Perzsa F. 14.

Digitized by the Library and Information Centre of the Hungarian Academy of Sciences

MTAK 1826

1

2

Ezen Feth Ali Sah idejéből való vegyes tartalmu, költészet, irodalmi történetet és történelmi munkákból álló – kéziratot Wagner tábornok Persia szolgálatában levő honfitársamtól kaptam.

Budapest. Dec. 25. 1889.

VÁMBÉRY Á.
BUDAPEST.

MAGY. AKADÉMIA
KÖNYVTÁRA

بسم الله الرحمن الرحیم

اول دفتر بنام ایزد دانا | صانع و پروردگار حی توانا | خدای را سپاس لازم است که ذات پاکش از همه علت مبرا و معری

پروردگاری که پیش از بنای عالم هستی بچندین هزار سال جزئیات و کلیات جهان در نزد ذات همایونش مرتسم و مشهود بود و در صور اشیا
در پرورش بده و احاطهٔ علمی او بسهو و هویدا هر سری که از خلاف حکمش رخت بناس عدم کشید رنج دید هر که شاهراه بندگیش پیمود عاقبت محمود

بیت گر نبودی خلق محجوب و کثیف | ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف | در مدیحش داد معنی دادمی | غیر ازین منطق لبی بگشادمی

شرم آید که سطری از صفات جلالش نگارم و شطری از مدایح جمالش سرایم ما للتراب و رب الارباب بیت ما نتوانیم حق حمد تو گفتن

با همه کروبیان عالم بالا | پس در مدح او بعجز معترف و زبان گنگ بردراز در بیان فلک وسیع و صنایع بدیعش انجم و منظود
از ایشان نشنیدی مگو از ایشان | بر ایشان نشستی مگو بر ایشان | اگر در زمرهٔ حامدین و شاکرین و واصفین نیستم رجا واثق است

که بوسیلهٔ این قلیل حمد و ثنا این اندک مدح خود را در زمرهٔ حامدین منخرط و در رشتهٔ مادحین منسلک سازم اما از نعوذ سابقهٔ عطایای

کامله که برایشان فایض و فایزی شود محروم و بابهره نباشم بیت می ستانند بدان ز اطفیل بیکان ☼ رشته را بسین ندهد اگر گوهر
میکرد ☼ پس بهانا کنم خدایا از جناب محل و ذکری نمایم فارغ از انکار محل بیت نکته جاعت زحل من جراد ☼ تو تسلیا نا کن ای نیکو
نهاد ☼ جانا که صدرنشین مسند جلالت و خاتم فص رسالت با همه علم و دانش هر چه بدار بار کاهی بر بارگاه جبار بر صدر بعث
مصطفی زبان عجز بتکلم در آورده معترف بعدم معرفت گلاه و حقه کرده معروض میدارد که ما عرفناک حق معرفتک بیت جانا که
عنقاء پر بریزد ☼ از پشه لاغری چه خیزد ☼ و همچنین امام برحق و داماد مطلق اسد الله الغالب و مطلوب کل طالب و مظهر العجائب علی کل

غالب ابوالحسن امیرالمؤمنین و مولی المتقین علی ابن ابی طالب با همه حق‌شناسی که جمیع نکات عینی و خفایای لاریبی منظور و مشهود رایش بود از
عهده حمد و سپاسش بر نیامده و همچنین شکر نعمای او حد بشریت چه نعمتهای او غیر متناهی بجهة آنکه اگر کسی شکری بازا بعضی از نعمتهای او کند
شکری دیگر برادلازم است در مقابل نعمتی که آن توفیق یافته و قادر بودن بر شکر است و همچنین لا الی غیر النهایه و مستلزم تسلسل خواهد بود پس اگر
تیغ زبان در کام گذارم و کمیت خامه از میدان این مدعا معطوف سازم احق و الیق خواهد بود اما **بعد** این خواری دیده راه وفا و محیط
نوافل بلا و جفا محمود عبودیت بود که پژمرده گیاه گلستان خاقانی و خشک نهال از چمن سلطانی شده بی تکلف در که مقتضای طبع سلیم و ذهن
مستقیم **بیت** تیغ زهر گوشه با هم ٭ زهر غم سینی خون در پیشم ٭ و در نصیحت افصح الشعرا ادر به گوش خود کرده چنانکه می فرماید **بیت**
بعد از خوشه چینی بخش سعدی صفت ٭ که گر داوری خرمن معرفت ٭ هر ذی فنی مصاحب و معاشر بوده خود را ذوفنون نمود **بیت**
هر فضل و کمالی که برگشت میسر ٭ از جور پدر دیدم و از سیلی استاد ٭ تا از مساعدت بخت بلند و طالع ارجمند بکه تاز عرصه جهاد و در رونق
ده بازار عدل و داد ابو النصر و المظفر **فتحعلی شاه** ٭ از هر فنی بهره یاب و از شربت هر علمی سیراب شد خاصه در نحو و ابیات و عروض
و قواعد و احکام و حکمت الهی و طبیعی و اقسام ریاضی و مضمون بلاغت مشحون علیکم بحسن الخط انواع خطوط از نستعلیق و شکسته را به انگم خوشی مقدار
صحیفه رای ابایه و این سفینه که سستی **بمجمع محمودات** شاهد بعضی از دعوی و برهان شطری از مدعی تواند شد برخی از خیالات نظاد
چون نبات النعش پراکنده و پریشان بود خواست که چون عقد ثریا انتظامش بدهد تا ناظران را موجب سرور و مطالعه کنندگان را باعث حضور
گردد و باین وسیله نامش در صفحه روزگار در اعصار و امصار قرار و پایدار باشد **بیت** نام نیکو گر بماند ز آدمی ٭ به کزو ماند سرای زرنگار
پس دیباچه برای این کتاب لازم و هر کتابی بترتیب اسامی که در فهرست ثبت است مثبت گردید و بالله التوفیق **سفینة المحمود** که در ذکر
شعرای معاصرین است **منتخب المحمود** که در ذکر احادیث و معجزات ختم انبیاست **گلشن محمود** که در تفصیل و تعداد اولاد و احفاد است که
که حضرت دارا شهنشاه عالم کرامت فرموده مذکور داشته تا حیات و ممات و شرح حال هر یک از اخوان کرام که حکمروایی و علم حکمرانند در چه
مملکت بر پای دارند **مخزن المحمود** که حالات در کیفیت احوال عرفا و کرامات و خوارق عادات که از ایشان بظهور رسیده **نقل**
مجلس در ذکر احوال و اقوال شعرای متقدمین و معاصرین نسوان است **شبستان** در ذکر اقوال بعضی زنان که ظرافت و سخن‌دان
نوع است **پرور خیال** در تحریر مکاتبات باختلاف حال و مکان که در هر باب بالکتابی مبوب است **مقصود جهان** که مقصود از آن احوالات
عشق و عشق اهل ارستان و بعضی بدایع و آثار است که در زمان کیومرث تا یوم هذا سال پادشاهی بعضی از سلاطین نام دار و مجمع
و بر سبیل اتفاق ذکر بعضی از صنایع و حرف و پیشه و بدایع خواص و غرایب و آثاری که در زمان ایشان بظهور رسیده و شرح مواعظ فتاد
محمود نامه که توقیعات دلکش و حکایات خوش را حاوی است و حکایات و لطایف و پند و نصایح را مشتمل است **رساله** که در خصوص از رباعی
صادقه که قبله عالم دیده و باندک زمانی اثر بخشیده و نقالاته که از دیوان اعلی صادر شده همه با اثر **نصایح المسعود** که در پند دادن فرزند
خود مسعود میرزا است و فراش عارکه مشتمل به **دُرِّ المحمود** است و از غزل و قطعه و قصیده و رباعی و هزل و غیره مشحون ٭ **چاپ المحمود** که از نابرین
چشم انشاست که در هنگام مطالعه مضمون الانسان یصادق السهو و النسیان اگر سهوی و خطایی بر خورند دست اصلاح از آستین بدر آورده حرج ازا

مثنان ،

مذکر ... ها

از تعدیل نماید او ما دامت که تاریخی از برای سال این تألیف گفته شود نظر بعون الله و حسن توفیقه وان تاریخ این است قطعه

تاریخ از مجمع محمود که اوراق کتوش
نشکر دو تا بمعنا نابد بعیش هرگز
بحر مواج معانی که با قطره او
پیش خورشید اگر مخزن او وا گسترند
وصف دیوانش نه در قوه تقریر بود
تا تا تسبع شانیش توان گفت چه
چکند سحر شد ان اگر از حجب آید
الغرض گشت چه این مجمع محمود تمام
سفینه وجود موجود است با بر

قطعه تاریخ مجمع

مرد دانای سخن سنج سخندان نشود
شکل عقل جهان دیده مگر دیوان
هم سر لبته یم قلزم و عمان نشود
گلشنش را که بود غیرت گلزار جنان
تا دم حشر دگر فاخر دو خسان نشود
فرزی از منتخبش گر بر حسان خوانند
زین نکوتر بجهان دفتر دیوان نشود
فرزی از زد فرا خواند اگر عوص
گفته کس بجهان تا تا قرآن نشود
انوری شعری از او گر شنود داماست
سوی در بند عدم رست زندان نشود
این فصاحت که در او هست کرا از کرد
بطریقی که در آفاق پراکان نشود
خواست محمود چه از بر فرد تاریخش

در این زمانه رفیقی که خالی از خلل است
صراحی می ناب و سفینه غزل است

از پریشانی ایام پریشان نشود
هم از این مجمع اگر سکنش سامان نشود
دست فرسود و خوان از بد دوران نشود
عجب از واله از این مرتبه حیران نشود
بیت مضعف اگر از گفته ایشان نشود
دیده وددانش رها که حیران نشود
از خجالت بعرب قصه سحبان نشود
گفت این مجمع محمود پریشان نشود
ناخدا تا در بحر امکان جایست

که بامد دلنگر و باعاث بادبان لیکا و نهاز ان سفینه ها را در جریان اورده بساحل مراد برسانند اگر هزار باد مخالف وزد با رضای ناخدا
ملغزد با این سفینهای گران با بادبان امر خداوند کشتی نباید چون رضای او شرط پس توکل را پیش نهاد خود باید کرد و حاجت کار اگر در آب
و اگر در نار استطاعت است بوسل بعروة الوثقی مرحمتش مینا و هر کاری بهمان بنای در است بیت نزدگر یا با بذات کسی که عالم از پیش بود
چون حنیء بار رحمت خاصش بهره شد و فیض عامش خواص را بر رتبه جان در رگ دریاها ماهی را روزی اسمان دهد و بر فوق فلک فروغ بخش
ماه تا باق دولت از د عزت و از ثروت از دی شوکت از دی چنانکه گفته اند بادشاه از و بر عالمی نازکن ء رو بدرگاه او اور دن بایزنگ
و در طریق بندگیش کوشیدن از لوث عصیان خود را شوئیدن است چون بخواهش کام زنا کام بری چون برضای او روی کوی نشاند
از میدان عزت بری بمصداق بیت چون از و گشتی همه چیز از تو گشت چون از و گشتی همه چیز از تو گشت ء انیعمل مسرال کر بخود
بالا در کثرت مال قارون همسر گردی چون بخود دهد اسباب تجمل از زی حاش حاش که بیز در د فرعون رسی تا مال مور را بایست ملاحظه بود
اموری ان کنی تا عاقبت محمود شوی توانا تا که بید قدرت خود عالمی بر پا کرده که در میدان هر ترکیبان کمیت خیال از رنگ و دو عاجز
و صرصر تیز تک فهم مضطرب است و اگر بر کسانا که چون ما شان عفت گریبان گیر است و در دشت هوای شهوانا بیر فرو دانا بالله مصرع پناه بکیان
غیر از خدا نیست ء چنانچه اگر در او صانع عالم یا در ادوار افلاک که معظم عجایب و غرایب است بکار رود او شبها رقم کردد حاشا که کمی ازان را احراز
درین حال او ما باشد که زبان خامه سکین خشامه از ین مقال کوتاه شود و درود و رحمت برگزیده او که حامل عرش است و حافظ فرش باد
بیت محمدان شه علا که باشد پناه ملت و شاه ولایت چون زبان از توصیف ذات محمود صفات ان بشود برگزیده باش و عالم ملکوت
و جبروت را موسس اساس بعجز معترف باید دست بر دامان خلیفه بلا فصل غالب کل غالب علی ابن ابیطالب که فخر موجودات و اصل منظور است
با فرزندانش بایستی که محبت او باعث رستگاری هر دو جهان است و بر کات عاصیان ضمان بیت علان اسمان جاه و اقبال کز و دیده ملک

سلطنت

این فرد اجلال و درود نامعدود بر آل و اولاد امجاد و احفاد و یاران او تا روز معاد باد اما بعد این زاویه‌نشین گوشه غربت و این مستمند کاشانه
غربت محمود قاجار که شاخی از نهال گلستان است و بری از بوستان عزت مصدع ناظرین میگردد و موجب کلفت مستمعین میشود که در سال
خجسته فال که از هجرت سید بشر هزار و دویست و چهل گذشته بود در روزگار فرخنده آثار حضرت صاحبقران اعظم شیخ الملوک و رئیس السلاطین ابو المظفر
خاقان پاک نژاد خوش نهاد سلطان فتحعلیشاه قاجار طول الله عمره باقتضای بنده پروری و غلام نوازی این بی بضاعت هیچمدان از طرف قرین
الشرف آن پادشاه عالم پناه حکم بتالیف کتابی در ذکر شعرای معاصرین رفت و امر باجتماع اشعار آبدار شان شد چه سالها چند پیش زین بنده این
خوش بیان و ذوق فشان رطب اللسان این امر همایون ظهوری بهم رسانید از آنجائیکه طبع عالی خسرو خسروان چون همت بلند حضرتشان سر
سرشار است بیک و بدی که در ضبط اشعار خوب و رنگین که در احوال موزونان ثبت کرده بودند مقبول طبع مشکل پسندشان نبود تا از این
روزگار پای ضعیف مرا بگام آن رفت و حکم بجمع کتابی شد و این مخزن لآلی و گنجینه درر را هنوز باتمام رسانیده موسوم بسفینة المحمود فرمودند
امید که تا آنه فلک دوار است امتداد این دولت بکام نیکخواهان این پادشاه بود منظور آنکه بیت چکند گوی که عاجز نشود چوگان را ما
چکند بنده که فرمان نبرد سلطان را خامه را در ادای احوالات شعرای معاصرین بزبان گرفتم و کمیت خیال را در میدان اشهب اشعار
تیز و مضامین رنگین فصحا و شعرای جولان در آورده بیت هم ز ذات شه بخواهم مدد چون مدد از ذوات کردیک بد این
کتاب را بچهار مجلس قرار دادم مجلس دوم در بیان خیالات وزرا و ارباب دانش مجلس اول در بیان شاه انکار و احوال
پادشاه عالم و نوابادگان سلطنت مجلس سیم در بیان خیالات شعرای بلاد ایران زمین و غیره بترتیب حروف که به پنج مرتبه قرار
داده شد مرتبه اول در ذکر خیالات شعرای عراق مرتبه دوم در بیان خیالات شعرای فارس مرتبه سیم در بیان خیالات
شعرای خراسان مرتبه چهارم در بیان خیالات شعرای گیلان و طبرستان مرتبه پنجم در بیان خیالات شعرای آذربایجان مجلس چهارم
در ذکر احوال خود که مؤلف این کتاب هستم و خاتمه کتاب است پس ابتدای هر مجلس فهرستی نباشد تا آسان شود طالبان را در احوال
شاهزادگان عظام و اخوان کرام رعایت سال و سن شده در احوالات وزرا و امرا رعایت عرضه و امر روی روزگار رفت در احوال
سایر موزونان بترتیب حروف ابجد و بنا بر آن گذاشتیم و طبع مبارک را در آن یافتم که شرح احوال شعرا مطلب را بسهل وجهی بیان نمایم و از تعقید
و اغلاق متعرض و محترز گردم و در فصاحت و بلاغت کوشم که ناظرین را در وقت رجوع فراغتی از برهان و قاموس بود و در آنچه تا از تداول
و کتابات عرب و عجم حسب الامر باین سیاق بنای تحریر نهادم و از این طالع بازوال خاقان اگر حمل بر خودستائی نباشد اگر حواشی جهان
خاص کوششی که در بلدان ایران کس را مجال فهم آن نباشد و خیال درک آن نرود چنانکه در بعضی از تألیفات ماضی این کلام مصداق
ظاهر است

کر بیکار و شغل شعر باده بود

مجلس اول

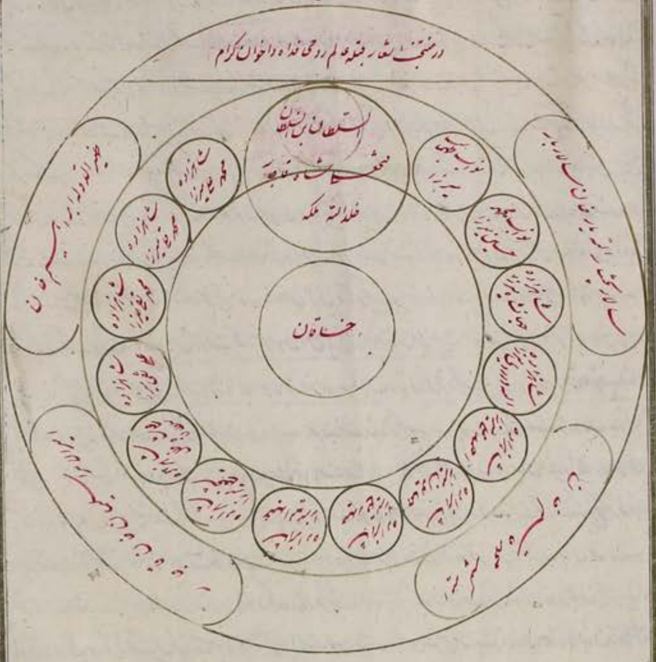

رحم زردان و نوراپاش سام میدان و آفتاب ایوان فروترین پایه ایش اوج افلاک است و کمترین عرصه اش عالم خاک بطنا بعد بطن و نسلا بعد نسل
پادشاه و بزرگ ایران بوده اند السلطان بن السلطان و الخاقان بن الخاقان حافظ شریعت محمدی حامی ملت احمدی ابو النصر و الظفر شیخ الملوک
و ابو السلاطین صاحبقران اعظم فتحعلی شاه ادام الله اقباله از یاری باری تعالی و از مدد ائمه اطهار که پشت و پناه این پادشاه میباشند از اولاد
شبیه بفرشته از اناث و ذکور و صغار و کبار افزون از هزار است همان کتاب گلشن محمود که از تالیفات این مستمند است گواه مقال و شاهد حال عدت
لشکر زر دشتان آسمان پیش مدت دولت قریب سی سال است که تاج و تخت زینت فرمایند یک صد سال بل متجاوز که پدران و اعمام این
سلطان آفتاب وار برادرنگ آسمان سا طلوع کرده اند و درخشان شده اند از حکایات ماضی نقلا و روایتا تقریرا و تحریرا چنین دولت خدادادی
از برای کسی نگشته تا با مرز میسر و مرزوق نیامده بدون خلاف و یا گزاف و لاف هزار من تبریز ایک جواهر غیر مضروب در خزانه موجودست
خالا از اغراق بشاه صد گر در زر پاک عیار در رست مقدار الصفه بجهور امین است بعلاوه تلقای بلاد ایران در سالی دویست هزار تومان از مملکت
فرنگستان ایشان را پیش می نمایند ابادی در عهد همایونش چندان عالم را فرو گرفته که از عهده ان بتوان برآمد ... سنگ مصر است ... عزت

خشا در سال ماضی عزم تماشای عراق کردند بحمدالله از دار الخلافه طهران از یوم حرکت تا روز ورود با کمال هیچ اسباب و ادانا که محتاج سفر
بودند و درخور بندگان اقدس همایونش موضوع نشده و از بار بر بنیاد بود و در هر منزل با اثاثی حقیقی و در هر موقعی شاهزادگان با مضایقه تر جنبا
در خدمات اقدام داشتند نه منحصر در عراق فقط این سان جاری در هر یک از ولایات متعلقه چنین اثاث و اسباب موجود و مشهود است و دفترخانه
دفترخانه مبارکه امین الدوله عبدالله خان است و معتمد نوشته جات معتمد الدوله میرزا عبدالوهاب و کفیل استیفا و حامل خاتم مبارک فرزندان سپهر
میرزا خان است و گنجور خزانه سرکار و محرم اسرار نهان و آشکار منوچهر خان است نامه بر و رساننده خبر محمود خان است حاجب بار و محصل
اجحاف کننده کان بنظرمان سهراب خان است دارو عکاسیل گلگان و بیوت و سپهسالاری دار المرز مازندران با اضافه حرب و بعلاوه مهمات
خاص با غلام شاه است رحمت در سفارت بدست آقا محمد کریم و سفره خیام بدست آقا رحیم ریش سفید بار الله یار خان است و قورچی باشی حسن خان
و سردار علیخان با قدار امیر آخور و پاسبان خلوت خاص و سرپرستی غلام پیشخدمتان جهت خاص هم باد است و منشی لشکر نویس میرزا
اسدالله است ناظر ابراهیم خان است و طبیب معالج میرزا حسین بشیر لشکر و توپش سهام امان الله خان افشار است توپ و زنبورک خانه پرده
حبیب الله خان است زیب سلام و شکوه پیشخدمتان در زمام قیام خسرو خان است ادای مضمون با ملک الشعرا فتحعلی خان است در اداوی اسامی
عسکر جاوش باشی فاضل خان است ندیم میرزا محمد است و اخترشناس میرزا حسین افشار به گردان و کتاب خوان یوسف عزیز است محی طلب در سلام محمد
صادق خان است بیگلربیگی و ریش سفید ایل جلیل قاجار مهدی قلیخان است و سپهدار لشکر یوسف خان است سپهدار و الا با تراب بزرگ و صاحب
اختیار از طرف شهریار نامدار اختران سپهر سلطنت و صنیای دولت علیا شد چنانکه نایب السلطنه عباس میرزا صاحب اختیار آذربایجان
و کرمس و کردستان و بابلات و محمد قلی میرزا والی گرگان و استرآباد و طبرستان و محمد علی میرزا صاحب اختیار لرستان و کرمانشاهان و خوزستان
و همدان بود در فرمانفرما صاحب اختیار فارس حسنعلی میرزا والی خراسان و محمد ولی میرزا صاحب اختیار یزد و مضافات و محمد تقی میرزا حکمران
بروجرد و بختیاری و جاپلق و بربرود و علینقی میرزا مالک و صاحب امر دار السلطنه قزوین و ظل السلطان علیشاه صاحب اختیار طهران
و ملک ری و ملایر و تویسرکان صاحب اختیارش شیخعلی میرزا است و کلب علیخان نا حکمش حیدر قلی میرزا است و صاحب اختیار تنزل نواب اسمعیل میرزا
و صاحب اختیار زنجان و مضافات عبدالله میرزا است و صاحب اختیار رهنه و نهاوند مانند با نواب جهانشاه میرزا است و صاحب اختیاری
ملک گیلان با نواب یحیی میرزا است و صاحب اختیاری سمنان و خوار با شاهزاده تهمتن توان بهمن میرزا است و صاحب اختیاری بسطام با نواب
الله وردی میرزا است و صاحب اختیاری کاشان با نواب سلطان محمد میرزا است مداح با فرزند و صاحب باعث خادم مخدوم عتبات
محمود و مجبور است بیت کم عاقل عاقل اعیت مذاهبه ٭ و کم جاهل جاهل تلقاه مرزوقا ٭ هذا الذی ترک الاوهام حائره ٭ و صیر العالم
النحریر زندیقا ٭ حاکم و حکمران کرمان ابراهیم خان سیرم و قشقه بسپرد کما امیر محمد قاسم خان است عمارات و بقاع و پل و آنچه با نیت
تفصیل کربلای معلی ضریح نقره و گنبد طلا عمارات و جان و عمارت سلطانیه و مساجد دار المرز مازندران مدرسه کاشان مسجد طهران عمارت
چشمه علی و گنبد مدرسه سمنان مسجد دار السرور بروجرد مسجد و ضریح شاهزاده عبدالعظیم گنبد طلا و مدرسه و مسجد معصومه و گنبد و صحن امام زاده
جعفر در طلا و تعمیر مشهد امام ضامن امام رضا علیه السلام و مسجد و برکه و ابنیه در طهران دقیقی بتحریر درمی آید و حد و حصری از برایش موجود

و صاحب قطعه نگار

موجود نیست بهتر آنست که قدری هم از غزوات خاقانی ذکر رود در نزاع افغان و جنگ با روس غارت نیل میوت و تکه رزم با رومی را چنانچه دست
آفرین خوانند و دشمن تحسین فرستد لحمدالله اتفاق افتاده چنانچه اینها را شرحی نویسم طومارهای بسیار و کتابهای بی شمار باید در این وقایع
دارد حوصله کتابت افزون است میرزا صادق مروزی در تاریخ منسوب باین دولت ثبت کرده است و مفصلا وردی مندرج است از
کمال خداداد این پادشاه بسطر می‌آریم در تحریر خط نستعلیق بسیار با صنعت در نظم اشعار باید طولانی و در نثر اشعار رو بحث و نظم آن با قدرت بسیار
و در علم تاریخ بر مورخان روزگار شهریار اند در حین فرصت ترتیب نظمی فرمایند که این چند بیت تیمنا و تبرکا از دو هزار کان خیالات شان
رتبه و زینت این سفینه گشت دفتری قریب به ده هزار بیت مدون و منظور نظر ناظرین است اگر از طریق انصاف بودی جمله را بایست و بالله التوفیق

چشمت ز سحر جادوی بابل نشان دهد
تیر کرشمه‌ات همه دم خون بدل کند
رحمی وگرنه عاشق زورت بصد زبان
آید نسیم خلقش اگر سوی بوستان
هم مور را شکوه سلیمان عطا کند
با آن رخ و دهان چه بدوزخ نظر کند
پایه قدر و جاه غضنفر کشش
طبع با کم که گهر ریزی
ابرویت در آسمان حسن همچون ماه نو
بسکه خون عاشقان ریزی بحکم عاشقی
آن سلیمان حشمتی کز پاس او در بوستان
در بخواهد رای او تفریق هر جمعیتی
آسمان جاها فریدون دستگاه دارا
آن ظل ذوالجلال که از حمله نقض و عهد
خاقان بناز زانکه میان شهان ترا
شد سلطنت بنام تو در روزگار ختم
چون پا قتیل بیرن خواهی بهلوانی من
ختم کرد اینده از این شغل سلطنت نکرد
گرچه دادی ای همایون غم زردی رحمت

قصاید

لعل لبت توان بدل ناتوان دهد	نازم بعشوه‌ات دل و دین را اگر دهد
شرح شکایتت به انس و جان دهد	شیر خدا علی ولیا آنکه همتش
گلبن گل بهار ز فصل خزان دهد	خواهد اگر ضعیف نوازی ز معجزه
هم شیر ز صولت شیر ژیان دهد	عدل ضعیف پرور عاجز نواز داد
دوزخ بیقین ز حشمت کوثر نشان دهد	حکم اکثر و قدر قدرت
بر سر هفتم آسمان باشد	خسروا طبع من ز تربیت

وله

گیسویت در دلبری چون زلف خوبان	غبغبت تا شد ترنج و صد ترنج از دی ترنج
محشری هر روز در عالم [illegible]	را در انجم حشم دارای گردون احتشام
آن غضنفر صولتی کز بیم او در رزم غراز	صعوه در چنگال باز رجره گیرد آشیان
میشود چون خاطر عاشق پریشان خلق	میکند در دست او هر تیغ کار تیغ عهد

وله

چون ذات ذوالجلال ترا داد داوری	خورشید از خطوط شعاعی همی کند
جبرئیل وال علا کرده رهبری	از عرش جبه بارگه تو برتری
حشم انجم که گشت بکام تو مشتری	جان فدای چشم سحرانگیز تو کز ساحری
بگذری بر گردش خونم اگر از من بگذری	رو محو در جهان پیدا شد از رنگ عنبر
همچنان شد حشم برای نصب مشتری	خسروا گیتی نما آنکه [illegible]
سر را در مرتبت از چرخ هشتم برتری	لیک میگویم زرا چیز خواهی [illegible]

زلفت نشان ز سنبل باغ جنان دهد
تعلیم دلبری بهمه دلبران دهد
بت لرزه بر تن آید و آسمان دهد
آن کو توانا که بهر بر زه جان دهد
عصفور را بچنگ عقاب آشیان دهد
بر رضا و قدر روان باشد
همچو حکمت کنون روان باشد
عزت افزای بحر و کان باشد
عارضت تا شد گل آلکل که گلها در تقرب
خسرو جمشید فر جمشید خورشید اقتدار
بره از پستان شیر شرزه باشد شیرخوار
میکند از شست و هر تیر کاری مار ر
ای ز عدلت گشته عالم تازه همچون نوبهار
هر صبحدم بچشم عدوی تو نشتری
ای خاک روب درگه تو چرخ چنبری
رونق از جادوی بابل برده سحر عنبری
هر یکی را داد حق از لطف نوعی سروری
قبه خرگاهت از آن گنبد نیلوفری
شیر را از بوالعجب ما و موش پیکر بری

مجلس اول

هیچ میدانا چه شد البته میدانا چه شد
تا نه پنداری که کردم رسم خود تقوی [illegible]
خوش آن صنم مسیحانفس که ز نازی
خوش آن برید که پیغام زلف آرد [illegible]
ز مهر قصه بدرازی دیده چشم من
محمد شاه آن خسرو سرفراز
همانا که نوشیروان زنده شد
سلیمان وقار است وقاآن کرم
توان آفتابی که در روزگار
فریدون جنگ آور هوشمند
شها دور گردون بکام تو باد
ببالد ز تو افسر سروری
زر افشان شود دست تو گاه بزم
بهمن گوهرا فسر سر در است
چمن تازه شد باز چون روی یار
ز گلبن شده یوسف گل عیان
بده ساقی آن جام گوهر نگار
چه کردم ز لعل لبت زرست
بیا ساقیا سرو زیبا خرام
چو ناهید برگیر جام شراب
ببین ده که مست و خراب توام
بده ساقی آن باده لعل رنگ
از آن می که اکسیر جان گشته است
بده ساقی آن ارغوانی شراب
سیاوش [illegible] شد

کنج با در ور د خسرو یاقوت زا دری — داد مظلومان بده ای شاه ظالم کش [illegible]
تا نه پنداری که گردم شیوه خودسازی — لیک جوهر ریزدم با شیار [illegible]

وله

سوی وطن بر در پس باد بستان زرشتی — لطیران ملبند آشیان باغ صغیری

بحر تقارب

که شد صعوه از عدلش انباز باز — شرف دید از او افسر سروری
که بیخ ستم از جهان کنده شد — چو آید بمیدان کین روز جنگ
سکندر شکوه و فریدون غلام — شها تا ابد نام تو زنده باد
عدالت نه بدهست لیل و نهار — توان پادشاهی کز آن چرخ پیر
خدیو جهان گر ضحاک بند — اگر بر فرازد برزمت درفش
فریدون فرخ غلام تو باد — ز چشم بدت تا نباشد گزند
نبازد ز تو بخت اسکندری — ز عدل تو انجم ز سر فراز
سر افشان شود تیغ تو گاه رزم — کند مدح خاقان شهی را که هست
ز دارا و اسکندرش برتر است — جهان خرم از عدل و داد او

ساقی نامه

جهان گشته همچون زلیخا جوان — بیا تا ز می چهره گلگون کنم
که باشد ز جمشید جم یادگار — چو مستان بسوی گلستان شوم
بدست رضا میزنم شب و دست — دلم شد گرفتار زلف یار
که دور فلک دارد م تلخکام — از آن تلخ می جام چندم بیار
که گردد عیان از کف آفتاب — بیا ساقی اندر چمن شو چمان
جگر خون چو جام شراب توام — صدف گر خورد قطره زان شراب
که دارم دریا چون دهان تو تنگ — مینا نه ما را صلا تا زمان
چو خورشید از خم عیان گشته است — خوش آن می که رخ ارغوان اکند
که خون میخورد از غمش لعل ناب — کی شد فریدون فرخ نژاد

مراثی

داور و دادار تا ز روی کرت دادی
رایت چون خون ز زدم شمشیر [illegible]
یسع در توانا نبا توان برشاه
از این کبوتر کم گرد آشیان برشاه
شاه روی زمین ماه آسمان برشاه
قوی گشت از و دین پیغمبری
منوچهر چهر است در رزمش خدنگ
بنام تو این چرخ پاینده باد
نیاورده در روزگارت نظیر
درفشش شود در غزالش نقش
دل دشمنان مجمرت را سپند
کند آشیان صعوه در چنگ باز
برازنده تاج و تخت و نشست
شهی تا ابد در نژاد تو باد
بده ساقی آن باده خوشگوار
فلک را از این غم جگر خون کنم
بسوی گلستان چو مستان شوم
چو صعوه که افتد بچنگال باز
شکر زان لب نوشخندم بیار
بکن ساغری پر ز خون رزان
بیار و بجای گهر آفتاب
سر چرخ را پشت پا تا زنان
اگر بر نوشد جوانا کند
کی رفت کیخسرو پاک زاد
نریمان و سام و تهمتن چه شد

مجلس اول

در حیرتم که چرخ چرا غرق خون نشد
چون فخر کاینات نگون شد ز زین
جان جهان ز جسم جهان رخت زد برون
خاقان بماتم شه دین گشت ناتوان
گردون لبوخت ز آتش غم جان فاطمه
از شدباد کینه بروستان دریغ
از تیرهای کاری شصت مخالفان
از غوش سپهر در گرد دو بیکار بر
از شدباد حادثه چون نخل دین شکست
گردید پرستان سر سلطان دین دریغ
زیب بنوده کعبه که از زاده زیاد
در آسمان بماتم سلطان دین حسین
تا جان بداد سپارد و جان کرد دار
پنهان بخاک تیره چه شد ماه مصطفی
شد سرنگون ز گردش این چرخ دوار گون
وز زخم خنجری که بآن شاه دین رسید
دلخون شود ز دیده گریان فاطمه
خاقان ز سیل حادثه دین زحرب
بغشر دپای در سر منبر در حضر حسین
در روز کارزار شد آغوش مصطفی
فریاد از آن دمی که بشکوه پیش داور
آه از دمی که شکوه کند پیش داور
از دود ظلم تیره رخ آفتاب شد
از شدباد حادثه در خاک کربلا
ارکان کاینات تزلزل گرفته شد

در ماتم حسین زمین واژگون نشد
چندان که کاینات چرا سرنگون نشد
این جان سخت زنده چرا زان بدن نشد
معدوم از برای چه این چرخ دون نشد

چون آفتاب یثرب و بطحا غروب کرد
افتاد آسمان ماتت چو زمین
آن تیره شب دریغ که در دشت کربلا
درد که زنده باد و عالم حرام شد

وله

پژمرده گشت نوگل بستان فاطمه
شد چاک چاک پیکر سلطان فاطمه
در روز رستخیز بفغان فاطمه

غلطان بخاک معرکه چون شد بسمل است
دیدی که عاقبت چه رسید از سپهر دون
خاقان بپای عرش برد کهنه جبرئیل

ایضاً

افتاد آسمان شرف بر زمین دریغ
ممنوع گشت دین رسول امین دریغ
تا حشر ذکر عیسی گردون نشین دریغ
خاقان بنوحه خاطر رنگین دریغ

از دست دشمنان و ز بیداد آسمان
بر پیکر امام زمان زاده زیاد
آن آفتاب آل نبی بر زمین فتاد
وا حسرتا که خانه ایمان خراب شد

وله

از شدباد حادثه خرگاه مصطفی
گویا درید شمر جگرگاه مصطفی
وا حسرتا ز ناله جانکاه مصطفی

از بهر ماتم شه دین فخر اوصیا
شد منخسف ز گردش این چرخ دون
خاقان بروز حشر شفیعت شود حسین

ایضاً

با حق نمود وعده خود را وفا حسین
در روز حشر مهتر و اوصیا حسین
شد بر بلای دشمن دین مبتلا حسین
در روز رستخیز سر از تن جدا حسین

باد افدای خاک رهش صد هزار جان
خاکم بسر که از ستم روزگار گشت
ز روشنعم روز جزا از جفای شمر
خاقان از این معامله خاکم بسر شود

وله

از آتش جگر دل ز شه کباب شد
کون و مکان ز ماتم شه در انقلاب شد

از بیم این خطا که سر از چرخ سفله زد
آن زاده زیاد زان زاده زنا

رخسار آفتاب چرا قیرگون نشد
ساکن چرا سپهر و زمین بی سکون نشد
بر رهنمای خلق کسی رهنمون نشد
کین چرخ سفله دشمن این ابلقام شد
شرمی نکرد از دل سوزان فاطمه
آن گوهری که بود بدامان فاطمه
از شصت اهرمن سلیمان فاطمه
وا حسرتا ز دیده گریان فاطمه
از آن شکست پشت رسول امین شکست
آل نبی اسیر و غریب حزین دریغ
کشت و صد هزار کمان از کمین در تیغ
گردش آسمان و سکون زمین در تیغ
در ماتم تو سینه عالم کباب شد
رخسار ماه تیره شد از آه مصطفی
بودند و بود و همه همراه مصطفی
خورشید مشرقین زمین ماه مصطفی
یارب بحرمت علی و جاه مصطفی
زان ظلمها که شافع یوم الحساب دید
چون کرد جان بحسرت عاصی فدا حسین
غلطان بخاک معرکه کربلا حسین
اید بشکوه هم بحضرت حسین
چون دادخواه روز جزا داد گر شود
چندان درین ز سیل حوادث خراب شد
عرش برین ز واهمه در اضطراب شد
اندر حجاب آل نبی بی حجاب شد

در بحر غم سرادق عصمت حباب شد — خاقان ز آب کوثرش آتش اوفتاد

ولە

این داوری ز شمر بر داد گر کشید — این ناله که در غم تو کی کشیده اید
ساغر ز آب دیده و خون جگر کشید — آتش بجان ز حسرت خیر النسا زدند
در دیده سپهر ز غم میل در کشید — در ماتم و عزای شهیدان کربلا
افغان ز دل بگنبد افلاک در کشید — در ماتم حسین بیدن جا مهار زد

ولە

از جور روزگار بر و خنجری ببین — گریان بدرد و داغ پدر کودکی نگر
سوی کنان و موی کنان خواهری ببین — شور و نشور روز قیامت شد آشکار
از کینه یزید لعین اکبری ببین — بر کشتگان آل نبی از جفای شمر

ولە

دوران چرخ سفله بکام یزید شد — زینب لشکر کف ببین یا محمدا
کامید دار این شد و آن ناامید شد — صبح امید آل نبی تیره شد چو شام
گردون سیاه و دیده انجم سفید شد — حاصل مباد کام تو تا حشر ای فلک
درهای خلد را اثر او کلید شد — آل نبی ز جور فلک دربدر شدند

ولە

این بیمدار باشد و آن بیقرار باد — شهباز صید کرکس مردار خوار شد
تاریک همچو دیده اسفند یار باد — بر باد رفت خرمن هستی شاه دین
در کام آب زندگیم ناگوار باد — چون از بیان شقاوت ما جان نثار کرد

غزلیات

محمود می‌شناسد قدر ایاز خود را — گذری جانب حسرت نکنی شب تو را
زانکه صد بار بر رفتی اثری شب تو را — نغمه بود لطف و بار دهان تو کرد
پاسبانا کم آید دست سگ کوی تو را — نهال عشق تو را باشد ثمر وصل
سیل آبادی دهد ویرانه را — از کمند کش شوان بعشاب رسش
که بدامان زسد دست مث — کاشکی او دل ز من میخواهت جان

در دشت ماتم اشک یتیمان چه بحر شد
شیر خدا کجاست که در دشت کربلا
ای ساکنان عرش ز دل ناله بر کشید
لب تشنه چاک کرده جگر کام پیش ازین
بر سینه زمانه ز ماتم زنید چاک
لب کشته شد بر خاقان در این عزا
هر سو دلا به نیزه سر سروری ببین
آن حنجری که بوسه که مصطفی بدی
در ماتم برادر و در شدت عطش
بر خرمن حیات جوانان هاشمی
روزی که بر رسانان سر نیزه دهان زدند
دردا که نور چشم پیمبر شهید شد
در بحث خویش و هستی خود داد معصیت
از درد و داغ و آه و گریه ماتم در این عزا
خاقان بیا تش بر ده ترکن که روز حشر
یارب همیشه دیده خورشید تار باد
داد از زمین و چرخ که بیداد کرده اند
پیوسته چشم زال فلک در فغان غم
شد تشنه کام کشته چو سلطان دین حسین
منت خدای را که فلک هست چاکرم
چون من کسی نداند قدر وصال جانان
اشک را قاصد کوش کنم ای ...
تا نخواهد سگ و ناید بر کوی تو عزیز
آب کو بگذر ز سر این خانه را
ناله را پای بکوبت بارانت

تا با جز آتشکش بوتراب شد
از چنگ گرگ یوسف خود را که کند
در ماتم حسین علیا پشت کشید
از دل فغان بساری خیر النسا کشید
ای طایران قدس ز خون اشک ز کشید
فریاد الامان بدر کربلا برید
عطشان بخاک و خون ز جفا بیکسی ببین
دلداریش از فراق پسر مادری ببین
فریاد از حسین بهر کشوری ببین
خاقان بدشت کرب و بلا محشری ببین
آتش به پیکر همه انس و جان زد
خورشید آسمان علا ناپدید شد
بر اهل شام آه که چون صبح عید شد
حاصل چه روز تو کام یزید پلید شد
در هر خرابه ناله کنان نوحه گر شدند
تا روز حشر سینه گردون فگار باد
نسرین چرخ چرخ بلا رهگذار باد
در خرمن فلک ز حوادث شرار باد
خاقان بر قد ثره دین جان نثار کرد
شاه به جهانم در دویش بی آرام
اینقدر رحمت که بر ما گذری شب تو را
عیان بچشمه خورشید آب حیوان را
و ساده دستی بجنبد ایشان ثمر را
انکه از روز ازل گردد گرفتار ...
انکه بعد از بر دن دل جان گرفت

مجلس

آتش از دیدن روی تو بر آتش بیزد
خواست بردن کند از سینه عنان افغان
عالمی در شادی و ما را غم است
درد و درمان را بهم بخشید
شد در سر کار تو نه تنها دل خاقان
دلم بر تنه تنگ شد که تیر سم
شنیده‌ام که بجان لبته باز قیمت بوس
زلف را بر رخ پریشان کرده
بیهوده چه میکشی تو ناصح
بیک نگاه تو دادم هرچه باداباد
منع زین خونشده دل بردارم
شادم بهمین که در کمندت
باعث هیچ شاد ما باشد
ترک کمان کشیده‌ام بهر کرشمه
خرم آنکس که در هوای تو جان بود
بهر قتل من مسکین زده تیغ
شبهای غم هم درد با درد
بدل و بجان زارم بکن آنچه می توانند
داده‌ام باز دل خویش بچشم مستی
آن گل که قبای ش زد گل ز نکهت
مینای می از عذار عذرا خوشتر
یکقطره می از خشت در او خوشتر
از در که تو اگر جدا اشکر دم
انجوش نگاه که در برابر است

نگه مردمک دیده که جهان شاده است
دل بداد آن دی که صبحت گر همخواب است
این غم ما از برای عالم است
درد از درمان جدا کردن خطاست
سرتا قدمش شوق سراپای تو دارد
خدا نکرده عشق از دلم رود
هزار جان بهم شیت صد هزار فرمش
کفر را تعویذ ایمان کرده
زنجیر جنون کشتی شب
جهان فانا و عقبای جاودانرا
خوب کردی که نکردی یادش
غیر از دل من دل دگر شب
زنده که با تو زنده کا باشد
از بلا غارت آمده ملک خراب
رستگاری جهانش گرفتاری تو
که بیک چشم زدن کار مرا ساخته
دل با من و من با دل کوزه تنها
تو دادن جفای سجده من دا بهیچگاهی

زمن رسید دل از یار نیز در کار است
پرسد هر که چند قاتلم را
دلنگ با یار زندان بلاست
هر جا نگرم کو رم دور روی تو بینا
دل شادی وصال حیث از ما نکرد
طرح ابروی تو کز روز ازل ریخته
از بس نگاه خشم ز عشق ناتوان شدم
نکو در هجر من چون زنده ماندی
نمیخواهم بغیر از دوست چیزی
خط زنگیوی و زلف از نکیوی
دل بچه امید تو زنده توان داشتش
ساقی بیار باده این صبح بهار زمان است
یکنفس با تو زندگی کردن
شاد از تربت ندارم خدا نشوم
عهد کردم که بغیر از تو دگر دل نکشی
چه بر ما بگذری جانا نگه کن
از شه و فا صفی و شیخم بود در بر و تا
سا قیاس غمی درد و ذربان نشکری

مراد ما است که از جان و جسم برآراست
که از زخم خدنگش انگار است
هر کجی یار است آنجا دلکش است
در مردمک دیده بغیر از تو کسی نیست
با نوا ناز گدا آنان چه تماشا کرد
بر سر دکانش که او بخشیده اند
تا آنجان که کام تو بود آنجان شدم
گر من خود مردم از این شوری
تو با من باش گو عالم نباشد
روز روز سیاه کاران است
هجر تو و وصل تو هر دو بلا از بلا
سرمایه دو عالم دادیم با بجای
کمتر از عمر جاودان باشد
تیر تو در ترکش و پیکان تو در سینه‌ام
نخواهم تا بدهم جان بوفا داری تو
بهانا دردا خرجان بسیاری
در همه در دکان شبیه چون شمع
از حدیث جم و از سلطنت دارا
ای رفیقان شده از دست دل من دستی
دل شب دلش خدای داند شکست
از ناله یعقوب و زلیخا خوشتر
از خنده گل گریه مینا خوشتر
خاکم بدهن که خودستا ما کردم
بسیار بریدم و بجا یار شدم
عشق ای محمود با من آنچه میبایست کرد

رباعیات

پیوسته به تیغ ابروان در جنگ است
یکجرعه می از وصال لیلا خوشتر
بوی قدح از دم مسیحا خوشتر
در شبه تکا تو میوه خانه گردم
حیف آن دل که درد خانه است

آتش نفسی خدای داند بسیم است
آهی ز دل مکش مپخانه عشق
پر کن قدحی ز ظرف گلشن شمع
جان خاک رهت که مقبول آمد
عمری بهوای سر کوی تو بریدم
استخوانم خاک گردد خاک من بر باد

دقیقی زرد دار الخلافه طهران این شده در گاه ابن نعمت سرافراز فرمودند

اول

وقتی از برای زیاد تاج و ملک معروض این بیت را در مقام پند در عنوان فرمان معروض نموده بود	تا با کی در فکر دنیای دنیاوان بس است	دل بدلداری به محمود و در پنج روزه پاس

دولت اسم نامیش محمد علی میرزا است ارشد و اکمل ولاد شهنشاه عالم پناه بود
و در رسوم نرد بازی بسال و در قانون پادشاهی زانکه عدیم المثال با لشکر روس و رومی کارزارها کردی و در جبهه گوی مردانگی بردی با فضا و
قابلیت و سروری چنانکه رعایت میفرمایند قبله عالم روحی فداه امورات داد رسی کرمانشاهان و لرستان و خوزستان و همدان را
بایشان مفوض الحق بطریقی که دوست و دشمن را مسلم بوده رفتاری بظهور آورده‌اند و در طریق سخاوت وجود لرزی‌ها و در سیاق بزرگی و نجابت و عشق
حاتش اعجمی غلام و رستمش کمترین خدام محسوب شدی در دار الدوله کرمانشاهان از بناهای بلند بر پا که جمله بصفا و کیفیات با معمور ... خوان
هم دست و هم داستان و از آثار بناهای که کان نشاط قابل ... از غزوات روم بعد از انجام کار خصم و منهزم نمودن معارضان
داعی حق را لبیک و حیات عاریت را وداع و دوستان را از داغ فراق سوختند روح پاکش بجنت لمأوی آسود و انا الیه راجعون مصرع تاریخ

وفاتش از من بپا شد	محمد علی رفت از دار فانی	با جمله بعد از فراق از لشکر گیتی دگر خدا یا بیش غزل و قصیده

سیاسی میفرمودند و دیوانی بقدر چهار هزار بیت ترتیب فرموده بودند که این اشعار منتخب دو شرکان طبعش است که بسمت نگارش می‌آید **قصیده**

چو بر نرگس بر دوست دلبری کار ...
شاه محمود آنکه از لطف عمیم او شده است
آنکه از بیم سنان آسمان فرسای او
آنکه در دورش ز فرط عیش و عشرت ... بیش
شبی نزول نشانش آیت نور
آنکه بر روشنی به از روز آمد
فغان رسحب گری صیاد در روزگار
تو بدان دل که من از مهر تو برگردم دل
دولت منم آن مرغ گرفتار که بستند
شوشتم ز برای دل اندران حرم لطف
پسندم هر چه صیاد دم پسند د
نالم ز جفای تو و دارم بدعادت
خوبد شستام اگر یار نکرد ز ... باد
بجان خریدم و نفروختم ... بها

زسهمش تیر پراندازد دست کمان ارزد	ابر دست ناوک فکن تیر با کمان شهریار
فتح و نصرت همعنان و همرکاب او ...	چون زخشت جان برم کان ترک دل اتسم
لرزلرزان میرود بر مهر چرخ خاوری	آنکه از روز ازل دست قضا در قبضه ... ش

مثنوی

سواد ظلمتش نور علا نور	سواد دیده حورا نهادش
چون اختر بخت شاه فیروز آمد	هر چند محرم است لیکن دولت

غزل

من بدان سر که بپای تو سپارم جان را	در پرتیست که بوی تو نیاورد نسیمی
با تار محبت ز ازل بال و پرم را	چه غم ز کشش تا کرسی نشد اگر
چرا که باد صبا حال دل پریشان گفت	از جرم بنده خواجه مادر حجت ...
چرا این گزدام از ادم پسند د	بند بنده م شده از تیر تو سوراخ چو ...
کان ناله مبادا که اثر داشته باشد	عجبی نیست خیالت بدلم گر گذشت
جای شکرانست که یکبار فراموش نکرد	من زنده و داری تو سر کشتن غمخوار
بلطف می‌دهم زرغش که مفت خریدم	کشد بترم را که جا میدهی کوه ...
در آینه عجب گر گشت ا فند	زلبس در حسن و خوبی با همتا ما

زگشت بر تر تر با سینه افگار من
شکسته صد بلا گنده در علم مردم ... ی
چرخ را از منطقه بسته بطاق چاکری
گر ز شادی راست کرد پشت چرخ چنبری
سویدای دل پاکان سواد ... ش
از طالع محمود چه نوروز آمد
کاندم بهش نگشت که نگشت بال
بستی بخم زلف مگر باد صبا را
گواه ما بقیامت غرور قاتل ما است
در خواجه بیش بنده ... ملت
مسکینم از تو فغان ... می آید
آخر از آتش سوزنده خطر باید کرد
از رشک اگر جان برم از غارتم
کشد ... تر زدل ... خنجر

خسروی اسم مبارکش محمد قاسم میرزا نقش الا[ ] ماه ایوان و میر میداست تا جوانا خوشنوت و تاکو ناکشوده ابروجب الامر داور زمان و خسرو جهان بحکم روان او باج ستانا دار المرز مازندران که مدینه ایران بلکه محسود جهان است مشغول الحق این ملکی صعب و نکار ثروت قانون عدالت را مرعی داشته چنانکه بر غنام ان ملک راعی سرحان است و بر غزالان شیر چوپان در رفته محمد حسینی و سلطان خواجه کاشغری که حقیقه غنودی عظیم بود این ملکزاده کارزارهای نمایان و غزوات حضرت ازا طالع ارجمند پادشاه یکانه فرموده که تفصیل ان در تاریخ منسوب باین دولت ثبت است از مساعدت بخت بازوال کز ملک ترا باد دیوث و گلگان نیز حکم رواو مدت سالهاست که بامر داورسی اقدام دارند باین دوستی را درست مضایقه ندارند بلکه بیشتر اوراد بر غرم تر را دارند کاهی باقتضای سلامت خاطر ترتیب نظمی فرمایند که تر گاه پراد میشود دفتری بقدر هشت هزار شعر

تدوین دارد اینچند شعر از	غزل		منتخبات دیوان ایشان است
شدان محمل نشین از چشم وز اه جرس از ترک	زمام ناقه آتش چون زرد بدست ساربان ازرد	جهان نکرت متعلق شد اگر از جود ش	دل خورشید ز گنجینه دریا و کان ارزد
از افتاب خود وز ریع تیغ جوی	قصیده		از چرخ لوتش وزمه نور کاب خواه
جان خواه تا که از سر غیرت خدا کرم	این بیت دوستی که بیاید زدوستان	لذت شمشیر ترا با قسم	هر نفس کشته شدن ارزدت
جان در رهست کر نفسا بدم عجب مدار	شرم آمد از بیگه متاعی محقر است	خوش نکه خطر چشا یه بیکار نبود	میان عشق من و حشای عبادت بود
مران بیگانه دارم از در خویش	کاین بیگانه روزی آشنا بود	ز سودای غش در عشق ین معنی شد	که خواهد چاک شد از غم اگر صد
بخت خسروی بر باد کوش گر ندید	کر بس لکیرم از غوت لبشای و	با عشق تو جانا بنهم کر سر تسلیم	با ضعف چنین قوت بازوی ار
ازان لعل لبان یکحرف دارد	رسیدن بر حیات جاودانه	با امید عبادت کر دش عر بجام	خوشم زین آرزو موسته

شوکت سعدن جود و کان بود بحر وفا و سفینه صفاش شهزاده سبحان همدان نواب محمد تقی میرزا روح مجسم است و موجب ارش عالم بازیردست رعایت نزرا کند و بازرگ حوصله و جلیل القدر زیرکا درزد دوران درش خبالش را قاآن کویند و خاصان برش حکم سلیمان خوانند در مردی و دفاق طاق خاصه در عراق که زرکیش سرمایه غنی و فقیر و اساس سطوتش کوشمال صاحب قدرتان و خاوید کان دشمنان است مدت سالهاست که در شهر و دراستر و بروجرد و مضافات بجشیاری حکم رواو در بزم دشمن مال است و در رزم دشمن مال راستی از من عبور رکذشته در بر رای منیرش کاذب لیس همان شیاطین است و شهاب ثاقب تا با مرور بانعقاد این خجر سهوی در کارش خاهر نکشته و هیچ جوی در مزرع امید کشته که کندم نداردیده باشد چندین بار که بغزای روس و طوس شده و نام را بکام دوستان پادشاهی نام کرده تماشی باندازه شاهزاد نکا و فراخور نکاه هم آورده بسیار خوش نفس و شیرین کفتار است با این ضعیف چنانکه برروح و دو قالب و بسیار مصاحب است را طالب در حضرتش دو وادی واند بود لعیه زباله اگر از اکناب غفلتی رو داد از ایطرف آتش شوق تیز تر کردد و سرلبان ورااز بادهم هم رازبو دیم تا انیس عمرا هم در دولت جاوید عدلت پادشاهی سرمایه سود نم هم ایشان در دراستر و بروجرد عمارات نوبدیع بر پا کرده اند که نقش لا لاز غیرت افزای خیال است در سنگ اصفهان بعد از فراغ از تنظیم امورات میل به بیش شعر فرمایند این چند بیت از حضرتش شوکت افزای این سفینه کشت اللهم اجعل جمیع الملک

قربان توام کشش من نکند رد کند	غزل	از حسرت دیدار نکوی تو میرم

۱۰۷

اول

برو شوکت وفا کن با نکویان — که چیزی از وفا بهتر نباشد
جوانا باید از بر کسی دان گو — که بدبد دل بان گیسو وابرو

دالا ملک علم سپهر متانت شاهزاده عیشی میرزا در سلامت و پاکطینتی بزعم من از اخوان مسلم است و از ملک زادگان مقدم بسیار خاکی نهاد و حمیده اخلاق حمیده است و کردار پسندیده در سال یکهزار و دویست و دوازده جشن شهریاری قزوین که نزهت دیار همایون ملک فرمان حکمرانی گشت بجهات چند بنیان بنیاد و باتمام رفت در سال تحریر این گنجینه عود ... ن فرمودند بالجمله ذاتش را تو کاهم است و نفس قدسیش را از عالم عشق چشم راه و گاهی ترتیب نظمی فرمایند و برمن خوانند صحت و سقم اشعارش را بسته بتصدیق من دارد و نسخه خیالاتش را دایم بمن سپارد

غزل

زبس طالع محمود اسم در روالا — فرخنای جهان پیش ذاتش مالاو
گذشت باد شعرم زاوج اهف افلاک — بخوایم رفت از شهر تو بیرون
چو یوسف است بزندان و چون نبی معلوم — اگر ریزند در شهر تو ام خون

عادل شکوفه باغ حشمت و گل گلستان شوکت شاهزاده عالیشاه مدعوبظل سلطان روان پاکش از آسیب ایام مصون باد و در دل دشمن دودش از ستم استان پر خون فرشته چرا گویمش که از خوبی رشته از نخوت گل زچه رخش نام کر گل در راه رو بیا آبرو دست بیخ از شخص ان ملکزاده ازاده خجسته از ذات خجسته این شاهزاده اگر گویند روح مجسم است پس این حیث چنانچه گویم جان است جان گیت که از او بدو انبارم بحمدالله انچه خواسته تحصیل نموده حسرت برایا بغیرت بجلایا بزد امروز در شخص کار سلطان است و مبرزیک و بدو درگاه خاقان جنان با اخوان فردی کند که موجب حجت جملا آید با صدارت مصدر نشیند باغرور بدر انجو نکیند براد رظلی نوابنایب السلطنه است بالجمله عمارقریب است که گوی یکتا از میدان همه اخوان برد انچه الان نهان دارد ان وقت عیان ورد با من شکسته بال وداد بسر حدی کمال روشن کرده مراهم کفضت پاکش در دوری سزاوار است و دو فایا پایدار گاهی رست نظمی و بخاطر کخلص این ضعیف دارد

غزل

نظمی و بخاطر کخلص این ضعیف دارد — میدانم چه میخواهم من از دنیا و نهیبها
انچه بیت زانکفار انکفار دیگر — رست من با نوا نکر بد
دنیا پر در دنیا در مان بری پر شور و سودا — زاهد ار نادان بود از ساعری دانا شود
من حشمه عشقم و خدا را — یا شیخ اگر احمق بود از باده آگم

شاپور اختر اکثران جلال نواب شیخ علی میرزا گوش و با ثر است و پاکطینتی شهره گاهی باقتضای جوانان از دوستان دیرین پوفا نام مدنتان اسم تعالیا این خوی رشت از طبع ناخوشش کناره کند و با مولف شنیدا دودستی را با علا مرتبه دارند مدت سالیست که با سر حرفی در علایه دو نیرگان صاحب فرمان اند در سر دو ملک عمارت و ابادی کرد اند

غزل

کاهی بجهة تفنن و تفریح دماغ شعری گویند انچه شعر از دست

پرسید تخت از دل ما — هر تیر ستم که از کمان جست
گر دیا مهر تو یکباره فراموش را — دل ما را ستم سکند ما در کار است

دارا اسم شریفش عبدالله میرزاست جوانیست خوش منظر و شاهزاده ایست دلکش حقیقت انسان است و صحبتش به جان با دل جوادسر دادار ذوبا جبینی گشاده بپاس سطوت ماده کرده بمقتضای قابلیت حکم اناملک جمه از طرف پادشاه ظل الله با و مرجوع و از ان یوم بقدر یکه بایست دراد ای عدل و احسان و ابادی و بنیان بنا نهاده بامن شکسته حال و فایش در عین کمال است چندانکه اگر فرزند باشد و جدا اما چنانکه تصور رود و تمنا اجباد است نه مغایرت ارواح با ملکزادگان جدا کانه نهان و اشک رفا درزد و قلوب جمله سوی خود دارد اللهم احفظه من جمیع الحوادث ال باکش که گواه جام جم است از رسوم عشق آگاه و در سینه باکینه اش بجز تصور باکا با همه نوع آشنا نا راه اگر در پیش اشعار آید از طبع او رخ بنده

مجلس

و گوی مضامین از مضمار خیال ربوده قریب بقدر سه هزار بیت مدون دارد و بچشم معانی ملاحظه این ابیات منتخب افتاد حضرت ظل اللهی را باین شاهزاده
بسیار التفات است بشابه که لک خوان خاقان کمر رسیل سفیر باشند و برادر ارشش دارند امید که جاودان باشد در مدایح غزل و قصیده بسیار فرموده و برا

	قصا از افکار بدیع خود ستوده است از او است		
از پا بخشش چون جای با یوان ساز د	در که کوششش چون دست بخنجر کرد	خاک با هر چه دفاین همه گهر شود	ملک با هر چه عادی همه تسخیر کرد
ولد از برای برج حسنی بدارا از بروج رودیمن در قصیده ای فرموده بود منتخب ان قصیده است ولد			
دو ماه کس ندیده تابنده در جهان	هر گز کسی نیافت دو جسم و یک روان	دارای پاکزاد محمود شاه راد	فرخ سیر همایون شاه کامران
این ماه سرو قدان سر و ماه روی	این خسرو زمین ان داور زمان	بر جان دشمنان از قهر اس گزند	بر جسم دوستان از مهر ان توان
یکدست این بگرز یکدست ان بتیغ	این یکمیلای سران یکمیلای جان	این یک بروز رزم چون پور زال دستم	وان یک نگاه بزم چون شاه اردوان
این یک که سخا چون ابر با عطا	وان یک که وفا چون اثر در دمان	گویم هر انچه زان باشد در این جهان	خوانم هر انچه زین باشد در ان جهان
دارا ز بحر ژرف و از کوه هر شرف	هر روز یکصدف کرد بده توامان	بر درگهش همی ساینده روی پهلوی	هر صبح صد یکتن هر شام صد علان
در عهد چون تو شاه اباد هر خرابی	تا از زمین بر است زین بس بر اسمان	محمود شاه ساحت رو این وزری خنین	بر نام من بود این برج ار نشان
چون خواست او زمن دارای قصیده	تا بر جدا از این زحمت کند از ان	گفتم من این بدیع در این شرف نگر	تا قدر شعر من دانند شاعران
بنود بهای این جز زرش هوار	بنود سزای این جز گنج شایگان	تا ریز زر آسمان بر کف ماه و تو	هر صبحگه نثار زین عقد اختران
اخر ز اعتلا دشمن مرا به بند	غزل		طلعت مرا بسر جهرم ترا بجان
بعد از هلاک ماکذری کر نگاه ما	آهسته نه قدم بدل دردناک ما	تا دید زلف یار دلم بیقرار ماند	با دل چنین نبود زاول قرار ما
مارا ز غم تو دادرس نیست	در هست بجز غم تو کس نیست	دادار جور تو بردیم بسلطان شاد	عرصه بر درگه دارای دگر باید کرد
شاه محمود که در مدحش الا این پس دارا	دامن خویش پر از در دو گوهر باید کرد	شهره گردید درین شهر نگاری ای	این دل غمزده را باز خبر باید کرد
چون اندر برم روان شای وز دل روان رفت	شرط است کاشنا ز یاد اشنا رود	دارا ز محنت غم جانان بپرد جان	جانان از دل به بوالهوسی باید گفتن و شنوز
بگویش چون روم با پاسبانش فتنه اغازم	مگر ساز نداریم غوغا زحال من خبر دار	چه حالت که جرم از رقیب سر زد و من	ز شرم پیش رحمت چشم بر زمین دارم
یا دل پر رحم سنگین را ز رحم یاد ده	یا زبانم را بریار جفت فریاد ده	مدار دناله و اهتا ز امدار دلت ازا	بسی بر خاره تیر انداختی و تیغ اون کردی

خاور اسم شریفش حیدر قلی میرزا است شاهزاده ایست بلند منسج و خسرو زاده ایست که گنج قارون در کف جودش با سکه در بزم میرا است و در رزم شیر جنگی
با سر صاحب هشیاری کلیبا کلهان و مضافات ان مشغول تا درین محجبه فال که بنا گاه این سفینه شد از باب ملکی استعفا و بخدمت ملکی رضا داده الحق این
صفت عظمی کر کسی را روزی از نعیم ثم و الاء عظیم کنار ه توان گرفته رسد لحکم اما ملکی یا داوری جهانبانی با بجملان شهر با وجود فاقد لمثال ان کالسکه ذات ولی
با روح و جسدی بی سامان است با من ضعیف بسیار اتحاد و دوستی کند رهم گذارش محبتی وا نهاست در زمان تحریر این کتاب بسطاب عزما بنام گفته یاد او
دوستیشان را زبان شود یاد گر دید کاهی زمره نظمی قسم بایند تقریبا وادی خسرو امیت از خیالاتش مدون است از جمله این چند بیت انتخاب رفت

اول

یاد محمود شه اکنون کنش
انکه پیوسته ازو میان من نکبت
فاورا آرزم دولتش شاد ای
یار و در زدل امروس جنبه تو پشت
جای عشقت شد دل دیوانه ام
رفتم کر ز کوی تو ناز بین صنم
یکشب جدا از وصل تو عمرم بسر رسید
غیر خون من اگر باده بکاست باشد
باشد از آزادی گشت گلشن
دولت در این محمود شه غازی زن
بغیر بر سر مهر و با کین باشد
دور از لب میگون تو ای یار زنجیر
بگلزاری که گلچین در بر وی باغبان بندد
ای دل شوریده تا وصل یار
دل مسکین من و در فرقت بهشت
عشق چون در ملک دل او ای گرفت

دوش بر دوش نصرت و جلوات
چه غم از مردن در دوش بود سلطان را
کر تشنه فراموش کند ما یعنی را
همچنان گنجیده بحری در حباب
دل را کوی دار کران یاد کار ما
ای شب فراق تو عمری برابر است
گر همه خرم بهشت است حسرت باشد
ای آن مرغ که در حلقه دام باشد
خواهی ار گردش ایام بکام باشد
نگر که خاصیت عشق پاک این باشد
می از دامن شیشه بردن تا چو قرق
فغان از حسرت مرغی که از آشیان بندد
عرصه سیمرغ و پرواز مگس
قطره را نبود حوصله دریا را
پادشاهی در خرابا جا گرفت

دل دیوانه ما بسته زنجیر کنند
بنو دیچه بگوش خضاب چاه ورود است
خون دلست از غم هجرت بجام ما
طمع مکن که طبیبم ز درد نومیدی
رهند اگر مرا از آن کوی
ترسش چو رونهالش ستم در رگ جفا
بنشین قدح جان بهر خدا در مجلس
خاور گهینه دوران و جفای ایام
حالتی داشتم از مردن و کلید او رفت
بدان زلف دو تا زد شانه چند
گر دیده نگر دهر که برو دید نگرانند
بسته زلف تو تا شد دلم بود کرشش
گشت بیماری غیر از اثر ناله ما
الحوش عشق و خوشا آغاز عشق
می نگنجد بحر هرگز در حباب

معدن در و مخزن گهر است
شمع از خانه بیا زار چو طفلان را
اگر چه گشت و نادار خونبهایت را
امشب حضور تو عیش مدام ما
برفت و با همه دردم امید درمان است
پیش از دو سه کا سیم شعر است
وای بر حالت مرغی که درین گلزار است
که بپا شور قیامت زقیامت باشد
نگذارند دمی یار تو راحت باشد
آمد و وا دل جان نیز بمشکل کرد
رها از بند شد دیوانه چند
در حوز نکند دیده و نمناک نباشد
بهر دیوانه جز از حلقه زنجیر قرار است
ناله ایکاش نه پیدا اثری بهر بدن
الحوش نعاش که شد دست زعشق
در سبو گنجد کجا دریای آب

همایون از نام مبارکش ذات خجسته اش روشن و از اسم مسعودش عاقبت کارش معلوم و محمود است تا مقصور آید محبوب است و تا باندیشه در آید خوب چندسال در دبستان صدارت مآب میرزا محمد شفیع رحمة الله علیه کامجو کمتر برادر بطی و همسلی این حضرت است و دل پاکش بوفای من ایر بد بابش از زین نظر اصلاح من تخلص او حشمت بود صاحبان ثروت چون بخشت مولع و حریص گلش را بجز زر و اندیده بمحض التصدیق خوش زمیان بر دند اینک باسم تخلص او در اقرار دادم تا از کمین که در دان چه سند بالجمله ز نگاه اذکان حضور پادشاهی بود و فخر بر ماه تا ما هی کند این چند شعر از دست گرا برادگشت

غزلیات

خواهی در بار رحمت او امی کنی همیشه ای بگر
بهشت از جفا با ما که کردی شکوه میکردم
اگه نیم کر چون شده دایم همین قدر
دل بجا کباب ی شاهی بسته ام از دوی صدق

ز قتل من حدیثی گفتی دستی زبانم را
گر خون نیش از جشه ز دوش تجمل نه جام غم
جور با من جان من چون با بر آشنا هنوز

مگر تغافل من بعد از این کند کاری
خواری من عزت اغیار خواهی برد است
جم خدام محمود شان گر ز زل بهرام چرخ

بگره ای صیاد بکوی آشیان گیسو را
که هر چه مهر کنم او بجور افزاید
اگر چه رسم عزت خواری نبینند آشنا هنوز
از تغافل بر درش دارد که نهایتا هنوز

بیضا — همواره ایران فروغ حمی خاقان الله ویردی میرزا ادبس شخص خجسته اش گران سنگ است زمین زحملان متبک در سال بکهزار و دویست و سی و دو هشت

با سر همایون علما با سرداد رسمی و ادب ملهوفین شهر سلطان امور آنچه از عاریت استماع شد در آن نهایت سلوک در فشار نماینده یکو رخ و فرخ سرشت است کمالات
در دلستان زیب نگر برده خط نستعلیق و بعضی از خوشبخت بحوم در رسوم شاعری را نیز از من فرا گرفته تخلص شریفش هم از من است و با لجمله ملکزاده تمامی
بود و گاهی مشکر شعری نماینده تا طبع را ریاضت دهد و سخن را جایگاه بخشد این چند بیت از وی ثبت کردید که در اینجا ذکر شده است والمستعان

اگاه شود گر ز حسنش
بیگانه نوازی و ندانی

غزلیات

بیچاره ز شمار آشنایان
هر چه میخواهی بگو و هر چه میخواهی بکن

آئینه بدست یار دادم
دولت میدارم ترا گر دشمن جانی

احمد سرو باغ خسروی گل گلستان مهتری فروغ دیده اولاد آدم و نور حدقه خاقان معظم نواب احمد علی میرزا است پیوسته در تحصیل علوم سعی بقدر
سعی حاصل داد و اوقات عزیز باطل نگذارده خود را بهیچ خبر مایل ننموده لطف و سلیقه برادر کهتر این فقیر است از زمین طالع پادشاهی قابل
خدمت عظیم است و لایق امور است جسم در زمان فراغ ترتیب نظمی دهد این چند بیت از نتایج نگارش ثبت افتاد بسیار خوب گفته است

می ندانم که بدل چون گذرد انجم زلف
احمد غم عشق تو انش دارد

گر خبر های پریشان رسد از باد صبا
پیوسته بغربا و دغانش دارد

مزن بر سینه ام خنجر که تیر غم کمی جا
دستش ببر و پای نشاطش بگل

درین پایان عمر رفته ز روز سینه یار را
آن طاقه که خواهی انجامش دارد

جهانشاه میرزا نور بخش عالم سلطنت است و ضیا دولت کلامش شکر ریز است و نخلش عنبر بیز در خط نستعلیق و علم ریاضی با بهره است و از من فرا گرفته
کهتر برادر نظمی و صلبی راقم این کتاب خبر یاب است عمر شریفش را تا بحال با من بسر برده آنچه همت و بشد پرورده است گاهی بسلسلهٔ نظمی میل مینماید
این چند بیت از دو شیز کان طبعش ثبت افتاد تخلصش را جهان قرار داده ام امید که جاودان و کامران باشد بهار و دند سهی ماند را حاکم و حضرت

باشدم بر سر هوای وصل یار
جهان جانانه ندارد دیگر پایان
محمود شد آن شاه بخت که مدحش
ای صبا گن گذری بر شکن طرهٔ یار
حرف شیرین شنیدم ز تو شیرین ما

غزلیات

گران بیکران جان جهان شد
صد مرتبه افزون بود از حوصله ما
بمن او در خبر از حال گرفتاری دل
بجفایت که وفادار تر از فرهادم

کفشیم جهان مدح خداوند جهان
گذر ز کوی تو جانا نمی توان کردن
من همان روز که از مادر گیتی زادم
تو دل پری زادی و پری

تا چه آید زین هوس بر سر ما
شاید که دهد از لب جانان صله ما
ز لب بگوی تو دل بر سر دل افتادت
سر خط بند تا خویش بطغیا دادم
پر پراندیدم یار دلبری

حشمت تحفه عزت و هدیه دولتش نواب محمد حسین میرزا چون میدان جای گرد قرص است که میدان خصم بپا کرد است چنانکه عارف رودکی گوید

بیت تو باد میان ما خر خود بگوی شیر را بچه همی ماند با او شر مصطفی در بکتای شاهزاده کسری رای محمد علی میرزا است ارشد و اجمل نو باوگان
ریاض دولت خداداد ایشان است بعد از ارتحال آن صاحب جلال ترکه و ملک متصرف ذوالقدر متصرف ایشان در آمد پادشاه دوران و فریادرس
با پدران جانشین از اولاد مطهر خود یش را در چنانچه بر جای پدر استوارش کرده در قیام و قعود از بعضی اعمام خود مقدمش داشته در این
سفینه نیز بجای خود ثبت باشد چون پدر بزرگ مرتبه اش درین مجمع بود و مقدم بر همه ایشان را بجای خود ثبت کردم چه بخصوص ایشان
ذاتش را این مرتبه حاصل است تا با در از قصاید و غزلیات این عزیز بحر این قطعه نگارش رفت و از جمله خیالاتش ممتاز بود و این است

قطعه

ای خسرو والا گهر شاه اکرم
ای رایت اقبال ز دیدار تو مشهور

اوّل

در جمع اصحاب صفا مثل تو معدوم | در بزم ارباب وفا شبه تو مفقود | چون ذکر جمیل تو کمالات تو مشهود | چون نام شریف تو مقامات تو محمود
در راه طلب از همه ره یافته مشروح | ابواب طرب از همه سو یافته مسدود | با حسرت موفور جدا مانده ز مقصد | چون حشمت مهجور ندیده رخ مقصود
آن به که شود ختم شتابت به دعا | تا همچو خطت نامه شود غالیه اندود | قهر تو بر اعدای تو چون تیغ تو مقصود | لطف تو بر احباب تو چون خلق تو ممدود

سرور بهترین ثمر ریاض سلطنت و برومند شاخ دولت نواب طهماسب میرزاست بهترین گل گلستان سروری شبل غالب لیری و شیر بیشه امیری شاهزاده آزاده محمد علی میرزا نورالله مضجعه است در حیات خاقان مآب پدر هم بحکم همایون پادشاهی مملکت همدان حکمران بود اکنون که آن نونهال دولت گرفت از تحول زمان و یار تغیر یابد در رفای مانند پس محبت دارد و مردمی ورزد و در مهربانی دوستان انصاف کند شاعری باسلامت آمیخته و سلاست با شاعری سنجیده گاهی ترتیب نظمی دهد و طلب از خیالات خود در مدیحم عنوان نماید و این چند شعر از منتخب اشعارش ثبت شد این است

تا برق زند سوز دلش از کینه چرخ
جز من سروری دگر آه و فغان ندارد
چاره عشق نکویان بهتر مشکل بود
سرور گنبد شاه ما ند
دلش میکف که فرد برد ...

غزلیات

گویا از دل کم گشته نشانه دارد | باشد از دایره محنت دوران نکبا
گر سر و کار من خون گشته دل ز دل بود | دل در سر کوی او مقیم است
آن سنبل زلف تابدارش | محمود شه آنکه جز من خصم
کاش امروز فراموش کند قصه دوش | باز افتاده است با دلدار دیگر کار دل

اندر فراز شاخ بلند آشیان ما
هر که زر بر مغان خطا مانا دارد
خوش باد همیشه روزگارش
آتش زده تیغ آبدارش
گرم خواهد بود چندی بعد از این ...

طغرل عم ممجد صاحب طبع کریم ابراهیم خان ظهیرالدوله الحق در دنیاداری و نکوکاری مورد تحسین است و محل طعنی نه بعلاوه خلوص نیکو بداماد خاص مغفور است بقرابتی که از طرفین با حضرت شهنشاه حاصل کرده در شمار شاهزادگان است و در حساب ملکزادگان از بنده پرور رعیت های ملک عادل رئوف مملکت کرمان با مضافات مدت سالیست نافذ فرمان است سیاق رفتارش در آن ولایت بر تحسین ارزش خاص است جد و مدارس در دارالامان کرمان به نیکونامی مشهور است نام نیکش گاهی ترتیب شعری دهد این چند شعر از منتخب اشعار دست باهم راقم دوستی ورزد زیاد

و محبتی کند باشد ...
زلف شب مبادا یا بر درگس
بیدلان زکشتی اگر جان من بتیغ
شوند که کند مرغ دل غمزده ام
نمیخواهم روم از کوی تو من
ری آن بت ترسا بچه کافر ...

غزلیات

ای طغرل بسر آن خاک کو را | دل بر یار روز جورش خون است
گفته بودم عاشقانت غایب محمود دل | فغان طغرل که صبا دجفا جو
آشیان در سر زلف تو بسیاری دل | در غار محبت جان سپردم طغرلم
از مهر نظر کرد چشم تر من | پرسید که چونی از فراقم گفتم

اشعار ایشان این است
پرسد از من که تا دل چون است
... بر آنکه رها کرد
بجوز این راه پر خوف و خطر ...
چه نقصان است از خاری کفش
بردم ز عشق کف خدای ...

عزت امیری باثروت و حشمت بوده پسر سلیمان خان از امرای قاجار در روزگار رئیس جلیل عظیم الوفا رحمه در روزگار خاقان شهید محمد شاه رحمه در دولت این پادشاه ذیجاه خدمات شایسته کرد در عالم سلیقه مستقیم معنی رشته نظم می آورد این ابیات از دست که ثبت گردید

ز مهربانان ماه مهربان همه روز | نعقلید کشش من شیخ و شحنه همه شهید

من بودم و بزم جانانان هم
ماندم جدا ز کویت و کارم بجان رسید
گر شهد حشندم فلک در خور است

از هجر لب تو بر لب آمد
دیگر با بستان تو مشکل توان رسید
گر ساغر زهرم دهد از باده ناب است

دگر از دست زلف پریشان
هر کاروان که بر سر کویت روان بود
خوشنود و غمین ز مهر و کینش نشوم

دگر کارش پریشان ندارد
دل چون جرس همره این کاروان بود
دانم که جهان تمام نقش است بر آب

شوکت امیرزادهٔ گرد دو پرای پر امیر محمد قاسم خان ظریف ذهن و نازک سنج است چنانکه مستعین از کلام نمکینش مذاق جان شکرین حضرت ظل اللهی با فنون شعر را الیه الطاف بیحد و مرحمت از حد افزون تربیت فرموده با اختصاص دامادی خاص از شرف خلف الصدق سلیمان خان قاجار است گراحوالش سمت تحریر پذیرفت بیم رمز و قصه را با دراز و جایگاه مقرر فرموده اند خود پیوسته در درگاه شاه و هم در سپاه و وقتی ترتیب بیتی شروع کند انجمن شعر از اوست با راقم این کتاب مستطاب باب اخلاص را با علا درجه گذاشته مرا هم با جنابش محبتی ثابت و وفا کامل است انجمن شعر از اوست

اگر گیرد بکف ترکم کمان را
چو گیری تیغ در قتل سیران
زاهدان را دل غمدیده روان از ایمان

با هم لقا تا میتوان کرد
مهجور امید جوان لعبت ز نار بدوش

بگل مشغول طبع زو دماغ دیده را تو
شبی تاریک دره در دو شان کاروان کشند

شکست از دو کمان آسمان را
که هم رنگ تو دارد هم از و بوی تو
برای کوکب تابان سری از کوزه محیل

حاجب سالار بار دیر کمپشار الله یارخان چندان محبوب القلوب که بیگانه و آشنا را مطلوب است دقیقه دان و نکته دان است در بزم رفیق است و مصلحت صدیق خلعت دامادی در بر کرده و گوی مردانگی از ما عدا برده امروز در درگاه جم مکرم اوست و صاحب آبرو است کفیل مورت شاهزادگان نام دور است بعلاوه منصب ایشک اقاسی باشیگری ایش بعهده و ناظم امور لشکر و آورنده و برنده خبر آستان سلطنت را بمنزله جبرئیل امین است و در مقام مشورت صداقت قرین چنانکه خواهی است در رسوم بندگی و همانگه جو ناچنان ایک در مزاج پادشاهی رسوخ چون رسوخ در دل دارا ز سبکتکین بلکه در قلوب محمودان دوران نیز با بن امین خاصه مرا با او که بسیار اعتقاد و میل است خاطر به آتش دارم این اشعار از اوست خلف الصدق میرزا محمد خان

مرا بیرانداز از در خویش
دلم خون کردی ای سیر گلندام
اینک در شهنشه عرش در تک

غزلیات

که گیرد مدعی را در بر خویش | نباید بود از مهر تو خورسند
چون روز و شب رخ بتو دارد آهنگ | از آب رحم بچشمه مهر آتش

بگلزار بیکسا سابق است
نشاید گشت از کین تو غمگین
بزم مدعی تا کی کشی جام
و ز خاک درم بشیشه گردد سنگ

وقتی مرا در خلاص ایشان تو فطنی حاصل بود این رباعی عذر که در تدارک انتقه خاطرم زده در باعی مذکور این است

عالم همه فانیاند و موجود خداست | در هر دو جهان مقصد و مقصود خداست | یاری ز کسی مجو که الله یار است | حمد دگران مگو که محمود خداست

نشاط میرزا بزرگ قایم مقام صبا فرخ

مجلس دوم

نشاط هو الاستاد الاکرم والمعتمد المعظم میرزا عبد الوهاب الموسوی سینه‌اش گنجینه بود و مشحون از لؤلؤ معنا و صدر اینه‌اش بارش مخزن مملو از گوهرهای
زمانا چون بمدرس حکمت جای گیرد اگر مدرس افلاطون دون و زبون نماید صدر ایش مصدر نشاندند شیخ الرئیس زخوشش اعلم و اکمل اندا اگرچه
در خرقه فقرا نیاید و قبول کشکول فرماید عجب نه که اویس خرقه فرستد و بهایش کشکول بسیار دور در دستگاهیکه در مسند فقاهت مکان گزیند از وسعت محاسن
موسی بمنزله هرون شود و داود ایام از شرم قارون است بارض حکمت فرو رود و از ریاضی و نجوم اگر سر آید نصیر الدین و اقلیدسش چون شعر آید سهیل
بخارج منطقه پی نمایند در ادای مضمون شیرین هرگاه لب باز کند شیخ مصلح الدین شیرازی با کودکان ملاعب و هم از است حقیقت در کمال مسلم است
خامه از پا تحریر چه تکلف آرد سوادش نسخ خط عماد و مجید و مضمونش غیرت وصاف و رشید چنانکه گوید و صدق دانیم در سال چهل هزار تومان
تبریزی از خزانه عامره با بهانه صندوق دارو با همان شتر نه برات نگار ما و در سه سال سی سال است کای [illegible] از باقیدی و کم متکلم بعالم
امکان نه مکان نامهر خود در جیب داده و نه لباسی از خویش آماده کرده و بزبان حال چنین گوید که مال دنیا نارش بهر وجود است نه ما را ازو چنانکه
گفته اند **بیت** باده از ما مست شد نه ما ازو قالب از ما هست شد نه ما ازو در کارگاه اش از معجزه و شعر مشحون است با پادشاه
و منظوماتش را خیر خواه **بیت** گر زیادت آوری سر در هی ای کیا از این صفت برکه معی وقتی از طرف قرین الشرف پادشاهی خلعت غرنی
زیب بالاپوش نامزد او و دار آستانه تشریف همایونها را دار آگاه خود نهاده که از هنگامش از یک یکر کشاده پوش مبارک زار زیب بر دوش
ساز **بیت** خواب عارف معنی بیدار است وقت را غنیمت اشمار رسته را در میان جبه مستور بدر شد ولیک از زاب در آیات معتقد الکاتب است
و هیچ تکلف باصباح از روز دیگر با نوار رسم معهود به توقف و وقوف مقام و نزول و خواهش سیم کرد خیالش پاسخ تحریر نداد و بطریقیکه معمول بود
مرجوع عمولان اخبار و رسولان شهریار را از مضمون اطلاعی یافته ماجرا را بعرض اقدس رسانیدند هم تجدید تکلفی منضوی فرموده وقتی
دیوانش زضبط محاسبه اندیشه گذشت مبلغ سه هزار تومان با معاش قبله عالم اتفاق داشت و معتمد خداوند است و هیچ چون و چند از حضرت
جم شغل وزارت و انشا منسوب گر دیگر از درد فرخانه مبارکه کار است تا چند داد منسوب بر علم و قطر از روز کار صنف در دولت سلیمان چون
اسبان پاک روان همه دان از برای هیچ سلطنا تا پیر و مرزوق نبود اگر از اخلاق حمیده اش نگارم بیش ز حوصله کتاب شود **بیت**
گر نویسم مدح او بیحد شود مثنوی هفتاد من کاغذ شود وصف او حیف است باز مدانیان گویم اندر مجمع روحانیان اباً عن جد از صفاهان
بزرگ و بزرگزاده بوده اند تقریباً هفت سال است که خطه خراسان را با مرخاقان ناظم امور است و بر جیان دولت رهنما جنود اوراق
خیالاتش مقدار بیست و پنج هزار بیت میشود در اصناف شاعری استاد است اما میل خاطرش با یراد غزل و مثنوی بیشتر است بر رحتش بر مضامین شعرا
ظاهر چندی صحبت و نقد اشعار را با متبازین موقوف داشتم اگر عمر عزیز را بصحبتش صرف نمودم اشهد بالله از فاقت فرشته او داعات جناب
اوتاد در حسرت بار در غزل سیاق فاصی و جنبه طرازی دارد که فصحای ماضی از وعاری و شعرای معاصرین بیزبری مگر سعد دودی ختام طبع
که ادعای همرهایا با خیالش نماید عارف رومی گوید **بیت** آب دریا دیگر است و کف دگر کف بهل زدیده و دریا نگر همه فشانده نور و سنگ عوعو کنند
هر کسی بر صنعت خود می شد کار پاکان را قیاس از خود مگیر گرچه باشد در نوشتن شیر شیر هست یکشیری که آدم میخورد وان دگر شیری که آدم میخورد
گرهی آید بدست ذوالفقار بازوی شیر خدا هست بیار از اشعارش منتخب و انشا یا نزاه صواب زیرا که جمله کلامش لایق

مجلس

لایق تحریر و قابل تسطیر است باقرار خود دستی کرده‌ام که این افکار را جداگانه از اشعارش تحریر نموده‌ام و اشعار منتخب ایشان این است والله هو المستعان

کر نبودی زحمت نامحرمی
هوا با دو هوس باران طمع خاک و خضر
درین سودا اگر سودی بود در شی با شد
با جانانا که بسیاری چه داری باک از من دان
چوره بر سبیل بکشادی چه دیر آنا چه پابی
بدل سلطان خجالت بس بود دل بر زخ هر کس
ببوسش کر نظر داری چه در در بر دچه در مسجد
ترا آلوده از فعل طبیعت جیب دامن
یا سلطان یا یزدان یا پیدا یا پنهان
چیست آن ره روشن دلا کر تیره کیش کو هر است
ساده لوح و پاک دل چون شقاق ان وطن آمد
شمع از ین فراق و شمع باان وصال
کمشه جوی و عیب کوی و خود نما آمد کمر
بزم عیب از شمع و آتش چون منور داشتند
خامهٔ اظهار چون بر لوح امکان نقش بست
بو البشر را بر بشر کر برتری دادند لیک
قوه‌ها را سوی فعل دادند از کرم
هنبا طاعات وجود از عبارت خود
طلع الصبح فاضت لا نوار
مانده از زه روان درین وادی
خاک ری کزین ره سنگد لها
پرده بر دار تا عیان نکری
ان آهوان نغزبین بر طرف گلبرگ ترش
در کشور زلف دو تا از مدار شد مبتلا

چند جزء ازو فاش کفتمی	بث محرم تا کویم باتفاق

فی القصاید

چه حاصلها که رند از سبحه دارد و از زنار دینار	لب شاخ کل بجام مل کشادت و ببندی دل
پا ما که بکذاری چه داری دست بر تیغ	ترا بر کرد این خانه مثال از شمع و پروانه
چو دل بر برک بنهادی چه برخا بر بیابان	ز جود او وجود تو ز بود او نمود تو
اگر از دیده لاجگری بر چهره آلا	و کر بید دست بشینی چه در پیدا چه در پنهان
بکویش کر کذر داری چه جای قبه چه جای بلند	ز نیک آب و هوا زاد و بود از زمانه اینستی
چه فشانا بپاکان استین ام سوی خود آ	وما از طعن نادانان چه اندیشی ببین دستی

ایضا

عاشقی از روشن ضمیر و دلبری یا سیمبر است	که دلش از سنک و که ز آهن و یا سنکین دلش
هر زمانش چون هوسناکان نکاه دیگر است	عارض خوبان فردوس زاده شقان
ان از منظور است تمثال این مثال عرشی است	زشت رویان زشت بینندش نکو رویان نکو
ناصحی بسیار دان یار اهل دانش و راست	آیت فتح است بر پا بر پشت رایات
پرده داران صفاتش پرده بر هم داشتند	شاهدان غیب را داد آنده اطوار ظهور
از نخستین صورت نوری منور داشتند	کاه خواندندش محمد کاه خواندند شرع
پایه خیر البشر بر تر ز بر تر داشتند	ذات او و واجب نشاید کفت و هم ممکن است
انکه را مومن نوشتند کافر داشتند	می ز مینی ساییها را ازش کم ز رنک دور

ایضا

یا از خفتکان نشد بیدار	پند کر بد چند از ین غفلت
رشک خونین و آه آتش بار	شعلها می نهفته در دل سنک
کا بد از خاک کل رشک نزار	چند بر پرده نقش می فکنی

ایضا

طرف گلستان نرکس از نافه جان پرور است	افزود زیب گلستان چون سبزه سر زد از دهان
میکرد چون دلها رها یارب چه ابر ترش	بر کوه آتش آسکش این عجب بود و چو خط برکرد از ان

ش زدم والله اعلم بالوفاق
درین گلشن زهی نادان که بنیاد دل اکثر با
یا موی بسته با خار رو یا شکسته با خار را
ترا بر حرص این دانه عباس از دام استقبال
هم او رب دردو تو حکیم و فا زرد مبتلا
خلاف دوست نکر خیاچه در سرا چه در صحرا
زبان مرغ صحرا انداند صخره شما
که منفلس زتهی دستی کند در دو عیب کالا
یا عکس یا اصل و یا لفظ و یا معنا
از دل عشاق و طبع دلبران نازکتر است
از روی این زاهی از روی شقاقان دیگر است
این عجب نه زشت رو باشد نه نیکو منظر است
مرک خصم است انکار را با بدست خنجر است
از دیشان پس در ظهور خویش مظهر داشتند
که بعقل اول ولیک در اصغر داشتند
از وجودش کمتر از امکان فزون تر داشتند
در خور خود پرستی از بابش خور داشتند
همچو ظل در قرب و بعد مهر انور داشتند
شرم دارید تا بکی این پندار
غنچه های شکفته بر سر خار
ربع الاوثان و کشف الاسرار
لیس فی الدار غیره دیار
بنکر بتاراج خزان از نیره کلبرک ترش
رخسار و خط از ورات و شان افتاب برج خوش

گل

دویم

لعل شبنم اندود من چرخ گهراندود من
هرگز نهند دل زیرکان در دست تا دانی دگر
خرم آنان کافرید از نور خود دیدار شان
نا امید از ابر رحمت چشم بس بگریستم
فرو مانده ام خیره در کار او
اگر بحر پیدا نشد ساحلش
بدو نیک را چون درنگ آید گشت
جوانا بجوئیم جام می ز می
نه زان باده که در چشم سر خاک شت
خدا نور پاک و جهان سایه است
باز از بحر جنون بر داشتند
مرحبا ای عشق عشم پرداز ما
عقل را ره در دل دیوانه نیست
خواجه را باید که بر خواند کسی
نفت آید همچه مرغی در قیاس
پس رها از حلقه دامش کند
دار دش هر روز با لطفی دگر
گرچه این پر خود بصورت آن ...است
مرحبا ای عشق عالم سوز ما
تا که جان آشفته دل پر خون کنم
هستی تست اصل هر جرم و خطا
چشم و گوش و دست و پا دوزار و جفت
از فضول جلد حیوان کاستش
عاریت از صنعه حیوان بود
سیم و زر واری نهان در خاک گل

ان آتش وان باده دو رنگ بر آب گشتم آتش
نقد زردهی صد جان بگیا در عده شد آتش
از نیش تا بشی طلعت تابان شان

بر عارضش خط بر ده ره بگذشته تاریخ اش
معشوق کار افتاده دل برده داد
فارق حق تست دل طاق آن تاحق گشتگان

ذوالمقطعات

چه گویم که باشد سزاوار او
اگر کوه تسکینش بیناید دلش
غم و شادی و رنج و راحت بکیت
به پیری بجوئیم کام می ز جای
از آن آتش که خود جان و دل کشت

اگر ابر گوئیم گهر بار داد
اگر شاه بر روی سزاوار اوست
بیا تا بر این خاک آتیا زنیم
از آن می که غم را بسوزد بساط
ازین آب اگر شو نار از چشم جان

ذوالمثنوی

بند بر پای خرد بگذاشتند
حلقها را وقت آشفتش رسید
ای تو هم همراز و هم غمخوار ما
ای فزون از فکر و از تدبیر ما
خلوت حق جای هر بیگانه است
خانه دل منزل اخلاص تست
هم بجا لا هم بجنباند بسی
همچنین کین خواجه حوالش برده است
بال پر دازش ز ادراک و حواس
چون بدام افتد مرغی رهگذر
اندک اندک پس بخود رامش کند
جا بگاهی سازد اندر خانه اش
باز آرد مرغک زنو بال و پر
پر بر آرد باز و آرد با لها
قوت این پر ز جای دیگر است
این الصحن خانه رست آن باد است
حبذا ای شمع جان افروز ما
زخم میجویم ز تو نا مرهمی
یا را از زلف و لب چگونه کنم
باز گر ای عشق از من داد من
نیست شو تا خود نماند جز خدا
هر که نام آدمی بر خود کند
دوری از بیگانه نزدیکی بجث
این نه فخری کادمی را در خور است
جامه خور را با آن آرایش
کاین سمور است این خز است این قاقم
پس بگو اکنون چه فضل زان بود
غله در انبار روا باشد بود
موش رزد زدی و گوش گنده لا
هم شو عریان که از خود رستم

بنشسته بر رخسار مه گرد از مه سرکشش
افکنده و بشتاده به مجروح در کف خنجرش
از لب سبز خط اما محی میرابد جان
خاکا از ابو نشان یا خاری زار نشان
اگر چرخ گویم در رنگ آرد او
و زین برترم جای گفتار نیست
الال از کف آتشا بازنیم
از آن می که آتش زند در نشاط
نه بینی تو از خاک جز نور پاک
جهان سایه بر دار پیرایه است
رازها را نوبت کشفش رسید
هم جنون ما و هم زنجیر ما
خلوت جان جای خاص حق است
زنده باشد جانش که مرده است
بر کند صیاد دش دل و بال و پر
صبح و شام از باده دارد دانه اش
مختلف باشد در احوالها
این قوی از دانه گشت وال نکشت
من نمی خواهم نشاط از خرد هی
من ترا گم کرده ام در جوشش
از دگر حیوانش باید فرق است
زانکه در حیوان از و انسان دگر است
یا که زین ابریشم و زین ابریشم است
باز انبازی بموریست بود
دل تبرک این علایق بسته ام

مجلس

گر تنت از ترک جامه فخر جوست
جامه افکندی تو مار افکند پوست
گر به نیروی توانا نه خویش
فخر داری پیل دارد زور بیش

ور ترا لاغر ز ضعف و لاغریست
پشه را بر تو ازین ره برتریست
حرص خر زیر از تو افزون بشکم
ور قناعت سگ کجا همچون سگا

حیله و تدبیر چون تا روبهی
راستی و صدق کار ابلهی
جای درد برار بوی و غراب
ور بیابادی ز بابا و کلاب

نطق اگر گویی که خاص آدمیست
باز گو تا خود مرا در نطق چیست
از تکلم بود تقریر مراد
شرح کردن از ضمیر و ز نهاد

این نباشد خاصه نوع بشر
بلکه هر نوعی است با نطق دگر
با درست از من نباید روی باغ
تا ببینی زاغ را بهر از زاغ

ور ز نطق و ادراک کلی شد غرض
جنس و نوع و فصل جوهر با عرض
فرع کلاشد از جزء نخست
آنت معقول تو محسوس است

نیز حسی کان ادراک ثابت
در دگر حیوان نه افزون زینه کاست
است مگر در روشنی زنام چراغ
نام فردوس نیارد گل بباغ

عشق را رسمی بباید پس شنو
چشمی آب و در شیء آتش فروز
من ز عشق اسمی همی بشنیده ام
از طلب اسمی کجا تا دیده ام

زانش میگویم که من عاشق نیم
گر بگویم عاشقم صادق نیم
عاشق عشقم طلبکار طلب
ای عجب یا ای شگفتا ای عجب

عشق را پیدا نباشد منزلی
تا بکویش راه جوید مقبلی
خانه پنهان کرد و منزل ناپدید
زان سوی ظلمات ما دانا کند

گر ز ظلمات شما رم من گذر
سوی عشقش نگاه گردم راهبر
کاروان در ظلمت شب شد روان
محمل و در میان کاروان

گاه محمل پیش راند گاه پس
ساربان با شمع و اشتر باجرس
عشق میگوید که ای افکنده گوش
از سرود من جهان اندر خروش

از فرح و غم هر دو عالم روشنست
در فرح اندر غم من مردوار است
سر بنه تا پا نهی در کوی من
چشم در بند و ببین در روی من

باز این دیوانه بگسسته است بند
زانش میگوید بآواز بلند
در همه عالم نه بینم غیر دوست
سبب عالم حبت عالم گرد اوست

کافرست این عاشق شوریده حال
ای مسلمانان کافرکش تعال
اقتلونا کیف ماشئت الحبیب
واطرحونا اینجا جاء الحبیب

این سرا در خورد ویران کردنست
این عشق شاه ستم کیش است
جان سلیمانست وان خاتم ام
که برادر نقشی زاسم اعظم است

من نمیگویم که عاشق کافرست
عاشقی از کافری آن سوتر است
کافرم ترسم اگر از کشتنم
بنده شاه هم نه در بند ستم

وین منم مشئوم آن دیو لعین
گر سلیمان دار بود شیء مکین
مرگ گو تا داد جان گیر ز من
خاتم جم راستانند ز اهرمن

خرمی خواهی ز مستی خواه وز سید آشتی

در الغزلیات

کاسمان پنهم نه ند خواطر آگاه را

دیده با بایست شو بار روان کن آب را
سینه افلاکت تا سوزی بر افروز آه را
خود حجاب عکس ماهی چند داری پیش کوه
سر برار از چاه تا بر چرخ بینی ماه را

آتش از سر بر گذشت ای همرهان اگر کنید
هم ملامت کوی عاشق هم سلامت خواه را
بر سر زلف درازش عمر بگذارم نشاط
بو که پیوندی کنم این رشته کوتاه را

درد چون شب چه تاثیر بود درمان را
کوی شو تا که ببینی از چو گان راه را
از منا بگذا که در دست خدا
یکی با زبرم این سر با سامان را

چه عجب حلقی اگر از تو بعفت کند ز
آنکه دارد پیش نباشد حکیند ذات را
هوس خرمی از سر بنه ای طالب عشق
آتش افروز بکاری بخرد استان را

کشتی از لطمه موجی شکند کوی نشاط
تا شوی بحر با همسر کشتی طوفان را
شمع نظاره رود امشب تماشا را
ورنه فرقه نبود در مستی و زمیان را

بار باشد به هر جمع بود در عجب است
گر بجو ذره ندید عاشق هر جانان را
دفتم امشب همه در صحبت یکان برشت
تا چراغ اشک گشتم شب تنهایان را

ردیم

دلم از صحبت شیخ که در خانقاه
ساغری از کف ساقی بگیر ایم مدست
آشنایان حلقه بر در میزند
دلیل توانا در طریق عشق بس مشکل
عقلا ان هنوز بیخبرند از جنون ما
آسوده ز قصد ره زنانیم
شبم بروی تو بگذشت تا سحر چه عجب
خاک باد ابری کش اثر سکایست
حاصل هر دو جهان خوشتر از چه عشق است
سر نجد دمی فاق نیاریم فرود
دشمن و دوست نداند کس اگر کرده ماست
تو کجا و مهر کین من من ز سودای عشق
من خسته دل شکسته نظر بسته لب خموش
هر کس نشاط رشک ندارد زر محبتی
با تو خواهم شوم دلی برهاید زر دست
با بجانان زنده و یاران لکان
زبان سوسن پیغام یار گوید و دم
ش ما با کم درین جهان اهو سا گم گشت
دقت آن شد که زمیخانه برایم سرمست
جام گر ز دست نگارست چه تریاق و چه
عجب نیست که غر سوی تو رفتار زرم
معشوق تو ام من نه بدان طلعت و گیسو
گر بطوفان شکند یا که رحل شکند
تو که خضر و کرامی زمین کدا چه بر سبحا
تو چه غم فرزند خلی و چه با هنر خلا می

شوان دشت نگیرم صحرا سار
در ره مستی نه به دست زپیمانه ما
کیست تا برون کند بیگانه را
هر کامی که ضعف افکندت زبا گوی جان
با این جنون هنوز سزاوار سنگ نیست
کاین راه نه راه کاروان است
که چشم عالمی امروز در تماشای من است
چاک آن سینه که کارش به دل سنگ است
ساحت کون و مکان گوشه ای در دشت است
زانکه در خدمت ته سلسله در گردن است
حلقه بیهوده بیاد دوست یا دشمن ما
که بخود زمام مهربان که مهربان می جیبست
ای عشق کار ما همه بر مدعای تست
الا بر کسی که نیم مبتلای تست
هر سر مویم زبانی دیگر است
هر شبی در وی روانی دیگر است
که گوش خلق نه درخورد استماع خطاست
زند کاغفنی باش و جام هوس است
لب غبغب و طره ساقی زر دست
جا که در مجلس یار است چه بالا و چه پست
که بگوی رود ماهی افتاده بشست
انجا که بهشت است صبح است و در شام است
نا خدا است که هم کشتی و هم صرصر ازاد است
من و دست کوته من تو و همت بلند است
که هیچ مسفر دیشم وز ما بنحر مدست

در خانه ما یار و عجب انکه زبر کس
عشق نوبت میزند بر بام قصر
تهی کردیم از ما محرمان هم دیده هم دل
تا چه باشد بسر بر خرابات که من
دل تنگ نیست پس اگرش دوست دارد
غم نمیخواهم مخور شادی نشاط
چه غم که شحنه بیاز آرد شیخ در شهر است
گر خورده ایم باده و نخورد فتاده ایم
چشم در بند و ظلمت کده خم در ازی
هم قصاص من ال ما را مگر از ما طلبند
دوست میبدیدم ترا زادل چه بگوید بدیست
گر خدمتی است از تو بجا بار نعمتی است
ما را بقدر خویش خطایست لاجرم
انچه ان ازراه مابر دارد ام
می ندانم ره بجا نابر دم
خرد شنا که مرغان ز چشم نرگس مشتاق
نسیم باغ نشاط آورد گذر کاین باغ
خرقه در خانه خم سوزه و دستار براه
تا گرا بد میان شیخ برارم زنیام
تا بدانا که بجز سوی تو پروازم نیست
شمشیر بدست آمد و سر مست رحمان ام
دیو اس جز قصه پایان نرساند
چه نویسم که سزاوار سپاس باشد
دگر ابدال او فتادی باب لعل طالبان
با غیر نه خشمی نه با گوشه چشمی

جستیم نشان داد خبر خانه خود را
کو هوس ما کند این خانه را
فرود آرد کجا ساربان از ما و محمل را
یکجا جرعه می اندیشه ام از عالم نیست
در شهر ما که شاه زند خیمه سنگ نیست
هر که او شادی نخواهد غم است
شراب در خم و معشوق در سرای نیست
بر ما مگیر خورده که می در سبوی نیست
تا بهشتی که فروغ فلک از روزن ماست
زانکه با خون دل آلوده همین دامن ماست
دشمن دل بودی اینک خصم جان می جیبست
کاری نکرده بنده که گوید برای تست
چندانکه بیش بنده کم از عطای تست
طایر ما را نشیمن دیگر است
یا که بازم امتحان دیگر است
پیر دخوب در نغا که خواجه با رکجا است
نگر ز خاک در خسرو سپهر حباب است
گذری تا بدر دیر مغانم هوس است
تا گرافتد میان ترک ثم ارزش است
با لک به و تکیه دار بر رشته بدست
با دلبرکش خون من از باده حرام است
از خلق پرسید که زنا گفته تمام است
سعی و لعنت و بداد و قلم و در قرار است
گر لطف می ستانند و نقد سید سبد است
دل از تو بخری که شوشها دلدار است

مجلس

چون سپهر خشمی فزاید رحمتی با من تراست ... سرگران گاهی و گاهی مهربان هم خواست
هزار لطف نهان است در تغافل او ... وگر نه دوست ز احوال دوست غافل نیست

درون خانه و بیرون در از دست ... همان خود حلقه بر در زد همان دست
ز کشت چینم اگر برق اگر نم ... ز نیک بد ز سیم اگر هشیار اگر مست

بیا تا هم شاخ گلبن رشته دارم ... برآهم موج دریا حلقه دست
توانا تا مرا بار است بر دوش ... ز هر دستی مرا صد لب بر دست

پر و بال است دام من خوش اندم ... که از بندش بپردازی توان جست
از آن لب که من نو بدی از آن لب شنیدم ... هر جا حکایتی است بگوشم پیام اوست

من از دانه و از شادی از دست ... دست بیگانه ز من کوتاه است
از آن سنگ بازم از چه کشی جور یار هست ... اعشق در هلاک منست این شتاب چیست

کاری کنم کز این شب هجران برون برست ... اندیشه از درازی روز حساب چیست
حیرت زده سپید دیگال من و شکفت ... بند اشتم از زلف من آشفته تر کیست

در انتظار شفاعت ستاده خواجه بخشش ... محمل ز خاک برآ تا گنه کن است
غرور حسن ترا خط مگر علاج کند ... که در زمانه بدین خاصیت کیمیا کیست

امروز اگر جبا در رود در رهت چه باک ... فردا که سر ز خاک برآرد بسایبانست
رسیدنش با مسیحی است زین ره که طبیب ... کند دوا ز سر آن کوچه که بیماری هست

هم قصاص دل ما را مگر از ما طلبند ... زانکه با خون دل آلوده همین دامن است
مگر شیرین همه از دل خسرو بود ... ورنه هرگز سر پرسیدن فرهاد نداشت

بگریه گفتمش این عهد را وفا هست ... بخنده دست ز دستم کشید و هیچ نگفت
از آتش معشوق شراری بود این عشق ... شمعی که نه بفروخته پروانه نداند

دل را هوس صحبت ما بیش چه بسند ... دیوانه سر صحبت دیوانه ندارد
طاعت از دوست نباید که نه باید کرد ... در دل و دوست مهر جبله رهی باید

بنهم صف زده مژگان سیه باید داشت ... لطف دل شد کان هم کهنی باید کرد
گفتم گوش با فسانه ناصح که خود زد ... منع دیوانه نمی کرد اگر عاقل بود

این عمر سبو فا که سر خود در بر نبود ... گرنه گذشت غافل در در خیال گرد
خم زلف به نیا گوش سر افکنده با ما ... گر دل غمزده بودش بتو بیگانه چند

باشد ز هجر از لطف خوشتر ... خشمی که زرد یا ناز باشد
خود را مگر با دیفر دشمن و گر نه بین ... آن پیشم که خواجه خریدار من شود

چگونه منع توانم ترا ز لطف حقیق ... امید گاهی و هر نوامید دار نشد
شب بخت من و باد زلف او بجا ... سپید سر زند کاین سیاه کار آمد

تا بگاه این صبح و این شام مکرر بگذرد ... حیف باشد عمر اگر زینسان بسر بگذرد
ز سمت الکحله در دامان گواهی سخن ... خواب نگذاری ز سر تا آب از سر بگذرد

سوی جانان جانم از رش بپرند ... از قفس مرغی کلکش بپرند
گفتم این لعل تو یا چشمه حیوان گفتا ... جز چه نه بدارند ما فراز بین خواهم کرد

نه ز دولتی بجاند که از ما دریغ داشت ... ز نعمتی که گذشت که بر ما عطا نکرد
فردا سر دل بنشان اگر نور دلش بلند ... این دل بروز کار من کهنو جهنم گرد

شام بغفلت گذشت و صبح بخجلت ... تا در نگر ز خواجه روز هم برآید
پرده بر داشت پرده دیگر پیش ... زیر لقصریح تو باید دست کی تنها نبود

راز ما خلوتیان بر سر بازار فتاد ... پرده بگشا زر در خانه که دیوار افتاد
چه راه بود که هر کس که پیش قصه رسید ... چه سود بود که هر کس که پیش دامن انم

در رسته است شحنه طرار ... بر مخزن ما است دزد کنجور
طفل با دیوانه ز هر خانه در این شهر ... یارب چکیند یکدل دیوانه در این شهر

جا تنگ شد از بر گوش چه توان کرد ... یک شهر غم پسم و یک خانه در این شهر
تا شمع بر آتش بری ای سینه بر افروز ... تا گنج نثار رش کنی اید بیده قسر نور

رخ منظر عنبات بهر دیده مبین پیش ... لب مخزن گنج است بهر رخ منبار
دل خلوت یار است درین عکده منشینید ... جان در پا کارت چنین نهند مگذارید

منع عاشق نتوان زنش بهر که یکنگ ... حذر از رشک هدان عاشق باز
لبم از آتش دل بیز ند جوش ... نگوشم بار مسکو بنید خاموش

مدیدم با تو هرگز خوشیش را ... که هر که آمدی من رفتم از هوش
شب وصلش میان شام تا صبح ... بو دخید اگر زلفش بر بنا گوش

گرفتم که نتوانم خط از سر بردن از دو نازش
مرادو حلق گشتم وکشتم سینهٔ خویش
هنوز هم سفرانم گرفته اند عنانم
چه زبان من که زمن اثری بجا نماند
جان بخشانم ودامن فشاناز تیغم
شرح دل کار زبان نیست لطف
آخر این روز شب میرسد و صبح شوم
زلف‌ها ی گره زم ریست دست سیرم
سخت شد کار در نغاکه هوس نهفتست
بر تو مهر که در حسرت تیغ نماند
آخر این تیشه بر بن آید و این سینه سنگ
اگرم تلخ فرستی بحلاوت نوشم
ناصح از گفته بیهوده بر و خاموش
من چه جستم از من چه کنی چه نوابا
ناصح آن روی ببین منع من از آن بکنی
نشنیده ندا داد و چه بر قصه ما گوش
جرم دگر است طاعت ما
نه بزم بزمی که ساز ندر خویش
در بزم سوی غیر چه خواهی نظر کنی
نه جاب بایه شاخی نه با حلقه دامی
نام یار را از بیخودی بردم بریم از لطف
بحث بلبل بر در گلزار دیدارم بر سایل
من درین جمع و پریشانم از عشق او
بالستیکا آگاه نکردی ز دل ما
ببین بردشی کوتاه کن سخن ناصح

تا بهنگام عزیزی برسد از در من
رستم زبند غیر و شادم به بندهٔ خویشتن
کاین نه راه حجاز است من بکعبه سیدام
که هید بارکش نه بجا نگاه دارم
ابد از روز گزین هر دو پشیمان شیم
کاش بردن شد از سینه دلم
عاقل است که خاطر ننهد بر ایام
هم از تو با تو شیرم هم از تو در تو گریزم
سوخت جان از غم داد و خ که گلشن خانه‌ام
سنگ نباشد که دوا می‌کند بر سنگ
آخر این می رنجور بزد دامن بنهد زدامن
اگرم عیب نویسی با رادت خوانم
هرچه گو تا تو چنانم من و چندانم
نه در خور دوزخ نه سزاوار جنانم
در دل از کف ندهی عیب خود اگر بکنی
تا دیده شاد دیدم چرا از نظر او
عفو تو بگوید از رهبان نه
یکار را ستیکا یکار را بجا می
اول زنگیناه سر انجمر کنی
نه پرشکسته نه استیکا نه برنشسته بیامی
تا چه خواهی کف گوید که چکار رم دو نیشی
نه گاه مت من شد زلف نسیم صفی
دیده جانا نگران دارم و خاطر جانان
نقشه است که بردی نقشی هیچ گلشن
که باز بانا کوتاه خوشتر بود از بی‌صبری

جای رحم است بر آن بنده بیکس مضطر
من حالتی که خود تصور نیارش
هیچ دو بیخبر دعا جز و سکین و ضعیف
پاسبول تو در است هر کسی خوارا
بیا دیت جز اینم که من بیاد تو باشم
جای در صومعه از در گزینده است
طبیب از درد دلم پرسد من از دو رنا دارم
حلقه زد بر در دل سلسله طره دوست
نو کسی عمر از این دشت سرا بر گذشت
در بر باد دمادم بکند شمع ثبات
من بدان علامتی که تو داری نام
گر تو دهقان منی کلاین زکا کم
جانم لب و جانم لب لب از شرابم
سا غراز دست شهنشه زده ام
شب آمد و دل باز نیامد زدر او
گفتم که از خطای من فزون چشود
بجز تم که چرا خواجه هیچ فرد حش
غم او دست امروز و فردا است از دوخ
اکنون میزدی زبر شما دانکه تو
کرده بودم خوش نومیدی دگر است
حاشا یدل نشین کو بود شر بخم بنی
راز خود گفتمش که می‌دانم
سر بپای دوست دارد دگر از نقش همی
لبم بست از حکایت نکه اخشو
دستم رسد در بچین زلفش

که بر آنند و ندانند چه باشد کنش
در نامه چون نویسیم و گویم چه بار شول
بجز آنکه خواجه ببین تا چه هنرها دارم
من از قبول تو خود را اگر بیارم
جز این مراد ندارم که بر مراد تو باشم
مپسندید خدا را که بغربت میرم
نه من کاسم از درد و نه او که زدارم
حکیم قسمتم این بود که دیوانه شوم
تا ز نیاچشم بهم نگذرد این بکده کام
در بابسیل بیا یا بکند خانه دوام
گرا گر تیغ زنا از تو جدا شوانم
گر تو بستان منی بلبل خوش الحانم
شاه بدبیرم بر که شهها رب زبانم
ست شاهم چه زبان از عشقم
یارب گر امروز چه آمد بسر او
شرمنده تر شدم چه بدیدم عطای او
اگر غلام مسحوریت پس چه خریدار
کشندم ز آتش با آتش که خاک
جانا که بود مدعی آنجا نیاید
یک نکه کردی و باز امید دارم داشتی
نخجانا نیم که دهد یا طلبی کام کسی
بر نیاید از آن دهن سخنی
ای شب هجران نمی‌آید بپایان تا یکی
نگاهش راز بان با زبانند
صد هیچ برآورم نرشا می

مجلس

عجب ز مفلس بی خانه که مهمان خواند
کسی را که خوانند و نکشند کجا لی
بسی عجب نبود گر قرار هست و شکیب
ندانم این چه غرور است در دیار نکو نام
در پیکر اکاه دلان سعی عقلی
دانا که با وصاف تو باشد سر کشیدن
در سرای کشور ندوباز پاکشان
ز ذوق بند تا اگر شوی چه من اگر
بهزار نامه دارم ز تو حسرت جواب

دل بدست رسید کنگر لطف و لدای
تا چند توان رفتن نا خوانده بجایی
کر از دیار حبیب نیامدت پیامی
که خواجگان بنگاهی بنیخرند غلامی
در دیده صاحب نظران صبح رخ جانان
هر عضو لبی باید و هر موی زبانی
بد حله راه نبوذ ندو باز آب نگو
اگر بهیچ خرندت که خویش بفروشی
سر لطف اگر نداری چه کم از عتاب و ناز
دست بر سجه نسایم که گرفتم در دست

ازان عضو وش همی نسیم بدان عضو
سرگشته شتابان زپیت با پای عشق
تمام سوخته دوری نداشت بر آتش
در پیکر من روحی دارد دیده من نور
از آنکه بنظاره روی تو شد کار
من از فریب دو زنخدان تو ام دام
بغیر عشق اثر نیست در جیب که دل
نشاط از تو ندارد بجز غم تو نشان
اثر از شب وصال تو نماند از خجالت
زلف ترسا بچه دست به زنار

چه مرغی کافتد از دام بدامی
بگذار بگویم که در خانه ما نه
تو کز جفا بجز دشمنی خویش نکردی
ز نزدیکی و دوری و نهان و عیان
هر بار دلی باید و هر لحظه روانی
تو سنگ بیزنی و گرفتار سکنی
بصد حدیث نگرد آنچه مبتلا نگرد
نشان کار از تو به شیشی نشان دارد
که زهر دری در آنا تو برآید

میرزا بزرگ دبیری بود بوزرجمهر رای و شیر عقده گشای و سالیان دراز در امور ملک و ملکت تجربها کردی چون فرهنگش سزاوار خدمتی عظیم و خردش را لایق موهبتی جسیم بود بعد از استعداد و قابلیتی که سالها زر در کار خورد سالها بحضرت نایب السلطنه دام اجلاله بهم رسانیدن دانای بارای و خرد را بوزارت حضرتش مفتخر بود ندوحقا ان ذات ملک را این مشیر رای پیر در خورد این افلاطون تدبیر را چنان بزرگی سزاوار انچه عادت مهتری بود از آن باین ظاهر و انچه شیوه بزرگ این جناب بحضرت ان روشن ساخت چنانکه در غزوات چندین ساله روس منحوس شبها تا صبح دیده برهم نزدی و از صبح تا شام لب بستی بحق حسن خدمتی بر شاهنشاهان و متی برکانه مسلمانان اکثر در این بنده رسد در قوه کمال فاقد المثال کتب بهالیف و اگر از جهار بار دهی و اباطه ان نوشته خلف الصدق چند از و پادکار که هر یک در علم و دانش ممتاز ند خاصه میرزا ابوالقاسم که ارشد و احکام انسلست از غرایب جهان و از نوادر دوران شاید صاحب قلمی این قدرت از ابتدای عالم اما یو منا هذا پا بدایره وجود نگذاشته باشد جناب قائم مقام خلف پاک زاد میرزا حسن فراهانیست که اجداد ان از فراهان و پیوسته در دول قدیم پدر بر پدر روزیر در گاه سفید نام داران بوده اند فخار نسب سیادت رعایت دین نمایند و با عزت از زده قاجار مراعات زیر دست و فرو دستان کنند گاهی تربیت نظمی فرماید و این ابیات از بدایع اشعار مش ثبت شد در سال یکهزار و دویست و سی و هشت در دار السلطنه تبریز حیات مستعار را وداع

دعای حق را بیک روح پاکش
شها خدیوا ای انکه شوکت و دولت
حسام غیرت جیوه و حصار دعر و عز

ذوالقصاید

حقیر باشد بحر و فقیر باشد کان
حفاظ غیرت چیو و حصار زن و ان

وله

حجاب جاه تو را انبوه رخ خیال
اشتبانا دیدم از اسم رنجیده

لبوی جدا مجد رواکشت انجمید لحواز ادب
حرم قدر تو از بار پرده پای کمان
باد م اید از سرای خویشتن

صبا آفتاب فلک سخن و زیب انجمن شعر است مهتر و بهتر موزونان سلف و خلف و استادان روزگار با ستادیش معترف درجه سخن را بجایی نهاد که دست دیگری باو نتواند رسید و پایه نظم را چندان بالا نهاد که بتصور با خیال شاملش را توان در لوح خاطر کشید امروز در عراق ثبت صیتش طاق اگر اشعار

دویم

باشد حکم سلیمش باتفاق رود و دروقتی جمعی را در قدرت طبع این استاد و توانائی قصیده با انوری که سرآمد قصیده سرایانست در بحر تقارب با فردوسی طوسی که خداوند کلام است مصدق و ممیز قرار داده‌اند اشهد بالله و کفی بالله شهیدا نه از روی تعامض و نه از در لاف نام مقصود که با وجود نوکری این آستان بان مرتبی بخشم و بحیاتم منظور که با طریق عبودیتش نهادن و زرم و رازدار خلاف باشم اگرچه انوری در مراتب حکمت و نجوم ازین فاقد در علم و فروع بی در مراتب علوم از جناب این بابهره‌تر اما این سخن را سخندان مرجح و صاحب فن آگاه که بادای مضمون و متانت کلام و نکات شعری هیچ کاری بکار بیات و نجوم و در فنا بعلم و علوم ندارد بالجمله مرا اعتقاد است که تا بامروز کرسال اندر هزار و دویست و چهل است در قصیده و بحر تقارب بحر غزل در سایر ادای مضمون اگر افزون بر جمله شعرا نباشد از هیچیک کم نخواهد بود بالقطع نظم دلکش این پیش از نهایت چرا که شهنشاه نامه که ذکر پدران پادشاه و مخاصمه جنگ و کارزار و حکایتهای منسوب باین دولت و غزوات و صفات حمیده شاهزادگان را بنظم در آورده تقریبا چهل هزار بیت میشود و باندک روزگاری از مخزن خیال بتحویل صرافان سخن سنج داده که تماما در نهایت سلامت و لطافت بسته شده و دیگر کتابی مسمی بخداوند نامه که تخمینا بیست و پنج هزار بیت میشود در رشته نظم کشیده و در آن احوال جناب پیغمبر صلی الله علیه و آله از بعثت و نبوت و غزوات آنحضرت با کفار و حضرت امیرالمومنین علیه السلام و حالات و حوالات از ابتدا تا انتها و توفیق تمام یافته دیگر کتاب یوسف زلیخا نیز ده هزار شعر شده که مورد ان دان حدیث را تازه نموده ولکن این نسخه در یکی از اسفار مشارالیه مفقود شده و دیگر کتاب عبرت نامه که نفس الامر درهای مضامین بکر باین استادی بالماس خیال سفته است موجود است مشتمل بر قصیده و غزل و رباعی و قطعه و تضمین لسباق بوستان مصلح الدین سعدی شیرازی شاید سی هزار بیت بل متجاوز شود و اکثر از نسخه جات خیالش معدوم شده و بعضی از مسودات افکارش را عمدا ننوشتی و بعضی را هم گفتی از درست ذات با شکوه جهان آن عرصه سخن را وی که بنام خود خوانند و صله گیرند وقتی حضرت شهریار برای از ملک دارالسلطنه طهران عزیمت تفرج کاشان که وطن مالوف آن سخندان است اتفاق افتاد از الطاف حسنه و یک اختری این پریشان هم در حضور بودم هم باقتضای الطاف ظلی و غلام نوازی مرا هم حکم بالتزام رکاب و مامور در خدمت مستطاب فرمودند حسب الامر جهان مطاع از باریافتگان بزم خاقانی و مصدع هم سفران دوام بعد از ورود کاشان و پس از رسیدن باغ شاه بفاصله چند روزی ملک الشعرا را بکام دل احضار حضور و بیگانه از صحبت را دور کرده باید از طرفین خوانده‌ایم در صحبت و نظم کلام بسی سخن رانده‌ایم مرا از جناب آن از عدد ابیات سوال رفت و مقدار شمار پرسش افتاد آنچه او بر من و را از در حساب آورد و جواب گفت سیصد هزار بیت معلوم گشت از هر سیاق شعری دارد سبحان الله ایهام از اطلاع این دولت خداداد است تا بامروز هیچ گوشی نشنیده و هیچ عقلی باور نکند که استادی باین قادری و سخنی باین تمامی و باین افزونی نبوده از غرایب است رحمة الله علیه در بعضی از صنایع و بدایع بی استاد بوده و در نقاشی بسیار صاحب وقوف و شیرین قلم بود دیگر چند با مر پادشاهی حاکم کاشان که موطن او است و چندی هم کلید داری حضرت معصومه با او بود در انسجام شهنشاه نامه و حکم با تمام او همان قرار دادی که سلطان محمود با فردوسی دادی و عاقبت وفا نکرده انرا ادا نمود این پادشاه قدردان همانا در باره این ملک ملک سخن و خسرو شهربند کلام انعام در ازغار خود و سایه اجمو را خدمت گذارد و به بند کیم مفتخر بود در پرستاری من شوکول با در طرف ظل الهی چنانکه خود در کشف احوالم اشاره باین کرده

بششم شاه محمود گوهر فروز		روانش بش آتش شوش سوز

مجلس

جهان در جهان از بزرگان فر / بگوزردی وران گوهر پاک در
روانش ز پیران آموزگار / بدانش پر آشوفته روزگار

دمش هوش بخش و دلش بذله سنج / به بیچاره گوهر فشان گنج گنج
بهین پرور از خسرو روزگار / مهین پر دستورش آموزگار

ز رفتار این گنبد گوژپشت / سراینده با آوز نرم و درشت
صبا گلبن اش را پرستنده / ورش را بیکا رازدان بنده

بهو اندرش بحث پویان بهر / بگاهش خرامیدن نه سپهر
چنان پاک گوهر چنین زنده کان / بهر کار رهنجار رانده کان

سزد گر خداوند بینش شود / سزد گر برازآفرینش شود
کنون گو یا شاه هماز نوات / بیا پر تو از شید فش خسروات

نپاهش تا بنگری فر او / ابر آسمان سایه پر او
نگهبان چو خورشید کف در پر / بلند آسمانش بچنگال در

بجان تا دران بنگری در چنگ / زخون بداندیش بیجاده رنگ
بیان تا پرند او ر لعل رنگ / به پیشش ز ترک تازی بسنگ

ستارش ز دو شهریار جهان / گر این باشدم یادگار مهان
پدرم آن جهان سوز شاه کهن / بخوردی جهان سوز آید چنین

بر این از آن یادگار نوات / از آن نورخشان یا پر نوات
یا روز آید که بر زین اب / همین پور رستنی جوان ارکشب

که گر پیچد از وی سپهر نگون / رخ روشناسش کند قیرگون
زگردا آسمانا فرازد بلند / فروزد بر او آفتاب از برند

بدرد دل شیران درنده چرم / کند جاودان زنده هوش نرم
که جاوید چون شیر جوشنده باد / بشیرا و زنان جانش گوشنده باد

سیاد اگر تندش ز گردان سپهر / تیرا داز و هور فرخنده مهر
هما لانش در پایه گردون سپهر / ازان تا چو رخشاره تابنده مهر

همه گرچه زیبای تا چند و گاه / بران اختران شاه محمود شاه

بالجمله مراد در سبح طور اشعارش مجال فرصت انتخاب بود و دیگر آنکه از قصیده و رباعی در بحر تقارب آنچه یادگار مانده نسبت بشعر سایر شعرا اتمام قابل نوشتن است ولایق ثبت اگر مراعات آن بشود دوازده پایات خود انتخاب بالبته بر خیالات و انتخاب شود با شاید خلاف و یا غلط گرفت است ازار شعر برگزیده وار در ذره حوصله این سفینه پر درون است بالجمله از قصاید و غزل و رباعی و بحر تقارب بطریق ایجاز که مذاق و سیاق وی معلوم گردد اندکی از بسیار و گلی از باغ شمار ثبت گشت بعادت جاری که خاصه همه عرض عالم است در سال هزار و دویست و سی و هشت روان پاکش در منزل قرب آسود و جسمش در خاک پنهان گشت برعایت خدمات و ذرحات نسبت بر احوال قطعه در تاریخ فوتش انشا کردم که جزای خدمات کرده شود انشاءالله تعالی قطعه را ایراد نمایند

ای دریغا که سکف کرد بید / محفوظ و رحمت بر وی در شند
آه و افسوس بست رهزن مرگ / رفت بر باد خاندان سخن
در همه ملک نظم او را بود / بود دریای بیکران سخن
بود در رخش نظم در گیتی / آسمان قدر قهرمان سخن
هر دمی صد سیح کرده عیان / تازه گلهای گلستان سخن
تا روان از رشش روان گردد / شد جهان گر دستان سخن
بسته شد در دهان زبان سخن

لمؤلف

مهر تابان آسمان سخن / داد گر کین دهر حادثه زای
آراه از کین نگار روان سخن / حیف و صد حیف از صبا کش طبع
زیور دوش طیلسان سخن / آسمانش نهاده بود لقب
پور دستان هفتخوان سخن / بود از آبیاری کلکش
مریم طبعش از نهان سخن / طبع او گشت تا سخن گستر
گشت از ش روان روان سخن / چون زبان بست از سخن در دم

ان

رفت بیرون ز جسم او چون جان
الغرض رفت چون بسوی جنان
تعالی الله شهنشاه جهان دارای ملک آرا
ابو نصر جهان پهلوی شه خسرو غازی
چو کریان کلک و خندان ابر رعدآوازه
بدم گر نافسون لعل لبیا
بشهر قم که مباد از حادثات جرا
هوای آن برسر داد کننده در سر او
گهی ز تابش تب چون حریق در آتش
بنفشه سرزلف بت چه رنج آورد
دیگر ار ا با وجود من وجود مجمعی است
سیک وبدشان مستغیضان نکهتهای مشک
حیف آن گوهر که آب گوهر اسکندر است
سالکان فقر را که یارد گاهی همدم است
برهمن را از گران سنگی جنابش رنج
که چو جرعه رو میان زنگانی از حلاوت
طلیث از طغار دررد گرچه هند و طلعت است
مهر ننمود ماهی از درجاه سار گخت
لاغر و زرد بود بیکر او چون عاشق
انکه سیمرغ جلالش بگشاید پر و بال
رو بش از داد تو با پر خزد گر دم
لعلها که بصد خون جگر پرورد
کان و در یا دو گواهند بانعام
در نیل کفش جوهری از آتش و آبست
بر کله داران فنون خسرش جا دو

رفت بیرون ز جسم جان سخن | بوستان حیات او چو خزان
آن مهین پرور دمان سخن | کلف محمود بهرتاز رخش

في القصايد

نظام الملک و قبله قوام الدین و دولت | فراخ از آتش در نکار سکون درهم
چو خندان تیغ او کریان چمن ز آوازه خواه | ز نگار تو معشوق خط غلمان
بخشم ار نافریب جرعه عذرا | چو مجنون شان چرا رسوا بهر سو

ایضا

بود عفونت قطران و بوی عنبر باش | ز بسکه مرده بآب تاک سر کا...
گهی ز ریزش خوی چون غریق ... | ز دردهای تو آنم قرین ناله نشاط
که دور ز راش بیابد بنفشه زلف ... | همی بکعب و یاقوت در فشر
در سهانور است تا در احتجاب ... | سکران طبع من خفاش طبعان ...

ایضا

پیش در درویشان بسی از کنج دار بهتر است | که چو مهرش افسری داده فرنارک است
خسروان عشق را که تخت و کلاهی بهتر است | حله پیروزه رنگ روس صندی آورد
پیره زن را از جوانمردی کهنسان زر است | که ترک زیور آرایان کلی بسیم و زر است
که چو لعل زنگیان رومی دختر انتر است | سار سوری برتست ذراع ...
زاده بهرام باشد گرچه کیوان ... | گو بر او در آتش سمند ...
سده ره بنوذ سر دی از درجه سایه ... | آن چه ماریست که ...
گرچه چون غمزه دلدوز تبان ... | از چه هردم شکفد غنچه دلها ز روش
قاف تا قاف جهانش همه در زیر ... | لطف عالم جاه تو بان باید کشید
کف این قصه در رضای جهان ... | کافتاب از طرف بار خ افروخته کفش
که هنوزم دل ز آن غرقه بخون ... | یکا لحظه ده دست کرم گسترد

ایضا

کالماس مردش سپاه و فرشش | بر یخ در خل بنگاه در خوف سهمش
چون چوب قنون خوار شکفته بستانش | امضای دی کا درای اصابر دعد

شد خزان دیده بوستان سخن
حیف شد از جهان جهان سخن
که نازندش پدر با بابا اسکندر و دارا
بلند از آتش و زبستی آسمان دولت
لشکر رفت تو شیدا لعل خورا
چو وامق شان چرا شیدا بهر جا
سپهر خراب عزی فتاده در سب دنیات
شکسته بازوی عقل و زنیشه لقاش
ز ضعف جسم زارم نظیر تار رباب
همی بکف وکلک برفشاند کلاه
گر نداری باور انیک پیچ آب افشانی
فیض بخشاری تابا دوخرابات افشاش
که چو جرخش گرته بردوزه زر سکر است
گرته زنگار گون ز رنگ زنگ گوهر است
که بلعبت تشنه بر دار ان یا جوشن گر است
کلک مرجان مقلب است و با زر زری
گو بر او در آتش سمند همسری در مجمر است
خنجر ان بیکر و آهن دم و فولاد گر است
دم او را انا اگر فیض نسیم سحر است
گرد عالم بیکراند یه آتش ستمگر است
کاین شهنشاه ستم پیشه و بیداد گر است
بکدانا د بکوید که گهر با حجر است
گر خجالتش لب کان جنگ وزرخ لعل
خورشید بنظاره و حوت زیر پاش
فرمان دی و حکم قدر شاخ و کلاش

مجلس

سوگند شما را که چنین است چنین است
خدمت دیگر غلامان یکد رز دزدی کشت
سال هفصد رفت کو بد بار طفل اسلام سال
است فتح و ظفر فتح شاه که هست
رو مبارک شجر روضه اجلال که بار
نوحش لسه رو برادر چو ایوان تاج
جهد شاهی دهر کشان هم گذاری بود
رو هما لسه همایون و محمود سیر
چون سپیدان تقی رنجور خاک نشان در
عالمی کو بر از اقصای مجد و اقصاش
ان شنیدم که بسبب نذر مرا آدم را
نور محمود همایونش از انوار رسل
که نیک بدل دارم و دانم کاخر
شاه ابوالبشر و جمله زدادش رسل
لیکن آدم زچه مسجود ملایک آمد
همه دانند همین بر کهن کودک نو
داد فرمان که در کنج کشاید گنجور
بعض را نوبت تکمیل زنند دین معمول
گر چه گونا بشل در خم چوگان جعل
حور در دام و دد از آن ملک همسر دیو
بام گیوانش یکپایه ز ایوان بوتی
الغرض فاش چه پرایه تمام این کاخ
ایوان بحث سرای سر سخندان برد
الکه اشار و فزودین من آمد سخن
من چه دیتر فرد هم مرم میران داد شد

تصدیق قدر را که چنانست چنانست
خدمت من داشت تا دامن محشر رسد

دو فتر مجلس بهوا شعله چه است
تربیت از دولت سنجر سنوی دیده داران

در ستایش مولف و تاریخ کاخ همایون که از اینه مولف است

ملک عالم جود و ملک ملک وجود
ظل محمود همایون بجهانش محمود
الله الله رود لاور چو سپیدان جنود
سبب تخرج کشان هم قدر اشادر جود
که ملک و ملکان هر دو دوراه شد رود
تا نگردون ز چه از دوره بدخواهان زود
عالم مجد و شرفشان بر سپهدای حدود
هم در خانه زرخ نور رسل پرده گشود
سبب آمد که شد آدم بملایک مسجود
راز بردون ده از راچه در آتش عود
که زهر یک بر پا و پشتش فری افزود
جز همایون گهر ستید خاتم محمود
همه گویند همین خاک سیه تب کبود
تا فروزان کند آن نار گران با جحود
دیو را رتبت جبریل ربادون معهود
گل فردوشی نگری در سبب شکست فزود
اندرین عهد سپس انگور شکفتی مشهود
او جشن ارشم اندیشه اگر سالم بود
درز ماسکه درین کاخ کوکب مسعود
که ز بالا دون شش گوهر شان پالود
تجدد از مدارش استادانیور دستور
زنشت و زنبای سخنهای پس معهود

ان خدایوی که بکاک درش جبریل ازل
شاه محمود همایون شه کاور ده زکرد
دهر گونا که همه کاخ بدارا است
جهد کن جهد سعی بادکه در جنبر است
چون بایوان سخن از لب جان بشتافی برود
چهر شان کاه سخا سفر کلفر ز جلیل
جا سه عهد فرشان که نسیج الوجدات
کو هر یک زان گونه که زدان آذرات
نه الیاس و زیونس زاد درش شست اندر
رود و عود و دم شود از مجمره ایک عنان
همه با قدر براهیم و جمال یوسف
نه بهات سرود سخن من نبوی
شاه محمود چه بر نام همایون خواهت
آتشی کاو دود از چشمه قطران رسخ
صبر و حنظل برد چون یا رزهی شکر و قند
در فروزد زچه از طوق کلاب چرب
چون بعز نامش ز توده زرگسور بیش
گرد باپرده زهر پرده در این خلوت گزی
خامه نگاشت تباریخ بیاش که بود
شعر من چون شرر و خاطر من آهن و سنگ
او نه بر راه خلافش و زمن بر درد است
گنج بار نجم و مقدار نداشیدم زران

بنیاد ره دهرش شن و غازاوید گرفت
زند تا تا حشر نام نامی سنجر گرفت
سنجر از سنجار قیطلقلش و کالنجر گرفت
هر کجا پای نهی نقش جباه است و خدود
جلبش موکبشان دیده کوکب برود
چرخ گو تا که همه دشت بهمن بود
سعی کن سعی بسی تب که دژدرش شود
تا کیوان نگری عقد لالی منضود
تیغشان روز وغا مجمر نار نمرود
ابدش آمده تا روز ازلش آمده بود
حجله در جلوه که منشل و جلوه نمود
نه ز موسی و ز عیسی نه ز هرون و داود
گو برار ندز من آتش کین زیبا درداد
همه با مجد سلیمان و جلال داود
نه بهات صریر قلم من بسرود
کاخی ارباید کاید بحور بیق محسود
آتشی کاو دو در نسبت حنظل مردود
قیر و قطران را چون یار حبیبی و جنود
ملکند از دم آن سلسله بر پای شود
پشتها هی در رخ ماه بعز سود نخود
نقش هر پرده که در کار کهن غیب و شهود
یارب این کاخ همایون ز بنا تو نخود
سخن شحنه نا سا حکان سوخته بود
ملکه کف من آدم بر دو کج تا بشد و بود
قدر مر از دور شناسید که گردم مفقود

بکاخ اندر صد آفتاب نورفشان
شعاع گوهرشان گنجهای بادآورد
گرچه اینک در مهاوی گوهرشان برفشان
فقر با طبع جوادت جتماع روز و شب
مدح حاسش طلعتش چو پرزدان احمد
سن هی بهر مرادش ز زنها باشم نجم
سن درانده که ز زرش فشانم درکیس
در سرا ید که چو اینه ز شعرم خرد
گرچه ان لعبت چین اردو اغنچه تریک
خسروان کوش براراسته زاویه لعل
شوان کعب بهم شوان کعب بی
صف پیلان حبک آذر نیک شو
ریا او بحیثه زنجیر داود
درین زنانه دلم زر هنر گرفت ملال
چو روی مفلس ما آب نانده روی کرم
دریغ گشت چو ابر سیاه پستان
شکسته حالیشان لصد هزار درشت
حیات تیغ معلقش لسکه نان شیرین
چو شعر من شنوی لب مکر ز رشک شود
شا هد عید از بهشت آمده با قرون
ای ملکزاده راد ملک دانش در دین
کسوت فضل تو کان شاخه گلشن
کر نظر ز کلش جاه تو دران منظور
دگر ز پیکر گر زرد گر ز کو هم
نگاه داد دو دیه چون ز ظالم سوز درون دل

وله

فروغ اخترشان نیزه‌های جوشن در
همه بچهره چو ماه و همی بران بخش
گرچه اینک در قناعی بیکرت کوهر
در کهتهان سپرشه تیغ و ایا خار از کاف
از با دست کریت اتصال برق غار
هر کجا جنبش هیبتش همه ناسوت تیغ

وله

او همی بهر حصاد دم ز حسد سازد اس
من درین فکرم که ارم پاسخش لولو
او تبد هر که ز بهر یم رساند در کاس
در بگوید چه تو در نظم سخن استاد دم
حکیم شاه سخندان بود و شعر شناس
نیست کس کس ز سلاطین داند همه کس
هر دو را خوانده و بابرده مو بیاسی
گرچه ان زرنه زرسنجد این در خار
کودکان قرطه زرا دو بخیه بیزار کیلاس
کودک ز سوزن ما در چوب بر کانی
نقش هر طفل که پرورده شد از جل نقاش
عیسی است که از دو برش بریم مهد
ز نگاری فلک شان ها سک نگین
بر زا لبرز و ز خر طوم بیجان

وله

که مرد را هنر آمد درین زمانه وبال
بزم انکه چه تمثال خاک از حرات
چو چشم شعله بکوشید چشمهای نوال
بر روز کار ز سنبل آسمان جاه و جلال
سپید شیر طل از کام طفلکان طلال
بقا طنین خرسان ز قحط خون کام
ز ز زده دهی از گنج خسرو نداد ل
بیک شارت جان بخش مو میانی داد
ز آتش شمایل شمع ز لسکه شور شنوال
صیمز روشنش ان ز رفیم که مهر و مهش
ز آشتوان زمانت ان کمو و مبال
اگر ز فضل تقدم سخن رود دیدم
بر در حشد یل باز بنیج دولال
پیکر لکش پری نبدله شیرین دری

وله

جامه جاه تو کان حاشیه تینش
آسمان از پر جبریل از آن کرد فشان
کر سخن با تکش نام تو دران نقش‌بین
روز از شوق رخت چشم همه بر جور شد
شوند جوشن وزین مار رززان دیگر سن
بپا د باز ز باران پر دکا قار و ن

وله

بدشت اندر صد آسمان پر اختر
همه بچهره چو سرو ستهی بدان کشمر
در بستان کو هر محبت و ای کردون گذار
هر کجی نغره کوشش همه گردون شکار
لفظ صادق به زبانش چو باحد بود
او درین فکر که سید با قیتم اما کس
راستی این سخن نیک قلم اینک فرقس
سبز دردر بن دندان ضواحک کس
هر دو را کعبه و با کامل و ناقص قسطاس
چه غم از بیلک رش کندش بر قیاس
موسی است که ریزد بر ش اسیرا
به سجان اژدری زا لبرز او نک
زاوج این تل خاکستری کارنک
هنروران همه حیران نشسته چون تمثال
که با دجاه و جلالش مصون زعین کمال
بحکم شرع ز بیم هلاک شیر حلال
زهی عظیم کرامت خفی ز رک نوال
بشیره دو سه کون به شب ماهی دال
شرنگ در دوم باران دمهره ورد نال
معنی او سالخورد و صورتش نو خورد سال
ای برخ رایش جان ملک روی زمین
افتاب از در تعظیم از بن زاده حاجن
شب بپا دست رازه همه با بر دو بین
چه شیخ فالک بازو چه زال طال نشین
بروز مهر و کین چون است کش بنیان کن

مجلس

توی یکقوم چون قارن چو به هر گران
هماش اگر نستی بر نبدی این باد و دوران چنبر
ترنگ چیری اژدر شرار خلدی مجمر
بکام اندر ترنگ مهلکت تیغشان شکر
از انبوه صد هزار اهرمن اهن سب زین
بسنجاب برنازک صنبشان ارشی نازک
و کلک ای بارکه داد که از تاج دری
مهر گر پاس تراکو نشینی حیران
من و بامت سپهرم چه ملک و چه سلام
چهره زحیم سواران هما دز فکن
تا زمین است بپا فرمان باد بسر
چشم من دور ز غبار موکب دارای
ابراز ای دژم بگریست بر خود خشگین
ملک وراپا قدم تاجر خطاب تا ابد
تا ز بالش گر شود بد خواه این گردون
افتاب روی او کاهش تا رخت جم
ذکر نام شوشان مرسوم را دار دو پشه
بادر دیدستی کان قطره باران دارد
چرخ بر عکس بنا نهای مهندس زند
از بد اندیش سپاهی وز تو اسکله
ایکه تا نگینه کجا سا گر جودت زند
بسر در رونق بازار مه نوشکنند
چون هلالش کند ابهت عطاردار قوس
چند فش تا نجاک ز خاک و خارا خار
چند فرمانا که دهر از عدل من رام است

قرین یکقوم با قارون چو پوشد جوشن ... بگردون کشم ای دوار چندی روی از
نظیرش راقدم نشود لبسای ... بکام هر یکی کشت خوش پتیاره جادو
سهیل زا با آرغون نوای کا بار ارغن ... سنان تهمتن در چشمشان شرکان تهمینه
بنغز اندر مخاط منتش خنجرشان چندان ... زرخشت اخترخشان چو رعد لولو داد
که قاب شرشان بازار غول هوشان برزن ... از این نوشش هزار آرد وجود در گنج این

ایضا

آسمان سای سرائت زمین پا صبیه سای ... کوحش ته پا هر پایه تو ماه پوی
چرخ در کاه تر احلقه بگوشی در دوی ... هر کجا می نگرم در تو سپهر سراسر
من و بوست زهشتم چه نوید و چه نوازی ... چه ملک رحمت و نعمت هامون اکند
بانگ شیپور دلیران هما در دریای ... چشم او را چه عذار پری در روی ملک

ایضا

شد زبرنگ سپی دیو فلک چون چشم نگ ... ظل سلطان افتاب آسمان اقتدار
خواست تا باران کف فیاض پوید پا به پا ... با دچون در گوش او ایات الاتش نرد
جاه او را با فلک طرح نادای یا بحی ... جنبشی از خشش و موج طوفان ترزم نوح
تا کز بدش گر شود کین توزین کینه بنگ ... بایه حیدر نگاه حرز به دلدلد و لید
چرخ بنهاد از عطار د بردل خورشید نگ ... جان لبنگ جو جوا برزدکانش نشر کین

ترکیب بند

کوه دیدستی کان نعره شد دارد ... که فلکرا چو زمین گرته او کین پوشد
خاک بر نقش پرهای مرددر ... ای پیرت چو سر دشتی و الصورت شری
از خشم غار جهان تا درش اتش شری ... ان سپهری که مدار تو بجود کرم است
دایه در مهد نشوید لب کودک ز لبن ... و کلک بکوق غزالان همه ره برداد
لبرین چشمه خورشید مکدر دارید ... آب از چشمه جان پرور تیغش نوشید
هر دو پیکرش از ان رنگ دو پیکر دارد ... چند خواری غزالن در خوشات ملک
این نه خاکست و نه خارا در بنای ملک ... چند نازی کر کفم انگوره بشد عالمی
این نه دریا کز و گفت در اضطراب ملک ... من نکویم کیک شه داند که تا بد در سخن

باخبر گفتم ای شیا تخمی پای در دامن
بگوش هر شمی کش بی مرد اهرمن
غریو اهرمن در گوششان اهنگ در تن
ز تیغ صخره صفا چو برق و جلوه چرخ
و با سالار کاشان زسخن غار جوری
سپاهش روشن شان خار ناجو تیش
حافظ ته سر هر کنگر تو ماه گرای
هر کجا میگذرم در تو بهشتی را پای
چه طرز بزمش او ساغر دریا پیمای
گوش او را چه نوای دری و بانگ درای
تا سپهر است بسر در لقمان باد بپای
کافتاب آسمانش فنا اندر فرقی
بر زبان رعدش ایک تا قیامت لا تبقی
نامه از نام او و نام حاتم ننگ جلی
افشا چه بگز دو حلیه نور ابد
چون رها مدت جان زجو بیجان کن خوی جی
یاد در دی ز نشان مرغوک رازار د بقی
که زمین را چه فلک مطلع اختر دارد
خاطری یاد ندارد چو تو صاحب نظری
چرخ را خیره مدار دست بکرد مداری
نغمه باربد پرنا فه از فر دارید
دل پیران همه زین رنگ در دارند
تا ز پر دور دکن را قصبات ای ملک
این نه خورشید است کز دست تنابت ملک
چون صبا چابک عنان نه در رکاب خسروان

بکام

دوّیم

اینجامه وای نامه را بطبع گهرزای … از بار ثنیان بر سر گنج گهرم پای
ز دست قدر ابقا و بر قدم دست … ز دست قضا را مبارک در رم پای
دارای زمان انجمن آرای گهرزای … خاقان جهان فتحعلیشاه قوی رای
لطف همه در دست امل شمع جهان جوی … عنف همه در کام اجل کار اجل خای
ای خسرو اقبال ترا چرخ نگینی … دی پایه اورنگ ترا انجم زمینی
دیدار ترا در روشان نظر نگاری … آغوش ترا سال و مه از خیل تهنیتی
در کاخ تو تا تاج و نگین زاده بکری … در کوی تو تا دولت و دین گوشه گزینی
دیدم چو با آشوب دل و غمی کاوش … با بحر سرودم که چنین از چه حزینی
فرزند شهنشه علیشاه جوان بخت … فر کیا تاج و شکوه کیا تخت
در پای فلک صدر فلک قدر تو فیلی … در نامه خطر نام همایون تو وامی
هر سوی نگر داند رکو دوزی و گیوی … هر جای نگاه ندر دستانها و ساحی
با خشم از آن چه جشا چه گتا با … با کوثرم از این چه علیکا چه پیلای
کفشم ملک گر چه باین مایه و قدر ای … کفشم فلک گر چه بدین پایه و زمی
فرزند شهنشه علیشاه جوان بخت … فر کیا تاج و شکوه کیا تخت
گاه از زر فشارنده گردون چنانی می زند … گاه از شمشیر شاهنشه بیانا کردمی
تا کجا طراکه در رزم آشوب انشراز هم … هر زمان لشکر شب خمی آشیانا کردمی
دیدگی چون در کمانشان کینه از خدنگ … یا دیر چاره پری از کمانا کردمی
در حقیقت با شکایت نامه نبو شتمی … طبع را در داوری لیک امتحانا کردمی
بار داد و شان و گفتم چیست این غوغا و شور … زار نالید ند و گفتند از تو در دوران شرح
یکطرف بهرام بشکسته پرند لعل فام … یکطرف ناهید بگسسته کمند مشک تر
آن همی نالان که دام شیخ جای قرار … این همی مویان که کام اژدها راه گذر
تا چه سپهری که با ما باز دوی کین توسخش … تا چه بد عهدی که با ماش خشم تو تر

هر سو نگرم بار بهاران در و کوهسار … هر جا گذرم سنگ ملک آن در درگاهی
دارید مرا بار به نیروی ستایش … در بارگه تاجوری مملکت آرای
از پشت همایونش که جاوید برازد … هر سو ملکا پر کله گوشه فلک سای
فرزند شهنشه علیشاه جوان بخت … فر کیا تاج و شکوه کیا تخت
محفوظ به ملک ملقا غالیه سا تا … محبوب به ملکت بهوا واقعه پیسی
با جلوه رویت چه بهشتی چه بهاری … با پایه قدرت چه کمانا چه یقینی
دوشیزه هر مرز ز روضت بنوازد … خسانه هر ملک ز بهجت تجمنی
نالید که بنگر چپ و ره به یمینم … از تاج و در را دیب ری یاد بینی
ای چرخ بدرگاه تو در رتبه غلامی … زانزوی بازاد کا افرشته نامی
ز ابروی تو چون خنده زند برق شتابی … زانهای تو چون گریه کند ابر حسامی
جنت چه بری چو بیا جلوه زرد … کوثر چه نجات چو یکا جرعه زجامی
از جوهر اجرام خطر فر فرود علی … در کوهر افلاک شرف مجد خرامی
آن کف که از بوسه درگاه همی … این کعب که در سایه خرگاه همامی
دوش از پیدا دمعت اختر فغان کردمی … با خود از جور و جفاشان داستانها کردمی
تا در پی قلب قدم گریخ و نشان گنم … ذکر هر خسرو و یا دفع زبانها کردمی
هر گره از جورانان دیدی در کاخ خویش … چاره را کار از کرمها آشنائی کردمی
هر قرانشان را که در گنبد قرینی جستمی … هر قرینی را که بر قصدم قرانها کردمی
پیکاری بوی بوی آمد کمان انجم خور … کاسمان و اختر از از تو در جان ز سنجر
تیر دکیوانم ز خامه در ترانه زنم … ماه و بر چشم نبامه در نظاره بر شر
آسمانم در ستایش گاهی شاه جلالم … آفتابم در ستایش گاهی شاه زدل گنس
پیش جنگ شرزه شیران گور دار اهنگ گرد … زیر پای زنده پیلان مور دو غوغای شتر
این روا کین سکینا مرادل ری چاک … این سرا کین بیکو اباز اشاری زر

ایدل لدل فرخ رخ ای اختر آتش سم … از پرچم پرده وش پروین گران نظام
گر دشت شود دریا رهوار تو چون کشتی … ای چرم تو چون اطلس ای موی تو چون قاقم

المقطعات

از چنبر زرین نعل اختر ده این تو دم … ماری زچه زرزنی بپیچ مهره زکودم
هنوز دشت و سالک هش با دخدا خم تو خوش … گر کوه شود گردون سیار تو چون انجم
نگه زچه از شدی بان سپهدار گه بردم … در وادی عشق آن ناکرده رهی را گم

چون وجد و سماع آری چون صبح بپا کن
باغ رضای تو نظام ممالک شد
در کوه هر فرخنده اثر آن تو زچون آن
تو زاده بعفوری از دل چو دل
ای سخن سبحان منغلق شده در رم ابر
تهنیت را داد و دادم در چه در نظم دری
گر نه با در تان زمین مسند که از کاخ
ای نظام عالم وای صدر اعظم کامکار
گرچه نبود این تقاضا ملکه ذکش طبیعی است
بذل را از ما بپای کوت عطار بهشت
وی بر سر خوان کرم خواجه نشستم
خادم شتاب آمد و بگریست زراری
دیباچه این خجسته دیبا
نام ملک الملوک اعظم
روشن باغی و باغ جان بخش
برخ کهکشان نگینش
آنکو هر قدرت خدا بُد
ای مظهر ذات لایزالی
ابری که تگرگش آتش شر
اینک خر او خروج کرده
هر یک چو دو صد طویله خر
در انجمن پلاس پوشان
جو سنج دوان جو زن آیین
فالک بازان کوی دبرزن
آن لاشه خران پاسم و دم

در ناله چو زرین نای در نعره چو زرین نغم
فخر دگران از آب فخر تو دوان از آم
تا نا غلط زان بانگ زمزمه مبهم
او پور خرد چال از دم چو دم کژدم
گردی چو ملک سا در رهت اگر از
گرچه بجوی قانع روزی ده او لیکن
هم حلقه فرخ تو پرایه خلق وی
در ذات قرین لیکن از ناقص تو کامل

در صدارت صدر اعظم گوید

چون محقق شد صدر اعظم ارس صدر اعظم
کاو نشد ز شما گر تو بگوید کاین خندید را
زر مه زر مه خر بزد خرخره زر و سیم
زر مها با داغ اندر ضبط خدام حرم
قاف و دال از بهر تعظیم تو دارد کاف و حیم
از ضمایر آن بان با داغ مهر در کاخ
زانکه طینت در شام روح را تو پایه سیم
لیک بذل وجود را در کوش کیسان از دیم

هزل

این زمزمه و فنون زراغ است و جگر بند
از قرصه نانش چو یکی لقمه شکستم
کای میر مبارک قدم ای پر خرد مند
این لقمه خدا را بگذار ز کف دیگر

مثنوی عبرت نامه

آرایش چار بالش جم
دارنده تخت و تاج و کشور
دستش بری وابر کان بخش
گلزار بهشت لاله زاران

خطاب بحضرت صاحب‌قران اعظم

ای زیب ردای کبریا را
ای معنی چار دفتر حق
ای نور جمال و جلال را
ای غافله فنا شناس
از دریای غضب برانگیز
کز دوره ماه و گردش سال
بالکش بفلک عروج کرده
آن مشت یهود با سر و پای
لیکن بدو صد طویله گوهر
خرما طلب و وظیفه جو نیند
آهنگ بر آشیم خروشان
انگشت گران بابن و دیا
بر جورشان کلاه زرین
آن کاکشان تپ پایه
بر تارک فرد خال کرزن
خرسک بازان تباه کاران
دنباله او خران هنر مم
از حقه بطاق هفت ایوان

انا تو نهنگ این در بشت اگر قلزم
گر بر تو فیض تو از جو خور دان کنم
زین در که چنین انعام اصل چنان بردم
او با دم و تو با دم او بسم و تو با سیم
شرو دگین آمد صدارت جب با صدارت اکرم
خر و سر از بند وزر و سیم کاین سمی قیم
شهر با مهر اندر بهشت خدام حریم
تا چه آرم با نگارش از دو من شاهی سیم
ای اری زشت و زچار آشنا شد هم
جو در را از سلامی کوت تریاق تسلیم
از روی غضب خواجه بسوی بطرا تکند
از خون من و خون خود و خون خدا ونند
پیرایه این پرند زیبا
دارای جهان ابوالمظفر
دریای محیط ژاله زان
خورشید طلیعه جنبش
العیلت نه رداق ازرق
ای واسطه بقا بپاش
نزدیک شده ظهور دجال
در کسوت پرنیان دو پای
زین ره که متابعان او بند
انگشت نما چو آتش وی
برکاهکشان فکنده بیتا
بازان به ملک باغ زلان
دندان شکن بلند کیوان

دویم

آنانکه ز ماکیانشان رزاز / از خایه ماکیانشان ساز
اکنون بهم چو رز زنند / افسانه ز چرخ و باز رانند
آنان که سگان ده کهن‌شان / صد خرقه ازان پوستین‌شان
از تاب سگان برزن و کوی / شلوار دریده در تکاپوی
اینک همه باشلال کوشان / در صید که مهمان خروشان
آنانکه ز خار پای جویان / با پای تهی بکار پویان
خاری کش و خارکش بهر جای / ان خار کهن هنوز در پای
اینک بپیشان ز ناز رنجور / از خار سمور و تار سیفور
آنانکه بهارشان گه دی / از گلخن ده بدست‌شان پا
اینک بارم گرفته آرام / ناکام گران فروزشان کام
آنانکه بنک قراضه قارون / وان در دل هفت خرقه مکنون
اینک قارون را ستیفند / با ضعف سامری قرینند
لیکن بگفته‌ای قربان / من سامری هزار انبان
آنانکه چراغشان ستاره / دل ثقه نقشان نظاره
اینک بقیهرهای بلور / افزوده شمعهای کافور
این مشت خبیث گوهران را / این طرفه که ننگ زادن ندارند
گویند که نام او نوشته / با اینکه سلالگان هیچند
ای تیغ شهنشه مظفر / ای نایب ذوالفقار حیدر
ای اژدر بای بهمن اوبار / از نیل گهرفشان دررای
ای خنجر آب گون دررا / تا چند بدین خسان مدارا
ای آتش طبع آب پیکر / ای بهرامت ز بیم در وای
مر خارین ستمگران را / دندان دهان اژدهای
ای ناخن بر رش غضنفر / ای ناب تیز رنگ زمای اژدر
ای آصف عهد و صدر اعظم / ای انبیا ز خدا نظرت
شه بکید و ستیر استوارت / وانند بتو خوش بال بابال
کلک که کلید هر حصارات / روزی خور دو گدای مادر
از چرخه باشان فراموش / با چرخ بلند دوش بردوش
ای طایر عیسی آفرینش / استاده هزار است داده
این است نه کان زر نابت / زر سره در عوض ستاند
از بهر مناره چاره بیاست / بر محدث کار تنگ سازی
عاند سهید است طرز دل / تا صدیم ازان یکی به آید
روزی که زرین کرچه بوند / جز رمل بهیچ علم راضی

خطاب بحضرت صاحب الزمان ع

مشهور بنام مادران را / کز نام پدرشان ندارند
یزدان بجریده فرشته / گردن بگنه نه پیچید

خطاب بشمشیر حضرت صاحبقران

ای پور تو مار اژدها خوار / ای جوشن نیل لاجوردی

خطاب بخنجر صاحبقران

ای کیوان زاد مهر پرور / ای کیوانش بدم فشانی
مر بهمن ساز کین دران را / دندانه اره قصب نی

خطاب بصدر اعظم میرزا محمد شفیع

ای مهر نمازت آسمان خم / ای بخت جوان و عقل پیرت
لیکن دو جهان خرد بجات / ای چرخ بلند چرخه زال
عم زاده مهین ذوالفقارات / ای با پدران نسبت گوهر

تحفة العراقین

چون طایر عیسوی بپیش / انگور زده زرات زاده
در پرورشش رزاق ثابت / گر سیم کسی بران فشاند
شفقا همگی مناره بارت / بر کاخ خود در تنگ سازی
تا برخیزی ز صدر مسند / نی زنم تو صدیم آید
زان مرز غنی ز ترک روز / بنو در زرات ربا بنجی

مجلس

کورا بنو در زر مل مطلوب
ببنید چو معلس ن بکواست
بادی زکوا هی سما وی
بنام خداوند بنش نکار
زخاک افشا با فروزان کند
ازو چون برارد بریشم خروش

تعریف ملک

مرا ورا ببلند اسمان زیر دست

در تعریف

جهان دار صحیفه شاه رک
بزرکا اکرا نکار را شدی
دو دست کهر سنج اورد پیش
سنی روشنی مایه کوهر ش

تعریف

پراکنده شد خاک ها هی بماه

در صفت سشمشیر

نکاک ان ش ما زمین او فتاد

در لشکر

شد این مهره باز اسمان مارسا

در سوار شدن

ش روشن نه بجوشش درا

در تعریف

زنیران هی تیغ تارک کرای
زپیلان هی کرزه کاورنک
جز نکمید ن سکان کوه دشت

جز رمل دری ولیک معلوش — پیوسته نبد کر ما بیستی
بقیر رود بزر نا یش — در حزم اکر چه با قرینی

خداوند نامه

خرد افرین افرینش نکار — ز پیدا نا رزا فرینش نهان
که خورشید شن زتیره روزان کنید — دو مرجان جان پرورش تو بخشند

در تعریف زهره کوید

نیارت پرکار و پندار نی — نکارت شنکرف و زنکار نی

در تعریف

فرود از خدا و برا زهر چه هست — یا تیره از خاک سر بر زند
سخن چون کرفت استقامت بمن — قیامت کند تا قیامت بمن

در مدح شاه جمجاه کوید

زخوردان درکاه دارشاهی — رخشش تسمان مهی راست مهر

در معراج کوید

شبی روز زنکا دشی برورش — فرخانه امهانیش چهر
بهر جا دو منبنده ریدی درست — بنهاری بجا پاش کام تخت

در لشکر ارا نا کوید

بکرد از نکاه درکی چرخ از نبرد — درازنده کردون پراکنده کرد

در شهادت حمزه کوید

بلند اسمان بر زمین او فتاد — بهر سو کز ز زردی هر سر دو پشت
پر ترکش ان تا ر روشن پرن — سم رخشش ان پیک خارا شکن

در تعریف شب کوید

دلیران دورای کیهان بزین — نشسته در اسمان شد زمین
شتابا ریک ش جان روشن درا — ابر کوهه رخش رخشان نتاب
بکوی دشل اسمان در نیاز — نکاک ورش برعنان در نهاز

در ساز جنک کوید

نکشتی ش شیر مردان سنک — بترک دلاور جواندی پرنک
ارزیس سنک رنک اسمان درکه شد — کمان درزه اورده برنا دبیر

لیکن بدو فتحه فا یمیتی
زاندیشه قرین بود بحکیمی
چون ز دیک پایت ابن ادی
و ما نیز خداوندش نهان
دو اهوی صیدا مکنش شرنبند
زنند راه مردان پشمینه پوش

جلس کوید

که منشور فرمانش بر سر زند

سخن کوید

بچنبر درش بال جوزه ورزک
نرکیش را خانه زادی سپهر
پر دم بدر یا کهر های خویش
نه در سنک کاحی نهان نه سپهر

براق کوید

جهان کشت بر ماه و ماهی سیاه

شاه کوید

بهر سو کز دکام هر کام دشت

درانا کوید

شبه کرده چهره بجا مانده مار

پیغمبر ما کوید

چو بر کوهه اسمان افتاب

اسب کوید

سبک نکاه در کر
زسنک نکاور نشتی لسنک
به پراسته برد پیکان دتیر

لسد

نشستند بر باره پایان گروه	چو آتش در آهن چه آهن چه کوه
بجای پسر چون شدی کین گرای	چنان کش سر و بن بهم راند باز
چنان بن زنا بر بر خاک زد	گران گوهمه کا ورا چاک زد
زبس وید من برآمد برابر	گرش این ادهنود بود نیز رش
یکی اگه از بند کخش رها	گهی بر زمین گاه بر آسمان
همبر سر درش که عمرات پنا	گه دست یا اخشه ز آستین
حرب امیر مؤمنان	**با عمرو عبدود گوید**
که شیر خدا با آسمان گون سپهر	بچرخی که بود از بر آفتاب
براورد پس خنجر آب رنگ	چو دندان زاژدها پر شرنگ
سیه اخگری بود ماهش عقاب	رها در سر دشان فیروزمند
شرنگ از بن موبشان انگار	نشستند بر خواست او ای کین
دو شد بارگه باستون ستیغ	سه از مهچه ورریخ دماهی زریخ
گشاید اگر خاک خواهوش دم	چو لاله پر از خون شده لعل رنگ
زکوس خروشان و نای نبرد	ش کاو دماهی برشته بهم
همی کاه جنگ از پا بار پشنگ	همه سازشان مرگ را ساز درگ
بویژه جهان که خدا نا بزرگ	زهفت آسمان گفه گنج سنج
پرداری از همه آن سپهر	باهن چو آتش بآتش چو آب
سراسر برخ چون شنساره بساج	زچشم فزدهالکان سنگ تر
بهر دم از سور زبنور زا ای	چو بر آسمان آفتاب نگار
چو گشتی گریشان نشیب و فراز	دل سنگ وسندان از آن تافتی
جهان دار محمود دارا درفش	که هم ملک گیرات دهم تاج بخش
کف راد او کار فرمای جود	چو اودر زبانا بیامد بدید
بمیدان چه رستم بایوان چه جم	بزرگا برش جا گری سفته گوش
جهان دار ودید در جنگ و جوان	فرستنده مرخسروانش خراج
بدریای با این در آتش گذر	براو خشم زاو لاو آدم شدی

در تعریف عمرو عبدود گوید

سرش تا بهوزار نبودی زجای	بجنباندان نیزه هفت باز

در رجز خواندن عمرو عبدود گوید

درشت آدم نای داد اسطبر	گوا برا نشر دراین دو فرخ فنش
دوم آنکه در بند او اژدها	از آنمیان رجزخوان بیغاره زان

فرمودن پیغمبر امیر مؤمنان را که این عمرو است

علا گفت کای شاه آینک منم	که یک چشمه شیر است در جوشنم
نهان گرد آن آسمان سای سر	گران اهرمن راندیغی جواب

در وصف رایت پیغمبر گوید

درفشی سیه پرچمش آفتاب	بسی باره ربو گو هر زبند
بش موبشان در چو دندان مار	کمان دار شیران همه در کمین

در رجز خواندن مرحب گوید

زمردان که دارد زمین در شکم	بر دید چو بره از دو مرد جنگ
نجنبید جز رنگ ارزدی مرد	لگدکوب دیوزادان جسم
بنای این گنبد سنگ رنگ	بهر یکه موبشان خفت مرگ
گزد موید از نیش هر موی گرگ	زنشش سو نهفته زمین زیر گنج
نه بنموده پنهانش را نور مهر	همه رزد تابش همه دیر تاب
فنا بر خط هر یک داده باج	دهنهای شیرین چو تنگ شکر
شود جزو موراسی اژدهای	شهنشه بجز گاه گو هر نگار
چو با کوشش تازی سناشان بر نگ	ش کاو دماهی زرین کافتی

در صفت لشکر شهنشاه

در ستایش مؤلف گوید

گدای در راد جهان جود	زروزی که یزدان جهان آفرید
بدر بار او بر ره سان زاد شم	سپهرش بدربنده حلقه بگوش
زمین معنی را بلند آسمان	سزا در او درنگ و دارای تاج
زدست در بنده اینک پدید	جهان داوری گر مجسم شدی

مجلس

این روضهٔ محمود و همایون چمن

در تعریف سرای کیان

این کوه همایون فر محمود دگر

بصد حسرت بپا دم آید از غار زری

جوان نامهربان در حال تماشا گاه گذر

چون تماشای تو کردم آمدی با یاد غم

خوشم گر تیره باشد روزگارم

این حاصل رندی است که اندوخته بودم

با این همه گویا اند در ذکر تو خاموشیم

ذ الرباعیات در تعریف کاخ همایون گوید

دارای جهان بر لب جوی دگر

داراب خضر طلعت اسکندر چمن

این نخل که سر پایه هر سود دگر

چو چشم صید بندی پای صید ناتوان

تغافل میکنم شاید خبر باز دگر گرد

لطف فرمودی کنون در تماشای دگر

که دارد نسبتی با زلف یارم

از آتش فسرده افروخته بودم

با اینهمه دانا نادر وصف تو نادانیم

نور بر در آن سینه سینا چمن

شد پری بوسم تماشا نش

نگاه از رشک تا کسان گنه حسرت

همه شب در خیال زلف تو دام

انداخت مرا از نظر خرابات

روی او دیدم و بردم جان

زیرا که باد کس صبا آشنا گردد

این کوثر روح بخش جان پرور چمن

که از سخنان ثابت بولف است گوید

دریای محیط بر لب رود دگر

کران تدبیر با تقدیر باشد

از آن گاهی نگاه شاد و از جا که گرد

عمر کوتاه بین و فکر دراز

بستم بوفای که نداری دل خود را

فکر انجام کردم از آغاز

شکایتها از زور پرشش عام میکردم

فرخ اسمش محمد حسین خان شهیر کمان ارخان صبیتا خلف علیمرادخان زند است و لطف محمد حسن شاه قاجار نور الله مضجعه میرسد پوست و گوشت را از آن برده دعوت و نعمت این دولت روز افزون از عدد متهیا کرده از مین تربیت پادشاه عالم پناه که یکسان را کس است و با به بزان ما فرا درس بقدری که باب تحصیل کمال صوری و معنوی کرده در علم ریاضی با بهره است و در هندسه با نصیب هم بحکم نواب کتبها در این علم نوشته در فن طبابت هم با ازحذاقی نه یکا از کتب پیشینیان را هم با برمن از زبان تازی بدری نقل کرده بسیار جوان خوش مشرب آدمی وشی است هرگز از اندازه نوکری پا بیرون ننهاده و تا با سر در سخن لغوی از بیگانه و آشنا استماع نکرده در خط نستعلیق نیز کاری کرده در حضرتم با خلاص بسیار است و از عذوبان ممتاز ترتیب نظمی به در قصیده خیالها از دو قمی نیست و کلامش تهی از مضمون نه دری بقدر بجهز در شعر ترتیب داده بنا اشعار را در مجالس دست اگری از بدایع خیالاتش را نام عنوان کرده ندارد است

گر آب زانتیه نرگس بود در خور

چون عارض جانان شوان صبح نگه گرد

تا سایه مکن شد پر حفظ تو در دهر

تا لشکر باش شناسند و کشند نش

مسخوات سر از حکم تو گردون کشد

گر مدح تو یارش نبود در قفس ش

تا قیامت فکند سایه بفرق خورشید

شد نوشته زید و کلک تو در روز ازل

خود در ورش کفایت این بیم جان کند

دیگر بجسم خسته نگیرد قرار جان

ذ القصاید

افروخته از بسکه صبا لاله ستان را

نادیده کسی هیچ خدنگ حد شان را

تیغ تیز خصم مکند و برقان را

هر قدر که بر تر شده نادیدگان را

در حبس چه خلعت دگر طایر جان را

گر حلم گران سنگ تو شخصت نکشیدی

از دولت تو بست گر چرخ دگر نه

همراه برد عزم ترا چرخ بیاری

التوی فلک مت ات ان لیک دران تن

یک حمله کنی گر بصف معرکه تا حشر

ایضا

سر نوشتی که در الواح قضا و قدر است

دیگر توانیم از من سکینی بدارد است

تا رز بطره تو دل بیقرار است

روی خورشید که افروخته گذشت جهانی

نا مد چو حلقه سر زلفش ترا بدست

از حلقه رکاب در آید هزار پا

آنکه ده در ره بیهده چشم نگران را

چون حمل مؤدی فلک این زر کران را

یک دیده بجز دا این کمر دادشان را

چونانکه برد همره خود برد جوان را

بسته است بخشم تو فلک راه امان را

راحت نبود قرگن و در شبه خوان را

هرگرا ذره در سایه مهرش ابر است

گو بیا سایه از لطف تو ادر ابر است

باری زحلقه در او بر بدارد دست

ملک باید در نرزم بیکار زند دست

دوتیم

نامد بدست چرخ گریبان او دگر
لله الحمد ره جور و ستم بسته دوات
پیچو واید چو رسد ناله کوشش نظفر
پای عدل تو بدان پایه که از هیبت او
گر رسد ذره از ارتیو بر مهر فشد
عنان ابرش ایام را فلک چون زند
در جا کرند در ایوان تو مه و خورشید
بوقت جود و سخا در دل تو غم مدام
اگر جمال تو بر مهر پرتو اندازد
کند همیشه حصار بستان ز حصن
از لطف است وزه اندر فلک سعود
طبعم شده است مایل توصیف مدح تو
ان میکند بجان عدو شمع او زرم
گر جانب منی نه ردم تنگ باش
گر خوقه ز بد رلی رنگ کنم
در کوی تو از مرغ گرفتارم من
میخواهت گرفتار بلاها کندم
جام دگرم بده فدای تو شوم
خورسندم از اینکه در عشقش باشد
عنان جانا می دارد که ان شاه من
ای سنگدل که شیشه جانها بدست
کشید و شمع و تعتبر نقاب زاری
چشم از اشک پر و ساغرم از می خالی
پا گرفتش دل ببرم زلفش دست
شیشه بردی او ز سوال کردم از او

هرکس که زد بدامن ان شهریار دست تاکس کشد ز بیعت او دست و رکش

در مدح مؤلف گوید

بهر مرغ ظفر الصوت خوش و اوات حدمن نیست که از جاه تو گویم قدری
چشم شهباز گرسنه بکف عنقو دوات عاشق شمع تو باشد ظفر از باری تحت
ظلمی از روی چو زمین کان بد نماند در اب و اتشم از اشک و اه خود روزی
گر لایق کف او نیست در کف تو نهاد ز بحر جود تو یک قطره لجه عمان
دو بنده اند بفرمان تو رضا و قدر حریم قدر تو ز بعد اسمان ابعد
نگاه بذل و عطا در کف تو کان ضیم جهان بجو هر ذات طفیل همچو من
براید از دل هر ذره افتاب دگر خدنگ قامت در افلک کمان نکشد
نهند بفرق محبت قدر مدام افسر ارام گاه سر در دین چون شده نبرد
ور قهر است شمه اندر سما نحوس از وصف و مدح تو کشم دست تا مرگ
عاشق چگونه بر شود از کنار و بوس افسرده دل ز سردی وی در کنار تن
کس حجر شعاع کند خور بجان برف قرینه فلک اطلس جهان هنرا

ذوالرباعیات

بالاتر ازین رنگ دگر رنگ باش بر شمع قد تو کار پروانه کنم
صد شمع اگر زنیم پروا نکنم گردون که ز غم خون دل نگاه کرد
اخر بفراق تو گرفتارم کرد بردی ز من پیاله نوشش ای ساقی
کاز عشق توام چه خرم کوش باش گر دور بر من ان نکو شمایل بر دو

ذوالغزلیات

که دست من مبادا تا کهان کیر عیش کتی دردادی عشق تبان فرخ زراندای
ز تسم دل کسی نکشی کان شکست تست شود ز خون وی الوده شمع بر حی
گر اشعار مرا پیشتر باک کند دگر بجلوه در اورد ماه رو تا
این زمی تا نشود پر شوران تاجها گردون که ز غم خون دل نگاه کرد

قصیده

دراز گرد سوی شمع شهر بازگشت انکه از سهم خدنگ چو عقابش سیمرغ

هر گر کشد ز بیعت پرور دگار دست
که جهان در کنف معدلت محمود است
دانم ابتغد که خود چرخ برین محمد دوات
باده مینوشش کران شاه دوان شهود است
ز غم راهم که ز رود خاک استیم بر باد
ز قصر قدر تو یک پایه طارم اخضر
حضیض جاه تو ز اوج لامکان برتر
بود ز جود تو قایم بذات چون جوهر
چو نیزه هر که ببندد بخدمت تو کمر
بر عرش تا بفرش کند همچو خاک طوس
گر جا نه ام بپاس شود تقوام سبوس
چون اتشی که او فتد اندر کنار برف
بر تبه از همه بالاترم ستاره بلادم
در باده باندازه خورم هیچگاه
سوزم پر خویش هیچ پروا نکنم
هر دم ز جفای دگر ازارم کرد
از گردش چشم عقل و هوش اشت
سهل است عشق سبا دور ز دل بر تو
اسان اید و لیک مشکل برود
گر از سنگ ملامت شکنی پای سلامت را
هر انکه خون من از خنجر تو پاک کند
لعل گر دل شده کان باز از اسمان فتاد
هر دم ز جفای دگر ازارم کرد
برای مهره زرم بر دهان مار انگشت
همه لیزین فلک بال و پر انداخته اش

قهر تو آتش ازان در حجر انداخته است	چون شبه دل خصم تو بود سنگ سیاه	از برای عادلیش زبر انداخته است	شد که این کرد صاحب محل دعا رجوع [illegible]
قدری از آن مرحمت قدر انداخته است	فهرست مجلس سیم که مرتب بر پنج مرتبه است در ذکر اسامی شعرای عراق		از پی مصلحتی حکم شد از مرحمت

مجمل از احوالات سخنوران عراق عجم در ذکر ولایات و قصبات آن مملکت ارم مانند

در السنه و افواه دو عراق است عراق عرب و عراق عجم مراد ما درین جا عراق عجم است و این مملکت مشتمل است بر شهرهای عظیم بقولی از کرمانشاهان تا کرمان و از خمسه تا سمنان و از دماوند تا حد فارس محتاج شرح نیست و موسوم از بلاد مشهور ایران بوده و دار الخلافه ... و خاصه درین روزگار خجسته که از مراحم پادشاهی و از یمن قدوم شهزادگان آبادترین مملکت ایران است بلکه معمورترین جهان اغلب هوایش سرد و بتفاوت امصار سردی و گرمی باندک فرقیست و از یکدیگر تفاوت فاحش ندارند و اکثر مردمانش جنگجوی و آبش طیب است صداقت [illegible] کمتر است و لکن بسیار زهین و با جربزه اند و در بعضی از بلادش خوش سخنی و ظرافت بهم میرسد و در برخی کودنی و حمق چون بادیه نشینان و حشمات از زکاوت طبع و سلیقه اکثر بانصیب طبایع ناقش میل بعرفان و عوامش در زمینی و دف و چنگ خواهش است و طرب دوست میباشند و حسن پرستش با بهره تر از دیگران مشهورترین شهرهایش اصفهان است و قصبات شهرهایش باین تفصیل است

طهران اصفهان کوپا نائین زواره اردستان فریدن چهارمحال گروند قمشه سمیرم کاشان جوشقان نطنز قم ساوه یزد ابرقو گلپایگان خوانسار سلطان آباد بروجرد سربند دارالسلطنه نهاوند ملایر تویسرکان شرا همدان اسدآباد قزوین طالقان زنجان کروس سنبلیج کرمانشاهان خرم آباد

فهرست اسامی شعرای عراق

امید آذر ادیب اثیری آشنا ابرحسن آرزو امید آذرین ایر اخگر اشراق انور آزاد آذری آقابابا انیس اکبر
آتش الفت امید اخگر اختر امید انیس پرتو پریشان بیخود تب برهان پروانه بیضا باتا بزمی بهجتی جواد جناب
جمیس جلال جذبه جاوید دای منصور دانش داعی دبیر دلفت همایون هجری داله واثق وفا وفا واثق واثق
وفا زیبا حسن حوا حیرت حبیب حسرت حجاب حسینی حیران حبیب طیری طرب طرفه طلعت طبیب طالب
طبیب طبیب یاری یغما گشته کاظم کاشف کوکب کوکب کامی کوثر مایل مجمر مشفق منصور مهدیخان کلهر محیط
مشتاق مشفق مجید محرم مشرب مظهر مهجور مهجور مونس مایل میرزا محمد بیک آقا مهدی مونس مشفق مدهوش
معلم محمد تقی بیک مایل مسرور مخمور مذنب منت موحد مولا مجید مایل میرزا محمد حسن موحد مطلع نور لکاش نوش
نظیر نصیب میرزا نصیر نیازی نیازی نصرالله خان ناصر نظیر نشاط نشاط نوید نامی سپهر سحاب سرور سروش
سخی سالم ساحل سرباز ساغر سالک عندلیب عاشق علامای عارف علیشی عشرت عابد عامی عارض
عذری عالم عامی عارف [illegible] عنایت فطرت فردوسی فردی فدا فدائی قربی فروغ صفا صهبا صفا صبور
صفا آقا محمد صادق قطره قانع قتیل قضا روای رشیق رفیقی رافع رهی ملا رضا راهب راهی رهبان شرر شیدا
شعله شیدا شیدا شایق شهیدی شوکت شکیب میرشمس الدین شباب شعف شمیم شایق شاد تقی
زاب ثمر خرم خرم شیخ خالد ذبیح ذوالب غیرت غالب غنی

از گلشن معانی ج

مرتبهٔ اول

امید همش میرزا ابو الحسن خان نهال مال و گل امیدش از بوستان انعام شکفت امیدش از خزان مصون فراد و مدینه صفای نهاد و ندهشت ماشند است در ان بوم و بر مو بزرگ در جمع بود بعد از تفویض ظل اللهی باین ستمند تنظیم امور این مملکت این جوان از بس در غزل و قصیده چون اثار تربیت از دانش هویدا است برش سعی و جهد میند ول تا اینکه رفته رفته رسوم کمال را بهره ور و از زمره سخن وران امروز کارشناس شگفتیاء طبع و جودت ذهن با سنگر است پس از لطف کلش محمود حب الامر همایون شاه روانه دار الخلافه نمودم و حامل خان سابق الذکر را قرار دادم چون ان کتاب نیک را از نظر مهر پرور خاقانی گذرانید هم رتبه عالیجاهی از حضرت خلافت حاصل مفتخر برتبه خانیت شد شهنشاه روحی فداه را با این جوان که ذات نهایت عطوفت بود در تعداد غلامانش محسوب و در شمار بندگان خود محسوب فرموده تخلص کلام اینکه در ادای مضمون طبیعش ما را زامتیازی بیت خاصه در غزل سرا نا که با معاصرین خود لاف برابری زند و دور نیست که محق باشد تخلص از نواب فراگرفت در حضور من او در رتبه ندیمی حاصل و حافظ کتابخانه خود نمودش دیوانا تکلم ترتیب داده شاید چهار هزار شعر باشد

سحاب گشته درفشان چنان بحق خلق
سپهر مرتبه محمود شه که از کفش
توان بپایه قصرش رسید عاجز و هم
بار رضای تو رضا گر قدمی پیش نهند
خانه الطاف خلقش را بود خلد آشیان
باشد از گرد سمندش علم ذکش دایم نزار
محمود شه آنکه دست جود بخشش
ملک آمده جسم و عدل او جان
ای قوت قدرت الهی
هر غوله زلف شاه فتح
برگ چون نی ز ستم شوی بنام از علم
مرا جان بر لب آمد از غم وشادم کز لبش
خوانم اگر فراق تراوصل دور پیش
پس بدا سنها بوقت کشتم باشنده خون
رشکم بود بکدی در دل که میرم از غم
غیر با هم تو بجای نشینم هر چند
نه بخشم ار دشنام زد مهربانی جفا درا
اهم که ز نجر شد بر افلاک

قصاید

شکفت گاه سخا قدر لولو شهوار
بگاه رزم ز لشن هیبت بحر گوهر زا
باسمان بتوان گر شدن بسم و دار
خسروا عید همایون تو باشد همایون
بار چون خصم ز تیغ عظمت عزو نگون
گر نه از بهر کف جود تو بودی نشانی
جامه اجلال جودش را بود چرخ اطلس
رایت رای زرزش رست رضا هجم
باشد از تیغ زرزش ملک ایران ایمن
تا همی خوانم بنالش حا کرش باشد منزل

غزلیات

تا جسم جدا ز جان بود حی
او علت غائی وجود است
قایم بتو ماه تا بماهی
ای ذات مقدس همایون

مهر تا میتوانا بر زبان نام جدا ناز
صد جا ز ضعف افتد و خیزد بهر قدم
نباشد هیچ اراده گفتگو با تو نگو را
فارغ ز رزم جسم که ز بسیاری غم
اید بچشم تشنه بوادی سراب است
برم گر جان ز هجرت طعن غیرم
اعتبار ز قاتل ز اعتبار دادن نگاه است
تا کند غافلش ز صید کسان تیغ دلم
گر شنوم کر عزیزی میر و در در دوست
ضعف چنانم نموده بلا تو کر جسم
برم از رشک تو در رهگذری ب است
تا صبح کف محبت نرش ناکامی است
وای بر صیدی که او را قوت فریاد نیست
هر باده که با تو در درون شد
شد اتش در برم کون شد
نه قوت نظاره نه یاری تکلم

گر دست خسر و گیتی ستان که ایثار
بوقت رزم کفش حیث از آتش با
گل بخت بود از اوقات یا مصون
قطره در بطن صدف لولو در مکنون
پایه جاه رفیعش رست ظل عرش برین
چون همی گویم بگنجینه بنده اش نگین
طی کرده سخای حاتم طی
سرمایه هر زیان و سود است
ای چون نه همچون تو پاک و بیچون
بر رایت نصرت تو پرچم
با او ز سینه چون حباب ریم آه را
کس حالش نشواند که کنند روز حشر
کشد در عاشقی در دم بیاست
دامنش جای نشین جان بام است
همچو مبادا ز جسم دهم نهان است
گفتمش عزقه چه باشد بدل از خون
خون گشت وز دیده ام برون شد
بیلا لعیم این که چه دقتم است

مرتبه اول

گردنم تا هست باران زیر بار منت است
گردم از زر و طلب مهر رکین رست شد
با انکه مهر خاطر غیرم کشی بجنون
ذوق از زارم بهر دو از خاطر تو دارم
تا غیر در بر است نقشم بکمان بکش
شد باعث جمعیت اغیار رکوبت
کو شید کن نهان تو بدل راز عشق او
اندر خیال بوسیدم لبهاش
چرا نزار و بعالم بکشی ات کسی
ضعفم از دست چنان برده که از دل کوی
هر انکه گرد فغان رشتش ره هست باد
دلا چندی ز ما تا چو سپل انکه کوی
بنده خواب خیالم کان دو همدم
تو که در طلبت بیش نزن دم ز دو
ندیده دیده نامحرمت ولیک
هرگز مکن بوعده وفا گرچه باشد
گرچه رسیدیش بکام رخش عارست
بجز د مهر باش بخواهم دمی

گرچه بر حرف رقیبم بارگر دی منع
هیچکس چون من دیوانه طمع نبود
اینگونه لطف هرگزم از تو نگاهی نبود
روز یاری خوش که رسم عاشقی دار
رستم خدا انکه ز ده خد گفت خطا
زان زلف پریشان تو دارم گله
پنهان چگونه عطر آتش کند عنبر
آه رابر بند بوتا گردون دیبا
که خون خلق بداند حرام و باده حلال
هر قدر سعی نمایم نرسد فریادم
مرا رسید بعز یار باز زبانم من
که چندی عزت دارند
هر زمان ساز ندم زر هر نوع
زانکه کس حاصل نگشته نکرده است
از انکه مردمک دیده ات دار دیده
رستم خدا انکه زده باز شیوه خو
از محبت بجهان بیش مکوز کاری

گر بپرم ز جدا نا تو جانا چه عجب
شرم من و غرور تو مانع ز گفتگوست
شدت لاغرم بین که نگنجد
دلم در پیش خود انکنده طرح
خواهی بخش خواهی کش حکم حکم تست
نزدیک تر از جان بینی گرچه
عیدست و هر کس از کسی
اجلم بر سر و حسرت بدل
بغیرت مهربان درخواب
گردون ز جدا نا تو جانا
گرنت نا ز یار
چو دانم ز دو نگاه بیت
برکف گرفته آینه رستم خدا را
عزت کشد م اگر کند عز
هر که نالد ز غمی میشوم از بیم
شیشم غم از وفا با غیر اگر دوم
گر فتم انکه راهم بسته اند ز کوت

که تو جانا و جدا نا ز تو خور
خوش بود اگر ازین دو یکی
جنبش انقدر که صبا در حرز
ازین عیش نهان یارب رقیبم
بربنده انچه خواجه کند
باشد میان من و تو فاصله
عید من و خوشنودیم دیدار
خوش بکام دل اغیار بنود ایام
نه چند کاذان خوابا که
خوش ساخت بکام روز کارم
باید از خویش ن بودن
که افتاد از فغان بکام جان واران
بیند چو عکس خویش
اندیشه آشنا تو
که مبادا ز تو در دل بود
زانکه دایم عهد را
چه میکند که در دو لم پنهان
که رستم مهر و وفا خوکنی

آذر هو الاستاد موزونان ایام و مقبول خداوندان کلام کهف الحاج حاجی لطفعلی بیگ بیگدلی غفرالله له ذنوبه در روز کار شباب در درگاه خواقین عظام و اکابر کرام بنوکری و خدمتگذاری روز کار گذرانیدی بعد از تصرف طهماسب از منصب دیوان استعفا نموده مدتها در اصفهان و کاشان و قم بسر بردی و مدتی سعادت زیارت کرده سفر قبله نموده بعد از فراغ از حجه بلکزار رسید که کتاب در ذکر شعرای خلف و سلف ترتیب داده هم سی سال این مایه را فراهم آورده الحق انچه خبر کرد بر نیکو نا کتابش فرد دانچه تامل نمود در صحت کلامش الیل آمد شعر بر جان فصحای عرب و عجم زده و گوی سبقت از میدان برده کتابی بسی باشکوه است و انچه منظوران را خواهش از کتاب در او موجود و با جمله کتابش شاید امروز در روزگار از ده هزار نسخه بیشتر بود و مطالعه عزیزی بهی همی من و العام بهم رسانیده خود این خباب بر ادای مضمون قصیده و غزل استاد مهتر و بهترین معاصرین خود بوده در فن عروض و قافیه نیز دانا بوده انچه از افکارش بنظر جلوه داشت ثبت افتاد در سال یکهزار و صد و نود و پنج حیات مستعار را وداع و در قم عرش از افتاد حاجی سلیمان صباحی در فوتش هفت بندی انشاد نقطه تاریخی از ارتحال او

عراق

نوشت کلک صباحی برای بارخش
گنوکند لقمه چون است وخرده شیهن شست
زلف که بر سیمه بپای تو سر افکند
خونتر زبهشت است درین کوچه باغ
یادآوری ار سوز دل چشمه آذر
شاه آمد شد سلیمان فلک در خلوت
تد زدو سر و دربازی گل و بلبل بسیار نی
نزادان سرو دانند بش شد کرنا بگل
از صفاهان بوی جان آید همی
پیرم و عادت طفلان دارم
ان کز و عدل بود بازاری
سال به پنجه آمد این زمان وشت از کمان
برکف پور زال این تیغ نموده منور
دور از تو شبی ازاثر زار رها
قاصد که رد و خبر بن هیچ نگفت
هجر تو بصیم ایدل افرز مباد
ای لسته در صلح وگشاده در جنگ
تا کی بدرست نالیم هر شب من بوار
تا چند دلت ارزد این علم خون
توت پرواز م ای صیاد چون
بروز مرگ شنیدم که پیر کنعان گفت
خوشم که دوش ز راه غیری نمود
نشسته کرد عالم بچهره یا تو
بان در حشر زبان یارب ار
کران کردند گوش گل پس اگه

تاریخ

بمن زین چه رسید و مرا از آن چه رسید
خونخواری چشمان تو بود بش نظر بر
کافشاده ز گل آتش عورش شجر بر
هر لاله که بینی ز تو داغش بجگر بر
فروزان حلقهٔ انگشتری کاشت اهرمن
روش در ناز و طنازی دوش زناله
زمردان شاه خوانندش نهد گرزش
بوی جان از صفهان آید همی
بمن این شوخی طبع ارزانی
ان کز و ظلم بود زنده انا
گر زه کینه آسمان کم کند این ستمگری
خط سبهت خواسته دود تب که شست
درزانکه خسارت نکند ارد که گذری
بر راستی مریم شاخ است کمان باد
فرود آمد چه شاه چران زین شکون تو
گریزان شد ز ضحاک فلک جمشید خورا
گدانا را چرا رزم بدامن زن قارون
دهندم گر بهای یمن جان نیکو چکان نازم
صبحدم دیدم صبا از صفهان
انکه بادعلش نور وزی
برکر دد همه کر چشم عدوست
داده درین کهن براکرش نیاشیا

رباعیات

دیدم ز تو در خواب لبی یار رها
گفتم که ترا یار مکر هیچ نگفت
بر جان من این آتش جا نسوز مباد
از جنگ من و تو کار بر من شده تنگ
زان لب و کرم خواب ز تنهان اند
گفا که چرا گفتمش آن گفت بگو
از روز که من پیش توام شب نشود
فرق است با میان جنگ من و تو

غزلیات

این بزه خط ارزد از در گلستان نها
انیقد ز نالم که سوی آشیان ارم ترا
که دوست از تش چاشا گر چه قرارم است
کمانش انکه مرا با تو آشنا باشد
کمان برند که رخ سوده ام بخاک راست
کر زیر سایه خور مرغ باری در رود
به بلبل رخصت فریاد داد زند
درم نزدن شدی دمساز چون شوخی
بمن گر در قفس افتاده ام منی و تنها
وصل تو گر در نفس آخر است
عشق در کوی بتان لسته علیمی زوفا
کمن حذر ز کسی کرچه از عرو درخواب
مطرب امشب ناله سرکرده است و نابینید
شهید عشق وقتی داشت کرد که در محشر
مقام اذر بادراب به طوبا
از سوختنش عود قماری بعقر بر
کامی دو داری زین فصل زین شهر بدر
کز میوه گشته عیسی شش مهر بر
اغ ز نعل سیمین هلال فشاده دامن
تهی جام جهان فروزش مدام
عجوز را چه اوزم بناز و نیزه قارن
رسد دعوی غلبن ری فروشا
جانب کاشان نهان آید همی
انکه ابر گرش پنهانند
جودت انجا که کند مهمانند
تیغ بدست رودشا پیل بادوش لشکری
بر سر بزال این مقفعه کرده مغفری
کم خواب وز یا این همه بیدار
اهی لب آورده دو که هیچ نگفت
آنشب که تو در پیش منی روز مباد
توسنگ ز نابشیشه من شیشه سنگ
انها ز فغان من من از رستم تنها
مرا اگر زنده کردی کشتی از حسرت
چگونه میگذرد ای هم آشیان تنها
از همه عمران نفسم ارزوست
گر توان رفت در آن لیک بردن
تو غافلی ز خدا من بریده ام بجدا
در میان ناله حرف آشنا میزند
اش ناخوشان خون خوردند

شب آمد و وقت یارب آمد
به پیغامی مرا هر شب نشانند بر سر راهی
این همه درد قاصدیست که آید ز کوی تو
باز آ بپسند و بگشایند در بر روی من
تو وقتی حال من دانی که چون گریان گرهی
تا چون شب از انجمن وصل رانند
هزار بارم بکشی کشتی که ز رخ جوان بکشی

یارب چه کنم دگر شب آمد
که از راه دگر هر جا روم من چو بر پشم
گویا دو باره باز فرستم بکوی تو
یا بر آبیند و بگشایند در بر روی تو
با سیدی کشتی روز و شب تو میبندد بر جری
از ذوق نگه از رخنه دیوار نداند

تا ز بر خواهش من همه از جا خیزند
الکه بگون من شدت ساعد ...
بعد از این ای مدعی گر بر در جانان روی
بهر یک جام می کهنه سبحه جامه نو
یکرم رها کنندم بگل رسم بگانا
بان گناه که بیگانه کسی نکشد

هر شب از بزم تو پیش از دگران خیزم
رفت نشان که بر یزدت قوم از ...
ستم دیم از قفا و ایستم پهلوی تو
کهنه شد سبحه نهادیم پیمانه گرد
زین بال کش هش رحیث ...
تو بیوفا همه یاران آشنا کشتی
هزار بارت بعجز گفتم که توبت با ...

ادیب اسمش میرزا ابوالقاسم اصلش از همدان در بدایت حال در روز کار شباب که آغاز تحصیل بود بقدری که از علم ادبیات طرفی بندد در مشهد ... بسر برد و باندازه که صداقت جوید در مملکت طبرستان موقوف شد بمقداری که حکمت مشاء و اشراق را در حوزه خود دار السلطنه اصفهان تحصیل نمود از برای حصول فقه و اصول در کربلای معلی و نجف اشرف اوقات گذرانیده و چندی هم بعلت ملازمت برادر مهتر خود میرزا یوسف در درب دولت سرای مشیر الملک صدر اعظم میرزا محمد شفیع راهی رفتی در جرگه منشیان مشهور بود بالاخره بموطن اصلی بلده طیبه همدان شتافت بعد از تفویض امور ملک شاهزاده نامدار محمد علی میرزا ... شغل ملاباشی گری در تربیت خلف الصدق خود نواب محمد حسین میرزا مقرر فرمودند بتکلیف استاد و شاگردان روز کار میرزای مزبور در آن سرکار تقرب یافت و محسود ... حاصل شد از نیرنگ آسمان کینه سگال شاهزاده بحر نوال چون سایر ابنای زمان عالم فانی را وداع و سرای باقی شتافت حسب الامر پادشاه مهربان شیخ الملوک شاهزاده محمد حسین میرزا قائم مقام پدر بزرگوار گردید و دار الدوله با دعوغ گشت بعلت مواظبت در بنیاد ... سوی ... بکلی رخنه نمود ... امور وزارت تصرف خواست و سالها باین منوال گذشت از متعلقات ... که منظور بود عمل نیامد و اختلال امورات به حد کمال کشید نظر بتدبیر کار ملک گرم باحضارش فرمان داد از دار الدوله کرمانشاهان بدار الخلافه طهران مقیم آمد هم اکنون در آن بوم بمداحی ذات همایون خرسند است و فارغ از غم چون و چند باندازه که زاید نفرین نفرستند متقی است بشاید که حرف اگر نباشد بنده شیخ است ...

و لیک چون غزالان شده از ...
با غزالان پری پیکر سنگین پرچم
گرد داد تیمار زان نافه همی ...
ز نیکاشان عقول ... که بجان در جانان
نگرانید به ... که ... سنگ
باز در زبلیکان ... ولا در بر بر
منیع از آن ... چنگال
دو حمه ... حکمت یزدان ...

قصیده

با شیران قوی پنجه تیغ او بار ...
خاک آهو شان زان مشک همی ...
نه بدل ... که بدل ...
بخرامید بکاخش که خلاصیاش ...
کاخ سازد و زغزالان ...
سنگ این را ز لولو لالا ...

نیفه در نیفه کشایند همی نافه چین
دیده غماز چنان نشان که مکر دیده ...
کامتان کام گرفته بار ...
بو که دلتان بنوازد بدل ...
حمله زینان تا خاک همی ...
ساحتی را که بران نیفه منقش ...

کاینک از کوثر ایوان شده ...
توده در توده پسایند همی مشک تتار
جلوه طناز چنان نشان که مکر جلوه یار
وقتتان وقت که شیر روده ز بدر ...
بو که جاشان بر باید ...
بدله زانان تا کاخ همی ...
عرصه را که دران نافه ...
سکنه قدرش را قدرت ...

عراق

اسیری اسمش حسین خان از معروفان دار السلطنهٔ صفهان بهشت نشان است بابش در روزگار دولت نادری بر تبهٔ معتبری و در پیش سعیدی از زرگرخانه مفتخر بود بتواتر حوادث
و نوایب ایام از مال پدر بجز حسرت ز ارثش چیزی باقی نمانده ناچار بعرده شاعری خویش ادخل چنانکه بین العوام مشهور است در جهان هر کجا ملک زده است
کار رو شاعری در آمده است این جوان پاکزاد در پیش غزل و قصیده و سایر فنون شعر مایل کرده بسیاق بوستان شیخ شیرازی کتابی از بیت داده و در مرتبه دانشمند
خلاصه از امتیازی است که کشف انجمن در تذکره روح و تصفیهٔ باطن با ثبات قدم بود و از عوالم قدسی مذاق جانش بوسته شیرین این چند بیت از اشعار او بهم رسیده

زا بخواه چه کر اهل ار خوان
چو مه بر قطع کردن سفره است
کند گر دعوی اعجاز شاید
مبادا کس کینه ور ز تست
دگر روز داد رش مکافات است
یا آنکه گوید بد من بمن
که چون آگر در رانندن من ملال
گر چشم آنکه گشاید پای بسته ما
تا فلک کاری بکار من نداشت
خوش این باغ اما با غبانش حیف کو دام

قطعات

شب از یک گرده نان شیر نیست
و یا هر کس شکست این گرده نان
که این معجز کم از شق قمر نیست
اگر چه خوش کف بود زر جوهر
طرزان دنیا تا فر ز دولت
یکباره بر پای سرد ی نهاد
گر از کجا افتاد در پایش شکست
بدوران دو کس را اگر دیدی
دگر آنکه پرسد به خویشش
یکی از بزرگان شیرین نفس

غزل

چه می کنند بمال و پر شکسته ما
گواه اینکه ز شهد و نه زاهدم پیراست
همچو کس یاری چو یار من نداشت
بس شد مهربان آنکه در سرشت مهربان
که کار شاخسار و بلبل بر آشیان بلند
سوزم از حسرت یعقوب که فال یوسف

ز نعمتهای الوان هیچ اثر نیست
اگر چه داغم از آن حد شر نیست
که نا سخن اندکا ست سپهر
بدست دو آنکه دو از پا فتاد
بکر بر هر دو گر زید می
نیز اندر بزم از خود دکس
مبادا ده بدر رحمت دیگران
پیاله نهی و سبحه گسسته ما
که با من آسمان شوا ادار مهربان
گشت مشهور بآفاق دکمفعان ز

آشنا اسمش لطف الله است و اصلش از شهر نهاوند بهشت مانند در اوایل عمر با بهره از ادای مضمون بود سعی من طبعش قدر تا ظاهر و سیاره شعر
بهم رساند اینچند بیت از دو خیالاتش انتخاب و ثبت نگارش یافت کلمل ز نوابت دارد و در خط نستعلیق صاحب شیوه پسندیده است در کتابت مشابه
که از کتاب کتابخانه این شکسته حال ممتاز و منتخب شد بقدری که بیت است دار رزم دارد و باندازه که شاید شیرین در شوق اصفهان است این چند بیت ازو

این بحر همایون بجهان مسعود است
میطپد در سینه دل چون مرغ دام افتاده
از بسکه زوال آه شرر بار کشیدم
گر شود هر عضو من چشمی و بیند سوی تو
شاه محمود جهانبخش که چون او نبود

دارد گهر نظم دراو منظوم است
رباعی
گفتم بخرد چه نام خواهش بگفت

غزلیات

در وادی عشق اثر خار نباشد
باز خواهم چشم دیگر تا ببینم روی تو
در جهان خضر و دریا دل روشن نشد
بژگان منبع آب چشم شوان
آشنا خواهی از عادت این باشی

لو بحر سخن سفینهٔ المحمود است
گو بیا افتاده صیادی با خنجر ما
کشتی جسم بگرداب طوفان
جز بدر گاه شه راز نباشد جا

اسیر اسمش محمد اصلش از شهر گلپایگان است در غربت کار کرده و بهره برده
چنانکه در آن مدینه منظور است خاص و عام را و مرجوع اهل آن بوم گاهی شعر میگوید این بیت از منتخبات افکارش ثبت افتاد و از دست

غزل

زاهد نهفته کیف محرز با دیگش
استغفرالله این گنه کاش کنم

احسن اسمش محمد حسن اصلش از خاک پاک فارس بوده لیکن خود مشار الیه در گلپایگان نشو و نما کرده متوطن آن شهر است این دو بیت از منتخبات افکار اوست

مرتبه اول

من از هجر رخ چون ماهت ندارم تاب فغانم	ندانم از وفاداری نیاسایم کذر بانم	خورشید گرد بام تو گردد بمهر صباح	داند که شیوه تو بود ذره پروری

آرزو اصلش از ملک ایران زمین است بچند سال پیش ازین سفر هندوستان اختیار کرده هم در انجا بوطن اصلی شتافت در مراتب شاعری شیرین زبان بود خاصه در غزل سرائی بعلت نقل مکانی ایالتش از ان عرصه بان ولایت نهاده است در برخی از اشعار او شعراء و خطاط سیاه بوده بیت نگارش شد

چنین که منع ز راه کوشش خودم کردی	بخاطر تو ندانم چه احتمال گذشت	تغافل این همه رسم کجاست جان کسی	بکیف وعده دلم نیز شرمسار تو شد

امید اسمش قا رضا اصلش از دیار همدان در عهد شاه سلطان حسین صفوی عزیمت سفر هندوستان کرده در ان ملک متمول مرجع و ملجا اکثر اهل بلطف قزلباش خان شد چنانکه از اصده قا مسموع شد و در کتب مسطور گویا آدمی بذله سنج و ظریف بوده در فن موسیقی باطبعی بسیار هم در ان خاک شد از

انتخاب اشعار دیوانش باین فرد اکتفا شد و ثبت گردید ازوست		چون صید تیر خورده تپیدیم در قفا	من بیقرار و یار ز من بیقرارتر

آفرین اسمش زین العابدین از اهل اصفهان بر ازجان است در غزل طبعش را از امتیازی بیش در روزگار تسلط افاغنه ملک اصفهان او در اختلال ان سسند از نظرها مفقود و معدوم شد ناچار باین یک بیت اکتفا رفت

	زکشتم جزی بیش اشکید رده ام	گر تحفه پاره چند کباب دل قبول

جگر اسمش عبد المجید اصلش از ولایت همدان صونه صافی ضمیر و در عطارد مرا از بر خوان قلم و عاشکر بلاد تا قلم شکر فرسته و شکر کرد این

ابیات از منتخب اشعار او است

روز نخست از نخست ما رستان
گشت سوزوار تا کهم زمقابل
زاتش رویش یک نگاه بدیدم
شد زبرقع کشود و پرده ز صورت
گفت کلم این دلو کوار ای بلبل
لب برش از خنده گشت و چهره از دل
گفتمش ای برده دین و دانشم از دل
سطوت این چاک کرده زهره مریخ
حکم یکار اقضا نشسته بدرگه
آینه دل چو شد از عشق صاف
آینه چه بود دل پاک ای پسر
از دو دنیا یکدل و یکتا شدن
جای تو شد برتر از افلاکیان
شرط باشد که تو کم کرده راه

قصیده

راه من افتاد بر گلخطه زنجان	بار بگذر برهی بکوچه و برزن
سرو قدی قامتش قیامت دوران	سیمبری عکس رخ عیان
زاتش طور آنچه دید موسی عمران	دیده چو سر گشته ام بوادی حیرت
ابر شد و افتاب گشت نمایان	کف تبسم کنان ز زلف پریشان
گفت زخم بین و شرمسار ربی گلستان	گفتمش از غنچه تا ربوده مراد دل
گفت بطرزم که با حریف سخندان	دست نیاری زدن بدامن وصلم
گفتمش ای برده صبر و طاقتم از جان	ان دو سطوت مکین خاتم دولت
شوکت ان برگشته پیکر کیوان	کلک یا خامه سوز شاه جوزا
امر یکار اقدر ستاده بفرمان	خضراء داده زیب زرین خاتم

مثنوی

پاک از آلایش خاک ای پسر	بیخودی از عشق کدام است ان
دیده فرو بست ز دنیا شدن	خاک نه منزلگه ماوای تست
پای کش از منکش خاکیان	از حق و سما بهر تو ار استشد

طبعش خاما از منتا می بیت
دیدم انسان که بود رسم عرسان
چون زلبش بر نهره مهر درخشان
دید چه افتادم بورطه هجران
تا کی باده شهر تنگ فروشان
چه گر کردم از وصال تو دادن
جز ره بر از حجاب و سیم فراوان
ان دو شوکت طراز مسند دیوان
رای یکار دیده روز صاحب نظر سلطان
خاتم این آب دست سلیمان
بار وران جلوه کند بخلاف
دست فرو شش ازین خاکدان
طایر بر حجا نه زمین جای تست
حاصل ازان هر دو زا خوا سشد
طالب جاه ذی جاه زکاه

عراق

علاج زخم خدنگ که از تو بر جگر است   نمی شود مگر از لطف ناوک دگر آید   برون نیز دود از سینه ام خدنگ جفات   نشسته تا که ز پیکان دیگرش خبر آید
چنان بکاوش گرفته ملک وجودم   که هر چه می نگرم جلوه تو در نظر آید   ز دل در بر نبود از خاطرم حسرت عتاب   سینه کجی تماشا کن نشان دردم

اسیر اسمش میرزا محمد جعفر اصلش از دیار اصفهان لیکن در روزگار تحریر این سفینه در خطه یزد توطن دارد و از وطن مالوف بکلی قطع علاقه کرده چنانکه اهل شعر از کل و بد خو طبیعت ملکه در عهد ما این شیوه مردود محمود و خوب نماید علی ای تقدیر شعرای اطراف از بدایع افکارش این

کشوده اند از جمله اشعارش این

غزلیات

هر گل که بطرف بوستان است   هر خار که در فضای صحرا است   در هجر تو ام بدست داغیست   از دیدن بهتر است کز ثبت گردید   در راه غمت شکسته برپاست

اشراق اسمش میرزا محمد است آفتاب بخشش از افق جلال شاهزاده بختیار رعایا معتقد در گران سنگ با وقار شفیق و رفیق صدیقم نواب محمد تقی میرزا دام اجلاله طالع گشته اصلش از بلاد خلد مثال دار السرور بروجرد است در آغاز صاحب اختیاری شهنشاه زاده آزاده بخدمتش قدام جست از آنجا که طبیعت این ملک ذات چنان که مربی ارباب سخن گردد پس بر تبه ندامتش مفتخر داشت و از یمن تربیتش این جوان نیز رایت سخنوری افراشت قصیده

و غزل هر دو گوید اگر در قصیده
نیز در دست چون او در ایام فرزندی
معاند که تواند بود در مضمار معنی
عدوی ترا با در یخ موقر
محتسب عدل او از بانغ سرشت
کو نا کلکو برده فرد عنبر و سارا
کز نکاک در کهش سود چهل ...
بدوستی که بسازد ز نیکو نشانم
مده ببند ز ربود ای نکویان

غزلیات

شده تا چار ما در حمایل ...   هر بیت ز امنیت بشر د خصم دغا در
معارض چون تواند گشت سکین ...   نباشد عدیل تو از نسل آدم
حبیب ترا با دعیش سوفا   آشکار اکن بشاد زیرده حسن چهن
مصاطبه را در به بت منبجه راسر گشت   شد بزم ب طلیعن زد فور کل ...
کافاق زانفاس نسیم است معنبر   با طلعت فرخنده فراخنده دامن

کاری کند این ابیات ازدست
چه سازد روبه وادی ...
نباشد نظیر تو از بطن حوا
تا شمار ز داسمان و دیگر مباد مشتری
هر گوشه بکهری و هزارش مه داخر
چون آتش موسی که عیان شد ز شجر
گشته مجدر ز جبین جهره خرخ عنبری
ز نهار اندیشه ز چشم بد اختر کنید
که با شد سرو را با ماه پیوند

غزلیات

هزار یوسف مصری بهای هندوی خالت   ز آسمان ایمن نباید بود و قوت ...
که بجا اصل بود دیوانه رانند   بحران قامت و طلعت مدام

انور نامش ابراهیم خان بهترین پسران کریم خان زند بوده بعد از ارتحال معزی الیه بعالم باقی آتش نفاق بین الاقارب مرتفع چنانکه جمعی نوجوانان

حیات مستعار را وداع و رخی تازه نهالان از پا درآمدند و اخوان نفاق انگیز   آتش چو برشیان فروزد   باهم تر و خشک را بسوزد

وزان میان از چشم چشمه خون جاری کرده و پنجش ز دید گانش ستواری بابر علیمراد خان زند که پرورده خان نوال این طایفه بود این ماجرا منتج گشته بعد ز سراف تخت و تاج از محمد شاه قاجار که اسمان کرد ارش این جوان را با سایر اخوان و اقارب بدار المرز مازندران بردند بعد از چندی این جوان بان سر شد که زیارت تربت امیر المومنین علیه السلام نماید از حضرت سکندر شان و خاقان جهان اذن حاصل از آنجا که خوی ملک با این ملک چون نسبت شیر و شکر است و لزوم مشهد با تر زد اشاره بترحیل و شد با اخراجات بسیار و انعامات بی شمار چنانکه مقصود بود حاصل نمود بعد از مراجعت از خاکبوسی آستان عرش نشان در نهاوند بهشت مانند بعلت سلامت هوا و نکو نامی صفا چندی توقف جلد حضنا داد

ارتفاع عرش را با داس فنا در سال یکهزار و دویست و شانزده در ربد رحمه الله علیه در عالم فراغ به پیش قصیده و غزل مبلبل بهم رسانیده گاهی

دو بیتی موزون سوزوی این ابیات

ای باد صبا بگو فلان را

گفتی تو قصیده بد هم

در مذهب هیچکس روا نیست

بر هر در و باغ می پر در غم

با این همه بیداد توام زنده هنوز

میرفت در رفتنش دل و جان می گفت

چه خواهد مدعی احوال این مسکین زار پرسد

عذر حسن اگرچه با کنعانش نگذارد

زانم بکشد فلک که خواهد

خوش روزی که پشت شکوه عیاش نگفتم

میردم از جور زکویش رفت

مقطعات

کای نظم خوشت چه لؤلؤ تر

مانند عروس پر ز زیور

بگزین بجایه دو شو هر

از شوق گرفتاری صیاد دیگر

جانا دارم که سخت تر از دل

هسته که منهم ز قفا می آیم

ای از فصحای عصر افصح

آن با کره در نکاح من بود

غیرت مرا ز عشق فریاد دیگر

ای راحت جان که دل جانان بیک

یاری که ز ار روش سفر ساییم

گر زجر نگفته بد گوارش

رباعیات

که یکره شرح حال سازی نقش انگیختند

محنت کش روزگار باشم

بحر فم گوش میدادی و من بشکفتم

در کوی تو تشنگی به از رفت

میدانم که چون با یار نشست

کنون باید خوش بکشتم زین پیش اگر

از انتخاب و ثبت که مسطور میگردد

وی از شعرای شهرا شهر

عقدش بستی بجای دیگر

از بیداد ستمگری دادی بیش

ای مشعل که صید دل بسمل است

یکلحظه نشد ز یار ریش ساییم

پس چه بود این یا سبب ازد

ز غیرت تا کند خون در دلم

کو کار با شنا ندارد

همی دانم که در محفل نشستم

ز معزوری سخن با مدعی دشوار بگفتم

کاش ندانند که چرا میردم

غزلیات

آذری اسمش یکی است از اهل دار اخترد بر وجرد مباشه کتب و نا گر باس فردشی وقت خود گذرانید وقتی هم شایع خیال را در کار گاه بر صحبتی بکار برد زیاده ازین یک بیت شعر خوب نداشت که ثبت گردید است

نفس نبی عا اسدالله ذات حق

گزیم تیغ او اسد چرخ جان

آقا بابا شرف چاکر شرف دودار اسط عمر سفر قبله نمود اصلش از شهر حشت نشان کاشان است قریب هفت سال است که در بعضی ولایات عراق بتجارت دوروز کار بسر برد و اکثر در دار السرور بروجرد است این ابیات خوبترین اشعار او دست که ثبت می گردد است

مکن تعجیل جانا بهر صیدانی دل

تا یم شکوه بزرگ ام شهنشاهی

غزل

گر گشته عادتش باشد بخت و تاج شاهنشاهی

شه انجم حشم محمود شاه معدلت گستر

که در دام آورد صیاد صید بسته

که صد چون کسری و قیصر کمر در خدمتش بسته

آزاد اسمش الماس نالش بخلاف ظاهر سبز از ملک یمن ملک فاق است در بدایت سبع این جوان پسر از سید محمد نجات که ذکرش در جای خود خواهد رفت انعام فرمودند رفته رفته کسب کمال و حسن مقال از ان سید یافته و فراگرفته سیاق سخن شناخت این اشعار از وست که ذکر شود

حال من در شب هجران تو ان مشکل

طمع چون یار را با غیر خواهم در کنار

نداشت چه اینش بقدر دوانم

بیش تک گریبان یار تا که بدا

غزل

گر فتم دانی ز زخم ناز یار آید

که گاه رفع غم دگاه مایه می

که من مجنون حیرت عاقبت بیدار

رو بکجا که در دست شوخ ستمگر دارم

بدار دست ز ار زدنم که خبر تو کشتی

چه حاصل رفتن زکوی تو جوان

که ز بیداد کسی روز سیاهی دارد

تیغ خون ریز تو داند که چه بر سر دارم

بعهد عدل شهنشه نمی کند ستمی

گرفتم دل بمهر پیمان گرستم

عراق

مرحبا اقلیم جان بخش ری بهشت آورش
حبذا شهر نهاوندی خجسته ارتفاع

خاک پاک عنبرآگین است و ماء مشکبو
زینت ری زر فر داور خسرو نژاد

نور حق محمود شاه آن کز ازل خوی نکو
ملک و دولت و دین معمور و جان خلق شاد

قطعه

جشنی باقی بر پا شد آنجا شاه و
رشک گردون تا زمین دولت فخر ملوک

وارث تخت سلیمان خسرو تاج قباد
دیر و شادان ری که مدار روزگار داد

اکبر اسمش میرزا علی اکبر از سادات عالی درجات حسینی است بوفا ثابت قدم و بمطاوعت در برابر باب وزارتش سلم اصلش از جزیره خارک در روزگار سلاطین صفویه باصفهان آمده نشو و نما یافته در نظر مدت عمر عزیز را بسر برده بقدر اندازه مهمان نواز بوده و زیاده از حوصله خود از ابنای زمان با نیاز چندان گوشه از حلق جهان گرفتی و از حلق جهان کناره کردی که زندگان ایام را کجات گشته شمردی بدون حاجت عظیم از خانه بالحجرات ایوان نمی گذارد اگر از برای رفع اشتباه یاد زبان نبود لب از کلید گر بر نمیداشت قریب هشتاد سال عمر نموده رشحه قلمش کم کشتگان عرصه حیات را کار آب حیات میکرد و سخنان دلکشش شراب زندگانی بخشیدی در یکی از اشعار که شاه خورشید کلاه را غزلیت کاشان اتفاق افتاد این کم نام را در حمول نیز شرف ملازمت او میسر بود در آن دیار خلد آثار بر سمعت قدمت شد با هجتم فایض در حال پیری جوانا گردی و در وقت سخن لطایف مستحسنه و ظرایف حسنه بکار بردی قصاید و غزلها در هر بحر سروده در روزگار کمتر از دو دست رسی داشت عالم ناپایدار را وداع کرد رحمة الله علیه این چند بیت از اشعار خیالاتش تحریر شد

امیدم دیدن روی تو باشد تا قیامت
جز امیدم شب امیدی نخواهد شد نصیب

ز هجران که بکلبه ای من از دیده فرو ریخت
که مرا غیر وصال تو تمنا باشد

چنان افتاده ام از پا که پیرم حسرت
شد دل او بحث تریاناله بیاد نیست

چون علاج درد من مرگست یا وصل حبیب
آنچه بر روز من از صحبت زبان آید

بطرف بام تو هر طایری که گیرد جا
تشنه جان می دهد و آب روان میگذرد

تری بدل آمد زدی و کار کردم
جز دل ما و دل نا ... مراد

قسمت من ز بتان چون شد پیکان حسود
ندارم غیر از این کامی که او حاصل کنم

آنچه زین چشم بیقین از چشم خونریز تو بود
بصد حسرت بگوشش هر چه یاد آید و من ام

غیر نومیدی جواب بکرم نامه نکو بش
چون بکاوش بکرم رحم بکاوش ام

سلطنت در کعبه ترسا در کلیسا مغ بدیر
در نشنوی فریاد من نشنود یا دادم

ش بر در رقیب منع جان کنده ام
از حال دل مپرس که گفتم گناهی

نقش ز لیلی است نشد بنشینم
گرم آهی ز دل بوالهوسی بر خیزد

غزل

مشکل که توانم قدمی از پا اورد
هرگزم دولت وصل تو میسر نشود

با که چشم به دنبال کاروان دارد
در دل سختش اثر میکرد گاهی ناله ام

چاره درد من است بدگر بیماری کند
خود فتاده گر از خدمت زندان کشش

کارزوی دگر جز نگشت پرورد
من بحسرت نگران او بغافل گذران

صد شکر که کام من داد هر دو
هر دم از تو برادیت شاد

اگر از خیل بتان دادرسی برخیزد
بجز قتل منش کامی نباشد از من

از لب لعل بخت اکنون زکجا شد
نیدانم دهد از ناله کام باکش از دم

حلقه امید داری هر که را بر در زدم
دل مرا گر دخیل زار همان در غم عشق

هر کجا جوید ز جانا من ز خود جویای تو
خونم بریز از تیغ کین کوشی نفرمودم

در کوی عشق بازی هر کس بود در کاری
پرسی گرم ز دیده بود با تو عرق خون

القدر با تو که از دل نفسی برخیزد
که جگر سوز چه آه دل عاشق بود

آتش اسمش سید محمد نسبا از سادات رفیع الدرجات حسینی و صاحب منصب نایب الصدر اصفهان و مسقط الراس فریدن که از توابع اصفهان است در آن ملک تحصیل علمی مشغول آنچه بایست حاصل نموده با کمال متانت ظرافت نماید و با نهایت قناعت بذله سنج و لطیفه پرداز است در زند اشرف

آن بوم شریف و غیرت است

غزل

این ابیات از انتخاب اوست

مرتبه اول

نکو کر زلف من و نافه تتار نکهت | شکفته است کسی مشک و مشکبار نکهت
درین بهار دو داده ام نخورد دکر | کرمست دختر از باده تا بهار دکر

الف اسمش میرزا محمد علا جو است که دلش سپهر بانکان اشتات مشار الیه سالهاست در دربار معدلت مدار شهنشاه زاده با عز و جاه حارث کشور و وارث لشکر نواب حسنعلی میرزا دام دالاشان خراسان بمنصب استیفا سرافراز است از اهل فضل و ارباب فضارت است با فضای سلامت طبع فکر شعری فرماید

این ابیات از انتخاب اشعار او سمت نکارش یافت

کردی نکاهی باز جو تیر خطا ناکرده | کر من سراغ ندارم بخود کمان بی
علاج چون نتوان بچشم بر دو زم | جان ز دل اندیشه و دل اندیشه از جان کرده بود
حلقه چه دمیده تازه کن عهد | سوی بزم سپند و بوش نظر کند

غزل

کایند صیادان زبان بخجر نادک خورده | تو با بهانه کسی را نمی کشی حکیم
ازین چه سود که خاکم باستان سا است | دل ز جان و جان ز دل صبر و نهاد
کاین عهد تو اعتبار ندارد | تا غیر را از زار نهانم خبر کند

امید اسمش میرزا محمد خان خلف الصدق باقر خان است در بدایت حال سلطنت شاه شهید محمد شاه قاجار انار الله برهانه بحکومت خطه جنان نوان اصفهان با مران پادشاه زکجاه بعشر خوران موی الیه بعد از انقلاب احوال پدر سفر فقد بار دوان صفحات نمود پس از صدمهای بسیار با جاریات امید و طاز امان محبت دار و در دارالخلافه طهران کردید بتوسط حاجی محمد حسین خان نظام الدوله خواهش منصبی لایق از همکنان فایق ید بابستیاری ایشان با آرزو و بوعل کرد که اصفهان بود نماید ازین دو تصور تا کدام صورت اتمام دارد و علاوه تقدیر در قصیده کوتا نمیا دارد و این ابیات لاادرد شد

بحشانیع بر سریرش چو زمان بر بان | ملک قایم بکنیش چو عرض بر جوش | **قصیده** | نظر تعیکه ز خورشید فروزان بر تو | بشا ما که در آینه نکارین پیکر
کفتم از دل بر رود چون ز مقابل برود | غافل ز آنکه چو رفت از یاد ز دل برود | **غزل** | خوشم بشکار دل اخیال وصل تو از دوری | قرین دو دست تیغ بر روز تیا محفل

اختر اسمش احمد بیک از غلام زادکان پادشاهان صفویه بود مشار الیه چندی در سلک چاکر خواران امیر کبیر سلیمان خان قاجار بسر بردی با یک از خواص غلمان مثال ان خان و الاکسری و سروری داشت چنانکه مشار الیه خیالش کواه عشق پاک افتاده مضامین نکرش که مصرعا نام معشوق بود بر زبان محبش شد مشار الیه اش عصیش زبان کشیده و زبان او ازین سبب برید از انجمله اخر طاعش لیتی کرفته هر روزی نکاری دیا خوش داشت و قتی بشوق جمع و تالیف نغار اشعار هوس سیم رسانید این تصور مصداق خارجی بهم رسانید خاک سد در غزل سرائی طبعش فی الجمله امتیازی دارد این چند بیت از دست

قصیده

هنکام سحر که ظلمت و نور | با دسحری و سپنوا غور | کیتی خندان چرا نخندد | اصحیت بهم چو مشک و کافور
انجم لرزان و چون نلرزد | دار بسته ز ظلم شام دیجور

غزل

جور چند ببیند ند بیاران یارا | خوش کل رکچه بر سر بازار ها | من در سماع انکه حدیث تو میکند | روزی اید که بکوند بیاباها
حسرت نظاره و در دل مرغ عشق | همه غمهای دکر از دل غم دلبر برد | است رتا نکر شب ز بار من برد | تا صبح باین خیال که کوشم سپرده
زان نوشم می که بر سرم تنها و سیم | کر رشک بر من و بر من عشق بار | هزار جان تش اکر در بها دهم کم است | وکر ز غیر چه کاری نکار من برد
ز خواریم سکا ندر طول و بحران | کرفتم انکه فردا نا نباشد | بهای بوسه کفتم جان دهم کفت | مکر که بوسه بشرین خود بها نکند
جفا زاسم خود امروز پیغام است | چند چنان بغیر که او را خبر کند | ساز م زخجرهای عجب مضطرب دارد | کسیرا با تو سودا نا نباشد
سنم اکر بزم نهان نا نبوی تو | | | تا غیر زیادتو نفکر دکر شد

عراق

مردیم ز هجرت ز تماشای جمالت
ان بیوفا نوید عیادت زان لب
رزانده جهان کابد ز بر عشرت بخرام
تا طفیل محفل بزمش شده نگاه
خلاف ان کند هر کار گفتم بار ها او
گفتم که تو دل ز من برد
هر روز در فغانم و هر شب بیادم
کرده ام انچه توان کرد بعدم جز عشق
گشتی دخوشم که داشت را

تا چون شود آن گر تو طلبکار زوفا بود
پیمان خویش که از من نزده جانیست
دیدگر جام می خضرم هوشم بخواهش
چون درون اید هیچی جا دهم بپهلوی خویش
کنون دلشده ام این بار رسید ام چه میکنم
گشا بتو که نگاه کردم
یارب مباد چون منی از روز دان شیم
دیده ام انچه توان دیدمیتی جز کام

هر زمانم دل بجایی میرود
با قصه محشر بجهان عیش حرام است
دل مرغ گرفتاری که از لبش د فریاد کنی
بمجلسی که من نشسته ام بر جای نشیند
سکنم وصف لبش تا زنیم مدعی
سگم گفتی و خورسندم بدم گفتی دلشادم
پرسید مدعی که دران کوچه چیستی
بسکه دیده ز پا نظاره بهر رفکندم

هیچکس را یار هر جا نباد
پس مصلحت انست که با دیگری کس
بدام هر که می خندها ندم بساز داد ادش
از ان ترسد که چون بنشسته ام بپهلوش
مردم نام زلال خضر و با کم میکنم
که روزی برده نامم که وقتی کرده یادم
دلشادوار ان شدم که نداشته مطلبم
نشناسد بنظر گرچه نداشته بنام
یکرم فردا باین سبب نه

اشکر اسمش محمد رضا اصلش از احرار و آدمی زادگان اصفهان بهشت نشان است در خط شکسته دلکش تحریری دارد و در تحقیق نکو سعی است و در فروتنی از اماثل و اقران پیش هم بخواهش خود در کار هم سبک نویسندگان آمد و برضای خویش کاتب اشعار گشت بیشتر غزل اوقات مصروف دارد گر از

خیالاتش بمقبول ور دمن موقوف
بزخمی یا شم اسود کا از پرسش محض
بفتم وعده داد اشوخ با پرداز سلام

غزل

چه مشها که در حسرت بر ما قاتل ما | داد مرا چه سان بدبده کرپه در عشق

لنوده طبعش تهی از تماشای بیش
کرم چه ابرا از همه اعضا کرستم
گرزین طالع که دردم خواهد افروخت ارزانش

امید اسمش عباس نهال از درویش در خطه دار الدوله کرمانشاهان برومند گردیده از یا بضاعتی و کم پرستاری مقرار دار ساما گیمار روسیار زلال با عراق نهادی قصیده و غزل در مدح خداوندان و اکابر سر ده از خوان نوالشان بهره برده این یا جرا هم وقتی نیها و نه بهره دارد و دور از انجا خواست از برگرد دریغ امد که با طبع موزون مرهون منت دیگران بود وجهی از برای مدد معاش مقرر که در هنگام تحویل برج حمل ان نیزبری کند و ان وظیفه را برد چند شوی

خواست دور صفحه سفینه از خود بیادگار
سحاب مکرمت رجود حضرت محمود
جهان از حق لو شکیبی چه عبد عطار
زین پر نا توان لشتاب بخوان گشت
اشکم از سر گذشت از غم تو
گوینده رنگ صحبت جانان نوان گرفت

قطعه

زهی ز خیل کریمان بمکرمت ممتاز | ز سفر دعت ممتاز است معده جود
زمان ز لطف تو رکین چو کلبه بزاز | مهندس خرد است واقف هر عیب

غزل

بیا ار سرگذشت من این است | فکنده ام بسرکوی یار رحل اقامت
بتوان گرفت کر بتوان از کف جان گرفت | نه ما با حسیار خویش می ایم زارکوش

گذارد ار دانتخیا با ز اشعارش منت نموم
ز سر مه همت ممتاز کمت معده از
مدرس فکرت کاشف هر راز
اما چنان گذشت که تیر از کمان گذشت
من و اقامتان کوی تا بر دو جان
گرفت دل گرفته دامن پایکشند نو سیس

انیس اسمش یوسف اصلش از نهاوند مدتی با راست در بدایت حال بخواندن کلام شعرا میل تمام داشت بیشتر اشعار وقتی در حضور از ضیق معاش شکایتی بعنوان عجز بسیاری کردی حکم بادمعاشی از گفت دار زمره نوکران بات نگار در قم نویسی جای گزیده هم با مرمن در سن بکوم میخواند و در ان علم محتسبه نیز با بهره

مرتبهٔ اول

نیز با بهره بوده در همه روز جمعه ابیات قصیده از نظرم بگذراند که هم بحث شوق او شده و هم طبعش انگیخته بهم رسید و در اواخر پایه قبول و پایه بلند نسبتی بهم
کشان بهم رسانید چنانکه شعرای دار الخلافه و صاحب کمالان این دیار وقتی برا گر قصیده برایان ترجیح میداد و مدحش شاید از اکثر موزونان معاصرین
در سیاق قصیده و بهتری بهم رسانید و صحت و سقم افکارش موقوف بجرح و تعدیل من بود و در روز کار جوانان و وداع عالم فانی گفت اسماعیلش گذشت گل
از بوستان جوانی چیند و گلچین روزکار گذشت که دسته گل از گلستان مضمون بند و در سال یکهزار و دویست و سی دهشت خاک شد اوراق و سواد
خیالش را حسب الحکم من جناب قدسی ب ملاحسین مدون کرده تقریبا دو هزار شعر میشود و این ابیات از دولت کلکش از نوابات دارد و انیس میباشد

عید آمد و وارهست زمین را و زمان
غمازه بهار از پانه پرده گردون
بگشای پس چشم و ببین عشرت دوران
بخشد کف جودت بسر کشت بشارت
چاکران در تو شهان و هر دو تو سلطان
سعد اکبر چون شود بر یک تا تو بخشان
چارسوی گلستان در نخ وقت بری
با تبسم در تکلم شد بگشا ز صبح
از وصول پرتو خورشید برج سلطنت
ای تو بر اشراف دوران از شرف اشراف
چون برا نا بر فراز باره کونا بحلاف
از دو امش چگونه بدارم نگار دوست
زمین آن که پای بند جنون جهان گشت
محمود شاه آنکه بسر پنجه علی
آنکه برعب برار سپهر برین است
وانکه بوسعت فزون ز کون و مکان
ای ملکا کار زوی خصم بجاست
در ظلمات بخت نطفه خصمت
گفتم محمود شاه آنکه ز عدلش
هستی تو لازم شهور و سنین باد

فی القصیده

با پرده عیان کرد لبی را ز نهان	با قامت شمشاد و چمن حور بهشتی
بزم طرب و روز دی و شوکت و شأن	شهزاده جم مرتبه محمود شه آنکه
چه حاصل یم را و چه سرمایه کان	با حفظ تو در و هر طبیعی نکند درک
بنده تو سپهر و نیز تو مولا	نو عروس بگشا کز از چهره بردار نقاب

دولت آید بر در و اقبال سجده ... | باز قم صادر شد از دربار سلطان قضا

ایضا

عزت آسمان را ...	این سعادت از کجا بنمود و اوج ...
کعبه قانون دلکش کعبه آرزو	از ظهور طلعت دارای اسکندر سریر
از نزول موکب شهزاده مالک رقاب	شاه محمود مقدر قدرت که قدرش ...
ایجاد آن کاید گیتی فاتحه ام الکتاب	آسمان را در علو خورشید را در روشنی
بر فراز آسمان گشتی فرزدان ...	تیر چرخ از بیم شمشیر تو در خواب ...

ایضا

از تاب آن دو سلسله تا بدار دست	دست از جفا بکش که ز جور تو دادم
بند و به پشت رستم و اسفندیار دست	ای برده دست از پا شدید ...

ایضا

عالم جاه خدیو دولت دین است	همت در گرانبهای کلاهش
نقطه عزم سپهر در یولعین است	کعبه ایک اگر نه ترک دست بود
منظر جاه و ثابت بارئیس است	دوش قضا گفت کاین مدیح که باشد
خاک معارک ز خون خصم عجین است	نظم من در بامتانت عجب ...
تا بجهان گردش شهور و سنین است	بار سلطان طرب جز ضیا یا م گرفت

پوشاندش خلعت نو بر دو جوان را
چون بخلعه ما تم شهر در خلخ جان را
دست سخطش بازوی شیران ژیان را
خنجر از طپش جسب صراحی خفقان را
از پس غم شادی آید از پس سختی
بر خلاص در حبس جانهای در بند عقبات
در نهاد نهدها پوان با فرح باست
از لوای دولت گیتی و بهمن جناب
بر آید با کمان از هر چه ارم ...
جاه تو قایم مقام و رای تو ...
منهزم گردد جنانی کز نیر ...
کرم برون شد از پا قلم ...
بر دامن سکندر بهمن وقار دست
در پرده‌ای ز فلک پرده دار دست
چتر جلال خدایگان زمین است
خانه برانداز زرخ در نشین است
صادراول لب تو رهین است
گر ز فتش صحبت است چو خاره ...
چون همه اندر مدیح اوست ...
آفتاب می گلگون فلک جام گرفت

عراق

خرمی کعبه و خمخانه سراسر عرفات
ده چه سوری که ز هر مطرب دستان زن او
گفتم العقل قرین گشت بخیر و شرین
واین سرا چه بر غم نشاط خوش و قمی
مشتری چون خطبه خواند جای وی
کف آن روز بین نثار زر پیشنع
لعل لب تو عرابد سیده بی
کو تو تا که این دل مسکین تو آن
محمود شاه آنکه بشیر جانستان
عید میمون بر تو در شوکت و شان تو در
چون ترنج زر بکف گیرند شاهان گوی مهر
شاه محمود جهان دارای در رزم و بزم
عید بر ایام سلطنت دو تو سلطان بعید
زنت بر سر شاهان دهر افسر جم
همیشه تا ز نهیب خرد هوش
هند وی شب طبل ... چون تیغ
با نوی زنگ از حسد زده چاک بر کجا
از عدم چون در از ل این محجوب آمده
در سرا تیغ از ظهور عدل و داد
شاه محمود جوان بخشی داجرام سپهر
همه در دایره عالم جاه تو بود
هر کجا ذات تو شه آمر ای
روز و شب ایمن با ایام تو با نور قلم
چنان سر و ز هر شاخ مرغ
شب که شسته جهان بخواب راحت و من

عقل لبیک زنان آمد احرام گرفت
عشر تا خاص بدید آمد و در عام گرفت
اسکندر صفتی خوب و دل آرام گرفت
بهان بیاده کلرنگ و نغمه چنگ است
بر فراز عنبر روز بین درست
آنکه زرین خنجر روز بین درست
عمری که آب خضر و باد جاودان
شرح عمر مرز با ناییان دید
بر جسم فتح و غالب نصرت زاد
خامه میمون بر یمین عزم خراسان
زرفشان با رخ دست گوهر فشان
از لب و خط گویان لعل ریحان
تا جهان بر پاست این سلطان
خصوص بر سر فرمان ده بلاد عباد
بود با دل هر نسخه در دیار بلاد

ساعتی سعد و زمانا خوش و عیدی فرخ
من دران سور گفتو بودم و شب
دانی از ایوان فلک کف بکو
آسمان تا هم سر روز بین درست
با قضا گفتم که از شاهان کدام
شاه محمود جهان داور که او
گر قوت غالب ز عزم آمد عجب
با محرمی که پیش عنان خدایگان
خنجر تیغ آبدار لجت در رزمگاه
بر سر کار آنا چون شوی فرمان
چون کشتی آب کرمن گیر
در که نظم جهان بر پاش فرمان
زهی وجوب وجودت چنانکه هر ممکن
خدیو مهر علم خسرو ستاره حشم
سموتی که جهان تا مریض

ایضا

رومی روس ز پس از این محجوب آمده
بر طفیل حسن و مالک رقاب آمده
الغث اغنام فوج ذات آمده

از پا خور زر زی نجم ز سمت با خبر
شاه محمود جهان داور که از لطف
ای وجودت بجهان مخترع عالم جود

ایضا

هر چه باشد شبل زانوی اقلیم جود
دست کشور و عطیلا جابت فرمود
سال و مه فشه بدوران تو مگو
که لاله چون مغ هند وینها ز سجود
بدست دست دل در دمند درد آلود

هر کجا رای تو شد کاشف اسرار نهان
دست تدبیر تو در طی امور جهان
رسید عید مبارک بطالع مسعود
فروغ گل بر طبل چنان بود که
چه باشد ز شب دیجور رفت

بزم سوری بجهان نیک بهنگام گرفت
سبد اش خواستم از عقل جو انجام گرفت
باز مقیس سلیمان بجهان کار گرفت
زانکه بر باش در روز بین درست
با نام او در روز بین درست
شاه زرین افسر روز بین درست
تقدیر آسمان بها استخوان دهد
بوسد زمین و عرصه این آستان دهد
تیغی که راستی با سور جهان دهد
شهر بند ملک عشرت زیر فرمان تو باد
جام تو صافی ضمیر عصمت دوران تو باد
شوکت و شان شهان از شوکت و شان تو باد
سوی وجوب وجود تو ام کند زاد
ابو المظفر محمود شاه شاه نژاد
ز حادثات گزندی بذات تو مرساد
چون عروس ... زرین شباب آمده
طرفه تر کاشع شبدی با عقاب آمده
رحمت نذر عالم بر سیح و ثواب آمده
عالم جود بانی ر وجودت موجود
همه بر طالع فرخ در تو نازند سجود
پرده غیب بدل گشت بر آن مشهود
چا بکار رو عنان ز کف تقدیر ربود
خوش است جشن همایون گلشن محمود
به جشن دیده موسی فروغ نار شهود
بروی دل در معنی بدست لطف گشود

مرتبهٔ اول

چو آفتاب برآمد بدست خود تیغ
فراز سند اقبال خسروی دیدم
چه خسروی که ز خیل ملک بهر نفسی
اگر سکونت ناچرا عقلا مجرد میرود
یا چرا فارغ ز لیلای ترکشت جواب
از پا نظم حبابش دجهان ملوک داد بحث
با چنین دولت مؤید شد ز فضل دو کلاه
ای سکندر نهاد طرب زافزون سپند
دی باز بان لابه بر بر می فرد نیش
تا شنا ایرزاده منصور نام دار
خورشید نوربخش به بیت الشرف نشانده
بادا بقای عمر تو از این عهد تو
چون فضا سوری همایون فال میمون دکند
زلف سنبل را نسیم صبحگاهی پر شکن
بر فراز منبر گلبن خطیب عندلیب
زانکه گر بیکاران عالم کند مسکن
ملکا من از غم دوانم که بریزن شهد شیخ
شش جهة محکوم حکمت اور هر برج دقت
روشن وزی بنا کرد محمود شاه قاجار
پیش چنین خدیوی در این مکان غلام
دران زر همایون چون سار سوز ربیع
لاله را چون سکری با داغ شیداری بروح
سرسر کشید بهر جاناکه بر رواز بوم روم
حبذا جاه ملک زاده که در رزود ...
شاه محمود که از ماکف سمندش ...

گردان شدم بطریقی که کجک نبود — پس از نگم حجاب بر رفع حجاب
گر بود ذات شریفش چو مشتری مسعود — به پیشگاه حضورش فدا ارادت من

ایضا

یا چرا بر مشتری طلاق اسعد میرود — یا چرا شد کو نوال قلعه گردون زحل
عقل دوراندیش پنهان و مجرد میرود — یان زبان در کش زین گفتار دشمن آن آب
بر جهانداری که اجلالش مخلد میرود — شاه محمود سکندر فر که از اجلال او
تا ابد البتّه این دولت مؤبد میرود — گر نه اسکندر دوران و خط سکندری

وله

گفتم که دل ز بیم صبا مر بجان رسید — یا از حجاب مهر بگو تا و دلکشی
از حضرت سکندر صاحب قران رسید — مسعود مهر زاکه زغرد جلال اوست
بر جنس کامکار برج کمان رسید — تا در مثل زنند که از ما در جهان

ایضا

نوعروس مهر را دست قدر زیور کند — شاه بد گل ز نقاب شاخ بنماید جمال
چون معنبر طره خم در خم دلبر کند — از زبان سوسن آزاده خاک بر تن
خطبه شهزاده با شوکت وزی ... کند — شاه محمود جهان داور که در اقلیم ...
بعد عمری بام افلاک را معبر کند — الحمدالله که پیش کشت تو شاه ...
عاقبت کام مرا این ... برادر شکر کند — تا که چار ارکان در ایجاد مولید ...

وله

زانسان که بر درخت بردی سپهر دوار — آتش بروح بخشی روشن چو آب کوثر
دیگر کوی ای دل از سنجر ز سنجار — خه خه چه طرفه حصنی معمور نغز و محکم
زهر بر قصل ... زیر بط ... — کلک انیس شادان تاریخ آن رقم کرد
در دل خورشید تابان جای گو ... — بر فراز منبر گلبن خطیب عندلیب
جمله را در چشم بدخواهان توران ... — شا وزی بر کشت عزت زانکه ...
برتر از ذره افلاک بنا کرده ... — انکه آمد سنجا زبدهٔ ابنای ملوک
اسب بنّا افلاک ملف شد زهر اس — محرم کعبه وصف تو کجا خواب ...

زپرده چهر عیان کرد شاه مسعود
هلال وار خم آمد پیار کوع و سجود
رسد بجاه و جلالش هزار بار درود
یا چرا تیغ باشع مهند میرود
کانچه در دوران از این چرخ ممرد میرود
پیش چرخ ستم سدستد میرود
از چه باموج باز انسوی این سد میرود
ماه صیام چون اجل ناگهان رسید
مهری طلوع کرد و فروغش کمان رسید
در روز کار هر که بغز و نشان رسید
هر آدمی که زاد مراد از زمان رسید
هردم برات امن بحکم جهان رسید
مرغ دستان ساز ساز عشق ز نی بر کند
طعنه بر سر سبزی این گنبد اخضر کند
ساز دار گردون بر در ... کند
نو عروس بخت را دست قضا زیور کند
کب خاصیت ز نه گردون ... کند
هشت خلد از خلق جانبخش کوثر کند
خاکش بعطر بیزی ... مشک تاتار
کامد زبده ... شهریار
روشن وزی بنا کرد محمود شاه قاجار
خطبه شهزاده وزی شوکت و شانی ...
حادثات آسمان ... گر بار
وانکه آمد سنجر منتخب زمره تا بس
چو نکته بر محرم این کعبه حرام ...

عراق

تابع وحدت نوعی تو افراد کمال
بجز ملال بجیدم برازنهال کمال
رسد دمی که رسانم باوج گردون
ای هر زبان بوحدت ذات تو در مقال
فرمان نافذت چه بگردان کن سپهر
ای بتو دل خرم و جان نیز هم
پیش کحل قامت شمشاد پست
ای ماه سپهر جوز هر دم
که در تو رسد جبین بری
تا پیش رکاب راکب تو
ای ظهور پیش در نور تو کم
امر کن بر شاه کیوان بارگاه
به نو داد بشارت که نماید پس از این
لاله داغ چنان در نظر آید که مگر
ایوان جلال تو فلک باشد و جور شنید
محمود شاه جم حشم بهرام دل جوزا علم
بر چشمه حیوان شب ظلمت کده میدان کش
محمود شاه جم مکین فرمان روای راستین
شاهی تاجداری کوکه الکش فرمان بنش
ز سهم تیر باران سحاب قوس اهر دم
فضل الهی است در این شعله زره گری
دست جفا کش کش پای وفا گره
محمود جهانداری و خنیاگر گردون
از رستم عدل تو که کمتر عهدی
الشهر هنا و نه خدا بار تو شد

ایضا

با نهال کمال آرد بیار ملال
ز خاکبوس در داور عالم مثال
در معرض صفات تو عقل فصیح لال
یکسر نهند روی باقلیم اشتغال
بدل بکون شود لپنه سنگ بارد گر
سهاب دولت محمود شاه انجم بود
بار رحمت تو سبعه سیاره چرخ را
خاصه سپهر قدر و شرف قباب جاه

وله

شاخ طوبی با سر دستبان نیز هم
برنگه از کمان مردم
وی سحاب چو سنگ خاره است شم
از دست تو کم کنم تظلم
الفقر و ما نقبش من نور کم
تا کند کفر از جهان جا و بدکم
چشم سوراکمز کا فرکیش تو
ای بسته برسم اسب چرخ
وز ضرب سم تو گوی گردون
شهزاده جم وقار محسود
در بخشش عرصه وصاف تو
شاه محمود آنکه بر سند دایش

مشتری اقران بجرم حمل گشته فرش
هموار ره فرو زنده بران شمع شبستان
کز سپهر اعدا از عدم زندان تو پرداخته
هر اختری در کان شب یاقوت گر آراسته
کز خنجر نصرت قرین خونریز شیر آورده
بجبین مملکت شد آشکارا رسم خاقانه
سرکون لاله در آتشکده عرض بیان
کیوان ضیا رای این ایوان نو پرداخته
مرغ طرب در دام تو آب بقا در جام تو
بالاتر از این خرگهی بر پایه اقبال شهی
ای عرش اعظم کاه تو تقدیر کار آگاه تو
شه سلطان نشان محمود شاه شیر دل گردی

گردید بر شمر آیینه سکندری
از تو انیس بر در داور دهر داوری
در محفل عیش تو زر ناب ملاهی
آتش می بحر جام بلور کشان
دست از تصرف ملک قطع شود ار نهد
زین پیش گر ازاده نور هلاکو بود
سلطان قضا بنده و درگاه تو شد
این قدر و شرف نزار است گر بر ز

تا که انواع جهان شد بحث اجناس
اگر برم شبل دشت سوی ناف غزال
بحث و تاج وری خسرو با استقلال
نه قدرت قران و نه یارای اتصال
محمود شاه مه علم و مشتری جلال
حکم تو بر این و بر آن نیز هم
رهزن عقل است و ایمان نیز هم
گوی زر آفتاب بردم
در قعر یم عدم شود گم
فرمان ره آفتاب و انجم
باز پای شد از آتش کند سم
بنجه مردی به پشت رستم
خسرو مهر آورنگ تاج نگین
تیغ هندیست که بر خاک نهاد است جبین
ایوان کیوان جای این خاقان نو آراسته
کز آب سنایام تو بستان نو پرداخته
کز حشمت و فرمان رهی کیخسرو دارا آمده
بر فرق شخص جاه تو گردون کلاه آورده
شرافت ایشان چون دیهیم شاهی گشت سلطانی
کند از طیلسان مشتری مریخ بارانی
گرده شعار سر بسر قاعده بهمنی
در بر شخص جاه تو یا بسر پا همسری
هر شه ز علم تیره دیا شیران جاهی
کشند رها سر برار ز عون الهی
شهزاده جم حشم که در در تو شد

فزاید بر امید دادخواهان — گنی رحمی اگر بر بی‌زبانان
تو این خوش کز نگاهی جان زدی مرا — من بی‌جرم که بنگ نیستی از من بری
گفتم ای عشق تو درمان منی — غافل از اینکه بلای جان منی
یاد دادم ز مرغ دل خود چو بکنم — مرغی که آورد بعشقش پر پری
کشتم بس بنود از قتلم — غیر را هم بشارتی دادی
بخت بد من کرده حسنش آری — از بخت بدم هر آنچه گویا آید
سپهر مرتبه محمود شه که گر خواهد

اگر از شیخ باشد بی‌تغافل — بکن تا میتوانی امتحانی
چه در درازد و بود بر سر رنگ است بانش — چه غم از او بود بر دل مرا ای عمخواری
از این کلش شد بر اگر حسرت رضی — اگر است زادی در بقا از کرمانی
صد شکر شکوه توکی نشنود زمن — که از که اکسی شنود عیب کو ای
پیش همه با مهر گوناید — اندر بر من بکینه جو نیاید
مر اشمر دیکار کسان در که خود — هزار شکر که رفتیم در شمار کسی
اغوه در اینک در کاست عار کسی

برهان اسمش میرزا قربانعلی مشهور بافالریک چندی از ولایت موطن خود که دارالسلطنه صفهان است حرکت و در مدینة العلم صفهان بتحصیل علوم مشغول الحق در فن طبابت مسلم اطبای آن ولایت بوده با عمر دراز در روز کار رنج خطان شربت لب که عناب لبشان باعث سکون خون دل شده است بسوندی چنانکه اگر طفل را امید بدز هستی پای بخطه عدم می‌کشید در اوقتی این نیز برهان مبین است نظرافت و ایراد لطایف رند و خوبان باطیب تجیدی که شاهزاده ازاد محمد علی میرزا فرمان فرمای ولایت سطور بوده در آن سرکار ندیم و طبیب باشی و بعد از تفویض ملک قزوین بنواب علیقلی میرزا نیز در درگاه راهی رفتی و منادمت کردی با قضای بشر در سال کیهزار و دویست ونه از لباس هستی عاری و از زندگانی متواری گشته بیاتش از لافیدی ضبط نمود این یک رباعی که از برای بد اینجان کیلاگفته بار باعی دیگر از صدقای او مسموع و ضبط گشت ان اینست

رباعی

بر در که تو ز پاشش شوان	از حلقه بندگیت رستن شوان	معمار قضا چه باز کرد این در کهف	این باب بدایت بستن شوان
بر بان غم عشق ز بنهانش شوان	این دربر هر که هست سعش شوان	افکنده مرا عشق بدرد عجبی	کفش شوان بکس نکفش شوان

بزمی اسمش میرزا محمد صادق اصلش زبده کل من قری دار المؤمنین کاشان در غزل سرائی کاری نماید دستی کوبید این چند بیت از دست

عروس شاخ بر ساق ساعد — ز نور و نبزه خلخال دستوار است
صبا را گردم روح القدس است — گر شخش را سر و بن برگ بار است
ولی دارم لبان بار بر خوان — بکام من زبان چون ذوالفقار است
از چشم خراب نیم مستت — عالم همه چون دلم خراب است
سر سبو بگذارید تا نسیم صبا — چه در تو آه شرر بار بار نکند

قصیده

چو بر یم از چه کلبن بار و دار است	بر بستان چه دول رحش لپهیت
و یار ستم تهی تر از حیا راست	بود از آل حیدر چون نژادم

غزل

ز کوی ما ز دو شحنه را جر بکند	رزین چه سوزم از آه عالمی بعبث

تازه تر که بر دل من زد ز شرکان حوری — تازه پیدا شد برای ناله را تازه

سعیقی اسمش ملا عبدالسعیع از مشربان روز کار و دخرقه پوشان پایدار است که صد سال سر بجیب تفکر بر دعوای آتش گریبان بگیر دکه بازگشت منظاره عالم نماید خرمن هوا و هوس را از آتش اشتیاق سوخته و رشته بند که را بار رشته عشق پیوند

دو حصه اصلش ز ملوک تو سرکان است که من ملوک قلم روست این بیت ارادت	ای برق چه سوزی آشیانم	من بنا شد ام بیت خاشاک	

سعید اسمش میرزا موسی اصلش از تهانه گذار است تا بور تولیت امام زاده واجب التعظیم سهل این علی ما با عنصر مفخر و سرافراز بود بدینش را به اول مقرر

کرد و بدرگاه شاهزادهٔ درست کردار نامدار نواب محمد تقی میرزا آورده و در آن سرکار برقم ارقام و نشر روایات مشغول مدت سالیست که در بیش نظم او

مصروف دارد این ابیات از منتخب اشعار او است که علی

صفحه‌ام رشک نگارستان است | صفحه چون گلشن پرنسرین است
خامه طوطی مسجع خوان است | مجلسش را اثر فردوس است

خامه‌ام باز عنبرافشان است | خامه چون بلبل خوش الحان است
صفحه طاوس مرصع بال است | حاجبش را صف رضوان است
با وجود کف یکان کرم | لب جود یکان پنهان است

باب چهارم از مرتبهٔ اول از مجلس سیم از شعرای عراق زمین

جواد اصلش از چهار محال اصفهان است ولیکن سالهای دراز است که در دارالامان کرمان بنیان اقامت نهاده در غزل طبعش الحق صحتی داشت هم در آن ملک از سرکار رفیع آثار رقم محترم ابراهیم خان ظهیرالدوله با خراجاتش وجهی مقرر بان معاش کردی در ایام هزار و دویست و سی روزگار حیات را با غبن وداع و روانش بعالم بقا شد چه مدت عمرش نزدیک بصد سال بود در دفتری باندازه چهار هزار شعر دارد این اشعار از وی میباشد

غزل

من حلقه بند گیس در گوش | پروانه سر زعشق جوانا چنان شدم

از شوق گلزار رخت گل پرده دار | گر بگذری ای شاخ گل روزی بگلزار
او حلقه زلف بر بر دوش | کاندر جهان فرزند بر جوان شدم
در طرف باغ و بوستان می بکشد ... | از من همی دارد نهان مستی ...

حباب اسمش میرزا فتح الله سلسله نسبش بمیر نجم ثانی میرسد در مدت جوانی عزم تماشای هندوستان نموده و هم در آن مملکت خیالش بهره زیادی راه وطن پیش گرفته خوزان که یکی از بلوکات دارالسلطنه اصفهان است موطن مألوف وی است بعد از معاودت از هند در اصفهان کلانتریش را برادرش عاقبت از غضب پادشاه مهرجاه نادرشاه افشار در خرمن هستیش شرر فشاند فضلای متأخرین وی را در باب حل و عقد معاصرین در قصیده گوئی استاد ستایش و در انشا میدانند مرا هم بنظر قصایدش اعتبار هست از تقلب زمان و تغیر جهان اوراق نظمش پایمال گشت ناچار باین اشعار از دیوانش اکتفا رفت

قصاید

پنجه شیر و مهره مار و زهره برد دغان | سازد دور از خم گردون و مینای سپهر
ساغر هر روزه بزم تو پر چون آفتاب | اگر زنم طلب از دست آن نگار انگشت
بدان مشابه که مطرب زند بتار انگشت | منج کامی ایام شاد باش و مزن

ای شهنشاهی که گاه حمله چون گرز سنان | از نهیب و به بیند از در اژدها اوفتان
شاخ گرگ و عاج پیل و ناب ببر و بال مرغ | تا بجام ماه و طاوس مهر میریزد شراب
کاسه در یوزه چشم تو خارا چون هلال | شود چه غنچه زخون دلم نگار انگشت
برآید از رگ من ناله گر بخارم ش | بشهد کاسه هر سفله زینهار انگشت

جلالا اسمش علی رضا اصلش از دارالعباد یزد است چنانکه لازم سخنداناست افتاده در جوانانست تا نماید طبایع را از زر و طلا مانند در کشش شعر و خواندن اشعار شوق زیادی بکار میبرد اگر براین منوال رود در اندک روزگاری ترقیهای لا تعد حاصلش خواهد شد این اشعار از شوق زیادی

رقیب از گریه کل ساز و از اصل کی ترا | گر ترسد از نرگس تو باد در دعا رم
مدعی شادم که گوشش برد پیغام ترا | زانکه در جوش کشد هر کس بر دامم ترا
زجفا چون کشد آن دلبر خدا ترا | زندانم ساز خدایا که کشد باز ترا
افتاد از بس صید بدام از هوسش ها | شد تنگ ترا زدام فضای قفس‌ها

بنواز که بنشد کاش چون صید کشته ترم | گر افتد زین هوس صیدی از بنیاد ما
در مجلس اغیار ر دم زانکه بهر جا | دلدار مراد بدید بیاید دگر اینجا
گمراه ترا زین دل گم گشته بنودی | ورنه بره عشق شدی راهبر ما
در خانه دل تا نبود جای غمش تنگ | آنکس که از سینه برآید نفس ما

بوستانها را که عمری باغبان بودم کنون — رخصت نظاره دارم از رخنهٔ دیوارها
پریشان تر گل گشت گلستان خوش بود — شکسته بال و کنج قفس ذوق دگر دارد

هر کس دارد از بدخو گمان مهر کین دارد — من تا چون بود یا رب که مهرم نقش دل دارد
چون فلک خواهد جهانرا من دشمن کند — چندی تان نامهربان را مهربان کند

شبی نبود که صد بارم اجل بر سر نیاید — گذر کن بر سرم یک شب که تا دریابی
چنان از شهر خود رفتم بسوی شهر خود — که از شهر دگر آید غریبی در دیار خود

کنج دام خورسندم چنان با یاد صیادم — که ذوق پرفشانیهای گلشن رفته از یادم
خدنگ غمزه را ضایع توان کرد — هیچ از چه نمی ارزد نگارم

نشاید که من در خانه باشم — ز بس ز وعدهٔ او ناامیدم
مرا تا از کمان هی کشته باشد — ز ره پیچیدنش هی کشیدم

جلیس اسمش محمود است خلف انیس نهاوندی که در باب الف کیفیت احوالش رفت تازه تبعی داشت سواب ماسبق نظم اشعار بهم رسانید تخلص از نواب یادگار

در درگاه من از جا نگاه خوار دان — صیاد بست از ره کین بال و پرم

غزل

در کنج قفس تا نفس ما پر و بال ما — دانم که میسر نشود تا ابد آتا

محبوب این ابیات از صحبت نعلار اند — جز وصل تو ام شب بدل صبح خدایا

جذب معروف با قانون موحدی بود و مجرد و مجردی بود موحد چنانکه خود دعوی آن کردی که دست ارادت بدامن جهل قلندر بود و پس از هزار گروه از اسرار درویشی کشوده اصلش از دارالمؤمنین کاشان بوده در سال هزار و صد و شصت تخمیناً رحلت یزدی ماتنش کشته این بیت از دست

در مصر دلم یوسفی بوده که هرگز — یعقوب ندیده است زلیخا شنیده

جاوید اسمش محمد شفیع باریر نهال از گلستان ملازمت نواب جهان شاه میرزا باسمان افراشته در مزرعه بید تخم بندگی کاشته اصلش از زعفران فرحناک نهاوند منوّ ماننده در اول شباب از طبع کامیاب تا چه در آن فن شریف بکار آرد لکن در ریاضی اوقات بکار داین دو بیت از دست

فکر دهنش مکن تو جاوید — از هیچ نگشته هیچ حاصل
از سکان کوی تو دارم بدل — بلکه در روز رخصت نگاهی شکیبا

باب دال از مرتبهٔ اول در **داعی** اسمش عبدالواسع اصلش از همدان ولیکن مسقط الرأس یادرم **مجلس سیم از شعرای عراق**

شال اصفهان است در حکمت الهی و ریاضی و طبیعی و شاعری صاحب فن بوده خاصه در علم ریاضی ذی فن و با بهره بودی با فضای جوانی و نفس بشری پای بلذت ساغر بر کشیدی و در عین افاده بباده کشیدن و پیاله نوشیدن سلسلهٔ سخن را بریدی استادانه در شادابی راح کردی و شاکر در اغوا بشراب مدام با اکثر از علمای خود در باب بیهوده گفتی و در بس لطیف و تلطیف سخنان تخفیف خود را اعلی بر کرسی لش ندی بغایت جوانا ذریت دلش نامتین بوده بر آثار کوتا و زار خوانا عمر دو روزه را با تمتع نگذرانید رخت از این کوی بان کوی نسبت رفیق اصفهانا در نوش گفتی نا کامی زد و نیارت داعی عبدالواسع دو هزار شعر از خیالاتش مدون شده که رحلت بنموده و اینها نیز بمر در عقود بگران شعر که انتخاب از

اشعاریکه در نظر است شده در دگرات نگذاشته و من و دل نگران
بدیر دکعبه دعوی تمامی شنوازیان — حال هیچ آشنائی نمی پرسی

غزل

که رشتند مستان و نه هشیار دید هشیاران — یا همین حال تو نمی پرسی
بدستی جام و دستی خنجر کشیده — کو مجری کز رحمت کاه ازو گاهی

را بت شاعری خدایا از سلیقه تو — شوانم نگرم بر تو زیم دگران
شراب از خون من از رسم عرش من — کمتو با از من لسوی دی سعای از دو

دانش اسمش محمد علی لقبش آقا بزرگ اصلش از اصفهان است در سودت شرای اداره از وطن بنخود چنانکه اگر شاعری در آن خطه یا مان شدی

عراق

البته مجمع او رمثی و کار او بانجام بردی و اگر بردی بجناک بردی جوان درست رفتار و خوش حال آدمی وشی است این ابیات از وست که سمت نگارش یافته علت پرستاری گوشه نشینان اهل نظم صادق وارث الشعر گفته‌اند دور شب که از راه حقه نظر فا این بهتان را باور و داشته اند از اوست

بار از شکایتی ز من از رده شده ریش
تا چه در کنج فراغت که یوسف داشت
زاهدا گر نمی کند میل تماشای ز زاهدش
بود از نسبت بر گشتگی باعث نمی کشیم
تا بد تو در روش تا سحر از غم نهفته‌ام
نظری سوی من از ما ر کننده ای روی
باد و صد شمع بود و چه بازو که کس نخورد
احتیاجی نگاهی ز شهیدانش را
رفته بود از هجر او گر داندم سخن
کارم از طعنه رسیده است بجایی دانش
تقدر حسن اگر باید جفای سگوان نزد
گر نداری داد و هوای صید دیگر چرا
القدر رها شرحی را ز روی زندان نشیم

خوشتر از وصل زلیخا الم زندان را
فرق میکند ز هم صورت خوب درویش را
من بر گشته طالع مایل آن بر گشته مژگان
امروز در چشم مست تر امیل خواب حیست
دیگه عمر است این روزم از ان ممکن
زخمی دگر که زخم ارزو ار زود بکند
که غرورش نه بجدیست که انکار کند
آه که با هنگام من او در اشیمان گردد
که نمایم رخ او را بعلامت که چونین
ز من انصاف اگر خواهی خیال بنشینید از دادش
چند روزی شد تفکر پشیمان فتاده‌ام
نی که شبها در لباس رسانا کرده‌ام

تا ز غیرت سوزدم با آنکه میدانم سخن
پدر را چه آگهی از حال درد مند
هر دم باشد از زخم دگر ارزو این
دیدار آفتاب اگر چشم کند بر آب
گر همه ریز خاک من عشاق افتد
ز من رنجیده یار و با همه مشتاق از عزت
سایش غمزه با سودا که راه رون
سو چشم از لطف آه دل خود بیگر کش
از بس بهم رها بودم از دام
رفته بودیم که چندی کاری کرام
باز امروزم تفسیر دانشا و کرد از خلوت
گفتم شوم چو پر شو و عشق یار کم

ما را بحال خود بگذار و در زبان ها
باز بلبل رسید سراغ خانه اغیار را
پروانه نکهت غم عندلیب را
میدانم که خواهد خواست غلط قتل ما را
چشم من از ندیدن تب بر آب حیست
سایه سرو تو حیف است که بر خاک فتد
میخواهم ز مهر صلح عزیزی در میان فتد
منزل ار چه رسیده‌اند باز در خطر
پهلوی خویش نهادیم نگاه خونریزش
خود از منقار خود کندم پر خویش
باز کاری بر از این نیست که باری کرام
تا چه فکری از برای ضعف و داد کرده بود
غافل از اینکه مرحمت پری فرزدن شود

رامی مشهد اسمش حسینعلی بیک اصلش از خراسان همین تربت شهنشاهی در نقاشی عدیم المثال چنانکه نقش ما داد از رنقشهای انگشتش نقش بر آب نماید از نقش حال مرشد باید ز قلم در رنگ نقشها برات جان بسته دار در دش راز از صحبت نازک نخشه و جان را قوتا بخشیده در طرز عرفا و سیاق صوفیان جهدی نماید تا ... وسعی کند با شمار چنانکه مولوی گوید گر چه ست گرشتا نیده بود عاقبت جوینده یابنده بود کف سفر گر چون گو بیابد زری عاقبت زان در بر دن سری من قرع باب ولج ولج نسخه خیالاتش بیش از دو بیت نمی شود و اگر از سیاق اهل ذوق در برخی سیاق هاست این چند بیت از دفتر خیالاتش نگاشته

بر پریشانی ما باد ای وطن حرم خدا را
گر عزا نامد آمد در بهاری قدرت
عمریست که خون دلم از دیده بجاست
گویا از نظر افتاده پریشانی ما ورد

غزل

ویرانه ولایت خود و پادشاه ما
ما راست بر دل انچه ترا بر پریشانی است

تا که در کنج نفس با حسرت گل بیتاب خیم
جامی زدی وصل بنوشیدم و در هجر

کمن ای باد پریشان بر خوش لطف دردها
تغییر ملک دل شوان کرد از انکه حوادث
العندلیب سوخته بر ناله تا بکی
سیده نهادم بهم امروز نشان مردم شهر

رامی اسم شریفش مولانا محمد مؤمن سیدی پاکزاد و بزرگ قدری خوش نها و طالبان کمال وجد و حال خود را موقوف بوصال او داشته و از فیض صحبت ان جلیل القدر با حال بودند اصل انجناب از شهر قم است و اغلب در اصفهان خلد نشان بسر کردی و تحصیل کمال نمودی بعد از استغنای از ان بایه اش با ...

مرتبهٔ اول

تجرد گزیده و دار از اسباب و آداب ناس بریده و بلکه از غوغای عوام دامن در چیده و در مراتب نظم و نثر کمال قدرت و قوت داشته و هم در عمر نود سالگی بسال هزار و صد و شصت و هشت باجل محتوم حیات مستعار را وداع رحمة الله علیه منتخب است

قصاید

شبی ارشاد صهبای بیخودی سرشار	کشیده ساغر وحدت بطاق ز نوکی بار	چو عشق گرد زوایای در دمی گشتم	که سوی خلوت خاصم قضا فتاد گذار
تبارک الله ازان بزم وجد امشب	چه بزم بزم وصال و چه شب شب دیدار	چه بت بنرگس سحار دوست گرمه فروش	چه بت بابروی جادوی یار و کینه گذار
دران ز معشر روحانیان گروهی چند	که شوق صحبتشان از ملک ربوده قرار	نشسته بر سر خود جا جانه بر در کاه	دران نداده بنامحرمان کسی را بار
بشمع طرفه ایستاده عشق سیمای	بقهرمانان گیسو جنون گرفته قرار	وصال برزده دامان مجلس آرا	سرور مجمره گردان حضور خویش دار
عروس حسن شده عشوه ساز و جلوه گزار	بجلوه هوش ربای و بعشوه صبر شکار	طراز ناز برشقه کرشمه بدوش	رخ ز شرم نقاب و ز شوق خمار
بدین صفت صنمی همه جلال و جمال	بسینه دست ادب ایستاده چاکر وار	نشسته پادشهی خسروانه در مسند	که از فروغ رخش بزم گشته ابیدار
همه متاع فریبش از وضع و ترتیب	همه رعایای حکامش از صغار و کبار	بکار خویش چو حیرانیان فرو مانده	نه تاب خامشی و نه جسارت گفتار
گهی بکوشش ز دید آمدن ملامت گر	گهی ز جرات اقدام کرده استغفار	یکی ز مجلسیان گفت کاین زراده کیست	گر بوی عشق ز دل می کند دل استغفار
ز فطرت تکیا با سرشت گردیست	که گشته است درین بزم محرم اسرار	مخجبه خلوت روحانیان بود پنهان	برسم و عادت حسینیان مذاز دکار
چو این حکایت جانسوز کرد آغاز	چو کرد این سخن آشنا که راز اظهار	ز جا در آمد عشق و ز جا در اندیش	در آمدند حریفان ز جا همه یکبار
که نه فرشته نه قدسی بود نه گردد	و ما نه کمتر از امهات این تمام عیار	یگانه گوهر بحر عمیق عرفانست	که موج زهر سکینه شمال و کمیار
ز امهات عناصر خجسته مولودست	گر او نماید آبای علوی اشتهار	ز امهات ملکا با فطانت بشری	مجرد است در این عالم ملک سیار
نفس ستاده بحیرت ازان نکاه کهی	ولیک محو تماشا چه صورت دیوار	بسی ز ادای معاذیر و عجز و نادانی	نهفته از خرد این نکته گر دم استفسار
گر این شهنشه مسند نشین عزت کیست	گر سوده اند بخاک درش جبین جبار	بخنده گفت که انقدر خویشتن ز زبان	چرا ز جوهر خود غافلیم با این مقدار
نه پادشه بود این زیب مسند و دیهیم	که باشدش ز شهنشاهی جهان ننگ و عار	نه پادشاه فروزنده مهر تابانست	نه مهر چرخ که گه طالع است و گه بغدار
بعجز گفتمش ای شه [illegible] کیست بگو	که شوق معرفتش از دلم ربوده قرار	بپای خواست بآداب و گفت مهر علیست	محیط عرش مماس سپهر شرع مدار
شهی که بحر ز احسان اوست لؤلؤ خیز	شهی که ابر بفرمان اوست گوهربار	نشسته است عطائش در انتظار سؤال	چو عاشقی که نشیند براه وعده یار
تبارک الله ازین اشهب شهاب یمین	وله		گر طبع ناطقه را داده صیقلش تنقیل
عقاب صولت و طاوس فر و کبک خرام	پلنگ عزت و آهو تک و نهنگ جلال	زمین سکون و زمان سرعت و سپهر شکوه	فرشته روی و پری خوی و اهرمن کوبان
بلند گردن و کوتاه پشت و پهن کفل	سپهر بازوی و باریک ساق و بار کفل	ازان کشوده نشد غنچه گره ز دمش	که شبه روز جبرئیلات بر جنباد بال
گره گشای کان عقده است در دل گم	ز غیرتا که ز کاکل فتاده در دنبال	نگاه کوه نوردی و دشت پیمائی	غزال دیده و ملک و ملیکه غزال

دیگر همش عنایت الله خلف الصدق میرزا هدایت الله لشکرنویس که سابق برین بر در بار خاقان شهید سعید محمد شاه قاجار استقلالا در دفتر لشکر اجرای حکم و نشر ارادات کردی در مهمات عراق بین الاماثل والاقران طاق و در الطاف پادشاهی چنان مغرور که جمله با نیازان خود داشته و در روزگار دولت ابد مدت که بهار خوش

گذاران وا ردی بهشت فضای زمان است باغ شادروان و منصبی لایق بوده با شقاوت نوکری که بطایفه مذکور چون خلعه در بدن است اجابت ضمیری این خلیق بکار خانه بالاراهی جسته در باغیمان آن درگاه وفا لسته نسبت دم از عرفان زدی و از مذاق آن سلسله بصفحه دل رقم علا ای احوال این جوان در بدایت شباب در رد فرخانه همایون قا ایکتحصیل سباق دانش نموده چون قوه بالغعا از بر ایشان است در اصلاح این راهی بوزارت شاهزاده احمد میرزا که کهتر برادر و نوکر جنبش مطور گشت حضرت ظل اللهی مرحمت فرموده‌اند هم در آن دیوان و پرکنده دان است تخلص از من دارد کاهی فکر شعری نماید این اشعار از وست

غزل

بدل خویش نهادیم غم جانان را | جا بویرانه نداده است کسی مهمان را

گر بگوئیم سلامت بره عشق مدام | اگه در بحر شد آماده شور طوفان را | لکن آید وست تنها که زدست خم | سازم اکاه غلامان در سلطان را

شاه محمود که رگ در او | چاگر خود شمر دیر و مه و کیوان را | ز دل برون زدل بر ما | ندانم تا چه آید بر سر ما

راحت دل طلبی دست بگوئیم بکشا | لطفی ار تازه کنی خنجر خونخوار کجاست | رهنما ما که بسر منزل ویرانه ماست | در خرابات مغان نام مستانه ماست

من و دل باده صهباش دیدار لیم | چه تدبیر آید از دیوانه چند | روز وصل است کنون رشته املی دارم | افزاین شادی ما آه چه بر سر دارد

گذار دل بکوی دلبر افتاد | همین کم گشته آخر رهبر افتاد | درکوی میفروش قراری گرفته‌ام | از هر غمی که بود کناری گرفته‌ام

کشتی که ریزم خون تو ناگاه | از جان گذشتم الحکم لله | از قید زهد و از دست شده‌ام | جستیم آخر الحمد لله

تالف اسمش آقا سید احمد بعیت برادر **باب ۸ از مرتبه اول از مجلس سیم از شعرای عراق زمین** باز بهتر علم عزیزش در کاشان علی گرد در برات حکمت و طب در یامی با صنعت وا نه بوده در سیاق نثر و نظم فرید عهد خویش در سال یکهزار و نود و هشت در شهر قم بجوار ایزدی پیوست این اشعار از وست

قصیده

سحر از کوه خاور تیغ آهنگند رجه بسته شد | عیان نشد رشحه خون از شکاف جوشن دارا

دم روح القدس و خاک در راهش میگرم | نمایان شد میان مهد زرین طلعت عیسی | برآمد از کنام شرق شیری آتشین مخلب | گریزان گشت از بیشش روبه ... گردان

چنان کز صولت شیر خدا کفار در میدان | چنان کز حمله از گام دین ابطال ازو بهی | هژبر رب غالب علی ابن ابیطالب | امام شرق و مغرب امیر یثرب و بطحا

رفیض بزازاری زمین مرده شد زنده | ز لطف یا دلوزوری جهان پیر شد برنا | شهنشاه غضنفر فر ملک و زر از در | امیرالمؤمنین حیدر رفعا عالیا اعلا

درآید نور سلامت خبر کز خون خار گل گردد | چو روی لیلا در دامان مجنون لاله گون صحرا | عیان از آتش مح تو عقبهای نهان روز قیامت | نهان در آب شمشیر تو دریاهای طوفان‌زا

هر کس عنبر تو نام امام حق بدان نام | که بر کوس لنزرین خطاب عطا الاعلی | چون بزرش روی اش لیک گرفان ای امن | همت بز من بیم است خیر البشر

روز و شب بزم فرین روز جهان تجلی | رشتی طالع بین ثومی اختر نگر | نسیمی بدل سحر زد روح پرور | نسیمی دلا و ز چون بوی دلبر

نسیمی جو انفاس عیسی معطر | نسیمی چه دامان مریم مطهر | نسیمی است شبها کلبش غنوده | ز گل کرده بالین و در بزه بستر

بر اندام او سوده ریحان و سنبل | در آغوش او بوده نسرین و عبهر | دارم از آسمان زنگاری | زجفا بر دل او همه کاری

با من اکنون فلک در آن عداوت | از جگر خواری و دل آزاری | که با و جان دهم بابانا | او ستاند ز من بدشواری

زم شد استخوانم و گشید | چرخ یار از درشت رفتاری | لب چنان شد که گوی کرم | گونا از روزگار من تاری

سوی خلوت سرای طبع شدم | یا بم از غم کمر سبک باری | دیدم آن خانه را ز ویرانی | جغد دارد هوای معماری

مرتبهٔ اول

نوعروسان فکر ابکارم
آفرین بر زبان و خامهٔ تو
سخنش دارد آنکه می‌بخشد
داده شغل طبابت وزیکار
صدر از غصهٔ من شوم بیمار
کرکمان داشت از زلزل هر
خار بدرود بشرکان خاک فرسود بدست
لعب دندان عقرب بوسه بر دندان مار
طعمه بر کردن بخیم از کام شیر کرسنه
نقشها بیش بکرف از کلک مور است
یاراز هنون بکوی لطف آوردن بصبح
چرخ کرد هستی ز من کربرار دکوبرار
ای فدای تو هم دل و هم جان
دل فدای تو چون تو تا دلبر
شد کانیم جان و دل بر کف
دوشش از شوق عشق وجد شوق
چشم بد دور خلوتی دیدم
پری آنجا باتش فروزی
ساقیا ماه روی سکیش موی
من شرمنده از مسلمانی
گفت جامی دهیدش ارزنی
چون کشیدم ز عقل ماند و ز هوش
این سخن می‌شنیدم از اعضا
از تو اید دست مکسلم پیوند
در کلیسا بدختر ترسا

همه در دلبری و دلداری | عزت گل رخان یغما نا
گر ازانها چها بدیداری | در یکی لحظه بر یکی صفحه
گاه مستی و گاه هشیاری | از شکایات من یکی اشت
چاکران مرات بزاری | اف بران سرزمین که خنده بلا
تا کیشان رهد ز بیماری | چون شفا یافت به که بازاو ا
کار عیسی رسد به بیماری | هم زبیطار نیش نباشد شود

وله

سنگ خاییدن بدندان گج و تر بدن بچنگ | زه غو بار و زر کردن کشیدن خرخر
صید کردن بقهر از پنجهٔ عصبان پلنگ | تشنه کام و پا برهنه در تموز و سنگلاخ
رخنها کردن پدید از خار زیر تار سنگ | روز کار رفته را در کرد ان کلبند کمند
عزرا با یار از مریک ا فکندن بحنگ | صدره بهان تر بود بر من که در زدم دام

ترجیع بند

ای نثار رهت هم این و هم آن | دل ربانندان ز دست تو شکل
جان نثار تو چون تو با جانان | روز وصل تو روز پر آسیب
چشم بر حکم و گوش بر فرمان | کر دل صلح داری اینک دل
هر طرف می‌شتافتم حیران | اخر کار شوق دیدارم
روشن از نور حق نه از نیران | هر طرف دیدم آتشی کاتب
بادب کرد پیر مغبچگان | همه سیمین عذار و گل رخسار
مطرب بذله گوی خوش الحان | مغ و مغ زاده موبد و دستور
شدم آنجا بگوشهٔ پنهان | پیر پرسید کیست این گفتم
گرچه ناخوانده باشد این مهمان | ساقیا آتشی پرست آتش بدست
سوخت هم کفر ازان و هم ایمان | مست افتادم و در آن مستی
همه حتی الورید و الشریان | که یکی هست و هیچ نیست جز او
کر به تیغم برند اوز بند | الحق از ان بود ز ما جدا جان
گفتم ای دل بدام تو دربند | اینکه دارد تبار زنارت

رشک مه طلعتان فرخاری
صد هزاران نگار نگاری
که سپهرم نزد از کوکاری
زاغ و شتی بکبک کهساری
چشم پوشی و مرده انکاری
جز نهیق خران بازاری
پنجه با چنگال ثعبان غوص کام نهنگ
پیره زار او نعل شب بر گرمش سنگ
ره بریدن با عصا در سنگهای لنگ لنگ
عمر باقی ماند و در راه بر پا نهادن با لهنگ
باده نوشم سرخ سرخ و جامه پشمینه بنگ
دور باد او دور از دامان نام کرد ننگ
جان فشاندن بپای تو آسان
درد عشق تو درد بی درمان
در سر جنگ داری اینک جان
سوی دیر مغان کشید عنان
دید در طور موسی عمران
همه شیرین زبان و تنگ دهان
خدمتش را تمام بسته میان
عاشق بیقرار سرگردان
رحیف در باغ آتش سوزان
بزبانی که شرح آن نتوان
وحده لا اله الا هو
وز دهان تو نیم شکر خند
هر سر موی من جدا پیوند

عراق

ره بوحدت نیافتی تا کی	سنگ تشبث بر پا تا چند	نام حق یگانه چون شاید	کز آب تن و روح و قدس پیوند
لب شیرین گشود با من گفت	در شکر خنده ریخت از لب قند	که گر از سر وحدت آگاهی	نهفت کافری بما پیوند
سر نگردد بریشم ار او را	پرنیان خوانا و حریر و پرند	باور این گفتگو که از یک شنو	شد ز ناموس این ترا پیوند
که هم اوست و هیچ نیست جز او	وحده لا اله الا هو	یار با پرده از در و دیوار	در تجلیات یا اولوا الابصار
شمع جو تا و آفتاب بلند	روز بس روشن و تو در شب تار	گر ز ظلمات خود رهی پیچی	همه عالم مشرق انوار
کور وش قائد و عصی جلی	بهر این راه روشنت و هموار	چشم بگشا بگلستان و ببین	جلوه آب صاف در گل و خار
آفتاب پر گشت صد هزاران رنگ	لاله و گل نگر درین گلزار	پا براه طلب نه و در عشق	بهر این راه توشه بردار
یار گو بالغدو والآصال	یار جو بالعشی والابکار	صد رهت لن ترانی ار گوید	باز میدار و باده بر دیدار
تا بجا نارسی که می نرسد	پای اوهام و پایه افکار	یار پا با مجلسها کانجا	جبرئیل امین ندارد بار
زاد آن توشه ان توان سر	مرو راهی اگر بپا و بپا	ورنه هر در راه چون دگران	یار میگو و پشت سر میخار
با لطف ارباب معرفت که گهی	ست خوانندشان گهی هشیار	از می و جام و ساقی و مطرب	از مغ و دیر روشنا بود زنار
قصد ایشان نهفته اسرار است	گر بپا کنند و گاه خمار	پا بری گر براز شان دانی	که همین است سر آن اسرار
که یکی هست و هیچ نیست جز او	وحده لا اله الا هو	بگریز از کسی که با تو نسازد	با تو دمی همدم و همراز
از کوی تو گر کسی بهشتش خوانند	هرگز نرود اگر رود باز آید	باز او ... فرد گرد	در زدم روز فراق چهره ام
از مرگ علاج درد خود می طلبم	غزل		بیمار نگردد و اگر درد دگر
از گدایی باغی امرغ قفس	با تو بام طایر هم آشیان ارم ترا	این میکشدم دوری کویت چو پرم	گر نبودن من عذر رساند خبر
بچشمی روی ننه منم ز شوق تو حیرت	ز بیم هیچ چشم دگرم بر کوکب است	نگو فزود ابرت ایم که من دوری	نخواهم زلف خواهم برد با از
هرشب ز فغان من پیدا ز خلقی	اگه باید ناله من بشنود پیدا است	گلشن کویت بهشت خرم است ایا باغ	از هجوم زاغ یک بلبل این گلزار
لبم خموش برآورد ز مدعا طلبی است	که مدعا طلبیدن ز یار بد او بلاست	برای ز هر غم ... کار	سفید شد اگر هست باده عیشی
شب از جفای تو میفالم و جوی	همان رعای تو با نالههای نیم شبی است	یک کرشمه چشم فسون گر تو شود	یا هلاک و یا زنده این چه بوالعجبی است
بر دل ز همه کس نظر او که	ملاحت عجمی و فصاحت عربیست	گفتم نکرم رو بتو گفتا بقیامت	گفتم روم از کوی تو گفتا بسلامت
گفتم چه خوش ز کار جهان	گفتم چه بود حاصل ز گفت ندانست	چگونه که دلم از جدائیت چو	دلم جدا ز تو دل ایش قطره
زنگ نگرمیکشم بقوت عشق	مدهوش باری کز حد بسیل فراوانست	دل بوی او ز سحر نسیم صبا شنید	تا بوی او ز نسیم صبا از کجا شنید
بیگانه گفت گر سخنی از حرم	این میکشد مرا که از دو آشنا شنید	پیغام حور نشنود از خازن بهشت	گوشی که آشنا سخن آشنا شنید
تخت چون در میخانه	گر آشنا ...	خدا کند ... گرچه چاره	یک نگاه نکرد ...

تو کردی با من از جور آنچه کردی
شب آن رند قدح نوش کز کینه ورز
من پس از عزت و حرمت شدم خوار
چه شود گر چهره زرد من نظری را نگاه
همه جا کشتی مرا لاکن ز باغ عدلیان

من از شرم تو کشتم اتهمان کرد
باشدم خرقه و اسم تحرک
کار دل بود که با دل نقد کار
گه اگر کنی همه درد من یکی نظاره

بیگانه و آشنا ندانی
چو نالدم استخوان از جدائی
نا امید است ز درمان دو بیمار طبیب
تو کمان کشیده و در کمین که زنیا به تیر

بیگانگی و آشنا هر دو
فغان از جدا نا فغان از جدائی
چشم بیمار کسی و دل بیمار کسی
همه غم بود از همین که خدا نکرد خطائی
سنگی به پیاله ما که خون دل شکسته ما کنی

همایون اسمش عبدالعال از احفاد شیخ ملا عبدالعال است اصلش از فریدن که از نواحی جهار محال است و نواحی اصفهان در اجرای معاصی و انتشار معاصی تا یاد
بقدر یکه وقت داشت در کار بود در فن موسیقی با بهره بیازیاده کویان اصفهان که بهوا و تا معین داشت در هجوش گفت رستی گر چه در عراق و حجاز
چون همایون کسی نه مور رست لیک نو شاعران اصفهان نغمه کور شان همایون است آنچه در حق این جوان سرود ند بجا بود چرا که اجداد
امجادش با قدر علما و خود از آن مرتبه عاری بود چنانکه مسطور است در روزگار شاه اسمعیل صفوی بهادرخان خواند کار روم نامه بشاه نوشته و تهدید
جلوس شاه بر سلطنت به مذهب حق اثنی عشری مشخص کرده بود سلطان از این مرحله بسیار دلتنگ و آشفته خاطر جناب شیخ در آن مجلس حاضر شده از پریشانی سلطان پرسید
جواب چنین فرمودند و وقایع را بیان شیخ از عالم غیب ملهم گفتند ما بیر دی لسان عرب بسیار ایم که صاحب شریعت است و این فقره را بیان ادیبخواهیم و
دندان حق می گوئیم پادشاه از این سبب بسی خرم و مبتهج و با الجمله این شاعر فرومایه در هجو یکی از اکابر چند بیتی سرود در برابر و آن اظهار آن کرد
سبب افنای وی همان گشت در سال یکهزار و دویست و پنجاه و نه با غوای مهجوین در فرش خواب حیات را وداع در زخم تیغ و شمشیر از پا در آمد انتقال از ...

هیچ است بنده که ز افراط جوع و
همچون سک گرسنه مراد در شکم

قطعه

گر یکبار دو نعفتم اندر ضمیر کاه
یکدانشته ز آبروان تو شرکان من

قدر و بها رسانند به مشک و عبیر کاه
گر جان امید هست چه تیر از کمان رهش

هجری اسمش میرزا ابوالقاسم خلف مرحوم آقا صادق تفرشی است در عهد جوانی بدار السلطنه اصفهان رفته بعد از تحصیل کمال معاودت نموده حاجت در خطیر

رشت داعی حق را لیک گفت
مردم من دیگار من میخندند
هجر دوی و درد نهانش میرس
خوش آنکه چون از دست او بر لب خنجر

رباعیات

بر دیده اشکبار من میخندند
ز ازرده دیده و جشنه جانش پرس
من نانه دیگر کنم او خنجر دیگر زند

دیروز بر روز کارشان خندیدم
پرسی اگر کشن ز غمنا که دور از تو
پا دل گو ناقوی که و نا شنیده

این ابیات از منتخب اشعار اوست
امروز بر روز کار من میخندند
زنده است و ما زنند کاش پرس
این همه خون بدل اهل وفا...

باب دال از مرتبهٔ اول از مجلس سیم از شعرای عراق

دالّه نام حجته اش آقا محمد کاظم اصلش از دار السلطنه اصفهان هم در آن مدینه معتبر و متوطن می بوده حجره از حجرات مدرسه جده بزرگ را مسکن داشته و انواع
ظروف و خطوط در آن موجود بود که سلیقه اش چندان از بقاع تاث که یکی از آنست گویان من گفت که از ملک شاه جهان آباد هند و ستان
سید عزیز که در مراتب فضل و دانش و سخن سرائی ممتاز بود محض ملاقات این نیکو ذات جمله منسوب و متعلق را چشم پوشیده مشقت سفر را که قطعه ایست در سفر
متحمل گردیده طی مسالک نموده راگرده بفیض صحبتش فایض آمده پس از چندی معاودت بوطن خود نموده حق آنکه در سلیقه معاش مسلم زمان بوده ملکی ...

عراق

از سنه و قرون نیز چنین نزیعی و پاکیزه گرداری نبوده اگر اوقات زشعرا و ارباب ظرف و شیرین نفسان کاشانه اش را مملو و مشحون اوقات عمر عزیز را ساعت بساعت وقف کاری داشت و قانون عیش را فرو نگذاشت در خط ترسل استاد کل و نادر عصر بوده و در ریاضی و عربیت نیز ذی فن و در علم عروض توان گفت که برتر و بهتر از یوسف عروضی آمده در ادای قصیده و غزل هر دو قادر و ماهر بوده خاصه در غزل سرائی که کمتر کسی از موزونان معاصرین باین پایه و مایه رسیده اگر هم باشند قلیل چه در اشعار رعایات قافیه و ملایمات و لطایف عروض را واجب و این خیال مضامین رنگین را از نظر ظاهربینان پنهان ننموده ولیکن ابیات رنگینش درین حالت هم بسیار است نسخه جات خیالش را چندان ارباب حل و عقد متقی ندارند و افکارش بسیار کم باب ملاحظه خود آن روشن ضمیر نسخه از اشعارش نوشته که آن در برین است تخمین هزار شعر منتخب از غزل وار دارد برای آنکه موجب کلال خاطر سایرین نگردد برین چند بیت اکتفا رفت چون سال عمرش را انقضا در گذشت عمر عزیز را هنگام وداع شد پس از زمان فوت نعقبه که بوالهیه مشهور است زرای خود در وادی سنگ مزار را هم بخط خوش خویش تحریر نمود و بعد از ارتحال در آنجا مدفون گشت در تاریخ فوتش داعی راست

یارب بخلد کرد ماوا جناب والد

پیر سرا زعشق رخ ماه مجوز شود آن … که در دیار تب باران و صحرا است نهان
همیشه تو ام طفل برسنگ و شعله ام … تا بابد کدام خبر ندانم زادم از نادر

درین ربیع و عنانا که بغرق نیسان گرشد … هما مانس هما یون فر در صبح آن
هما یعنی خیال مدح شاه شفیعی صولت … شه مخرغام سطوت خرمی هیبت غضنفر

ز صمصامش کجا در کر رسد برتار … ز ره نشاء آفتاب خاوری دیگر ز خاور
بنای کاخ خلعت را تو باشی … کتاب فرشش تو نا قانون تو مسطر

به شعر کند گر از دوش مشجار را ما … تو انا گر وجودت سینما ید فخر بعنبر
حسد را وقتی که از زمین فلا دم نو بهار … عزت لعل و زرجد گشت و … کوه

شاخ گل سبز در باغ و دانش … بوی گل بر خواست ز گل معطر عیشش
عاقلان کاندر چنین فضیا شاه … هوشیاران کاندرین وقتش … شمار

ملک هندستان که تا از جهانش … نظم هشتم آسمان زنظم او شد شعار
مرغزاری چون بهشت آمد کن ملک … حبه را بادی در و چون گلبنی در مرغزار

خواست نساید زگردش روز سود ملک … عقل کل بهر خدمت باید چندی
غم دمار از روز کارمن برآورده … لطف برمن کن دمار از روز کارم

تا بود با هم مقابل صورت شام و صباح … تا بود با هم مخالف سعی لیل و نهار
شام احباب بود چون صبح … روز اعدا بیوه مانند شب تاریک

اندرت را همچو گردون صد هزاران … آستانت آسمانا کاسمانش آستان
آفتاب رای تو اندر جهان در … همچنان باشد که خورشید جهان

آن خرد مندی که در دریای چرخ … کشتی نظم جهان را هست لنگر بادبان
خیمه جاهت کشیده با خبر تا با خبر … وز اسس جودت گرفته قیروان تا قیروان

ای وزیر اعظم افخم که تدبیر تو هست … در ممالک همچنان کاندر بدن جان
الفقا تا ابهه بابیش و عشرت … قسمتامی ابهه با فتح و نصرت هم عنان

لطف را خوا بهیه فاقستان در زیر با … فضلا اخوا بهیه افلاکستان در زیر ران
چند نالم از فلک کز مهربان … عشوه رابای با مهرم جو با در مهربان

تو زر کا و زان زر کا بیش … که در آنا بعقل و در اندیش
آسمان بیش آستان تو است … عرش در جنب در که تو فرش

هم زفیض دل تو بحر غنی … هم زجود کف تو کان درویش
از ترس تیغ او شد کار کان … بر کشیده اند زموج برین ارس

از اطلس مروت در بیای … بر بیده اند بر قد داد انیش لباس
این گلستانت یارب بهشت … با جهان جان و با جان جهان

این عجب کاندر معیشت … وین عجب کاندر جهانت
چند اشهری که خاکش بر جان … مرحبا تاکه … روح روان

بازو … و شب شغل … روز و شب اندر …
هر یکا نبده خورشید … هر یکا رخشنده … اسمان

مرتبه اول

ریزند و یورا روشن آدمی مخواه / نام وفا و مهر می اندر جهان مبر
داروی اب ط دمی خرمی مجوی / شاید با شهار سد ظلم و جور و جرح
یا با جهان لب ز دوازان بهتری مخواه / طوفان رسیده بفلک داوری مخو

غزل

مگر روزی کند درد و محشر وصل اسان / رسم علاج درد دل کند دریغ
گذشتم تن بگر دهر که بیخواهد عنان شرح / خود جگفندی و خود بردار ز خبرت کرم
سید هد بوی محبت زچه خاکستر ما / سالها شد که خرابم در زندان غمی
رونق بازار خود سید انداز ابرا / نداشتم که دوز ز مهر با عنبار رهم ورز
کسی حکایت من مکند سیار اشب / آمد بسرم یار و هنوز از سر حیرت
با تو نتوانم زیم چون با تو نتوانم که زیست / شیوه گذرد از برم کر بنده ارجی
ز کار رفته دل ما و او لیکن کار است / تا یار پرسی با راه عشق منزل درکی
این شیوه مکر دارد تعلیم زور است / در حیرتم که کس محمل نشین بیابست
میانه من و دلدار من جدا ابست / دست بر سینه چو بنهاد طبیبم گفت
بلبل نشسته پهلوی گل از فغان چرا است / کر دوازدام ره با صد بار بنوز
رنجیت خوانم پس چه سازم رسم عشق انگار است / کر قسم انکه نظر بر کرفتم از دوست
بدین وسیله بدستم مگر روز قیامت / مدام آینه اش بر کف به سینه
خیلی وصال مرا شوم تر ز هجران است / گفتمش که تو خطا با این وان منشین
گر بزم من بزم کسی مست بود دوش / بنیز سید گلبزار دست گل چینی

وله

مکن هرگز که حیف است دوام دارد / نگاه شرم امیزش ندانم از چه میباشد
با تو چون افتاد کار ناله با تاثیر شد / ندانم بر راهش که افکنده دام می
داد جان از ستم ونا له ز صیاد نگرد / متاع راحت و کالای لبش بوزا
در قفس بکشودند و بال او بستند / گفتمش واله نه رز دار و نه زور دار
که هر چه کرد همان خواب زلیخا کرد / کردم بنا برای خود خوبانچه هیچ
رشک رنبود انهمه لتوار نباشد / گفتی که دهم کام دلت روزی

از مردم زمانه دلا مروی مخواه
از حقه سپهر دو مینای روز کار
یا از جهان برای وازین بدتری مبین
از بسکه در گلستان ذوق اسیرم بود
مهجوران جزای هجر خوبان چون اثر
چو داد داد و خوابان دا اتش عاشق دست
ز اتش عشق تند سوخته کر بسکر ما
کی شود از من بد از طبیبی کو مدام
بر دن در دل من نشا و شد مکر ایشب
با تو از ذوق وصالت بیش عکس ایش
سینه ال شده بخود زار او لیکن لطرش
در بان خیال تو کیا بارد بدکس را
دلم گرفت واگر پس نشید بد نده ها
غیر از وصال کر بنود دور رو دیگرش
کلفت را دوست داری کفر اری ز تنیمن
مرا تو کشتی و شادم که دامن تو سیاه
نشسته با من و در حسرت رقیبانت
یارب بپرورش بتو از اف زمان
وعده و کام از دهد انشوخ بابرو زود
وفا و مهر اگر سنی از ان سید اگر با ور
ناله با تاثیر بودی پیش ازین در کار عشق
مرغ از او همان بود که در کنج قفس
گذشت تا چه باطل یری که در دوش
کر کلف صحبت خواب کم ز بید است
کویند که دشوار بود عیش کوبان

از دل وفا مجوی وز دل مجوی مخواه
پیشی بخواه وای سنش کی مخواه
کر شسته ز ملک یاوری مخواه
شکل قفس نهادیم شیادشیان را
کاکه ز حال حسته با شند طبیب ما
ز خاک راه بردارد ز رحمت اسمان
تا کنون راه بزواب بیخا زما
نمی کردم با فسون مهربان با مهر
چشم بره قاصد و گوشم بسلام است
میانه من واو هیچ اشنا بایست
هر کجا بارت گل افتاده انکا سر
افاق را دگر چه صدای جرس گرفت
کاندرین خانه بجان آمده بیماری
در کنده ای اسیح صیدی این کرد
پس از تو چشم بر ری که می توان
که صاحب خرمنی خوشه چین است
نشستی این همه اشوب زین دان
می شد از لکا دست باغبان گستاخ
کام از دوستان که طفلانست
ستمها که در عشقش کشیدم در نظر
که مرغ دلم شوق پرواز دارد
که زکان وفاداری درین بازار گشت
می دهی بیاز زر و باز بونه
سیلم گلشن وحش و شیان نماند
سال آمد و ماه آمد وا نرو زرنیامد

فامر

عراق

قاصد چه رسد دل مشتاق ز بدن جان
شنیدم از لب شیرین که باغ خسرو خرم
زان لعل لبان و در دندان
زلف عنبر شکنش خم شده از بسکه دراز
ره بجز گوشه بام تو بجایی نزند
رونق باغ جنان دارد که باید بجایی
داد گلشن بغارت گل چمن
چو صبر از غم هجرانش دعا کردم
چو صیدم کرده رحمی کن و از خاک بگیر
چندان جفا نمود که گردش ز تیر تیغ
بزیر خاک از رشکم دوباره خواهد کشت
بغیر خلد ندارد خدا نمی دانم
پرم دار و علینی ز بیم آزادی بام او
بیا بگشادیم گلزار که امروز
از نگاهی پیش داد در خون تا ثل شد
آنچه ذکر سبحه زاهد کند در صومعه
ار نشستم در کوی او دانا که دانی جوال من
آن صید غزیم که کشندم اگر آزاد
راز نهفته بود دهانم سوسن در بلا
اینهمه آت بدت چه جرم اگر دهم سلام
از آنکه خنجر خود بهر قتل من ز غیر
او بود معشوق و من عاشق خدای را رفت
شوق بوسه روم سوی یار روز رحمت
شد تا ببر دل ربا صیاد من دل ز الم
شیرین کوهکن کمان بر ز رخ من و جان

کاری بکوش و ناخوش پیغام ما ز
شهید اگر بخون ناحق فریادی کرد
زندان طمع نمی توان کند
نافه بر نافه دو دل بر سر دل ریخته
این ایران نگر از دام تو بگریخته
در بیابان محبت کرکسهایی سر زند
بر تو تا چشم با عنان دهشاد
در وصال بردیم با مستحان سنبد
گر صیدی را که افکندی توان حاشش گر ز دارد
بیگانه رحم کرد بنا آشنا نکرد
چو بار رقیب مرا بر مزار سکند رد
جزای هجر بروز جزا چه خواهد داد
بدام او چه خورسندیست مرغی را که دارد
باید مکافات کنج هشل فتاد
آنکه گشت امروز ما را فکر فردا کرده بود
ناله دوش ترسا در کلیسا می کند
در میان خاک و خون مرغی که بال انگیخت
جانانه بزم راه مگر خانه صیاد
فریاد از آن زبان که بر افشد زرده راز
سنبل نقاب در به سنبل بروی خویش
حرام گرد یاد خون خود بحل کردم
غافلم غافل که او را از خدا میخواستم
دعا کنم که نداند چه مدعا دارم
که بندد از نشین صیاد دست در بند دل صیاد
چرا در عاشقی حسرت بود در عشق فرهاد

صیاد باز من آمد پا صیدم
شب وصلت بدم صبح گردون ز کین باز
زود تر کف برانیدش ز زین از کرم صیاد
زاهد گر در افتاد بوالهوس شیدا بیت
رشک آن صید بر آن گشت که صیاد در مهر
در آستانه قد شد در طلبش مرغان
دل تشنه بود که کمی زند پشود
چه حاصل آشنا کردن نگاهش سلام
جان داد در محبت شیرین بکام دل
تا فرصت شکوه ام بنا شد
بهجر خویش کند امتحان چون عاشق
با دشمن دشمنان شفیدار مرغ عشق
برد عاهر چه فزود بیم فزون شد غم
التفاتش هست آنکه بغیر دارد من
از این فیضی که از بر سنجان چند جهان دارم
آن یار که هم زبان من بود
آن اسیرم ز اسیران که چو نالم بقفس
بر گردیدم بر آن از در برابر جانان اگر
در سینه ناکشش داشتم چون آتش
بیت از عاشق و دیوانگیم راه نمایی
این خود آزاری من بود که صیادم گشت
بخر تم ز رسد حسن تا که از کویش
بروز باده امروز بهنگام از گریز
بجای وعده بکمو سر جان دادم و شادم
بگذشت زمن روی من از بیخودی شوق

آن تیر که خوردم ز خویش الکن ما من بود
دعای نیش کو تا ز گردش آسمان شد
رفته رفته بدلم ناله او کار کند
یار در دشت آن هر که در افتاد برباد فتاد
رخت خویش بقفس ز قفس آزاد نکرد
نگر ستمگر من تیر در کمان دارد
دل که گشته تو رسید و نظر نکرد
مرا این آشنا بنها ز خود بیگانه می سازد
در عشق حسرتا بدل کوهکن نماند
پیمانه بین زبان زمان داد
دعا کشید که کارم بامتحان نرسد
جای فریاد و فغان گونه گلش باشد
در غم عشق همانا که دعا شوان کرد
ساقی صد بار باید مرد و باید زنده شد
بهر جا مسجد و معبد بود میخانه می گردد
با غیر گشتم زبان بود
ناله از ناله ام از هر نفسی برخیزد
گر خیالم مانده است امروز و فردا نگر
دیوانه شد در عشق تو از خانه بیرون گریش
زانکه دیوانه مرض دارد و فرزانه عرض
غیر او هر که بود در هشل زاد کنم
بهر قدم که روم روی در قفا دارم
توانم چون گشتم فردا چرا با داور انداز
نمیدانم کرم بکمو سر میدادی چه میدادم
در راه وی ایشاره همان چشم براهم

تا چند ز دست بخت گویم و گریم	تا چند بغربت ز وطن گویم و گریم	جو پای نقش واله واز طالع گمراه	ترسم که سر از گوشه گلزار برآرم
چنان بکوی توام که پاسبان کوی گرد	که زار بر روی چنین عاشقی چسان بنیم	چه غیرتست ندانم که پوشش زبانها	برد پیام من و رشک بر صبا دارم
چه خواهم درد دل گویم بنوعی مهربان گردد	که من از زر سار بهاب از لطفهای تیم	دل بود که دلدار بود از من و صد شکر	جانا که کند غیر در او خانه ندارم
دیدمش تیغ و ترک اول جان کردم	مشکل کار خود از تیغ آسان کردم	ساده لوحی بین که بعد از آنها بیگانگی	آشنا نازان شناسا شنیده هستم
زان وادی کو نیز خبر دار نبودم	روزی که بدام تو گرفتار نبودم	گویند زلف می افتاده زنجیر	عمریست جز از دل دیوانه ندارم
سر زان رحمت بار که شکست شاخ و برگم	باامید سایه هر کس گذشت در پناهم	سر زان باغبان کز خنده گل صبا اگر	اگر بودم ز غیرت آتشش گلزار آتش
مه تا نشد که ز دل من شمع خود داری چراغ	من با امید چه بیگان تو از دل بگشم	یارب چه جانفزاست لب او که در فراق	با یار آب چشمه ش ز زر و آن ایشم
واله بنگر جفای صیاد	گز دام ببال بسته رفتم	واله دل و دین بیکنظر باخت	در بازی عشق پاک بازان
فتاده در سر صبا در کوی یار چه بگریزی	نیم من آن نگار کس که مگر نگاه دارد	در عشق له زنیم صیاد کمن	یا دام بر با تاکی و فسر باد کمن
دل بردی و دین برای گریم	از خلق نگردی از خدا کن	هیچکس یا روز کار هیچکس گر نگرد	آنچه با روز من و با روز کارم کرده
هیچکس بروی باکشو چشم مرحمت	تا تو چشم مرحمت زر دی با رد اشتی	یار میر بخند واله خوب کردی روز وصلیا	قصه شبهای هجران مختصر بکذاشتی
مباد که عزی در آید خیالت	دلم را ز غیرت کند پاسبانها	خیال روی خوبان طرفه بابیست	ز گل چینی در و نه باغبانها

واثق اسمش میرزا محمد علا از سادات دار العباد یزد است بغزل رغبت گاهی شعری نماید و بعضی اوقات فکر کند این اشعار از وست که ثبت شد

با حسرت کشان گز وصل گشودی در	کنون کز حسرت مردم جا که یاد من کرد
خون میریزی با مستحقانم	از آنکه ز یادش نزدی یاد توان کرد
در پای گز وفا برروی با نگشودی نخواهم	با آنکه خون ریزد همی از زخمهای کاریم
گر مبتلای تازه‌ام کو حسرت نهانی تو	نه قدر یار میدانه نه قدر شرط یاری را

غزل

من کشته طور استغناست	گر داد نباید ز تو بیداد توان کرد
که چندی هم برروی غیر بهر امتحان بندد	از حسرت زخم دگر ریزم همی از دیده خون
در بند دیر بینه‌ام کو نرد و نگارم	بیاران هرگز زیاری نمی شد نگاه تو

وفا اسمش میرزا شرف الدین از معظم سادات دار المؤمنین قم از جمله گزیدگان آن است طبع خوب و اسلوب مرغوب خوش دارد نیکو خو بوده در دولت نادر شاه افشار بهندوستان رفته قریب سی سال در آنجا مانده بشرف زیارت بیت الله الحرام بعد از مراجعت از سفر هندوستان شرف ایران دریافت از وست

بار آمد و بود بر سر مهر	با مهر روز کار رکند اشت	عارض چون مهش با سنبل شکفام دود	وای بر تیره روزیم صبح یا دشام دارد

وفا اسمش میرزا محمد علا از زواره اصفهان است سیدی جلیل القدر و پاک گهر علوم رسمیه اش در نظر از نتایج طبع نکته نفوریح روح و فستقی متی بر اشید از وست

ز رخ غبار در دشت اشکم از آنرو پاک	گر نقش هستیم از صفحه وجود نشست
نگوید غیر حلق را خواهان در صف محشر	اگر در فستقی تا از زمره زهاد بر خیزد
با گرفتاری تو مونس جانان خدایم	لکر اندر دل و حسرت دیدار نبود

غزل

شهیدش گو نخست ز خاک سر برآرد	بود با قدر تر از زاهدی در حلقه رندان
تا چه گردد آنکه بدار در تو گرفتار نبود	این از دروغ است که در هجر تو جان داده‌ام

واثق اسمش محمد صالح بزی تجارت برنج بقار روزی حلال تحصیل نماید اصلش از ولایت اصفهان است گاهی ترتیب نظمی دهد این ابیات از وست که ثبت شد

عراق

شادم به بیکسی که بگویت چو جان رسم / کس نیست تا زکوی تو جانا برد مرا
گشت دیوانه و یک سنگ نخورد از طفلان / کم دارم یادگار رفت و در سینه پیکان
تا شود غیر خبردار نباید از پا / دشمن جان مرا جا در دل و جان منشت
قابل کشتن نبودم تیغ خود را می‌نمود / شدم هلاک از نگه مگر گذاری دارد
پس زخون رنگینش نگه دارد چو من شاید / حسرت پروانه محفل بودنم در دل نبود
از ما دو سه حرف زد و فراموشش نتوان کرد / که زود جان دهد از رشک چون مرا ببند
در دیوار مسجد از نشاط انگیزی می منم / خبر ندارم که چون یار کفن خواهد گشت
دل از در او بار سفر بست و بگذشت / فغان که حاصل عمر عزیز داد بباد
ابر و تنک دیده من دوربین باشد / حدیث شوق تو هر چند مختصر گردد
نمی دانم چه دارد نام جانا مر ندانم / بگو حدیث برشها که می توانم داد
مبادا که نباشد طبیب من سر و کارش / دریغا کاتشش شد از داد و ... ازار
خوشا عهدی که عهد دوستی با یار بستم / هر نفس در راهی از نفس بل بکارم
شور تو اگر نبر نبود م / حرم سید از بهر من قرار نزم
گرش امروز چه با غیر نصیحت دیدم / دوست یا دشمن گرت گویند با دارنگم
زبان شرح فراقت نداشتم امشب / خوشم کنج قفس سر بزیر پر کردن
غیر اگه چه شد از راز نهان من و تو / بگمانا که شود از تیغ نگاه نازدیدی
بگوالیش مهربان با غیر دیدم مردم از غیرت / من غم خویش خورم شادم اگر بیندازی

غزل

کس بتجربت نبود چون دل پروانه ما / از زغال که شد از آتش دل اسپندم
هر که برخورد به بوی محبت رخانه ما / دل نگران دلبر و جان ما نمانمشت
تا قیامت مست از تیغ و بیم در گردشت / بر بگذاری اگر چهره عنبار رخی دارد
که قابل نیست خون من را ستان ننه / تا مرا جا در کنار غیر در محفل نبود
در کعبه عنبار فراموشش نتوان کرد / ازان رو دم عبادت قبله گر تیغ
نبوده دیر اگر زین پیش پس منجاه و خاکه / ناتوان عشق را با این نزاری روز حشر
هر گام که بر داشت نگاهی بقفا کرد / حکایت غم از کف صبا و حق
در دیده من بد تو اگر نور نباشد / با شبها نرسانند عاشقان تا حشر
کسی صد بار اگر خواند همی خواباند گرد / مبادا رشک برم هر که یادم برباید
کشد از رشکم براهش هر کرا بیمار دیدم / زعشقم تا نشد آگه نیامد تا ...
چو برهم می‌شکست آن عهد دیگر با که بستی / تا نگراید بخاطر وعده وصلش
در قید مرا بیقدر نبود م / با این بهانه که تا دور تر شود از بزم
شد محمل کعبه که احوال توی پرسیدم / سکه با هر کس ترا دیده ام زود آشنا
نمی‌شدی اگر امروز همزبان با من / بگل ز چاک قفس یاد از نظر کردن
قسمها سازد از این پیش بان من و تو / یعنی احوال تو امروز ز من می‌پرسید
چه خواهم کرد دیدم مهرباش گر نیامد / عزیز راندی از آن کوی گر بجایی

واقف اسمش حاجی آقا سمی از شهر قزوین است که در ایوان صدارت و صحبت وفقهای آن مدینه بار جای و اوثق تجربه ضاوی مشغول که از سوز زبان است
دیار است این یک بیت از جمله ابیاتش منتخب و ثبت گردید بیت
در بهای یوسف از گوهر زلیخا انچه داد / در بر گوهر شناسان قیمت یکموی ...

وفا اسمش میرزا حسین اصلش از فراهان در دولت سابقه شغل وزارت مباهی در ... و باکرداری و هنجار سیادت فخر میش از ماه تا ماهی گاهی شوی ترتیب می‌دهد این ابیات از وست و شمه از شرح حالش در احوال قایم مقام بزرگ مهر حشم که برادرزاده اوست مسطور گشته

غزل

کسی ربود ز میدان عشق گوی سعادت / که اولین قدمش شد نصیب تیغ شهادت
براه عشق نشان جو سنا ز کشته کان / زخون دل پیدا کاروان کوی نشان
افزود نیاز ما نیاز رش / از ما نه همان ستم که بر ما است
وفا مبر ز اشاد گه فراموش است / دور و زار فلک بهر امتحان برداشت
گفت با تیغ کشتم زین پس وفا / با وفا از خطا رم می‌کشد
الخوشا بخوری باده که دی مغان / دیار هشیارم و از میکده بر دم گرد
دل بجان آمده بود از غم جانا وفا / قصد جان کرد خدا ... و ممنونم کرد
فلک نیست با من در غم عشق تو ... / که هر قدر م زراحت کم کند بر غم ...

مرتبه اول

ترسم که دوست ز نجم در غم او شد
کار دل فشار تا با چشم تو
دل از هجوم بجان و جبر فرما و علاج انار
شکفته غنچه که بگلبن رسد بهار

گر گوشش که دوست بعالم کم اوفتد
کار بیماری به بیماری فتاد
چو بیماری که زهر اندر دوا ریزد برش

نسیم او ز بوی گل چه بودی
دل نهادیم بجور و ستم دلبر خوش
دارم وفا از کو در تا غم بچه و صبر انکه

که با وی بوشاز پر هستی بود
که زند شمع نه هجم ز تیغش برخوش
دردم صدات و داغ گر در دلم شکفته
سر بسته نامه ایست بلبل ز سوی گل

وفائی اسمش عبدالله بیک اصلش از تفرش است من بلوکات ساوه خود این جوان در بدایت حال که از خط تعلیق و رسوم انشانیت بهره دیده و نهال خواهش بثمر رسیده بدربار شاهزاده والا تبار ملکی الاحداق شهریار ظل سلطان علیشاه دام اقباله خود را کشید و از خوان انعامش حلاوت شکر چشید و در آن بارگاه با غرغا همراه بود و منادمت لخواه بعد از چندی که کسالت از خوشی طالع از بدبختی از برایش حاصل از خدمت حضرتش استعفا نامید و فارس جا کام زدی و کام نبردی بعلت قدمت خدمت و بودن والدش در رکاب سید شهنشاه زاده انجم فخر قاجار نایب السلطنه روبان خاک استان کرد و از ذوات قدیمی امثالش همت خواست پس از عالی مخدوم محترم مایه صدق نواب شیخعلی میرزا با ذوالین دوباکزاد منشا رالیه را بر خود خواند بر تبه منادمت و مخالطت نشانش داشت بعد از مدتی تمام ندانم چه سوء سلوک از کسان ایشان دید که روی بسیاحت نهاد و بکه نشت طرف عهد میرزا ابوالقاسم شیرازی شتافت و از ماوی خویش را بیگانه یافت بعد از رحلت آن خاک پاک مجدد ادراک خدمت نواب شیخعلی میرزا نموده حق آنکه اگر مجال خود گذارند ش از سخن الکش [illegible] گیرند و گر در پایند حالش را با ملال خواهند شد در حضر تم با خلاصی داند و عبوری کانا بود دارای مضمون شیرین زبان و امتیازی وارد افکارش

صحبت خوشش

بطور خیالش بر حسن تماشش
بکام دل زند نارست و باد رخچو گل بسم
بود به پهلو ز طعن بدان با عجب سخوران
هر آنکه دوزند او را بهجران گوید
چو قاصد بنکر ز حال زلیخا رحم نکند
نگویم جای می شاری قرو شدی گرچشم
شرمنده ز خط نشود یار وفا ما
گشته از طعنه و فارغ و از رشک گشت
هر دیده که بنم نگرانت بر روت
بران در نقد جان بر کف بحرف دلم
نه تعقد کنی به بنده نه جور

غزل

سرم از شر خدا چون سنگی بندم ز بیت
ز تنها با لطیف ز حسنش بنده و بیتها
دو رش بروی کش بید اگر ز قفا شیت
گر با یوسف حال ساکن تیت نگرنگوش
بسی تا شاد دیدم که ز درانشو دلی
خواهم که نشان ز آب و رافیه نشا
نا صبح کاش نمی دید بروی خوشش
یکعمر بر آن دیده بحسرت نگرانم
خدا را از چه میرانندم از مقدم دارم

اگر از رحمت حق گر نبود پیر مغان
پروانه صفت بسوخت ما را
فلک چو یافت هلاکم در نتیجه یا تو
بگوشم آمد آواز پری خوش شنود گر
بقای شمع با داد رفت بر باد
ندارد نامه قاصد کف ما ز کوی او
جای دل را میان جان دادم
میان زاهد و من کاش برده بودی
خوش روزی که درد خود برش گفتم

افزود این شعار از دوست که ثبت شد
بعبث دل نهد محبت بیخواری را
شمعی که میان انجمن میشه
نمی شود که مرا با تو آشنا کند
چو دانستم که با او ناوک صیادی
اگر خاکستر پروانه چند
بسی خوش شنود می آید ندانم حجت
دادم تا درون دل جا ش
اگر کنیز بپوشند پرده بر کنهم
نمی رنجید اگر جفا آن صد بار بیکرام
تو چه نامهربان خداوندی

باب نزد از مرتبه اول از مجلس سیم از شعرای عراق زمین

زبانه اسمش میرزا ابوالقاسم اصلش از اصفهان خلد نشان این رباعی از دوست بجنید بوزارت دار الامان کرمان مفتخر بود از او ست

در سینه ام آه سرکشی بود چه شد | در جان داغی ز سرکشی بود چه شد
طور دلم از تجلی عشق بهشت | در وادی ایمن آتشی بود چه شد

عراق

باب ح از مرتبهٔ اول از مجلس سیم از شعرای عراق زبان

حسن وجود محمودش در ریاض نهادند که بعد پاره‌ای از مجلد و سمرقندش است و نزهتی از آن دو شهرش حاصل نشود و نما نموده و بر و منند گردیده حقیقتش حسن است و خوش سخن و در نثر خوب و زشت نثر و نظمش چنان معتقدم که نتوان از کف بنهادش خدا را این تعقبه آمده بعد از تقبیل آستان علی ابن ابی طالب علیه السلام و زیارت مشهد حضرت ابا عبد الله الحسین علیه السلام هم گنجیدی در دار السلطنه اصفهان که ناموس ایران و جان جهان است بسر برده و پس از فراغ از تحصیل بود ... شناخت این بنا زمینه علم عروض و اسطرلاب و حکمت الهی و شرح قصاید انوری و خاقانی را در اوایل تحصیل در نزد این جناب دیده‌ام سالها میباشد که مرا معلم است و از زمرهٔ معلمان ایوان کمال محبوب است روز در فنون کمال از کملای عصر است در فقه و اصول و خط شکسته و عروض و نجوم و حکمت اشراق با سخن محمود ارباب فن است در بلدهٔ مالوفش تقریب پنجاه نفر تلمیذ با قدرت و ذی شعور است هم از سایر بلاد عراق پیوسته در مدرس افاده‌اش طلاب مستفیض و با این قانون گذرانند هر گز سخنی نگوید که موجب ملال شود و حرفی نسراید که کلال ورزد چندان مراعات ظاهر شریعت محمد صلی الله علیه و آله نماید که العیاذ بالله تا از متمردان عبادت با تکالیف شاقش نزدیکان رسیده که روزها تابند و شبها بخفتان دین گرفته که از باطن بیچاران قریب است که نور محمدی صلعم از دل زدایند بیت چنان است تا که می‌ریخته بیاد حق از عشق بگریخته عجب اگر با همه آداب طاقت داری تا امروز گردن زیر بار گران عمامه نهاده از راه سادگی و روی محبوب القلوب است بیت بخود از وزیر ده همچون صدف ماند در باز داده کف بان سرم که سرایم در ایراد ظرایف و ایجاد لطایف گوی خوش صحبتی از میدان سعدی شیرازی بیرون برده پشترین نفیس لفظی بیش که معروف نباشد در السنه و افواه نجیده این سخنان حسنش اشتهار دارد که بتوان بتحریری از وصف گرفت با تقرب شیخ جب وقتی با مرا ضعیف یکی از شهرهای عراق روانه و رسول گردید دو جلد از نسخه‌جات تالیف مرا یکی از اخوان خواهش بدستیاری جنابش ارسال بانداز و در دل ایشان جای گزیده بود که در زمان توقف او دست از جمله کارها کشیده و از همه چیز او بریده شبان روزان اوقات خود را مصروف صحبت و داشت الحمد لله که بقدر یکه خوب علقت زبور و است الحقش شادم و برتبه که فرا ایشان نوع بیش لحجاش خانه کمال باد ساز هم بیت ز سلطان خریدار هر بنده است نه در زیر هر ژنده زنده است اگر ژاله هر قطره در شدی چو خرمهره بازار از در شدی از آن اهل دل در پا هر کسند که شاید که روزی برو دی رسند در اصناف شعری تمام باید طولا خاصه در غزلسرائیها که بعلاوه درست گوئی نا خوب سا [illegible] و دلپذیر طرزی دارد تخمین هفت هزار شعر در میان از سخنان او است لکم من جمله اشعارش مدون شده و دیوانی ترتیب یافته است منتخب اشعاری که چند سال پیش از این حسب الامر همایون قبلهٔ عالم روحی فداه از ایشان جداگانه نوشته‌ام در آن انتخاب در پاره‌ای از غزلیات من جمله گهرگران دریا نخچه

اگر نه نرگس مدزاغ نامحرم بود از رشک
بتماشای چمن سرو برافراخته قد
تا دو کش لیکه بود تشنه بخون دل خصم
چین زلف خوشش چنبره گن نگردم
حت ز رتبات زمین بر خر دیگفتش

قصیده

نهان گردید شاخ نسترن در سیکون جامه	چمن تخت و سلیمانش گل مدد بهر چشم سبل
ید طاگو با شه پنجه کشاده است چنار	شاه محمود که از زینت معدلتش
لب جوز گر دو از آن غرق شود تا بوده	ای رخ دلفریب تو غیرت ماه و مشتری
تا که چنبر او رم گردن چرخ چنبری	هر مهه ماه آسمان رخ محاق می‌کشد
رتبه او چو بگذرد در رتبه چمبری	هندوی هر که تو شد از دل جان حلقه چنانک

از امتیازی تر این ابیات از رو شو
هوا روح الامین و غنچه عیسی گلشن از
شهد گردید لعاب دهن و طفلی بار
ماه در و مهنه تا کند بار در حشر باری
زانکه سنبل تو نشت داشت هوای همسری
بزم تو از جان و دل آمده زهره مشتری

ان کامکار

مرتبه اول

تا زمین نهاده پای خود زراه شرف
ز گوهری که ز جیب گدای کوی تو بخش
ترا سزد دعوی شهریاری
محمود نه کشش آسمان برتبه در ...
ای دل غم تو رحت لخت سینه ...
اعتبار این فرس باشد ز نا بوت ...
شاه محمود که دارند غلامان در ...
پرده ز روی آتش برکش و بین ...
گفتم حیثیت چرا دل و جانم ...
علاج هجر صبوری بود و ما حکیم
چو دارد چرخ مینای سرخون ...
چه کاهی بود و ... دراز ...
ترا هم دیده منزل بود ...
خواهم سخن از لذت فراق ...
زلف ز رخش چراغ در دست
گذشت ... ز نا توانا ...
مرا بود این تمنا که خاک ...
بر تو ای شمع ز آه سحری می ترسم
همانا تو گرفتاری بدام ... صیادم
گرفتم خو ز کویت دور گشتم چون ...
ای ستمکار بیا ... فدای حسن
از من سوخته ... یار شد ...
باز دل رفت و مرا هیچ خبر ...
شاه محمود اسکندر حشم جم خاتم
خار شو ای دل و ... بدامان گل

حسنه ز سعی آسمان عرصه خاک ... — هیچ در رخش عدل را آب ...
سپهر بر شده هر شام ... — گوش فلک حلقه نعل سمند ...
دل و دست چون کان و ... — در گیسوانش آب ... چشمانش ...
آورده شمع از کهکشان در قرص ... — میان بود اندر عطا ... بود ...
یوسف ز مصر دگر بار ... — صنوبر قد و نسرین خد و مشکین موی ...
کاین بود از استخوان کهنه ... — روح بخش است هوایش ...
فخر بر قیصر و اسکندر و دارا ... — بار در آتش ... ز ...
هر طرف هزار دل با رخ تو ... — شوخی که زلف و گردن جانان ...
در خنده شد و کف ... — بجاه مرگ ... یوسف ...
سینه چو شور و بسنگ چون ... — چو شبی تو ... تو خویش ...

غزل

ملامت گرچه داند ز خم نهان ... — ترسم از ناله پشیمان شود از قتلم یار
ز دیده ... پیوسته منزل ... — ترسم که ... باشد و عشاق ...
ترسم که هوایش ... همه کس ... — ز تاثیر فغان صیاد ...
پیوسته بجستجوی ... — عیش ...
زش توانا نه دل ... هوش ... — طبیب را بدید یاران سلامی از من ...
و دانم که خواهم برد در خاک ... — یا ز قفا آمدن از من ...

وله

گه از شبهای دیگر دارم افزون ... — گفتی از لعل لبانم هر چه میخواهی بخواه
گر او چون مرغ ... سوزم ... — دلبری باشد همین سرکشی و ناز و عتاب
بس جفا کردی ... — شاه محمود ملک رتبه که ...
... که او را ... — گفتم گو بیا قاصد خبر آورده ...
هیچ ... زکار نگرد — جور بر عاشق ...
آنکه ... جم و فر اسکندر دارد — حسن ...
لیک ... گل که از ... بوی وفای — دشتش ... مجنون ...

گرد نهال من ز خنجر تو ...
بچشم تنگ ... سرمه ...
لب ... خوش آب ...
... بود وقت ...
... گفتار ... کار ...
سایه ... جو ...
کوه ... گران ...
... سیاه ...
که ... اصفهان بود ...
... که خود ...
... زلف ...
هوس کشته شدن ...
از ناوک جانان ...
صبا ... تاثیر ...
جای شادی و طرب ...
گر جور ... گذشت ...
... گل خود ...
چند سوزی ... پروانه
جان من ... گریبان ...
گاه گاهی نظر ... کار ...
هیچکه گردش این گنبد دوار ...
... من می گوید ...
جز از معدلت شاه مظفر ...
گر ز برای ... استخوان ...
آه ازان روز که این دست ...

عراق

منم و خون رز حسن به نگاهی بستم
شیشهٔ دل حسن از بهر شکستن بشکست
گاه در دل جا کند گاهی بکان بخشم
سر سروران دوران شه ملک سخن بجود
ما نه گل دیدیم و نه گلشن نه صیاد و نه دام
غمزه را سنگری ای آنکه در و صیاد خوشتر
بزیر سایهٔ شاهی حسن بگزیده‌ام
نبد تا که گفت خواهم کنم گر تماشا
بر نسیمی گر از جای بجنبم چه عجب
جدا ساختم از تو چرخ و چه سازم
دامن کجا توان زگل وصل پر نبود
سگ تو گشت بنا روی پاسبان تو دشمن
گفتم که وعدهٔ لب تو با جنس چه شد
کنی چون گوش شبها ناله در فرقتان
ترا چاه و زندان نشد از حسن زیان
گریان شد خلقی که خطش بر رخ زد اری
هر صفحه که در دست تو آید حسن رونق
عشق آمد و ز ملک دلم صبر و هوش رفت
ز پیر و جوان شرمسارم چو گشتم
حسن خواست دل را برد از نقش
جفا و جور و خشم و کین و بیداد از سهیل
بجای سرمه غبار از شرح به دیده کشیدم
آوردیش به بسترم باران

تا تو شمشیر آری زمیان دیر شود
کف سکندر باره که کوزه تر شکند
رگهای جان من از عشوق هر چه تا کشید
که دل محیط و عمان چه گفتش گهر ندارد
گویا شکست گردن بیضه مادر حبش
که هر کس شرح غم سیکرد من بکار
که با آن به سنگ ز سایه بال هما دارم
گر هیچم بفروشی که هیچ نفروشیم
پر کاهی شده‌ام بسکه ز غم کاهیدم
که بر گردش اختیاری ندارم
بس انقدر که تا در شبستان بیداده‌ام
ز بسکه بر در کوی تو صبح و شام ادیدم
گفتا کجا چه وقت فراموش کرده‌ام
دلت از بهر گدا این بحث شد
مرا سکن از عشق شد حیات لاغران
باران نشد و البته چه پیدا شده ها له
پیوسته در او مدح جهاندار توشتی
غوغا شود چو شاه رود در ولایتی
به پیرانسر عاشق تو جوانی
بر اشک دو کف اختیاری نداری
که عاشق را بنوز دهیچ فرعشوق
نوای سرسنگ نبوعی بردن بیاگه

روز وصل تو چه روزی که شود روز نبی
شهیدان ترا کز روضهٔ رضوان شود گلشن
من گر دارم ندارم بجا که غم دارم
ناوک افکن گفت خون مسلمانان بحق
با مگو بیند در اول سخن مهر و وفا
بیسرم گر ز هجر او نیخواهم روم سوی تش
شه والا گهر محمود شاه عادل دل
تا بران آتش رود سوی تو بیجان دیدم
تیر تو بدل رسید و ما هم
خوشم از آنکه شکسته بقفس بال ارام
زاهدم محراب بنمود و خوش بروی یار
شب وصالت و بیم از ناله مرغ سحر دارم
همه گفتند چکید خون دلش از لب دشمن
چه خوش گفت پور خود بر کنعان
تو گویا عادت طفل بر شکم دارد
هنری نیست جز اینم که ز عشاق توام
محمود شه راد که از پاکی طینت
صد مصحف پرهیز و ز تو صفحهٔ روشن
دل من گر بن دشمن بنودی
حسن با یار ندادم بار در بزم
تعبیر کن ساقی ازی دل ز ناهدرا
شکوفه جور دشمنی و برگ جدا

شام هجر تو چه شامی که خدا ننماید
سر دار سفر کس در صف محشر ننماید
من و مدح آن که هرگز ز سیم و زر ندارد
کافرم چشم سیاهت گر ایمان دارد
یا خبردار سازید ز عشق حسنش
از آن ترسم که بینم نقش پا بر کوش
که چون مداح اویم شکر ایجب بسیار دارم
چون بر آتش که فتد سوی بخود بجهد
آخر برادر دل رسیدیم
تا هوای چمن و باغ بفشد بسرم
او مرا قتل نکرد اما منش مجنون کنم
دنیا دارم که دارد بکجهان شادی و غم
می گزم لب که چرا حرف آن شنیدم
که هم حسن و هم عشق شد
که تا در چشم من آید گر بر در ز کنار من
در تو هم نیست بجز این عیب که معشوقی
نادیده جهان همراه پاک سرشتی
صد رشته تسبیح و ز تو دانه
بعالم خوش نشستی چون من بنودی
که در سلک غلامانت شماری
کلین خانه در بسته پیوسته خراب
توای نهال محبت خدا کند که
که نمانده است در میان حسنی

گر تمن در بارگاه شاه باری
جوان محمود شه

حسنی اسمش محمد ... اصلش از دیار همدان لشغل تربیت اطفال اوقات خود را گذرانیده گاهی طبعی کشف نموده بسیار اشعار هم جدی گفته از اشعار حسن
بها جرای بسیار این ابیات انتخاب و در این اوراق ثبت افتاد

غزل

مرتبه اول

آنکه بر قد تو زد این همه رعنائی را هر کرا عشق تو نی در دل سر است سکنید	زد و حیث بر قد من این جامه رسوائی را که بر غیری از آن معنی حکایت سکنید	با خیال رخت ایامه شوب جهان دلبر رمزی سخنی کفت نهان از کوشم	نه هم بر رو جهان کوشه تنهائی را کاش هنگام سخن بود زبان در کوشم

حیرت همشیرزاده زین العابدین همش از مدینه الکمال نهاوند است در فن نقاشی و طراحی تواند خط بطلان بصحیفه مانا کشد در حضرتم ببعضی نشانی نقاشان مباهی است از زرکاری مغشوش در فضای کارخانه بالادستی دراز کرده تا تواند از عرفان سخن کوید و در حل معقولات نماید چنانکه از کار برداشته ازی و خدمات خود نیز باز مانده تصورات باطل البته از خدا و خداوند شخص را معطل دارد حیرت دارم با این اقاویل باطله با پایه بهر تقدیر در آغاز جوانا طبعی مدارا داشت رفته رفته این خوی پسندیده از دیگران فرا گرفت و ما ترا فشا چنانکه پیشوایان ما سر کرده اند الناس علی دین ملوکهم در این روز با طبعش توتنا

		غزل	
بهم رسانیده که [illegible] سخن را در دیوان بجز سودای خط و خال دلبر عشق اگر خیمه در کوی تیز زد هر گز کردیم سؤال و شنیدیم جوابی	سویدای دلم را هیچ نبود این همه کوکبه حسن جهانگیر نبود نشنیده جوابی سؤالی نکردیم	طعنه بر رند خرابات مزن ای عقل شهر درد دل خود در بر دلبر از شهر ... دم بکیف عقل بنه یا بکعبه دل ما	نماید به عرض رساید که خلص از نوبت دارد که تو خود حسن که داد عالم آباد دارد جا سخنی من این که سرشک آن [illegible] دم درون مات [illegible] سنگ بکن

حسرت نامش علی نقی از اهل همدان پدران او در ان ملک بمنصب قضا کامران و حکمران بوده اند اما این جوان از غرور ایام و نوادر جهان مشهود همانا که از بد قیدی و لاابالی کری این کار فرم اگر نسبت بسنتا باورد هم چنانکه عوام الناس است ربست و سحر بکا و تاجات خب از سحبک زمعامی احتساب نداشت اگر روزی با قوت شام برد یا از مدام افطار کردی اگر صحبت بیمانا شدی از وی کناره کردی چنانکه امردی را که بدان مشغول و بحلقه ارشاد در آورده بود در شهر همدان دست الطلک با سر دیار اگرفته بدر خانه را منه میگشت و این بیت از خود میخواند **بیت** حسرت بت خورد سال دارد محتاج شراب الخور ده است **.** یکچند از طریق شبد بانه سر بجیده چون اکثر شبد کان گمراه دعوی خدائی کرد جمعی از ایلات و حشمات آذربایجان را بدور خود جمع کرده و اغوا نمود که من خدایم یکی از طایفه صوفیه را پرسیده ندکه بمذهب حق چرا ابطال عمر خود کنید پاسخ گفت که چه کاری بهتر از این کار و مذهبی خوب تر از این شعار که کمترین پله اش مرتبه خدائیت خدا بنا مزد صاحبان این اعتقاد را بالجمله بعد از مدت مدیدی که بدعوی خداوندی با تو در مراغه که یکی از شهرهای آذربایجان است با این غوغای عام دارد احمد خان بیکلربیکی شدان اچندجائی از خاصان خود فرمان داد در پرسش حاضر کردند گفت ای کافر ظالم این چه اندیشه خام و فکر ناتمام است که پیش گرفته و دعوی الوهیت مینمائی پاسخ میگفت که کار را بخود آسان گرفته ام که دیگر چندان دلتنگ از سحت کیری خدای نادیده نباشند با مرغان مراغه پای او را بستند و ناکرا او را بزیر چوب ضایع کردند خدای بی پا را پا تا چنین باید در حالت چوب کاری خان مذکور با وگفتی که مرا سنگ بکن اگر تو خدائی او گفتی که حوصله خدائیش از نهایت با همه بی نزهتها داشت مرا اعتقاد است که از ابتدای عالم تا بحال کسی باین نکته دانا نبوده و نخواهد بود نفس الامر بعضی ظرایف و لطایف که از او مسموع میشود بسیار مضحک است که ذکرش لایق این سفینه و ذی من نه لیکن یکی از ظرایف لطیفش را ایراد نماید موجب تفریح کردد روزی در یکی از مجالس که غوغای عام بود و مملو از خواص و عوام یکی از اعزه قلمرو پسری داشت در نهایت صباحت و ملاحت از اتفاقات حسنه بهمراه خود در ان مجلس حاضر نموده بود ناگاه آن تبسم ظریف وارد ان محفل کردیده و بدان طفل کرده گفت که پسر غیرت قدرت را ابتدای خط و شبهای حسن است با بکن یا بدکه پنهم که وقتش میگذرد **بیت** امرد خوب سر کجا دیدی

٥١١٨٠

عراق

بابدامان وصال ونفشار فرصت از کف مده بکارش گر بابدو با کرشش از کار درروز کار یکهزار ودویست وسی وپنج در یکی از بلاد روم باز بار بوکی کفته ونزه بکار برده در خانه اش کردند ودر خانه راه شد دوساخته هم در انجا عمرش با خر آمد هر دو جودی که زعدم نمود سر بریکی زبر است وبر دیکر سکر اشعارش رکیبی کمتر داند اکر چه قیاز از ابیات ونظر رسیده از حفظ من منتشر شده باری کلکم من دیوانا بقدر به هزار بیت از برایشن ترتیب داده شده دراین

اشعار منتخب اوست از طرز کلامش
تاکر ز چشم سیهت یاد دلم
شوران شیرین پسر داریم ما
هر کس کسی دارد کرعهدی زهشا
طاقت هجران ندارم بار احرت زار
ازان بوسته بوسم دست وپای پاسبانش
غم دل با تو اخر می شمارم
خواهش زر دور وزندیک من است
سهی سروی بچشم جا کرفته
شب هجرت لطف کس مبادا
مایل ال تو بسوی کس میشه
مراد ز بیکسی غیر از تو کس نیست
کرامت خواهی از پیر مغان جوی
کسی را کار دل مشکل سفید
تا دور زدام تو وکنج عشق افتاد
قربان سر پیر خرابات که روزی
بان شادم غمش از من جدا نیست
میدانم من بیچاره دل
حسرت کر قسم اخر در زبر شیع کامی
ان خون جکر بود ز کل روییت
روز لطف منزل دلهات کشتم
صونه می صدقت تو شد دمن

در بستر ناتوانان افتاده دلم
شور شیرین بسر داریم ما
بر عهد تو پیوند داخر همه پیمانها
کفتادم از کف مده دامان زجورش را
که نکذارد کسی بجز من بوسه استانش را
اکر امروز یا روز شمار است
جوشش از غیر و در پیش من است
چوان سروی که دایم بر لب جوست
که صبح او صباح د لیس است
بیچاره دلا که مایل تست
کسم در بیکسی غیر یاد رس نیست
که جز او هیچکس صاحب کرم نیست
سر دکار کسی با دل نقید
نالید ز بس مرغ دلم از نفس افتاد
جامی ز کرم داد دو مرکب جوانیش
اکر کردا اسمان از من جدایش
درین شهر از که جویم چاره دل
صد بوسه پیش دادم بر دست و پای نیل
هر جام شرابا که کلزار کشیدم
ازان دلها دلا از هات کشتم
محتاج یک پیاله دردم

تا شادی دل جوز غمت شادی
حسرت آن نازک حنا بازم غزل
میکشد دل جانب قاتل مرا
ازان ترسم که ترسد قاتل
کشیدم هیچه جانت در بر است
عشق بازی مذهب وکیش منست
بار رقیبان ای پسر می خوری
کا خور دوش خواند هر کس
تا آینه در مقابل تست
در مسجد برویم کر چه بشنید
دل مجنون درای کاروان است
همچو مرغ اشیان کم کرده
زا روزی بکف خنجر نباشد
بزه خط نزده سر ز عذار چو کلش
کرد است دهد شاه وشمع دی
مهر کل مبر سدی بو یدانی ل
هر جا که کرد منزل ان زلف شمایل
بکم دوا منم را کاه کاهی ازو دادای
ترا با خوشی شب بار کردم
با تو کله کمترده مردم
حسرت بت خورد سال دارم

خوش خوش خویش معلوم سیکر ادر دور سیاحی کل
شادم که دمی نشد ز غم شاد دلم
زان نهال سیم بر داریم ما
سید بد اخر بکشش دل مرا
بخاک وخون چو مینه بسمل ما
کرفتم زند کانا از سر است
این همه کار دل ریش منست
باعث صد کونه تشویش من است
کالا دوست میدارم که خوار دوست
نازم بدلت که دل دل تست
بحمد الله در مینجا نه بازاست
بناله و زاری سوز جرس نیست
از در هر اشیان میخواهست
که از خون شهیدی تر نباشد
غنچه اش راکر فته پیمان خار هنوز
درکش قدحی چند و بر و کور رمضانش
میدانم کر اسیر بداین دل
جان ریخت بر بر جان دل بیزار دل
وفا نا راکه دیدم از سکان استان ادم
چو شفا کا بر سرا عیار کردم
از تو کلف بخاک بردم
محتاج شراب سبحو ز دم

می بی کل

مرتبه اول

درگوشت آن زلف رسا گوید سخن از عشق
شب سیاه و طفل شوخی گر کنارم کشیده دور
نماید بر عذارت طرفه خالی
طوبا از من دیا رب مبادا

چشمانت میگوید که لا ابروت میگوید نعم
میترسانم طفل اشک مدار زجوشش
شود یا رب نصیب اهل صفا ما

سبزه خط برخ لاله عذاری دیدم
کشیدن آن با حیا کشت در آغوشش
بکمال حسن باشد سبزه خط

شکر لله که بدیدیم و بهاری دیدیم
ندانم از عذارت رسید یا نه
زخطت یافته حسن کمالها
که در دل باشد تا زمن ملالها

وله

حبیب اسمش میرزا محمد رضا اصلش از مملکت قزوین ولیکن منشاء او با معاش حسن خان سردار ایروان بوده هم دران نواحی از عمر یافت گشت این یک

شعر از وست که در این شعر سعید بخرج
باین فروغ ندانم چه گوهری از چه کان
که روشن است زشمع رخت چراغ جهان
زبس پیش گردون در شب من خوزان
وثبت شد این یک شعر از وست

حجاب اسمش میرزا ابوتراب از مردم اصفهان و در اکثر علوم مربوط از وست
میگردد اکنون در باده ام آب

حسینی اسمش میرزا محمد حسین از اهالی دار العباد یزد ذات سیدی پاک روان و جوانی نکته دان بود در روز کاری ممتد در خطه یزد در بر بزرگان آن ملک کاری فرما بود و بالاخره روحش از قالب هوس زیاده تا حسبه از شغل مذکور تبرا کرده بفیض زیارت حضرت سید الشهدا استفیض گشته چندی هم در نهاوند و بعضی از شهرهای عراق بسر برده رو بملک ری دهگاه نهاد کذشته بدار الخلافه طهران رفت هم درانجا در سنه هزار و دویست و بیست و یک عمر گرامی را وداع نمود آتش می خورش سوخت شرح این احوال نکته شبی با رادان کشیدن می ناب شتاب کرده در هنگام مستی از ضعف دماغ چنان بخود باشی که در مجلس افروخته بود و خطایر روحش کباب کردم انشاء الله تعالی حرارتش در دنیا باعث اطفای نار عقبی خواهد بود اگر تصرف جمهور درین بیت بجا باشد توان از کیفیت حالش خواند بیت بر دانه صفت بدو می از دو خشته دوام
وقتی که خبر دار شدم سوخته بودم
در فنون شاعری مخصوص بغزل اکثر مایل اشعارش که شش هزار بیت میشود این چند بیت از انتخابات ثبت کرده

در برده بکف ساغر و بجز بر می افروز گشت
بعد مرگم همچو نا تار استخوان آنها است
نفسی هم نفسم شو که مرا
قاصد ار یار بپرسد که فلان
خواست تا خون از دل حسرت کشد نکشد

غزل

بند بندم راز عشقت نالهای زار هست
نفسی جز دم آخر نفسش است
جان بپرده است بگو در کار است
از وفا بشرین بعزم دیدن آن مار هست

طرف باغ و گل و گلزار بس است
با تو گر هر دو جهان گلزار است
مدعی دانم زکوی آن بت نوش دار رفت
لذت کنج قفس تا بر فیقان چمن

واهلی که کسی که درین پرده راه جست
نقش حلقه دام هوس است
به دو چشمت که بچشم فارست
لیک در حکم که آیا شاد یا ناشاد رفت
باز گویم دور روز از قفس آزادم کن

حیران اسمش میرزا محمد رضا عالمی بایه و فاضلی با مایه اصلش از اشراف و آدمی زادگان دیار یزد است و هم دران ملک با عزت فراوان و مقبول بزرگان
گاهی تفنناً باراستن عرایس خیال پرداخته گوهر نظمی او زده گوشش مستعین می نماید این ابیات از ایشان است

غزل

حیات الفتی دارد بو پر آنگاه زدلها
در هر چمن که مرغ دلم آشیانه ز حسرت
مرا با دل جگرکاران کشور رشت
سرتیز با مر است و با سنگ چون دم

نمیدانم چه میخواهد زدین درازی
چو رخش بیاد دارد و فغان راه
اگر با داگر دیدار نباشد
دست گذار بر دل و با باتیز دم

زرشکم این کجب که گر دار در رت
ز تیغ بزخمی که مرهم نه میبندد
غمت در وسعت هستی نه گنجد
دلت آتش زنگیر چه عجب ز آه گرم

رفته بر دار زیاد تو یکبار دگر
دلم شاد گردان دلت غم نمیبند
گرش بیرون کنم از خانه دل
رسیده بدر دی که نپرسی بدرم

عراق

زروی مصحف خواهم که بوسم دیده ای تو   و مارا عشق بگذارد که بردارم نگاه از تو
کنجی است زغم پنهان در هر دل ویرانه   عشق از پی ایشان گردد ویرانه بویرانه

باب طا از مرتبه اول از مجلس سیم از شعرای عراق زمین

طبیب اسمش میرزا عبد الباقی از اعاظم سادات موسوی اصفهان خلف الصدق میرزا محمد حکیم باشی که در روزگار سلطان حسین صفوی حکیم باشی بوده منصب را لیه در سرکار زنادرشاه نیز رسانید هم در صحبتش بود بعد از انقضای دولت نادری روزگاری هم بکلانتری اصفهان عمر شریف طی نموده عاقبت سعادت کریبان گیر منصب را ببرادر خود تفویض کرده گوشه گرفت میرزا نصیر الله مشتاق را ندیم خود و نسخه تتمه حیات را بخواندن و گفتن اشعار مصروف و معطوف داشت در سال هزار و صد و شصت دست بعالم باقی زده و رو بنهاد در رحمت الله علیه دیوانش بمقدار سه هزار شعر میشود و این ابیات از وی است خیالاتش خالی از تازگی است بلکه از مضامین اشعارش بنیان تازه بکار دارد این چند بیت از دفتر خیالاتش انتخاب و ثبت گردید

قصیده

قسم بکاکلش بدان کوی کشد دیگر   بتو مشتاق چنانم که غریقی بکنار
با تو برسینه زنم هرچه درین دیر سنگ   همه سرمست ندانم بکه گویم ز خمار
با گدائی تو از خواجگیم باشد ننگ   من و در کوی تو دوری بچه صبر و چه قرار
بکجا کم زند و افکند و بفراک بیست   شهسواری که درین بادیه ام کرد شکار
منزل بسی دور و مرا در پا شکسته خارها   محبت پدری مهر مادری بر داشت
صیاد را بنگر که چه بیداد می کند   بر شاخ گل نشسته و فریاد می کند
از کین گران بیاد دگر بر سینه ام خنجر   تا کرده خواب صبحدم که حلقه بر در زند
در آن گلشن که گلچین رو برد ای باغبان چنین شود   نیازی که بلیلی بمحمل نشنید
بدنبال محمل چنان زار گریم   که دل با شب هجر مقابل نشنید
چه داشت ایکه هر رعی که بسکر دو گرفتارش   از بهر ستائی از سنگ بر آرایم
اگر از حال پرسی بپرس زقطره باران   نه از خس مسلمانم خدا را ای مسلمانان
جانا که گشته اند حریفان زباده مست   باور که می کند که تو هشیار بوده

که از آن مرحله من دل نگران استم باز   بتو محتاج چنانم که بقبری بدرم
با تو بر دل شکنم هرچه درین ترقی   همه در وصل ندانم بکه نالم از هجر
با غلامی تو از خسرویم باشد عار   من و در عشق صبوری بچه تاب و چه توان

غزل

وا مانده کاروان هستی ای کاروان لات   منم که روز ازل از زمین آسمان در زمین
نه میکشد مرا و نه آزاد می کند   خوشش نغمه بلبلان چمن را چه شنید که زانم
با داغ گل خون منش کر خنجر دیگر زند   سکر انه خواب خوش منید مژدان دارش
نمی دانم با سیه چه بلبل آشیان بندد   غمش پنهان خانه دل نشنید
که از گر بام ناقه در گل نشنید   بنیاز هم بر بزم محبت که انجا
نمی آید بجا طرف که سر بود نهای گلزارش   فریاد که غیرت نگذارد که چه شنید
برایشان نمی گذاشته احوال پریشان گردد   بجا کم که قند کام فرشوش شسته خش

طیری اسمش محمد ربیع از اهل حرفه اصفهان است سودای مفرطی در مزاجش استیلا داشت چنانکه در هر سال از برای وفات خود تاریخی میگفت و در رشته نظم میکشید و اخر بسال وفات که غافل شد تاریخ نگفت در سال یکهزار و صد و پنجاه و نه از طغیان سودا خود را در چاه افکنده در گذشت خیالاتش از نظر

با انقلاب روزگار بیا درف بکنج   در این گلشن من آن حسرت نکرم کز غم گرنگ

غزل

که گاهی ز شکاف دام میبینه آشیان را   بدیر اهسم بدی بادانش کردن
کسی کا فکندت و بابر پرت است   تو دشمن گیر اگر افتاده باشد

این دو بیت که بیت افتاد   نه کار مردم آزاده باشد

طرب نامش میرزا یوسف همیشه در شهر همدان ابا عن جد و پدر بر پدر منصب شیخ الاسلامی الملک زاقارن و امثال بیش و بیش بوده خیلی هم دار

مرتبهٔ اول

دار السلطنهٔ اصفهان بتحصیل علوم مشغول بود بعد از مایهٔ قبول کامل دارشاد کامل روبدار الخلافهٔ طهران کرد و در باب الصداره طرف استشاره گشت چون این شکسته حال را پادشاه شاهان و فخر زمان در حالت طفولیت که هنوز از عمر با بدل بیش از چهار سال نگذشته بود بجناب صدارت مآب میرزا محمد شفیع وزیر غفرانه سپرده که در آداب کمال بهره یاب شوم و در دبستان ان پاک رای تربیت یابم و هفده سال کامل نیز در خاندان فرزانه بسر برده خدایش بیامرزاد که انچه لوازم خدمت گذاری بوده بعمل آورد و بکار رسانید چنانکه در اجرای خدمات مرو از فرایض بجهدی در پا از ان کشیدی در مدت هفده سال روزی نشد که بنا بر تاکید خصوصی نه ورق درچندی جلد کتاب از برای تشویقم موجود کرده بود که هر یک درکتابخانهٔ عالم و مسلم تواند بود و اسبان تازی نژاد و غلامان خوش نهاد انچه اداب بزرگی را درخور و ملکزاده گان را سزاوار داشت چندین نفر معلم از هر فن موجود کرده بود از برای اما انجمله میرزا عبداللطیف لاریجانی که در نحو و خط تعلیق بی خلاف از میر عماد بهتر و مهتر است امروز سواد خطش از بیاض دیده عزیزتر است بکرات صاحبان قلم قطعات خطش را از دست نشئهٔ بیع مینمایند هر قطعهٔ یکمثقال طلا از این قول بر قیمتی یاد و نتیجی صدق دیدار اگر موجود شود و دستخط کان مدار داده هزار بیت از خطش بکاوم که در روزی شری شوند تا کاتب تقدیر خامه بر روی صفحه هستی کشیده است شهد بالله و کفی بالله شهیدا که اگر حسنی چنین خطی روزگار ندیده باشد عجب آنکه شکسته را گاهی که خواهد چون درویش مجید حافظ درست نویسد و دیگر از معلمین حاجی علی اکبر خوشنا بود که از علوم عربیه جمله بارابطه زیاد و لیکن وقت او بر بس صرف کتب جزئی و سایر اشعار رنگین میشد دیگر ملا حاجی محمد که از اهل اصفهان بود در اداب قرات و رسوم عبارت مربا من بود و دیگر میرزا رضای محوس بود که در رسوم ریاضی اقلیدس زمان و خواجه نصیر الدین تمام بود که دران فن مرا درس گفتی دیگر ملا مراد خراسانی بود که در محکمات ایات و تشابهات جلی مشکلاتم منود و دیگر ملا حسینعلی مازندرانی که در مکارم اخلاق سخن گفتی دیگر میرزا ابوالقاسم همدانی بود که ان نیز مرا در کتب طب رشید و معلم کل که میرزا یوسف بود بر جمله تاکیدی دران جهت می نمود و خود نیز از ابیات و اشعار در برم میخواند و هر صباح انچه خاص روز گذشته بود با بیتی از میزان نظر مرحوم مغفور صدر پرستار میگذرانید باین ایین ده سال شام مبام و بام شام آمد چو یوسف کسی در صلاح و بشیر جمیل ان بدکه گر دد عزیز بدو سال بیش از نزول جناب وزارت مآب را قم کتاب جناب الامر پادشاهی بحکم رانا بعضی از شهرهای عراق مفتخر و روزگار را فرعت بعد رفت در سال هزار و دویست و بیست و پنج در عراب قرار کرده کوکب جهانگیری در تلاطم بود و خاقان صافی ضمیر عزیمت سفر داشت و اعلی حق را این فلاطون رای بسبک و نمیه کنان تعالم قرب بیوت انشاالله در حیث شوعود هم مصدر با بعضی از جاکی خواران او نبات النعش وار متفرق و هر یک بگروهی دور از دند میرزا یوسف شبل غالب مرادی محمد بجا میرزا شاهزاده پناه آورد و هم دران حضرت از اصحاب سرا آمد در نهان کار جوانان داشته و درعیان بزرع امال رباب حوایج بحرام امید واری گماشته بدی وزارت جشه و وزیری ندیم اندیشه گردید بعد از فوت ان کامکار باز بهمدان از پا منصب قدیم شد در خلق و درست گو تا حق آنکه ممتاز است و با صحبتش صحت روح حاصل شود و معاشرتش ملال از آئینه دل زداید که ذکر زباد دلش غمها از یاد برد و فرمن حزن بباد دهد نظما و نثرا باید طولا و عرضا از

تا ترتیب نظم اکثر در غزل دیده باشد او
امید دار وصل تو جان دار از فراق
الحق ای هنر ما کم شده کان جوهر نشئی

غزل

تا کامیاب وصل تو را اشتغام حیث / حلقه بر در آشنا گرده در مکشود دوش
ریزتان ... کین گاه خبر دار کنی / جان من آب حیات از غم زهر ... آمدم

سه هزار شعر دارد و این ابیات از او است
گو بیا بنده آشنا تان تا آشنا بکاوم
زینهار از عوض باده دهند شیشه

طرفه همش جلال الدین محمد است صحتش زنهار و نه با مانند و در سر کار رس شغل طبابت مشغول در میزان شعر صحت سقم ان با قدرت لایق و شایق است در

صاحب احوال یزد

عراق

در قصیده سرا ناوقات کامکار در بازمرمن و تشویق نواب در بیاد ادای مضمون شده در سابق چندان با برادر نظم اوقات مصروف نمی داشت این شغل ارو

اسپهبد بهار چو ترکان جنگ جو
گفتم اگر نه بیم خراش چرخ را
محمود شاه آنکه بهنگام گیر و دار
روزی که صورت تو مصور نگار زر
چه دل وانهار زر ورای شکوفه گونه
شاه محمود آنکه از لطف ضد و بخود
بگچین زلفش ای باد صبا گر بگذری
رو شینه شمیم عجبی سوی من آورد
در چین دو زلف مشک فامت
طبیبا از پا در دم چه کوششی
شه کشورکش محمود شاهان

قصیده

از چه ز لاله ریع وز نسرین پر گرفت — سوسن زبان گشاده که زاین گفتگو چه سود
از ماه نور کاب وز جوز کمر گرفت — در موقفی که کوه هر غار خشخ خصم
از شوق خدمت تو هیولا صور گرفت — عید چون گشت شهنشاه جوان بادشه
صحن گلشن هزاران کهکشان آمد پدید — سبزه نوخیز یراب ز خیام کو
در جهان خسروی خسروشان آمد پدید — و برزی ایشاه برناکز سموم قهر تو

غزل

دستیست لکوئی تو مکر باد صبا را — نکفتم اینه خوبان ز طره خوار زری هست
راهی نبوی خطاست ما را — بگو هر چون نیارایم برو دوش
نه درد این بلکه درمانست را — دوای درد بیدرمان عاشق
که خستش علی جهاست را — بصفحه دل خونین خلقی زمهر کشیدم

باغ سبزه روی زمین سر بسر گرفت
از بهر کین خصم شه داد گر گرفت
بر لب رحمت مستی و بار نو گرفت
خیل شادی از زمین تا آسمان آمد پدید
همچو شمع خسرو صاحبقران آمد پدید
نوبهار عمر دشمن را خزان آمد پدید
بوی نافه از بهر ختن شام غریبان ز
گرفته دست دل خون نموده داد بشیم
که چشم کو هر فشانست ما را
ز خاک پای سعادتست ما را
چه خطا که محضری از تو بخون حوالیسم

طلعت همش قاهمر از شرق ضیا اقوام اصفهان اختر همتش طالع در غزل سرایی با درست نیکی در خیال کسب جلال تجارت حیات

نازنین را که زاند آدمی دوش
دردن جان مرا موبمو اگر نشکافی
شدم آخر به راه عاشقی بدنام در خور سنددم
زیاد در دوستان یکباره چشم را مایی
اگر دروغ اگر راست پیش این بتوان
تابع حسن است عشق و لازم عشق است رشک
با آنکه منزل کسی ندارد دل تو پیش
هر که بردن ز کوی تو باد صبا رو
غم تو مایه شادی بود چرا ز تو شادی
در بلا کم که اصل این همه بر گرد از نیز بود
کس مشتری جنس وفا نیست در این شهر
عاشقان را بود آن درد که بیدار نشد

غزل

نمی شود سر موئی بغیر مهر تو پیدا — سخنها بسته ز تقوید وفا بر باش
که در پایان پری مسکینی گردم — نفس شد دم به بادر در کز غبار خویش
که یاران گاه گاهی یاد مسکین داند — امید وصل و کو دردل اسل هوس
زغیر از تو سخنها شنید و هیچ نگفت — همراهان این راه کو تا راه کوی
با تو هر کس دوست باشد عالمی را دشمن است — مکن ازاد که جام بجز از دام تو نیست
بنود کسی که در دل و منزل تو نیست — آنچه هرگز بر زبان بگذرد نام
سر جان دهم زرشک که آیا کجا رود — درد که حال خسته دلان محرمان
دل من از همه کس بیشتر نداشته باشد — مرا دیوانه کردان حلقه زلف
سکا بود که در پیش غمت آسان بود — کعبی که ز من شاد شود نکا دل طلعت
داریم متاعی که خریدار ندارد — مرا حرف محبت یاد دادند
ورنه آن نیست که اندیشه در ما نکنند — ای همه را کشته دل ز وصل تو خوشنود

و نادره طرزست این بیات از او
غافل ای شمع سوزان پروانه
بیش با نغمه مرغان چمن کار مرا
از وچون ناامیدی حاصل است
ورنه از بهر چه ما را قوت رفتار نیست
ورنه پرواز من افزون از لب بام تو
و آنچه هرگز شنود گوش تو پیغام منست
گفته شد و هیچ قصه ما در میان نبود
که ز کجز من دیوانه گیرد
از روز که غیر از تو دلش شاد نباشد
چادم آنچه بایست داد و دادند
جز دل ناکام من که کام توان نبود

جان ز تنها نا دهم امروز و فردا ور نفس	یکدو روزی پیش شوان بی تو تنها زیستن	در انگور کیست ز نیش حق من بر دم چشم کش	بگون خشت آخر در غرای گش [illegible]
بهم ز حلقه رندان چگونه پا بیرون	که پند پیر مغان حلقه ایست در گوشم	محفل تا سحر از دوش از حیفاش در سخن بودم	و باشادم که از مستی نبود آگه که من بودم
ز راه دوست چو از پای خویش خار کشم	بدیده هر قدم از او هزار بار کشم	با همه محرومیم هر شب در آن بزم جا	میسوزم خوان و لا ماخون با نهانم میکشیم
با بوسشها خوابرا از دیده بیرون میکشم	تا بگیرد جا دگر جایش پرا خون سکنیم	مستی یارم امشب خواند و جا در بزم او دادم	نمی دانم ز روی این دولت امشب باز یاری
هرگز نظر بحال گدا نیست شاه را	در کشوری که شاه تو باشد گدا منم	هر نغمه که بار بار زلب گوش کرده ام	بار دگر بگو که فراموش کرده ام
دیده اگر دم فرش ره تا پای تا کمند تو گام	غیر رسم کشته خاک راه و بوسند پای تو	نه دل را می در این شهرت نه اهل [illegible]	از که احسان اگر دو دهند گر کسی [illegible]
بشهر خود ز دیار تو میبرم اثر	بکجا که بغربت رود کسی ز وطن	پس از عمری بوصلم امشب [illegible] کردی	تو هم خاموش باش ای مرغ [illegible]
بخندان لطف چه دیده ام روز وصال	گر گرم حرم گشاید ما و در خیال از روی	نیاز و عجز و صبوری و وفا و ناله و زاری	ولا عشق بگو یاران چه کار ها که نکرد
ز انشان خواستم امداد با قتل رقیب	با کسی این که ز دستش طلبیدم یاری	ثابت قدم نشین بر عشق همچو [illegible]	تا تو بیای دیده اهل نظر شوی

طبیب اسمش حاجی محمد حسن اصلش از دار السلطنه قزوین گویند حبیب مطبوب و طبیب خوب بوده و بفضای حکمت و مراعات ادب در مرتبه عرفان با [illegible] همداستان در ولایت مذکور با عزت لایق بوده در سال یکهزار و دویست و پنج با جل محتوم روزگارش با خر رسید سخنهای خیالش ز بابا کارش نماند [illegible]

مفقود گشته چند بیتی از محرمانش
محرم با چنین قد و قامت میان خلق
ز سر گذشتم و در راه عشق پای نهادم

غزل

بنشین بجای خویش و قیامت بپا مکن | گر بش جا به جا خاک کنند شب عجب

وله

مسموع گرای ابیات انتخاب شده
هر کرا دست بدان چاک گریبان بند
چرا که بار گران افتاده بود دیده و دوشم

طالب نامش عباس قلیخان از آدمی زادگان دار السلطنه قزوین و در درگاه صاحب اختیاران ولایت بمنصبی معروف و در بند [illegible]

شمیم خلد همی آورد نسیم سحر	بران بهار طراوت که ز کاکل عنبر	مگر بچنگ در دوست کرده ام گذار	بدان سپهر صباحت که ز کاکل [illegible]
گر بپرده زمن زار دلفگار پیام	نبوده رنج فراق تو چهره ام کاهی	گر رسید بدر زمن [illegible]	ز دست حسرت روی تو [illegible] جگر

طبیب اسمش میرزا محمد اصلش ز شهر دار السرور بروجرد است چندی از پی تحصیل و [illegible] از وطن مألوف کناره گرفت در کردستان بخواهش [illegible] خان والا [illegible] اقامت جست سالها چند در آن بوم بیماران را از مداوای خود علاج کردی و صحت بخشیدی تا اندک اندک صیت سخاوت و آوازه کرامت داری در السرور بروجرد شاهزاده گرگین غلام [illegible] یار خدام نواب محمد تقی میرزا گوش زدش آمد از کردستان غربت وطن خود نمود بعد از ورود باینجا حضرت [illegible] شاهزاده در زمره جا یافت خوارش محسوب نماید [illegible] اخراجاتش مداخلا بر جا نمود ابیات [illegible]

غزل

ز باده دوش چنان مست کرده باز ...	چمن اگر همه باغ بهشت با تو نخواهم	که تا بصبح قیامت خراب باده دوشم	شراب اگر همه آب حیات با تو ننوشم
بهر گذار که خرامی بدید [illegible] چشم	ز دست ساقی گلچهره ساغری که [illegible]	بهر زمین که نشینی بگفتت همه گوشم	بر بزمی نگذارم بکوثری نفروشم

باب یا از مرتبه اول از مجلس سیم از شعرای عراق [illegible]

یاری معروف میرزا محمد حسین اصلش از دار السلطنه صفاهان خلد نشان است و اجدادش را و آخر دولت صفوی از خراسان باصفهان آمده اند در صداقت

عراق

در حذاقت فرد ایام و نادر جهان بوده در فنون شاعری بی‌حجاب بقول مرزا نایل طبعش جا یا از مشاهیر است در پایان عمر از یاری طالع بعتبات عرش درجات

مشرف و در سنه یکهزار و دویست

گفتی که بگو که چون است دلم
من از اهل وفا نه بند این در زنجیر خود
پیش کلمه غیرت خوار یم پیش
هی گو نا عشق بر دل مکهدار

رباعی

چون از ستم سپهر زون است دلم
یکبار اهل هوس پندارم ابدر بیابان کش
سکینه دل خویش که بر غ کلشنم
نصیحت گویی کو نا دولت کو

چون شد دلم از غمت چون است
گفتی با من چه حال داری
گفتم من سخن نمی از چه گفتیش
درد ای از درد دل خویش خواند

در پانزدهم در انجا مرحوم شده از کلام اوست

خون شد دلم از غصه خون شد دلم
کس تو بگو چه حال دارد
باری گفتمش که تو با من سخن بگوی
کنون که می نکرم درد بادوا بود

یغما اسمش میرزا ابو الحسن از جندق است جوانی شوریده کردار و دارای درست کاری است از کلف نیند تا کرمان است دار شغل نوکری هر اسان وقتی چاوش باشی فاضل خان کردس امرار ها در نوکری او داشت که عمر گران بها را از پای این دال ضایع نکرداند رضای ان ناحجه درنبد تا من قرار یافت بهمراه خود بحضور م آورد پوستینی را بم فرجی در بر داشت بدان کذرانیدن وقت را ستین ان خان چاوش باشی مراعات دیست نموده گفتا کرچه لباس تو سر اسر ترک ادب است ولیک پستین را پوشیده تا کل بر دی فتاب کرده بحضورم آمد جزو مدیحی در کف داشت خوانده و بهمراه چاوش باشی بر دل شد نزد وی از نکوی استغفار تازه کرده در بیابک طبلی گفت که بنده فرمان خواستم که پوستین را بیان بر کنم زطمع دیگران میشوم که استین پوستین در پوشم گذشته ازین حالات تا بخواهی سنجیده و صاحب کمال است نظم و نثر را در خط شکسته نیز با بهره از جمله اشعارش این چند شعر انتخاب شد کرثبت کرد به باد ارادت

جوانا زدر ره وشادم که از بیم ای بعلیکه
به بریای شد کلاف رشته یوسف خرید اینجا

غزل

توان داشت باز از دیده بازم بسی کشتن
کر بیعقوب رسد نکهت پیراهن تو
از آشیان سوی دام چنیم چنانکه
تا نکه دارم شمار کردش پیمانه را
کرده درانیه حسن رخ خود نقش است
میرم از رشک بدشمن چه توان کرد از دست
از خال و خط و کاکل لعبت که حسنش
با روز وصالت زشب هجر بترسم
در بتکده گر خانه آباد توان کرد
نزد ما هر بهر پاس این نفوس ندهی از آن است
زلف در پای تو پیم است که ریوداره شوم
کنم مصالحه یکی بزاهدان می کوثر

که دارم حسرتها دردل یغیر از بر بنیاد
لصبا بازرد بر بوی مه کنعان را
مرغان نوگرفته راز دام آشیان را
راست گویم دوست دارم سبحه صد دانه را
طره زان سلسله ها رحمتی اندر پاست
آشنا بست که بیکانه پسند افتاده است
اورده پاکشش یغما زحمتی چند
کان صبح بهشت است ز شامم ندارد
از کعبه مسلمانم اگر یاد توان کرد
که گردد آشکار از رقت مستی کفر پنهانش
آه پنیم اگر این سلسله در پای دگر
بشرط آنکه نگیرند این پیاله از دستم

چشم سیه مستش ز خود بگشود از سم دیده
عیب یغما مکن ار در بوته شیخ شنید
آخر از سحت کیری صیاد و هنبا بیان
گوش کر گوش تو زنا له کر ناله تاثیر است
بیز نه کوی دلم خون که بجو لاله رار
سنبل زلف تو بگو شد بشهر که آرای
دل بنگاهش مده که ترک سپاهی
ترک جام لعل لب ده بود از نخوری
آنقدر می خورم امروز که از خاک شوم
تار بست مبر که ز کلاک بر آید
رشک حادثه تا ساغرم در دست دارم
چه سود پنبه که هر پنبه که سا مجلس

فریاد من بیدار کرد این فتنه خوابیده را
تا کریز است بشر و سوسه شیطان را
بر رکیش درمیانه باغ و قفس مرا
آنکه البته بجا نارسد فریاد رست
تا سرکشت که در پای سمند افتاده است
گندم خال تو بکیدانه رسد کشتن است
ملک بکبر دو ناکاه ندارد
دور ده برنیع کردش پیمانه زرود
گر گیاهی دمد از تربت من تنگ شود
حیف است گیاه دگر از خاک بر آید
بو چه خیر و التصدق هزار توبه شکستم
گرفت زیر مینای می نهاد بکوشتم

مرتبه اول

منم از گریه بکنای مه محمل که نیست — عشق بر قافله حسن درا نابه ازین — گر ملک هر دو کونم بخشد خدای زنم — نیمی فدای لب تو زنیمی شراب ری

بوجستی است ال زخیل غمزه در حرم زلف — که با داماب از یک برخورد بسیاهی — در اشک من در دیده من که به بینی — بحری که در او موج برآید ز حباب

ترک تیرافکنت از تیغ تغافل بزند — خون صد دل بسته تا ز سر خونابه گذاری — خواجه را علت سهم شده سد ربیع — زادک لب چه سپاس رشته ای

پیش کس قصه از سر د باشت مکنم — آن نسیم است که بر غنچه کند پرده دری — آشنا شده تو بیگانه و در خویش گم — زین اشک عمر دل غمگین که تو بیگانه

باب کاف از مرتبه اول از مجلس سیم از شعرای عراق تا ...

گشته نامش میرزا احمد است زندگان از روز کار فیض سخنانش را تا آب زندگا گرفته اند مولدش دار المومنین کاشان است که مجمع سیادت منغفرت بر دیگران خجسته خلف مرحمت و غفران پناه میرزا علی اکبر است که هم درین سفینه مختصه ذکر خیرش در باب الف رفت بعد از عقل الفعل رد مدار الخلافه طهران از از صدق حسن و رای سعیدش عمده الاکابر محمد باقر خان که در روز کار ماضی و در عهد حال برتر و بهتر از اکثر عمال دکه خدایان کاشان و صفهان پذیرگ بودند و باز مانده عبد الرزاق خان کاشانی است که ترقی در دولت خاقان شهید سعید محمد شاه قاجار با حراز رسید و این خان نیک در دربار ملکزاده خوش خو علی شاه ظل سلطان سلطنه یدی دارد در تحت نزت و رود احرار المعروض عرض من در آورد و من در آن ال مجسته فال زیارت خاکپای خاقانم میسر بود نظر اصلاح و بعضی مهمات در درگاه کهتر برادر علی ملکزاده ملک سیرت همایون میرزا منصب ندیمی ناظر درکش الحق آنچه در اداب ترتیب بایست این خسرو زاده بکار برد و در تربیتش از عطایای همت فرزد ابیک در شهری و در موقف این جوان پاک روان منظور و در ذرد یک و بال دولت و دشمن شریک نباز برکشته که اشیم ل و چنینش کمال اگرا بو المحاسن خوانمش در خور و از گزاف بدور است تا انجا طراوری صدیق است و تا باندیشه نکد زنها شفیق در عین شباب از عقل پیران بهره یاب بالفعل بسم نعتی فرشته ملال رد و با صحبتش ظراف ملک کلال بخشد چندان دلکش است که نعل شیرین نقل در صحبتش بر آتش در خط گشته دارا و مضامین نثر آ و نظمها صاحب سلیقه مستقیم و طبع عظیم کشکل ز نواب دارد و اشعار خود را کاهی که بحث مسودش راه برد

در بزم همایونم ره برات برمن خواند این ابیات — **غزل** — از ابیاتش انتخاب و صورت تحریر یافت

اینکه در دنباله افتادم نه از دنبال کیست — پشتر رهزن زند از کاروان بنماد ام — از بیم برق حادثه در دشت عاشقی — پژمرده سبز خاک برادر گیاه ما

سوای مرگ بنا شد مراعی بدل اکنون — که با یشم زرسد جور بیکوان نهاد است — در سینه از غم در دست خون شد دل ای ازاری — دانا چو جور کشیدست و ویران شوازد

دلداری غریبان در اندیشش گناه است — خون خواری ایران او ازمنش تو است — دل در خیال زلفش یا زخم در اشک — جان در هوای لعلش تشنه و سر است

نامراد از سر درش محرقه و ستاری هست — می فروشا بتو ام با شر د کاری هست — از سر زدن خط تو مشند رخ سیاه ان — بکوی بلی عشق و هوس قع مسله دراز

تو چو سن ز طانه بر انا ز خویش بیرادم اری — کدام حال بنا باد چو پادشاه برام — سو ختش در ره عشقت بمنا سوخته بود — ول که از آتش اتش او جهان سوخته بود

سکه طپیدم از شوق رشته دام گست — کاش که صیاد دست نگه دارم — برم ز رشک جفا رکشتی و باک ندارم — که هر دم ز خدنگ دگر بود بر دیگر

تاب لعل تو اشوخ نمک می ریزد — تا توان کرد درین شهر علاج دل ریش — بگوش پنبه نهاد ند و خاک نفخیم — هنوز گوش به پیغام تست چشم براهم

هر مرغ رشک میر مد لیک — مرغ دل من ز رشک شد رام — ز آن لعل لب که بسته خود بوسه بخش — تا زنده کرد دادکه تو بجرم گشته

زان آشمان نباخن کسی تا نمی کنند — و له — کز کار من گره بکشود دست خنی

عراق

کاظم همشس از قربار ایتمان من قرای تو پسرکان است ابا عجد دران صفحه که در عراق با درمیت مطلق بود و سیادت فرشته خصال و جوانی صاحب کمال سلسله نسب این سیکراد بمیرزا رضی ارتیمانی میرسد و حاجی لطفعلی بیک در آتشکده بتعرض ذکر او شده و از ایشان بخان احمد خان کیلانی منشی است با کجیان با کزار خطا در لقا علمی داو با زعم من ممتاز است و از ما علا با نیاز شاه مهابیام و با مهابیام در صحبت با خیاطش وز داده ام در قدمت خدمتهم از مخلصان دیرین و از چاکران اخلاص ضمین است قصیده و غزل را به حکم بسیار سروده و این چند بیت از منتخبات خیالش ثبت افتاد و در این نسخه نوشته شد

بیت الحزن است محفل ما
براهش بقدر ما جان شده خاک
اگر نماند زنده دور از روی او
کسی که دست اسیدش بزلف یار رسید
کاظم ان سنبل که منیاد جهان بر باد داد
جامه عاشق بش وریده بسی خویش
چون خرابم کنی از جور دلم سکوار
شاه از عشق ماند است خبر
بیث از صبا و در سر فکر دام و دانه
چو وصل یار میسر نمی‌شود باری
ز تیغ خونم گر بپای خویشش
کاظم بگو با تو ماند از سخن وفا
جم خدام محمود شه کاظم که است
بسر رسد باجابت بگردهای تو روز
دانا که چه‌ها می کشم از محنت هجران
کنم تا چو پیکان میخانه جای
که خاکم ز میخانه بر سر کنم
کدام است این کیش و ملت کدام

از محفل ما به دل ما
که از خاک رهش جان می توان یافت
همچو کاظم سخت جانا می کند
کجا بدامن او دست روز کار رسید
اشک بود و ز دوری شه والا نبود
خاصه لشهری که دادخواه ندارد
تا بماند اثر شهر خرابی افر
غزل عاشقانه شد عنان ز
دارم از لخت جگر تو تا مهیا از عشق
کسینه خاطری آلوده خویش بنغمای
خواست گیرم خونبهای خویشتن
عیبت همان که کوشش غیار می کنی
از زبان من در گهش ای حاجی
نماند در حق دل کاظم ان دعا گوی
با هجر اگر دست و گریبان شده باشی

غزل

بس اندولت دیدار اشم نمی ماند
عمگین بنم از بودن اغیار در آن کو
از یاران سنگدل جان ز کف
اگر کشتی بعزم از چه زبان باشیدی
شاه محمود جهان دار که بر دشمن فراز است
خنجر کشید بهر هلاک من و زد و ق
من بعشق و تو در کرشمه و ناز
شاه محمود آنکه طایر دل
کاظم بس است یار ترا گر بود بکام
جان نثار قدم مرغان
الحق که غلامی چه من از طلعت فرخی
رو چنان آری ملک دل که شاه
جانا اگر گذر کنی جز محیط عشق
بریدی از من دستی بغیر عهده سود است
یارم نزد و در آمد و در دست خنجر نی

که بود این معنی پنهان ز کار آسمان حیف
رسم است چمن خار رو حسنی داشته باشد
گر زهشت مرد و فردا می رود
آن زمان بود که من بیکس غم نهان بود
نگه جور کعبش کان و دلش دریا بود
جانا که بود داد ام و خنجر کشیده
به ز محمود و خوبتر نازباز
بهوای درش کند پرواز
محمود را بکام دل خود بار بس
همه کردند چرا من نکنم
شادم که مگو تا که مرا چند عزیزی
با سپاهی رو نهد در کشوری
ای اشک گر ز قلزم چشمم روان شوی
جفا و جور مکن که چون بریدی از بستی
کس را نیامده است بدین خوبی از زری
الهی بستان که رهم نمای
خم از باده لبریز و ما خشک لب
پر از می صراحی و ما تشنه کام

به تو جرعه نکته لب نزکنم | که در کیش عقلاست این بس عجب

گلشن اسمش میرزا محمد علی از ایل زنگنه کرمانشاهان است در قواعد نظم با سلیقه درستی بود اکثر عمر را در شیراز و اصفهان بسر برده در شعرا شعار کسان با اصفهانی لاحق

صاحب دیوان پیداشده این
یک سخن گر همه بود دشنام

غزل

از لب نوشخندم هوس است | خواهی ارزان که دلا سند عیش ارزانی

اشعار را ز انشای او ثبت افتاد
سبک اول بره کر وش فلاک انداز

مرتبه اول

دلم دارد تمنای وصالت دریغا از تمنای محالت ببالینم میا ریدش دم نزع مبادا از مردنم گیرد ملالش
بگیرم دامنش روز قیامت که گردم منفعل زانفعالش کو جهانم ز بیدادی نام برند نیک نامم تو ام از بدنامم
شده تابش ز زلف زنان نقی پریشان جمع لشکرش این زنا زان خون که مردم بدل کرد کنون بر عارض از چشم ترش بین
ز راهش کف خاکی آورد دوام ز جان خوشتر است این ره دوزاد من

مرثیه

این شاخ گل که از بدن چاک کرد او پیکان چو غنچه آمده بیرون حسن سیت باش کن البقیع بما زاده زیاد جوری نکرده است که هرگز زیاد

کوکب اسمش میرزا عبد العلی خلف الصدق جناب میرزا محمد محسن خراسانی است که از شهیر علما بود بخواهش عالیجاه محمد تقی خان بیگلربیگی یزد از وطن مالوف هجرت بتدریس مدرسه تقی خان صرف اوقات و سلسله بکاره زمان فات نموده بیادگار اشراف ملک و صنعت لایق از ایشان اتفاق افتاد هم در آن بوم باین تقریب قامت جسته و میرزای مشار الیه در آن خاک متولد گردیده در خدمت والد ماجد خود کسب مقدمات کرده در شباب فضایل الفت با خط العلمی پیدا شد بخط نسخ زمان فراغ را موقوف بان و در سایر رسم خط نیز معروف است داشت اما پایه خط نسخ را بجائی رسانید که بعد مرتبه از خوشنویسان این شیوه را سلیل براو نکرر رود ز من خط او و خطوط میرزا احمد نیریزی را مقابله افتاد و دور نیست که توانم گویم امتیاز و نزاکت این را بیش از آن و چابک دستی و زود نگاری آن را بآن زین بسیار سهلی است در تحریر خط چنانکه مکرر شده قامت الفی را یک روز می شد و در سال کلیه را تیس می نوشت که بجهه نقوید دوستی از دو معوزتین از و خواهش نماید در اواخر عمر بسان ایام اسمه ناچار اکنفا کند در پاک طینتی و ذات و ملت تازه سیاقه دارد گاهی ترتیب نظمی چون بوستان شیخ سعدی نماید وقتی هم غزلی سراید این ابیات از وست در سال یکهزار و دو دویست و چهل رحمت ایزدی

اگر چه یار کشش نکرد یاری ما امید ما بود از زخمهای کاری ما بهر قتلم خنجر کین در میان می کنیش هشیاران مهربان را مهربانی می کنش
زبسکه بستم بکمست یار عهد کس دگر رشته پیمان ز جای پیوند دل که رسوا شد و در کوی ملامت نشست بد و عالم بد عالم رسوانی
بس چشم عنایت دارد شاه اگر بر هم گذارد همان چشم

کامی اسمش محمد اسمعیل اصلش از قریه دولت آباد برخوار اصفهان است وقتی هم سفر همدان کرد از خوانین قراگزلو با صفتی بسیار معاودت شد بعد ریکه زی آن بود با ناس سلوک نکردی و هوای زیاد دیری بر ما عدا داشت در اصفهان بجوانا عمرش در گذشت و بسب فراغ ملا
در تاریخ فوتش ناطق است کامی کام در عهد جوانا از این جهان از جفای آسمان و گردش ایام رفت بهر تاریخ و فاتش کلک ناطق زد رقم عیسی آسا خو کامی از این جهان ناکام
نسخه خیالاتش را وارث اشعرا که در اصفهان مشهور بود از میان بدر برد این یک رباعی از وست که بثبت رسید

رباعی

گریان بنود سحاب هنگام بهار نالان بنود بگلستان بلبل زار چون دیده اشک ریز من از غم دوست چون سینه ناله خیز من از غم یار

کوثر سحابیست که قطره اشک دریا دریا معنی ظاهر است و بحریست که وسعت باغ آسمان در عشقش مختفی اسمش حاجی رضا اصلش از دیار کوثر زای همدان مرحبا کانا که چنینش گوهریست و حبذا بحری که اینش در ریوسته از اولیای اقطاب اولیات محبوب فضل بسیار کشته نفعی با شمار در علم همه علم بعید دارد شمس تبریزیش کفیل است حضرت نایب السلطنه اش وکیل مهمات زبانش ترجمان اسرار غیب و بیانش شارح آیات لاریب کمتر کسی امروز از ایران در علم الهی هم گفته در یدم اگر چه فقهایش مطعون بعرفان دارند و ملا ذ و ملجا صوفیین می شمارند با مرادان عقیدت

کم و دود

عراق

که در اوایل عمر در جوانی بتحقیق مطالب و معرفت کردی مذاهب ایشان پای سیر در حلقه ایشان نهاد و یک چند قرار خود و اطلاع من از غلو عشق ایشان بیش از ری و از بطلان راه ایشان
ماضی متواری آنچه گوید این زمان بر وفق مرادست و از پا ارشاد رشته محبتش با جان چنان محکم است که از هیچ زمانی گسستی نگیرد و از کشش کش دوران انفعال نپذیرد و بهبیداری که
از علمای نصاراست بلکه در آن مذاهب سر مذهب خوانندش کتابی در رد دین مسلمانی و انکار نبوت احمدی موسوم به تحریر نمود که جوابش خط یا از افواه جاهلان نبود
و سهم نیشش مارغ از اضطراب عارفان نه بوسعت شهنشاه زاده آزاده حضرت نایب السلطنه عباس میرزا منظور علما و مشهور فضلا شد هم بحکم پادشاه رایش در خور دلستان
بجواب آن گمراه و علما اشارت رفت هر کسی بجوابی مشار رفت حتی به دیوانه روی است مثنوی را رهنما آنجاست این سور عشق از ضیاء الحق حسام الدین پرس
این بار گردان کتابی بجوابی در آن اشارت کرد که نفس الامر کمال امتیاز دارد و از اجزای همین نسخه خصم را ملزم و حسن شریعت را محکم نموده در عالم شاعری سیاق مثنوی
اشعار از خیالش تراویده و از اسمی ما نثرش را ساخته این چند شعر آورده از در سفینه آوردم چون مشاطه خزان عشق باشم این ابیات بدیهه در گوشه ایامش گفتم

دور وجود عاشق بیچاره … گوهری بیگر دو آتش پاره

نامه ام از نام تو نامی بود … نامه بی نام تو بدنامی بود
نامه من نامه ایمانیان … خامه من خامه روحانیان

نامه ام بی پرده گوید رازها … می نوازد متصل این سازها
نامه من وارادت عشقی است … چون کتاب حق همه لاریبی است

نامه من سوز ها را سازگرد … سوی عشق و عاشقی آواز کرد
سینه خواهم شرحه شرحه کنم … شرح احوال دل خود را رقم

سینه خواهم از محبت چاک چاک … از که در آن نیست صاف و پاک
این نشان دل بود از دلستان … با نشان شد این نشان از دلستان

دل نشانه دارد از آن بی نشان … با نشان شو تا از او یابی نشان
دل نشان بی نشان ما بود … آیه رحمت نشان ما بود

خانه دل وادی ایمن بود … ما و من با ما نی و با من بود
دل چه باشد علیک عین الیقین … دور بین دیده حق الیقین

دل چه باشد مهبط روح الامین … مسجد اقصای رب العالمین
دل بیان معنی ام الکتاب … شرح و تبیان کتاب مستطاب

دل کتاب آفرینش را لغت … نسخه اصل و سواد منتخب
دل کتاب نامه ایمانیان … جای جانان عروة الوثقی جانان

دل دلیل و هادی گم گشتگان … رهنما و رهبر سرگشتگان
دل محبت خانه وصل حبیب … درد پیدا ران عاشق را طبیب

صید دل کنون بدام من نشست … سوت لاهوتا ببام من نشست
در خرابه باد دنیا نیستم … بنده عشقم ندانم چیستم

نکتها سر بسته از جانان رسد … موجها از بحر با پایان رسد
مخزن گنجینه مخفی یار … پادشاه بر چشم حق بین آشکار

مرغ جان بر اوج اعلا پر زند … دوست تا بر حلقه آن در زند
هر که بر روی خود این در باز کرد … تا ز بر چرخ زمانه ناز کرد

دل هما بگوی ز بحر حق بود … هر دو بحر ناب گر مطلق بود
خاک باید شد که تا پاکش کند … از زمین بر اوج افلاکش کند

آب چون سازد ترا آخر هلاک … خاک به باشد از آن ایمان پاک

مایل اسمش میرزا محمد علا جو اشت با خلق خوب و کمالات مطلوب مرتسام است چابک دست و صاحب قلمی است درست نویس از اکثر نویسندگان معاصرین بهتر
و خوشتر در عربیت با بهره بسیار است و خطی بس شمار خلف الصدق میرزا کاظم منشی باشی که از زمان شاه سعید شهید مستوفی الممالک بود و با عم جد در اشتیان
رئیس و پیشکار بود چند مدت سالیست که در دبستان تربیت شهنشاه زاده درست کار فخر قاجار نور چشم شهریار حضرت نایب السلطنه عباس میرزا حفظه الله تعالی

مرتبه اول

دیر و میسر است در پرده کار روز بر نفس باید و در ظاهر خدمت دیری پیوسته در آن سرکار کامجو و صاحب بردست امسال که در سنه هزار و دویست و چهل بود زیارت آستان ملک زادگان را میسر در چمن زمرد فام سلطانیه که معسکر دارای زمانست و مضرب خیام سران این اجتماع اخران منعقد در آنجا دست داد از فرا... حضرت نایب السلطنه الکبری کامکار را به وزارت نوباوه گلستان آنحضرت شهزاده آزاده محمد حسین میرزا که خوشترین ثمر نهال حشمت و بهترین میوه نخل دولت است مفتخر و سرافرازش فرمودند آن سرکار شده و باز غ قان حضرت نایب السلطنه ملک فراز گردید و کردستان و بابان و ساوج بلاق مکری منسوب بجوزا بابن فروغ دیدگان خود و آنکه ... موردند و اید دن مقر زرگرا در همدان بپایان آورده تا باد چنین باد همواره همین باد دا بالجمله در قصیده و قطعه کلامش ... از انتساب زی سبک ... در اجرای قصاید بسیاق استادان ماضی از جمله فصحای روزگار خوشتر گوید قصیده‌ها در مدیحم سرور دست و قطعات بنام عنوان کرده که بعضی از آنها نیز درین منتخبات ثبت می‌گردد

از اشعار بلاغت شعارش بقدر یکهزار بیت و شصت بیت فقط بود

قصاید

بر کجهای جهان هر چه بگذری همه	بنفشهای زمان هر چه بگذری همه	عتاب و قهر است این لطفهای بی‌اثر	شرنگ زهر است این شکرهای شهد و بر
همه جبال بزرگ همه جلال وجود	همه سپهر مه همه جهان هنر	اگر طاعت فرمانش چه تخت و چه فوق	ذلیل مثل جهانشان چه خشک و چه تر
زمانه را زچه از جاش شکوه و پیش	ستاره را زچه از ایشان خطا و خطر	بقی ز هستیش نار حزره دوزخ	بمی ز رحمتشان آب چشمه کوثر
همه بدیدم آن روضها که در مینو	همه بدیدم آن قبها که بر اختر	همه بنکهت و نزهت ز باغ رضوان	همه برفعت و رتبت ز کاخ گردون
جهان امکان را نور ذات او مبدا	صفات یزدان را ذات پاک او مظهر	فکنده تاب سنانش ز دو هر شاخ خلاف	کشیده آب حسامش بچرخ شاخ ظفر
برید و برد ز میدان کین سر مرحب	گرفت و کنده بنیروی دین در خیبر	شکوه قدرش از عالی که بی مبدا	محیط علمش آن لجه که بی معبر
هنوز بابا در طبع من صنع و سن	هنوز مینی در چشم فتنه کحل سهر	بداغ طاعتش آن چار اصل نخ خوی	بمهر بیعتش آن نه سپهر هفت اختر
بخاک درگه او آسمان نهاده جبین	ز مهر طاعت او روزگار بسته کمر	ز تاب هیبت او در دو خیز داد زرها	بیاد نعمتش آب زاید از آذر
چو لطف او همه نازست و نعمت ...	چو خشم او همه شورست و جنبش محشر	بتابش آتدان راتی که اصل ...	بجنبش آمدان لشکری که نسل ظفر
محفل لغان را نار کشته تا نارنج	منافق از پهلو دریده با خنجر	ز نسبت تو نکجا طرح باره‌های فراق	حلال شرع حرام و صلاح ملک ...
ز فرقت تو بدامن چه لخته‌های جگر	ثواب خلق جفا و زلال عشق گدر	بر گوش دل چو وعده دلدار	در هوش جان چو عشوه دلبر
در نثر طبع نازک دارا	تنزیل قدس یزدان داور	دارا که آن جهان بزرگ	در جاه و جود بهتر و مهتر
محمود میر عالم عادل	مسعود به گوهر و به اختر	جاهش فراز انجم افلاک	نامش طراز نامه و دفتر
عرشش ز تخت داند و ز فوق	جودش ز خشک ماند و ز تر	وهمت سپهر خواند بپایه	کفشا سپهر کاینش در خور
آن گوهر است مایه ذات	گر آفرینش آمده برتر	رایت رد اسبه تاخته بر ...	معلوم کرده مدغم و مظهر
سیف دو دست آخته شمشیر	معمور کرده کشور و لشکر	ز با تو هیچ ملک مصفا	زبر تو هیچ راز مستر
دو شیر کان حجه خلقت	چون بر سپهر زهره ازهر	دلکش چو نغز روضه مینو	زیبا چو پاک طلعت اختر
سنگ جبال صدره و طوبی	رشک زلال زمزم و کوثر	تا کرده خاک توده غبرا	گردند بلند قبه اخضر

عراق

چو حرف مطلع خاضع و خاشع
عیشت بگاه بزم مهیب
همه چو سرو اگر سرو شکفته سنبل
چو حلم او بدرنگ و چو حکم او شتاب
شمرده کلکش آن هرچه نکته‌های وجود
نفاذ حکم بگار ستاره گشته رهی
چو جود شان نشمارد از تیغ کج
افشا بار است فراز انجم
آنکه با دولت عدلش گذار
آنکه با جلوه قهرش افسرد
قلمش کاشف اسرار وجود
نسیم با درا تاثیر روح است
بدانش ذات و کل و خرد جود
در آن عالم ضمیرش کار فرما

ز هر شرف بطلوع نامور یاور
جیشت بروز رزم مظفر
همه چو ماه اگر ماه شکفته معجر
شتاب بادرهیا در رنگ خاک دار
کند حکمت این هرچه عقده‌های محال
سخای دست یکار زمانه گشته عیال
چو حلمش آن شتاب ندارد حرم جبال
آسمانیت ورای اجرام
آنکه با نعمت امنش در دوام
خون عصیان بعروق ایام
گرزش کانه ارزاق انام

روی زمینت جمله مفخر
ابوالمظفر عباس شه که پایدار
بلند اختر او آفتاب با اقبال
حریم حشمت آن ماپرده‌های کمال
ز تیغ آن یک بر ماه رایت عهدی
همای همتش آن رایت و هر ز ره
چو رایت انداز ند آفتاب کشور گیر
آنکه او غرش پیش رخش
آنکه با نشره حرمش آید
ظرا انجا که دل او دست محیط
شرف خدمت او مقصد خاص

ملک جهانت گیر شیر شکر
فراز جا تا گز نور و سایه بار بر
خجسته مرکب او آسمان با اختر
حجاب حرمت این ما بسوده حیث خیال
ز بیم آن یک در چاه خفته دجال
عقاب رایتش آن راست پنجه در چنگال
چو لشکر آراید آسمان و شمس ال
آنکه او حلمش پیش از آرام
آسمان را طمع حادثه خام
خجل آنجا که کف دست غمام
کف طاعت او موهف عام
نسیم باغ را پیوند جان است
فزون همت او همت طارم
جوارش هر که در آفاق نامور

ترکیب بند

بگو هر قدر او پیش و جهان کم
که عقل آنجا مشیر است و مشار است
ز ذات او خرد بعز و رکو هر

زبون عقل و چار ارکان
چو حکمش هرچه در افلاک تابع
ز قهر او اجل بکرفت منشور

مجمر هزاردستان گلستان شاعری و خوش‌الحان طایر بوستان سخنوری اسمش آقا سید حسین عالی‌جناب از سادات طباطبا از دستان و لکن تولد و نشو و نمایش در اصفهان صفاهان آمده در رشته نظم مطبوع فصحای عصر و مطبوع شاعران نام گشته در بدایت جوانی به دارالخلافه طهران که ملاذ فضلا و قبله دانشمندان است سفری باختیار گزید جمعی از هواخواهان خیالش خاصه دریای معنی معتمدالدوله میرزا عبدالوهاب ابوابا بموقف عرض اقدس دارش معلی رسانید از شاعرنوازیهای ملک افلاک جاه خاقانی ... شهریارزاده نواب حسنعلی میرزا ... القدر در آن سخندانان بقدر یکه لازم کمالات بود ترقی نمود باندازه که لایق اهل دانش و در خور ... بود محسن نمود چنانکه روزی ز تیغی که ... زنگ کدورت از خاطر زدودی و تفریح روح نفرمودی حق و انصاف اینکه قابل ترتیب و تکاپش نعمت ... جودش بود چه در مقام اغراق گویند ولیک بعضی از موزونان ایامش مر سخن انوری قصایدش را ترجیح ... را ترتیبی می‌بخشد چنانکه آن نباشد ... که هر موزونی و هر نکته‌سنجی لاف برابریش زند بزعم من اگر ایام از عمرش کام نمی‌ساخت در مراتب قصیده‌سرائیش به پایه و مایه انوری میرسید اگر قصاید و غزل این ناکام را مشکل که کسی از عهده جواب برآید یکی از فحول معاصرین است از حضرت پادشاهی لقب ... مجتهدالشعرا بافتخار سرافراز گشته ... مثال تهذیب اخلاق تحصیل تهذیب نموده بسیار مهذب شیرین‌گفتاری بود در سال یکهزار و دویست و بیست و پنج حیات بامدار را وداع کرده این بیت تاریخ از فطره اوست که در وفات

مرتبه اول

دل را بر بدار ز جهان نگار عطر کف فنا

سوی جنان روان شد سید حسینی

دیوانه بار ملکزاده چنانچه میرزا از برایش ترتیب داده اند چهار هزار بیت شاید شود از رو

سپاه و ملکش تا ریگ بیابان و در وادی
فنا بقهرش چو آنکه زهر در حنظل
سلاله کرم اوست هر چه عیش کرد
حیا بچهرش چو آنکه نور در خورشید
چرخ را قدر او فلک اعلم و انجم را ضیا
طبع را جود و بحار ز حسن و بر تیش قوی
مهر چرخ برتری مصحف شاه کامدش
طاعتش را روی بر روی شهور استین
چرخ گردد گر عنان طاعتش گیرد از این
پیش او مرا و به تشویر که چون کعتم قدر
گویند کنون یار سفر بسته مباد
دوش شدم که خامه را مخزن گوهر آورم
پیش که صبح بر نهد خوان خود در افق
که بجز این که مفلسی جیب که شمه گرش کن
فرح از بزم او خیزد همی چون خنده از شادی
بر فرق ورز در زرح ملت چو برابر روی جاه هش جلس
چو کرد دید ابر جودش برق و انکه خنده از بهر آن
ای سلیمان تراست حت فردوس شاه ام
جو بدیت شاه و تو آنجا که زشام زره بحر
تا فتاد از شعلات نوری و خوانده اش بروز
آنکه حکم وی و قطار ز ماه خن و عارق
مرغ بر بامت چه بر گردون ملک
از قطره تا بدریا او رست زیر پاش
با تیر جان گر آتش حرارت بش گرم

فی المنقبة

بقا بلطفش چو آنکه بعیش در خرما
منتجه سخط اوست هر چه رنج و عنا
وفا بعهدش چو آنکه نار در خرما
ملک از پی و جهان را فخر دو عالم را بقا
رای را عزم و زبان را نطق و فکر را ذکا
مهر بر در خاکبوس چرخ بر ره چهره سای
خدمتش را دست بر دست صباح است و شام
مهر کرد در گرد رکاب خدمتش بوسیدن هما
پیش حکم او در ازرم که چون کعتم قضا
از روز که گویند کشید ز سفر بار

چو حکم او بره باد دستگاه قدر
بقبض و بسط جهان کین مهر او زلیل
بوقت رزمش او هر چه آن همه تا امید
رزم را فتح و سپه را نظم و انجم را فروغ
جسم را روح و روان را مایه و در کان ادب
آنکه با عدلش ستم را قصه سنگ و سبو
چرخ با عرش رود چو آنکه طفل از برمن
تا قدر گوید که ما آنجا که ارشش کعب شمن
در روز اگر جان وشی بود آن بود چنان
رویش مه و لب مهره و تا بری داست

وله

از پا مدح خوان شه زنان در خور آورم
از کف شه سرایم و خاک همه زر آورم
فرع از رزم او زاید همی چون گرز آید تم
برافراز و قد دولت چو بر بالای محشر حرم
چو خنده تیغ قهرش آن آنکه گر زه مرگ
خازن از رحمت فردوس تیر اسلام داده
جو بدیت مهر تو آنجا که نه نور و نه ظلام
خواست از مجمرات دودی و خوام شیر شام
آنکه جود وی و قطاع زمین مغز عظام
آب در جوبت چه در پیکر روان
از ذره تا بخورشید اورست زیر فرمان
بارع خسته سوزش امن است کاشم از عصیان

از ظلمات چشمه جو بیم و پس سپیده دم
که آب اینکه تیر کا چند که از ضمیر او
بدور اوست پر چون ناوک اندر سینه دشمن
بهشت و خلق و باشد برون کو فارسی از آسمان
حیم الخیمه کاندر وی نشان قهر او داند
کلاه افکنده ز نظاره عشق گردون
موج در آب تو با طره لیلا شکن
کعبه را حلق لب ما و تراش همه شب
ای همایون قصر دارای جهان
شمع شاه اکنون در پیش اوست زاد نش
آنجا که بزم کاش سور است تا بیند
حکم سپهر و منعش چون سینه پیش خنجر

سخاو طبعش تا موج سینی و دریا
چو امر او بره سیل با نگاه قضا
سعد و نحس فلک لطف و قهر او نکوا
نگاه خدمت دهر چه این همه خوار
بزم را عیش و حرب را ساز و عشرت را نوا
مغز را عقل و خرد را معنی و جان را صفا
و آنکه با قهرش خطا را لعش برق و کتا
مهر بار آتش شود چو آنکه کور با عصا
تا قضا گوید که من آنجا که حکمش کف ما
کاینه زنگ نداز و سیماب بر نگار
آن ماه بر عقرب و آن مهره بر کار
غیرت بحر در سنگ کان در شرم زر دادی
آب خضر ز خشک نایش سکندر آدم
گویم و زان جهان کنون جمله منور آدم
بعهد اوست ناخن چون نه اندر پنجه ضیغم
سپهر و قدر او افتد جدا کو قطره از یم
بهشت آن شوره کاندر وی سحاب لطف او آید
سوزه فرسوده ز بسودن با بت بهرام
آب در جو تو با پیکر شیرین بخرام
چرخ از کاهکشان بسته طوف اجرام
دایه دوران و طفل آسمان
با دست در کف بحر خاکت بر سر کان
آنجا که آستانش پاس است تا کیوان
از رضا و نهیش چون دیده پیش بکان

عراق

راست تو رشمعی چون جا کند بمحفل
که بکاهای جهان جست رهی چنبر شر
پیشگاهیست که تا در پردهای جنان
نفس بگونه که در سینه تو گوی سا خنجر
کرکسانست زان عقد ملک صید چندان
کفر دانیان خورد از تیغش بکباب عجب
چو بانهند هزاران سپهر بر در گاه
همی کند احتشام پنبه مغز در روغنش
از آن بگو ز ردم اگر زهر بود از شکر
شهد و نبات و شکر و بادام و نقل و می
از فرط روز باده واز بهر پاس عزم
جز چشم خونفشان و بجز ناله حزین
گفتم بهجر خو کنم اما نمی شود
غم در رهم دو بد که من بکسم بجای
با شراف هم نشینی بالطافت هم
مشک سای زلف حوری زیب رو
در تو گر خاریست حلوا و تو از آن جنبشی
خال روی افشا با خاکپای خسروی
الهی از زشت و خوب و ناز از آن
حرز و با ذات او کردون شنید
قضا را قهر آن در دیده پیکان
سر اندر رزم آن کوششی بر روزن
بجاش آن مهر سلطان مستی و می
بنیاقش سه دل بر سر دل
زمین در عرصه اش کردی

مهرست عکس شعی چون پا نهد مسندان
که یارست ملک بست جنی بند گران
آستان است که تا در نگر و چشم گمان
نظر ابگونه که در دیده تو گو باپیکان
در خطابیست از آن لطف ملک صد چندین
همی اسم نقیع و همی مار سعین
چو جا کنند هزاران بهشت در ایوان
همی فروختی شمع نگر و مشعل جان
بران بگفتم اگر خار بود اگر ریحان
عود و عبیر و عنبر و مشک و گلاب دان
من پس نهم بر بستر و تو بر بستان
نه ساز ار خوانم و نه جام ار غوان
گفتم ز وصال کنم اما نمی توان
دل دامنم گرفت که من خسته ام بیان
با نرگسی هم نژادی با بلندی هم سری
عارضت ز سنبل چو حق گل چشم عنبری
ابرو کر سکیت خورشید و تو از آن عادی
کحل چشم آسمان تا گرد راه داوری
حاکمی بر جن و انس تا ترا انگشتری

فلذ در چشم این بر سینه خنجر
حوز اندر قصر این چشمی سنبل
لب شان نام خسرو شهد و شکر
بر به پیمانش همه جان بر سر جان

افعی ربع یا خواهش در دیده
همه ازرده و آنگاه رقص از تا حو
روز ما راست و جهان راست عشا بک
گرچه مستوجب جحیم ولیکن مظلوم
چند بیچاره بهر دست زما خانه خدای
حباب بحرغ یا تاب و چشمه خورشید
لب شبا که برا بود وحش و طیر
اگر برخ نگفتم که حبیبم راحت
مجلس لب ز و شمع برافروز و گل
هم مطرب او جواب با نالهٔ حزین
دست آوری ز بلغ و از دال کمی
در دو شیم چنان که شمع و نه بوریا
جستم ز جای خویش که تا دل ایم
افزا نگاک در شهزاده رشک عنبر
کو هر دل رهنما کنج جان ز آبیار
می نشست از عقل می گفتم که از آن نشی
چشم پا پرده نشینی نقش روی
رزم را جوشن چو در پوشی سپهر
یا مهری که باشد رخش نور

فلک با عزم آن صید گران خر
ستم با عدل آن خشتی بدر یا
بچشم اندر غبار راهش آسمان
ز کیوان در کمش بگذشت و بلاد است

اثر در شمع یا انگورش از شریان
همه زنجیری و آنگاه فشار زندان
روز ما راست و فلک راست قضا از روز
گرچه شایسته جوریم ولیکن مسکین
چند با پاره بهر شهر ز یار دهشین
سخن بلعل یا آب چشمه حیوان
پا بدیع تو بر هم شبا بدی شرکان
اگر بدر رد بگفتم ز کیشم در مان
عنبر لب ای و عود بسوز و مرا بخوان
هم مست او جو معلم با پایه روان
لب بر لبم گذاری و جو ساز جان نشان
پا بر گیم چنان که ز مسیح و ز طیلسان
یعنی که رخت بندم از کوی دوستان
عنبرت کافور تا با محبت مشک تری
نقد شد و می ز عیاری کان عنبرش
سیفنو از روح می گفتم که از استری
مغز را عنبر فروشی بوی زلف دلبری
بزم را بس عز جو در کری بهشت
یا کجا که باشد از رخش بر
سخن با جمع او دریا و کوه هر
زمین با حلم این مرغی سبک پر
کند با عفو این غاری برازر
که کرد راهشان در چشم اختر
دل اندر هجر او بانش کیوان
فلک در ساحتش گوید سپید ان

مرتبهٔ اول

از کوی تو ره گم نکنم خانه خود را
از آتش آن شب همه شمعی بفزودم
حال ما با غمش ز غیر مجو کاداند
دام دو هزار مرغ وحشی است
من با تو زنم پنجه را فتاده چه خرد
عشق ز پای دراورد چه باده چه کدا
گر براید بانگ بدنامی ز عشق
نالم و برنالم به کر بخشد کسی
نوشش لب بین که لبش بار کرباست نیاید
پیش آن زو سخنی گفتم و جان دادم غیرت
نیا ساید ترا یارب گرانش
رحم بر جان خود از آه شرربار سکن
مرا بدیده و دل جز تو در نمی آید
گر ازین ره گذشت گز هر سو
مردم به دانه مرغ گرفتاری کنند

دیوانه شناسد ره کاشانه خود را
تا گم نکند عزره کاشانه خود را
پشت بر سو کر غوغای منصب سلام آزاد
این رشته که بر پرست ما را
جز آنکه زند بوسه بیا زوی توانا
چو سیل خانه کن آمد بنا چه سخت و چه سست
بیگنام آنکس کرا در نام هست
زانکه بدوران شاه ناله برادار هست
در همه عمر نشنیده سر انگشت بگاید
پس ازین خبر برد دشمن سخن از دوستی هست
همه شب یارب اندر خانه چند
کو کف دامن تو سوخته جانا دارد
گر گویم این ز تو با غیر ترا زنا
استغنی بود بحشم تر ی

باشد که با این حیله بینم یار طفل
الکو تماشای تو از خانه برآید
تا نه برناوک آهش نشانم مجر
این آه شررفشان که شبی
راه همه زد لعلش و ترسم که شکستم
قفس شکسته و پرواز کرده مرغ چه سود
روی یار دید عاشق این که کف
منعش که ملک گشت بعهد من حساب یک
تا دل از دیده فرو ریخت فرو دل گریه کرد رشک
فزاید کاشش آن آهی که هر شب
نه گرفتار بود هر که فغان دارد
اگر چه گردش چشمت بلای جان است
باز از همه به حدیث عشق است
الهنا در دوستی بر یاری کنی

افتاده ام از پا دل دیوانه خود را
می آید و خلقی بقفایش تماشا
چون بر تیرم زند از سینه کشم پیکان
از آتش مجر است ما را
غارت زده کان رشک شاید بعقل
که رشته سخت دراز است و با کل ظلمت
درد یار عشق صبح و شام هست
یار بپهلوی غیر کل کف خارش
چشمه بیدا است کر چون پاک شد اشک نخواهد
از دوروش شود کاشانه چند
ناله مرغ گرفتارش نادارد
مبادا که نه زمن این بلا گردانند
صد بار اگر شنیده باشی
ایدل بجرم حوز چه اسراری کنی
تو سنگ بیز تا و گرفتاری کنی

متفق اسمش پیر براد بیگ از اهل زنگنه کرنشاهان در شعر شناسی سلیقه خوبی دارد چندی بشغل لشکر جلوداری در سرکار خواهی سابق اوقات گذرانی
افزاران مهم کناره جسته هم در ایام محال بر نکات اشعار خواجه حافظ شرحی مبسوط نوشت نظر تحقیق اصحاب امتیازی دارد مدتیست ما است که بفوت شدند شان

بنوده از احوالش دیگر خبر گی
بنوزم بیقراری تا دلش مهربان گردم
دل بیگانه بر تار زلفش تا نیاورد
چه حاجت زحمت خنجر کشیدن از قتلم
رشته بر دن از کوی تو آشفته تر از شو نوی

غزل

پس ازین بیقراریها قراری کرده ام آمد
رها سازد دو لم تاری تبار دیگر آرد
ز حسرت تا دهم جان بر زبانم نام شیدا آرد

عشق بازی بود از روز ازل پیشه ما
بوردو راز و فا مرغ چمن را در قفس کشتن
هر چه آید بر سر ما نگذرد

بشنوید این ابیات منتخب اشعار او است
خوشتر است زهمه اندیشه اندیشه ما
اگر داری سر قتلم قفس سوی گلستان
وصل و نگذشت و هجران نیز هم
مرگ در سر بردی تو غم شیخ مجو اندوه

منظور اسمش میرزا محمد رضا از خاک پاک اصفهان ارم نشان است از مداوای سعیدش بیماری در دل خاک نیاسود تجربت طبیش ارسطو از عالم سود
در مدارس اکس وسط نصیر الدین ثانی میرزا نصیر تحصیل و تکمیل یافته چندی در اصفهان بسر بردی دار جناب علیملاان آرامش زمن تردی ابراهیم خان عموی
مؤلف همی گماشته شد الیه را کرمان برد در آن شهر کار معالج بود در طریق سلوک در عالم بعالمیان نهج خاصی داشته و گزاف ربا الصدق بمقال

عراق

از میان برداشته از قراری که بهره یابان خیابش ربن معاملات غریب در الحکایات نمایند بنهایت تتبع دراین علم شریف نموده و تمام را بجا دیده و گاهی بوجدان صحیح عمل میکرد و اگر از این حکم بمداومت مدام میکرد یکدی افراط در اجرای این حکم میکرده که برسبیل شاغل و عادت میکشود بسم راح روح پرور تجویز و ران داشت هین لا ام ملقب میرزا رضای شرابا ملقب بوده ما مسکفشید شرابا معلوم نمیگشت که مقصود کیست با جمله از معالجه اش توان برست ذرات طبعش بردهیمار را ازا دو ادام کرده صحت مسند از آنا چه که کفنی در علم الهی و اکثر علوم دیگر با ربط بوده در خوشی خوشنا و شرین کو نا سلم عصر و فرید عهد اکثر از متقدمین گو ناسبیل داشتی گفتش سطور از آن والدش بوده چونا در افزونی که تازه باشد بنموده بلکه بموجب کلام مستعین می بود تا چار گفتش خود را منصور قرار داد بلکه این نسیاق پا بیان گفته‌ای والد خود نماید از آن سال یکهزار و دویست و سی و پنج بعالم قرب پیوست این ابیات از اوست

قصیده

ز لاله دامن کهسار تو ده شنجرف … ز سبزه ساحت گلزار سوده زنگار

ز ابر غالیه پرور نواحی بستان … ز باد غلغله آذر حوالی گلزار

یکا چو روی پریزادگان شنیش … یکا چو موی سمن پیکران شرنگار

ز ناله دل قمری نوای موسیقی … ز نغمه لب بلبل سرود موسیقار

درآمدم همه شب دل چو نار زر بستان … روان شدم همه شب جان چو باد در گلزار

که ناگه آمدم از دور دلبری بنظر … پری نژاد و پری پیکر و پری کردار

چو فکر عاشق شیدا همی پریشان موی … چو زلف شاهد رعنا همی مشوش کار

بسر فرازی سرو و بخوبی نا گل … بدلفریبی باغ و بشرمساری خار

بجسم مانده بخاک و بپای رفته نگار … نگار رفته ز دست و بدست رفته نگار

ز شکوه از آن لب خاموش کرده‌ام … هر آنکه گوش از آن لب خاموش کرده‌ام

غزل

نه حرف شکوه گوی ترا گوش کرده‌ام … در بزم عشق باعث خوابم شکسته شد

نگذاشت سنگ حادثه بر پیکرم رگی … کاندر رهش نزار بری ادارم رگی

مهدی خان کلهر از بزرگان عظام و از خیلان کرام ایران زمین بوده بهشت هزار خانه دار طایفه کلهر چنان بزرگ وارش بعقیده و مطاع گردیده بود که بدون انقضاد تقیش اخری در حباله نکاح مردی در نیامدی و حاجتمندی از این طایفه عظیم رد شهری نگردی در دارالدوله کرمانشاهان بلکه در کردستان و خوزستان از همگنان طاق خدمات شایسته باین دولت خداداد نموده در سال یکهزار و دویست و سی جان نازنین را وداع خاک شد با بادیه گردی و صحرا نشینی در جودت ذهن و خوبی سلیقه از جمله ابیات عراق ممتاز و بی نیاز آمده گاهی ترتیب نظمی میداد این ابیات از منتخب اشعار او سمت تحریر یافت

غزل

چمن ارایت قدت راست گفتم … قدت سرو چمن ارایت گفتم

مجید اسمش میرزا معصوم خلف پاک جناب قائم مقام میرزا بزرگ که شرح احوالش در مجلس دویم رفت سیدی فاضل و نویسنده قابل می بوده از جانب صاحب ذی جاه نور چشم شهنشاه عالم پناه و نایب السلطنه العلیه حضرت عباس میرزا بمنصب وقایع نگاری خاص مفتخر پیوسته باین تقریب شرف ملازمت دربار مجاورت درگاه ظل اللهیش میسور در زوق در سال هزار و دویست و سی و پنج در سن شباب از عمر نازنین محروم آمد در سیاق نظم تازه خامه دو در مضامین بدیع و شاهد بندی طرز خوشی داردو در راهش مجال نداده خاک شد این ابیات از منتخب اشعار اوست

قصیده

ای طره یار آفت دلهای پریشان … مفتون که ایمه دلها تو مفتون

ازجنت که دایم چو سنبی با سر و دامان … سجان چه ایمه جانها ز تو سجان

داری نوکه بر کنج گهر سازی با زان … دارای هم اصل کرم مشتعل است

یا ابر که بر ماه فلک سانا ودامان … کش زیبا قبال کذشت ز کیوان

روزی که همی روید از خاک چمن بیرون … هم پشت سمک خسته بیکار زرد و بین

روزی که همی بارد از ابر چه قطران … هم راه ملک بسته ز گرد و ز بیکان

مرتبهٔ اول

پوشد چو ملک درع و نشیند چو شیر نر	مهر دست زال برزو سهراب تهمتان	بر خلق بپای از تو اساس گیتی	درد و هر بیابان ای بتو ارشش دوران
بر دل کشیده رحم ار که بر دست تمام	با غم هجر تو دامان شکوه تو ترا	دامن آل شد تا ز دست محیط ار گاهی	جهد کن جهد که دامان نگاری گیری

مشتاق: نامش میر سید علی بعد از خیالات خام متوسطین که کار فصاحت بقباحت کشیده این سید جلیل القدر که آسمان سخن را بشابه بدر آمد از وجدان صحیح رسا پایه مضامین را بتازه رنگین و بالا برد و در حقیقت مخترع همه فن شده و حمی سخن در اینحال دوریست که مقتطف سید الشعرا بپارش از شعرای سخن سنج و سخنوران داری کنج در بر خیابش بتحصیل فنون شعری در رسوم آن متوسط از انجمله در بجکه یا ... و صهبای قمی و شرب عاری در جی دیگر در ان بوستان بر سوز حرف توانا و بر رسوم سخن آشنا گردیده قریب شش هزار بیت دیوان دارد و این ابیات منتخب اوست در سال هزار و صد و هشتاد و یک در اصفهان مرحوم و مدفون گردیده رفیق اصفهانی در ماده تاریخش گفته

قصیده

مادهٔ این است جای مشتاق در جنان بادا

خط کشیده دایره عنبرین بتا	خالت نهاده نقطه مشکین بر آفتاب	کجاست لذت شبان ما درش هر چند	ز شوق شیر مکد طفل شیرخوار انگشت
بر طرف آن دو رخ نمود خط که خواند است	در مشک ماه غوطه در عنبر آفتاب	اشاره است یا گردش قدح که نمود	هلال عید ازین یکنون حصار انگشت
خانه غیر از شب طرهٔ وصل او در ار	کلبه من از هلال هجر ادیست تحت آفتاب	هم نشین شهان نه زر زور سیاه هم چو شمع	خنده وقت که یا شد لب من در انگشت
قاه قاه خنده کبک دری در کوهسار	های های گریه مینای می در انجمن	بر بد و نیک جهان فیضش بود ارزی گرو	خار بین در دشت بر سنبل و گلبن در چمن
غم بچه و درد یا شمار و من فرد	یا رب بکه نم که صبر شوانم کرد	یا درد باندازه طاقت بوده است	یا حوصله بده باندازه درد
بس شیشه دلها که شکستی ای عشق	بس رشته جانها که گسستی ای عشق	دست همه را بپشت بستی ای عشق	دستی العیش و شست دستی ای عشق
تا چون کلم ار ایشان من بودی	دلتنگ تر از غنچه گلشن بودی	رشتی ز بر من و شکفتی اکنون	من با تو چنانم که تو با من بودی

غزل

مخوان زو بر م بکعبه زاهد که برده در کف ...			نباله مطرب بعشوه مستانه بخند ...
نگفتا بگل جفا با بلبل خود اینقدر ...	رو و از باغ و شوالهای دیده اش را	خدا را بهر حرمان دو لعل لب کشا	اگر از بهر نگه بازیها از بهر ...
نخواهم رخصت تا مرغ دست صیاد ...	دو روزی از برای امتحان نبندم ...	در وصلم ور از هجر بود ناله زارم	او بچه صهبا ز گلبن هشیم را
کاش بیرون فتد از سینهٔ دل راز ...	گشت نالیدن این مرغ گرفتار ...	مخمور زنیب که عشق آن شراب گلگون است	که در پیاله می است و چه بیکسی جوانان
کامی ز تشنه خار و فا دانم گرفت	بند اشتم گران سر کوی تو ...	فصل گل شد چه بر غنچه گذر دگار	با پر و بال گنج قفسی افتاده است
بگوی یار مرا بار در گل افتاده است	فتاده بار رسن ما بمنزل افتاده	عشقم که گلچین این چمن کرد	روزی که گلی بهار بگذاشت
تنالم در قفس گل ز جور خار ...	از آن نالم که نالد مرغ دیگر در گلستان	بیرون از شهر بند عقل شهرت	که در هر کوچه آتش غوغای عشق است
بگو آن عاشق زار ... عشق ...	فغان که درد ترا باید از تو پنهان داشت	ترا که چرخ بکام من از جفا مگذاشت	بکام غیر ندانم گذشت یا بگذاشت
تا دست تو در آستین در آید	در درون کس ... هشیار نگه داشت	جگر خراش زبان شد صفیر مرغ اسیر	که هر چه گفت ز مهجوری گلستان گفت
مرغی نگشوده پر بشاخ چمنی	صد بار نگارت فزون است	از رخش کاروان صد افسوس	تنها ماندیم و کاروان رفت
کس راه قفس بسته آنا ...	بیرون ز قفس نمی توان رفت	ناز گل نام و رخ گلزار نخواهد بود	کار مرغان چمن آه و فغان خواهد بود

[illegible]

عراق

من و پاس تیر جفای او که بشمار جگری | گو ز غیرم کشد از سینه که زو دست برد از کی
تو که باغ رکل و میوه چه تمتع از تو که پیچ | ز بلبلان ز تو گفتی ز بباغبان ثمری آید

نبود از پرده برون راز چه سان این راز | که نهان بود و نهان شد و نهان خواهم بود
کش پدید از در میخانه هر در کاشانه شنود | صبا ادا در بروی محبس بر مغان بندد

خسته دلم صید گر دگیت که هرگز | رحم مرغ شکسته بال ندارد
دل سفر از عاشق نفسی قرار گیرد | که تو در کنارش لی و ز خود کنار گیرد

جفا کار ند خوبان سهی و ای برمن غمی | گزین نازک نهالان بر نهالان شاخساران شود
در میکده دست می فروش است | دستی که هزار دست گیرد

گر نه ز بیوفا نا کل یاد می کند | بلبل ز شاخ بهر چه فریاد می کند
بر از عشق کجا پا برند اهل خرد | مگر کنند فراموش هر چه دانشند

از خیل یران کهن بشمار ما | روزی زده ام در هشی بال و پر ای چند
چون نه غوی بدست گیرد | دل از کف هر که هست گیرد

بس کن ستم ای ترک جفا پیشه بیا را | غافل کشته آهی و دیگر رود نگرد کس
وهم جان و تنم نو سیه از دیگر کار شد | چراغ تربتم گرد و نشان شمع دلم

تو نهفته رخ همه روز و شب عنبر مو ز خوبان | ز که ریبت نگر چو بیت که ببیند باز توش
خوش انگه رسد جلوه گران سرو خرامان | من خیزم و داد و زیش از گوشه دامان

ای میوه امید فردای خوار شاخ | یا آنکه دست کوته ما را در از کن
زد به شیم بوسه بر دستش دم | خود کر قشم خونهای خویشتن

نکهاست مقصود گو را و ما را | شاخی است سرکش ستی است کوتاه
چکد از دیده ام خون تا بگویت | گر افکاری دگر در پا شکسته

ز وصل و که من پیوسته می بینم | و ماه دار ند یاران خوش که ستم
غافل از انکه دلم بشکسته از سینه سنگ | سخن مرغ اسیر دهنی می شنوی

ز هدم افسرده خوش وقت فتح | گو شو دست و ز ندد ستی دکو به پا
اگه از روز جزا نا و کشی زارم آه | اگر امروز ندیده ای ز یا فرداها

مغلق اسمش میرزا محمد علا اصلش از مملکت ری مولد و مسقط الراس در دار الخلافه طهران الحق آدمی است آدمی وش و جوانی سنجیده کردار از احرار و آدمی زادگان لخطه ارم مانند است در سیاق قصیده سرایان مغلق ملکه خندیده است در تحریر خط و اجرای انشا از درست نویسان دار الخلافه دفتری باندازه دو هزار شعر دارد این اشعار منتخب دیوان اوست و طبعش ترقی و اما تحصیل میکرد الحق قابل تربیت است تا حضرت ظل السلطان عالیشاه بچه نحو در تربیتش سعی بنده دل دارند اگر پایه لطفی در باره او بکار برند در اندک زمانی فرید دوران خواهد شد تخلص این مستمند داره در دست

قصیده

ای فرا جمیدی عیان آمده از جبین ترا | دست یداللهی نهان در چه در آستین ترا
چون به سبکتگین آوری پای فلک سپار را | بر رکاب بو به در صد چو سبکتگین ترا

جوشش هفت لشکر و کوشش هفت باد شد | اهمه حصم را یکی جنبش استین ترا
سوگ شهزاده ملک رکاب آید | روز کار سپ را عهد شباب آید

شاه محمود انکه اندر مجلس اجلالش او | نه فلک در ساغری کجاب آید
شاه عرشش ورنگ خورشید احتشام | ماه مهر آهنگ مریخ احتساب آید

انکه هر دم گر زمین اوروپای اندازد | کن فکان را اندر ارکان انقلاب آید
فا هر که والا نجم فلک بدید | محی به ملت چارم کتاب آید

انکه هر که گر ز رکاب وارد پای اندر ارزمین | ز آسمان یا ستینی کشت تراب آید
هر زمان کان شهریار شیردل | بر لب میدان در طعان و در ضرات آید

از تکلم شهر را مصری نبات آید | در شمایم دهر را بصری گلاب آید
در جهان کفتی ز نو اسفند یار آید | یا ز رزم اندر دگر افراسیاب آید

بخز درخ از مسجد غیرت خورشید می | رفع عمار حوب را روی ای
صبح دوم ترشات دل | از نه ز مشرق حمت سرز ند

همه عادوگر ز راکشت سبک خوان عقل | تا که چون به ملک گشت گران رکاب
هم ز فر جهان خدا اسم | اوست قوام مملکت دست

شاه سپهر فرکهی خرگه شاه | ماه منیر افسری اختر ملک ز فری
هم ز علو مرتبه هفت کوکبی | هم ز شکوه کوکبه هفت کشوری

باد قرار سلطنت خامه روزگار تو		تا که بروزگار هست قرار سلطنت

مجید از اهل طالقان قزوین است روزگاری از پی تحصیل کمال وافعال بدار السلطنه صفهان روی نمود و لباس درویشی در انجا پوشید و سرگردی او در ارستی
ازین دوران است و از آلام زمان فارغ بوده و قتی چنان بخاطرش گذشت که کسب خطی نماید باندک توجهی پایه خط شکسته را بجائی گذاشت که مشکل است دیگری
رسد و گوی خوشنویسی از میدان صفحه بدر برد یا بزعم من که نه بجمله از تحریر با بهره و سیاق نزاد درست دارم چنانست که از روزی که اختراع این خط و ابداع
این قلم شده کسی بدرستی این رسم خط شکسته را بجا نیاورده هزار تحسین بر خط مجید باد از دوره نامنسخ لولو و گهر آمده با سخن اگر خط ماتش بدست یدا از درشین پر بها تر
خواهد بود با درست نویسی چابک نویس هم بوده چنانکه وقتی یکی از دوستان وی هزار بیتی از تحریرش تمنا نمود و بنگارش آن جدی فرموده غفلتی از برای درویش
مذکور حاصل یا تهاون ورزید از ملتمس آن روزی مدعی شده بگوشش در برزن برخورد از خواهش پیش خود سخنی راند و مسئول را از و خواندن آیدیم
کف نوشته‌ام در منزل است فردا کسی بکاشانه ام روانه با بهانه تسلیم نمایم در همان شبان هزار بیت موعود را بتحریر صحیح مجری داشت حاجت بشرازی
در حسن خلقش با همی گفته که بسبب دعوی سفال من است دالحق خوب گفته **بیت** ای گشته مشل بخوش نویسی رخت		مفتاح خزاین هنر خامه تست
تا کرده خدا لوح و قلم را ایجاد		ننوشته کسی شکسته را چون تو درست
گاهی باقتضای طبع سلیم بیتی چند از رشته نظم در آوردی و در ادای غزل نهود است
در سال یکهزار و صد و هشتاد و پنج در اصفهان وداع روان کرد از زبیکه بار در نوشش گفته که این مصرع ماده است **مصرع** شد دلیوان خبان منزل از روز مجید
رحمه الله تعالی دفتری اشعاری دارد باندازه هزار		**غزل**		و پانصد بیت میشود این ابیات از منتخب اشعار اوست ،،

نشد یکره گذار افتد براهی آن جفاجو را	گر از هر سو بگیرد داد خواهی دامن او را	ظلم است که بیرون کنیم از قفس کبوتر	گر زجور تو ام رنجیده شد بال و پر انجا
پرسید کسی دوش ز زلفت خبر از من	پسند است که من داشتم آزار خود خبر کجا	بر بام حرم نمی نشیند	مرغی که پر از لطف بامت
هست گاهی مهر و گه کین با منت	من چه خواهم دوست یا دشمن	چنان گذر بر پیکان زمن که تا بتبق	گمان کنند ترا با من آشنا باشد
آه از شب هجران تو و روز حیاتت	کاین راه شیای ز پی نه وار از سیمحی	جز دام تو جای دیگرم نیست	حاجت شکیبم پر مرغ شب
من وزین پس گلستان خیالت	که نه گلچین در رونه با غبانست	کف خاک ترا بر در نباشد	که از خون شهیدی تر نباشد
نزاد مثل کسی کو ترا پری دانم	پری تا این همه شوخی و دلبری دانم	توای متاع محبت چگونه کالا	گر قیمت تو نه بایع نه مشتری داند
ز من بر نبند تا خواجه دگر زمنی	ز خواب جام روش بنده پروری دانم	بی فراق تو ای ماه مهربان گذرد	گر فرقت نه کنعان بر پیر کنعان گذرد
شنیده‌ام غم من با تو شرح کرده کسی	که شرح کرده غمی را که شرح شوان گرد	در نگو رویان عمری بهوس بدم	چون روی ترا دیدم چشم از همه پوشیدم
گر خدا خواهد بمن یار آشنا خواهد شدن	گر نخواهد یار اگر خواهد خدا خواهد شدن	با همه بیگانگی بیگانه خواهد گذشت	با همه نا آشنا نا آشنا خواهد شدن
گر خوابم بکویت باور ندارم از تو	آن دل کجا و این رحم این با کجا	ازین فزون نشود تا جفا بمن ورزی	توان نه که جفا تا تو اندکی
	خط دمید چه پروای گلستان داری	بنفشه داری و گل داری ارغوان داری	

محرم اسمش میرزا محمد رضا خلف الصدق آقا هاشم نسخ نویس که ممتاز زمره خوش نویسان روزگار خود بوده است دارالسلطنه در یزد توطن اختیار فرموده بود
تذهیب رفع از به گردی این دو		**غزل**		بیت زاد شبنا فشاند ایست

عراق

سبب نه چه پرسید ز مرغی که فلک
گردش از کشتی او داره که ماهش شکست
کار من و دل از عشق فتاده بیکی
من و در پاسشوری دل در پاره شود

شرر مشهور بمیرزا اشرف از اعراب عامری در مدت سلطنت نادرشاه افشار به بعضی از ولایات راه عامل آمده بکینه آن پادشاه جم جاه یک چشم مصنوعات آن دیده و چشم از یکچشم پوشیده و ناچار کبوتر شعر سلیس از خطه شیراز با جوانان فرشته خصال هم از در تحریر سباق از ماها عاق در سال یکهزار و هشتاد و گذشت این چند شعر از

ماهی که صباحت از پیش می‌رخش
طفلا که مرا سر خشت دیوار خود
چون سیب درین مرا چه کوی و فساد
افسانه عشق خوانند بدستانها
چوره نوا هچی ای مرغ خوش نوا ز عشق
وصل تو کم رسد بیشترم از اجل
تو کز سکلین نمی‌سپی بسوی محبت بیشان
کامی از وصل جستیم غرض بشکستم از غربت
نمی دانم کران رنجا پسر دارد پدر را

رباعی

شکی از سر زلف عنبرینش پرخشت
آواره ز شهر کرد و از خانه خود
از گردش آسمان و ماهم شاد
چون شاخ شکوفه دیدم از عارض
بازی بازی بدام عشقش کشید
خوش وقت کسی است کاینده علم آرا

غزل

که در رواق فلک ستیح از زرتابست
نامه یک قاصدی از بر جانان رسید
آه کز ارکشه بدین زر سیده آن نبیند
نجاک راه تو کر صد رهم کشند بلا
چه داشت روز ما اندوه و شبهای محبت
جفا کم کن از آن ترسم که چون شود
ز از نگاه نگاهم شاد و شد خاطر ز درخور شان
مرا چو ب هش کردید
اگر دارد پدر چون پسر دارد گزنا
باشد نهفته گنج دو گوشش در ستین

مستجابات اشعار رش ثبت شد
می آمد و گل زشینش پیر کیف
پیرانه سرم بطور طفلانه خود
بد بخت کسی است کاینده م از ما دراز
طفلان بدستانها مرغان گلستانها
بر مورچی ضعیف مرغ سلیمان رسید
اگر تو پای نکام نهی ندارم باک
ز آهم در شمار اند از خیل حجابشان
که بر روی لسبه بودم اشیانه
دسته تو کاکه زند حلقه بر دری

مظهر معروف بمیرزا محمد از سادات زاده و از دستان است در ایامی رنگینه ناشایسته بابدی شایسته شعر هندوستان بچند سال پیش از این اختیار کرده معقود الخبر و معدوم الاثر

گر کش بیت شوق کمال تو در دل
گردید این ابیات از ذات

قصیده

گریبان چرا سید ز صبح صادق
ضمیر تو گر نور بخشد سهها را
سیاهی زداید ز شبهای صادق

مهجور مشهور بمحمد علی در اصفهان بتعلیم اطفال خوشحال بود و اوقات خجسته با این شغل مبارک صرف میکرد از مدح حسن شاگردان در ادای غزل رشته شیرین زبان شد از حسرت جوانان در جوانان وداع جان نمود این اشعار از وست

غزل

هنگام زنخ یوسف من از سفر رسید
آشنا چه نمی‌گشتی آشنا یا رب
عمرم بسر رسید چه عمرم بسر رسید
ترا چگونه به بیگانه آشنا بینم
داد جان مهجور با تو جان بنما
بصد شرمنده تا آید نجا کم
هست جای مرحمت با سیب باز
چرا شرمنده از قاتل باشم

اسمش محمد حسین اصلش از سادات رضوی دارالامان قم والدش بطریق سیاحت بهندوستان رفته در شهر حیدرآباد دکن متاهل شده و شاعر در مملکت مزبور با عالم کون و فساد نهاد و چندی بعد از آن مملکت معاودت بخواهش خواهش افشار در رسید آباد و همدان توقف کاهی ترتیب نظمی داده

منم ز اشک جهان را در روان آب برزده
بر آب خیمه مسید چون حباب زده

مونس اسمش میرزا محمد علی از خوش طبعان معاصرین است که سودای خیالش چون خود زاویه نشین نماید اشعار بلند در قصیده و غزل از و میتوان نوشت اصلش از دارالسلطنه اصفهان یک چند سفر هندوستان اختیار کرده پس از مراجعت چیزی که بهمراه خود از آن ملک آورده و تحصیل کمالی که نموده بود دین بود که

که دعوی مهدویت کردی و با دعای صاحب الامری سخن راندی خدا جزایش داد الصافیا بازبکار برده والا پوست آن مملکت بان بایست کشند که ادعای خداوندی
ننماید از خشک دماغ از مانس کریزان و همیشه در خرابها و مقابر کهن بسر بردی و با خلق از خلق بدکم معاشرت کردی تا چه در ضمیر خود نهان کرده باشد این اطوار
روز کار است در دی هر کسی تصوری متبع چون نیک بینی تمام باطل و عاطل است هذا الصراط المستقیم انشاالله تعالی کافه این اشعار از وست که ثبت شد

چو حسن یوسفی او را محبت افزا شد
ز اشتیاق تو خون شد دلم ز دیده برون
ترسم برون از منع ما تر استانند

غزل

چه شد که دیده ترا دید و دل کشید عنان | گر به سن بجهان هیچ نشان نکذاشت
شوان ترا و جا زرا چون اقتدار کردن | طفل و حال دل بتو کفش چه شد

ملامتی که ز یوسف بود زلیخا را
که کسی سر نهد از عشق تو بر دیوار
تو را در دل شنیده اما ندیده

مایل اسمش شیخ رحیم یا از درست نویسان شکسته است از زمین ارد و شیس مجید که نادر العصر بود و پایه خط را بجایی نارسانیده که با خط استاد مشتبه میشد از
فرو ما یکا قطعه در هجو مرشد خود کفته این موجب تنزل خطش اید چنانکه اطفال بجدی از وی خوبتر می نوشتند

لمؤلفه

مر کجا ان دل او استاد ای پسر
معلم بتعلیم خون جگر
بهت او استاد از پدر با کرامت
به بیمار رنج است کف طبیب
ازین ماجرا کاش بندم زبان

کر او مهربان تر بود از پدر | پدر را چه نازش بتو ای عزیز
خورد کش پدر از جسته خبر | بباید زمانه که از جان در و د
کمن نازش از این داران ملاف | کرا موز کارت بسیار زند
د ر ما جانش از او شود نصیب | اگر با عجبانا ب با دو بار
که عاجز شده از بیانش زبان | اقتضای مقام ان کرد که بدیهه چند شعری نوشتیم مجملا از بسط سخن

که داری ز استاد خود این شعر
بجان گرامی فرستش زود
همانا روان ترا پرورد
بزد رنش خمی دهد هیچ بار

دیوان است این مطلع
مایل بد و نیک در جهان خواهد ماند
دنبال ما فتاده بهر خانه میروم

رباعی

نه نام ز ما و نه نشان خواهد ماند | هر جور که از آسمان بما شد کذرد

در رباعی از و پیدا شد
این شیوه بد باسمان خواهد ماند
دیوانه ام که از پا دیوانه میروم

میرزا محمد بیک از اعاظم دارالامان کرمان با سلطان جم جاه نادرشاه افشار در اصفهان مقتول شد در غزل طبع بلندی داشته بجز این مطلع
شعری از و در میان نیست از سخن نهان است مطلع این است   از تغافل از بتی بکشد مرا زنده می کنند   ناله سکیم طعنه میزند کر به سکیم خنده میکنند

اقامهدی خلف مولانا محمد سعید کیلانیست فاضل دانشمند و عالمی فاضل پسند در اصفهان متولد شد هم در انجا از علوم بهره یاب در مدت دولت شاهنشاه
ثانی صفوی منجم باشی بود و بعد از انقضای دولت صفوی بکیلان متوطن بزراعت معاش خود میکذرانیده در شعرشناسی سلیقه خوبی دارد از رباعی از وست
با حکم قضا ستیزه نتوان کردن   با دست علاج نیزه نتوان کردن   غزل   تدبیر کجا علاج تقدیر کند   آهن با موم ریزه نتوان کردن

مونس اسمش ملا محمد از دیار خلد آثار تنها وند است در مسجد مسمی بمقام محمود که از حیرات منزلت است و بهتر از بهشت عدن این مصرع مقوی است دار نجیب است
رضا از همه سیاق نظم دارد خار و کل را یکدسته بند در سادنا ارشاخ مضمون چیند قتل با معنی اکثر با معنی مسلسل نفاق میتی خوب بر صفحه

نکارد چنانچه این اپیاتش اعتبار کی
در وفات فرهاد در غمخواری

در احوال فرهاد

حدیث از عشق خود با تیشه می کفت | وگر نه تیشه اتش کی سنک می سفت

دارد بعد از تصرفات بسیار ثبت افتاد
شیرین کوید

شاکردی

عراق

گهی سنبل بروی لاله پاشید
نوشته کلک قضا نامه رخ یوسف
زخم دار تو بمنگر در
با روی تو کور باد چشمی
دو زلف را ز اول دام کرد
بره ور از زلف دل عالمی
احوال دل از چهره زردم پیدا

بشهر مصر گر رسوا کند زلیخا را | از دست غمت ز پا فتادیم
بو شنیده ز خال مشکیت | خونا که بدست او خضاب است
گر گریه مدام تر نباشد | همچو من شب همه شب خواب پریشان
پس انکه طایر جان افزید | طبیبم نه بر من دوا پسند
همه کارشان شورش همه جان پریشان | از شوق بهم مرغ دلم زد پر و بال

گهی گل را بناخن سینه خراشید
دانا که چه بد عاقبت ما را
خون من خانمان خراب است
چشم هرکس که بران زلف پریشان افتاد
مرا در بلا مبتلا می پسندد
دارد بدل خویشتن انم چه خیال
از مردمکی بهتر ازین شاهد حال

شفق اسمش حسینقلی خان اصلش از آدمی زادگان و احرار ولایت خراسانست مشارالیه از احفاد ذوالفقار خان خراسانست که سابقا کارش پایه و مایه بهتر بود چنانکه دعوی ملک گردولاف پادشاهی میزد بالجمله این جوان شیرین زبان نکته دان از مساعدت طالع ارجمند واز میزدی بخت بلند در عهد شباب بملازمت حضرت نایب السلطنه عباس میرزا بمنصب لایق حضوری ممتاز شد الحق آدمی خوش گو دانا جنبه روست بهمین ترتیب حضرت شاهزاده تحصیل کمال

گرده در حضرتم باشد نگاه و خلاص
بریدن دل زجان کاریست مشکل
زاهد چکند ز عشق منعم

غزل

خوشا صادق دل که پیوندش بجانست | غبارم کاشکی بر باد می داد
این بخت بصورت آفرین است | دوستداران ملامتم مکنید

مفردات این ابیات از اوست
نشت ناز گر دکاروانست
من ندارم ز خویشتن خبری

مدهوش اسمش محمد صادق علما و عقلا عالم و معلم است اصلش از شهر گلپایگانست هم در ان مدینه شام بام پاش بالا از دانشمندان و در شرح جای سخندانان بود بهتر و معتبر موزونان و صاحب کمالان آن دیار است بسیار صادق القول و صداقت اندیشه است بعد از مشرف شدن نواب حیدرقلی میرزای شاهزاده آن ملک را از کیاست و تیز هوشی این سخندان را در بر خود خواند و بمنصب ملاباشی گری خود تربیت بخشیدش پس از گذاره جونا از آن ملک نواب منوی الیه از رسوم حقوق نقضی بخت با خیالش بدار الخلافه شد مجملا آدمی آدمی وش است در حضرتم با اخلاص خوش نظما و نثرا بابهره زیاد در علم عربیت با حظ و نصیب در قلوب مانس قصیده در مدح مولف سروده است محبوب این ابیات از انشای شعبا را دست تحریر یافت

سحر که بر رخ از چشم خون فشان گوهر
لبش نگاه سخن انچنان فشاند در
داد و تیغش بدم ازرق شرربار جز
انجهان دار که چون دست بنجوم باری
می پرستان جهان را که خبر خواهد داد
من و ترک می و معشوق بهی بخرد
زاهد ز عشق نیکوان ترسانیدی سوزم

همی رخت چو برگ زعفران گوهر | بگریه کیمش از رزوی لعل تو شب
که روز بار کف شاه و جوش گوهر | سپهر مرتبه محمود شه که می نگذاشت
برده رخشش و از آهوی رم گرد | گر بایوان قدرش داد فلک از خورشید
کار گیتی همه در دست اجل نداری | نوبهار است و گلزار نسیم سحری
که ازین پس خبری نیست بجز بیخبری | در چنین فصل که بابرده صبا در گلزار

غزل

دیوانه تا دارد عذار غوغای عالم | شبانه سحر کشش این دل ما پرد

گرفته در دل کان رنگ زعفران گوهر
کفش نگاه عطیه بحر و کان گوهر
روز میدان کرش گر در رکابش
سید بدر شده که گلزار است که جلوه گری
هر دم از غنچه نو رسته کند پرده دری
من و قطع نظر از عشق زهی بدنامی
ز رسم که گره زلف و برهم زنی ام

حاش لله کز من ز عشق بتان پرهیزم
ترک پیدا کرده با من
اگر مصاحب دوستان یکدل است
در دا که ببالین ز رسید انه دردم
خیال روی تو هرگز بحشر نگذارد
جز خیل شهیدان تو در عرصهٔ محشر
کارم ز تو شد مشکل و دانم ز تو آسان
بسکه از ضعف بگوشش نتوانست رسید
نیکنامی و عاشقی هیهات
پیداست حال ز پریشانیم لیک
عاقل ز سنگ جفا محروم است
دانم که دل و دیده رهند از غم هجر

تا حیاتم بود این پیشه و اینم کار است
جان من دیگر این چه بیداد است
گمان مبر بحقیقت که کیمیاست
آهی که کشیدم نفس بازپسین بود
مجال آنکه کسی شکر انعام کند

زمینان که دوست میکشد و زنده میکند
کمندم رها که تا هستم
گره ز زلف گشادی و مرا
دنبال آن فتاد خوش ز نوز که هوش
ز زلف دل سوی خالش پناه برد

از جور دوست به که روم در کنار دوست
راحتم در کمند صیاد است
بس گره باز که در کار افتاد
در حلقه ارباب یقین گوشه نشین بود
که سوی دانه نگه از شکنج دام کند
هر کس بطیف حشر در آید خجل آید
صبح عید من است طلعت یار
دارم امروز حسرت دیگر
پنهان نظر ز رخنهٔ دیوار میکنم
همدمی دیوانه میخواهد دلم
چند از این خانه بان خانه شوم
که منت بخدا در تصور دگری

ولهٔ

هرگز نشود مشکلم این مشکل دیگر
سینه از ناله بتنگ و دل ز فریاد خموش
هر که گوید کنند تغذیرش
هر کس سوال میکند انکار میکنم
خوشتر آنست که دیوانه شوم
بر باد فنا خاک من از آتش و آب

شب قدر من است طرهٔ دوست
دوش دیدم دو زلف بر رو شش
گر باغبان نداد گلشن هم چه باک
عاقلانم کار مشکل کرده اند
بتمنای تو در دیر و حرم
مرا در آتش غیرت که خوش از آن بود

محمد تقی بیگ اصلش از میان ده ملایر چندی در درگاه صاحب اختیار آنجا بتقاضای حسن و اقتضای صورت راهی رفتی و منصبی داشتی در پایان حسن صله و انعامات سابقه را از وی باز خواست و بسبب آن است باز ارش گشودند ناچار خود و برادران بشهریار زادگان دور و نزدیک پیوسته این جوان خوب پیر طهماسب میرزا خلف شاهزاده دشمن مال نواب محمد علی میرزا روی آورده و هم در آن سرکار بعد دخت سعید میرد در مذاق اهل تصوف

صفا ضمیر است و در بند مجب ایران
گفتم بر تو دار انکه ز آشنا قدم

غزل

همچنان هست بدل حسرت دیدار
تا دست دهد نعمت بوسیدن دست
حال دل آشفتهٔ من چون که بداند
هر شب منم دارزوی مقدم عیدی

ابیات از منتخب اشعار او تحریر شد
از زلف پریشان تو آشفته تری

سعدم اسمش ملا محمد علی از اهل نهاوند از مانده است در ریاضی و عربیت و تحریر تعلیق از سعی فرزدن من ذی فنون بامر انتخاب در سرکار نواب شاهزاده جهانشاه میرزا که کهتر برادر ضلعی و بطنی نواب است معلم شده و در آن درگاه برونق دلخواه گذرانده گاهی شعری گوید تخلص از نواب یافته

این از انتخاب اوست که انتخاب
شد و درین جا ثبت گردید

غزل

شاه محمود جهانبخش که از تیغ خوش
صنعت نمی کنم گنی از ستم از فغان

از جفای تو معلم کله آورد بشی
عرصه دهر تو کوتاه همه عنبر آراست
اگر نه ز حال دل بیقرار من

که چو ابروی بتان تیغ بکش خونریز است
از هر طرف که ما پر یدیم
گر بپرم ز غمش زنده نگاه از کرم

در ره بگذر تو از شدیم
بعد عمری گذر از سر خاکم گذری

مایل اسمش اسمعیل بیک اصلش از ملک ری است آمد تا در دار المؤمنین استراباد بوده از آن سفر هند و کستان کرده در آن مملکت دست ارادت به

عراق

داده بحق گذاری برخورده برزوج یکا زیاد داز زوج حیوانا **رباعی** کات دیگر شعادرت یاران نمود این اشعار از اوست

قصاب پسر لب چو خندان بینم
در خنده چو کارد بدندان بینم
زترسم که مرا ذبح کند گذاری وان آن
انگوره بجون گوسفندان بینم

سرور مشهور بو ملا محمد خان اصلش از طایفه بیگدلی شاملوی حاجی لطفعلی بیگ آذر است در مدت دولت شاه طهماسب صفوی بسفارت از جانب پادشاه
بدرگاه قیصر روم رفته این
ماز گجانشش بزم تو از کجا
خوشم که آبه با چنان سنگ است

غزل

بر روی ما همین که نه بند مدار است
زبان تیشه سنگ آشنا نبود هنوز
که احتیاج بدر در مغیلان نیست
گریه بر یکگیهای کسی می آدم

چند شعر از منتخبات اوست
که لوح سینه فرهاد نقش شیرین داشت
از زبان هر که حرف آشنا می‌زند

محنت اسمش ملا تقی اصلش از شهر دارالسرور بروجرد است وقتی که عارض آینه گونش از غبار خط تیره گشته بود و ماه جمالش هاله فرو گرفته بکام محنت
نصیبان در وصال گشودی و بر صفای ایران رخساری نمودی وقتی مرا ملاقات رفیق لطیف و مطایع شفیق نواب محمد تقی میرزا هوس شد و بعد از ملاقات
در کرمانشاه یم ارجمان مرشتری خود خواست بعد از آگاهی **لمؤلفه** از طبعش تخلص از نواب ما فراگرفت این رباعی از اوست

و لاگ پسر خون مرا ریخته
با یکجمله طبعی دارد و شوری که بد
آشنا تا با سنگ ای آشنا بیگانه است
رو شامحنت زد دوران برارد او ای آه

زین تیغ که بر سرم برآمیخته
کو هی است سر منت که بو نالیتی
باسگا کو ناکا آهوی حرم همخانه است
زلف و خال دلکش بر صفحه روی کو
انکه برآفاق و انفس سرور و فرزانه است
شاه محمود فریدون فر که هر شب جبل

با غوس گل بسرد آو ریخته
از منتخب اشعارش این چند شعر انتخاب شد
از پا صید دل عشاق دام و دانه است
شمع بزم خلد آیین و را پروانه است

مذنب نامش ملا عبدالمجید از متوطنان دارالدوله **غزل** کرمانشاهان است این دو بیت منتخب ابیات اوست که تحریر شد

از بس زدرد هجرش ما ضعیف شد
پیداست نام ما و بود که نشان ما
نسبت شکوه دروغ است زدست تو مرا
از زبان من بیدل سخنی ساخته

منت اسمش محمد کریم خان اصلش از طایفه افشار است در عهد نادرشاه افشار بیگلربیگی ارومی بود و بآتش غضب آن پادشاه زنجاه از حلیه بصر عاری
و روز کار در نظرش تیره و تار و دیگ لیل **غزل** و نهارش آمده کاهی شعری گفتی این شعر از اوست

چنان از دود آهم مینو گلها تاریک گشتند
که روز از تیر کار گم کرد بلبل آشیان

موحد نامش مولانا شفیع عالمی است عارف و عارفی است عالم اصلش از طالقان قزوین است در اصفهان کسب کمالات نموده از فیضای محبت مولانا
حسین سوزه روز مذاق جان شیرین
و سیل بعرفان بهم رسانید این رباعی از اوست

اشوخ که عشق را هوس میداند
بلبل را زاغ هم نفس میداند
گفتا که مگوی راز عشقم بکسی
من با تو بگویم همه کس میداند

نوا نامش ملا عبدالله و در ابتدای شباب شیرین زبانا کردی در علوم رسمی با بهره و در خطوط را اسم نیکو نوشتی این ابیات از اوست

زحسن عشق بهر سوی داستانها است
حدیث لیلی و مجنون بهر زبانها است
شبها در آب و آتشم از رشک و آه چو خویش
با حیثاط نظر سوی زیر دستان کن
در مانده ام چه شمع بر وز سیاه خویش
که از برای مکافات آسمانها است

مجید جوانی شکسته دل و آدمی خوش کل بسیاق مهربانا با نامش ع… عوی سیت اگر بماند شاید بجا باشد در اوایل عمر سیاحت ولایات عراق عجم کردی

مرتبهٔ اول

در صنعت نقاشی زرگری و در بروجرد که وطن مألوف اوست بلکه در اکثر سواد اعظم ممتاز است لسپاق عنفوان میل تمامی دارد و در تحقیقات از کاملین محبوب است و چشم اهل باطن مطلوب در حضرتم اکثر اوقات بتقدیم خلوص و اجرای عبودیت حاضر است لسپاق تستان جام وحدت بیتی چند برشتهٔ نظم درآورد که ذکرش از ترتیب این ابیات دور باشد این یک بیت در غزل لسپاق نابود تحریر شد تخلص از نش دارد

غزل

تا درین گلشن ز عشق گل نگاری خستیم — زاغ خود را زین نوای نو هزاری خستیم

مایل اسمش میرزا محمد اصلش از ولایت قزوین است در دستش حال تولیت مسجد جامع آن مدینه با عنجه بپدران او بوده و حال نوبت خود شیار است دیوانش بدارد و سه هزار شعر میشود در جوع این ابیات اشحاکیست در فن جفر و علم حروف بخوبا معروف در او از اشعار فن ما از دقت است

برخت کر بگل نظاره کنم — سینه چون گل هزار پاره کنم

خرابروییت چو کشته کمان ابر کردی — نه دمار بدز خدنگ آن ز بری گهندار

چو تبسم لب می کشت چو خدنگ غمزه دلکشت — سخنان تو همه جا نقوا حرکات تو همه دلنشین

میرزا محمد حسن سیدیت پاکزاد اصلش از دار السلطنه قزوین قریب بسی صد سال است که شیخ الاسلامی ولایت مذکور با پدران او بوده است الان که کاتبین خط شکسته را درست می نویسد این

فقیه مدرسه گر درس عشق داشتی — انشا را زوست که ثبت گردید

بگل سلسله گر دی این جدال و نزاع — چشمت بغمزه خون دو صد یکپناه بخشید

آورد دام بروز شبی در کنار بیا — والله قد وجدت من العمر ما تلف

این ترک مست را چو دید تیغ کش بکف

موحد مشهور بمیرزا عبد العلی اصلش ز آبادرسکی یکی از قرای دار السلطنه قزوین است بوده ولیکن کسب کمال در شهر مسطور نموده در فن تفسیر و علم حدیث موحد بوده بشوق نظم افتاده سالیان دراز در این حسرت بسر بردی تا عاقبت ز سعی دانه طبعش سلامتی و کلامش حالتی پدید آمد با عمر فراوان در منقبت خاندان رسول در نظم سعی و نیز از پا معاش مدح اکابر و صاحب هشیاران مملکت کشتی قریب بیست هزار شعر از هر سیاق منظوم این ابیات انتخاب از جمله اشعار اوست در کمهزار و دو دست ولی ولی عمر عزیز را وداع دار جهانت با زین چشم پوشید و جسدش بنجف اشرف نقل کرده

قصاید

انجم چه و گردون که و اضداد که مشهد — انجاکه شماری تو خدم را و حشم را

بردار برقع و بنما رخ که تا ز شرم — بر بر نیاورد ز افق دیگر آفتاب

شد بخون غرقه دگر جوشن ز دیش کشوده — چو کمان از رستم دستان بکار رفت

چو دید لعل سخن گوی تو از ان حسرت — بحلق خویش را افکند ریسمان گوهر

طریق عشق خطرناک و ما سلامت جوی — مگر بخواب ببینم روی سلمی را

غزل

در جا کریت چرخ یک شته کشیده — حکام عرب را و سلاطین عجم را

ای آفتاب اوج جلالت که آمده — از مطلع جلال تو یک ذره آفتاب

مریم نخل ز روح القدس با دهها — بسیمای شکوفه بچمن بار گرفت

بر پیش او رخ تست مهر با مقدار — چو پیش همت شهزاده جهان گوهر

بیاد گوشه ابروش گوشه دیدم — جنون ما نکند اعتبار صحرا را

مطلع نامش محمد صادق اصلش از دار السلطنه قزوین است جوانیست خوش و آدمی است نکو و خاطر حسب الامر شاهزاده عالی تقی میرزا که صاحب اختیار مملکت است در غزوات ملک ایران با روسیه در بحر متقارب چند هزار بیتی بنظم آورده با جمله از درست و نادرست دارد صحیح و سقیم بشابه هزار شعر دارد از جمله اشعارش این ابیات انتخاب شد

گر طبله عطار نشد ریحت گل را — دل فرا اسباب گردد آب

قصیده

در جنبش اگر به پسند چین — دوزی از نیزه پیکر جوزا

از جیب که خاکش همه مشک ختن ساز — نام دارا تو تا که دور که کین

نور علیشاه خلف فیض علیشاه اصفهانی در بدایت حال در اصفهان معرکه آرا گشتی چنانکه غوغای عام فریفته‌اش گشته خاصان برای گرد مقدار بیست هزار مرید در حلقه ارادتش بود خود چو نقطه در آن دایره بود و بمثابه مرکز در آن حلقه جای گزیده و در حسن صورتی بسیار مطمح الانظار و منظر اولی الابصار بوده این معنی بکثرت مریدانش مدد کرده علیمرادخان زند از دایره و حلقه پیش بند کشید او را منشور و اخراج بلد کرد پس از آنجا بکاشان و از آنجا بعتبات الله الغالب روآورده رفته رفته آوازه ارشاد و کوشش وی اهل عراق عرب آمد هنگامه تازه شد و شورشی انداخت چنانکه دوازده هزار نفر مرید در دایره ارادتش گرد بیه بودند و عقیده مریدان اینکه اگر درین عصر بایزید بودی بپای ما چاکش استادی مولوی راست   نفس با نفس دگر خندان شود   ظلمت افزون گشت ره پنهان شود   بعضی فنون نیز کاره که باعث اغوای مسلمانان آید لهذا چندی علما و فقها با مرید بر برزند و در بوقان کشیدند و خبر با نهار سید ما جرا را بحضرت خاقان شهید محمد شاه گوش زد از جای نحت کرسی پاشای بغداد او و رواندکرش رالیه را اخراج از کربلای معلا نمایند درین هم باعتقادات مریدان سستی بهم رسیده پس از اجرای این فرمان بکلا ارکربش کناره جستند مولی الیه چون در احوال خود اختلال دید لابد اسفر موصل اختیار کرد و در آنجا باعتقاد خود بعالم قرب که مقصد و مطلب و بود شتافت چنانکه عارف رومی گوید   هرچه از دریا بدریا میرود   از همانجا کامد آنجا میرود   گرچه دیوار افکند سایه دراز   باز گردد سوی او آن سایه باز   در عقاید بشری آنچه مختلف است علما و فضلا و حکما و اکثر صوفیین او را به بدی سنشد بعضی که عواقب امور در نظر ایشان مستور بود ارادت ورزیدند عارف رومی گوید   چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد   موسی با موسی در جنگ شد   چون به بیرنگی رسی کان داشتی   موسی و فرعون دارند آشتی   دفتری بقدر پنج هزار بیت دارد و این ابیات منتخب ازوست

بر اهل وفا عرصه اگر تنگ نخواهد	زمیان بکجا تنگ چرا بسته میان
پای تا سر همه آغوشم و پیوسته بود	در حرم دل بیاید جست مصباح خانه
مرده را زنده نماید سخن هر که چو من	سحر آن نرگس جادوی تو بحری است
حرم سینه مجنون نشین لیلا است	شمع داند که گفتگوی اوست
ساقی ار گردش ساغر نبود با کش	عرق شرم من از جبهه بیضا چکد
دل که پرورده بود مش با ناز	نرستم میتوان گفتن زهشیار
گفتم گر با من این همه بیگانه چیست	سایه با آفتاب خوش باشد
ندانم در رهت دیگر چه بازم	نه دنیای دگر دارم نه دینی
در میکده دی مغبچه باده فروش	هوشم همه مستی شد و هستی همه هوش
بوره آورده بر گل بنفشش ببین	پریشان دو سنبل کاکلش بین

غزل

دست با شانه عشق تو در آغوش ما	خار گل از زیارت تا گای بدوش ما
زان لب روح فزا کشته اند و جهانت	فتنه در خواب عدم بود که من سیکفتم
رواق دیده فرو با قصر برایت	از لب هر کس که میجوشد سخن
گردش چشم تو بس گردش ساغر نبود	آنچنان ز ضعیفم که چو اشم در ام
دیده ناز تو در نیاز آید	زبس بر خیزم از چشم بر آتش
کف این حنایی است که با شستا کنند	طلعتش آفتاب و خط سایه

رباعی

جامی بکفم نهاد و گفتا که بنوش	لب بر لب جام و دیده بر طلعت یار
خط ریحان رسیده بر گلش بین	چو خضر لشکر بر طرف گلش

نوائی اسمش تقی ملا بیک از طایفه زند است در جوانی باعث نشو و نمای دار العلم شیراز میل بسرش غزل و قصیده و خواندن اشعار بهم رسانیده و بعد از فتح قلعه دارالامان کرمان بدست خاقان آسمان توان عم کریم محمد شاه قاجار این جوان بی امان در آنجا عمرش بپایان رسید نسخه خیالاتش از آتش کالدی پدرش بوجهی معدود در اصفهان مفقود گشته این چند بیت از خط اشعار او از آنجا ثبت افتاد

غزل

آتش عشقم بجان وش بیفروزد چرا	شعله ام در خرمن و خرمن نمیسوزد چرا
دارد از شعله آتش در دل بی پیرهن	جز تنم دارم که پیراهن نمیسوزد چرا

قرار بخش دلم رفته از کنار شب
ست از رهی برآید و بر بستگام گرد
زنیم مدعیان که در کمین دارم
کشتی که به کار و بار داری

گفتم به چاره که کرده دلم قرار شب
آیا کمان مدعیانم کدام کرد
تو سبزه‌ای دمن چشم بر زمین دارم

برآشنا چو ز آمد عاجفا باشد
هرگز بشاخ سرو تذروی نکرد است
گشت از کشش فرهاد نقش شیرین

چه مدعا که کسی با تو آشنا باشد
آسایشی که مرغ دل من بدام کرد
جز از خنجر شیر دیده نبود کش خسرو
کاری دارم بکار زداری

نیغفر اسمش امان الله بیک از ایل زنگنه که ... شان است چندی در شیراز بسر برده بخدمت امرا و خوانین اشتغال داشت بالاخره از آن استعفا در اصفهان بکتابت نزد کتابت معاش خود کرد ... در سال یکهزار و دویست و ... شش بکلونت برای قبض اصل دیوان تقدیرش شش هزار بیت دارد این اشعار از او است

برون بیز و در ارحر ذاز میانه
شد لاله ورست از گل ما
هرگز نکنم فکر جفا که محال است
خون شود دل که ز حتیا با دل بود که من
شادم در تقاضای طفل شوخی تقدر کاخ
قوت ره عشق خون دل آمد

رباعی

هر داغ که بود در دل ما
هیهات من و فکر محال این چه خیال است
خوار در کوی تو ز ابلیس شد بسیار شدم
شدم دیوانه طفلان شادند از من
گر مرد عشقی این تو شراب ...

عشق است که در معرکهٔ عشق نظیر
تو مستی و من تو غافل نیم که تا ذکری
گهی رو بدر که به دیوار دارم
بنشین نفسی تا غم دل با تو شمارم
نه همین گل ز تو در دیدهٔ بلبل خار است

چنانکه عذر ندانند پا بکجا نه ما
سر ما نیز بپای فرسی فشاند است
به پیش خنجر تو سینه را سپر کنند
نه آن اند تا با که من کار دارم
از آن پیش که افشد نفس من شماره
سر در از قطره فاخته انداخته

لطیف اسمش آقا محمد است از اهل اصفهان از سواد فارسی بکلی بی‌نصیب لطف سلیقه درست موزون و خیالاتش را تماشا است داین تجربت شده که غالب اگر اوقات که موزون می‌خوانند سیاق بترین سخن برا بد شاید علت آن باشد که با سوادی مانع از عیب شده در پایان شب که میتی از آن دشعری از من بتغیر قافیه یا تبدیل مضمون بنام خود خواند چون اکثر افکار طبع بود لابد مضامین تازه بهم رسد در اشعارش آن در سال یکهزار و صد و هشتاد و سه خاک شد از اوست

بکلش می‌شنیدند از قفس کاش
فریاد زن با بال و پری چند خورم خون
ز آنکه نشستین با من اندران
تا کی ای سنگدل صیاد باشد تا بکی
میشد که چون مرغ پر و بال شکسته

غزل

از حسرت مرغی که بر آن گوشه بام است
که گل را همنشین خار کردند
نالهٔ مرغان بباغ و نغمهٔ ما در قفس
از کوی تو بر خیزم و جای دگر آیم

پیرانه سر دل در پی آن نوجوانم برده
نکنه بیاد رحمت دارم وقتی دارم
بند بر پا داد صیادم ز کین جا در قفس
رفت برون مدعی از کوی تو

هم آوازان ما فریاد ما را
دل رفت و از دنبال آن از کام مرود
که چون ... بسی چشم در کمین دارم
کس ندارد یاد مرغ رشته بر پا در قفس
چشم بدی دور شد از روی تو

میرزا نصیر هو نصیر الدین ثانیا افضل زمان است که مراتب فضلش را با مداد خامه و بیاض نامه شرح توان نمود در علم الهی با خلاف از اکثر حکما خوبتر بوده در مراتب طبابت که دون مرتبهٔ او بوده دعوی مسیحا داشت و خط شکسته را خوب نوشتی در ریاضی و نجوم با بهرهٔ بسیاری بود چنانکه بکرات می‌کنف ... و حجاب خود که حوث باحوال کلی که در قران هزار و صد و نود و شش زنند کانا نمایند و چون با محرف الصیان در عرفان نباشند ... محقه می‌کردند مراتبش از آن قران قران دولت بود طالع قرار آسمان تا برهان شود بر مدعا نه اینکه ناظران برا اظهار کمال حمل کنند بیان کردیم

عراق

طالع آفتاب مطالع برج جدی صاحب طالع کیوان طلیعه ایوان در خانه سعد اکبر در اوج مقارن مشتری قمر که قابل تدبیر علویات و سفلیات است در شرف ایشان
در شرف خود زهره که کوکب زینت در سنبله قریبا بدرجه شرف و سهم السعاده در خانه یازدهم در برج عقرب و عطارد با آفتاب عالمتاب در برج شرف در برج حمل
ناظر بطالع مریخ در برج جوزا در باب فرح و ذنب در برج جدی قریب بدرجه طالع این فاضل فلاطون دانش تمامت عمر در روزگار حیات را در شیراز
بعهد کریم خان زند بعیش و عطلت نموده گاهی خان خیالش را در تعیین ساعتی مختار میکرد و بعد از دیدن ساعت و تشخیص طالع و قت و کیل ساعتی دیگر رجوع
بمهمات می نمود و بجواب میگفت بزبان خود و باصطلاح الواری گرئی آفتاب بتعیین از ساعت تو خوبتر بود ما بان عمل کردیم چه این ساعت و ساعت میان لوار
و حشامات و بازیرنشینان بامزاد حبار بست از بعضی العهده که صحبت اشخاص با مستفیض هم نفس بوده مسموع شد که بابن جهات مدقوق شد در سال یکهزار
و صد و نود و یک وفات یافت بسبب پیش و صورت مرضش آنکه کریم خان روزی بمرضی مبتلا شده ان ارسطو نظیر را خوانده از مرض خود بیان نمود معالج
جنون بر زمین انداخته تا آنکه مرام این پاسخ نداد اصرار کرد که کف دست خود را باز کن تا دوا در او فکنم و بالاخره چنان نمود شنیدم بر دل مخلص از آمد و شد بر او در
همانروز استعفا فرموده پیش کوران روز و شب شد کی گاهی بیانات حکمت آمیز ادا کردی از آنجمله مثنوی در بهاریه گفته که تا با مروز نظمی کسی باین نسق نشان نداده
بسیار خوب گفته رحمة الله علیه رباعی هم گاهی میگفته این ابیات از منتخب دست صباحی قطعه در فوتش انشا نموده که ماده ان اینست آه از مرگ نصیر ثانی آه

با من که رخم شکسته رنگ آمده است
هفت اختر و شش جهت بجنگ آمده است
بر مرغ دلم گر آشیان دگر است
این نه قفس فراخ تنگ آمده است

بهر گلبن هزاری خاری برداشت
بهر سروی تذرو آواز برداشت
صلای یوسف گل شد جهانگیر
زلیخای جوان شد عالم پیر

زمان عیسی دم و عنبر سرشت است
زمین مینو وش از اردی بهشت است
گلستان خوش چو روی باده نوش است
چمن دلکش چو کوی میفروش است

رخ گل را که عکس روی یار است
هوایش طاق آب آینه دار است
سحر نرگس خمار آلوده خیزد
شکر خند از دهان غنچه ریزد

بهار عمر را وقت اینقدر نیست
که فصل گل دو روزی بیشتر نیست
اگر چه گفته نو نانیان است
که ای جان پرور روحانیان است

غم دیرینه گر در سینه داری
چه غم گر باده دیرینه داری
کنون تا رطب بسته بهتر
نا مطرب چو دل شکسته بهتر

بهاران گو بس از باران نیاید
سحر گل شکفد باران نیابد
کلید گنج حق در پنجه او
قضا بازو قدر سرپنجه او

بود چندانکه بنشاند غباری	ترشحهای ابر از هر کناری	چنان کز برگ گل شبنم نریزد	سحرگاهان نسیم آهسته خیزد
کرمی هر قطره‌اش دریای عقلهاست	خلل در کار عقل زیاده عقلهاست	مئی کز لعل ساقی مانده باقی	دل زکف ده عوض لب‌شان زشته
کز دل شکسته صاحب دلها را	بجان می پرور این بیچاره‌ها را	که با آزادگان دایم بکین است	فلک را عادت دیرینه اینست
چرا دست دگر مشکل‌گشا نیست	اگر دست علی دست خدا هست	برون دست خدا از آستینش	عیان نور خدا از جبینش

نیازی اسم شریفش احمد میرزا نبیره سلطان العلما خیالش برتبه دامادی خالوی خود شاه طهماسب ثانی بود در اوایل زندگانی دفع خمار شراب با افیون کردی و سکنجبین سر از شراب علاج نمودی تفنن دماغ شراب عشق و بنگ را بنوبه مصروف داشت الحال بصراط مستقیم شریعت سالک و ترک مناهی و ملاهی نموده چنانکه او نادو فروش خانه را این زمان شکست و آن را نوحه‌ آورد ازو یکدو قطعه در فوتش یاد کرده که این ماده است چون شمار سال تاریخش ز ادراک خواستم
ز دور قرعه فوتش بود با احمد احمد بهشت خانه‌اش گر از وقات ز نفعه شوق بشوق محلات نهان ترتیب نظمی پیدا دارد این اشعار ازو ثبت کرد دید

وقت کشتن فرصت آهی دهد قاتل مرا	تیغ خون ریز است ونگاه یکتا بان اگر	چنان ربوده که یوسف دل زلیخا را	یک کرشمه زلیخا وشی دل ما را
بس اگر فرزند نوبت دهجو سگ کشند	همه کس سینه بخنجر زد انش دیر شکند	کرشاید کریم از بهر تظلم راهی دارد	بقتل من برانگیز ندا کاشان جفاجو را
که در پیش است ما را با حریفی جوش ندارد	بود دیر بردن وصال با غمش جان با زبیم ...	کز کیمیا رخوش کردر دل اهل یاری	دل اهل یاری خوش که دارد چون تو یاری خویش
ناز از ناز یار این نازنین خونش جانش شد از محبوس زن	از من نه نسبی بر کشی گر صد رهم از خود کنی	همی دانم که خون شد خون دل من	شنیدانم که چون شد چون دل من
	خون مرا پامال کن از دست برهم سود شد	افسوس عاشق نسیم دورکش قاتل خونبها	

نیازی اسمش سید حسن در طریق آدمیت از ابنای زمان مسلم و با نیاز از ذات جلیل القدر طبابت طبا و از جهاد دیرینه تقی جو شقاقیت که از مسعود خان پادشاه خورشید کلاه حضرت شاه سلیمان صفوی بوده است الیه در اصفهان بتحصیل علوم مشغول خط نسخ را بسیار خوب می نویسد در غزل سرایان سیاق خوبا دارد از اشعار اوست

مطلب زدست و باز دن سنبل تو	از آزرده وی انگه زنان تیغ دیگرش	شرمنده ام هنوز خریدار خویش را	بیقدریم نگر که بهیچم خرید و من
تا در لف تست تا رشته جان سنبل است	شانه کمتر زن که ترسم تا زلف گسلد	که دیگر سوی مشتاقان نیاز کوی کمتر است	حساب کرده در زنجیرزار و حلقه گوست
اینقدر هست که پرخون شده داما چند	شب معلوم که دلها ز غم او چون شد	در چنین تیره شبی جای پریشانی بود	دل پریشان بخم طره او شد ار می
آتش زلفشان مدی شرار سوخته بود	آن شعله آهی که خود افروخته بود	قتیل ناز تو دعوی خونبها نکند	مریض عشق تو هرگز نپرسد از درمان
وای بر حال آنکه بود مایل تو	میل بجز از جور و جفا چون آن تو	کر شادی رو جهان دارم وغم تو مرهم	بگو چگونه فروشم غمت بشادی عالم

نصرالله خان اصلش از طایفه قراگزلو ساکن همدان و بر آن طایفه بزرگ و صاحب حکم است چندی بحکم جهانبانی بوزارت فارس در خدمت شاهزاده بهشتی خوی و خوب روی نواب حسینعلی میرزا مدعو بفرمانفرما بوده پس از زمانی از آن خدمت دوری گزیده در خدمت معهود خود که بهار زفواز طایفه خود سرکرده است اقدام داشت و هم اید در انجام کار رند کو مشغول گاهی ترتیب نظمی دهد و وقتی هم از عرفان سخن سراید در حضرتم باشد که این دو بیت ازوست

سعی دلدار در این است که بیداد کشی	وگرای سینه تراز لطف دل الکن نیست	دران دیار که دل بر سر دل افتاده	چنان سراغ دل بیقرار خواهم کرد

ناصر اصلش از نجف اشرف بعد از انقضای مدت عمر والدش باصفهان آمده اندک اندک بزبان پهلوی آشنا میل بسبب اشعار نموده غزلها چند از و شنیده شد

بزلی

عراق

خیالش پیاد کار کذشت	بیش ازین کاری کمتر امید وار نهانی	تا امید بهای من زین پس کرکاری کند	غزل انتخاب و این میباشد
سیل اشک من که کذشت بدیواری شهر	تا تواند غمش کس رو بدیواری کند	نه پرهیز بدازی کر بدانند	صلاح کار خود پرهیز کاران

نیّر اسمش سید حسین از سادات عظیم الشان کلپایکان است اصلش نیز از الوالات فرخناک در علم اعداد و تسخیر بانضباط کانا در ربط دانا بود پیوسته از حلقه زلف پریشان آشفتکان آشفته خاطرش از جهت دایم حیران بالجمله دیوانش بنظر رسیده و این ثمات اشعارش شد از دست

غزل

کجاست قاصد فرخنده پا که از مدتی	مرا ازین نتوانند تا این برسانند	خدایا آه غریبان دور از وطن خود	مرا بغربت کوی تو از وطن برسانند
برای جور و جفا بنده اگر خواهی	مرا بخر که درین کار امتحان شده ام	کجاست خار صحرا و دو کوشه وحشی	کز آشیانه ملول ای هم آشیان شده ام
چه عهد محکم با غیر بستی	که عهد با دیگر بستی شکستی	زمن بریده به پیوستی با غیار	شکستی از که عهد و با که بستی

نشاطی اسمش محمد باقر بیک اصلش از غلام زادکان صفوی و از طایفه تاکرستان کاهی در اصفهان و وقتی در شیراز بسر بردی اگر چه هر روزی بطرزی بحکمی پیوستی و هر ساعت بهیکی اخری خویشتن بستی در شرب مدام افراط می نمود چنانکه در سال یکهزار و دویست و پنج بمرض حرق البول بازهمه هنگامه سیخوار سار اکرم نموده در دار الخلافه طهران پیمانه عمر را بر سر پیمانه می نهاد و در تا چند از بعضی موزونان ایام بدست کرفته بدربار شهریاری معروض که همی از آن جانب فرمان که کتابی در ذکر شعرای عصر تمام نماید حکم با تمام قسر مودند ورنه ماهی در این القصوره که عمرش بسر آمد همان مسوده را با امر همایون فاضل خان کروسی کرد آنچه از دو فردی در اشعار این کاستی و هرچه بشعرا او خواستی این حشو و زواید بخواستی نثری لایق نزاران فراهم اورده مدون نموده میدانم چه بود که بکره طباع افتاده و از نظرها مفقود کشت و السحب علیه عنانک بنسیان و بمقتضای از الم تستطع امرا فدعه و جاوزه الی ما تستطیع حسب الامر همایون با تمام این فرمان رفتاری انجوان در رسم غزل سرایان با بهره بیتی چند دارد که می توان شنید کاهی که بشرف حضورم روزی او بود اشعار خود را این میخواند از شعرا دست

غزل

نکاه کرم بران در چون بر بستم پاسبانش
بخوبان فخرها اند کند در عرصه محشر
جز از آشیانم نیست ما اسیر در دامم
پرون نشدن زیم اسیری نمی توانم
خواند از دام کلبلزار هم آواز را
بکشم یاد کن اعیار را هم
کس انجام تو اکاه مکر زندان عشق
پیغام من آهسته رسانید بکوشش
جرات نظاره بر رویش جوی نیست
کو بیند روز حشر چه خلق از نوای خویش
باسبب نا یدازین برده برون آواز

ز دیکر کشتکان افزون چه پنهان کشتکان
کر برقی سوخت در عرض کلستانی خاشاکی
اخر شد آشیان کلستان قفس مرا
کمانا که پرسته بود باز مرا
هر کشم زیاد رفت یاد ما را
داده جان هر که نظر میکند آغاز
کوشش است همه رخنه دیوار در انجا
میکذارم در کذارش زفقا
نایم در حمت تو بکردار ناتوانی

بزم غیر دام باده خوردی شب نمی دانم
محفل جاب هر کس بخر من چنید دانم
می یم ازان نا خوانده با این شوق در زمین
دل اباد است از عشقش مبادا
ستم المرغ بکوی ساخته است از اموز
خواهند بدرعده که در بزم میش
ملتفت ناشده چون یکبار نکاه کوم
کر بر زبان نیاوری مرد از کرم
زافغان با ثواب همی منع نا کند

که بوسم من باین تقریب خاک آستانش
کر برون آمدی از بزم یار شبی بکوی بیکی
کم برروی این وان رسد جهت نکاه
که قدری شب پیش بزبان نا خوانده مهمان
خرابا این خراب اباد را
که راند ز خود و که کند او زمرا
کوید که بیایم شبی بخبر انجا
پاشکین دل خویش که نشنیده در او
روزی بپاید انکه بیبی بطفر
کس منع او نمی کند از جور بیجا
در پس پرده کسی هست که آواز نیست

بهار اینچنین کم از خزان نیست / گر گل ز خنده بلبل ز فغان نیست
می آید و بر سنبلش از گرد نشانی نیست / در راه وی امروز مگر چشم تری نیست

من بیخبرم از دل و هر سو خبری هست / کافتاده بدنبال نشان از پی دلی هست
تو میروی و در هم جان نگرانم نظری کن / که سوی هم ز رو جانب نگاه یاری نیست

من نگویم که مسیحا بود آن شوخ و ملا / در زنم الفقدر که در لعل لبی عجازی هست
دل رایگان ببزم در آستان رو دوست / هم کشته ام مصاحب و هم بان او دوست

دیگر ز تو امروز بسویم نظری نیست / ایا به خطا رفته که از من خبری نیست
گناه من نبود گر فتاده ام ز نگاهت / که عشوه بشر بن رود خنده نمکیات

ناطق اسمش محمد صادق اصلش از صفهان ارم چنان و لیک اعف در اذربایجان و کرمانشاهان و نهاوند و سایر ولایات عراق بتربیت چند از مدح این دوران بتحصیل روزی گردی و در رسوم شاعری بهره سیاق اشتادی نشش بر بهای لیک در تاریخ گوئی شاید تا بامروز کسی بنا زمعنی نیامده باشد قدرت بیرون از حد داشته در ادای تاریخ چنانکه اگر از قصیده اش مفرد اهر مصرع تاریخ بوده قصیده از برای ایوان حضرت فاطمه دخت حضرت امام رضا گفته که تحقیقاً بسیار بکار برده و قوت و قدرت از طبع ظاهر آورده مشتمل بر شصت و دو بیت که یکصد و بیت و چهار مصرع است هر یک تاریخ است عجب تر آنکه لفظ شصت و دو بیت هم تاریخ است کذشته از آن فقره یکصد و بیت و چهار مصراع هم تاریخ است این سیاق ساحر بیت نزشاعری در سال یکهزار و دویست و سی و پنج وفات یافت این ابیات انتخاب اشعار او است کتابی هم در قواعد تاریخ **من قصیده تمام تاریخ** گوئی دارد مصنفات او است منفصلا ملاحظه کردم امتیازی دارد

این قبه راست جای بکار گر باید بیش / زهراعفاف فاطمه بنت موسی است
از اوج مهر و ماه و زحل برتر آمده / بروی شرف رفاطمه وحید رآمده
دین قبه رفیع بد انکار ساینه بگذ / سلطان عهد فتحعلی شاه آن که از
گز قدر با سپهر برین همسر آمده / بستان ملک و گلبن نوزا بر آمده

همچون همای همت انشاه رجهان / گستر و بال در همه جانب همای
صنوبری که دارد در سنبل ز تاج / بباغ حسن نهال قد نواز کاکل
نهی چو تاج تو بر سر بنهد کونه / رسیده است بمهر افسرت مگر ز مهر
ز آفتاب دگر آفتاب دیگر تاج / بر نهاده ز تر شاه مهر افسر تاج

نشاط اسمش آقا محمد علی برادر آقا محمد تقی صهبا است در خدمت برادر اوقات عزیز را در اصفهان گذرانیده و به طالب نشاط گرانید در سلش ابیات که کلش شعار است

باسمی بسیار و شوق بشمار است این		**غزل**	ابیات از منتخب اشعارش تحریر گشت
بیش در کنج قفس حسرت گلزار	الفتی است بمرغان گرفتار مرا	گر فزون جور کل بین ز کل گلزار است	ناله بلبل چرا چون ناله من زار نیست
بسته کشم آه ز جور تو مبادا	پیکان تو ار سینه افگار برآید	از خلق نهان سکینم کشتی و ترسم	از بر زدن گوشه دامان تو پابند
بباغی داشت بلبل این ترانه	که دور از گل هوس به آشیانه	در داکه داد خواهم در بهلو اش بیاهی	گز خیل دادخواهان دارد ز ما سیاهی

لشاد اسمش میرزا زین العابدین زنجانی اصفهان است در سال یکهزار و صد و پنج در شیراز خاک شد این مطلع بیاد کار از و ثبت افتاد

	هم عنان با عزیز ما کرم استغنا گذشت	مگذر از روش خدا این ظلم اگر بر ما گذشت	

نوید اسمش محمد حسین میرزاده میر مشتاق هندوستان رفته در کشمیر سکنی در انجا وفات یافت این مطلع از وست طریق مهربانی است خود یاد نمیدهد اگر بسید نام از یاران خود یاد نمیداد

نامی اسمش میرزا محمد صادق برادرزاده میرزا رحیم حکیم باشی در فن شعر اعجب مثنوی کمال داشته و مثنوی لیلی و مجنون و خسرو و شیرین بنظم در آورده از وست

چو شیرین شهره شد در دلربایی		**مثنوی خسرو شیرین**	غرورش کرد دعوی خدائی
باخوبان خدای عاشقان شد	و ما رسم خداوندی ندانند	بهر سو عشق این آوازه افکند	که از تو حسن طرحی تازه افکند

عراق

بدل پیوسته‌اش ذوق شکارست
سیه کرده بدو روز و روز کارش
چه خوش بودی که بعد از شکارش
درآمدی نوجوانان همین جنگ
پری پیکر بتان ماه رخسار
عنبر فرسود سر گیسو کشیده‌اند
پری پیکر نگار نازک اندام
شراب خوش شده با در ساغرش
ز حلوای شکر بری مبادت
چه سازم چون کنم چون گردون دور
دگر زین زبان صید زبونم

نگارش کلک دلهای نگارست / چه خسرو سوی شکر کرد آهنگ
برسوا نا کشید انجام کارش / عجب در دیدت دور از یار بودن

ملاقات شیرین و فرهاد

نگه شد بود با خاره در جنگ / ز رشک چون شود دستش سبک‌تر
شکرلب گل رخان سرو قد رنگ / بعزمان بت شیرین شمایل
بتان در خانهٔ زین آرمیدند / هزاران دیو شد از بند رسته
بگیدنش عنان دیگری جام / عنان در هر گذرگاهی کشیدی

مناظرهٔ شیرین با خسرو

زیار تازه دیگری مبادت / بحمد الله که بازت آزمودیم
تو رای در قدح ریزد مرا خون / ز حکم استمانامیت چاره

باب سیم از مرتبهٔ اول از مجلس [illegible] از شعرای عراق زمین

شکرلب ماند تنها با دل تنگ
صبوری کردن و ناچار بودن
بنوری کار رسیان رسم جدانا
ز لعل دلبران آلایش می
بگشت با ستون نشد محمل
بهر پهلوی پر برزادی نشسته
کشیدی جامی و آهی کشیدی
زمانه یار و کردون یار دت باد
بکا طرا انچه بودت آزمودیم
ستیزه نیست ممکن با ستاره
که هرکس در ستی آلاید بجوئم

سپهر مشتری اشتمان سخن و عطارد فلک نظم نامش آقا محمد تقی از شهر جنان توامان کاشان از حیات شریف هنوز اول الضیعش هست و در ابتدای وقوا عدش شعری فرین پله فصاحت و بلاغت را بدست آورده در بدایت نظم بخواهش ملک الشعرا صخعامان کاشانا که ذکرش رفت رو بدار الخلافه طهران نمود و بالجناب در صحرای خیال صید افکن مضامین رنگین بوده ان از این کامجو و این ازان بهره یاب پس از وفات ملک الشعرا دختری که در حیات مغزی الیه از دختران خویش بخطبه این خوانده بود در عقد مزاوجت تزاجی کرد ندکسان او وزین باب کوفته خاطر گشته قطع آمد و شد با ایشان نمود و آنچه شاهزادگان عظام کردند که شخصش را در دربار پادشاهی یا در حضرت خود مقیم و ندیم نمایندش در نداد از انجاییکه با هم ملاذ دانشمندان و حضرتم موقف سخن شناسان است هم از برای تر ئیدهم از برای مدد معاش در بزم بهتر از سایر جایها که زر و بدر کاهم بنهاد و در پناه دولت خود جای دادش از زمره جاکخوان و سخن گویان بمنصب ندیمی ممتازش فرمودیم بالجمله در ادای قصیده و قطعه و ابراد بحر تقارب چنان بخاطر گذارد که بر اصحاب جمله برتری دارد هم که در این باب بدگوی تا خوب جنوش والا باز بان سرم که گویم در اجرای قصاید و امضای فراید با جناب ملک الشعرا هم کفه و انباز است گر این سخن را نازک خیالان و انشاد که محض از مبنا زیبت است که برتری او را بر سر بخشم ازو از سخن بحث ازو از سخن بران ایک از مدت عمرش بیش از بیست و سه چهار سال نرفته اگر آسمانش دست بناید و بکام دوران رود در انگارش تربیتش سعی مبذول دارم سب تاریخ اصح موزونان ایام و شعرای دوران خواهد بود در فنون شعری و در رسیت خیال و در دریامی و خط تعلیق با بهره و دانه و در علم عربیت و جفر و رمل و اکثر علوم غریبه با بضاعت کامله در لغات عجم متتبع که با وجودش کتاب برهان بدیان و فرهنگ داری خذلان است اگر از اشعار آب نگارش ثبت شود سخن بدراز میرفت لابد بر گزیده شعر از قصاید و قطعه اش در بحر تقارب ادا کنفارت

اندکی ماند بان آواز با خلق ارجمند دور د / این ابیات ارزدست که صورت نخواستیم

قصاید

سوک بهمن نماند گرچه بخور نشسته / غم مخور از بخت چهر خنده در انگشت نقاب
خنده گل گو مباش گریه بلبل بکلب / گریه مینا نگر خنده جام شراب

نرگس گو خورد مخور خشم تو تنگ شکر
گر کز سبزت بوی بستان تماشا
بر کلش بخوب چهر از رخ سکین نقاب
بر ره بر افکن بین طرز نظر بندیم
دانه دانا فریب خال تو در زر خوی
باز بر آمد نیز برکش ان افتاب
در بن دندان کوه مهره افعی از خشش
کوه بکانون چرخ اهن تفنیده شد
متحیل پادشاه و زیب کین و کلاه
بحر زار کفش مفلس واجب زکوة
هر که بصورت همی چون تو برآید تو بش
اره پای ملخ دست بر سیل زو شش
سخنه دیگر کسی خام کنند وخورند
خاطر هر کت حسبیت شد چو طبع عقاق
سرزش سروران روز چو رنج از رحیق
جود تو با کامجوی کار روا این بر کشش
بجل نزول وجود و بهیج عالم محیط
باب تازی فیل و پیاده و با مار رخ
با فراق شلث بشورش اعدا
هیچ نپرسید داور ما از ما
از برافعی گزیده در کف تریاک
دور بمانیم من برادرم فریاد
سلطان محمود شهریار عدو بند
گر چه همه بازیاره آهن و شکنند
تا که ز ظل الا اتیت سایه دار درگاه

جبهر گو خور مباش مرغ تو تنگ بم خواب
عقرب جعد تو به چارگرش سیماب
تا بشمار ند مهر ذره آن افتاب
کانچه نمانا کشید نقش بندم براب
دام ملایک شکار زلف تو در بند ناب
راست چو در پشت بور خسرو مالک رقاب
بر سر خیز آب بحر سینه ماهی کباب
رحبت زدا مان سنگ خون ان اجناب
خسرو گیتی پناه داور دوران شاه
فر زبجر دشش مقبل صاحب رکاب
بری بیرا جم بری بیر حجاب
بری زندان مور جرم در زیر عقاب
زنده بجان کسان مرده بکا چو آب
ناله هر کت عدو زار چو زیر رباب
دل بر پر دلان زار چو زیر رباب
دست تو با گنج باش حال معادن خراب
سهمت طور طریق و بده مقام ما به
شاه کاری فرزین که هست از لب زبرت

جشمه نوشش لبت عنبر خوش بوی خط
آب معلق بچرخ نوشش قدح کرشد
رو بنود در چشم من صورت نزدیک دور
عارضت اندر بدل اخت روز رخ مقام
زنگار قاصی این خامه بدست نقش
خو لیش چون قهر شاه آتش ازدر زر
طبع جهان سقیم زان ان محرور گشت
آتش خ در تباف برفلا شمع شاه
سده قدرش سپهر سدره بر خش ستان
پا پر جاه تست حجبه آسمان
کور نخر و شد دلیر لیک نه با شرزه شیر
از کف گوینده کان دامن فکنده توست
تا سطرلاب چرخ برکم ظلی بین
ابر نخوانش دست قطره کی ژرف بحر
ای در تو یا بهشت ای رخ تو یا بهار
جنبش بستی وزان دست معدن لکن
بر دو سپیدی عجب القلوب دلنواز ماه
بنزل قمر دلوح کف و خط جگر

گر که بنفشه نماند ابش بنفشه از آب
عنب تو هست آن هم بر پر افتاب
می شوان خبر جنین ریدر ارباب حباب
قامت اندر بچشم طوبی با کوثر آب
هندوی عنواهمی ان دیره و جگر کباب
خاک طبق بربت چرخ معلق تباب
کاب چو ستیقان آمده در التهاب
کوه ازان شد محیط بحر ازان شد سراب
فضله خصلش محیط ریزش جود سحاب
ونکش ظل تست کوکبه آفتاب
نور فروشد چراغ لیک نه با آفتاب
بچه افغان کنان اکنون از زر ناب
صبح شو و عنکبوت لیس لعاب
مهر نکوهیش ای ذره کی آفتاب
ای دل تو یا محیط ای کف تو یا سحاب
گردش چشمی وزان چشم دریا براب
کر اندرین ظلمات هست زندگانی اب
شاه شارع روزی کرامت فتح باب
با نعقاد ربیع بجوشش اجناب
تشنه و صبر از فرات حاشاه حاشا
زین دو بگو تا کدام بهتر از نیها
هم نرسیده بگوش خسرو دنیا
تا نهاد دستش قصیده غرا
رشک فزاینده بر بگو هر زخشت
سایه آن نیز باشد تا ابد با القلاب

ایضا

سوخت غمانم روان در آتش سودا
کرم شتابا چنین دگو تا تا ا
دور بمانم ز دور که خود من تا
اگه بتابد فلک از دو بعاد ا

با تو من ایدر صبور تا کی شینم
دور ز تو یا بدر که تو داسم جان
دیله من از نهم سپهر برآمد
از سخن اهم همی سرشتم درهم

وله

سایه خورشید منی تا که سپهی آفتاب
افتاب ذات حق راچون پناه نبوزوال

سایه

سایه یزدان که باشد شاه و دارای زمن
نادر او با هشتم چه سلام و چه چنگ
خیمه جاه ترا بر پشت گردون زند
گر خلاف عزم تو گردون شود از جای کی
آسمان در بحر خون معرکه چو بان بود
بچشم آرزو اش زمرد و افعی
در آن زمان که اجل چون چراغ در صرصر
ز بار پیلان انجم چو پشه در صرصر
چو تو جهانبان از ذهر شوره و زمین
تو مشید علی لیسجا همچو من که در این محفل
ره خلاف تو پای ستاره در تنگ
حدیث داد تو در این حضرت [illegible]
صبح جوی شیر زین نیاسراب فشانده ام
نقش چهرش از جام سه کانه دیده ام
رونق شک زنجه سکشیده سه رودبان لف
ز بار او راسجه باید که گوی چرخ را
عالم رای تو آنجاست که در سکران
رسته را که دران سار صلاح تو کند
زمزمه کاران بر سم زحمه از کلبام رود
بر تعبطاسی گر سخیند بار بر تو
ای قصر خلد منظر ای جنت نشه
هر هشت خلد واز تو یک جوشش گیاه
آنجا که پای خورشش کار فلک بد
از حجت ضمیر تو خورشید گرد است
دست عطیه تو نشبه گم با بر

شد مؤید ذات شاهنشاه گردون جناب — جم نشان فتحعلیشاه آنکه در بینش بود
با کف و بد بکارم چه سؤال و چه جواب — آفرینش در نیاید در شمار خیر و شر
شد بر ستمش عیان ز مینوی وکهنه عتاب — گوهر آگین گرد سکان تو یعنی آسمان
مور لنگی وار گون کور و بر پشت سیاب — اندران موقف که ریزد خون ترکان بر نگ
همچنان پیغمبر جوزی کو فشد بر روی آب — آفتاب چرخ را چون چنگ تو داده چه باک

ایضا

در آن زمان که اجل چون کشد در لبلاب — گمان در دیده بدخواه دیو دیده ماه
بگون شیران گردون چو مور در گرداب — فنا و قهرت بیخ و نواب حد ثانیان
چو من سخن سنج از چرخ عنقا و عقاب — نظیر من ز زمانه در حیث پند و شر
من انضلم سخن همچو تو که دران باب — بگون فشانیست چو دیده دانش
با عنا و تو ورست زمانه در حساب — عنا رجان عدویت مرارت و حنظل
مثال عدل تو در جور صخره و مینات — رفاه و عهد تو چون لطف و نغمه ساری

وله

یا بگو ز عکس خلد هشت باب فشانده ام — تا بتابان بر آفتاب آن سنگ فشانده ام
گرنه زیر پای شاهنشاه بعث فشانده ام — شیر دل محمود نه گز پاس و خم امید
چون یکی ز آن درهمای بحساب فشانده ام — نه فلک در دست تو نوای فضل تو

وله

نه فلک روی یا قبه زرشت بر آب — گوهری بود که از عوق سکت و از فساد
سکه پیغاره مرغ زند خوان انداختند — تا به بینند بچه دید از قتل آن مرغان جلیل
از پا چو سکه حمل کن لکان انداختند — خوا نشد آب تراکوی دم افراشت

وله

هر اسب بحر واز تو یک جنبش غدیر — جبرئیل بر نهاد بگم بیخ نغمه سنج
آنجا که صوت کلکش صور ملک بدر — تیغت چو گشت خندان در کریح مشتری

وله

ابری بد هر همت اگر آفتاب بر — آن ابر رحمت است کف تو که دو جود

ز خرم گردون ز جام میگساران یک حباب
گر بیابانم تو ز اوج گر بر اندازد و نقاب
کهکشان را تا تو بیندری پا طوی مگان
توسن گردون بگل ماند چو خراند جلان
طفل ز جشن استم انگار در عصای دیدبان
بجان ظلم ضمیرش سپیده و نقاب
حسام و چشم بداندیش سگ گزیده در آب
سخا و طبعت لطف و گو اعجاب بر آب
همال نور ستاره ز زلال خضر در آب
بدل نشینی تربت چو غمزه عذرات
سر در جمع حبیبت حلاوت و جلوات
جیاد چهر تو چون بوی عنبر سارات
و ندر آن روحانیان بحری کلاب فشانده ام
راز تا سودائیان بر افشان فشانده ام
اهوان در مرتع [illegible] فشانده ام
همچو یکساچو دانه کاندر آسیاب فشانده ام
مهر چون شره در رخنه دیوار دوارت
آنکه در نام خورشید کنون مشتهر است
سکه آن سراز بط آتش بان انداختند
قرعه آن بر نبا م آسمان انداختند
دست قصور خشت ز پایات حقیر
خبات از رباهت یک شاخ ولیند بر
کلکت چو گشت گریان در خنده بود
از عبرت عطای تو افلاک فشانده زار
وارد در تشح ت دی از آفتاب جار

مرتبهٔ اول

ز چنبر سپهر با سیمگون نورا | بجز آفتاب برنده دیگر از چمند

ایضاً

ای فخر افرینش بدایت شهریا | در باختنش چون بر بهر نور
آنجا که ابر دستش گوهر برافشاند | با سفره نوالش نزل جهان حقیر
هر جا فروغ رایش صبح منبع | حسنی همی نظرت گردون باسند

وله

از پس پور آب دی آمد نفس دل افروزی | مرغ نخواند چون که سر کشند و مرغ زند
آتش خرمن جز آب روان کو هری | عقل سبک کند عنان چون نوکران کی آرد

وله

ماهی و ماه بخشی سروی و سرو کشمری | کشمری قد ترا بار بهشت جاودان
وقتی اگر بجای گشتم مهی از فرزادی | در دل عاشقان چنان جای گزیدی که بهشتیم
داد بکوی تو رهم از ره عدل گستری | در رخت از شمار کا دیده ام با عبیدرا
اشکم کرده بار کا لعلت گرداند عزی | چشم نبود من ترا کا نیم چشمه روان
بر لب لاله زار خور گرمی لاله گون خوری | تو نبوده رخ کای فاش بقرار من
زلف کشوده تو که آن رستن نا زجری | شش جهت از شمیم خوش مانند بهشت خلق شد
درزه خار را مثل زری زر جعفری | منخط شه الملک گر باب بر نشت
روز من از مکدری زلف تو کی از معنبری | ای شب دیو دل مکر روز منی و بخت من
غوص کنان بحر دل را تو پادرازی | بیش دو نیمه شد زشت زرار اوبرت
گلستانم چو شعر جان از شور شوخ شوری | دل همه شب نبود و خون کلی کان دو نخته کو
چرخ نبوی در سرم رقص کند کبوتری | شب زبان خاکیان آن سخنان نفوس من
هم بزبان قدسیان آمده از سخنوری | چرخ سیاه کاسه گردم نزند ز قدر او
تا بچه طمطراق بین بند و کا زبر آمدی | ابله از دهاشکر ناخنه کنک موشکا

وله

فکندی بر سر گردون و تابش کهکشان گردی | صبا را تا رشتهای خوشش بر کشد نسان
چو طفل گو کلاه خود نهد بر چوبگا عدا | فلکرا گر دکر دامکونه بر نوک سنان گردی

قدر تو شاه بابت که در سا غاش نبود
ای آفرینشی که خرد مند یار بر
ای آفتاب رحمت ای فر کردگار
آنجا که بحر طبعش دریا کم از شمر
هر جا خیال رویش خورشید چرخ
گفتش رضا چه گفتش خاره بدم مجای
شاه یک اسب زری بره گردد رشتری
آتش اسب زده غیرت آب بیکران
ای لمعات چهر تو شعشعه مهر خاوری
یا رخ همچه نار گل یا قد همچه نار ون
بخشی رخ ترا گشت عیان چه رنگ
شاه اگر شاری جز زین همه سرکشی تو
با و توبز کا بهم چیده و بساط عبیدرا
من نبوده دل کرای دلبر کلفدار من
مهر و لعل کانت را من زده دست طبع
خسرو معنی موهبت کز نرمی ای آن او
روز من و کمند یار آمده و کوی ملکیا
من چو بری گر فکان کف زرد انشا بخت
کام نبردم از جهان کا مکه خود نشان چشم
سوی شدم درین فکر سوی بر ستم از زبان
مرغ آشیت این طوطی سحر خوار من
زر با کوی او قضا قرعه بنام آسمان
با نفس کوزن سا غارت انش کشم
شبی طوق سکت بسند رس کفشد سکبانان

گر دمن خاطر تو بر دباغ دربها
از با نظری تو شوی افسر بدگا
نهان ظفر به تیغش چون ار بسنگ
با کرکس کمانش نسر فلک عقاب
حسنی همی عدمیت ایام ناکام
گفتش قدر چه گفتش معجزه بسر نمای
سر کشیش میکند در که نغمه گستری
انیمه ام عقال غم کا ز عقول گرنزی
رونق مشک و بوی بان برده زلف عنبری
گرچه درین خرم خضا سرد بود زرزری
رسم بود که میر مدار بر شبه گرزی
عید من از جمال تو خلد شد از منوری
زلف کشوده تو مرا کا نیم بزه زری
بر گل ار غوان مکر که بهار زنگری
کرده شنشی رخ جوت دو زلف عنبری
کرده بکرد نکش پر و سپهر برابری
دیو بملک بر وزی زنگا دیو کوهری
لیکن چه سر در خاطی و ز بن چه بخت ابوذری
تا چه قد صنوبر این خون شد صنوبری
راز سپهر بست با آتش بخنجر زشتری
آب گوهر از کا مصنعهای فرغری
از یاد من هم از حسد گرده بیک کوهری
رو بکا اگر همه کرده بدخه از زری
زبانم عقت گردون کهکشان زبانا و ان گرد

عراق

شهر یارا ز شرف بنگر در من و در زر کان
چون منی نا دیده چشم آسمان اهل سخن
شکر کس ننوشت روزی این چنین ارزان
گر خلاف اینکه دارم عرضه بر رای ملک
زینت بزم ترا کار رزم بستان بهشت
عدل را لازم بقا و لازم زان علل
هر کلاف و رضای او نهند کر
ای بکجا یا که ره بسیار رودست را
خدمت کو را ز فرایض است بعهدت
کلک تو زانچشمه آبخور که ز زر بکشش
روز من آن حادثات حس بهانست
ای بدرویت بگویت سخنوری بکار
آهوان چو زن آهن پرده اندر راه سحر
شاه محمود آفتاب آسمان محمدت
بدله زان لعل شکر خا و شکر رنگ
بسته دو پا و کشون طره سیم و بره
کاروان در کاروان چون قافله در قافله
وین یکی بر گردن خاقان همی کش رسن
تو حشر لاله این چرا چندین چنین کشته نشن
لاله سودا زده یکدل و صد گونه داغ
سرو قامت چنان آمده موزون که هیچ
بید مگر همچو من واله لیلا وشی است
احمد حیدر حسام حیدر عیسی کلام

سر طبیات نهاد از کف شکن در شکن

قصیده

این سخن ترز روی لاف آسمانست بر آب
هر که از این پیش پیشی نظم داد از نغم و دم
سالیان بنوشته در این عهد تا بر آفتاب
من بروزی شورشش بنگاه آرم بیان کلان
این من و این نطع و این تیغ اینک ای مالک رقاب
تا ز رشک بزم تو هر شب نگاهان آسمان
چرخ ساقی باد و ساغر ماه و صهبا آفتاب
کام گردد بگام دوست بر ادا ز رشن

الف

در کف چرخ هر چه غش و نشانست
نقش کفش را چو دید بحر بدل کفش
خطوه اول فراز چرخ برین است
جاه تو کف ز حباب است سنوی
این سخن اندر زیر پای عوانست
بر سر منشور تو کر قطب قضاست
چشمه حیوان همیشه کو نه شنیست
دست تو آب و آب گنجهای روانست
کان همه تاریخ کار حادثه هین است
تا بدهم راست ز کف چو کرم

وله

زلفکان عنبرآگین حلقه اندر حلقه یار
مانده روی جنت وار من نمانده محفظ
انکه آمد از آل محمود چرخ دوار کار
بر گذر بر آسمانش این سپهر اندر سپهر
ضمنه زان دست گوهر بار و گوهر بار
هم بر اقطاع زمین از روی رده نزار دره
زر همه زر تا روغا را بدره زر عیار
ریز سنگی زاید بر دوش نی یار زودی میان
قافله چو هر فردوسگاه روان گوهر کدار
الحذر تک زهر خورده کهنی شرکان است
آن یکی از سینه قیصر همی کردی گداز
گر سنانش هم سنجار بالای حبیب
حاطه آتش آن چرا چندین چنین کشته زشتن
هم زمان را از زمان تو زمانی مشغله

وله

از قد دلدار گر بنده فزون شب کم
نارسیده چمن این بچه ماند زیار
کاندر مجنون صفت شکنش بجم
شاخ شکوفه نور طبع من اندر بهشت
عیسی چرخ احتشام چرخ ستاره حشم
دانا محمود شاه خسرو جمشید جاه
یک با مور است نه از لطفش تا وجود
بکسر مویت نه از خطش تا عدم
تا چکند از دها بر سر کان یمن
منت نویسد قلم چون بحدیث کرم

کار من تا پسندیدن در چون دل شبهات
ذوالمثل کر خشک خاک را شود در لعل جوب
سالیان زان جمع ریگ بر نوشته قصانیست
ساغری را گشته ریخته لعل آب ناب
بخت بیدار است بپا و چشم بد شکوهست
زان بقا داد ایزدت والله اعلم الصواب
انکه از و کار من تباه شد آنست
بانگ بر آمد ز آسمان که خنیاست
منطقه جزم و ثبات نقطه شنیست
کلک تو مفتاح حصنهای حصینست
بخت همی بانگ زد که حبل متینست
کو بتو شرم بهشت در و بتو رشک بهار
حوز ده خوب از رخ و بر تن نگار
در نکر در آستنش این بجا راند بکار
هم بر اقطار جهان از روی عقد راند قطار
فضله از دست جود دست نی میر دی ریب
ان کمند تاب داده کیسوی یار
گر حساب نیست هم دیدار ابروی نگار
هم بقا را از بقا تو بقا تا مستعار
هیچ من از عاشقی داشته چندین زغم
ره چه بسر در دم که دل شد باغ نعم
ورنه چرا بیحساب ریخته در دردم
حارث دین عرب وارث ملک عجم

هیچ نگار دنبال چون به بیان رای من

آب سقف بهر چه مقنع بباه
دانا محمود شاه خسرو انجم سپاه
رای تو آفتاب مهر کاش فروز
بر در شکر ماند هر چه زر و علان
بر خم نیلا سپهر و یله زو نه خم
از در اذر فشان حبت نهان گنگ
موبیان نثر فلک ابیت ترا کم زجهان
نامی است ترا خامه و هم در رگ جگر
انجا که بهار قمت عرضه نماید
حسنش ملک زباره فرد تو تشبیه
تو داور کشت باد و من داور معنی
تا این سخنان عنبر افشان تو اشنید است
خنبذ اخضر و راد البلک ملک خدای
حور را طره زکر دره تو غالیه بوی
بارغ تو ز بهشتم چه نوا و چه نوید
چهر بر تاب نگار که همین باده مکوی
ناله چرخ جهان بوی تو در دور آورد
هم به نگاه کو زنان زطرب مو با موی
شره جان در لبانشان زرخم جای این
ماه خدشان گر زدل زد تاب تا گنجی
دیو خو تا کرد چرخ دخم من از آب شب
لولو خوشاب ریز اب خیزد از بکنف
زهی شاه محمود فرخ نژاد
ازان سوخته سینه آفتاب
بجنبش اندران کنج افشان جو مهر

اتت اتش غضب شاه دامنت نقش | هنسادی خالت بکهر چون بلبان بارد
شاه زمان و زمین فخر زمین و زمن | دست چه بر سیمای دشت همه بهمن ماه
جاه تو و آسمان چرخ کجا بر هین | حزم تو چون ژرف بین تا بهی نگاه
بر بر خورشید است هر چه زر و علین | چونت برنده پران گنج فشان ابر
بود در روی زمین حصار صبحه رو فته | کس نه ز شهر و زه بیشه کهبشه بهار
گر کس زکس کام کرد به لها و کین | گیتی در کوش تا ند و قصه نادر کیو
ناله کاو زمین اهب لقاء در بش | ترک فلک بر قند از این رو همین جهان

وله

حسب نکنند گر همه دعوی کبی ای | بیهوده پریشان مو خورشید کوار
زان گشت بر اجرام فلک مهر بناهی | گر لوح و قلم ثبت ز الوح و قلم جان
بر داوری هر دو سخن داده گواهی | طبع من و دست تو گهر نامه عنبینند
تا بر سر کتاب تر منصب شاهی | شاهی تو سر دفتر کتب بیان باد

وله

چرخ را هنبه زخاک در تو کلخوئی | نه فلک را کجا ناکه دران خاست دست
باد در تو ز سپهرم چه نوید و چه نوای | بحر را دیدم و گفتم که ترا ماند دل
چشم بر آب نگار که دان همای | جو برا تا بکه کوشش بر آهو تک
ویله بحر فلک تازه شود وا باد | موکب حزم تو تا آمده کیتی ارا
هم در اجسام هزبران ز نهیب تو بای | اوج آوخ زان همه دوشیز گان طبع من
تا کرا با طفلکان این بود درسم بادی | از جگر شان قوت دادم تا همه فربه شدند
رو فلاشان گر زجان خورد ابرم گیری | شش هزار از دختران طبع من گان تا نزد
بشان ازد فرا یدون ماند بر بری | شورش طوفان بقوم نوح هر گز کی کرد

في البحر المتقارب

نشانده بکور شید آئین داد | رخش تخت برای دار ستی
ازین چشم دریا براورده آب | جهان در جهان اثر دهای شکنج
بدشت اندرون کینه جو چون سپهر | ش از تابش افشانش جو کرم

گرگ الصبح اندر است تا به بیغاره زن
کاخ چه بر نیم دست پای همه بهمن
رای تو چون رای زن کاهش آمد چرخ کهن
چونت تو نده و نوند چرخ سپر اهرمن
کس نه زبهر دزه دیده کو که بهمن
گردون فرموش کرد قطار بر نشین
شمع جهان بر مر در این سیمان لگن
بیهوده بنوید همه ساله سپاهی
باشد که مگر روزی از و لقمه بگوای
هنگامه امیت اشیات کواهی
این هر رو رو بجز ندو تا نا منهای
وز چرخ نگار رفته زمان تو تباهی
پایه ملک زاورنگ تو خورشید گرای
نه جهانرا مجلی که دران صلحت بای
مهر را دیدم و گفتم که ترا ماند رای
چو درا تا بکه زیرکش در آهو پای
ره پاس تو تا آمده گردون همای
هر یکا درد لربا تا چون عروس خاوری
باسب در من میان چندان کان بغای
بود نام شاه را و کلک رسوم شهی
انچه با من کرد آب اکبر ده کاری
کان همه لولو خوشاب شد از ابکاری
دلش گنج پرداز دریا ستی
جهان در جهان پادشاهیش گنج
بر آسمان بوید در زرم نرم

عراق

بایوان بخشش بدشت دغا
جهان دار محمود شاه بزرگ
همالانش با فرا فراسیاب
همه گرچه شاهند و شاهان بخت
یکی خیمه بر پا ازو شاهگان
بگوید که شاه سازش لشکر بسیج
رده در رده اژدهای دمان
سر نیزه آسمان سایشان
فشانش تیر درجکا چاک تیغ
بدم باره آتش او چو کوه سپهر
ابر پشت باره جهان دار را
بابر چرم نیزه هفت باز
بگیرد جهان ناوک چشم زد
در گنجهای گهر باز کن
یکی شد ای یار فرخنده خوی
جهان در جهان گفته شنیان راه
ایا آنکه دار سخن آوردست
تو با دانش آن پیر آموزگار
ترا شیر دل شاه با فر و هنگ
بنام اندرون چرخ رست از بلند
دیان چرخه است و تو چرخ بلند
درست بوسه جای سپهر بلند
پناه جهان آسمان تو است
ازان در گزین جمله خود بزرگی
بو شیره ازین گفته سنجان سپهر

چو مهر جهانبان چو چشم خدا
جهان را جهان که خدای بزرگ
بران اختران داد کافتاب
گزین شاه محمود فرزد بجب
گرفته بدامان سر آسمان
بهم سوی آرند چار اخشیج
خم حاشان چنبر آسمان
سر آسمان شود در پاشیان
تو گفتی همی سرک با روز میغ
رکاب و ستانش ز ماه و ز مهر
بگردار جمشید بر پشت باد
سپه شرب باغ آسمان داد ساز
ستایش گری را گفتی رها
ستایش شاه جهان ساز کن
بجم سوی محمود وا زمن بگوی
بکف دری سر بسر او ستاد
بهرش ازانبان ز هر در برات
زن شایسته گردی دران روزگار
ز هنرهای او مبادات تنگ
کجا چرخه زال و چرخ بلند
تو در دشت شیری داد بر برند
سر روز کارست بجم کمند
جهان را همه داستان تو است
گهر را که داند بجز گوهری
یکی تازه هر باد خسرو جوهر

بدر بر بدر پادشاه بزرگ
جنان را رشه را چنان پاک بود
نه هرچه از چمن رست لشکر آن است
ترا برده چون زیب با سوی گنج
ز بنگاه پنج و نه باره گاه
سپه در سپه پر بولاد و پوش
لب دیگه بگرفته کام نهنگ
چو بگیرد آن گرزه گاو چهر
بگت باد بالش نیاورد گاه
بتو دار در شان آسمان
بر بخشش کف برگ کیهان شکار
اگر چون ستاره فزون گهر گری
در رودی زمین سو فردوس با
بهر هفت بر گنج با اژدها
کجا سر برار از کر بیان خاک
همه گفتشان گوهر سیماب
بهر کف بخشد گهر گنج گنج
ستایش برم باززی شهریار
ز دان هر دو را نام گفتند شیر
بنام آمد از خواجه لالای تنگ
شهنشهر یار جهان داور را
همالت همال خداوند پاک
بو شیره با مرد جادو کار
همه خوانده جنبش از فرشت
گرانه کفش اگر گفته ام

گهر در گهر شهر با رشک
با چرخ باب تافت هور
نه هر گوهری در خور گزن است
همه روی ماه او چه چون کنند
شده ماه و ماهی چو ماهی دنا
همه کوه پولاد در تاب و توش
کفچه بدان کهبست ملک
در بدره دل پر گرد آن سپهر
ابر پشت ماهی زده روی ماه
چو بر آسمان خانه ماکیان
بد گنش نیزه گرزه مرگ خوار
بو رنجش آن مهر استاره خای
ابر جان فردوسی پاک زاد
گران گشن نامه ندیدی بها
بپوزی در شاه محمود پاک
گواژه زن گوهر آفتاب
نهاده همه گنج با هیچ رنج
ترا با روان گذشته چه کار
کجا شیر ایوان و شیر دلیر
سکندر روز و بر سکندر تنگ
جهان را یکی مهربان یاور را
نه بر روی گردون نه بر پشت خاک
بفرخنده خو با بهشت و بهار
همه در زده چنگ بر دامنت
گزین رفتگان به گهر بوده ام

کسی را که باشی تو پروردگار	نباشد شگفت ار جهان شهریار
درم دیو یار اشتبا کم بدم	زمین در جهان نیست غمناک ما
که ماند بدامان اخر زمان	کشندها مهاها نم اندر جهان
بدرش و زا آسمان بنده باد	

زبان انجمن آسمانا شود	بفرهنگ و دانش جهانا شود
گرایان ازان نام از ماه و مهر	کنون از تو ام نام باشد سپهر
کنند تیره بر کوزه آبنوس	جهان بر جهان این رامای عروس
	لب آن شهرش پرستنده باد

سحاب آسمان کمال و سپهر افضال اسمش آقا سید محمد خلف پاک آقا سید احمد هاتف که در فصل ذکرش شد امامی سید سخندان از ثقات یافته حضرت خالق بوده و از مشاهیر شعرای این بلاد به حرم جاه بمنصب و رتبت مجتهد الشعرا امر افراشته اصلش از سادات حسینی دار السلطنه اصفهان و در هنر در کاشان داشته اوایل و اواخر عمر گرامی شرف زیارت بیت الله را دریافته و در دفترخانه همایون شغل داروغگی دفترخانه ممتاز بود و از لطایف لطیفه اش دوستان قوت کرمندی و از اجزای نخل ظرافتش از آن شاخ مرزوان حاصل می‌نمودندی با گفتار دیوان ماه وشش گلشکر بغایت کمال داشت و در مزرعه دل تخم وفای انها پیوسته میکاشت بسیار در الفت با جوانان دست بهم رسانیده که کیفی نتوانست پسر از خدمت پدر بازدارد و پدر را از پسر بدارد و حیف روزگار حیات را بصرف اهر افهان حسن وکامرانی صورت مصروف بیش از چهل سال از زندگانیش از جمله ملاهی و مناهی چشم پوشیده و بقدری که دفع آنها نماید در رکوع و سجود بکار بوده و نوافل بجای آورده و اوقات هستی معاصی داخل آمد در سال یکهزار و دویست و بیست و دو بابای عظام و اجداد کرام پیوست با امر پادشاهی جسدش را بنجف اشرف نقل نمودند رحمة الله تعالی در مراتب شاعری در قصیده و غزل یا مثنوی بسیاری بوده خاصه در غزل سرایان اکثر غزل سرایان ایام بر خاکش تربت گشته و بهتر گزیند مضمون من بیشه که کسی از دیوان اشعاران و در فرابیات این مثنوی خواهد حظی حاصل نماید و مثنوی خواندن از قرائن سید جلیل بهتر محظوظ گردد چراکه در مثنوی غزل یا سبک تازه استادتر بوده و مثنوی غزلیاتش تمام کلیات است چندان عبارت ندارد که منها خلاف گرانبار باشد بخلاف ابیات عاشق باری اگر تو جمیع آن اندیشیم می توانم نوشت که از ذکر نه گذشته اشعار منتخب از حد بیشتر خواهد بود و دیوانش بقدر هشت هزار بیت دارد مکرر بمطالعه این اشعار از منتخب اشعار را ثبت کرده در احوال شعرا کتابی مبسوط نویسد چنانچه بنا بدرسالی دستی بسحاب لکالدر اما حضرت سید الشهدا النقاء و نثرا نوشته خوب نوشته بجهت خفای حق چندان مشهور نتوان ندارد

پرسید که چرخ جفا پیشه کرد بسی چنان
چو شد که این همه گردید ز آسمان طالع
زمانه کام روا کرد و خلق را خندان
حبذا الکاخ کیوان رفعت کردن اساس
ما منظرش هدایت را رسی کاخ ستند
ز اشکران زهره وش ...
بر افضای سبع اگر از نابدید آید بگر
از جرعه جام گوهری لولوی لالا بحته

ذالقصیده

افشان مهر که ما بات چون اکبر	پرسید که انجم گشت در جهان پیدا
بهای باره جنان سنقر دش از دل گرد	که کام اهل هنر شد بدهر نزر ورا
شیر گردون بر فلک با شیرشاد روان نو	شمس از تفلیس ما بان شمشه ات قبس
جام از می فرزخته محفل منور	چون به پیکر یک سینی هیچ نبود جز
دستان سرایان کف زنان مستانه محفل	روی از شراب لعل وش از زهر و آذر
دلبها زلف دخته از شیشه مهتاب	سحر لب ما نگر کو ما رشکر خنده

هزار گونه اساس نشاط کرد بنا
ز رسوم عشق که معدوم ماند چون عنقا
که در عوض ساند ز شیخ شهر روا
راست چون سوری بود کاشانه ...
مجمر ز عود سوخته عالم معطر
و ز ناله دف زنان گوش فلک
از آب آمیخته از آب آتش
یاد دست ساقی ترس عقد ...

ولہ

این بحر جوشان بس گراب آتش ...	ریزد خم از جوش شراب عقیق

ولہ

ولہ

داوز

عراق

از خوی نگار سیمتن بارد عقد پرن
گیرند چون گردان یل مع الف کاکل
در بزم شاه بحر و بر جام می پیاپی گرد
کیف نکنند خلاف وعده

غزلیات

گر بدل صد بار گویم قصه جانانه را
گفت می بای ما که کمند وفای
سنگ با یل هست بر خود شرم را نبد گو بش
وانا چه اثر داشت دعای سحر ما
شمع از میان کشیدی وازدل کشید آتش
بر خاک نگار د خط سحر می مقتول
رو با ین ضعف رگوی یار بیا نگه
با تو تا روز شمار فغان که شوام شرد
بهر منزل که بار دار چشم من سر نشک غم
کمن هر کز نشای هست اندیشه دوزخ
خبر انگه شود وقت که باغ دیدار
مانند من نشا سر کوی حبیب را
گردون زیم انکه بیا نا بجواب
چون میندم سوی ل عذار گویدم
وانز همه کس در طلب شد دیگم
شاد از نیم که با وز خرم دگر تا نزند
بوسه میدهد اتا بهها می طلبد
خبر یار دلستان من که دل دگران
گرنه جانا از چه در بازآمدن داری درنگ
غیر از خیال روی تو در چشم ...

در نظر بر برگ سمن مشک نقطه ریخته
شاید پدیدار صد دخلل از کاف ...

شرمنده ام از دو نای تو به
از بهر عیادتم بیا بالین
باز میخواهد که از سر گیرم این تاز را
محکم زهاست زهمه بندی بپای
کافکند بر خویشتن دام نگاه خویش را
این بود که نگذاشت بعالم اثر را
کشتی ازان دوادی از خونبهای
خونا که شمشیر چکد قاتل ما را
سیلها از دیده خونبار ریخته را
غصه های دل که افزون انتظار آید را
نز دیده تا قیامت گل حسرت بجا
اگر مطلب رضای اوست خواهی خود
دیگر چه بود خاصیت این چشم تر را
باید که آشنا نشناسد خوب را
اول ربود خواب چشم پر آب ما
مشکل که با درنگ توبه زدست
من هردم از این شد که رسد خبرم
شواند که برآرد دزد لم پیکان را
زسحاب انچه باد دل کهنش داد را

چو حبیب بزم پادشه خورشید انجمن
بکف شاه جهان در بزم ساغر

کاغذ بجهان گران بها شد
شب برسد از قفای تو
حسرت سنگ تو دارد هر کس ...
نزد غمزه در فرمان او چون ...
کار مشکل نشد در عشق مرگ آسان شد
رحم از با دل ودانا براه عشق
هم گرمیهای ماست بجا ... وصل
در آیینه بین از رخ بطلوع که شد
شکوه او جرم ما دین جرم را ... خواه
تمام عمر ازان آشنا گر بخبر باشم
چه غم بود اگر ما را زبان عذر در محشر
دانا که شوخ خوش سخن خوش کلام ما
چون مرگ خبر عیب از دست
از این بهانه باز نگذرد زین ره
با سوی بزم هست روان یا سوی
چون دست رس بدامن ... خجل
ندارد تا دل اهست غم در هیچ دل راهی
من از ین دست که دارم ...
روی تو در خواب میند چشم من

ولہ

ورنه عمری از چه در دل حسن ... داری
هر گز کسی ندیده که بنفشه زند بر آب

سحرم بکوب کرد ز وصل تو کامیاب
از سحاب ابر کنم رخ میپوشی

ز شکران در بزم شه نثار شواند بجنبه
با انکه زرین روزنا در بحر لشکر
با انکه گردون دگر خورشید دیگر
از بس حوز بزم دعای تو به

غزلیات

چون برار دار زد وی کجهان تو ...
گر خدا با منع شواند سیاه خویش را
عقده های کار من اخر بکار آمد مرا
گر آه تر زما که بود همنشین ما
هم خنده فلک بحال محال ما
هم حسن تو گر ز تو داد دل را
تا چه ان خواهیم عذر عذار خواه خویش را
ازان بهتر که از بیگانه رسم آشنائی
که ما را بس میدهد رحمت و عذر خواه
حرفه که ناورد بزبان حکایت ما
شادیم از نشکه شیشه اثر درد عای
اگر زشرم بکس نکند طبیب را
تا از کدام کشته فزون اضطراب
بردامن تو کاش بود دست رس ما
روا باشد که داند هر دل قدر دل
که حیف جوانا کسید است از دو دانا
چشم من گر بشنود میند روی خواب
کس ندیدم خانه خود را چنین خراب
بیداری زبخت ندیدم مگر بخواب
کف ... روی خود را ماه بر سحاب

مرتبهٔ اول

بامرگ باد وصال انگلش عجب است
شب از حرم که بر بالای خاکم
در نفس واپسین نهفت رخ از من
سوی کس ره آمد شد هر بوالهوسی است
حسرت قوت رفتار چه از بس ام
هر گل که شکفته از مزارم
خونا که روا بود که از تیغ تو ریزد
رشکم ز پا تجربه زان شود که گاهی
ز خویشتنش خبری نیست کشد رو دانم
زوال حسن تو خواهیم با وفاها
کس روز وصال تو نداند که کدام است
تا ز هر چه دیده نه درد دام تو خونخواه است
حاجتی نیست که پرسی ز کسی از ره شهر
دلیل من بگیرا هی همین بس
حسن ز حد افزون شد و خبر نگذارد
دانم اگر ابش مرا قوت پرواز
اشتو ... نگاه ز وصل مخواه زانکه هیچ
مراست نیست تاب نگاهی وگر نه
او در اندیشه منع نکنه کار نگاه
دل ز باد صبا ز احوال او خبر جو که گرد
تمام عمر بوصل تو سبکدست اگر
دانا ز جور خویش گرا داد مبنی
یکبار اگر نشستم ز جفا به تو در پیش
چند نیست فلک را سر بیداد نیست شد
همه اطفال روند از پی دیوانه دگر

وله

زان ندای که مباد اشنید برجست
عبارت از حیات جاودانا

باشد که وقت نگاه باز پس است
بر سر حرم اسمان و یار گلی است

کور دل دوختران بدلم راکه نیست
فارغ از رشک عدم و غم هجر

چون نگو نا نکرم نقش کف پا است
با وجودم بدلم غم ز تا من هستم

چشمی است که در ره تو باز است
ز رشک رو نشینش اسمان دو کشیده

از حسرت تیغت همه از دیده فرو ریخت
دانا که داشت تو به من یا کابست

دیدم که قرار دل من تا چه قرار است
تا بحث لطیف که کند زخم خدنگش

که خاک از ستم روزکار بر باد است
با یار توام روش نشاط هجی بود

تو آن کسی که نه نفرین اثر کند نه دعا است
تا شیر دعاش سبب ترک جفا شد

کاز روز همان صبح گشت که شام است
خوش انکه همچو لب برغ و گیسوان ببات است

می توان گفت که خوشتر ز چمن خانه ما است
خجل ز چشم گریان و دل تنگ

خانه را که ندانا تو همین خانه ما است
خنده نکو نادرو خاور نه که دیده است

که دل در روادی عشقم دلیل است
از رحمت خاکش ابن الشیخ سخنگوی

گر چشم بد خلق بسیار رم که داست
یک بیت چو او وفا که نه چشش خبر از دست

وقتی که گلشن رسم از گل اثری نیست
فر ها که میان من او دست بخشر

بلبل به بیقراری فصل بهار است
دل نهفا ان کر دو دل ادوست ز زم

ایضاً

من سگکش طمع وصل ندادم باشد
هر زمان دامن ز خون پیکنان ... گیرد

اگر صد بار گوید باز سخواهد ز سر گرد
یک تیر خطا شد زدلم انچه نکند گیا

زمان وصل تو چون روزکار هجران تو
فزون تر باد یارب دشمنان را داد

زانکه از نگاه بخنیش امان ندار
عنان او چو گرفتم دل ز فغان افتاد

صد ناله دگر که صبا و اثر کند
هر کرا فشاده یا خواست که دشنه کنند

دانم که ترا حاجت بیداد نباشد
تو اندک خوی طفلان پیشه کن ...

دل دیوانه من کز پی اطفال رود
بارو هر که رسم ز آن پیش کار ...

با این دو بد غدای یاران کشد عتب
لب شیرین و آن شیرین عبارت
آه که دشمن چنان ورد دست ...
تا خیال توام در آغوش است
غم نداند که غیر از دل ما جا است
بعد از نه سپهر مهربان نگذاشت
چند انکه از سوی گلگون کی ...
ز نا که گوشش بل اهنگ نگار است
تا بر سرم امروز چه آید ز نگاهش
انگلش بنودی اثر آید دل ...
ملی کشیده ز دست سری تهنیا ...
کف بخشیده و چشم کحل است
هر کز لیسری را که فکر بداری نیست
افسانه روز رخ یا تهدید عوام است
دو تا است عشق و هوس گر به پیش شیخ کنی
من منفعل از صحبتم شیخ ز طاعات
شیشه به بینید که خار است
تماشای من از نگاهی بر آید
چون رسد نوبت من انداز ...
صد زخم زدی لیک یا کار گر ...
که هر کس دور تر از وصل ...
کنون که وقت فغان بود از زبان افتاد
مگر کسی که ز پا بر سر کوی تو ...
دگر نه صحبت پیر و جوان مشکل ...
سخنها که باید من بگویم ...

اونم

عراق

بر خواستم که غیر هم آید برون ز بزم
هر که را از نگه این سیکشدان ز تو می‌گیرند
شب وصل است و منتظرم که شاید صبح ببندد بازار
نگار خود در آغاز عشقش در ماندم ای نگاری
بنا با هر گذر آتش گرفت هر گشته خواهد
آهیست که از حسرت من سر ز ند از سینک
دلا نومید باشش ز وصل دگر کوی او قاصد
حقت و میده و آمدی غم کس رو دل
بکوئیش رقم و از ضعف شوانم که آمد
خواهم که بدام آورم از دلت او را
شادم که گرت چنین بود عهد
قوت ز دوست الصیاد کمتر بود نگاش
دیدم استغنای او اکنون ز رحمی کی
اگر چه شب امیدی بعهد دست تو آمد
آورد هر چند خواب نه آمادت
چه اندیشم ز جور باسبان و منع دربانش
کنون نه وصل صبا و نه امید گرفتاری
شادمان هر شبی از کوچه او می آیم
لحظه فرصت دیدن نداد قطره اشک
با تو لیس خون دل از دیده فرو ریخت کنون
همین نه از نگاهی بیقرارم میتوان گردن
در دام صیاد دلیکت ز ذوق فریادم
یار من یار کسی گشته و دلدار کسی
هر ساعت لغنیت ترا با جاعتی
بچشم قطره بارم سر در چشم

یکباره وصل یار بکام رقیب شد — آمدی سوی من و شب الغیب عمر بشد

وله

که باز امشب شب هجر است دور از دلبرش — ز ندم هر سنگ بهر راندم بر بال بر گرداد
کر آغاز عشقش چنین باشد چه خواهد بود آخر — ز بس شوقم ز کار اندیشه شوان بازار
کر از راه وفا یکبار تا بر سر خاکش — نگو یدم زاهدا از روی خرد هر نا بیا بکنش
هر که که شراری جهد از لعل سمندش — نویسم نامه و شرعی نشینم
چنین کاهسته می آید توان از ساحلش — دلم از تو خرم و خوش لیس بوا با خواب
وقتی شادی که بیا نگار دل — لیس وعده داد او بمن و من بدل

الضیا

وانگه بغریبی که از و یار گرفتم — هزار عقده فزون تر بود بر رشته عهد
هر لحظه بدست تو دستم — از رشک جور گر ز روش طاری ندام
تا ز نگاران تو در دل یادگاری داشتم — از دل دیوانه ام دیوانه تر دانا که گشت
ورنه من زان پیوفا امید دیگر داشتم — تا شوق این نوید بلا کم کند سحاب
باین خوشم که ز ما تا بدست تو دارم — روی ز محفل من زود و دیر باز آید
هرگز اندر دیده خواب از شبوی فراقم — گر نحی خون ترا و رخوی چشم دارد بیش
که دران گوشه چشم این و آن از ضعف ماندم — خوش آن زمان که گشم بکید و جانم یاد گرم
باین روز نشاند انگو ها گرفتارم بسیار کردم — تا بر و بالم بکنبدی کشش بستم دل ایام
تا ندانند که نبود بجز پیش یارم — با خیالت بر او دل خود در سخنم

وله

قطره اشک الصید خون دل آید برون — گو منتظر کاک گریبان او ببین
ز وصل خویشتن هم فکری نگارم میتوان کردن — سنگر جفای چرخ چه آورده بر سرم
با آنکه از فریاد من رحمی الصیادم — تو تا رفتی جفا بمن کنی من مردم و شادم

وله

افزا انجمن عشق ا نگار ست عشقی — خالش بر روی و گلش جمالش بکام می
چو در تو با یکی مثلو فرستی — صدف پرورد از در عجبش

آسمان هر غم برای من مهیا کرده بود
چشم او کرده فزون رونق بازارش
برای مانده عذر دگر بر گوشه بیاش
نقد را یکه باید جهیدی افتاده است از دل
که انگار رخ زیبا کند بیداد است از دل کش
که بتوان است این آتش بیابش
که نگفته‌ام همان و نشنیده‌ام همه شورش
او شرمسار دل شد و من شرمسار دل
توانا نه مرا آید نگار و نا توانا هستم
ز هم تو تکیه و من بیکد گر بندم
می شکری از شکسته بال در برکتم
من که دایم در علاج این دل تو ز دم
گویند بس از هلاک ستمکت گذر کنم
هم از شتاب تو غم لکن هم از دور رنگ تو ام
ز بر تیغ از لبکه شرم از روی تو ای سنگینم
بدوست راز دل خود بدین بهانه که گفتم
کز توام بیم رشک با بود تا بر داشتم
آه اگر چرخ جفا پیشه بداند که منم
لبکه از دیده بهم متصل آید برون
تا صبح که طعنه زد دیگر بیان چاک من
کز جور او نشوی تو آورده ام بیتاب
که در دل حسرت جور نشان آتش نا دیده
چه شدی گر شدی یار کسی یار کسی
ز آغی گلشنی و بهشتی بکوثری
صدف بنگر که در دریا پرورستی

از من خوشم که هیچ نپرسند روز حشر / ز بیم آنکه ندانند کیست قاتم فغان
دیوانه را چه معصیتی و چه طاعتی / زند که دارد شتاب به ساغر محفل رنگ

وله

بادا ز بیک ادنی سازد شتاب نیک / که جانب تو نگردم به روز حشر نگاهی

سروش از مردم زادگان اصفهان است و نامش محمد باقر در تحریر شکسته با ضعیف زیاد بکار ارشاد گردان درویش مجید بوده در سنه یکهزار و دویست و پنج فوت گشته در تخته فولاد اصفهان مدفون گشت این ابیات از نتایج طبع اوست **غزل**

خواهیم بردن درد سر از کوی تو جای دگر / با تو گوییم شمه از سر گذشت / بنشنو آب دیده ام از سر گذشت
با لب نازی به وفا امروز در فردای دگر / چه بنخیزد ای خواجه از قتل بنده / چو من با نوا نا چو بر ده به زنده
انکوشش نزوز کار دیرینه / عیش ببرین و یار دیرینه

سنجا اسمش محمد زمان خان خلف الصدق حاجی حسین خان نظام الدوله که مستقلا در درگاه پادشاهی مستوفی الممالک و صاحب دفتر بود و استقرار در دار السلطنه اصفهان و کاشان و قم و بعضی ولایات یزد صاحب امر و این جوان پاک نژاد یک روز کاری از جانب پادشاهی بوساطت پدر خود صاحب اختیار گشت بعد از فوت پدر الصلاح جناب امین الدوله که مهتر اخ اوست شرایط را در درگاه شهنشاه بمنصب استیفا سرافراز فرمودند اینک در حضرت به خوش نشین دار عرصه ری کار بر است گاهی بیتی در گوید این یک بیت منتخب بدایع طبعش ثبت افتاد در حضرتم چون پدر و برادر خود باشند که از عدا فرون از عدد جبهه و ثبات علامت

بانیش دوست نبود که ابی و قربون / من بر سر نیاز زم و زاید با نماز

ساحل اسمش رشید اهلش از دار السلطنه طهران اند در زمره طلاب عمر عزیز بتحصیل میگذراند هم درین مدینه بکمال در خدمت امام جمعه در عربیت کاری کند و بهره یابد بعد از فراغ از تحصیل ترتیب نظمی نیز دیگرهای خود را آتش دکان بخشد تخلص از نواب ما فرا گرفته این چند شعر از وست

غزل

بعد افسوس کشش رابعد عمری مهربان گردم / وعده وصلم بماه وصال مقرر ما / بصوارف همراه حریفان
مدتی سحر تو ماه وصال ندارد / ویرانه هر کس ز تو معموره دارم

وله

بادا ز کوی جانان هر که سنجا محرمی دارد / داریم یک خانه معموره درین شهر / نمی دانم که بر که دیده یا نه

سرباز نامش اسمعیل خان از خشامات فیلی لرستان است و از طایفه کاکاوند در غزل دستی دارد و سعی نماید از متوسطان شار الیه در درگاه نواب محمد تقی میرزا بمنصب تخلص خود ممتاز و در هنگ سرباز است از نتایج طبعش این ابیات و غزلها چند بنامم گر زده که بعضی از آن ایراد گردید

آهوی چشم تو نازم که چو نخچیر کند / سیه غمزه است الشوخ چو از جا بجنبد
پر را گیرد و در زلف تو زنجیر کند / ملک دلهای بتان را همه تسخیر کند / شاه جم مرتبه محمود که اندر صف رزم
تکیه بر گونه حیثیت زده ابروان / دقت آن نشد که دل از دست جفا سخت / دشمنان را از دم تیغ ز جان کند
زلف چون مست بیکه تسخیر کند / رو بدرگاه شهنشاه جهانگیر کند

ساغر اسمش میرزا جعفر اهلش از قصبه قصر اللصوص که مشهور بکنگاور است قصر اللصوصش ازین راه گویند که در حین محاربه عرب با یزدجرد لشکر عرب بجرب یزدجرد رو نهادند در منزل مزبور چنوته بعمل آورده پاسبان ایشان را سرقت نمودند بدین جهت عرب در تسمیه بقصر اللصوص نمود به اللصوص جمع لص است و لص یعنی دزد است روز کاری در مدرس درس حکما با ضعیف و ساغر مرادش لبریز گشته چندیم در مدینه مراد و مصر سعادت کربلای معلی و نجف اشرف اکتساب فضائل و محصول کرد و تاهم در اصفهان گذرانیده در تحریر شکسته باید طولی است میرزا اشرف که کنهرا خوی او در

عراق

دفترهای انشای منشی و صاحب قلم بوده چند سال است در ری حضرت [illegible] بار یافت بعد از تشریف القاب بر مسعود میرزا که مهتر اولاد ذکور این نیاز مند است معلم
فرموده رفته رفته میل به شعر اشعار بهم رسانیده تا طبع را یکجا و پرداخته نموده دوستی منشی [illegible] و دلکش از وی استماع شده است الحق جوان نامحجنه [illegible]
و آدمی فرشته خصال می باشد اکثر اوقات از مصحبتم منشطاب و کامیاب است از اوصاف شعری میل به بیش غزل دارد و اکثر مطلب ابیاتش را برمی خوانند

دفتری باندازه هفت هزار شعر دارد
یارب که رساند بگلستان ما
زیر لب امشب روم و کذارم اورا
سوی تو قضا رهم امشب
ای پیک با محبت مکن انقدر [illegible]
چو عدل شاه از جور نگاری
عشق تو در دل من در [illegible]
محمود رسته اکنه در مدحش
از آمدن قاصد از اکنون [illegible]
کفته مل نکنم مشکلات رجان [illegible]

غزل

کز پیشه برون نامده کند ندیما	از وصل وخبر بده از دور صلا
زبلای به خدا یا بتوی بسپارم اورا	میروم از یاد ایجاب [illegible]
تاثیر ننمود آهم امشب	الکه کو ناکه دهم تو به بجان [illegible]
یکلحظه دگر بخدا میفرستمت	تا کشیده سری از پیشه [illegible]
در رشکم شهر را یکجا گرفت	سپهر عدل محمود اکنه جود [illegible]
یارب مبادا بر کس این درد [illegible]	مژگان تو بهر قتل عاشق
نطقم چو گفتش گهر فشانت	زرشک آمده جان بر لبم [illegible]
گر همو من ای دل جز از یار [illegible]	نزد بال و پری کز رشک [illegible]
جان من کرده [illegible]	فزون شده حسن از خط [illegible]
سپهر سلطنت محمود شه کاین چرخ [illegible]	بر پرش [illegible] از ناب [illegible] را آوردی

این ابیات منتخب اشعار اوست
ترسم که آسمان نشنود پیشتر بیا
که چو من بخبر از راه بود رهبرها
اندکی پیش بفرما بتوام کاری هست
اینقدر اکنهم هست که گلزار [illegible] است
هزاران کشته بر در با کرفت
با خنجر شاه کامران است
ره کنم که قاصد رفته باز آید
باده نوشی فکر مرغ نامه بر گردم
غباری از آستان شاه بر رخسار آوردی

سالک اسمش آقا محمد جعفر از اهل دار العلم یزد است مدتیست که در اصفهان بتحصیل علوم مشغول بوده بمساعدت بخت سعید در دربار رکن زاده آزاده جهانگیر مرزا
فرمان فرمای فارس معظم آمد از قواعد نظم [illegible] ذهن عیب درکمش قصاید [illegible] در لغات [illegible] و صاف شعری شمس نوشته این ابیات از منتخب است

صبح چو شد نشین این کهن ایوان
طایر زرینه بال گشت چو پیدا
آمده ام از خانه با دو یار موافق
دیده نرگس [illegible] آمده واله
رفته فضای چمن ز بار بهاری
خلق جهان با تو همچو ماهی دریا

قصاید

مرغ شرقیع جناح گشت چو پنهان	مرغ دلم کرد میل جانب صحرا
جانب باغی پر از شکوفه الوان	باغی و سروش چنانکه قامت [illegible]
چشم شقایق بر آتش شده حیران	صحن چمن مشکبو ز توده سنبل
شسته رخ بوستان ز قطره باران	قد اهل کمال حضرت آذر

انفرش از طرف شرق گشت نمایان
سپهر تماشای گشت و گشت گلستان
باغی در روش چنانکه عارض خوبان
روی هوا عطر ساز خرمن ریحان
کاید [illegible] عقول قدسی حیران
اهل زمان با تو چون [illegible] جلوه

عندلیب طوطی شکرستان فصاحت و خوش الحان مرغ گلستان بلاغت محمد حسین خان خلف الصدق جناب ملک الشعراء فتحعلی خان است که کیفیت حالش
در مجلس دوم بیان گردید این جوان پاک جان بعد از بدرود پدر حیات را از طرف ملک قدردان بجای پدر مقیم آمد به لقب ملک الشعرا از امثال و اقران
ممتاز گردید از مدح پادشاهی و از تربیت ظل اللهی حقا قرب گوی فصاحت و بلاغت چون پدر [illegible] از همگنان ربوده در جنت کاری و سیاه [illegible] خط

مرتبه اول

غلطان بر صفحه آن زره ماناکشیده این ابیات از تازه خیالات دست که بهمت تحریر یافت این است

قصاید

دررای شسته‌لاب و دررو آفتاب / در موی مشک‌ناب و در خوی نخلبان
در حجله عروس ود ماه جون شود / در دشت از نگاره و دو آذر حیتان

ای عندلیب خبرکت نای خوش / در راه خسروی زین طرف پوستان
در این شکرف شور و در این شکفت / هم در مدیح شاه کلک آورم جهان

کس دیده در جهان ره مارد بگیر / کس دیده در جهان کمیا رو دوزبان
دانا چه باشد این من ابده در رقم / دانا چه باشد این من ابده زبان

صحفه شه انکه آمد بر دز کار / اسکندرش غلام دارا شش پاسبان
ای قد تو رشک سرو شبیان / وی قد تو آفت گلستان

لعل نگین طلب کنی این / زرتشکری طمع کنی آن
مانا مدح شه وسرائیا / بهوده ز سرو باغ و بستان

انکوکه نگاه کف آرد / دُرر رهش روان پور قحطان
محمود شه انکه روز هیجا / بر رخش بود چه پور دستان

تیغش بیان گزنده افعی / تیرش پلان پرنده ثعبان
طبعش دانا چه بحر مواج / دستش دانا چه ابر نیسان

تاتم زده ز طبع او بحر / غارت شده ز دست او کان
راه شکر بزم اوست ناهید / جو کب زن بام اوست کیوان

در پای زمانه خار خشک / در چشم ستاره نوک پیکان
اقبال بچشم دوست در کش / آمال بعجز پا ور امان

از خون عدو آتش تیغ / بجاری ی در دوزخ فرود آن
قومی از این حریق دوزخ / قومی از آن غریق طوفان

تا پاس تو پاره شد کمیتی / تا پاس تو پرده زد نگهبان
تیهو هم ایشان شاهین / آهو هم آب خوار سرحان

سرافکنم چون کوی کافشاده میدانش / خوش نکته سری دارد شه شیشه چوگانش
صد عاقل اگر گوشه بیرون شود آزادم / سنگ اگر من افکنم در چاه زنخدانش

از سر کوی تو ام گهنتی آوردنیسم
باز بنشاند مرا بر سر شوریدگیم

عاشق اسمش آقا محمد از دارالسلطنه اصفهان حقا که عمدیست دراز و سالهای بسیار است که شاعری باین سیاق و ناظمی باین شیرین زبانی پا بدایره نظم ننهاده علی‌الخصوص از غزلیات نمکینش از زعم من اگر چه خواجه حافظ یا شیخ سعدی بوده باشند حاش که می‌توانستند از عهده جواب برآیند و در شیوه که بعضی غزلیات در آن غزلیات مصلح‌الدین شیرازی برابر نهم فالجمله تا مرز سخن سنجی باین پاکیزه خیالی کمتر پا بدایره نظم نهاده اگر اغراق نباشد توانم گفت که زین پس چون او شاعری در فن غزل گوئی کمتر آید در صنف مثنوی و غزل سعیش بیشتر بود و بعضی قصاید غرا نیز گفته و تغزل آن قصاید قریب بمعجزاست دفتری بقدر هشت نه هزار بیت دارد این اشعار را بدارک تقویت روح و ممد جان است از وی منتخب کرده در سال یکهزار و صد و هشتاد و یک در اصفهان وفات یافته از غرور شاعری بعضی وقت در کلامش که حلاوت شکر دارد چاشنی افیون میدادی و برخی اوقات از علو طبع رد و قبول کسان در نظرش نامقبول دو دره که گاهی سخنان ناپسند در سفینه اش عیان گردد و آنا میگویانا اکثر اشعارش حبه را پوشاننده خدا بیامرزاد که پایه و مایه غزل سرایانه بجای نهاده که دست کسی تا دل پایه او رسد و بعد از این مرتبه اش ظاهر بر خیابان ارزنده اعتبار در سال ایام مردی و استغنا بدست ترک خیابان تدارک خور و عیال کردی و سوال در بر کریم لئیم بردی آن

ابیات از دو شترکان خیالاتش

قصاید

تا بر عشقم کشف باید شود رموز فنا / تاکه شود مشتری تا چه دهد از بها
روی تو عالم فروز خوی تو بیجرم سوز / حسن تو دانا ز سبب عشق تو ترازش

رونق این سفینه آمد

عذر جفا کار تب مرز دو فادادم / از سر بالین مرو بر سر خاکم بیا
تیغ فلک خون چکان تیرش بیان ازجگر / زان طرف الامان زین طرفم مرحبا

عراق

آنم که در هوای دل خانمان خراب
آنم ز دیده ریزد و هر سو نگاه من
ای یار پارسا که ملولم از عاشقی
ما مبتلای محنت عشق توام ندید
گردم بسی ملامت دلخستگان عشق
درین خرابه برغم کهنه جای برکه
اگرچه شعبده بازیست چرخ این گنبد
ز نقشهای پراکنده قدم بیداست
در کار چرخ بگذرم از فکر نظام
برگ ستیزم کجا دشمن جان نگار
عاشق که چراغ آشنا افروخت
نه راحت و نه رنج جهان خواهد ماند
چندی بزمانه سخت جانا کردم
بیرحم و بدست تیغ انتهد نگشن
ابنای زمان که خودپرستند همه
یا لکامش چنبر دوران کیفیش یکرت خودان
کرشمه نازت ز عجز ما خود در گذر
تو مست باده و نظارگان بیخود تماش
بچشم دیگران سکر لطف من نظر
کشید انقدر برق سبک عنان عشق
گوش صیاد ستم پیشه بیگانه ما
خزان بیمروت آنقدر فرصت نداد
درد من نه همین است که بشکند پر من را
ای آنکه کردی از غم یوسف ملامتم
فغان که فرصت دیدن بسوی همدم

گردم بسی گناه و نرسیدم اجتناب
در جستجوی آنکه گذشت بدی انقلاب
یکشب با غلامی ایشان برآرد
کوته نگر دراز سر من روز کار
پندارم که دل به بتان نیوفتاد
خوش آنکه پیش نگیرد بجز طریق حقیقت
کرشمه باز برآرد ز بیضه عنقو
که گم شدند بسی همچو ما درین دوار
یا از دل شکسته فغان برآوردم

راهی که گم کند باد و صد دیده همچو شبنم
رای تو گر سپاه کشد بر فلک شود
بر دامن تو تازه گلم دست کی رسد
آن توسن لب مصحف کشتم کهف
صد جور دیدم از تو و دل بر نگرفت
مخمور فریب سراب مل درین وادی
هوای گنج سلیمان تراز کی خلک
از بند این جهان که در این گنبد
خرمی عیش را وقت کجا دمی

رباعیات

در روی تو دیده دیده از عالم دوخت
خوش باش که این زندان خواهد
بر خواطر این دان گرانا کردیم
رفتم ز پیش بگردن افکنده کفن
دایم زمی غرور سرمستند همه

بیرحم و فسانه محبت میخواند
گلزار بغارت خزان خواهد رفت
برخوردن شد ز گذشت بار عمری
کفتا این زحمت که شکسته کنم تو
تا کی بگذار نالم از آن شب

غزلیات

یکی فقیر دگر توانگر یکی ضعیف یکی توانا
دران محفل که می آرد نیاز حسرت
برم بر بند و بند از بال مرغان
که بر روی هم کذارم حسن و خار
آشناییت بغیر یار غریبانه ما
که بلبل گوید از هجران گل
رستم نرسانند کلشن خرم
بر سر زن این زمان کف دست
غرور حسن ترا شرم دوستی ما

دردا که تا نه شوند جفا را
ندیدم جان کس بوصل جانان
شب عید است و کو بر یقان
سبوا اگر شه سرفان نظرم کسی که
وصل ترا که دیده کردون
یاد بوی من کنم سیاه کامی
از حسرت مرغی که جدا مانده
غلط زدست دادم سر زلف یار
بیجا که بر ید ند دیگران

من چشم بسته میبردم آنگاه بشتاب
هر ذره ز گرد ره لشکر آفتاب
مانند خار بن بودم که هزار دست
حرزی که بوده پیش فلک بر دامان
بیچاره را بکوی توام بر دوبار کرد
کوه است قصه تشنگان او مشهور
لشکر آنکه بغارت برد ذخیره مور
کردم اگر رها بقفا باز نکرم
تیغ اجل نیم کش تر ز جفاداران
راه گریزم کجاست جهنم آسمان
می برد و به دیگران وفای آمو حشت
این آتش در بیا عیان خواهد ماند
ما را بگمان که زنده کامان کردیم
گفتا این تف که شکسته کنم من
روز آید بنگر م که هستند همه
تا کمان این که قاصر آید ز فکر یاران چنین
روزی که شناسند بتان اهل وفا را
معهد عشق من آموخت هجران این
خرابات مغان زادر هنگام سحر کشت
بهوس هم گشایم پر و بال ناتوان
شد به دیگری بگذرد خدای
کلعش بر مراد غیر چاک پیراهن کشت
اگر نشدم با کشنده پر من را
که بیازموده بودم دل عقرار خوار
چه بارسید ز حسرت دل زلیخا را

در کوی او چه باشد بیگانه با نشد
اگر رقیب در آتش رود ز غیرت خود بسوزد
عتاب و ناز تو در جستجوی یکجهان
طمع کام دگر نیست در ان انجمنم
دل که شد ساکن کوی تو جوا خبر از بگذار
مبتلی هست و شفا نیافت
گشته ام روان از یاد او بشوی اعرابات
ان شیشه ایم کز کف مستی گرفته ام
شکوه دارم ز جورش جرات نگفته نگو
بجز عهد رقیب اگر کجا است
حریف رشک نیم لیکن از نوازش غیر
دانا چرا به سر گردم جان زود در غم او
گر نوشش لبی خون جگر خورد در کین
دلیل انکه مرا درد و داغ شناخته
اگر انصاف بیازار بر یوسف را
پرواز طایران چمن خوشش بود ما
زمی فروش شنیدم که کف در بغل ان
با داغ عشق آمده بازخم تو قسم
بکش مرادش اینکه زمن کم گمن
شیشه ام خالی و دل پر خون است
امید نگاهی که نبوییم نگفتندی
مغرور است از عجز من بیدل ان خجلت
و عاشقیم که هجران دگر بنیاد است
شاید که دیدار لطف دانا سبب رحم
رسم زعادتا که مرا با جفای تست

روزی که بار بستم و بیدار نشستم ما
گر رود ز سر کوی او بحسرت ما
جفا نکه رحمت بزد کس هکاران را
فرصتی یابم اگر دیدن پنهان را
که نگذارد من و از حسرت من تا نگاه
تا حیت خیال قاتل ما
امید که ره گم کنند راه برد

صیاد ما به نیروی بازوی خود مناز
اگر ایش استغنای صیادی گرمن دارم
در هر انجمن که گردم بسیار شتابان را
رخت سفر نتوان بست ز کوی تو بیرون
گره عقده گشت گرشمه نیست
عشق پنهان ز رقیبان لبش از لطف
شریک کن من ناتوان اثری چند

وله

النقدر کان بیوفا داند زبان نوازش
تغافل و جفا نا دامنی نا است

ز خشنه دگر ار یاد و گرد و شادم
خوشش انکه عشق نشانا هوس شاد است

وله

آغاز جور او را ابتدا هستم نهایت
جز بوره رشش از لب شاید عزالت
همین بس است که نزد تو صیاد ام
بیرزا ما سر و سر خیل عزیزداران است
خوشتر ز بال و پر زدن نسیمل است
عمارتش از غم گزند کرد و ان است
ممتاز دو عالم شدم از این ملکات
بر گشته من لایق کلاه توست
حکم کار ملک دار و ان است
یک عمر مرا بر سر راه تو نگه داشت
آشوب گشت از پس حرف ملال
شب وصال که در بهای آسمان باشد
چون نیست گیاهی که در او جای نیست
بارکسان شوخی و همان زود است

تغافل دگر امروز با نگاهی است
فغان که دامن گل می زد اما هیچ
شب آدینه خوردم می که درین روز
برا عشق مرا بار در گل افتاد است
نازشیرین رشک مقرا خاطر تو
در انتظار تو بخود دلبر فشاندم جان
به بزم برستی درا نوحتی و کد نشی
کس در نشسته است در ان ز نشسته ام
گذشت از انکه بجا نار سر از تن
جمع آمد و صد جان و جهان قربان
از دست برد روی نکو اختیار را
چون ماه عید گوشه ابرو نمود و رفت
آخر نه ز ستم طمع است گدا را
از بس بعهد دوستیت اعتماد نیست

بال و پر شکسته تا گشت دام ما
چه نشها که بر من است عاشق خرم کار
افتاد صلح با هم گلچین و باغبان را
جمع کنم از کجا این دل صد پاره را
فریاد ز کار مشکل ما
اگه اتوحش بگو بان نکه پنهان را
برای کشتن من یکنگاه بسیار است
گوش جهانیان لعبدای تست
که ناله را اثری در دل تو گاهی است
ز چشم اهل نظر حسن پاسبان است
با من خوشم که ترا رحم در دل افتاد است
جز اگر چه ندارم مرا کن الهی است
ز گلشنی که مرا رخصت تماشا نیست
چشم رحمت بره جرم گنه کاران است
که او لین قدم بار در گل افتاد است
چاره بخشش بغیر از مردن فرهاد نیست
کنون که می نگرم خاک رهگذار تو است
ز بیخودی بتو عاشق هنوز گرم نگاه است
شاید گمان کنند رقیبان که یار است
رها مکن که بلا کم بدست برد است
کز یار پرسند که بکوبه بجنید است
تا عذا نکه دل بگو یان نداده است
شو تو بان اشاره ابرو فزوده رفت
کرم بزبان از تو مرا تسلی نیست
یار منی و یار کسان میشمارمت

عراق

دستی که کوتر از همه جا کرده دراز کاش
کفشی که رهم ز لطف کاست
چرا برون نهم پا از خرابات
جام از کف مدعی گرفتی
شب که شرح شوق خود بسکه طولانی شد
بار سنگ چه کارم که اگر جور تو است
ندارم ذوق آن لیک تا گلش خوردنی
باران چو طفل گشت نکورو خدا
کدام سنگدل ابا کشت تا باز پرش
بعد از وفاتم بنزارم نیابدی
با غیر در روزیست نداری سر الفت
عاشق نشاطی ز غم هجر تو جان داد
شب از خلوت پاکان نمودی صبح
نه گل لطف محبت نه برق برقرار لطفش
خون همه کس بزی در تنم بغلتت
ناتوانا زودم از بند غمش آزاد گرد
شب که از حال آن غرقه بخون خبر بید
چون رسد باد فرا تا گلستان آتش
امشب ز وصل شاد نشد خاطرم
امروز بر زبان همه شرح فراق دوست
بر خصمی که از و خواستم رخ خوردن قیم
بحشر قصه عاشق ندانم
نشد آزرده هر که مدعی از جور او کوته
میردم کو دامن خدمت بگوت ارزانم
من باین شاد که ایک ره دوایک فیصل

دانم نمی‌شود که بگردن در آرمت
من شنیده لطف تا تمامت
فلک چهره سا تا مهر باش
خون دل عاشقان حرامت
شمع از کرمی محفل در زبان بنشان اوست
در کوی تو فرداً بجز از من نه کری نیست

رسم زنگشی که از رشکم زدی بجان
تا چند ز نار برش لب ستیکم
نه کار او نه کار آسمانست
روزی دارم و روزگاری
محبت لطف نشد انبه اخلاص و مهر
شکر هم بزرگ باشد

الف

تا چند سال میل به بیداد میکند
کز رخ بوسه شیرین او بجان بستند
جان دادنم ز حسرت دیدار بس نبود
اشنید که این سرکشی از نازنینش باشد
کز مژگان او بوالهوسان در هوس صیاد
شکسته رنگ روی جوانش چه بود
خوشش انجمن گلستان که آشیانه ندارد
ارباب هوس اجر شهیدان نوبا بیند
در زندان نا مهربان را اول صید دود
دیده از حسرت نظاره ام امداد نکرد
آشیان من و گل هر دو یکی زرد
بیچاره دیگر بره اشعار بود
خوشش انکه انجمن بگوشم غریب بود
ندانم از لب شیرین او جواب بچه بود
شهیدی عذر خواه قاتل بود
چنینش شد خو گردن برای جان من دارد
انکه بار جورت از من بیشتر خواهد کشید
دل بغیر یاد که این قافله گم کرده اند

از بیم جان نه از سر کو تو میروم
گمان کارکش تا باستان سر شد
بسکه شبها سوز دل از سینه تا لب میرود
دردا که دل بپهلوی نالان از فغانش افتاد
دل که رنجید از تو دست از دامنش برداشتم
ندانم کز برای چون منی نازی کی ببیند ربع
عجب مدان که بحشر حساب عشق نیست
بر دست هر که خواهد گو بیش من قاتلم از عشق
آواره دلم کز پیالش سرور دون نبود
اینکه می‌بینی بهیچم میخروان پیوفا
نه ناله نه فغانی بحیرتم که چرا
گشت جنی که باد صبا نکشید بدو
قاصد بزبان نام وی آورد و شد دیگر
العیاذ آشنا گشتیم انجا
نظر بر روی یوسف دارم و در بند نکم
کمینه حسرتم از نخت و از گوی است
آه کانانکه مقیمان در با شهند
فغان ز تندی خوبت که با بهانه دو قیب

طاقت نیارم و بخدا واگذارمت
مرغی که نمی پرد ز بام ست
وصالش خواهم و دانم که این کار
اهر یک دو زلف مشکفامست
جرم خریدار نیست حسن تو کالم بها
دیدم که پر شکسته بار است
که باشد از بیم صیاد در نخجیر آرام ندارد
ترسم که صحبت تو مرا بی وفا کند
دو روز میکده را در باستان بستند
کی که آتم رازار بنداردم که خواهم مرد
وقتی که مرا چشم بغیر یار در نشاد
تا به بینم دامن از دست تو خواهم کشید
زد لبرون نمک بگار بست گاهی این دارد
کشند درنه قدح خوار سکناه نماند
که با صد دیده شواند کسی ایجوان متیند
کفش دکرم باز زینبی و چنان بود
این زمان در کوی او بر قیبم افزوده
ز کشتم دل بر حرم او مسلمان شد
سامان آشیانه صد عندلیب بود
کس اکمی از نامه و پیغام ندارد
نفس ما را مبارک شیر نا بود
دل من از شکها بر سر کن حیات نکال دارد
که غیر آید و آتنه ز بزم بردن شد
عهد شنبه که راهی بکدایان ند هند
معاشران ز تو دل آزردگی بک کنند

حسرت من میفزاید هر دم از ارزانیت
غدار قصهٔ هجران ما قاصد بجانان تا بر
با من نگذرانند جز جور کار دیگر
به بیداد از تو من دل بر نگیرم
دشمن بکام من ز غمش گر بکشید
خوش بود من کنج عشق ز رازدار بیش
بیگویم فراموشش مکن گاهی بیاد آور
ندانم حال عاشق را دران مجمع که تو دام
نشیمنی که دل انجا قرار گیر بیش
جا نا کشید سر که مرادت بس نماند
ز جان تلخ و دلم کسبت پیوند
یکطرف تاراج گلچین یکطرف غوغای زاغ
فرصتی کو که کنم فکر پرستاری دل
خورشید اگر کم شود از غصهٔ گیتی
گردی را چون از غمش در خون کشی با آن دوم
قصهٔ دوستی جز که قسم که درست
از وعده انه که خنوش دفتا
ارزده القدر ز تو نا مهربان شدم
حیف یادم ز بور لب او شود نگار
کسی بحالت من طایری ندید و چند
شوان گذشت تا صبح ز زغ نکود کرنه
پرده ز تا دراکیبار که شوان آرد
صبا بوی گلا آورد از گلزار و نمیخواهم
از جور رقیبان شدم از کوی تو اما
بغیر ترک محبت که اختیار نکردم

ان لب بشرین که حرف شنا یازند بز رنگ مگر که از نگاهی

وله

من هم نداده بودم با خود قرار دیگر نگحبرتم که زرد شمع در محفل دارد
نگر رنگ دگر ریزد بدآموز چشم بره که بار سفر کرده تا کی
ان بیوفا بدوستیم بدگمان هنوز عالمی دارم که گر با کم کم کلستان
نگر خنده می داشت که بیرون نگردد نرگس خوشا مرغی که از کنج قفس با داد بیش
اسیری را که صیدا نا نخواهی در دام بیش ز شکر داغ رشکا گر نبودی نیز دل
بجز آن خسته صیدی چشم حسرت سوی بیش جان صد دلشده سوزد که گوید بیش
هزار بار پریدم ز کوشه بامش تهمت عشق بپروانه نزنید بدا کر
نگا که داشتم هوس با غبانش این پاداش جان ان خورشید مه دل
جو تعوید وفا بستم بپاش مرا چون دیده چشم از غیر بر داشت
حیف از گلهای گلچین وای بر مرغان باغ اگر نه خدمت تو به از غیر کرده ام
اگر عمر من واول بیماری دل بهر طریق ز کو بتو رخت بستم در غم

وله

ترسم که نشناسد کسی از طایر بستانم شکسته کم شود مهر دیا نم مگذار
بهمین جرم ز من از نظر افتاده ام از شیشه دل دست نداریم که تا
افسانه مخوان قاصد و بگذار برم خبر نماند ز خویشم چه روی خوب تو دیدم
درد دوستی که با دل خود بد گمان شدیم من نیز فکر عاقبت خویش می کنم
عاشق بدرد زدی امدم و پشیمان شدم جو پای گلستانم و از طالع گرداد
گلگشت و هس و دام و اشیانه خوشم تا برده پیامی که مرا بود بجا یان
تو کجا که من غم خود ز تو پیش تر دارم در سایه گلهای چمن زار و ضعیفم
ورنه ما هم رندی و هم پارسا کرده فرقی میانه عشق و با غبان نماند
که رخ از شاخ بنماید نداز دامن گلچینم بار بار رفته ام از کوی تو امید گل
اه ار نکند محنت ایام تو زارم تو که بنده سیفروشی چه کنند دیگرانم
بجا ره دل خونین دل بکار نکردم همچوان ماهی که در اب دام تو هنوز

ما بنده و شدیم دا و خداوند
وما تا حال ما دا ناشنبی با ما بیان کن
شکایت ستم او که در دل است هنوز
بانگ جرس بگوش من از کاروان هنوز
میگذارند از بیم زاغ در چمن باز عقیش
چنان خورسند بنشیند که بند انگذارد
تکلیف ما نه خبر و که گفتی حال فرداش
خون صد غمزده ریزد که نداند گنهش
اتش از سوز دل خویش بکرد در بر بیش
هر کیرا سر و کارست به پنهان گنهش
رسید نهای خوش دارد غزالش
از حق مهر خویش که نشستیم و غمش
ما که بهر نبدم دیا که سوی تو میل
من دست تو گیرم طبیبم برآرم
عالمی را ز جفای تو خبر دار کنم
این دست نه کز جنگ فلک سنگ برآرم
بمحفل تو ندانم چه کشم و چه شنیدم
گر خوار شد رقیب مکوش و ما نشستم
ترسم که سراز خارهٔ صبا برارم
پایکاش نوبسند رفیقان بنزارم
دهقان بطفیل دگران سید بدام
این هر دو سنگ شد پر و بال هستم
بیگانه که بغافل ز تو آموختم
که بجز محبت تو هنر دگر ندارم
از تو مهجورم و ما اگه ز دوران نشستم

عراق

من آن وحشت رسیده و دادخواهم بزار
آگاهم از علامت صیاد سنگدل
گفتی که بمن مهر تو بیگانه ندارد
بنگر تا نگر که بدنبالش ندید
تا محو نقابش بدام ساغر وی افتاد
بحسرت سری زیر پر می‌برم
چاره درد خود از دست طبیبان فراق
شد گفتن ز دوختم از جامه که از ناز و
با تا با بسمل نه با صیدی رهایست
دیده از گوهر فشانیها بمن فرصت نداد
هزار بارم اگر برق خانمان سوزد
آنکه از آتش سوزان دلم در خطر نی
امان نبینده‌ام زخم این ستمگاران
دل پیش سینه‌ام ندانم
دل از کف داده و مژگان رنجش نی
تماشا داشت در محفل زبیم مدعی
ندیدی از کس غیر از وفا و دوستی اما
بروز خویش میگریم چون شمع سحر شبها
فراموش نکنند اهل دو عالم را
شکر خندی نگاه آشنا ناگونه جسمی
فریب رقیب تا کشتی عهد یار گو
از مروت دور نبود گر نگاهم بگذری
حسن جهانگیر تو باج ز ویرانه خواه
فغان ز سنگم ز عشق و ابشد
تا از که باشد این جور رسیده

گواه گریستم بهر چه فریاد و فغان دارم
این فرصتم مباد که از روی عذر کنم
بیگانه تری من ز تو بیگانه ندارم
آن صید بسته چون ز کمندش رها شدم
از غذا یاری چو یوسف یار سنگین
که دور از گلستان بسر می‌برم
چاره درد فراق تو برون کردم
سینه از زور که این رشته بشوری کردم
خاصیت عشق است که آرام ندارم
ورنه از بهر شارت فکر دیگر داشتم
ز شاخ گل بچمن آشیان نگردانم
جگرم من که در این سینه ملامش دارم
که پارهای دل خود بسکه گزیدم
سوی تو که سنگ شد عنانم
سلیمانا ز چشم کافرش بین
نگاه زیر زیر یار و آه گاه گاه من
ندانم از کی آموختی رسم ستمگاران
من از درد و ز صید زیبا دردم بر ستان
از آن نازی که میدانا نگاهی سوی کوی
بیک چیزی بجز آخر و فارا از وفاداران
بازی آسمان چه شد گردش روزگار گو
روز کاری خاک بر سر گرده‌ام در کوی تو
سینه ویران من مملکت تا شه
که بر گوشت خوش آید این ترانه
سلطان نگو نام خاصان تو نخو

آن پیو طبیب علاجم نمی کند
یاد آیدم ز عاقبت کار دوستی
از یکدو سنگ جور که بر بال من زدی
با حسرت دهقان فراوان دیده شکرم
بر دل رستی و دست دیگر
بجان در دو درد غم جوانی شده و
بنگر انجمن گل از توجه کم شد
بر رو با لبم بریش آن همچو گل برخاک افتاده
نمی برم ز حسرت نا امید رشتش دارم
وعده داد از فریبم یار و این سود
دعوی خونم باد با سر سود روز جزا
بذوق سعد سیمین و پنجه‌های نگار
بهجران چون دل و شد دبودی
دل ز دستم رفت چندان در غم او
شکسته طره و برگشته مژگان
زیاری بر سر بالینش آن چون مهربانان
بکس دل باز نگذارند این خوبان که من
اگر بلا غرور صید من نمی نگری
در آغاز وفا آهنگ قتلم کردی از لطف
صباح عید و صبوحی گلاب و باران
تا کرده رشته جان پیوند با کلاهش
که شنیده است به بیچاره کم دهقانا
دل شکسته بکجا بگوئی وی را
بگیرم که باشد همچون رخت ماه
کشتی و زنده کردی صد بار دل کشت

نومیدم نیم که علاج دگر کنم
هر که بخاک عاشق مسکین گذر کنم
بند آشتی ز گوشه بابت بریده‌ام
در موسم گل گرچه گلزار نبودیم
بر در من دادخواه وار م
بدارای بیداد گر م
نگاهی که من سوخته خرمن کردم
باین خوشدل که بر شاخ بلندی آشیان کردم
چه رحم است آنکه او در دو گریخت
خنده‌ام با خویش می‌آید که باور داشتم
آنکه میبازد شهید نازیا
نخورده زخم تو ای نازنین سوار میرم
چنین کز خاطرش رفتم اگر برقت
داغم از این غم که داغی از تو بر دل داشتم
هر بیت گردکان لشکرش بین
چو بنشینی کجا داری خبر از حال بیماران
تو ناصح گر توانا شکر کار خویشتن مکن
مرا به بند دو دگر نگار مکن
نداشتی جهانا روزگارم میتوان کردن
کمال رحمت حق بر گناهکاران بین
در بیع یوسف آمد انصاف بر زبان گو
گشته‌ام کمی و درویشم از دوست داد
فرصت نبینده که لب زم بهانه
گو زلف دلبند گو لعل دلخواه
قهر رقیب حجت مهر تو بهانه

تو پادشه خوبان در خوبی و زیبایی / رشتی دگر خواهم بود آنروز که بازآیی
این جلوه نمی آید از شاه پرستانها / این عشوه نمی دانند آهوی صحرایی
بگذار تا تمام بسوزد بکام دل / با این همه حسرت چه برآید ز نگاهی
بغیر ملک محبت ندیدم و نشنیدم / سر زلفی که ز زنجیر من دیوانه تر است
تو بدرمان کس از ناز نمی پردازی / ناتوانا به از توانایی
شب وصل است واکنون شیشم بکام خواجه در / هر جا که روم تو آم پیدایی
گلزار چمن دلکش گلزار خوشست اما / بکام دل نتوانم نشست بر سر راهی
خونش نکند دست نگارین بود بقبضه خنجر / می توان یافت کز خواب خود برخیزی
زباران ... اندوه واز بارم پریشانا / بر زبان از قصه من داستان آشنایی
شادم بنگاهی ز تو در روز قیامت / می توان یافت که داریم تمکین شکیبایی
ز آواره آینه حال دلم شود روشن / رسد بشام مسیحی نرسد بصبح شامی
از سرگذشت آیم از سوز دل کبابم / هزار بار مرا هستی دریا کردی
نه هم جسم و جان در خیال جدا / کر از لفظ دو عالم شد فراهم قسمت بازی
ترک زلف نگار نتوان کرد / جور را دیدم کشم به تماشا
فلک در گلزار ارم چنین آشنا یام / نمیدانم کرا شیاله یا من مهربان کردی

ما سر بخط فرمان تا حکم چه فرمایی / ای دل بتو آم خوشنود در زندگیم محجوبی

وله

رحمی اگر بحالت پروانه میکنی / گرم که با آن شوخ بگرم سر راهی
جهان ز شور طفلانش لشکری ز سپاهی / چرا در پای یار و دست بیگانه تا بستی
ورنه از در دمان بشکند قافل با... / کر بمیدان عشق میآیی
مرا این بیخودی روز فراق یار بستی / از دست غم کجا گریزم
شکل که بخشید کلاهش تماشا / ز اضطراب جنانم که با امید وصالش
بجوان ناحق من چون خون کشند گواهی / بادرت آمده گز دست غمت دارم
چنان کز همرهان یوسف نیوسف کنعانی / تا سحر الشمع است گریه میکردی
زین پیش نگو اهمه نوشت از شهیدی / ناله مرغ قفس خبرم از دل مکن
اگر بحسرت من سوی خود نگاه کنی / کرم بدزد دست هجران که بروز نگاری
ای گریه در چه فکری ای ناله در چه کاری / خوشم که ذوق نگارم ز غمت از آن تو
مرا بجنت اول آشنا نا / ندانستم چه شد با خشم سودای دل دارم
کوبرو عمر در برت نا / آنکه شهری بود گرفتارش

وله

علی همشیرزاده دارالمؤمنین کاشان است بکسب ره دوزی شکسته بسته خود را درست نماید نخبه خیالش گویا بروی کار رفته و دوازجام مخفی قطره چشیده با همه بی سوادی که قامت الف را اگر گویند چون دال بخم است براستی باور نماید مطلب عالما از کلماتش ظاهر شود ما درون را بنگریم و حال را

نی برون را ننگریم و قال را

بالجمله ز ... بیخودی گاهی ... / تا جمال تو درین پرده نهان خواهد بود / حسن ... پیدا خواهد بود

عاصی اسمش میرزا آقاسی بشغل تجارت معاش خود گذراند اصلش از خاک دارالمؤمنین کاشان است بشاید هزار شعر از پرده نشینان خیالش بمیدان سخنوری

رباعی

پا نهاده عیب در کفش قصیده سعی ... / دیدم بخرابات خرابا نشست
در پای خم او فتاده دیخود گفت / تا بار کشند که بیاید بست
در پای نشست کشد این رباعی ارزد / تا چشم گشوده که بیاید برد

عارف معروف بمیرزا هدایت اصلش از قوشش من بلوکات ساوه ابا حبیبی از سرکان که قریه از قرای تویسرکان من محال همدانست بتعلیم کودکان شیرین زبان تقویت جان منوری از سنه نقشی ایشان بخوی جوانان عادت کرده جاویدان بنده گوینا و بنده سنجی شادمان قطعه در مذمت اهل آن قریه بنظم آورده که

قطعه

ذکرش لایق آمد با شعارش جوع و سوای / آدمی جنسش ز سرکان ماندا
گز درخت پدر بجوید کسی / یا ز بوجهل دم ز نا زاهل
این بیت در نظر مقبول نیاید / معجز خیرالبشر جوید کسی

عراق

باخصال همه اهل ترشی	از ابوبکر و عمر جوید کسی	باز ما را نباید شد زی طوی	سنبل و ریحان تر جوید کسی
باکه از ما نشد عارف مفلسی	مال و جاه و سیم و زر جوید کسی	بهر چاره جان گر غم تو یار بگردم	با درد عشق تو دیگر بگو چه چاره بکردم

عیشی اسمش میرزا رضا اصلش از دارالسلطنه اصفهان تا قریب به پنجاه سال میشود که در مملکت هندوستان بسر میبرد و در سکام زیارت اسدالله الغالب علی ابن ابی طالب این بیت در حفظ اصدقا بود که ثبت افتاد
بقاصد چون حدیث اشتیاقی را رقم کردم   پر از دم جان و شرح شوق خود را مختصر کردم

عشرت محمد بیگ نام و مولدش خوشخو نام میرزا مهدی حسینی ملک الکتاب اصلش از فراهان و با جناب قائم مقام میرزا بزرگ پیوند نزدیکی و قرابت قریب دارد این سید جلیل القدر که گردون صفحه خط را ماه منیر و آفتاب کبیر است وجود مسعود را ببلاغت و ریزه خواری خوان احسان شهنشاه دوران و خورشید جهان پرورانند چون قامت آمال را با تمام افراشت و دانه امید بمزرع عشرت کاشت ایشان معتمدان حضرت سلطان بود و در خور منصب ملک الکتابی بالقوه مسئولش جانب معزز فرمان بنجاه نفر کاتب بخبه نویس که از مشاهیر خوشنویسان از حد بیان راوی افزون باو سپرده اند در شغل مذکور که بخبه ها مرجوعی اقدام نماید من خود گواه که در شبانه روزی تو هم دو هزار بیت استکتاب نماید بوجه احسن و خوانا و بطریق مستحسن پر بها اگر عنان قلم گاهی گیرد در مقادیر کتب بجایه و مایه در روش مجید نویسد با اینهمه شد نویسی و با جمله شد نویسان مطبوع ظرفش خدا نخواسته اگر کسی از برای ترقیم کتابها و برات ها و براتها یکایک سطری فرستد ارباب طلب تحریر را از و اگر و عقد قیامت باشد بزعم من بخود دانه و مستانه جواب داده چه با تراخی شاء الیه این دعاه قریب است و مرا در ترقیم مؤلفات خود با وحاجتها افتاده و حکمی رفته افسوس که بقیامت نیز موعود گشتم با همه جوانا عاشق پیشه و محبت ندیده است گاهی از برای تفنن و تفریح از شغل کتابت مضایقه از کهنداری صاحبان ملاحت دارد مجره گشتا تیش آتش بخانه ارسنگ زده و صفحه شعارش آب از نگارستان برده در شعر شناسی مرطبعش اعتقادی است صحن دیوانش پیوسته از افاضل پر است و بام و درش از عارفان و اهل مملو از جناکه از ساکنان کویش و مجاوران بابش اگر مجال شود دمی بصرف تحریر و دمی ببستن نظم اقدام میکند این ابیات از وست

قصیده

تا ز ما ساغر از دست ستیان در زنم	ساغر ما پر ز خون از این چشم خون پالا استی	بر حفا پیوسته داری لب شبه با پیمان	هستیم زان از میان پیوسته باید رستی
تا تو رفتی از کنارم گرچه باشم خشک لب	زاب دیده ترکنارم چون لب آز استی	زلفی افکنده بدوش و لبی کنده بنوش	سنگ پرنت و لکن ریزد جگر باهمه رستی
	بال بشکسته و پر بسته و دل خسته و باز	در گمانا که مرا قوت پروازی هست	

و در در کاسم با غبودیت افزون از میان
و در تقدیم خدمت با من هم پلاس گوید

عابد متخلص باسم از اهل اصفهان است و لیکن مبدا امام ثامن و پیروی اطلاع سالهای درازیست که در خطه طوس خاکبوس آستانه امام رضا است شرف مجت هم روزی او گشته تخلص از مولانا هاتف دارد و در کسب اشعار مایل نه در کیفیات کهنه شاعری میباشد با سخن خوب خوب خوبیا کلامش را نظم جلاء العیون گو از بحر تقارب موزون نموده قصاید بسیار دارد اما قابل استماع نیست لابد این ابیات از و ثبت گردید در سال یکهزار و دویست و بیست و نه در وداع جان و جهان نمود

فرزندش در سال غارت و قطعه ای که	قصاید		تاریخ اینست بیگ ز ملک جهان جهان تحرک
هر سو سرود قمری و آواز عندلیب	هر گوش رقص سرو و سماع صنوبر است	هم آن بیناله عبرت طوطی و شان هند	هم این بجلوه رنگ که گویا کرمزیست
رایحه خلق او نفحه عنبر بر د	چاشنی نطق او رونق شکر برد	باد دهر شو که برد خاک سرکوی او	مجمره عود سوخت هیبه عنبر گشت
صاعقه رمح آن شعله دل احکر شد	شعشعه تیغ او لمعه دل اختر گشت	سیاهیش همه نابیات ام فرقا	در ازلیش همه قائم مقام روز قیام

مراشی بغلامیش چو وحشی آید
شوخی که بهر گوشه و ناخون دارد
موزون مینداران قد و قامت

رباعی

دل با صحبت جون من ز حد افزون دارد | دیوانه عشق اویم من تنها
لقد قامت بماند تا قیامت | صد حلقه دام از زلف فکنده دارد

مراد ما لبو ادیش چو عیاری دارد
لیلا وشیش من هزار مجنون دارد
با این همه صیادی مکمل که بدام

عامی اسمش محمد باقر از اهل اصفهان با علم سواد هستی موزون لمودی و دران خط بیان درین خواندی از کرباس فروشی مدار عالم همدار میکند این دارد

بود بجانب من چشم دلنوی غیر نگاهست

غزل

ندانم این که ز رفتت باز چشم نسابت

حاشا مکن ز بردن این دل که از تست
هر جا فشاد سایه ز سرو قدت نجگ
گر مرا در دل غم دلدار باشد خوش است
مرا ز بیم ازادی دل شاد کند
گر نه در گردن پروانه کمند است ز شمع

غیر از تو دل که ببرد این کار کار تست
انجا هزار مشتری دل آشیان گرفت
خوش بود این غم اگر بسیار باشد خوب است
کش بدل گرد آنم بر هم صیاد کند
می کشد از چه سر اسیمه به پر جنبش

تا در دلم محبت جانان مکان گرفت
گلشن عشق که از چشمه چشم خورد آب
عشق رسوا کرده ما را از ازل
راز محبت نهفته در رسوای عالم
به پیش غیر چه غم از نداشت غم

آتش فشاد در دل و از دل زبان گرفت
هر کجا رو به از این باغ گلابش جوان
عقل اکنون سعی بیجا میکند
فریاد از ان زمان که بر افشد
لب است و میتواند من الفغان

عارف مشهور با قا بابا از اهل اصفهان است در طرز غزل بر ائینه با قدرت شاعر است بیچاره روزی روزگار و معاش گذرانده حیدا که پاره دورش بر مطبع گردد
در سال یکهزار و دویست و بیست و هشت در عهد شباب رخت اقامت بست از دو فراغتش که سرهزار شعر میخواند این ابیات منتخب و ثبت افتاد دارد دست

دلبرم در بر و بر سم ز کسانی که جا است
گر دل نه بر انگاک کو آب از چشم تر

غزل

مشکل گذر در آه من انجا کیا هی برخیزد | سمان لب ما که نهاد است تغی ز رخ

تا که اغیار ندانند که دلدار کجاست
چرا شیرین دمی بر پرسش فرهاد نکند

عذری اسمش اسحق بیگ برادر آذر بیگدلی است با کسی تبدکره اسحق بیگ ترتیب داده لحاظه قافیه و ردیف نموده انچه اشعار در تذکره آتشکده ثبت است بجز قصاید
در دوی جمع نموده و ثالثا فی زبان کتاب مکرات ملاحظه شده است و در تالیف غزل ترتیب زیادی نموده که حیات عارست را وداع جاهلی زناس در
تشیع جنازه شده و یکی از یاران کعبی که شنیده ام که از بیگدلی مادر عقب تابوت او بصوت حزین این بیت را خواندی و گریستی - کز این ماه را یارب ازین محفل کجا منزل
که محمل میرود از شهر و شهری از پی محمل تاریخ وفاتش را صبای کشته کف باد از بهشت جاودان اسحق بیگ از آثار طبع خیالش این اشعار است که صورت نگارش یافت

از عشق تو بهتر از چه شود ایا باش
پرفشانم بگلشن گر چه با بلبلم حسرت
بان خلوت که فرمن ز رحمتی کس غنون
دامن گر اگرم فردا ز بتان یار آید
هر کو با که باشد یار بتان راه نگاه
سینه ام که در انجا غم تو جا بگذاشت
مرغ چمن که این همه فریاد میکند

رباعی

وز کو تو بهتر از چه ما دانیش | ورد اکه از ان برای ما شود

غزل

بغریب پیام غیر باید جست راه کی | خوش بهشتی است چمن خوشتر ازین کوی
امروز چو از خونم رنگین شده دامنها | ز دو فا کسی که آرد بسر مزارم او را
ستم باشد که ریزد خون من چون بیگناهی | شد باعث دشمنی اغیار
غم زمانه دگر جا ندید یا نگذاشت | نه کاکه خلقی را کشد در خون ز نیز جا بگذارد
فریاد از تغافل صیاد میکند | من نه از غم که صبح ز نسیم گلشن

فریاد که مهر ما درین جا باشیت
بان کنج قفس که بکشش ما نگشت
با ز بودی دری از خانه صیاد
ز جفای او خدایا بتوی سپارم او
لطفی که ز دوست باورم
آیا چه بر ما بگذرد دری که بر ما بگلشن
خوشتا ما هوای خانه صیاد از ان

عراق

تنگ شد از تو گرفتاران بلا جای نفس	یا دوا یا می کرمی بود بر ما در قفس	گدا بمن ما را یارب این محمل بود	که محمل ببر دور از شهر و شهری از محمل
بگو پیش تو ام گفتم میان خاک و خون	تو هم گر ببری گفتم ز خود غافل شوا بدل	گل شکفته بود از شرمساری گر چمن رفتم	ز غفلت از چمن گرمی بای چمن رفتم
چو خواهم نامه بر بال مرغ نامه بر بندد	نخست از رنگ مرغ نامه بر بال پر بندم	نگردد تا دلت خون چون دل من	ببیند اناکه چون خون شد دل من
	اشب مه من گفته که تا روز کنم	از من نکشند تا چه کند چشم ستاره	

عالم اسمش ملا محمد باقر مولدش ز دار العلم نهاوند خلف الصدق جناب حاجی ملا محمد علا است که امروز در سجاده عبادتش از ملک تا ده حمل نقل است این جوان پاکزاد بعد از تحصیل علوم چنانکه حکمائیش بمصدق و فقهائیش مبرهن شد در سلک ندمای خاص و معلمان حضور منسلک گردیده و از نعمت حسن سلوک آمد هم همین زمینه بعد از فراغ از علوم مرقومه در سیاق نظم و طریق غزل بر اشعار اوراق خیالش باید دون قریب هزار بیت میشود این چند بیت از دست و کنخط او بود

نالهای سحری گرد سرا خانه خراب	در نه گل چین چه خبر داشت که گلزار کجاست	(غزل) بس زبخت نرنجیده ام از دوست که دشنام	زبخشم جدا از این است که گذر نگرد
چون مرگ بود چاره طبیبان محبت	در وقت علاج از بر بیمار گریزند	در از شوق حرم پای بر زمین ...	چه غم که خار مغیلان گرفته ...

حامی اسمش ملا ... مولدش ز نهاوند بهشت مانند است همین زمین نواب در ادای مضمون نازک خیال ... شده و هزار بیت مثنوی دارد این مختصر است

غزل

ز اگر زلف و رخ و خال چین در دم			چرا میانه ایشان نه فتنه است و نه جنگ
پرسی زمن اندر دل تنگت چه خیالت	داری خبر از حال دلم این چه سوال است	دزد که ترکمند باشند یوسف را	رود نیل رهمه از اشک زلیخا باشد
هر که در مذهب عشق تو در اید دانم	است تا محشر همه دود و غم ...	حدیث درد چه رمان خود را	همیشه خود بخود بگو بدین دل
	چنان در فراق تو اندر فغانم	که گو نادرای دو صد کاروانم	

عارف اسمش میرزا محمد علی مولدش از توابع طهران است در روزگار نادرشاه فرث بهند و ستان رفته از سیاحان این ابیات بنام او استماع گشت

ای از آتش عشقت بدلم سوز افزون	روی سوز تو در جان غم اندوز افزون	(رباعی) گفتی که بگو چه روز زیم خوش	قربان سر تو گردم امروز افزون
ماهی تو ماه در ماهی زلفت بری از رخ		(غزل)	شاهی تو شاه و گدا گل چتری بفرق
علی اصلش از اصفهان و ...		(رباعی)	اریز از سر بروی این یک رباعی از دوست
از رفتن ای نو گل نو رفته نگاه کنیگ	شاد اند جهان اند جهان نا غمناک	غمگین زتو باز ماند گان تو بدم	شادان ز تو پیش رفتگان تو کنگ

عنایت اسمش میرزا عنایت اله اصلش از ولایت اصفهان بهشت نشان تمام عمر عزیز را صرف محبت خوبان نموده و مدت روزگار حیات را بوفای گلرخان مصروف داشته چندی هم در سر کار سلاطین سابق بمنصب نویسندگی مشغوف و ندتا هم در سلک رندان گذرانده خاطر مشغوف این چند شعر از دوست

بگل چگونه رسد دست من در این گلشن	ز کوتهی چو بدامان باغبان نرسد	ولا هر چه خواهی ز آهی بر آهم	مرا از دل آهی الهی بر آید
کنم حسرت از دل من بینگ که چون گل شده	گشاکه چو هیش خطا کردم و چون گل شد	با عیزا خر در کوی ای آتناه	کردم شبی روز الحمد لله

باب خا از مرتبه اول از مجلس سیم از شعرای عراق زمین

فطرت مشهور بمجد ابن بیک اصلش از گرستان است در بلده اصفهان بفنون کمال با ... از پا تحصیل ال بهند و ستان رفته در انجا با جو کیان

مرتبهٔ اول

زین آبا و اجداد مدت غزای حمید برادل نور صمد الحنبسم فرو جسته باز بسعادت باصفهان کرد با همه خامی طبع پخته دارد از بقیه بهایی

مذوّن نماید و عقیقات دیده و شعر نیز

روشنان قبه نه توی نیلی آسمان
داشت بو یا همن چهر دل آویز
بنگاهی کمی نشاد دم باز

قصیده

گوهران درج بحر طبع ز غارت
داشت بر جان صدف لاله خشان
مگر از چشم نوا کشادم باز

نهان ز رات بجادوی زلف کج
بود لبش چون دم منچه مریم
بر انگیزد کسی از نشر عشق

این ابیات از منتخب اشعار اوست

عیان ز رات بهار و چشم سحر
بود در خش چون کف سلاله عمران
شکنه برخواستم افشادم باز

فروغی مسمی به میرزا محمد است از اهل اصفهان مینوبنیان شاعری فاضل و عارف و اهل از علم آگهی با بهره کامل و طبع شاعرانه دارد و اواسط عمر بهرات رفته در آنجا بدستیاری قصاید غرا برتبه ملک الشعرائی تیمور شاه افغان سرافراز گشته هم در آن نواحی حیات عاریت را وداع کرد اشعار بسیاری دارد مجملا این ابیات از اوست

جان در شم از آرزوی کو بتو ماند
ز وصل بیت مرا بهره ز بسکه محفل

مانند غریبی که کند یاد وطن را
در اضطراب ز طبع بهانه جوی تو باشیم

شمع و گل را چون قرین بکه گرم نرم
بر سر تربت فروغی دوش

کاه بلبل را بیاد گل آرم گهی
ناله بسیار دغم زنهها

فردی اسمش صفر بیک از طایفه زند بوده است مردی شوخ طبع و شیخ شاب مذاق است از لاقیدیها و بابا ر دایها وقتی در تویسرکان حاکم بود ریش خود را تراشیده و در غوغای عام و اطفال شده مدت لبث که از خوان نوالم بهره یاب و موظف میباشد توطن در شیراز دارد و در سال عشر در حضرت از برای اخذ مشتول خود بوده بسیار قوای ظاهریش بکلی رفته است مید چند که در این روز با حیات عاریت را وداع کرده باشد کرزدن فردی با طلاوت بجر ملال صحبتش دیگر حاصلی ندارد در موسیقی بسیار با بهره است در لبش مضامین اشعار کسان جری و بیدر نگ بود دفتری باندازه هزار شعر دارد تمام را دقت بعد از دقت بسیاری که اشعار کسان را از ابیات و بیشتر دادم انچه شعر لایق تحریر افتاد تا عاقبت که منجر شود باجملا اگر سند بخود است را به رسد در غزل سرا با طبع خوبا دارد اما سرعت غلط و غیر غلط زنی کند هرچه بخیالش رود خوب داند ان اشعار که با جمله عهتی داشت تحریر شد از اوست

لب کشاید به تبسم چه کشم آه ز دل

غزل

خونین دلم ز غنچه خونین نگار تست
بسکه خون در دلم از گردون است
بروز آریم شبها با خیالش
پریشان خاطرم از کاکل زلف پریشانش
زان روی همچو روز و زان لعل همچو شبنم
هوای گلشن و صحرا و میل باغ ندارم
تو کرده ترک جفا از با فرت زنان
تو سرو لاله رخ کیستی که اهل نظر

قصیده

در روز کار هر که عزیز است خار است
تهمت بدیگری ننهم کار کار است
گر بگریم همه اشکم خون است
مگر روزی شود روزی و صد لبش
گر این سر مینهد در کوشش از ندار کنش
هم روز من سیه شد و هم روزگار دل
بقدر انکه کلا بو کنم ز باغ ندارم

این رسم تازه است که در روزگار
چون من ز جور خویش برنجان رقیب را
گفتم روم که حیثیت میل بخواب نیست
از بسکه هست نام لبش بر زبان
رفتی تو و زر رفتنت ای عشک رود دل
لباده لوحی من بین که سیل من خون شد
حدیث دوستی کم گو میان دشمنان با من

وله ایضا

ز سرو و لاله بریدند و بر تو پیوستند

گر سر زلف تو ز بیکونه پریشان باشد

ز نسیم سحری باز کند غنچه دهن

غزل

گر دشمن من است و ساده شده است
بگشو زلف و گشا غنچه لب که دوران است
یا بم حلاوت لب و از زبان خویش
درمانده من بکار دل و دل بکار
ز آرزده من و من پیشش استیاق دارم
نیفتا هر دشمنی و دوستی کن از ان جهان من
سرا گمان که ز زار حرم اردل قضا است
ای لب دل که در آن یاد سرو و بستان باشند

عراق

با خیال خط سبز تو ازان می کرم
عقل کوش است سرا پا همه تن صد شد
خاک پای تو اگر دیده بصد جان بخرد

که کمر زمیت سبزه ز باران باشد
تا در نظم تو اش زینت دامان باشد
هم بخاک کف پای تو که ارزان باشد
آفتاب فلک مرتبه سلطان محمود

لعل ناب دل تو بحر گهر پاش بود
دیده خصم تو شاید که بگرید جو بلش
ترک دست تو گرا که شود از عدل تنگ
گر کهین بنده اش از مرتبه کیوان باشد

سخاوت کف تو ابر زر افشان باشد
در مقامی که لب تیغ تو گریان باشد
زان سپهها که بما کرد پشیمان باشد

فدا از سادات عظیم الشان لسند یده حسینی اردستان متولد و در اصفهان نشو و نما یافته باندازه که در خور نسبت است خلیق و مهربان است در این اوقات با اتفاق صاحب میش شال و شخصش با همان است از احفاد حکیم الملک بانا مدرسه بنم آورد اصفهان است ایک در دارالسلطنه مالوف خورک کمال و نثر خصال

حمیده نماید کاهی شعری گوید این

ما را که جا بکنج قفس خوش بود چو غم
چه عشوق است این یاری که از دلهای عشقش
لفصل گل ستم باغبان مکرر گرست
کاره بجای دوست برد غیر ازاکه دوست

غزل

گر باغبان بیاد دهد آشیان ما
ز هر کس نام او جستم زمن جوید نشانش را
همان در حسرت که برش خشم بشانش را
ان را بدل رهی و در انجای جای دوست
سکه دانم نشود چاره بیماری دل

ما راه کوی یار گرفتیم داد و فشاد
بگریه کیفش زمیت تا توانایی
خلقی طلب کنند وفا با جفای او
نتیجه بر عالمی از رفتن جان میکند
از نیچه بیهوده گشتم رنج رستاری دل

ابیات از منتخب اشعارش ثبت شد
صد کاروان روان زپا کار روانها
بخنده یک که از چشم ناتوان من است
تا خود درین میانه چه باشد رضای دوست
بر من از رفتن جان جهان میکند

فدانا اسمش حاجی محمد از اهل کرمان است رادای تاریخ و بیش ان با سلطان بابا بوده

یکسان بود اگر رسدم بر آفتاب

تا پای بدم زیبا کلهی بر سر آفتاب

فرجی خلف میرزا رحیعا طهرانیست اسمش میرزا حبیب الله است و خود در اصفهان متولد و نشو و نما یافته در جوانی خاک شد تاریخ فوتش را از یکدیگر گفته
این مصرع اخیر است شد محب المأوی میرزا حبیب این ابیات از دوست که ثبت افتاد

رباعی

ای آوازِ شب تیره غم اندوز فراق
شنیدی روز و شب فریاد ما را
سپهری مهوش ان ندانم

فریاد ز روز تار جانسوز فراق
رحمی رحمی که پیش ازین شب ما را

غزل

تاثیر کدام کوکب آمد
ز سپهری کرد دون می طپید دل

تا ب شب هجر و طاقت روز فراق
ز بیداد و بیدادی داد ما را
وفاداری و فا دار آزمودیم

فروغ اسمش قاسم خان ولد ملک الشعرا صبحا خان کاشانیست در سر کار حضرتی بید و معاشش وجهی مقرر است با فراجات خود مصروف و در کمال فراغت بترتیب نظم اوقات بکار رد و فاجیب اسم دارد که تخلص بجایه و مایه رسد از دوست و تخلص هم از من فرا گرفت

قصیده

ای دل پژمان بیان ضعیف و توانا
هر صباح این کرم نان بر خوان نهند آسمان

تا بگذارند با تو رسم معادا
تا کر سکنند شخص رای او استاد و آفتاب

نام خلیلم نهند و موسی عمران
پیش زین کاین آتش کار یکف گرد سپهر

نیل روان آورند و آتش سوزان
دست بر سا غرزن در آتش آیات

باب صادر از مرتبه اول از مجلس سیم در ذکر شعرای عراق

صفا مستغنی پیشوای باستی و فضلا امام است ملا احمد نراقی خلف الصدق ملا مهدی نراقی که مشهور از روزگار و منظور اولا الابصار بوده جناب مغفرتی به

مرتبه اول

امروز در این عهد خجسته و روزگار همایون که ارباب علوم و اصحاب یقین از حجره ها تجاوز نموده و بعضی در بام مدرسه جای گرفته اند و تعداد فقهای صاحب رای از تلمیذ علمای قرون ماضی بیشتر از شماره عدت کتب محمود این جناب از جمله در مراتب فضل و دانش دست برده و دوست و دشمن حسن خلقش را در مراتب اجتهاد مسلم مشهور اند در علم ریاضی اسم بعد بطلیموس نظیر است و در حکمت الهی نیز با بهره و در ذوق و مراتب عرفان هم بحمد الله بخلاف رای فقها و قشریین نموده در سیاق نظم هم با بهره و خاطرش را دوست با نهایت در کاشان پیوسته مرجع طلاب و ملاذ اصحاب است در جمیع همایون پادشاهی رسوخ کامل و نفوذ ... سباق

مولوی مثنوی دارند که ناگهانه ... از این ابیات — **مثنوی** — که از سه چهار هزار بیت ایشان منتخب گشت تیمنا برادر گردید

سوز هجران را اگر سازم رقم / هم بکاغذ آتش افتد هم قلم
در بگویم شمه از سوز آن / هم دهان سوزد مرا هم هم زبان
دل بدان ره وان مده ای بوالهوس / دل بآن ره کان دلت آید بکس
بنده آن باشد که بند خویش نیست / جز رضای خواجه اش در پیش نیست
گر برد خواجه او را با دو دست / دست دیگر آورد کین بر نشست
پیش آدم عیز جان و دین بکرنش / بیش عیز از جامه اندر برش
چون ببیند از در خود این جامه دور / گردد از نورش خجل تا بنده هور
هر که پا از حد خود برتر نهاد / سر گران افتد بجاهی او فتاد
بنده باید پیش خواجه خوار و زار / بنده را با خویشتن بینی چکار
چونکه این ره ای پسر از پیش ماست / بار سنگین در چنین راهی خطاست
در شتاب است اندرین ره کاروان / تو چه خواهی کرد با بار گران
پای من لنگ و ره دشوار پیش / بار من سنگین و پشت ناقه ریش
اول منزل گل افتاده بار / دزدهای رهزنم گشته سوار
پاک کن آئینه دل را ز زنگ / عکسها بنگر در آن بیرنگ رنگ
رهگذار سیل را خانه مکن / پیش صرصر خرمن دانه مکن
سرکش است اسب بره کوه و کمر / هان از این مرکب فرود آ زودتر
کام طبعت زین سخنهای چو در / تلخ میگردد بالحق و مر
آن خلیفه میشدی اندر حرم / گرد بر گردش وشاقان و خدم
دید طاوسی میان دار و درش / در خروش آمد نهاد آتش در تنش
بانگ بر زد کای توانائی بخوی / جانب گرمابه گو یا میروی
چون شنید از وی خلیفه این مقال / گفت بنگر من کیم حیثی بحال
می ندانی گو بیا من کیستم / زید و عمرو و بکر و خالد نیستم
چونکه این بشنید طاوس از غضب / گفت چون نشناسمت ای بوالعجب
آگاهم زانجام و ز آغاز تو / وانمایم بشنو اکنون راز تو
اصل تو یکقطره آب پلید / کت پدر در شاش وان پیر فرید
چونکه از خود دور افکندت پدر / مادر اندر شاشدان دادت مقر
شاشدانت خانه بنگو شد صفا / پوشت اشکنبه و خوشت غذا
اولت این آخرت مردار خوار / کز تو نفرت میکند مردار خوار
طعمه کرمان شد نازان تو / هم وقود نار دوزخ جان تو
اینت آغاز اینت انجام است و حال / از کثافات پلیدی همچو ال
چون خلیفه این شنید از وی بجوش / از نهادش شد بلند و شد ز هوش
دارم از خود صد شکایت ای خدا / با که گویم جز تو عیب خویش را

غزل

آنچه دارم در بلا از دست خویش / شرحه شرحه پاره ریش از ریش
چونکه آسان شد ز بلا نا در مضیق / گر نه بینی سر غلامی را طریق
رو گرامی از کریمان را بجوی / حال خود را سر بسر با او بگوی
هر گرامی جرعه نوش جام تست / ریزه خوار سفره انعام تست
هر کریم از تو کرم آموخته / مایه احسان ز تو اندوخته
چون گدا نابرده ای گشن یاد کرد / کدخدایش از لب نان شاد کرد
ای خدا در در گهت من آن گدا / خانه را تو هم خدا هم کدخدا

عراق

آنچه آمد بر من از جور تو باید کشتنم
آزادیم از دام هوس نیست و تا کی
یک دیده و بر هیچ گشودیم و ببستیم
از بیم ملامت ره هم از میکده بستیم
آنکه از آتش این باغ از او بود کنون
بر در بام نشسته و بیدار زند دمی
آشیان را پشت سر خواهم فکند و آسمان
گشتش چه می توانا با جرم و با جنایت

بر سر کویت اگر چند کسی بگریم را
صیاد مرا گاه به این سو گذری نیست
چشم از دو جهان دوخته بیناییم بگی
از خانه ما کاش شبی بنا نوری بود
نگذارند که از دور نگاهی فکند
از باده عشقت نشد آرام
آستانش را ز عرش آسمان خواهم
بر بیگناه و می بند نام گنه کاری

در میکده زبان شدم صفا
اعضای من خود همه گاه دیدم
روز از دل دل خود چون ز لطفش دیدم
باین درد هم هیچی مبتلا کردم
بر سرا فتاده است شوق باده
غافل مباش ندعی از عالم
شد مهی دلها ز عشق و بسته شد تنها
آدمی زادی که میگویند اگر این نزد

کاین مدرسه منزل عوام است
در هر رگ و هر پا زعشق نیشتری
گفتم این صید باین دام گرفتار شود
که زرد هر دو عالم را دوا کرد
چون کنم در دام ز بد افتاده ام
کاین تیر آتش ما را در کوه دل
رو بقی یارب با بهی باده
انکوث جا که در اینجا نباشد آدمی

صهبا مشهور بآقا محمد تقی آدمی خوش خو و جوانی آشفته رو و اصلش از دار المؤمنین قم اما نظر بجودت طبع و خوبی سلیقه که با اهل اصفهان صحبتش غالب در مجالس بر دی تخلص از سید عاشق دارد هم در سال یکهزار و یکصد و نود و یک در شیراز خاک شد دیوانش بقدر سه هزار بیت از و مدون است و بیادگار

در سیاق غزل مخترعه طبعی دارد
شمع بزم اهل فکر آذر کیست

قطعه

محفل آرای سخن چون انوری
کلک صهبا بهر تاریخش نوشت

اندکش در بر زر و در اختران
زهره آمد در کنار مشتری

این ابیات از منتخب اشعار او است
دختری چون زهره در رنگ اختری

غزل

شادم بیاری که بجز کنج خلوتیش
نشین بخلوتی تا که خوری باده بار حبیب
ما را ز یاد دوستان برد
آنچه من گفتمش امید که در گوشش
روز بر حمی به تیغم یار با برد
این نیم جان که ما را بود از وی

جانا که توان برد سری زیر تیغ
چون از خودی تو بیخبر دار خبر
از خاطر ما نمی توان رفت
آنچه از غیر شنیده است ز افسوس
سست کار ما ز رحمی زخم کاری

بغرادا ده امشب وعده و خوش گوشم
از سینه میکشم ز جفای تو آه و باز
بر بیوفایان اعتبار مبرم حسرت
دایه است کز جان بهد نازش
اگه از رخ ابری ز ابر رخ چمن

که آید از کجا فردا و باشد در کجا امشب
در دل زاهد خود گدای سیاست
من وفای نخست که بر گران
دوست بهر غیر دشمن بهر من
سخن را می و حرف عشقی می شنوی
تا از جفا کشیدی تیغ از نیام

صافی اسمش علی صاحب میرزا اصفهانی حسن فصاحت کرده بتصفیه باطن پرداخته اصلش ز مردم زادگان دار السلطنه قزوین است در سررشته خانه نواب علیقلی میرزا ایچه در داخله شده با همه خصارت در الخدمت بشغل نظارت بر وقایع خود مشغول است و این ابیات از دوست

غزل

مذاق باده عشق تو شرح نتوان کرد
تو آنچه نازکنی ما نیاز پیش آریم
غنای خویش گزین از سؤال خود

کسی که خورد از این می بخود نیامد باز
با نیاز ز عشق و از بکوی یار ناز

ز زلف بر رخ تو از ازل دلم مفتون
حدیث موی تو از فرشته شب گوش

بروی دلکش تو تا ابد دو چشم باز
عبارت سلسل بحکایت دراز
که ناگهان چه شد از خود جدا شد

صفا مشهور بمیرزا علی اصلش از ولایت قزوین لیکن مدت زمانیست که با امیرکبیر محمد قاسم خان قاجار که ذکرش در جای خود رفت محرم راز و دایا از تاب در آن

چشم محجوب است خطا در لقا نظاره دشوار دعوی دارد اما جواب است کرده وادی است شنوده صحبتش خلعا از نشاط بیت دفتری باندازه پنج هزار شعر دارد که این غزل منتخب است

سرو چون لیلا خرامان در میان انجمن			بید چون مجنون شتابان در کنار جو
غز	در چنین فضا که غنچه می نگنجد زیر پوست	در شکوفه هر سحر برابر بند دستار	ل
زلف سا نکف آریم بطرف چمنی	بگذاریم که فردوس برضوان ما	برده بردار که خورشید ز روی چو مهت	تا قیامت سر کشت بدندان ما

صهبایی اسمش سلیمان در قریهٔ بید گل کاشان متولد و در دار المؤمنین نشو و نما یافته در علم ریاضی افضل عراق و در رسوم شاعری از ما علاطاق بوده در زمینه عشق خوانست لیه روزش هم بوطن خود عود نمود با ذریکه ما در حلقه کمال خطه دراتحاد و نهایت دوستی دو دارد بودی قصاید نیام هم عنوان نموده اند و گوی مضامین در صف یکدیگر از میدان شاعری ربوده انداز فحول شعرای معاصرین است در روز کار یکهزار و دویست و هفتاد و هشت که ما دوان ایشان است غرض کلک بیت آنهه سبک آن کخیش رقم زده اگر **قصاید** ملک فصاحت شد سلیمان از اینکه لازم کتاب است ثبت نموده شد

شهنا سکام خون نهفت رخ این لاله حمرا	شکفت زچشم انجم صد هزاران نرگس شهلا	نهان شد زیر دامان زمین این سبز نه انجم	هوا برسنگ از فرشد جهان پر عنبر سارا
بهر سو از سواد چرخ رخشان کوکبی تابان	بهر سمت از ظلام شب فروزان شهر یکتا	چنان کز چاک پیراهن بیا خوش سینه لیلا	چنان کز حلقه گیسو طراز طرهٔ حورا
عیان شد آفتاب و در حجاب از قصر ملک بخ	چو از عاق حرم تنها ز مولو مطلعا	مه مهر شاه شاغ است قسم روز رخ وی	حبیب حضرت عزت شه دین خسرو داور
بصورت زانبیا کمتر بمعنی از همه بهتر	بخلقت از همه بهتر بر بیتا ز همه بالا	طراز کلشن امکان که فرتخل جو دوش	ز طرح این سرابستان مراد او بستان آرا
فلک گردیدار آن برگشته کاف شد ای	زمین گردیدار آن ساکن که در روی ساحش	تو بودی باعث کاوکر صانع کیتی	تو بودی علت غایی کاف و نون مبدع اشیا
مبدا دار طرازار روح زبت قالب آدم	نمی ارهست از تشریف هستی تا مسیحا	نهادی پا بسی بر چشم چرخ و ز آن بالا	هزاران چشم بر راه تو دارند تا محشر
دم سر و سحر خواند چو بردی حرف تو سندی	بگلبانگ کردار گل در بزدش از چشم خون پالا	باز اهتیم چمن خسرو وار آرکوفت	دست گل تیغ لقا دل ز کف خار گرفت
نقطه ژاله صفای صف عرق کشت	چهره لاله دل ز دبر فر خار گرفت	از پا خنده دهان غنچه خاموش شد	از پا جلوه حصار کس بمار گرفت
خاک زبوی چمن رائحه عنبر جست	باغ از بر تو کل کو نه کلزار گرفت	غنچه کشت زود قبه بر بطانبوه	سرو در رقص شد و فاخته منزار گرفت
لرزه بر پیکر بید از اثر باد شمال	خون مثل دشمن صف از صف پیکار گرفت	صاحب تاج و نگین **مجتهد شه** کز ستان	سده ها پیش از سجده اخبار گرفت
نصرت سجا که تو تا رسب قبال افراخت	تیغ انجا که تو تا برده ز رخسار گرفت	تیغ تو روز دغا صنعت غسال آموخت	گرز تو روز جدل پیشه حطار گرفت
کل کیاهیست که چون برادرو پیکند	کونه عارض چمان و لب یار گرفت	لعل سکنیست که چون مهر برآورد فشاند	جای کار اختر شاهان جهان دار گرفت
دی بسحرگاه که آفتاب شغق بود		**الضیا**	رشک غدار یار زود دید محسود
اشک جگر گون و آه شعله فشانم	غیرت باغ خلیل و آتش نمرود	اشک برویم روان بشیوه لوف	آه بچرخم روان بعادت معهود
نامه بکف قاصدی ز در آمد از در	زیب عذارش غبار کعبه مقصود	قاصد خضر دید دست نامه یزدان	مرغ سلیمان بکف ترانه داود
نامه نه برجی پر از کواکب خشان	نامه نه درجی پر از لآلی منضود	نامه یا لیکن از روح خواهر بستم	نامه یا لیکن از او صاحب محمود
خواندم و دیدم ز لطف هر دو معانی	رسم تعلق که از جهان شده مفقود	رشک بر پا یشان سپهر که باشد	رتبه حاسد دلیل پایه محسود

عراق

بهر جوابش ز خامه منشی طبع
سجده بر آنجا که اگر بنت سزاوار
هست اگر این کمان نشان که پژواز
گشت دل از پرسشی ز سوی تو خشنود
آسوده دل سگم از آن نامه نامی
ز انداخش عهد نبا در چه بر شن
همچو چشم و روی خوبان نرگس و گل از قیاس
ابر سیما نا بر باغ و لاله روشن زباغ
مظهر الطاف حق عطا ما ان
حکم حکم تست ای نقش تو نقش مصطفی
تیغ کرد از دو سو خندان چو برق اندر غمام
گردن شیران نهنگ تیغ بران از غلاف

خواهد کند روی نامه غالیه اندود
سجده یک سجده از برای او سجود
دل تماشا ز ریخ خرقم آسود
از غم من کاست نا بدر که افزود
چون رحمت زایت دل تا صبح نسکر
نا آوردن پیراهن یوسف بینداز
دیده عابد فریب و چهره زاهد نگار
عاشق و احمق سر کنگ و شاهد غدار
کز ظهورش شد کمال قدرت حق آشکار
دست دست تست ایدت تو دست کردگار
کوس کرد از سو نالان چو رعد اندر بهار
گرده کرد آن عقاب تیر پرواز آشکار
بقعه سنگ سخت کرد لعل از کوه خشن

رو سوی کاشان و هر کجا که ببینی
عرصه ده از من بران دور از دربار
غمزده هر جا بود غمین بود از وی
سلسله عشق طوق گردن عقل است
صد بار فزون خواندمش ز شوق ترا
نامه یکا درج گهر ریز در آن درج
پای کوبان بر نوای طوطی در زاغ وسرود
بر رخش بر دو عیان یار بر هوا خوش در فراغ
خشم او صرصر برد قهر او از نظر
دیگر از ابر تو بکن بند کسی کو بر گزند
در بر هر سو فراز در کف بر زرم شد
تا بجنگ آری تو و بدهی تعیش از و کمیل
قطره آب یخ گردد در بدریای عدن

خاک دری را سجده و ناصیه فرسود
کای ز شما به نزاد و مام جهان رود
گشت چمن خوش ولیک با دل خوشنود
رنجه از این اهن است پنجه داود
هر بار در ساحر شترم آمد نظر بر
بندی که در ربعت پدر را به پسر
دوست ان بر سرو قمری و بلبل حصار
با بگردون ماه نو یا بر کف شه ذو الفقار
عفو او اندک پذیرد لطف او انسان گذار
سر برموشی و کوساله برد از کار
جوشن خنجر گذارد خنجر جوشن گذار
تا بدست آری تو و کشتی بحر وار دو من

مرثیه

اشارت مکه که بنا راقی گون
افکند چرخ مغفر زرین دار شفق
آماده قیامت شو عو و هر کسی
با گوشواره که سپهرش بگوش عرش
افسانه که کس شوانه شنیده لش
چون شد لب طلا سبی از زبانه علی
سرگشته با نوان حرم کرد شام دین
آمد بسوی مقتل و بر هر که میکشت
غمگین مباش کامدت کا یک ز ذوالفقار
ممنوع شد که بجهان ملت نبی
مارا کشند و یاد کنند از نبی کمر
شد بر سر سنان چو سر شاه جلاد

در خون کشید دامن خفتان نیلگون
کا بر در نکر بو عده وفا سکینه گون
هر ساله در عزای شه دین کنند گان

اعزای روز کار ز لبس ریدا تعلا
گفتم محرم است و لو از شفق هلال
با سا غوغت پیش لب آورده ماهتاب

الصفا

آمد بهار گلشن دین را زمان دی
چون دختران نعش به پیراهن جدی
می شست ز آب دیده غبار از غذار وی
دل است دوار بر سمت این زمان نظر

شرب بیا درفت بتعمیر ملک شام
نه مانده عیز او کسی از یاوران قوم
سهب در وبروی ابر ادر که یا خا
آمد بسوی معرکه اکنه ز بان کشود

الصنگ

از امت نبی نبود عترت نبی
افکند آسمان بزمین تاج ز رکار

ایک بخون آل نبی رنگ کرده ام
افلاک را ز سیا غم شد کبود روی

خور چون سر بریده در این دشت
گردید چرخ بحرکت خاک با سکون
چون ناخنی که غمزه اش لاله گون
بر بادرشه تشنه لبان کرده سرنگون
یارب برا اهل بیت چه آمد ز دید نش
لعلی خراب شد بتمنای ملک ری
نه مانده خیر او کسی از همرهان حی
در بر کشید تنگ پسر را که با نبی
کفت آیتی بدست و خون دل از آسمان گشود
یا در جهان نماند کس از آل نبی
دستی که بود در کرو بیعت نبی
آفاق را ز اشک شفق سرخ شد کنار

مرثیهٔ اول

از غنچه‌ها ز آتش پیدا و خصم رشت
کز فتنه غیر نبد گران دست او کسی
آن یک شکسته خار ابریشش ز جگر
انجان پاک بیتو مرا جان بیش از دریغ
غربان چه راست این شه با سر بکر بود
طفلان ز تیغ ظلم سلیمان نجات جون
سحر فلک چو دم سرد از جگر برزد
سپهر زیور انجم ز گوش گردون ریخت
بکف انجه تو گویا بگوش سو ارش
بکف پیاله ز تسنیم و سلسبیل نهاد
دریغ و درد که رفت آنکه هر زمان از گل
ش تو در کفن و چرخ را قبا اطلس
دیده‌ام از دست اجل در جهان خلق کس
عقد مروارید دندانها که شب بوسیدمی
بر سر خاک که سازم بعد ازین یارب مقام
سر کو تا که هر دم جان دهد بیند [illegible]
چون ملک آل تراشد از جور عتاب
از سر و قدی فاخته بال فشان بود
شوم چون کشته‌ام خونبها بس
کفنی کذرم کر بتو از شوق بری
بباغ حسن توان گلبنی که از گل تو

چون از درون خیمه کیان جنگ بر آر — عریان شه حسین و بتاراج [illegible]
این ناتوان کز آل عبا مانده یادگار — رخها بخون خضاب ز فردوس [illegible]
این یک نشسته گرد یتیمیش غبار — کرد ندرو بکوفه پس [illegible]

ایضاً

بر کشتگان آل پیمبر کفن دریغ — بر خدا بخواب خوش و کرده [illegible]
از خون او خضاب کف اهرمن دریغ — کفتم ز صد یکی ز تو حال [illegible]

در مرثیهٔ آذر گفته

زمانه سنگ بمینای عشرت زد — نفس گسسته چه غنچه زبان بنوحه گشاد
بکف بچه تو گویا [illegible] — با نظاره برون آمد از جنان رضوان
بدست حلقه ز استبرق حور گرفت — فشانده گرد از روی زلف حور [illegible]
شکفتی از نم گلشن گلستان سخن — تو رفتی و ز چشمه تو زال [illegible]
ر تو با کله و صبح [illegible] — خانه کز روی دو شب چو گلستان [illegible]
وانکه با تو اجل [illegible] گریبان [illegible] — خوابگاه نازنین خویش را کردم طلب
صبحدم رنگین بگون شاخ مرجان [illegible] — شکه [illegible] از [illegible]

وله

فغان کز بینوایی بایدم [illegible] — چه باک از قفس اکنون که رفت از باغ گل
سلطان چراسند و ویرانه [illegible] — افتاد در آشیانه ما [illegible]
از دل خبرم نیست همانا که [illegible] — اظهار محبت ز درت پای [illegible]
کر آهی از دل قاتل [illegible] — میرم بقفس بهتر از آنست که [illegible]
قربان سرت بگذر و بگذار بسرم — دلم را هزره تا [illegible]

پیراهنی که فاطمه‌اش رشته بود و تار
کشند با جنازه بجا ز تا سوار
وین خیمه کبود شد از آتش سیاه
از تیغ ظلم کشته تو و زنده من دریغ
رنگین بخون یوسف و پیراهن از دریغ
تا حشر ماند در دل من حسرت جواب
مرا نسیم سحر دامنی بر آتش زد
شکسته بال غرابا ز آشیان برزد
ره جنان همه در عنبر و عبیر گرفت
نشاند تشنگی او بجام ما لعین
کجاست مشعل تو ای مشت از زمانه [illegible]
صبح چون بنشاند عیش خویش ویران [illegible]
خارم اندر دیده زیر خاک پنهان [illegible]
صبحدم در مهد خون چون [illegible]
سر و ما دارم بزیر خاک تا [illegible]
بحسرت بایدم چون [illegible]
یا هجر را کرانه یا عمر را نهایت
شنیدیم که بر پایت چه بوری [illegible]
از طعنه [illegible] کر فتار [illegible]
کرشش حرم آمدی بر ناله [illegible]
تهی است دامن گلچین و باغبان هر دو

صافی اسمش میرزا جعفر اصلش از دار السلطنه اصفهان جنت نشان است در غزل سرایان طبع خوبی دارد از جملهٔ سادات مفتخر عزوات حضرت سید الوصیین امیر المؤمنین بشغل درآورده بنظر پادشاهی رسانیده صله و جایزه گرفت در سال یکهزار و دویست و نوزده کتاب حیاتش بختام اجل مختوم در تخت فولاد در بقعه میرزا ابوالقاسم فندرسکی مدفون گشت رحمة الله علیه در تاریخش [illegible] اصفهان است میرزا جعفر صافی بجنان جاش باد کلیاتش از غزل و قصیده و غیره دوازده هزار [illegible]

دردا که دوای درد پنهانی ما — افسوس که چاره پریشانی ما
رباعی
در عهدهٔ جمعیت که بنداشته‌ایم — آباد کی خویش را بویرانهٔ ما

عراق

سیلاب عشق بلند و پستی نگذاشت
بازای دو جیحون دیده ام غرق نکرد
یکروز زلب مهر او به بردارم
زمان پیری کار نبود طفلان اگفت
گشته تا نشنود فریاد ما را
غفلت نگر که از پس بهشتاد سال
کسی نبود بجز من بخت ترکوئی
مسکین دل از مقابل آن طاق ابروان
عادت بناله کرده دل در دمند من
تا چه کرد آنکه بنا کرد خرابات مغان
فریاد که در کنج لب از خال سیه
خوش آب زلالیست در این چشمه ولیکن
بازاز درم درون ای ناکام دل تنگ
یک پیمانه ام دیوانه کردند
نه زعشق است هر آنکس که فغان ما دارد
با که این نکته توان گفت که جانا چه خبر
آید شب وصال تو هر کس بخانه
سوی من ابخواجه یکبار گذر کردی
منم آن گزسر راهش بیکرد
کس ندیدیم که در راه تو ننشیند یک
منتظران حبیب وعده نداشتند
ندارم طاقت بیداد و بیتر سم نبیدادش
سنان عمل که بحشر بهیچ می نخرند
تا چون شود کار ما رادران کعبه
بهانقد عمل کالاشراب رضوان

سودای تو هوشیار و مستی نگذاشت
در خون غرقم ز پای تا فرق نگر
از جور تو با تو شمه شمارم

غزل

ستم چند کشم جیبا دمار را
معلوم شد که منزل آن راه دیگر است
فغان که ناله من شد دلیل صبح
وقتی کناره کرد که تیر از کمان گذشت
ترسم گمان کنند که در ماتم او
که بهشتی دگر آورد رشتی گل و خشت
دل را نه گمان کرد و نه
صد حیف و صد افسوس که

الیف

شنیدانم چه در رهب ته کردند
ناله بلبل این باغ نشانها دارد
تشنه لب مرد و مگاش لب جو نبود
دیگر ز بیم هجر وصال آرزو نکرد
شده کسی بچنین نگاه ندارد
همچو من بر سر راهش نگذرد
نشنیدیم کزین راه کسی برخیزد
هر چه زمانست کو بکشم انتظار
لطف یاد آرم و فریاد من آرد
چرا باده فروشش بجرعه نفروشم
اعیا ره خواه دلدار بدخو
اگر بر مغان خند و شد

آه از دل و دست تو که گر بغلط
اشکم ریزان زدیده چون باران
با تو دل من بدست من بسپاری

غزل

یک تیر در کمان و همه سینها هدف
میخواستی بهانه از بهر کشتنم
شمشیر کشیدی و نکشتی
نگذشت اگر چه درد جدا شدم از باغ
این نسیم از طرف رود و زید و گذشت
بوی گل خود از چمن راه تماشا نگذاشت
رسید قاصد و گفتم چه گفت جانان گفت
سلامت در خرابات مغان

یکه حرف نزد زین جمع با شمع
همه روی تو آینه و این طرف دل
کاش میدید خنده شیرین
تا جهان جلوه گر یار خرابات
ناز کلچینم از آنان فغان
صد کشته یک تیر تو افتاده
نه بکوی تو کسی دارد راه
صبا نه از کوی یار می آید
رخ پنهانش من نکند
گدای خانه بدوش و غریب این کویم
آهوی حشمت در صید شیران
عمل صافی و صاف می گلگون

دستی بدل و دلم بدستی نگذاشت
آهم سوزان سینه چون برق نگر
با من غم تو بدست تو بسپارم
گر گفت یارب بلعبت آن
تا خود کرا عنایت آن شست در خور است
بهتر از آنکه با تو نبرد بهانه عیب
فریاد ز لطف تا قامت
با من بخود دوست که چند جان
یا شمالیست که بر خواسته از باغ بهشت
ورنه بلبل چه خبر داشت که گلزار
مگو چه گفت که گفت بچه باز نتوان گفت
خرابات مغان است این خیابان
یا از دلم برون رو تا دیگری در آید
همین منع دل پروانه کردند
دیده بر هر که فکند آینه روی تو دید
آنکه خندد بگریه فریاد
این غزا با بخرابات چنان خواهد بود
که گل در دامن گلچین پسندند
تا در دل مجروح که پیکان تو پابند
نه ز کوی تو کسی می آید
بطریقی که مفلس از بازار
که نگذارند با من داد خواهان
در سرای که کویم که
مانند شیران در صید آهو
از بن ناله به بر دامن آن صحرا

بران سرم که دگر کس نسپارم (دل بدست)	اگر تو ایش لب لبست بدست من سپاری		

صبور نامش میرزا احمد از اهل کاشان است جوانیست خوش باطن و نیک نهاد چون اکثر ان بلد دامنش چون دامن پاک است این ابیات از وست یک چندی هم در دار کتابت سلطنه از عداوت ندا محسوب در یکی از غزوات عمرش بسر آمد از وست

قصیده

پر زد بجهان باز همه عنبر اشهب	ریزد بزمین ابر همه لؤلؤ لالا	آید از نوک کلک نامیه باز	روی گیتی چو نامه ارژنگ
سرخ سیفاره روی لاله شوخ	مست با باده چشم نرگس شنگ	مدام تا که نشان باشد از زمین و زمان	لگام داور دوران بود [illegible]
سپهر عزت و جاه آفتاب بخت و ملک	جهان جود و وجود آسمان نرگس نشان	ستوده صحبت شه که کامبر داوران	رواج کرمش برده آب عنبر و بان
عطیه بخش و عطاپیشه خسروی که گرفت	ز نام نامی او نامه سخا عنوان	هوای خدمت او داشت در سر اسکندر	کز آب خضر همی خواست عمر جاودان
زهی برتبه حریم تو قبله گاه ملوک	حقی ز پایه جناب تو بوته جای جهان	سپیده دم که کلند آسمان [illegible]	در آمد از درم آن سرو قد سیم اندام
نمود طلعتش از روشنی طلیعه صبح	گشوده طره اش از نیکار در بچه	سینه دست ادب بر نهادم و گفتم	بپای او چو [illegible] فارغ از آرام
علی عالی اعلی امیر کل امیر	ولی والی والا امام کل نام	خسروا تا گل بباغ و بلبل شیرین زبان	از نوای خارکن لحن یکنوا باشد
شاه اسکندر لقا صحبت شه کآستان			پایه دربان او برتر ز دارا باشد

رباعی

ما را دل و دیده مایل محنت راست	مایل بجفا گرچه دل محنت راست	ما جمله بکار عشق او مجبوریم	خرم دل آنکه غافل محنت راست

صفائی اسمش میرزا محمد علی از مردمان دار العباد یزد است این ابیات از وست

		مرغی که سنگ بود فضای چمن برو	صیاد دهن که در قفسش سینه [illegible]
مهر کیمیاهیت خط دلکشت آما	مهر من الف باین کیمیا نه ندارد	نشد ملک ل با داز نگاهی سحاگه ازتو	نگران کشور ویران بنودای یاد شاه ازتو

صفائی اسمش ملا محمد از اصفهان خلد بنیان است در علم سیاق حاذق و در فن موسیقی مسلم آفاق خط نسخ را هم درست می نویسد کوچک دل و درویش منش است بزرگ است معیشت گذرانده [illegible] با جلال از خوشش ذاته ندارد گاهی شعری گوید این ابیات از وست

قصیده

ماند بنار ور قد آن ترک سیم تن	گر آفتاب و ماه بود بار و رن	وان آفتاب و ماه پر از توده توده	وان توده توده مشک پر از حلقه و شکن
در حلقه دلکش چه همه بند و تاب چین	وان بند و تاب چین همه چه دام برادران	گرهست خط دلبر او سبزه طری	در هست زلف سرکش او نافه ختن
	ان سبزه طری که بیاراسته بگل	وان نافه ختن که پراکنده بر سمن	

صبوح اسمش میرزا محمد علی از نجبای اصفهان است و از لیستی فطرت در خوب زدن چهار تار اوقاتی مصروف کرده این ابیات از وست

تا مانده که چون ابا از شوق زنجیرم	دستی نه که چون خیزی [illegible]	غزل فغان که درین منزل بخانه [illegible]	قفس یاد کنی وادی تا نه که [illegible]
باین امید که افتد بروی یار نگاهم	نشسته ام بره انتظار دو چشم براهم	فغان که نیست بکو شیوه دلبری تو	گذار رسد لبال دگاه ماه بیاهم
	اگاهی از ایش نه که در بند [illegible]	پند است زلیخا که خریدار غلامی	

ساده اسمش آقا محمد مولدش دار الامان کرمان دفتری از اشعار خود مدون [illegible] در قتل کرمان مفقود گشت این اشعار بحفظ دوستان از زبانی یاد گشت

نه سنگ یک سر کوچک دل غمناک نشست	هر که آمد بسر کوی تو بر خاک نشست	غزل نتواند چو قد تو سرو [illegible]	چرا در چمن پای در گل نشیند

شکسته پایه قدرش [illegible]
بنفشه پرتو [illegible] فروغ [illegible]
[illegible] چون [illegible] جوهر
[illegible] پاینده

عراق

همه در بند سر زلف کجی در بندیم · تا از آن بند به جنسیم گرفتار بند

اقا محمد صادق سیدی پاک نژاد و عالی درجت عقیدت از اهل شوشتر است بعد از تحصیل علوم چنانکه فاضلش استاد خواند و حکیمش برخود مستند شناسند بفراغ روزگار میکذرانید تا ظهور دولت نادرشاهی سید درجت لطف نوکری گرفتار و هم صحبتی رضا قلی میرزا خلف ان پادشاه قهار در زندانهای بکاران ایام و ظریفان غلام خیال خاطر نشان ان پادشاه زاده والاتبار نمودند که این سید در نهان نسبت بان پادشاه زاده زمزمه صحبتی نماید و لاف عشقی زند همین مرحله موجب ان گردید که بحکم درویشی زاری ان شاهزاده از حلیه بصر عاری گردید چون یعقوب در جتا لاطراف تیر کشش نشانید پس از ایام غرض حاسدان با تیمام جراحتش مرهم نهاده و بدار دوای سابقه اش دوا در نشاد با اندک زمانی حاسدان عبرت و مکافات رسیدند مثنوی تا دل مرد خدا نامد بدرد هیچ قومی را خدا رسوا نکرد خیالاتی قال در تمام فنون این سید همایون نسبت هر وقار در خاصه در فن شعر که مسلم عهد خود بوده و در مثنوی و سیس ان میل تمام داشته گاهی

رباعی و غزل گفتی این چند شعر

مدت سی سال از جور زمان
خار خار سینه‌ام پر داغ‌ام
تا بسوز لیش زاغ محبت پر کشود
چون عنایت بودش از اول کفیل
نوسفر تا دل ز حسرت ریش‌ها
یاد دارد هیچکس زین انجمن
نه بعزا زنده این نه سپهر
گرچه زبون فلک تو تیم
این رو به مستی که تقاضای حال
بار شد طور تجلی است این
صادق که بهر زه ریخ برده است بکیک
وقت است که در وداع شیراز کنند
بفر قاصدان یار بو فا که نشد
چند روزی در کنان تا جهد با خوابم کرد

مثنوی

رنجها بردیم زیر آسمان	تا بصد ناکامی و کام هوس
خار لب آشیانا شستم	بارها با ناله و آه سحر
با عقاب ظالم سرکش ربود	گرچه هر یک پاره بود از جگر
زیر بال خود گرفتش جبرئیل	ای برون از خانمان افتاده
چشم بر شهر و دیار خویشها	عرصه امید بر دل تنگها

الیف

نه بعز زنده این ماه و مهر	کام بد نیا و عقبی ام نیست
من نه ابوالقاسم فردوسیم	شاعری و شعر نه کار من است
پرده برافکنده ز روی معانی	شعر نه شوای بیان است این

رباعی

هرار نغمی خوش نشمرد است بکیک	از داغ دلش چراغ افغان گشتند
گلها همه روی خود بکوه فارز کنند	با جامه چاک لالها بر خیزند

غزل

طاقت دارد خود را امتحان خواهیم کرد	یا بجان کندن زدستش جان بر خواهیم کرد

باب قاف از مرتبه اول از مجلس سیم از شعرای عراق زمین

از منتخبات اشعار او ثبت افتاد
جمع آورده‌ایم مشتی خار و خس
پخته بر ورده ایم با خون جگر
با یکدل داشت پیوند در کر
در قفس از آشیان افتاده‌ها
روز و شب با حسب خوردن جگرها
یک گره افتاده در کار کاخ
غیر خدا هیچ نشام نیست
شعر فروشی نه شعار من است
تا نا ترکیب مشاهیت زبان
شعشعه تا نه لیسانت این
یکشب دو عروس را بسر داده است
وین داغ هزار ساله را تازه کنند
دگر ز دوری او بر سرم جهان که نشد
یا بجان دادن دلش را مهربان خواهیم کرد

قطره بحر کمال و دریای مقال بادبان سفینه سخن و لنگر کشتی هر کلام مستحسن اسمش میرزا عبد الوهاب اصلش از چهار محال اصفهان قطرات رشحه قلمش گلگونه مهر و ماه و زبان گشته طرازش باشد بدات چینی همراز و همراه مردمی و دانشاد کیش منظور احباب ان خیت و گشته نفیش مقصود صحابت توابع

و خوشش نهاد دیرین نقش و پاکزاد طبعش میزان سخن سخندانان و شورش غیرت افزای شورشناسان باستعداد و قدر تا لمرا بیش پیاپ رنگینی مذاق خداوندان
کلام را شیرین دارد و در نثر قصاید و ایراد قطعات و اجرای بحر تقارب و تاریخ و اظهار غزل و رباعی سحابیست که رشحات مضمونش پرورش صدف گوهر بود و بحریست که از
مضامین دلنشینش و هر لحظه هزار خورشید و دختر نماید امید واران طبعش بوجه حسن ترتیب نقش را از عقد بروین مهتر دانند پرده نشینان مضامین خیالش چون یوسف مصری
بچشم صرافان این فن عزیز است ساغر گرداش بعد حسن نظم از شراب مینش لبریز و کرشمه ران غم از رشته پاسش زاد چشمه سار خیالش خس آب حیوان و مجاور ایران
دیوانشان باندازه بیت هزار شعر دارد و از طریق صواب این ابیات شخاب در منحی همه و فضائل حضرت رسول صلعم و امیرمؤمنان علی بن ابی طالب بشابه بیت هزار شعر گفتن
موزون و مدون دارد به بحر تقارب در غزوات و محاربات مختار ثقفی کتابا مسمی بفتح نامه قریب بده هزار بیت موزون نموده به رعت خیالش ز شادی و چابک نویسی
گذرانیده و اگر خواهد از بام تا شام هزار بیت گوید و اگر متضمن گردد از شام تا بام سه هزار بیت کتابت نماید چنانکه در تالیفات من عمو ما در این سفینه همایون خصوصا
و سایر بندها تجربه کرده اند و در آغاز عمر در صفاهان بوده از ترنج سلوک حکام آنجا قطعه در هجو که فی الحقیقه درست و خوب گفته تلافی مجاف گزاف حاکم کرده از ایران
برون شده رو بطهران نهاده از زوزرا وند ما استمداد خواست بدرگاه ارشاد منوز ندش در سلک ندمای خاص و خواص محرمانم بوبت بعلاوه شعر و شاعری در
تمام امورات چاکری با و خیالایق و از همکنان لایق است سالهای دراز است که با بندهٔ کمترین عبودیت صادق در درگاه اوقات گذرانیده مکرر چاپ دارم که قبلهٔ عالم
روحی فداه میفرمایند قطره بود دریا بپیوست در زمرهٔ منیش اوقات تنها مصروف داشته ام و شبها با سحر بگذرانش دلش بکار دیگر خود در اشتغول و شعوف نداشته ام امید وارم که
حضرتم با فطرت مخجسته بنده نگاه کنند و بادا درست چاکری نماید این ابیات از جمله منتخبات اوست

قصاید

ای داده بباد خاک ما را	آتا بزن آتش جفا را	ای کرده حریق نار هجران	جان و دل زار بینوا را
یکبارگی تو کرده از جان	بیگانه هزار آشنا را	پرورده منش ز دست بوسه	گویا کف راد پادشا را
محشور شه آنکه گرد معمور	محروسه دین مصطفی را	ای شیر دلا که مار محنت	بسپرده بچنگ اژدها را
درگاه نهد اگر بخواهد	عون تو خواص کهربا را	سوهان عدالت تو سوده	دندانه اره جفا را
با عون تو دانه خرد سازد	دندان دهان آسیا را	بگداخته خاک مقدم تو	در کوره رشک کیمیا را
خیاط قضا بقامت تو	بریده ردای کبریا را	گردند ز یک گهر پدیدار	رمح تو و خط استوا را

وله

شد غنچه خنبش خندان ببالش حبشیان			زنند تا بورشان بدپ خسرو دادلا
شه جم رتبه محمود ان همایون شاه ایران	گر ز آشنیه کیهان بود بر رای او پیدا	ظفر از آتش بر پا جو از روح روان	لقا بر رو دلش شیدا چو ز رخشنده خور
چرخ اجلال و جهان حشمت و کان کرم	کوه تمکین و سپهر عزت و بحر سخا	اصل حلم و معنی انصاف و شمس مکرمت	بحر جود و معنی توقیر و گردون وفا
زیر بار طاعت او قامت پیر و جوان	زیر بند قدرت او گردن صبیح و مسا	لطف و قهر او بود سرمایه سود و زیان	خشم و عفو او بود پیرایه خوف و رجا
بگذری تا در جناب او شکوه اندر شکوه	بگذری تا در حریمش کبریا در کبریا	ثوابت بگردنده گردان بدان [illegible]	که بلا جو ز دی فلج [illegible]
کلام او عاری چو سم افاعی	نگاه غارت چو نیش عقارب	ورد یار او ز درک [illegible]	در جهان حکم او کر فهم و هم افزون [illegible]
عقل را تا درک آتش وسعت دولت [illegible]	وهم را تا پای و پویه لشکرا نرد کشور [illegible]	قرة العین شهنشاه جهان محمود شاه	کشور [illegible] ز آسا در صد محمود چاکر [illegible]

عراق

چون بایوان جا گزیند خیمه اندر حرب
بردر درگه او گزیده صف جرار ملوک
تا نگامیش پناه درد ملک شاه ملک
باغ شد خضر شتاب و زاغ شد حمرا سلب
در کف مهر کس ندیده کمان
مهر رای ترا بود با لین
زنده عالم ایجاد با قبال بگاه
سفره فتنه ز دادش شده بر باد ولی
نظر از هرچه توان بست بکینی نتوان
نظم و لجوی تو پیوسته تراز عقد لآل
هوایت دلکش همچون هوای گلشن جنت
بفزاید فضایت عیش دار دعرصه گلشن
بهر جا ابر دست و جهان اندر جهان جنت
کفش نام برانجا که جوانا بحر بلا پایان
محترق ز آتش قهر تو شود در گردون
زاهدا اگر تو منکر حسنی که روزبداد
قطره در اتحر عمر صد شکر کن که دلی
حصنی که زیر و بالاش عمان و خاک و قاف
بر قلعهای برجش منوده اند ما هوا
کوثر درد پدیدار از دست شاه گیتی
رویین دژ زار ندیدی بر حصن شاه گذر
محمود شاه غازی کادر ره بخشش
هر که در بازار مهر تو متاع جان بخشد
ملک ملک نیامش ملک ظفر بفرمانش
بجای خون کلاب ریزد کام گوهر

ایضا

راه بر باد صبا گشته ز هر سو مسدود | دیده تا در نگرد عکس شفا ابت ملحون
شد بر تیغ رخ شاه ملک گشود | مرغ همچون عیسی بگرو زه شد گویا آن
باد شد عنبر شمیم و ابر شد گوهر نثار | هر رخ ابروی تو شکلی دل
در دل سیم کس ندیده حجر | چرخ را زحمت ربوده کلاه
چرخ جاه ترا بود دستبر | له الحمد که آمد ز سلامت بسفر
شرف روده قاجار با جلال و فخر | شاه محمود جوان بخت که در سود و
کاسه ظلم ز عدلش شده پر بحث مگیر | راه بند دشمن از تیغش بر در
بسپرد زبند کا در که عالیش نظر | طبع و فا و نوکر دیده با طاف شهر
نثر بگوی تو رخشنده تر از درج گهر | ظلم را در هیچ مرزی نیست از دادش گذر
زلالت جانفزا همچون زلال چشمه کوثر | بجای خاک اندر مرغزارت سبزه لادن
بیالاید هوایت مشک و زاید جنت عنبر | زرای مهر سوزش عکسی و خورشید در زرد
بهر جا برق تیغ او محیط اندر محیط آذر | کند طغیان معهدت هر که از فرمان برد
دلش را یار کن انجا که جو با بحر با معبر | عروس ملک و دولت را ز تو پیرایه در زینت
اختر را که نکاک در تو نیست گذر | در باغ در ربع رستم پوشیده است سنبل
هند و بجوش کوثر در باغ خلد گام | بر روی و لعل و رهن از زلف و خال کلاه
خیرالبلاد اعظم ذات العماد مشکبار | خیرالبلاد اعظم زانجا نهاد زند
عمانش بحر رحمت فرش سپهر اخضر | در قلعهای قافش بر جای سنگ یاقوت
بر عارت عصا فیر نشرین سیکون | در پایه بروجش ذات البروج اعظم
از نرم اگر عیانش از پای پور اهم | تا از سنجر بر جانت زین کوثر مصفا
رویین دژ ار ندیدی بر سوی شاه بنگر | کیهان گشای دارا گیتی خدا خداوند
تیغ دگر ملک شه اکلیل و کرز سنجر | زلف سنبل را صبا در باغ لرزان کرد باز
آسمان بر روی او در های اعصار کرد باز | از برای گردن قیصر کمینه برده است
اندر خرم باحکاش و قضا تابع کمند است | در رویین رویین دژ که هم از من خیال او

قصیده تمام تاریخ در تاریخ قلعه مسعود

چون بمیدان رخ نماید محشر اندر محشر است
چشم نا کار کند نقش جبا است و خدا و
شاخ همچون مریم دوشیزه آمد بارور
طوبی سینه دل نوشیمان بر
کوه را سطوت شکسته کمر
موکب عالما دارای جهان محمود شهر
هست پیوسته روان کوکب فتح و ظفر
حکم راند عرض از تعویذش برجوهر
دست لشکر تو گر دیده باکرام سر
فتنه را در هیچ بومی شانی علامش گذار
بجای ریگ اندر چشمه سارت ریخته گوهر
ز جیش بحر جوشش ترکتاز و بهرام از معجر
کند کفران بدورت هر که از بعث کافر برد
جمال دین و دولت را ز تو آرایش و زیور
در راغ تیر آرش تکمنده است جبهه
کافر بباغ جنت هند و بجو بجوش کوثر
ذات العماد دشمن آمدان حصن از دو پیکر
در افرجهای عمانش بر جای ریگ گوهر
در سایه جدارش سعدالسعود از زهر
زهرش از آن که ماند بر جاز آن نرم مجمر
گردن گرای خسرو گردون جنب داور
قیمت عود و عبیر و مشک در زلف تو کرد باز
روز هیجا رشته از دستار خاقان کرد باز
نگهدار است و هم رویین نشان کشته کهنه تاریخ
ز کفر ارش هر آن گلچین باید نشان اندر خلد جاریش

مرتبهٔ اول

وتجگ می قصر فرح مایه که در لطف و محل
جنت ز سدره علامات اصبد لاینا
افشانده همه سایه او مایه امن
از کریمان عطار در دوران قیم
ان فریدون فر دارا در کاوس کلاه
کاین قصیده ز تمامی صنایع آمد
یار گیتی از رحمتش علامات ز غلامان
دیده بتوش از نفع و ضرر داس کس از جنگ

آمد انباز و قرین مهر تو نایاب و محال
به پناه شه فیروز چو دیدت اقبال
بحر بر بیت همه زاده او در دلال
زر بسنجیده کسی جز بحساب مثقال
ال سپاه شد و دشمن جم عهد شهنشه جمال
مهرا تمام دی از لطف بنات حجل
اگر از کوثرش نکهت الطاف ز دل

سده دلکش تو قبله ارباب نجاح
شاه محمود که بادست جوادش سماح
تکیه بر دوستان سایل یل ای داور خلق
این زمان بین که رحان وزیر کف او
حکم بنمود که در ساعت مشغول کنند
کرده با قصر امل تا که زوال ایجاد
در زمان عدل ای بکشود جنگال شر

ساحت سده تو کعبه اصحاب کمال
کو هر سیم شود منفعل سنگ و مغول
یدم حرب و ما برده او درشم زرال
زر بعطا رسنجیده بهر جا جور مال
قصری با درخشان لطف منیر مصلحال
بادا این قصر مصون از همه آفات و زوال
هرگره کافکنده بود ایام بر برج ستوال
نالان مشو از خیر و شر غمگین مباش ای بزم و کم

قصیده بالقافیه

که رسم عدل در آورد و در همه عالم
سر ملوک که دوران ملوک کرام اعلام
ملال صارم و هر ماس سهم و چهره کلام
محال آمده در کف علو در کف او
ای خط و رخ رتو تیره شب و صبح جلام
بیش که مرغ سحر غلغل کشاید زهم
سام تهمتن نهب رستم و دستان زکمب
شه آوریس از آن آرش لشکر را بداران

خیزای ندیم و جام زده جام کی کلام
که گردد در همه عالم زرشوم عدل علم
سر کرام که در کرام کرا کرم
سما علو و عطا مر دکمال و ماه درم
سما کواه که او کرده و هم را شلم

هم صبح ده هم شام دو خفت کمن کار در دم
کرم که کرد درم کاسه کاسه کاه عطا
سر ملوک ممالک ملک محل محمود
رمال کاه عطا کرده او همال کهر
همال و محرم او آمده در اول کار

عطا که کرد کهر کوه کوه کاه کرم
که کرد کار ممالک کمال او محکم
همال کاه کرم کرده او رمال ارم
عروس ملک که محروم کرده هر محرم
صبح تو باشام حبش شام تو با صبح عجم
کز ازل یام او گشته بجا و بدیهم
بهمن و دارا درای خسرو و بهمن غلام

و له

خیز و کش مرد وار از دور دل قفل غم

حضرت محمود شاه ان شه با فر و جاه

الصنف

چو بهمن جانب زابل پس از رستم و دستان
رخساره تو کرده به بر زلف از زمستان
صید صف شکنی تو بیکا ناوک شرکان
تا تیره نسازی تو مرا طره پیچان
من لخت جگر ریخته از رنگ بدامان
وز سطوت و کور شود دیده غضبان
غیر از دل بدخواه تو یک خانه ویران
ز سهم سهم او در یم نهنگ از ابش جوشان
ز جاش چرخ را گفتم تو آورد شد در آن

تا غمزه ناوک گشته کمان کش
صد دل ببری تو بیک غمزه جادو
تا خیره نسازی تو مرا چهره بنفزد
با غیر تو گل کرده گلزار بدامن
از هیبت و چاک شود زهره ضیغم
در حیطه آفاق ز عدلت شود آن شفت
ز بیم رمح او در که ملکان را بر خفتان
ز شخص شهر را گفتم تو کجا اندیشد در تخت

حساب برق و از یزدان بود ابر بارش
بار و تیر تو بیهوده بود تابش خورشید
بار و تیر تو خارست گل گلشن فردوس
سرخ است مرا اشک از آن چهره گلرنگ
محمود شه راد که شد سده تابش
انجا که زند دم ز فصاحت نزند دم
چنان روشن از و کیهان که در از کنف
اگر در دانش گویم نکش زان جنبش قامت
زهی بادشهی در شوانان دریا و این گوزه

کمانت بر و از پیکان بود ان بر باران
با کو تیر تو مغول بود در روضه رضوان
با لعل تو خوانست دل لعل بدخشان
چاک است مرا سینه از آن چاک گریبان
هم قبله و هم مونس شاهان جهانبان
با کارش نیده زهر کرب سحبان
اگر افشد بدریا تا تواند در دش جیحون
دگر کیهانش خوانم نکش این پر زده
نهی بجا با که دخود زره این خورشید داران

عراق

ز جودت گر دوری با مفلسان ار لشکر
ز بذلت گرد معدن سالها زان لشکر دامن
تهی کاره نباشد معدن تو گر دریا
تهی کیسه نباشد بدوران تو گر معدن

معدن تو ز هفته‌ای چنان شد و پهرا سوده
که گیرد ز زر گرد کاروان در سنگهای ان
سپهرت مزرعی ز رخوشه بر بسته خوشه
بجوشش زاد نامد کهکشان کاه اندر خرمن

همی شادم ازین معنی که دادم گوهر خود را
بدان گوهر شناسی کش بود گوهر شناسایی
دل روشن و دست گوهر نثارش
یا بحر عمان یا ابر نیسان

سپهریست چون رو گذار و مسیحا
بهشتی است چون جا گزیند بایوان
سرافراز محمود شاه دلاور
گر آید متوهد تا بید یزدان

از باد فرودین گر بیاید گردیده
این بکر باشد بارور چون خیمه افراخته
ان فر و بال و برز بهان تیغ ارژنگ
از گرز او برزین تخم سپندانش

رباعیات

فریاد که ماه پیش ما ما
این لاله دل عشق زاری بوده است
خوش آنکه بکنج غم نشینم از غم

افسوس که آبادی ویرانه ما
مهجور و حزین و بیقراری بوده است
غم روی بیار و دو ماروی بغم

در دست جفا عقی است کاشانه
این خون که همی جوشش زنده
این عیش دو روزه را ...

جمعیت خویش در پریشانی ما
از دست جفای گلعذاری بوده است
با غم بکنیم دست در گردن هم

بحر تقارب

جهاندار محمود شاه انکه مهر
فروزد ز خاک درفش کی چهر
مهان جهان پیش تختش بپای
بجوشش چو دریا بتابش چو مهر
بروشن روان آسمان سروش
مهان جهان زیر پیمان او
ز هند و ز سقلاب و از چین درم
که باشد خراج از خداوند تاج
بزم اندرون رشک فرخم بهار
دو گوش جهان سوی فریاد او
سپهر و ستاره بفرمان او
همان تیغ فولاد کندی کند

بر ترکش فر همایون خدای
بارام کوه و بجنبش سپهر
خجسته بفر و برای و بهوش
ز مه تا بماهی بفرمان او
ز دریا نه کشور ز آباد و بوم
سراسر گذارند او را خراج
برزم اندران ابر شمشیر بار
جهان پاک آباد از داد او
نگهبان گیتی نگهبان او
ملکن هیبت او چو شد ای کنا

ایضاً

خورشید همچو خورشید ...
به پیش سپه رفت بر پایه عد
بزه کرد چاچی کمان را دلیر
شب و روز پرند کا کار او
به پرند کاچار پر گرده باز
لب خون شیران نزد نجه
در آمد میان کمان فراخ
بپهلوی شیران همه خوب او
خروش زه آمد ز چاچی کمان
ستاره بگوپال و تیغ اندر است

ز ترکش بر آورد پرنده تیر
عقاب ماز الماس منقار او
بمنقار یک تیر بالا درا ز
ش خ کوز نان درا وکجه
در حتی برخ و در سرش هفت شاخ
ز نیروی مردان همه آب او
چو هنگام زادن فروشن زان
تو گفتی جهان تا تیغ اندرست

غزلیات

سرا بیم از ان گرز پولاد
ز راز سپهری دلم شاد ...
که شرده میده بد برق یمان را
دل من میکشد بار گران را
شهیدانا و کش از هما بهتر کو هما
آتش من تیز بسکر دوز آب
توانا نا سرا دروست تا مهت
اثر نالهای مجنون است
شرح حال من که خواهد ...
تا نگر ز خم کاری او نگر مرهم است

که مرغی رکیک طرح آشیان را
چرا نالد شتر در زیر محمل
که بیکانه برآرد چون نگاه ...
اشک چشم آتش دل برفروخت
عنان غم نخواهم دادن از دست
این همه بیقراری لیلا
نامه ام نوشته تا صد عنبر دل ...
نکر او مدعی ...

مرتبهٔ اول

هر چند یار جابر اهل هوس کرش
جنون را اگر بعالم مقاصد بود
بدوام دولت محمود شه غازی را
پیمانها اگر یکدو سه پیمانهٔ دیگر
خون چکد از دیده بنالد چو دل
محمود شه را که از بهر فلاحش
سالها انکار عشقت پیش بردم کرده‌ام
نوید وصل یار القا صدا از دلدار آوردی
نوشند هر آنکه آب از چشمهٔ محبت
محمود شه عادل کز هیبت عدلش
خواجه راز درازی کوشش
تیغ هجو از شهوار فکرت من کشید
تا جگر کاهش بهم خواهد از تیغ
از دم جیحون حشر تا حصن ...
هیچ دانا نام چین و روم برادجو ...

ما داده‌ایم دل بشوانیم بس کرت
بدست ما و مجنون جسم دیا بود
طلب کنید ز حق عیش بر دوام کنید
فزود است بهر انجمن افسانهٔ دیگر
ابر بهار چو برآرد خروش
جوزا لطف نشد بدو صد کوه جمل
جان من جان کنده‌ام عمری باد کم کرده‌ام
بر دار این خبر با بهر بسیار آوردی
اگر شود که نوشید خضر از کی رشا

کمن ای ساربان در روز باران قطع ...
هزار ما و می عشرت اربحام کنید
رشک خضر مکش که ...
زلف تو بحیثیت ار درارت
پیدا از خوبان بنور قطره ...
ممکن نشد بکوی تو دردا لکام دل
چون بعد هلاکم بسپارید بجا کم
بکردن زلف سکین فام داری
بر دار دست از ظلمای سکندر ...

که ره کم کرده کرمت کرد کار ...
کجا ملاذ یکما به صیام کنید
این خاصیت از لعل گهربار تو ...
شب است و دراز ریش پیمان
زانکه که داد از شه فرخنده باد
سنگ از تم سینه و خاک بسر
جانا سپارید بجز سایه کم
تو هم چون ما بکردن دام داری
روزی از جور کیشان خسرو ...
در ملک او نبند درشری ره ...
هر که یک زرع و نیم کوشش است
از باد و نا برغم چرخ دون ...
عسکری از آید واندر جهان ...
عالمی را شوی خوردان نازنین ...
حسرت ذات العمود عسکر قیصر کنند

ذوالقوافیات

کفته بودم بنغز هوشش نیست
ای لب بیدادگر را کو بخون ...
گرز آهن صد پر بالای هم در سر کشید
از دم سقطین سپه تا مرز کاشجر کشید
از چه آه آتش فشان از دل خوار کشید

غافل ز آنکه هیچ هوشش نیست
خون فشان تیغ بها شهوار ...
رز فروج ورز دران غلطیدا ...
هر سرش را بند ام کز غمزهٔ جادو ...
آرزوی کیر سخت لشکر خاقان کنند

قانع اسمش محمد از شهر کلبایکان است در بدایت حال شغل تاجی مشغول بوده تا از آن شغل تب بواسطه همت بلند کناره کرفت بسیار خوش خو و شیرین نفس است در قصیده و غزل بالعنبی دقت است دیوانش بقدر چهار هزار بیت میشود این چند بیت از آن را نگارش بنظر مهجور بهتر آمد ثبت نگارش یافت

غزل

شهنشاهی که میل بوسه دارم از لبش ...
گر ببالین ما مهی با ... را
هندوی خال تو نهان شد در حلقهٔ زلف
بهر یکسو ... نهم ز کوت
پیش از آن زور گز تیغ لم خانا کذارم
من جزره ... آشتی بجویم

بشت پا ما ز بنم دنیا را
کس نگوید که در این سلسله قیدی ...
تا بکم خون بجگر خواهی کرد
بر سرم مکذر ولیکن تغافل بکذار
چند انکه تو بسپری از جکب

قد تو سرو توان گفت و عارضت ...
دی ببستان شدی و نرگس را
چشم مست خورد خونم چون نگه
بازار حسن شکنند از عشق چون منی
گویند بیا به یار در دیده و چه ...

بن از لطف یارب مهربان کن ...
ورما بوصف دهانت ز سخن ...
سنجر ... بود ... مست
تا زاین بیمار بیاید کشید
خورشید مصر را چه غم از ...
آید بنظر آنکو دیده بیناند

قتیل اسمش سید مرتضی جوانیست صاحب صباحت و خداوند ملاحت هنوز سحاب خط ماه عارضش را حاجب نگشته و شحنهٔ روزگار راز با مضروب نیابی حسنش بمکتب منتاد زمانه لب خشه از خنجر شرم اش دل خوبان جهان چون ماه شقان این جوان قتیل و از حسرت لبانش مسیحا چون من محروم دم ...

عراق

علیل مدنش چو طبع موزون و مضامین دلکشش چون دل عشاق در بر ریکو رخیالاتش مرهون مجلس ز شهر کلپایگان است دیوانش قریب بهزار بیت بود این شعر از اوست

با جفا ان گر ز جفا در برخم بست … / هست راه نظر از رخنه دیوار مرا
بهر قتلم بدر آید ز در و تیغ بکف / با ناله من گر دو فلک یار جرس را
کفتم بکم از عشق کنم منع دل اما / لحظه ایست که صد قافله همسر نزد
زاهد بکلاه است دل و با بگوئی / دیگر در دکان نمک بهر شکر فروش
باخود چو سنگ بدر که تو رو نهاده ام / همی دانم که سیل اشک خواهد کند بنیادم
بجوش در دل صهبا در حمی از ره بنالم / اگر صد تیر بر چشم زند دوست بر چشم
ز بر میکده آمده است ره تا که حرام است / بالله که با توام شب فردا بحشر کاری

غزل

شکر لله که چنین دیده سزاوار مرا / این قافله روزی که در آن کج بی نظر کرد
سکل ز شکر منع توان کرد کمی / من اگر خود نتوانم که بگویش گذرم
هر کس مقام دگر خود انتخاب کرد / نکه بدار لبش شکر خنده بالحشر
ای میوه فاهر انچه تو خواهی حسب … / نشنیدم چه بر سر دارد این چشم ترم لیکن
جواهت رحمت من در کمند … / بجای دیده گر بنشیند … در خزد
بعاشقان بجز از خون دل شربت … / خونم بریزد امروز از جان و دل …

هشانا اسمش عبدالرحیم از دار العباد یزد است باسپند بدیه کو ذات در انش غزل نیز طبعش پسند بدیه این ابیات از دست که ثبت افتاد

همه برای کشتنش اگر بود یار را / چه میشود که بدست آوری دل ما را
ره بمقصود از نبردم در طلب عجب بود / یادت بدارم از غمت
ماند ای کشکنج زلفش بدل / زنده میکرد اگر شرژه دیده بود
فارغ نشین ای جغد غم زویرانه دل کر من / بال و پر بر دار کو کز جای پر بستیم
ندیده بود رخ کعبه عاشقی که است / نشد اگه ز عشرت می کشان
ز استمال ستمی نه گذر کار غمی / ز زمزم بهشت که بر تربتم گذار کنی

غزل

ره نمای خویش کردم این دل گمراه را / دادارند ای بزیر خونم
شد دام تو آخر آشیانه ات / نفخه صور کجا روز قیامت ما را
تا دیده ام این خانه را بوسه در آن نهاده ام / ایرش صیاد کو کز دامش پر دارد ام
چه دید روی تو شد ز یاد او که … / بنوازند عماز گردون که ز … دان
بر آستان چو بهشت است بزم میخواران / نگاه نیز نخواهی فرحی یابم

ردیف را از مرتبه اول از مجلس سیم از شعرای عراق زمین

راوی زیب انجمن فضل و صاحب … فضل و شوکت محفل علما دار بابت دانش اسمش محمد و لقبش فاضل خان در عهد شباب از ناسازگاری حاکم کردش از وطن مألوف و موطن اصلیش که دارالعیه است روبری منور دیدار الخلافه شتافت چندی در آن بوم راه درویشی و پیری گری غریب سفر مازندران کرد در آن زمان نیز مدتی نشو و نما یافته بار سلطان حسین بخواهش وزرا در جرگه غلامان پادشاهی محبوب نظر باستعداد ذاتی او اظهار ملک الشعرا فتحعلی خان از حضرت جم شغل حفظ اشعار بحر تقارب ملک الشعرا نیز از فاضلی که داشت در این ضمن نیز بتحصیل علوم عربیه خاطر باز داشت بحق با قدر دانش و فضیلتی که ناوا آمد چنانکه امروز در ان درگاه پایه … در این فن استاد متبعان آنحضرت تواند بود در مدت زمانی راوی اشعار رواج یافت … بود … کوکب اقبالش ترقی کرد و اجداد پادشاهی پذیرفت چنانکه در سال یکهزار و دویست و سی و پنج منصب … کری از ماعدی برتر و مهتر گشت در سلک خلافت … و مناصب … دیوان ملک زاد … بار … و مجلس … دار در محفل و مجلس … و اظهار خطب و … تازی و دری … [illegible] بهتر … باشد … که … [illegible] … [illegible]

موقوف باضعاف مضاعف این است باجمله در خلوص عقیدت و صفای اذهان کوشنده کاهی بقوت کمال خواهش سخنی نظم نماید این نیز بسیار اندک این چند شعر از منتخب اوست

قصیده

زهی ز جاه تو این اعظم چرخ دوار
حتی ز خلد تو این باغ خلد سوار

چه غم مثل بود اسکندری و دارا را
ز دهر رام نکرد در رباکه آفرینها

بکشور رای تو دارای ملک جم کوبان
بجان میز مدار مار مار این سا

به بیک خواه که بخشش کهینه مولانا
روان اجل نکرد از قهر تست منشوری

به بد سگال که برکش بهینه غم خوار
روان اهل نکرد ز لطف تست طراز

کهن جو رای تو عطاست هر کجا رفتا
با بقای تو یاران بچرخ اگر دستی

جوان چو بخت تو بری است هر کجا یکجی
با بقای تو بو بان بدها اگر بار

دارای جهان که داورش دربار
تا دور بود بدا وران یا دربار

رباعی

تا هر چه سنا مدز شهان کشور باد
خورشید زمین که دشت و کاه تو دل

تا هر چه زلف ره به بخشش زبان
بر گرد نهی جهان دخران زبان

بر کاه شها مهی است باریخ دمی
بر کف مهی خورشید با ذل ازل

غزل

شکن زلف بتی نام کنم زندان را
گر نه از آتش دل خشک شدی دیده

دل دیوانه کجا پند پذیرد ز کمش
خلق را کهی آماده شدن طوفان

شاید ار دیده گریان را علاج بخشد
هر که چند نظری آن دهن خندان

رباعی

صوفی صفا اگر درد بلا نوش کنی
از خویشتن همه آغوش تهی باید داشت

عاشق خوشی اگر ز آتش غم جوش کنی
با غم روش اگر داشت دل آغوش کنی

رشوی همشیره ملا حسین از مردم اصفهان است در اوایل حال کسب بزازی فروشی وقت شریف گذرانیده از مین سخن برای مجالست پایه قبول و مایه در نزد فحول بهم رسانیده چنانچه موزونان اصفهان رو قبولش را مسلم داشتند سالیان دراز در آن مرتبه کمال به پیش الشعرا اقدامی داشت طبعش در غزل سرایان غالبا از متانت بیت در قصاید و مقطعات نیز چند شوی گفته ما ند چنانکه لایق باشد منتخب در مراثی و حقی در تاریخ اموات است دیوانش باندازه نه هزار بیت در اردن انتخاب از وست در سال یکهزار و دو صد و دوازده رفیق یاران گذشته گشت رحمة الله تعالی

رباعیات

زاندیشه آب دلم بخون میگردد
هر روز به بستر جدا تا من زار

تا آخر کار من و تو چون میگردد
بیمار تو ام امروز اول صد بار

تا چند مرا لطف تو میگردد کم
این درد بتر که هر زمان می‌کشدم

تا کی بتو مهر من فزون میگردد
پرسیدن حیف رو پرسیدن با

تا چند نشود دولت دل من
کاش نگه سرشت لهیب گل من

یا مهر مرا بر آورد از دل تو
یا مهر ترا بر آورد از دل من

غزلیات

ای روی نکرده سوی دلها
سوی تو ندام روی دلها

رحیم هر چند میداری بدین زاری
دیگر از اگر خیال داری که بیدار

به پیری بر جوانان عاشقم گر نیک‌خبان را
چو من هر کو نه پیری را چو خود از نو جوانان

دلم میخواست دیدن صورت او را باز الله
بان صورت که دل میخواستش دیدم

دل من دشمن من گر دلبر جانانی
خون شود دل که نهادم بسر دلدار

تا کی خبر از روز سفر میدهی مرا
از روز مرگ من چه خبر میدهی

دیر آشنای من ز تو در حیرتم که چون
شد زود آشنا تو دیر آشنا است

ز دیر و زم تیرا امروز و از دیشب تیرا
چه خواهم کرد فردا گر بیابم تا شب

انکه منع گریه ام میکرد اگر از درد من
با خبر میگشت بر من از من افزون میگریست

زگاه گاه که یادم کنی تو خشنودم
که هیچ از تو فراموش کار بسیار است

ز کمش که ترا خلق میکنند ملامت
اگر ز سنگ نباشم سر تو باد سلامت

همه زتب دراز هجر است
اندیشه روز محشر م شب

سی روزه لب از می شوال ما
شوال جهل بودی و بودی رمضان

عراق

کی یگانه با یگانه این چنین — کند کان آشنا با آشنا کرد
ز کوی وی بر من زان خبر نیست — که هر که میرود آنجا دگر نمی آید

یک خبر تو در دل من دلدار گم کرد — برون میروی تو تا دیگری در آید
با من مگو که بگذار از دست دامن یار — این کار بشنو آن کار کز دست من نیاید

نکردم درد یار خود چه شکر وصل یار خود — شدم مهجور از یار خود و دور از یار خود
از کثرت ناکسان نگویمت — حاجت کسی کجا نشنید

یکدم ز بر تو بر نخیزد — بیگانه که آشنا نشنید
من دیوانه که مخصوص خطاب ایم چه مستحق — چه کار آید ز لطفی که با اغیار هم دارد

خرقه پشمین بهر زخمی که میباید فروخت — باده رنگین بهر قدری که میباید خرید
نو خط گلرخی دل بستم آه از حسرت عشق — گر در بیابان گل لاله رخ کلاهش آشیان نهد

دلم با ناتوانی یاس چشم یار هم دارد — چو بیماری که دارد بیم جان بیمار هم دارد
ندارم زهره تا گویم که کش یکبار و فارغ کن — وگرنه قاتل من رحم این مقدار هم دارد

جور کن کز بازوی پر زور در طبع غرور — از دست بیهوده اسباب جفا کاری نداد
دانا که از هجران تو بر یاد به شبها بگذرد — یک شب ز هجر چون تو تا گر تو چون با بگذرد

او نگذرد سوی من و هر روز من بار او — کار من ز سوی من اگر بگذشت فردا بگذرد
سوی آن کز تو دلش خوش نگاهی باشد — سهل باشد که نگاهی ز تو گاهی باشد

از تو نسبت بمن آن جور که باشد همه وقت — به ز لطفی که نباشد که دگاهی باشد
چون بلطف کز اظهار محبت که برش — عشق جرمی بود و در مهر گناهی باشد

گفته اندم که بناشی گفت تا در عشق — اندم این حرف بیاد تو الهی باشد
شد پو طالع من ور نه یار من — تا یار عنبر بوی چنین پو خطا بود

بجواب بود مگر چشم که تسمان این او — پس ز هزار شب اشب سر بجواب اید
ببین کرامت پیر مغان که زاهد رفت — بیا خرابات میخانه و خراب آید

خواهم نمی چون یار من گردان ز دلدار من — تا آنچه او در کار من کرده است از رکا
مدعی ز سر کوی تو رفت این سهل است — ز رشته رشته ز سر کوی تو بر دم گرد

خواهم گشت زاهد چون در بهار دیگر — انکار توبه کردم از باده بار دیگر
کشتی چو زار اشفار رم بر خاک من نگری — مگذار تا بحشرم در انتظار دیگر

جان من بهر نثار پای جانان است و بس — زانکه در دست آنچه من دارم همین جان است و بس
من در گداز چنانم که شبها نکنند — بردم از زاری من خواب و من آزار دل

ما را چشم یاری نه یار مهربان هم — اورا نه این ترحم ما را نه این گمان هم
یادم کن از آن کو چو ز پیدا د تو ز خشم — تا غیر نگوید که من از یاد تو ز خشم

بگوشش او رساند بار ز شکل ناله ام — با این امید داری هر چه بادا باد میبالم
نمی خیزدم زبان از ناله از تیغ تو — گر تیر بسم رود نالیدنم از یاد میبالم

روی تو نظاره گاه خلق است — سوی تو نظاره خدا هم
پیاله را ز دست سبو نهاده دوشم — ز دید پر بعانم غلام باده فروشم

دوستان را مگو از بهر تو دشمن کردم — هیچ دشمن نکند آنچه بخود من کردم
گر چشم زنا دیده ات خون نگرم — چو با دگری بینمت چون نگرم

تشنه لب تا کی به کوبت سر کنم — تیغ بر کش تا گلو تا تر کنم
دل ز آهم برست ای عجم — که پر از تیر ترکشی دارم

هر جا نگه کنی رو نهم از گریه تر کنم — زین چشم تر چه خاک ندانم به سر کنم
غیر گو با تو آشنا باشد — گر چنین است آشنا که منم

پس از مردن گذاری بر مزارم میتوان گردیدن — مطلع تا قیامت شرمسارم میتوان کردن
بیگانه نوازی تو ام کرد — بیگانه ز آشنا ای تو

ای ناله بسی بگوشش — فریاد رسا نه ای تو
تا بردن همه خوبان دلا و — سروا نکی که بود خوان تو در گردن تو

تا لاله و گل هست میان گل و لاله — با لاله رخی کن می گلگون بپیاله
نمی دارم نیاز ز جان — نه از جان ملکه ز جان جهان

چو مسکر ده عکس خواهش ما — نگردد بعد از این گر آسمان به
تا کلک قضا رقم کشیده — نقشی چو رخ تو کم کشیده

صورت گر چین ز رنگ ریخت — بر صفحه جبین رقم کشیده
ابیغران ماه را با مهر و با من مهربانی گرد — خلاف عادت خود گر کشی بی تیغ ان گردی

مرتبهٔ اول

تا کی چشم بره بر سر هر راه نشینم | بامیدی که ز راهی تو پیدا شوی امشب
بان گناه که یکباره ز راستی گشتی | تو سوی ما همه یاران آشنا گشتی
سخن با غیر سنگدلی بریدی چون از او شنیدی | چه سنگدلی کر چون دیدی ز ما قطع سخن کردی
برآید از دهنت نام ما یک سخن اما | سخن چگونه برآید از آن دهان که تو داری
زنت ما را امید بود که تاب ز الفت بیگانه داری | خدا امید ترا برارد اگر امید مرا داری

در رخنه برهمن گلستان | در چاک قبا مهپاره دری
برای مدعی ترک منای همان سنگدلی کردی | ز آنکه شنیدم که ترک مدعی کن ارزنکی کردی
نگاه دلکش در قفا زلستان که کمترک نمودی | دلسازی هر که شود دکم گمان کنم که نمودی
حقا که گفتم نداری اما | و فا نیندا شتم داری نداری
کر می کشی زنست فرمان | در سنگدلی احشا ... داری

رفیقی اسمش میرزا محمد علا ازا با با شوکت است در دار السلطنه اصفهان کسب کمالات نموده وقتی هم اوقات خود را بیتقن اشعار صرف نموده این ابیات از منتخب اشعار اوست که سمت نگارش یافت

غزل

کند دیوانه راز نجر عاقل جنبانم | نشت آدینه دمی ست صراحی دارد
که از نجه زلفان پری ازخواهم خواست | در طرف چمن مرغ دل آرام ندارد
وا ه بر من اگر از عیسی برخیزد | تا خبر آرد من از یار و پیغام برد
رفت از کار دلم روش بانگ جرسی | غالبا همره این قافله بوده است کسی
پیداست که غیر از هوس دام ندارد | اینقدر همراهی از باد صبا خواهم

رافع اسمش مصطفا صیلش ز دار آستر در بروجرد است از بیزوی اندیشه حبش مضمونش سان تراز است که موی از خمیر کشد و کسب خبازی مدت حیات گذرانید این از اوست

همچون جرس مدام بدنبال محمل | مارا تمام عمر بآه و فغان گذشت
در گل فتاده بارم و در پا خلیده خار | وا مانده ایم ما و ز ما کاروان گذشت

در هجو میرزا صادق ناطق تخلص گوید

صادق ناطق تخلص را اگر | شاعری گوید که کادم صادق است
آری آری یا سبب شاعر نشد | هر که راست گو نگاید صادق است

راهی اسمش محمد ابراهیم اصلش از دار السلطنه اصفهان بکسب اقتضا با عمر یا بدل خود را مصروف نموده و در طرز قصیده و غزل و هجو از درست خیالان اصفهان بوده در سال یکهزار و دویست و شش طایر روحش بسدره المنتهی آشیان گرفت این ابیات از اوست

قصیده

بهر سو که داشتم زین چو برشت پا | آمد و در ابر گرفتار خصم از ره وفا
پیتو مرا یک نفس نشست نظر بهیچ کس | نرگس نموده از او کرده نگه به آشتی
از چو منی و این هوس جز تو نداشت | غنچه عشوه ساز او کشته بلا به آشنا

ملارضا پدرانش از اهل خراسان و لیک خود رشد را لیه نشو و نما در دار المومنین کاشان نموده از مجلس فتاوی علمای آن مدینه امضای احکام نموده و از این رباعی

روزی خود را فراهم آوری این جیب لطف قااز خارش تراد بد نصیب شد
از کرمت دور نیست گر به پذیری | عذر گناهی که عذر خواه ندارد

راهب اسمش میرزا جعفر از نایبین اصفهان است از احفاد خلیفه سلطان در علوم خاصا از ربطی نموده خاصه در فن شاعری اشعارش بتقلب ایام معدوم گردیده

از حفظ احد ما این چند | بیت بیاد گار مثبت افتاد

قصیده

ز شمع شبانت فروغ حسن | دم زند کاکلش صبی مریم
ز حسن بیانت علاقه بهم | کف عالم افروز موسی عمران
راهب خم باده پر و بر می کمان بوده است | پیمانه حریف کرم سری بوده است
این شب که کار گشته جفت سرخم | سبحواره عاقبت بجزی بوده است

عراق

راهب بمن آن سبزه خوبان نشد   از ناله من دلش خبردار نشد   آنکه ببر رحم لیسش زنگ دون من   تا دیده بکفت بخت بیدار نشد

دیده روز هجرا بزد دجزای بخت کوران   کرا زید کو تا من شاد و میبارد زان تو

غزل

جدا آکلند چون نقش قدم ان تا رهی مارا   ز دا آخر آسمان بمروت بزر مین مارا   تغافل عاشق جناب را بیتاب سازد   بفرما داور دخوا موشی بولعب لبخند مارا

صد لاله شکفت از کل ما   داغ تو نرفت از دل ما   هر که او را ببر زبت ما می آرد   دسته کل ببر خاک شهیدی ببرد

فرقت کاش هر دم کار بیش جنگ بگرد   که تا هر کس مرا بیند دل از دیده بگو   خوش فرعش ز عی که آشیان دارد   گلشنی که نه گلچین نه باغبان دارد

اندوه خاطران چمن را به گهی   گزنا له که نرنج کر فشار بشکند   تا دام بهر صید صحرا فکنده   بال کبوتران حرم را بریده

تو هم بر خود بیان گل گل جوش چنگ   اگر لیلا مجنون تا زد و شیرین بفرهاد   گذارش بیفت ره بر لاله زاری   کرا شد لعلکر دل داغ داری

درین باغ دارم چو شاخ شکسته   خزانا که از پا ندارد بهاری   دیا لبتم بان عهدی که لستی   تو آخر هر دو را باهم شکستی

ر ا هی اسمش آقا محمد علی اصلش از دار السلطنه اصفهان بجند هم سفر هند و ستان اختیار نموده گاهی فکر شعری می نمود این چند بیت از وست

غزل

چند م گذرد شبها تا روز بهار ها   یک اربعین میکده ارشبو کنم   بود تا کام جوان کام آن ده   یارب بود م روزی کا خوش شود بها

گرد در فضای محبت چل ساله ارز غم   تا کی بود بحسرت چشم براه ما ی   یارب مباد هر کز چشم گیرا هی   بکام من نگرد آسمان

رهبان اسمش میرزا محمد علی از ابنا اصفهان برادرزاده میرزا نصیر طبیب که ذکرش در ردیف نون گذشت در خدمت جناب نصیر الدین کسب کمالات کرده خاصه در علوم حکمت که با بهره زیادی می بود گاهی فکر شعری مینمود از وست   صبح است و فصل گل می دهار آتش   دیدار یار و صحبت یارانم آرزوست

باب ششم از مرتبه اول از مجلس پیم از شعرای مملکت عراق زمین

شرر بهار سپهر نکته دانا صدر ملک سخن را ناظر ایوان شعر از نظم با نظام زیب ده بر دیف و شعرا نام نکولیش حسینعلی بیک اصلش از ابنا دار المومنین قم مسقط و منشا اصلی آن یکه تا خلف پاک حاجی لطفعلی بیک آذر که نظیر شرح احوال و دقتین مقالش در باب الف گذشت موصی الیه جوهریست در نهایت اشتکی و آزرم با دل خیلیا پاک اعتقاد است و پاک زاد تا در نعت دیرنا و مشوزنا از ابنای زمان به دو منتی گر بعادت عرف زبیبنی باشد مطبق را از معیع به برتری گشم ایدون ز میان شعرای فریبد و متوحد است خاصه در غزل سرا ما که اگر دعوی اعجاز نماید مجاز است بدر رعنت و تمکین اشعار در معاصرین ما باعتقاد من ممتاز از امثال است اگر چه از اقران خوب که ذاتش آماده است صحت و نظم اشعارش را موقوف برد و قبول من دارد و بکرات از فیض محفوظ گشته در حضرتم برسم جاکری و عبودیت مشهور رود ر کمال و ملوز زرگ و تا جنگ است اغلب اشعارش نبام عنوان کرده دا کثر ابیاتش از مدیح انشا نموده کلامش در بر بهر سخن آذر با ماند که در عرض باشد و یوانش باندازه بیجهزار شعر دارد بیشتر بغزل سرایداده و قاضی نگار در   این ابیات از سحب انشار روست که ثبت نشار

قصیده

ای زاغ که در زیر پرت بیضه بیکبیت   هم بیضه بیضای تو بر تارک طوبی است   بیضای تو شبخون بد و دستکار دارد و بیت   طوبی تو مثمر بد و بار ادام دارد و ثمر ما

هموار و ز خورشید نیاری که نظر است   عنبر ز تو کی زامی بر عارت عربیاست   اسلام نه بیند بجهان روی مسلمانیست   تا ملت زردشت زنبردی تو بر پا

نقاشی و نقش تو همه بر گل نور است   دا ندود ده سر عارت از ظفر لشکرانست   چون زاده کاوس و ز اچه ارانیش   با آنکه ز هر بهمنان ز ات نو بر ابر است

چشم بدرا چو گشتی بره دار آن گروه تمسیل   لب روح القدس آید کعب در تهلیل   گوش کن ز ر شب و ر و ز ری که گذاز و پیشتو   که ز بان قلم میدید بانگ طبل

مرتبهٔ اول

روز چشم بهت باز تر از دیگران
بگفتم د فر استاد ابیورد چشاد
لوحش الله همه روشن چو کوکب برج
کند تا خون ز غیرت هم دل ایام
تا شر فغان من و بیگانه یکی شب
جان ندادم تا نیامد بر سرم سگان تیغ
کو شرر حکم ملکزاده بزنجیرش کرد
ای خند شکرت ار ستران آب رحمت
رویش همان ندیده دل آسوده ز تیغ
شب دم نیابتوانیم ابدال که میرود
گفتم به نیا که ناله بر شور تا یکم
فصل گل می بسوی کیک جدا از تو ندانم
در بر هم ندانم کسی دیده ام امروز
فریب شوان کعف شر صید دلت
از نقل شر خبر تو که ابلیس محبت خوی
رشتی تو و زر رشک تو افکنده بهرام
در حیرت تا زیم که بجشر انبهیه سر چون
ایش که از روی چو رسد نامه کند
از سینه سکم دل دیوانه کرزد
ایک بکر چان بود دراز رشک پرچان
یاروی تو دانم تو دیگر کجا یام
از آزرده دلم سوخته کرد پر و بالش
هش شکسته و بال و پرم کشاده ز دزتیم
کفتم چه بود آنکه در رستی نه پذیرد
با نیاز از صید بودن شیوه ها لوف تو

شب دلم ز رشک تر از چشم تر از جام چنل — خنجر از کام نیام آرد برون چون زبان
کامشد از سدره و طوبایش ز ظل جلیل — چون کشودم زهمش گو نا ارحجره من

غزل

مدام از غیر میبکرد در سراغ منزل ما — از ناله خبر شب دل اهل هوس را
از مرغ هش فریغ بود مرغ چمن را — مادر دکش ان شاه ز بیداردی چشم
آخر این دشوار جان دادن بگلی رنگ — کشت کز انتظار از لطف زم زنده کرد
هر که گرد خبری از دل دیوانه ما — آسمان مرتبه شهزاده اعظم محمود
از سیل اشک ماست که ویرانه بر نشاط — بوقت کشش زان دست بیت
خورشید بر نیامده گیتی منور است — بودم شرر ز لبس شب هجر خیال او
صبا دعشق از پا صبیدی که امانت — در سر کوی تو امروز کف خاکا شب
شیرین جواب داد که تا باد شکر است — تو میدشو ز رشک خیالش ولا که
از شبولش الصراحی که بریزد که بنوشید — دل پیش تو گو یدم کرش دراز غم عشق
گز شوق به پیراهنم اندام نگنجد — شده خاکش ز کم طرفه دل رازی
از شوق ابریست که در دام نگنجد — هر گوشه بدیوانه ا مسجنه طفلها
بر گوش ملکزاده رساند خبری چند — محمود شاه ان زیب دیهیم که باشند
آن دل که زد لبهای دگر بشرر او — دل ها بو رکه در سینه نیا سود می
یا مژده شمشیر تو از خاک بر آیم — از کاوش شرکان چو کشتی نگار چشم
کاری که از این دیده نشان کنج — تا توانا اگر نیت کند آتش
دیوانه به بینید ز ویرانه کرز — خبر اشک من از دل که روان شد ز دو
دستی که ز بیداد تو بگجند نبود — ببب شدی که شدم خاک در کویش
چه راحت از این چشم و چه ایشان کویش — یا اینکه زهجر این و بگو داوم ان قلیل
ایوای بگفندی که نشینند بجز ام — سحت بغز سم بحشرانه بنیم روی او
خدا نکرده بدهد مکر اشیانه فرم — قاصد ز برش آمد تا سپاه

الف

از باد صبا در شاخ عادت معهود من — سو ختم اما خوشم کز عادت بیداد تو

آتب غول فرو خواند بر غزل
شد گشوده ز یا وحی دول حبریل
حافظ لله همه شیرین چو رطب بخیل
بر گردن هر ناقه نه بینند جرس
گز شیشه امکن بود سنگ عسس را
گر بیاسم نیاید بر مزار آید مرا
که کمند شش بود از طره جانانه
گر تو انم زدن بر دامنش دست
بند اشتی مکر که وصالم میسر است
که ز دست سخت بر سر غنا تا شب
جز کوی نگار دشهر زد دیوانه بر نشاط
حرفیست که در نامه و پیغام نگنجد
آن باده بود عشق که در جام نگنجد
تا بحجه شده از سر زلف تو دام چند
افلاک بر ز رفعت فرش قلعی چند
ور نه هر چند که سینی تو ظفر یا بدو
هر جانب جوان حسن و غاشاک ز شرار
هر چه کارم ز غم عشق تو مشکل گردد
طفل شنیدم که زد دیوانه کرزد
چگونه شکر نوای ضعف می توانم کرد
امروز لبی صبر تم افزون بود از دوش
از سکه بخت زیر تیغ از روی غم نکشم
میند سوی بیگانه که بیدا است جوام
کشاد دل زار تو دمیان من
هیچ کس آید که شد تا بر نیاید دود من

بر کار شاه ما محمود شکوه
بود امروز شاه ز الف که گوشه
با به یکجا رکوبه که عنبر نفز دشر

عراق

با یارم در غلامی بس فرق است نیز	لطفهای نه صدش فزون تر بود محمود	جرم شان شهزاده اعظم کرمت بود ازو	در جهان این نام از مهرت نشان ...
ازان بابا تو آن می شنید	که باشد تا کر بر از رشته لولو	بشارت میدهد بیکانگان را	بقیتم آن است رنهای ابرو
عمل سنجید اگر در حشر نیز بیشتر	بهم سهم عنت را درتراز و	بخط بارا ز نیاید چاره از شیخ شهر	ناله بر خیزد ز ایکاش زدل میخواره
سوی آشر بر جام وصالش آورد	درویش را که شرده ر بداز ...	بجرم که فشا دار کی جنین تر بنهاد	حکایتی که هنوز از لبم نگو زده ...
	بوسی شوان حاشش زبای گاه	یوسف که دید بر در شاه را کلید

شیدا یوسف عزیزیست که محمود ش بجای یعقوب و یوسف منش را با دیه حرمان از توبت گوشه اندوه از رسیده از جمال از بین شکر بالصورت سرین دار دیش بنی و صلش از در انفتاح بنهاد وند بهشت مانند است در اوایل سن که بیش از ده سال از حیات بلدش نرفته بود بدر کاهم روی نمود خورشید زر خشش از مشرق حضرتم طلوع کرد اکنون قریب بیست سال که شام و بام از جمله خدم و غلام نزدیکتر و بشرف حضورم راه یافته در اوایل اسیح شوال طبعی و سوادی که حاشیت الف را از اندام دال فرق کند نداشت صحبت مجاورت کف و شنید بسیار در حفظ اشعار بمقدار بسیار گشت و فتح باب ملک الملوک عالم بین و از من بوی الضبط سخنان بدیع عارف روی سعی بمنع کرده باز که زمانی پنج هزار بیت ساخته و پرداخته بادانش کنایات و تقریر استعارات شولوی که کمتر کبرا مجال درک آن باشد بصوت حسن بمجلس از میخواند و غم زمانه از صفحه خواطر میزداید و بمقدار چهار هزار شعر بدیع من در حفظش هست با تمام دلبری دلدار و با طراز آهو نافه شر نگار در لیش ابیات بمن وقت من تمام مضمون گشته باندازه سه هزار شعر مدون این انتخاب از وست و تخلص از من دارد

قصیده

بهار سا ده گل چهره باده تا که بنوم	ز خویش بجود و کوکب مدح شاه زمان	سپهر مرتبه محمود شه که در بر شاه	بود ز اخوان انسان که یوسفا زخوان
ره آستانه قدرش پرده پای عقیق	ز آستانه جاهش شنیده گوش نهان	زبرش اندر خنجر کشی بود بهرام	بپاسش اندر جو کب زند بود کیوان
ز جزو جمعی جاهش هزار چون جمشید	بر بزه خواری خوانش هزار چون خاقان	کمینه بنده در گاه او اگر قیصر	کمینه خادم در بار او اگر خاقان
ز قدر و پایه او قاصر آمده او هام	ز جاه و رتبه او قاصر آمده اذهان	ز دولت جودش در ناله روز و شب مخزن	ز جاه و قدرش در سویه سال و مه کیوان
بزیر کرزش چون کرزش جلال افراسیاب	به پیش تیغش چون آب کرد الوندان	نشسته بنده او کم نشا بود چاکر	ستاره چاکر او کم مقدر بود دربان
سها منم که خود از آفتاب برترست	کنون شده ستم جادو کلام و مدحت خوان	سفر است که خورشید لعل سازد سنگ	بر آن ز رای جهانبان و من بود دربان
اگر که نیک و اگر زشت از تو خوشنودم	که عیز خاک درت جایم نبود مکان	بیک زبان چه کند در مدیح تو شیدا	که مدح تو نتوان کرد با هزار زبان
ابکشم تو رهزن دل و شمن دوست	یا روی تو کس نگفته خورشید نکوست	**رباعی** با کم ز نا اگر غیر بود همرهست	هر جا که پری رخیست دیوی با اوست
پالکان انس کو رشک سوزم شب		**غزل**	هر کسی باشد بقدر خویش طالب جاه با
ماه رویت را چو دید از خط شبه بند دل	مضطرب گردد چو کس بیند گرفته ماه را	گو حبیب دکه نبد از بر قرقان کش شب	با چنین جلوه گل جای گرفتاری نیست
باد دارد هوس کشتن شیدا امروز	دارم امید گزین کار پشیمان نشود	دل شکوه هر کجا که نشیند زما کند	شاید باین وسیله بگو بتو جا کند
غنا ما ز حسنت گاه تب می کند	من بگو ما نم از خونست	ان طایرم که بال من از سنگ کار زار شکسته	نیمی و نیمی از ستم باغبان گرفت
آمد لبم عیز بپرسش دم مردن	نگذاشت که جان بدل خوش بسپارم	بگویت زبان نشانم که رهم کرد	ره کوی ترا باید زاد از فغان من

برو بیگانه شو شیدا و ران کو | نمی پرسد کسی از آشنا ما

شعله اسمش سید محمد از سادات دار السلطنهٔ اصفهان است با علم الهی میل با جرای اشعار روز از انجمه شیر لطفعلی بیک میل داشته در سال یکهزار و یکصد و هشت شعله جانش ...

از سیل خانه کن فرو نشسته خوانش
بود گر نالهٔ ما حشر دوا مداوای زمین سکن
با تیغی که موسی چشمه را از خاره محکم
مداران ساعت که از ما در دگر دران
هر طرف پوشیده اسپان همچو ابر شتاب
که لشکر نا خضاب زا بیالا یا چین
در کف کین پروری از تیغ در بر زد زنگ تیز
معلق شد برایوان بشنه شیر زران

قصیده

چو نار اندر دل آهن جواب مذر رضا | نگاه قهر در وقت کین گفتی از تیغ زهرا کین
گر داری که صالح ناقه را از صخره صما | سر در مردان عالم گر زرنگ دست جود او
عرصهٔ میدان شود چون موقف روز شمار | معدن مرجان زمین از آتش لعل درفش
هر طرف پوشیده مردان همچو کوه با پدار | شعله در کره دو تا از زرق فرش تاب
که بیا تو نا نقاب بی زا بیارا علدار | خرمن ما ل زبادی و زد از کمان کش
سینه جوشنده شیر و رده کوشنده ما | سحر کز طرف خاور بال زرشاهین ناز

گشت زرحما له عیبه از دست
ز صلب ان و بطن این بیکدم هزاران پیدا
عقده ها دارد بدل در باز درست معوا
منبع فقران هوا از گردش پیاعیاب
جلوه گر گر در تراز ازکف شهاب شعله دار
مزرع آجال را بر تار سد یا نوبت
ز دوا زلف شکوهش لشکر ها بر خوطه در آواز
سر ورق گشت در جام زر جد باده احمر

شیدا اسمش میرزا ابو الحسن صفتش زوار العباد نبیره دو شرف سیادت از دیگران ممتاز در فضل و دانشمند عالم و با هنر در علم لغت تازی نیازی نداشته چنانکه منظور اروپ
مشهور صاحبان کمال آمده مبتلا در دامش مستور با که بهبود کلی و بجا بر وردی روز از این مرض ابشام قرین داشت در شاه جهان آباد با شرکت در سیاق حساب مخراج اندازه

آمد ایام بهار و وقت آن شد کز نشاط
از نسیم شاف فزونا گلستان از جمال
سنگ شد صحن گلستان از نشان نیا میکنک

قصیده

انجمن آن کز خط فرا به حسن با طلعتان | عندلیب از نغمه دا بر بهاری از نظر
از هجوم زایران درگاه شاه ارض روحان | ابن عم مصطفی یعنی علی مرتضی
خاک راهش را کشد چون سرمه حور ار بعین حیم | گر برد روح الامین از رایحت از مغان

هر کسی در بوستان عشرت کند اندر ان
بر چمن این یک نشار فرشان شاخ اوج
باب شبر و شبر فرمان روای کن مکان

شیدا اسمش محمد علی از اهل اصفهان بهشت نشان است در اول استعداد اوشیراز شد با یستول زر ابش در ان سامان دست داد در عشق خوبرویان برهمن
هشیور بر اچاک وا ز سیل ال در زناک دمی در این خاکدان آسوده نبود شیدا با یاران خوب صورت و معشوقان جهان جمال می بود و بالاخره پای بند مشکین کمندی ... تم
گشته از کار دش وصال بهجران کشیده این قصه در سال یکهزار و دویست و چهارده بوقوع پیوست از دست

مثنوی

عاشقی انجامش از آغاز خوش
جان نهاد اوج دره او زند گشت
عشق از شرح و بیان بیرون بود
هر چه گویم عشق را شرح و بیان
از تو رد توای در دو توام همدم دل
را بیگانه کرد از آشنایان

عشق از هر چیز باشد باز خوش | انجمن عشق و خوش انجام ان
نیست گردیدن از آن پاینده گشت | هر که جان در عشق ننهد مرده است
شاهدش لیلا مجنون بود | گر ز من این نکته را خواهی شنوی
چون عشق آیم خجل گردم از آن

نیکنام آن کس که شد بد نام آن
گر همه آتش بود دلش ده است
گوش کن از مولوی معنوی

کاهی با قتضای طبع شعری کفتی این اشعار منتخب است که ثبت شد

رباعی

از داغ تو ایداغ توام مرهم دل | جان ما ترس دارد دشمن تم جان
دل از غم من نالد و من از غم دل
بنازم آن نگاه آشنا را

غزل

عراق

بیرون دام نشد تا دلم ندانستم
گر چنین خواهد زیباد اشاد سال تحمل
مرا کشند بجرم محبت تو و من
ز صحبت تو به یکان برم غیرت
با یار همنفس باشم و از بیخودی عشق
از جور تو با غیر که با همصحبتی است
جور بهر رقیب و داند یار
غیر را سر چو بزانوی تفکر گرم
شفاعت کردن غیرم زغیرت میکشد ورنه
من بوده فاضل کمین بوده نه گی
تا نداند یار شیدا عشق پنهان مرا
پس از عمری اگر شب روم از آن وصل

شکسته با ما مرغان رشته پر ما
رفته رفته خواهد افتاد غیر بر در از ره ترا
با این خوشم که برای تو میکشند مرا
هنوز اگر چه مرا با تو آشنایی هست
آگاه نیستم که جواب سئوال چیست
هرگز نشود رفع گمانی که مراست
رحم بهر خدا نمی داند
سوزم از غم که مبادا تحمل تو بود
ندارم غم که از بهر هلاکم یار خیزد
دانستم از چه بود لب بر نظر نکرد
چون کند با من تغافل من هم استغنا کنم
فرستد از تماشای غیر تا من از دور خرم
عشق بچون دل زهر کسی ممکن نیست

شتاب کن ز پا قتل من که میترسم
مرا کشتی و امید مرا کردی روا اما
بر پیش من گذر و غیر سرگران از تو
با غیر آمدی که مرا این ملال هست
بازم هوس خط و جفای تو خطا جو
از تو مهجورم و در عالم اندیشه دلم
همه در های خوشنودی بر رویم بست چون شنیدم
دانم هزار درد بدل بود در دو مرا
سخنها از زبانت هر زمان گویدار رقیب من
ز شوق تغافل می آورد بش بجا چو
گر بتقریبی شبی در بزم وصلش جا کنم
ز چشمی نظر برخ یار دارم
رشک فرهاد برد گر همه شب خسرو

مبادا تا ز تو باعث شود در رنگ ترا
بجز این یک شنیدم از تو بود است وار بها
که با خبر نشوم با تو آشنا ماست
بها چو منت بتو گویم که جان حیث
انها که شنیدم ز تو گویا که بس نیست
هر نفس از تو سئوال او جوابا دارد
گر بگیرد دیگر تا بر دیم آسمان نبدد
اگر نیم که باعث رکم گذاشته بود
مرا دوش ا تکیه دانم تا بوش را سحر شد
زرا و بر دوش آخر تاب دوانه خوش
سکه بینم در رخ او خویش را رسوا تر
بچشم دگر با سل خیال ردارم

شیدا اسمش ... از مردم قصبه توی سرکان من ملوکات همدان است جوانا آهسته و آرمیده و پای قناعت در دامن عزلت کشیده و بعد فغان موصوف و در عرفان معروف و در کمال است ذاتا کرم نفس است و شیرین لسان در حالت ظرافت گویی بذله سنجی از میدان ظرافت ... برده و بین العوام و الخواص بخوش خوانی و خوش صحبتی مشهور مدت متمادی در روز کار است ممند که از جرگه ملازمان و در سلک کاتبان کتاب نویس کتاب خانه ام محسوب و از شیدا کیم سر و در سیاق تحریر با عدیل ملکه فرزوران است غزل از هم با اثر گوید این ابیات منتخب اشعار اوست که ثبت و تحریر شد

غزل

بر لب آمد امشب از افغان
خاطری خوش دارم از غم کاشکی
رشکم بدل آتشی فروزد
می دهد که بشهر عشق کس را
ز چشم نیم مست عارفان کار ... ننگ
کشید هر دری گرگین برویم آسمان نبدد
هم دوستی تو صد خصم در کمین دارم
سر بصحرا و دشت چون ننهم

میفزودی یار بر حرمان ما
پرسم اگر از کسی نشانش
اندیشه شحنه و عسس نیست
زهی سحر آفرین چشمی که ره بر عقل اوشیان زد
صبا دارد که یارب بدر بردیم آن بستان نبدد
در اندیشه که دوست تو هم حقیقی العبلان داریم
کر غزال رمیده دارم دارم

شد وجودم ز خالش چو کشته جان
سر است که تا سخن نگو نا
بگشوده ز چشم نیم مست
فرصت نداد گریه که گاهی ز زلف
تا که دتا چند با هر دو بهم سکوزیم
دل حسرت کشیده دارم
فخر بر بندگان چه سان کنم

با لب جانبخش جانان جان ما
ز رخت سا نگر اکسیر به پیمانه ما
معلوم نمی شود دهانت
حلال جمیع مشکلات
دل شمه بباد صبا گفتگو کند
من برخت از صبا تو بوییم از خود
حسرت نورد یده دارم
کر نه بر گزیده دارم

شاه محمود گر عنایت او — خاطر آزرده دارم
مارا ز جیب کین همه آواره می‌کنی — مهر چه از برای که این کار می‌کنی

شهدی اسمش آقا زمان جوان مسکین و بی‌آزار مسکین است شغل شادی در دار السلطنه قزوین که موطن اصلی اوست معروف گاهی بیتی گوید این اشعار ازوست

در سر از کوی تو سودای جدائی نبود — بسته بند تو در بند رهائی نبود
دوش در میکده و بردند یک جرعه می — می فروشان غم از دل که نشد شادی

شوقی اسمش میرزا شفیع در اوایل عمر شرف بیت الله الحرام را درک کرده اصلش از دار السلطنه قزوین است گویند در ایام ملاهی پروانه نوشته بمنصب سفیدریشی مهین فرخ نواب علینقی میرزا سرفراز گاهی بیتی

اگر وصلش تو ببر نیست مارا

غزل

الحمد الله که هجر انش نصیب است — مگو بغیر ارادت زبان من تو چه بدی
نظم از دامن دو شعر از افکار اوست — بجز ملامت مردم چه سود من زتو دیدم

شایق اسمش هادی بیک از ایل ساکن ارشستان است در سیاق نظم دقتی داشته در سال یکهزار دویست و بیست و نه عالم هستی را وداع و رو بعالم جاودان نهاد و این اشعار ازوست

حرف نگفته عنبرا گر از زبان ما
بار ما ر شتم بکوی یار و دیدم یار بشکست
ز کویش چون روم در هر قدم نخواهد
در از هجرم را دوا کردی ز وصل خویشتن
بزم عیش هر شب تا سحر با یار خندانم
بگجا بر دو دو یاکه سخن میگویم

غزل

باز میگویم بر در این یار چون هر بار نیست
چو محموری که رست از خانه خمار زنجیر
در زمن بهر طلاش هگز دیگر داشتم
با رغ بکمان هر روز با دلفریب دلم
هر که با شوق تو از خانه نباید بر در
از غیرت عشق است که بر غیرتم رنگ

با غم او شاد مان باشد دلم
نا ید ش از قاصد کرد با مکتوب من
کنم تا ایر تو هم نشان را
بیاد آرش نوازش غیر را کردی گرم
نباشد جز سوال شایق از باد
با با یکه ندارد دلبر کوی تو راهی

تا مهربان نباشد جز مهربانی
گر چه با غم شاد ما نا مشکل است
بچه دستم در فراقش بگریبان میکند
ز دهست از آن سنبل گلزار دارم
بگوش ناله زاری که آمد بود در دستش
سئوال ما گر بیش نبود جواب

شکیب اسمش محمد علی از سادات دار السلطنه اصفهان است در طفولیت پرده حیا را دریده از قرار تقریر اصدقا بهر ره کرده و خنک لطف است در ایران طرف بسته بروم شد مشهور گشت که در آن قوم با منصب و بدل خواه او اسم آن گشت این ابیات ازوست

غزل

سخن از صورت زیبا چنان گر بکنند — چکنند زاهد بیچاره که صورت پرست
ای سگ از کوشش آن یار بجرم نگاه — خون دل هم میتوان خورد استخوان گر نیست

بر شمس الدین خود را از بنی عباس شمرده آدمی بود متوسط الحال در شاه جهان آباد هندوستان بدرود جان کرده این ابیات ازوست

ناله مرغ قفس بپرواز کار ما — که از این بیش وبا بود گرفتار ما

شباب اسمش حاجی محمد حسین اصلش از بلده ری است این مطلع ازوست

بتمکینی روان سوی من غمناک گرد — که تا آید بر من استخوانم آب گردد

شعف اسمش عبد الله از دیار قم است یک بوده دوری عمر شریف را باطل داشت تا طبع بسیار خوشی داشته در اوایل کلامش از هنگام ابتلای فغان همدان را از نظرها پنهان و معدوم گشته این بیت بخط آن وادی ازو بیاد کار است

بوصل یار رسیدی مراد خیرانم — گر این لکار تو ای آسمان نمی شد

شمیم اسمش میرزا محمد حسین از اهل اصفهان در زمان دولت نادری اعتضاد دست عسکر از ما عدا بر گشته هم در اصفهان بمنصب کلانتری شعوف و مشغول بوده گمان

یاد شاه قندهار جهان با مدار او داغ و بدرود نمود این شعر ازوست

ز سوز عشق تو ما را که نیم جان باشد — چو شمع تا بدم آخر آتش زبانست

شایق اسمش اسکندر از اهل دار السرور بروجرد است در ایام شهر او قات گذرانید با فرقه‌ای وزن طبع گاهی خام دیگر بیتی گوید این بیت از و نقل

عراق

بگفته که دهم کام دل ز تو شایق | مژگان نیم که بکام تو اعتبار کنم

شاهد اسمش میرزا ابوالحسن توطنش در شهر همدان از احفاد جناب میر فندرسکی با جمله رجای واثق عمل نموده بطریق تشخص پای خولت بدامن قناعت کشیده
دارد و در دیده از بد و نیک دنیای زبان پوشیده جوانا نیکو و سنجیده است و آدمی اتحاد و آرزو نموده از شنیده پوشان این روزگار جسته است و از عارفان وارسته

گاهی زنیت لطفی دیده این ابیات
بر دار از خویشتن چنان جلوه آن یار مرا
رخ تو زلف هیچ عراق و در زلف مجانست
چون توان داشت نگاهم ز رخ خوب تو دور

غزل

که نباشد جز از دیده دو دیدار مرا
شاهد از پرده برون میشد و با جور مشکف
نباز هم امشب کوته که ز عمر دراز است
ساغر عیشم بکف پیاله بدست
باغبان گر چشم زاهد و فولاد کنند
زلف بر رنگ بدان روی چو بر محبت
عکس شای جمال لم بر ساران
آئینه ذات لایزال محمد
خال بکنج لبش شود شد از باده بت

از منتخب است که ثبت کرده
مهر در عشق تو از پرده بجا زار مرا
سیتم از آن شراب لب است
که بود از عقب هر سحری شامی چند
چشم بد رود که آتش بسپند افتادست
منظر دوست دریغا که بلند افتادست

تقی از اهل صفهان و از احفاد سلاطین صفویست این دو بیت از اوست
از زلف آه کنم چاره سپیداد فلک

باب تا از مرتبه اول از مجلس سیم از شعرای عراق زمین

تراب اصلش از شهر ارم مانند نهاد و ندادست هم کسی من در زمره جاگاخواران نواب جهانشاه میرزا محسوب گردیده وقتی سخنی برابد موزون این چند
بیت از جمله خیالاتش خوب که تحریر گردید و ثبتا فشاد از اوست
بره فشاده بدیده هزار بار و پسند
که گیت انکه فشاده بخاک بگذار من
خود بود بازار معنا ز متاع
وین عجب خود هم خریدار آمد

باب ثا از مرتبه اول از مجلس سیم از شعرای عراق زمین

شمر اسمش سید حسین ارسی داخل طبقه علما بقضیه یقین در علم الهی و طبیعی با بهره بنظر دوستان و بچشم دشمنان هر دو خوب و نیک بدا این اشعار از وست

بر و تیغ بر غم بکید یکی
ان دوش راکند یکا د گسند
گاه ارش بکو بنو همراه خویشتنش
القصه کرده شمر انچه بیشش ابن

قصیده

این یکی را دو عکس کرده ان
آزرم دراین دور روزه نگاری گف
تا سوزمت زرنگ بر دوش نظر کنم
کر کوش کو بش که مهر تو تا جا کند بدل

متخالف شوند در میدان
انکه زبار لبش به بیا می خبر کنم
مهر تبان زدل همه یکجا بدر کنم
جور و جفا کنون بتو بس بیشتر کنم
ز رشک نگذارد که از دل بر زبان آرم ترا
سیراب کن این تشنه لبان را که بود
اورد بدست از پس عمری دلم امروز
زین گفته پشیمان نشوی گفتم و در چشم

باب خا از مرتبه اول از مجلس سیم از شعرای عراق زمین

خرم اسمش میرزا هاشم اباً عن جد اصفهانی میتوطن است این اشعار از وست
دلم را در غمت کردم ز بهر ویرانه ویران
راه مها از یاس پیبد دل من کشید
شتابان از پیت چون گرد
چو دیدم دوست میدارد دل
هر گره گر زلف تو صبا بگشاید
که با هر کس که گو نا مرغ نا ارشح
بر زبان نام تو دایم بادم
تا تشنه لب و لعل خوشاب تو بر آب
از خون دلم لب جفا قائم امروز
گفتی که کشت زار بذر ریشم در چشم

شیخ خالد لقب صوفیین و ملاذ عراق زمین اصلش از کرد بابان قراجولان هم در آنجا وقتی بیا داده ام کرسوم کشت از مشاد که در خانقاه ارشادش روزی پنجاه
قرآن ختم شدی و هزار من برنج صرف خانقاه گشتی وقتی بطلب مرشد بهندوستان میرفت جمعی از ظریفان بوی گفتند که هندوستان کفرستان است
چون از بیابان بانجا میروی بدیهه گفت و در آنجا خواند بد با ظلمت کفرست گفتند و بدل گفتم بظلمت جوا گر تشنه آن آب حیوان را با جمله از وطن مالوف گوشش

سلیمان ایام داود با شاه دار السلام بغداد شده هم ایدون در آنجا بارشاد مرید و [illegible] مشغول است از هزار مرید دارد کاشانه [illegible] باب الابواب بید
عالم عرفان اطلاق [illegible] سلطان پاک گرد [illegible] شیطان لعین البته بیش از بیت هزار شعر دارد این دو بیت از تحریر نظر بوعده خود [illegible] رسید من غیره
بمعمار رحمت نو ساختم و برانه خود را　　بیادت کعبه کردم خانهٔ بتخانه خود را
سراپا نغمهٔ امروز از شرمندگی ام　　نمیدانم چه سان آرم بجا شکرانه خود را

ختم مشهور با قاآنی با سوخته [illegible] او دار السلطنه اصفهان ولیک در تخت جواز شهر قزوین رخت کشیده در آنجاک بپرورش [illegible] در سیاق نظم شاه [illegible] زاده دو
دشمن که از نواب علیه میرزا کتاب جلاء العیون که غزوات و شهادات یاران رسول را حادثه نظم میکشید اگرچه مرا بتدوین این ابیات و نظم چگونه بیغار حقیقی
بیت جرا اگر بنجه خوب بشود باز بدایت [illegible] بعنوان تتبع از روی [illegible] مشکل مهر [illegible] این ابیات از ورق [illegible] صورت [illegible] طلب ایشان در مدح خاندان نبوت

لب غنچه گشود و دیده نرگس	ان یک عقبون وان یه بیرنگ	نالنده و دنیا ندیده جز [illegible]	خم گشته قدی تحت [illegible]
گر بر سرم نهند شه دلدل سواری	بر فرق فرقدان نهم از افتخار پای	بنهاد پا بدوش شهی [illegible]	با موزه بس فرازین نه چندانی
باعث اگر نبود وجود نبی نهاد	**قصیده**		هرگز برون ز کتم عدم روزگار
بوی سر زلف تو تعلیم از صبا	زانکه بجز تو کسی محرم اسرار نیست	حدیث حسن لیبا [illegible]	کتاب عشق مجنون [illegible]
بروی آتشین خال اگر مشکین نبود	که باشد در جهان آتش پرستی	بچه کار آیدم اگر نکنم	نقد جان را فدای سپهری
اثری نبتی نار را ختم م	ورنه میکرد [illegible] اثری	خرم بدام زلفش مرغی بود دل	مرغی جگر چو مرغی مرغی گشته ما

باب ذال از مرتبهٔ اول از مجلس سیم در ذکر شعرای عراق

ذبیح ادیس عهد محبت ما دسلمان روزگار فرخنده باعث ارشاد خلق دنیا برمجد درین طبقات سما جلیل دوستان ایزدی دیر در شریعت غرای محمدی [illegible]
علمای کرام و محبوب فضلای ذوی الاحترام محمود دوران جهانش منزله [illegible] عزیز دارند و سلطان دوران بر خوو مطاع شمرند اگر او مادر سجاده کشی او [illegible]
فخر نام مبارکش اسمعیل است و در بر هادیان طریقت جلیل مولوی معنوی است　　مدح تعریفات و تحریق محجب　　فارغ است از مدح و تعریف [illegible]
همشش ز شهر دار الخلافه نهاوند بهشت مانند است با کمال [illegible] گشته نفس و کوچک دل چنانکه صحبت چون منی دل داده وش نهاده با رسن [illegible]
[illegible] قواعد شرکه عملش بیرون از تتبع بود موقوف استماع از روی [illegible] بطریق النصایح و مواعظ کاهی شوی گوید نظر به [illegible] این چند شعر از [illegible]

پیاده کار صورت تحریر [illegible]	**مثنوی**		تخلص ازین بطر فراگرفته است
دران خلوت که نه پیش و نه کم تو	هر عالم بیا لیس عدم بود	نه از ممکن بدی نام و نشانه	بجز واجب نه از کس [illegible]
وجودی بود و مظهر در میانه	حجابها بود در راه عیانه	درخشان افتاب از ذره ناب	بلا ما نه که [illegible]
نبودی [illegible]	زعشقش از نوایر دارد آورا	همه اسرار اندر نور او کم	چو در سبع فلک از مهر انجم
ایذات شریف اسم اعظم	**در نعت**		مسجود ملایک از تو آدم
صبح ازل از تو صادق آمد	شاه دم عدم از تو گشت معظم	در خلوت گاه قاب و قوسین	کس جز تو نبود این و محرم
برکنه کمال ذات پاکت	چون ذات خدا خداست اعلم	تمثیل تمام نا تمام است	هیهات دگر [illegible]
حاشا که عروج عرش اعلا	معقود رسول دکسی مسلم	عالم عالم درود [illegible]	با احمد [illegible]

عراق

ظریف اسمش میرزا محمد حسین از معارف باب غنا از مرتبه اول از مجلس سیم از شعرای عراق زمین دار السلطنه اصفهان در تحریر مکاتبات
و درست نگاری مدتها در برابر اخلاص کیش حاجی حسین خان نظام الدوله منشی و مطلب نویس و بر سایر نویسندگان مزیتی داشت پس بعد از فوت

عبدالله خان امین الدوله بیوتات
دوم بر کت خدا را نفسی جانان را
پای بگذار که تا سر بنهم در ره تست
یاران کمک که ز یادش نزود از سر کس
همانم دل ز مهر دوست امید وفا دارم
می عشرت بجام و یار در برم نگار
ز پرده پوشی رندان پاک دامن خود
دل عنین رفت ز کوی تو در بندم شاد
محشر چون کند انکار قتل من که
اشک سرخی برخ و چهره زردی دارم
چرا باید بمن بیگانه آرد

وله

بسیار بدمن با تو بسپارم جان را
ترس سوختگان را همه بر باد بده

تا نگوید سر م هست و سرانجام منست
زمانه کان طریقت نشان راه مجو

غم ان خور که همه عمر بغمخواری تست
خیال صورت شیرین کشیدن نقش

که نالان میروزان کوی دوستی او
مگو پیغام از قاصد بیگانگان با من

شبانرم دست و بازو تا که دست
جز کوی تو دل را نبود منزل دیگر

که ماند سر خرابات تا ابد مستور
جام سیم در بغل جامه زهد

جان بش میرود اکنون ببار
بگویش مدعی هر شب فغان از

بس از رز جهنهای کاری او بمحضری دارم
با من و در همه جا محرم و من

نالم از درد و ندانم که چه دردی دارم
زحمت امروز گذشت انچه بود

باب غنا از مرتبه اول از مجلس سیم در ذکر شعرای عراق زمین

این ابیات منتخب اشعارش ثبت دفتر
آتش فروخته کو مغشان را
خبر ز عشق مجو از رسا که بیخبر است
سنگ خاره و گویند کار فرهاد است
که میر سم بپایش شکوه از ... باشد
کرم که بود کوی دگر کو دل دیگر
آه اگر پرده در پرده کشد
که بگذارد بگوش او رسد از رشک فرهاد
کور کور از این خانه بان
چشم من در حسرت فردای تو
بجام آشنا از آشنا

حیرت نامش میرزا جعفر ... سیادت مشتهر در سیاق شعر ... در سال هزار و دویست و پانزده ... از سخن ... این اشعار از وست

برای خاطر بیگانه یار را
خواندی ز مهر ... را
سه تا بیار کوزه ... کوزه ها
پهلوی سگ تو جا بست ما را
دل میبرد بجا بی و جان بی بجا
برون نمی کشم سر از ...
دلم ز کوتهی ... وصل که بود
با جان خطای آن مه نامهربان خوش است
گلبنی تا گلستان و ...
غلام او خدا وندان ...
ندیده آخر حسن تو ... از کوکب

غزل

بروی بر اسمان دزدی بر زمین
بیهوده نباشد ز تو بد خو گله ما

خواهند ساخت از تن خاک ...
افسوس که تا بوی گلی بود ...

جانا به از ین کی ... ما را
غمگین ز گردش فلک ...

از هم گسسته کاروان میگذرد
با صد هزار خون جگر آب ...

باشد یکی همیشه بهار و خزان ما
شنیده ام که عزم رکسی ...

که قصه شب هجران بروز هجران گفت
من در عشق ز شوق پری ...

هر ناخوشی که میرسد از دوری ...
چشمه نوش ترا ...

کاش صیاد مرا از عشق آزاد کند
گر گشادی طلبی از در میخانه ...

تعالی الله از ان حسن خداداد
بود آتش طور از ان شراری

هنوز گل بچمن بود کز چمن ...
فراق و صبر و سکون ...

خطا کردی که گشتی آشنا را
بیداد تو افزون بود از حوصله ما
صیاد ... گلبن ...
جور ... نشین ... ما
کین کوزه ها بود ز گل دوستان ما
چگونه گفت غمی را که ...
صیاد ... که ...
ورشناسد ... تشنه ...
آسمان ... کسی کارش ...
کان شعله که برق ...
کر من نه طاقت ...

مرتبه اول

غالب اسمش میرزا محمد حسین در زمان سلاطین صفویه و بسادات ما نسبه میرسد در عهد شباب بهندوستان رفته از دولت گورکانیه لقب غالب خان ... مشهور و دارد

نادری با ایران رفته	غزل		این ابیات از وست
تپش دل نگرا اظهار کند حال مرا	ورنه کس نیست که گوید بتو احوال مرا	از گنبد روی سفیدم لطف خبر کردست	عرق محبت من نامه اعمال مرا
افسرده و با کشته زبس جام ارادت شنیدی	دیوانه براهی رود و طفل براهی	بلبل ز گل نکشید آنچه کشیدم ز تو من	گل به بلبل نکند آنچه تو با من کردی

غنی اسمش میرزا عبدالغنی از سادات تفرش قم است در اول عمر بسرای جاوید شتافت این کمتر رباعی از وست که ثبت افتاده است

عمری بره وفا نشستیم عبث	رباعی دل جز تو بدیگری نبستیم عبث	در پیش تو قدر هر کسی پیش آمد	ما اینها همه استخوان شکستیم عبث
	یکبار اگر رخ خود از ما بپسند	عاشق اگر نکرد دار خشم ما بپسند	

اندکی از بیان اطوار و احوال اهل مملکت فارس و تعیین امصار و بلدان آنها

این مملکت زبده شهرهای ایران است از حسن خلق و خلقش و خوبی آب و هوایش صد را مجال نگارش است اهل آن سرزمین عیاشند و بلکه سنجیده و متعارف اغلب ارکان و معروف فارس بزمانه سازی با بنای زمانه بسر برند گرمسیر و سردسیر هر دو دارد و خیلی گرمسیر است و مشتمل است بر بلادی چند اعظم آنها شهر شیراز است اگر چه از وقوع حادثه زلزله در سال هزار و دویست و چهل هجری اثری از آن باقی نماند چنانچه نواب حسینعلی میرزا صاحب اختیار آن مملکت از درگاه شاهنشاه درخواست نموده بود که بنای شهری در غیر آنجا گذارد چه کل بنای آن شهر خراب شد چنانکه بگر و زور زلزله ده هزار نفر تلف گردید از این حادثه عظمی معاذالله از گردبادی مانند کاوان که مستوجب این عقوبت هستیم عصبیات و شهرهای آن بدین تفصیل است

شیراز　کوه گیلویه　کازرون　خشت　سردشت　داراب　فسا　فیروزآباد
جهرم　لار　شمیل میناب　سواحل عمان و بنادر　قیر و کارزین　فرگ　کله دار　اردکان
آباده　هزارجان

Erdbeben
1240
1000 Menschen
gestorben

فهرست اسامی شعرای فارس

ابوالقاسم بیدل بسمل بهار بیمار بسمل میرزا جانا اقا هاشم

وصال صاحب حبیب طایر طرب حبیب کوکب شفق محروم

منظور منعم مخلص مضمون شیذر ساغر سایل صابا فردوس

صفا شهرت قتیل خاور خادم خُرم خُرّم

باب الف از مرتبهٔ دوم در بیان شعرای فارس

ابوالقاسم سید جلیل القدر نائب است از سادات نجوی دار العلم شیراز است تحقیق خود را از ایام وحید دوران در تحریر خط شکسته اگر الف بند اولین کسیش گرا قرار آورد در هم کتاب آنکه حسب الخواهش نواب این تیم صدر اعظم میرزا محمد شفیع با تمام رسانیده و که از ایشان این سید خطی یاد دارم که ارباب خط در این فن ذی فن همچو در دار الخلافه طهران بودند باین کتاب بکوشیدت اکثر هزار تومان تبریزی بهایش را سکشیده و بالاخره باتفاق جمله هفتصد تومان قیمت گشت علاوه حال تا بامروز درست نویسی این شیوه چو استادان و مسلم روزگار بوده گاهی شعری گوید این ابیات از منتخب است

رباعی

رشکم که چو غیر رفتنم بپسند | شاید که بگرد دوری زان بگزیند
از رفتن من ز جای برخواست تو | برخواست که او بکام دل بنشیند

غزل

بگذشت یار از من و از یاد رفتمش | آری نمی‌توان ز پی عمر رفته رفت
چو شوم مدعی سید بسوی او بنیامدم | تا به چند که بحسرت بگذرانم باید
تغافل را چنین خاطرنشان یار کردم | ببرد از یاد دیگران و تغافل میکرد

بادل روزگار و قابل محفل نیست | شان شاهنشاه قاجار باشد

باب با از مرتبهٔ دوم در بیان شعرای فارس

میرزا محمد رحیم اصلش از احرار دار العلم شیراز است و خلف الصدق میرزا محمد طبیب از اطبای دار السلطنه اصفهان منوی الیه مسقط الراسش دار العلم شیراز است مدت بیست که در دربار خسروی بمنصب حکیم باشی گری مناعت افزون بال کشید که ازین منصب عزیز استعفا و از اجتناب طرفی از حرکت نبض و تشخیص دردست کشید و چشم پوشید و در سلک ندمای خاص منخرط آمد وقتی از کثرت عیال پنج هزار تومان مدیون و متاع صبرش از دست رفت و چشم شکیبائیش براه گردید این ماجرا بعرض پادشاهی رسید بکارداران خزینه اشارت رفت تا دفع کلفت طلبکاران را از ایشان رایه نمودند با جمله این سید لطیف السیاق ماننهان بیتی سراید و بطرز مصلح الدین شیرازی از معاصرین بهتر گوید مشکل کسی را درین نمط مجال سخن با او باشد قولش مطبوع طباع و استماع سخنش باور در صداع العیاذ بالله اگر از کسی ملول گردد در رفع آن هم غالباً از انشاد ابیات در اداء مضمون طبعش بطی کم گوید و خوب اندک نویسد و مرغوب دیوانا بقدر دو هزار شعر دارد این منتخب اشعار او ست در حضرتم با ارادت و ثوق و صداقت صادق است

غزل

از آتش عشق تیغی سوز دل بطاقتم
در گذرگاه صبا بس صبح و ح گه
بس حلقه زدم بر در و حرفی نشنیدم
اگر نالم نه از غیر از حبیب است
با بیدل زین سرای فانی
نگوییدم چرا دل دادی از دست
مارا بر قیبان سر بکار نباشد
بجرم دوستی گر بایدم کشت
زند هر تر و فرص جوی و کوشه

آری بباید سوختش چندی بر آتش غم ما
از چه بر باد ای طره مشک افشان ما
من همچنان که در رضای کسی نیست
که گردد دوری سراحت ز صحبت
جز یاد غم تو هم سفر نیست
ز طب شیرین و کودک لبیاست
چشمی که بیار است با غبار رسید
بکش تا دشمنان از غم بمیرند
این لطیفه است ز جهان گذران ما

از حسن روز افزون او از عشق جان فرسای تو
عشق آسان ز رخت است و ما دشوار است
چشم توام میکشد یا ابرو و مژگان
ببر تیغ و بکف جان و دل پیشکش
چون غیرت عشق غیر سوزت
نقش نبندد بجز خیال تو در دل
نگوییدم چرا دل دادی از دست
خور با مید وفا بود گران جان ما
هم نشینی لبکان سر کوتش همه عمر

بیدل توانا یافتی آغاز کار انجام را
مشکل شد چو کسی سهل کرف ان را
حیف چو باز کرد شد به تیر و کمان
شهید عشق را این بس علامت
آنجا که تو نازنی ما ازو نیست
تشنه لقا تو بگذرد هر چه جز آب
که از شهد بنه طفلان تاگزیده
ورنه از جور و جفای تو نباید تقصیر
بیدل از صحبت ابنای زمان ما را بس

فارس

ندانم عشق را علت و ناهم کس بغیر عشق
بیا با بیت عشق بیدل که بیدست و پا شیش
بیدل از کوی او سکم
بنود جنبش زبیدل آری

سلمان که فرش میخواند و کاو سلمانش
عنزل نارسی تا کم نکردی در بیابانش
تا کی گوئی که بار بستم
مجموع چه داند از پریشان
در دل سنگ ندانم که چسان جای گرفت

حاصل ززندگانی از آنکه زهجر بیکدست
از غم عشقت بباد رفت جوانی
دور است اگر دیار لیلا
در گردن تست خون خلقی
دل کم از قطره و افزون غمش از دریا

شرط الطاف نباشد که کشند از دوش
مشکن زین پس که خود بشکست جهانم
مجنون نه بهر اسد از بیابان
نادست که بگردت گریبان

بسمل اسمش حاجی علااکبر ملقب بلقب نواب و باین لقب سرافراز عالی است شاعر و فاضل است هر در علم الهی و فقه و مشغول با تعلاوت است در غزل و قصیده هر دو شیرین زبان خاصه در غزل سرائی و در تحریر خط شکسته نیز با بهره لایق چهار پنج سالست شوق تحریر کشیده که در اقوال و احوال شعرای معاصرین چیزی نگارد و درین باب از اشعار شعرای عراق و غیره استمدادی از نواب جنت سلوکش رابطه جانب مقرون در حضرت مخدوم نجا نواب حسینعلی میرزا فرمانفرما مشغول هم نفسی و مصاحب ممتاز و عزت اشراف شیراز است و با خاطری بعشرت انباز اگرچه بعلت زلزله که خدای رحیم به بندگان اثیم از بس جنبش بلا داد از این حیث شیراز کمتر از شعفا شده و کنگاه عمارت و بقاع آن معدوم اما با بی کس تنگ ارزد ... هزار ادرست قصاید و مقطعات بسیاری در مدایح سروده این قطعه از انجمله ثبت گشت

بلند مرتبه محمودشه که شوکت او
مهندس فلکش بنده ایست بر درگاه
مداد خامه تو گر ز آب حیوان است
ز خامه تو نقطه با که خال چهره حور
شود ورق ز کف راستی سطر لا با
سزاست گر بمدیح تو این دو بیت ارم
حکایتیست ز فر تو فرّ فریدون

قطعه

دبیر چرخ ترا منشی است بر دیوان | بود به پیش خط خط کفر خان بخون
ز جیب در ظلمات دوات شسته نهان | ز نقطه که نهی در میان دایره
صحیفه خط تو یا که زلف بر رخ غلمان | قلم بدست تو با در کف کلیم عصا
که رازهای جهان سر بسر بود عیان | بمدحت تو بود همچو فهم نحجوان
ز نوری که بود ملک نظم را سلطان | زنی و سر کلک تست ...
تشبهی است بعدل تو عدل نوشیروان | زامر و نهی بود تا که در زمانه اثر
همیشه حکم تو بر صفحه رضا توقیع | مدام نام تو بر نامه قدر عنوان

کشیده بر رخ حسن دوان خط ریحان
اگرچه باشد خود رشک سنبل و ریحان
کنی ز شرم سیه روز خط ...
سخن ز لعل تو یا ز لب مسیح روان
چه جای سنبل کو مضطری بود نادان
نه خدا و کف دست تو ... جان
رانسم و رسم بود تا بروز کار نشان

و از دیوانش این اشعار
منتخب هذا کاین تحریر افتاد

رباعی

دل تا تو کار عشق می پندارد | بیچاره هنوز تازه در این دریاست
هر قطره که چشم خونفشان می بارد
هر موجی را کنار می پندارد

غزل

بر دل چو از کویت روم گامی بدامان
تا کند خون در دلم خشنه ... جوش
ای خوای برق زمن کرم ...
خواجه بشب که ما را کند از مهر قبول
تا رسد نوبت من رشک کشند بیدادم

ور نه مقداری نباشد پیش و بیگانه | گر الصدف ره کو تبو گردم ...
می توان جان مرا سوخت اگر ... | مگر چاره ایست بدل عشق مردان ...
ور نه عمرست که دل شوق فلانی دارد | هر کس ز تو شادمان بکجیری ...
کاش در قتل منش این همه تاخیر نبود | پرسد ز نام غیر برای تبسم

کاینه صید دان زیبا نخچیر ناوک ...
ملتی دارم ز چشم تر که با کم ...
مگو که درد ترا چاره می توان کشید
جز من که بهیچم از تو خورسند
با آنکه بر زبان نبرد غیر نام غیر

بلبم جان و بدل حسرت بنا گوشی گرو	کام از وصال من در طلب کام منند	با نشنوی فغانم و کوتا فغان کیست	هر صبح و شام ناله بطور دگر کنم
زمن پرسند مدام احوال خوبان گر کسی	برم نام کسی را بر زبان زد که کام	بر زبانش بگذرد چو نامم از نا بر عشق	با وجود آنکه نتوان بر پرسش نام من
	من و دل مهربان با هم چه سنگینی بسنگینی	بهم غمخوار در هر غم چه سنگینی به سنگینی	

بهار مشهور بمیرزا محمد علی از اهل اراب در مقدمات وقتی با قسمتی بسر امیجب شیخ الاسلامی آن ملک شغوف و مصروف گلستان خیالش با فت

غ فزان است و فتی پیشی گوید دلکش این اشعار از دست که نشانه ف دل

پنداشتم گر آمد نشس غم از دل رود	همراه غیر آمد و دردم فزود رفت	ز غیر پیش من اظهار گرانی کرد	نگاهش بسکه بمن راه به نگه ناز است
پس از عمری به بستر کرمی رود بیخ مکو	ز ضعف طالع ایشان در شب آدینه رفت	بعمری شبه از تو عهد یاری باز بر هم	جهان بر سر آرد روز کار از حسرت نخم

سپار نامش حسین از خاک فرهنگ شیراز لیصرانا و قرشش رود جوانا در مسند ظریفیست گر به با اهل آن مملکت عرض عام است این شیوه گاهی از سخت سلیقه غز

گو بدان اشعار که بحر پر سرگرد	**غزل**		از منتخب اشعار او ثبت گردیده
کشید شمع و کشتگان ستم شمار	از آنکه خوبت کشد در انتظار مرا	هنوز کشته تیغ تو خویش خواهم	کشتی ز تیغ ستم گر هزار بار مرا
	رشکم کشد هر جا که او در محفلی غزش	ستیت و ترسم از خط بر دیگری هیچ	

بسمل نامش حاجی ملا حسن از مردم شیراز است در غزل طبعش چون سایر موزونان از دیار حلاتی دارد صباد صید مضامین خوش و دلکش است این اشعار از و دست

زاهر کو در جهان تو مبلا کشتم از جهد بسمل	بان خود بشتر بودی مرا قیمت دار بها	با اینهمه کمر در غل کوثر مشامسکینی	بکند درخ آتش بادت این از روی خام
بغیر از آنکه در آتینه دیدی	کرا دیدی که همتا ی تو باشد	آن بر علاج مهوش را گر	در میان پنبه آتش را گر
در یا د و خاشاک دل از خنجر غم	رشته عمر کرا نما به بسوزن کردم	تمام روی زمین شد جوروی آبله بالای	بجای آنکه دار از پیت رشک گر دوید دم
و علی بجام تو کردم اگر زدم جستم	**باب چهم از مرتبه دوم از مجلس سیم در ذکر شعرای فارس**		گذر بدام تو جستم ز بام هر که پرید

میرزا بابا از اهل دار العلم شیراز است از احرار و اکابر سادات رفیع الدرجات آن ولایت را به معهود در نزدیک مجمع دیر نا و پیر بوده یکی از زیرکان مملکت فارس است بعد از فرصت شغل دیوانا ترتیب نظمی هم نمودی در سال یکهزار و دویست وداع جان نموده دکتا حیاتش بکام اجل مختوم این رباعی از دست

با رتو مرا از دل پر خون نرود | اندیشه ات از خاطر محزون نرود | ویران شده خاک دل چو دامی گرفت | هر غم که درون است به بیرون نرود

باب ها از مرتبه دوم از مجلس سیم در ذکر شعرای فارس

آقا هاشم اختر سپهر عرفان آشمان ایمان اصل انجناب از دار العلم شیراز در اوایل عمر شغل استیفا در درگاه سلاطین کرام مشغول کاه از ما لشف غیب بزبان حال جهد بعبادت پروردگار رحمی توانا ما محتاج از کم و بیش اندک و زیاد را با تاراج فقرا داده و جهد نمود در دایره فقر قدم نهاد و خرقه از سید قطب الدین شیرازی پوشید با جرای واردات در این اوقات ار هشتاد سال گذرانیده از قرار تقریر جمعی خوارق عادات از و بظهور میرسید بعد از فایض کشش ملقای پروردگار که در سال یکهزار و صد و نود و هشت با شد خواسته جسدش را در مقبره خواجه حافظ دفن نمایند برحمی مانع آمدند بدیوان لسان الغیب تفأل شد این بیت بدحال آمد **بیت**

رواق منظر چشم من آشیانه تست | کرم نما و فرود آ که خانه خانه تست | بسیاق غزفایش از ده هزار شعر دارد چون این سفینه گنجایش از آن ندارد بیاق اشعار دیوی

فارس

لهذا چند شعر غزل و دو رباعی
بر چهره مرات تو تا هست غبار
بنمای رخ و لعل لب و جام ستان
آئینه سان من از من بنمود در مکت
آنکس که عشق آموز شد آتش بجان

وصال راهو مقصد جامع التحرید

رباعی

تا عکس بگیرد اندران جای قرار
شغول بجو دکن از کس نم ستان

آئینه دل ز زنگ غبار بشوی
جامی ز شراب معرفت بخش برا

غزل

از پای بسر سوز شد او دراندان پیمبر از
محرمی میطلبم محرم اسرار کجاست

باب واو از مرتبهٔ دوم از مجلس سیم در ذکر شعرای فارس

تا چاره از و ثبت گشت
تا جلوه کند دران جمال رخ یار
ستم کن و از هر دو جهان بستان
ز بام چو روی خوشتیش گرم بسی نگاه
تا بگویم که حریم حرم یار کجاست
در مرکز دایرهٔ التوحید بجز ملک خدا

و میان را ملک بحر بلاغت و بیان میرزا محمد شفیع الملقب بمیرزا کوچک اصلش از خاک فرحناک شیراز و از نجباء زادگان آن خطهٔ ارم طراز است در عنفوان جوانی لطف طبعش استعداد تحصیل بتمام کمالات باطنی و ظاهری کرده در قلیل زمان در هر فنی از فنون سرآمد همگنان شد در نگارش خط سبعه عموماً ماهر است و در تحریر خط نسخ خصوصاً مهارت و استادیش برارباب حل و عقد این فن کما هو حقه ظاهر اصحاب دولت در تحصیل صفحهٔ از خطش گنجها فشانند و پس از فشاندن گنج ابر دو سه سطری از او بهزار منت ستانند هم در بدایت حال مقداری از علوم عربیت را دیده و از هر گوشه توشه و از هر فن خوشه برداشت تا رشته دست شوق گریبانش را گرفته بمحفل ارباب حالش کشانید و از آن است تعلقات از کرد علایق نقش افشانده در مراتب ترک و تجرید از مریدان جناب سلطان العارفین میرزا ابوالقاسم شیرازیست الحکمه میرزای مزبور با وفور کمالات محصور در من از خوبان نقش بر چیده و پا در دامان از در کشیده بدستیاری کمالات ظاهری معاش بر وجه حسن میگذراند و با کثرت شغلهٔ معاش اکثر اوقات در بحر تفکر غوطه در و در دامن دامن گوهر از گنجینهٔ خاطر بر صفحه می‌فشاند در هر فنی از فنون شعری مهارتش تمام است و در تحصیل مضامین بدیع سرآمد اکثری از ارباب کمال تا کنون که سنین عمرش بر ... رسیده است از قراریکه مذکور است مثنوی در بحر تقارب نسبی بنرم وصال گفته و در رسته از عهده برنیامده همتی هم با تمام شیرین و فرهاد مولانا وحشی گماشته تا فرصت اتمام نیافته مثنوی مذکور ملاحظه و مقداری از آن منتخب کرده از غزلیاتش نیز چه در تذکرها دیده شد ثبت افتاد و از اشعاریکه مرقوم شده میتوان یافت که در ترتیب اینها ید و غزلیات طبع قادری دارد

[illegible]

اگر بعد ازین شمهٔ اشعارش بنظر رسد
چو میل ال شدی سوی شیرازش
ز بنیاد بابین در پیچ و تابم
ر ما دارم که با هرکس تحکم است
کند خسرو کمان گوزستک شکر
چو گرد لعل شیرینم شکر بار
در هیچ باد و ساپر درد و اندوه
چنان زد تیشه بران سنگ خارا
ز زخمش سنگ فرهاد بر درون گشت
که اندر عالم کاین هنر بود

توقف شیرین در مرغزار و بیقراری از فراق خسرو

بانگ تلخی صهبای نابش
فشان بر آتش دل از می آبم
بر و پنهان اعضا فهم تنگ است
دل شیرین بود از غم در آزار
لب دست شکر چنی کس دار

گر از ضعف دل پرهیز میکرد
دماغ از آب می چون مشک پر کرد
فریبی را طلبکار ی شمرده
سر خود را دلا پروای آن نیست
ندیدم چو که مرد این کمند است

اقدام فرهاد در عمارت بیستون

که شد آن کوه خارا پاره پاره
ولیکن سینه خونابه در درون داشت
که اشتر را ز ران دل بن اثر بود

درآ در سینه چون بودش دلتنگ
چو دیدی ضرب خود در کاوش سنگ
چنان نقش آن گل چهره برداشت

لقا را تحریر خواهد یافت
که صهبا را گلاب آتیز میکرد
بدایر از غم دل گفتگو کرد
فسونها را و فاداری شمرده
دگر باشد توانا جای این نیست
یک سوی شکر کردم بدیدنش
بران شد تا تهی سازد دل کوه
گهی بر سینه میزد گاه بر سنگ
زری آهی دگهی از دل تنگ
که بر خود نیز از تشبیه حیث

چو خورشید جام برنوردد
بجز ما هزاران خمروار

مرتبه دوم

یقین گشتی که از رب پرستی / به دوری عشق را گر پیش دستی
از آتش غنچه لب حق خواه نوش / گز و ناکرده بد حرف وفاگوش

گر از لعل لبش حرفی شنودی / چنان تمثال دلبستی که بودی
چو نقش گوش و دستان و کیش / نخستین لب را و نالهٔ خویش

برش را خالها از سودای خود رست / قدش با آفت کالای خود رست
درون سینه گردش کینه خویش / نهان چون مهر او در سینه خویش

دل او سخت سخت و با مدارا / بعینه چون دلش یعنی ز خارا
بعید این سهو از کلکش بزرگ است / که اینجا راه خسرو بود بر بست

لبی پرخنده یعنی کآشنایم / سری افکنده یعنی با وفایم
نگاه گرم یعنی دلنوازم / زبان نازم یعنی چاره سازم

سراپا دلربا زانگونه بستش / که گر بودی در آن وادی بدستش
چه شد فارغ از آن صورت نگاری / بپالش سر نهاد از بیقراری

فغان برداشت کای لب کام منشه / ببین بیطاقتی و کام من زه
ترا دانم ندانم جان شی تو / بت سنگی و مصنوع منی تو

و یا ره زد چنان سودای بارم / که غیر از بت پرستی نیست کارم
صنم چینی و جان در بت پرستی / بود مشهور چون با باده مستی

چنان عشق جنونم بسته دستم / که هم خود بت گرد هم بت پرستم
حدیث دایه را شیرین چو بشنفت / برآشفت و تلخی پاسخش گفت

که ای فرتوت ازین بیهوده گویی / بدل از زار شیرین چند جویی

ترغیب کردن دایه شیرین را به بیستون

مگر هر کس و تا دارد پریشانی / ز پرویزش غمی بود ار نهانی
مگر هر کس بود جانش پر آتش / ز شکر خاطری دارد مشوش

ز پرویز زنم بدل چیزی نبود است / چنان دانم که پرویزی نخواه است
مرا این سرزمین ناسازگار است / به پرویز صف نازم چه کار است

سنان این آب و هوای ناموافق / نمی بینم بطبع خویش لایق
کجا با اصفهانم خوش فتاده است / که پنداری در آن آتش فتاده است

چو باید رخت ازین وادی نخبار / کجا باید نمود آهنگ گفتار
تو گر ناساز گشتی زین جهان‌ها / صلاح خورد سالان را چه دانی

چو دایه دید بر خوان دیده‌ام / ز خسرو خاطر رنجیده او
بگو گفت این گل از باغ نسیمی / سرو کارش نبود با ناشکیبی

اگرچه طبعش از خسرو نفور است / ولیکن آشفته او را ضرور است
مهی در جلوه با این نازنینی / نخواهد ساخت با شهانشینی

بگفتا گشت باید رهنمونش / که راه افتد بسوی بیستونش
حدیث دایه را شیرین چو بشنید / تبسم کرد و پنهان ناپسندید

بگفتش رخت ازان منزل کشیدند / بسوی بیستون محمل کشیدند

حکایت شیرین با فرهاد

جوان مه بر فراز بیستون شد / تو گفتی مه بچرخ بیستون شد
تفرج را خرامان گشته میکرد / سخن با کوهکن سربسته میکرد

نخستین گفتش ای فرزانه استاد / که کار افکنده‌ات با سنگ و پولاد
ندانم چون ازین رنج و آزار / نخواهم اینکه فرسودی ازین کار

سنان این پولاد رو پیدا نمودم / که با سنگ چو پولاد آزمودم
جوابش گفت آن پولاد بازو / که ای مهر و مهت سنگ ترازو

چو در دل آتشی دارم نهانی / بزد گر سنگ و پولادم بخوانی
شکرلب گفت بسیار است دشوار / که از یک شب برآید این همه کار

دگر ره سبز فرشش ند کو هر / که از زر کار سبز و وراست چون زر
بگفت آنکس که ریز از زر ندارد / که پنهان مخزن گوهر ندارد

مرا گنجی نهان اندر نهاد است / که با آن گنج با داور دیاد است
محبت گنج و اشکم گوهر اوست / سیه ماری چو زلفت بر سر اوست

بدیدی گنج با داور دبیرو / ببین این گنج با داور دمیز
بگفت این گنج را چون کردی انبوه / بگفت از سکه خوردم تیشه چون کوه

فارس

بکان کندن ز سنگ آرند گوهر
لب نوگرد ساقی باده ناب
چو نوشید از کفش جام پیاپی
شراب کهنه و عشق جوانا
لب بهشت نازی و شیرین زبانا
پسندد اینچنین نامهربانم
اگر زهرم و یا پازهر دارم
شنو م لیک خاشاک هوارا
سرم با تاج شاهان سرکش افتاد
بد بکوشش طرح تازه افکند
بوصلم یعنی ایام جوانا
بدان نرگس کان راخوشه چوا
ندیدم راست کاری با فروغی
همان با این روشها باردارم
گمانم کاین حدیث اوازه داست
که دیگر از حریم شه برون رفت
سر دشمن و دوست بر این دراست
ابر حسبه از دام خدا را اندر این کشش
خلاف دوستی آید ز دست از نگارت
شکوه بگوییت ز جفای تو ما
سر رشت شوکم آید و شوقم فرود در رفت
یک نفس که نشینی بیا چه شود که
شد بپای دل از کار خارش
شب وصلم نگاه تنها بدل بود از فراق او

بجان کندن مرا این شد میسر
فکنده لعبت میان آتش و آب
عنان خامشی بردار کف وی
ورا افکنده اش ز پایان نگاه
زلعل خشک آب زندگانا
که رسم مهربانا نیز دانم
بجا نالطف و جانا قهر دارم
نسیم لیک گلزار وفا را
و ناشوز که ایام خوشش افتاد
سخن را داد با سوکند پیوند
بلعلم یعنی آب زندگانا
به نرگس دگر کان راندانا
سراسر بود لانی در روغنی

لب تا کف اورا کف قدح ده
کرفت و داد ساغر کو بمکش را
ز پا افتاد و بگرفت بخنیان زار
شکر لب کشت عطفشان ز نوش
گدای شو دانا ز بخت شوم
هنوز ان عقل دان فرهنگ دارم
همه نیشم و نا با خود پسندان
معزوران عزو درم راست بار آر
بگو دگر راه سیدادم هوس را
بچشم کفشان خونخوار جادو
بهمدست فنا یعنی فراقم
که سر دم تا خرام اتو زکشته است
نشاید پیش شاهان کفش حرات

باین عمد بد را روی فرح ده
که درمان ساز غمهای کهن را
گزان کفش رشد سیلاکنون است
ز چشم تر گلاب افشان بر رویش
گذشته زارزوها آرزو بیم
که با عشق و هوس فرو گذارم
همه نوشم بکام دردمندان
نیازم را بکینان سر و کار
بنود از من شکایت هیچ کس را
گرفت افتاده در محراب ابرو
با فسون اجل یعنی و داغم
جا لم تا جهان افروز کشته است
گرایت نیت شیرین خسرو ابجات
که شیرین لحظه پیشه کند زیب
ز نشه موقوف اندک التفات است
دل او داند و او خود که چون است
یکسر نهاد اکه افسر نهاد
مده ای برقم ان مهلت که بنیادم
دست مدارا زطلب که دوست انگلی است
ور نه با این دل خون کشته چه جای ستم است
اگاه هم از نیازمندان خود نبوده است
ننالم چون که یک گل دارم و صد ناز عشقان دارد
دلا دارم که از نالیدن من شاد است بیدادم
ای شب هجران تو بند از دی بردن رنگ

الصیف

هم از نرگس کهنای تازه اوست | نگو تا عهد شیرین باشتاب است

بحر تقارب

دنا هر یکا از در دیگر است | یکا خواست افسر نهد سر نهاد

غزل

دگر نه جور تو و صبر بار سید به توبه است
هست و با شرط دوستی کجیلی است
من بودم در ساز من انهم ربوده است
در آرزوی تو هستیم تا نفس باشد
اشک گلگون بگذر بر رخسارش
یک نظاره جان دادم حکایت مختصر کردم

پای بکش از وفا که با زخشم است
اینقدر هست که خطا و خطا شیوه است
دل را فریب سیده هم هست و دگر
نبالد عیل ز کیا عنبان با صد هزار کلاغ
ز بی گمان پیوند امید بیداد است
روز کار و هرچه دردی هست بس نامرادست

باب حادی از مرتبه دوم از مجلس سیم در ذکر شعرای فارس

صاحب اسمش … کار در طلبه عطاری از فرو خاش مشک ناب و عطر فرکم باب مشام جان و درد دل بیدار مان معطر و ماوا نمودی در شیراز با بیگب مشغول بود وقتی هم بزیارت بیت الله مشرف و تحصیل آن آستانش میسر و مرز وق گردید در روزگار یکهزار و یکصد و هشتاد و نه بخاک گشت در فن شعر هر این ابیات

از سخنش ابیات ادثبت … گردید و کنون رشته از وست

ما را همه روز یار و محرم غم نیست … با ما نبود دمی اگر غم غم نیست

درد یار عشق اگر بعضی بود وای بکس … کاشنا نیست با هم ناله و فریاد

هیچ جا نشود شادمان دل الا عشق … که ز یار دیده غفلت غم چون در نشد

بس ازین شوان شنیدن ناله زار … ز دو آتش نکند به پروانه شمع را هم

از بسکه ز ساغر تو با لب … بگذشت اگر چه از سر دنیا

مستی نه چون ز باده تهی گشت گو … زمانه ایست که هر کس بخود گرفتار است

ای دل علاج عشق هم از عشق کن طلب … اگر چه دو نباشد کوه مکن است

برابر جلوه یار در گل فشاندست … هزار درد به دنبال یکدل افتاد

اجل را با سبب خلقت مگر زنند … عمر اگر میگذرد با تو چنینی بگذرد

صاحب از خاک درت میرود اما گویا … از بیت سراغ همت گیرد

نخواهم هیچ آنچه را دانم نخواهی … که دایم در تماشای تو باشد

ویران شده تا دلم غم دوست … کم شده گر به وطن میرسد

سخت محتاج دل پند پذیری شده ام … وگرنه گیتی فروزد چراغی بر سر کم

این زخمی که میکشم از نگاه هش … آه تا اگر از پا کار من گره

تو از قتلم به بی رحمی مثل خواهی شد … بسا از روز هجر تراشم گره ها

شمع من امشب مگر چهره برافروخته … کودک بد خو بجز گریه بهانه نخواهد

من بیمار را باشد طبیبی … اگر باشد زمینی ز آسمان به

چنان میریزد از چاک دلم خون … نظاره برابر رود و اشک بر ما

رباعی

هر صحبت و هم نشین همدم غم نیست … بیغم نبود دمی اگر دل دل ماست

غزل

گیت باغ و قفس مرغ رشته بر آن … نه هوای کعبه باشد نه گذشت ما را

یار ها کن یا بکش مرغ گرفتار را … نه عاشق است مسلم ز عشق معشوق

صد بار زمین با تمام رفت … دیگر مگو که زاهد ما را گذشت

صاحب اگر گذشت ز صهبا چه باک … تو هم در آئینه حیران حسن خویشتنی

مشکل گشای کار تو غیر مشکل تو … نماند نازنین با هم بیدار

که بار بر سر هم تا بمنزل فشاند است … درین دیار که نام و نشان ز در دل

علاج درد هجران اگر بدهد … سینه پر حسرت و جان پر غم و دل پر آرزو

از سر فلک روی زمین میگذرد … احوال تو آنکه پرسد از من

نشایم مشتاق تو باشد … از آن چشم از جهان پوشیده ام

هر غیبت که اشنیان ندارد … بیت جز اندوه دل رفته ام

چند مهلت کشم آرزوی صحبت که خوش … مگر بر من فشد سوز درون از سینه گرم

کفران نعمتی است که در دام گرده ام … بیش نشسته ام از من بند برآرم

من آن روزی که عاشق میشدم نگار خود گرده … گر کشت وصال بروز آورم آرزوست

لیکن همه پروانه باز بر سرم سوخته … با تو محال است دل من تسلی دهد

که در عهدش نشد یک توان … نباشد غیر کوی میفروشان

گر گو نا شیشه صهبا شکسته … تار رشته از دیده من بهر است

میکشد جذبه بجانان پا غلتش جای شمع … شوان گفت به پروانه که با من

جیب صهش از خاک فرخنده شیراز است خلف میرزا گلشن جو است با حافظه سرشار و ذوق بیش از شهزاده … غلام نواب حسینعلی میرزا ابیک در زینت

اوسی فرماید تا شهر تا میل … نگردد این چند شود از دست

ما من از شبی زرخ بر فکنند نقاب … که از عالم توانم بگذارم و زود شود

غزل

ورد دل شب عیبان کند روی دوست … بغیر از دوست کسی برآمد ام

فارس

جمال یوسفی باشد لیکن من ز حسود حیران	که چون یوسف چرا در زندان چاه نخواهم	حبیب زنخش اندازی چه ک زدردها انداری	منا زاین درد درمانم که عکس شیب زار

باب طا از مرتبه دوم از مجلس سیم در ذکر شعرای فارس

طایر خجسته مرغ خوش آواز گلستان شیراز و فرخنده طایر بوستان بلاغت و فصاحت گلشن راز مشهور حسن خان و از نجبا و بزرگ زادگان مملکت فارس خلف الصدق عبد الرحیم خان برادرزاده معتمد الدوله حاجی ابراهیم خان وزیر که در دولت نامی و حال با قندار بسیار بر شهریاران قاجار وزیر اعظم بود بعد از فنای مدت زالیه که موجبش باعث تکمیل عمل و مخل احوال است این جوان خوش ذات نیکو خصال خوشخوی شیرین زبان و داغ چشم نازنین گرد و خوب و رشت صنایع و بدایع خداوندی در نقوش یک ن کشتار ای ملکا عادت و بر بنیه است که با آزادگان دایم کین است بعد از این قضیه واقعه سومی لیه در دار السلطنه اصفهان آسود و از صحبت ابنای زمان خوش بود پس از چندی امهوای خاکبوسی آستان ملایک پاسبان امیر المومنین اکه حرم قرب ملکوتیان مقرب را بار بنوبت بعد از ورود به دار الدوله کرمانشاهان نور چشم شهنشاه ایران نواب محمد علی میرزا از خرم نامی و در دربارش پیش برهم بود و از آن سند باصرار بسیار بملازمت و منادمت خودان یک روان از عشرت فرمود رفته رفته کار به جایی رسید که بر رفاقت کشید و طریق چاکری می‌خاطب رسید تا جا که بگردش مرغان فارس پر نزد و بدان سرزده رفتی و بال افشاندی با این خط فزون از ده سال طایر بخت خوش می‌خواند بعد از ارتحال شاهزاده جهان دیگر بلا نا معلی زاد روان نمود چنانکه آن ایام طاوس بشت جمع جمله یکدورت و غزان بدل گشت همدمش در دار الدوله کرمانشاهان بدون کمبت و خذلان و همنفس ذلت و کلفت است الله از آن ذلالت علی قرب بیرون آید عباراتی حال این سخن سنج با عدم البصیرت با خلاف از دوستان ایام بالبصیرت و بینا است چنانکه خط گشته را یک خوش نویس است و بیاران و احبا اجرای مطلب و امضای مقاصد را بتحریر خود موقوف دارد بکرات من خود گواهم که با استادان شطرنج بازکه در این فن رزل فاذر بوده شطرنج باخته از جمله برده چنان صاحب چشمان در بشارت شد بنداری که در اصر کوران لب طا انداخته اند در علم عروض قافیه مسلم است از جمله حکایات سلف قدیم و دوران در قصیده و غزل هر دو سخن سرا و در ادای غزل کی از فحول شعرا مری ملکه درست خیال تر از جمله تواند بود امروز به هر کس صحبت و روزی کرد و باشد از حقایع سقیل شکرها گوید چنین صحبتش خاص است اگر کسی اال بکوری ده به بلغت ملاقاتش عیب است تحاش بوصال علمان و باغ و رضوان بنده بانداز که حالش بیان نشاید کرد لطیفه گوکش دانا بر دست در شد کریم با خلاص وافر چنانکه پیوسته نظم و نثر اگو بد و نویسد که جان طاهر بر فرش آستان حضرت محمود است و در جو زانا بودش ز برای ارادت روز ها و شبها از نعمت حضور مسرور بوده و قصاید و غزل بسیاری در مدحت برده و دفتری باندازه پنج هزار شعر دارد این منتخب اشعار او است که ثبت و تحریر شد

شده در حسرت شکوفه زیبای تو چشم / دلش چرا است چو عاشق ز حسن تو بهار
بنو زعجب ز بس طرب بکنز شاه هوا / ارز رنگ و بوی بز مکه عیدیه شهریار
گاه عطا جودت تو میخواندم ابر را / باران ابر بود اگر در شا هوار
سوسن آزاد در طرف چمن شده و ز بان / دست گوهر بار را چون ابر نیسان کرده بار
گشت مرغ فاقه چون عنقا نهان از حسن خلق / دست بکجور رضا چون نقطه پرگار کرده
جوهر تیغ ظفر گوهر درج انصاف / که از دولت و دین و بد خلاف با حول
بوده محکوم تو تا بوده قضا در همه وقت / بر فکنده است همی بکر سنت رسم سوال

طایر

چو عاشقی که نشنید براه وعده یار / اگر نه لاله هم عاشق شده است هم معشوق
عاشق را اگر رود از دل غم نگار / گیتی اگر غلط نکنم رنگ و بوی کرشت

ایضاً

همچو من گو نا مهوای مدح سلطان گرد از / بنزد دل محمود شه مراد کامیک در سخا
شاهباز همتش پر بد دوران گرد باز / گو هر ذات تو باعث بوده از درج عطا
صاحب سیف و قلم بخرسنی کان نوال / ناصر دولت و دین خسرو عادل محمود
بوده مامور تو تا بوده قدر در همه حال / در نوشت است همی معدلت شسته ستم

مرتبهٔ دوم

بیغرضی تو چگویم که بهی از آفرین
مهر فرش صحن تو آورده بنساج قضا
شاه محمود جوان بخت که آمد از آن
زنگ از خورد و حور ز زنگی بیاشی
اندیشه از صنوبر جدا گشتی از دو گام
بحر درکات گشتی گر همچو گوهرهای تو
شه هدایت تا عیان از پرده فکرت شد
زرفشان گرد در چو آتش گام تو دوران بحلی
گنجینه بجسم زرد ناکشته دیدم
در هیچ نه ز عاشقی نه ز شوق
رشوه هیچ هر که سنبل ستم نامه در ار
شکنج دام را نبود ز طرف بوستان فرخ
سگ نیز است از من شرم را بنده دگر بیش
بر خاک نگارد بهوس ناوک دیگر
مشکل بر من نبود از عشق مشکل نزد ما
ز غیرت بر زبان نامش نیارد دم که کس
اشکوره بود جان من از رشک ندیمی
بر هر کسی که می‌نگرم در شکایت
در انتظار دل من که تا شود ز خبر
جلاد اگر نماند تا نگذرد جان بسته رسم
گرم مگو ید آنچه شنید از زبان با
گوش کمند شود که ز خامه تقدیر
محرم برادر غیر و من آزرده دل بها
گر خواجه ازین بنده ملول است دگر تنش
نسبت است ... ز نظم ادب عشق

باشد تا تو چگویم که بهی از آن دل
تار و پود از طره غلمان و زلف حور عین
زرفشان ابر کفش ز زر خلایق را همین
با صد هزار دیده اگر دیدی آسمان
بودی چنانکه طایر گم کرده آشیان
بود از شهوار نخجه گوهر بود اندر بحر و کان
شرفشان را شد بری در بر در حجت نهان
سرفشان کرد در چو تیغش ستم در شبستان جهان
جیب جان را ز زر در چاک دیدم

سن بر نیم که صفا خلد برین نبود چو تو
آسمان سایه گستر حشر دو با فرهنگ
زان شب که تیره گیش ز زر و زر م نمونه بود
راه و روان بدست نه تنها که گم شده ای
آسمانش خواند می گر همچو اختر های تو
گر نه کان تا از تو گوهر با چرا آمد به
در بر ترتیب در نظم تو آشفته تر
آتش از قهرت بدید از آب از لطف به

رباعی

گل بر زبر تو می تو آتشم دیدم

غزل

مشتاق از نامه‌ام آتش بر دو بال کبوتر را
چو دل با یار صیاد است خواه بجای خود
تا نه بند راز دلبری من نگاه خویش را
خون تا که فرو میچکد از بال و پر ما
مشکل بسیار آسان شد ازین مشکل را
نظر اندا حیف بر زخم دلم شبنم بخته دارد
فرق تا که شام هجر روز وصال است
در حیرتم که گردش گردون نگاهم کیست
کمانش آنکه نگرشام هجر روز هجر است
از دام بال مرغ دلم باکشود در پیش
پیداست که خموشی قاصد جواب جست
بر لوح جبین از خوش دو تا خوش تا می
دلشاد که راهم بجرم حرمی است
کار از دیر از نبند که خواجه محال است
از خامشیم در دل و تا چه چنان است

زیبخ و بن بیرای بستان از دماغ دود
غبار را ه مجمر دار روی هر دو کون
چو مخصوص کنه کارات عفو دوست
نبودی بر زبانش غنچه تا مرد گشته اکنون
خوش بود دام تو خوشتر بود الصیاد
ز لب نقاط دل گلچین در بیابانت دیدم
بفراق خود بیابی نوشته‌ام خود
آمد بیان چو قصه عشق
هست زجرم و فا باعتیب رهایی
با هر کسی ز طور نگاه نهانیست
اسیر تا که نشد مرغ دل اندا اشم
از دست تهی که بدلم بار غمیست
چون بر همه عالم بزم رشک که
با عزیزی و بر کسی که تر از حد ملال است
هر روز ز نو سکینه‌ات شیشه بلا

سنگ ندارم زانکه رضوان بر مثال حلق
آفتاب ذره پرور داور با دادگر
راه سخن نبود ز صید حیله در بیان
راه گلو بغصه خایید در دهان
نور تابان هرچه اختر بود اندر آسمان
ورنه بحری از تو لولو با جرا آتش بنشان
عقد پروین از نبات آمد بچشم مردمان
بار از غربت هویدا خاک از حسبان
خاکم بر سر که زیر خاک دیدم
بهشت جا و دان مشکل بسته اقشند
مدار از خود مخمل زین بیشتر این کل با
بچشم کم مبین بر چهره من این عقلانست
چه حسرت تنها که بر مجرم ندارد سکینه
که شوان در زبان آورد در پیش تو نام
هم از ادای نبودی طایر دام ترا
از آنکه برق زد آتش بآشیانه ما
که بان رهم تسلی دل بیقرار خود را
هر قصه که بود از بیان ریش
مدعی تا در بر شوخ اعتبار از بهر جست
پیداست مهر با نا و نامهربانیست
که گلستان عشق است و عشق گلستانیست
سخن که سر دکار را لب جب کرمی است
از زشت بهر دل گزشت علی و عمی است
چون آگهی از غیرت عشق این چه سوال است
طایر بتوان بال و بال است نه بال است

ار فو

فارس

از خوی پر خرد از آید بر دانشش
چو محفل تو رمی از رقیب خار باش
خواهد دلم شبی بدرازی چو زلف تو
خوش انکه گردن من بود بار منت تو
دیدی تا غبار را دل در برم از رنگ کوچ
همچنین چشم چند احت احتیاد دل
کشتی ما شکسته است بگردابا بار
برای انکه از شوق ار بنیرم بیرم از غربت
دل ز من در بر دلدار چه پیغام برد
بتر از روز هستی روزه بیچاره ان است
بمجنون زین چه ناخوشتر که دور از بیمان اورا
گرد هنر نکرد که بیداد روزگار
دل با کسی نگفت و ناچیست هر کسی
سبحت انکه در ظلمات آب زندگی
می بن گوید ز لطف خود بغیر ساده گویی
درین بازارم آن یوسف که از بار سر نهد
زمین زگنبد مخصوص نیاز غیرت ناز کشش
خدا برا چو مسیح هم خر بدی الکواجه
یارب که هدف کوکب بختم شده باشد
مشکری می باشم ار کرم معشوق ز غیرش
دست برد استمان ز مژگان که کشیده ای
بنو میدی نمیخواهی دهم جان ار زبه ای
کشتم اشتور و زید کوشاد شمس کا کنون
گر فغان دل اید بگوش بانگ درام
زمن اید عمی پرسی که ز رنگ در جرا گردی

ان دیده که جز رخ زیبا بتو بازست
چه شود از انکه مرا از ان گفتگو باشست
مبادا رستم از خنجر تو زخم دگر
سراغ منزل طایر گمی زمین که بجاست

الیف

تا کی که بسر تیغ از ما ما بود
اگر اگر چند که در بزم تو منزل گرده ام
کافرین بر قدر اندازی صیاد نکرد
که با مداد کسی رجب شی جل نبرد
جواب نامه ام را از خطا غیر بغیر رسید
رشک او را نگذارد که مرا نام برد
شب عید رمضان گر شب آدینه بود
گذار دامنقدر گر ز برگ لیلا با خبر گردد
بر اهل روزگار بقدر هنر رسید
از کیست درد او که ندوانی کند
در کوی میفروش چه جستجو نکرد
گر من خویش میکنم فاهر گرستم محرم رازش
مگر در از کلاه تا بپره زا با هم بر گزاد
نیازی کو که با خود بر سر ناز اوزرم کشش

دریغ و درد که بیکاری فزون زیادم
و دیده در راه پیام تو ندارم دانم
نار فته بر او سخنی گوید و شنهم
جذبه عشقش ز کنعان برد با بیچاره
تا وهی صد ره فریبم از وفای دعاده بار
تا هیمش سبا زر پا هر کجا سرا
بد کمن یا که نکو تا ز جهان چشم مدار
حاشا که باور آیدم این مرحمت ز تیغ
بر در نقش پای ره کم کردگان بارزده
ز من آزرده یار رو این غم از مرگ نیز برم
بهم از دلیش از شرغان دیگر کمتر است
جهان تا بهشیش لیک از کسی برم غیرت
بور کبیسان چمن درام بر غ دل
لب م بهجر او شادم ز غم یار دلکش گو

الیف

امشب که ز سینه ناوک آهی گذرانده ام
انچنوان گریه ای می کند در ساغرم
دستگیر آه ار نگر ددشاه خورشید کرم
سجاکم تا گذر در یا نباید چون نیسانم
بیدی ماسم شوان ررر براز نامم
که هر چه راه سپردم بکاروان نرسیده ام
جوابا غیر خوا موشی ندارد این سئوال تو

صد گونه شکایت بزبان داشتم اما
بستم ارز وزی که بگوید وفا زبان خوش
داور بادا و درین محمود شاه با فرین
با من ایجرم چنان کو و ضیع مجلس با کم من
گلشن حسرت دارم دیدارم بهم ارزوی
بهجر اتش صبوری باید بیداد شکستا
راحت ندید صید دلم در کمند تو

اگر ز زخم توام حسرت رفو باست
هر کجا که در هجا زنج نکو نامست
تا با کو شرح قصه خود مو بمو کند
مراز هر که فزون چشم آشنا بود
گذر باری که تو نا سبیل نرگس کشند
از سرده و تا شادکه قاصد خبر آورد
چون زلیخا عاشق یوسف اگر یعقوب بود
وعده ما را وفا کنار میان کرد
چند سراغ خانه اغیار میکنید
کانکه جو گشت محال است که کشندم اودم
پروانه را ز سوز دل اتش برید
ور نه از ما انقدر تا راه تا منزل نبود
شفیع گر برانگیزم بر تش زرد و بار گذار
وقت مرغی خوش که داد دخنده بر آتش
که ناشاد رش تواند دید با غیر اد شبنمش
همه جا داشت سر خویش بزیر پر خوش
که شاید عنبر بنداز که سنهم سر بر و نم سوش
بهیچ چیز مرا خواجا کن دستغرورش
از گوشه چشمی نگاهی گذرانده ام
جایر آید هر زمان سنگ جفا بارم
کامن نیز از سا به عدلش ز جور چرخ خیرم
چون با دگویم چنان راند که انی بجواد دام
نه در گلشن شکسته نه در دام است از
قراری میدهم در کار خود امروز فردا هم
از بسکه داشت بیم رهانا زبند تو

گر جفای دوست اینست از تو ای دشمن چه غم	هست صد منت که مرگم را شفا کرده	بهر کجا که چکد خون ز خنجر قاتل	به بیکناهی کشتگان شود رقمی
هزار نامه نوشتی بدیگران ز وفا	بنام ما ننهادی کجا غذای قلمی	جهان ز چشم نظر باز بر رم که ریش	چه غم نماند از دیگر کجا نو غمی
صنم پرستی ما از زبان شود معلوم	که طایر از رخ خود برده برگ چمنم	صبوری ما از ستم رشک غیر شوم	وزین چه در گذری صبا برم بهر ستمی
مار جب الشیخ از محفل چنان بنشین که من	غافل ز دور جون دو ایم شرمسار تر	بیا سبا نامحمود شه خوشم امروز	که کس ندیده چو او باده محتشمی
کس را ز کوی خویش نراند مرا چرا	ای دل خوشم که فهم کنایت نمی کنی	از غم همرهی غیر براهت چه نشینم	بد عادت برارم که از آن را نباشد

طرب اسمش محمد شفیع خلف ربیع خان مرودشتی که یکی از بلوکات فارس است خوک و مرودشت را همیشه رئیس که خدا الآن مکان با بجمله اش را بیه جوان تازه رود نکو خوت دارد اکثر با عدار تسبیح حصل بعد از فراغ ارشه غل بیوانات را و نظما چیزی نویسد و مثنی گوید اپاتش طرب انگیز و شرابش مسرت امیز است این ابیات از اوست

مطرب ز راز آنکه محفل تهی ز غیر	در جیر تم که باز ترا این حج محبت	غزل ز بیم هنگام وصل ز هجر تو خوشنودم	که شواند فلک یکلحظه دانم باشت خند
پس از چه بیا فزود نازش	گر عشق تبان اثر ندارد	چه غم از اینکه بود ما لب دل اهل کس	خدا کند که گذری تو یا اهل کس
نبودم عجزی و گفتم شوم از عجز نرش	چه عجزی بود کا فزودم از آن نازش	گر حسد توان بنیت که ززرنگ برم	کو تا ز چه بودم بر اعیاد بنودی
لطف مطرب باز نکر کرده که دیدم			سبکف شانی دی و سبکف اوردی

طبیب اسمش میرزا محمد تاو اسط عمر در شیراز او قاترا کسب کمال و صرف مقال کردی از او اسط تا درین روز کار در حضرت شاهزاده ملک صورت ملک سیرت نواب محمد قلی میرزای دارای گرکان و مازندران بمنصب حکیم باشی گری مفتخر جوانا شوده و از سبده است این بیت از وست که ثبت شد و تحریر شد

بجای سرو دو گل لاله تاک خیزد	باب کاف از مجلس سیم از مرتبه دوم در ذکر شعرای فارس		وز و شراب بگیرید دو قفا یم سبد

کوکب نامش آقا محمد صادق از مردم زادگان شیراز است در علوم ریاضی و طب با بهره در عهد شباب سفر هند و ستان نموده طرفی بسته و نفعی برده در هنگام بازگشت بوطن اشتغال کتابت اوراق

هفت پیکر نظامی منظوم بنظر رسیده این ابیات از اوست

غزل

بر بحث خون دلم چشم می بپرسش کرم	ز لعل باده فروشش مگیر عشق عزت	جان برفت نم مرا چون ز برابر بکذری	رخ بپوش تا مرا چون ز مقابل بکذار
خو کن تا بدل یا بری که گلزار کسی	نیست آنکه که بپرسد زار برهنه	از یاد دل شبتا بم که گرش در بابم	تا درین قافله برخواست فروش جرس

باب میم از مرتبه دوم از مجلس سیم در ذکر شعرای فارس

محروم اسمش آقا حسین اصلش از خاک یک شیراز دارد از بلوک جهرم فارس در اوایل حال لشرف عبودیت پادشاه جمجاه شرف ابیات عاشقانه اسلوب خوب او مر حسن معروض در حضرت ظل اللهی چنانکه آقا محمد تقی متخلص به سپهر ندیم در اکابر گفته است **بیت** داو آورده دم کاه نواب اینغ سیاوش سرا با فرته او بزم ما کسی کجا است آمده بمنصب پیش خدمتی ممتاز و محرم راز آمد به برکت تربیت شهنشاهی میل به پستی اشعار نموده این ابیات از اوست با جمله جوانا کوچک دل درویش طبع خوش باطنی است گاهی اسم الضبط

	غزل		نفوز خزانه با موران اشعار از و است
بروی دیده رفت تا سر زلف	نقاب فشه می سازی بلا را	کشا که شبی بزمت آیم	میکوید و با دور هست ما را
برون شد زسینه ام عشق نگاه	تا احتمال گوره به بیند کار را	کاکش برون شد از سینه ام بنشیند	هم خلق جهان جلوه که جادوی

فارس

آسمان از چشم ما سیل خون جوی گرد / کس نبود امین دمی از آن آشنا

بهتر آنست دیده بر بندیم / حسن با پرده عشق با پروا است

جز آنکه دیده اغیار در رخش نگرد / همان بهر که غم دیگرم مرا ز جهان است

گفتم که از چه دانه شد مرغ دل تو دام / خندان شد و اشاره بخال سیاه کرد

رهن داریم میخانه پا جامی چند / آنچه اندوخته بودیم بیادی می چند

آنکه دلها ز خیالش خون است / از خیال همه کس بیرون است

تشنه جان داد و دل خسته و زین عجب‌تر / که بهر گام درین بادیه دریاست

پوشیده نماند غمی از مردم چشم / تا این دل خون گشته مرا محرم راز است

داد ندا زاهدان ز بیم تو به کار / میشود آسان غمی که مرا امتحان کنند

تا غیر دوستی نبود در میان خلق / خوش آنکه مهر تو از دل مردم برون شود

گفته بودیم که چندی با کاری گیرم / هیچ کاری به از آن نیست که یاری گیرم

شفق اسمش میرزا محمد است سیدیست پاکزاد و جوانیست درست ذات ظریفی است شوخ ندیمی است صادق طبیبی است حاذق و حکیمی واثق سخنانش مرآت طبع سخنان و عبارات ملیحش نصب العین شیرین زبانان اصلش از دار العلم شیراز و وجودش از اکثر امثال آن مملکت ممتاز بعد از تحصیل و تجارب علم و عمل طب و تهذیب خلق در صحبت خلق رد و بسیار سنجیده که نفس الامر این است اشرف انسانیست و در سر کار شوکت مدار نواب مستطاب محمد تقی میرزا صاحب حشمت بسیار سردار است در بروجرد که حکم عدالت گسترش نقل دار السرور است دارا مدتی توطنش ... جیور و اخوان در حضرتش شغل ندامت و شفابخشی مرضیان پرداخت ان امور الحق آدمی است آدمی وش و جوانیست که مقالات رنگینش و کلکش پیر و برنا است بر جا یکا خواران این سر کار ... کمالش محیط و ذات مرکب دکانش با اخلاص بسیار در حضرتم با عبور ... تخلص بطور رنگین ... در غزل و قصیده با بهره و پرده گشا خیالش مشابه به نهر از رمیت می شود که این منتخب از آنست

قصیده

پایه اعلا از آن قدرش که گنجد در ضمیر / از ما در دهر زاده تو ام

شخص تو ز خسروان شو فر / ذات تو بر سروران مقدم

حیث الجسم مدار چیست آن جرم بدیع / شام را از قهر شکین کرده اندای بقعر

قوتش از شرا فزاید چو طفل گرد راز / آشنا هی از رمیت فرمان بدار

نامه بر پر مرغی ماند که در شبهای راج / با دل او بحر را گفتش سزا باشد غدر

بر رخ از زلف شبه سان ماه من بند از نقاب / ماه را پنهان لب تا آری همی از دست سحاب

خون چکانش چهره و بر چهره داور الطف ترش / تا ملعل اندر نهان آرد همی در خوشاب

ناروان بالات یار من و یا هر گز ندید / ماه من با ساده سازد عالمی مست و خراب

رحم اگر از تک روم نجز ز یاد از عادت / روز نشر مضمر به تیر اندر به نظر در راز کار

آنکه مشت ملت آنجا دو جهان با فشه / دیده اندر خاصیت کل سپاهان با فشه

کشوری کرد سحر گوییا بازوی تو / فزودن خشم را توابان با فشه

با فشه بر خوان بعث بد لکان بکران / خاک را در آب فزون تر ز سر جان با فشه

جسم جوشش بر تش پیلان دران نار کاد / همچو ماهی خاک را با نامه بریان با فشه

است مدحش زان افزون که آید در کتاب / طفل جو رور ضیع دستش

لغز

گز فروغش هر کجا اجرام عالم مستنیر / روز را از مهر سیمین جامه پیرایه بقعا

وین عجبتر کان لبان هر گز نیالاید بشیر / آشنا نا نه و دین لب که نه در زر و سیم بود

کش بیاغ خاوران از باختر باشد بقعا / با کف وابر را خواندن روا باشد رضوان

قصیده

تا همی بر لاله ساید ماه من مشک و گلاب / از تبسم لب از آن بندد تبسم روی من

ناروان را کس که در لستان و چهره آفتاب / مستی در باده اندر مغز یاران اشکف

من همی آرم نیاز و او همی جوید عتاب / از آتش مدغم تیغ اندر چه داد از میان

شخص را وقت رافرین انباز در دل آفته / خاک با بت که هستا زیابه بر گردان

تیغ را اندر کف و ملک بر هان با فشه / گرنه از تاثیر جاه تست ایمان از در آن

آنچه از نعت چنین ... با فشه / اندران معرض که برق تیغ گردان ...

رمح را در آتش افت تا به ثعبان با فشه / از شرار نعل مرکب تا به زر بر فلک

بسکه خون خوشیده اندر پیکر گندآوران	عرق راندر بدن شباب شبخوان قیمه	خود برانا بر نوند بادپا تا که دهم	چرخ را با پویه شش چون کوه ستون قیمه
ریخت از نوک سر هستی در آن کارزار	غزل		در هوا نقبان پر کنند هم که عرقها
شفق بکام مدعیان بوفا نمود	وصل حلال خویش اخر حرام ما	تا که از حسرت آن چاه زنخدان دم	لب جانبخش تو گو دعوی مسیحی گرد
ده کام رقیب و از دشمن ما	شور را منی بخون بیکنه ای	چو شفق کس غزل شیرین رز	ندارد طعم شکر هر گیاهی

منظور همشیره‌زادهٔ محمد ابراهیم از اهل دارالعلم شیراز است و در حضرت پادشاه ... بخدمت شغل روایت و قصص اوقات سلف در محضر خسروان ذوی الفخر اشرف شعف افزای خاطر مبارک است و مصنف قصه‌خوانان از اهل ایام تمام و درین فن قادر و ماهر الحق جوانی لطیف طبع و شریف ذات است منظور روزی نزد یک محجوب برگ و تا جنگ است در غزل برانا کاری نماید و در مضامین انجم خاطر یکبار دارد از جملهٔ اشعارش که به هزار شورش شباب این ابیات اتفاق افتاد

رباعی

دلدار ز شرم و لطف حیرانم گشت	اغیار ز قرب بزم جانانم گشت	از بسکه ز گردش زمان در خطرم	در عین وصال بیم هجرانم گشت
زیر جهان نه وصل حورم رشت زد	ز گلشن فردوس و قصورم زد	جز روی تو گر بروی دیگر نگرم	یارب نمک لعل تو کورم زد
اگر بهرم تو سر باری بیم خوف ...	وله		وگر بجورم زبا داری ز شرم رو ...
خوشش از ما که بازمیم برتابت بیم جوار	چنانکه زاهد سنگ کعبه که است در کلیسا	الصید است نه با خود رام گردم پاسبانش را	اجل مهلت ندادا فخر که بوسم آستانش را
بیشتر سوخت زلیخا ز ملامت چو سعید	بیرز الیست عزیدار مه کنعان را	نظر ز حال شهیدان خویش را دیگر	لکن دریغ ز افتادگان ترحم را
اگر چه صورت ممکن برون از امکان است	و ما نظر تو دیگر خلاف نگاه است	ز ابدا انکار محبت تا چند	کاین مجاز است و حقیقت است
رمز تفریق حقیقت ز مجاز	داند آنکس که حقیقت دانست	چشم زدوری رخت ز صبر چه	پند داشتم که از سر جان میتوان گذشت
در کوی توام یا در فردوس حرام است	در بند تو آزادگیم حلقهٔ دام است	منظور ربا رای کلام شکرین را	بر مدح خدیوی که خداوند کلام است
محمود شاه شه جوان بخت که بر در	سنجر بود ش چاکر و محمود غلام است	رها ندا ز زمان داد نداز دوم	که بر لب بستند ما را بال پرواز
لکن از جور رعایان شکوه منظور	گر ترسم از نظر انداز دست باشد	خاری که ز هجران تو در پای شکستیم	برد بید هشت ندیم گل از پای کشیدیم
گر کشیی ندر غم هجران ببرار ی	دانا که چها در غم هجر تو کشیدیم	در سینه نه گر بستید غم هست	من و کیفیات چشم جادو
شب هر گز برهنه پایان را	غمی از شحنه بیمی از عسسی	لصید هزار فسون دل گرفتم از کفشاهی	ربود هوشش به دیگرم ز کف نگاهی
	زنا وک شره گردی هزار رخنه بجانم	کی روا است یک شب تم کشند سپاهی	

منعم با اسم تخلص کند خلقش عجیب و غریب قیافه بعمر دراز گردی دور آخر عمر حسن ما نور چنانکه محل عبور شخص ندادی و زیر پای خود راندیدی اما امردی خوش و حفظ محبوب را از صد قدم راه مو بمو بشمرداری بزعم اکثر باز کور بوده چه اگر این صفت کسی را روزی آید الصید در سنگ در دیده درست بیند چنانکه دیگری باین صفت موصوف بود بیان این نکته را خواهند کفتی که از شعاع روی اطفال من الصیرم والا در واقع همان خزیرم این ابیات از او است

غزل

مانند کلبنی که بو برانه گل کنند	اگه نشد کسی زنهار رو قران ما	مرا پروانهٔ آن آتش بجان است	که یارم شمع بزم دیگران است
بینند انم جرا بر برق ری بیلبند مسکن	من از بالای سروی همچنین بالا گرفتارم	نسبت خط بتان را به بنفشه غلط است	کاین ز گل میدمد و آن ز گلاب تر دمد

پارس

سوزد و گرید و افروزد و خاموش شود … هر که چون شمع بخندد بشب تار کسی

محمض اسمش میرزا محمد نبی از نجبای دار العلم شیراز است در مراتب شعری بالنسبه ذهنیم و نکته دان دیوانش بقدر پنج هزار شعر است این ابیات منتخب اشعار اوست

بسیند کمینم فلک و یار میان … یا این کشدم بزاری آخر یا آن

من کیستم آتش بجهان افروزی … چون شعلهٔ آه خود سراسر سوزی

مشکویم که از کنج قفس آزادی کن … بهر جا طایر آزادمنی یاد کن ما را

دوش در بزم من آمد در دست غزل زد و رفت … جان بقربان کسی کامد و خنجر زد و رفت

یار با غیر قرین بود بمحفل چو زار … میرفت بصد حسرت و از پا بگران بود

آشفته ام از نقش خود کردی و اکنون … غلط کردم که از ذوق گرفتاری خبر دارم

نکل نوانند با هم برآمد … بجز بزی چو مژگان خنجرش بین

یکقطره خون بود و ز دست جور کشی … دارد و غم او خوب دل من

تا گردی ای یار کمان ابرو کمان گرد … که با او تا چه رازی باز دارد دل ابرو

سینه دارم پر از درد و داغ جا کارد … که گهی زیر پر آرم ز جفای تو سری

رباعی

مشکل برم از نظاره ایشان تنها … ان هر دو قوی دست و من خسته ضعیف

محنت زده و خسته و غم اندوزی … چون نالهٔ زار خود سراسر دردی

غزل

مجلسی بود خوش از نوح که بهم برزد و رفت … زخم کاری من خسته نپرسید و گذشت

من برون آمدم آواز در دیگر زد و رفت … وا مانده و یاد است بکوی تو که گفتی

همراه غیر آمدی آشفته تر شدم … قفس شد تنگ بر من طایران باغ مخلص

خار دل او و غبار دل من … ز خنجر تیز تر مژگانش بمینید

رفت و شد از خون دریا دل من … باشد دل من خوش از غم او

چرا هر لحظه تیری بر دلم آید از آن ابرو … نهاده سر بکویش چشم فشانت نشنیدم

جسمی از غم ناتوان و جان غمناک دارد … نبود در شکن دام نوام بال و پری

مفتون اسمش محمد حسن از مردم زادگان بوانات فارس در درگاه حضرت ظل اللهی بعنوان خاصگی چند سال پیش بموجب مواجبی از بابش مقرر مدتی کفشی … در خط تعلیق نیز بالنسبه یکدو سال است که حسب الامر پادشاهی موارث نویسند تا مهد علیا دختر کبری ضیاء السلطنه که … دستگاه این حقیر است مامور اکنون در این کار

بند کاد و نویسند که تا باید … این ابیات از او ثبت و تحریر شد

گفتم بود روزی کردل بدار وصل کام … زاهد بگو که معنی امروز کار چیست

لازم طبع سلیم است محبت چکنند … دارد بدایتی و ندارد نهایتی

غزل

گفت ار توانا چاره کن این یکشبا غم … گر من کنند که و نبخشد گناه من

زاهد شهر نباشد اگرش طبع سلیم … ماندیم در بدایت و در راه عشق

باب نون از مرتبه دویم از مجلس سیم در ذکر شعرای فارس

نیاز اسمش میرزا محمد رضا خلف فاضل مرحوم درویش که شرح حسن حال اهل شیراز حسب طراز تکبیدی در درگاه نواب مستطاب میرزا صاحب رقم بوده و در این روز با کمال استغنا و بطریق آبا و اجداد کرام کسب معارف نماید در اجرای خط تعلیق بگشته با قدرت این ابیات از اوست که در این سفینه ثبت و تحریر شد

بلبل چو شاخ آشیان زنست … گل بار ز طرف بوستان بست

جای دگرم چو در قفس شد … در در رخ من چو باغبان بست

باب سین از مرتبه دوم از مجلس سیم در ذکر شعرای فارس

ساغر اسمش شیخ محمد از مشایخ اعراب خراسان بعد از آمدن شیخ مؤمن والدش بدار العلم شیراز متوطن ایشان شاید از اداب نظم و نثر بالنسبه رفته رفته شعر خوانده و شعر گو شده مایل شد با وجود فضیلت و اجتهاد نیز طبعی خوب پیدا کرد نویسنده این ابیات از اوست

رباعی

عالم عالم سرشک گلگون دارم … دریا دریا درون دل خون دارم

با این همه خوناب درین تنگی … از گریه نگاه دیده را چون دارم

نیامد چشم زلفش جهان بجز حسرت			فرو چشم بدنیا اگر به عشقی را
مرا خون شد ز حسرت کرد تا بود			بروی پریشان از چه رونقاره کن

غزل

تا دیرانه شد کر منزل ما بود	اگر ز صحبت دردی کشان کناره کنم
بهار پیش بدان به که توبه را شکنم	چو فصل گل گذرد توبه دوباره کنم

سایل اسمش آقا محمد سعید ملقب به آقاجان ضبط قیر دکازرونی همیشه با او و پدران او بوده دست آدمی کشته حال و درویش احوال در مراتب نظم با بهره در سال دویست و پنج رحلت نموده کلیاتش را نداره هشت هزار بیت میشود این ابیات از وست

وله

در جلوه و شوخی پری اندر روش کبک دری	دارکه پلنگ بربری در دشت آهوی ختن	ارث کشان میکده ما برد که هیچ کسی	صاحب دل عالمی رندان در آشام
داد به سنگ ستم از بام تو بر دار مرا	کو غرب تو که تا صید کند باز مرا	ازیر کشمها منتظر با هر دو بشنوم	کاه سئوال و تو از کید کر جواب
گردید رام او بمن و جان بپرزد عنبر	تا بور چرخ گردش از این خوبتر نگردد	چو خواندی لک خود را حقیقت	نکاتش نکه باد نیز این خطاب داد
زلف هزار حلقه و هر حلقه کمند			در هر کمند او دل از ره به بند

باب علی از مرتبه دوم از مجلس سیم در کیفیت احوال شعرای فارس

عطا دارا ملک بیان آقا بابا شاه جهان نامش میرزا محمد حسین اصلش از شهر شیراز بهشت طراز است پدران و اجدادش در آن ملک پیوسته بمنصب علما سرافراز از انجمله شهر مذکور با تولیت مسجد و بعضی از روز کاران بر حکومت شاد کام و مفتخر از مردم بوده اند با کمال و تحصیل اهل کمال سیادت مفتخر در آن مملکت بسیاران غریب را در یا تیمار و در دوستان قریب دوستدار باشش کلبه فقیران و جنابش ملاذ درویشان مرحمت کشاف السلطنه فاده اش مدرس حکمت شمرده دند و از طبع بلندش جهان جهان مضمون برند اگرچه کوچک و از حیث عصر کرد و هر که شفیع کمالات خود نیا ورد قطب الاقطاب ارباب دانش است این مستوره کار انجمن شاه جان است و نطفش روح ادوان در حفظ تاریخ نامی و حکایات و قصص یدی در حسن و تتبع دانا است در ادای غزل حق آنکه نادر دوران احوال است و در تصنیف مصاحب کمالات و ترانات لطیف خدا ستم فایش نفس اگر آدمی آدمی زاده محمدت خود گشاده ابر و اگر بصحبتش آری صاحب رای خوب است کرحبتیش تحیه تا قابل مناد دست مطلوب محرم است ملکه جان شیراز در صحبت داوران مثنوی نیز باتسلط و در دیوان باندازه ده هزار شعر نوشته در آن در همه سیاق نظم اشعار دارد اما خوش غزل گو تا در غنچه و همین الغاز را سلیقه موافق و در ابداع اوقات شوق است چنانکه در هند با حضرت او را ارجای فراوان این ابیات از جمله الغازش منتخب و ثبت گشت

لغز قمر

چیست آن پیکر که دارد در بر آتش مکان	که بصورت گوی باشد که بهیئت صولجان	در نظر گاهی چو تیغی لیک تیغی با غلاف	در البر گاهی چو شمعی لیک شمعی بی دخان
نیست او را اسب نه فرس نای عجب کاندر نظر	گاه چون اسب است ظاهر گاه چون فرس عیان	گاه چون بهمن بکام اژدها گیرد قرار	
بنده آن صانعم از جان و دل کز صنع خویش	سازد آن آتی که چون پر گه چون کمان	کز نسیم صبح سازد تازه و تر هر گیا	بر گل او میکند تاثیر باد مهرگان
همچو الیاس از چه لب از آب حیوان تر نکرد	لیک دارد از زلال خضر عمر جاودان	پیشتر کز نوح و از کشتی نشان پیدا بود	کشتیش بودی روان بر روی نیل آسمان
گرچه بر تخت سپهر کاشانه بگذارد قدم	همچو شیر وحشی لرزان از نهیب پاسبان	گاه با دنبال عقرب لعب چون طفلان کند	که گذارد پنجه در سر پنجه شیر ژیان
در زیانش سود باشد که آن هنگام است	چون رکاب بادپای پادشاه نوجوان	شهسوار آسمان پوشید ام شرق و غرب	تا مدار مهد مسند مهدی آخر زمان
بر زمین بار کاهش از وی بکشید	روز روشن شعله او شد شب تیره دخان	آسمان را تیغ قهر او تبارک الله	صبح را باشد همانا روی خوب الوان
	ای داره روی و موی تو از روز و شب نشان	وی لالات ز سنبل تر کرده سایبان	

فن

باب فا از مرتبه دوم از مجلس سیم در ذکر شعرای فارس

فردوسی اسمش میرزا ابوالحسن سیدی جلیل القدر و بهشتی خوی بوده تولدش از بقاع شیراز با در جوع در عهد شباب از عالم فانی رحلت

غزل

ایکه شمع زناله فر ما نا	ناله فرمانت عشق جانانم

ل

خالت نهاده نقطه سودا پیاسمین
گیسوی عنبرین نشود از رخ تو دور
مینا بفیض کرمش هر که بصر
با سینه سعارک چون در الصبر شکیبا
شمع است اگر رخ تو پروانه منم
نیامدی تو در کوی بر پا شتاب خویش
مسکن از پیش تو هر گز نکنیات نبرم
سر زد خطوار جور پشیمان شده ها
جان دادم دگر دشمنی غیر حیلانست

ولہ

چاره بگو چسان کنم این دل بیقرار
بر دوش تو گیسوی معنبر
سنگینم اگر از ین چه حاصل
نستم چون دگران پروردنی ها
غم خورا ز با صبری پیار بیوفای خود
چو قصه بود نادانم الاف زعشق
فزودم بزم یاران را ز اشعله‌بار خود
گران سه از پاسگین دل عزنا بجن گوید
دل از سر کوی یار برگشت
دارد در حشر شکوه زجورت نمی کنم
غم ما با بود ان غم که آزرد
با غیر آمدی که ز رشکم کنی هلاک
برخیزم ازین بزم چه حاصل که نشست

خفت دمیده عنبرست از زار عنوان	خد تو از عنوان و قدت سرو عجب
آری همیشه لازم آتش بود دخان	چشم تو نرگسی است که بر برزند مهر
گو باید کرد محمد آتش هر کرا زبان	با دوست را خشش چو عطا های ارزان کاند

رباعی

کنج است اگر غم تو ویرانه منم	زنجیر اگر زلف کند انگشت است

غزل

چاره رفتنم از بزم بجا هوشی شب	گهی تسبیح دگاهی خم گهی پیمانه میباید
افغان که پشیمانی او سود ندارد	جانا بکمر از خانه برون آمد کامروز
دانم نگذارد که چاها بزارم	جامی دو بکش که چشم مست است
از حسرت عشق است که در سینه کار	با شیم خجل گرچه بکم دیم خطا
خورند هم بخوشیش وعده جمیل	لیک از نیرنگ هر دلداده را بار است
یا آه منت در شکایت	گو تا کاهت حسرت خون چسیده شش
چون خرمن حسن از کوه است	بهر طریق که باشد ز غم خلاص

ولہ

زلبس کشتم بکوش او کنون آید	بنیاد دشت حل بدل من نهاد زند
که هر که کوش بران کرد ارزبان شاد	در رنگ قافله سالار ازکرم فرط
بکار دیگران آیم نیایم گر بکار خود	ز عار نگذرد اکنون برم خوش که من
دلم صدره فزدن بحرف زبانه خو	دادم می از مال جهان آنچه بود

الضا

ما را کشتگان توان اهتمام بس	سینم دلرا کوی او خود از عزم دارم
ملال از خویشش ببخ از رشید ان	هرگز ندید کلهن عزم شکفته
من خوش کر برش من بیمار کرده	شع از پا فسل دیگری است

هر گز نبود بار سهی سرو در غوان
زلف تو نشیند که با آتش کند نگان
با خصم صوتش چو بلا های آسمان
شایسته ممالک چون در بدان روان
بر گردن من فکن که دیوانه منم
گر دلستان نشد اگر زد آتش ما
همان گردون با ین شت کل گلشن ما دارد
یک طفل نه بینم که کف سنگ ندارد
جوید یاکشتم بهبانه

ولہ

عالمی را می توان کشتن که دلدار
ان مرغ را که دل است طعش گرفت
ستم اگر بکند یار استماع است
از یا فکندم سبحه و زنار ست
ا نروز که ما تیر زده ر هر است
اگر شاده زبانازهر ها بند
خلاف وعده که میکر دشرمسارم بود
اباری میخانه زو برا نامی نشد
در برخ او چسان کنم باور
که او را نیست تاب هجر دارد خاصه من
بکسان بود نهار و فزان من
ای دل تو چرا اکنون طپیدی
هر دم کرم سوزشی از دل کشم آهی

گران چاک پیراهن گشودند گر از بوی گلم دیوانه گردند زمی مست تا چراغی پیش ره گیر گرستان گم ره میخانه گردند
بود پیچیده طوماری دل از غم که هر حرفش بباشد دفتری چند حذر کم کن بزغان گرفتار چه میخواهی ز بابال گرفتار

باب صاد از مرتبه دوم از مجلس سیم در ذکر شعرای فارس

صف اسمش میرزا محمد ابراهیم از اعزه سادات شیراز با طبع ممتاز از احفاد میر غیاث الدین منصور بصحبت بسیار در مراتب نظم با طبعی سلیم است این ابیات از اوست

ایکه بیقدرترین ذره خاک ره عشق شود از شعشعه حسن تو خورشید منیر
ایکه بر چین جبین همه خوبان جهان صورت عجز کند خامه شرکای تقدیر
پیش آئینه رخسار که لغزید که عشق که نگاه تو بعجز آمده چون طفلک
تو کجا یوسف مصری ز کجا خوبی عین چند سستی کنم از روی فضیحت تقریر
کای پریچهره نگاری که ز او رنگ سپهر که هنوز از زره طفل بود آن تو شرر
این چه رحم است که گرید زغمت انکه هستی سیل از دو گذرد است برد سخت تکبر
هرچه فرمایدت از روی رضا تسلیم بلکه انهم شود از رسم وفا منع نذیر
نکشد بر دل مجروح صفا تیغ ستم خاطرش از تو دیگر هم ز تو باشد دلگیر

قصیده

طعنه در محفل ناز تو زند موج حصیر چند روزیست که بر صفحه نظاره تو
بسته بر پای نگاه تو ز حسرت زنجیر گرچه شیخون زده بر مردم چشمت نقش نگار
تو کجا مهر جهانتاب کجا سهل مگیر من از برخورد از آن حور لقاء ز تو
ماه را مسکند افسون نگاه تو بزیر این چه ظلم است که رزی علی عزیز
چشم بارش شکرخواب بیکبر ز دیر تو نیاز است ندارد دل و قرت از تو
هرچه گوید بر تسلیم مکش دزیر بلکه انهم ز تو آئین وفا منع نذیر
صید پر بسته خود را بکشد با تقصیر لبر اوکه اگر کیسر مور بچه شود
شد از بند تو چون نا کم از آن بجهد سازم از آزرده دلت از هدف تیر

باب شین در مرتبه دوم از مجلس سیم در ذکر شعرای فارس

شهرت اسمش شیخ حسن از اعراب فارس است از دار العلم شیراز نشو و نما یافته در طب علم و عمل لطف مند و ستان رفته در آنجا گفته منصب عظیم سرافراز هم در آنجا در گذشت این مطلع از اوست

غزل

مرا زلعت ز دام آزاد خواهد کرد دام و ما بعد از رهائی یاد خواهد کرد دام

لسان اسمش حسین اصلش از دار العلم شیراز در فن تذهیب بعدیل هم بان کسب احتیاج خود و عیال را فراهم آوردی این چند بیت از منتخبات اوست

غزل

هر کس زند بگریه من خنده کرده‌ام دلش دگر ندیده در آن لعل توخند

شکار گرمی خواهی بکام خویش دوران ز افلاک دیگر باید و سیاره دیگر ترک جان گفتم و فارغ شدم از آزار نشد آسان ز آزارین چاره بیماری دل
فارغ ان صید کش تو نا صیاد زنده آن کشته کش تو نا قاتل باد دم از قامت یار آید و رنج دل چون لب ری کنم بال فشان فا

باب خا در مرتبه دوم از مجلس سیم در ذکر شعرای فارس

خاوری زیب مجلس شعرای شیرین بیان و نجم آسمان فصحای رطب اللسان اسمش میرزا افضل الله نسبش از جانب ام با قا هاشم درویش میرسد از اجله سادات
درجات شیراز رجب طراز است و از احرار الحفظه بهشت مثال مرز و صحیفه خیالش بلاغ بر کمال است دیوان اشعارش عقد در نثر شیرین دارد و نظم رنگین قصاید
قطعه است از قطعات بهشت و غزلیاتش غزالیست که در مرتع بلاغت نشو و نما نموده بحق در کر داوری ملک سخن داد مردی داده در جمیع بدایع منظوم
باب فصاحت گشاده در گنجینه خاطرش هرچه خواهی مهیا و هرچه جوئی پیدا صفحات خیالش از اشعار آبدارش جنات تجری من تحتها الانهار جواهر الفاظ
موزونش گوئیا لؤلؤ مکنون است عجب دارم از فقرات نازک بیانش که چگونه جهان جهان معنی میکشد اگرچه قطره‌ها بجا در کلامش و رقتی سزا با شعارش کسی کند

دانش

بود در سیادت نپذیرد چنانکه من پارسال گذشته این ماجرا را عیان دیدم و بسیار در این باب زر دهش و بهره بخز لجاج بدست نیامد عاقلی حال در بدو حال
کوکب کمال را درست ننموده بود بحضرت ارسطو فطرت افلاطون رای دبیر با هوش خرد میرزا محمد شفیع صدر اعظم که مربای ایشم بود پیوسته در آن مدرس روانرا
توتیا افزود و از اخذ آداب و تحصیل بحارت سالهای دراز در خدمت آن وزیر بی نظیر بود که ادرست خامه دانش در جاده ادات چو مار و بت تا آن سحر آفرین در حلقه
قرین آمده مدت هفده سال شمسی است که در زمره چاکران محسوب بعد از وفات آن شیرافکن و صدر اعظم بوزارت شاهزاده بهرام غلام سعیدبخت رفیع قدر خسرو خادم رستم توان
احمد میان جهانمدار محمود کتب مسعود الاخره همایون میرزا که کهتر برادر بطنی و صلبی قوم السلطان السلطنه همایون است منسوب هم اکنون در آن حضرت با این منصب لایق شایق از نمک
جانکخواران فایق بعیت سلامت طبع و جودت خاطر و پخته نویسی و نازک سنجی گاهی پروانه نگاری حضرت ظل اللهی را از مداد خامه و مداد صحیفه املا و اجرا در اشعار
غزلها از زاده اندیشه بموقف عرض آرد و دستی هم بحسینی شنود چنانکه اگر سیادت گذارد در مراعات در مصاحبت شکوه مقلوب و خاطر آرد و در مجلس آن و مودت
بزرگان اگر پای و روراندیشی در میان نیارد گوی مردی و حقوق از میدان ابنای زمان بدر برد برای تملق دشمنان عیب دوستان گوید از بهر تیغ نگاه
نقش آشنا خواهد رفتی باندازه ده هزار شعر دارد و تمام سیاق نظم را ندارد و جمع نشأت با مطلب دلکشی تواند نگاشت این ابیات از منتخب اشعار او

صورت تحریر پذیرفته گشت

رخش در پرده بنجم راز شرم برده شتر قع
نه روحی و چون روح پاک معصوم
بنازم بدو و بشز کان خیالش
کشند چون شبدیز جاش بهدرن
نهی در کهت رنگ گلزار منبع
تو کجری و من خسته تشنه ماهی
خم عالم که شد الشیب ال ما
من از آن سرزمین که خاک عطوفی
شه والا منزلت مرتبه محمود
ازل و ملک او چو جسم و هیولی
نه نهاوند ملکه گلشن فردوس
ز علوش عقول آمده حیران

ولهٔ

سزا ز چه روز رسانده بچرخ از ایشان تو
محمود میرزا شه با داد و دین که بحث

قصیده

تنش ای به عالم را بزیب بخشش داد
نه نوری و چون نور مهر نا منقطع
که ز شعر باشد بجو با ان شعرا
زند چون باو رنگ را اشک کند
جهی در کهت غیرت چرخ مینا
تو مهری و من خسته جان ناله ماه
ز چه زایل شود ز سر عز و مهیب
تو از آن اشیان که منزل عشاق
که تشبیهش بخت خاطر دانا
ابد وزات او چو اسم مستی
نه نهاوند ملکه سینه سینا
ز سموش نفوس آمده شیدا
نه در و حلقه چرخ ذات بروج
گر نه هوای ... توانش خصم رزان
با شهب سنگ کتا و هم عنان یاشید

زهی شوخ خو با قد ماه سیما
خفت بر رخت یا بور پاله بر مه
معانا لفظش چو معشوق و عاشق
بسحر بیان طعنه بر نظم پروین
نعهد تو رز خار کز دیده داری
بحر با کجا خوش بود بعد جو شیدا
بشرف رنگ بخش اختر ماهید
چو جام زر باد شاه توان کرد
به برج کرم زر دست در افشان
همه ملک عراق خامه نهاوند
بکی حلقه دار رونق آن شهر
ز کواکب که گاه خشش زرشت
که به برج ره یافته بیضا
نگار کاه سپاهش هر آنچه کهت رست
از شوق بار درگه او فرق چرخ سا

به تحریم عنوان شده است
غلط غیرت مه خطار شک جو
و بگشته تکیاب در روز پیدا
به بیدار هم گشته محو تماشا
بگرز گران رخنه در سنگ خارا
چو بیدار شد کم شود عقل کالا
لب ای که آب شود ابجر دریا
بطینا نوربخش کوکب شعرا
چو خدنگ دو شهر با رتوانا
در درج گهر ز طبع گهر زا
شده از فراوجو گنبد خضرا
که بر زمین و زان امدادت مشتی
بفلک ریزه سنگ از کف تنها

ولهٔ

قرار نگاه ستورش هر آنچه با موزات
بس صد مه که از نگه پاسبان سپید

مرتبه سیم

نوش تا زندان وستم زند قدح نوش
هند و چو زجان است دراز بود شش جهت
ظلم ملک و عدل ملک شبنم و خورشید
بود نیلوفر اندر چشمهٔ آب و شکفته ازین
رایات عید گشت دگر باره جلوه گر
محمود شه همای همایون اوج جاه
اشراف خلق را شرف و شاه را مطیع
آنجا که یاورش در و دیوار بر فتوح
هم ملک را دوامی و هم جاه را دوام
اسم از تو بر قدر مقدم
مرغ اندوه سیمرغ بود هم خموش
ای دل هوس نازنا بود نخواه

ولہ

بادا این همه جان هندوی لطف تو از آن
گر ز ملک و فرق فلک خار و خس غم
گر اکنون چشمهٔ آتش برون آمد ز نیلوفر
از خاوران کشید علم تا به باختر
گر اوست دین احمدی اندر جهان شریعت
انبای دهر را به ره راست رهبر
آنجا که دشمنش ره دیر راه پر خطر
هم بزم را جلا و هم رزم را ظفر
هم حکم تو بر قضا مقدر
آتش فتنه باکسیر بود هم بیابان

تیغ وی و چون خصم وی شعله و خاشاک
یک عزم تو در رسا و یک کف تو غنا
همای بخت را سایه جهان ملک تا
این رتبه عید را ز چه ما که گرد آه است
جمشید ملک بخشی و خورشید ملک
آنجا که نقش اش فلک و فراز
تعظیم او چه واجب با حکم شاه نیز
هر کس نثار دور تو کرد است و غم خورش
آنجا که دولت جهان جهان کمان
فقر ناکرده سوال از در جود وی یک

می راحت بیران و ستم بر معمر
خصم وی و عزم او چون پشه و صرصر
از آتش لشکر بود آسایش کشور
بنای جور را پایه سپهر عدل محور
خور را به سبد گا ملک آید مشتهر
خاقان باج خواهی و سلطان باج ور
آنجا که نقاش اش بام و ادگذر
تدبیر او چو لازم با قدر شد قدر
این کوتهی عمر نه از دوره قمر
آنجا که کف زمین زمین زر
جرم ناکرده دعا از لب فقر ستاند
آنجیز که او دست طلب مقصور نگرداند

رباعی

یعنی که نشاط با نشاط دو جهان
در جو که شیر صید انداز
یک صید نه صد هزار داری

از دور کشت هزاده محمود نخواه
اندیشه کجی ز شیر داری
صید دل خلق بسته دردم

مثنوی

چشمان تو آهوان طناز
تا چند سر شکار داری
ز کوشش بسته ام بارو چشمان حمله از شادی
بار اهبر مرو که درین راه پر خطر
نگاهی بر منا زان چشم میگون
بر خفتگان خاک لب است که لعل او
تا هم منت نهد بر جان هم رشک کشد
حاصل آنکه خوشه چینی منت
از پا صید م خدنگش در کمان مگذار
در فراقم بیم و جنگل دور و صبا ازرنگ چمن
شیر سنی مدان شخنه سا قیامی ده
نیخواهد ز بیم مدعی چشم عیان شوخ کش

ی

دو آهوی شیر گیر داری
خود از پای و چشمان ز ناکام
بیکا گیرد کام را یا گیر دعنانم را
که از شوره ملک هرگز نیز دید کشای
رخصت سجده آدم نبود شیطان را
گر حسن بر او نشین است و عشق عیار است
من خسته و شب کوته و حرف نه دراز است
جز شیشه دلم کز خون همچنان باز است
ورنه ما را ز غم عشق تو ز سودا سیکرد
چو با خیال توام کو مجال گفت و شنید
دل بیچاره را زان در طمع خام است و
در حیرتم که شکوه ز جور تو کی کنم

غزلیات

همره خدا است زند در اهبر خدا
لب خاک کن بپا نه را
در روز کار رسم مسیحا نهاده است
آمد و از من امکان عیز را پرسید درست
شعله برق به زبان است
زانکه او طفل نو آموز است و ادل
اینقدر ای کاش کار عاشقی مشکل نبود
مستی ز خرابات است بازار
نهد آینه را جا که پنهان نگرم او

رخش دارد ملاحت در جهت خاور
غیرت عشق سجده است که با خون او
ز باش تا یار و جنون پا پیدا است
رقم که دهم شرح غمش کعبه خدا را
هر شیشه چون شکست تهی میشود ز می
دولتی بود که خون شد دل دیوانه ما
نه حرف کس شنوم نه حدیث کس گویم
هر تا غیری غلط را نه من نزبان
در پیش هر که نام تو آرم بر دو در خوش

فارس

یوسف بمقام عشق زانکه پیش از آن | که از او زلیخا زملک انداخت از جاش | لب جام رسید و شوق شعف بیجا یک | چو خواهم سر و باری بشتی بگذار رجا
نه خم کاری خویشم خبر بود دریغ | دلم خوش کرد اکنون زدام او چشم | برخیز و مرا ای پدر از عشق کش ... | بگذار که از او لا دو تو من بشهر و شیم
از زلف دلنواز برون کن دل ... | این عقده که هست در این رشته باز کن | رسم بکشد محشر دیگر بپا شود | از ماجرای خاوری و ماجرای تو
کز ناله بدام تو کردم زمن بنج | بند اشتم که از سر خود نگذشته | اگه نیم هنوز که نفسش که چیست | اید کنون ز عشق بگوشم زرانه

هر بار کام یابد از او تازه تر شود چندانکه نام دوست مکرر کند کسی

حنا اسمش درویش از اهل فیروز فارس است عاشقی ژولیده مو در سید بار رب ان روزگار عسکر نامی میبا بهم رسانیده و دران عاشقی هنگامها گرم کرده گفت کرر میخواند **شعر** عسکر من در میان عسکران همچو شاهی در میان عسکر است ه روزی حضور داشتم که حضرت ظل اللهی از وی سوال کرد که خادم از اهل کجا هستی بدیهه عرض کرد **بیت** شاه سیاه بختی من پیداست که از دیار فرنگم ه حق اینکه باین طرز عاشقی تا با مروز از قلندران شاه با زهنوز نمنظر نرسیده و در محبت و عشقبازی مصداق این بیت مولوی بوده است **مثنوی** عاشقی گر زین سر و گر زان سر است ه عاقبت ما را بدان سر رهبر است ه اشعارش از ربث بنهاد وزن

نی کرد و این چند بیت	**غزل**		بکلفه من بود بگریه و ثبت شد
راه یک کند طی ز وفای بلبل	گل که بر شاخ بسی میرود دی	بنواگر ز خاک نشینان درگهت	جا بیش چراست بر طل خاک کن فیش
دل که در هر نفسی میرود دی	**وله**		از پا هم نفسی میرود دی آه
بر گشته خور که نفسی بشنید	که هنوزش نفسی میرود دی آه	چند گردی ز با نقش نگینی ا ...	باید ای هر من انگشت سلیمان ...
نالت بر تو ایدم ...	باید از خضر ره چشمه حیوان طلبید	سنان طایر بر گشته اقبال	که اندر علی ازادی اسیرم
	جوانم من و با از عشق طفل	بد منقل در نظر ما کرده پیرم	

خرم اسمش کلیفقا اصلش از خاک پاک شیراز است در بدایت حال بمنصب ... از اقران ممتاز و خرم بود و نظر باستعداد ذاتی و فطرت اصلی شغل ... و خدمتگذاری نواب صاحب قران میرزا ... و با نعیم دارد و ... موهبت فخری بر دیگران نماید بحق جوانیست باسلامت ظاهر دارد ... باتهاب ... ههشه غزلها بعرض عرض پادشاهی رساند صله و جایزه گیرد و از این چند بیت از منتخب اشعار اوست **غزل** سه هزار شعر از غزل و قصیده دارد

گر زینت بیجز بند کا بهر که گرزم	که داغ بند کنم از گشت نقش چیست	تماشای تو خلق است بهر کوی اوان	ارتی که کنی جلوه تماشا ثابت
عاشقان را سر دستان مطلب مجنون	**وله**		عز و دیوانه بلند از که ما دانا ثابت
سرزند سروی اگر بر سر خاکم چه عجب	تخم مهر تب نهان دارد لم از ...	راحت جان است بر تن ...	علی در مان است بردل ...
غزل	گر حصار دل بهر فن کرده ...	عاقبت گر در خراب ...	**ل**
ان دهان را نقطه گفتند ...	ما قیامت بر سر این ...	ما ز زلف تو بلند است ...	گز بلندی بشک اگاه بود رند انا
مرا ... دلدارشب ...	که نظر هر چه کنم ...	... تو چو کان ...	بجنین کوی نه پیدا است چنین چوگان

خرم اسمش کلیفقا بیک از مردم شیراز است در غزل سرائیها ذوق بسیاری بوده این ابیات منتخب اشعار اوست که ثبت و تحریر شد از اوست

مرتبه دوم

بگذر ز جفای دل بیقرار ما بر سر کوی بتان خواهم دل افکار ما	گر ناوک تو مانده همین یادگار ما تا کی ز هجر بنا از شکنگ طفلان تو	بکش گره مهربان گردیده بر من نیست محب ز خم دل لب باز کرد از بهر پیکان کج	شنیده بوی خون تازه از زخم پیکانش باکه دارد از خدنگ ولین ما تو

شمه از کیفیت احوال خلق و شرح شهرها و قصبات خراسان

این مملکت یک طرفش بهرات متصل است اگرچه هرات نیز در زمان سابق از خراسان بوده، اکنون در تصرف طایفه افغان است و از طرف دیگر متصل بسبزوار و از جهتی متصل باتراک قبچاق و از طرف دیگر پر از شهرهای بسیار در آن واقع است اهلش سپاهی و اگر خود چیزی مطلبی را مفهوم نکرده باشند تفهیم ایشان بسیار مشکل است و بعضی از ارسوم نزاکت طبع و سلیقه بعبث سرحد داری در حدنشینی عاری و چون امام ثامن ضامن در آن ارض اقدس مدفون میباشند بیش از حد برکت میی

اعظم بلادش طوس است که مشهور بمشهد است قصبات شهرهایش باین تفصیل است که ذکر میشود

خراسان	ابیورد	اسفرار	اسفراین
ترشیز	جناباد	جاجرم	جوین
جام	خبوشان	خواف	سبزوار
سمنان	سیستان	طوس	غرجستان
غزنین	غور	قاین	طبس
نیشابور	تربت	قوچان	کلات
رونه	لناء	هرات	استراباد
جرجان	دهقان	کرمانا	

خراسان

فهرست اسامی شعرای خراسان

ازاد   افلاسی   پیشوا   پروین   بیدل   جذاب

جوهری   درویش   دانش   درویش نگار   همت   اهدام

واقف   حقیر   حریف   میرزا حسین   حشمت   حسرت

مشتاق قلیچ   منتخب   ندیم   نوا   عاشق   رضا بای قزاز

شهاب   شرر   میر شمس الدین   توفیق   طیمور   ثابت

خرم   خرم   خضر   خطیب

مرتبه سیم

باب الف از مرتبه سیم از مجلس سیم در ذکر شعرای ایران

ازاد قطب عرفا و نقطه دایره شعرا اسمش میرزا محمد علی تخلصش ازاد با بانظیر ولایت کشمیر هندوستان درشه موی شد خیال و خوش مضمون و در نثر نگاری با اضطراب میتوان
در تحریر خط شفیع سیاق کتابت ممتاز بلکه خوش نویس اجرای مثنوی بطریق محقق رومی اشبه از دیگران در غزل و قصیده نیز دستی دارد خاصه در غزل که ابیات
رنگین دارد و وقتی اگر مجال خود باشد صحبتش نیز خالی از لطف نیست در علم طب و مجربات بالنفس بزعم خود فریدون در زمان اما در فن اول که طب است
استنباط و ربطی است چنان است که از درس [illegible] چیزی گم گشته باشد و از معالجاتش صداعی گر باشد نشنید و در فن ثانی بحمدالله ربطی ندارم تا تمیز
کردم امید انهم چنین باشد بعضی از ولایات ایران و هندوستان را هم سیاحتی کرده و مصداق   جهان دیده بسیار گوید دروغ   دو نشان
همدم دیاران مجرش این نسبت را با وصیه هند ولیکن بر [illegible] گشت سالها از شهری بشهری و از راهی به راهی نقل میشود گاهی عاشق و وقتی عارف گاهی نامخ
ایامی طبیب تا با قضای روزگار باب همان را بکلوه آوردی چنانکه بدعوی خود تنها در دار العلم شیراز برهنه در بازار و معبر خلایق بر گردی و وقتی سفر
زیارت عتبات عالیات از ولایش شد از انجا مراجعت کرده بنها وند آمد از من در خواست خانه و کتب کتابا کرده چون خلاف سیاق است که صاحبان
کمال و ارباب علم را پرستاری و توجه با حوالشان دارم منظور آنکه **بیت** روزی خود میخورد هر که در این عالم است   والله شوخوش نمایت متعارم دانشش
بحمدالله قریب سی سال است که در حضرتم بلطف و چندین عالم و فاضل و حکیم و منجم از خوان جودم جا با خوارند   خود دستانا نیز و باش   مدح خوانا خوار
است بحمدالله از برای این پاکزاد حسب احوال خانه اقتضاع مبلغ خطیر و روزه از نوکر زادگان خویش با خیر بسیاد و انعام و اسباق سایر مداحان قرار داد
و وجه معتد بعین قریب پنج سال است که باین نهج زند کانا نماید از افراط سودا گاهی نظم و گاهی نثر قدح فرستد و به نویسد در هر یک روز دو بار سکند
که از بندگیم خارج شود و باز در جای خود مقیم و سعی بسیار کرد که هزار اعجاز و خارق عادت از برایم نه نگارد گاهی هم گاهی امید مبید به از دعای خود اگر
خیال شان و دماغ داشته باشد تغیر مذهب از رسم بخود اسناد در روا دارد مجلسی از علما برپا گشت که تازه خلیفه در سلکشان نمید جهت در علم الهی با دعای خود فیلسوفست
الهی چنان باشد صبر او تو با رامشش نهاده دارم و دیگر شاری اش داده ام و میخوانم   می پذیرند بدان ز اطفیل بگان   رشته و الیس نه به هر که گهر میسکرد
مشهور برای اسم خود کرده تا چه شود عاقبت کارها و صحابت الاعتقاد است که اشعاری که با این دوان خوانند به دیگران منتهی گردد در زمانا که شهنشاه عالم و پادشاه ایام
بوم را شرف داشت باز از موی ابر سخن اپسندی مسموع فرمودند حق آنکه سحق نبد کاسی بنود البته بقبول برسید باری بقول خود تنها هنر از شعر دارد که منظر
نظر آنست پیش از بیت هزار در پس نیست این ابیات   **قصیده**   منتخب ابیات الهم اجعل عاقبه امورنا خیرا

ای آیت مهر تو بهشتی است مخلد
از شوق رعای تو عجب نیست گرایند
خسرو محمود نام شاه محمد کلاه
نامور شهزاده محمود آنکه در تخت ملک
شکل نغمه نو دارد و در شم که کنند
گر دل بلبت بسته چون شد

ای سطوت قهر تو عذاب ابد
از میکده و رندان خرابات مسجد
حیدر مهدی مقام موسی عصا
یک شه چون خور نخواهد از اسب اوند لنگ
بجلیل چرخ شعل سم اسب تو بدل
اتش روح قدس مریم

ای [illegible] هرت تو معنی انوار محتشم
اختر [illegible] حشم داور دار غلام
ای کی رحق [illegible] فارسان عرش را
نیست شایسته فلک تو کلاه خورشید
از ازل تا ابد نارد و نشسته منوچ
چشم تو کشد بغمزه عاشق

ای معنی تو صورت الفاس مجرد
شاه ملک احترام ماه فلک اقتدار
ار هم فکر اندرین وادی بماند او بو
که زره بر سر خود چرخ و شد مستعمل
گر از ازل قدمش باز نپاید باران
زلف پوشد لباس تم

حرف النون

قوام دولت دین شاه قطب مجمود
گر خون مرا خوری تو بسیار
خدای هست ولیکن به شبه کار خدای
از هجوم سپاهان در کهنه‌ دعراق
آنانکه بماه روزه تهجد کنند
هر سخن خوش که بدیوان ماست
اندکی از جان طبیب آورده‌ایم
جان فشانانی که جانان دیده‌اند
عالم و آدم همه پیدای اوست
ای شده موجود از جود و وجود
جو قبیله این عارفان الماس سنگ
ورنه خود گر شکنی زود الحذر
چون دل پر سوز با چشم پر آب
صبح صبح و شام شام و روز روز
خواه در زندان و خواهی در چمن
روی من سوی صفاهان روی دل
گاه مستی اشتران تیز رو
کعبه پیغمبر من و ذات علی
ما و این شیر حق از یک پیاله‌ایم
زین سبب در خلق تا یوم النشور
العیا ما وای ذو الجلال
بیت شیر است بر فربه ستور
منزل شه چون دل آگاه ماست
خود ز اشک و آه همچو شمع ماست
گر بجو اهد جمع را فرو غش

گزوت دولت دین بار چنین فخر قوام
من نیز غمت میخورم کم
خدایگان کرام است و پادشاه کرام
هر کجا پا بسته کار فغفور چین
تحقیق نداشته و تقلید کنند

تا فتاب ضمیرش اگر بگیرد نور
کسی معادل او نیست در سخاوت سخن
سری که از تو بگردد برهنه باد چو صبح
شه عرم انعام مدحم کن کرم از همه
ماه رمضان اگر نکو بود و سعید

مثنوی

در دهنش نام سخن کرده‌ایم
بش از لب جانوران جان از هم
النفس و آفاق انتهای اوست
وی بجودت هر وجود در سجود
دارودی فلاسفه هم جان اثر نک
هر چه گشته تران قتال زر
ما هم آوردی و عاشقی سحاب
سوز باید سوز باید سوز سوز
درد باید درد ای با حوصله
سوی آن سنگین دل پیمان گسل
نه حوز نداب و سنخو جنبد چو
هر دو یک نوریم ز نور منجلی
شاخ یک نخلیم و از یک ریشه‌ایم
در سقیفه شد هشان آگاه نشور
شه هیبا ز قدر صاحب ی بال
مهر و زین بیعت ندارد موش کور
مهر و هر کس ال ماه شه ماست
گاه با پایه شد در آتش که در آب

تا برسد جای سخن جان ما
چیست عالم موج آن دریای ژرف
دین و دنیا پیش عشق باک چیست
اسم در آب و هم در آینه تو
گر نگهداری درست الماس را
چون تو سوز و درد کردی یار خود
هست او فات دعا درد طلب
چون ز سوز این هستی خود خوش خفی
باز م آمد یاد شهر و یار خویش
من بدل شیفتم او صاف عراق
خود کجا از شتری آدم کم است
نفس من نفس علی مرتضی است
منکران آن نور را دیدند در
کو بم از این داستان باز داستان

شیر حقی صید تو خر گوش نیست

پس در این ره چاره چیو از خو گم
گر همی خواهی که گردی همچو شمع
گنج خواهی رنج میباید کشید

ماه در شب دل رسد بماه تمام
کسی مقابل او نیست از کریم و کرام
دریا که از تو بپیچد سیاه باد چو شام
خیمه جاه ترا گویم سپهر هفتمین
در روز وفات او چراغ کنند
این سخن پاره از جان ماست
در بران نش و سخندان ما
چیست آدم در آن بحر شگرف
سیل چون آمد خس و خاشاک چیست
منکرم هر جا هر آینه تو تا
میرد با لخاصیه افلاس را
اسم اعظم میکند خود کار خود
درد باید درد چه روز و چه شب
رد که ترتیب دعا آموختی
دست و پایم باز ماند از کار خویش
دل بمن میکشد رد هذا فراق
لیک اشباری بلای آدم است
همچو من او نوری از نور خداست
ای بچشم کور ظاهر بین نفور
مثنوی کردد هزاران داستان
هست شیر ژیان بر موش شیر
جز که خود را واله و مجنون کنم
آشنا با لعل یار نوشخند
ورنه دل از گنج میباید کشید
چاره بنود شمع را جز سوختن

مرتبهٔ سیم

اختلاف این عناصر از کجاست
نیست هستی ترا کراهت چیست
خور و جود این جهان هیچ هیچ
عفو و لطف تست فاعل ی کرد
بر نیاید چو کنه کاری از زبان
حالیا آن به که سخن از روش را
برامید آنکه کوس نشود
بخواهش ز لطف بر نهادی
گر نویسم نام خود از سر نخواند تا
فلک خاک نهادند نیاز
رسد وقت سحر هم نوبت
یار دگر آنا تو و این گرچه قلیل
شیوه شمع رخ افروختن
جز وفا و راستی هرزه نمی بخشد ثمر
اگر هنر که عمر گرامی چسان گذشت
هرزه پروازی دل
باغ دنیا را وفا نیست عمر باغبان
چون لاله سر زدیم در این باغ
جلوه دیگر کند هر دیده دیگر
زان سنگ و خشان دانه
چهره زرد نه بیهوده نیاخن کنندم
یارب چه چشمه ایست محبت که من از آن
آتشی بود محبت چه توان کرد که من
عشق روزی که قلم گرد شهیدان
راه بردن شدن را زد و عالم

پس بحر الکل
پیش از این هستی که او در شب
با وجود او چه باشد هیچ هیچ
با گنه کاران و با دلهای زار
چاره نبود جز که بر بندم زبان
گر بگویم سرگذشت خویش را
چو نکه از یکجا همه یکجا نشود

بشکند هیچ
ابتدا و انتها ز
جمله عالم بقدر خرد ما
منهم آخر بنده زار توام
زانکه لطفت آنچه با ما ای
آنچه شر را سهر و دلبری
تا از شر خویشش

غزلیات

نام عنبری که بر بزم غیرت بسوزد
جای محمود شه عشقش جنت است اینجا
زان پس پروانه شمع محفل را
گویم بدل از بهر مجلس است
با این خوش که فکر پر پروانه
سرزمین عشق را آب و هوای دیگر است
خواهم ربوده بود که این کاروان گذشت
اندرین شهر برسید نقش سازی
در خیال رخنه در دیوار
زنشیم و داغ ما بدل روز کار
ور نه رخ یار ما نقاب ندارد
یادش بده که باشد نامه
چنین
تکلیف آب خوردم در
سوختم اول دانگاه گرفتار شدم
غالب است که ما هم بعقلم آمدیم
نکشد این عشق به پرده

شمع تشریف بر بزم شراب اینجا
می بقدر مستی
خامه را دیدم که از بار غمش
دل بیا تو نیا سود و نیاساید
در دریا ز عشق نتوان
جز خموشی از زبان یار نتوان
زاهد بیچاره نام عشق نتواند شنید
یاد لب شیرین تو کام
هر کار
آنچه تشبیه کنم با تو دل
برای صید مردم دانه
پیشه شیرین تلخی
مقصود ناله
عیشی نکرده ام که
درد دلها زدم
اشک در راه تو با خاک برابر
مردم شوق چشم

کین نقوش مختلف از نقش کیست
او منزه ز ابتدا و انتهاست
فرض کردم بیش و باشد
گر گنه کارم گنه کار توام
خواست کردی آنچه خواهد
از خریت گردد کاوی
عاقبت شد
امید هست که بوسیم خاک پای
دانسته عالم آب
کاش بودیم آشنا از
نامه حیرانم چو با بال کبوتر کرده
نابوده چنان بوده
آب و خاک هر زمین را
باشد آن که
دیو زان محفل
امروز ندانم که مرا روز چسان
زنده هر سخنی این همه
دیده قطره آبی که بر آتش باشد
فزوری کاش
نکردی اگر پرویز
هر چند بار دوست گرفتم گلوی خویش
الا که در فراق تو تنها گریستم
تا کنون بند محمود و جهان
چون غبار از سر راه تو چسان
دسته دسته میرود دیده نرگس

خراسان

ازآنم بهانه و کرم هم عنان تو	شاید باین بهانه شوم همرهان تو	ای تو هم ساقی و هم شاهد و هم پروانه	لذت عشق تو هم باده و هم پیمانه
نی پسندی بخود و لایق ما می‌بینی	گر بخواهی بر غیر و بر ما نشینی	سنگ بر ما زن و در شستن ما بیدریغ مگو	هرچه گوئی شکری هرچه کنی شیرینی
چه بدرگاه توام که نباشد بخشی	مگر این عاجزی و بیکسی و مسکینی	سرو در باغ ننازد تو اگر قد بفرازی	گل بگلزار نخندد تو اگر لب بگشائی
ز لطف عشق ترا نباشد درد و درمان هم مهمانی	پاسبانان امیدوارش کنند هر دم بحال سگان	بر زبان شکوه بسی داشتم ای صبح وصال	یکی خنده و تو چون شمع خموشم کردی
نه قاصدی نه پیامی نه نامه نه سلامی	با این خوشیم که داده‌ایم دل بیار گرامی	جدا از در که محو و رشته بحسرت افتاد	ماند بدام ز خداوند دور مانده جدایی
	بیاور آینه بین خویش را که تا ببینی	ز عشق همچو تو تا چیست حال همچو منی	

اقدسی از شعرای مملکت هندوستان بزیارت بیت الله الحرام از دهلی مألوف حرکت در هنگام مرور از ایران زمین از نتایج طبع متینش جناب خور

میخواند این دو بیت ازو	غزل		ستمگر کشته شب افتاد
اقدسی ناله ات الماس شد اشکم	در گلوی تو مگر خنجر قاتل بشکست	شبها بیاد روی تو در گشت آب حیات	مارم گزیده است و بشرم نشانده

باب یا از مرتبه سیم از مجلس سیم در ذکر شعرای خراسان

بینوا اسم شریفش میرزا داود خلف الصدق میرزا مهدی شهدی نورالله مرقده که پیشوای مجتهد در شناسی بود از فحول مجتهدین و ثقات ات درم
فضلای روزگار در روات بوده باشش ملجا خاص و عام بود و العاطفش کافه انام را شامل سید مولوی جلیل القدر رفیع الصدر با من حق گذار علمش اعمال مطابق
دانشش و دیانت موافق رحمة الله علیه چه مقررات که این خانواده نسبت با اجداد در عالم بامدار مدار شدند از آن شد که نادر میرزا اولاد شاهرخ میرزا این نام
پیشوای شرب شهادت چشانید این واقعه جانگاه محزون مجمل از تفحصش اینست که بعد از تشریف بردن آن زبده افاضل بزیارت مولای متقیان و بازگشت از دار الخلافه
طهران در ورود مشهد مقدس بنا در میرزای افشار که در آن ملک بزرگ و دعوی پادشاهی کردی بعضی حق ناشناس چنین خاطر نشان کردند که این مجتهد
خدا جو بعد از زیارت و معاودت با کارگذاران دولت خاقان اعظم خاصه با جناب صدارت مآب میرزا محمد شفیع صدر اعظم عهدی بسته و بنا محکم کرده که در این
بوم اغوای خلایق نماید و ملک را باین تدبیر از دست شما باید و پیش از آنکه بدولال حسین خان سردار قاجار با جمعی از امرای ایران بحکم تسخیر قلعه مشهد مقرر گردید
الصرف این طایفه بدر نماید مأمورین بعد از چند مدت محاصره قلعه را مشروع در کار افتتاح آن حصن ناکاران فرصت کردند که بطلب پیش در آن و انس و اغوای
باین سید نقبای زمان نسبت دادند از راه رشک و کم خردی این جوان هشت رشتهٔ ... جناب مجتهد ... از صبح جانش ...
هامن علیه التحیة و الثنا شمشیر سیاه بختی را برسران فرید ایام و نایب امام ... بعد از دو روز فاصله برحمت ایزدی پیوست پس از وقوع این حرکت ... که از جمله
مرکبان او ممتاز و یکه تاز بود در مبلغ هزار تومان بپول آن صیغه ابتیاع کرده بود و از منتقمه ... می او بر تری داشت سوار گشته از اول شب تا صبح آنچه معبر
زد خبر بکرد کور ... از راهی زشتی و مقدار آیه شریفه و جعلنا من بین ایدیهم سدا و من خلفهم سدا فاغشیناهم فهم لا یبصرون راه بیخبر جاده بر در ... آنکه از بدار
در آن شب اسبش بچاهی در افتاد تا صباح آنشب سر از ... جسد ... در روانه در ... شهر چو ... کان یافتند ... و گوشش نهاده
وارد دار ... نمودند از آنجا به پایتخت قاجار روانه این خلف الصدق ایشان جناب میرزا داود ... و دعوی ...

اساس و در مراتب شاعری نیز با طبع عالیش با سلامت — **غزل** — و شاعر امثالش اینست که ثبت و تحریر شد

مرتبه سیم

برهم از لطف آمد یار و هم آتش زد دل
چشم بیمار تو شد باعث بیماری دل

با اجل آمد ببالینم پس از عمری طبیب
باز دارم من از آن چشم پرستاری دل

همنشین شد زاغ با حسرت بلبل خار
طریق گلچینی ببین که در طریق محبت

ورنه گل را چمن دخار سر و کاری نیست
بجای جامه بلبل دریده پیرهن گل

پروین اقتباس روزگار و جا باب نام اسم شریفش محمد اکبر میرزا است خلف الصدق نصرالله میرزا که آن خلف پاک شاهرخ شاه و آن فرزندزاده سلطان زمان نادرشاه افشار است اجداد بزرگوارش مقتضی جلال است قدرشان لازم با اهل روزگار حسب مکرر رتبت ملاذ و ملجا ایران بوده اند و با کمال شجاعت و رفعت پادشاهی نصیب دیگر خورشان شد این جوان نیکبخت مدتهاست که در پی است در احکام و نجوم و جمیع فنون ریاضی استاد عهد باتفاق جمیع ستاره شناسان و منجمان از تمام سر و بهتر است و در اهل این اعتقاد است که امروز در ایران با عدیل و با مانند باشد از هم صحبتان همدم و ندیمان محرم من است در کمال فراغ و فراغت میگذراند از آسمان مراد طالع و ساطع در اوایل تحصیل این نکته حال اکثر مراتب نجوم را در پیش ایشان دیده گاهی شعری گوید موزون و نظمی برآید همایون بخلص از من در ارباعی

این سبزه و خط لاله عذاری بوده است
این غنچه لب لعل نگاری بوده است
این لاله که سر ز خاک بیرون آورد
داغی است که از حسرت یاری بوده

بیدل نامش محمد امین خان از خوانین نژادگان شهر خبوشان است در آن ولایت بزرگ و معتبر جمیکا این جب از و مباشد که ثبت و تحریر شد

برادر را ز بیداد مردم دود شمعی
غزل
ندانم از کدامین دود دامانست

حیدر دارا عالم مردی و حاکم ولایت زرکانام نیکو فرجامش نصرالله میرزا خلف پاک نژاد نیکو ذات شاهرخ شاه افشار بعد از برگشت اقبال لشکرهای طلب و دعوی زیبا دکه از عهده و بیرون بود در ازای قتل او فرامش ترتیب نظمی میکرد با علاوه اشعار شعر و در این ایات بعد از ملاحظه انتخاب شد

ستونه دیوان هشار روز گشت
اهل دل ما هیچ کس نه
رخش خورشید وار بروش ماهاست

مجموعه شادی و الم گردد است
غیر از تو مرا از تو هوس نه
ماها بار بسر خورشید نگر

شادی بتمام مردمان قسمت کرد
از شوق جمالت ای دل فزار
جدا ناز صفا نا چهره او

غم با تا ماند که این قسمت ننست
در آتش محشر شب و روز
دیما ز آیینه دارد با صفاتر

جوهری اصلش از مملکت هرات از وطن مألوف بجهة سیاحت جهان که تکمیل انسان و معرفت ابنای زمان است بیشه داشت و حرکت نموده در ایران زمین قصیده لغزی از خود بیادگار گذاشت اگرچه تمام اشعارش بنظر این مستمند نرسیده و ما از اشعارش پیداست که جمیع بسیار خوشی داشته خامه در اوراق اقتباس این چند شعر از وست

طبع را گوی فصاحت در میان خواهم نمود
خامه خونخواره را مهر از زبان خواهم کشید
گرفریدون بار دیگر زنده خواهد شد بدم

کلک نطق مدعی را از زبان خواهم نمود
برق تیغش در درفش کاویان خواهم نمود

همچو غواصان معنی بهر مروارید بلیغ
تا نه بیند دیده هندو شب تاریک کفر

در میان گو نا برای امتحان خواهم نمود
کشتی تقریر در بحر بیان خواهم نمود
آفتاب رای در هندوستان خواهم نمود

باب ذال از مرتبه سیم از مجلس سیم در ذکر شعرای خراسان

درویش اسمش درویش علی اصلش از قاین خراسان است سالهای دراز است که در تحصیل علوم در دار السلطنه اصفهان بسر برد و بعلت فرط اشتیاق شوق و ملاقات دوستان و هوای دار السلطنه بر سعید بعید نشده در جدل و حکمت نفسی گوید مثنوی حکیمانه جهان است انشاءالله کند تمام شد گاهی شعر گوید این چند بیت از وست

غزل

یا رای شرح عشق نباشد زبان را
من در فیت ننشینم هر دو در بر است

بجانب کرشمه تا زراه لطف نگاه است
از آنکه دوست نگرد و ملول ز زاری دوش

ای هم نشین مپرس ز بیتابی را
چه جورها که ز دشمن کشید و هیچ نگفت

خراسان

بجز عشق با کمند ار درویش — کر مشکل برکت ر انا سلامت
بر پیش عجز نو یدم بو صل او را — سکوت عجز شورش از آن نو یدم

مرا حوصت عشق داغ دگر نه — شکایت نه جور تو بسیار دارم

دانش اسمش میرزا رضی اصلش از مشهد مقدس مدتها در خدمت بود شاه جهان پادشاه هندوستان بکامرانی گذرانیده مسموع گشت که دارا شکوه
پسر پادشاه جهان بجایزه وصله این بیت یک لک روپیه باو بذل نموده این هم از خواص می که ظاهر گشته است

غزل

تاک را سیراب کن ای ابر رحمت تیغ بار — قطره تا می می تواند شد چرا گوهر شود

درویش علی پرست اصلش از مملکت کابل است و بهمین لقب بین العوام ملقب و مشهور شنیده ام بعلت غلو محبت و افراط خلوص بحضرت اسد الله الغالب امیر المؤمنان
علی ابن ابیطالب مدعوبان اسمست بدان اندیشه چنین شهرت یافته خدا کند که چنان قول باشد این دو شعر بخط اصدق الاز و یادگار است از قرار التصدیق صادق خان

عاشق پیشه و محبت اندیشه — این اکثر از دو بیت افتاد است

افشاندن و بر خوردنش باده پرستان — در مذهب رندان خرابات تمامست
نازد با مهری یار و نه از اغیار مترسم — گر طبع نازک را دارم ز غرور بسیار مترسم

باب دوازدهم از مرتبه سیم از مجلس سیم در احوال شعرای خراسان

هما سرو چمن شعرا و ثمرشاداب گلستان صفا نامش میرزا صادق اصلش از مرو شاهجهان با دوازده هزار دازادگان انداز در اوایل شباب بجهت انقلاب
اوضاع بعزم عتبه بوسی سلطان اولیا و پادشاه اتقیا اسد الله الغالب حضرت امیر المؤمنین علیه السلام از وطن اصلی از مهاجرت بعد از تقبیل آستان ملایک پاسبان چندی
گرد و دیر پیشه کرده کار چندی در دار المؤمنین کاشان مصاحبت صباحی کاشانی دل داده و بر خود نهاده اندک اندک صیت کمال و می مدایح از جنابش از کوشش رسید
تا بگوش حضرت خاقان گشت و بتصدیق این مرحله از فخر ایام و مقرب تخاقان دانش پرور بار ای و همای اوج کمال جلال امیر کبیر فخر الدوله حاجی حسین خان
قاجار سرو زی که ارباب حل و عقد کلامش را چون عقد پروین ساختند رجوع رشته آن بالک روان بزبان شیرین در اجرای ارکش جاری حسب الامر همایون احضار
بحضورش فرمود و بر رتبه داروغگی دفتر خانه مبارک و وقایع نگاری غزوات و ارادت دولت خداداد باو رجوع و کتاب جهان آرای ابن بیان صادق با
الکفی نمود اکثر اوقات سفارت روم و هرات منسوب بر جوع لحق استعداد اش الطاف و قابلیت آن استفاق دارد و در طریق عبودیت صادق این است
در نظم و نثر با بهره در مجموع در آن و مجلس آرائی هم با قدرت تا لایق در محفلی که او را باز اگر همه عندلیب آدمی باشد ابکم و لال خواهد بود عشرت افزا بحسن خلوت جنت آثار
کدورت برد که مهر خاور را از طلوع رنگ ظلمت از جهان زداید مصاحب میرزا حیان دانش تحریر و موافق کوی وزیر دامیر شرط الآن مخزونان روز کار ریاست
سرت دار این اشعار منتخب است در حضرتم بارها بار جای صادق و بخصوص او را لایق است بار شیخ الملوک حضرت پادشاهی کتابا چند ترتیب داده مسمی بزینب المدایح
و قواعد الملوک و تحفه عباسی جلد درست و خوب کرده محفوظ طاسع سر در گرد دو از ابیات منتخب دکنایات زنگین بیان

قصیده

شیئه کیست کر چشم ستاره بیخ شد — بعیش زی که در اطراف کشور تو نجشد
کز رمل از نحوستی یاد کند بعهد او — نام رو سعد خویش بریرجم خوردم بکشم
نظیر کیست که نام زمانه هیچ نزاد — رو بپای حادثه تب زد و دست الحق عکس دار
کام بهر کی نهم کام خصم فزا ادام — بال دو لشکر خویش بر نادک از دم
ستوده شهنشاه که از شکوه در شمار — شتری از کنعم او را و سعادت آور
چون با فتح کشوری چند عزمش لشکری — گاه رزم از ایات بهرام خوانش نام را
شکوه بهمن دانو اسباب رتبت اراز — صورت جلوه اختران لشکر دو پیکر اکبر
از زمین پر جنبش و هم نا خبر لشکر آدم — آسمان شعله با حیرت بدندان با نشه

مرتبهٔ سیم

عزّی از نام همایون نواز ...

ای آب مثال برق کردار
ای شاه بدر شد خوکه از خون
گر خنده کنی بدشت آری
مرا گو تا چرا دل دادی از دست
فسانهای عجب شم پیدا
جانان عوض بود اگر جان ستاند
دل محمود را پریشان کرد

ترکیب بند

تیغ اثر و دهنگ آثار
گلگونه کنی بز رخسار

ای آینه گر بنیت در تو
ای آمده ز آتشین سعادت

غزل

گر از دست خوبان می توان رست
فسانه که غم از دل برد فسانهٔ تست
افسوس که جا نهاده بفشاند
انکه آشفته گر در زلف ایاز
در دل تو مبادا که آشیان سید

جهانا دل ببوی آب تو دیدیم
گر ندادت ره گلش باغبان پدید
درراه وفای او ز دم کام
نسیم کوی تو ز دو چشم غمی آن قدر
بر سینه ام اگر زند از کینه خنجری

بهار حضرت بر درفش کاویان ...
فخر عکس رخ ظفر پدیدار
این گنبد ابگون بزنهار
زان خنده هزار دیده خونبار
که با موئی جهانا می توان بست
مهر با حسرت الضیمان رخنه ابوار
چندانکه ز پا فشاد دم آخر
پا در رفته در انکو نکر غباری

همدم اسمش میرزا محمد علی اصلش از سمنان از اعیان ولایت فرح افزاست ظریفی است بذله گو و ظریفی است خوش خو در اوایل حال بشرف ملازمت نواب محمد ... میرزا سرافراز پس از اظهار صداقت و ابراز امانت بشغل صندوق داری و وقایع نگاری مامور طبعش موزون اما بقصیده میرا مایل این چند بیت از جملهٔ اشعارش ثبت شد

خدمتش را هر که را دولت قیام ...
تاج را از فرق او آمد شرف اندر ...
هر چه بخت ... سد جاهش ... حضیض
با چو بار کهت ... باب ...
ملک بحکم سیاست یا ارادت ان

قصیده

تخت را از بخت او آمد سعود اندر سعود
هر چه اقبال نکو خواهش مسعود اندر مسعود
با جو خاک است دیده دید کحل البصر
بکوش شخص قضا و قدر رساند خبر

هر چه ز فرش جایگاه او جهان اندر جهان
جهان ز بار کهت ... فیض ...
فلک ببار کهت لاف همسری چون شد
چنان بخلق فلکند ندش از مجره ...

حضرتش را هر که را عزت قعود اندر قعود
هر چه نقش خاک راه او خدد اندر خدد
چنان ز خاک درت ...
اگر چه هست سها ناپدید از دور
که دیدگان کواکب ...

باب واو از مرتبهٔ سیم از مجلس سیم در احوال شعرای خراسان

واقف اسمش نور العین اصلش از ولایت پنجاب هندوستان در طرز شاعری ماهر در قصیده و غزل هر دو بادست قوی و راق خیالاتش پیش از رسی ... بین العوام و الخواص آن مملکت با شهرت تا بسیار چنانکه مصلح الدین شیرازی در نظر ما جملهٔ ابیاتش بنظر م نیامده که منتخبی از او کرده شود زیاده از ده پانزده غزل از او

بر من خوانده این چند بیت
درد سند از کوچه دلداری می آیم
واقف غم روی ترا در سینه پنهان ...
روز و شب از دیدن صیاد ... در قفس
دیشب بخواب دیدم زلف ... جمعی
ای مغنیان عشق ز ... آمده ام

غزل

آه کز دور انتقام بیمار می آیم
حکمی چنین را هیچ کس جای ... ادراک
لب ... شب معلوم که هستم در قفس
خوابا چنین پریشان دیدم نمیدید بودم
ناله در خانه ... کنم ...

دور سراغ کرا ... ز سوداء عشق
لب ... و خوبان همه گیسو کنند
از اشک خانه ویران دیدم ندیده بودم
واقف ندر روان پیر از شور حسن خود خبر
در شر ز هوش شده وصلم شنیده ...

مشتاز لابد ثبت گشت
بیع معلوم ... دید پریشان ...
در فراق تو عجب سیلها بر هم خورد
از قطره کار طوفان دیدم ندیده بودم
آئینه ... باد از خود خبر داری ...
چون آمدم بهوش شنیدم نیامدی

خراسان

باب ها از مرتبه سیم از مجلس سیم در ذکر شعرای خطه خراسان

شهریار

حقیر اسمش میرزا حسین اصلش از طبس خراسان از جانب ولات و خوانین آن مملکت بخیال زیارت خاکپای مبارک شاهنشاه مرز و مرزوق آمده و از ذهاب و ایاب در هنگام رسالت خصوص مبنی بتحویل و قابلیتی از خود ظاهر ساخت حسب الامر پادشاه که دون اساس خسرو تهمتان کرباس حافظ اسرار کرم و شخص محرم مقرب بحضرت خاقان منوچهرخان در دلستان ترتیب خورش جای داد و در تحصیل خط و ربط و اجرای مراسلات و مکاتبات کاری کرده و بهره برده و اوراق خیالش باندازه سه هزار شعر ...

از طرف افق پیکر خورشید نمودار

قصیده

چون تیغ جهانگیر جهانبان تهمتن

محمود شه راد که برگشت ستم را
از معدلت تو گرگ ز درنش

آن کرد کمیتی که بستان و بهمن
چون میش ز گرگ سکندر ...
دل بادام جفا شاد و از آن شادم

بنشت چو بر سر پر دولت
هر گردن تا بد از حکمت بگوش شیرنگ
کز عفت کرد ز عهدی جهان آزادم

بر خواست ملک که خیر مقدم
تا کند طوق گریبان حنجرش از خنجری

حریف اسمش میرزا ابوالحسن از سادات طباطبا اصلش از جنبد ق خراسان است مانند تهی مدیدی میشود که از وطن اصلی حرکت و در دار الخلافه طهران نشو و نما دارد با حافظه رسا و ذهن بسیار سپاه دارم و وقتی از وی ستف ... از حفظ اشعار خداوند کلام ابوالقاسم فردوسی شصت هزار بیت شعر سکفت بحفظ از دو دارم باور ازین جنابم بخیم از صحن ایوان بمیدان و از میدان بکوش می و ران آسمان رسیدی این ابیات را مرور کردی در بدیهه گو تا در بدیهه خوانا نیز با تسلط غریب جمیع می کس راه داشت در بار بحیث و با انواع حیل و سیاقتهای دلکش مطلوب را با جانب مقرون داشت چنانکه وقتی از قلیان خون مانده و از ربا دادم خاطرم غریب دیگر بخور فادی بتجویز اطبای حاذق حاضر بودند بشتری بزرگ با سبق آشنا این قطعه عنصری که در هنگام خون گرفتن سلطان محمود در بدیهه گفته حریف مراف خواندن گرفت

لکن نقره که مجمع خون گرفتش بود الصله بر دو لبرای در بیت خونش عطا کردم

قطعه

آمدان رگ زن مسیح پرست
نیش الماس گون گرفته بدست

نیش بگرفت و کف غز علیک
اینچنین دست را که یارد خست

هشت زر بلی و آب بستان خوت
سر فرو برده و بوسه داد دستش

بازوی شهریار را بر بست
از سمن شاخ ارغوان بر جست

بالجمله جوانا خوش خود و حریف ظریفی بوده در کمال فراغت دل بیاران سنگین نمو می سپرد و در عاشقی با یاران شیرین مباحث صاحب بیاد اش مجمعی در سال یکهزار و دویست بی جان برد حریف مجلس با خود همیشه دل میبرد علی الخصوص که برابر او نشنید ایهم علاوه خوبیهاشرا ایگشت در قصیده و غزل هر دو با نصیب لکن در غزل خوش سباق بوده دیوانا باندازه چهار هزار شعر دارد تمام بنظر رسیده این چند بیت

از دو ثبت کشت در بند کیم با ارادت
نهان از من اگر با او بنوعی ...
شنیدی صد سخن از غیر و شنیدی ...
زاهدا بیا برای می انگور دانه کن
وا تا که گدا این شب در دو است که عاشق
نشنید ترنج از کف لوان بود از ...

غزل

چه بود اشب بروی هجران در دیده ...
دریغ از آن شنیده نهان فغان ازین تا ...
تا کی شمار سبحه صد دانه کنی
خوش شود در ما دار دو خوشبوی شامی
کف انکه ز لیخاشده عاشق زلیخای
گر چون قلم بر سر صد تیغ خطا ...

نهادم پا براه عشق چون مجنون ...
حریف از دور کردی رام خود کردم ...
امروزم خیلی ای بیوفا پامال غم کردی
شب می که شمال ترا در دست ...
بزم خلوت یار در بر سوخت ...
سر بر خط فرمانت شنیدم که تو سلطان

بسیار بوده رحمه ... تیغ ما
درین صحرای بی پایان ز بیحاصلی ...
غزال وحشی من رام گردید از ...
تمام عمر با من جور ورزیدی ستم کردی
صبحی که صبا آورد از یار سلامی
گر تا کنون چاره غم بیکسی کنی

میرزا حیی اسمش از صاحب کمالان غیث بور است آدمی آدمی وش و درویشی با حال خوش از عقیده بهای جهان و هرچه در او است یا بازده در فنون شعر بی بهره نیست آشنا و بوفای خوبان پیوسته جان و دل نا شکیبا دارد شعر بسیاری گفته در غزل و قصیده از ریشه پنهان تبدیده و نیش اعتمادی نمی شود اگر طلبیاهم انا اشعارش از دیوان باشد بخاطر این دو شعر از غزل ان یکیست از دهت قصیده ترتیب ننموده چیزی بنظر نیامد بهمین قدر اکتفا رفت

رنگ حنا بپایت از خون عاشقان شد

باید ز خون کشتن پای تو در رکابش
خاک تربت را اگر تربت کنی

شکست شیشهٔ دل را که صدا نیست
یک سر لطفی را نمی بخشد شفا

کز این صدا قیامت بلند خواهد شد

حشمت اسمش عباس قلی از اعاظم اما هندوستان بوده اجداد ایشان همه اوقات در عظیم اباد هندوستان فرمان روا بودی الیه مسقط الرأسش بنجاپس از چندی سیاحت ولدارشد خود را قایم مقام ساخته بعزم سیاحت ایران و اماکن متبرکه مشرف شد چندی رحل اقامت در خطه شیراز انداخت با کمال تجمل نهایت فروتنی را داشت بسیار آرمیده و متین خطوط را همگی خوب می نوشت خامه تعلیق را از قرینه بسیار در جمیع صنایع بدیعه دستی داشت انواع هنر از هر یک نمونه ای دیوانی بمقدار شش هزار بیت دارد اشعارش اکثری مشاکل نبدی بود چندان حسنی نداشت این چند شعر از منتخبات اوست

غزل

عاشق ار معشوق گردد طرفه فیضی است این
زیم انکه دور از شب بدم از دوری جدا از

بود این دولت میسر در جهان یکبار را
بر دلش هر نگاه من نگاه دیدن شبها
عقده در کار من از آبله پا افتاد

بحث خود در مزاج کس نجای حیرت است
گر نگویم پری و حور چه گویم دیگر
سخت در مانده ام اینجا ربنا یا دو ذی

با هر که سر چشم بیجان او بیما است
خوبیت بیشتر از حد بشر می بینم

حسرت نامش سید محمد از سادات خطه خراسان و از زمره خدام ارض اقدس این یک بیت از دست کاتش این راهم نمی فرمودند که قابل ثبت است

جان بپوشیده بحق را خطر از دشمن نیست
هیچ چیزی چو دل خود دکه اش دشمن نیست

باب سیم از مرتبه سیم از مجلس سیم در ذکر شعرای خراسان

سنجق پیری است کهن سال و شاه بدیست در جبال اصلش از ملک خراسان و موطنش دزدار و عرب دیز با عمر دراز با از دامان مضامین خیال کشیده و دار جیب دلش رضا من افزوده بکمر دیده وقتی بزیارت مولای متقیان علی ابن ابی طالب سیر پیشوایان و مشهد ارض اقدس آمده بطریق عبور از ولایت نهاوند مرور داد از سخن سنجان حضرتم از قری که بالغ و پانزده پنج هزار بیت بود ابیات چند منتخب که این ابیات منتخب از منتخب گردید

غزل

باده در ساغر و خون در دل گردون گردم
دل در افغان و زنه رحمش بخواب غفلتی
ساغری چند درین لاله و گل باید زد

آنکه پیکر دو ام خون بدلش خون کردم
بحث در خواب و زنه شرمش سیلاب گذار
از کف لاله رمی چند و گل باید خنده

بسی آشفته تر از طرهٔ لیلا دیدم
بود از کینه گر از سینه برون افکنمش
کنون که نبت خریدار منتخب سخنم را

چون دوران طره نظر بردل مجنون کردم
که میکشد مدام منتخب از زاری دل
بدل اهلیه از سخن دارم و در خلقه چشم

مشتاق عالم مرکز دایرهٔ ارباب صفا و قطب فلک اصحاب وفا نامش میرزا محمد تقی اصلش از توابع کرمان مدتها در خراسان نشو و نما یافته مرجع صوفیان صافی ضمیر و سر حلقه عارفان بانظیر بعد از تهذیب اخلاق و تزکیه نفس دست ارادت بشاه نعمت الله اصفهانی داده بازار ارشادش از هجوم مریدان رونق یافت با زور شاه هم رسید از هر طرف روی نیاز بخاک راهش سودند و از هر گروهی بارادتش شاد بودند غوغای عام فریبش بخاصان نیز رسید اری آتش چون بنیستان فرو زد با هم تر و خشک را بسوزد با جرا اشهار که پیوسته همت گمارند بایذای صوفیان و مجمع بخواهند حلقه ذکر ایشان را صورت دهند را اسلامی عرض داری باکره رسانیدند که این سلسله نه از برای یزدان است بلکه مقدمه برانداختن دولت سلطان که جمع جماعت را اسلامت نیند و دست بسیار ان بر غوغا خاقان گزید

خراسان

بعد از اظهار این مطلب موافق قانون کشورخدایان ملک داری تقی را شقی پنداشتند و امر بادراک او نمودند پس از شرف پابوس آستان شهنشاه اسلام و مقوم شریعت
خیر الانام بانی آبادات و بارها بتهمت عرش فرش در بند آمده بود و بچوب مجروح فرمودند و از پای ماچان برش گذرانیدند پس از تنبیه و گوشمال بدار الدوله کرمانشاهان
بخدمت جناب آقا محمد علی کرمانشاهی طاب ثراه که فتوی حتمش جهان بوالهوسان را ببت سپندی و الصوفی کشی مشهور عالم خاک مشهور ساندی روانه کرده که اگر حضرت
مستقیم را دلیل جلیلش ارزد اگر طریق سقیم را کفیل ذلیل خواهش بعد از ملاقات و معرفت احوال و حقیقت عیان گشته از سنگ هستی بمذاق و سیاق خود
او را عاری خوبیت بجمله این جوان در علم طلب کامل حب رعنی و عملا معلم مسعود در علم الهی با وصف صدر در سیاق نظم کرسیاق اهل التصوف و حالات و مجاهدات
ایشان رتبتی در وشش کرده و ابیات و احادیثی شرح نموده شنیدم که اکثر صوفیین را اعتقاد این است که از عهد عارف رومی تا یومنا هذا کسی بدین بسط بدرا نوران
این سلسله نظمش نکفته و منظور نبوده چون اینکه مراتب مثلثه را بنظم آورده و خوب از عهده بر آمده دفتری باندازه هشت هزار شعر دارد و بکرات مطالعه چند سنتی از طراز اشعاری
که سیاق تا بوده است بی و قلیل اشعاری هم از مثنوی بنظر خوب آمده مسطور گشت تخلص مشتاق علی قرار داده تخلصش که مشتاق علی پیرش بوده بخیال خود این ابیات
ابیات را هم از فیض نفس او دانسته است و تخلص را بنام پیر قرار داده جناب باری ما را از اغوای شیطان رجیم در حفظ حمایت خود دارد انه تعالی

مثنوی

بلکه خود را صید باز شاه کن
قطره خود را شو در بحر راه کن

عشق گاهی جلوه گر در عاشق است
ظاهر از مرآت قیس و وامق است

گاه در معشوق پیدا می‌شود
ظاهر از لیلا و عذرا می‌شود

شمس چون برقع بپوشد از غمام
قرص او را میتوان دیدن تمام

حمد چون در نعت ذات احمدی
کیست احمد جز ذات سرمدی

گاه واحد میشود گاهی احد
گر صنم بنگر در دو گاهی صمد

تا شد او بت بت پرستی کار ماست
روی او بت موی او زنار ماست

جان ما را هم تو زمان هم
با همه جمعی و از مجموع فرد

ساده گردان سینه را از نقش بت
تا پذیرد نقش غیب از کلک غیب

ای وجود ما براهت گشته گم
دست ما کسل از آن دامان پاک

ای فدا عشقی که عالم به شود
تن گدازد جان ازو فربه شود

آنکه او را خوانده تو آدمی
در وجود خویشتن شد عالمی

عالم اجمال این عالم بود
آدم تفصیل آن عالم بود

همچنین هر جزو عالم عالمی است
هر نی زین بحر در معنی نی است

سطرها ای پرده ساز ذوفنون
ای طبیب جمله امراض درون

پرده را متصل با تار کن
تار را مضراب خویش خویشتن کن

همچنین دل را بدلبر وصل کن
فرعها را جمله وصل اصل کن

تا ازین خویش پرده‌ها زان پرده‌ها
بشنوم آواز نغز دلنواز

عدل بر من عین فضل و رحمت است
ناز بر من عین نور و لذت است

دست شیطان را که بند د غیر بر
گرگ را که بر در دالا که شر

چون هدایت منقسم شد بر دو قسم
بشنو اقسام ضلالت را تو هم

اسم را بشنو مسمی را شناس
بر هدایت کن ضلالت را قیاس

فرض باشد علم اقسام سه قسم
همچو ترتیبات نقاع اهم

فرض شد علم اقسام ضلال
همچو اقسام هدایات کمال

کیست برگو کافر ضال مضل
منکر حق در زبان و هم بدل

هر یک از کفر و نفاق پر شرور
منقسم شد بر دو قسم ای ناصبور

کفر اول کفر اسلامی بود
که همه ناپاکی و خامی بود

منکر اسلام باشد در زبان
کافر اسلام باشد در جنان

کفر دوم کفر ایمانی بود
کافر حسی و هم جانی بود

منکر ایمان بجسم و در وجود
کافر ایمان بجان بی حضور

کفر سیم کفر عرفانی بود
که همه قید هیولانی بود

مرتبه سیم

مگر عرفان بود اندر عیان
دست صنع الرحمن عقب ...
دل بود در باغ جان همچون شجر
همچو وحی روح و الهام ملک
منشه چو ... که ما با د
زاهدی رو بسوی میکده ما دارد
چشم از سجده دل می دارد

کار عرفان بود اندر نهان | آنکه در روی غیر حق را را نیست
اوست سر الله و هم حب الله | وجه او وجه الله اعظم بود
با غبار نفس تنها بس ز تعد | نقش حق تب و هوای معصیت

غزل

صبح بودیم و او کجک آمد | دل بود ایکه بکوش آیدم از روحی
یا به منزل عشق کسی می آید | آید ان جمال خوب تو خاموش الله
تا ... گریه عالمی دارد | با غم یار روز ابدان غم خلد
دوزخ عاشقان فراق بود | هر کس اهی جنبی دارد
تخم در گل که محمل می نشوی ... | گل بود کاشف سرار حقیقت اشیا
تا حوری تو او را که لایق ... | جز نقش روی خوبت کاندر دلم
سخت پنهان در چشم همه پیدا | مطرب کرم نفس مید مد اندر نا
بدریای فنا کن غرقه خود را که ... | اگر رستی بهار دردران غرق مدی

باطن و غیر ذات الله نیست
سر او سر الله قدم بود
زان درخت دل تر کامل تو
پاک کرد اندر دلت ز لوث شک
پاکه در دریر صبح آنکه ما قوش ...
بادرخت ز غیر قرا موشی آورد
هر دو با طاقت غمی دارد

پیر دهقان به پسر گفت گر انگور زر
اگر ز خویش کست ... بار ثمرت
کس نداند چه کسی تو گر ز چشم همه

یا که بر دار رخ افروخته منصور ...
هر چیز رو نماید خواب است یا خیال
میده ناله ناله اش خبری ز ...

باب نون از مرتبه سیم از مجلس سیم در ذکر شعرای خراسان

ندیم نامش محمد زمان آدمی نادره گوی و خوش خو بوده در دولت نادرشاه افشار به شرف منادمت آن پادشاه مشرف بعد از مدتی استعفا در آستانه امیر مومنان ... پاسبان گردیده در سال یکهزار و صد و هشت و ... بروضه رضوان شتافت این رباعی از وست

رباعی

در خاک نجف ندیم آسوده بخواب | اندیشه مکن ز پرسش روز حساب
جا ئی که بدل سبز کردد می ناب | با سنگ که شو رکند مبدل بگلاب

نوا نامش سید احمد ملقب بظهور الرحمان ارث دارد دار السلطنه شاه جهان آباد هندوستان بوم زیارت بیت الله با یران آمده گذر بکعبه مقصود کند در مقام محمود رسد این ابیات

هلاک شو تو دوستان دیریم
شعله شوق لقا یتو شد از گریه ...

غزل

گر صبح یار براهی و جان براهی | رستی بدوش عنبر نهد دارد ...

باب یاء از مرتبه سیم از مجلس سیم در ذکر شعرای خراسان

بحفظ هم نفسان مانده گریه ...
ما را چو دید لورش با رابها به ...
آب تا تش ان کرد که دامن مکند

یاشق اسمش منصور از اهل سمنان است در اذواق اهل ذوق و اصل و میان صوفیان کامل در اصفهان مدتها بحضور شیخ الاسلام اطاعت نمود و نثر امروزی که ظاهراً ببودی شنوی دارد یا بدوازده هزار بیت چون عدد اش هم از آن است از آن مسمی بسبحه هزار دانه گشته و این قطعه از آن مثنوی انتخاب گردید در سال یکهزار و صد و چهل و پنج وداع جان نمود علیه الرحمه

مثنوی

عارف اسرار شیخ المعنوی
چون خضر پیوسته در سهل ... ن
همچنان کاندر دل خوبان ستم
ان محبت را شناسنده ورع

بود بهر دستگیری کام زن | روزی الضا حبدل صفا ...
دیده بر سنگ شده نقش این رقم | کای طبیبان دل از بهر خدا
روز در غم کالصبر مفتاح الفرج | روز دیگر باز بر این کشت

سالک راه طریقت اصمعی
گر داند در شهر خاموشان گذر
چیست اخر در هجران راد ...
چون نسیم صبح ازان ره گذشت

بر همان لوح مزار او در وی	دیده بنوشته خطی مانند موی	کای حبیب از عشق جام پر غم است	شوق بسیار و شکیبائی کم است
بیش چون تاب صبوری چون کنم	دل بجان آمد ز دوری چون کنم	ای دلیل راه اقلیم فنا	گر چه ان عشق را عقیده منا
بار بر سنگ این رقم از خون نوشت	کای بلای عاشق محنت سرشت	صبر کن یا تاج عشق از سر بنه	یا بنه در عشق جانان جان بده
اصمعی آن عشق را سمع و بصر	بر سر آن سنگ شد روز دگر	نوجوانا دید بس صاحب کمال	کاسته از مهر مانند هلال
در و غلطش زار و لاغر خفته	همچو شمع از سوز دل بگداخته	بر سر آن خاک از روی نیاز	جان بجانان داده و خفته بناز
ای شده در عاشقی استاد پیش	عشقبازی اینچنین کن اینچنین	غیر خون خوردن نباشد کار عشق	یادم آمد مستی از عطار عشق
عشق از این بسیار کرده است و کند	سبحه را زنار کرده است و کند	عاشقا گر در محبت صادقی	زین جوان آموز رسم عاشقی

باب را از مرتبه ششم از مجلس سیم در ذکر شعرای خراسان

رضا قلی میرزا قاآن اگر بوصفش بگزاف در شعر اگوئیمش نه خلاف الصدق نادرشاه افشار را از غزوات عظیم و اتفاقات جسیم که ازو بظهور پیوست و انقلوب ارباب کیاست و رای جان گزید همین باعث وحشت و دهشت پدر بر او گمان کرد بدان کینه دری و ظلم شعاری چشمان نور چشم خویش را از حدقه بیرون آورده چشم عالمی را زین غم کور نمود سبحان الله از غفلت آدمی زاد که با وجود آگاهی از بی ثباتی دنیای دنی باز بکردار این رفتارهای ناشایست گردند بیگانه و آشنا ندانند فرزند دلبند را مقهور با سلف جفا خواهند و فروغ دیدگان را از اندیشه خامی ظلمت خانه کوری انشانند بالجمله بعد از وداع چشم از بینش گاهی بیتی مزدوی این رباعی ازوست

انشوخ که از کلبه من پای کشید — برحرف هر آنچه سنع کردم نشنید
گفتم که بیان کلبه ام کف گذرت — در کلبه همچکس شاید خورشید

باب ششین از مرتبه سیم از مجلس سیم در ذکر شعرای خراسان

شهاب نامش عبدالله از فحول شعرای معاصرین و از خوش طبعان روزگار است اصلش از ترشیز خراسان است در قصیده طبع بسیار خوشی دارد و در مرثیات سوز نادا انوری در خلف دستان سوزش جلیل الشند در هجای رکیکه معانی بلند یافته و در آن رشته دیوانی باندازه ده هزار شعر دارد و بتفصیل مرور ایات عبدالکاف بنکشت در دیوان مولوی ایبه راکمتر کسی دیده با کرمیتی ارزور ارسنه و افواه بحفظ این دوان مانده منتخب اشعار است در رباعی که لطیف اطفال رئیه خراسان است مربوط در نقاشی ماهر و فنی رو بهری کرد که بدست شهزاده محمود در اثنا افغان شرف از التفات با کراف و طرز شاگردانه سبب مبادرت رسید بعد از رشک تا بجمع و چشمال انتزاع سالکنان هرات باز خرمت خلوس نمود و بعد از عشرت از آن در سال یکهزار و دویست و یازده شهاب جل غرمن حیاتش را بسوخت بهرام نامه و یوسف زلیخاد عقد کوهر در علم نجوم تالیف نموده جمله خوب و متین تمام بنکو و نشین در پیش اهل فهم آمده

قصیده

چو قد دلبران در بوستان سرو سهی بالد	سپهر مرتبه شهزاده محمود آنکه در بخشش	چو چشم عاشقان از چشمه‌های آب روان خیزد	چو کلک اندر بنان آرد و نغان از رگ گاه خیزد
روشن از سر گردون چو فیض ابر انوار	گنجور گنج حکمت کرد راز حرا ایمن	جهانرا زنده سازد باد نوروزی اگر گردی	اگر لفظش شود اضداد را از دشمنی تا بع
کیوان نهاد کرسی و در پیش بحکمت خورشید		سطح زمین پر از مشک لطع ملک زاید	زلف آن که پیش شاه از پر ارائی گشته
		خود در زمین نهان شد مانند تاج دارا	عطار رطل مجمره از بهر مجمر چرخ
خواص بوی خلق حضرت قاطکان خیزد	ز نور ماه بر سطح زمین فرش کتان خیزد	ز نورق لب لعل اگکنند زینهین بحر اخضر	سر بر فلک علم زد چون رایت سکندر
در بزمگاه انجم آماده کرده عنبر			

بسیم

سر حلقه سلاطین سر و فخر خواقین
کز از سموم حشمتش منید نقی خیشان
بکذرد و خاک راهت از بیش بید من
بشی کاه ماذ را جان و کف و دانش بورز
بر پیش دانش عزم و کف و دانش بود باعلم
زان ساعت که خون و خوی چکد بر عذار زر

هرگز جو هر شمع و کوکب برخی کرد
بر بند انکه ندید است آب دانش جمع
شد فروزنده و درین کاخ هزاران مجمع
کر قمر صفحه زرنکار همی شود بسیم
عرصه جاه تو چون دامن افلاک و سبع
بر اثر های فلک حکم ترا صد تقدیم
مقدم سلطان عید کرده کرادین سعید
انکه شد از حب او مهر فلک مستنیر
فرمن ناموس ام سوخته برق حسام
شو ند ازرق لباس ز نقش علیین
شد شکن اندر شکن طره کیسوی حور
برورق نسیم رنگ زنخچه مشک تتر
شاه خراسان که یافت ز شرف رخش
کاه ترا پیشکار موسی دریا شکافت
دار بود از خشک و تر صحن زمین دوران
زهره و منجوا انداز شرف در بش
مستغنا دارد از بوی لطف نغمه روح القدس
خیز دار نشهر اغنشا حنیفه ملک سعودان

سلطان ابن سلطان کیخسرو خاقان ابن خاقان
جز کهر باکنجه داز کان لعل احمر
بهتر ز تاج خاقان خوشتر ز تخت قیصر
وفا و حلم و لطف مهر و بذل جود ازین
ز کاکی تیر دیر ماه وجود ابر و نور خور
از روی مهر در چشم آب و چاک دامن در جیحون
اگر ز نام تو نقش بند خویش سازد
که باعث این همه در شری شهناز است
که کشته جمع درین نظم آبدار آتش
کشت تا ابد درین کاخ هزاران خیل
که شعشع لو ... شنکرف همی شست نیل
شارع مدح تو چون رشته ایام طول

شهزاده معظم محمود ابن سلطان رخش شاه
ور از نسیم خلقش بو با رسد با آتش
سپهر داد و دین شهزاده محمود که ذات اوست
بود خسکام ز رزم و شرشت جوش نشاط
بعزت رونق نشوونما و تربیت باد
عنان ورکاب دولت در رکاب شاهی شد
ز فقر بخل چو موسی کذر کند آتش
اگر بکوی مغان بکذرد سفینه من
دوش چون دست اشتها عمل ترمه و سبیل
مجلسی دیدم دلکش تهی از قال قال
در رکت نار قمر کرده زمین تقویم
در تدابیر ممالک همه فکر تو بلیغ

در توصیف علی ابن موسی علیه التحیة والثنا

بار چو سعدان سعید بر شد انجم حشم / بهمن رستم حام رستم خسرو مقام
دانکه شد از تخت او شرع نبی محکم / با پر جاه و جلال کشت از او مرتفع
و فر نوای معن شست آب و عز / و اندیشش ز جان فلک مهر کبیرا بلعت

در توصیف جناب نبوی

شد صنم اندر صنم مجلد چرخ برین / زهر بغز بال چرخ از شب کجا طراز
در طبق لاجورد رحمه در ثمین / ثابت و سیار چرخ طوف کنان ز ...
خاک خراسان شرف بر فلک هفتمین / شوق طواف درش کرشدی با برد
کاخ ترا پرده دار عیسی کردون نشین / شعله هوا کنند در ش گیتی که داز
نکسلد از یکدیکر عقد شهور و سنین / مجلسی دیدم پر از نیازمندان کلفوری
شو من در مدح شمع مجلس شرع مبین / که جهان دولت و حشمت تراز ... بکنی

وله

تا سپهر برکشی و هیچه توان کرد / نفس هوا پرست تو دشمن جان بود

کز نعل مرکب ... خورشید ...
ماهی شود بر عقب هم خانه ...
قضا تابع قدر طالع جهان تخت دم فلک ...
ارم مجلس حمل در ... فلک ...
به پیکر جان باد ربا در بستان گل ...
امل ... ظفر همره فلک همسر ملک ...

بدین قصیده کند صدر ... رتبش
داد از کحل ... چشم جهان را ...
محفلی دیدم خرم بری از ... قتل
حمل ... فلک کرده زحل ...
در قوانین مسالک هر سعی تو ...
بر نظرهای شرف لطف ترا ...
خسرو محمود نام داور دارا علم
نامه عز و کمال کشت بدو مختتم
خواندش از دل ملک شاه و ...
وز لفظا و جهان کشت ...
چرخ ... ل ... انجم شعر ...
چون فرق ... داغ حرم ...
در رحم امهات نطفه نکشتی جنین
نغمه صور افکنند در رحم هستی ...
فرکهی دیدم بر از شین شان ...
داغ حکمت ... افلاک ...
مستعار از نقش کلک ...
بهد و ظن دشمنی بر دکران همی بری

ولی

خراسان

تا کشتی جهان او را مرا انسیری	خواجه هاشمی نسب که زد فرازان
ای علم ترا جرم زمین خشت بنا	با عزم منیع تو فلک پهنه گردا

فی هزلیات

بارگاه کس بتان دهلیز	در بر خایه تو خایه پیل
رشته چون دانه در میان نیز	مچ در ظرف هزلت آوردم

وله

اندرین وزن و قافیه باری	می بگوید که در بروت شر
چنان در کار کون دادن دراست	که گر آید ... اغی بادتش

وله

عاقلا کفش چنین صالح را	انجنان صالحه در کار است
که چون خرجامه اش شنبه باشد	بیا نوی سرای جمعه کفشا
سری با جا گر دیرینه باشد	بکفشا بند خود کش چه فرق
این کلاشر ز عزیزی برسد	که مرا آرزوی خر باشد

وله

سیگر ز ناز فطرت دون	اکنون که قضا دکیرش ز کار
حاجی ز کنگ کشد روی تا دارد	کابردی بنوی و چشم تو دارد

وله

بنوشته خطی کاتب دیوان فلک	این کهنه رباط تا قیامت و فلک
اندیشه ز هجو شعرا باید داشت	در مدحتشان چشم وفا باید داشت

وله

در جهان هرزه کار بسیار است	در بدان نیز اکتفا نکنند
باز دو به صالح آب انگور خوش است	بر بانگ نا و نوای طنبور خوش است

وله

گر زمان کیر مردم آسمان ازدو	حقه سیمین فرجش مهرهای ...
دختر صالح بدان ان کشیده است	گرم بازار درب رو از ...

توسن طبع در کون پرورا ...
ای جاه ترا سقف فلک صحن سرا
در جنب بزرگی تو خورشید و فلک جهت
ایحریم جلال کیسه ترا
در پاکیر خایه ات در کون
دیگری گر بجای من باشد

علا صغر ز استکام صنعت است
گفتم آید بچه کار صالح

شبی آدینه خر کار خر گیر
چه باشد گر نر بار بیت یکدم

خر بسی است گدا این بجرم
تا بود جوان جسنیک خر

حاجی شد و شادمان که من ... دارد
بر طاق کس زن تو الصالح خر

این طایفه شریف دون همت را
زن صالح چرا خورد غم کیر

آواز دهل میکند از دور خوش است
ز دو به صالح چنان در حلقه ...

گشت زمان ... نیمه سپری
بارای بلند تو زحل هرزه در است
بر منطقه پیره زنان گاه ربا
خورد چون بیش گردکان کش نیز
تا بدانا که هزل ... نیز
ای من از تو ندیده نیم شیز

بنهد در کون و پندارد که کیر است
کس فروشی که هزارش یار است

که گر مهر مت در سینه باشد
میان جمعه و آدینه باشد

کفشان خر که کلاشر باشد
بارشین سفید سپید باد کون

وان مجیه مهر محکه شو تا دارد
برکا و چران و ... ربان ...

یا باید گشت یار صفا باید داشت
شکر که ... بسیار است

آواز دهل شنیدن از دور خوش است
جست و چابک ... باید ...

کز این خویش بیش بیشتر ... ی
هر که رو به جنگ شیر برد
او هم از بهر خاطر او گفت

یا خصی سبب شده یا دار تری
این حوصله و کرم که یوسف دارد

ای زوجه یوسف تو دهی کس آری
زن انبار دار از خانه خود از پا برون ...

کار دیگر جز زدنش ناید
صالح زن بره را کشتم

ولَه

گردد از کار خویش سر افکنده … صالح قلتبان ز مولا داد
شو که همو ریش خود کنده … کیر خود در کس زن هر دو
ان ابلهای خام که از خای ... … خود را فکنده اند بجای ...

ولَه

از رستم و حاتم بجهان کس نشنید … رستم ز بلای زن بخود میترسید
ای بابک یوسف تو پسر داری نه … وی بچه یوسف تو پدر داری نه

ولَه

چون سال قحط مفلس از برای نان ... … باستقبال کیر مهمانان نادر خانه
صالح سفله عجب با هنر است … با چنین با هنری کس چکند

ولَه

که کرست هیچ عقل و دین باشد … چون گذاری که هر زمان ...
بشنید این سخن ظریفی گفت … ملف صالح اینچنین باشد

میزند هر دم ترا زو بر زمین
خواست همچو ندامت بنده
کیر هر دو بگون خود بنده

آخر تو از برای چه انگیز خوار زن
حاتم زن خویشتن بکس کی بخشد

ای یوسف احمق تو چیز داری نه
همراه کسش اسب ز پا چه شبان ... برون اورد

قلتبانا بکند پس چکند
چون خران زیر ران وی باشد

شرر نامش میرزا عسکری خلف الصدق مجتهد العصر و فقیه با رای جناب میرزا هدایت الله الحسینی المخاطب نا کاهست که تازه جوانان روز کار و سته بسته ... گلگشت چمن آرای ایام و در گلشن روزگار نشانده با مقتضای طبع سلیم و ذهن مستقیم بعد از تحصیل علوم از برای ترویج و تفنن گاهی از غزل موزون نماید این ابیات منتخب اشعار اوست که زینت افزای

غزل

الصبا روی هموار عنبر افشان کرده … تا چهار دیگر بان زلف پریشان کرده … در شب بر گشتانش سر برزده با تابش
تا با شکوه نه با مهری صیاد کنم … باشد ان روز که از کنج قفس ... کنی

این سفینه مبارک کردید
در پیش خویش دارم امروز اعتباری

میر شمس الدین در شاه جهان آباد متولد گشته خود را از بنی عباس می شمرد بالاخره بلباس درویشی متلبس و سیاحت می نمود این بیت از دست

باب تا از مرتبه سیم از مجلس … ناله مرغ قفس پر داز کار مرا … که ازین بیش نبود کرفتار مرا … سیم در ذکر شعرای خراسان

بیخود نام جلیلش تیمور شاه از طایفه افغان پادشاهی بود که کلاه گوشه اجلالش فرقدان سای سپهر با همه کر و فر بر عبات قدرش دردا افغان و سوکواری دشمنان جاهش گوش کشان اتمام را کردانسته عمارات عظیم و عطای جسیم به بیگانه و آشنا مبذول کرده چندین بار گوشمال پادشاهان ازوزبک و سلاطین هندوستان داده و شرح کارزاران و غزوات ایشان در تاریخ منسوب بدولت افغان مکتوب است گاهی از رتق و فتق لشکر آرائی و کشورستانی راحتی از برای خاطر نشستی ... از ...

بترتیب نظمی اقدام میکرده این چند بیت از اوست که ثبت و تحریر شد
سکه منم بکین جور و جفا ارخشم نما … که تماشای قفس که هوس دام کنم
اهوی چشم ترا صید نه بادام کنم … پیش مردم نکنم شکوه بمهری تو
استغفار ز دور تو کردم که ترا رام کنم … ای نگو نام ترا بهر چه بدنام کنم

خراسان

توفیق اسمش از ملک هندوستان در رسوم نظم خاصه در غزل سرائی گویند ممتاز بوده دیوانی باندازه ده هزار بیت از غزل است که بجا مانده تشبیهات و مضامین او بر همین شعر گواه

مینی و چشم و دو ابروی تو ای گل اندام / کاکلت دل برد اما به جدا افتاده جدا
شاخ بادام در دو بادام و دو برگ بادام / این نه زلف است که چین و شکنش از باد است
باب تا از مرتبه سیم از مجلس سیم در ذکر شعرای خراسان
ز رو با ناز به بالا روی ناز نبات / چکنم همت مرا یکسره چندین شود

ثبات اسمش میر عظیم در شاه جهان آباد نشو و نما یافته خلف میر محمد افضل است گویند در علامات اخلاق در رسوم و خلاق در انجمن علاقه بود این یک بیت از اشعار اوست

دل را نوید آمدن او شنیده ام
باب ثا از مرتبه سیم از مجلس سیم در ذکر شعرای خراسان
ترسم بحال خود نگذارد دگر مرا

خرم اسمش حسین اصلش از خراسان و نشو و نمایش در مازندران شده در آن میان بکم عشقی معاش گذرانیدی دیوانی مرتب دارد این ابیات از اوست

امروز کم ز باده پرستی کرش ...
دانم که به سنگ آمدی از دل و دل ...
آن دل که بحال من بسوزد

غزل

آیا چکنم غیر تو ام داد رسی نیست / غیر از دل دارد غدار من نیست
آن روز قیامتی که گویند / از تنگ قفس شوان ناله کشید

سر زند خم باده پرستان کل ...
همچون شب انتظار من نیست
هر ناله که شد در این قفس گرفت

خرم اسمش عبدالمجید اصلش از سادات رضوی ارض اقدس بنهایت روزگاری در لعب دبر داو قات گذرانیدی حب وطن دامن گیر مجدد از ... بخراسان

گذشت کسب کمال مشغول است
زکوی یار سفر میکنم و با سپاه است

غزل

چرا که جان زکفش میبرم همی بسلامت / مگر فته آتش از چه بر رخ نامه بر

این ابیات از مستحبات اشعار اوست
گو بایسته نامه ما را بپر نشود

خضر اسمش میرزا خضر علا از اهل تون خراسان است و دو هزار بیت با مهلت عمر در از گفته این یک بیت از آن دو هزار بیت انتخاب است که ثبت گردید

ز انگشت بر چهره ام در دو ... عشق / عرق بر رخ از از فکش جان نشنید

خطیب اسمش میرزا عبدالرزاق است از صاحب کمالان کرمان زمین اصلش هم از آن دیار بوده در سر کار حضرت ظل الهی منصب خطبه خوانی از جدا برتر دیهیم با آئین او مبنی زات محمدت سمات خداوند خداوندان و مهان جهانیان پادشاه اعظم را از خورد مدارک خود مدحی سرایید و شنا تا فرستاد این ابیات از اوست

قلب اگر منقلب از راه محبت نشود / هست در مقبره کالبد او زنده بگور
نیست در مخزن در بسته سلطان خوز ... / کو هر عشق بدست ار که این در یتیم
اگه انبای زمان را زره عدل و کرم / کعبه در کو تو گشته مطاف همه جو

رتبه چهارم

بعضی از اوضاع خلق و خلق مملکت مازندران و گیلان و تفصیل شهرها و بلادهای نامدار

چون در کیفیت احوال شوای این دو ولایت را در یک مرتبه قرار داده اسامی بلادش نیز در یکجا ثبت میکرده مازندران و گیلان را اکثر آبادیهای مملکت در کنار بحر آبسکون که دریای خضرش نیز نهاده اند واقع شده خلقش متفاوت اهل استراباد در صحبت بر تقلای و معاشرت با ترکمان کار گشته و کار آزموده اند از جمله اغلب روزها در توام کشتی که صورتش از خواص یر بلاد دیگر شرافت دارند حظ معموره اش شهر استراباد است از طرفی بکجاجرم و از جانبی بترکمان و از سمتی بحر خزر و از جهتی بمازندران از هزار سال پیش بلکه یوما فیوما با اهالی در ضبط پدران ما بوده و طایفه قاجاریه صاحب امر و حکمران دارالمرز مازندران از مملکت مشهور ایرانست هوایش بعلت رطوبت بسیار در تابستان عفن و در زمستان معتدل اهالیش بعلت بسیاری کلها قلوا اند که کند حافظه و غفلتی لاشتغال اند در ارادت با علما و سلوک طرق مستقیما در رسیت اعتقادی پاک ذات اند طالب علم و مجتهد شش فزون از حساب از بعضی نزاکت طبیعتها انار و گل بسبقه درست و با غذاهای لذیذ میباشند و آن مرز و بوم از طرفی بگیلان و از سمتی بدماوند و از جانبی بفیروزکوه و از جهتی بحر خزر منتهی میگردد و چند شهر دارد و چند بلد

مفصله مشهور شهرهایش

باین طریق

است

بالفروش ساری آمل ازنا کتکر شفت فومن لاهیجان کوچصفهان رشت

لاریجان تنکابن کلارستاق کجور نور سوادکوه هزارجریب اشرف

اقبال نامش شیخ علی اصلش از شهر آمل دار المرز مازندران بعد از کسب کمال در ربط خط و سیاق نظم و نثر بعراق آمده قرار گذاشت و بسرکار شاهزاده فرخنده اقبال نامدار محمد علی میرزا نور الله مضجعه خود رسانیده از آن سرکار بنور چشم صاحب ضمیر پاک اعتقاد نواب طهماسب میرزا منتقل و در آن حضرت بامر کتابت بروات و نوشتجات ایشان مشغول و در نثر نگاری خطاط

غزل

از ابیات منتخب اشعارش اینست که ثبت شد

تا تیر نگاه تو بدل کارگر آمد
این خون شده مشتاق نگاه دگر آمد
خرم دل مرغی که چو مرغ دل اقبال
افتاده بدام تو و بی بال و پر آمد
گفتم بوصالت شبی ای مه بسر آرم
دردا که ز هجران تو روزم بسر آمد

اختر اسمش محمد حسین بیک اصلش از شهر بار فروش مازندران در خدمت شاهزاده یوسف مثال گردون بال نواب محمد تقی میرزا صاحب جیش اینجا منصب یکی فخا

در مراثی آل رسول اشعار بسیار دارد

غزل

غزلیاتش این چند شعر خوبتر بود که ثبت گشت

در غم هجران پرستاری دلا خواهد گذشت
ضعف پیرم کاخر با پرستاری گذشت
آن نیم نفس که با تو بودم
سرمایه عمر جاودان شد
زلف منعم کند از دیدن خال تو چه سود
دست بردن بدم مار بامید زر نیست

باب چهارم از مرتبه چهارم از مجلس سیم در ذکر احوال شعرای مازندران

چاکر اسمش میرزا محمود از اهل اشرف مازندران است در بدایت عنفوان سن و سلوک با یاران و خلاف عرف و شرع با منسوبان که قصه اش در آن ولایت شایع است بدار الخلافه طهران فراری و متواری گشته بعد از معاصی و ملاهی تایب بوساطت یکی از محرمان دفترخانه نام با اجرای ارقام منسوب گشته مدت سال کامل در حضرتم با بهایت [illegible] ای گذرانید تر او نطقا دقتی کرده با مجلسه صورت گرفت و تخلص از نواب فرایافت پس استعداد ذاتی چنان صلاح دیدم که در خدمت احمد علی میرزا که کهتر برادر بطنی و صلبی من است کار گذار شود و شش ماهی بدین منصب منسوب از جهات و علت خدمات را از جهت اوقف دست تبدیل کرده [illegible] نیز داده شد و از آن کار معزول رفته رفته سودا در دماغش طغیان کرده که اگر ساعتی درد فراآمدی سر برهنه باید از مجلس نشیند در فصل زمستان با برفه سرد با قبا فرغوب در کوی و برزن بدین منط گذرانیدی با صرار علما و انها رندهای خاص از ترحش حاصل کرده که از معالجه دماغ در دهن مالوف بعمل رد کران رطوبت دا فراین سودای متوحد رانشاند در علوم غریبه ادعای خود صاحب فن در معتقدات ربطی بود این اشعار بعد از جرح و تعدیل بسیار از و ثبت گشت

ذوق شکنج دام بود نه ز بیم جان
مرغی اگر بدام تو فریاد می کند
چشم کرشمه ساز تو با غمزه شره
شرح سیاه بختی ما مو بمو کند
سر بزیر افکنده ام از بیم جان بنوز چنین
خجلت آزار زدن بازوی قاتل کشیم

جعفر قلی از دیوانگان صحرای عرفان اصلش از مازندران است سیاق محاسبین در کوچه و بازار آمد یار راه درویشی و نام خود را عارف نهادی این بیت از و ثبت گشت باعتقاد برخی صاحب کشف و کرامات و مقامات عالیه بود با نسبت بارد بحر چهار چیل ندارد دیگر آنکه تخلص جعفر قلی مسقط الرأس زندران باشد عارف

بودن او خدا را از انگاشت
مردم چشم مرا از هجر خویش
این یک فردا دوست
رست و پا بستی در آب اندختی

باب و او از مرتبه چهارم از مجلس سیم در ذکر شعرای مازندران

وفا اسمش میرزا حسین از اعجوبه ایام و غرایب آن انام است اصلش از استرآباد او در ملازمت محمد باقر خان اخ زاده حضرت جعفران است که غیبت خواهش همین سیاه

لاهیه

که در خدمت معنوی الیه ندیم بیت و هم نفس بر بحکونیش مکان انوری پاگذارند در مدیح چند غزل ساز دره نمود این ابیات از منتخبات وثبت گردید

شمع او را کشی رنداز دیده عریان نهاد / گر نه روزی دیده بر آن شمع عریان نهاد / با تمام پرده ما پس ز چه چون ... / همه جگر ز خاک پنهان کرد باز

از کینه آسمان بدلم داغها نهاد / داغی دگر زمین بدل آسمان نهاد / زین چرخ جز شکوه نشد سزد / گر روی بجا جلال قزل ارسلان نهاد

شکر لله سایه محمود شه دارم بسر / با وجود آن بگردون تا تقلیم می

واصف اسمش میرزا جان اصلش از دار المرز طبرستان گهی در آن طالع بنویسد تا سر کار شاهزاده کیومرث میرزا صاحب لقب نموده و نوبتی استعلاج محمدتقی میرزا مامور در دار السرور بروجرد بود و بدعوی خود از فحول شعرا محسوب و از علم سخن شناسان از نامداران سخن دانان بود و تتبع بحر خرج را از بحر مضارع نمیدانسته در این صورت از علم عروض و قافیه سخن می‌گفت از دو سه هزار ابیاتش این چند شعر منتخب و ثبت شد

قصیده

در بر سیم اندام ناشسته بر لاله سنبل نگاشته / صد دل ز زلف انگاشته صد جان بچشم ... / کاکل چو عقرب بر برش لیکن خط مشکین ... / بر جان گر آمد نشترش درمان از آن ...

باب ها از مرتبه چهارم از مجلس سیم در ذکر شعرای مازندران

ملا حسین از علما و فضلا در ریاضی و علم الهی از همگنان بلکه در مازندران سرآمد و رئیس بوده بمنصب ملاباشی گری حضرت محمد شاه قاجار سرافراز بعد از ارتحال آن پادشاه ذی جاه و شهادت آن بزرگوار حسب الامر خاقان آسمان درگاه حضرت ظل اللهی به تربیت نایب السلطنه گری عباس میرزا مشغول در وقتی که شاهزاده عدو بند رستم کشنده عزیمت غزای روس منحوس نمود این فضیلت مآب بملازمت و مصاحبت بهمراه بعد از مراجعت از آن سفر خیرت اثر در دار السلطنه قزوین در سال یکهزار و دویست و چهل و سیب در ودیعه نهاد در حرم الله نظاره قرار تقریر پادشاه جمجاه بسیار ظریف و نکته دان بوده اشعارش در میان کم شده این چند بیت از حفظ قبله عالم عالمیان روحی فداه این رهی فرا گرفته در این سفینه ثبت داشت و چنانکه ... نوشتم

غزل

باز دست از رنجه بقصد هلاک ما / خود میسد باد بیاد ذمت مشت خاک ما / در صفا ریحان که مشکین خط جانان کجا / این زگل تا آن زگلشن این کجا وآن کجا

شب برکت و آمد یار چون اختر بم سر ... شب / چه بودی گر اجل میداد مهلت تا سحر امشب / شبها بیاد رت ایضم هر شب نوا یا مزام / عشقت گرفته دامنم کو بید تا مجنون کنم

جانا ز تو شرمنده ام شبها و یکس ماندم / در کار خود در مانده ام یارب چه سازم چون کنم

میرزا حسین اصلش از سواد کوه من اعمال مازندران اما عهدیست متعلق که در دار السلطنه قزوین نشو و نما دارد از مصاحب حسابداری ملک سیگر دارد این اشعار از وست

سنبل ز طره محبوب سواد یحیی / لاله از عارض معشوق نشاد در باغ

حزین اسمش شیخ محمد علی سلسله نسبش بشیخ زاهد گیلانی میرسد در لاهیجان گیلان متولد شده در اصفهان تحصیل علوم نموده عزیمت هندوستان نموده در شهر بنارس مقام ساخته و مقیم گردیده با سعادت کثرت اوقات در آنجا لیکن اکثر طرف یا از یاران ایران باو تکلیف آمدن نموده این بیت را بدیهه بار خواندن از بنارس نروم معبدعام است اینجا / هر برهمن بچه لچمن و رام است اینجا / چو در اصطلاح هنود رام خدا را گویند و لچمن پیغمبر را گویند اشعارش عجب عدد بنظر رسیده از اشعار و حفظا صد قافیه چند بیت از در میان بود ثبت گردید در این سفینه

غزل

ای وای بر اسیری کز یاد رفته باشد / در دام مانده باشد [illegible] رفته باشد / شادم که از رقیبان دامن کشان گذشتی / گو مشت خاک منهم بر باد رفته باشد

در بزم وصال تو هنگام تماشا / نظاره ز جنبیدن مژگان گله دارد

باب ها از مرتبه چهارم از مجلس سیم در ذکر شعرای مازندران

طوفان نامش طیب از هزار جریب مازندران است بکثرت مطایبه از احرار و آزادگان مکافات کردی هجو با کرده ابنا می او بهرا در روزگار شباب باصفهان آمده با شعرای آن خطه در هجو نگاری و ظرافت نویسی دادها داد کمیتی با شهری شوانده در آویز و از آن جهت تا مقتب از اهل آن شهر گلگه از عراق عجم کوفته خاطر گشته بعراق در زیارت سیدان کرام و امامان عظام کرد و هجو های رذل را باب شست بجایش در مدح و منقبت اشعار نوشت هم در سال یکهزار و ... خاک گشت از سکه بادار نوشتن گفته طوفان در دریای نجف شد زغفار رحمة الله علیه و فرش قریب بیست هزار بیت است این ابیات از منتخب دیوانش گشته

قصیده

آید بجلوه پیش رخت گر آفتاب	آن جلوه می‌کند که کند مه بر آفتاب	در مجلس نشاط تو یکجا دو آفتاب	در دست ساقیان تو یک ساغر آفتاب
از نسبت رخ تو زند طعنه روز و شب	هم آفتاب بر مه و هم مه بر آفتاب	تا همچو صبح دم به ثنای تو میزنم	باشد عروس نطق مرا زیور آفتاب
زیرا مراکم است اگر نه امثل شود	مینا فلک شراب شفق ساغر آفتاب	شد بهاری عیان که در گلزار	لاله با داغ رست و گل بیخار
شد چمنها ز لاله لیلا خیز	**رباعی**		بوستانها ز بید مجنون زار
ای ز آتش عشقت بدلم سوز امروز	ای سوز تو در جان غم اندوز امروز	گفتی که کدام روز خونت ریزم	قربان سر تو گردم امروز امروز
غز	در خلوتم و سوزم از این غم که برون	چشم است همه رخنه دیوار درون	**ل**
نبود نکو تا که در آب و گل تو بست	در حیرتم که رحم چرا در دل تو نیست	زاهد ز سنگی طبع مایل فشانده است	مرا که نیست دنیا کار مشکل فتاده است
کجا بحسرت من بود غیر بر در دوست	گر در سنگ بخاک و ز من دل ...	ز رحم بست گر از خاک آسمان برداشت	مرا فتاده براه تو دیده از آن برداشت
زین غم چکنم که هوس بوالهوسی چند	تو میروی و مانده ز عمرم نفسی چند	دل گرفت از من و نگرفت خدایا ازش	دل دیگر که ز من گیرد و دیگر شکند
نمی‌دانم بمحشر حال عاشق چون شود	که شوخ است اینجا دست کس بر دامنش	عشق مشکل بیک دل گنجد و این مشکل کو	که من در خود نمی‌بینم بجز یک دل دیگر
گویم که مشکل است مرا با تو زندگی	یا در نمی‌کنی ز من این مشکل کر	من از دل بیشتر با درد یارم	که هم بیمار و هم بیمار دارم
جان گر کنی بتیغم از چنین گر شود جدا	ز من خواهم شد از یادش و دلخواه ...	عقده مشکل من نیست مگر از دل من	تا دلم خون نشود حل نشود مشکل من
تیغ نازت در میان او با و	زخم گریه در میان من بمن	شدم پیر و بر دراز و لم شاد تا	غم پیری و آرزوی جوانا
نمکش بیدریغم که گو تا بس ارنی	دریغ از فلانا دریغ از فلانا	پس از وفاتم چه شود جا تا اگر بجامم ...	نیاید از تو چه حاجت تا نیاید از من چه ...

باب کاف از مرتبهٔ چهارم از مجلس سیم از ذکر شعرای مازندران

کوکب اسمش سید احمد از اهالی بار فروش مازندران بهشت نشان است در آن شهر بمنصب نقابت از اقران ممتاز و از همالان بی‌نیاز گشاده دل و شیرین حرکات

گاهی بجهة تفنن و تفریح شعری گوید	**رباعی**		این رباعی از اوست که ثبت گردید
ای که گرفته مدعی جا بر ت	آمد به وصد هزار افسون بدرت	کاکل بکش افشان و مخمور باده ...	از من بشنو ورنه رود گرد درت

سکین اسمش میرزا عباس اصلش از مازندران از خانه زادان قدیم و پرورده‌های پادشاه است از اشعار خود و غیره در وقت سواری و جلوس صحبت شکارگاه و اشعار سیاق دلنشین خواند حق آنکه دانشش و خلقش بالکلی قرین است شعری گوید در بیشتر اشعار سریع الخیال است از مین زبیب حضر داشت تو خواهد کرد داده

مازندران

ای زمین را ز شکوه تو سکون — وی فلک را ز براو تو مدار
دل تو بحر و ما لؤلؤ خرز — کف تو ابر و با گوهر بار

گر باد صبا بر سر کویت گذری داشت — هر کس ز دل گم شده خود خبری داشت

ملا محمد از افاضل نحریر روزگار بوده اصلش از جناب از شهر ساری مازندران در حضرت خاقان شهید سعید محمد شاه قاجار منصب منادمت و ملاباشیگری از اماثل و اقران برتر و مهتر بود بار پادشاه زیچاه غزوات و محاربات و وقوعات آن امر فرخنده را موزع تاریخی در کیفیت احوال آن پادشاه مرحمت پناه مهدی از قرار فرمایش شهنشاه عالم خاقان ایام روحی فداه بر این کم نام نافرجام اشاره الیه در ایراد لطایف و اجرای ظرایف و خواندن اشعار مناسب و گفتن بموقع فرید دهر بوده باتش سعد و گشته این چند بیت از خط قبله عالم روحی فداه بوده که این رهی فرا گرفته درین سفینه ثبت نمود از وست

زین پری که یار فرزانه گرفت — ماهیست که آفتاب بر شانه گرفت
چشم تو از چشم خوابم ببرد — عاقبت دانم که آبم ببرد

در تعریف سرکوبیده

غزل

زلفت از دل صبر و تابم ببرد — گر بهانه کز فراقت می کنم
گر کشی شمع به شبگیر جهان در بکران — میتوانا که چه خورشید شوی عالم گیر

مفتون نامش سید فضل الله از توابع دار المؤمنین استراباد است گویند در علوم با بهره است این دو بیت از و بیادگار ثبت افتاد

کشتی بحرم عشقم در ترس بحمان کشتند — مردم که گذشته تا بگناه دگر مرا
بکوی عشق تا بودم بحسرت بوده ام مفتون — هم آخر با دل پر حسرت از آن آستان رفتم

شفق از اهل استراباد است مشهور با قاکوچک در رسوم عاشقی گویند هنر ور دارد مورد محبت شاعران او دو بیت از منتخبات اوست

غزل

کاران عالم ندانم چون کنی — هست خوبان لبی بر گردنت
میشود خار جگر روزی بدل شفق مرا — باغبان هر نو گلی کاندر چمن می پرورد

متعهد نامش میر محمد صادق از مردم دار المؤمنین استراباد است و ذاتش از معایب از اداین دو بیت از اشعار او منتخب شد

زنغش سکه زخم کاریم بر دل بود نقش — بغیر از مردم چشم کسی یکقطره آب بست
برای کشتن من خود کشید دلبر تیغ — هزار شکر که قتلم بغیر وا نگذاشت

مطیع نامش محمد زمان اصلش از دار المرز طبرستان از برای انتشار ایات رنگین خود شغف تمام که بارها ابیات از تقریر حقیر نگاشته هر روزی بشهری و هر صبح بشهر یاری قصیده آورده مدح فرستد از کثرت شغله سفری تا این زمان که نشر ثبت پیر است رحمت ازدواج از بر ایش میسر نگردیده اگر بهمین سر دهش طبع باشد سخن تا روز برکش خواهد رفت از مجاورت و مکالمات ارباب دانش طبیعش سلامت نیت بهم رسانیده اگر کلف طلب از انبای زمان و مقاسات مشقت برامرار جهان گذارد دارای گنج خاطر اصحاب یکسر درمی دارد و بعبادت جمیع گذارش برخنیا بر افتاد و با صرار زیاد این چند بیت از منتخب اشعارش ثبت افتاد

زیب ده تاج و کلاه خسرو محمود شاه — آنکه بیذل و بجود همت بجام شهیر
خسرو فرخنده فر فخر تمام بشر — ملک و ملل را پناه دولت و دین را نصیر
بر جمیع راد تو بحر است ممسک — بر جود دست تو ابر است منفعل شد
ظل حق منجلی شد آفتاب ملک — تیر بهرامی نما یاد زهره گیوا استاد کنند
آب جیحون را دو آخر خاک بستیم بیاد — بگذر و داری بهر کو سیل و پرانا کنند
فرقتا زعجیج و شام مکر ده است انگه او — دیوانه همان به که بود بسته زنجیر

قصیده

منبع فضل و هنر ملجا برنا و پیر — منبع اکرام و فضل جهان داور
سپهر مکارم جهان مدار مدد — معین خلایق مهین قبایل
سور اندر سایه عدلش سلیمان کند — گر کر بنده جو چو جوزا بهر خوبرزه زند

غزل

با شام و صبح زلف و رخت را نبود — گفتم ز کنندم کشبهای دلم کف

مرتبهٔ چهارم

مونس اسمش میرزا محمد رضا اصلش از فرح آباد مازندران است بعد از تحصیل عربیت از حضرت صاحب اختیاران مملکت شاهزاده اسکندر غلام محمد تقی میرزا دارای گرگان و طبرستان برتبهٔ رقم نویسی از اقران فرو گردیده و منصب ندیمی نیز حاصل دارد و در رسش قصاید قدرتی و سلیقهٔ دارد و در بونها دارد از اشعار خود مرتب حق انکه با ملاحظه این چند شعر ثبت گشت ابیات رنگین تر

رشیمین ژاله شد گلزار همچون صفحهٔ گردون صبا در گلستان عود قماری گشت چون مجمر

قصیده

رنگین لاله شد کهسار همچون وادی ایمن / سمن از رشته رشته لولو لالات برگ بگل

هوا در بوستان مشک تتاری سود از دامن / زهی با عون تدبیر تو ابستان فتح از رون

دارد از انچه تحریر گشته وقت شنیده چمن را نو ده نوده عنبر سارست از دامن حقی از بیم شمشیر تو لرزان جسم رویین تن

باب نون از مرتبهٔ چهارم از مجلس سیم در ذکر شعرای مازندران

نوری هو الفیلسوف زمان و صدرای جهان ارسطوی ایام و افلاطون روزگار جناب ملا نوری ذات مجسته صفاتش از شهر بند کمال دار السلطنه اصفهان نشو و نما یافته و تحصیل علوم در آن خطه همایون فرموده اصلش از نور من توابع مازندران است صیت کمالشان افزون از تحریر مؤلف و بیرون از قوه این فقیر است امروز اگر کتاب دانش از هم گشاید شیخ الرئیس اوراق کمال را بهم پیچد مدار فخاره اش بر شهادت دارد و تحقیق مطالبش ثواب زیارت در مملکت ایران ستم حکما شیخ اشراق اگر بودی بطریق مشائین پیاده در رکابش دیدی متکلم هر گاه گرد و سوفسطائیان انکار توسم خواهند کرد در حکمت الهی اکثر بر ملا صدرا که صدر الحکما خوانندش ترجیح دهند و دور نیست که چنین باشد افزون از هزار شاگرد در مجمع افاده اش مانده است کتابها بتصنیف در فنون یافته که ذکرش باعث خستگی و اطناب خواهد بود بعد از فراغ از مطالعه و پس از فرصت از مصنفات نظر بطبع سلیم شعری گوید این چند بیت از دو شعر کان طبعش ان تبرگا ایراد یارا قم این صحیفه همایون و داد برخدمت الحق

املی دارم در اهم در خدمتشان هرآنکه سر زد از دل ما

غزل

شد برقع وشوخت حاصل ما / راز دل نمی شود فاش

نشیند کسی را سر و کار با دل / که با دل سر و کار کارست مشکل

ارادتنا لبر حد افراط است اللهم احفظ تالاله زوید از گل ما

ندیم نمک خوان ابنای روزگار و منظور صاحبان اعتبار رهبر و هم سر ندمای سلاطین نامش میرزا محمد از اعاظم بار فروش مازندران است مدت مدیدی و عهد بعیدیست که در حضرت جم رتبه ندیمی ممتاز و محرم هر راز من کو اسم از جملهٔ خدام این مغرب تر دو نزدیک تر است مکرر از لسان مبارک مسموع شده که از امانت و دیانت این یک ذات از جملهٔ مزیت بخشند والحق چنین است گر زیاد تر از انچه در حقش نوشتم موجود نباشد کمتر نیست در بزمی که بار صحبت مشکل دران غم دست با بکمال فروشی دانت نیت شیرین زبان لطیفه را نماید ظاهر بهمه دم است و در باطن محرم با همه اعتبار دل کسی از سخنش نشکسته با علو مرتبه از خود بجا وز نکرده اگر نویسم این شیوه مرضیه موقوف باو سلم باید داشت در قصیده های دارد و غزلهای شاهانه بحکم جهانبانان کتابات ترغیب داده که امتیاز دارد در نظم و نثر با نصب و شأن دارا دارم با خلوص

بامیدی ببوسم روز و شب من آستان را یقین که در این باب گاه دریدم از تهمت

غزل

گر شاید مهربان سازم بخود نامهربان یار را / رخنه ابران زیباء نگاری کرده ام پیدا

یا بقصاص گر بیا تا آسمان بگرفت / کفتی که جان دهم بعوض بوسه ده

خالص گوی نماینات این ابیات از بیاض انشانش میان عشق بازان اعتباری کرده ام پیدا این خونبهاست مزد و فا را چه میدهی

نوانا اسمش میرزا محمد تقی خلف الصدق میرزا رضا قلی منشی الممالک متخلص بنشاط که ذکر احوال و شرح اقوالش در مقام خود تحریر خواهد گردید بعد از ارتحال پدر بعالم بقا این پاک روان در دربار دولت خاقان گردون اساس پادشاه جم کاس شغل نولیسندگی و نثر فرامین همایون مشغول هم از سعی بیرون از عدد

مازندران

حضرت ظل اللهی خلاصهٔ نوکران دیرین و چاکران صداقت قرین است شاعر ابیه در تحقیق یا از حکمای دانشور است و در انجمن همه وصاف سخن گستر امروز در دفترخانه
پادشاهی خطا در اینجا از جمله اگر با نوادر نباشد کمتر نه بعلاوه قدرت نظمش در ارباب سیاق استادان سلف در سخن نظامی رکنی ربتی دارد و نظر باستعداد ذاتی
و قابلیت فطری تخلص از سر کار عالم حضرت شاهنشاه کیوان جاه حاصل نموده مدتی مدید و عهدی بعید که پدر بر پدر از بزرگان نو محسوب میشود الان کماکان

از اشعارش که بیرون از چهار هزار
جهت اثبات این اشعار منتخب و ثبت گردید

شکفتی راهی بنگر که در باغ جهان آمد
در بزم سیه چشم غزالان دلاویز
نوشین لبان حقه ز لعل بدخشی
زانروز که ماندیم ز دربار تو مهجور
تا ناوک دلدوز دلیران زره آگاه
از خاطر گوینده و از جمع سخندان
بر رشته جان بندم پس لولوی خوشاب
خوش نامه بیارایم از دانش و معنی
در مکتب تعلیمش عقد جبر و تا
سحاب گر صورت پذیر دیش دو بوستان زمین
تا کران آرام جان شد سوی ذره بکان
نازک اندامش بکوشش سخت دل در باغ تنگ
بر قرار از توده عنبر چلیپا بسته
بیاموزاد زنجیر کاه شاه هشتاد
لب بدخشی لعل و زلف چینی نعل
گیتی از توب بحر و کان از جود
جود او همچو رحمت ایزد
از پا خاکبوس آن درگاه

قصیده

قراز بار دون روید شکر از بار دی | بدین خوب او ز نیلی بدن کسی عنبر سا
در رزم قوی پنجه پلنگان جگردار | طوبی بالای قدش ان بار روز ازچه زمه
ز بیم رخشان خرمنی از لاله آزار | بر لاله پر کشیده همی سنبل مشکین
تا هم همه حیف غم داند و تیمار | هم دیده از خون دل چون شیشه حجام
همواره سوی خصم پر در صف پیکار | آنکس که بجز خدمت درگاه تو خواهد

وله

در رشته دل ارم پس گوهر بیان | زانده نشنوده بر بندم گفتار
مدح شه لولاکش آرایش عنوان | اول رقم از هستی بر صفحه ایجاد
بنشست بآموزشش چون طفل دبستان | در مدرس تقدیس نفس ملکوتی
عقل کرپیکر گزیده نزد او بنده ارسان | با دل و دستش همی جود و هنر برشته [illegible]
هر زمان افزوده هجران او آذر بکان | کرم تر دارم دل از هجرش ز کاخ [illegible]
بر پیشانی اندر آهن آمی در پریشان | بر فراز سرو سیمین آفتاب آورده
بر سمن از دسته سنبل نقاب آورده | جا روان را هشته فتان بابل گره
رسید سوسن چو زم چیان چیان زار | ز عشوه بسته لب و ز لکان شکسته [illegible]

ایضاً

شاه محمود حضر و مسعود | عزم او از پا کشودن ملک
در رعیت نجات خاص و عام کشود | پایه دولت از تو شد عالی
در دولت آشتی است ذات و قوی | گرچه در حضرت سر تقصیر
لیک کجلطه نستم فارغ | زا فرنیت بعینت و لشهود

ز ماه از آسمان تا به سر و دار و بوستان اختر
طوبا که شنیده است مه و مهر و بدبالا
در حقه پراکنده همی لولو شهوار
هم سینه زر و درد دل چون کوره [illegible]
دل چاک ز پیکان جفا بار به [illegible]
خواهم که بیابانم آثار بدوران
از گفته بیهوده بر شویم دیوان
آخر قدم از دعوی در عرصه [illegible]
در حیرت نادانیا چون کودک نادان
چون فطرت باز کار چون لطافت باران
سر درد دارم دم از یادش ز باد مهرگان
هم طراز آفتاب از رنگ تاب [illegible]
آهوان را افشرات غاب [illegible]
ز ناز برزده دامان و کج نهاده کلاه
بعد فراخته طوبی رخ فروخته ماه
چون نگین سلاله داود
سایه ملت از تو شد ممدود
شد کنون پیشتر ز کهف و شنود

نشاط علی اسمش عباس است از اهل ترخ ده من توابع هزار جریب دارالمرز مازندران در اوایل شباب بقوت و قدرت صحیح میل به کسب کمالات نمود
پس رو بدار الخلافه طهران که ارباب سخن را بجای روان است نهاد و بباب الوزاره که خانه صدر الصدور میرزا محمد شفیع باشد نزول کرد و قصیده‌ای در مدح

خاقان و شاهزاده کان و امرا و وزرا از طبعش نژاد به بعضی از اشعارش را هم ارباب حل و عقد درست ملاحظه و خوب گفتند به بسیاری از سخنانش [illegible] زد پادشاهی آمد برات مواجب و فرمان تیول از برایش بوجود همین باعث تشویق و توفیق طبعش گشت برق در برج ره موفق سفیدی قرطاس را از تیغ مضامین سیاه و رنگین خواست هم شب و بار بری و تخت گاه کامکاری مدح و قصاید دور رود [illegible] اگر دی اگر ممدوح را فدای نخواسته [illegible] صله دست دادی بر روزی جهت ندادی که از پا تمنا بر آید طومارها از قدح آن نظم رمی آوردی بسیار پیدا دارم که پیش از انعقاد قصیده صله را ممدوح تسلیم نمودندی در قصیده سرا طبعش علوی دارد چه مضایقه در قواعد نظم گر درست باشد اما با یه جمع را مفقود نشاید اگر این ابیات بسیاری دارد [illegible] از انتخاب است

موجب

ورد گفتار

دعوی مدت دوران اش را
امر دارا چه چشم زباری و هم [illegible]
بیماری و بیمار بهی از تو پذیرد
بار تو بنشینم و بکنیم ترا دوست
با چشمی و چشم همه کس ز تو بر پوش
هر جا تو بلندی بدر خسرو دین است
شهنشاها رفیقی بنده راست
از اینها در گذار این قصه بشنو

عدل را در جسم روح و ظلم را در بدن [illegible]
آسمان را حکم تو نعم الوکیل
کاخ تو گردون ضمیرت آفتاب
در بنایش همت وقت بوقت
هر که از ذیل همت تو مقام
چنبر آن گردون که از چار سر بر پاستی
چون بپالایش برای مهر گردون [illegible]
نه با لبر گو بانه لب بلب جامی

مدت دور فلک بر پایان است
عیسی کجا لشکر عقاقیر و باران است
که داده شفا غیر تو بیمار به بیمار
بار و تو بنشینم و بکنیم ترا یار
با نطقی و نطق همه کس ز تو گفتار

بود انقضای او از پا و سر قرض
که من وادادم بد و بچه و سر قرض
چشم دولت [illegible] روی اشک از زاغ
امن را در رف توان و فتنه را در بال
اختر از قهر تو بئس القرین
مدار تو مرا سپهرش خوشه چین
در ستایش همانت گاه بگاه
هر که را ظل رافت تو پناه
گرو هر ماه شش خشر مجمع انجم استی

قطعه

دهر در کار و را مزد و است
ای گرمی بازار تو از روزی [illegible]
در خانه مادر پرسی [illegible] روی [illegible]
زین دست بدان دستی و زین [illegible]
در دست کریمی تو لحد شغل خواست

شمار رهنت قرضش را که دارد
چو خشم آرم بد و گر بد بدان ان
چرخ رفعت را ستود و باغ عزت را نهال
شاه محمود آفتاب دادور دین
ملک تو امر ولایت را ضمان
زسیم از چه اندیشی که گوید دهر دار
هر کجا روی تو اضافت بخش
پای گردون بجا بخشش در گل
صبحگاه پاک روی و شامگاه تیره را

غزل

زچشم بد بیداری ز کوشش بیغامی
هر چه گویم ز وصف تو بجا نارسد

چرخ در گاه و دار ارباب است
وی زردی رخسار تو از گرمی بازار
یارب چه بدی دیدی از ما و چه [illegible]
زین شهر بدان شهری و زین یار بدان یار
در پشت لئیمی تو لحد بند گرفتار
هر جا تو عزیزی بکف شاه جهاندار
فزون از آب بحر و ریگ بر و [illegible]
که گو ما گر ده صد چشم ز قرض

ای ترا ملک جهان زیر نگین
دست تو رزق خلایق را ضمین
که از بیم تو می لرزد زمین و آسمان
هر کجا رای تو افشاء [illegible] ماه
دست گیتی ز دامنش کوتاه
از منقار طره و روز غره غراستی
مهره در طاس طاسی در طبق پیدستی
خواهشی در صفت به بود از گویا [illegible]

ناظر اسمش میرزا طاهر اصلش از ولایت علی آباد طبرستان در قرون ماضیه اعمام و پدرانش را ملکت [illegible] لایق بودند در وطن مألوف خود اکثر بس از تفویض وزارت شاهزاده دارا توان نواب عبدالله میرزا به میرزا محمد تقی علی آبادی بجهت ازدحام فرباد و هجوم آشنایان از گوشه و کنار خویش و ندان نزدیک و دوستان شریک را بخوان نوال آن ملکزاده خواند میرزای مشار الیه نیز یکی از یاران همدم و اقربای محرم میرزای مذکور بوده در آن حضرت بعلاوه مستاد [illegible]

بار نظارت بر دوش گرفت پس از غوغای رعایا و تنفر شاهزاده ورثت کار حضرت دارا از وزیر مذکور سلسله اخذ و جرستی گرفت و ابرازا حجاف سختی بار رفت بامیل معصوم و پا بدامن ادبار کشید دوستان دیرین از روی طرفه نسبته کم آبرو گشته دیدند هر یا بد باری متواری گشته   چو در قومی یکی بیدانشی کرد نه که را منزلت ماند نه مه را این جوان صدیق بوطن اصلا روی نهاد از دست گرگ بیگناه مکرزاده یوسف مثال نواب محمد تقی میرزا عقده‌های پیش گشاد هم در آن سرکار بنا بر کنکاش و نظر بقابلیت نظارت تازه جست و گشت مقصودش حضارت نوبت اید و در آن حضرت گاهی رسول و روزی پایه قبول دارد و در تحریر خط تعلیق شیوه‌اش پسندیده است و در اجتناب از خطوط اردو فنونش ستجیده و در نظم طبعش رسا لاتی است و در هر سخنش حالتی از چاکران قدیم و از بندگان صداقت قرین خاقان محبوب سوده خیالش بیش از بهر اشعارش اکثر در مدیحه اوست

غزل

نموده این چند بیت ز بدایع افکارش سمت تحریر پذیرفت

سیم خود از سنگ خجر دانسنگ از عجز حبیب	سنگ در سیم این نگار سیمتن می پرورد	شکایت شب هجران چگونه باز شمارم	که دارد آن بدرازی ز زلف یار نشانی
نگاهی از نظر سحرساز و غارت دینی	تبسمی ز لب نوشخند در حق جانا	بگون عالمی دستش خضاب است	هنوزم بخت بد با آن بخواب است
و غارت نیکوان حسنش همه نا	سراغ آب حیوان در سراب است	جهانداری که نزد آب تیغش	روان حسنم کو ناچون حباب است
جهان مردمی محمود کو را	هزاران بنده چون افراسیاب است	هم جان بود ز هجران رخ ار نشدی	رشته عمر نوام و سلسله عمر دراز
زاهد و دعوی تقوی و من و ادعای عشق	تا به پشیم در که شود محرم راز	سبک پا قاصدی خواهم که آرد عزیز من	برو ارای کسری رای اسکندر لقای من
جهان معدلت شهزاده آزاده محمود	که سوده جز بلقای ملک و حاشیش علای من	هنگامه رستخیز خواهی	بنما رخ و محشری بپا کن
تا غیر بر بزم ما نخندد	روزی دو به هجر کش آشنا کن	شکایت شب هجران چگونه باز شمارم	که دارد آن بدرازی ز زلف دوش نشانی
باب سین از مرتبه چهارم از	نگاهی از نظر سحرساز و غارت دینی	تبسمی ز لب نوشخند در حق جانا	مجلس سیم در ذکر شعرای مازندران

شعله تخلص میرزا رضا قلی اصلش از نوای مازندران مدت درازی در دفترخانه شهنشاهی بمنصب منشی الممالک زمانی بزرگ‌تر در موقف مصلحت نیز راهبر علاقه پرستاری شاهزاده خسرو دیگر کهتر برادر ظلی و لطفعلی میرزا بود مشغول و سرافراز در روز کار انقلاب خطه خراسان بخدمت وزارت دارا مادالان ان ملک صاحب میر محمد علی میرزا افتخار چند سال باین شغل کرام در آن سامان مشهور و معروف بحسب خواهش دلیل طالع بکشش کفیل و مدت عدت کرد عزم سفر قبله نمود و پس از زیارت بیت الله الحرام که خدای رئوف لطف کنا داز عرب و آب تشنه همسنگ ایران نمود گشتی مراجعتش در شهر ارم مثال شیراز لنگر آرام نواب فرمان فرما حسینعلی میرزا صاحب عنان بوم وجودش را غنیمت دانسته ببدخلاف معروض ازدربار شهریار قاجار اذن بر نگهداری منزلی ای است چند سال هم در آن سرکار به منصب وزارت و عادت چه با این قوم با خلد از اسم در بنا رثابت قدم در ملک طمع سیتا بود همین موجب کوفتگی خاطر شعله گشت و ترضای آن آب و هوا از بد روش شاهزاده خویش رخ شاهنشان حسینعلی میرزا وزیر رانا و چنان این گروه را آیین خود فرموده العیاذ بالله تیز شان در این خصوص قلیل کشش را باب از اسب وزارت پیاده و بر پیل حسرت سوارش فرمودند و غدار خواستند مطبوقه مصرع صد بار هم ار برانا بگریزیم و دام رو به باب تر برگذاشت باز بطهران آمده برات نگاران عالم بالا مهر از محو عمرش کشیدند و مسوده خیالش را در پدید در خطه وانش خلق کانادانشته گاهی بیتی موزون نموده این یک بیت از دفتر خیالش ثبت شد

مردن هوسی است با تو ما را   این عمر بس است یا تو ما را

سید رحیم از اهل علی آباد مازندران است جوانیست متوسط الاحوال گاهی اوقات را مصروف به شغل ابیات عاشقانه نماید این دو بیت از اوست

شبهنگام وداعش اشک از رخ کاهی چنین رزم	گر بسیار دور رسد ناگاه دره بر کار دلدار	شد باز خبردار از حال من محزون	ای سینه کشش آه که وقت اثر آمد

باب عین از مرتبه چهارم از مجلس سیم در ذکر شعرای مازندران

عزیز یوسفی است که در چاه لاغران جهان هزار ارش یعقوب و صد هزار ارش حبیب موجود است بچاه غم شتاقان یا صبر را محبوس کرده بزندان ستم زلیخای فلکرا در بند کشیده بجای ترنج دست احباب بریده خواجه اسمش یوسف است نهال قامتش در خطه ارشت بر دمیده و گل عارضش در باغ بهشت گونا تربیت یافته بعد از تیز بیگ و بدایت بکمال خود سفر دارالخلافه دیده در آن مرز از صحبت کشور خدایان و کام دهی ایران لشکر اقامت انداخته و بعد از بازگشت دو که شمه دل بیدار دوزد روشن و از دیدن از مردرایبات عاشقانه که هر در ارشش گلو ماره از عاشقان رسیدی خاطرش سبتن غزل راغب گاهی از اجرای خط خوب خود ورشای ابیات دلکش رجوع خویش را بعرض شهود ظل اللهی در آوردی نظر بقابلیت و قبول تربیتش در حرکه پیشخدمتان غلمان سپاه راه یافت و در اضعف قابلیت و تخلص از حضرت پادشاهی جت هم اکنون در آن بارگاه آسمان جاه انقیاد کردان و کتاب خوان و در حفظ اشعار آید از ملک الشعرا فتحعلیخان کاشانی با نعمت زیاد و نصیب بسیار در هنگام تر دماغی و فراغ آن افکار را از نظر مبارک گذرانده و بسیاق خوش خواند این ابیات که از جمله اشعارش است هزار بیت منتخب و ثبت گشت

در زمان حضور بیگ و بدایت شش	غزل			لعل انگاره پادشاهی حرج و تعدی
عزیز تا نوا نا عشق آموز	گر باغ عشق و عالم جمله خاک است		تا کی نظر به بینش جان نسپارش	مرگ ایقدر بر در زد و صالم امان بداد
نبیدانم بیابان چون رد با این پریشان	گر دست کوتاه در دل در عشوه زلف دراز او		طرفه حالیست که میسوزم و از دیده من	هر طرف موج زنان سیکند دریا

عارف معروف بملا ابوجعفر از بارفروش مازندران است تولدش امام زاده هاشم که یکی از بقاع واجب التعظیم آن مدینه است با ایشان متعلق است مبلغی ازاد

موزون این دو بیت از وست	غزل			گر صورت عشق یافت
ز روزه کمتر آید مهر آنجا	گر روی عالم آرای تو باشد		و یار از شکم در حال مستی	گر ز سر مست صهبای تو باشد

باب فا از مرتبه چهارم از مجلس سیم در ذکر شعرای مازندران

فکرت اسمش سید نعمت الله اصلش از آدمی زادگان لاریجان بعد از تحصیل علوم بقدر یکه پدر را حرفت گویند و استاد را درود فرستند بتعلیم شاهزاده جلیل و تحقیق در رفیق رفیق نواب ظل سلطان علیشاه فایض از برکت خدمتشان بمنصب شیخ الاسلامی بلده مذکوره و موطن اصلی خود سرافراز و مباهی گردید بحق سیدی جلیل القدر و کریم الطبع میشود و در آداب نعت بکمال جمهور ریاست آنجا و اهل در رضامندی از جنابش متوجهان داشتند مکرر ملاقاتش روزی در سال یکهزار و دویست و ...

با جمل مختوم عمر با بدل زاکاهی شعری	غزل			گفتی که تو است شنیدن این ابیات از او
آه از این سوز درون کز حولش ایمن نیم	تا کشم از دل بان سوزی که از تو آید		جو گیا خبر رسید کار دل زار ما	برسر یاری شده یار دل از ما
نکرم همانست که دور از تو نباشم	تا خود چه بود فکر تو فکرت بغداد است		ز طعن غیر خوشم من جفاکش و خلق	گمان برند کران بوفا و کمش است
ز هیچ غم نشد اکه هر آنکه فکر تو داشت	خوش کسی که بیاد تو فارغ از جوش است		گردمی اگر نفسی ندیم از دوما	سهل است چون بخاطری از ما غبار نیست
خوش سر و ندجانب صیاد که بیا	یکمرغ دام دیده در این مرغزار نیست		هر چند شکایت ز غمت ترک ادب است	با این همه غم ترک ادب نیز عجب نیست
خواهم که کشی با تو بر زد آرم دور را	کانجا که درد و مهر رخت تا فته بیش است		ستم بر جانم از جانان یکی بیش	از آنم یکدل و صد گونه آفت

مازندران

جنت بنود جای پرستار غم عشق — کین خو بغب کرده وان جای تعجب است — برگ خویش نشش بابت ملکت را — که یکدرست عتاب زان اشنا زبر خیزد
در بر بهشت بدن تو کو نا — شمعی است که پیراهن ندارد — خدمت بیدار بجان سازوت بیدار بخت — بخت مسعود را باز از طالع محمود بود
شب پیاد تو هر شمع کر روشن گردد — چون بجای تو ندیدم بر بام برش — وشمنیها دیدم از هر کس رزاده شیخا — کاش هر کس با عدوی خویش ای شیمیم
با خبر بارشنیدم زر بر عنبر گذشت — هر گز از کس نشنیدم خبری بهتر از این

باب صیاد از مرتبه چهارم از مجلس سیم در ذکر شعرای مازندران

صف فقیه صفا منش هنر وادب آرای پیرایش میرزا ابوالحسن از آدمی زادگان ونیکو روشان ولایت جرجام شبام است بعد از تحصیل علوم عربیت وغور رسی معقول ومنقول بکسب لیاقت تعلیم شاهزاده محمود خصال مسعود احوال همایون ذات احمد توان نواب محمد تقی میرزا از طرف شهریار دوران باو مفوض شده هم در این حضرت بتقدیم زحمات دیرین دار برای حق تعلیم بابت علمی نوفور دخر نا وقوت است برعایت احوال فقیران کفیل وبکفایت احوال عجزه ومساکین وکفیل ذات وخوش صفات در تدبیر وتعمق خیال پیران ودیه اش طفل دربرینه محبوب ودر اشارات بلند اندیشه عمر وعاص مسکوب در نظم پهلوی وتازی ودری کاردار این چند بیت از اشعار فارسی اش رابطه نظر ممتاز از دیوانش منتخب گردید

مثنوی

بارگه جاه ترا صبح وشام — جاریه رومی وزنگی غلام — شخص تو تا زینت ایوان شده — حاجب ایوان تو کیوان شده
جز وصل تو دیگری کشاید — مشکل که زمشکل ما

غزل

مشکل کر رسد بمحفل یار — این پای از رشک در گل ما — به تیر غمزه تو کشته گر شوم چه عجب است — که در طریقت عشاق هست ام شهیدان

صاحب نامش میرزا محمد تقی آدمی است خوش ودوست متواضع پدران او پیوسته در دار المرز مازندران بزرگ ومطاع بوده اند خاصه در عبا آباد که اعظم قری دار المرز است صاحب ملکه صاحب جلیل خانمان کمال کان ان قریه را میرزا صاحب است سالهاست که در جرگ منشیان دفترخانه پادشاهی چندی هم حسب الامر در شغل وزارت ملکزادگان عمر مسکین را بد چنانکه چند سال کامل در زنجان با مرکار گذاری شاهزاده فرشته خصال نواب عبدالله میرزا مشغول انجام بندگی بود وسالی هم در ملک گیلان بوزارت جناب مقام فنا نواب محمدرضا میرزا ابر زد بیا یان نبرد پندارم که از تکلف با صاحبان خود کنار تواند آمد چرا که دو صاحب در ملکی قرار نگیرد دور باش این نکرده در زعم من بعد با غیر تکلف هوس صاحبی کرد نماید بهتر است بالجمله در ادای قصیده هیچش لسان بی تعقید

قصاید

اشعار منتخب افکار آبدارش این — جای نکته سنجی سخندان است — نه زبان ذوالفقار خاره شکاف — چند بیت از این لغه ثبت افتاد
مدح گویم ترا دخامه از رزم — تیغ چوبین وخصم دستانست — روزی که هول شورش محشر شود — نه روان سنگ ودروی دشمنان است
اسب موبین وعرصه آتش خیز — لرزان زبان مار که اندر دهان اژ — یک حمله از سمندش وشیران همه — یعنی که روز رزم شهنشاه دجب با
ار وکمان زتیر زبان در دهان جنگ — بیلان بسر روند اگر دخمه زار — ارند نعره بر لب وگویند دم زنان — یک حلقه از کمندش وپیلان همه قطار
شیران بیجان عزندا کر دخنه زنور — اگر جز تو منظور در دیده نشتر — مطربان باغ آغاز طرب کرده اند — دارند تیغ برسر وگویند مرحبا
اگر جز تو ممدوح در کام خامه کش — برلب آورد نه مار دعب گرداند — گلزار دلهای سنگین شاهدان بزم چند — لعبان راغ لعبی بو العجب کرده اند
نونهالان از تب لرزه فرمان شاخ اینها — ای بلبل جان ای آب چون لعب از رنگ — چه نهار ما نا توانان غنچه جان بخش — زلف شکین دام ان سیمین غبب کرده اند
ایمطرب خوش لهجه وای مرغ خوش آهنگ — — — دلها کش نا توانان غنچه رنگ

در طره طرار تو دل مرغ شب آویز
در کشور آرامش و امان سپید و شام
تو رأیت قدرت بکش در آستین تنگ
سپهر قدرت و عرش آستان شتابنده
ان دل که بود محرم اسرار ام شب
زان باغ چه حاصل که دران مرغ ...

بر گلبن رخسار تو جان مرغ شب
بر لشکر او فتح و ظفر قاید در هر جنگ
تو روی دولت لشکر بر آستان شاه

دل غافل و در زلف تو صد فتنه بجوش
اول ز آسمان بر زمین آمده تسخیر
حسود اگر ز ندمت لاف همسری چه زبان

رباعی

زان سر که بر ز دار سر دارم شب
ان دیده که شاهد دیدارم شب

جان فارغ و در چشم تو صد عشوه و در تنگ
من بر درش به نیروی دولت ...
ز ناکس و کس چه نقصان رسد بحر شاه
هلال رایت و خورشید رای گیتی شاه
با این همه جای شکوه از یارم شب
دامی نهاد و زند دام امید عشق شب

باب شش از مرتبه چهارم از مجلس سیم در ذکر شعرای مازندران

شحنه اسمش محمد مهدی خان از اعیان بارفروش مازندران است در اوان طفولیت منظور نظر مهر اثر شهنشاه عالم گردید در سلک مقربان آن دربار آسمان مدار مسلک در مهمات امور فرمودن نواب حسینعلی میرزا فرمان فرمای مملکت فارس و سواحل عمان این جوان نیک نهاد را در هر که کارگذاران خاص و خواص مصاحب جلیس آن شهزاده دریا دل عسکر فرمودند و منصب داروغگی شهر شیراز سرافراز نمودند و نظر بسلامت طبع گاهی بعضی مرددی بمناسبت شغل مذکور تخلص خود را شحنه نموده این چند بیت از

گر بر رخسار دو زلف همچون شب
ان شیخ که لکنت زبان خرمی
خواجه گر به بهره خود گرفت زنا
فنا داز کار و ستم لیکه در هجران تو برگم
بیگانه دار سبکباری شرم نایدت

رباعی

خوش باش که این عیب تو شکر است
بنمود لب تو باده خواران را می
زان او که دوام خواهد کرد

صد شکر که همچو سه چپستان دگر
گر بهر خدا گشت پس دای بما
سکشم کهف هر که کار داورا

غزل

این رسم تازه با تو که ام آشنا نهاد
دور از تو بیشتر از بزم و صالش چه پند

ابیات رنگینش منتخب و ثبت گردید
با ما درخت نکوست عقرب است
گر بهر رنگینت پس وای بر ...
زان جلب قتل عام خواهد کرد
چه سازم بعد ازین خواهم اگر گیرم ...
شحنه را راه به بزم از ندهی در شکند

باب ... از مرتبه سیم از مجلس سیم در ذکر شعرای مازندران

خسرو اسمش میرزا غلام مردان از اهالی مازندران است در اوایل عمر بدار السلطنه صفهان شتافت و بتحصیل علوم نمود نظر باستعداد و وزن طبع شعر نیک گفتی خاصه قصیده را در مدح اکابر و اعیان قصیده ها گفتی و جایزها گرفتی طبعش بمیل طبایع را ازین راه از خود نفور و معکوس را از مصاحبت خود دور ساخت در اواخر عمر ازین گفتار و کردار نادم و تایب گردیده تا در سال یکهزار و نود و هشت در نخجوان بار سفر عقبی بست این ابیات از منتخبات اشعار اوست

نسیمش آید بر در و گلشن بوی وفا شد
جدا دل جوی خون و چشم گریان ...
سلامت زو با هر کسی که ...
بدان آن که نهان چسان گدایان ...
از ساحت فردوس جنان کوی تو به

قصیده

مقاصد دوری از مقصود در جستجوی ...
جز این داند شود کافر اگر خواهد ...
بود چشم کرم دایم شهان را از گدایانش
و ز قامت طوبا قد دلجوی تو به

خدا خلاق خلق است و نبی اله مقصود
نگار چون بهر میدان رهی جولان ...
حلیم علم پیغمبر و تا خالق اکبر
از ماه نو و ز لیلة القدر و ز بدر

از رشکش شبنم و داغ جگر گلهای ...
نبی جان جهانست و دو عالم ...
شود جرم زمین غلطان چو گوی در ...
که بر عقل دانشور بود طفل ...
ابروی تو و موی تو در روی تو ...

خاطر نامش میر محمد حسین از سادات شرف مازندران است در علوم با ربط بوده خلیق و مهربان بوده گاهی شعر گفتی این اشعار از مشهور است

اذربایجان

قدری از ذکر آب و هوا و کیفیت احوال مردمان مملکت آذربایجان و تشخیص ولایاتش

ابتدائش از رود خانهٔ قزل اوزن است و انتهایش بکرجستان متصل از طرفی با ارزن الروم و در بند معروف بخجسته شهرت اعظم ان دار السلطنه تبریز است و شهرهایش تفصیل است

اردبیل اهر مشکین سراب خلخال تبریز مرند اردوباد سلماس وجلاق سلماس
خوی نخجوان ایروان گنجه قراباغ شکی شیروان دربند قبه بادکوبه

تالش سیقان اروی

صاین قلعه

اصل اندیار الصداقت معروف اطلاف ترک زبانند و لایتی است در بر وحش خیرات و ذکورش خوب میشوند در غزوات بامردانگی و پایدارند و مردمش صاحب حقوق و در بعضی از نواحیش مذاهب مختلف است چون کرد و بیاس و اکثر شیعه و با خلوص اعتقاد و در جای واثق اند

فهرست اسامی شعرای مازندران

آشفته بنده برقی چشمه داله طوطی یوسف بیک معشوق میرزا محمد شوخ
مهدی بیک اشرف نشاط قابل خاور حسرت خاوری

مرتبهٔ پنجم

باب الف از مرتبهٔ پنجم از مجلس سیم در ذکر شعرای آذربایجان

آشفته اسمش کلب حسین بیک اصلش از شهر ایروان که یکی از شهرهای معظم آذربایجان است و لیکن مشار الیه در روزگار جوانی و بدایت شباب که عارضش نور بخش آفتاب و تاب رخسارش در دلها پیچ و تاب انداخته از شرف خدمت مطاع مکرم شاهزاده آزاده ظل سلطان علیشاه مشرف و با آنکه گرفتار نبود که است در نظر آن ملکزاده بهرام غلام حسن و همایون نمود در عنفوان جوانی مطلع انظار و منظور ابصار صاحبان نظر بود و بجای نور چشم مردمش عزیز داشتند اما حسن عزیزش بقدر یکه اکتفا نماید سوختگان هوس را مدت بخشید و گل جمالش را دست حوادث از گلبن بیگونا تا بکام عشاق بود بچید در دوستی بخلاف صاحبان صورت وفا کردی و مهر با دل از دست بیدلان بردی اگرچه خود در هنگام ملاحت و بغوغای صباحت گفته خوبرویان بکس وفا نکنند گرچه سخن از خیل ایشانم اما این بیان با صدق و کذبش چنانکه خاص و عام گواه این ماجرا میباشند بهمین ترتیب خسروزاده بهمال بزبان فارسی زبانان غزل گفتی و در مضمون با الماس خیال سفتی الکاش حافظ علیه الرحمه چنین فرموده

ترکان فارسی گو بخشندگان عمرند — ساقی بشارتی ده پیران پارسا را

این فرد از جملهٔ خیالاتش چون خود قابل دیدگان ثبت

گفتی مگر بخواب به بینی وصال من — آری مگر بخواب توان دید خواب را

غزل

شب وصلت و بود خون وی ای بسته حلال — شایسته سنگ کودکان است

دور چشم تیر تو مژگان صفت — ماهی گویم ترک می مگر دیوانه ایم

فرستادم بگویش قاصد و پیغام مگر — که خود با یار خود بیگانه را آشنا کردم

ما صنم گوید اگر باده حلال است — هر گو ند هد بگو د گر دل

چون نشیانیست کاندر حلال است — گفت زاهد ترک می سرمایهٔ فقر است

باب با از مرتبهٔ پنجم از مجلس سیم در ذکر شعرای آذربایجان

بنده اسم شریفش میرزا رضی خلف میرزا محمد شفیع تبریزی که وزیر آذربایجان و مستوفی نادرشاه افشار بوده مشار الیه در بدایت دولت قوی آیت از زمرهٔ مستوفیان دفترخانه همایون بود از مدد تربیت پادشاهی رفته رفته مرتبه کمالش بالا گرفت چنانکه خط تعلیق را بسیار خوب می نوشت اگرچه در شیوهٔ مشهور میر عماد علیه الرحمه که مخترع خط تعلیق بود تغییری داده با وجود تکلف زمان شیوه هم از خطش خطی ارباب خط را حاصل است در تحریر شکسته با دستی درست بعد از تشرف حصول لایق حسب الامر همایون بمنصب بزرگ منشی الممالک سرافراز و پروانه نگاری ولایات داخله و خارجه را مباهی و بتکفل کتابی باحسب الامر پادشاهی در کیفیت احوال امم سالفه و قصص بزرگان دین در قرون ماضیه از روزگار حضرت آدم تا دولت خداداد همایون جم نوشته مسمی بزینت التواریخ در روزگار یکهزار و دویست و سی و ... بجانش با مرغان صیدزار باغ رضوان بال افشاند رحمة الله علیه بحکم ملک بنده نواز با تربت عرش مرتبت نجف اشرف علی ساکنها الف التحیة والثنا مدفون گشت از دو شیرکان طبع وقادش ثبت

قصیده

دوش گر گیسوی شب بر جور نقاب آید پدید — بر رخ کافور سوده مشک ناب آید پدید

چهر نسرین بزیر طرهٔ سنبل نهفت — خامه بر دستی و بر دستی کتاب آید پدید

از نهال ارغوان و از شاخ گل ار بر نشان — یا ز روضهٔ خلد برین لعل و در گوهر همه

شد تذرو از ساحت گلشن غراب آید پدید — بر روش رای مشکین کلک چون دستور شاه

قطره قطره لعل و یاقوت مذاب آید پدید — گو ماسپهری شد زمین چهره و مه و اختر همه

گر منت گردون از کجا خیل ملک گشت جا — ور نه بهشت آید چرا خاکش بود عنبر همه

برق نامش عبدالله قامتی دارد که اگر جنبشش همسر گویند از غیرت جنبش ارش لرزش شود رشتی دارد چنانکه کسی در عدد شمارش در آورد از خضر گرفته بوسیلی بند شود حقیقت فریحه با این تمامی در کاینات نیست اصلش از دیار خوی آذربایجان در سلامت خاطر و افشاندن تا سر آمد اقران خود و وقتی که حضرت شهریار جمجاه سلطانیه را مقر

آذربایجان

خیام امیران قاجار و دلیران شیر شکار داشت منهم دران انجمن بکثرت بودم این جوان در نزد من آمده دو سه غزل از ابیات خود بر من عرض چون سنجیدم طبعش را با متانت دیدم و قابل تربیتش یافتم بمعرض عرض حضور رسا از طبعش و شورش سخن راندم بفقرش از شربت دینار علاج فرمودند بعد از معاودت از آن سفر خیریت اثر سوی الیه را در زمره بندگان خود جای دادم بشهر بها وندش آوردم مدتها در سلک جاکر خواران درگاهم موظف و تربیتش اقدام شد بعد از مدتی از آن ترخص حاصل که در شهر زنجان نظر بعهد با یکی از ناسش تأهل اختیار نماید و باز گردد مرخص شده و رفت در غزل با عدم سواد طبعش فی الجمله تیزی دارد اشعارش منتخب شد این اشعار از دست

از بلای ناگهانی چه غمت با وجودت / که بلای ناگهانی تو بلای ناگهان را
بشنید از محمل پا عزم راه لیلی / بزه کمان نهادی چو تو تیر جان ستان را
رهش از فشار زلف تو دل را فکنده / هر کجا می نگری کشته خونین کفن است
روح را آنکه ز بهر لذت جا و ندارد چیز / تا چه باشد روزگار دشمنت
بر قبا آتش درونت را که زد / تا نگوئید که این کوته نشین البصر است
گر ز خود بنگرم جای ملامت نبود / شهید عشق تو در طرفه روزگاری مرد
ناقه لیلی بدید گشت و عجب نیست / یار بمانا در روزگار نماند
زاهد من و شراب و تو جوی سلسبیل / دوستان بشنوید من چون آمدم چون میروم
سرم بپای تو از اصل اختیار بخشنده / دیده ام در بیقراری ها قرار خویش
روز فردا اگر ندا آید چه میخواهی زما / نیست از دیده ما سر حد مکان تشنه
میچکد آب طراوت ز جمال لیلی / مانده مجنون محبت به بیابان تشنه

غزل

دل دردناک مجنون جرسی است کاروان را / برخ جهانیان خود دری از قفس گشاید
هر کجا شام شد انجا بغریبان وطن است / نه عیان قاتل و نه تیغ هویدا اما
لب یار و سخن بر تو شیرین سخن است / تیره روز دوستان از دست تو
رود بیرون میرود از روزنت / ان چه کوته مردم بودم نور بصر
عاشق روی تو از هر دو جهان بیخبر است / کفن به تیغ بریدند و دوختند به تیغ
در کف مجنون گر اختیار نماند / خاطر ما یار در روزگار شکستند
آب من و تو هر دو یک جو نمیرود / آمدم عاقل بکوی یار و مجنون میروم
ز دست رفته عشقم چه اختیار بدستم / من نمی کردم قرار از زلف یار خویشتن
خیزم از جا دیگرم دست یار خویشتن / آسمان به که نبندد ره باران بهار

باب جیم از مرتبه پنجم از مجلس سیم در ذکر شعرای آذربایجان

چشمه نور چشم صاحبان بصیرت و بصر و فروغ دیده ارباب نظر نامش رضا قلی خان خلف الصدق امیر الامرا محمد خان قاجار ایروانی که تخلص را از عا نارش در امیران تفوق است این جوان صاحب احوال بدلها چندان نزدیک که با من پیوند قرب دارد خطی از خط تعلیق چنان حاصل که با متانتش موافق افتاده در ادات لشکریان سرآمد امیران و جوانان تواند بود امروز با عقفا و اصل تیز ترتیش برهم کنان وارد است و برترکیش از اماثل ثابت بمفاد آنکه چون حرف اعراست ز ابجد که سخن در راستی چو حرف نخستین ابجد است شرفش بر صغار و کبار و دودمان خویش است در روشش دوست و ملایم احوال است بقدری که با آشنا خواهد متواضع و با بدانداره که بیگانه برنجد متکبر طرفه تر آنکه چون نسبت با امیران دانشور همراز از بدو عمر تا این زمان مسعود در دبستان تربیت من بفنون انسانیت و ارادت ادبیت و ادب اموز بحمدالله که این یک رنج براحت کشیده و همین نهال ثمر بخشید بعینه رشتی غلام است مثال حضورم نا فرد سفر و حضر اجون عاشقان بیابان محبت خواب را بر خود حرام و بپاسبانان اقدام میدارد از استماع و خواندن ابیات محظم گاه گاهی میل به بسش نظم و شوق بگفتن غزل بهم رسانیده و هم با من تخلصش چشمه گشت یک دو بنادار اشعارش را قلمی کرده طبعش سلامتی یابد نوخیال است این بیت از او است

غزل

بزم خود مکن محرم صبا را / مدار در خویشش بگذار ما را
دعا کردیم و دشنامی شنیدیم / اثر زین بیشتر نبود دعا را
بان چشمی که عاشق میکشندان شد خوابزم / ز رحمت نگاهی جانب چشمه کند یارب
ببین گر مهربان آن دلستان است / چه غم گر آسمان نامهربان است

مرتبه پنجم

بودن روا از دلم ای غم که هست	حدیث وصل جانان در میان است	زاهد دل گرای به زمین غبار هست	مراهم از تهمت چشم اشکباری است
عزا از سر کوی تو بجا نا پدیدی	مرغ دلم ای شوخ اگر بال و پری داشت	دستی لبریز زلف کشیدن است طاقت	گویا که ز دلهای پریشان اثری داشت
بیدادگر تو بسیار و ز بیداد تو صد داد	چشمه بدر پادشه دادگری داشت	محو گشته را که از رشک کف داد	هر آنکه برخواست ز جا چشم تری داشت
جفا از روز با من امتحان کرد	که دوری هم از ایران دلستان کرد	بهای بوسه گفتم دهم جان	ز راه لطف ما را امتحان کرد
از کمندت چه مسکینی آزاد	نتوانا نه با ما و نه پری	بسکه شد رشکم از ترا چنین	که در آیینه مسکینی نظری
باب داود از مرتبه پنجم از مجلس	شمع از روی خوب زاید گرد	من چگویم جواب بالا سری	سیم در ذکر شعرای آذربایجان

واله همشیره قاخان همشیره از نقبای لکزی آذربایجان در اول شباب بهندوستان رفته در آنجا بمرتبه [illegible] رسید در ذکر احوال شعرا تذکره نوشته تا

مشهور است شعر بسیاری گفته این یک بیت از آنجمله نظر آمده ثبت گردید	حسن ز بهر گمگشته دامن را ز زمین	عشق بپای او نهد روی نیاز بر زمین
	باب ... از مرتبه پنجم از مجلس سیم در ذکر شعرای آذربایجان	

طوطی همشیره ابوالفتح خان خلف الصدق ابراهیم خان جوان [illegible] است که طراز جوهر قابل زبان وجود معاشرت با ترکان در پارسی نیز گشته عمریست بسیار متواضع و ظریف چندان با شعر توجه نموده که نزدیک این است که از اعداد لشکریان خارج و در شمار ظرفا و ارباب [illegible] و ترحم محمد صادق خان دنبلی که در دربار پادشاهی [illegible] محبوب القلوب ابنای ملک تمام است همشیره زاده [illegible] حال [illegible] تخلص بعد از شغل دیوانه

نظر بفطرت ...	غزل		این چند بیت از ابیات او
دیدن ترا و دل ... گناه	دل را بحرف غیر ... گناه است	حقوق عشق نگر ...	زجور هر چه ...
دارم اندر هوس وصل خیال عجبی	باب ... از مرتبه پنجم از مجلس سیم در ذکر شعرای آذربایجان		چه خیال عجبی ... خیال عجبی

یوسف بیک بهشتی است که در گلزار عالم عیان گشته فرشته ایست که بسیمای انسان ظاهر گردیده همشیره زاده [illegible] است ولیکن در اول حیات که از زندگانی پیش از بعثت نرفته بود یا از غازیان [illegible] بازو و ولایت سابق الذکر برسم اسیری وطنش را از دامن پدر جدا و [illegible] از ترکستان [illegible] کفرش باسلام خوانده و بر حضرت بطریق [illegible] گذرانیده از [illegible] که پیش از چهارده سال است [illegible] مجال [illegible] [illegible] و باندازه که [illegible] [illegible] [illegible] مجال نکرده در ایوان جای گیرم [illegible] [illegible] اگر مقام [illegible] میان چمن [illegible] اخوان الوف فرستاده [illegible] شعوف [illegible] دوست بدنیا و آخرت [illegible] صحبت [illegible] که گرگ هوس [illegible] باشد و از جمله برادران [illegible] باشد در [illegible] اهل [illegible] [illegible] و در [illegible] غزل [illegible] خیال است هم دور از من [illegible] که بحسن کفایت [illegible] طبع [illegible] قرار داده [illegible] [illegible] ثبت [illegible]

ز سبزه شده شرم مینوی چمن	ز لاله بود در رشک جنت صحاری	فزه بخشش دلهای افسرده حالان	گل سوری است و نواهای ساری
چمن دل آویز و ادای دلکش	خروشش عندلیب افغان قناری	چه حاصل ز بوی گل و بانگ مرغ	گزانم زاری گرانیم بخواری

آذربایجان

من و بیکه اندوه و تیره بختی	من و گوشهٔ محنت و سوگواری	بکا شغل او شادی و کارزار	بکا کار او خاری و جان سپاری
شهان به برم شکوه از او نجی	که زیبد بدو شاهی و تاج داری	شه جم خدم شاه محمود غازی	که حکمش بود تا با حکم باری
ز سهمش شده لرزه بر چرخ گردان	ز رزمش خجل گرد و ابر بهاری	با یوان چه آید با زرفشانی	لبیدان چه پوید با کین گذاری
به سنگم ز اطوار دوران ازو نا	به نکم ز رفتار یاران بیاری	مکرر از ازل خطبه بر نام من شد	فلک راستیها و ناسازکاری
زبان بند یوسف ز شکوه که سکنه	ایضا		بود حاصلش عاقبت شرمساری
باغ شد رشک وادی یمن	راغ شد شرم ساحت تاتار	از بهار شد دمن چه باغ بهشت	از صفا شد چمن چو طلعت یار
باغ کف فتح است از لالم	راغ کف تبت است از ازهار	باده صاف خلّری خاور	باده ناب آفتاب انوار
تا توانا بیاد خسرو عهد	قدح از دست ساقی گلعذار	شاه محمود آسمان درگاه	خسرو دین پناه دادگذار
دشنه از خون دشمن جاش	چون عروسان گرفته نگار	ذره زا آفتاب همت تست	حاصل صد بهار و ابر بهار
بر دست تو گشته اند تهی	بحر از دُر و معدن از دینار	از تو مقیاس عدل شاهین	از تو نکاک جود را معیار
سپهر شد سمند تیز تک تست	ماه نو نعل و اختران مسمار	حضرت تست ملجأ اعیان	درگه تست مأمن احرار
	رباعی		
لعل لب تو ز آب حیوان خوشتر	سرو قد تو ز سرو بستان خوشتر	زخم تو بدل مرا ز مرهم بهتر	درد تو بجان مرا ز درمان خوشتر
لعل تو ز آب زند کا برده گرو	خورشید ز رخت تو گرد در تو	زلف سیه تو آمده همچون شب	ابروی تو اندر دل اهل شب نو
جام می در گردش آور زانکه بیش	غزل		اعتباری گردش ایام را
ز بیم آنکه رسد آتشش ز خار شرو	بچشم راز خیالش نمی نهد پارا	او ان رسنگ ستم بال و پرم	چون ز نبد عمت آخر کنی از ادم
ترک سر کرد در این بادیه نهاده قدم	دل بیچاره براه توشکیبا را آمد	یوسف نشد بره باد صبا جان	گر بو نا ازان یوسف گل پیرهن آرد
خیال فغان دارم و بیم دارم	که افغان اثر در دل او نماید	افسوس که بود گلستان و گلا	صیاد جور پیشه زند دم رها نگردد
یار در جلوه غنیمت بشمر ید	تا که دستی بر گریبان بیرسد	شد روان از پا خال	آنکه زلف سکن در کشش غافل بود
نگذاشت ز تیم اثر جلوه	این آتش چه سوز ندانم ز کجا بود	سرگشتها که من از عشق نرگس	عقل را در زنجیر جنون خواهد کشید
تا کی بیداد از تو یوسف و جور	محنت از بخت و جفا از چرخ دوان خواهد کشید	اگر یوسف ز کوی رفت سهل است	غباری از سر کوی تو کمتر
محمود شه را که بر گردن کرد	از کاهکشان سلطوتش	عمر باز آورد و زنده تا از سر بخشد	چشم بد دور از این می که بینادام
خون در پیاله فلک دون نموده	جامی ز دست لاله عذاری گرفته ام	یار قصد کشتنم را می کند	یک نفس بیا لکن امداد من
خطش سیه و چشمانش مایل	آری بسبزه	گر روز حشر باشد آن غمزه	یارب کرمی بپذیر و غفار کن بکار من
پرده بردار از حدیث حسن و عشق	تا کی در پرده بگو تا سخن	بر و بکانه شو یوسف دوران گو	نمی رسد کسی از آشنا نا

مرتبه پنجم

نه بر من پای بند دانه و دام	باب سیم از مرتبه پنجم از مجلس سیم در ذکر شعرای آذربایجان	عجب بسته در پایم کمندی

مفتون اسمش عبدالرزاق بیک دنبلی دیده نجفقلی خان دنبلی بیگلربیگی دارالسلطنه تبریز پیوسته در آن ملک بزرگ و بزرگ زاده بوده‌اند بعد از شرف فرمودن حضرت نایب السلطنه که زمام حشمت آفاق را چنان در دست دارد که گویی ساربان عنان اشتر بار در راه این معززی علم در آن حضرت منصب مستوفی و شغل نویسندگی از قام مطالعه صاحبی میرزا ابوالقاسم قایم مقام که وزیر دو پیر حضرت نایب السلطنه است و الحق در رتبه کمال خامه‌اش شری نماید در ادای مضامینش بر عطارد دو برتری کند بر من از اخلاق و احوال شان الیه چندان سر دو که کمی از آن را تحریر شوان نمود با جمله آدمی آدمی روش لطف و نثر الکما داد با نور چشم معاصرین و جان اصل عجیب است کتابها در دری و تازی گذشته که همسر و انبازی ندارد از آنجا طالع محجبه سفر بیت الله الحرام روزیش کرده در زمان تحریر این سفینه المحمود در ذوق ملکزاده آزاده در رکاب موکب همایون ایامی بکام دارد این ابیات منتخب اشعار او است

قصیده

تعالی الله گر باشد چو تو منظور خوش منظر — لب رخاک و کعبه دو چشم آب و بدان
گر باشی خضر از ازل قدر شراب — بگذاشتی عمر ابد برداشتی این دام را
گره نداد در ره او ندعی مرا — گرش باید در ازش فتاده باشد تمام

سمن سیمای سنبل موی ... — دریغ از روز وصل تو که دور از تو ...

غزل

نگرفته کس زمین سر راهی که داشتم — بر گان رفته‌ام خاک در ش با شمام

نیر اسمش زفر بیگ ... من اعمال تبریز است و لیک سالیان دراز است که در خطه جانکشای اصفهان نشو و نما یافته و از آدمی زادگان و احرار آن بوم محسوب شد از مدد اختر اقبال در آن عهد جناب معتمد الدوله از هشت سال پیش زین الشرف آستان بوسی شهریار جهانگیر مفتخر و از ما عداوت خدمت بر ده و دکر دفتر خانه مشیر فراهین و ابراز مناشیر مشغول در کسوت بندگان کرامت نگار دارد و در صداقت یا بنده تا از کوزه همان برون تواند که در اوست از بدایت عمر تا یومنا هذا که زندگانیش که کهولت است با رنده پوشان ارزنده و عارفان پاینده و در طریق مجاهدات نفس تزکیه باطن مجاهد و مصر بوده هم بدعوی خود که صدق قرین باشد از فیوضات کاملین و همت عارفین بقدر یکه بر خود مید الصیرش حاصل الحق آدمی است لبیب و از انشباق ادبیت با لطف اگرچه لیکن خاص به بندگان این حضرت عمومی دارد **شعر** باشد آبسح و روانش بد مد کین همه از نتایج سحرات با مرهمایون کشورگشا کتابی محتوی بر قصص انسان و الحکایات صحیح که مشتمل از آن حاصل نیجاه هزار بیت ترتیب داده مسمی بزینت الحکایات بین الخواص و العوام ملکه نقل نقل هر انجمن است از غزل و رباعی و مثنوی شعری که گوید و از بار پر و اینها بند و بیش نکو شده چنانکه تا مجال گلگشت نکند انشاء این چند بیت که از سرایایش بهتر و خوبتر بود حسب الاشاره اعلی مستدعای شاه را به انتخاب واجب شد

رحمت شاهست پرورد از حساب — قابل و نافرمان زدی کامیاب
هستی مایک دو روزی بیش نیست — وقت اندک قابل تشویش نیست
بازگشت فعل مردم سوی تست — راه بازار جهان از کوی تست
بیش مجنون قصه از لیلا خوش است — گفتگو با وامق از عذرا خوش است
داستان عقل و عشق از هم جداست — هر متاعی را بیازاری بهاست
خواند انسانانه از خود رستنی — گر که بربندی کجا پیوستنی
در تو پیدا هرچه نا پیدا استی — در تو زیبا هرچه نازیباستی

مثنوی همتش هر جا بر حمت کار کرد — هست چون من نیست را بسیار کرد
شادی و اندوه عالم یکدم است — بهر یکدم این همه اندوه و غم است
هر غریبی باز جوید جای خویش — سر کند چندانه تا وادی خویش
هر کجا هر نغمه از اندوه و غم است — داغ ماتم دیدگان را مرهم است
خود نگو در طلب حیرانا است — عاشقی اسباب سرگردانی است
ای کوشش عشق و خوشنودی باز باش — عین کام آمد همه ناکامیش
تا عطا بش چشم رحمت باز کرد — دور حق بر اهل جنت ناز کرد

	نبد تا گمن تا که ازادوت گسنند	در خرابا گوش کابادت گسنند	

شعوف معروف بمیرزا حسین موطن اصلیش دارالسلطنه تبریز ولیکن زمان شمادی و عهدی ممتد است که در دارالسلطنه قزوین ملازمت نواب علیقلی میرزا تعلق و دوران امان بشعرشناسی و سخن دانی مشهور و در زمان معروف مذاق **قصیده** عرفا شعار از جمله اشعارش این چند بیت انتخاب گشت و ثبت شد

هر کو ستاره خواهد بیند بروز روشن	در باغ کو نظر کن شاخ شکوفه بنگر	زجمله بار شهان ذات ارستیشی	زنرسلان چو نبی دجواز نبی باسین
	بعهد دولتش بران شده انجمن باد	گر بوم گشته جو غرفان باغ شاخ نشین	

مهدی بیگ اصلش از ایل شقاقی آذربایجان بعد از قدرت طبع و سلامت اشعار روبعراق که مجاز دامن فضلا و شعرا است نهاده نهادار مرز ستیح بدیع و نقد ولات مشغول ایامی هم محامد خوان بزرگان نهاده و ندو دار استر در بزد جر بود از اعمال فتیجه روی بعقیدی نداشت جام و خم زمینا بر که خواستی لبش از برب تجالها داشت و مدامش از تلخی شراب در عذاب و بازبزبان حال این بیت خاقانی را معتقد **بیت** خورشید درخشان می زان زرد و لرزان است می جو خو هم جانست می فعلش بجز و اراتده هنوز انگور در تاک بود که بهستی را ازانش انجام صل داشت بگلخطه رفت که لب اش بد و می باشد با این همه اندک عمری گذرانید و در ایام شباب بنزای عمل زعمر بانصیب در سال یکهزار و دویست و چهار ده کرده بد در دارالسلطنه اصفهان جان داد و در مستی از هستی بنیست گشت اینباش را اشعار او ان ملک بدون تغییر قافیه و تحویل بحر برادرانه بر بد هیچکس در ملک ایران پنج بیت از دوازده یک قصیده بیاد ندارد و مراد اشعار او باندازه هزار بیت بخط خود او بدست فقیر داد و اندک اندک از ان نسخه بین العوام شهرت یافت بحق در قصیده و هجای رکیکه و مقطعات زغرایب روزگار بود و بان سرم که نویسم گر مهلت عمر یافتی طبعش بعقوطبع انوری رسیدی بسیار شوقادر و مشفق اهری بود رحمة الله علیه این ابیات از هزار بیت ان منتخب و ثبت شد و از دوست

		قصیده	
خط بگرد عارض و لعل تو چون ...	حلقی از عنبر بگرد جشت و کوثر کشند	زلف را بر رخ بیفشان تا چنان ...	کافتاب بار جهان از ماهی بر زبر کشند
این دل دیوانه ام در بند محکم زلف تو	چون شبا رز را کمند خان فرج فر کشند	ان بهار خان احسان کز ...	بت تر برگ کلاه از ستاره بر سر کشند
با زال و دوران تقی خان اکمه ...	صد خجالت معن و فضل حاتم و جعفر کشند	کاه بذلش ...	تا قبهای تثمان زین بجر بهنا و در کشند
هم خیال دلبر از دل عاشق برد	هم دل عشاق را از طره دلبر کشد	سلم جاه تر باشد ... پایه عرش	تا کجشتر از خویش را هر لحظه بالا تر کشند
سرور از شدت سرمای بهمن ...	اکثر خورشید را در زیر خاکستر کشد	طفل انجم را ... در زیر کرسی ...	پس کلاف از اطلس چرخش بکرسی ...
زهی سپه کرم گستر و کریم نهاد	که در جهان کرم داد جود و بخشش داد	کف دست کرم در زمانه چون ...	بر یدبای ستم از میانه چون ...
بعهد او که زعدلش جهان بود معمور	بدور او که زدادش زمین شده آباد	نهفته پای تعدی بزیر دامن جور	کشیده دست تطاول از استین بیداد
ز آفتاب عطا و سحاب بکر ...	رسیده مزرع آمال از زمان ...	فقیر هست در این شهر لیک ...	گدای هست در ان ملک لیک ...
همیشه تا که ز تاثیر گردش گردون	بروز و شب بود اندر جهان ...	هست ... تر از روز چهره ...	هست سیاه تر از شب ...
	وله		
با باجوج فتنه دوران	بگدایان ز ر بکه لعل و گهر	بحر از درهش از ره عقده بدل	هست تیغ تو سد اسکندر
داده کجخوار خشت که بدل	بهر از غ عددی بد اختر	و ترس آرد کمان شهاب ...	کان یاقوت خورده خون جگر
با منی چون ب حت گردون			ماه نو تیغ و افتاب سپر

رتبهٔ پنجم

در پناه مهر تو مهر و محبت
زلف نوای عنبرت خونان چمن
تیغ تو از خون عدو روز رزم
چابک و چالاک سیفا بر زند
نخل سنان تو گلزار دگر
مهر تو در چشم سوابت نور
دیده ره جنت از این تو تیا
رتبه خصمت چه زمین پایت
گاه طیران باد پایش گر رسد از فلک کوه
افکند این راه فرو با جذب منقار احجار آن
از دولت او بلبل طبعی شود دستان سرا
زین سبب کلکم که شاخ نظم را آمد تذرو
دوستان را دل زمهرت تا شراب ارغوان دهد
بت با دیدن لب چو شکر
سن و ذکر رخ رهان تبان
رخ تو ماه و ماه مشکین طره
جلوه سرو دو سوسن گل زار
بفقیران گنج داده بباد
که بدل نیت آرزوی سیم
سرفرازی که از بلندی قدر
باز با لطف تو چنانکه بهشت
ابر در بار در شمار دُخان
سکر بز در شعله تیغت
الطیف تو ز بهر موالیت همچو نور
ای تو جهان جود و کرم نام عالم آرا

هر کجا رفت و باغ رات شعر
روی تو ابر رشک تبان نثار
بر کف خورشید به بند دنگار
جان جهان را که کار زار
جز سر خصم تو بنا ورده بار
قهر تو بر جان اعادیت نار
گوش فلک یافت زان گوهر
پایه قدرت چه فلک برده دار
کوه بر خیزد ز جا رانشان گر گرز عنبر
آورد اورا برون باز و چنگال ار نجا
وز دو شعر ار طوطی کلکم شود معنی نگار
زین سبب طبعم که باغ نظم را آمد هزار
دشمنان را تن ز قهرت تا خمار آید دوار

جای لاله ازان دمد خورشید
شب بود تا سحرش در میان
خجلان ق بکدم کرف
رمح تو و تیغ تو و تیر تو
بسته برزم فلک است ای تو
از سم رخشت چه سیفا دغل
تا بود اجرام فلک با سکون
حبذا بازی که باز چرخ هنگام شکار
گر نهنگ گیرد اندر قعر دریا یا مکان
شعله برق سنانش میزند هنگام رزم
یا که پابت زبان داشتندش از پی هوس
خسته بود از ان شاخ از ناله لبها از ملال
انجمن خرم که روی جامی کی رانی از سرشت

جای ژاله ازان چکد اختر
روز بود لیک شبش در کنار
شعله شمشیر تو خورشید وار
همچو قد دلبر دی و ترکان یار
زهره زگیسوش بطنبور تار
وز سر کویت چه برآید غبار
تا بود ارکان زمین برقرار
عاجز است از مخبت صید امکش کبک ده دار
ور پلنگ جا گزیند بر فراز کوه است
همچو آه عاشقان در خرمن گردون شرار
یا که مطبوع طبع خوانندش اهل روزگار
بسته بود این را بباغ از نغمه منقار قلقل
انجمنان لرزان که دست باده چون ار
تا شکر بهر خدمت تو کمر
جان رها ز برای زخم و کر
هست در نزد صاحبان بصر
گنج قارون نیابدش بنظر
الغت زاهدان کنند حذر
بر زاشد ز جرم مه سر بر
هم قضا بندهٔ هم قدر چاکر
نزد طبع تو ابکرم گستر
پرورد شیر بچه را در بر
باز قهرت چو برکشد پر
بیند بر اغ لاله خزان فضل تو نهار
نه ناقه فلک که قضا بسته برقطار

وله

زاهد و فکر جنت و کوثر
قد تو سرو و سرو سیمین بر
نشاء باده و طلوع سحر
بگدایان پادشاه دیر
کمر از دست داد کوثر
یا بهفت دی بدوش پیغمبر
خلد با قهر تو چنانکه سقر
بجز ز خار در حباب شرر
روز هیجا شریر همچو شرر
دی قهر تو ز بهر اعادیت همچو
از بذل تو که بجهان یافت اشتهار

هر که زخمی ز دست جانان خورد
قدر روی و لب و نبات کوشت
بفقیری که از وفور غنا
بقرابه کشان میکده گر
انکه از بهر خویش قصر چرخ
ای بدرگاه تو بحکم خدا
پیش دست تو ای سخا پیشه
دادرا در زمان معدلت
دل جیش آر بر عقاب فلک
گر بکشد ز آتش تیغ تو در زم
هنگام بذل سعد و شمار تو

در پیش ساربان گدایان در گشت	غزل		اندر قطار ناقه نگارانند در شتاب
دهنت را چه غنچه شوان گفت	غنچه را هرگز این دهن نبود	کفتمش دل را که بر ز چه برد	کفت من با یک نگاه از دست تو
الکنی بر گردن اعیان زر دست	آه از دست تو آه از دست تو	مهدی ز حرف زاید که ره از دست	ای پیر می فروش خدا را به دستی

اسمش فریدون اهلش از رشت رادمی است گاهی بسلامت طبع موزون بیتی میگوید این رباعی از وست که ثبت گردید همین است

در تب همه شب ای آرزوی مینا	این بود بگوشش گفتگوی مینا	گر ده ده گلو جدا به میوه نوش	دل خون شده در کشاکش گلوی مینا

باب سوم از رتبه پنجم از مجلس سیم در ذکر شعرای آذربایجان

نصرت اسمش سلطان حسین اصلش ز امراء زادگان طالش است مدتهاست که در ملکت حضرت و مناصب امیر بهشتی روان امیر محمد قاسم خان خلف پاک سلیمان خان است که آب و این ... شرح احوال نوشته گشت در جای خود تحریر شد عشرت از خوش طبیعی و ذات است از آن حضرت هم عنانش گردیده برکات فیض حریم قرب و ... بوسی آستان جلالت توامان حضرت خاقان را در باقه ملکیه تقلدات شاهانه را با بهانه سلطان مشرف گردیده جوانی است آسوده و آداب آسیده در محفل زیادش راه است و در حلقه عرفانش کار در غزل سرائی امروز اگر از موزونان دار الخلافه بخیال آتش اعتقادی دارد بنده خاصه جناب معتمد الدوله میرزا عبد الوهاب منشی الممالک که نفس لا مرتبای زیب و رحمه توجه ایشان است ملتفت احوالش هست این اشعار از منتخب اشعار اوست

قصیده

زهی ای معبد حاجی ای کعبه دلها	ترا پا در سر ماهی ترا سر در سر جوزا	دعا ناخسته از لب در تو رحمه قبول	زبانت گویا کامی است تا ابوان اوراد
پری رویان بزم ارائه چون و گل دارا	کلفته رخنه بر خارا دریده پرده بر شکر	شکیبا زبان فصیحا شاکه در عهد شش	سپاه فتنه یاجوج است و عدلش سکندر
	کس بهو نا نخر دراجه ریحان را	گر تو بر باد دهی سنبل مشک افشان را	
افراسیم ز دلم چند بدر می نروی	اسفند رسک کمن جلوه که جانان را	گر خود رعنان نگاه ندارد دلگاه را	این یک سپاهی شکنند صد سپاه را
الفت نز دکر بیت رکس را بجز ادی وردم	شاه بد بزم خاص شه کر بار نبود عام را	گر گواهی باید ایک چشم او	هوشیار را زانکه مستی خوش است
بدل رستا الفت شکنج طره دوست	چو پرچم علم شهر یار داد گراست	با این همه دل زلف سیفشان گر بهر دل	در زلف توواز زلف تو آشفته تر هست
اثر از هستی کس عشق تو نگذاشت بادهی	پرده از چهره برانداز که دیناری بخت	بسته ادمن و او سلسله بر سر دوش	کافر او من و در گردن او زنار است
بر زلف تو گر باد صبا را گذر آید	درر بگذرش عنبر تر تا کمر آید	گو مند چون ان استان از بهر بعثا بگذارد	سر زد دخت اهمتک جان الکاس نگذارد
عشق چون جا گرد در دل عقل از کوی تحصیل	خصم رفت و عرصه جولانگاه سلطان نیست	خطا بعنبر همین بس که دل پرش حلقه گشت	پر نبود دم در بردی ره خدنگ تو تیرم
کجا برم ز تو فغان که داد من باید بنیاد	باز می شوان بر داوری زری	ز پیداوش بلا زاد او بهاباسم ز زرد	که شوان داوری بر راز ری فرو سلیمانیان
	صد باره از ان شد دل آواره گرانقند	در زلف پریشان تو هر باره بجای	

نشاط اسمش میرزا عبد الرزاق سلسله نسبش بجهان شاه ترکمان میرسد بعد از نشو و نما در دار السلطنه تبریز بهجرت و در اصفهان بتحصیل کمال پرداخته در جمله فنون با استعداد در علم ریاضی و در سال هزار و صد و دویست و پنج در تبریز اوائل عمرش رو بکشیدن نهاد و شراب زند گاهش از جنون احوال نشاط کردید در سیاق میرزا صائب تبریزی آشنا بوده با نکته و هزار بیت دفتری داشته این دو سه بیت از منتخب ایشان نوشته شد

غزل

گویا که قدر خاک ز افلاک برتر است	ورنه چرا زمین نجف آسمان شد	ز شاه محنت دیده داند قدر محبت	هیچ نعمت بهتر از معشوق عاشق پیشه
	تر از شیرین مرا فرهاد گفتند	ترا رسوا مرا بدنام کردند	

باب قاف از مرتبهٔ پنجم از مجلس سیم در ذکر شعرای آذربایجان

قابل شمشاد گلستان نجابت و سرو بوستان اصالت اسمش حسینعلی خان است و محبوب دوستان فرزند امیرالامرا محمدخان قاجار ایروانی است که از کیفیت احوال چشمه‌سار شاره بان گشت سالیان درازیست که با معتمان درگاه همراز و در حضر ترکیب کمال مشغول حق جویست که تا امروز با دوست و دشمن از روی ملایمت به و بطریق پاکبازی داد از تخته نرد شخصی روزکار برزده کعبتین صداقت چون کف آرد مهره زمان در ششدر خواه افتاد از سعی و ... من توجه بر ابیات نموده تحقیق از من فراگرفته دفتری دارد با اندازه هزار شعر این چند بیت انتخاب افتاد با من العلاوه خدمت بنده کا ...

غزل

گفتی برو ز مرگ بیایم بپرسشت	باری چنان بیا که بیاید بکار ما	با کثرت مدعی چه حاصل	در کوی تو گرچه جاست ما را
ز آه ما گذشت ز بیداد ماه ما	دیدی چه کرد عاقبت کار آه ما	زاهد ز بد نمازی و ز ترس سبق برد	از نامه سیه تو روی سیاه ما
گیرم ز جور قابل آخسته را کشی	کوتاه چسان جواب شه داد خواه ما	محمود شاه عادل جمشید فر که هست	از حادثات دهر در او پناه ما
گیرم از تو سخن کشش با غیر شنید	از که برسم نه تو کوته و نه او خواه کشف	دل خیال سر زلف تو نیاید نهان	مشک ز اهلکش اندر بغل خوش نفس
در مدیح شه جمجاه چو قابل مرزا	دُر معنی بجهان هیچ سخن سنج نسفت	شاه محمود فریدون فر دارا دیهیم	کاسمان خاک درش هر سحر از پا رفت
مستی عاشقان ز چه رهست کاین گروه	رندی غوی گرفته نه جامی کشیده‌اند	گرد از زبانشان کنه از چه زمان مسیح	دست کنه نکرده خود را بریده‌اند
گر خود همه دل باشد دارد خبر وصلی	خواهم زبر کوی تو کس نشد ز دیدم	آب چشم آتش عشق نتشاند آری	آتشی هست که نتواندش این بحر نشاند
از دست ستمهای تو دارم گله بسیار	ما را گله بسیار و ترا حوصله بسیار	تنها نه من آشفته از زلف درازم	دیوانه چو من هست درین سلسله بسیار
نه در بر یار و نه همدم بر بالین	خدارا این چه دین است این چه آیین	گر دیده با سبب زمین زرد زرده ماه من	کس را مباد در روز چه روز سیاه من
باب خا از مرتبهٔ پنجم از مجلس سیم	صیاد از تغافل در دکف کباب	در کنج دام دارم مرغ شکسته بالها	**در ذکر شعرای آذربایجان**

خاور محمود السلطنه است که در نوبت کمال نوچیان بیان معجز بیانش گوش روزگار عشق را گرداورد و در دارالسلطنه فضل امیر با ثروت که چوبک زن قصر جلالش طعنه بر فقها و علما داد و بانش چون خلق پسندیده بهش محمود ولیست از اعزه و رؤسای آذربایجان و از امرای ایران تا بوده بوده‌اند اگر خواجگان را همان نباشد تا همشید بهتر اینست که باشند پدر پشهباز خان دنبلیست که امیر خوی و سلماس و سردار دریاچه بود و معززی الیه نیز چندی سال در آن ولایات صاحب حکم و مالک ایوان بوده چندی هم ایالت دارالسلطنه تبریز با ایشان رجوع و شوکوکول گشته بعد از ارشیش لحت و کلاه و زرینشان فر و کلاه از شهنشاه ظل‌اللهی جنان نکی طراحه تش رسیده که کمینش ارباب کمال لبریز بهتر از نشاط و ذوق یاد شهست اگر بجهة اعزاز سلطنت و فرمان انبناشد طریق سواد لابد زی شعوران و صاحبان وجدان ورشت است پس تو بر خسروان معتبر و محول شد ماهی و وزرای عقل و رای شریعت است که در بلدان ایران زمین اگر ذاتاً یا بنده صفتی جوینده که قابل تربیت و لایق تشادت و مخالطت وجود اقدس و ذات مقدس باشد بما ما برشته عرض در آوردند دفتی فخرالدوله حاجی محمدحسین خان مرزوی باین مرتبه سزاوار دیدند زمانا هم سر چراغ خانخاناتی نوانارا باین رتبه روا داشتند روزکاری هم این وجود محمود را در تربیت یافته که ملازمت صحبت لیکا و بهار غزدای

آذربایجان

طبع همایون و نشاط افزای خاطر حضرت مقرون آید پس از صورت این تصور در خارج با مرغ با حضار این مجنبه جان صورت یافت پس از رقابت محمود و تعقل آن
روح پاسبان بمنصب قوربیاول باشی گری برهنگنش بر تبی بخشیدند مضمون کمالات با کذب ادای عادیت و در رسوم نوکری بارجای صادق این مهر نشش
در استین است و خاکش قرین مسکای که در نفی جز الا تیجرا سخن کوید مستمع هر اگر نقطه از علم خویش طفره زند و اگر جنبه تخته زنگ حجاب از جام مغار صفیه بامل کردد
شیخ الرئیس بارای آن ندارد که تخلف نماید و بقراطیس شنود و از عاف آرد چون در اثبات یل فنون ریاضی برآید تحریر اقلیدس قرب کاغذ حنا بهم نشاند و تحقیق
طرهات نماید ذخیرهای فن طب که در دفتر خیال بر طب و تحفه دارد چون ظاهر سازد ذخیره خوارزمشاهی بالمره تباهی کشد و تحفه حکیم موسن مهد کاغذی از
از بیادای مضمون خامه در بیان کاهی که آرد بجور وراوران شوری بجوش زند با ملاحظه سحر حلال بیان مقال روا ندارد و بدون لحن طرز صبیع زر از لحن
و سایر محسنات بدیعی و قافیه سرزنگ ماند و با قواعد استادان عروض اقتضا بر ارکان کلام نکرده است باد قایق افضل الدین طوسی هم گفته انوری قصیده
سراید با نکات یوسف عروضی لبساق مصلح الدین شیرازی غزل دارد و بحق اگر محمود ز بلاغت خواهش حاسدانش را توحش نباید و دوستانش را تحسین باید
چرا که مرتبه اش فوق این مرحله است سوگاه حضرت اقیانا و وقعود از مجاوران در حرم است و از زایران سده خلافت نورسان باغ خسروی را ادب و خورشید
کلاه ان آسمان سلطنت را بدون منظور اسم و اشتراک آن با خدمتم طاعات دیگر غلط شمارد و با حضرتم ارادت بر راه عطر و دواند بادارد روی خایبانی
کشاید و بحاجت باب صفا کوید امروزش دوران درگاه از اکثر خواص تربیت داد طلب بنگاران ترفیش ح صلاح اش زدام و برین پر و ساغر مرادش از شراب مکیس مملو
مدا مش از مسعود روش مقصود دارد از جاش کاس حقیقت منظور است قصاید و قطعات بسیاری در مدیح عنوان نموده در ذیل تحریرات نگارش چند بیتی از آنها ثبت نمود

به یثرب خوابگاه و دگر گاه قرب زیور ‖ بفرش آرامگاه و تختگاه عرش را شاید
حباب قطره جاه او است هر او جی که گردون ‖ چنان نامسخ که جز اسمی نماند از رسم سرطان
باما باشد با نور رب کر مک روشن ‖ چو عهد دولت خسرو چو بزم عشرت دارا
بهاری خاکرا پوشیده برتن کسوت ‖ هوای او بدل بخشد صفای ساغر مینا
در آغوش نسیم گل بی پرده در گلشن ‖ در آن روزی که پوشد خون احمر مرکز غبرا
فشاند برق شمشیرت شرر در جوشن ‖ ز نظم افکنده قانون شفای بوعلی سینا
و لیک از وصف تو عاجز چو از اندیشه ‖ ولیک از مدح تو قاصر چو از آیینه نابینا
چیست آن خورشید کاز روی شتاب ‖ آسمانست آن اگر هست آسمان با شتاب
آفتابا ذره او آفتاب آسمان ‖ آفتابا آسمانش را چه دوراز اضطراب
آسمانا حبه از نور خدا انا جلوه گاه ‖ با وجودش شهریاران اختران با احتجاب
سحب بیدارش در ایوان علو دست باد ‖ ورز با نهاشد مثل بروی اذا کان العراب
لاله چون روی بت فرخار است ‖ گویم از کاه عطا گفته منزان تو باد

قصیده

حباب بحر قدر او است هر موجی که برد از ‖ ظهور دین با کیش جمله ادیان و ملل باطل
با با مشک شد با بوی در کف جوز گیتی بوی ‖ بهار دلکش آمد روان بخش و جهان ارا
بهاری کوه را افکنده در بر خلعت دیبا ‖ صفای او ببرا ز هوای باده صهبا
و با در عشقبازی مبلغ خانمان ز سودا ‖ در آن وقتی که پوشد گرد عنبر سطل گردون
فشاند لعل شبدیزت برآن در صحرا ‖ اگر چه در اشارات سخن قانون نظم تن

وله

چیست آن گردون که از روی آسمان فرتاب ‖ آفتاب آن اگر هست آفتابا با درنگ
آسمانا سایبا و آسمان آفتاب ‖ آسمانا آفتابش را چه دور از تزلزل
آفتابا گشته از نور الهی نور یاب ‖ آفتاب خسروان منحیان شاه مکه است
لفظ در بارش ز دیوان فصاحت انتخاب ‖ رهنمای خصم او کجب سیاه آمد از ان
باغ پر لاله و پر ریحان است ‖ راغ پر سبزه و پر نسرین است
سبزه چون موی مه ماچین است ‖ فلک از منطقه گرد د بد و نیم از دو شاهی

مرتبه پنجم

چو گیسوی معشوق از آه عاشق	بدل داغ بلبل فزون گشت ازین

وله

نگاه بسینه آهن یکا بدیده سنگ	بعهد عدلش نزد یکی دو گذشته دو جنگ
سؤال و گریه لب و دیده چو ابر اشک	و تیک ای پیکر از در شکر آذرچنگ
افشا باد و شعاع تو همه آتش آهنگ	شعله ها زتو بر خرمن تن دوده کمین

وله

تشنگان را رشحات قلمت آب زلال	گوش از لعل تو چیده است بسی در ثمین
گر مرا دوری خورشید رخت کرده ملال	کم شده رتقا فتقل که بنالم زور نجی
داور خوب بر داد گر نیک خصال	قدرت دست شهنشه کاو زمین را گردان
کان و یم از کرمش آفته بستی اجلال	ای فریدون فر دارا و جمشید جلال
که خلل نیست مرا در از ازل و ز ازل	روز هیجا که بگویند یا بوان اروح
گوش عدو داد و رشته سوء نامقبول	تا گرفتار بود مهر و مه از گردش چرخ
ز افول و ز غروب و ز هبوط و ز وبال	چنان آتش کین سیلیت خون باد روان
اوزرات امانان آذر که باشد بادخیال	پیکری سوزان چو آتش گوهری خشم عقل
همچو دور دولت شاهنشه جمشید قران	قهرمان هفتم که کز ثریا تا ثری
بر دو سیح و خم زره مه دا بروی کمان زلف	قاهر بهرام قدرت قاید جمشید فر
دور ملک لایزال دهر از کران	دست جودت مایه دریا و کان سحاب
هم نزول رایت و آیت امن و امان	از جرم اینکه گشت مقابل بروی مه
زاز و بنگسته شد همه چون غنچه از	نوری ز تازه پاشت رخت از غبار خط

ترجیع بند

نه خوش بست ازمی گلگون و شمشون	هستی خویش کرده ثنا از بقای حق
از لب جانان نشان نمود صبح	ماه را همچون می آگین غرقی
شد رعنا آسمان نمود صبح	هم گرد میدان فلک بر چشم انجم کشید
در بزم دولت زا مل در بهای عمان مافیه	داد است بر عهد بقا ملک جهان

ترکیب بند

پریشان بروی گل ز باد سنبل
چو امر جاری آداب جنس لادن
نهان و پیدا از لطف و قهرش آتش و آب
به چیز از کرم او ندیده است به چیز
اشتها و شهاب تو همه آفت هوش
از تو گیتی و صد ولوله ز نه گردون
خستگان را نفحات سخت نفخه روح
به زنتر دیگا مهرت هلال این عجب است
شاه محمود جوان تاج ده و تاج ستان
حرص و آز از نعمش فته لبس استغنا
نیز رای منیر تو همان خورشید است
رخش چرخ مرکب در عرصه میدان زحل
نیر طالع فیروز تو ایمن با دا
اختر است تا زان اختر که باشد ظلام
صاحب دور است و دورش را تسلسل غلغل
شاه عباس جوان بخت که رای انور
اوج بخت ذوالجلال و نشره از چرخ
هم طلوع موکب او کوکب فتح و ظفر
جا گرد سکه خنجر کمان سینه اش
کشمش ای زلف پریشان تو
کشمش ای نرگس مخمور تو
بار دندان بار دهان بنمود صبح
مهره افکنند بر چارم سپهر
در رزم تیغت راحل صحرای نیران حشه
ماند به تبسم لب یار

چمن پر شد از ارغوان و شقایق
چو علم نافذ او باد و خرم بالا سنگ
ره نیام تیغ و زه کمان بخدنگ
بر عنان پیکر و که هیبات و کرد وان آهنگ
فرس دود و تور گردن جان بالا آهنگ
از تو یک جنبش و صد زلزله در هفت اورنگ
چشم از کلک تو دیده است بسی سحر حلال
از تو یا در ته بحر کف ابر نوال
هیبت او حکمند شر فلک را چنگال
ای فلک بخشش و یم جنبش و خورشید جمال
وقت غوغا که بجنبند با مال جان
بخسوف و محاق و بکسوف و بزوال
آتشی محلول کاب با سخند دارد مکان
اخگری تابان چو خنجر جوهری از دودش جوان
فرقدان از پای بحس تیغ فرق قران
قادر بر روز شوکت داور دوران
گر نه بودی ابر فضیلت دایه دریا و کان
ازنیش غمزه خورده دو صد نیزه از منه
روشن شود همیشه ز خاکستر آئینه
شانه کش طره عشق و جنون
بانغ یادذات تو هم بقای ازلی
در کف پیر مغان بنمود صبح
هم جوب در باب فلک دارد ش گران
ملکا که با شرط فنا چندی سلیمان
این خنده که با دهان زند صبح

آذربایجان

زلف و رخ یار دید گر مشک ... ازسا غره نهان زند صبح
بر غفلت اهل روزگار است ... چون رستم پهلوان زند صبح
با لشکر کفر را شبیخون ... مانند خدایگان زند صبح
صبح انجم آسمان فرو ریخت ... گویا به پیاله جان فرو ریخت
مطرب کین سیاوش آرد ... آن مهره زر فشان برانداخت
ای تو که راز دار غیب است ... کان تیغ شرر فشان کشد بد
عزم تو ره فرار بندد ... تا رخش فلک و باد و آتش و آب
باشد از حکم و حلم تو ز ازل ... آسمان و زمین درنگ و شتاب

سنبل بر سر زند عیان صبح ... در محفل آسمان صبوحی
هر خنده که در جهان زند صبح ... بر فوج نجوم و ظلمت شب

ولـه

ساقی می ارغوان فرو ریخت ... جان بخشد چون مسیح ساقی
خم خون سیاوشان فرو ریخت ... صد مهره بحقه کرد تا صبح
راز دل آسمان کشد بد ... تیرت دو روز دهان زخمی
عفو تو لب امان کشا بد ... ای کریمی که همت بر ذات

قطعه

سیمانم شده است مهری کو ... بر رخ مه ز شرم بسته نقاب
کر بود در میانه پای شراب ... عمر جوز سبز و دشت لب سلف

ایضا

بسیار تو جان مبند دل از بند ... المنة ماریب بآورد و کنج
خوش نکه دارم مرکم شوی کجا یابیها ... تو کرم خنده و من کرم جان بخش بها
در آیینه عکس تو لیسمای تو ماند ... بدل خیل خیالت چون گذشت از عقل
نه مدبزه بجز مهر گیاه از گل من ... میندانم که خاور حاصل عمر عزیز من
بعد کشتن خاور گفته پشیمانم ... شود یا نه بدل جانا بعد ازین پشیمانم

دست بر دامنش توان بردن ... که فرستی برم رساله ناب
ای دل سخط ز زلف نگار رسید ... این رشته سوی تبت بآوازه بفشد

غزل

همچون تو بعالم نشوان گفت کسی ای بت ... باد در ره گذار و بگذرد چون کاروان کش
بر در بر خاک چون مهر خطابرت ای دل ... برآید مرا اندم که عمر آید بسر یا نه

خسرو اسمش آقا خسرو از غلامان گرجی و ملک یمین اعتماد الدوله حاجی ابراهیم خان وزیر است پس از ناسازکاری روزگار بان دودمان اوضاع خدم و حشم و احوال پیش و کم که متعلق بانها بود منسوب بسلسله عظیم رو باختلال نهاد این جوان بمحمد حسین قاجار که چندی منصب ترکشچی گری باشی از امرا برتر و در برابر اکثر ایل جلیل قاجار معتبر رسید مدت قلیل در ان بار ارباب وظیفه و عبارت راهی رفتی بعد از رونق امورات شیر با هوش و در برسند به پیوستم اسدالله خان که خلف الصدق اعتماد الدوله است در حضرت مطاع باشوکت و شان نواب محمد تقی میرزا استوار بان تا این رو بیارکشت که اشتغال تحصیل این جوان بملازمت خان سابق الذکر بعادت این ییمان آنچه باب حق نمک و خدمت خدمت و ناگهانش بر شاهزاده آزاده راه تقدیری که بر پوشش از روی چیزی بر دارد و در تربیت شه و باندازه که مصداق ترشح شیرین تواند شد بار جسته اینک در دار الستر و در بروجرد از سوم نبد کام شتعل روبطریقی کوکو دل داده برفق و مدارا آسوده خاطر در گلشن نهان تر و باغ است چند انش خوش گذرد که پنداری سلیمان بر روزست و انجابش خوب نشسته که گوناگون سکندر در تربیت نظم گامی

غزل

از سلامت طبع اقدام نمایم ... این دو بیت از منتخبات اوست
دل از خدنگ تو مجروح گشت و بیرون ... مردیم و نشد دل تو آگاه
ز مرهمی که براو کارش کنند ... از حسرت وصل و هجرت ایشان

خاوری نامش میرزا معصوم از قره گوزه که آن تبریزست در اوایل عمر هوس خاکبوسی سلطان طوس نمود بعد از زیارت آن مرقد که از ضریح عرش تا مرکز و اعلا تا اسفل

مرتبه پنجم

وازاقرب تا ابعد بخانش ترتیب داهند ودر روحش بر بزی کشند مراجعت بک دار المومنین کاشان داهش ار دست تصرف درآورد ناچار توطن اختیار کرده
ودل اصحاب وارباب کمال بجا برداندک اندک بسر مایه توکل واستقامت رای آمد بقانون شریعت بابکار ازدیکان ملک الشعرا فتحعلی خان عقد ازدواج بست
وبتقریبی با جمله خلق آن بوم مصاهرتش نیز گردید مصداق اینکه   چنان خو کرده ام در دام صیاد   که رفتم آشیان یکباره از یاد   از یاران وطن کناره جست
ودل احباب بالطف از داغ مهاجرت خست درعراق با قبول التفات از کارسلم و جایزه گرفت واز امرا انعام وانفاق دید ودرانکام مشرف گردیدن بیت الله
الحرام کتابا مسمی بتحفه البحرین مقابل قران السعدین خسرو دهلوی نظم پس از مراجعت از نظر بادشاه گذرانیده بجوایز وانعامات لاتعد وصلات بر دن
از حد مشغول گردید با کمال دانش وعلم انتسابا بقلد وتعالی وزینی شیخ شمس الدین تبریزی بیرسه با کلمه از کلمات ودیوان روان وارث هنر سخن سنجان ایران است

قصیده

گذشت فصل دی و شد ز فیض فروردین
به بوستان چو ز ... لطف رم تک
صحن باغ انار کفیده در کف شاخ
نشانده ز شیح هوا لاله بر کلاله گل
زهی کهی که در آید بلرزه دانا که حجت
خمیده قامت از آن سرو در خیابکه نهند
زهی عدوت تو طراح کارگاه قدم
لب آل خورد یا اندرچه جام بازچون
بجمع و فرح دو روزه ابادی کف تو
بیا بگفت که آخر من بپرسی هیچ
خدایگان ملوک آنکه بار تا با بد
بتشبیه تو کا جمی نه ز اوراق دست کنیف
بیاس من ز عطایای خواجگان لئیم
دهشا بگو که منم کشیده دار محن
کشیده ام همه رم تا بلوغ از آغوش
بخواجگان دوش دادن شه فرستادم
قسم بخالق شیری که شرمن هرگز
بقرص بعره خود را ضمیر زکنند فزوچو
هم رنگ گلشن شده هم مرغ بوستان تازه شده

بیا که سپهر فزون در ادو صد پروین
همی بخندد بر در جهای دار ثمین
رهانده کهت گل امن از کف گل چین
خیال دگذرد بر زمین کاوزمین
ز فرط قطره شود عطف دامنش چرچین
خهی کمال تو سعد ز شهر سند یقین
بجوز دسا اندرچه کاهواره ضرزین
کفاف می نکند دوفرشهور و سنین
گرای تربیا دریا و کان چه حاجت این
سپهر چه عزم تو دایم خدات بار و معین
بستان تو کافلاک را در دست سین
بجرم من که بگو و شهنشه است یمین
عذر بگو که بعتقدم گشته دار کین
نشسته ام همه شب تا بروز در بالین
که خود بهشت بود جلوه گاه حورالعین
ندیده چهره معشوق جز در القمین
سپید بار زوی خود فاغم زغب یمین
هم شمع گل روشن شده هم غنچه خندان شده

ز تاک دختر رز دل بجلوه می برد
چه داشت ساقی ابر بهار ز صهبا
گشت باغ همانا که سکندرا هنگ
سپهر خوات پیران شکوه او سنجد
رهاف او بگه بامداد و وقت نماز دیت
مبارزان ترا گاه رزم وقت ستیز
حقوق شکر تو بر ذمه صغیر و کبیر
شتاب حمل دریای سیوم خورشید
بکعبتش چه فشاندت کشید اهی دکف
بخواجه که ز لطفش بود طفیل وجود
بان هلال که در آسمان زین شد راست
چو مرغ خواجه سراینده واوسکوت گشت
من این مخدرگان را که یار کار منند
شیجه می نه بداز دو دو جوان با عجز
سحاب سان نه بان قطرتم که از هر بحر
بدر زوی نخر فم زین ستی نه زانکه مرا
سبیح است دور صحن چمن بلبل نواخوان شده
افلاک برج اتفاق مهر دلو دوازدهی مهروبه

زمین نبا میه رشک نگارخانه چین
چنانکه در غرفات بهشت حور العین
که کاشش گر داهد رازهای روی زمین
سپهر مجد و کرم آفتاب ملت و دین
گسیخته رشته و منی شکاف در یشان
ببین بد انشش اندر بچشم عبرت بین
محیا هدان ترا روز حنگ و نوبت کین
کشد حکم تو بر گردن کهین و مهین
ز در در آمد و بنشست با دل غمگین
از این تر چه که گردد توانگر مسکین
بجایی که دو گوشش بود ز بر نگین
غروب وزیر و طلوع از زمین
چنان بود که کسی مرده را کند تلقین
ز بند و قطرتش تا بروز باز پسین
که دختران همه بکر ند و شوهران عنین
گهرستانم و رزم سپهر سلاطین
ترانه بر گهر است و خزانه دار امین
بر شاخ سرو نارون قمری غزلخوان شده
نیز وزیر بگاه دگه این رشته آن آمده

آذر باسجانی

زبان و لوله چه از کهکشان رود گردون — زان گشت زار آسمان ز سکون زبان
نفس باز پسین است خدا را ز برم — الله در درمشو تا بسپارم جان را
تا کرا خانه به سیلاب فنا باز دهد — غارت چشم تو کاباره بود خوبی ها
نکس ز غیر و ز دود بکلبت درانگ — جوید بهانه از پا بهشت ها
دران خلوت که حیرت لب فرو بندد ز گفتار — مجال نطق نباشد خامه چون
شرح عشق آمد خموشی و ز تشبیه یار — می توانم گفت حال خود ز بانم
از پهلوی یار چیز نگذشت — آمد نگه نگذشت
در کوی آن ماه محترم رها باد — کز حسرت ما کاهی گشته یاد

غزل

گردون نگر از مردی در مدح خسرو از ری — اگر گوهر انجم همی کشد دامان آمد
بردم بجرم محبت سپاسنگه عشق — تا چه از عفو و غضب حکم بود سلطان را
شرمنده ام ز لشکر به پیشش نیام غم — دادم فریب این دل هجران کشیده را
امشب که خاوری لقب زبهت — دردا که بیخودی شده بند زبان ما
پوشم ز بر کان چشم از تو تا یا ز طوفان — از خارستی تا توان لبش ز بسیار
نیست شمعی پدید در همه جا — روشنش از روی هزار انجمن است
مرغی نیاله دوش در اطراف بام خود — جان و دلم از این دو ندانم کدام بود
در بزم خسرو در گوشش شیرین — یارب که گوید حرمان فرهاد

مجلس چهارم در کیفیت احوال مؤلف

نام این کم نام بی‌نام و نشان محمود است تولدم به عالم اندوه و غم روز دوشنبه دوازدهم شهر صفر المظفر سنه یکهزار و دویست و چهارده بعد از انصراف پنج ساعت و پنجاه
دقیقه شد پس از ورود به عالم کون و فساد چهار سال در حجرهٔ والده و گوشهٔ مهد آسوده بودم چون دبیر عطارد قلم صدر اعظم میرزا محمد شفیع وزیر بتوسط صحت و راه امان
و سلامت جان از حضرت خسروانه و از مکافات شاهانه حاصل نماید که استحکام کاخ خوانا نوشته کان بدگو نجات و در دولت خود شاه نباید چاره بجز پرستاری
یکی از نو باد کان نشست که در بهش یاری و بهر کارش قراری ره ندید لابد صورت مدعا را لباس درست درآورده در موقعی که دماغش بهدف حاجت مقرون
دیدم حاجتش بیشتر آید بعرض قبله حاجات شهنشاه کیهان خدا جلوه داد از طریق رضاجویی امر تکلیف پرستاری و نگهداری ملکزاده رفت و خبایش را در جهل و تشیش پسر محمد
فرمودند که هر کدام که با عاقبت اندیشی او محمود آید هشیار کند چشم شاع منش و ارکان هنر بین گشاد و از کاخ شاهانه بکلبه محقرانه خود منزل داد لحق پخته برای
خدمت بود عمل کرد و آنچه لازمهٔ خلوص بود بجای آورد و دوازده سال شب و روز مقیم باب صدارت و مجاور خانه نجابت تجارت هنر و تحصیل آن مشغول
هم بعضی از آن سالان در رکاب سلطان شهریاری کاه باب و ایاب سفر بودم در ده سفر بدار السلطنه تبریز داد و جان اتفاق افتاد در چهار سفر سفر چمن سلطانیه تیر
گشت دو سه بار نیز خوش ییلاق و بعضی از نواحی خراسان روزی آمد نظر بعضی رعایت وزیر بر پرستاری سعی اکابر خلقی از برای سوق الیه وقت داد و حسب الاستدعای
ایشان به موضع عرض خسروی درآورده حسب الامر پادشاهی مراقبه نهادند که ایک برامصار از زراکت و جبت [illegible] روانه کرد اندک اندک سایر ولایات
ملتم و ضمیمهٔ آن گشته کام دشمنان تلخ و مذاق دوستان شیرین گردد هنوز آن مایه فراهم نگردیده که آسمان بوفا عمر جناب صدارت مآب را در غرقاب [illegible] قزوین انبار از
کرد ذکر این تحفه با مضامین رکتاب گلشن محمود تذکرة السلاطین از مصنفات این زاده بر نشین کنج خمول است مندرج این دفتر هوس را خوانده مانده و این شوخ طبع
رو بار آمد کثرت شهزادگان و قلت داخل [illegible] ایران گمگ با قاقت حیث الاخراج نهادند و حسب اشتیاء رای این ضعیف با نگاشت تجمل [illegible] داشتم که بر صنف
سپاهیان زاخوان و همگنان اگر فایق موهبت عظیم را لایق نبرای هنر پاره دلسرد هنر چند کمندی در اسب تازی و تیراندازی او فانا [illegible] چنانکه بیاد دارم از بلا تقید
سپاهیان محض از برای نمایش و حظ نظر یا تفریحی بیشتر دان حقیقت راستر میکردند کار بانجا رسید که جمله لشکریان و سران سپاه پادشاه با استادی و مهارت مسلم
اعتراف آورده ندیرنج بس ماند و کس آفرین نخواند نیز داشتم این مایه را پایه مشق خط تعلیق دقات مصروف ختم شود خط حیث خط را باب این فن آید و صفحه سیاه
مشق را خوش نویسان سرمشق خود نمودند نیز حسرت خطر ما ستم یک کلمه حسین شاد کمر دیدم گفتم مگر فتح باب از نجوم و احکام گردد در آن فن کاری شود اگر هیچ
معقد و رنکس و دست و بال اختر بحث مشخص میگردد هم غنیمت است با مهم در آن زحمات بودم از کوکب طالع خود است تری در آسمان نیافتم و بغیر از کجشم تری
بخشید **بیت** با چنین اختری که هستش از برق نیست گر بکار در بلندی فرق نیست بخاطرم گذشت که از علم طب و حکمت الهی ریاضتی کشم تا راحت برم زمانا [illegible] از آن
باب استراحت و خواب را حرام چون از قوه بفعل آمد بر آن که بر خود کم طلسم تن [illegible] هر که را ماتم [illegible] بمنک قشر یا رضا [illegible]
حکم نشنید **بیت** ای رعنا عکس را بسنتاب دیده را کور و جهان پر آفتاب چون چنین دیدم ازین دو علم نیز چشم بستم باندیشه گذرانیدم که زاکت جمع [illegible]
آن سوخت دماما خواهد بود و در صورت انبساط خاطر خواهد گشت سعی در نقش عمارات خوب و نقشه مرغوب و حوضهای نیکو نمودم با [illegible] بانگ و تحفه
هر آن را بکرک زا اسوجود [illegible] باد و وسعت کم بنهادند از قبیل قلعه [illegible] باغ شاه و کاخ همایون و اطلاع جنرد مراهای ثغر و مدارس و مساجد که هر یک مقام محمود

چهارم

نهضت نمانده گردیده کنگره بر دوش آید حسرت خواندن گرفت برمن و از صفحه گلزار سخن خار ندامت شکفت غنچه‌های مراد برایم گل حسرت آمد و کلک تصور بهجتم بجز یأس بایه نفور گشت
با مجاز در کوی و برزن شهر عشق قدم نهادم و در آن ملک هم از آن حرف شناساوندم بار آوردم و گفتم ذلت تمام از عزت رای نثر و کلام منظوم و در دانش علم عروض و قافیه
وا و زان شعری مرفوع خواهد گشت بشوق با نهضت دعوی بیرون از رب سبیل تألیف کتابهای مفید نمودم نظماً و نثراً جهل نیز در حب بسیار کار را از خود گذاشتم و بدیدم اثری
نیست همسنگ باین مصرع گردیده   چون طالع زر غزوار هنر به   دنیا طلبیدیم و بمقصد نرسیدیم   ایا چه بود آخرت طلب   پای بیهوده بو ناید این قناعت کشیده و از همین
تمام کمالات که از برایم مایه خذلان بود چشم پوشیده و از خواطر محو و منسی خواستم   اشتعار حال این بیت های بیگانگان   دولت نهاد و ندراکهتر برادر خود بود
جهانشاه و الکه تشنه کناری جستم کنار نشینان با مایه گرایی راهم رو دادند رهی گرم در مقطع یکی از غزلهای خود معنی بیان که شاهد بیان است **بیت** خداوندگان کش بنام
مجبور اگر کشش بود چون زنده کانه عیاراتی حال روزگار ما با بدار نجاط خواهم نفسی گذشت با حسرت و هفت سال ملالی که در هزار و یکصد سال بنوح رسید من دارم
و کجا ما که دیگران نه هزار سال از برای ایشان ثابت در این عمر قلیل از برایم قبسر صاحب حزدی اگر چند دانه که در دم از گلایت و شکایتم بیجا است تا بجزای این بیت که
رشته بدست دوستان می دهم   من ز بیگانگان هرگز ننالم   که با من هر چه کرد آن آشنا کرد   بالجمله سالی که سال هزار و دویست و چهل است سلطنت به
در زیارت خاکپای همایون شهریار بنده نوازم روزی آمد میل خاطر مبارکش را با تمام کتابی در کیفیت احوال و اقوال شعرای متعاصرین و اخوان الصفا ایلین یافتم اقدم
مجلس سامی با این بدنام ریاد کم نامی اظهار این مرحله را فرمودند از عالم بیکار رها و از طریق خدمت کار رها لابد عیانی ز قلمدان دانش مجدد بر برون آوردم و از
در بیت این مایه که در نظر اصحاب منضبط و منسق آوردم اشعار شعرای ایران و غیره بقدر جهت بدست آورده و عقب بدیوان شان رجوع و منتخب نیاسانیان بالای
احوال هر یک در حاشیه اگر متنی از مضمون دیگری فرقش نباشد یا ترتیب کتاب در نظر نیایند بکم فهمی من نرنجیند و اگر احوالها در خور صاحبش نیابند حمل بر اهمال
من نکنند از کوزه همان برون تراود که در او است   با این حالت من تبریز شعر از تغیر شکل است به چه جای صحت از نظم باری تا حال و کثرت ملال با سعی و اهتمام در
که کار حوزه دار حتی در تألیف این کتاب ز برایم آن نظماً و نثراً متبنی مقال و احوال فصحا و شعرای در این حالت چشم آن دارم که دیده مروت کشایند و چشم
رحمت ارند سیما حضرت ظل اللهی که کرکواند محمود و در یراند مراد در بقا علاوه پیش اگر چند وای بر من و آه و وای بر این سفینه سخن چنانچه نظر انصاف کشایند زهی بر
شاهنشاهی و جهانی بر بخشایندی رهی مضمون این رباعی اگر بخشایند بنده نوازیست **رباعی** در دل ز فراق خستگیها دارم   در کار ز چرخ بستگیها دارم   با این همه غم
نیز بیان مرا   شکن که غزل این شکستگیها دارم   تربیت ناقابل سطور و حات ناشایست که در اوراق جمع بود و گلخش بنام محمود قرار داد و از برای رونق
شاعران که در بر بدی جلوه خوبا عیبان گر در این چند بیت منتخب و ثبت گردید متراخان سخن از زشتی و ناچیز آنها را امید است که انظار نمایند
اگر نویسم که از زمره ملکزادگان سلف و خلف کسی را این مایه در نظم میسر نبود چه گفته ام که موجب خود ستایی باشد مصلح الدین شیرازی و ابوالقاسم طوسی

و حکیم ابیوردم چشم جنتی و سر در کیا بر سد   **مثنوی**   سخنان من اگر بارست و لیکن پسیح شرفان خدیت

در محبت چون زدی گام نخست	قبض و بسط از گردش احوال نشت	هر فتوحی کز بر جانان رسد	بیدلان را مژده درمان رسد
ای برادر اول و آخر همین است	در دو گیتی زنده و پاره مصطفاست	نیست بحر حرف را حد و کران	شد جهانم عاجزان چون بیان
سپهر مجد و شرف آفتاب فضل و سخا	**در القصاید**		جهان جاه و جلال آسمان قدر و شنا
خدایگان زمانه ظهیر ملت و ملک	که ملک و ملت از او گرفت قدر و بها	خدیو باذل منعم شه اکمه بود	چو ذات یزدان شخصش منزه از همتا

مجلس

بزرگ بار خدائی که بهر بانام — که بر سر شیزه تاهی احاطه دریا
نه در مراتب قدرش فروغ لاو نجم — شمار فضلش تا ریگ بینی و صحرا
چو عزم رزم کند خون انس و جان بهکد — خرام عدلش تا خلد جلوه طوبا
اگه ز هر شی مطیع فرمانست — خسرو شهربند امکانست
شاه با عدل و داد و صنعت — هم جهانبخش و هم جهانبانست
شیر چرخش اسیر فتراک است — این سخن راستی کش برهانست
تیغ جانسوز و جان بدخواهست — هر چه گویم مطیع فرمانست
گر ز نه گنبد پنجه باشد هین — کز جهان را ملک جهانبان است
ز فر و دین جهان رشک خیابانست — قد سرو چمن هر سو چمان است
ز رفعت ظل شد روان قدرش — پرتو رای مهر زرافشان است
اگر مارا کنج محنت و غم — شاه خسرو کشتی ستان است
جود تو بافتاب دور گفتم من ارزان — گر برون از جهان جابست اکرم است
از پا در پوزه در جهان همه رفت — قاسم رزق جهانبان اهم است
عزم تو در عرصه که رخش بر انگیخت — نیل فلک کم زجر کهر سینا است
این نه بجو مند در فلک کز جابست — پایه جاهش برون ز چرخ برین است
هر کجا جوج ظلم است جیش فشند — عدل او سد سدیدی دارش اندر کشید
جانبش باج از دارای قسطنطین گرفت — هم زبر پیش از بر تر فلک ذکر کشید
خسرو صاحب قران مشعشعه تا گرزش — حسرت کوس ترا هنگام کین تندر کشید
تا عروس ملک را داری کجا این ارزان — سیک ان کوثند حنظل کل ساغر کشید
بنام ایزد شهنشاه همایون فال آدم — خداوند قدر فرمان جهاندار رضا چاکر
شهان را تاج ده درا جهان سلطان اکبر — ازو باشد کف خاتم ازو باشد بر افسر
جهانداری که کشف رسته زد حشمت ملکش — صدف تا آورد لولو بحر تا پرورد گوهر
کمینه چاکرش کبر دل اصبا رم باج قسطنطین — نخیزد هر سحر تابت ز تیر خسرو خاور
ملک شاه اربک سنجر همی نازند در کیهان — همه پیلان تنفن تن همه شاهان نام آور
نسیم لطف از نیران نماید روضه رضوان — شرار خشم از دریا برارد شعله آذر

کسی نداند جز آن بزرگ بارخدا — با فر بینش فضلش محیط گشت جهان
نه در نزدیک ذاتش جانب چون و چرا — نوال و بخششش تا برگ بینی و اشجار
چو ساز رزم کند گنج بحر و کان به بها — فروغ عدلش تا چرخ وادی ایمن

وله

کاسمانش کمینه دربانست — هم جهان دار و هم جهان آراست
تیر چرخش دبیر دیوانست — ضامن رزق انس و جان لشکرش
مشعل آتش و نیشانست — سرنه پیچد ز حکم تو دوران

وله

چه گلزار ارم خرم جهانست — چه قد دلبران در صحن بستان
همی بر فرق فرقد سیمانست — بپا ذیل طبع دریای محیط است
دعا تا باشد تا برزبانست — دعای داور گردون خبابست
زیر بار منت تو پشت نه گردون گشت — اینقدر دانم که بنود در جهان مثل تو ئی
کوکب آفتاب را پشتیبانست — صورت دنیت قضا کشید و بدا گرد
چرخ چو طفلکه پویه در بر تست — خامه ثنای سخای تو چه نویسد
خود عرق خجلتش روان ز جبینست — ریزش جود تو فزون ز خیل سحابست

وله

چاکرش تاج از سلطان با سنجر گرفت — هم عبیدش از کف ترک فلک صارم گرفت
آسمان خاک درش در چشم عقده گرکشید — غیرت تیغ ترا در روز هیجا برق زرد
زال گردون هر درش اکرگونه گونی گلگون کشید — عارضت از باده گلگون بارتا دریا کل

وله

زمین را تا مور خسرو زمان را داور — شهنشاه جهان مفتخر شاه الکه شاه نام
سخن از حشمت دارا حدیث از ملک اسکندر — نمی باشد اگر بهر سپاه و تاج خاقانش
کهینه پرده اش خواهد بنجبر سادگی تا کنجر — زهی دارای روشن رای که کشور رای تو
نبازای شاه کیهان بان توکیکاوس سنجر — همه شیران از در در ره گردان کرده بکشش

وله

زبهر خنجر خصم شهنشاه
زشمشیرش رود بیکر بیکر خصم
سر چرخش چنان در چنبر حکم
داناکه گرده ملک سنجر
انکه کیستی
عدلش شده است محی ملت
در دیانت بود وقت عطا عین الکرف
روز منیند زر خسر جهان آرات
یا ان انفلک کجرو یا ن غافلی از کرا
شتاب خیلی زجور بیجا نا کین نزد
هر دست زتو بر سر هر سر زتو بر زانو
جم خدم منصف شه کرنخت
ور ترا آزوی قدر سنجید سنگ قدر تو
ان کمان داران که ارایند تیر خدنگ تو
سنگ ار افشد ز دهلیز تو بعد از الها
جز نشان منصف شه کاسمان
انکه ز نوا در رنگ کشته محترم
کر بجوا پدلطف خاست سیده
اشاه فلک در منتظم
لطف تو صباح روز امید
تا در بار دیگری بنوئی
ویران کن سرزد بوم توران
ای با سپرا عادی از خشم
پیشی نکنند بتو تحمل
شهزاده به پشت پشت با انک

در حشمت پدر را در دست خنجر — سر برارای جم منصف شاه
لب ان مرحب از شمشیر حیدر — کشش در وقت معجز دست موسی
که دوران چرخ گردون را بجنبد — فروزان تاج تو چون ماه تابان

وله

باشد یکی ز آتب دادر — بگشوده باب عدل با بیا
تیغش شده است قاطع کافر — وقت جدال حنر و صفدار
بر زبانت نزد کاه سخا حرف کرو — انکار نکند جود تو کر ازد لش

وله

جانها ز تو در افغان دلها ز تو در آزار — تا در نگری دلها از جور تو در افغان
شها مکن با سر ما سکین بردار — گر دار تو نالایق رفتار تو علم آمیز
هر چشم ز تو بر پای هر پای ز تو بر خار — رو به چکند با شیر کو عمر بکر اندوز
دست ز آتش قتل انکان کرد ابد — کمترین خرنبده اش از یک بیا

وله

بر کنند از شر طایر بر پا پر خدنگت — اید اندر ناله از هیبت کمرکاه زمین

وله

کرده در ظل لوای او مقام — صدا جابت از جهان زدیک سخن
انکه ز نوا چکلیل دیده احترام — رحمت بهر بزم تو هر که که رحمت
در میان آب و آتش التیام — در جهان جز رایض رحمت بگذرد
ای بپشت فلک بدر کهت خم — وارث بجهان کهینه دربان
قهر تو سواد شام مظلم — هر صید که او فشد ز تیرت
صید تو از ان کنند ز تو رم — هر یک لبنان آهنین سر

وله

وی چرخ سپر کهکشان دم — میمون رخ تو چو صبح امید
سبقت نکنند بتو نوشتم — گر چرخ نه چرا فروزد
باشد لفراز رخش رستم — یازی چو به تیغ دست و نای

که گیتی گرد از تیغش شد سنجر
دلش بکام بخشش بحر اخضر
در خشان رای تو چون مهر خاور
داناکه گیت بر همه سرور
بفزوده قدر کاه با فسر
روز مصاف رستم صفدر
راز معدن آبدالله هر بماند مشهور
انچه موسی نبی دیدش از وادی طور
تا بر گذری جانها از ظلم تو در زنهار
ادوار تو ناشایست اطوار تو نا هنجار
تیهو چکند با باز کو جنگ بهم نقب
صد هزار اسب و خراسان کرد با
کاندر رو چو سنگ آمد به سپهر سنگ
چون رنگ تازی بد تیغ جالوت سنگ
خورد در هم شکنند مینای نه از دل سنگ
صد نقاخر از فلک زدیک پیام
ست تا دوران می عشرت بکام
ابلق ایام را هرگز لگام
خاقانت بدل کمینه خادم
چون صید حرم بود مکرم
هر یک بحسام آتشین دم
بر هم زن جوق وحش دیلم
نازک شه تو چو موی خاتم
از نعل تو میخ همچو انجم
در دشت برد آهنین سم

ای داودگری که پایه تخت
از رمح تو هر سری فرازد
بحر است کف که در زمانه
ملک روز کار را میر کریم
همه حکم او قضا تابع
خلد با قهر او طباق بعیر
نف قهر تو همچو جرم شهاب
ان الملک جانا تو ده نباشی
شرمست از این بیداد گشت زار این ستم
از کفه بو سفیان کم قدر نمی آید
هر سری ز عطای تو افسر زرین
چه بارگاه که در خلق او بنا کرد
اگر نه اهل در دیا باد عیشی
اگر چه وجود ش چو عنقای مفقود
بار رسم بهار بر پای دبورم
عیشی دوار از راه وفا بار سبیل آسمان
گفتی ز جور اختران با شوکت معدن
حاکم بعفا حشر ستم داور بحر و کان
از آنکه استکام کرم قاش بود از کف داد
دی شدم از خانه بر کتاب بستان
سرو خیمه براه دیدم در بود ستش
رهشت گیتی از آن روجا دوی جوران
مشعل شاه پادشاه گران
چون سخن اندر قند بر وحدت ایزد
حکم تو شد با قضای مبرم توام

برتر ز فراز هفت طارم	زاداز هزار هزار دیران
سر بر زبر سپهر هشتم	محکوم تو عالمی و هرگز

ولهٔ

فلک مجد پادشاه همیم	افتخار ملوک مصطفیا
همه رای او قدر تسلیم	نه اعادی زرا قش پوس
نار با عون او ریاض نعیم	هر کجا لطف او لب عاطفت
خصم جاه تو همچه دیو رجیم	قاف قدرت قدر سوز الوح

ولهٔ

کوتا تو چه با سلطان گوتا تو چه با خاقان	افزاید اگر بر قدر اندازد اگر از جای
صالح چکند آخر با معجزه قرآن	کسی نگزید در عهد او بجز ساغر
هر شی ز سخای تو خلعت اکسون	چه بارگاه که بهر نظاره قدرش
هم از نخست برابن نه رواق ابنیه گون	رسد فشانده از سعت ار بر شتر زال

ولهٔ

اگر چه شالش چه اسیر کمتون	دوستی اگر شرح حالا نوشتم
دل و جان با آلام ایام مفردون	کف اژدهای قلم بر گرفتم

ولهٔ

گفتی ز دور آسمان با ماه حشر توامان	ریز د صبا دست هیچ غم زینم سبا دل ارام
زیب سرو هشتم امروز در دور زمان	شود گرد داغ حسرت بر چرخ ساید افسرت
از برادر است و هم باآه و فریاد و فغان	رستم بود روز رغا حاتم بود وقت سخا

ولهٔ

هم برادر ز لم دو طره پریشان	شام نهان داشت در طره شرنگ
فتنه دوران از آن دو نرگس فتان	محشر کویش ز عاشقان خجالش
بر همه ابنای دهر والا و سلطان	عاقبت از اعتقاب شحنه عدالت
آورم از ذات با مثال تو برهان	ذات ترا صاد در نخست نکو نام
شبه تو شد با شریک یزدان همسان	چنگ بزم بهشت ساز تو ناهید

سر رشته آسمان شود گم
بر کس ز دو د ز تو محکم
نبود ز مانا از تلاطم
زیب دیهیم و زینت اقلیم
نه مواناز ذ لش در سیم
هر کجا عنف او عذاب الیم
الف قامت فلک شد جیم
سعیت همه در بیداد عقبت آن همه در عدوان
جز جنس هنر دیگر چیزیم نه در دکان
کسی ننالد در دور او مگر قانون
کلاه مهر فشاندست بر سر گردون
بحشر زنده نگردد لصد هزار افسون
رود ز لشکر غم نماید شبیخون
ز غمها که در سینه ام بود مدفون
فشاندم بنا مه لسی کنج مضمون
شد نور بخش دیدگان ای ماه نور چشم عدوان
ای وارث اکلیل جم ای ماحت تخت کیان
عالم بود فرمان برت یکسر گدای همعنان
در کوششش می آزمای در بخششش می امتحان
تاکی از تاب باده چهره فروزان
جمع عیان داشت در بیاک کریبان
هست بدان کو روز بار جهانبان
گشت چراگاه بره بسکه رمضان
لیک مهین کد خدا بحت کیهان
هندوی بام سپهر سای تو کیوان

چهارم

مهر ز رایتو همچو ذره با حیران | خصم تو خفتان برزکند ز چه پوشد
هر چه نویسم ز کذب شد و بهتان | در بر دزد شین زاده جبعم
هیچ خرد مند بر سحاب کند بستان | کس نفرستند فروغ تحفه بانجم

وله

سا نشسته اندر خور پاسبانان | بگر دار چرخ آمده قد خمیده
همه حاصل بجز دود خلق گان | چه گویم که شو انست کام داده
ز فخر و شرف سکینه پاسبانان | سخنهای شایسته دلپذیر است

وله

گر اندر وی رود بر باد او از تیغ | ازان ویران سراچه سوی آبادی نهادم
گذشته کارهای مشکل گیتی باشد | ازین دنیای پاسبانان سروسامان هم
سر خود را بدر دارم چرا تاج سلطان | بیکبارگی رو نهادستم که دران ملک سلیمان

و المقطعات

چه شد که قلب من آید ز اضطرابش | چه شد که پای افادی از رنگ عیشش
چه شد که گشت جبینکان از طلسم | چه شد که بهر نوا زاغ شد بباغ پرافشان
کس ز جهان نبرد بهره فاصه | بتفضل هر که جا زار روز کار شد
اگر وفا کنم از اهل روزگار تمنا | جهان چه جلوه کند در روانی یادم

وله

تا هیند یکه هدیه ازین جوزان فرست | ابارای مصر آمده از گردش حیثت
با سجده یزدان که کند سجده طاعت | در بحر عطا بنو که کم گشته در دو عالم

وله

چون قامت گردون کمان ابرو بادا | افلاک اگر راه نفاق تو نوزد
تا دامن محشر همه دم حلقه بگوش باد | بر جیس اگر راه خلاف تو کند

وله

خنجر انداخت زخون عدو گلگون باد | زهره در عیش تو خنیا گر در حجلت
چون دل ساغر بزمت دل دریا بجرخ نباد | هر گرا چشم عنایت زکسی جز تو بود

چرخ ز قدر تو همچه چرخ فه بقدر
هر چه بگویم نه ریو باشد در بین
خار مغیلان بهدیه می نفرستند
فلک شادمانست زین روزگار
اگرچه بدرگاه من خان و ملان
بود فرخ بکر وزه بحر جودم
فلک رتبه محتشمه کرم خیش
کف بازل دهر مرا نعمتش
چرا باید به بندم بر سرای سپنداری دل
بگردم کار گیتی را بجز مشکل پسندم
دلم چون شد بدرویشی درین ویرانه مایل
درین زمان مخجسته کرمت بر قدم
چه شد که خاطر من شد ابتهاج نفرت
چه شد که ماند بپای سود چنبر آهن
پاسدار و دنا پرور و زمانه خاج
مرا که مایه هنر گشت عین با هنر ان
بزور خویش مغز انشسته هر که چه محمود
ای خسرو جهان که مدام است بنگو
با عدل تو کس می نکند یاد گزی
شاها بجهان پایه اقبال تو بلندست
از سجده در گاه بلندت قدش
چرخ از حرکت جز بمرادت ننشاند
ترنج با حباب تو کرکیته سالکان
خسروا فتح و ظفر با کف تو مقرون باد
چشم خصم از غم اقبالش همی گریانست

پوست پوشد کسی بجای خزران
زاد بود کفشهای شاهزادگان
کس نفرستند بهدیه زیره بکرمان
نباشد بدوران او شادمان
بدرگاه من بنده صد نجم تابان
بیزدان توانا توانا توانا
ز لطفست نابالغ المثنا
چو ابر بهاری و باد خزانا
گر آبادی با بادیت ویرانا ببرا
گر نباشد سر و سامان او چیزی باشد
شنفت می کدانا و کدانا علی سلطان
هزار عیش شوفر هزار سو مولان
چه شد که دست احتیاز مون خویش بجمع
چه شد که راه چمن بسته شد بعشق شیدا
بگو دگر نکند ناله از کدی کالا
جعل چه فیض برد از شمیم عنبر بو
نشانده جان متقی ز رشک حوش لشکر
ویرانا چنین آمده از جنبش ابروت
ما خوت نتوانیم شدن از پا بو
از دست حوادث بداند هر عضو زنان
سر رشته تدبیر وی از دست برون باد
در کاخ فلک زیر و زبر خانه نون باد
عقرب نر دام مار رضا خاده زیر زبان باد
تا ابد سال زاسنس تو بدین تیغ زنان باد
چشمه چشم وی از خون جگر جیحون باد

محبس

گرچه زاده با م بشر قدر کسی نیروان
قامتش بدا قبال برشش لطف نشت
الحمد او ندی که با حلم گران سنگ کوه
حبذا شهزاده کو را کین حجاب در
جاه تو در هر کجا لاف تحمل برزند
با نظاره بام رفیع او هر شام
کنار باغ وی از سرو قامتان کشمیر
نوشت خامه محمود از همایون
نخ نخ از مجمع محمود که اوراق کهن
فردی از منتخبش گر بر حسان خوانند
الغرض گشت چو این مجمع محمود تمام
هیچ حسرت بدل نبردان کو
چیست آن چرخ که بر زعم سپهر خضر
اخترش خواندمی از رهشت تک غزا
نه با دوستت غمام اید مقابل
نواله دارم از شوق تو بر دل
از دو زیر شاه اسپی خواستم
رخ شا چه از من دارآل داشت
حبذا ایحب ملکزاده که از فرط علو
گشته از چون و چرا فارغ تو بردن تخت
از چه از فر خدیو با فر
با توان بر در کابش ز خرد
گشتیم همه جهان و دیدیم
از کافر و مؤمن و مسلمان
جم نشان منقطع شه اکراد

پایه قدر تو زاده بام بشر برتر ز دار | کوکب طالعت ز فرط کرم اوج گرفت
همچو طبعم به ثنای تو همی موزون شد | تا بود در راستی اندر الف و خم در نون
سنگها بر سینه کوبد خاکها بر سر کند | گر بتابد آفتاب رای تو بر کوه دشت
با جم و کیشان سخن در صدر رو بنشسته ببرد | چون روان گردی بسوی او رنگ کوه سلیمان
بر زبان انجم و افلاک شهد میرود | صفای چشمه او آب خضر رشک بکجا
کلاه مهر ز فرق فلک بزرگ بشاد | جمال و هم نشد به جام او رخش
میان صحن وی از ماه طلعتان نوشاد | شام گشت چه از عیش گری ان

وله

از بر شب نا ایام پریشان نشود | مشکل عقل جهان ندیده که فرزدگان
نیست مصحف گر از کهنه شیبان نشود | چلچله سا حرشروان اگر از تحف آن
لطف طبعی که در آفاق به ازان نشود | خواست محمود چه از پرخرد تا بخشش
که علم روز زه را برد و نخورد | نسخه جان نا مرا بر روزه گشتند

وله

هر حرفش گلشنی از رشت مکش هر صر | زهی صدری که با قدر تو گردون
نه با جاهت فلک گردد مقابل یار | نباشد کلکت را آهوی سنگین
هوا نا دارم از یاد تو در سر | نکو اسم عجز نصیبت شاد و خرم

وله

پیل پیکر اسپکایش راهوار | پادشاهان را پیاده می کنند

وله

عاجز از قدر رفیع تو شده وهم قیاس | زهی ای داور عالی که فلک
اذ چه از جاه شه عرشش اساس | جم نشان منتخبش و گرچه
گر توان بحر به پیمود بکاس | قدر حشمش فزون ز شمار

وله

انصاف خوش است و دست احسان | ای همایون صفحه و دلکش جمال
زر بستکنان ره بخشش انیران | پاس او تا پره زدود رد نخشت

اختر بخت عداوت ز حسد دارد داغ
الف قد شهان بهر سجودت نون شد
رنگ را لؤلؤ نماید سنگ را گوهر کند
مهر عالمتاب سوی بغداد بعد بپرود
هوای ساحت او خاک خلد داد بباد
هزار مرتبه اندیشه گر کند اندر
که تا قیام قیامت دران زید دل شاد
بعهد منتخب شاه ایمن بنا باشد
هم ازین مجمع اگر مشکلش آسان نشود
سوی در بند عدم راست ز شروان نشود
کشف این مجمع محمود پریشان نشود
نامه اگر نباشد بشبان نرد
چار مه دار و در هر شاش اختر
بود سرگشته تا دامان محشر
سوادش ز چه باشد مشک از فر
نخواهم جز عداوت زار و مضطر
رهرو و صرصر تک و گردون شکار
هر که شد از معتمد اسپی سوار
پایه جاه تو با سطح فلک کرده تماس
گرده با سطح حضیض تو مماس
بر روانش ز خداوند سپاس
ساحت ملکش برون ز قیاس
اطراف جهان ز قاف تا قاف
از چه از فر خدیو ذو الجلال
خوابگاه شیر بیگاه غزال

از شرم رای او وزرت ارسبت ابر و
ویحک ای بارگه فاخرت عرش برین
فرش ایوان تو فرخنده تر از صحن بهشت
روح پاکت مکین آمده ای پاک نهاد
محرم کعبه کوی تو نبی است و ولی
نیک خواهان ترا باد ز ایزد پاداش
آه و افغان از ستمهای ستمگر آسمان
مرغ روح بانوی آفاق با محمد نبی
ای بزرگا که پیش دولت تو
هر کجا را تو جهان خورشید
رخ تو تا جوش طبیب
با وجود تو هر کسی که کند
تا که مظلم نگذرد از رخ مهر
زهی کلاه همایون تو
سکه از رحمت تو چهره شهان می‌شد
سجدا خانه وجود مرا
سپهر مجد و علا آسمان قدر و شرف
نکند ظل لوایش نقاب از رخ مهر
بزم زر و کفش چیست ابر و جوش مطر
اگر نه قبله حاجات خسروان آفاق
بلند قدر محب و محب اهل
بباید بر سرا برش نشاندن
حبذا ذات همایون تا که از
در زمان عدل و از بیم شود گند
کاه تا لش پیش از کرک شب باشد

بر روی روز شام کشند پرده ظلام | مریخ در نیام کشد تیغ خونفشان

وله

حاشا لله چه بهشت است که بنشسته برو | رفعت سدره تو عزت عرش اعظم
الله الله چه مکان تو خدارا چه مکین | آنکه بر در که توصف زده مانند خدم
محرم بارگه قدر تو جبریل امین | اندر آن روز که سنجند گناه و طاعت

وله

از ستمهای ستمگر آسمان او و فغان | شد ز شکوی سینه در بغداد جل
چون شاخ سدره در باغ جنان | خواست از پر حرز محمود دارین کعف

وله

هر کجا دست تو زمین چون | چرخ یکروزه جا کا تو همت
زهر از مغز دشمنان معجون | خسروا آنکه پایه قدرت
دعوی خسروی بود مجنون | آنکه با بودن رضا زرات
گو زاین رواق آینه گون | در کهت با فلک بود توام

وله

پیشتر آمده از نقش قدم نقش جبین | اینهمه از مدد بخت شهنشاه مرحبا
نهبت روز و ز رنج و رنج کنند | زن بیر زاست هر که سال اکبر

وله

گرفت دست جلالش کلاه از سر شاه | بود ز دامن اجلال و مدحت شحنه
برزم تیغ و عدو کش چه برق در گیرد | بعهد دولت او غیر خاطر عشاق
جبین زهره چه ساید اندران درگاه | همیشه تا که ز مه روشنی بیاید شب
یکی ز چوبه دار و یکی ز پایه گاه | اگر مقری بد صوتا بینی

وله

آستانش حسینه بس از عرش اعظم برتری | کوه یکبر زد چنان کز هیبت صرصر
بار اندر دل خیال سینه کبک دری | ظل شد ودران مظر کاه جلال
بیش ای روشن او آفتاب فری | ای جهان بانا که اندر خطر اقبال

روزی که تیغ تیز برون آری از نیام
پیشا ایوان جلال آمده چون ...
نزهت رحمت تو مجلس فردوس برین
سال و مه خیل ملک صبح و مسا ...
دارد امید شفاعت ز تو گمراه جهان
بد سگالان ترا باد ز یزدان ...
زیر خاک تیره آخر جای ...
روح مریم شد گلزار جنان جاودان
رشته بر باد دولت قارون
آنچه در بحر و کان بود مخزون
برتری جسته از سر گردون
بر خلاف نشسته نامیمون
دولتت با بقا بود مقرون
کاب صنع تو برده گرو از ما و معین
این همه از اثر لطف خداوند مبین
روز و کبر دا گر بو ز زنده
ببین سلاله شاه زمانه عبدالله
زبان ناطقه ورد مدار که کوتاه
نگاه طری شوا ند که غم بباید ز راه
همیشه تا که منور ز مهر گردد ماه
که شوا نا بدعش کرد جاه
بود جای منوّر درست ره
هر کجا عزم جهانگیرش نماید جلوه گاه
آنکه خواندش حق ناجیه مرغ جنبری
شد مکان خورشید و گردون حلقه انگشتری

سنتی ایزد و ما ذات همایون تو است
بعهد خداوند با فر و جاه
خداوند معنی سپهر کرم
بنا گشت این بقعه با صفا
جواب آمد از آن مهین اوستاد
در صحن چمن نگار من میخندد
جنت که درو نسیم ذوقی باشد و بس
یا رب تو بهای بهای بستانم بخش
آن طفل که هست همچو جان در تن گل
از یاری شاه بخت میمون از من
ایدوست همه جان و دل ما از تو
محشوم در خزانه ات میباشم
عزت اندر خواری عشق تست و بس
دل بود از عشق پر نور و ضیا
گر جلال خسروی خواهم رواست
گمان مهر بر هر کس که برد
نمی گویم بمن نامهربانست
نگویم دل ز یارم غرق خونست
ای شاه وز تو روان محمود
گیرم پدر تو هست فاضل
پس در ره دولت باش ساعی
در جود و کرم بکوش ای پور
تو مرغ و بره بخوان نهاده
تو نعمت رنگ رنگ خورده
در راه رضای حق قدم نه

جهان دار مشغلی پادشاه
گر آید دلش غیرت جام جم
گر شد قبله اش برز اوج سما
بحکم ملکزاده نیک بخت
ز محمود افزون بقدر و هنر
بفرمود لوحی بر او راستشد

في الرباعيات

آرام دل نگار من میخندد
گویند براز و به چمن باشد و بس
یا رب تو بجرم می پرستانم بخش
با عارض و جعد بود دیدن گل
اقبال بلند و گنج قارون از من
ای یار همه دینی و عقبی از تو
اسراف بنا بهانه ات میباشد
گفتم که ز جیب خنده اش دل گفتا
اینک اگر حالت اهل جنت
آلوده شده است دامن از عصیان
بد بد اگرم اجازتا می گیرم
بخشند بمن گر دو جهان محمود
تا چند ز خیل دردمندان توام
چیزی که بدوستان ز دل داری

في المثنويات

هست علم و هست کیمیا
زانکه او عکس جمال کبریاست
برای جور او بس پا فشردند
گر این نامهربان از آسمانست
عشق جیحون هستی از خویشتن
گل اگر رعنایی از باغ دلست
غرض دوران بمن دایم بجنگست
نمیگویم کنه زان بیچه ابست

در نصیحت مسعود

فرزند جوان عزیز مسعود
از عقل پدر ترا چه حاصل
بر کله حنق باش راعی
می پوش تن برهنه و عور
همه گرسنه ات پدر ستاد
بیچاره ز بس نخورده مرده
پیوسته تو داد نبد که ده
پندی دهمت ز صدق بشنو
او هست اگر چه وارث جم
بکن کف خویش ابر رحمت
بشکن در گنج شاهگانه
بر خوان تو صد طعام الوان
ای پور تو بند بکن گوش
بینی ز کس از هزار تقصیر

همه ذات ایزد از آلایش نقصان بری
بهین میوه خسروانه درخت
بمحمود نام نکو کیش ثمر
ز پر حز د سال او خواسته شد
بمحمود این لوح محفوظ باد
گویا که بروز کار من سنخند د
باله که بهشت جای من باشد و بس
خارم تو بگلهای گلستانم بخش
این دسته گل میان آن انجمن گلها
گویم بهمایون و همایون از منست
نالیم ندانیم ز خود یا از تو
ناموس عیال خانه ات میباشد
عشق چون سیمرغ و عقل مدرک
خود تهی کردن ز جمله ما و من
لاله گر زیباست از داغ دلست
همیشه شیشه عیشم بسنگست
که دایم آسمان با من بکینست
گر این از طالع و بخت نگونست
تا رخ شود ت زمهر پرضو
زین فخر منار تو بعالم
تا سر بکشی باوج عزت
بنواز تو هر کرا که دانا
سکین بهوای قرصه نان
عقبی بدر روزه عمر مفروش
چون پیش تو قدر خواب شد یار

داری ز حق ار تو چشم جهان
با خلق جهان مکن مدارا
از یک سخنی برآ ناز جای
چون سر چشمه ز گل بشد مکنون
عاشقان را خود جفا دیگر است
گوش سیدار پسر گفت سخن
آری آری وجد حال ما زمان
گر دم از عشقش زنم از من برنج
گر آستین گذارم رو چشم گریان
شود عشق من و حسین بار بار آزاده
مشکل ما همگنا آسان است
در بدر صحبت از سر این ان بنوا
بجای سر و نشاندم بجو بیار بصر
طرف کلاه گر شکند کج کلاه ما
بر دم بغیر از ستم هجر تو پناه
سکین دلش بین که بکت بر خطا
کشته خواهش دل مباشم
بقتلم وعده امس مدعی هر دم ز اول
بکفر با کام فلک گشته ایم آه
در هوس بند بیام نهی و غافل از آن
باده حلال باده دیبا و حرام است
با خیال لعف و مخمور دیشب شاد
بمحشر خون ناحق کشتگان را
دستی است که از حسرت دامان گرد
از لیلی و مجنون نیست حرف با کجا

زنهار ز خود دل مرنجان
عیسی مکن از کس تشکار را

کردار گری تو واد مید ه
مشنو سخن هوا پرستان

في المثنوی

پاک و صفا ز آب زو آید برون
عیز از این جا بشان روا نیاز است
تا کجا دار هی از قید ش
خوشتر است ز قیل و قال زاهدان
هست درد برا نهان اندوده کنج

از هوس مخمور کامی نه برون
عشق در یا یست ناپیدا کران
ناله من از سر عشق است و شور
خواستم زین ماجرا بندم زبان
ای توانا ماندگان را دستگیر

في الغزليات

حدیث یوسف مصری و پیر کنعان
چو نکه از او ست همه مشکل ما
عجز ما گر دم که از دستش گر فرش
نهال قامت آن شوخ سرو بالا را
اگر شوند خلق ز روز سیاه
بنگر به با نیاهی ما دنیاه ما
بیکر رسید ز آب دامن حرف
گیت عیز از دل ما قاتل ما
بنو مسیدی ببین چون مید ه
بگر وز او نشد که بکر در بکام
گر عزا این بند و هوس رشته
این فرق بس میان حلال و حرام
روشنی صحبت زا روز سیاه
عیان نسازد غرور قاتل ما
آن خار که او برد در باغ
افسانه ما خوانند اطفال بکتبها

با انکه همیشه باشد نی
پیوسته ببر ز نیم ان دست
ساقیا می از سبویم ده که روز
جز روی تو کو صبا در هیچ
گرا چنین بجشر در ان نامید ها
بر نامه آن شوخ به بند دراز
من نشد لقم بدادن جان نیکگاه کن
هر گز کسی ز کوی تو برون نبرد
قاصد مبر بخت بپیشش تو نام ما
با باد صبا بوی گل است آه
کجا میروی با اسیران نکنی
دل گواه من بهر جا با پیش من
در کوی تو به بندم از ناله زبان
رو ید بس مرگ ما بس
با او چه به پیوستم چشم از دو جهان
دار از ان یار فرامش شوخ

پناه دشنم بیاد مید ه
مشنو حرف بزر پرستان
هیچ کسی برا ری از جای
بر هوس حیف است خود سازی
شرح این دریا بلای عقل و جان
سر ببر در او نشاط است و سر
باز عشقم میکشد ان سو عنان
هر که گیرد دست من دستش بگیر
ز آب دیده کنم محو نقش
دار و ز تو هر کسی نشان نهان
گر دامن تو ز دست ما را
پر کند پیمانه ام تا پر کنی پیمانه را
عاشق چکند نعیم دنیا
در روز داد و داد و ما داد خواه
تا نشنود ان ناله هر بار
کوتاه کن حکایت هجر و وصال را
از مرگ ما جز که برد یار ما
خواهی اگر که گوش دهد بر پیام
کز طالع بد رخنه ندارد هوس ما
شوی گلشن بتو از مرغ
روز محشر از کجا جویم گواه خویش
ز ستم بر حم آرد ان سنگدل
با خاک دا زان گلها شود
محمور به پیمانه گشت به پیمانها
حیران که چه ان سازد عرض

مخمس

مبتدای ساربان از کوچ جانان محملش
عرصه‌ها از ناتوانیهای خود دارم بدل
مدعی تا بر ناز تو نیازی آرد
همه گویند عشق او بلاییست
کند خلوت برای غیر و من بر بزم سازی
به شمع گر براند بازایم زانکه می‌بود
تو و ناز و عتاب و از بزم دامن کشیدن نهان
از بسکه لطیف است پیدا
کس عالم ندیده‌ام بسم شبان تا دم صباح او
تا ابد میل ربا نام از تنانم کام دم
گفته لب زیبا قتل تو خواهم کشود
نازد عمل زاهد و غافل که محشر
زر شواییم در شهر است غوغا
بگیرد دل ز دست لشکر غم
داده‌ام جان بجور و جفای تو دریغ
بیقدر ترم از آنکه گویم
نبود قتل آدم همچو در قسم ایدل
کم گردد ره از تیر کاغذ لم ارنه
این حیات دو روزه تلخ گذشت
بهیچم گر فروشی کس نگیرد
دل عادت طفل دارد اما
چه بدو بدی که نالست به بیکسی
است زچه از ناله کند خون خلق
نان خطاست که بر گرد روی بار منت
زاهدا انکار زمی گر کنند جا دارد

مگر روزی که با هم سفر منزل ما
تا کجا گیرم عنان جانب سوار چوبش را
می‌توان داشت یا صحبتی شاد بما
خدا انشا ندا از ما این بلا را
که یک شب بکام خویش خواهم کرد جا
رهی جز جانب صیاد صید رشته‌ای
من و عجز و نیاز و با تو بیراهی نهان
در سینه یار کینه ما
فروغ روی تو صبح عید و سواد زلف تو شام ملا
لذت زار اگر هست زندانی
نوشدارو از پس مرگ بکار آید
مارا همه بخشند بشر مند که ما
مگرد کس چو من در شهر رسوا
نگیرد دل پس ز لشکر شه یغما
اگر نه هنوز ز مهر و وفای ما
با خواجه خود بهای خود را

محشر خون تا خون کشتگان پامال خود شد
من چون برسد گوید زاغیب
بزمی که آشنا بیگانه گردد آنجا
زشمع او نشود دور رحم کند سکر گریست
در آن چه ذوق بانداز خاک زاری بیشتر
چون هر چه برسد همه از فیض عام است
نهان تا جنبش من با غیر سر گرم سخن گفتن
جز چشم من از غم فراق
زان نمی آرم برون از سینه پیکان ترا
رخش پای تم من غالب است پوشیدن
تو تم از ضعف نبود ناله است سر گرم
عضو عضو ما همه در حکم اوست
ز گوشش پیر و دم دانم محال است
سوی مسجد از آن ره نمودم بر هیچ
صد گریبان پیش چاک افسوس است
کس بیازوی هنر شواند از ما ترا

اگر آید و بچشم ما به چند قاتل را
برد تا از میانه ما قاتل را
شنیدم که هر بیگانه چون شد آشنا یکجا
هیچ در کنج قفس قوت فریاد ترا
دانا که گرداوم محمود بیا ای بحالت یا بجا
زین راه فرق نیست حلال و حرام را
کفایت میکند ما را همین از زندگی دو نهان
از چشمه که دیده کار دریا
تا عیان بر خلق سازم حق جانان ترا
ز مرگ من که خبر داد دلستان ترا
اگر از حال کنی ای بسم شتاب صیاد را
نه همین دل هست در فرمان ما
کس هم آشیان گردد بعنقا
گر تا بندی رهم مجنیدان برآن جا مسل را
در کفم افزون ز یکتا ر و فا
لیک شوایم کشش با زوی تقدیر را
گر شهر شهره سازم بوفا نگار خود را
شب کم گشته فکر روشنایست
پیغام خوشی ز یار من نیست
محمود بفکر کار من هست
در سینه دگر تیر ترا راه گذر نیست
عشق را پیری و جوانی نیست
ز ضعف در بر ما صد هزار فرسنگ است
که بود مقصد اصلش از بن کار است
دل صد پاره من بسته صد بال است

وله

صد بار فزون تاخت اجل بر سرم از بس
شکر باید که جاودانه است
چه منتها مرا از یاسها است
طفل است که در کنار میش است
هنوزم دست پیمان بود در دست
در ناله گر از ناله من مرغ سحر هست
نبوده برخ او زر و زر کار منت
زانکه بیزار ز آئینه بود صورت زشت

دلم در زلف جوید عارضت را
قاصد رسیده من علو لم
بر قد دلم ز دست دستگیر
پیوسته بهم بسکه غلیدست کجت
شمع در بزم کمتر از عشق
طریق عشق که یکگام نیست در مقصد
طاعت زاهد از آنست بر نگاه است
هر سو شوی ترا صد غم و در هر خم

ای دل از رشک مگو به کوی کسی — حیله سازد مگو منزل اغیار کجاست
تا سر زود براه عشقت — کوته کنم ز دامنت دست
زنجیر توان گسست اما — از دام وفا نمی توان جست
هر روز تو نوروز بود تاکه بسوزم — رخ رخ تو الطفل با این عذار که عیدست
کارم بعشق سخت چنان شد که کار خویش — می بایدم بگو دگر لب تا گشوده گفت
تا چه دید از تیغ تو محمود کو — اینقدر بر خون خود مستعجل است
چه بهتر از غرور تو گواهی — شهیدان ترا روز قیامت
با جز دوست ز درد و غم بسیارم نیست — با خبر دارد و در فکر دل زارم نیست
خامه قدرت چرا دیگر زد اندر رقم — گرچه او نقشی نهان در گردش پرگار بست
حدیثی دیشب ازان ماه میرفت — شبی وقتی بخواطر خواه میرفت
سر کوی گدا این نازنین است — که هر جا پا نهی نقش جبین است
ای هم سفران لشبه را تا چند شب — این ناله جانسوز یقین تنگ دراست
دیده و دل بودم پای بند — هر کجا جلوه کند در نظرست
حیف است که بر دامنی درین سن از نخجیر — دستی که ز هجران تو دارم بسر است
با غمت کی شود آشفته دلم تمکین — کشور را که نباشد ملک ویرانست
گفتم چه کاری سنگ بواز کار — بر زلف است آورد او یعنی بر پریشان خوی کیست
مباش ای بنده اندر بند کاست — که خواجه رود بیخ و سخت گرانست
این همه از اثر بخت بد محمود است — که بکوی تو ره آمد و شد مسدودست
چندان بود اندر لب لشوح لعل — کز بوسه اندیشه رسد هر دهن است
برای انکه کم زمن باده خرقه و سبحه — مرا بگوی خراباتیان کشند بدست
بخم زلف توام دل بکمند آمده است — محکمش دار که دیوانه به بند آمده است
نکشدم زاهد از کوی تو خواهم — نمی داند مراسم مدارک همت
نو بو زلف تو شکم می خواهم — جان من شرح پریشانی من بیانست
چشم در راه خدنگ تو دل اندر بر من — همچوان تشنه که چشمش بره باران است
محمود مجنون خویش غلط ان — تیغ تو هنوز در میان است

نه مرا شرح وصلی نه تو به شیخ — کرا یاری کا بود این ساعت گذر
رست از غم روزگار هر کز — کز خویش گشت و با تو پیوست
گذرگاه که باشد یارب آنکو — که هر جا پا نهی نقش جبین است
فرصت نداد گریه که شرحی بکاری — صد بار نوشتیم و همان نامه سفید است
گر غریق بحر را باشد غمی — طعنه اش تو دکان ساحل است
خود گرفتم که بگوی تو مرا باری — ش دانم که بحجر با توام کاری
چه حاجت است که بیگانه خون من ریزد — برای کشتن محمود آشنا هست
با سگ دوست دوستدار است — این دوست به از هزار یار است
زاهد از منکر عشق است چه باک — حیوانیست بصورت بشر است
خون گشت دل مدعی از رشک چو دید — در سینه دل از خنجر مژگان تو جاکیست
ز زلف یا توان برون که با — اگر روزی کا بود در زنجیر سیاه است
خوبان با ویرانه وصل شکر این شهید — یک خانه با یاری ویرانه باشد
آتش ای هم نفس افسرده عشق تو — کشدم ز دود که آه دلم آتشبار است
خوشم که هیچ نگاهش که با تو من بودم — که غیر را و ز ما غنی هم بمدد است
شوان شد و می خورد از غلط — بزمی که در او وعده ز ساغر
کمان در دست و ترکش پر ز تیر است — بما انصاف غنی هم اسیر است
هر دم بدلم تیر چه با یار رسد — این سخت کمان گست که بیچاره
روز محشر دهیم وعده دیدار و خوش — گر میسر شود وصل توانم زود
دانم کشندم رشک دوم گزاردم — با غیر از آن خواند مرا او لیف
زبس از ناکسان برگشته ای — توان گفتش در انجا جای ما
کشد رشکم ز بهر قتل اغیار — چه شم در نگاهش ناز
هر که از پیش تو آید سخن گفت — بر سر کوی تو گو با سخن دیگر
برد یا رب چه جان از چه بردل — اگر در دل ز دوشیفتنش
از آنکه با سگ کوی تو مدعی یار است — بجا بود گرش از همسری
آنکه جان شرده شستاند که — ناوک غمزه چه صید افکن دلدار

نونس

گر فنا گر امتحانست مقدمت
بالکش همنام بودن دور باش آزاد
کشته شمشیر تو زنده جاوید شد
بدل آنکه در دبستان نیست
در باغ هنر کسی که گل چید
دلبر با مدعی در همه عالم مجو
گهی پیشی نجو گاهی نخور خورشید
تا شد آزاد ز قید دو جهان همدمش
زاهد شهر ندیده است رخ او که مدام
گر بیجان است لب همت بودن کی
نوید زنده شدن در قیامتم ندهید
ز کویش رفتم و با خویش گفتم
هر کس را شوری است در غم نهفت
نفس بیدم دوا می تا که این
شده همه گر فرشته تاب نیارد
لب ز شکایت بسته ایم تو لیکن
هر کسی راز تو نشناخت
دل محمود هر روزی بدستی
محمود و شمع ز یارش نبود هیچ
یکدو نه کامی گذارد و کام برآورد
آه از این برق جهانسوز که در خرمن غم
غربت نهان ز دل نداند
ناله شبگیر آرد ش لب مهر
وصل تو که میکند ملازه هجران
ناشده بیمار کاش فغز پرستاری نبود

از خاک من توان ز پا امتحان کند
مدعی مگذر مرا یارا این کار
شمع تو در خاصیت همراب لقاست
کشتی باشد که از هیچ جان نیست
در دیده روز کار خارست
زانکه بستان در هر یک گل بهار
عزیز من عزمن در خود نمایست
بسته اند زخم از زلف خم خم است
منکر حسن وی او دیده خوبانست
روزگاریست که در سلک خریدارانست
که دل ز دیدن اهل زمانه بیزارست
الهی شکسته محمود یابست
لکن تو ریده در کار روانست
به چشم زین دو مار اشیانست
در که انگوا چه راکه دیو همانست
شرط مروت تو خود بگو که چه سانست
گر بگو ناین بپرسانست
ور کش زار در دست تو ناست
هر چند که معشوق بود یار غلامانست

بر سر بالین من در وقت مردن آمدست
نمی گویم هلاک من گناهست
از تو نا امید وصل تو نیکان عجب
لعل لبت به بوی سنبل
شرح شوق تو چگونه بد محمود
سوز غم هجرانش هر کس کشد
بر غان چمن از من بگویید
آنکه بگذشت ز جان در ره جانان محمود
شمع بر کف سوی من باز شتابید محمود
ز جز تو هر که نگوید ز ناله تو برد
امید وصل تو بگذشت جان ز بهر محمود
دیده و دل را می نماید روی خوب
نیمه آسم که در چشم نشینی
خواهند ز تو محمود دو گوید
کنج لب تو لطف خال تو اری
تا خون کنند از رشک دلم کف پایت
ز حشمت چشم چه دوم نیست هرگز
پیدا شده بر عارضش خوب آن خط
مراست جان طلب و دل بخشش بار حوارت

ولـه

دیده ز هر چه رسد زود رم میکند
جان با لب او بچکار در دارد
زنگ که از ورت بدل ز یار نماند
کاش خزان دیده تا بهار نماند
چشم این صحت مرا هرگز ز بیماری نبود

آتش عشق عجب آتش فاضل سوزیست
دوست بدشمن همیشه یار نماند
با تو ز خود میروم با چو فرزند
فوت آهی نماند پیش محمود
مهربان با خویشتن پسند به یوسف نجواست

ورنه جان دادن بر آتش اشتقاد تواست
ستم لیکن خلاف عدل شاهست
عاشق دل باخته از دو طرف در بلاست
روی تو از باغ جنان خوشتر است
عمر کوتاه و سخن بسیار است
دوزخ شرری باشد از آتش هجرانست
اگر ما را غمی فکر رهاست
در حریم حرم قرب چرا محرم نیست
گو بیا بحث یک مرد ز مددگار نیست
هزار نکته بجز روی خوب در کار است
وگر نه ریش ندر فراق دشوار است
دل ز دست دیده دایم در بلاست
که اینجا هم میان مردمانست
بجا نرم این ستم از آسمانست
راحت دینی برای کوته بیناست
گویند سگاهست درین کوی گدا است
نیاید مرد می از مردم مست
روی تو بهشتی است که آلوده گشت
زمانه ایست که هر کس بفکر کار خودست
این قدر اید الشهر یار نماندست
خرم شکنند و نخرم می سوزد
کار زمانه یک قرار نماند
شمع پروانه اختیار نماند
در دل سخت تو کاش کارگر آید
از یاد خواب زلیخا کاش بیدار نبود

زاسپ رتو جرانم که زردان
بطرز دلبری و عشق بازی
دوشش ز سیل سرشکم از تنم پر شد
از زلف تو کر ما بکریزیم عجب نیست
تا ز ذوق غم او مدعی اگه نشود
مراز محبت بیدردی جان
خرد مند انکه در جا نشنید
نخواهد جان برون بردن کسی از زر مدام
تا می از شیشه شوی جام روان خواهم بود
رخت از خط سیاه پوشیده است
حال محمود بود دیدنا اندر غم هجر
کز هجران بوصال تو رسیده عجب
از اهن استخوان شم شد رشته ادا
عجب مدار بهیچ ارطلاع جانان تخم بند
لطبا جان هنر استمال ستهها کرد
دل یاد چو از زلف تو اید دل شکن ازو
من سخن با تو ندارم اما
تو کجا کو بود از بوی وفا بیگانه
من از ان حسن که یوسف بدش از غم
ای سنبل زلف تو کلعذار زنند
بهبودی اردوم ز صلیب است و تعلیم
ممنوع چنان حسن و فا گشته که محمود
بود محسود چنان شاه درش کر بو ق
هر کو مقیم حضرت پیر مغان بود
چه خبر بود ندانم که زهر باکس

نت از نسیم کرد و دل زنو زار
تو از شیرین فزونا من ز فرهاد
کز خدا با همه جانا له و غوغا بود
این رسم قدیمی است کر از یار کریزم
دل همه شکر کند لب همه تعریف دارد
نظر بر جانب قاتل نباشد
کر معشوق و میش تازه باشد
با محبت لطیفان حسرت شوال منش
چشم با رکرم پر مغان خواهد بود
مهر حسن تو تامی دارد
یک بند همه دیده و نظاره کنند
هر خدا از ز پا الشبه بهاری باشد
پیکان مراز لبکه بهر استخوان نشنید
کر این متاع بعهد تو راکان افتاد
بر همین به بهتری تا کی بکار آید
مانند خری است که یاد از زوطن ارد
دردمندی سخنی میگوید
از خزان پیشتر الکاش که بر باد رود
کرچه یارب همه مصر زلیخا شده اند
هلاک نرگس مست تو هوشیار زنند
در فکر پرستاری بیمار زجان باشد
هر جا بر دار این حبس خطر بیدار هر باشد
جان و دل را فدای قدم تا کی کرد
ایمن دلش ز فتنه اخر زمان نبود
دوشش در کوی تو تا وقت سحر خواب بود

بسی دل با حشم اتاندیدم
شهید نرگست خوبان خفع
ما از تو ایم سوی تو کریزیم
چشم در عشق بپوشید زجان شیرین
دلا تخم وفا نشان کردار
میان جان و جانان جز تو محمود
کر قسم زلف او زانرو که کرفتم
اکر کشش شما خون عاشق است حلال
پیش ما دردکشان بنده پیر مغان
لذت نامت بهجران که نباشد دارد وصل
سررشته کار دوستی شد
بدل ما را غم خوبان پسند است
نگرده است بمن کاروان حسن گذار
بیگانه وار با تو از ان دوستی کنم
انکه از دیدن تو منع دل ما میکرد
درین بازار هر کس است کالای سخن
بر در دل حلقه دلبر میزند
بر کوشش من امشب سه فغان از نی
باشد دی من چون شب شادی
بغمزه بستان جان و دل چه میکذاری
لذت ندارد وصل کسی اکه حسرت است
زان زلف مشکبار که بر رخ نقاب کرد
قصیدی که بود دسته پر از الطف
ز دوستی تو اید دست خلق تا جان بند
نظر سوی من از ناز اشاره جا ز خنجر

کسی در دل با تا چون تو استاد
ای سنبلت ز کان نوشاد
مرغان سرا تا لب دیوار کریزند
که بکوشش بجز از تیشه فریاد رسید
بجز بار جفا حاصل نباشد
کسی اندر جهان حایل نباشد
کیرارت کو افتاده باشد
ز غمزه تیغ ستانند و قتل عام کنند
بهتر از خوابگه پیر مغان خواهد بود
بخت خوابیده ام اشید که بیدار مباد
ان رشته که از تو ام بپا بود
اکر خوبان دل غمکین پسندند
بجز تم که تا این آتشم بجان افتاد
کین طور دوستی بتو هیچ اشنا نکرد
کاشش ز دیده ما با تو نمایان میکرد
که از هم تا چشم و فا نهم کشاده شد
اشنا با حلقه بر در میزند
ببیند که محمود دل افکار باشد
شادم که دل من الفش شاد نباشد
نشسته بر سر رهت امید وار زنند
در دوش هجران بدلش بار نباشد
پنهان بروز در دل شب افتاب کرد
مشکل که با سایش زاد تو آن کرد
و کر شاه رخان در زمانه بسیار اند
چه فتنه است که حشمت بزیر بردارد

مخمس

تا بیا راتش تیغ تو جز صد از خیال وصل
توان نا کرد پرسی ای من که می‌شد
مذهب لعل تو گوئیا دل صد پاره گرشت
ملک ملک ستان مخلها شاه دلبر
زکین هر دم زند صیاد بر صید دلم تیری
من را غاز هجر جان دادم
هنگام مرگ بر سرم آن سیمبر رسید
ز رستم بصف حشر جزای که من
لب گشودی پا قتلم چه شد انگشت
ش زخمی شمشیر توای عهد شکن شد
نقد دل و دین بر سر پیمانه نهادم
آه من شد باعث افزون بیداد تو
بهوای تو سر از بیضه برون آوردم
جان بتحفه بر کشل و آرد دل هیچ کف
بودم آگاه من از بوالهوسیهای رقیب
دل بعشقم کار مشکل می کند
قاصد ز هلاک من غمگین خبر آورد
کشیدم آهی و زآه دلم طول شب شی
شب وصال تو محمود از خدا خواهد
بجنوم کرده زمی بازکه غافل بود
چو در این نبد کا شرمنده کا بود
بکش تو تیغ بمن دست خویش از تن
با خیال دلکش فکر دگر
اول مرا بحرف وفا آشنا کند
زان رخ نما تا از پس پرده گره گشا

وله

من آن نیم که بگویم بر تیغ غیر چرا کرد
ورنه این خون شده از بهر چه خونخوار بود
گر ز تیغ کج ابروی چرخ بر نهار بود
چه منتها که بر این طایر سبال پر دارد
قصه آن به که مختصر باشد
غم رم بسر رسید چه غم رم بسر رسید
گویند که نا دیدن دیدار تو باشد
کام دل از لب لعل تو روزی توان کرد
افسوس که مقصود دلم قسمت من شد
آبادی میخانه ز ویرانی من شد
شکر با دارم زآه خود که پیچیدگی بود
ورنه در خاطرم اندیشه گل زار بود
زانکه در حضرت او لایق اظهار نبود
جکنم پیش توام جرأت گفتار نبود
هر چه با من میکند دل می کند
از یک جز او کام من و غیر برآورد
کو گفته است که آئینه تاب آه ندارد
گر تا بصبح قیامت سپیده دم نزند
گیرم از دیده چنین رفت که از دل نرود
چه حاصل آخر از این شد که تو بودی
گر تیغ رشته الفت ز هم جدا نکند
خانه خرابی کن که شعله ز من سر زند
وانکه بدست جور دلم مبتلا کند
عاشق ترا طاقت دیدار باشد
گر چشم خراب کند این گونه خرابی
چشم من روز و شب ندارم نقش محمود
ز بهر دل خفا کشم چه یا رب در نظر دارد
چه سازد گر بنالد چون هزاران عاشق
گشته و بر لب بغیر کس از پس ز هند که گفت
گویند از ز هجر تو هر کس بمن آزار شد
نالم و زرشم اگر زار کشد صیادم
قاصد اینقدر که برسد ز من خسته است
حوران زیبا غازه اشک انجم تر باشد
منت نهادم منعف که او گشته آزاد
یاد روزی که دل خون شده ام ز آزار بود
دردم افزود و جور بترم آمد تا عشق
عیش لب شبان و تماشای گلستان نقش
خار شد پیش گل روی تو محمود حزین
سگ خود را تو نیام من و افغان محمود
گفتم چه بود آنکه در اندیشه نیاید
گشت غمزه تو خلق در حضور رود حیثیت
ملک دل از ستم چرخ توان دید
چند ایجان ز شرم سعی بر غش دار
فلک چو یافت ز ذوق وصال خرم ام
بگوی ناحق محمود سینه صد چاک
گر طبیب درد مندان برسد از آرام
محمود تا بدیده غبار رهش کشید
از آنکه می بخودی از وصل تو دارم

ز بهر هجران تو دوران چند بسر بکند
یک خانه اهل دل آباد نباشد
چون کف خسرو جم جاه که گوهر بار بود
که سیل کاین فزون هر روز انداز دگر دارد
ز عشق تو کار محمود خاری بر جگر دارد
رحم صیاد بمرغان گرفتار کرد
کو اجل تا که بغیر یاد من آزار
این بگوش همه مرغان گرفتار شد
بیش حاجت که بگو تا چه تمنا بکند
خونا که ز شمشیر توام زیب کفن شد
باعث که مرا بر سر کوی تو وطن شد
یار من بود بمن یار و بکس یار نبود
این طبیب از پا بهبودی بیمار نبود
هیچ در خاطر مرغان گرفتار نبود
این قدر هم نظر با بجدا خار نبود
بکشش بهر خدا هم سر بدنامی چند
دستی ز سر ناز مهم در کمر آورد
بجز دوست قتل تو داد خواهد دارد
توان لیک ز وی سنت تغیر کشد
اینقدر دست نگهدار که محمل نرود
نمی شود که مرا و مرا روا نکند
بروز حشر بر از صد گواه خواهد بود
قاصد جان در رفت داد یا کار بود
پیوسته خاک را نظر کیمیا کند
از هستی خود همچه من او بخبر افتاد

چهارم

در چمن از آرزوی دام تو
نگران نازنین آرد بگردش چشم خونریز
بود محمود در دل ما دور از لشکر غم
غرور حسن نگذارد که گر نه
دل به پیش‌دستی از کوی تو ما
نه از دشمن گله مندیم و نه از دوست ملول
خوشم بوعده وصلت اگر چه میدانم
جفا مهر که وفا کرد مدعای تو بود
بیاد آورد انگاهش حسرت چشم
بس از عمری که تیری بر دل افکنند
چون غمت هر که همدمی دارد
چکند تاج و تخت جم هر کس
تازه هشیار دهش بهار ایران شد
یک غنچه نا شکفته گلزار [illegible]
چشم تو نبای فتنه دارد
خاری که ترا بپا نشیند
دلم خون شد ز داغ کین چرخ ندارد
شکست از کین پرم شادم که خنده
تو قصد کشتن محمود میکن
سایه بیدی و شاهدی و گنجی
هست ز دلداری کان رو نشود محمود
بخشند و می‌کشند بعشق کش کف
نه همه وقت بعشاق جفا باید کرد
بدشنام سالها جنس وفا بود
چندان دلم بوعده تا گفته از …

سر بحسرت زیر پر خواهیم کرد
علاج درد ما از گردش گردون نشد
یا که آن خوان ملک بود در او نعمتی نبود
بود شیرین فزون عشقش ز فرهاد
با چه دل عزم سفر خواهیم کرد
هر چه شد بر من دلداده همه از …
که وعده‌های شان همگی فریب بود
چه مدعا که کسی در پا وفای تو کشد
کسی که راه بر آن خاک آستان دارد
زنهار زی محبت نهم خطا کرد
که دگر در جهان غمی دارد
کز لعل تو خاتمی دارد
مگر آزادی مرغان گرفتار نبود
فرخنده طایری که در این بوستان بود
بایست که شاه را خبر کرد
انگاهش بچشم ما نشنید
که در اندیشه با او هم نشین بود
شوم از غم آزادی آزاد
که خواهد التماس کرد امداد
هست مرا عشق تا که شاه ندارد
پیش کس این قصه اشتباه ندارد
این نیکوان بچند شمار خریده‌اند
گاه گاهی ز کرم نیز وفا باید کرد
بهر بازار بردم با بها بود
بر خاک ره نشسته که خود خاک راه شد

بوسه خواهیم کرد و او بیا
گردید طپش باعث آزادیم از غم
چنان دل بسته‌ام در دام صیاد
بقتل ما کشی تیغ و کشی عنبر (?)
سبک پا نیست گر قاصد نه دارم بال …
بملک عشق کسی نام من نمی‌داند
در سینه زمین دل دیوانه نماند
لطف نامه بری میکنم بگفتی که شد
بشیرینی مرا حاجت روا کرد
دل ما را گر ز یک بوسه کنی شاد
رندی و عاشقی و بدنامی
از حیا شد رخ تو غرق عرق
منع آنان شوان کرد که باری گردد
با حسرت باشد ار برگشت
ناگفته نماند راز محسود
یگانه نواز ما بزمست
اجل را خنده زان باشم من …
هر کو با ستو را دید داند
رشک برد بر سگ در تو که کو …
از در خویشم مران که رسم کرم نیست
آنها که درد دوری یاری کشیده‌اند
چشمان من ز عارض تو دل نمی‌کند
جامه صبر ز اندیشه شبهای فراق
مرغ دل تا بچمن ذوق اسیران گیرد
اکنون که زلف درد م …

در برش عرض دگر خواهیم کرد
شکست قفس بسکه باد و بال و پر ما
که در چشم آشیان یکباره از یاد
ازین بیداد تا کی بیداد گر داد
رسد هر وقت بروی نامه‌ام از …
کسی شده است که در شهر خود غریب بود
دیوانه ما در غم ویرانه نباشد
دران میانه یکی نامه از برای تو باشد
بعهد خویشتن جز وفا کرد
چه خواهد گم شد از حسنش خداداد
نزد ما طرفه حالی دارد
با گل است که شبنمی دارد
نیست کاری به ازین تا یاد کاری کرد
هر کس که ز کوی تو سفر کرد
تا حرف زدیم گریه سر کرد
جانیست که آشنا نشنید
که با پایان وصل و قرین بود
که جان از عشق شیرین داد فرهاد
عاشق بیچاره حبت جاه ندارد
رانده درگاه تو پناه ندارد
خود در حیات تلخی مردن چشیده‌اند
این آهوان بر تیغ محبت چریده‌اند
عجب اینست که در وصل قبا باید کرد
از تو این رشته که بر بال …
آخر بپاک دامنی من گواه شد

مخمس

از چه محمود بغزاک نشسته ترا
او تحب دلم ز نا قد و کف
بپای خم بنهم سر چرا که مستانم
چه تیغ ز قامت تو مرا
امید واری صد صید درکمان دارد
تو شوق بین که به تیرم فکنده و بزد دل ریش
ای ز زوب نگار سعی الله نو
سلطنت هر دو جهان با گدا است
غیر از ذوق وصل آگه نیست
روی خوب تو نیکو بود از حلقهٔ زلف
قتیل خنجر ناز تو صید قابل باید
تیغ تو و گردن من ابد و ست
سکه بر نقرین می کرد ز بازم بر تو لنگ
از کنه کمال تو خرد آمده تنگ
بار کشور سر زلف و بر عنبر نخجت
سیاه روز من از دست دلبری بلاکش
بمیرم اگر چه در خیالت
لب را بدم و جان دادم آخر
سکه بر تابش خورشید زیادم خوش
بود از خون دل صد روان بهر کاکش
هر که را دل کشد بگل زارش
بسته او ز غم رها یافت
زبس در گلستان دارد دلم گرفتاری
نواندرت که محمود بادل ضعیف دران کو
دل بهوده کرد من فتاده در پای تل

این سواران که همه زود شکاری گردند
دل بود دورای کار روان شد
اگر که خاک شود با بها نمی گردد
سر دل البته با شر باشد
بان خدنگ که صیاد در کمان دارد

دلم را ما صح از پندهای بث فرایند
غم ز ما نام از دل جدا نمی گردد
تو هر چه جور بجسو و مسکین سهل است
تا نشنید عذر شیرین کاش
مگر بگوش باشت پسر دار حسرت

وله

نور چشم عالمی چشم بد از روی تو دور
شد و چه داند که چه دارد به نظیر
کور داند همی بهای بصر
جمع طالع شود اگر شبستان امید
فدای دست و بازویت بهر کس که کشی تیغ
دست من و دامن تو ای یار
تا که پیمانه دری خواهم که با شبی
وز ذکر جمال تو ز بانها همه در بر
هست زین خواب بشان دل امن آسوده ریش
کافتاب برآرد سر از گریبانش
گیرد بجهان کسی در آغوشش
بردم تشنه پیش چشمهٔ نوش
کو دران کوی بسر سایه دیوار نشش
چنین که زکوی تو آید توان داد تسلی
باید اول تحمل خارش
فارغ آنکس که شد گرفتارش
نه در هوایش توان کف ز ره توان کاری
بگن ای اشک باد در بیا ز راه هوا داش
چرا باید چنین بودن بکویش چو من مشغول

امید عنبر زنگ بوره شد و امید
شب در صحبت کاش لال شود
که عجب است که قومی است از شوق
در بر عاشق صادق چه فراق و چه وصال
با دعوی خون از زر دام کشتگان تیغم
نیست از حال بران غم عشق خبر
شد بدکه بخواهش تو باشد
هیچ خبر هیچ بدان موی میان تو کشف
روز ز وصل تو عجب روز مبارک است
هنگام عجز بوسم زان پای بستانش
ان بار گران که زلف باشند
اگر روزی شود محمود جوش
بار رقیب ارکشم ناله ز هجر تو
نیست برشاخ وصال تو کسی آرامش
وای بر شبدو که پیر زر است
نگنجد در قفس از شوق دل یاد صیادش
دران کو نا امید بیا که زین بس گذرگاه
ما نه پرهیزیم از بد اددوست
میان ما و تو جز عشق پاک هیچ نبود

چو زور آید رسته گور گا دیوانه زار
دل گرفته من هیچ وا نمی گردد
گر از جفای تو ام بوفا نمی گردد
بزم خسرو همه شکر باشد
رها تا تو کجا روی بوستان دارد
دا هم نوید خدنگ که در کمان دارد
روز از کو بتو نو مید امید دارد کو
تا بروز حساب مرغ سحر
که طبیب است که خلقی است زهر تو بخور
بحقیقت چه کشد عشق چه نسبت چه بخود
که بر دستم نبخشید دامن او در صف محشر
با بهار از اشک در گل دستها ز غم بنشر
از ما سخنی نهفته بهتر
اسفید راز خط مو هو مر جان نادر بس
گرنشان می ندهد همکس شام گهش
شد بدکه گر کشد با بوسم من آن ابرش
پر گردن من بکش تو بر دوش
خیال وصل ز سر میبرد بهوش
لال به مرغ چمن زاغ چه شد نقشش
ورنه ان کیست که ازین شیوه بیاشد هوش
هم فروشنده هم خریدارش
از ان ترسم که بخت بد بر داشت اورق نیش
که از امید دار بها فزون کرد بیداد
وارد از آتش به اندیشه طفیل
چرا ز دیدن محمود می شوی تو خجل

ان بنی

چودم

این خیال و خواب آرد تا جهان را
فارغ ان صید کو ترا بخجر
همراه توام ولیک دورم
با خبر از دل نگردیدم که چون شد وقت
ز پای چون بدرایم بوقت بیخودی
آه از آن روز که سوزن کشف نذر محشر
دست بر سینه از آن از صف محشر آرام
کارم ز دست رفت ندانم که از کار
براه دوستی اخر بر کجا خوشم دلشادم
و ز پیش تو عمهای شب هجر شمردم
از آمدن کو تیو تا پا نبرد عنبر
جان از درد ام من از جدا
بر در اجر شهادت ترسم اخر
وعده قتلم بفردا داد دشمن از دیگر
خلد جای سگ دوزخ ز جای از محمود
خوشش متاعیست بهشت ابدی که جنت
یکز غم بدل ز در نگاه دشمن را
نماند جای دگر عقده تار محبت
تو دریدی سینه از تیغ ستم
نکز رشک گر از چشم عتاب محمود
جای سر و قد من کشف کی است
بر ناله ام ای هم نفس ان گوش بیدار
چاکهای دل خود رو خم ز ناز
بیگانه وار میگذرم از تو تا ترا
همان دستی که امروز از غم هجرت زنم

خاطری داریم خوش ز خوب نگاهی انجمن
مشت خاکیا از سران کوی فروغ چشم

وله

چون کرد خطا ی کار دوانم
اینقدر دوانم که من رنگین کناری دامنم
نگویش آیم و ترسم که بشکنند بد دشمنم
تو کفش بر تن من روزی دیبا کردم
که نغشید دل صد پاره ز چاک کفنم
تا چند جستجوی دل در بدر کنم
که غیر جرم محبت نبود هیچ گناهم
انهم غم دیگر که چرا با تو نمردم
زانست که با سر ره کوی تو بردم
گسسته رشته هجران همان بریکدگر بودم
بیزد کاش در هجران نمیرم
این سخن را زان بت بیمهر باور داشتم
کشتم ز سوزن مژگان بد بیدادگر شادم
نقدی اندر کف ما تا که خریدار شوم
صد زخم دگر برو فزودیم
ز کینه سگ تو نامهربان گشتی و نیستی
تا بتار مهر با ناز دو چشم
رونق دردو گهر بی شکند شعرم
راستی گفتم و در بر گفتم
زان پیش که جو نیند دگر بیند دادم
حنک ز روز که این رشته بسوزن کردم
شاید بدین وسیله بخود آشنا کنم
بفردای قیامت از تو بر جا کفش دارم

نیم جانا در کف ز مهر نثاری زدم
چون خلقش برزد بین شده مهربان و کفن
مدعی از خاک کوت گرد در چشم خویش
با خیال ابلش ان لحظه که اندر سخنم
از لشکر غمزه چه ستمها که بدل رفت
با مدعی اید ز لب مرگ نجاتم
کسی که قاصد من شده بیش ز صلاح است
چون مردن من باعث خوشنودی یار است
خاک سر کوی تو که نشت از سر اخر
براه عشق ببین شوق من که با سر
سیل اشکم شب راه مدعی ز کوی تو
چنان مایل بدام و خوشنشین با بی دام
شرم محمود صفت زان گل عارض زارم
باعث سوختنش ما نه کسی است
بازین امید که کوتاه کی روی و نکوئی
غیرت نگذارد که نقاب بعید سلام
نه گر فشار و نه ازاد چه تحجاب است
با سبب دشمن من کشت که روزی بر نعش
بالم بگشوند و بربستند زبانم
هر که ناله قفس بکشد ش بعتاب دم
ذوق بار و گرافتادن اورا او ز بود
نخواهد کاش صحبت گر کند با غیر از کس
کر بسر ماند گریبان ز چنگ هجرانم

مد تا نشده دارم این چشم عنایت ز دل
زنده ان مرغ کو ترا بسمل
باسکت امروز من تا بجمله کار خویشم
یاد از روزی که سهم اعتبای داشتم
دور از ان کو منم آخر چشم تاری داشتم
سر دارز رشک اگر پا بر دل که منم
با این ره ویرانه سپاهی کذراندم
کر هجر کشتم کند این قصه ملالم
رقیب کاش ز من نشوی او بیزارم
بمیرم از این غم که چرا زود نمردم
ورد دوستیت پای و فا سگ نشردم
سراغ کوی ترا از رقیب میکردم
من زان چشم امید از دیده کار داشتم
که رفته الفت مرغ چمن یکبار از یادم
نباشد بچه رو جانب گلزار شوم
تا خود از آتش خود می سوزم
هزار مرتبه برخواستم بزم و نشستم
لب ز مه هجر تو نوشتیم و دریدم
که هم از کنج قفس رانده هم از گلزارم
نام ارباب وفا را بنکوئی بردم
راهم بنمود اند دگر هشند عنانم
وقت است کای ناله کنی امدادم
اگر از دام تو آهنگ پریدن کردم
دوای بیخودی ریزد نهان از دیده جام
نی گرفت اجل با تو گر جانم

محمود چه سود شهریاری
بگشت جای دادم جور کشی ساز بنگر
گر شد از دستم سر زلف سیاهت دور باش
خاک راهش خواست بنشیند بفرق کیانی
گر فشم دست که روز جوانی
نبود مشتاق چو نام که باشد
بهر شمش کشته محمود شد
منع من از دوستی او چرا
میگریزد ز دل ز سینه دیده اید
بنجرم رحم میکن ورنه بار است
در جزا با من ای تیغ تو هم
بکام مدعی کشا گریبان
نثار کن عاشق را از بوسه در و ز خجل
بگجند بگردن کسی بود
ز جان و دل بپرس زبان که کرد
کشیدم آه عالم سوزی از دل
ضعفم چنان نموده که در اب چشم خویش
ز تیغ کینه کنی گر سرم جدا بسر تو
برای انکه کنم ترک آشنایی تو
دردم نه همین است که دورم ز بر او
کس نخواهم که بود جز دل من محرم تو
میکشد دوش دل شده را نگون کشتم
زلیخای خود آرم گر بیازار
با برو دو مژه بشکست دلی کشت
دارم از دست غم جانانه

چون دور شهر یار ستم / خون بسازم و در ریش ریزم
بدست خود چنان با مردمان ستم کردم / فرستادم به پیش قاصدانا
از پریشانی سران رشته را گم کرده ام / تا مگر با کوکب بخت بد بنجا
کف دیگر کس نباید در ... محکم / دوش در بزم من وا مرو زان بزم رقیب

وله

بصحبت اشتیاق ناتوانان / وران کو خاک گردیدم ولیکن
لب از گفتش همه شیرین زبان / چون بمن بسند رود جانم ز پیش
دوست دارد هر که جان خویشتن / چون نگوید پرده اخر دیدم که شب
هیچکس بیزار باشد از وطن / ای دل عجب قابل پرورش شدی تو
در رحمت بروی حق گذاران / یکدل با دو در عهدت نمی بینم کسی
بر شرار آسمان امداد کن / ندارم آن توانائی که گریم
کمن در ماتم محمود شیون / گر همه در حشر باشد وعده دیدار او
تا خزان در باد داند نه از گلچین / در بزم خویشش بدهم یک از آن
این دست که هست بر گریبان / تو گفتی زین من عشق نهان است
ز بیماران جز بیمار داران / بپایش سر نهادم تا نگوید

وله

چون حس بروی سیل دادم در نگاه تو / با مدعی ز تست سر یاری از چه رو
سر از دست این بنده است و خاک راه تو / قوت هم بس زخمی چنین
جهان گشته بمن شرح بیوفائی تو / جدا از حلقه دام تو دل ندبان مرغی
ز رشکم که کند غیر بر خاک راه او / آسمان دشمن و مرگ ز پا و هجران در پیش
ورنه بیزارم از ان دل که ندارد غم تو / از بنده که هیچ بپرسید شاه از او
امروز مانده دیده چشمی براه او / گریزم در پناه آب دیده
بنده یوسف زلیخی در ترازو / غم تو درد لم را داگر شد
که چنگ ترک با تیر و کمان / با کم برق من ز رشکم که سازی بخویش
چشم تنها تا کار دل بر او / تازه دادم دل بیمار تازه

دل دارم و جشیار دارم
خو دار ز بطاقتی همراه چشم
زان بدف از پیش تیر آه انجم گرده ای
پیش هرکس میرسد گریه را عزم
که محشورم به پیری با جوانان
نمی اید بچشم پاسبانان
آه اگر غافل شود از حال من
هیچ غیر از من میان انجمن
تا شد فغان شب واه سحر این
از پا در انداخته خانه آباد کن
سرگشته ندامت را بدندان
دردم مردن مرا از خویش ... کن
جز من هر انکه حلقه بدر زد جواب کن
مگر برگشته محمود از دین
خراباتی نه سر دارد نه سامان
اگر نبودم ز چشم خویش ایمن
گر قتل من نبود از آن مدعای تو
دور بدار ز قوت بازوی تو
که پناه با دستیار ز شنبایی او
تا چه با غیر زبهرم بیان دارد او
گر سر زند گناه از او نه کنار او
عذر اولیست از آن آتشین خو
عجب در کوزه بحری جا گرفته
زانکه چون جان در تنم پا تا بسر جا کرده
تازه کردم شکر کار تازه

بکلاه

چهارم

بیزار شده‌ام از خلق این همه وقت
بغیر عشق تو ما را نبوده است و نباشد
گرت بیاید مقابل کنم تو خورشید را
دلم از جور فلک خون شده باید بنشیند
با من نه تو همراهی و از من جدا
در سوکه عشق تران لاف دلبری
گر از نگاه آگاه بوده‌ام
تب قدر است یا ز تار یار موی
چرا دل جا بشکنی طره‌اش سان جست
بدل نقش نگار نار نسیمی
شرح آزادی ما در همه جا می‌گویند
در عشق شکایت کاسان نکرده
عجبی نیست اگر زنده نمانم با تو
کجا وصل تو و آنجا که عرش
من نگویم که ز حال مست آگاهی
کند گم خویش را چون من بو صحبت
خدا الکاس نماید بجمود
نمی باید در اول داد دل بر طفل نادان
بدوران دارای جمشید بخت
جهان دار [illegible] پادشاه
کف او بمانند ابر بهار
ز رخ فره ایزدی آشکار
سپهدان ز فر یاد و شیر و ...
همه شیرگیر و همه پیل بند
جم چرخ هم پویه کاش آن

زین پس من و شها ما در کوزه ... — راضی شده ... دل ...

وله

دولت بهار برابر ... تو بهتر از ... — ای ... راز ... خلقت ...
که گل گلشن عشق تو شود خار کسی — نامه ... عنبر ... ببر ...

وله

چون همت پر از برشی آنجا نبایی
نمی‌گشتم بگرد آشنایان
همه بار است یا گلزار یا روی
پرهیز د جراحت دیده از بوی
چنان دارم که نقشی بر نگینی
بگذر از خانه صیاد که بنود حرمی
نگاه دل باشد سهل است سنگدلی
با تو چون زنده بمانم که تو خود جان منی
به پایان آمد از بهر نگاهی
تو ز من با جز آنم ز خدا انچه کنی
بگوان ... نشنید گر گدایی
اگر سرکش بود چون بزند گام
چرا قتل کند کاری که بازار دو نشناسد

تا روی تو دیدیم ندیدیم دگر هیچ
از آنکه بود دولت وصل تو میسر
نشینی گر بچشم من عجب نیست
دل خلقی اسیر تار زلفش
هر کس که هست عاشق بابت شده
بگذرا با من آیا تا رو زان رخ
گفته پهلوی غیرت نشانم از آن کی
در آب و آینه کاش هرگز نشان مکن
من ترک عاشقی ز ملامت نمی‌کنم
با بودن دل و جان آتشم حیرانست
بهای بوسه خود نقد جان کرد
ز کوی خود نمی باید مرا اندازه سوا
آهو بتو هم چشمی گر کرد دریغ ...

بحر متقارب در خاتمه

که ز استاره برافخت بر کلاه
که بارد همه گوهر شاهوار
مهین سایه پاک پروردگار
رباینده دل مر ملکرا ز جای
همه زور و برخاش پرزورمند
سر دهر در چنبر خامشان

پدر بر پدر پادشاه دلیر
دل و جگر دار دریای ژرف
با بوان ز تر کلاه کیان
ز پشت و پیش شه نژادان نیو
همه آسمان سای بر کلاه
درین روزگار همایون نشان

از خرمن حسن تو شادیم بیگانه
نه فتی و نه کیشی نه مذهبی و نه دینی
تسنیم و سلسبیل ز لعلت کنایتی
این شود کار نرگس چو فتنه در نگاهی
خود گوی خدا را که تواند دست کجا
بستیم نظر از همه عالم بنگاهی
حسرت نبرد هیچ بجا همه دنیا
که جای سرو باشد بر لب جوی
جهان نابسته می‌بینم بیک موی
محمود گشت دیدی چون بنده غلامی
اینقدر سعی نمودی که خرامم کردی
شکر خوبیت که آنهم غلامم کردی
تا حاجت کو است بنود به بار نظری
ز شد کجا فتاده بر آتش ناز نظری
شمع همیشه دار داند به حرامی
که سنگستان نبیند از کرانه
که بهر شهرت یوسف بود لازم زلیخا را
تکلیف ادب دور است از مردم صحرا
خداوند دیهیم و شاهان تخت
گهر در گهر دوده زرشیر
همه موج آن گوهران شگرف
درانندۀ پردۀ آسمان
نهنگ دو بهنجار کیهان خدیو
همه نام بردۀ بماهی و ماه
بگاه نبرد فرمان برآید بماه

کزین گشتن نامه بپایان برم   کنون نام نیک اختری گسترم   دو سی روز بردم درین کار رنج   برآسودم این گوهر دلفروز
یکی نغز کشتی برافراشتم   دو دریا رها و روی آب اشتم   شد این ژرف دریا سفینه بنام   سفینه که دریا بیارد ز کام
جهان در جهان گوهران جوش جوش   درخشان تر از گوهر آفتاب   ابا آنکه جانا درم داشتم   همه روی در روی غم داشتم
پریشان و بر شان و نادان ستیز   همه جان ز دژخیم گردون نژند   ندانم جهانم چو خواهد همی   تن و جان من چند کاهد همی
چنین خون دل چند نوشم ز جام   چنین زهر غم چند ریزم بکام   چنین چند باشم بدین درد و رنج   نه ناسازی چرخ چشم شکنج
همه روز پژمان همه شب دژم   نه تاب سگ و نه پایان غم   نشد شاهم آنکه ز خون سرشک   وگر شد نشد هیچ کام برنگ
بدین روز در سر لبان دراز   همه روز بردم بدارا نیاز   نکردش و روزی بخواند مرا   درین تیره روزی براند مرا
برم تا بر آتش کجا بگذرد روز   نخواند و مرا ماند چندین بسوز   چه ناله است محمود از روزگار   چرا بود باید چنین سوگوار
نجاوید تا بد ز من شاه چهر   نه همواره در من نه بیند بمهر   نماند کزین بیش باشم دژم   بدین سوگ واند بدین رنج و غم
شنیدم بدرگاه یزدان پاک   کجا بیند رخ بنالد بخاک   گران زشت کاری و تیره روان   دهد ایزدش کام دل و روزگان
نیارد دگر تا بدادار رو   که یزدان نه خوش دارد آهنگ او   وگر پاک زاد است و روشن گهر   نهال امیدش بیارد بر
که خواهد همی باز خواند ورا   بهر نیم شب باز خواند ورا   همی دوست دارد که زاری کنند   ز هر راز دستان گذاری کنند
کنون شاه ایدر خداوند تاب   همین مایه بود پیوند باب   اگر چند در روزگار دراز   بدرگاه او باز گشتم نیاز
همانا که خوش داشت زاری من   ببخشید بر سوگواری من   کنون نیز داند توانا بیم   وزین بیش اندر شکیبا نیم
بجشم ار بگردش روز و مهر   وگر گونه گردد نورد سپهر   بهر بویه برگ و نوا آورم   سر آسمان زیر پا آورم
سر از رای من گر بتابد سپهر   نگیرد به تیره ز هر رخ ماه و مهر   بفر جهاندار جمشید تخت   به پیروزی دارای پیروز بخت
همه زند کاباستادی برم   بر آتش همه [illegible] ز آذرم   ستایش کنم روز و شب بر شباه   کله گوشه زان برفرازم بماه
هماره جهاندار پاینده باد   جهانش بکام روز و شب بنده باد   دل شد کاش ... باز آذرم   شه آزاده از جانش مهر جم

بو شیره ز محمود نام ارجمند   بهر جهان شهریار ارجمند

اشعار و قصاید

بسم الله الرحمن الرحیم

مطلع کلام غزل پیرایان دیوان فصاحت مستلا از انوار حمد حمید فعال لما یرید است که کتاب عجایب نسخ بدایع کلمات رحمت اوست و نگارستان غرایب بدایع از نقشهای صورت گران قدرت و مالک الملکی است که رباعیات فصول فردی از منتخبات دیوان کمال اوست و قصاید شهور جزوی از جریده جلال او

ای گشته نهان ز غایت پیدائی | عین همه عالمی و بس یکتائی
زان بیشتری که در عبارت گنجی | زان پاک تری که در اشارت آئی

درود نامعدود بر آن قافیه نظم انبیا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله که از بیت اشرف وجوب بخت نزول قطعات امکان کشانید و هر یک از موجودات علی قدر مراتبهم بر جای خود نشانید علی آلهم و اولادهم و اصحابهم الی یوم القیامه ابیات بر صاحب نظران معانی طویت اظهر من الشمس است که هر کرا طبعی سلیم و ذهنی مستقیم است مصداق ان من الشعر الحکمة کافی از غوامض فکر صواب اندیش مستطاب که بر مطالعه آبدار چند علی الدوام در چرخ نیز مشار بر رشته نظم بر ستاید

ز اسرار معانی لب گشاید | هزاران گوهر سنجیده نماید
گهی بیرون از دریای اشعار | بحسب عقل گوهرهای اسرار
گهی آید در حلی عبارت | بکلکهای یونانی اشارت

از آنجا که مامدة انتقال حقیقت احوال همایون پرتو مهر خلافت و جهانداری فرخنده صدف بحر شرافت و شهریاری فروزنده گوهر درج سلطنت و تاجداری فروغ سایه بلند پایه حضرت باری سایه انوار لایزال سپهر معانیه المنظور بانظار السبحانی المؤید بتاییدات الربانی شاهزاده آزاده اکرم اعظم محمود میرزا ادام اولیائه منصوره و امحی اعداءه مقهوره است باشد فضل هنر بانه و وادیستان در ادبا که بجهة انتظام مهام برخی از ولایات عراق بمضمون المامور معذور در سر رشته استطاعت از دست داد و بپای خویش در ورطه ندامت فتاده محروم از التزام رکاب پادشاه ذیجاه کشورگشا شهریار عدل شعار ملک آرا طراز فرهنگ و اورنگ برجیس خطاب بهرام جنگ فلک شتاب زمین درنگ خورشید سایه جمشید پایه مشتری سیرت کیوان رفعت کسری درایت فریدون شوکت سلطان نشان سلیمان مکان خاقان جهانگیر جهانبانان چه تاج بخش گیتی ستان شهوار مفخار عدل امتنان مظهر آثار ان الله

بامر بالعدل والاحسان ظل الله الممدود علی الخلق ماحی آثار جور و مشاد حامی مراسم عدل و انصاف مشید مبانی شرع المتین
قهرمان الماء والطین سلطان البرین و خاقان البحرین ناشر رایات الخلافة بالرحمة والاحسان و راقم آیات الرحمة علی صحایف الامکنة و
الازمان المخصوص بعنایت ملک المستعان شمس الضحی فلک العلی قمر الدجی خاقان الاکرم الاعظم السلطان ابن السلطان والخاقان ابن
الخاقان ابو النصر والفتح فتحعلی شاه اعلی الله ظلاله علی اعالی الانام و بسط سطوته علی مفارق الاعداء فانه بجهة ربع مسکونا
هموم و جیش هموم و نفس فکر را در میدان بلاغت گستری بجولان آورده غزلهای عاشقانه و ابیات عارفانه بیرون ریخته باین چاکر عقیدت‌مند
محمود اشتغالی کرده پرورده نعمت این خاندان خلافت بنیان و کمین چاکر دیوان قضا نشان است حکم واجب الاذعان بغزلها مقرون گشت
که باجتماع نتایج افکار غریب آثار و بانتظام آبدار پرداخته مدون جبانی امتثالا للامر والامر والاعلی مرتب ساخته والله الموفق والمعین

ولہ فی القصاید

چو شد ذات اشیا ز انوار پیدا / صور گشت پیرایه بخش هیولا

مران نور همت بانوار شامل / شد و شد برتبه همه عرش فرسا
فلک گشت گردنده و شد فروزان / همان ماه رخشنده و مهر رخشا
چو باد و چو خاک و چو آب و چو آتش / بهم اندر آمیخت صنع توانا
یکی را همی نام کردند آدم / یکی را همی اسم خواندند حوا
ز یک خاکدان اندر آمود لیکن / یکی گشت مسجد یکی شد کلیسا
یکی گشت کافر یکی شد مسلمان / یکی ماند اعمی یکی گشت بینا
خردمند داند که فیاض هر گز / نیاید پدید از وجودیک لحظه حاشا
که این گفته باشد بسی تازه برهان / که ابطول باشد ز خاری ارخا
در آن کاخ بگرفته صد خانه / ولی در حقیقت یکی هست صد جا
گرفتم بسی رود جاری ولیکن / بود عاقبت آب دریا بدریا
کسی موج دریا شمار و شمردن / گر تن می نهد به بند پیر و دانا
براندازم این پرده از راز پنهان / سخن راست گویم همه سوز و شیدا
سخن کس ازین بیش ندارد که دارد / احاطه گرامی ذات دارای یکتا
جدا کی شود نور از مهر رخشان / یکی هست تا هست ضو بهر صحرا
اگرچه بسی فلسفی را جز این گفت / ولی جمله عاطل ولی جمله یکجا
اگر رای روشن ترا گاهی است این / وگرنه بنادان چه آید چو دانا
نه کودک جهانبان بداند نه سلطان / نه اعمی معصفر بداند ز حمرا

نخستین خرد گشت آگاه و زان پس / زنیت عدم غیر آن شد هویدا
جهان جسمان بر آمود و آمد / شگفتی ده خاطر پیر و برنا
ز یک چشمه ساری چو تلخ و چو شیرین / بیک نخل اندر چو حنظل چو خرما
بفطرت یکی در بصورت جدا گانه / بتغییر نوعی جدا گشت اشیا
همه نور یک شمع و تاب یکی مهر / همه در یک شهر و از اهل یکجا
ز اجزای یک بر نشان باز دانم / اگر بد بصحرا اگر بد بدریا
قدیم است و ذرات عالم سراسر / صد و یک شنیده جدا نیستش با
ز جسمی بعنصر که با نار آن / ز آینه کرده و باشد مصفا
بلی اعتبار است اینجا نه صورت / دگر از یکی هیچ ذات مبدا
ز صد روزن ار تاب مهر اندر آید / چو در جنس آنها یکی هست مانا
ولی جنبش پشه بر زاد هر آن / که جز آب در باشش لی ماند پیدا
بر او هند و چون در وجودی نوا / مرا ماهی گر بود آب جو با
قدیم است ذات خداوند ما / همی هست اشیا جدا گونه گویا
نباشد زمانه که در او نباشد / جمیع موجه بذکرش مهیا
نوشته اگر خامه گویم اگر کن / سخن میبرد خود همی طاقت ما
عیان زین نمط بر بچم که دانم / کند زین سخن عاقبت کار بالا
سرودم سخن چند از پرده دانی / اگر زین سخن آری دو گوش شنوا

وگر نه تو خود زاده فضل باشی ... ز بالی نه این در مین غیبت دریا
ز بسیم با خلق عهد خصومت ... ندارم با کس رسوم معادا

بهر حال باید همی دست ورزد ... بدامان مولای بی هست تمنا
علی آنکه بر ذات او کرد نازش ... هم این چار مادر هم این هفت آبا

علی آنکه در چار بازار فضلش ... همی حصل ده کان نه ماده است و درها
علی آنکه موجود کردید ز اول ... برای وی این هفت کردند اوا

ازو آمده ملکش اینجا نمود ... ازو آمده فرخ این طاق مینا
اگر نه بتعظیم نامش نمی شد ... نه ارواح جسمی نه اجساد احیا

ازو آمده فقر ایزد موفق ... ازو آمده فضل یزدان موفا
ازو دان اگر تاب از مهر انوار ... ازو دان اگر مشکی از عطر بوبا

اگر باعث از ملکت موجود ... نه خوانه آدم نه کردون غبرا
نه خورشید و طبکوان نه بهرام نه حت ... نه پروین و نه پرین نه جوزا و شعرا

غرض ذات او باعث و باید آمد ... کرد کردید موجود عیسی و موبی
اگرچه زکون خبری و سقاهت ... مرا ابلهی چند کردند رسوا

کردانم خدایش ولیکن ندانم ... زهر چیز دانم علی را من اعلی
ازین راز خوابان چرا زارمانم ... ملکش را چو نیر دو به نکاه عنقا

به بیه سکالان بنامش پس از آن ... همی لابه آدم بر پاک دارا
مرا خود این نه که گویم ثنایش ... چه چپان مور در یا سپار دهد یا شناسا

همان خوشش کز مدح جویم تقضی ... همان به کز لغت کریم منتها
الا تا ازو ناز و این مهر خبان ... الا تا ازو کرد و چشرخ این خطا

باده جان باد نازان و بالی ... باد و نام ما باد محشور بر پا
نه خواهم بخواهم همی بر به کیهان ... نزارم بدارد همی بر تقضا

همی بنگ خواهم بو و خوب فرخ ... همی بیه سکالم برو زاد و دردا
زنا خوب بازم ندارد بگیتی ... نه چم سر از حکم باری تعالی

بر همگنانم سر افراز مانند ... همی چیره و راد بر جمله اعدا
شهنشاه ما را کند جاودانم ... جهاندار و کشورگشا و توانا

خداوندگی قدر فتحعلی شاه ... بگم اندیشش ز ثری تا ثریا
هدشت اندرون آسمان تن ادبا ... بکاخ اندرون آفتاب دل آرا

عدویش نشسته با یوان چرخ ... هما بین خندیده به نکاه عنقا
خدنگش کند سرمه بر چشم کیوان ... ستانش کند حلقه در گوش شعرا

نی کلکش ار چون شود رای گستر ... کف جود او چون کج پا لالا
به میصاف شاند همی از گریان ... بهامون کشاند همی راز دریا

جهانش بر کرد بکی مرد مجالس ... سپهرش مجالس بکف جام صهبا
ز طعنه نکنهش کند عار چاکر ... ز لب از سلانش به دید بنگ مولا

زهی پاک داد افر خنده آیات ... نهی داد دارای بستوده تارا
تو در ملک چندانکه ملکت باقی ... تو در دهر چندانکه دهر است برپا

بزی نقد را که خواهی بدوران ... بمان نقد را که خواهی بدنیا

وله ایضا

چو بر شب خورشید فلک کرو نمان ... زمین شد چو شسته و آهن زکرما
نفسها همه سلک آتش شد ... چنان آمد من بنده را ز جبه دارا

حمل از شور فلک گشت بریان ... پی ساز خوان شهنشاه بنا
چه شد آنکه کرد از سمند رقفص ... که چندین هزاران سمند رهویدا

چنان گشت نصیبه که گاه ایدون ... سمند سبک برزمین جهد پا
سرانجام تحت کارش که هم ... اگر ز هر پرش نکان باشد ابخا

ز اجساد ارواح کشته فرار ... بدان سان که صورت برجیس مولا
چنان لرزد از پوست چشیده سوزان ... که خنده ز خایند از جوع خرما

بر آن مجمره آب جسم خلقی است جران ... چو بر چهره جهان ناب جر با
دژم خاطری هن کی یاد ناز ... ز مسجد مسلمان ز بتخانه ترسا

اگر کرمی هست خود مبتلا زین ... مسلمان کافر رسوم معادا
بمعشوق عشاق را نه یارا ... نباشد بعاشق ز معشوق ایما

بساید

سپارند نقد روان مژده کاینک
جهانا گر آید مژده ز چه ما

خود از تابش مهر نبود شگفتی
فرو ریزد استاره سیلاب آسا

فلک نقد کانون خورشید آذر
جهان بوته و جان در وی چو اجرا

گر این هست کرما شگفتی نباشد
شده کوه دریا چو دریا و صحرا

چنین جیب پر آید پای دارد
زمین پوی گشته فلک هم تنها

گر این هست آفتابت مشکل
نشانها بپاید بکشتی کس از ما

بکار خود این کتیبه ندارم
عجب دارم از کار فرمای بالا

نباشد دگر چاره جز که مردن
بمیریم از تابش مهر آلا

بیاریم دستی بدامان خسرو
بیاریم عجزی بسلطان دنیا

در آنیم در ظل چتر جلالش
که سایه او فکند بر سر ما

جهان مروت سپهر معالی
که نازش بذاتش نماید آیا

شهنشاه کو قدر فحماش
که در آستینش نهان هفت دریا

شهی کز برای بجود جنابش
دو تا آمده قامت چرخ کمنا

مهی کز سمو جلالت رساند
همی رایت قدر را بر ثریا

جهان دستگاهی که دست سخایش
نهفته اخت کار اکنون نبد را

فلک بارگاهی که در عهد عدلش
ستم گشته معدوم مانند عنقا

نه قدر او غیرت هفت دوزخ
دوم لطفا و آیت هشت مرعا

بدشت دعا آسمان تن اودیا
بکلی عطا آفتاب دل آرا

رخش چون بهاری که این ز بهمن
کفش چون بخیل که فارغ ز دریا

کمین بنده از بندگان سپاهش
شکسته به شاها که کینه تنها

که کینه جوید ز خون دلیران
شود غیرت بهرمان رنگ صحرا

چو افواج لشکر کند جمع گردد
بلاش به هنگام حشر بر پا

اجل هر زمان بر بگیرد ز سیاغ
بهر سوی فریاد در دشت هیجا

چه شد نامشان نابگردد بیاتان
که دی خفته بودند بر فرش دیبا

به پیوند دلشان بخنجر ورید
به پیوند ریشان فتاده بغرا

قضا پیش تیغ تو برداشت مصحف
اجل ز زره تو بر دوشت مهدا

بر زخمه اگر ز تو چرخ پاید
اگر تیشه باید بر بخت خارا

ترا با عدویت چه نسبت و چه کس
که از حنظل آخر توان یافت حلوا

از این زنده کانی نگه دید مردن
نگوید که خصم تو خود گشت بیجا

زخشم عدویت ز دو خون بدانسان
که گویی تو شکسته جنای صهبا

تعالی الله ابد دون نقش تو تازد
اگر تاج کسری اگر تخت دارا

عقیمه ندیغی ز انبار دگونت
هم این چار مادر همین هفت آبا

برای تو چشم خرد ماند واله
بروی تو شید فلک گشت شیدا

کفت کج پا لا چو ابر بهاری
دمت روح پرور چو باد مسیحا

برخ اندرون بهتر از باغ مینو
بقدر اندرون برتر از طاق مینا

زمانه حسام ترا در نیابش
ستاره جناب ترا در محاکا

جز از سایه آفتاب لوایت
نه ره برد چند آنکه بر شد ثریا

سپاهت جهانی بتاراج برده
نیاید ز ترکان طلب غیر یغما

اگر غور دور درک وصفت نمانی
مشوش شود بی گمان عقل دانا

ازین بیشتر نامشان بود مشهور
شده کان دریا درین عهد رسوا

تو آیا کرد از زیر ظل لوایت
جهانا بعزت کرشمه کنون جا

بجز من که بر خاک پایت بماند
همی خاک ریزم بسر بی محابا

من از دور دمندان رانده چو ببسم
بحرمت که تا از که جویم مداوا

بجز من که دور از جنابت شب و روز
رخ از خون دل کرده ام لعل گونا

من از صیدهای پر اشکسته بالم
که صیاد چه دانه ام ماند تنها

من از نونهالان بزم و بستانم
که خود با غبارم فکنده است از پا

جهان داورا تا بچند م ببسته
درین بیخ و بخت چنین زار و درد

زلال خضر خاکپای تو و من
چو ماهی لب تشنه و ناشکیبا

شکیبا نباشم شکیبا نباشد
چو چه آب ماهی چو با جهم حربا

دریغا که پوشیده ماند بدیدار
اگر نیز املش خدمتی آید از ما

بجا باشد ار زانکه زین زندگانی
همه عمر بودم درین بوک و زاری
چه این قصه را نیست پایان بیان
جهان از مه و مهر باشد منور

ستایش فرستم برت مغا جا
همه روز بودم درین شور و غوغا
که از مدح دوزخ شوم سوی بطحا
جهان نیست برجسب مقصود پیدا

کرم این سخن از سر صدق بنود
نه بر عقیدت گشت رانا که رایان
که اقدرت آنکه مدح تو گوید
به اندیشه و خدمت گذار تو دایم

الهی صدق میدان کز من کافرم
که بر زایم گشت کوشی نیوشا
شود ختم مدح تو خوش بر دعا
بوک موفر بود موفا

ایضاً

ای گرامی بحر نامی کتاب
از معانی لفظ تو برتر جناب
هیچ میدانی برت چو کتب
صفوات چون خیمه و خط اندران
از چه کارم با بهایت در شمار
فارغی ای صفحه از هر شغل و عجب
دست فتنه در زمان عدل او
جامه خواندم اطلس گردون بلیک
رای دانشم چو گردون گفت مهر
بزم را از پاش بچون مهر چرخ
بهنه گشش ربع خطی در طعان
نیلام آن یکی از ان علیک
کش گوی پا زو از جسم
هم به دوران زان روا و اضطراب
خصمش از دستان چرخ از دست شد
بانوی و شاه بلقیس چو اب
آنکه گردون چشم بربند و نعف
عصمتش گر بانگ بر خورشید زد
نامه از نظم و نثر دل نشین
این گشن نامه بر آمو وم گر هست
هست این از داور دارا غلام

از سما افسرده نیز آمد آفتاب
آب شیرین تو و آن دیگر سراب
چون طناب آمد ولی پیچ و تاب
جان چه کارم با نشارت در حساب
بچو ذات خجسته و مالک رقاب
غالبا بکرفته گردون در خضاب
شاه را در خور کجا کهنه ثیاب
زد قضا با نکش مراخ در غلاب
رزم را بر پاش بچون شیر غاب
وصف کش تیغ هندی در ضراب
پیشوا آل آن یکی از انجواب
شرف بحری از او از لعل مذاب
هم بگردون زین سوا شد اضطراب
این مثل دانم از ارکان الخراب
باسلیمان زمان هم خورد و خواب
بگذرد گر هیچ او را در حساب
شد نهان حق وارث با الحجاب
کو بهر نشاره و ناظم فتح باب
خود سراپا است فضل الخطاب
هست این از خسرو مالک رقاب

جان تو معنی معنی تو جان
ای برار باب معنی عیب حرف
سعدی ار چند بوبت میکران
آفتابه لیک با تنگ کوف
کی خدم فعل شه گر قدم
هر کجا رای وی آید جلوه گر
لابها باید فلک را تا کند
سیم کیر دملش بیش از سئول
رو نشین در کهش اسفند یار
باب را نه مهر می جنبه چو
آفتاب از قلبهای تن نهان
مرو بر آن چرخ فلک اندر برد
چرخ مو یان بر درش این الفرار
پادشاها کرده خواهش از سپهر
بانو یا گر ز رشک آن بانوی چرخ
بر زبان عفتش سیمرغ را
باری از من بنده چون در خور گرد
هم باستر ضای رای انورش
گر بود معنی بود آن منحرف
ور نه در گفت من این پایه عجب

ای چه جام نامه قدرت سحاب
ای لبا جانها کزین جان بهره یاب
وی بر اصحاب دانش وحی تاب
کهنهای خوبش مشوید بر آب
آسمانه لیک با صد آفتاب
بر فلک باش ملاذ هفت و تاب
زینت جلوه مهر راجز با غاب
کهکشان را از کرم طوق کلاب
یاد ناید سابش بعد از جواب
ده نور و حضر نشش او ز اسپاب
پور را نه یاد می آید زباب
آسمان در لجهای خون حباب
آب دارا بن چون نهنگ اندر شتاب
دهر نالان در رهش این المتاب
بانو یا گو بد سلم در حجاب
زاطلس چرخش بر جام سحاب
نام گر نگذشت چون شب باب
آن فرشته سیرت مه احتجاب
که بسی بوده ز نور آفتاب
گر بود لبی بود این لب ناب
ور نه از طبع من آمایه عجاب

ن ز

شد در طی سخن به بو ثبات
سوخت از غیرت روان خاقانی
مدح تو چه در من عاجز بگفت
بار کاه قدر تو رشک فلک
تا فلک افزاید بحث زمین و عرض
آن نامه بدیع همه هیچ ذو المنن است
دریای قلزم است همه در و گوهر است
درج پر گهر و یا آن گوهر شرف
با این کلام سحر سخن آمده ... بین
این فرخجسته گشت درین نو نامه زانگ
هرجا که از بزرگی شخص سخن رود
آزاد دست همچو کسی از بندگی او
هر پاسبان قلعه قدر ترا بگفت
گفتم که هشت خلد بهشت چو خلق توست
جاه تو عالمیست که در پیش و بعدش
آشفته هم آخر من زلف پرچم است
در سینه نهنگ بود کرد پیدا
از آتش تیغ تو بزد جان عدوی تو
در موکب جلال که آمد بر از جهات
انگشت کبریای تو چو دانه نخست
بکمال رای تو از پیش آفتاب
از جامه جلال تو نه اطلس سپهر
گفتم پس از خدا با شخص ثنا ...
امروز مفخرت بجهان سخن مراست
جای سخن چه جان ... این کجاست

کی توان همبود با گرد آفتاب
این نکو نامه بگفتار صواب
به که کوشم در دعای مستجاب
وز پای آن مهر و مه زرین نقاب

خفت از غیرت روان پیر طوس
خرد از مدح تو محمود ... نه
تا که بر این بارگاه سبز خام
سبقت باخود از ازل اندر عنان

وله ایضا

از چه این کتاب بیانی برهن است
صحرای جنت است همه مشک لادن است
گر فرخی خزانه بر دانش مخزن است
چون معجز پیمبر و جودی یمن است
بر نام نامی ملک شیر اوژن است
از شرم خویش عاقله چرخ الکن است
زانهای دهر که بهمه سر رشت سوسن است
جرم زمین چو سنگ و چرخ فلاخن است
زد بانگ کاین شکسته مایه درون است
سطح دو کون تنگ تر از چشم سوزن است
خون گشته بهر دیده من چشم جوشن است
در کام اژدهاست اگر هیچ مسکن است
گرید المثل نهفته چو آتش در آهن است
کمتر جنیبتی که بود چرخ توسن است
افتاده بر بام کهن چرخ چون زن است
اترا که هیچ ... همین نکته روشن است
کمتر ز پرده زیست که در گرد دامن است
زین بیشتر چگویم کان نه حد من است
کم از نظر ماه و گیتی بستر این است
گر پی پایان سخن چه یکی پرده ... است

یکدله و هزار محیطش میسر است
ابیات آن بمرتبه چون وحی منزل است
گر بهره هست ز آیت فضل الخطاب نیست
هرجا سخن ز آیه ارض الملک رود
فخر الملوک محمد شاه کز شرف
از مطلع سخاش که او زان خلق او دست
ابجدیست که هر تنی از پرده لال تیغ
عدل تو بر ده کار رجب ... که آسمان
گفتم که هفت چرخ بر نعت چه قدر توست
روزی که از سهام تیرگان حیلکو
هم روی از شان همه تاریک دیده روست
تو از کنار معرکه جوشان چو اژدها
گردون زخاک معرکه خیزان فشان دو
در مزرع عطای تو کا ... ز اثر ذهبیست
در مطلعی که جوشد یک عطای تو
هرجا سخن رود ز دبستان رای تو
یک کوی ... که ز کریمان قدر توست
درج تو سخن مثل باد چنبر است
با من کلام غیر همه تازه این کلام
با این هنر کرم ...

گفت محمود هم به دوران شباب
بحر را پایان که آرد با شتاب
صورت صبح است چون سیمین خضاب
مدت راخود ابد اندر رکاب
تا جهان اندر دعاست شیخ و شاب
یک جمله و هزار عروس بمعنی است
آثار آن بمنزله چون بیت ذو المنن است
این خیر آیتیست که از او مبین است
با سبعه معلقه بدر و احسن است
خاک درش نه ملک را نشیمن است
از خرمن عطایش یکدانه ارزن است
اندر دعا گواه زبان هر نفس است
در راه ستی کار ... دامکن است
بر تافت رخ که در بر ما تیره گلخن است
در سکنه جهان همه شور است شیون است
هم خاک معرکه همه تر خون و دین است
زان سان که چرخ کوه کین پر بهمن است
از بسکه پاسبان ... او شن است
سرمایه دو کون کم از نیم ارزن است
گردون دو در رنگ بجای نشیمن است
دانای عقل ... اطفال برزن است
کوی فلک که بر لشکر فی ... مبین است
من داد در چه نم دادم بهاد من است
اگر آشفته نیست که دانای این فن است
شاید که خود هنر ورش این دهن است

گنجور زمان چو شهر مند پرور است
تا ز انوری بهر کر نیه این سخن
آنکه دهرش مطیع فرمان است
شاه با عدل و داد قطعه
شیر چرخش اسیر فتراک است
تیغ او کند سوز اژدرها
در جهان کار فتنه دشوار است
آن ز رمحش فتاده بر روح است
ضامن رزق انس و جان تیغش
در جنابش نهال جم چنده
ماه بزم است و مهر خرگاه است
کف او در عطا چو بحر سخی
بحر گفتم دلش فلک گفتا
تو بیال ای فلک جناب که صد
کان زر در گاه تو زهی طلب
باز از بهر کبک اختر و ماه
تیغ جانسوز تو زهی عدو
عزت معجز دم عیسی است
سر بپیچد ز حکم تو دوران
مشتری بهر قدر خویش مدام
زر رای زرین تو کیهان
گذرد ناوکت ز سینه خصم
تا نخستین فلک مسیر است
دل نه تنها جان ز تاج الدوله است
خسرو ایران اسیر عهد او است

یارب چه شد که دهر مرا چاه بهمنست
ای ترک می بیار که عید است و بهمنست

خود گرچه عجب نیست نگار بیان من
هرگز مباد جام تو خالی ز باده تا

در مدح حضرت پادشاه طول عمره

کاسمانش نگینه دربان است
تیر چرخش دبیر دیوان است
تیغ او بحر خوار ثعبان است
تا ز دو کار عدل احسان است
این ز تیغش فتاده بجان است
این سخن را بحاشش برهان است
بر درش را قیصر و خان است
شیر بیجا و و دیدان است
دل دریا بجا به از کان است
این چه نادانی و چه خذلان است
مهر و ماهت فتاده دور خوان است
دست آتش بری دامان است
گرگ از داغ بره بریان است
مثل آتش نیست و نیسان است
منبع چشمه‌سار حیوان است
هرچه گویا مطیع فرمان است
بر درت روز و شب ثناخوان است
مشکل روزگار آسان است
گرچه خارا و گرچه سندان است
تا بهفتم سپهر کیوان است

هم جهاندار و هم جهانگیر است
بنده اش هند و زهره و برجیس
تیغ او موج خیز دریا
حاسدش گرچه زاده نیرم
در طبایع چو روح ان نخش
امر او در ازل چو حاکم بود
جاه او یوسفی بود که جهان
دل ز خوفش چو موج مضطرب است
تیغ او روز رزم بهر عدو
آسمان گر بهی بخود بالد
دره های دل چه دشت را
تا که عدل تو در بیابان هیچ
تا که دست عدالت در ملک
دم خلق تو در جهان شاها
صبح اقبال و مهر اجلالت
گر زند کبک پنجه با شاهین
دیو فتنه کجا شود سرکش
پیش رای منیر تو چه عجب
بدعا ختم کن سخن محمود
قدرش بنده ارادت باد

قصیده در سپاس نوازی حضرت [illegible] اقدس سرکار تاج الدوله

خسرو ایران ز تاج الدوله است
هست کیهان از شه [illegible] ازو است

چه سود از آن که اختر کهن تو زرین است
رنگین ز باده شفق این نیلگون اوان است
خسرو شهر بند امکان است
هم جهان بخش و هم جهان بان است
حاجبش مهر و ماه و کیوان است
دست او بحر بار نیسان است
دشمنش گو چه پور دستان است
جسم را مجتش به از جان است
حکم او تا ابد چه سلطان است
بر وجودش مثال زندان است
جان ز بیمش چو بید لرزان است
چون شهاب از برای شیطان است
زین دو فرعی کش اندر انبان است
آنکه چون خنجر تو در زمان است
گله خلق را چو چوپان است
خیل مظلوم را نگهبان است
هرچه گوییم نه کذب و بهتان است
طالع از مطلع گریبان است
که جهان را ملک جهانبان است
که ملک در جهان سلیمان است
ذره گر آفتاب تابان است
که دعاشیوه و ثناخوان است
چون قضایش مطیع فرمان است
جای او رهست آن ز تاج الدوله است
پس همه کیهان ز تاج الدوله است

اوج بلقیس است و شه جمشید بخت ‌ ‌ ملک جم‌شان زتاج الدوله است
چون بگوئی شه کیوان کر است ‌ ‌ مشتری کیوان زتاج الدوله است
رشته پروین نیاوه یافت چرخ ‌ ‌ پرگری شاهان زتاج الدوله است
کین تاج الدوله در سر دل ارا ‌ ‌ آتش سوزان زتاج الدوله است
جز برایش نیک و بد دوران نکرد ‌ ‌ جنبش دوران زتاج الدوله است
زوت شه هست دکانها و باز ‌ ‌ نظم آن وکان زتاج الدوله است
بهر بخت نیک و بد از پاک زاد ‌ ‌ شاه را میزان زتاج الدوله است
بی سبب کیوان نشد بر بام چرخ ‌ ‌ هندوی دربان زتاج الدوله است
زو بهر سامان سری سامان گرفت ‌ ‌ نظم بستان زتاج الدوله است
دوستانرا روز و شب در بوستان ‌ ‌ ریزش باران زتاج الدوله است
روز و شب لحیان بما گشته روا است ‌ ‌ کوه اصفهان زتاج الدوله است
یار خراسان رسید از شه معین ‌ ‌ این همه خرمان زتاج الدوله است
چند محمود این حسینی درد ناک ‌ ‌ درد را درمان زتاج الدوله است
این دل خونین که بد غمگین کنون ‌ ‌ خرم و خندان زتاج الدوله است
بخشش قاآن شود در خورد ما ‌ ‌ بخشش قاآن زتاج الدوله است
مهربان گردد دل سلطان بما ‌ ‌ چون دل سلطان زتاج الدوله است
باد تاج الدوله خاقانرا ابن ‌ ‌ عزت خاقان زتاج الدوله است
ملک را قدری نباشد پیش جان ‌ ‌ این چو باشد آن زتاج الدوله است

ز اسکندر شان چو دیدش لعل گفت ‌ ‌ چشمه حیوان زتاج الدوله است
ملک جاویدان نشسته آن او ‌ ‌ ملک جاویدان زتاج الدوله است
گر بهرام در و باشد باک نیست ‌ ‌ چون مراد ما زتاج الدوله است
دیده خندان بر فلک چه چرخ ‌ ‌ این همه مرجان زتاج الدوله است
دولتش هست بنا یاد ولیک ‌ ‌ رونق بستان زتاج الدوله است
مشورتها معین شد کار شاه ‌ ‌ استوار ارکان زتاج الدوله است
زن ندیدم کاتب دی مرد بخت ‌ ‌ خجلت مردان زتاج الدوله است
دوستان را وقت رزم دشمنان ‌ ‌ آهنین خفتان زتاج الدوله است
آسمان بزم شه را روز و شب ‌ ‌ رجم بر شیطان زتاج الدوله است
دشمنانرا سال و مه در مرغزار ‌ ‌ مرحمت آبان زتاج الدوله است
از شب و روزم اگر گوید شاه ‌ ‌ کی سرایم کان زتاج الدوله است
آتش ها ارزد آب بی برخ ‌ ‌ این دل بریان زتاج الدوله است
روزی آید تا همی گویم بشکر ‌ ‌ خاطری شادان زتاج الدوله است
شاد از او گردد دل پژمان ما ‌ ‌ کین دل پژمان زتاج الدوله است
رحمت خاقان نصیب ما است چون ‌ ‌ رحمت خاقان زتاج الدوله است
گر خلاف رای او گوید کسی ‌ ‌ جمله نادان زتاج الدوله است
هم دعای شه بتاج الدوله فرض ‌ ‌ ملک شه ریان زتاج الدوله است
سایه یزدان بود پاینده تا ‌ ‌ سایه یزدان زتاج الدوله است

در مدح پادشاه عالم

زیر بار سکه گیتی از ازل چون زر کشید ‌ ‌ به نام شاهی دارای دین پرور کشید
خسرو صاحبقران فتحعلی شه کز شرف ‌ ‌ پایه رفعت ز هفتم آسمان برتر کشید
بذل او آیات بذل ابر فروردین سترد ‌ ‌ حلقه دربانش در گوش فلک چنبر کشید
با جمال اسم نازی هر کشا را کشته سر ‌ ‌ بارگاهش سر باوج گنبد اخضر کشید
خرمن عمر اعادی گشت چون تل رماد ‌ ‌ با سمند او عنان خویش را صرصر کشید
حکم او اندر ازل از زیر بار انقیاد ‌ ‌ نه فلک را بر مثال بیضه زیر پر کشید
تیغ او بر سکه روبین تاج بن دارا ‌ ‌ عدل او تند شاه داور بر کشید

هر که بر خاک درش مالید روی از ابتهاج ‌ ‌ آسمان خاک درش از خشم هفت اختر کشید
دست خدمت بر درش اندر کمر قیصر نهاد ‌ ‌ رای او خط بر غدار خسرو خاور کشید
پاسبانش فرق کیهان را ز زیر پر سپرد ‌ ‌ سوی هر کشور که آن گیتی‌ستان لشکر کشید
با کمند او طریق عنبر از گردون سپرد ‌ ‌ از میان چون روز کین آتش فشان خنجر کشید
شاه ها از قدرتش هر گه ز هم بگشود بال ‌ ‌ گردن گردان در با جوشن گنداور کشید
هر کجا یاجوج ظلم آراست جیش فتنه ‌ ‌ رمح او از تارک شیر ژیان مغفر کشید

باکمند شست غم هرکه بسوی از من
خروشنا ز دهقان از نقش شده
هرکه با او جوشن باز در انبازی
نوع دیگر ملکرا آری بکا چون از ان
از پی کوشش میان در کان در کمند
در بر رامشکران بزم تو از راه تنگ
رشک رای او رتبه کافتاب درفشان
منصب فرخنده باب را خاقان گرفت
فهر مانع تو از یک بطاول در کین
ابرمان ترکان تو از خسرو توران گشته
در عوض دین شاه بست جنت زانج
ان تن اشیا مباد تا سپاه دو
عارضت از باده گلگون باد تا در پای
رسید عید و شش شنبه کاره فند
چو عید خسروی از سر گرفت عالم را
کمر بزیر بیامد ز آسمان خورشید
خدایگان جهان در سپهر جهان
بزم طوطی شیرین مقال خوش کمان
ز صلب او چو تو ظاهر شده که آدم شد
هزار بار بدیشتی موم خاراش
اگر که خصم تو در خلاف ترا
ترا چه باک اگر دشمنت شود آتش
برای آنکه جهان تا بعث تو دیگر
جهان بر بعهدت جوان شده از تو
تو شادمان بجهان تا جهان بود بر پای

گردن ابطال را چو شیر در چنبر کشید
آسمان دست خود از دامان چرخ در کشید
مهر بخشش فلک بیت المال در کشید
زال گردون هم ز دشمن کوه کین بر کشید
هم صدف آورد لؤلؤ هم حجر گوهر کشید
جنگ خود از جنگ خود تا بید بر لشکر کشید
رخت هر شب تا سحر در ظل خاک بر کشید
حسرت دریا بدهر زر فیصر کشید
در سلاسل گردن گردان دوران در کشید
کعبه کافر اسیا زنگ از زنگ در کشید
چار هامش شش جهت در پرورش بر کشید
کوثرت باید گرفت و باده ات ساغر کشید
می کشان کو بند باید فصل گل ساغر کشید

[illegible]

حاجبش باج از در دارای قسطنطین گرفت
هم عید شش از کف زنگ فلک صارم گرفت
از جهان نداری که بهر تیغ نعل توست
غیرت تیغ ترا در روز هیجا برق برد
هر که بر راه خلاف پا سپرده از جهان
بهر خشت اختر ذات تو در مشکوی ملک
طایر تیر تو چون شد بال افشان در رزم
گر نبود از هم گرز گاه سارت از چه
قیصران دوم ابندم از نگهبانت گشته
هم دبیر تو عطارد از کف طومار برد
شد مسخر دوران از من خیال بلند
در دعا شهر و مدح شاه را که ختم چون
اعتمادت باد بر بازوی خود دیگر بر سپاه

چاکرش تاج از سر سلطان کاهجر کشید
هم در پرستش پر بر فلک در کشید
پیش خیال تو کردون از کمر در کشید
حسرت کوس ترا هنگام کین تندر کشید
اشک را از پنهان در سینه در کشید
چاره زاد دهراند رعقده شوهر کشید
مرغ روح بیکان سر بزیر پر کشید
اینهمه دین سپهر زنگ فلک اختر کشید
آنچه دارا روز کین از تیغ اسکندر کشید
هم خطیب تو ز زیر مشتری منبر کشید
هیبت تو لشکر از کین سوی کشور کشید
مدح شاهان به فرتا در محشر کشید
تا ابد منت مباد از کس دیگر کشید

در مدح برادر معظم محمد تقی میرزا

چو عید بین درست آیه بر دی جلیل گشود
که شب چو روز بچشم جهانیان بنمود
جهان رحم و سپهر کمال و عالم جود
بزرم هم که شر زه شیر خشم آلود
بجمله ملک در مدح سپهر مسجود
بدست رزم اگر گرد تیغی داود
وجود او شود از آب زندگی مفقود
خلیل را چه کله بر ز آتش نمرود
فلک بخت جهاندار اتفاق نمود
زبان دهر بدورت تمام آمده بود
تو کامران بزمین تا زمان بود موجود

زمین عید جهان آمده است غالیه سای
برفت بر زبر تخت ماه سپهر عطا
فروغ دیده شاهنشه زمین و زمان
ز پاس دست چراگاه گوسپند شیر
برای تو است که عالم تمام موجود است
هر آنکه تابع امر تو هست او مقبول
ز راز خوانید به بکر و نقی کم شده
اگر که رای تو باشد صفا صلابه شود
برزم رستم اگر با تو هم نبرد شود
نبود شخص ترا آنکه بود دوش تو ول
ترا کفیل مبادا کسی بجز احمد

چو روز عید همه روز کار شه مسعود
ز فر عید زمین غیرت سپهر کبود
که تا زکی بجهان و جهانیان افزود
فقی تست آنکه از وهست عالمی خشنود
ز عدل اوست بیابان بی تعدی عنقود
وجود تو شده باعث بهستی موجود
هر آنکه دور ز احکام تو است او مردود
چه غم که تا ز بخواهد بحضرت تو چه سود
بروزگار عیان هیچ کو هر منفود
ز خشم زال شود رود با عالم رود
که بود نفس ترا تا که بود دوش صعود
ترا رفیق مبادا کسی بجز محمود

دایه ای

دانی که کرده ملک مسخر
فتحعلی شه آنکه بگیتی
فرشش سپرده و فرقد بدون
وقت جدال خسرو صفدر
از ارتفاع اوج جلالش
خاک در سپهر رفیعش
تیغش فشانده آتش سوزان
خصم تو جسته با تو تشبه
راوان لشام نزد تو برده
خصم تو را سپهر همیشه
حکمت نگسسته پشت مخالف
شوید زغم دست عدویت
مانچه زعیش تو است مهیا
در محفل مهان جهانبانان
شد در شمار مدت دولت
نادر مانده ام زجنابت
محمود ما که گشته غلامت
ذات مدام دایم و قایم
شوکت برغم دشمن بدخواه
از اوست روی خاک مصفی
جیشش شده است پر تو از انجم
در کام بدسگالش بادا
چو خواهد زمین آسمان سنگر
بی نوجوانان که در خاک پنهان
بکام موالف هم از تو است افزون

مدح

باشد یکی ز آیت داور
قدرش نگسسته هیبت قیصر
روز مصاف رستم صفدر
سیمرغ وهم رخت شه شهپر
شد از جبین و چهره مجدر
معمور کرده دین پیمبر
رو به کجی نگفت غضنفر
شاهان تمام پیش تو چاکر
تو ام نموده خنجر و خنجر
سعت گشوده عرصه کشور
چون پا نهی به پشت تکاور
لی مشتری است زهره از اختر
مرغ بند شده نسبت مصدر
گشت از درود دلایق و درخور
شد دامنم ز اشک بصر تر
او را زمانه آمده چاکر
تحفت هیشه داور و مهتر
بر من رفیق با دو برادر
و ز اوست روی دهر معطر
جاهش شده است برتر از اختر

خاقان اعظم

بگشوده باب عدل بایماه
عدلش شده است محیی ملت
پیشش بعجز خاضع و خاشع
درگاه بزم حاتم و قاآن
قاآن بزم شاه جهان کم
ای از سپهر قدر تو برتر
از خون پردلان که بیجا
دست تو شرم ابر درافشان
چاکر به پیشگاه تو ایرج
تیغت دریده سینه اعدا
تیغت ز خون خصم نشد سیر
تا دست تو است معطی و باذل
خصمت که با تو نرد دغا باخت
عاجز ز حصر شخص محاسب
شد دیده ام ز اشک چو دریا
بر جاست تا که توده غبرا
برار سپهر پایه جاهت
امرش چنانکه بوده سلیمان
مر با ضیا دوست سپیدروی
در بزم نیک خواهش بادا

دانی که گیتی به همه پرور
بفزوده قدر رگاه با فر
تیغش شده است قاطع کافر
جان تکین و روح سکندر
در روز رزم طغرل و سنجر
قاآن بجود میر مظفر
وی از قیاس حشمت تو بر
گردی تو روی پشت معصفر
رای تو رشک مهر منور
حاجب بارگاه تو نوذر
تیره بدوخت دیده اختر
ز آتش سر گذشته سمندر
بی قیمت است لؤلؤ و گوهر
از راه عجز مانده بپیش در
قاصر ز گفت مرد سخن ور
شد سینه ام ز آه چو مجمر
بر پاست تا که گنبد اخضر
افزون زدم وسعت کشور
حکمش چنانکه بوده سکندر
خور با فروغ اوست مکدر
ناهید و مهر مطرب و ساغر
چون زهر بس حلاوت شکر
نه از مهر دارد دوردی معطر
بلی دست از تو زبیداد بر سر
نه از تو به جاودانه با فر

قصیده

گر از دستش کاست جام پیاپیر
ز جور تو ای آسمان معمر
بکام مخالف هم از تو است شکر
نه از لطف سازد دلی را معطر
بلی سر ز جور تو برداشت از غم
نه از تو تهی جاودانه با درنگ

بپرورد دستش یکی گلبنی را / که آخر بیاورد در راه صرصر
چو سیری که از دور گردون بگردم / چه از دور گردون چه از دور اختر

کشد عاقبت زیر خاکش ز کینه / بکاری چه افراسیاب و چه سنجر
چرا گشته ظلمات بر من زمانه / نیم در زمانه اگر من سکندر

نگردد تهی خانهٔ دل ز ماتم / مقیم است غم در جهان حلقه بر در
نه لطفش پر از نه عوضش پر آن / نه رحمش بمسلم نه مهرش بکافر

از آن دل پر جاودانه مشوش / از آن جان بتن در جهان زار و مضطر
نویم چرا آسمان تن او را / تن نامداران همه خورد یکسر

نشانده بسی مام در سوگ فرزند / نشانده بسی پور در سوگ مادر
مرا داغ بر دل نهاده است پنجه / مرا خاک بر سر فشانده است همبر

بسی زخم از او به دل جمله کاری / بویژه ز مرگ یکی پاک خواهر
نه یکمن زمین برده از کینه گردون / که یکعالم جان برون برده از بر

نه یک گل ز باغ شهی چید یکی / خزان کرد گلزار ایام یکسر
نه یک لولو از رشته گردید مفقود / که این رشته منضود داند گوهر

نه یک اختر از آسمان شهی شد / گر او در ضیا بود چند انکه اختر
نه بخت همایون و محمود اکبر / سپه در جهان زین غزای موقر

چو خورشید پنهان شود تار گردون / از آن پس همه روی گیتی مکدر
همه هستی حاصل ما بر زمانه / فلک نکبتی پاک بر من آذر

نه یک در ز مخزن برون شد همیدون / که گنجینه خالی شد از لولو تر
نه اختر من این بود نه اختر خیره / همی آبی بود از لطف داور

بعهد رئیس او باطوار مریم / بعهدش شه نیک رای از بر
بظلم اندرون خونش پیمانه توانا / بحال اندرون چون زبی تو انگر

بحسن اندران افتخار فروزان / بخلق جنتی روح پرور
نه از داد دل مام هرگز مشوش / نه از او دل باب هرگز مکدر

تن او اگر خاک گردید گو شو / سر پادشه باد زیبای افسر
جهاندار فتحعلی شاه غازی / که باشد سر سرکشانش بچنبر

هزبری که در کارگه کین توزی آمد / چو پوینده اختر چه سوزنده اخگر
ز دیرش بابوان ز کوشش بمیدان / بهشت دلارا سپهر دلاور

به خارا و خار بچه دار و خرمن / بجا زاده بر زین ز دارای داور
مراحل بر احسن همه درد مرجان / تو آنی تو آنی همه زرد و گوهر

بروزی که ز آهنگ مرد بنهد / همی موزه از پا همی شاره از سر
برابر نای گیتی چنان چرخ گربه / که در سوگ فرزند دلبند مادر

از آن شیر کش گرزه گاو صورت / ازان دال پر هلک مار منظر
چو جولان فروغ نهنگان قلزم / چو موشان برابر پلنگان و ببر

فلک را مصاف دلیران تو گنجی / که موهیست از خون شیران شناور
ز گردون نیاید نجوم تو را رضا / که از تو روی پشت این پیمبر

نبی را تو دین و ملت هویدا / بدانسان که بودی ز بازوی حیدر
شود صرصر عنف تو چون جهانگیر / کند خاک سنجار در چشم سنجر

بود لجه لطف تو چون خروشان / شود ابر آذار در ماه آذر
ز تو باغ امید گشته است پربار / ز تو شاخ آمال گشته است پربر

ز بید آتشی دشمنت گر نمائید / نجوم جلال تو خود را برابر
نباید ز گنجشک پرواز شاهین / نیاید ز روباه کار غضنفر

ثوابت ترا لشکر و فلک گردون / ز رافت نهانا بهین ملک و لشکر
اگر آسمان دست بازید با تو / تو با زنگه اشرار گر هیچ مشمر

بلی قد بود و تا بود انگار گردون / بلی بوده تا بوده این سیر اختر
چو شیران که در غم خاست پنجه / چه میران بجابت بپا با دلبر

چه غم گر عدو راشی سر بیابین / چه غم گرد آزادهٔ تن به بستر
نه آن پایش آخر اجل است زانو / نه آن بسته آخر خار راست دربر

اگر دشمنت لامکان جست از جا / اگر خصم بر آسمان رفت از فر
نه فر تو از آسمان هست زانو / نه دست تو از لامکان هست برتر

زمانه بندگان خواه انت دشمن
الا تا جهان زا بود نظم ارش
هویدا شد مه عید منور
بکیتی ابر آزاری در انجمن
شد از عطر ریاحین دل فروز
قدیت پایهٔ در صحن بستان
ز بهر خنجر خصم شهنشا
ز شمشیرش دو پیکر پیکر خصم
کند هر روزه خاک در که
بود دست نجابش ملک آرا
در افشان فرش راه زنگ زین
بفر و نوش افزون پر دل
بنالد از کف او مادر کان
ز رفعت پایهٔ قصر جلالش
بر اوج فتنه دوز بیجا
ز برق تیغ تو مانند سیماب
جیدار زهیبت پیل اندان
رقم زد کلک در قدرت نخستین
فروزان تاج تو چون ماه تابان
هم از روز ازل در ساحت
بود در پایه نظم علایی
کشایم لب چه زیب مدحت
ز بهر خصم و احباب تو شاه
ز شاهان عالم تو امان باد
باز آهنگ خوام بوی ار

لونت دان بتاج و بخت و به کشور — بگفتار کی حلی کنم مدح تو از تخت
تو بادی بساط کر بهشتی تو در خور — همه زندگان تو در خلد خوشدل

در مدح خسرو مالک رقاب دام شوکته

تزلزل از غم بود با نک شدر — زفیض باد نوروزی چو فردوس
فزای بوستان یکسر معنبر — بصحن بوستان با لون دلکش
بکشتی چون قد رعنای دلبر — پریشان از صبا شد زلف سنبل
درخت بید را در دست خنجر — سر برآرای جسم فصل شاه
بسان مرحبا از شمشیر حیدر — ز منظر منظرش کردد چه طالع
بجای کحل اندر دیده اختر — کفش در وقت معجزه
بود در رای زرینش ملک پرور — سر چرخش خیابان در جبین حکم
چه زین او ز رنگ سیمین خور — کند کسب ضیا از مهر رایش
بهوش دهنگ هوشنگ داور — یکی از حاجبانش خسرو چین
چو اندر ماتم فتنه زند مادر — تهی از شیر او شد بچه از در
بود از هفتمین افلاک برتر — بخشش تا و بچون داد در
قوی زنجش از سد سکندر — شهنشاها تو تا امروز در دهر
دل خصم خبیثت خیره در بر — ز انجم بر فلک بود رکهت چرخ
بریزد برتن از هیبت غضنفر — اگر کاهین پیکر دی تو هرگز
بنام نامیت در سطح اغبر — زی از زنده دوران متابعی
درخشان رای تو چون مهر انور — لبم مرکبت مالد زحل رخ
دو چون عدل را کردید مصدر — شها ز آرزو ز بخت همایون
زمین مدح شاه داد کستر — کر تیر چرخ هر ساعت فرشته
بریزد از زبانم در دکوهر — دعای دولتت شد ورد محمود
بکیتی باد تا محشر مقرر — رخی مانند گل در صحن گلزار
بخاک در کهت تا روز محشر — همای عزتت دایم بپر داز

ولہ ایضا

نور دیو سپاه و دو نه اشتناسان
همه مانندگان تو در هر سپه
چو ابروی نگار از چرخ اخضر
جهان کردید پر تا با معطر
شد آذر کون فروزان بچو آذر
کل از هوا شد چشم عبهر
کرکیتی کشت از نقش مصور
بغنچه مهر زرین پیروزه منظر
دلش هنگام بخشش بحر اخضر
که دوران چرخ کردد بر انجم
انجام آسمان خورشید انور
یکی از بندگانش شاه سنجر
تهی از جود او شد کان زکوهر
به طینت پاک او چون پور آذر
طراز مسند او رنگ دارا
زبس سر دو چرخ کشتش مجدر
شد بهی نوع و پس فلک شوهر
خهی کریند بکیتی سراسر
بخاک درکهت مالد فلک سر
بمدحت شد مرا در دهر رهبر
نهد بر در بر من کلک دو فشتر
که مدح او زحد تو است برتر
دلا چون عود در بالای مجمر
شراب عشرتت دایم بساغر
خاطری شاد و دل خرم و جا نایه سرور

از چه از دیدن آن کان سخا معدن جود
ابجد بوی که زندل کف او نا بآب
آشکارا نکند جود تو گر راز دلش
با توان برد آوازه که سخت کوه جود
بهر این بود که پوشش هنگام نبرد
گر ز تیغ تو کند خوم دو دهمش باشد
هم نبرد تو اگر رستم دستان گردد
گر ز مغفر شکند پنک جهانست از پس
روز جشنت ز زر خاره جهان آراست
شیر در عهد تو پیه سر پنجه حرمت خواید
همه و هنه مدح تو نوز و دز تو
دشمنت در همه وقت بود پیه درد
با میر شهنشاه همایون فال نام آور
شهنشاه جهان فتحعلی شه آنکه شاهانش
نماشا اگر بهر جهان و تاج خاصانش
بیک تیر اگر ماه ز فلک از عقل پرش
سپاه جم نواند ستادن ز چپش ها
زهی دارای روشن رای کز رای فروزانت
نسیم لطفت از نیزان نماید روضهٔ رضوان
هم شیران شکار رمه گردن کرد ز تحش
بجا چین جبینش چنین کز شکرش خاقان
دعا کن با دل خسته ز دوری از خسرو
خداوند جهان را مهر گردون اختر فیروز
شاه اهتنگ گلستان کرد باغ
شد معطر عالمی زیرا که باغ

از چه از خدمت آن جان جهان معدن نور | شاه یکتا قدر جم از تنگ شاه جوان
دهن بحر بود تلخ و لبش باشد شور | دارد امانت نبود وقت عطا فراوان
راز معدن نامه اندر همه جا نه مستور | باس عدل تو چنان شد طرف گرگ نیست
جفت با صدق جانم سخن تحفه جمود | زیر حکم تو همه وحش و طیور
آهن از رزم شده اندر کف داودی موم | از در کجه کشید تو سپه تا خوارزم
پیر و برنا خود از دشمن جانت منزور | تا مخلع شود از خلعت لطف و کرمت
زال با چهره زریری شود از غصه تو | حاجت آمده ماننده آهی زین
تیغ جنبم تحت خصم عیوب و صد | بهشت گفت بکان خرج مراد جل تو نیست
اگر موسی نبی آید شب از وادی طور | از سموم غضب خصم شود گر عطشان
که بعهد تو نبرد است تیغ از کور | تحفه صد لعل آن گرد که گر کان
همه گویند ثنای تو ز نزدیک و ز دور | در جهان تا که بود از پادشاهی جز

در مدح پادشاه جم جاه روحی فداه

خداوند قدر فرمان جهاندار رضا جا | جهان را تاج و دارا جهان را حکمران سلطان
از و باشد بحر خاص از و باشد بحر | جهانداری که از خسارت ملکش
صدف گیر آرد لولو بحر با آورد گوهر | نزار آورده پیکر ظلم را از عدل ملک آرا
دارا لشکران تا بهزاران بر از بر | کمینه چاکرش گیرد ز صارم باج قسطنطین
و از خجسته شاه ان شاه گر دارد جرم | برای جنگ خصمش گر با خنجر بود توام
نخیزد بهر حجت شب زنبر خسرو جاه | نماشد به پیش شبنم نبرد تیغ جان
شرار خشمت از دریا برآرد شعله آذر | ملک شاه از پیک جگر همی ماند در عالم
همه جیلان زمین زین همه شاهان نام آور | ماهی آید و بر سنان نیزه ات چون کمین
بجا گر ز گرزانش نرم کرده تارک قیصر | زبان جمع از گیتی از مدح شاه چون دارد
که بنهاده اندر دعای خسرو کان داور | نیازند تا شاهان که کمر لشکر کش

در مدح پادشاه عالم

گلستان را باغ رضوان کرد باغ | از قدم میمنت ملزوم خویش
از ریاحین عطف دامان کرد باغ | پا که در بوستان عطار چین

که بود و دست جم در نظرش یا مور
برنیانت زر و وقت سخا غیر گرد
فتنه از هیچ بلک نود که راه عبور
زیر فرمان سلیمان همه وحش و طیور
از حد روشن رای تیغ تو تا عرصه تور
طفل از بین پاره بجا لم ز رحم آید عور
در همه حال حمایت ز کمت نیست ضرور
کاخ او کهنه ما این شد معمور
عطشش را تشنه بیقین آب بجور
از پنا پاس غنم آمده هر شام و سحور
در زمان تا که بود از پی هم ظلمت و نور
دوستت در همه حال بود وقت سرور
زین پا تا مورخ در نازاده کرداد
سخن از حشمت دارا حد به شاه ز ملک اسکندر
سپهن نمود پهلو ملکرا از صارم
کمینه بر دوش خود با نگج سازد کار خنجر
ز لاله کوه برآرد از میان خنجر
حباب باشد از دریای جودت گنبد اخضر
بنازد شاه دریا دل که اکنون بر اوج صدا خنجر
سراسر دست اندر کش بچه چون کمرش چاکر
نخجه مدح شاهنشاه در فر
یکی از فر یکی از کشور لشکر
شهنشاه جهان خلق دوران لشکر کشور
با نوا با چرخ بحسان کرد باغ
از عبیر و مشک دکان کرد باغ

ابر آزاری بصحن بوستان　عارض گلزار افروزان کرد با
در دمیخوار صبا از لطف خویش　از ریاحین جمله درمان کرد با
سرخ گل آمد بباغ و غنچه لب　با وصالش عهد و پیمان کرد با
شد بهار و بوستان ابواب عیش　از وفا بر روی مستان کرد با
جلوه گر از شاخ آید سرخ گل　با تک خود بو زعفران کرد با
چون لوای عیش و شادی شد بلند　لشکر اندُه را گریزان کرد با
شاه گل عشوه گر آمد بکر　خویش را منظور سلطان کرد با
جم خدم **فتحعلی شه** کز نخست　دست رایش قفل امکان کرد با
بحر را حاصل همه بر باد داد　دست جود او چو دکان کرد با
شه مدار بهار کشید از طبع خویش　ابر نظمش لب چو باران کرد با
ای شهنشاهی که رایت در جهان　عقده های مشکل آسان کرد با
آن گره کز نو بکار کس فتاد　کی توان او را بدندان کرد با
مملکت از رزم در هنگام خصم　چاکها از نیش پیکان کرد با
رای معمورت در سفین کشود　دست حکمت حصن ویران کرد با
سر خود زیر تو چون رست از کمان　رخنها در جیب خصمان کرد با
لطف خاصت عاقبت محمود را　در جهان محمود و خندان کرد با
لب از آن بگشود از بهر دعا　چون بجنبد مدحت اذعان کرد با
دیرمان در دهر چون بر روی خلق　دست جودت باب احسان کرد با

ای قامه غنچه وای سرخ بیز

در تعریف خامه

زین مژده برفشانم از خاک بر

زین مژده دل آرا کرده اسلم　گیرد ز پی چو دیگر جهان بر
زین مژده نیک خواهم و بابد کلنک جنگ　زین مژده بسکالم با ما کنار زیر
از عشرتم دل آن سان بهشت　از خیرتم رخ این سان گلم بار زیر
یا بود لعمنه آمد زنشه خبر　آب حیات جاری گردید از غدیر
کو بنگرد از زین پس شاد دل کو آید　کو بد سال زین پس بشکد اسیر
پو بان پر ز دهشش بهر کد رو نهد　تا زان نه بشارت بهر طرف سفیر
تو می سپرده بر آن پس کو بهر در　فوج فشانده بر این پس عنبر و عبیر
جان جهان فشانم بر آن بکای　آرد بشارت سوی من بشیر
فتحعلی شه آن شاه شیر افکن　مهر فلک کیاست شاه فلک سریر
پست استاج گردون قدرش اگر بلند　تا رد است دی اختر رایش اگر منیر
افلاک پیش جاهش چون پستهای یک　اجرام پر در ایس چون چشمهای قیر
هم بر فلک ز تعظیم اجلال او بنای　هم بر ازل ز تقدیم اقبال او دبیر
مکان چرخ حیران بابش چو در کمین　مرغان هوش در دام کلکش چو در صریر
در آستین فضلش از فلک نهان　در آستانه قدرش است فلک قصیر
زین عرصه چون شتابان در دشت ازدها　زین بیشه چون گرایان از کاه دار و گیر
تا کان شود زمانه بر آن کند چو تیغ　تازی شود ستاره گردون زان کج دلیر
یکطایفه بجوششش با ولهای نیش　یکطایفه ز دهشت با موبهای تیر
با تیغ سرکشان خون فلک　در گوش هر دلانش بانگ دراج
انجم و ولا در و جمشید تاج بخش　اسکندر جهان چو دارای تاج گیر
با بذل تو کیتی شکست گر بهشت　با حمله تو کیهان خیمه زن بسیر
در حضرت تو نبود از چاکری گریز　در درگه تو نبود از بندگی گریز
نزد شکوه قدرت جاه او بدیهی چرخ　پیش دبیر رای خاطر نجسته تیر
با حضرت تو گردون باشد همی ز تنه　با همت تو گیتی باشد همی حقیر
بحر از دل جوادت مسکین و مستمند　کان از کف نوالت بیچاره و فقیر
جز خواب کس نیابد ذات ترا همال　جز آب کس نبیند شخص ترا نظیر
از عدل شامل تو شد جهان نوی　از رای روشن تو دی فلک منیر
خلق ترا نکویم هم کفه با بهشت　جنت کجی نیارد انباز با عبیر
تا کی صولجانت گردد بهنه در　افلاک گشت زین ای مشکل سیه
یا رب بارگاهت گردد بزم دار　اجرام هست از بن دوی جسم ستیز
دیبای شسته بت بسنگهای قصر　انبار چون سپاه کان خاک این حریر

در رای تو هست روشن امر بگردم
ای آصف زمانه و ای مهر کامکار
بگرای امانت چون [illegible] این
نادر شعار و شاعر درشان شهور
تیغ تو شاها ز فتنه در نیام
جم نگین فتحعلی شه کاسمان
یافت دوران تا ز عدلش اعتصام
هرچه چون شد زدست روزگار
روی شاهان پیر و روی زمین
استمات را سکندر پاسبان
تیغ تو تا از نیام آمد برون
گر نخواهد لطف عامت میدهد
پیک اندیشه به عزم تو لنگ
زین چه فخری گشته گردون مطیع
در جهان جز رایش حکمت کرد
گر بخوای نقش تو در وی [illegible]
هرکجا شه و فرمی درست
حد تو محمود و بنود مدح شاه
تا که پا شادی بود لازم شراب
بازقیت کباب می بینم
همه کارت فریب می یابم
خوبتر زاده ترا بهر [illegible] تا
بسکه اوضاع مختلف گشته
نور مه از سما شود ظاهر
جای طاوس اندرین گلشن

در حضرت تو شهره [illegible] گرد جم
در دهر کامران باش از چرخ کام
بنشاب امارت چون [illegible]
شاه بشر شوی جلوه گه [illegible]

خاقان چو گشت سلطان [illegible]
بن بر خیال نداده [illegible] گذر
ملک جهان مسخر گردیده [illegible]
بادا ترا همیشه دل از پی سرور

در مدح پادشاه [illegible] دام

کرده اندر ظل عدل اهتمام
گر گسستی با جدادش اعتصام
آسمان داده بدست او زمام
رایت جاهش کند هر جا مقام
پاسبان بود دار اعلام
تنها گشته محبوس نیام
در میان آب و آتش التیام
پخته دانش بود رای تو خام
زین چه فخری کت بود کیوان غلام
ابلق ایام را بر سر لگام
کارگاه آفرینش را تمام
هرکجا طومار نقش شد تمام
این سخن بگذار و بگذر زین کلام
تا بود دانه بود ملزوم دام

آنکه زو داور نگشته محترم
باز را بتهو پرد اندر کهف
صد اجابت از جهان زد یک سخن
ای جنه احمد شهنشاه که هست
عدل تو برداشت خواب از کوکنار
گر نشد بر کیا بعهدت از درخت
ریخت بهر بزم تو هر دم گر بخت
تا ز عدلت یافت هر که التهاب
زانکه دست لطف تو کرد از ازل
ور نه با یاد خلق پاک تو
نقل اندر ساحت مدحت نگنجد
جز بنام تو ندیدار افتتاح
آفرینش را همه مایه است
بادهی اندر پای بدخواه تو بند

قصیده

همه شکلت عتاب می بینم
همچو اعدا رباب می بینم
باکمان ماهتاب می بینم
قرص مه از سحاب می بینم
زیر پر عقاب می بینم

همچو زلف تو از صبا دایم
غم پیری ز گردش دوران
زآتش کین چرخ کج رفتار
قطره را بحر بیکران یابم
از خدا با [illegible] امروز

چون شه بود سلیمان وصف شود وزیر
بن بخشکان نداروار بگاهی گزیر
روی زمین منزه گردید از شریر
نقش ترا همار پا بر سریر
تا نداده کار عالم را نظام
آنکه زو اکلیل دیده احترام
شیر را آهو چرد اندر کنام
صد تقاضا از فلک زو یک پیام
رای تو با مهر همچون صبح و شام
داد تو بگذاشت هستی در مدام
داد تو از باد خواهد انتقام
ساقی دوران می عشرت بجام
آب شد در تن عدویت را عظام
در بر هر دو لباس احتشام
شیر را گر بوی مشک آید ز کام
نوبس اوهام [illegible] بگذر کام
جز بمدح تو نجست آن اختتام
ختم کن اینجا سخن را والسلام
بادا اندر جام اجابت مدام
سایه با آفتاب می بینم
خلق را در اضطراب می بینم
من بعهد شباب می بینم
دل خود را کباب می بینم
ذره را آفتاب می بینم
عالم را خراب می بینم

از هوا هوی منقلب طبعان / دهر پر انقلاب می بینم
بس که ایمان دون طبیعت را / شاه را ملک خراب می بینم
هر کجا شیر صوفیی باشد / طعمه خوار گلاب می بینم
زان که خواهان دیو سیرت را / مستی عذاب می بینم
از پا طبع اهرمن طبعان / آه خود را شهاب می بینم
آنچه از گردش سپهر او را / دو جهان کامیاب می بینم
از غم بد تر است لیک بنام / آل بو تراب می بینم
اخرسان را بمحفل و مجلس / طوطی خوش خطاب می بینم
احمقان را همی بدانش و رای / شارح هر کتاب می بینم
بدسگالان خیره را روباه / خویش را شیر غاب می بینم
خویش را نهند و بدخواه / همچو افراسیاب می بینم
هرچه از چشم خلق محجوب است / من همه بی حجاب می بینم
خوش چینی ز خرمن نظم / ساحر فاریاب می بینم
با دل خسته کن دعا محمود / گر دعا مستجاب می بینم
با همایون برادرم از پی / کش همایون جناب می بینم
از دل و جان تمام ثنا هاش / گرد کرد در رکاب می بینم
چاکرش مهر و ماه می بایم / ماه جش شیخ و شاب می بینم
هرچه خواهد درست می باشد / هرچه گوید صواب می بینم
پای تا در رکاب آورده / نقش خصمش بر آب می بینم
کشته را چو خضر من زنده / تا بروز حساب می بینم
خسرو خاوری به پیش رخش / دایم اندر نقاب می بینم
رستم عهد را بنام نامش / بسته اندر طناب می بینم
همچو بهرام صد جنیبت کش / بر درش شهره باب می بینم
غافل از این سخن مشو که درو / نکته های عجاب می بینم

در مدح حضرت گردون جناب گوید

ای شاه فلک در معظم
ای پشت فلک بدرگهت خم
شاهنشه کامیاب خاقان / گشت بنده و بود سپهر اعظم
آنکه کرد ای نصرت را / فتح و ظفر است ماه پرچم
کس دم نزند بر تو از جاه / کین شیوه ترا بود مسلم
دارا است ز جان کمینه دربان / خاقان بدل کمینه خادم
لطف تو صباح روز امید / قهر تو سواد شام مظلم
هر جا که نشانی است آنجا / وانجا که نشانی تو سر بر غم
در گردن شیر آسمانی / حلم تو قلاده کرده محکم
از بود وجود قصد افلاک / از بهر وجود تو شده خم
در عهد عدالتت چو عنقا / پنهان شده است طایر غم
اندر بر منشیان جاهت / یا رب عطارد است ابکم
اعجاز ترا کلیم عمران / انفاس ترا مسیح مریم
هستند بجان و دل طلب کار / از روی وفا و صدق با هم
با یاری تو نمی شود کم / در صفحه آب نقش خاتم
مقصودشان از آن نبودی جز / بالیده اگر بخویش آدم
عالم ز کف کریمت امروز / گردیده چو نوبهار خرم
تا هست عدالت و نجابت / بگرفت بتیغ ملک عالم
کم شد ز زمانه نام کسری / طی گشته بدهر نام حاتم
چون عزم زرند بهر نخجیر / کردی تو بپا ز بند جسم
هرجا که غزال شوخ چشمی / بود ابر ز دستش ار که دردم
بشتاب بصید گاه خسرو / خوش دل شو و شادمان و خرم
کین لطف سرشکار دارد / شاهنشه چار رکن عالم
هر صید که او فتد ز نزدت / چون صید حرم بود مکرم
تا در پی دیگری نپوید / صید تو از آن ز نو کند دم
هر جا که قدم نهد سمندت / سنگش گهر است و خاک درهم

شب تا سحر برقص با هم
همراه تو بادپی در این دشت
پیل افکن و شیر دل چو رستم
هر یک بسنان آهنین سپر
بر بهمن چون جیش ابلم
افواج مملکی بعهد خورشید
اکنون به عاشانش منظم
تا حشر زنه سپهر دارد
ریزند بفرق خاک ماتم
احباب ترا ز چار ارکان

در تعریف صاحب عظمت عباس میرزا گوید

نازک تن تو چو موی ناقم
جشنی نکند به تو تخیل
از نعل تو مخ بچو انجم
در نعره چو لب گشاید از هم
باشد نعف از رخش رستم
عباس شه آن سپهر خرگاه
زین کار کشید بس تصادم
دست دی و گوهر وفا این
بس کرد به رکش نظلم
افتاد ز یاد صاحب او
بر ترزند از هفت طارم
روزی که کشنده کرم کردن
سر رشته امکان شود گم
بازی چو تیغ تیز دنبالی
سر بر زبر سپهر هشتم
از گرز تو هر کوی فشارد
هر کس ز وجود تو تحکم
غنچه با صبا دست بوست
تا سود ز ما نید از تلاطم
بر گشت بنا ز اهل حاجت
با تو نکند قضا تخاصم
چهار تحکمت تا به محشر
بر هر که ز لطف امر شد قم
با خاک درت ز قدر معدا
قهر تو همال نیش کژدم
اندر بر رای تو چه اطفال
مجموعه ملک نکلم
در مدح تو عندلیب مدحش
تا طالب نعمتند مردم
اعدای تو پاک در تحیر

در ایضا قصیده

ز ب وبهم و زینت اقلیم
بعد حکم او قضا تابع
ز مولد زد ولتش در اهیم
هر کجا لطف او بسا ما بهشت
الف قامت فلک شد جیم
از عدیل تو ای امیر همام

از شوق خدنگ تو غنچه الان
یک سر همه در شکار پویان
ویران کن مرز و بوم توران
جای صلوات کن تو محمود
بدخواه تو از آتش حسد حلق
ای بی سپه اعادی از بیم
میمون رخ تو چو صبح امید
گر چرخ ز تو چراغ دزدد
شهزاده به پشت توست با انجم
گردون به در آتش قبضه جست
پیر فلک از برای یاری
ای دادگری که پایه هشت
زاواز حسام تیز دلیران
از زرع خصم سری فرازد
محکوم تو عالی و همه گرد
بحر بیست گفت که در زمانه
با تو ننهد قدر نهاوند
از پا بنشست از تعاجب
لطف تو قرین آتش نخست
شاه بحر از پا مدحت
تا ممکن حیرت است عالم
ملک روز کار امیر کریم
اتخذ رملوک فتحعلی
تا عادی ز زر افشان مانوس
قاف قدرش قدر مو ز زانج

شهزاده از جیش چو ضیغم
هر یک بحسام آتشین دم
این بنده بمدح شاه افخم
همواره مکان چرخ چارم
گوینده ثنا چو من دمادم
ای چرخ سپر کهکشان دم
سبقت نکند بتو تو هم
بنده لب خویش بحر قلزم
کش هست بحیره دان تفخم
چون آتش تیز و خشک هیزم
تکشود برادر ترحم
بازار تخاصم و تنازع
در دشت تیز و آتشین سم
با برسکم ز بین هشتم
در هر حرکی کند تبسم
ابرکف تو است در تراکم
قهر تو بهر که بانگ زد تم
افتاد و هو بر تنسیم
پیر خرد ست در تعلم
هر سال مراست در ترنم
احباب تو جمله در تنعم
فلک مجد پادشاه هیم
بعد امر او قضا تسلیم
هر کجا عنف او عذاب الیم
در نظیر تو ای خدیو همیم

ازازل هفت مرد شد یعنی
تا ابد چار مام ماند عقیم

هرکجا رای تو ستاره گذر
هرکجا تیغ تو زمانه مجسم

گشت مهر ز تو خدای جهان
چیست بهتر ز تو وجود کریم

تف قهر تو همچو جرم شهاب
خصم جاه تو همچو دیو رجیم

طبعی عیسوی کند زنده
نفخهٔ لطف تو عظام رمیم

نیستی احمد و تو با عالم
انگه از تو شود حق تسلیم

با خلیلی دو گل شود آتش
بر تو چونانکه شد بر ابراهیم

با کلیمی چو چوب سبزه تو
میشود اژدها چو چوب کلیم

گر بیاید ضمیر تو در بحر
مهر گردد به بحرهای شمیم

رزق ابنای دهر را زنخست
کرده دست عطیهٔ تو قسیم

امر تقدیر در مقام بیان
هرچه را امر نافذ تو فخیم

بر رای تو رای عقل چنانک
پیش رای درست رای سقیم

ذات تو از خیال بیرونست
که اورا نیافت فکر حکیم

فهم از فهم تو چنان کامید
که بجنبد ز جای خود به نسیم

بگمانت دراست گرشاخ
مستحق عذاب هست اثیم

رای تو درک کرده هرچه بکرد
حق تعالی عقول را تفهیم

فیض خاصت جهانیان را هست
عوض عام و هم عطای عظیم

پیش جود عطای حاتم طی
همچو جود کریم بخل لئیم

بخشی آسمان و بشیر فلک
پیش فرمان تو حلام حلیم

تو که امروز رازق دوشان
مختفی بانگ طبل زیر گلیم

به دعا است بگشایم زبان
که دعای تو واجب است عظیم

دولت راستار یار معین
حشمت را سپهر باد ندیم

تنم گشت رنجور و جانم پریشان

در بیماری خود در وقت مرض و مدح اسد الله الغالب حضرت امیر المومنین علی ابن ابیطالب

ز اندوه و درد و زدوری یاران

دو هفته ببستر فتادم بجا ها
که یک چشم زانحال نخسپم بیهوان

ازین مدت اندر زبس تاب درد
نه جان آگه از تن نه تن آگه از جان

تن از شدت تب چنان در حرارت
که آید همی نار تفت تنور خوان

اگر آب در کام از گرمی تن
تو گفتی رود از بهشت نار در آن

پزشکان بکارم چو دیدند گشته
بر دردتب از درد عاجز ز درمان

سخن از علاجم نگفتند و گفتند
بیابا همه من از دوری جان

برون دم انیسی نبود غیر ناله
بشام رفیقی نبد غیر افغان

الم شد هواخواه جان من از دل
مرض شد پرستار جسم من از جان

نه یاری که جانم بود خرم از آن
نه رونیا که چشم شود روشن از آن

غریبانه در تنگنای خزیده
همی کرده زاری برسم غریبان

بر بستر از تب تن زده ناشکیبا
ازین پهلو سوی آن غلطان غلطان

همی دور مانده زخویش و قبایل
همی فرو شسته ز پیوند و پیمان

لب از آتش دل چنان داغ فضا
دل از آتش تب چنان مرغ بریان

بکار خود اندر همی مانده مضطر
بیخت خود اندر همی گشته حیران

دهم مانده و هم تمام ز مقصد
غذا خورده هر روز کارم ز درمان

دو عارض بمانند بکاه خیری
دو دیده بمثال ابر بهاران

نه دستم بدست پدر تا بکوبم
زنده‌رود جان با چنین حال پژمان

نه مامی که تا در برش عرضه دارم
همی حسرت روزگار جوانان

نه خواهر جدا همچنان کز برادر
ز احباب مهجور زینسان گرانجان

بدین حال با جسم تب‌دار زاری
سرشک نجیبه همیشه ز چشمان

گهی جرم تو بود برعمر اندک
گهی جرم تو بر گناهان اد آن

بخود در غم آن دگر مند بدیدم
بجایابم دوران ازین درد و دوران

باسباب دنیا تخیل نمودم
گزین دار بر ماندم عاقبت آن

ندیدم کجا یکی من از مال دنیا
بجستم نگویا ز اصلاح خود یان

بجسم ادیم هم گفته با خاک
به پیشم که بود بایستن یکسان

ز اسباب عالم بکارم نیامد
که آدم برون از آن جمله درمان

ز اندیشه فردوسی گرویده نامو / ز نزدیک هری دینار و خراسان
نه زی آنچنانکه دم رفتن تو / شود دوست گریان شود خصم خندان

جهان زی به دوران که هنگام نقش / جهان را ز بیت زار نالد به افغان
ببیچ اینقدر بر حطام زمانه / گزین حال بر شاد ویدیم و گریان

بکن آنکه شاد و ماند مناسب / که دشمن شود شاد از اندر بگیهان
ز وستا که آید ز دشت ز خون تیغ / کزان آن رسید بر سیه جیب احسان

نماند جهان جاودان در پناه / بکس جاودانه همی در جهان جهان
کجا شد همی کوشش زال و بهمن / کجا شد همی پرورش مین و طاقان

نه جمشید و پور نه گیو و نه گودرز / نه شاه آفریدون نه رستم نه دستان
همه خاک گشتند و ما نیز زین رو / همه خفت گشتند و ما نیز ز ایشان

چرا برد باری که باید ندامت / چرا کرد کاری که باید پشیمان
ول اند رجهان بر بسنده بسنده / همی بر بحل آفتاب درخشان

همه رنج گیتی بگیتی رها کن / بمان خویشتن را به یزدان سبحان
پس از ایزد پاک پیغمبر او / گرت خوی آید همی مشکل آسان

به آبادی پیشم بحر خون حیدر / ملاذی بچشم بحر شیر یزدان
علی آنکه روشن از او گشت خورشید / علی آنکه تا زنده از او گشت ایمان

همین تاجداری که درشان و رفعت / بر از انبیا گشت و برتر ز قرآن
ز هستی او گشت موجود هستی / وگرنه نبودی نه مملکن نه امکان

بصد پایه در چشم مردم بهتر / بود خاک پایش ز کحل صفاهان
لوای شریعت از او گشت برپا / چراغ طریقت از او شد فروزان

نباشد برابرش اگر در زمانه / نرویدبکی گل الطاف گلستان
اگر طاعت خلق نزد وی آرند / همان برون نزد ده دان سوی گریزان

چه بر راه او هر چه پیشی نکوبین / چو بد رای او جمله کفر است و عصیان
بلی گر بی رسته ما زان چنین / نداریم جز او مقامی به کیهان

غلام نبی و ولیش ندانم / ولی هیچ چون او ندارم در ایمان
سخن مجمو دار چه بی پرده رانی / بیندیش آخر ز گفت رندان

ازین سوء عمان باز گردان که آکند / سفیهان بگفت بیکیا راه عمان
ولیا برمن این نکته مشکل بگیرد / بلی گفت چار ماند بهند یان

سخن گرچه در بهشتی راست افکند / ولی صدق و کذب سخن با سخندان
چه گویم که اخته بمدح تو لایق / رسد خس باشتاب در خرمان

چو از عشق حر با بخورشید عاید / ولی عشق خورشید دان رتبه آن
اگر در مدیحش کم سی باشد / خریداری را یاد و ماه کنعان

نه من عاجز از مدح او جمله باشند / سخن گوی طوس و سخن سنج شروان
وآن یک نورده با پای موبدی / اگر قوسه باشد زنار فروزان

همان به که از مدح جویم تبرا / همانخویش که از نعت کردم گریزان
اگرچه شناسان چه مدح است عاطل / اگرچه دعامان چه نعت است برهان

ولیا تا جهان لطف او بر موالی / ولیا تا زمان عون او بر محبان
محبش هماره بروی موفق / عدویش همیشه برنج فراوان

قصیده

سیه روزت ای انجم و چرخ وارون / که کردی ز استم دلم غرقه خون

مقو بر تو ای کوکب بار سالم / که بالای عیشم نبودی چو عرعون
همه طفلکان ملاعب باد رنگ / همه جان پیران بتن گشته مرهون

بپیمای برلطف انواع شادی / خطابات عباد از ناس ملعون
مدارس ز الواط گردیده مملو / مساجد ز او باشکوه دیده بیچون

اگر عابدی خسته جانش ز گیتی / دگر مؤبدی سوخته جان ز گردون
اگر عاقلی از دو زر نو اهب / همه روز و شب در بیابان چو مجنون

اگر مغلقی از هجوم مصائب / نورد و هماره مداری و مامون
اگر زاهلش اود لیا باد عیشی / رود لشکر غم نماید شبیخون

اگرچه وجودش چه حسنات مفقود / اگرچه مثالش چو اکسیر مکنون
ولیکن بمردی کسی را که نیست / نهان گشته در پرده چونانکه قارون

شهی را اگر بنده‌ای چو رستم — دگر خواجه را غلامی چو هامون — برشاه آن بنده و کمتر ز زهره — بر خواجه این بنده کمتر ز مجنون

چو آن پردلان را بیامد مرکب — شده مرکب پردلان جمله از خون — ببردی اگر برخوری در گلستان — از این دست رخساره و قد بت عرجون

هر آنکس که تیغ دو روش منور — هر آنکو مصفا دلش تیره امیدون — بلی عادت چرخ این است و این بود — فروشد بکای طرز طرز خون

اگر عالم از علم خود در تفسیر — اگر عارف از دانش خویش مفتون — اگر خار زاید گلشنی را مباش — بگیرد اگر بر زن بوده قارون

همان روز من از خراب بنا شد — همان گنجم از سیر گردون وارون — ننالم که دانم سپهر از نبود — نخان اندرین روزگار همایون

علکی که باشد سلیمان شهنشه — بعهدی که باشد خدیوش فریدون — ندارد وجودی حوادث در انجا — نه ظاهر مکاره در اینجا نه مکنون

دو بیتی اگر شرح حالی نوشتم — ز غمها که در سینه‌ام بود مدفون — بلی رسم چاره هذیان و بودم — دل و جان با کام ایام محزون

چو مار دو سر به نهان جای دادم — گذشتم بجا طربی در مکنون — من از مشغله داری ایام [illegible] — روانم بر آن شد که آید به بیرون

بناچار گفتم با حباب در [illegible] — چو آنان بشادی من ماند محزون — الا تا نام الخیر بجز آن یاران — الا تا دو صالست زیبا و میمون

اعادی شه پاک در موبه و غم — موا باشه شاد از لطف بیچون

قصیده در مدح حضرت ظل اللهی روحی فداه

رسید عید شهنشه ز طالع میمون — رساند نوبت شادی بچنبر گردون — چو عید سلسله جنبان طره لیلی — چو عید خنده افزای خاطر مجنون

چو عید گو ز خرمی شب پیدا غمگین — چو عید گو ز فرش شب عاشقی محزون — چو عید [illegible] ازدی ز لطف خرم — چو عید [illegible] از بود شاد و ممنون

چو عید داد بت راح مرغزار [illegible] — چو عید برد ز سیما دفینه قارون — سپهر و نه فحلی است آنکه کند — کنی کاه عطا بذل تو ز مکنون

شهنشهی که کمین بندگان درگاهش — نداده داد بدرگاه خویش افریدون — شهنشهی که چو آید بدست تیغ و سنان — ز خون خصم کند دشت رزم را جیحون

بیار گاه که [illegible] نشان در کهر — نخست دو [illegible] از شکر جهان گلگون — چو بارگاه که بهر لطف [illegible] — کلاه چهر شاه است از سپهر گردون

چو بارگاه که از خلق او [illegible] — هم از نخست همین شد روان آیینه گون — چو بارگاه از دیده دارم دل — چو بارگاه از خاطر جهان مفتون

کمر بخت فلک سا [illegible] — که [illegible] — بیار میده برادر نکته خسروی و گذشت — ز قدر پایه او رنگ او سر گردون

کمی نگه [illegible] در عهد او [illegible] — کمی ناله در دور او [illegible] — ادا شهی که [illegible] — کلاه گوشه گردون [illegible] مرهون

ز مدح ذوست که خوانم ترا سپهر [illegible] — هزار مرتبه قدر تو از سپهر افزون — قضا همیشه با نهی تو بود هم [illegible] — قدر بهاره با امر تو بود مقرون

فلک ز انجم و اختر [illegible] — بنشاز تو آورده کو به مکنون — بهر [illegible] ز عطای تو [illegible] — بهر شی ز عطای تو خلعتی اکنون

بجاک تا نتهی پا فلک [illegible] — بجوه دشت بحر و فرش [illegible] — بخواند مطرب تو زهره خویش را [illegible] — نگفت [illegible] که باشد ازین سبب میمون

رسد قضا [illegible] — بحر زنده نگردد [illegible] — بیاد نام تو کس را و کر می ساقی — که یاد داور از کیقباد و [illegible]

بلی بموسم [illegible] بهشت [illegible] — نیاورند طلب نام آن [illegible] — همیشه تا که فرح بخش هست عید سعید — خجسته عید همایون بپاست میمون

چنین [illegible] راه وفا یا [illegible] — شه نو بخش دیدگان ای نور چشم [illegible]

قصیده

شرف [illegible] — در دیده [illegible] — [illegible] — [illegible]

زین رو صبا همیشه ز نسیم بهار نال
ابوارث الکبیر جم ابو الحارث کیان

حاکم هفت اختر تنم قادر بحر و بر شدم
زین پس اسیرم امروز و دو روز زمان

هفت اختر چو حاکم بر سر و در اسب حکم
حاکم بخیر و شر بحکم داور بهر جهان

سر شد ز بر کوچک و بی اقتضای جاه
با طرز و رسم عالمی کرد و نصیب این آن

مسعود کرده حضرت برجیس سایه فیروزت
عالم شود چو ماهرت با بخت کرده همعنان

کشتی دوم بیرون غم از ملک الجهت ام
پیرون بود از ملک جم خسرو گوی سوزان

شهزاده همه ذهنش با شاخ شیخ ابن زمن
در دور عدل هیچ من آیند خلقی بر زبان

گر رسم و راه جهنری با از طریق سراب
یا از دو سوم و آن زمان ممنون گنج از جود سلمان

آنرا که بهنگام کرم حاکش بود در کف دام
از بهر او ابر آیدم با آه و فریاد و فغان

رسم بود کاو دعا حاتم بود و جنت بجا
در کوشش میاز ما در بخشش کن بحکمان

جم باشد آزاد و مکین طغرل کش سخن نگین
در رزم بود آیین او عدل چون نوشیروان

تیغش شرر زا آمده رایش چو بیضا آمده
طبعش چو دریا آمده دستش چو ابر درفشان

با فر افریدون بود با هوش افلاطون بود
با رای کار دیده دین بود و چون او نباشد کاردان

ای آنکه چون باشد چنین نبود سخن کم از دین
در پیش هیچ کس چنانش ز این باشد او این آن دمان

لیکن دو کار و وزیر یکا هر دو تمام یکی
بباید اگر زنده که واجب بود این بدان

تا روی شاه اختران هر صبح آید ز آسمان
گردی تو شادان در جهان باشی ز غمها در امان

ز استاره تاری شده روز من

قصیده

سپید شد چشم ز بین و زمن

هم داغمان کاست انسان که نیست
بجز استخوان هیچ در پیرهن

اگر زنده یکچند بودم که او
اگر جان سلمان اجل اهرمن

نماند چه هستی ما نیست شد
نه جان در بدن نه بدن در کفن

چو نوشین گشت جمشید فر و نجیب
گه برست رخت از جهان کهن

چو یک سال ماتی چو ماه
ز خاک آمده در خاک باید شدن

تن زنده گر چهره بودی برگ
همی ماند در دهر رو فتنه تن

چو دو لیره تن اینچنین جان نه
همین پند بس بهر مرد فطن

وگر ثروت از مرگ دادی امان
چه شد سیما آن زاده ذوالیزن

هم موج این لجه بس خبر
بود بر سفینه حیات سخن

اجل بخشد عاقبت سوی گور
چه بر تخت شاهی چه بر کو لگن

نه هستی بماند نه شوری بجس
کجا رفت شیرین چه شد کوهکن

نماندی یوسف زلیخا و مصر
نماندی یعقوب بیت الحزن

نه مایم در دهر ما و نه نیز
نه تهمینه مانده است نه تهمتن

نشاید بتدبیر از مرگ رست
نشود کس بکم و دون کجا از رسن

رسد مرگ چون سیر سوی گور
چه در بلخ باشی چه در یمن

گدا و ملک ماند بکفت
... بود که آید ... یمن

بپوشان تن از جامهای حریر
سرانجام هین خانه تار تن

چه حاصل دهد کاخ افراختن
در آن شمع کافوری افروختن

اگر حالت خاکیان مبارکی
بگریا تو بر حالت خویشتن

همه خورد موران و ماران شود
یکی یاد ناریم خود از وطن

چه حاصل ز نیکی بماند ترا
سرانگشت حسرت همی در دهن

اجل چون رسد بر دسوی خاک
نه چاره یا خون شود نه بین

اگر نام نیکو بماند نکوست
نه زر ماند از تو بجا و دمن

بی بچو تو گر بدی بد تر است
نکو نیکی اما بود چه حسن

بجز خوب از خوب ناید پدید
بجز عنبر از جعبه از یمن

ز هستی چنان دل کرانم که نیست
ز تن شاد از جان نه جان خوش ز تن

چه جان گرامی من برترست
چرا شاد باشم من از زیستن

همی مرز عمر دارم اندر جهان
کز آن جان پاکت در مرز عن

دریغا که در ماتمش طوطیان
همه گشت همرنگ زاغ و زغن

چو بستان بگذری زیر خاکش کفن
نی را که بودی گران پیرهن

مرا بلبلی بود هم آشیان
ز بیرنگ این چرخ پیمان شکن

بر آید از این گلشن و در غمش
چو گل پیرهن چاک باید بمن

ثم کاشت سوی عزیز زمان	بنالم بدرگاه شاه زمن	جهاندار فتحعلی شاه بنود	گرد تازه گشته جهان کهن
بزرم او هی آتش کینه سوز	بزرم او هی نازش انجمن	جهان را مهین که خدای بزرگ	بگنجد بحرف و دانش سخن
شاهی تراب بنده دانه هبا	که منت داند که ... راشن	زمهر مهین جهان بنکرد	وز تیغ خدا دند ماه فرن
زکردار تو تافت چرخ کبود	زگفتار تو سفت در عدن	برگرز تو کوهساران سپهر	بر تیغ تو کوهساران چمن
نبند در هیس عار ضعیف	نباید بر خار برگ سمن	گشاید کسی لب چو از بهر گفت	نباید بگنجد مدح تو در سخن
زمقصود باشد اگر مدحت	جدا میشود کی لبی از لبن	دران جا که خود نام مردی برد	زمردان نباید خرامان زن
چو گیرند شیران تو کارد سر	شود کوه شهلان چنان پیرهن	چه رای تو چه خدای چرخ	شود آگه از بهر چه شیر دلن
بروتاب گرز تو ارزنده هیل	در خام تیغ تو بر کرکدن	تو آن شیر غرنده روز جنگ	که لرزد ز هیبت دل پیلتن
اگر دست یابد بخاک درت	کجا یاد آرد کسی از بهرمن	چو از آسمان سیوان گشت هیچ	بود از تو یک بنده ممتحن
چو پایان مدحت نباید بگفت	به آن گز دعایت برانم سخن	ترا یار لطف خدای بزرگ	ترا مهربان خالق ذو المنن
جدا ساخت گنگی بار سپه جبین	قصیده		یا نگارش کر انگلیون یا خلد برین
هم نگار تو بدانسانکه نگارش کلک	هم نوشش تو بدانسانکه کواژه زن جبین	صفات را آیات خدا یا برنگ	کلمات اسرار الهی نقمین
آن کلاهیکه برافروخته جان خرد	آن سخا یا که برافروخته روح امین	همه آیات تو انجمن نمای ها	همه آثار تو آیات نگار یاسین
شور زانسانکه تو گویند همه کرد رخش	نظم دان دارکه تو داند همه کیهان گردن	آشنا با که هزاران پرت در تو	آشنا که هزاران پریت در آیین
کس برین دیده که در ملک حیرت ...	کس به پی دیده که در کوه دیوان آیین	تو یکی جمله هر تن عروس جانش	تو یکی کله هر جا نگاری شیرین
مهوشانه همه تن در غضب شب ...	الکشاه همه بر در سلسله آگین	همه زانسانکه تو گوشش مراز کرکاخ	همه زان در که تو دانش نی آرمین
برتن هر یک جبرئیل شد نشره نگاه	بارخ هر تن خورشید کله گرین	همه وار آرزوی نام شی با نط جوب	همه وار و به ایوان نبی خاک نشین
شیر دل فتحعلی شاه که ورنگ یزد	تنک آرد و جهان برچه بر شیر عرین	دهر نادیده در او هیچ زمانش همال	چرخ نا داده بر هیچ گرانش قرین
ریزه خواران نوالش چه وضیع چه شریف	خواهد نشان زمانش چه شهور و چه سنین	زاده لعلش چنانکه بود جان بسیط	سحر کلکش چنانکه بود سحر مبین
پای در در که قدرش بخشیده است کمان	دست بر دامن جاهش بخشیده است یقین	بهر کارش بر پای قضا راست نظر	بعد حکمش بر خاک قدر است جبین
هم قضا را ابد ... گه بنیانت جهان	هم قدر را بدم اندر که جنس است جنین	طوق حکمش که مها راست همه حبل متین	فلک چترش که شهاب است همه حبل متین
بخشیده است از آن تن همه که مهر منیر	نه بانده است از این سر همه که چرخ برین	اندران دم که اجل پره زند در هامون	اندران دم که اجل باره کشد بر پروین
دهر را دهید ... از لالک	چو خرانا به از دولت قسطنطین	پرولا زا همه دامان خاک بستر	کار یارا همه زانوی عدم ...
اجل از دامن آفاق گشته بابی کشان	اجل از جامه ابطال شود زاید چین	چرخ از جان گران تا که ری گشته گران	خاک از خون روان تا که ری گشته عجین
تو بدست اندر چون قدرت تقدیر	دبصف اندر چون حیدر دشت صفین	هرطرف ره ی ... تا ذ آمال ...	هرطرف حمله بری تو خدا آجال ...

سینه بشکافد چو خدنگت بزه از تیر سپهر
کوه کهنه چو برنگ بجف از کاوه چین
هم کمانست بدل بیله کمان چون شه
هم خداست بزه حمله کمان چون تنین

همه کارت به نیروی خدا به بنیاد
همه رازت بتابست ار آید بیین
آفتاب از پی لالای تو نه نشره نگاه
آسمان از پی در پایه تو فوق چین

تنگ خنجر کشی از رزم تو دارد زنگی
عار چو بک ز نیا از بام تو دارد بلکین
روضه همت تو عاشقه باغ بهشت
سایه همت تو قابله ما معین

باز با حفظ تو آزرم کند با تیهو
کبک با امن تو تیز زنان بر شاهین
ویژه حلم تو کیست بر فرش زمین
بحر رای تو گرد و زاهر غث و سمین

نیست جز دریا گر هست بدو در مفلس
نیست جز معدن گر هست بعهدت مسکین
وایا معدلت نظم جهان راست ضمان
سایه موهبت رزق بشر است ضمین

گور از شیر بهر دشت بود پس گرای
میش از گرگ بهر راغ بود صدرنشین
این بهمنیه بدانکه بدکم بهر روی
وان بتشویر بدین کو بدکم بهر زمین

شهریارا ملکا داد گرا ای که بدهر
پایه گاه برافراشتی از علیین
منم آن مفلق ماهر که بهر روی بیان
روی نامه کم از راز فلک برایین

با چنین نامه بکس نیز دگر سازم
روی از تنگ همه تیره بخطا ترچین
گرنماز آوردم پرا سپو را سزاست
سکه بر دم هر بار نگ نه نظم نگین

دیگر از اکه همی سال ز هشتاد فزود
اندرین کار همه عمر فزود ندر این
من بماندم همه از سال شده هشتادم
هم عیانست که کارم بند از در همین

شاید ار چرخ نگارد به بنام انجم
زچه از نیز نوید به پیام تحسین
این نه فرقلک دی زین دان چو بود
ورنه انگار نکرده است کس از روی یقین

چون نشد ایم به ستایش ز خلایق احسنت
چون گرایم بدعایش ز ملایک آمین
تا بجز دین همه کرباغ بود همسار بنک
تا به بهمن همه گر داغ بود فیروزآگین

بخت خصمش چنان باد که راغ از بهمن
روی یارانش چنان باد که باغ از فرودین

فخریه سلطانیه

هان کن ای صاحب سلطانیه نازش بکیهان
ازچه از موکب دارای زمین فخر زمان
خاکی داد است همه مخلت مشک اذفر
رنگ تاموت همه عبرت در کمان

عرصات گشته ز اجرار جهان دلکش
پهنات گشته ز اخیام سپهر دیان
عرصه الغرض که نشنیدی نکهت و حمراین
خیمه انجمه که نه چرخ یکی قبه آن

یکطرف رسته شود همه با زار
جان در سیر برین راه فلک سان
همه باجمله جنس و خروش و شادر
همه با بسیرت خر خام و نهاد سحان

تفتان ز ابو غاپیکر اجرار پیام
رمحا ز ابغرا سینه ابطال خسان
وحشت از دشت همی تا که زی جوش دراج
کوه تا کوه همی تاکمری یخ و سنان

جیمها چو سپهر و سپهر یک یک
بلکه هریک منظر جلوه کند دیگرسان
همه تن نیج بماهی زمین کشته قرین
همه سر همچو باماه فلک گرده قران

مجلت زلف بتان چو دلارا اطنان
لیک زلفی که بهر وقت درآید ارزان
گر اندیشه که از دامن تابش راد
دور چون دست من آید ز جفا دوران

سرپل فتحعلی شاه که در عرصه رزم
همچو شیری که زی طعمه نماید دندان
خوش خصیمن طلب کشت عطا بنجانم
ریزه خواری رسد خوان نواش قاآن

چاک یادم بزبان چرخش خواندم چاک
خاک یادم بدهان مهرش کهم در مان
گر زدشمن تحشش خورد کند بال نبال
سیلک خاره که ازش گذرد از سندان

ملتزاند کز شور طوق کلاب آویز
کربنانش به سجاف کجا کاوشان
چرخ بگفت کز من بنده الطاف شهم
مهر زو بانگ که من نیز نیند اجان

نام جودی بر جود تو بردن باشد
برون از ره بکرمان گهر در عمان
ای شه شیر شکر اکنون درحضرت تو
هر دیا هست همی کام برد کام ستان

تاخته هر ملکی را وز ملکی به سود
ساخته راز نهانی خود از پرده عیان
بجز این سخره ایام کش این خونین دل
هست بر راز روان کاه بچاره ورندان

هر کجا را بر از خاک در شه دیهیم
بجز این پس که همی هست جدا از سامان
هر بصر را بود از خاک کف پای تو کحل
ردشنی حجره چشم من بود گرزان

گشته محروم چه چشم ز نشاط و نیز هر
گشته مهجور چه چشم زربان و تعصان
همه از لطف شهنشه زمان عیش گرا
همه از فیض خداوند زمین دست فشان

مجمرادونی

همه از عون تو گشته گذارنده ملک
همه از بخت همی گشته قرین … جان
خاصه اکنون که شهزادگان گرانمایه چو شاخ
دیده در ناحیه هر یک فر یزدان

هر یکی را لفظ که کش فطن من مضطر
هر یکی را … که کش خرد من حیران
زو جود است همه آیات الهی ظاهر
ز جمالت همه انوار خدا تابان

جمله در … شده انباز فریدون ایام
خود … آمده زین شان چو … دوران
نور چشم شه … مرتب … [illegible]
از همه اوان … چو از … دامان

ای ملک زاده که … فن خورشید …
ای تهمتن تن بهمن دل بهرام توان
چه … دیگری و چه پدر و چه …
این یکی فتنه … آمد و آن آفت کان

چو پدر جنبش … و زغا بر فخر …
چو پدر … بخشش … و کابین ایران
چو پدر … جهان بهشتی خرم
چو … قهری … جو … سوزان

چو پدر ذات … ز جمالش پیدا
چو پدر قدرت ایزد بنهادش پنهان
چو پدر فضلی و هنر … همه راز سپهر
چو پدر … چرخ همه ساز جهان

ما همه بنده … که دانا دار و
شاخ اخگر … شاخ مرجان
ای ملک زاده … آنکه خدا
سرت … شاه … گذشت از کیوان

هیچ … که … حسرت … بو …
اینهمه شمع برافروخته را از حرمان
هیچ پرسی که شاها … از … کاست
اینهمه … گل خندانرا از هجران

هیچ پرسی که چرا از انجمن … دور است
چو شمعی تن سوخته و زان … [illegible]
هیچ پرسی که چرا حال … کش
آنکه احوال مراهست … پریشان

هیچ پرسی که چرا خون دلش … [illegible]
انگه روزی بخندی … ای بجهان
کاسم جان … نام … هیچ …
آه ازین طالع وارونه و روز … [illegible]

علم … ز فیض آمد و من … [illegible]
جهل افزون … آمده من رسته ازان
چرخ … که گر … بیش
خواندن … لالان

زاغ در گلشن ایام نوا خوان … [illegible]
صد هزارش … از حسرت آن … [illegible]
شیر در حلقه زنجیر … [illegible]
کرد … شفقت خوان

جای آن طفل که در دامن … [illegible]
عهد … زین فلک آمده گوی میدان
آنکه عاجز … بدان … [illegible]
که بجز … از خسان

گر بجان آمدم از پاسبان … [illegible]
انجم … پنجه شیران … [illegible]
قدرت … [illegible]
گاه و بیگاه … نالان

زین شکستگی … تنها چرا یم من
آسمان هیچ … سرگردان
شاه … هم بود … چندین
خود … خون

شاه … داشت … بخواهد … [illegible]
… خواهد همه دم گشته خود را حیران
بهتر آنست که دستی بدعا بر دارم
زانکه … دعای … [illegible]

کف … آدم … گلشن … [illegible]
لب … دم ز ثنا مدح تو خواندن نتوان
هر چه اسباب تو خواهند … [illegible]
هر چه احباب تو خواهند … بدو دان

بر سر از عون … مغفر
بر تن از حفظ خدا … خفتان
هم فلک … عنان تو ز دل … [illegible]
هم ملک … جان … میان

دانش جان جهانی همه در دولت تو
پادشاهی تو بادا بجهان جاویدان
سایه عدل تو تا … پا برجای
تا بظل تو همه سال در امن و امان

قصیده دیگر

دی شدم از خانه بر کنار بستان
تا کم از ناب باده چهره فروزان

سر چمان … دیدم … دوش
هم مرا درد دلم … پریشان
ماه ولیکن کجاست ماه سخن سنج
سرو ولیکن کجاست سرو خرامان

شام … در نظر … [illegible]
هیچ … در کجا کی گریبان
دهشت کسی … جادوی … [illegible]
فتنه دوران … نرگس فتان

زد همه گفتی … همه عاطل
زد همه … بر زبان
بگذرد از عاشقان چو باد … [illegible]
بگذرد از … چو ماه ز … [illegible]

غمزه گوئی ز عاشقان جفاکش
هست … روز بار جهانبان
مخلص … آنکه از ازل آمد
بر همه … سلطان

زیر کمند اندرش چو گردن رستم
زیر نگین اندرش چو ملک سلیمان
گر همه حاتم … در … دوش
جای گزین … عطا چه باید …

بر همه رستم ابر هست کمندش
بوز شهان انچنانکه روح را جام
مثل تو ای بی مثال عالم هستی
ذات ترا صادر نخست گوانم
روی تو شد بر کوی روضه بهشتو
چرخ ز قدر تو بچه رخ خفته
موم شود کوه اگر ز آهن دولاد
جای چه گیری تو بر سریر افاده
این نه طریق ادب که بنده نماید
هرچه بگویم نه ریو باشد و نی من
آیه ارض الهی چه کار مرتبه
کس نتواند فروغ لمحه با انجم
گفت رسول خدا بهتر و مهتر
مدح تو با این زبان نه ممکن آری
عدت جیش تو بر ز عدت انجم
شغل مجالس حسب مدح پادشاه
هم نتوانش حصر نثر اسم خدا
کشم از قدرش چنانا چرخ گفت
مایه احسان بگرد ز تو بخشت
در خور پیر درگاه تو بخت
نقشها در کار دارد و ثمان
آفتاب آسمان را کی بود
کر همه دستان بود خصت بهم
شهریارا با همه یکاری است
یک دو دم زنم باش یار و یار مرد

ادی چو آرد بوقت کینه میدان
بوز مهان انچنانکه پوشش ایران
نقش نه بندد دو کر بخاطر داران
لیک چنین گفته خدا ایجاب کیهان
رای تو تشنیع خوان اختر رخشان
مهر ز رای تو منبهو حر یا حیران
جای چه گیری بروز رزم بکوهان
هست فلاطون گمینه طفل هی خوان
در بر خواجه کمال خویش خردان
هرچه نویسم نه کذب باشد و بهتان
گفته این مختصر آیت قرآن
کس نتواند بهدیه زیره بکرمان
از همه کس نیز گفته بود دان
عاجز از مدح تو است مرد سخندان

حاجت از احتساب تحفه عرش
وقت تحاجزت زاری برمک
چون سخن اندر خدا بوحدت ایزد
حکم تو شد با قضای مبرم دوام
جنگی بزم بهشت ساز تو ناهید
گر نگری سوی چرخ هفتم برجیس
خصم تو خفتان بر زنگه زچه پوش
تا تو بتن پوشش لباس همایون
لیک چهارات با آن کشیده گوارم
در بر دز نیزن زاده طبیعم
خار مغیلان بهدیه می نفرستد
گرچه مطالع است لیک با طالع است
شعر تو شعر از شعر بنده بشیر است
تا فلک از دوستان چه لوح مرصع

گیتی چو آگاه بره بنگه سرمهان
کاوه همه شاخ قحطان
آدم از ذات همتای تو برهان
شه تو شد با شریک یزدان همسان
هندوی بام سپهر سای تو کیوان
کوکب سعادت که هست زکیوان
پوست پلنگی بماه حزیران
طفلان زان از شیر آمده عریان
پر بر خود ز کهف حجت و برهان
تا نبود کنفهای شاعر سرودان
هیچ خورسند بر کباب بستان
گفته محمود پیش گفته خاقان
در بر شعر اشعر یاوه در زمان
جسم جهان تا بذات تو است بر از جان
ذات جیش تو بر ز عدت دوران
آستانش طعنه زن بر مهر و ماه
گلخن آزرم بهشت از یک نگاه
هر شبانگه چرخ انداز کلاه
دشنه بیش هی کرده دوتا
روز فرادست جواد تو گواه
که با الفت عنبر گیرد نگاه
تو سعی هستی که زمان و جهان
هرکجا بی کی شود مردم گیاه
مژده مرد دادار ... فدا
از زمان از من طلب باج و خراج

در ستایش پادشاه عالم و حسب فرمایش او نوشتن مثنوی بحکم مرضیه السلطنه در تالیف کتاب غزل فلکی

در مدیحش جمله عقلان و کشا
هم به سوم از کتش نقش جهان
می‌توانند است زین جا به سیاه
هرچه گویند خیال است میاه
بی سکون نیست ازچه این پرواز
چون تو غنی نیست در این کارگاه
جز ز درگاه تو ملجا و پناه
کارش از دست تو مبارک بنا
کاینچنین اندازه دم میدا
بکه ورزم خواه فته دستگا

داد گر محمدعلی شه آنکه هست
گر بخشم لطف بسنده می شود
آنکه بر سر نهد از زینه تاج
واجب از ذات تو امکان با عقل
کرکه گوید ز جودت خاص است
فی المثل حکم تو خواهد کرد گر
تو بدوران هیچ میداند چه
قدر تو با چرخ دوران انباز است
شیر میراند چه ماند با گوزن
زان سپس از من ستاند ساز خاک

باری ازپیکاری این مینا و کتاب
آنکه است عشقش جنباند جهد
عشقش گر بانگ بر کوهی زند
آفتاب اسم است و سیمرغ اعتقاد
گرچه صرافان معنی دانسته‌اند
چون نمی‌باید زد خواهشش
نام نقل مجلسش بنهاده ام
یک هیچ بخشش برای درج وقت
ختم سازم بر دعا چون مثنوی کار
تا زمین است آسمانش چون زمین
بلرستان شوم انشاءالله
بی لرستان تن من بجان است
کشت امید دل را احشر
رونقی نیست بدکان هنر
لرستان چند روده کوید
شاه ایران اکرم بنوازد
گر زمن گفت که بر تارک خصم
رونق کار خسته دوم زین پس
بی سپهی که مرا منظور است
روزی آید که بجام اجابت
خرمن عمر عدو را زتیغ پس
دور اگر شدم از حضرت دوره
در اقبال ... بی ازین
از جهان تا که براندازم کفر
روزی آید که بچشم اقران

هم بیا مو دم دخت شاه
آنکه جان عشقش میپوید راه
ماند در کنه حق صبح اگه
آسمان ابر است و اختر اشتباه
از بد و نیک جهان بی اشتباه
دادم این ترتیب از نیرو شاه
تا بهر مجلس فزاید پایگاه
دیگر ار برام بود این یک کواه
بنده را به ازدعای پادشاه
آخرش عمر ... ابد پیچ کاه

نور چشم شه ضیاء السلطنه
درگه او را خجسته روز و شب
جبرئیل اندر حریم حرمتش
خواهشی او ال زابیات زبان
این مهر نامه آن نبود که فخر
گر بدی بینی تو بر من بد مگیر
لیک دارد دیگر و خوبی بکر آن
آنچه کام در خور اطناب نیست
زان گذشتم مدح شاه و چون نی
بد سگالش باد در حقر سقر

قصیده در جواب خاقانی

تن با جان شوم انشاءالله
در بیابان شوم انشاءالله
رونق آن شوم انشاءالله
چون صفاهان شوم انشاءالله
میر توران شوم انشاءالله
کوه شهلان شوم انشاءالله
زیب ایوان شوم انشاءالله
شیر برهان شوم انشاءالله
شیره جان شوم انشاءالله
نرم طوفان شوم انشاءالله
شاد و خندان شوم انشاءالله
نیک دربان شوم انشاءالله
اهل ایمان شوم انشاءالله
چشم و جهان شوم انشاءالله

هیچ ازین کاست تم ار پس
پی افنای وجود دشمن
پا شکستن سر دشمن را
پیش ازین دور ز جانان شوان
بر زفاف اکرم دیدی بان
در وفا تا لی ... نخ
گر زمردم شده ام غمزده شاه
چند در راه من این خار و جبال
گاهی آید که بکان اعدا
گرچه پژمرده ام از بازی چرخ
زهر دشمن شده ام بهر حبیب
سنگ مقدار زغدار ام در قند
تا هم شرح همی لطف خدیو
روزی آید که بر زم کردان

شاه را نیکو سگال و نیکخواه
سایه او را ندیده مهر و ماه
دیدگان بربسته دزدیم نگاه
گرد از من میبرد مسند راه
جویم آزاده من هیچ جاه و گاه
هست حال قائل آن چون تباه
که توان زاندر بشادی زد صلاه
نیست چون چیزی در آن از هیچ راه
مور چون در پا سپارد پادشاه
نیکخواهش شاد از خون اگر
مهر رخشان شوم انشاءالله
سوی ارمان شوم انشاءالله
مار ثعبان شوم انشاءالله
تیغ بران شوم انشاءالله
سوی جانان شوم انشاءالله
به زفاف آن شوم انشاءالله
به زنجان شوم انشاءالله
هم زیزدان شوم انشاءالله
نار سوزان شوم انشاءالله
ختم سبحان شوم انشاءالله
سبزه و ریحان شوم انشاءالله
راح ریحان شوم انشاءالله
در و مرجان شوم انشاءالله
همچو حسان شوم انشاءالله
پور دستان شوم انشاءالله

پی آشفتن سلطان خوبان
پهنه غزو و غزا در رزم
بدسگالنده شه را بدپایان
خشمگارا پی آغالیدن
بند غمهای دلم را فرسود
آن جوادی که ز لطفش گفت بجود
آن خدیوی که بهر دم بخشش
عقلش از بهر اعادی بنوشت
گفت ناهید که از مجلس او
بینش خالیکه او گفت سپهر
اخترش گفت که در روز جهان
قاصد از شاه جهان آید همی
رفت ازین آمدن غمها ز دل
این برید از در که جانان رسید
یا نهنگی کهکشان بنگر دگر
یا برای مرکبان بسته تنگ
سبزه و ... از گلستان مژده
میر عادل خسرو انجم سپاه
چونکه تازد تازی کرده ون سپهر
بهر زخم حاسدان درگهت
چون قرین دست ترا هنگام رزم
حاسدت را تا رسد هر دم غمی
چون کمان پر از بلا بازو کی
از نخستین پایه جاهش بفر
جوشن گردون بکت شاه

ماه سلطان شوم انشاالله
دست یزدان شوم انشاالله
سنگ و سندان شوم انشاالله
اژدرهایان شوم انشاالله
شهسواران شوم انشاالله
شرم عمان شوم انشاالله
گفت سلطان شوم انشاالله
ناربیزان شوم انشاالله
دامن افشان شوم انشاالله
سفره خوان شوم انشاالله

مجلس عیش و طرب را در لعب
تیر بر زه چو نهم کیوان را
جان فشانده شه را بر جان
مرد آن دو شه را اندر جام
شاه عباس پناه ارشوم
آن همیسی که کفش گفت بیدل
لطفش از بهر موالی پدر
ماه بار ایض او گفت نجه
راند خورشید که بر دهمش
مدتش گفت که در ملک ابد

در مدح پادشاه جم جاه روحی فداه

یا سروش از آسمان آید همی
اگر خواهی اکتشان آید همی
با جسم مرده جان آید همی
سوی نجم پیکران آید همی
کاه و جو از کهکشان آید همی
مصطفی شه کامران آید همی
غازی رستم توان آید همی
بخت طالع همعنان آید همی
زآسمان هان شکرپاش آید همی
انقی چاچی کمان آید همی
خواستم تا جاودان آید همی
از فلک هم الامان آید همی
نه فلک کز دبان آید همی
... کیفر آن آید همی

واقف اسرار مبهم میرسد
جانب مرغان باغ از آسمان
چون کشد میل نوازش از وفا
گلبنهای پیکران نظم را
ماه رویان از گلستان ارم
پادشاهی سوی افلاک نشان
چون کشد تیغ از نیام بردلی
چون نباشد نام تو در تیغ جنگ
در کمان حادثه تیری دگر
اخترانرا در بروج آتشین
در دل اعدا نهال نیزه است
چون خدنگ چار پر را برکمی
زمزمه زمرم تا فلک از عیان
خنک آمال شنشه بسته تنگ

پای کوبان شوم انشاالله
سهم کیوان شوم انشاالله
حفظ مان شوم انشاالله
آب حیوان شوم انشاالله
میر میدان شوم انشاالله
ابر آبان شوم انشاالله
باغ رضوان شوم انشاالله
نعل یکران شوم انشاالله
درخشان شوم انشاالله
میر کیهان شوم انشاالله
چهره افشان شوم انشاالله
عارف راز نهان آید همی
بوی گل از گلستان آید همی
کاروان در کاروان آید همی
آری آری زجهان آید همی
با دو صد عشوه چمان آید همی
تنگ بسته شادمان آید همی
پیش او نصرت نشان آید همی
سودها یک سه زبان آید همی
سینه خصمت نشان آید همی
بدسگالانرا قران آید همی
نار دون هر نار دان آید همی
زد کیوان تو امان آید همی
بند بسته بر زبان آید همی
در زمانه جاودان آید همی

۱۸۵۵۱۱۰

شاه بادا در زمانه کامران
آن جوهر لطیف چو گزشوی مشتری
آتش نه ای بیک صفت آتش اوکند
با جان خصم شاه کند آنچه روز رزم
ای خسروی که در بر تیغ کج تو راست
با حاجبان درگه تو کیوان هم آسمان
آید چو ز آستین ید بیضای تو برون
در روزگار عدل تو شکست ار کند
زهر آب خورده پیلک جانسوز تو کند
مرکب اسیر یوغ تا ای آدمی اگر
هر بنده زبنده درگاه تو دهد
محمود مدح خوان تو آمد ز جان و دل
کز لطف بیکران تو ام داد بهره شود
بر دیده از اندیشه خنجر ملک
در کشتی وجود کند تا دم نشور
دلم بر رست از دنیا تو ایکان آزین دنیا
بوی عالم رو جانم دل نماید
نماند در جهان میل دلم را میل باد
مرا چون زورق عمر است مستغرق بحر غم
جهان باشد کهن ویرانه در وی چرا باشم
نجوم کار کیستی با خود اشکال کرده ام
ازین [illegible] سامان [illegible]
بیاید [illegible] بر جهان هر چه اندر [illegible]
ملکی در نهاد [illegible] که در افلاک [illegible]
سن اندر بستان گرفتم [illegible]

در مدح خسرو جم جاه جلال الدین و الدنیا ملکه

جوهر فروش آمده چون مرد جوهری — ماهی نه لیک در صفت ماهیان بچنگ
بر خرمن حیات عدو رسم آذری — ساحر نه لیک از دم سحر بیان تو شب
میکرده در مصاف همی تیغ حیدری — شاه زمانه محمد شه که میکند
گردیده پشت ملت و دین پیغمبری — تاریخ کینه سوز تو بر کف گرفته
دارد همه برابری از تیغ [illegible] — کیوان ز مشتری سواد [illegible]
پروین بسنده زانچه مهر خاوری — بزمی اگر که بسازد خسرو سپهر
گرگان بساط [illegible] بانعام مادری — خورشید پیش [illegible] تو مطلع بود [illegible]
بر جان خصم تو اثر [illegible] — از حاجبان درگه تو خصم کمتر است
در محفل سرور تو میکرده ساغری — بر [illegible] تو آمده عدو
در خط خطا همه دم داد داوری — گر برتری ز تاج و نگین بایت همه تو
بودی اگرچه مادح تو خسرو عنصری — چندان بمدحت تو بپرداخت شعر تو
مه هم براه مدح تو داد سخن دری — چون خنجر ستم بنود زیور کمر
ریش ملامت ز خاک در بستری — تا زورق هلال درین بحر نیلگون

قصیده

بیا که شد ام دل نه از حال این خانه — گذشتم از غم دنیوی یکبار گیها
بحمد الله دلم شد سرد از لذات [illegible] — بدین دلبری از دنیا گذشتن [illegible]
جهان پر ذوق [illegible] نماید [illegible] — مرا بس ننگ [illegible] از برای [illegible]
اگر دارم [illegible] از جان [illegible] — مرا میل است سوی عالمی کانه زفضا [illegible]
که هر ساعت شوم ویران ازین ویران [illegible] — ازین ویران [illegible] سوی آبادی [illegible]
گذشته گاه [illegible] کیستی با [illegible] — چرا باید به بندم بر [illegible] دل
گرفتاری همه سامان [illegible] — [illegible] چه باید نظم کار [illegible]
[illegible] حسن [illegible] — دلم چون [illegible] ازین ویران [illegible]
شهنشاه گدا [illegible] — بملک [illegible] چون این [illegible] دیگر
در دیر خرد [illegible] مشغول [illegible] — چه ماند در حجاب نفس ظلمانی ز من [illegible]

تا جهان کامران آید همی
در بحر خون خصم نماید شناوری
منسوخ میکند همه سحر سامری
در خاک رزم تخش و جوشن عصفری
شد معجز کلیم کم از سحر سامری
ذره کجا بمهر نماید برابری
آید برای مطرب تو زهره مشتری
در نزد تخت حلم تو کاه صرصری
جوید بر تبه گز پنجم چرخ برتری
بر چنبر کمند تو شد چرخ چنبری
آن جم که یافت تاج و نگین از تو برتری
تا منقبل نکند خود آمد انوری
پیوسته بود ورزن من گرد چنبری
هر سال و ماه و هفته بود در [illegible]
عزم تو باد بانی و حزم تو لنگری
از آن [illegible] که [illegible]
بلند [illegible] نعمهای [illegible]
[illegible] از بهر [illegible]
[illegible] افلاطون [illegible]
که آبادی در آبادی است ویرانه [illegible]
که اندر وی [illegible] سلطان [illegible]
چه بنه نظم همه کاری است [illegible]
[illegible] از تاج سلطان [illegible]
[illegible] هرگز [illegible] جهانبان [illegible]
[illegible] سوی دیار [illegible]

درینجا نکردم بوقت جوانی
کهی بچشم از غوغا اشک حسرت
بهر جا که چند فلک داده دادی
فلک شاد باشد زمین ره کمانی
اگر باغم ظاهر شود بسازم
نه در جهان بشدم خسته حالی
نه در سر هوس بزرگی نه در دل
بکردار چرخ آمده قد خمیده
نهی هنوز مخزن دکان دریا
نکرده دیده سبز گشت امیدم
نکرده دلم شادمان از نگاهت
مرا گشت چون درد هجرت چه حاصل
چو درد دلم را نسازی مداوا
فلک رتبه *افضل شه* که فرش
بود حارس کوثر قطب سایه
کف باذل و حرم انتقامت
درفش تو در قلب لشکر بهیجا
بهیبت کند کبک با باز بازی
وز حرم حرم تو کرکس گلشن
چو ذات خدا جمله هستند جز آن
زند حرف زبان بند حسود و بکم
عدوی تو با درد هایی بجایگه
الحق ز دو نجان کرده است حکومت
آبادی مصر آمده از کردش حکمت
با عدل تو کسی نکند یاد ز کسری

در مدح حضرت پیر احتشام خلد الله ملکه و دولته

کهی کوده از دیده کان خون فسانه
فرستد بکان منش از معانه
بباشد بدوران او شادمانه
ندانم چه سازم بدرد نهانه
ز دور فلک یافتم دل کرانه
مرا خواهش تاج و تخت کیانه
بدرگاه من بنده صد بهم تانه
ز دستم بزرپاشی و دُرفشانه
مگر حاصلم سوخت برق بیانه
مگر بیکی آید از آن یار جانانه
که گوید پس از من دریغ افسانه
تو با آنکه درد دلم نیک دانه
زفخر دست بخند با سبانه
بود دارت هسته کو رکانه
چو ابر بهاری و باد خزانه
فروزنده از دخترکان دیانه
بدور تو بر جان نماید نشانه
شود غنچه آن گل ارغوانی
یعنی ذات تو اهل معانی
که داند دعا کوید از مدح خوانی

بشکر یزدان ازین شور بختی
نداده به آزادکان آشنایی
بکامم رسد هر دم از طالعم
جز از خصم ام بیکس یار نبود
نه آشفته خاطر به مال و نعمت
اگرچه بدرگاه من خان و دارا
بود خرج یکروزه دست جوادم
ز کلکم هر آن صفحه کرده مزین
به پیش کس اظهار مطلب نکردم
بکان دو دلم مژده وصل بگیرد
چه گوید که نتوانست کام دادن
همان به که گوییم ختم دست خوشی
زهی شاه صاحبقرانی که گشته
ابر پیشگاه تو بر پیشگاهی
دلیران پر دل بجنگم کمندت
نخهای ثابته دلپذیرت
کسی را هم خسته را پر امانم
بنای جهان بود بحکم چنین بگو
بود جا گرت در خورشید یاره
الا تا بود در دوار بند دوران

المقطعات

ناهید کی چه از این چو زن فروتن
ویرانه چین آمده از جنبش ابروت
با سجده یزدان که کند سجده طاغوت

خصم تو چه نمود چرخ از ره داده
کرده هر کز بهره کار نکرده
از دشمنی چرخ تزا باک نباشد

بکام دل خود همی کامرانی
بکامم بیگانه ازین زندگانی
نداده با زادگان مهربانی
بلای زمین تنی غم امتحانی
جز از غم ندارم بکس همزبانی
نه آزرده دل از پی ملک فانی
نباشند اندر خور پاسبانی
همه حاصل عمری و حاصل کامی
شود نقش بر آب اشکال مانی
نه در مدح کوئی نه در فدح خوانی
دل و جان مخزن و زمین رایگانی
بیزدان توانی توانی توانی
گر لطفش بود مایه زندگانی
تو بهم شاهی و صاحبقرانی
ابر آستان تو در پاسبانی
چو در دهی رستم دلیرانی
ز لطف است تا بنده بیچ لیمانی
بهر جا که تو بار جلوه حکم رانی
اگر عدل تو می شود بس بانی
بود بر دوات لایق مرزبانی
بود تا باغ هست شادمانی
حبیب تو با عشرت جاودانی
از چرخ بکاه آید مغضوب چه باک
کرده بهر کرده ابجالم ناسوت
طاغوت هر آنچه از کینه جالوت

بدخواه تو از بزم گر آید سوی زندان
گر چه طاحن معلم ماست

وله

با بوالفتح میرزا گفتم
خدمتی تا که در نظر دارم
جز دل دوستان درین خدمت
زحمات سفر بشهر زانست
بر دو بالت بدست خود شکل
رفته بود ایام که در سر داد
قهرمان جهان ناکه فلک
زین عنا در دیده آب اشکان
سوخت جمله حاصل امید ما
طفل او در هم آخر بخورد
از سموم مهرگان غافل بماند
کاسه عمر همه سکان خاک
باری آن قیدا نه چون شد زیجان
ایزاغ کو در زیر پرت بیضه پنهانست
ماری تو دیا مار سخن سنج بود دوست
پیکوشش از زبان حسرت نیوشی بگوید
هر نکته سه بنه بگوید و نداند
بر عاشق و معشوق تو نه همدم و همدم
مهرت نه وبا بیسکه ترا یاری در قیامت
گر آهوی نافه نه از جیب که دایم
هر کس دو زبان بیش دو دله باشد
نسیم خلد وزان از دیار طهران است

اعدای تو از تخت خرامند بتابوت | در لجه عطای تو گرشته در او جیحون

قطعه

مثل علم او در انش ما | مثل آفتاب با برف است
که زمن بازکوی با پدرت | حیله و مکر همه کرا باری
موکر دیده کوی از نظرت | خویش و بیگانه زلیفی داری
هست چیزی اگر بما حضرت | شکنه سنگ شیشه ام که زاد
که رد باز تا چه در سفرت | سر سه ی بخت دست باو دست

قطعه تاریخ

تا با باغ جهان کلک بهشت | بود از خوی فتی شاه جوان
نی روان چون شد پرند خشت | دختر عم مهین بانوی شاه
زین عزا در سینه نار زرد دشت | چرخ نه یک تن زه دو آگند دو دشت
این سه روزان برین کاشانه دم بخشت | اگر از سیل فنا کرد وی نشست
زین نمط و ای صبا دایه دشت | آن سری کز بالش نام فن نگاه
ای بر آتش از دم اردی بهشت | سر نشاید از آن هر کز بناخت
خواهد مرگ و خواهد جمله بشت | بکند اخته همه دست اجل
بهر تاریخش بر دوم عقل دشت | مریم دوران چه شد محمود گو

تهنیت سیم فسلم

کس مانند به است سخن گوید از آنست | هر ماه رهی ره بنه نشانه تو چه ماری
لاحول صفات تو جان خالق یکتاست | او چهره روز سیه کاری لیکن
هم که تو گیست که هم جا حل و داناست | نامت زد بر است ولیه روز دیران
در پیش تو از دل این همه دو پویداست | پنهانه به تو شکر و شکرت از رنگ
گیتی نه و بابسکه ترا قدر و معاد است | هر شیخ و صبی با تو در مان امید است
در حسن جنت تو بس شکر مطر است | ناسه به سر نهان فاش خاری
و یک دو زبان تو دهم یک دیدا است | محمود بود نام توای خامه دو ای

در تعریف دار السلطنه طهران

ما جوت توانیم شدن از پا ماجوت
لیک ما را بعلم او حرف است

قطعه

خود بسر او داد نیست بر پرت
جنت کو نه خوش خبرت
اگر از پستک آه کار کرت
دست بردار بس بکرد بسرت
بنده محمود بود بال و پرت
کار گیتی خوش نو د چرخ نشست
چون بساط شاد ما در نوشت
ارتی از غم دگر جا نی نهشت
دختری کان خانه عزت و بشت
بود اکنون می نکو بر خاک خشت
اگر از روز ازل شد سرنوشت
زاهد از محراب و ناری از کنشت
جای زینب باد یا رب در بهشت
لکن ضمیر همه بر راست تو پیداست
کت هر موی بود شهد نو فاست
در ظلمت چشمه جانبخش مهیاست
بر نام تو نازی و ترا نام چه نازاست
با اختر تو روز و شبان بر مجاکاست
هم شاه که از بتو یاری دولتاست
سری است که همه جا سر تو پیداست
روزان و شبان بهر تو او واله و شیداست
قرین آب بقا جویبار طهران است

نوای نای و صوت دف و غو رباب
برای کس بهر روشنان عالم را
صفای هشت بهشت است از یکی طرفش
چو لاله در دل باغ ارم بسوز از داغ
گر آرزوی قصور جنان کنی دارد
مدار چرخ بنوی نبودی از طهران
قلت تاریخی بصورت این است

ترانه ایست که در آب طهران است
دو دیده باز برای غبار طهران است
هزار طوبی و در ... گناه طهران است
ز رشک غرفی لاله زار طهران است
بگو بپا و ببین در حصار طهران است
مدار چرخ بلند از مدار طهران است

بقای سبزه اش از عمر نوح میگذرد
صفای صفحه رنگ صحف انگلیون
ز مرغزار جنان گر کنی نشان جوید
اگر ز منبع کوثر کنی سراغ کند
ز بیقراری طهران زمین شود لرزان
ز دوری از شاه جهان دل محمود

چرا که خضر مدام آب یار طهران است
حدیث صورت نقش و نگار طهران است
نشان دهید که در مرغزار طهران است
بیا و بگوی که در چشمه سار طهران است
قرار روی زمین از فرار طهران است
همیشه ... صفت اعذار طهران است
لیک ... آدم گریزان است

قطعه

ای بوالحسن ای وزیر بی دزد ...
دعوی تو جمله بر تو ثابت و لی
چون دولت دای لشکر ...
با جناب خاوری از من بگو
نظم صاف گوهرش ...
هست این خانم ز خاقان ...
و نزم ... اندرین شهر
نی باشد ولیک الفت او
همان ... زادانم ... است
بمدحت ... جزوی نویم
گرامی نور چشم من همایون
نشد ... خنیاگر ...
سر ... همواره زیب ... باشد
عزیز ... سودا که ...

قطعه

گر زبید ور اگی غم ...
گفتی برای من فلان مهمان کیست
در دهر اگر چه بنده ... خواهد ...
با این جمال ... ذکر کیست

دیو از چشم خلق پنهان است
دعوی من آنست که در کار خرد
مقصود برای پادشاه نام نکوست
بر باشد از آن چهار دستور کهن

در قطعه

در دو ... ز درمان ...
قطعه گفتی ... خواهم ...

از مدح همایون میرزا

مجت بار بستانش نباشد
بلی ... جانش نباشد
غمی گر او ... نباشد
فلک را هم بدیوانش نباشد

از ... دیگر
هوس ... چون برادی
چرا گر طالع محمود امروز
چه ... آید از آن کانب ...

در [illegible]

دگر ناهید خنیاگر نباشد
گر از او ... در سر نباشد
مراجنه شور او در سر نباشد
قناعت با ... انگه
سایه سایه یزدان آمد
رستمی تازه بتوران آمد

نهنگ فکرت دریا دل ...
هم ... برای ...
کم تبدیل با سودای دیگر
اگر در شهر ... نباشد
آمد به ... اوج جلال
مهر افلاک ... نشست

در کدیه

آوازه من از ثریا زتری است
زین چاره چه بگذری نگونای ...
آنها همه هست آنچه میباید نیست
شعر تو از شعر حسان خوشتر است
خانمی کز ... خوشتر است
خاتم جم بهر خاقان خوشتر است
بر دهر که گلستانش نباشد
از آن بس تنگ ... نباشد
چه عشرت کو ... دیوانش نباشد
قلم باشد قلم دانش نباشد
گزیدم کس گرامی تر نباشد
بجز جاه او معبر نباشد
عرض محتاج بر جوهر نباشد
ولیکن این ... نباشد

از مدح صاحب

جدا سایه سلطان آمد
... از جاه بر دن خواهد شد

علی شاه

لله الحمد که ... آمد
ماه ... بایوان آمد

تا ببینی که برد گوی ز کر
زخمها را همه مرهم برسید
بخت محمود بما بود با خوشش
باد کیهان ز شهنشاه بپای
پس از چندی فرستادم وزیری
جهد اندر لحد زو سینه تر شد
اگر دستش جدا از دست می شد
بنا بر رخش رستم بود رایا
بجان و زیرم بود بس شکر
ای ملک زادگان با فرهنگ
بر موالیت صد هزار شاه
من بسیم زین شکنج هیچ ملول
آنکه جوید زهاد ثابت امان
کشتی آید گرانبار از گردون
تا گهر را نکاست تن الماس
کوه باید که پیش برق زید
هر که پوید ره وفا چون من
ای پیک فرخنده در اصفهان گذر کن
گر آفتاب تابش برج گشته زعارض
جز من بهر که بینم خرم بود از این عید
چون زلف چنگ گاه ناگشته و با عیب
عمری بری او بدیم و زان نشان نجستیم
شاها بگیهان پایه اقبال بلندت
از بجه در گاه بلندت قد شاهان
برتا که جهد از دم تیغ تو که رزم

زینوار یگرمیدان آمد
حارث ملک سلیمان آمد
کانچه میخواست از وی آن آمد

بگلستان شهنشاهی باز
تا کرپان کی کیرودستش
تا بگویند بکیهان که فلان

وله ایضا قطعه

یکی اسبی که از حرف بتر بود
چنین اندر لحد زو شد تر بود
مدامش جفت پا از ضعف سر بود
بجنگ آسمان بد گهر بود

ز بس واماندهٔ بود از راه دولت
بند زاهد ولیکن بسم آنداشت
قدش خم همچو فرتوتان ایام
چه خاتون و ثاق خوابه دایم

قطعه

ملکشاه از خطا مزین باد
خصمش را همیشه شیون باد
تا بود دهر ایمنش دشمن باد
عاجز و مبتلا و الکن باد
خس او کرهی سبک تن باد
کس بکشش طراز کردن باد
پیش او بین تمام تهمتن باد

دامن عیش با بدامنستان
سلی شاه اگر بین فرمود
کز چنان رشته دل بتاب آرم
بانیزه چه کس برد ز د
شیر رایت نوفت از زنجیر
چون بیراست به و با بشتاب
بنده شاهان پیل زو رو بشن بود

وله قطعه

جایی که اختر شاه دیدار ماه پوشد
این چشمهای در آب تابیل چرخ جوشد
این زلف دست کیج دوان لعل یار نوشد
گر بند بند جانم چون نای نخروشد
در اصفهان پسندید کس بخت بخروشد

وان گر هجای مدلش دو روزگار اندر
آنجا که ابر دستش باران جود بارد
مقصود چرخ چیست در کین ماکرد او هم
از چشم شاه گوید افتاده ایم در نه
باری سیاه شه را پایان گرد گردون

قطعه در مدح خسرو جهان پادشاه روی فدا اسمعیل شاه

چون ظاهر گرد کج ستاره نگون باد
در دیده اعدای تو چون نور جهان باد

آبادی اگر ملک دل خصم تو خواهی
افلاک اگر راه عاق تو ورزد

تا زین سر خر امان آمد
کاغیش بر زده دامان آمد
از پس رفتن بهمان آمد
زآنکه او مالک کیهان آمد
دلش در رفتن از خود بیشتر بود
باب دیده مرغوق تا کمر بود
بغرقه از رفتن زود تر بود
سرش در زیر و پایش بر زبر بود
بجای اسب اگر یک لاشه خر بود
صد گره بیشتر بدامن باد
زین ستم چشم جمله روشن باد
روزگارم چو چشم سوزن باد
کو چه بره جای جستن باد
جور شد خوبتر که بر من باد
باغبان گفت زیب گلشن باد
این سخن بر زبان مبرهن باد
گردنش زیر بار آهن باد
آهو بره پا شیر بیابان شیر دو شد
هر قطره ز خاطر صد بحر ژرف چو شد
برهر چه روی کردیم مقصود درخ بپوشید
گردون رهیب با من چندین بگو که کوشد
از من جدا این شاه هر جا اگر بنوشد
او دوست داد شاید اکنه مصون باد
آبادی ای آبادی از دست جنون باد
سررشته نه بهر دو دست بدون باد

بادیه و بد چرخ اگر سوی تو ببیند
برهمی اگر از خلاف تو کند حی
چرخ از حرکت خود براوت تمامه
کندی کند از حرمت اکنش بدوا
همواره حبیبت چو الف با بغات
زین طالع صاحب قران پاک نژاد
چه قصر زینت داد وطره بیرزن
زرنگ وست جهان به فلک چنین بنیاد
به نظاره بام رفیع او هر شام
مکین او بود از کینه فلک ایمن
اگر بسایه دیوار او دمی کند
بنای اوست که گردیده شهره آفاق
چرا کزین سپس آینه و بنگرند از نعیم
کسی که پایه او را الحق برد فلک
چه گفت غیر ثنا هر که گفت بر بابش
تمام گشت چو از سی سر گری آن
بزیر سایه او در جهان بود خرم
ابکه او ندی که از هنبادات روز و شب
هر سحر گه بر در گردون است آسمان
شهریزاده چو از ذات شریف کابتا
آن دعا گستری که بهجه با شش وی وفا
الغرض تا دور گشتم از گذاره جهان
باد محمودت دعا گوی ثنا خوان متصل
خسرو انسع و ظفر با کف و منزدن با
زهره در جبش تو غنا گرد و بر جیس خطیب

اندر بر خورشید جهان آینه گون باد | با جنبش نجوم از فلک کینه نورد
در کل خ فلک زیر و زبر خانه نون باد | وز باجابت تو گر کینه بکالد
تا دامن محشر بهم دم جنبش سکون باد | در دهر ز گنبد جهان دایم شاد
از مهر او تا باید عوذ بگون باد | از فتنه ایام در آسیب حوادث

وله ایضا

نمود اختر تش منقصر و لکشا بنیاد | چه قصر کو غوغات جهان برو در و
چه قصر زینت او کند بخشش فرداد | فلک او بهم بشنود اگر شود شرمسار
نگر و رای فضا انجمن بنا ایجاد | صفای چشمه او آب خضر رنجت بخاک
کلاه جهه ز نو فلک بریز افتاد | نبود ابهج بر عنوان از جنبش قری
مقیم او بود از فتنه روزگار آزاد | بیال و هم شاید بیام او پرستش
خیال خلد نماند بخاطره زیاد | کنار باغ وی از سبزه وطنشان گلم
سواد اوست که گردیده و غیرت ابجاد | همیشه هست زبان بدل او رضت
همیشه آباد حرمت بر ند بر او خاد | اگر که قدر و دوا کو بم از فلک از فخ
چه عدل او بیان آید او گند بجا | فلک بلند تر آمد زهره چه در عالم
چه گفت غیر دعا هر که دید بر سنا | ز شرم آب وی هست آنکه چشمه حیوان
که تا قیام قیامت در آن نهد دل شاد | نوشت خامه محمود از بها بنیاد

قطعه در تعریف محمد ولی بیگ از شهر یزد

صد هزار آن جهنه برافغان خاتم بر آید | ابو سرمایه بنازی و نشاط بهر دو بود
از برای بو نشر با قامت خم میرسد | بر همه اخلاص کیشان لطف خاصت دمبدم
ابر ما نش فرا بر چرخ اعظم میرسد | هر که منظور در کاه خداوندی بشد
ابر ما نابین دعا بش تیر مبهم میرسد | خوشدلم گرچه من از بازیچه گردون دل
اندک اندک بر دل او را غم هم بر آید | خاک آنکه خود نهال هستی بدواد تو

در تعریف شاهزاده مکرم علی شاه و تهنیه جشن وی در

خنجر نصرت از خون عدو گلگون باد | در وی این جشن همایون بشنیده تو
تا ابد ساز اساس تو بدین قانون باد | چشم خصم از تو این جشن همی گرباد

از چشن گومت یگانه جیش فرقه دون باد
عقرب زدم مار قضا خار و زبون باد
از منبع برآرش از سوی جیحون باد
ملک تو و بخت تو ز آفات مصون باد
پیوسته عدو دشمن جاه تو چو نون باد
چه قصر بر قطعات فلک کند او شاد
بنا داده همه نو دوش اگر رود و زیاد
هوای ساحت او خاک خلد داد بنیاد
برای سنبل او دیده که چشم خویش گشاد
هزار مرتبه اندیشه کرد کنده امداد
میان صحن وی از ما بطلعتان نوشاد
بچاره هست فلک را بجان از و افتاد
زماه و مهر چراغ برای او شهاد
بلی بلند از و بگشد فلک بنیاد
برای جه دل او بسته دجله بغداد
بعهد **محمد علی شاه** آن بنا بنیاد
ز اوج تا که بود زنده در جهان بر جا
از وجود فیضها بر نسل آدم میرسد
میرسد آتا بدین فلص چرا کم میرسد
فیض وی جاودان چون بر او دم میرسد
بر جهان بهر زمان چو اسطه غم میرسد
در زمانه تا بهم نزد دل یم میرسد
گرچه او را بر تری بر گردی جم میرسد
تا جهان هست مبارک بود و میمون باد
چون دل ساغر پست دل او پر خون باد

دامن بخت تو را ز لاله و گل پر باد
باد نصرت علم ظفر و دست تو را فتح
محزون دوری این ارکان زادی مخزن
قامت شاه جاه و اقبال پیش نظرت
تا بود راستی اندر الف و خم در نون
تا بود دیده نرگس بگلستان مفتون
صاحبا آنکه کمترین خدمت
نامه را این دعای پنهان
ای جهانداری که با علم گران سنگ تو کوه
گر بیاید آفتاب رای تو بر کوه و دشت
بعد عمری خواست اینهم ثنا از حضرت
من بجز دوام خواهش نقل که عذر برف و
در حدیث فرمات سنگ و مرمر صد هزار
تا بیابد سنگ خارا بچو مرمر دستان
خایه بطا بها کیان بسته
خوب زمانه و نکو پیاضی
مژده رسانا ز ارزو زیور بداد
روشنی شد بجهان اشتلا
گر طلوع از افق شد بجهی
شاه تقی گشت زنا شد حق
فرزندی که رخش رستم بود
آنکه به نوشته و نقش شب و روز
مرد صد بار و زنده گشت و لیک
نکته سنجی بمحفلی می گفت
بهشتی حال ازین دور مانده است

عقل عیش تو از مطرب بی مشون باد — گرچه زاده بشر قدر کی خبث بدون
بالب دست لب تا باید موزون باد — کوکب طالع ازو ماه کرم اوج گرفت
مخفی کون و مکان در دل تو مکنون باد — پایه خصمت اگر ارچه گردون گذرد
بچو عجم به ثنای تو بهی موزون باد — تا شب از روز فزون گرد و هم روز ز شب
الف قد شهان بهر خدمت تو نون باد — هر کرا جز تو بود چشم تملق بجهی

قطعه

هست پیر و ربیع دوران جاوید — دست خطی که از او اجهان
خط او را بچشم خود مالید — از قضا بت مراست دیده آن

قطعه در طلب سنگ مرمر

ریگ را تو تا بیاید سنگ را گوهر کند — که میزان جهان ز احکام بذل
سنگ در دو خواهش ای دارای عالم در کند — عقل بخشش کرم و هیبت صدیق و کهر
خواهد آمد پیش دیار تو سم اتان سرور کند — عذر اگر رفت سهلست انکه بید از جده
خشت سپاه حدیث بنده را باور کند — الغرض اکان جهان باید ازو اکرم

قطعه

گر بمه برج بهو ده بند — بچه بطه در آب اخته

تاریخ تولد یکی از فرزندان از صلب محمد علی میرزا برادر سلطان

این خبر در مژده هر آنکه شنید — پیک بشارت بهر جانب دوان
بچو ای آفتاب جهان کس ندید — دیده چو پرده رخش آفتاب
مهر شد از فلک رخش تابید — از صدف گشت یکی در عیان
باد طالع و بخت سعید — خامه مجد بتاریخ او

قطعه

حسرت کاه و جو بکاک ببرد — خوش سلین ببرد از محنت
بکری نام او یکی نشرد — الغرض نام رستی خر آن
که ندانه بود او و نه درد — صرف از برای دیوان بود

قطعه دیگر

پایه قدر تو زاده بام شد بیرون باد
اختر بخت عدوی تو حسد وارون باد
عافیت زین ... خار دون باد
روز عمرت همه ماه و سال افزون باد
چشم چشم دی از خون جگر جیحون باد
چشم بد دور به پیکت مفتون باد
لطف کردی بوقت و نشر رسید
گر رسید بهر دم نشاه نو بهر
سنگها بر سینه کوبد خاکها بر سر کند
تنگ خشت دل هرا ز گنبد اخضر کند
گر کنی خواهش عطا آنداد کرداد کند
بر فرازون کو هر مرمرش خاور کند
شاد این جور را نادر دون مرمر کند
خاره را از بهر خصم جاه تو بستر کند
مرغ گویا ز خویشتن ببرد
مژده شادی بگلابی رسید
قاصد عشرت بهر سو دوید
خواد بپس ... منوب خبر بد
بر سر دامان شهی جا گزید
گفت گل گلشن دولت دمید
هیچ چیزی بغیر غصه نخورد
هم ... زغصه اش افزود
دست تقدیر از زمانه سترد
که دخندی برای خر بمرد
سزد کرجه ... را جا با باشد

بسینه راه کویت را چو بوم
نه بگذشت است روزی در فراقت
همایون جای تو خالیست اینجا
نگشتند نایاب
قدوم عاقبت مسعود محمود
شهنشاه جهان فتحعلی شاه
دل اقبال از خار زمینی
بعهد او اگر گردید مینا
زبس عدل او در ساحت دهر
آلامار و دهست از چشمه ساران
این نفعگی که لطف کرد و چشم
تا نه چند قضای دشمن شه
ظلمت از موی مینو اند برد
این همایون نامه در فتح سر محمود باد
باد بی لطف شهنشاه سکندر پاسبان
گر بسوی او نظر بر دیده دیده اسکندر
گر کند دارا بجز دربار خیت کار دگر
تا ابد از رأفت شاهنشه گیتی پناه
بخت بیدار از بد اندیشان بپوشید دو
هیچ حرمت جدل نیزدان کرد
دوش گفتم بزن خواجه فلان
با همه کبر اگر باکش نیست
گفت او خواجه که باشد که بعشق
هم بدیستان نکیم بگرم از دوستی
گفت مایل بتوام ورنه از این

مر اگر پری و بابی نباشد	جهانیان را بیک سوی تو چشم
گر بر من برتر از سام نباشد	اگر روز و شبم سوی تو باشی

قطعه

ولیکن اسب هم اقبال دارد	اگر شاهش ندارد اسب یاری

در مدح پادشاه عالم

گر فتح از صارمش گردید موجود	زند دیر فلک او بود مقصود
گشاد آسمان کشور وجود	جهان را در که والاش ملجا
چو دولت او اگر نالنده بود	ز عدلش ظلم را کار است اندر
ره پیدا دشمن لکهار بهبود	نوجز احباب او ز ایام دلشاد

قطعه

هیچو تیر قضا خطا نکند	آنچه با دشمنان شاه کند
روی خود جانب خطا نکند	روز کین چون خدنگ دارد
همچنان کز بدن جدا نکند	صف پی شهای او محمود

قطعه دیگر

هر چه خواهد ز ساس ملکی موجود باد	چون قضا جاری بود فرمان او اندر جهان
دیده گردون گردان تا ابد پر مود باد	خیر خواهانت چو احباب شهنشاه کام
تا جهانت هیچ خصم جاه تو مردود باد	گر زند بهرام با خصم تو لاف ازدهی
طالعت فرخنده با داد زبانت سود باد	هر چه باشد بر خلاف تو جهانم باد

قطعه

گر غم روزه را ندیده و بخورد	بخت جانا مرا برد ز هگشاد

قطعه

وای از آن روز که با من گیرد	با حریفانت بمه دوست مرا
همچو من دلبر پرفن گیرد	بیک افسون بکنم خوش اگر
دستش از دسته بهادن گیرد	گفتمش آمنی شین تن من
چون تو دام ابد دامن گیرد	گفتم از ناز بیوزی خوش

در این سودا بمهمالی نباشد
دو هم دیگر آمالی نباشد
الهی در جهان خالی نباشد
نگو بدنش خوبی و جمال دارد
بشاه ما مبارک باد محمود
ز ابداع جهان او هست مقصود
شها ز حضرت عالیش بجود
ز داودش فتنه را شغل است بدرود
نه جز بدخواه او در دهر مردود
بود بدخواه او را چشم چون دود
با بد اندیش شه قضا نکند
رعد از صولتش صدا نکند
هیچکس تا بمیند بها نکند
روزگارش از خدا بوکان مسعود باد
همچو انجم جیش او در دهر نامعدود باد
بدسگالانت چو خصم پادشه مفقود باد
منفورش گشته دشمنش رنگ آلود باد
هر چه باشد بر وفاق تو بکیتی زود باد
بات خنده برخ احباب تو بیداد باد
زنده آنکو باد شعبان مرد
تو بمیت خواجه زمین گیرد
علت آنی زچه دشمن گیرد
مار را برسر مخزن گیرد
چند در خانه تو مسکن گیرد
در بر تو همه که بگادن گیرد

خون حسود کرد پای تو پست
نی صدری که یافته نوکر دون
قدرت چون قضات گشته تابع
بر کتاب جاه تو عطارد
تویی مقصود از ابداع عالم
فزونی از جهان کز جهانی
تویی امروز افزون از فلاطون
تویی دارد از شور تو در دل
تو را خواهد همیشه زیر گردون
ای منبع شرف که ارواح مؤمنین
اجداد طاهرین تو بودند جاودان
میخواست تا بجنب جناب تو رخ نهد
با بال و پر ملایک با مرتبه مردمان
نقد کواکب است بدامان آسمان
منی اگر بهر سوی پا رکین زند
بهتر ز زادگان امامان تویی تو هیچ
ما را با لمعات تو چشم امید باز
جایی که جان جمله ملایک پی شرف
بهر نسبتی که قبه او لا و فاطمه
ورنه کسی بخلد برد برگ نسترن
روزی که زایران تو مغفرت پذیر
ما را خلاص لطف تو باشد بهر بلا
چیست انگشتری که بر رخ سپهر اخضر
اول شب کرد فلکی لازم هر شبه شود
اخفش نکتی از این هست نحو کی جزا

در تعریف و بیان جنت حضرت عبدالعظیم نور الله مرقده

بود پیر کهنه تا دامان محشر | شود هر شب نهان در جنب ظلمت
قضایت چون قدر گشته مسخر | ز کلک لاغرت ملک بست فربه
نسخه کلک و یاره گرده رسته | چنانکه کلک از آهوی مشکین
جهان زانا ابد شخص تو در خور | ولی با دست غمام آید مقابل
چو معنی در احادیث پیمبر | سپهر ملک دارا چه خورشید
اگر دارد افزون از سکندر | بود دهر تو اندر قلب محمود
هوا یاد دارد از یاد تو در سر | نخواهد جز حبیب شاد و خرم

قطعه در تعریف امامزاده و ...

چون زایران بمرقد پاک تو بجد آید | آزاد آنچنانکه گرفتار بند گیت
گاهی جنان نور دو گهی آسمان سای | بر آستان قبه تو کز فلک بر است
ساده یک سر کشت بفیض فلک سوار | کاخ تو کعبه است و حجاب کورزان
از خاک رهت دار تو جنت اقتدار | نا قدر نشم خویش شوید بخون دل
هر شب برای مرقد تو از پی نثار | در سایه جدار تو گر شب بری شبی
آتش بجان کوثر از آب چشمه‌سار | لطف تو بندگان تو را بهترین مآب
از سایر فصول بهجت تو دو بهار | از دست تو است و پس ایام عیان
روزی که روضه‌ها کرده اختیار | نام تو احمد است همان احمدت نشان
فرش حریم حرمت تو شد با اختیار | من بنده را چه قدر که چو شمع با خطر آب
کز بهشتیان پی شده معمور روزگار | لیکن برای بنده دو پا یا خلوص
ورنه نرگس به پیش برد آب جو بهار | وه یه کسی چه دارد با آفتاب
من هم بدین وسیله یقین آمد افتخار | حاشیت هر که امروز مدح تو بس غلط
دارم آب مهر تو باشد بهر دیار | ما را ز تو تاج بخشش و ذوالنون تو تاج بخش

لغز

کز پدر احمد گوید با با بکر و عمر | آدم و پسر است محال این جهان
هر حرفش خواند می از شب تکلم هر هر | بو العجب بین که پسر بار پدر است بسان

تا به بینی که بگردون گیرد
ز شرم رای تو خورشید خاور
ز رای با هست عالم منور
سواد شب از چه باشد مشک اذفر
ز با جاهت فلک کی دو برابر
تویی در آن سپهر ام و زحل
لیمان نور در خورشید انور
نخواهد جز عدویت زار و مضطر
بود ای بسته عزت مصدر
صاحب قرار آنکه زجب تو معزا
چرخ برین بپای ادب میکند گذار
مرغان قدسیه به پر امنیت سزا
گر بگذرد بخاک درت آهوی تتار
آرد بگاه جلوه که آفتاب وار
عون تو مخلصان تر آهنین حصار
در دست لطف بخشی اطلا کر دهانه
ای برخی حریم تو محسود خیزران
من ذره را چه روی که گویم با فتخار
این بقعه شریف بهی گشت استوار
تحفه که کس آرد بر غزار
کوشش طول مدح همان به با خفقان
ما از تو شاه خوار ز زیر زبان تو شاد خوار
چار مه دارد و در بر مه او شش اختر
لیک با پای او شیر توان کرد شکر
که بهر مرکب بارش نان آمده بس

هست هنگام شنا از همه کس گرد
ای بزرگی که پیش قدرت تو
داشته بخواهم از تو سنگه بدهم
هست این فخر بس مرا تا حشر
در عالم خواب با جناب ست

مرثیه در وفات

افغان ز جفای چرخ افغان
از قطره اشک دامن دامن
آرام و شکیب شد ز من قطع
با ماتم و نوحه گشت محسود
در تن ما جان نگاهی نیست بس
جدا گشت ملکزاده که از فرط علو
گشته از چون چراغ قدر تو پروین رخت
قدرا لبرز ز قدر تو بهی گشت سبک
خاوری گفت یک سخن با تن

قطعه

الحمد که با سایهٔ شاه
گشتم همه جهان و دیدم

قطعه

فرستادم به آزاد امروز
سپهر قدر خدیو الحکم ناقد تو

قطعه

در جوانی هر که شد ساخته ارادت
هر ضیای او فلاطون گر بود خود
در هر نفس کام ز لطف خاص کاجو

جز ز بحر دل شهزاده فرخنده سیر	جم خدم حضرت شهزاده علی شاه گرد

قطعه در طلب داشته

کمترین صید او بود شعار	داشته خود بدین صفت موصوف
گر ستودم ترا بدین اشعار	تا که بخشد بدست بر سبب باب

قطعه

بهتر ز تو در سخن که باشد بجهان	فریاد بر آورد که طالع بر طارم
از کینهٔ روزگار افسوس	بر دیده اشکبار آوخ
شد غیرت لاله زار افسوس	چون لاله بطرف کوهساران
بر باد بشد قرار افسوس	تو نطق چینی دو کشوده

قطعه

بندگان زاجان ز سلطانت و کل	جسم بیجان که تواند زیستن

قطعه دیگر

عاجز از قدر رفیع تو شده وهم قیاس	مختصر بود همین فلک به بنای فضا
جان افلاک که ز اوج تو همی تاب هراس	نقص از نقش صنعت می شد سبیج

قطعه

چون رسیدم در دیار تنخس	از در وعش گون ستم آتش
هر عمر نگر دیم خلاف	پای انصاف گر آید بمیان

وله قطعه

از کافر و مؤمن و مسلمان	انصاف خوش است و هست انصاف
نیامد ز او عجب و عجب	نکردم ختم براو زانکه دانم

قطعه

ولیک ترسم گر آب سیاه جیحون دوم	چه مرتضی بخلافت چه فاطمه فدک
وقت پیری بگشت نشرمه ازو زوال	در نخستین برم ز بیش آید چه ثمر از طبیب
پاسبانی دادگر آن بود خود کمال	خود شکست آید بکام ده سالات شکیب
از دبستان قدم نا فرا نگیری کمال	بر خطام دیوی تا چند بودن پای بند

فخر از مجلس هست انجمن بنز
گر باشد چو گاه عمه دار
گر ترا هست خود بس بسیار
روزگارت هست باشد یار
گفتم این سخن سبلی از ساغر

نوحه

بر حال دل نگار افسوس
مانده دل داغدار افسوس
در باغ کنون هزار افسوس
افسوس ز گل بهار افسوس
آری آری شاه ما جانت و بس
با به جاه ز باسطح فلک گرده حاس
تا که بر عرصه وحید بدین نوع اساس
تا ز دوران نرسد نقش با بر پاک دواس
کر بیفتاد بر خشم آتش

قطعه

سپاه شاه ندارد و انصاف
اطراف جهان ز قاف تا قاف

قطعه

ز شاعران ادا رسته ندیم
روانه ساختم با رخلتی ز قدک

قطعه

لیک انجام از او بگذشته انفعال
بار کین آید بکام نیکوان نت زلال
در تزاید عمر یا باشد که باشد در زوال

عم

غنچه بگشاید این چکم او در بوستان
با فلان قلتبان بگو ز قضا

قطعه

داد را عهد بان خداوندا
من اردو چو ماهی اندر دشت
اندرین ماه غنچه که هست همه عالم
چه شد که خاطر من شاد ز اتفاق مرتم
چه شد که پا اعادی ز رنگ عیش غضب
چه شد که ماند بپای آب زنجیر آهن
بی ستاره و نیاید بر درد زمانه جفا جو
مرا که مایه هنر گشت عین بی‌هنری و آن
بود ز خویشتن معز اشتبه هر که چه محمود
ولیکن چیست از جهان جفا جو
که عنا بدید پیش دارم و چون قاف
اینت سنگی چگونه گرد و ن دگران
زهر بجام کند فلک که بپایان
کام کسی از زمانه شیرین از دم
تن بی دانش ضعیف سازم تا چند
موی شد سستم زبان زینکه سرودم
چون و چرا ام نکرد شاه بز دهش
باد جهان بر بکام خسرو کسی
بشاخانه ابر و برم ایمه دور ب
با فلان گفتم که ایصاحب کرم

قطعه

عمر و بریده بنگ خوایی بعزت

چرخ ز و ده یم نه چه شغاین چیال / خود میالا بر که محمود در عهد شباب

قطعه

چنی ریش خود نمی بینی / این لمانیست آن دگر ننگا
خواهی اراگهی ز حالت ما / شهر کلیا بگان که از خشکی
من ار و هیچو غوقه در دریا / جان بکرما سپردم و گشتم

قطعه

چه شد که قلب من آمد ز آب ها مرا / چه شد که رتبه دونان فزون شد از آن دام
چه شد که دست جفا ز وجه بی‌تمنا / چه شد که صدق من آمد ز کذب بیزار تن کم
چه شد که گشت محل بکان اطلس و دیبا / چه شد که زاغ و زغن شد بباغ و زاغ پر افشان
کس از جهان نبرد بهره جز مردم دانا / بفضل هر که بیازارد روزگار ز مرشد
اگر دو عالم از این روزگار تمنا / جهان چو چله کند درد ای دیده ای

قطعه

وز فلک دون دهر و اهیب آرا / چرخ جفا اژدهای میدان وعطان
بنشسته بپشت چند بودم با / گرد گناره زد هر خود همسر داد خشم
اینت بلا که چگونه دریا دریا / هم موت دان بیایید آهو
خار چشم جهان نهد که مبینا / با فلک بجز دو از چه بیاز هم
بازند انسته خسته از خرما / محو یکباره دای برادر و مسکوت
کوه عنا م گران تو آید ما نا / شیوه کرده همی درشت کر اخیب
باز خدا نان دها دکوش هوش / آوخ دو شیرگان بکر معانی
زانکه پرتو نهد هست مردم بینا / ابلاک را دو برید ه بنخی

قطعه

کردلم از بی عتاب لبت بجاست / مو بموی زلف تو آشفتگی ام بجواهر

قطعه

خوردمانی و هر کس البته مرد / مانم تو گم نیست از آب حیات
در حضرت شاه جم سپاهی بعزت / لکن عوض هزار نامه کردم سیاه

تاریکی وقت پیری خویشتن از انفعال
جمله اعضای تو درست و بجا

دیگر

نیستش زمهر پرسم جفا
فلک انجمن کرد در پیا
هزار عیش مو فرهزار سود موقا
چه شد که منزل ادبیات تو منزل اعلا
چه شد که ابلهی نادان بیش بوده دانا
چه شد که راه چمن بسته به جیل شیدا
بکوه شکفته ماند از کباب دیگر لالا
جعل چو فیض برد از نسیم عنبر تو یا
نشانده جان مرتی از رشک خویش معرا
تشنه هی بر بخون مردم دانا
رست سس زین شکنج و ریخ موقا
کیش فتنه سان بینک عنقا
کرد تو ان با فلک سیز وماشا
تا بت همه کار بنگ کیر دو مالا
با من کم شد بماند شیدو شیدا
خار بسته جمله از زن رسوا
برشدم از چرخ با نگ بخشا بختا
گو نبود بر مراد ما چه معادا
جان من شیخ پریشان من بسیار است
نیست جهان زار راه نجات

قطعه

کای نامه سپید بک سیاهی بعزت

داراب خلق میر است
عالم که بزیر حکم دارد
از کثرت دولت خداداد
پیش کف و عارض منیرش
ای عزیزی که زاد و بار زیاد
روی نحسش ز نظرها دایم
وای بر آن نظری که ناظر
کمتریش کاخ از آن دگر است
دوش گفتم خواجه را بخواب تو بهر کیست
گفت میگوید برای تو است اما کام
گاه در بوس و کنار و گاه در خواب خوش
کار دیگر کرکند یکبار آنهم باک نیست
گفتم ای صاحب خرد از تو بعید است این گمان
ایخداوند ان معنی مجنی آدم بزرگ
با خداوندی که مهرش آید چون جان بیاد
چشم زخمی گر رسد بر من بزرگ و خون
با همه احسان این قبله محمود باد
با غوزن خواجه که دایم
میگاوی داز پیش که ما را
گناه چه کنی و در چه کاری
ایرا ز پیش او در کشید در پیش
تا باز پیش کشیدم از پیش
گفتم که مرا به راه در با
ای خواجه فلان که در تو نیست

قطعه

قطعه

از بخت جوان ورای پیر است | برچسب بزرگیش خطیب است
فارون بمثابه فقیر است | دستش بمصاف مرد اسکن
روی مه و مهر همچو قیر است | ما نیز گرسنه و فاقه‌ایم

قطعه

هرچه اخلاق خوشش مستور است | هست با جهل و حماقت نزدیک
شد برای منظر و آن منظور است | شد با یوان و بخت از ره حمق

قطعه

خویشتن را روز و شب با زیب و زیور میکند | قصه جا تنها مدام آن کس فغان کند
عقل من از او اگر انحرف باور میکند | راست بگوید اگر بهر نبت آن شوخ چشم
دیگر از راه عشوه در کار دیگر میکند | باک از بوس و کنار و دیگر انش میتم
هیچ شهوت است کاین کار را دیگر میکند | با تو هم دار و سر و کار شنیدم باز
چون تو با زنان گمان از دهر گمر میکند | گفت کای خر مرا از ریشخندی کمترش

قطعه

داشتم عمری گمان بزرگ ظاهر میکند | گر بگویم فی المثل بر من صدای عارضت
خویش را سنند و ملک خویش هم میکند | گر طلب آرم ز پیدایش نگاه بت دربان
هم خطاب بیدر و خواجه اش میکند | میتم چون خیل شکل خر شوم از ریشخند

قطعه

از پیش فرخش خبر بود | ناگاه چه خبر زود در آمد
کین راه نه راه راهبر بود | چون نیست بمشورت خیانت
انگنده مرد دیدش که تر بود | از روی فراست نیل دهقان
زانگونه که رسم پیشتر بود | زن گفت خلاف مشورت کار
که عزم دگر بار سفر بود | از کرده اگر شدم پشیمان

قطعه

دلش تو سفید سیما بد | این لطف هر کجی ندارد

گردون بحکم او اسیر است
خواجه بکار منش دبیر است
بندش همه وقت سیر گیر است
گر او ز نجابت خویش سیر است
در بر شاه و گدا مشهور است
از ره کار رفاقت دور است
پیل بالکی یکپای مور است
جای سر کار شما در گور است
دام دلها دایم از زلف معنبر میکند
از چه ره با این و آن باده کو شمار میکند
لیک بیگانه گاهی کار دیگر میکند
وصف آن سرو قد ماه منظر میکند
ریشخند در دسندان خیل با خر میکند
هر که او بنود سفیه البته باور میکند
مال خود بر من سند از خنده دیگر میکند
او نخن از دو سندانهای خود دم میکند
ریشخند در دسندان خیل با خر میکند
عیشم که ز نام ما جه بود
آن خواجه که غمخوار خوب بود
او نیز که مرد معتبر بود
هم همین مرد فرخنده بود
بهر چه کنی نکو ز خبر بود
بختی که ستاره خر بود
در دل سببی شبی ندارد

قطعه

با خداوند ابلهان گفتم
آن چه ماریست کو چون مرغ سمندر ادام
آتشکاه نشو و از دم او زهر هلاک
و هنش آب و از آن آتش سوزان ظاهر
هم نشان فتحعلی شاه کرنا یوم قیام
نان رمن میطلبد ماه رخی
فرمود مرا پادشه راد کرچه بی
از ذات همایون شهنشاه موخر
باری باز زمان جهاندار جوان بخت
او خون دل از گل بخورد و من از جوی
از کمال کرم بحث انقطع و پس
پنج سالست سکه هر سال او داد باز
هر کسی بر در کهش جوبان دیدی
کز مسلمان بر جانبش بگذرم
زین سم خواهم بری کر خویش را
لا فهاذ و ابلهی در پیش من
گاه مسکنی کر جانشم کلیم
خواند بی بر من گفتم با او
مشفقا مهربان برادر من
بعد از این دور ن نشاط
از همایون نشاط بجو یم
ای داوری که در بر شهباز قدرت
شهباز سطوت تو اگر با عقاب چرخ
از خنجر سیاست هر که که خورد
با باز بز پوچ نخی رخ بوی صید

صیت همی ذکر شه عالم گیر	کر خری کم شد سبب اندر شهر

لغز

ما که آن مار نیار دل خود را بریم	حرفه از اول و آخر اگرش برنگنی
بر نش مهره و دارد برق بالا به غم	این لغز حل کم اندر بار با سلق

قطعه مطایبه

من ندانم چه جوابش بدهم	ما که ممنون از هی کر دو از او

قطعه

در جمله احرار بهر حال مقدم	مردم همه از خانه او مانده و خوانند
آن خسرو سالار شکن آن مرز معظم	روزی دو دوراً آن خانه ببردم و تا جای
او آه ز اندیشه من کرد و من از غم	دو دی شده از روزن او بر بیگه از دل
بر داشتم از ناله بسوی فلک عالم	کلم کر شما خور دیدا اینجا نتوان یافت

قطعه

خلق از باد و من از بس میردم	کر سر اسب خبر کویم عاقبت
در نظرها همچو کافر میردم	از برای چه روز اعتبار

قطعه

همچنان چند است باور میکنم	کاه مسکنی پسلمانم زحکم
قرطیان عرق یک سر میکنم	کاه مسکنی بی سر اللهم
باور اینقول تو خوشتر میکنم	با که ادم سلکم خود را چه تو

قطعه

عون تر در کرد از میدانم	موکب حضرت همایون را

در تعریف کرمانشاهان معظم

سیمرغ بخت حجلت چرخ اندر جام	از شرم بی انوری او ریخت از چرخ دو
پهلو زند چرخ نمایندگان نام	مریخ در نیام کند تیغ خون فشان
زخمی زمانه نام ور داد او را بالنسبام	گردی زمهر طغرلم لطف از این شرف

قطعه

همه و اشید از صغیر و کبیر
می کشد آتش بیم در اتش اندرم
میشود و رنگ بیان دختران باهم
که از آن وصف نمایه بر شاه ام
زایید از شاوری کمینه مهوش کیهان شادی هم
جای نان کاش که اتش بدهم
زین خانه از دو که بری هست سلیم
امروز بود خانه او خانه حاتم
نامد برادرم که تو آن هیچ زدن دم
و تو باشد اندر گلوی من بجز ادم
جان بر جنت اینجای ملک بسته ام
بر در شاه مظفر می دوم
در شمار مردم شهر می دوم
خاطر خسته کمتر می دوم
سوی ری این بار باز می دوم
دیو دد جمله سحر می کنم
کر دو من شش چهره نوری کنم
با نوزا من مشکل تو خرمی کنم
مجنی مشفقانه میدانم
این دو ره روانه میدانم
نقل و می را بهانه میدانم
بر روی در شام کنده پرده ظلام
روزی که تیغ برزد و ن آری از نیام
طغرل نگین به هر شدم کمترین غلام
بر زین چرخ باد نکارت طلع الله دم

بشنوی تو ای حاقی است
آن مصفی جسم چو کز بیا بلوری
در نظر است ولیکن آب نیست
آنه بمطلوب ساکنین و مختفی
نیست خوبان را بلی الفت ادی

در تعریف قل السلطان

شد خونبار زین آب دهو
خرم از جمعه اورو دشنه خلد
قل سلطان کز راهی زخرد
حکم او تا لی احکام سلے
کرکند حکم هنگام دعا
ای خدیوی کز ابر گذشت
حاجب ار که تو روح نبال
یاد تو باده به مهجور دنیس
خسروا ایکه پایه قدرت
بر تعظیم در کهت زنخت
زانکه با بودن رضا نیست
بکن اظهار لطفی و مسکن
ساکه معظم نکرد از رخ مهر
باده بابت خوردن اندر فنین
فنین عنبر سالاست همچو بهشت
خلد یک نام او مکر فنس است
فوقات جان چه هبز است
قل اشجار پس آب زلال
ای بزرگی که بجش دولت تو

زنده ب باده استغفار کردم | درین حالت زمی پوشیده ام جشم

تعریف کتیبه

همچو آن لعبت مصفی در جهان | جسم باشد لیک صافی تر ز روح
هست منظور شه دوران آن | بلک نظر هر کس که بر او جلوه
الفتی دارند با او هر زمان | جمله خوبان عاشقش از جان و دل
این لفظ را حل غایت هست کی | خواهش کفتن حکیم نکته دان
زاده صد طعنه بخود پس برین | خیره از ساحت او باغ ارم
تا تو از زهر است او روی زمین | ساحت از سبزه بدی ماه دهر
اندکش روی زمین زیر نگین | تیغ او تاریخ قانون عمر
امراو امر نبی راست ضمین | هم بتیغش بکند تیغ کمان
شیر رایت شکند شیر نوین | هیچ دورش نه کمی دیده بحال
پیبها همچو صدف از تین | سر خطی از تو همه ملک خطا
بوده خاک در تو جان نگین | شاد زی تا که سپهر است و شهور

در تعریف یکی از صاحبان معظم

بر زری جسته از سپه کردون | دست جود تو ای سپهر عطا
قامت چرخ آمده دارون | با وجود تو هر کسی که کند
بر خلاف نشستن مامون | کی لطف با ندا نستم
تا نجات مراز خود ممنون | هیچ محسود تا نجات باد
کونه این دوق احسنه کون | در کهت با فلک بود توام

در تعریف فنین بهشت آیین

خاصه از دی بهشت و فوردین | کر بهشت اندر آسمان باشد
کرنده نام این بهشت آیین | کر نه فردوس باشد این گلشن
هیچ این غرفها دشاه نشین | همچو چین جبین خوبان است
جبی کرو در ظلال مبین | کفت محمود هسکه بر کز نیست

در تعریف یکی از صاحبان معظم

زمی نکند رکه الحق کار کردم
هست صافی تر ز روی دلبران
خودی باشد که به باشد زجان
عیب او را مو بمو با زد عیان
از دل و جان مایلش پیر و جوان

در تعریف خونبار

بزه از چشم او ماء معین
همچو بخت ملک با سکین
حکم او رواج بر هان مبین
هم کمانش شکند پای یقین
هیچ قرنش نکمی دیده قرین
جبینی از تو تحسین فاتح چین
مبین کن تا که سپهر است و زمین
مهر تو باد به محمود معین
می نموده دفاین قارون
دعوی خسروی بود مجنون
از چه راه است این مجنون
در مدحت بنظم خوش موزون
دولت با بقا بود مقرون
می حلال است در بهشت برین
از چه رو آمده بروی زمین
پس چرا آب اوست ماء معین
چون بر آتش زبا دانند چنین
همه زین تحسین و قسطنطین
دشمن بر باد و دولت قارون

چشم بد ای شه ز تو بادا شکست
چرخ بلند از جا کی تو هست
دام بگیر فتح داد از رب ودا
سلیمان اساس پا نوی با تخت
گرت اندهی بیت از نول وا پیچ
کله ها بپر ہمچو سوزنده آذر
با ضیاء السلطنه گفتم نهان
کر همایون از تو احمد زنده
ما همین در بیت احسان وترا
الغرار از این شاه لطف الله
تو همی بر کام یاران خنده زن
الغرض بر ماتم ما نوحه کر
ایکه هستی تو دام در سلیمان جهان

در مدح نور چشم

شهزاده پسر همایون
در جنگ سه مظفر
یک سپه صف دشمنان شکافه
کی خیره آسمان جناب است
ترزین فلک بزیر آرد
از پهلوی آسمان بر آرد
ای شهسوار که با فکر بکرت
بود شاه بخت هموار چشت
هم از رنگ لعل شاهان رخا
خرد به تاریخ او گفت با من

قطعه

جام جمشید و فر افریدون	هر کجا رای تو جهان خورشید
آنچه در بحر و کان بود مخزون	رخ تو تا خوش و عیب فضائلش
کردی از لطف خویشتن ممنون	خویش فارغ کن از دل میسند

قطعه

درست درد سر بیت از قصه من	ز کلبا کیان بشنود از هوایش
قبا با بتن همچو غنچه آهن	سمندر که با آتشش هست الفت

قطعه

هست سلطان کرمانم در جهان	روز کار تیره محسود را
شاد ما بنها زوصل این و آن	کر تو دشمن نشینی بر ما چراغ
الامان زین سو کواری الامان	در تغافل با کرم باغ بخواب
ای در کام دشمن در فغان	ما زسیه اخوان اندر شگفت
عیسی مریم ز چارم آسمان	شادزی تا دست سپهر شادی بود

قطعه

ما چو موری بهر رخ آورده زانوی ساز	تو سلیمانی در ایالت نشان
فرخ رخ و نام مور همایون	افتد سپهر سپهر افسر
بنه چو ظفر کمر همایون	دست همه شیر صولتان بست
از حمله چو شیر نر همایون	چون ظل هما بود بنا شبه
از حشمت و جاه و فر همایون	مغفر فلکند ز فر گردون
از شنفر جاه بر همایون	روزین تن داژدها شکار است
با نوک سنان جگر همایون	کر دیمه دم بنال محسود

قطعه تاریخ در مدح جهه دوران

ای جسم بمدح تو پیوسته موزون	مثنوی بخش بخش بهجت فزا
دل جرات دل لعل کردیده پر خون	بزنگ قضا بهر رخ تو پیا
کرای نرز تو همچو نظم تو میمون	سلیمان بعیش کرده بهم
الا تا بود لازم خطه شادی	ترا باد جاوید عیش همایون

هر کجا دست تو زبان جیحون
دهر از سوز دشمنان مجنون
شاه در پیش مغفلی مه بون
کو داری بخت سلیمان نشین
جحیم است سوزان همی کوی برون
نشانه بوی زیست بگیرم نمودن
تیغ می بینی بکال پیکان
می توان برون ز حال دیگران
در غم ما سکنی شادی عیان
یا مگر آگه شد از دوران مان
تو زدور آسمان شادی کنان
عیش کن تا هست عیشی در میان
جن و انست همگی هست مطیع فرمان

همایون میرزا

افسر چو سپهر نهد همایون
چون رستم زال زر همایون
بوهر که فکند نظر همایون
خاقان چو کند بر همایون
باز از خصم خور همایون
شام سیه بجه همایون
بنا شد زین فکر بکر فلاطون
که آوازه شاب شد تا بگردون
ز موزونی خصم دون پایه میمون
بود یافته طلعی با فریدون

قطعه

بگذرد از کو فتنه گاه عجب نیست
زانکه یک صف پیلان جنگی
رمضان بود آرزوی ما جان

در تعریف

بخ بخ ای قصر دلگشا خوش فضا کالخلد برین
هم خجلت از بساط تو بهارستان خلد
از چه از فر ملک خسرو روی زمین
آنکه با بخشش سپاه صد سپهر دارا گری
بجهان داران صاحب فن بحکم فلکش
گویدش هردم فلک پاینده [illegible]
این بنا آمد بجا تا چون ز بخت پیر دل
قصر اجلال شهنشاه جهان باد اجبان
زهی ایکاخ همایون که ای قصر متین
گر ز بهجت طعنه بقصر خورنق
فارغ از بهمن و دی گشته فضای تو ازانک
هم نشان محمد علی شاه که از رشک گلش
شاخ جرم کن گاران بخشد
از دعایش صد گرد شادباد
هر که او را دید نه تنها همین
هر دیار کاندر امان لطف اوست
از دم پاکش که نفس عیسوی است
در جنابش هر که گرد خاک سای
راستی هرچند سوی محمود اگر
ای دریغا که منکسف گردید
ای دریغا مهد خاک آسود

گر برد از چشم بود گوه و دیدن
برد بازوان از هم دریدن
زخار عقده بگشودن بناخن
مجموع این همه سهل است آسان

قطعه

جای تسبیح هر کسی گوید
خوانده توفیق ثابت گر آید عرش روی زمین
هم ز غیرت از نگار تو نگارستان چین
از چه از جاه جهانبان داور روی زمین
آنکه با فرش صد سپهر گاه و تمکین
این بنا هم گفته آورده با خلد برین
آیدش هر لحظه از سینه هزاران آفرین
زور قصر محمود در وصفش دو جنی بس متین

کیر خر در کس زن اصفهان
جان جنت آمده انباز با خاک درت
آفتاب از شمسه ایوان تو گیتی فروز
پادشاه دیفر فرخ دیده شاه جهان
جفت با دانش همی فرخدای ذوالجلال
اندر آن جنت تو چشم شاه روزگار
از علو قدر شد اسم این سپهر نیلگون
تا زمین وار قرار و تا فلک دار و مدار

در تعریف کاخ همایون

کاخ صانع تو برده گرو از ما معین
در زمین عزت بود تو زیب پاک و متین
مشکفام آمده در ساحت و دوزدن
بحر دکان آمده انباز با بنیاد متین

بهر نظاره صحن تو بود در عالم
از چه در ساحت فرح که چه خرم و خوش
بسکه در ساحت تو چهره جهان می سایند
باد یارب بر پا بنا همه دم نام خوش

در مدح سید صدرالدین سلمه الله تعالی

روبهی شیر افکن خواهد شدن
عالم علم النفس خواهد شدن
مهبط روح الامین خواهد شدن
باده خلد زهر انگبین خواهد شدن
برز چرخ هفتمین خواهد شدن

در گلش مسجود جان قدسیان
ماه گردون جلال می شود
گر بوی پارگین چند بهر
اهل حق را تا تجلی گاه حق
در همه دنیا ز علم او علم

تاریخ فوت [illegible]

مهر تابان آسمان سخن
مهدی اختر آسمان سخن

داد کز کین دهر حادثه زای
آه و افسوس بست رهزن مرگ

زاتش اخگر از انگشت چیدن
ولیکن نتوانند او منت کشیدن
بهتر بود بجای جان نادان

قصر

مایلیم کوثر باشدت درآستین
آسمان از سایه دیوار تو یکسان گزین
شد نشان شهزاده اعظم علی شاه گزین
بست با جاهش اوج سپهر هفتمین
نام نیکش شد ظفر از آب سپهر برین
از نکو یاد صفا رنگ حور عین
تا بود تا قدر برآمد حکم خیرالمرسلین
کاخ اقبال خداوند زمین باد این چنین
کاسمان را همه ام چشم بود سوی زمین
از چه درعرصه تو هر که چمان رشک چمن
پیش تو آمده از نقش قدم نقش جبین
تا که نام است و دوران بشهور و سنین
پیشرو از آن صدر دین خواهد شدن
در گره حق گوی چنین خواهد شدن
آفتاب ملک و دین خواهد شدن
غیرت ما معین خواهد شدن
مهر او حبل المتین خواهد شدن
دین خیرالمرسلین خواهد شدن
پادشاه راستین خواهد شدن
رفت بر باد خاندان سخن
ماه از کین بکاروان سخن

بجود

حیف صد حیف از هیاکلش طبع / زیور دوش بلبلان سخن
آسمانش نهاده بود لقب / پور دستان هفت خوان سخن
بود از آب داری کلکش / مرغ طبعش از نهان سخن
طبع او گشت تا سخن گستر / بسته شد در دهان زبان سخن
ناتوان از حنینش دوران گردید / گشت کم از جهان نشان سخن
رفت بیرون ز جسم او چون جان / میرسد بر فلک فغان سخن
بوستان حیات او چه خزان / آن کهن پیر دودمان سخن
گفت محمود بهر تاریخش / حیف شد از جهان جهان سخن ۱۲۳۹

در همه ملک نظم او را بود / بود دریای چاکران سخن
بود بر حسن نظم در گیتی / آسمان شد ز قهرمان سخن
هر دمی صد مسیح گرد عیان / تازه گلهای گلستان سخن
چون زبان بست از سخن در چم / شد جهان گیر داستان سخن
تا نشانی ز اجل کم شد / گشت از تن روان روان سخن
تا خانش بد و دمان افشا / رفت بیرون ز جسم جان سخن
الغرض رفت چون بسوی جنان / شد خزان دید بوستان سخن

صح

پیشوا چیاش و اعدا را بپوشان پیشوا / پیش من چیاش تا افزاید ایمان من
بمله هم پیشت ایگذارند مهین / دشمنان را از مغاک افکن هم ایمان من
پیشم ایشان را در پیش دانشوری / هیچ گمی مرحبا بر رستم و دستان من
بسته ام بر خود ز هر سو راه یاجوج فغان / جام عیب بکش بر جام فطرات من

در فوت والده گفته

باغبان دهر هر نخلی بیارآورد زود / از ستمهای ستمگر چرخ آه و فغان
شد شکوفه سلطان در فنا از اجل / مریم خود اجل از ریشه گرد سرش در جهان
چون ز پیدا جهان پر فروغ دل گرفت / کرد رحلت روح پاکش جانب خاک گران
خواست از بهر خود محمود تاریخش بگفت / چون بشاخ سدره در باغ جنان بست آشیان

قطعه

رفعت سده زو عزت عرش اعظم / حاش لله چو بهشتی است که باشد به این
روح پاک گشت مکین آمده اینجا که مکان / پادشاها به درت آمده با آه و انین
ایکه بر درگه وصف دو شه حرم / هست بر قدر تو اوج فلک بر پا این
شاه ایران بدرت تکیه گه شام و دم / قوم بار کو قدر تو چیز مثل این
بنگ خواها ترا باد ز ایزد پاداش / دار و امید شفاعت بتو محمود حزین

وله ایضا

فرامش شده شش عهد های قدیم / در آن چه گنج شهر شیرین بنو

پیشگاه شهنشهی عجمی دار و شکرت / ای تو از بند شه النجف بازمن
دوستان را از عطا بنواز تحفی کن مدام / وآنکه از اخلاص خود قتل عجش ایمان من
دور از تو گرده ام از اسپ فتنه را / نامه هم چون بود در حضرت شاهان من
دوز کارم تیره از بهر بت چی نما / چون سپه اسکندری محکم با اعضان من
مهر با ینها مکن با غیر من ناز و / بنده مخلص باشم و با تیغ تو هم سلطان من
آه و افغان از ستمهای ستمگر آسمان / گذشت از دست اجل از تیغ و ار ابن
گلبن گلشن ای جهان تا پر و ده / زیر خاک تیره آخر جای طفیس زمان
سار بهره بانو یاد از هشت پیدا جل / گشت مریم صفوة ابنا زمریم در جهان
مرغ روح بانوی آفاق با صد حسرت / روح مریم شد بگلزار جنان جاودان ۱۲۳۷
ای بار کرد فاطمه گشت عرش برین / پیش ایوان جلال آمده چون خشت زمین
صحن ایوان تو فرخنده تر از صحن بهشت / نزهت ساحت تو خلد فردوس برین
خسروان را گلفت آمده با عجز و نیاز / الله الله چه مکانی تو خدارا چه مکین
اخت این کوه پا گشته خاک سرم / سال و مه گرد بیابان حج و باجور لعین
طوف کعبه کوی تو نیست و لیک / خرد چین بدرت موجه بر آسمان سین
اندر آن روز که بخشند گناه و طاعت / بد سگالان تو را باد ز ایزد نفرین
فیضی با مداد بخت دو سپا / در او گفت با دختر پادشا
دل از وعظ و پند بس خالی نمود / ... بخش آمده یاد از حلیم

یکی یاد یار و یکی یاد مال
بود دل بیاری که یاری کند
کز آن هر دو نعمت خوش گذشت
نخست آنکه حکام حکم کنی
دوم آنکه حاکم شود بر کسان
اگر پیشوا یا اگر شهریار
نه با پیر یار است نه با جوان
بسی بگذرد این چنین ماه و سال
درآندم کدام است از خیر و شر
که خاطر نگهدار درویش باش
اگر کام می‌داری پس سخن
همه گفت ما حال انباز کن
ارث نیست این از نیاکت به
ز گفتن پشیمان بسی دیده‌ام
وزین هر دو در گفت باشد زبان
گرش چند محمود خسرو زدن

قطعه

چرا داری به دل آتش ز خوبان
جوابش گفت مجنون جفا کش
هر آنچه خواست لیلی خوب است
بیا دلیلی از دوزخ بهشت است
جز از لیلی ندانم در جهان کیست
اگر من کافرم زو کافرستم
به کاری مرا از او نخواهد
اگر نا بسته رحمت از او دیم

قطعه

با محابا جمله شکفت آورم
اسد با نکهتش تابان بود
خداوند جدی آمده سنبن
که نوبت یکی پیش او همره بی
بر یخ بر حمل آمده
عطارد کمین است و جوزا مکان
میزان و ثور آشکارا بود
سخن دان نکو داند این را ز من
بر سخن گفته‌ام باور است
جهاندار فتحعلی پادشاه بزرگ

قطعه

چنین گفت کی از تو روشن روان
میازار تا میتواند دلی
بسی بگو در دو روی بش را
با خاک کان دستگیری نما
مکن ابروی خود ترش این سخن
چنین گفت کسی بگو اندران

تاریخ سنگ فرش شیخ ابوالقاسم

جهان بخش فتحعلی پادشاه
بحکم ملک زاده نیک بخت

دو چیز است کان دو بود مرد را
دو نعمت برای عالم گذشت
نه نامی گذارد که بس نشان
نماند بکس پایدار این جهان
چو هوش گفت روشنند با پسر
اگر جای نکته سنجی مکن
گرت کوه هست هست باقت به
سخن هست یا سنگ با بهمان
بمجنون گفت روزی پادشاهی
چرا کردی خلاف حکم یزدان
بمجنون این سخن از تو گرانست
مرا آگاهی از نیک و بد نیست
بهر جا یا مرا از او بد رسید
مرایم یکی پهلوان این سخن
همه چیز کوکب بگفت آورم
زحل را ولا که خدای جهان
اگر عقرب و گر حمل آمده
اگر زهره و روشن بر ماه بود
بر شمسی گفته‌ام با فزاست
چه محمود و بر در گهش صد غلام
بهر شنیدم که نوشیروان
غنیمت شمر هستی خویش را
سر خستگان زیر دامان بگیر
بیزدان که جای بود صد غم بود
بعهد خداوند با فر و جاه

نه یاری کند از نه یاری کند
نباشی که محکوم بودن بسی
مکن غفلت از پند من زینهار
که زنهار ماند بیادت نه مال
نه در بند آسایش خویش باش
برای عالم پس نازکن
زمانه ز خاموش نشنیده‌ام
نه پند کسی در زمانه زبان
که ای مستغرق قهر الهی
که ای یگانگان را یاور و پیش
چه پادشاه بود لقب گشته است
اگر بد از او زد من به تو بستم
اگر پیش تو جنت از دیم
که بر مستمندان بماند زمن
بجز جنگ ماه و فروزان بود
که بهتان تو پس آمد مشتری
بود عمل و خوشه را نیز آن
که کس را سخن نیست انباز من
شنایان عمر یار باد و بزرگ
بخدمت کز آتش هر صبح و شام
کزین جنت شکر است مشکلی
که لطف خدا گرد دست رهنما
مسلمان تو خود هستی کم از آن
مسلمان ز کافر اگر کم بود
ببین میوه چه دانه و درخت

خداوندا منی سپهر کرم
بناکشت این بقعه با صفا
جواب آمد از آن مهین استاد
بری نوع آدمی تا جاه
چشم پوشد ازین سرا چو پلنگ
ای پسری کش ز پرنیان پلنگ
هوشش ادراک طایر قدسی است
الغرض رفت آن یگانه دهر
گفت پیر خرد بسال وفات
بخدا خانه وجود مرا
نتواند کسی ز روزه دهد

قطعه

سرور من ولی زبی یارب
سپهر مجد و جلال آسمان قدر و کمال
کشاده پنجه شیر افکنش در صف
فکنده ظل لوایش نقاب بر رخ مهر
بود ز دامن اجلال و مدحت شخص
گذشته پایه خرگاهش از سر کیوان
همیشه تا که زمه روشنی پاید شب
شهزاده کامران جهانشاه
از رفعت و برتری نهاده
تخت بلندای درگه خویش
از دیده چرخ خون گشاید
افکنده حجاب خیمه خویش
خرگاه جلال خویش را زد

گر آمد دلش غیرت جام جم	ز محمود انشاد ان بقدر و هنر
گر شده قبه اش بز اوج سما	بفرمود لوحی بر آورد پسند

قطعه تاریخ

از ازل هر که سرنوشت شده	با چنین حال خود عجب باشد
آنکه در روی بهشت خفته شده	مرد از مرگ تا گریز بود
اینک اینا ز خاک و خشت شده	خواهری رفت از حرم کز عجب
جلوه گاه این بلند کشت شده	بر سر خوان هممش عصمت
گز قدومش بهشت زشت شده	خواست محمود سال تاریخش

قطعه

بهشت روزه زیخ دین کنده	زن فزوداست آنکه سال دگر

قطعه

مردمی را خلق روزه میبرد	گیر خود در پس زن روزه
یار با مصحف و کتب گشته	اینقدر شد نگفته اش معلوم

در تعریف برادر گرامی عبدالله میرزا

کشیده تا قد امرش به آسمان خرگاه	امیر مجلس و شیر مصاف و کوه وقار
گرفت دست جلالش کلاه ابر سماه	بیزم زر کفش چو سحاب و چو بحرش مطر
زبان ناطقه دست هنر که کوتاه	بعهد دولت او غیر خاطر عشاق
ببین بعالم اجلال او بست کوتاه	اگر نه قبله حاجات خسروان درگاه
همارهٔ تا که ستوز زمه گرد و ماه	بلند جمله محبت وفا نفس آه

در مدح نور چشم گرام جهانشاه

یا رب سپر آسمان جهانشاه	رو نیفتد تن آسمان شکوه است
ملک قزل ارسلان جهانشاه	افسر زیب شهان زیباید
گیرد چه بخت سلطان جهانشاه	ملک بهمه خسروان عالم
بر گردن فرقدان جهانشاه	گنجور آفتاب تیغ است
بر عرصه لامکان جهانشاه	شاه است دل حزین محمود

بمحمود نام نکو بخش فرخ
ز پیر خرد سال او خواسته
بمحمود این لوح محفوظ باد
آنکه در بند خوب و زشت شده
گر مسجد اگر کنشت شده
دل من کاخ زر و خشت شده
ریزه خواری دکان بهشت شده
این سخن گو چه سرنوشت شده
۱۲۳۲
جای سلطان بیگم بهشت شده
روزه گیرد اگر بود زنده
خود کله را ملتبه از موزه

قطعه

عالمی بی سبب جنب گشته
ببین سلاله شاه زمانه عبدالله
جهان حشم سپهر عطا عالم جاه
بروز تیغ و عدو بش چو برق و سیلاب
بخاطری نتواند کرم گشاید راه
جبین زهره چه ساید اندر آن درگاه
یکی ز چوبه دار و یکی ز پایه گاه
دارای جهان ستان جهانشاه
در عرصه هفت خوان جهانشاه
چون رستم داستان جهانشاه
گیرد به سنان جهانشاه
با اختر کاویان جهانشاه
تا آمده شادمان جهانشاه

شبی به روز شود و بخت خود سپیده دم
بگفتمش که مرو گفت می‌روم گفتم
بگفتمش که جدا از تو یادم اندوه
خسروا الحمد دست احسان تو
کرم و لطف بی‌نهایت تو
دوستی مرا و مهر ترا
تا قبول تو اوفتد یا نه
بعشق یوسفی دارم خیالی

قطعه

گوییم بحضرت همایون
از گفته راز خای اکنون
با دشمن خویش دشمنی کن
ای تا به کلیم بی‌اعجاز کلیم
ای ز ذات تو خجسته پیغمبر
بهر الطاف کان کف رادت
آنچه پیدا ز تو خود برداد
نعت آنچه پیدا کرد رکنی
دیده کس در جهان چو تو بانی
ماه از گرد مناص در سایه
گفت برگ گلخنش که بر آن
بر سگالت مدام اندر غم
تو به آه از شرق امیدم
جهان افتاده‌ام از پا که گردون
خیالاتم اگر اعطی نشیدنی
الحمد او نیزد اگر خوابی

قطعه

به هر درگه که تو خواهی برو قصد اسیر
مرو ز پیش من رحم کن بمن ای یار — بگفت خود بتصور در آوری محمود

و

قطعه

پای مهر مرا بحل کرده — انقضا یا که بود فیما بین
تیر در آسمان بحل کرده — دامن لطف آتش مهرت
این خیالم همه دو دل کرده — در صله طالبم که گوید دت

قطعه

به یوم مبارک دهر کس بگوید — گر تو یعقوب این یوسف جمالی
ز تنگ تو و نه عار داری — امروز فرزند زحیت سال است
از من تو به دل غبار داری — ما را سر صلح هست با تو

قطعه

بر سنت بهبه مصافی بر راستی — از من بر راستی بشنو بعدا زآن در ربح

در مدح صاحبی علی شاه

مثل آتش پیست و پیشه و بی — از تو باید شناخت یزدان را
نیست اطلاق شیئی لم لاشی — خصم برتر نمی شود از تو
هست انجم ز پرده‌لان همه وی — دم بدخواه تو فسرده تراست
خاشش نه کجا بپیش کی کی — جز بفضل تو ای که فضل شبی
مهر جویه پناه اندر سفی — گفت گردون که ساز دم بنده
که بو چلم کری دی کی — تا فروزان ز انجم است فلک

قطعه

ز بعد از روزگاری آفتابا — بنگند ای دریغ از طالع سست
نمی گیرد سلامم را جوابا — مقالاتم اگر دیدی فلاطون
ندیدی در کتابش انتخابا — کی بیدار دشمن را بعقلم

قطعه

که یار بر در خبر ایستاده همچون ما

له

چگونه الفت در وبش میشود باشا
حاصل بحر را خجل کرده
انگاه تو منفعل کرده
گریه اف پیدا مشتعل کرده
گفت ای فلان بحل کرده
که در عشقش مهابر ماه دو سالی

قطعه

اخلاص مرا شعار داری
گر تو چه کار زار داری
با مخلص خود چه کار داری
زان وعده خلاف و بودم تو کار اینی
طی ز نام تو نام حاتم طی
قبله معلوم میشود بجدی
آب بسر نمیشود از نی
به ده صد پایه برتر از دم دی
جز بپایه تو ای تو پایه کی
جستم از جای خویشتن که بدی
تا شد در سخاست حاتم طی
بنگ خواهند بود زشادی جی
بخشت جسم ساپه بسحابی
نکردی یاد هرگز از گنه
بمایون جان من گویم بخوابی
خسروی جهان و دارایی

خواهی از کام خویشتن شیرین
خواه باور نما و خواه مکن
حبذا ذات همایون که از فرط علو
گر بُد مقصود پیشانی کی بنمودندی قبول
کوه بگریزد چنان کز پیش صرصر غبار
گر فلک یکماه دارد پرتوش دامان افلاک
ظل شاه دوران که جلال او بود
گاه تابش بیشتر از کرمک شب تاب نیز
این همایون آفتاب آسمان سلطنت
حبذا ای جبهه دلکش که از هر نقص و عیب
چهره ات از تیرگی برده گرد از آفتاب
با چنین گوهر که در پشت پنهان است در منبت
آسمانرا گوهرست با پاک خود زانکه هست
نیست آن از نقش خاتم این همایون چهره باخت
آنچنان محقق شده از او
گر بچشم نماید او چه عجب
خواجه نیک زاد و فرخنده

جود کن در زمان دادرسی | دهر بر دشمنت کند نفرین
قسم اینک بذات دادرسی | این نظام و سلام بی ادبی

در تعریف و حشم کرام همایون بسزا

هفت چرخ آبا و هر چار عنصر مادری | گاه جانت بحر را نسبت چنان بتوان نمود
هر کجا عزم جهانگیرش نماید سرسری | خواستم کش دلش را بحر عمان عقل گفت
که جهان را بس بود باشد هر یکی ششش اختری | در زمان صدا او از بیم نتواند گفت
آنچه خواهد نسبتش جمله چرخ چنبری | تو ز بحر دست گوهر پاشش چون قطره است
مه ز رای روشنش آفتاب خاوری | تا کند در کاخ گردون جلوه این خورشید جهد

قطعه دیگر

ذات تو چون بهر خال گردیده پدید | با لطف ابا شده از گلهای لاله عذار
صفوت از دلکشی بنمود مهر از مشرق | هر رسد صدبار بر صندوق چرخ اخگر

وله

اندرین جبهه هزاران آفتاب خاوری | گر نماند چراغ اشک بود اندر میان
خورست محمود از خوده تاریخ او زیبای | گفت در دم از پی تاریخ او پیر خرد

قطعه

پیش خورشید جبین گر دیدنی | در دمند است و داغ میخواهد

قطعه

هیچ کاری نکردی الا گوئی | هیچ چیزی نخوردی الا پی
که بمانند مستان عشش بانی | من اندر وصل مردم ناپخی
بگو ایزدی من امرد طائی | من از غلمان کوثر در گذشتم

قطعه

فردی اندر کتاب محمودی | دوست دارد همی خود هر کس
قطعه ات بود بس نکو سویت | لازم آمد خطاب محمودی
نه تنها خود بنی آدم بسوزم | جهان و هرچه در او هست سوزد

که آگهی فرین دادرسی
چند گویم فرست دادرسی
آشناشین جبهه است از عرش اعظم برتری
با لکه هر قطره اش با جهان به گوهری
حاشیش قطره و با بحر عمان همسری
باز اندر دل خیال سینه کبک دری
هفت دریای فلک با انعم بهناوری
تا کند خاقان ملک آرا بگیتی داوری
در جهان بر پسران یار بنماید سروری
ظاهرت آراسته از نقشهای آذری
زانکه در جوف نهان باشد گهر از انوری
بحر و کان را زین سبب گر برتری شیرین لبی
گر نکرده زر از هیبت انجم پروری
کو در این جبهه است دیو نگه از داوری
کش تفاوت بین مرد و مرد
گفته اند احسن الله و الکی
آنگه آید بعد بر او زنی

قطعه

تو پا بکن همای بخش ساقی
بیخ ابروان ریزی تو خونم
دل محمود را روشن کن از مهر
ای نکو نام در ادای سخن

قطعه

اگر آهی کشم عالم بسوزم

قطعه

چو پیش آید اگر آید فرستی
هیچ دارم تو دارم آشنائی
که تا مانند تو روشن بود آن
حق را در نقاب محمودی

قطعه

اگر خواهم که آهم کم بسوزم

تمت المقطعات بعون الله تعالی

فی الرباعیات

موراست بدرگه شد آورد پیام
در ساعت فیروز و زبون مسعود
گش باید روح و بوی جان همراه است
محمود چه مور دعو چون پای ملخ

وله

نومید مشو امید واری بهتر
از بزم من از در که رب مجید
تنگ است تخت بال و پر من
خواهم که بپای تو بهم دم و رگ

وله

القصه تو خویش بحجت گویم اگر
کان شب که من و جنت حشم چه شد
گویند برازوجه حسن باشد بس
اجنت اگر حالت اهل جنت

وله

چون سایه شاه بر سرت هست از آن
هم بهر برت نباید هیچ سری
بس فخر زرین و نهادی بر آن
با اینهمه همت و قدرت غم نیست

وله

چون دید فلک با تن عشق برخت
این پیکر من فکند در آب مرا
تا کرد اگر خلیل با آن کردم
از او نه پسندید و زما گشت بپند

وله

دیوانه شدم برا عشقت از سببی
بر مایه عقل از جنون می بستم
قومی بکجا اند که دیوانه دهم
آن با بکلی و هم و خیالست و لیکن

وله

دل در ره عشق او چه دادم بجفت
در داد من جان زجفر تش در کارم
از راه در رسوم عشق بهر بی تو
تنگ آمدت از یارم ای یار کهن

وله

یکباره نشاط و عیش از یادم شد
روزی که ز خاطرت فراموش شدم
زاهد بهوای خلد باشد هیچ
هر خاطری از وصال چیزی بنباشد
من کافر آن دو نرگس کافر تو
دی از تو سلام من آمد بکهن

محمود برسم پیشکش پاره عود
آورده بدر که تو ای عالم جود

وله

این عود زباغ خلق شاهنشاه است
محروم زبزم ما چه گردید امید
وین بار که گشته مبتلا جانش از
باید که زبد گانی نکرده وعید

وله

برق غم تو بسوخت خشک و ترمن
گرد از تو در سینه نهفتم چه شد
برخیز و بیا پای بسر بر من
در درد و دل خود بتو گفتم چه شد

وله

جنت که در وهم ذوقی باشد و بس
ای شاه جهان که جهان تاج سری
با تو بهشت جای من باشد و بس
بر پدر پدر از پدر تو غمخوار تری

وله

ای شاه جهان ربودی از تاب توان
بی تاب نموده در دو جلاب مرا
گر هست مرت بزرگ ایگان جهان
از رنج نمی برده دمی خواب مرا

وله

عید است برای دست قربان گردیم
روی تو زناز لاله گون می بینم
از روز قبول دوست داغان گردیم
سرخی جنت از آن فزون می بینم

وله

خلقی که کجاست کز من باده پرستم
از حرف وصال یار در آزارم
من شیفته موی تو ز دی تو هستم
از بهار می عنبر بار و بی زارم

وله

ای آنکه ز عشق خبر محمود نبود تو
از در تو با غصه بهم آغوش شدم
بنویس که با عاشق خود چونی تو
هر رنج که دیدم ز تو خاموش شدم

وله

خاقان خوش دل که هست بر سینه جم
چون هست سلام من باور تو
محمود چو دارد دمی دیده خرم
منظور رضا است هر که شد ناظر تو

انداز دشمن

از گردش چرخ و لگد او زچه رو
از یاری شاه بخت میمون از من
ای دوست ز چشم ما نهان زچه رو
اقبال بلند و گنج قارون از من

ول

شد فصل بهار و سبزه رویید ز خاک
هر چه جز دوست دنجان ز برم دور کند
بر خواست ز خاک سبزه چون [illegible]
دوست را همدم این خسته بگو [illegible]

ول

ای ماه رخت [illegible] نظاره کنم
ای ماه شبیه روی دلدار منی
با رانم و من ز دوری [illegible]
در نور و ضیا مقارن یار منی

ول

عاشق همه جهان و معشوق کی است
دو ابر مطیری و شبنم سبزه و گل
چشم همه سوی تو و چشم تو یکی است
تو من که ماهی جبین [illegible]

ول

از دوری خیار تو نالان گشتم
آن طفل که هست همچو جان در تن گل
من کشته نگاه [illegible] گشتم
با عارض او چه بود بدن گل

ول

از صلب نقی شه که بود [illegible]
این شهر که جاه و [illegible] محمود است
تاریخ ولادتش بود دختر کی
صد شکر که بس مبارک و مسعود است

ول

ای آنکه به مهر تجلی خوانندت
یارب تو علاج درد پنهان [illegible]
زانست که عالی علی خوانندت
[illegible] نور [illegible] بگوی عرفان [illegible]

ول

ای دوست همه جان و دل ما از تو
ای دوده تو همچون دل ما [illegible]
نالیم [illegible] زخود [illegible] از تو
پیوسته به صبح و شام [illegible]

ول

ای دوده تو صفات [illegible] پیداست
اندر تو خواص آب حیوان پیداست

از غم دوری [illegible] زچه رو | من گفت همه چشم [illegible] تو

ول

بخشند بمن گر دو جهان از محمود | گویم ز همایون همایون از من
ای بود بر اهل ما چه خاک | امروز اگر [illegible] جنت چرا

ول

گرد در سرای شهر از [illegible] دوست | دوستان چاره حال دل بگو [illegible]
شاید که بدرد خود [illegible] چاره کنم | تا چند بدو زند گریبان [illegible]

ول

گویا که تو عاشقی چه من [illegible] چرا | بیدار چه دیده [illegible] خونبار منی
گفتم سخن [illegible] در این [illegible] است | ای ماه چه ما تو عاشقی راست بگو

ول

من [illegible] از قطره نباری [illegible] | بر [illegible] ای [illegible] گل
یکباره شکسته [illegible] گشتم | مجنون [illegible] لیلی محمود

ول

به اگرم اجازه ای گفتم | این [illegible] گل [illegible] گل
پیدا شده دختری نگهدار [illegible] | محمود ز عقل [illegible] نگفت

ول

خالق همه از لطف [illegible] | چون [illegible] از وحدت [illegible] است
یگانه دانشنا [illegible] خوانندت | در عالم امکان چه تو [illegible] عالیقدر

ول

بی کافر کرکرم [illegible] مسلمان کری | من کافر و کافری مسلمان [illegible]
ای یار همه دین [illegible] از تو | ما جمله ز جبل [illegible] توایم

ول

بیهوده کس این چنین [illegible] هرگز | عاشق تو اگر نه چرا [illegible]
اندر دل تو لؤلؤ و مرجان پیداست | یک [illegible] زجات [illegible]

عاشق به جمال یار طنازم من
از جرم فزون ز دیده خون میآید

وله

یارب تو بهار بهای بستانم بخش
این گلشن بین که به زبان دارم است

وله

از آب حیات لب نگار خوشتر است
گفتند علاج راح ریحان باشد

وله

من باده خورم بفتوی عقل و ذکا
علم و عمل و حاصل هر عمر درد

وله

در درگه ذوالجلال محمود علی
دیدن رخ یار و دیده دیدی حق است

وله

بوی بر من و عنبر و مشک ختن بین
چون عارض تو زینت گل در گلشن

وله

ای حسن ترا جهان خریدار شده
چون چنگ همیشه در خروش باشم

وله

ای خسرو عرش فرش خورشید کلاه
ای منبع عقل و دانش ایکان کمال

وله

ای آنکه زجان سرشته ایزد گل تو

عصفورم و خود اسیر شهبازم من | من بنده روی تو که دارم عشق

وله

هرچند گناه ما نمایم هنوز | لطف تو ز جرم ما فزون میآید
یارب تو بکرم می پرستانم بخش | آلوده شده است دامن از عصیان

وله

آتش زلال خضر و بخشش کیهان | نازد که مکان خسرو محتشم است
از عشق بنی بهر کس شود خوش است | چشمی که بروی ام روی روشن است

وله

دردی که علاج آن بود از می ناب | آن درد به از هزار درمان باشد
نقش همه روز تو ایزد خدا | اجر همه طاعات تو روز رسید

وله

عالم همه محسود و دلم که دلم | دارم همه محمود اگر دارم او
وز هر دو جهان مقصد و مقصود علی | گر علم و عمل خواهی میدان یقین

وله

هم دیده نشاید نگرد در رخ یار | یک دیده رخش دیده و صد دیده حرام است
بان موی چهم هفت بستان و چمن | ایم مهی مهر منیرش بنده

وله

چون رخ خسته تو هر کس دیده | خود از دل و جان بنده آن حسن
در قید تو هر که گرفتار شده | از آزار ندیده هیچ دل در عهد است

وله

ای شیخ مرا با تو چه کار است بگو | دیوانه و مست و باده نوشم باشم
از دور فلک حال عدوی تو تباه | تا ذره بود کو نه خورشید سپهر

وله

نطق من و اوصاف تو فکری است خطا | کلک من و مدح تو خیالیست محال
کس نیست که از دل نبود مایل تو | جا دارد اگر دمی دو صد بار کنم

با خیل انجمن همه آوازم من
زین شده ام مدام خون برون میآید

وله

خارم تو بگلهای گلستانم بخش
با حضرت آن یار دارم بس هم است

وله

آن چشم بچشم معرفت کو خوش است
بهتر بمزاج ز آب حیوان باشد

وله

این گردد من تو ابش از بهر شما
ره رو همه عمر و حاصل راه مگو

وله

محمود علی باشد و مقصود علی
آن دیده که دید روی جانان دگر است

وله

بر ماه منیر ماه من پشت و معین
وحشی شده از دیده آهوی ختن

وله

جز از این دل که او در آزار شده
پرورده دست میفروشم باشم

وله

روی تو سفید باد و موی تو سیاه
مانده است بان قلم از وصف تو لال

وله

جان و دل خود فدای جان و دل تو

ولـه

روزی که ز خانه در آید چو پری | چشم زن و مرد شهر دایم بر دست
ای یاد تو برده بارها از یادم | معموری و ویرانهٔ ما خواهش تست

ولـه

تا چند بسوی این و آن رو آرید | آن سوی برو که جمله آنسو استید
امروز تو بر کل جهان دادگری | جز تو غم من که بخورد زانکه منم

ولـه

امروز غم جهان داری است | پر ورده روز شاد و نابی
بگرفت زنگ شرم و بدر رید بروز | گفتم که بخود ببال این نام که خلق

ولـه

آنکس که ز معشوق دمی انکار کند | گر تو چلی است آدم اورا تو مزان
است آن ز عنایت تو مشکل من | در دل پاک تو بگویم از جنت

ولـه

اکنون من با تو ز وه خوشدل بیوم | از هیبت نپرسی تو که حالت چونست
کرم چو زنم بر سر کف پای تیغ | یک چند طبیب خاطر خویش نهم

ولـه

گفتم که ز هیبت خنده اش دل گشا | گویا که برد نگار من می خندد
وانمود که هست در دلش کینه من | کز دیده چه نهفت ز ذره کینه تو

ولـه

بر حالت بیجان شده ام جان آمد | یا آنکه درین کلبه چسان آمده است
ما را بمی خانه می کن مدهوش | مستانه مرو بزم مستان بیا

ولـه

از بانگ سپهر دون افتادم | ای آنکه خدا را تو دستی فتح
یا بردن خار جانب بستانست | تا لایقش گر چه بدیهی باشد
از دست خوش نگهت شایانست | یک خار از او مایهٔ صد بستانست

ای ترک پر کرباد چشم سبز است

ولـه

ای از تو بنای هستی بنیادم
خلق دو جهان تمام بجو استند

ولـه

ای شاه که بر تاجوران تاج سری
ای آنکه مدار زنده گان را سببی

ولـه

افسر که بنام خویش باشد معروف
است ای نفس لیلی معشوق همان

ولـه

ای سبز زابر رحمت حاصل من
شد رفت و دلم ز رفتن او خون شد

ولـه

گاهی ز لب لعل شکر خای سخن
در صحن چمن نگار من بخندد

ولـه

از شکل لب دو دیده من
ای یوسف لب پیراهن آمده است

ولـه

با ما هیشش بزم ما می بنوش
ای کار کشای هرچه هستی فتح

ولـه

این تحفه حدیث قطره و عمان است

ولـه

امروز بچشم تا نگوئی زنده است

ولـه

خواهی تو خراب خواه آبادم
این قطره در نجم جمله در جواستند

ولـه

پیداست ز هر کسی تو غمخوار تری
سرمایهٔ عیش جاودانه سبی

ولـه

بر عکس نهند نام زنگی کافور
معشوق دمی است حاصل ملک جهان

ولـه

گویا بدلت رسیده درد دل من
وز فرقت او جان ز تنم بر دن شد

ولـه

در گردن خود زلف چلیپای تغی
آرام دل نگار من می خندد

ولـه

خواهم که برون رود دل از سینه من
از مهر بجانب وطن آمده است

ولـه

با میخواران قدح بیندم بنوش
ای موجد هر بلند و پستی فتح

ولـه

اما چکم نو بر باد جهان است

ولـه

اگه چو ز دو هستی هستی مجمل
از مردن خواهران غریب غمناک
یکچند مرا بغیر هیچ فروخت

ول

آنکس که ره کوی تو آموخت مرا
آنکس که دل جان بره عشق فروخت

ول

دل از کف با وصل قراری داریم
ای جان من ای فدای جان جانم

ول

گفتم مه مهر کنت آن روی منست
طفلی که دو چشم من بدنبال ویست

ول

کار همه زشت و کار تو خوب بود
ای آنکه هزار تر دولت بخشی

ول

سرها است بر آدمی که چشم نبود
آنکس که بی نماز یا روزه بود

ول

امروز بهر که گشاینده تو بی
دل شادی که ملک سنجر داد

ول

ای خامه دگر نوشتن بی شتاب
آشفته سنبل تو سنبل باش

ول

در وصف هنر

پیراهن صبر تا بدامن شد چاک	گویند که تن بخاک پنهان کرده

ول

سوزانده بهر طرین میسوزم	فارغ نشده با آتش خویش بسوخت
از عیش نمانده دیده و بردوخت مرا	چون یافت فلک سوختنم آتش افروخت

ول

گفتی برضای دل تو سوخته ام	آری دل من بهر کجا خواهد سوخت
جان بر لب تا بلب سوگواری داریم	در عشق اگرچه نام ما گشت بلند

ول

جز درد تو گر علاج دیگر سازم	بر درد خود امیدوار درمانم
گفتم که دلم گفت که آن کوی منست	گفتم ز چه پیش تو بگذشت بر من گفت

ول

از غمزه پاکشتن دل تیغ کشید	غافل که همین غایت آمال ویست
محبوب کند هر آنچه محبوب بود	تو خوبی و هرچه از تو آید خوب است

ول

خواهم که بهای طاعت روزم	یکروز بعذر خواهشم می بخشی
جز غم بجهان هیچ همدم نبود	چون خامه بلا هست همیشی

ول

هر نقش که در کوزه همان موجود است	تقصیر نکوزه گر نه از کوزه بود
بر کور و بصیره نمایند و توئی	از خطا و کرم جود و جرات گویا

ول

هر تب سران بزیبا می خواهد	یکقطره منی ببین چه در سر دارد
از دو دو نشان آب حیوان دریاب	طاوس نخو با خلعت فرمانش

ول

عیب تو نباشد از پنداری اف	کاو دو پسی افرت ز کاکل باش

خوبست اگر قام با انجانست
پس جان عزیز من چراز شد بخاک
یکچند بهشت غمزه ام سینه بدوخت

ول

اگر برضای دل تو سوخت مرا
چاک دل خود بر رشته مهر بدوخت

ول

نان هست که یار نامداری داریم
هر دی تو خوب جهان ندانم

ول

زان گزدی که پشت من بآزار وی هست
زلفش دام هست دانه اش خال ویست

ول

گر مهر دگر جهانت مطلوب بود
امروز نبخشیم دگر کی بخشی

ول

هر کس ز بلا گریخت آدم نبود
یا از پی جام می بدریوزه بود

ول

بر خواجه و بنده و ابه بنده توئی
تو رسندگی که تاج نوذر دارد

ول

فرمان بپذیر خواجه از در خوشاب
شرمنده و رنگ عارضت گل باش

ول

دوم

وله

ست صحو چاش دی خوبان بنظر	گر دیدنی قلم بدستم شکر
زین پیش هزار لعن در پیش تو هست	وبنی بر آتش و مرهم زخمی کن

وله

آن طره و عمارات که سر سود بچرخ	بی صاحب ماند و جمله ویران گشته
بر هان بی جبه و روزی من دارد	بر گردن من چه منتی می نهد او

وله

آن راز که سر بسته حقیقت باشد	محمود و بر اهل هوس نتوان گفت
وز سنبل پر تاب تو ام دل در تاب	گاهی به دلم جای کنی گاه بچشم

وله

دل ریش جراحت تو بسیار بود	با زخم نمک کنی نغمه یاد رسید
زآن تیغ که بر سرم بر آمیخته	کو هست سر بند لیلیان بستی

وله

خط است که گرد آن لب لعل و سیه	با سبزه بگو چشمه حیوان است
پیرایه سرم عهد جوانی بود او دی	غم دوری است وزن اندر او تو

وله

جستند سراغ تو ز من گفتم من	زین سینه زار جسته او کو نه

وله

دوران تو فلک ز غصه دل خونم خواست	دارند بگو تو هم چنانم خواست

وله

خواهم بخلاف روزهای دیگر   امروز بکام دل محمود بود

تمت الرباعیات بعون الله تعالی

۲۴

۴۴

دستم بگرفت ز کی کمک و بنشست

وله

ای آنکه جفا و جور خو کیش تو هست
یاران همه زیر خاک پنهان گشتند

وله

آن شوخ هزار مکر و صد فن دارد
راز دل خود به پیش کس نتوان گفت

وله

ای نرگس تو ز بوده از چشم خواب
امروز کسی هست به چه دار ز سپ

وله

دلاک لبم خون دلم ریخت
سیما اگر بچشم چون جانست

وله

امید هست دو باره زندگانی دادی
ای دلبر سرو قامت ای لاله عذار

وله

در عین بهار تو خزانم خواست

وله

این عید که روز عید مولود بود

در وصف لب ارغوان تو ای سیمین بر

وله

بس ریش که در دل من از ریش تو هست
بس مایه جان که جمله بجان گشته

وله

زان خال که بر بیاض گردن دارد
بر سامری احوال قیس نتوان گفت

وله

بگچند در آتشی و بیک چند در آب
بر مملکت خراب و آباد در چه

وله

با خرمن گل زنده و آویخته
امروز بچشم ما مرگ کنعان است

وله

گفتی و حیات جاودانی دادی
بی روی تو ام روز بود چون شب تار

وله

با جمله زبان تو زبانه بنم تو اینست

وله

اسباب نشاط ما بسر که موجود بود

کتاب غزلیات

بسم الله الرحمن الرحیم

قاصر ز کمال تو بیان ها | آنجا که سخن ز قدرت توست
اشکال زمین و آسمان ها | درد تو دوای دردمندان
هر گل که دمد ز گلستان ها | در هست یکی تو نام محمود

وله

بسوزم از تف او سپهر گردان را | نموده عشق من و حسن یار تازه بدید
کسی که دیده و تب و تاب سوز هجران را | خدنگ ناز تو هر که رسد بسینه من
نوشته بر ورق لاله خط ریحان را | ز شوق روی تو در ساحت عدم محمود

وله ایضا

میکرد همه ز آب دهن حرف وفا را | بر دست چو بگرفت قلم روز نخستین
پا کرده جهان از ظلمات آب بقا را | در طور اگر موسی عمران نفسی دید
محمود برقص آورد ارباب صفا را | دارای جهان فتحعلی شاه کرد

وله ایضا

بدشنامی دل ما شاد ما را | از آن چند جرس بر ناقه آن شوخ
بصید مرغ دل صیاد ما را | ز جوش سیل آب دیده محمود

وله ایضا

خلاف حکم تو گویا نباشدم یارا | شوند مایل اهل وفا بتان روی
گر دیده دیده ام آن شوخ سرو بالا را | بوصل یوسف مصری رساند آخر عشق

وله ایضا

چرا به درد غم هجر بستگی ما را | خیال روی تو بود ایکه بت در عالم
زبان ز ذکر شکر خوی شکر خا را | بجای بیشه نشاندم بگو چه یار بهم
نگاه کن منه آن نازنین صنم یارا | نمی کنم ز زر و شاه یکران دو ...

وله ایضا

گر از دل من کم برون ... | دم مردن میا ... پالیم ...

ای نام خوشت انیس جانها
یک شمه ز کارخانهٔ توست
باید ز تو آب و رنگ و بوئی
گر اتشین نگذارم و چشم گریان را
گشتم ز سینه پر سوز اگر شبی آه
چو بوم ز آتش سوزان دو رخش باشد
بکر و لعل لبت خط دمید و یا یاقوت
برنا و آن شوخ بچند بیداد را
سنگین دلیش چون کی بمکتب کو طفلان
خطا است کو برگ دلبر یار میدیت
گر لطف شنفته بود از مرهم مشعر
کسی که گریه نه بهر وداد ما را
خدا را شاد کن یکدم از آن لب
بدام و دانه حاجت هیچ نبود
بهم فن مرس طره چلیپا را
پی گذشتم از جان کج اشارت اگر
بعهد بلا دلم اکنون مبتلا کرمی
بز هر هجر چو نیم و گرفته تو محمود
تو خود که آگهی از درد عاشقان ما را
نکنی وصف لبت منع دل که نتوان بست
حیات خضر چه محمود یابم از دو رب
سپهر رتبه فتحعلی شه آنکه بدیم
ز دی خشم از آن بافر گر اظهار باشد

عاجز شده فهم نکته دانها
مهر تو توان نا تو دانها
بیهوسه خانه و درز بانها
ز آب دیده کم محو نقش امکان را
حدیث یوسف مصری و پیر کنعان را
نموده کاهش از شوق دل دهد جان را
بکجان که ندید غم تنگنای امکان را
نانشنود او ناله هر پیر و پا را
سرمشق خودش نباید کرد جفا را
من از رخ جانان نکنم دو خدا را
تا باب چو اکسیر از آفاق گدا را
چه حاجت بشنود و فریاد ما را
که از پادشه نشنود فریاد ما را
تیغ ار کند بنیاد ما را
مکن چو طره خود روزگار دلها را
که نیست از غم هجران اثر دگر ما را
و دیده پرده عصمت اگر زلیخا را
به یکران بجنباند شه جلوه را
بروی دیده بسر آید در تماشا را
نهال قامت آن شوخ سرو دلبا را
اگر دهند بمن تاج و تخت دارا را
گرفت صیت کمالش تمام دنیا را
که آن فلک ... چون ... جان ... بسیار را

بقتلم وعده پیش تیغ هر دم و بد ایدل
بزخم تیغ او مگذار مرهم ای حبیب ایدل
شه باز دل هما و شاد باد دل کوشش
کجا نسبت بهار وی تو مرا کی باید
بعین دام که تو او چشم که خار تیغ
کرم صد اشتیاق در بوستان هم اشتیاق
از تو شود که غمین ایندل غمگین
عادت عاشق که شیدا جانانش
منع زاری که چند کند زاهد
باده کجی یار ز خیال صنم سنگدل
خاک قدمت بجز ریا را
صید دل من نشوی بر نشد
دل مایل دلبری است که زلف
سنگین دلش بین کو یک
ای زاهد از چند و چو حسن بتراز
در حجب و جود تو عالم همه نابود
تا نه فلک از عشق بود قایم و بر پا
توان بردن ز دل کردن بنا
بود این سنگ فتنه آن زنخ
ز لوح دل نشود اندیشه ام محو
دل محمود خون شد از غم هجر
اگر چندی تو بر فراک جسم ما نو
نقش زد آتش اندر خرمن عمر شد کاش
بغروای قامت جوان کردن الحاج تیغ
بکن محمود چو سنه دعا بر درگه ایزد

بتو سیدی کلاه بین چون سید چه سید داری | مرا این اعتبار اندر دو عالم بس بود یارب
که بتو غیر تیغش هم این خسته کارا | ز بهر دیدن دیدار دارای فلک یاران

وله ایضا

اگر کردی فسون ابرم درزمانه زشت و زیبا | با سیدی شب بجز که دم سحر با
که در گلشن بیار انجام حسرت ما | بود دشنام از لعل لب جانانه تمام
کجا از حلقه دست نهم یکدم برون پا | ز جانان نا محمود تا غافل از دو کیسه

ایضا وله

کشته ز دوز از دل دین تو آیین ما | درد دل زار را خواهم از وی دوا
دیدن روی تو کوست در دو جهان دین ما | غیر تقتلم که بسته زگیسو کمر
غرق تمنا یا که خون ایندل خونین ما | از دل محمود زار خواهم از وی تیغ

وله ایضا

کم کرد سینه دست و پا را | با نا تو از دل است و رنه
زنجیر بپا نهند صبا را | خوش آنکه بود جان سپاری
خود بدلش اثر دعا را | یاران دل بشکن محمود

ایضا وله

از که کمان مخبر شده ما | از حکم حباب تو نه افلاک معلق

وله ایضا

چه سازم زهم کر چشم و جانرا | اگر خواهی حیات جاودان را
که دردام تو بنده اشیانرا | ولی با ناوک دلش باشد وگرنه
بگم هر که کرد فکر آن میان را | بگم کر از دل پرسوز آیی

ایضا وله

بجشن درون بین بهانا و بیکرانا | غلامی جوان جشن کجا از حلقه دامن
از این ناله برباد فنا خاکستر ما | چو مسازند شیام سرشب الحب عرش
کی بیراب از خنجر خود سبز ما | از آن لعل لب شیرین خود تا بدستانی
کو ما بی باد فنا سازد بت کین پرور ما | کرتم ابکه از تیغ بستم اگرچه برازما

که برمن داده آنکه منصب ای اعتبار را
رسانده بر فلک محمود هر شب آه و زاری را
شکسته کار بخشش دون ابر بهار را
که درش سازی از او دعای آه را
چه باشد که ره بیابی از آن لب این نشان را
فلک اکنون که بر جانانه از فلکش مدارا
هر دم از او تو دل خون و کین ما
گفت دوا لبش بود در لب نوشین ما
فاش شود و در کرد نغمه دوشین ما
گفت سر بخت و دهم ز چنین ما
بشکسته بهای کیمیا را
شود از این چنین درد را
جان بجهد و بهند آشنا را
از درد طلب کند دوا را
وی حسن تو بر کون و مکان ظاهر پیدا
وز پایه قدرت قلم و عرش معلا
نرگس کجی نازد محمود به مولا
دلا در مقدمش بیا جان را
چو جسم کز شد او این غبار را
بسوزم از نفس آشنا را
خدا رحمی دهد آقا فلک را
که فلکم بسته بارشته الفت بر ما
که ریزد بر سر التفات آن دو لب ما
چه باشد که کی شاد ایندل غم پرور ما
چه خواهی گلشن آید خود جواب دادما

شهنشاه جهان محمدعلی شاه آنکه در گیتی
قاصد بر تخت پیشش تو نام ما
لبریز شد غم بود از خون دل آسیم
یک قطره ما بکام فلک گشته ایم آه
گشتیم آشنا بکوی تو زدست
با او حلال باده و با او حرام است
شاه زمانه محمدعلی شه که مدحتش
شد سوختن از آتش عشقش هوس ما
چون دیده دلم تا دکان کفت کرد آرا
بر بیکسی من منگر بیش مکن جور
جبین شد ز آب غم گویا گل ما
دمی بمهر تو نبود دل ما
تو تا رفتی برون از محفل ما
خدا را ساربان در کوی جانان
مکش از سینه بیرون ما که باشد
بخاطر با سلکش گشتیم محرم
شه صاحب قران محمدعلی شاه
ز آن بیاد آرم برون از سینه پیکان
تا ابد میل رها گر نمایم کافرم
گر بخواند در برابر ما کی و بند ام
تیغ امروز است یاد دلستان عهد دل
بار جسم تو که هم سرو عار است مرا
کشته لب زیاد خنق تو خواهم کشود
نه سر باغ و نه سودای گلستان دارم
چون بسته منشی بر خاک بپا

ولد ایضا

چون شیب اگر که گوش دهد بر پیام ما	نبود بغیر نام تو اندر کلام ما
رنگ آیدش ز لذت شرب مدام ما	شاید ز چرخ اید الم محمد زمان کار
یکروز او نشد که بگردد بکام ما	گر در شکنج کرد خارش صبا
داری زغیر پیش اگر احترام ما	شد سوخته باتش غم این تن و دریغ
این فرق بین میان حلال و حرام ما	حافظا اگرچه مدحت حاجی و ام گفت

ولد ایضا

بر تربت نبود در خورد او خار و خس ما	با باد صبا بوی گلت آه چه حاصل
از ناله و درد آویز که باشد جرس ما	دل چند فدا سازم و جان چند بیارم
باشد کسی بهر کسی آخر نه کس ما	از تیغ که ببهانه زغم جه تو محمود

ایضا وله

سرشت ایزد ز حسرت آب و گل ما	گذشت از کشتن ما قاتل ما
شکستی محفل ما چون دل ما	بگو با مدعی گو رشک سوزد
نشان دانسته در گل محمل ما	یک داریم جان یارب که افتد
رنجیدن دوستی این حاصل ما	برون شد از آن باشم که باشد
دلا می بین خیال باطل ما	بود کو هر نشان چشم تو محمود

وله ایضا

ما عیان بر خلق سازیم حق اجسانت	می نشیند در دل پر حسرتم خار آن رنگ
لذت آزار اگر بخت زندان ترا	باشد این از غمزه تنگ خسته و بر جا
جرم از جان و دل بوسه قربان ترا	عمر من آمد بپایان از انتظار روز وصل

ایضا وله

زانکه از مهر سگ کوی تو باز است مرا	از پس خاک شدن حسرت هم خوشم است
دشت او و زپس مرگ چکار است مرا	از در کلبه این غمزده شتاب که باز
بگل روی تو یا میل بهار است مرا	کار قوم از می و معشوق اگر تو به کنم
ای که یاد رخ تو شمع مزار است مرا	کشتی زنشتر آنچه می گفت برد

دیده از خاک پای خویش نهاد ابن فرما
ای آنکه هیچ یاد نیاری ز نام ما
این آتش شعله بار کشد انتقام ما
چون می بری بجانب گلشن پیام ما
بردن منیره و رسم انجکار خام ما
محمود هیچ چیزه و کرد و من غلام ما
ذکر صباح آمد و اوراد شام ما
کز طالع بد رخت ندارد نفس ما
در کوی تو نهاد گر ایداد رس ما
نبود بجز از ناله کی همنفس ما
گر نبود یکدمی غم دل ما
خدا که نه و از و داد دل ما
که بر فراک بست او بسمل ما
قبولش تحفه نا قابل ما
ما شا از دیش در منزل ما
چه ابرو دست شاه باذل ما
کز و فرخنده بخت مقبل ما
هر کجا خاری که گیرد طرف دامان ترا
هر که اند رسینه دارد زخم پیکان ترا
گو بیا پایان نیابد شام هجران ترا
نامی محمود اگر بگسسته پیمان ترا
با تو این بیگه چون قرب جوار است مرا
هم جا با بخت از نهب نثار است مرا
کز ازل بوده نه امروز شعار است مرا
بچو تو عاشق دلخسته هزار است مرا

لب تو باده همه و شده من خون جگر
گاه دریا گه سراپم ای خدا
هر زمان در درک کنه ذات تو
از نوید آیه لا تقنطوا
ز آن می وحدت که خوردیم از ازل
آفتاب روی تو پوشیده نیست
خرمن کثرت ز برقی سوختیم
در جهان هر که پا در سر کشد فریاد را
تو تم از ضعف نمود ناله امشب کمر
شکوه از جور تو و بیزاری از دست غمت
بلکه حسرت دارم از شیرین لبان شکر
بخود آشنا نبودم یک گهی یار خود را
نبوید وصل آخر بتو ای نگار جانی
بود ز عشق باری نگم تو منع تاج
نبوید قتل شادم نمود ویشم ای دل
دل ناتوان محمود شکار تو است
امشب ... به ور او شراب ناب را
در غربت شد دلم در چنگ تو گرفتار
تا چه محمود ... جا بحر هستی
می فروشم گر ... جام می دیرینه را
عاقبت بستم دل اندر طره طرار تو
گر نه عاشق بودی خویش پس از ...
خواهی ار محمود تا ابد دور عشق نگار
گر ازم کم کند اگر رقیب سرو پا را
مگر تا کشتن نباشد ازو ... دارم

بجز با لب لعل تو شب است مرا — بی تو محمود شبی دور ز فراقت هم

وله ایضا

قابل ما للذ اهیم ای خدا — ما ز کنج خانه ایم ای صنم
همدم چنگ و ربابیم ای خدا — وز کلام ما و خانه روز و شب
جملگی مست و خرابیم ای خدا — این خود بر انو لجه از ما که ما
ما ز امکان در حجابیم ای خدا — زنده از یادیم و هم مرده زیاد
کشته وحدت رااحسابیم ای خدا — بی تو محمود دم بکن بیدار تو

ایضا وله

اگر از عالم کن ای همه است پیدا — نه گنه نه سازیم آزاد زین جهان
عاشقی الخیس بجهت دل ما سازد — طاقت صبر ای دل دیوانه پاد نیست
چون نگاهم بکند از حسرت فریاد را — سوی شکل یار محمود دیده بیتابیست

وله ایضا

چه شود که شاد باشم دل غمگسار خود را — دل خویشتن به زلف یار دادم
گر دست خویش بینم سر زلف یار خود را — بی کشتنم چه حاجت که کشی تو تیغ بکشیده
که بهشت ساختم بو خاکیار خود را — بکمن ... تو با غیر بیش ددت ...

ایضا وله

از فروغ عکس این مهتاب کن مهتاب — راحت روح است راح روح پرور ای حبیب
ای صبا ده مژده از من ره دهن جانا را — تا به بیداری نمایی روشن از دیدار دوست

وله ایضا

تا خنده از رزدشت انجم و پشمینه را — از برای دونی بازار پیر میفروش
خود بدست خود بغارت دادم این گنجینه را — هر زمان گر تو جاری جو خانه دل
بر مداری بگرمان از پیش چشم آیینه را — با کرخا ران جام جم بنده شد

وله ایضا

گر آرد بوسه از بهر تماشا دلبرا — بود این منزل دل کل سازش کرد در خم
گر خواهم مرد و همیشه خاک این ... — به تیغم گر به باده بلا زایم دانکه می خوری

بگنجی هم بوس و بس گناه است مرا
گه سها که آفتابیم ای خدا
... وهم حبابیم ای خدا
غرق بحر اضطرابیم ای خدا
از خودیت در حجابیم ای خدا
در تشنه چون حبابیم ای خدا
چند از غفلت بخوابیم ای خدا
سوی دام آرم گلشن طایر آزاده را
آخر ای ... تا ... غایبی بیداد را
خود بنه جفا و دیگر کار با جفا را
زدم زاده اگشین کردم دل تو را
که ز مدعی قدر ... کم اعتبار خود را
که قرار دادم ... دل بیقرار خود را
که بنزد ما ... من تو کار خود را
که ز رشک ... گلشن بچم کار خود را
چه سود که یادم ... بی نگار خود را
مرید چند از پی ... جلاب
... شبها بچشم خویش خون خوابرا
که تو ... اینکه هر نایاب را
زینهار از دست گذارم شب آیینه را
یاد ... بحسرت دلبر دیرینه را
از آن سبب دادی او ... گنجینه را
کن ... این و آن خانه را در سینه را
بخون چون تو ... دیگر ... آن را
بی جرم جانب ... سینه را

تو تا نگه ظلم بسته ای بر من گرچون اثر دل
سپهر معدلت محمد علی شه آنکه زی او
نگر بشنید کس فریاد ما را
خدایا ای نکوبان شاه ساقی
چرا آن هیچ گاهی ابجا جو
رسد هردم غمی بر دل نگر گرد
نگاهی تحسین گر باز سازی دیده و دل را
نگر بهر دیر کاروان کم را منزل را
بیلکی خو بستر او در نگر غم بمو جب جنت
جب آمد و را محمود جان اهستی طالع
ابتغای اهل دل از روی جانان شما
تا کی آشفته بخواهند روز عاشقان
عاشقان سر بابید آن هیچ کو انگشت اند
هم نگر بار شنه مهر شما کرده رو
باره دیگر راه اگر محمود باید رو نشان
هجران و ات نصیب ما را
ما از تو شکایتی نداریم
داریم بسی غم از شما ما
خود را بغم آشنا کن تو
آرزو ز تو او خبر به محمود
زآه ما شده در قصد جان خسته ما
فغان ز رشک به آید شب جدا
نگار دل شکستم عهد دل تو از برا
تا نفس باشد درجسم و روانت مرا
هیرم بار غمت بدل جان با را

مطلع بنده خود کرده عالم زلیخا ... کن کاری که چون محمود از جور تو کم گم

وله ایضاً

کو کرد آگه از آن صبا ما را ... فلک چون افکند طرح جدا
بد شناسی دل باشد ما را ... شب هجرانش ندیدم ای غم هجر
کو بستاند ز تو کو داد ما را ... ز دیده و با دل بگذارد و از لطف
خدا از بهر غم ابجا د ما را ... من محمود از جان سیر گشتم

ایضاً وله

که هر جا بنگری از ناز بگشایند محمل ... سوی مسجد از آن رو نهادم سر بجانه
اگر داری طلب با نازنینی روی ساحل ... تو ل از دادن جان سینم غمناک ایم من
که داد انصاف بگیرند از حال من سلطان عادل ... جهان معدلت محمد علی شه کز آسمان گوید

ایضاً وله

آخر ای جمع بتان زلف پریشان شما ... زنده گی نخجست برعشاق خاک پای تان
سرفرازی ما گرا باشد ز چوگان شما ... جان خود بنهادم و پر خون شده ام از آنچمن
سینه کو چاک شد از تیر مژگان شما ... ها من شده سوی من از سنبل گیسوی تو
نگه داشت خواهد محمود از دست هجران شما ... چو نشان محمد علی شه آنکه گشت آسمان

ایضاً وله

گرد از تو جدا زمانه ما را ... نتوان نمود این قدر هم
ما خود چه بود زما شما را ... الحذر چو جسن چون شود چون
بگذار بما غم و بلا را ... با دارش دفا جفا نمود سبب

وله ایضاً

چو با اثر بود آه دل شکسته ما ... نگاه خسته دبال و پر شکسته ما
بگو ما باز شو و کر زبان بسته ما ... بقصد غیر کشیده کمان و تیر ترا
شکست و شرم نکرد از دل شکسته ما ... دل از نگه شده در زلف و مین محمود

ایضاً وله

مکن جور و تو تا تاب و توانست مرا ... دور گشتم ز تو و حال دل از دوستان

شه در یاد دل فرخ رخ جم رتبه دارا را
تواند ساخت روشن زهره و مه را
نما بنده ای عشق بران یار ما را
مکن از رخ او من جدا ما را
غارت کن خراب آباد ما را
اجل کوتا کند امداد ما را
زهی کز نگه ری فر فی زهی فخر بامل را
کرنا بند یکی دیگر بگیند این پران جا مل را
کو چون سینم زخجلت دور گشته روی فاتل را
بکام بنده دار استان آشناه با دل را
دی ز لال خضر از چاه زنخدان شما
مرده دل ما ایم یارب چیست فرمان شما
بعد از این ای دوستان جان من و جان شما
سر تن شد سر دم از پی دخرامان شما
سرو قد پسبان شده خاک ایوان شما
بنده یل گاه نوان قضا را
بیگانه ز خویش آشنا را
روزی بنوازی او که ادا را
آموختی از که این ادا را
محرم نکنی بجو صبا را
گنبد رحم بگشاید پای بسته ما
نگه جانب طالع نخسته ما
که درکمند فتاد از کمند رسته ما
نام آن جان جهان ورد زبانست مرا
چون عیانست چه حاجت به بیانست مرا

رسم انصاف در اقلیم نکویی بنواز
سر و جان در سر و سودای تو دادیم چو زلف
یا نخواهم سوی خود یا که بیا در بر من
ما ز کمخت خون شد ما ابروکمان ما
از حسرت وصال تو مردیم عاقبت
بود اینکه کشته توییم از فراق تو
این عشق تا و حسن ترا هر که بنگرد
از سر کوی تو زان عزم سفر نیست مرا
گر خبر نیست ز خویشم عجبی نیست از آنک
سرو قد تو ندانم چه نهالیست که آن
قانعم از لبت امید بهی دشنامی
ما که پر بود دم ما را غش لبت کو آن
بر سینه خود گر بنهی سینه ما را
ای مشکفشان در بحیا نه بجایی
صد شکر که زینه نهادند حریفان
گنجینه دل جای غم اوست نگهدار
بستی اگر به بند سر زلف پای ما
جز نیزه ز قتل عاشق خود گفت غالبا
صد بار ترک عشق تو میکرد یار کاش
محمود ما که هست بسر لطف شاه هست
از بهر تسلی دل ما
مشکل که شد حاصل دست کرم
درد و غم روزگار جمله
الکه شود ز صورت احمد
کو طالعی که باز بگویم وصال را

در بود از چه بلبل به فغانست مرا
یعنی چون هست چه پروای زیانست مرا
با تو پنهان ز همه راز نهانست مرا
میکشم بار جفاهای تو ز طعن رقیب
قرب رو خاک اگر هست از آن مایه ناز
تلخ کام از لب او گن شده ایام محمود

وله ایضا

ما کشته ماند پیش تو راز نهان ما
جانا بیا ببین که یقین شد گمان ما
بر لوح سر کتابه کند داستان ما
این اشک و میدهم که روانست از دو چشم
خواهم کشیدن تو تن بکش جسم لاغرم
محمود اگر غرور روی عشق ماست این

ایضا وله

مدتیست که میگذرد کز تو خبر نیست مرا
بجز از جور و جفا هیچ ثمر نیست مرا
زان لب پر شکر امید شکر نیست مرا
می گشاید در شادی در دلکو پر نیست مرا
طعنه مفلسیم میزند اندوه و کم
همه اغیار معتقد بکویش شب و روز
جان بتنم دارد هوس سر بنهد پیش سازم
سکه محمود صفت سوده بیدم بهر گز

وله ایضا

گریه زمام خود به پشمینه ما را
از سایه شبها شب آینه ما را
یارب ز غم حادثه گنجینه ما را
ما از دل تو مهر کسی را ونیاید
بودیم خوش از یاد خوش دوش ده
محمود بجز مهر نیابد دگر هیچ

ایضا وله

خواهد بدین وسیله بجوید رضای ما
هر کس که بود در ره عشقت بجای ما
شاید روزگار تمامی گدای ما
ما از تیر غمزه تو کشتی دعا جست
دادیم جان بجور و جفای تو و دریغ
فحلی شه آنکه گفته سیم و زر

ایضا وله

اتسان بز ما مشکل ما
ایزد بسرشت در گل ما
فرخنده عید و مقبل ما
یکبار ز خیال یار دلخسته
محمود بسوخت برق هجران
شهزاده تیغ کر از همه پیش

وله ایضا

بره عشق تو اید دست گران نیست مرا
غم جانست که از دید مکان نیست مرا
پیرم از حسرت آن تازه جوان نیست مرا
آسوده شد ز محنت ایام جان ما
از قسم برد ز کوی تو آخر نشان ما
یاران بجوی یار برید استخوان ما
هرگز دگر زمانه نشد در زبان ما
گر بجز کوی تو ام جای دگر نیست مرا
گر بجز در تستم کنج و کلبه نیست مرا
بخت بد بین که در آن راه گذر نیست مرا
باکم از جان خود و بیم ز سر نیست مرا
جانب کوی فلان راه بسر نیست مرا
شاید که پیاده غم ویرانه ما را
بیرون مکن از سینه خود کینه ما را
باید فلک از لذت دوشینه ما را
خوبان نشکافند اگر سینه ما را
این بود از قدر تو خود دعای ما
دادی چشم از نگهی خونبهای ما
اگر ز هستی ز عهد و وفای ما
بقدر شد بعهد تو قدر و بهای ما
از قتلم گفت قاتل ما
پیوسته سراغ منزل ما
امروز تمام حاصل ما
مهر تو سرشته در دل ما
یا فرصتی که با تو کنم شرح حال را

من شاهم تو بر آن جان بیک نگاه کن
چون از حال خاطر بلبل نوید دهم
وغان بدام و دانه‌ای ما چند و چند
خواهم بوسه بر در دار از بهر لیک
برای آنکه بر چشم جا جانانرا
رسیده ماه صیام و نکو نمی شنیده
رساند نکهت زلف او آم نسیم صبا
ستم ظریفی محمود [illegible] کاخ
هیچکس عرضه ندارد بتو احوال مرا
زین سبب ای [illegible] سعیدم بلطف حق
کو باز آن زلف و تا ما بتو ای کوکب سعد
آنکه پندم دهد از عشق نکویان محمود
هم نشان محمدعلی شاه گر نیستش با خصم
بماه رخت از بن [illegible] دل شبها
از لیلی و از مجنون بنود بجهان حرفی
پرداز ز هر مطلع عشق بتان گشتم
تو ناز و عتاب و از برم دامن کشیده نهان
بعزم یار کردیدن ندید سوی من نگاه
که کوه بود با کام دل نه لب یاری
نهان حشش من با شبر سر گرم سخن گفتن
ز رشک عاشق و زینت [illegible] تنها
بهوا [illegible] دوری اگر به امان
دل از اندیشه یک نگه با خود [illegible]
بیلکن برگل [illegible] صبا از آن زلف [illegible]
سزای کرده [illegible] ماه و رخ و از ساده کو جدا

کوتاه کن حکایت هجر و وصال را
بیرون نمی‌برم ز خاطر ملال را
پامال شدم بجادوی آن زلف و خال
بر ما نمی‌دهند ملایک مجال را
کوبنده آب خضر و چشمه جاودان
چون هیچ برسد همه از فیض عام اوست
محمود را خیال وصال تو در سر است
تا زمانه محمدعلی شه کند انتظام

وله ایضا

کر از فتادگی ناحق تو نازک جا
همین بس است ز تو خاطر پریشان را
بهره و خوبیش که پادشاه دوران را
نگاه کم از رهی یار بی چو آمدی باری
ز امتداد چه خواهم گذشت آه بگی
ستوده محمدعلی شه که جاجان دارش

ایضا وله

هیچ جز حرف گله نامه اعمال مرا
مو بمو شرح کند شوق احوال مرا
نشنیده است کم [illegible] احوال مرا
من ز [illegible] شکفتم که بی رحم چه
تیغ راندی بمن از ناز و دادی عاقل
صد چه حسان و چه سبحان بدوش حیات

وله ایضا

بگذشت ز رشک من سیل از سر گلها
افسانه ما خوانند اطفال بمکتبها
شیرین ز لبت که باشد کام که از شب
داد از دل بیکی عرض آن شوخ در زبان ما

وله ایضا

من و هجر و نیاز و جفو پیراهن در بدنها
دویدن از من با غیر تا چند از بدنها
چه داند حسرت از غصه جان بر لب رسید نهان
حکایت بگذرد ما را همین از دیده و دیدنها
تو نهی بر لبم کای لب از ناز و زین عاشقان
دل از دیده و دیده پنهان تو با غیر بیگرد
ز رنجش یار کی قلبم عمر و سا مردی کرد
بنوش باده دیگر دو از دل محمود در گلشن

ایضا وله

بوصلت میشود همت نشاط جاودان ما
بر بنی ما چه بیار دیگر آخر زبان ما
که از هر حلقه اشک دگرگاه دیگر عیان ما
طمع دارم که بگشاید بهشت جاودان ما
از این غیرت که تا خون دل خلق جهان ما
زند از برق آه تیغ دل از جا بتن آتش
صبوری داشتی عمری بکام دوستان باری

من خود بیاده میدهم این جمال را
ز آنکه زاده فرق نیست حلال و حرام را
لیکن چه حاصل است خیال محال را
از بهر دو رواست همی ماه و سال را
کاه بیت اگر چشم پوشم ایمان را
بکام غیر گوئی چرا کر یار را
اگر بکشد یار نه دو نام هجر را
میدهد ای یار رقیب و خار را
هر که دور از تو به چند بکدا حال را
پای می‌بست اگر کند بر و بال را
که از این خشم بر آورده دمی آل مرا
جنت در حضرت شه پایه او آل را
گفت یکی فتنه شوی آتش سنبل را
کام دور به نیت از رشک لبها
جرات که چنان باز دو من ابجد مطلبها
این مذهب محمود به از همه مذهبها
که من فتنه دست از حسرت آن لب که بنها
بود ای غنچه بسته زدی خون طپیده نها
ز لعل او هیچ آموخت جان داد تن دیده نها
گل اندر خون طپیده لاله پیراهن دریده نها
بخورشید جهان رنگ از رخ پریده نها
از آن رو شاد از عشق نماید بیکسان ما
چه بیارد نگاه محبت هم آشیان ما
تو آن بوستان روزی از رشک ولیکن آن ما

از شوخی نمکین دو سه نکته دیده‌ام
صبا آن زلف آورده بما شرح پریشانی
زیاد سیاه و میل خاطر ایشان بیکدیگر
نمک کی تو شد همه اغیار چرا
غالبا حال دلم خواست نویسد ورنه
از نوشت بگذاری تن بجان هستم
ای مسلمانان من اگر کافر عشقم اگر
هم نشان فضلی شاه جوانبخت که گفت
شیرین نو آموخته شیرین ادایی را
گردن زده نوخاسته تیغ چرا است
خود بر تن نو برگ گلی بار گران است
گرد است خوب سبز که بر خرام
غافل مشو از آن بود ازین گردش گردون
چون نیست کجا لایق مدح تو همین حرف
نیست یار نفس جز تیر بکجان شما
سینه لاله زار دو از مان همیشه داغ نشین
جان داده است این بوسه ای غمزه جان من
کافر عشقم و زلف تو صنم زنار ما
روز کار دلم از غم شد محمود پریشان
ای دلبر جانی من ای شاه پری شیدا
این طرز که یاد از نگاهت
هر سو که نهم پای نگاری بگذارد
محمود از آن زلف سیه داغ دل خود کن
شب عید است باشد هم شب آدینه بار
اگر وصلت نصیب باشد نصیب عاشقان باری

غمی کی مست اند غم بگو پیش دیار — بوصلت نکته اغیار بچه آن هستم
چرا محروم بود آخر کی هر چه دیار — ز قتل یک گناه است اندیشه یار
توان شد دل پیش دیار نتوان نگاه — زعشق نیکوان دیدی چه محمود در عالم

وله ایضا

کشته آنکه چون نامه دلدار چرا — گر نگاهم چرا دانم از در که خوش
چند ایجان زیرم دوری یار چرا — باید شکسته نو و کجروی ناز نوم
نیست در کردم از زلف تو زنار چرا — اینهمه چه به محمود رواداری تو

ایضا وله

فریاد ز من قاعده کوهکن را — دل بردن دلبر بخش آموخته چشمت
پیش تو اگر کاف نسیم تنی را — با لعل لب تو که شکست بر جان
کی دیدست گل اینهمه نازک بدنی را — چشمت بستان غمزه زدی است کز دو
آخر همه یاران عزیز وطنی را — دولت نگه هیچ وفا دولت ما کو
بیچاره بکند عاقبت این شاه غنی را — تو نیز سوی خاک چه یاران گذشته
در مدح تو گوی کن این خوش سخنی را — آزاده نمی‌شد که لشکر شکنان تو

وله ایضا

خوش بود در نشانگاه در مان شما — خون دل برزید چون دانه ماه و پاسم
کشته جان نیست آن محکوم فرمان شما — بچه بوده الحق دادم تا دو حیثم
کم ناخوشتر بود زاهد زبان شما — زین هم نکته میدم اندیشه دارم عاقبت

ایضا وله

عشق تو زبود از دل و جان صبر و شکیبا — از جمله نگاهات صحبت من و تو هم
ملک دل ما را سپه غمزه یغما — محروم اگر مدعی از روی تو باشد
بر پای دلم سلسله از زلف چلیپا — ای همنفسان بند ز پا طالعم چند

وله ایضا

چه حاصل از نشاط عید ما را روزه داران را — دل ما با نگار بود مدارکت دگر با
نه در خوشتر از این اورست روز تیره — اگر پیوسته بود دیگر چه از در بار

بود بس کی بر نیست شاهی از دلم پا را
بگذار دیگر تا ابرو که کجر در جانب ما را
گر پوشیده نگاه زعشق چشم دیگر نی تو دنیا را
می ندارد سنگ زهر سرش عار چرا
نکنی لطف اگر در پا آزار چرا
منکه دارم سفری پیش سبکبار چرا
نیست پروای تو از خیره دل کار چرا
آسمان بر در تو نیست مرا بار چرا
این آهوی ما در طلب ختنی را
نیست بتو هیچ عشق یمنی را
آموخته دزدان عرب راهزنی را
سودای شهنشاهی دنیای دنی را
محمود گرفتار شو گر دمی را
دارند بحق شیوه لشکر شکنی را
آری آری لب شیرین است ایجان شما
تا نه خون دست که گیرد گریبان شما
بو که بشمارند از خیل شهیدان شما
آشکارا کرده آخر راز پنهان شما
نگاه کو نگاه دل با نام هجران شما
از هر سخنی حرف وفا آمده زیبا
ما نیز نداریم ز وصل تو تمنا
دور است ز دوران دل صبر و شکیبا
آری سر زلف تو بود منزل دلها
نشانه مرغ دل بردن به دوران ابرو را
توان بوسه کاهی ندارد ماه رخ پیدا را

عالم کام من محمود آمد تیغ از هجران
برگشته مژه تو یار ما را
آخر چو زلف یار پادشه کم
گر مهر و گر ستم نماید
محمود نگاه او سوی غیر
بقتلم تنگ می‌بندد میان را
ز ابرو و مژه پیوسته آتش تیغ
چو پس لب سبز از انتخابه داشت
اگر وصل است از بیداری بخت
بعهد شاه خرم باش محمود
عالمی پرسید از قصه رسوای ما
با بخوان در برود یا که پا در بزن
ابجو محمود بدرد تو تحمل باکی
رفت آنچه ز نشاط صبر ربا
جز چشم من از غم فراغت
در کوی تو عاشقان و باشند
سودای محبت تو آخر
محمود صفت چه با سازم
گر شد به تماشی به دل از بند سیاهی
باری چه سبب هم ز هلال جنبان
بی مشکل بدو داده دل ما
بجز خون ناحق کشتگان را
با تیغ نگه کشتیم از سر جان
نشان از قاتلم زنهار مده اید

ولہ

ولہ ایضا

پامال سیاه خون ما را — خاک قدم تو در نظر با
روزی بخواند در که را — سنگ است دلت چرا که وردی
هر عضو رکه چو شش بود تماشا — با ما تو ستم ز حد به در بی

ایضا ولہ

برهم اگر زلف یار انگوان را — بگان بسته فرج پیست تو
قرین دار بهم ترد کمان را — پرستی ابروی آشنایان
دل من هست این کار دوران — من آن تیغ گرفتارم که هر گز
بود خواب کو یا آستان را — نشانم جان دل بر حضرت شاه

ولہ ایضا

بس بخوبان شد مایل دل پرخطا — گفته در غم من صبر و شکیبا به
رحم بر بیکسی ما کن شهایدا — غیر لعل لب شیدا که بود راحت روح

ایضا ولہ

کار بخت بروز عقبا — گفتم که بر ره تو پویم
از چشم که دیده کار دریا — دیوانگی من از میان برد
آخر نه مگس بگرد حلوا — تاریک بود به دیده کام
بهر داد مرا نکو و صحرا — بر لب بجانان تلخ دارد بی

ولہ ایضا

مردن بود اولیتر از این زندگی ما — نازد بعمل زاهد و غافل که بمحشر
گر می‌بندی نازد درماندگی ما — گر کین و گر مهر چه در خاطر بادام

ایضا ولہ

عیان ساز زغرور قاتل ما — خطش بر زد به پنهانی اگر بجان
کمر آسمان نماید شکل ما — ندارم بر هوس آلوده دامان
اگر پرسید مرا عادل ما — شهنشاه جهان فتحعلی شاه
از آن محمود ما شکسته کنیم — که سوز و برق آتش حاصل ما

نصیبی نیست از وصلش کسی را بی صبا
شکسته بهای تو شیار را
تاثیر ندیده ام دعا را
ای تو خطی از که این ادا را
بیگانه شود آشنا را
گواه زان کرد این جنس گو را
بنازم طالع بیگانگان را
بنالم بخاطر آشیان را
که از من سپرد این ارمغان را
نخواهی حیات جاودان را
چه تو ممکن نبود صبر و شکیبا را
بچه چون سند شود این دل شیدا را
آخر بن خوان تو بجا و چه تنها را
هجران تو ام فکند از پا
عشق مجنون و حدیث لیلی
با عارض تو تمام دنیا
بکار نبود در دست خدا
در راه تو جمله دین و دنیا
ما را همه بخشند بر سر کی ما
محمود کسی نیست بر خند کی ما
گر آتش بگذارد این مشکل ما
کی می‌پرسد نشان منزل ما
می‌باید از آن در محفل ما
که با لطفش عجین آمد گل ما

ولہ

در دل چو گرفت جای خود را
سنجید دل اندیشه [?]
افزود کمینه‌اش چه کردم
ساقی تو بلطف خویش [?]
میخواهد دل ما هم [?]
گمرهش می‌بجوید [?]
عاشقانم [?] بجز جنون خواهد کشید
کس بیانه [?] میخواند [?]
کشته‌گان [?] عشق [?]
شعله در [?] از آن هر لطف [?]
این [?]
دل کرا [?]
[?]
ما همه جسمیم [?] جان ما
نیست [?] عجب [?]
عضو عضو ما همه [?] حکم اوست
نقش [?] خواهد [?]
[?] غوغا
صلاح بنده [?] خواجه داند
[?] ادبی
گریزی [?] مقسوم
دوام دولت [?] محمود
بر ذات علیمان [?] تولا
عالم بر ما [?] آن است
با ذات علی [?]

بیگانه شد آشنای خود را | هر قدر زنم از آنکه گویم
با خواهش دل رضای خود را | رسم کند از [?] چشم
افزود بهای وفای خود را | از تیغ ستم بکش که در حشر
محروم مکن گدای خود را | محمود بده ز عشق خونش باشد

وله ایضا

کودکان بازیچه پندارند پیر را | هیچ از یاری بگوش دادم بگوش آن سنگدل
این آتش و کی بشد اگر زنجیر را | یار با اغیار و با ما سرگران شد عاقبت
لیک نتوانیم بستن بازوی تقدیر را | کام چون حاصل نشد از [?] بعد ازین
در میان [?] آه و ناله شبگیر را | بندگان را جز نگه محمود نبود پیشه‌ای

ایضا له

این دل تنگم [?] | حیرتی دارم بآن بسمل که از تیغ ستم
روز محشر [?] | تا نشسته [?] جانسوز
زآن [?] نگاه خوش را | با خیال لطف او محمود شب شاد بود

وله ایضا

فارغست از عیبها سلطان ما | صدهزاران [?]
زینهار دل [?] ایمان ما | بهتر از خون شهیدان چشم
بر جهد گر [?] ما | کو ببین بر حال محمود [?]

ایضا وله

غلط باشد در خیال [?] | نشاطش [?]
[?] | زکوی [?] دانم خیال آن
بکام خواه زهر خواه حلوا | نگیرد دل از دست لشکر غم

وله ایضا

جان و دل ما از او مصفی | ما عاشق مصطفی فداییم
آب شد و نهنگ در دریا | فرزانه کسی که هست مجنون
بر ذات کسی دیگر تولا | دنیا بر ما ندارد آن قدر

با خواجه خود بهای خود را
ای دل تو من خدای خود را
بخشم تو خونبهای خود را
از کس مطلب دوای خود را
تا کی از حسرت کشی [?] این زنجیر را
با خبر هستم که آتشها بود تا خیرها
بردار آه هم فلک [?] تاثیرها
هیچ زاهد [?] شیوه تدبیر را
خواجه میباید که عذری آورد تقصیر را
[?] عاشقی سوزم کجا [?]
[?]
دل همه مطلوب میخواهد [?]
روشنی [?] زآن [?]
ما همه [?] ما
خفته اندر گوشه زندان ما
قطره از دیده گریبان ما
[?] احوال ما خاقان ما
[?] در شهر [?]
[?] عاشق دل [?]
[?]
[?]
مناجاتم از ذات مولا
از نیک و بد زمانه [?]
خوش نام کسی که هست رسوا
هرگز [?] مکن جفا

امروز اگرچه هست فردا	بخت و کشور و جود دیم

وله ایضا

اگر شوید عمل از درسیاها	نمی‌کشید گشت مرا چه رنجها
بنگر به پی هستیها و پناها	سوزیم عالمی همه ز آه آتشین
از روز حشر داد دل داد خواهها	آهی ز سینه بکشم اهد دست در غبت
با جانب جانبها هیچ شاهها	روزم سیاه گشت چو محمود عاقبت

ایضا وله

بوده از میانه مدعا را	کم از تو لذت می نیست ای غم
بخشد کاش بگیر ادعا را	همه کو هست عشق او بلا نیست
نکردی ترک اخته این ادا را	بجز عاشق نست مبغه ایم
بکان خود کند هر کس دعا را	برو بکانکی محمود آموز

وله ایضا

بالای تو چون بلاست ما را	در شکوه همه ز دشمنان شد
بر خواهش تو رضاست ما را	چو پسته بر زبانم آمد بست
آن حکم که از قضاست ما را	هرچند که خواهمت من از دل
آنی که رضای ماست ما را	دوریم برای او مذ است

وله ایضا

ز نرگس من که خبر داد بستان مرا	مرا ز باغ چه صبا میبری پیرون
که کاش بکند اخته عم نهان مرا	هنوز بوی وفا جوان شنیده از آن
مرنی است بکاز از گلستان مرا	هزار شکوه از دو دستم جب اما
هزار دوزه زیادت کار دان مرا	بابر دان تو سوکند دو رسوم دغا
بیا و بیدی اخته و غم فانم را	بدرد عشق و محمود عاقبت شد بیت

ایضا وله

عجز ها کردم که از پیش گوهر شنا	آمده دیم از تو این بار که در خونم گفتی
باید از بکانکان خانا نماید خانه را	سا قیانی از سوی ده که دو روز گا

در همه عالم پادشاهیم
محمود چو صبا زدل بروز
حرف کله اگر شکند کج کلاهها
بردم بغیر از پسنم بجز توپیان
گر این چنین بخشد درایا نیده بید
بهادمیلکی دلکیر دعوی پری
نکشی به دل اخبار ما را
بی من چون میرسید که بیدار اعیان
شهیدان پسنم بی من که دارند
بکاکم آمدی با خبر از کین
ولت زمم خواهم یک با خوش
بمهری تو وفاست ما را
خواهیم بلا همیشه در بر
گر خواهش تو هلاک ما هست
بندیل منشوران نمودن
مطالب دردو کاش بخشند
ز غنچه مردم نشنید داستان را
رخش بلام من ها لباسه پوشید
مرد و بحرانی آه دم بدم دام
ز پاره های جگر دامنم شده پر گل
مقصد این دل بحاره بکوان کمین
ز دوست شانه برای خدا میل از رخ
چو بردو پا بهزدایم اجسام گشت
در بدر محو دست از سرا بند دل ما
آتشینان تا کمر درد دل کرند ترتیبا

خورشید ز ذره ذره پیدا
در دل چو گرفت حب مولا
آگاه کس نگشت چو باشد گناهها
عاقل مبشران شن از ما و آهها
پر سوز دی به شب محبت کجاها
غیر زحال ما شده ای آه آه ها
کرکشته بهر دشمن آشنا را
فرمایش بوسی دمی عشق یار را
خدا نشناند از من این بلا را
برای دیگران هنوز ما را
چه خوبها نیست پیش آشنا را
دشنام ز تو دعاست ما را
فریاد ز آتشناست ما را
کردامن تو رهاست ما را
آخر دل تو نخواست ما را
محمود چه مدعاست ما را
نبود آه بگوشش از خانمان ما
بیا غبار ببر باری آستان ما
اگر ز خاک برآمد اپشوان ما
برت عاقبت از وعده زبان ما
کسی نگشت از عاشقان نگمان ما
بپرس زین سپس از نبی نشان ما
خبر کشید ازین شاه نکته دان ما
خوبها نیست غیر از نوشتن بود ما
برکند بجان ز ام تا بر که بجانها

تا به اگر جان یکتا مید ... تیم کن
دست گیر اگر به محمود از بهای
شود به پنهان ما ... ما
شود روزی اخته با یار گری
اگر عارض تو چو ماه است ...
چه مقصود کعبه است سهل است در ره
گردم روان برش ال محبت ... را
هرچه آورند پیالین حبیب را
در چشم صاحبان ملاحت هیچ حال
تا باز جان و دل بچه داری نگاهبان
میده باتش هجران تو بر باد مرا
مردم از طعنه و غارت گلستان امروز
برکسی ... دگر ... ما بنهان ...
ده که کاری نشد از گریه ...
از تو فریاد که با یاد تو مردم ...
فکر دیگر بکن از بهر دل خود محمود
طرف جو با وصلش ... آب
زاهد اراده ... حلبی خرقه گل
بجواری ... دیم برده ...
... چنین شد ...
ای جسته شده ... دیده ام خواب
در عشق بتان ... ای دل
باید ... تو باز ذوای
جانها زده چشم تو ناوک
اگر در ناز جانسوز من بودی ...

تا زده محو ... فوایم ... بجا زدا | چه دل آرام اگر از من ... است

ولہ ایضا

اگر راز امروز ... بخود دا | بکش عاشقان را ... که هوای
کسی نیست آگاه از کار دنیا | ز نوش لبت منع عاشق ...
مرا هم ... است ... ثریا | ز عشق من ... و ...
اگر خار در راه و بستر ... | رخ از پرده ... ای نکویند

ایضا وله

کس از برای مرده ... | جا داشت با خبان اگر آگاه محمود
از آشنا نیز نباشد غریب را | یارب چه من ... چند نصیب هیچ
کاتده است چشم ... | محمود تا ز دیده ...

وله ایضا

گر ... چرا از ... | جان شیرین ... شیرین ...
خوشتر از ... چمن ... | مدعی تا ... نیازی آرد
که این ... خانه ... | تا نه ... دل ... تنگ ...
مدعی وادی ... یار ... | بر ... بخت ... حرف ...

ایضا وله

با چه ... مطرب ... آب | چند ... چو از چنگ ... کردم
خرقه و سجه و سجاده خود ... آب | بر ... چو از ... گل
زده بر دیده ... | ... از چشم من ...

وله ایضا

... یانده دریاب | گشته که گریه ... گشتم
مانند کیمیاست نایاب | گویند توان و تاب ...
... ... | جا ... دل و ...
تا دست ... بمضراب | ... رخت ... راحت

ایضا وله

دوست دارم ... فرزانگان ...
ورنه از کی کی کند ... صد ...
یکی را بغمزه یکی را با ...
بی منع کو ...
گرفت از میان ... مجنون ...
حریفان که محمود دل ...
یارب ... وطن ...
روزی ز ... کل عندلیب را
اگه نمود هر که ... حبیب را
خون کرده ام ... حسرت نصیب را
ای شب وصل ...
ترسم آخر بکشد غیرت فریاد مرا
میخواند ... مصلحی ...
هیچ ... فرستند یاد مرا
... یاد ...
... ازان چشم ...
صرف ... جام ... شباب
...
گذر ... خون ...
که شد ... دل محمود ...
بگذشته ز عشق ...
چه دست ... توان کجا تاب
گویند که ...
محمود ز ... نگاه ...
بشنو ... حال من ...

بتر و او عده بخشم ای قاتل از بن سبب
بروز دیگرم ده چو نوید وصل کی بخشی
مرا در دل نباشد قوت افغان خال من
ز من پرسم محبت بر سد او با صد عتاب امشب
رقیب از فخر با من گفت و ای کشته بادام
بیا لیلی چو نظم هر شب آمد به دل گفتم
شه با دل نمی شد کز بلی مدحتش بردم
بو شکل آن زلف مشکین که بر رخ نهفت
وصیتی که بید بگو این شب بخواب خبر امکن
از حیا خونین عرق گردیده در مجلس رخش
بگویت آمدم امید سه از بار امشب
ز هجر تا زد و جان من از تن
اگر مرا خوانی بیا خواب
نظر بجانب محمود کن ز دل
به مدح دم آورد سر ز خواب
که ز دام صبر کردن غم هجرت کرشد
نرگس مخمور تو دارد مرا بیخواب و
از سر زلف پریشان دل محمود زار
سوزش گرده بجان تو لب امشب
چشم پوشیده ام از چشم تو او است غافل
آفتد از غم او نالد چو بار روزم
آنرا که بکف همه جام است
تا بند عشق گشتم ای دل
نگذشته ز سال هفت و در حسن
غربت کرم جان محمود

گر به غربت آه در سینه ام شد گره امشب
مثنوای ابر رحمت خاص از من انکه
گذارد و دوستانم زنده تا روز دگر امشب
بکوار قتل من گفت با خامه کو بیا
خدا را کن خبر دارش تو از رنج محمود امشب
تو ساغر میکش با غیر و محمود جز بی دام

وله ایضا

درین سودای خام از بهت جانم در عذاب امشب
ز شوق حلقه دام تو و از بیم آداب
ز طالع بین که طالع بر سر شده آفتاب امشب
بوستان از چنگ هجران چاره محمود بیری

ایضا وله

با عیان پسندد خلقی و دل شب آفتاب
چشم مستش گردد دنبال دل مسکین
گاه در بیراهی لیلی دیده مجنون بجا
از نگاه روی آن سیمین تن است

وله ایضا

بمجلس مر اکس نداد بار امشب
دلا ز بزم بر دیا لعل غیر بیاز
بکن بوده وصلم امید وار امشب
زیاده یار بود سر خوش و زندگی ساغر
شوم هلاک ز درد سپهر خمار امشب
اگر نه تو جا به کار رقیب

وله ایضا

آفتاب جام را بردار پیش آفتاب
تا شدم دور از سپه کوی تو دیر دو دن
از خیال خال او دست خانه طاقت خراب
سالها نه کار ز روی خواب دیده ام
سنبل پرپیچ تو دارد مرا پیچ و تاب
ز آتش هجران تو ای آتشین خو روز و شب

ایضا وله

به لم شعله زد ز آتش دید امشب
محی گفت از آن وصل دوست
گر زند هر نظم سر و صد بار امشب
مجلس از آتش شده جای عاشقان

وله ایضا

بر جای جم بکف مدام است
نه دوری و باد و نوبت
سلطان جهان مرا غلام است
جانانه ده نوید قسم
بمجنون سر چاره مدام است
زلف رخ او مرا مجامع

ایضا وله

از بن هجر شد رخ عزم برار امشب
بگویش سوی من ای بستان با چشم تر امشب
کشد با تو دل و میدهم خون جگر امشب
نبدانم شب وصل است یا روز حساب امشب
درون سینه دارد مرغ دل صد اضطراب امشب
بنو لطف یار است ساکت خواب امشب
بیا را نظم گوهر و در خوشاب امشب
از شراب ناب مخمور است محمود کجا
هر دل خورشید باشد تا قیامت منظم
با رخ محمود دارد آنکه از شبنم نقاب
از این دوکار یکی کن اختیار امشب
رقیب دست او از زلف یار امشب
چرا ز خون دلم پر بود کنار امشب
گر دست از غمت از خود سه بار امشب
نالی دام چو چنگ و سینه چون رباب
تا کی کمیاب چشم آن پری در انتظار
میچکد خونابه از دل چون بر آتش از کباب
همچو کبک خسته در چنگال عقاب
خواستم بر نظم پرده ز شیراز امشب
که نگویم سخن از لعل گهربار امشب
گر محمود به سرمایه پیشتر امشب
در مذهب عاشقان حرام است
هر شاکر کار من بکام است
او را و زبان صبح و شام است
در حلقه گیسویش بدام است

کو ۱۱۰ ق

گر ترا از غم ایام بدل باری هست
ای طبیب دل شوریده دلان مرهمی
کو من از مرگ بکاکن نمکین که زد
چون هزار از چه ننالم من محزون محمود
خال لب دانه و زلف تو که دام است
افتاد یکجهان با من زبلا که بیاری
بی قافله در بادیه هجر تو گردد
دل بند بسا نشاید که بر در کهش از جان
زلف جانان حلقه دام بلاست
کار ما در بند کی یک بی خطاست
زخم تو از خسته جانان دارو
بنت ... دکر محمود را
هم نشان فتحعلی شه کاسمانش
آن دلی را که غم دلدار نیست
ای طبیب دردمندان از چه رو
ما بکردش پا و چشمت بود
هم نشان فتحعلی شه گر نصیب
از بن حسرت دلم آتش کمان است
طبیب دردمند را بگوید
اگر سر میرود بر باد اگر جان
اگر محمود را شام رحم کاه
سپهر مکرمت فتحعلی شاه
گویا بفغان دلم امروز در ...
در شهرت افسانه شهره و در ...
از هم رقیبان جدا نشینم محمود

غم ندارم که به دل بار غم یاری هست
جز خیال خط و خال تو شبها نبود فراغ
گر مرا هم دل شوریده بیچاره هست
بجز این چنین فغان روز تا نیمه شب
هر کرا از غم عشقت به دل انگاری هست
آنکه با یار نمیگفت دعوی عشق نیست

وله ایضا

امید ما که چنین دام حرام است
حرف از مهر و فلک انصاف ...
ما را ... جفا پیشه کدام است
از سوز دل تشنه لبانش خبری نیست
... در مصطبه عشق تو خام است
محمود زهر گوشه نجات شده بر با
تا ... گرد بهرام غلام است
خاقان جهان فتحعلی شاه کرا را

وله ایضا

گر بنوازی به عنایت رواست
اگر چه رانده از آستان با صد عتاب
درد تو هر درد مندی دواست
ابکه شش انتظار گر دو دامن ...
تا نگار سنان ... دلکشاست
هرگز نابد روی از شمشیر ...

ایضا وله

در جهان شایسته هر کار نیست
عاشق آن باشد که اندر راه عشق
هیچ رحمت بر من بیچاره نیست
کو زا از خود ... هاست ...
دل رستی بکرمان بیمار نیست
لطف شاه هست فرزندی ...

وله ایضا

گر لعل او بکام دیگران است
من بیگانه با غیر آشنا است
گر از دوران غریبی ناتوان است
او عالم را پناه ...
سر ... بجان دارالامان است
تنها من شدم سرگشته او
دعا گو با ثنا گو بر زبان است
ثنای داور دارا غلام است

ایضا وله

کو من خسته چو هر روز نظر نیست
امشبم بدل با شد دستی بکریبان
در کوی تو افسانه ما هیچ خبر نیست
امشب چه از ناله که خون دل عالم
بر درگه شه هیچ مرا راه گذر نیست
پیوسته بهم ... است ...

کام ما تا پسوی که اکرم کاری هست
بفروشیم کنون تا که خریداری هست
عاشق است که بر دل غمش باری هست
چون بپای دلم از عشق گلی خاری هست
بزمی که در آنجا سخن از باده و جام است
آنرا که بر چشم نیش و مقام است
گو باکه به دل ... مراحل فنا است
از روز ازل گردش ایام بکام است
خوش کسی کاندر بلایش مبتلاست
باز ما را چشم امید از خداست
خرم آن سلطان که در کویت گداست
تیغ دارای جهان او را به سر است
بنده از بندگان باد خداست
باکش از زنجیر و بند دار نیست
از غلامی تو ما را عار نیست
بخت محمود چنین بیدار نیست
آسمان را بر در او بار نیست
من بمهر و با او مهربان است
اگر بیازم شایش را بکان است
یک از ... گشائش آسمان است
دعای خیر گیتی بستان است
گر کمان مرا دشمن ... روان است
از هجر به آوخ که مرا وصل دگر نیست
دو ناله که از ناله من مرغ سحر نیست
بر سینه دگر ... راه گذر نیست

دارای جهان فضلی شه که شاه
گر نه جان همه نثار یار است
در میخانه نشانم دیگر
غم ندارم ز جفاهای فلک
شرح شوق تو چه گوید محمود
ای تو که مظهر صفات است
صبر خطش بیان داد نی
این چشم مرا ز گریه امید است
مسکین تو کن عطا به محمود
محمود آمد یا که اندر برنشت
بکش زارم که در محشر بی فخر
جا لم فتنه خواهد است گویا
دل صد پاره محمود سری است
رفتی دل و جان نخواهیم فدا است
ز تیم بر عشق تو جانبازم و احسن
ابیات حسن ملاحت ز چه بود
اگر مذهب عاشقی کن خست
خوان رسبک ام سوی کعبه ابرام
اگر کعبه دگر و بو سنات آیم
بچشم مست تو کنم دلم خراب آتش
هرگاه در دل غم او همدم است
بی تو ای آرام جان ما تو آن
زخمی او را هنگام بلاکی
کسی که هر نفسش جام باده رخ بیکست
طراین عشق که یک گام بست تا مقصد

ولە ایضا

کی بکان دیگرم این دل کار است
بختم امروز که مرا پیدا است
تا غم دوست مرا غمخوار است

تا بکی این دل سودایی ما
حال دل پرس ز دلبر که طبیب
راهم از که چه زنا دنشان

ایضا وله

مرآت تجلیات ذات است
لیکن به سر چشمه حیات است
لیکن چشم دوره به ثبات است

دل مبتلا در تراز هر سو
من در وی و خوشتر شان پرستم
از سبزه خط و مهر خال است

وله ایضا

یکی از نشکان خنجر نشست
مرا از زخمهای خنجر نشست
بخواب این نرگس رخ فتنه نکر نشست

زنک سوز دل یکه نفس
تا کرخر و شیرین زبانان
دم عیسی آب خضر دارم

ایضا وله

اگر نظری کن ز وفا سوی غایب
تا کرده بماند بدل زار جفایت
گاهی نظر لطف بر احوال گدایت

ما دل بخم زلف تو دادیم و ندیدیم
ای دل غم حیل تو دادا که زحیس
که بنده محمود دل انگار که باشد

وله ایضا

گر خاک در که میخانه بچه کار است
امید وصل تو دارم خدا کواه است
بغمزه کرد اشارت که از نگاه است

چه بیم باشدم از جور چرخ و فتنه و هم
چنان بدل غمت آتش بزد که دم بمرگ
صد بت زلف و رخ دوست از جان محمود

ایضا وله

از جهان چشم سراسر دام است
نیز دلم ز نگاهش مرهم است

جان چنان ندهم که رخ دم دهم
بوسی از لبش محمود را

وله ایضا

ز ضعف در بر ما صد هزار شکست

ز جور چرخ چه اندیشه یکی بیابی

بوادی که عدل شین ز دیده روان نیست
با سر آب بنانش کار است
اگه از حال دل ما است
بخت بد نا کام اخته یار است
عمر کوتاه و سخن بسیار است
گر کعبه دگر بو سنات است
گر خود همه لات کرسنات است
بوسی طلب تو ام برات است
لیکن خرمن حسن را زکات است
نگر این سینه جانا مجمر نیست
چرا شیرین لب چون شکر نیست
زیاقوت لب جان پرور نیست
اسیر غمزه غارت گر تو است
گر دل گند و مهر رخ کس نگه است
هرگز نکلبه است بپا خار جفایت
پیوسته اشارات دو ابروش شفا است
بریزون من اکنون که عذر خواه است
لکنون که بر خرابات دادخواه نیست
سیاه روز جفا زده و آه نیست
مدام در شب ذکر صبحگاه نیست
کام کر یک جوی اورا هم است
در حریم وصل جانان محرم است
بر آب خضر و از جام جم است
چه باک در مستی خام ترک است
ترا بجام مستانم راح کلاه است

صبر

صحبت زهد و غم عشق و بسران ابل
زاهد مشکل دل چاره نکردن بادة
خسته دلان زاکه برد راه بار رحمت
دلبر چه می در همه عالم مجو
در دلم از دست آن سیب در دو دهن
تا تشنه در دام تو طایر دل مبتلا
در ساحت ناز آید در دست چو چوگان
شد جان و دل از دو چشم در دام فتنه آویخ
سوزم چو به آتش هر کس کشید داند
بی خسته دل مفتون در کوی تو پیمانه بشد
محو آینه گرچه خوش دیدار است
آنچه نکند از دوا آن دل
از چهره زرد و رنگ گلگون
از دل خبر حبیب چو طبیب
در کشور عشق همچو محمود
کی در دو هر سر جا دوان داشت
تو تا نظر محبت بین که با من
ز لوح خاطرم اندیشه شد محو
شد آنچه دو دل از پیش محمود
زآن رو در غم عشق تو کسی غم نیست
زاهد از منکر خوبان است چه باک
کی شد از آن زنجیر و جهان آنکه دلش
آنکه بگذشت ز جان در ره جانان محمود
گو بیا بر پا ز عشق تو گلی بر خار داشت
کار قرم که اینک دل به حسرت خوردن من

زلف نیست چه عجب آنجه شکست
گر نگار عشق از دل فلک نشکست
زنگ نام چو اندیشه ام بود زین
از شام تا سحر طایر دل محمود

ایضا وله

زانکه به بستان دهر یک گل بچار نیست
پیش تو ام بخشش چون اظهار نیست
با گل گلشن اگر نادیده کار نیست
تا چو زلف شد سلسله گرد دین
زاهد سالوس با کو بیا از عشق
بت چینیان با غبان بر رخ محمود در

وله ایضا

جسمی بود و نمود سایه قربانت
دوزخ بتر دی باشد از آتش هجرانت
شهانه نم مفتون بر نرگس فتانت
گرچه چشمه حیوان هست لعل است ابد
جان میدهم آیده از شوق رخ نکوم
صد چاک زند محمود بر سینه خود ناول

وله ایضا

گویا دل دوست سنگ خاراست
واز دل عاشقان هویداست
هر جا که دلست دوست آنجاست
عاشقی ز دل بلوح هستی
از گوشه چشم می پرستند
بر سر ز سواد زلف جانان

وله ایضا

گر ایثار ره جانانه جان داشت
سگان کوی او ره پیمایان داشت
جدا ز یک نگار آن میان داشت
نگارش اگر دی با خبر ان داشت
بود این رسک فتنه ناخوش
کجا با اشک رخ و چهره زرد

ایضا وله

گر بجز من غم تو با احدی همدم نیست
آنکه انکار رخ خوب کند آدم نیست
بسته اندر خم آن زلف خم اندر خم نیست
چون دهم بجز موی تو پیام یک دم
مرود از پی زنش فردا از درد دست
از درد دل تو در او ابر خنان ز پر نگین

وله ایضا

گو هزار آشنا هزاران ما لقای از دو داشت
جز غلط اندر شب هجران اگر غم در داشت
بود دل بسته می عشق تو از روز ازل
یک شب از عالم بر سینه ابد بی غم آن سگ ایل

مرا که در ره عشق تو نام از ننگ است
بنا کهم نفس طایر شب اشک است
از چه بگر خستگان یاد کری بار نیست
کار غم عشق ترا حاجت زنار نیست
زاهد دو رخ را بکی تسبیح خرید ار نیست
گر با نظاره دلش رخنه ای دیوار نیست
سر کیا شهان غلط چون کوی پیداست
بر سر دو دلان بخشد جان آنچه دو در جانست
دامن بکش از دستم دست من و دامانت
نظاره که کند یکدم آنجا که رخ پیدانست
یاد دوست مرا چه میل محراب است
نگلی چو قدرت کجا گشته راست
بی فتنه بود زکار بر خواست
هر لطف مرا هنر از نو داست
نا دیده همه گرچه بود پیداست
معلوم عجب تو با من جان داشت
هر آن طایر که در دام نگاه داشت
تو آن در دل خود را نهان داشت
به پا بشکن آن رشک دوران داشت
ملکه دانم چه تو باید در همه عالم نیست
که گدا با در دوست رساندم کم نیست
گر نه از لعل لبت بوسه گیرد خاتم نیست
در حریم حرم قرب چو محرم نیست
اندر این محفل می کرد بس اسرار داشت
ور نه اندر سینه دل شرح غم بسیار داشت

فرهنها باید نشست از درد و غم باشد بهم
از نظاره لقای گلچین شد بجان اوز شکل
درد دلم از درد و غم از سبب یار است
اگر از نیست زعالم چه عجب
دیده ما زلف رخش را دل من
نه از آن خط است که بر گرد روی یار نشست
جز چشم نیازش اسیر اندیشه بیمار بود که
پا صبا و غبار ره کوی دوست یار
مده تو راه اندیش پس تو دام از عشق
زنده چشم چه غم باشم که چون محمود
گر میل دل او سوی دل زار منست
آنکه جام او بستاند کو نشنید درد دل
هیچ برگ گل کسی من بار نشناسد محمود
اینچنان راه غمش چه خطر است
دیده ما نور شناسا نیست
زاهد از مسلک عشق است چه باک
که در آتش که در آتم منزل است
مهر خسارش دام اندر دل است
دردی می دام من زاهد تو هیچ
پیش قد چو سرو دلبرم
بسا خبان پر بکه عهد با دوست
بتر ب وصل آید هست آنکه چو دوست
گرت هواست که بر صد قرب نشینی
مدار زدیده محمود گل که شحنه شهد
آنکه دل گر از تیغ جفای تو بلا است

بکه ورزی دل اگر با وصل جانان کار داشت — خامه قدرت چرا دیگر زند ایدل رقم
وای بر مرغی که در دل حسرت گلزار داشت — عمرها در آتش هجران تو محمود رفت

ولہ ایضا

مست را که خبر از هشیار است — بر شکن برده در خرابات وصی
مایل از جان به بت زنار است — نیست یک ذره غم چون محمود

ایضا ولہ

که در فغان زیاد دل نگار منست — ز نور چهره مه است که چرخ چنانک
گر آن نسیم دو چشمان اسیر منست — اجل چرا نزنی من دو اسیر می نازد
که کار دل بود این ز بخت یار منست — بجستجوی شود در کنار هر کس دل

ولہ ایضا

از چه یار ابیضه باران پا آزار منست — تا بدو شهر ندیده است رخ او که دام
تا دگر غمزه سیه ابکن دلدار منست — درد دلم نیست غم از تیر کرشمه فراق

ایضا ولہ

کاین مرحله آتش ترک سر است — غره بر حشمت یک روزه مباش
درد دل آتش چهره جلوه گر است — چشم بوشند در عالم یک سر
جوانیست بصورت بشر است — انگه شد با خبر از عشق حبیب

ولہ ایضا

دل از این عشق اگر چه غافل است — دیده بسیار که چند روی دوست
تا که از این مرحله خونین دل است — تا که جا کردیم در دام بلا
پای سرو و بوستان اندر گل است — از فراق گلرخی محمود

ایضا ولہ

گر او از دل بر شد جان و دل ایشتاره — ز شاخ تحمل ای که بری تواند خورد
هر خال گرین از تمام اهل نشست — نمیرم من ز دمه اگر چه او از من
گشت بر سر سلسل دام موه مست — دام آن زنده دل جان بوشم که چون محمود

ولہ ایضا

گر چه او غش نهان در گردش پس کار داشت
در حریم وصل تو دیگر و زار کرد او بار داشت
شاد از آن غم که غم دلدار است
گر مرا آرزوی دیدار دوست
تا مرا پیر مغان غمخوار است
گفته شد رخ او روز کار من است
سر بجوش آتش آه شعله بار من است
اگر نه در پی دل نگار من است
ندانم اینکه چه جا دوست که کار من است
بکنج غم غم جانانه غم گسار من است
منکر حسن دو دیده خونبار من است
تا خیال رخ او شمع شب تار من است
گو نیابخت یک امروز دگر یار من است
کاین جهان گذران در گذر است
هر که او دور تو اندر نظر است
همچو محمود ز خود بیخبر است
خون شود دل کاین همه کار دل است
در نه او پیدا ز هر آب و گل است
در مقام امن ما راه منزل است
ز تنگ گلکو غم جهان بگسر گل است
که تا خیال فریبنده جان بود شکست
زاکه دست طلب کوته است و همت پست
شکست رشته امید و زانکه عهد شکست
ز بهر مقدم او در کف نثاری هست
گر زنده جاوید بود لایق خاک است

وان کنه

خون گشت دل مدعی از رشک چو او دید
زاهد بهمین لب که منم بهمین کیش
بر سر بالین من امروز دو تن یار نیست
او پی قتل من و من بر لب آمده شکر
یکطرف فتنه چشم و یکطرف لعل شکر
نبودم از جفا خانه دوزخ می
جز دل من دارد دل کس نیست مهمانی
گفته ام ای سلیم زیر تیغ جفا بهشت
خوش تر بستر فراک بعد کشتن از آرزو
من چو چشم تو با جان جلوه ناتوان
نهان مهر طاعت بصد تقلید خاری
طاعت زاهد از آن است بر ریگان زرشت
از دو پا بگذرد پروانه صفت شمع طلب
زاهد انکار رندی گر بکند جا دارد
اگرچه با من بیدل ز ناز بر سر کین است
ز سینه ناوک او را برون میار هلا
کجا بخشم دادی ابروی پس بار گذاری
زتیر ما ز محمود را چه بیم کز تا کش
بزنجیر غمت شد هر که پابست
دلم با چشم مستش بسته پیمان
بهر جا میروم سازند اسیرم
بگو محمود مدح آن خسرو بی
چون همه بیدلان الم من آشناست
گر شهان جهان فخر غلامیم کجاست
جز تو که دادی مباح بکشتن خون ما

در سینه دل از خنجر مژگان تو چاکست … هم آه دردم ز تری تا بثریاست
نشانه مرا چشم تو باده ناکست … آن صید که افتاده چه محمود بداست

ولـه ایضا

اینچنین لطف تو دل از بار ما اغیار نیست … با یکدم هم بام بودن زبار از آب
در فراقش گل اگر چه بکار من خوار نیست … صد کار گشت یار که اندر شش جهت
اینچنین داند که از جورش دل من زار نیست … حلقه دام بر از دام است ای مرغ چمن
در طریق عشق بر دل محرم اسرار نیست … چون کرم محمود شیح در هجران از دلیل

ایضا وله

گر به بحث لطف انداخت بنگر ای نقاب … اگرچه با تو بهر سرم ز ناز همین سبب
کرده می نماید ز من بحیله جدا است … ز طعن غیر بکند دل بسینه ناله و کرم
نهاده اند ز جان سر بخاک راه که آب … ره نجات بگوید گل مراد بنوید

ولـه ایضا

خواه در صحبت دشمن باده خواه گذشت … شیخ و سجاده و تقوی و من و باده بیست
زانکه پرداز ز آینه بود صورت زشت … بگو از کرده خود شاد بانه محبوس

ایضا وله

که تو نهال خزان دیده ام بهار من است … مبین بچشم حقارت رقیب تو در کو
خدایا گر مرا برق هجر او بکمین است … خلاف شرط مروت بود ملکش بگوش
علیمن بر جمعت خرد زمان و زمین است … سپهر مرتبه دولت که انکه نسل تو یکش

ولـه ایضا

که دیده الفت هشیار با مست … بیا بشکن ای صنم و خجز تم کشاد
گجا از جنگ خوبان بسته او چشت … مرا بر سینه ناوکهای دل دوز
کرچرخ هفتمین باشد بر شش پست … نی نیست آنکه در بزم شهنشاه

ایضا وله

زانکه سنگ کس تو با چو منی آشناست … کشته شمشیر تو زنده جاوید شد
کشتن اهل وفا در چه شریعت رواست … از تو نه امید جنون امکان صبر

هم بس بر شکم ز نمک نمک بجاک است
از بند حوادث دگر او را زچه باک است
ور نه جانها در ان بر آتش انتظار نیست
مدعی بگذر مرا یار آن کار نیست
چو شهید غرقه در خون اندر و دیار نیست
زانکه هیچ حاصل از آنجا بغیر از خار نیست
شکوه ام هیچ بیدل با رانی گفتار نیست
به این امید که تو بهر من وسید رضا است
مرا بود که گذارم سر بشانه بیاست
من آن نیم که بنالم چنین ز طرز ادا است
اگر رقیب چه محمود جان کند بغدا است
که بود مقصد اصلیش از این کار بهشت
هر کجا راز ازل دوست بکاری برشت
گر بجز دانه بخلت بدبت تخم بگشت
مرا براه رضا آدمی از نیاز چنین است
که مهر بجر باد یا بذره قرین است
هر انجمنی که چو من دره تو خاک نشین است
بگوش یار نهان بر سر چه در نفس است
ولی از خدا هم بکسب کی است
بیاری آنجا بو کرد دم دست
رسید پیوسته زان ابروی پیوست
نمک به مرا هم مخلصی هست
با من بیدل چرا بر سر جور و جفاست
تیغ تو در خاصیت هم سر آب بقاست
عاشق دل باخته از دو طرف در بلاست

ما بنهاده ایم سر بخاک در بیگه
در دم کشتن نظر سوی من افکنده و گفت
هر آنکه بر سر کوی تو نیستش سگی نیست
سر از تو تافته ام دست داده ام داد
چند دل افکنی ای شکوفه دوران باغ
به دام عشق تو هر طایری که پا بنهاد
به دل اگرچه کرد دلستان نیست
چو داند حسرت درد دل ما
برو فنی طبیبم آمد و گفت
ز هر سو دست تاراجی دراز است
هر کس که دلش بسته آن زلف دوتا نیست
بر عهد تو دهر خود امید ندارم
ای همسفران پیش بلی چند بیاید
خوبان بلا دیده و صد شکر درین شهر
ای شوخ مرا غم ز دوری نازک بود
چو خون دولت غازی عدد بند
بوسه لعل تو ز جان خوشتر است
در دل ما مهر تو باشد نهان
خون دلم گشت روان از دو چشم
دوش کی کوی تو دل ز صبح نالان بوده است
سوی ما دلدادگان باز از ترحم کن نظر
در سلامت کرده منع از عشق آن کافر کند
طایری کش در قفس محمود می بینی اسیر
گرنه خضر آتش بجان از لعل جانان بوده است
شرط یاری نیست کز کینش جدا سازی ز تن

گر تو برانی ز در ور بنوازی رواست | وصل حبیب از چه بود هجر من از بهر چه
این نکته آخرین صد چو تو را خونبهاست | بلکه چه محمود زد در خراب بختی

وله ایضا

امید مهر هست از م بچند دشمن نیست | دوای درد فراق از طبیب می طلبم
گر مرغ قدسی آنجاست جای ماهمن نیست | خدنگ ناز تو چاک دل نگارم دوخت
ز سنگ حادثه بند شسته این نیست | کدام عاشق بیچاره در جهان محمود

ایضا وله

کسی که درد حسرت تا توان نیست | چنان ذوق قفس بوده هوشم
که او را جستجوی بر بیان نیست | مبادا دل بلبل چه کردم
مگر در باغ و صحن باغبان نیست | مرا محمود جدا ز گل لب او

وله ایضا

ز آن زود که بر سر دو دو می بخت خاک است | درد اگر طبیبم چه مراد بد بنوم
این ناله جانسوز یقین بانگ درای است | جانم طلب آید زغم دوری حبیب
یک خانه بآبادی ویرانه ما نیست | دیوانه بود مرغ چمن بسته اگر دل
بگذار که بر در گهش آواز گدا نیست | محمود که بار دگر جای مطرا بر

ایضا وله

دولت وصلت ز جان خوشتر است | لعل لبت چه بود از سلسبیل
گنج تو ویرانه نهان خوشتر است | نام دل شاد در ره عشق تو رفت
آب بقا نا که روان خوشتر است | گر به ره عشق زیانست و سود

وله ایضا

اینکه ما را از تو دایم چشم احسان بوده است | عهد خود در شکن پیمانه با هر کس مکن
کافرم گر من بجویم آن مسلمان بوده است | سوی ما دلدادگان باز از ترحم باز کرد

وله ایضا

آنچه در عمر ما گشت حیوان بوده است | کار ما غم قاصد چه امروز و فردا
ای سپه گشت وز اول زیر فرمان بوده است | گر ز حجب گر پا صبوری گشت جاک

روز قیامت مرا با تو همین ماجراست
بند به بندم ز هم بجو تا از هم جداست
بی تو جنس خلد پس از هم دل نشستن نیست
بلکه گفت که ای خسته جفر مردن نیست
بی رو تو کز بیش حاجتی بود زن نیست
که دست بر سر شانه دست سیج من نیست
بی باشد که او را هیچ جان نیست
که هیچ یاد طرح آشنایان نیست
و یا دانم که موجون این جان نیست
چراحوصله دگر اندر زبان نیست
فارغ دمی از بند غم و دام بلا نیست
آزاد کفن زود که حاجت بدوا نیست
با آنکه زمانی ز من خسته جدا نیست
در باغ بر آن گل که در او بوی وفا نیست
هنگام کرم جز کف شهزاده ما نیست
کام دو ز در آفاق جز او بار خدا نیست
کوی تو از باغ جنان خوشتر است
رفتن این نام و نشان خوشتر است
در بر محمود زبان خوشتر است
خسته درد تو امید درمان بوده است
روز ازل چون باشت آنچه پیمان بوده است
چون بر ما بدلان عالم چه زندان بوده است
مدتی هم غنچه سیج اندر گلستان بوده است
گر نه از تقلم ز بعد زی پیمان بوده است
صبر را اندک مدان دایم فراوان بوده است

باید اندر یاد کس کاین شیوه دیران بوده است   از نو رسم چو نگاه دلبران آموخته

وله ایضا

چشم چو به تو فتنه دلنواز شده است   من از این دل چو بستم ها دیدم
از بس روی تو بهتر شده است   عمر با یاد است که در هجر گذشت
دلبرم بخت دلاور شده است   از خیالات شبست محمود

ایضا وله

من ندانم که بپرسم خبرت   بکند رحم بخونین دل من
چون ندانم که چه آید بسرت   عمر جاوید چرا بخشد اگر
هر کجا جلوه کند در نظرت   پای بی‌شاه بگیرد محمود

وله ایضا

یا خبر دارد و دیده دل زارم نیست   اتش شد بچکانگاه از نوشش است
باده و نیک جهان هیچ سروکارم نیست   از یک جلوه شدم واله و شیدا جانا
شکوه از پا و پرواز بگلزارم نیست   بکشم و ببر کوی غمش جان محمود

وله ایضا

از خاک بی‌نوا نه پیدا سخن گذشت   از بهر عمر نیست چه حسرت خورد کسی
کین بیره آه از دل ما آسمان گذشت   کم نیست جاه که کس در دو شاه
هرجا که موکب گردون نکان گذشت   شاه زمانه فضلی شه که بود در سر

ایضا وله

گویا که درین قافله بانگ جرسی نیست   باید سر و جان در ره شوق تو نثار
همدوشی گل و این هر خار و خسی نیست   داری سر پرسیدن بیمار گر امید است
کان آتش موسی بجز بیشی نیست   مرغ دل محمود اسیر تو و دارد

وله ایضا

بگلشن حلقه زلف تو ام ز آغاز است   با جان رسید کمر و نازش نیست
کنون چه چاره تو انگه تنگ قفس ناز است   در آن که بود عشق علا چه محل
بلی صبا به شکسته محرم راز است   بکام کش من گرد هر چه بود ملک

چو بعهد تو گذشته ملک دل از ربیع
بچو محمود چنین مرغ دلم از کج غم
معجز ستا که بخون رنگ شده است
قدرت از بیره به آمده و زهر
از پله ریختن خون دلم
شاه سبا ... خدام فضلی
بود از فخر بسرم خاک درت
بلقیس شیراین یکدم نفس
دیده و دل بود ام پای بسر
زرنثار چشم فضلی شاه
با خبر دست ز درد و غم بیمارم نیست
شکوه دارم پادشاهی غم دل پس از این
خوشتر است که در کنج قفس جان بدهم
هر که نام خوب خواهم بود زمان گذشت
گر عاشقی که آب حیات مقصد است
اندیشه کن زمانه که آدمی ای گوهر
محمود روی چرخ شود تیره از غبار
در سینه بجز ناله مرا همنفسی نیست
زآمده این جلوه که نیست جز ...
تو شاخ گل برکش و مایم چون خار
آتش از طور تجلی شده ...
مرا نه ذوق گلستان نه بال پرواز است
بهم زمانه اسیران که ... گشتیم
مرا دل از غم او گشت خون پوشیدم
حکایت غم زلف تو با صبا گویم

بر بنده ز راه دل که این آیین چه در ... بوده است
روز و شب از دوری روی تو نالان بوده است
این پسندیده ستمگر شده است
دل بیچاره شادان شده است
قدرت از چرخ فزونتر شده است
کش بود بنده بسکندر شده است
چشمه ای ناله ندانم از تست
آب حیوان بنو خاک درت
زبان داده دل دربدرت
کش فلک شدم خاک درت
دانم این نکته که جرات اظهارم نیست
چاره و که که طاقت دیدارم نیست
این هوس دارم و آن طالع بیدارم نیست
دلشکن زمانه آه زمانه دیوان که گذشت
تا به کی دست هیچ تیر از کمان گذشت
... سنگ خاره پیکان جوان گذشت
هر بنده ز عدل تو نوشیروان گذشت
دور سینه از غم که درین خانه کسی نیست
تو و ... بجز ... بوالهوسی نیست
... فزون ... نفسی نیست
اندر قفس ... که اندر قفسی نیست
چه سود از ... بردیم در قفس باز است
دلا برای من از پای تا به سر باز است
که عشق آمد بجنگ و عشق شهباز است
کجا شکایت من از زبان طناز است

ز دلبران جفا دیده گشته ام دلگیر
بیا بیا که ز غم آه و دل زمانه گذشت
بکشتگان چه بدیده او چه غم ز پرسش حشر
ز خسروی دو کون ز نور جلی جهان
امیدوار شو ای دل که خور ز بخت سپید
مدعی را نه اگر طالع میمون یار است
فخر بر یاری اغیار که داری بمن
دوش در بزم رقیبان دو سه ساغر خوردی
باده و چنگ جهان گاه ندارم محمود
مهر رخت انده هجر اره بر ماست
حیف است که بر روی تو آویزش از عجز
از دیده مرد دست من و دامنت ای شوخ
محمود مکن منع ز عشق رخ خوبان
چون یک شب آه بر کوی تو ام یاری هست
با فغان کز لکش آه بر خم ار چه زبان
گر اجل تا بر آید بر ستانت من
بگذشت بر در شاه هم محمود
خیال وصل تو یکره به دل قدم نگذاشت
نوشم که چرخ کمانش که با تو من بودم
ندید خلق مرا داده ز انتظارم کشت
نگارت شب هجران نوشت بس محمود
همتا بزد اگر بهر گنه کاران است
ز دیدن شبنم روی تو من گشتم دل بس
در خور مهر تو کس نیست بغیر از دل من
گر بگاه رنجت جفت بوی دل من

بسر هوای پری پیکران شیراز است	ز هجر قامت محمود شد چو قامت چنگ

ولہ ایضا

گر خوبها نمای یک نگاه گذشت	لکم ز دوست که داد از چرخ نادمن
توان ز مهر تو ابروی شوخ کج کلاه گذشت	چو پری از شب دوزم جدا ز عارض تو
و امید صبح وصال شب سیاه گذشت	خراب ز بر و زبر شد وکرده ام محمود

ایضا وله

آنکه هم از من و از یار هم دور است	آتش ای همنفس انده نفس کو مبادا
گر از آن حرف بهر گوشه دهر بازار است	مانده ای از نقوم جان لب آنکه آدمی

وله ایضا

با آنکه بود دشمن ما هم سفر ماست	از حسرت لعل تو بود خون بدل لعل
وپستی که ز هجران تو دایم بر ماست	زین پس ز پی حسرت رخسار گلستان
زانرو که مرادی تو تو هم ماست	عمریست که تالیم من و دل زجدا

ایضا وله

مدعی را مطلب با تو مرا کاری هست	بخورم خون دل بر تو نهم منت آن
گر بگلزار مرا بار نه بازاری هست	غمی از دادن جان نیست که در روز جزا
زنده مانده ام بامید که پرستاری هست	گر چه رست دیار از پدر و مادر
خرم آنرا که چنین طالع بیداری هست	جز خدم محفل شاه که چون هست

وله ایضا

گر غیر راه تو را ساقی هم نگذاشت	ز هم آنکه بر دست اشک عالم
کدام غم به دلم یار از ستم نگذاشت	بنوش باده و این شور نگر سپهر

ایضا وله

این چنین دان که همی لب تو مخزن است	آنکه از بخت کج خویش آزاد بود
شور سودای غمت در سر بسیار است	چو درمان بیرش ارد دل اظهار کنم
گر ترا میل وفا نبود وفادار است	چشم در راه خدنگ تو دل اندر بر من
روزگاریست که در سلک خریدار است	جور کم کن که گله شکوه ز جورت محمود

ز ناله نالیده بار رخون بسم او از است
از انتظار رخت سال جشن ماه گذشت
همیکشت سپاه داد خواه گذشت
بشم نزدی او زم بانگ آه گذشت
که گر کنه از آن ملک بابا گذشت
از چه پیوسته با دیار رسک دلدار است
کشتم ز درد که آه دلم آتشبار است
ز نیستی با دم خوبت نفس و شمار است
بلی مطرب بینای خانم کار است
ز خون همی از لعل تو اندر جگر ماست
این بس که بغراک تو بر بسته بر ماست
با آنکه همی دور ز دلبر ز بر ماست
زانرو که همی عشق نکویان هنر ماست
کی چو من بهر دل خون شده غمخواری هست
بهر ما دلشدگان وعده و دیداری هست
غیر چشم تو پرستار که بیماری هست
توان گفت دگر قلزم زخاری هست
که هر قدم بدل عالی الم نگذاشت
بسینه آتش سوخت بدیده نم نگذاشت
که این عجوز زمان از جفا و جم نگذاشت
بروز کار دگر کاغذ و قلم نگذاشت
که خبر دلکش از حال گرفتار است
گر بدام که پرستار به بیمار است
بچوان تشنه که چشمش بره یار است
بحد یوی که سر جمله جهان دار است

وله ایضا

زعشقت برده دل جانم غم جهان بار است | از آن بگو با سگ کوی تو مدعی یار است
بخواب دیده چو بختم مدام بیدار است | ز بهر آنکه نگویم به پیش او به غیر
هزار نکته بکر زدی خوب در کار است | نوید زنده شدن در جانم مدید

ایضا وله

که هر جا پا نهی نقش جبین است | نخواهد شد دل از کنج لب او
خدایا آنچه آئین اینچنین است | مراد از عشق جانان پند ناصح
جهانم از چه روز بر نگین است | صبا از زلف او دارد شمیمی
چو رخ شاه در میدان کین است | سپهر مکرمت محمود شاه

وله ایضا

دل ما را به رخ خوب تو صد حجت است | بجفت گر شود آشفته دلم عجب مکن
دل صد پاره من بسته صد پیمان است | در هجر تو چه دردی است که هر کس گوید
بوصالت که همان کعبه جان پنهان است | قتل عشاق از آن ظلم تو اندر محمود

ایضا وله

مانند نهالیست که او را ثمری نیست | شوان شد بجز او که خلد برین است
گشاید دل ما سنگ کسی را که دری نیست | از غیر کرم تو خبر است بجز دل
کس نیست در این شهر که با چشم تری نیست | محمود نه شه را چه کمی بهر تو در هم

وله ایضا

ناز و غرور و دلبری آن دلبر جانانه خوشست | گر خنده گار اینک مرا از کار یا باشد نگار
بر خسروی دارا بسش کمر بین که در دربانه خوشست | منم کن با صد زبان ساز مجلس کن جان
کوید من از رشک آن این راز پنهانه خوشست | در مدح شاه بدل محمود اینگونه غزل

ایضا وله

حیله مکن که منزل اغیار کجاست | ضعفم از دست جان برده که گفتم با دل
گر اسیری بود ز خیابان گلزار کجاست | عشق نه کم نه در جنت مقامت رخ
زنده کم کن بخدا خانه خمار کجاست | سر نه در ره شاه شده در آن محمود

هم خدم محمود شاه که از مهر دلش
اگر نه دلبرم امشب بیزم اغیار است
بخواب تا که نه بینم رخت چو چشم و بخت
نه جز تو هر که نخواست دل تو انداز
امید وصل تو نگه داشت جانم به محمود
سر کوی که این نازنین است
بغیر آشنا بیگانه یا دوست
سلیمان گر نیم از دولت عشق
خدنگ غمزه اش در برد جان
مرا محمود جان بر لب از این رشک
مپیل آمده کز من بجفای جانست
هر هر موی تو صد خم دارد هر خم او
با تو اشتو دل شاد کرم خواند
زیشان محمود شاه که از دست
اگر آنکه به دل مهر تو بسیم بری نیست
بنا دلجم به دل او که زی کن
فریاد که از جور نگاهبان جفاکیش
دارای جهان محمود شاه که بود
ای دل خور از سر بنه از توسن جفا خوشست
چون بخت عیشی در جهان خوش تر زد و با یار
با هر که بنهم در جهان راز میانش در میان
خاقان که دون آستانش محمود شه کامران
ای دل از رشک تو که چو کس یار کجاست
مژده مژده وصلی نه نوید هستی
زاهدا حاضر هستی است سخن

تیره چون روز عدو بخت ستمکار است
بجا بود گر شدم از هجر تو بیمار است
برم ز یار رخش او را دام نگار است
که دل ز دیدن اهل زمانه بیزار است
وگر نه زیستن اندر فراق دشوار است
مگس جا جست کاکا انگبین است
چو مرغ تشنه از ما معین است
دیا خورا این نسیم از شهر چین است
که دست ابر دوشش آستین است
که با او سایه در هم نشین است
که کشور را که باشد ملکی دیوان است
یکنظر دیده با شاه اجلت درمان است
که سرا پا خوبی صبح شده دوران است
چون دل خصم دغا خون دل بحر و کان است
بزمی گو ورد ده زجا پری نیست
دمدم چه من بجز او اختری نیست
از بندگی شاه بجز هنری نیست
امروز در آفاق شه دادگری نیست
بر زلف دست آورد و چون پریشانی خوشست
کو عیش بیجا خاطر چندی تو خوشست
بر شاه جان هر محل کو ملازمان خوشست
بر او که چون ساقی که به گنجی خوشست
طلب آنکه گفت مرا وقت دخار کجاست
عاشقان را چه خبر سبحه و زنار کجاست
تا بدانند ترا خلق پرده کار کجاست

هر کو و گرز زلف تو در کار ماست
آگهی یا آنکه عاقل بد نیاست
بار فتنش بر کران دیدیم بخواب
هم بکر بسازی تو ورد ما دوا
یک نسیم بکند در پهلوی …
باید او را یک جنبه انکار کرد
در بهای بوسه جان خواهد زمن
این گل که میان گلستان است
مرغ دل بین بکشش که امروز
حاجت اگرت نشاید برسر
با غیر تحب کن ما کذشتی
ما بین من و تو مانی نیست
من سوختم از خیال زلفت
هر کرا عشق نیست با پرهاست
در بر … تو دل سلیمن
هر شب تا صبح میسالم
شرح حال نوشتمش اما
مست دردا عشق هشیار است
آنکس که گدای شهر یار است
بکاری به مه خبر عشق است
در پای تو این سر است ای …
گفتی بنشانم هجر ای …
دل بردی و مصلحت نکردی
در آنکه قسمت دل که همین است
به پامت مهر هست عشم نیست

وله ایضا

چشم چه ارت پا گذار ماست — کمندش بار وی تو گل رست رنگ
این همه از طالع بیدار ماست — عاشق او بر نهج عارف است
کشش در خسکر دل بیمار ماست — نیست کاری بهتر از این تا کم
گر سنگ کوی تو باشد یار ماست — عشق جانان زنده دارد عاشقان
که همیشه با نگار ماست — در نظر بازی چه محمود حزین

ایضا وله

چه رنگ جمال بستان است — این جان و دیا که هست درد است
بی نام بدام و در آشیان است — از موی میان مبقت بکند
مشتاب که سر بر آستان است — در راه از ره روان نشان نیست
مردیم و حجاب تو همان است — جایی که نهند چه شهر است
چیزی که حجاب هست جان است — بی پا که او همیشه محمود

وله ایضا

در همه کار عشق خوبتر است — نقش روی تو میرود از دل
از همه بیکسان غریب تر است — هر کسی دل براه دوست نهد
اگر از حال بلبل بی خبر است — آنچه گفتیم بر ندادم لیک
سطر سطرش آب دیده تر است — بیش دیدار دوست جان بدهم
با خبر آنکسی که بیخبر است — شهره منهم به تخستی محمود

ایضا وله

هشدار که کار عشق کار است — از صحبت من مباش دلتنگ
بر کردن بنده تو بار است — زلف تو قرارگاه دلهاست
بردن غم هجر از شمار است — بردن نکنم ز دل غم دوست
دل دادن اگر باختیار است — خوب است بهار با دل خوش

وله ایضا

لباس ارشند و مال ارد بیست — با دل هست چشمت در دد …

عاشقی کان رونق بازار ماست
گفت آن بیکاری از کار ماست
هر که مست او مست او هشیار ماست
عاشقی و می پرستی کار ماست
خوبتر از عشق که غمخوار ماست
سنا و او ال ما گفتار ماست
اختیاری باشد ما جار ماست
از بهر نشار دوستان است
صد نکته درین میان نهان است
این راه نه راه کاروان است
بیداست چه حال ناتوان است
بر پا که عشق تو بیان است
این زلف بروی تو دخان است
رو و آن نقش اگر که بر حجر است
آنکه سر بازد و آن کس دگر است
هر چه کاریم باز بر ثمر است
نکته هست لیک مختصر است
این قلم در کف تو نی شکر است
در شهر خود او چه شهریار دست
همصحبت گل همیشه خار است
با این همه بار بهتر او است
کاین مایه عیش روزگار است
محمود بهار من بهار است
نه صاحب خرمن و نه خوشه چین است
متاعی را که دزدی در کمین است

نیاید بجا هر عزیز ز لعنت
بمن گو چند یارب مهر با ما
چند زخمی دلم از شست تو بر من نخواست
وای از آن صید که از بند تو جست از کمی
بامیدی که رو شاید بفرازش گذری
کی بود رسم رسید بر با محمود
دو فنون گشت چو در دام از تو جنبیت
گفتم بدل از عشق تو ام سوز و گدازست
صد نامه نوشتیم و جوابی ننوشتی
محمود بهم از عشق تو بیش است ز محمود
شهزاده نفسی شاه که از غایت لطف
بنا فهمی زیاد دم سکی نیست
درین گر رخ ما با عزیز یارب
خدا را ای پریرو بیان بما
بگاه که پای شه محمود سو کند
بهر ما تو را گویا سکی هست
گشته رشکم زبیم قتل اغیار
نه شاد از مهرو نه غمگین ز کینم
از آن بسیران سرکوی تو خوابگاه است
بعد ازین هم ز طفلان بردم از دیار لیلی
از تو دارند تمنای وصال از عاشقان
تا مجا چند ز چا ما طوبه گوئی
می‌پسندی تو محمود چرا بنهد دل
این همه از ترس بگفت به محمود است
روز محشر هم وعده دیدار و چشم

بلی رسم پرستاری چنین است   بود اهل سا نه کان عیسی مجرد
بچشم من بهم آتش هم این است   دو پا محمود دین در راه عشقت

وله ایضا

آه از آن مرغ که در دام تو گلشن نخواست   تا بهر جنس بوی تو گشاید جنبیش
از خدا اینه دل حسرت زده مردن نخواست   مرد فرهاد بحسرت شاید کی کشت
گر نه او یار نه از پا به دو المی نخواست   زشتنش   که بوسه بیگانگان

وله ایضا

بگفتو بهر زلف که این قصه درازست   هر دم بدلم تیر بلا بار رسد از تو
این ارت چه خشم است و با از سر نازست   در عشق تو رفت بیان من و خانمان
گر چشم تو ابشوخ بر از چشم ایازست   اندیشه ز بیداد نکویان نبود هیچ

وله ایضا

گدا را این قوم صاحب مدارای نیست   خلعت سر زده چه سان بی احتیاجست
کند آن چو فا ما را اشکی نیست   بهر دیار رب چه جان از جور دل
چرا با ما محبت اندکی نیست   به جای مرغ دل آزرده دام است
گذر به اخیه می بر نار کی نیست   اشه جم زیر دو لب شاها فاجار

وله ایضا

چو چشم در کمانت ناوکی هست   نجلدم زاهد از کوی تو خواند
چرا کین همه دو بر عاشق یکی است   خوشم محمود ازین رنجش سفیدم

ایضا وله

تا همه خلق بدانند که رسوا هست   چند گوئی که میان بر رخ زیبا پران
تیغ برکش که مرا نیز تمنا باهست   میل دشنی بدل جان اگر از لب تیغ
این زمان در بر ما قامت رعنا باهست   مر وی چند به باده تو در مجلس غیر
از پا و داد درس نجم تو انا یا هست   جم خدم فتحعلی شاه که بر در گه او

وله ایضا

گر میسر نشود وصل تو آنهم زود است   شکر حسن همانا که نمودست که از

حقیقت ایه و کو بیش بین است
دل از کف داد و رگ در بند دین است
نگه ریزد که بهانش که دل من نخواست
سینه را دل همه از تیر تو در دزدن نخواست
عاقبت آنچه دل اشنا هم از من نخواست
رشته حکم زاهد چرخ بگردن نخواست
هر کرا دادی بهارون تو ذی فن نخواست
این بخت گمان کیست که بیچاره نواز است
کین عین حقیقت بود آن محض مجاز است
آنرا که بدرگاه فلک روی نیاز است
آتو ده همی گلک زسر بجه باز است
بچشم عاشقان اکنون یکی نیست
اگر بر دل زنقشش نا دیکی نیست
که سر رشته بدست کودکی نیست
که چون ابروش نیکو سلسکی نیست
که با ما التفاتت اندکی هست
خدا داند مرا هم مدرکی هست
که هر تار رشش بدست کودکی هست
گاهی از خانه در این چه تماشا هست
نامه آخر نه مرا دیده بینا هست
جان و دل گرفت ز ما ار چه سودا باهست
نیز در محفل ما ساغر صهبا باهست
نتوان گفت در آن جا که در جا باهست
که بگو می غ ... شده مسند داست
که ز خط صفحه روی تو غبار آلود است

باک ما را نیاید و ننگ هوس از ما دور
چو زبان گر بره وصل تو گردیم زبان
جم صدم محمد علی شاه که گفتش گر دران
کمر ملک دلم بیداد خواه است
بجرم دوستداری می کشندم
ز زلفت چو توان بردن که ما را
طمع محمود دارد مهر از آن ماه
هما پون آفتاب بزم سلطان
چندان بود اندر لب شکر نطق خوش
اندر دلش اندیشه توان کین مراد او
ز دیگ تا از جان بنی گرچه بطا
بزیر زلف رخسارش نهانست
جوانا رحم کن بر حال پیری
بهشت جاودان شکل بندم
ز خلف دهد دو دستشینت ار دو
تراء بدوست کر پروای ما نیست
ذبی کز نا کسان بر گشته انگاه
همه در روزگار وصل دخرم
ز نو غای کسان برگشته کوبت
دلم بدیدن رخسار دوست خورسند است
گر از فراق بپرداز بر کنعان شده
همین بست بید بخشی تو ای محمود
مشو ده محمد علی شه که در جهان امر تو
باز آی کز غم غیر از نفسی نیست
تا جانب دوست چند بچه چشمی

بهر چه دادی جواب بی موجود است | مبر دم جواب بخانه واز آرزوی که هیچ
زانکه نقصان بره عشق تو بجز سود است | ببرم داد ز تو بردر سلطان که زفخر

ولد ایضاً

که داوری همه گیتی پادشاه است | دهد بهر داد خواهی داد ما را
بجز رسم وفاداری گناه است | ز خطی تا بکمر روشن بسازم
اگر روزی بود روز سیاه است | بهجرانت که دارد جلوه غم ننگ
ازو این آرزو ما اشتباه است | بطلان آمدم ز آرزو که گفتند

ایضاً وله

گر تو به اندیشه رسد هر سخن خوش | واندک شدم رنگ دم که زدم هیچ
از بس بدن نازک او را لطافت | هر چند به جنت رسان کمترم اما
غربت میان من تو هست مسافت | محمود زآن گفت که خوبان مقنع

ولد ایضاً

گر از پیداد هجرانت بجان است | بیا بشنو بیا ای جان شیرین
که وصلت خوش بهشتی جاودان است | نفس دم بر دوا تا که این
مرا تا دوش خوش آهنگ رواست | بخا چند ز تو محمود دو کو بید

ایضاً وله

تو آن گلشن در آنگه جای ما نیست | کمر باب په دیدم اندر آن کو
کسی آگه از این شبهای ما نیست | نهادم بر سر سودای تو سر
از آن گوشش تو بر غوغای ما نیست | رفا تو نیز پا بگذار دنبا

ولد ایضاً

من هوای جمالت که بر زفر شده است | مراز دست بیاد اش یک لحظه جانشه
کز دولتی زهمه عالمت بنا دند است | مگر بحضرت خاقان بریم در دهنان

ایضاً وله

جز دیدن رخسار تو دیگر هوسی نیست | چشم کز برم داد مرز بیداد تو که دادم
ما را که بجز دوست نظر سوی کسی نیست | گفتم که برم ره به بی کعبه مقصود

عقده از دل من بست فلک بگشاد است
خاکپای بشکن که جهان تاج سر محمود است
کز وجود تو بود اینکه جهان خشنود است
اگر داوری بود از داد خواه است
دو چشم روز و شب جانا براه است
بهر حال مرا حال تباه است
ضیاء السلطنه در فقر ماه است
گر تو شستی نقشی از این کارگاه است
با غیر از آن خواند مرا او بغیبت
دارم بوفا اینکه گوی تو نرفت
بر دل از دوست من آخر بنظر است
فروغ آفتاب از شب عیانست
زمان اختر و آخر زمانست
به بینی زین دو ما را آشیانست
بکام این ستم از آسمان است
بجز نو در دل شیدای ما نیست
که در کوی تو جز پای ما نیست
ترا از چه سودای ما نیست
وفا محمود در دنیای ما نیست
بتو نیای درش دیده و آرزومند است
بهای بوسه بشه شما بین چند است
کز او بروی زمین ابر تا خدا و فند است
چو ذات بار خدا با شبیه و مانند است
امروز بغیر از تو کسی دادرسی نیست
در بادیه واماندم و بانگ جرسی نیست

تا به تو مشغوله به بطالت وکرامات
شکر آنکه ام از دلم جان و محمود
جان من دوری از تو آسان نیست
هر که زلف ترا پریشان گفت
سخن و لب را که بجا بیند
زینت اید دست ساقی و سیم
چاره صبر است و جای فریاد
که بر صاحب شاه جمله نکوست
بجز از تو که بر ستار دگر بر سر نیست
هر که از پیش تو آمد سخن قلم گفت
گرچه هستم پرستنده بت لیک آن بت
دل ما طالب هوس باز است
نرگس تو بغزه بهم را
جان سپردن بر هست آسان است
هر یک جرعه و دست محمود
چو غلام فتحعلی شه که زعدل
دانش بی شاه ز دولت
جان سپرده ام تا جدا گشتم از تو
سوی خود کرد ایم کی برسم
تا چه اید از تیغ تو محمود که
از ما رسیده یار نداییم دام گشت
ما را که جام پر بود از خون دل مدام
ما را که کام تلخ بود از غم فراق
شاه زمانه فتحعلی شه که آسمانش
حسن تو به لب ری تمام است

سیمرغ درین راه بقد مگسی نیست	بیرون مکن از کوی خود ارچه خس و خارم

وله

دور از تو زنده ایم جان نیست	هر که خراب بود از تو ما
خوش نیست زین دل پریشان نیست	مردم از درد و دوریت دارد
سخت تر از فراق یاران نیست	نیست روزی که چشم از غم تو
کز دست تو بر که جان نیست	با دل و دلم چه خواهد کرد
بجز منکه طاقت آن نیست	هجر بسیار مشکل است اما
هیچ کو هر چه ظل سلطان نیست	باد پاینده در جهان محمود

وله

بر سر کوی تو کو یا سخن دیگر نیست	نخوری گر ز دی هر غم خوابی
می پرستیم که در بتکده ها آذر نیست	گشت محمود مرا یار و دشمنه باد

وله

با همه مستی خود هشیار است	ای طبیب دل شوریده دلان
زنده کی از تو جدا شود است	کافر من تو زان زلف دوتا
گر همه خرقه دگر دستار است	از فراق تو دو چشم همه شب

وله

خال لبا که در عنبر شمائلست	تو چرا بسته ای مرغ قفس
دور از تو زندگانی مشکلست	گر غو بن بجه را باشد بغی
هر قدم از ضعف ما را منزلست	هیچ بیند آنکه سوزد غیر تم

وله

چون مهر در رخ جسته کی صبح شام گشت	خوش آن زمان که بر سر آنکه مدام میم
بر این چنین گردش ایام جام گشت	دامی که صد هزار گرفتار باید ش
شیرین بروزگار وصال ناکام گشت	محمود را به تیغ ستم از چه میکشی

وله

انگشت نمای خاص و عام است	خورشید که شاه آسمانست

آری بجهان گلشن تجارت خوشی نیست
جز بر خرابات و ملمسی نیست
نکند بجه او چو مسلمان نیست
بجز از تو که هیچ درمان نیست
خون دل کجا اشک باران نیست
الفت پیک شب آسان نیست
با امید وصال چندان نیست
لطف او را بجا چه پایان نیست
زندگانی جدا از تو ازین بهتر نیست
بس انجرف تو ای یار کم از خنجر نیست
کای مسلمانان گهش عشق بود کافر نیست
هر چه جز یار از آن بیزار است
دل ما از شکست بجا در است
از چه در کردن تو زنار است
بجو بخت شاه ما چه دار است
بر همه خلق جهان دادار است
بنده تو بر پای ما را به دل است
طعنه ات تو کان ساحل است
هر کار دی تو تیغ محل است
انتظار بر خون خود مستعجل است
اکنون زدور چرخ نه از مقام گشت
جز حلقه های زلف تو ام دست دام گشت
آخر ببین کجا است اکاین غلام گشت
گوید بغیر نام دو شاه بنام گشت
در پیش تو کمترین غلام است

حق من حلقهای زلفش
خوناب دل است اشک دیده
محمود بکوی خویش سلطان
کردی ز تو و گر جو رهی بکشم
ماند در کنج قفس طایر دولت چنان
هر ریا رفت که دارم غم روی تو به دل
از سر کوی تو محمود نه از دل برود
بیفتد سبزه و بستان از قامت
چو بهتر از غبار تو کو ابی
کرم کشتی نوای زنده بیاری
نمیدانم چرا از من بخندد
سپاهی است از خط خواهیم زنده
خود کرم کر بکوی تو مرا باری نیست
گل بر جام بکف سبزه بدامن اما
ذکر خار غم عشق کشتی ز آزرده
بیش از این بود خریدار و بدیدند جنس وفا
دل خراب از تو و این غصه کجا بم کرده است
جا به پهلوی رقیبم نماید در بزم
جانی است بینی که بسیاری هست
نام من بنده انکار چه ولیکن کم نام
نشانم بخشی از حقارت
فرایام بهر خود جگانست
بجای دل روان سازیم جا را
متاع جان بشم محمود داد
دل چون نزد و زحشمت اندست

ما حلقه زلف یار دام است زنان مه و هستی و نه پیغام
هر باده که بستانم بکام است چشمه همه کر زلال کوثر

وله

آری آری من از یار جفا بین وفاست مهر بار روی تو کشتم بخنده دعوی حسن
کر نماند ره اندیشه کلزار کجاست دور از جان تو مردیم جدا از در تو
عاید نیست که غمها و دام خانه خداست غم رفت از سر کوی تو از این پس ای

وله

اگر جنه روی آفتد قامت خرامان کن تو ناز آفتد قامت
شهیدان تراروز قیامت کشی بجرم ما را و گر نیست
که مخصوص تو آمد این کرامت تو شکل نیست دل را که هرگز
نصیحت کو نبا ترا از ملامت بر رخ دارم غبار آستانه
که آمد از نظر ما را سلامت ندیدم در طریق عشق بازی

وله

عزتی نیست مرا زین همه چون یاری نیست مستی با دو عشقت چه بود گر بویش
در دولت هم بر احوال گرفتاری نیست که زند در دل کس ناوک ناز نگه
حال کالای وفا هست خریداری نیست تا کر پایمال پری به تو محسود دیگر

وله

فکر خود چیست که از هجر غلام کرده است من هم آنکه جواب ندیدم در نه
ما زم آنرا که چنین مست مرا کرده است وعده قتل نبرده داد بود و جدا

وله

کر بکشاید برایم دست غارت چنین کر کوی او قاصد نشانت
ندارد دست که چندان مرارت بر تمیز دل داری عجب جنبت
بگوییش بعد از این بهر سفارت نه چند جز بروی خوب دیدان

وله

هشیار کجا و مردم مست تا سر زده براه عشقت

خورشید ما ز تو کدام است
در مذهب عاشقان حرام است
تیغ تو هنوز در نیام است
بنده کانزار روش نگاه تا ایته خطات
ظاهر نیست که مهجور ز آرامگه است
چشم بدارد خ زیبای تو ایده دست جدا است
میرود از پی کوی تو روی روی عقابست
عیان کن شور فردای قیامت
ز قتل بیکناهانت ندامت
نیاید برون از این غرامت
مرای اشک از رخ این علامت
بجز محمود از کس استقامت
شاد از آنم که بجز یاد تو ام کاری نیست
به دو عالم بتوان گفت که هشیاری نیست
یا من بنده اطالع بیداری نیست
خوشتر از کنج قفس جایگه زاری نیست
صاحب خانه چرا خانه خرابم کرده است
خواجه بنده نگهدار جوابم کرده است
دوست از غایت تدبیر کجا بم کرده است
تا نه بینی بجز محمود حسابم کرده است
بعیش دار دل چشم ما بشارت
کند سلطان خرابه از عمارت
اگر در دیده باشد ریعارت
همین سوت بست اند ر نگارت
کوته نکم زدامنت دست

اکن

رست از غم روزگار رنجش
جا کرد غمت بخانهٔ دل
صیاد ز دام کرد آزاد
کرم زستاره باج محمود
مارا بجو و رحشر بی گفت و شنید است
هر روز ز نو روز بود تا که هوس
قتل غم دل انکه دیم بند سپه
در تابش مه است بن اساند رام
انکوش انکانه کرد ویرانه ایست
دلی آباد که ویران تو شد
تو با آن شمع فروزان که زشوق
زاهد از دعوی دین داری کرد
ده بوسش بزد قصهٔ دهر
ترسم که گشت دل بحقیقت ز مجاز است
مادور زبزم تو و مردیم بحسرت
جا با که زعشق من از چرس تو گوید
جز غم نکنی فکر دگر با دل محزون
من بقربان چشم بیمار ت
غیر تم مانع است تا بجدا
خط بکرد گلت دمیده چه غم
من چگویم که لایق تو بود
قدر شعرت فزودن شعرا کرد
ختم از عالم نه تقصیر من است
دولت وصلت بکام مدعی
جز سر کویت که راهش خون شد لکد

گر خویش گشت با تو پیوست
در برخ دوست کی توان بست
از سنگ ستم بوم و شکست
چون سایهٔ شاه بر سرم هست

روزی به رسم نشین که گویند
دست من و زلف یار بستان
زنجیر توان گسست اما
ساب که کلای دشمنش را

ولہ

رخسار تو الطفل بدین عذر که عود است
چون داشود آن فضل که لکلک کلید است
انتو دیگر آن نیست که از سایه پدید است

فرصت نده گریه که شرح نگارم
بوسلم دکا فرتوان عیب کردن
دلدادهٔ دارد طمع مهر ز دلبر

ولہ

خرم دلکا بت که ویرانه نیست
مرغ جانها همه پروانه ایست
بهر نقش نرگس مستانه نیست
هر کرا راه بمیخانه نیست

خواب خیانهٔ تو برده و باز
فارغ آنست که غافل ز تو نیست
تا چه صهباست بچشمت که مدام
نالهٔ محمود زنجیر ان چه کنی

ولہ

ابوای بر انجس که بود محرم رازت
از یاد رود قصهٔ محمود و ایازت

گر راه برد عشق بمقصود رسانم
شکست اگرچه دل از لکلک شود نرم

ولہ

خسته دردهای بسیارت
بیمارم ز چشم اغیارت
بیش من به بود زگل خارت
نیست توصیف من سزاوارت

کاش در راه دوستی بر من
ایم دوست میر و کجا
او نشسته کرمن دوم از بزم
آب محمود می برد زکه

ولہ

هر که با تو دوست با من دشمن است
خاتم جم در کف اهرمن است
هر طرف پیغام فغان و شیون است

آه منم کار رانشش بکند
هرچه او دوش بیش تو قم بیشتر
شد زراز عاشقی آگه دلم

یک لحظه به روزگار زشت است
آن شاخ بلند همتم پست است
از دام دغا نشسته ان جست
کرده بکمند کاکلش بست
بیدار شب نو بیدی تا صبح امید است
صد بار رو نشستم و همان یار نشسته است
هر گوشه یک جلوهٔ آن شوخ پدید است
در عاشقی اندیشهٔ محمود پدید است
خنک آن دل که در و خانه ایست
آنکه خواب آورد افسانه ایست
عاقل آنست که دیوانه نیست
عالمی مست ز پیمانه نیست
مرزنش در دل دیوانه نیست
غیرت نگذارد که ببینم نمازت
گر راه خرابات و گر راه حجازت
محمود که آگه شود از سوز و گدازت
شاد دست از این پادشه بنده نوازت
خاک گردد بپای دیوارت
نیست کس غیر من خریدارت
تا نگوید خدا نگهدارت
چند در بیت نظم اشعارت
قدر دانید شاه خاجارت
گر ترا ابکان دلی از آهن است
عاشقی اید دستان کار من است
آتشی با جانشان در خرمن است

دست از دامان بسی کاری زدم
عزم نکذاشت او زعم عمر است
بکویم کر قتل من کناه است
دکر کس پادشاه را تاج بخش است
بوادی محبت عاشقان را
کر بزم در جنان آنکه محمود
کمان ابروست نرکس تیر است
بما محنت نصیبان تا چه بخشند
چو جز عکس تو در آیینه پیداست
مباش ای بنده اندر بند یاس
نصیحت کردن من کر دل تو مایل نیست
ز دل هر دیده و دیده بدل نشین کرد
هزار لطف فزودن از خاکش پیداست
فتاده لازمه بنکه یا جفا دانم
بخشم بین که چه آورد ناز محمود
برون از عالم ما کشوری هست
برون از وهم ما ذات وصفاتش
فزودن محمود بسا باشد ز دنیا
حسن و بیش طاعت سایه نیست
عاشقم عاشقم بیانک بلند
هرکسی را که نیست منظوری
خاک پای پادشاه محمود
قدم زبر ده بیرون نه کر تنک است
چه جهنم رو تو باشد اگر همه طلا است
ازین ترانه خوش صوفیان دست فشانند

آنچه از دستم نیاید دامن است
دور از او جان چه سودی میکند
بهر خصم تنها در سوزن است
کز در کاه ملک محمود رفت

وله

فقیر ازاد کر کس داد خواه است
ای ساطع نشد این ساغر و ...
اگر طره از آن طرف کلاه است
بنکر دوز فزون جسم کم

وله

بلی آنهم فمی بهر اسیر است
ز دل نخواهد که بنده پیر است
زدکان بار که نخواه از حریر است
بما فقیر از ترحم چاره نیست
جمالت در نکه بی نظیر است
کمان کهنه بهتر کش پیر دور است
کخواجه زود رنج و سخت کیر است
مبادا غفلت از آه محمود

وله

مکان برای تو بهتر از این دو منزل نیست
کمان کشیده خشم آن کجا که بگفت
وکرنه خواجه زاحوال بنده غافل نیست
صبور هست نه پیدا در روزگار دلم
وکرنه با چو منی لطف او مشکل نیست
زبان فتاده ام ای سرکار دان هیچ

وله

در آن کشور که چه سروری هست
نشانی نهانش عار و ننک است
زعقل ما فزونش مهتری هست
شرافت هم از او بر ز بهره آید

وله

هیچ بهتر ز نکته دانی نیست
منع در پیریم کن از عشق
ای بسا عشق من نهانی نیست
این حیات دوروزه تلخ کذشت
زندکی هست و زندکانی نیست
بهشتم ز کوی او مهوشت

وله

تو تا پرده نهانی میان ما جنگ است
بهیچ حال مبادا دور نام ما بلب
فراخنای جهان پیش چشم ما تنگ است
درنک قافله سالار از کرم شرط است
بکوی مطرب مجلس که این چه آهنگ است
پس از هلاک نیاسوده ام چه ...

بهتر از این زندکانی مردن است
در که پیر مغانش مأمن است
ستم لیکن خلاف عهد شاه است
حلال ما برین دعوی کواه است
بزیر خاک هم چشمم براه است
در او پناه ما نیز پناه است
بزودی کر بمیرم بازدیر است
عطای شاه مخصوص فقیر است
جوانا پس اثر در آه پیر است
کناره جو از آن بت که تیر است
خوشم که بنده تو را هیچ صید قابل نیست
بحال خسته دلان لطف دوست شامل نیست
دلا که شکوه زبیداد کرد آن دل نیست
یقین من شده کاین راه منزل نیست
بقتل من دل قاتل اگر چه مایل نیست
زند افلاک او را برتری هست
سعادت هم از او بر مشتری هست
اگر که نظم ما را ساحری هست
عشق را چیزی و جودانی نیست
شکر باید که جاودانی نیست
زاهد این رسم مهربانی نیست
کمتر از ذوق حکمرانی نیست
مکر که خواجه ما را ز نام ما ننگ است
کر خستکان ره عشق پای ما لنگ است
هنوز جیب کفن از فراق در چنگ است

برون نهاده ز خانه مگر قدم محمود
بکوی سگ دوست دو سه داد است
ای آه که در وطن غریب است
عمرم همه در خزان گذشته است
خلاف وعده با ما چو وفا نیست
دلم در زلف جوید عارضت را
چرا بندد بدین سستی پرم را
نگاشت این حدیث کاتش ساست
غلام شاه را آزاد سازید
هر که نهد جان براه این قد و قامت
چشم چو شد کج ز روی احباب
هر نغمه که گفتی زنده غانی
شکست دل ز رستم شکست و ندانم
به هر شادی چون ز دولی است
خیال روی خوبان با چنین ضعف
ندانم چو شد دیشب که هر روز
بکنجش جا دهم آری نشانند
کند رنج حالت هیچ جوی
بود ز ایام شباب ایام نیست
خوشتر از اندامت ابکاری سرشت
نیک نخواهیست مردان عشق
صبح دوشن گشت مار از خواب هیچ
دل بخوبان بنهادند هر که داد
مرگ رقیب دیده که پیک سعادت گفت
کام زعشق بحث چاش گر از دل

وله

این دوست به از هزار یار است
هر کس که برون ز شهر یار است
معلوم نشد که کی بهار است

عکس خط دوست بر دو چشم
از باغ هنر گسیله گل چید
از رشک رقیب هر دم از غم

وله

بشب گم گشته فکر روشنائیست
اگر صیاد و در بند رهائیست
همین حرف وفا و آشنائیست
که خورشید فلک از خود نمائیست

گدایم در سرای نکویان
بهیچم کرد و نی کس نگیرد
بحیله عاقبت دامش نمودم
نه جمشید فر محمد شاه

وله

گر رسد از ناصحش هزار ملامت
بهتر از این میشود که گرچه کرامت
مکشد از شیخ و نخنه تا که خواست

شرط ادب نیست شکوه از تو نگارا
دل بهلاکت نهم بحجره که دانم
از سمت عاشقان نرسد بهر محمود

وله

میر گر شود آن هم وصالی است
ترا از دیدن ما انفعالی است
صنوبر هر کجا آب زلالی است
زبیر میکده ما را سوالی است

مرا فکریست در دوری خوبان
چرا از دل خدنگش را برآرم
ز دست ساقی گلچهره جامی
مرا محمود تنگ از آن کمالست

وله

در همه خلد برین اندام نیست
هر که را پیش هست نیک انجام نیست
زشت ترا از خواب پی هنگام نیست
با عزیز مصر یش آرام نیست

زاهد از دستار و داد و درد و چه
حال مسکینان ندانم چون شود
تنگها عشاق را از نام خود
پیش محمود این بت سیمین بدن

وله

جا بدهم بگو که لب یا کنی گفت
گفتی حدیثی از لب آن دوست کن بیان

گر دست و دامن طفلان همه پر از سنگ است
با سبزه کنار جوی بار راست
در دیده روز گار خار است
محمود بوصل بیقرار است
تو خود گوی این طریق آشنائیست
بکیش عشق بازان پادشاهیست
چه منت ها مرا از زید بهائیست
نگم شد طارندی یار سائیست
که محمود بس زجان و دل فداییست
نیست برایش علامتی بقیامت
بکشد این قصه تا بروز قیامت
جان نبرد کس ز دست عشق بسلامت
برسر کویت فکنده رحل اقامت
ملال ما همه از بی ملالیست
ولی دانم که این فکر محالیست
که در باغ امیدم نونهالیست
بگو زاهد که این آب حلالیست
اگر جز عاشقی دیگر کمالیست
از پیروز جوانان شام نیست
زانکه میدانم که در دشنام نیست
شادمانیم بار عام نیست
عاشقان زانکه هست نام نیست
در نکوئی کمتر از اصنام نیست
یا آن ستوده قصه ز جائی شنوده گفت
کم میتوان حدیث زخود بنود گفت

دل بتر دوست فاش شود این شود | آنکس که غم بجرم ما آزمود گفت | گفتی حدیث وصل محبوب بعد مرگ

وگر تا تیری امشب در فغانست
حدیثی از میانت در میان است
بخاک آستانت چشم دارم
زهجرت شد پرستاره چو عیسی
بیا سایه دلم در سینه محمود
دل از غم دوری تو با ناله داد است
گر کور شود چشم بد ببین تحفه
دلداری عیار برآ تو داد است
از موجه اشک دیده آیم بتر زل
غمها توام برون خاطر غم دیرین
دلم بوسی تو از ننگ مدعی بوست
ببین مسلمی روز چه است جانانم
بدامن از مژه دارنده گوهر دنانم
شهید تیغ ترا روز حشر پرسش نیست
قم ز آتش دل سوخته بر محمود
صراحی در کف و من بی خود و مست
اگر تو تم خوری یکدمیت ونش
ز دو تا بان دیده دارم زلفت
مرا بر یقه ترنه دامن خوش آمد
مکن گاهی کشم از دل که دیگر
برد محمود کاین لاف و گزاف است
ز خط خوش سبزه بر رودی یار است
مرا کاری بجز عشق بتان نیست
رقیب از روز داوری نرسی بود دشت

وله

عجب سری نهانی در میان است
اگر چشم براه اصفهان است
از آن گلشن که گلچین باغبان است

بکامم مینشستند مدعی را
در آب زندگی یا بستنش کیست
ز قتل من ترا شرمنده که چیست

وله

احوال دل از دوری ما دیده پیداست
آنکس که پا آمدت چشم براه است
دلم با عاشق کیش تو گناه است
بزلف درخت شام سحر های ماست

اگر دیدی ناب دل آنهامن دادم
شده دیده سفید از پی خطی دنیا ماند
دل با تو چو پیوست را چه نظر کرد
خوی تو دل آهنین و سنگ است

وله

شب فراق تو از نیافت روز حج
گر جان فدا آمد کشتار محمود است
گدای کوی تو من که رشک فاردست
کسیکه کشته تو طالعش همایونست

من خواند با اغیار وصل بجواهر
عود در چمن از اظهار ریشه دماغ
چا در چهره گلرنگ چشم جادو است
زبون عشق بود عقل چها دارم

وله

براستم کرمکر در مراد است
دگر بزم ز تا با مو همت نشست
بپرسش از ماهی افتاده درشت
که بر شاخ بلندی آشیان است
نشاید بر کمان تیری گزدن چست

خدنگ سینه ام کشته کمانگیر
دل پر دارم از چشمت که خونم
بچشم او مسلمانان به بینید
چو آن فتان نگار از جای برخاست
بجز ذات همایونش که گل است

وله

بنا میرد خرامش هم بهار است
بروز [illegible] ازین بهتر چه کار است
نگه از گرده خود شرمسار است

خدنگش که دست و بستانش برد
تو گویی در گلزار هم لاله زاری است
پس از تنها هجران روز و مهلت

که یارب در میان کار دانست
جنون زم در مقام امتحانست
وصال دوست عمر جاودانست
اگر این کار کار آسمانست
که تیر بلا نید در کمانست
بر پا که دامان من این قصه کوتاه است
اینها همه دانم اثر روز سیاه است
چاره بکجا در نظر هم شاه است
عشق تو دوجان دوستی بری دگیاه است
محمود غم دوست ترا پشت و پناه است
شکایت از که کنم کار چرخ وارونست
دگر نه لیلی دایم نه فکر مجنونست
روان زچشمه چشم سرشک گلگونست
که حاصل عشق چه مخاک دون خریدونست
ببین که با دل بی مرغ بر چونست
بیکبار ز بس بیز او پیوست
خوردی پیوسته آن ترک سرمست
که در شهر شما هم کافری هست
بهر جا فتنه از پا بی نشسته
ز نازیا لاکی بستم ناز پست
بحرف ناکی حرف تو بشکست
بیا بنگر که بر سر پی اما زدست
دل خونم ز بس داغدار است
چه خوش روز و چه خرم روز کار است

دلبار رخا بپوشاند رخت را
بهوس فانی محمود زیبا
بغم چو ادی کویا کردهم ز لطف کاست
خود ز غم دام بمن از سخن نکوید
قبل نکته شادم که پیم شد دور زدیم
با همه دلبری آن شوخ بجنبد آمده است
بجز زلف تو ام دل بکمند آمده است
عزرا خوانده مرا راند چه سازم چکنم
بر پریشانی این جمع نخندید چرا
آهوان بروش مست نگه بهر شکار
با حدیث لب شیرین تو محمود خوش است
دل من گر به جان زغمت خشنود است
نگه الماس و مژه خنجر و غمزه خونریز
غیر مهمان تو خوشنود و دلم تشنه خون
در شب وصل تو از روز فراق اندیشم
با همه جور تو اظهار شکایت نکند
جز تو دادم که از ما تا بیابان شهره است
روزی اینکه دوری یار بر سرم تو بی نهان
خوی ما مهر و وفا کین و جفا خوی تو است
زآنکه خود برسم که گرد عارضش از خط غبار
شاد را از حسرتم کو با کسی آنکه نکرد
سبح در وصل بود عالم و آدم شب
ماه را دیدیم رنگی بیش روی او نداشت
سیلی چو کاج حسرت او چه بداند که چیست
نامه رشد فرسوده قاصد خامه ام را

اگرچه برد ز لت ازمن غبار است	نبیذ انم چه در پای تو ریزم

وله

دل جان بسته در بند ز لطف نگاهست	مرو دری خیال جانان نظر زهم اشکم
ز حلاوت شکر در گفتگو کلاهست	نه نقدی نه مهری نه عطایی بطلبی
غم آتشیناک کردی نفسی ز طرف باهست	بجز از مقام محمود دیده ام عطایی

وله

فلکش داد که دیوانه به بند آمده است	ماه گر چشم کم روشن کند آفتاب
آن شهیست که یکتا به پسند آمده است	عارض افروخته آن ماه جهانتاب
آن پری چهره که با زلف تو زنده آمده است	بنده خجسته نکند چاره دیوانه عشق
موکب شاه ز طوران برزنده آمده است	ماه افلاک شهی فتحعلی شه که از او

وله

گر زیان در ره عشق تو سپر بوده است	با که از گشته شدن جنت دیگر بمرم
همه اسباب پکشتن من موجود است	غم عشق آتش سوزان و تن ما خاشاک
گر تو خنجر نکشی بخت چه ناسوده است	فکر اغیار ز بس برده است آگه ره هجوم
که جفا هر قدری از تو آید زود است	چو گر من عشق تو در سینه نهان میدارم

وله

یا که راهی هست کس از نیه کان آگاه نیست	به چو خشنودی ما و از با آزار غیر
گر زود دیده سر راه تو هم بیراه نیست	کرده ام از قصه لطفش شبی هم من دراز
ورق ما هر چه گوید جسم آن بیخواه نیست	یار جفا داده است و با ما هر چه خواهد آن کند
گر صفا آئینه را تاب آن آه نیست	خواب می بینم مگر یا که در بیداری است
یا که خود لطفش با این بنده درگاه نیست	شاه شاهان جهان فتحعلی شه کز علو

وله

آنگاه دو غمزه و ابروی دلبر و ندا نشست	که بیاید لذت شوق پریشان خاطری
هر که در کف زلف عنبر بیکو نداشت	بارها کردم بسلامش از ادشنامم
ور نه با پای نگار پنهان آن بدخو نداشت	دیدن قاصد مرا انگشت از نشان داد

گر جان با حسرت و دل بیقرار است
وگر خواهی پسنت برکنار است
گر ز دیده دار افسون دیم انگم احمر است
همه جرم کرد بار بگشتم عتاب است
کز آن نگاران نهان خوشی معاف است
عجب است اینکه آمده بکمند آمده است
آفتابیست که بدست بمسند آمده است
قد برافراخته آن سرو بلند آمده است
گر گوید نشنو غم چند و نه بهت آمده است
خصم بر مجمر غم بچو سپند آمده است
بکلاه سخنش بهر هنر آمده است
از غم اینکه چراغ تو خون آلوده است
دل ما سوخته و ناله و افغان دود است
راه لطف از دل تو تا دل ما مسدود است
کی کسی چشم خورشید بگل اندوده است
بجای تو چو خشنود دل محمود است
میفرستد قاصد او تا مرا لش همراه است
ای که جان طالع من شد که تا ماه است
گر نکو نه دربراند جای هیچ اگر اهست
گر غم اغیار وصل یار ما جانکاه نیست
هر جوانی هست عالم را اگر اه نیست
و محمود از فراق مجلس اگاه نیست
رشته جان که پیوندی با آن گیسو نداشت
آن ستمگر از تغافل التفات آن سو نداشت
وه هم از غم چو نگه دیدم نامه بر بازو نداشت

آن میان نازکش با هر که ناز کرد بوی
در که محفل شاه جهان محمود را
شب که با این همه دل انگیز جلگه داشت
ماند کوته دست من از دامان وصال
تا دل تنگم گشاید لب به شام گشاد
زنده از آواز چنگش کرد دل محمود را
هنوز با همه جورم با دوست چشم عتاب
هزار سال دلم گر بجوید از غم دوری
تخت بخت آخت بعد بر من محزون
هم از تخت بستم مجنون دو حرف عاشق
بمخانه کز آنجا بود قصه محمود
رخ است این با فروزان آفتاب
غم دادی دل بردی جان نیز
چراغ چون سیاه دو چشم برگذر
نکو با ابرویش که یار گر محمود
چون چشم مست هیچ کس نیست
اندر پا محمل مر سر
آتش من انتقاد ر جانم
گفتم که دهم بدیگری دل
راهی که زباغ آمدم کو
غم سال و مه یاران همین است
دلم از دست رفت دست چه است
من با آمدم در ملک هستی
هستی روز من که هست کردم
جان من غم من این غم کرامی یکدم است

گفت از خوبان شاهد زاد مان کم داشت … من ببستن زار خیابان خیابان گشته ام

وله

اتمام از دل اکنون دامی پر سنگ داشت … جای بخشش نیست کرد از ابیج آخر دوست
در طریق عشق هر کو پای همت لنگ داشت … با پری آمد بکام دور نه بیداد از قفس
چاره بستگی من بکام آن تنگ داشت … الفت دل داد و من با نسبتی با هم خود

وله

هنوز با همه گفت دمی ز تو خشت خاک است … بدرد و جور تو صبر و تحمل زهد افزون
همان ز لخت جگر آن نگه دوست دوا است … برای آنکه کم زین باده خرقه و سجه
شود در همه عالم ز غیر حجاب است … که داشته ره میخانه میرود سوی مسجد
بی نسل خاطر تگفت او ز بر آب است … اگر نه مهر و محبت حیات است این دم

وله

لب ست این با گهر بشکن شراب است … مکن دل را ملامت از طپیدن
هنوزم از تو بادی در جان است … چو پرسی از دل چشم که چون
غم عشقت مکدر از سیاب است … شراب ناب در جام بلورین

وله

در شهر شما مرا کس نیست … غربت جدا ز دام هر دو هم
افغان دل است از جرس نیست … دادیم اسب وصل دو ران
جان باشد دست خار و خس نیست … از وصل تو ام که دست کوتاه
لیکن چکنم که چون قفس نیست … منقش مکن از لبان چون شهد
یک رخنه که اندر این قفس نیست … جز وصل تو از خدا به محمود

وله

بر بر دیده تر آتشین است … دلم بر دور گیتی شمان است
فلک شاه بان اختر یکی است … چو نالم ز آسمان بگسترم جان است

وله

هر این یکدم چو اغالس که خارق است … دانه انگور کم از دانه گندم که نیست

چون دهنش سردی بهر لب کنار جو نداشت
کابخش بر زانوی گلشن مینو نداشت
با هنر بودم از ما خواجه ما تنگ داشت
بارها آزادی این صید را آهنگ داشت
داشتم من تنگ گلرنگ او رخ گلرنگ داشت
گویا این چنگی بیان عیسوی ای چنگ داشت
جفا و جور تر اگر نیامد است نهایت
مرا بگوی خرابا نیان کنید هدایت
برای باده سلین همین بس است ثواب
بخون کشید مرا دوست بیگناه و خیانت
بهر کجا که برسی عشق او دست حکایت
گر سکین صحو و در چنگ عتاب است
خراب این خانه آن منزل پر آب است
در آب مجد لعل مذاب است
ز دیوان توقف و انتخاب است
آزادی ما هست از بس نیست
پیوسته بکام بوالهوس نیست
بر قتل خودم که دست رس نیست
بیچاره دلم که از مگس نیست
دیگر هوسی و ملتمس نیست
که سال و مه دل زارم غمین است
دلم هر غم که در عالم ضمین است
چه موییم ز خسته انجام چنین است
حسابش با کرام الکاتبین است
وین به نیامید به هر کس خجل الم است

حی

عقل خواهد شد زبون عشق هرجا غالبست
این کم و بیشی که پیش آید سراب بگذرد
تا بکی محمود بی یادش زنی جام جم
پیشه عاشق وفا شیوه خوبان جفاست
حرف وفا میزند با من پس از پی چه سود
آنکه مرا داد عشق از دل تو رحم برد
زان دل محمود رفت همره آن کاردان
یار از من پس گران گردیده است
من ز بیداد تو پیر و مدتی
تا طبیبم را که بخشد اتکی
عاشقان گویا سپر انداختند
سالها کشته بودم گرد و رو
شیشه دل را شکستم در هوای وصل دوست
روی زیبا بخت و بختم سست و یارم تندخو
جای بخشش منت در راه وفا از تو
از پی یک جرعه می جان میدهد محمود شیخ
نه بدامم جا نه ره در گلشن است
هرکسی را دوستی و دشمنی است
یار ما با غیر در این روزها
بودم و با کس نگفتم راز خویش
زینت عرش است خاک راه محمد
شاه نشانان بارگاه جلالند
روز چه باشد فروغ مهر رخ او
ماه منور بود ز مهر دلش

وله

عقل چون اسفند بار عشق همچون آتش است
چون چنین باشد چرا حرف تو از پیش ...
چشم بگشا در حقیقت دل همان جام جم است
در طریق عشق جا به که گذشت از خود گذشت
این نگاه ابرو ز دل الا رفته تیغ
ملک آمد نگار ... ز نوبهار

وله

روی سخن سوی من و پیش مدعاست
هرکه ترا داد حسن در بر ما دل کجاست
با همه بیگانه است و همه دار و نهان
ما نتوانیم کرد بند کی او به جا

وله

سرگران از چشم جان گردیده است
از وفا یابت جوان گردیده است
دردمندی ناتوان گردیده است
همچو تیر است تن نشان گردیده است
بر مرادم آسمان گردیده است
من همان دار و دستی ثابت قدم
نوبهار عمرم از بیداد و هجر
جمله زیر تیغ تو آسوده اند
بیخبر بود ز کار عاشقی
روشنی چشم من محمود باز

وله

خوی بد استغفرالله لازم روی نکوست
او اگر دشمن بود با ما بود با دوست او
پاسبان گر کرد منع یار کوی خاک گلست
از خاک غافل حال دل پرسید زمان ...

وله

پس کجا جای من و راه من است
دوست جانم بلا دل دشمن است
خاتم جم در کف اهرمن است
صبر اندر عاشقی کار من است
تو ز آه خستگان غافل مباش
کاروان دل اسیر چشم اوست
از خدنگ غمزه و ز پیکان ...
چیست تا از کشتن محمود داشت

وله

خاک نشینان بارگاه محمد
شب چه بود گیسوی سیاه محمد
مهر منور ز روی ماه محمد
هست چه محمود عذرخواه کریما
بهتر ترک بیع وحق سوی عرش
روح الامین با همه ملائکه هستند
مسکن بدخواه دوزخ بود اما
عفو بکن جرم او بجاه محمد

هرکه از جوی قدری بهره پر او هم است
یافت آنم که بجان نکشم هم است
نوبهار دل لطف یاد دستگاه مرهم است
هرکه منع جز جفا دارد از زبان خطاست
آن بت بیگانه آشنا با که بگو آشناست
خواجگی او عطاست کی ما خطاست
گر به کمک کشتگان حاجت بالک دراست
او چرا نامهربان گردیده است
دست فرسوده خزان گردیده است
تیغ تو دارالامان گردیده است
هرکه در دیر مغان گردیده است
نوربخش این و آن گردیده است
الفت دل تا به تاج چون محبت سنگ و سبوست
با خیالش در نهان ما را هزاران گفتگوست
روز و شب در چوگان زلف تو چگونست
غافل اندر بزم ما چقدر تراز آب جست
الفت آتش کجا با خرمن است
کاروان از کی اسیر رهزن است
زخمها پنهان و پیدا در تن است
زندگانی بعد از مردن است
کون و مکان جمله در پناه محمد
تا که ببیند بر و نگاه محمد
روز بزد از صف سپاه محمد
خلد برین جای نیک خواه محمد

وله

اسیر سنبل زلف تو گلعذارانند
مدام مردم چشم از شوق دیدن تو
مسلم تو شود بطاعات خویشتن زاهد
اگر چه جای همه جا مستی آورد اما
درون سینه اگر مهر رخ یار نباشد
ببرد از دلم طبیب آن دو سیم
افسوس که در گلشن گیتی چو من ای دل
مرغ دل ما را مکن از دام تو آزاد
دیده را که جدا از رخ او نور بود
کی کشد همره آهوی مهار از نقاشش
دل ویران شد و گنج غمش نیست عجب
گر چه محمود نهد سر بر هش نیست عجب
اگر کاری مرا با دل نباشد
دلا گفتم وفا مفتان که دارد
اگر باشد امید وصال آخر
میان جان و جانان جز تو محمود
چو از میخانه آن مرغ جهان گرد
ز ناز پای فشاندن کرد تا پای
به آستانه آن مسیحا دم نازم
کجا گرود زبان آن لب سرو پا
وز آن زلف مشکبار چو بر رخ نقاب کرد
دوز بخت در گلوی جان از زلف دوست
محمود را که نهد پا بر چرخ
به شیری مرا حاجت روا کرد
بیار آن قرّی کز تیر بر دل افکند

وله

درون دیده نظر کن چه جلوه دارند	تو تا به پرده نهان کن جلوه جانان
سفید ز بحر گناه کار اند	بغیر از بستان جان و دل چه میکاری
ز سبب کستان می عشق هوشیار اند	ز من ندارد و نعمت شکر بحکم محمود

وله

در فکر پرستاری بیمار نباشد	لذت نبود وصل کسی را که بحرت
کس در نظر تو گل خود خار نباشد	اگر ز گرفتاری مرغان قفس حبیب
گو را بجز از کنج قفس کار نباشد	منع چمان چمن وفا گشته که محمود

وله

گرچه موی کمرش از غره مور بود	بخنده حبت فزود کسی که در دوست
یارب آن بتخانه ویران شده معمور بود	وز نجس است سواد خط و خالش گویا

وله

چنین کار دلم مشکل نباشد	نباشد شرط یاری ناله از درد
بجز بار جفا حاصل نباشد	مرا از خجلت ... جان
غم هجران چنین مشکل نباشد	خدنگ ناز آن ابرو کمانرا

وله

منم کعبه را پیر مغان کرد	چنان قطع امید از ... شب هجر
نظر دوشین بکال ناتوان کرد	خدنگ غم ز اشک ... نظرت
که صید مرغ دل در آشیان کرد	سپاس نعمت جانانه محمود

وله

پنهان بود از دل شب آفتاب کرد	نام دهان او شهرت برد عقل
دست محبت از ره یاری طناب کرد	مطرب ... و نغمه جانفزا آنچنان
چون سر نثار خسرو مالک رقاب کرد	دارای دهر فتحعلی شه که در جهان

وله

زنا سازی بخت آنچه خطا کرد	فلک هر کاسه زهری نهان داشت

بلاک نرگس مست تو هوشیارانند
چو پرده بر فکنی جمله شرمسارانند
نشسته بر سر راهت امیدوارانند
چو من بدرگه او روز و شب هزارانند
بر سینه چراغ خزن اسرار نباشد
در شب هجران بکسی یار نباشد
تا در قفسی مرغ گرفتار نباشد
هر جا برود این جنس خریدار نباشد
خوشتر آن است که آئینه دلا کور بود
قدر یک چشم بهم بر زدنی دور بود
از سیاه دو چشم سیه هور بود
لحظه عاشق دلباخت معذور بود
دلی گر درد باشد دل نباشد
نظر بر جانب قاتل نباشد
بجز جان دولم منزل نباشد
کسی اندر جهان حایل نباشد
که روز وصل را نتوان گمان کرد
دل صد پاره ما را نشان کرد
تواند ... بادین زبان کرد
سپاس نعمتش را بیدان کرد
او را بجز تو لا یجز خطاب کرد
کز نغمه ناله در دل چنگ و رباب کرد
عدلش بنای خانه کین را خراب کرد
بعهد خارشتن آنچه دعا کرد
غنای راپنهان در کام ما کرد

اگر لعل لبت دردی دوا کرد | غلام همت پیر مغانم
نگه جا بر لب آب بقا کرد | رقیب مروت دیدی احسنت

وله

همه ذرات عالم حیرت‌اند | بتان کز دل برند از دست و دین
سواران که در این ره کذارند | نشاید شد برون از ملک خوبان
که یک سر خسته از رنج خمارند | چو جویا اعتبار از عشق محمود

وله

چه خواهد کم شد از حسن خداداد | نظر زان کجی کش چه حاجت
که از عنبر بتوان گردش آباد | روان بر جانب صحرا شود سیل
نگه زشت پری در دام صیاد | متاع دین و دل ارزد بهر محمود

وله

تو زیبایی اگر باده رسد ام کشید | اگر بخش تمام خون عاشق است حلال
که از حسن تو آبرو بکام کشید | ثواب ناخوش یک سیده گواه دارد
بنام خسرو در آتش خام کشید | خدا به عمر نقی ... که بهر مرکب او

وله

گر بسر درد و جهان نتوان زدل کرد | دیده آشفته گردد از خون غیرت اندر دل
وای بر من کز چنین کار مرا مشکل کرد | بود بس مشکلم از یاری سرو قد
من ندانم که کدا این هوا مایل کرد | یا رب آن ... شود در دو جهان مشکل

وله

چشم ما بر کرم پیر مغان خواهد بود | از نیاز کی نازی یکجا تا دم مرگ
خون دل تا برخ زر جهان خواهد بود | از غم هجر تو با دیده ندانم یکجان
گر بیر نگه رسد پای مغان خواهد بود | دل بهر تو بجان آمده تا که جا
بهتر از خواجه کسی کی دیگران خواهد بود | چشم مست نشسته تا نگران جا

وله

بر زلف یک اسیر ناز دارد | او بر ... دل بعد عمر

مرا دردی که از افشا درد دل
ندارد سبزه خط تو دلی
دو عیارت نهان خنجر که ازند
زلیخا جلوه که خورشید رخت کرد
ز دامن ماندگان آن دیده‌ای پاک
به دست مغ بستان ساقی
نگاهی بچشم یک لطف از یار
دیار از کز یک بوسه کی شاد
بهنگامان کشته ویران خانه دل
نماند در جهان از طایر دل
چو آفتاب ای اندر هلال جام کشید
علاج دردخواری باده نوشید
زخم دیده بهم عشق کسی دید و صحت
نگاه باده که هر غزل که ذکر شد
اسیر خال تو شد طایر دل محمود
یا رب اندر غم او دل چه می حاصل کرد
ز مراجرات خطا ره نیاورای نگاه
دیده بچه نگران برود دل از بحبو
کشت محمود جهان شاد ز کشتن که توئی
ماهی در تشنه سوی جام روان خواهد
غم رخسار تو در سینه نهان نتوان کرد
بهم کرت با جلوه کند تا با به
پیش ما درد کشان بنده که پیر مغان
تا دیده بخواب ناز دارد
مردن بره رضایت امروز

که از یک جرعه‌ام مطلب روا کرد
مرا محمود از درد بی‌جا کرد
دو جادوت آشکارا جان نگاه‌اند
خداوند که صاحب اختیارند
که در هر شهر خوبان شهریارند
که عاشق از ازل پا بسته‌اند
ز دو شیرین کجا از یاد فرهاد
به ظلم کشند افلاک امداد
چه در کوی تو مقام کرد بنیاد
بیا در آتش نگاهی نتوان داد
سیاه روز مه و مهر را چو شام کشید
ز غمزه تیغ ستایند و فضل عام کشید
هزار سجده که تمام کشید
فلک بحجره جا درده کین لجام کشید
اسیر دانه چه که دید ترک دام کشید
که بگوی تو مرا پای دل اندر گل کرد
خال لعل لبت بس هم مشکل کرد
که چنین کار مرا در غم او مشکل کرد
جان و دل را بفدای قدم قاتل کرد
دل ما پیش خدنگ تو نشان خواهد بود
تا بکی خون دل از دیده روان خواهد بود
لب لعل تو بکام دگران خواهد بود
چشم محمود جز اشک فشان خواهد بود
جان از بدن و حسرت از دارد
جانانه لب از نیاز دارد

ای دل تو بہیچ اندر آن زلف
محمود ز دست تو در آرام
ز دل هر کهم دود آهی برآید
بغرور محبت رنت جانب
چرا از پی صید محمود یاران
چون گفت هر که هست دارد
رندی عاشقی بد نامی
غمزه ات از خدنگ بی دردی
شب هجران بکنج غم محمود
آنکه از تو خواهش مهر و فا کند
از دو مرا بچه طبیبان هوشیار
صید دلم ز خنده نکویان نیز
کمکشتگان بادیه شوق دوست را
محمود صید دل بزو دار کند دوست
دلم از خنده گفت ببلبل رها نکند
بگشاید گره از کار فروبسته دل
نکند تکیه بر او رنگ شهی خسرو جم
جم خدم فضل شاه کرد بسته دل
ز بهر دل خطا کنم چه بارت نظر دارد
سرم ماکر ز تیغ کین جدا سازی نگار
بیکرد ماتی آرام دارد اضطراب
از دن داوری تا تو گاه بردن رشتن
جان دل بسته ام در دام صیاد
بردگر چند از خنده م از آن بر
سیه روز مرا دل کرده دیده

کین رشته سر دراز دارد	عمری است نهان ز دل مذابم

وله

زهجران مژگان سیاهی برآید	زطرز نگاه نهانیت جانا
چو من هر طرف داد خواهی برآید	کجا سوز دل میگذارد که روزی

وله

کی دگر در جهان غمی دارد	رخت از خط سیاه پوشیده است
نزد ما طرفه عالمی دارد	بخشد تاج و تخت جم انگشت
بهر دل طرفه مرهمی دارد	از حیا شد رخ تو غرق عرق

وله

راحت طلب رخ دو خوشی از جا کنند	خورشید و مه که شمع شب افروز عالمند
جز شربت وصال بکرمی ادا کنند	ذوق نگارم از دل خوبان نمیرود
هر بند نفس از بسیج جدا جدا کنند	یارب چه نسبتی است محبت که پیدا شد
قدسیان ز عالم قدسی صدا کنند	اینست اگر کون عشق و دوستی

وله

زانکه از جان تن اسیر وجه غمیم	می نگشته چه سالها و بیا بام سوی است
تا که لعل لب تو خنده گشاید نکند	کر جدا سازیم از تیغ جفا بند از بند
نامدرگاه تو بگشند که اندیشه	بلبل نطق بستان خیالم محمود

وله

کر سبل کین فتنه امروز ار روز دگر دارد	زلکین بر دم زند صبا بر صید دلم تیری
محالست ابحکم دل از مهر تو بردارد	دلش را خان من یا بکین که دیده شام
زعده ندهی بار او دلم کو یا خبر دارد	ز لعل یکبار تو بدنیای کجا رحم
کر انداز هر قدم ای دل دوست نو نظر	چه سازد کو ناله چون هجران این گلشن

وله

کو از بندم غایه نکیدم آزاد	تا لم ز تو به پیش فرزیسم
خاک از دست دل و ز دیده بیا	بود تا شاد اگر از زنده کانم

جان با لب او چه راز دارد
کر دل ببرد که باز دارد
مرا کام دل گاه گاهی برآید
بگشت امیدم گیاهی برآید
ز هر گوشه کج کلاهی برآید
بهر حسن تو ماهی دارد
گر زد به لعل تو خالی دارد
با کل هست انکه شبی دارد
چون خال تو همدمی دارد
از خاک رهگذار تو گر طوطیا کنند
صد بار اگر ز حلقه دام رها کنند
غلب جود خویش از و کیمیا کنند
مشکل بنان با اهل مودت وفا کنند
کرانکه دست دعای وصل از بند و اکنند
خضر نفس اگرم راه نما باشد
یک جسم تو دل سیل صدا باشد
یکراز دحدت نه نسب آنکه باشد
بیج جز مهر رخش رنگ وفا باشد
چه تنها که این طایر با بال پرواز
کو درد آمد دل با آن تخی خاک من انداز
کو حرف تیغ تو در کام من چو شکر دارد
زعشق تو کلی محمود خاری بر جگر دارد
کو رفتم آشیان یکباره وا باد
کو چون نالم ز روی او داد کند باد
بکن یارب هر کس دیش شاد

کند صد چاک چون گل جامه بر تن | جهان را گر نماید گریه جنباد
اول مرا به حرف وفا آشنا کند | آنگه به دست جور غم مبتلا کند
مقصود پس آن مقام بدار بلا کند | جانا براه عشق تو جان را فدا کند
شد بسته صید دل بکمند وفا چه سود | دایم برات سنبلش کند اکند
هر لحظه در دم از پا دو کرد بد | پیوسته خاک را بنظر کیمیا کند
بدام دلبری مرغ دل من مبتلا باشد | که در کیشش جفا و جور آیین وفا باشد
کشد بر حرف غیر امروز از آن هم بیم بس | وفا از او طلب کردن همین محض خطا باشد
نکرده مدعایم تا جناب بی حاصل | گذشتن از سر خویش تا کی ما روا باشد
خوشتر ز من عشق دگر کار نباشد | درد و غم هجران به دل از یار نباشد
از ذوق اسیری خبری هیچ ندارد | یک روز بگوی تو گرم یار نباشد
زاتش غم نمایان بس برده که دانج | در فکر پرفشانی گلزار نباشد
صد عقده مرا پیش بود از غمت ای دوست | هر سو نگرد هیچ خریدار نباشد
بس بدیدم مدعی اظهار کرد | روز مرا همچو شب تار کرد
کار شد از دست مرا تا بدل | منع من از روی تو دلدار کرد
چاره بیمار کند گر طبیب | آنکه مرا روز ازل خار کرد
غصه گلزار خراب از خزان | گرد باد هر سینی بار کرد
آن را که به بر سرو و شیرین بر افتاد | یکباره بهوای دو جهانش ز سر افتاد
تا روز جزا میل به گلگشت نکند هیچ | از روز ازل طینت او به گهر افتاد
بوسش شده از زین بدل از نازنین | در کام من این تیغ ز سر شکر افتاد
آزادگی بی خودی از وصل تو دادیم | زین آه جهانسوز که در خشک و تر افتاد
مرغ دلم از بس بهوای تو پرید | در خرمن عمر من بیدل شرر افتاد
صد شکر از این بخت خدا داد که امروز | محمود به دل مهر رخش بیشتر افتاد
از طبع گهر زای خود امروز بوصفش | هر نظم که گفتیم چه نظم گهر افتاد
هرگز از تو مراد لبم چه داد | کجا به مثل خود دشمن این روا دارد
[illegible] نشسته است ز بیگانه هیچ کام | اگر ز جور به هجران کشی تو جا دارد

اگر گل بشنود بوی از باد	برد پیش سرشک چشم محمود
وله	
اسرار دوست هر که دلا بر ملا کند	جاوید زندگی بودش هر که در جهان
صیادش از ز بند ز ما ید رها کند	از رهگذار خویش مرانم که در جهان
آن فرصتش کجاست که او درد دوا کند	محمود را به دیده غبار رهش شد
وله	
گر در دل جناب یا دیم صد ما [illegible]	که کان طینتش از جفا کرده در اول
گرم غیر از رضای دوست در دل ما عطا باشد	محمود از تو طمع غیر را جانا روا دارد
وله	
مرغ دل آنکه گرفتار نباشد	از طعنه اغیار شود خون دل ایام
عشاق ز الطاف تو دیدار نباشد	تا مرغ دلم گشت بدام تو گرفتار
در پیش تو ام جرأت اظهار نباشد	محمود بکف جنس وفا دارد و آوخ
وله	
غمزه ناوک نگهش کار کرد	از تو ننالم که ز تب از جفا
پس دل ما را ز چه بیمار کرد	روی تو را گر دو گل این چمن
ناله مرغان گرفتار کرد	ناله محمود نباشد ز غیر
وله	
مرغی که بدام تو جفا پیشه در افتاد	باز آن به خود چه کند بر خرابات
پا بسته چو آه دلم با اثر افتاد	خوشتر به جهان نمی شام تو [illegible]
از هستی خود بجو من او بخبر افتاد	اندیشه کن ای یار جفا پیشه خدا را
از باد دیار شوق [illegible] افتاد	از آه شرربار غم هجر تو ای یار
مارا بسر کوی شهنشه گذر افتاد	شهزاده آزاده حق نشان گر او [illegible]
وله	
خدا همیشه جدا بی ز دلربا دارد	چه بی مذلت و خواری که می کشم [illegible]
نگاهی که دل من را نشانه [illegible]	برای آنکه براه وفات جان دادم

رقیب محرم حرم از وصال من
نخست فتحعلی شه که خاک درگاه
سر رقابین سمر خاکپایش بود
آنکه خون دلم از دیده روان [illegible]
سیه هر گل غمی که زباغ دل
بلبل نطق تو محمود بگلزار خیال
چون سبز از سبزه و خانه چمن [illegible] کشید
تا که دیگر ننگرم بر عارض گلفام او
ای خوش آغاشن که زیر گلبنی در فصل گل
دیده بستانی رنگ باران [illegible]
از نگاه ولها [illegible] دوران که بود باکش چنین
اگر یارب نه خوبان به پنهاند
عجب دارم از ایشان گرچه کین را
نکورویان بنوک خنجر مژگان
دلم سوزد بحال آنکه ما
خرم آن تن که چنین با غم یاری باشد
تا پی باده و زاهد زپی سبحه [illegible]
یارب این صبحه که یک [illegible] از هر [illegible]
گریه آید [illegible] از هر چه باشد محمود
ز هجرت خون خورد همواره محمود
نهان راز عشقش را که داند
کند از دست هجران تو تا که
بروی تو گلی در گلشن امروز
ندانم در چه آئین این پسندند
تا دلم از جفا هرگز کردم

خدا چگونه چنین ظلم را روا دارد	سزد که پای بجنبش فلک نهد محمود

وله

درد بکم خستن از این شیوه دارم	بنده کم بنده تواند که یکسان جا آرد
بجز از دیده و دل [illegible] جایش بود	دل خونین طبیبان نمودم [illegible]
بجز از خون جگر [illegible] غذایش بود	بگذارم درش [illegible] که [illegible]
بجز از حسرت [illegible] بود	جم خدم فتحعلی شاه که در بخشش [illegible]

وله

چرخ از خار جفا بر دیده ام خنجر کشید	از فزونی [illegible] آگه نشد مرغ دلم
دلبری در برکشیده پا غوی [illegible] کشید	با غم هجرش از این [illegible] ای باغبان
تا تجارت [illegible] این [illegible] خنجر کشید	بجز در صحن چمن محمود با عیش و نشاط
هر که خود را بر در دارای این پرور کشید	شاه کیوان بارگه فتحعلی شه کامران

وله

گرفتند دو فا از کف بها وند	مرا هجر و بود اغیار را وصل
هزاران عهده ام از دل کشادند	ز لوح دلبری ناخوانده حرفی

وله

خنک آن دل که گرفتار نگاری باشد	کافرم دیده اگر باز کنم بر رخ گل
در ره عشق تو هر کس که بکاری باشد	گر ز هجران بوصال تو رسیدم چه عجب
در پا مبادم [illegible] شکاری باشد	نازم آئین خرابات که جز ساغر می

وله

کند بسته زغارت خاره محمود	غم هجران اگر خیزد دلم
کند با این دل صد پاره محمود	از آن ترسم که از در [illegible]
گر چاره صبوری پاره محمود	زطعن مدعی از کوی دلبر

وله

گر با ما خوبرویان کین پسندند	بدل ما را غم خوبان پسند است
با ما مهربانان این پسندند	اگر کژ است آئین محبت

لی که بر در دارایی عهد پا دارد
بچشم اهل نظر حکم دنیا دارد
گر عطابخش و خطاپوش خدایش بود
در ره عشق است بجز مرگ دوایش بود
[illegible] که به لحواه که [illegible] بود
بجز و کار ز هوس چو [illegible] عطایش بود
خو در روی [illegible] پرده [illegible] برکشید
دیده خود را از خیال [illegible] سرتا پا کشید
گرم این گل در چمن تا هفته دیگر کشید
کاشب از دست گلی باده ساغر کشید
حلقه در پایش از گوش [illegible] کشید
برگ [illegible] عاشقان [illegible] دند
به کس هر چه لایق بود دادند
بر سم دل ربا او [illegible] دند
که محمود از پی خوبان [illegible] دند
در برم فصل گل از لاله عذاری باشد
هر خرد زپی البسته بهاری باشد
بکس [illegible] نگاه کی را [illegible] دکاری باشد
هر گلی را که [illegible] برخاری باشد
نگاری جانب [illegible] بیچاره محمود
عنایه ترک جان یکباره محمود
بصد خواری بشد آواره محمود
بحسرت [illegible] رخساره محمود
اگر خوبان دل غمگین پسندند
چرا خوبان چنین آئین پسندند

داد عاشق

مرا در عاشقی با مه نوا هست
کمین محمود منع زاهد از دین
شها را بنگاهی دل ما شاد توان کرد
هر دل که خراب است ز بیداد و ورع دور از تو
محمود چو یک ناز نگر دون دم کشتن
من تا یار آن شیرین پسر شد
شرف بر طایر قدسیم از آن شد
کند منع رقیب از ظلم ای دل
فروغ آفتاب دین علی شاه
بر سر چو پای آن بت نامهربان رسید
از تیر آه سینه شکافم ز فرقت
بگدم شب لب از فغان عندلیب دلم
از التفات حضرت شاهنشه کزین
هر که در دل ز خدنگ تو نشانها دارد
دلم هم باز نخجیر گر آن صیاد است
بهی از فر چرا حال من شد یار
زان زنخ لب تو دل نبود میدانم
نه از شاه فتحعلی شاه که از کثرت جود
حیات جاودانه ده باد کرد
بجو ره دوست نام حاش لله
خوشم نام بیرحمت [illegible]
نه محمود بسان دیگر دی شاه
فغان که راه من آمدم گلستان آخا
بسینه دوش [illegible] دل زنالهای
عجب دار هیچ از متاع جان خرند

مرا در دلبری با کین پسند ند — مرا در زه بود تا ناوک ناز

وله

کاهی ز من سوخته هم یاد توان کرد — هر لفظ که بسمل از تیر بیابی
از خاک در میکده آباد توان کرد — میدان که بود بسته پر از نشته الفت

وله

دل دیوانه ام زیر و زبر شد — بشد دل مکان بگزید طفلی
که بر فتراک او هم بسته پر شد — شدم من غیرت [illegible] عشقش
زغم خوردن که زین لذت خبر شد — دوری در وصف دو عشق تو محمود

وله

بایم زفر برسم هفت آسمان رسید — یار از در رم در آمد فقر از قفای
بی بخش غم که بر دل کرد جان رسید — از آه من استخوانم شد نشست او
برکوش دیگر ز دل من بجان رسید — محمود ز اتصال بگل ماند پای سرو
بر جسم ناتوان ز جز بم توان رسید — شاه زمانه فتحعلی شه که از ازل

وله

که زابرو و مژه تیر و کمان دارد — سخن مهر من او برد غبار دگری
آخر این عاشق بیچاره زبان دارد — چه غم از سیم و زر [illegible]
در جهان باب تو راز نهان دارد — قاصد ار [illegible] برسد زو حال [illegible]

وله

که تو زاب دم [illegible] گلو کرد — قبول ار آمدست طاعت [illegible] عشق
بود نیکو [illegible] کار او کرد — نباشد قابل آن فیض در نه
بهشت از [illegible] کرد — نجدان چاک شد دل از [illegible]

وله

گر گل بخاک ره از [illegible] افتاد — نگر دهست [illegible]
[illegible] افتاد — [illegible]
[illegible] افتاد — [illegible]

مرا در بر دل خونین پسند ند
که از ما کم و از او دین پسند ند
کی شکوه ز بیمهری صیاد توان کرد
مشکل که تا بنیش آزاد توان کرد
صیاد ستم پیشه نه خود شاد توان کرد
که صد شهر از غمش زیر و زبر شد
گر آن شیرین دهان تنگ شکر شد
که زیب تاج شاه بحر و بر شد
گر او روشن دو عالم سربسر شد
ور دا بهار زند کم ز اخزان رسید
پیکان او بسینه به استخوان رسید
در هر چمن که آن [illegible] کش بجان رسید
دشنه [illegible] زان خطابین [illegible] رسید
جز انجان [illegible] از زخم تو جا باید دارد
هر سخن جا باید و هر نکته مکان باید داشت
هر که دارد چه تو با ملک جهان باید داد
کو لب از غم تو سوخت جان باید داد
هر که آید بدرش حاصل کان باید داد
که بر تو [illegible] دل از دل [illegible] کرد
توان از خاک [illegible] کرد
که بتوان با علاجش [illegible] کرد
دلم تا با غم عشق تو خو کرد
بجز تو که [illegible] این آتشم بجان افتاد
کسیکه [illegible] جا [illegible] افتاد
از بی نیانه خدنگ تو بر نشان افتاد

زدوری ارشه یاد گرد چون خسرو
دلش بکشت جفا بی همی فغان آمد
نه بهر قتل دست تیغ جفا نکرد
سنگین دلا نگر که بجام خود از غضب
دوستی داد و عدو ظلم دیدم سود
محمود آنکه کرد بدل آتش غمش
هر کو منعم حضرت بر نمان نشود
بر یاد او بسینه دلم است عیدی
محمود زین چمن چه متیع مرا اگر گل
اگر گویم که زلف از دل برداشته بند
اگر خواهند از دل جان بلب که بیارند
چندان دلم بکوی تو جانا فغان کند
گر زان آب تیغ بتان زکوی تو
از آنکه هست رنگ بدل گان یاد است
با خیل یاد وصال از نو بده قهاست
آنکه از دیدن تو منع دل ما میکرد
وعده کشتن من داد و بجز داد یار دادن
عشق را بین که نه هست زنخ از لب خوبی
دل چه دیوانه چیاد صلام می انگند
کهی چو رو کاهی جفا می پسندد
زمن آنکس خود جدا می پسندد
ز جانان همان به که بیگانه گردم
با ذوق در آحد اهل بیم
فلک بنه فتحعلی شه که بر زدن
زاد دل بست در آخر رها کرد

فن ان منو بحب که از زبان فتاد
سپهر مرتبه فتحعلی شاه عادل

وله

کم من فتاده ز پا را دوا نکرد
نشسته فت از سر بالین من طبیب
صیاد تا نگه پرم را رها نکرد
بیگانه وار با تو از آن دوستی کنم
کان سنگین دل بعهد خود آخر وفا نکرد
تا دیده اش تجلی انوار فیض دید

وله

این دلش زنفته آخر زمان شود
که لذت خلد تنگ از باد جان شود
آوخ اگر که تیر از این آسمان شود
مرهم بنه بر جیب دل ای طبیب

وله

وگر گویم که غم از دل برها نند برها
زدوی مهر در بالین چو بنشیند بر خیزند
دگر خواهند بر دل بار دگر بنهند گرداننده
میناتم نگویان در نهان بوسه جان

وله

هر کس هوای زندگی جاودان کند
زنهار زنده یاد زیاد رقیب
یک نزد عمر شرح غمت را بیان کند
خرم چو گلستان جنانست کوی تو
ورد اگر او زبور زاین دو آن کند
هر شب بیاد وصل تو محمود ناصح

وله

چه بد ایزد اگر امروز بوز میکرد
در قفس گشته دلم تنگ بروم صیاد
آنکه در مصر ملامت زلیخا میکرد
گر بیاد لب او می بندی بر جان
هر که اندیشه از آن زلف پریشان میکرد
خوشم آنوقت که بر صفحه خاطر محمود

وله

چنین ظلم را کی خدا می پسندد
بیکو غم از بهر درمان که دلرا
که بیگانه آن آشنا می پسندد
بکف جام می گیر زاهد که ریزد
اجل را به از صد دوا می پسندد
بکنی دعا کن تو محمود دایم

وله

جفا با مرغ دل آن بیوفا کرد
زبیرحمی مرا اگر کشت شادم

که حیث معدلتش در همه جهان افتاد
کشش زبن خلقان همی همان افتاد
آیا چه بود در دلم کش دوا نکرد
کین طور دوستی تو بهیچ آشنا نکرد
آنکس که خاک مقدم او توتیا نکرد
بر تیر آن بار چشمان با کیا نکرد
کرم که جان برون زتن ناتوان شود
زهمت که کلش ببندم از تن روان شود
تا کرده بار ز لب سهوم جنان شود
نگاه که حرم تو عمری چو برخیز بنشانند
چرا از غیر بنشانند و از محمود بنشانند
گر تا ذرات بجوشش او مهربان کند
از خواجگی بنده خود پس گران کند
فرزانه بلبلا که در آشیان نکند
خون دل از دو دیده بدامن روان کند
کاشش از دیده ما برو تماشا میکرد
کاش بر جانب گلزار دری وا میکرد
گی بباغی گل رنگ زبنا میکرد
روز و شب شرح غم درد تو انشا میکرد
خوشست آنچه آن دلربا می پسندد
بدرد خود او مبتلا می پسندد
ترا همچو من بی ریا می پسندد
گر از تو شفته دعا می پسندد
همیشه چو برش جفا می پسندد
که بر عهد خود او آخر وفا کرد

کلو زنکند

کلاه میکشد از آب تیغت
فشانم جان براه آن طبیبی
گذشت موسم دی نوبت بهار آمد
بهار جان بسبزه آسمان ستمها کرد
مدیر گلشن من زیب است بکمند
دل آواره از زلف تو باید سلسل آرد
چون قاصد از تو خبر دو گلشن من آرد
خوشدل شوم از آنکه مکرر قاصد یار است
در حشرگه فخر بتان هر آنکو
جان برادرت آوردم و مردم ز خجالت
کرم اگر نشان دوره او پروانه بود
خوردم اگر ز دست [illegible] حجت بی تاب
نقد جان دادم و بکوی که قم ز لبت
مرغ دل از چه ز دامت شده باز
برسرم ای تو طبیب آمده [illegible] نشست
خواهم افغان [illegible] بکند
بکند ز زنار مدعی چون انداز بکند
نکند [illegible] فریاد اندر [illegible]
خونریز [illegible] الحکم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
از آن با مدعی من آشتی کردم که چون
[illegible]

هر آنکه یاد از آب بقا کرد
که از عتاب لب او دم دوا کرد
بجای یاد بسته رخ یوسف خویش
مجمود از وفا و مهر و له [illegible]

وله

ببین که بهتری نکہت گل آمد
در دوغ [illegible] کسی از دیار یار آمد
[illegible] از خار باغ و [illegible]
بسوی کوی تو محمود رفت با دل شاد

وله

از تو من جان شده را جان بتن آرد
هر کس [illegible] از آن سیم تن آرد
نازی [illegible] تو اندر کفن آرد
کس [illegible] گل ای یار بسوی چمن آرد
از [illegible] دل غمزده جانان
از گریه شدم کور چه یعقوب [illegible]
کس با تو نگو ایم که سخن گوید اگر چه
نه ذوق اسیری نه امید [illegible]

وله

کو نه از [illegible] این کسب [illegible]
برنگ دی که این [illegible] آن کالا بود
کو نه [illegible] از مهر تو اندر [illegible]
از [illegible] دم نه اگر [illegible]
[illegible] از آنکه [illegible] ناوک نازت بجان
از آن خدنگ که زدی کام دلم [illegible]
چه خبر بود ندانم که ز هر [illegible]
زاهد از دیده [illegible] روی [illegible]

وله

تا نه [illegible] کوی [illegible] بر ما بکند
این [illegible] که [illegible] بکند
تا به او [illegible] بکند
باد و بود آنکه [illegible] بکند
خواهم [illegible] بکند
تا هم [illegible] دل [illegible]
ز غم [illegible]
[illegible] محمود [illegible]

وله

تو با [illegible] دل [illegible] افتد
که از [illegible] آنهم [illegible] افتد
[illegible] آن به نهاد افتد
بر [illegible] جان [illegible]
نه تنها دلبر [illegible]
[illegible] که [illegible]

وله

عجب کالای خود را با بها کرد
ز لعل خویشتن بوسه عطا کرد
[illegible] با دو [illegible] آمد
هر آن نهال که شد کشته دوباره آمد
ولیکن چه سود که با چشم اشکبار آمد
مانند [illegible] که یاد از [illegible] آرد
چون [illegible] آرد
تا بوی از آن یوسف گل پیرهن آرد
قاصد [illegible] آرد
محمود [illegible] آرد
از چه [illegible] بجای تو [illegible] بود
زخم [illegible] بود
[illegible] بود
[illegible] بود
[illegible] خون [illegible] بود
تا [illegible] چه بر ما بکند
تا [illegible] مدعی [illegible] بر ما بکند
[illegible] بکند
کان غم هجران [illegible] بکند
آب چشم [illegible] بکند
[illegible] افتد
[illegible] آن به نهاد افتد
[illegible] افتد
[illegible] افتد
خدایا [illegible] افتد

کسی ز حال دل زار ما خبر دارد
نظر بسوی من از ناز اشاره جانب جم
به شکستن جام وفا و شکست عهد
ابو المظفر فتحعلی شه آنکه از او
از نام و نشان لاله سهی قد بروند
از بسکه فراوان شده جباه در این شهر
ما مانحن فیه از آن لعل لب او
وصف لب تو کردم و گفتند جهان
خاقان جهان فتحعلی شاه که در لش
بجز ابدال اکرم صد دل دیگر باشد
سرو در پیش قدت پست و ز خورشید فلک
مهر رخسار تو این شوخ کجا مه کجا
نبود عجب از کدورت ز بنا لیکن
سرها ز غم و انده و جمله به جیب
باز امید نجاتست بجمود ز حسن
شرح دل خود جز دل با عمر ماست کند
سر با اوج چرخ جناب سیم زدی شرف
اجر با دار سپهر حضرت روز جزا
چون خضر باید حیات جاودان اندر جهان
شد گدای کوی تو محمود و پیدا این
شیرین حیدر که چون منصب به برخاد مان
بود و دل حلقه دلبر نشسته
مادمی آن حسن روز او دون تو
تو عجب باید حیات جاودان
لاف حسن او تو زنی با محمود هم

که از سینه‌ام ز دوری آن لعل گهر زاد | شد زآه دلم زمزم اگر آتش چو عجب
به فضای کعبه جبین تو سر دارد | زآهن ار نبود مرغ نامه بر را پر
بسته او دل را به سنگ مخر داد | بربود جان بر غمزه آتش محمود

وله

شد ساحت فردوس برین یک نشانه | یعقوب اگر یوسف این مصر به دست
هر مرغ دلها را بری هست دامی | گویا که گمی دل ز رستان سراین کو
شیرین بود اما به لبش کی بکر خند | چارم داور بستر من زلحیه قدم کن
شیرین گفتار تو محمود به از قند | این شوخ بلکش است ز جورم کرم

وله

بتن اندر پیرهن ز نفس تو ار خوار باشد | بخط و خال آن جانانه که سام دل و جان
رونق حسن تو ای ماه فزونتر باشد | شادی ما ز غم تو هست گی ز خط و خال
مهر گیا با مه روی تو برابر باشد | خوبی تا حق نباید هرکس می تاب
هرگز صورت زیبات بسیار باشد | گاه بر همه رخسار دلارای تو تا
غیر تا با سگت که تو هم سر باشد | پرورد شب بر خاک بیرون انداخته

وله

دیده از سیل سرشک ما لبی باز کند | جور جانان از برای امتحان عشق ماست
با سگ کوی تو ما را گر کسی همسر کند | تا بپا دارش بکی ز جور و از بیداد جبل
کشته تیغ تو یاد این شاه محشر کند | ما چه لذت هست از دام تو که در [illegible]
تن ز آب خنجر تو هر کسی مجمر کند | گه و گر دوزدی قوم و زیر [illegible]
گر هوای تخت جم با افسر قیصر کند | گر ترا باشد دل آزاری چنین رسم کم

وله

اگر شاید حلقه بر در بسته | زخم بر زیر سرش نگه کرد دیده ز دل
طعنها بر چهره خاور بسته | هر که شد خاک بر کوی تو او
هر که او از خشم دلبر بسته | روز ما از غم سیاه دیده

وله

کدام آه بجز را بگو کند دارد
بجای شعله فشانی نا مرام برد دارد
نشان ز خنجر دارای بحر و بر دارد
همیشه چشم ظفر در جهانی ظفر دارد
خود یا د بنگر و نه کمان و نه قربانی
چون بنده تواند که کند دل ز جا
شاید شوم دل درم بسیر تو در سینه
از دست تو فغان باد برشاه داد
از روی زمین فتنه و آشوب برانگیخت
از نسیم سیب ذقن تو معطر باشد
با غم روی تو ما را غم دیگر باشد
نه بقول حق و نه قول پیمبر باشد
خجل از روی تو چون خسرو خاور باشد
ندی ناصرت چه در بر باشد
گرچه در بحر غم هجر شناور باشد
بلکه زمرم عبرادرا چو خا باور کند
زهر هجران تو در آن خنده در ساغر کند
مرغ دل از هجر دست سر زد و پر کند
تو بختی بعد از این بود خاور کند
تو دستگاه زبر دارای این پرور کند
جم بگیرد پا بسا جاگر تو در کند
آنگه چو زخم دیگر بسته
پشت پا بر تاج قیصر بسته
تا دل شب با تو بیا خو بسته
لاف عشقت ای ستمگر بسته

یکبار دگر بر دلم از عهد اگر خنجر زند
درد کند ابروی ما من آن ناوک دلدوز خود
باز روی آذر کون اگر برقع ز عارض برکشد
از قامت رعنای تو شد قامت طوبی خجل
مرا من کج لبش دانه خال یاد دارد
بگو از داد من جان کار و کرمی نکند
بادم از گلشن من گشته پشیمان حکم
فارغست از غم ایام و ز اسباب فلک
همراه خوان ز غلامی شهنشه شده
بر منظر شاهها مرا نظر افتاد
چون سبزه نوخیز خط به دلم گشت
آئین وفا شیوه یاری روش مهر
زخمی نبود بر دلم از تیغ کمانان
دیدیکه مرغ دلم در صفیر می آید
کسی کش آرزوی طوف کعبه وصل است
حیات تازه نفس بر نفس رسد بر من
به پری از کف من دل ربوده جانب گل
دل و جان کز نگاه تو پنهان شده
هابران برادر و با تو همه مشتاق نفس
لب بگذار تو ما شده بیکانجی شد
گر چه خشک است از آتش دل لب تر خم
دلم یک لطف هم نباشد
مرا از خنجرت زخمی بجان است
چو زلف تو پریشان است در هم
ندیدم در فلک ماه نوی را

ماسا که دیگر نگه ز دل تا جانان
کو شوق تیزرت مرغ دل از سینه بال بر زند
آتش ز رشک روی تو در خامه اوز زند
بس طعنها که بر لب بر چشمه کوثر زند
هر گه که آن بدخو زکین بر دل مخنجر زند
که دل تو ام بر کم از غمزه جانان زند
گر باده از لب لعل آید بجام انگور شکن
محمود از خون ساغر کند بر دم زخم

ولَه

هر که اندر فن عشق تو نگاه یاد دارد
اختر بخت من امروز و با یاد دارد
هر که در گلشن دل چون تو نهالی دارد
خامه محمود بهر انکس که جلا دارد
آرزوی دل که دارد وه همیشه که جان
شد مرا عمل بگو تو در غبار مهد
لذت بند غمت موجب شادی شود
شاه بسیار چشم حضرت شهزاده تیغ

ولَه

به کمان جان بر سر کلبر که نه افتاد
در عهد تو پیمان و وفا هر سه بر افتاد
ناوک نازت به دلم کارگر افتاد
گهی نگنه ناله از درد دل بسکم
در مزرع عشق تو آن خشک گیاهم
محمود نگاهت خان لب لب تشنه

ولَه

پایش خار مغیلان چو پر مست
بینده ام زنگاه تو چو تیر مست
هنوز از دهنش بوی شیر مست
بنازم آهوی چشم سیاه مست ترا
صبا در بید و با زلف عنبرین که با
زاهد و مژه بیزد کمان ابروی محمود

ولَه

آهوی از پی دامت صحرا شده
خستگان در طلب خضر مسیحا شده
تکه شسته است کسی کاند و چو دریا شده
من از آن نخل گل یوسف به شش اندریم
روی زار و روی تو از شیخ و برهمن شده
چاره عشق اگر چه نبود غیر شکیب

ولَه

که دیگر قابل مرهم نباشد
چراگاه دلم در هم نباشد
که پیش ابروانت خم نباشد
پریروی ترا که هست باید
تو خود حوری ندانم یا پریزاد
اگر محمود را نبود غم عشق

ناوک ... من خواهم از تا تیر دیگر زند
من یاد و لب و غمزه دلش قلب ... زند
حاشا که مهر خاوری دیگر سر از خاور زند
هر شب ... اگر ماه ... زند
کو از تخیال دلم حرف ملا یاد دارد
نقشانه بر هست فکر ... دارد
شاه هر کس دل ... دارد
مرغ دل ما که به دامت پر و بالی دارد
کو نشاید به جهان کنف همائی دارد
زان نکیتقدم از نظام ماه و خورشید
بس ناله و افغان چرا با ابر نیسان
کز باده تو هجر یکانش سر افتاد
گویا جلش سر بالین که در افتاد
خیال روی تو آتش در ضمیر می آید
که در حجاب لطافت بشر می آید
که از جهان همه بوی عبیر می آید
کرشمه دلبر خوش دلپذیر می آید
از چه رخسار زلف من پیدا شده
گر چه یارب همه مصر زلیخا شده
طالب کعبه و با ... کلیسا شده
لیک جان و دل محمود شکیبا شده
چنین دل به که در عالم نباشد
حدیث دوستی مبهم نباشد
گر چون تو در بنی آدم نباشد
ز شادی جهان خرم نباشد

تیغ زهر چه اندازد دل صیاد نباشد
گر چشم خراب تو کند ایکو چه باشد
از بیم نگه صید چو منی را بجوان گشت
آزاد اسیر تو گرد دام تو باشد
محمود به بهانه و حیت دگر نه
در فصل بهار آنکه بکف جام ندارد
ابلکونه که قاصد زپی کوی تو آید
تا چند بهوس سوی وصل تو دهند
از زود گرفتار [illegible] دام هوس تو
محمود نگه آمده در سوی غم عشق
هیچ جانب بجز آن نرگس بیمار نگرد
گشت در دست غزالی که پی از صید گرفت
تا وکی حاجت محمود بود پیک ترا
بنگام حرکت سم اسبت به رسید
جان ز دیار تو بود بجز که مثل بنیاد
یکبار گر از دل هوس خوبی برد
خونم بخاک که حرف خای ترا نوشت
شاه زمانه فتحعلی شه که در جهان
ما هر کس که از جانان جدا کرد
وفاها کردم و دیدم جفاها
لب لعل تو جز درد دل من
چو با هر بوالهوس [illegible] پیمان
ترا هر روز خوبان بیشتر باد
چه چیزی گر از شفقت تو جانا
هر آن طایر که بگریزد ز دامت

وله

یگانه [illegible] آباد نباشد
قتل چو منی قابل بیداد نباشد
هر کو نه اسیر تو شده آزاد نباشد
طرز نگه [illegible] فرهاد نباشد
ناشاد من چون بشادی [illegible]
بس عهد و وفا بستی با روی نگم دل
با این رخ و قامت بچمن گر بخرامی
محمود برون جان برد از غم هجران

وله

برگشتم از نزد تو پیغام ندارد
این صبح وصال تو مگر شام ندارد
در سینه مرا مرغ دل آرام ندارد
بگذار بپای تو نگذارم سر خود را
خم زلف [illegible] تو به [illegible]
هر کس می [illegible] عشق تو [illegible]

وله

گر به دوست [illegible] چند گرفتار نکرد
رحم صیاد به مرغان گرفتار نکرد
زرم زاه دل [illegible]
وعده‌ی وصل [illegible]

وله

عمرم بآخر آمد و جانم بلب رسید
روزی که یار [illegible]
خار غمی که از [illegible] بر جگر رسید
بر هر [illegible] رسید
نگذشت تا بکام دل خود بجوانی کنم
بسوخت [illegible]
قاصد رسید [illegible]
محمود جان تازه آمد مرا بتن

وله

نه بر من رحم [illegible] از خدا کرد
بجای [illegible] وفا با هم جفا کرد
بجانم بود هر دردی دوا کرد
متاع عشق را بس با بها کرد
نمی‌شاید بر بیگانه گفتن
بحرمان [illegible] دل [illegible]
[illegible]
چو در بزم [illegible] محمود محرم

وله

دلم در پیش او بار سر بار
سرش پیوسته اندر زیر پا
کسی کو خود [illegible] است
نخواهد [illegible]

آن به که مرا قوت فریاد نباشد
شادم که دل من پی [illegible] شاد نباشد
زان عهد چه [illegible] کلک یاد نباشد
کاری بس از این با گل و شمشاد نباشد
ای چرخ تو را جا [illegible] داد نباشد
از زندگی خوبی جهان کام ندارد
تا حلق نگاه بند سرانجام ندارد
آنچه کرشمه‌ی کلفام ندارد
پروای زنگ خبر از دام ندارد
کاندیشه دل از بد ایام ندارد
آگاه از این آه که اندر دل آگاه نگرد
عمر بر وعده‌ی ولدار وفا دار نکرد
دید صد ره بره و جرأت اظهار نکرد
بالا زبسکه نیز بپا پا بر رسید
بر جان ناتوان من از چشم تو رسید
شام فراق زیاد رنگ صبح رسید
تا از دیار موکب خاقان خبر رسید
صبح الست به جهان و بر رسید
که با من آنچنان آشنا کرد
بهجران بی‌سبب دل مبتلا کرد
سر زلف ترا دام بلا کرد
بنگر آن تو آن باد گدا کرد
گدای حسن تو رشک قمر باد
برت ایستاده دست [illegible]
بدوران غمت [illegible] زبر باد

بفراز

چو از کوی تو گر جا باید گزید
کرم آن یار جا جو مقابل بود
چند ابکان برشم سی برخسن ازین
بستر سرو اند بر و چشم اشکم
بچو مرغ دل محمود اطار بر دل
فرخنده بست کان سر دار تو باشد
تو بسم لطف خشم جوای کند
کرم کنی از یاری اغیار تو نگاه
دلش آنکس که بزلف تو پریشان باشد
تشنه خون اسیران بلا باید دام
تا اندیشه شاه بش باید برسنگ
کشته بودم که بزلف تو بندم دل خویش
در کنار جاج دم بود تو دود
خود گرفتم زنده ماندم از فراق
بود در وصلت همان رشک رقیب
شاه شاهان چون از آید از خام
زهجر روی تو روزم سیاه خواهد بود
چه جنبد و مدا حال عاشقان معبود
کرد و شهید تو روز جزا خبر کرد
بکن ناخن محمود و سینه صد چاک
ستوده فتحعلی شه که در جهان امروز
گذری چون بر ما نکنی باید کرد
جز از این خادم یاران منع بودم
ماه افلاک شهنشاه هما یون که بدام
بخودم کرده زمی یار که قاتل بود

دلم بجا مان دور بدر باد | رقیب سنگدل یارب چو محمود

وله

اینقدر دست نگه دار که محمل برود | دل من هست بپای غم دو روز بین
ناقه از اشک ز اشک چو سیلاب بگل برود | اور بهشت دل کشته من از یاد

وله

از آن دل آنکه گرفتار تو باشد | نام کند انگار خود از حسا گوید
گوید که تا دیده ما دیدار تو باشد | عذری است محقر بر سر آن نقصانم
باور نکنم ز آنکه نه این کار تو باشد | محمود شود یار کسی باد و چون خیر

وله

دفتر خونبار سر تو بود خوش باشد | بزم نگاهی که در جلوه زیبا گشت
هر که در بند او باد هیچش باشد | فلک عمر و بشر بهر تماشا آید
بحکم زلف و لاله و بر تو دلکش باشد | کشته محمود طلبکار نگاهی کوهی

وله

چو دولت زنده کانیم چه سود | عیش و غم بست و کشود از برخ
وز فراقت صد هزارم غم فزود | حکم تو بر جان من باشد و دان
جملگی روح و ملایک در سجود | داد گر فتحعلی شاه آنکه بست

وله

اگر برحم تو باشد مباد خواهد بود | جز در آن کا همه بهانه لیک
ور آنجا نه یقین عذر خواه خواهد بود | نسب فرانی اگر بکند روییش دادم
بروز حشر بر از صد گواه خواهد بود | تو با گناه پوشی مرا بود حاکم

وله

گر جز نه بهر رفت گهی باید کرد | من گدای غم عشق تو شه کشور حسن
بعد از این خدمت صاحب گهی باید کرد | الفها راه چه خوبست این بس محمود

وله

کرم از دیده چنین رفت که از دل برود | چیر دنامه من طایری امانکل

همیشه از دعاش بجز باد
عاشقی کو مهر خیش از دل برد
تا یکی کشتی از بن طرب جان برود
طرز عالیست که کشته قاتل برد
کرکی سهامش زدام و شکل برد
تو آینه او نه در انکار تو باشد
جا نزاکه نه آن لایق ابنار تو باشد
کر طالع فرخنده بشی یار تو باشد
یا اگر از غم ایام مشوش باشد
اندر آن بزم مرا نعل در آتش باشد
هر کجا جلوه کر چون تو پریوش باشد
بش او دست بکش و دلکش باشد
رود با از دیده چون جام
نه چو بیش آید از ین بست کشود
بچو حکم شاه در ملک وجود
با وجود دشن آسمان عهد خلود
بکای اشکم و آهم بجا خواهد بود
با بسلی دکویم براه خواهد بود
زرشک تو جیان بسم سیاه خواهد بود
بیانه من و دل شاه خواهد بود
بداد هر که داد خواه خواهد بود
گاهی از لطف بسویم نگهی باید کرد
حال خود عرض بدرگاه شهی باید کرد
بوی خشش رهبر و نه شهی باید کرد
با چنین اتش جانسوز بمنزل برود

ذم کاری نخسته عاشق جانباخته را
بجهان سلسله بر پای سر انگشت
شکر آنانکه بر لعلت گزیدند
چو دیدند [illegible] یارب [illegible]
[illegible] هست در اختیار امروز
چو از محمود دیدند آن نکویان
که از غم هجران توام چشم تری بود
دیدم ترا یکنظر و جان بسپردم
صد آه کشیدم و نبخشید یکی سود
محمود ببر و فکر سیه روزی خود کن
آن دل که ز دوری مهر تو دلدار نباشد
بردی دلم از سینه و دلگاه نگفتم
یارب چه شود به بهانه ندانم
چو در این بند کی شد تنگ بود
جدا از روی جانان عمر بگذشت
شکایت کم کن از دوران که یکجا
چو شد که رحم بر [illegible] آشنا نکند
بیا [illegible] ای خضر زین حیات [illegible]
[illegible] که ز عاشقان ببرد دل [illegible]
اگر بچشم دیگران ببیندش [illegible]
[illegible] تیغ [illegible]
مستوره مفعلی شه که بنده [illegible]
هرگز دلم ز کوی تو عزم سفر نکرد
از سنگ خاره بگذرد آهم [illegible]
بر کاغذی بنام تو تنها [illegible] قلم

کند آنکه در کوچه‌ات باشد قاتل بود
گرخم زلف ترا بیند و عاقل بود
صنم از دست [illegible] که از ازل
گرچه محمود شود خاک [illegible]

وله

گر دست خود بدست خود ببریم
[illegible] ز قتل ما [illegible]
نگو [illegible]
دم عیسی از آن جانبخش آمد

وله

روزی ز دل [illegible] گر خبری بود
قسمت ز رخ خوب تو ما را نظری بود
کی بود که در راه [illegible] ازی بود
ما را اگر از عشق نکویان [illegible] بود
از [illegible] غیر [illegible] از نظر بود
[illegible]

وله

هرگز بجهان لایق [illegible] نباشد
چون چشم تو کس [illegible] نباشد
ز آن دل که در این سلسله [illegible] نباشد
سینه به بوی من [illegible]
ز آن رخ [illegible] که [illegible]
گر یار رکنه یاری من [illegible]

وله

تیغ کی مرا زین زنده که بود
[illegible] از دوران [illegible] بود
کو کشتی قابل [illegible]
[illegible] مبتلای هجر محمود

وله

گر عمر بیکجا [illegible] باکسی وفا نکند
[illegible] کدا [illegible] نکند
کجا که خون شهیدان [illegible] نکند
گر تیغ [illegible] جدا نکند
فلک [illegible]
[illegible] سینه [illegible]
[illegible]
فدای خاک کف پای [illegible]

وله

غیر از خیال وصل نگار [illegible] نکرد
[illegible]
کاکل [illegible] دل [illegible] نکرد
ما را [illegible] هجران [illegible]
[illegible]
مرغ دلم [illegible]

آه جان [illegible] ز دل [illegible] مشکل بود
[illegible] که مهر [illegible] دل برد
چه [illegible] زین [illegible] لب گزیدند
چرا بر مهر [illegible] گزیدند
[illegible] برادر دیده
که یکباره ز مهرش پا کشیدند
با آتش دل بود با چشم تری بود
بر ما [illegible] ازین [illegible] بود
گویند که [illegible] بهشت پری بود
از یاد شب هجران [illegible] سحری بود
گفتی تو که ما را [illegible] کار نباشد
[illegible] ز [illegible] دیدار نباشد
محمود اگر چرخ بمن یار نباشد
چه حاصل آخر از این بند که بود
[illegible] این [illegible] که بود
[illegible] وفا [illegible] که بود
کسی [illegible] دل من چرا دوا نکند
[illegible] که مراد مرا روا نکند
شهید تیغ کسی در کفن صدا نکند
[illegible] دوا نکند
علاج ضعف [illegible] نکند
[illegible] نکند
پروانه را [illegible] نکرد
از آن [illegible] خبر نکرد
بیچاره [illegible] نظر نکرد

محمودا [illegible]

محمود یافت الفت تو با رقیب بیجا
حال آشفتهٔ زلف تو صبا میگوید
نافهٔ مشک خطا چون خم زلف تو کجاست
فتنه را چشم خوشت با همه بیمار بها
گی بدین جای که کرده به دل یار رقیب
منم آن کهنه الکاش که بیدا نشم
چو شبیه دو کس نکند
زاهد این فصل آنچنان فصلی است
داد از تو به پیش کس بزم
دوش همدم با من دلداده آن دلدار بود
وعده وصال لبت داد و نیامد از جفا
الفت دلدار با اغیار چندان دور نیست
در بر آشفتگان زلفی پریشان کرده
اگر خار خس بودیم در فصل بهار
هر خاک که از ما و گل بر آید
چند بیت که از حال تو ما را خبر نیست
از غیرت خسرو به دل کهن افزون
نازم بگذاری نرگسه به دوران
بلبل آید به چمن گل بر سید
ای کوشش آنکه قدح چون لاله
لبی است تو که غیر از لب یار
یار اگر بود بهار هم هوس صحرا بود
هر خاک که نهاده بود به پا دیدم
خلق است تو دور از خیال شهنشه بودم
هر دو با تو نکشت غیر از دیگی

وله

موبوشی پریشان میگوید — باد هر صبح با گل و سنبل چمن
از کجی زلفت آید که خطا میگوید — جان فدای تو بیانا به تو گویم غم تو
با شارات نهان درس جفا میگوید — مردم از درد و غم و یار بسی تا گو
آنچه او در حق ما گفته بجا میگوید — گفتمش سوخت دلم از غم تو روز و شب
بچه رنگم چه خود آنکه بخدا میگوید — با کمال کرم حضرت خاقان محمود

وله

خود بعزما گشاده کس نکند — منم آن صید لاغری که ضعیف
داد از داد خواه کس نکند — غیر شیر خدا کسی محمود

وله

شب همه شب از فراقش چشم من بیدار بود — روزگار هر که آمد روشن از آن روی گیاه
هر گلی دیدی بگلشن هم نشین خار بود — گر طبیب آید از پرسد از حالم بگو
با پریشانان زلف آن زلف رحمت بسیار بود — دردمند از عتاب لبت ای تنها
خرم آن نظاره که اندر حسن گلزار بود — غیر ما خوانده و مرا محمود باری ...

وله

سرو هست که از کوی تو دل بجز آید — کرده پیش باعث آزادیم است
اندرون دل شیرین ز رشک شکر آید — چشمی که بگل بگل دی توگود
هر تیر که از تخته به دل کار گر آید — تا دیده چه از یار جفا بیند که محمود

وله

از کف ساقی کلچهر بکشید — کوشش آرام که در بزم طرب
بخشید نمکی و نمکید — چه نخها که زهر تا کس بپس

وله

نقشها که دو بود به سراپا بود — تا که دور از تو شدم دور ز تو گشت غم
گر نه از نالهٔ ما مرغان چمن نوا بود — بجز از یاد دهان تو من از یاد دم شد
همه بیداد تو از شوخ بگمان ما بود — بود محمود دل ما و دو شکر غم

راز دور دون خویش بعالم بکم نگو
شکوه زلف پریشان شما میگوید
کهن سخن دل من در همه جا میگوید
تا باین درد به هم چه دوا میگوید
گرد گفت این چه گست و زکجا میگوید
طبع من بی بها و نه عطا میگوید
اینقدر دشنام کس نکند
سوی صیدم نگاه کس نکند
درد و عالم پناه کس نکند
بخت خواب آلود من شب گر بیدار بود
هر که روز ما ز آن خطا دارن زار بود
قاصد جانم فرخت داد با در کار بود
شد فراموشت که ما را هم دلی بیمار بود
یاد آن روزی که ما را بی‌نوا دون یار بود
چون پیرهن یوسف و چشم پدر آمد
نکهت نفس بکه باد بال و پر آمد
بر چشم تو نو کنده ز خار دم بر آمد
مپاش بهر وقت کهن پیش آمد
میرسد مجلسیان وقت نبید
بکه آواز دف و نای شنید
بسر کوی تو محمود نشنید
یار با بت که دایم تو آن تنها برود
ای آرامی بیکسی تو نشان افزا بود
من این منزل فرخنده مبارک کجا بود
با که آن خوان ملک بود و درو جان بود

شاه شاهان محمد شه که مدام
شد بیاد زر دوست و دست بپا
در چمن چرا نبود در شیرین
تا خانه خراب او چه باشد
در سینه درد مرا چاره کنید
زهی طرف کله کج شکنید
آه محمود اثر خواهد کرد
غم جانانه غم کبار آمد
جان بسودای عشق تو دادم
تو ندیدی زناز بر محمود
خاک پا از کویت بسر خواهم کرد
آنکه را داد از نیا عمر خویش
تو جفا را هر چه افشانده بیگی
در چمن از آرزوی دام تو
دشنه زنند بجو محمود حزین
دادم امروز با یار که گفت و شنید
نه ز دشمن گله مندم و نه از دوست ملول
بهوس مرغ دلم بال پر از هم بگشود
هوس عشق ببین فاصله اش موی بود
کیست کز من بتیغ ناز جوان کو ندیا
چه غم دارم ز گلشن باد صبا
غرور ناز نگه ارد و کرنه
بقتل آکنی تیغ دکشی غیر
بود پروانه دل دایم ندا
زحال من بگو اهم همایون با خبر باد

وله

وز تازه تغافلش دو صد داد | از ناز بلب رسانده جانم
در عشق چو من نبود رند | هوس نه بیاد یاد و هیچ

وله

چاره ای بدل بیچاره کنید | یا بخوانید مرا در بر خویش
سوی ما ناشنه نظاره کنید | ما گریبان زوفا میدریم

وله

سوی ما محرمی ز یار آمد | نشدم آگه از گرفتاری
آن محبت مرا بکار آمد | هرکجا روی گل رخی دیدم

وله

دوش از روی چشم خواهم کرد | دل پیش است از کوی تو ما
صرف آن بار از خواهم کرد | تا شود راز نهانم آشکار
ماه و فا را بشر خواهم کرد | ما کجایی اگر افتد بدست
سر کجرت زیر پر خواهم کرد | بوسه خواهم کرد از او بجا

وله

گویا ناله در سینه نگوشش برسید | بخت آشفته در هم بنظر میآید
بسته ام دل بتو رسته ام از هم دارید | یار پرسید اگر از حال من احباب بگو
اینقدر بود که از باغ بدام تو پرید | با سگ کوی تو گفتم و شنیدم سخنی
بوالهوس تب بگوی تو چه خط بد نوید | غافل از آنکه زکیفت چشمت مست است
گر شدم ماه صیام همه سوال بسید | پر گناه و روزه بجانانم شد

وله

بود شیرین فزودن غمش ز فرهاد | بر آمد شب وصل ای اجل زود
اثر بیداد ای بیداد گر داد | مگر حرف وفا هرگز نخواندی
زچه آب گلشن گردنه بنیاد | اگر در وصل صبری داشت محمود

وله

تاج حکم همایونادی بنا بود
کس در تغافلش جبا
از یاد کسی نیادر یاد
محمود که او راست خانه آباد
با گردن کوی خود آواره کنید
تا ز بیداد و شما پاره کنید
گر دل خویشتن از خاره کنید
گی خزان رفت دگر بهار آمد
عاشق روی او بسینه زار آمد
ورنه بهشت هزار بار آمد
با چه دل عزم سفر خواهم کرد
پیش تربت دل سپر خواهم کرد
سر بر گل صل بصر خواهم کرد
بدو رشک عرض دگر خواهم کرد
خویش را خفتن هم خواهم کرد
نکرد او دل دل از سر زلف تو کشید
که بتن پیراهن صبر ز دوری بدرید
یارب آگه نشد چرخ از بن کینه کشید
همه کوید که محمود بدو دست چه دید
سجه با به زکف انگند دی بتاب چشید
بر افتاد گلشن بهدم از یاد
بر بس بهم خدا ما را بفریاد
تو دی بیداد کرد و بس استاد
در ایام فراقت رفت بر باد
که آگاهی زحال من نیش و در برباد

بیداد

سبکبار بنت که تا مه ندارم باک پیدایم
نیازی تا با این جلوه گاه با خویشتن باش
فلوتم ور صحبت زآنجا که زانکه پیدایم
سرو از بس صنوبر قد من مایل بود
ذوق بی بزتو زبس مرغ دلم وابسته بود
دل به جا نهم در غم عشقت آری
سوزان گفت پریشان محمود از حبیب
چرا دوری ز تو بر من نباشد
لبش از کام غیر است این دروغ است
چرا شرمنده ام از دوستان کرد
جهانی پر ز آشوب است محمود
عشق میخواهم که سلطانم کند
تخت میخواهم ز چشم کافرت
مردم از جان بهر یک نگاه عشق
عشق میخواهم که ظاهر سازدم
دوری تو زجان جسم با نصیب بود
ملک عشق کسی نام من میداند
خونم بود، جلوت اگر به میدانم
چو گویت که چه درد طبیب خویش است
بیزرم شنشه ملکند کار است
هر دم آهی کشی آتشم میسوزد
آه ازین برق جهانسوز که در خرمن
شمع جپا رو نور پیش چو کند محفل عیش
از آتشم شکوه بسی که بلی دخار کم
یک که حا در دلم به قد دلجوی تو بود

رسد هر شب بروی ماه ام از گریه تر باشد الهی یک مغنی دیگر برآید بهر ما از نو
همان بهتر که آه من از آن دل بی اثر باشد ندانم از چه از سر تا بپای تو و نیز این
معشوقه که عاشق شد نصیحت بی اثر باشد زمین بگذشت گرم نگه از من بکرمان کشا

وله

برغمزه بکمان بود که او بسمل بود ز ز دشمن گله مند بود از دوست دل
دلگر آه اگرم بود از ین منزل بود چشم از جانب خود آسمان بر بست پشیم

وله

چرا زخمی ز تو بر من نباشد چه حاصل صاحب آن خرابی
نگین در دست اهریمن نباشد نگاه خواهم و یاری که از آنجا
فلک با من اگر دشمن نباشد مده پندم به ترک عشق ناصح

وله

درد میخواهم که درمانم کند تا به پیوندم یگانان کاش من
رخنها در دین و ایمانم کند سبحه خواهم که با زو کافرم
دوست میخواهم که قربانم کند عقل میخواهم بیدانم برا
عشق میخواهم که پنهانم کند که مایه مهر و که دارد خضاب

وله

کسی شب که در شهر خود غریب بود نگه گدا نتواند که بنگرد با خویش
که هر دم بتان جملگی فریب بود بذوق وصل اگر مرده ام شد چه عجب
مریض عشق همه دردش بی طبیب بود کمی طاقت محمود و ار شکیبا نیست
در این زمانه هر آنکس که با ادب بود سته دو محمدعلی شه گوار که کرش

وله

دیده ترم چو سپند زده و ترم میسوزد آتش عشق عجب آتش غارتگر است
آتش رشک زپا تا سرم میسوزد ازان دم چو دهی خوی ز آب سپندم
آتش خوی تو بیداد گرم میسوزد هست محمود را خشک ز ی حاصلم

وله

گر با آن روز حشرم شام هجران مختصر باشد
مگر قد تو ابرو خرامان جلوه گر باشد
نمیدانم مگر محمود هم اندر گذر باشد
زرشک حسرت چمن ما گر اندر گل بود
هر چه شد بر من الله دهد از دل بود
زنده گاه بر کوی تو ام مشکل بود
این قدر دو نکه بر زلف کسی دین بود
که آتش اندر آن خرمن نباشد
حدیث دوری و مردن نباشد
برد این کار کار من نباشد
بغیر از لطف شه با من نباشد
تن جدا گر که با دو از جام کند
طرۀ خواهم مسلمانم کند
کو جنونی تا بر ندانم کند
هر زمان محمود حیرانم کند
خدا کند که وصال تو عنقریب بود
مرا بکوی تو جا بخت تا نصیب بود
ز دوری تو فزون بی عجب بود
که هر که دل بتو داد است ناشکیب بود
همیشه بیا بال خورشید کان کسب بود
ازین بخت درد این قدرم میسوزد
خرم بکند و چه بر م بیسوزد
که قدم پیش نهم بال و پرم میسوزد
برق بیداد کسی خشک و ترم میسوزد
بلکه از شیشه علی زده خوی تو بود

بر که نشینم به سلسله دیده بیم
بسته روی ما هر که به چند دام
ور محمود ز غربت چه شکوه به نکهت
نام شکوه جان من چو ز زبانم میرود
بجام اجل نگه می سوی گل سرو چمن
گفتم گر شد ملک دلم دیوانه از پیدا
محمود من آمد و فغان ممنوع کی خواهیم
آن کس که در راه است ان بود
جان خفته دمی بگو یار
انگشت به لبی زدم من
بیچاره گلی که در گلستان
بسوخت مرا که غیر سوزد
سرم از خاک در دوست جدا نتوان کرد
بودم از عشق بر جهل شکایتها
حال دل را چه پرسی دوم هر یاری گفته
گر گفت خنج و زبان خنجر و صد سنگ زد
خوش شد دلم ز آنکه شهیدان سر کوی
دگر آن یار سفر کرده کرم باز آید
گر از آن پیک شکسته رسد بر
تا ز دست ستمت باز ستانم خواهم
یکی ز دو نگه چشم بد هم جا بکنم

خوشنود دلم گشت ز پیغام خوش خود
آن درد که بودم به دل از دست جانان
باز آ که تا دیدن دیدار تو دارم

حق از سلسله موی تو دو دیده بود
بسته ام دل به میان تو اکنون بخت
که به بند ما بجمله ز گیسوی تو بود
و دام از رشک که چه بین جسته دیده

وله

دور از تو گوییا از بدن آنکه طاقتم
از تیغ بکشم گر کشی بر تن بیام سیل
چون سیر گلگشت چمن بیرون آمدم بر
یا رب بود چه لذت اندر وصال یار
کشا چنین سازم وفا هر جا که تا میرود
هنگام مردن بر سر بنشست جانان بخت

وله

اشک من از ناتوان بود
افتاده دلم چه رفت جانم
گرد من از پیش زبان بود
با همدمم محوان پیک خوان
از دست تو در آتش خفقان بود
انگار که خانه رقیب است
سر گشته در روی باغبان بود
بگشود که در بردیم از مهر
این لطف برای دیگران بود
محمود کسی ندیده ام

وله

شکوه پادشهی با گدا نتوان کرد
غنی بود که دل بشکند از لب ما
در عشق بیت دیگر ترک دوا نتوان کرد
نتواند از کف جام بحرف زاهد
از رخ چون مهر رو بقفا نتوان کرد
عهد خوبان همه بشکنم و بستم با تو
جز بگلاب آنکه هی رضا نتوان کرد
چند محمود زدوری رخ ناز کند

وله

غالب است که تو زهره م باز آید
تا خبر دار من از خویشتنم بی خبرم
آنچه رفته است ز چشمان نرم باز آید
آنکه بسته است بردیم دل امید
اگر این بار رفته گفت بپرم باز آید
دل من پیشه دگر مقصود جبه

وله ایضا

دل آن است که ز مقصود دل طالب مقصود
چشم بر در شوق بجدست که دیدست
نزدیک آن تیغ که نهد روی به بیهود
لحظه ای گرگ نالد ز غم چون بتواند
در سینه بی آتش در سینه بسی دود
گر رفت بود ای فلک حال عزم

تنگی دل من باشد هر موی تو بود
زانکه با باد صبا شمه از بوی تو بود
نقش پا بود که یارب بر کوی تو بود
از تو چرا که این شکوه با بر آسمانم برود
گر یار و حیلش همچنین تاب آرم برود
بیچاره آواره از آستانم میرود
چون از بر من آید تا جان جهانم میرود
این تنگی دل برای جان بود
هم کاسه سگ تو ان بود
در منزل بی نشنی توان بود
کاین کار نه کار آسمان بود
گردی ز قفای کاروان بود
حلقه از حلقه آن زلف رها نتوان کرد
باز آمدن بیچ دعا نتوان کرد
گوش بر گفته هر بیهده پا نتوان کرد
با کسی غیر تو این شوخ وفا نتوان کرد
پیش آن بی جور با خلق جدا نتوان کرد
جان رفته است که گوید برم باز آید
بجز تا نشوم کی خبرم باز آید
کاش کو باد که روزی ز درم باز آید
سوزی نیست گر آن تو نسوزم باز آید

گر قاصدی از کوی تو آید برم زود
در آتش جان سوز که خط نهان بود
گردد که زبان بسته بود از تو چه سود

کرطف

گر لطف سرشته هست وز بندگی هست
روزی که باده عشق ما را بکام کردند
روزی نوید وصل حریفی بشارت قتل
گویا ز روز نکارت گیسوی زلف جانان
فلک غیر از جفاکاری ندارد
دلم بعد از تو در دنیا کاری
ز بعد نعش بر خاک دیگر
و ز نرگس داد ابخاک گریه
زاری تو هجو راست محمود
در سینه ای این دل دیوانه نباشد
دیوانه امروز درین شهر بدیدیم
طفلان همه اتو در این شهر و خرابست
ما صید کمندیم بر ما چه تفاوت
جز دل من که ز باد غم او شاد آید
از ستمهای تو دیگر نبود صبر مرا
از تو غیر از سخن قتل من ای آفت جان
ماه من غیرت خورشید نگار دیگرست
ای مغبچان حرم دوش دل ما شب
اینقدر جور به محمود نمودی که آخر
جفا به که وفا کرده های تو باشد
بعث نامه بری بسکلم بکلی که نتانم
غیر خیست ز بیگانه دستنامه جانا
دیا که هست تمام ناز خاک قدمت
ما به سایه فکنی نگاه ندانم
شکستی دل محمود را بیک نگاه نرنجم

وله

وصل پری رخان را بر ما حرام کردند
بر عاشقان بیا رتو خوبان کدام کردند
زاهد چه دید ما را بخود زیاده گفتا
روی تو کعبه آمد سنگ سیاهش انگل

وله

برجسته مرادم از آزاری ندارد
شمع غیر بی زاری ندارد
کسی بر ما سر یاری ندارد
من ادناب بیماری ندارد
تو در خواب و مشتاقت که بیند
بهر مستی بود هشیاری از پی
پرستار همه بودی تو اینک
ز بس نازک شده از درد و غم دی

وله

دیوانه که دیده است بویرانه نباشد
امید که از ظلم تو ویرانه نباشد
شهری که درو شورش دیوانه نباشد
در حلقه دام تو اگر دانه نباشد
از مسجد اگر راه بمیخانه نباشد
این شمع چرا سوخته گر جمع ندانید
آتش زدی از قهر بیاران قدحی
محمود بی را کند از صدق پرستش

وله

آنکه صبر مکر جس خدا داد آمد
ما شنیدست چه قاصد که چنین شاد آمد
رشک از سر ده نشسی از دل ما شاد آید
که گرفتار قفس هر که شد آزاد آمد
بر در شاد بیداد و بر داد آمد
فرخی میرزا از پسر زاد از گل طلب
چشم در عشق بپوشید ز جان شیرین
بچمن خواستم امروز چمن صید آمد
روی تو دیده و رخسار مهم نیست زیبا
ماه افلاک که مهر خورد عالم خاقان

وله

در آن میانه یکی نامه از برای تو باشد
چه مدعا کسی را که آشنای تو باشد
اگر که هست ما را جان فدای تو باشد
رقیب کیست که چون سایه در قفای تو باشد
باره عشق من ترک جان و دل بنمودم
زمین جنبش آنکس که شد بکوی تو باشد
رها بشی خود هر که شد بدام تو در بند
شنا بست ز ابروی دل بودن محروم

وله

محمود شود عاقبت کار تو محمود
این عشق از چه یارب بما حرام کردند
وآن طاق ابروان را دلها مقام کردند
آشفتگی زناری محمود وام کردند
مگر این خواب بیداری ندارد
جز این مستی که هشیاری ندارد
کسی بر ما پرستاری ندارد
دل من تاب دلداری ندارد
تو جز شوق دیداری ندارد
ما را به چه انگاره و ویرانه نباشد
آتش بدل از ما تو پروانه نباشد
امید که این لطف به بیگانه نباشد
کامروز چو او در همه بتخانه نباشد
عشق بر کوه نهادند بفریاد آمد
تا نگه از بار تغافل همه آزاد آمد
که بگوش این خبر از نخست فرهاد آمد
که مرا به ز چمن خانه صیاد آمد
ماه نو دیدم و ابروی توام یاد آمد
که دو چشم کجهان باعث ایجاد آمد
چه مدعا که کسی را ز بی وفای تو باشد
برای آنکه مگر باعث رضای تو باشد
نه میل شاهی آنکس که گدای تو باشد
خلاصی خود هر که مبتلای تو باشد
بدست هر که دیا هست از برای تو باشد
کر دل آنکس بهوس ادای تو باشد

مه نکت بسته ام انکار دارد
بگویش جلوه نالان دل من
نمیدانم با آن کم التفاتی
ندیدش ناله ام چون بسر و بردی
دوست بدشمن همیشه یار نماند
خواری عشاق پیش او بسر آید
نازش بکبر آرد پیش بر مهر
وصل تو کی بکند تلافی هجران
با همه جرم و خطا به پیش تو محمود
آنجماکه بی چشم بها هم دارند
روزی آید به روز نشان خنده زنم
گر با هم اثری نیست نباشد محمود
رحم آخر نماید بحال خوبان
ندارم آشنائی که بغم درد من باشد
سیه روزم ز حرف مدعی کی بسم من باشد
نباشد گر دل خسته ام چمن باشد مشکل
ز یاری نیست نکته زان حاصل که از یکی
نمی گنجد سخن محمود در وصف دهان او
بر سر کوبت دل من میرسد
داد بر مرغ چمن بوی دام
پیش دهان تو بود هیچ هیچ
تن همه جان میشود از شوق تو
تا خبرین لبانم سر سودا بود
دل چو آتشکده دیده چو دریا بود
ختم روز و صال تو می نشد هرگز

دلم از تو گله بسیار دارد — مسلمان است لیک از رشتهٔ زلف
همه شب از فغان بیدار دارد — ز غمهای جهان فارغ دلم را
چرا این عاشق بسیار دارد — با این بیچارگی انجم خمار زن
رخی بشکفته چون گلزار دارد — ندارد چاره محمود از غم یار

ولہ

غنت اغیار پایدار نماند — با تو ز خود میرود دم بیچ هر فرد
رنگ که در دست بلبل یار نماند — فصل گل از که شد فتح باب
کاشن خزان دیده تا بهار نماند — مدت دوری من شد رسید بهاب

ولہ

اندکی آگهی از روز سیاهم دارند — آنکه در پرده سخن گفت ز راهم اندازند
خنده آنا که با این دل سیاهم دارند — مگر از رحمت انجوابه تحامل درزنند
آخر اندیشه از آتش آهم دارند — من ازین منزل غربت که دل بنشینم
گر ز من چشم اینه ز نگاهم دارند — کی رسانند فتحعلی شاه که گدایی درم

ولہ

اگهی هر که کرد این روز و زاد چو من باشد — مرا با جان شیرین تو رنجاری کجا جان
اگر در انشاد دامن باشد شهره چو چمن باشد — اگر خود مجلس جمال این چشم مرهم
حدیث خویش بجز زهش کوه کن باشد — کند تا چه جنت منم وین دلبند
اگر که بند بگشد تا که آمد من باشد — فروغ دیده عالم ضیاء دولت سلطان

ولہ

نالهٔ من چون بچمن میرسد — جلوه کنی گر بشماست چنین
غنچه بگو با چه دهن میرسد — حسرت ایام جوانی خورد
زخم تو هر وقت بمن میرسد — جور فلک بهر محمود لیک

ولہ

آتش و آب اطراف خانه نشاند بود — گردم سنا در بکوب لب لبت انا
اگرم از شب هجران پروانه بود — دلت ادیده چه بگرفت روشنی در دل

بگردن جاودان زنار دارد
غم هیچ دلدار دارد
هزاران کشته دیدار دارد
گر این مسکین دل غمخوار دارد
کار زمانه بیک قرار نماند
شمع پروانه اختیار نماند
گرمی صبح بدل غبار نماند
گردش ایام پایدار نماند
استاده پیش که شرمسار نماند
ره نمایان رهم دور ز راهم دارند
آنچنانم که بر نفی گناهم دارند
همه اهل وطن دیده براهم دارند
اخوان نابتی از پی کلاهم دارند
کی دیده است غیر از من غریب اندر وطن باشد
گر بباید که جم است آنکه اندر پیرهن باشد
در وجه تو کسی هم که زیب انجمن باشد
گر افزون روشنی آتش از دامن باشد
ضیاء السلطنه کامروز شاه دوران باشد
یا که غریبی بوطن میرسد
چاک بدامان کفن میرسد
هر که ز کوی تو بمن میرسد
بهتر از جلد بمن میرسد
دیده در تنگنان دل شیدا بود
پیش ز نم ز تو دیده دست غبار بود
بهتر از دیده و دل کاشف اجا یاد بود

دلم از جور بتی خون شد و از دیده برفت
دوش از سیل سرشکم اثری ظاهر بود
اگر بگاه از بنده پروری خواجه
در انتظار تو خاکم بیا در …
بغیر خواجه که کارش بزلف دلدار است
عجب دارکه با دوست جاودان باشم
یار زیاری کم از دورم بدر آید
جز دل من کامده ز کوی تو غمگین
دست نظاره ز هر طرف بجا …
الحمی از روز خویشتن بجرم کرد
ببین بر دیده گریان محمود
در بن پایان … کشته کافر
بیا در روی تو از آب دیده
از آن زنجیر که سازد …
همه حال تو با بنده و یکین میکند
خلق گویند گذشتن نبود زاهد را
دل اگر از سر کوی بسلامت بردم
چند باشیم با حسرت لعل لب تو
هر که چون من دل بغمانش بود
حرمتم گشت آنچه دیدم غیر را
دامن طاقت دستش بجز برد
هیچ کم نیست پا بیابان بدهم
گر در کمند زلف چو دوست باز باشد
تو اگر که قبله باشی بکسی که نماز است
بخی بجلی گو با همه روز دیده … تو

یار روزی که دلی بود و دلارای بود
که خدا با همه جانانه دعوت … بود
سر و زنده که بر بسته … بود
هزار حیله ز چشم بهم دمی باید
نگار بسته ما ماکر که بجا …
گر از در لعل لبش آب زندگی …

غم ایام ندانم که چه میکرد بمن
ز بند غیر سر انکه با … است
هر سستم نهند با بلی چو شد …
غلام همت آنم که در طریق وفا
دیار که رفت در وجای دوست … خوشتر
چه سان پیاده جش تو جلی کند محمود

وله

سوی وطن هر که شاد از سفر آید
نخل امیدم که بار ور آید
با خبر آنکس ز خویش بخبر آید

راه که نشستن کجا ز کوی تو کجا
نیمه عمرم گذشت آه بغفلت
فوت آهی نماند پیش محمود

وله

کنون محکم شد ایمان محمود
کلیسا شده دامان محمود
فغان دل غم نهان محمود

دوای درد عاشق روز وصل است
بمن کمتر چرا دل دادی از دست
کشیده از سرم تا پای خود

وله

گر ز دنیا نکند نیست زدین میکند
شهرت هم از روی زمین میکند
تشنه بمهر و دیرها معین میکند

چو ما طالب کرم و برد زاهد فضی
زخمها خورده جفا دیده وبی تلخ شنید
شرح محمود دهد با چه زبان … گوی

وله

دست حسرت بر کریبانش بود
هر که او صبر فرادانش بود
لیک شام هجر پایانش بود

در زمان ما جنس … برانش
لطف چند با تنگ چشم من
کرند محمود از عشاق او

وله

همه عمر گردن من که نماز باشد
بکسی اگر بگو با سخنی براز باشد

بنگر مجلس من دل تو چه حال دارد
چه زخون پیکانیان تو کش کشته بر …

گر بگیرم نیکه ام … ما را باید بود
هزار بار اگر خواجه لطف فرماید
حبیب … ما رود … آید
از سینه هر چه بجز نقش دوست بزداید
نی که دود از دماغ … برخیزد
کم طریق محبت … بجا بد
در دو غم روز کار … سر آید
خون شهیدان عشق تا کم آید
بیم اگر هم بغفلتی … آید
در دل بخت تو کاش کار کر آید
جلا کردان جانت جان محمود
چه حاجت بگو درمان محمود
که دل هست در فرمان محمود
پریشان شد سر و سامان محمود
چو ستم بین که با من ناز حزین میکند
غم اگر میکند … حبین میکند
وه که چند است دل من که با من میکند
آنچه او با دست … غمین میکند
لذتی از باغ و بستانش بود
شهر دل با هیچ سلطانش بود
آنکه اندیشه ز طوفانش بود
نغمه سنجی در گلستانش بود
گر شب سیاه روزان همه شب دراز باشد
همه حال آن کبوتر که چنگ باز باشد
همه وقت با تو گویم که … باشد

بکمال ناز بنت چه کند نظاره محمود
تا شدم بیمار کارش جز پرستاری نبود
با خبر تر بسم شوند از لذت آزار دوست
طالع ما عاقبت او را به بیمهری کشاند
مهربان با دشمنان بد بود و با ما آزار
هر که از عشق بیخبر باشد
دل بیچارگان بوادی عشق
من در آغاز هجر جا دادم
کوهکن هم برای خسرو هست
در گلستان عشق نخل وفا
دل بجستم کار مشکل میکند
درد او رو جانب دل میکند
آنچه در پیا موزش از شب بهم
غرق شو تا در رهی از قید تن
تا نه بیند هیچ و کس از قفا
چشم انداز هم که نعمت آن کند
این وصال احتیاج بهجران میرسد
با خیال او مکن فکر دگر
دیده ریزد خون بدامانم هنوز
زین بریدنهای اشک داغ چشم

وله

چشم این صحت مرا هرگز ز بیماری نبود
در گوشش آید ز کس رسم مردم آزاری نبود
ورنه از رسم وفاداری چنین عاری نبود
از پی خواب نگاهش بیداری نبود

هیچ دلداری چو بیداد بتان دلپذیر
جان من گیرم نبودم لایق شمشیر تو
است داد آسمان چشم بیا اندازم
مانع لطفش مگر نا قابلی محمود نیست

وله

جنس ما پر بلا سپر باشد
قصه آن به که مختصر باشد
هر شب این اگر سنگر باشد
نشانم که باثر باشد

ذوق رفتنم نمی باشد
من که محرم دم از نشاط حرم
گفت از قتل من بپرسش انا
درد ما از تو درد دل محمود

وله

آنچه در ویرانه منزل میکند
مدعی در روز باطل میکند
مرده آنکه فلک ساحل میکند
زآن نگه دنبال محمل میکند
آنچه با ما ستاره عادل میکند

دل بهم ز آتش نمی میرد چرا
هر که منع دل کند دیوانه است
دود مجمر غم بهای کشتگان
آشنا یا ز آنکه یاری بود
خرمن هستی خود محمود سوخت

وله

خلاف گوید هر آن بنده که فکر بها کرد
از آن عبادت صد سال شیخ شهر قضا کرد
چه بندگان اگر هم مرا از لطف رضا کرد
وری برای تماشای دل بسوی خدا کرد

هزار جرم فزون شیخ ز بندگان بخشید
ز خواجه دید بسی درد ها و بازشناخت
اگرچه زخم بزد دست هم بپرسش آمد
تو آن نه که بپرسی اسیر من بکجا شد

وله

خانه خالی کن که سلطان میرسد
خونبهای دل بدامان میرسد

چشم من آگاه بسته سیلاب را
درد او محمود مساعی ید بدل

وله

بنظر دگر نیاورد همه گر یار بار است
چون جفا کردی دگر حاجت بدلداری نبود
کشتن من خود بگو بهتر ز بیکاری نبود
یار را معلوم شد با من سر یاری نبود
ورنه هرگز بنده را از خواجه بیزاری نبود
آدمی هست جانور باشد
گر ز آنکه دل سفر باشد
سر من به که زیر پر باشد
زین سخن تا چه در نظر باشد
باز خواهد که بیشتر باشد
آنچه با من میکند دل میکند
کار آسان است مشکل میکند
منع دیوانه نه عاقل میکند
شرمسار بهای قاتل میکند
خالی از بیگانه محفل میکند
دیگر از عشقش چه حاصل میکند
اگر ز کینه بنت اگر ز مهر با ما کرد
ببین که خواجه ما تا کجا به بنده عطا کرد
ز شاه دید بسی رنجها و باز دعا کرد
اگرچه درد ز خواجه رسید باز دوا کرد
من آن نیم که بگویم سراغ غیر چرا کرد
آخر این شادی بپایان میرسد
الحذر ای قوم طوفان میرسد
یا که یوسف سوی زندان میرسد
عشق ما آخر بجانان میرسد

بلند آن سر که او در پای تو باشد
مراد هشیار ساز و خبر راست
ز محمود ای دوست ای نگار
قابل بهر آن میندام متاع من بود
دوش گذام گذاری بردر جهان
خبر محبت جنتم حرفه از کف جهان
از بد ایام اگر محمود جگر دم فراز
جان بداری ای صنم که بهشت مال منما
غرور پیشه باز رسانم بشکن رحمت
خوب است ار کسی خواهد و بهر دل این زمان
زو نیا دیده برسم شدم فارغ از آرزو
چو خوش در بر نگاری ساده باشد
گر خم زلف او آرزو که کس بند
ترا نفعی نه اندر احمق شیخ
تو شاه جوان کز اهل دانش
خبر با یار به بستان آمد
تا کر انجا که رحمان بخشد
مدعا جیست ندانم کامروز
باید البته سخندان باشد
شانه را محرم از زلف مبان
یادم از یاد شود کو فلکم یار مبان
هنگه بر تابش خورشید خوشه دم
نتواند زکی نام مرا یار شنید
نام من بخت قامت و سکوم بان
دوستان چاره در دو بیچاره کنید

بگو نام آنکه رسوای تو باشد
در آن ساغر که صهبای تو باشد
بجان و دیده و دل بی سخن نیست
بیک جانه ما از دست رنیم

وله

یاد از آن راهی که ما باره در آن بهتر بود
هرچه دیدیم دوست دیدیم بکین بخت بود
بهره جز بحاصلی ما را ازین خرمن نبود
تا شدم بیگانه از خود آشنا گشتم از او
غم نمی‌گردد ز دیدار یار با افغان سانت
گر بنگر انجمن آسوده‌ام از یار هم

وله

ندارد مال دنیا آب غربال بماند
ترا بخواهد نه این نعمت آن مال بماند
اگر یک روز در اینجا اگر صد سال بماند
نخواهد جان بر و بر دن کسی از روز میدانم
زمانی حال مستقبل اگر عاقل بود دانم
اگر مرغ چمن داند نباشد این گل گلشن

وله

از آنگوشه که مست باده باشد
کسی را دوست کو افتاده باشد
گناه سبحه و سجاده باشد
دلش از مهربانی ساده باشد
خوش است آنکه در جای نشیند
ز حال من کسی را آگهی نیست
بپاداش وفا بیداد عیب است
نخواهید پاکشید از عشق محمود

وله

دستها سوی گریبان آمد
مدعی بر سر پیمان آمد
هر کرا خواجه سخندان آمد
بارها رفت و پریشان آمد
غمی افزود غمهای دلم
تن همه گوش پی معلمیم
رستم عشق بگاکش اشکند
غم دلت دگر دستان است

وله

کو در آنکوی پریشان دیوار مبان
مجلس در نظر تو گل خود خار مبان
کاش اندر بر دلدار دارا یار مبان
لذتی هست هجران که نباشد در وصل
هر که بیهوش شد از جام می عشق تو شست
تن محمود اگر خاک شود یار جدا

وله

هر جا بنگرم جای تو باشد
مگر این می ز مستی تو باشد
خدا آگه ز سر دوست تو باشد
دشمن من ای همه عالم بغیر از من نبود
ورنه انکار می معشوق کار من نبود
منی از غم هر لحظه بر تن نبود
غرور کار شهنشاهم دگر ما من نبود
با محنت نصیحان حسرت سوال بماند
کجا دور فلک بر کس یک سال بماند
سرش پیوسته از حسرت بزیر بال بماند
که از غم دیده محمود در دنبال بماند
که معشوق ویش آماده باشد
که در راه وی دل داده باشد
مگر انجمن که او شهزاده باشد
که سر در عشق او بنهاده باشد
خار با گل بگلستان آمد
یوسفی تازه بزندان آمد
تا به بینیم چه فرمان آمد
هر تهمتن که بمیدان آمد
غم محمود چه پایان آمد
عشم از کار بکار دگرم کار مبان
بخت خواهد و ام امید که بیدار مبان
تا بحشر همه مست افتد و هشیار مبان
سرش از خاک در خیمه وفادار مبان
رحم در باره این بیکس آواره کنید

اینهمه زشتی و نیکی بود از جای دگر
یا صبوری بتم هجر و یا وعده وصل
کشت طفلی به پیریم این بود
من ترا یار رقیب مخواهم
هست زنار بهتر از سبحه
دل ز زلف بتی بسی تمام
جان دهم بر تو نیز تا گوید
اینقدر ها که در آنکوی ز دل یاد دهد
هیچ میشود آرام بگیرد دل ما
تو گلی کو بود از بوی وفا بیگانه
همچو محمود جهانی بر کم از پس شک
در عشق تو جان ز تن جدا شد
افکند رقیب را ز دیده
عیشی است بطایران بستان
میده به بزم رخ سوی هست
کی بود غمت ز دل جدا بود
باده خیال سنگ تو شد یار
تا طاقت خویشتن به بینم
کمتر که بخواب امشب آید
درد او دور ز درمان باشد
زلف تو دوش بخوابم آمد
تو به پیش همه کس پادشهی
تا چه حکمی رود از خواجه دگر
بنده محمود سخن سنج آمد
مدعی خوشدل که چون سخن نجمی مقصود شد

حمل اینها زچه بر ثابت و سیاره کشید	بعد ازین میکند و آه دل من زهم
کار ما غمزه ایکاش که یکباره کشید	حال محمود بود دیده اند رغم هجر

وله

بگذار من باین شوی خوشنود	بکشمش می بخور بخواب برو
آه گر بس کس این سخن شنود	دل شبی با بگان او بنشست
تا گرفته که دیگری بر بود	هر که آمد نهاد عقده به دل

وله

بگذار به کو شاد آید و ناشاد رود	عاشقان از پی معشوق در وادی عشق
یا دشیرین شود از خاطر فرهاد رود	چاره اینهمه غم یک دل بیچاره کند
از خزان چمن ایکاش که بر باد رود	شکوه باید که ز هجران تو ام درد دل هست

وله

عشق تو بلای جان ما شد	تا بود بغیر با وفا بود
کوتاه همه از ما جدا شد	مشکل که فغان رسد بجا
مرغی بگر از قفس رها شد	در خانه دل غم تو جا کرد

وله

تا بود فلک بکام ما بود	زنده شدم از شمیم زلفت
این کار نه کار آشنا بود	با ما نکند رقیب یاری
چندی ز تو بایدم جدا بود	سررشته کار دو ریش شد
بر خواست و لیا بدل رضا بود	محمود بگیسوی تو دل بست

وله

خواب خوبت پریشان باشد	بی گل روی تو گلهای چمن
خوب او بر همه سلطان باشد	او زعشاق گریزد از رشک
کو شما از پی فرمان باشد	دل ما در غم زلفت دربند

وله

من ازین غمگین که تیغ دوست خون آلود شد	گر بهم در خواب باشد غرم را این گرد

گر شما خویشتن از آهن و از خاره کشید
یک نگاهی همه دیده و نظاره کشید
زنده گاید عاقبت محمود
گفت این حسن خطا میانه نبود
عاقبت قدر خویشتن بفزود
هیچ کس عقده از دل نگشود
جان بنهاده بر روی دل محمود
عادت ننگ که صید از پی صیاد رود
یاد امروز که جان از پی امداد رود
ترسم امروز که وصل آید و از یاد رود
گریه امروز که از هجر تو بنیاد رود
برمن چه رسید بوفا شد
گوش تو بناله آشنا شد
یا شاه بمنزل گدا شد
محمود بنالد خونبها شد
این لطف بجانم از صبا بود
سگ خصم همیشه با گدا بود
آن رشته که از توام بپا بود
این عقده عجب گره گشا بود
دیو در حلقه سلیمان باشد
نظر خار مغیلان باشد
آنچه البته گریزان باشد
همچو یوسف که بزندان باشد
شاه باید که بخندان باشد
می کند رشکم اگر با هم و با او خوشنود شد

دل بزلف بسته بودم تازه چشمت بتاخت
آسمان خصم و چشم دیگر و در کمین
گرچه جان بجا زم اما تا شاد مباش بیل
آینه با تو نخواهم که مقابل باشد
از خیال رخش آن لحظه که از خاک دو
هر که جا بگزیده است بکام دل خویش
نکند منع دل بشکان هیچ کسی
در غلط کرده و سرگشته درین صحرایم
یار چون تهنیت صحرا ای کند
رحم از آهی بر دلم کو بم اگر
ما بین خشم بنا شد ور نه او
عقل و جان را میر باید ز کس
نکند چند انکه بر خلق جفا
بجهان زمحنت و غم دل او خبر ندارد
بکند رکمش فغان بیرید و اشکنیدم
کند ار بو محبت تو مرا بکشد خدا را
دل حب دستانی از لعل شکر خا کند
با نکش گم که بندم هندباری عشق تکت
خواهد از بیرت دی در سینه صد رخنه دلم
چشم من هر شب ز دامان ز اشک خون سیار
بر بخت خون دلم را و قصد جا ندارد
تو شوق بین که جرم نگنده بر دل رش
جهان ز بیحت صیاد دم کرم
تو آن نهال ستی کامی کو اندر گل
گو به از هر تو هرکس من ابیار رسد

این سه ادرسی بصم بود اما زود
اگر دشمن بهر من بخواست آن بود باشد
ماه حرف بیدی زین بس برست ادو شد
مستی خو اجملی دانکو اجه را چند بار
حرف ماند آتش عشقت بر کاری نگر
شد شریک او دما در عشقبازی باشد

وله

وقت حال آمدن اکاس مقابل باشد
جای دل بیش تو جای تو در دل باشد
لمر آنکس که زخو بد تو غافل باشد
بخت فرخنده اگرش که بمنزل باشد
بهر آنکت که بنت بدل خود بدم
هوس بنده که آیا بدلش میکند رد
جان بستانیم از دست تو تا نگیرد
زیب مجلس بود از ذکر تو محمود بهم

وله

اگر هجران تو با ما می کند
هرچه امروز وفردا می کند
دین و دل را عمره یغما می کند
هرچه پنهان میکنم رازش
طاقت دیدار یوسف چون دش
میکریزد بوالهوس از جور یار

وله

کی بجستجوت چون من دل بیدرنگ
کی فتاده ام برایی که از او کند
کرکسی محبت ازمن بتو بیشتر ندارد
شده سرکردان ز خشم زچه دلبرم
چه بدید جز خاری کشید غم محبت
چه خطا نمود محمود وچه کرده است که

وله

بگذار یک دو سنی با تو رخ زیبا بکند
تا ز هر رخنه بر خسارت تماشا بکند
بکند تا از چه با اسما نا کند
نرم آمد از تهی دستی مردانکان
این بیت ازیغ آدم دجای
اکر بی بار زحمت دید محمود ای بهم

وله

امیر تو دید خدنگی که در کمان دارد
قفس هزار شرفت بر آشیان دارد
ببین قد تو یا سرو بوستان دارد
نرفتم ز خشم تب با درسیا
غلام همت آنم که او زدولت عشق
کمن از تیغ ز محمود و ز جور خود جانا

وله

در طریق عشق هرکس بر آید سود شد
بر خلیل از گلستان آتش نمرود شد
عاشق محمود را خود عاقبت محمود شد
عکس روی تو بجا دانتو مایل باشد
گر بپرسند مرا کیست که قاتل باشد
آنکه از تیغ جفا های تو بسمل باشد
کام دل داد تن از ... که کل باشد
ذکر تو باشی آرایش محفل باشد
شورشی در شهر بر پا میکند
اشک خونین آشکارا میکند
آنکه او منع زلیخا میکند
عاشقان را بتر رسوا میکند
بر دل محمود یغما میکند
مگر آه سوز ناکم بدلش اثر ندارد
که دلم ز کوی جانان هوس سفر ندارد
دل او ز غصه خون شد دل تو خبر ندارد
بین چه زیبا خواهشی از لعل زیبا کند
شاید آید دلبر از من تمنا کند
هر که جا بر زیر تیغ سر و بالا کند
دین و دل آورده بخواهد که سودا کند
بکرم که چه فکری برای آن دارد
بجای رشنام از بهر امتحان دارد
بزیر حکم همه مملکت جهان دارد
گر خوبان از جای دو شادمان دارد
کو اجل تا که بفریاد من زار رسد

این بگوشش همه افغان که ز غم‌خوار رسد | دیده و دل را به کف جان بودم بهر نثار
در سر کوی تو زین دو بمن آزار رسد | ملکشاه ... دولت ... خود هر کو

وله

گر اشکم این نه زرفش امان دهد | قاصد رسید و مژده قتل مرا بداد
باشد تا مباد کسی را نشان دهد | دیدن ترا ز داد این جان و سعادتست
گر نامه و برگ بیاد سخن دهد | نامه اگر ز دیده من دیده را بخت

وله

از همه وقت به گاه نگاهی دارد | آن پری چهره که خورشید چو ماهی دارد
هر که می جهان پشت و پناهی دارد | تا دیده است بکه دیدم تو سبزه خط
آخر این کشور و ایران شهنشاهی دارد | از همه ماه وشان خواهد ترا خوانده‌ام
خوبتر باشد از آن لطف که گاهی دارد | غیر محمود هر آنکس که زند حلقه بدر
آنکه آید که بادشاه نگاهی دارد | شاه جم رتبه دارا که ز فر دارد بخت

وله

نازم آن را که چنین صورت زیبا دارد | قاصد این قدر که پرسد ز من خسته سبب
چه خبر ساحلی از غرقه دریا دارد | از دو من مطلبی جان بطلب کن نسب
در ره عشق تو هر کس همه رسوا دارد | بزر و سیم نشاید که خرش دل من
زانکه بر درگه دارای جهان دارد | فلک آری که فتحعلی شه که بدهر

وله

اینکار اگر غیر خبر داشته باشد | از هجر وی آخر غم کشت دل اندیل
این بخت من آخر چه بر داشته باشد | تلخ است که با بودن لعل لب شیرین
از عدل شهنشاه خبر داشته باشد | خاقان جهان فتحعلی شاه که گمان نیست

وله

از بوسه گهی مقصود دلم حاصل شد | دوران زند خانه‌اش از هم بر باد
با قد درخت آنکه بگلگشت چمن شد | غنچه دل این دیده بجانب نهادیم
باعث که مرا بوسه کی از دهن شد | محمود من مدحت شاهی که به بزمش

نالم و در پیش که زار است سلامم
عاشق از آه و فغان بوالهوس از عجب ملل
از هجوم سپه غم تو محمود چه غم
کام دلم بنما وگی آنکه سان دهد
از خون من بود این جلسی وقت جلل
ای تیغ بکلی است این یا غم شبان
از بهر پاسبان تو محمود ذکر خواب
خوشدلم زانکه بمن گاه نگاهی دارد
زیر تیغ تو دلم ناصح و گر دلی
ملک دل را سپه غم زچه تاراج کند
من دیگر که از دست ... او بعهد رفت
چو عمر ... است ... او دیگر خوش
بیکلم ... خون خود ... داد
بنشست بر صورت زیبای بتان تجسم
نامه از تیغ غمم بکند ...
کاش ... سوای دو عالم ... ایند ل
چند روز است که محمود ... انتواز غم
جفت است هرانکس که بعمر داشته باشد
جانکش ... که ... نگذارد
هر روز غمی تازه رسد بر دل ما
بجرم بگو ... که ما را ...
محمود ... شب هجران ... بگوید
تن زخمی شمشیر تو ... مشکل شد
از سر و چه فیضی برد از گل چه تیغ
منت ... ضعف ... گفت آغاز

کی بود کی که بر بدی ز بر یار رسید
ناوک ناز تو بر سینه افگار رسید
گو ز آن یار بتو مژده دیدار رسد
دل خود با این صحبت گواهی چه سان دهد
گر وصف نظاره اشک روان دهد
کی جای دوست پند من این لسان دهد
زان سیکند که بوسه بر آن آستان دهد
چه غمش زانکه کسی روز سیاهی دارد
دلم از ماتم آن روز سیاهی دارد
بکرم بخشی اگر بنده گناهی دارد
در بر دین بگشاید که راهی دارد
ز آسمان بخت او خورشید کلاهی دارد
گشتن و گردن انگار تماشا دارد
حاجت که بگوید چه تمنا دارد
هر کرا کیسه تهی شد سر سودا دارد
آنکه در زیر نگین دولت دنیا دارد
فخر از بندگیش قیصر و دارا دارد
بر روی کسی جز تو نظر داشته باشد
ایکاش که این ناله اثر داشته باشد
خسرو ... شور شکر داشته باشد
دستش که دگر بجم گهر داشته باشد
زین روز اگر روز بتر داشته باشد
خواند که ز شمشیر تو ... کفن شد
آگاهی بیخانه تو ز برای من شد
سر ساخت و ... ز ... ملک شد

دارای

دارای جهان فتحعلی شاه که از
در سر کویت اگر بیچاره زار افتاده بود
داشتم بر سینه خود تیری از عشقش دوا
جان فشاندم در ره او هیچ ممنونم نشد
شهان ملک معنی آنچنانند
جهان جائی ندارد لیک ویران
همین بس عیب چو یاد آرند کرام
بدستان غم دل میزدی بند
مرا با این بستر خاره و خار
لقی شاه چون محمود کز عهد
مدعی جان داد و فارغ از غم دلدار شد
چو جانم بر لب از توست عنبری کاکل
مدعی را بوسه از لعلت هوس من حسرت
هم نشان فتحعلی شه که بخش نظم
آنکس که در دهر تو خواهد دوا کند
کز آن نعمت بسیت شکایت بود
ترسم اگر به درگاه تو نالد بس کم
دارای دهر فتحعلی شه که پرورش
قاصد ز جای کس من بگین خبر آورد
تا چند زدو رنج سخن جزرت یاد
یا آنکه ندارد دلوی سرو بستان
دارای جهان فتحعلی شاه که دانش
بوی بوالهوسان یاد که نگاهی ند
کشیدم آهی و زاه دلم طول بخشی
گشت غمزه دشمن در حضور حشمت

وله

آشنا با سگان کوی تو مشکل شود — آه من شد باعث افزونی بیداد او
گر یقینم بود کو را جای اندر دل شود — میکنم مهر خون دامان قاتل اگر
تزدا بیفد جان با جان من قابل شود — تا نگاه رند شیش زخجل بپاسبان محمود را

وله

نگر این شکوان جان جهانند — بغمزه فتنه انگیز زن و مرد
زخود غافل بعیب این و آنند — بجا ننداده همه خورشید و شبنم
نکو رویان عجب شیرین زبانند — خداوندان معنی را چه آمد
چه آگه خفتگان بی نیازند — [illegible] که میکرد زمانند

وله

آه کاکر از خدا میخواستم افغانت — قدرت نظاره ام نبود نبینم کرد
دیگر از گل نصیب ما غبار از خار شد — از خریداران دیرین یاد کن از جا
از چه من نومید دادم امید دار یار شد — بنده محمود از دل زان بود محمود شد

وله

باید نخست مرگ طلب [illegible] — بر عشق غیر عهد توام [illegible]
بگانه آنکه شکوه از آشنا کند — اگه اگر ز دوم وفا نیست [illegible]
همچشم بنفشه ترک جفا کند — محمود را چه [illegible]

وله

از یک جهان ادکام من دغیر برآورد — گفتم چه بود آنکه در اندیشه نگنجد
از حرف که از بهر تو زاهد خبر آورد — تا آنکه زرشکم کشته اند و دم [illegible]
سر و قد او ماه دو هفته بر آورد — محمود چه پس بود از دستی چرخ

وله

زجست جانب اهل وفا نگاه ندارد — اگر زیاری من یار استنباه ندارد
که گفته است که آینه تاب آه ندارد — هزار بار دهد پند دیگرم زاهد
بجز دو دست خشیل تو خود گواه ندارد — تو هیکنی [illegible] نکش تیغ کین بکشتن محمود

فغفور چین بنده و رخ زمین شد
شکرها دارم ز آه خود که حاصل میشود
از سرشک چشم پر خون پای من در گل شود
از نگاه آشنایش لطف شامل میشود
که با نام و نشان از هر نشانند
بخنده آنکه بر دو جهانند
اگر خوبان زما خرم یگانند
که در صورت چشم ما نهانند
گر خرم از خداوندان زمانند
زعالم بر من افزون مهربانند
از سرم جانان که جا نداد چنین شنواد شد
بوالهوس چندی نزا کرد و نق باباز شد
کو زجان و دل غلام خسرو قاجار شد
با بها تر در جهان از لؤلؤ شهوار شد
عاشق چگونه گریه بدامان کند
با من جفا و با دگری ادعا کند
چون جامه کرشمه کرده دن لوا کند
روز هر صباح و شام بر بزم گدا کند
وصی رب ناز مهر [illegible] کمر آورد
با خود بیرم [illegible] به کهر آورد
از آنکه بدرگاه [illegible] برآورد
درگاه [illegible] درگاه زر آورد
چرا بگاهم از مرحمت نگاه ندارد
هزار مرتبه گفتم که این گناه ندارد
چنان مدان که این جنده داد خواه ندارد

سپهر مرتبه محمد شه آنکه پی داد
خیال وصل تو در ملک دل اقامت زند
اگرچه دور ز رنگ هست لیک نخواهم
هر آنکه در دکش باده مغان کرده
نبی شکند در پیچ چه شعله تو
خواهم که نگاری کشش دل ستانند
در دام کمند نالد از آن بهید از خشم
امید بده مکن گریه که سوزد جوش خط
محمود کمر بسته با قتل تو جانا
هر طرف داده من لب تو زنجیر کشید
ترک چشم بهت بت اگر ست مدام
خون خورد زان دل دیوانه که مادر است
چون ز پیغام نشد شرح فراق جانان
سکت اند پا آزاد من و آزاد بود
از پا دیدن روی تو دو چشم شب بود
مذهب بسمل تو که یاد دل صد پاره گرفت
چشم من در روز شب اند غم عکس محمود
از فغان درد دل تسکین تو جا شوا نکرد
میتوان کرد جدا بند من از بند و لیک
لب گشودی پی قتلم چه شد آنکه بسکت
بسمل کن و سازد پس آنکه زکمند
بنت عارض او یا ما تا بان محمود
شادی عیش و غم ما ای ستمگر بکند
تا ربا بدو دین دل یکبار یاد کرد
بی گرفته خود دل ندارم بهر بت گرفتن

ولە

قدم بگلشن در و بس محتشم زنند
بجز مهر تو کس با تو هیچ دم زنند
شراب عیش و شادی ز جام جم زنند
که آه شعله صفت از دلم علم زنند

بمحفل تو کسی غیر من قدم نزنند
دل ملول من آشفته میشود جانا
هزار نامه نوشته نگار من بر تست
شب وصال تو محمود از خدا خواهد

ولە

برخیزد و بیا بگوشم جان شانه
بگذار که داغ دلت از دوی بستانه
آه از بجها نداد کسی این بر سانه

از دل تو چو زخم تن از ناوک تو دیر
هر بار ز بعد غنچه نهم سر به روی دست
دارای جهان محمد شه که کشند خون

ولە

از چه زابروی تو بر روی تو شمشیر کشید
از چه بر گردن تو زلف تو زنجیر کشید

چون تو نقش بحشند امید بهر نگو
ملک دل از ستم چرخ تو آمد خراب

ولە

از چه شب ما بجر در مدعا بود
بد چشم تو که چون بخت تو بیدار بود
دو نرد این چو نشد از بهر چه خوکرده بود
چون لگد خر جسم جاه که بهار بود

جان بپای تو فشاندن چو ز داستان
غم اندن و ذوق وطن و لذت نغم
سکت خواهان ز خدا با کمم هر غم
فلک داد کری محمد شاه دلبر

ولە

از نگاه ان تو ام امید دست جفا شوا نکرد
کام دل از لب لعل تو دو انشوا نکرد
صید را تا رمقی هست نا شوا نکرد

سوختم از غم هجر تو خدا را امید
بسکه شیرین چه کام جدا دیدن
لذت ناخوشی عشق ولا بین که دارد

ولە

این غم و شادی که میبینی تو دیگر بکند
هر زمان ایش من بطرز دیگر بکند
از شب وصل تو روز بجر خوشتر بکند

تحت شه چند از زبان غم دل غمگین مکن
آتش عشقت ز دل دفتر که خواهد ببین
از هجوم خلق میترسم که گرد و پایمال

فلک بجا که بش طلا و بنا نهاد
که دست بر غم آن زلف خم بخم زنند
خدا کند که صبا زلف تو بهم زنند
جواب نامه ما را چرا رقم نزنند
تا بصبح جامه سفیده دم زنند
ما قدر دل عاشق دلداده بداند
دل پیش بود از دل صد پاره چه داند
صد بار ز چشم اگر از در بدواند
از چنگ اجل کردن جان زا برهاند
دل بین از لب من او که دیده نکشید
هر قدر نقش نگاه قد نکشید
خوان لبت زدی حق نمی کشید
کار محمود از آن راه بجز نکشید
کندن دل به زلفت دشوار بود
یکی بخو با نفس ساز کلر زار بود
که از آن کار مرا فرد این جا ببود
که نیخ یک ادچیخ بز بهار بود
چاره در ازم زنا شر دعا شوا نکرد
پیش ازین بر من شوریده جفا شوا نکرد
نکوه از دست جفای بجا شوا نکرد
میتوان مردن اظهار دوا شوا نکرد
بکند هم سر خورشید بها شوا نکرد
گره از پیشی کنون مشکل که خنجر بکند
ده فراقت از چشم گریه از سر بکند
خون من گر ادبدین خوبه بحث بکند

بدو از کو

وله

ای غم از آنکه شد از عمر من ایامی چند
کام دل کرده نهی شرط وفا [illegible]

[illegible] زلفت بشود دور [illegible]
زاهد از طالب [illegible] جوش

از لب پر معان ساغر گلفامی چند
[illegible] تو بنام من [illegible]

دعوی [illegible] بر من خامی چند
نامم از خدمت رندان [illegible]

[illegible] بدی [illegible] چند
فلک [illegible] اگر محتلی شه که از [illegible]

وله

[illegible] من فتنه بفکر کار دگر
امید [illegible] شد [illegible]

[illegible] افتادیم [illegible] یار دگر
[illegible] دل [illegible] جای زخم کاری [illegible]

[illegible] پس [illegible] از [illegible] دگر
[illegible] پشت [illegible]

وله

[illegible] آمدم که نشانی [illegible] ظلمت [illegible]
بسکه [illegible] زدست [illegible]

[illegible] بناشد عطفو [illegible]
دادم [illegible] چشم [illegible]

[illegible] بار [illegible] چون [illegible]
نیست جز [illegible] موسی کلمش محرم

وله

بود در پای [illegible] دگر
تا بود [illegible] [illegible] جهان

[illegible] پیو [illegible] دگر
این [illegible] یار [illegible]

وله

بودم [illegible] دل دیوانهٔ دیگر
دی [illegible]

[illegible] بجانهٔ دیگر
[illegible] کند جای [illegible]

وله

[illegible] جان [illegible] کار آخر
[illegible] وصل شد اول [illegible]

[illegible] خطی بنگار آخر
[illegible] هر شب [illegible] دل [illegible]

[illegible] یار [illegible]
[illegible] اگر محمود [illegible]

وله

[illegible] محمود چون [illegible]
[illegible] بر جای چند
[illegible] دست [illegible] دل من
[illegible] بجز
[illegible] عشق [illegible] از این غم کرکند
[illegible] محمود [illegible] آنکه مباد
[illegible] دل اگر [illegible] دگر
من [illegible] تو جان [illegible]
[illegible] فلک [illegible] دل
[illegible] لاله حسرت
[illegible] چون تو محمود
[illegible] سینه عشاق [illegible]
[illegible] عشق
[illegible]
[illegible] بدست
[illegible] دگر
[illegible]
چون [illegible] محمود [illegible] دگر
[illegible] جانانهٔ دیگر
[illegible]
از محتسب [illegible] بیا نشد
[illegible] آمدم آنکه [illegible]
[illegible] اول [illegible] یاری
[illegible]
[illegible] دل [illegible]

وای بر حال [illegible] اگر یکبار دیگر [illegible]
[illegible] تو [illegible] چند
[illegible] چند
[illegible] چند
[illegible] چند
کام دل هر نفسی [illegible] چند
[illegible] جهان [illegible] دگر
[illegible] امید [illegible]
[illegible] دل [illegible] زخم [illegible] دگر
[illegible] دگر
از [illegible] دگر
[illegible] دل [illegible] شود
از سلیمان [illegible] لطف [illegible]
[illegible] کند [illegible]
[illegible] عشق تو [illegible] عالم [illegible] مشهور
[illegible] دگر
جز جام [illegible] دگر
[illegible] دگر
[illegible] افسانهٔ دیگر
چون دل [illegible] ویرانهٔ دیگر
محمود [illegible] دیگر
[illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible] بر در [illegible]
[illegible] جان [illegible]

ز شرح موی میانت زبان ناطقه لال
ز شوق مهر رخت نای قره ریزه
خوش آن دمی که ببخشی غم و مجهود
راه یابم بر کوی تو دگر بار دگر
غیر دل از جان با جنس عشق اندر رهٔ
دود دل را نتوان برد به در کی
ز کوب سه دم دانم چو دوستی از دم
غم دوز جسد اندرین بکی دل
قتیل خنجر ناز تو سینه ها باید
بگویم دگرا دل ای ابرش غم از
نکهت زلف گرفتی ز دل تو چنین غلغله
هزار رخنه بکام شود و سینه
بسوی دشتگان تا صبا بیا بدو
بچشم عاشق صاحبدلی تکبیت سالکی
ستوده *محفل شد* گر از جهان عیان
گر از برون شدی بطا هر
هوای دو کون جمله بودیم
باروی تو آفتاب سینه
سر غم تو بینکم عاشق
خاقان جهان که همتش آمد
ابروی دیدت آشکارا معنی الله نوشته
دل به بند لعل تو شیرین خط جوده
تا بدو را از تو باز از من نیم دیدم خون
غیر دیده بیند خاک چو دوری کجا
هر خسته ها التیام گشته بودن سبب

زور که بر زد دست هوس عقل مجهور | هنوز نو گل روی تو بود نهان
دامن او فروست بار عاشقان | سر می زده آن نه باده نوشش آب

ولہ

بجز از دادن جانی نکنم کار دگر | مرغ دل تا شده در دام تو بیچاره
در سر کوی تو را نبود کار دگر | چون بیا ز رخ چنین تا که کسا
نبود چاره تو بیچاره ز بیچاره دگر | بجز از زلف رخ آن بت سرکش مجهود

ولہ

نکهت غیرت جویم بیرون از این دل | نگاه او ز خطی همه می پیدا است
فدای دست یار دست بیا تا کشی | با دو ی تو ن از او خام عشق بیزم
گر قدم گذاری بدی همه کس چون کند باد | گر آن نامهربان بر سر چه مجهود کند

ولہ

زمانه است ز چشمان مست تو تعلیم | کمال حسن از حد صف پرده تا
از آن که دست چنین زلف تو در گیرم | چون تو ناجی من باشد که بر سیم
بپای عارف سالک گشت خاره | ز انتقام شهنشه بگر بهر سبب
تا ز دیده جدا ایش بود کار نظر | گذشت نا کام ای خسته خاره مجهود

ولہ

لطف تو اگر نبود سازد | کو ریم جدا ز روی دوست
این نکته بهر کسی است ظاهر | غم است که با خیال دوست
کو سر برود همی دو سر | مجهود به مدح شاه آورد

ولہ

نور چشم عالمی چشم بد از روی تو دور | جان و دل چون مرغ دانا چنین میکند کجا
در عسل همچون مگس بود چشم مجهود | خط کند اکنون بکام اگر زلف کرد
عاشق زهد و تقوی بندی عجب غرور | ای لب شیرین تو سر چشمه آب حیات
سینه عشاق و گنه دیده چنان گو | دیده جا بر چنین از آن نفش بار گرد
کاش دیگر افزود شد شود داد | نا شناسان جهان *محفل شد* آن که

گر بود روز تو بپای غضب آتش شود
گر بیفت پا زده بر تاج قیصر و فغفور
بیا که چنگ و رباب و دف و نای و طنبور
نکند باد پریشان نه کار دگر
هر دم چنین خود اکنون بجد بدار دگر
که مرا هست دگر دو نار دگر
چه باید رفت از این منزل هر چه زود دو بهتر
هر آنکو یار کو بیرون زنکات ابرو
گر برد ستم غمزه دامن او در صف غمزه
تشنه بر سر کوی تو برد خاک تو غم
که با سپاه تو یابی شوند عالم گیر
که عاجز است زبانم ز وصف عزیز
با قضا شود دست من که پایان گیر
که بیکسی ز بی خلق این غمین تشنه
نگه و در دل جانانه از چه رو تا شیر
نادم که نیست وی ز خاطر
منظور بود و چشم ناظر
چیز دگر آید م بخاطر
از کان سخن بسی جواهر
بیرون ز رسایل و دفاتر
سینه ما همچو ناله بیکر ما چون شود
مانده رسم ظلم تا گرچه ظالم شد بکوه
چشم من تا چند ریزد دو دانه در پای تو
از دو باغ عاشقان کا بوس تخت ارجمند
جنت گر مجهود را خواند ایاز لطف دوست

سوخت این برق محبت از تجلی وز دود
سوختم تا چند باشم چون در آتش عود
تا بکام عاشقی تا بود شد این آتش بخس
کرد با شیخی کو بنا شد نور اندر چشم ما
باعثی کو هم عشق او بتان ای نگار
غیر من صابر که دارم کیمیان
ختم دار هر ستم سنجدان اولو
میروم از کوی او بستم از خود خبر
ده که در این گلستان گل وجود مراست
حرف وفا بت جب یار بجا بت عشق
عشق چو خواهد زهم می‌گسلاند مدام
کی نظر آری بمن چون که زبی زانکه هست
زلفکی آشفته داری ای پسر
نالها کردم عبث کردم عبث
افتدم در کوی تو شاید گذر
پای در ره فرق شواند شود
دیده را دیدن رخسار تو بخشد نور
گر غیور است هم جای شکایت نبود
گر حبیب است که وحیت زهر تو شنیدن
عقل با عشق مقابل شواند گردید
روی خوب تو پیدا بود از حلقه زلف
خار و خس با بود خاک در آتش گلشن
کج کلم تو نهفته بهتر
چشم تو بهشت رخسار است
بگشای لب خود ای نگارم

وله

ماهی ابرنا به تاب مرغ طاقت از تنور	چون کبابم کرده بر آتشم دامن برون
با بکام [illegible] تا نو شد این [illegible] بای شور	سوزنم بر آتشم دامان و زخم جگر [illegible] است
فی الحقیقه از تو چند دیده ما نه زور	جان محمود میدهی [illegible]

وله

ابجر و [illegible] کرده صبر [illegible]	دو [illegible] ایاغی با دو [illegible]
غیر رشک و غیر او ندان تنها	کم دیر محمود از دل پر حمه کم

وله

خون دل [illegible] حاصل و [illegible] چو [illegible]	در سر کوی تو ام عمر باین در گذشت
رشته مهرت بپا بند وفات [illegible]	گر نگاه کشته شده تو در روزگار
مهر چه از پیر مهر [illegible] از پدر	گر گر قتل من خواه تو بخشی چرا
صد چو من [illegible] خفته در آن [illegible]	هر که چه محمود [illegible] در راه تلخ کام

وله

عمر خود را حرف آه باد [illegible]	گر امان [illegible] هجران توام
زان به بند هم [illegible] زمان با [illegible]	یار با اغیار امشب خفته است

وله

گو بر [illegible] بود آتش که ندارد [illegible]	جهد کن جهد که در دل بنشیند غم
لازم صورت تو بست طبع غیور	سر به شور زعشقش چه تیغ دارد
گر حبیب است که خلقی است زهر سو بگو	جان من چه رخسار نهفتی تا چند
بچه در پنجه شاهین نماید عصفور	روز راحت بر خواهی بند [illegible]
[illegible] طالع شود آری [illegible]	در بر عاشق بماند چه فراق دیده [illegible]

وله

در دل من نگفت بهتر	بگذار لب ترا ببوسم
فتنه همه روز خفته بهتر	شاید که بخواهش تو باشد
این در نهان نه سفته بهتر	تا شاه بود زحال [illegible]

خرمن تقوی و طاعت [illegible] عجب ز دود
تا مبادا سوزم و اندازیم از خویش زدود
گرم از این آتش که سوزد مرا طبع غیور
مرحبا از این تغافل جدا از این غرور
غیر با [illegible] عاشقه چاره نداد
[illegible] اپکمان کرک فصل بهار
مجرد من [illegible] ادلدم نزار
پای ننداشت بگل دست [illegible]
دیده حسرت براه داشت [illegible]
من بوفا کشته ام نیز جا [illegible]
در بر هر بوالهوس میکشی [illegible]
چاره نمی‌دانست بشهد [illegible]
از دل ما حالیا باشی خبر
کارها در وصل بود ام در نظر
خواهم [illegible] ای من از مرغ سحر
گر نهد محمود در پای تو سر
در بدل جای جگر [illegible]
گو لذت [illegible] رخساره [illegible]
وقت [illegible] که از پرده بیا بظهور
تا به ساند بروزی که [illegible]
بحقیقت چه کند عشق چو غیب [illegible]
نگر که به رخ خوب تو محمود زده
این غنچه گل شگفته بهتر
از ما سخنی شنفته بهتر
محمود غم تو گفته بهتر

هستم از یاران جانی بیخبر
گفتم آید از خیالم کس ز تو
میکند رنجم من از دست خوی او
میکشم آه و دعا یا میکشم
شست محمود از اشک من غبار غم
بشنو احوال اسیران غم عشق خبر
تیرها بر قصد من انداخته کاری نبود
زینهار ای دوستان از کوی جانان بگذرید
خستگان درد هجران تحمل گر بود
میدهی محمود را دشنامها از راه کین
ای بهر من جانت دیگر امروز
تو ضعیفم بین که نتوانم بدامانش
بشنو یا بر سرم جانانه را رقم
ز تحمل قامت جانانه محمود
صبر من آخر شد از اول تا
چند یارب بخندی با غم
سینه بنهانا تو کشته هم
هم شکرانه ز بسیار شاد
بهر یکبوسه بلا کم دارد
از هر دو جهان وصل تو ایجاد مرا بس
خندی بست از رنگ که کرد دست بداری
از غلغل بنای حسینی باشد
بنگر که چه سان زاهد خود بین ارشد تو
یک سخن از لب آن جان جهان یار مرا بس
هیچ جز هیچ بدانم بیان شوان گفت

وله

دیده زخم رفتم از کویت بدر | غافلانه چه دیدار دلم کسی
با بدآزاری کردن از آتش جدا | نیست چون در این گل گلشن ثبات
تا نباشد اندران آتش اثر | هر دو بر سر جلو بزنیم ای جنس

وله

باب ما از رشک در گل جهان زهم | من که بر نفرین نمیکرد زبانم بر تو لیک
هر خطا کمی از خطا کرده آید کار گر | دشمنی خواهم کنم جان بپیش آب چیح
هر که بگذشت از سر آنکه بود خوش | بارها من آزموده ام و پشیمان دارم تو
کار ما باید نمودن عاقبت آه کم | از برای راندم بد نام آخر جستجوی

وله

نهد لب بر لب که دلبر امروز | بشنو وعده داد اما خبا
بحسرت برکشم سر در پر امروز | جدا یکی از تن عشقش شود دل
رسان زین پایه بر چرخ سر امروز | ز خط زلف نگه دردم دوا کرد

وله

نگر انجام غم ای از آغاز | بار در خلک و صالش با غم
در غم هجر تو با سوز و گداز | گرچه راندیم دو بار و لیک
گشت جنس بادصبا محرم راز | بو که بیوند غمایم روی
بفغان ستمدیده بساز | بجز این جان که بغمت گران
جان ما را بلب آورده ز ناز | دستان من ز تو بروز یاد

وله

نگذاشتی نگر دمان بگذر کس | در کنج کال تو خرد با همرکاب
چید دو صد غلغله در گنبد اطلس | نشین هر بوالهوس جا که درد هم
کشته طاس ز رخ وز نه بیس | محمود ز جان بسر ره عشق تو بنهاد

وله

ابتدا انقطا هوهوم جان مارا بس | در ره عشق تو ای تازه جوان از همه چیز

سوی جان مبتلا به سر گردن سفر
جان شیرین رفت از رشک شکر
من سر خود میکشم در زیر پر
تو گل دامن دستهای خود ببر
بود انجا حاصل مرا از چشم تو
تا کرچان دری خواهم که باشی پیش
تو هم آن آه درون سوز جانم برهم
گر کشد بال من سر میکشم در زیر پر
میبرم از کوی تو امروز یار در زرد
کام ادراهم توان شیرین نمودن چون شکر
چنین لطفی از و بیم باور امروز
دهم بر باد هم از خاک ته امروز
بلبلانش ز چشم کافر امروز
بحمد الله که من خوردم بر امروز
عمر کوتاه من و فکر دراز
باز آییم بسر کوی تو باز
عمر کوتاه با تو زلف دراز
در بر ناز تو آییم بنیاز
جان من قصه محمود و ایاز
هرچند جهان لم بود این مطلب هر کس
درد کر جمال تو زیبا تنها هم افسوس
خار است گلی که شکفته بر رخ هر کس
ای کشته فدای تو دو صد جان مقدس
گرچه شیرین دگر تلخ همان یار مرا بس
طعنه و سرزنش هر دو بجوان یار مرا بس

هرکه

هر کس ز آن لب شیرین به امید بوسی است
چشم از خواسته چشم تو نشان ما را داد است
ای دل از … روی نازنین چون محمود
با خواهها دل محمود ابا دارد و بس
جان شیرین کنده ام من که هر کس …
دل شکستن شیوه تو شیشه دل پر خون
گویا که خود … فراموش
میبرم اگر چه در خیالت
… هم تو باده کام …
در سینه زنار … شیبات
هر آنکس که پایکوب شد در حلقه دامش
دلا … که جبینی از دعا ناکرده …
بگویش … از پا شادم لیک از آن شادم
کسی که از دل و جان شد مطیع فرمانش
غم فراق … با نامه …
دری بروی دلم باز کرده از شادی
سیاه روز من از زلف دلبری باشد
ز آن نبست دل اندر طلب … صالش
خورشید ز رخ بفکند پرده ز خجلت
… دل … شاع دگری بود
از هجر چو محمود … زبانم
بود از خون دل قاصد … سیلی بر کنارش
جان … که یابی از چشمه حیوان
ز ناکامی دلم … از خون شد میدانم
هر کس که به پیچد سر تسلیم ز پندش

حرف غم از لب … شده دهان ما را بس
در رهش نامه این نام و نشان ما را بس
بنده گی درگه خاقان جهان ما را بس

در بر غیر منت سخن زان نکنم
چون جهان را همگی … دیده اند نگذاشت
تا به سایه چشم فتحعلی شاه نگشت

وله

عاشقی آمد نه تنها کار فرهاد است و بس
بازی سنگ … داد است

دام … آید ش از ترکش …
… جهان … چه بود

وله

گر دلبر جهان کسی در آغوش
هستم ز شراب عشق مدهوش
خون دل عاشقان زند جوش

ای طایر دل چه بوده …
در دام تو تا اسیر گشتم
بر در که تو … چه محمود

وله

حبیب من … اکنون …
گر شاید آورد … یکبار …

ز … تا بد اندر دام او
ز ضعف اندر … محمود … زپا

وله

ز خون دیده نوشتم تا …
بیند هر که آید خدنگ مژگانش
که آفتاب برآرد سر از گریبانش

خیال … دیگر
… گشتم آتش غم داد و می ترسم
… جهان محمود

وله

گر پرده … فکند از ماه جمالش
اندر کف عشاق … جانش

از تیغ جدا … نظاره دل
… نما ابروی …

وله

چنین که گوی تو آید تو اندازت …
…
شود … کامی … آشنایش

نباشد هم …
بدل …
بگو … محمود …

وله

گزیده ابرویش اشارات پنهان ما را بس
گشته گیری ز جهان گذران ما را بس
… وصل جهان ما را بس
در خراب آباد عالم خرّم آباد است و بس
میل … دایم سوی … است و بس
با همه غمها دل محمود خوشنود است و بس
آن وعده که داده … دوش
گر تا … تو فراموش
شد صحن چمن مرا فراموش
گردیده غلام حلقه در گوش
شود از … محمود دیگر در جهان …
هم چون مرغ بسمل دم بدم در حلقه دامش
دلا کام من این بود گویا در جهان کامش
نگار است که … هجرانش
ز بسکه … دلم … هجرانش
خدا نکرده کند … پشیمانش
طلب … روی جانش
… شب هجران خیالش
گر رشته الفت … بالش
… از آن می نمایم … ملالش
یارب … دارم جمع … صالش
… مشهور کرده در جهان نامش
… از این اندیشه من در حلقه دامش
که گر این حیله … ساز دیگر دامش
باید که چو دیوانه به پا بند نهندش

هر سر که در او شور رخ خوب کسی نیست
دل نیست که لخته‌ای که از خون است آن
محمود به هر ره‌گذرش گر شده خاک ره پایش
هنگام عجز بوسم زان پای پاسبانش
ما را که دست بر سر مانده است و پای در گل
زین گلشنم که جز خار حاصل نبود از چه
فتحعلی شه آنکه هر روز از تفاخر
دلم گوشه پریشان از خیالش
بغیر از میکده جایی ندیدم
چه باده مست و منهم گشته‌ام را
چنان بیرم ز جان خود که گویم
خوشا محمود کاندر وقت پیری
از آرزو میروم با صد شعف من سوی میدان
بروز وصل خون شد دل از دوری پیام یار
بهر سو می‌نهم رو چشم دوزان از فراق آدم
سپه بگرفت فتحعلی شاه آنکه میزید
نیست بر شاخ وصال تو کسی دست رسش
گر نشان عشق تو از غیر کم عیب مکن
با کم از بتر ملامت بره عشق تو نیست
قهرمان فتحعلی شاه که گردش چرخ گوید
چنان بخرامد آن سرو روان کز طرز رفتارش
که جولان شوخ که سر و پاکش بهر جانب
خیالم در سر کوی خرامد هر شب آهسته
روی سوی طبیبان چه ده محمود میدانم
من دل داده به تسلیم ام مرهم خویش

خوش آنکه ز شمشیر زبان در فکنش	ز لذت کج نظش و نه هوس دام
سیلاب است روان از بن هر موی تنش	زنجیری آنم که در عشق نکویان

وله

شاید که گر گشته پا من بوسم آستانش	دور از سگان کویت دانی چگونه باشم
گیرم گاه جولا یارب چسان عنانش	زاد از پای عاشق دارد دلم سر درت
باشد چشم جانم گلچین ز باغ عیانش	محمود لطف شاهش گر یاری نبودی

وله

کجا تاب آورد روز وصالش	همان بهتر که سازم با خیالش
که عمر جاودان بخشد زلالش	بر احوال دلم رحمی خدا را نگارا
تماشا کردم و جستم مجالش	رها سازی از مرغ دلم را
هر آنکه خون من ریزد حلالش	سیه کردست روز عالمی را

وله

گر شاید به چه کو منهم نشسته سر راه چو گدایش	مرا تا اشتیاق از کشتگان ناتنی خواهم
بر جبین تا چه آید بر سرم در شام هجرانش	به قتل خود از آن خاطر غمین دارم که تا
ندانم چه بخراست آنکه بیدادیست پایانش	کشد محمود را هم موجب گویا نی ترتیب

وله

ورنه آن کیست که زین سوره نباشد هوشش	یار غیب از نگهم ناله ز هجر تو بجاست
باده خوریم در آغاز بود از عیشش	نزد مرغ دل خسته که نه صیاد
ره در کعبه چه پی بود از خار و خسش	من و محمود غلامی شه کاملان جهان

وله

هر گاهی هزاران مرغ دل گرد و گرفتارش	ز حال بستگان طره‌اش دایم خبر جوم
زبس گردن است دلها گرفتارش گرانبارش	شود تا آگه از حال گرفتاران فلک یارش
مبادا آواز پای او کند از خواب بیدارش	ندیدم غیر زنجیر از جانان چه

وله

زخم تیری که ز تو هست مرا بر دل ریش	گر خیالش به دلم راه نیابد چه عجب

آیم سوی بستان به امید به بندش
آرند چو دیوانه بر زنجیر که بندش
افلاک بود پست بر تخت بلندش
چون طایری که باشد دور از هم آشیانش
چون کم نشود زیبا ز آواز کاروانش
گوی سخن بودی کی از زبان همگنانش
آید بخاک بوسی بر در که آسمانش
چون بهر آمیز کرده وصالش
که میسوزد دل خلقی بکالش
ندانم شکستی از چه بالش
سراز نفس چشم و خط و خالش
جوان کرد است طفلا خورد سالش
که در حشر بجرم بهر خون نو بس دامانش
شود خورسند و نماید نهان از بس شمانش
که بهر انتقام دی بگیر دست شاه نازنش
که خورشید از پی تزئین کرده مهر دمانش
لال بر مرغ چمن زاغ چه شد هم نفسش
بند بگشای ز پای دل بشکن قفسش
هر که در مانده بود یاور و فریادرسش
شاه بادیست که شیشه کنی بر ملکش
دیا دارم من اندر طره مشکین طرارش
به دست مو برگشتی کافر چو گرفتارش
ز بیماری که زهر اندرو دارد بر دو چشمانش
دوای او و بیماران در چشم بیمارش
شاه بیدست نیابد بیرای درویش

می دانم

من ندانم چه کنی هست محبت کرده حق
خون ما ریز که خون ریزی ما هست آخ
آنکه هر دم کشدم چشمک چشم سیهش
روز وصل تو عجب روز مبارک روزیست
در بخت خون من اندیشه ندارد دل او
دست قدرت ز پس پرده برون مساوی
هر که را هست که نشئه ست آتش
هر که بر درد دوست صبر کشش نیست
هر تن از درد عشق گشته مریض
چند میگو ناله از دست غم فرسوده باش
گر ز رشک ابرو نماید خواجه زین گلشن باش
هیچکس را نخواهد از در او دلت آگاه نیست
با هر یکی در طریق عشق کم گیر دوست
نگهد در قفس از شوق دل با باد صبا باش
در آنکه نا امیدی عالم ز پس کنده کاری
بنشینم در آن نگار پیدا نگهبان دل
ترک یار مهربان کردم غلط کردم غلط
بود با من مهربان تا در غم آنگه نبود
مدتی افغان دل ... آتش تاثیر داشت
رفتم از کوی برون محمود چندی ...
چون ... دیگر از ...
تا نداند کس بوی او مردم از رشک ...
... محمود ... ارشی
تا شدم مست از می ... حق
دیده مسیاید ...

آمده دشمن جانم همه بیگانه و خویش
در همه حال کیش تو با کام کیش

یار گو بنگر به سر لطف بر یار بگفت
خون شود ای دل از غم و اندوه ...

وله

گر نشانی نه بهر کس از نام کیش
گر بنگر دلی نقش چو بنی پادشهش
و از این نقش اگر بود بی کاکیش

مالک الملک علم پادشهی جهانش
هم مگر دیده ... چو مهش چاره کند
با مدیکه کر مگر پای گذار ...

وله

طعنها میزنند احبابش
چه تنها بود ز جلابش

آنکه با عشق دوست زنده بود
مرد محمود از غم هجران

وله

تا تو ... در طریق ... افزوده باش
یک کس از بهر دل تا تو هم فرسوده باش

تا نیارد با طریق عشق از دیگر کسی
در سوم ... باید ... خواجه گفت

وله

از آن ... که بخت بود آمده در ...
که از امید دار بها خون کرد ...
مجز کس نخواهد داد از ... داد ...

زین ... گلستان ... دم ... گر ...
کسید ... آتش ... بود ...
تواند ... محمود ... این ... در ...

وله

ترک عشقش ... کردم غلط کردم غلط
منعش از ... کردم غلط کردم غلط

آنکه از جور ... او نبود ...
... داشتن ... بود ...

وله

جای ... که بر شاخ گل کرده داغ
مرسم بر هر که گیرم از رقیب ایدل ایاغ

... از من ... تا ...
چشم امید از فلک چون من ... در جهان

وله

... جان ... ام ... حق
تا به ... جلوه ... دیده ... حق

کرم منصور ... از چه رو
... جا دید ... در جهان

بست زنجواب پریشان دل من از ... پیش
تا که محمود مکن در غم جانان زین بیش
هیچ ... که این خسته ... باشد کیش
که همه ملک ... هست ... سیهش
هر که را در شب ... ز زلف سیهش
سالها شد که چو محمود شدم خاک رهش
هست اندیشه ز سیلابش
سر زنشها بود ز احبابش
ای شب وصل زود در یابش
غم مرا فرسوده از این رهگذر آسوده باش
شاهد ... از برای بیهوده باش
چون سخنها دیگران کو این سخن بیهوده باش
گو بریکی دامن محمود هم آلوده باش
نه در ... نتوان گفت ... ریش
جمال ... از ... ...
بکن ای ... ز ... ...
گوش حرف دشمنان کردم غلط کردم غلط
کر ... کردم غلط کردم غلط
خدمت آن آستان کردم غلط کردم غلط
یار خود را امتحان کردم غلط کردم غلط
تا قیامت در دل ... داغ
کاشیان در گلستان ... داغ
خود ... ای باغ
فاش انا الحق میزنم بر دار حق
هر که ... جان ... حق

گوش بر بحث دبستان آشنا
هیچ محمود از ره مهر و وفا
چگونه جان برد از غم ز بلای فراق
توان شنود صبر دور وز دوری هجران
هر که گفت از آشنا یاد دشمن را
ای نام تو نوشته بر صفحهٔ خاک
در محفل دانش تو نادان
نام خوش تو هست ورد محمود
چها آید بروزم ایدل تنگ
ملول آمد دلم از هجر و پیوند
همه شب روشن از آرزوی چون روز
دل بیهوده گرد من نشاند در پی غافل
نه از باغ و نه از گلشن گشاید دل بهار
مبال ای ماه خود بین بر بی خود ار کجا
برای حسن صد خاری سر بر عاشقان رام
شد انجم حشم فتحعلی شه آنکه از کجی
باشد دل من بوصل مایل
بسته خضاب سرخ کرده است
در دام تو او فتاده آسمان
کم ده ز جنون تو پند محمود
هر کرا هست دل شود بیدل
فارغ آن صید کو ترا نخجیر
گرد ره شش بپرد بند دبی
از پی قتل دشمنان محمود
ز هجرت دیده ام ای شیرین شمایل

از زبان دل کنون گفتار من | تا نگردی مست جام بیخودی

و له

روزگار است هر که مبتلای فراق | حبیب گفت بدون علاج دوری من
امید وصل اگر باشد از خدای فراق | من از وصال گذشتم دعای من است

و له

او را ده سبحان افلاک | قاهر بر ذات نشست کو نبین
زینت ده بزم شمع لولاک | همواره ز دست اشتیاقت

و له

خوشم کامد مرا این شب سیه رنگ | بیابان آورد بس منزل خطرناک
که این آئینه گیرد از خط زنگ | نگو چه دیدم در صلحی که باشد
همه روزم سیه ز آن زلف شبرنگ | نشد آن دل ز آهت پند محمود

و له

خوش است آنجا کجا آنجا که با شاه خرم دل | چو غم گر بار بند دلشب از بهر منزل
بمجلس غیر از عاشق هر مذهبی باطل | نهاد چند دل گوش از حدیث کج خلق
گرت سیر محفل باشد و عاشق بجا خجل | از آن محمود گردم شرم کشتن را شاد خود

و له

چون نیست میسرش چه حاصل | بوغ از آن حکایت وصل
آن شوخ ز خون من است غافل | گویند که سر دادن ره یار
ز اندام ره یار هست مشکل | بستم نظر ز سیر آفاق

و له

گر نشسته دمی در این محفل | تن بسته خاک و خاک شد بر باد
زنده آن مرغ کو ترا بسمل | چو جان نداد بود ز آسمان
ترک جانان نکند عاقل | مرغ دل از جان خود خجل هستم
هیچ چه شب است سنبل | شاه انجم سپاه فتحعلی

و له

گوی توانه گشت تو هشیار حق
بگذر از غبار ره خود شو یار حق
گر خبر مرگ بیاید دگر دوای فراق
گر باد روزی تو بجو من جفای فراق
در این زمان بشد محمود آشنای فراق
چون از صفات تو هست ادراک
پیراهن صبر عاشقان چاک
در حشر چو سر برآورد از خاک
مرا این خسته و پای طلب لنگ
مرا با بیدلان دایم سر جنگ
ترا امروز آمد تیر بر سنگ
چها باید چنین بودن بگو ای سنبل
چه کریم که تا محشر نشسته نا و اندر گل
نمی‌دانم چه گوید ملا مشکوی بحاصل
کو بشمار ندم از مدحتگران خسرو عادل
بود که بهر ما نبودم لطف و شامل
بر عزت بود حدیث ساحل
سرو است قد تو بار او دل
در کوی تو دایم پای در گل
هستی گر ای ادیب عاقل
باز مهر همان بود در دل
در تو دل گندم بود مشکل
گر بزند بزحمت قاتل
که بود هم ز بند کیش خجل
در آب از دیده ام در آتش از دل

محمود ای

بگو آن شوخ از بس هست مایل
اگر خوبی شوی آگه ز حالم
چه محفلها که دارم روز محشر
آن شوخ کج کلاه چه کرد به یار دل
بندم بزلف عشق ازین پس چه حاصلست
کردی چه بیقرار چرا خود بخود بیش
خود عالم غمی به دل ما نهاده
جان رفت و دل بعشق تو مانده بیت
بوسه جان ز آن لب بگیرم دل
جایش به دیده است از مغفرت عنایت
پیش که بخوان گفت محمود این حکایت
بیا دوری تو آهی کو بکشم از دل
ز کشتگان دگر اسپ ناز نا باشد
بیا غفلت ای دل ز نرگس چشمش
خستگان هجر را رحمت ندارد حاصل
خواجگان غمگین برای بندگان هر روز شب
این جمال خواب ز نا چها ماراست
من ز خط ساده لوحی بر زبانم نام دل
بی نگاه ناز چه در کار خسرو شب
تا بدل آمد غم یار جلیل
دل تحمل چون نماید در ره یار
مدعی نقش حجت بر سینه بست
کام ما تلخ است از شکر لبان
خونبهای خود نخواهم از بتان
ما با دل شکسته بهجران رسیده ایم

شده آینه دارم در مقابل	بکن منعم که هم گر ز بر تخت
بهر آینه دارد روی مقابل	تو بر کس نیستی مایل چه دانا

وله

خود در خانه کرد بسی غم بکار دل	بندم بزلف عشق ازین پس چه حاصلست
زا که گه بفت در کف من اختیار دل	هرگز نگشتم ز دل از دل خدنگ تو
شاید که بود با تو درین کار دل	منت خدا را که نماندیم عاقبت
زین غم نگار جمله بحال نگار دل	ای ترک کج کلاه نگاهان کیم کرنه
معلوم گشت بر من از تو اختیار دل	دامان خویش از دل داغ در شک گلستان

وله

بازنده نشان دل ما هر تیر از آن ابل	کافی نه تواند شوا بی نهان

وله

عجب دارد که سوزم دو کوه را حاصل	برای عشق تو از جان که نتوان بست
بکش بخنجر کم خون خویش بر قاتل	اگر چه هر که گوی تو نیست پیک کاری
که هیچ جور نشان زیست شد غافل	سراغ مرتل محمود بسلکی احسان

وله

بنده از مهری تو چه هیشه در ملال	دولت عشق اگر دوست ای چون یکی
خاطری دارم خوش از خواب گاهی خیال	حسن غالب دارد گو فروغ چشم آست
دوستانم جمله بخندند ازین کار ملال	از هجوم کشتگان محمود خون تا جنت

وله

شاد نیم ز صدای از جبل	ما نه پر بیزیم از نسب ادب
مور سلیمان بود در پای پیل	گفت آخر حسرت لعل تو ام
در شاهی کافر آمد جبرئیل	بهر تاب قصد ما خضر را
کو طلب شیرین بود ماند زنجیل	آنکه دور از دل ما ماند کان

وله

کشتی شکسته ایم بطوفان رسیده ایم	در انتظار رشته نوخود جلیل دار

نباشد اختیاری کار بیدل
که چون نیست آنکه بر تو هست مایل
ز بیقدری جان از دوری قاتل
ز آنکه گه بفت در کف من اختیار دل
ای زین زلف تو نیست چین بار دل
در روز کار عشق تو در زیر بار دل
باشد هوای سینه بفرما شکار دل
محمود گر داده توبه بی بهار دل
دل کندن از لب تو آسان نیست مشکل
ای ساربان خدا را بگشا بند محمل
در کوی عشق ما را جان رفته ابرش دل
از دوری خوب تو قطع نظر بود مشکل
ولیک دل بر باشد ز منعف صد منزل
بغیر کوی خود دادار گردان منزل
تشنگان ز اینچ چیزی سوخت جز دل
کاین هم عجب غرور هست این ملال
مدتی شد دارم این چشم عنایت از کمال
روز محشر بخت مرهم گر کرد پامال
دور شود بعد اگر کرم از کمال
دارد از آتش چه اندیشه خلیل
تشنه لب دیدیم چشم سلسبیل
نیست غم تا هست با ما سالک بیل
هست با ما رب نشان جبل
خون محمود است بر خوبان سبیل
انگشته ایم تا بگلستان رسیده ایم

از ساحت عدم ز پا جستجوی تو
شاه زمانه فتحعلی شه که بر درش
محمود ما رخش ز غم زلف دیده‌ام
لذت کجا نفس بسلامت نماید شام
دلم از صحبت یاران چمن تنگ شد آب
زنده‌دار ملکت حسن کم از شیرینی

ولہ

کسکه پیوسته بدام غمش افتاده‌ام
سنم آنکه سید ضعیفی که ز خجلت بشکند
در نور مهر و وفا نیست اگر چنین
لذت وصل دلارام بسالم محمود
لطیف زنی کجا شد ز دو وج قدس وجود دم
در دل آئینه جان شست تا هم هوش
هزار نیز خصومت بدل ز کینه کشیده‌ام

ولہ

هر که که یاد آن قد و رخسار بکنم
جنس وفا دست درین شهر روز و شب
شب تا سحر ز ناله و افغان چنگ
محمود مجمع چو نماند دست در جهان
ما هم ز پا و که یک سر ز نشیم
در خط امکان ز پا بست آخر
ما طالب دیدار تو ایم از چه بجام

ولہ

گر ناله از سینه برون آید دل صد پاره کنم
اگر از دو کون ذره که سوزن بکف اندازم

در تنگنای عالم امکان رسیده‌ایم
تا سر نهاده‌ایم بکیوان رسیده‌ایم
مشو تمکین ز سینه سوزان بدعا
قصر سپهر برود و با تن گفت ما

ولہ

بیاد صحبت یاران چمن از یاد دم
لذت کجا نفس چشم بود و از یاد دم
تا بکوه غم تو بسته کم از فرهادم
بکشد کوش کجی داد دلم را محمود
جای آنست کزین دام کند آزادم
از بس که تلخ جان کنی صیادم
بلبل و بار و کرکس و کرم ایجادم
من تا لم ز کرخاری قید غم تو
مشکل عشق نکرده بجز این است حل
بکشد حسرت کج غم درد و دریغ
زان رسیده ست ز پیداد بکرد دن دادم
در پروانه خال لبش از عالم قدس
خار دار و اگر از بند کم بشد
دیده ز اعاز پا کریه نماید رسم

ولہ

زین صحبه دل مشق دوی دوست نمودم
ز لوح سینه دل نقش غیر زدودم
هزار حرف ملامت ز خلق شهر شنودم
ز دود دل اشد محمود چون نگار آگه
جان را نثار خاک ره یار بکنم
بوسه جست و بوی خویار بکنم
شرح غمش بسینه انگار بکنم
بر روی دل از عیش و نشاط دهر چو تیم
بسان سایه بدنبالش از محبت فتادم
ز دیده بس سرشکم بروی چهره روان شد
هزار درد بدل از ره عنا فزودم
از بهر آنکه دل نه پرکس بیند
صحن بهشت و روضه مینو و باغ خلد
با از رسید وفا برم و دست کشید

ولہ

نه دیدم اگر دو زخی ار نه اهل بهشتیم
بیرون ز عدم پاره شوق تو نشستیم
که مسکن کعبه و کاهی بکنشتیم
گر قابل فیض تو نبودیم ز نخستین
چاره درد را که من بیچاره کنم
و کس بر تن من دوری من باده کنم
از صحبه دل نقش رخ غیر زدودیم
تخم دگر آورد نجف ایدل که ز خجلت
ساقی بقدح ریزی امروز که فردا
محمود صفت بهر چه ایدست سرشتیم
وای بر من که در احسته نفس ایار ندا
یکر از هوک خدا ایکه دیگر محمود

ما خود ز سوز سینه سوزان رسیده‌ایم
در پای پایه تو بپایان رسیده‌ایم
از کفر رسته‌ایم و با یمان رسیده‌ایم
تا که شکار بقیه تو شدم آزادم
من از این حلقه از ره ز ازل استادم
کاش صیاد نکردی ز قفس آزادم

ولہ

قدرین با دیده در دام بلا افتادم
گر دهایم ساز و ز بند کند آزادم
سیل اشک از سر کوت ز دست بیدادم
تا زتن جان زود و می زد و از یادم
در سر کوی سعادت بدی خویش کشودم
نخواند در بر خود یک همی از زه جودم
دی که دل بکف آن نازنین صنم بر بودم

ولہ

هر جا رسم جفای دی اظهار بکنم
شب تا بجا بکاک در یار بکنم
جان را بکاک معدنش ایثار بکنم
با دل حدیث درد دل زار بکنم
بر آئینه جان خط مهر تو نوشتیم
نتوان در دیدن دگر این نقش کرشتیم
در میکده اندر سرخم صورت شستیم

ولہ

زحمت اشکم که بر رخسار تو نظاره کنم
چاره این دل آواره خونخواره کنم

فاصد

قاصد از کوی تو میآمد و میپرسیدم
خوش شب آنکه بنشسته کرده و از رشک کرن
خرم آن روز که در پای سمندش سستم
جان زمن میطلبد یار و نداند محمود
ای الم از غم نعت شده از دو ویدم
من مسکین خط مطلع شام وکوه
ای کوش آن من که زبار دلت کشته دوا
وصل حجب تو بود در بر محمود خزین
دوست دو چهر ماه دلداری که من دارم
نکو ای همنفس از دلم پیشش که جرم
اجل محمود دریزد شربت مرکم لب اما
با خیال لبش لطف کرانند ستم
گرچه از سستی جان بسته ام چون لیک
دست بر سینه از آن در صف محشر دارم
گاه در خار راکهی در خار منزل بکنم
روز و شب کار ندارم جز خیال وصل
بوسه تا کرم از رخ دهان تنگ
روز حشر از قاتلم آنگه خون ریزی کند
مادح حبابش شام زدن سبب از بود
گر دوان از دیده سیل خون کنم
بکشم بور از تو و از ساده کی
تا ز تن مایه بردن جان ای صنم
عاجبا از عشق لیلی طلعتی
گرنه دیوانه عشق رخ بنگوی توام
از غم روی تو این دیده خون بار آم

ولہ

من و کوچه جانانه نمی پرسیدم
هرگز در غم چو کان توی غلطیدم
تن بخشش تو ابغقدر نرنجید که من
عمرها صرف مهر و وفایت کردم

ولہ

ست خط دایره نون دهن سلطنتیم
نقطه با لب مسیح نای نشنیم
خرم آن دل که زتیغ ستمت کشته دوم
نرگس چشم تو جانانه شد هم چشم لعبا
سر نهادن نه بپای تو خطا است گران
دم جانبخش تو شد مایه انفاس مسیح

ولہ

شود خون عاقبت از غم دل زاری که من دارم
کند ترک دلازاری دلازاری که من دارم
بوقت جان سپردن گفت آیم بر سرت
مراز آن خواهش عهد و فا نبود که میدانم

ولہ

صبر دار از رشک اگر بپیر و دل کم
بی خیال تو محالست دمی بنشستم
گر نهفته دل صد پاره زجاک کنم
لکن انگار که در حشر ز دست ستمت
چون دگر نام نکویت نکنم در زبان
وای بر حالم اگر دردم مردن محمود

ولہ

عمر خود را صرف این سودای باطل بکنم
روز و شب خو نهان غم چون غنچه در دل بکنم
بکذرم از خون خود داد از قاتل بکنم
یا یکان که نثارا با خویش مایل بکنم
بچون جانداد ورست از محنت هجران
خواکرتم تا قیامت سیل خون از دیده چشم
مید هم محمود جان یاد در سر سودایت
دور بر مهر جمالش مهر و مه را او فریب

ولہ

شکوه از چه بیگه کردن کنم
کی ز دل مهر تو بیرون کنم
همچو مجنون روی بر هامون کنم
دورد ما را جرأت اظهار نیست
آن پری را هم نگه در جهان
چند موزون لعب محمود من

ولہ

ترسم ای دوست به بند دلفکار دی
سینه غیر پر از ناوک حسرت کرده

که پرسد ز تو کو به که من او را دیدم
در دل از نجش سر بجا تو رنجیدم
عاقبت از تو بجز حرف جفا نشنیدم
که من او را به سکان در او بخشیدم
حلقه زلف تو محمود در آن حلقه چرم
جان سپردن بره او گناهی است عظیم
ورنه یک زنده بیاید از دم او عظم رمیم
این یکی خلد بود و آن دگر نار جحیم
یقین دارم نخواهد آمد این یاری که من دارم
نکرد و باد فا هرگز جفاکاری که من دارم
ندارد هیچ کس چون این پرستاری که من دارم
هر سحر به دو صد ناله در آید به غم
منکه از عشق تو بد نام بهر انجمنم
تنهد پا بسرم آنکه سیمین ذقنم
خون شود دل که بخواهد بهر ایندل بکنم
خو دهیئت بر تو بشتن این کار مشکل بکنم
نقش غم را لی ز لوح سینه زایل بکنم
کجکجا تا یکان هموار حاصل بکنم
در تو آنرا منکری اینک مقابل بکنم
عالمی را غرق جیحون کنم
چاره این درد یارب چون کنم
هر زمان کز غصه زار افسون کنم
جنونم مصرعی موزون کنم
از چه در سلسله اهل سلسله موی توام
چرخ گر جا دهد از لطف بپهلوی توام

بود این دیده خونابه فشان در دو جهان
هر مهی دیده از آن برمه نو دارم باز
کز گلبن بیکسی و که ز دو فا زنده
آئینه روی یار ماییم
در گلشن وصل او چو طوطی
که جام جمیم و که سکندر
در بزم سبو کشان عشقش
حیران شده در کمال ذاتیم
مرغان حریم لامکانیم
کز او دم پاک عیسی جان
از بهر غریق لجه درد
خیز تا رو به در پیر خرابات کنیم
خرقه زهد و ریا در گرو باده نهیم
از می و ساغر و خم فیض مدام کریم
شده در بزم سبو از ده و احسنتم
نکی را نمی از من نه غباری
چه باکم باشد از دو غم هجر
ز قتلم کر کی انکار در حشر
بسکه کاهیده در دو جانانم
خبر دارد تو نیست در مانم
بر من از رشک بسته راه نگه
تا به بینی چه میکشند بمن

وله

اینه کم مرده ام لحظه جان تازه
بخت سیاه من شود آشفته چون موی سیاه

سر زنیت بجز خاک سر کوی توام	سر و جان ز ابرو چه فرخنده بهم
نماید بنظر چون خم ابروی توام	بدو زلف تو که آشفتگی از من آموخت
متحیر من سودازده از خوی توام	دیده تا خال لبت دیده چو محمود مدام

وله

نگر شکن دشمن سراییم	اندر پی کوی انجا جو
کآئینه جهان نماییم	اندر ره روان کوی بلش
دردی کش باده صفاییم	در بر وصال او چو محمود

وله

میران سرای کاینانیم	که راهب بت پرست عشقیم
عادت بحیات از ممانیم	که در ره علم و دانش و فضل

وله

خویش را قابل الطاف و کرامات کنیم	فرس عشق جوانیم بشطرنج جنون
ترک زهد و ورع و تقوی و طامات کنیم	دست امید کشاییم بپای خرابی
خویش را غرقه دریای خرابات کنیم	خیز محمود صفت تا سر و جان را ز بلی

وله

نه سنگ فتنه و نه خاک راهم	خداوندا که اندر کشور عشق
امید وصل اگر باشد پناهم	یک امشب رخصت نظاره ام بود
دل صد پاره می باشد گواهم	نظر زان یک نگه محمود دشب

وله

که بدرد و غم تو درمانم	نیش او نوشتر است از نوشم
روز وصل تو چشم گریانم	که نبودی امید وصل حبیب
میرانک غم فدا دانم	گرچه محمود خون من ریزد
بهر نثار مقدمش ای دل کجا جان بسپرم	که موم در پای صنم تو د سلیمان بسپرم
یاران من افسرده ام چون نام جانان بسپرم	که میشوم یار را هم بزم
هر که که در دل نام آن زلف پریشان بسپرم	آنگه که شهد وصل او محمود نوشد یکبار

بهر دل گر خبر آورد از سوی توام
من سودازده آشفته تر از موی توام
از دل و جان که بجان بنده هندوی توام
زان رو که صفات کبریاییم
نه پایه کعبه وفاییم
یکسان بنظر و خاک راهیم
کر کشتی و کجو نا خداییم
مخمور ز باده صفاتیم
کر منکر دیر و سومناتیم
مجموعه جمله نکاتیم
محمود سفینه نجاتیم
عقل و دین را بی رخ دختر رز مات کنیم
بخشوع و بخشوع عرض مهمات کنیم
از دل اینار ره پیر خرابات کنیم
چو سازم من بدین دور سیاهم
جز از جرم وفا جز وی گناهم
که گر دیده اشک داغ از نگاهم
نگه دار آن چو نا در دشتابم
گرده از چشم و هم پنهانم
بود او به بود روز ماتم
مانده کی بیکند دشت هجرانم
از تو امید وصت و د نگر دانم

وله

من چو در گیرشک اندیشه چشم گریان بسپرم
آن لب لعلت که ماروز من از زهر هجران بسپرم

چون ز سینه تیر آن شیرین شمایل بکشم
تا نگردد خاطر صیاد آزرده ز دل
کی نماید در نظر این جان ناتوان

ولِه

یکبار از تیغ کین امروز ای یار
کن آنچه زانی ستم کز آغاز
جوری که ز روزگار دیدم
از روی تو ای بهار عمرم
در دل غم عالمی فشرده دم
از مهر و مه را جا نم
در خوردن عمر خویش ایدوست

ولِه

از خان به کز بنا سازید دلم
یک دل چشم نمانده در جهان
آنکه سبب ای جفا بر ما روا
بر ساغر فلک محمود به
چو توای نور دو چشم افروزم
تا کی بی جام می باده می
غم جان و دل بر راست باختن

ولِه

در خانه ز مدرسه هر چند دویدم
این طرفه که در انجمن تو سن نگرم
در راه وفای تو باید نگاه
آنکه گشت هر کجا کم مجنی دلم
کشتی من غرق خون شود که برد

ولِه

ای سینه دل ما دادم از سینه بکشم
زیر تیغ از بسکه شرم آرزوی قاتل بکشم
زند از کین اگر بر سینه ام
گر من از جان خود عمر بیست سیرم
سرشت ایزد با آب می خمیرم

سینه ام از موج خونش ولوله ز پیکان
صبر نم بنگر دیده فشردن هر زمان محمود من
نخواهد زلف او بیش از ضمیرم
نبودی گر خیال زلف جانان
کی محمود سالم زار و دانم

ولِه

صد باغ و دو صد بهار دیدم
چون درد تو غم گسار دیدم
در روی تو آنچه آشکار دیدم
از سوز غمت سرشک در دیدم
پیوسته به بر چشم محمود
تا ریزد خون دل را قاتلم
قسمت او ساز زند غمهای الم
عاقبی گویا ز آنکه نا قاتلم

دل از غم هجر دادم و جان
هرگز نشوان نمود ششحش
در ملک دلم نیافت غم دست
یاد دل خویش را نمودم
از هجر تو اشکبار دیدم
زان سیاه ام جانگوی میفروش
میشود مشکل به آسان من
چون نمایم دعوی خون من که او

ولِه

خار بالین بست خار ابسترم
شد ز خون دل لبالب ساغرم
بست در دل آرزوی دیگرم
خلق حق که تمامان
آن چیض که در میکده دیده ندیدیم
واماند و بواماندند روایش نرسیدیم
تا زهر غم از ساغر هجران نچشیدیم

جان ز تیر غمزه کی بسمل کرد نشان
سوخت هجرت آنچنانم کاینچنان
جور کم کن در نه چون محمود من
گوید از خاک در او گذرم
این بود مرا بس که بباز از بخت
صد خار ملامت به دل ریش شکستیم
محمود مرا بس بود ابنقد و گرد کل

ولِه

چه دولت باد صبا سالم
آنکه در آن جسم و جان مرتل مهر او

تب از تن طاقت از جان صبر از دل بکشم
درد بیت خار ملامت الجل از دل بکشم
پای دل از سر کوی تو من از گل بکشم

ولِه

گر میشد در شب غم دستگیرم
گاهی با شمشن دیگر نظیرم
از عشق تو گلعذار دیدم
در پیش تو نثر بهار دیدم
در دی که ز انتظار دیدم
تا مهر تو در کنار دیدم
هر جا دل بیقرار دیدم

ولِه

گر سوی باده ساز و ز دلم
حل نکرده تا ز لعلت مشکلم
شرم جگر باید ز روی قاتلم
گر بفزاک او به بند بسملم
در این سنگ غمت بال و پرم
کشته کانون از تف خاکسترم
نگهداشت بر داد دوران بیرم

ولِه

جان دادم و نقد غم جانانه خریدم
یکبار گل از باغ وصال تو نچیدم
بر دیده غبار ره جانانه کشیدم
غیر بلا و غم از و هیچ نکشت حاصلم
داده هیچ در دو غم از آن گنجینه حرمتلم

بزمش از آن نگهم پاک خون کشادی
خوش بخون از آن بود اینه دل [illegible]
کاشکی از کف بدر آن جا چیز دیگر داشتم
امید بعلم ببرد داد و من از ساز
تا ز بند و ظاهری از کج [illegible]
اگر از نظر نگاهی کام دل محمود را
چه شود گر بکریم در خود دل دارم
منم آن طایر بام تو زده دام غمش
شب وصل تو دام تو بینند از شرح فراق

وله

زچه از فلک بی شکوه در ایام میکردم
سگ کوی ترا با خود اگر هم نام میکردم
بودای غمت حاصل عمرم چه [illegible]
بزد بر خرمن عمرم شرر عشق جهان [illegible]
حسن [illegible] دریا دل کاه بود [illegible]
بدل اندیشه از کینه اغیار میکردم
گر نگاهی بود از لذت نام غمت [illegible]
بکرم دستی کشتی سرت نام سزای [illegible]

وله

جان بدل بدام و دوش باتیهای صیادم
قفس خوشتر مرا زان گلشن آید زانکه [illegible]
خدا را ساربان از ناله [illegible] جرس [illegible]
اگر در سر نمودی چو [illegible] بند یکی او
اگر بد رود تو باشد امید درمانم
تو بدخش تو ابر بهار [illegible]

هست مرا گر چون لبم از دوری خون دامنم / از ره چه بیش منکری از رخ [illegible]

وله

در سر ره جان لب خلعت دلبر داشتم / از بهوای نثار او بستی لحظه [illegible]
این سخن را از آن بت پیمبر داشتم / جان بشکر بت [illegible] از کوی او
زان بحسرت زیر بال جنبش پر داشتم / تا دل ایثار او این جان نثار دل [illegible]

وله

بار دیگر دیده از راه محبت باز دم / اندرین بادیه ام باد تغافل برد [illegible]
گر کنار ابچکد خون دل از مژگانم / یار تا گذر من از کم دست کشید
وای برین که شب وصل نیامد کام / بوده جان [illegible] جهان از دل [illegible]
کشته یار چه محمود [illegible] / هر که شد در پی درمان دل بیچارم
سگ کوی تو خود اگر ز دل نالم بیکردم / جفا کردی [illegible] چه میکردی
باین نسبت سگ [illegible] میکردم / چو [illegible] کرم روزی زبان شکوه [illegible]
گره [illegible] شام میکردم / پیراهن [illegible] اندام هم [illegible]
چه روزی بود یارب کاین خیال خام میکردم / دل [illegible] محمود خون میکردم از حسرت

وله

ز غفلت [illegible] اگر انکار میکردم / [illegible] آورد [illegible]
نگاه از دل مکان [illegible] کاز [illegible] میکردم / [illegible] غنچه دوران چه [illegible]
گر ز دل من [illegible] میکردم / [illegible] آتش [illegible]
چه محمود اگر بودی زبان شکوه جانا / [illegible] اظهار میکردم
[illegible] مرغ چمن [illegible] بادم / ز دل [illegible] دل چرا بودن [illegible]
کهی [illegible] و از تو بدخش صیادم / به گلبن [illegible] عمری بخون دل
بهم آید چه بر گوشش صدای [illegible] فریادم / [illegible] با من [illegible]

وله

خدا کند که بامید خویش درمانم / ز بس بسینه خیال خدنگ [illegible] چشم
چو [illegible] که خرم شود بارانم / هوای [illegible] عجب [illegible]

بوی وفا [illegible] بعد وفا از کم
کوی [illegible] آن [illegible] هست [illegible]
زخمها [illegible] گر خدنگ دوست در بر داشتم
من [illegible] این چشم امید از دیده تر داشتم
کاشکی [illegible] جان دیگر داشتم
ورنه من بس [illegible] با آن ستمگر داشتم
که صدای [illegible] تا که کند [illegible]
که فلک پای [illegible] پا آزادم
من خوبین جگر اندر غم دور آزادم

وله

به بهوی اگر روزی مرا به نام میکردم
اگر فهم شکوه از بخت ناخرجام میکردم
بحسرت چون نگاهی من بدان اندام میکردم
در آن محفل که [illegible] جام میکردم
خطا بودی اگر [illegible] نام میکردم
[illegible] خویش [illegible] من [illegible] میکردم
سگ کوی ترا با خود اگر من یار میکردم
درین گلشن اگر خود را ز دل خار میکردم

وله

که ریزد خون دل آخر زکین از تیغ بیدادم
[illegible] لطف کند از تیغ [illegible]
[illegible] چون [illegible] شادم
کی ایزدی [illegible] از دل محمود [illegible]
نگاهی [illegible] ز دیده [illegible]
چرا گر [illegible] آن پیکان [illegible]

گرم زخشم کشی ور ز لطف بخشی
بنده بپای سگت دست غاری محمود
گر تو ... که بدل ... محل امیدم
گر بعد خشم دوا نیاز دورم باز بیابیم
دل از تیر نگاهت چه جراحت که نیافت
... بحق نوبشن ای دل خسته یابم
بعد وفات من اگر لاله بروید از گلم
با سگ کویت آشنا دوم در پس شدم
محمل از این مکان بکریست مهم کرد ابرش
پا اگر گشته ام جانب لاله چمن

وله

گر گشتی گاهی نما یا زنده ام
خواهم کرد حریم وصل خویش
گشته ام تا بنده پیر مغان
گشته گشتم در ره عشق ای رفیق
روزی که قدم بر در میخانه نهادیم
با چشم ز آبادی کونین ببستیم
تا تار سر زلف تو بر دوش نهادیم
دیوانگی عشق تو جستیم از این راه

وله

روزی که خاک کوی تو بر سر بکنم
در هیچ ... که بوصل می گشت
جام جهان ... شیخ شهر
بر من ... شکند ... فراق تو

وله

نشاط زین ... خاطر ازآنم | باد لین ... سر ... ای

وله

از چه برگشتن ... زنویم | گر تو صد بنده بخاطر بین بخواهی کزینی
زانکه من ... در تو ... یکرنده ایم | تو گرفت دگران باز سرم گر چه ...
چون از تیر جفایت چه ام کمان ... | هر که ... تو امیدی ...

وله

داغ غم تو مشکلست ایجا برایدازدلم | نه هوس ... گلستان
... گشت حاجت ... مشکلم | گرچه مدام ... ابرادم
بسته ناوک ... عزیز محملم | کشتی دل بحر غم باشد ... ساحل
باد از داغ فرقت لاله صفت ... دلم | بسته اوره شود ... در جهان
گر بخوانند در برانند بنده ام | بنده ام ... سر بنده ام
از عنایت ... سر بنده ام | خود پرستی ... انداختم
بکه ... از چرخ ... خنده ام | گاه اندر ... ظلمات ...
... تا بنده ام | از فغان آکنده ام افلاک را
تا جهان باینده من ... بنده ام | شادی از جستم محمود ...

وله

تا مهر رخت در دل ویرانه نهادیم | در ... چون آگه ... انجستیم
بیچاره ... صد دانه نهادیم | چون عاشق دل ... بر قدم را
بس ... دل فرزانه نهادیم | آن رشته که از گردن ... را
هیچ از پاکشتن ... محمود | جا نزا ... پیشکرانه نهادیم
خود ... راه برابر ... | وادی اگرچه ... لیکن
خون دل از دیده ... | جور تو ... لیکن
اظهار علم ... | تا امتیاز باشم ... تو
دل پر شرار ... | تا هست آب ... تو بهر ...
محمود ... اگر | اندیشه ز جور تو ...

براه عشق تو گر بود هی از جانم
کنم ز سوزن مژگان به دیده ...
کارم جز تو اگر خواهد دیگر بگزیدم
من ... است ... بخشیدیم
بچو محمود دیگر داد جان ...
فانم
بره ز یاد نام جان دیدن روی
زانکه ز ... تا شدم دام تو بود ...
تا کند آن ... از خشم ...
باد ... آید ... امید ساحل
کاش ... بپای بار ... سلم

وله

در علایق ... دل کنده ام
گرچه خورشید فلک ... خنده ام
تا ز مهر روی تو آکنده ام
خونریز در بحر غم افکنده ام
سوده جهان بر سر پیمانه نهادیم
تا چار قدم بر در میخانه نهادیم
در مصطبه عشق تو رندانه نهادیم
در ... دل دیوانه نهادیم

وله

تا صد ... که یاد ... می کنم
فریاد از ... می کنم
دعوی خون ... محشر می کنم
هر کز ... بجا ... می کنم

وله

سر قدم ساخته و از پا جانان بروم
تا که راضی نشود شکل دل از من بلبل
از غم هجر بجان آمدم و از در تو
خوشتر از جان بتنم درد تو پیش
ای محمود درین بادیه ایدل چه شود
ای رنج تو راحت و بلا هم
چشمت بنگاه فتنه دلها
تا چند وای بخیر بوسه
و ز آتش خوبت ای پری روی

وله

ز عشق ای زاهد فرزانه تا کی میدهی پندم
دل و جان را بپیوند و پیمانت بالجمله
مرا تا بخت هجران داده درد عشق جانان
دل و دنیا و دین دادم بگفت محمود شوم
دل بکشته نه و به بسته زبانم
گر خواهد کند در هوا و ز عتاب
تنهای ترا بر من شور بد ز آغاز

وله

هر که تا لذت بیکدش صیادم
در هم بند چرا می نهی از رشته
مرغهای چمن از حسرت من تا که
فلک داد گری فتحعلی شه که فلک
شب با تو آه مونس و همدم خاکان شدم
هر گز جواز و فای توام بر زبان
کشتم که بود گر بکی شکوه بیرم

مور درم طلب ملک سلیمان بروم
مشکل ای یار که از در کهت سلیمان بروم
نیست ممکن که ز هور سرکشی بابان بروم
حاشا که از پا در مان بروم

تا بکی در طلب وصل تو نهم بهر کام
وز ازل آمده اسلام من از شیخ بم
بطلبکاری آن مغبچه باده فروش
داد بس ورزیدم هرجائی من یکه و دلی

وله

درد دلم از تو دوا هم
از شاه بود و از گدا هم
از بهر خدا بکی بلا هم
بیگانه بوخت آشنا هم
محمود چو دیده تا ز زلفت
کرم از عشق رسا دل از دنیا و دین کندم
چه حاجت با توام بیان چه حاصل با تو پیوندم
گهی بر خویش میگریم گهی بر بخت میخندم

محمود ز چشم تو مست
ای ظلم شعار کینه جسته
با روی تو ننگ لاله گو نم
من نو محبت تو باز هم
دلداده و جان مبتلا هم
بر سوای وصلت باز هم چه شدم
فیض که بدست کسان عضو در عضوم
بر نفس دست بر دم پای آمد دلم

وله

باهم بخود بندد و گر خنده عنانم
حربه بکف از شکر از شکر بیاشد زبانم
داد دند و گر خنده نشاط در جهانم
دارای جهان فتحعلی شاه که تقدیر
دست آگنت که ای نالکی ادام
خواهی از بند غم خویش اگر آزادم
جانب گلشن اگر باد برد فریادم

بر ناله ام ای همنفسان گوش نداریم
نه در خور مهر تو نه شایسته جهت
محمود ز قید غم تن شاه غم آزاد
گلشن که بکین بند حکم تو بکام
بفغان آمده مرغ دلم در هوس از تن
ثمر نیست که از خاطرت ای یار شدم
بر سر بیرم شکوه و ازین پس محمود

وله

دیدی چه خوش بکام دل آسمان شدم
در دیگه با ادب لفت هم زبان شدم
تر د شهی که از کرمش کامران شدم

آن نخل نوم که زمن باغبان خشک
بر حالت اسیر خود آخر ترحمی
محمود مدح فتحعلی شه بگو که من

تا بچند از پا انگه و چند امان بروم
چون نو که وکه کنون از پی ایمان بروم
تا در دیر مغان باده و امان بروم
بگذاری بهره و بگذار شتابان بروم
هر جا گر بخار مغیلان بروم
شد باده فروش و پارسا هم
گن شدم ز خلق و از خدا هم
از سر بگذشت و از شما هم
گر لطف کنی و گر جفا هم

وله

هر روی نی و سلکی بکه از چو پسندم
طولم که به بندت که بیری بند از بندم
برام غم بدست دوستی خود را در افکندم
اگر که بند جا زاده بر اهش آن ز بندم
زان بس که چو بند و بخ بند نشانم
نه وین آتش نه سزاوار جانم
تا بنده خود خوانده شه خوش بکامم

وله

گر بدل شکر رها بگند صیادم
بعد عمری چو شود گر بنماید یادم
گر پذ بند کشش گر خدا انجامم
کشت گر جور نمایم بکند بنیادم
تا خورده هر زهر مرحمان خزان شدم
گر رنج دام و شدت غم ناتوان شدم
از مدحتش بقدر بر از آسمان شدم

هر لحظه چون تازه طلب از غمزه اکنم
شرمنده ام ز روی طبیبان خدا برا
بیگانه وار بسکه رم از تو تا ترا
تا آن شوخ کج کلاه بخون نو نشتن

ولہ

از تربت من چون گذری پای نگهدار
در وی کش بخانه عشقم رفتی جنت
بر گوشه ابروی تو تا دیده ام اکمال
دلشاد کی اشوده بکوی تو نبود م
هر دم ز تو با دیگر نیکان از چه بیزم
یک لحظه بگلشن نگشودم پرو بال
لب بر لب من نه که دهم جان طلبانت
و ابرون جان و دل اگر تو چه دلبری

ولہ

پا گل روی تو چون روی بگلشن کردم
شاه تا جهان جمله بشد از یاد م
کیست که به زمن خسته با آن نیز حسن
ذوق باده کرا خا ان دردا ام
تخت دل بودی از او ال به هر نکوه بمن
بار رخت جانب بستان نروم
گر کشی صد ره هم اندر ره عشق
جان نگیرد بتن خسته فرار
من گدای سر راه عشقم

ولہ

از جفا بت هیت محنه نم

ولہ

این درد او دست من که درمان دو دو کنم
شاید باین رسید که دوا تشنه کم
درد و حشر محشر دیگر بپا کنم
مردم ز غم عشق وفی نیست جدا ایم
شاید که پس از مرگ سر نوم
بر کام اگر نیخ بود ما معینیم
دوزم سد چون او سیه دگر تشنه
اتو ده بگلشت دل ز آرزو چه سر ببرم

اند وفای من سبب چه تو دگر
کس نیست حال من بتو گوید از بین پس
دوی شکایت از دل محمود یکی دو
گر مردن من غم کرده آن عیش فریم
خورشید دیده دل از دست تو
از رشک چه یاقوت رخ کاه دیا نشست
در کوی تو دام کر بیا ماند پس از مرگ
محمود چه آن شد زگدا یان خودم خوان

ولہ

مگذار که در کنج قفس زار بمیرم
آری من از این جان طلب آید بمیرم
من نیز بگلشن جانان جشن ای یار دلیرم
چاره هجر تو از دست بردن کردم
یاد آن روی چو گل کردم و شیون کردم
تا که دوری ز تو به هجر تو بسی کردم
شد کفن بسته هر آن جامه که بر تن کردم
اگر از دام تو آهنگ بدین کردم
رشته رشته دل از ناله چو آهن کردم

آگه ناز نا له ام ایطایر آزاد
عشق رخت ایگان جهان کرده مرا خوار
محمود صفت صفر دل شیشم و ماندست
کس به سخن نکند آنچه بخود من کردم
در همه عمر نکرده به بر دوست دگر
روز وصل تو تا دیدت خواهم ساخت
جا که دل خود و خستم از تا ره و طن
شعله بر دلم از بار ده طور رسید
خود دم تو نت بر پای شدن چون محمود

ولہ

من از این کرده پشیمان نشوم
تا بر منزل جانان نشوم
از پا ملک سلیمان نشوم
گر بود غم تو در مانم
در فراقت مدام گریانم

تو در آئین خود ای شیخ برو
زلف آشفته مکن رخ مفروز
لذت درد چو بردم محمود
نبود آرزوی درمانم
هر چه خوانیا غلام درگاهم

تا هر قدم بکی بره وقف دکنم
حاشا که من عهد تو ترک جفا کنم
بیجام تو بشرح باد صبا کنم
صد بار سر از حلقه دست تا کنم

ولہ

بر دیده دگر ماه رخی نیز جبینم
بر سنگ لبهای تو آیات جبینم
خوشتر بود از جنت و فردوس برینم
صد ناز بود بر سر محمود نگینم
من خود بگلشن سر زلف او اسیرم
مرغان گرفتار شناسند صفیرم
هجران تو ای تازه جوان ساخته پیرم
نقش رخ زیبای تو بر لوح ضمیرم

ولہ

من به بخت هر شاخ نشیمن کردم
گل اشکی که شب هجر بدامن کردم
خرم آن روز که این رشته بسوزن کردم
سینه سینا شده و دل وادی ایمن کردم
در فراق تو بهر جا که نشیمن کردم
در شوم مست و غزل خوان نشوم
کافرم هند مسلمان نشوم
تا که من واله و حیران نشوم
بیش از این دور مان نشوم

ولہ

هر چه گویا مطبع فرمانم

تا بکی در غم تو تاب و توان
داشتم یکدو روز خاطر جمع

وله

خدارا قاصد از سوی او به کوشی به پیغامم
نماید شاد دل کز فلک غم من پرخون
به دستان چه حاصل میشود کام دلم باری
کند محمود تاثیری در آن دل گشتام دانم
شب وصال ز غمهای هجر بیخبرم
اگر ز لطف نوازی و گر ز قهر کشی
ز دام وصل نبود قصد پر گشودن دام
ز جمله دلشدگان رحم بر منست اولی
مریز خون مراد یکسان خود کن رحم

وله

همه روز است خون از دل از آن تعجیل می‌ناشام
گرت عارست کاری بوزه با من نام
نخواهد کاش صحبت کند با غیر در مجلس
کنون محمود سالها در عاشقی نام است
سر سودای حسن انداخته دلبر دارم
ساده که چون گرید فخر تواند بر غیر
جای دارد که زیارت کند م طاهر قدسی
جم خدم محمد علی شه که غلامش گوید

وله

بی بزم او سخن که بم ز بهر هیچ جز زیاری
نداره این شکایت هیچ بیگانه زبیگانه
ز از باد صبا شبها بود زلف تو آشفته

من هم سنگ و روی انسانم
باز از دو دیت پریشانم
غم با سر دو که چون محمود
بر نیابند در بر آن سنگدل نامم
شراب عشق ریزد اگر ایام در جامم
به رو تا میشود از بر اغیار دشنامم

تا چه خواهد کرد این دو بین
همه در روز کار وصل تو خوش
آتش عشق تو زست در جانم
نماید آنکم ازو رخ داد اول بیدادم
بهره ای چون تا سیه شد روز این بیکس
چه شد مرغ دلم مایل به دست لطف صیاد

وله

اگر که هم نباشد ز خط پر سحرم
بکش که هست بیزار از تو صاحب اکرم
شکست بهجت از سنگ جور بال دلم
کز من شهر تو جانا غوث داد بدم
گر از تو می‌بخشد انتقام داد کرم
شوم ز حال دل زار باخبر محمود
چو روز من این بود یارب بدانم چون بود شامم
توان دادن بها و طولانی اغیار دشنامم
دو اب خوری بریزد نهادم از چه در جامم

گرفتم آنکه خود از ناز نامه ی بسم
بطاهر آتشم افزود سوخت در باطن
بخنجر از چه خون دامن تو را گیرم
مبارک من به پابوس به قدمی
ستوده محمدعلی شه که خاک مقدم
دگر بگوی نگوبان اگر رفت کارم
بدامم چون نگنجد از خشم کند بال پروازم
نهم ازو پر گلچین ز آسیب خزان غم
که کام از لبم دشوار باشد ای پری پیکر

وله

چشمم دور از این شور که بر سر دارم
قاصد از لطف تو بگوید و یاد دارم
زانکه از سنگ جفا کشته بخون دارم
عار از سایه بخنجر و دو سنجر دارم
از آن دعوی خون در محشر بر آن دامن
خداوند مدعی تا آنچه منهم مدعا دارم
گر من در آشنائی از تو ای بر آشنا دارم
گر این آشنائی از باد صبا دارم

کشتم ز زخم خدنگ تو شادم که بدل
بجز زاهد بود از خانه بیرون ای کرد
چه غم است ز کین فلک خجسته دهر
باکم از تیر بلا نیست چو محمود یک
گر بکشد ابروم چند چه باد او داغم
ز جوخای سنگ باز چشم تا غم بیش خورد
من دیوانه را این بس که از طفلان بجنگ
نیم محمود دگر من لایق پرسش هیچ کس

هر اندک غم فزاید اندم
من همین مبتلای عجزانم

وله

اگر آغاز این باشد چه خواهد بود انجامم
به دوران لبهای شکرین لب تلخ شد کامم
فزون از نوکر خاران نبی غم کلاه دانم
رساند قاصد از یاری اگر بر یار پیغامم
چه میشود که بپرسی ز قاصدی خبرم
چه میشد که بر جان نشاند چشم زنم
اگر ز عهد نباشد تو ایز مان بسرم
گر خاک پای تو دارد شرف بتاج سرم
هزار مرتبه باشد از در دگرم

وله

چو آغاز این بود یارب چه خواهد بود انجامم
بود خوشتر ز حرف دشمنان این حلقه دامم
گر دشنام از دهی ز آن لعل میگون داده کامم
شدم بدنام و رندی عاشق نیک ز نامم
یادگاری ز تو ای شوخ ستمگر دارم
کلبه دیده برای تو منور دارم
تنگ جا بر در دارای مظفر دارم
بدل اندیشه ز چشمان تو کافر دارم

وله

چنان داند که منهم در سر کوی تو پا دارم
گر آن سنگ که در شب غلطان
که مانند نگار در کهن غربت جا دارم

بعم خو

چون قطره که از دیده گریان فکنم
نامه در دست من طاقت آنم نبود
سرکشم زانکه در ره عشقت بنجه
شربت عشق کشیده‌ست و دارم که آخر
تو هم انکار کند یار و من از کرده خویش
زدوده دل دم مردن به شماره کنم
زده و بی‌جر بود جهان هر چه درست
علاج هجر تو مردن بود از آن ترسم

وله

شد از بزم تو زانده در سر کویت وطن دارم
بود طفل دیده جان سپار زخم او
تو تا گلگون قبا داری ز خون عاشقان [illegible]
بقصد من کسی بسته تیغ دلکشی غمزه‌ها [illegible]
علاجش [illegible] از عناب لب [illegible]
گر به فتراک ای صیاد [illegible] قایلم
خاک راهش [illegible] بنشسته [illegible]
مشکل عشقم شود حل [illegible]
دوش [illegible] بزم من [illegible] امروز [illegible]
همه زندان زخمم تا [illegible]

وله

[illegible] کز دست [illegible] ام
تو سروی من [illegible] بکل بود پایم
کرم زخم [illegible] ور زهر [illegible]
[illegible] فتحعلی شه [illegible]
جالم من ز جان و [illegible] نظر کردم

وله

گر نظر جانب خط بیخ جانان فکنم
گرد با غیر بگلشن [illegible] ای مه منهم
سد [illegible] در دل [illegible] فکنم
عشق گوید [illegible] از من [illegible]
زمهر [illegible] خویش از [illegible] فکنم
[illegible] تا شانه نشینم [illegible]
دل صد پاره اگر [illegible] فکنم
جم [illegible] فتحعلی شاه که با یاری او

وله

باز گرم [illegible] دل [illegible] کنم
چنین بگل [illegible] جان [illegible]
که دیگری بگذرد [illegible] کنم
[illegible] که گره [illegible]
بنا [illegible] محمود
[illegible] بسنگ [illegible]
بر حاکم [illegible] که از دست [illegible] دارم
[illegible] وعده [illegible]
میار [illegible] بر سرم [illegible] دارم
[illegible] جان [illegible]
من از [illegible] گلگون [illegible] دارم
[illegible] که او [illegible]
[illegible] دارم
شب هجران [illegible]
من آن [illegible] دارم
[illegible] محمود از [illegible]

وله

گفت [illegible] در [illegible]
آرزوی [illegible]
هم [illegible] مشکلم
تیغ او [illegible] خون دل [illegible]
[illegible] مترنم
بسکه دارم آرزوی [illegible]
[illegible] عزیت [illegible] سالم
[illegible] روی [illegible]
[illegible] محمود [illegible] دل
تا [illegible] کار [illegible] دلم
[illegible] حاصل [illegible]
اگر [illegible] بود
تو یوسفی من [illegible] زندانم
[illegible] بهانه [illegible]
[illegible] دل [illegible] بدانم
[illegible] محمود

وله

گر از کوی تو ای [illegible] کردم
[illegible] عاشقان [illegible] افزاید

[illegible] از [illegible] دل [illegible] فکنم
از [illegible] گلستان فکنم
آنکه [illegible] فکنم
[illegible] بستان فکنم
[illegible] دستان فکنم
[illegible] نظاره کنم
[illegible] پاره کنم
[illegible] دوباره کنم

وله

[illegible] دارم
[illegible] دارم
[illegible] دارم
هزاران خار در پهلو از آن نسرین بدن دارم
چه حسرتها که من در دل [illegible] دارم
من [illegible] ستمگر [illegible]
[illegible] بسملم
[illegible] از قاتلم
از [illegible] لاله [illegible] از گلم
هر که [illegible] حال من داند [illegible] دلم

وله

[illegible] روزگار [illegible]
سپهر [illegible]
[illegible] شاه [illegible]
[illegible]
[illegible] کردم

زلف بدنشته روز و صبا خستم کرده
همایون شاه دریا دل که دست جوادش
ای خوش آن روز که از خانه برون شوم
تا که از هستی خود خویش بی‌بهره شوم
زاهد از من تو مرنج از نکنم بجاست
بر بتخانه من بر سر مهراب گذا

وله

حل شود مشکل دیوانه ز دیوانه چرا
شاه از ازل بگداید که براه طلبش
آخر از عشق تو محمود صفت میدانم
ای دل دگر از کجاست جویم
تا چند به محفل خسان
از خود طلبم ترا و زین پس

وله

قطع نظر از چشم خود او لب بینند
از آمدن بزم تو بگذشتم ای صنم
آواره دلم گشت دلت نیم دم جدا ازین
شام حرمان با چو صبح بیست و خبر انگیز
گو برد یار امروز از کنارم
از عشق گل خان چند نزارم
و اندرون زاهد بود خود
شمعی از شمع رخ بزمم برافروز

وله

براه عشق همین شوق من که با همه رنگ
نامه گرم من خسته دل توان خضید

ای شبها با این امید دار بجا گرم
بجا ره داد این فلاکرا شود نیز کرم
انجمن عاشقان زین پس بجا از آسمان
سلطان خیالت بسکه دل محمود سان داده‌ام

وله

پیش شمع رخ جانانه چو پروانه شوم
نکنم تا پس از این بر سر بیمار شوم
مایل صومعه و سبحه صد دانه شوم
خرم آن روز که در عشق تو افسانه شوم
بجهت در پا هر عاقل فرزانه شوم
هست عذری که بهر محفل کاشانه شوم
چون مس قلب ایا بر مغان کرد قبول
گرد کار دل خون شده نکشود چرا
گرچه محمود شوم جرعه کش باده عشق
همچو دیوانه بویرانه ز دیوانه شوم
شاید ای چرخ نهد لب بلبم زود چرا
هر که بیگانه شد از خویش شود یار بیا

وله

از دلبر اگر جدا است جویم
هر شب من مستمندانه جویم
از غیر دگر چه راست جویم
خواهم که با نگاه تو یک شب سحر کنم
جز روی تو بجانب دیگر نظر کنم
منعم مکن که از سر کویت گذر کنم
باید برای وصل تو فکر دگر کنم
جان بهر سر حکایت خود مختصر کنم
ای جان جهان کجات جویم
مرگ خودم از خدا است خواهم
محمود صفت کیان و دل من
چو این وسیله عرض خود بیشتر کنم
کارم ز دست رفت ندانم بروز گار
با من مکن تو جور که در پیش داوران
گو تو یا که یک دو سه گاهی دوم برون
که از اشک از فراق و اشک دیده‌ام

وله

گو به چه جان بسر که زخم خارم
گر تنم بیک شد آخر خمارم
مکن رحمی داین شبهای تارم
چو خوشه آخر ازین جان دود پر دردم
سراغ کوی ترا از رقیب پسکردم
که از جهات جدا از رخ تو دل دادم
الم باشد خراب از دیده آگهی
ترا دیگر چه خواهش هست در من
بگو محمود و ترک عشق مسکن
که خود مسیحی و درمان مسکینی دارم
مرنگ سرخ مرا یا علاج خواهی کرد
شدم دلبر بمیدان عشق بس محمود

اگر من از غم دل شهزاده فلک با نجم دادم
همه ملک دل خود را از غم زیر و زبر کردم
بهر زنجیر سر زلف تو دیوانه شوم
کیمیا بخش ز خاک در میخانه شوم
بیعت از پا هر عاقل فرزانه شوم
دل جان باز هم و اندر پا جانانه شوم

وله

خاک کن خاک که تا لایق جانانه شوم
به که از خویش من دلشده بیگانه شوم
من آواره به دیوانگی افسانه شوم
تا چند بجان هوات جویم
شاید که ره رضات جویم
عمریست غم و بلات جویم

وله

تا چند جستجوی دل در بدر کنم
بس شکوه ها ز جور تو چندانکه کنم
خواهم که از کوی تو عزم سفر کنم
محمود سان ز کوی تو خاک بسر کنم
خدا رحمی کند بر حال زارم
من این ویرانگی از دیده دارم
اگر بر تو دل و جان را سپارم
اگر بر من نیست دیگر اختیارم

وله

ترا که رحم نباشد بچه نه زاردم
گمان مدار که مجنون بود هم آوردم

ملکی

سرکش از شه بشه بار چو یاران آشنا بود
بکلم داوری برسم بگذه این ستم ورزد
شنیدم قدر و قیمت بود تیغ عاشقان من
جفا با کرد با من وفا با کرده‌ام با او

ولە

همه دانش و هنر دانم که جانان
شرح درد غم عشقت بیان کردن کرده
بکجا پیر شوی ای صنم باده فروش
می ندانم که بغم زجفاهای فلک
گره ما لحظه از دام تو صد بار شویم
خوش مقامیست بهشت ابدی چشمت
هر قدر بکسلد او رشته الفت او لیست
ما بجز او زکسی چاره بجوییم نهند
ما با غم یار عهد بستم
چون روی تو نیست پیش چشمم
از پای فتاده‌ام که گیرد

ولە

نه شادم بست آن خانه زن نمکین
خونم با ما تو بجز زانکه از ضعف
ورای دل آه تا بشه‌ی بخشد
شعله از دل خود افروزیم
هرچه از تیغ جفا پاره کنی
در بهاران بیش باید داد
باعث سوختن ما نرگسی است

ولە

ولە

من از آن دل جفا طلب بس ای بیوفا کردم
زبیکردم بمجلس عاشقی با بیجا کردم
ببین ای بیوفا تا خود جفا کردی چها کردم
بسکه از عشق جوانان تو دلگیر شدم
مبتلای غم عشق تو بیکفه پیر شدم
لال از وصف با همه قدرت تقریر شدم
گر من از بار غم الفت تو پر ساله‌ام
باز به لطفی شاه است که دلگیر شدم

زدل تنگی بجوید کم زدم از گرمی او اما
اگر تو جورها کردی بمن پیوچی اما
اگر ازو بس کن جز روزی تو ساعد خود
نرسید بجوانان زغمت پیر شدم
عاقلان چاره دیوانه پر نجیر کنند
بخرابه شود آباد و بنای غم عشق
هست در عشق بتان عاقبت ما محمود
جرم شان فتحعلی شاه که بیکو به چرخ

ولە

نقدی اندرکف ما نا که خریداری توایم
زانکه تو زینک هر عقده بسوی یار شویم
درد چندان به دل خسته که ما بیمارم

چون بود باعث دلتنگی جانان خط
شاید آید بیاد رخ بر ما آن شوخ
شرم محمود صفت زان گل عارض دارم

ولە

زان چشم زد و از کار بستم
خود دست عنایت تو دستم
ندانم از کجا این آشیانم
بلی من برخلاف دیگرانم
زچشم غیر در کویت نهانم
پس از عمری چه آواره و خانم

سرخوش همه از می و من زار
با غیر گذشت او ز خاکم
که نه بر کس نشان از هر بانم
نیاری بر زبان گر نام ما تو
بهر تشنه عجب گر نشستم غم
به چینی تا چها محمود دارد

ولە

همه از ناز و فا می دو زنیم
آنچه در باقیه سال اندوزیم
ما خود از آتش خود می سوزیم
بچو خسرو منم چشم براه

اوج هرگز نشود شام وصال
روز نوروز نه بر لب یا خون
پند بر بال و پر ما مپسند
مهلت عمر بده امروزیم

آن قطره ساده او جفا بین با خود چها کردم
زخشکامی از کویش همی دور خطا کردم
شبی یاد از تو با خیالت شکوه‌ها کردم
زغم محمود منم زنگ خود چون کهربا کردم

ولە

من که دیوانه از زلف چو زنجیر شدم
عشق ای دوست خراب غم تقدیر شدم
بنده عشقم از آن شاه جهانگیر شدم
غالبا از اثر لطف تو تسخیر شدم
باز خواهیم ره آنکه گرفتار شویم
شادمان گر به دل از درون پاره شویم
کن دعا ای دل بیچاره که بیمار شویم
بتماشا بچه رو جانب گلزار شویم
هر عهد که بود من شکستم
از گردش چشم یار مستم
محمود بکمر ز زنار بستم

ولە

همان نام تو باشد بر زبانم
نشاط او زنت یاد و دستانم
برآختم فراق دوستانم
که از آن شعله جانها سوزیم
زانکه زین شب نبود بهروزیم
نتوان گفت که در نوروزیم
ما خود از آن طالع بد است افروزیم

ولە

محمود مدت تا که در دل کشتم
بود او نامهربان و من ترا

ولد

در داکه بهر دیار رهستم
هر کس کسی خراب افتاد
در فصل خزان اگر به پیدا است
از بهر نثار این دل و جان
محمود چه سود شهر یار آید
ندیده آتشی از دل کبابم
ز اشک دیده روز و شب خرابم
از آن خال سیه فام سیاه
شراب ناب پیوسته زهر ناب است

ولد

خون سازم و ریزش ز دیده
در دست بتی پری پیمایت
عبث کردم از دل چه کشیدم
چه کردم غارت کرشانه بیا
زهر و ندامت کر کرده ام بری کن
اسیر تو بودم بهر جا که هستم
لبان شکر بران آتشین
چشم دیده در هر جای در تن
ز اشک می پرستی پاک هستم
بکام غیر در گلشن نشستم
چاک نوبتش دیده ام از جدا
نطا هر حق پرستیده به حاصل

خود علم در عاشقی افراشتم — چو داده در شه اشک را ز یار که
روز اول مهربان پنداشتم — خواست محمود از غمت دادی کند
چو چشم فعلی شه کآخر او — در نثار خاک دامان انگاشتم
درمانده بهر دیار هستم — تا دور ز روی یار هستم
می خانه خراب یار هستم — دیده ام ز وصل یار دور بی
گویا که ابر بهار هستم — جان خواستی و نثار کردم
بخرام در انتظار هستم — تا کرده وفای خویش اظهار

ولد

ازین دل سنگها در عذابم — بیا ساقی بده جام شرابم
گهی در آتشم گاهی در آبم — به بیداری نه بیند چشم او
از آن موی پیچان در پیچ و تابم — تو خوش رنگینی و با تو زین رو
شراب ناب با تو شهد نابم — من از تو دل بگیرم هیچ محمود
تا باده نوش کوار دارم — با تو بگو چه کار دارم
دل دارم و اختیار دارم — با غیر نگاهم آمد و گفت
باز آ که سر نثار دارم — تا لطف تو مرهمی گذارد

ولد

من از تنگدستی جفا کشیدم — شود تا دو گاهی بدم با تو رای
ز باغ وصال گلی هم نچیدم — بوصلم تو چندان امان ده که از هجر
بدام تو بودم بهر سو پریدم — ز سنگین دلی خوبرویان بداغ
نخوردم بکام گاهی چشیدم — بیزم رقیب آمدم دوش غافل
دید ز هر سنگی بگای نبیدم — رقیب انچه در حق محمود میگفت

ولد

بروی خود در امید بستنم — نشاید داشت باز نگه ما را
باخر زان ترسم که رخت بستنم — بدن رنجور و جان غمگین و دل خون
کرما خود را بیاهن می پرستم — بجز بی حاصلی دیگر چه دیدم

سالها از خود نهان پنداشتم
پیش شاهنشاهی نگذاشتم

ولد

بطاقت وصف از هستم
شرمنده و زرد و زار هستم
من بنده و جان نثار هستم
بدنام بهر دیار هستم
چون دور ز شهر یار هستم
بکن افزون این آتش تابم
مگر آن نازنین آید بخوابم
جوابی خبث دور و ز جوابم
تو خواهی لطف کن خواهی عتابم

ولد

من با تو هنوز کار دارم
محمود دلی نگار دارم
گر این بود در تا ابد بی امیدم
ز دامت از آن گاه گاهی رسیدم
بهر دوزم هر انجا نظر دادیم
اگر دوست را بگانا خریدم
باین جمله امشب من خوب دیدم
و نشنیده کردی اگر من شنیدم
پیاله ز پنجه خم را شکستم
اگر تار محبت را گسستم
هنوز از دل تو آن کس که هستم
دل خون خود بگو محمود خستم

مژده دل

نذر باد دل هزار بار کنم
لیک ازین جان ناتوان نفسی
هر بهار دو دو دیت تا یکی
تا یکی از دو یار جدا
اگر آری ز زلف نام دارم
ز جهت فتنها همه هو بیا
گلی چون ندارم در چمن نیست
نیادم بدست گو هیچ دل
خوب شهر یارم یا زمحمود
همایون شهر خواهد گر بکام
مباد ار مجلس هوای عشقت
ندانم در کجا و پیش او کیست
نمایم شرح حال پیش صبا
ز هیچ عاشقان دلدار و شب
از وصالت بی غمین دارم
شاد در وصل تو چرا باشم
دلم ول از کسی نخورسندم
با همه کیشم آشنا محمود
لب شیرین تو شکر کنم
راه پیش نه هیچ کم
نشد آن عقل من یار شدم
از و صد غم بدلم نشسته است
جای خاک در من گفت کجاست
گفت از دست من اگر خوش است
دره باید که ز تو بود بدل

وله

مجلم جان من چکار کنم
با دل خسته و فکار کنم
ناله یاران بدرد یار کنم
که بود یا که سر بزیر قدم
با چنین اندار سینه خویش
پرده یار چون منم محمود

وله

اگر مست اینقدر با هوشیارم
چه حاصل زین گلستان و بهارم
اگر در دست بودی اختیارم
سک خواندیم از خشم و غافل
قرار دیدار بر آب تا امید آن
دل از کف داده ام من از خیالت

وله

بناکامان دهد از وصل خود کام
کلاه باشد پیش خاص و عام بدنام
که در سینه نمیگیرد دلارام
ز گلشن خوشتر آید ساحت دام
سر انجام ندارد در فراقش
کشد چون بشنود نام من از تو
نگیرم تا ز دست تو نباشد
نگر آن کوکب خشان فروزد

وله

چون شب هجر در کمین دارم
منکه هجر تو در کمین دارم
نه وفا با کسی نه کین دارم
در فراقت ز اشک دیده ودلم
شب وصل است هم از انجم است
نیز تو در کمان بسوزد بود

وله

این بسخن چند و نگار گفتم
حافظ عشق تو ز هر گفتم
هر قدر یار رو برادر گفتم
لیک گفتم جو تو کمتر گفتم
چشم پوشیده و بر سر گفتم
شرم ناکردم و خنجر گفتم
برادر شاه مظفر گفتم
آنچه از چشم تو کافر دیده ام
هر مویه ز پریشانی بود
چون لم هجر نبود است بخیل
خنجرم گفت کجا خواهی و اشت
جای سر در قدمت گفت کجاست
من نگفتم که تو ماهی و اگر
گفت محمود چه جور بر شاه

که براه تو جان نثار کنم
خاک راه تو شهسوار کنم
با تو چون سبز لاله زار کنم
شکوه تا یا بدرد یار کنم
بدست آید بر آید روزگارم
که افزودی ازین نام اعتبارم
اگر گویم ز تو امید دارم
در اول کام افتاده است بارم
نکردی نماید شهریارم
اگر آید دهد ما را سر انجام
مرا قاصد به پیش یار پیغام
اگر حوری دهد از جنتم جام
صباح اگر باشد شب چون شام
همی محمود را میداد دشنام
هفت دریا در آستین دارم
شادی و غم بهم قرین دارم
بر لب از شوق آتشین دارم
کس نداند که من چه دین دارم
بلبلان و بکار گفتم
آنچه ز آن زلف عنبر گفتم
قصهای غم مختصر گفتم
در بر دیده و خنجر گفتم
راستی گفتم و در بر گفتم
گفته ام خوشتر و بهتر گفتم
کمتر بن بنده آن در گفتم

ای عشق تو آفت وجودم
جان در ره او فدا نمودم
جز رنج لحد دگر ندیدم
گفتم بسخن زمردن خویش
با غیر تو دیده گشتم بود
در دیده نشاندمش بصد ناز
آسمان دست گشاده بی آزارم
بکام غم کرد این شهر طبیبی نبود
خنده دربان چه خبر دارد از اندیشه غم
کاش محمود اجل هم بکام میکرد
تو بامروز در خواب مسلم
اگرچه قتل باز راست باغیر
بیا بیا که بچشم عجب نیست
جز آن جهت که بهر قتل محمود
عهد کردم که دگر دل بکسی نسپارم
چشم داری که زرخسار تو من پوشم چشم
آسمان دست تطاول بسرم باز گشود
در ره عشق بس پای وفا افشردم
با غم که بیا جانا چو ربودی دل
گفت بگم که چرا نام ترا بردی رقیب
آسمان کینه سهراب چرا خواست زمن
سخت بنام شکایت جهانیان کاش
ازآن زجام محبت مدام بیخود و مستم
با این همه که کوچک کار دی نکشی
نماند جای دگر عقده بتار محبت

ولە

زین پیش بضاعتی نبودم
جا یافت بکام دل عنودم
سنگین دلی دی آزمودم
حرفی که من از لبش شنودم

یک ذره غم به دل زدود و بکاوش
این دل تو بدر دیدم
من سیر ز جان دادست از این
من چو خشم و نکشت آگه

ولە

باخت که یار کرد من فسانه چشم بام
یا که هست خبرش نیست که من بجام
حال آنکه گویی من پرس که من بیدادم

شادمانم نشود دل ز دماسش که
تر عشق تو نهان و استم اما چکنم
خوردم سوخت اگر برق حوادث چه غمست

ولە

جهان نباید این سخن که بنده منم
نشاید شادمان بهشت خرم
نباید پری در چشم آدم

غمت بود حیف از دو یاست
بکال من دلم ای کرد بیداد
ز خجلت زود تا برخیزم از بزم

ولە

چه زیبا نهاد که بجان آمد ازاین کارم
چشم امداد نه وی که بر وی من بیدادم
باخبر هست که بادست فنا جادم

نه کرخار و نه آزاد و چه بخت بست
نه دو از دل من تا نفس باز پسین
نکرده شاد کرد چشم عنایت محمود

ولە

نزدیک دل گشتم و جای بسته بودم
دیگری یاد تو میکرد و من از غم مردم
گر نه بخنده داشت که من بستم ز دل کردم
که من از کوی دمی برخ نشد دل ببردم

او با این خویش کم ساخته با مال غمش
دوستان خوش این خبر از حال من زمن زیست
پاسبان دشمن من نیست که روزی بیش
آهی از سینه کشیدم دم غیرت محمود

ولە

هزار در شب نخواستم زبزم دشمنم
نگذاشت که تو ناله بان بیکسی دشمنم

بهار آمد و از می خراب های فغانی
بود و دو زلف پیر مغان بدیر مقام

داری چو غم ارزیان و سودم
صد زخنه دگر در او فزودم
صد در ز بدرود دل فزودم
الحق بکش زکینه زودم
تا آنکه بلند گشت دودم
محمود بکوری چه سودم
بنشست به رخصت اغیار مجلس یارم
دیده از خون جگر رنج کند رخسارم
تخمی آورد بخت بار دگر میکارم
بهتر از آنکه بعهد آن دی افتد کارم
که کردی آشکارا سر مبهم
به پیش بلبلی بهست نام
مرا بر تو لبش نشانه مقدم
بستی بهیچ عهدی انجلم
که هم از گنج قفس داده هم از گلزارم
حسرت روی تو دو سرزنش اغیارم
رونق درد که میشکند اشعارم
تا که سر خاتم و کوی سعادت بودم
من بابی نشاد که با او غم خود بشمردم
سالها بود که از خون نهان میخوردم
نام ارباب وفا را به نکوئی بردم
آه که تو نتنش بابسی ازردم
که سرنوشت بود عاشقی زروز الستم
چرا کم بیست تو بهرمن که باده پرستم
چه باک ازآنکه کرشند یک پیاله زدستم

بوداها

چه دواعی که بر اسم نکند اندر حسب
ز خویش کرده چه محمود بصحرا میگشتم
سالها باشد که ما در عاشقی افسانه‌ایم
هر کجا زلفی پریشان شد ما دیوانه‌ایم
نام ما در عشق افسانه شد تا بلند
نرگس مستانه از ما قرار و هوش برد
مشتری ز ساده لوحی کرده ما را بسیار
عاشقی محمود و هوشم برده و جبر
در وجابت هستی خود سوختیم
تو دریدی سینه از تیغ ستم
حاصلش غیر از جفا چیزی نبود
جز زردی دوست محمود نگاه
تیغ اگر میرسد ز جانانم
من گدای در تو بوسی بخش
مردمیدانست ای سپهر ستم
عشق هم عمر جاودان بخشد
دل فدای تو کردم و خجلم
دل ز من چشم کافری برد
تا چه احوال مردگان باشد
روز عید است بیا ساقی و می ریز بجام
نازم آن سنگدلیها نکرد و یار را
سر نهم پای خم و خاک شوم در ره عشق
هر زمان بن بسیار کم آزرده دو بین
بندگان بسکه غلط کار فتادند همه
هنر آنست که از خانه بویرانه شوم

کام از لب یار ایشانم ... بستم
هنوز عجب اگاهیش از بن ... بستم
چه میشود که تو بر لب ... خاک ...
نقد شده عادل بیندگان چه ...

ولهٔ

هر کجا شمعی بیفروزند ما پروانه‌ایم
ما برندی و نظربازی کنون افسانه‌ایم
بیخبر تا روز محشر ما ز یک پیمانه‌ایم
در بر کوهر ستان کو هر یکدانه‌ایم
صحبت آزادگان باید غنیمت ...
نه ز خود وارسته نه با یار خود پیوسته‌ایم
پادشاه و این بکمر با گدا ...
خواهد ما تا زخم ... ما ...

ولهٔ

عاشقانرا عاشقی آموختیم
ما بنار مهر بالی دوختیم
هر ... جنس وفا افروختیم
رفتی و در سینه دل بار ...
تو بهیچ دادی از کف عاقبت
آشنایت یار با بیگانگان

ولهٔ

من نه آنکه دو بکر دانم
تا من ... و حسابم
دست کوته کن از گریبانم
نیست حاجت باب حیوانم
کر بیاید تو جان بیفشانم
باز کرده تازه ... ایمانم
من که از ... پشیمانم
چشم بر راه و گوش بر پیغام
کشته‌ام چاره ناز طبیب
گر کنی دوستی کنه کارم
صبر دارم بکو تو ... را
مشکل آید ز کینه بر سر مهر
هرچه میدانم آن همه ...
گشتی ... ز کین چه محمودم

ولهٔ

هر دم از حسرت یک سنگ ... کوشه
با سر انجام ما چه ... انجام
گو بیا از بهر خدا ... سلام
گر خواهد اگر ... غلام
حلقه دام ... دل ...
نازم آن ... آب کوثر ...
تخت جانبخت ... نباید
... از دل شوریده ... ...

ولهٔ

برمگذار تو عمری با بن ... نشستم
چو غم کو هست فلک روز و شب بکارم
با نکویان آشنا و ز عالمی بیگانه‌ایم
یکدو روزی پیشتر عقاقان این کاشانه‌ایم
در طریق عشق نه دیوانه نه فرزانه‌ایم
بنکری کو بنک ... دست یک میخانه‌ایم
رانده از هر محفل و مردود از هر خانه‌ایم
در دیار عشق هم آباد و هم ویرانه‌ایم
هر کجا یک آتشی افروختیم
ما بیک عالم ترا نفروختیم
سوختیم ای آشنایان سوختیم
چشم عالم بین ز عالم دوختیم
تا ز سلطان رسید فرمانم
غیر درد تو نیست درمانم
یا بکش یا بکن بزندانم
بفراق تو صبر نتوانم
تا ز نور لب رسید جانم
هرچه میداد آنکه میدانم
ای مسلمانان نه من مسلمانم
عیش آنست که باشد همه حال انعام
گرچه افتادی ... بر ... گشته ز دام
نیست در حلقه ... چرا هیچ نظام
نرسد صبح و صال تو اگر آید شام
کس بگوی تو محمود نیارد پیغام
آشنا با تو و از غیر تو بیگانه شوم

دل ستانم ز سر زلف و نگاهت بهم
کاشکی وصل تو امروز بفریاد رسد
لعلها از اشک خونین زیب دامان داشتم
زانم امروز بی که برخاک کنم جبین کشد
آخر این درمان تو درد دل بیمار شد
بیرم هر چه بیند پیش با خواهد فنا
آنکه بر تربتم با غبر اندر زیر خاک
آشنا با او ز خود بیگانه ام
سنگ طفل خوب دو دارم هوس
من نه دیوانه ام چه بیکارم دگر
من کو هر بچه بیکارانم
مفتاح خزانه این آگهی است
از آدم و ملک هست برپا
حب همه با تو نار سوزان
من کشته دیار عشقم
جسم را از جان بری بخواستم
فدر تا میسر و اگر کین کنی
هیچ روزی گوشه دو توشه
تا بهت بند کی کرد جهان
هستم از بطالی عکس نشان
پادشاها مهر و بخت عدد
بزرگ عشق چو کوینده و دم وی دم
کی نعمت من از او عشق نگو یان
سود به پیش دو چشم جهان سیاه اگر
من این متاع که ما نشسته ز بکان بخریدم

دام از کف بگذارم و زپا دانشوم
هم ز اشک گر از هجر تو دیوانه شوم
هیچ حاصل نشد از کشمکش دادام
همچو محمود ندانم که در این چه عمر

وله

از تو آن دستی که بر طرف گریبان داشتم
عمرها از درد تو امید درمان داشتم
من از خود را ازین بدم گریبان داشتم
با خیالش شادمان بودم بدوران ساقیا
تا مبادا ز دیده پیدا دو تا بدیده دیگری
بودم از بیداد خیزی گریبان محبتم بی

وله

ما غم دل ندید یا دیوانه ام
با همه دیوانگی فرزانه ام
گفتم پیمانی چه در پیمانه ام
در سلسله بندم کافری
گر تو لیلی من بدل مجنونم
مهر او محمود جا دادم بدل

وله

امروز بهر زبان زبانم
سهو نشسته برای انجامم
عرب و تو بهشت جا دادم
جنام و نشان زهر نشانم
صباح بحر هیچ بی
من را بنهم بجا بی
شیرین نام اگر شود تلخ
محمود صفت بری ز جسم

وله

زین سپهر چیزی بخواستم
از جهان سپهری بخواستم
چند روزی سروری بخواستم
طالبی زیر سری بخواستم
همچو خود درویش داری بخواستم
تا کدام ندیدم جمال و نیش
محفلی دیگر برون زین خاکدان
دوست بخواهم کزین جنت ایجاد
خوب شد از دامنی بویت کردهام
امتداد دولت محمود شان

وله

نهاده عشق ز اندازه چند جبیه کوبم
اگر که دیده و دیدار خوب دوست بوم
اگر بهشت بگیرم با تو من بخود دشمن
زپای چون بدر آیم تو بخودی اگر
کسی که صبر ندارد و نصیحتش چه حاجت
بجای باده اگر آب زنده یا خضر را

بخت را بین که ز مسجد سوی میخانه شوم
در غم عشق تو دیوانه و پروانه شوم
خارخاری تا بدل از آن گلستان داشتم
آری ای ملکها در عین هجران داشتم
در دو تو از دو دستان خویش پنهان داشتم
شکوه ها از بیرکی من سلطان داشتم
خنده ها محمود را زین رنگ دوران داشتم
این کرامت هم بس از بخانه ام
گر تو شمع من بجان پروانه ام
دشمنی می پرورم در خانه ام
در دانه درج کن نگاهم
سنبل چو مه بر اختیارم
عاشق کجا کنند عنانم
پروردهٔ دست باغبانم
مهر فلک و جهان جانم
از فرشته برتری بخواستم
یار خود را با دلبری بخواستم
بر زمانه دشمنی بخواستم
حور و غلمان و پری بخواستم
از ملک هم یاوری بخواستم
از دم پیغمبری بخواستم
چه پندها که بین سبب بند و باز خوانم
بگو بیش آیم و بیم که بیگانه بدانم
مرا نه صبر کجا مانده در فراق تو نه هوشم
کسی بکام بگو رین نگیرم و نه بیوشم

نخم نیم

بخشم دوش تو محمود را زبزم برانی
براو شاه ما آن بنده کانم
کهی بر باد و ما هم سیستان بود
نشسته چشم بره گوش براد
زلطف خصم گاهی مستمندیم
نگیرد لطف شاهنشه اگر دست
بلطف شاه چون امید دارم
منیم اصفهان یارب چه داند
آشنا روزی که با آن دستان گردیده‌ام
بر خانم بس ترحم وار ره بازگشت
تا چه سازم جدا زین باغ خار حسرتش
درد هر کس و بدرمان میگذارد از حبیب
تازه در دل مخمله مهدی زیار تازه
بگویم چنین با چنانم
تو گر در آتش نشاندست عهدی
نفس چندان مبارک بود برمن
بکاری راندم از بزم و نشاندم
ترحم سکی بر حال زادم
جان بجانان بهم و من از میان بگذارم
عاشق مهدم اگر چون ذره دارم اضطراب
بنشستم در بند اگر که نفس از بندگیم
هم بگو از بندگان پادشاه او خسته است
بشنام کو از کویت چراغ هم بسیر کردم
دل از سینه چو نقش به طفلان زاجر کردم
بنده روزی که در وصل تو دوزیر بشام اندم

وله

گرنه در بند من نه فکر جانم
چرا ماهم یکی از بندگانم
بپا چپان دارای جهانم
زلطف شاه گاهی کامرانم
زبان افتادگان پادشاه نم
یقین کام دل از دوران ستانم
کرم در بندهٔ احزان بر جانم

اگر بیس ملک بنده نوازیست
چو لطف آن شهنشه بیکرانست
بجای انقطاع از مرگ صعب است
کنون غربت از فکر بداندیش
کنون وقت است کهن محنت سرآید
شد تا بوس کس از رحمت شاه
بجای دولت شه باد جاوید

وله

شرمسار ای دل زدوی یار با کر دیده‌ام
تازه آن گلرا که از جان باغبان گردیده‌ام
من با تنید جلیسی ناتوان گردیده‌ام
اندرین پیرانه سرگو یا جوان گردیده‌ام

گفته بودم سنگ با دارد و زد دیلمش حکم
دست من بیچاره دنیا که بیگر دلطف
در هوای الفت سیما آن مرغ گرن
شد چرا محمود بیگانه رفیقت آشنا

وله

بحمدالله که منهم تخت جانم
گرفت از یاد فارا آشیانم
دلا آخر بکام همسانم
بگوشت گر رسد روزی فغانم

بکام خود کشی تو نم حلالت
بکامم دور با از تو تمناست
دو چشم دوره و گوشم به پیغام
جدا از دل ربا محمود ماندم

وله

طالب کجم اگر چون جب اره برانم
خواهم میدانه که دیوانه باشد زنانم
ورنه با محمود بکشد سرگران جانانم

چنو گردد جنتم باشد بدوزخ بسکنم
عشق باز از نصیحت محبت سنگ دیوانست
داورگر فتحعلی شاه آنکه گوید آفتاب

وله

کرد از ویرانه دیوانه را در بدر گردم
این اندیشهٔ باطل بی شبها سحر کردم

کشیدم شکوه هجر ترا تا دامن محشر
نگفته به نشنه تمت که جانشود حاصل

نرفته است ز خاطر بجز حکایت دوشم
نه ماهم بنده‌ای زآن آشنایم
همه جو پای لطف بیکرانیم
کنون ما بسته فتراک آنیم
گرفتار بلای امتحانیم
نگردون راحت عشرت رسانیم
کرم ما بوس از آنحضرت بمانیم
کرم از حق طلب کار همانیم
هم بکان او که بیگانه زجان گردیده‌ام
این عجب کاندر وصال خرج باغبان گردیده‌ام
گرستمها پایمال آسمان گردیده‌ام
دور از باغ و جدا از گلستان گردیده‌ام
جان من زین داستانها بدگمان گردیده‌ام
ولیکن تا بخواهی مهربانم
سلش جا تا بکام دیگرانم
نگر تیر بلا را من نشانم
شود خاک از بهوت استخوانم
نه بند دخش هرگز بر کمانم
نگاه از دوری عشق داده دل بودم
با تو گر در گلشن گلشن بود کاشانه‌ام
نامحاکم کو دل کوش بر افسانه‌ام
کاشانه در نه از کوی او در خانم
بدین آستانه از جان از چه روز قطع نظر کردم
حکایتها بهجران تو دست مختصر کردم
بهر آن خاک پاکه از کویت بدست آید بسر کردم

شدی تا آگه از مهر جفا پیشه گری
در راه تو نشکر بسر نبودم
با سرزده کوی تو سپردم
می شد که به روی من رسد کس
ننشست به مجلسی که آنجا
دل دادم و با حسین جمالی
در حضرت شاه شعر بردم
در وصل جگسارت بر مهر و هوس شیدایی
دل با محبت افسرده کاین از آن آمد
وقت که شد عقبا چه شد ای حسن تو را
چو پرسی تا آزار دل زار حزین من
در درد جدا لیکن دل من
از دل غم دور در جان ام
از بهر خدا تو ای پری رو
بنشسته که بوی من به چمن
هم پیر و بنشسته نشان نی نشان
هر گل دلداد کز آب گل آید بیرون
با هم بسته غم دل ناوک
انچه پرده ز عارض اگر آمده محمود
آن طایری که گرد دام دوست بیکسی
بودی که دوست ما از دوستی تا
از ما بود بشارت زندان درد کش
بیکسی از چه سبب چو بی کسی من
یا کنند یکی به وصف لب لعل
که بر آن سوسن و سنبل در عارض

غلط کردم زانی از وفای خود خطر کردم	برای آتش بار باید چاره محمود

وله

آنگاه زپا درسته نبودم	جز چهره زرد و اشک خونین
گر دادور داد گر نبودم	رشکم همه بهر تار بند
چون حلقه مقیم در نبودم	با حال شده زپا درو شین
در فکر دل دگر نبودم	کر بود همین غم جدایی

وله

دو شهر آشوب جان است آشوب جانان	زدل کار گر تار او پرسم حال دل شان
گر خوش باشد بر یار من صحبت یاران	کی تاب ملامت تا کجا اندر رو غم
وفا کر کجا بود و چه آمد بر وفاداران	سری دادم بزیر او بوره تا دیده گریان

وله

گر در سر راه قاتل من	در داد که بود و هجر بگذشت
آنجا که اند با گل من	سرگشته به وادی جنونم
گل رنجه شدم محفل من	تا با غم تو گرفتم الفت
محمود بخشد قاتل من	از همت بیکس شود شاد

وله

گل غنچه گر از باغ دل آید بیرون	جان کرد ایثار دوست بیگه دو زنار دل
بچو بیز نکهت منفعل آید بیرون	دو خوناب سرشک از مژه بیتم گر جان

وله

شگل بشاخ طوبی دیگر نشین	کج طبعی بحیران ما را بدل خوش جان
دشمن دیگر هرگز پا بیکند بدشمن	در منظر دو چشم خیل جمال عاشش
کاکو ده شد بزندی آن شیخ پاکدامن	در راه یار محمود هر کس که باخت سر را

وله

هر سر موی زنا شود در بر تن من	دیر بخش نجم ناله از آرزو که بیاد
دور دل بسبل من لب سکر سوسن	من با آرزو تن خود پیشنهادم محمود

ازغم اشتیاقی آخر علاج چشم تر کردم
در دام تو پا دو پر نبودم
از بخل وفا خبر نبودم
اندیشه زنامه بر نبودم
از حال تو بیخبر نبودم
محمود جز غم دگر نبودم
بخشید دگر که زر نبودم
گر داد دل کرد خاران جز گرفتاران
کز این موج دریا بیا شد باک از بیان
گر داری که اند صفحه محشر که کاران
بود آزار دل محمود ما زین دل آزاران
در دهر حیات باطل من
تا کوی تو گشت منزل من
جز درد نبود حاصل من
یک لحظه درین جهان دل من
در خنده خدای مقبل من
هر که آید زنی اهل انجمن آید بیرون
غم رخسار تو با خون دل آید بیرون
مهر در سینه هم آتش منفعل آید بیرون
کار ما از بی آن آتش ناکامی
چون مردم با دو چشم بر دیده گرد بیکس
پامال جور گردون دیگر گشت چون من
که گواهی کنی شاد دل دشمن من
آتش آید بدل بکنده در آتش من
زخم او خود شد از دو آرزو من

اگر امروز شاه دنیا

دگر شهادت باید ز دستی تب من
بعشقش مهر کردن مشکل و این مشکل هم
ندارم چاره جز آنکه روا آرم بدرگاهی
محبت دلا خبر و در پریشان حالی
خواهی که نماید بتو رخ شاهد مقصود
ای زاهد و کعبه دل هست ارادت
محمود چه شد جمع می مطرب و معشوق
هر بسته کان نه بجای تو نشاید دل جان
راه عشق تو چه راهیست خدا را که
چاک پیراهن دل افزون و خبر اگر
عید شد یار بود دامن ز چه ای نکنی
بر لب نیامدم زان نام و دهان
بر گل بر افکن سنبل خدا را
از نیک نامی زین پس چه سودم
محمود در دل دارد ز عشقش
رحمی تو بحال زار ما کن
از خود اگرم جدا پسندی
وعده بسیم بخشش آخر
محمود براه آن پری روی
گر رحمت نیاید بر دل امیدوار من
میکنیم وفاداری نداند اینقدر دلدارم
ز خوبهای ما تا بنگم گشت تا گوید
سپهر محمدت فتحعلی شاه که میگوید
نیاساید دمی از گریه چشم خونفشان من
چه دانم ز دست [illegible] چین بانگ [illegible] زار

ز قتل من سخن هرگز نگفتی با حبیب من | گو از خشم خبر گاه ز رخ [illegible]
گو از دل برد در روز ازل صبر و شکیب من | ز عشق کارها محمود دارد این شهر [illegible]
که باشد حضرت فتحعلی زمان و صبح حبیب من | سپهر عزت و رفعت علی شه آنکه [illegible]

وله

در میکده با مغبچگان طی گران من | افغان که [illegible] آتش از رنج [illegible]
بر دامن و کمند در مغان زن | می در رمضان [illegible]

وله

خوشتر آنست که با خاک شود [illegible] | طایر گلشن قدسی ز پا دانه چند
انده ده صد چو خضر هر طره [illegible] | در پی [illegible] جندم [illegible]
خو بر دیا نشد [illegible] | دوشش ز میکده بیست بهنگام سحر

وله

دانم نداند درد ام طبیبان | دور از [illegible] باشم
ما از دل [illegible] جو هم [illegible] | دل از [illegible] شراب
هم دارم ای شیخ است از گریبان | گر تو [illegible] جلوه [illegible]

وله

درد دل [illegible] دوا کن | گر قند وصال تو نه [illegible]
اول [illegible] از این جدا کن | نگران اینکه گفتت [illegible]
بر وعده خویشتن وفا کن | بیگانه نوازی ای پری چهر

وله

دلت آخر نسوزد بر دو چشم اشکبار من | کشیدم آهی از رنج [illegible]
که دارد تنگ از [illegible] پنهان نگار من | [illegible] مهر و وفا [illegible]
بر غمان [illegible] که [illegible] روزگار من | [illegible] محمود [illegible]

وله

فراق تو فکنده ام چه بجوید ز جان من | گذشت از قتل من [illegible]
که داده [illegible] بجا ماندن زبان من | وز آن یکدم نیاساید [illegible]

گر شده بکام اغیار امید دل حسرت نصیب من
بشد خون امید دل چو حسرت [illegible]
ز روی لطف یادی [illegible]
[illegible] در آیینه دل صیقل [illegible]
[illegible] آتش جان من
[illegible] باده [illegible]
[illegible] ایام [illegible]
تا کی بسته در این دام [illegible]
که بخون [illegible]
این ندا آمد محمود [illegible]
سر و جان [illegible] دوران [illegible]
جمی که باشد او دور از جان
یارب [illegible] کذبت و بهتان
که مهر بودی او دل [illegible]
صبری [illegible]
[illegible] مبتلا کن
دیگر [illegible] کن
روزی نگهی باشنا کن
جان و دل [illegible] کن
[illegible] آمد [illegible] نگار من
[illegible] امید دل امیدوار من
[illegible] لطف [illegible]
نگاه [illegible] آسمان [illegible] نگار من
نباشد دشمن [illegible] افغان من
که دارد [illegible] افغان من

تا چند دهم که مردی از حسن دلبر بیا خیز
زبان کرده و شنام گشاده و از خود
دو روزی که از کوبت بستم از جور تیغ
آمد بلبم جان و نیامد سبب من
سیم بکی چشم زدن پرواز کو من
جان بیدهم از رشک تغافل که ندا ها
محمود کند باز جفا یار مگر بخت
شد وصل یار قسمت این زار ناتوان
بر من خزان و شک بهار ای شم نظار
شام فراق آمد و روز وصال رفت
خاقان عهد فتحعلی شاه آنکه هست
باده بالبت خوردن اندر چنین
اشک از رشک میکش درخواب
هر شب شه زداغ هستان تو دو
ما کافر عشق و خود زدیبان
زان لب حدیث عشق بستم
افغان که هزار و زاغ زاهیچ
در شهر کجا قرار گیرم
در دل خسته ام شود به
این رخنه دل به روز آخر
شاهی که به پیش دست جودش
کم گردد ای کلک نوشت این
دانم که بگویند بگوش با خود
خورده بدین حسن و بر از چنین خوبی

وله

بستان که خراب لطف سر و دامن — ملکی گفت سر عشق پنهان به و پیدا
بجز بهره های شکر و زبان من — زمن بپرسی آخر یار پنهان است گفتی
گر رشته عشق می‌نازد بوی و فغان من — بگشا تا تو دو صبر کن محمود سان گفتم

وله

پیدا من گرد بی چشم تو من — از بام تو مرغان بپرند چو دید
واین بیابان پرورده نازک گر من — ابد هی از دل نرود تا نرود جان

وله

این چشم نزد دست که پنهاده جان — چون بخت پر که با زبینم مدام دست
زین سر بشسته مهر نگهت از آن — آوخ بوادیا بفشادم زپا که گشت
تا معلق زلف است دلاکن دل جان — محمود رابست جانم بچنین شرف

وله

می حلال است ابهشت برین — خیر خواندم بیزم و یاد دم ما نه
بسته هر روی دیده خوبین — چو جان بر لب است دیده براه
بخت محکن که پند او بابین — دل محمود با وجود غمت

وله

کاین قصه غم رسد بپایان — آگاه نه ز حال آن ریب
فرقی بنود درین گلستان — آشفتگی دو زلف او کرد
بنمانیم از ره بیابان — تا پیرهم خراب نمایم
بویم اگر آن به زنخدان — از دور دو شکایتی ندارم
دی بخت کمان ز چشمه مژگان — نم شبه بکشن روی محمود

وله

بگشا دو لب گفت که ناید شکر است این — جانا دادم و بگوید که گرفتم زلب او
بر آنکه بگوید شنید دگر است این — ایدل حیف قبل بپرسش نی تو
کس دیده چه با یا که بگوید بشر است این — محمود نه مهر است فروزنده با طلاک
دارای جهان فتحعلی شه که گفتش را — گویند شهان کاعطا کان زر است این

از اشک سرخ و رنگ زرد شده راز نهان من
نو این چو فاش پیدا بود اندر نگاه من
تو آید بخت از هجرت بکام ناتوان من
جانا نه من خاک ره عالم بسر من
در کنج قفس بجستن بال و پر من
بگرم که نهان است آتش از نظر من
آگاه از سوز دل و آه سحر من
کنج قفس مرا است گلزار و آشیان
کم از بخت و حله اش صبر کاروان
کو دست یار بر در دارای این جهان
جانبخش وقت لطف و که قهر جان ستان
خصم با من جنان دوست چنین
بخت که باورت بیا دو بین
بخت بکدم که کرده او غمین
آنگه بینیم وا مان
اگر نه قهر بخت سلطان
جمعیت عاشقان پریشان
بردار تو دست از گریبان
تا هست مرا امید درمان
اندیشه مکن زعدل سلطان
چو بست ... عمان
سود اسود هست که گفته ضرهست این
تاثیر فغان شب و آه سحر است این
یکنده دارای شه کرده من منفعت است این

ایضاً

جانا در من

جانا در جفا و ستم باز ظلمدن
هجران او تنیده با شم آخر چون بزم
عشاق جسته کو منه هر لطف با خمرین
آمد کر آمده برم مست و غوغای ان
مخمور دو چشم سیهش از می دوشین
کر یوسف را سوی بازار بیاید
بسته در آمد شدم از کوی تو جانم
رفم بصفو چنین ز رد و دیده و ترمن
کم بکشود در جانبان سفر دارم
بکوی باده فروشم دلیل راه کرشت
کر از غلام بسر درنه اشت عارچم
سنده کز بپدر کوید
کو نه چند جانب من دلبر خو و بین من
اونه از بهر عبادت آمده بر سر م
هر که را طبق داده و آنچنی لیک
هر کی بر بین خو دانده مرا محمود لیک
بهای بوسه آ جان میدهم بشش
قدم کن رنجه بهر پرسش آن ناتوان آخر
بکردن خون خلقرا انکه ز شوخ یار دو
شده انجم حشم فقیر شاه آنکه چو خسش کشت
لبت مرجان دهانت جان شیرین
چو حاصل از طلب آن خسته را
نگار من و خیل از زلف و خط بود
عجب کر جهان نماید بچشم
و کمی دین من عشق بتان نیست

تا بوشکسته کو بلدن آغاز ظلمدن	بین بول رقیب مخلی ایله دن بهشت
بردم ترحم ای بت طناز ظلمدن	هرگز او لوب بوخته عارضین کویی
پنهان رقیب یاشه سر راز ظلمدن	محمود دور که عشق برلونه قدم فروت

وله

بسته کر قلم دلگشاده کر پان	بربسته دو صد لیلی از زلف شب آسا
آید بکر بیداری او وصف کنان	چون کعبه کوی تو بود مقصدم امروز
کر بور نگهبان دگی صحت در بان	کوینده که محمود ز می تو به نکرده است

وله ایضا

کر نا جهای وفا بسته اند بر تو من	تو تا جهای ناز و کرشمه شکر تو
اگر که نا دستان بنو یاد من	به بین بجاده دلبهای من کو اره عشق
مرا ز خیل غلامان بر انده داد من	غم زمانه ازین بیشتر مخور محمود

وله

بکذر دو از ماه و پرو بین شکاف چون پرن	الفتی با من ندارد عشرت ایام هیچ
خواست تا شمعی فروز دو یار بر بالین من	خواهم از هجر تو چشم بود ای ابکری
عشق روی ماه رویان هست آیین من	داند این بس بر شکم از کجا خیزد اکر

وله

تو هم یک مطلبی آخر بو فی نوازش کن	وار سوا نبوده عشق تو ای یار هرجائی
دری از مرحمت بر روی این خلوت نشین وا کن	عجب دارم از آن نا نیکه با آگاهی از دردم
ز آه دردناکان آخر ای بیدرد پروا کن	فلکرا الکمی از جور تو ام باشد امان کشف
نگم بر سر بگنجد و کاو و س دارا کن	نکرد و مشکلات پسان از زین دل درد عشقش

وله

کر خاک باد سرکش از دست بالین	پکبین ابرو دنت که تو دانم
دلم بر دند یارب تا که این	و زین مهری کو من دارم دلیست
نگر به برد ه سند چشم جهان بین	اگر جان در سر آن کو سپارم

وله

هر بول بوخط خال سرافراز ظلمدن
پنهان کرشمه ایمدی ناز ظلمدن
پروانه بیاپش اده آواز ظلمدن
کی کرده کلو تیغ بکف بر زده داما ن
انکنده دو صد یوسف در چاه زنخدان
سهل است بپا کر خلدم خار مغیلان
نیست بوی از نخرف هم بجست بهستان
زخاک پای تو دودم کرخاک بر سر من
کدای فقر من و آه نالد شاکر من
هنوز حرف محبت ز تست باور من
کرم زیاد برد لطف داد کستر من
کر آفتاب بکی کو هر است بر سر من
تا که نوزین کرد بتاب بر دل غمکین من
کو رشد بکمالت چشم عالم بین من
بنکر دو نوبتی دلی بر دامن رنگین من
بمجلس اکر نگر و بده بسوز دل زدین من
بیا اکنون بسوی من و از سودا تماشا کن
دهشدم پند کی بید دل خود را شکیبا کن
برو بردر که نازنین آفاق ما وا کن
جز اینه دل بکدل دیگر بر محمود پیدا کن
ندانم جان من است یا دین
اهم من لشت بتخانه چین
عجب نبود که بر کردانم از کین
بود جاندار دنیا باعشه و تمکین
کر برکشته محمود از دین

تا دور گشتم زان ماه تابان
زخم تو آمد خوشتر ز مرهم
در مجلس زن جان ما شکایت
شیرین دهانی اندر سخن آی
یادگاری رشک رخشی
کو تخت جمشید کو تاج خسرو
این نکته وهمی است از شعر حافظ
یارب امان ده تا باز بینم
اندیشه میکن از عدل خسرو
هر آنکس حال ما گوید بیاران
می از دست پریرویان بهر دست
ز جان و دل بپرس از من که داغ
مکن منع دل محمود از آن رو
هر آنکو حال ما گوید بیاران
گل عیشی که شد پژمرده از هجر
کرم زاهد نگفت از اهل مسجد
ز هجر سروقدی گشته چشم
اگر محمود عمری گوید از عشق
شبی هم محفل ما از روی مهر تابان کن
حدیث زلف و سنبل نگویم تا بکی
ترا پروانه گر سوزد پر پروانه هر شب
بدی داری مبتلا شانه طره [illegible]
ز هجران کام دل محمود مشکل [illegible]
بخت سپه اگر سوی گلستان
یک چند بدامن کسی بود

الف گرفته دست و گریبان | گر برکشا یک حلقه ز زلف
درد تو باشد بهتر ز درمان | تا مهر تو هست عصیان چو طاعت
تا چند باشد یوسف به زندان | بر من جفا ای خواجه از لطف
تا خلق بسته شهد از نمکدان | صیاد هستم دل تنگ بجایی
از هر بد و نیک این بس بدوران | گر عاشقی را گویند کفر است
کو خاتم جم کو ملک خاقان | آغاز شکوه امروز کردم
کاید مناسب بر حال من آن | ای منعم آخر از خوان چلت
چشم محبان روی حبیبان | محمود از آن کوی بیرون نیامد
دیگر میازار ما را تو چندان | شاپور شد آنکه نامش بمرشد

وله

خوش آید خاصه در فصل بهاران | بکن جنگی بجای بد که مانده
ز نجاران خبر بیچاره داران | بجرم رحم میکن ورنه باز است

وله

نصیبش باد وصل دلپسندان | تو ماندی زنت از خوناب چشم
نکرده تازه در فصل بهاران | چنان جا کرده غم در دل که دیگر
ورم واعظ بخواند از روزه داران | نمی‌ماند دگر کوی بمعشوقان
ز رشک خوبی رشک جو بیاران | من از هجر نکویان بیقرارم

وله

زین بعد کاشانه ام رشک گلستان کن | شو از سر ترحم نگاه و گه تو غمین گردی
بنفشان طره جانا سهی سرو خرامان کن | اگر صد مشکل باشد یک دیدن شود آسان
بیار محفلی از شمع روی خود فروزان کن | اگر مجموع بخواهی دل آشفتگان [illegible]
بساغری بیا ساقی تو در فصل بهاران کن | اگر دل میبری باری بخواهم نگهداری

وله

دو تن پیری [illegible] | کاهید [illegible]
این دست که هست بر گریبان | کس ما نشنیده [illegible]

جمعیت ما کرده پریشان
تا لطف تو هست طاقت و عصیان
آری بخشد دانا بنادان
روی قفس را سوی گلستان
این گنج جهان دارد بپایان
دانم نیابد غم را بپایان
تا چند باشم از پی رقیبان
خار و خاری بگرفته دامان
در حشمت و جاه بر ملک ایران
نصیبش باد وصل دلپسندان
ز تو نام نکو در روزگاران
در رحمت بروی حق گذاران
توان از گل کجا شیخ هزاران
که خادم بر دل است از گل عذاران
نکرده چاره اش از غمگساران
می و جام و صحبت باده خواران
خدا صبری دهد بر بیقراران
یکی ناگفته باشد از هزاران
بکش ما را به تیغ و رد از غبار پنهان کن
نگه بدن خدارا تو مرا مشکل آسان کن
رخی از پرده بنما و سر زلف پریشان کن
اگر [illegible] پا بر این خسته غم آسان کن
برون زین [illegible] کام دلی [illegible]
گر دیده چشم و هم پنهان
یا بر سپهر ماه تابان

بابت

بایست صبوری بود ورنه
بگذار بحال خویش باشم
تو شب همه شب بعیش و عشرت
تو خواجه و بنده تو محمود
گاه گاهی از دل ما یاد کن
مانع از صید اگر مرغان شود
در خرابات من ایاغی تو هم
داد محمود بیچاره بده
چون بمن پیوند دو جانم زتن
بوده ام از یاد خود با یاد تو
بس لطیف است آشکارا چنتو
با کسی عهدی نمی بندی بلی
رنجه از قتل غریبی ساعد سیمین کن
گر بهر در حسرتی عهده دیدار ده
مهربانا جانا نوازم دیدت با مجلس
غیر را خواندی ما را راندی از در غایت
بخشش جا دهند این خسته جانان
گرفتم دست گر روزی جوانی
در آنکو خاک گردیدم و لیکن
بگویت با چه دل آرند یا رب
مجال نکته در این غنچه لبان نیست
دل خود کام دادم بخشش
دل صد پاره را بردم بکویش
زخون عاشقان دست تو خونین
در گلشن بردیم باغبان بست

هرگز نرسد غمت بپایان
از زلف دو تا کمان پریشان
کن شب همه شب بآه و افغان
در مذهب تو وفا گناه است
باید که بسوزم و بسازم
ور دیدم و تا تسلی نخوردی

وله

کشور ویران خود آباد کن
بشنو یا نشنو فریاد کن
بر مراد ایمان امداد کن
نام اول روی شیرین را ببین
خانه بن راست سپه کن خراب
در قفس تا بسته ای آه

وله

آنکه غافل شود از حال من
لاله و سبزه و گل و باغ و چمن
کینه ام از آن چه ن در پیرهن
آنکی از عهد سست خویشتن
منع ما از دوستی او چرا
چون نگاه دیدم ندیدم سرسری
میکرد از دل زسینه دیده
زانده بان پرون نماند عاقبت

وله

دادم مردن از خویشتن غمگین کن
تا تو زنها یا کسان عهد و فا آئین کن
بیوفا اینقدر یا بنده دیرین کن
غیرت ماند زعشق هم لازم بود معشوق
شاد کن عشاق را از بوسه در دست چین
خاطر محمود اگر مجموع خواهی دگر

وله

گر بخشودم بهر پیری با جوانان
نیام بچشم پاسبانان
شرر از بر مجلس ساربانان
بهوشتانی ما چو نانکه باشد
قفس از شاخ گل آویخت صیاد
به پیش کشته محمود بسته شد

وله

زخرمن آتش افتادم بخرمن
بخندیدم گل سوی گلشن
اگر گیرد این جفایت را بگردن
بحسرت سوی گل چشم زدوزن
اگر بر آتشم آبی نریزی
بکامم ماتمی دل داشت امشب
به پیش ماتم هجران نشاط است
می صافی بنوشید این چه رسم است

داریم بکرم خویش ازعان
درد دستیت بدر رنجوران
تنگ است دل تو خلق سلطان
وز او تو چرا نشوی گریزان
بعد از آن منع دل شیدا کن
هرچه بخواهد دلت آباد کن
داد از بلبل صبا کن
بسته ای تا باد صیاد کن
دوست دارد هر که جان خویشتن
هیچ غیر از من میان انجمن
بمجلس بزار باشد از وطن
مرد محمود از برای یک سخن
دست خود از خون ناحق کشتگان رنگین کن
خبر دار از نگاه شکرین دل شیرین کن
تا خزان از پا بود اندیشه از گلچین کن
بشنو از این پریشان طره مشکین کن
اگر تیری رسد از ابروی کمانان
بعهد اشتیاق ناتوانان
چرا منت کشم از پاسبانان
لب ای گلشن همه شیرین زبانان
بزم شاه بهر تحفه دانان
مزن بر آتشم بادی تو دامن
غریبی بر غریبی کرده شیون
بپای نازنین دوست مردن
گر چه باشد در دعوای کسی دیدن

گر دود ناله محمود گوید
کارم بآن کشید که یابم ز زندگی جان
از ما هزار نامه و از او یکی جواب
منع رقیب از سر کوی تو میکنم
این شاد که جنت بی اندازه ان کرنگ
جان هست کی که نه بهر ادای تو
بار امانتی که ابا کرد ار و ملک
هرجا که رو نهم تو بیا اما چه سازم
تا باختیم نرد هوای تو کرده ایم
چشم جهان جمله بود سوی تو
دوست هستم پس بنجی چنین
تا نشود مایل و کس کم
میل کشیم زارد شود نا بجنه
خال لبت دید چو محمود گشت
نگه بر دل بیرم رنگ ابرو دام تو
یا جدا از قید دو عالم تا ابد آزادگی
دایم پر گل شود از خون دل محمود دامان
خواهم همیشه مردن خود از خدا به تو
نادم چنین که کس که من از نظاره کوی تو
گر بپرد از دام تو مرغ دلم چه باک
شیر خدا خدیو دو عالم علی کرامت
از آن افسانه شب کم ز بهر پاسبان او
شب صحبتش نکرد اشنام شنیدم از دو جرنگی
بدل افسانها دارم ز عشق او که سیاس
دودم ز بهمن سبب گرد و دم نبود

وله ایضا

دل از تو در ستمست و جان از تو در امان
از ما هزار جان و یکی حرف از دهان
در خانه کریم چه حاجت به پاسبان
آب حیات گو به چه عو جاده دون

از بنده که هیچ نیاید بجا
ستم مده ز دست تو در بیا
گوش کجی بناز بکس خان زنگ
تا شانگه دان چکنه در طریق جه

وله

کردیم هست دل برای رضای تو
جنم بچشم عقل که خالیست جای تو
ترک هوای خویش برای هوای تو

بخشید پر برهم ادهام رخش عقل
از راه مهر پا بر خاکم ار نهی
محمود ناتوان شده از جنبش خیال

وله

دور بد از قوت بازوی تو
در بر هر کس کله از موی تو
جان مخجل از رخش بازوی تو

زنده شوم گرچه کشد غیر تم
گرده همه شیر شکاران شکار
با همه سخت کمانان به حیله کین

وله

یک زنا صد میشوم ز پیغام تو
مرغ جان آنکه که گردد پای بند دام تو

زان بنا گاهی وشم جانا که میدام
باشد از شهد شکر شیرین تر ابرو دان

وله

شاید که این بود ز خدا مدعای تو
پرواز من همیشه بود ز قفای تو
چون پاش بسته است بزلف رسای تو

ضعفم چنان نمود که در آب چشم نیش
بادی مراست بادی از چه
کم جور کن دگر نه چو محمود میبرم

وله

گر شاید چون رود در خواب چشم پاسبان او
کالا کین بهار آمد چه باشد بی خزان او
حدیث بر کنعان جنت از که استان او

اگر بیدی از رشک چون من را
جدا از حلقه دام تو دل مانده با آن مرغی
مرا محمود از جورش زبان شکوه دی نی

وله ایضا

چرا مبتلا ازرا یا تهمتش
خوش نعمتست گر شود خواجه دلگران
کاکا هست همچنان دو رمستان
نالیدن آنقدر که خادم خود از زبان
محمود نکهت بهر چه تو نهان
من جان نه به آنکه کند جان فدای تو
از بسکه جلی نمود ره اندر بهشت تو
جا دارد از بچشم کشم خاک پای تو
تا در دو خویش ساخته حمد و ثنای تو
دور بود چشم بد از روی تو
بشوم از باد اگر بوی تو
حرز نکه کردن آهوی تو
تا خته داد ز سبزه روی تو
از دل و جان بنده هندوی تو
در جهان ناکامی عشاق دایم کام تو
درمذاق جان عاشق تلخی دشنام تو
چون بخاطر آورم دیگر کلام تو
چون خس بروی سیل دوم از قفای تو
گر قتل من بود از آن مدعای تو
بر شاه هشت و چار پناه از جفای تو
خاک ره سگان درش توتیای تو
فریادی من و مژده وصل از زبان او
کر بخواید باد صبا از بند دستیان
گر غم انچه کرم بعد عمر من عنان
زنم که کند غیر بر خاک راه او

در خاطر مرغ دل ما نخل امید است
از من بسوخت کی ... که چو
در باغ دل آن نخل وفا باید که نشاندی
نخل گل ... اگر کی ... بر تو
تیر غم ز پس و ... از آن در ... ملت
بهر امید که در سایهٔ تو دل بنشیند
سپهر و ... محمود شه آنکه ز لطفش
خواهد هزار جان دل من ز خدا ...
مشکل ... خاطرش افتد وفای تو
بگشا در قفس که من آن طائرم که ...
قاصدی نه مژده وصلی نه حرف ...
کم جور کن دگر نه چو محمود بسلم
هر چه داری بگو ... براز ... تو
زد چل ساله ... هیچ
ساغر از چهره ... شده پر نور ... جهان
هرکرا هست بکف جام می و زلف نگار
مردم ز غم جدایی تو
بیگانه ز آشنا شودم
مردم ز فراق یار ...
سوگند بجان تو که مردن
دل زهیست که با نالههای زاری تو
قرارگاه دل ... زلف
بکشور دلم ... چین
نزد من ... است ... ای آرام
جان ما باد فدای جان تو

هر تیر که از شست تو آید بر او	یک لطف ز پیش نظرم جو نکرد
آتش زده بر خرمن گردون شرار	از دیده ... بی شکر ...

وله ایضا

سرا راست این ... خاک در تو	برت که ... که بکنگره
که غیر را نبود راه آشنی به بر تو	لیکن ز ال تو ... بجوم ...
مرا نشانده بخاک سیاه بکمند تو	... ببرد ...

وله

تا هر قدم بخشاند بپای تو	یار دگرم ... جفای تو
آن لذتی که بود دلم از جفای تو	گر کشته ... ای دل غمین مباش
... من ... جفای تو	... که ... از ...
خون شد دلم ز دست تو و این ادای تو	... دل زار من ...
من جامه چاک ... از جفای تو	شاه زمانه محمود شه که ...

وله

لیکن از شادی ...	ز آن می آید که ...
باز ساغر ... شده ...	ما همه ... و ...
بخشد تاج کی ملکت ...	...

وله

یکبار گه آشنای تو	از خوی ...
ای بخت ز نارسائی تو	زاهد نبود ...
خوشتر بود از جدای تو	غمگین دل عالی ...

وله

بگو برای چه اینکه نه ...	لیکن ... دست ...
بهر ... کی ... اختیاری تو	خدا ... دل ...
که یادگار ... ز ... تو	اگر تو ... چو محمود عاشقی ...

وله

با آنکه فتادهام همه عمر ...
از گریه ... زار ...
محمود جز از ... نباشد ...
رقیب من ... جمال ...
خدا نکرده ... محمود ... نظر تو
که هست خاک ... چشم ...
مدام ... محمود ...
باشد سر وفای من و خاک پای تو
کاخر ... نهای تو
آنکس که ... تو
مایل شده ... دل ... وفای تو
باشند شهان ملک ... گدای تو
بهر جای ... نیاز کرد
... از ... پرتو
پیش ... طاعت زاهد ...
... چو محمود بشنو
فریاد ز ... تو
بهتر بودم که ... تو
زهد و ورع ... تو
محمود ز ... تو
... عشق ... هزاری تو
که من ... کناری تو
گر آن نگار ... یادگاری تو
گر ... اشکباری تو
... جان من ...

۱۲
۱

پیکنه خون مراد برلب چرا
خود مکر وصل و رحم آرد بما
چه ربود میکشی محمود سان
شدی از پیش من بشد زنن نوان چنو
بر نیم لطف و صال تو میمون چشم جان
کرفرزا یکجو نهاده جنت المأوی است
مراکی نیست تکلیسی زدوری رخ تو
کم نبود وجهای بد ابنت بار
تراکر نیست مجمود رشته بر چه
کس نخواهم که بود چون دل من محرم تو
کفتم ای دل مرد اندر پی خوبان فنی
ایدل خوشنده در ماتم دو شادی کن
فهرمان فتحعلی شاه که کوید فلکش
برای آنکه کم ترک آشنا بار نو
کمش دوست من ابشا حسن دامن ناز
بنیج شهر محمود این سخن کوید
سر خویش را بیزان سنجید بارخ او
او زرشک هر کجا دید آن زلف مشکسا
راز دی دیده موسی ز انوار حق نگاه
جا دارد ار سحر سازد همه جهان
محمود نوب یکرا آن شوخ نازنین
حرف قتل من سکین بزبان دارد
آسمان دشمن من کرد از پی هجران او بس
جنت ارمی دو فا به کجهان جنب تو
هرکه بر ره سر اندر قدم طفل سر

ملکو از جان میبرم فرمان تو
ورنه ما را بکشند هجران تو
دردو خود را چون نمودم بر طبیب
کرکشته زخم تو ام پشته کن

وله

نهال قامتم اما نشد خشنه از تو چنو
بر نیم چو کم عمر جاودان چنو
کجا خوشست مرا روضه جنان چنو
چو خرمیست زباغ و زبوستان چنو
فغان تیز دو شهنشاه کامران چنو
اوان نداد وصل تا به پیش تو برم
هنوز عقده از دل نه وصل تو نگشود
کرم تمام بخوانم ز بوی خود جانا
بکشمش اکر نخوانم کر بوی خودت
سنود فتحعلی شه کر باشد اوکا

وله

ورنه پرزادم او تا دل که ندارد غم تو
هرچه آید بسرت هست ازین رو که تو
کر بود شاد دل یار تو از ماتم تو
زلب میسی و آب خضری ای لب و
اگر ابد به بجوا اینهمه آبت زکجا
کرتو محمود نهی پا بسر چرخ بجاست

وله

جهان کسند بمن شرح مو فاش
کر خوش شده است زنخت هم که ازو
رفتنت بر سرت و بدم دیگر شم
با تو شاهانه نگاه کان چشم از

وله

ابرو پیش از کرانه زد بر زمین ترا زد
بر خود زبسکه پیچید افتاد ناف آهو
وانچشم ساحر را آموخت است جادو
باآن کمان ابرو با آن کمند کیسو
کفتم برم آید بکشت بکفت لالا
آنچه او آفت جان و نظره وام ایمان
تا دارد دشمن جان آنچه بابی زلفین
آن مرکرفت آخر اقلیم دل بتابی

وله

باز بهر تن بچان شده جان دارد
نامه با غیر زبهرم بمیان دارد
کر بعهد تو نه نام و نشان دارد
تا دو ابام بدانچه بلبل زار
هر که از عشق هوس چرا چشم کرم
کرم بازار کل از سبزه روی تو کلب

وله

کفت هستم عاجز از درمان تو
او آدم پردن ز دل پیکان تو
بود با من از نخستین پیمان تو
بکج پیچ مرا کشت آسمان چنو
که عقده ها زفلک شد نصیب جان چنو
که مشکل است مرا عمر در جهان چنو
نمانده است مرا طاقت و توان چنو
چه حال دارد این زار ناتوان چنو
خوشست آنکه دهد جان برایکان چنو
بردو صد مرده دهد جان زچه یکدم دم تو
کرم هفت بم آید بر یکدم تو
زانکه یار تو بود لطف شه اعظم تو
مهر رخشنده من ماه چه بر چم تو
که کفت نیست غمی جز غم جدایی تو
که نیست هیچ ثباتی در آشنایی تو
که هست شدی من بهر زیارسائی تو
تا در هم زیزی از رشک خون دل او
این بکشد بدین آن بکشد بدان
محراب قبله دل آنکو شهای ابرو
چون حضرت همایون عالم بزد ربا زد
در کوش حلقه زر بر دوش حلقه مو
همه در فصل کل این آه و فغان دارد
دمبدم جانب کوته نظران دارد
که زپیدا شدن سبزه زبان دارد
سو محمود صفت بخت جوان دارد

گشته غم هجرانم دور از تو جدا از تو
در کلبهٔ ناکامی از شب غم هجرانم
دوری یا اگر جانم از جدائی تو
حدیث وصل تو یکباره بگذرد تقریر
بحر شیشه و از شیخ خود تمام سلوم
[illegible] برم برآمدی و جز را خواندی
بیداد داد بر همه سروران تو
تا عزم تو بوده دور سلسله کند از آن
جز مرگ هرچه بگذرد اندر خیال
روی چه [illegible] از برم ای روزگار غم
گر دیده پیمان [illegible] نشان
از [illegible] که هیچ [illegible] شاه از او
او نکشد مراد من از این دلم خوش است
[illegible] دوش [illegible] بجان بکشم
خوشتر که عاشقان تو از تو رضا شوند
محمود [illegible] چو [illegible] از دو دست [illegible] جهان
میگویم کرده ام زان [illegible] کو
[illegible] انگار [illegible] وصل است
[illegible] زان حلقهٔ زلف
گریزم از تو [illegible]
[illegible] جای دادم [illegible]
ز [illegible] از دور که بر [illegible] ممنون
تو بکام [illegible] باش [illegible]
جلکه شیرین از تغافل [illegible]
نادم جا شو ز دار خاک [illegible]

آشفته شده جانم دور از تو جدا از تو
شد بر فلک افغانم دور از تو جدا از تو

غم [illegible] دور اندک طاقتم دور از تو
در دست اجل افتاده محمود صفت آخر از تو

وله

بمن ز بخت چه جوری در آشنائی تو
حدیث رندی ما شیخ پارسائی تو
چرا ملول نباشم ز بی وفائی تو

شب وصال دلم از تغافلت خوش شد
گدای کوی تو هستم ز شاهی بگذشت
ملک عشق چو محمود [illegible] جهان

وله

پرسید غیر از من پیدا نشان تو
دور روزگار هجر توام یکسان تو
اگر شکسته ز بهار رخ آن تو
ای عشق بی نشان چه طلب است نشان تو

امروز شیخ جور تو کردیم انتها
پس بخت عشوه تو بدین حال [illegible]
در جمع طایران گلستان ندیده است
در عشق تا [illegible] و محمود عاقبت

وله

طفل است و کی بحشر نرسد گناه او
امروز مانده دیده جستجوی او
[illegible] که رضا شد سپاه او

بر [illegible] بخت [illegible] کو او شد
خونش گلگشت [illegible] چشم [illegible]
بجا مس است گریه یعقوب [illegible]

وله

[illegible] دم از دیدار آن رو
[illegible] آن [illegible]
جهان [illegible] پیک [illegible]
گر شد عشق [illegible]
نشاندم سر روی [illegible] لب جو

گریزم در [illegible] آب دیده
زلیخای خود [illegible]
ترا با غیر الفت از چه [illegible]
غرض [illegible] شهادت [illegible]
ز چشم [illegible] محمود

وله

آن لب اندر خنده باشد گو چشم خونی [illegible]
کوه کن [illegible] از پا فکنده [illegible]
این [illegible] از خام [illegible]

پیش [illegible] آن [illegible]
تا [illegible]
روز عید است [illegible]

پیوسته بدین سانم دور از تو جدا از تو
افتاد گریبانم دور از تو جدا از تو
من آن [illegible] که کم زنگ آشنائی تو
چهار روز من [illegible] غم جدائی تو
هزار بار ز [illegible] فزون که [illegible]
دلم ز دست برون برد دلربائی تو
یارب بباغ حسن که شد باغبان تو
مشکل بروز حشر رسد داستان تو
پیوسته است [illegible] چرا در گمان تو
ای همدم قفس [illegible] کجاست آشیان تو
[illegible] عیان شود همه راز نهان تو
گر سر زند [illegible] از او
دور [illegible] از من و زلف سیاه او
ای [illegible] گر هیچ ز دیده [illegible] از او
یوسف [illegible] مصر از دست جاه او
دولت [illegible] از دست جاه او
[illegible] آن آتش [illegible]
کند یوسف زلیخا [illegible]
[illegible] چون رام گردید [illegible]
[illegible] که [illegible]
بجان [illegible] که سر چشم [illegible]
[illegible] که [illegible]
هر چه داری [illegible]
خبر بادی [illegible]
چون دل محمود [illegible]

هر چه میگو یا بگوی و هرچه بخواهی بگو
آنچنان مسکم از غربت یاران ناله
چو کند با گل و بستان نفس غنچه دلم
طاعت زاهد خود بین بوی کرگکنه
قهرمان فتحعلی شاه که چون نامی کند
اگر بخواهد … مرا سپاه آید
زنو اجلی من او را اگر بدل نگیرد
دلش آید دلم نرم شده و یا با غیر
سیاه روز من زار شده ای محمود
بسکه اندر گشتم او روز و فرد اگرد
به جهان برتر از آن نخواهم که بهره دید
تا سبب داده و چند برود بیش از شک
قهرمان فتحعلی شاه خدا دوستش
تا گل رو دیدست بگلزار آمده
زلف پر چین بر گشود آمد دیا
بام او رخسار بشناد در چمن
خامه محمود از برای آن شهی
شهانه از گل سرم تیغ جفای دوست
کرد بیداد گرد جهان سر برده ام با این
تکیه زده ام تا ایلب از بیداد ام این سبب
دارم از دست غم جانانه
سنگ طفلان تا بکی باید خورد
دل ز زلفت به خالت مانده و شد
هر ماه دیوانگان حسب کوی دوست
گوشه خواهم بتی از مردمان

ولها ایضاً

گر کند ابر بهنگام بهاران ناله / من از دست جفای تو شکایت بسیار
نالد از هجر بهاران هزاران بلبل / گر چه بنده ز بندم بگشاید چو بند
ای چنین دل شبا ده کساران ناله / چاره محمود ندارم بجز از بیداد ام

وله

مرا شود چنین چشم و زلف یار سیاه / چگونه دامن سپید و بلند خود گیرم
مرا بدل ز غلامش نشسته ایم اگر / جهان سحر خود گرد و جایش نبود
خوش آن زمان که نبود مرا او را / دریغ حادثه روزگار ست این

وله

در میان عاشقانم جلوه گر اگر / تا دگر برتر ز شمع ساقی بگو
زان بردی دل و شادی بی اگر / بسکه او هر جا تا رخ تو ای زیبا صنم
ای دل خون گشته زان نشستی چو دو با گر / هیچ مید که در مدح شهنشاه جهان

وله

مرغ دل با ناله زار آمده / با دل جان نخف هیس
کار دان در شیوه نازار آمده / جان ندادم تا شاه ببرم
سر دفتر من بر خط آمده / در مدح خسرو انجم حشم
کاشمانش بهر نثار آمده / چه صفه امیر المؤمنین

وله

هست از دهای دیگران صد روح جفای دوست / این جان بسجده ود او در گلبهار
گر زهد آتش که درد و بلای دوست / محمود دین دل بکف دادیم در راه عشق

وله

آخر ای دل تا بکی دیوانه / آشنا دردم و دلبری
مبتلای دام بهم دانه / چشم از دل زخم بیگانه
در همه عالم نباشد خانه / بر وفای تیغ نازم که به
تا کنم من نالد مستانه / نامش که محمود بیش دل شکار

گر بهرم شا مفلس آمدی قارونم
کی کند تشنه لب از کوثر باران ناله
نکم از بستم لاله عذاران ناله
بشه از گیسو آن تازه مسلمان ناله
در هر شب همه شب نگاران ناله
مرا که دست طلب و از زلف کات
با گوش ملکی به لشکر و به سپاه
بنور سایه تیغ تو هر که جست پناه
که شد سپاه ز خطا مهر عارض آنجا
زانکه چون جان بشم با نابرگاه
که مقام در حرم که در کلیسا گرد
عالمی از این غزل محمود شیدا گرد
چشم جان روشن از خورشید عذرا گرد
چه با جانانه خریدار آمده
سخت جان دادن مرا کار آمده
طوطی نطقم بگفتار آمده
آنکه دستش بکرز خار آمده
برگردن از صد باره ام طوق وفای دوست
زین هر دو راه ابهر با راه سر کوی دوست
جان ز سر ی داریم ما آنهم فدای دوست
چشم فتنا با دل دیوانه
در طریق دوستی بیگانه
با غم بکنج من از دو یرانه
خاک بر دو انم پروانه
عدل نوشروان بود افسانه

جم خدم مخلص شه کر ازل
کزدن لشکر کلبه در ملک ایران آستنه
چون کراپه رنجه بول ایاغ دن معهدن
پرده عارضه ن کوزدین چاپچون قلدی آفتن
ایندی بکان دور دکر بکانی بون جمله دیر
جم سیر ایب شه فرخنده کاوندن بوهر
دولت عهد عدت اسه چرخ بلند
انکس کی دل ازجان بره دست برید
یک روز شود سر زکر پایان بدر آید
ابکاش سه وصل تو آید دست فرباید
برایده دهم جا اکرم دست دهد بانو
مرغ دل محمود کجا بز درانو
نخواید بهتنم کر بهانه
برد فسانه عشقت زسر خواب
دوم از خود زهر کاه بحرت
کناه ما اکر محمود ادنت
از کشتن من کذشت آن ماه
کشتی تو ز انتظار ما را
آخر چه زیان اکر بیوسی
باکم نه ز کشتن است زبیم
دلم خون شد ترا از آن خبر نه
بتنک از آه ما عالم در آن دل
عیان شد در جهان هیچ نباتی
مرنیا از وطن بیرون خدا را
بغیر از وصل جانان هیچکاری

وله

باقارتغابلر بقلدی آخ بیران آستنه
ابرکوزیاشی نکمه بر دم کلستان آستنه
پرده قدرت چلکدی باغ رضوان آستنه
بیلنو دآخر دکر پیان و بکان آستنه
کرد شس الکالی کیکه ردن کرد آستنه

بوی جانان دور نسیم آمده کتوردی نی
بزنو کاشندن ایرده کلاشندن چمد
کوردی هرکیم اوز ینه زلف رنبساید
شاه دوران همتی محمود بس بکدی که
تا فزای ملکنه دخت اولوب چرخ کهن

وله

پیوسته خم مقصود رسید
این چشمه زلید کرام و درخزید
در بجر تونکار بر دن نکشید
خاری که بپای سک کوی تو خلید

چشم بره باد صبا کز آن کوی
پیراهن یوسف زنکهت اکرچاک
بس جامه جان چاک شده درغم هجر
از آب بقا زنده جاوید نشد خضر

وله

تواند شد خس هم آشیانه
خلاف آنکه خواب آرد فسانه
چرا از کوبت آیم سوی خانه

پریشان شد دل سودایی ما
صب بوی در ایم نیست عذری
نباشد کیش صیاد م که بخشد

وله

از آه و فغان زآه و صد آه
یک عمر بیست دیده در راه
سازیم و نشاد کاه وبکاه
کیرد یا این کنه ترا شاه

رنجیده از من و ندانم
آمد میان چو قصه عشق
محمود ز لذت و صالت
شهزاده تیغ که هست بر تن

وله

چرا آه دل ما را اثر نه
شب هجر ترا روز سحر نه
مرا تاب نوایای سفر نه
مرا محمود با هر خبر دشته

ندادم تیر در دل لیک بیری
بباغ دوستی هر نخل کشتم
دلم سوز بحال از موئی
بم از تو شکایت پیش شاهی

نامه چون اوشه فرزانه
معر دن کیلک کوندی بر کنعان آستنه
بای واغ کیمه کرد پر خرامان آستنه
زاغ کور چلکدی قنا و خورشید رخشان آستنه
لولو رخشان بولدی با قلندی عمان آستنه
طعنه پرانه تکوب ملک سلیمان آستنه
چلکدی خط اول نامه فرد یابان آستنه
خاکی بر سانه پنهاید دیده
بس جامه ناموس زلیخا که دریده
دستی بکر یبان وچاک کریبند
کویا لب لعل نمکین تو کمیده
صد بار کر از حلقه دام تو پریده
بزلفت آشنا تا کشت شانه
ندارد کر غم عشقت کرانه
نکرمی قفس را آب و دانه
کرامانند بهشت جا و دانه
دیکر چه شنیده نه بد خواه
هر قصه که بود کشت کوتاه
از درد فراق نیست آکاه
از چرخ نیم برتب و جاه
جفا خوب است اما بیغدر نه
چه تیر او بلفت کار کر نه
از و هم جز جفا چیزی ثمر نه
کر از تیر توانش تو نیز بر نه
کر چون او داد رس از بحر دیگر نه

جهاندار جهان فصیحت
پر زار شدم از خلق با اینهمه فریاد
در پیش رخ شمع غریبست که میسوزم
رفتم بهوای تو در میکده و مسجد
یا کوشش کنی عاشق دیگر سخن بهیچ
خوشتر بود محمود از خسروی بهیچ
بر زلف دو تا فزون تو شانه
از دور که خویشتن مرا نم
بر تو خطا کند نشانه
زلف تو کمال تو در آویخت
کرده عرق آن رخ چو لاله
فرقت بجان ما دراز چه
در نامه نبشته ان نوشتن
در دولت پادشاه از تو
تازه دادم دل بیار تازه
جان بدل پیوست در راه عشق
جای نمودم بپهلوی کش
در ره عشق تو چون محمود من
آنکس که سرشت آدم خاک فرشته
سر کرده برون از جبل قاصدم
در بند بخواست دل ما اگر ابرو
راه تو مکن منع نظر بازی محمود
چندان که دل شاد از غم از خرمی خوشنود
ما ز بیا تیز از دل آزرده یار پرورده
در راه سودای جانان دادم دل این توان

وله

زین پس من تنها در گوشه ویرانه
زنجیر ار آتش کشت آخر من پروانه
گشتم ز برای تو دیوانه و ویرانه
جز ذکر می و معشوق با نه همه افسانه
روزی که بهمی تو انگشت نشانه

در حلق من از آن زلف یک حلقه بود اینجا
دامی شد بر خاک مرغ دل من آنجا
از بس دل مشتاقان جمعیت جان کرد
بر کام دل خود من خواهم که کشم روزی
شه زاده همایون آنکه در دی کش جام

وله

یک رات مکان پر آشیانه
تا سینه من بود نشانه
گم شد دل من در آن میانه

در کشتن من وفا کند بی
دامان من از سرشک دیده
اندیشه بوسه کرد محمود

وله

من توبه شکستم آن پیاله
در هجر تو باید رساله

در حسرت کشتگان دردت
خون گریه کند بخت من نخ

وله

تازه کردم فلک کار تازه
کشته پیدا جان نثار تازه
خواجه دادم اعتبار تازه

با تو خطا کرد کلبه کسی
بخت در این روزگار عشق
مشکل زین خسروان استان نشد

وله

ز شکل تو آدم نه فرشته سرشته
یارب چه بر آن نامه سربسته نوشته
این طره بر خسار بتان بهر چه هشته

دلها همه در دام سر زلف تو در بند
شد غیرت یه کو یا من بابک ادیا
غیرت نگذارد که کدام گذر خیر

وله

از آن مرا از آن بو خاطر از خطا مقصود
دام که آن نهان غیر از عدم موجود
ما را بغیر از حالتی در عشقبازی سود

از در پیش آن زلف دو تا هر که نمیگردد
دل گرفت از بس خون دادم ز کوی دوستان
گفتم طبیب مشفقرا دردم بدرمان شود

گرچه چون نقشش عالم دادگری
شایسته زنجیرست تو در عاشق اوست
از غیر حسن تو شادم بیکدم
مشکل که بود آن کرد آن زلف دگر شانه
در گوشه بخانه ای دوست مستانه
در مجلس دانا تا هر عاشق فرزانه
بگذار دل مرا بجانه
پیداست جان من بهانه
بحر بیت که نبشتش کرانه
محمود ست حیات جاودانه
با برگ گلست عرق ژاله
داغ است میان باغ و لاله
تا بنگش من و ناله
محمود و غریب بود ناله
دیده ام تازه بهار تازه
جست باید روزگار تازه
با بیدم یک شهر یار تازه
داده ام با خود قرار تازه
معلوم نکرد دیده که این رشته گسسته
که نیست که آزاده و هر کس که گشته
از بیگذری کان بت سرمست گذشته
گر آب محبت گل او گشت سرشته
دو دست با آتش بلا آتش بود باده
ای همه نام این که از چشم خون باشد
گناه که در عشق تو غیر از اجل در مانده

باقاصدم

با قاصدم بگفتم کو عاشقان آید بیچ
دل مهر تو نهادم کز جانان مینمی
سر به بهبود نبرد ازین درد نداد دل
گر ز جانان نشد ای دل محزون غمگین
گفت محمود بسر اندر هم از جان بگذار
ولا ز آغاز با انجام کردی
نگردی ناشکیبا شهید تیغ جانان
ولا ناکامیت کام حبیب است
درین میخانه چون محمود ای دل
نیست در کس اسیران جاودانه کجی
انکه گوید بیر غیر منال از غم عشق
لنگ لنگان رسید غافله عشق دوم
غیر صیاد ستم پیشه درین دام بلا
اگر نه در پا صید فکار حزینی
گرت با دمعاش کم و هوس ز ازل
مرو بست همین آنکه در خیال با شمع
چو بخت شام فراق ز اصباح چراغ
داشتم دل عمت از غم پنهان هر سخنی
کشته غمزه سیاه و جفا را چه شود
زیر شکنجه غم جانم بخود ز انز هم
جان بهای غم او دادم پشیمان محمود
ای سبزه زار خلد ز خط تو ...
دانسته نرخ بوسه خود را ایکان نهاد
دست نشد دامن بندان باده فروش

وله

وه کو غازیکم جان نمیرد ای یاکی
ای پرستار جبت در پاداش او پا دهی
از چه راهست درد نیست هم مانی

نکنم آرزوی سایه طوبا پس ازین
تو که بند دل من نیست اندر ره عشق
گل کن از خون جگر خاکه ز رش الکل انگ

وله

بجز او با کسی کو رام کردی
چسان جا دیده در ایام کردی
بناکامی چرا ناکام کردی

چو مستانه باده گلفام کردی
مشوغو بخود ای مرغ زیرک
میا لا لنجز از خونم مبادا

وله

که بر نبشش از عشق تو جانا چه پی
کی توان کرد نهان آتش سوزان بخسی
اندرین بادیه کشته بیانگ جرسی

چو نهالیست وصال تو خدا یار کو
میل ول گر به دل مانگی نیست عجب
عیبی از حسرت لعل لب تو جان بدهد

وله

کمان کشیده و از کین تو از چه بجو بکجیی
ورت بهر برابر ننهم تو بهتر از پی
تو گر چه با من چو دل دام بر سر کجی

بغیر عشق تو ما را نبود دست تنباهی
بصورت ابتری خود کس چو جان چو
برکنار تو عمری چو خاک راه نشستم

وله

دیده ای جز که نشد آب ناهم ز رخی
کز جان زنده نمایند ز طرز بخی
گر شود بازوی او بکو حلقه چو برخی

گو رنده دیده آتش از اشک فغان بیچ
نیست با تو بر زلف نه هم زانکه چو
دل ز هم نکشد در شکن زلف کج

وله

نسیم و بلبل و سنبل کنائی
چون دیده بستم که از جان لقاجی
کرم نکرده معنی شه هم شفاجی
محمود ملک دل نکر فی زده نفس

بکنم سبب ستای غم هجر کردیم
ما را ز بهر جرم نکرده ره و ز خزی
انجاه دام بوادی ماد منی دارد
هر طریقت ارسو دی عنا

چون برد نام من پرسش گفتا کو محمود
چون تو در گلشن جان سرو خرامانی
غافل ایتا چه بچاره ز جانانی
تا بکه لاله صفت زینت دامانی
گر تو پایبند زلف پریشانی
چو گل مطلوب خاص و عام کردی
که همچون من اسیر دام کردی
بقتل چون منی بد نام کردی
چه باشد گر تو درد آشام کردی
که بناخن ز بلندی نرسد دست کسی
صید شهباز که دیدست که باشد مگسی
گر لب از لب لعل تو گذارد نفسی
نیست محمود مرا از چه سبب داوری
نه ملتی و نه کیشی نه مذهبی و نه دینی
بلبلیست از گلی بی نزاکت خلد عنبی
بخاک من تو بیا داش آورم آتشینی
زرد روی هجر تو محمود نا یکی با هنی
که ز یوسف بر یعقوب برد پیرهنی
بدرد چین سر زلف تو در هر نگهی
با خبر زانکه چو او می نشود راه نما
گر غم دیدم در نایاب بکمتر نفسی
گر تو ان هم بزم خود ایما دمانی
در دست زاهدان چو نشسته طاعتی
ای پیک با مجسته خدا را چرا بی

بیت

گر زنو دل دوست تری داشتی
سر بخود و لایق ابنا از تو
نامه از عشق مشکل و شیخ
خنده بالشکم نزدی گر ز غم
خون دل محمود نگشتی ز درد
آتشی هست بدل از غم رخسار کسی
دلم از جور فلک خون شده ابر سینه
تا رشد روز همه از غم هجران وشش
چون قدت سرو ز دیده بطرف چمنی
بجز از کشته محمود ندیدم هرگز
بیا که از غم هجرت دلم بجان ستی
دلا رسید که بر دلان کند رخوان
ز بهر گشتن من تیغ کین بکشی جانا
چند بست در کج قفس کم میل پیدا کم
قدم فرو ن خواه شده اندر بسیار
بر ذکر خاوران تو جانانک شد از سینه
ویران شده ملک دلم از ناز تو از فلک
افسرده دل محمود سالی گشتم ز دوران
با من نه تو همراهی و از من نه جدا
بر طاعت زاهد چه حسد در دکانش
تا حرف که در گوش کرفتیم که مار
از دوست جفایت چه جفا که بسینه
خاقان جهان فتحعلی شاه که غدیر
ما جمله گدا نیم تو بر ما همه شاهی
در مسجد و میخانه تو منظور نی اکرم

جز تو خیال دگری داشتی
در نه که بر دوش پری داشتی
گر ز محبت خبری داشتی
همچو من از چشم تری داشتی

نسبت قامت بخود دم سرو
به ز چمن کج قفس بود اگر
در دل یعقوب ز یوسف نبود
شد چو تو منظور همه خاص و عام

وله

گر چو یوسف نشده جانب بازار کسی
گر گل گلشن عشق تو شود خار کسی
گر منور شود از روی تو دیدار کسی
شود چون گل روی تو گلزار کسی

هر گز از سنگم و از پند از آن بست
رو تنام زنخدانی تو که دور هر در گر
درد خود را به دل محزون نبیند دامن وی
تا مرام غیر بر یار بیرد و رنج

وله

تم ز بار فراق تو نا توانستی
کر ز غمزه ایشان جمله در کمانستی
گر پیش تیغ خدنگت دلم نشانستی

دیده بسبزه خط گرد عارضت گذری
بوسش باده ساغر دل محمود
سپهر و مه فتحعلی شه آنکه به

وله

از دو چشم سیاهم نبینی هر که کو یادم
سیاه و حق آشفته گر دو دام آزادم
چون فن علام خبر بی جای آبادم

شاید بر رحم آید دلش گر بشنود فریادم
ز آن لب بستم از فغان در کوی بیفزود
فتحعلی شه آسمان کو یاد کاند جهان

وله

تو دگری خدا را که تو اید بهت کاف
داند که سالکین بخود راه یکانه
بر گوش سه هر دو ی غیب نوانه
هر کس که به پیش تو بر دو نام دو خانه
گشا نه چو ند پیر تو ام راه خانه

از چشم تو آبادی دل بسته کردم
الحمد لله که چو زنا د ندادیم
از غایت رنگ است کو تا به مجنون گی
جز تشنه نسیم کی دیگر زنانه
تا آنکه بر لطف شهنشاه یافکن شد

وله

ز تنها بری میرود و شیخ بر آب

با چشم خارت سنگ سوی غیر آن

گرچه تو از نسیم بری داشتی
جانب کوی تو دری داشتی
غم چو تو کرد بری داشتی
هر که تو بر او نظری داشتی
بر سر کشی از او گذری داشتی
با وجود دیگر نیم در پا آزار کسی
بجز از بار تو من نمی‌کشم بار کسی
کار او گر نشود نیست دگر کار کسی
این شود کاینا کن چو قند کار کسی
دو نی در شکسته نقش که بار کسی
بهار حسن ز نا بوسم خزانستی
که عهد دولت شاهنشه جوانستی
گلشن نگار عطار رنگ که دکانستی
خونم بریز از مرحمت ز نم که آزادم
اینا که جا دارد اگر یک لطف امدادم
ز نم بر رحم آید دلش کم میل بیدادم
خصم تو سازم یا نشانی گر ز انکه امدادم
تیغ به دار ایشکن قدح تا آنکه بشتابم
ویران شود آن دل که تو رش خانه خدایی
بر دست تسبیح و نه در دوش ردایی
نکه نشت که بیمار شود با بانگ درائی
غیر از سر کوی بشر بزم را بجایی
جانم بر محمود که آمد ز که آید
گاهی نکند یا رب بمکن ز لطف نگاهی
گاه تیز به دل چرخ نهند از تب آهی

در معرکه عشق عزم وفات تحمل
ما داری تو دیدیم ندیدیم دگر هیچ
خاقان جهان فتحعلیشاه که در هم
بر ملک حسن امروز بزرگ پادشاهی
ای ترک کج کلاهم بشکست تیغ خوبان
بر جرم دوستی کشت یارم بتیغ بازی
محمود تا که هند یاد و نیاید انگار
شب هجر تو روز محشر ستی
هزاران جان شیرین گر بدستم
گر از حال من بیمار پرسد
جنونم گشت حاصل در ره عشق
نگویندش ز هجران تو محمود
جز اجل هست نفس من بیمار کسی
خلقی از دست تو دلخون بوده تنها نه بنیک
در برم یک نفس آرام نگیرد ای دل
هم نشان فتحعلیشه که نه دید و نشنید
من نامهربان یا دیگران مهربان گری
تا شاخین چل عمو شیو باغبانه دلون
بو نه به گوش میانه خان نت
بهانه بوسه جان لکنی محمود ازین غافل
گمندی نا جا عزکر این کرجانان کلدی
شرح هجران ایلدیک عمری جهشدادا
اول کمان ابرو کمانی بو خسته کونلم
خسته کونلم جانی کوردی حبیب

وله

چون هست برابر نی اتجاب بنیاپی
بستیم نظر از همه عالم بنگاهی
دارم نظر آنکه بخشی ز عنایت
مهمان دگیا روی که جز دیدنشه

وله

بر حالت فقیران گاهی بکن نگاهی
یکبن چگونه آید انجه دست یابی
دامان کس نگیرد دادگو و گدایی
جز روی ناز قامت تو ایشنغ مردگان
صد بار در برابر انده در بحز ایم
ارم برو بحشر داد از غم تو بر فو

وله

خطا کردم که از این بد پرستی
فند چپ ازم نثارت در خور ستی
بگو بیدلش اجل در بستر ستی
ز صد فرزانگی این بهتر ستی
اگر روزی دو صد شادی بهم
بیا در روی تو در بزم جانان
مرا تا دور گرد روز تو زمانه
اگر یاد گل رخسار چشم

وله

چون من دلشده یارب نشود کار کسی
کرنیاید بکسی جور تو اظهار کسی
نکرد آورد باد غریزه دل دار کسی
عالمی از غمت دارم از آن شب
باید امشب صنما سوی تو آمد فنی
چکند یار کز دست جابش محمود

وله

بین با من جها از راه لکن ایجاد ان ادا
بیک جنبش سوال داغ ایجاد خرمان اکری
چرا ایدل ز تو دیدی اگر ترک خان کری
یا نبینی که بخشد یا تو جرعه بجوان
نو دو دست این یاری که اداء یارین سازی
تو از بچم کشی بنی کر مرنجم ز تو یانه

وله

جمه تا کلمه جانا غرجان کلمدی
غم غریبانه کلدی شرعه پایان کلمدی
چلدی حسرت دانه بر یک یکان کلمدی
تو لدی دکدی ای بو در دان کلمدی
حضرت دولت حق بیرکادن فلک
دلکشا انجم و مه ابد یک عشق این غلف
خاطری جمع ادیا اول ایل کلدی
هر کمان تنک کوکل هست غمزن خالدی
برم بول محمود شاهی خضر سید کلمدی
اون سبز یر دور خلیدی پادشه دوران

ابکوا به اگر سر زند از بنده کناهی
کو زانه جز آنکه بود او دو زنهاری
جز دو که او چرخ تر دست آه بی
شنیده ام که گنه بر داده سرهای
زانکه کم جز در تو بنو دو را پناهی
زانکه کم جز تو ام هست او زد ادخواهی
تا خوانده بستان هست در بزم غرگاهی
مرا غمهای هجرت خوش تر ستی
شراب چشم تو در ساغر ستی
ز دست غم دو دستم بر سر ستی
بر روی گل چشم خنجر ستی
بی از خون دل جشمش ترستی
تا که در خواب شب بند رخت ابیاری کسی
کر نباشد بر کوی تو نیپداکسی
بر دو داد و بیداد ای جها ندار کسی
در جهان هیچ کش فلزم ز خار کسی
دلا عمری مقیم بر در پیر مغان کردی
یقین بیگانه ام ای آشنا دون گمان کردی
مرا این منکند کاین کار بهرامتحان کردی
کرکج شانه کانده را تو حجت رایگان کردی
کوز الدیک ای جند بر سر دخرامان کلمدی
کافر اول ذلف پریشان تنک پرشان کلمدی
مهر دون در ابشر ماه کنعان کلمدی
کادل حیاتی هم سندن شاه و خداان کلمدی

ایضاً

گردوم قاکری فا پا صفی اسنه گکولی
کونده وز کنه حسرت نظری دارد دیدیشم
محمود کلوپ باشبنه وله ارکه بدی
مارا بجود از تو تنش و صالی
زنهم کربر و ادوز هستاوزی کرسماله
یارب زده تارا و کدا این دل کم
گر تو زیاری من داری بدل ملالی
پروانه پیر فنا دوم اردوم خرو ستالی
دادم کونن تمنا یکبوسه از لبانت
دوز و زوال دارد عمر من از فراقت
بر من مداری رعبه یکه رنجه کردوم از تو
نگاه نازی از مژگان سیاهی
شدم خاک ره از سر بلندی
شهان پرسند گاهی از گدایان
کنند آن طفل خلق را و کوبه
مداری گر تو میل دل و بائه
ز تو مارا نبودی چشم هرگز
ترحم از کسی نبود به بیکس
من و رندی و قلاشی از این پس
بدامان نشسته دست تو میل
نشنیده ام از دهانت هرگز کسی کلامی
داری مقام جانا در هر دیار ولیکن
هرچند کلبه دل جای تو نیست نسبت
زاهد مه محبت ناخورده اوچه دانم
بر دست غم نگارم گو جز تو کس گوید

کردوم که کلبه ده ده ما پیلم بجو کلدی
کوم قره اولدی کنه کوروین کوکلدی

ولدا رکنه نازه و فا اوسه نکته
جانان بجری کلدی جان استه بیزان

وله

پیداست که عاشق بکند فکر محالی
آن دال بر خان چمن گشته دهانی
کامروز بجوو بسته دگر تازه جلالی

اگرا که بود دولت وصل تو میسر
پنهان بین امروز نظر کرده بسامام
دانم که پشیمان شدی از کشتن محمود

وله

لطافت این شکار گکی شیرافکن اغ ا
هرگز نکرده ام من از حضرت سوال
یارب صبا و هرگز عمر ترا زوال
سنگین لبت هرکس باشد درا جلالی

اندیشه نباشد از شام بجر دیگر
خواهی اگر ز من جان در پای تو فشانم
در سایه قد تو شادم از آنکه دایم
محمود کرده در عشق پیوسته ترخوام

وله

سیه شد روزم از هجران ماهی
ما آخر ما گدائیم و تو شاهی
ملنبکر مه بر طفلان نگاهی

بفتلم رنجه شد و دستش نداهم
کجا وصل تو و انجس که عرش
کمن دعوی خون محمود در حشر

وله

گرتا این ماه پاما بود قایم
نمیدانم چو شد رحم خدایا
کر کشاده ام دیار پارسایی
نیامد آه این بیدست و پایم

ز تو تا دور گشتم جان سپردم
گر از بیگانگی آگاه بودم
برد محمود تر حم رحمت آرد
جهان تکرمت فضل شاه

وله

ناوم دولت که کرم انبود درا دفتای
هلو نسلی من بجی رسان بنهانی
گر کوی من و دستانم تا جنه است کانی
بر شه گز و بگم دوی نا در ستانی

قیفت ما بکه عام است خاصان بزم عشقت
جز آنکه روی آدم صورت اکرم هم بیت
هر کس گواهست عاشق بایست بنده و باشت
دارای بهشتان جا شاه جهان پناهان

گوروین بجو اوه بحر آخر ده کلدی
آخر نفس جان جمه باغچه کلدی
افسوس که پیلم بجو کندی بجه کلدی
حسرت نگاز هیچ بجای نمایی
داری پی دو آزار کیم باز خیالی
جنه نگاه ان بیتری و داری چو حالی
منهم ترک عشقت دارم بدل خیالی
مارا نصیب کرده روزی اگر وصالی
از من صبا دارید دردل تو ملالی
در باغ خلد نبود زین خوبتر نهالی
داند که بنت خوشه از عاشق کمالی
کند کاری که نیاید از سپاهی
بغیر از بیم جانی عذر خواهی
بیابان آمد از بهر نگاهی
که قاتل منکر و نبود گواهی
چه حاجت آخر از این خود نمایی
نبودم بجش از این تاب جدایی
نبایستم بکردن آشنایی
بدین در مانده یکدم چند ایام
که بار ابش نخورده دوستانی
از تو هر آنکه چشم شاه دارد بر بیابی
با لطف خاص کرده پیوسته با رعای
ذاتو که او دو زلفت هر سو فتنه دوامی
محمود گشته دیری چون بنده غلامی
گر زده می زدای او دهرداد خجسته نامی

اگر بحشر تو بنوده وفا و مهر کتابی
بیاد دوست زکین من ای سپهر کنی
مرا ز حرف رقیبان مران ز درگهت الهی

ولَه

چشم که تو آب کرد بی
از شوق وصال بود روز تو
محمود نکرد شدیده روزی
ما را دوست بر سر اگر تاج و ایازی
تیغ تو بر دلم ورک از دل شبیل
آخر که یاد تو برد یاد حق ز دل
قاصد به عاشقان برساند پیام دوست

ولَه

جنگ کشته ام از دوری شیرین پسری
از جفای تو کشم تا لب تو دیگر
خوبی بود لب در غم عشقت ما را
سخن تیغ ز لعل لب تو دلکش است
ساقیا وعده بکام شراب کردی
باش ای پیر خرابات جوانبخت دوان
برده یاد لب میگون تو از خواجه علی
گویا این حرف کرد گوش جهان مگی

ولَه

لب چو بر با لبش بر لب جامی دارد
قاصد ما با ز امیدی است بگو دگر
سخن از کشتن من گو یاد از دین غیر
گر ز خوبان جهان جلوه حسن

ولَه

گفتم چو سینه تو دو سینه ات نادل آگاهی
گر نیست غیر تو دراز لب دو جهانی
تو تیغ برکش و محمود از کین بکش اسیران
کشتی اگرم تو آب کرد بی
بی آدم و جواب کرد بی
کی ز کشتنم انکار و غافلی که نباشد
رقیب با لحت از آن نخواندم که جانی
گر کس بفضل نخواهد نوشت هیچ کتابی
در حسرت آن لب شده ایم
هم سینه ز غصه گشت کباب

ولَه

باشد که هست بر سر ما سایه از دری
هرگز کسی ندیده بدین شهر شکری
آری دو پادشاه بگنجد بکشوری
زان سان دمی حق بگلزار عمری
نور دو چشم شاه و تقی شاه جم کلاه
گرچه ایشان نباشد زد و دم خبری
خود و آه و اسیران بلا را اثری
بجز از خون دل و اشک چو بادام تری
غم ملک دل گرفت و من این ستم
من ترک عاشقی بملامت نمیکنم
بتوان شنید صد سخن از غیر و ناتوان
محمود زان میان تو که دیده برو دوست
گر ز تیغه جفت برهم و یکراه بر تری
طرح آزادی باد بهمه جا بکند
قاصدم تا چه شنیدست که از کوی تو
سوی یک شهر چشم تو از ره دور

ولَه

خون بسی بر جگر پر تب و تابم کردی
گر ز غم پیر بدین عهد شبابم کردی
همه گویند که مست از می نابم کردی
آتشی بود که زان دیده پر آبم کردی
گریم بنده ات دیگر خاک راه اما
نوش باد تو که عجب شرب مدامی داری
ناامید از در دوست جایی داری
جان فدای تو که مطبوع کلامی داری
هوس باطل اندیشه خامی داری
بخوابا من ایباغ دوران آخرت
از بوم رانده ای از خشم بکم خواندی
سوی کاشانه اغیار شدی ای دلبر
کهنه پهلوی غیرت نشانم آری
چو کرم بود که محمود خطابم کردی
کمن آزاد و ترا تو ز دو رایگاه بخشم
زلف و خال تو بود دانه و دام از بهر دل
امید آخر بکو امید روی بر دار دوست
تا بکی ای سیل جان از نفس تن تا

چو میشود که بسویم کنی ز مهر نگاهی
بحشر بهتر از این نبود داد خواه گواهی
بدین وسیله بیابم بشبی بجای تو راهی

ایضاً

با شد که دلم کباب کردی
هم دیده ز غم پر آب کردی
تا روی تو در نقاب کردی
جای تو را بهمه چشم بدیگری
زنده کجا شاد و نا بش ز اختری
بشنید یک سخن ز لب لعل دلبری
داند که نیست کاری ازین کار خوشتری

ایضاً

بجز از خانه صبا که بنو خبری
سوی من آید و دارد ز غم چشم تری
چه شود جانب ما هم بگشائی نظری
جان من از پی محمود تو شیرین پسری
اینقدر سیمتنی کو که خرابم کردی
شاد از آنم که ز رنگ خوش حسابم کردی
آنقدر گرم گذشتی که کبابم کردی
شکر خوبیت که از مهر عذابم کردی

ایضاً

گر نه چون من بار دست تو غلامی داری
فرصت باد که نوش دانه و دامی داری
تو که آنجا نشانه ز مقامی داری
تو که چون گلشن فردوس مقامی داری

هرچه بود از همه کی شد بتفاخر محمود

ای بخت رشک ما کجا نه
گر نشوم بیا فسکند ی بسر نه
عشق چون پای در میان آورد
دست دانا ز خون دل باشد
بخت کام بجز دعا گوید
غم عالم مخور دگر محمود
همه تو بگویم بگو با چه زبانه
هرچیز که در دیده کند جلوه نهانه
هرچیز گمان می‌گفت آن نیز آنی
ناگفته همان مدح تو جهاند اکرام
قاصد چو فرستم صد بث از چه دانم
بده ساقی را جام شراب
عجب نه گر گرفت از دست ادل

وله

هرکسی با هوسی بر سر خود کاری
می نگویم که ز حال منت آگاهی نیست
گر تو بر خرمن عمرم نپسندی آتش
حلقهٔ زلف تو شد حلقهٔ دام
بهین نه آنکه ز جا خود خراب کرفتی
به دل جا در کف دل بر خمار در تنگ
بنود غیر هوای محبت به دل اکن
کباب هستم بنمودی ز غربت ابتدا
دست رفتن نه همی بوش از سر من جری
در امیدان تو دو نفاد کاشانا که

وله

قامت به رنج و بستانی
بکن نشستم و خوش خفت
دادیم و خوش بری بساما نی
گر نه ای زلف یار بخت بخت
مشکل است آن شود باسانی
در دلی و ز چشم مستوری
ای کو نشاد و زکار ما دانی
از دعا و ثنا اگر چه مرا
بخت شغل بجز ثنا خوانی
دین ما از برای دنیا نیست
چاره اش کن ز راه بجانی
دل بشیر از دو اصفهان بدیم

وله

از فرط ظهور است که از دیده نهانه
داخل نه ز ماهستی و خارج نه ز ما نه
پرده ز نو نور ز عقل و خرد و هستم نکانه
آخر نه پشیمان شده ای از خلل من
هر عضو چنان کرد و هم موی زبانه
تا باز ز حسرت کنی آب باز نگاهی

وله

بزن بر آتشم از لطف آبی
به چشم من نه بداد است که بخت
چو چشمش مست بچه بیدیه کبابی
چرا ای جان غم دیده غمینی
ز شوق نادگی محمود داری
چو مرغ نیم بسمل اضطرابی
نیست ما را بجز از عشق تو دیگر هنری
یارب از این که بر غمان چمن بنگاه
تو ز من با خبر اما ز خدا بیخبری
گفته بودم که دگر دل بکسی نسپارم
ای بغدار کرم چرا از بر من بیگذری
اشتم خواند بنام سگ خود یار و بین
شوم من از آن حلقه برون بدری
بغلط دل بکف خویش ندادم محمود

وله

چو بسیار بداری چه خراب کرفتی
بخواب تا بشوان دیده بهره تو از دن
اگر کنار روشنی دگر ثواب کرفتی
دلم ز عشق تو خون گشته دگو بهر آتشم
ز دست غیر به چشم اگر شراب کرفتی
که ز غصه ما قاصد اگر بجان مانن

وله

در مصاف دوستی است ز نقصان جری
تا نیا ما بخونم ساعد سیمین خویش

یاد دونیک خواجه دو سه داری
نیست جز دولت سلطانی
از چه آشفته و پریشانی
با کمال ظهور پنهانی
حاصلم نیست جز پشیمانی
گر زمان بود از این مسلمانی
جان نهم با نیاز طهرانی
مدح تو بخوانم بگو با چه بیانه
چو تو نشانه بود از ما نشانه
صد بار فزون گفته اید دست بدانه
تا به بر رحم آوری ای سینه خانه
چون نامه محمود کرم نامه بخوانه
پس تمهای ز ما آخر حسابی
چرا ای بخت پیوسته بخوابی

ردیف

فصل گل بیکند ز بخت بال و پری
بر زند راه دلم طره زیبا پری
آخر ز خار چه بود بگوشش اثری
دل دهد هر که بروی تو نماید نظری
خاب ما من از روی آفتاب کرفتی
ز چشم ناب ربودی چشم خواب کرفتی
تو هیچ قدر ندانم ز آب کرفتی
هزار حرف زدی واز دو جواب کرفتی
هرگز ما هوشی بسر از شوخ برون جری
چون هر کس می نشینی نامی ازمن جری

آخر ای گلچین چه شد انصاف تو گر بر من
عشق تو با زاهد دل محمود بخواهی جبرا
چنان بستم به دل زلف تو نازنینی
به دل نقش نگار نازنینی
ترا ای ترک مستانم از ان روی
ولی گر داری از آهن چه پروا
چنین مشکل نگشتی کارم اینجا
بغیر از عشق کس مشکل گشا نیست
اگر محمود دین زاهد اجنبیست
به دست آمدی از تو کنون من بی
من از تو شاد بیکسه بشوم آری
نه ره پیام ترا نه بار در حرمت
خیال تو روزی به دل قدم نگذاشت

وله

دوری گر سر بگذارم ز دوستی
فرود آمد کجا تا مرغ دل باز
پریشان گشتم از جمعی که رفتم
چه مایه زمین جز عجز با تو
نیاید زمین جز عشق دیگر
سخن امروز از آن زلف دوتا بگوید
شاد مانم که به گفت و شنودی دارم
گرچه دانم که دل تو بوفا مایل نیست
که از عشق تو خلق بیابد گرد
ما خود از مجلس یا زوی تو رسیم مجل

وله

بیش چشم تو چسان گل بدامن میری
با خارزار تا خجل سازد زدری دقت
عاشقی از آنکه آتش سوی خرمن میری
گردیده با کمر حاصل خاصان ملک

وله

چنان دارم گرفتاری به کمینی
با حاجت توان دستی گشادن
گر از پایان وصل او قرینی
نه دشمن با کسم نه دوست با کس
مرا هم هست آه آتشینی
ندارم جز جفا چشم از تو بهر
مرا اگر بود چشم بهشتی
بخوانم دشمنت یا خویش یا دوست
درین کارم بود علم الیقینی
اگر من در سخن معجز بیانم

وله

چنان نشئه زیادت انجمن آلی
بیاد داده همه حاصل جوانان من
گدا زشتا ماعت که چله زنی
اگر چشم نبینی دگر به دل خوش باش
ازین چه سود که با دل تو طایر حرمی
حقوق بنده که آمد بجا زره بشناس
بلی سبب انفری گدا و محتشی
بغیر تو که محمود می پسندی و بس
ندیدم جز تو دیگر ناهداری
در آویزد به یک تار سواری
به دست آید گرم زان زلف تاری
قرار گشتم داد وی در اختر
نه صحرا در نظر نه کوهساری
چرا یک گل در آن شکفته باشد
ز هر جمعیتی اختر کناری
من و اندیشه وصل تو هیهات
گدا یا چون کند با شهریاری
از آن لعل لبت گه سوام بخش
بعشق یا کجا زان هیچ کاری
نگاک افتاد محمود ز تنها

وله

گرچه دشنام بجا داشت و جا بگوید
خواجه بر بنده خود هر چه پسندد گوید
شاد از آنم که وجهه ز وفا بگوید
فصل گل می بچو مطرب بشادی هم
شکوه پادشهی را به گدا بگوید
بگذر ای باد صبا سوی پریشان زلفش
این سخن هر چه دیگر همه جا بگوید
پایه شعر تو محمود ز شوری بگذشت
هم می ... از هم ...
نکویم بر نکویم می خند ...

سرو سوی بوستان گل گلشن میری
کاینچنین از دست ما دل و از دامن میری
گر از جانم بر آید آفرینی
اگر دستی بر آید آستینی
نه مهری در دلم باشد بکینی
گر دارم با وفاداران چنینی
گر گاهی مهربان گاهی بکینی
تو هم در دلبری سحر آفرینی
خوشا آنکس که او را نیست دینی
دگر نمانده زمن در دل زمانه غمی
بهر کجا که در آید عزیز و محترمی
نگرد خواجه ما از وفا بهانه گری
روا نداشت به یکس کرم انتقدر

ایضا

چه خوش دادی قرار پیمانی
اگر باغ جوانی را بهاری
گر می بخش گلستان بکاری
اگر نه پیوسته زباری گرباری
نگر لطفی نماید تا جداری
یا حدیثی ز پریشانی ما بگوید
از چه پیش سخن از تو وجه ما بگوید
چند زاهد سخن از زهد و ریا بگوید
سخنی گر ز پریشانی ما بگوید
چون کسی نیست خریدار چرا بگوید

ایضا

میسر گر شود روزی وصالت
نخواهم بهشت جاودانرا
همه حاجت بحرخ سفله ایدل
از ان بنهان نشد کام میسر
خدارا تا بکی این خودنمایی
بغیراز آشنا با هر که چشم
نگاهی خنده نازی عتابی
تو پیدا یی زهر صورت ولیکن
نشانی جان بهتر چه باشد

وله

در منزل محبت بود بلند و پستی
در عشق مشکلی نیست کاسان نکرد اگر
دیشب با رندی باری چرا نیم
محمود با تو دانه عهد نخست کرتو
کرکیر دست از جام شرابی
دو عالم از تو سرمست و مستور
چاستی و بر خوبی حافظ
صبا ز چهره بر زلف بهانا
کی این بجا بها به محمود
بیا ساقی به ده جام بیاپی
اگر گر داوری خم وار باسیم
و از ما هستی ما از تو هستیم

وله

از آب آیینه کاش هر کز نشان نماند
ساقی بخش جامی چه آن یار بیا

نیارزد یک روز جدایی
که آنجا نیست حرف آشنایی
بمیری گر ز درد بی نوایی
چه خیزد تا دگر از یار جایی

فلک از پا وفا باشد چه پروا
حزین جز بندگان جز بندگی نیست
نه بیقدری بر اشتم ز کویش
ز خوی تو به باید کرد محمود

وله

تو یاری سنگین دل آشنایی
بهرت کردم زما غافل چرایی
تا چند دیده ات از پا صفایی
کدا یا پرسه کو بت کدایی
چه باشد انتهای عشق محمود
مستی ز شوق باید در هر کجا که مستی
تنگی دل نباشد سهل آنکه تنگ دستی
از دست کمانی پر بی برخاکه ان نشستی

عجب جانانه جا نهاد ذات
ببین کرد و ره در هر دل جای
کجا جویم دوای درد خود را
ندارد پیش دوست ماه تا با
که تو چرا چنین درابند ای
این مزرع جهان را دانا که حبت حاصل
در حشر خوف دوزخ در هر بیم هجران
آزردی قبله جان و آنکو کعبه دل

وله

اگر ساقی برد امشب تو آبی
جهانی از تو برخود در نقابی
بروی ماه ان را زرنگ بتابی
که چشم درد خود اضطرابی

تو مست باده و من در انتظارم
عیان رخسار ات از زیر زلفت
خیال روی تو در سینه دارم
با خیال دوست دایم مهر و لطفت

وله

غلط کردم که کردم تو به از می
چه وقت خاموش شد بیتوان
بلی از شخص کی کرد چه آبی
امید دست در شام بهای ساغری
تا حاجت کی است خود به بیقری
می ساز کار باشد خاصه وقت پیری

جهان هرگز نبینکرد بهر حال
ببندد سینه عمر عزیزت
نگو ملک نهاد نیم بدیده
این عمر بهار اشکل رسد به پیری
شایه که رحم آرد آنکه کجدادار
ای یاد نشاز من بگذر بدین تحمل

نباشد ریم یار از چه رو نباشد
گر آید از خدا و ندان خدایی
بکار آمد مرا این بی بهایی
کرندی خوشتر از زهد ریایی
بیا بگذر ز دعوی خدایی
که جان ما یاد از ماجرایی
بصورت کرچه در جشنی نبایی
که هم درد از تو هم خود دوایی
بی او خود کجا و تو کجایی

ایضا

شوق بت دور دوق در ندی چه باشد حالی
بخت تا تو باشی در دست ما و نبینی
آخر توان بناز تا چند می بری
آن مهر را بر بی التهده را نشکنی
توان خوردن زمرغ دل کباب
ندیدم دردل شب آشنایی
چو آن کجی کر باشد در خرابی
بمن پیوسته در جنگ عتابی
نیاید مکر روز حسابی
چه شد بخت بم و کو دربکی
شوی در فکر کار خویش یکی
وز ان خوشتر بود محمود زاری

ایضا

صبا با خبر نیست از محنت اسیری
درویش میخواد ابی فخر در فقیری

زاهد ز عشق عار بست محمود چنین زانی
کی چه او جای مهربانی
درین قمار دور از جان شادم
سرم گردد بسر کویت دو بار
حال درماندگان خود ندانی
از غم عجز هیچ میندانی
عاقبت آمدی بیا لبسم

ول

کی بزم تو مارا نشید چه رای
کند حکایت اغیار در بزم تو شد
بجستجوی تو از خویشتن رود محمود
زلف مشکین بره باد صبا بگشادی
عمر بگذشت و شب هجر بپایان نرسید
یادم آید رخ تو دل آبادم

ول

بیا بام نشسته دام صیاد
نشسته حال تو بر گوش لب
تنگ است خوابگاه از نام این عالمی
پریدن بسته از نفس از حلقه عجب
امید من از آن لب اوقی نیکست منم

ول

بچشم مقبلان باز تازه تو اگر
الا بهر خدا بد هر آنکه خواجه کو
بمجلا که برانند آخرت از تنگ
بزم شاه که نام تو ببرد محمود

وله

چه غم رسم مروت ندانی
جوانیا بپیر آید بر گردی
چه پند خضر ز آب زندگانی
قدم گرچه از تو مکن عیب
بنا به پا کشم از پا ستانی
جفا سهل است از ایشان بر تو محمود

وله

ملک دل کرده بو بر دانی
با خیال تو شادمان هستم
منی دارم از گران جانی
چه و زلف که ترک عشق کنم
آیینه که نهان شود محمود
نیست دلدار را دگر ثانی
کجاست بار که در مجلس
دلست بیرمن تا که کند کارم
اگر ز مهر بگو به سخن بمن کاب
با لب ماه چاه تو میرود عمرم

وله

باز در شکار پریشه ما افتادی
کام شیرین ز تیغ به دوران کردی
آخر ای مرغ سحر لال شوی فریادی
الکه بر شاخ گل آمد و نشنید بیاغ
بکند رم چون من حسرت زده از یادی
آسمانش نگذارد نفس شاد شود
نزای جان من رنج خبری
چه داند مرغ گلشن از اسیری
به مند با بدم بعد از اسیری
در آیینه بین سیمای خود را
هزاران حسن دارد گوشه گیری
تواند چشم پوشد از تو محمود

وله

هر سو که رو نهادیم گنز ده بود دامی
غمگین دشاد هر کز از بخت بد نگشتیم
جای پیام دشنام دشنام زیبایی
شرط است آدمیرا سودای نازنینی
غیر که هم ایدل ز شهر یار اتبلی
به است زانکه شهری پرشهر یار دلگی
هزار بار روی و بهر از بار دامی
به بیه جای دهندت اگر بپست
تو آن ذکر چشم کی تو خار آید
کی ز حلقه وا هستا که کوا چشت
همان به است که پرده ن باختیار آید
عطای خواجه برای گناهکار انست
تو کیستی که در آن بزم در شمار آید
بلند مرتبه فحلی شه آنکه بد حقد

سکین زپا تو ستان در دیش از همرای
که کردم عرف روز جوانی
نباشد هیچ غیر از بخت جانی
وفا کن با نکویان تا توانی
که چه دد کسی تو در مانی
ز تو تنها باشم به پنهانی
غمی خوردم از پریشانی

ایضا

براه عشق تو دارم دلیل گوری
تو یاد ما نمائد بیا یاد مای
بگوش آید و چند که خود تو هست ای
تا که در عشق عیان گشت که کز هوای
گاه گاهی ز دو سیران کنم هم باد
تا بجاه شادی محمود تو آید شادی

ایضا

مبال اینقدر ها از پا نظر ب
اگر بر خود پسند دپا بعیری
که نام خواجه خود نارد به نیک نامی
از دشمنان بدشنام و در دوستان سلامی
گر خویشتن بسوزی همچو شمع دوستکامی

ایضا

از آن گلی که بچشم کسی تو خار آید
اگر هو چه ملک از پی شکار آید
بکوی رشته لبش که در شکار آید
از آن گذشت که کو با فلک سپار آید

کسی را چون غنمت باشد بهانه
وپیش وی تو خورشید زنتست
کن از راه کین هرگز دیا خون
بیفزا از لاله حسرت پس از مرگ
غلام همت آنم که بخشد

وله

مقابل گر که اگر در بنای — بخون من عور تو گواه است
گواه دهد دل باد دست را — چه سازد دل بجو باشکر غم
نیز دیده زخاک من گیاهی — بجوش بسته دم امروز فردا
که باشد اگر گوهی بجای — گر خواهد داد انجمن دادن

چون نیکند از پا ... ساختی
اگر خواهند از عمر ... گواهی
کجا یک تن برآید با سپاهی
بهو نام هرچه پیش آید ز ابی
اگر نا له کسی از داد خواهی

چون هجو را منظور آن بود که بهر سببی نخی رانده و بهر غرض شوری گوید اگر زمان فراق برود کتاب فصحای متقدمین خاطر ... درمیدانست خواسته در دفتر خیالات شیخ شیرازی که در هیچ نفس را با وی انبازی نه وکیل مجموعه حکیم انوری و حکیم سوزنی و سایر شعرا در باب نظم از انجمله که بملی سخن مضحک و هزلیات برشته نظم کشیده بودند این هجو را نیز بترتیب چندی مضحک پرداخت و به دفتر خیالات خویش مندرج ساخت درین صورت ناظرین این دفتر حمل نکنند که ناظم را بالذات میلی باینگونه اشعار بود بلکه مقصود اظهار قدرت طبع است و پیروی کردن طریقه متقدمین است وما کان لی میل الی الهزل والهجاء بل کنت مقتفیاً آثار بعض الذی سلف

زاده دیو سبزه دل جای طلا
که این موج زن سس شن ملیح
با دهان نکلم گاهی خواهد کند
از پلیدی اگر سیم زر بهر بکفیرا
شیشه ناموس زنان بهر بکند رهم شکست
نابغنه فضله او بروز دین با نش دان
نابود جای بزید به که خر کر ک
زهی دارای خر طوطی که در هر کج خر طوطی
دهی سال در دریا به بینی خود کنی
ولی کی آوردن زمو به گر هی خواهی
مثنی از ل از پی کنده بد است کنده
هر آنکس آنکه و آید ز راه بیت آید
نمود و از زرت ایجا و از کجا بهر هی
نمایه نام تو چون نام با نجو بنی ظاهر
خلاف برش گاهی ... گر کارش

فی الهجا

بد جاه و تیره و باطن سیه ظاهر پلید — خوک زنده اخر صورت قول برف دیو
بگند از حرف ما قطارا که گشت سپید — نیست کر عاقبت سهل بر پیشش پیچ جرا
پا برهنه بار ها از روم از ایران دوید — نان ادنا باید از کیمیا باشد از اشک
پرده ناموس دختر را پلی ظلمی درید — اهل جیش با لها شه ناقات بکنند
مشو دارد کشتن هر طایر چند پر — چون جهل از پیچ هر جا فضله دادیه خورد

[illegible]

وطن کرده در صحه نحیر از پیلان گاه — بسان قمل چسپیده اند مقعد اشتر
خلا بیزا ماه بیزار از کف خورخاره — بنازم قدرت را کزان بستی
نباشد از وی بهتر در دیوان دگر بیتر — کن جا در پی بستی چو پوپایار صف ایجا
او جاه مهرز و دادند در پهلوی یکدیگر — جها زا کرده پنهان بزیر سایه بستی
گر جز این اسپاه باشد جا عالم بکند رانکم — کوا به صد یک بستی تو پر گشت در عالم
اگر شب از وی غ این پرکالت بکدام — چو این بستی به بنی گرچه بستی از همه عالم

فی الهجا

کنه دعوی ... بعقل ... — طمع از دوی ... آید ... گویند

انکه در پیش گشت از او ... سفید
ماه وش گوید دو ... از ... خاکش دید
هر که دیدان زیر پا جوانشه و پرخود
نام او نشنیده گر کیمیا را کن دید
نا چها با جرم ما در و زنا با خرس شبید
هجو قمل هر گرا دید از طمع خویش نکید
حرخاجی روز محشر باد یارب بازید
تو به چسپیده و پنهان پرخ طوم خود
دو برج توامان ار است چون چمن کاهکش
گلمش بجا پر پرسه کمی چنان عیش ایم
چو آن مرغی که گیرد بیضه خود را بزیر پر
اگر زینده ار دوی عالمی تا دامن محشر
به بین بستنت خود منی بود شانه از
بوی کردن و بر چون بسته هم خود از
زجوئی غلط باشد و نم بسم ابی

با فلان قلتبان بخشم من
از من و از بس بیت من هردم
دو زبان دستهای او بزمین

وله

صبح بس از برم بوده
خواهش تا مواجه گویم
بی کسی سر بکشند بدار
این حجت تخت تو گوید
از من بفلان بگو که چه سبب
زانو و گردن تو زاینده هست
تیری زفلک بجسته کو را
دوش با شخص اخرسی گفتم

شد خبر این بنده و بری دلو
اگر خواجه تو پسی تو چه سبب
پیداست زپیست که خر را
از دبر سان دعا که غمناک
هرگز کا دش چو کاهش باب
در جایه زجهد این کار
صاحبا گر از آن سبب دیرین
آنکو نا کامیش بود آیین

وله

شخصی از شعرهای خویش بمن
از مضامین آن همین قطعه
این بود شعر من عیادم

في الهجا

آن صنم دیده وجنت رخ و پاست | با همه خفتنی که می پسند
شاهها با بهای او بهواست | گوش روز خانام گوید
الغرض باکه دست از دو برود | باکه بمالش آنچه در بر ماست
فلکی همچو آفتاب منیر | زنگی باشد از بکر و خون
خلعت را بکر بنوی گیر | با بغرما دگر برم آید
بحظ بی نیست در زنجیر | ای بصورت شبیه اسکندر
بعد ازین حال خود بده تغییر | ور نه بخشا اگر بگویم رحو

في الهجا

زین قصه ترا خبر نباشد | نبود شبکی که او دو صد مرد
آن زن تو بسیر نباشد | القصه زمردمی تو بگذر

وله

از چه باشیر بگنی هرد | تو که خود ره دهی و بی زهره
کرد از فروغ رخش فلکها جارش | بگون چرده و از من همگوید

وله

همچون ذکرت ذکر نباشد | خاتون ترا گروت غالب
آن ما لقا دگر نباشد | با چشمی تو از پس او را

وله

زین تاسف بعین نزار شوم | در میسر شود مرا این فصل

وله

بستانم زان دری کام | مست چون گشت سر نهد بر من
کامش پس باین رسید بعین | کرده کون خویش انعام
گفت من قطعه فرستادم | گر بمان قطعه میشود معلوم
داد با درستی دری دادم | گفتش جز ازین دگر چیزی
با که این خود بجا نهادم | زن آن قطعه کو ده قطعه رسان

گزنت روز شب بخانه ات
ازمی از فلان و بنده رفات
اینکه در خانه توهست کجاست

الهجا

از بزم خواندش و گذاشت بزیر
باکه ثابت بمن بکن تقصیر
وی بحشمت جم و خبا دلقم
تا نشوند آنکه از صغیر و کبیر
از دوی نوام بتر نباشد
در گوی تو چشتر نباشد
چون تو بزمانه خر نباشد
کای زعلم و کمال با بهره

گشاده باد بدولت ایشان ادکان
امروز در از تر نباشد
جز ابر خران خر نباشد
حاجت بعقیب خر نباشد
بر خر و بشن سوار شوم
فاعل خنن روزگار شوم
بفرستی کوزن دو به جا هم
پس از آن شدم مقام سلام

الیفت

گر من اندر زمانه استادم
زان همه قطعه نیست در یادم
بتقاضای قطعه کادم

خواجه عمیدک به خوی که در سیخ آز
دل را دهنش تنگ از آنان بکل مسدود است
هر یک لقمه از کف را هش بسته است
دادن جانش از دادن نان سهلتر است

ولہ

اگر منوچهری بد خو تیا برسی
بماه روز و شب در زیر سر منبر
هر آنچه خواست دلش گفت از نه شعرا
گذشت ماه صیام و رسید ماه شوال
بگفت زود از این شهر بایدم رفتن

ولہ

دختر خواجه که بر از فسر است
هیچ جز خلعت جمالش دیگر
زلف و چهرش بگرم شام و صبوح
آنکه زی که زاد یار زیبا
روی نخوتش ز نظر دایم
چهره دارش خنیت ولیکن ما را
شد یاران بگفت دوز و حمق
تو ای لال از سخن سنجان مطلق
زشادی هر لمان بی کس چو او گفت
هر آن حرفی که گویا سال دیگر
کرده بر زبان او ور حرفی
بود در صحبت ... نا سباح
ای دل لال که زبان اگرت ...

ولہ

این دیده داش از حرص طمع مفتوح است — دلش از دشنه خونریز طمع صد چاک است
هر یک نفس از امساک دلش مجروح است — روز و شب سفره او را که بود سطح زمین
خوردن نانش از خوردن خون مجروح است — قلب او سینه آتش از جوع فرو ریخته است
گفتمش هیچ صله داد مرا او بجز آن — این چنین گفت که همه هیچ بود از هیچ است
که نتوانا به دهش کرد چاره — بیا به برید بر ابرش نشاید

ولہ

بود غیر خموشی شعار ... — بر برسید چو ماه صیام بخوار
جا بمجلس با جوز سوم انسان — چو بر خفیه رسید این حکایت از جا
فدای ... کاش این ... — من آنچه بود با بنها جان بخودم را
ز پند من نشنید ایکه چو حیوان — جاه مردی آنها دهند حیله ازرا
جنت با شاه از من نکنم — بنت را نده ... باوری
کرده ام عهد که بر تن نکنم — تاکل روی سر گو بشش هست
یاد از سنبل و سوسن نکنم — در برش تنگ گرفتم کنم

ولہ

هیچ اخلاق خوشش مستور است — هست با جهل و حماقت دیگ
عملش خبث ولی زنبور است — وای بر آن نظری کو ناظر
بیل آنچه نمی ... مور است — گفتمش کاخ از آن دگر است

ولہ

زنا چون مرغ بسمل پر و بالا — زبی گاه سخن بود خوبش هیچ
کن نشه بر او ز در خیالی — ز چون تو با هنر لالا چو آید
کند اظهار آن جنگ بساطی — زبانت چون خری در منجلاب
تو آن لالا کز سه تا یا طلا یا — اگر به حیلی آن خوبش داری

ولہ

ون از جماد آید ... در سخن — وین کار نوز تو دانا بدو صد ...

ایام از نتیجه طمع ... مفتوح است
خونش از خنجر خونریز ... مفتوح است
نیست فرجی بود از ... فرو از ... است
جگر اندر برش از پا ... مفروح است

ایضاً

بود جای خو ... در ...
... عجب باده خوار را
با این مرد نمونه ... دل را
بزیر ران خود آورد بکر را
که هست ذوب پند و نصیحت این ... را

ایضاً

هر دو نیاز برهمن نکنم
یاد گل قصه گلشن نکنم
همه گویند چرا من نکنم
در بر شاه و گدا مشهور است
از ذکاوت و فطانت دور است
شد برین منظر او منظور است
جای ... کار شاه در گور است
چه داری پیش هر کس خیل و غلا
چه مردمان همه غنج و دلالا
برای هر کلامت کلا یا
سکند رنوره در هر خطوه حالا
چه وقت گفتن آید بازلالا
کم از جماد گفتم جای حال نیست

ای بت آنکس که چون تو یار گرفت … لطافت همی بیشتر شود
چون سپاه تو ز تن بیشتر شود … هر اسم نام شهره شود

باز ناید ز مستی و سخن … آنکه از خاره و چه بیشتر شود
نام هرکس طلب از … حق … آنکه مبعوث بر قدر شود

پیش آسمان اگر چه بشکل … نیز درستی سنه بر شود
شاه آفتاب اگر چه بگهه … نیز شب تاب ستمگر شود

چو من بیشه شود سلطان … بحر را هم که قدر شود
شل کاغ هر چه بیفزاید … نه چو شمس فلک ستمگر شود

نقش کی بیشه بجا ایچ بت … آنچه در تخته خمیر شود
هر گدا دم زنا رسد ای گشت … تا رشید مهر بر شود

فی المثنویات

ای باد صبا ز روی یاری … کن جانب دلبرم گذاری

ای باد صبا ز مهر بگذر … از جانب من ببوی دلبر
ده جانب آن دل آرمیده … از جانب این ز دل رمیده

ده جانب آن نگار با مهر … از جانب این گدا که با چهر
ده جانب آن حمیده دلبر … از جانب این غریب مضطر

ده جانب یار سرو بالا … از جانب این فتاده از پا
ده جانب آن بت ستمگر … از جانب این ز خار بستر

از راه وفا ببوس پایش … می بوی دو زلف مشکسایش
از جان و دل شکسته من … از کار ز هم گسسته من

ور داد زبس م اگر سؤال آید … برگو که ز هجر پایمال است
از چشم اگر شود خبرجو … برگو که روان ز دست صد جو

پرسد اگرت لبش چه سان است … برگو پابوس آن جان است
پرسد اگر از تو ام زند آن … برگوی که لب گزد چه سان

پرسد اگر از زبان آن یار … برگو شده رنگ زعفرانی
از سینه چو پرسد که چونست … گو کز تبش آتش رفته دونست

گر از دلم سراغ جوید … برگو که علاج داغ جوید
پرسد اگرت ز دست برگو … کو بد سر و سه بود بر زانو

از پا پرسد گرم آن وفادار … کو مانده خجل ز رنگ سیبا
وانگه تو بگو که ای جفاجو … بر عاشق خود ز دا وفا کو

خون شد دلش از جفا بپرسی … حال دل با وفا بپرسی
آخر ز دم از وفا زند او … کو غم عشق بیکس او

دور است ز وصل … همه باشد … گر اهل وفا ورا تو باشی
ایام زکی نشد عنانم … من عادت بخت خویش دانم

رخسار … هر که بودم … جز جور و جفا نبود سودم
با هر که می وفا کشیدم … جز زهر جفا از او ندیدم

با هر که ره صفا سپردم … در جام ز بخت غیر درد دم
اکنون ز فراق چون شده زرد … کس که کند علاج این درد

دردم ز تو کی [illegible] باشد … بیرون غمم از شمار باشد
بیزار شدم ز هستی خویش … آسوده ز خود پرستی خویش

تنگ آمدم از … خود من … سرم بجفا ز جان خود من
چون باد تو ام انیس جانست … بی یاد تو یا بتن توان است

از دست فراق دارم افغان … دل هست مدام زار و بریان
هردم بتغافلی شود خون … بیمار دل حزین مفتون

پیش که برم شکایت از تو … دارم گله بی نهایت از تو
چون سینه بکا که آتشست … کمتر ز کبینه پای بست

بس بار فراق تو کشیده … قد الفش چو نون خمیده
بین که برم ز جور تو داد … از دست تو صد هزار فریاد

از دست غم بسوخت جانم … چاک شده از جفا ردایم
تا کرده جفا سپهر از کین … از تو دل زار گشته غمگین

گشتم ز تو چه حال زارم
خندید فلک به روزگارم
کام من و دل خراب کردید
روز من و دل سیاه کردید

خوش آنکه تو در کنار بودی
خرم کن روزگار بودی
ز آرزوی بهشت شاد بودم
لب با لب تو می بسودم

بودی شب و روز در کنارم
مرهم نه سینه فگارم
اکنون شده چو که از تو دورم
کنون تو موجب سرورم

چشمی نه که از رخ تو پر نور
حسرت برده به دیده کور
این دیده اشکبار پر خون
وقت است که گردد از تو ممنون

آید ز تو قاصد ار برایم
خاک ره دوست توتیایم
یاد تو بود انیس جانم
جز نام تو نیست بر زبانم

گر زانکه دل تو زار باشد
از غم دل من نزار باشد
گر بشنوم بوی باغی
هر لاله به دل مراست داغی

گر بشنوم بوی گلشن
گلشن بودم بتر ز گلخن
روی تو چو ماه آسمان است
بر عاشق روی تو بجان است

گه بشنوم از سر بهار است
چون بی تو گلم به دیده خار است
چون نیست شده تو در کنارم
پر نیست رخ زرد و بیمارم

با موی تو سنبلم چه دام است
بر روی تو بوستان حرام است
با چشم تو نرگسی نه چشمم
با عارض تو گلی نه چشمم

با غبغب تو به چشم ار سیب
از سیب رسد مرا صد آسیب
در خون شده غرقه چون انارم
بنود بوی انار کارم

چون به شده چهره زردم از درد
بنشسته چو به مدام در گرد
امرود اگرچه زشت بانت
شهد لبت مرا زبان است

شفتالو اگر به شکل شد است
با بوسه تو کجا پسند است
عناب که بی لب در تنگ است
با اینکه لبت مرا ز تنگ است

بادام اگرچه دل ربا بد
بچشم تو ام بچشم نیاید
القصه بهار و باغ بی تو
داغ است بروی داغ بی تو

محمود ز هجر ناتوان است
از غم بکشش که نوجوان است
محمود ز هجر تو چه دوری دید
بیش تو تمام کینه کردید

محمود دلش نمود خون است
بگذر ز جمال او که چون است
محمود دلش ز غم حزین شد
قلبش غم درد را قرین شد

محمود دو رخ زرد کرده درد
رخسار نشانش از پریشان زرد
محمود ز غم کباب گشته
چشمش ز فراق آب گشته

محمود دو دیده اش براه است
پیوسته قرین اشک و آه است
محمود ز صبح و شام دارد
زهر غم تو بجام دارد

محمود ز هجر تو نگار است
چشمش بگاه اشک خوار است
محمود که زار و ناتوان است
اندر دربت ای پری کجا است

محمود که خون نموده دل را
خواند شب و روز این غزل را

و له المثنویات

ای رخ تو راحت روانها
درد تو دوای ناتوانها
هر شب دو دم ز دیده از رنگ
نادیده رخ تو کاروانها

هم جمله زمین ز آب چشمم
هم تیره ز آه آسمانها
کاری که غم تو با دلم کرد
ناکرده خزان به بوستانها

دو دل ز تو ام هزار پیکان
در سینه ام بی ستانها
گیسوی تو دام کرد دل را
زلف سیهت کمند جانها

چشمت بنگاه غمزه آمیز
برکنده ز بیخ خانمانها
پیغوت لب تو ات جانم
لعل تو زبان ناتوانها

در باغ نگشته اند هرگز
یک گل چو رخ تو باغبانها
شد خسته ز تیر تو دل و جان
شد بسته سر تو دو دانها

بازوی ز مهر و ماه پیوند
بگذری تو خار گلستانها
دلبر و دست دلبران تو
دلباخته تو دل ستانها

حتی من

عشق من و حسن تو است درهم
نالم ز غمت صبا دگا فند
دورست ز ماه یاری اختر
جانا تو چه دانی اگر ندانی
ای یار منم بروی ماهت
باشد غم تو کفایت خویش
دارم دل و جان پر از هوایت
از طالع خویش در فغانست
با کم ز غم تو هیچ نبود
ختم است بدو عالمت سخن به
بادی همه ساله شاد تا هست
ای سبب زمانه دور از تو
بد خواه تو باد هر چه دارد
دارم طمع آنکه تا ملاقات
عمر تو بهر جا دوان باد
ای زبانت ترجمان هر زبان
از زبانت من نشنیده ام سخن
دفتر معنی دفتر از تو است
تا ز خود بیگانه با تو آشنا
هر غضب را رحمتی از پی شود
این سخن در پرده ماند تا کی
گفتنی بایست گفتن ای کجا
لیک هر کرا بقدر وسع حال
آنکه نهاد هم استارگان
نیست جز یک پرتو از آفتاب

دیباچه و زیب داستانها
نام تو بمهر در زبانها
هرگز نکشید کس نگارنت
محمود چه عارض و جبینش

وله

سوز دل و آتش نهانم
سوگند بگیسوی سیاهت
شرح غم بی نهایت خویش
برگشته گل من از وفایت
از کوکب بخت در زیانست
در پیش دلم غم تو چه بود
زیرا که دعای تو ز من به
قد همه پیش قامتت پست
ایام فراق سوی از تو
رخساره چو کاه و کهربا زد
تا دفتر کلکم حکایات
حکم تو بهر تنی روان باد
زین پس تو وفا شعار خود کن
کین گوهر نظم را که گفتم
ورنه گلهی ندارم از تو
این دل که چو او نزار نبود
از درد تو دل شدست بکو
از دوری تو روی من بیچه
استان همه وقت مشکل تو
ای دلبر مهر پرور من
هرگز نرسد ترا ملالی
باد است خصم پایمالت
پیوسته ملک بیانت آید
ایام ترا بکام بادا

وله

لیک میدانم ز تو این ما و من
هست از تو هر چه از بالا و پست
گفته ام ای آشنایانت خدا
جام چون خالی شود پر می شود
مرده مجنون خفته لیلی خود کی
تا نماند مخفی اسرار خدا
قدر دانید لازم است ایدوالکان
هر چه ثابت دارد این داستان
نیست جز یک قطره از دریای آب
ما ز تو هستیم خود عذب البیان
نیستی خواهیم نه هستی خویش
آوردم آری من از انکار خویش
ای زبان داری چه پرسی باکه
چند بوی مشک پنهان میتوان
هر چه برآورد حق این گفت من
آدم و عالم کرمی بی سببی
گر بفکر خود نه چشت غیر از این
ما همه کوریم اما با دو چشم

با آنکه کشیده نگارنت
گل با تمام گلستانها
میرد ز غم تو زاری اختر
آئین وفا تو کار خود کن
از ما مس خیال خویش گفتم
نظم گله نگارم از تو
تا کی ز تو ای نگار نبود
زین حالت خوب چشم بردوز
روز آن بسر کوی می بجسم
با بل بوفا پی دل تو
وی گلبن سایه گستر من
مهر تو نه از نشش دوالی
همپایه درد بد سگالت
همواره مرا سلامت آید
شهد طرب بجام بادا
بر زبانها خامشیت ترجمان
هم بگفت از تو زبان این روان
از چنین هستی است دلها ریش ریش
شاهدی بهر دل انکار خویش
ابرم در پی تو این راز گو
نور خود تا چند ماند نهان
حاصل است با طلعت ای ممتحن
در جز این عالم شنیدی عالمی
عالم و آدم بود ای خورده بین
نیست در چشم من جدا دو چشم

تا اگر چشمی بجوی پس حق — میریم از چشم جهود و مرد سن
دیده حق بین بر و تحسین کن — خویشتن را زان سپس تکمیل کن
ما درین ظلمت همه با درد و داغ — او بجا پیدا او اندر سراغ
شمه گفتم ترا از حال نو — خود ز مقصد او خادم دور دو
صاف شو پس قطره دان آب — دشمنی اشکن شناس احباب
گفتمش دریاست این دریای شور — هست گوهری لیک بحری پر ز نور
آنچنان دریای بی حد و کران — هست آن دریا که این نه آسمان
موج آن دریا بسی او هر کران — لیک یک موجش امیر ماستان
هم وجود او بود موجود کل — پیشوای انبیا و هم رسل
گشته گستاخ آخر ای قلم — پیش میدانی کجا داری قدم
هر کرا اسرار حق آموخته — مهر کرده و دهانش دوخته
ای قلم گستاخ گردیدی چرا — ای قلم داری جسارت تا کجا
گرچه میدانم باین گستم همه — با زبان خامشی گویا و هی
خود بود آن لیک هر گفتی بیان — هست پیش اهل دل ای نکته دان
چونکه نتوانند دادن اسما — شادی از ایشان نیاید فرداز
لیک دان این قوم هر یکی هست — هر که پرنک اوبش پر استهاست
هر چه میگویند باید گفت آن — کور کورانه رهی دور جهان
هر زبانی را زبان دیگر است — هر بیانی را بیان دیگر است
سنگ گل را هم زبانی دان جدا — در دل هر کوه آن نبود صدا
خار و خاشاک هم تسبیح خوان — تا زبانشان را که باشد ترجمان
ترجمان انسان باشد ملک — گر چه باد این سخن ادراک لیک
ترجمان بر دفتر زند اشیا — بی نشانه مردم روحانیان
ترجمان قدسیان پنهان است — هم بدان آگه دل روحانیت
چون سخن پایان ندارد در سخن — بیش ازین بحث نبود حسن
گفتشان دایم ز محمود اللغت

چشم جانت گر بود حق بین بود — چشم عالم جنت آیین بود
نور گفتیم آفتاب و نیست آن — نور مهر آنکس که داد او نور آن
هم نگر او دست مان گیر دزجو — ورنه از هم بگسلد این تار و پود
قطره در دریای آتش گفته ام — این در ناسفته بجا سفته ام
یکره ما پاشد معانی همچو آب — تا که دریا با تو گوید فتح باب
اینچنین دریا که بینی چشمه است — هم برین دریای معنی حیب حیب
در کنارش با لبها باشد خونین — هستی او از ازل دایم صدیق
قطره آن بحر جوهر ما زا بود — یا غلط آن قطره خود دریا بود
هر چه گوییم این چنین و آنچنان — ای برادر چشم از آن بد ان
این سخن دار مکان در لامکان — نیستی جایش درای آسمان
بیش ازین نشناسی ای زاغ سیاه — یا گدا یا نیست حرف پادشاه
ای قلم آهوی مشک افشان شدی — قالب بی جان بده بر جان شدی
بشنو از نی چون حکایت میکند — وز جداییها شکایت میکند
نکتها اینگونه سربسته خوش است — مدعی را حرف حق کی دلکش است
بر طریق قوم دیگر نکته خوش است — گرچه هر یکی بر ما دلکش است
خشم خود محمود میجوشیم باز — گرچه پیش چشمان آید ایاز
با زبان هر کسی همراز شو — با خیال هر کسی هم ساز شو
مرغها را هم بود دیگر زبان — هدهد و هدهد هم پوپو زنان
لیک پنهان را خدا دیگر است — باز داند هر که او دانشور است
ترجمان خاک و آب صاف است — لیک هین این حرف شرحی کافیست
بر ملک من عنده ام الکتاب — ترجمان والله اعلم بالصواب
من کنون با هر بانیهای خوش — آندم پس ترجمانها به پیش
ترجمان نیست اهل حال را — ترجمان انبیت اهل قال را
بنده کان را لطف حق یا دایه — گم ره راه حق نماید شاه را
— پاک جان هوا ده بگو صفت

مثنوی بسیاق مولوی رومی اشاره بمطالب معانی

ای دانم

ای تو نصر الله و الفتح الظفر / وی تو کان گوهر و عالم هنر
گر فقیری آیدت از در ز هست / هم فقیرانه نوازش کو بجاست

از همه کنده دل و رسته ز بید / خرقه و کشکول دارد از جنید
بایزید او را مقر درگاهی / پور ادهم نیز در صاحبدلی

دیدمش چون مخلد با نوجوان / زان بیوی تو در اکرام روان
اتحاد دوستان با دوستان / کی قلم تا ند نوشت شرح آن

هیچ داند منبع عشق و کمال / گفت چه آن مقتدا در هر مقال
ناریان مر ناریان را طالبند / نوریان مر نوریان را جاذبند

زانکه هر مرغی بسوی جنس خویش / چیره دارد یا دو جان پیش خویش
جزوها را رو بسوی کلست / بلبلان را عشقبازی با گلست

هرچه از دریا بد دریا میرود / از همانجا کآمد آنجا میرود
قطره بر دریا چه شد دریا شود / ذره بر بیضا چه شد بیضا شود

آتش باید فسرد زانکه خس / شهد باید تا که گرد آید مگس
مغز و زر مشتری بر آسمان / نور خورشید است لیکن خیر آن

کار نیکان را قیاس از خود مگیر / گرچه باشد در نوشتن شیر شیر
هست یکشیری که آدم میخورد / هست یکشیری که آدم میخورد

آب دریا دیگر است و کف دگر / کف بهل و در دیده دریا نگر
در کتابت صورت عمر و عمر / با شقاوت دان و فرق الحق عمر

لیک فرق از عمر باشد و عمر / تو دعمر را دان تو کان جهل عمر
عمر باشد زنده گو در این سرا / دان عمر بین ملاک است ای کیا

عمر را نقصی که باشد ای پسر / این بود که هست هم شکل عمر
مرتضی جانست و جان را سرور است / مرتضی آنها سوی الله برتر است

عشق و حب مرتضی بار است بجان / نه بتن زن تن رود یا او زدان
عشق او مر خلق را جانست و بس / سوی لابش جان ندارد هیچ کس

هر که بیمهرش بجان نامرده است / ور ازل خود نه بر قاتل خورده است
مانده ام دستم بگیر ای مرتضی / بین مهل مانم ز هجرانت جدا

فرزانه کسی که همچو مجنون / پوید شب و روز سوی هامون

والمثنویات

در دشت جنون وطن نماید / فارغ ز دل خویشتن نماید
یگانه شود ز هستی خویش / آسوده ز خود پرستی خویش

در کوی جنون کند نشیمن / آسوده شود ز ما و از من
از خلق جهان کناره گیرد / جا بر سر کوه پایه گیرد

خود را ز غم جهان رهاند / از شر جهانیان رهاند
سازد ز دو دیده چون گلستان / گلهای شکفته زیب دامان

از ناله بیاد لیلی خویش / هر دم بدهد تسلی خویش
از بهر دمی جهان چو محمود / خود را بر باید و کند سود

محو صفت سرود دل و جان / یکباره کشد نشان جانان

وله

ای صبا ای جسم جانم جهد تو / همچو جاری جسم مهر تو
جان من فرمود تا باشد رضا / در طریق قطب جمله اولیا

چند او از هر در و دیوار دوست / پوست او را مغز و مغز او را پوست
سر برای تو بکار روز و شب / در جهاد نفس با خود در غضب

افسر شاهانش در زیر قدم / زین تماخرنه و را شادی و غم
خار اندر پیش او گل گل چو خار / نار در چشمش چو نور و نور نار

نزد او یکسان بود لطف و غضب / گرچه زان جهت رسد ز آن لیک تعب
روز و شب در راه تسلیم و رضا / جنبد از شوق سر بر جای پا

آری ای یخرف تو با هدنت جفت / لیک بشنو تا که مولانا چه گفت
غیر تسلیم و رضا کو چاره / در کف شیر ز خون خاره

این سخن کفر است و کفر است این سخن / هر که گوید سالک مجذوب بین
سالک مجذوب که گل ابتلا / گر شود طالب الله اندر پا

همچو نیلوفر است این جرا / نالد از نانه و نیله اندر هوا
ورنه هر سالک که بر کنجی خزید / پای او دامان دولت برکشید

ظاهرش چون جامه چاکان گدا / باطنش از فکر ملک کبریا
سر برآرد ول غبن از بهر جاه / واژگون باره سان در خور جاه

نه در اسیر عروج و نه نزول / دعویش افزون ازین دو ای جهول
کی بگوی نیستش ره وهند / رهروانی کو در آنجا ره دهند

سالک آن باشد که او منصوروار / فاش انا الحق برزند بر روی دار
از خودی خالی بگردد هست او / چون برآرد از دل آن آواز هو

سمت سیرش هفتمین کاخ فلک / وحش و طیرش بهترین فوج ملک
بر فراز لامکانش جا بکو / آسمانش پایه از پای کو

هرکه گیرد تیغ او از شوق یار / آورد سر پیشش از بهر نثار
چون غم و شادی به دل اندر گرفت / دوست او در خشم خوش هر خصل دوست

نه درین ره عشق بی دیوار باش / پای اندر راه دل با یار باش
خالیا از خود باش بینی پر ز دوست / مغز شو بشکن ز تن یکباره پوست

تا نگردد قلب تو آیینه سان / تا بتابد نور خورشید اندر آن
تا صدف جیبی نبود یکدر آب / قطره در او میشود در خوشاب

گر بگویم شمه‌ای زین مسئله / تا قیامت میکشد این سلسله
پس همان بهتر که اندر نعت شاه / من زبان بگشایم ای خورشید گاه

شاه گردون خرگه انجم حشم / ظل حق خاقان شه صاحب کرم
تا جهان باقی بود ما را به سر / باد یا رب ظل آن فخر بشر

مثنوی

از محبت درد درمان میشود / از محبت کفر ایمان میشود

از محبت دیو هادی میشود / از محبت غصه شادی میشود
از محبت سینه سینا میشود / از محبت کور بینا میشود

از محبت درد صافی میشود / از محبت درد کافی میشود
از محبت صعوه بازی میشود / از محبت عجز نازی میشود

از محبت نار نوری میشود / از محبت ماه حوری میشود
از محبت خاربن گل میشود / وز محبت زاغ بلبل میشود

از محبت بحر ساحل میشود / از محبت عقل کامل میشود
از محبت سنگ گوهر میشود / از محبت زهر شکر میشود

چون کنم وصف محبت را بیان / عاجز از اوصاف او آید زبان
جمله عالم ز ماهی تا بماه / از محبت هست شیدای بیگواه

یا رب از بخت شهی گیرد کسی / تا قیامت این اساس خسروی
من بهر سالی سه روزی ای صنم / بیگمان باید که دیوانه شوم

مدت هر روز باشد چاره‌ام / گر بجان آشفتگی هستم ز شه
سه چهار آید تمامی سال‌ها / پس همیشه ار جنونم ای خدا

هرکه از عشق است مجنون عاقل است / هرکه بی‌عقل و خرد شد غافل است
ما همه مجنون و جانان عاقل است / عقل غیر از عقل او دل باطل است

عقل کی همسر شود با عشق صاف / ابغدر با تو عقل خود و لاف
عقل کی با عشق میگردد قرین / آنچنان عشقی بعقل آید چنین

عشق از آن روزی که دامن گیر شد / جان بکلی از فراغت سیر شد
در چنین جا پا که در احمق است / ای پسر کی عقل از عالم کجاست

با جنون این عقل کی حاصل شود / یا جنون را هر سبب قابل شود
خر کی بر عقل خود دیوانگی است / خود جنون در راه او فرزانگی است

عقل بود غیر عشق ذو الجلال / هر عمل جز عشق رنجست و وبال
ما همه عاشق بذات کردگار / کردگار ما نشود از لطف یار

از حقیقت نه مجازی مجرم / از حقیقت وز مجازش شاکرم
کبستم من زین نیک نه دهم / فرق از نیک و بدش از خود دهم

کاش عشقم هر دمی افزون شود / دل بریخ عشق غرق خون شود
گرم سازد عشق بازار مرا / پاک سازد گرد پندار مرا

بنده عشق کجا تا بر زبان
نالد از عشق خیزد از درون
درد عشق او بپا غارت زده
دل بود از عشق پر نور و ضیا
آتش عشق بده ای ذو المنن
نامی خرم تر از باغ بهشت
با همه مرغان قدس و آشیان
با همیشه با فلک گفت و شنود
شاه ما فرد و قدیم و بی‌نشان
هست مستغنی ز هر چه هست او
خاک کویش زیب تاج سروران
جم از و بگرفته در قدر کاه را
بگشود با حکم او در مصحف
جلوه پرستنده ان جلوه
عشق او با تو قدیم آمد ز نو
عاشقم بر ذات یکتای خدا
جان و دل مستغرق عشق خدا
عشق چه بود هستی از خویشتن
عاشق او پا کجا شد از کجا
عشق چه آمد به سلطان چه فقیر
تا شدم محمود از سوز و که از
ده که مهر است از بستان او است
گر جلال خسروی خواهم و داست
گل اگر رعنا است از باغ و بست
پیش چشم عاشقان دیدار دوست

خویش را بینم با وج لامکان
باشد از صد سال طاعت افزون
به ز صد دسته گلت بر سر بود
تا بس ظلم است او کجا
تا در آن آتش بسوزم جان و تن
فارغ و آسوده از هر خوب و زشت
بود مان بر ز اوج لامکان
داشتیم آه و در فغان ز ان عهود
جمله محمودان به درگاهش ایاز
هر نهان پیدا بر او مو بمو
بر درش درگه به جان خسروان
کسب نور از او است مهر و ماه را
یا شود بدا امر او خور منکسف
بر کار را مهر رخشان جلوه

آنچه با سالک کند عشق و نیاز
قطره از عشق گر زند چکد
عزت اندر خاری عشق است بس
حبذا آنکس که عشقش یار شد
بلکه خاری گردم از کبر و منی
اندرو کبر و منی را راه نه
تا چه از ما دید آن جهان
سدره ما ن جاه و فلک ایوان گاه
شاه ما دانای اسرار نهان
خلق را گمراه خطا بخش است جان
خسروان یکسر گدای کوی او
ثابت و سیار با حکمش کجا
ظاهر و باطن ز نورت در ضیا
ذات محمودی بحر هستی

وله ایضا

تا به درد خود بگویم زان دوا
عشق تا باشد ز هر عیبی جدا
خود تهی گردان ز جمله ما و من
گر گدا باشد نماید پادشاه
میل چه بچه چه برنا چه پیر
عاشق آن کردگار بی‌نیاز
شمع اگر ماه است از ایوان او است
زانکه او عکس جمال کبریاست
لاله گر زیباست از داغ وی است

نیست جز ذات خدا وندی دلیل
کار ما عشق مردان گشت و بس
عشق نبود غیر ذات ذو الجلال
تا گدای عشق آن معبود شد
کیش ما عشق است و دین ما عشق
عاشقم عاشق به هر چیزی که هست
گر جمال دلبران آثار او است
در جمال دلبران جویم نکوست
آری اینها جمله آیات خداست

یا گند صد سال طاعات و نماز
هفت دریا در برش قطره بود
عشق چون سیمرغ و عقل آمد چو پس
از نظر تو بش بر خورد از شد
بهر خود جویم همایون نامی
از جهان تا من کسی آگاه نه
گر نظر افکند ما را آنچنان
صبح و شام و خرمی از وصل تا
شاه ما فرمانده فرماندهان
پیش صنعش مختصر کون و مکان
عالمی آشفته زد چون موی او
با اثر باشند با نور و ضیا
من فدای نورت ای بدالدجی
گشت نابود و تو آگه هستی
از حریفان زین پس پیوده گرد
عاشقان را دیگری یار و کفیل
میشود از عشق عقلا تا مکس
محنت و درد و غم و رنج و ملال
پادشاه عاقبت محمود شد
ما همه هستیم تا پاست عشق
اندرین آگاه بر باد و پست
در جمال عارفان اسرار او است
زانکه او هم یکی از چار او است
جلوه از صنعت ذات خداست
هر چه آن از دوست میآید نکوست

مثنوی

گفت مجنون را بطعنه ابلهی / کای بعالم چون تو بود گمرهی
عشق لیلی پیشه خود ساختی / این دل از ره عشقش باختی

گیرم او از حسن و صورت دلبر است / لیکن اندر حسن معنی ابتر است
گر کنی منزل بخاک کوی او / از قضا بینی که چون روی او

سخت موسی سگ کو بینی چرا / می‌نداری نفرت از بویش چرا
چون سگی گر بخورد دایم پلید / چند بوسی پلیدی با پلید

آدمی پاک و این ناپاک کیش / کی گذارد پای سگ بر چشم خویش
خود از مجنون چو این طعنه شنید / سخت از دل آه جانسوزی کشید

گفتش ای غافل چه دانی جهت این / تو نمی‌بینی سگ لیلی است این
گرچه سگ است این سگ کوی کسیست / پاسبان کوی دلجوی کسی است

این سگ لیلی است من خاک درم / پاک اگر ناپاک غمناک دیم
کاش میدیدم سگی در کوی او / تا بهی دیدم جمال روی او

در دنا محمود بیک اندیشه کن / پاکبازی در محبت پیشه کن
چون خدا را خاص هر بنده است / خواه تا بینی ز پا فرخنده پس

مرد باش و پهلو اباکن بعشق / کار پیری در هوا کن بعشق
بود چون مجنون دلیلی این چنین / چون بود مجنون لیلی آخرین

شبی با دل بگفتم از سر سوز

وله

که ابروش تو هر شکل ابرو

مرا در عشق و رسم آن سوال است / گر در عشق بتانم طرفه حال است
چرا هستند خوبان آفت جان / نه تنها آفت جان بلکه ایمان

چرا هستند خوبان آفت جان / نه تنها آفت جان بلکه ایمان
ز شاهی بس شها بر عار دارند / جهانبانان از گدایان در نگارند

سرآزاهم سر او دیش داند / سرآزادگان پای خویش دانند
نه اندیشه ز خیل بیگناهی / نه تشویشی ز داد و دادخواهی

بیکجا هزاران جان ستانند / بغمزه آفت پیر و جوانند
بشهر دلفریبی شهریارند / بملک حسن صاحب اختیارند

بیک غمزه ابر سنبل خویش / هزاران دل کشند از شاه و درویش
نه با آزادگانش هم نبازند / نه با بیچارگانش مهربانند

نه آیین و نه دین دارند بشان / نه مهر و مهربانی با کسی شان
جهان را کشته از جور و دوران / نباشند ذره تشویش زمان

جهانی بسته اندر چنبر زلف / نشانده خلق را از عنبر زلف
چو زلف خویش روز عالمی تار / کنند انکار شان هرگز ز بیگانه

نشد هرگز دیا شاهان ازیشان / نیاید بیکسی زیشان بسامان
گمان مهر بر هر کس که برند / برای جور او بس یافته اند

طریق بیگوان مهر و وفا نیست / ازیشان غیر بیداد و جفا نیست
کهی از هجر قصه جان نمایند / کهی در وصل هجران مبتلایند

کهی با آشنا بیگانه گردند / کهی با دشمنان همخوابه گردند
کهی یار و مدد کار رقیبان / کهی غارتگر جان اسیران

کهی درمانده کار را یار و یاور / کهی آواره کار را رانده از در
کهی قتل اسیر آزاد دکار / کهی فوج خیر از دل آزار

کهی بر عاشقان شان میل بیدی / کهی بر چهره لالش شان زخم کاری
از ایشان طرفه معشوقه دل آزار / که باشد چون غلامش شاه فرخار

گدای در که او خسرو حسن / دل شاهان نشد اندر زلف پیچش
نه از طرز مسلمانیست آگاه / نه از رسم وفا آگاه آگاه

بهمه حسن آن شوخ دل آزار / متاع حسن شیرین لب خریدار
چه دوران رخ انگیزد موزون / شده لیلی برون از یاد مجنون

حدیث نگارش افسانه در گوش / لب شیرینش تلخ از چشمه نوش
بگون بیک طرفه دلبر است / بقتل بیگناهان شیر گیر است

بملک حسن آمد پادشاه است / رخ عابد فریبش نیک ماه است
شهنشاهیست اندر ملک بیداد / ز بیدادش هزاران داد بیداد

ز نخل عاشقان گویش لبالب / بسی جان از نخایش هست بر لب
لب شیرین آن شیرین عبارت / بسی جانهای پاکان کرده غارت
دو چشم نیم‌خوابش آفت جان / یمن ار زنخست این آفت از آن
سر زلفش گره از دل گشاده / با یاد هزاران دل ربوده
چنین خوبا که گفتم آن پری را / نداند رسم عاشق پروری را
نخایش هر زمان کرده خرد تر / ازین دلداده پا یاد داده
ولی هر کس که مهرش هست افزون / دلش باشد ز جور یار پر خون
دلم تا اختیار دل ربوده / غمان دل بدست خویشتن بود
نه هم از هجر یاری بود بر دل / نه داغ تلخکاری بود بر دل
نه آگه از شبان تار بودم / نه هم از طعنهٔ اغیار بودم
نه در دل بود هرگز فکر یاری / نه خاری بر دلی از گلعذاری
نه هرگز بر فلک میرفت آهم / نه بر راهی کسی ماندی نگاهم
نه بر دل بود دست من نه بر سر / نبودی دیده‌ام پیوسته بر در
نه شب تا روز اختر میشمردم / نه خون دل ز مژگان میفشردم
نه چشمم بود با دریا برابر / نه گوشم تیز بر بانگ درا بود
نبودم از غم ایام رنجه / نه دل از درد هجران در شکنجه
نه هرگز بد سرم بر زانوی غم / نه هرگز بگذشته بهر خود ماتم
نه لخت دل بدی اندر کنارم / نه بودی زخمی اندر روزگارم
کنون افتاده‌ام دور از رخ یار / غریب و خسته و رنجور و بیمار
فلک گویا که با من کینه دارد / بمن خود کینه در سینه دارد
بجا داشتم دوره وصل جانان / مرا غربت کافکنده بهجران
بگویی دی بدی بگنجه یارم / کنون غربت که از غم اشکبارم
خوش آن عاشق که بخشش یار باشد / بکوی یار او را بار باشد
خوش آن عاشق که او بر رخ دربان / بود پیوسته خود در بزم جانان
خوش آن عاشق که چون افتد ببستر / به بستر اندرش که گاه دلبر
خوش آن عاشق که خود در شام تاری / بمحفل باشدش شمع شب افروز
خوش آن عاشق که بعد از هجر بیمار / نشسته لحظه در پهلوی یار
خوش آن عاشق که چون بیمار باشد / شفایش از لب دلدار باشد
خوش آن عاشق که چون بیمار باشد / شفایش از لب دلدار باشد
خوش آن عاشق که خسپد زود ... / نه چندی همچو من خواب پریشان
خوش آن عاشق که چون برخیزد از خواب / ببالین باشدش مهر جهانتاب
خوش آن عاشق که ماه کج کلاهش / بوی افتد پس از رشک نگاهش
خوش آن عاشق که با یار دغا کیش / نباشد یکدمش از هجر تشویش
غرض دوران بمن دایم بجنگ است / همیشه شیشهٔ عیشم بسنگ است
همیشه آرزوی یار دارم / همیشه حسرت دیدار دارم
ندانم چه کنم با بخت وارون / لبالب کرده جای من از خون
مرا این حال بس دشوار باشد / که یارم همدم اغیار باشد
شوم چون گرد اگر در راه جانان / ز گرد او برفشاند طرف دامان
بجز حرف جفای من نگوید / بجز راه خلاف من نپوید
همیشه یار با اغیار باشد / بمن خود بر سر آزار باشد
همیشه بوالهوس را خوانده در بر / من بیچاره را رانده از در
همیشه گشته همساغر با غیار / همیشه مدعی را بوده در بار
در وصالش بروی جمله گی باز / همه نامحرمانش محرم راز
بدست هر کسی از زلف پرچین / تهی دست من محزون غمگین
ز گشت وصل زهره جبینم / نه صاحب خرمن و نه خوشه چینم
همیشه یار با اغیار باشد / همیشه با رقیبش کار باشد
همیشه میکند از من جدایی / چو با اغیار دارد آشنایی
بود از هجر آن نامهربانم / همیشه این غزل ورد زبانم
اگر یارب ز خوبان به نهادند / ترک عاشقان بهر چه شادند

مثنوی

عجب دارم از ایشان کز چه کینست
ز لوح دلبری ناخوانده حرفی
بلی پس وای بر حال من زار
بگویم که زآن مه جبین است
نگویم دل نیازارم عزیز است
ولی تنها آسمان با من بکین است
شود در بندم من و شاه باشم
ز دوری عشق عاجز تر نمودم
زبان در کش تو ای محمود شاها
دلم پابند مهر دایان دوران
ای شاه ز تو روان محمود
کرم بود و تو هست عاقل
باشد اگر او برادران سر
از کرده مراد شاه ما
با اهل خدای اهل جهانش
گر او برسد بهر سر افسر
آنست که او هست افسر زر
شد نور بود بچهره مهر
تو فخر مکن بدولت خویش
تا بنگرد بدولت خویش
با آنکه عجب و ... کرانه
کین عمر دوروزه در زوالست
زانروکه ز تخت جم نشانی
میکن کف خویش ابر رحمت
وین را مفروش تو بدنیا

گرفتند و وفا از کف نهادند
برسم دلربائی داد و ستادند
که جان و دل نهادم پیش ایشان
که دایم آسمان با من بکین است
که این از طالع و بخت زبونست
بهر بیچاره کارش همین است
به درویشی و بنده همراه باشم
ز عشق یار شیدا بوده بودم
ز سوزان کرد از خویش دلها

مرا هجر و بود اغیار را وصل
دلم سوزد بحال آنکه نالد
نگویم من نامهربانست
بمن خواری عزیزان خودکام باشند
نگویم یار از من بیخبر نیست
فغان زین خوبرویان جفاکیش
بگاهم از نهم افلاک برتر
بلی قانون عشق است از نخستین
بجا نهادم به جان آفرین ...

وله

فرزند چه جان عزیز مسعود
از عقل پدر ترا چه حاصل
تو نیز سران بخشش بگذر
باری تو جهان بکین کرداند
زنهار در نشان تو بخوان
وز او بهمه تن است زیور
بر فرق خدیو هفت کشور
پیوسته بگیرد او بدل مهر
بر دست جواد و خشمت خویش
مغرور مشو و یا بتشویش
باشی تو ز ملک و جاه خاطر
هم لطف خدای در کمال است
گیر نکرده تو می نداند
تا سر بکشی باوج عزت
دنیا نه براه عقبی

پندی دهمت ز صدق بشنو
او هست اگر چه وارث جم
ای از تو ضیا دیده کام
با خلق بکن سلوک چندان
پیوسته رضای حق نگهدار
آنست که چون کس او نوازد
آنست که گویم آن بود آن
خلاق و خدای انس و جانست
کین هست بغیر امتحانست
یاد آری از آنکه گردت شاد
بایست رضای او بهر حال
بر دولت خویشتن تو مغرور
بس ورد دوست باش شاهی
در بود کرم بگوش ای پور
با دشمن خویش خویش باش

بهر کس هرچه لایق بود دادند
که محمود از پادشاهان خداوند
که این تا مهر با زآسمانست
که از بخت تا فرجام باشند
ز کردست کاگهم را اثر نیست
که رسانند شاها را ز دوراندیش
بقدر هم از جم و از کی فروتر
که می سازد اسیر عشق شاهان
دلم مفتون بود بر روی دلبر
بود تا او بهر زیر حکم یزدان
تاریخ شود ت چه مهر پرتو
زین فخر شاهان تو بعالم
وی از تو بکرمی دوام
دایل همگی شوند از جان
اندر ره او تو خویش بسپار
سر جانب کهکشان فرازد
هر چیز که هست آن تو میدان
بر رزق خلایق او ضمانست
زانکس که عطا نمود جانت
گرد هست خراب تو آباد
جویا تو باش سوده احوال
هرگز نشوی به هر رای پور
بر گله خلق باش راعی
بپوش تن برهنه و عور
مرهم نه زخم ریش جانش

مهوش چو بود مجلس بیارا — هستی تو محب آل اطهار
بکشای در خزانه و گنج — هرچند مفلسان غم و رنج

زآه دل چو زن بپرهیز — کآن آه بود چو آتش تیز
غمخوار یتیم دهر میباش — اندر پی شان تو سیم میپاش

بشکن در گنج شایگان را — بنواز تو هر کرا که دانی
امروز که باشدت ببخشا — ور نه رود از کف تو فردا

دست آر دل فقیر و درویش — بفرست کزان چه بیش از بیش
مپسند تو خود بخنگ اهل — اطفال یتیم را بپا خوار

تو مرغ و بره بخوان نهاده — صد گرسنه ات بدر ستاده
بر خوان تو صد طعام الوان — مسکین بهوای قرصه نان

پوشی تو چنان لباس رنگین — پشمینه بود لباس مسکین
تو خفته بجایگاه دیبا — خوابش نبرد گدا ز بستر

تو نعمت رنگ رنگ خورده — بیچاره زبس نخورده مرده
ای پور تو پند من بکن گوش — عیبی بد ار دهد عمر مفروش

در راه رضای حق قدم نه — هم بستگی تو داد بنده
بینی ز کس ار هزار تقصیر — چون پیش تو عذر خواست بپذیر

داری ز حق ار تو چشم احسان — زنهار دلی ز خود مرنجان
خواهی نشود معایبت فاش — البته تو عیب پوش میباش

تو خوب اگر دگر کند زشتی — خواهی دروید هرچه کشتی
کن عادت خویش عدل و انصاف — تا شهره شوی ز قاف تا قاف

مپسند تو جور بر خلایق — هرگز مکن آنچه نیست لایق
کاری نکنی که تا برآرند — از دست تو دست بر خدا نه

در دادگری تو داد بستد — بنیاد ستم بباد مبده
از ناله بینوا بیندیش — آزرده مکن دل درویش

از آز و طمع کناره جو باش — بر دیده حرص خاک مپاش
در خیر بکوش تا توانی — اندیش ز روز ناتوانی

امروز که خود شدی توانا — بردار تو توشه بهر فردا
در هر کاری رضای حق جوی — مگذار ز رضایش یکسر موی

اندیشه بکن ز آه مظلوم — گو آهن سرد کرده چون موم
کم پوی ره هوای شیطان — اندیشه کن از عذاب رحمان

چون داده خدا ترا امیری — مسکین ز فتاده دستگیری
ظالم مگمار بر رعیت — بر خلق رسد از او اذیت

خود داد ز دادخواه مپاش — بر ملتجیان پناه میباش
پاس علما و اتقیا دار — از دهر رسوم ظلم بردار

کن دادرسی بداد خواهان — هم بیوه زنان و بی پناهان
در باره کس مکن سخن گوش — چون هست ترا فراست و هوش

با خلق جهان مکن مدارا — عیبی مکن از کس آشکارا
مشنو سخن هوا پرستان — بشنو حدیث زیردستان

صاحب غرضان هواپرستند — از باد بجنبد که نه بستند
از یک سخنی برآید از جا — بنیاد کسی برآری از پا

زنهار بلهو و لعب کم کوش — کت یاد خدا شود فراموش
بر دوز ز عرض مردمان چشم — گاه بد داد ار با تو در خشم

بر عصمت کس مدار دیده — میترس ز انگشت آفریده
مردم همه را عیال خود دان — مختار بملک مال خود دان

زنهار و هزار بار زنهار — تا بتوانی دلی میازار
یک دل که شود شکسته از آن — صد رخنه فتد بملک ایمان

گر زانکه عدو بیایدت پیش — فکری بکن و بخود بیندیش
گر تاب مقاومت نداری — میزن در صلح و دوستداری

خود را مفکن تو در مهالک — مسپار بدشمنان ممالک
از پنجه به پنجه اش توان کرد — دل دار قوی و رخ مکن زرد

لیکن چو خدای نعمت داد
ای پور خیال زر پرورمن
آنانکه بر دامان ابرند
کی هیچ پدر کسی است ناصح
خاصه به برادران و خویشان
پیوسته ز حالشان خبر جوی
امانه چنانکه بیشتر آنها
بی دوست نما که کینه جویند
گوشی زده به نقش نقال
دانشمندان جلیس خود کن
وز اهل خرد مشو جدا چه
شاهان جهان ببین کجا شد
برنا جوران ما تقدم
بوده بجهان بسی سر افراز
گیتی چو کسان بباد داده
دارند بسی بیاد چون ما
خوش آنکه درین سپنج بنا
باشد که ز رفتنش بعالم
گفت آن سخن آن حکیم دانا
آلوده در تو ای دل افگار
زین سبع که گفتمش دهر
خلعت بسری زجید نادا
یک ثلث برای خواب و راحت
لیکن همه وقت باوضو باش
بشناس فرایض و نوافل

در وقع عددی فرصت داد
هستی زچه تاج بر سر من
از ناصح خوب ناگزیرند
حرفیست چو آفتاب واضح
هم با زوجات و مهر کیشان
غافل منشین تو یک سر موی
خرسنگ بازند با محابا
یوسف خلفند و گرگ خویند
افسون گره ز بازوی دل
سیما حازا این خود کن
برخیز دکتا بد اگر در بر
گر سلوقی دگر کباب شند
چون دهر دغاش نه بما هم
شمشیر گذار ناوک انداز
بس حرمتها به دل نهاده
گردن کش و سرفراز و دانا
خود دار اقامه کرده آباد
آغاز شاه داد و ختم
خواهی که شدن ز دار دنیا
پالوده شوی به رنج سیاه
بین چند بکش به سه بهر
خود خفت از رسیدن او
ثلثی به طاعت و عبادت
پاکیزه لباس و تازه رو باش
از ناخلف خود مباش غافل

چندان مرو از پیش که بیاید
از پند پدر مکن فراموش
کبری که جدل گشت مشهور
اندر زده گر که تا تواند
خدام قدیم را میازار
با نوکر تازه تازه رو باش
از اهل فساد باخبر باش
پیوسته نشین تو باخردمند
چون پور غنی عجب ابها
از پدخردان بگو کناره
برخوان تو از آن دو داستانها
نه ماند جهان بجسم نه برگی
بوده بجهان بسی جهانبان
بوده بجهان بسی سلاطین
این خاک سینا آدمی خاره
خوش آنکه چو عمر او سرآمد
جانا چو نصیحتم شنودی
ور تو نکنی نصیحتم گوش
کار تو برون نه از دو حالت
پالوده در تو ای نکونام
وز بهره خویش فرع سازند
اوقات شبانه روز خود را
یک ثلث معاش زندگانی
هر روزه تلاوتت باشد
گرگاه روانه شو بباغی

از پا شده بازگشت انگار
لیکن همه را چو حلقه در گوش
بودش بازو جهد دستور
کن بهر خلق مهربانی
حق خدمات شان بیاد آر
گر با ایشان بگفتگو باشی
از کینه سکال بر حذر باش
در خواه از او نصیحت و پند
پندی بشنو از حکیم دانا
با اهل خرد نشین همواره
کن فکر زمان باستانی
وایشان رفتند و ما هم از پی
بوده کله شهی بکیوان
کش خط بلخ بوده و چین
وین چرخ کبود تیز رفتار
از حسرت پشت دست خاید
خود گوی سعادتی ربودی
یا آنکه ورا کنی فراموش
بیرون زین دو دیگر حالت
آلوده شوی و خوش سرانجام
ثلثی بخشان که چون رسد بار
سه قسم کن ای عزیز دانا
از وجه حلال تا توانی
گرگاه زیارتت باشد
تفریح بکن از او دماغی

اما بچه

اما نه چنانکه بوستان بان / آید ز غلامان او فغان
کین میوه بچید و شاخ بشکست / وان اسب میان بوستان بست

بشنو که چه گفت شیخ شیراز / آن گوهر سخن لطیف پرداز
شه خورد ز باغ او یکی سیب / چیند ز غلامان صد اسیب

یک بیضه که کرد او ز پی ناز / صد مرغ بسیخ بین تو ناگاه
دانشمندی وزیر خود کن / طینت پاک و پیر خود کن

هر کار کنی بشور میکن / اندر پس شور غور میکن
تفویض امور کن به یزدان / خوشدل شو و دست و پا مرزان

اندر همه کار دل قوی دار / بگذار امور خود بدادار
تا هست جهان بکام بادت / راح عشرت بجام بادت

غرض کلی ازین اشعار و مطلب اصلی ازین افکار شعر بند ترجیع بود که بعدازین من برخی همان یکیست که در بند ترجیع است که عبرت افزا و دلکش عالم در نیک ابیات خوش است چنانچه اگر حضری در یکجا آن فرد و نیم چیزی از یکیها او بیان نکرده باشم برآن سرم که کلام آن یک بیت وجود ماهش چون فرا این محال است و ثبت العلاوة لاکا منظوم است چون باین خستگی در نظم این بیت همایون آمد لهذا او را بند ترجیع قرار دادم و چند فردی بروی ضم کردم اگرچه این نیز از دهشت کان خیال خودم جا نشد ولی از برسا بر خیالاتم نیز تا شاه و گدا بنده و خداوند است این بیت هم نظیر این بیت است که در کلیات شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی است
برگ درختان سبز در نظر هوشیار / هر ورقی دفتریست معرفت کردگار
که قول حضرت حق آمده و سبب گزینش آن گنجینه همان گشت بنا بر علی هواچشم آنکه دارم که از جرم بیاد ... نظم این فرد پوشیده. اللهم اجعل کماشئت ... بیزاری از خلق بسبب الفت او بیش بجناب باری باشد با این همه افسانه که نقد ذات ایام باشند در هر قسم و ازین تنها یا مرا مجرد شدن باشد و دیوانه و معشوق

باشد رجحانش بر شیخ اخوان
ای شاه بتان آخر تا چند ز تنهائی
آهو به هم چشمی کرد گرو ز رخ از وی
گل هست ز پا چون روی تو در گلشن
ترسم که خدا یارا دعوی بکنی آخر
بیزار شدم از خلق با اینهمه انسان
ای یار تو ام و در دل ایمه دو تو ام جان
در بر سیمین بین خود آمد دل لخت تو
گر لعل لب خندان مرا بصفا هرچند
با خلق جهان خوان چون پسته ببر بردن
از روح دگر شاری دیدیم چه از تو
خورشید بر هر در ... و سوی تو بیاید

فی الترجیع

جان پیش لب آمد دست که باز / هر جا به کرگه فریاد و فغان دارد
تکلف ادب در هست از مرد محراب / در باغ بهار شد رعنا چه قدت سروی
با اینهمه رعنایی ابرو چه زیبا / طفلی دیدیم پیران بزم عشقت
از بس که زهد بری این شوخ خودآرا / افسانه بعشق او در خلق شدم لیکن

وله

برون ز تو دل شکل این نوجوان / در گوشه بتان از جز قد بلند تو
سکی هست تو پنداری در سیم شد پنهان / آتش ز دلم چون مجمر دمی سوزم
بار دو دل آرایت فرقی بنود چندان / از من تو بیزاری هرچند که بیزاری
جا تا که گهی با به بهر تو گذشت از جان / بیزار شدم از خلق با این همه افسانه

وله

امید طمع دارد هر شاه و گدا از تو / مارا چه بود تا خود سازیم فدای تو

النفس و این من الانس است
از عشق تو شیدا ایم پر هر جا
یارب چه قدر زیبا با اینهمه رعنا
دیوانه چرا گشته با اینهمه دانا
با این همه دیوانه با این سر و سودا
زین پس من تنها در گوشه ...
بر سر دم تا کس دیده ...
این آتش سوزان را بنشین قدری ...
در عشق تو بیزاری بودن نتوان ...
زین پس من و تنها در گوشه ویرانه
مردیم بصد خاری دور از تو جدا از تو
دل از تو جان از تو مال از تو ...

حیرانم ازین زاهد و حیرانم ازین عابد
من بنده ام و بیگانه ز شاهد خدادادی
بیزار شدم از خلق با اینهمه افسانه
میگریم و در چشم تا باز نمی‌بیند
گر یار جفا دارد عاشق که نیازارد
کو دیده و جان منی کو چشم جهانبینی
زین حسن چه کم گردد از عاشق بیگانه
بیزار شدم از خلق با اینهمه افسانه
آن ذات که پیوسته خود با همه ذرات است
از عشق نه طامات نه لاف کرامات است
زاهد اگر از غفلت بر پا بنشانم آمد
گر پای حجاب آرد طاعت همه عصیانست
بیزار شدم از خلق با اینهمه افسانه
از کعبه و بتخانه جوئیم ترا یارا
گفتم بنو و خضرت از نقطه تو هویدا
خواهی که کمی در گل کو سر و چکل پایدار
ور او نگه تا بنر آه دل و ن کشته
بیزار شدم از خلق با اینهمه افسانه
ای شوخ جفا رحمی بر حال نگارم کن
شد خاک تنم از هجر خشت بدامانت
شبها ز غم هجرت چون شمع همی سوزم
ایدم بر خش گفتم باری تو مرو جونت
بیزار شدم از خلق با اینهمه افسانه
خون جان و دلم باشد قربان دل جانانت
یک یوسف کنعانی بوده چندین عارف

کو جز تو پناهی به ازین درد و دوا از تو
بر رنگ اگر آیا بر جلوه تو در جا
جرم است خطا از من لطف است عطا از تو
زنهار که بد احوالم دریاب که بیمارم

و له

بگذر دو سوی من از ناز نمی‌بیند
پروا نکند آنکه گر در ره یار بره
خود بلکه بناز آید و ناز و دستی بیند
در عشق چه راحتها دارد دل آگاهش
تا هر سر مو پیدا در هر مستی بیند
انجام محبت گر آن آید همت گو
سوی تو بکام دل گر یکه دمی بیند
از خلق جهان تا کی زفسانه عشق تو

و له

هر ذره که می‌بینی گشته آن ذات است
هر ذره که در عالم بینی ازیش پیداست
زاهد تو ازین بهتر خود گو چه کرامات است
از شیخ دمی بنشین با در دلکشان کاکا
خوش باش و بزن کاین مرد عبادات است
گر میکده بگزینی در مدرسه می بینی
ور رای عطا آرد عصیان همه طاعات است
در بتکده جانان افسانه شدم از دی

و له

مجنون همه دم طالب باشد رخ لیلی
آمد اجلم بر سر در کنج غمت جانا
لعلت زغمم گرد و با طعن مستی تا
جا داشت که ناصح منع دلم از عشقت
بگره بخرام آور آفات رعنا
جمعیت از هم آن لحظه پریشان شد
با آنکه نماید رزم زانسی دل ما
تن خسته و جان مفتون پاره جگر دل خون

و له

از روی دعا آخر یکره بکارم کن
دامن بکشش از دستم دست من و دامانت
دامان مفشان از من رحمی بغبارم کن
گفتم که بجنت آدم فقد دو جهان امروز
یکلحظه بیا جانا روشن شب تارم کن
از مویه شدم چون موی در نالهٔ شبها
گفتا نظری دیگر [illegible] فدا دم کن
در زمرهٔ عشاقت مشمار مرا دیگر

و له

جان و دل مشتاقان با دامنه قربانت
گفتم که علاج هجران زم بچه گفتی گرد
افتاده دو صد یوسف در چاه زنخدانت
امروز ز خونم تر تیغی بنما فردا

شورست اگر گوید اندر همه جا از تو
درد از تو دوا از تو رنج از تو شفا از تو
زین پس من و میخانه در گوشهٔ ویرانه
صد پشته بهم گشته در هر قدمی بیند
گر ز ابر خود هردم بر نخل دغمی بیند
تا عیش نهان ظاهر در هر مستی بیند
ور دیده بخواب آرام نمی‌بیند
زین پس من و میخانه در گوشهٔ ویرانه
کین لوح مبین است آنجا همه آیات است
نه لاف کرامات نه حیله و طامات است
ای دیر خرابات و این دیر پر آفات است
از قدر مرا این بس بر خلق مباهات است
زین پس من و میخانه در گوشهٔ ویرانه
دست من و دامانت ای سرو من یارا
از دیدهٔ من دیدی گر آن رخ زیبا را
کاشته و بیاد دادند آن زلف سمن سا را
صبر آنکه غم از دوری هر دوی توام یارا
زین پس من و میخانه در گوشهٔ ویرانه
افسون دگر کن زلف بر حلق نگارم کن
گفت آمدت اینک بر خیز و نثارم کن
ابروی سیاه مجیب بر چشم نزارم کن
جانا بخدا زین پس مرده شمارم کن
زین پس من و میخانه در گوشهٔ ویرانه
این درد دل من بود محتاج بدرمانت
شاید که در آیندم در ملک شهیدانت

اهما

رخسار چو موش از من چشم من در پیش است
چه روی زمین باشد در حکم بهاریست
بیزار شدم از خلق با این همه افسانه
پس رنج بپروردن تحمل تو کشیدم
یکعمر کشیدیم جفای تو و آخر
این باغ بهشتی که بما داده خدا است
هرچه ز بیداد تو بر باد فنا رفت
هر کار که تقدیر همان نقش بر آب است
کشتی دل غرق از بخشی ز جفایم
درمانده کیم چون رضای تو چو باشد
لطف تو من بیشتر از پیش شد آخر
داریم بکف جان و جب حرف شهادت
عمری بهوای لب بام تو پریدیم
ای دوست جدا ما ز تو نخواست میسور
با عشق اگر فصل ورا دیگت خطا کرد
چو کان جهان زا بنود هیچ بیاد
پی تو اگر جانب اعجب نه بنود
عمری بهوای لب بام تو پریدیم
ای گرد زخط ز نکهی بیدل و دینم
ایکاش نظر هستی از این خوبان
دیروز بچهری تو بود نگارم
محمود خراب اگر از عشق نمی نیست
شاید که گشایم لب خود چون به تماشش
همایون عشرتها دور روزگار است
چمن از خرمی چون عارض دوست

دامن بکش از ماتم دست من و دامانت
هم جان آید در قبضه فرمانت

بیمانه اگر شکستی اگر جانانم
از هستی تو دیگر هستند بجان آخر

وله

افسوس که دیدار امید بخشیدیم
مردیم و ز تو حرف وفا نشنیدیم
شکرانه این بود که نادیده خریدیم
یا از سر کویت بملامت نکشیدیم
این نکته شهنشاه بفرمود شنیدیم

دیدیم که سر نخوه گردون بشکستیم
غیرت نگذارد که بجا صد بسپارم
حاشا که بجا پا ببریم از تو نگاهت
حیادم و رفت مدارا با بیران
عمری بهوای لب بام تو پریدیم

وله

من نیز بدو ماند کی خورش و ضایم
صد شکر که آورد ز تحمل دو جام
تا دور به عشقش چه کند بخت و سیاهم

سهل است ز اگر ز من بار گرفته
آیا شود آرزو ز نصیب من ناکام
از بسی کسی دامن مقصود نگیرد

وله

بیسند از این بیشتر از خو بتنم دور
با پنجه شاهین چه کند پنجه عصفور
زان ابله دنبالش نو لیم و بمیرد
بنگر و سلیمان نظر از لطف بسوی مور

جز من که ز کوی تو شدم دور بما
دشمن نکشد که کشدم چرخ بکاری
کی دیو تیغ برد از ملک سلیمان
مشکل چه شود کار علاجش بود از صبر

وله

بر من نگهی کن که نه آن مانده بنام
نگار بنفشه بسنگار چه حسینم
نه از سخن مدعی امروز ببینم
معمور کند پادشه روی زمینم
آئین همه دم میرسد از روح امینم

هرجا که بود صومعه بتکده گردد
روزی او سه افزون خود زبین بین
در داد و رجا که زنا سازی طالع
دارای جهان فتحعلی شه که جنابش
عمری بهوای لب بام تو پریدیم

ترکیب بند از دریای طبع محمود قاجار پدید با علی شهنشاه عالم بحجاب نوشته ترکیب اول در ورود بهار عمرد او ستایش پادشاه عالم

هستیم ز جان و دل ما بر سر پیمانت
محمود چه خوشتر زین گیرند اگر جانت
زین پس من و شهنشاه در گوشه دیرانه
دیدیم صلاح تو پیک کشه خریدیم
بس نامه بهجر تو نوشتیم و دریدیم
ما از تو بجز لطف دگر هیچ ندیدیم
این بار که از دام رهیدیم رسیدیم
بیا که پریدیم و بجا یا نرسیدیم
در حسرت حیات لب شکاب نگشایم
نرم که غمت هم نگذارد که برآیم
گر مرحمت دوست شود عقده گشایم
شاید بگشاید دری از غیب خدایم
بیا که پریدیم و بجا یا نرسیدیم
از دار شفا هیچکسی آمده رنجور
از ماه و در اگر بیش خورم به که ز زنبور
خورشید کجا جلوه کند در نظر مور
آنکس که شاید نرسد هیچ بمنظور
بیا که پریدیم و بجا یا نرسیدیم
با پرده شود گر همه پرده نشینم
گر چه چنین بنگر و هیچ و ببینم
شد باز من در قفس باز ببینم
از حادثه دهر بود حق حصینم
بیا که پریدیم و بجا یا نرسیدیم
زمان عیش و ایام بهار است
نبات از تازگی چون روی یار است

خبر نرگس چشم یار دارد
از آن گلی گفت گل که یار در باغ
اگر گل نیست لیلی در گلستان
با عدالتش همیشه صبح شام است
ز دست جود او دریا غمین است
دلش بحریست کز گوهر نشان است
که را دشمن کند در کار معدن
دل آزادگان را روح بخش است
بهر چه رای او خواهد مطیع است
بجان خصم بخش خیره رابش
سم از رخ بهر دوش در نقاب است
همه امرش چو آیات سماوی است
بگردون نیست مهر که چنی
بجود لطفش فزون کمتر خطا بود
ز بیمش آسمان خم شد از آن بار
فلک بر جم و دشمن در کمین است
دلا آگه که دل بستم بمهرش
دل پرهیزگاری کز تو آید
ندارم شکوه از دست جورش
دلم ز آن لب شکر دور است
ز رشک آتش بجان کردم چو چشم
خدنگ غمزه دشمن دل ربایش
سلیمان شاه کشورستان است
بداند حال مستقبل چو ماضی
تنی آزاده کانش پور زال است

دل عاشق چو لاله داغدار است
بشاخ گل چو منصوری بدار است
چرا بلبل چو مجنون بیقرار است
با حبابش همه ره بخت یار است
ز رشک طبع او معدن نزار است
کفش ابریست کو دینار بار است
چه انگاری که خود را یادگار است
سر گردنکشان را پا سپار است
کجا بردست گردون اختیار است
ز رنگ افعی دندان مار است
قدر را گفت بهر دوش در کنار است
همه ذلش چو زر شاهوار است
ز سم ابرش بگرد شرار است
سخن کو یا که از پیرار دو پار است

صدای عندلیبان روح بخش است
بنفشه در کنار جوی گوید
سپهر معدلت فتحعلی شاه
ندارد غم درون خاطری را
همیشه فتح او را در یمین است
کمین تر بنده درگاه او را
قدر بر حکم او دفتر نویس است
نه با دانست کین از او بر جا رسید
بمرز او امان اندر امان است
همه زرشتی به درانش نهان است
بدوران لیک از دورانش تنگ است
چو خسرو در درش صد بنده باشد
قدر با دشمنانش در نبرد است
مرا اختر نه آن اختر که گرنه

و له

ملی دور از هنرمندان چنین است
خدایا آن که این سرزمین است
ز جانم صد هزاران آفرین است
که جور نازنینان نازنین است
مگس جانست کانجا انگبین است
که باد سایه او هم نشین است
چو رخ شاه در میدان کین است
جهانش سر بسر زیر نگین است
ز بس پای زر جنبش پیش بین است
بگاه از چاکرانش آبتین است

وفادار مذهب یارم که گاه است
اگر بخشش تو آید وانش دانم
کنه گاه که باشد یارب اینکه گاه
رجب پای مزار آزرده بنده باشم
مرا خود نیست کو زر و رشش
بقد غیرت فزای سرو کشمیر
جهان پرورد فتحعلی شاه
پا نظاره در کاه جاهش
ز جیشش چاکری اسفندیار است
بدرگاهش بگاه زنده کان است

نوای سار و قمری نغمه بار است
مرا هم نسبتی با زلف یار است
که دین و دولت از وی پایدار است
بلی این عیشها از شهریار است
بهار و نصرتش اندر یسار است
چو قسطنطین و سقفین صد هزار است
قضا بر دامن آیت نگار است
که خوی افشانده از بس شرمسار است
بملک او قرار اندر قرار است
همه جویا بهر دوشش اسکدار است
بکیهان لیک از کیهانش عار است
غلط گفتم چو صد که صد هزار است
قضا باد و سنانش سازگار است
بهر چاره آن شاه یار است
همیشه باغ عمرش بی خزان باد
ندانم اینچه ملک این چه دین است
مرا زهر از تو نوش چون انگبین است
که هر جا پا نهی نقش جبین است
که با پایان وصل او قرین است
چو مرغ تشنه از ما معین است
بمرغ رشک نگارستان چین است
که دست ایزدش در آستین است
دو چشم آسمان سوی زمین است
ز خیلش کمتری طغرل تکین است
اگر قیصر اگر خاقان چین است

دو روزی که بکام دل گردون گشت
چنین اندر رحم نگذاشته پای
اگر دولت اگر خورشید تابان
قضا با رایت او همعنان است
بهای بخشش یکروزه اش نیست
صفای ملک ری بیش از بیان است
اگر دولتش همیشه پایدار است
نه چند است اینکه کامی در این شهر
بکام ساکنان خطه ری
درو غیر از حوادث نیست چیزی
نه دارا و نام داری کامکار است
نه ارباب وفایش کامیاب است
که موطن بر خداوند یقین است
زبان قاصر ز توصیف بیانش
نشان ظلم اکنون بی نشان است
قرار بارگاهش پرده دار است
کلاهش ز بخشش آفتاب است
به پیشش سپهر هفت اختر هویدا است
دلش ام ممالک را کفیل است
چو در پیش باز هم پرواز بهوست
بجز یزدان بگوید یاری از کس
هزار از شاخ گل در پرفشانیست
بهاری شد که تا تیر پو ابش
شمیم باغ در راحت فزائیست
نسیم امروز پنداری که مست است

فلک از گردون خود شرمگین است
وز آنش داغ طاعت بر جبین است
بکشت خرمن او خوشه چین است
قدر با پیک او هم نشین است
جواهر آنچه در دریا دفین است

بخاک آستانش سجده آورد
همه امرش چو وحی آسمان است
چو مار قهرش آتش برفروزد
دل احباب او پیوسته شادان
بدو نازان همیشه افسر و تخت

دل

اگر بخشش نما و جاودان است
دلی گر خوش دل یکتا نگانست
زبس اندوه و محنت توامان است
که گفت آن مملکت دارالامان است
نه دراو سرفرازی کامران است
نه اصحاب صفایش شادمان است
که موقف بر شهنشاه جهان است
که وصفش بیش از حد بیان است
که عدلش قهرمان تا قیروان است
زمین در آستانش پاسبان است
جنابش بوسه گاه آسمان است
برایش راز نه گردون عیان است
کفش رزق خلایق را ضمان است
بعهدش گرگ با گله شبان است
که یار او خدای مستعان است

همه امید دلش نا امیدی است
وفا مانند عنقا ناپدید است
بدل کس را نه غیر از غصه و غم
همه اطوار دلش برخلاف است
به دوران شاه دین کیسر قرین است
غلط گفتم که خاکش جان پاک است
خدیو جم حشم فتحعلی شاه
جنابش مهبط روح الامین است
ز عدلش کبک با شاهین قرین است
ز فرش مور چون شیر عرین است
کفش ابر مطیر در نثار است
سخن هرجا رود از فتح و نصرت
بیزم اندر چو پور فیلقوس است
ز پاسش گشته ایمان ملک ایمن
از او باشد قرار ملک و دولت

دل

نشاط افزا چو ایام جوانیست
نسیم باغ در عنبرفشانیست
اگر بر فرش گلشن دامن کشانیست

ز گل چین نگار جان ستانیست
ز گل شد آتش زردشت ظاهر
ز جوش لاله و گل طرف گلشن

همه خود گر خاقان است و کیهان است
همه ملکش چو آیات مبین است
فلک هم در حصار آتشین است
همیشه جان اعدایش حزین است
جهان خرم از او خرم از او بخت
بکیفیت بهارش چون خزان است
سراسر سود او زیان است
مروت کیمیا آسا نهان است
طلب کس را نه جز آه و فغان است
ادب آموز پیرانش جوان است
باشرار اسبابش رایگان است
خطا کردم زمینش آسمان است
که فتح و نصرت او را همعنان است
درش مسجود شاهان جهان است
مکان پرور در یک آشیان است
ز عونش پشه چون پیل دمان است
دلش کوه محیط بیکران است
زبان خنجر او ترجمان است
برزم اندر سوار سیستان است
که رهزن رهنمای کاروان است
از او باشد مدار دین و ملت
ز دامن بیش دشت کامران است
ز بس گل بس نگار آن ...
که بس را چو بزند نوا نیست
نوا از بهشت جاودانیست

زار زار دوریا چین گشت و کهسار
مرصع چون درفش کاویانی است
نشاط می پرستان آشکار است
نه چون بخوردن زاهد نهانیست

مجمره ای از عیش و مستی است
نهاکاه زرین کامرانی است
اگر دل داده در جان سپار است
اگر منشور در نکته دانیست

فلک از عکس لاله لعل فام است
زمین از پوشش سبزه آسمانی است
علاجی کن رخ چون زعفران را
از آن صهبا که رنگش ارغوانیست

بنای گلشن بر عیش نهاده است
بکانش آفرین انجمن که با نانی است
شه صاحبقران فتحعلی شاه
که او را نام مرد صاحبقرانیست

مهین خسروان خاقان اکبر
کرما را از وجودش زندگانی است
وجود خصم او فانی شد آری
نشانش چون جلای آسمانیست

بیارش جود همه را ساز کار است
بحکمش آسمان را سرگرانی است
چو پروا دارد از کین سنان
بهر افتاده کو را مهربانیست

بنامیزد زهی سلطان که او را
لقب دارا یا و نوشیروانست
ز آهو شیر نر باشد گریزان
بهر کشور که او را حکمرانیست

کلامش زمرده دل مرده کار را
حیات افزا چو آب زندگانست
نشاط انگیز باشد چهره خصم
که از بیمش رخ او زعفرانیست

دو بور فتنه اش بر جان دشمن
بگلشن مرحبا باد خزانست
زحل را بر درش دربانی اما
اگر او را هوای پاسبانیست

ای سر پیچد از حکمش اگر چرخ
بها نا سرگران از زندگانست
فلک را بخت او باشد مددکار
که آن در پیری و این در جوانیست

بها نا از حیات خویش سیر است
کسی کو را به دارا سرگرانی است
چو خورشیدش هوای ملک گیری است
چه غم کش با سر کشورستانیست

ز چینش چو به تخت سلیمان است
زروش تحفه و هدیه کیانی است
بود نازان ز فتحش کشوری
کند فخر از نشه او افسر کی

زهی قد بلندت رشک شمشاد
غلام قامت و تیر و آزاد

ترکیب بند

ز اکجا و تو چرا ام که یزدان
نشت از نسیم گرد دل زولاد
بسی دل با خشم اما ندیدم
کسی در دلربائی چون تو دشنا

بطور دلبری و عشق بازی
نوازشیرین فرو یاس زفرهاد
شهید ترکست خوبان خلخ
اسیر سنبلت مژگان تو شاد

نشد در عشق خوبان زمانه
نصیب ما کز خاران دل شاد
جفا کار دل سخت تو نکذاشت
کرو دزی از وفاداران کیم یاد

کند ناصح مرا از عاشقی منع
نمیداند چو عشق سخت بنیاد
نه من هر کس ز عشق دوست فریاد
خراب آنکو ز مهر یار آباد

بلی باشد قوی بنیاد چون عشق
زمهر افزون نکرد و کم زبیداد
دلا در عاشقی میوز رحم
که باشد مهربان با صید صیاد

زمانه از کرده عشق بازان
ندارد همچو من خوبی ولی یاد
ندارد عیب دیگر دشنامم
کر اهو زد ز چنگ و خنو داد

شه گیتی ستان فتحعلی شاه
که بر انداخت داد و داد از بیداد
فقر آن درگاه و بر بست برست
قضا کاری که او بگشاد بگشاد

بگونه نیک کردون بلندش
سیه روزی که در چشم شه افتاد
زآب آتش هندی حسامش
تن خاک اعدا رفت بر باد

نباشد خاطری غمگین بعهدش
نگنجد خصمش از دی هست ناشاد
زگردون پایه قدرش چو برتر
که او هفت است و فخر شاه هفتاد

نکرده منتظم کاری بدوران
در آن هندبرشه نا پای نهاد
زهی شاهی که در فرخنده عهدت
همایون چون هما شد سایه خاص

سپهر جاه دارد ای تو خورشید
عروس ملک را جز تو داماد
جهان نازان بهمنه از وجودت
بلی از زحله تا زان است بغداد

سحاب لطف تو چون قطره باران
بماند لاله و نسرین بر داد
زگردون از پی دفع شیاطین
شهاب ناوک تو کرده امداد

جهان را دان رشش تن تنه ام
در آن کشور که عدلت حکمران است
ز نوشد کار ایمن و جان بیابان
چه ای بونس خو ساخت مسکن
اگر چه ار زما چنین بود یک سر
ز نگار نک لاله دشت چون شد
فلک در قصد جان مکسار ران
اگر چه از نسیم نو بهار سے
ری از باران خرا بها زین دید
ویا از لطف شاه و ش او زنک
سپهر مکرمت فتحعلی شاه
تو آن شاهی که شاهان جهان را
کشی چون از میان تیغ شرربار
که بیچاره نه هست که کردن
ترا تا دست کری دیده آهن
چو کرده ابر جود فقر افشان
ترا چون یافت فر سرو ایران
ثنا را خم ساز م بر دعایت
با برک غبار خاک و بشان
مدیح راز دلم سربسته ماند
مدتی هم با بیدم اظهار آن
گوش مبدار ای پسر بر گفت من
آگهی ار کی و بیده حال عارفان
بشنو از آن او ساده راستان
تا که رمز عاشقی آموختم

بلی با لال نزار و حسب اجبار
لقب بوشیر و از راه شده
ز نوشه ملک هفت اقلیم آباد

رسیده پایه که رت بکردون
که سر بجهد ز طوق انقیادت
خرد سطری ز دیوان کمالت

ترکیب بند

زمین چون پر ز طاوس ان طوق
مرصع بگو اسد ام بر بهمن
زنش ار می نهد سنگ فلاخن
مرا را بود عزم جلوه کردن
چو جان خصم شه سرکرد شیون
که عدلش هست بر عالم بیینن
گر ابر رشت از وی وادی ایمن
زمین منت تو کرده دوالمن
چو در وی ین عدوت چو تهمتن
بطوق حکم تو بنهاد کردن
بنا شدمی به دوران مرد افکن
شود هر خوشه چین دارای خرمن
بزیرت رام شد کردون توسن
کز اعتاب اگا زنت احسن
بیا ده دل بیخ ظلم بر کن

بر از نه رو ریاحین ابر آذر
سحاب از ژاله چون بارید لولو
چرا شد باد آذر یاد اسفند
ولیکن رشه از تاثیر صرصر
کمین دیواری از وی غیب بر جا
شود دار ارسته چون طاق کسری
ایا دارای جم فرمان که باشد
بخیل جا که انت نو ذر دگی
بین که هر بحر بن سیم و زر باشد
بود چه با حسان تو نرگس
ز شست هفت آبا گشت غین
بود بوشش ترا حفظ خدا
جهان کسترده شد خوان نوالت
همیشه تا که دارد باد جنبش
تو باشی زینت تخت فریدون

دل

یخرو شد چمن اندر گلستان
تا بگلی دادهی از قید تن
خوشتر است از قیل و قال زاهدان
کز کلامش از تو سی جان
سوختم ای دردمندان سوختم

عشق غماز است پنهان کی شود
نالد من از سر عشق است و شور
خواستم زین ماجرا بندم زبان
جان کشاده سوی بالا بالها
می برد عاشقی جان میدهم

رسانده زان بگردون خصم فریاد
که گردونت بود اع بنده کرا
فرشمی با ایوان جلالت
هوا شد فرگون چون چاه بیژن
کنون کافور افشاند بخرمن
زهر دار بیدشان پوشید جوشن
چرا شد ابر آذر ابر بهمن
چو خصم پادشه در بند آهن
که جندی برآن باشد نشیمن
شود پیراسته چون کاخ بهمن
بر دیت دیده امید روشن
بجرک بنده کانت زآب و بهمن
بر پشت هر کسی بگشاده دامن
شود گویا بتوصیف تو سوسن
ز ملکت چار ما در سنه سرزدن
اگر داود زآهن داشت جوشن
که دوشه بهره ور چون دوستان نخجن
همه ره تا که دارد ابر شیون
ز تو محمود را بخت همایون
جان بتن زین سوکواری خسته شد
آتش اندر نیستان کی خفی شود
سر برد روی نشاط است و سرود
با ز عشقم میکشد آن سوطان
دوره من بر زمین جنگ لها
جان برا عشق آسمان میدهم

عاشقم اما نه آن عاشق که آن　برخط و خال او و عاشق بجان　عشق می‌ورزم بذات مصطفی　تا کنم در عشق او بس کارها
دانی آن مستغرق دریای عشق　گفت چه در شأن عشق و جای عشق　هر چه گویم عشق از آن برتر بود　عشق امیر المؤمنین حیدر بود
هر چه گویم عشق را شرح و بیان　چون بعشق آیم خجل مانم از آن　گر دم از عشقش زنم از من مرنج　هست در ویرانه‌ها آسوده گنج
بنده باشد گو سفید و گو سیاه　مشتری باید که باشد لطف شاه　سوختم محمود از عشق علی　تا دل و جانم شود زان منجلی
عشق مولا درد را درمان کند　عشق مولا مشکلت آسان کند　عاشق آن شو که معشوق خداست　سینه ازین ماجرا یکسر جداست

پیشوائی بود در عهد قدیم　**ترکیب بند**　زرد رو پیوسته چون زر بهر سیم

بر هوای نان برافکندی کلاه　چو شنیدی دزد کز ملکش تباه　ای لباس پستی از بهر دو نان　گاه حاجت خورده از دونان سنان
سرخ گل را زرد سازد احتیاج　شیر را این غم کند روبه مزاج　آن گدای خسته جان و تن ضعیف　دردمند و عاجز و زار و نحیف
خوار افتاده میان شاه راه　زار بگفت ای کریم دادگر　ای تو از پا مانده گان را دستگیر　هر که گیرد دست من پیشش بگیر
هر چه میخواهد ز اسباب جهان　وز ره احسان بده چون نیم نان　همچنان دریوزه کردی آن گدا　پای در دامان درویشش بخدا
تا گهانش منعمی برسر گذشت　گشت واقف سر بر آن بر گذشت　دل بفقر آن فقیرش سوخته　کیسهٔ زر داشت از اندوخته
آن گدای مستمند پیش خواند　کیسه را بگشاد و قدری زر فشاند　بود آنجا شوخ دزدی کیسه بر　کیسه بربود از کف آن مرد حر
وز در او آن کیسه زر را ببرد　با رفیقان خوش نشست و خوب خورد　صاحب زر چون بخود پرداخته　کان زر و آن کیسه گشته ناپدید
آن گدا را دزد خود کرده گمان　گفت زین دزد گدا رو الامان　ای دریغا این گدای زن بزد　بود آخر بجا طرار و دزد
من گدای عاجزش پنداشتم　دادمش زادی که قدرت داشتم　بر گمان بگو یا نیکی مدان　کردم و غافل که بوده است از بدان
با بدان بگو یا از نا بخردی است　بگو یا گردن ببر خود بدی است　تا که در پیش خلیفه ماجرا　برده با او گفت از چون و چرا
کای امام و پادشاه راه دین　ای پسر بکن کرم در آستین　دزد طراری با این گدا　خویش را بخود بر من زد بند را
عاجزش پنداشتم او دزد بود　گر دهش حال دلم را ربود　چاره گر بودم کنون بیچاره‌ام　کرد آن طرار فریاد چاره‌ام
تا خلیفه آن گدا را بازخواست　دست او ببرید بهر بازخواست　دست دیگر پیش آورد آن شقی　از برای دست خود پیش امیر
گفت بسپارید آن دست ببر　تا شود عبرت این دست دگر　شاید آن دستم بان تیغ باز　جز بسوی حق منکر دد دراز
آری آن دستی که هر جا دا بود　بهر بریدن همی اولی بود　گر براری دست پیش حق برار　حق بگوی و حق بجوی و حق بیاز
آن غنی و آن فقیر و آن امیر　هر سه موجود در تو ای بصیر　حرص با تو دست یابد ای گدا　دست یازیها کند با حق ما
دزد نفس آخر بود دلکه بهش　تو خبر حق را نا حق مکش　صاحب مال و خلیفه هم گدا　هر سه محروم شد و در خوف و رجا
همچو عثمان و ابابکر و عمر　از پی کینه زمشو در کین سمر　از علی آموز اخلاص عمل　شیر حق دادن مطلق از دغل
گر خلوص دل نداد او راست شد　کرده جانرا فربه تن لاغر شد　جز بدرگاه خدا دست بناز　از طمع هرگز نکرد آلوده دامن

راحت دل خواست از جان آفرین
بان کن محمود دست خود دراز
با خضوع و با خشوع و با ادب
چونکه لطف شاه باشد آن تو
هر دلی کز نور هش منجلی است
قرار این بود ما را با شهنشاه
برآمد چو آن ماه مغفره
پس از محرومی درگاه چند
پس از مهمانی و مهمان گذاری
ز هر سو دلبری در خود نمایی
ز یوسف گر کسی گوید حکایت
خور رخشان زانند از وی پردن
چمان از باغ سوی کاخ بودند
سمن زادای جمل برده بودند
زمینی هر طرف افغان و جنبران
بکام خواهشان بودی زمانه
زرنگ خدشان مانند لب جو
بخنده سوی گل از روی غیرت
بخنده کو عیش ما بکام است
همیشه گوش ما بر بانگ چنگ است
نشاط ما همه در دولت شاه
به قطع ما نگین خسرو
سخن گفتیم گستاخ اندرین جا
که این دور فلک ما را بداراست
ستاره خصم گردون در کمین است

ای بآن شاه جهانبان آفرین
جز بآن درگاه شاه با نیاز
سوی شاهی فخر دشه را مطلب
هرچه خواهی هست در فرمان تو
آن شهنشاه جهان منجلی است

تمه با تو سرودم زین سخن
نازم آن شاه نشه آگاه را
بندگی کن شاه را شام و پگاه
به غیر شه مخواه آن شاه را
بناه محمود کر بوده ایاز

دل

بدرگاهش روان گشتیم از مهر
که خورشیدا در ش یکم شد پرتو
روان گشتیم بگلزار و صحاری
به پیش روی شان خور در گدائی
شدند از آن حکایت در شکایت
نگاهی چشمشان از باده پرخون
لب عاشق کشی گستاخ بودند
برغم گل گریبان بسکه درند
گهی بر سبزه و گاهی بر بستان
ز لب دادند عمر جاودانه
نشسته سرو در گل تا بزانو
ولی گل در بر ایشان بگرید

بی دور از درش حال زارم
با آه و ناله بعد از روزگار چند
بهشتی لیک شد لامال حسرت
بباغ شاه خوبان بهتر از گل
ز خورشید ار کسی دم میزد آنجا
همه از آهوی خود شیر افکن
گهی بر سبزه میدیدند از ناز
بدستی شیشه و دستی پیاله
سر انگشتانشان چو پای درّاج
بمستی جلگی هشیار بودند
اگر ره شان وز ژاله ترشد
بشکرانه برای دولت شاه

دل اضیف

همیشه چشم ما بر روی جام است
چو پروز عید بر اهل صیام است
به خدمت همه بر در بجام است
که راحت کاری با شهنشاه
همه بر رخش بر می سوار است
فلک با ملکشان دایم چنین است

بیا دستا بخوردن حلال است
غلام خسرویم وز تفاخر
نگاهانش زما دارید عرضه
چه داری کشی قرانه باشیم
بدور اندازی ساقی جام می را
تو بنما دست جام می آرم

رو بکار خویشتن فکری بکن
کو کند احسان که او شاه را
مژده آن از شاه و غیر از شه مخواه
شاه باید بنده آگاه را
خود ایاز اوست محمود از نیاز
که دور از درگهش باشیم یکماه
درین یکماه کز خوابی فکارم
کشیدم رخت بر ملک نهاوند
جهان اتابرش از دود محنت
ز شیشه سوی ساغر ریخته لعل
سیه بکرده روز خویشتن را
همه زنان همه مهرو بگردن
بدزدان جلگی نادیده پروانه
ز تاب می همه رخ کرده لاله
بلود عقل و هوش خلق تاراج
بکار دلبری در کار بودند
و از آن تردامنی خلقی خبر شد
سرودند این غزل بر طرز دلخواه
ز لطف شاه کار ما تمام است
زلال خضر با یادش حرام است
همه مه فلک ما را غلام است
که از محمود ما را این نظام است
بشمع عیش خود پروانه باشیم
بدور اندازی تاج و تخت کی را
اگر چنگ آوری منهم نی آرم

تو روی سبزه و من روی سنبل
بود تا باده و غم خوردن نشاید
از آن ترسم که آید روزگاری
خوشا آن وقت و آن کام دلها
مدام عمر دوران دل خریدم
فراق دوستان با جام آنگه
چه خواهد برد باد این لالهها را
شقایقهای یکروزه زمانه
الا تا روی خوبان بهجت آرد
الا تا سرو در بستان چمان است
شراب عشرتش از شیشه بادا
همیشه با دو محمود و شش دعاگوی
ای ضیا ای از تو روشن چشم من
جلوهٔ ای جان شناسا جان من
جلوه تا بردارم این پرده را
نوحه بر حال غریبی کرده یار
تا یکی مرغی که شد زار قفس
کو تمامان نه نقشهای کنم
چشمان از کبر راستا دکان
این یکی را عجب از بخت و کلاه
این یکی گوید رسیدم آفتاب
آن دگر گوید که دارم ملکها
غافل از مال جهان در حسرتم
بون چراغ از دو غن آید با نصیب
این همه کردی از جان ماست

تو بو سر من مدامی آرم گل
بکای غم شراب کهنه باید

ولہ

که ما را بود ایام چو دیدی
چه شاید گفت ازین بازرگانی
که در گلشن کند باد خزانی
چه باید کرد انجا با جوانی
نیرزد با حیات جاودانی
الا تا مال دنیا عزت آرد
الا تا یار با ما سرگران است
همیشه رأفت او را پیشه بادا
یکی محبوب کرده در رهش گوی

ولہ

جلوهٔ تا دارم اکنون زمن
فارغ آیم جدا از این زمن تا جهان
دور گردد یار گردد زار زار
با چه خواهی که در حبس نفس
نور ما نه دعوی های کنیم
خشکی داریم پنهان و جان
آنکه گر مغز در دست از غم دو جهان
دور شود گر نماید حجاب
با عدیل و با نظیر و با بها
لیک چون چشم غریبی خجلتم
روشنی از او نه پستی ای حبیب
آری آری جان ما سلطان ماست

مهی تا جهان از دست خود جام
بیا ای یار تا بر غم دوران

ولہ

سفر کردم با دیده غیبت
زخم گل بود با لاله دگر
ترا با چرخ نسبا رازی بود دم
اگر کونی دای هست زمحمود
الا تا می بستان مستی آرد
الا تا گل گلشن باد ارزانست
همیشه پادشاه ما را شاهی
بود دایم بتخت خسروانی
جواهر کرمیاد از خزانش

ایضا

جلوه تا برگشایم چشم خویش
راز ها در سینهام مستور ماند
این وطن بر ما بکلی غربت است
عاجز و مسکین و مضطر و فقیر
دستمان نه دست خاقان میبردیم
هست قائم فکر ما ن و علمان
این یکی گوید ز علم و فن خویش
آن دگر گوید که دارم سیم و زر
وان دگر در خرمی از بخت خویش
تشنه از آب و گرسنه از طعام
گر کسی مسکین بود کرخدایم
روح نور دوزن از نوای گدا

کر غم را کس ندید آغاز و انجام
نو دوستان نشان شوی من پای کوبان
کنونم این غزل با سوگواری
غنیمت عمر بود و گشت ناید
زخم نیلوفری با لالهها تا
هما نباید هما نی و هما نی
شنیدن مستانه بستودانی
الا تا یاد الله هستی آرد
الا تا چیل از گل واعدا رسته
بکام ما کند عزت الهی
جوان باشد به عیش و شادمانی
بیا داد همیشه خورده و خواهش
جلوه کن تا در میان آرم سخن
جلوهٔ تا دارم از کم دو چشم
جان نه جانان بس بکلی دور تا
خوش نباید این خیام داین نشست
هر زمان در دست و نگو اری بجز
با جان نه پای کوبان میبردیم
نیست حریفی غیر ازین اندر بیان
گنجها دارم نهان در سینه من
بهر من چین دستها اندر کمر
محبت ادرا شمار و صفت خویش
هر یکی اندر طلب هر صبح و شام
جان زتن بردن چو شد باشد نفیر
شد بردن تن هست پا آب آسیا

آسیا با آب میگردد ولی
روح تو چون از تن تو شد برون
هیچ نشنیدی که رو با مجیل
گفت من طاوس هستم دو بهان
گر تو طاوسی نوایا هیچ خوان
این همه حیله که هستی در نظر
آن محیط عشق میداند چه گفت
هر کجا تو با منی من خوشدلم
ورنه در شهها چه آبادیست هیچ
نور خورشیدست با ذره یکی
گر تو صد سیب و صد آبی بشمری
ای نشاط افزای روح عارفان
با ملک در آسمان هم داستان
ای وجودت نازش قد و بیان
هیچ بیگانه با این ساده رفت
با همه مرغان بستان دوست
رازها با رازدارانش صد بیق
آشنا با خویش بیگانه ز غم

آب جو نو میشود بگرد آسیا
آسیا با آب میگردد نگون
رفت و نو داند هست اندر خم نیل
رنگها چندید هم بر من عیان
از مقام او بما چیزی رساند
هست بیگانه به پیش حیله گر
شمه از سر و راز نهفت
گر بود در هر کوری مستلم
بشنو از من این سخن بر وجه صحیح
قطره از لجه است و این ما نکته
صد نماید یک شود چون بشمری

این تن تو آسیا و جانت آب
خاک گردد تن چو اول خاک بود
باد و دم و سر همه رنگین شود
جمله میگفتند این نیرنگ و رنگ
گر ز رنگی هستی آن جادوش شد
سستی و ضعفی که می بینی عیان
هر کجا باشد شه ما را بساط
هر کجا یوسف رخی باشد چو ماه
ذره از خورشید و قطره از بحار
عارف رومی درین معنی سرود
کنگره ویران کنید از منجنیق

ولہ ایضاً

یا ملک ای صحن ایوان هم زبان
ای تو همچون جان برابنای زمان
بنده پاینده ات از دست رفت
با ملایک از کجا در سجود
خیر مان با خیرخواهان شفیق
غم از پیش ده ما نیست ز کم

داستانها از تو در عرش برین
هیچ پرسی زین استادگان
دل پریشان جان ضعیف و تن نزار
حرفهامان پیوسته از مستی و شور
فارغ از ما و منی چون جان پاک
انجمن منقبل چرا ایام وصال

آسیا با آب میگردد و خراب
لیک از هر عیب و نقصی پاک بود
هر که ده تو بتن پیوست زود
از تو پرده هم شناسا هم ز رنگ
از خدا یا مستان یکی سرکش شد
هست از جان ای حکیم نکته دان
هست صحرا گر بود سرم انبساط
هست گلشن گرچه باشد قعر چاه
اعتبار است اعتبار است اعتبار
یکدو بیتی آورم از آن شهود
تا نهفته فرقها از این فریق
ای زبانت ترجمان هر زبان
قصه‌ها از تو عیان روی زمین
حال ما است کن تو را در نهان
دور افتادیم دور از شهر یار
جان و دل از پا دست از فنون
دیده بگشودیم سوی ما سوا لک
صبحگاهان روشن چو نور ذوالجلال

بسم الله الرحمن الرحیم

سبب نظم این حکایت آن است که وقتی که خاطر محزون و دل غمین در بیت الاحزان خود و بیماردار اندوه و از دوران ناموافق به تنها به سر میبردم و تنها میکشیدم و مهر خموشی بر لب نهاده و برفق و مدارا رفتار میکردم تا آنکه یکی از یاران همدم که از درد نهانم بهتر از من اطلاعی داشت و چنان پنداشت که از قصه مرا سرور میتواند کرد و حکایات آن شخص بکار را یاد کرد و بعد از اتمام آن حکایت و قصه پرغصه وی در همان شب ابحند بیت در نظم آن داستان از طبع زاد بید چون بخت سه تا شد دیدم که سطری از مطلب بانتها رسیده و قدری از مقصود محدث بیان شده را دی این حکایت سند می شد که این صفحه را مسمی به محمود نمایم لهذا باسم شاهی وی منتسب این مطلب بنا بر آنکه رضا داد المجیب
خجسته و مبارک

ای ضیاء دیده کم زدی تو / بهتر از رضوان و خلد و حور تو
ای ز تو خرم دل محزون من / رنگ می‌پیچم ز اشک خون من
سالها بودی تو در آغوش من / همچو تن اندر درون پیرهن
لیک با من آنچنانت بود مهر / گر نبد مغز و دل سکن بود سحر
الفت با من چنان بودی چنان / بی من اندر تن نبودت هیچ جان
دیده نگشادی بغیر از روی من / ننگریدی سوی کس جز سوی من
هم من هر کس گر بُدی جنبه ترا / جان و دل کردی بجانت ای نثار
روز و شب او خانه خود را هم فکن / نیست در جهان ای سیم تن
دل نمی‌بستی بغیر از من بکس / دل بهم بسته بودی خود و کس
این زمان من دشمن و بیگانه دوست / آشنا را کی چنین حالی نکوست
در ازل حرف وفا بر لب بیا / چونکه آری باش با او پایدار
از غرض گویان نیوشیدی سخن / گر ز من گفتند بر تو صد سخن
این زمان گر بشنوی تو نام من / از کمی خونش بریزی خود ز تن
اندران جنت که باشم من ترا / بد ترا دوزخ بود ای بی‌وفا
این زمان از بهر آزاری من / مبتلای جان من چندین مکن
روشنی بخشی ولی از بهر خویش / مرهمی آماده بر دلهای ریش
گاه میگوید که از تب خسته‌ام / از بد و نیک جهان وارسته‌ام
من کی بیچاره وا مانده‌ام / جز کتاب دوستی ناخوانده‌ام
مات تو من آدم در کوش صفات / من بتر بان تو این رنگهات
بیکشتم ام ترا بر جان و دل / لیک باشم زین دل و جان پر خجل
الله الله از جفاکاری تو / الامان از عاشق آزاری تو
بود در شهر بخارا عاشقی / در رسوم عشق بازی صادقی
آشنا او با زبان فلسفی / از کدورات جهان گشته صفی
رفت از خانه بشادی سوی باغ / تا کند یک لحظه تفریح دماغ
او بشادی باغ و بستان / خود گشنه بود از آن سرو روان
آتشی افروختی بر جان من / سوختی هم جان و هم ایمان من
با منت بودی نهان حرف وفا / گاه پنهان و گهی هم برملا
میتوانستی بپرسی کی مرا / از چه دور آغوش خود کردم جدا
ذلت و خواری که دیدی تو ز من / باز بر رویم نگفتی یک سخن
البسادی هر کجا بنشستی / باز پیوستی اگر بگسستی
با وفا کیشان من بودت وفا / با جفا کیشان من بودت جفا
گر نمیکردم اشارت بر نماز / از نماز البته بودی بی‌نیاز
شب نه آسایش ترا بودی نه خواب / روز بودی بهر من در اضطراب
با تب از من چه شد بهر چه / جان من این بیوفایی بهر چه
دل بکس نادل نیابت دادی / چونکه دل دادند باید داشت شاد
خاک پایم توتیا پنداشتی / پاس عهدم اینچنین بگذاشتی
قصه بشنو کنون از حال من / از جفا و جور خود ای سیم تن
گر برآرندم بجنت این زمان / تو بآن جنت نبردی ره دران
خود کباب دوستی را ساختی / بر بد و نیکش تو خود پرداختی
آن زمان کردت بودی بهر من / این زمان چون شمعی اندر انجمن
گاه چاری کنی بیچاره را / تن در دست اغیار را بر من بدار
با جهان و ... ادیم کار نیست / گویا کاندر جهان دیار نیست
هست دریا در برم همچون سراب / از غم و شادی نکردم کامیاب
هر زمان بر شمه جام بخیر / ای فدایت جان هر برنا و پیر
بتی از بهر وفایم عهدها / یک شد از آن عهدها چیزی روا
قصهٔ من قصهٔ دیوانه ایست / قصهٔ دیوانه فرزانه ایست
از کمالش هر کسی شد بهره یاب / بهره یاب آمد ز فیضش شیخ و شاب
ناگهان روزی هوای بوستان / بر سر افتادش برسم عاشقان
با دل جمع و حواس مجتمع / شد همه ذکر ملک را مستمع
بیخبر از لذت مهر و وفا / عاری آمد شخص او زین کارها

حق ذات خویش

عشق او پیشش چو بر روی نام کس — وچنان گفتی که حرف هست و بس
او چنین دانست بهر بوستان — بنماید با گروه دوستان
لیک غافل بود از وی آن لب — هم جفا پیشه اند و هم پیمان شکن
ناگهان بگشاد چشم خویشتن — بر عذار شاهدی پر مکر و فن
شاهدش از روی ناز آمد برون — خود نگر دش بیز ناز او زبون
هرچه بودش از رسوم دلبران — کرد در کار حکیم پخته جان
کار گر چون گشت او مرد خداست — مرد حق فارغ خود از چون و چراست
آن صنم چون دید شد با او — در دل او آن حیل خود کار کرد
گفت صد آه و فغان ای دلبران — نام من شد محو منی در جهان
ده کمندم کر نیاید زاهدی — خود اسیرم میشود کی شاهدی
غلطم از عشق در کوشش کنم — تا قیامت هست وعده پرسش کنم
خورد دان کردید پیش الحکیم — گر تو شایسته بکن ای حکیم
ای فدای نام تو صد جان من — نازو کن ز اخلاص خود ایمان من
سالها من با خودی بخود بدم — گوهر سرمایه من از خود شده‌ام
سجده می‌بکردم بت جای من — در بر بت میشود من بس دعا
این زمان دست من و دامان تو — تا دو پاینده جهانم جان تو
گر شوی خضر رهم در راه حق — نزد حق از بهر دان کیرم ببین
این نیکویم که هم این و آن — لیک مفتون رخسم خلق جهان
پیش شاهانم هزاران آبروست — همچو سنگم پیش شاهان فخر پاست
در همه شهر نگارا نیست کس — که نیاز من با دو فریاد رس
حسن من از حسن لیلی خوبتر — عالمی مجنون من جمل چشتر
هست عالم گیر نور روی من — مرج اسرار باش گوی من
از وجودم عالمی پاینده است — هرچه زین عالم برون اسم بنده است
کار فزا حسن عالمگیر من — نه فلک در پایه باشد زیر من
زلف چون بگشایم از گردن بریز — گر همه رستم بود گردد اسیر
زلف من چون زلف خوبان ختن — خود کلامم جان ده در هر بدن
عابد بیچاره را در آن حیل — هم تو پیشش داد آخر آن دغل
گفت آن آوازه شب بنده را — پر تو دادم جان تو جانم نثار
وان چه کردی این و اسلامی تو ل — یعنی در سایر علت عجول
گشت هم صحبت با چه پاداش آن صنم — پر پریشان بنشین آمدم زود رم
کار گشتی از برایش دوستی — جان شناسان ز حسرت سوختی
روزی از بهرش قبا آماده کرد — هم طعامی پخت و عابد نیز خورد
گر سر شراشانه کردی که جا — بر نقش کردی بعد ناز و ادا
کار بوسه بر سرش از راه مهر — گاه بر پایش همی مالید چهر
گاه پیسه دو پا بنزا گو من — چون مسلم اندر رهت ای ممتحن
آن حکیم عابد از این کار — بنده آمد پیش آن نا آشنا
کز زبان شیخ را بر می کشید — گر زبان تو بمن فیضی رسید
گفت منتهی حکیم از یک وجود — در جهان از بود و نابود اگر تو
جا نمود اندر دلش آن نازنین — تا همه حرفش بیاید دلنشین
چون چنین شد کار از عشقش بگفت — راه در کیدانه که گاه نیز شعف
مدتی هم همچنین زنار کرد — تا دلش از دین خود بیزار کرد
بذله گو گفت انحکیم بگفته سنج — از رخ دستش نیاید برخ
چون محکم پای آن جا بیست — کم کم از روی رشته الفت گشت
کای چیکنی کر من در خواب — روح پاکی دیدم دگر داد خوش
گلشنی پر سم جوابش باز گو — با من امشب یک بیک آزار گو
پیغاز نی از چه راه از کر وکار — با نیازی با خدای روزگار
ای کی غافل تو یا ای نیک بخت — زینهان آخر تو خواهی بت پرست
تا شدم از خواب دوشین منفعل — دارم از خود خدا وندی شناس
بعد ازین با من تو لاف دوستی — صادقانه گر زنی نیکو سخن
از لب شیرینم ار خواهی زکام — سازمت پروانه نزد خاص و عام

آگر از این سر غایم خود بپا
اینجا با کی بگویم این سخن
چشم بستم از غم روزگار
پیش از این آزاده بودم من کنون
یکه در روزی چون گذشت از این سخن
زاهد بیچاره بست از شباب
بازی برگ عیش او را ساز کرد
او اجازت کی بوسی وا دهش
پیش خود بگفت هر دم آن دغل
گر چه ایک لطف می کردم زو نصیب
گر شوم خاک در دو خاکم بباد
زلف جانان حلقه دام بلاست
زخم تو هر خسته جا نیز را درمان
هر که بینی ناله از بیگانه کرد
جان من بر باد رفته او در بدن
روز و شب این بود وردش بر زبان
فارغ از حرف غرض که بانی هیچ
گاه بگفتی که دلگیرم ز تو
هر چه آن بگفت او محض جنون
چونکه پابستش به بند او در وفا
هیچ در خاطر نیاری یار من
روز و شب نزد وفا پیاخت او
گفت بیچاره بهر جور و شکیب
الغرض از آن چشم کی بارشته
مدتی روزی اگر در گلستان

مادر وهم از تو با ما سر ببر
با که آدم در میان این مکر زن
خود ترسیدم من از روزنگار
سخت بستم بر زنجیر جنون
بر سر کار آمد آن یار کهن
تا بش از بیطاقتی گردید طاق
عشقبازی را ز نو آغاز کرد
او ز بیگه پسی نیامد شادیش
کاشش بوی وصل او بم در بغل
بند بندم بگذرد جانان چو نی
باز باشد لذت وصلم بیاد
خوش کسی کاندر بلایش مبتلاست
درد تو هر چند دایم دوا است
ناله محمود از آن آشناست
در حقیقت از خود جان من
دست هرگز بر نخواهم داشت زان
چشم پوشیده ز این و آن همه
گاه بگفتی که خود سیرم ز تو
گفت ظاهر از درون و از برون
کرد دیگری تازه از بهرش بپا
کم شود از یاد تو بسیار من
تا که کم کم کار او را ساخت او
لیک خوش آن دید با غیری حبیب
دیگری را عاشق و دلداده شد
عزم گلچیدن کند با دوستان

چون حکیم این قصه را از او شنید
از حقیقت آمدم سوی هوس
از هزاران داستان پیش کهن
بعد از این جزو بلخشایم دو چشم
گوشه چشمی بکار آن فقیر
حق شناسی بخشش شه زیاد
آتش عشقش بجان هم در گرفت
داشت از دی بسبل دیگر کار را
جان من یکدم بتن باد او مباد
گر زدی خاری به چشم صد هزار
هر زمان در عشق آن آرام جان
کار ما در بند یا مکر خطاست
ای خوش آن ناظر که در دست اثر
پا وجود داد و جودم نیست به
او اگر کافر بود من کافرش
مدتی آن نازکش این نازکن
باز چون سرگرم گردش آن پری
با نیازم گفت بعد از یار ب
یک زمان بنت بدارم دست من
گفت سازم دیگران بیگانه است
رفت و با بیگانه طرح وفا
عاشق دیرین ز غم آمد نزار
خود رقیب از ما و دلگرم بهر است
هست عزرائیل بهتر از رقیب
گلچم با آنکه از آن گلشن بهاست

از دل پر خون خود آهی کشید
بر هوس هم نیست دیگر دسترس
خواهم گفت یا رب یک سخن
بر گل و نسرین و سنبل هم بخشم
گر دو آینه طلعت فرخ ضمیر
وین نورانیز دادی او بباد
شعله آتش بر جاه خشک و تر گرفت
امتحان خود کرده بود این بار ها
جان من بیوسته از او باد شاد
باز بیچاره شد مرا آن یار یار
این غزل را کرده بد ورد زبان
گر بو زی در بخشانه رواست
خرم آن سلطان که در کوی گداست
ذره تو جود آخر وجودم نیست به
شاد اگر او هست من خود چاکرش
مدتی آن گلبن و این خار بن
در وفا بن کرد از اول بر زمین
می نخواهم جدا زین دلدار بت
تا نه بینم در تن خود من کفن
در زمانه از خود و از خانه بت
ریخت آن بیجان سنگ اندر بلا
واندک اندک گشت بیگانه ز یار
مارد گشودم از رقیبم خوشتر است
وصل عزرائیل کن یا رب نصیب
خوشه چینی هم از آن خرمن بهاست

گر مسلمان نیستم کافر منم / بر چنان دلبر همان شاکر منم — یک سخن گویم ولیکن بر خلاف / حق حکم باشد نه لاف است و گزاف
مدعی را گر جنان باشد مکان / ناخوشم من از جنان جاودان — شد فراموشم بکلی عشق آن / آتش عشقش فرو بنشست هان
هر که شد عاشق شود جاوید شاد / آنکه در دل عشق دارد کم مباد — عشق پاکان هیچ رغبت نامد پدید / در حقیقت نام غیری کس ندید
چون سرچشمه ز گل باشد درون / پاک و صافی آب وا آید برون — چون سرچشمه بگل آلوده شد / کی ز گل آبش همی پالوده شد
ای نگارا یا تو از دوش هوس / خود مبرا کن که این عشقست و بس — گفتم و گویم هزاران داستان / خود نمی‌آید بآخر این بیان
بر نگاری اگر باشد نهان / این حدیث من بجا ماند عیان — هرچه کردم من درین قصه عیان / دارم از دست کسی اینغم نهان
نه همه آن قصه شرح حال کن / بعضی از وی در خور احوال من — وز هوس محمود کامی نه برون / بر هوس حیف است خود سازی زبون
عشق پاکان سوی پاکان میکشد / دل بسوی دردناکان میکشد — نیستم معشوق غیر از ذو الجلال / عاشقم بر ذات بی‌شبه ذو الجلال
دست کرم گر شود لطف خدا / یکدم از عشقش نمیکردم جدا — خود فنا در عشق او باید گزیست / تو اجلی کردن درین ره بایدت کیست
یک سخن گویم ز من میدار گوش / تا ربایدزان هزاران عقل و هوش — نیست گر دو هستی‌ها در جهان / وین فنا کردند خوش دل دیگران
چون بقا اندر فنا آمد چرا / ما نسازیم اندران ره و فنا — هر چه هست اندر جهان هیچست هیچ / تو بابن هیچ اینقدر پا بر مپیچ
خوش همی خوشتر بجز [illegible] / کاندرو باشند شاد و خرمی — اینحدیث آمد ز قول راستان / همچو در در گوش جز راست آن
چون از دلشتی همه چیز از تو گشت / چون از دو گشتی همه چیز از تو گشت — ما نخواهیم در عالم جز او / هر چه مجو اهیم باشد اندرو
هر که از وی شادمان و شادمان / هر که از وی دلگران او دلگران — طالب او هست هستی زو رو / هرگز مطلوب او عین حضور
بشد او رسته از هر دو سرا / خسته او خود نجوید دوا — عشق تو محمود را باشد دلیل / در همه نیک و بد ای شاه جلیل

هست محمود آنکه عشقش ره نمات

معجزه شق القمر

خرم آن عاشق که معشوقش خداست

محمد سید ابرار کار و رد — در دوش جبریل از حضرت حق / ذره‌ای زین ذره خورشید تابان — زجاهش پایه چرخ معلق
بود اهل یقین را دیده و دل — از و گلزار دین را فر و رونق / نکال آنرا که او در گشت منکر — نجات او را که با او گشت ملحق
از و شد روشن و تابان دوایر — مه و خورشید و گردون مطبق / باعجاز از پی الزام و تنبیه — شد از سبابه انشق قمر شق

شهنشاهی که آمد والضحی رو

معجزه آهو

بزرگی کو بود واللیل گیسو

خداوند سریر قاب قوسین — سر برآرای دین شاه جهان جو / بداند شان او نیکان نیز آن — نکو خواهان اصحاب نیکو
زعکس چهره او مهر انور — زعطر گیسوی او مشک را بو / خرد تنزیه رایش را مصدق — فلک چوگان حکمش را بود گو

جز آن شاهنشه معجزنما کیست

معجزه سوسمار

که در صحرا شود ضامن بر آهو

خاتم پیغمبران شاه رسل — پیشوا و رهنما عقل کل / آفتاب آسمان مهتر سب — آسمان آفتاب سپهر دین
پیشوای سر بر آزادگان — دستگیر هم ز پا افتادگان / جمله سرکشان را او کفیل — سر بر ملک شکار زاده دلیل

عرش را از مقدم او زیب و فر
غیر او زیجا نزاند روزگار
افتخار دودمان بو البشر
پادشاهی کن خود یک بنده است
مخزن سر خداوند جلیل
احمد آن مسند نشین ملک نجی
ملک امکان را شه والا تبار
هستی او باعث هستی
کرجمل را معجز او در سخن
خسروانی لقب شاه عرب
افتخار انبیا و اولیا
باعث ایجاد آدم از ازل
مه تابان از فر زرین او
داور دین خسرو فیروز بخت
عالمی را سر بجیبا و ازو
شاه باز آشیان عزت است
ذره معجز سخن گویان درخت
احمد آن شاهنشه فرخ جمال
طفل مکتب خانه او جبرئیل
انبیا را مرشد صاحب سلوک
از درختی شاخ را کرد او جدا
محمد شهنشاه کون و مکان
دری بود آشنای صدف
از زمین هر آنکس که بر تافت سر
محمد شاه باز اوج عزت

فرش را از پای او زیب و فر	محرم اسرار حی لایموت

معجزه سخن آوردن گرگ

اعتقاد خسرو دین نام او	خسروی کین نه فلک ایوان اوست
کز طرین بس که شرمنده است	ملک هستی شه فرمان روا
در همه حالت معین جبرئیل	معجز آن افتخار ذو المنن

معجزه سخن آوردن شتر

کشور دین را خدیو کامکار	آنکه آمد باعث هستی درست
از ایاغ او همه مستی ما	جمله ذرات عالم بود ازو
آورد بود شکفت ایجان کمن	آنکه اندر نطق می‌آرد جمل

معجزه بصدا آوردن کوه

پیشوای انبیا و اولیا	آسمان مکرمت کوه وقار
منشأ ابداع عالم از ازل	عالمی را دیده اندر راه او
حق ایام زیر نگین او	سنگ را از مهر آرد در نوا

معجزه بسخن آوردن درخت

شاه در عالم ولی شاه ازو	مهربان بر خلق از برنا و پیر
رحمت محض است و محض رحمت است	زین سبب شکلش نیست که با سایه است

معجزه جدا شدن شاخ از درخت

مظهر آیات حق لایزال	بحر رحمت آسمان مکرمت
عقل را در هر سبب فرخ دلیل	رهنمای روز کن انبیا کان
چاکر درگاه خاص او ملوک	روزی انگشت دعوی اعجاز کرد

معجزه سیراب نمودن جمعی را از یک مشک و رو سفید شدن کنیز سیاه

بکون و مکان رای او حکم است	رخش دوشی بر مه بدر داد
از دو بافت بر سبب کمی شرف	جهان گشت آباد از دین او
سیه روی شد بر در داد کر	سیاهی ز اعجاز او شد سپید

معجزه ظرف عسل

کونش از ذکر یزدان بود زیست
کیست در گفتار آرد سوسمار
معنی لولاک اندر شان اوست
پادشاهان بر درش کمتر گدا
گرگ را در دشت آرد در سخن
خسرو دین شاه شرع و رهنما
ذات پاک او بهنگام نخست
هرچه ممکن شد بر موجود ازو
چه عجب گر در سخن آرد جمل
مطلع پادشه هاشم نسب
کشور دین را همایون شهریار
برتر از کون و مکان خرگاه او
کوه را از لطف آرد در صدا
آنکه نازان است بر او تاج و تخت
خلق او مرحمت حق را بشیر
نور را جز نور کی همسایه است
سیه شد در بران تنگ بخت
در جهان سرمایه مهر و رحمت
چو آبی در سر انگشتان
از پی معجز لب از هم باز کرد
باز چون شستش بفرمان خدا
نشان گیسویش از شب قدر را
بهر جا پراکنده آیین او
رخ سیه داش گشت در دم سپید
محمد که گوهر دریای رحمت

ایلچه رحمت و لطف است لیک
وا و را و رحمت آیین و دینست
از او در انگبین برکت از این است
خدیو راستان و راستکاران
بغیر از راستی زو کس ندیده
درو دیدند انشا دو بیجا
شهنشاه سریر عز لولاک
بشخصی دید کز دست چپ خویش
بهانه بهر دست راست آورد
از آن پس بر دهانش هر قدر خواست
جان پاکی جانب جانان شتافت
عاشقی از کثرت سودای عشق
بود شیدای سراپا اشتیاق
نقد جان را باخت اندر راه عشق
تا بسوی مقصد خاصان شتافت
عشق او چون در دلش تاثیر کرد

بخوان وصف وی از سر تا بپایش | کسی جز خیر و رحمت از او ندیده
کزانش رحمة للعالمین است | چه غم دارند این امت که فردا

معجزه بیرون افکندن زمین بدن دروغگوی را

گر او باشد امید رستگاران | بغیر از راستی خود راه او نیست
از او جز راستی کس ناشنیده | دروغی از زبان او کسی بست
بدست و پای او پیچیده احشا | بهر جا کاسپردندش بعد غم

معجزه خشک شدن دست

بخوردی چیز هر دم آنکه کش | بدست راست فرمودش اشارت
نظر فرموده شاه دین بدو گرد | چنان شد را بدو انگار خشکا

در خصوص مردن نضر

جانب جانان پاک آنگاه شتافت | قطره تا بود بر دریا رسید
خویش را افکند در دریای عشق | طالبی شد سوی مطلوبش روان
تن ضعیفش دایم از بار فراق | جان بداده دامن دلبر گرفت
رخش همت تاخت اندر راه عشق | تار و پود تن ز یکدیگر گسست
هر چه بد مقصودش از مقصود یافت | رفت از دار فنا سوی بقا
از جهان فانی او را سیر کرد | خود به اسب تاخت تا شهر بقا
همدم معشوق شد در ملک عشق | تو خراموش شد اندر فلک عشق

عشق را تا بود از شیدا کار بود
ورنه ما را گفتگو بسیار بود

سنه ۱۲۳۳

۲۲
۲

چو هست از رحمت محض آفریده
که دارند اینچنین فرخنده مولا
که شهد لعل او به زانگبین است
درین مطلب کسی را گفتگو نیست
بفرزین برگشاد آن پاکدل دست
برون افکند خاک او را بهاندم
که همچون جان پاکان آمده پاک
بسوی راستی دادش بشارت
که دست راستش از کار افتاد
رساندنا رسا آمد که راست
ازو تا چیز بر چیزی رسید
عاشقی شد سوی معشوقش روان
از علایق سر به دل برگرفت
از علایق و ز عوایق جمله رست
ره نمایش عشق پاک مصطفی
پشت پا زد در جهان پر فنا

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بیحد و سپاس بیقیاس مر خداوندی را واجب که افهام عقول دانشوران سخندان و نکته سنجان رطب اللسان فصاحت بیان
در درک ذات شریفش سرگردان و پای صفت جمال و جلالش بهیچ وجه نتوانند بر و قادر علی ما یشاء و خالق ارض و سما عالم و نظام
کار عالم را بامر کن برپا و بهم بربست سبحان الله این چه جلال است که خرد دوربین انبیای مرسل و عقل خورده بین برازی شعوری
اگر بدرک شمه‌ای از بحر جاهش لحقی جوید بجایی در وصل خواهد ماند ارشش فوق تمام امرا و حکمش مطاع تمام حکما ستایش او
نه باین توهم و خیال و پرستش او نه باین فهم و کمال پس در کنه ذاتش نفس پیغمبری گوید ما عرفناک حق معرفتک نشناختیم ترا حق
شناختن تو از آدم تا خاتم و از بیش و کم بهمین زبان تجبیه کنان و باین ترانه مترنم

پای سخن را که درازست دست	سنگ سراپرده او سر شکست	وهم تهی پای بسی ره نوشت	هم ز درش دست تهی بازگشت
راه بسی رفت ضمیرش نیافت	دیده بسی جست و نظیرش نیافت	زنده نام جبروتش احد	پایه تخت ملکوتش ابد
بر در او چون فلک پرده دار	پرده دری چون نکند روزگار	گر فلک این پرده برانداختی	هر چه زمین است برانداختی
دل که ز جان نسبت پاکی کند	بر در او دعوی خاکی کند	اشیا از رحمت خاصش موجود و بامر او قایم بر ذات تغیر اگه	

اگه نپذیرد ذات اوست و آنکه فرد است و نیز داوست ما جل فانا دیقا شانیه او دیگ جبد رانکه خوان نوال وی جاست
وقامت فلک را چون کمان خمی از زمان ابلق پادشاهان از او و رونق جز ذات کبریا که لایق الا الحق است شعر گر نه ز پشت کرمش زاده بود
ناف زمین در شکم افتاده بود اگر نه گویا از اوست خاموشی بهاست و گر نه یاد او فراموشی خوش یا علیم از همه سازنده
جز تو نداریم نوازنده باین حیرانا بصفت ذات یزدانا محال و این زبان در وصف جلالش معترف و لال است پس
از سپاس در خور ذات وی بلکه بفهم بنده کا درود نامعدود بر صدرنشین عرش الهی و فرمان ده مرغ و ماهی خطیب منبر خدا که
و هزار دستان بوستان پروردگاری باد که عندلیبان نغمه طراز و قمریان شیرین آواز بامنطق او زاغ آسا بمرحله جعد بویرانه نشسته اند
و از علو جاهش و ذکر کمالش زبان نغمه گویان راستی در دهان بسته دارند پس در اینحال و در اینقال چون منی که گمگشته وادی
ضلالت و مستغرق بحر غوایتم چه سرایم که شایان حق آن بزرگوار باشد آنچه گویم نه آنست و هرچه نویسیم نه چنان مدح او جنابت
با زندانیان گویم اندر مجمع روحانیان این شاهد بس بزرگواری آن برگزیده خداوند یکتا که شیر خدا فرموده انا عبد من عبید
محمد من بنده هستم از بندگان محمد با وجود آنکه انبیای مرسل و غیر مرسل شفاعت امیر مؤمنان دل کرم و لعزت او ملتجا جستند
و باز خود میفرمایند انا و علی من نور واحد من و علی از نور واحد میباشیم باز سید الکونین میفرمایند لضربة علی یوم الخندق
خیر من اعمال الثقلین قال قدوة الانبیاء والابرار لو اجتمع الناس علی حب علی ابن ابیطالب لما خلق النار رهزانیه ضرت علی

روز

روز خندق بهتر است از اعمال جن و انس کفت پیشوای پیغمبران و خوبان هرگاه جمع میشدند مردم بر دوستی و محبت علی ابن ابیطالب
هرآینه خلق نمیشد آتش و چنانچه از منبع نبوت و رسالت شایع و وارد است که من کنت مولاه فعلی مولاه و همچنانکه فرمایند انا مدینة العلم
و علی بابها کسیکه بوده باشم من صاحب اختیار او پس علی صاحب اختیار او است و من شهر علم و علی دروازه آنشهر بنشو را ایمانش این
بس است منی بمنزلة هارون من موسی تو از من بمنزله هارونی از موسی لمؤلفه علی قدرش از این و آن فزونست بقدرش قدر بالست و زبونست
و چنانکه دریای رحمت و حشمت باز در شان او گوهر افشان فرموده حب علی حسنة لا یضر معها سیئة و بغض علی سیئة لا ینفع معها حسنة یعنی دوستی
علی ثوابیست که ضرر نمیکند با او گناهی و دشمنی علی گناهیست که نفع نمیکند با او ثوابی بهتر آنکه خامه را در شرح کمالش معطوف دارم سپس
بر اولادش تا روز معاد اما بعد چنین گوید شهره شهر هواپرستی و مفقود دیار هستی که در شمار غلامان اسد الله الغالب و
غالب کل غالب خویشرا میشمارد و نامش محمود و روزگارش از پرتو الطاف حیدری مسعود است در شهر محرم الحرام سنه یکهزار و دویست
و سی و هشت هجری حسب الحکم والد بزرگوارم که کار عالمش در دست و قدر افلاک را در بر قدر جلال خود پست شمرده بتالیف این
کتاب پرداختم و او را منتخب المحمود موسوم ساختم چنانچه ناظرین این مسوده را نسبت این حقیر مخفی و از چه مصنف بودنم نهان و پوشیده
نماند و کاین جمله در گوش هوش دانایان سپارم کن ابن من شئت و اکتسب ادبا یغنیک محموده عن النسب پسر هر کس خواهی باش
کسب ادب کن بی نیاز کند ترا خوبی ادب از نسب لکن دیگران در شرح حال والد ستوده کار محمود خصالم بیان میکردند اما چون
فواید این صحیفه را ذکر نکردم و از شرح آن قلم باز داشتم پس از این بیان احوال را باحسن بیانی شروع خواهم کرد انشاء الله تعالی
این کتاب مشتمل است بر فواید بسیار از آنجمله احادیث معتبره که از روایت معتمد الروایه سوا آن و در نظر این سوا آمده و در روی ثبت است
لقد رکه بایت دقت شده و باندازه که شایسته بود اسی رفت چون از استادان بیاد دارم بلکه خود در صفحه مطالعه نموده ام که قول
بزرگانست که هر که رساند حدیثی بناس یا گوید حدیثی بخلق یا نویسد حدیثی بر مردم رستگار است در دنیا و آمرزیده در عقبی خواهد بود
بمنطوق این چند حدیثی دلکش جدا کردم تا از این کتاب با این وسیله نامی ماند و امید دارم که بعلاوه نیکونامی خدا ما از اجر نباشد و بدستیاری
تحریر چند حدیثی جنت عدن نصیب و از فیض خداوندی در دو جهان آسوده باشم چنانکه گفته اند بهشت را بهانه دهند بلکه بهانه دهند
تو بنده گناه چو کردی بایان شرط نزد کن که خواجه خواندش بنده پرور دانند لمؤلفه که زخیل بندگان شمارم وز شمار بندگان بگذارم
عرش سا کرد در کلاه عزتم بگذرد صد پایه از چرخ کتم چنانکه سابق تحریر یافت ذکر عطایای خداوندی بر برگزیده خدا
و رسول میکنم الحمد لله در حال تسطیر این کتاب ثبت پنجاه سال است که ایران عرصه میدان یکران این دولت است و مدت پنج و
نه سال است که نوبت حضرت صاحبقران خاقان اعظم پادشاه مکرم که رواق آسمان پیوسته بسجود درش پشت خم و در تعظیم
میباشند ماری شرع نبی پیرو احکام و راقاطع اعمال زشت و مخرب بتکده و کشت السلطان بن السلطان و الخاقان بن الخاقان
کان کرم و پیشوای امم پادشاه عرب و عجم ابو النصر و المظفر فتحعلی شاه قاجار خلد الله ملکه و طول الله عمره میباشد عدل چنانست
که عدالت نوشیروان چون کیمیا نایاب و مانند عنقا در قاف هستی مفقود و عشرت بخانه که اگر سخن لیلی و مجنون رود یا حدیث ایاز و محمود شود

هیچکس گوش نکرده بلکه از استغنا دامن افشانند اندازه کرم از حد تحریر بیرونست آنچه نگاشته شود صد چندان صره خالی نمانده و صندوق تهی کیسه
نخوانده اگر خالی خواهی کیسه قارون و اگر تهی جو صندوق آسمان آینه گون شده از عطایای حضرت پروردگار بر آنحضرت اکنون از جهاد
و نبیره ایشان قریب به هزار نفر از صلب آن گوهر پاک سر جلالت بر افلاک رسانیده و قدر پادشاهان عالم را در برابر اقتدار خود به خاک کشیده
این مدعا را گواه صدق آنست که در سال سابق حسب الحکم با تمام کتابی مفتخر گشتم که مشتمل بر تعداد اولاد و احفاد حضرت شاهنشاهی
است و مسمی به بخشش محمود است بهر تقدیر شرح عطایای خداوندی بر ایشان بیشتر از تحریر و بیانش افزون از تقریر است امید که از برکت
لطف خداوندی و از اشفاق پادشاه لولاک دولت کارش کار دین با این قوام و ایام به کام چاکران و غلامان خسروی باشد
و ناظرین را ملتمس که در تذکار هر حدیثی باشد او دولتش دعا گویند و ثنا فرستند العیاذ بالله در ممات طلب مغفرت نمایند

بسم الله الرحمن الرحیم

قال النبی ص نوم العالم خیر من عبادة الجاهل گفت پیغمبر خواب دانا گرامی‌تر است از عبادت جاهل قال النبی ص من زار
عالما فکانما زارنی ومن جالس عالما فکانما جالسنی فی الدنیا اجلسه الله تعالی معی یوم القیمة گفت پیغمبر ص که هرکه عالمی را زیارت
کند همچنان باشد که با من دست در آغوش زده باشد و مرا زیارت کرده باشد و هرکه در مجلس عالمی نشیند همچنان باشد که
با من نشسته باشد و خدای عز و جل او را بنشاند با من روز قیامت قال النبی ص من تعلم حرفا من احد فهو مولاه گفت پیغمبر ص که هرکس
حرفی از کسی بیاموزد و پس آموزنده خداوند باشد و آموخته شده بنده او قال النبی ص من قال لا اله الا الله خالصا مخلصا دخل
الجنة بغیر حساب گفت پیغمبر ص که هرکه بگوید لا اله الا الله و در گفتن این کلمه صاف نیتش باشد از شرک شبهه یقین که در رود در بهشت
بی آنکه حساب کنند او را قال النبی ص اذا مر المؤمن علی مقابر فیقول لا اله الا الله وحده لا شریک له له الملک وله الحمد یحیی و یمیت و
هو حی لا یموت ابدا ذو الجلال والاکرام بیده الخیر وهو علی کل شیء قدیر نور الله تلک القبور کلها غفر الله تعالی لها وکتب الله له
الف الف حسنة ورفع الله تعالی الف الف درجة ومحی الله تعالی الف الف سیئة گفت پیغمبر ص که هرکس در گورستان مسلمانان بگذرد
و پس بگوید لا اله الا الله وحده لا شریک له له الملک وله الحمد یحیی و یمیت و هو حی لا یموت ذو الجلال والاکرام بیده الخیر و هو علی
کل شیء قدیر منور گرداند خدای تعالی همه اهل القبور را بیامرزد گوینده آن را و بنویسد مر او را هزار هزار حسنه و بلند گرداند مر او را هزار هزار
درجه و محو گرداند از او هزار هزار سیئه قال النبی ص من صلی علی مرة واحدة صلی الله علیه عشر مرات گفت پیغمبر ص که هرکه یکبار درود
می فرستد درود فرستد بر او خدای تعالی ده مرتبه قال النبی ص من صلی علی فی کل جمعة اربعین مرة محی الله عنه ذنوب اربعین سنة گفت
پیغمبر ص که هرکه درود فرستد بر من در هر جمعه چهل مرتبه محو گرداند خدای تعالی گناه چهل ساله او را قال النبی ص لا یؤمن احدکم حتی
یحب لاخیه ما یحب لنفسه گفت پیغمبر ص که درست نمیشود ایمان شما تا دوست ندارید از برای برادر مسلمان چیزی را که دوست میدارید
از برای خود قال النبی ص الطهور شطر الایمان گفت پیغمبر که پاکیزگی نصف ایمانست قال النبی ص الصلوة بالتخلیل والسواک افضل
من سبعین صلوة من غیر التخلیل والسواک گفت پیغمبر ص که یک رکعت نماز با خلال و مسواک فاضلتر است از هفتاد رکعت نماز بی خلال و مسواک

قال النبي ع اشتروا الاذان بالذهب والفضة واحذروا عن الامامة گفت پیغمبر که خریداری کنید گفتن بانگ نماز را بزر و نقره و حذر
کنید از امامت قال النبي ع کن مؤذنا وان منعوک ولا تؤم وان سئلوک گفت پیغمبر بانگ نماز بگویید اگرچه شمارا منع کنند
و امامت مکنید اگرچه شمارا عطا بخشند قال النبي ع تحت ظل العرش يوم لا ظل الا ظل عرشه امام عادل ومؤذن حافظ وقاري
القرآن ماتين آية گفت پیغمبر که جای دهند زیر عرش مجید سه کس را روزیکه هیچ سایه نباشد غیر سایه عرش او پادشاه عادل را
و مؤذن که اوقات نماز نگاه دارد و قرآن خواند که هر روز دویست آیه خوانده باشد قال النبي ع ايما رجل صلى صلوة بالجماعة
كان على الصراط كالبرق اللامع گفت پیغمبر ع که هر مردی که نماز بگذارد بجماعت بگذرد در پشت صراط همچون برق درخشنده
قال النبي ع تارك الجماعة ملعون في التورية والانجيل يمشي على الارض والارض تلعنه گفت پیغمبر که هر که ترک نماز جماعت کند
لعنت کرده شده است در توریه و انجیل و چون بر روی زمین راه رود زمین اورا لعنت کند قال النبي سيد الايام يوم الجمعة
گفت پیغمبر که مهتر و بهتر روزها روز جمعه است قال النبي ع ان يوم الجمعة وليلة الجمعة اربعة وعشرون ساعة يعتق الله كل ساعة
ستمائة الف عتيق من النار گفت پیغمبر ع بدرستیکه شب و روز جمعه بیست و چهار ساعتست و آزاد گرداند خدا تعالی بهر ساعتی
ششصد هزار عاصی را از آتش دوزخ قال النبي ع من مات يوم الجمعة او ليلة الجمعة دفع الله عنه عذاب القبر گفت پیغمبر ع هر که
بمیرد روز جمعه یا شب جمعه برداشته شود از او عذاب قبر قال النبي ع من تكلم بكلام الدنيا في المسجد احبط الله تعالى عمل اربعين
سنة گفت پیغمبر که هر که در مسجد سخن دنیا گوید خدا تعالی باطل کند عمل چهل ساله اورا قال النبي ع ان الملائكة يشكون من
طيب فم مغتابين في المسجد بكلام اللغو گفت پیغمبر ع بدرستیکه فرشتگان شکایت کنند از بوی دهان غیبت کنندگان در مسجد
سخنان بیهوده قال النبي ع من اسرج سراجا في المسجد يستغفر الله الملائكة ما دام في ذلك المسجد منور گفت پیغمبر ع که هر که چراغ را
چراغدانها در مسجد آمرزش خواهند مراورا فرشتگان مادام که در آن مسجد روشنائی باشد قال النبي ع خلوف فم الصائم اطيب
عند الله من ريح المسك گفت پیغمبر که بوی دهن روزه دار خوشتر است نزدیک خدا تعالی از بوی مشک قال النبي ع لو اذن الله
السموات والارض ان تكلما لبشرتا من صام شهر رمضان بالجنة گفت پیغمبر ع که اگر خدای عز و جل دستوری دهد آسمان و زمین را
که سخن گویند هر آینه مژده دهند روزه دار را به بهشت قال النبي ع المرأة اذا صلت خمسها وزكت مالها وصامت شهرها وحجت
بيت ربها واطاعت بعلها وحصنت فرجها تدخل الجنة من اي باب شاءت گفت پیغمبر ع که زنیکه پنج نماز بگذارد و زکوة مال
بدهد و روزه ماه رمضان بدارد و حج خانه پروردگار کند و فرمان برداری شوهر خود کند و نگاه دارد فرج خود را از حرام
پس در رود در بهشت از هر در که خواهد قال النبي ع لكل شيء علم وعلم الايمان الصلوة گفت پیغمبر که هر چیز را نشانه ایست و نشانه
ایمان نماز است قال النبي ع من ترک الصلوة متعمدا فقد کفر گفت پیغمبر که هر که ترک نماز کند قصدا پس بدرستیکه کافر است قال
النبي ع ما من عبد يصلي في بيت مظلم ركعتين بركوع تام وسجود تام الا وجبت له الجنة بلا حساب ولا عذاب گفت پیغمبر
که نیست از بنده که بگذارد در خانه تاریک دو رکعت نماز را برکوع تام و سجود تام الا آنکه واجب شود او را بهشت بی آنکه حساب کنند

وعذاب دهند قال النبی ع ما هلکت مال فی البر والبحر الا بمنع الزکوة گفت پیغمبر که هلاک نشود مالها بخشکی ونه بدریا مگر به بدادن
زکوة قال النبی ع صدقة السر تطفی غضب الرب وصدقة العلانیة تحفظ من النار گفت پیغمبر ع صدقه دادن پنهان باز دارد
خشم پروردگار را وصدقه دادن آشکارا ایمن میدارد از آتش قال النبی ع مهر حور العین قبضات التمر او فلق الخبز گفت پیغمبر ع
که کابین حوران قبضه خرمات یا پاره نان قال النبی ع لا تبدوا بالکلام قبل السلام گفت پیغمبر بنیاد سخن مکنید پیش از سلام
قال النبی ع من بدأکم بالکلام قبل السلام فلا تجیبوه گفت پیغمبر که هرکه بنیاد سخن گفتن کند پیش از آنکه سلام کند پس مگوئید
جواب او را قال النبی ع السلام تحیة لملتنا وامان لذمتنا گفت پیغمبر که سلام درود دیست بدین ما و امانت بذمت ما
قال النبی ع عن الله عز وجل انا عند ظنک وانا معک اذا دعوتنی گفت پیغمبر ع که خدای عز وجل میفرماید ای بنده من
نزد گمان توام ومن با توام در محلی که میخوانی قال النبی ع لکل داء دواء ودواء الذنوب الاستغفار گفت پیغمبر که هر دردی را
دوائیست و دوای گناه طلب آمرزش گناهست قال النبی ع ما اصر من استغفر ولو عاد فی الیوم سبعین مرة من الذنوب یغفر له
گفت پیغمبر که زیان نباشد مر آنرا که استغفار کرد اگرچه باز گردد در روزی هفتاد بار بعد از گناهان بیامرزد خدا تعالی او را
قال النبی ع عن الله عز وجل قال الله تعالی انا مع عبدی اذا هو ذکرنی وتحرکت شفتاه گفت پیغمبر ع از خدای عز وجل که من
با بنده خودم زمانیکه او ذکر من میکند ولبهای او حرکت میکند قال النبی ع التائب من الذنب کمن لا ذنب له گفت پیغمبر که
توبه کننده از گناه همچنانست که نیست گناه مر او را قال النبی ع ما من شیء احب الی الله من شاب تائب گفت پیغمبر ع که نیست
هیچ چیزی دوست تر سوی خدا تعالی از جوانی که توبه کرده باشد قال النبی ع توبوا الی الله فلا تیئسوا فان الیاس عند الله
الکفر گفت پیغمبر که توبه کنید سوی خدا تعالی وناامید مباشید پس بدرستیکه ناامیدی نزد خدا تعالی کفر است قال النبی ع عجلوا
بالصلوة قبل الفوت وعجلوا بالتوبة قبل الموت وعجلوا بالصدقة قبل البلاء گفت پیغمبر که بشتابید بنماز پیش از آنکه
فوت شود وبشتابید بتوبه پیش از آنکه بمیرید وبشتابید بدادن صدقه پیش از آنکه بلا نازل شود قال النبی ع الفقر فخری
گفت پیغمبر که درویشی فخر منست قال النبی لکل شیء مفتاح ومفتاح الجنة حب الفقراء گفت پیغمبر که هرچیز را کلیدیست وکلید
بهشت دوستی فقراست قال النبی ع الفقر شیء لا یعطیه الله تعالی الا نبیا مرسلا گفت پیغمبر ع که فقر چیزیست که نمیبخشد خدا تعالی
همه پیغمبر را مگر پیغمبر که مرسل باشد قال النبی ع من تزوج فقد حصن دینه گفت پیغمبر که هرکه زن خواست پس هر آینه در پناه آورد
دین خود را قال النبی اذا اتی الرجل الرجل فهما زانیان واذا اتت المرأة المرأة فهما زانیتان گفت پیغمبر که چون فراهم آید
مرد با مرد پس هر دو زانی باشند واگر فراهم آیند دو زن با یکدیگر ایشان هم زانیه باشند قال النبی ع اذا علا الذکر الله کرسی
العرش وقالت السموات اسرنا نخسفه وقالت الارض نبلعه قال الله دعوه فان طریقه علی وقوفه بین یدی گفت پیغمبر که چون
برود ذکری بر کرسی بلرزد عرش وبگویند آسمانها که ای پروردگار رخصت ده تا بر سر او افتیم وگوید زمین که فرو برم او را
گوید خدا تعالی که بدرستیکه راه برمنست وایستادن او نزد منست قال النبی من قبل غلاما بشهوة فکانما زنا مع امه

سبعین

سبعین مرة ومن زنا بامه مرة واحدة فکانما زنا مع سبعین نبیا ومن زنا بامرأة مسلمة او کافرة او حرة او امة فتحت علیه فی قبره
ثمانمائة باب من النار یخرج علیه من تلک الابواب عقارب وحیات من النار الی یوم القیمة گفت پیغمبر که هرکه بوسه پسر را بنیت
شهوت همچنان باشد که زنا کرده باشد با مادر خود هفتاد مرتبه واگر کسی زنا کند با مادر خود یکبار همچنان باشد که زنا کرده باشد
هفتاد بار با پیغمبران واگر مجامعت کند یا زنا از مسلمانان یا کافر یا آزاد یا بنده بگشاید بر روی او در گور هشتصد در از دوزخ
که در آید از هر دری از آن عقربها و مارها و از آتش تا روز قیامت قال النبی ع الزنا یورث الفقر وینقص العمر گفت پیغمبر که زنا
کردن باز میآورد فقر را ومیکاهاند عمر را قال النبی زنیة واحدة تحبط عمل اربعین سنة گفت پیغمبر زنا کردن یکبار باطل میکند عمل
چهل ساله را قال النبی ع من قبل غلاما بشهوة عذبه الله فی نار جهنم الف سنة وان کان ابراهیم خلیل الله وموسی کلیم الله وعیسی
روح الله گفت پیغمبر هرکه بوسه کند پسر را از روی شهوت لگام کند خدا تعالی لگامی از آتش و عذاب کند او را خدا تعالی در آتش
دوزخ هزار سال قال النبی ع من مس غلاما بشهوة لعنه الله والملائکة والناس اجمعین گفت پیغمبر که هرکه مس کند پسر را بنیت شهوت لعنت
کند خدا تعالی و ملائکه و آدمیان همه بر او قال النبی ع من قبل غلاما بشهوة فکانما نکح امه سبعین مرة ومن نکح امه مرة فکانما اقتض سبعین
عذرا بغیر مهر ومن اقتض عذرا من غیر مهر مرة فکانما زنا بسبعین شیبا ومن زنا بامرأة مسلمة او غیر مسلمة فتح فی قبره ثمانمائة الف باب
من النار ویخرج الیه حیات وعقارب وشهب من النار ونعوذ به فی النار الی یوم القیمة گفت پیغمبر که هرکه بوسه پسر را بنیت شهوت
پس همچنان باشد که نکاح کرده باشد مادر خود را هفتاد بار و هرکه نکاح با مادر خود کند یکبار همچنان باشد که زن دوشیزه و دختران بکر را
هفتاد نفر هرکه با دختر بکر بغیر مهر صحبت کند همچنان باشد که با هفتاد زن جوان زنا کرده باشد و هرکه زنا کند با زنان از مسلمان و
غیر مسلمان بگشاید بر او در گور سیصد هزار در از دوزخ و بیرون آیند اژدها و عقربها از آتش و او را عذاب کنند تا روز قیامت قال
النبی الخمر ام الخبائث گفت پیغمبر که شراب مادر همه پلیدیهاست قال النبی ع شارب الخمر کعابد الوثن گفت پیغمبر هرکه خمر خورد همچنان
باشد که بت پرستیده باشد قال النبی الخمر جماع الاثم گفت پیغمبر که شراب گرد آورنده همه گناهاست قال النبی شارب الخمر کعابد اللات
والعزی گفت پیغمبر که هرکه بخورد شراب را همچنانست که بندگان لات وعزی میکنند قال النبی ع شارب الخمر ملعون گفت پیغمبر که خورنده
شراب لعنت کرده شده است قال النبی شارب الخمر فقد کفر بجمیع ما انزل الله تعالی علی انبیائه گفت پیغمبر که هرکه شراب خورد بدرستیکه
کافر شده است بتمامی آنچه فرو فرستاده است خدا تعالی به پیغمبران خود قال النبی من سلم علی شارب الخمر او صافحه او عانقه احبط الله
تعالی عمله اربعین سنة گفت پیغمبر هرکه سلام کند بر خمرخوری یا مصافحه کند با او یا او را در برگیرد باطل کند خدا تعالی کردار چهل ساله او را
قال النبی الزانی علی العرش کالرامی علی الغنه گفت پیغمبر که تیر فرستادن بر هدف همچنانست که تیر فرستادن بر عرش قال
النبی رضا الله تعالی فی رضا الوالدین وسخطه فی سخطهما گفت پیغمبر که رضای خدا تعالی در رضای والدین است وخشم او در خشم ایشان
قال النبی من اصبح وله ابوان راضیان او واحد بها فتحت له ابواب الجنة ومن اصبح وله ابوان ساخطان او واحد بها فتحت له
ابواب النیران گفت پیغمبر که هرکه بامداد کند پدر و مادر از او راضی باشند یا یکی از ایشان پس گشاده مر او را درهای بهشت

وهر که بد او کند و پدر و مادر از او در خشم باشند یا یکی از ایشان کشاده شود مر او را درهای آتش قال النبی من اذی والدیه او احدهما دخل
النار گفت پیغمبر که هر که اذیت رساند پدر و مادر را یا یکی از ایشان را در آید در آتش دوزخ قال النبی من ضرب والدیه فهو ولد الزنا
گفت پیغمبر که هر که زند پدر و مادر خود را پس بدرستیکه او حرام زاده است قال النبی ما نحل والد ولده شیئا افضل من ادب
حسن گفت پیغمبر که نیست چیزی که بدهد پدر فرزند خود را بهتر از ادب قال النبی اکرموا اولادکم فان کرامة اولادکم العبادة
گفت پیغمبر گرامی دارید فرزندان خود را پس بدرستیکه گرامی داشتن شما فرزند خود را عبادتست قال النبی حب الاولاد ستر من النار
وکرامتهم جواز علی الصراط گفت پیغمبر که دوست داشتن فرزندان پرده است که میپوشاند از آتش و گرامی داشتن ایشان گذشتن است
از صراط قال النبی اکرموا اولادکم فان کرامة اولادکم ستر من النار والاکل معهم براءة من النار وکرامتهم جواز علی الصراط گفت
پیغمبر گرامی دارید فرزندان خود را پس بدرستیکه گرامی داشتن ایشان پرده است از آتش دوزخ و خوردن طعام با ایشان براءة
است از آتش دوزخ و کرامت ایشان گذشتن است از صراط قال النبی ان فی الجنة بابا یقال له باب الفرح لا یدخل الا من فرح
اولاده گفت پیغمبر که بدرستیکه در بهشت دریست آنرا در شادی گویند در نیاید بآن در مگر کسیکه شاد باشد بفرزندان خود قال
النبی من تواضع لله رفعه الله ومن تکبر وضعه الله گفت پیغمبر که هر که فروتنی کند برای خدا تعالی بلند گرداند او را و هر که کبر کند
نگونسار گرداند او را خدا تعالی قال النبی ما من آدمی الا فی رأسه سلسلتان سلسلة الی السماء السابعة وسلسلة الی الارض السابعة فاذا
تواضع رفعه الله الی السماء السابعة واذا تکبر وضعه الله الی الارض السابعة گفت پیغمبر که نیست هیچ یک از آدمی مگر که در سر او دو
زنجیر باشد یکی زنجیر کشیده تا آسمان هفتم و یکی زنجیر کشیده تا زمین هفتم چون آدمی تواضع کند بردارد خدا تعالی او را تا آسمان
هفتم و چون تکبر کند بکشد او را خدا تعالی تا زمین هفتم قال النبی اذا رأیتم المتواضعین فتواضعوا لهم واذا رأیتم المتکبرین
فتکبروا لهم گفت پیغمبر که چون ببینید شما تواضع کنندگان را پس تواضع کنید با ایشان و اگر ببینید شما تکبر کنندگان را
پس تکبر کنید با ایشان قال النبی تواضعوا مع المتواضعین فان التواضع مع المتواضعین صدقة وتکبروا مع المتکبرین
فان الکبر مع المتکبرین صدقة گفت پیغمبر که تواضع با تواضع کنندگان صدقه است و تکبر با سرکشان و خود بینان و تکبر
کنندگان صدقه است قال النبی الکرم فی التقوی والغنی فی الیقین والشرف فی التواضع گفت پیغمبر که بزرگی در تقوی
است و غنا در یقین و شرف در تواضع قال النبی التواضع مساید اشرف گفت پیغمبر که تواضع سبب دوام بزرگیست
قال النبی کل نعمة محسود علی صاحبها الا التواضع گفت پیغمبر که هر نعمتی حسد برده شده است بر صاحب آن مگر تواضع
قال النبی التواضع من اخلاق الانبیاء والتکبر اخلاق الفراعنة گفت پیغمبر که تواضع از اخلاق پیغمبرانست و تکبر از
اخلاق فرعونیان قال النبی العافیة عشرة اجزاء تسعة منها فی الصمت الا بذکر الله والجزء العاشر ترک مجالسة السفهاء
گفت پیغمبر که عافیت ده جزوست نه جزو از آن در خاموشی است مگر آنچه ذکر خدا تعالی است و جزو دهم دور بودن از هم
نشینی سفیهانست قال النبی عفة اللسان فی الصمت گفت پیغمبر که پاکی زبان در خاموشی است قال النبی راس الاسلام

السکوت

السکوت گفت پیغمبر سر اسلام سکوت است قال النبی للصحابة لکل شیء نجاسة ونجاسة اللسان البذر گفت پیغمبر که هر چیزرا مرداریست
و مرداری زبان فحش است قال النبی العافیة علی عشرة اجزاء تسعة منها فی السکوت وواحد منها فی الوحدة گفت پیغمبر که عافیت
برده قسم است نه جزو از ان در خواموشی است و یکجزو از ان در تنها ماست قال النبی اصل الایمان السکوت گفت پیغمبر که اصل
ایمان کم گوئی است قال النبی من سکت سلم ومن صمت نجا گفت پیغمبر هر که سخن کم گوید سالم باشد و هر که خواموش باشد نجات
یابد قال النبی تاج المؤمن السکوت و رضا الرب فی السکوت گفت پیغمبر تاج مومنان کم گوئی است و خوشنودی خدا تعالی
در کم گوئی است قال النبی شیئان یحدث قساوة القلب حب الراحة وحب الاکل گفت پیغمبر دو چیز بار آورد تاریکی
دل را دوست داشتن آسایش و دوست داشتن خوردن قال النبی من شبع فی الدنیا جاع فی الاخرة ومن جاع فی
الدنیا شبع فی الاخرة گفت پیغمبر که هر که سیر باشد در دنیا گرسنه باشد در آخرت و هر که گرسنه باشد در دنیا سیر باشد در آخرت
قال النبی سید العمل الجوع گفت پیغمبر که بزرگترین عملها گرسنگی است قال النبی الجوع مخ العبادة گفت پیغمبر که گرسنگی مغز
عبادتهاست قال النبی لعلی لا صحة مع الشبع گفت پیغمبر مر علی را که نیست تندرستی با سیری قال النبی من قل غذائه قل دائه
گفت پیغمبر کسیکه کم باشد غذای او کم باشد درد او قال النبی کثرة الضحک یمیت القلب گفت پیغمبر خنده بسیار بمیراند
قلب را قال النبی من ضحک قهقهة لعنه الله الجبار من فوق عرشه گفت پیغمبر که هر که بخندد بقهقهه لعنت کند او را خدای جبار
از بالای عرش مجید قال النبی من ضحک کثیرا فی الدنیا بکی کثیرا فی الاخرة گفت پیغمبر هر که بخندد بسیار در دنیا بگرید بسیار در
در آخرت قال النبی من تکلم بکلمة حتی یضحک بها جبارة لجعله الله بها فی النار گفت پیغمبر که هر که سخن کند سخنی تا بخندد با او
همنشین او بهر این افگنند او را خدا تعالی در آتش قال النبی من ضحک کثیرا استخف به الناس گفت پیغمبر که هر که بسیار
بخندد سبک گیرند او را مردمان قال النبی عیادة المریض اول یوم فریضة وما بعدها تطوع ولا یجب عیادة المریض الا
بعد ثلاث ایام گفت پیغمبر که پرسیدن احوال بیمار روز اول فرض است و بعد از ان سنت است دوست نمیدارد پرسیدن
بیمار مگر بعد از انکه سه روز گذشته باشد قال النبی ما عاد مریضا مخلصا الا خرج معه سبعون الف ملک ویستغفرون له
حتی یرجع من بیت المریض و دخل فی بیته گفت پیغمبر که پرسش کننده بیمار که مخلص باشد بیرون نیاید مگر انکه بیرون
آیند هفتاد هزار ملک آمرزش خواهند مر او را تا باز گردد از خانه مریض و در آید در خانه خود قال النبی عیادة الجاهل
علی المریض اشد من مرضه گفت پیغمبر پرسیدن جاهل سخت تر است بر بیمار از مرض او قال النبی الموت یوصل الحبیب
الی الحبیب گفت پیغمبر که مرگ پل است که میرساند دوست را بسوی دوست قال النبی الموت اربعة موت العلماء وموت
الفقراء وموت الامراء وموت الاغنیاء وموت العلماء ثلمة وموت الفقراء راحة وموت الامراء فتنة وموت الاغنیاء
حسرة گفت پیغمبر که مرگ چهار است مرگ عالمان و مرگ فقیران و مرگ مالداران و مرگ امرا مرگ عالمان رخنه در دین
است و مرگ فقیران رحت ایشانست و مرگ امیران آشوب دورانست و مرگ مالداران حسرت جانست قال النبی ان

اولیاء الله لا یموتون بل ینقلون من دار الی دار گفت پیغمبر که بدرستیکه دوستداران خدا نمیرند بلکه نقل میکنند ایشان را از خانه
بخانه قال النبی اذا مات ابن آدم انقطع عمله الا من ثلث صدقة جاریة والعلم ینفع وولد صالح یدعو له گفت پیغمبر که چون
بمیرد پسر آدم قطع شود کردارهای او مگر از سه چیز اول صدقهٔ که روان باشد آن وعلمی که نفع گیرند باو و پسری نیکوکار که دعا
کند برای او قال النبی اکثروا ذکر هادم اللذات قیل یا رسول الله وما هادم اللذات قال الموت گفت پیغمبر که بسیار بکنید ذکر
هادم و شکننده لذتها را گفتند ای رسول خدا چیست شکننده لذتها آنحضرت فرمود مرگ قال النبی کن فی الدنیا کانک
غریب او عابر سبیل وعد نفسک من اصحاب القبور گفت پیغمبر که باشید در دنیا گویا غریبید یا راه گذری و بشمارید نفس خود را
از یاران گورستان قال النبی من لم یحزن علی موت العالم فهو منافق گفت پیغمبر که هر که اندوهگین نشود بر مردن عالمی
پس او منافق است قال النبی القبر روضة الجنان او حفرة من حفر النیران گفت پیغمبر بدرستیکه گور مرغزاریست از مرغزارهای
بهشت یا گوره ایست از گورهای آتش قال النبی لو ان بنی آدم علموا کیف عذاب القبر ما نفعهم نعیم العیش فی الدنیا فنعوذ بالله
من عذاب القبر گفت پیغمبر که اگر بدانند فرزند آدم که چگونه است عذاب قبر پس بدرستیکه نگیرند نفع عیش در دنیا پس پناه میبرم
بخدا از عذاب قبر قال النبی ما من مسلم یعبر بقبور المسلمین الا قال له اهل القبور یا غافل لو علمت ما نعلم لذاب لحمک علی جسدک
گفت پیغمبر که نیست از مسلمانان کسیکه بگذرد بگورهای مسلمانان مگر که بگویند او را مردم گورستان که ای غافل اگر بدانید آنچه ما
میدانیم بگدازد گوشت تو در تن تو قال النبی اوحی الله تعالی الی عیسی ابن مریم کم من وجه صبیح ولسان فصیح وبدن صحیح
عذابین اطباق الثری وبین طبقات النیران یعذبون گفت پیغمبر که وحی کرد خدای تعالی بسوی عیسی که بسا رویهای خوب چند
و زبانهای نیکوی شیرین و تنهای درست که فردا میان طبقات گل و طبقهای آتش عذاب کرده شوند قال النبی القبر اول
منزل من منازل الآخرة وآخر منزل من منازل الدنیا گفت پیغمبر که گور اول منزل است از منزلهای آخرت و آخر منزلهاست
از منزل دنیا قال النبی الموت باب لا بد بالدخول والقبر منزل لا بد من النزول گفت پیغمبر که مرگ دریست که ناچار است دخول
در او و قبر منزلیست که لابد است نزول در او قال النبی النیاحة من الجاهلیة ومن فعلها کان عدو الله والملائکة والناس اجمعین
گفت پیغمبر که نوحه کردن کار جاهلانست و هر که بآن فعل مشغول میشود دشمن داشته شده خدا و ملائکه و آدمیانست قال
النبی النایح یوم القیمة ینبح کما ینبح الکلب گفت پیغمبر که نوحه کننده بیاید روز قیامت بانگ کنان همچنانکه بانگ میکند سگ قال
النبی تخرج النایحة من قبرها غبراء وعلیها جلباب من لعنة الله وتضع یدها علی راسها وتقول وا ویلاه وا ویلاه گفت پیغمبر که بیرون آید
نوحه کننده از گور خود پریشان و گرد آلود و براو چادریست از لعنت خدا و دستهای خود بر سر خود زند و گوید وا ویلاه وا ویلاه
قال النبی من رن او ناح عند المصیبة کتب اسمه من المنافقین گفت پیغمبر هر که بنالد یا نوحه کند نزد مصیبت نوشته میشود نام
او از منافقان قال النبی لا تحل للمرأة ان تطرح شعر راسها فان طرحت شعر راسها کتب الله تعالی بکل شعرة سیئة او یحیل
لها بکل شعرة کبة علی اعضائها یوم القیمة گفت پیغمبر که هر زنی که جدا کند موی سر خود را پس بدرستیکه جدا کرده شود موی سر او و نویسید

خدا تعالی بهر مویی مر او را گناهی نا بگذارد و بهر مویی مر او را داغی بر اندام او روز قیامت قال النبی الصبر عند الصدمة الاولی گفت پیغمبر صبر کردن
نزد رسیدن اول مصیبت است قال النبی اذا احب الله عبدا ابتلاه ببلاء لا دواء له فان صبر و رضی اجتبه واصطفاه گفت پیغمبر که چون دوست
دارد خدا تعالی بنده را مبتلا گرداند او را ببلائی که درمان نباشد مر او را پس اگر صبر کند و راضی باشد دوست دارد و برگزیند او را قال
النبی اوحی الله تعالی الی موسی بن عمران فقال الله تعالی یا موسی من لم یرض بقضائی ولم یصبر علی بلائی ولم یشکر علی نعمائی فلیخرج
من تحت سمائی ولیطلب ربا سوائی گفت پیغمبر که وحی کرد خدا تعالی بسوی موسی پسر عمران که ای موسی هر که راضی نشود بقضای من
و صبر نکند ببلای من و شکر نکند بر نعمتهای من پس بیرون رود از زیر آسمان من و طلب کند پروردگاری غیر من مروی عن
علی بن ابیطالب انه قال النبی الصبر ثلثة صبر علی المعصیة و صبر علی طاعة الله و صبر علی المصیبة والبلاء فالصبر علی المصیبة ثلثمائة درجة
والصبر علی الطاعة ستمائة درجة والصبر علی المصیبة والبلاء تسعمائة درجة روایت است از امیر مؤمنان علی مرتضی ع که او نقل کرده
از حضرت پیغمبر که صبر بر سه گونه است یکی صبر کردن بر معصیت و نگاه داشتن خود را از بدیها و صبر بر اطاعت کردن امر خدا و صبر
کردن بر مصیبت و بلاها که نازل شود و هر که خود را از معصیت نگاه دارد بدهد او را خدا تعالی سیصد درجه و هر که صبر کند در اطاعت
خدا بدهد خدا او را ششصد درجه و هر که بر مصیبت و بلاها که نازل شود صبر کند بدهد او را خدا نهصد درجه از درجات بهشت قال النبی
صبر ساعة خیر من الدنیا و ما فیها گفت پیغمبر که صبر یکساعت بهتر است از دنیا و آنچه در او است **چون** در مجالس و محافل
ذکر احادیث و آیات غامض و در خلا و ملا همین حدیث نقل نقل هر انجمن باشد پس این صحیفه که مسمی منتخب المحمودات است
بهتر که خالی از این بیان نباشد لهذا ذکر حدیث چند غامض که بنظر این فقیر خالی از اشکال نبود ایراد نمودم و مسطور این اوراق
گشت باظهار آنکه سبب اشکال در کجا میباشد تا هر کس که خواهد بمذاق خود شرحی و تاویلی نماید **حدیث** اول عبارتست
که در فقره دعای تحمید صحیفه سجادیه وارد گردیده یولج کل واحد منهما فی صاحبه ویولج صاحبه فیه سؤال داخل میکند هر یکی از این
دو تا را در رفیق خود و داخل میکند رفیق او را در او از فقره اول ما مستفاد میشود که خدا تعالی شب را داخل روز و روز را داخل
شب میکند پس بنابراین فقره ثانیه که یولج صاحبه فیه باشد مکرر و بیفایده باشد **حدیث** دویم حدیثی است که بعضی از علما رضوان
الله در کتب فارسیه و عربیه روایت کرده اند یوم الاضحی یوم صومکم و یوم العاشورا یوم فطرکم روز عید قربان روز روزه
گرفتن شماست و روز عاشورا روز روزه خوردن شماست روز عید قربان روزه گرفتن حرام است و روز عاشورا امساک مستحب است
تا عصر و در وقت عصر اندک چیزی خوردن که سبب افطار شود احترام آن روز است و حال آنکه از این حدیث چنان معلوم میشود
که روز عید قربان باید روزه داشت و روز عاشورا را باید خورد آیا رفع اشکال بچه میشود **حدیث** سیم یا ایها الناس الشمس
والقمر آیتان من آیات الله یجریان بامره مطیعان لا ینکسفان لموت احد ولا لحیوته ای مردمان آفتاب و ماه دو علامت اند
از علامات خدا تعالی و سیر میکنند بامر او و اطاعت و فرمانبرداری میکنند و کسوف نمیکنند آنها برای مردن کسی و نه برای زنده
گردن کسی سؤال در اینکه آفتاب کسوف برای رحلت حضرت امام حسین ع نمود شکی نیست و در روایت عامه و خاصه بر این مطلب

شاهد است بلکه خسوف ماه هم در بعضی روایات شیعه وارد است پس ما بین این حدیث موثق و آن حدیث دیگر ظاهرا تعارض است جمع
احادیث باید کرد حدیث چهارم در کافی خیر الصفوف فی الصلوة المقدم و فی الجنائز المؤخر قیل یا رسول الله لم قال صار
سترا للنساء بهترین صفوف در نماز صف مقدم است و در نماز جنازه صف آخر است گفته شد چرا ای رسول خدا گفت شد
حجاب برای زنها مؤخر ایستادن سؤال در همه جا پشتر است ساتر است از برای جماعت زنان و هرگاه بالفرض مقدم
ایستادن ساتر باشد نماز جماعت با نماز جنازه تفاوت ندارد زیرا که آن نیز نماز جماعت است پس باید که هر دو جا بلا تفاوت
ساتر باشد خلاصه مقدم بودن را در غیر نماز جنازه ساتر میدانا باید در نماز جنازه هم ساتر دانست و هرگاه مؤخر بودن را در
نماز جنازه ساتر میدانا باید در غیر نماز جنازه هم ساتر باشد از جهة عدم تفاوت بین صلوتین حدیث پنجم معاشر الناس
ان علیا و الطیبین من ولده الثقل الاصغر و القران الثقل الاکبر و کل واحد منبی عن صاحبه لن یتفرقا حتی یردا علی الحوض
ای گروه انس بدرستیکه علی و پاکها از فرزندان علی ثقل کوچکند و قران ثقل بزرگ و هر یک خبر دهنده است از رفیق خود
جدا نمیشوند از هم تا وارد شوند بر من در حوض کوثر سؤال علی ابن ابیطالب و اولادش افضل از کتاب الله اند پس از آنکه
قرآن را جناب نبوی ثقل اکبر و اهل بیت را ثقل اصغر نامیده اند آیا نکته چه چیز است حدیث ششم و ما عسیتم ان تردا
من فضلنا الا الفا غیر منقوطة سؤال الف غیر منقوطه عبارت از چه چیز است در انجا که معصوم کم دید از فضیلت حدیث
هفتم و اجعل لی عند قبر نبیک مستقرا و قرارا و بگردان از برای من نزد قبر پیغمبر خود محل قرار و قرار یافتن سؤال از لفظ مستقرا
قرار فهمیده میشود پس لفظ قرار که بعد وارد گردیده ظاهرا بیفایده و مکرر است حدیث هشتم اللهم اعطنی کتابی بیمینی والخلد فی الجنان
بیساری خدایا عطاکن کتاب مرا بدست راست من و همیشگی در جنت را بدست چپ من سؤال خلد در جنان از برای جسم انسانات
مطلقا و بر جانب چپ همیشگی و خلود در آن با دعا کردن خالی از رکاکتی نیست حدیث نهم جزاک الله من خلیط انک لم تکن
ترد ریحا و لا تمسک ضرسا جزا بدهد خدا ترا ای از رفیق بدرستیکه تو نیستی رد کننده بادی و نگاه دارنده دندان سؤال
ظاهر حدیث خالی از اغتشاش نیست زیرا که رد نکردن باد و نگاه داشتن دندان صرکتی نیست که پیغمبر دعا از برای این شخص
کرده باشد و در کتب علما مدون باشد حدیث دهم و بالامام الفاضل محمد بن علی ع الذی سئل فوفقته لرد الجواب و امتحن فنصرته
بالتوفیق والصواب خدایا بحرمت امام فاضل محمد بن علی آن امامی که سؤال کرده شد پس توفیق دادی اورا برای رد جواب
و امتحان کرده شد پس نصرت دادی اورا بتوفیق و بجواب دادن سائلین سؤال آن امداد و نصرتها که از برای امام محمد تقی
اتفاق افتاده بود که مردم سؤال میکردند و ایشان جواب میفرمودند پس وصف کردن آنحضرت باین صفتها باعث امتیاز
آنحضرت میگردد جواب این اشاره است بسوی آن حکایتی که روزی مامون علیه اللعنه سوار شده بود برای صید در صحرا میرفت
پس گذارش در کوچه از کوچهای بغداد بجماعتی از اطفال افتاد و چون اطفال مامون را دیدند از رعب گریختند و حضرت
امام محمد تقی طفل بود آنحضرت نگریخت چون مامون رسید گفت ای طفل چرا که همه اطفال گریختند و تو ایستاده آیا از من رعبی

بدلت یقنا و حضرت فرمود چرا بگریزم کوچه وسیع است و من مانع عبور شما نشده ام برای همه جا میشود اما خودم تقصیری
نکرده ام تا که ترس داشته و از خلیفه بگریزم پس خلیفه را این حرف دلنشین گشته و بسیار خوشش آمد گذشت و نشناخت که آن طفل محمد بن
علی است چون بشکار رفت هر قدر باز را انداخت که شکار کرده باشد ممکن نشد که شکار کند آخر الامر دید که باز آمد و در منقارش ماهی
کوچک بقدر انگشت یا کوچکتر بود پس مامون تعجب کرد و از شکار برگشت دید در همان کوچه اطفال جمع شده اند و اطفال بهیچ سبب
گریخته و آن طفل اول ایستاده و نگریخت پس مامون رسید و آن ماهی کوچک را در دست خود پنهان نموده از آن طفل پرسید که این
چه چیز است که در کف من است حضرت در جواب مؤید من عند الله گردیده و فرمود پادشاه میرود بشکار و صید میدهد بدست ایشان
نبی الله خدا تعالی امر میفرماید ابرها را که وقت برداشتن آب ماهی همراه خود بردارند و در وقت شکار پادشاهان بسوی زمین
بیندازند تا صغر اشیان شکار کنند و بیاورند و اولاد ائمه اظهار را امتحان بشکار و نمایند پس مامون علیه اللعنة از سخنان دُر
افشان آنحضرت متعجب گردید پرسید که این طفل آیا که باشد حضرت فرمود که منم محمد ابن علی الرضا و این واقعه بعد از رحلت
جناب امام رضا ع بود و حضرت امام محمد تقی یازده سال و بروایتی ده سال از سن شریف آنحضرت گذشته بود پس مامون
از اسب پایین آمده پیشانی آنحضرت را بوسید و بر آنحضرت احترام بسیار کرد و بنا گذاشت که دخترش را بنکاح آنحضرت درآورد
علمای عصر گفتند که محمد بن علی الرضا طفل است هنوز از علم بهره ندارد الآن هرگاه ترک تزویج کرده مدتی درس بخواند بهتر میشود مامون
گفت هیهات علم اینها بالهام است از جانب خدا تعالی نه بدرس خواندن پس از جهة امتحان همه علما را در مجلس عقد حاضر کرد
و گفت امتحان کنید محمد بن علی را که آیا قول من حق است که علم اینها بالهام است یا باطل است پس یحیی بن اکثم قاضی سؤال نمود
که یابن رسول الله چه میفرمائید در محرمی که قتل صید کرده باشد پس حضرت فرمود آن صید را در حل قتل کرده است یا در حرم آیا محلا
قتل کرده است یا محرما عالم بوده است یا جاهل خطا قتل کرده است یا عمدا صید کننده آیا حر بوده است یا بنده اول دفعه اش
بوده یا پیشتر هم قتل کرده آیا صید بری بوده است یا بحری از انواع طیور بوده یا غیر طیور از صغار صید بوده یا از کبارش
پس چون یحیی بن اکثم این کلمات از طفل ده ساله شنید متحیر و مبهوت گردید ندانست چگوید بعد از ان حضرت خود جواب
این شقوق را فرمودند بعد از ان مامون خطاب بعلما کرده گفت الحال فهمیده اید صدق کلام مرا یا نه و دختر خود را بمحمد بن علی بن موسی
بن جعفر بن محمد بن علی بن الحسین بن علی ابن ابیطالب داد و قسم بخدا که هرگاه کسی باعتقاد و این ماهها را بر صخره تلاوت نماید برای
صخره شکافته گردد پس ما حصل جواب این شد که حضرت امام محمد تقی را توفیق بر جواب مامون دادی در خصوص ماهی اثبات
نموری بتوفیق خود است بجواب در حین امتحان یحیی بن اکثم قاضی که هر دو فقره اشاره بمعجزه حضرت در ایام طفولیت سؤال
ماهی چه طور میشود که در هوا باشد و ابرها چگونه ماهی را از دریا برمیدارند جواب چونکه ابخره از دریا با شده متصاعد میشود و در آنحین
ممکن است ریزه ماهیها را همراه خود بلند کرده و در آنجا سحابات انجماد و تراکم بهم رسانند و ماهی در آنجا مانده باشد و چون ابرازم ببارشند
ماهی بسوی زمین افتاده باشد و نظیر این بسیار است که بعضی اوقات ابرها را اجزای ارضی و مرکبات کثیفه دیده اند که بر زمین افتاده است

واما زنده ماندن اشکال دارد و در اخبار شاهدی براین نیست که آن امام زنده بوده است هر چند ممکن است که بنوع تأویل ساخت
والعلم عند الله حدیث یازدهم ای امام لا یعلم ما یصیبه ولا یصیر فلیس ذلک بحجة الله علی خلقه هر آن امامی که نداند که بسر او چه
خواهد آمد ونه آنچیز را که خواهد شد پس نیست آن امام حجت خدا بر خلق خدا سؤال بنابراین حدیث آنچه بلیات ومصیبات
بائمه اطهار میرسید میدانستند وعلم باو داشتند پس هرگاه میدانستند چرا نمودند شأن از دست خودشان بهلاکت میانداختند وحال آنکه
خدای تعالی در کلام مجید فرموده ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکة وعمل بمضمون این آیه واجب است وهرگاه نمیدانستند که بایشان چه میرسد
در مصایب وبلیات پس موافق حدیث امام حجت خدا نیستند برای مردم پس حل وعقد این حدیث چگونه است حدیث دوازدهم
که ابو بصیر از حضرت صادق ع پرسید که رسول چند مرتبه بمعراج رفت حضرت فرمودند مرتین فاوقفه جبرئیل موقفا فقال له مکانک
لقد وقفت موقفا ما وقفه ملک قط ولا نبی ان ربک یصلی فقال یا جبرئیل کیف یصلی قال یقول سبوح قدوس رب الملائکة
والروح سبقت رحمتی غضبی فقال اللهم عفوک عفوک قال وکان کما قال الله تعالی قاب قوسین او ادنی فقال له ابو بصیر
جعلت فداک ما قاب قوسین او ادنی فقال ما بین سیتها الی راسها قال فکان بینهما حجاب یتلألأ یخفق ولا اعلمه الا وقد قال
زبرجد فنظر مثل سم الابرة الی ما شاء الله من نور العظمة الی آخر الحدیث دوبار پس واقف کرد او را جبرئیل در مکان پس گفت مر
او را در مکان تو ای محمد هر اینه بتحقیق ایستادی تو در محل ایستادنی که نایستاده بود در او هرگز نه پیغمبری بدرستیکه پروردگار تو
صلوات میفرستد پس گفت ای جبرئیل چگونه صلوات میفرستد گفت میگوید بسیار مقدس است من پروردگار ملائکه وروحم سبقت
کرده است رحمت من غضب مرا پس گفت بارخدایا بخشایش بخشایش تو گفت وشد چنانکه گفت خدای تعالی دو کمان یا نزدیکتر
پس گفت مر او را ابو بصیر گردم فدای تو چه چیز است مقدار دو کمان یا نزدیکتر گفت میان مقبض اوست تا سر او پس او گفت
پس بود میان آنها دو حجاب نور نور میکرد باضطراب ونمیدانستم من او را مگر بتحقیق گفت زبرجد است پس نگاه کرده مانند
سوراخ سوزن بچیزی که خواسته بود خدای تعالی از نور عظمت سؤال اولاً معارض است این حدیث با اخبار دیگر که در آن احادیث
وارد گردیده که معراج جناب پیغمبر زیاده از دو تا شد وثانیاً قرب خدای تعالی بحسب قطع مسافت نیست تا که در مکانی که باشد
نزدیک خدای تعالی گردد وهرگاه از مکان وقطع مسافت مراد مکان جسمانی نباشد انکار ضرورت دین است زیرا که اجماع است
باین معتقدات که معراج جناب پیغمبر جسمانی بوده است چنانکه در اخبار دیگر وارد گردیده که حضرت سوار حیوانی شد کوچکتر از بغل
وبزرگتر از حمار بود ووقتیکه آنحضرت بالای آسمان میرفت در آنشب قافله بادیه میآمدند دیدند که کسی سوار حیوانیست و با آسمان
میرود شتر ابو سفیان از دیدن آن حیوان رم کرد و راکبش را بر زمین زد و بازوی راکبش شکسته شد وثالثاً جبرئیل چرا باید
به پیغمبر بگوید که در اینجا بایست وبالاتر مرو که هیچ ملکی ونبی از اینجا بالاتر نرفته است وحال آنکه رتبه پیغمبر بالاتر بود و خود میدانست
وچرا باید پیغمبر از جبرئیل بپرسد که رب من چه طور درود میکند با آنکه خودش افضل از جبرئیل بود وهمچنین این بحث در همه جا وارد است
ورابعاً آن درود که میکرد بر ذات خود میکرد و درود بر ذات خود علاوه است از اینکه پیغمبر در انتقام نمیشود خامساً از پیغمبر گناهی

سرزده

سبز زده گردد آنوقت طلب غفران کرد وگفت عفوک عفوک ومعنی مقدار دو کمان را بقوس واحد تفسیر نمودن علة چه چیز است
وسار وسا پرده زبرجد میان رسول وجناب قدس الهی بود از چه چیز گفته است وخصوصا چرا باید در رنگ زبرجد باشد میشود
که بالون یا بلون لباس الوان بوده باشد وسار وسا بمعنی آنکه پیغمبر از مثل سوراخ سوزن نگاه کرد ونور عظمت را مشاهده نمود آیا چه
باشد حدیث سی وچهارم لولا تمرد ابلیس عن طاعة ربه لکنت انا ربه هرگاه نشنیده تمرد ابلیس از طاعت کردن پروردگار خود
هر آینه میشدم من بر دین او سؤال عیسی نبی معصوم بود و از اطاعت رب خود پیغمبر معصوم تمرد نمیکند وبالفرض هرگاه تمرد میکرد
نمیباید که ائمه معصومین اظهار فاش وآشکار پیش مردم کنند ونمیباید که با وجود عدم تمرد از دین محمدی برگشت وبر دین او شده
که دین وشریعت او منسوخ گردیده است وشریعت احمدی ناسخ پس صدور اینگونه کلام از ائمه انام چه معنی دارد حدیث سی ام
ان الله خلق آدم علی صورته بدرستیکه خدا تعالی آفرید آدم را بطریقه صورت خود سؤال ضمیر صورته هرگاه راجع بسوی الله است
لازم میآید که خدا تعالی جسم باشد زیرا که آدم جسم است وچیزیکه در صورت جسم است او هم جسم است وهرگاه راجع بسوی آدم
است آنوقت معنی چنین میشود که خدا تعالی آدم را آفرید بصورت خود آدم واین اختصاص به آدم ندارد زیرا که همه چیز را خدا
در صورت آنچیز آفریده حدیث سی ودویم لا جبر ولا تفویض بل امر بین الامرین نیست جبر ونیست اختیار ولکن امر است میان
دو امر سؤال در امری یا باید مجبور باشد که باختیار خود نباشد یا باید در کردن بالفعل مختار باشد ومجبور نباشد ومعصوم هر دو را
که جبر واختیار باشد نفی کردند وفرمودند که واسطه است میان جبر واختیار وافعال عباد در آن واسطه است که نه جبر است ونه
اختیار آیا آن واسطه چه باشد که معصوم فرموده اند افعال عباد از آن قبیل است حدیث سی وششم من قال لا اله الا الله
لعنه الملائکة کسی که گفت نیست خدائی مگر خدا تعالی لعنت میکنند او را ملائکه سؤال بنا بر این باید لا اله الا الله را موقوف کرد وکسی
لا اله الا الله نگوید تا ملائکه بر او لعن نکنند حدیث سی وهفتم انا ابن الذبیحین من فرزند دو ذبیح کرده شده ام سؤال آیا غیر از
اسمعیل از اجداد جناب پیغمبر که ذبیح بوده است حدیث سی وهشتم لا تسبوا الریح فانه نفس الرحمن دشنام مدهید باد را
بدرستیکه او نفس خداست خدا تعالی جسم نیست تا نفس داشته باشد واسناد نفس بخدا تعالی کفر محض است چون چون با
بآن دارم که ذکر بعضی از خوارق عادات ومعجزات حضرت محمد را ذکر نمایم واگر توفیق رفیق وطالع شفیق افتد باین بهانه
برخی از اعجاز پیشوای ناس امام برحق خداوند وخلیفه بلافصل امیر المؤمنین ابو الحسن را هم مشروح غرض از تسطیر و
باعث بر تنمیق این بود که ذکر آن در دیباچه رفت پس در خاتمه شرحش واجب اگر معجز از آن دو برگزیده یزدان
صد هزاران هزار بظهور پیوست ولیکن قدری از آنها را بلباس اظهار در آوردم که چون من عوام را دلیل وشل من
گنام را بهشت عدن کفیل آید ودر اتمام هر معجزی چند بیتی از خود نوشته مصداق آن معجز امید که خیر دنیا واجر آخرت
در وی مندرج باشد بجاه محمد وعترت علا واولاد معجزه اول جمعی از مشرکان در حوالی کعبه معظمه نزد رسول جمع شدند
وگفتند اگر در دعوی نبوت صادقی ودر تحقیق رسالت محقق ماه را در آسمان شق گردان آنحضرت فرمود اگر چنین کنم

ایمان بیاورید قبول ننمودند و آن شب چهاردهم بود و ماه تمام بود آنسرور سروران و شافع عاصیان با انگشت خود اشارت بماه گردانیده شد و دو پاره گردید نیمی در آسمان ماند و نیمی دیگر بروایتی در پس کوه مختفی گشت و رسول مر اصحاب پاکرا خواند و شهادت میطلبید از مسافران تا وقتیکه استفسار شدی نشان دادند که قرصه ماه دو نیم و ظاهر گشت بر ما شق شدن وی گویند ابوجهل بر کار گفتی هذا سحر مستمر و این چند بیت از این فقیر در وصف آن معجزات است

محمد سید ابرار کاورد	در روش جبریل از حضرت حق	ز رایش ذره خورشید تابان	ز جاهش پایه چرخ معلق
بدو اهل یقین را دیده و دل	ازو گلزار دین را فر و رونق	نکال او را که او را گشت منکر	نجات او را که با او گشت ملحق
ازو شد روشن و تابان و دراک	مه و خورشید گردون مطبق	باعجاز از پی الزام قومی	شد از سبابه اش قرص قمر شق

معجزه دیگر در خبر است که صیادی در صحرا دام نهاده بود اتفاقا خواجه برسید همانزمان آهو در قید آن پکانه محبوس گشت چون نظرش بر خواجه افتاد بزبان فصیح برگشت و گفت یا رسول الله نزد من آی حضرت در نزد وی رفت گفت ای رحمت عالمیان در این کوه دو بچه دارم هنوز از شیر من نخورده اند و بکام دل تمتع نبرده اند یا رسول الله بر من ضامن شو که اگر شیر نخورند البته هلاک شوند تا بروم و برگردم آهو با آنحضرت در سخن بود که صیاد برسید حضرت فرمود ای صیاد این آهو صید تست ولیکن این بیچاره فرزندان خود را مشتاق است او را بگذار فرزندان خود را شیر دهد و باز آید گفت یا محمد این چه سخن است آهوی وحشی که از دام آزاد کردی کی باز آید حضرت فرمود امید است که باز آید صیاد گفت تو ضامن میشوی گفت آری گفت اگر باز نیاید جای او ترا بقتل رسانم حضرت تبسم فرمود و فرمود اگر باز آید بخدای سبحانه ایمان میآوری او گفت آری و بر این عهد شد خواجه دست بر پشت آهو مسح فرمود ترا پنج ساعت مهلت دادم آهو رفت و حضرت نزد کافر منتظر نشست چون چهار ساعت بگذشت آهو دوان دوان باز آمد حضرت فرمود ترا پنج ساعت مهلت دادم چرا اینقدر نبودی که فرزندان خود را شیر سیر دهی آهو گفت یا رسول الله چون نزدیک فرزندان خود شدم از من بو نا شنیده نگفتند ای مادر از تو بوئی میاید که ما هرگز مثل آن بوی از تو نشنیده ایم من گفتم بوی حضرت رسول است که بدست مبارک پشت من مس فرمودند و مرا ضامن شد که در زمان پنج ساعت باز گردم آهو بچگان گفتند ای مادر زودتر برو و رسول را از ضمانت بیرون آور که ما را شیر گوارا نیست ایعبد هزاران جان محمود فدایت یا رسول الله چون صیاد این دید شهادت گفت و ایمان قبول کرد و مسلمان شد این ابیات حقیر از او بود

شهنشاهی که آمد والضحی رو   بزرگی کو بود واللیل گیسو   خداوند سریر قاب قوسین   سریرآرای دین شاه جهانجو
بد اندیشان او سکان نیران   نکوخواهان او اصحاب مینو   زعکس چهره او مهر را نور   ز عطر گیسوی او مشک را بو
خرد شرمنده را اش را مصدق   فلک چوگان حکمش را بود گو   جز آن شاهنشه معجز نما کیست   که در صحرا شود ضامن با آهو

معجزه دیگر معجزه سوسماری شرح آن اینست که اعرابی بود از بنی سلیم نام او ابوسعید و بروایتی معاذ روزی سوسماری گرفت و بخانه میبرد تا بریان کند و قوت عیال خود سازد در راه گذار او بر جمعی افتاد پرسید که اینها کیانند گفتند محمد بن عبد الله است

که دعوی

که دعوی پیغمبری میکند و مردم مجتمع گشتند اعرابی خود را بانجمع گنجانید و با حضرت بمخاطبه در آمده گفت بلات و عزی سوگند که هیچکس نیست که بسخن دروغ تو شیفته گردد و عمر قصد کشتن او کرد و پس نبی فرمود چکار ش داری که در جه حلم بدرجه نبوت قریبست روی باعرابی کرد و گفت قسم بخدا و عزت او که در آسمان و زمینم نزد آدمیان و ملائکه ستوده ام از خدا اینقاترس و ترک اصنام کن اعرابی گفت که بحق لات و عزی که بتو ایمان نیاورم تا وقتیکه این سوسمار ایمان نیاورد و سوسمار پیش حضرت انداخت سوسمار راه گریز پیش گرفت حضرت فرمود ایها الضب اقبل یعنی ای سوسمار روی بمن آور سوسمار بازگشت پس گفت یا ضب سوسمار بزبان فصیح گفت لبیک وسعدیک حضرت فرمود که را میپرستی گفت آنخدا را که در آسمانست عرش او و در زمین است سلطنت او و در دریاست سبیل او و در بهشت است رحمت او و در دوزخ است عذاب و عقاب او حضرت گفت من کیستم سوسمار عرض کرد رسول پروردگار و خاتم پیغمبرانی و رستگاری جوید هر که روی بتو نماید اعرابی بعد از انتحال ایمان آورد و مسلمان گردید روحی فداک یا رسول الله اعرابی بعد از ایمان برقص در آمد حضرت فرمود از مال دنیا چیزی داری گفت نه باصحاب حکم شد تا شتر

خاتم پیغمبران و شاه رسل	پیشوا و رهنمای عقل کل	آفتاب آسمان مهتری	آسمان آفتاب سروری
پیشوای سر ببر آزادگان	دستگیر هم ز پا افتادگان	بهر گرگ شکار از او کفیل	سر ببر گرگ شکار از او دلیل
عرش را از مقدم او زیب و فر	فرش را از پای او زیب دگر	محرم اسرار حق لایموت	قوتش از ذکر یزدان نار قوت

غیر او زاعجاز اندر روزگار گیست در گفتار آرد سوسمار **معجزه** دیگر است که گرگی روزی از پای آهو میدوید و آهو پناه بحرم کعبه برد و گرگ در خارج حرم بایستاد ابوسفیان بن حرب و مخرمة بن نوفل چون انحال دیدید تعجب کردند گرگ با ایشان در تکلم آمد که از اینحال در تعجب مباشید زیرا که کار شما پر دو تعجبش از این بیشترست از کار ما حضرت پیغمبر شمارا بنواحست و بایمان دعوت میکند و شما باجابت وی مبادرت نمی نمائید و او را در ابلاغ رسالتش مصدق نمیدانید بخدا سوگند که هیچ چشمی چون محمد ندیده ابوسفیان و مخرمه را تعجب زیاد شد از غایت حسد این صورت بر هیچکس ظاهر نکردند تا زمانی که بدولت اسلام فایض گردیدند این ابیات از حقیرست

افتخار دودمان بوالبشر	پادشاهی کش خرد یک بنده است	مخزن سر خداوند جلیل	
اعتضاد خسروان نامور	در طریق بندگی شرمنده است	در همه حالت معین جبرئیل	
خسروی کاین نه فلک ایوان اوست	ملک هستی راشه فرمان روا	معجز آن افتخار ذو المنن	
مع لولاک اندر شان اوست	پادشاهان بر درش کمتر گدا	گرگ را در دشت آرد در سخن	

معجزه دیگر عقیل ابن ابیطالب گوید که در سفری همراه حضرت پیغمبر بودم در دو فرسنگی معجز با مشاهده کردم یکباره تشنه بودم و آب بامن همراه نبود رفتم و گفتم یا رسول الله تشنگی بر من غالب گشته فرمود برو و بآن کوه بگو پیغمبر میگوید مرا آب بده من بموجب فرموده عمل نمودم آن کوه با من در سخن آمد و گفت با پیغمبر بگو که از آن بار که معلوم کرده ام حق تعالی فرموده اتقوا النار التی وقودها الناس والحجارة بپرهیزید از آتش آنچنانکه افروزنده او مردم و سنگهااست چنان گریسته ام از ترس خداوند که آب در اجزای من نمانده است

نهایت خوب بالوبی دارند

خسروای لقب شاه عرب	ابطحی ماه و اشه هاشم نسب	افتخار انبیا و اولیا	پیشوای اتقیا و ازکیا
آستان مکرمت کوه وقار	کشور دین را همایون شهریار	باعث ایجاد آدم از ازل	منشاء ابداع عالم از ازل
عالمی را دیده اندر راه او	برتر از کون و مکان خرگاه او	مهر تابان افسر زرین او	ابلق ایام زیر زین او
	سنگ را از مهر آرد در نوا	کوه را از لطف آرد در صدا	

معجزه دیگر هم عقیل ابن ابیطالب گوید بوقتی رسیدیم ناگاه اشتری دیدیم دوان دوان از راه در آمد و پیش حضرت رسول بزانو در آمد و عرض کرد یا رسول الله الامان الامان از عقبش اعرابی دیدم که آمد و شمشیری در دست دارد رسول فرمود از این بیچاره چه میخواهی گفت یا رسول الله این شتر را خریده ام تا از برای من کاری کند و باری کشد تا از وی من منتفع گردم اکنون عصیان میورزد و نه کاری میکند و نه باری میکشد از اینجهة میخواهم او را ذبح نمایم شاید از گوشت وی منفعت جویم و نفعی گیرم رسول شتر را فرمود چرا عصیان ورزیدی گفت یا رسول الله از برای این عاصی گشتم که کار نمیتوانم کرد بلکه شنیده ام که فرمودی که هر که نماز خفتن نگذارد عذاب خدای بوی رسد و اعرابی با قبیله خود نماز خفتن نمیگذارد و من از آن ترسم که بخواطر ایشان من نیز مستحق عذاب شوم حضرت فرمود یا اعرابی چنین است عرض کرد بلی و لیک عهد کردم

گزین پس با قبیله خود نماز گذارم پس شتر انقیاد نمود و آرام گرفت		احمد آن مسند نشین قل کفی	خسرو دین شافع روز جزا
ملک امکان را شه والا تبار	کشور دین را خدیو کامکار	آنکه آمد باعث هستی از است	ذات پاک او ز هنگام نخست
هستی او باعث هستی ما	ازا یاغ او بمه هستی ما	جمله ذرات عالم بود از او	هر چه ممکن سر بسر موجود از او
کرد جمله معجز او در سخن	آورد نبود شگفت ای جان من	آنکه اندر نطق بیارد جبل	چه عجب گر در سخن آرد جبل

معجزه دیگر یکی از اصحاب روایت کرده که اعرابی نزد رسول آمد گفت یا رسول الله مسلمان شده ام و نزد تو مسلمان آمده ام تا معجزه نمائی یقین من زیادت گردد فرمود چگونه معجزه میخواهی گفت این درخت را بخوان فرمود برو از زبان من بوی پیغام رسان و او را بطلب اعرابی نزد آن درخت رفت و گفت رسول خدا ترا طلبیده و میخواند او را اجابت کن آن درخت میل بجانب راست کرد و عروق خود را از زمین کند پس میل بجانب چپ کرد و تمامی ریشه خود را از زمین کند و برفتار آمد و این گفت السلام علیک یا رسول الله اعرابی گفت حسبی حسبی یعنی کافیست مرا بعد از آن آن درخت را حضرت امر فرمود که بجای خود باز گشت

داور دین خسرو فیروز بخت	آنکه نازانست بر او تاج و تخت مولف	عالمی را سر بسر بنیاد از او	شاد در عالم دل ناشاد از او
مهربان بر خلق از برنا و پیر	خلق او سر رحمت حق را بشیر	شاه با ز آستان عزت است	رحمت محض است و محض رحمت است
زین شگفتی نیست گر با سایه است	لوز را جز نور کی همسایه است	از ره معجز سخن گویان درخت	پا بسر شد در بر آن نیکبخت

معجزه دیگر یکی از اصحاب گوید روزی کسی در پیش حضرت رسول صلعم آمد و گفت بچه دانم که تو پیغمبری سر پروردگار را فرمود باین شاخ خرما اگر بخواهم که از شاخ درخت جدا گشته بیاید گواهی میدهی گفت آری پس حضرت رسالت آن شاخ درخت را بخواند

از درخت جدا شده بر زمین آمده و بر خواسته بیامد تا نزد حضرت رسول در آمد آنگاه فرمود بمقام خود باز گرد و در همانحال معاودت کرده بدرخت منضم شد لمؤلفه

احمد آن شاهنشه فرخ جمال	مظهر الطاف حی لایزال
بحر رحمت آسمان مکرمت	در جهان سرمایه هر رحمت
طفل مکتب خانه او جبرئیل	عقل با در رهبری فرخ دلیل
رهنمای ره زکف افتادگان	پیشوای در ره افتادگان
انبیا را مرشد و صاحب سلوک	چاکر درگاه خاص او ملوک
روزی آنکه دعوی اعجاز کرد	از پی معجز لب از هم باز کرد
از درخت او شاخه کردی جدا	باز پیوستش بفرمان خدا

معجزه دیگر روزی رسول خدا در بادیه تشنه شد و اصحاب هم از تشنگی بجان رسیده ند سیاهی دیدند میرود و مشک آب دارد کسی فرستادند بطلب آب نیامد تا امیر المؤمنین رفت و بعنف او را آورد حضرت فرمود مشک او را گشاده و باصحاب آب دادند باز سر مشک را بسته بهمان طریق که بود دست مبارک بر روی سیاه مسح فرمودند از برکت آن بزرگوار روی سیاه چون بدر منیر گشت او را مرخص فرمودند سیاه چون بقبیله رسید همه بگفتند شتر ما و مشک از آن ما اینجوان کیست هرچند سیاه میگفت منم کسی باور نکرده تا بعلامات دیگر باور داشتند صورت حال از وی سؤال کردند آنچه بود گفت تمام آن قبیله بخدمت حضرت آمده اسلام قبول کردند لمؤلفه

محمد شهنشاه کون و مکان	بکون و مکان رای او حکمران
رخش روشنی بر مه بدر داد	نشان گیسویش از شب قدر داد
دری بود آن شاه یکتا صدف	از او یافت یثرب بگیتی شرف
جهان گشت آباد از دین او	بهر جا پراکنده آیین او
از این دین هر آنکس که برتافت سر	سیه روی شد بر در داوگر
سیاهی ز اعجاز او همچو شید	رخ تیره اش گشت در دم سپید

معجزه دیگر زنی بود از برای حضرت رسالت عسل فرستادی حضرت هدیه او را قبول میفرمود روزی ظرف عسل را باز بردند پر عسل بود آن زن ملول شد بخدمت حضرت آمد و عرض کرد که اگر از دشمنان سخنی بسمع مبارک رسیده بیان فرما و الا چرا عسل هدیه مرا قبول نفرمودی حضرت فرمود هدیه ترا قبول داشتیم آن برکت هدیه تو بود که جناب احدیت عطا کرده آن زن شادان باز گردید تا چندی از آن عسل خود و عیال خود صرف کردند روزی از آن ظرف عسل را بظرف دیگر ریختند تمام شد صورت حال را عرض کردند حضرت فرمود که اگر از ظرف بظرف دیگر انتقال نمیکردید تا روز قیامت شما را عسل دادی

محمد شاهباز اوج عزت	محمد گوهر دریای رحمت
محیط رحمت و لطف الهی	بفرمان وی از مه تا بماهی
کسی جز مرحمت از وی ندیده	چو هست از رحمت محض آفریده
مر او را مرحمت آیین و دین است	که نامش رحمة للعالمین است
چه غم دارند این امت ز فردا	که دارند اینچنین فرخنده مولا
از او در انگبین برکت از آنست	که شهد لعل او به ز انگبین است

معجزه دیگر رسول خدا کسی را بجایی فرستاد در رسالت آنکس دروغی از قول حضرت گفت حضرت او را نفرین کرد رفته دیدند شکم دریده در صحرا افتاده او را بخاک سپردند خاک قبول نکرد آخر الامر بهمان حال واگذاشتند و این اشعار از افکار مؤلف است

خدیو راستان و راستکاران	کز او باشد امید رستگاران
بغیر از راستی خود راه او نیست	در اینمطلب کسیرا گفتگو نیست

بغیر از راستی زو کس ندیده | از و جز راستی کس نا شنیده | دروغی از زبان او کسی بت | بنفرین بر کشاد آن پاک دل دست
ورا دیده نه افتاده بسجده را | بدست و پای او پیچیده اعدا | بهر خاکی که سر ادنش بعد غم | برون افکنده خاک او را بماتم

معجزه دیگر شخصی بدست چپ چیزی میخورد رسول خدا گفت بدست راست چیز بخور وی بهانه کرد بدروغ گفت بدست راست نمیتوانم چیز خورد و برا نفرین کرده فرمود نمیتوانا خورد بعد از ان بدست راست هرگز نتوانست چیزی خورد

شهنشاه سریر عز لولاک | که همچون جان پاکان آمده پاک | شخصی دید که بدست چپ خویش | بخوردی چیز هر دم آن بداندیش
بدست راست فرمودی اشارت | بسوی راستی دادش بشارت | بهانه بهر دست راست آورد | نظر فرمود شاه دین برانگرد [?]
چنان شه را بدو انکار افتاد | که دست راستش از کار افتاد | از ان پس بر دهانش هر قدر خواست | رساند نارسا آمد کف راست

چون ذکر شد که بیان اعجاز امیر المؤمنین را نیز نمایم اعجاز آنحضرت نیز افزون از قیاس است قصه خندق شایع است و نقل بد بر ظاهر و رزم احد نیز عیانست کشتن عمرو عبدود نیز در هر کتاب مشروح و جنگ حنین که ملایک آسمان و خلق زمین مرکبا و اهلاکشته و در یکشب چهل جا موعود بودند و مطلب هر چهل را براوردند و همه جا بودند همچنان اگر بنای تحریر باشد هزار کتاب بسیار کم است و زبان خیال از ذکر اعجاز آنحضرت ابکم اگر دریا مرکب و اشجار قلم و هفت آسمان و زمین کاغذ گردد باز در تحریر معجز او کم است در گهواره از در دریده تا بروزگار دیگر چه کتاب فضل ترا آب بحر کافی نیست که ترکنی سر انگشت و صفحه بشماری قال الله تعالی لو کان البحر مدادا لکلمات ربی لنفد البحر قبل ان تنفد کلمات ربی اگر بوده باشد دریا مرکب از برای کلمات خدا تعالی هر اینه خشک شود پیش از انکه تمام شود کلمات او و اما بیانا از آنحضرت نمایم تا ازین گفته آگه گفتار رود در سایر بعد از فوت حضرت پیغمبر دیگر معجزه مفرات تفصیلش اینست که چون حضرت رسالت داعی اجیبوا داعی الله را اجابت نموده طایر سدره نشین روح نازنینش باوج علیین پرواز کرده و بدن مبارکش در روضه متبرکه بنقاب احتجاب متواری گشت و از این مقامه مدت ده روز منقضی گشت ناگاه عربی از بیابان رسیده بمسجد رسول آمد تا زیانه در دست گرفته نقاب برروافکنده گفت السلام علیکم یا اصحاب رسول الله انچه از شما فوت شده حق تعالی خلف کرامت فرماید وانچه تلف شده عوض ارزانی دارد و ان کان محمد قد مات فان الله حی لا یموت ابدا اعظم الله اجرکم و غفر ذنبکم ما اعظم مصیبتکم بموت سیدکم و اگر محمد بتحقیق مرد پس بدرستیکه خدا تعالی زنده است و نمیرد هرگز بزرگ گرداند خدا تعالی اجر شما را و بیامرزد گناه شما را چه بزرگ مصیبت شما بمرگ سید و بزرگ شما بعد از ان یاران از عزای سید کاینات رسانیده گفت وصی پیغمبر شما کیست گفتند ابوبکر انشخص گفت یا ابوبکر خبرده از حال من و گذارش احوال من ابوبکر علیه اللعنه گفت عالم خدا است مرا آگاهی بغیبات نیست آنمرد گفت لا والله تو وصی پیغمبر نیستی مردم مرا راه نمایید بوصی و جانشین و وارث علم پیغمبر سلمان فارسی او را دلالت بسوی عروة الوثقای دین امیر المؤمنین علیه السلام نمود آنشخص بخدمت آنحضرت شتافت و گفت السلام علیک یا فتی حضرت فرمود علیک السلام یا مضر یا صاحب النبر ابوبکر و یاران از جواب متحیر گشتند اعرابی گفت ایجوان نام من چون دانستی و مرا

صاحب خبر چگونه گفتی امیر المؤمنین گفت مرا حضرت رسالت خبر داده کیفیت حال ترا این تقریر نموده اگر خواهی آنچه استماع
از آنحضرت نمودم با تو در میان آورم اعرابی عرض کرد یا حضرت فرمود که تو مردی هستی از عرب و نام تو مضر است
و نام پدرت دارم و مدت سیصد و شصت سال از عمر تو گذشته است و در ابتدا که صد سال از عمر تو منقضی شده بود از قوم خود نموده
بخروج حضرت رسالت مآب بشارت دادی و در اوصاف آنحضرت با قوم خود گفتی که از تهامه بیرون آید با رخسار از ماه نورانی‌تر
و سخنی از عسل شیرین‌تر هر که سخن بوی نماید نجات دارین یابد و پدر یتیمان و مسکینان صاحب شمشیر بود و بر دراز گوش نشیند
و کفش خود پینه پر زند و خمر و زنا حرام کند و از قتل و ربا نهی نماید خاتم انبیا باشد و سید اولیا بود و امتش پنج وقت نماز
بگذارند و ماه رمضان بصیام بگذرانند و حج بیت الله بتقدیم رسانند ای گروه من با آنحضرت ایمان آرید و تصدیق او نمائید
چون تو این ارشاد و دلالت نمودی ایشان بشتم و ضرب و طعن و حرب تو مبادرت نمودند و در ایذای تو کوشیدند
ترا در چاه عمیق انداختند و خاطر از تو باز پرداختند و تا باکنون در آنجا محبوس بودی و چون بساط حیات محمد ص
در نوردیدند حق تعالی قوم ترا بسیل هلاک گردانید و ترا از آن محبس نجات کرامت فرمود بعد از آن ندائی از عالم غیب بسمع
تو رسید که ای مضر بدرستیکه محمد ص فوت شده و تو از زمره اصحاب او نه برو بجانب مدینه و قبر او را زیارت کن
و تو شب و روز قطع منازل و طی مراحل نموده اکنون بصدق رسیده و بزیارت آنحضرت مشرف گردیدی مضر چون
اینسخن از امیر المؤمنین شنید در گریه آمده گفت یا علی این قصه چون دانستی و بر اینحال از کجا اطلاع یافتی حضرت فرمود
که مرا حضرت رسالت خبر داده فرموده که مضر بعد از وفات من بدست تو روز بیاید چون بوی ملاقات کنی سلام من بوی
برسان مضر چون نوید آنحضرت از علی ع شنید و بسعادت پیغام او مشرف گشت پیش آمد و بوسه بر فرق آنحضرت زد و پیش
وی نشست امیر المؤمنین التماس نمود تا مضر برقع از جمال خویش بردارد مضر پرده از پیش روی خویش برداشت نوری
از جبین او ساطع شد که تمام مسجد منور گشت بعد از آن گفت یا علی از تو چند سؤال دارم که بر جواب آن اطلاع نیابد مگر
پیغمبر یا وصی پیغمبری امیر المؤمنین فرمود ای مضر سؤال کن مضر گفت یا علی خبر کن مرا از زنی که پدر و مادر ندارد و از ماده
که با پدر و مادر بوجود آمده و از زنی که با پدر موجود گشته و از رسولی که نه جن است و نه انس و نه ملائکه و نه از بهایم و نه
از سباع و از قبری که صاحب خود را با خود سیر داده و از حیوانی که صاحب خود را بیم کرد و جنسی که خورد و لکن نیاشامید و از نقطه
که از ابتدای خلق تا اکنون بجز یکنوبت آفتاب بیشتر بروی نتافت و تا قیامت دیگر نتابد و از جادوی که زنده بزاد و از زنی که بیک ساعت
فرزند از وی متولد شد و از دو ساکن که حرکت کنند و از دو دوست که هرگز دشمن نگردند و از دو دشمن که هرگز دوست نگردند
و دیگر خبر کن مرا از شئ و لاشئ و از خوبترین اشیا و از زشت‌ترین چیزها و از آنچه در رحم اول منعقد گردد و از آنچه در قبر آخر
بریزد چون مضر این مسئله را از حضرت علی ع پرسید امیر المؤمنین بجواب هر یک بتفصیل مبادرت فرمودند فرمود
اول پرسیدی از زنی که با پدر و مادر موجود شده آدم است آن ماده که با پدر و مادر موجود شده حوا است زنی که با پدر بوجود آمد

عیسی است رسولی که نه از جن و نه از انس و نه از ملائکه است غراب است که حقتعالی بتعلیم قابیل فرستاده بود که فبعث الله غرابا
یبحث فی الارض پس برانگیخت خدا اینجا غراب را که بکاود زمین را و قبری که صاحب خود را اسیر داد ماهی یونس بود که یونس را
در شکم داشت و در اطراف و جوانب بحر سیر میکرد و آنحیوان که صاحب خود را بیم کرد موری بود که بطلب رزق بیرون آمده
با قوم خود بر ستونها سیر میشد که بالای سر سلیمان بود آنمور قوم خود را گفت که واقف شوید خاک از عمر شما بر سر سلیمان نریزد
و پیغمبر خدا از شما ناراضی نگردد و آنچیزی که خورد و نیاشامید و دیگر نخورد تا قیامت عصای موسی بود که سحر ساحران را یک
لقمه فرو برد تا در شان او آمد تلقف ما یأفکون میبلعید هر چه را بسحر بهم بسته اند و آن بقعه که آفتاب یکنوبت بیش آنجا
نتافت آن رود نیل بود که حقتعالی از برای قوم موسی شکاف قعر آن را پدید آورد و آفتاب بر آنجا تافت چنانکه گرد از قعر
دریا برآمد و بعد از مرور قوم باز آب بهم پیوست و بحال اول بازگشت و آنجاندی که از وی حیوان متولد گشت سنگی بود
که از وی ناقه صالح پیغمبر بیرون آمد و آن دو ساکن که متحرک نگردند آسمان و زمین است مراد از تحرک انتقال است
از مکانی بمکانی و آن دو متحرک که هرگز ساکن نگردند آفتاب و ماهتاب و آن زنی که به یک ساعت بزاد مریم بود که بیکساعت
بار برداشت و بیکساعت حامله بود و ساعت دیگر بدرد مخاض متحیر گشته عیسی تولد نمود و آن دو دوست که هرگز دشمن نگردند
جسم و جان است و آن دو دشمن که هرگز دوست نگردند موت و حیات اند و شیء مؤمن و لاشیء کافر است و احسن اشیاء
صورت بنی آدم و اقبح اشیاء بدن پیر و آنچه در اول در رحم بند د انگشت شهادت و آخر چیزی که در قبر بریزد استخوان
سر است و سه بندی که در انتهای ظهر است ایمضرا این جوابهای سؤال بیگانه تو مضر چون جوابهای سؤال خود
بشنید برپای خواست و بوسه بر فرق همایون و ناصیه میمون شاه مردان و شیر یزدان داد و عرض کرد صدقنا و امنا
انت وصی رسول الله لعن الله من قتلک و غصب حقک اصحاب رسول که در آنمجلس حاضر بودند بتقبیل راس آن
سر دفتر اولیا و سرور اصفیا مبادرت نمودند و او را وارث علم رسول و وصی بلافصل خواندند و بفضایل و مفاخرش
زبان بتحسین گشودند بعد از آن مضر گفت یا علی مرا بقبر آنحضرت دلالت کن تا بر فوت آنجا صفات بکریم امیر مؤمنان
بدرقه همراه او کرده بقبر حضرت رسالت دلالت کردند مضر در روضه مطهره در آمده قبر آنسرور را در بغل گرفته و سینه
بر قبر اندرج ایمان و سکینه نهاده حضرت شاه ولایت فرمود که ساعتی مضر را بحال خود بگذارید که وقت مفارقت
او است از دنیا بعد از ساعتی بیامدند و دیدند که سر خود را بر روی قبر نهاده جان بحق تسلیم کرده یاران بکفن و دفن او
مشغول و تجهیز او نموده نزدیک قبرستان شهدا حمزه مدفون کردند

لمؤلفه

جان پاک جانب جانان شتافت　　جانب جانان پاک ایجان شتافت　　قطره نابود بر دریا رسید　　ذره ناچیز بر بیضا رسید
عاشقی از کثرت سودای عشق　　خویش را افکنده در دریای عشق　　طالبی شد سوی مطلوبش روان　　عاشقی شد سوی معشوقش روان
بود مشتاق تا سراپا اشتیاق　　تن حریفش دایم از نار فراق　　جان بداد و راه منزل برگرفت　　از علایق سر بسر دل برگرفت

لقد جازا

نقد جان را باخت اندر راه عشق	رخش همت تاخت اندر راه عشق	تار و پودش رنگ دیگر گست	از علایق وز عوایق جلد رست
تا بسوی مقصد خاصان شتافت	هرچه بد مقصود وش از مقصود یافت	رفت از دار فنا سوی بقا	رهنمایش عشق پاک مصطفی
عشق چون اندر دلش تاثیر کرد	از جهان فانی او را سیر کرد	خود دو اسبه تاخت تا دار بقا	پشت پا زد بر جهان بیوفا
همدم معشوق شد در ملک عشق	نوح را مونس شد اندر فلک عشق	عشق را تا بود ازاینان کار بود	ورنه ما را گفتگو بسیار بود

تمام شد کتاب منتخب المحمود در شهر صفر المظفر بتوفیق خالق اکبر و یاری حیدر صفدر سنه هزار و
دویست و سی هشت ملتمس از ناظرین هستم که این
حقیر را در وقت تذکر احادیث و معجزات یاد
و طلب آمرزش نمایند والسلام

تاریخ خاندان قاجار

صفای گلشن جنان سپاس بیقیاس محمودی است جل جلاله که فضای هشت بهشت غنچه از گلستان رحمت اوست
و رونق جویبار لسان ثنای با انتهای معبودیت عم نواله که وسعت مرغزار نه گردون طبقی از بوستان عنایت او
معانی که صبای جنبشش چهره گلبرگ تر را از گلگونه آرایش بزیباترین صورتی آراست فیاضی که سحاب فیضش گلزار
عالم را از غبار آلایش با سهل وجهی پیراست هم هزار دستان با هزار دستان در پای گلبن بنوای فانظر الی آثار
رحمة الله کیف یحیی الارض بعد موتها دمساز و هم مرغان سدره سدره را با صد ره زبان بذکر الحمد لله الذی زین ریاض
الوجود بزینة اظهار القدم و قلع منها اشواک العدم باز دانا که در باغ معرفت سروسهی از قامت خود اعامه ربانیه
و سوسن آزاده با ده زبان اطفال باغ را درس توحید گوید چشم نرگس شهلا از اوراق گل سبقی پیش نهاده در مطالعه
انوار جمال اوست و زلف سنبل نیلگون از پیرایه بخشی باد نوروزی آشفته حال و گل آفتاب گردان از بشارت اینما تولوا
فثم وجه الله در طلب خورشید جمالش بهر سو نگران و لاله نعمان را از ژاله عرق خجلت ماعرفناک حق معرفتک بر چهره نمایان
برگ درختان سبز در نظر هوشیار   هر ورقی دفتریست معرفت کردگار   و گلدسته سلام بر روان پاک چمن پیرای گلشن نبوت و
میراب بوستان فتوت خضارت بخش کشت آمال رسل و نضارت ده گلزار عقل کل و این کشت زار تحسین سبز جویبار
ایجاد و باعث ابداع فلک قوی بنیاد احمد مرسل کل این کشت زار و اصحاب و اولاد و امجاد او سیما نور حدیقه خلافت
و نور حدقه امامت زلال چشمه سار هدایت نهال جویبار ولایت امیر المؤمنین حیدر نسیم رحمت یزدان گزو شد خرم و خندان
ریاض خطه امکان آموزگاری که معلم جبرئیل است و مخزن مهر پروردگار جلیل انبیا را بولایتش اقرار است و اولیا را بشفاعتش
استظهار صلوات الله علیهم اجمعین   این نیازمند درگاه حضرت داور محمود عبودیت آموز اگر خاری از گلستان عطلت
علیه و غباری از دودمان خلافت سنیه است منظور و مقصود آن بود که چون چمن پیرایان گلشن سخن گلهای گوناگون از
گلبن خاطر بر کنار آورد که از شمیمشان مشام جان نشیمن معطر آید هر چند در پیرامون گلستان خواطر شتافت
غنچه مضامینی که چشم زد اهل روزگار نشده نیافت درین بوک و مگر بود که ناگاه از طرف قرین الشرف شاهنشاه آفاق
روحی و روح العالمین فداه که خرد دانش گزین را ادراک پایه جلالش از کار مانده و معلم وهم خورده بین در دبستان
کمالش حرفی نخوانده عدلش موجب آبادی مرز ایران و توران و دست باعث خرابی حاصل دریا و کان چون با یوان
نشیند تومار آوازه حاتم طی طی و چون بمیدان درآید داستان رستم دستان سپری آید خاتم خلافتش در انگشت است

وزمام اختیار جهانبانش ورشک برق تیغش آتش افروزست و آتش رمحش عدوسوز گردون بطمع بار دربارش قفاها از
دربان خورده که صدای الامانش گوش کر و بیازارکرده کواکب سیاره درحریم جلالش بمنزله سقف خاوندکه بریک از
پاکاری مامور بخدمتی مشهورند کیوان بپاسبانی آستانش شب و روز نغنوده اگر خان خطا یا فغفور چین جبین
گشوده برجبین بر منبر نه پایه گردون خطبه خلافتش را آماده و مستعدان فلک جاهش را درس سعادت داده بهرام
خون آشام را بجز خون ریزی خصمش کاری نیست و در میدان رزم بجز سرانداز مخالفانش شعاری نه آفتاب پیش
بارگاهش مشعل افروزست یا در محفل مینو مثالش مجمره سوز زهره خنیاگر بزمش را مشتری و در بزم ارم نقشش مشغول
خنیاگری تیر دبیر انشای دیوان معدلتش در بساط آورده از پا نشاط دوستان و هلاک دشمنانش با سعد و نحس اختر ما
کرده و مسرع تیک سیر از امر همیونش ره نورد هر مرز و بوم و ثوابت از خدمتش ثابت قدم سیاره حشم مبارک قدمش را
در جرگه خدم شهریاری که طینت طیب بنیش فاقد شرور و رسوم بدعات و متضمن قهر اعادی دین و دولت سلطان العادل
و خسرو الباذل اعلیحضرت قدر قدرت آسمان شوکت عطارد فطرت آفتاب خاصیت مشتری سیرت مریخ مهابت بهرام
صولت کیوان رفعت ستاره حشم سیاره خدم ابر کرم بحر همم مالک رقاب امم مولی الملوک العرب و العجم السلطان بن السلطان
والخاقان بن الخاقان فتحعلی شاه قاجار سایه پروردگار عالم و عالمیان است پرتو اشارت تارفت باین بنده نیازمند
نافذ که بذکر بعضی از مواهب و عطایا که حضرت خالق بیچون باین پادشاه ربع مسکون از ابتدای جلوس میمنت مانوس
الی یومنا هذا و اوایل شهر محرم الحرام سنه هزار و دویست و سی و شش است رسیده باوجز ترین عبارات و مختصرین اشارات
در سلک کتابت انتظام گیرد و چنانکه پس از آرایش بوستان اوصاف شاهنشاهی هر غنچه که در گلشن سلطنت از اهتزاز
نسایم حضرت آفریدگار بیشتر آغاز شکفتن مطابق السابقون السابقون بر طبق عرض مقدم آید و بشرح احوال اقرب
اقارب نیز پردازد امتثالا للامره الاشرف الاعلی این نیازمند بتقدیم خدمت مرجوعه قیام و بانجام این امر همیون اقدام
نموده این خجسته مجموعه را که اظهار ازهار الفاظ لطیفه و از توارد ورود معانی دقیقه محمود است موعودات موسوم بگلشن
محمود ساخت و بعون عنایت سبحانی بانجامش پرداخت چنانچه بعضی از صاحب طبعان خام طمع را پس از نظاره این گلشن
بخار این تمنی بخاطر خلد که عروس اندیشه خود را بلباس دیگر در حجله بروز نشانند و بدین سیاق نخلی چند رانند در حقیقت گلچین
این گلشن اند و خوشه چین این خرمنند مع هذا این نزاکت و لطافت وجودش چون وجود جوهر فرد و محض خیال است و
حصولش نباشد تحصیل چنین محال — خاقانا آنکسان که بسان تو برند — زاغند و زاغ از روش کبک آموخت — امید که پیوسته گلهای این
باغ عمر و دولت خاقان انجم حشم و شاهزادگان اعظم از دست برد گلچینان حوادث روزگار محفوظ و از غیث سحاب مکرمت
حضرت سبحان محفوظ باشند بالله توکلنا صفحه اول دیباچه شهنشاه و تقریظ کتاب گلشن تاریخ کیان و علیه معولنا و به استعانتی

نیا میرود زی گلشن کر گردی حسرت دوران	بیان صفحه‌ها بطرز روضه رضوان	نه مینو و آمد گلشنی ز خرمی مینو	نه بستان گشته اقرب ای ز تهی بستان.

آدم زانت بگویم که آثارت شد شیدا من   جنان زانت نگویم که بتابت نگردان
نهان اندر سواد خط تو معنی جان افزا   بکرداری که در ظلمت نهفته چشمه حیوان

اگر بحر است بی پایان و گوهرزای از عالم   تو با انبار جهان آن بحر گوهرزای بی پایان
تو با آن مخزن معنی که ارباب معانی را   نموده منع یک حرف تو تا حشر سرگردان

مصفا صفوت گردیده چون غلام خرم   ملون جلوه ات گردیده چون قوس و قزح الوان
هزاران بحر لؤلؤ گشته در هر سطر تو مضمر   هزاران کان گوهر گشته در هر حرف تو پنهان

شوی مقبول ارباب هنر در دهر اگر گردی   بدین یکتا با طبع طبع حضرت سلطان
شهنشاه جهان فتحعلی شاه آنکه از گرزش   شکسته مغفر قیصر گسسته جوشن خاقان

شود تن ریا ز برق تیغ تیز او گردون   شود در چشم سپهر آن از نهیب گرز او سهمان
ز جودش بحل صرف آمد بعالم گنج حاتم   ز عدلش ظالم آلحب آمد بگیتی عدل نوشروان

مه کنعان که از احسان شحنه عدلش   کنار از شعل از عالم بگیر نتاجی کتمان
ز بیت قضا تا خلق گردد کیسه آلوده   سر او را خنجرش کند از جهان اندر دهان دندان

به گوش چرخ حکم او کشیده حلقه طاعت   به دوش پیر اسرار او فکنده خلعت فرمان
هم از بهر سجودش قامت افلاک شد چنبر   هم از زر کشن و جودش پایه بیجا و شد ارکان

نکرده جا نخستین پایه جاه بلند او   نموده طایر وهم از ازل تا بیر ثابان طیران
برج و تیر افکنده در پیدا آندم که شد پر کین   بگرز و تیغ شکست و بریدا آنکه شد عصیان

ز نیش سرکشان بر دل پهلوی دلیران   به فرق مهتر آن مغفر بجسم پروان خفتان
حسام شعله ور گیرد چو اندر ساحت پیدا   عمود کاوس خواهد چو اندر عرصه میدان

شود چرخ معلق از حسامش لجه آتش   شود خاک مطبق از غمور گشتی جنبان
بپاشش کان رحمت چون بنان علیه کم   سنانش وقت خشم چون عصای موسی عمران

به پیش طبع وقادش تبر دوت نقاش   خجل موج یم عمان غمین ابر بهمن نیسان
شده کیهان ز کین آسمان کینه در ایمن   شده فرمان او نافذ اندر ساحت کیهان

نظر سیحوات گردون مهر تا قصر جلالش   سپهر کیش کش زین اندیشه آمد با کلاه کیوان
چرا چون چشمه حیوان حیات جاودان بخشد   وگر نه خاکپای او بود سرچشمه حیوان

قدر نشک آرد از پیش بگیتی رایت کینه   قضا بر چیده از سهمش زکیها و فرو ستان
شده باد بهار اندر بر خلق خوشش واله   بود ابر ربیع اندر بر اکفش حیران

پریشان بود گیتی پیشتر از عهد او یکسر   بعهد او مبدل شد پریشانیش با سامان
شده از قدر او ظاهر بود از لطف او پیدا   اگر بحکیت در عقرب اگر بلعت در میزان

شود نادان به گوهر ز لطفش در زمان دانا   بود دانای روشن دل ز قهرش در جهان نادان
فرو ماندم ز ذات و ولش در پاسخم گفتا   کفش کانیست پر گوهر لبش بحریست بی پایان

بکین عاصیان با او چو در پیدا شود کین   بقصد طاغیان یعنی چو در کینه کند طغیان
سنانش با رسیده حسامش افعی خونین   سمندش چلچوشنده کمندش اژدر پیچان

بود بر نام مردی ز نام نامیش طغرا   بود در دفتر زادی ز کف کافیش عنوان
بود جوش دل او دش محیط و ابر آزاری   ز خجلت این یکی جوشان ز حسرت آن یکی بریان

ز فرخ بخت میمون و ز میمن طالع والا   بود او را بچرخ سلطنت چنین خور رخشان
یکی با حشمت دارا یکی با فر اسکندر   یکی با سطوت رستم یکی با صولت دستان

یکی با شوکت بهمن یکی با فر افریدون   یکی با غیرت قیصر یکی با کثرت خاقان
یکی رخسار روی از ضرب تیغش شد روی آسا   یکی سرحد روم از ضرب گرزش آمده ویران

یکی بگرفته کشور از زمین روس تا بیه   یکی کرده معسکر از دربند تا شروان
یکی طاق مداین را شکسته بر سر کسری   یکی قصر خورنق را فکنده بر سر نعمان

یکی آورده تیغ سا و ارکش تا قسطنطین   یکی بگرفته گز باج گیرش باج خوزستان
یکی گرگانیان را تن فکنده اندرین صحرا   یکی تیغ قیاز را سپرده در سم یکران

یکی ترکان چنگی را دریده متصل پهلو   یکی کرگان ختنی را نموده منفصل شریان
یکی کرده پر آوازه تیغش کشور خلخ   یکی کرده معسکر بیاس خطه ختلان

یکی بشکسته در زابل بگرز آتشین باره   یکی افکنده در کابل بتیغ جان ستان افغان
یکی از فخر ملکوتش سپاهان آرای کانجر   یکی از اصطخر فرمانش روان تا ساحل عمان

یکی با امر او نفکنده رای هند در بستر   یکی بحکم او نشسته شاه زنگبار ایوان
همه دریای پرجوشند چو شد در پیدا   همه مهر فروزانند چون باشند در ایوان

همه همراز و هم مجلس همه انباز و هم بالین   همه همرزم و هم محفل همه هم عهد و هم پیمان
به پیش شان به پیش اهل بینش کی به عالم   بدانش نزدشان پیدا جهل دانش یونان

هم

همه اوصافشان ظاهر درین مثنوی صفت گلشن
همه اطوارشان پیدا ازین نجم فرابستان
پی تاریخ او محمود با صد خرمی گفتا
غرض چون صورت اتمام دید این گلشن زیبا
بیاید گلشن محمود زیب گلشن دوران
ز نیروی شهنشاه جهان و یاری یزدان

چون خداوند عالی الاطلاق رزاق بنابر علم با صلح چنان خواست که در روز یکه سیل حضرت ابو البشر را از تشریف نفخت فیه من روحی مسجود افلاک را مسجود و منظور شد الی یوم ینفخ فی الصور بجهت محافظت ممالک و معمارت در هر قرون وقتی از اوقات قامت وجود شخص ذیجودی را از تشریف انا جعلناک خلیفة فی الارض فی الارض مشرف سازد تا از امر فاحکم بین الناس بالحق گلزار عالم را از خار نقار پیراسته و از اظهار استظهار آراسته و از صیقل تیغ بیدریغ زنگ ظلام و نفاق از چهره ایام و آفاق زداید در این عهد شاهد مقصود بهیچوجه روی ننموده جز اینکه دست مشاطه قدر چهره عروس سلطنت را در گلگونه وجود این همایون گوهر بیعیب نماید حال صد شکر ساوی بیت و پنجسال است که این شهریار بر دست سلطنت پایدار و بر تخت خلافت برقرار است زمام اختیار همه اهل روزگار در کف کفایت اوست و مقام قرار تمام خواص و عام در ظل همای حمایت اوست ابواب فتح و ظفر بر رویش گشاده و اسباب دین و دولت بر درگهش آماده از سعی معمار رای منیرش قصور بقصور که حجاب دوزربار زمزمه ملائک می‌شنوند و بهندوی سیاه روی کیوان از چون سایه در پایه کنگره می‌بینند و عمارات منقش که حفاظ انهار گشت بر شستان آسایش طلب را از نوید هذه جنات عدن فادخلوها خالدین قرین بهجت بی‌اندازه میسازد و مساجد بدیعه و معابد منیعه و مدارس رفیعه چندان در ممالک محروسه برپاست که بقلم مهندسان خیال راست آید و از کف گهر ریزش دامن کوه و دشت چنان پر از گوهر آبدار و زر خشک است که جریده روان چابه از قارون برتری جویند و در هر کنجی گنجی شایگان یابند محرران دفتر خانه اش در بازار بروات انعام مبلغ لایحیط به الاوهام میسکارند همواره جب الکمش در حرکت آوردی کیوان پوی جبه صرف نفقات کتاب چندین قطار قاطر محمول زرشش سری و سیم نابند و در اطراف و اکناف ممالک بجهت تامین خلایق و دفع طوارق گردان تهمتن تن چون شحنه کشور چهارم در تب و تاب و شاقان درگاه آسمان جاهش همه با خنجر زال همه با صارم سام همه با زور نیال و همه با فر گمین

بیت

هر یک گشته بسرداری ملک سوم
هر یک گشته بسالاری ملک تعیین
این نویسد که گرفتیم در کالنجر
وان نگارد که گشودیم در قسطنطین

و چون شرح فتوحات و غزوات خیلی که در این عهد بر عساکر فیروزی مآثر شهریار رجم اقتدار وقوع پذیرفت وقایع نگاران حضرت سعود خامه را از طی این مراحل و قطع این منازل معطوف و در عرض عریض تفضلات حضرت باری عز اسمه نسبت باین داور دادگستر مطلق العنان نماید و از جمله مواهب بر پادشاه عادل و لعطایا بر خسرو مظفر کثرت اولاد و احفاد است که دست حسیب مفارق وجود ایشان را باکالیل تعدد آراست و هر یک را بشهریاری دیاری خواست پیرایه اشعار سیصد و بیجده نفر از اولاد و نبیره اش از غبار آجال چون دامن گل چاک و یک بجمله خال سوای پنجاه و سه نفر از دوشیزگان سرادق عصمت سلطنت و بنات حمیده دودمان معدلت که از انساب ولایق عدم تسمیه امهات از اهتزاز صبای صنع صمدیت غنچه حیات چهل و هشت نفر در گلشن سلطنت شکفت گرانست

واز فایحه رایحه مشتاق دماغ جان عالمیان عطرآمیز **بیت**

همه تاج بخش و همه تاج گیر | همه بخشش چو ابر و بکوشش چو شیر

کواکب تمامی بفرمان شان | مه و خور کمین گوی چوگان شان

سبحان الله این چه سرات که زمانه خواطر ملکوت مناظر آید از

از مشاغل مرزبانی و کشورستانی فراغتی حاصل میشود گاهی بنابر تحقیق الخط نصف العلم مشاطه کلک سحار عذار عذرای ورق را بوجهی نگارد که رخسار لیلی خط عماد در مقابلش همچو شمع در نظر آفتاب بیتاب خواهد بود گاهی بنابر صحت ان من الشعر لحکمة بانشای اشعار آبدار مایل و اشفاق بیضا اشراقش احوال پرستاران خیال را شامل متخلص بنجاتی است متلبس لباس احسان الحق طبع گهربارش از لالی منظومه بنوعی حلیه گوش و گردن عروس سخن کرده که دوشیزگان افکار دانای طوس از خجالت هرگز سر از پرده اوراق دیوانش بیرون نیارند و اشعار شیرین و ابیات نمکینش چنان دلنشین است که در نظر پرستاران خیال غزلیات بدیعه شیخ شیرازی هزلیات شنیعه نماید یا کلام الملوک ملوک الکلام درین مقام چند بیتی

از دیوان معجز بیانش ثبت افتاده دعوئی بینه و برهان

خال ذقن که زنگ صاحب سواد اوست
میکند در دست او شمع کار تیغ مهر
دو محمد در جهان پیدا شده از ترک و عرب
چون من کسی نماند قدر وصال جانان
جفا و جور تو از حد گذشت جانان
در هجر زنده بودن دشوار بود ما را
اگه از روز قیامت سخنی میگوید
رفتی اگر از مقابل ما
ره گلشن به بلبل بست گردون
رقیبم میکند دور از تو آری
گر لطف نظر چشم من آشیانه تست
محمود غلام و بنده تست
تو در بر و باز حیرتم هست
هر که بر کوی تو آمد برگشت
طرح ابروی تو گر روز اول ریخته اند
شب گشت و بالین من زار آمده

شش تیم بهندوی خال تابان دهد
میکند از شست و هر تیر کار تیر ما
هر یکی را داد حق از لطف نوعی سروری
محمود میشناسد قدر ایاز خود را
مگر بنده او خدا مهر روی زیبا را
در وصل جان سپردیم از بار بی خدا را
گویا از شب هجران خبری نیست ترا
شاد دم که برفتی از دل ما
گشاده در بر و زاغ و زغن را
نخواهد با هنر صاحب هنر را
تو پادشاهی و عالم تمام خانه تست
شاهان همه بنده غلامت
کین وصل تو هست یا خیال است
هستی عالم بگو بیک کشت هست
بر سر سرو کمانیت گاو تخته اند
ای اجل است نگهدار که دلدار آمد

ابروت در آسمان حسن همچه ماه نو
چون پی قتل اسیران خواهی بپهلوی من
لیک جوهر ریزدم با احتیاط از تیغ تیغ
شاد دم از کشتن خود انکه بعالم گویند
تا نخواهد سگ نیاید بسر کوی تو غیر
گذری جانب حسرت نگری نیست ترا
در رهش جان بده و دل بسلامت برسان
کاش وی ای پری از بر ما گذری
بند ملامت بپا دست جنون بر دعا
کشیده سر بگریبان نشسته در کنجی
دهنت تنگ تر از دیده مور
زین طبیبان مطلب چاره بیماری دل
یار رخاقان ندیده روی رقیب
زاهدی هست زمیخانه برون میآید
زشوق بوسه بدستم زنم گر این روزی
سینه عشق تو آمد بدلم ماوی گرد

گیسوت در دلبری چون زلف خوبان تتار
بگذری بر گردن تیغم گر از من بگذری
راه چون خون از دم شمشیر مرد لشکری
کشت از جرم وفا یار وفادار مرا
پاسبانم کنم ایدوست سگ کوی ترا
حسرت اینست که بر ما گذری نیست ترا
که ز سودای گریبان ضرری نیست ترا
تا کنم از جان و دل بر تو دل و جان فدا
تا کشد مدعی یا نوازد خدا
زخجلت مه من قرص آفتاب شب
دل من تنگ تر است از دهنت
چشم بیمار طبیب دل بیمار منست
آری آهوی سگ بده خوش است
بت پرستی است بما که مسلمان شده است
بدامن گل زخیر یا گدامن بود
پادشاهیست که بر خانه درویش آمد

نهین جان نفت از رخ زیبا شوخ	چند روز دگر آنجان جهان خواهد شد	سرشک دیده چو طوفان نوح مستقیم	عذر کنید که عالم خراب خواهد شد
کمن جفا که بروز جزا یقین دانم	که بحساب تو با احسان خدا خواهد بود	لطفی بمن که پیرم شکرانه جوانا	شکرانه جوانا لطفی بمن که پیرم
یکبار تیر تو گر رسد بر دل من	آنقدر کاوش بکنیم تا زخم کاری بکنم	کند هر کس که بدگو نازنین دمیشود خوشدل	سراسر از دوستانرا دشمن من کن خدای من
عهد کردم که بغیر از تو دگر دل کسی			ندیم تا بدهم جان بوفاداری تو

رباعیات

خط آمد و گرد عارض یار گرفت	از یار کناره یار و غیار گرفت	دیدی که زبیداد تو در آخر کار	از آه من غمزده زلف نگار گرفت

وله

مینای من از عذار عذرا خوشتر	یکجرعه می از وصال لیلا خوشتر	آهی ز دل بیکش میخانه عشق	از ناله یعقوب و زلیخا خوشتر

وله

از حضرت شاه عذرخواهی خوشتر	شرمنده کیم ز بیگناهی خوشتر	بیپا و سری بپای خم خوش سکفت	مسکینی با ر پادشاهی خوشتر

و لآلی آبداری که تازه از بحر طبع لولو زای شهریاری تراویده فروغ ده ابصار ناظرین گردیده ثبت افتاد

دلم از چشم سیاهت کلاهش سپارست	سرو کارم بطبیبی است که خود بیمارست	لعل تو چشمه ایست که خضرش نبرده پا	این آب زندگانی خضر هم حرام شد
خوبان بیک نگاه شهان بنده میشوند	خاقان ببین که بنده خود را غلام شد	امروز هم بوعده وصل تو شام شد	عمرم بوعدهای دروغت تمام شد
من خواستم فنا و خضر عمر جاودان	مقبول وقتی که از ین درگه اشم	غیر ویرانه غمش را خانه نیست	جز دل اندر ملک او ویرانه نیست
رازیست از آن هشیاران نکو	داستان عاشقی افسانه نیست	خاکپایش از شرف بر سر نهد	آنکه را در سر هوای فهرست
دین و دنیا هرچه بودم رفت برد	سرگشتی من هم تو هم خاکترست	کمانش سست و بازو سخت تسم	که پیکانش بدل کاری نباشد
بنجیل غمزه کانش ستاده حیرانم	غمش ملک جهان دادم و پشیمانم	زلف را بر رخ پریشان کرده	کفر را تعویذ ایمان کرده
مژن گر بنیز نادیکر چو رحمی			گر این شرط وفاداری نباشد

اسامی شاهزادگان — اعظم ولیعهد دوران

محمد علی میرزا المتخلص به دولت	محمد ... میرزا المتخلص به ...	محمد ... میرزا المتخلص به ...	عباس میرزا نایب السلطنه	حسنعلی میرزا	حسینعلی میرزا
محمد تقی میرزا المتخلص به شوکت	علی نقی میرزا	شیخعلی میرزا المتخلص به ...	علی خان ظل السلطان	عبدالله میرزا المتخلص بدارا	امام وردی میرزا المتخلص ...
محمد رضا میرزا المتخلص به افسر	بندهٔ درگاه ... المتخلص ...	حیدر قلی میرزا المتخلص ...	همایون میرزا المتخلص ...	اسدالله وردی میرزا المتخلص ...	اسمعیل میرزا
احمد علی میرزا المتخلص ...	علیرضا میرزا	کیقباد میرزا	شاهزاده بهرام	شاپور میرزا	ملک قاسم میرزا
منوچهر میرزا	هرمز میرزا	ایرج میرزا	کیکاوس میرزا	شاهرخ میرزا	محمد مهدی میرزا
کیخسرو میرزا	کیومرث میرزا	جهانشاه میرزا	سلیمان میرزا	فتح الله میرزا	ملک منصور میرزا
بهمن میرزا	سلطان محمد میرزا	سلطان سلیم میرزا	سلطان مصطفی میرزا	سلطان ابراهیم میرزا	سیف الله میرزا
یحیی میرزا	ذکریا میرزا	محمد امین میرزا	سلطان حمزه میرزا	سلطان احمد میرزا	طهمورث میرزا

محمد صادق خان	زین العابدین خان	محمد باقر خان	میرزا محمد خان
	حسینقلی خان	موسی خان	

اسامی اولاد ذکور مرحوم عمو ما حسینعلی خان نور مرقده

احوال نواب محمد علی میرزا اولین حرف دیوان خلافت واقرین پله سلم سلطنت لیث غاب برحمت غیث
سحاب مکرمت نواب محمد علی میرزا در شب شنبه هفتم شهر ربیع الاول من شهور سنه هزار و دویست و سه هجری نیر جلالش و خورشید
جمالش ضیابخش عالم وجود و تشریف فرمای ممالک شهود آمد شاهزاده ایست که با حشمت جاهش دستگاه افراسیاب پایت
بفر فریدونیش فرافزید و ثنا پای لب انجاکه سخن از سخای آورد حرف جود معن زائد زائد و انجاکه کالای کاوش
در بسط آید متاع دانش ابواسحق کسادکاسه بسؤال فقیری ضره بخشد و بخواهش مسکینی بدره دهد ای مکرمت تو شکل
امروز دیده وی دی همت تو حاصل امسال داده پار در ابر گر زدست تو یک خاصیت نهد دست تهی بیرون نهد هرگز از خیار
گرزش خصم را منفرات و تیغش دشمن را سر کار جدال و تنش قتال ابرش مروج قدرت و حکمش ناسخ بدعت عمر از شراره
تیغ جان شکارش واز طیران بیلک خاره که از خاطر رستم دستان پریشان و دل آرش از بیم مشوش و در شدت خوف
روز و شب در نظرش یکسان حسب الحکم شهریاری چندی بفرمان دهی دار السلطنه قزوین مامور پس از مدتها در صفحه عراق
عرب دستان آشوب و کثرت انتعاشش بحدیکه اشرار آنجا یار براصرار گرمانشاهان و خوزستان دعوی زیاده سری میکردند

انتعاشش انگشت باندازه کمال فرماندهی ولایت خمسه را که تفصیل	روبه ماده شود شیر گیر چو پر شد نشاید گذشتن به پیل	بیت	پشه چو خاما شود از زه شیر سر چشمه باید گرفتن به بیل	ولاف گزاف زوندی رسید حضرت شهریاری بمضمون

آن ایراد خواهد شد در کف کفایت ایشان واگذاشت فرمود تا بوجه احسن واکمل التیام پذیرد و از انجمله دار الدوله کرمانشاهان
که از معماری رای رزین آن محمود الخصال نوعی معمور شد که در مقابل آن بنظر ارباب بصیرت شیراز شیعفار دایدالحق برین
دعوی کبیر الکاری نه و در خطه مذکور چندان بآبادی کوشیده که زبان از ذکر آن قاصر است وخامه و زبان در شرح آن
عاجز بعلة بعیغ مواد که شمه از آن در بدایت این احوال ایراد شد خطه مزبور را مقر دولت فرمودند و در آن کشور عنان کش مقام
توقف گشته عدد قصور بقصور و عمارات دلکشش از آن بیش است که در این ورقه ایراد شود جمله خلد زمین اند و تمام عرش آیین
و دیگر جماعت فیلی که تا امروز هیچ صاحب سری از آن جماعت بنحوی خاطر خوش نکرده بودند ایکنت در هم بخروار و ز تقبطار
از برای چاکران این دولت بتصدیان آنجا حواله میشود و دیگر ملک خوزستان و جماعت بختیاری و شهر همدان که از معظم معموره
عراق است در تحت اختیار ایشانست هریک بصد پایه از آنچه ایراد گردید معمورتر آباد ترست گاهی بر سبیل زور آزمائیان
در کاهش با کوان آل عثمان هم نبرد میکردند چنانکه از بخت بلند شهریاری قضیه عکس نتیجه بخشیده راه تقیه از ان طرف نابست

چندان

چندان از گروه شیعیان سنی مسلک اند که از آیین و دین خلفای ثلث با نجف خود در جنگ عدد زیادی از شماره افزون و تعداد شان از حیز وهم بیرون زنان بیوه نا آشنا و عاجزان مسکین نابینا بفیض عتبه بوسی شهنشاه کشورآرایان و دین حضرت امیر المؤمنین ع با سایر ائمه معصومین مشرف و از آن خاک آستان که سراسر روح پرور است دیده رمدیده خود را منور میسازند پادشاهی بغداد را سالی شصت هزار تومان بعنوان پیشکش بدرگاهش انفاذ دارد دولت ارشد اولاد حضرت شهریار و در جمیع کمالات با بهره و در علم ریاضی و هیئات و علوم غریبه گاهی بر سبیل تفنن صحرانورد و در خط خیال بعلاوه حسن و جمال بجمن مقال پرداخته تخلص شریفش دولت دیوانش بقدر چهار هزار بیت است اینحقیر تمامی را بنظر دقت ملاحظه نموده این چند شعر را انتخاب کرده تبرکا ایراد و ارقام نمود

یگانه فتحعلی شه که بپرورش هر روز
بسکه در ایام او دوات ضعیفان شد قوی
چو برزکش بود دست دلیری از کف ارش
رب رب که سلیمان زخنده گر سؤال
دیریست که بو تو بنیاد و در و سیمی
افغان ز سخت گیری صیاد در روزگار
دولت منم آن مرغ گرفتار که بستند
مشو شیم بر ای دل اندران خم زلف
در کیش تو آیا چه کنایت محبت
چه غم ز کشتن ما گر کسی نشد آگه
نالم ز جفا تیو و دارم بد عادت
نهفته در رهم آشفته زلف تو نسیم
فراق دیده گواهی دهد بصدق مقالم
لب شیرینت از قبها و دیدی
زهی از گل زده بر مشک خال
آن رنگ بپر را که رود چشم سیاهت

ز جان نثار نمایند طوطیان گوهر
بسکه شایع شد بعهدش رسم عاجز پروری
ز نهیبش تیر پرانداز و ترکان لرزد
حق ترا داد و نداد به سلیمان آنچه

کاندم قفس تنگ که بشکست بال ما
بر تار محبت ز ازل بال و پر ما
چرا که باد صبا حال پریشان گفت
گر کشتن عاشق نبود سهل ثواب است
گواه ما بقیامت غرور قاتل ماست
کان ناله ما را که اثر داشته با شب
که در این سلسله جمعند پریشان تا چند
کس نزند کاخویش طعم برگ چشیدم
بقربان تو کردی جان شیرین
دلم از خال تو حال ما سیاه ما

زین پیش اگر آزاد و مرا بود غلام

چنان بگو به تو دل بیحساب بسته است
پایه منبر گذشت از اوج کاخ مشتری
و ز نهیب شمشیری میکند آهوی پلنگ
بر سر البرز گر آید فرو گرز گران است
تا توانیم ربا ز غم عشق رحمی

تو بر آن دل که من از مهر تو دارم دل
زگیسوی پریشان تو ما را
خوش آنکه شود شعله می برق حجابست
اگر درد دل من دوا نیست
مشکل که ز دور خسرو فراهم شود ار گر
عضو عضوم شده از تیر تو سوراخ چو نی
آشنا خود بکند کار خود آخر ای دل
بجان خریدیم و نفروختیم لعل لبی
شادیم ز تو بیک نگاهی
گر افتد ات تغافل باری ز راه دولت

زین بعد منم غلام و او پادشه است

که روز جود به بزم خدایگان گوهر
تا بنامت خطبه بر بالای منبر تازه شد
بر فراز کوه بازی میکند کبک دری
اعظم اجزاش گردد اصغر انجم سپاه
که بهر صرف تو کردیم توانائی را
بستی بخم زلف مگر باد صبا را
من بدان سر که بپای تو سپارم جان را
پریشانم ز سر تا پا گرفته است
ستاره ز رخ رنگی طرف نقابت
طبیبم از پی درمان چرا نیست
خاکم که بر هوای تو بر باد میرود
بیکسم از تو فغان تا نفسی می آید
چه ضرور است که مانت بنگاه نکشیم
بنقد سینه هم از لف که مفت خریدم
آنهم نه همیشه گاه گاهی
داریم الصبا ز تو چشم عنایتی
با قامتی چون سرو رخی همچو مه است

با جمیع اخوان براستی و درستی جلیس و مهربانت خاصه با این حقیر صداقت نشان امید جاودان باشد از تفضلات حضرت باری

اولاد ذکورش متعدد اکبر آنها نور چشم کرام محمد حسین میرزاست از بس تمکین دارد کوه نا کوهی گران شکوه است حسب الحکم خدیو آفاق بفرمان دهی ملک لرستان مشغول و خود در قصبه خرم آباد که باعتدال آب و هوا بین الانام شهرت دارد مستقل حکمران در نگارش خط نستعلیق بسیار صاحب سلیقه گاهی فکر شعری میکند لیکن بنظر حقیر نرسیده دیگر نور چشم عزیز طهماسب میرزاست حسب الامر همایون در ملک همدان بداورسی مشغول و حکم نافذش بر همه مقبول در نگارش خط بسیار صاحب فن تمامی اولاد ذکورش بنهجی است که معلوم میشود ان شاء الله تعالی و توفیقه

محمد حسین میرزا		طهماسب میرزا		نصرالله میرزا		اسدالله میرزا
امامقلی میرزا		فتح الله میرزا		مهدی قلی میرزا		جهانگیر میرزا
اردشیر میرزا		فریدون میرزا		محمد باقر میرزا		نورالله میرزا
			جهاندار میرزا			

اولاد اناثش پنج نفرند امید جاویدان در زیر سایه شهریار دوران آسوده خاطر باشند **احوال نواب محمد قلی میرزا**

گوهر عمان سروری و تاجداری اختر آسمان کامکاری نواب محمد قلی میرزا در روز چهارشنبه بیست و دوم شهر رمضان المبارک در سال هزار و دویست و سه هجری از یمن مقدم مبارک ساحت عالم شهود را منور ساختند شاهزاده ایست که بدون تکلف سخن پردازی هر سری باحکام رفیعش و توقیع دقیقش راضی گاهی لشکرکش بجانب گرگانست و تیغ زن خیل ترکمان پیوسته دست قدرتش از بادیه نشینان گرگان نحوی که خاطرخواه دولت است باج ستان از شراره تیغ جانسوزش گرگان گرگان همواره بدرود جان کنند تا کمتری از آنها اسیر است که دستگیر گردیده بچندان ولوله و غوغا بر لشکریان اعادی انداخته که حدی توان قرار داد و تعداد ترکان از قوه وهم قیاس بیرون و در بازار بنده فروشی از بسیاری بهای ایشان ارزان است حسب الامر قدر قدرت شاهنشاهی پنج و یکسال است که بفرمان دهی ولایت دارالمرز مازندران مشغول و دل خلق آن دیار از غایت دادرسی او شاد است و خلود دولت را از درگاه صمدیت مسئول و خواهان نسبت باهالی آن دیار چندان لطفش عام و مرحمتش تام است که جابجا خواران تجار و بزرگان آن دیار هریک حکومت شهری کامرانند و از استیفای منفقی مقرب آن آستان هرچند بسیار خوش سخن و بذله گو است ولیکن بافرماندهی آن ولایت خوش سخنی و بذله گوئی ناخاما از انکالمایت پیوسته اوقات شریف را بایراد لطایف نغز و اجرای ظرایف بدیعه مصروف میدارند و ندمای خاص ایشان ضبط مینمایند که گوینده کتابی در ذکر احوال شعرای متقدمین و متاخرین تصنیف و تالیف فرمودند که آتشکده آذر شراره ایست از آن اخگر و ذره ایست از آن مهر انور تخلص خسروی اشعارش رشک نتایج افکار امیر خسرو دهلوی دیوانش از چهار هزار بیت بیش است آنچه فرد از نتایج طبع وقادش و دوشیزگان فکرش ایراد شد

دل این مضطرب شد از خم زلف پریشانش — چو آن قفل شعبده بر فراز ریسمان لرزد
دل گر زر مهران مجلسش طلب از ما — گر جان عدم اندر پای این مجلس عجب از ما

مران یگانه دارم از در خویش	که این یگانه روزی آشنا بود	بحال خسروی میسوزدم دل	که یکجان دارد و جانانه چند

عدد اولاد ذکورش ده است اکبر آنها محمد کاظم میرزاست که حسب الحکم شهریاری بفرمانفرمائی اشرف مازندران منصوب است
و نام نیکوئیش بلند آوازه است و عدد اولاد اناثش شانزده است امید که از نجابت خسروی همواره کامیاب و کامجو باشند

احوال نواب محمد ولی میرزا مرکز دایره مروت و منطقه فلک فتوت والا گهر محمد ولی میرزا در روز جمعه غره شهر شوال سنه هزار و دویست و سه از عالم عدم بعرصه وجود خرامیده ملکزاده ایست که دلش بحر کمال است و شخصش آسمان نوال کفش رزق خلایق را ضامن ضمیر منیرش جام جهان بین آفتاب اقبالش با فر و بال است و کوکب بختش بی زوال آستانش آسمان حاجات آستانش پایه خرگاه کوه وقارش غیرت البرز است و فر فریدونیش فر فریبرز حسب الحکم حضرت ظل اللهی روحنا فداه مدت چهارده سال والی ملک خراسان و امر نافذش ناسخ احکام خان ختا و فرمانده خطه ترکستان بوده تعداد جیشش از ستاره افزون و مرکب نیزه لشکرش را مغز سر خصم معجون تیغ او برهم زن ملک قیصری و گرزش باج ستان ملک کابل و هری منزلت و حرکات ثوابت و سیار در نزد رای زرینش آشکار در علوم ریاضی چندان ماهر که زبان دانای طوس و بیان اقلیدس در مدحش قاصر اجرام فلک در بحر فکرش مجزا و احکام صحیحه اش از شایبه کذب مبرا در اخبار سلاطین ماضی و احادیث چندان مستحضر است که درکش عقول دانا آشفته و متحیر سیت کمالش چندان منتشر گردید که عاقبت ما متزین رکاب پادشاه مجاه خود را همسر دیده مدت پنجسال است که حسب الامر دست از فرمانفرمائی ملک خراسان کشیده التزام رکاب حضرت ظل اللهی را بجان و دل خریده از لطف بیکران پادشاهی در دارالخلافه طهران بر جمله اخوان مقدم و بر جمیع رازهای نهانه پادشاه عدالت گستر محرم است اولاد ذکورش چهارده اناث دوازده نفرند امید که جاویدان کشت مرادشان از جویبار الطاف شاهنشاهی سرسبز و شاداب بوده گاهی بفکر شعری دماغ خود را معطر سازند رعایت جناس اسم کرده والا تخلص نموده و این غزل فریده شاهزاده علیشاه را استوده اند الحق در مضمار البیان نیکو سفته اند

نگاران هر کرا بینی کند افکنده گیسویش	بعالم هر کجا تیری کشیده صید ابرویش	نمیدانم که بیند جان بر از ابرویش	کمند اندازی از گیسو که نداری ابرویش
بنیش تیر اری از ستم نشان اگر بویش	بوی گر اهشبو بوسه دادی [illegible]	او بصد هشیار رود از نا مشتاق چشم جادویش	هزاران عابد و زاهد اسیر خال هندویش
ز جانم تاب رفت از آرزوی تاب گیسویش	ز چشمم خون روان شد ز انتظار قد دلجویش	گر قسم و دل اگر رو ز خال او بصد افسون	رمانا کی بیاید از فریب چشم جادویش
ز رشک بوی آن گل جامه گل چاک میسازد	سحرگاهان نسیم از سوی گلشن آرد ار بویش	زبان خامه والا اگرچه ساحری داند	ولا در مدح شه عاجز بود کلک سخنگویش
سپهر چو شهزاده علیشاه اگر بیند	فریدون و جم و کسرا و گدایان سر کویش	ازو ارشد اولادش الله قلی میرزاست با سخن جوانی باستعداد و	

ظاهری و باطنی که منشا هر خدمت عظیم از درگاه حضرت پادشاهی تواند شد که باسهل وجهی بانجام رساند — اسمعیل میرزا [illegible]
فصاحتش از ناصیه منیرش چنان ظاهر که بعد از آنکه در اندک وقت در فضیلت نامش باقصای جهان مشتهر گردد اللهم
احفظهم جمیعا

الطهماسب میرزا		اسمعیل میرزا		جنگیز میرزا		ناصرالدین میرزا
اسدالله میرزا	نصرالله میرزا	فتح الله میرزا	محمد میرزا		رضاقلی میرزا	جعفرقلی میرزا، شیر ولی میرزا
	محمدهادی میرزا		تیمور میرزا			محمدطاهر میرزا

احوال نواب نایب السلطنه عباس میرزا نور ظاهر و نود ظاهر که رایحه اش انا لاجد نفس الرحمن اعنی نایب السلطنة العلیة العالیه نواب عباس میرزا روز چهارشنبه شهر ذیحجة الحرام سنه هزار و دویست و سه ازین مقدم ظفر توام تشریف فرمای عرصه وجود شد شاهزاده ایست آسمان خرگاه و دست آسمان از دامن جلالش کوتاه روی خسروان با فرهش یکسان عقل خردمندان از درک جاهش حیران در کاهش عجا خواتین عظام استانش دامن سلاطین کرام تیغش شررفشان و آسمانش مطیع فرمان گزارش سپهر پیکش آسمان سا کمندش عدو بند و عدو ویش دربند کمند لشکرش پیل توان و تن پیشان چنبر صولجانش را گوی میدان و تش بجرئت کوه هزار و کوه سر در کفش سنگ است یا هما مرغ فاقه از کف نوالش در قاف عدم مختفی شخص جاهش مسجود خسروان و خاک راهش مسجود آزادگان از خنجر پهلو شکافش تن رستم چون بر سهراب چاک و از گرز گاو سارش سر خصم همسر خاک از بیمش رخساره روس سند روسی و از سهمش چهره زنگ آبنوسی روس را دل بود از سطوت وی چون سیماب سند روسی رخشان آمده برهان مبین حسب الحکم اعلیحضرت ظل اللهی در ملک آذربایجان و ضمیمه آن فرمان روا و باج ستان از یلان ورش باکوان روس مدت چهارده سال است که جز با تیغ و سنان زبان نگشوده‌اند مگر در میدان مصاف خصمش لاف گزاف زدی و بپای آن صد مهما خوردی انچه تیغش در روز رزم کرد و آسیبی که دشمن جاهش از دست شجاعتش خورده از ان افزون است که ذکر آن بپایان آید معمار رایش حصنهای حصین و قلعه‌های متین که با سلم عقل بنام آنها نتوان برآمد بنا کرده از انجمله قلعه مسمی بعباس آباد و در ایلک بنا کرده که چشم روزگار چنان بناها ندیده و تیغ کنگره‌اش از رفعت ترنج مهر را سر بریده اگر در کالنجر در رفعت خود را با وی همسر گیرد بپاداش آن لاف بی کیفر ببیند در اصل دارالسلطنه تبریز هم بناهای دلکش بنا نهاده که ذکر آنها موجب تفصیل و تطویل کلام است بالجمله لشکرش از اندازه حساب بیرون است و دل دوست و دشمن بر احکام همیونش مفتون چهل هزار لشکر رکابش که هر یک در روز رزم آرزم ده رستم و راوشم اند همواره اش ملتزم درگاه و سر مفاخرت بر کیوان و ماه دارند پنجاه عراده توپ آتشین تن جوشنده اش در راه همراه است و عدوی دولتش پیوسته از دم شررفشان جانکاه از غایت فرهنگ دستاموزش باج ستان فرنگ و از کثرت شجاعت راه نورد عرصه جنگ بلا تکلف سخن پردازی نور الهی از ناصیه همیونش درخشان و بی شایبه ریا نور یزدی از چهره سروریش فروزان هرچند در سفتن در مضمون و در منظومه چندان میل ندارند و تخلص بجهة خود قرار نداده‌اند ولیک از قوت نفس رحیمه چون حکمش قادر است و علو طبعش ازین قطعه که حقیر را ستوده‌اند ظاهر است

ای همیون برادرم محمود
در زمانه مبارک و میمون ::
قطعه دلکشی رسید که بود
طبقی پر ز لؤلؤ مکنون

از جهان آفرین بران مخزن — صد هزار آفرین وآن مخزون — لیک ازان کمان با مهری — شد غم جان و دل زحد افزون

ای بحشمت عدیل اسکندر — وی بحکمت نظیر افلاطون — که بود این کمان ترا لایق — چون بود مهر کم مرا مفتون

با فروزنده اختری چون تو — دل بمن مهربان نباشد چون — بخداوند مهر و مه که مرا است — مهر تو در دل از قیاس برون

بی جمال تو دل بود پر غم — در فراق تو دل بود پر خون — به که ختم سخن کنم به دعا — شیشه چون شرح وقت غم اکنون

خواطر تختم و دولت با غم — دولتت شاد و دشمنت محزون

حضرت ظل اللهی را با ایشان نسخچه ان لطف است که کمی از بسیار آن در قوه بیان باشد در حسن صوری و معنوی بی نظیر خاصه در نگارش خط نستعلیق برادر مهتر عاشاه شاهزاده است اولاد ذکورش پنج نفر ده ارشد انها قرة العین محمد شاه طول الله عمره که شاهزاده ایست فرشته خصال و ملکات بیهمال روشن غیرت ماه و مشتری و مهرش رشک احکام قیصری کفش دریا نوال و دلش بحر کمال مانند در اشکال و تصویرات فلکش نقش بر دیوار کشیدن تصویرات بغایت خوش سلیقه لب بیار فصیح اللسان و بذله سنج و سخنان بدیعش در بها افزونتر از گنج هم با مراعلیحضرت شهریاری فرمانده ملک خوی و بوردش احکام دلکشش کسری از خجلت در خوی چندان داورسی پرداخت که ویرانه آن دیار را معمور ساخت عجب نه گر از شعله حکمش از پاروان بره بریان باشند باز با تیهو انبازست و دست تعدی مظلوم بر ظالم دراز امید که جاویدان صحرا نورد عدل و داد باشند انشاء الله جناب حضرت متعال این نونهالان ریاض شوکت را از سرچشمه زندگانی همواره شاداب دارد عدد اولاد ایشان

پانزده است

محمد میرزا	بهرام میرزا		جهانگیر میرزا		اسکندر میرزا	بهمن میرزا	خسرو میرزا
دهقان میرزا	جمشید میرزا		جعفر قلی میرزا		مصطفی قلی میرزا	احمد میرزا	امام قلی میرزا
فریدون میرزا	سلطان مراد میرزا		داراب میرزا		منوچهر میرزا	اردشیر میرزا	نادر قلی میرزا
	جعفر میرزا				اسحق میرزا		

احوال نواب حسنعلی میرزا سهی سرو بوستان مروت و فروزان شمع شبستان فتوت حسنعلی میرزا میلاد با سعادتش روز پنجشنبه دوازدهم شهر ذی قعدة الحرام سنه هزار و دویست و سه است الحق شاهزاده ایست فرشته خصال و خجسته مقال در سلامت نفس مبارکش آثار نیکو نا پیدا و از سیمای میمنش رسوم مهر هویدا و از مهربانیهای فراوان دل خلق جهان را مطیع فرمان نموده اختر حکمش همواره در آسمان دولت سیر و کوکب طالعش از سپهر دولت بی نظیر از امیرش کار دبیری آید و از دبیرش امیری شاید سرو قامتش چون بخرام در آید قامت سرو قدان چگل بقیام در آید و ماه عارضش چون نوربخش آید از پانور گراید چون آغاز تکلم نماید نوبت هزار دستان سراید چون حرف آخرست ابجد کنش در راستی چو حرف نخستین ابجدست شخص وجودش بزاکت مایل که در وصفش زبان خامه بعجز قائل وجود نازکش از مهری پرند و پرنیان از غایت نزاکت بجان وا فزونا نزاکتش چندان که بدن نازکش غیرت افزای پرند و پرنیانست بحسن خلق چنان محبوب القلوب که در جمیع

قلوب محبوب کارش چندان بسامان که باسامانند و در عهدش پریشان ایامش چندان بکام که تیغ خون فشانش در جیب نیام بحکم

اعلیحضرت قدر قدرت شاهنشاهی مدت پنج سال است که دست جلالش فرمان فرمای مملکت فارس است از حسن رایش

اهالی آن مملکت پیوسته شادکام و مسرور چندان بدادرسی خویشتن را مشغول ساخته که آیینه قلوب غنی و درویش آنگلرا از زنگ

کدورت پرداخته و از بسیاری ثبات رای تا حال در سرکار خویش شخصی شخص نفر موده اند در طبقه عطارد بنانان و نداز

زهره مریخ سنانان معمار رای رزینش بانامبانی عمارات دلکش گشت و فکر دور بینش برمحکمی حصنهای حصین ضمین آنکه کف

کریمش را اگر کان عطا گویم روا و دل دریا مثالش را اگر بحر خوانم بجا است بسکینان صد سیم بخشد و بفقیران بدره زر دهد در

دستگاه جلالش بارگاه جم تنگ ینبع عقل و دانش ایکان کمال ماند است زبان قلم از ذکر تو لال نطق من واوصاف تو فکرت خطا

کلک من و مدح تو خیالیست محال در جمیع کمال بیهمال خاصه در تحریر خط نستعلیق که رشحات قلمش از آب حیوان نشان میدهد

چنانچه این مقاله اگر بمتقلبین مالدش در خور است برادر مهتر طول الله عمره است اولاد ذکور ایشان پانزده نفر ند

واناث شانزده اسامی اولاد ذکورش بنهجی است که ایراد میگردد در گلستان بزرگی گلهای جلال زیب کاهشان باد

رضا قلی میرزا		نجفعلی میرزا		امامقلی میرزا		تیمور میرزا
شاهرخ میرزا		جهانگیر میرزا		اکبر میرزا		نصرالله میرزا
اسکندر میرزا		کیخسرو میرزا		نادر میرزا		اردشیر بابا میرزا
	جهانبانی میرزا		جعفرقلی میرزا		نورالله میرزا	

احوال نواب حسنعلی میرزا برازنده اریکه معدلت و فرمان روائی زیبنده و ساده عظمت و مملکت آرائی نواب حسنعلی میرزا

ادام الله اقباله مولد مبارکش روز جمعه غره شهر ذیحجة الحرام من شهور سنه هزار و دویست و چهار شهزاده ایست ارسطو نظر و دبیر

دوشیزگان فکرش رای رزین فلاطون در تشویر حدت خیالش چندان که جاسوس وهم حیران اگر رای رزینش قرار گیرد طرح

عالمی دیگر ریزد و سابق برین در ملک ری با مر شهنشاه کیوان جاه صاحب حکم و فرمان روا بوده مدت پانزده سال ها دارالخلافه را

کوکب بخت از وبال بری و در ایام حکومتش دارالخلافه بعد از تفریغ از خدمات حضرت ظل اللهی اوقات شریف را بتسبیح

و تهلیل مصروف داشتندی بمرتبه که همواره تسبیحش زیب انامل بودی محفلش مجمع افاضل بانی بعضی عمارات دلکش در شهر مذکور آمد

و در بلوک شمیران که محال طهرانست و در جانب شمالش واقع است بجهت اعتدال آب و هوا و بتقریب دلگشائی جا چندین

قصر بنا نهاده که تا نام قصور جنان توان خواندش حسب الحکم شهریار زمان و تاج بخش خسروان دوران مدت پنج سال است که بنظام

مملکت خراسان مامور و بر تخت بلند شهریاری مغرور از تیغ خون فشانش دل اشرار اندیار پرشرر همواره از بیم نهنگ مرگ را در نظر

و ترکان بختی نشسته در های عیش برروی خود بسته دارند و از تیغ تیزش تار حیات و رشته عمر خود را گسسته پندارند عزم جزمش چون

آهنگ رزم نماید از کشتن دشمنان زنگ غم از آیینه خاطر دوستان زداید طایر جان شکار تیرش در ساحت میدان چون قصد

طیران نماید از شاخسار زند که مرغ روح اعادی رباید فکر متینش چندان محکم که اگر خواهد با سلم عقل بر بام فلک تواند برآید
سخن دلپذیرش در نظم و نثر وضیع و شریف حسن و بغایت مستحسن است بیان بخارا و اورکنج پیوسته از خون فشان تیغش در رنج
مگر با شیر دلان در عرصه میدان همعنان و از رمح جان ستانش دشمن بدبخت در امان حمله او سنگ کرد عرصه موقف جنگ

پهلوی خصمان چه نال یک پیکان اندر گذشت		هر چه ازان پس بدید تیغ شمشیر بید	هرچه ازین پس شکست کرز کمر گذشت	در جمیع کمالات آراسته است

خاصه در نگارش خط نستعلیق که از بس خوش تحریر که گونا خط ایازات یا طره لیلا بالجمله در گلشن سلطنت که افقی از
خزان هرسال دسر و قدش قد بر آسمان افراشت و دهقان ازل باید قدرت خود از برای صفای انجمن که کلهاش
پژمرده نگردد سر و قدش را کاشت برادر کهتر حسینعلی میرزا فرمان فرمای فارس است که ذکر خجسته اش ایراد گردید
اولاد ذکورش شش و اناث پنج است امید در زیر سایه اعلیحضرت ظل اللهی تمامی کامران باشند

اسلاکو میرزا		ارغون میرزا		اباقاآن میرزا	
بوسعید میرزا		منکوقاآن میرزا		اوکتای قاآن میرزا	

احوال نواب محمد تقی میرزا با نام مبانی جود و احسان ناظم مناظم عدل و ایقان نواب محمد تقی میرزا ادام الله اقباله روز
چهارشنبه ششم شهر صفر المظفر سنه هزار و دویست و شش بالخیر والسعادة و الظفر زینت ده صفحه ایجاد و آسایش بخش
عالم کون و فساد گردیده بحق ملکزاده ایست با فر و جاه بل ملکات با اشتباه چون کف رادش ببذل وجود در آید
رونق بازار بحر و کان ببر آید دلش جام جم وجیش کمترین خدم دارایش پاسبان است و قیصرش مطیع فرمان کوکب
بخشش عالم افروز است و آتش تیغش عدو سوز ناهیدش خنیاگر است و عطاردش دبیر دفتر ماهش جام است و مهرش
کمترین غلام رایش رزین و فکرش متین اقبالش بلند است و سخنانش دلپسند حکمش مطبوع است و امرش متبوع لشکرش
بیحساب است و بخت مخالفش درخواب بادر شاهنشاه روحی فداه مگر با سند روس رویان روس هم آورد همواره با ننگ چشمان
خیوه و اورکنج در نبرد طبعش عالما و همت بلندش از خلل خالی حسن خلقش ظاهر و هویدا و خلق در حسنش واله و شیدا شخص
وجودش بداورسی مشهور و از عدل جهان آرایش دل دردمندان مسرور محمودش ایاز و ایازش محمود است حسب الامر
شهریار زمان و فرمان روای انس و جان در دار السرور بروجرد و چاپلق و بربرو ایلات و احشامات بختیاری فرمان
روا است و الحال بالنصفه در سایه لوای حضرت معدلتش همواره راحت افزا و از معماری رایش خطه دار السرور چون عرصه
جنان خرم است و دل ساکنین آن دیار از حوادث ایام بیغم از آنکه طبعش از بناهای دلکشش پیدا است و محکمی
فکرش از محکمی قلعه و باره آن دیار هویدا حصنش بغایت حصین است و قصور بیقصورش بنهایت دلنشین خاصه باغیکه
در خارج شهر مذکور باغبان امرش تا آن گلشن از آسیب خزان پژمرده نگردد با اسم شهنشاهش مسمی بباغ شاه نمودش
از بس دلکش گونا از انهارش آب بقا جاریست یا آب زمزم و کوثر در جداولش روان شمسه قصرش چندان شعشعه

افزاست گردش عاشق است چون حربا شبانه‌روز از هنگام طلوع تا غروب در آن حضرت آسمان‌سا در جولانست و پیوسته
متبسم صحن و ایوان ذکر کمالش از قوه تحریر افزون در حفظ حکایات ماضی بی‌مثال است و فواید کمالش پر از حلاوت
سخنان دلپذیرش در مذاق خردمند شیرین‌تر از قند نثرش روح فزاست و نظمش غمزدا گاهی بر سبیل تفنن صحرانورد خطه
ابیات است و این یک شعر بر علو طبعشان شاهد حال   شاهد ما همه بر یکقد و یک اندازه   زهره شان گوی کجا یان مه نوشان ملحال
و در رسوم الفت و مهربانی بنوعی زبر دست که بر وفایش دل اخوان پای ثبت با انجفیرش نهایت موداتست از انجا که تخلص را
با متخلص مناسبتی ضرورست نظر بشوکت ظاهری و باطنی شوکت تخلص میفرمایند با عالم و دارا چنان مهربانست که هرکس
مهربانی او خاصه خویش داورا خداوند خویش خواند چنان لطف خاصش با هر تن است که هر بنده گوید خدای من است
جدا کار و با هر یک چنان ساخته که گوئی بغیر نپرداخته عهدش چنان محکم است که گوئی بنیان چرخ اعظم است بجهت آرایش
این گلشن چند شعر از افکار ابکارش که ثانی سبع المثانی و فروزانتر از شعرای یمانیست ایراد گردید تا گوش هوش ارباب طبع از استماع آن محظوظ گردد

بهر خوبی دل من حلقهٔ زلف کسی است با رقیبت نهان بود کاری	ز دود جگر سر زلف تو بیجا دل من همچو دانا که من شنیده انم	با بها آمد از دل نرخ کالای وفا تمام عمر برو نتوان دیده ایم و تو هم	یا که در شهر شما این جنس ارزان یعنی چه میشود که نما برو ما منظری

عدد اولاد ذکورش چون سبعه سیاره هفتست ارشد اولادش مهین لاله دودمان شوکت و سروری ابوالفتح میرزاست
که در مراتب نکته سنجی اگر در عالم نوبت پنج زند رواست و در مراتب لطف مقال و حسن و جمال اگر دعوی یوسفی کند بجا
در سال ترتیب این خجسته گلشن حسب الاشاره پادشاه انجم حشم خسرو سیاره خدم شغل حکمرانی جابلق و بربرود و دیگر
محال بروجردست مأمور بامر داوری مشهورست   سپهر فتح ابوالفتح میرزا که سپهر   ابد ز داد و دهش اوشده است عقیم
در جابلق قلعه باغی مسمی بفتح آباد آن نموده است قریب باتمام است اسامی اولاد ذکورش باین ترتیبست

	ابوالفتح میرزا		شجاع الملک میرزا		اورنگ زیب میرزا	
ابوسعید میرزا		طهمورث میرزا		کامران میرزا		محمد علی میرزا

و اولاد اناثش دوازده نفر ند زاده الله امید که نهال عمر و آمال شان از رشحات رحمت ایزدی سرسبز و شاداب باد
و در عرصه جهان کامران باشند **احوال نواب علینقی میرزا** فروزان شمع لگن فتوت و نمایان سرو چمن مروت علینقی میرزا
روز پنجشنبه نوزدهم شهر شوال سنه هزار و دویست و هفت از پرده غیب بعرصه شهود و از کتم عدم بعالم وجود خرامید شاهزاده‌ایست
که وجود مسعودش بحر جلال است و ذات شریفش آسمان کمال دلش دریا نوال است و تخش بحر جلال رایش چندان
متین که صراط مستقیم بر راستی لنگرش ضمین کار چندان بسامان که بادسامانان از ملکش گریزان تیغش چندان خون چکان
که دشمن جاهش از بیم جان در امان حلم کیوان شکوهش آنچنان استوار که کوه با همه گرانسنگی در برش بمقدار بخششش پر تبه

جانفزا که برستعین رزمش اثر آب بقا بخشد وروش چندان تنفر از قیل وقال که زبان ناطقه در وصفش لال حدت ذهنش

بمرتبه که مشکلات صنایع عجیب با تفکر در برخیالش آسان گردد ودر هر کاری بقدر الامکان سعی فراوان نماید واز هر شغل

بهره برباید وجودش چندان وارسته که از علایق جهان چگا چشم بسته بدو یک زمان در نظرش یکسانست همواره

در جهاد نفس مشغول وباین شیوه خجسته در جمیع طبایع مقبول است درحقیقت چندان کامل که منصور شبلی با همه دانش

در برش جاهل مدت دوازده سال کامل است که بامر اعلیحضرت ظل اللهی فرمانده دار السلطنه قزوین است

واز معماری رایش عرصه الکک غیرت افزای ساحت بهشت برین ساکنان آن دیار را پیوسته بساط نشاط گسترده است

ومدام شراب عشرت در ساغر شادمانی ریخته با بنا عمارات دلکش دران سامان شده که محکمی نگارش خالی از امتیازی نیست

برادر مهتر نواب امام ویردی میرزاست طول الله عمره عدد اولاد ذکورش مانند ابواب جنان هشت است وعدد اولاد

اناث یازده است امید که در زیر سایه خدا کامران باشند

محمد زمان میرزا		اسکندر میرزا		ناصر الدین میرزا		ربیع الزمان میرزا
جهانگیر میرزا		انوشیروان میرزا		محمد صادق میرزا		اسحق میرزا

احوال نواب شیخعلی میرزا فروزان مه صباح حشمت واقبال ودرخشان گوهر عظمت واجلال نواب شیخعلی میرزا مولد مسعودش

شب دوشنبه چهاردهم شهر رجب سنه هزار ودویست وده است ملکزاده ایست باکمال حشمت ودلیری با قدرت پنجه پیل

توان ایام را رنجه ساز دگرزش چندان گران شکوه که با همه گران سنگی البرز کوه در بر گرزش چون کاه تیغش چنان بخون

ریزی دلیر که بهرامی در برش نوعی از تقصیر چون بایوان آید رونق کاه فزاید گاهی شیر رزم است ووقتی بیر بزم

کفش آسمانیست که اختر انش درهم ودینار است واین کواکب در آن آسمان همواره ثابت سیار سخنان معیشش

پیوسته از شاه سنجار است وخسرو فرخار روزگارش چندان برادگنامرادی ودر عهدش بمراد واز معماری رایش

پایه عدل محکم ودر محکمی نگرش بنیان قرین غم نگارش جانفزا وگردارش سراسر بجا حسب الحکم داور دوران وفرمانده ایران

وتوران مدت شانزده سالست که بامر دادرسی رعایای چوپین که اکنون از برکت شاهزاده دولت یار شبل غاب

سلطنت وذیل غاب سحاب خلافت نواب محمد علی میرزا ادام الله اقباله مسمی بدولت آباد است مشغول واز فرمانده این

ملک مسموع شد که بنای چوپین که اعظم معموره عالی رات از ابنیه بهرام چوپین است ولیک انحقیر هر قدر در کتب تواریخ تتبع کرد

نیافت واز مورخین نیز انیمعنی استماع نشد وبدیه چو زبان ایک خسروی در وی مکان گزیده که بهرام غلام وکیوان مقامست

ودر سنه هزار ودویست وسی قصبه تویسرکان ومضافات آن از حضرت شهریاری نظر بفراخور استعداد باینشان واگذاشت

فرمودند الحق انچه شایست وبایست در طریق سلوک میکوشند وبهیچوجه در دادرسی تکاهل نیورزند در آبادی وابنیه

دولت آباد بعلت تقدیم فرمانفرمائی بیشتر کوشیده قلعه بغایت مستحکم در انجا بنا کرده کنگره اش با کهکشان هم آغوش است

وبروجش با فلک البروج دوش بدوش در نگارش خط نستعلیق اوقات مصروف دارند واز علم موسیقی بکار بهره نیست
وگاهی بر سبیل تفنن فکر شعری فرمایند تخلص او شاپور است واینچند بیت از خیالات ایشانست

پرسید نخست از دل ما / عجب از جنس وفا آیدم وطالع خویش
هر تیر ستم که از کمان جست / که در این شهر نگارش خریدار آمد
گرد با مهر تو یکباره فراموش مرا / آمدم تا که ز دام تو رهانم دل را
دل ما را ستم سنگدلها در کار است / او رها نا شده من نیز گرفتار شدم

عدد اولاد ذکورش شانزده است اکبر وارشد آنها نور چشم عزیز نظر علی میرزاست بسیار خوش گو و نیکورو پسندیده نهایت
وقور ومتین است بغایت صبور وبا تمکین منظورش آنست که از جانب والد خود در ملک تویسرکان حکمران گردد
چنانچه از قوه بفعل آید با سهل وجهی امر آنمحال را منتظم خواهد ساخت وعدد اولاد اناث او نه است امید که تمامی
در زیر لوای عنایت پادشاهی آسوده خاطر باشند اسامی اولاد ذکورش باین ترتیبست

نظرعلی میرزا	علی محمد میرزا	عبدالرحمن میرزا	محمد رحیم میرزا	محمد کریم میرزا	سلطان یوسف میرزا	اسحق میرزا
اسدالله میرزا	فضل الله میرزا	اکبر میرزا	شاه مراد میرزا	محمد زمان میرزا	الب ارسلان میرزا	قزل ارسلان میرزا
		سلطان سنجر میرزا		طغرل تکین میرزا		

احوال نواب علیخان محتاج الیه کیهان وکیهان خداسا سایه خدا فارس میدان شجاعت وعارث خطه خلافت ظل
سلطان علیخان شاهزاده دام اقباله در روز پنجشنبه ششم شهر شعبان من شهور سنه هزار و دویست و ده خورشید جمالش
از افق بزرگی طالع ولامع گردید شاهزاده با فر وجاهست چنانکه حکمش بر همه کس رواست واطاعتش بر جمیع خلایق سزا امرش
بر هر تنی روان وکفش از بخشش نابود کن دریا وکان چون بایوان سخا درآید گنج شایگان ودفینه قارون بر سر آید صورتش
مظهر آثار رحمت الهی ودلش مخزن اسرار پادشاهی **بیت** دلش گنج حقایق هین همین آمد کفش رزق خلایق هی همان افتاد
در بدایت سن در رکاب ظفر مآب خاقانا با مر لشکرکشی وکشورستانی قیام پس از چندی که مایه استعداد اوش مقبول رای عالم آرای
گشت حضرت ظل الهی ایالت دار الخلافه را که مرجع سلاطین زمان وملجا خواقین دوران است برای کافی او محول فرمودند
تا از حسن کفایت از ملکت باج ستاند واز رعیت خراج رهاند علاوه بر ایالت دار الخلافه زمام اختیار محال خوانسار
ومحلات که از معظم قصبات عراق عجم است در کف کفایت ایشان گذاشته واینچند فرد حکیم انوری مناسب برخی از حالات ایشان است

ای بدرگاه تو بر قصه رسان حاکم ری / ره نشین سر کوی کرمت حاتم طی
فلکجاه ترا خارج عالم داخل / قطب تدبیر ترا عروه تقدیر جدی
صاحب وصدر جهان وجهان زنده تست / عقل داند که بجان زنده بود کالبد حی
نیل خواهد رخ خورشید که روی تو زوال / قصر سیمون ترا ناقص ایوان کردی
چرخ میگفت که گیتی نماند وجود / همت تست بیر ز دو گفتا که علا

اختران در هوس پایه اعلای سپهر / سوی ایوان تو آورده بعلیین پا
جاه تست آنکه جهان پیش جهان کاه ارد / وهم را سر برد حیرت وفکر را پا
ملکرا با تو معمور جهان میدارد / که بتدبیر برون بر دخرابا از ری
اندران معرکه کز حمله شبگیر قضا / عالم عافیت از تحمل شده حی

واین رباعی از خیالات حقیر در وصف ایشان سمت تحریر یافت

ای آنکه

ای آنکه چو مهر منتجا خوانندت   یگانه و آشنا و دنیا خوانندت   در عالم امکان چو تو نامد صاحب‌قدر   زانست که عالمی علا خوانندت

با امرای دربار پادشاهی و اکابر و حکام ممالک محروسه حضرت ظل اللهی نیز چنان سلوک نموده که دیار از وی ملول و بر خاطری نامقبول
آید بغایت رئوف و مهربان و سلیم و نکته‌دان است با غرور جوانی در نهایت پرهیزکاری دامنش چون دلش پاک و بدیده زر در
کفش بمقدار تر از مشتی خاک است بمطالعه کتب احادیث مایل و بمعاشرت علمای دینیه و فقهای اثنا عشریه میلش کامل است
سادات و فقرا همواره از ریزش دست جودش مشعوف و اوقاتش پیوسته به پرستاری درماندگان مصروف و در
احادیث و اخبار و حالات سلاطین سلف بسیار کامل است بر هر که بکرم برنش مهربانا افزونتر است و پیوسته از ملطفات
روزافزون خود اینحقیر را مقرون انفعال دارد و با صدق القلب بهدی امنا القلب اخلاص در آن سرکار از قوه تحریر برونست
حال دل بیقرار ما را   داند چو بقلب خویش بیند   او و حضرت نایب السلطنه کواکب یک برج اند و دررای
یک درج در دار الخلافه طهران با نه عمارات دلکش شده خاصه عمارتیکه رشک قصر خورنق است در سرای اندرون خود بنا نهاده
که بعد از عمارات مبارکه شاهنشاهی عمارتی بان دلکشی کمتر دیده شده انشاء الله تعالی جاودان در آنمکان فرح توامان
کامران باشند از نتایج طبعشان بجز این بابی ز نظر نبود   مائیم که شد مسخر ما یکسر   قطاع جهان ز باختر تا خاور
در بزم ما دلیران خفتان   گیرد بیاد ما حریفان ساغر   اولاد ذکورش شش است ارشد و اکبر آنها نور چشم عزیز
سیف الملک میرزاست که با صغر سن امرای خطیر از وی صورت میپذیرد   شیر را بچه همی ماند باو   باری در تعریف
و توصیفش همین کافی است که حال مدت هفت سال است که حسب الامر شاهنشاهی در دبستان تربیت نایب السلطنه
العلیه العالیه است و در خطه تبریز لعل لبش شکرریز است عدد اولاد اناثش هفت نفرند انشاء الله در مهد مرحمت
شاهنشاهی در کمال استظهار غنوده همواره کامیاب باشند اسامی اولاد ذکورش باین ترتیب است

سیف الملوک میرزا		محمد حسین میرزا		سیف الدوله میرزا	
محمد طاهر میرزا		شجاع الدوله میرزا		داود میرزا	

احوال نواب عبد الله میرزا فرمانده مهر و ماه برازنده مسندگاه عبد الله میرزا ورود موکب مسعودش بعالم وجود در روز جمعه
بیست و چهارم شهر جمادی الاولی من شهور سنه هزار و دویست و یازده اتفاق افتاده شاهزاده‌ایست خوش خو و نکو
رو خندان بصفات حسنه آراسته است که زبان قلم در بیان نیکوئی خصائلش کاسته سخنان شیرینش نمک خوان
دردمندان است و عبارات دلکشش در نظر اهل خرد شیرین‌تر از نغمه عندلیب خوش الحان خواطرش چندان خرم کو یا طلعتش را
آب شادمانی عجین کرده اند لبان لعلش دمی از خنده نشکیبد همواره اوقاتش بنذله سنجی مصروف است در میان همگنان شگفتن
خاطر معروف حضرت ظل اللهی را با وی کمال لطف و التفات است و برگزیده‌گی از دیگرانش بعلت حسن صفات هم بحکم اعلیحضرت
شهریاری بفرمانفرمائی ولایت خمسه و سماس و ابهر و سلطانیه و زنجان مامور است و از درستی احکام پسندیده‌اش اغنیا و فقرای

آن مرز و بوم آسوده خاطر و مسرور و از ایشان پاسبان قیصرش مطیع فرمان گرزش مغفر شکن و قهرش تیغ تکن روز هیجا اژدرم
دلیران و ایام بزم مجلس آرای حریفان انجاکه او سخن سنج دیگران در رنج باین شگفتگی خاطر دیده کسی ندیده و باین خوش خبر نه
گوش کسی نشنیده چندان بصید و شکار مایل که زمان فراغتش همان ادای فریضه است و همواره صید وحوش و طیور
خاطر شریفش را نصب العین در بلوک طارم که من بلوکات خمسه است قصری مسمی بمنظر دارا برپا و در فصل زمستان
دارای اسکندر غلام در ساحت جان فزایش که خالی از خلل باد داب تاز و صید انداز است و در شهر زنجان چندان
آبادانی کوشیده که خرابا و ویرانه جز در دیده جادو نگاهان و در دل عاشقان یافت نمیشود جوانان ماهرو همواره از التفاتش
کامجو و شاهدان خورشید وش پیوسته از جام عنایتش سرخوش با منش مهری خاص است و مرا نیز در خدمت ایشان نهایت
اخلاص بالکه یکی محرم اسرار و حافظ گفتار زانکه هر دو بلبل یک گلشنیم و نغمه آموز یک انجمن

من و او بلبل یک بوستانیم
چو آتش مانده از یک کاروانیم
کلاف هر دو از یک پنبه رشتند
نهال هر دو از یک دانه کشتند

امید که در زیر سایه حضرت ظل اللهی تا یوم نشور باین شیوه خجسته خاطر خود را مسرور داریم گاهی برسبیل تفنن از مرغزار خیال بصید غزالان مضامین
میپردازد تخلص شریفشان دارا است همواره از فرط محبت اینحقیر را از نتایج خیال خود منفعل دارند و از قصاید و غیره
هم گاهی در مدح ایشان میسراید از انجمله این قطعه در مدحش از زادهای طبع حقیر است

قطعه در مدح نواب عبد الله میرزا

سپهر مجد و علا آسمان قدر و شرف / بهین سلاله شاه زمانه عبد الله
کشور پنجه شیر افکنش در صف کین / کشیده نافه امرش بر آسمان خرگاه
امیر مجلس و کوه وقار و شیر مصاف / جهان رحم و سپهر عطا و عالم جاه
فکنده ظل لوائش نقاب بر رخ مهر / گرفته دست جلالش کلاه از سر ماه
ببزم رزم و کفش جیب ابر و جوش بحر / برزم تیغ و عدو ریش چو برق و کشت گیاه
بود ز دامن اجلال تخت تشخصش / زبان ناطقه و دست هر که کوتاه
بعهد دولت او غیر خاطر عشاق / بخاطری نتواند که غم بیاید راه
اگر نه قبله حاجات خسروان در اوست / جبین ز بهر چه سایند اندران درگاه
همیشه تا که ز مه روشنی بیاید شب / همیشه تا که منور ز مهر باشد ماه
بلند جاه محب و مخالفش اما / یکی ز چوبه دار یکی ز پایه گاه

دیوانی ترتیب داده اند که قریب بده هزار بیت است در سلیق
مضمون خوش قادر است مهما امکن مضمون را دلکش می بندد و حقیر اینچند بیت از دیوانش انتخاب و در این گلشن ثبت نمودم

ارغوان کان بدخشان کرده گویا غارت است / کاش همه لعل بدخشان دارد اندر گوشوار
پیدا اگر صیاد نبود گر نه چینه از زر و / پنجه بگشاد است از بهر صید اندر شاخسار
گویم بلبل که کند مدح خداوند آغاز / گو چه من گوشه این نغمه نکوتر گیرد
سرتاپا از فخر بر طارم عیسی آید / بر تاب از شوق چون ناوک ز پیکر گیرد
از پا بخشش چون پای بالبوان آرد / از در کوششش چون دست بخنجر گیرد
خاک با هرچه ز دامن همه یکسر شمرد / ملک با هرچه دعاوی همه یکسر گیرد
بعد از هلاک ما گذری کن بخاک ما / آهسته نه قدم بدل دردناک ما
خشت خم ز باده شد و من خراب تو / آسوده ام که تیغ خراجی خراب را
مشکل آید با جوانان عشقبازی پیر را / چون اجل آید سوی دام آورد نخجیر را
آشکارا شد قیامت تا که بنمود آشکار / دست نقاش ازل از پرده این تصویر را
از ازل کردند دارا قسمتم غم چاره چیست / زانکه تغییر نمی باشد دگر تقدیر را
تا دیده زلف یار دلم بیقرار شد / با دل چنین نبود ز اول قرار ما

اندر بر ناز تو نیاز من از آن است
در حسرت خنجر تو بودم
آستین بهر قتل من شکنی
کردیم بس وفا و ندیدیم جز جفا
ای یار پر جفا مکش در کام غبار کینم
بدخواری ادهم جان مشو در بالین من باز آی
گیتی نشد و حیات این بوالعجبی بنگر
نالم و اندیشم آه کز اثر زاریم
با دل پر غم سنگین را ترحم یاد ده
گویند شکیبا باش کین چاره هجر آمد
است هنگام وداع و بر لب چو آمد جان من
بعد ازین آنکه گوتیو سفر باید کرد
شهره گردیده درین شهر نگاری آری
میندانم چه بود لذت می عاشق است
گر به عمر نالم ز جفا تیر کم است
داد از جور تو بردیم بسلطان و نشد

گلین شیوه ز تو و ز من ای شوخ پسندید است
آنهم که نصیب دشمنان شد
تنگ باد است ز قتل همچو منی
خوش گفت آنکه نخل قامت باشد
گیرم بکشتن در خورم ما بر جانم اکنون کشی
گر آسمان جان سپارد آنکه بر بالین بود یار
ماییم و دل تنگ جا بتو در آن بینم
یار کند بعد ازین ترک دل آزاریم
یا زبانم را ببر یا رخصت فریاد ده
دوری ز تو با تلخ و آنگاه شکیبا
بدین خوننشده دل فکر دگر باید کرد
این دل غمزده را باز خبر باید کرد
ساغر خویش ز خوناب جگر باید کرد
نه همین ناله ز جور تو سحر باید کرد
عرضه بر درگه دارای دگر باید کرد

چون از بزم روان شدی از تن توان رفت
ما بیاد خط سبز و روی گلگون زنده ایم
ما را ز غم تو دادرس نیست
دارا ز محنت غم جانان ببر و جان
زمانه مهربان آنرا که باشد مهربان ز خش
تا دگر غمزه ات از جوشش گردون گذرد
ای شهسوار حسن بیا زودی خود نشان
شب باید است و هر کس لب یار سر و جان
تو ترک مرا بهیچ گفته
ندارد ناله و آهت اثر اندر دلش دارا
دست به زلف دلارا و زنی باید زد
شهره از آتش پر شور درون باید سوخت
کاش می آمد و نظاره روی بیکرد
هر که پیچید سر از تیغ تو صادق نبود
شاه محمود که در حشمت این پیش دارا

شد طلب کار تماشا ز پا نشناسد رود
عاشقان را با تماشای گل و ریحان چکار
در دست بجز غم تو کس نیست
جانان از او به بوالهوسی بد گمان هنوز
چو یارش مهربان آمد چه باک از جور ایام
عاشقان را چو گشادی ز پر داری دل
ما از ازل بخاک مذلت فتاده ایم
همه جویان سه بود ندو من جویای سر روان
من درد ترا بجان خریده
بس برخساره تیر انداختی و امتحان کردی
جان من هست میان از بر من تا تو روانی
عقده از دل غمدیده بدر باید کرد
خاکها بر سر هر کوچه بسر باید کرد
آنکه مستکف ز تو قطع نظر باید کرد
بر تیر تو همی سینه سپر باید کرد
دامن خویش پر از در و گهر باید کرد

عهد اولاد ذکورش دو است ارشد شان ضیاء دیده کانم محمد حسن میرزا است از بس عفیف گو تا روح مجسم است بسیار افتاده و سلیم است
حسب الحکم داور گردون اساس بفرمانده‌ی سجاس که یکی از ولایات خمسه است حکمران و باج ستان است دیگری ابوطالب میرزا است
و عهد اولاد اناثش شش است امید که جاویدان در ظل مرحمت حضرت شهریاری باشند

محمد حسن میرزا	ابوطالب میرزا

احوال نواب امام وردی میرزا حامی مراسم عدل و انصاف ماحی آثار جور و اعتساف نواب امام وردی میرزا مقدم مبارک
معدلت توامش شب چهارشنبه دهم شهر شوال سنه هزار و دویست و یازده زیب ده عالم وجود گردیده شاهزاده ایست
که بخوش خلقی از همگنان طاق است و از همالان ممتاز بسیار خلیق و مهربان است و بغایت رئوف و شیرین زبان
نهادش عدو بند است خصمش اسیر کمند نظر بفراخور استعداد و قابلیت بمنصب ایلخانگری سرافراز و بپیشرو لشکر شاه است و تمیز
نیک و بد سپاه و در انتظام شغل معهود بخنده ان عاجل است که از عقده انامل بیان آن نتوان نمود پیوسته مقیم درگاه است و همواره

طالب جاه محبوب القلوب اخوانست بخلاف یوسف اخوانش میل از دل و جان با نواب شاهزادکان ملتزمین رکاب

کمال خصوصیت میورزند اوقات شبانه روز را صرف محبت هم میکنند از صبح تا شام و از شام تا بام در محافظت خزاین و دفاین

مشغول و در ذکاوت طبع و سلامت نفس فرید آفاق و از همکنان طاق است ملکا در لطافت و اخلاق یا روح مجسمی کر بان

نوع جلوه کرده در سرای پادشاهی منزلها دارد که خانها از مهری باخیالش عمارات و مقیم صحنش از تماشای جنان

بیزار چندان منیع کز تابش شمسه اش دیده خورتار و ماه آسمان در برش بمقدار آفتاب از خجلت در روی ظهور و عبور

در رسوم عبودیت چشم از آلایش هوس بسته و دیده از عیال باقرب منزل پوشیده و در دو هفته یکبار بر سبیل اتفاق

به سرپرستی عیال پیر و از برادر کهتر نواب علینقی میرزاست که فرمانده قزوین است و اخ مهتر سلطان ابراهیم میرزاست

که از این پس چکونکی احوالش ثبت میکردد بلوک طالقان و مضافات آن از حسب الحکم شهریاری فرمانده است بغز احضار

ملتزم رکابست و از یاری بخت بلند باین وسیله کامیاب با حقیرش نهایت الفت و موالاتست چند انکه خواهی باین

راز کوست و در حفظ اسرارش مدام از من کام جو کاهی بجهة تفنن ترتیب نظمی فرماید انچند شعر از نتایج طبع وقادش است

بکفتن مراثی مایل است تخلص شریفش داور است اولاد ذکورش یکنفر است موسوم بامام قلی میرزا و اولاد اناثش شش نفرست

امام قلی میرزا — امید که از تفضلات الهی و از این تفقدات شاهی بیاهی باشند

منع ما داشته کاهی نماید خدا را | خود به بینید کنون آنکه انگشت نما را

دل بیاری داده ام گر ز در دل حاجت | در کمند زلفی افتادم که هیچش باک نیست

تا عشق تو جا در دل دیوانه ما کرد | جز مهر توام هرچه بدل بود بدر رفت

احوال نواب محمد رضا میرزا

شهسوار معرکه لاهوت و معرکه آرای عرصه جبروت صدرنشین اریکه رضا بقضاء الله محمد رضا میرزاست در روز دوشنبه نسیم شهر ذیقعدة الحرام سنه هزار و دویست و یازده

در دار السلطنه امکان رایت نزول بعرصه وجود برافراخت و ساحت عالم را از مقدم میمون خود رشک بهشت برین ساخت

شاهزاده ایست که بجمیع کمالات متصف است و تمامی زیر دستان متلطف در بذل مال بیهمال است و در کسب کمال بیمثال

پیوسته دل دریا نوالش در فکر و ذکر مشغول است و اوقاتش در تزکیه نفس مصروف طالب مقام فناست و سالک طریق رضا

در سر حقایق اعیان دمی چشم نپوشیده و همواره در رونق دین جعفری کوشیده از قوت نفس رحیمه قلوب جهانرا چنان تصرف نموده

که اوتاد عالم ابدال سان حلقه ارادتش در کوش و غاشیه بندکیش در دوش کشیده و از پی دفع خطرات و کسب فیوضات

عارفین معارف حقیقت و سالکین مسالک طریقت از تمامی علایق وارسته و در پیشگاه جلالش چون پیشکار کمر خدمت بر میان جان بسته

من نگویم وصف او تا ره برند | پیش از آن کز فوت الحسرت برند | گر نبودی خلق محجوب و کثیف | ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف

نور حق است و تجلی جلال | خلق در ظلمات بیم اندوه کمان | در مدیحش داد معنی دادمی | غیر ازین منطق لبی بگشادمی

مدح او حیف است با زندانیان | گویم اندر مجمع روحانیان | شرح او غبن است با اهل جهان | همچو راز عشق دارم در نهان

مدح تعریف است و تخریق حجاب | فارغ است از شرح و تعریف آفتاب | مادح خورشید مداح خود است | که دو چشمم روشن و نامرمد است

رضا قلی میرزا امامقلی میرزا
نادر میرزا

تنم خورشید جهان ضم خود است | که دو چشم کور و تاریک بد است
گرچه عاجز آمد این عقل از بیان | عاجز از جنبش باید در آن
راز را گر می‌نیاری در میان | در کهها را تازه کن از قشر آن
گر نویسم مدح او دفتر شود | مثنوی هفتاد من کاغذ شود

قدر او بگذشت از درک عقول | عقل اندر شرح او شد بوالفضول
آن شه‌نیا کلّه لا یدرک | اعملوا ان کلّه لا یترک
نطقها نسبت با فرّات لیک | پیش دیگر فکرها مغزات نیک

بالجمله در سال ترتیب این نخجه گلشن بمقتضای قابلیت در
خور استعداد ملک گیلان و مضافات آن از جانب حضرت آسمان شوکت شهریاری فرمان روا و حکمران گردید الحق این طبیعت
نکار انجب وکاه نکاه در خورات واین گشاده دستی را اداخا وانه لازم با خلق آید با رکال سلوک بجا آرند برادر مهتر بطنی
نکار رضا میرزاست که احوالاتش بطریقیکه شایسته آنست ثبت خواهد شد گاهی بعد از تفریغ از شغل بجهت تفریح دماغ ترتیب
نظمی فرماید تخلص شرفشان افسر است امید که همیشه بر این سر باشند اینچند بیت از آنست ١

هر کس را سر سوداست بیا از عشق | من سودا زده از سود و زیانم بری است
تا بسوزم تن و بر باد دهم خرمن عمر | آتش از خرمن خود تیو بجانم بری است

عشق پری و جوانان نشاسند کنند | شعم از خدمت آن تازه جوانم بری است
او لاد ذکورش سه است نخستین رضا قلی میرزا بسیار زیرک و
سخن آفرین است حسب الحکم شهریاری بفرمانده‌ی فومن و گسکر کام گزین عدد اولاد اناثش نیز سه است امید که همگی شاد کام
برضای حق کوشند واز جام معرفت می وحدت نوشند اگرچه مراعات ترتیبش مقتضی آن بود که حقیر برخی از خیالات
خود را در این محل ثبت نماید ولیک با ربط بعض امور در خاتمه این کتاب در شرح شطری از احوال خود میپردازد ان شاء الله تعالی قریب محمود باد

احوال نواب حیدر قلی میرزا مهین سلاله دودمان سلطنت وبهین نقاوه خاندان خلافت حیدر قلی میرزا میلاد مبارکش در روز جمعه
پانزدهم شهر صفر المظفر سنه هزار و دویست وچهارده است شهزاده ایست گشاده جبین خوش رو و شیرین نفس و بدله سنج ظریف
خوش ضمیر پاک اعتقاد خاک نهاد آسمان بنیاد بحری طبع پری الانام شهرت تا وارد و پیرایه ادب آموز است و جهال را آگه کن
رموز چند اگر دست همتش در تضییع مال است شخص جلالش صد چندان در تضعیف جلال در سال تالیف این گلشن حسب الحکم
شهریاری بفرمانده‌ی جرفادقان که یکی از معظم عراق متحیز در رضا جو با خلق بغایت شایق و ساعی است در جمیع کمالات صوری
و معنوی عدیم المثال است خاصه در ادای مضمون و طرز غزل سرا مجموع خیالش بنظر این فقیر رسیده تخمینا هزار شعر دارد
بجز قصیده هر شعری بر رشته نظم کشیده در ادای شعر طرز دلکش دارد بغایت اشعار را خوب میخواند و در شاعری فی الحقیقه
قدرت ما لا کلام دارد و تسلطی تمام این حقیر را در شناختن شعر و سلاست نفس وطبع او اعتقادی و اذعانیست در زمان وصال پیوسته
غم و هم بر هم میشمردیم واز برای حرمت خاطر ایراد سخنها مینمودیم تخلص شریفش خاور است واینچند بیت از نتایج افکار آنسرور است

در عشق تو ریخت حاصل ما | باز با درد حد انا سر و کار است
این خونشده دل که ریخت از چشم | روز روشن بنظر چون شب تار است

تا خاک قدوم تو نیارند رقیبان — دیگر بچه بندند ره چشم ترم را
دل من با سر زلفش غم خود میشمرد — گوییا نیست شب این روز شمار است

رشک صبح آمده این شام سیه‌فام مرا — باز یاران همه آن چاک گریبان باز است
تنگدل از هم سفرانم مرا — دیدن یاران وطن آرزوست

پرسید ز من حال دل آشفته جوابم — گو باز دل گم شده او را خبری هست
هر آینه که گرفتار زلف جانانست — خوش است در همه عمر اگر پریشانست

رانند مرا اگر از آن کو — پیش از دو سه گامم سفری نیست
حالتی دارم از مردن و هلاک رقیب — آمده دارد جان شیرین مشکل گرد

با سر زلف تواش کار افتاد — کار دل بین که چه دشوار افتاد
دل طاقت یکنفس آرامش ندارد — الکاش که این ناله اثر داشته باشد

ای پیر خانقاه مران از درت مرا — حرفی ز عشق خوانده و خطی نوشته‌ایم
دلبرم رفت و از پیش دل رفت — کشته بین که ز قفای قاتل رفت

آه از بیوفایی صیاد — کز سر مرغ نیم بسمل رفت
مگر دگر تو چه حجت عاشقان آری — کس کجا رود آنجا که آن کمین باشد

چه به زین خونبهای بسملی بود — که او را چون تو بر سر قاتل بود
وفا میخواستی از خوبرویان — ببین خاطر که فکر باطل بود

به درد هجر آخر خویشتن را بسملا کردم — عبث کردم که دل را با غم او آشنا کردم
تا چند در فراق تو با ناله و فغان — روزی بشام آرم و شامی سحر کنم

نمیزند تیر جفا را در پا — فرصت ناله کشیدن ندهد
دل در بند زلف نکویان ایم نقش شنوار — هر کس نکویان دل دهد جز غم ندارد حاصلی

عشق چه دارد من و درمان من — عشق هم کفر من و ایمان من
کافر عشقم مسلمانی کجاست — در چنین کفرم پشیمانی کجاست

عشق پاکان سوی پاکان میکشد — دل بسوی در ناکسان میکشد

رباعی

از کار جهان جمله عبادت خوشتر — در ورکه کرد کار طاعت خوشتر
از نعمت رنگ رنگ مردم بگذر — با نان جو خویش قناعت خوشتر

عمده اولاد ذکورش دو تا است امید که پیوسته گشت آمال شان از رشحات سحاب مکرمت شهریاری خرم باد و از آفات [illegible]

مرتضی قلی میرزا	مصطفی میرزا

احوال نواب همیون میرزا همیون اختر برج حشمت و جلال و فروزان گوهر درج ابهت و اجلال نواب همیون میرزا در شب جمعه پانزدهم شهر جمادی الآخر سنه هزار و دویست و شانزده خورشید طلعت دل آرایش روشنی بخش عالم وجود و وجود مسعود همایونش رونق افزای عرصه شهود آمده امید که عاقبت امرش محمود گردد الحق شاهزاده ایست خوشخو شیرین زبان نیکورو و فصیح البیان رئوف شکور رفیع و وقور بسیار عفیف و پرهیزکار نهایت سلیم النفس و خوش رفتار دامانش از جمیع عصیان پاک تکاپیاشد ملک خصال و خسرو زاده ایست خجسته فال در قاعده جواب و سؤال رسم تازه نهاده که مستمع از کلام حیات بخشش قرین خرمی میگردد اسمش چون نام گردگار مبارک فرقش چون سایه همیون تا حشر اگر اوصافش را بیان کنم عشری از اعشار صفات حمیده اش را بیان نکرده ام صحبتش را عالمیان بجان طالبند و خدمتش را جهانیان از دل راغب حسب الحکم شهریاری از سن دو سالگی تا زمان پانزده سالگی صدر اعظم و مشیر افخم میرزا شفیع که ضجیعش مهبط انوار یزدانی باد در تربیت آن قدر نوبار حسن تربیت آنجهان هنر نصیب وافر و بهره کافی یافته بعد از آنکه آن افلاطون داعی حق را لبیک گفته تکیه کنان بسوی باغ جنان خرامیده باز مانده کانش حسب الامر پادشاهی باو منتقل شده اینک سرپرستی عیالش با اوست الحق آنچه شایسته در رسوم حقوق

بعمل آورده و بکار برده برادر بطنی و صلبی و کهین حقیر و برادر مهتر احمد علی میرزا و جهان شاه میرزا است که ذکر صفاتشان بطریقیکه شایسته تحریر خواهد شد ولیک بیشتر ایام عمر را با یکدیگر بسر بردیم که ازین پس تفصیل آن در بیان حال حقیر ایراد میگردد

و باین قطعه حقیر ایراد بعضی از حالاتش نموده ام

گزینه مقصود شان او که نمودندی قبول — هفت چرخ آبا و خود چار ارکان مادری
کوه بگریزد چنانکه از هیبت صرصر غبار — هر کجا عزم جهانگیرش نماید صرصری
دست او را بحر گفتم در جوابم بحر گفت — حاش لله قطره با بحر عطاش همسری
ظل شاه و روان خرگاه جلال او بود — آنکه خوانندش جهان جمله چرخ چنبری
گاه باشد پیشتر از گرمی تاب ... — نزد رای روشن او آفتاب خاوری
این همایون آفتاب آسمان سلطنت — در جهان بر سروران یارب نماید سروری

حبذا ذات همایونا از فرط علو — آستانش جنبه آسا عرش اعظم برتری
تا قیامت قصه شوان نافه در آفاق بوم — کاندرو دارای عدلش گوشه کوس داوری
گر فلک یکماه وار از تو نشان انگشت — گو چهارش ماه و گردد هر قرانش مشتری
در زمان عدل او از بیم نتواند کند — باز اندر دل خیال سینه کبک دری
نزد بحر دست گوهر پاش او چون قطره ایست — هفت دریای فلک با اینهمه پهناوری
تا کند در کاخ گردون جلوه این رخشنده مهر — تا کند خاقان ملک آرا بگیتی داوری

وگاهی بر سبیل تفنن فکر شعری میکنند نظر بمصلحت این تحفه حشمت تخلص میفرمایند این چند شعر که ایراد میشود از گفتههای نغز اوست و از دو شیرکان فکرش بغایت نیکو است

درد لم در دو غم بسیار است
غیر از مهر عشق بکف هیچ نداریم
تا باست کوی یار یارم
رفتی چو تو از کنار من شد

شادوار آنم که غم دلدار است
پسند اگر اهل مهر از مهرها
هر لحظه فزاید اعتبارم
بحری از خون دل کنارم
حشمت ز جهم فزون حشمت

هر دل که نه از تیغ جفا تو هلاک است
مرا ناتوان کرد عشق جوانا
تو دانا و دل که دوش دیدی
ترسم که به آتش نشیند
تا خوانده گدای خویش یارم

گر زنده جاوید بود لایق جانست
که هرگز ندارم غم ناتوانا
شمعی میسوخت در مزارم
بر باد اگر رود غبارم

عدد اولادش دو تا است اناثش یکی و ذکورش نیز یکی محمد اکبر میرزا است که جاویدان در سایه قبله عالم و عالمیان خوشدل باشیم

محمد اکبر میرزا

احوال نواب الله وردی میرزا بهترین ودیعه بدایه لطف خداوند کریم و خوشترین نقش کارخانه و لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم
نواب الله وردی میرزا در شب پنجشنبه بیست و سیم شهر رمضان المبارک سنه هزار و دویست و شانزده پرده عدم از روی چون
بدر منیرش برخواست خورشید جمال عدیم المثالش پرتو افکن عرصه وجود گردیده در آن شب از ملاء اعلا ندای انا انزلناه فی لیلة القدر
بگوش و هوش ساکنان خطه غبرا رسیده از میمنت مقدم او است لیلة القدر خیر من الف شهر جمله ملائکت و روح در پیرامن مهد زرینش
حتی مطلع الفجر تهنیت گو و کامجو بودند بحق شاهزاده ایست که نمک خوان شهریار دوران است و مطمح الانظار و مقضی الابصار احوان
با غرور حسن و جوانان ظاهری و باطنی زهد و ورع ظاهر میسازد و با ابنای زمان زور پرهیزکاری میبازد و با کثرت تعلق بعالم امکان
دامنش بلوس هوس و عصیان آلوده نگردیده در حل آیات مشکله و عبارات غامضه او قات را مصروف میدارند از کثرت تقوای
زمانی بنانش از عقده شمار تسبیح رنجه نگردد و دانش از ذکر او کشیده نشود در علم ریاضی کاری کرده و بهره برده ماه بزم است و شیر رزم

کان کمال است و معدن جلال چندان به نیک صفت موصوف است که جمیع اخوان با وی نهایت رأفت در نگارش خط بهره
از نستعلیق یافته و سمت تعلیم از من دارد و در شیوه خط بسیار خوش آواست و تمام کلمات خطوطش بیجاست

ای نکته بخت نیکو نابت ترا | مغلوب شده فرق جهان شست ترا | بخشنده سرانگشت تو جان در تن کلک | بادا سر و جان فدا سرانگشت ترا

از سن ده سالگی تا پانزده سالگی صاحب الامر خسرو انجم حشم یکی از چاکران درگاه و مقیمان بارگاه با سرحد سنگداری و شیوه
چاکری او مشغول و در انجاح خدمتش کمال سعی داشت و در انجام فرمایشاتش نهایت تاکید تا روزگار طفولیت بایام بزرگی
کشیده اینک چون سایرین خود و خیل کارات و کفیل خرج روزگار در طریق نشست و برخواست کمال متانت و بردباری
دارد و بسیار درست گو و شیرین کلام است الف قامتش در بوستان شهریاری سرویست خوش خرام و ماه عارضش در
آسمان کامکاری بدریست تمام از خسروزادگان رکابت و باین وسیله از بخت بلند خود کامیاب گاهی از برای فرح
خاطر و حظ ناظر فکر شعری نماید و ترتیب غزلی میدهد اغلب اوقات بگفتن مراثی اوقات خود را مصروف میدارد
و تخلصش نضارت و از حقیر فرا گرفت و این دو بیت از دو شترکان فکر بکرش بخاطر بود و تحفه زینت این خجسته گلشن ایراد شد

هر کس برسد گیرد نشان خانه ام جانان	چنان داند که هر گوشش بعالم خانه دارم
بترک شوق او تا صبح مده پندم چه باید	که هر شب تا سحر گوشی باین افسانه دارم من

امید که جاویدان در ظل خدا آگاه خاطر باشند

احوال نواب اسمعیل میرزا مظهر انوار الهی و مهبط فیوض نامتناهی نواب اسمعیل میرزا در شب جمعه چهاردهم شهر شعبان المعظم
سنه هزار و دویست هفده عالم امکان را از قدوم خود مزین فرموده شاهزاده ایست که با نهایت بردباریست و با کمال
رشادت و دلیری چرب زبان و شیرین بیان بغایت ظریف و خوش گو است با تحصیل بکثرت کمال کوشیده چنانکه
از عربیت بقدری بهره که بایست تحصیل کرده در رسوم سواری و ادای آن نهایت ماهر در پنجه دلیریش زور و ادا محققی چنانکه
وقتی در عالم مزاح پلنگی را بیک شست مدهوش گرد خود کرده و دولت بخت گرامی گوهر دریای سروری نواب حسنعلی میرزا از سن
طفولیت تا بحال با ایشان بسر برده وقتیکه معظم الیه راه خراسان پیش گرفت و عزیمت سفر طوس کرد چنانکه در ذیل احوالش
بیان گشت این عزیز مدت یکسال در ملک ری و تختگاه حاکم بالحکم قبله عالم صاحب حکم و فرمان بود بعد از آن صاحب الامر
پادشاهی روانه ملک خراسان شد هم اکنون در انجاست تا در رسوم خدمت عمل آموزد و وقتی بکار برد امید که جاویدان در ظل
حمایت شهریار درخشند که هر بخشش زیب ده تاج مراد و از کام خود برخوردار و در روزگار باشد ذکر احوال نواب
احمد علی میرزا دست آستین زبردستی صورت نقش هستی نواب احمد علی میرزا کوکب وجود مسعودش در این عالم در روز ۱۹
ششم شهر شوال المکرم سنه هزار و دویست و هجده طلوع نموده شاهزاده ایست از جمیع نقایص پیراسته و در تمامی کمال صوری
و معنوی پیراسته در طریق تکلم چرب زبان است بجرعه دل مستمع اسیرش میگردد و اگر از پی جدال دست از پی جدال دست
تیغ بازد سر دشمن چون گوی در میدان اندازد و باندازه که باوّل حال است طالب جلال و کمال با خوردی سال پیران

سالخورده را

سالگی دور را ادب آموزات در علم ریاضی کاری کرده و بهره برده خاصه در علم منطق مهارتی دارد حسب الحکم شهریار زمان و خسرو
عالمیان یکی از چاکران و معتمدان دیوان خلافت نشان که پیوسته مشمول عطوفت حضرت ظل اللهی بود با مرخدمت
گذاری انفعال مشغول تا زمانیکه آن معتمد را طومار عمر از سعی منشی آجال بپایان رسید این عزیز در زند فرمان فرمای
فارس حسینعلی میرزا او قاتها مصروف داشت خوکرده آب و هوای شیراز است و از تعلیم و رسوم و آداب پینیاز بطریکه
بایست کسب مهربانی کرده همواره با فرمان فرما حارث کیهان بود و فارس میدان تا در سال تالیف بسوی تختگاه یکم
خوانده ندش بعد از تقبیل آستان شاهنشاهی که طالعش نیک بختی فرا گرفت خرم از آنکه چنین طالع بیداری حسب الحکم
شهریاری عازم قصبه نهاوند بهت بماندگشت ایک تضییع او قاتها در اینجا با مصحتی چون منی میکند برادر کهتر حقیر و نواب همیون
میرزاست واخ مهتر جهانشاه میرزاست و در این قطعه حقیر بیان بعض از حالاتش نموده باین در منظوم و پیراسته ام

گاهی بر سبیل تفنن ترتیب نظمی میدهد تخلص باسم خود میکند انچه حیث از اوست

کریم برگ چاره توان هجر یار را
خواند سگش رقیب که تا راندم ز در
فرق من و رقیب همین بس بر اهل عشق
احمد چگونه جان بسپارم ز رشک رقیب من

نتوان شد و بغیر نهاد آن نگار را
بنگر که آسمان بکه داد اعتبار را
کان کام خویش جوید و من کام یار را
بینم چو یار رقیب خود افکنده ار را

طوبا چه شام هجر نه روز شمار را
خواهی بکام غیر براری کریم را
انانکه روز هجر تو و روز خ گرفته اند

یارب چه سان شماره کنم هجر یار را
نتوان بتیغ نمود اندیده و کار را
گویا ندیده اند شب انتظار را

عده او لاو ش کمیت و آن نیز انات اسید که جاویدان در پناه یزدان ...

احوال نواب علی رضا میرزا اصیاد غزال ابهت و اجلال نواب علی رضا میرزا میلادها با سعادتش در شب شنبه ششم شهر ذیقعده الحرام
سنه هزار و دویست و سیجده اتفاق افتاد شاهزاده بالغ و عاقل ذهین خوش طبع و نیکو کار است پیوسته بصید و شکار او قاتها
مصروف میدارد و از علم و آداب و کمال در حد کمال است با شرم و آزرم و جود وی آمیخته و فکر تا بچه دارد و از تالم دوران رنجه نگردد
و در تقدیم خدمت شکنجه نشود برادر بطنی باده نوش میخانه تسلیم محمد رضا میرزاست حسب الحکم خسرو کاوس کوس و شهریار زمین در سال
یکهزار و دویست و سی و پنج در محال فومن توابع گیلان که فرمانده و حکمروا شد در رسوم کیاست و فرزانگی مسلم آفاق است و در روز کارزار خود
طاق از سیمای بزرگیش آثار جلادت ظاهر و از چهره سرداریش شیوه رشادت باهر انشاالله همواره از بخت بلند خود کامیاب
و برخوردار باشند **احوال نواب کیقباد میرزا** اخ اعز ارجمند کامگار نواب کیقباد میرزا تولد مبارکش در شب نوزدهم شهر صفر المظفر سنه

هزار و دویست و بیست و یکست ملکزاده ایست رنج برده هنر پرور در اوایل سن منظور نظر پادشاه دوران خسرو جمشید مکان بوده
در حفظ اشعار متقدمین و متاخرین و ایراد آن با نصیبی وافر و قدرت کافیست چنانچه وقتی شمار اشعار محفوظش از طرف قرین الشرف
حضرت شهریاری اشارت رفت قریب پنج هزار فرد از دراری منظومه از آن دریای کمال فراگرفته چندی بجهت اعتدال آب و هوا
در دار السلطنه قزوین بمصاحبت گوهرکان سخا نواب عیسی میرزا بسر برد برای رفع غم و دفع الم نوری چون کحل الجواهر غبار آستان
کیوان نشان حضرت سلطان و از فیض صحبت اخوان متوالیت چشم پوشیده مستدعی انصراف و حسب الاستدعا عنایش بسوی
دار الخلافه بارش دادند اینک از ملکزادگان حضوریست و بصفات دلکش مشهور ایران و توران برادر مهین کیکاوس میرزا و کیخسرو
میرزاست که انشاالله زین پس بعض از حالات خیریت دلالات و شمه از صفات خجسته ایشان ایراد خواهد شد امید که جاویدان در
ظل مراحم گوناگون پادشاهی خورشید جاه نوربخش بادا **احوال نواب بهرام میرزا** نورسته نهال برومند گلستان سلطنت شاهزاده
بهرام میرزا تولد مسرت انجامش در شب شنبه پنجم شهر ربیع الاول سنه هزار و دویست و بیست و یک ظهور یافت ملکزاده ایست با فر و تمکین
چندان متین که کوه نا کوه و وقاریست از شاهزادگان انجم و صال شهریاریست و از این مفاخرت لاف برتریش بابا د بالیقینی بر فرق
بنده النعمه از بام تا شام واقف حضوریست و از شام تا بام حافظ قصور چندی حسب الامر اعلیحضرت پادشاهی در نزد دختر آسمان عطا
نواب امام وردی میرزا بوده رفیق خورد و خواب و شریک سایه و آفتاب وی بودی علم و آداب از وی کسب کرده است تحت تربیت
تا در سال یکهزار و دویست و پنج حسب الامر شهریاری خود ممیز نیک و بد و متشخص زشت و زیبا شد برادر بطنی و صلبی بهرام میرزاست
از سواری و تفنگ اندازی عدیم المثال است و پیوسته گوی مفاخرت از همگنان رباید در تحریر خط نسخ خود در این اظهار
خوش نویسی کردی و لیک خطش بنظر حقیر نرسیده سعی بسیار در تحصیل علم عربیه مینماید امید که جاویدان باشد **احوال نواب
شاپور میرزا** شهریار ملک فتانت نواب شاپور میرزا مولد مبارکش شب چهارشنبه سیزدهم شهر صفر المظفر سنه هزار و دویست و
است ملکزاده ایست با فرهنگ و هنگ بسیار ذهین و کامل و بغایت بالغ و عاقل چندی حسب الحکم ملک آفتاب خیم و خسرو انجم حشم
امیر الامراء العظام محمد قاسم خان که وجودش را عالیان نعمتی جسیم شمرند و موهبتی عظیم دانند متکفل امور اتالیقش بود در رسوم آداب
با وی سخن گفتی که آنچه طینت صافیش را لازم بود آموختی از گرمی نفس و چرب زبانی آندولت یگانه و سرو فرزانه چندان ترقی
در نفسش پیدا گردید که در نزد رای زرینش بمثابه ذره ایست پیشانی بسیار نیکو و خوش روست در تحریر خط و تقریر عبارات بعض عالیه با بهره وافیست
و طریق سؤال و جواب بر همگنان فایق است بنهایت رطب اللسان و طلیق البیان از خسروزادگان انجمن حضور شاهنشاهیست
پیوسته در دار الخلافه طهران بشرف ملازمت پادشاه دوران بخت خوش و روزگاری دلکش دارد امید که جاویدان از مراحم شهریاری
شراب عشرت در ایاغ مرادش لبریز باشد همواره حسب الخواهش دوران گردد **احوال نواب محمد قاسم میرزا** مالک ملک فتوت و جلادت
نواب محمد قاسم میرزا روز چهارشنبه دوم شهر جمادی الآخر سنه هزار و دویست و پنج و دو است بعالم وجود آمد ارزنده گوهریست
فرخنده و یگانه دریست فرازنده ملکزاده ایست در آداب بزرگ منهال و در قانون سروری بیمثال بر اعدای خود از این طالع

خجسته اش نازاست وازهمگنان باین شیوه ممتاز بفرمان خسرو کاوس کوس حضرت نایب السلطنه عباس میرزا متوجه
زیاده وکم ومتکفل اندک وبسیار اوست چندیست که درخدمت شبل غاب دلاوری اوقاتش بخود دلکش مصروفست وازمهر باینها
افزون وطریق سروری ملک ارومی که از قبله عالم بآنحضرت منتقل شده بود بانعز نیز فرو گذاشت فرمودند الحق بالطبعهای
آن باو مفوضست درنگارش خط وضبط درس ترقی بسیار درنفس شریفشان ظاهرست برادرمهین ملک منصور میرزاست
که ذکر صفات خجسته اش ازین پس خواهد شد امید که همواره از لطف پادشاه عالم شاد کام باشند **احوال نواب منوچهر میرزا**
نوگلستان مجد وعلا نواب منوچهر میرزا تولدش شب جمعه چهارم شهر جمادی الاولی سنه هزار و دویست و دو ملکزاده ایست
منوچهر چهر وافراسیاب شکوه وفریدون فر واردشیر صولت باخوردی سال پیران سالخورد را ادب آموزست چندان سیاوش
دلکش است که ناظرین را ازشوق نعل در آتش است بسیار نیکوگو وخوش روست حسب الحکم پادشاه گردون جاه وفرمانده خورشید
وماه ازایام طفولیت تا حال در نزد گرگان شمار نواب محمد تقی میرزا دام الله اقباله میباشد دریکسند بادی نشستی
ویکقاب بادی طعام خوردی انیسی موافق ورفیقی مصاحب آنچه درخور بودی وبحوصله گنجیدی از رای زرین الحکمت آموز
فراگرفتی گر بریزی بحر را در کوزه چند گیرد قسمت یکروزه اینک درصفات خوش مشهور آفاقست ودیگر از دلکش
ازماسوای خود طاق بسیار شیرین کار وچرب زبانست وبغایت صاف ضمیر ونیکو بیانست اکنون بین انام نام نیکش بالته بخش
میرزا سمرست امید که جاویدان درحفظ حضرت سبحان مستدام باشند **احوال نواب هرمز میرزا** بهترین سرو جویبار ایجاد
نواب هرمز میرزا درشب دوشنبه چهاردهم شهر جمادی الاولی سنه هزار و دویست و دو ببارگه فیروزی بعرصه وجود
همواره شاهزاده ایست که کفش کان عطاست ودلش بحر سخا ما ایوان وشمع شبستان هنرمندانست باخوردی سال
برستم مثالست ومفقود الحال ازحضور زاد وکان مقیم طهرانست ودرهر فنون مسلم زمان چندی حسب الحکم شهریار زمان
با برادر مهین خود نواب بهرام میرزا که ذکر صفات خجسته اش ایراد گردیده در نزد نواب امام وردی میرزا ایلخانی
بکسب مشغول وآداب نشست وبرخواست فرا میگرفت درسال تحریر این تالیف رخیل کار خود گشت اینک خود مالک
کاخ وایوان وصاحب حکم وفرمانست امید که درنفس ملکصفات آن گرام ترقی بیرون ازقیاس دست دهد وپیوسته
شاد کام باشد **احوال نواب ایرج میرزا** مرکز دایره جود واحسان نواب ایرج میرزا درروز پنجشنبه غره شهر جمادی الآخر من شهور
سنه هزار و دویست و دو ببارگه متولد شد شاهزاده ایست فصیح وملیح رطب اللسان وشیرین زبان حافظ آیات
سماوی ورادی اسرار الهی مقدار سه هزار حدیث صحیح السند درضبطش میباشد چندان متین وکامل عیارست که کوه البرز باهمه
فر وبرز در برحلم گران سنگ وهش سبکبار بجودت ذهن وحدت خاطر فرید زمانست ومنظور نظر حضرت خاقان خلد الله سلطنته در
جمیع علوم بابهره خاصه درتکرار آیات واحادیث وحفظ اشعار متقدمین ومتاخرین که از اندازه خیال افزونست درحسن
لاف برابریش باماهست ومنظور جمیع خسرو انجم سپاه چندان لطف ومکرمت شهریاری شامل حال اوست که حدش ازحیز

تحریر قلم دو زبان و تقریر لسان بیرون است یکی از چاکران درگاه شاه از طرف ام قرابتی با یکنوع نسبتی با این دولت ابد مدت دارد
و در علم تنجیم خیال چنانست که بدستیاری اسطرلاب تفکر ارتفاع کواکب سیار در نظر دوربینش واضح و لایح است حسب الامر
اعلیحضرت ظل اللهی پیوسته در تربیت و انجام خدمات این کان کمال مشغول مهین برادر بطنی و صلبی سلطان مصطفی
میرزاست که از این پس بعضی از صفات خجسته اش در این گلشن ایراد خواهد شد امید که جاویدان در کنف امن و امان
در ظل مراحم حضرت شهریاری کام بخش و خرم باشد **احوال نواب کیکاوس میرزا** اختر برج تابان سپهر کامکاری نواب کیکاوس
میرزا روز جمعه هجدهم شهر شوال المکرم سنه هزار و دویست و پنج دو رونق و اریکه عالم وجود داده شاهزاده ایست فرشته
خصال و نیکو منش است با کمال جلال و جمال در پیش ماه عارضش ماه فلک هر ماهی دو بار در زوال چون ستر کبری و مهد علیا
صبیه مرضیه ابراهیم خلیل خان جوان شیر بیگلربیگی قراباغی که یکی از بانوان معظمه حرم محترم پادشاهی است و از او لاولد بهره بود بنا
بران حسب الامر شاهنشاه زمین و زمان بتربیت او مامور گشت الحق حق تربیت را نوعی بعمل آورده که شاهزاده آزاده را
در هر فنی از فنون کمال سرامد اقران و امثال کرد از انجمله خط شکسته را بنوعی درست مینویسد که خط نسخ بر خطوط متقدمین کشیده
اگرچه بعلت معاشرت ستر کبری بجز زبان ترک مبنا متکلم نیست لیکن در حل لغات مشکله تازی و دری کمال مهارت دارد
و لغتی را لاینحل نمیگذارد و در اسباب بزرگی از التفات شاهنشاهی روحی فداه از همگنان ممتاز و همواره بتحصیل علوم
همراز است و اخ کهتر نور چشم کرام کیقباد میرزاست که ذکر صفاتش ایراد شد و برادر مهتر کیخسرو میرزاست که ذکر حالش
بعد از این ایراد خواهد شد امید که جاویدان و سرخوش باشد **احوال نواب شاه قلی میرزا** سهیل رخشان آسمان تاجداری
نواب شاه قلی میرزا میلاد شریفش روز چهارشنبه یازدهم شهر محرم الحرام سنه هزار و دویست و سه است ملکزاده ایست
که از چهره خجسته اش آثار جلال ظاهر و از ناصیه میمونش علامات بزرگی باهر سیمای منیرش از صفای ضمیرش حاکی حسن
حالش بر سلامت نفس برهانیست وافی در ادای بیان رطب اللسان سخنان ملیحش تنگ خوان نوال شیرین زبانان
و اقوال بدیعش محک دانش خردمندان فرشش عرش سا و عرشش پایه خرگاه کف کریمش غیرت مسکینان و رای
رزینش حسود اقران تا بوجه اکمل تربیت یابد و بخواه اشرف گوی سعادت فصاحت از میدان رباید پیوسته سرایش
از ارباب کمال مشحونست و بر جنابش سر سرکشان مقرون و از بنای قصری که در بلوک شمران طهران بنا نهاده اندازه بزرگی
طبعش دلیل میتواند شد بنای متین بر استقامت سلیقه اش ضمین آمده از زمین بنده تا حضرت ظل اللهی صفات خجسته اش از
حد بیرونست و تعداد کمالش از اندازه و هم افزون لیلا و نهارا ملتزم رکابست و هر صباح و مسا از بخت بلند شهریار کامروا
همواره کشت مرادش سرسبز و شراب عشرت در ایاغ لبریز باد **احوال نواب محمد مهدی میرزا** طوطی شکرستان سلطنت و عندلیب
گلستان خلافت نواب محمد مهدی میرزاست یکشنبه غره شهر شوال المکرم سنه هزار و دویست و پنج و سه از کمین غیب
خیمه بصحرای وجود زد شاهزاده ایست که قوه ناطقه در بیان صفتی از اوصاف خجسته اش قاصر در حفظ اشعار بغایت ماهر

عطارد طلیق اللسان در وصف زبان شیرینش کند زبان چندان تیغ است که چاکرانش در ساحت سخن از زبان ب
شکر نیش قانع و وقارش از ادای سخن مانع در نگارش خطوط از جلی نسخ و نستعلیق با بهره است برادر مهین نواب محـ
این میرزاست که صفاتش در جای خود ایراد خواهد شد چندی بنام حکومت یزد از جانب پادشاه عالم سرافراز و از
موهبت بین الاماثل و الاقران ممتاز و بر اعدای خود نازش داشت پس از چندی بعلتی چند که ذکر آن موجب طول و
باعث اطناب میگردد خود الیوم در شهر مذکور رافرو گذاشت نمود چندی نام شریفش مظفر علی میرزا بود چون این زمان بجهه
مهدی میرزا مسرات ایراد شد امید که از شکفتگی روزگار خاطرش اشگفته و از صرصر حوادث لیل و نهار گل آمال و آمالش پژمرده
نگردد **احوال نواب کیخسرو میرزا** باذل حاصل رای قابل مسند که کیخسرو میرزا از عالم عدم در شب پنجشنبه سیزدهم شهر صفر هزار و
دویست و بیست و چهار عرصه امکان از این قدوم خود مشرف فرمودند خسروزاده ایست منوچهر چهره و جم صولت و افراسیاب
حشمت چندان ذات شریفش دلکش و صفات حمیده اش خوش پیماست که با همه مشکل پسندی پسند شاه گردیده و از این نهال
سرش بر ماه رسیده حضرت ظل اللهی را با وی چندان بلوی التفات است که محسود اماثل و اقران است و غیرت خوبان و نیکان
برادر کهتر نواب کیقباد میرزاست که ذکر صفاتش ایراد شده و خود الیوم حسب الحکم خسرو زمان و شهریار ایران اوقات خود را
در دار السلطنه قزوین مصروف میدارد و از محبتهای وافر بحر رحم و کان مروت نواب علینقی میرزا صاحب اختیار آن ولایات
خاطری چون حسن خوبان خوش دارد و حق از برایش رفیق است موحد و انیس است مؤید امید که جاویدان شاد و کام از
عالم تام مقاصدش حسب الخواهش بانجام رسد اللهم امن علیه **احوال نواب کیومرث میرزا** گوهر برج شرافت زیب خاتم
خلافت نواب کیومرث میرزا در روز سه شنبه بیست و پنجم شهر جمادی الآخری سنه هزار و دویست و بیست و چهار بعالم وجود
آمد خسروزاده ایست آفتاب رخسار گشاده جبین در برخورشید جمالش نور مه فلک تار بسیار درست گو و خوش کلام است
و بغایت عفیف و نیکو پیام زر یتیم در نظرش بمقدار است و بدره سیم در کفش کم عیار با خوردی سال با فزونا کمال کوشیده
و لطف شاه پریوار از تمام عیوب بری الحق بپای مردی در هر فنی ذی فن است حسب الحکم خسرو آفاق با شهزاده کسری عدل
حاتم بذل افراسیاب شکوه فریدون فر محمد تقی میرزا ادام الله اقباله طول الله عمره انباز راز است و حال با انباز
و از ایام مهد تا این عهد یازده سال است که با آن مهربان خداوند که کیاست با ذات شریفشان پیوند ازلی دارد بسر برده
و از آن دریای کمال بدین وسیله در نصیحت بسی در گوش خود کشیده و از گلستان مرحمتش گل امیدی چند چیده
بالجمله در کسب کمال بدین وسیله مستغنی است ایک مشهور نزدیک و دور است و منظور پناه و گور در همان خطه دار السرور
بروجرد از مراحم شاهی و از محبتهای قبله گاهی بخرمی و خوشی مشغول در کسب کمال و جلال میباشد امید که جاویدان مقرون
بحبور باد **احوال نواب جهان شاه میرزا** مهین گوهر بحر شوکت و شان کهین نبیره شاه جهان نواب جهانشاه میرزاست کوکب
رخسارش در شب یکشنبه بیست و پنجم شهر رمضان المبارک سنه هزار و دویست و بیست و چهار روشنی بخش ملک وجود آمد

خسروزاده ایست که با فرش فرّ افریدون و نازبونه و از رشک است جوادش دل حاتم طائی پرخون چندان بذله سنج
که از سخنان نمکینش جیب و دامن اهل زمان پر از گوهر و گنج ماه عارضش شرمده ضیای بیضا و نهال قامتش آرزوم
بخش سرو سهی بالا درازی کلماتش رشک لآلی کانست و شربت کلامش شیرین تر از شهد جان در علم و کمال محسود اقران
و امثال اشعار بسیار در حافظه خود سپرده که تمامی آن در مدح خسرو انجم سپاه است و اکثر از خیالات بنده درگاه در نگارش
خط نستعلیق تسلط زیاد دکاوا آئین خطوط و شیوه آن را از حقیر آموخته افعالش محمود است و اوصافش همایون در قواعد
دین احمدی با جهد و اذعان است و شوق تمامی باطلاعش بکثرت علم زین سبب بر جهانش نازاست و از عالیانش امتیاز
برادر بطنی و صلبی انحضرت و غمخوار این فقیر با نواب همیون میرزا و احد میرزا نیز بدین نهج است اما جاویدان و رزدین است
و انیس دل ممتحن در جهان دلم پابست محبت اوست و اوقاتم صرف تربیت دوست بالجمله با من زیاده و کم است در رفیق شادی و الم
در رزم چو آتش تند و در بزم چو موم   بر دوست مبارک و بر دشمن شوم   از حضرت او بنده انصاف شام   وز هیبت او بند ز مار بروم
اعلیحضرت شاهنشاهی را بر ان کرام نهایت مرحمت پیوسته از اقرانش ممتاز دارد در مزرع امیدش تخم التفات کارد
در سواری و تیراندازی صد شکر که انبازی ندارد و در حسن و خلق و سلوک رشک اقرانست و غیرت تمام اهل جهان
امید که از الطاف سلطانا چنانست که احوال خجسته اش زنده کامل است داده و همواره کشت مرادش از رشحات سحاب
پادشاهی شاداب و سیراب باشد **احوال نواب سلیمان میرزا** شاهزاده صبور و شکور فرماینده وحوش و طیور نواب سلیمان میرزا
مقدم مبارکش در روز سه شنبه چهارم شهر محرم سنه هزار و دویست و پنجاه و شش فیروزی بخش عالم وجود گردیده شاهزاده ایست
که از شرم عارض چون قمرش آفتاب عالم آرای وجود گردیده در پس حجاب شرمساری متواری و از خجالات خورشید
شمائلش ماه در افق نیستی غارب و فراری سلیمان شکوه است و جم اقتدار سکندر جاه است و دارا غلام در اطوار سخن بی
تکلف سخن پروری رونق افزای محفل سخن دانست و در رسوم بلاغت گستری آرزومده دانای شروان   پیش هنرانت
خرد نیز و برای زرین   پر بهار سخنانش همه از زرینی   در کثرت لطف خسرو دوران و حکمروای انس و جان غیرت
عالمیانت و محسود اقران حسب الامر شهریاری در هفت فرسنگی تختگاه که و عرصه جنان مثال ری که محسود جهانست بحکم
آن سلیمان شان مهندسان هنر پیشه در نزدیک رودخانه کرج بجانب مغرب که در آن نواحی رود مذکور شهرتها فزون دارد
و بنای قلعه طرح عمارتی ریخته که مرغ وهم بر کنگره او نپرید و بر اوج او نرسید حور بهشتی را اگر بدر خویش راه دهند هر آینه سبیل
روضه رضوان و بهشت جاودان نکنند و بنای   در توکس حسرت از روضه رضوان ببرد   رشک ایوان دستگه مور سلیمان ببرد
بعلت نیکی آب و اعتدال هوا حضرت شهریاری در سالی دو سه بار از قدوم مبارک خود آن بهشتی بنا را مزین میفرمایند
و با حوران بهشتی صورت بعیش و عشرت اشتغال میورزند آن عزیز در مراتب انس و مشق هم زیاده بر آنچه از او توقع بود
تحصیل نموده نام قلعه که شرحش ایراد گردیده مسمی بسلیمانیه منسوب بانیانت خود از خسروزادگان رکابت و از بخت فیروز

کامیاب

کامیاب بعد از چندی در قلعه مذکور مستقلا مستقر و متمکن خواهد شد مهین برادر بطنی نواب سلطان سلیم میرزاست امید که جاویدان
در سایه بلند پایه خدا آسوده خاطر باشند **احوال نواب فتح الله میرزا** مفتاح ابواب سلطنت نواب فتح الله میرزا خورشید وجودش
روز چهارشنبه نهم شهر رجب المرجب سنه هزار و دویست و پنجاه و شش ضیابخش عالم شهود گردید شاهزاده‌ایست ملک صورت
و ملکزاده‌ایست سکندر سیرت یوسفی است که در بازار حسن فروشی مشتری زلیخا آسا یکی از خریداران اوست و خسرو سیارگان گرم کن
بازار نگاه عارضش رونق افزای خورشید خاورانست و سرو قامتش جلوه گرای بوستان خاقان ازکش و کم جنبش کار
عالم گشاده است و در پیش رخش شاه شطرنج نزهت پیاده و چو دو نازکش از همسری پرند و پرنیان با انبار در حسن و خلق از
عالمیان ممتاز در پای سرو قامتش اگر سنبل طره افشاند رواست و نرگس چشم حسرت گشاید بجا چه مظهری تو ندانم که سرو از در گلی

بنزد قامت تو پای سرو بسته گل | چو لعبتی که بر دراز سنبلت اسیر
رباد عاشق آشفته دل پریشانا | بر عارضش برهر قسم فخری عظیم است

و نازش جسیم از لطف شاهش تفوق بجا و رسته پیوسته شاه را انیس است و شاهزاده کان را جلیس خاصه انجمن را در موافقت آن
کرام از انبازی دولت و ارا عارات و از تنعم جهان بیزار چنان در اتحاد و معنوی آو نجیم با او که نمیدانم در آغوش خیالم
گنجی سنم یا او از ملکزادگان بزم حضور و محسود بزم و دور از بهرجا کاخوران درش وجه کاحب الحکم خسرو زمان از ملک کردستان
که یکی از خاصان شهریاری کفیل نیک و بدات و ممیز زشت و زیبا انفاد و میناید جاویدان نهال قامتش در بوستان شهریاری
در جهان بار امید که تا نه سپهر بر پاست بر پا و بجا باشد **احوال نواب ملک منصور میرزا** ملکزاده منصور مؤید ملک منصور میرزا نیر جمال
جمالش در شب سه شنبه دوم شهر رجب المرجب سنه هزار و دویست و پنجاه و شش پرتو افکن عرصه شهود گردید ملکزاده‌ایست
که اگر حسن روز افزونش بر سیمای یوسف لاف برابری زند بجاست و اگر قامت سرو موزونش در راستی بر سرو و صنوبر نازد
رواست رخسارش بگلی ماند که خار بر پیرامنش نگردیده و دست آسیب خزان بطرف دامنش نرسیده بسیار وقور و شکور است
و در تاییدات ربانی منظور جمهور برادر کهتر نواب ملک قاسم میرزاست و ذکر صفات خجسته‌اش ایراد گردید از خسروزادگان
انجمن حضور است و از بخت فیروز مسرور و شوق و تحصیل کمال در حد کمال است از الطاف شهریاری عنقریب صیت صفات خجسته
اش در روزگار سمر میگردد و از ذات جوادش بی دوده خشک باثمر آید امید که جاویدان با نیل مراد در جهان باشد **احوال**
نواب بهمن میرزا گنجور خزانه شوکت و جلال مقالید ابواب دولت و اقبال نواب بهمن میرزا در شب یکشنبه بیست و سیم شهر شوال المکرم
سنه هزار و دویست و پنجاه و شش از خزانه غیب لؤلؤ وجودش رونق ده بحر هستی آمد خسروزاده‌ایست که از نردبان فکرت ببام
چرخ تواند برآمد از بلندی فراست رای رزین راه‌نمای عقل پیش‌بینی توان گفتش

آمد از دست جواد او بهمن | جان تازه تن اهل زمن
کلبه‌ان جلوه قامتش را | خاتم ارز نجه نگردد زمن
زانکه از روی چو گل گشته همه | بجهان غیرت گلهای چمن

روزگارش یارانست که با آشفتگی حال از پا بتحصیل مال تا نگری در مخزن کالا بگذارد و در انتظارات حسب الحکم شهریار دار
المؤمنین استرآباد که یکی از نواحی ایرانست و در حدود ترکمان واقع است بضمیمه فندرسک بآن کرام واگذاشت فرمودند از جانب

ایشان حسب الحکم پادشاهی مهدی قلیخان قاجار بامر گیر و دار آنجا بار مشغول است و در نظم امور کوکلان و یموت و تکه اوقاتش
مصروف الحق بطریقیکه بایست رعایت حال عجزه و مساکین میکند و علم کبیر بر صغیر منظور دارد تا خود استعداد فرمان
فرمائی بهم رساند زان پس خود فرمان فرما و حکم روا گردد برادر مهتر نواب سیف الله میرزا است که احوال یکا صفاتش
در جای خود ایراد خواهد شد با این حقیر نهایت شفیق و دل این فقیر از هموم و غموم از موافقت وی عتیق آمد امید که این
نطاق بربابت مرآت خواطرش از زنگ کدورت مبرا باشد و در ظل عاطفت خسروانه در کمال پری با قوت جوانه برسد
خنک آنکه چنین دولت پایداری است اللهم اعن علیه **احوال نواب سلطان محمد میرزا** نورسته باغ حشمت فرخنده گل بهار شوکت نواب سلطان
محمد میرزا نیر طلعت مهر آئینش در روز پنجشنبه بیست و ششم شهر جمادی الاولی سنه هزار و دویست و پنجاه و هشت نور بخشای ملک وجود
گردید ضیا افزای فلک شهود آمد شاهزاده ایست با کمال و جمال بسیار خوش خلق و نیکو خصال چون حسن روزافزون او
تنجا آید مهر خاوری مانند سها در پس پرده خفا متواری گردد بعلاوه شوخی طبع و شگفتگی منظر در حضرت پادشاهی دایم واقف
حضور است و طبع مبارک را مایه سرور از غایت شفقت یک دو غلام مشخصه متان خاصه را ارشاد نموده و حشاشه جلادت بانگیزه
فرو گذاشت فرموده در طرز کلام خوش سیاقت است و در ادای سخن از شیرین زبانان ایام طاق در حفظ سور فرقان مجید
عدیم النظیر است اکثر اوقات بل همه اش مذکور ضمیر پس از تفریغ خدمات حضرت شهریاری در عبادت ساعی اخ مهتر نواب
سلطان احمد میرزا است که ذکر صفاتش از این پس آرایش این کتاب مستطاب خواهد شد الحق سرو قامتش در بوستان
خاقانی بقیام است و شخص وجودش طاوس وار در گلستان شهریاری بخرام زهره جبین است و مریخ صلابت ماه کیاست
و عطارد فطانت خورشید کلاه شیر زمانت و مکالماتش مفرح جان حاتم با همه ثروت پرورده لطف اوست قارون با کثرت
درم برآورده دولت وی بانشش بسیار صبور است چندان عفیف که گویا مریمش پرستار است صنوبر قامتش چندان
دلکش که گویا بجای آب شیره نبات خورده زلیخا از خوان حسن یوسفیش بجز قرصه حسرت چیزی نبرده مبارک مقدم است
و پری خادم امید تا یوم نشور در پیشگاه حضور پادشاهی بعیش جاویدان باشد **احوال سلطان سلیم میرزا** صاحب طبع کریم
و دارای ذهن مستقیم نواب سلطان سلیم میرزا در شب پنجشنبه بیست و پنجم شهر شوال المکرم سنه هزار و دویست و پنجاه و هشت
از زمین قدم مبارک عرصه وجود را زینت فرموده شاهزاده ایست شیرین نفس و سلیم النفس افتاده و بردبار از حسن اتفاق اسم
با مسمی مطابق آمد بسیار ذهین و زیرک است و بغایت متین و گران حلم از سیمای ضمیرش آثار شوکت هویدا و از رخسار دلکشش
نور بزرگی پیدا با این صغر سن چنان در پی تحصیل کمال است که غالبا از ریب جز از قوه وی کار کسی نیست برادر کهتر نواب سلیمان
میرزا است که ذکر صفات خجسته اش بطریقیکه بایست ایراد گردید حسب الحکم شهریار زمان و خسرو خسروان در دار السلطنه قزوین
بمصاحبت مشعل کش مروت نواب علینقی میرزا اوقات بخوشی مصروف دارد با آن نفس سلیم را چنین مواجبی عظیم در خور بود
لله الحمد که از این طالعش مرزوق آمد امید که کشت آمالش از قطرات باران مراحم خسروان و از رشحات سحاب الطاف

شاه جم پاسبان جاویدان شاداب و برومند باشد **احوال نواب سلطان مظفر میرزا** ماه آسمان صباحت یوسف مصر ملاحت نواب
سلطان مصطفی میرزا میلادش شب جمعه یازدهم شهر ذیقعده الحرام سنه هزار و دویست و پنج و هشت است ملکزاده ایست
با کمال جمال و غایت جلال با سیمای بشری دعوی ملکی نماید و با صورت انسانی لاف ملکی زند در تشخص وجودش چنان
قدرتی ظاهر است که اگر ذو القرنین خوانمش رواست و اگر ثانی جمش گویم بجا از ملکزادگان بزم حضور است و از این موهبت
عظیم مسرور و در حفظ اشعار نیز الحق کاری کرده چند بیتی خوش بیاد دارد و برادر کهتر نواب ایرج میرزاست که ذکر صفاتش ایراد گردید
امیدوارم که در زیر سایه حضرت پادشاهی چندان با حشمت گردد که کمترین بنده‌اش سپهسالاری چین و سرداری قسطنطین سر فرو نیاورد
احوال نواب سلطان ابراهیم میرزا فرازنده قدر مسند جم برازنده تخت و علم نواب سلطان ابراهیم میرزا شب نوزدهم شهر جمادی الاخری
سنه هزار و دویست و پنج و هشت بعالم وجود آمد ملکزاده ایست که درگاه جلوه شاه خاوران در پیش طلعتش مانند ذره ایست چون
بتکلم در آید هزار دستان با هزار دستان در بر ناطقه‌اش لال ماند از فیض خلق شکفته‌اش عرصه جهان غیرت جنانست از
سیمای منیرش هویداست که با ندک زمانی رستم زابل گردد و خسرو سیاره حشم و پادشاه ابرهیم رانجم‌دان آن کرام لطف است
که بتحریر کاتب و تحریر راوی درست آید از آثار بدیعه‌اش شگفت نیست که صد نار نمرودی از این التفات وی گلستان گردد
برادر کهین نواب علینقی میرزاست و امام ویردی میرزا که صفات خجسته‌اش باعث آرایش این پسندیده گلشن آمد امید که
جاویدان در ظل مراحم خسرو دوران خوش و دلشاد باشند **احوال نواب سیف الله میرزا** سیف مسلول السلطان نواب سیف الله میرزا
کوکب اجلالش بعد از انصراف مدت شش و پنجاه دقیقه روز پنجشنبه چهاردهم شهر رجب المرجب سنه هزار و دویست و پنج و هشت
ضیابخش وجود آمد شاهزاده ایست خجسته بخت بر خاطر فاتر حقیر چنین خطور کرده که در ضمن ایراد احوالش آنچه از زایچه طالعش
استنباط میشود اشاره شود طالع فیروزی مطالع وی درجه   دقیقه میزانست و از سکون نیر اعظم در بیت سلطان و وقوع
او در اوج کمال سعادت و نهایت شوکت و جلالت ظاهر و از حلول کیوان بلند ایوان در وتد چهارم وسعت ارض ممالک و
امصارش ظاهر و زهره که بسعادت و میمنت مشهور و بعیش و طرب منسوب در یازدهم ساز طرب نواخته که همواره اسباب
شوق و سرور و مواد ذوق و حبور آماده دارد و مشتری که کوکب دولت و اقبال و بانی نوع سعادت و اجلال است در بیت الرجا
نسبه روز بروز رایت نصرت و اقبال بالا گیرد اعلام فتح و ظفر ارتفاع پذیرد و صیت شهرت و آوازه معدلتش در اقطار عالم
چنان منتشر گردد که بمسامع تمامی ساکنین خطه غبرا رسد و عطارد ممتزج المزاج بسبب مقارنه سعدین و راس سعادت کبری یافته
سعادت بر سعادت افزود و ظهور این ادله دال است بر آنکه طالع آفتاب مطالع بعلو همت و سمو منزلت بر همه ناس فایق باشد
و ارباب عقل و دانش و اصحاب فطانت و رکامجات نماید و دانشوران روزگار و دانایان هر فرق ملازم درگاه دانش
پناه او باشند و هنرمندان روی زمین رشک او طان نموده احرام طواف کعبه حضور او بندند و آنچه در ضمیر الهام پذیر او پرتو
حضور اندازد و موافق عقل و مطابق نفس الامر باشد و ابواب نصفت و معدلت بر روی عالمیان گشاده و در جمیع امور مراتب

ديانت وصيانت نمايد واز غرايب آنكه مريخ از ذنب مسعود وسعدين وعطارد از راس محمودات واز اين برستفاد ميشود
كه بسيار زيرك وصاحب فطرت دانا ومنعم ولطيف طبع درات كه ودرشت شنود وشيرين كلام گردند آنچه از زايچه طالعش است
اين است **احوال نواب يحيى ميرزا** برج سلطنت را آفتاب رخشان ودرج خلافت را لعل بدخشان نواب يحيى ميرزا در شب
يكشنبه غره شهر محرم الحرام سنه هزار و دويست وسى وسه باحياى عالم وجود اقدام نموده ملكزاده ايست كه از جبهه مباركش
عظمت وشوكت پيداست واز ناصيه خجسته اش علامت جلادت هويدا از كثرت الطاف پادشاهى غيرت اقران ومشهور آفاق
است وباين وسيله در ميان جهانيان طاق حسب الحكم شهرياری بجهت نسبتی ايل افشار را كه در اين اوان از خدمات كليه
بخشيار زنده باآن گوهر كان مروت فروگذاشت فرمودند كه مريخ صفت بر درگهش مرسوم بند تا قيام نمايند برادر مهين ذكريا ميرزاست
كه شرح صفاتش اينك ايراد ميگردد **احوال نواب ذكريا ميرزا** فروغ ديده جهان وضياء عاليان نواب ذكريا ميرزا مقدم ميمونش
در شب شنبه [illegible] ششم شهر ربيع الاول سنه هزار و دويست وسى وچهار زينت افزاى فضاى شهود گرديد شاهزاده ايست كه در مهد
زرين فلك اگرش قرار دهند آفتابش دايه سان بجان بپرورد واختراتش مانند كنيزان فرشته صورت در بندگيش اقدام مينمايند
از رخسار منيرش ضياى سرورى لامع است واز صفحات ناصيه ضميرش نور الهى ساطع برادر كهين نواب يحيى ميرزاست كه ذكرش ايراد گرديد
اميد كه جاويدان در ظل رافت حضرت شهرياری بر مسند عزت متمكن وفرمان روا باشند اللهم احفظه **احوال نواب محمد امين ميرزا**
رستم آيات رابنيان وجسم عاليه را جان نواب محمد امين ميرزا ميلاد مباركش روز دوشنبه دهم شهر ربيع الثانی سنه هزار و دويست و
سى وچهار است از نشره ورود مسعودش عالم امكان خرمى زياده از حد وبيان حاصل نمود شاهزاده ايست فرشته خصال وملكصورت
در عالم هنوز صاحب بدهكانه وعيش واندیشه نيك وبد ايام در پيش يكسان نيست از زايچه طالعش چنان مستفاد ميگردد كه بسيار
سخى وذهين وبغايت دلير ومتين گردد برادر كهين محمد مهدى ميرزاست كه ذكر صفات خجسته او دراين ورقه ثبت شد اميد كه جاويدان
در ظل مراحم خداوندگار كامران وكامجو باشند **احوال نواب سلطان حمزه ميرزا** آفتاب عالم گير وسپهر آفتاب ضمير نواب سلطان حمزه ميرزا
در شب چهارشنبه بيست ويكم شهر رمضان المبارك هزار و دويست وسى وچهار همچو همزه استفهام صدر نشين جمله وجود آمد
ملكزاده ايست كه حسن وجمال با وجود همپالش الف شير با شكر دارد چون در خود كمريست با خوردى سال آثار جلال و
كمال ويرا از غايت شگفت مى انگشت حسرت بدندان خايد انشاء الله تعالى در زير سايه پادشاهى پيوسته كامران باشد
احوال نواب سلطان احمد ميرزا زيب آغوش خلافت وزينت دوش سلطنت نواب سلطان احمد ميرزا در روز جمعه نوزدهم شهر
ذيقعده الحرام من شهور سنه هزار و دويست وسى وچهار تشريف فرماى ملك وجود گرديده شاهزاده ايست كه با عارض آفتاب
مثالش آفتاب در معرض سهاست بالتكلف شمع انجمن است وماه زمين با اين خوردى سال تمثال تواناش گفت با اين
قد قسن عديم المثال توان خواندش اميد چنانست كه زير سايه حق محفوظ مطلق شود با قضاى جهان نام نيكش بخوشى گرداد
برادر مهين نواب سلطان محمد ميرزاست كه ذكر صفات خجسته اش زيب گلشن آمد **احوال نواب طهورث ميرزا** قابض زند ومعطى

حاصل هجری و نجیبه نواب طهورث میرزا بعد از انقضای سه ساعت از روز جمعه هفدهم شهر جمادی الاولی سنه هزار و دویست و سی
و پنج از یمن قدوم خود عرصه امکان را تزیین فرمودند خسروزاده ایست ساحت ایام از طالع مسعودش نوی حاصل کرد بسیار
ملیح و صبیح و بغایت خوش طالع و مستحسن ذات امید از بخت بلند شهریاری نیشش آفرین از بهر دشمنان و نوش آفرین از
بهر دوستان گردد و در زیر سایه الطاف شاهنشاهی شاهزاده کام عطا و برادران گرام که چگونگی حالاتشان جمیعاً در این سفینه
ثبت شد پیوسته مقدم باشند بالله التوفیق و علیه التکلان **احوال بازماندگان جنت مکان حسینقلی خان**
از آنجا که این نیازمند درگاه حضرت وهاب در دیباچه این کتاب فخیم ایراد نمود که پس از نگارش احوال خدیو بیهمال
و شاهزادگان عدیم المثال بشرح اقرب اقارب نیز پردازد بنا علیه صفحه نگارش صحیفه مدعا میگردد که جامع الحسبین
و حاوی المنقبتین جنت آرامگاه عموی حسینقلی خان که در صدر سدره مکانش باشد برادر کهین اعلیحضرت ظل اللهی
که طول عمر و دولتش نامتناهی باد بود در حقیقت خوکرده دولت شهریاری و پرورده این نعمت عظمی محسوب است حال
دیریست که منشی آجال طومار حیاتش را بپایان رسانیده خلف چندی از او یادگار مانده پس انسب آنست که برخی از
حالات آن امیرزادگان خجسته خصال بترتیب سال در این درج وثبت گردد **احوال نواب میرزا محمد خان**
گرام والامقام نواب میرزا محمد خان جوانیست با استعداد و دل رحیم و دست جواد و مشهور زمان و رشک اقران است
در علم و کمال با بهره نیست از عربیت بهره یافته در تحریر شکسته کاری درست کرده بسمت تعلیم از حقیر دارد در سواری
و نخجیر شوق بسیار بشابه‌ای که کبک کوهسار از هیبت چنگل بازش کوه بکوه متواری و فراریست مادر ایام از زادن مثلش
سترون است و فرس شبهش را نمودن سائیدن آب بهاونست با این حقیر بانهایت مربوط است و حسب الامر شاهنشاهی
روحنا فداه یکی از دوشیزگان سرادق سلطنت در حباله نکاح اوست و برامثال و اقرانش از این راه فخر عظیم است گاهی
بر سبیل تفنن فکر شعری نماید و تخلص شریفش رنجور است و تخلص را از این مهجور دارد و این دو فرد از اوست که در این سفینه ثبت شد

این شگفتست که در عین پریشانی باز — دل من در سر زلف تو قراری دارد
بجز از خوردن زهر غم هجرت دیگر — کی تواند دل شیدا دگر کاری دارد

امید که جاویدان در پناه ایزد منان باشد **احوال نواب محمد باقر خان** گرام باکرام نواب محمد باقر خان ذکر صفات خجسته‌اش بین
الانام شهره از حد افزون دارد بسیار شجاع مینماید دیده فلک از دیدن امثالش مرمود است و عالم هستی از وجودش
خوشنود چندی پیش از این حقیر بوده بشابه‌ای که شریک آفتابم بوده و رفیق خلوت و مهتابم تا در سال یکهزار و دویست و سی
و پنج هجری حسب الحکم شهریاری از برای تحقیرش بردند حال از ملتزمین رکابست و از فیض عظیم کامیاب بالحق جوانیست
با استعداد و خدادادش ترقی دارد و پیوسته در فکر شعرست تخلصش باقر است و این دو بیت از اوست

گفتم از آه دل سخت تو آزرم کنم — غافل از آنکه اثر آه ندارد دل سنگ
ز هجرت چند ایمه زار باشم — غمین و خسته و افکار باشم

احوال نواب زین العابدین خان
گرام با احتشام نواب زین العابدین خان نکاتست بصورت انسان و انسانیست درخشنده تر از مهر تابان جوانیست

شب زنده دار و پرهیزکار دمی فارغ از ذکر حضرت ستاریت و ساعتی از فکر صفات جناب پروردگار بیکاره حسب الحکم
شهریار زمان اوقات خود را در دار الدوله کرمانشاهان در خدمت کاری محی مراسم عدل و داد نواب محمد علی میرزا
ادام الله دولته مصروف میدارد با خواهر نیک اختر جناب معظم الیه حسب الامر شهریاری عقد مزاوجت بسته اند امید پیوسته
خوشدل و کامجو در دو جهان باشد **احوال نواب محمد صادق خان** کرام با احترام نواب محمد صادق خان چون این چاکر درگاه
حضرت سلطان بمصاحبت ایشان خاطری از غم نزدوده و از حالاتش مستحضر نیست اگر شمه ایراد شود از راه شنیدنست
نه از دیدن بالجمله جوانیست که در اصطلاح احوال عباد و ارشاد و زهاد همیکویند بسیار با علمای دینیه مربوط و مانوس است
با فارس میدان جلادت نواب حسینعلی میرزا فرمانفرمای فارس بعلاوه نسبت عموزادکی قرابت دامادی حاصل نموده در
شیراز که از معموره جهان ممتازاست عمری خوش میگذراند امید که جاویدان در ظل مراحم یزدان باشد **احوال نواب موسی خان**
کرام نیک اندام نواب موسی خان جوانانیست سلیم النفس و رحیم دل افتاده و حلیم در تحصیل علم و عمل شوق کامل دارد الحق
آنچه منظور بوده از قوه بفعل رسیده با حضرت ظل اللهی بعلاوه برادرزادکی مفاخرت دامادی حاصل کرده امید که همواره
کامران باشد **احوال نواب حسینقلی خان** کرام ذو الاحترام حسینقلی خان جوانانیست خوش صورت و نیک سیرت از شرم رخسار
منیرش آفتاب خاوری پیوسته متواری باری چون قرص ماه فلک در محاق بجهات متعدده از اماثل و اقران طاق است
و بخلق خوش و حسن دلکش مشهور آفاق است عنقریب که گوی مفاخرت از همگنان رباید امیدش از الطاف شهریاری چندانست
که بر همه عالم افزاید بر جمیع جهانیان از اسباب شوکت ممتاز گردد با نجیبزاده انجله محبتی اظهار مینماید امید که بجز از اشفاق
بیضا اشراق خسرو آفاق سربلند و ارجمند باشند گاهی از برای تفنن و دماغ ترتیب نظمی فرماید تخلص شریفشان سروراست
این سه شعر از او بخاطرم بوده و از سایر گفتهاش فی الجمله امتیازی دارد از آنجهت در این ورقه ثبت کرده ام

روا است تا بکار از درد و دوریت ما را | رسد بگوش فلک بانگ الامان بی تو
یکیست خار و حریرم بروزگار فراق | ز زهر شهد چه فرق است در دهان بی تو
مباش بیشتر ازاین تو دور از بر من | روانست تا بچشم خونفشان بی تو

بیان احوال مؤلف

بنده حضرت معبود العبد از انصراف
مدت پنجساعت و پنجاه دقیقه از روز شنبه دوازدهم شهر صفر المظفر من شهور سنه هزار و دویست و چهارده موافق افق دار الخلافه از
عالم عدم بعرصه وجود آمد پس از سه سال که از روزگار عمرم گذشت حسب الاستدعای دبیر عطارد بنان واصف زمان شیر افکم
دستور معظم صدر اکبر اعظم میرزا محمد شفیع از درگاه آسمان جاه خسرو کیهان خداوند عالمیان مولا الملوک العرب و العجم مالک
رقاب امم **فتحعلی شاه** طول الله عمره و خلد الله ملکه این نیازمند را از کاخ شاهانه بکاشانه خود برده از پیش و کم و
اندک و بسیار از آنچه بودش از راه صدق و صفا بطیب خاطر و رضای نفس بر من بپرورد و مدت دوازده سال بطریقیکه
شایسته دولت حضرت پادشاهی بود با سرخط مکتداری مشغول و بچیز دیگر چشم نگشودی روز در خدمت انجام کار عالی
دولت ابدمدت و اجرای جواب مکاتیب پادشاهانه افراسیاب جاه عارض بدربار کیوان مدار مشغول و شب در تعلیم آداب

و علوم

در رسوم سؤال وجواب برمن دیده برهم زدی الحق بطریقیکه ازخوش ذوقی آن مقصور نبودی اقدام درخدمت گذاری کرد وجلوس
بعمل آورد چنانکه در حال اخ کهترم نواب همیون میرزا ایراد کردیده این عاصف روزگار خود را مصروف بخدمات باهر دو
نموده دران مدت بجا کا خواران مازندران و هرهای سه بار برسیده و دریای پرندی بقطار ایثار میکرد و دیده از انجمله هفده جلد کتاب
که اکثر آنها بخطوط استاد اول فی الکل میر عماد و میر عماد رشید او و سایر اهل قلم که در شیوه خط خوش ادا بودند و نسخات غریبه
که هر یک از ماعدای خود ممتاز بودند بجهة تدریس و تشویق مدرس برما پرداز تا در سال هزار و دویست و سی و چهار که چمن سلطانیه
معسکر دارای زمان و مضرب خیام بهادران جنگ گشت آن فلاطون فرهنگ که کلکش باج ستان مملکت روم و فرنگ
بود بطریقی پیوست که مدت چهل سال کامل در ذهاب و ایاب با تزیین رکاب نصرت مآب همرکاب بود چه در
دولت خاقان شهید انار الله برهانه چه در دولت سلطان سلاطین عظام و پادشاه خسروان کرام التزام سفر را بجان و دل
خریده بود و پیوسته گوش بفرمان و چشم از بهر بستن فتنه در ملک سلطان باز داشت بر اتفقت همگنان حق مساعی میکرد و چنانچه
بایت از دار الخلافه طهران راه سلطانیه پیش گرفت بدار السلطنه قزوین که سراسر خاکش غم و اندوه را ضمین است برسیده
در همان ملک چشم از عالم هستی پوشیده بفیض روضات جنان رسیده خامه اجل بر صفحه عمرش قلم کشیده در وفاتش این مصرع
تاریخ از حقیر است   صدر بر صدر جنان کرده مکان   نور الله مرقده نظر براحم بی پایان پادشاه عالمیان مرده اش محسود
زندگان گردیده از قزوین بجانب آستانه جناب ابا عبدالله الحسین ع نقل کردند مدفنش در انمکان شریف شد پس باداء
بعضی از حالات خود میپردازم و در این عالم از یاری یزدان و تفقدات بلا نهایت خدیو دادگستر و پادشاه هفت کشور
هر آنچه تصور شود از برایم موجود بود و هست بعضی از زمان فراغ که نه انجمله دماغ بود بتحصیل علوم ظاهری کوشیده‌ام چنانچه
بعضی از آنها ایراد میگردد و مضیع اوقات ناظرین این صفحه میشود پس از چندی که از خط نستعلیق بهره یافتم اوقات خود را
بعلم هیات و نجوم و اسطرلاب و عروض و در حل اشعار متین مشکله و نبشتن قصاید و غزل و رباعی و قطعه و مثنوی و مراثی
مصروف از انجمله کتابی قریب بهزار بیت مسمی بکحل العیون منظوم شده اکنون اگر مجال مدت آید در علم طب کاری خواهد
شد امید از این فن شریف هم بابهره نگردیدم بحمدالله انچه خواهشم بود از علومیکه ایراد شد بهره مند گشتم دیوانا قریب بهشت هزار
بیت تدوین است و از خیالات این فقیر منظور نظر ناظرین دیگر آنکه دوستان و غیره نسبت بخوش آمد این صداقت بنیاد
یا بر سبیل اعتقاد بعضی از کمالات دیگر از جلد اسب تازی و تیر اندازی و سایر که ذکرش موجب خودستائی است ظاهر
میسازند مرا باین صفتها متصف مینمایند بالجمله از بخت بلند شهریاری در هر فنی که دست زدم ذی فن گشته در سال یکهزار و
دویست و سی و نه هجری حسب الحکم داور دوران مامور خدمات دادرسی گشتم قصبه نهاوند که بهشت مانند را با مالیهای آن
تفویض باین فقیر نمودند از انجا لیکه خو کرده خوان کرم شهریاری بود چشم از ایالات الکک بر بستم در بعضی از سنوات همان
سه ماه تموز از فیض اردوی کیوان پو محروم و هم باقی شهور ایام فارغ البال اوقات در ورنکارم در دار الخلافه طهران باشغال

بضیاء اشراق پادشاهی مصروف و خواطرم بصحبت اخوان مسرور و در قصبهٔ مزبوره با بنای عمارات گشتم از انجمله قلعه مسمی بروین دژ است که از جانب قرین الشرف شاهی موسوم باین اسم است الحق در خوبا مکانات مستغنی از تعریف و بنایات فارغ از توصیف در نسیم فرسنگی انشهر دلکش صحن و ایوانات مسمی باسم اخ کهترم برپا گردیده که نامش کاخ همیون است چشم فلک از نظاره اش خیره و دیده خلد از حسرتش تیره است ماحصل کلام چون در طی احوال هریک از شاهزادگان عظام برادران بطنی و صلبی و عدد اولاد و انها ایراد شد پس انسب و الیق انست که اینحقیر در مقام تعداد برادران صلبی و بطنی خویش و نتایج خود که گنجینه غلام و خانه زاد حضرت شهریارانند برآید و از یاری شاه بکم و کیفیت ایشان شطری از اوقات مصروف دارد اسامی برادران صلبا و بطنی جعفر

نواب همایون میرزا		نواب احمد علی میرزا		نواب جهانشاه میرزا		اسامی اولاد ذکور جعفر
	مسعود میرزا		کامران میرزا		تهمتن میرزا	
	سیاوش میرزا		اورنگ زیب میرزا		جهانگیر میرزا	

عدد اولاد اناث پنج است امید که پیوسته مشمول عواطف سلطانی گردیم چنانچه در این خجسته گلشن کسی بنظر امعان ملاحظه و سهوی بنظرش رسد و در اصلاحش کوشد باعث سرور غیر محصور این مهجور خواهد شد صد شکر که با عدم قابلیت حسب الامر شاهنشاهی روحنا و روح العالمین فداه باقدام امر عظیم پرداختم و از طالع آفتاب مطالع خسرو آفاق ختمش ساختم باندیشه پاک و رای صواب

شدم چون بآرایش این کتاب	ز فر شهی یاری خواستم	لبالب برون مایه آراستم	بر این گنج پر گوهر شاهوار

زمن ماند اندر جهان یادگار امید تا ابواب الطاف و رحمت خداوند بی‌نیاز بر روی جهانیان باز است ابواب فتح و ظفر بر روی این داور هفت کشور گشاده تا عیسی مریم در چرخ چهارم است انفاس این عیسی دم محیی قلوب اموات عالم و عالمیان باد و بنا بسلامت خواطر و ایراد اشعار چند فردی از دوشیزگان فکر خود را باطمینان اینکه بشعر نپیچید پراند بدان از بطفیل بیگانان رشته دالپی غذ بدانکه آید بیگرد

قصیده در این سفینه ثبت نمودم قصیده

جانب و باج از ز ارای قسطنطین گرفت	چاکرش تاج از سر سلطان کالنجر کشید	هم عبیدش از کف ملک صارم گرفت	هم ادیرش از زبر تیر فلک فر کشید
هر که با او خوت باز و زوانباز هم	مور بخشش فلک اقبال در شش در کشید	حیث انجخ که بر رغم سپهر اخضر	چارمه دارد و بر مه اوشش اختر
اغبرش خواند می ار ز ابجد ک غبرا	صرصرش گفتی ار داشت تکش صرصر	بوالعجب بین که همین بار بسر است سنان	که بهر معرکه بار سنان آمده سر
هست هنگام شنا از همه بحرش گذر	جز ز بحر دل شهزاده فرخنده سیر	گرچه سیراب آمده بجهان بس مشکل	لیک با یاری او شیر توان گفت شکر
شهها راتاج ده دارا جهانا حکمران سلطان	زمین را نامور خسرو زمان را داور داور	سپاه خصم تواند ستادن پیش پیش او	تواند خسته ستادن ساعتی کردار ره صرصر
شاه آهنگ گلستان کرد باز	گلستان را رشک رضوان کرد باز	یا کمر در بوستان عطار چین	از معطر مشک کان کرد باز
گل بود بر شاخ گلبن جلوه گر	یا کف خود پور عمان کرد باز	کمترین خربنده ات زیک پیام	صد هزار اسب و خر آسان کرد باز
رسید عید و شهنشه بطالع میمون	رساند نوبت شادی بگنبد گردون	چو عید سلسله جنبان طره لیلا	چو عید خرمی افزای خاطر مجنون

مبارکباد

بارگاه کیانا نقوش درو کند
ماهی ز نیک برصفت ماهیان جنگ
با جان خصم شاه کند آنچه روز رزم
مه کاسیر رنج محاق آمدی اگر
میمون رخ تو چه صبح امید
محکوم تو عالمی و هر گز
از پا ننشست از تقاضا خم
سنگین دلیش بین که بکتب طفل
یکسر بکام فلک گشته ایم آه
بنده ایساربان از کوی جانان محمل ما را
ز آه ما شده در قصد جان خسته ما
گذشت از کشتن ما قاتل ما
حیف است که بر دامن آویزیش از عشق
من از آنجمن که برنشست اندر عجم
گرچه پست است و ما از پا دل برون
با غبان در رحم گر گشاید چون بان
فخر بر یاری اغیار کند وای من
خوشم کز چرخ کامم که با تو من بودم
ای طبیب دل شوریده دلان رحمتی
بر عهد تو و عمر خود امید ندارم
مرا نه ذوق گلستان نه بال پرواز است
عیبش مکن از ضعف تب ار ماند دل
زخم داهیه سیم عمر کرده فرصت
و در این بازار هر کس را کالای هوس کو ترسم
از هجوم خلق مترسم که گردد پایمال

شکست رونق از رنگ صحف انگلیون
وز بحر خون خصم نماید شناوری
پیکر دبا مخالف این تیغ حیدری
در محفل سرور تو پیکر د ساغری
نازک تن تو چه موی قاقم
بر کس زود ز تو تحکم

غزل

پیکر دسینه ز آب هی حرف وفا را
یکروز دادو نشد که بگردد بکام ما
مگر روزی که با ما همسفر غم دل ما را
چه با اثر بود آه دل بکشته ما
خدا گیر داز و داد دل ما
دستی که ز هجران تو دائم بسر ماست
گرچه یارب همه مصر زلیخا نشدند
غیر چشم تو مپندار که شیاری هست
که بگذار مرا باز به بازاری هست
آنکه هم از من و از یار یم او راغارت است
که غیر او ترا ساعتی بهم نگذاشت
که مرا هم دل شوریده بیماری هست
راز روکه دران هر او دمی پیش نقاب است
چسود از اینکه برویم در قفس باز است
توصیف که در رسم خریدار نباشد
گر از خمش سبو از سبو بجام کنند
گر از همرنگان جنس وفا آنهم کسادا فتند
خون من گر او بینخو بمحشر بگذرد

آن جوهر لطیف چو کز شوق مشتری
آتش ز نیک برصفت اس او کند
در روزگار عدل تو شاید اگر کند
ای پا سپر اعادی از سم
گر چرخ نه چرا فروزد
پیدا نگشت ما بمحشر

قاصد نبرد تحیت پیش تو نام ما
در قفس بند بپایم نهی و غافل از آن
بحشر خون ما خود کشتگان با ما خواهد شد
با ناقه او ولیت ورنه
آشنا تا تو بیگانگی از خویشتن است
با خبر دوست نه حال دل بیمارم نیست
چون یک امشب بسر کو تو ام بازی نیست
میخورم خون دل و بر تو نهم تهمت آن
مدعی را نه اگر طالع میمون یار است
آتش اهنفس افتد بقفس کو صیاد
حکایت شب هجران نوشت بس محمود
دستی بدل از دست تو دستی بکر پایان
خوبان پادریانا و صد شکر در این شهر
دلبر چو مدعی در همه عالم مجو
بیگانه وار با تو از آن دوستی کنم
نقد جان دادم و یکبوسه گرفتم ز لبت
برای غیر بحرف می استم از ره خود و جلت
گنه از بود محبت تو مرا کش خدا را

جوهر فروش آمده چون شخص جوهری
برخرمن حیات عدو رسم آذری
گرگان سالخورده با غنام داوری
وی چرخ سیر کهکشان دم
از نعل تو منیخ هچه انجم
قدر تو بر که بانگ زد نم
بر هر که ز لطف امر شد قم
خواهی اگر که گوش بر پیام ما
که جز این بند و قفس نشسته و دامی را
اگر از دو چشم ما بهبینه قاتل ما را
نبود اثر انچنین درارا
دارم این نکته و ماجرات اظهارم
با خبر دار دو در فکر دل زارم
مدعی را مطلب با تو مرا کاری هست
تا چو من بار دل خونشده خونخواری هست
از چه پیوسته با او یار سگ دار است
کشتم زود که آه دلم آتشبار است
برد در کار دگر کاغذ و قلم نگذاشت
از بهار سر او خ که مرادت دگر نیست
کنج نه با آبادی و ویرانه مایست
زانکه بستان و هر برگ گل پیچار است
کاین طور دوستی تو هیچ آشنا نکرد
سهو کردی که ز آن قیمت ایکاش بود
نه هستم کاخر فال رجیکس مراد افتد
که کسی محبت از من تو بیشتر ندارد

شرمم آید از تهی دستی برو ای جان برون
بدل با داغم خوبان پسند است
ناشادی من چون سبب شادی یار است
کشت قد بست نقد اگر پس از صید گرفتار
بس آن نگو که از دوست سه در همه وقت
بود از خون دل قاصد روان سیاهه کاغذ مش
کرم خواجه و محمود پرسید شما
ز طرز یک نکته محمود است
خون میکنم و ز دیده ریزم
تا انتباز زبا شده ام از کشتگان تو
ترک سر کردم و در راه تو بنهادم پای
ز غوغای سگ دربان خوشم تا غیر نپندارد
نرگس مست تو جانا شده هم چشم بصیاد
بروی دل در عیش و نشاط در بر چه بستیم
علاج هجر تو آسان بود از آن برون ترسم
هر که ناله در قفس میکشیدش صیادم
تیغ او سیراب از خون دل زارم نشد
وقتی بخواب دیدم زلف ترا پریشان
ره خوناب سرشک از شرم بستم که مباد
کشیدم آهی و از تیغ گشتم آن بدخو
غیر خواندم به بزم و یارم راند
با تو جان بر لبت دیده براه
ضعفم چنان نبود که از رشک چشم خونریش
تا وکم بر تن نزن ترسم که سازی رنجه دست خویش
آنکه از محنت کنج قفس آزاد بود

شاید آید دلبر و از من تمنا کند
اگر خوبان دل غمگین پسندند
خواهم که دل من نفسی شاد نباشد
رحم صیاد و به مرغان گرفتار نکرد
خوبتر باشد از آن لطف که گاهی دارد
چنین کز گوی وادی توان ز آتش
ارنی انداز بخشش ز گنه کاران یک
فکنده آن بیوفا در اشتباه هم
دل دارم و اختیار دارم
دعوی خون خویش بمحشر نمیکنم
شکر لله که ز آغاز سبکبار شدم
گر نهم گاه گاهی سر بر کوی تو روا دارم
حلقه زلف تو مجموع ترا از حلقه جیم
در سرای سعادت سوی خویش گردم
گر دیگری بکند فهم من چه چاره کنم
وقت است که ای ناله کنی امدادم
شرمسار بها بود در روز حشر از قاتلم
اشکتکا انخواب هرگز نشد زیادم
غم رخسار تو با خون دل آید بیرون
همی یکی نالد آید در دم مردن بکار من
خصم با من چنان و دوست چنین
نیست گر باورت بیا و ببین
چون خس بروی سیل روم در قفای تو
زانکه چون جان در تنم با تا بسر جا کرده
که خبر دیگرش از حال گرفتار است

لب گشودی با قلم چه شد انگشت نکشد
نالم از آن به پیش غیر ترسم
خم ریخت برا محتسب و توبه نمودم
در هجر تو آخر نفسم گشت ور آن دل
ملک دل از ستم چرخ توان دید خراب
مرا تا انتباز از کشتگان باشید همراهم
ترسم شود انگشت نما ابروی آنکه
در سینه از آن در صف محشر دارم
در سر راه جان نکف خجلت ز البر دارم
انکه خوش آن شب که شب در ره کم دارد از رشک نرگس
بیگانه وار میگذرم از تو تا ترا
المخط دایره نون و دهان حلقه میم
نون مشکین خط مطلع شام دیجور
ندارد دل او مردن ما و شماره کنم
نظاره آتشم افسرد و سوخت باطن
روشن در بزم من و امروز از بیم رقیب
نامه در دست من و طاقت آتم نبود
ز تیغش نکنم ناله از آن رو که مبادا
گذشت از خون من ز افغان ابرو کمان من
بر من بزن تو سنگ جفا ایستم شعار
اشک از رشک دیدنش خواب
از آن افسانه کویم زبد باب او
زنده شوم گرچه کشد غیر تم
بر تو گرفتاران تو جا تنگ شد از صیادان
با غمت کردلم آنچه تو ز عیب نکنی

کام دل از لب لعل تو روا نتوان کرد
گر چون من نالم او را آرد بیاد
یکچند گر ساقی می گلرنگ ندارد
ایکاش که این ناله اثر داشته باشد
لیک از وی نتوان شد تهی کرشمه
که در محشر بگیرم ره بخون خویش دامانش
تشبیه از آن می نمایم بهلالش
که نهفته دل غمدیده زچاک کفنم
کاشکی در کف از جان خبر دیگر داشتم
من ره خانه جانانه همی پرسیدم
شاید بابن وسیله بخود آشنا کنم
دلم از فرقت تیغ شده از دوریم
نقطه های لب منبع ابی تسنیم
بهانه ایست که بر روی او نظاره کنم
چه نیست کز جان بنهاده چشم ترم
هر که ابیند از و دیگر داغ محفلم
که نظر جانب خط رخ جانان نکنم
رحمش آید بدل و بگذرد از کشتن من
نباشد دشمن من هیچکس غیر از فغان من
ترسم رسد بشیشه عهد شکستن آن
بسته بر روی دیده خونین
کرشمه آید او رود در خواب بیستم آستان او
بشنود از باد اگر بوی تو
صیاد آمد وقت آن که آزادم کنی
کشور که نباشد ملکا ویران است

گفتم چکار ایست بر از کار با شکوه
نومید زنده شدن از قیامتم مدهید
غیر محمود هر آنکس که زند حلقه بدر
چه خبر بود ندانم که هر ناکس و کس
از خون من بدامن خلقی زند قلق
کس نخواهم که بود چون دل من محرم تو
حوران زپا غازه اش از هم ربایند
شهان ملک معنی انکسانند
هین بس عیب جو باز اکر دایم
آه من شد باعث افزون ناپیدا او
گاهی دل پر از اشکستیم
گر راز تو در سینه نهفتیم چه شد
ای سبزه ز ابر رحمت حاصل من
ای آنکه ز جان سرشته ایزد گل تو

خوشت

هر زلف دست در دل او فیض پریشاند
که دل ز دیدن اهل زمانه بیزار است
در بروی پیش بگشاید که راهی دارد
دوش از کوی تو تا وقت سحر غوغا بود
پاشیده تا مباد کس او را نشان بد
ورنه بپرارم از آن دل که ندارد غم تو
خونا که ز شمشیر توام زیب کفن شد
که با نام و نشان از بهر نشانند
ز خود غافل بعیب این و آنند

من از این دل چه ستمها دیدم
کشیدم آهی و ز آه دلم طول کشتی
شادی ما ز غم تست کجا شرط وفاست
تا گفته بماند راز محمود
بکجا رو کند از دست تو مرغ دل من
تن زخمی شمشیر تو العهد شکن شد
نقد دل و دین بر سر جانانه نهادم
جهان جانانه ندارد به نکویان
بدشنامی غم میزدایند

این ستمدیده ستمگر شده است
که گفته است که آئینه تاب آه ندارد
با غم رو تو ما را غم دیگر باشد
تا حرف زدیم که به سر گرد
که ز زلف تو در دام اوفتادی چند
افسوس که مقصود دلم قسمت تن شد
آبادی میخانه ز ویرانی من شد
مگر این نیکوان جان جهانند
نکورویان عجب شیرین زبانند
شکرها دارم ز راه خود که بیجا نبود
مصروف باین و آن نمودم
کاش که من و تو خفتیم چه شد
گویا بدلت رسیده درد دل من
جان و دل خود فدای جان و دل تو

رباعیات

که سرزنش جوان نموریم
در درد دل خود ابو کیسم چه شد
آسان ز عنایت تو شد مشکل من
کس نیست که از دل نبود مایل تو

اوقات شبانه روز خود را
القصه تو خویش ستکشی گویم اگر
در درد دل پاک تو گیریم از چیست
جا دارد اگر دمی دو صد بار کشم

چون احفاد حضرت شهریاری و اولاد صاحبان که جمیعا در این سفینه ثبت گردیده است متفرقا بودند نخواستم مجتمعا در صفحه مرقوم گردند باین طریق که اولاد شاهزاده بهمین ترتیب مقدم باشد بر اولاد شاهزاده که تا نازادست چنانکه در ایراد احوالات ایشان این قاعده مراعات گردیده و اختیار این بنا را باعث این شد که احفاد بندگان ظل اللهی در یکجا مجتمع باشند اول چون لؤلؤ منثور بودند اکنون چون گوهر منضود گردیدند و سبب کاکه محرک فقیر شد در این باب این بود که پیوسته وسیله جو بودم که اسامی خجسته ایشان را از زبان خامه جاری نمایم تا منبع نور بصر و سرور خاطر گردد و شکرانه نعمای الهی بقدر امکان بجا آورده شود و شگفته و پیداست که اجتماع ایشان در یکدسته از برای متمتع در احوال و آثار ایشان اسهل میباشد

اللهم احفظهم وزد فی اعمارهم واجلالهم

محمد حسین میرزا	الماس میرزا	نصرالله میرزا	اسدالله میرزا	امامقلی میرزا	فتح الله میرزا	مهدی قلی میرزا	جهانگیر میرزا
اردشیر میرزا	فریدون میرزا	محمد باقر میرزا	نورالله میرزا	جهاندار میرزا		محمد کاظم میرزا	تیمور میرزا
اسکندر میرزا	بدیع الزمان میرزا	نوذر میرزا	قهرمان میرزا	اردشیر میرزا	سلطان حسین میرزا	داراب میرزا	منوچهر میرزا
	اللهقلی میرزا	اسمعیل میرزا	چنگیز میرزا	ناصرالدین میرزا	اسدالله میرزا	نصرالله میرزا	فتح الله میرزا
محمد میرزا	رضاقلی میرزا	جعفرقلی میرزا	شیردل میرزا	محمد نادر میرزا	تیمور میرزا	محمد طاهر میرزا	
محمد میرزا	بهرام میرزا	جهانگیر میرزا	اسکندر میرزا	حسن میرزا	خسرو میرزا	قهرمان میرزا	جمشید میرزا
جعفرقلی میرزا	مصطفی قلی میرزا	احمد میرزا	امامقلی میرزا	فریدون میرزا	سلطان مراد میرزا	داراب میرزا	منوچهر میرزا
اردشیر میرزا	نادرقلی میرزا	جعفر میرزا	اسحق میرزا	رضاقلی میرزا	کیقباد میرزا	امامقلی میرزا	تیمور میرزا
شاهرخ میرزا	جهانگیر میرزا	اکبر میرزا	نصرالله میرزا	اسکندر میرزا	کیخسرو میرزا	نادر میرزا	انوشیروان میرزا
جهانشاه میرزا	جعفرقلی میرزا	نورالله میرزا		هلاکو میرزا	ارغون میرزا	اباقاآن میرزا	ابوسعید میرزا
منکوقاآن میرزا	اوکتاقاآن میرزا		ابوالفتح میرزا	شجاع الملک میرزا	اورنگ زیب میرزا	ابوسعید میرزا	طهمورث میرزا
کامران میرزا	محمد صفی میرزا		بدیع الزمان میرزا	ناصرالدین میرزا	اسکندر میرزا	محمد زمان میرزا	[illegible] میرزا
محمد صادق میرزا	انوشیروان میرزا	جهانگیر میرزا		نظرعلی میرزا	شیخ محمد میرزا	عبدالرحمن میرزا	محمد رحیم میرزا
محمد کریم میرزا	سلطان اویس میرزا	یحیی میرزا	اسدالله میرزا	فضل الله میرزا	اکبر میرزا	شاه مراد میرزا	محمد زمان میرزا
الب ارسلان میرزا	قزل ارسلان میرزا	سلطان سنجر میرزا	[illegible] میرزا		سیف الملوک میرزا	محمد حسین میرزا	سیف الدوله میرزا
محمد طاهر میرزا	شجاع الدوله میرزا	داود میرزا		محمد حسین میرزا	ابوطالب میرزا		امامقلی میرزا
	رضاقلی میرزا	اللهقلی میرزا	نادر میرزا		مسعود میرزا	زمان میرزا	تهمتن میرزا
		سیاوش میرزا	افراسیاب میرزا	جهانگیر میرزا			
		مرتضی میرزا	مصطفی میرزا		محمد اکبر میرزا		

عرفا و مشایخ

حمد بیرون از حد بر ذات یکتائی لازم است که جمیع ابدان از برکت ذات شریفش در جهان خرّم و کامرانند و سپاس
بیحد بر خالقی سزاست که جان غنی و درویش در کف کفایت او صاحب قدرتیست که بیواسطه بید قدرت خود طاق بلند
ستون گردون را بی‌ستون برپا دارد   مقدری نه بآلت بقدرت مطلق   کند بشکل بخاری چو گنبد ازرق
الحمد لله خداوندی را بنده‌ایم و پروردگاری را پرستنده که بچابک قلم زرنگ رنگها در کارگاه هستی ساخته است که خرد
دوربین در رنگ‌آمیزی الوان نقوش متحیر و مدهوش است توانائی که عارض خوبان را بوجهی آراست که بر نیکوئی شان
بوجهی شایسته و سزاوار نه در هر رنگی نقشی آراسته و در هر نقشی رنگی پیراسته که اگر بر تعداد الوان زاغ کلک زبان
قلم همت گمارد تا نقش‌بند قضا در نقش‌بندی بدایع ارض و سما مشغول است لیلا و نهارا راوی در تکرار و تذکار
و خامه تحریر صفحه نگار باشد سطری از دفاتر صنع و شطری از اوراق قدرت تحریر نشاید   بر هر چه بنگرم تو نمودار بوده‌ای
ای نانموده رخ تو چه بسیار بوده‌ای   پس از درود نامعدود بر ذات محمودی که اشیاء در کان از نقش‌بندی دست
قضا قدرتش در نظر محمودان زمان همیون و محمود است درود بر آن دوتن که معلم جبرئیلند و محراب اسرار رب جلیل

محمد شمع جمع آفرینش   که نور روشن بیاید چشم بینش
علی آن پادشاه پادشاهان   که عالم را وجودش شد نگهبان
علی آن خسرو گردون‌گردان   که زو آراسته شد اصل ایمان
علی آن شهریار شهریاران   علی آن تاجدار تاجداران
علی آن رهنمای رهنمایان   علی آن پیشوای پیشوایان
علی آن شاه باز اوج عزت   علی آن پادشاه ملک حشمت

و بر آل و امجاد ایشان الی یوم المعاد   این سوخته وادی اشتیاق محمود قاجار چنین گوید که در سال یکهزار و
دویست و سی و شش که رایت نصرت آیت و کوکبه خسروانه بفتح هری و داور کنج و باجستان تا خیوه و بخارا و گوشمال
ستمگرین طوس لوای نصرت افراشته بودند باین بی‌بضاعت از طرف قرین الشرف پادشاه پادشاهان و شهنشاه
عالمیان خسرو العرب والعجم مالک رقاب امم حامی شرع نبوی السلطان العادل والخاقان الباذل فتحعلی شاه قاجار
طول الله عمره و خلد الله ملکه برالتزام رکابم اجازت داد از آنجائیکه ذره را پیوسته در سر هوای توسل بآفتاب و قطره را
همواره در دل مواصلت دریا گاهی خود را شمار ذره و گهی خویشرا در حساب قطره گرفتم و عنان عزیمت خاکبوس آن آستان
از کف دادم در اول ماه شعبان المعظم از قصبه نهاوند که در هنگام ذی تعلقه تنظیم امورات همگاهان که نفس الامر پرورده
این نیازمند هستند از فیض آستان محروم و ذکر این در کتاب گلشن محمود که یکی از تالیفات این مستمند است گردیده شده

و تختگاه ملکی خوشتر را دیدم ۲

وحجه داظهار باعث اطناب کلام و غیر مقام خواهد بود عزیمت بسوی دارالخلافه طهران که مقر حکمرانی حضرت خاقان است نمودم پس از پیمودن راه قلیل بفیض عظمی و کثیر فایض صبحی چون روز مقبلان روشن و روزی مانند صبح شب زنده داران مستحسن بکوچه ملک ری ۲

سواد شهر ری آمد بچشم — تعالی الله زمینی آسمان رنگ
هوایش چون بهارستان تبت — زمینش چون نگارستان ارژنگ
دران قصری که معمار قدر کرد — خم نه آسمان زیبقف آهنگ
کشیده از دو رو شهزادگان صف — همه یوسف لقا ادریس آهنگ
نهاده مهر بر لعل گهربار — تنقه شرم در درج شبه رنگ
بروی و رای در ایوان چو دال — همه هوش و رنگ در میدان چو هوشنگ
همه با قامتی چون سرو کشمیر — همه با طلعتی چون نقش ارژنگ
بر آهنگ نثار بزم خسرو — ستاده جان بکف میران برآهنگ
نهان در کسوت زرکش چو خورشید — همه از ترک تارک تا شتالنگ
ز دیباهای چینی زرمه زرمه — ز لشکرهای مصری تنگ در تنگ
بدست اندر ستاده ساقیان مست — بچنگ اندر نشسته چنگیان چنگ
همه جان پرور از راح روان بخش — همه رامشگر از چنگ خوش آهنگ
صف پیلان جنگ آور بیک سو — ز زرنگاری فلکشان طارک رنگ
ببر زابرز دار خرم سچان — چو چان از دری زابرز آونگ
و یا او نگیه زنجیر داور — زاوج این تل خاکستری رنگ
و یا از زوره گردون گردان — مجره کرده سوی مرکز آهنگ
غریوان توپهای آتش افشان — دریده پرده افلاک در غنک
ز ابر دود تنین تن فشانده — گیتی از شرر زرین سلب رنگ
زمین از گوهرین اورنگ خاقان — شده طغرا زایر فیروزه اورنگ
سر برآرای ایران تکیه کرده — چو هوشنگ گیران با هوش و با هنگ
جهانبان جهان خاقان اعظم — که از گنجش خراج از چین و از زنگ
رسیده از تیغ شاهنشه بروزی — که گوی رزم را ترکان اند شیر تنگ
غنیمت از موالف تا در ری — هزیمت از مخالف تا در گنگ
فروزان ماه کار دلاله از خاک — درفشان مهر کار دگوهر از سنگ
بباغ همت کرم شب افروز — بشاخ عشرت تیغ شب آهنگ

پس از نظاره این بهشتی بنا که مقر شهریار والا تبار است ستوده کردار بر بخت مسعود خود آفرین سرودم می رفتم و میگفتم

آنکه میبینم به بیداریست یارب یا بخواب — خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب

لشکر نیز بروضه شاهزاده عبدالعظیم شتافتم خلود دولت ابد مدت حضرت ظل الهی را از کردگار بار بروی آن پیشوای ناس مسئلت نمودم بعد از آن تقبیل آستان همیون را مصمم گشتم و خاک راه را ضیا دیده کام میرفتم تا باندازه یک میل شهر مانده جوقی و لشکر را دیدم تر و تازه چون گل خندان بجانب این خارگلستان پادشاهی گرم آمدن هستند گاهی بتوهم را برین و گهی بخیال ناظرین رای میزدم و میرفتم ناگاه از آن لشکر یکنفر و از آن سپاه نکوانهی بعلت آگاهی این فقیر اسبی رانده و بحجم از نیکو نا آفرین خوانده و رخ برخاک سوده گفت خرم آنرا که چنین طالع بیداریست بادی گفتم ای پیک همایون زین لشکر مرا سخن گوی و از سران این سپاه بر من گوی بعد از سؤال در جوابم گفت از لشکر اگر پرسی خاصان شهنشاهند و از میر لشکر اگر جوئی بزم خسرو یرا ماه ذکرش چون نام کردگار مبارک فرش چون سایه بهمای همایون میرزاست گفتم الصاحب هوش در راست دوری آستان پادشاهی نخچیدان ملولم دارد که امتیاز نیک و بد توانم هر که دور از در شهریار است او بار گرفت این خجسته اختر شهریارست و فروزان در شاهوار ماه رویش را مهر خاوری توان گرفت و ماه عارضش را آفتاب سلطان

توان گفت نسبت این با من چون پیوند شیر و شکر و اشتیاق من نسبت بوی چون الف ذره با آفتاب چنانکه تشنه
بر آب عاجل و مستغرق ساحل را امل باین صفت خود را بران گوهر با کمال که بعلاوه اخوت دوستاری پیش از حد
و اشتیاق بیرون از عد دکه اولین پایه اش اخوت و برادریست رسانیدم بطریقی که بابیت رسول در حال بازگشت
با خاصان شهریار رم بطریقیکه بیبابیست و شایسته بود اتفاق افتاد و بر زبان راندم که حضرت پادشاهی کجا نزول
اجلال فرموده اند اصحاب اشعار نمودند که در باغ ارم مثال جنان نمای نگارستان و روضه خلد التام رغبرای
دلگشا که در حقیقت محسود جنان و خلد اند تشریف فرما میباشند شتابان با دل حسرت نصیب هردمی نویدی و از
شوق عنان بارگاه دستم نتوانستی کشیدی راه بکعبه مقصود که نفس الامر مقام محمود است رسیدم دشتی دیدم پر از خیمه و لشکر
و تا مونا مشاهده نمودم مشحون از غازیان شیر شکار و انبوهی سپاه چندان که اوهام و عقول در تعدادش حیران بند خیمه
به بند خیمه چون دست عاشق بگردن معشوق هوا چون دیده گرفته دلان ترشحی داشت و زمین کنار و دامن پیدلان تشبیهی
جسته از گیسو رنگ آمیزی فراش قضا از یک جانب طرح انگیزی مهندسان از طوق خیمهای سرو بالا هر نفسی دران عرصه
ظاهر و هر رنگ دران ساحت با هر هوا خرم و دل بنغم یار در پهلو و شراب عیش در سبو کار بمراد و دلخواه حال
عدوی خسرو دین پناه در زبان تعدادجیش از شماره روشنان فلک افزون و تند کار بدایع خیمه از قوه رادی
بیرون اول خیمه از رود جاجرود و آخر لشکر در کنار رود شال کرج و نواحی آن از غبار گاهی روی هوا مظلم
و از نسیم در زیر پیشگاه و پیشکاران ساحت ایام عالم منیر و نام خورشید در عرصه عالم کم و عرصه آن هامون از شعاع
طلعت همایون شاه عالم منور اگر نه مخبر صادق وعده جنت موعود را در روز قیامت میداد اندکشت را صحن جنان
خطاب و اگر حدیث قیامتم در گوش نه آن میدان را صفحه محشر جواب دادمی هر کوشاهی بدرگاه خسرو از سر صدق
روان و از هر طرف ماهی بانجاح مطلب بردرگاه شاه دوان شهزادگان چون عقد پروین مجمع از آستان
دولت هر کسی بهوس مستعلی ما رب و چشم داشت مطالب چون از خاک بوسی آستان و غبار آن بلند ایوان لب
خود را کامیاب و عیون جفون خود را بیاره بند
پیکه بسویم گذشتبان بسوی شاه | که خسته بیارد در خاقان فلکیه
با نیل مقصود بوسه زنان خاک آستانش را میرقصم و میلغزم
امروز من از بخت خود انگاشتم | تا بفیض حضورش مستفیض آمدم
بعد از اشفاق فراوان و پس از الطاف بیکران بر فیض زیارت احبابم اشاره فرمود بمنظومه

دو دوست قدر شناسند روز صحبت را | که مدتی ببریدند و باز پیوستند
قدر صحبت از آن گردد پدید | کاهل صحبت را شود عهدی جدید
تا جدا از هم نگردند اهل حال | از کجا دانند قدر اتصال
تا جدائی پای ننهد در میان | کی شود مقدار جمعیت عیان
لذت وصل آمده اندر فراق | جمله را در هجرت است اتفاق
بعد هجران وصل را لذت بود | گرچه اندر هجر بس زحمت بود
زحمت هجران نگردد کارگر | چون بود امید وصل اندر نظر
درد دوری گرچه دردی مشکل است | قرب چون حاصل شد انعم با علت

دوستان چون ما گرفتند دور هجر را جز وصل نبود چاره	قدر هم دانند ایام حضور	درد هجران درد بیدرمان بود	در نظر چون وصل آسان نمود هیچو هجران نیست یک بیچاره

خدمت مخادیم کرام دست داد بعد از روزی چند برو دوش این مهجور را چون برو دوش سپهر نمودند و از خلعهای بهشت بصد
پایه افزون نتوان گرفت بر قامت خود از تن پوش مبارک دیدم و بر خویش ازین موهبت بس بالیدم چون روز
توقفم از چهار گذشت آواز جارچیان بلند صفیر بگوشم رسید از فراست دریافتم که هنگام سفر است در زمان نفع و ضرر خود را هستی
وجود دم را بر یکتا ذات خداوند سپردم و آغاز راه کردم نخستین منزل در سر رود جاجرود و کاروانسرا مشهور بکاروان
سرای شاه که یکی از خیرات شهریار است منزل گزین گوه و دشت مالامال از مال و در و دشت سراسر از بار زر بود و
هر کسی بکاری مشغول و هر امیری بخدمتی مشوق و هر شهریاری بکاری مستوثق و دوم منزل و ما وند بهشت مانند که نفس
الامر حضرت باغش و رعونت اشجارش باعث احیای اموات و هوای دلکشش مانع ممات است سیم منزل در باغ شاه
که یکی عرصه عریضی را بسیاق دلکش اشجار پسندیده غرس و تمامی بر و مندات و هر یک از میوه شاداب و مصفا با یکدیگر
پیوند کرده اند این باغ ارم فشان را حضرت سپهر منزلت شاه جنت مکان محمد شاه قاجار نورالله مرقده که مضجعش
منبع انوار الهی باد در سنه هزار و دویست و شش احداث فرموده بود و لیک تازگی و خرمیش در آنعهد خرم ظاهر گشت چهارم
منزل در کنار رود قران چاهی که یکی از متعلقات فیروزکوه است که خود فیروزکوه از متعلقات دارالمرز مازندران محسوب
میشود و ییلاق بسیار خوبیست که در هنگام شتا از برودت هوایش در گلو پیچیده اند و نخجیرگاهی از برای تفرج و فصل تموز
بعد از فراغ لشکرکشی حضرت ظل اللهی بانجای دلکش لوای عشرت بر می افرازند و بساط انبساط گسترانند حسب الحکم خسروی
حجاران شیرینکار و فرهادان شیرین شعار در تنگه مسمی بواشی که خود شکارگاه پادشاه سابق الذکر است کاری بس عجب
نموده اند که با شایبه صنایع تخت جمشید و بدایع جبل بیستون و طاق کسری در برابران حجارتی چون گوهر و حجارت همین
بس آمده که در بیستون مثال خبیه درویش است و در وی بعلاوه صورت خسروی مثال شهزادگان فرشته خو و شیرین
نفس که هر یک از طالع بلند و بخت مساعد ساحت افلاک و عرصه خاک از فرا شان نوی حاصل کرده با شبیه پادشاه
گردون جناب و اشکال جمیع ملکزادگان و اخوان مالک رقاب در دامنه کوه از نیش تیشه هویدا و آشکارا شده است
تا دیده آید و پسندیده گردد نا ظرین را چنین منزل کوه سفید که یکی از دهات معظم فراز کوه است مضرب خیام عساکر آمد
و منزل ششم در اساران که باعتدال آب و هوا سرد دین و ساکنین آنمحال جا و ید کامیاب گشت هفتم منزل چهگا
که نفس الامر بهر دیار از حضرت اشجار و صفای آب و انهارش کامجو و بهره مند آمده هشتمین منزل فولاد محله گشت نهم منزل در شاه علاقی که او را چشمه اش نامند

گردیده شد

بپای بید بن گلهای سوری ربایه سنبلش جا ز او چه نفخه	چنان کاندر جنان سیمای حورا فریبد نرگسش دل را بایا	دران خرم زمین برگ شقایق بباغش باغبان گر راه بد بد	چه روی لعبتان ماه سیما شتابد حور از بهر تماشا

دران خرم زمین برگ شقایق	زبس اسباب عیش آمد مهیا	نشاط افزای باشد خاک آن بوم	هوایش جانفزا آبش گوارا
زنمنش فارغ از امداد باران	زبس جاری بوی ماء مهنّا	شعاع پیک گلش هرگز ندارد	فروغ مهر و ماه و روی شعرا
همه انهار او چون جوی تسنیم	همه اشجار او چون نخل طوبا	عیان در چشم حق بین است و ظاهر	همان کس بویش حسنی ز سینا
بوی این نیکو نهاد گشته با هر	زیاری خدیو عصر دارا	جهاندار جهان فتحعلی شاه	کزو خرم بیامد روی دنیا
خداوندی که کم از قطره آمد	به پیش دست جودش هفت دریا	شهنشاهی که دایم طالع و بخت	بدامانش زده دست تولا
بشمشیری ستاند ملک عالم	بخلق عالمش بدید بابا	زاول ذاتش از باعث نبودی	نه آدم گشت موجود و نه حوا
زخلقش آمده هر شور از روی	بده پایه زجنت رتبه اعلا	هم از فیض وجودش در زمانه	همیشه در طرب هر پیر و برنا
همین به بر دعایش بر گشایم	زبان بر درگه دادار یکتا	بدوران کامجو تا هر چه گیتی	بعالم حکمران تا هر چه دوران

نفس الامر باغ و گلستانی بود فارغ از توصیف و مستغنی از تعریف چنارهاش سر بآسمان افراخته و بیدهاش سر بر اقطار عالم انداخته حسب الفرموده خسرو گردون اساس فلک کرپاس معماران صاحب وقوف و مهندسان سحار پیشه قصور مقصوره و عمارات دلکش بپا کرده‌اند که کمال امتیاز دارد و بعد از توقف دو روز دران بهشتی بنای عالم آرای پادشاهی باین قرار گرفت که بدولت و اقبال از آن مکان نزهت بنیان حرکت بفرمایند و درین عزیمت نگاه بر دل ریش مخالفان اورنگ و طوس افکنند چنانکه اراده شد روزی خرم بجانب آن مرغزار پیشکاران چابک دست بارگیهای تیز تک را حرکت دادند اول ماه صیام بود که بکام رانی در منزل سابق الذکر منزل گزیده و تشریف فرما گردیدند مطربان خوش حنجر بجای گلدسته اطلال و اجبال را از ناب و ایاب کم گشته خروس سحر و آواز کوس و تندر بآسمان رسید با وجود مشقت سفر از طاعت کسی از سفر نه مکدر من خود واقفم که جوانان پرهیزکار و پیران شب زنده دار از شام تا بام و از بام تا شام دیده بر هم نزوندی بجز ذکر خداوند دربند کاری نه تلاوت فرقان مجید را چون ادای فریضه بر خود واجب و رضای یزدان را هر دلی بدون شایبه ریا طالب پاس شهر رمضان بطریقی داشته شد که توانم گفت که برتری و مزیت بر دینهای معتبر و شهرهای مقرره داشت اللهم احفظهم و دام دولت السلطان الذی بوده حجت هذه السنن الشریفة المرضیه و باین نحو دلکش اوقات مصروف داشت هر نفسی بارکش بدنی و هر سری با دردسری باستعداد خرم خاصه این فقیر که روزی چون دل اهل الله روشن داشتم و شبی چون صبح صادق مستحسن یک از روزها که از سایر ایام همیون تر بود در وقت زوال دربانها از حضرت شهنشاه حسب الحکم باذن بارم اخبار کرده گفتم ای خواجه خوشدل مستدام باشی که مرا ازین خبر ممنون و طالعم را همیون نمودی ماه ان بزیارت جنابش شتابان گشتم بطریقی که سر از پا و پا را از سر نتوانستی تمیز داد تا بر جنابش مشرف و از خوان لطفش موظف آمدم بعد از تقبیل آستان مبارکش از بیان دُرْبار که چون وحی منزل بر خدام و چاکران این ذره چقدار را آن آفتاب جلال اذن قرب داد بعد از زمانی که بجنابش چند

مجلد کتابها و دفتری شحون در صحن خیمه دیدم گستاخانه زبان گشودم کتبی که پیوسته ملحوظ نظر حضرت پادشاهی روحی فداه
بود این کتب بوده و چندین سفینه بنظر این بنده در کاهی آمد فرمودند با اذن بارت نیز از این راه بود که بچشم
امعان ملاحظه و از این دفاتر دیده بصیرت را مجلا نمای زمین بوسیدم و گفتم   باد اسرو جان من مخزون بفدایت
نخستین بدست مبارک فرمان مجیدی بعنوان تماشا عطا فرمودند کلامی دیدم مشحون و جمله اوراقش از آیات و اسرار
مکنون مخزون قطع چو قطع اندازه حور اخط چو خط از فروغ ارزم ده شعاع بیضا نا نسخ شکسته نستعلیق و رد و نقش شکن ریحان
و تعلیق خطی از نسخ که از خامه میرزا احمد نیریزی که در ادای خط شهرتا وانه و تسلطی کاملات بود اگر چه این گوشه نشین
زاویه خمول از خط استادان میرزا احمد نفس الامر تا درایی اوان نسخ قرآن بخط میرزای سابق الذکر بعلاوه ادعیه و صحیفه
دیده شده ولیک خطی باین دلکشی ندیده م و نشنیده م که گویند استادان صاحب وقوف که توان از نبی خامه باین نحو
در صفحه کلمات مرتب نمود پس از نظاره این بهشتی بنا متلذذ شدن بتماشای کتابها که نسخه نفحات الانس مولانا عبدالرحمن
جامی بود مباهی آمدم از مطالعه آن کتاب مستطاب خرمی از حد افزون و بی غمی از قیاس بیرون بر جان مستمند و دل ارزمند
رسید بعلاوه نا یاب نسخه و مرغوبا وی متن خط استادی میرزا احمد نسخ نویس و حواشی که تمام شرح بر مشکلات وی است خط
دلکش استادی میر عماد که روی صفحه از زیبائی خطش گفتی گوهر آگین بود یا رشته عقد پروین آنچه نویسم در وصف آن
اظهار یکی از هزار نکرده ام و تعریف کمی از بسیار بعلاوه حواشی بخط میر عماد علیه الرحمه چهل ورق نیز بخط دلکشی از خود
ثبت کرده بود که تمام در وصف مولانا جامی بود انشا و تالیف سراسر از خود میر سابق الذکر بمقدار تحریر آنخط از خرم
اشارت رفت چهار هزار بیت تخمین کردم یکی از اولیای دولت شهریاری نه پسندیده و نگهداری کتابرا از دراهم معدود
اختیار فرموده از آن نوشته معلوم است که استادی میر یکی از شاگردان مولانا جامی است و طریق کشف و ارشاد
از وی آموخته اند بعد از ملاحظه آن سفینه پر لؤلؤ چند مجلد دیگر بخطی خوش و آیین دلکش بود بچشم امعان ملاحظه شد
گستاخانه از آنحضرت سؤال از آورنده این کتابها گشودم اظهار فرموده چنین معلوم شد که یکی از نوادهای میرزا مهدی
خان که سابق بر این وزیر و دبیر نادرشاه افشار بود و بعلت قرب موطن وی باردوی کیوان شکوه این جلد کتاب را
از نظر مبارک برسم پیشکش گذرانیده است نسخه نفحات را فرمودند بدقت بایست دیده باشی پس خوشتر از این است که در خیمه
خود برده نگاهی مفصل بوی کرده دستگیر شود که مراد مولانا عبدالرحمن جامی از تحریر و غرض از تسطیر این صحیفه چه بود
این نیازمند آستان خسروی چنانکه اشاره رفته بود چنان کرد کتاب را بکلبه خود نقل کردم روز و شب از وی مستفیض
بودم دیدم آواز جارچیان و یساولان از هر سو بلند است معلوم شد که بنای کوچ است در رکاب ظفر انتساب روانه
منزل هفت چشمه گشتیم از آن منزل رو بجانب شاه کوه کردیم و آن خرم بنا انواع ریاحین و آبهای خنک بهم رسیده بسیار
خوش زمینی است از آن مکان خوش بجانب شاه رود رفتیم که یکی از معظم قرای بسطام است اگر چه آنجا بنظر فقیر رسید

توان گفت که اینک شهرستان نواحی است و بعد از این بسطام در وفور اشجار و خوشی آب و هوا بر تمامی آن صفحات بلکه از اکثر جاها مزیت دارد و از آن خرم بنا و دلکش ساحت روبسمت چمن ابرنها دیم روز ورود بآن چمن وقایعی که گذشت این است چون ابتدای حرکت همایون جناب معتمد الدولة العلیة العالیه که سر انگشت تدبیرش را کلید هر باب بسته و زبان تیر نیش را مومیائی هر دل شکسته توان گفت پیشتر از حرکت خسروانه با انتظام ممالک خراسان مامور شده بود تا روزی که بچمن سابق الذکر نزول اجلال حضرت شهریاری فرمودند تمام گردن کشان خراسان کمر انقیاد در میان بسته و آماده خدمت بودند آدمی از معتمد الدوله بهمراهی گردنکشان و پیشکشهای نفیس از جمله شال و اسب و شتر بقدریکه منظور نظر اولیای دولت قاهره بود در رونق شکن حشمت اکاسره انفاذ کرده و با بقای فرایض و ارسال عرایض مجملا بمادرت ورزیده شد و آنچه التزام رکاب را قبول وارشده از حضرت شاهنشاه نوازش شاهانه شنیدند و الطاف خدیوانه دیدند و بر جناب معتمد در ازای این خدمت عظیم بسی آفرین خواندند از آن منزل کشتی مراد بساحل بردیم و منزل در چمن خوش ییلاق شد چه طلال و جبالش چندان فراز افراشته که دماوند و الوند در جنب ارتفاع و بلندی آنها چون دانهای جو بر زمین کاشته بود و در آن مرغزار نخجیر و صید و وحوش و طیور از حد تحریر و تعداد افزون آمد

کشیده خیمه و خرگه اورنگ	در آن منزل شده با هوش و فرهنگ	زمینش را بپایه طعنه با چرخ	زلالش را بکوثر همسری تنگ
شهنشه زادگان بهرام آسا	ببسته از پا خدمت کمر تنگ	ز فر در ایشان بنده جمشید	ز هوش و هنگشان طعنه بهوشنگ
بسیما چون بهارستان خلخ	بعارض چون نگارستان ارژنگ	بلندی فلک در پیش آن پست	فراخی جهان بر شخصشان تنگ
سران لشکر از یکسو ستاده	نموده جفت سرها با شتالنگ	ز دولتخواه خسرو جمله خوشنود	ببدخواه شهنشه جمله در جنگ
نموده هر یکی از چشم زهره	چه سرمه استخوان طوس و اورنگ	نهفته تا کمر از خاک در گز	مراین گردان تل خاکستری رنگ
زنیکی بر دلیران سرافراز	گشاده زد خسرو و فرهنگ	عطارد را ز رای خود کشیده	بزیر از ساحت این برزاد رنگ
	شهنشاه جهان بر تخت زرین	چو بر اورنگ زر جمشید و هوشنگ	

خیمه بقدر افلاک مرتفع برپا و عرصه بقدر جهان وسیع محل خیام خسروانه آمد در سمت یسار ایلخانی ایل جلیل قاجار امام ویردی میرزا شاهزاده خیمه اساس برپاداشت با فوج غلام و قاجار در یکسو بسمت یمین شاهزاده با هوش و هنگ شاهزاده آزاده همیون میرزا و در یسارش مقابل خیمه همایون نا دستگاه پادشاهزاده بالغ عاقل الله ویردی میرزا بود این نیازمند در طرف یمین چادری و سایبانی برپا کرده بود و اصحاب یمین و اصحاب شمال نواب احمد علی میرزا که همین برادرش است با من بود و انجمن بسی و سه روز از قدوم خسروانه مزین بود اطراف نگاه اردوی شهنشاه از یکسمتش متصل بگرگان دست دیگر بجاجرم و آن نواحی و طرف دیگر بالکای دار المؤمنین استرآباد و دوشش فرسنگی آن دشت مذکور در کلپوش نزول اردوی شاهزاده خیوه گیر هزار اسب شکن خوارزم شکار دل نواز یکه تاز تکه گداز نواب محمد قلی میرزا ادام الله اقباله

بعد از

بعد از دو روزی از توقف از جناب خسرویش بعبارت این نکته اشارت رفت که بیفاز نکته انجمن و گردون شکوه با ابواب جمعی
خود نماید حقیقت چنانکه منظور نظر اولیای دولت پادشاهی بود چندان غنیمت و اسیر از این نکته دستگیر شد که ذکر آنرا وقایع نگاران
دولت ابد مدت بحیطه ضبط در آورده اند و در این رساله نگارش آن موجب تطویل و مورث تکمیل بر ناظرین خواهد بود و دیگر آنکه
خبری وحشت اثر از والا خراسان بل بهادر جنگ میرزا رسید که لشکری بر سر هرات کشیده بود و از محمود شاه افغان صد هزار
تومان نقد و هزار طاقه شال و پنج زنجیر فیل و سرخط بندگی گرفته بعد از آن تا معهود رای همایون پادشاهی بران قرار گرفت که
هر الزیرا بسوی آن الکاء و هر امیر را بجانب اوطان خود از همان مکان موصوف اول مرخص فرمایند و رنج سفر را بذات حضرت [illegible]
خود حضرت پادشاه جمجاه از راه ییلاق با معدودی از خیل سران و سروران همه جا صید کنان تشریف فرما شدند زیرا
که در ذهاب این سپاه گران از راه کوهپایه آمده رعایا و عجزه آنحدود تاب ایاب عساکر ظفر مآثر را بهیچوجه نداشتند
رعایت ایشان نیز منظور بود و این فقیر و مهجور را نیز با گروهی و فوجی از سپاه و لشکر از آستان معدلت نشان خود محروم
فرمودند و من بعد اینجانب ایل جلیل را مرخص فرمودند چون مهجوری از آنحضرت تا بسر حد یقین پیوست کتابی که سابق بر این ذکر شد
و از برای مطالعه در نزدم بود از نظر مبارک پادشاهی گذرانیدم از راه لطف آن مخزن پر گوهر را بانعام این فقیر عطا فرمودند
و سؤال از حکایات و فواید وی از من رفت حقیقت حال را بیان کردم که این کتاب مشتمل است بر سیر و سلوک و خوارق عادات
از عرفا و مشایخ نور الله مرقدهم و بعضی از کرامات و خوارق عادات ایشان که بتصور بشری در نیاید و برخی از حد قیاس
عالم امکان بیرون است مگر کسی که شیفته این کار باشد و سالک از آنجمله یکی از عرفا را بیان کند که سفر بیت الله را عزیمت فرمود
زاد و راحله از بهر خود بر نداشت و سیب شامی در کوزه انداخت و گاهی که جوع غلبه میکرد باستشمام وی کفایت میکرد باین نحو
حج کرده وضوح دارد که این گونه قصه جز سبب انقلاب خواطر ظاهر بینان دیگر چیزی نیست ولیک سخنان نمکین و خوب که نفس الامر
توان شنید نیز در وی مندرج است این فقیر نظر بآن لطف کریمانه بر خود مخمر کردم که بسی از حکایات خوش عرفا را که مجملا از مفصل شده
بعبارت ظاهری بیان سازم و اگر از خارج نیز قصه نمکین و حرف دلکش بیاد داشته باشم نظما و نثرا در این دفتر مندرج و ثبت نمایم
و قصه و حکایات که در وی مندرج و ثبت شود از دو حال خارج نیست یا از آن رعادی زبان عرفا که از برای نقل نقل هر انجمن باشد
است یا آنکه بطرز وعظ و نصایح و سخن مضحکات که گاهی از مطالعه اش تفریحی بخواطر همایون پادشاهی برسد و مسرتی حاصل
شود و چون هر دفتری را نامی و هر کتابی را اسمی لازم آمده است لهذا این کتاب مستطاب حسب الحکم شهریار عالم و خداوند معظم بمخزن
المحمود مسمی آمد از هر عارفی که قصه میکنم موافق ترتیب در دایره نامش را ایراد کردم که باعث اطلاع و آگاهی ناظرین و مطالعه
کنندگان این مخزن گردد و چون احوالات نسوان را در انتهای کتاب ذکر کردم لهذا اسامی ایشان را بترتیب تحریر در
ابتدای حال ایشان فی الجمله ثبت و تحریر افتاده است

فهرست اسامی عرفا و شایخ

ذو النون	ابو الاسود مکی	ولید بن عبدالله السقا	داود بن احمد داوانا	ابراهیم شیبه
ابراهیم اجری صغیر	محمد بن خالد الاخوی	فتح ابن الموصلی	شقیق ابن ابراهیم بلخی	ابویزید بسطامی
سهل بن عبدالله تستری	ابوسعید خراز	ابوعثمان بن المغربی	جنید بغدادی	احمد ابراهیم المشوخی
یوسف بن الحسن الرازی	میمون المغربی	سعدون مجنون	عطا بن سلیمان	علی بن سهل
ابوعبدالله ثقفی	ابوعبدالله جلا	ابوبکر کتانی	ابویعقوب نکوری	عبدالواحد بن علی السیاری
شیخ ابوالعباس نهاوندی	اخی فرج زنجانی	منصور الحلاج	عبدالملک اسکاف	عبدالله محمد الخراز
بنان بن محمد بن جمال	شیخ شبلی	ابوبکر سکاک	ابوبکر جوزقه	ابوبکر رودباری
ابوعلی ثقفی	ابو ریان	ابوالحسن فواته	ابوالحسن بن شمعونه	علی بن سلویه
شیخ روزبهان	ابوالحسن سال ابراهیم	شیخ ابوسعید ابوالخیر	علی بن عثمان	خواجه احمد جامی
ادیب کندی	ابو عبدالله	سلطان مجد الدین طالبه	ابوعبدالله مختار بن محمد بن احمد الهروی	شیخ انوار نوزجانا
شیخ احمد غزالی	شیخ نجم الدین کبری	شیخ بهاء الدین	مولانا جلال الدین رومی	مولانا شمس الدین تبریزی
شیخ محمد یمنی	شیخ ابراهیم مجذوب	مولانا ظهیر الدین خلوتی	شیخ نظام الدین خالد دهلوی	شیخ محی الدین عبدالقادر
شیخ ابوعمر سریقی	قطب البیان	ابوالحسن علی بن حمید بن معروف	ابوالفارس لحکوی المصری	شیخ محی الدین محمد بن علی العربی
شیخ ابوالغیث جمیل	شیخ ابوالعباس المرشد	شیخ ریحان	شیخ علاء الدین خوارزمی	حکیم سنائی غزنوی
شیخ فرید الدین عطار	شیخ شرف الدین مصلح	ابن عبدالله سعدی شیرازی		

اسامی عرفاء نسوان

معافه العدویه	حفصه شری	ام علی فاطمه	تمیمه سره سقطی	ام محمد شیخ عبدالقادر گیلانا	اثراء اصفهانه

ذوالنون گویند چون از دنیا رفت در هنگام حمل جنازه‌اش طیوری چند بر سر جنازه‌اش بال ببال افشانده بودند که هیچ
از آن مرغان دیده نشده بود با آن صفت و کسانیکه در تشییع جنازه حاضر بودند در زیر سایه مرغان بودند و سایه آنجمع حاضر را فرا
گرفته بود و دیگر روز بر سر قبر وی نوشته دیدند که بخط آدمیان نمیماند که ذالنون محب خداست و کشته شوق حق هرگاه
آن نوشته را تراشیدندی باز آنرا نوشته دیدندی هم ذوالنون گوید وقتی در کشتی سفر کردم جوانی در کشتی یافتم
محبوب القلوب با وی الفتی داشتم هرگاه میخواستم با وی صحبتی نمایم سطوت او مرا مانع بود تا روزی در کشتی بدره زری
ناپدید گشت خداوند کشتی باین جوان گمان برد بجفا بدره میخواستند حاصل نمایند چون من این شنیدم گفتم شما نیز
ازین کار نادم باشید تا من با وی بزبان خوش اظهار نمایم چون با جوان حال را بیان کردم آنجوان
شنید روی بر آسمان نمود چیزی خواند در انحال دیدم ماهیان دریا هر یک کیسه زری بر دهن نزد آنجوان
حاضر گشتند آنجوان یکی از آن کیسه‌ها را باز گرفت و در کشتی افکند و خود قدم بروی آب نهاده ناپدید گشت چون
آنکسی که کیسه برده بود از صورت این واقعه خبر شد کیسه را انداخت آن کیسه را نیز یافتند و اهل کشتی از رفتن
آنجوان تأسفی زیاد میخوردند ابوالاسود مکی وقتی در بادیه از برای مهمی قدم نهاده با خواهر گفت من رفتم خواهر
مطهره اورا از شیر پر کرد بوی داد وی رفت چون بطهارت احتیاج شد خواست که طهارت کند از مطهره
شیر بیرون آمد از راه باز گشت و گفت که آب ندارم طهارت کنم مرا آب واجب تر از شیر است شیر را بریخت
و آب پر کرد و رفت هرگه طهارت کردی آب از مطهره پدید گشتی و هرگاه گرسنه شدی شیر شدی
ولید بن عبدالله شقا ذوالنون گوید که او میگفت میرفتم زنگی دیدم سیاه که هرگاه الله گفتی روی وی
سفید گشتی داود بن احمد داوانی یکی از اصحاب از وی پرسید که چه میگویی بر دلها که در وی آواز خوش
اثر کند گفت آن دل ضعیفیست و بیماری او را معالجه نیست ابراهیم شیبه عارفی بود کامل روزی بایزید در خانقاه
خود نشسته بود با اصحاب خود گفت برخیزید باستقبال دوستی از دوستان خدا رویم چون بدر دروازه رسیدند
ابراهیم شیبه را دیدند بایزید با وی گفت من از برای شفاعت نزد تو آمده‌ام که شفیع من در نزد خداوند
گردی گفت اگر در همه خلق مرا شفاعت دهد پاره گل بخشیده باشد شیخ در جواب او حیران ماند ابراهیم
آجری صغیر ابو محمد جریره گوید وقتی کافری آجری بتقاضای چیزی که نزد وی داشت آمد بعد از سخن گفتن باهم
کافر با وی گفت مرا چیزی نما که مسلمان شوم ابراهیم گفت حقیقت گفت آری جبه کافر بستد و در خرقه خود
گذاشت خرقه در آتش انداخت خود از عقب در آتش شد خرقه باز آورد چون سروی باز کرد جبه که در جوف او بود
سوخته بر خرقه آسیبی نرسیده بود کافر مسلمان شد محمد بن خالد الاخوی جعفر صندی از وی گوید که وقتی
بعمل آجر مشغول بودم در میان خشتها راه میرفتم خشتی برخشتی گفت سلام بر تو باد که امشب در آتش در می‌آیم

گفت مرا دو را منع کردم از آنکه خشتها را بر آتش برند و خشتها را بهای حالی واگذاشتم و خود بعد از آن خشت نپختم آری آنچه در آینه جوان بیند پیر در خشت پخته آن بیند فتح ابن الموصلی هفت سال روز عید اضحی در کوها میگشت آن قربانیها دید که میکردند گفت الهی دانا که چیزی ندارم که براه تو قربان کنم من این دارم و پس انگشت بر گلو نهاده و بیفتاد دیگر ایستند رفته بود و خطی بر گلوی او ظاهر شقیق ابن ابراهیم بلخی وقتی با ابراهیم ادهم گفت شما در معاش چون میکنید گفت ما چون یابیم شکر میکنیم و چون نیابیم صبر میکنیم شقیق گفت سگان نیز همچنین میکنند گفت نه ما چون یابیم ایثار میکنیم و چون نیابیم شکر ابراهیم زانوی ویرا بوسه داد و گفت استاد تویی و در کتاب سیر السلف این حکایت را بالعکس نقل کرده و آنچه در باره ابراهیم گوید این بنده شاه گوید که دور نیست این سخن از ابراهیم باشد ابو یزید بسطامی میگویند چون بایزید نماز گذاردی قعقعه از سینه استخوان وی بیرون آمدی و میشنیدندی جمعی از اصحاب بایزید را در خواب دیدند گفتند حال تو گفت مرا گفتند ای پیر چه آوردی گفتم درویشی که بدرگاه ملک شود ویرا نگویند چه آوردی گویند چه خواهی گویند در نیشابور عجوزه بود عارفه نام از درها سؤال میکرد و در یوزه میخورد از دنیا رفت بخوابش دیدند گفتند حال تو گفت گفتند چه آوردی گفتم همه عمر مرا این در حوالت میکردند که خدای دهاد اکنون میگویند چه آوردی گفت راست میگویند از وی باز شوید شخصی نزد بایزید گفت یا شیخ شماری دارم آنرا عقد کن هر عقد و عدد که میگفت بایزید از وحدت جواب میداد مرد بیچاره درماند و گفت این چه جوابست که تو میگوئی گفت جز یکی نمیدانم که همه از یکی آید و از همه پاید رب واحد لعبد الفان همان الف است که الف میکرد یعنی واحد است که مساوی هزار است و در این فقط این مثل بخاطر این بنده شاه میرسد که احولی نشسته بود مرغی از پیش او برخاست از او پرسیدند که احول یکی دو می بیند سبب چیست گفت این سخن دروغ است و اگر نه بایستی که دو مرغ را من چهار بینم از بایزید پرسیدند که میان ما و عمر فرق چیست گفت میان ایشان غیر از فضول تو هیچ چیز نیست

تو از خود سرگران ماندی وگرنه	میان جان و جانان سرگرانیست	در کنار دجله روزی بایزید	مانده بد تنها ای از جمع مرید
تا که آوازی ز بام کبریا	خورد بر گوشش که ای مرد ریا	آنچه داری در میان کهنه دلق	میل آن داری که بنمایم بخلق
تا همیشه هم عزم آزارت کنند	تیرباران بر سر دارت کنند	گفت یا رب میل آن داری تو هم	تا کنم یکسر از آن لطفت رقم
تا دگر خلقت پرستش کم کنند	از نماز و روزه و حج رم کنند	کبریایش باز آمد در سخن	نه ز ما و نه ز تو رو دم مزن

محمود سبکتکین بر سر قبر بایزید شد درویشی دید آنجا گفت این استاد شما چه گفتی گفتی هر که مرا دیده ویرا نسوزند گفت این سخن هیچ است بوجهل مصطفی را دیده بود پس ویرا نسوزند درویش گفت ندیدای امیر یعنی برادرزاده او فرزند ابوطالب میدید پیغمبر خدا را اگر نه ویرا بسوختندی سهل ابن عبد الله تستری گویند در میان مریدان وی جوانی بود مرد وار شیخ

درخواست

درخواست محاسن کرد گفت دست فرو گیر تا چند میخواهی چون دست فرو گرفت محاسن نیکو بدستش در آمده بزعم این
فقیر اگر شیخ بالعکس دعا میکردی کرامتش بیشتر ظاهر میگردید بر صاحبان بصیرت حسن این نکته مخفی نیست ابو سعید
خراز گویند وی خراز موزه میکرد و بار میکشاد گفتند این چیست گفت نفس خود را مشغول میکنم پیش از آنکه مرا مشغول
کند عبد الله حلا گفته است که ابو سعید خراز گفت مرا در حال جوانی جمال صوری بود شخصی دعوی محبت من میکرد
و ابرام مینمود من از وی نهان میگشتم و میگریختم روزی تنگدل شدم بباديه شدم چون مقداری رفتم باز نگریستم
که آن شخص از عقب من می آید چون بمن نزدیک شد گفت گمان کردی که از من رستی با خود گفتم اللهم اکفنی شره
نزدیک من چاهی بود خود را در چاه افگندم خدا تعالی مرا در میان چاه نگاه داشت آن شخص بر کنار چاه آمد و میگریست
گفتم خداوندا قادری که مرا از شر این نگه داری و از چاه بیرونم بری ناگاه بادی وزیده مرا از چاه بیرون
افگند آن شخص بعد از آن بحال عذر بسیاری خواست و برفت و پای من بوسه زده تا دام عمر در نزد من بود باخلاص
ابو عفان بن المغربا ابو عثمان مغربی گفته است که بعضی از اصحاب ابو عفان مرا گفتند که وی در مکه چهل سال هیچ
نخوردی و هیچ نیاشامیدی تا بمرد و بعضی پیش از این نقل کرده اند جنید نهاوندی وقتی در سال خوردی
با کودکان بازی میکرد سری سقطی بروی رسید گفت ما تقول فی الشکر یا غلام گفت الشکر ان لا یستعین بنعمه علی معاصیه
یعنی شکر آنست که اعانت بجوئی بر نعمتهای او بر نافرمانی او احمد ابراهیم المشوخی گفته که وی حج میکرد و از ما یحتاج هیچ
با وی نبودی مگر یک سیب شامی در کوزه کرده بوی میکرد از میانه بغداد تا مکه بآن میگذرانید یوسف ابن الحسن الزوری
در وقت مردن گفت الهی خلق را با تو خواندم بجهد و هر چه توانستم بجود نکردم مرا بیکی از ایشان بخش پس بمرد وی را
بخواب دیدند گفتند حال تو چیست و بر تو چه گذشت گفت الله تعالی مرا گفت آن سخن را بار دیگر بگو گفتم فرمود من ترا
بجود بخشیدم میمون المغربا یکی از عرفا بود و رنگ وی سیاه بود چون در سماع آمدی حال وی میگردید
و میگفت اگر شما آگاه شوید از آنچه من آگاهم حال شما بگردد سعدون مجنون عطا ابن سلیمان گوید وقتی در بصره
قحط بود مردم بطلب باران شدند من نیز رفتم در گورستان رسیدیم دیدم آوازی میآید بطلب او رفتم سعدون را
در چهار طاق از قبور دیدم نشسته بود و بر زانوی خود میزد و با خود چیزی میگفت پیش وی رفتم و سلام کردم جواب داد و
پس گفت این چه شورشی است نفخ فی الصور ام بعثر من فی القبور آیا دمیده شده در صور یا یکه برانگیخته اند اهل
قبور را گفتم نه بطلب باران آمده اند این غوغا از آنست گفت تو با ایشان آمدی گفتم آری گفت بقلب سماوی
ام بقلب خاوی یعنی بدل آسمانی یا بدل پستی گفت خواهی که من آب بخواهم گفتم چرا نخواهم گفت خداوندا
بآن راز دوشینه من بر تو که باران عطا فرما باران آمد و گفت ای عطا تا نزنند مرو که تا نزنند نباید شد سعدون
مجنون که در علم ذو فنون بود روزی جماعتی را وعظ میگفت و در هر پرده قوطا میشنفت تفرقه از عقب الجمع بدل آورید

هیچکس از ایشان از استمع ندیدی رو بقندیل مسجد کرد گفت با شما میگویم آتش نفس او بقندیلها در گرفت همه بر هم خورد شد وازدرستی سخن آن بزرگ خورد و بزرگ آن قنادیل بشکست عطا ابن سلیمان از زنان دبصره است روزی ناخوش بود در آفتاب خفته و برا گفتند چرا بسایه در نیایی گفت میخواهم بسایه درایم اما بیم از آنست که گویند بر خشنای نفس خود گامی برداشتی علی بن اسهل شیخ الاسلام گفت از وی پرسیدند که روز بلا را یاد داری گفت چرا ندارم گویا دیروز بود شیخ الاسلام گفته در این سهو است صوفی را دی و فردا نیست آن روز را هنوز شب نیامده است و عارف در آن روز است ابو عبد الله نقی فلانسی گوید وقتی در کشتی بودم طوفان گشت اهل کشتی هر کس دعا میکردند مرا گفتند تو نیز دعا کن گفتم من از دعای یم محرومم چه دعا کنم اصراری کردند گفتم خداوندا عهد کردم که اگر از این ورطه خلاص شوم گوشت فیل نخورم قوم ز من تعجب کردند که گوشت فیل در هیچ حال ما کول نیست عجبی از این دعا داریم که تو کردی گفت خدا تعالی بر زبان من چنین جاری نمود لحظه از این ماجری گذشت کشتی شکست من با جمعی از یاران بر تخته بر آمدیم و بر ساحل گذشتیم چون بساحل رسیدیم اصحاب را گرسنگی غالب در حال بچه فیلی ظاهر شد صید کردند و خوردند مرا نیز تکلیف نمودند گفتم عهد خود نشکنم ابرامی کردند قبول نشد بعد از این ماجرا خفتیم دیدم فیلی از جزیره پدید گشت تا سر استخوانهای بچه اش بر آمد بوئید بعد از آن ببالین خفتگان آمد میبوئید هر کس که از آن گوشت خورده بود لگد میزد و هلاکش میکرد بر سر من آمد مرا بسیار بوئید بعد ها دستی بر من زد و اشاره کرد که سوار شو دریافتم سوار شدم چون اسب تازی بدویدن رو نهاد تا اندک زمانی دیدم بر فرود آمدن اشاره میکند دریافتم و فرود آمدم دیدم خلقی در زراعت مشغولند از من سؤال کردند از منزل نشان دادم گفتند راه بعید را بزودی طی کردی مولانا جلال الدین رومی نیز باین قماش نقل کرده است و شعری گفته است

آن شنیدی که در هندوستان / دید دانا یا گروه دوستان
گرسنه مانده شده بی برگ و عور / میرسیدند از سفر از راه دور
مهر دانایش بجوشید و بگفت / خوش سلامیشان و چون گلبن شکفت
گفت دانم از تجوع وز خلا / جمع آمد رنجتان زین کربلا
لیک الله الله ای قوم جلیل / تا نباشد خوردتان فرزند پیل
پیل بچگانند اندر راهتان / صید ایشان هست بس دلخواهتان
بس ضعیفند و لطیف و بس سمین / لیک مادر هست طالب در کمین
از پی فرزند صد فرسنگ راه / او بگردد در حنین و آه آه
آتش و دود آید از خرطوم او / الحذر آن کودک محروم او
هر دها زا پیل بو نا میکند / گرد معده هر بشر را می تند
تا کجی یابد کباب بچه را / یابد و زخمش زند اندر چرا
گفت ناصح بشنوید این پند من / تا دل و جانتان نگردد ممتحن
با گیاه و برگها قانع شوید / در شکار پیل بچگان کم روید
من برون کردم ز گردن وام نصح / جز سعادت کی بود انجام نصح
من بتبلیغ رسالت آمدم / تا رهانم تان شما را از ندم
هین مبادا که طمع رهتان زند / طمع برگ از بیخهاتان برکند
این بگفت و خیربادی کرد و رفت / گرد قحط جوعشان در راه و رفت
ناگهان دیدند سوی جاده / بچه پیلی فربهی نوزاده

اندر افتادند

آمد افتاد چون گرگان بت
پاک خوردندش فروشستند دست
زانکه همه نخورد و پند داد
که حدیث آن فقیرش بود یاد

از کبابش ها تخم آمد آنتخم
بخت تو بخشد ترا عقل کهن
پس بخفتادند و خفتند آنهمه
آن گرسنه چون شبان اندر رمه

دید پیلی سهمناکی میرسید
آمد اول سوی حارس و دوید
بوی میکرد آن دهانشرا سه بار
هیچ بوئی زان نیامد ناگوار

چند باری گرد او گشت و برفت
مر ورا نازرد آنشه پیل و رفت
مر لب هر خفته را بوئی کرد
بوئی آمد ورا زان خفته مرد

از کباب پیل زاده خورده بود
بر درانید و بکشتش پیل زود
در زمان آن یک یک را آن گروه
میدرانید و نبودش زان شکوه

بر هوا انداخت هر یک را گزاف
تا همی در زمین میشد شکاف
بوی رسوا کرد مکر اندیش را
پیل داند بوی طفل خویش را

ابوعبد الله جلا وقتی ابوالخیر بنیانا ابوعبد الله جلا را دید در هوا میرود و ابوالخیر آواز داد که شناختم گفت شناختی ابوبکر وراق ترمذی ویرا گفته طمع را اگر پرسند پدر تو کیست گوید شک در مقدار و اگر گویند پیشه تو چیست گوید اکتساب ذل و خواری و اگر گویند غایت تو چیست گوید حرمان ابوبکر کسایا گویند چون در خواب شدی آواز قرآن خواندن از سینه او شنیدی اجیوبی ابا الورد گوید که چون خدا یتعالی را در دل سه چیز بیفزاید وی در تواضع و فروتنی بیفزاید و چون مال بیفزاید وی در سخاوت بیفزاید و چون در عمر وی بیفزاید وی در بندگی و عبادت بیفزاید ابویعقوب مذکوری از وی پرسیدند توکل چیست گفت ترک اختیار و از سهل تستری پرسیدند گفت ترک تدبیر و از بشر حافی پرسیدند گفت رضا و از ابوحفص حداد پرسیدند گفت تبرا از توان خود و از حلاج پرسیدند گفت دیدن مسبب و از فتح موصلی پرسیدند گفت دیدار در عجز و از شبلی پرسیدند گفت در دیدار دل فراموش کردن همه کس این بنده شاه گوید از من اگر پرسند گویم عشق بمعشوق و دیگر هیچ عبد الواحد بن العالی الیاری سرای خود را در مرو بر صوفیان وقف کرد و سبب این بود که دعوتی کرد صوفیان رقص میکردند یکی در رقص در هوا شد و ناپدید گشت و هرگز پیدا نشد کسی را که تن بسته جان بود بعرش از زمین رفتن آسان بود شیخ ابوالعباس نهاوندی قدس سره العزیز نام وی احمد بن محمود بن الفضل شیخ الاسلام گوید که نهاوندی گفت که آنان که خدا او ندیدند اگر دست چپ ایشان ایشان را از او مشغول دارد بدست راست دست چپ خود را ببرند و هم شیخ الاسلام گفت شخصی بود نفط فروش نهاوندی و فقر از وی می آلودند با آخر ویرا مهجور کردند و از وی چیزی نگرفتند نهاوندی از سبب آن پرسید گفت وی خرسند شد با آنکه برکت درویشان مال بیفزاید مال وی بر فقرا حرام شد نهاوندی گفت در ابتدا که مرا اینکار هوس شد دوازده سال سر در خرقه فرو بردم تا یک گوشه دل بمن نمودند و هم وی گفته که همه عالم در آرزوی آنند که حق تعالی ایشانرا یکساعت بود و من در آرزوی آنم که حق تعالی یکساعت مرا بمن وا دهد تا من بیندیشم که خود چه چیزم و کجایم نهاوندی گفته که خدا یتعالی بسیار شنیده و با خلق اندک ترسائی شنید که در مسلمانان اصحاب فراست بسیار است بخانقاه شیخ ابوالعباس قصاب شد شیخ گفت بیگانه در کوی آشنا چه راه دارد ترسا گفت یا معلوم شد بخانقاه شیخ ابوالعباس نهاوندی در آمد شیخ هیچ نگفت تا شماه

با وی نماز کردی و وضو کرفتی روزی ترسا پا افزار در پا کرده که از جمعه روز نهاوندی گفت جوانمردی نبود که چون حق
نان و نمک در میان افتاد و بیگانه بیانا و بیگانه بروی ترسا مسلمان شد و آنجا مقام کرده بعد از شیخ بجای شیخ نشست
شیخ روزی پس از نماز بامداد همه را خفته دید گفت همه بخسبید که او بگوشد از شیخ نقل نمایند که هرگز چیزی نپخت
اخی فرخ رحمة الله یکی از مریدان شیخ ابو العباس نهاوندی بود گویند شیخ را گربه بود که هرگاه مهمانی بر شیخ وارد
شدی گربه بعدد هر مهمانی بانگ کردی خادم بمقدار بانگ آب در دیگ ریختی روزی گربه از تعداد مهمان که در
خانقاه حاضر بودند بانگ کم کرد و اصحاب در تشکیک شدند گربه در مجلس شد و بر دامن یکی از حاضران بول نمود
چون اینحال از وی مشاهده شد بعد از تجسس آنمرد از دین بیگانه بود روزی از دود کذار مطبخ ماری در دیگ افتاد
گربه آنچه فریاد میکرد و گرد دیگ میگشت خادم متفق نشدی و ویرا دور کردی ناچار گربه خود را در دیگ افکنده
و بمرد چون دیگ را سرنگون کردند ماری در وی پدید آمد شیخ گفت این گربه در راه فقرا جان داده است داخل شهدا
خواهد ویرا در کوری دفن نمایند چنان نمودند حسب الخواهش شیخ و ویرا زیارت میکردند و قبرش ظاهر شد
گربه اهل حال انکه حال ایشان چون بود منصور حلاج وی از اهل عرفانست منصور نه حلاج بود و اطلاق حلاج بوی بان
سببست که روزی بدکان پنبه گری شد استاد را بمهمی بجایی فرستاد چون خاطرش گذشت که ان فقیر را از کارش
باز داشتم خوشترست که بپاداشش کاری کنم بانگشت اشاره کرد پنبه بیکسو و پنبه دانه بیکسو شد از این راه بحلاج سمر شد
طوطی داشت بمرد حلاج گفت میخواهی آنرا زنده نمایم گفت چرا نخواهم بانگشت اشاره کرد طوطی در حال زنده گشت
عبد الملک اسکاف گفت وقتی حلاج را گفتم عارف کیست گفت عارف آن باشد که در ماه ذی قعده سنه سیصد و نه
ویرا بباب الطاق برند ببغداد و دست و پای ویرا ببرند و چشم برکنند و نگونسار بر دار کنند و بسوزانند و خاکستر ویرا
بر باد دهند عبد الملک گفت چشم گشودیم آن خود حلاج بود که بهمان طریق کشته شد و پیشتر از آن خبر داد عبد الله محمد
الخراز از کبار مشایخ ری است با بیست کس از ری عزم بیت الله کرد یاران همسر گویند چون بنزبار رسیدیم که بیست میل
مانده بود ناگاه گفت یا اصحاب استودعکم الله یعنی بامانت گذاشتم شما را پیش خدای تعالی یعنی بخدا سپردیم گفتیم ای استاد
کجا میروی میان ما و تو و مکه اندکی مانده است گفت من از ری تا اینجا بمتابعت شما آمدم تا اینجا خاطر من بهمراهی شما
خوش بود اکنون بری باز میگردم و از آنجا نیت حج میکنم و بشما میرسم و آنوقت بوسم حج پنج روز مانده بود دینار بن محمد
بن حال وقتی احتساب کرده بود ویرا پیش شیر افکندند شیر ویرا بوی میکرد و می لیسید چون ویرا بیرون آوردند گفتند
آنوقت که شیر ترا بوی میکرد و می لیسید در دل توجه بود گفت فکرت میکردم در خلافی که علما در آب دهان سباع کرده اند
وی گفته از مکه تشنه بودیم نزدیک بن جواد بودیم شخصی کیسه زر در پیش وی نهاد و گفت مرا باین حاجت نیست آن شخص گفت
بر فقیران ده چنان کرد شبانگاه ویرا دیدم که در وادی برای خود چیزی میجست گفتم کاشکی برای خود از آن زر چیزی

برداشتی گفت نیز ایستم تا این زمان خواهم بود بیت بجز یکدم نباشد حاصل عمر اندرین عالم ولی آندم که همدم با خیال
دوست بنشستی شیخ شبلی از اکمل عرفا و اهل ذوق است مگر کیا از عرفا میباشد از وی گفته است که وقتی شبلی بیمار با عادت
من بسوی مسجدی شدی در راه بمردی رسید گفت بگیر مرا فردا باین جوان کار است که نشنیدیم چون شب در آمد شبلی
فوت شد صبح غسالها از برای غسل خواستند گفتند در فلان جا غسال نیکوئی است چون بدر سرای وی شدیم در زدیم گفت
شبلی فوت شده است گفتیم آری دیدیم همان مرد که دیروز شبلی گفت مرا با وی کاری است بیرون آمد از خانه خود تعجب
نمودم از این حکایت بسیار تعجب کردم که از کجا یافتی در درون خانه که شبلی فوت کرده است گفت ای نادان از آنجا
که شبلی دانست امروز او را با من کار است ابوبکر سکاک وی گفته که مشتاق از مرگ پیش از آن لذت برد که زنده
از شربت شهد شیخ الاسلام گفت بآن خدا ای که جز او خدا ای نیست که بنده نیکبخت را هرگز روزی نیاید نیکوتر و با راحت تر
و خوشتر از آن روزی که عزرائیل بوی آید گوید مترس یا رحم الراحمین میشوی و با وطن خود میری ابوبکر سکاک گوید در دشتی
در بادیه تشنه شد وی را قدحی زر از آسمان فرو گذاشتند پر آب سرد درویش گفت بعزت تو که نخورم مگر از دست اعرابی
که مرا سیلی زند و شربت دهد اگر نه بگرمای تموز آب نباید از بیم غرور گفت قادری که آب از جوف من پدید آوری یعنی کرامت
ظاهر از مکری این نبود ابوبکر جورنا گوید روزی در بادیه شدم دهانم از تشنگی خشک شد و از عطش طاقتم طاق گردید ناگاه دیدم
در بادیه بروی سلام کردم جواب باز داد و گفت الشیخ ترا چه بوده است گفتم تشنه ام خیاری میجویم که بآن رفع تشنگی نمایم
گفت چشمی بر هم نه و باز کن چنان کردم دیدم بوستانی پر از خربزه و خیار کنار باز کردم و رفع تشنگی چون شد بیرون آمدم
ابوبکر رودباری گفت وقتی بحمام شدم خرقه در رخت کن حمام دیدم گفتم آیا کدام فقیر در گرمابه باشد باندرون شدم دیدم
جوانی امرد نشسته درویشی حمامی گفت هیچ نگفتم درویشی در سر وی ایستاده بخدمت مشغول است جوان چون از گرمابه بیرون شد
درویش بروی باد میزد و گلاب می افشاند و خدمت مینمود و آن جوان هیچ التفات بوی نکردی تا جوان خواست از حمام بیرون
رود آن درویش بوی گفت که چه باید کرد که تو بر من نگری گفت بمیر تا بری درویش دراز شد و بمرد آن جوان برفت ابو علی فرمود
درویش را کفن و دفن کردند پس از آن مدتی ابو علی حج برفت آن جوان از مرقع خشن پوشیده دید ابو علی بوی گفت تو آن جوان نیستی که آن
فقیر را گفتی بمیر تا بر تو بنگرم گفت چرا من همان هستم و آن بر من خطائی بود در قبر شیخ گفت اینجا چون افتادی گفت از روز باین کار
در آمدم و شب وی را در خواب دیدم گفت بمردم و هم بر من ننگریدی اکنون باری بر من نگر توبه کردم و بر خاک وی رفتم کنون در سالی
یکبار بنام وی لبیک میزنم و حج میکنم ابو علی ثقفی از وی پرسیدند که عیش که دشوارتر و ناخوشتر گفت عیش آنکه بر نومیدی کشد
ابوالخیر حبشی را غلامی بود وی را آزاد کرد و وی گفته شصت سال در مکه و مدینه مجاورت کردم و خار بیابان کشیدم و از کسی چیزی
نخواستم هرگاه خواستمی از کسی چیزی خواهم هاتفی بمن آواز داد که شرم نداری روی باین برگه وی را سجده میکنی از ایشان خبر خوار کردها
از وی گفته اند که هرگاه بروضه مقدسه مصطفی صلعم شدی گفتی السلام علیک یا رسول الثقلین جواب آمدی علیک السلام یا طاوس الحرمین

ابو بیان گویند روزی با ترسائی در سوختن آتش سخن گفتی ترسا میگفت که آتش بالطبع کار میکند ابو الایمان گفتی باذن الله کار میکند ترسا
گفتی که اگر چنان باشد من مسلمان گردم آتشی فراهم آوردند ابو الایمان نماز میکرد بعد از نماز سلام داده برخواست و بر سر انگرهای
آتش شده نزدیک بآخر گفت بس است یا باز گردم ترسا گفت مسلمان گشتم کافی است یکی از اصحاب وی گوید که چون شب شد
ویرا میمالیدم و در پای او اثر آبله دیدم از او سؤال کردم گفت بر سر آتش میرفتم غایب بودم چون بآخر آتش رسیدم حاضر گشتم
و با ترسا سخن گفتم این نشان از آنست که آتش اثر کرد ابو الحسن نواتی در وقتی در کشتی احتساب کردی ویرا خداوند کشتی دست
و پای بست و در آب دریا افکند چون وقت نماز شد در صف اول جماعت دیدند ویرا که جامه اش تر نشده بود بیت هرگز
نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق ثبت است بر جریده عالم دوام ما ابو الحسن ابن شمعون گوید هر سخنی که از ورد خالی است لغو است
و هر خاموشی که از فکرت خالی است سهو است و هر نظر که از عبرت خالی است لهو است علی ابن سلویه یکی از بادیه گردان و بیقیدان
عالم است وی گوید من ویرا دیدم وقت نماز شد آب بر سر کوه دیگر بوده در برابر آن خواست طهارت کند هر دو کوه سر بهم
فرود آوردند پای خود را از این کوه بآن نهاد و طهارت کرده نماز گذارد ابو بکر الاسکاف شیخ ابو عبد الله حنیف گوید که
ابو بکر اسکاف سی سال روزه داشت چون وقت نزع آمد پنبه تر کردند پیش دهان وی بردند ازا بینداخت و بروزه برفت
شیخ روزبهان بقلی مشهور بسلطان اهل صفا بوده است در حال وجد ویرا سخن بسیار است از آنجمله آنچه ندیده است دو چشم جهان
وانچه نشنید دو گوش زمین در گلها رنگ نموده است آن خیز و بیا در گلها آن ببین ویرا تألیف بسیار است و تصنیف
بیشمار در کتاب الانوار فی کشف الاسرار آورده است که قوال باید خوب روی بود که عارفان در مجمع السماع بجهت تفریح دماغ
بسه چیز میباشند محتاج بچیزهای خوشبو و رخسارهای نیکو و آوازهای دلکش روزی شنید زنی دختر خود را نصیحت میکرد که ای دختر
حسن خود را بکسی اظهار مکن که خار و بی اعتبار میگردد شیخ گفت ای زن حسن بآن راضی نیست که تنها باشد پری رو تاب
مستوری ندارد چو بندی در سر از روزن برآرد پیوسته میخواهد که با عشق قرین باشد حسن و عشق در ازل عهد بسته و هرگز از هم
جدا نمیگردند گویند در آخر عمر فالج شد یکی از شاگردان پنهان از وی بمصر شد و از سرکار سلطان روغن بلسان آورد برای مداوای
وی چون پیش وی آورد گفت خدا ترا جزای خیر دهاد اما روزبهان درویش بهیچ روغن به نمیشود مگر بلقای حضرت پروردگار
و از خانقاه بیرون رو سگی در بیرون است گرگین خسبیده روغن را بروی بمال شیخ ابو بکر بن طاهر گوید روزی یکعشر قرآن
با وی خواندم چون وی بمرد من محزون شدم هر صبح بر سر تربت وی میشدم میشنیدم که عشر قرآن خواند تا بکسی بیان آن
نکردمی بگوشم این آواز آمد بعد از اظهار بیکی از اصحاب آن صدا را دیگر نشنیدم ابو الحسن سالم ابن ابراهیم چون آن شیخ محتضر شد
خادم خانقاه شیخ عبد الله عبد الرحمن را فرستادند تا ترتیب کفن دهد وی ببازار رفت و دو کفن خرید تجهیز دو میت کرد
چون باز گردید شیخ رفته بود و شیخ را در برگرفت و الله گفت و جان بداد ویرا در پهلوی شیخ دفن کردند شیخ ابو سعید
ابو الخیر از مشایخ عرفات و از کمل صوفیه حضرتش را بنده که لایق بود و شخص شریفش را عبادات مقصود خواجه ابو بکر خطیب گوید

چون بنیشابور

به نیشابور آمدم در کاروانسرا فرود آمدم دو صوفی آمدند و گفتند که خواجه امام ابوبکر کدام است آواز دادم که منم گفتند شیخ ابوسعید دعا
می رساند و میگوید ما آسوده نه ایم تو در کاروانسرا باشی باید که نزدیک ما بیایی گفتم بگرمابه شوم و غسل کنم آنگه آیم از آن سلام و پیام
یقینم شد که کسی از آمدن من شیخ را خبر نکرده است بگرمابه شدم غسل کردم چون بیرون آمدم آمدند و درویشی را دیدم که گلاب و عود
در دست داشتند گفتند شیخ ما را بخدمت شما فرستاده است چون به پیش شیخ آمدم و شیخ مرا دید گفت خوش آمدی و فرستاده ابونصری
ابوبکر خود کاغذی از ابونصر داشت و ابونصر هرگز شیخ را ندیده بود سؤالها از شیخ کرده بود و در نوشته خود که آثار طبیعت انکار زایل
کرد و ابوبکر گوید شیخ ابوسعید ابوالخیر گفت اگر تو آن پیر را خار داری ما وی را عزیز داریم و سخن او نزد ما عزیز است تا از مرو
درآمده ما منزل بمنزل میشماریم بیا تا چه داری و آن پیر چه گفته است از هیبت شیخ سؤال از خاطرم رفته بود و کاغذ را بیرون آوردم
و بشیخ دادم شیخ گفت اگر جواب اکنون گویم لابد باید بیرون روی بان جانب پس شغلی که داری بگذار چون بروی جواب گویم
وقت بازگشتن جواب از وی خواستم فرمود آن پیر را بگو لا تبقی و لا تذر عین نماند اثر از کجا ماند سر در پیش افکندم گفتم مفهوم نشد
گفت آن در بیان دانشمندی بیاید این بیتها از من بخوان بوی **بیت** چشم همه اشک گشت چشم بگریست — در عشق تو بی چشم همی باید زیست
از من اثری نماند این عشق از چیست — چون من همه معشوق شدم عاشق کیست در مرو شدم در وقتیکه پیر آمد این شعرها بروی خواندم نعره زد و
وافتاد چون از آنجا او را بردند مقیم روز در خاک شد **مصرع** بربسته دگر باشد و بررسته دگر روزی جوانان از شیخ شنید این خواند
تا بر سر تو بوسه زنم خوش بجوانی شیخ گفت این بیت را که گفته است گفتند عماره گفت خیزید تا بزیارت وی شویم و هم شیخ گفته
بعد از فوت من در پیش جنازه من این ابیات خوانید **بیت** خوبتر ازین خوبتر در همه آفاق کار — دوست بنزدیک دوست یار بنزدیک یار
آنهمه اندوه بود آنهمه شادی — وانهمه گفتار بود اینهمه کردار **علی بن** عثمان ابوعلی الجلابی الغزنوی گفته وقتی در مهنه بر سر قبر
ابوسعید نشسته بودم کبوتری سفید بیامد و زیر فوطه شد چون فوطه را بلند کردم نیافتم روز دیگر بار بدستور تا سه روز بعد ما شیخ را از خواب
دیدم حکایت از وی پرسیدم گفت آن کبوتر صفای معاملت من است هر روز بمنادمت من می آید **خواجه احمد** حمادی سرخسی صاحب
کشف المحجوب گوید پرسید ابتدای تو چگونه بود گفتی من بقول خدا تعالی که اختیار کنند غیر را بر خود پیوسته خواستمی که گرسنه باشم
و نصیب خویش بدیگری باز دهم و بدین طایفه که این بنای ایشان بود اعتقادی داشتم روزی شیری از بیابان برآمد و شتری
از من در شکست بر بالای بلندی شد فریادی کشید تمام سباع جمع آمده وی بیامد و شتر را از هم بدرید و هیچ نخورد تا تمام برخوردند
و برفتند پس خود قصد شتر کرد روباهی پیدا شد باز شیر چیزی نخورد تا روباه بقدریکه بایست خورد و رفت شیر باز آمد و لقمه خورد
من از دور نظاره میکردم وقت رفتن بزبان فصیح گفت یا احمد ایثار لقمه کار سگان بود و ایثار مردان این جان باشد
چون این برهان دیدم دست از همه شغلها برکشیدم ابتدای توبه من این شد **ادیب کمندی** گویند پنجاه سال بپای ایستاد
و بجز تشهد نماز نشستی گفتند چرا نشینی گفت مرا هنوز در به آن نیست که اندر شاهد حق بنشینم یعنی استیلای هیبت **ابوعبدالله**
مشهور بباباکوهی قبر وی از مزارات مشهور شیراز است روزی بمدرسه میرفت در شیراز زنوا گرد آمده بر وی تسخر کردند گفت

من خواهم از این علم باخبر شوم چون گروهی نافهم بدست در باب مزه شد بوی گفتند که امشب خود را از سقف خانه بر پیشانی بیاویز تا
تا صبح این بگوی که گر بزه امشب چنان کرد باعتقاد و صفا و خلوص نیت ابواب علوم بر روی گشاده و آنگاه از دقایق علوم
مشکله کشفی از وی است امیت کردیا و اصحبت عزیزیا یعنی شب بودم در زبان کرد و صبح آدم علت عزیا سلطان مجدالدین
خالیه کویه وقتی سیل آمد نزدیک بود که بنگاه او را ببرد خبر بسلطان مجدالدین بردند گفت خرقه من نزد آب برید بردند در
محل مجرای آب نهادند ایستاد و باز گشت و آسیبی نرسید ابو عبدالله مختار بن محمد بن احمد بن الهروی وی گفته که طعام
چندان خور که تو او را خورده باشی نه او ترا که اگر او را خوری همه نور شود و اگر او ترا خورد همه دود شود جامه چنان پوش که رعونت
و فخر را ورنها و تو بسوزاند آنکه آتش این علتها را برافروزد و هم وی گفته که اصل عبودیت است که چنان باشی که بظاهر همه از تو
شرع ظاهر بود و هم وی گفته که در هر کار که باشی چنان باش که اگر عزرائیل ترا دریابد از آن کار بکار دیگر نباید شد و در انکار همه حالات
تو با تو باشد اگر چه طعام خوردن باشد شیخ انوار نوزجانا روزی سبکتگین پدر سلطان محمود غزنوی بدیدن وی آمده بود
وی را نصیحتهای درشت کرد سلطان محمود هنوز کودک بود وی را پیش شیخ آورد بسیار لطف نمود و وی را بر کنار خود نشاند گفت
یعرف الناس کان من جنسنا و سایر الناس لا ینکرون یعنی میشناسند ما را آنکه از جنس ماست و با ما مردمان سخن ندارند شعر هم از دوست
تو بعلم ازل مرا دیدی دیدی آنگه بعیب بخریدی تو بعلم آن و من بعیب همان رد مکن آنچه خود پسندیدی
شیخ احمد غزالی در میان اهل تصوف بزرگ بود و صاحب تصنیفهای بسیار روزی کسی از احوال برادرش حجة الاسلام
پرسید که وی کجاست گفت در مسجد است وله در مسائل خون حیض النفس در عجب شد حال را بحجة الاسلام بیان کرد وی گفت
راست گفت من در مسئله از مسائل حیض در آن وقت فکر میکردم و حقیقه مختصر بود چارپایان و دواب گشاده شدند از فرق تا یافت
گفت ما فرود آمدیم هر که خواهد سوار شود خواجه بهاءالدین نقشبند از بزرگان این طائفه است عالم بود و فاضل هرگز غلام
و کنیز نگه نداشتی از وی حقیقت مطلب پرسیدند فرمودند که با خواجگی درست نخواهد شد شیخ نجم الدین کبری روزی با اصحاب
نشسته بودند بازی صعوه را عقب کرده بود ناگاه نظر شیخ بران صعوه افتاد صعوه بازگشت و باز را گرفت در پیش شیخ آورد
شیخ بهاءالدین از اکابر صوفیه است از کرامات شیخ یکی آنکه صائم الدهر بود مولانا سعیدالدین کاشغری از وی حکایت کند
که روزی در بیابان مکه بجناب شیخ مرضی عارض شد هر چند اصحاب سعی کردند افطار ننمود و دقیقه فقیر از توجه حضرت حق ترغیب
مینمود این بیت خود را بیان میفرمودند دل آرامی که داری دل بر او بند دگر چشم از همه عالم فرو بند ان بنده شاه گوید
دیده را که بدون رخ او نور بود خوشتر آنست که نادیده و لا کور شود دل با او بستن اهل گشادگیست فراموشی او یاد است و بستن او
گشادتا از حضرت دوست ما را آنچه لایق داند و بهر نوع نوازند هر کار که از او بوجود آید محمود است آنچه بد حکم او از محمود بظهور پیوندد
سراسر مردود و نامسعود خواهد بود اگر چه بعضی از مسلکها نیک و بد را از وی دانند اما ما را این بیان از عرفان نیست زانرا که از نیک
بجز نیک دگر هیچ نشاید پس در ینحال صدور اشیا بذات او نسبت دادن خطاست زیرا که نیک از او است و بد از ما مولانا

جلال الدین

جلال الدین رومی قدس الله سره و نور الله مرقده ولادت مولانا در بلخ بوده ذکر فواید کلامش بین الانام شهرتی دارد و حلاوت
کلامش شیرین تر زبانان دری و تازی در مذاق جان جای گرفته و از شیرینی ساز سخنهای نمکین تیز را داده دارند و واجب باظهار و لازم
بتکرار نیست گر نویسیم شرح او پیچه شود مثنوی هفتاد من کاغذ شود میگویند بر خدمت مولانا از همه سالکان از فرشتگان و جنیان
ظاهر میشدند و متمثل میگشتند بخط یکی از عزها نوشته یافته که مولانا جلال الدین در هفت سالگی با کودکان در شهر بلخ بر بام خانهای ما
سیر میکردند یکی از آن کودکان با دیگری گفت بیا از این بام بآن بام جهیم جلال الدین گفت حیف نباشد این کار حرکت سگان
و گربگان و سایر جانوران باشد عجب است که آدمی باین کارها مشغول شود اگر در جان شما قوتی هست بیا تا سوی آسمان پریم
در اینحال از نظر کودکان غایب شد کودکان فریاد بر آوردند بعد از لحظه رنگ وی متغیر شده و چشمش متغیر شده باز آمد گفت
اینساعت که با شما سخن میگفتم دیدم جماعتی سبز پوش مرا از میان شما بر گرفتند و گرد آسمانها گردانیدند پس عجبها مشاهده کردم و عجبهای
ملکوت را دیدم و بمن نمودند چون فریاد و فغان شما آمد باز مرا باین جایگاه آوردند در آن سن چهار روز یکبار افطار کردی بیکی
از مشایخ الفقه خبر دادند که مولانا گفته است که من با هفتاد و دو ملت یکی هستم آن شیخ بنابر تعرض با مولانا یکی از مریدان خود را گفت
که در پیش جلال الدین شو از وی این سوال کن که فلان شیخ گوید که از تو چنین گوش زد شده که گفته من با هفتاد و دو ملت یکی
هستم اگر اقرار براین کرد فحش و گزند بسیار بروی بگوی و بازگرد آن فرستاده نزد مولانا شد حال را از وی پرسید که
اینسخن تو است گفت آری من گفتم با هفتاد و دو ملت یکی هستم آنچه از استاد خود شنیده بود بوی گفت گران بسیار و دشنامهای
بیشمار بر جناب مولانا گفت مولانا در خنده شد گفت با این نیز که تو میگویی یکی ام فرستاده خجل شد و بازگشت مولانا شمس
الدین تبریزی از مشاهیر عرفاست روزی بقونیه رسید مولانا رومی در کنار حوض نشسته بود شمس الدین از وی پرسید که اینها
چه کتاب است گفت اینها قیل اند و قال ترا با اینها چه کار مولانا شمس الدین دست دراز کرد تمام را در آب انداخت مولانا رومی
بتاسف گفت که این چکار بود که کردی بعضی از اینها فواید والدین بود که دیگر یافت نمیشد شیخ شمس الدین دست در آب کرد و یکان
یکان کتابها بیرون آورد که آب در آنها اثر نکرده بود مولانا گفت این چه سر است گفت این ذوق و حال ترا از این چه خبر شیخ
مجد الدین شیخ نجیب الدین برغشی فرمود روزی بخدمت شیخ شهاب الدین با جمعی از اصحاب بودم شیخ فرمود یکی از اصحاب از خانقاه
بیرون رود مردی غریب میآید او را بیاورد که بوی آشنایی بمشام میرسد یکی از اصحاب بیرون رفت کسی نیافت صورت حال
باز گفت بشیخ عرض کرد شیخ متغیر شده فرمود برو در بیرون خانقاه غریبی هست او را بیاور دو باره رفت دید سیاهی خاک راه سفر
و غربت بروی نشسته می آید او را داخل خانقاه کرد آن سیاه خواست در صف نعال نشیند شیخ فرمود بیا در پیش من بنشین که بوی آشنا
از تو می آید شیخ فرمود تا سفره گسترانیدند با سیاه چیزی خوردن من روزه بودم شیخ فرمود هر کس روزه دارد کمال خود باشد
اناری در سفره بود شیخ میل فرمودند دانها بیرون میآورد من بخاطرم گذشت که آن دانها را داشته باشم بعلت برکت افطار خود
بوی باز گفتم سیاه دست دراز کرده دانها را جمع نموده بخوردن در یافتم که سیاه خیال مرا یافته است سیاه و برین نکته خندید شیخ

فرمود شیخ محمد حافظ قرائت وی تنها خوانده است کسی از اصحاب روزی دو سه جزو با وی بخوانند و یاران هر یکی را خواهش این طلب در
دل گذشت چون مراد خود را با شیخ گذاشتم سخن نگفتم شیخ فرمود شیرازی با وی چند قران بخوانند چون نماز صبح گذاردیم من بخانه
رفتم سیاه آمد سلام کرد قرآن آغاز کرد بایت خواند و رفت روز دوم همچنین روز سیم بعد از تلاوت قرآن بپای ایستاد و گفت مرا با تو
حق شاگردی و استادی افتاد از نعیم شیراز ندیده ام مرا وصف مشایخ شیراز بگوی من آغاز کردم هر کس از مشایخ در آن عصر
در شیراز بود میگفتم چون نام همه بگفتم گفتم تمام زنان و گوشه نشینان بگوی گفتم چنین نام ایشان چون تمام شد وی از هوش
برفت چنانچه من ترسیدم که آن مرد سیاه بمرد که نفسش منقطع شد زمانی دراز دران بود بعد از آن بهوش آمد گفت رفتم و همه را
دیدم اکنون تو نام ایشان یک یک باز گو تا من وصف ایشان کنم من نام یک یک میگفتم وی حال ایشان و سلوک
ایشان و لباس ایشان را بوضعی که گفتی در نزد ایشان نشسته است و وی ایشان را می بیند من از این حال در عجب شدم آخر گفت
که یکی از آنها که یاد کردی که وی را فلان فلان گویند از مرتبه ولایت افتاد و نامش از دفتر خرقه پوشان محو شد گفتم چه باعث
شد گفت با اتابک که پادشاه شیراز است الفتی بهم رسانید پادشاه را با وی نهایت لطف رفتی مال بسیار بوی عطا کردی
وی آن مال را قبول کردی از آن درجه ولایت افتاد و در نظر حق هیچ شد پس گفت از این زنان که یاد کردی یکی را نشانه
داده است آن نشانه را ظاهر کن من هر چه فکر کردم چیزی بخاطرم نگذشت نگاه بکفش من کرد گفت آنست بخاطرم آمد که روزی
که از شیراز بعزم سفر برآمده بودم زاهده ای که کفش میدوخت دو جفت کفش بر من داده بود که بهمراهی خود داشتم از دست
نجیب الدین خرقه پوشید بولایت خود بازگشت شیخ ابراهیم مجذوب شیخ نجیب الدین گوید که دیوانه عجبی بود
در وقت باشد که سه روز هیچ نخوردی و وقت باشد که صد من چیز یکبار خوردی مولانا ظهیر الدین خلوتی گوید وقتی در چله نشسته
بود چهار نوبت آب جو خورد در هر ده روز یکبار در طبق حال وی دیدم که از شیخ سیف الدین که مرید محمد خلوتی است ذکر
شده بود سیف الدین بحجره در خوارزم بنای ورس گذاشتی چهار فرسنگ آواز وی رفتی این بنده شاه گوید آواز بلند بود
منیت فغان با اثر موثر است خواه بجا و خواه خفی آه صاحب درد را باید اثر شیخ نظام الدین خالد دهلوی معروف
بشیخ نظام اولیا روزی شخصی براتی که مبلغ خطیری در روی نوشته بود گم کرد و گم شدن او جزع و اضطراب و تضرع فراوان نا
دریافت آن شیخ یک پول از جیب خود بیرون آورده گفت این پول را حلوا بخر و بروح شیخ فرید الدین بدرویشان ده
چون آن شخص درم بحلواگر برد حلواگر قدری حلوا در کاغذی پیچید بوی داد چون نیک نگاه کرد آنکاغذ برات گم شده وی بود
این فقره نزدیک بآن مردی که صد دینار پیش کسی داشت و در آن باب حجتی گرفته بود و وقت مطالبه رسید حجت را نیافت
پیش شیخ بانفعال شد و التماس دعا کرد شیخ گفت من پیر شده ام و شیرینی دوست دارم یک رطل حلوا از برای من بیاور تا من
دعا کنم آن شخص رفته یک رطل حلوا گرفته کاغذ پیچیده در پیش شیخ آورد فرمود باز کن چون سر کاغذ را باز کرد حجت وی بود گفت
او را بستان و حلوا را ببر با کودکان خود بخور سلطان علاء الدین محمد شاه خوارزمی خواهر و اسباب بسیار نزد شیخ فرستاد

وقلندری

و قلندری در برابر شیخ نشسته بود پیش آمد که ایها الشیخ الهدایا مشترک شیخ گفت اما تنها خوشتر که قلندر باز گشت شیخ گفت پیش آ مقصود
این بود که ترا تنها خوشتر که چون قلندر خواست که آن اسباب را بردارد بقوت وی وفا نکرد با خادم شیخ حمل آن کرد و وقتی نزد شیخ
کسی نبود که شانه او رساند از رف برود شیخ بوسه داد شیخ محیی الدین عبد القادر فاطمه گفته است چون فرزند متولد شد هرگز در
روز رمضان شیر نخوردی یکبار هلال ماه رمضان پوشیده ماند از مادر وی پرسیدند گفت امروز عبد القادر شیر نخورده است آخر معلوم شد
که آن روز رمضان بوده است عبد القادر گوید بزرگ شدم و از خوردی در آمدم روز عید قربان بود بصحرا رفتم و گاوی داشتم و در دنبال
گاو خود میرفتم ناگاه گاو بزبان بلیغ برگشت و روی بمن کرد و گفت ای عبد الله ترا نه از برای اینکار خلق کرده اند مقصود از تو
بنه کار است من ترسیدم بخانه خود باز آمدم بر بام شدم دیدم آنچه بابت به بینم و حاجیان را که در عرفات ایستاده بودند نزد مادر شدم
اجازت سفر بغداد خواستم گفت کیفیت حال صورت حال بیان کردم رفت صد دینار آورد و گفت این دینار از پدر تو مانده پنجاه
دینار بهر برادرم جدا کرده و پنجاه درم دیگر را بر بازوی من بست و گفت برو و گریست و میگفت من از تو برای خدا ببریدم
تا روز قیامت نخواهمت دید و مرا عهد داد در صدق در جمیع حال من با قافله اندک بجانب بغداد شدم چون از همدان گذشتیم شصت سوار
بیرون آمدند و قافله را بگرفتند و مال را بیغما بردند یکی از ایشان بمن گذشت گفت ای فقیر چه داری گفتم پنجاه دینار در بازوی خود دوخته
دارم پنداشت تمسخر است بگذشت دیگری آمد باز چنان گفتم آن نیز بگذشت نزد بزرگ خود صورت بیان مرا اظهار کرد و گفت این فقیر را
بیاورید آمدند و مرا نزد بزرگ خود بردند بر بالای نشسته بود و اموال قافله را تقسیم میکرد گفت ای فقیر چه داری گفتم پنجاه دینار در
بازوی خود دوخته دارم گفت خرقه ویرا بشگافید به بینید راست میگوید چون خرقه من بشگافتند همان یافتند که گفته بودم گفت ترا چه بر
این داشت که اعتراف کردی گفتم که مادر من مرا عهد داده بود بصدق و راستی من در عهد وی خیانت نکردم پس مهتر ایشان بگریست
و گفت چندین سال است که من در عهد پروردگار خود خیانت کردم و بر دست من خود و اصحاب خود توبه کردند شیخ ابو عمرو
صریفینی بدانکه صریفین نام دهی از بغداد است گوید روزی ابو سعد نام نزد شیخ عبد القادر گیلانی حاضر شد در اثنای مجلس او را تقاضای
گرفت چنانچه مجال حرکت نشد و بیطاقت شد بطریق استغاثت بجانب شیخ نظر کرد شیخ یکپایه از منبر فرود آمد بپایه اول سری مانند سر
آدمی پیدا شد پایه دیگر فرود آمد الصورت زیادت شد تا صورت بعینه مثل صورت شیخ و سخن میگفت مثل او از شیخ و از آن نیز آن شخص
و من کسی ندید بجز شیخ آمد و بر بالای سر وی ایستاد و آستین خود بر سر آن شخص پوشید آن شخص خود را در صحرای ناکشاده یافت و در آنجا جوی آب
و بر کنار جوی درختی با خود دسته کلیدی همراه داشت از آن درخت بیاویخت و بقضای حاجت مشغول شد بعد از آن وضو ساخت
و دو رکعت نماز حاجت کرد و سلام داد شیخ آستین از سر وی برداشت خود را در مجلس دید و اعضای وی از آب وضو تر و تقاضای
مرفوع شده بود و شیخ بر منبر سخن گویان گویا هرگز از منبر پایین نیامده بود و دسته کلید را طلب کرد با خود ندید بعد از مدتی آن شخص را بدیار
عجم عزیمت سفر افتاد و چهارده روز از بغداد رفت بصحرایی فرود آمد که آنجا جوی آب بود برخاست تا وضو کند دید که این صحرا
بآن صحرا میماند که آن روز وضو ساخته بود و آن درخت را یافت و دسته کلید را از آنجا برداشت چون ببغداد باز گشت پیش شیخ رفت

۱

تا آن قصه باز گوید شیخ گوش ویرا بگرفت وگفت یا ابو المعالی تا زنده ام این را بکس مگوی از شیخ عبد القادر پرسیدند که سبب
شمارا محیی الدین میگویند گفت روزی از مسجد بیرون میرفتم بیماری دیدم خفته بود بمن آواز داد که بیا اینجا نزد وی شدم گفت
مرا میشناسی گفتم نه گفت من دین اسلامم چندروز رنجور شده بودم شفای مرا حضرت حق بتو واگذاشت از تو قوی شود دین
اسلام و محیی الدین شدی چون در مسجد شدم همه کس مرا محیی الدین خطاب کردی بدون آنکه از آن لقب را در سابق کسی بر
من واز آن روز تا بحال باین لقب موصوف هستم پیرزالی فرزندی داشت بس درویش حال روزی نزد شیخ عبد القادر شد گفت
مرا فرزندی است بجانب شیخ بسیار میل دارد و پیوسته اظهار خدمتگذاری سر و کار دارد گفت بسپار خویش خدا ویرا هدایت نماید
درانحال از برای شیخ طعام آوردند مرغی بریان داشت شیخ میخورد پیرزن گفت ای شیخ پسر من پیوسته نان جو میخورد چه شد که
شیخ مرغ بریان میخورد شیخ اشاره بمرغ کرد و گفت قم باذن الله مرغ برخواست و آواز داد شیخ به پیره زن فرمود که هر وقتی
که پسر تو باین مرتبه رسید دیگر هرچه بخورد بروی او تفاوتی نیست یکی از مریدان گوید روزی بمسجد در آمدیم در خدمت اجماعی از خلق بود
کسی بروی سلام نکرد و التفات ننمود من خود گفتم العجب هر روز از ازدحام بر شیخ مارا راه دست بوس نبود چه شد که امروز
بروی سلام نمیکنند هنوز در این فکر بودم که شیخ بر من دید و خندید گفتم چرا مردم بر عدم سلام اقدام میکنند شیخ فرمود ای نادان تو
هنوز ندانسته که قلب مردم را اختیار من دارم هرگاه خواهم رو بمن آرند و هرگاه نخواهم نیاورند یکی از مریدان شیخ گوید که خدمت
شیخ بودم و شبها کمتر میخوابیدم شبی شیخ از خانه خود بیرون آمد من ابریق را آب کردم نزد شیخ بردم شیخ التفات نکرد و رفت
من نیز از عقب شیخ رفتم بجو پنداشتم که شیخ از آمدن من بدنبال خبری ندارد شیخ بدر سرائی رسید در بروی گشاده شد من رفتم
در بسته گردید چند گامی رفتیم ناگاه بشهری رسیدیم شیخ برباطی شد چهار ری در آن رباط بود من در پس چهار نهان شدم آواز
ضعیفی و صدای ناله می آمد و در آن رباط شش تن نشسته بودند پیش آمدند و بروی سلام کردند و بآنجانب که آواز ناله می آمد
رفت و اندک زمانی آن ناله ساکن شد ناگاه مردی درآمد و بآنجانب که آواز ناله می آمد رفت بعد از آن بیرون آمد شخصی را بدوش
خود گرفته و شخصی درآمد سر برهنه و موئیهای لب دراز شده پیش شیخ نشست شیخ ویرا تعلیم شهادتین و موی سر و لب ویرا بگرفت
و طاقیه پوشانید و محمد نام نهاد و آن شش تن را گفت که من مامور شدم با آنکه این شخص را بدل آنمرده گردانم ایشان گفتند سمعا و طاعة
پس شیخ بیرون رفت دروازه و درخانه بطریق سابق بست و گشادی کردند چون صبح شد در وقت درس هیبت چنان بر من
مستولی شد که نتوانستم درس خواند شیخ فرمود فرزند بجوان نکوکند بروی دادم از آنچه شب با وی دیدم بیان کنید گفت آن شهر نهاوند
بود و آن شش تن ابدال بودند و آنکه ناله میکرد مهتر ایشان بود و آنکه بیرون آمد و شخصی بر دوش داشت حضرت خضر بود
آنمرد را بیرون برد تا کار وی بسازد و آن شخص را که شهادتین تعلیم کردم ترسا بود از قسطنطنیه که مامور شده بودم که ویرا
بدل مرده گردانم پس ویرا آوردند بدست من مسلمان شد اکنون یکی از ایشانست قطب البیان موصلی شیخ عبد الله یافعی
گوید که قاضی موصل را بر قطب البیان انکار بسیار بود روزی بر کوچه میگذشت دید قطب البیان از دور میآید گفت رفع فساد

ورا باید

وی را باید بتعدی حاکم گذرانید و از آن تبسّت پیش حاکم برد دید صورت گردی شد همان دقیقه دیگر دید شخص عربا شده است می آید سیم بر
فقیه و مشکل ملا تا در کار آمدست چون قطب البیان نزدیک وی رسید گفت ای قاضی که امر پیش حاکم میبری وی خجل شده
وی را مرید گشت **ابو الحسن** علی ابن حمید بن معروف از بزرگان القوم است خوارق عادات و کرامات از وی بسیار بظهور رسیدی
پدر وی صباغ بود و از آغازش با صوفیه خوش نداشت و ترک صحبت ایشان با وی همی سخن گفتی روزی پدر وی بجایی شد در آمد
چون آمد دید کارها رنگ نشده است در غضب شد چندین خم در خمخانه بود هر یک برنگی پسر وی چون دید پدر در غضب است جمیع کارها
از اضطراب در یک خم نهاد پدر وی فغان کشید که مال خلایق ضایع شد هر یکی برنگی خواسته بود پس کارها را از خم بیرون آورد
هر یکی برنگها ات توستیم ما بخوش صفات ما قربان تو و این رنگهات بعد از این او را از خدمت فقرا منع نکرد و اجازت
داد بصحبت ایشان **ابو الفارض** الحموی المصری از قبیله بنی سعد است قبیله حلیمه رسول خدا و مصر المولد گوید روزی خواستم بیکی از
مدارس مصر روم پیری در در مدرسه نشسته و بقال بود و وضو میساخت اما نه بسیاق شرع بلکه اول دستهای خود را شست بعد پای
خود را بعد از آن مسح کشید بعد از آن روی شست با خود گفتم عجب از این پیر این سن در دیار اسلام و در مدرسه معتکف با این
وضو چون نماز میکند نظر بر من افتاد گفت ای عمر بر تو در مصر هیچ فتوحی رخ نخواهد داد و بمکه رو و آنجا فتوحات عظیم بر تو خواهد رسید
رو بمکه نهادم و بمکه رسیدم ابواب فتح بر من گشاده شد تا اینکه بوادی مقیم شدم که از آنجا تا مکه ده منزل است نماز فریضه را در مکه
گذاردمی پیوسته یازده سال از اینحال گذشت ناگاه آواز شیخ بقال بگوش من رسید که در حال مرگم بر من نظر کن بزودی بکوی رسیدم
دیدم محتضر است گفت چون من فوت شدم این چند دینار تجهیز من کن و حمالان تابوت مرا هر یک دیناری ده و فلان موضع بر
پس تابوت من همانجا بگذار شخصی آید با وی نماز گذار تا چه شود بعد از فوت وی چنان کردم چون تابوت بر زمین نهادم دیدم کسی
از کوه فرود میاید بشتاب چنانکه گویا پای وی بر زمین نیست چون نیک نظر کردم شناختم دیوانه بود که هر روز در بازار وی را اطفال
قفا زدندی و سخره کردندی نمازی کردیم و بر بالای سر ما فوجی طیوری بود تمام سبز و سفید بعد از آن یکی از طیور فرود آمد جنازه را فرو برد
من از اینحال در عجب ماندم آن دیوانه گفت یا نشنیده که ارواح شهیدان در درون مرغان سبزند که در جنت بچرند این نیز از آن شهدا
میباشد **شیخ** محیی الدین محمد بن علی المغربی او وی قدوه قائلین بوحدت وجود است وی گوید یکی از مشایخ مرا گفت که دختر فلان پادشاه
که خلق را از وی منفعتی زیاد است و پیوسته رعایت فقرا منظورش است ناخوش است و نسبت بشما نیز ارادت و اخلاصی دارد و باید
آنجا رفت شیخ بآنجا رفت شوهر وی استقبال شیخ کرد ببالین بیمار برد شیخ چون بر حال بیمار دید در حال نزع است گفت زودتر
وی را دریابید پیش از آنکه برود شوهرش گفت چون دریابم گفت وی را باز خرید دیت کامل وی را آورد و نزع و جان کندن در توقف افتاد
بیت ذات نایافته از هستی بخش   که تواند که شود هستی بخش   دختر چشم بگشاد و بر شیخ سلام کرد شیخ جواب سلام داد و وی را گفت ترا
هیچ باکی نیست و لکن اینجا رسیت دمی که ملک الموت نازل شده خانها باز نمیگردد و بعد از آن بجای تو جان ترا خلاص کردیم این
زمان حق خود را از ما میطلبد و باز نخواهد گشت مگر آنگه جانها قبض کند اگر تو زنده باشی آسایش است خلق را تو بسیار عظیم القدری

وخدایتعالی نبشاید بجز عظیم القدر مرا دختریست که دوست ترین دختران نزدیک من ویرا فدای تو میسازم بعد ازان رو بملک الموت کرد
وگفت باانکه جان نابری نزدیک پروردگار خود نیروی همان دختر را بگیر بدل وی که ویرا از خدایتعالی باز خریدم بعد ازان شیخ
پیش دختر خود رفت ویرا هیچ بیماری نبود گفت ای فرزند روح خود را بمن بخش زیراکه تو قایم مقام دختر پادشاه نیتوانی بود در منفعت
گفت ای پدر من جان خود را در حکم تو میدانم ملک الموت را گفت جان وی بگیر در حال دختر شیخ بیفتاد و بمرد و این بنده شاکر گوید
خوشا حال فرزندی که جان خود را نثار پدر نماید خاصه در حال رضای الهی اللهم ارزقنا شیخ محی الدین گوید روزی با یاران نشسته
بودیم نان میخوردیم گفتم سخت شدی که شیره با نان میخوردم شیره یافت شد ظرفها موجود نبود مرا تصریه بود گفتم ان تصریه تازه است
و پاک در وی ریزید در وی ریختیم و خوردیم چون اصحاب رفتند من با عبد الله نیز برفتیم تصریه در دست من بود ناگاه از تصریه شنیدم
باواز بلند که ظرفها که اولیا از انها چیز خورده باشند دیگر بول گاه نخواهد شد از دست من افتاد و شکست شیخ ابو الغیث جمیل
در اوایل حال از دزدان وراه زنان بود روزی در کمین قافله نشسته شنید که هاتفی میگوید یا صاحب العین علیک العین یعنی
ای انکه بقافله چشم داری دیگری را چشم بر تست در وی اثر کرد واز کرده پشیمان آمد و بر خدایتعالی اقبال نموده خوارق عادات
از وی بظهور رسید گویند روزی در طلب هیزم بصحرا شد هیزم جمع میکرد از اطراف شیری فراز او رسید چون آمد خر او را دریده
دید گفت ای شیر پس این هیزم را چگونه بشهر برم بعزت خالق بجز انکه بر تو بار کنم کاری نخواهم کرد هیزم بر پشت شیر گذاشت تا بدر شهر
پس از آن هیزم را از دوش وی گرفت وگفت هر جا که میخواهی برو روزی اهل بیت وی قدری عطر خواستند ببازار رفت
تا بخرد پیش یکی از عطاران رفت و با وی در آن باب سخن گفت در دکان من هیچ عطر نیست شیخ ابو الغیث گفت در دکان تو
هیچ عطر نخواهد بود فی الحال انچه عطر در دکان بود تمام منعدم شد عطار پیش شیخ ذی الارفع شکایت کرد شیخ او را تادیب بسیار
کرد و گفت دو شمشیر در یک غلاف نگنجد هر چند وی عجز کرد قبول نکرد ابو الغیث ناچار پا بر دیگری گشت تا بصحبت شیخ کبیر رسید
ابو الغیث گوید وقتی پادشاه یمن بجرمی خادم ویرا بکشت چون خبر بوی رسید در غضب شد و گفت چیست مرا پاسبانان من
فرود می آیم از موضعی که پاسبانان میکنیم بگذارم کشت در حال پادشاه بمرد روزی فقرا گفتند مارا آرزوی گوشت است وقطاع
الطریق راه مسدود کرده بودند ناگاه کسی در آمد از آن حرامی گاوی آورد نزد شیخ گفت بکشید ناگاه حرامی دیگر آمد گفت
ای شیخ قدری گندم آورده ام شیخ گفت آنرا با گاو بیامیزید چون پخته شد جمعی از فقها در انجا حاضر بودند آنهارا بطلب اکل بانگ نزدند
بیامدند شیخ فرمود بخورید با اصحاب که اینها حرام نمیخورند وقتی کسی آمد که گاوی بنذر فقرا میآوردم حرامی غارت کرد شیخ فرمود
اگر سر آنرا ببینی میشناسی گفت چرا نمیشناسم سر گاو را آوردند گفت این همان گاو من است و وی رفت شخصی آمد که گندمی
نذر فقرا کردم حرامی غارت کرد شیخ گفت برو بفقرا رسید فقها چون آن دیدند از ترک مرافقت فقرا پشیمان گشتند شیخ
ابو العباس المرسی صاحب مقامات عالیه وکرامات ظاهره است روزی شخصی ویرا بضیافت برد واز برای امتحان طعام شبهه داری
نزد وی گذاشت وی گفت با آن شخص اگر حارث محاسبی را رگی بود در انگشت که چون دست بطعام بردی حرکت کردی من صد چون

رک او وراکذشت دارم آن شخص از کرده پشیمان و توبه کرد **شیخ** ریحان وی در عدن بوده است یکی از اصحاب گوید که من در دریا بودم
نزدیک بعدن نتوانستم بساحل درآیم شب شد در دروازه بسته شد در آنحال شیخ ریحان را دیدم گفتم ای شیخ هریسه میخواهم و دوست بس
بجایی ندارم گفت پنداری من هریسه پزم ساعتی درگذشت کاسهٔ پر هریسه حاضر شد اما روغن نداشت گفتم ای شیخ روغن میخواهم گفت
چنان دانا که من روغن فروشم گفتم تا روغن نباشد هریسه نخواهم خورد گفت آن کوزه را آب کن تا من وضو سازم کوزه را آب
پر کردم چون پیش وی آوردم قدری از آن بر طرف هریسه ریخت روغن بود **شیخ** علاء الدین خوارزمی وی بزرگ
بوده است از وی گویند که دوازده روز بیک وضو نماز کردی و دوازده سال پهلو بر زمین نگذاردی خوارق عادات از وی
بظهور رسیده **حکیم** سنائی غزنوی سبب انقطاع وی از آلایش دنیوی این شد که سلطان محمود سبکتگین وقتی در زمستان
بتسخیر ولایتی عزیمت کرد از غزنین بیرون آمده بود و سنائی در مدح وی قصیده گفته بود میرفت که بعرض رساند بدر گلخنی رسید
که یکی از مجذوبان از تکلیف بیرون رفته بود و مشهور بود بلای خوار زیرا که پیوسته لای شراب خوردی و در اینجا بود آوازی شنید
که با ساقی خود میگوید پرکن قدحی بکوری چشم سلطان محمود سبکتگین ساقی گفت این سخن نه رواست در حق سلطان که اینک از پی تسخیر ولایت
کفار میرود و غازی پادشاه اسلام است گفت مردکی ناخوش بوده است آنچه در تحت تصرف خود در آورده در حیز ضبط نیاورده
میرود تا مملکت دیگر بگیرد گفت پرکن جامی دیگر بکوری چشم سنائی شاعر گفت این سخن خوش نیست سنائی مردی فاضل و شاعری
لطیف طبع است گفت اگر لطیف طبع بودی بکاری مشغول بودی که بکار وی آمدی گزافی چند نوشته در دست دارد که نه خیر دنیا
و نه صلاح آخرت وی است سنائی از آن سخن متغیر شده حالش برگشت در سخنان مولانا جلال الدین رومی مذکور است که خواجه
سنائی در وقت نزع در زیر زبان چیزی میگفت حاضران گوش پیش دهان او بردند این بیت میخواند بازگشتم زانچه گفتم زانکه نیست
در سخن معنی و در معنی سخن عزیزی این را شنید گفت عجب حالتیست در وقت بازگشتن از سخن بسخن مشغول است اشعار نیکو از وی بسیار است

اینجهان بر مثال مرداریست — کرکسان اندرو هزار هزار — این مر آنرا همی زند مخلب — وان مر این را همی زند منقار
آخر الامر بگذرند همه — وز همه باز ماند این مردار — با همه خلق جهان گرچه از آن — بیشتر گمره و کمتر برهند
تو چنان زی که بمیری برهی — نه چنان زی که بمیری برهند

شیخ فرید الدین عطار نیشابوری وی از مشاهیر عرفا و کمل
اهل طریقت است جهت وارستگی این شد که وقتی در دکان عطاری نشسته بود درویشی بدر دکان آمد و صد بار سبحان الله گفت
چیزی نداد و تحمل نشد درویش بوی گفت ایخواجه تو چگونه خواهی مرد گفت چنانکه تو بمیری گفت تو چون من خواهی مرد گفت آری
کشکول در زیر سر نهاد و الله گفت و درویش درگذشت از اینحال در حال شیخ تغییری بهم رسید دکان گذاشت و رو ببادیه نهاد
و درآمد آن شد **شیخ** شرف الدین مصلح بن عبدالله سعدی شیرازی از افاضل صوفیه بوده از مجاوران بقعهٔ شریفهٔ عبدالله
خفیف از علوم بهرهٔ تمام داشته و از آداب نصیبی کامل سفر بسیار کرده است و آفاق هم بسیار دیده بارها سفر حج پیاده کرده
به تجانه و سومنات در آمده است و بت بزرگ ایشانرا شکسته و از مشایخ کبار بسیاری را یافته و بصحبت شیخ شهاب الدین رسیده با وی

در یک کشتی سفر دریا کرد وی گفته اند که وی در بیت المقدس و بلاد شام سقائی میکرد و آب بمردم میداد تا بخضر علیه السلام رسید و ویرا از
زلال انعام و افضال خود سیراب گردانید وقتی ویرا با یکی از اکابر سادات و اشراف فی الجمله گفتگو ناشایسته شد شب حضرت صلی الله علیه و سلم را بخواب
دید که ویرا عتاب کرد چون بیدار شد پیش شیخ آمد و عذرخواهی کرد و استرضای وی کرد یکی از مشایخ ویرا منکر بود در واقعه
چنان دید که درهای آسمان گشاده شد و ملایک با طبقهای نور نازل شدند پرسید که این از کیست گفتند برای سعدی شیرازیست
که بیتی گفته و قبول حضرت حق سبحانه افتاده و آن اینست   برگ درختان سبز در نظر هوشیار   هر ورقی دفتریست معرفت کردگار
آن عزیز چون از واقعه بیدار شد بدر سرای شیخ آمد دید چراغی روشن است و با خود زمزمه میکند چون گوش کشید همین بیت میخواند
وی در شب جمعه ماه شوال سنه ششصد و نود و یک از دنیا رفت شمس الدین محمد الحافظ الشیرازی قدس سره وی لسان الغیب
و ترجمان الاسرار است اسرار غیب و معانی دقیقه که در کسوت صورت و لباس مجاز باز نموده هرچند معلوم نیست که دست ارادت
به پیری داده باشد اما دفتر خیالاتش پرست از برای پیران و راه روان بادیه شریعت و بیابان گردان وادی طریقت
از زمانی که سلطان بابر شیراز را تسخیر نموده مولانا محمد معمائی که مدرس سلطان بوده عمارتی بر سر مزار وی کرد که حالا هم موجود است
تاریخ وفاتش را خاک مصلی یافته از تمام دقتش باین شعر قیاس افتاد   گرچه از کبر سخن با من درویش نگفت   جان فدای
شکرین پسته خاموشش باد   در ذکر احوال عرفا و زهاد و طایفه نسوان و ذکر دیباچه و مقدم در آن بنا نمود محمود غریق لجه عشق
و آتش مشتعل پرآتش خواه از دست جوان و خواه از دست پیر مستوثق بوصال است خواه در شب و خواه در روز و غریق
طالب کنارست خواه باعانت کسی و خواه بی اعانت کسی و انسان را تکمیل نفس لازم است خواه از زنان و خواه از مردان   بیت
در دل دوست بهر حیله رهی باید کرد   غرض آنست که از طایفه نسوان کرامتی بظهور رسد یا آنکه پر پیر کار و اهل ذوق و آگاه شده باشند
عجب نیست چنانچه مفاخرت ایشان از مردان پیش نباشد کم نیست اگر سیده و مولای مردان خاتم النبیین است همانا خاتون
و مقتدای ایشان فاطمه زهرا صلوات الله علیها خواهد بود بهر تقدیر از آن طبقه کسانیکه بنظر رسیده که بعضی خوارق عادات و بافضائل
شاذ از ایشان بظهور رسیده در این ورقه ثبت افتاد و منظور آنکه چه مردی بود کز زنی کم بود جد و جهدی لازم است بلکه در این دو روزه
حیات و عمر اندک سرمایه بدست آید ای عزیز کسی بقا نکرد و نخواهد نمود عزت قرب حق است و پابستی ذات واجب و مطابق
فرموده او و کاشکی آن غرض از آفرینش این مشت خاک بجز عبادت بود و نه از بد حرکات عنیف و لغوی که عاقبتش
بار آرد و شرمنده و رانده ز جهان شد

یکسخن دارم ز من بیدار گوش / تا بماند از هزاران عقل و هوش
هرچه هست اندر جهان هیچست هیچ / تو بدین هیچ اینقدر خود مپیچ
اینچنین آمد ز قول راستان / هرچه از در گوش نه خبر راستان
هر که از وی شادمان او شادمان / هرچه از وی دلگران او دلگران
طالب او هست مستغنی ز حور / هر کرا مطلوب او عین حضور

هست گر در هستی ما در جهان / زین فنا گردند خوشدل دیگران
خرمی خوشتر نفس [illegible] دانی / کاندرو باشد نشاط و خرمی
چون از و گشتی همه چیز از تو گشت / چون از و گشتی همه چیز از تو گشت
ما نمیخواهیم از عالم جز او / هرچه میخواهیم باشد اندر او
بسته او رشته است از دو سرا / خسته او خود نمیجوید دوا

عشق تو

عشق تو محمود را باشد دلیل　　در همه نیکست و بد اشیاء کفیل
هست محمود آنکه عشقش زینهاست　　خرم آن عاشق که معشوقش خداست

بنانة المتعبده ، رابعه گفته است هر چیز را ثمره ایست و ثمره معرفت روی بخدا آوردنست و هم وی گفته استغفر الله من قلة صدقی فی
استغفر الله یعنی طلب آمرزش میکنم خدای را از قلت راستی در استغفار سفیان از وی پرسید که بهترین چیزی که بنده بآن بخدای تعالی
تقرب جوید کدام است گفت آنکه بداند که بنده از دنیا و آخرت جز وی را دوست نمیدارد روزی سفیان در پیش وی گفت وا حزناه
گفت دروغ مگوی تو اگر محزون بودی ترا زندگانی خوش نبودی و هم وی گفته اندوه من از آن نیست که اندوهگینم اندوه من از آنست
که اندوهگین نیستم　　وی از اهل بیت المقدس است وی گفته است من از خدای تعالی شرم دارم که مرا بغیر مشغول نماید
شخصی وی را گفت که بحج میروم چون آنجا رسم چه دعا کنم گفت از خدای تعالی آن طلب کن که از تو خوشنود شود و ترا عاقبت خوشنودان
از خود برساند و ترا در میان دوستان خود گم نام گرداند مریم بصریه وی از اهل بصره است در روزگار رابعه بوده است و با وی
سخن گفتی و چون سخنان محبت شنیدی بیخود شدی گویند وی در مجلسی که از محبت سخن میگفتند حاضر شد پیراهن خود درید و هم در مجلس
جان بداد و گفته است که هرگز غم روزی نخوردم و در طلب آن رنج نکشیدم تا این آیت دیدم و شنیدم وفی السماء رزقکم و ما
توعدون یعنی در آسمان است روزی شما آنچه بدان موعود شده اید و باختیار شما است بلکه حق سبحانه بر ذمه کرم خود لازم گرفته معاذة
العدویه چهل سال گویند روی خود را بآسمان نکرد و روز چیزی نخورد و شب را نخوابید گفتند بنفس خود ضرر میرسانی گفت چه ضرر
خواب شب را بروز میکنم و خوردن روز را بشب انداخته ام حفصه شری در زهد و ورع بیمثال بودی شب را چراغ افروختی بعبادت مشغول
شدی گاهی چراغ افروخته خاموش شدی و خانه روشن بودی تا صبح چون حال اول در نماز و عبادت حق گذرانیدی ام علی از
صلحای نسا بوده است از اهل بلخ بوی آمده که آمده ام تا بخدای تعالی تقرب جویم بوسیله خدمت تو مرا ورا گفت چرا بواسطه خدمت خدای تعالی
بمن تقرب میجوئی فاطمه بنت ابی بکر کسانی وی در مجلس سمنون محب وقتی سخن از محبت میگفتند جان بداد و با وی سه نفر دیگر از مردان
جان بدادند قصه شیخ ابو الربیع مالقی گفته است که شنیدم جائی زنی از صالحات در بعضی مواضع آنچه زیارت وی شد از برای اطلاع
و کرامتی که از وی شهرت کرده بود و آن را فضه میخواندند چون بآن ده که آن زن آنجا بود رسیدیم حکایت کردند که گوسفندی دارد که از وی شیر و عسل
میدوشند قدحی نو خریدیم و پیش آن زن شدیم گفتیم آمدیم به بینیم از گوسفند تو آنچه میگویند است گوسفند را آورده دوشیدیم خوردیم
شیر بود و عسل گفتیم صورت حال را بیان کن گفت مرا شوهری بود در روز عیدی خواست این گوسفند را قربان کند گفتم فقر ما بر خداوند ظاهر
است اتفاق در آن روز مهمانی رسید بشوهر گفتم ما باکرام ضیف مأموریم برخیز و آن گوسفند را بکش اما جائی که طفلکان ما نه بینند که بر کشتن آن
گریه کنند آن را بیرون برد که در پس دیوار قربان کند ناگاه دیدم گوسفند بدیوار خانه برجست و بخانه فرود آمد من گفتم مگر آن گوسفند از شوهر
من گریخته است بیرون رفتم دیدم آن را پوست میکند در عجب ماندم و قصه را بشوهر خود گفتم گفت شاید خدای تعالی عوض داده باشد بهتر
از آنکه مهمان را گرامی داشتیم تمیده سری سقطی وی بود شاگرد سری سقطی و آن زن را پسری بود پیش معلم معلم آن پسر را باب فرستاد وی
در آب افتاد و غرق شد شیخ را از آن معنی خبر داد سری گفت برخیزید و با من بیائید تا پیش مادر وی رویم رفتند شیخ سری با مادر کودک

بنیاد سخن کرد در صبر بعد از آن در رضا داد و گفت ای استاد مراد تو چیست از این تقریر گفت پسر تو در آب افتاد و غرق شده است
در آب گفت پسر من غرق شده است گفت بلی گفت بسیتکه خدا تعالی این نکرده است شیخ با وی در صبر و رضا سخن آغاز کرد گفت برخیزید
و با من بیایید برخواستند و با وی برفتند تا بجوی آب رسیدند پرسید که کجا غرق شده است گفتند اینجا گفت ای محمد ای فرزند محمد گفت
لبیک ای مادر زن تا آب رفت و دست پسر را گرفته بیرون آورد ام محمد شیخ عبد القادر گیلانی است از نساء صلحات بوده است
وقتی در گیلان خشک سال شد مردم بدر خانه محمد رفتند بطلب باران که دعا نماید ام محمد پیش خانه خود برفت و گفت خداوندا
من جاروب کردم تو آب بپاش در حال باران آمد باندازه که گفتی دهان مشکها گشاده اند امراة مصری سی سال در یکجای
اقامت کرد که در سرما و گرما از انجا نرفت و در این سی سال هیچ نخورد و هیچ نیاشامید امراة اصفهانیه یکی از اصحاب شیخ عبد القادر
گیلانی گفته است که روزی شیخ را بالای منبر استغراقی دست داد و حلقه از عمامه وی باز شد و وی ندیده است همه حاضران عمامها
در پای منبر موافقت شیخ انداختند چون شیخ بحال آمد و سخن آخر کرد عمامه خود را درست نمود مرا گفت دستارها را باصحاب آنها
بازگردان چنان کردم یک عصابه باقی ماند که صاحب آن پیدا نبود شیخ گفت آن را بمن ده بوی دادم بدوش افکند و از نظر غایب شد
من حیران ماندم چون شیخ از سر منبر فرود آمد از وی پرسیدم صورت حال را گفت چون اهل مجلس عمامها را افگندند ما را
خواهری بود باصفهان وی هم دستار خود افکند من آن را بر دوش خود افکندم از اصفهان دست خود دراز کرد و آن را برداشت

محمود مخزون گوید که این حکایت که از عرفا در این سفینه ثبت افتاد تمام کرامت و خوارق
عادت ایشان بود اگرچه بنظر برخی از ناظرین اکثر بل تمام آنها بعید میاید ولیک از مردان خدا و بندگان حق ظهور کرامات
و خوارق عادت چندان بعید نیست چنانکه گفت سلیمان ع از شما کیست که تخت بلقیس را پیش از آمدن وی اینجا حاضر کند
گفت عفریتی که بیاورم تخت را پیش از آنکه تو خود برخیزی از جای خود سلیمان ع گفت زودتر خواهم آصف گفت بیاورم
تخت را پیشتر از آنکه تو چشم بر هم زنی پس آصف پیغمبر نبود سلیمان بروی متغیر نشد و نیز احوال اصحاب کهف بسبک سخن گفتن در
حدیث صحیح وارد است که گفتند یا رسول الله ما را خبر ده از عجایب امم سالفه گفت پیش از این سه کس بجایی میرفتند بغاری
در آمدند شبانگاه در غار بودند ناگاه زلزله عظیمی واقع شد سنگی گران بر در غار آمده و راه رفتن مسدود گردید آن سه تن
گفتند راه نجات نیست الا آنکه هر که کار نیک در جهان کرده بیان نماید شاید بخوشی آن سنگ از جای خود دور شود یکی از آنان گفت
که مرا مادر و پدری بود و از مال دنیا چیزی نداشتم که مرا آن زاد دهم بجز بزی که هر روز شیر او را با ایشان دادمی و من هر روز شیر خودم
آوردمی و تنها ایشان را صرف طعام خود کردی شبی بیگاه تر آمدم تا بز را دوشیدم طعام را بشیر آغشته کردم ایشان خفته بودند من قدح
طعام را بر دست خود گرفته و چیزی نخورده انتظار بیداری ایشان را میکشیدم تا صبح بر آمد و ایشان بیدار گشتند و طعام خوردند آنگاه
نشستم بار خدایا اگر این کار هم از برای رضای تو بود و بی ریا توئی دانا اگر راست گویم بفریاد رس پیغمبر ص فرمود آن سنگ جستنی کرد
روزنه گشاده شد دیگری گفت مرا دختر عمی بود با جمال و پیوسته دلم شیفته او بود هر چند وی را بخواندی قبول نکردی تا وقتی صد دینار زر

بوی فرستادم تا یکشب با من خلوت کرد چون نزدیک من بدر آمد ترسی بدلم پدید آمد از خدا تعالی از وی درگذشتم بار خدایا اگر
من این است گویم ما را فرجی فرست پیغمبر ع فرمود سنگ جستنی کرد اما آنچنان که از وی توان بیرون رفت یکی گفت مرا گروهی بود
مزدور چون شام تمام مزد خود را از من گرفتند یکی از آنان در نظر من نهان شد و من وجه مزد او را نگهداری کردم و داوم گوسفندی
خریدم تا سال از این گذشت آنچه حاصل آن گوسفند بود جدا از مال خود داشتم تا روزی او را دیدم با من گفت مرا با تو حق است
گفتم حاضر است گوسفندان و داغها که از مزد وی جمع شده بود بوی دادم خداوندا اگر اینکار همان محض رضای تو بود درین باره ما را فرجی
عطا کن پیغمبر ع گفت که سنگ بطرفه رفت و آنچند نفر از آن غار بدر شدند مهتر عالم را ع پرسیدند که فرزند آدم را چه بهتر گفت کنه خوی
تا همه بود بوی عجب حالتی است که هیچ چیز با یه نزدیکتر از نور نیست و هیچ چیز چون سایه از نور دور نیست حکایتی بخاطرم رسید گفت
بزرگی بزمین هند رسیدم مرغی دیدم بر کرانه نشسته بزرگ اندام و بلند همت پاکیزه صورت و پاک سیرت هر گاه که طبع او طعمه کردی
بانکار از وی در وجود آمدی در حال ماهی سر از آب بر آوردی و نزدیک او شدی او بحکم عادت ماهی خودی انجو درست غافل از هر چه هست
او باش اگر کم از مرغی مباش   تو نیز از سر دریا برار   ز دریای معنی گهر در برار   اگر نه کم از مرغ توان گشت بعالم
خود گوی زکیمرغ توانا که شدن کم   و این گونه کرامت و خوارق عادت بسیار است که ذکرش موجب اطناب کلام است خیر الکلام قل و دل بهمین
قدر اکتفا رفت امید چنان است که هر کس باین سفینه نظری اندازد این مسکین را یاد نماید و از طلب مغفرت شاد نماید تمام شد کتاب مسمی
بمخزن الاسرار در یوم چهارشنبه اگر چه موجب خود ستائی ظاهر بینان حمل نمایند اما اظهارش موجب انعامات حضرت حق است
و ظهور یاری باری این فقیر را در سال اتمام این کتاب سن بیست و دو بود و از بن طالع خسروانه تا بحال تالیفی که کردم ایست گلشن
محمود که ذکر تفضلات خداوندیست بر حضرت شاه روحی فداه و احوال اقرب اقارب آن پادشاه خلد الله ملکه دیگر بیکار العیوبت
که منظور ناظرین آمده و دفتر شعری که تخمین پنجهزار بیت میباشد دیگر انیس المحمود است که از من یادگار است و دیگر کتابی که مشتمل است
بر نصیحت فرزندم مسعود ولیک فواید بسیاری در وی مندرج است که مدون میباشد و دیگری کتاب مسمی بمجموعنامه میباشد که در
عشق و امثال الحکیم سنجار است که بر مضی عاشق شده مدون است و فواید این رساله که مخزن المحمود است در حقیقت بمنزله
پیر و استاد میباشد امید که در دولت شاهی عدد تالیف از هزار بگذرد

چون درین زمان میمون و عهد همایون طبایع بفنون کمالات مایل عاجل آمد چنانکه آن شیوه از مردان تجاوز کرده بزنان
هم سرایت کرده گاهی از پرده نشینان خاطر که شهره مهر و ماه و غیرت آفتاب با اشتباه بود بلباس بروز درمی آورند در بخیال
لازم افتاد که از اشعار ایشان بقدر وسع و تتبع پذیرا کرده کتابی ترتیب دهد و آن کتاب را اسمی به نقل مجلس نماید غرض از تالیف این
کتاب و تنسیق این اشعار با احوال هم برضا و خواهش کهین اخت بطنی نواب ضیاء السلطنه کردیده و به مجلس قرار آنرا دادم **مجلس**
اول در کیفیت روزگار و افکار بنات حمیده صفات شاه عالم و کیهان خدای اعظم براعات حروف ابجد ایراد و اشعار و اجرای
حال آنها **مجلس دویم** در بیان ابیات و اقوال مخدرات پرده عصمت و عفاف پرده کیان عصمت و زوجات اخوان
کرام **مجلس سیم** در انهای ابیات نسوان معاصرین در مجلس اول همشیرکان عظام در مجلس دویم اشعار والده کان و سایر
مخدرات عصمت در مجلس سیم احوالات شعرای نسوان معاصرین که بلاد ایران بودند و هستند هم بحرمت پردکیان حرم سرای
و شاهزادکان با حیا لایق ندید که متقدمین را برابر این احوال سبقت دهد یا درین جرگ آرد با این فرض شعرای نسوان که در
روزگار قدیم داد فصاحت داده بودند در خاتمه ذکر خیر شان شد و بقدر وسع تتبع خود و دیگران در اشعار ایشان قناعت
کرد و آنرا موسوم بمجلس تازه نمود به ترتیب حروف ابجد چون شرح احوال و اقوال ایشانرا در مجلس تازه انشاء الله تعالی
خواهم کرد لهذا بعد از فهرست اسامی شعرای این سه مجلس فهرست اسامی آنها در همان آغاز کتاب نباشد و دیگر از برای
طالبین و راغبین اسهل و آسان نماید بغیر از محترمه مخفی که سبب آوردن و نقل کردن احوال و اشعار ایشانرا در مجلس اول
در بیان احوال خود آن عفت جاه روشن است باقی بطریقیکه یاد کردیم مستورات ایراد این کونه تالیفات با احوال
من بهیچ نوع درست نیست تماش مطرد و طریقین و مردود فریقین است اما باز بین العوام نسوان و مردان شهرها دارد و مستوری
با بار از بیچ درست اگر رستم زال بکار گشت فراغش ز آشوب بکار گشت چو ز اما پادوک دوزن بود نگوید کسی کو تهمتن بود
و این کارها هم اسباب بکار است فراخنای جهان بر من تنگ است اگر دل با این قماش کارها نه بندم در طریق حیات و هستی که
کمر بندم بهر حال اسامی صاحبان مجلس اول و ثانی را که لایق نبود آشکار کوید آنده مجلس را بتخلص اکتفا کرد و بترتیب حروف ابجد
یاد کردیم هر مجلس را و مجلس سیم نام برد در عهد فیروز سلطان عالمین و کاشف اسرار نشاتین ابو السلطان **فتحعلی شاه** قاجار
خلد الله ملکه در شهر جمادی الاول در سال هزار و دویست و چهل و یک در شهر نهاوند سعی فقیر محمود با تمام آمد بالله التوفیق 1241.

مجلس اول شاهزادکان

هلال طیبه ملک مخفی سلطان عفت عصمت فخری صاحبه تاج الدوله ضیاء

مجلس

مجلس دویم پردگیان حرم سرای شهنشاه عالم پناه

آقا حاجیه ‌ مستوره ‌ نوشش ‌ عفاف ‌ قمر

مجلس سیم شعرای نسوان بلاد ایران زمین

زیور ‌ حیاتا ‌ رشحه ‌ شهباز

مجلس تازه شعرای نسوان که در روزگار سلف بوده‌اند و هستند

لاله خاتون ‌ مطربه ‌ مهری ‌ مهستی ‌ نورجهان بیگم ‌ عایشه ‌ عصمت ‌ عفتی

نقل مجلس چیست مدح پادشاه ‌ ‌ جز ز بخشش جمله خذلان و گناه
هم نقوش حضرتش رسم خدود ‌ ‌ هم رسوم درگهش نقش جباه
گفتم از قدرش چه با چرخ گفت ‌ ‌ مستوان را زیب این جامه سیاه
مایه احسان یکروز توییست ‌ ‌ هرچه یکنون جبال است و میاه
درخور پیروزگاه توییست ‌ ‌ بس شگفت ار چه این پیروزه گاه
نقشها در کار دارد آسمان ‌ ‌ چون تو نقشی بست در اینکارگاه
آفتاب و آسمان را که بود ‌ ‌ جز ز درگاه تو ملجا و پناه
گر همه دستان بود خصم بود ‌ ‌ کارش از دست تو بیکرد و تباه
شهریارا اینهمه پیکار چیست ‌ ‌ کانچنین انداز دم بیراه و راه
یکدو روز رزم باشی یار و یار مرد ‌ ‌ یکدو روز رزم خواه فرود دستگاه
باری از پیکاری این نیکو کتاب ‌ ‌ هم بپا مو دم بنام دخت شاه
آنکه دست عصمتش جنبانده مهد ‌ ‌ آنکه جان عفتش بسپود داه
عصمتش گر بانگ بر کونین زد ‌ ‌ ماند در کنز خفی صنع اله
آسمان اسم است و سیمرغ آفتاب ‌ ‌ آستان بر بست اختر انتباه
گرچه صرافان بیغ داقفند ‌ ‌ از بد و نیک سخن با اشتباه
چون نیابت را دخواهشش ‌ ‌ دادم این ترتیب از نیروی شاه
نام نقل مجلسش بنهاده‌ام ‌ ‌ تا بهر مجلس فزاید پایگاه
یک نکو نقلش برای دفع وقت ‌ ‌ دیگری را هم بود این یک گواه
ختم سازمش بر دعا چون شد کلام ‌ ‌ بنده را به از دعای پادشاه

داور کی فتحعلی شه آنکه است ‌ ‌ آستانش طعنه زن بر مهر و ماه
گر بچشم لطف بیند می شود ‌ ‌ گلخن آرزم بهشت از یک نگاه
آنکه بر سر تا نهی زرینه تاج ‌ ‌ هر شبانگه چرخ اندازد کلاه
واجب آنی ذات تو امکان یافت عقل ‌ ‌ رشته رشتی همیکرد دو تاه
گر کسی گوید بخود است ضامن است ‌ ‌ رزق را دست جواد تو گواه
ذوالمثل حکم تو گر خواهد دگر ‌ ‌ کهربا القت نیگیرد بکاه
تو بدوران هیچ میداند چه ‌ ‌ یوسفی هستی که افتادی بچاه
قدر تو با خسروان انباز نیست ‌ ‌ هر گیاهی کی شود مردم گیاه
شیر سر اندچو ماند با گوزن ‌ ‌ مرده مرد اور ا روحی فداه
زین پس از بستان سالار ختا ‌ ‌ آن زمان از من طلب باج و راه
نور چشم شه ضیاء السلطنه ‌ ‌ شاه را نیکو سکان دیکخواه
در که او را بخسته روز و شب ‌ ‌ سایه او را ندیده مهر و ماه
جبرئیل اندر حریم حرمتش ‌ ‌ دیده کان بر بسته از بیم گناه
خواهشش را احوال و ابیات زنان ‌ ‌ گرد از من بر آرم سر ز راه
این مختصر نامه آن بود که فخر ‌ ‌ جویم از آن بی پیکاه و گاه
گر بدی نی تو برس بدیگر ‌ ‌ هست حال قائل آن چون تباه
لیک دارد کید و خود باپکر اف ‌ ‌ که توان زنان در شاهی زد صلاح
این حکایت درخور الطاف نیست ‌ ‌ نیست چیزی از آن از او هیچ راه
زان که گشتم مدح شاه چون مثنی ‌ ‌ مور چون دریا سپارد با شناه

تا زینت آسمانش چون زمین | اخترش عشرت فزا و رنج کاه
بد سگالش باد در قعر سقر | نیکخواهش شاد در عون اله

مجلس اول شاهزادگان

هلال مریم سیرت فاطمه عصمتی است که از کثرت آزرم و شرم اگر خورشید بیند عرق خجلت از عذارش بچکد بطنا و صلبا کهتر است ملکزاده آزاده نواب محمد تقی میرزاست در تحریر نوشته جات بقدری که محتاج بنگارنده دیگر نباشد تحصیل کرده مدت ها است که آصف الدوله وزیر اعظم الله یار خان قاجار را صاحبه و صاحب اختیارات و قتیکه از تمشیت خانه داری فراغتی حاصل کند تحریر نظمی بر او آرد و در مراسم نظم از نسبت بهره این چند شعر از ایشان زیب انجمن گشت

غزل

از جفا تو نازنین یارا | دود آهم گرفته صحرا را
ما و کنجی و ساغر و مستی | لکبان داده ایم صحرا را
انکه از کوی توام منع نمودی همه عمر | دیدمش دوش سراغ سر کویت میکرد
شکنند پیوسته ناصح منع از عشقش ولیک | پیشتر از خیرخواهی این زمان از رشک گشت
با امیدی بسر راه تو در انشسته | نا امیدم مکن از نیستی ... شناسی

طیبه سیمین فرزند حضرت ظل اللهی است حق اینکه در شیرین زبانی و نکته دانی مسلم عهد بلکه در سایر قرون همچون او موجود نبوده همشیره بطنی و صلبی فرمانفرمای و حسنعلی میرزای دارای خراسان است در تحریر مکاتیب بدوستان بقدر مقدور تحصیل خط کرده از راه غلام نوازی و کوچک داری شهریار دوران بسرپرستی امیر محمد قاسم خان خلف الصدق سلیمان خان معزز داشته اند مدت پنج سال که در آن خانه مقیم است و معظم الیه را بخشاینده مواهب عظیم نمود اکثر در مواعظ و نصایح و سرانشا سخن راند و فی هم بیتی دو از غزل بمعرض عرض خسروی در آورد و در سخن سرائی مهجورش استاد و ادیب بوده این چند شعر از اوست

غزل

اگر به درد دل من نرسی ز تغافل | برم زدست تو بر در که اسیر شکایت | نداری فرق از جان وقف دانم | ازان ترسم ترا از من بگیرند
آخر که عیان سازد این دیده خون افشان | در دل غم هجرانت مستور نماند | طبیب آمد و عاجز شد از علاج دلم | علاج درد دلم را مگر حبیب کند
ز عارض شرم مهر و ماه باشم | کنیز کمترین شاه باشم

ملک در زاویه عفت سر حلقه عصمت پناهان است و در گوشه عصمت بزرگ عفت تابان بپاکی طینت و درستی اعتقادش دعوی مسلمیت توان کرد یا از بنات ستوده شاهزاده دشمن مال شوکت بار و بختیار نواب محمد تقی میرزاست در سیاق تحریر خطی از خطی دارد و در فارسی سوادی بقدر گنجایش بهمه تکرار ز ناب و اداب بی در بروجرد و دفتر تالیفات نظم در آن سامان شوقی بادای مضمون بهم رسانید چند شعری گفته بتصحیح و تعدیل لایق تحریر افتاد

غزل

دیده ام آن شوخ بهر عیب بی بود | این دلبر پاکه ملک پاکه پری بود | در پاری تو نشست کسر انگشتم ... | انکار رخ خدا بود نه کار دگری بود
چونانکه ملک بدر ملک سلطان است | شهزاده تقی بدر ملک تاجور است

مخفی نامش زیب النسا است دخت حضرت سکندر شان اورنگ زیب که عالمگیر خطاب است و او پسر شاه جهان پسر جهانگیر و جهانگیر پسر اکبر و اکبر پسر همایون است که باستقلال تمام و جلال فراوان چندین سال کامل در جمیع ممالک هندوستان که اعظم از اکثر بلاد جهان است سرافرازی و شهنشاهی فرمودند همین بس در مدحت آن پادشاهان ذو جاه که تا بودند حد مخالفی نبود که از حدود مملکت متصرفه ایشان ظاهر شوند الا نادری و در کنج اختفا خوک وار خزیدند چون از منه که از هر طرف و هر جهت بسیاق مختلف زمام اختیار از کف اکبر شاه گرفته باشند از طرف

ماند

طایفه فرنگیان که محاکات و حکایتشان اگر خواهم بطریق اجمال نویسم سخن بدراز رود بیت چو از قومی یکی بیدانشی کرد نه که را منزلت
نه مه را مختصری از مجمل اینکه بعد از آنکه تجار و اهل حرف و حکمای فرنگ بطریق عبور یا از برای تحقیق خبر خواه و شرور بر روزی
بدست آورندی و سامان بسیار در آن مملکت راه یافتند برخی را بپول و بعضی را بنوید جمهوریا و زبان و تدبیر اندک اندک
در انتقاد و تسخیر ساختند بعلت تشخیص و تحقیق که ولایت هندوستان که امروز از وجود مروی تهی و خالی است جری و ملک
گیری و شهرستانها شدند تا پای تخت حضرت شاه را که شاه جهان آباد است بحیطه تصرف در آوردند شاید که بتصرف نیاورده
در هندوستان آن نگذاشته باشند و در هر ماهی یک لک ریال بسرکار شاه از برای اخراجات مطبخ میسپارند و آنچه خواهی
وجوه را در طریق عزت متصرفان ملک سلطان کوتاهی نکنند مهر بر روی بروات و مناشیر هم از سلطانست و کم کم نیز مسلمانان
و سایر ملل را بآئین عیسی دعوت میکنند اگر کسی بوعظه واعظشان نشنیده از خاک بسر ریشش نشانند و اگر چنانچه احدی از عال
بقشان نماید آنچه خواه داند و از لوت اخیر که امروز بنام وزیر و بفعل سلطانست در سلطان عزت بیشتر جوید و مصدر باشد شاه را
رها این خوش که امروز مستقل سلطانم اما بر نخورند که انسان نیچ گیرم که مارچوبه کند تن بشکل مار کو زهر بهر دشمن و کو مهره بهر دوست
باین تدابیر که عقلا از اعشار افکار ایشان نیست مملکت عظیم را مالکند و از جانبی رنجیت سنگه که یکی از بت پرستهای روزگار است
از طرف لاهور خروج کرده با جمعی غفیر که همدین او هستند و در مذهب نانک شاهی بود که رسوم قلندری و طریق درویشی داشت
و رفته رفته کار مذهب و آئین قلندریش اینست که هست از کشمیر و قندهار و قدری از هندوستان بمقدار چهل منزل در چهل
منزل راه را صاحب اختیارات پروردگار امورات مسلمانان را در خانه بحیر گرداند روزی شود انتقام کشاند و لیکن تا یار کرا خواهد و
میلش که باشد واجب کیش ما است که بدانیم بدون امر خدای جهان و خلاق زمین و آسمان هیچ کاری از امورات عالم بنظام
در نیاید تا مصلحت در تصرف این دو طایفه در انگه باشد عجب است که در کل مملکت هندوستان که عبارت از دوازده هزار فرسنگ
بود و مدنهای معتبر داشته باشد که همان شاه جهان آباد که پای تخت دولت دویست هزار در خانه موجود دارد و سایر باین قیاس
و در جمیع این محروسه بخشش نفر فرنگی بیش نباشد و قدرت نفس کشیدن نیست نفسی را از مطلب اصلی و مدعای خود دور افتادم
عنان قلم بجانب مدعا معطوف داشته میگذارد که این شاهزاده که فروغ جهان بلکه نور زمان بوده با سعی پدر بزرگوار با نظر استعداد
و قابلیت ذاتا در کمال رسمی تتبعی جسته و در فنون خط دستی یافته و در طریق شاعری ساحر کرده دیوانی باندازه پانزده هزار شعر
از اشعار ایشان در پانزده سال قبل ازین بنظر فقیر آمده چون در آن روزگاران هنوز راه امید و خیالات بسیار در دل مستولی و غار گوشه
نشینی دامن جانم را نگرفته و از آلام و اسقام ایام که توانم گفت دلخوشی در تمام آفاق نفس نفس مصرع قولیست که جگرها برانند
کس بر تعیان عشرت آباد دل کشته بود لذا آن راه سعی در انتخاب یا جمیع اشعار آن عقب سیرت نگردید و در حالت تحریر هم خواستی
تحصیل آن نسخه کردم مشکل بود چه آن نسخه از یکی از صیاحان هنود میبود اشعار آن دیوان چند شعری بخاطر مانده که در این اوراق
بکار برده بعرض مخادیم کرام میرسانم بالجمله قائل این ابیات ظاهر است بتسلط دانا و قدرت او خادر بدیهه گوئی داشته با وجود

پادشاه زاده کا نسبت نیدیم و اگر سنجا طر داشته نگاشته اما در هجای رگیکه سوزنا با بیت نزنش خامه گذار در انشاء الله محققات
دیوان ایشان نباشد چرا که از نسوان و از طبقهٔ زنان این مدعا ظهورش خلاف قانون خاصه از امرار و اشراف و بزرگان
اگرچه در مجلس تازه که دیگر خیر شعرای نسوان و اقوال انطایقات بعض اشعار رگیکه هست آنها خود دانند که باقتضای خود
دیده اند و گفته اند باری این مکرمه عفت آبرا از آن در مجلس شاهزادگان و اخوات قرار دادم که زی و شانش گنجایش آن دارد
بزرگش نخوانند اهل خرد / که نام بزرگان بزشتی برد در هر مجلسی بجز این مجلس مناسب نبود قلم عفو و اغماض صاحبان
بصیرت بر جریده خطا امید کشند

غزل

عشق اگر آید برد هوش دل فرزانه را
روز و دانا میکشد اول چراغ خانه را
آنچه ما کردیم با خود هیچ نابینا نکرد
در میان خانه گم کردیم صاحب خانه را

بلبل از گل بگذرد گر در چمن بیند مرا
بت پرستی کی کند گر برهمن بیند مرا
در سخن مخفی شدم مانند بو در برگ گل
هر که دارد میل دیدن در سخن بیند مرا

دل طواف دلا کن که کعبهٔ مخفی است
کان خلیل بنا کرد و این خدا خود ساخت

زبس شکسته دلم لب بخنده وا نکنم
نمونه جرسم بیدلم صدا نکنم
ز آشنا با خلقی چنان گریزانم
که دیده بر رخ آئینه نیز وا نکنم

رباعی

عشق آمد و خرمنم بگاهی بفروخت
عیشم و طربم به نیم آهی بفروخت
این جان که بصد جهان خریدن نتوان
ویرانه دلم بیک نگاهی بفروخت

باب سین

سلطان عفیفه ایست که با عفتش عصمت مریم بیا و صالحه ایست که با صلاحش تهجد متهجدین مصفا بطنا و صلبا گهر اختاین با نام
و نشانست و از اوایل عمر تا بحده سالگی در دبستان تربیت من نشو و نما نمود و قلیلا از معرفت تقویم و اوزان شعری در پیش من دیده
و رسوم خط شکسته و منشآت از من آموخته و درخواست تخلص از حقیر کرده سلطان قرار یافت اختیار خانه و کاشانه خلف الصدق میرزا
مهدی قلیخان بیگلربیگی ایل جلیل قاجار محمد خان زاده باشی از طرف پادشاهی مرجع و محول فرموده دفتری باندازه هزار بیت دارد
این ابیات از منتخب آنهاست

غزل

بر دامن صبا بگو نگو نگار ما را
که نیامدی و هجر تو بخت که بار ما را
شکسته عهد من آن یار جور پیشه اگر
باین خوشم که ز اغیار هم ارت نامه
باشد شب و روز من ز هجرت
چون گیسوی درهم تو درهم
من از آزار و کمان نیکشم آن
که هرگز کس نبیند در اسیری

با خیل تو در کوی تو نخواهیم بهشت
حور که چون تو چون کوی تو کجاست نصیب
سیل تره ام گرفته عالم
عالم ز سرشک من شده یم
از سر کویش دلا بین که چسان میروم
خنده زنان آمدم گریه کنان میروم
غمش از این و آن هرگز نباشد
رسد گر پادشاهی بر فقیری

بدل سلطان وفای شاه دارد
کم ای آسمان ز روی دلیری

عفت عارف معارف ربانا سالک مسالک سبحانا بطنا و صلبا همشیرهٔ
نواب فرمانفرمای فارس و حسنعلی میرزا دارای خراسان اگر رابعه در جرگ جواری در مطبخی الگز یا باشد زهی مقام عفت او امروز
در طایفه نسوان نفس الامر مرتاض و صاحب رازتری از ایشان موجود نه در خط نستعلیق و شکسته و علم هیأت و نجوم و عربیه
با بهره میل بسیاق عرفا دارد و پیوسته مثنوی میگوید و میخواند این ابیات از اشعار اوست کتب میکرد و تخلص از من دارد

دفوا الله

و قواعد شعر را فرا گرفته | مثنوی | وا ند

میل خاطر میکشد تازه تا آن
غیر غمم هیچ در تقریر نه
غرقه در دریا نخواهد جز کنار
آری آری این بهار پر زوال
آن بهار از سبزه و لاله
روح چه بود وصف اهل خود زا است
ما همه مستیم اما با شراب

تا ز تو آری حدیثی در میان
دل بیا د عشق هرگز سیر نه
در زمستان هر کسی جوید بهار
هست در وی بس جمال اندر کمال
هست ما ایم پر فراز او با صفت
تشنه ما ای است اما نا با آب

هست در شهر محبت نارها
تشنگان را شیب لذت غیر آب
هر کرا باشد بهاری در جهان
این بهار از تشنه ای وارسته است
این بهاری کو چنان شدای پیر

در کتاب دوستی شیرازها
خستگان را نیست راحت غیر خواب
عشق پیدا شد بهار عاشقان
این بهار اندر بهاری بسته است
متصل با روح و جان شد ای پسر
جان چه باشد مهدان بیکو صفات

غزل

عصمت اسید وفاد جوانا امروز در تحریر خط نسخ تا استادان گرام و صاحبان این فن تمامت قران بخط او اگر کسی را امکان بهای گزاف هدیه نماید بطنا و صلبا کهتر خواهر شاهزاده با فر نواب محمد علی میرزا است زین العابدین میرزا خلف الصدق حسینقلی خان که عم زاده ایشانست و فرع کروب را از صحبت او بینا ید کاهی بتفریح دماغ چیزی گوید در فوت ملکزاده بحسرت موفور که چنین مصیبت بعدها از این دولت دور باد قطعه گفته که بر جلالت شأنش مزیتی دارد و ثبت گشت در قواعد نظم یکی از تلمیذهای این رهی است تخلص را از من تحصیل نموده است قطعه اینست

قطعه

چه کردی تو ای آسمان ستمگر | که یکدم نیاسایی از کین راوان
نخواهی که ماهی بتابد بچرخی | نخواهی که مهری فروزد بایوان
کاسر زد از گلستان دولت | که گردی بهار حیاتش تو ثریان

نداری بجز از ظلم پایه بدگه | نداری بجز از کینه توشه در ایمان
بسی حسرت از تو بدلهای خسته | بسی غم ز تو در دل ناتوانان
بود جاودان جانش چون مسیح | روانت چو من باد دایم در افغان

باب فا

فخری از عصمت پرده حورا دریده و از عفت هزار فرشته خزیده با شگفتگی مفرط است و با ظرافت لایق فخر زنان دانشور نسوان بود بطنا و صلبا مهتر اخت نواب فتح الله میرزا است در تحریر نامه خامه اش شیرین زبانیها کند و در ادای مضمون نیکو بیانیها فنون شاعری را از من آموخته این ابیات از منتخب اشعار اوست که ثبت نگارش یافته

غزل

محبت را بلا گویند یارب | کسی با این بلا هرگز مبادا
بهر چه دل بجگر گوشه مردم ندهم | اینهمه خانه خرابی من از دل شد

گفتا خیال وصل مرا کن ز دل برون | برسر هوای وصل تو از لب جانان
گفتم گذشتن از سر جانان مشکل است | شادم که حشر هر که بدلخواه او بود

صاحب از پرده خیمه حیا پنداری نشتر است بفضل وی که هرگز کسی را ندیده چنین کاین نوجوانان جلوه دارند بحسرت با دیدم مردان بهیری چون او ندیده در چادر سلامت کارا ماند که از نسیم بر دباری شگفت عالم وقارات و جهان اعتبار جاری حضورش دوام آرزوی موفور که سود از آنحضرت بعتابها یا با لطافها سخنی شنوند آری از آن کان حلم و تمکین چنین شگفت تق شاه است اگر گرانبا تمکین چندان همی بقدر بماند آسمان در دیده برام این عزیز کاهی باقتضای سلامت خاطر و تأکیدات من در تحصیل کمال شعری گوید و خوب نویسد اینک ابیات اوست

غم نیک از حسرت بسیار تو مردم | لطف نشود کم ز تو مقصود این بود | غزل | زلف در روی تو هر کس که به پیچد گوید | آتشی است که با دود در آمیخته‌اند

جان و ایمان برای معشوقت | باب تا | جان و ایمان برای معشوقت

تاج الدوله آوازه مرتبه‌اش گوش زهره و مشتری را کر کرده و طنطنه جاهش حور را در پرده خجلت نشانده ستاره طالعش ماه آسمان را نور بخشا و کوکب بختش بمهر سپهر ضیا داده اصلش از شکرستان عفت و گلستان عصمت دار السلطنه اصفهان و از آدمی زادگان آنجا بارات آغوشش از گل مراد هرگز تهی نگردد از وجود چندین شاهزاده اسامی نوباوگان ذکور این تفصیل است نواب سلطان محمد میرزا عموی سیف الدوله که بعلاوه غلام پیشخدمت باشی گری مملکت اصفهان را فرمانفرمات نواب سلطان احمد میرزا که بصاحب اختیاری کاشان مفتخرات از اقران ممتاز شاهزاده خورشید کلاه شیرین مقال نواب فرخ سیر میرزاست در آستان خسرو انسانست در نهان حرم مبارات وجه تمیز له سهام پرورد کان لطفش عمر خضر کنند و مقبولان نظرش جلوه آفتاب نمایند بسلیقه حسب الامر قبله عالم در دو سال پیش عمارتی در دار الخلافه طهران محض از برای وجودش برپا و با تمام رسید که با گزاف زیاد و ملاف بسیار گرداری بخرج آن ایوان و صحن همایون گشت بهشت به بنیاد رطلعتش بتبه نانا پادشاهان مفتخر و در گلستانش بپایه زی خسروان معزز شاگرد غرفات قصرش مبارک منزلات و پرویان مجاورش حلات مشکلات حوران جنان نباتات باغچه‌اش شیرینی شکر دارد و مرغان باغش جلوه طاوس نمایند از عهد حوا که بر بنی نوع انسان مادرات تا با مروز صالحه و مقدسه که با این خوش احوالی و نیکو ذاتی باشد چشمی ندیده و گوشی نشنیده اگر فخر نسوانش خوانم بجات و اگر شاه زنانش گویم رواست از طرف ظل اللهی ملقب بتاج الدوله است چون شان و شانش افزون از آنست که بتحریر آید پس در مجلس اول شرح حال او دادیم و با شاهزادگان هم مجلس نمودیم بهر باشی شان کتابا امسال ترتیب داده همی پرورده خیال که بسیار نسخه خوبات در تحریر مولات نامچه با خطی درست و در سبق نظم با خطی صحیح نظام و نثر را با دقت من صاحب فن کرده اند تخلص از قبله عالم روحی فداه یافته است اکثر اوقات نظمهای خود را باین فقیر خوانده

این ابیات از اوست | غزل | که ثبت شد

باد از سر کوی تو گذشتن نتواند	پیغام من دلشده را پس که رساند	تا کی بصبوری بفریبم دل خود را	دیگر دل بیچاره صبوری نتواند
مسکینم بسکه ز دربان و سگت جور و ستم	راه آمد شدم از کوی تو مسدود بود	ز ره از دور صف بسته‌اند قلم	کجا گیتی با سپاهی بر آید
مرغی که به دام تو اسیر است	دیگر نکند هوای گلزار	گفت شنیده‌ام که تو شکوه کنی خوی من	مایل کشتنم شده ترک بهانه جوی من
گفتمش الخجبه روضه گشتی بده	گفتا که گل ببر در برگ و بوی من	اندر سر کوی تو بسی منتظر انند	شاید ز ره لطف تو از خانه برآید

رباعی در هنگام تشریف آوردن قبله عالم در منزل ایشان عرض کرده

بر کلبه ما تا شه آفاق در آمد | خاک قدم او چهره مشک آرام | از فر قدوم خسرو عرشش سریر | این کلبه ما خلد برین از نظر آمد

بعد از عنایت لقب عرض کرده

بتاج الدوله چون داوم لقب شاه | گذشت از آن سرم از طارم ماه | همیشه بخت با دولت نبود | کسی با ذات غیر سایه همراه

ضیا،

باب ضاد

ضیا نورحدقه سلطنت ونور حدیقه عفت سرو جویبار عصمت گل گلستان حیا و پرهیزکاری خورشید برزم گاه و ماه ایوان شهریاری ضیاء السلطنه که امروز در پرده بنات سلطانی بمنزله مهریست فروزان و در مجلس اخوان و اخوات قمریست رخشان رازکاردانیها و خردمندیها نابدیدون دامن مریم نامنش را در آشنائی رسیده حب الامر خسروی نرگس مراوش در بوستان حرم سرغنچه و شگفته خاطرات از خدمات شعارهای شفقت و ثقل خانه داری را براحت حضور تبدیل کرده چه اگر مریم را زوجی میسر میبود ایشان را هم جفتی موجود میشد بالجمله در چشم حضرت خاقان ماه تابان و در دیده اخوان خورشید رخشانست در اندرون سرای پادشاهی قریب به بیت الراحت ظل اللهی عمارت و ایوان شایسته با کنیزان حور لقا از برایش بفرمان شهنشاهی موجود است بجای والده ماجده خود پادشاهش استوار کرده و آبرو داده در سرایش اغلب از نوباوگان سلطنت مشحون و اکثر از ارباب حوایج مملو خانه اش کوئی حریم حرمت و ایوانش پنداری رواق مریم اگر نرگس در آن گلستان بهم چشمی خواهد چشم سفیدی نماید با شک باکزلک ترتیب وخشم باغبان آن باغ ناپیدایش نماید چندین خدمت عظیم را خدمتگذار است از آن جمله حفظ و ضبط کتاب و قرآن و صحیفه و کتب ادعیه و اوراد مفوض و منوط برایشان است و اجرای مکاتبات و امضای فرامین و ترقیم اشعار که بدیهه از طبع مبارک تراود و حفظ رخوت و آلات وادوات و صنادیق زر و گوهر و عرایض مخدرات پرده نشین و شاهزادگان بجمیع و نشر درهم و دینار در موقف بار عام آن حال با اوست در فنون متعلقات به نسوان از آنجمله در صنعت خیاطت و نقاشی نیز مسلم است من مهجور را لطفا و صلبا کهتر خواهر و غمخوار است و نواب همایون میرزا را هم اخت صغیر نواب احمد علی میرزا و جهانشاه میرزا مهین همشیره در خط شکسته و تحریر بسیار خوش شیوه قدری از رسوم کمالات را از من فرا گرفته و در پیش من تتبع نموده است در فاعده نظم با نصیب لایق و در ایراد اشعار شایق است تخلص از سرکار پادشاه فرا گرفته این اشعار منتخب اشعار ایشان است و این کتاب بخواهش ایشان است که ثبت میکرد و ایراد میکرد د

مثنوی

ای عاقل کامل خردمند	بشنو تو ز من نصیحتی چند	دنیاست نه جای عیش و شادی	دنیاست مکان نامرادی
هر کس که بدین عجوزه خو کرد	دل را ز عیش شست و شو کرد	زنهار از این عجوزه زنهار	خود را ز فریب او نگهدار
در عقده هر آنکه او درآید این	دین و ایمان دهد بکابین	هر کس که بدین عجوزه پیوست	از خون خودش بکف خضاب است
دیده است دو صد چو تو شوئی	هرگز نکند رقع از روی	کارش همه جادویست و افسون	جادوگریش بریزدت خون
تو غره مشو بجادوهایش	زنهار طمع مکن وصالش	لیکن جادوی پر همچو مار است	شیرین خط و خال و زهردار است
زنهار ز مکر او بپرهیز	دندان طمع بکن با دریز	من بنده اگر چه دخت شاهم	از فخر رسد به کلاهم
هر چیز که خواهم او میسر	از فرش و لباس و زیور و زر	اسب و شتر و کنیز و بنده	هم گله و رمه و چرنده
دارم ز جواهر فراوان	چندان که شماران نتوان	بر هیچ نگاه بسته ام دل	چون کندن دل ازاین است مشکل

انخواه تو نیز دل نگهدار
زنیکو نه به پستی ارکنی خوض
از سلطنتش مرا چه حاصل
یارب تو بعز و جاه زهرا
زخجلت تا کشد اشب مرا در بزم خوارزم
بهر رضای دوست که نشستیم از جان
ز دل دوری کنم تا انکه گویند
از نشئه باده نه مستیم
بیکار است رسم شیشه ضیا چون سازم
بسی بر خاشاک رفتیم و افتد
بهر قتلم بهانه بهتر
امروز ضیا ز لطف شاهنشه راد

دل را ز جهان بهیچ مسپار / چون از کف تو رود بناچار
در خلد علا بماند و حوض / شه گر چه مرا ز راه اکرام
ز آنرو که ز جمله کنده ام دل / هستم از چرخ آبنوسی
بر معصیت ضیا ببخشا / یارب تو بحق شاه کونین

غزل

ارنی برای دولت جان میتوان گذشت / اینقدر با که رخ خوب تو دیدن دارد
ضیا از آشنا بیگانه گردید / هر بنده مطیع پادشاهی
سر مست ز باده الستیم / شفاعت گنهم را که میکند فردا
که در آن باغ سنجاری نشوم من قانع / بهبودی زخم عاشقان چیست

رباعی

سنجاک ما گذار شهسواران / غمت را چون ز دل بیرون نمایم
نیست ز آنکه زنده ام بی تو / ترا بر دیده خود می نشانم
سم چار برادری و راخوب نژاد / محمود و همایون و جهان واحد

ز دولت باختیار بردار
کز دولت ضیا سلطنت نام
قانع به پلاسی و سبوسی
بیدار شهم تو شاه دارین
کند تعریف بزم غیر و صحبتهای دوشین را
قصه هجر تو بالله که شنیدن دارد
من بنده پادشاه عشقم
گر بدامن آلودگان برآویزم
جز خنجر غمزه نکویان
کاین حاصل شدم ز روزگاران
اگر بر دیده غیری نه بینی
محمود همیشه یاور چارش باد

مجلس ادیم در کیفیت احوال و اشعار پردگیان حرم سرای شهنشاه عالم و سایر متعلقات حرم

آغا از طرف پدر با ابراهیم خان جوان شیر شوشی میرسد بعد از هنگام محمد شاه قاجار و مغلوب گردیدن مشار الیه و از قلعه شوشی متواری شدن شاه جنت آرامگاه وداع جان نمود تخت را بتخته خاک بدل نمود خوانین گرجستان و الکاء آذربایجان هر کس بطریقی راه توسل و طریق اطمینان بشهنشاه عالم و عالمیان حاصل نمودند ابراهیم خلیل خان این فرشته خصال را در حرم سرای خاص و عفاف محترمه روا دید و باین جهة اکنون که جهت بعد از ورود به دار السلطنت نظر بعقل و کاردانا و قابلیت بزرگ جمیع اهل حرم گردیده و ملقب به بانوی حرم سرا آمد از ولایات خارجه و دول متفرقه بکار پریشان خویش ایشان را شفیع مینمایند چنانکه مکرات از پادشاه روم و روس و هفت قرال فرنگ هدیه و ارمغان از برایش میرسد و بامورات خسروزادگان کیکاوس جاه با دخل و تصرف زیاد است بعلة صلاح دید کارپردازان کارخانه یزدان و منش از دولت فرزند اناث و ذکور رها شده و از باغ سلطنت گل بر رویش نشگفته هم بعلت رضا جوئی آن صاحبه بندگان ظل اللهی پرستاری نواب کیکاوس میرزا که آفتاب رخشانست و مهر فروزان یوسف این قوم است و عزیز این سلسله با و مرجوع از مهد تا این عهد برسوم مودت ساعی بجای نور چشم جگر گرامی دارندش در وقت تالیف این کتاب نظر بیزدان شناسی و خدا دانی هم شهر قم را با ما علیها از سایه خدا بعد معاش خود گرفته در آنشهر اقامت جسته اند اللهم ارزقنا نظادتشرا با خاطری درست و طبعی متین است در ترک اشعار بسیار دارند چند بیت از منتخب اشعار فارسی ایشان ثبت گشته

غزل

خرم آنکو ببرکوی تو جا دارد | که سرکوی تو خوش آب و هوا دارد | بسفر رفت و دلم شد جرس ناقه او | رسم اینست که هر ناقه درا دارد
سوختم از آتش غم ناصحا تا کی زشمع | میزنی بر آتشم دامن برو خوش خوش | تا حشر نرسید اگر نشود جمع | نه دفتر حسن تو نه طومار فراقم

باب میم

مستوره از بزرگ زادکان طایفه زندات نواب شاه قلی میرزا از آن صدف یکتا پدید و از آن کان آشکار گشته در پاک طینتی مسلم اهل حرم است گاه گاهی در کارگاه خیال نقش مضمونی بندد و تخلص از این ضعیف فرا گرفته است اینچند بیت از وست که ثبت شد

حور از روضه فردوس اگر بگریزد | غزل | بجز از کوی توأش جای دگر باشد | خاکپای سبب روشنی من گردید | چشم از خاک کف پای تو روشن گردید
قلاده مهر بر که بستی | ای من سگ چون تو سگ پرستی

باب نون

نوشش از اکابر زادکان طایفه زندات گوهر وجود طهورث میرزا از آن رشته منضود گردیده وقتی چنی کویند تخلص از من یافته این ابیات از اوست

غزل

روی تو بهشت اهل بینش | کوی تو پناه آفرینش | میبر دند ترا گر ز پا چو بمصر | که زلیخا بخریداری یوسف رفتی
تا مرا بود پری بود هوای چمنم | شادم از آنکه نباشد دگرم بال و پری

رباعی

گر با تو شبی دست در آغوش کنم | یا یکدو سه ساغر از کفت نوش کنم | عیش و طرب زندگی از سر گیرم | غمهای گذشته را فراموش کنم

باب عین

عفاف از عموزادکان حضرت خاقانست و پرستار حرم سرای نواب حیدر قلی میرزا با و مفوض در خط شکسته بسیار خوش نویس است در علم عرب مربوط این ابیات از اوست

من آن مرغم که اندر دام صیاد | تفاوت نیستم با مرغ آزاد | غزل | نه تنها رشک شکر است شیرین | بلای جان خسرو داشت فرهاد
بکوی عشق ای دل باخبر باش | که اینجا رهزنان اندر کمینند | چو نالد فصل گل ای بلبل زار | که گل را نیست پروای غم تو

باب قاف

قمر صبیه عموی حسینقلی خان میرسد بعد از رحلت ایشان این درست ذات را بحجه مات ظل سلطان نامزد فرمودند و در آن سرکار بامر معروف مشغول این ابیات از نتایج طبع اوست که ثبت شد

غزل

نمیگویم که من با من تو پیدا و | ز پیدا و تو دل شاد است را | مرغ پر ریخته در دام توام ای صیاد | چند سنگم بزنی تا قوت پروازم نیست
اگر کشی ور مرا بخشا | روی از بند که نیستا بم | نمیدانم چرا پیش رقیبان | سخن پرسند از عاشق چنان
اندر سر کوی تو بسی منتظرانند | شاید ز ره لطف تو از خانه در آیی

مجلس سیم در احوال و ابیات شعرای نسوان که در بلاد ایران بوده اند

زیور نامش زیب النسا است در هجای رنگیکه و سیاق غزل طبعش بجه سلامتی دارد اصلش از طایفه شاملوست و تخلص از شوهر عاشقکر بوده شعر بسیار میگفته در وقت توقفش از باتبریزی معدوم گشته اینچند شعر از اوست که به یادگار نوشته شد

غزل

دور با دارتش سری کالایش داری نشد | کور به چشمی که نفت بین دیداری نشد | حیف از عمامه زاهد که با صد پیچ و تاب | رشته عقد گشت و تار زناری نشد
در دیار دوستی بیقدری زیور ببین | پر شد زیب النسا و او خریداری نشد

باب حا

حیات نامش بابا جانا زوجه نورعلیشاه است که ذکر پدرش چون بدرگاه کاررو رفته روشن بعد از انقضای عمر زوج علامه‌ی خراسانی تن داد و دل
بست اشعارش در فنون ارشاد و قواعد عرفا از رابعه کذرانید دفتر اشعارش قریب بده هزار شعر میشود تمام را ملاحظه چند بیت که بسیاق

اهل مجاز نزدیکتر بود ثبت گشت

ای طایر قدس عرش آشیان / بگلگشت گلزار پرواز کن
صراحی برآور ز غنچه برش / صبا خیمه افراشت از نسترن
شد از هر طرف چون قد دلبران / ز هر سو نباتی مرصع نگار
سحر فسون نرگس فتنه ساز / بزد شانه بر طره مشکبار
چمن شد ز عطر گل و یاسمن / بصوت صدای نغمه پرداز شد
بده گوشمالی بگوش رباب / برآر از دل پرده اش نغمه
تحسین در آمد کی آهنگ راست / اسیر مخالف مشو در عراق
بگردان ره و گوشه ساز کن / سری از گریبان زابل برآر
بیا ساقی آن جام گیتی فروز / صفا ده ز نورش بهم سینه را
بیا ساقی آن می که در جام جم / ز پیش و کم عالم آگهی
بیا ساقی آن جام عشرت فزا / فزاید بجان عشرتی هر دمم
بیا ساقی آن ساغر دل فروز / تجلی که نور سازد دلم
بیا ساقی آن مست مستور بکر / زروی عروسان فکرت نقاب
خود بگو کی روا بود زاهد / که نه بیند روی زیبا را
منع دلم از ناله مکن در پی محمل / داند و عمدا تغافل میکند
باسیه‌ی که بچینم ز نهال ثمری / باریم شاه و تران گردید شناسی چند
کرم رونبت در بزم وصالت / نقطه و سطح و محیطات و محاط
ترا ز انسان که هستی کس چه دانم / چراغی در دل آینه دارم

مثنوی

مجو دانه از دام این خاکدان / قفس بشکن و بال و پر باز کن
فرو ریخت می ژاله در ساغرش / کند تا نشین بطرف چمن
به بستان خرامنده سرو روان / بگسترد فرش بار و بهار
برآورد سر از شکر خواب ناز / زدت صبا سنبل تابدار
باهوی چین نافه بخش ختن / نوا سنج گلشن طرب ساز شد
ز مضراب عیشش بکن کامیاب / بزن بربرک از ناخنش زخمه
گر جز شیوه راستی نار وا است / نغمه کمی طاقتم پیش طاق
نوا در نیشابور آغاز کن / نغمه مشو پای بند عذار
گر آتش بود آتش کینه سوز / بمن ده که سوز دل کینه را
عیان ساز اسرار هر بیش و کم / بمن ده که بدهد فروغش رهی
گر برد از دل میکشان غم زدا / بمن ده که بزداید از دل غمم
کز عکسش چراغیست محفل فروز / بمن ده که روشن کند محفلم
که در جلوه آرد عروسان فکر / بده تا کشایم پس از آب و تاب

غزل

گر ناز کسی منع کند رواست جبین را / چاره درد من بیچاره را
پرورش داد دلش از خون دل آیا چه چنین / بوسه گر نشود حاصلم از لعل لبت
خیالت را بجان هستم در آغوش / خال در رخسار و خط و حسن بتان
کند هر کس بقدر دانش ادراک / فروزان هر شبانه عکس جمالت

باب را

رشحه اسمش بیگم اصلش از دیار کاشان دختر هاتف کاشانی زوجه میرزا علی اکبر

نظری مادر میرزا احمد گشته از هر طرف نسبتش بشعرا میرسد و شرافت سیادت نیز مشرف با عقاد من طبعش از شعر ملاد خاتون
و موری و مهستی که بهتر و بهتر شعرای نسوانند و در این طایفه داد سخن داده اند خوبتر است در ادای مضمون قادر و ماهر است
قصیده‌ها و غزلها گفته بعبت بندکا خلف الصدق خود میرزا احمد گشته تخلص در درگاه همایون ماوایش باین درگاه عرایس افکار

خودرا

خود را اقلب بنام من و نواب همایون میرزا زینت بخشد و بنام همشیره گرام ضیاء السلطنه گریز آرد و دفتری باندازه سه هزار

شعر دارد جمله را بچشم اعیان ملاحظه

فلک کینه گرا دوش با همه جفا
هر کجا نام زد آتش همه افلاک و حجاب
هر کجا شخص همت سپهر اندر سپهر آمد حیا
خاک را از تکیه حلمش تن باشد سکون
تو آن شهریاری که از آستینت
فلک گرد از نوک رمحت مشک یاب
جسم از خاک و ارش خاصیت آب تعاب
ای از لب تو بخون رخ لعل خضاب
وانش قاتل بدست آمدم بسمل مرا
دل بسنگیم تازه بدام تو شده گنون
دل رفت و زخون دیده ما را
در ملک عشق خواجگا و بنده گا کدام
کر شمه شاه وزی که زین قدوم شه
ز دوری تو دو چشم چو رود جیحون است
گلشن جلوش شود گر جا بیا ساید گر
میکند از شوق رسمه هر جان تعویذ پر
شاه محمود جهان بخش اگر چشم بره را
بلند نام تو در حسن شد خوشا روزی
چون کم با تو باشد عشق اغیار
جان و دل پیران کس از ان تو شکل پیر دل
بقصد صید تو چون رسمه اندیش کنعم
همی ریزد برروی یکیه گر دلها مجروحان
ندارم عقل و رگف انگوشادی

قصیده

نیم شب پای فرو شد نگاشته ما
هر کجا ذکر بناش همه آفاق و حیا
هر کجا ذات جهان اندر جهان آمد وفا
چرخ را از لطمه عزش تن باشد دوار
گشته بر سر خویش خورشید معجر
زمین کرد دار نعل خشت مجدر

گفتم از بهر چه کار آمده گفت که جور
ایضیاء السلطنه ای بانوی گیتی مدار
پیش خرگاه جلالت خرگاه افلاک پست
آنکه از دی بافت کاخ کفر و دولت انهدام
چه رز خون گردان دار گرد میدان
تاج دولت تا زخاک درگهش بسر زدم

رباعی

ورنجلت و ندامت که غرق در آب
دعوی خون چشم از این که باشد از قاتل
گر نسبت جفا رنجه بال و پرم را
پیداست برخ از آن علامت
محمود چنین چگونه غلام ایاز گشت
بر روی بر غمت در شادی فراز گشت
شوم فدا بتو احوال چشم تو چون است
رسمه مسکین که نومید از سر کوی تو رفت
سنگ چه جوری که جفای تو پیمانه سر رسید
از دم جان بخش او روح روانم سر رسید
که در جهان بوفا نام تو بلند شود
نباید کار علیمی از خری چند
غمزه وات جان میر باید عشوه ات دل اسیر
کسی ندیده شکار کس که به شهباز
زند هر صبح چون شانه زلف عنبرین تار رشک
ندارم هوش در سر انگوشادوش

چشم و دل من بباید و زندان و لب است
در روا که بود خاصیت از چشم ترم را
آن بت گلچهره بسته بار از سنبل نقاب

غزل

ماهم اگر بقد چه شد از لطف با ناز گشت
فرخنده با تفیم بگوش این نوید گفت
یعنی ضیا که قدر دی و لطف عام او
غم نه گر خاکم بباد از تندی خوی تو رفت
میطپد از شوق دل در سینه ام کوتاه کن باز
جبه شکنیش نکرده بسنجا کپا ی شد
بقید زلف تو اندل که پای بند شود
ز هر مژگان کند صد رخنه بر دل
خراب از آه و آتش سار جان و دل این
اضطراب از تیغیش نه ز بیم کشتن است
فرستد مژده د صبا چو خو گردم همراه ش
شو ای ز من آن داند که دیده است
نکه میکردی و میبردیم عقل

این چند بیت از اوست

گفتم از بهر چه تقصیر بود کف وفا
ایضیای دولت شاهی ز رو تیک نگار
پیش خورشید جمالت چهره خورشید تار
آنکه از وی شد کار ملک و ملت استوار
شود دشت و دریا شود بحر چون بر
ثبت پا بر تاج خاقان افسر قیصر زدم
آتش غیرت بجان زنم و کوثر زدم
این در خوشاب بنده زدوان لعل لب را
گر گریه بر روی تو بنشد نظم مرا
یا با فسون کرد پنهان در دل آب آفتاب
شکر خدا اگر آه سحر چاره ساز گشت
دوشینه چون ز خواب غم دیده باز گشت
این جان که از آمدن دلنواز گشت
غم از آن دارم که محروم از سر کوی تو رفت
تیر دلدوزی بدل زابرو کمانم سر رسید
گر شمیمی بر مشامم بوی جانانم رسید
غمش مباد که فارغ ز هر گز شود
که بگشاید بروی تو دری چند
مسخر کرده طفلا کشوری چند
شوق تیغ او ست تا از جان بسمل گرد
که بر جانم نهد از دی تیر از در صحرای رخش
پریشان زلف او را بر بنا گوش
سخن میگفتی و میبردیم هوش

عیان روی گل و دامان گلچین
گر یار یاورم بود از آسمان چه بیم
او را که حیات دهد لطف شهریار
گشته دل بهجران سرو قد م
جفا و جور تو عمری باین امید کشیدم
اگر چه هست بود عهد نیکوان همه اما
ز دی بتیغ جفایم فغان کشیدی گمانی
کنون ز ریزش ابر عطاش شجره حاصل
ضیاء السلطنه خاتون زورگار گرود
ز دست هجر تو با دیگری بسر نکند
نه باز تکیه زند کاه نهاله دانسته بیلا
رسی بلطف تو گر نی رسد نخل امید بن
بازو دل بر و از کفم زلف نگار تازه
بوصل تو ما را زور و زر نیست
ترکی
جدا از زلف و رخسار تو جان دادم بنا
شهنشاه جهان شهزاده محمود انجمن گران بختی

نشاید کف بلبل را که مخروش
گر از دوست مهربان شود از دشمنان چه باک
اکنون که رشته زجور فلک هلاک
بنماید بنظر گلزار م
که چنینم از تو وفا ناکدت عمر ندیدم
بدست عهد یتامیه ندیدم و نشنیدم
جز اینکه بار جفایت بدوش خویش کشیدم
چنین که برق غمش سوخت کشت زار امیدم
سپهر بر درش از بهر سجده بار خمیدم
تمام خاک در ترا از گریه تر کردم
تو اگر بطرف چمن وی نشینی و بنشانیم
نه طمع بر ابر کهبادو نه زبان زباد خزانیم
بیقراری داد با این دل قرار تازه
نگاه حسرتا داریم و آهی
شامی
نحرم از تو در صبحی نموده شاد از تو دار

آمد هزار تیر تو بر جسم چاک چاک
اشکم ز بیم هجر تو هر روز تا سمک
محمود پادشاه که در روز کار او
نه و ز رشحه بهجران سر کو جای کر
سزای آنکه ترا برگزیدم از همه عالم
دلم شکستی و عهد تو سنگدل شکستم
تهی نگشت ز هر غم تو ساغر عیشم
ز جام عشق چه بیخود شدم چه جای شام
بیاد روی تو بر همه شب نظر کردم
چه شود اگر بری ز دل همه دردهای نهانیم
زغم تو خون دل ناتوان جفات رسید ز من بیرون
بودم چه رشحه و ملاحظ الم فراق تو در کمین
یکتا شد تا بکمریت بکنج باغ و نغمه بلبل
مقصد که برم پا رشحه چون پیش
ندارم غم ز دوری که رشحه که در گوش

یک تیر شد خطا و شدم باعث هلاک
آهم ز دست خوی تو بر شام تا سماک
از نوک ناوکش شده خفتان چرخ چاک
گر دور روزی شده م جای کرنا چارم
ملامت همه عالم بهین چگونه کشیدم
ز من بریدی و مهر از تو بی وفا نبریدم
از آن زمان که شراب محبت تو چشیدم
ز مدح شاه چو سرخوش شدم چه جای نبیدم
با یکه روی بروی مه دگر کردم
بکرشمهای نهانه و تنفقدات زبانیم
بلبت جان و تو هر زمان بستی ز تو بر جانیم
نشوی بدر دلم قرین که ازین الم بجانیم
گلستان سر کوی تو با زاغ و زغن مانده
بغیر از بخت کمرو خضر راهی
کنون قربانگه است او امام بود باهی
که عقل پر باشد پیش رای شجه اش خامی

باب شین

شهباز اسمش صاحب السلطان دختر شهباز خان و نیا درحلیه هنرها آراسته گاهی هم شعری میگفت اما نظر به مولانا کسی بتدوین اشعارش نپرداخت بملاحظه من نیامد

رباعی

این رباعی از اوست که در مدح نواب حسنعلی میرزا گفته

شهزاده حسن دلیر و لشکرشکن است
شهزاده خوبروی شیرین سخن است
در باغ شهنشهی خرامان سرویست
در گلشن خسروی گل یاسمن است

مجلس تازه در بیان ابیات و احوالات خیریت دلالات موزونان نسوان که در روزگار سلف بوده و هستند و آغاز کتاب عذر ترتیب این شعرا و اقوال رفت در شان اظهار باعث اصرار باطناب بطلبت و نحو از پایان خارج خواهد کردم

لاله خاتون هم باقتضای طالع همایون چند ساله خراج و باج دار الامان کرمان را وصول و عاید خود ساخت بطریقیکه می از دل پیاله نلرزید و خالی از پا سطوی ندوید باین عادت سالیان دراز در آن بوم نافذ الامر بوده با زیردستان مهربان و با رعایا چرب زبانی کرده اجلاد از سلاله پادشاهان بوده عجب تر این که با حکومت کرمان رعایت با اکابر و احرار و ارباب کمالش بسیار میبود و بزرگیش دلیل این قولست در طریق فصاحت و دست کوتاه اشعار با تسلط ثابت بلکه از اکثر مردان در رتبت

لاله خاتون

مزیت بالله

مرتبت یافته اما برنخوردم که این نام همان تخلص او بوده یا آنکه تخلص داشته از تقلب زمان و ادوار آسمان کاتب تقدیر از صحیفه
عالم برداشته العلم عند الله دیوانش چهار هزار بیت بوده این ابیات از او است از تذکرها دیده و بنام او نوشته دیوانش بنظر نیامد

من آن زنم که همه کار من نکوکاریست	غزل		بزیر مقنعه من بسی کله داریست
درون پرده عصمت که جایگاه منست	مسافران صبا را گذر بدشواریست	جمال سایه خود را دریغ میدارم	ز آفتاب که آن شهرگرد و بازاریست
نه هر زنی بدو گز مقنعه است کدبانو	نه هر سری بکلاهی سزای سرداریست — رباعی	من اگر توبه زنی کرده ام ای سرو سهی	تو خود این توبه نکردی که زن نیکی نهی
بس غصه که از چشمه نوشت نرسید	تا دست من امروز بدوشت نرسید	در گوش تو داستانهای دری چشم	آب چشمم مگر بگوشت نرسید

باب **مطربه** در چنگش زهره ناخن میکرد و در نزد مضرابش فاریابانچه میگذاشت **سیم**
در آواز و سایر کمالات متعلق بعیش هم استاد و در روزگار خود سر حلقه مطربان و خنیاگران علقان شاه بود. گاهی
از افکار خود در حال تغنی بسمع سلطان میرسانید از حوادث ایام اشعارش مفقود شده اگر هم باشد از نظر فقیر دور است
این یک رباعی که ماتم پادشاه ذی جاه بعد از ارتحال او بعالم بقا گفت در دو سه تذکره بنام او دیده ثبت کرد و بیش معلوم نگردید
در ماتم ای شاه سیه شد روزم   یاد روی تو دیدگان خود بردوزم   **رباعی** تیغ تو کجاست ای دریغا تا من   خون ریختن از دیده باو آموزم

مهری نامش مهرالنسا بوده در روزگار رفتار روزگار دولت دارنده پرورد کار رستم عرصه میدان و با نام و باعث آبادی
دلهای گوشه نشینان شاهزاده شاهرخ گورکان بوده و بارشاد گوهرشاد بیگم در رسیده و بحسن صوری و معنوی مشهور دور و
نزدیک و معروف ترک و تاجیک بوده خط و ربط و علم و عمل بقدر حوصله بلکه فوق طاقت خویش تحصیل کرده در مجالس خاص
و زمان اکثر لطیفهای دلکش بعرض نواب شاه گوهر بیگم میرسانید چنانچه خواجه میر عبدالعزیز طبیب سرکار گوهرشاد که شوهرش
بود در اثنای صحبت با بیگم که شوهرش از دور پیدا میکرد گوهرشاد بعد از ملاقات جمعی را در آمدن خواجه مامور که او را زود آورند
و مشار الیه را که ناتوانا پیری دریافته بود در آمدن آهستگی میکرد و کندی مینمود هرچند خواجه را اصرار در سرعت رفتار میکردند
او بر سستی می افزود که خاطر ملکه خرم شود بعد از انبساط خاطر بیگم اشاره بمهری کرد که در شکستگی و ضعف خواجه بدیهه توانا گفت بعرض رساند
مرا با تو سر یاری نباشد   دل مهر و وفاداری نباشد   ترا از ضعف پیری قوت و زور   چنانکه پای برداری نباشد
گویند خواجه عبدالعزیز روزی از موی خود متاثر گشت گفت هیهات که در پیری چون این کلاف را بکشم مهری گفت اگر گستاخی
نباشد چنانکه در جوانان لحاف را میکشید بگوید گویند مهری مذکور بنحوی بمیرزاده بیگم علاقه مفرطی داشت حسب الالتماس خواجه
عبدالعزیز پادشاه گردون جاه مهری را محبوس کردند **رباعی** در حبس این رباعی گفته آزاد گشت

شه گنبد نهاد و سرو سیمین تن را	زین واقعه شیون است مرا و زن را	افسوس که در زنه نخواهد بود آن	پا با که دو شاخه بود صد گرد را
حل هر نکته بر پیر خرد مشکل بود	از مو دیم بیک حرف حاصل بود	گفتم از مدرسه پرسم سبب حرمان	در هر کس که زدم هیچ در او عقل بود
در خانه تو آنچه مرا شاید نیست	بندی ز دل رسیده بگشاید نیست	گویا همه چیز دارم از مال و منال	آری همه هست آنچه میباید نیست

شوی زن نوجوان اگر پیر بود   چون پیر بود همیشه دلگیر بود
آری مثل است اینکه زنان میگویند   در پهلوی زن تیر به از پیر بود

اگر شاعر نکوکار در باب بیچاره مردان که هم بالین زنان پیر پاشند تیر را باز بهتر از پیر میدانست روا بود بزن فقط پیر نیست تیر بلکه بدیگران هم پیر تیر است

مهستی بعضی اورا گنجه و برخی اورا نشابوری دانسته اند علی ای حال در طبقه زنان که در سابقا گوی فصاحت ربوده از وی بهتر بنظر نیامده طبعش بسیار در طریق نظم ملیح است یکی از صاحبان تذکره نوشته اند که روزی سلطان سنجر از کیفیت هوا از مهستی سؤال فرمود مهستی بیرون رفته کیفیت هوا دیده و در بازگشت این رباعی را بعرض سلطان در آورد کمال آبرو یافت

شاها فلک اسب سعادت زین کرد   و ز جمله خسروان ترا تحسین کرد
تا در حرکت سمند زرین نعلت   بر گل ننهد پای زمین سیمین کرد

در غوغای عبد الله خان اوزبک دیوان خیالاتش پامال مهستی کلمه مرکب است چه مه بمعنی بزرگ و ستی صغیر سیده تا که در زمان زمان این ایام خانم باشد و دیگر وجه ترکیب این نام آنکه روزی مهستی از برای اظهار بندگی و کوچکی و علایت بسلطان عرض کرد که از کنیزان سلطان من کهترم سلطان فرمود مهستی این قول شاه دو احتمال دارد یکی آنکه مه پیشانی مراد از ماه آسمانست دیگر آنکه مهستی یعنی بزرگ از کنیزان چه او گفت که کهترم از انها لهذا شرافت فرموده سلطان تخلص خود را مهستی قرار داد که اکنون بکنیم خوانده شود اشعارش در یک کتاب آنچه بنظر آمد تغییر نداشت لابد آنقدر که ثبت کرده بودند تحریر گردید

رباعیات

قصاب چنانکه عادت اوست مرا   بفکند و بکشت و گفت کین خوست مرا
سر باز بعذر مینهد در پایم   دم میدهدم تا بکند پوست مرا

قاضی چو زنش حامله شد زار گریست   گفتا ز سر کینه کاین واقعه چیست
من پیرم و او ز من نمیجنبد هیچ   این قحبه نمیرسد این بچه ز کیست

ما را بدم پیر نگه نتوان داشت   در حجره دلگیر نگه نتوان داشت
آنرا که سر زلف چو زنجیر بود   در خانه بزنجیر نگه نتوان داشت

ای بت که رخش رشک گل و یاسمن است   وز غمزه شوخ فتنه مرد و زن است
دیدم بر شبش ز لطف چون آب روان   آن آب روان هنوز در چشم منست

قصاب یکا دنبه بر آور ز پوست   از دست کرشمه و کف و چه نکوست
با خود گفتم که غایت حرصش بین   با اینهمه دنبه دنبه بسیار دوست

افسوس که اطراف گلت خار گرفت   زاغ آمد و لاله را بمنقار گرفت
اسباب زنخدان تو آورد مداد   شنجرف لب لعل تو زنگار گرفت

کار از لب خشک و دیده تر بگذشت   تیر غم او ز جان و دل بر بگذشت
ایام نمود بس تنت آتش عشق   چون آب پای و ران نهادم از سر بگذشت

شبها که بناز با تو خفتم برفت   دُرها که بنوک غمزه سفتم برفت
آرام دل و مونس جانم بودی   رفتی و هر آنچه با تو گفتم همه رفت

تا سنبل تو غالیه سا نکند   باد سحری نافه گشا نکند
گر زاهد صد ساله ببیند دستت   برکردن گم که پارسائی نکند

هر کارد که از کشته خود برگیرد   واندر لب و دندان چو شکر گیرد
گر کارد دگر بر گلوی کشته نهد   از ذوق لبش زندگی از سر گیرد

ایام بر آنست که تا بتواند   یک روز مرا بکام دل ننشاند
عهدی دارد فلک که تا گرد جهان   خود دیگرد در سراهی گرداند

چون شرح دهم که اشتیاق تو چه کرد   با من دل پر زرق و نفاق تو چه کرد
چون زلف دراز تو شبی می‌باید   تا با تو بگویم که فراق تو چه کرد

در رهگذری فتاده دیدم مستش   در پاش فتادم و گرفتم دستش
امروز از آن هیچ نمی آید یاد   یعنی خبرم نیست و لیکن هستش

فصاد حسود بد رگ کافر کیش   آن کند زبان که تند و امروز نیش
گفتم که رگم تنگ بزن همچو کسم   نشنید و فراخ زد چو کون زن خویش

هر شب ز غمت تازه عذابی بینم
با ابر همیشه در عتابش بینم
من عهد تو سخت سست بنیاد استم
آنا که بهیچکس تو چیزی ندهی

در دیده بجای خواب آبی بینم
چون دیده نور افتابش بینم
بشکستن آن درست بنیاد استم
صد چوب مغول خری موزی بدهی

وانگه که چو نرگس تو خوابم ببرد
گر مردمک دیده من نیست چرا
هر دشمنی بید دست که گردانی با من (با من بکجا)
سنگا که از آن روغن نرگس گیرند

آشفته تر از زلف تو خوابی بینم
هرگه که نگه کنم در آتشش بینم
آخر گردی بخت بنیاد استم
گر بشکست نتند تیزی ندهی

نون

شده است خون شهیدست گریبان
تقبیل چون منی که خاطر خوش بسیکرد

باب **نورجهان بیگم** از بانوان حرم سرای پادشاه گردون جاه جهانگیر خان ابن اکبر
خسرو هندوستان بوده از برای تکمه قبای شاه بدیهه عرض کرد **بیت** ترا نه تکمه لعل است بر قبای حریر
گویا شاه را بافق نور میل افزوده داده است و در عذر مجامعت شاه بعرض در آورد بدیهه و سلطان او داد
بجان نست و لایق تو خون ابود بیکرد در اوایل حال که هنوز در بروی کسی نکشودی و چشم از هوس بسته بود شیرافکن خان که یکی از سرداران
بود و او را در حباله نکاح در آورده بود چنانکه خود مصرعی میگوید در بیان حال خود و لیک بسیاق خوب **بیت** نورجهان گرچه باسم زن است
در صف مردان زن شیرافکن است شیرافکن بعد از آنکه گرگ اجل جامه حیاتش را درید این زن در حریم پادشاه راه یافت گویند که
در آغاز هم میل باطنی از طرفین بود و شور شیرین حسن زن باعث چشیدن تلخی مرگ بر شوهر آمد روزی بطرف باغ از پا تفرج میگشت از برای

وای بر شاعران بادیه — غلطی را نجو و پسندیده
روزی جهانگیر در عالم تر دماغی بنورجهان فرمودند
گر رود یک صبا اندر دهان نگار — قطره قطره میچکد لعل بدخشان از زمین

بیت

سرو را قد یار میگویند — سرو چوبی است نارشیده
زیر دامان تو پنهان است ای نازک بدن — نقش سم آهوی چین است بر برگ سمن
این سه مصرع را در جواب مصرع سلطان عرض کرد

باب **عایشه** از بزرگ زادگان دیار سمرقند است برخی او را دختر قاضی آن ولایت دانسته اند **علین**
علی ای حال چون از احوال او که گوش زد مستمند است بعلت ثابت نبودن متعرض شرح نیامد هم از شعرای قریب آن دیار
که بزبان فصاحت نامدار بودند مسموع آمده که دفتری بشمار پنج هزار شعر از وی یادگار است در قصاید گویند طبع قادری داشته
از کلامش روشن است که خیالاتش متین و سخنانش شیرین است

رباعی

اشکی که ز چشم من برون غلطیده است — در گوش گشیده که مروارید است
از گوش برون آر که بدنامی است — کاین زار بر خم تمام عالم دیده است
با من چه شب وصل تو بکشاید راز — ناگاه هم از شام کند صبح آغاز
با اینهمه گر عوض کنندم ندهم — کوتاه شبی از آن بصد عمر دراز

عصمت دختر قاضی سمرقند است و سر آغاز بیان سخن در پیش خیالات دلبندش در کمند در طریق عاشقی و دلنوازی خود را
بدختر قاضی بودن راضی نمیداشت و گواه مقال من این مطلع که از خیالش بمیان است **غزل**
نگر رسوای عشق از مردم عالم نمی دارد — که عاشق گشتن و رسوا شدن هم عالمی دارد
عفتی از حق شناسان اسفراین من توابع خراسان است.

سروکشده

در درستی ذات و پاک اعتقادی او چندان شنیده دارم که نزدیک است بعصمتش قایل گردم ظاهرا بعد از نوافل و فرایض بنظم ابیات توجهی داشت چنانکه این دو شعر از او در تذکرها دیده و بیادگار آورد

غزل

قامت یار که در آب نمودار شده ... کرده دعوی بقد یار و نگون سار شده
مست بودم زمی غفلت و ساقی دوش ... دو سه جامیم عطا کرد که هشیار شدم

الحمد علی کل حال گرم بوستان فصاحت بر بند رونق آن افزایم و گر بگلستان بلاغتم بار رهند بر حسن آن افزونا آرم اگر با کودکانم همزبان خوانند بهان چیان آرایم در مجلس حکیم افلاطونم و در موقف سعادت همایون نامم محمود است و افعالم محمود نه بفرزندی شهریارم اقتدار است و افتخار و نه بفتوحات غنیمم استظهار با دل بند که سر اطاعت دارم بدوستان بیارگم و بر دشمنان شوم منطوق آیه شریفه اشدّاء علی الکفار رحماء بینهم مداد خامه ام سواد دیده حورات و افتتاح نامه ام مفتاح خزاین مستور دانیالم در رمل کمترین شاگرد است و جاماسبم در نجوم کمترین چاکر است رشحات قلم قطرات ابر رحمت است میر عمادم در نظم شکسته نویس است و سعدی شیرازم در خیالات پریشان خیال بوده ستم که نوازند هم داستم و بهر زبان که خوانندم همزبان آماده آنم که بیک التفات از کون و مکان کناره کنم و آراسته آنم که بیک تفکری از دو جهان مبرا جویم خرمن هستی را هم گهی بباد داده و وقتی بر آتش اشتیاق سوخته در بیابان فقر قدمها گذاشته ام و در مزرع عاشقی دانها کاشته ام بپای منبر منطق وعظ واعظ سالها بسر برده ام و در مشرب قشیری روزها گذرانیده ام لمؤلفه

گر نویسم شرح حال خویشتن ... در دلت آتش فتد از حال من
خبر دلم چه پرسی که بجان رسیده کارش ... سخن کسی چه پرسی که بغربت است یارش

اما در تطویل بلاطایل و اطناب مملّ در پریشانی دامن مستمع و ناظرین است و سبب ویرانی و بار بر که کاهی از خط و نغمت رسول و سیاهات نجوم و ثروت عروض و فخر در نظام نظم و حلاوت در نثر و در ریاضی و آنچه گفته اند و نوشته اند بسمت تحریر یافت و آنچه در خود دید بعلاوه باز گفت چون بخود آییم و نیک بسنجیم میتوانم نوشت بیت

نه شگوفه نه برگ نه ثمر نه میوه دارم ... همه حیرتم که دهقان بچه کار کشت ما را

اگر بان نازم که از نژاد پادشاهم چه توانم گفت که جمهور خلایق از نسل آدم ابو البشر بیت

نه بپشت و نه روی عالمم ... من یگانه گشت آدمم

اگر بان شاد نشینم که امروز در هر علم ماهرم نیک دانم که واضع این علوم معدوم شدند اگر بان خرم گردم که امروز صد هزار بیت تألیف و تصنیف در روزگار است ثابت است که این کارها پایدار است لمؤلفه

ما شاد و مانیم که داریم کارها ... غافل که باست بر سر طره و بالها

بالجمله اگر بیان حال و تبیین مقال داده شود در رساله مایه ملالت است و داستان بقدر یکه نویسیم باز ناگفته ماند مصرع

درین اندک بسی بسیار باشد

چه در انتشار کمالات من بد و دور و نزدیک و آشنا و بیگانه عبید و حر نیک و بد مطرود و محمود گاهی مخادیم کرام بفرمایش نگارش کتاب

و در علوم رجوعی بیفزمودند و در این سال خجسته فال که از عمر من شصت و هشت گذشته بود چه سال اندر هزار و چهل و یک بود
یکی از بانوان حرم سرای پادشاهی که بسیار مبتهج و مسرور و در ورطه رضا دعوی سلیقت نماید با زنان صادق هم شاید
منکری نداشته باشد در عالم ظرافت از من خواهش آن نمود چه بعضی ظرافتهای زمان را ترکیب نمایم که مدون باشد که گهگاهی
تفریح خاطر احبا افزاید و مجلس آرا آید بسیار متحیر و مضطرب چه در فکر و توسعه خیال من نگنجد که اوقات خود را باین طرات
ناقابل مصروف دارم رد سؤال عصمت سیرت را هم خوش نداشته لهذا آن ترکیب را بخاطر خواه ایشان درست کرده بعضی
چیزها از خارج بران افزود و چون لغز و نصایح و پند و ظرافتهای بامزه دلنشین و اصل کتاب را بشبستان موسوم نمود
و آنرا باین نهج و باین تفصیل قرار داد اول نصایح ملوک وغیره دویم ظرافت سیم الفاظ چهارم نامربوطهای زنان
و اقاویل ناشایست و در آن اقاویل هم چندان دقت و تدقیق نشد چه در اصل بیجا و مزخرف است غرض اجابت سؤال بود
تفحص و تجسس بر بسیاری آن نیز بقدریکه بخاطر بود ثبت افتاد و این اقوال در هر سرزمینی اصطلاحی است با اصطلاح
اهل فارس و اکثر اشارات اصطلاح اهل عراق و طهران مسلم چه اندرجا رو با اصطلاح ترکان تاب مجمع اگر خواهم اصطلاح
هر یک را بیان کنم از هزار زیر افزونست و از حد تحریر بیرون چه در هر دهی این پارها اصطلاحی است اما در بر زنان پیر
و دختران خانه نشین عجب قربا دارد فرض تراز ادای فریضه است دانستن این احوال پوچ بهر تقدیر المامور معذور
آنچه بایست صرف شد اوقات خوش بنجان ناخوش بترتیب حروف الف با تا این تماشاها تمام بردم و در هر تماشا و ادای آن
حل نمودم که آسانست بر طالبین انشاء الله تعالی گاهی هم در تحریرات آنها منظوم آنکه گفته اند خواهی نشوی رسوا همرنگ حریفان شو
مرا هم چیزی بر سر قلم آمده نوشتم علامت آن لؤلؤ است امید که از سخنان حکمت آمیزم که سطری چند است تدارک این
خجالت دوستان درین فرمایند و از تحریر هزار بیت غزل که هر فردی از کسی باشد و خوب باشد از شعرای ماضی و معاصرین
که در خاطره است یاران موافق محظوظ شوند چه اضافه افزود باین اقوال از انفعال بود زیرا که در آن احوال شرمنده کاین فنون
تراز آن بوده است که بتوان تحریر کرد اما یاد افزود از آن شایسته دیده که گاهی رفع آن کفتها شرمان نماید خدا خیر کناد خاتمه امور را
در بهار دولت شهریار عادل باذل ابوالنصر و الظفر فتحعلی شاه روحی فداک صورت اتمام پذیرفت بعضی از طریق شاعری چون
شعر بانقطه و بیتی که در خواندن لبها بر هم نخورد و در تقریر آن از برای استادی و نوع صنعتی گفته شد

باب اول در نصایح ملوک وغیره

مختصری در نصیحت و سیاست مدن و تدبیر ملک که کلمات حکمت آمیز بود نوشتم که در برابر آن طرات نالایق که امر شنوید بود
چیزی هم باشد که زنگ کدورت از دل برد و بکاری خورد انشاء الله تعالی بالجمله بایست که درویش نگهداری بهتر از خویشتن
پرستی است آلوده کا خویش خواستن باعث اضطراب دیگران ملوک را رنج خود لازم تا آسایش سایر مثل خفتن شبان
و گرگ در گوسفند اگر پادشاهی را شرافتی از رعیت حاصل است و الا دیگر مزیتی بر که خواهد جست اگر پای رعیت در میان

بدرایه پیداست که درخت از بیخ سخت است و بس فراخی و گشادگی از آن ملک رود به رعیت از شاه که بود قصه خسرو با شیر و پیدا نیست
سجایست که آنچه آه پیرزن نماید از شمشیر زن برنیاید در هنگام غیظ بر زیردست درنگ خوشتر است چه فرو تاختن هر وقت خواهی
مقدور توانا ولیک بعد از عقوبت دیگر پشیمانی سود نیست نه خود بین باش نه بد بین نه گرگ پرور که یوسف درد نه گربه که کبوتر کشد
پیرزن خورد پای برهنه بهتر است در رفتار تا موزه تنگ در پای یکتا دل مبند که در هر باد او بلیا در غوغا باشد سودای خار به از
از عشق آن گلعذار کم گوی سلامت به از پر گو تا که عاقبت بکار آید لاف از سخن چو در توان زد آن خشت بود که بر توان زد
ناتوانا کاری کن که مظلوم بیباک شوی نه ظالم که با تیمارداری یار تو آن که عیب تو رو به رو بگوید نه مزاج جو تا جوید قصه مامون را
اگر شنیده گفتار من بشنوانا اگر آن داستان نشنیده ای بگویم تا بدانی مامون کنیزک ماهرویی که حلقهای گیسویش حلق آسمان را
حلقه داشت و اتفاقا بر ارخش در پرده داشت شبی را که مامون محفل از اغیار خالی بود او را در آغوش خود کشید انچه سعی کرد
که جای دهد نگرفت در غضب شد خواست سرش از تن جدا سازد و جان در محنت او رها گفت بر چه خصلت من دلگرانی گفت بوی
دهان تو گر اگر سرم چو دونیم کنی به که لبهایم لب بر نهی مامون در چاره بوی دهن افتاد و شکر کنیزک نهاد که معایب من آینه چنان
بر من عرضه داری برای کار آزموده کام بهتر است تا به تیر خود کام بزدن چه اگر غلط شود دیگری هم با تو همداستان واقف است
تو بر کوی زنخدان بحسرت آن بماند اگرچه مرا رای جز این است ولیک هر گرا رای زنخدان خورده بین بس بطریق دیگر گویم حکایه
دیگر نفی جلوت باید اگر خود دانا شاید در این حال هم باید داشتن قلمزن نگهدار و شمشیرزن خوشتر این است در ترتیب رقاص و مطرب
مردی از زن خواستن خلاف رویه عقل است هر که از خرد دور است با آن رای نزدیک افتد دشنی که دشمن نعمت باز دولت است
از برای فرو ماندگان فردا یا کمن که روزی چون او مبادا فرومایه گردی با آن مانند که غریب را بانصیب کردن نه از طریق
مردانگان است سخت باشد که تو هم روزی از وطن بانصیب گردی اگر تمام زندگانی در سور باشی عاقبت پای در گور آری اگر نه
از هستیت فراموشی حاصل گشتی سخنان حکمت آمیز است چندان گفتی که هوش از سر بردی چون مقام پیش اقتضا نیارد و انگه این
گفته مختصر بعمل آرد هم گنج نهادم و هم رنج بردم گفتن از من و شنیدن از تو اگر خوش است بگفتارم رفتار نما و اگر ناخوش است
بر کردارم زنهار مرا با تو تعهدی نیست که حرف فاتی من لابد آسنجا طر پری تو چون خیر خود نجویی مرا چه بران داشته که رشته
بلند کوتاه تا هم اگر آیت بر خواهم بر دهر کسی بکار خود بصارتش افزون از دیگری یکا گفتار را تا هم و دیگری بکردار علم بسیار است
و عمل اندک هر برد در کار شب دارد چون بگفتار آیم بحر عمانم چون بکردار آیم نهم سرگشته و پریشان مگر باز گویم یا رحاق یا سبحان تو
بدین منارکه پادشاهم اگر از تخته گیاه ناچه شد آباد دنیای تو اگر از زیب دونان هم مقام حیرت است که تاج از خسروان بدونان رسد درین
تصور این سر است بدونان نیز زد ملک بی زوال را اگر توانا خواهی کار کن مردی و الا خوردی که با این و آن آرام جو تا در راحت خواهی
بلقمان کسی گفت بهترین اعضای گوسفند را بیاور رفت دل و زبان را آورد صباح آن روز را گفتند بدترین اعضای گوسفند را بیاور رفت
دل و زبان را آورد گفتند در این چه حکمت است گفت اگر دل و زبان پاک باشد هیچ از و بهتر نیست و اگر ناپاک باشد هیچ از او بدتر نه

لمؤلفه رباعی با نقطه

علم و عمل و حاصل هر عمر درو
ره رو همه عمر و حاصل راه مگو
عالم همه محمود و راهم که و مه
دارم همه محمود اگر دارم او

لمؤلفه رباعی که لبها بهم نمیخورد

چون عارض تو زینت گلزار گلشن
وحشی شده از دیدنت گل گلشن
حسن رخ نیکوی ترا هر کس دید
خود از دل و جان سرود احسن احسن

لمؤلفه رباعی که لبها بهم نمیخورد

بوی سر من بعنبر و مشک چمن
چن بوی جهم بعنبه مستان و چمن
ما نیم و می چو مه شیر کش نبید
بر ما مه شیر کش پشت و معین

لمؤلفه رباعی که لبها بهم نمیخورد

با ما نشین ببزم و می منیوش
ما را بی مغانه میکن مدهوش
مستانه مرو ببزم مستان تنها
با می خواران محب بزم منیوش

لمؤلفه رباعی که لبها بهم نمیخورد

ای حسن ترا جهان خریدار شده
از جور تو هر که در جهان خار شده
آزار ندیده هیچ دل در عهدت
غیر ازین دل که او در آزار شده

لمؤلفه رباعی که لبها بهم نمیخورد

دیدن رخ یار دیده دیدی خطر است
آن دیده که دید روی جانان دگر است
هر دیده نیارد نگرد در رخ یار
یک دیده خوش آنکه صد دیده تر است

باب دویم در ظرافت

شخصی ادعای خدائی کرده او را پیش خلیفه بردند خلیفه گفت دیروز کسی دعوی پیغمبری کرد او را کشتم گفت خوب کردی که او را من نفرستاده بودم دیگر شخصی ناگاه بخانه خود میرفت جوانی را دید که از خانه او بیرون می آید گفت این چه غیرت است تو هم زنا بخواه تا چون من او کس محتاج تو باشد دیگر قزوینی را طفل بچاه افتاد گفت بابا اینجا باش تا من بروم ریسمانی بیاورم و ترا بیرون بکشم دیگر قطب شیرازی سعدی را دید که بول کرده و ذکر خود را بدیواری میمالید گفت یا شیخ دیوار مردم را سوراخ میکنی گفت با منجمی نیست که تو دیده دیگر پادشاهی از برای نماز جمعه از منجمی فرمود که ساعتی سعد نماید منجم بعد از تحقیق عرض کرد که در یوم چهارشنبه دو ساعت از روز رفته دیگر یکی از خلفا گفت که آن چه چیز است که پارسال رسید وامسال هم نرسید و سال دیگر هم نخواهد رسید غلامی گفت مواجب بنده است خلیفه باو انعام داد دیگر اسکندر را شاعری مدح کرد هزار دینار خواست اسکندر گفت از قدر تو کم است معلوم شد که سابق برین شاعر بوده و قواعد نظم بر پا بوده دیگر زنی چشمهای خوب داشت شکوه شوهر خود بر قاضی برد قاضی طمع بران کرده شوهر یافت چادر از روی او برداشت قاضی جانب شوهر گرفت گفت برو که چشمهای مظلومی داری و روی ظالمی دیگر قزوینی انگشتری را گم کرد در خانه و کوچه را میگردید گفت خانه بسیار تاریک است دیگر مولانا شمس الدین آخر عمر قولنج کرد او را حقنه کردند سود نداد شراب دادند سود نداد در نزع افتاد دیگر او را گفت ترا حال چونست گفت بعد از هشتاد سال مست و کون دریده بحضرت خدا میروم دیگر یکی

بعیادت بیماری رفت گفت خدایا بیامرز پدر منهم باین مرض دیگر یکی بعیادت بیماری رفت گفت پرستارهای او که این راهم گفتند
بحکایت فلان بیمار که بمرد و مرا خبر نکردید دیگر پادشاهی یکی از خدام گفت ببین هوا صاف است یا ابر رفت و آمد گفت باران
نمیگذارد که ببینم دیگر یکی اناری از بازار گرفته بود و میخواست انار را در جیب خود گذارد و انار بزرگ و جیب کوچک دیگری گفت
آب انار را در جیب کن چنان کرد دیگر یکی خود را بسلطان رسانید سر بنهاد در گوشش گفت میتوانا سر باز نا گفته گفت
برادر من هم نمیتواند بزند دیگر در مجلس مأمون دو نفر سرگوشی میکردند مأمون پرسید که باز چه دروغ میگویند گفتند دعای شما
دیگر کری عیادت بیماری کرد گفت سه چیز به بیمار گویم اول گویم که چه حال داری خواهد گفت بهترم جواب خواهم داد که
الحمد لله دویم گویم که چه خوردی خواهد گفت فلان دوا جواب خواهم داد نوشش باد سیم خواهم گفت کدام طبیب بعیادت شما
آمد خواهد گفت فلان جواب گویم قدمش مبارکش باشد اتفاقا چون حال بیمار را پرسید گفت حال سخت گفت الحمد لله دیگر
پرسید کدام طبیب عیادت تو میکند گفت عزرائیل گفت قدمش بر تو مبارک باد دیگر پرسید چه چیز میل کردی گفت زهر مار
گفت نوشش باد دیگر زنی شوهر خود را بقاضی برد گفت ای قاضی داد مرا از این زندیق بندیق بستان گفت ضندیق را دانستم
بندیق کدام است گفت آنکه برادر پس زنان جمع کرد قاضی آهی کشید و گفت که سالها بندیق بوده ام و ندانستم دیگر خواجه
بعیادت بیماری رفت گفت سخت میترسم که بمیری گفت اگر مردم پیر شما را غم گفت که من پیر ندارم که منهم که دارم از شماست دیگر
مردی از مردی پرسید که دیشب چه خوردی گفت هیچ گفت باز تو دیگر لالا را پرسیدم که چه لال داری گفت اگر میتوانستم بگویم
هیچ دیگر یکی را حقنه میکردند ناله میکرد زنش گفت پنداشتی من نان نفتی از خانه تو میخورم دیگر شخصی گفت اگر کسی
در این شهر گم شود سراغش را از کجا باید کرد گفت از دولتخانه شما دیگر از ناپینا پرسیدم که اوضاع زمانه را چگونه میبینی
گفت بهتر آنست که نمی بینم دیگر مردی راه میرفت دید چیزی افتاده است آن چیز آینه بود برداشت نگاهی در او کرد دید دیگری
در او پیداست گفت ببخشید ندانستم از شماست گذاشت و رفت دیگر کسی بمن گفت که فلان شیخ جامه اش را نجس کرده است
گفتم باطنش بروز کرده دیگر موذن را گویند که بانگ میگفت و میدوید یکی گفت ای ابله این حرکت چیست گفت میخواهم
بدانم که آوازم از دور مثل نزدیک است و دیگر میخواهم بدانم که آوازم تا کجا میرود دیگر شنیدم کوتاه قامتی با بلندقدی گفت
بلند بالا احمق مینماید گفت با عقل کوتاه شاید دیگر دهل زن را گفتم چه حسرت داری گفت کری دیگر از من پرسید
کسی که از برای چه چیز خوبم گفتم مردن دیگر زنی گفت کاش خول شوهرم از من میبود دیگر پسری ببازار آمد برای خود قبا گرفت
بسیار کوتاه بفروشنده گفت این کوتاه است گفت نگاه بپایت بکن چرا دروغ میگوئی بپای خود دید یافت قانع شد و رفت
دیگر پادشاهی روزی بشکار میرفت در راه بدصورتی برخورد بفال خود خوب ندید بقدری که لازم بود او را آزار نمود چون
بشکار رفت خوشتر از تصور او بود گذشت در بازگشت خواست که عذر آن فقیر زشت صورت خواهد باحضارش فرمان داد
دو سه چند بار داد گفت درهم نمیخواهم گفت حاجت خود را بگو گفت چون چشم پادشاه بر من افتاد تمام روز را بعیش و عشرت

گذرانید

گذرانید و چون چشم من بر پادشاه افتاد بجز ملال و آزار دگر چیزی ندیدم شاه خود انصاف دهد که کدام یک شوم تریم شاه را بر او عطای فراوان رفت دیگر یکی بسیار بی ادب بود او را ملامت کردند گفت چکنم آب و گلم را چنین سرشته‌اند گفت آب و گل را خوب سرشته‌اند اما کم لگد خورده است دیگر یکی گفت دیشب خوابی دیده‌ام که نصفش دروغ و نصفش راست است گفتم چگونه است آن خواب گفت دیشب خواب دیده‌ام که انبانی پر از زر بدوش گرفته‌ام صبح که برخاستم دیدم زر نبود و در دکنم بسیار است دیگر یکی پیش طبیب رفت و گفت دوائی بده که دستی چند شکم را براند طبیب حبی باو داد صد دست باو اجابت کرد و بمرد خویشان میت بدعوی آمدند طبیب گفت اگر نمیرد دویست دست کار میکرد دیگر احمقی کدو بر گردن خود بسته که اگر گم شود باز شناسد روزی در مسجد خوابیده ظریفی کدو را از گردن او باز کرده بگردن خود بست چون احمق بیدار شد کدو را بر گردن دیگری یافت بگردن آویخت که تو منم و او میگفت من منم بحضور قاضی رفتند و این حکایت از حکایات مشهور است دیگر یکی جوال برنجی بحمال داد که بخانه اش ببرد حمال گریخت روزی دیگر همان حمال را دید رو بفرار گذاشت گفتند چرا میگریزی گفت میترسم اجرت دیروز را از من بگیرد دیگر احمقی بر در مسجد وارد شد گفت این خانه کیست گفتند مسجد جامع است گفت خدا بیامرزد جامع را که خوب خانه ساخته است دیگر باز عبد الملک گم شد پیش حاکم حمص فرستاد حاکم گفت دروازهای شهر را ببستند که باز بدر نرود دیگر احمقی پسرش را بدوش گرفته میرفت فراموش کرد فریاد میکرد در شهر و بازار که هر که طفل جامه سرخی دیده باشد کسی گفت بلکه همین است که بر دوش داری پسر را از کتف پیاده کرد و گفت نزنو تا باور کنی که گفتم ازش جدا شو مرا فزاده دیگر احمقی را خری بود آزار گرفته نذر کرد که ده روز روزه بگیرد که خر خوب شود بعد از ده روز روزه خر مرد احمق گفت الهی تو مرا بازی داده اگر ماه رمضان می آید نامردم اگر ده روز کم نکنم از روزه خود را

باب در الغاز و لغز باسم باشد لمؤلفه

آن چه دارست که چون مرغ بخندد در دام
حرفها از اول و آخر اگرش برگفتی
این لغز حل کنم ار نه بر ارباب سلیق
چیست الحج که بر او غم سپهر اخضر
اولش گر فکنی لازم هر شیعه بود
آخرش خواندمی از راستی گر عبرا

میکند آتش و بسپر و روشن اندر فم
آشکار نشود از دم او بر هلاک
میشود قوت گریان و لیلیان باهم
دهنش آب و از آن آتش سوزان ظاهر
که از آن وصف نماید بر شاه امم
جرم نشان فتحعلی شاه که تا یوم قیام

لمؤلفه لغز باسم آب

گر پا اجر بگوید بابکر و عمر
آدم و صید اسد هست محال این کیان
صرصر گفتی از راست تکلی صرصر
بوالعجب بین که همین یار بستان

لغز باسم آینه

هست صاف از روی دلبران
در نظر است لیکن آب نیست
خود تنی باشد که به باشد ز جان
آمده مطلوب مسکین و غنی
عیب او را میپوشاند ز عیان
پیش خوبان از الف تا یا

آن مصفا جسم چه گز نیکو ...
جسم باشد لیک صافتر ز روح
بگذرد هر کس که بر او بنگرد

تا که آن یار نیار و لب خوبرا رسیم
بدنش مهر و در او برق با نام غم
ناید از کینه و مهرش گیهان شادی و غم
چار سه دارد و در بر همه اوتش اختر
لیک یاری او شیر توان کرد شکر
که بدو مهر که یار بستان آمده بر

همچو آن لعبت مصفا در جهان
هست منظور شه و درویش آن
الفتی دارند با او در زمان

جمله خوبان عاشقش از جان و دل

چیست آن لعبت لطیف گران
عاشق او چون هزار هزار
ای زاغ که در زیر پرت بیضه پیداست
یاری تو و لیک از سخن هیچ نبوده است
با گوش و زبان حرف بنوشی و نگو نا
هر نکته سربسته بگو نا و بدانا
مهرت نه دوا لیس که ترا یار رفیق است
گر آهوی نافه نه از چیست که دائم
هر کس دو زبانست و نداده دلش
ای پا پیر اعادی از بسم
میمون رخ تو چو صبح امید
گر چرخ نه چرا فروز و
شهزاده به پشت تست یا انگه

از دل و جان مایلش پیر و جوان | این لغز را حل نماید هر کسی

لمؤلفه لغز باسم گل

گرد و ارزبا و مرده زنده از آن | از زبان هر کجا که وصف کنند
مایل او چون تمام جهان | گاه چون عاشقان بود در تنگ

لمؤلفه لغز باسم قلم

کس مار ندیده است سخن گوید و آن راست | هر ماری زهر فشاند تو چه ماری
لا حول صفات تو چنان خالق یکتاست | در چهره امروز سیه کاری ولیکن
هم گفته تو کیست که هم عاقل و داناست | بر عاشق و معشوق تو نامحرم و همدم
گیفت دو دالیس که ترا مهر سعادت | هم شیخ و صبی را تو در بیان پیداست
در ساحت تبت ز تو بس مشک مطراست | تا سر نزنی سر نهان فاش نسازی
و سحیک دو زبانا | محمود الجام توای خامه و دانا

لمؤلفه لغز باسم اسب

نازک تن تو چو موی تا قم | پیشی نکند بتو تخیل
از نعل تو میخ همچو انجم | در نعره چو لب گشا ناز هم

باب چهارم در امثال زنان بترتیب حروف تهجی حرف الف

خواهش گفتن حکیم نکته دان

اول آرند اسم او بیان
گاه چون دلبران بود خندان
مکنون ضمیر همه از رای تو پیداست
گفت ز هر مو فر بود و شهد مو فات
در ظلمت تو چشمه جان بخش حیات است
در پیش تو راز دل اینجمله هویداست
هم شاه و گدا را تو یاری و توانا است
سریست که پیش همه جا سر تو پیداست
روزان و شبان بد تو او والا در وات
ای چرخ سپر کهکشان دم
سبقت نکند بتو تو هم
بند دل خویش بحر قلزم
باشد نفر از رخش رستم

لمؤلفه آن چه چیز است که همه ضرور است اسم است دیگر آن چه چیز است که پول سیاهی و جفت خود را میخری آینه است دیگر چیست آن لعبت هایون فر بسته بر پای خود دو تا لنگر چون شود کشته میشود فربه چون شود سیر میشود لاغر آسیاب است دیگر سه برادرند یکی میرود و یکی میماند و یکی سر میجنباند آب و ریگ و سبزه دیگر آن چه چیز است که همیشه جو یای تست و تو از او گریزانی اجل است دیگر آن چه چیز است که تو گردنش سنت و جنبانیدنش واجب انگشتر است که در دست گردانش سنت و جنبانیدنش واجب است بگاه وضو دیگر اشتر بر دراز لاغری از بسکه پیچه بار داشت نه در زمین نه در هوا نزدیک شام وقت سحر یعنی شتر لاغری که از بس بار داشت در نزدیک شهر شام وقت سحر در سر پل مرد دیگر آن چه چیز است زرد است و زعفران نیست نوشته و قرآن نیست در باغ سلیمانست و در دست بزرگانست [illegible] آن چه آسمانست که تا بجنبد برف از او ببارد آرد بیز است دیگر صندوقچه دارم سربسته صد خاتون در او نشسته انار است. آن چه چیز است که پر میرود و عقبش را نگاه نمیکند آب است دیگر آن چه چیز است که هر چه را میرود و بمنزل نمیرسد آفتاب است آن چه چیز است نه یکدهن او هزار دارد در هر دهنش دو دندان دارد و نه نگاه بچگان سرزنجیر زیر و زبرش قرار دارد [illegible] است عجایب لعبتی دیدم بصحرا که زر در زیر بود و ماه در بالا آسیاب است آن چه چیز است مهر زر و زعفران در پر گره کافران قماب است دیگر آن چه چیز است که خورش پیچ و سایه اش انجا آینه است چیست آن که در زمین

سکانه دارد

مکانها دارد ازآهن و فولاد و زبانها دارد گر زنده شود تمام عالم فرونش گر برده شود آب روانه دارد دهابت آن چه چیزاست کرد و
برادر هنربان یکیش خوابیده و یکیش میکند جان آسیابست هزاران نرگس چشم جهان گیر فرو رفت و برآمد یک گل زرد آفتابست
آن چه چیزاست کو ما در زمین است آب است آن چه چیزاست که سر تا قدم جمله زبان است آتش است آن چه چیزاست که با پا بهر گوشه
روان است رود است دیگر چه چیزاست که بیکلحظه بگردد همه عالم آن چیست که اندر شکمش خلق نهان است چهار عنصر است چیست آن لعبتی کو دم زنند
روز و شب گردد و قدم نزند نعره او مثال شیر بود برف بارد ولیک نم نزند آسیابست چیست آن رهروی که جانش نیست نعرها
میزند زبانش نیست گریها میکند ندارد چشم خندها میکند و دانش نیست ابر است آن چیست که از سنگ سخت تر است و از گل نازکتر ادمیزاد است
دیگران چهار کس کدام که نمیخورند و نمیپوشند و تا قیامت زنده باشند الیاس و ادریس و خضر و عیسی است دیگر آن چه چهار کس اند
که آب و دانه خورند و ایشانرا پدر و مادر نباشد آدم و حوا و گوسفند ابراهیم و عصای موسی است دیگر آن چه چیزاست که راه میرود
و پا ندارد و می جنبد و جان ندارد آب روان است

حرف با

آن چیست که شکل گوی زرین دارد در رویش صفت خرقه پشمین دارد از بوی خوشش جهان معطر گردد رنگ رخ عاشقان مسکین دارد به است
دیگران چه چیزاست چهار در زمین چهار در هوا ای خربزه ای خربزه بزاست آن چه چیزاست از در درآمد حیدری نشسته بر صندلها
کفت یا محمد یا علی پا سوز است دیگران چه چیزاست یک وجب قد و پشم آلوده سر تر کیده خون آلوده پاچه گوسفند است آن چه چیزاست
که سرش نگون است و چشش بادرست پستان زنست دیگران چهار خواهر که امند که سنگ در یکجا می اندازند پستان گاو است که هر چهار
در کاسه او میریزند دیگر چیست آن مار کو دو سر دارد از دو سوراخ سر برون آرد بند زیر جامه است دیگر چیست آن لعبت
همایون فر اندران پرده پرده دیگر گاه چون نسترن سفید شود گاه باشد چو لاله احمر در بهاران ز سروی الی از گریبان او
برآورد سر هر که بگشاید این معما را قطره آب آیدش بنظر پیاز است آن چه چیزاست خانه زنده آقا ها میانش خفته بادام است دیگران
چه دستارهاست که نساج او را نبافته پرده شکم گوسفند است دیگران آن چیست که یک بناخ و یک پا دارد جا بر کف دلبران رعنا دارد گرما
چو رسید باز بر پرواز است سرما چو رسید حکم عنقا دارد بادبزن است دیگران چه دکانهاست که هیچ اسبابش آهن نیست بسم الله است
برای دل من من ازتوان نیخوادم وز کم شده خویش نشان میخواهم سرای مصارع رباعی بردار هر چیز که شد من ازتوان میخواهم
بوریاست دیگر در گل افتاد لعبتی دیدم سبز و خوش رنگ و دلبر و زیبا ازز مر و بر نهاده کلاه هست از ابر بنفشه قبا بادنجان است
دیگران چیست رفتم بباغ در گشته دیدم صنمی سر با نشسته گفتم صنما لوبی باده گفت امروز نه ده روز نه هم بوسه دهیم لیسه دهیم وقت دگر
باقلاست دیگران چیست لعبت پسندیده اطلس سرخ و سبز پوشیده درمیان دو خانه چو بهشت با هزاران وسیله گنجیده پسته خندان
دیگر عجایب چیزها دیدم در اینجا بآب و گل پسند مجلس شاه تنش نقره بود در روکش طلاست حقیقت لایق سرکار شاهست برنج است دیگر
آن چه رحمت است که مردم از او میگریزند باران است دیگر کدام مسجد گوشتی است که در او عبادت میکردند بطن ماهی است که یونس ع
در آن عبادت میکرد حرف تا لمؤلفه آن چه چیزاست که تا ترش نیکنی نیکنداری تنباکو دیگر زنده مرده را بصحرا بر د

بر داور اسجاک تیره بپرد زنده آمد که رزق مرده خورد مرده بر جست وحلق زنده فشرد تله است که گنجشک را شکار میکند دیگر استخوانش
نقره واندر شکم دارد طلا هر که این معنی بداند خواهش بستاند گفت تخم مرغ آن چه چیز است نه دارد نه گوشه در میان دل میوه شده تخم مرغ است
دیگر آن چه چیز است سبز و بلند و سیچا آتش خورد و آتش نماید سفید از قدش خون جهاند بر سرش تفنگ است دیگر عجایب لعبتی دیدم
در این دشت زنیست پنج و ز جان چار و ز پا هشت تابوت است آن چه چیز است بر دیده انبای جهان او میل است در روز مصاف
صور اسرافیل است سیصد قدمش مدام منزل باشد در بردن جان شریک عزرائیل است تفنگ است دیگر چیست آن لعبت صد
انگشتان پنج سر دارد و چهار زبان پای ده باشدش وله باشد وقت نقش بحث پای روان تابوت مرده است که چهار نفر
در زیرش پیدا شده و یکی مرده دیگر لعبتی دیده ام عجب بجهان نو عروسی بناز بسته دهان حامله باشد از دهان آن زن بچه اش
در شکم بود غلطان شوهری دارد آن ضعیف بدان از پی و پیش خود شده پنهان وقت زادن صدا کند آن زن همچو رعدی
که آور و باران در پس و پیش آن زن دیگر معجر خود گرفته بر دندان تفنگ است دیگر عجایب لعبتی دیدم که شش پا و دو سر دارد عجایب تر
از آن دیدم میان پشت دم دارد ترازو دیگر آن چه چیز است درش تنگ و علامتش سرخ و قیامت زیر و خشک در می آید صلوات
بر محمد تنور نان است دیگر دیدم دو تن فتاده میان دو قافله سرها برهنه گشته و تنها پر آبله نه قافله روان شده بحکم آن دو تن نه آن دو تن
روان شده بحکم قافله تخته نرد است و طاس تخته است دیگر ایا قل حکیم بگو اندر آب چیست آب دو رنگ در قدح پر گلاب چیست سرهای
زهر به او خورد و داد به لب آتش با ورسیدن و بستن جواب چیست تخم است عجایب لعبتی دیدم درین دشت صدش شاخ داد
از پای از دست سرش پنج و تنش پنج و نفس چار جوابش را بده ایمرد هشیار تابوت مرده آن چیست که در ندارد و باشد پر که بید
برو ایتی دو در باید هر خوبان چه بلوران عقیق سازند مانند بلعل آزمایند بدر تخم مرغ است دیگر از دور دیدم ماه را از زر کشیده ام آن را
آن ترک تیرانداز را بر هم زده شیر از را تفنگ است حرف جیم دیگر آن چه چیز است که همه عالم در میانش است چشم است دیگر چه
چیز است که در پیش همه عزیز است جان است دیگر عجایب لعبتی دیدم درین دشت ∴ خورش بجان و با جان دار یکیست چرخ چاه است
که گندم را با خود خورد میکند دیگر حوض گرمی آب کنده در میانش مار مرده مرغ زرین در دهانش چراغ است و روغن چراغ دیگر
عجب چیزی بدیدم راد بیجان ∴ که نان زنده دارد در جهان آن ∴ خراست انگس انیقی ندانند ∴ زبر گستر بود اثر دنادان خربزه است دیگر یک
مدور حوض دیدم آب روشن در میان مار سیمین خفته دیدم مرغ زرین در دهان حوض گرده قوت مار و مار گرده قوت مرغ حوض چون با آب باشد
مرغ مانند نیم جان چراغ است اسبی داریم چهل قنتری هر قنتری بدست مهتری چادر خیمه باشد دیگر چیست آن لعبتی که جان دارد خورد
پا هست و که کلان دارد خورش او نت نتنه سفید طعمه از روی آسمان دارد چرخ پنبه ریسی است دیگر آن چیست که از همه کوچکتر است و هرچه
و هرچه بخواهی می بیند چشم است دیگر زه شیری هست غران میرود لب ندارد و او دندان میرود چرخی که گندم خورد میکند دیگر آن چه چیز است
که دو برادر و دیواری حایل دارند هر کار میکنند بهم نمیرسند چشم و بینی است دیگر آن چه چیز است که یک پول میدهی خانه را پر میکند چراغ است
دیگر شیری داریم بس غران چهار پا دارد و چهل زبان چرخی است که پنبه و پنبه دانه را جدا میکنند دیگر آن چه چیز است نه دست دارد نه پا

زمین را کود میکند بحکم خدا اچکار تعقیب زرار دیگر آن چه چیز است روز همه جا میگردد و شب در پرده عصمت پنهان میشود چشم است دیگر آن چه چیز است
که دو پا دارد و بدو پا میرود جعل است دیگر آن چه چیز است که از شیر شیرها شیرین تر است و از سبزها سبز تر است جان کندن دیگر آن چه
چیز است که چهار است و پنج نشد چهار عناصر است حرف ها نهنگ آدمی خوار است و دلکش نه سرش در آب و دنبالش در آتش
بیکدم در کشد صد آدمی را برون آرد همه زیبا و دلکش حمام است آن چه چیز است ترش میکنی توش میکنی تا بشود خون آلود حنا دیگر
آن چه چیز است دم دارد و نم دارد و بو نا بشکم دارد ما میل باو داریم او میل بزر دارد حجام است هست یکقلعه بر سر بیلا در آن هست لشکرها
آهنین آن قلعه از عدو چشند چون عجوج و مجوج با سر و پا خشخاش است دیگر آن چه نماز است که قبله ندارد خانه خدا است آن چه چیز است که کلاه گوشت
و ریش گوشت و لب استخوان دارد خروس است دیگر آن چه چیز است که یکی است و دو نمی شود خدا است دیگر آن چه چیز است که از همه سنگین تر
است و از شهد شیرین تر خواب است دیگر دیدم پسری که مادر اندر شکم است از آمدن پسر مادر بغم است ای خلق جهان باین عجایب نگرید
فرزند حضور و مادر اندر شکم است خربزه است دیگر آن چه چیز است که در بادیه مسکن دارد ششصد دهن و دست کردن دارد باب چپ پایان
دشتش سرین سپید پا هر کس که بکنه طبع روشن دارد خرگوش است حرف دال عجایب چیزی دیدم درین دشت خودش در آسمان پایش در آتش
دود است آن چه چیز است چاهی داریم دو گز ریسمان دارد دیگلا میکشیم نمیرسد دولا میکشیم میرسد دستار است دیگر آن چه چیز است که میرود و نقشش را
نگاه میکند وزد است دیگر آن چه چیز است که راه میرود و خاک بسر خود میکند دارکعلا که نگاه دو بند نه شیار میکند دیگر آن چه چیز است
تا شب نشود دهنش را بهم نمیگذارد دروازه است دیگر آن چه چیز است آسمان با صدا جرینگ جرینگ کار با هر و دندانست دیگر آن چه چیز است
از در در آمد شخصی یک شخص کل بدستی نقره زنان خدایا پشت مرا شکستی دایه کنفیع سنارا است دیگر آن چه چیز است سر و پا دارد و دو بال
از صبح میگوید یا هو تا بشام ام انگور است حرف را آن چه چیز است که روز خانم و شب کنیز است رختخواب است آن چه چیز است که یکبار
آفتاب دیده رود نیل است آن چه چیز است که دهن دارد و دندان ندارد شکم دارد و جان ندارد دایره است آن لعبت رنگ پیکر از بالا تا پا
پوشیده ببر پیرهن عنابا ساق پایش چو ساق سیمین بدنان فرق سرآن چو پای مرغابیا پیاز است آن چه چیز است زرد است
چون زعفران سیاه است چون قیر سفید است چون شیر زرد آلو است دیگر آن چه چیز است که میدانم کجا است نمیدانم چیست زن حامله است آن
چیز است زرد است و سرخ است و عنابا شهد است تیز است قصابا زنبور است حرف سین آنچه درختی است که دوازده شاخ دارد و هر شاخی چهار برگ
و هر برگی هفت میوه دارد و هر میوه یکنام دارد سال است که دوازده ماه دارد و هر ماهی چهار هفته و هر هفته هفت روز دیگر آن
چیز است سنگ بر سنگ آسیاب نیست گندم میشکند کاو نیست گیاه میخورد ابیش چارپا دارد مرغ نیست تخم میکند سنگ پشت است سه برادر
همنشین کاکا بیا بالا نشین سه پایه که دیزی بر سرش گذارند دیگر آن چه چیز است دستمال آ با پرش کلاه ستاره آسمان دیگر دستمال
زرت پاشیدم بهمه ولایات ستاره آن چیست در و گرنیست چوبین است نقاش نیست رنگین است آسیاب بیش از این است
سنجد آن چیست تا راهش نکنی کار نکند سوزن است دیگر آن چه چیز است تا میروی می آید چون می ایستی می ایستد سایه است دیگر بری
مرده پوسیده انگشت چو مرده زنده شد آن هر دو را کشت سنگ و چخماق است دیگر آن چه چیز است که خودش سیاه و دلش سفید سکش باتش ساج

آن چه چیز است که تا ترش نکنی توش نمیرود
سوزن در ریسمان

دهان و زبان است حرف شین دیگر آن چیست که رنگ و نماید گلگون صد پاره تنش و با یک پای نگون چون دست بلو بنی ز اندازه برون

چون دیده عاشقان فرو ریزد خون شاه توت است دیگر دالان دراز و تنگ و تاریک در خفته دراز و باریک شمشیر است دیگر آن چه چیز است

که نفس دارد و جان ندارد شفق صبح است آن چه چیز است که او برادر همزبان یا کافر و یا مسلمان شمشیر و غلاف است دیگر چه پرنده است که شیر میدهد

شبکور است دیگر شاها بجهان ترا بقا میطلبم روز از شبانت از خدا میطلبم از هر سر مصرعی تو حرفی برگیر بنگر که چه چیز از اما میطلبم شراب است

دیگر صف آرا و دهن پرسنگ دیدم که فراش ره هندوستان بود شانه است و هندوستان زلف دیگر آن چه دواتی که سه نیشود شنزار است دیگر

آن چه چیز است که در بادیه ماوا دارد بر فرق همه جانوران جا دارد نامش نرم و مانشانش بهم سیصد سر و ده شکم دو صد پا دارد شیر است آن

چیست که نیست در زمین مسکن او از دور چو استخوان نماید تن او که زنده و که مرده بود این فن او خواهی که شود زنده بزن گردن او شمع است

آن چه چیز است که در شمار سیصد سر اوست وین طرفه تر این که چار صد پیکر اوست حیرانم ازین دوات با هم دارد آنکس که بیافت عقل گل رهبر اوست شتر است

دیگر چون پشت خم چو ابروی دایم بودم جای کمربند شهان در گوش تفنگ بنهم سر تیغی پر حضرت من تنی نباید بنشان شاخ ارغنه است

حرف صاد لؤلؤ الله آن چه چیز است که می بینی و من نبینم صورت خود است دیگر حقه رحقه زنم بر سر او نقره زنم بالا ترش آب روان بالای او تیره

کمان بالا ترش تخت روان بر سر او کوه سیاه بر طرش کلاه چران صورت سر شمع نقش حرف ط دیگر آن چه سه باشد که چهار نیشود طمانینت

حرف عین دیگر چیست آن لعبتی که خم دارد همچو طاوس دم الم دارد خنجر قهر در کمر بسته دشمن خویش در شکم دارد عقرب است

آن چه ماریست که از نقش شتاب داری و تا خبر شده بخبر میرود عمر است دیگر آن چه چیز است که در زند که آب میخورد و در سر دیگ طعام

عصای موسی بود که تا درخت بود آب میخورد و بعد از ان که عصا شد طعام دیگر چه چیز است آن گلوله که در کنج مطبخ میلولد فلفل است

حرف قاف لؤلؤ الله آن چه چیز است که تا ترکش نمکنند کار نمیکند قلم مرکب لؤلؤ الله آن چه چیز است که یکزبان دارد و بایدندا ده هفتاد زبان حرف میزند

قلم است آن چه چیز است زر بان سی پلوسی بچه بر بچه سی کهک قرآن است دالان دراز طاها بافر غلغل میکنند تا طبل آخر قلیان سوار پیاده

پیاده دوان صحرای کافور جلوه کنان سخنها بگوید بلفظ عرب زترکی و تازی و هندوستان قلم است دیگر چه چیز است آن مرغ نقاش که

نزاده ز مادر ندیده پدر و لیکو یه از گفتهای کهن سرش تا نبری نگوید سخن قلم است دیگر عجایب لعبتی دیدم در این دشت که دنبالش

در آب و سر در آتش قلیان دیگر آن چه چیز است که تا پر نشود نیشود خالی قاشق است دیگر صندوقچه سلیمان در بسته بیا با نام بر است آن چه

چیز است تا پاره نشود درست نیشود قبا آن چه چیز است که از خود است یکوجب و از ما درست چهار انگشت قاب بستن که مرد باید هر دو

پایش یکوجب فاصله داشته باشد و زن چهار انگشت دیگر آن چه چیز است سرخ است و سفید و موترک دار تا تر نشود نکنند کار قلم است

آن چه چیز است یک ستون چادری رش هزار بر کشیده با طناب در مرغزار قارچ است آن چه چیز است توش یکی یکوجب پر دنش یکی

دو وجب قلمدان آتش اندر آب هرگز دیده آب در محراب هرگز دیده آب بزرگها که از بالا کند پسته در عناب هرگز دیده

قلیان است در کنار دجله دیدم سبزه کش مرخورد پادشه از دولت او باج هفت کشور خورد آب او باشد سیاه و روی او باشد سفید چون زره

رفتن باند ضربتی بر سر خورد قلم است تو سفید همچو برف و من سیاه سر بریده تو برزروین بجا تو نجفت که من می جنبم قلم است آن چه چیز است

که نادوش را نگیری بیجانه شیر و اژدهاش است دیگر چیست آن مرغی که در کل جهانش جا بود هفت و نه سر دارد و از جمله اشیا بود شصت هزار و
ششصد و هم شصت و شش پر دارد او هر که این معما بداند عارف و دانا بود قرآن است دیگر چیست آن لعبت لطیف نازک زیبا نگار همچو روی
عاشقان رخساره همچون روی یار بر سه مرکب می‌نشیند خود پیاده میرود من ندیدم در جهان مانند آن چابک سوار قلم است دیگر آن شش
چه بود که نصف آن پنج بود نصف دیگرش دوای هر رنج بود ثلث و ربعش اگر بهم جمع کنی بیشک که کلید در هر گنج بود قلم است دیگر
یکی عجایب لعبتی دیدم که اندر کرسی است چار عنصر دارد آب و باد و خاک و آتش است مردمان در زیر دیگ آتش کنند آید بجوش من تعجب دیده ام
آتش بزیر آتش است قلیان است حرف کاف لغز الغاز آن چه چیز است که هر چه بخواهی توش است کتاب است چه باشد آنکه رنگ مار دارد بچه
از مادر خود عار دارد بچه گوید که من نرم و لطیفم ولیکن مادرم بیمار دارد گل است دیگر آن چیست که خودش جان ندارد و بارش جان دارد
کشتی است دیگر آن چیست که هر چه هست در اوست و اگر بگویی که فلان است او هم در اوست گوشت دیگر آن چه چیز است که روز کنیز و شب
خانم است کفش است دیگر شش برادرند هر چه میدوند بهم نمیرسند کلاف چرخ نساجی دیگر عجایب لعبتی دیدم درین دشت سر دو و چشم چهار و پا هشت
گاو جفت که با هم میرود دیگر آن چه چیز است که بر سر کوه نشسته و خاک بر سر میکند کیله گندم است دیگر آن چه چیز است نه بال دارد و نه پر نه پا دارد نه سر
از این شهر بدان شهر میبرد خبر کاغذ است دیگر آن چه چیز است دیگ چوبین سر دیگ چوبین میان دیگ نعمت خدا گردو است دیگر آن چه چیز است
سفید ملک سیه تخمی به ما کارم بلب چینم کاغذ و قلم و مرکب دیگر آن چه چیز است دست دارد پا ندارد و شکمش پاره است جان ندارد دستکش است
دیگر عجایب لعبتی دیدم شدم فکر که دختر زن شود مادر همان بکر گل است دیگر چیست تا شم یافتم در پس کوه انداختم کیوه است دیگر عجایب
لعبتی در بیضه دیدم که در یک گرد و صد دروازه دیدم کلم پیچ است دیگر درختی دارم چهل و هم در هر شاخ او صد خنجره کمون است دیگر آن چه چیز است
که خودش کم است و عالم از او پر کم خاک بیز است دیگر آن چه چیز است اشتر لنگی لنگی نه کاه میخورد نه کنجی کشتی است دیگر آن چه چیز است از خانه
بزرگتر است و از زهر قاتل تلخ‌تر است و از روغن چرب‌تر است گردو است دیگر چه گل و چه تو دیده در چمن گشته خجل بلبل ز غمت نهاده صد
داغ بدل از هر سر مصرعی تو حرفی برگیر بنگر که چه چیز از تو میخواهد دل کباب است دیگر بدیدم چیزی که اندر بیابان که دایم نان بر از بهر دو دان
گوسفند که راه میرود و دهنش میجنبد دیگر قبا جوزی لب دارد و کلفتا که هر دم میزند بر سنگها لک است دیگر یاقوت بکام زر نگار است
بر تخت زمردی سوار است گل سرخ است دیگر آن چه چیز است که یکوجب و چار انگشت گل سبز دارد ماهی پشت گندم تک است حرف میم
لمؤلفه آن چه چیز است که کار تن نیست و کار تو هم نیست معجزه است لمؤلفه دیگر آن چه چیز است که پا ندارد و میدود مار است دیگر کیسوانیا از تو
دارم الحکیم پر هنر اندرین صحرا بدیدم یکعجایب جانور مور چشم و مار دم کرکس پر و گژدم شکم ناقه زانو شیر سینه گاو گردن اسب ملخ است
آن چه چیز است که انگشت بکوبش نگنجی دهن وا نکند آن چه چیز است که تا سرش نبری زنده نمیشود مداد است آن چه چیز است دایه و ما
دختر با پر و پا مرغ و تخم مرغ دیگر آن چه چیز است که جان دارد و زبان ندارد ماهی است دیگر قافله سنگین سر اندر باریک هزار تا دیدم همه
تاریک مورچه است دیگر آن چه چیز است نه دست دارد نه پا راه میرود و بار خدا ماه است دیگر چیست آن ماهی در دیده شکم از دو دیدن
دمی نیاساید هر چه اندرو داخلش بگذاری همه از ناف او بیرون آید ماکوی نساجی است دیگر آن چه چیز است که دست و پا ندارد و حلال باشد

حرف نون دیگر آن چه چیز است که هر چه پرتر شود بزرگ تر شود دیگران چه چیز است که مردم از او گریزانند مرگ است دیگران چه حقی است

که خدا نیافریده نهاست آن چه چیز است که خورش جان ندارد و بارش جان دارد نخل است دیگران چه چیز است که سبقی رفت و قیقی

از دنبالش نخ سوزن است دیگران چه چیز است که از پس نجوات و از پیش بادرست واجب است وضو که مرد و در پشت آب نزد و زن

در پیش دست آب نزد دیگر آنچه شاهست که بعد زیر سنه ماهیرزنان چه باشد انگه دارد هفت دیده سرو پایش زباد عرفنا بریده تنی دارد شل

زعفران زرد و گرگرید زار زار از داغ دیده نه هفت بند دیگر چیست آن لعبتی که خم دارد شش سوراخ در شکم دارد است مقدار

انجهل درهم یک دو صد من بپشت بر دارد نعل است دیگر قدش یا الف ماند و بویش بصنوبر شش نان نیک دارد و یک کاسه زعفر نرگس است

حرف ها انچه چیز است آمد پسری که مادرش در شکم است از آمدن پسر مادر بغم است انخلق جهان باین عجایب نگرید فرزند

حضور مادر اندر شکم است هندوانه دیگران چه نفقی است که هشت نیشود نغمه است دیگر قلعه دیدم مدور در میان مرغزار ساخته از ایوان

باغش از زمرد کردکار کوه کوه ولخته لخته بر سر هر چشمه لشکر زنگ و حبش بگرفته در یکجا قرار هندوانه است یکشخص همراه است و همراه است

از دو مال خالش پسر عمش و عمش پسر خال جواب بر خاطر تو کشف کنم صورت اینحال حاصل کنم این مسئله در صورت اشکال نسخه است

که از مادر خالش زن عمش پس والده و والده اوست زن خال چون مادر مادر پسر اوست عمش خالش پسر عم بود و در همه حال

شاید که شود صورت این مسئله روشن بر وارث این شخص کنی قسمت اگر مال شرح جواب این مسئله انکه مادر طفل چون زن عموی آن شود و

واز عموی انطفل پسری شود آن پسر با مادر انطفل لامحاله برادر است و برادر مادر انطفل خالوی آن طفل و پسر عمویش نیز است زیرا

که ثابت کردیم که مادر مادر انطفل زن عمویش شد پس معلوم شد که خالوی انطفل زن عمویش نیز است و عمش پسر خالویش بود چنین

میشود که خالوی مادر پدر آن طفل را نکاح کند و پسر از او بهم رساند لامحاله پسری که از مادر انطفل بهم رسد با پدر آن طفل برادر است

پس عموی انطفل است و پسر خالویش نیز هست زیرا که ثابت کردیم که خالوی انطفل پدر و مادر انطفل را گرفت مسئله گوشواری

داشتم از لعل و مروارید بار بود یک مثقال چون کردند وزن گوشوار قیمتش کردند صرافان زروی معرفت لعل مثقالی لولو هجده زرکامل

بسته از من مشتری و پنج دینارم بداد من در آن دادو ستد حیران شدم بی اختیار کر محاسب زاده ای مرسوم دیوان نخوری گر بدانا قیمت یک یک

بگو با انتظار لعل مثقالی تومان و یازده نخود لعل داشته باشد که قیمت آن سیزده تومان و هفت هزار و پانصد بوده باشد و مروارید

هفت نخود داشته که قیمت آن نیم تومان و دو هزار و پانصد بوده باشد این مجموع نوزده تومان میشود و هجده نخود طلا شش نخود داشته

که قیمت آن یکتومان بوده باشد از قرار مثقالی چهار تومان پس مجموع بیست و چهار نخود که مثقال بوده باشد به بیست تومان خریده شد

ز فتح شه دارای گیتی — جهان گشت چون باغ فردوس ریان
جهاندار محمود شیر دلاور — فروغ جهان بین شاه جهانبان
برازعزم او تا فلک می نیارد — لبی با فلک گشته راست و گریبان
بمجلس چنان نرم و خندان و خرم — که گویا مجسم شده رحم سبحان

ملکزادگانش بهر شیر صولت — خجسته از آن رسته شاه خندان
بهیبت خدایست در صد سنه — بجای سپهر است در گرد میدان
بهر کارش عزم اند موهب — قدر گیت تا گوید این نیست شایان
بهیجا چنان تند و غضبان و در خشم — که گویا مصور شده قهر یزدان

ادبیر

ادبی است آرایش که چون رای شاه
زافسانه خوانم منت گوش سنگ
بار مانش این نغز نامه رقم زد
چه این مختصر نامه شهنامی آمد
اگر مرد بازار اگر مرد برزن
همیشه تو فرخنده بادی و شاد
گذری جانب حسرت نگری شیشه را
مدار و تا دل من هست غم در پیچ دل رای
خواست بیرون کند از سینه غیرت را خان
دلگشا بادیار زندان بمانت
دلم بمرتبه تنگ شد که ترسم
که دور هجر من چون زنده ماندی
تو بدان دل که من از مهر تو برداردم دل
جز به دشنام نکرد یار اگر از من یاد
جان خواه تا که از سر غیرت فدا کنم

قربان تو از کشتن من بگذر و بگذار

والا نامش عالی نقی

من خسته عشقم و خدا را

شاپور نامش شاهزاده

بعد از هلاکت تا گذری گر بخاک

وله

خاور را مردم و غمگین نشد آن دل از کی
دل دیوانه ما بسته به زنجیر و کنند
دور از لب میگون توای یار رگ کیم

نخستین خورد گشت طفل سخن دان ... از روز گشتای بس کشن نامه
که در روزگار این سخن گشته افسان ... یک از پرده پوشان دارای گیتی
که او دانشش کرد سرگوب ایران ... و گر نه بکاخ حکیم الهی
نام از شه نامور شبستان ... زهی نامور داور دانش آرا
اگر شیخ دانا اگر شاب نادان ... زگردار تو خواسته نیروی دل

شهنشاه جهان خاقان

حسرت آنیش که برباگذری شیشه را ... نهفته بود نقش و لبا دهان تو کرد
روا باشد که داند هر دو لا قدر دل ما را ... نهان باش اگر با او نبودی در میان رمزی
دل بد امان وی دیگر نکشد که بخوابه بات ... خوشم گر چرخ کاش که با تو من بودم
هر کجا یار است آنجا دلگشاست ... درد و درمان را بهم آمیختند
خدا نکرده غمت از دلم برون آید ... از بس که هم رغمت ناتوان شدم

دولت اسمش شاهزاده محمد علی میرزاست

من بدان سرگه به پای تو سپارم جان را ... دولت بنیم آن مرغ گرفتار که بستند
جای شکر است که یکبار ز فرقش نکند ... لنگ است پرم را که جا بسته که کشم به دل

خسروی نامش محمد قلی میرزاست

مران بیگانه وار از در خویش ... که این بیگانه روزی آشنا بود

شوکت نامش شاهزاده محمد تقی میرزاست

نه بدی گر طلب عشق نکویان عدم ... سوی اقلیم وجودم بکسی کار نبود

عادل نامش علی شاه است

پرسید نخست از دل ما ... هر تیر ستم که از کمان جست

دارا نامش شاهزاده عبد الله میرزاست

چون از برم روان شدی از تن برفت روان ... شرح است کاشنا ز پا آشنا رود

خاور اسمش شاهزاده حیدر قلی میرزاست

منع از خانه به بازار چرا طفلان را ... شرش جور و نهانش ستم و برگ جفا
می از رهن شیشه برون نامده جوش شد ... دل مسکین من و درد فراقت هیهات

چه با نام ایزد چه با نام خاقان
از و نامه خواست نگار دانیان
سخن کور دو از مقالات فضلان
تمنا نیست با فیض تو بر کیهان
ز گفتار تو داشته نشره جان
سپهر شاه خواست برادر شاه خوان
عیان نگنجه خورشید انجیوان را
چه بود اشب بدی غیر آن ز دیده دیده‌ها
که غیر راو ترا ساعتی بهم نگذاشت
درد و درمان جدا کردن جفا است
تا آنچنان که کام تو بود آنچنان شدم
گر من خود بردم از این جان سپاری
با تار محبت از آن یار و پرم را
لنگ روشن تر ز دل جای دگر کشم چشم
این نیست دوستی که نباید نداشت

از حسرت دیدار نکو تو بمیرم

میرزاست

دست من ناتوان بگیر و

شیخ علی میرزاست

آهسته نه قدم بدل ار زنان ما

وله

چه غم از سردان درویش بود سلطان را
وای بر حالت مرغی که در این گلزار است
قطره را نبود حوصله دریا ها

اگر نیم کو چون شده دانم همین قدر

پیدا نامش

مرا ز بار سینه ام خنجر که تیر ستم کشی ها

گذر ز کوی تو جانا نمیتوان کردن

به رگ چون نی ز ترسم شوی بدنام عالم

صد جا ز ضعف خیزد و افتد ز بار قدم

بس به نهان بر دل گشتم پاشیده چون

به چشم آرد نشان از مهربانی صیاد را

شرم من ز غرور تو مانع ز گفتگوست

دلم در پیش خود افکنده طرح دوستی با او

شده خواب و خیالم کار او چه ... درش

چو دانم زو شکایت ... ز آن نگاهم

غیرت کشدم اگر کند غیر

هر که ناله زغمی میشنوم از بیم هلاک

قوت پروازم الصیاد چون سوی تو ... ش

دم مران شادی در سازم چون من تا تو را

من تنگدل ز کنج قفس نشستیم و ما

از من دل نهان رفت و من جانا نگاهم ... برد

خورشید اگر کم شود از عرصه گیتی

تا چون نقش از انجمن وصل برانند

اشرف اسمش محمد سعید

زاهد شد خیال تو ترسم که پینه غرض

گفتم چگونه بکشی و زنده میکنی

خوشم از گریه خود گرچه پر خون دل است

همایون اسمش شاهزاده همایون میرزا است

هر چه میخواهی بگو و هر چه میخواهی بکن / دوست میدارم ترا گر دشمن جان منی

احمد نامش شاهزاده احمد علی میرزا است

جهان نامش شاهزاده جهان شاه میرزا است

ز بس بکوی تو دل بر سر دل افتاده / جهان جانانه ندارد با بکویان

امید اسمش میرزا ابو الحسن خان از شهر نهاوند است

یاد از شیشه چون بب آتیم او را / خوانم اگر فراق ترا وصل او ایست

استیاز قاتل ز اغیار در ان مشکل است / ضعف چنانم نموده میتو که جسم

وای بر صیدی که او را قوت پا ... ش / تا کند غافلش از صید کسان مرغ الم

خوش بود اگر ازین او یکار ربیان شود / تا غیر در بر است تقلم گمان کشش

زاین عیش نهان یارب قسیم نخیزد / تر ز دیگر از جان بنی گر چه نظا هر

هر زمان سازندم از هر نوع تر شار ان / دلا چندی ز ما ما جو پس اگه شو گرفتارش

که افتد از فغان شکام جان او را ز بان / هر آن که کرد افغان نقش رها صیاد

اندیشه آشنا تو / گر شم اگه ز بیم بسته اند ز سر کوت

که مبادا از تو در دل بود اش آزاری / گرچه نومید شین انجام نو غمش آغاز است

آذر اسمش حاجی لطفعلی بیک از طایفه بیگدلی است

مرا اگر زنده گردی کشتی ز غیرت جانانا / بروز مرگ شنیدم که پیر کنعان گفت

یکی نا او در میان گلستانم آرزو ... / خواریم کار رساند است بجانا که رقیب

کارم کرا از دل بر زبان و انگه جانم ... / ما همه شیرین پرست لیک در ... که

من دست تو گیرم بلب بام برارم / تا ز بر جاتش من همه از جا خیزند

ذوق نکه از رخنه دیوار نداند / هزار بار بچشم کشی که ز تیغ خون نگفت

عزم سفر نموده و ترسم که هر دو روز / ساز و العشق شهره شهر ... سرا

امیر خسرو دهلوی

از یک نگاه گشت و نگاه دگر کرد / سر دمان ز من و حیرانیش خیر آید

زانکه بوی تو ز هر قطره خون می آید / صبر طلب میکنند از دل عاشق

گر خویش رفته و دوش بمحفل جانم غیر

الفت و بیدی میرزا است

درین پایان عمر رفته راز سینه ما را

نگرایی نکویان جان جهانند

سر تا نتیوانا ز زبان نام جدا با را

ای به چشم تشنه بوادی سراب آب

همچو میانت ز چشم و هم نهانست

ز اتش جای نشستن بلب آن نام است

ترسم خدا انکرده خنده نگت خطا کند

باشد بیان من و تو فاصله بسیار

که چندی غرت تا دارید شش گرفتار ان

مرا رسید بفریاد و پیر با نام من

چه میکنند که دارد دلم نهان تو را ... ی

از محبت بجهان ... نکوتر شری

انیقدر زنالم که سوی آشیان آرم ترا

که دوست اشن جانت اگه چه فرزندانت

با تو ام و دیده بار جانبش کار نبود

کوکب فرهاد است اختر خسرو بلند

هر شب از بزم تو پیش از دگران برخیزم

هزار بار بعجز گفتم که بوسه تا نگفتی آری

از اهل بازندران است

قصاب پرورش ندیده کو نغمه را

من در انکس که ترا بیند و حیران نشود

همچو خراجی که در خراب نویسند

به دور دیده خار بستی از مژه کردم
باین ناصبوری را سوی خود از وفا طلب
با دو رم باید که شد بر تو پر مخفی این سوی دوست

ز کوی او برون زان خبر نمی آید

مولانا اوحدی

در میر تا بانکه بغیر از دوست کس

انکه اسمش محمد رضا

چنم اگر به بزم نهانها بسوی او
بسکه از پا اطاره بهره کذرم

کفتی مگر بخواب به بینی جمال من
دو در چشم تیر تو شرکان صفت

اکبر نامش میرزا علی اکبر

چنان فتاده ام از پا که پیر حسرت
انچه زین چشم یقین از چشم خونریز تو بود
را بد بیچاره نام عاشق نتواند شنید
باغ و بهار را و فا نباشد عمر باغبان
بچه تشبیه کنم بیتو دل غمزده را
عشق روزیکه رقم کرد شهیدان ترا
اتش بود محبت چه توان کرد کرمن

من در سماع انکه حدیث تو میکند

امید نامش میرزا عباس

کر تو در هر عضو من چشمی دهند سوی تو

که از خیال تو بیرون رود نخوابد آید
علامت بر دل صد پاره عاشق باید

مولانا ابجا شیرازی

با تو که باکدامی صبر من از خدا طلب
عاشق نه در پوست کنکه که چند روزی دوست
کویند که با غیری وین کرچه یقین باشد

من دل کویش بهشتم بیزارم و زاهد
کویند که با غیری و این کرچه یقین است
میدانم و میکویم شاید که چنین باشد

الماسی طوسی

هر دو عالم کو ز دشمن باش و ما را دوست بس
بر خمی یافتم اکنون که از پرسش محشر

شبی چو زلف می دارد تو ارزد کست را
چو تنها که در حشر است بیا قاتل ما را

انکه نامش احمد بیک از طایفه کرجی است

شناسد بنظر کرچه نداند نامم
کشتی و خوشم کرد هست را

میکشم و ضعف لیش اما زیم دعل
فردا کیرم باین بهانه

اشفته اسمش کلب حسین از اهل ابیورد است

چون نسیما است کاند ساحل است
رفتیان کر بکل پای من از کریه فرو رفت
با که چشم به دنبال کاروان دارد
از لب جان بخشت اکنون در کمان افتاده ام

فرستادم بکو بیش قاصد و پیچ و صد جنگ
مشکل که توانم قدمی از پا و رفت
خود تلافی مکر از خدا تیغ ان کشش
خونم بریز از تیغ کین کوشی بفریادم رسد

ازاد اسمش میرزا محمد علی از ولایت کشمیر است

در خیال رخنه دیوار بستن میروم
دیده قطره ایا که بر اتش باشد
غالب انست که با هم بتقلیم آمده ایم
سوختم اول و انکاه خبردار شدم
چه بدرکاه تو آرم که نباشد انجا

چون لاله سر زدیم ورین باغ
مران سنک بفشان دانه در ره
یارب چه چشمه است محبت که من از او
آرم بهانه و بکیرم عنان تو
مکر این عاجزی و شکستکی و مسکینی

امید اسمش میرزا محمد خان از اصفهان است

نه ما باختیار خویش عالم اندر کشش
که در آن دل کرفته راه بی امید کشش

اشنا نامش نجف از اهل نهاوند است

که باشد زخم شمشیر و به فرزندی دلسوزان
بتو ارزانی اکر بهتر ازین جا باشد
میکویم و میدانم شاید چنین است

که هر که میرود انجا دکر نمی آید

مراقه

که با تو باشم و صبح از بر تو خیزم

اصلش از اصفهان است

بینند چنان بغیر که او را خبر کند
میبرم نام زلال خضر و پا کم میکنم

اری مکر بخواب توان دید خواب را
که خود با یار خود بیکانه را آشنا کردم

از نطنز کاشان است

انچه بر روز من از صحبت زنان آمد
در بشنوی فریاد من بشنو که دادم
دیو بکریز دار از محفل که اسم اعظم است
رفتیم و داغ ما بدل روزکار ماند
یکا شاید که باشد نامه از دوست باش
یک قطره آب خوردم و دریا کریستم
شاید باین بهانه شوم همزبان تو

تا صبح باین خیال که کوشم به بند اوست

از کرمانشاهان است

باز خواهم چشم دیدار تا که ببیند روی تو

بس شد مهربان ناله و رسم اسپان پسند

انور نامش ابراهیم خان

با مژده وصال نخیزد شهید عشق

نباتی

تابوت من آهسته زکویش گذرانید

بستر زتنم و مردن کنم بهانه خویش

میرزا بدیع الزمان

ان جگر گوشه مردم بودم نور بصر

رشن افتاد ز زلف تو دل ار نکند

گر زخود بخبرم جای ملامت نبود

آدم عاقل بکوی یار مجنون میروم

چشم تو ام میکشد با بروی و مژگان

ندانم عشق رالذت وبا هر کس که تعلق شد

برآورد از نهادم دود شمعی

بهار نامش میرزا محمد علی

شب هجرانست و بس قصه دراز است شب

گاهی غم دل گویم و گه راز محبت

بیچاره اش رودم و این بود بهانه من

بری نامش میرزا صادق

در پا و دامن چاک دل از خنجر غم

تا بکی پر وازی سنگ دل بتعبیر ش

تاثیر نامش محمد حسن از

آهوی چشم تراصید نه بادام کنم

امیری نامش حسین خان از ولایت اصفهان است

کنون باید خوش آمد گفتنم بر نیش پیکان دوز	ز نغز و ریختن با دمی دشوار میکشم

اذری

چون شنیدم که بیایم دگر اینجا	فلک بهمد و گیتی ز شمن و دل استغنی

بابا فغانی از اهل شیراز است

خلد را از کف بیضای شیراز داده ام	گر بنا با واو آدم من بآباء داده ام

ربطی نامش عبد الله از ولایت خوی است

هر کجا شام شده انجا بغیر بیاض طلعت	زاهد من و شراب تو و جوی سلسبیل
عاشق رو نیوار از هر دو جهان بیخبر است	خاطر ما یار و روزگار شکسته اند
دوستان ببینید من چون آمده ام چون میروم	من نگیرم قرار از زلف یار خوشتن

بیدل نامش میرزا رحیم از ولایت شیراز است

مسلمان کافرش میداند و کافر مسلمانش	در دل تنگ اند ام که چسان جای کنید

بیدل نامش محمد امین خان از ولایت خراسان است

زغیر پیش من اظهار سر گرانی کرد	کمانش انکه بمن راه بیگانه است

باقی نامش میرزا عبد الباقی از ولایت اصفهان است

تا بر سر رحم آورد از این دو که اش	غم که باشد که گهنه خانه دل او بر ان
گر بگویم شنه از اعتبار بنده کم	کس نخواهد دید دیگر در جهان آزاده

پریشان نامش مرتضی قلی بیک از قراگوزلوی همدانست

تازه ترکی بر دل من زد و مژگان خنجری	تازه پیدا شد برای ناله راه تازه

بسمل نامش حاجی علی اکبر از شهر شیراز است

رشته عمر گرانمایه بسوزن کردم	زنش برسد مدام احوال خوبان از گمن غافل

پرتو نامش ابو طالب از اهل نهاوند است

مایل ترا بغیر نخواهم وگرنه من	بیزارم از کسی که دلش مایل تو است

تیمور شاه افغان است

که با من آسمان نتواند او را مهربان پسند

از طایفه زند است

سده بار اگر فرشته رخصت ندا کند

بردی

هر اربار از دهای بنا با خنده می آید

باین بهانه مگر آرمش بخانه خویش

از ولایت شیراز است

تا نگوید که این گوشه نشین نابصر است

اب من و تو هر دو بگو نیز رود

یار ما نا د و روزگار ما نا د

دیده ام در بیقراریها قرار خویشتن

جنگجو با ترک شد تیر و کمانت

دل کم از قطره و افزون عمش از دریا ست

ندانم از کدامین دودمان است

از ولایت شیراز است

وای بر آنکه مرا محرم راز است امشب

دل ترا خانه و ما خانه نگهدار تو ام

تو گفته که بیاید فلان بخانه من

از بیدگل کاشان است

برم نام بگیرا بر زبان سازد که کام

خانه که از جور تو گرده رو بویرانه

دار السلطنه اصفهان است

انیقدر دور تو گردم که ترا رام کنم

تیغ

تسا کردی خواهم بکام خویش دوران را

جلالا نامش علیرضا

بنفشه اکم نه بند دکاش چون صیدم کنند گم

هرکس دار و آن بخوکان مهر کین دارد

چاقلو از اهل

دانم که میسر نشود تا ابد اما

چاکر نامش میرزا محمود از

هستم زجان غلامت اگر زیر پایم

حاجب نامش الله

دور از تو جان سپردن دشوار بود ما را

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر

من ز پیکانکان هرگز ننالم

کان میبرکه حاجت چنان گران آید

غمی کز مرگ دشمن دارم است

حاتم از ولایت

بلغلط هم زد و در سر مجنون لیلا

آقا حسن از شهر نهاوند است

بر تو اشبع زاد سحری میتر سیم

زرش اموخت وفا یار شد آخر رقیب

بمیرم گر ز هجر او نخواهم رو به سویش

همه کشته چکد خون دلش از بن

تبلیغ نامش رجبعلی از ولایت شیراز است

که افتاد زین هوس صیدی زپا پاسبوسم را	در خانه دل تا نبود جای غمش تنگ
بن تا چون بود یارب که مهر اتفاقین دارد	چون فلک خواهد جهان را بنشین کند
مردم چشم مرا از هجر خویش	دات و پابستی در آب نداختی

جلیس نامش محمود از شهر نهاوند است

سر زیر افکنده ام از بیم جان خود چنانکه	خجلت آرزوی بازوی قاتل میکشیم

جامی نامش عبد الرحمن

مرا میر اندازان از در خویش	که گیرد مدعی را در بر خویش

حافظ نامش خواجه شمس الدین از ولایت شیراز است

گر عشق از پرده عصمت برون آورد لیلی را	یارب این بار که تو اشکنک آن سنگین دل
ارزی شود ولیک بخون جگر شود	در نمازم خم ابروی تو بریاد آمد
گر من هرچه گردان آشنا گردد	تو بنده ای تا چو گدایان بشرط مزد مکن
دیده ام ان چشم دل سیه که تو داری	جانب هیچ آشنا نگاه ندارد

حسن قمی

ازان بوعده وصلم امیدوار کند	که آنچه هجر نکرده است انتظار کند

عرفا نامش محمد طاهر از سادات مشهد است

چو از محشر بپرسند که حاتم را چرا کشتی	سرت گردم چه خواهی گفت تا من هم همان گویم

حکیم شفائی

عاشق این بخت ندارد غمی ساخته اند	باز این چه نوید التفات است
سرا بودن تمنا تا که خاک رکاب سیم	ولی دانم که خواهم برد در خاک این تمنا را
چند سوزی بتغافل پر پروانه ما	گفتی از لعل لبانم هرچه میخواهی بخواه
انکه گوش آن روز که او را بوفا کار نبود	دامش آلوده بخون دل طفل است هنوز
ازان ترسم که ننهم نقش پا بار بر سر کویش	تیر تو بدل رسید و ما هم
میگزم لب که چرا حرف کسان نشنیدم	شب وصلت و بیم از زبان صبح دارم

ترا افلاک دیگر باید و سیاره دیگر

از دار العباد یزد است

الکاش که ز سینه برآید نفس ما

چندی ان نامه بر راه مهربان من کنج

مازندران است

جز وصل تو ام شب ل هیچ جا با

اشراف مازندران است

صد بار مرا از فروشی بکر زیرم و بیایم

یار خان است

گر بتو زنده مانده ایم معذور دار ما را

گشت راه و دم عیسی مریم با دوست

حالتی رفت که محراب بفریاد آمد

که خواجه خود روش بنده پروری داند

گر کف بریدن پیکانکان زلیخا را

که ترسم از غم او مرده باشد

کاشان است

اهسته که آسمان نداند

تخلص باسم میکند

جان من پیش کریمان حاجت اظهار نیست

آه از آن روز که آن دست کمان گیر شود

آخر بمراد دل رسیدیم

ولی دارم که دارد بجهان نشاطی و غم با هم

حیران گر کرد فغان خشتش را صبا
گریان شده خلقی که خشتش زراه آری
عشق آمد و زملک دلم صبر و هوش رفت
تا آینه در مقابل تست
با رقیبان ای پسری خورده ست
بگیرد دامنم را گاهگاهی از وفاداری
کشیدن چیها تنگ در آغوش
علوها ازین دیار رب مبادا
دیگر مگو که زاهد ما را گذشت نیست
دوش در بزم من آنکه دوسه ساغر زده رفت
با خیال رخت آیا یه آشوب جهان

حسینی نامش میرزا حسین

خواست تا خون در دل خسرو کند در سنگی
خیالت الفتی دارد بویران خانه دلها

حیرت نامش ملا زین العابدین

غیرت عشق بجدیست که با رحمت دوست
رخش دارد ملاحت در ملاحت خاوری شادم
بر خفتگان خاک نثار است که لعل او
هر بار کام یابد از و تازه لذتی
امروز کنم باده پرستی که پس از مرگ

وله

تا زلف تو علیه است بپرس از دل من

دانش نامش محمد علی از

تاک را سیراب کن ای ابر رحمت زینهار

راهب نامش میرزا محمد جعفر

مرا رسید نفیر یار با زبان من — تو گوئیا عادت طفل سر شکم دارد آن بدخو
باران شود البته چو پیدا شود ناله — جفا و جور و خشم و کین پیدا و دستم سهل است
غوغا شود چو شاه رود در ولایتی — هنری نیست جز آنکه ز عشاق توام

حسرت نامش عاشق از شهر همدان است

باعث صد گونه تشویش منست — سبزه خط رخ لاله عذاری دیدیم
وفا را که دیدم از سگان آستان دیدم — شب بیاد طفل شوخی گوگناهم تا دور
ندانم از خدا رسید یا نه — کمال حسن باشد سبزه خط
که در دل با شدت از من ملالی — جان من آنچنان است از غم زهر ز نا

حاجت نامش یادگار از ولایت شیراز است

مجلسی بود خوش آنرخ که بهم بر زد و رفت — تا رفته از دیده من بهر سر رفت

حلوائی نامش محمد علی از ولایت همدان است

مدعی دانم زکوی آن لب نوش شاد رفت — لیک در فکرم که آیا شاد یا ناشاد رفت
از وفا شیرین بغرم دین فرهاد رفت — لذت کنج قفس تا رفیقان چمن

حیران نامش میرزا محمد از ولایت یزد است

درد دل خود در بر دلدار شمردم — جان سختی بین که بر شی جان نسپردم

خاوری نامش میرزا فضل است از دار العلم شیراز است

که با شور نمک هرگز نبیند دیده گیاه اینجا — نگاهی بر من از آن چشم سکون
در روزگار رسم مسیحا نهاده است — نمیخواهم زبیم مدعی چیم عیان بیهوش
چندانکه نام دولت طلب کرد کسی — چون رشته گسیخت میتوان بست

خرم نامش حسین از شهر خراسان است

از ذوق قیامتی که گویند — همچون شب انتظار من نیست

خرم نامش شفیعا از ولایت شیراز است

باز از شکایتی زمن آزرده شد دلش — ما را بحال خود بگذار در زبان ما

دانش نامش میرزا رضی از ولایت خراسان است

دیده روز هجرانی دجزای نیکی گویا — که از بد گوئی من شاد میسازد دل او را

که تا در چشم من آید گرید از کنار من
که عاشق را نسوزد هیچ جز معشوق پرجانها
در تو هم نیست جز این عیب که معشوق منی
نازم بدولت که دل از تست
شکر است که نمردیم و بهاری دیدیم
مینشانم طفل اشک اندر کنار خویشتن
ز خط تا یافته حسنت کمالی
زنهار را عوض باده و نهادست نشان
نگذشت اگر چه از سر دنیا زدین گذشت
نظاره برابی رود دیده برای
ندهم در دو جهان گوشه تنهائی را

از ولایت یزد است

باز گویم دو سه روز از قفس آزادم کن
نمیدانم چه میخواهد ازین ویرانه سرها

از ولایت نهاوند است

رخصت سجده آدم بود شیطان را
نصیب خاک کن پیمانه را
نهد آینه را جا تا که پنهان نگرم رویش
اما کمرش در میان است
سازند خم باده پرستان گل ما را

وله

گذر از زی نیست آگاه بود رندانه

ولایت اصفهان است

قطره تا می نتواند شد چرا گوهر شود

از ولایت اصفهان است

فراقت کاش بر من هر دمی سنجیده گیرد

رشکی اسمش محسن بیگ از

رقیبم هر چند میداری بابن زاری گا
هنوز خط کلاهی دل الستم آه از حسرت یاغی
من و جورش که مخصوص منست این کی دروغ
هر جا سنجاک ره نهم از گریه تر کنم
صورتگر چنین زر رشک رویت
برای مدعی ترک منی پیمان شکن گردی
جفا گفتم نداری داری اما

من آن ز قافله وا مانده ام که دارم رشک

سعدی اسمش شیخ مصلح الدین

پیش ما رسم شکستن نبود عهد وفا را
گرش به عنبر و دانش ز تنگ شب بیک
قادری بر هر چه میخواهی بجز آزار من
ز ضعف قوت آهم نماند و ترسم خلق
ز من مپرس که از دست دولت چونست
گفتم ز عشق را بصبوری دوا کنم
سنگ و گیاهی که در او خاصیتی هست
هر که شیرینی فروشد مشتری روی بجوش
ترا نادیدن ما غم نباشد
در سوخته پنهان نتوان داشتن آتش
در وهم نگنجد در عقل نیاید
نیازارم ز خود هرگز دلها را
ای پیک نامور که خبر میبری بیار

که تا هرکس را ببیند دل از مهر تو برگیرد
توان نه گرکس زنده در جهان بلند آن گیری
تا دام بهر صید لعبی افکنده
یقین که نوبت من میرسد شتاب ندارم

رفیق نامش ملا حسین از ولایت اصفهانست

که در پایان گل رشاخ گلبن آشیان بند
خواهم تنی چون یار من دل کی برآرد ز انتظار
چه کار آید مرا لطفی که با اغیار هم دارد
پیاله داده بدستم سبو نهاده بدوشم
زین چشم تر چه خاک ندانم بسر کنم
پس از مردن گذاری بر مزارم سیتوان کردن
بر صفحه چنین قلم کشیده
بغیر آن ماه را مهر و ماه مهربان کردی
ترا گفتم که ترک مدعی کن ترک من کردی
برا بیدار رفتنم ما بیک سخن اما
وفا ببنده اشتم داری نداری
نگاه دلکش و رفتار دلستان که تو داری
تا با چشم بره بر سر راه تو نشینم
با میدی که از آن راه بیا ما و بیا

رشکی از شهد جدانست

ز ملک پادشاهان در چشم خوبرویان
قدر است ای برادر نه زند یار سار را
الله الله تو فراموش مکن جانب ما را
که گفت بر رخ خوبان نظر خطا باشد
روا بود که ملامت کنی زلیخا را
و دیده را فایده آنست که دلبر بیند
زانکه گر شیر ز فرق نهی آزار نیست
او شاد زجانی داند از غم شده بیازار
گمان کنند که این بنده بنده ادبست
خبر با رسانید بر خان چنین
از و مپرس که انگشتهاش از خونست
از در خویشم مران کین نه طریق وفاست
سر ز دو عشق بیشتر و صبر کمتر است
حد سفره دشمن نکند طالب مقصود
از آدمی به که در و منفعتی نیست
تا توان ما ز دو دم از بند غمش آزاد کرد
یا مکش پر پرنده و یا میل از سر بپوش
دو عالم را بیکبار از دل تنگ
که در خیلت به از ما کم نباشد
بهر که عرضه کنم درد خویش می بینم
ما هیچ نگفتیم و حکایت بدر افتاد
گر کند میل بخوبان دل من عیب مکن
از نسل بنی آدم فرزند پری زاید
یکبار دست حسرت بر بناگوش
که میترسم در و جا تو باشد
گر او سر غنچه بگشاید که عاشق سکوتم شاید
بالیت گر بجا تیر من بودی رسول
دو دوست قدر شناسند روز صحبت را

بال کبوتران حرم را بریده اند

مستور جدانست

دیگر از آن که چنین داری که بیداری گا
تا آنچه او در کار من کردست در کارش کند
هر دم بپر بنمانم غلام باده فروشم
ملطفی تا قیامت شرمسارم سیتوان کردن
خلاف عادت خود کردی ای شاه گردی
سخن چگونه برآید از آن دهن که تو داری
دلها ز هر که شود کم گمان کند که تو داری

بران غبار که دنبال محمل افتاده است

از شهد شیرازیست

خطا بود که نبینند روی زیبا را
ورنه بیند چه بود فایده بینا را
من خویش که در درد دلم و را خبری نیست
که هم آواز شما در قفس افتاده است
در همه شهری غریب است ار همه جا که داست
باشد که یکدوست بیاید ز بضیافت
ورنه آن نامهربان را اول بیاد و بود
برون کردیم تا جا تیر باشد
که من غریقم و او در کنار میکذرد
لیکن نباید که از شهر شما نیز گذشته
یا با آنکه میخواهد هم آغوش
هزارش صید پیش آید بخون خویشتن مستعجل
که مدتی ببریدند و باز پیوستند

دما از رشک باید بسر راه وداع
من آن نیم که حلال از حرام نشناسم
هزار حیله بکار دوم که سر عشق بپوشم
بوقت صبح قیامت که سر ز خاک برارم
تو میشد از گریبان در سلامت بروم
مردن ما سببی داشت که تأخیر افتاد
خواستم تا که کشم نقش تو در لوح ضمیر
پیر انگشت که بیشور تبی شیرین یار است

نوری اسمش حسینعلی از

بیاری چون کشته خنجر تغافلم نه زجان ترسم

سحاب اسمش میرزا سید محمد

چون دست رس بدامن او نیست ای اجل
مکشای پای تا که کند وفای ما
بوسه میده بدا تا بهای طلبید
حسرت سنگ تو دارد هر کس تا کوی تو
گر دل صد بار گویم قصه جانانه را
بختم بخواب کرد ز وصل تو کامیاب
یا مرگ یا وصال ایکاش عنقریب
با هر که خلف وعده کند شرمسار اوست
حسنت ز حد افزون شد و غیرت نگذارد
تا زهر صید که در دام تو غوغا است
تواند که خوی پیران پیشه کن سیوه طفلان
همه اطفال دوند از پی دیوانه مگر
شب وصل است و می‌نالم که شاید چرخ بیدار
نگوید زاهد از روی خرد حرفه با هر کس

تا تحمل کند آن لحظه که محمل برود
شراب با تو حلال است و آب بی تو حرام
نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم
بگفتگوی تو خیزم بجستجوی تو باشم
ولم اینجات بده تا بسلامت بروم

هیچ کس با وفا من رشت است اما پیش خلق
غم زمانه خورم یا فراق یار کشم
در آن نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم
حدیث روضه نگویم گل بهشت نبویم
سعدیا حب وطن گرچه حدیثی است صحیح

سپهر اسمش آقا محمد تقی از شهر کاشان است

نقش بهار نتیجم اما چو تو تصویر نشد
هر گرا بود بسر عشق تبی پیر نشد
راز دل ما که شنیدم از خویشتن نهان

تا جهان بود ز نور رخ تو روشن بود
ابر آقدر نگو تشنه بدنست سپهر
بیباید م بقاصد تا از بود گفت

سالم اسمش محمود بیک از ولایت ترکمان است

چون ببندم بسوی اهل عمر گویدم
بر در من تو کاش بود دست رس مرا
محکم ز دست از همه بندی بپای ما
ز سحاب نتیجه با دل گوش و داد ازا
چون برآرد آرزوی یکجهان دیوانه را
باز میخواهم که از سر گیرم این افسانه را
بیداری ز بخت ندیدم مگر بخواب
یا این ره خدایا آن کند نصیب
رشک آیدم بهر که از او شرمسار نیست
گر چشم بد خلق سپارم بخدا است
میتوان گفت که خوشتر ز چمن جا ما است
وگر صحبت پیر و جوان مشکل که در گیرد
دل دیوانه من از پی اطفال برود
کو باز شب هجر است و بر آرد بیا پیش
گر آن نگار رخ زیبا کند پیدا است از آتش

مشکل که با در رنگ تو سازد شتاب را
آواز همه کس در طلب شراره مرکم
بر خاک نگار دخط بجرمی مقتول
جز اینکه بود وقت نگه مانع دیده را
کار ما مشکل نشد در عشق گر آسان نشد
گشت اگر از نقطه از لطف نام زنده گرد
گر نه جانانا ز چه در بار آمدن داری درنگ
از رحمت خاص بس از شیخ سخن گری
حاجتی نیست که پرسی ز کسی از همه شهید
وانا که داشت توبه من تا بکا ثبات
آمدی اشب بسوی من نصیب غیر شد
خواهم که روم بکید و سه گام از پی قاتل
آهنیت که از حسرت سر زند از سنگ
نیابا هر گز آسایش گر سر گشته خواهد
نویسم نامه و حرفی نه بینم

باز میپوشند و ما بر آفتاب افکنده‌ایم
بطاقتی که ندارم کدام بار کشم
بدین امید دهم جان که خاک کوی تو باشم
کمال حور نجویم و دوان بسوی تو باشم
نتوان برد سخنی که من اینجا زادم
بود ما تیو که از جور تو تقصیر نشد
پر تو حسن تو هر ذره جهانگیر نشد
وصل او بود سر الاتی و تقدیر نشد

ولایت ساوه است

بود طفل و چو بینند کشته ام ترسد از آنکه ترسم

از ولایت اصفهان است

مردم از این شاد که پرسد خبرم را
خونی که ز شیر چکد قاتل ما را
دیگر چه بود خاصیت این چشم ترم را
عقدهای کار من آخر بکار آمد مرا
گر ببالینم بیاید بر بزار آید سرا
ور نه عمری از چه در ره من چنین داری شتاب
افسانه دوزخ پا تهدید عوام است
خانه را که ندانم تو همین خانه ما است
چندانکه از صبوحی گلگون بجام رفت
آسمان بر غم برای من مهیا میکند
که حسرت در خاک طپیدن نگذارد
هر که که شراری حیدر از نعل سمندش
کز راه وفا یکبار آید بر سر خاکش
که بتوان نسبت این آتش بیابش

چشم او کرده فزون رونق بازار کشش
از رشک جور کر پرش طایری نبام
باین خوشم که رعنا بود دیدن تو ای ستم
نکوش رفتم وز ضعف نتوانم که باز آیم
بدوست راز دل خود باین بهانه که گستم
شادم که گرت چنین بود عهد
تا نداند که نبود بجز ایش بارم
کنون نه وصل صیاد نه امید گرفتاری
هرگز اندر دیده خواب از شبنوی فسانه‌ام
با خیالت سر از دل خود در سخنم
که درنگر ز چشم این دان از ضعف پنهانم
خواهم که بدام آورم از ساده دلها ورا
همین تو بکشا و من بیکه کربندم
زندگی دارد شتاب و ما بمحفل در رنگ
که جانب تو نگردم ز روز حشر نگاهی
هر ساعت التفاتی است ترا با جا عشق
گر جز او بسوی تو آورده‌ام پناه
تو تا رقیب جفا باش کمی من سر ام ارشادی
یار من یار کسی کشته و دلدار کسی
چه شدی گر نشدی یار کسی یار کسی

سرباز نامش اسمعیل خان از طایفه کاکاوند است

نگویم که از زندان هجر آزاد کن ما را
اگر جا با گرفتاری نمی‌بینی یاد کن ما را

شجاع از ولایت کاشان است

وعده وصل بفردا دهی و میدانم
هر که امروز ترا دید بفردا نرسد

شرر نامش حسینعلی بیک از طایفه پکه ... است

گر شیشه ما سنگ بود سنگ عسس را
کشته تا خون ز غیرت بعد از او جدا کن
که احتیاج بود بر سر مغیلان شب
جز اشک من از دل که ره تب بروم
دستی که ز پیدا و تو دام بسرم بود
با نیاز از صید بود آن شیوه ناز تو
گفتار دل راز تو پنهان من است آن
سوختم اما خوشم کز آتش پیدا و تو
نقلم آن اشارتها می ابرو
عمل سنجنه اگر در حشر غم شب
ناله برخیزد ایکاش از دل دیوانه
بجیرم که فشا از کجا چنین زبانها

شیدا نامش نبی از شهر نهاوند است

من بگو ما نعم از خز منت
دل شکوه هر کجا که نشنیده زما کند
یاد دارد هوس کشتن شیدا امروز
دارم امید کز نیکار پشیمان نشود

شیدا نامش میرزا محمد علی از شهر اصفهان است

هر کرا از تو کمانی بکشد آن زنده کند
من که از شکستگی بال و پر کنم
اگرچه نیست امیدم بعهد سست تو اما
توانا نا بکار آمد مرا و ناتوانایم
خوش آن زمان که کشم یکدو جام باده و گویم
هر لحظه دست بست دستم
شادمان هر شبی از کوچه او می‌آیم
باین رو زدم نشاندان شکوه کرده‌ام بیکدم
آورد هرچند خواب افسانه اما یاد تو
آه اگر چرخ جفا پیشه بداند که منم
از چه اندیشم ز جور پاسبان و منع دربان
آنکه بفریبی که از وی یاد کرفتم
هزار عقده فزون‌تر بود برشته عهد
با درنگ و غبار روشتاب زندگی
زبیم آنکه مبادا نه گیت تا تم افغان
آخر از آن جا جستم آنکار ساعتی
بنگر جفای چرخ چه آورده بر سرم
که در دل حسرت جورت ای ... مانده

تکیه بر گوشه ابرو زده چشمت آری
ترک چون مست شود تکیه بشمشیر کند

شاپور

چند گوئی که بیا و مرو از کوچه ما

طهرانی

میروم را هن است آن تو بکاری دارم

شاهدی

جان نه دادم تا نیاید بر سرم هنگام نزع
آخر این دشوار جان دادن بکار آمد مرا
ما در دکان شاد و بیقدری خویشیم
مدام از غیر میگیرد سراغ منزل ما را
خوشم که آمد پا چنان بسنگ آمد
طفلان شنیدم که ز دیوانه گریزد
اینک بگریبان بود از رشک قصابان
از پای صیاد رفتن عادت معشوق من
گفتم چه بود آنکه درستی نپذیرد
هیچکس آگه نشد تا بر نیاید دود من
بشارت میدهد پیکانکان را
نهم نهم غمت را در ترازو
قحط باران نیامد چاره از شیخ شهر
حکایتی که شنود از لبم نخورده بگوشم
از آن عاریم که با لبش از رشک ...
نمی دنیی از انستم باغبان ...
خالها از خشت کفایت میکند
شاید باین وسیله بگو ترجا کند

بابا پیر نام دار ... عشق
آگاه نیستم که جواب ...

شفاعت کران غیرم ز غیرت میکشد ورنه

شریف از دار السلطنه

تا بدتش داد قاصد کر باکتوب من

چو آن نامهربان از حال مشتاقان خبر کرد

همه شب با خیال زلف توام

انداخت مرا از نظر پیر خرابات

از رشک میسوزم که پنهان گفت با من

کر نه فریب وعده ز روز جزا بود از تو

تو باین گمان نبودی که بر چنین بودن از ترت

صباحی اسمش حاجی سلیمان

اظهار محبت ز ارت بای سرات

دوستان را نجود از زهر تو دشمن کردام

صبای قمی نامش

اگر از تیغ اسیری نه ز تیغ چمن

صانع اسمش میرزا جعفر از

عادت نباکرده دل از رو شدن

من آن بلبل که بخبر بهیچ میخوردش

از سینه میکشم ز جفای تو آه و باز

از بیم طاقت هم از سکه دل بسته است

صفا اسمش محمد علی از

نشد ملک دل آباد از نگاهی گاه گاه از تو

پیدا از کشتی آخر جان من با تیغ کین

طاهر نامش حسین خان از

بسکه پرا آنس سرم راند دکوبش

ندارم غم که از بهر بلا کم یار برخیزد / زچشمی نظر بر رخ یار دارم

بخشیداش انگشتی که برم ازرد / معصومی او بخشد من آلوده دامن را

شایق نامش هادی از طایفه ساکن لرستان است

بکجا میرود و با که سخن میگوید / هر که با شوق تو از خانه نیاید بیرون

صبا اسمش فتحعلی خان از ولایت کاشان است

عمر کوتاه بین و فکر دراز / زنیم آنکه باد کس مباد آشنا کردد

اینحاصل زندگی که اندوخته بودم / با اینهمه گویا با از دگر تو خاموشم

صبوری از ولایت تبریز است

سوی بدن کر آورد جان گریز پا را / در سر ادیب اگر بود ز مدرسه مجتبی

وله

از کوی او شنیدم رفت خبر یار رب / نا شاد رفته باشد یا شاد رفته باشد

بندیم کر بیاد چه بودی زبان بود / کفشی کذارم کر تو از شوق بمیری

وله

ما را ز یاد میتوان برد / از خاطر ما نمیتوان رفت

وله

میخواستی بهانه از بهر کشتنم / بهتر از آنکه دل بتو دادم بهانه چیست

ترسم گمان کنند که در ماتم از زدوست / جا با نمیروی که دل بدگمان ما

صفا نامش ملا احمد از نراق کاشان است

در دل راه خود نجد امید پا رست / اعضای وجودم همه کار دیدم دادم

از خانه ما کاش نبودی نه دری بود / آسمان از پی سر خواهم افکنده تو بها

مهر کیاهست خط دلکشت آری / مهر من الفت با این کیاه ندارد

نگران کشور دیران نبود با پادشاه از تو / آگاهی از نیش نه که در بند گاه افتاد

طغرل اسمش ابراهیم خان است

شوانده گر کند مرغ دل غمزده ام / آشیان در سر زلف تو بسیاری دل

تا نه پندارد سوی من نگاه خوشرا / بستر سوخته زلیخا ز ملامت چو شنید

بچشم دگر با پس اغیار دارم

تبریز است

آنچه دستم در فراقش با کریبان میکند

تغافل میکنم شاید خبر یار دگر گیرد

شکایتها از و در پیش خاص و عام میکردم

با اینهمه دانا در وصف تو نادانم

در هیچ دیار که جای تو نباشد

ولایت سلطان آباد است

حیف بجنب اوردم طفل گریبان پا را

بکجا چنین دلیری دل بر دبار من کرد

از شهر کاشان

قربان سرت بگذر و بگذار بمیرم

هیچ دشمن نکند آنچه بخود من کردم

اقا محمد تقی است

سخن راهی و حرف قفسی میشنوی

ولایت اصفهان

تا باز کشتن تو بصد جا نمیرد

چرا باده فروشش بجرعه نفروشم

در هر رگ و هر پا زغت نیشتری بود

استانش را زغم آسمان خواهم زدن

ولایت اصفهان

پنداشت زلیخا که خریداست غلامی

گفته بودم عاشقان عاقبت محمود باد

از ولایت شیراز است

پیر زالیت خریدار مه کنعان را

زسوز هجر که میفرستم نامه دلبر را
در آنجا ره نیاز عاشق زناز معشوقه
چون بر همه عالم ببرم رشک گردانم
بست از جرم وفا با اعتبار رهای ها
مجنون زین چه ناخوشتر که در داستان او را
باشن الیحرم چنان کو مجلس آکن
مگر فغان دل آمد بگوشش یا نه بر ایام
زین ادعای پری که ترک ادعا کردی
با رقیب الشیخ در محفل چنان نشستن گرکن
سجده پرستی با آن زمان شود معلوم
هزار نامه نوشتی بدیگران زوفا

طالب از ولایت

هر سنگ که بر سینه زدم نقش تو بگرفت

طوفان از هزار جریب مازندران

شمع نارود در میان او باد

طاهر از ولایت

فریاد که غیرت نگذارد که چو فرهاد

و له

زیاد دوستان یکباره رفتیم یاد ما
با همه محرومیم هر شب ازین زینت جا
الحجرس رهبر ما گمشدگان چون نشوی

طبیب تخلصش میرزا محمد از دار السرور

تو مست باده و نظارگان چو دختانها را
پا تا بوت من کشم بیا گامی دو از یاری
در هر چمن که گردم غنیاد آشیان زا

قند از نامه ام آتش پر و بال کبوتر را
شهیست عاطر دوان مشکل پسند افتاده ما را
از تب تبد دل که تماشای غمی نیست
مدعی تا در بزم اعتبار راز بهار چیست
گذارد آنقدر که زرک لیلا با خبر گردد
چون باد کویم چنان داند که آنجا بوده
که هر چه راه سپردم نگار دوان نرسیدم
جوا با غیر خاموشی ندارد این سؤال تو
غافل از او چون برایم شرمسار تو شوی
که طایر از رخ خود پر داده برگشته صنمی

وله

رفتارت چنت بهار منتهاست

وله

در خلوتها و سوزم از آنکه بر درت
زخم کو ندید در کنار من بمن
از فریب باغبان این مباش ای عندلیب

طبیب تخلصش میرزا عبد الباقی

جانا که گشته اند حریفان زیارت

طلعت تخلصش آقا محمد از ولایت

که یاران گاه بگاهی یار دیدند بار
میخوردم خون دل با خون دل لبهایکم

طرب تخلصش میرزا یوسف

بهر کجا که خرامی بدیدنت همه چشم

عاشق تخلصش آقا محمد از ولایت

گفتم رهبر از غیر چاک پیرهن بگشا
افتاد وصلع باهم گلچین و باغبان زا

بگسل ز غیر زود بخلوت درآ که باز
نبودی بر زبانت غیر نامم تا چه شد اکنون
بر هر کسی که میگذرم در شکایت است
تیر از روزه سی روزه بنیکار است
بد گمان یا که کمتر نا زجهان چشم دار
منکر می باشم ار کریم نعمت از میفروش
راحت ندیده صید دلم در کمند تو
ز غم همرهی غیر رابعت چو نشینم
صبوری از ستم رشک غیر نتوانم
کسی را از کوی خویش راند صریح و من

وله

که گل بر تو از شاخ تازه تر آید

وله

چشم است همه رخنه دیوار در آنجا
عقده مشکل من شب نیز از دل من
پیش این منم در این باغ آشیانه داشتم

از ولایت اصفهانست

باور که میکند که تو هشیار بوده

اصفهانیست

تنها نه لبت همه رنگ و نه وفا بر باش
ازوی
سخنیدان لطف بسیار دیده ام ز درد و ملال

از شهر همدانست

بهر زمین که نشینی بگفت همه گوشم

اصفهانست

بچشم دیگران منگر بصید من نظر بکش
دامان که اگر گیرم فردا بزبان یارب

جو بید بهانه از پا تخت گان ها
که نتوان بر زبان آورد در پیش وفا ما را
در حیرتم که گردش گردون بکام کیست
شب عید رمضان از شب آدینه بود
کاینکه جوشک مه آن که گندم در رو
آنجیوان که بیجای می کند در سایه غیرت
از بسکه داشت هم رها نا زنند تو
بد عادت یارم که زان را ز بیابد
وزین چه دارکند زی صابرم ابرستی
ای دل خوشم که فهم کنایت نمیکنی
بنام نامه ها دادی بکاغذی قلمی

لاهیجانست

از تهم صنمی بهر پسیدن من شد

نامش طالب

تا دلم خون نشود حل نشود مشکل من

طوس است

ز بهر تسلی تن ز رنگ برایم

و له

غافل از شمع مسوزان پر پروانه ها
که گر به هجر کشته آید ها درخیال از وی
رهزن ما از رنگین کا خبردار کن

بروجرد است

در آن محفل که تیا روشنی جا طرح ست ما را
پرم برنبد و نبد از بال مرغان گرگشا
هر روز که از خون رنگین شده دامنها

عشق پنهان ز رقیبان من سوخت الف
اگر نیست استغنای صیادی کرشن دارم
فغان که فرصت دیدن نسوی تیم ننهند
هوا اگر فتنه سرغان نظرم گاهی افتد
حریف شستیم لیک از نوازش غیر
جام از کف مدعی گرفتی
با غیر دور روز است غارت سرالفت
با داغ محنت آمده با زخم تو رفتیم
امروز بر زبان همه شرح فراق اوست
بحسرت دست و پا نیزنم در خون خود آنها
درد اکه دل مهده نال از نفس فتاد
ز گل بغلک محبت نه برق بر سر الفت
کمان کارکش تا با آسمان میرفت
دعوی نیست بلبل توام اما دانا
خدمت کنی وفا کنا بی
نشیمی که در آنجا قرار گیری نیست
امان نمیدهدم زخم این ستمکاران
تو که بنده میفروشی چه کنند دیگرانم
خوش آن مستی که خود را ز غش اظهار میکردم
رخت از سر کوی یار بستم
فرقا میانه قفس و بوستان نماند
مگر کارم گذشت از کارگان سر زنگارم
همه روی زمین را از قیامت اگر به تر کردم
کسی بطالع من طایری نه دید و نه بیند
آغاز محبت تو با ناله و آه هم

انکه آموخت سخن با من نگه پنهان را
چو نشتها که بر من است عاشق زخم کاری را
غرور حسن ترا شرم دوستی یار را
بهوس گشایم از هم پر و بال ناتوان را
باین خوشم که ترا رحم در دل افتاده است
خون دل عاشقان حرام است
امید که این سرکشی از ناز نباشد
ممتاز دو عالم شدم از این دو علامت
خوش آنکه اندیشه شکوه ستم غرض بود
توان ز تسلیهای نقش تا کجا دارد
وقتی که مرا چشم نظر باز پس افتاد
خوش آن نغمه که گلستان که آشیانه ندارد
دور در میکده را در بانتحان بستند
کین همه حیرتم از دل نگاهی برود
تا از نظرت گدا م افکنند
هزار بار بر پریدم بگوشه باشش
که پارهای دل خود بیکدگر بندم
که بجز محبت تو هنر دگر ندارم
چو وقف میشدم از لطف استغنا میکردم
دست دل ناتوان بدستم
این هر دو نشسته بر پر و بال هستم
بر پیش آمده نشست یکساعت بنالیم
غنیمت بود اینش اگر به هر جا بر کردم
بگلشن قفس و دام و آشیانه غریبیم
یا آنکه بهار سبی اگر نکنی هم

نکشید آنقدر بر من سبکشان عنان را
عتاب و ناز تو در جستجوی پنهان
درد اکه تلافی نتوانند جفا را
پرواز طایران حرم خوش بود و لا
وانا چرا بپرم جان زود از غم او
فارغ ز رشک غیرم و غم هجر
بروی هر که خواهد گو ببین تن فارغم از غم
شاید که دیده آنخط و آن لب مدار
اولین صیدم که افتادم بدام کودکی
خون همه کس ریزی و ترسم بقیامت
مشت خسی که با د صبا میکند بدوش
جفا اندازه دارد دست کرده آنچه نهم
یاران چو گشت طفل نکو رو و خدا را
از بیم جان نه از سر کو تو میروم
خاک میخانه شدم خشت سر خم گشتم
بکنیم سیر و تا بفروشد بهیچ
پرده زنها در اینکار رگ نتوان درید
حیف آمدم زنو به لب او شود فگار
دریغا مردم و شد قسمت سر دم جفای او
شد کفن دو چشم آنچه که از تار و خار
قصهها گفتم از درد دل او تو دیگر
شوان گذشت تا صبح ز رخ نکو دگر نه
یا و آمدیم ز عاقبت کار دوستی
بکرا انکه من گل از تو چه کم شد آخر
انکه ناکام ترمی تیز رود در ره عشق

که بروی هم کدارم خس و خار آشیانه را
چنانکه رحمت ایزد گناهکار را
روزی که شناسند تاب اهل وفا را
خوشتر ز بال و پر زدن بسمل است
آغاز جور او را پیدا شستم نهایت
تا خیال توام در آغوش است
که با صد دیده نتواند کسی همچون نسبت بیند
چون نسبت گیاهی که در راه او حقیقت
شاد باش ای دل که با صد اعتبارم میکشند
ارباب هوس اجر شهیدان تو یابند
سامان آشیانه ز صد عندلیب بود
که هر کس حال من بیند دل از مهر تو بردارد
تا چند سال بلبل به بیداد میکند
ترسم که صحبت تو مرا بدگمان کند
رحمت حق نگر با من میخاره چه کرد
حرف وفا بر زبان حلقه هاتف میکشد
ورنه ما هم رندی او هم پارسا کردیم
عاشق بدزدی آمدم پاسبان شدم
بصد امید یاری که من بیداد گر کردم
سینه آتش فروزی که آتش دشنه بسوزان کردم
دو سه حرف دیگر از نهر قیامت دارم
ز کجی که من غم خود ز تو پیش بدارم
هر که نگاه عاشق تسکین نظر کنم
نگاهی که من نوختهٔ خرمن کردم
چون نکو و میکنم رشک کاهش دارم

از وعده آنکه کرد فزونست وفا نه
چو پای گلستانم و از طالع گمراه
دل از دستم رفت چندان در غم ان چشم
بکس دل باز نگذارند این خوبان که من دانم
دل از زلف داده مژگان شوخ بین
که شنیده است به چاره کنیم و تماشا
کشتی و زنده کردی صد بار دوش کشت
شاد دم بنگاهی ز تو در روز قیامت
چرا در پای یار رو دست هر بیگانه بابستی
خوش آنکه دست نگار این برد قبضه خنجر

ولہ

گرفتم اینکه شب در خواب گردم پاسبانش را

حمزه آتش نامش سید محمد از دار العلم

خونابه حسرت چکدم از مژه هر گاه
غره بحال من رسیدی در بر شدی
با من چرا مضایقه از جور میکنی

عیسی از ولایت

بانجلوت که غیر من ره نجستی که فغان که کنون
شکسته از نو گرفتاران بها جا در قفس
شرمنده ز آسمان و زمینم که بهر تو
دور زند که تا کنم شکوه ز دست رویت
من بودم و نیم جانا انهم

ولہ

عاشق نامش میرزا محمد حسین از ... است

بخت مرا اگر مدد ایشان دست من
با غیر اندی که زر ستم کنی هلاک

عزیز نامش یوسف از اهل

افسانه مخوان قاصد دیگر با سیرم
ترسم که سر از خانه صیاد برارم
داغم از آن شیغم که داغی از تو بر دل آتشم
تو ناصح گر توانا ... کار خوش تسلیم مکن
مسلمانان ز چشم کافر شش بین
کشته ام تیغی و در شیونم از دست درد
قهر تست سبب چیست مهر ترا بهانه
زین پیش نخواهند زدست اجر شهیدی
سر زلفی که زنجیر من دیوانه بابستی
بخون ناحق من چون طلب کنند گواهی
گیرم که با تشوخ بگیرم سر راهی

بیچاره عاشق از کوی دوش بار گردیدم
ندیدم از کوبر فشان پنهان من فرصت بداد
اگر بلاغری صید من نمی نگری
شکسته طره و برگشته مژگان
در آغاز وفا آهنگ قتلم کردی از لطف
دل میکشد بجانب کوی تو بی مرا
خوشم که ذوق شکارم رفت از دل تو
ندانستم چو شد با آن صنم سودایی دل داغم
تو بد زبان کسی از ناز غیر رازی
شب وصل است اگه نشستم بکیدم ز خال خود
با اینهمه حسرت چه باید نگاهی

عراقی نامش شیخ فخر الدین ابراهیم از شهر همدان است

بلبلم که صدا و زندگی بنده نوازست — شیراز است
عشق میگویم و میگریم زار
شربت نباید از دل ابیده وار دوست
همچنان مرگ رقیب آن زده گره را طفل — بخورد

عرشی نامش طهماسب قلی بیک

بهر فندنگ تو خواهم سینه یاد و کر
که دل کنه بتوان هر دری نگاه کر

عذری نامش اسحق بیک از طایفه بیکدلیست

یاد ایامی که میسودیم تنها در قفس
کدامین ماه را یا رب ز دیدن انجمل بود منزل
تا که بسجده اتنم ز خاک سر کنم
چو خواهم نامه بر بال مرغ نامه بر بندم
آه که میکشد مرا هجر تو در حضور تو
میکری زبان زبان وز وصال بوی تن

عزت نامش سلیمان خان است

هر گاه ز دوان که بر سر کویت روان بود — از اشک
دل چون جرس که بهره انگار روان بود
در حشر هم بدامن قاتل نمیرسد — شیراز است
گر نه از پا نشکنی دل خنین گوید

ولہ

طرفه حالیست که میسوزم و از دیده من
هر طرف مرغ زبان میکند رو در بار

گر در هر کام صد تکیه بر دیوار میکردم
ورنه از نهار نشارت نگرد دیگر واشتم
مرا ببند و دگر بعد ازین شکارمکن
حزنیت گرد کمان کشش ببین
ندانستی چها با روزگارم میتوان کردن
فرصت نمیدهد که بسازم بهانه
هزار بار رها بستی و رها کردی
گر از نقد دو عالم شد مرا هم قسمت یاری
ورنه از دور من آتش که غافل باش
مرا این بیخودی روز فراق یار بایستی

ولہ

او بکی میگذارد تا ببوسم آستانش را
طفل نا دانم او سبق است
گر غمخواران مرگ من تسلی میدهند اورا
چیزی نخواستم که وراست بکل توش

سمنان است

بتقریب پیام غیر باید جست راه آنجا
گر محمل میرود از شهر و شهری از پی محمل
سخن آرای شش مرغ نامه بر بال پر بندم
تا شب هجر بود دم حسرت هر گاه تو
از هجر لب تو بر لب آمد

ولہ

دلم صد ره فزون ز آنکه حرفت با خویشتن گوید
من خوش که پرسش دل بیمار کرده

گیلان است

غیرت نامش میرزا جعفر

ازکه روی سفیدم بضعف حشر رشت
طپش دل کمر اظهار کند حال مرا

فرخ نامش خانزخان

چشمم از اشک پر و ساغرم از می خالی
آه از نیسوز درون که خویش این هستم

فردی نامش جعفر بیک

در روزگار هر که غریب است خوار است
روزی خلاف خوبان بعاشقان گذرکن

فدائی

بچه مشغول کنم دیده و دل را که مدام

مقطوعی نامش میرزا عبد الوهاب

شهید ناوک سر انداز جانها هر گزاهی نه
فکر ما و مدعی دارد تفاوت تا بسی
نوید وصل با قاصد از دلدار آورده
با کم از کشته شدن نیست از آن میترسم

قابل نامش حسنعلی خان از ولایت

چشمش از فرزند دیده و دیده ها است در صید دلم
پس از در وعده انا محنت ایام نماید

کمال اسمعیل از

بزن به تیغم و پیش از هلاک کس نخورد
انکه در دنبال افتادم نه از دامانده گیست
تا مرا در سرو تن خرقه و دستار زنیست

میرزا کاظم از ولایت تویسرکان است

یا زخم زدور در آمد و در دست خنجری
افرم دو دستی تو دو غم که چرا
زد بتیغم بوسه بر اتشش زدم

خواندی زمهر سویم و راندی زکین
غالب نامش میرزا حسین

ورنه کس نیست که گوید بتو چوال مرا
عنان جانانه بیدار دیگر چابکسوار من

نکهت نامش سید نعمت الله

تا کشم از دل با تسوزی که خواهم آن را
بخبر یار شنیدم زر غیر گذشت
این رسم تازه ایست که در روزگار است

انچه بر عالمی از رشک جان میگذرد

فروغی اسمش کاکا از مشهد

از شهر اصفهان است

کر بیکار اربار در چو بیکاده اخواهش مرا
ما بعکر زخم کاری او بفکر مرهم است
بر و ازین خبرها به ما بسیار آوردی

قسمت

از آه ما گذشت ز بید او ماده ما

کلیم اسمش ابوطالب از

زاتش هیچ پروانه شود از آب بای مرا
وعده کشتنی بده یکجا ل
بگردون دگری نه که من گواه تو باشم

کشته نامش میرزا احمد از

میفروشا تو لم باز سر و کاری هست
نمی آید دولت دیدار دو چشم نمیاید

مشتاق اسمش میرزا سید علی

دوستان را نجود از بید تو دشمن کردم
خود کرشم خونهای خویشتن

بردی بر آسمان و زدی بر زمین

از احفاد صفویه است

افسرده دل کشته زبس عام در این شهر
گردد مس مباد انا که ناگهان که رد عشق

از لار بیجان است

در بهر سبب بدن تو کو نه
هر گز از کس نشنیدم خبری تهر از این
تو گره رگ جفا از پی فریب کسان

له

بس از رشک آن جان جهان میگذرد

قزوین است

اشک چشم آتش دل بر فروخت
بر سفالین قدح ما حقارت منگر
نیلسازی با یکلحظ کو یا

دیدی چه کرد عاقبت کار آه ما

شهر کاشانست

شوقم زبسکه ساخته امیدوار تو
جان من وعده گر اگشته است
گر بکنم دل از تو بردارم از تو مهر

نطفی کاشان است

در سینه از غم دوست خون شد دل من آری
گربود انیغی نهان زکار شان پیداست

از ولایت اصفهان

ای میوه امید فرود آی خود زشاخ
من نه باختیار خود میدوم از قفا تو

از ولایت اصفهانست

عرق خجلت من نامه اعمال مرا
دیوانه بر اهی رود و طفل براهی

است

این نبق تا نشود پر شود آن یک خالی
شمعی است که پروانه ندارد

از طایفه زندان

مراکان کر ترا رحم در دل افتاده است
تا از تو تازه رسمی ماند بروزگاران

از دستانا

دل ترا میطلبد دیده ترا میخواهد
آتش من تیز میکرد و در آب
دست دعای من و سر از حقیقت شنو
تو هم خوی بد ایام داری
که هنوزم رمقی باشد و قاتل برود

ایروان است

همچو صیادی که ریزد دانه اندک دانه را
یا وعده انتظار رهبر رهگذر کشم

ولایت اصفهانست

آن مهر برکرا ملکم ایندل کجا برم
بیشتر ز هر زن زند از کاروان و بار را
دل با چو جور کشی است ویران شود دولت
خراب کسی که خود بهای خویشتن
کس نزنیا بدست بد نخو یار دوری
یا انگشت که نه ما را دراز کن
انکه کنند غیر من میکشدم کشان

حوی

میر نجات نامش میر عبدالعال از شهر اصفهان است

برای آنکه ز غیر تو دیده بر دوزم / بجای هر مژه در چشم سوزنهاست مرا
با طاقتی و صبری این پیر ناتوان را / این از کجا برم که بمن از جفا تیر

ملا محتشم از ولایت کاشان است

ما طفل بوده ایم و شب جمعه دیده ایم / هرگز به صبح شنبه دبستان نمیرسد

مجید نامش درویش مجید از طالقان قزوین است

گر از خون شهیدی تر نباشد / تو ای متاع محبت چگونه کالا[illegible]

میرزا محمد از ولایت کرمان است

طرفه حالیست که آتش سوزان زیرم / دور از سر میروم و پیشترم میسوزد

مجمر نامش سید حسین از ولایت اصفهان است

افتاده ام از پا دل دیوانه خود را / تا از ناوک آهش نشانم مجبر
غارت زدگان دست گشایند بیغما / من با تو ز نیم تنچه ز افتاده چه خیزد
در دیار عشق صبح و شام نیست / بسکه شد چاک از دست تو در شهر تمام
چشم چون باکشد آتش بفزاید / ز تو در شهر غوغاییست کو ما
بیشتر جا بدل مردم بیچاره کند / بچه عضو تو زنم بوسه نداند چکنند
گو بار رشته بدست تو بود هر چه بدم / کردستم از تو بر دل وگر بر آسمان
شادمانم که همه شب بتو گویم سخنم / پنجه شیران همه در پنجه است
ای ستم پیشه نگو ما جرم اکنون در رشته / اظهار دوستی بهر یار میکنی
باز از همه به حدیث عشق است / صد بار اگر شنیده باشی

مطهر نامش میرزا صادق از ولایت استراباد است

رگ پیدا کرده با من / جان من این چه دیگر این چه پیدا[illegible]

مونس نامش ملا محمد از شهر نهاوند است

اگر دارد پدر چون او دگر دارد پسر مانند (اشرف است) / باشد نقش گنج دو گوش از آستین
تا دست و دهد لقمه رسیدن دستت / هر شب شنم و آرزوی مقدم عیدی

شفق نامش میرزا محمد از ولایت شیراز است

خوش آن زمان که بامید دستگیر بیا / بپایش افتم و سازم بهانه پیری را

میتا نامش میرزا آقا بیگ از زرگستان است

رحمی بده فدایان سنگدل چو زرا / شد غیر مهربان و تو نامهربان هنوز
کنند مهر چنان پاره کن که گر روزی / شوی ز کرده پشیمان بهم توان بست
فلک که بیرون کشیم از قفس اکنون / که جور تو ام ریخته شد بال و پر آنجا
کف خاک ترا بر در نباشد / که قیمت متاع ز مشتری داند
ز تبسمی از فغان میکشد مرا زنده میکند / ناله میکنم طعنه میزند گریه میکنم خنده میکند

میرزا اسد الله از شهر تبریز است

حال ما با غمش از غیر مجو که داند / بیشتر میرم که غوغای صف میدان را
باشد که با حیله نگیتم [illegible] طفل / چون بتیرم زند از سینه کشد پیکان را
راه همه ز دلعش و ترسم که بیکبار / جز اینکه دهد بوسه ببازوی توانا
روی یار رو بخت عاشق اینکه گفت / یک گریبان که کسی از غم او پاره کند
تا دل از دیده فرو ریخت فغان [illegible] / کسی را کو رکان دیوانه کردند
عشق را چاره محالست نه آنم که چرا / بر سر سفره سلطان چو نشیند درویش
ترا کمند ز پرواز ما در آید / ای فرصتم کجاست که خاک بسر کنم
نیک چون میکنم شب خیال تو دمی / تا چه کند قوت بازوی تو
زنجیرها گسستم و زلف تو غایب / ای دل بجرم خود ز چه اقرار میکنی
تیغش بسکه زخم کاریم در دل بود / بغیر مردم چشم کسی بقطره آب

مهوش نامش میرزا محمد صادق از شهر کلپایگان است

بره دراز زلف ای عالی مسافر / همه کارشان شور و شوخی همه حالشان پریشان
[illegible] نامش میرزا
نمیدانم که از ما پسر دارد پدر یا / دست تو کجا که زد حلقه بر دری

محمد تقی از طایر است

چو شفق کس غزل شیرین نسازد / ندارد طعم شیرین هر گیاهی

خود از [illegible]

برو با هر که میخواهد دلت گشت چمن میکن

محنت نامش عتیق از دار السرور

سبب ناله چه پرسید ز مرغی که فلک

مفتون نامش میرزا محسن

کس نماند چه کسی تو که ز چشم تو کسی

نشاط نامش میرزا عبد الوهاب

یار ما شاهد هر جمع بود این عجب است

طفلان هنوز بیخبر اند از جنون ما

کاری کنیم کان شب هجران بسر رسد

تن خسته دل شکسته نظر بسته لب خموش

فکر شیرین همه آزار دل خسرو بود

ورا هوس صحبت نیست به چیند

شب وصلش بپایان شام تا صبح

هنوز مستغرق انم گرچه شد اندر غنا نم

ناصح آزردی ببین شمع من از کش

با بیکسی آگاه نگردی ز دل ما

در بزم سوی غیر چو خواهی نظر کنی

من درین جمع پریشانم از غوغاها

ندانم این چه غرور است و یار نکو را

نشاطا

هزار نامه دارم ز تو حسرت جوابا

آخر ای غم ز دلم چند بدر می نروی

نیازی نامش احمد میرزا

بقتل من برانگیزند ایکاش آنجفا جو را

نشاطی نامش محمد باقر بیک

میرزا [illegible] از سادات

زلف و خال دلکشت بر صفحه روی نکو
از پی صید دل عشاق دام و دانه است

محرم نامش میرزا محمد از ولایت اصفهانست

لازم طبع سلیم است محبت چکند
زاهد شهر نباشد اگرش طبع سلیم

مایل نامش میرزا محمد از شهر گلپایگانست

در سر زلف درازش عمر بگذارم نشاید
که بخود راه ندید عاشق هرجا یارا
با این جنون هنوز سزاوار سنگ نیست
اندیشه از درازی روز حساب نیست
العشق کار ما به بدنامی تست
ورنه هرگز سر پرسیدن فرهاد نداشت
دیوانه سر صحبت دیوانه ندارد
بود چندانکه زلفش بر بناگوش
کاین ره راه حجازست و من بکعبه رسیدم
ور دل از کف پی عیب خود اظهار مکن
تقلیت که بروی نقد هیچ کلیدی
اول زنگ نگاه مرا خبر کنی
دیده جانا نگران دارم و خاطر جا
کز خواجگان بکتابی نخرند غلامی

تو که پیوندی کنم این رشته کوتاه را
در انتظار شفاعت استاده خواجه بحشر
گر بطوفان شکنند یا که بساحل فکنند
مفتون توام من نه باین طلعت و گیسو
تا بدانی که بنخجیر تو نیم پروازی
هر از لطف نهانست در تغافل او
طاعت از دست نیاید گنهی باید کرد
حلقه زد بر در دل سلسله طره دوست
جانم بلب جام لبانم بشراب است
جرم دیگرانست طاعت ما
ببین برویش و کوتاه کن سخن ناصح
در پیکر روحی و در دیده من نور
نام یار از بیخودی بر لب نیرم از نشاط
لبم تب از حکایت آنکه آموخت

نصرت نامش سلطان حسین از ولایت کاشانست

اینقدر تنگ مکن جلوه که جانانرا
فغان که مرغ دلم صید نخل بادانست
گر شاید کریم از بند تغافل دامن او را
یک کرشمه زلیخا وشی دلها را

با اینهمه دل زلف پریشان که بهر دل
که بال و پر شکند مرغ رشته بر پا را
شمع خونریزست آه پنهانم آه اگر
چنان ربود که یوسف دل زلیخا را

اگر خاری بگیرد دامنت را یاد من میکن

بروجردست

گردش از گلشن آواره که نامش قفس است

از ولایت شیرازست

سخت پنهانا و در چشم همه پیدانا

از ولایت اصفهانست

خجل ز خاک برآنا گر تو کیمیایی است

ناخدائیست که هم کشتی و هم سر از اوست

آنجا که بهشت است نه صبح است و نه شام است

بال بگشا و سر رشته نگهدار بدست

وگرنه دوست ز احوال دوست غافل نیست

در دل دوست بهر حیله رهی باید کرد

چکنم قسمتم این بود که دیوانه شوم

شاید ببرم به که شهادت بزبانم

عفو تو بجوید از بهانه

که با زبان خوشتر بود ز با بصیری

نزدیکا و دوری و نهان و عیانا

تا چه خواهی گفت اگر گوید چکارم داشتی

نگاهش از زبان باز باما

سر لطف اگر نداری چه کم آخر از عتابی

ور زلف توام از زلف تو آشفته تریش

از صفویه است

وقت کشتنش فرصت آهی ده قاتل را

وله

از طایفه ساکارستانست

بخاک رفتم بران در چون به بینم پاسبانش را
بمحفل جانب هر کس بجز من بیند و بینم
گویند روز حشر چو خلق از صواب خویش
از رشک که سوزم که پنهان کنی نگاه
ز بزم یار برخیزم که شاید غیر برخیزد
ترسم که رشته رفته به یکبارگی کشند
پای تا سر همه آغوشم و پوشیده بود
از لب هر کس که میجوشد سخن
ندانم از رهت دیگر چه بازم

ندیم نامش میرزا محمد از بار فروش

وای بر حال خلایق اگر آرند بمحشر

وله

برای جور و جفا بنده‌ام اگر خواهی

نظیری نامش سید حسین [illegible]

خون شود دل گر بپا تا یاد دل بود

مولانا

[illegible]
دگر امشب است امشب که ز پا سحر ندارد

واله نامش آقا محمد کاظم از

بنیجوارن جزای هجر خوبان چون [illegible]
در حیرتم که کس ز محفل نشین نیاید پیش
دلم گرفت اگر پس نشنید بد بد
از آنکه غافل که شده از آتش ما دل اسپندارم
قابل کشتن نبودم تیغ خود را از مود

وفا نامش عبدالله بیک

بکام خود زنده تا دست و پا در خون خود صیدم
بنالد بلبل از یک باغبان با صد هزار گل

که تا بوسم بهای تقریب خاک آستانش را — بزم غیر دانم باده خوردی شب نمی‌دانم
کنم بر روی این و آن بصد خجلت نگاه آنجا — عنقا نشده چون بگذری از من گویم
ما نیم و رحمت تو و کردار ناصواب — دلیل آنکه مرا در وفا شناخته
چون نیست کسی کو به تو دمساز نباشد — مرا ز سپهر نیز از آن سرگران بینم بخود بازش
چو بینم غیر با من برخیزد باز بنشینم — با تو در یک بزم بنشینم که ترسم پیش خلق
ازین نگاه‌ها و زجانان تغافل‌ها — می‌نالم و در ناله‌ام صیاد تاثیری نبود

نور محمد شاه از ولایت اصفهان است

مستمع داند که گفتگوی او است — سنگینم شیشه ناموس نشینم سر خم
نه دنیای دیگر دارم نه دینی — روزان و شبان در این خیالم
لعلی که جان دهم بعوض بوسه دهم — این خونبهات سر زد و عارا چه [illegible]

شیخ محمد تقی کمره

وله

رنجه بقتلم مساز خنجر و بنگر — بلکه مرا دست یک نگاه برآید

نظیر نامش امان الله بیک

خوار در کوی تو را اندیشه بسیار شدم — فتادی در قفای طفل شوخی کاین قدر [illegible]
منع مهر غیر تو کرد یار خویش را — هر که بینی او دست دارد و دست دارد خویش را

والهی

سرشک از زخم پاک کرد آن چه حاصل — علاجی بکن کز دلم خون نیاید
نکو روزی کند در روز محشر وصل آشنا را — از بسکه در گلستان ذوق اسیریم بود
آفاق را اگر چه صدای جرس گرفت — مدام آینه آتش در کف به بیند
میان من و دلدار من جدائیست — مرا تو کشتی و شادم که دامن تو پاید

واثق نامش محمد صالح از شهر اصفهان است

تا قیامت منت تیغ تو دارم در گردنست — نگو اش مهربان با غیر دیدم مردم از غیرت
اگر از رحمت حق کرنبود پیر مغان — لب بست دل نهد خجلت میخواران را
سرم از تن جدا چون یکی نبندم ز پا بگشد — بگوشم آمد آواز پری خوشنود گردیدم

وصال نامش میرزا محمد [illegible] دار العلم شیراز است

که بیرون آمدی از بزم یار رفتی بخواب آنجا
پا شکستی دل خویش که شناخت مرا
همین بس است که نزد تو اعتبارم هست
مرا او مهربان یار تیر او سر گران با رقیب
منفعل از گریه با اختیارش شوی
گوشی بفریاد من کن ترسم که آزادم کنی
دوست باشد عشق تو هم آغوش مرا
بگسلم رشته تسبیح و غبارانه کنم
تا با تو کنم شبی بروزی

مازندرانست

عوض روز قیامت شب تنهائی را

وله

مرا انجم که در این کار امتحان شده‌ام
شدم دیوانه و طفلان شادند از قفای من

وحشی

من و باز آینه ما که پیا اثر ندارد

شهر اصفهان است

شکل قفس نهادم بنیاد آشیانرا
که صاحب خرمن است و خوشه‌چین است
بانی وسیله بستم که بروز قیامت
که دارم یادگاری از او در سینه پیکان را
چه خواهم کرد بینم مهربانش گر به بیداری

ز اهل تفرش است

چه دانستم که بادی ناوک صیاد می‌آید
نالم چون که یک گل دارم و صد باغبان دارد

شادم به بیکسی که بکویت چو جان دهم
از حسرت زخم اگر نزیم می از دیده خون
هاتف نامش سید محمد از ولایت
ز خضر عمر فزون است عشقبازان را
بیگانه و آشنا ندانند

من و بیداری شبها و شب تار و یاربها
هجری نامش میرزا ابوالقاسم
عیب نگاه کنی از او بدبه شیخ شنید
با روز وصالت ز شب هجر بترسم
بوحشی است دل از خیال غمزه در خم زلفت
یوسف بیک از ولایت
زیم آنکه رسد انگشت زخار شره
خون در پیاله فلک دون نموده ایم
بر نهاد انگشت و بر بندید در را
تغافل وعده پرسش همی برم و بدل
ترسم که وا باشد دغمناده سرای
شاد از نیم که بر زخم دگر تازه زند
توانم از ضعف نبود ناله شب سر کنم
ز دام بغیر از ستم هجر تو پناه
لب چون بمیرسد گویند ز اغیار
به شیعم گر براند باز آیم ز آنکه می نبود
در قفس نیز به پیام نی و غافل از آن
در کوی او بنده ام از ناله زار زبانها
داد از آن یک حرف و انشوخ و زبان مانده

رایق نامش محمد رضا از ولایت	تبریزی است
با آنکه خون ریزد هنوز از زخمهای کاریم	بیاران هرگز از یاری نمی افتد نگاه از تو
در مصر محبت چه طلسمی است ندانم	کز حال پدر یاد ندارد پسر آنجا
اگر ز عمر شمارند روز هجران را	اینجور دیگر است که عاشق شکار من
بیگانه کشی و آشنا هم	دل خسته عشق را نشانه است
تو نگاه کشیده و در کمین زنند تیر مردم	همه غم بود از بهر که خدا نکرد و خطا نکنی
ملا	جغتائی
خوش آنکه چون از دست او من نالم او خنجر کشد	من ناله دیگر کنم او خنجر دیگر زند
نیما نامش میرزا ابوالحسن	از اهل جندق است
آن صبح بهشت است ز پا شامم ندارد	گر یک سر گوم نچشد غذای سازم
که پیدا است تا یک رهنورد بیابانی	آشنا شد بتو بیگانه و در خویش نگنجد
اول از شکست بال و پرم اشکل	چون زند غنچه اگر کس آزادم را
بچشم یار خیالش ننهد پا را	خیال فغان دارم و بیم دارم
جامی ز دست لاله عذاری گرفته ایم	پر تو او از حد بیش حسن و عشق
مؤلف محمود	قاجار
بنومیدی ببین چون میدهد امیدوار را	بمحشر خون ناحق کشتگان پامال خواهد شد
ز رنامه جانان بگشایند در ارا	سنگین دلیش بین که بکشت به لطف
نتواند که برآرد ز دلم پیکان را	قاصد سر بخت به پیش تو نام ما
اگر از عالم کنی ابهم آشیان صیاد را	نهان خشمش بین با غیر گرم سخن کنش
بنگر به بیاپیاپی ها و پناه ما	با باد صبا بوی گلت آه چه حاصل
برد تا از میان مدعا را	بزمی که آشنا بیگانه گردد از حجاب
بی جرم جانب صیاد رضیه ...	در بدر شنیده ام از سر این دل دیوانه را
که جز این بند قفس رشته دامی است	دل گواه من به بد خواهش قاتل است
ز چشم ترحم آرد آن سنگدل جوانرا	دستی است که از حسرت دامن وفا کرد
حیران که چسان سازد عرض ابهه مطلبها	رخش نیاید من غالب سینه پوشی است

کس نیست تا ز کوی تو جانا برد مرا
به قدر یار رسید آنکه شرط یاری آمد از تو
اصفهانیست
مرغی که پر شکسته شد آزاد میکند
گر ز ورد و ناله از دوا هم

تپیده همچکس در خواب یا بیچون من شبها
از اهل تفرش است
تا گریزت بشر و سوره شیطان را
نمی غذای ساقی رحمی شراب نمی
زین نشاطم دل غمگین که تو دیوانه پسندی
گرجستانیست
گر افغان اثر در دل او نماید
تا بکی در پرده میگوئی سخن
تا نشنود او ناله هر بیچاره ما را
اگر از دو چشم ما ببیند قاتل ما را
سیگر از سینه تاب من حرف وفا را
خواهی اگر تو گوش نه بر پیام ما
کفایت میکند ما را همین از دیده دیدنها
گر طالع بد رخنه ندارد قفس ما
ندانم که بیگانه چون شد آشنا آنجا
تجربا کردم که از آتش گرفتم ساز را
روز محشر از کجا جویم گواه خویش را
آنچنان که او بزد در باغ به اشتها
ز مرگ من که خبر داد دوستان مرا

عرضه‌ها از ناتوانی‌های خود دارم با او
من شتابم بدادن جان یک نگاه کن
کم کرده ره از تیر نگه تن دلم از نه
این حیات دو روزه تلخ گذشت
با سگش همنام بودن دور باشد از ادب
چشم از راه خدنگت تو دل اندر بدن
روز محشر در بیم وعده دیدار خوشم
شرح شوق تو چه گوید محمود
گر خاک کربلاست عجب نیست مقدت
مو به موی زلف تو آشفتگیم میخواهد
هر دم بدلم تیر پیاپی رسد امروز
بهیچم گر فروشی کس نگیرد
بکلبم زاهد از کوی تو خواند
بنده همه گر فرشته تاب نیارد
چو بهتر از غرور تو گواهی
دلم در زلف جوید عارضت را
قاصد رسیده من ملولم
گر بجان است نیست قیمت بوسه‌اش
نوید زنده شدن در قیامتم مدهید
هر کار پرسش تو آید سخن تنگم گفت
از زلف تو گر بانگیزیم عجب نیست
از دور خوشیم بران که رسم کرم نیست
امیدواری صد صید در کمان دارد
ملک عشق کسی نام من نهند
چند ای جان زغم بی رنجش داری

تا کجا گیرم عنان چابک‌سوار خویش را
کوتاه کن حکایت هجر و وصال را
صد بار فزون تاخت اجل بر سرم امشب
شکر باید که جاودانه نیست
مدعی بکند سر ما را با مانیکاریست
همچو آن تشنه که چشمش به ره باران است
گر میسر نشود وصل تو آنهم زود است
عمر کوتاه و سخن بسیار است
از خاک من توان زپی امتحان گذشت
جان من شرح پریشانیم بسیار است
انجنت کمان کیست که بیچاره نواز است
چه منتها مرا از بی نهایت
ندیده اند مرا هم مدرکار است
در که انخواجه را که دیوانی است
شهیدان ترا روز قیامت
شب کم کرده فکر روشناسانات
پیغام خوشی زیار من نیست
روزگاریست که در سلک خریداران است
که دل زدین اهل زمانه بیزار است
بر سر کوی تو گویا سخن انگیز نیست
این رسم قدیمیست که از یار گریزند
رانده درگاه تو پناه ندارد
بآن خدنگ که صیاد در کمان دارد
کسی شده است که در شهر خود غریب بود
انقدر دست نگهدار که محمل برود

گفته لب زپی قتل تو خواهم بکشود
نازد بعل زاهد و غافل که بمحشر
آتش ای همنفس افتد بقفس گو صیاد
از تو نه امید وصل نه تو به امکان صبر
پیدا شده بر عارض خوبت اثر خط
دیده و دل بودم پای بند
زاهد انکار زمی گر بکند جا دارد
فرصت نداد گریه که شرحی بکار
کنج لب تو نصیب خال تو آری
نمیخواهم که در چشمم نشینی
ای همنفسان بسته دهان چند بیابم
پیوسته بهم بسکه خلیده است خدنگش
بر سر بالین من از ردقت آن یار شب
تا خون کند از رشک دلم لطف باغیار
چه حاجت است که پیکان خون‌بین ریزد
دل عادت طفل دارد اما
کارم نقش سخت چنانکه راز خویش
محمود بخون خویش غلطان
هر سر موی ترا صد خم و در هر خم او
آه از این برق جهان سوز که از خرمن عمر
تر از آن استخوان تنم شد رشته او
آنخون که ریخت از دم قتلم بدامنش
چه خود دم گرده ز می بار که غافل برود
تن زخمی شمشیر تو الحمد که شکل شد
حیفا بهر که وفا کرد مدعا یتو باشد

نوش دارو زپی قتل حکایت است
مارا همه بخشند تشنه که ما
گشته‌ام زود که آه دلم آشکار است
عاشق دل باخته از دو طرف دربلاست
روی تو بهشتی است که آلوده شام است
هر کجا جلوه کند در نظر است
زانکه هزار آینه بود و صورت نیست
صد بار نوشتیم و بهان یار ندیده است
راحت دنیا برای گوشه نشین است
گر انجام هم میان مردمانست
این ناله جانسوز نقیض بانگ درا نیست
در سینه دگر تیر ترا راه گذر نیست
ورنه جان دادن بر آتش انقدر دشوار نیست
گویند نیک است در این کوی گدا است
برای کشتن محمود آشنا است
طفل است که در کنار من نیست
میبایدم بکورک لب تا کشود گفت
تیغ تو هنوز در نیام است
دل صد پاره من بسته صد پیمان است
دیر تر هر چه رسد زودتر میسوزد
پیکان مرا زبسکه ابد استخوان رسید
آخر بپا گدای من گواه شد
گیرم از دیده چنین اشک از دل برود
افسوس که مقصود دلم تنگ تن شد
چه مدعا که کسی در پی وفا نیز باشد

خاری که ترا بپا نشیند
ای کاش بچشم ما نشیند
سررشته کار دوستی شد
آن رشته که از توام بپا بود
سنگ بپایش که قاصد ندارم پاک بیدادم
رسد هر وقت بروی نامه‌ام اگر بر نبایدش
گشت ای گلین پرم شادم که خندی
نبودم از غم آزادی آزاد
گر ز هجران بوصال تو رسیدم چه عجب
هر خزان را ز پا البته بهاری باشد
کشیدم آهی و زاه دلم ملول گشتی
که گفته است که آیینه تاب آه ندارد
مهربان خویشتن ببیند یوسف اگر آب
از پا خواب زلیخا کاش بیداری نبود
من از آن حسن که یوسف بپیش آمد عجیبم
گرچه یارب همه مصر زلیخا نشد نه
نقد دل و دین در سر پیمانه نهادم
آبادی میخانه ز ویرانی من شد
دل یاد چو از زلف تو اندیشکن آرد
مانند غریبی است که یاد از وطن آرد
آه من شد باعث افزونی بیداد او
شکرها دارم راه خورد که هیچ حاصل نبود
بهوای تو سر از پنجه برون آوردم
ورنه در خاطر اندیشه گلزار نبود
بپای خم نهم سر چرا که میدانم
اگر که خاک شود باد بهانه نگذارد
تا ز ذوق غم او مدعی آگه نشود
دل همه شکر کند لب همه نفرین دارد
چندان دلم بوعده ناگفته از و
برخاک رهش نشست که خود خاک ره شد
خوشم بوعده وصلت اگر چه میدانم
که وعده‌های تو یکسر فریب بود
لب گشودی با قتلم چه شد اکنون که شکفت
کام دل از لب لعل تو روا شو نگذرد
ناشادی من چون سبب شادی یار است
شادم که دل من نفسی شاد نباشد
دوست بدشمن همیشه یار نماند
کار زمانه یک قرار نماند
زان رخ تماشا ز پس پرده که دانا
عشاق را طاقت دیدار نباشد
با رقیب ار نکنم ناله ز هجر تو بجاست
لال بر زاغ چمن زاغ چه شد همنفسش
لب تر ار ایدم و جان دادم آخر
بمردم تشنه پیش چشمه نوشش
زبس در گلستان داد دلم میل گرفتاری
نه در داشتن توان گفت نه توان گفت آزارش
بچشمت جای دادم جور کشیدا ساده نگ
بدست خود جهان را مردمان آشنا کردم
خاک سر کوی تو گذشت آن سرم آخر
در دوستیت پای وفا نشکستم

رنگین هر دم زند بصید دلم تیری
چه منتها که براین طایر بال و پر دارم
سنگ خود را تو بنام من و اغیار بخوان
کمتش باد خدا همسر بنای چند
سایه پیدی و شاید و دیگر تا با
هست مرا عشرتها که شاه ندارد
قاصد ز هلاک من عکس خبر آورد
از یک خبر او کام دو غیر برآورد
گشت و بربت نظر اگر پیش صید که گشت
رحم صیاد به مرغان گرفتار نگرد
گردید پیش باعث آزادیم آخر
بشکست قفس بسکه با و بال پر آه
ما از تو ندانیم بسوی که گریزیم
مرغان سراتاب لوار گریزند
نکس تو شیع من است خویش رحیه سان
گو تیغ رشته الفت زهم جدا نکند
تا گفته بماند راز محجور
تا حرف زدیم گریه سر کرد
دردم افزود چو در بسترم آمد بغیر
این طبیبان با بهبودی بیمار نبود
بیگانه دار با تو از آن دوستی کنم
کین طرز دوستی تو بهیچ آشنا نکرد
نقب نامه بری بکنیم خلقی که شاید
در آن میانه که نامه از برای تو باشد
تا شدم بیمار کارش جز پرستاری نبود
چشم این صحبت مرا هرگز ز بیماری نبود
جامه صبر ز اندیشه شبهای فراق
عجب این که از وصل قبا باید کرد
حوران ز پا خاره هش از هم بر باید
خوناکه ز شمشیر توام زیب کفن شد
گفتم گرچه بود آنکه در اندیشه نیاید
دستی ز سر ناز مهم در کمر آورد
منت نهدم ضعف که او گشت و ز آغاز
باعث که مرا در سر کوی تو وطن کرد
نالم و ترسم اگر زار کشد صیادم
این بگوش همه مرغان گرفتار رسد
درین بازار هر کس راست کالای ترسم گی
که از هر جا جنس وفا آنهم کساد افتد
در بر عاشق صادق چه فراق و چه وصال
بحقیقت چو گشته عشق چه غیبت چه حضور
در انکو نا امید ماکنون بس کند کاری
که از امیدوار بیها فزون کرده بیدادش
بود از خون دل قاصد روان سیلاب بکارگاهش
چنین گر کوی او آید توان از نگاهش
آه از آن روز که سوزن بکف آید محشر
تو کفن در تن من اندازی و من پاره کنم
چو خواهم درد دل گویم بنوعی گردد
کز من آزرده شد رسد یها لب اظهاری بندم
غیرت نگذارد که تقاضا به پیامم
بس نامه هجر تو نوشتیم و دریدیم

فرستادم

فرستادم به پشت قاصد اما خود از بیطاقتی همراه رفتم
کسیکه قاصد من شد به پیش او غارت رقیب کاش ز من سوی او برد پیغام

گر رها لحظه از دام دوصد بار شوم باز خواهیم رها تا که گرفتار شویم
هر گه ناله بقفس میکشید من صیادم وقت آنست که از ناله کنی امدادم

از لشکر غمزه چه ستمها که بدل رفت با این ده ویرانه سیاهی گذرانیم
از آمدن کوی تو تا پا نبرد غیر زرشک که با سر ره کوی تو سپردیم

با خیال لبش آن لحظه که اندر سخنم میبرم از رشک گر با نبرد دل که منم
با مدعی آمد ز پس مرگ بنجا کم گر هجر نکشتم کند این غصه هلاکم

براه دوستی آخر برنجیم خویشم وشادم که غیر جرم محبت نبود هیچ گناهم
براه عشق پیش شوق من که باهمه رشک سراغ کوی ترا از رقیب میکردم

پایم بگشودند و بستند پرم را راهم ننمودند و گرفتند عنانم
بیگانه وار میگذرم از تو تا ترا شاید باین وسیله بخود آشنا کنم

باین امید که گوئی کجا روی و نگفتی هزار مرتبه برخواستم از بزم و نشستم
تا مگر بر کوکب بخت رقیب آید شبی زان هدف داد پیش تیر آه انجم کرده ام

تو در دیده ی سینه از تیغ ستم ما تا بار عهد بانا دوختیم
چون خطش سر زد بمن شد مهربان چون کنیم یاد از روزی که منهم اعتباری داشتم

چون بمردن من غائب خوشنودی یارست میمیرم ازین غم که چرا پیش تو نمردم
چنان آزرده ام من از جفا تنها که از چشم گسسته رشته هجران همان به ایکه دلبندم

چنان مایل بدام و خوش بر آن بهای صیادم گر ز شعله الفت چمن یکباره از یادم
خلد بپای سگ دوست خاری از محمود کنم رنگ زرد ز مژگان بدیده اش نشانم

خوش بطاعت بهشت ابدی حیف است نقدی اندر کف ما تا که خریدار شویم
خون سازم ودر زنش ز دیده دل دارم و اختیار دارم

خاک در او هوس خواست شنیدند نقر سگان کف دیگر کس نباید از رفقای محکم
دست سینه از آن ز ضعف محشر دارم که نتیجه دل صد پاره ز چاک گفتم

در پیش تو غمهای شب هجر شمردم انیهم غم دگر که چرا پیش تو نمردم
دوش در بزم من در آمد در بزم رقیب پیش هر کس میرسد کرد سراغ منزلم

ذوق بار دگر افتادن در دامم بود اگر از دام تو آهنگ پریدن کردم
زپای چون بدر آیم تو تیغ ای که کش بجوش آیم و بشیم که میکشند بدوشم

سیل اشکم بست راه مدعی از کوی او من به این چشم امید از دیده تر داشتم
شرم محمود ضعف از انگل عارض دارم تا شکوه روح جان که سیر شویم

کارم ز دست رفت ندانم چه ورزد کار تا چند جستجوی دل در بدر کنم
گر شد از دستم سر زلف تا نیست دوش از پریشانی سر این رشته را گم کرده ام

مدعی از خاک کویت کرد روشن چشم خویش دور از انگه منهم آخر چشم یاری داشتم
هم جانا در کف آن بهار نثاری داشتم با سگ امروز من ز کلکه کاری داشتم

نگرفتار روز آزاد ز چوب است مرا که هم از کنج قفس رانده هم از گلزارم
وعده قتلم بفردا داد و من از سادگی همنشین را از آن تب بهر باور ندارم

همان دستی که امروز از غم هجر تو زنم بر سر بفردای قیامت از تو بر جا که نفس دارم
ای دل ایب قابل پرسش نشدی تو با تیر دعای شب آه سحر آشنا

بمشتاق چو نالم که باشد بصحبت اشتیاق ناتوانان
بجرم رحم میکنی ورنه یارانست در رحمت بروی حق گذاران

به پیش لگه محمود لب ببندند لب از گفتن همه شیرین زبانان
بپا لیش سرنهادم تا نگوید خدایا تا نه سر دارد زبانان

تو گفتی دین من عشق تبا نست مگر برگشته محمود از دین
چون بمن بیند رود جانم زتن آه اگر غافل شود از حال من

چون بخود پرداختم دیدم که رشک هیچ غیر از من میان انجمن
در خرابات من ایا که تو هم بر مراد آسمان امداد کن

در بزم خویشتن بدهم جا بکشتن او بار جز من هر آنکه حلقه بدر زد جواب کن
زجان و دل بپرس از ما که دارند ز بیماران خبر بیمار داران

گر همه در حشر باشد وعده دیدار در دام مرا از خوشتن غمگین مکن
کشیدم آه عالم سوزی از دل اگر بودم ز چشم خویش ایمن

شمع من از دوستی او چرا
ندارم آن توانایی که گیرم
شاد کن عشاق از بوسه از روی چنین
ضعفم چنان نموده که در آب چشم خویش
برای آنکه کنم ترک آشنایی تو
دردم نهان است که دورم ز راه او
کس نخواهم که بود خبر دل من محرم تو
میکشد آتش دل شده را نخون کشم
تازه دادم دل بیار تازه
او کم برین سخن که سازی رنجه خویش
با بودن دل و جان آسائیم چرا است
نخبر ایا بن ایسا تا دوران آخر
بهای بوسه خود نقد جان کرد
عجبی باشد اگر زنده بمانم بی تو
کند کم خویش را چون من بصحبت
چرا دل جا بشکنی طره اش ساخت
شرح آزادی ما در همه جا میگویند
کجا وصل تو و آنکس که عمرش

دوست دارد هر که جان خویش
سر انگشت ندامت را بدندان
تا خزان در پا بود اندیشه از گلچین مکن
چون خس بروی سیل دوم در قفای تو
جهان کنند بمن شرح بیوفایی تو
رستم که کند غیر بسر خاک در او
ورنه بپرازم از آن دل که ندارد غم تو
امروز مانده دیده جمعی براه او
تازه کردم فکر تازه
زانکه چون جان در تنم پا تا بسر جا کرد
سنعم همیشه دارد اندیشه جدای
اینقدر سعی نمودی که خرابم کردی
که مسکینان نمیرند از گرانی
بشنو چون زنده مانم که تو خود جان منی
نخوان شه نشیند که گدایی
پر نمیرد چه حاجت دیده از بوی
نخبر از خار صحرا و که نمود خبری
بپایان آمد از بهر نگاهی
هر کس که هست عاشق باید که بنده باشد

میکند ز دل رنجیده آید
بکام مدعی نکشا گریبان
با مدعی تراست سر یاری از چه رو
آسمان دشمن و مرگ هجران در پیش
جدا از حلقه دام تو دل ماند باغی
زلیخای خود آرم گر بیازار
گر برم در پناه آب دیده
با برو و طره مشک و میکشد
غم تو در دلم ماوا گرفته
آنرا که بود دولت وصل تو میسر
آهو بتو هم چشمی کرد ورنج از دل
نمیباید در اول داد دل را طفل بازار
تا روی تو دیدیم ندیدیم دگر هیچ
گفته بپهلوی غیرت نشانم آری
نشینی گر بچشم من عجب نیست
خدا ایکاش نماید بمحو ر
گرت باید مقابل کنم تو خوش تر از ماه
من نگویم که ز حال منت آگاهی است
محمود گشت دیدی چون بنده غلامی

هیچکس بیزار باشد از وطن
مکن در ماتم محمود شیون
گر قتل من نبود از مدعای تو
تا چه با غیر رازم بمیان آورد او
که نباید باد صبا از بند آشیان او
نهد یوسف زلیخا در ترازو
حذر اولیست از آن آتش خو
که جنگ ترک با تیر و کمانست
عجب از کوزه بحری جا گرفته
حسرت ببر زهیچ بجا باد و بجا ما
تکلیف آب ورت اینقدر هم صحرا نه
چرا عاقل کند کاری که بار آرد پشیمانی
بستیم نظر از همه عالم بنگاهی
خوب نگارت که از خدایم داری
که جای سبزه باشد بر لب جوی
اگر سر کش بود چون زندگانی
ورت مهر برابر نهم تو بهتر از آنی
تو ز من با خبر اما ز خدا بیخبری

برداره

پرورده خیال نازک خیالان و نتیجه نکته دانیهای خردمندان حمد و مدح قادر بیچونیست که فرستاده و برنده گان رسول عظیم الشان با نامهای بلاغت
نشان معجز توامان بجهه هدایت ایشان که غایت آن وصول بجنات و عدم امتثال آن موجب خذلان و کفران و طغیان و باعث دخول بنیرانست
و بامر همایونش جهان چون کف آمال خداشناسان جاویدان از انواع ریاحین مصنوعات و اقسام گلهای مبدعات سبز و خرم است
و طبق زمرد فام آسمان از اختران رخشان فیروزگان بدخشانست یا از الطاف خاص بخشش جانست که بهر کالبد انسان و حیوان روانست
اگر اوهم خامه مانند شهب فلک شبانه روزان در جولان و زبان وحی ترجمان چون بنان در نگارش شمه از ثنای او باشد حاشا که توانند
اندکی از بسیاری کرم عامش را شرح دهند بیت فاتحه فکرت و ختم سخن نام خدایست بر او ختم کن مخترع هر چه وجودیش هست مبدع هر چشمه
که جودیش هست بعقول و اوهام و مدارک و افهام که توان پی بذات اقدس او بردن کمیت اندیشه خرد برد پا اگر رسد خس بقعر دریا
پس اولی آنست که قلم شکسته نویس را نیز از چگونگی ذات و معطوف در مقربان حضرت کبریا نماید که محمد مصطفی و علی مرتضی و اولاد ایشان
که برگزیده حضرت آفریدگارند درودی و ثنا نماید اگر چه هیچ درودی و ثنا نا در خور و لایق ایشان نیست بیت مدح تعریف است و تخریق حجاب
فارغ است از مدح و تعریف آفتاب هر بارا با مواصلت آفتاب چه نسبت پشه را هوای سیمرغی نه در خور اما بمقتضای عهد پیشین و پاکی کیش درین هم
زبان که بندگان جانبازند در جنین و لدا و از روی نیاز از در خاکساری و راینه چرا که بیت زبان عذر نداریم از آنکه بس خجلیم ز نوع نوع صنایع
رگونه گون تقصیر همه ازل تا به هر چه هست برآرایش نام او نقش بست چراغی که تا او نیفروخت نور ز چشم جهان روشنی بود دور درمدح
اسد الله الغالب این نیز ولی زاویه نکروه و آثار نظم او آورده ام لمؤلفه علی آن بهین مایه روزگار گزین نبی شیر پروردگار
بجز ذات پروردگار آنچه هست سراسر برو اورا ببود زیردست داوه را میچ داو که شموس فلک ولایت و اقمار آسمان هدایت اند صلوات الله
علیهم اجمعین الطیبین الطاهرین چون حد کس نیست که با تشیان عنقا رود و شان شاخ گوزن پیش که برد به پس چه ضرور در دریای بی پایان
شناوری و در میدان فلک تکاوری و رازگوی سخره ایام و مقدوح کون و کانات زنهار کرد مدح ایشان مکرر و بیره و دوری کفایت کن اما بعد
این نیازمند درگاه کردگار محمد بن هشت و چهار محمود قاجار بعرض مخادیم کرام میرساند که سبب آرایش این کتاب و باعث تنظیم این
رساله مستطاب که سرمایه کمال و مسمی به پرورده خیالاتست آنکه وقتی زیارت احباب و عتبه بوسی جناب مستطاب سیاره نواب سلطان
البحرین و خاقان البرین ابو النصر و المظفر فتحعلی شاه قاجار ادام الله اقباله روزی و نصیب شد و اختر بختم از وبال برآمد روزی یا از
پردگیان حرم که جان مرغان سدره کمینه گرز نامش و بمجاورت بامش شعوف و روح روحانیان بپاسبانیش موصوف بود بزم حرم را
چون حور در بهشت و سرا مام نیکو سرشت بالجمله بطبقه زنان سلطانست در طایفه نسوان تمیز و جانان نظر بفطرت درست و استعداد اکتست

از جانب خیریت جوانب جناح الایمان و فرمان بخشای ایران حضرت خاقان ادام الله اجلاله هم در بدایت تالیف این کتاب تحفه موسوم و معنون بتاج الدوله گردیده انداز راه یگانگی و طریق وداد کل اینده عار ابر طبق اظهار نهاد که مدتیست که خار این هوس دامن جانم گرفته که بر صاحب فکر دانشمندی اظهار نمایم که رساله تالیف نماید که در وی جمع باشد چندین نامه که همه نوشتجات و مراسلات عاشقانه و معشوقانه باشد که هرگاه حاجت افتد ضرور دیگر تازه و انشاء جدیدی نباشد اگرچه عاشق و همچنین معشوق احتیاج با نشاء و دقایق منشیانه ندارد چرا که مراتب ایشان عشق است و هرچه عشق تقاضا کند همان بر نوک خامه جاری خواهد شد و فصیح تر و بلیغ تر از آن متصور نمیشود لیکن از برای عشاق متوسط خوبست که هنوز زبان خامه‌اش زبان عشق نگردیده باری هرچه فکر کردم و اندیشه نمودم درین خانواده که بهین دوده ایست از دودمان سلاطین روزگار لایق و سزاوارتر ندیدم زیرا که در هر کمال ممتاز بلکه در هیچ قرنی از قرون چنین سخندان همه دان نیامده چون چنین است مصدع میشوم تا جمع انچنین رساله را و بنام خسرو دنیا تمام نمایی و در پرده اشاره بنام من کنی لهذا ارباع گنگ زبان قلم اگر امروز در گلستان فصاحت طاوس پر خط و خال است و بلبل شیرین مقال بخواهش آن آسیه عفت مریم عصمت که مستوران عالم در زر روش با وام هنر اند و اگر در پرورش سخن از حیا آرند می لغزند الملک عصمت خورشید اثر ؛ الفلک نظرت بلقیس آثار ؛ چون وجود ازلما بار بان ؛ نتوان کرد بهتیش اقرار ؛ عصمتش گر بفلک گردد جفت ؛ فلک اندر روی ملک پوشد چشم ؛ ملک ار کوی فلک بندد بار ؛ در عرصه صفحه جولان داده و از ده باب مبتوب و هر باب را بجز باب دهم که خاتمه است بر پنج نامه مرتب داد تا بر طالبین آسان گردد و ترتیب رساله بر نهجی است که در فهرست مرقوم خواهد شد و در سال یکهزار و دویست و چهل و یک انجام پذیرفت

باب اول در عشق و اشتداد محبت و آن مشتمل است بر پنج نامه نامه اول در اشتعال نایره فراق نامه دویم در شبهای تنهائی نامه سیم در بیتابی در محبت نامه چهارم در بیغمخواری و بیکسی نامه پنجم در طلب مرگ از کثرت اندوه باب دویم در مهاجرت از مطلوب و آن مشتمل است بر پنج نامه نامه اول در سرزنش و طعن رقیبان نامه دویم در شرح حال خود با معشوق نامه سیم در فغان و زاری و حسرت و بیقراری نامه چهارم در اینکه هرگز از تو خبری و پیامی نرسید نامه پنجم در شرح حال خود با صبا باب سیم در گله گذاری از معشوق و آن مشتمل است بر پنج نامه نامه اول در اینکه چرا مرا انتظار بردی نامه دویم در اینکه چرا جواب نامه‌ام ننوشتی نامه سیم در اینکه فلان را نوازش کردی و مرا ندیدی نامه چهارم در اینکه چرا احوال مرا نپرسید نامه پنجم در اینکه چرا بتماشای باغ رفتی و مرا نبردی باب چهارم در تعریف ایام وصل و تاسف از آن روزها و آن مشتمل است بر پنج نامه نامه اول در راز گذارهای خود بمعشوق در آن روزها نامه دویم در اینکه با هم بباغ و بستان میرفتیم نامه سیم در اینکه از کفش بیرون نبردی نامه چهارم در اینکه چون مرا دیدی که چنین و چنانم چرا مفارقت کردی نامه پنجم در حسرت که خوشا وقتی که چنین و چنان بودیم باب پنجم در بیماری معشوق و آن مشتمل است بر پنج نامه نامه اول در رسیدن خبر بیماری و مغموم شدن نامه دویم در اینکه خدا دردترا نصیب من کناد نامه سیم در اینکه چرا از عناب لب و بنفشه سر زلف مداوا نکنی نامه چهارم در اینکه مناجات میکنم با خدا از برای طلب شفای تو نامه پنجم در شکر گذاری که معشوق شفا یافته باب ششم در بیماری عاشق و آن مشتمل است بر پنج نامه نامه اول در اینکه تا گفته که فلان بیمارست و احوال نپرسیدی نامه دویم در ضعف بیماری نامه سیم در اینکه رنج مرا طبیبان چاره نتوانند و همه جواب گفته اند نامه چهارم در اینکه

بزرگشان

بر بی دستان رحم کن نامه پنجم در وصیتها که من ازین رنج جان نبرم و بعد از من چنین و چنان کن باب هفتم درانکه شبها گو تو پنهان می آیم و آن مشتمل است بر پنج نامه نامه اول درانکه غیر از من شکایت دیگر را تو گوش میدادی نامه دویم درانکه راز مرا از برای دیگری میگفتی نامه سیم درانکه با فلان در عیش بودی و از من غافل بودی نامه چهارم درانکه چیزی که بتو داده دیدم که بغیر مینمودی نامه پنجم درانکه مرا در بزم خواندی و التفات نکردی باب هشتم در یار تازه گرفتن و آن مشتمل است بر پنج نامه نامه اول درانکه یار نوت مبارک باد نامه دویم در شکایت از بیوفائی نامه سیم درانکه خدمت دیرین مرا فراموش کردی نامه چهارم درانکه در حضور من بیار تو اشارتهای لطف آمیز کردی نامه پنجم در بخشش و انعام کردن بیار نو باب نهم در نوازش معشوق عاشق را و آن مشتمل است بر پنج نامه نامه اول در شکرگذاری از نفقها و احوال پرسی نامه دویم در شکرگذاری از بخششها و ارمغان نامه سیم درانکه نامه تو رسید نامه چهارم در شکرگذاری که مدعی را خوار کردم نامه چهارم درانکه من فردا بباغ میروم تو هم بیا باب دهم در خاتمه کتاب و بیان انکه باین سیاق مامور بودم قصیده معما در نکوئی کتاب و مدح پادشاه جهان و بانوی زمان

ای گرامی بحر نامی کتاب	ای چو چارم نامه قدرت نصاب	از معانی لفظ تو برتر چنانک	از سها افزون تر آمد آفتاب
جان تو معنی و معنی جان تو	ای لب جانها کزین جان کرده آب	هیچ میدانی رتب چبود کتب	بحر ذخاری تو و آن دیگر سراب
ای بر ابواب تو غیب صرف	ای بر اصحاب دانش وحی ناب	سعدی ار چند بسوبت با گزاف	گفتهای خویش میشوید در آب
از چه کارم با بهایت در شمار	جان چه کارم با شمارت در حساب	آفتابا لیک با ننگ کسوف	آسمانا لیک با صد آفتاب
فارغی الصفحه از هر نقص و عیب	همچو ذات خسرو مالک رقاب	که خدم مشعل شه گز قدم	بر فلک با شش عادت و تاب
دست فتنه در زمان عدل او	غالبا بگرفته گرد او در خضاب	هر کجا رای وی آید جلوه گر	شب جلوه مهر را جز با نقاب
لا بها با یه فلکها تا کند	کهکشان را از کرم طوق رکاب	اطلس گردونش خوانم جا به کیک	شاه را در خور کجا کهنه ثیاب
رای او گفتم چو گردون کشف مهر	ز قضا با کمش مرادان خوار در خلاب	سیم گیرد منعلش پیش از نزول	یار نماید سا نمش بعد از جواب
بزم را زر پاشش همچون مهر چرخ	رزم را سر پاشش همچون شیر غاب	ره نشین در گهش اسفندیار	ره نورد خضر تش افراسیاب
پهنه کش رمح خطی در طعان	عرصه کش تیغ هندی در ضراب	باب باب انطوی جنبید بچو ر	پور را نه یاری آید ز باب
نه سلام این بگیر از ان علیک	نه سوال ان بگیر از این جواب	آفتاب از کوههای تن نهان	آسمان در لجهای خون حباب
کشتی کوهی ساز دار جسم عدو	زر بجری آرد از لعل مذاب	مرد بران چون پلنگ اندر نورد	اسب را این چون نهنگ اندر شتاب
هم بدوران زان روا رو اضطراب	هم بگردون زین شوا شو اضطراب	چرخ سوبان بر دارش این المفر	دهر نالان در برش این المآب
خصمش از او ستان تحت ار توان شد	این مثل دانم اولکان انقراب	پادشا گر خواهش از زری	بانوی کو بد مسلم در حجاب
بانوی نوشابه وش بلقیس خوی	با سلیمان زمان همخور دو خواب	بانوی کز رشک و خاتون صبح	ز اطلس چرخش برجا مه مصاب
آنکه گردون چشم در بند عفیف	بگذرد گر هیچ ازو ابر جناب	بر زبان عنقش و سیمرغ را	نام اگر بگذشت چون شد شتاب
عصمت او بانگ بر خورشید زد	کای کهان حتی توارت بالحجاب	باری از من بنده چون درخواست کرد	آن فرشته سیرت مهر انتساب

نامه از نثر و نظم دلنشین / گو بیا نثار و ناظم فتح باب
هم با تو رضای رای انورش / که سبق برده ز نور آفتاب

این کشش نامه برآمودم که هست / خود سراسر آیت فصل الخطاب
گر بود نغزی بود این نغز صرف / گر بود لب این بود لب لباب

هست این از داور دارا غلام / هست این از خسرو مالک رقاب
ورنه گفت من این پایه عجیب / ورنه از طبع من این پایه عجاب

تن نه در حلی سخن بدید ستایش / که توان پیمود با گز آفتاب
سوخت از غیرت روان پیر طوس / گشته محمود در عهد شباب

خسته از غیرت روان خاقنی / این گلو نامه نکشبا رصواب
خسروا مداح تو ممدوح نه / بحر را پایان که آرد با شتاب

مدح تو بیچاره و من عاجز ز گفت / به که کوشم در دعای مستجاب
تا برین خیمه زنگار فام / صورت صبح است چون سیمین طناب

بارگاه قدر تو رشک فلک / وز بپای آن مهر و مه زرین قباب
لشکرت را خود نجوم اندر عنان / دولتت را خود ابد اندر رکاب

تا فلک اندر رکیت زید و عمرو / تا جهان اندر دعای شیخ و شاب

باب اول در عشق و اشتیاق و محبت و آن مشتمل است بر پنج نامه

نامه اول در اشتعال نایره فراق به بابا سوختم و سوختم و سوختم تا ز آتش عشق تو آموختم گرفتم اینکه عاشقان از عشق جانان نیز از جانست ولیکن تاب و توانائی آن کو که این سوخته نایره اشتیاق و این آتش افتاده در خرمن از فراق دمی شکیبا نماید اگرچه گفته اند عاشق را کجا سر آغاز به عشق از هر چیز باشد باز به بیت خوشتر از ایام عشق ایام نیست بامداد عاشقان را شام نیست روزی که دل بتو دادم دانستم که عشق تو بنیاد دستیم را باب خواهد رسانید و خانه طاقتم را خراب خواهد کرد و سرمایه عقلم را تاراج خواهد برد و مرا از زمره مجانین خواهد شمرد آری بیت عقل بیچاره اش تدبیر از آن عشق چون مسلمانان بدست کافری اگر بدانم که ناتوانا با این چه دل و جان چه کرد با همه سنگینی دلها بجانم رحم خواهی آورد اگرچه بیت هر آدمی که کشته شمشیر عشق شد گو غم مخور که هر دو جهان خونبهای اوست ولیکن آنچه بر جانم ستمهای هجران کرده بجانت سوگند که یکی از هزار آنرا شرح نتوانم داد بیت جدا نمیکند بنیاد ما را خدا بستاند از وی داد ما را چه سازم اگر در راه عشقت جان نبازم باز از آتش حب در سوز و گدازم بیت بر سر کوی عشقبازانست که نیرزد هزار جان بتنی خدا کند که فراق سر آید و وصال نصیب گردد یا از زنده تا خلاص شوم یا رب که باد وصالی کاش غنچه یاران کند خدایا این کند نصیب

نامه دویم در شبهای تنهائی بدخو یا فراق آنچه بمن میکند سزاوارم چرا که قدر وصال ترا ندانستم شب فراق که داند که تا سحر چند است مگر کسی که بزندان عشق دربند است فراق دوستان با ما همان کرد که با گلشن کند باد خزانها ای منجم حال کوکبها ز چشم من بپرس کو شبهای فراق انجم شماری میکنم فراق همچو تو یاری مو ندادم جان زمانه شد تحیر زنخت جانان ز دوری تو نمردم چه لاف مهر زنم که خاک بر سر من باد و مهربانی من اگر تنم در فراق خاک شود هنوز دیده نمناک براه وصال باز اگرچه جدائی از رخسارت کاری بروز کارم آورده و بر فرق من آنقدر خاک کرده که مشکل در روز محشر هم توانائی سر از خاک برآوردن داشته باشم شدم چون چنگ نالان در فراقت کشیده پوستی بر استخوانها فراق تو ای دلبر زندگانی خدا ناکرده با ما چها میکند الهی تیشه باد ارزن فراق که یاری ز یاری جدا میکند جدائی تو آتش بجان زده و خرمن طاقت و صبوری را بباد داده بیت بتنگ آمد دلم از ناصبوری نصیب جان اوری باد دوری شود آیا که این دیده بنور بار دیگر از نور جمالت منور گردد و در قالب افسرده بیجان جان تازه یابم و از سر شوق سر قدم ساخته بران کوه شتابم بیت یارب این آرزو مرا چه خوش است تو بدین آرزو مرا برسان

نامه سیم در بیتابی از محبت خودکاما نه مرا طاقت دوریست دگر نه مرا تاب صبوریست دگر محبت آتشی بر جانم افروخت

نامه

که تا صبح قیامت بیدم موخت آشنایا تا که به دیدار تو دارد دل من   دل من داند و من دانم و داند دل من   نمیدانم از طالع خود چه شکر کنم یا شکایت
بوعده جانم از تن آسوده و از آتش جانسوز انتظار روانم سوخته   وعده آمدن ده غصه هجر بس را   بر سر آن فزون کن محنت انتظارهم جانا
چه بیشتر کرمی بحالم میکردی و دردهای درینم را از آن ناپذیری بیت باش ناصبور بسوی خود از وفا طلب   یا لطف پاک دامنی صبر من از خدا طلب
چنانکه پروانه در مواصلت شمع خود را سوزد من در مهاجرت تو خود را سوزم بس خوشا بحال پروانه که کام خود را حاصل نموده جان دهد چون
مثل من که از دوری و مهجوری جان خواهم داد بیت قسم بجان تو خوردن طریق عزت نیست   بخاک پای تو کان هم عظیم سوگند است که کارم بآن
رسیده که چون دل و جان ایمان و حاصل اندوخته دو جهان را بر سر سودای تو نهم ولیک میدانم که از چنگ غم ز بیم اگر خود کامیرا حدی و کشور را
اندازه میباشد بغیر از تو محبوبان هستند که محبان دارند و با هم روزها شب و شبها بروز میآورند بیت دم مردن نه چندان اضطراب از
از بهر جان دارم   تو بربالین نه این اضطراب از بهر آن دارم   که موفر ابرت آیم کز من دور باز تو تا فردا   نخواهم زیست خواهم مرد یا امروز یا امشب
نامه چهارم در غمخواری بیکسی رنجوری بیت گرده ندیم روز غم بر سایه در پهلوی خود   آنهم چو بینم سوی او گرداند از من روی خود   پرستاری ندارم بر سر بالین بیماری
نگاهم از این پهلو بآن پهلو بگردانند   غم فراق بسیار و غمخوار ندارم غلط گفتم بیت غمم غمخوار و درمان غمم غم   غمم مصحب و همراز و همدم   چندان تنهایی
و بی پرستاری کشیده ام که راضی شده ام که مرگ بپرستاریم آید و اجل بهم نشینی بیت جز ناله انیس دل بیمار کسی نیست   آنهم نفسی هست ز ضعف
نفسی نیست   جان رفته و من مانده و چشم نگرانم   در بستر بیتابیم امروز کسی نیست   ناله ام از کثرت ضعف بگوش کسی نرسد که رحمش بر من آید و بفکر چاره
جو ناله ام افتد و اگر هم بگوشی رسد از بس از من از اینگونه ناله و بیقراری دیده در او اثر ندارد و ناله و زاری مرا بیهوده پندارد امیدواری لطف
حضرت کردگاری است که در این شبان با پایان هجران اجل یار و همدم و مرگ مونس و محرم من گردد تا مرا از این جان محنت توامان خلاصی
دهد و ترا از ننگ دوستی چون من بیهوده با فراغت بخشد و اگر اجل محتوم از این روز نارسیده پس خدا وسیله سازد که بار دیگر چشم از زیارت
جمال آفتاب مثال تو روشن و غمم بآخر آید که دیگر بیش از این تاب و توانا ندارم بیت تا طاقت صبر بود کردم   دیگر چکنم اگر نباشد   نامه پنجم
در طلب مرگ از کثرت اندوه   مرگش بجان عزیزت قسم که از درد و مهجوری و الم دوری کار بجایی رسیده که شب و روز مرگ خود را از خدا بدعا میخواهم
و پیوسته میگویم بیت ای مرگ اگر مرد استی پیش من آی   تا در آغوشش بگیرم تنگ تنگ   من از آن جانستانم جاودان   آن زمن دلقی ستاند رنگ رنگ   مردن
هوس است بیتو مارا   این عمر بس است بیتو مارا   بجان گرامیت که اگر کسی مژده مرگ آرد مرغ روحم از شوق از قفس بدن پرواز نماید چرا مردن
بر این زیستن ترجیح نداشته باشد کسی را که آه همدم و غم محرم باشد نفسی بکام دل نکشد بیت هیچ بدتر از زیستن مرگ نیست در این اکنون بکار خویشتن
حیرانم آیا چون کنم   کسیرا که مشکلش را کسی نگشاید و زنگ غم از دلش نزداید اجلش بسر آید بهتر از آنست که زنده بماند از آنکه دور از یاران و دوستان
همزبان مرگ اگر رسد نور وزارت و اگر اجل آید از طالع خیر در چه توان کرد الحمدلله علی کل حال مصرع قسمت از خوان کرم این نواله بود دستی
بر آسمان و تنگی بدوران ندارم   بهر کس هرچه لایق بود دادند   شادی ایام را از من گرفته و غم و اندوه نصیب من کردند با وجود این ملال
اگر بدانم رضای تو بعمل آید و تو از غم من شادی و از شادی من ناشاد هزار مرتبه غم را بر شادی ترجیح میدهم رضای تو در آن است یاری
اینها محض تعارف و سخن پردازی تو خود نا خوانده میدانی هم ننوشته میخوانی باب دوم در مهاجرات مطلوب ... تاریخ نامه اول در سرزنش وطن رقیبان در شنیدن

رسید کار بجایی که مدعی بر درم رخنه ها از تو طعنه می زند بر من از پستی اختر و پستی طالع چه نگارم که پریشانی احوال و اختلال من کند هر روزه مدعی را
پیش من از اعتبار خود نازد و مرا با آتش غیرت گدازد و این ناتوان چه سازد و با آسمان چه حیله بازد که خود را از طعن او برهاند یا مدعی را از زر خود
نشاند هر روزه بر من گذرد و در من نگرد و لب خنده آرد و مرا در آتش گدازد و گاهی آید و بر پهلوی من نشیند و بر من پلند و سخن از آن نشئه گوید
تا چهره مرا گلگون شود بیت گوید مرا که دوش بیاد تو گردانه مقصود رشک انگه دانم در بزم یار بوده گاهی گوید که من با دوست چون دو مغز در یک پوست
و با من نیاساید چنانکه من با دو یک شکیبم گاهی خود را خواب آلود نماید یعنی دوش خواب نکرده ام و گاهی از خود آثار خمار آشکار نماید یعنی دوش شبینه
تا صبح ساغر زده ایم الحاصل بهر نحو که میداند و بهر طریق که میتواند مرا میرنجاند که با آتش غیرت مینشاند و بنایره حسرت میسوزاند و میرساند که
الحمدلله اسباب شادمانیم آماده و شاه عشرتم در شطرنج طرب بنزد پیاده و دورانم بکام است و شراب عشرتم در جام اگر محمود چون ایاز بنجا بوسیم
آید شاید و اگر عاشقان بر عاشقیم رشک برند و خون دل خورند زیبد عیشم مدام است از لعل دلخواه کامم بکام است الحمدلله نامه دویم در شرح حال خود بمعشوق
ستم شعار همچو نال از غم تو چهره زردی دارم کز نالم عجبی رشک و دردی دارم با روی عالم افروزت روزم چون گیسویت تار و پریشان است
چو نال ام استخوان از جدا فغان از جدا فغان از جدا آخر بیرحمی را حد و سنگین دلی را اندازه باشد بیت بکجا برم شکایت ز جفای تو ای ستمگر
همه جانب تو خواهند و توان بکی خواهی ندانم حال دل با که گویم و دوای درد پیدا رفاق از که جویم که بیرا بر تو تحکم نیست بلکه خوبان که همه تحکم دارند بیت
پادشان و نکویان را و گرد و عجینه که بنوزند و بتابشند بفرمان کسی پس چاره جز این نیست که واسطه در میان من و تو همین عشق پاک و دل دردناک باشد
و دیگر از کسی کارسازی نمیشود ترا بان ناله های زار و جان فگار و تن تب دار و دل پر شرار قسم میدهم که دست از این گونه رفتار و این نوع کردار بردار
و مرا بحال خود بگذار و پیش ازین مرا میازار که آزار دل من نیست غیر از آن مردم آزار کس از پی آزردن نیست جانا غرض از این سخنان نه آنست که من
تاب آزار ترا ندارم یا از تحمل آزار تو سر میخارم بلکه مراد من آنست که تو مشهور به بیباکی و بد خوئی و سنگین دلی نگردی و دیگر آنکه مبادا خدا نخواسته
شبی از شبها مرا کار بجان رسد و کارد باستخوان از درد دل پر درد بی اختیار آهی برآرم و از آه من چشم زخمی بتو و حسن تو رسد نامه سیم در فغان
و حسرت و بیقراری کافر کیش خوشا آن روزها و شادمانها که میبودیم اندر کامرانها حبذا آن شبهای وصل یار که عیشی بود از وصل تو ما را نصیب
خدا سازد وصالی که نبود از برای او زوالی فغانم از حسرت خسارت بشر بار سیده و اشکم از نادیدن دیدارت بشری دو دیده و جامه طاقتم از اندوه بیشمار
دریده و این بیت را ورد زبان خود کرده که بیت زار نیالم ز حسرتهای افزون زار زار از در و دیوار و کوه و دشت جویم یار یار زاریم گوش جهانی را کر کرده
و فغانم عالمی را از خود بیخبر آری جای دارد که از این اندوه فراوان خلقی را که در آزار اندازم و جمعی را از جانب بیزار سازم چکنم که بناله عادت کرده ام
و دیگر به زاری خوی گرفته ام زمانی بی ناله نه شکیبم و لحظه بی فغان آرام ندارم بیت عادت بناله کرده دل بیقرار من ترسم گمان کنند که درمانم آرزوست
اما بیت غیر از وصال اگر نبود درد دیگرش بلبل نشسته پهلوی گل در فغان چراست آری اگر مراد بلبل که اینهمه تحمل از خار و باغبان و گلچین و تماشا ها
میکند از برای آنست که گاهی نگاهی بروی گل اندازد و خاطری از غم پردازد حیرتها دارم از این آه و زاری و تعجبی دارم از این فغان و بیقراری
که چرا آشنا اثری و شمر ثمری نمیکردند بیت عمرم در آشنا تو صرف گشت و تو بیگانه همچنان که بکمر روز اول است خدا ترا انصاف دهد و مرا صبری
نامه چهارم در اینکه گر خبری دیگر از تو رسید زود در نجا من چون کنم که طبع بد نا پسند من کرد پسند خاطر مشکل پسند تو من چه دریا بنویزم که پسند تو بود

سرو جان را

سرو جانا زاشوان گفت مقداری   جانا تیر گز چشم را از سواد خطی روشن داری و نه دلم را از پیامی خوش اینقدر هست که از تو متهها دارم که هرگز مرا
بنامه و پیامی یاد نکرده و اگر نه همیشه بیابانت چشم را شبانه راه انتظار بدارم که شاید آن دلبر بر سر رحم آمده باشد و مرا بنامه یاد آوری کرده باشد
بنا بمضمون الیاس احد الراحتین طمع از اینگونه الطاف بریده ام و در زاویه یاس آرمیده تا خدا چه خواهد اگر چه میدانم که اگر نامه و قاصدی
از تو بجانب من آید جز خبر قتل من یا فراق همیشگی یا قرب رقیب و اعتبار مدعی چیزی دیگر نخواهد بود و خبری پیش که بکار من باید مگر
همان خبر کشتن که اگر راست بگویند و بوعده خود وفا نمایند مرا ازین زندگانی خلاص کرده و از زندان فراق رهانیده اما اینهم از طالع نارسای من
دور است   قاصد رسیده من ملولم پیغام خوشی زیار من پیش   اگر بمذهب تو خون عاشق است مباح   صلاح ما همه آنست کان تر است صلاح   گر
بخوانی غلام درگاهم   و برانی مطیع فرمانم   هر چه بیکی خوب است از تو بد نمیاید اما کاری مکن که خدا را خوش آید   کس با چو منی چرا ستیزد از کشتن چون منی
چه خیزد   جانا تغییر رفتار و سلوک خود بده و با جان نثاران این نوع رفتار خوب نیست   نامه پنجم در شرح حال خود بیار صبا   ای تشنه خویا از درد
فراق و شدت اشتیاق و با همدمی و با محرمی باد صبا را همراز خود کرده ام و بتضرع و زاری همیشه یاد کرده ام   ای باد صبا از روی یار کن
جانب ابرم گذاری   بگو که فدای جانت جانم قربان سرت شود روانم   ای صبا تو خود میدانی که مرا از آن کوی محروم کرده اند و از تماشای
آن روی ممنوع اما پای ترا کسی نبسته و بر سر راه تو کسی ننشسته تو میتوانی که بآن خاک آستان حکایت چشم ترم را برسانی و از زبان من این
بیت خوانی که   بیت   خاک آن کوی بود و سرمه بینائی من   مژده ای باد صبا ای باد که از حال پر ملال من دلداده دور از یار
و دیار که یکدست ستم بر سرا است و دست دیگر بر دل آگر شیبی و شرح آن نمیدانی چه شود دستگیری از من کرده پیام مرا بآن در شناری و عرضه
داری که بیوفا تا بکی و بیگانه تا بچند بیحاصل بیتو همیشه سخنم با باد است و حکایتم با صبا آخر رحمی برای دلداده و دستگیری از این افتاده نمای
از بس حکایت فراق ترا باد کرده ام او را هم بجنگ آورده ام و گوش بسخنان من نمیدارد و رو باسمان میکنم درست بد جا رسیده ام و در شبها
اگر خواب اتفاق افتد خوابهای پریشان می بینم نمیدانم چه باید کرد   بیت   مگر دیوانه خواهم شد در این سودا که شب تا صبح   سخن با ماه میگویم پری در
خواب می بینم   اگر سر سازش داری تا نیم جانی دارم با من بساز و اگر بنای نوازش داری تا رمقی دارم بنواز و اگر نه بعد از من چه سازش
و چه نوازش   باب سیم   در گله گذاری از معشوق و آن مشتمل است بر پنج نامه   نامه اول در اینکه چرا بشکار رفته و برای عاشق شکار   سحر آمدم بکویت بشکار رفته بودی
تو که سگ نبرده بودی بچکار رفته بودی   ای شکار افکن اگر دام بصحرا افکنی ماهیان را توان داشت نخجیر از آب   جانا تو چون عزم شکار کردی این مژده را صبا
باهوان رسانید هریک خود را بامید صید شدن کمند تو آراسته و از گرد و غبار صحرا خود را شسته و لبهای خود را بچریدن گل و لاله پیراسته و از
خدا خواسته که در دام تو افتند و بپای آزرو نمیخفته اما تا چه ضرر که بصحرا روی صید دل خلق بسته در دام خود از پا وحشیان ناکام
خوش نیکی بسر دامان نهادن   اندر پا وحشیان فتادن   اگر چه مرا آنحدیث که از تو گله سر کنم که چرا نبردی و غم نهانان نخوردی و مرا هیچ نشمردی
اما رشکم میکشد و غیرتم میسوزد که اغیار در رکاب تو دوان و مدعی از پا گرد سمند تو پویان هر کدام بامری مامور و بشغلی مشغول هیچ با خود
نگفتی که اسیری بیکسی با غمخواری دارم و آنرا از زمره عشاق میشمارم چرا آنرا با خود نیارم و چندش در زاویه محنت آزارم جانا دیگر
با من سر و شکار روا این خاری بر من روا مدار باید سرگذشت شکار را از اغیار بشنوم که هریک بتقریبی و بهانه که چنین شد و چنان گذشت

داغ بر دل گذارند و بر من چگونه گذشته در میان آرند اینقدر با التفاتی و بیرحمی نسبت بدل دارند روایت **نامه دوم** در اینکه چرا جواب نامه نفرستادی سیمین عذارا
فراموش کارا **بیت** هزار نامه نوشتی به یکبار زوفا نیامد تا نهادی بکاغذی قلمی چندین نامه از من صبا آورده و چه بسیار نوشته من که کبوتر نامه بر
رسانیده و چه طومارها که قاصد بتو رسانیده و هیچکدام جواب نیافته اند سبب چیست و باعث چه اگرچه ترا میرسد که بگویی که آنهم که جوابها نوشتیم جواب
اما خوش نیست که اغیار هر یک چون در من آیند طومارها از تو گشایند و بر من مفاخرت نمایند هرگز سواد چشم از سواد خط تو خوش نیست و پیاپی دیده ام
از دوده دوات سوزش این میکشم که میدانم که اگر سهوا قلمی بنام من بر روی صفحه بگذاری نامه از غیرت بر خود بپیچد و نامه از رشک سر خود سنگسار کند
پس هرگز از آن یگانه دوران و محبوب جهان نامه بمن نخواهد رسید اگرچه رقم قتل من باشد و چون نامه و خامه بدین گونه بر من رشک برند
برند اغیار و مدعیان چگونه باشند امید که بعد ازین حرف کسی را در باره من نشنوی و گوش بسخن غرض گویان ندهی گاهی نامه و پیامی
و وقتی لطفی و جواب سلامی هر کس بتو شادمان بچیزی ما از تو بحرف قتل خوشنودیم وعده کشتنی بده و تو بمن جان من وعده کرا گذشته اگر
تقصیر نوازی را کسر خود دانید انا سطری او با افتخارم مرقوم و جواب عریضه ام را مسطور دارد که چشم امیدم چون حلقه بر درست و دیده انتظارم در راه
نامه سیوم در اینکه چرا اظهار نوازش کرای [illegible] یگانه نوازا اگرچه این شیوه خوبان را ذاتی است و این پیشه نیکوان از جبلت اما هیچکس جز تو بمن اینهمه
آزار نکرده هیچ عاشق کش بیداد گر این کار نکرده آنچه کردی تو بمن هیچ ستمگار نکرد جز تو کس در بر اغیار مرا خوار نکرد یگانه نوازا من بگو [illegible]
که آشنا نشنیده جفا را عهدی و بیوفا را پایان نیست جور از حد مبر امروز که فردا هست گرفتم اینکه بوالهوس با تو امروز نرد وفا میبازد و ترا بحیلهای
زبانی میفریبد پس عاشق بیچاره چه سازد فریب مدعی مخور سخنان غدرانگیز او را [illegible] بدگو را در باره من مشنو حرف دشمن مشنو در حق من
که زمن دوستری نیست ترا باری از گله پشیمان باش و دل دوستان را بحرف دشمنان ناخن ستم مخراش اگرچه **بیت** من نه آنم که ز بیداد تو بنالم
هرچه کردی بلذت است گر همه گویی هم گذرد اما دلربا همان نیست که عاشق بکشی خواجه آنست که باشد غم خدمتگارش غیر را چه محل که در بزم تو نشیند و در پهلوی تو
منزل گزیند و بر رویت چیند و گل تماشا از عارض تو چیند **بیت** به چه در آن نشینی کم فتنه بر من نگاه از تو نه قدر حسن پیدا نه درد عشق آید از تو اگرچه گفته اند
بیت مثال بر درش از کثرت رقیب نقش بهیچ [illegible] نتوان داد ویک گلستان را اما هر کس مرتبه دارد و عاشقی اندازه سالهاست که در عشق تو پا فشرده ام
و خون دل خورده ام و رنج برده ام عاشق فرق کن از بوالهوس عیار انگمن هم آوا نکنی **نامه چهارم** در اینکه چرا احوال مرا نپرسیدی تغافل شیوه یارا
جور شعارا سالهاست که در زندان عشقت دربندم و عمریست که صید کمندم و بهمین خرسندم که خود را در آنجا خاک راه افکندم بامیدیکه
چون از آنجا گذری التفاتی بمن نظری کاین خیال بود خام و اندیشه ناتمام و فکری بانجام **بیت** وه که بر حال اسیران نظری نیست ترا گذری
بر سر حسرت نگری نیست ترا واین خسته زار واین خاکسار بیمقدار **بیت** در روی نکورویان عمری بهوس دیدیم چون روی ترا دیدیم چشم از همه پوشیدیم
اما تو خود آن نیستی که بیاد چون من سیه بختی نمایی ترک اغیار و زیر نگاه شوی یارم آخر گاهی تفقدی کن از پرسیدن حال و ارسال نامه و قاصد **بیت**
هرگز نه قاصدی نه پیامی نه وعده ای خانمان خراب کن طاقت و قرار آخر نه هست بر سر من نام عشق تو آخر نه هستی نسیم از تو افتخار مدتیست که از
آستانت دورم و از دولت وصال ممنوع و مهجور از الم مهاجرت رنجورم مرهم لطفی بر زخم نه و دوای التفاتی از برای درد دوم و دو پسند پیش از نیم
دردمند مومیایی مرحمتی بر دل شکسته ام بند اگرچه این سخن از زبانه در تو تأثیری و نه مرا در چاره در محبت تو بیتدبیری اما غرض گریبان

حالت میکنندم

ملالت میکنندم که سعدی چون اهل بهوده مخروش ولیکن با بچگان نیز نشش اهل هرگز نخواهد بود خوشش نامه پنجم چرا بتماشای باغ رفتی و مرا نبردی
عهد شکنا با تو چنین نبود از اول قرار دل قرار براین بود که چون خواهی به بستان قدم گذاری و سرو و گل را از انتظار قد رعنا و روی زیبای
خود بر آری این کینه غمدیده و بکاش اندوه رسیده را خبر دار سازی و دل را بنوازشی بنوازی خلاف وعده کردی و رفتی و مرا نبردی بیت
سرو سیمینا بصحرا میروی نیک بدعهدی که بی ما میروی چون خبر رفتن ترا با باغ شنیدم و بنای عهد و میثاق ترا سست دیدم از رشک خود حیله
و چاره انگیختم و در کلبه محقر خود طرح باغی ریختم سرو و صنوبرها را از آه فلک فرسای بر پای کردم و نهر و جدولها از اشک جهان پیمای روان
نمودم از لخت جگر داغ بر دل لاله نهادم و از مژگان خونین شریان تر خون و سرخ پدید کشادم دل مجروح پر خونم غیرت افزای نار کفیده شد
و چهره زرد غبار آلودم طعنه زن بهجران رسیده گردید خمیده و موی ژولیده ام رشک فزای بید سولوه شد الغرض آنچه تو در باغ آراستی منهم
در کلبه خود کاشتم و نقش رخ ترا در منظر دیده نگاشتم این کارها از برای آن کردم که تنبیه تو باشد که دیگر بی ما بباغ قدم ننهی و الا ازین گونه تماشاها
زهی کمی کمی لب ما را بشکوه باز مکن زبان کوته ما را بخود دراز مکن بصحرا میروی آنگاه باش بیا میرزا عجب با مهربانا این قاعده خلاف گذار
دین خوی معاندت رها کن تا تو باقی باشی باب چهارم در تعریف ایام وصل و تاسف از آن روزها نامه اول در راز گذاریهای خود و معشوق در آن روزها محبوب القلبا — وآن مشتمل است بر پنج نامه
یاد ایامی که با ما آشتی گاه جنگ و گاه کین و گاهی آشتی یاد باد آن یار را میمون بود خاصه کان لیلا این مجنون بود یاد آن شبها خوشا آن روزها یاد از
آن نالها و سوزها چون بخاطر می آورم روزها را که با هم میبودیم و شبها را که با هم میغنودیم و از هر گونه سخنان میسرودیم و غم ایام از دل میزدودیم
و رحمت خود میفزودیم اشکم از سر تا و آهم از سر پا بگذرد بیت پاداش دور دوره جستن کام عمرت که از جفای ایام یکدست بچشم افکند خاک یکدست
دگر بسر کنم خاک ندانم چه حیله انگیزم و بکجا گریزم هر کجا روم در فراق قرین و هر گوشه آسایم سوز اشتیاقم همنشین بیت خوشا زمان که بخلوتها
نشینی و بنشانیم زلف و دهان و لب گل و نقل و بوسه فشانیم نمیدانم که بار روزی بیاید که شبان هجرم سر آید و کوکب طالعم از نحوست و وبال
برآید و از غیب دری بر رویم گشاید و شاهد بختم چهره نماید تا من و تو هم باز آمیزیم و تیغ وصال خون فراق را ریزیم با هم بگوییم راز نهانها با هم نشینیم
چندانکه خواهیم رباعی تا از تو جدا شدم نفیم یار شدم چون چشم تو از غم تو بیمار شدم چندان ز غم تو ناله کردم شب و روز کز محنت و رنج غصه افکار شدم
امیدوار چنانم که کار بسته گشاید وصال چون بسر آمد فراق هم بسر آید من دعا میکنم از خیل ملک آمین باد نامه دوم در اینکه با هم بباغ و بستان میرفتیم
غمزدایا خرم زمانها که چون فراش صبا باقتضای فصل و هوا تلال و جبال را از سبزه نورسته فرش سندس و استبرق میگسترانید و صراف بهار
جواهر الوان شکوفه و ازهار را بر طبق باغ و راغ می افشاند و صوت عنادل و نغمه بلابل بعیوق میرسید و باد مشک بوی از هر سو میوزید من و تو
دست یکدیگر را گرفته گاهی بطرف جوئها روان بودیم و زمانها در سایه بیدی با باده و نبیدی میاسودیم بیت نه بیم از آنکه عالم را برد آب
نه باک از او فتنه آتش بعالم گاهی تو در ناز و ناز میکردی و زمانی من باب نیاز را فراز مینمودم بیت خوش آن شبها که پیش یار دل اظهار میکردم
و زان لبها دوای دل بیمار میکردم رنس میکشم از درد خود در خواب میرفتی چو میرفتی بخواب از نالهات بیدار میکردم تو بی پرسیدی و من از درد دل میکردم حاجتها
تو خنده چون قدح من گریه مینا وار میکردم بپاداش وصال گاهی جان نثار [illegible] زجرت کار بر خود تا چنین دشوار میکردم وفاداری اگر دانستمی می آورد خاری چرا
خود را بدینسان خوار و بیقرار میکردم علاقه [illegible] گرد در کنج قفس ماندم اگر بار دگر بینا در گلزار میکردم امیدواری از حضرت کردگار کارساز کریم

بنده نواز است که شبهای فراق ظلمانی را بصبح وصال نورانی مبدل سازد این **نامه سیم** درانیکه از گفته من بیرون نبودی
مهرگسل نگارا خوش آنکه با من و تو کس نبود جز من و تو همین تو بودی و من و رقیبان و یار کنون کجا ماند با یکدیگر گفتگوی است مزاج نرگس مست
خوش است یا بیمار جانا تو نیک خاطر داری که اگر گل بکف داشتی بی من نمیبوییدی و اگر ساغر باده ات در دست بود تا من نبودم نمینوشیدی
بی حضور من را تماشای باغ نمی پیمودی و دیده به دیدن گل و لاله نمیگشودی و در بستر آسایش نمی غنودی و از سخن من بیرون نبودی
و نیز به گوی یار از در باره من گفتند شنیدی و خار ریها بر من پسندیدی **بیت** دوری ز محفل تو رفتن ز کوی تو بر هر کسم گمان بد و بر تو گمان
نبود که داشتم این گمان که یاری کنی با این دل خسته سازگاری کنی یکدم شب مرگ بر سر بالینم ننشینی و بسر جان سپاری کنی جانا چکنم و با درد
فراق چه سازم و تا کی این شیوه بردارم پیش از این دوستان را میازار **بیت** حرف جفا مگو بگو حرف وفا نگار من غم ز دلم ببر بر چاه ... از کار من بد خو
خو مکن ترک سنگدلی کن ناز از سر بنه غرور بنه دست باش عهد قدیم را که دار پای رزداریه وفا بیرون مگذار دل شکنی خوبست بعهد خود باش
اینهمه با مهر است چیست اگر چنین باشی چندان نخواهم زیست بعد از من بر من خواهی گریست **نامه چهارم** درانیکه چون مرا دیدی که چنین و چنانم
چرا مفارقت کردی دوری جوی یارا نه بیتو برگ زیستن نه مرگ من در دست کنون بکار خویش حیرانم اما چون کنم با آنکه زمانی بعید مرا در بوته امتحان
گداختی و استواری محبت مرا دانستی و شناختی و شمشیر کین بر من آختی و بارها مرا از در راندی و غیر را بر جای من خواندی نه دیده نهادیدم و نشنیده نهاها
شنیدم **بیت** ایها العهد گسسته وفا داده بباد ای در همه شهر بیوفا نا تو داد اول تو چنان بدی که کس چون تو نبود آخر تو چنان شدی که کس چون تو مباد
با اینهمه بیوفائی تو سخت است بی جدا یا تو هرگز در دلم نگذشت که دامن از مهر تو بر چینم و دیگری را بر تو گزینم و خود نیز دانا که بچشم که بجز تو بر دیگری ننهم
استواری عهد مرا دانستی و استحکام بنیان محبت مرا معلوم کردی پس از چه روی چون نیافتی چرا از من روی برتافتی با اینکه مانند من ندیدی
چگونه از من بریدی با اغیار ساختی و با ایشان نرد محبت باختی **بیت** بر هجران کرد تو دمی زار چند کنم سجده ترا الصنم از کردار خود روزی پشیمان
خواهی شد که سود ندارد و از رفتار خود روز ندامت خواهی کشید که بیفایده باشد پس پیش از آن وقت تلافی جفاها کن و راه وفا پیش گیر انقدر
اسب ستم متاز و نرد جور مباز با بیچارگان بساز و دل دردمندانرا بنواز من آنچه شرط بلاغ است با تو میگویم تو خواه از سخنم پند گیر خواه ملال **نامه پنجم** در
حسرت که خوش اوقاتی که چنین و چنان بودیم قراری نیش نگارا یاد باد آنکه سر کوی تو ام منزل بود دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود راست چون
سوسن و گل از اثر صحبت پاک بر زبان بود مرا آنچه ترا بر دل بود اکنون بدرد هجران گرفتارم و از زور فراق در آزار **بیت** خوشتر از ایام وصل ایام نیست
با بداد عاشقان از کشاکش و دران روزها از غلبه نشاط و فرط انبساط میگفتم علیتم [illegible] است از لعل لب خواه کارم بکام است الحمد لله گاهی سر از قدمت [illegible] در
و زمانی جام وصال می پیمودم نه هرگز درد هجران دیده بودم بحرف دوری ناشنیده بودم همانا شرح حال من از مفارقت تو بعید از زمان وصل انقطه است
قطعه شنیدم بلبلی جا [illegible] بگلشن شد که سازد آشیانه بدوش باد خاشاکی کشیدی بدست نطمه اش بر شاخ چیدی چو انگه منزل خاشاک نیار بسعی آن پریشان
گشت آباد هنوز آن بینوا ننشسته بر شاخ دران گلشن بگردیده باد گستاخ صبا از تکشان بروی گذر کرد اساس کلبه اش زیر و زبر کرد چنان زان زیر و زبر کشت
پشت پا زد که هر خاشاک آن افکند جایی منم آن بلبل بیچاره که در شاخ گل بود آشیانه زمانی از جسد نگذشت ایام که گیرد خاطری با دلکش آرام
باری افسوس از روزگار گذشته و آه از ایام ماضیه چون آنها را بیاد می آورم لب میگزم در خیال خام میپزم **باب پنجم** در بیچاره مشغوق ان

مشتاقت

مشتمل است بر پنج نامه **نامهٔ اول** در رسیدن خبر بیماری و مغموم شدن عاشق گذارا ز تب بلا ان شدی جانان عاشق جگر کران جانت بجان عاشق
شنیدم که تب گرم عاشقان دل پر سینه مشتاقان بر مزاج شریف سرایت کرده و چند روز است که بر بستر ناتوانی افتاده اید **بیت** تو هر دردی که داری بر تنم
بگیرم یا بسوزم یا بسازم آری عشق را خاصیت چنین است و محبت را عادت این که اگر چشم زخمی خدا نخواسته بمحبوب رسد اثر آن بیشتر بمحب خواهد رسید
و اگر حادثه بمحب روی دهد محبوب نیز بآن بهره نخواهد بود بجهت آنکه محبت از طرفین و عشق یک جانبی است اینقدر است که **بیت** عشق معشوقان نهان است و
ستیر عشق عاشق با دو صد طبل و نفیر تشنه میگوید که کو آب گوارا آب هم گوید که کو آن آبخوار باری امیدواری از حضرت باری چنان است که در این
زودی شربت شفا از شفاخانه خود کرامت فرماید و تن نازنین را چنین از این در بستر ناتوانی نفرساید آری تا بیمار نگردی قدر بیماران ندانی و
تا در بستر رنج نیفتی حالت رنجور را نشناسی و تا مذاق تلخ نکرد درچه دانی تلخ کامی چیست و تا چهره است زرد نگردد زرد روی بیمار را در شب محیل
و تا چو با تکمی از تعب تب بیدار است چه خبر بر مریضان عشق کن رحم تا خدایت شفا بخشد **بیت** والسلام **نامهٔ دوم** در اینکه خدا درد تو نصیب من کناد
نازک مزاجا تنت بناز طبیبان نیازمند مباد وجود نازکت آزرده گزند مباد سلامت همه آفاق در سلامت تست بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد جانا
شنیده ام که چند روز است که جسم شریف از اثر حرارت تب رنجور گشته و بدن لطیف از درد بیماری زار گردیده تو کجا و الم تب کجا تو تاب رنج
بیماری نداری بجان من بنه هر تب که داری منم آنکه پیوسته این دردها دیده و از این گونه المها کشیده و شداید روزگار بر دل رسیده و از
شدت درد بیماری که پایان طاقت و صبوری در دیده و مذاق جانم زهر ناگوار بسیار چشیده و از پا دادگیها در دنیا در رمان خود بهر کوچه دویده و سخن
یاس از طبیبان شنیده باری تو تاب درد بیماری نداری **بیت** درد تو نصیب دل پر خون باد تب کم شود از تو برمن افزون باد این تب که تراست در
بدن میخواهم پیوسته برای من محزون باد یا رب این آرزو مرا چه خوش است تو بدین آرزو مرا برسان چه توان کرد و چاره چیست که درد و بیماری ترا
از برای خود آوردن باختیار من نیست آنچه از من می آید همان است که دست دعا بدرگاه قاضی الحاجات بر آرم و الم و بیماری ترا از او بجهت خود
مسئلت نمایم و از تو هم این بر می آید که برسم تصدق و خیرات و برای دفع گزند گاهی بحال بیماران درد عشق نگری و بر سر بالین ایشان نشینی
و بر ایشان رحم کنی تا خدا بر تو رحم کند چاره بهتر از این ندارم و ترا بخدای میسپارم **نامهٔ سیم** در اینکه چرا از عناب لب و نقشه سر زلف او المتکلم
چاره گرا در حیرتم که با وجود آنکه خود طبیب دردمندانی و چاره گر مستمندان هر بیماری چشم امید بشفاخانه تو دارد و تو از طبیب درد خود میشمار تو خود
چرا بستر ناتوانی خفته و خود را از بیماران نهفته طبیب که تو مسیحا اگر شود بیمار عناب لب داری بنفشه زلف است خرفه خال است شربتی از
اینها ترتیب کن و از فواکه سیب زنخدان در دست بگیر با انار پستان بازی کن بدو قرن اشمام نمای و چون مذاق تلخ شود نبات لب خود را
بمک و اگر میل تماشای گل و لاله است باشد و خاطر به سیر گشت باغ کشد آینه در مقابل نه گاهی چشم بلاله عذار بینداز و زمانی در گل صورت بنگر گاهی
گل سوری عارض را تماشا کن وقتی در ریحان خط بین گاهی بنفشه و قد ملاحظه کن لحظه بر شمشاد زلف نظر انداز تو چون میل بغذایت کند کبوتر
بچه دل عشاق را بیاب زن مژگان کشیده بر آتش چهره گرفته تا کباب شود تناول فرمای و اگر خواسته باشی عرق کشی بخاطر بیاور جفاها
که بعشاق کرده و بیاد آرش وفاها که کرده اند و ستمها که بر ایشان روا داشته بلاها جان نثاریهای ایشان و عهد شکنیها که از تو
صادر شده در مقابل استحکام بنیان و عهد میثاق آنها یقین دانم که چون یکی از این مذکورات بخاطر آوری سرتاپای غرق عرق انفعال

خواهی شد وچون اراده از خانه بیرون آمدن داشته باشی تکیه بر عصای عزم با محبان کن تا اندک اندک خدایت قوت دهاد **نامه چهارم** در اینکه مناجات میکنیم با خدا از برای طلب شفای تو **مکافات کش** از بس بجان بیگناهان درد و الم پسندیدی آخر مکافات آن کشیدی و سزای کردار خود را دیدی نمیدانم کدام عاشق سنگین دل دست بدعا برداشته و از خدا مسئلت نموده که **مصرع** چند روزی زیاد تجربه بپاش کن باری حق تعالی واقف حال و گواه مقال است که از روزیکه مزاج شریف از عروض بیماری اختلال پذیرفته و آن یار نازنین بستر ناتوانی خفته گریه و سوگواری و ناله و بیقراری بوده ام و لحظه بستر راحت نیاسوده ام و میان با استراحت نگشوده ام و راه عشرتانه پیموده ام چشم اشکبارم لحظه نغنوده بلکه جان زار و دل فگار و دیده اشکبار دست بدرگاه کردگار نا آناء اللیل و اطراف النهار برداشته استشفای مزاج شریف از شفاخانه آن جناب کرده چون نشانه تیر دعا بر او مرات امید که بهدف اجابت مقرون باد تو خود نیز عهدی با خدای خود کن که بعد ازین عشاق را نیازاری و ایشان را پیش ازین در آتش فراق نگذاری و با ناتوانان مدارا کرده با ایشان بسازی و رسم مهربانی و الفت بر نیندازی عشاق گروهی هستند از قید هستی رسته و دل بعنایت دوست بسته باده محبت نوشیده و دیده از غیر دوست پوشیده در کوی یار جفاها دیده و قفاها خورده اند در راه دوست ستمها کشیده و راهها سپرده اند کام ایشان را باید داد و دست جور بر ایشان نباید گشاد در هوای یار پوست پوشیده اند و جام زهر نوشیده اند خار ابریده اند خرقه دریده اند زنار بسته اند رشته تسبیح گسسته اند پیچ و تابها کشیده اند از نام و ننگ رمیده اند غرض آنکه در فکر ایشان باش و دل ایشان را مخراش تا والسلام **نامه پنجم** در شکرگذاری که معشوق شفا یافت **الم کشیده یار** الحمد لله شفا یافتی تا شاد شدیم تو شفا یافتی و ما از غم آزاد شدیم از بس که دوست شبها ناله مشتاقان دل از دست داده و زاری عشاق فدائی سر بر کف نهاده باسمان میرفت در طلب شفای تو ساکنان ملا اعلی در اذکار و اوراد خود غلط می افتادند و سبحه از کف مینهادند و دست بدعای بر حاجات میگشادند الحمد لله و المنة که ناخوشی بصحت و الم براحت مبدل گشت و گونه زعفرانیت ارغوانی گردید الحال شکرانه این نعمت عظمی و وصول موهبت کبری که فی الحقیقه نعمت عظمایست از نعمتهای الهی و موهبتی است از مواهب نامتناهی اعنی نعمت صحت مزاج بنای تغییری در رفتار و تبدیلی در کردار نسبت به بیچارگان گرفتار و اسیران در رنج و آزار گذارند که مبادا خدای نخواسته از بسیاری جور و ستم بعاشقان بلا توام آهی از نهادی برآید صفحه آئینه صحت مزاج را تیره نماید کم از دل ما ترسم آهی برآید نه آهی که دود سیاهی برآید جانا از آه مسکینان حذر کن و از ناله بیگناهان بترس از جگر سوخته فقیران اندیشه کن دل بدست آر بهانه میار در دوستی و وفا ره مجاز را دوستان را میازار و بوالهوسان را از عشاق شمار عهد نگهدار پیچ ستم را برانگیز و وفا بکار **بیت** تو خود رسالت نا خوانده درس مهر و وفا را چو نابجای رسم چشم ناز بندانم الحمد لله چون صحت یافتی بعد ازین چشم را از دل آزاری منع کن و لبان را از خون خواری باز دار و طره را از طراری نگهدار و خال را از دل فریبی توبه ده و خط را از دل اشوبا بندی پند ده و عارض را از کباب کردن دلها پندی بده **باب ششم** در بیماری معشوق و آن مشتمل است بر پنج نامه **نامه اول** در اینکه ترا گفته که فلان بیمار است و احوال نپرسیدی نامهربانا مدتیست که در آتش فراق میسوزم و بار درد پدرمان خود میسازم و در بوته تب میگدازم و روز بروز قوتم در ضعف و ضعفم در قوت است و خود میدانا که در دم ارکیست و در علاجم چیست **بیت** هواخواه توام جانا و میدانم که میدانا که هم نادیده میداناند هم نوشته میخوانند باری شهرت درد من از آن گذشته که برامدی مخفی ماند خصوصا بر کسی که در دم اندوست

و درمانم با اوست آری بیمار فراق به نگردد تا بوکشند به زنخدان با وجود آنکه خود مطلع بر دردم هستی و تغافل میورزی اغیار رنجیده دلجویانه تو
و خوش آمدگویانه خبر بیماری مرا بتو رسانیدند و ترا از خوش حالی نمودند که فلان بیمار است و تو برای مصلحتی هم احوال پرسی از این افتاده
در بستر رنج نکردی کس نکن که نکو منظران چنین نکنند با ما به ازین باش و غم ما به ازین خور ورنه از غمت بفریاد بر آرم طریقه مهربانانه این شیوه دوست
نگهداران چنین دانم شوی پشیمان آخر قتل بنده باد انیس بیادت من مرده و تو زنده مردن من از فراق تو باعث بدنامی تست گر بمیرم ز غمت موجب
بدنامی تست باعث شده رسوا و خودکامی تست مکش مرا که ترا میکشند خلق ملامت وگرنه من که بمیرم سر تو باد سلامت جانا مضی ما مضی بر خلاف
گذشته اگر عیادت نکنی مصرع اختیار تست ولی تسکین شما اما گاهی قاصدی و وقتی نامه بفرست که موجب تسکین تن تب دار و دل بیقرار و باعث
تخفیف آه آتشبار این جان و دل نثار خواهد گردید نامه دویم در ضعف و بیماری عاشق گدازا از ضعف بیماری و با غمگساری و با پرستاری
کار بجایی رسیده که باد اگر در من افتد ببرد که نمانده است زیر جامه تنی چه سازم با این درد بیدرمان و با این جان ناتوان و با این دل پرغم توان بیت
نه هر بار که یکبار ماتمی که دارم باد شمارم نه شکوه ای که گاه گاهی ز من بپرسد غم که داری قسم بجان تو خوردن طریق عزت نیست بخاک پای تو کانهم عظیم
سوگندست که نه قوت آهی دارم که از دل پر آتش بر آرم و نه یارای از پهلو بپهلو گردیدن در من مانده از بس غمت بجانم در درمانده اگرچه گفته اند مصرع
نگرانم ازین پهلو بآن پهلو نگردم اما آمد مرا آن قوت نیست که این اثر بخشد بیت نه قوت آمدن بکوی تو دارم نه طاقت نادیدن روی تو دارم چون پیش
گویم از تو نفسی با خود شب در گفتگو ندارم جانا چنان کن که از جفایت شکایت نکنم و از دستت با آسمان بر ندارم تیر آه ما گر زر روان نگذرد
جانا بست رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما پیش ازین مرا در آتش تب فراق مگذار و با مسکینان دل و جان باخته بساز و عاشقان
صادق را و خاطر را از دوستی دور و از بوالهوسان بدنام و ننگ بپرداز با ایشان ز در الفت مباز و اگر نه میدانم که از گفته پشیمان خواهی شد
وقتی که کوی خود را از عشاق خالی بینی و بگوشه تنها نشینی بیت جوانا جان من پند غلام پیر خود بشنو مکن کاری که از دست دل پیر و جوان لرزد
با ما به ازین باش و غم ما به ازین خور نامه سیم در اینکه رنج مرا طبیبان چاره نتوانند و همه جواب گفته اند چاره کرا نمیدانم از دردم چه دردیست و ضعفم
کدام مرض که هر طبیبی که از برای مداوای بر سر بالین من پای نهاد آه جانکاه از نهادش بر آمد و دست بدعا بر گشاد و نبض مرا گرفته
او را گریه در گلو گرفت زبان مرا دید زبان خاموشی در کام کشید تا دیده اش بر من افتاد آستین پیش دیده نهاد خون نظر بر چهره زرد من
انداخت درد در اهشناخت طپش دل مرا دید دیگر از من نپرسید و نسخه ننوشت و همچنان مرا بهشت از درد خود پرسیدم نگفتند درد عشق
از مداوا سوال نمودم بنا را بصبر نهادند غذا را خواستم لخت جگر تجویز نمودند از آشامیدنها استفسار نمودم خون دل جایز داشتند
گفتم از چه پرهیز کنم گفتند از عیش و عشرت بیت غم شبهای ما خواهی که چون روزت شود روشن بیا و ناله شبگیر و آه صبحگاهان بین الحال بکار خود
درمانده و از طبیبان مایوس مانده نه راه بجایی دانم و نه چاره از دوا اگر به بستر من بیایی ازین درد برهم و اگر نیایی دانم که از شوق جان دهم
در هر حال آثار زیست من نیست رباعی ای دوست اگر با تو نشینم میرم ور از تو مفارقت گزینم میرم القصه چنانم که اگر روی ترا بینم میرم اگر نبینم میرم
آری یک آرزو دارم که اندر وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم و اما میدانم که این نقد کبری و سعادت عظمی مرا میسر نیاید و این آرزو را بخاک
خواهم برد و میگویم بیت گر ببالینم نیایی بر مزار من بیا اما از نامدنت امروز بر بسترم ای بیرحم بر تربت من فردا دانم که نیایی ای دوست تا ابد باشی

نامه چهارم در اینکه بر بیماران رحم کن سنگین دلا رحمت کن اگر گشته را صبر از دل بیقرار برگشت با این ناتوانی که میدانی هرگز از دل سنگ
شکلیده گیران بیمار چه رسید الخیر و کرامت شکرانهٔ سلامت روزی تفقدی کن در درویش مینوازا سنگین دلان را غایتی و ناز و غرور را نهایتی است مصرع
جور از حد بیرون امروز که فردا نابست با آنکه از تو ام بیمار و نتوانم گرفتار دلم از چشم تو بیمار است روزم از گیسوی تو تار است خار است زعاشق بیجان
و بی عزیز از نگاه خار است چرا بدردم نمیرسی و احوالم نمیپرسی اگر خارم عشق تو ام خار کرده و اگر بیمارم هجر تو ام بیمار دارد کجا روم چکنم حال
خود که را گویم درد از تو و دوا از تو رنج از تو شفا از تو اگر چه ترا نمیرسد که بگویم یک طبیب بعالی بیمار چکند و یک چاره گر بجهانی بیچاره چه سازد
درین حال کدام حریف پردازد اما فرق بسیار است و تفاوت بیشمار در میان عاشق و بوالهوس و عنقا و مگس هر بوالهوس را عاشق نباید
پنداشت و هر مگس را عنقا نتوان انگاشت بیت ملت عاشق ز ملتها جداست عاشقان را مذهب و ملت خداست عاشق پیداست از زاری دل نیست بیماری
چو بیماری دل دلبر از آداب دانان دیگرند اگرچه جمع محفل نشینان همه چون پروانه جویا و طالب شمعند اما زین طلب تا آن طلب فرق است زیرا که
یکی در طلب انجمن افروزیست و دیگری طالب جان و دل سوزی جانا بر سر این شیوه نهایت که لایق تو نیست نامه پنجم در وصیتها که من
ازین رنج جان نبرم و بعد از من چنین و چنان کن غمگسارا آتش فراق بنوعی از کانون سینه مشتعل است که اگر از پا تحریر آن بدر انجام
پردازم خامه فروزد و نامه بر اشتیاق بطریقی علم کشیده که اگر از برای تسوید آن صفحه نگارم صفحه بسوزد پس نه خامه را تاب تحریر و نه خامه را
توانائی تسطیر است باری از ظاهر حالم چنین مستفاد میشود که من ازین مرض جان بدر نخواهم برد و شمع حیاتم از صرصر هجر خواهد افسرد
تا رمقی دارم رقمی بفرست و تا نرفته ام بیا پس از رفتنم چه سود جانا اگر بخاکم قدمی گذاری نباید از تو چه جان ستانا نباید از من چه جان سپاری جانا
بوعده خود وفا کن که گفته بودی در وقت جان دادنت ببالین خواهم آمد بیت سراجان بهر رفتن پدر کنارست تو کی خواهی رسیدن وقت تنگست
التماس من آنست که چون نقد جان در پای تو انداختم و سرمایه عمر در قمار عشق تو باختم و چون موم در آتش محبت گداختم و با جور و جفای تو
ساختم و یک تنه برلشکر هجران تو تاختم و در عاشقی و محبت تو علم افراختم و قدر خود را در بر تو دانستم و شناختم پس از مردن من گریبان مکشای
که چشم رقیبان باز است و گره از زلف باز مکن که صبا غماز است و گریه برای من مکن که بهانه برای حریفان تراشیده پیدا خواهد شد و بر سر خاک
من بیا که جمعی در پیت خواهند آمد و بنای تعزیت من مگذار که دردمندان بدور تو جمع خواهند شد غرض اینکه خود را نا وفای خود
هر چه در زمان حیات بر من ناپسند و ناگوار بود بعد از وفات نیز بر من روا مدار باب هفتم در اینکه شبها بکوی تو پنهان میآیم
و آن مشتمل است بر پنج نامه نامه اول در اینکه غیر از من شکایت میکرد و تو گوش میدادی پرچم یارا روزها جرأت ندارم که بکویت قدم گذارم
چکنم ناچارم و نتوانم دل از تو برکنم و دست از تو بردارم چاره خود را درین دیدم و اینمعنی را پسندیدم که شبها بکوی تو سر کنم بلکه از ناله جانسوز ترا
خبر کنم و در آنکوی بسر میآیم تا بر آنخاک چند نقش پایم امشب نیز چون سایر شبها احرام بند کعبه کوی تو گردیدم و همه جا سر اویدم چون
بر آن آستانه رسیدم چه دیدم که کاش نمیدیدم و چه شنیدم که کاش نمیشنیدم دیدم ترا میان گشاده و کلاه از سر فتاده و سر خوش
از نوشیدن باده رقیب نشسته و ساقی ایستاده و اسباب عیش آماده با خود گفتم شمع و گل و پروانه و بلبل همه جمعند ای دوست چارهٔ تنهایی
ماکن و شنیدم رقیب از یار زیاده تفریح و تلخی از من در میان آورد و مذمت آمیز ترا خوش آمد و این خوش آمدن موجب آن شد که هر چه

برز بانش آمد در حق من دریغ نکرد و تو هم در گوش دادن و قبول کردن مضایقه نکردی جانا حرف دشمن مشنو در حق من که زبن دوستی کست
مشنو اید دست که غیر از تو مرا یاری نیست یا بجز خوردن غمهای تو ام کاری نیست درد عشقت نه حدیثیست که پنهان ماند داستانهاست که در هر سر بازاری هست
گوش بحرف مدعی مده سخنان غرض آمیز او مشنو راه جفا مپوی حرف وفا بگوی سمند جور متاز ز مهربانی باز با ما سر گران مشو از پی اصحاب
غرض مرو باری امشب را در نهایت بدی بسر بردم و پیوسته خون دل خوردم و در پس در ماندم تا شمع بآخر رسید و سفیده دمید باد
نامه دویم در اینکه راز مرا از برای دیگری میگفتی راز مگو بدار امشب که گذشته از تلاطم غموم و هجوم هموم در کنج خراب آباد خود نشسته و در آمد
و شد بر روی همه کس بسته و پیوسته دست در آغوش خیال بودم و از درد مفارقت می غنودم و این بیت میسرودم بیت شب از فراق در
فغان روز از غمت در زاریم دارم عجب روز و شبی این خواب و آن بیداریم مدتی برین بر آمد دیدم که حوصلهام بسر آمد از جای جستم و میان بعزم
آمدن آن کوی بستم قدم در راه نهادم و در هر پای نهادن بسر در می افتادم و همه جا میگفتم چو صبر از تو میسر نمیشود چکنم بخشم رفتم و باز آمدن
بمسکینی چون بدان کو رسیدم از طالع بیدار خود سگان و پاسبانان را خفته دیدم خود را در اندرون انداخته بکنجی خزیده دیدم غیر را با تو
رو برو بلکه هم زانو با تو هم راز گشته و نیاز خود را با ناز تو آشنا داده گاهی در روی تو میدید و زمانی دست بگیسوی تو میکشید و وقتی
گل از بوستان عارض تو میچید و لب شکربار تو میگزید و تو با او سخن میگفتی چون گوش فرا داشتم سخنانی بود که من در مقام اظهار محبت
با تو گفته بودم و رازهای نهانی بود که از غیر تو نهفته بودم و درهای مطلبی بود که بسبب عجز و نیاز در پیش تو سفته بودم و گفته بودم که پنهان ماند
و کسی غیر از تو نداند غیر را محرم دانستی و رازهای مرا باو گفتی هر قدر توانستی سر راز فاش کردی همه را با مدعی در میان نهادی اینهمه
مرارت که میکشم از ساده لوحی خود میکشم که کسی را که هزار یار باشد راز دار خود دانسته ام باری این شیوه یاریست نه طریق راز
نگهداری جانا این چنین مباش تخم وفاداری در دل پاش و سینه دردمند از ناخن جفا مخراش تا نامه سیم در اینکه با فلان
در عیش بودی و از من غافل بودی تغافل تمارا همه شب کشتی می لاله گون ز ایاغ مدعیان زن شکنجه پیاله ما که خون بدل گشته ما کنی دوشینه
در کلبه محقر خود بسر میبردم و جفاهای ترا بر دل میشمردم و خون جگر میخوردم دیدم که دل میل آن دارد که مرا بحال خود نگذارد و عنان
اختیار از دست من ستانده و مرا خواهی نخواهی بآن کوی کشانده گفتم ای دل تو مرا بحال خود میگذار تا بکی خواری و بیمقداری تو بار بار در آن کوچه
و عزت خود را آزموده و نشنو نهانا شنوده و خود همیشه میگفته چون از آن کوی میرفته گفتا آنچه توان گفت بدیدم چه توان گفت کرد آنچه توان کرد
بجانم چه توان کرد و تو اینقدر با سنگ و خاری که دست بر نمیداری دل گفت آری تو حق داری اما نشنیده که بزرگان گفته اند بیت بچه بشنو که
دیده و دل را که مدام دل ترا میطلبد دیده ترا میخواهد آری با تو قرار دادم که دیگر ترا بآن کوی نیاورم و غم بیچاری خود خورم اما پشیمان
گشته ام چو صبر از تو میسر نمیشود چکنم بخشم رفتم و باز آمدم بکیش آنچه تو میگوئی دستور العمل از عقل داری و من سر مشق از عشق دارم و رهنمای تو
فنون است و هادی من جنون باری بلطایف الحیل مرا برداشته عازم آن کوی شدیم با خود میگفتم که شاید این بار مثل بارهای سابق نباشد
شاید ترا به پند و دی بانو نشسته بصد امید دیم تا بآن کوی رسیدم ترا با غیر بعیش دیدم و تو نیز مرا دیدی و تغافل ورزیدی دیدی از دور و
دانسته تغافل کردی خوب کردی که ترا خوب تماشا کردم اگر چه بمن خوش نگذشت اما تغافل تو که موجب تماشای من شد اما این چه شعار و انچه رفتار است

که پیش نهاد خود کرده بیت در خراب خانه دل نقش صاحب خانه‌ها غافل غافل نمیدانند که صاحب خانه کیست **نامه چهارم** در اینکه چیزی بتو داده بودم و دیدم
که بغیر میسپردی پرده در انداخت کمیت خیال تو در میدان چاره جویی برانگیختم و بدستیاری مهندس اندیشه در صفحه ضمیر طرحی ریختم که نظر بیگانگان
یار فراموش کار آن نیست که هرگز یاد دور افتادگان خود باشد و دل سنگین خود را بناخن یادآوری غمزدگان خراشد پس بهتر آنست که چیزی
بر سبیل یادبود در نزد او گذارم شاید بآن وسیله خود را گاهی بیاد او آورم اگرچه در بر تو بود و نابود و آنچه وجودی نابود بود چراکه گوهر و لعل
کوی تو هم سنگ سنگ است و پرورده صدف هم رنگ خزف بنا براین فلان چیز را در پیش تو نهادم که گاهی از دیدن او کنی یادم و با خود چنین
پنداشتم که سری در پیش تو گذاشتم و قول بزرگان را فراموش کرده بودم که گفته اند **مصرع** یار را یاری بود از یار یاد اندیشه کن بعادت قدیم در نهج مستقیم
بکوی تو قدم نهادم و بر آن در ایستادم و بروزن چشم گشادم دیدم آنچیز را با غیر میسپردی و غم مرا صد فروردی بهم میدیدید و بکارهای من میخندیدید
تو میگفتی فلان دیوانه است غیر میگفت فرزانه است تو میگفتی بیچاره است رقیب میگفت عیاره است تو میگفتی بانام و ننگ است غیر میگفت از جان
خود به تنگ است تو میگفتی بی سر و پاست غیر میگفت از شاهان است القصه زمانی دیده در این گفت و شنید بودیده و زنگ غم از دل آگیر زدوده دیدن تاب
دیدن و طاقت شنیدن نیاورده رفتم و گفتم **بیت** آفرین بر تو و بر دوستی و یاری تو مرحبا بر تو و بر عهد نگهداری تو تا من باشم دیگر این گونه
تمناها از تو نکنم و در آشنایی و یاری ترا نزنم اگر دل بیقرار قرار گیرد و نصیحت پذیرد تا والسلام **نامه پنجم** در اینکه مرا بزم بخواندی و التفات
نکردی بالتفاتا چند از دست غمت جامه بر جان چاک کنم تا کجا بر سر کوی تو بر خاک کنم دوشینه با هزار گونه ناتوانی گاهی سر بزانوی غم و زمانی
تکیه بر بستر الم داده بودم ناگاه جاذبه محبت عنان طاقت از کف اختیارم ربود و چشم مرا از غنودن منع نمود و در کلبه‌ام گشود تا این خسته زار
با جان فگار راه کوی تو را پیمود بطریق معهود چون بر آن کوی رسیدم دیدم جمعی از نظاره بیرون و گروهی از ستاره افزون هر کس بکاری
خورسند و هر یک بشغلی در بند یکی باده میپیمود و دیگری نغمه میسرود یکی دف میزد و دیگری کف میزد جمعی با تو نشسته و فرقه کمر خدمت بمیان
جان بسته یکی کباب در دست و دیگری از نوشیدن شراب سرمست جمعی ترا بر پهلو نشسته با تو همراز تو چون چنین دیدم گفتم **بیت** ای برابر
سرایت غوغای عشقبازان همچون برابت شیرین غوغای کاروانها با خود گفتم بهتر آنست که خود را بآن یار بنمایم بلکه زنگ غمی از دل بزدایم
آهسته آهسته بگوشه در رسیدم و بهانجا خزیدم و تو مرا دیدی و تجاهل ورزیدی و نام من از غیر پرسیدی گفت فلان است که در آن کنج نهان است
تو مرا خواندی و در محفل خود نشاندی با خود خیال کردم که اگر التفاتا از او دیدم و سخن آشنایانه شنیدم **بیت** گرچه میدانم خبر بخشش ندارد حاصل
هر چه باد آباد میگویم باو در دل هرچه دیدم جز بی التفاتا ندیدم و هر چه شنیدم نیز از اعتراض و سخنان طعنه آمیز نشنیدم اگر بی التفاتا ندانستی چرا
بمحفل خواندی و اگر بنای کم لطفی بود چرا از بیرون درم نراندی دست ازین رفتار بردار **باب ششم** در تازه گرفتن معشوق و آن مشتمل است بر پنج نامه
نامه اول در اینکه یار نو ترا مبارکباد بوالهوسا از یار کهن بگذشتی یار این یار نوت مبارک باد نمیدانم از یار کهن چه دیده که از او رمیده و یار تازه
گزیده و با او آرمیده یار یگانه نگیرد هرگز دل از یار خویش اگه دست چرب داری او ندا دیوار خویش جانا شنیده‌ام رفته یاری گرفتی اگر گوش هوش
چشم نوبنیاد در دوستی و آشنایی بروی همه کس گشودن طریق عقل نیست و هر ناآزموده را محب دانستن دور از راه صواب مثل من آشنای جانباز
باید که بر جفا و جور تو صبر نماید و هر چه تو بر او ستم نمایی او بر ارادت افزاید و هر قدر دشت از در برانی باز بکوی آید نهان نه آری منم آنکه

ناکم محبت ز

وفاداریت م

ناکم محبت تو در دل کاشته است از عالمی برداشته ام آن ستم گر رباعی باگل روی تو تو چشم همه گلها خارند تا ترا یار گرفتم همه یار اغیارند پیش رویت
دگران صورت دیوارند بچنین صورت و معنی که تو داری دارند بیا در برم چنین است که پرورده عشقم و دست نخب محبت من قدر ترا میدانم تو هم قدر
عشاق را بدان و هر لحظه کسی را بجای ما مخوان یار تازه ات را بجفا امتحان کن و به باتفاق با یار تازه ای نیکویم امتحان ما تا کم مرا کرده او را بکن چه میدانم
کتاب عشری از اشعار و اند که از بسیار آنها را ندارد و اما آرایش خوب است تا قدر و مقدار عاشق معلوم شود و ظاهر گردد که عاشق کیست و بوالهوس
کیست بحال قدر عاشق معلوم شد نظم آنزمان قدر بنده میدانی که کنی رشی از پشیمانی بسکه گفتم زبان من فرسود چکنم پند من ندارد سود اعتماد مکن بدوستی
او باش در کار خود آگاه باش تم نامه دویم در شکایت از بیوفائی بیوفا یار معلوم شد که یکی خون الم الدار یت معلوم شد گفته بودی که بجای من
یاری نگزینی و عهد کرده بودی که با غیر من ننشینی اکنون میشنوم یاری بدست آورده و با او عیش و عشرت با او خورده و سخنان محبت آمیز با او گفته
و در محفل او خفته نا مهربانا غزلها از حسن بیادم آمد که همه اش شاهد حال من رفت تا چه جواب گوئی بیت بی سبب از عاشق غمدیده رنجیدن چه بود
با رقیب بیمروت مهرورزیدن چه بود دامن از بزم ملک در چیده ام در انجمن دامن از بزم من ای بیمهر در چیدن چه بود در کنارم بودی از بیم خبر ای بیوفا نادن
بر یک کنار از غیر ترسیدن چه بود گر نخواهی که گردد اردمن برام فروف حال این بیمار را از غیر پرسیدن چه بود رفتی اندر بزم غیر و تیغ مجلس شدی از شوق
ساقی شدن سهل است اما رقصیدن چه بود گر گشودی هم بزم ومی بند قبا پیرهن را ناگهان مستانه بدریدن چه بود شب بزم ناکسان و باده خوردن گشتی تا سحر در محفل
اغیار خوابیدن چه بود گرنه بودی بی مستوری و خلوت گزین با رقیبان سوی بستان سرو گردیدن چه بود عهد و پیمانها که با ما بستی از یاری کنون با رقیبان بستن و
وز یار بریدن چه بود خود شنیدم چند روزی باکشیدی از رقیب با زار غم حسن و پیش خرامیدن چه بود چندان اعتماد بیار تازه مکن و از یاران قدیم فراموش مساز
خونها خورده ایم و رنجها برده ایم جفاها برده ایم بدوستی ربانا غیر غره مشو بچرب زبانیهای او از راه مرو هر کسی جانا دارد و هر سری هوائی کندم نگاه چو
فردوس در عالم بسیار است نامه سیم در اینکه خدمت دیرین مرا فراموش کردی قدر ناداناا از عشق تو چه خونها خوردم و چه رنجها بردم و در پای تو
چه کوچهها دویدم و چه طعنها شنیدم جفاکشیم و مات دیریم و خوش باشیم که در طریقت ما کافریست رنجیدن هر جفاگر بمن پسندیدی بجان و دل خریدم و بد
خدمت که مامورم ساختی بسر دویدم و هر بارم بدوش نهادی کشیدم و تا با تو پیوستم از همه بریدم و از تو جز بیمهری ندیدم بیت هزار بار مرا بخشم کشتی که زدست
خون نگفت نه هزار بارت بعجز گفتم که بدست آنگفتی آری آفرین نمیدانم بکدام لطف تو خرسند و بکدام رشته مهر با تو دربند باشم سلام میکنم دشنام
میشنوم دعا میکنم جفای مینم بیت ناله میکنم طعنه میزنی گریه میکنم خنده میکنی من چه سازم و چه حیلت بازم که در دل تو جای گزینم و از تو مهربانی بینم من
چون کنم گر خوای بد ناپسند من گردد پسند خاطر مشکل پسند تو نه اکنون با من چنینی بلکه تا بوده با من سر گران بوده و از سخنان با غرضان من بدگمان
خصوص در این اوقات که یار تازه ات همزانو و با او در گفتگوئی البته از یاد الجو نا او شکست من خواهی و عیب من گوئی بیت از برای خاطر اغیار
زارم میکشی میکشد اینم که بس با اعتبارم میکشی عنقریب است که از صحبت اسیر وار رنجانیدن ما دلگیر گردی بیت گسستی رشته الفت ز من با دیگری بستی
خوشت باشد بعد خشم از بزم برخواستی با غیر نشستی خوشت باشد شکستی عهد دلداری بریدی رشته یاری نگو کردی با اغیار جفاکاری بمهرو پوستی خوشت باشد
بمجلس رفتی و اغیار را خواندی مرا راندی چه بد کردم مرا از ناوک حسرت دل ای بیجان کسل خستی خوشت باشد این کارها خوب نیست نامه چهارم در اینکه
در خصوص من یار تازه اشارتهای لطف آمیز کردی دل شکفتا او شنیده در بزم خواندی و در محفل نشاندی گفتم بلکه از بس خوش گفتاری ندانستم

کرجانا که بودی بیار تازه میدیدی و برمن بخندیدی اشارتهای لطف آمیز ترا با غیر میدیدم و چون موم بر آتش افتاده بر خود می پیچیدم بیت غیر

خواندی مرا در بزم خویش ه دلبرا بیزارم از لطفی که با من میکنی آری گفت که مرا نخوان و ببزم خود منشان اما نه انوقت که با یار تازه باشی و دل مرا

بناخن اشارتهای لطف آمیز با او خراشی و با او نرد محبت بازی و مرا آلت مضحکه سازی چه از من دیدی که بر من این خواری پسندیدی و از من چه

شنیدی که پرده یاری من دریدی و با غیر پیوسته از من بریدی بیت من اگر هزار خدمت بکنم گناهکارم تو اگر هزار چون من بکشی که بیگناهی اگر آن

داری که ما را آزاری و دست از غیر برنداری قسم میدهم ترا با تعهدی که نداری که دیگر مرا در بزم خود مخوان و پیش ازین دل مرا با آتش غیرت مسوزان

بیت سعدیا روی دوست نادیدن به که دیدن میان اغیارش مرا بگذار تا بگوشه تنها بسر برم و خون دل خورم من آن آهنین جانم که سالهاست

با هجران تو خو کرده ام و شبها بروز آورده ام باعث خواندن مرا ببزم چیست بعد ازین ضروریست بیت در حریم آتش زدی برانشم و این حرف از کی

میدانم که این گونه رفتار با من بجهة دلجوئی یار تازه است اما از این غافلی که اینها موجب آن میشود که آنهم اعتماد به دوستی تو نکند و در پیش خود خیال

میکند که کسیکه با عاشق دیرین خود اینگونه خواری پسندد و با جرم و تقصیر بر او اینها روا دارد و بهتر آنست که کسی با او دل نسپارد تمام والسلام

نامه پنجم در بخشش و انعام کردن بیار نو جفاجویا دلجویا یار تازه باین اندازه ضروریست اگر از برای آتش رشک ما افروختن و ما را

باتش غیرت سوختن است همین بس است که با او نشینی و بر او بینی و نبز ل او روی و از پای او روی و در بزم او قبا کنی و ساغر زنی اما چه لازم است

که چیزی بر سبیل بخشش و بعنوان تحفه و انعام باو دهی و آن بمروت انچیزها را بمن بنماید و درد مرا بیفزاید بهر جا میرود و با هر کس می نشیند همان

همان چیزها را مایه اعتبار خود کرده نشان میدهد و سخنان دیگر میگوید که گفتنی است و نشنیدنی و انچیزها از پا تقویت قول خود مینماید که

فلان با من چنین و چنانست از اینگونه چیزها باو داده که پشیمان میشوی بیت خورده بنمانند در عالم بسی واقفند از کار و بار هر کسی این کسان را

با رشمار خود را از زبان مردم نگهدار و ما را پیش ازین میازار چندی که با یار بودی هرگز حرفی از ما نشنودی جفا دیدم و سخنان تلخ شنیدم

و در دوستی تو پا افشردم و خون دل خوردم امروز دست از یاری من برداشتی و تخم یاری تازه در دل کاشتی اگر سخنان مرا اغراض آمیز میدانی

و اعتبار با آنها نداری از محرمان و باغرضان بپرس که فلان یار تازه ما با ما چه حرکت باری بر من که از یاران چشیم و از دوستان دریغ لازم است

که انچه خیر و صلاح ترا دانم بتو اظهار نمایم تا فردا گفتی [illegible] و چگونه حال آن یار بر تو معلوم شد نگوئی که اگر تو این را چنین و چنان میدانستی

چرا بمن نگفتی اگر چه خود اینها را میدانی اما شوق گرفتاری شکار تازه و اسیر نو از اینها غافلت نموده تمام والسلام باب نهم در نوازش

معشوق عاشق را و آن مشتمل است بر پنج نامه نامه اول در سنگدلی از او انتها و احوال پرسی سوخته جانا چه سانی و در دوری و فراقم

چگونه میگذرانی که در هر کوچه ام هزار ناتوان و در هر گوشه ام دو صد سوخته جان بر خاک فتاده و منتظر ستاده چون شمع انجمن گرم بسی

پروانه پر پرواخورد را باتش رخسارم هلاک نمایند و چون گل گلشن شوم چه بلبلها که از شوق جمالم نعره زنان گردند و وقتی که خود را

سرو چمن نمایم چه قمریها که کوکو کنان سراهید بگیر نمایند اگر لیلیم میدید از عشق مجنون نخود خجالت میکشید و اگر زلیخا وصف جمالم می شنید

یوسف را نمیخرید بیت جانا که با گل گشتم هوشیار سراپا دو گل را فراموش باد الغرض در نیکوئی از چنانام امروز سکه دلبری بنام من و خوبان جهان

بجان غلام من اند بیت پیش رویم دگران صورت بر دیوارند نه چنین صورت معنی که اسرار من اند با وجود اینها که گفتم با تو مهربانم و با دیگران

سرگران تر خواهانم و از دیگران گریزان قدر خود را بدان و سپاسگذاری حضرت باری بجا آر و مرا با خود مهربان بدان آری اگر گاهی
نازی و کبری و غروری از من نسبت بخود بینی از تقاضای حسن است نه از بیمهری بیت حسن است و سرکشی و هزاران غرور و ناز عشق است و ناتوانی و
عجز و انکسار میباید که نازش بر نیازت افزاید و غرورش محبت مرا از دلت نزداید عاشقان صادق تلخیها دیده و سختیها کشیده اند رنجها
برده اند و خونها خورده زهرها چشیده و از محبوبان نرمیده اند بیت عشق اول سرکش و خونی بود تا گریزد هر که بیرونی بود اگر در هوای من
رنجی و المی بینی بیت در همه حال شکر باید کرد که مبادا از بد بتر گردد تمام والسلام نامه دویم در شکرگذاری از بخششها و ارمغان ناتوانا
چونا و چنان میگذرد بر تو جهان و محبت من پایدار و شکرگذار باش هر رنجی و المی که در عشق و هوای من بتو رسیده تلافی و پاداش آن بتو
خواهد رسید صبور باش و شکور بیت مرد باید که در کشاکش عشق سنگ زیرین آسیا باشد اگرچه ترا احتیاج بتعلیم درس عشق نیست چرا که تو کار آزموده
و سالها در محبت ورزی بوده و در فن عشق مجنون طفل دبستان و فرهاد کودک سبق خوان است سالهای در کوی محبت بوده و سر با آستان
عشق سوده و سخنان محبت انگیز شنوده و شبها را از سوز محبت نغنوده و گوی عاشقی در میدان عشقبازی از همگنان ربوده بیت بلقمان حکمت
آموزی نشاید باری از این سفر خیریت اثر که مرحبا اتفاق افتاد فلان و فلان چیز را برسم ارمغان از برای تو آورده فرستادم تا بدانی که فرقه
بودی از یادم اگر تو مرا یار فراموش کار پنداری و بیمهر و وفا دانی اما چنین است بیت عشق معشوقان نهانست و ستیر عشق عاشق با دو صد طبل و نفیر
تا گر از جانب معشوق نباشد کششی کوشش عاشق بیچاره بجایی نرسد تو مرا هرچه میخواهی بدان و مرا بهر نام که میخواهی بخوان من خود میدانم که با تو چه سانم
ارمغان مرا حرز خود کن و مایه افتخار خود را بدان و بسبب آن گردن دراز کن و بر سایر عشاق ناز کن هر وقت که آتش مفارقت من در کانون
سینه ات مشتعل میگردد باب این ارمغان آن آتش را بنشان و شکر لطف و بخشش ما را بر زبان بران و آیه و لئن شکرتم لازیدنکم را بخوان
در محبت با صبور باش و دل خود را بناخن ناصبوری مخراش قدر ما را بدان و ما را بیوفا مخوان تمام نامه سیم در اینکه نامه تو رسید ارزومندانه
نامه نوشته بودی ما دانم اکنون دل برشته بودی جانا از آن نخسته بودی مگر آنکه تخم آرزومندی در آن کشته بودی آفرین بر تو باین
فراق نامه نوشتنت آری کسی را که معلم عشق باشد و سر با محبت و در دبستان دل سرمشق از خون دل نشسته باشد این گونه کمالات و هنر
از او دور نیست مرا میرسد که در میان معشوقان بر خود ببالم و بر ایشان مفاخرت کنم که چون تو عاشقی دارم ترا هم لازم است که بر معشوقان خود
قدر دان بجا ما و روز بروز شفقت در افراط و محبت در اشتداد باشد باندک جوری نرنجی و بتقلیل جفا نالان نشوی آری حسن را تقاضا است
و نیکو را عادت چنین گاهی بر سر ناز نشیند اما نازی که محرک سلسله نیاز است اگر در ظاهر در بروی او بندند در حقیقت در بروی او باز است
مجنون عامری گوید بیت اگر بر دیگرانش بود میلی چرا ظرفش مرا اشکست لیلی رسم است بتان سیمین تن را کازرده دلان خویشتن را اول بکشند
بیازمایند هنگامه وفا در آیند اگرچه تو آزموده و احتیاج بآزمایش نداری پس اگر ناملایمی از من بینی نه از باب آزمایش است بلکه از جهت
آنکه قسم تیغ غرور حسن دیگر آنکه غیر از تو هم جمعی هستند اگرچه چون تو نیستند اما رعایت جانب آنها هم ضرورت است مع هذا غیر تو کسی را یار خویش ندانم
هر که باشد دوست دارد دوست از خویشتن تو هم قدر خود را با قدر ایشان مسنج و از بودن آنها رنج من هر کس را بجای خود میدانم و اندازه هر کس را
می شناسم غم مخور و تشویش مکن نامه چهارم در شکرگذاری که ملی را خوار کرده ام وفادار آمده باری کن و شکر یاری بجا آر که در دوستی تو باش

وثبات قدم تو در عشق است از یاری یاران و محبت دوستان برداشتم از بس شب بیداری کشیدی و رنجها دیدی و چون اشک حسرت خارها خوردی
و بارها بردی و آزارها را راحت شمردی و در محبت پای افشردی و در هر مسجدی چراغی برای دعا خواندی گریه کردی تا مرا با خود بر سر رحم آوردی
اکنون چون تو ندارم و دیگران را بهیچ نشمارم بخاطر داری که در بدایت عشق و در اوایل محبت چون از دورت میدیدم مانند آهوی شیر دیده
میرمیدم و چون شبها آواز ناله و گریهات می‌شنیدم میخندیدم اگرت عهدی با من بود میبریدم اگر نامه میفرستادی میدریدم دلت را
میخستم بالت را میشکستم دعا میکردی دشنام می‌شنیدی التماس میکردی جفا میدیدی چه کنم بدانم میزدی جنگ آغاز میکردم
از در لابه در میآمدی عربده میکردم چون استواری در محبت و محکمی در مودت تو دیدم ترا از میان عاشقان برگزیدم و از برای دوستی
خود پسندیدم و از دیگران رشته الفت بریدم **بیت** ایدم چو تو عاشقی ندیدم مهر از همه عاشقان بریدم با دوستی توای نکو گشته قرین بگسیختهام
ز عاشقان دیرین هر کس که بجز تو عاشقی گزیند بادا بر او هزار نفرین آمین تو هم باید در عشق ثابت قدم باشی و هر روزی تخم محبت محبوبان در دل
نپاشی و با هر معشوق نالایق عشق نبازی تا مرا در میان معشوقان خجل نسازی سایه مرا بر سر خود دان و در دل کسی را بجای من منشان **ت**
نامه پنجم در اینکه من فردا بباغ میروم تو هم بیا خلوت گزینا تا کی در کنج خلوت بسر بردن و در زاویه تنها تنها خون دل خوردن گاهی میل
صحرا ضرور و زمانی عزم تماشا لازم باید قامتم در پای سروی نشین در آرزوی عارضم روی گل ببین در هوای خرامم قامتم بر صنوبری
بند در هجر خم زلفم سنبل را بنظر در آور در اشتیاق خط من بنفشه را ملاحظه کن در فراق بناگوشم برگ سمن مشاهده نمای القصه فردا عزم
آن دارم که از چهره خود داغ غیرت بر دل لاله گذارم و در باغ عارض فروزم و از آتش رشک گل سوری را بسوزم و در چمن گره از زلف
باز کنم و قصه سیه روزی سنبل را دراز کنم چشم را اجازه نیم غمزه و هم دیده نرگس را از غصه بر هم نهم قامت را در خرام آورم سرو و صنوبر را
پای در گل گذارم در چمن میان گشایم دل از شمشاد ربایم چون بنشینم در خدمتم تا شد از صد جای میان بندد و بر شیرین خون خندد
و فردا باغ خالی از تماشائیان در خانه نهایت بعد از نصیحه دیده **بیت** ممان دیگر تو ای باغ سرکن برو از شده کلها خبر کن نظر کن در
چمن گرای نباشد بجان بیجا اوری نباشد سر ره اگر خاری نباشد کسی را با کسی کاری نباشد بود گر شاخ خشکی در گلستان بگو بیرون نماید
بوستانبان برون کن از چمن زاغ و زغن را نثار نهاده سرو سمن را نمیگویم چنین کن یا چنان کن بطبعم هر چه لایق دان آن کن غرض
اگر میخواهم فردا را در باغ باشم و آتش فراق ترا باب مرحمت نشانم تو خود میدانی که این سیر و گشت باغ از برای چیست و مراد کیست و اگر
مرا تماشای گل و لاله احتیاج نیست **ت** والسلام **باب دهم** در سبب نظم و تالیف این رساله بر این وجه بدانکه سببش قبل از این در دیباچه
مذکور شد به تفصیل دیگر بایست که انجمیر این رساله در یک هفته شطری از اوقات صرف کردم و این را جمع آوردم ملتمس از ناظرین آنکه بنظر رحمت
در آن نگرند و ایرادی بر من نگیرند بجهت آنکه شغل و شان من اینها نیست شغل من لعلت بندگی شهنشاه عالم نظم ملک و پاس دولت و سلطنت
اینکه چیزها از من توقع نیست با وجود اینها بحمدالله قریب بصد هزار بیت تالیفات دارم در ضمن چندین کتب در هر چیز از نظم و نثر از دیوان
و تواریخ و تذکرة الشعرا دیوان مشتمل است بر قصاید و غزلیات و رباعیات و قطعات در مواعظ و نصایح و هزلیات و همچنین مراسلات
و مکاتبات و منشآت در هر باب در بدایت شباب این پایه و مایه از برای من دست داد و تالیفاتم بحمدالله که هر یک چون لؤلؤ منثور

در شرق و غرب عالم منتشر و پراکنده گردیده اند و صاحب هر یک از ربع و ظرفیه خود از آنها منتفع میشوند و کسی را طعنی و رد بر آنها نیست
متمنی آنم که هر کس ازین کتب بهره یاب گردد دعا بپادشاه جهان کند که جناب ایزد وهاب همچنانکه نعمت دنیا را براو تمام کرده
نعمت آخرت را بر او تمام نماید بیت غرض نقشی است کز ما باز ماند که هستی را نمی بینم بقائی تمت فی سادس عشر شهر محرم الحرام سنه ۱۲۴۱

بسم الله و بالله و لا اله الا الله و استعین بالله الحمد لله المحمود و علی المقصود چنین گوید بنده شرمنده پروردگار لیل و نهار محمود قاجار
که در یوم شنبه بیست و دویم جمادی الاول بطالع حوت ساعت از طلوع نیر اعظم گذشته از بلده نیکو بنیاد خرم آباد لرستان
عنان عزیمت بسوی گرمسیرات آن ملک معطوف داشت یکی از برادران جانی که با من پیوند روح و تن والفت گل و گلشن داشت چنان
خواهش نمود که از روز خروج تا یوم دخول بترتیب بتسوید منازل و عجایب و محلها و آثار بدیع آنچه بنظر این کم نام و یار بدنامی
و بدنام بسیار کم نامی آید پردازد چه نیک سنجیدم صواب دیدم که اجابت این مسئلت نمایم که آگاهی بر مخادیم کرام و ان برادر اعظام
باشد اگر چه سالها رفته بود که این زاغ ابکم را در تنگنای دیگر از احرار ابکلستان فصاحت گویا نکرده و همان بیاد دارم که بدست تنگ
نه خامه بدست گرفته ام و نه نامه بکف نه سطری در تعریف نوشته ام نه فردی در تخفیف گفته ام نه قدح فرستادم نه مدح آری
مصرع آب و خاک هر زمین را اقتضای دیگر است مصرع گرم تو با رشوی من زنو جوان گردم در گلستان یاد گل و در مسجد توکل در لرستان
حکایت معرفت و دانش داستان پنبه و آتش است تا چنم حدیث قتل و غارت نشنوم داد و شکایت سجدات شکر شان صدمات
عظیم است رحمات بیرحمانشان غضبات جسیم الحمدلله علی کل حال مکالمات فرزانه شان عقوبات دیوانه است مدعیات کلانشان
تحکمات شاهانه مصرع راست گویند که بیعقل بود صحرا نا بس است آنچه در فطرت وجودت القوم است که اعظم محسنات و اکبر تفضلات
رشادت و سخاوت اگر رسم موالات یا طریق مواساتشان نبود غم نیست مصرع تکلیف ادب بعادت است از مردم صحرانا بیان این براءت
استهلال از برای آن بود که چون دیریست از سیاق تصنیف و تالیف عاری و از آنچه حاصلم بود متواری اگر سهوی یا خطائی بنظر آید
چشم عفو پوشند خوفا للتطویل لدی هر احوال با ایجاز کوشیم و چشم از اکثر رموزات و دقایق این سفر پوشیم چون در انجام هر کتاب بالابد
نامی لازم این رساله را موسوم بنام برادر مهربان جهان شاه میرزا نمودم چون اسم او باعث که شرح این احوال پرداختم
لهذا او را مقصود جهان نام نهادم اما معروض میدارد که چون از برای نقل مکان از شهر باغ علی آباد که باغیست از محدثات
علامردان خان فیلی و خیلی خوب باغ خوش هم خرّیست معادل هزار سرو دارد هر زرع و نیم زرع قطر و سی و نیم زرع ارتفاع دارد
و گویا در گلستان جهان بی عدیل باشد بهمان روز و طالع که یاد کردیم حرکت کرده با آنکه همراهان آنچه لازم راه همراه دارند د انچه

سالم خواهند بحافظ مال و عیال سپارند تا چون نوبت جلت شد این نگوید بارم در کلات وان کارم مشکل چار روز را پای
تحمیل تحمل در توقف توقفی همراه چون منظور توقف برادر ناگاه چت نامه بکف قاصدی در آمدم از زیب غبارش غبار کعبه مقصود نامه برجی
پر از کواکب رخشان نامه نه درجی پر از لآلی منضود قاصد خسرو بدت نامه شیرین مرغ سلیمان بلب تاز راز و در سمت نگارش نیافت که
پیش از زاده شهر بغداد ان بدعاوی از انه خود بدون تمهید و تحقیق بابلیات واحشامات دار السرور بروجرد دراویخته مکافات واندوه هم
از جهالت نهب و غارت از اینجا عت کرده بودند آغاز فتنه رفته بود گرگرم شود از جنگیهای اینقوم نار محبت و دوار فیا پس حقیر ورا ب
محمد تقی میرزا افسرده کرده پس از آگاهی بصبوری از انچه در خاطرشان بود نهی از بروز آن کرده از انجناب دارای ملک جبور و شهریار
زاده دار السرور از آنچه فرمان داده بود تفصی جستم اما وقتی که تیر از شست و کار از کار گذشته باندیشه انکه مبادا این تصورات شهور شهریار
گردد و توسل بانبصرح جستم مصرع دعا کنیم که از بد دگر بتر نشود پا در پا از این رهی شکوه آغاز نهند و رات مهر که سابقا بدامان و فاداشت این بار
بجفا باز یده چون الکای عربستان پس از تفویض لرستان بمن بتوسط من با دعنایت داین بوک و دیگر سد طرق بزعم ایشان از
انجانب شده فصل ری دار السرور هم آیت نفور در پا داردپس از راه یکانگی راه خوزستان از لرستان مفتوح خواستند یکی از اصحاب
حضور را بمواثیق تازه و ترفیق بانداره از حضرت صاحبقران درخواست نموده بنا بعرض ایشان لا علا اکر بشخدمت خاصه خلاصه از سپهر
که در زمان اندک این ابواب باب حل کرده محیی اخبار و محیط اطوار شود یک روز پیش از غیبت من دارد فرمایشات او ارزانه رسانند
و منشورات خسروانه داد آنچه مقرر داشته بودند در مراوات و مودت با یکدیگر بود و انچه مسطور در خواسته بودند در معاندهٔ حکومت ب
اتش او کیتی تقیر این دو حرف ب با دوستان مروت با شبنمان مدارا گفتم اگر نامه و پیغام باشد هم راز ناگفته ماند و هم محبت خفته مصرع چو خوش بود
که برآید بیک کرشمه دو کار هم تقدیم فرمان مبارک شود هم تحریم محبان و فقدان تحریم با شدت باران یاد یاران از خاطرم بر در تحت فراوان
آری چت یاد یاران یار را میمون بود خاصه کان لیلا و این مجنون بود بجانب بروجرد و درک صحبت ندرت نواز یگانه که از انور
و با خود این چت انساب مقام سرود چت نهم ز حلقه رندان چگونه پا بیرون که پند پیرمغان حلقه ایست در گوشم مسافت چنان راهی را باندک زمانی گرد
تیره شبی بود که برمنزل آفتاب رخشان رسیدیم اما بخاطرم مخیله که مصرع بوبردن در چه کردی که درون خانه آمد چهار روز بتوقف آنجا دل را دادم
و محبتی در آن منزل پس از استماع خبر ورود من بهای اوج سعادت برادر نیک رایت محمود خصال فرشته حال همایون میرزا از نهاوند بدیدن
من بدار السرور شتافت و مراد دریافت مراسم منظورات دیرین و معمورات اولین باضافت مواصلت ارحام محرک آمد بجانب
نهاوند اراده کردم بعد از ورود بانجا شبی را بروز نیاورده بروزی شد که سرکار شاهزاده آزاده که زیب جهانست و فخر میدان شیر از مرزبانست
و میر بزم نواب کامیاب شجاع میرزا از اطلاع ورود من بنهاوند میل بدیدن فرموده اند منهم بنهاوند که گفته اند چه خوش باشد که بعد از انتظاری
بامیدی رسد امیدواری یا انکه دو دوست قدر شناسند صحبت همرا که مدتی ببریدند و باز پیوستند بیجا با تا الصحرا باستقبال ان گرامی مطاع
رفته بحمد الله چنانکه بایست حضرتشان خدمت رسیده شبی سه و روزی دو در نوبت وصال شان نوبت من بود از ان مکان و دوائر ایشان
گشته و دل از شب هجران نغنه بتقریب فرح آباد که مشهور بیابا قاسم است آخر خاک نهاوندات همایون میرزا را هم بشایعت تا در ان قریه

مزاحم حالشان بودم اول شب تا صبح دم از زرد و فا بیرون زدیم طلوع صبح از راه کادهی که از شدت برودت در فصل شتا عبور مشکل است
از اتفاقات چنان گذشت آنروز برف رهبران من که کفشی در پای گل و ریحان یا در کنار منقل و میان شبستان مقیم بار بخارج شهر خرم آباد
که تما آباد شده بنیان اقامت چند روزی در آنجا بوده یوم جمعه بعد از ادای فریضه بجانب ده چنگاما که اعظم قرای خرم آباد است سرآب
نیلوفر که یکی از توابع آن الکه است نزول و یکروز در آنجا مکث که بازماندگان راه با اشتباه بازماندی باز آیند چیزی که تازگی داشت در این منزل
همان گل نیلوفر بود که از چشمه ساری پدید می آمد دیگر هیچ بدیعی بنظر نیامد در این منزل و اجاره آن گل برگوم سیدی والله اعلم آنچه عاید
صرف عیال خود سازد برادر جانا از آنجا بسوی رودخانه کشکان که یکی از میاه مشهور لرستان است هم در وفور آب هم در گوارائی عزیمی
در آن منزل که بتوان شرح داد نبود و بجز پلی که سابقا شاپور ذوالاکتاف بر این رود بسته و از زیادتی مدت بعضی از آثار آن خراب مرحوم حاجی بابا
عظیم نابیت آن به عادل دولت هزار تومان تبریزی خرج آن پل شده است هیجده چشمه دارد هر چشمه قطر پایه اش پنجاه و چهار ذرع و از
چهل ذرع عرض هر چشمه که دهن طاق باشد نوزده ذرع سنگی بتاریخ آن از تحت آن پل افتاده خرد نشده چرا که نه کونه و نه رسم خیلی غریب است
پس از اقامت در لب آن رود این بیتم از حافظ بیاد آمد بیت بنشین بر لب جو و گذر عمر ببین ! کین اشارت ز جهان گذران ما را بس در این رودخانه
دراج بسیار است از کثرت درخت و زیادتی بیشه شکارش بیکاری است تفرجی ندارد بلکه تحسری دارد مگر بعضی از مکانش و دراج در تمام لرستان
باین رود منحصر است و در رودخانه خرم آباد و دیگر جای الکه این شکار را ندارد بدیهه در نکوئی رود کشکان در حال تحریر این قطعه بیادم آمد تحریر
کردم قطعه ز رشک آب کشکان بحر عمان ! بلب دارد هزاران آه و افغان ! ز حیوان گر ترا کس نگوید ! به است از آب حیوان آب کشکان ! امام زاده ایست
مابین راه کشکان و کوه دشت که حیات غیبش نامند خدمه و بقعه دارد اگر کسی را گلو درد عارض شود از سادات خدام آنجا آب در گلوی او
از خیو انداخته به شود از کشکان بکوه دشت عزیمت کردم کوه دشت صحرائی است چهار فرسنگ طول دو فرسنگ عرض اما در این صحرا آب
آب رود نیست و قنات ها هم حفر نکرده اند بسیار ملک خوش روح و زمین مستعدی است از اعراب که در اطراف الکه است در طرف جنوب آن
غاریست که تا بامروز با نتهای آن کسی نرفته است و نسبت قبله آن معدن نفت هم هست در آخر این دشت امام زاده ایست مسمی بداود
ارشید برادر حیات غیبی مرا بخاطر میگذرد که با دولت قبله عالم روحی فداه و با ثبات من در این خاکدان در این الکه بنای آبادی بگذارم
و بالله التوفیق در صحرای این دشت آهو بسیار است برادر جانا از آنجا یکه بسوی ملک طرحان و آنجا مطلع محب جهان آمده و آن بلوک
یکی از گرمسیر لرستان است در بین راه ببلوک خسروآباد رسیدیم که هم در آنجا قلعه بنام خسرو بوده و این بلوک را هم بلوک خسرو خوانند
از قلعه بجز مشت سنگی و تل خاکی بجا نمانده است و طرحان دشتی است اطرافش از چهار سو بکوه بسیار منتهی و صحرای آن پیش از شش فرسنگ
طول دارد و یک فرسنگ عرض آبش اندک است و هوایش بد کیش قریب باین بلوک به نیم فرسنگ یا یک فرسنگ جائیست مشهور بچهل
قلندران چنانکه گویند چهل قلندر در این کوهی که غاریست مکان جسته اند و چهل عصای خود را بر صحرای آن کوه زده اند هم ایدون
آن عصاها است گویند که در چهار فصل سبز است و کس نشان نمیدهد که آن چوبها چه چوب باشد است و هیچکس را یارای آن نیست که از آن انداخته
بار دیده باشد گویند هرگز در شمار کس نیاید هر چه شمرده شود البته اختلاف در آن پدید گردد مثلا اگر کسی آن را متصدی گردد که بشمارد اگر صد است

شماره یا چهل گز است یا بیشتر بیکطرف نیست دیگر نزدیک همین دشت بر سر کوهی قدمگاه حضرت امیر المؤمنین است چنانکه شرح دهند اهل
این ملک مشهور است بر شاه بلوران اگر کسی را حاجتی افتد بپا زرفته حاجتش روا گردد مولوی راست مثنوی گر بگویم زان بلغزد پای تو ور نگویم هیچ
زان ای وای تو وباز گفته اند نه زین رشته سر میتوان تافتن نه سر رشته را میتوان یافتن هم نزدیک این دشت چشمه ساریست که معدن جواهرات
ز آن جوهر دامد مایه آن چشمه را چشمه گراب گویند اگر کسی را مرض گر دریافته باشد بمحض غسل وی اخراج آن مرض اتفاق میشود و دیگر کوهی است
عظیم که ماس با این دشت است بر سر آن قلعه از سنگ و گچ محکم بوده است ایدون آثار برکه و سایر بیوتات آن بجاست آن قلعه را قلعه گبر خوانند
بیت غلام همت آنم که زیر چرخ کبود ٭ ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است ٭ هم بمسافت چهار فرسنگ درین دشت کوهی است و در او غاری و در
غار رسته ده ذرع در هشت ذرع و هفت ذرع ارتفاع آب از فرق آن بزیر میریزد آنچه آب از آن زیر دو سنگ شود و سنگ قریب برابر
ایدون در آن غار ستونها از جا در آن آب است که پنج ذرع ارتفاع دارد و سه ذرع قطر آن کوه را دس کوه گویند درین منزل شبی از منزل
میرزا دریا خلف الصدق میرزا قطره که نزد این رهی ناظر است دزدی رفته از رسوم دزدی مسمی بعمل آورده آنچه در مقام تفحص بر آمدند
ممکن نشد که یافت گردد بفاصله چهار شب با زبان حال بهوس آن سیاه روز بجا در میرزا جعفر مستوفی در آمده بعد از پرداختن یکجا در
و ما بالخیمه بدیگر جا در میرزا قدم نهاده یکی از نوکران میرزا با آواز آن دزد را سر بار خود قرار داده بدوش گرفته میبرد و سایر توابع و
لواحق میرزا امداد کرده دزد را گرفتند فردای آن شب میرزای مشار الیه عرض کرد که منصور نامی کاکاوند تفصیل که من ذکر نتوانم که بر بند
آوردند آن شخص دزد دیگر را بدست نزد پنجاه تومان داده دزد را بعد از شلّه کردن امر کردم بدار کشیدند این بیت مولوی اگر مناسب
با احوال منصور دزد و میرزای مشار الیه دارد گفته شود شاید بیت چون قلم بر دست غداری فتد ٭ لاجرم منصور بر داری فتد ٭ اگر چه از توانائی و دولت
و قدرت اینقوم کسی خواهد بجد تعیین رسید که یکی از دزدان این قوم پنجاه من بار را بشانه یکنفر سنگ بسرعت برده بود کوهی است بقبای این دشت
موسوم بور نار گویند در فوق آن کوه بنیان قلعه محکمی و جای سختی و برکهای آب را دو مشتمل بر بیوتات متعدده چنانکه گویند گبر انقلعه را
بر پا کرده است الآن بجز نشان و نام چیزی از وی باقی نیست درین دشت و این بلوک شکار بسیار کم است گاهی در انتهای این
دشت که اتصال با کوه دارد آهو بهم میرسد اما تیهو بسیار دارد چنانکه من در سه ساعت با سه ترکش چهل عدد شکار کردم هم در این ملک دو ده
کشم آباد نامند در این منزل جمعی از مشایخ عرب بکاجب وارد من آمدند شیخ محمد حسین نام در حفظ قصاید عرب و لغات آن با خبر جناب شیخ بهائی
تقوی ثابت و زبد مغرطا در سیاق نظم ماهر **قصیده عربیه** چند قصیده در مدح امیر استوده یکی از آن اینست

زانک ذا ثره ونهاوذه رقدت ... هم آسها و سمیر الحی قد هجعوا
فتم لماشت حرس الحجا بها ... وساطع الطیب من ادرانها سطع
وافت جهارا على عین الرقیب وقد ... نضت قناعا کان البدر ما طلع
واقبلت وارج المسک یسبقها ... والعدل یتبعها لعداله تبع
تقارن اللیل فیها والنهار معا ... فاعجب لها کیف ما زال ممتنع

فاوجب نقبة الواشین فانتبهت ... واسبل الدمع همرى بینهما
فقلت ما عملت ان التحرز ما ... احدى علیها دعنة الخدر ما ینفع
فاسفرت وکان الشمس ما غربت ... لما بدت وکان اللیل ما یسفع
وشرتنی الاریج الحجا بها ... کالصبح تیر فیه الطراد سیع
فانقتها کقضیب البان منعطفا ... نحوی وشاهدت بدر التم مذ یطع

واطرقنی لکون من خلا خلها
تقاسمنی حب الملاح کانه
فجوزک بحر قد روی کل قاصد
زمننا الیا نا کل یوم لعبرها
خروج اضطرار من علاو بعیدة
امحمود میرزا انت الیوم غافل
ولا فروة تحی بها یا اخا العلا
ونطلب منک الیوم یا اوحد الوری

پرسان شدوا وقد الفیتی یستمع
نوال الفتی محمود میرزا اجمع
وانت لعین والبحر منبع
فاحیلة المعسور ام کیف یصنع
الا الحرکت الطاهی لنیلک اطمع
بها نا لناس بردنا کیف تصنع
ولا بفراش یا رجانا فتقنع
ترخصنا اذ انت للجود مرجع
وهبت بهذا الیوم شهزاده عصرنا

کونت تسمع اذ تاتیک رتبه
فقد لاحت التقوی وقد لاح نورها
اتعلم جزاک الله ان حسن شیئ
فما سواک الیوم شهزاده عصرنا
فان کنت ترجو الحصد یا واهب العطا
فلا عند نا رخت یقینا من الاذی
عسی الله ان یبقیک دهرا باقیا
فمنها من العبد الحقیر محمد
قلب المحسود قد غدا یتلوع

طربت شوقا فمن رای کمن یسمع
علاک الله دار تسمو وترفع
تلبیت عاجزین العسر تقنع
فجد فان الجود بالمرء یرفع
فازرع الیوم ما به الزرع ینفع
ولا رخت خاب الشب للبرد یمنع
ونحن بکم نسمو علاء وترفع
فزنت باثواب الفصاحة تلمع

یا از شاهزادگان عظام و مخادیم کرام خواهش نموده بودند که از برای نامداری که محبوب ایشان بود غزلی گویم بعضا و انکه رضی المحبوب المحب در این تیر انیم انام القسم

غزل

ندیدم چون تو دیگر نگاری / درآویزد به یک لشکر سواری
قرار از دستم ربودی و آخر / چه خوش دادی قرار بیقراری
چرا یک گل ازان نشکفت باشد / اگر باغ جوانان را بهاری
من و اندیشه وصل تو هیهات / گهی نتجد گلستان را نسیم جاری
ازان لعل لب یک بوسه ام بخش / اگر پیوسته باری که باری
بخاک فتاد محمود از ستمها / مگر لطفی نماید تاجداری

رود گر سر نه بگذارم ز دستش / بلا آید گرم زان زلف تاری
فرود آید کجا تا مرغ دل باز / نصحرا در نظر نه کوهساری
پریشان گشتم از جمعی گرفتم / ز هر جمعیی آخر کناری
چه می آید ز من جز عجز با تو / گدا با چون کند با شهریاری
نمی آید ز من جز عشق دیگر / بعشق با کبازان هیچ کاری

برادر جانا از آنجا که بجانب روشکان عطف عنان نمود روشکان

صحرائیست وسیع و مکانیست رفیع منتهای طول الصحرا پنج فرسنگ و عرض او دو فرسنگ اعظم بلوک لرستان است از تسطیح زمین و نمو خاک اگرچه کم آبست بلکه آب نایاب اما در نیکوئی زمین بتقریب هم در صفا گویا ممتاز باشد از انچه یاد کردیم در روزگار قدیم بنای شهری بوده است و جای آبادی بسیاری هم اکنون در وسط این صحرا تل خاکیست مرتفع بزانه مشهور است که در روی آثار کاروانسرا پدیدارست از طرف قبله و در طرف جنوب او کوه است که در آن کوهساران شکار کوهی یافت میگردد در این صحرا آهو بسیار است و در انتهای این دشت او بقعه ایست بنام غیر معروف و بالمرة ناموصوف و بقعه هم هست که نام صاحب بقعه بابا ایوب است گویند از اولاد جابر انصاریست ازین بقاع درین ملک بسیار است اگر عمری بود بنای آبادی درستی خواهد شد ان شاء الله تعالی و از جمله از غرائب آنکه زراعت دیم تخمی یکی ... بعمل آید در بهاران گویند جمله این بیابان از گلهای الوان رشک جنان است موسمی که این باشد البته بهارش جنانست ... ناحیه در اول جای خنیاگران و اهل طرب خسرو پرویز بوده لولیان مهوش و دلبران خوش رامش منزل و مأوی و ماوا بوده در این شکرستان بکثرت استعمال حال باین نام مشهور است بیت ابریشمه رنگ قدم نه که بنخلاف ٭ آن تاج خسروانیه و یا چشم دلبری ٭ کرشمه دامن دل میکشد که جا اینجاست

زر زامشگران بصد سرود روان اگر از آبش پرستی چشمهٔ حیوان زیاد بر آگر از هوایش جویا شب در نظر آور زمینش غیرت بهارست و گلهای
رنگارنگش بهتر از روی نگاران خاکش ال نافهٔ تتار را چاک دارد آسمان از غیرتش بر سر خاک دارد مرغان نغمه سنجش نشان نغمهٔ داود
دارند زارعانش بجای کشت گونا گونه کارند با توسل جام و شراب تخیل معشوق و رباب بقدری که بهوش نباشی بیهوشی آید و باندازه
که از خود غافل نباشی شور شیرین لب بر اندازد و نه وقت خواب بخودی نه هنگام بیداری کار درست است آنکه گفته اند بخود است آنکه بخواب نادرست و یک
مستی در عین هوشیاری غریب بیخودی در نوبت بیداری عجب ؛ بیت ؛ مستیم ولیک جمله هشیار ؛ خوابیم ولیک جمله بیدار ؛ نرگسهای خوار دیش
چشم آرزو بر نبندد تا سفید چشمی خود ثابت نکند سنه ارشتی دارد که پشته پشته گل و سنبل در او موجود است ورود و شد خزان مسدود غبار
خاکش توتیای دیده است و خاک با غبارش سرمهٔ چشم کشیده طولا و عرضا ده فرسنگ در دو فرسنگ پیش شش مشتمل است بر جبال بسیار
و میاه بیشمار لطافت هوا و عذوبت ماء سمر چندین رود دارد که از عیون متعدده اجتماع است از شمال و جنوب کوهای عظیم دارد کوهساران
شمالیش چندان امتیازی ندارد مسمی بکوه ارغش است و کوه جنوبیش نهایت خوبی دارد و یکی از جبال مشهور ایرانست بکثرت آب و جودت
نبات معروف نامش کورکوه و کپرکوه است ابتدایش سلیمانیه و پایان و انتهایش دشاه که بدشت غلستان منتهی است آنچه از کوهش که در
ارستانست بعرض کوه حدیث ابست کوه و پشکوه در ارتفاع و بلندی هم اندک شی تقریب صد چشمهٔ عظیم و رود در وسط آن کوه جاریست
بعضی با آب زیاد و برخی با آب کم گویند در هنگام بهار جمیعش از نباتات مشهور است اغلب از آن کوه تقدوم نرگس مشرف است اکثر از
مدت سال را با اتصال بکرم سیر برف دارد و غاریست در آن کوه مسمی بغار رخلیان گویند زمانهٔ انوشیروان بوده است آنجا در این خصوص هم
بزبان لری شعری گفته اند و آن این است کورکوه کپ کوه ایرانه مال و غار نوشیروانه در این کوه جائیکه مرسوم بکان سنگ است چاهی از
سنگ خارا بعمق صد و پنجاه ذرع بحکم انوشیروان حفر کرده اند و در آن چاه برف پر میکرده اند که در فصل تموز بدین شهر برده اند آن آنچاه برجاست
سبحان الله از آن چاه که از برای برف این چنین چاه بنا نهاد ؛ بیت ؛ از این پیش شاهان گردنکشان ؛ که اکنون نباشد از ایشان نشان
بسی کاخ شاهی برافراختند ؛ برفتند و منزل بپرداختند ؛ این کوه بجهتش جنگل است در وسط کوه که قیبلا بصحرا مانده است انباری در کر کوه از
گچ و آجر و سنگ برپا کرده اند و در آن قرجهای بسیار بسیاق قلعه موجود است و نظاره اش خالی از تماشا و عجیبی نیست من خود بخصوص
بآنجا رفته و تماشا کردم صورتش بتحریر در ضمیر نقشش نبندد و موقوف است بدیدن نام آن در شرح حکایت بریک میل این انبار قلعه
قلعه در وسط همین کوه ساخته و مقابل او را برجها و سدها کشیده اند بسیار جائیکه سخت است ممکن بعبور نیست چه جای گرفتن بزور آن
قلعه را قلعهٔ بهرام چوبین گویند اگرچه در کتب مورخین بنظر نیامده اما آنچه مشهور الرانست روایتی میکردند گویند این قلعه را بهرام چوبین
بنا نهاده است که خصم بآن استیلا نیابد از خوف چنان محکم کاری کرده انباری که نام بردم انبار و خزاین و دفاین او بوده است چه اگر
تحقیق شود دنگ معلوم گردد که این بنای محکم را حافظ جو و گندم نمی نماید بلکه از برای ضبط نقود و درایت همچنین در این کوه بعضی
از این کارها که اختیر و تامل اندیشه نموده پس از آنکه مرگ رسد و اجل آید قلاع سنگ و آبگینه حصار است چون طالع پستی پذیرد کوه
کامون است در این دشت تقعه ایست موسوم بتقعهٔ باباسیف الدین که یکی از صحابهٔ کبار است هم ابتدای کوه و انتهای دشت آثار شهر

فاما این قلعه که بخاطرم گذشت

و عمارات رفیع و قصور منیع مدارس و مساجد و کاروانسرا و حمام بسیار است تمام از شهر چون مرا بآن مقام گذار افتاد در بدیهه این ابیات

بگشت جهان در دل من زنگ و دیگر	ز با شتاب تا کیهان شدم بیکار ترسان	تو از جهان بگذر پیش از آنکه بگذرد از تو	که هر کس بگذرد و گذشت از گیهان
بسی لبان تو پرورد و خورد باز گیتی	مشو تو غافل خبر از این عجوزه فتان	بسی لبان تو آورد و برد از ره کینه	بخیره چند بیش اخر بهوده گرد این دوران
چه سی روز با ما چه پنجه سال چه پانصد	تفاوت نکند چون اجل گرفت گریبان	اگر به دیده تحقیق بنگری تو بدانی	چه شد عمارت کسری کجا شد کاخ سلیمان

هم در این کوه که کوه معدن مومیا نامیده است متازی است که در سه ساعت شکسته را بالتیام آورد و در این صحرا قلعه ایست مسمی بقلعه گل قلعه دیگری به نیم فرسنگ از این قلعه دورتر قلعه ایست موسوم بقلعه شکر این دو بنا را خسرو از برای این دو یار با وفای خود ساخته است قلعه هم پیش ابگاه مصری مشهور از برای دختر مصر که زوجه او بود ساخته سابقا هم در این صحرا معدن نمک موجود بود که اکنون آب آنرا گرفته است و در این دشت گل ارمنی ممتازی است که ایران از کون غربی نقش و نگار اغنام خود را بدان موقوف دارند هم نزدیک این نمک معدن زاج سفید و دیگر لون موجود است چنانکه بتقریبی قبلها زاد یاد کردیم در آن کوه مومیا نایاب بسیاری است بارها مومیا در آن موجود است اما به نحوی معهودی بچنانکه انواع مومیا را چهار پا مینامند آنرا و معتقدند اکثر از دواب که مرضی ثقیل دل درد یا امراض اندرونی بهم رسد بحکم الهی آن به شود در این منزل اسمعیل خان فیلی خلف الصدق کلبعلی خان چنانکه وقایع التحریر تفصیل حال او و استان و یاران سالهای دراز بود بعد از حیات پدر در بدو عزیت خدمت نمود در طول این دشت رود خانه صیمره است این رودخانه از رودخانهای عظیم عراق است و اکثر انهای قلمرو با ضافت اغلب آب لرستان در این مجمع سرچشمه اصلی آن کاو ماسی آب نهاوند گشته نامند است انهای کرمانشاه و کردستان واسد آبادو تویسرکان و ملایر و نهاوند و گلگا و رجمیعا در وی جمع است عبور از هیچ کاه ممکن نیست بهزار کلک قدمای قوم بر این رود چند پل بسته اند جمله خراب بجا امروز از آثار شاپور بر پاست که محل عبور است مشهور به پل کاو دیشان عظیم بنایست سه چشمه دارد بزرگ و اوسط چشمه کوچک دان چشمهای بزرگ سی زرع میشود سنگی پس از اتمام آن بانی که حروفات در وی مسطور است نقل کرده باین صفحه نگاشتم بسم الله الرحمن الرحیم بعد الحمد و الصلوة بر صفحه این لوح میگارم که نواب مستطاب عظیم الشان حسین خان ابن شاه وردی والی لرستان عفی الله عنهما ابتدای هزار و صد و هشت به بنای این پل امر فرمود در آخر هزار و صد و دوازده بسرکاری برخوردار بیک سوری و معماری معز الدین از قوه بصورت اتمام یافت این نیازمند روزیکه عبور از آن پل کرد تمغاج کوسفندان را برداشت که دیگر باج از کوسفندان عراق و لرستان نگیرند و این بنای سابقه را مسطور کرد که بر دوام دولت دعا گویند مبلغ شش هزار تومان بود و پیش از ده هزار تومان باین نام از خلق باز میگرفتند و بدعت صاحب اختیاران قدیم بود الحمد لله الذی هدانا لهذا و این رود در سرزمین نامی وارد تا کرمانشاه بگاو ماسی مشهور از آنجا بقرا سو موصوف در خاک لرستان به صیمره معروف هم بعد از اتصال بعض آبها از لرستان و غیره در وی بکرخه که هبوط اصیا معروف است مشهور بکرخی است از آنجا با مواصلت آب دجله بغداد و آب فرات و انهار عظیم از زمین عرب و کوهستانهای اطراف و آبهای کوه کیلویه و بختیاری و همین آبهای مذکور موسوم بشط العرب میگردد و از آنجا بدریای عمان ساری و جاری چندان شدت دارد آب آن رود که از کثرت و در وقت تبیق بدریا چهار فرسنگ آب بحر با جمله تلخی و شوری شیرین میگردد و بقعه ایست در این دشت

از بقاع مشهور این ملک بنام فلک الدین گویند یکی از نوباوگان سلاطین روم است که در وقت استیلای آن قوم ملک ایران زاد و سردار و سرکار بود درین ملک عمرش اسپری شد در آنجا مدفون گشت در میان بقعه او بقرب هزار سنگ است که جای حجاری بر او موجود است اما در نهایت صفا اکثر از هندوانه کوچک و بعضی باندازه آن بزرگها تا چه باشد و چه حکمتی در وی بوده مرا قطعه در تکریم آن منزل بخاطر رسید ایراد شد اینست

هان ای صدمره چمنی هان	پایت ز پایه رسیده بکیوان	هرسو در تو اسیری بهویه	هرسو در تو دلیری بجولان
صحنت ز گلشن دلکش گلشن	دشتت گلستان ولیک بستان	هم مرتبی بگلشن جنت	هم منبعی بچشمه حیوان
ساری زلال خضر سنگت	جاری فرات عذب روان هان	انبازت جنت موعود	همرازت ساحت رضوان
خاکت بپایه تیغ ز عنبر	آبت بمایه خوب ز حیوان	سبزه بصحن تو با زمرد	لاله بدشت تو با گه رتان
خاک ببر سکنند بهاره	سنگ ببر ریزند اندر کان	در بر خاک تو مشک تتار	در بر سنگ تو لعل رخشان

زمین صدمره چندان قابل زراعت است که یکخروار شلتوک صد خروار بعمل آورد و پنجاه جوی دارد هر جوی ده خروار تخم افکن زمین آن دارد هم درین منزل فرخنده از طرف پادشاه عالم خلقی از برایم آمد و روز شیلان هنگام که چهار نفر بر سر خوان طعام حاضر بودند از جانب خسرو خان والی احمد خان خلف او با عریضه و پیشکش وارد و از جانب میران و بزرگوند پنجاه نفر شتر و سه هزار گوسفند که از عرب یغما کرده بود به پیشکش رسید حسب الامر پادشاهی طرح باغی در انجا ریختیم مسمی به بوستان شاه فرستاده از خاک روم باغبان و مرکبات و درخت خرما آورده در وی غرس شد امید که چون آمال هواخواهان بر ثمر نشیند سی پارچه ده بنا شده در انجا احداث شود از اتفاقات نامعروف از آدم‌های عالیجاه حسینعلی خان ایروانلو که با جاب بهی از تخلگاه که ونک بری نزد من آمده بود اسبی را برلب رود برد که آب دهد وت آب بگودی درآمد زبانه‌ها بزیر اندر انداختش کف سینه ماهیان نتاختش راکب آب افتاده ابروی حسی را آب برد و آتشش آرزو خاک بسر کرد و هوای مهتری از مهتر و کهتر چنان پنهان در آب شد که دیگر بخوابش هم نتوان دید رسم الوارات که اگر احدی در آب غرق شود دیها را برافراشته کنار رود روند چوب به پل زنند تا جسد غریق روی آب افتد از غرایب است باعث در انتهای آهنگ که آب گیلکان از آن گذر در موسوم پل هیزه آن آب فراوان از جایگه گذرد که توان بیک جستن بآنطرف در آمد پیش از دو زرع پهنای آن رود از این کوهی تا از تماشا نیست یکی از شایخ عرب که دعوی علوم غریبه داشت و در ریش با عتقاد خود سلیت پیشه‌کشی که جمعی بودند مجمعی بود یکی از جمعی از وی سؤال کرد گفت چیزیست معدنا و مدور و پایش کشیده بنام چیست گفت مرغ مسمی است که در دست داری تعجبها رفت و خنده‌ها شد از این جواب و سؤال رفت چون با تمام اوضاعش همین بود لهذا التقریر تا تفریحی شود و تعجبی رود درین منزل یکی از پیشخدمتان غلمان بیاکر روزی رازو منظوری بود بحمام شد غفلتا آب جوشیده بگود ریخت و سوخت در سوختن او این رباعی گفتم و آن اینست

رباعی

گنجینه را بغیر ما هیچ فروخت
یکچند به تیر غمزه ام سینه بدوخت
سوزاند بهر طریق میسود مرا
قانع نشد و با تشم خویش بسوخت

در جواب این رباعی را عرض نموده

آنکس که ره کوی تو آموخت مرا
از عیش زمانه دیده بردوخت مرا
چون یافت سوختنم خواهش تست
آخر برضای دل تو سوخت مرا

آنکس که دل و جان به عشق فروخت	چاک دل خود برشته مژه بدوخت	گفتی برضای دل تو سوخته ام	آری دل من نهد کجا خواهد سوخت

روزی با فسردگیهای سفر خود سید را صلح دیدم در حرکت از اردو از برای صید و شکار رنگها اظهار آن کرد که این غزل شیخ را کسی تکمیل نکرده است تا با مروز که بهتر تا چون او باشد بیت شب عاشقان بیدل چو شب دراز باشد تو بیا کز اول شب در صبح باز باشد من در ساعت تکمیل این غزل را تقریر نمودم

غزل

گره از کمند زلفش بچه خوش تاب باشد	که شب سیاه روزان همه شب دراز باشد	تو اگر که قبله باشی بکسی که با نماز است	همه عمر کردن من که سر نماز باشد
بنگر بحال تو دل من چه حال دارد	همه حال آن کبوتر که بچنگ باز باشد	سخنی بخلق گو تا همه روزه پیدا تو	بکسی که گفتگو با سخنی براز باشد
چو زخون پلنگان زتو کس بخبر باشد	همه وقت باز گویم که نه وقت ناز باشد	بجمال نازنینت چه کند نظاره محمود	بنظر دگر نیاز و همه گر نیاز باشد

بخواهش یار از سوزیان حضور بتقریب این غزل را سرودم

غزل

من آن مرغم که ملی شد آشیانم	من آن باغم که کم شد باغبانم	اگر در محفلی من پاسبانم	اگر در محفل من ساربانم
نگویند از طبیب و نه زور مان	گذشته کار دیگر زاستخوانم	نه همراه آن عیان نه ره هویدا	ندانم از که این کاروانم
قسم خوردم که تا نت را نیازم	ورا نا نت قسم شد بر زبانم	بود پایان وصل و اول هجر	نه در گلخن نه اندر بوستانم
اگر را با بفرمانت مطیعم	وگر خوانا غلام آستانم	چه منتها بجان محمود از ضعف	زچشم پاسبانانش نهانم

برادر جانا از صدمره بجایه عزیمت کردم جایه صحرائیست چهار فرسنگ طول یکفرسنگ و نیم عرض هوایش معتدل و آبش خوب نمیشش
سبزه سابقا در این ملک شهری عظیم بوده گویند که از شهر ادر حالت تصمیم ...الته از این راه گذارش افتاد و در جایه توقف کرده و بقصیده گفت
سنگ سکه دوز مرد در بهار جایه ... آب گلشکان سیسیا در کنار جایه ... آب گلشکان باضافه آبهای خرم آباد و بلوکات اروی رفته است و از آنجا
برودخانه صیمره میریزد و پایس کران عظیم بزرگان ایران و اکابر جهان بر آن بسته اند که ده چشمه داشته و هر چشمه چهل ذرع ارتفاع و چهل و
هشت ذرع قطر پایه و بیست ذرع دهان طاق مراد از این ملک بنام پادشاه عالم پناه باغی احداث کرده آن باغ مسمی بگلستان
خاقان است بنای صاحب وقوفی که در استادی و طراحی بیعدیل بود احضار کرده که بطرح باغ مشغول گردد روزی او را در آن
پل احضار از اخراجات پرسیدم گفت بتحقیق صد و پنجاه هزار تومان خرج آن پل شده است و آن پل مشهور به پل دختر است آنچه بگمان
نزدیک آید اینست که یکی از بنات حمیده صفات سلاطین کرام بجهة سرور مردمان این بنا را در این مکان بنا نموده که پشت آب و جلبه
بغداد و ارکیخچه اش خواهد گذشت و حال بجز گنجینه دیگر آبادی ندارد اما الوار لرستان در پیش خود حکایتی دارند چون خالی از مزه و چندی
نیست بیان میکنم گویند که در اینطرف رودخانه دختری بود و آنطرف رودخانه پسری و دختر که دل با آن پسر داشت و از شوق خبر
پسر با دختر سر داشت و محبتی در بر شبی چهل نوبت از این رودخانه گذشته با نطرف دختر رفته ظرفها بسته بر سینه ستم در هر شبی چهل نوبت
بر سینه با هزار تکلیف ببرد دختر را اشتها افزون بود خواست بر کنار آب بکشت زار خود برد و غافل از آنکه رنگ برات بنای این پل را
گذشته که با زحمت آب بگنج رسد یارش چون پل معهود تمام شد پسر از پل گذشت پیش از یکبار نتوانست کاری کرد معلوم شد که خاصیت
آن آب این بود لگدی بر پل زده پل را خراب کرد که خواص آب بر جا باشد این بود حکایت آن مدفن مرحوم سید نعمت الله

بیت افتاده

شوشتری که کنار علامت و ریش ملک است گویا در ذهاب یا در ایاب این ملک رسیده عمر شش باخر آمده چون باخبار رسیل رایت حمل جنازه
نگذاشت حسب الوصیه او را در اینجا مدفون نمودند و شتانیک از طرف بکوه ارش است که یاد کردیم در صمیره واقع است از طرف کوه کبیر واز
جانبی که در وسط آغار شش است کوه مشهور بجبل حور منتهی میگردد در کبیلان که از اعظم جبال لرستان عید نوروز فیروز را در آنجا بسر داده شیلان
تمام داده شد جناب سید ابو القاسم شوشتری در نزد من بود خطبه از برای عید انشا او در انجمن سلام خواند چون خطبه لایق بود تحریر خطبه شد
هو المستعان بسم الله الرحمن الرحیم الحمد لله المحمود الذی جعل عدل الملوک سببا لدوام ملکهم فی الاعصار و الایام و باعثا لادخال السرور فی
قلوب المظلومین حین الانتقام فصار بهذه الحکمة الشریفة الدقیقة فی الحقیقة منبع الحیوة فی الابدان من کل باب فقال عز من قائل و لکم فی
القصاص حیوة یا اولی الالباب و شرف طراز سلطنة السلاطین و افتخر قامة اولی الطول و الاساطین بتشریف الفاخر و الخلعة الباهر
یا ایها الذین امنوا اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولوا الامر منکم فطاعتهم واجبة عینیة للعباد و تقطع المواد المسلطین علی العباد الذین
طغوا فی البلاد فاکثروا فیها الفساد و تدمیر قوم الظالمین لیشفی صدور قوم مؤمنین و الصلوة علی نبیه المبعوث المنعوت فی التوریة و الانجیل
و اشرف ذریة ابراهیم الخلیل و مفخر اولاد اسمعیل الجلیل نعمة الله علی الابرار و نقمة علی الفجار شفیع کل مذنب و اثم محمد المکنی بابو القاسم
و علی وصیه و خلیفته الذی جعل الله له نفسه و وقاه بنفسه و حله فی درسه صاحب ذی الفقار و ساحب ذی الفخار ابا الفتح و الفتوح
و الساکن بین القلب و الروح الذی قال شانه تعالیت عن مدح فابلغ خاطب بمدحک بین الناس یقصر قاصر ذو الجود و المنن
و دافع الکرب و المحن علی المکنی بابا الحسن و علی اولاده الکرام و خلفائه العظام الائمة الاعلام الوف التحیة و السلام فشکر الله ثم شکر الله
کما خصنا بولایة نبیه و اهل بیته الطاهرین و حججه المطهرة الباهرة کذلک انعم علینا فی هذه الزمان الذی هو شمس سما کل عصر و اوان
بانتظام امور العام و فرق المتلفف من بنی آدم علی من اختاره بحکمته و انعم علیه بانواع نعمته و اعطاه ملکا کثیرا و غنیا قریرا و جعله سلطانا
نصیرا و هو سلطان السلاطین و ظل الله فی الارضین غیاث الاسلام و المسلمین و مروج شریعة سید المرسلین و مشید الملة
و الدین عادل فی الاوامر و النواهی و مستغاث فی النوائب و الدواهی ناشر رایات العدل فی الزمن و قامع بنیان الظلم و الفتن
رافع اعلام اثنی عشریة و مظهر الشریعة البیضاء النبویة و حامی شیعة المرتضویة غوث الاکاسرة و ملاذ القیاصرة السلطان بن السلطان بن
السلطان و الخاقان بن الخاقان بن الخاقان السلطان فتحعلی شاه قاجار خلد الله ملکه و اجری فی بحار عدالته فلکه و لازال ظل سلطنته
علی رؤس المسلمین ممدودة متصلا لظهور الدولة العظیمة و بروز آیة الشریعة الکریمة المهدویة الابدیة علیه و علی آبائه الوف الثناء
و التحیة و نور و نور عیون آمالنا بقرة عینین الدولة القاجاریة و قوة عضد السلطانیة الذی اشرق بنور عدالتهم اقطار الآفاق
و شید ارکان السلطنة منذ شد النطاق لاسیما مشکوة مصباح السلطنة العظمی بل شمس منیر الخلافة الکبری مؤسس قواعد
الشریعة البهیة و مزین ارکان دولة العلیة المفتخر بعدالته اهل البلاد و الحامی للرعیة و العباد و ماحی الظلم و الفساد و قامع اهل البغی
و العناد و مروج سوق الکمال بعد الخمول و الکساد الجامع بین المعقول و المنقول و المستنبط للفروع من الاصول ففی الادب
و النجوم کالبدر فی النجوم و فی ذروة المعالی له مقام معلوم هو البحر من ای النواحی اتیته فلجته المعروف و الجود ساحله فلو لم یکن

فی کفو غیر

و انّه غیر نفسه یجاد بها فلیتق الله سائله و لو رام بسط الکف حق لوانه ثنا انقبض لم تطعه انامله ذ حجبه کالشمس یسطع ضوئها و قلب منیر فائض یتوقد هو البحر الا انه العذاب سائغا نفائس دره ترجی و توجد هو البدر الا انه التم دائما و فی الافق الفیض العمیم مخلد سراج افق الحق ما غشی الدجی افاض من الرحمن مالیس ینفد و ان ولت رحلاه ساحات رفعه فنوهی رحلیه الثریا و فرقد محمود الفعال مسعود الآمال عظیم النوال کثیر الخصال ذو الطول و الجلال و العظمة و الکمال و الرفعة و الافضال المشتهر فی الامصار و المعظم فی الاقطار رعاه و الامام صاحب السیف و القلم و المعروف بین العرب و العجم الملک العادل و الجواد الباذل المؤید بتأییدات الودود القهار شاهزاده محمود میرزای قاجار لا زال بابک کعبة محجوجة و تراها فوق الجباه رسوم حتی ینادی فی البلاد باسرها هذا المقام و انت ابراهیم لابرحت الاعیاد بوجوه السعود محمودة و مسرودة و ریاض قلوب الرعایا بامطار معدلته مسعودة و معمورة و ارباع البرایا بجائزه جوده میمونة مطمورة ما تعاقب الانوار و الظلم و اشتعل نار علم و جری علی وجه القرطاس قلم فنی بد النیروز از تهنی به بداته البر عید هر کسی از مقیمان حضرتم که قادر بوده بنظم و نثری در ورود عید تهنیت نامه گفته اند ترکیب بندی میرزا محمد تقی کاشی منشی متخلص بسپهر عرض کرده بود سزاوار دید که ضبط نماید لهذا ایراد کرده است

ترکیب بند

شاه محمود خداوند عجم میر عرب
که عرب چون عجم از او به سرور و طرب است
چرخ در دست او بازیچه عیش و فرح است
هر در دولت او ماحی رنج و تعب است
هر کجا شاه در این چنین کرده شده
مهر رو زار اخال رخ یار یک شب است
عید شاه است و فلک مشتری و ساقی پشت
مجلس شیک سلطنت رساجی عجب است
رند کانا همه رخسار و ذرین کمر است
شاه بانا همه نسرین بر و سیمین سلب است
روز بار است و ز هر سوی روان سلطان
بار ایام بهار است و بهار طرب است
بر حاجب فلک پیر بنام بچه کار
آنکه در خیل غلامان در شش تا کمر زنی
هر کجا بیکدری در کشش والا است
چرخ با تلخه خویش بیا جراب و خوراست
سطح میدان از هر گرد جهان کو ز زری
کف دوش جهان نام طلب بخشد است
دق مصری بود از آتش بر بالا ها
فرکاخش که در اطباق فلک شهر است
در چنین روز نکو خود افغان دربان
شاه عید چاه کرده در اندازد ز در
رازکو شاه جهان با نطقی دانا
فرفر نکه سبر زمین زرعلاطون فری
لولوی پی با بحر که آکسینی
عقده و هر گشوده ز چه از تدبیری

اینجا ترکیب را در مدح سلام کرده

دار ورانه در کف پر زرد سر همیانه
سوره قیصر بنهد از کچی فراشی
هر طرف مشکری خاک نشین خانه
این بحاجب که توار زاد و افرید تو
روی ما هو از او هر سر دو جهان ها نه
هر تن از دار الامر زربیک آزینی
گنج قارون بود آنکه و هر دانا نه
دست بر داشته گردون بچوب انگش
که دو است همی چرخ چو سر گردانه
عید جمشید ز خورشید رخی نام گرفت

اینجا ترکیب در تعریف [illegible]

جان جبرئیل هویدا از سطور ها
پیش بین عقل مجسم شده با جمشیدی
اختر ها با یا مهر جهان آرا نه
نامه اش در بر چون چرخ عبیر آمیغی
بسته چرخ گسسته ز چه از آیا نه
عقل را مجلس او کودک نو آموزی

جشن شاه عجم و مجلس میر عرب است
خسرو و جم جم و دارا و دارا نسب است
مهر با شعشعه چرخش از تاب و تب است
آری آنجا که کف اوست چه جای طلب است
زیب مشکی که زا و راق جهان منتخب است
تا زند بوسه به درگاه شه جم چاکر
هر فلک هست بحاجب ز نو پیمانه
شاره خاقان فکند از نکه در بانه
این به ریان که توار زاده نو سر وانه
هر سر از خسرو هر روز نپکسا مانه
که پاپاس سر اتیز بود کیوانه
دست خورشید ز جمشید ولی جام گرفت
در ایام اشبل آصف روش رانه
رای زن رای مصور شده بادارانه
خامه اش در کف چون ابر گهر بارانه
چرخ در درگه او چاکر فرسانه

لشکر را شکند با عمل قرطاسی	کشور را سپرد با خبر لالا تا	سخره دستی ماند فلک اژدرها	همچو ماری که فتد در کف مار افعا
از پا سر دچنین لطف ملک شایسته	درخور خلعت شاهست نه هر بالانا	در همه کار مکش پیش نگر وستان زن	خدمت شاه برش فرض برار فروسین
هر نگارند عطار و قلمی صورت پر	این ترکیب را در تعریف دبیر کرد		پس آنک همه سر دخرد پیشه وزیر
آنکه در خوی ثبت آید و در هوش سروش	انکه با بخت جوان آمد و با فلک پیر	خامه چون ماری و ماری که بود شهد فشان	نامه چون ماهی و ماهی که بود شست پذیر
مار و بستی کمان مور فشاند از دم	وان چه موری که بسی شیر ازان	ماه و بستی کمان تیر بارد از چهر	وان چه قمری که بسی سنگ ازان اژدر شور
وان دبیران چو بکف خامه و نامه گیرند	فکند خامه و نامه شکند تیر دبیر	باصریر همگان صور دوم نفخه بوم	باضمیر همگان صبح دوم قلزم تیر
همه با فر فتوت همه با درک خرد	همه با مجد کیانت همه با رای منیر	با ناخامه همه اف شمشیر زبان	آری ازآنکه قلم تیغ نهاست و تیر
راشیان از قهر ذهش جز هم نگشاید	چرخ بر مهر همی بند داور اق ضمیر	هر ده در برارای جهان جای بجای	تن تنی در رخ پیضا نگران چو باری
صف سرباز همه شیر دل و کینه گرای	این ترکیب را در تعریف نظام سرباز گفته		روز در خیمه هم آنجیح دامان اژدرهای
همه از زیب سلب کرده تنی آنک	همه را زیر رخ اژدر آتش پای	روم در ولوله هر که زکمان راز کند	رنگ در زلزله هر که زنسان تنگ زدای
رزم درکش همه مجلس عیش افروز	مرگ در چشم همه شاهد روح افزای	آتشین خاطر و آتش تحت و آتش خوی	آهنین پنجه و آهن سلب و آهن خای
همه چون بر صف آرای همی ...	همه چون شیر گران سنگ همه جای بجای	مویه اهرچو آورد گرا ور دا ورد	ناله چرخ چو ناورد گزین دایاوای
دل شیر ... اگاو دم آید در تاب	سرکار دی ارکاو سر آمد در دای	چون گره بر جبین شان اجل هوای	چون کمان بر میان شان اجل دایا های
چون بدست اندر با مرگ همی گشته پدر	چون برزم اندر با چرخ همیخواند و بنای	گرچه کرده و پر خاش همه شیر اهند	برشته بچان چون صورت شاه وروهند
جشن جمشید یت اشاه جوان میمون باد	این ترکیب را در خاتمه و دعا گوید		روز نوروز تو از خضر بد با موفق باد
دیده حاسد تو از خون جگر گلگون باد	چهره یاور تو از خون رزان گلگون باد	اختر جاه تو با صبح ازل با دقرین	کوکب بخت تو با شام ابد مقرون باد
ساحت قدر تو از ساحت کون افزون باد	عالم جاه تو از عالم کن بیرون باد	هر که در ظل درفش تو چو قارن نزند	از نف کاوه سرت همسفر قارون باد
چون هو ربا دنشینی و گشتی آتش و آب	خاک در درگه از خون عدو جیحون باد	گوش بر ناله از غمی چو نای و طرب	بکار از خیل و حواشی و خدم از غون باد
بهترینت که زتعریف بتران علیل	مغز اعدات ز نقواط فصا معجون باد	دست تو مادر جود است و همی آیت	وقت زادن همه کرنالها انگون باد
خاکراست که نقش جبانات و خدود	از زمین بوس سران غیرت انگلیون باد	همه نوروز تو چو فیروز در هر نوروز	ناصرت اختر بهروزی و بخت فیروز

میرزا عبد الوهاب المتخلص بقطره که در سرکار دم اشغل نظارت مشغول در تهنیت عید و تعریف جاییکه مضرب خیام بود این قصیده را گفته نیز از دیده

قصیده را ثبت تا بر ناظرین	قصیده		موجب حظ کردد
بمال بجا بید بر نخوشتن کت بجت شد با در	زفر موکب مسعود محمد همایون فر	روان ماه ساخت از رود انکی کان چه خیزان	چنان از عرصه ات از خیل خسرو خضر اسکندر
بجای خاک اندر غزارت تنچه لازن	بجای ریگ اندر رود بارت تخم گوهر	زمرد را کند خیره دمنهای تو از ریحان	زبرجد را کند تیره چمنهای تو از عبهر
بیفزاید فضای عیش و آرد عرصه ات جنت	بجا لاید هوایت مشک و ناید خاک عنبر	کو زمان تو از سبزه شده مینا صفت یکجا	تغزلان تو از لاله شده سجاده یکسر

بکوهست

بگوهر لاله افکنده ملون اطلس چینی / بدشت سبزه گستر انقش دیبهٔ ششتر
ببسته زفر اتیو همه گردان صف اندر صف / کشیده در هوا تیو همه مرغان پرانیدن پر
هم اندر ساحت حشمتشان بسی پهلان تهمتن تن / هم اندر عرصه‌ات چوپان بسی شیران اژدر در
چو گردون صد هزاران خیمه اندر ساحتش برپا / چو میران تهمتن تن ز گردان فریدون فر
غریو گاودم در گوششان چون نغمهٔ بربط / دم رویینه خم در زر و شان چین تا کمر
خداوند جهان محمود شاه غازی پردل / گر اداد از جهانتابش شاه یکسر باز آور
ز رای جهانفروزش عکس دارد خورشید از ره / ز جیش بحر جوشش زرگا و ابرام در معجر
کفش را نام بر آنجا که جود گنج بدپایان / دلش را یاد کن آنجا که بینی بحر با معبر
یکی گفتم ای کم ظرف خطی خویش بین / بگردون گفتم ای بلبپایان خویشتن بنگر
زهی فرماندهی کز شرم رای روشنت آید / برون خورشید بار خسار زرد از غصه خاور
ببزم او ستایش گر همه میران بزم آرا / ببزم او ستایش را همه شیران بزم آور
نگردد جز تو دانشور اگر کسی هم پایه و هم پا / نگردد جز سخا مهر را همسایه و همسر
نزیبد نزد دست بر و هم باه فرود رن / نشاید نزد خلقت گفت نام نافه از فر
زمیران آورد چنت چنت آید زمیران / ز آزار آورد آزار ز آزار آورد آذر
تو و مدحش زهی نادان و گمراهی بپیچید / تو و نعتش زهی رهوها و پیشرو پیمبر

ز نعل توسنان گشته زمین سیف کان با تو / ز نوک نیزه‌ات گشته هوایت معدن اختر
همی در عرصه‌ات تا بنگری شیر افگنان در دل / همی در ساحتت تا بنگری سرو افکن صفدر
هم اندر عرصه‌ات تا بنگری پرویز کار رحم / هم اندر ساحتت تا بنگری اختر سپر اختر
فکنده غلغله در عالم عنوان تو آن صارم / فکنده زلزله در عالم تیر نبات ارکمون خنجر
همه از دل بداری همایون در سپاسش را / همه از جان بشاه مملکت آرا ستایش گر
تو وقت آتشش پاینده در آرایش جنت / نگاه گوششش بینی بگاه رستخیز محشر
بهر جا بر دل او جهان اندر جهان جنت / بهر جا برق تیغ او سپهر اندر سپهر آذر
فلک را مطبخ او هر سحر گر باد صد خجلت / سپارد بیضهٔ خورشید را بر دست خوالیگر
تو گردی چاه در شخصش بگرد این سخن گوزه / تو بندی راه بر بخششش بند انگاه اخگر
پراکنده و باشد را در ترازوت ارزش / اگر افکنده پرویز از رخاب گنج بادآور
بود در گوش تو مضمر غریو دهر به ترس شین / بود در نای تو نغمه خروش و ولوله تندر
ترا از چاکری نازان خداوندی بهر خطه / ترا از روزگار شاهان جهان داری بهر کشور
وفا و مهر تو کامد سپاس آن رای بگمکن / نفاق و مهر تو کامد بنا فرمای خیر و شر
زبان بر بند قطره از مدیح و حمد خود چون می / چه جای قطره تا چند بادریای پهناور
بود هر روز تو از روز دیگر خوشتر و خرم / بود عید تو از عید دگر نغزو نیکوتر

مراهم در مدح جایدر قطعهٔ بخاطر رسید در این صفحه ضبط تا رابطه دیگر اشعار شود این قطعه

قطعه

چشمهٔ حیوان روان در جایدر / روضهٔ رضوان عیان در جایدر
غم مل کرد شادی بخلاف / پر میکرد و جوان در جایدر
گر رضوان تا به بینی نه قدم / از برای امتحان در جایدر
نه عیان دهقان و روزه باغبان / بوستان در بوستان جایدر
جایدر تا در جهان باشد همی / نغمت روی جهان در جایدر
آب گشکان گر ز حیوان پس چرا / زان حیوات جاودان در جایدر
آب گشکان و لطافتهای آن / منبع روح روان در جایدر
مایه هر هفت دریا در میانش / فره نه آسمان در جایدر
جایدر گر آسمان نیست چرا / خود عیان شد کهکشان در جایدر
جایدر بحریست لیکن بیکران / گر انا گوگران جایدر
باغ فردوس رود رضوان زیاد / گر بیاید باکمان در جایدر
از برزین گل را تا فروغ / بانگ مرغ زندخوان در جایدر
از فروغ گل سبر بمن شد ورت / شد براهین مغان در جایدر
در جهان هرگز نخواهم شد مکین / تا مرا باشد مکان در جایدر

اگرچه پس از فوت همشیرهٔ مکرمه معظمه که ایدون برنج ماه نزدیک است که بهیچ طور بسیاق نظم نپرداخته و از تحریر نثری نساخته گو قوهٔ خاطری نام هستی از خاطرم برد بلکه غم آن عزیز هستیم خورد چنانکه در فوت ایشان این رباعی بخاطرم آمد

رباعی

از مرون خواهر آن غریب غمناک — پیراهن صبر تا بدامن شده چاک
گویند که تن بخاک پنهان گردد — پس جان عزیز من چرا رفته بخاک

چون سخنی از فوت آن مکرمه بزبان خامه جاری اصوب دید که قصیده که در تعزیت ایشان انشا تحریر کرده که فی الجمله ناظرین بزرگواری پدر بند از گاهی حالات آن مرحومه آگاه گردند قصیده این

قصیده

چه خواهد زمین آسمان ستمگر — که از آتشش کاست جانم به پیکر
نه از لطف سازد دل ما مطرا — نه از مهر دارد دماغی معطر
بسی نوجوانان که در خاک پنهان — ز جور تو ای آسمان معتبر
بسی سر ز جورش برفت از غم — بسی دست از تورش جدا او بر سر
بکام موالف از آنم تست افیون — بکام مخالف هم از تست شکر
نه از تو تنی جاودانه بماند — نه از تو سری جاودانه با افسر
نیر در درست یکا گلبن نو — که آخر نیاورد در راه صرصر
چه پیری که از دور گردون بگردم — چه از پیر گردون چه از دور اختر
کشنده عاقبت زیر خاکش بکینه — بخواری چه افراسیاب و چه سنجر
چراغ ظلمات برین زمانه — نیم در زمانه اگر من سکندر
نگردد تهی خانه دل ز ما نا — مقیم است غم همچنان حلقه بر در
نه لطفش بر بانه عشقش بپیران — نه رحمش مسلم نه قهرش بکافر
از آن دل به بر جاودانه مشوش — از آن جان تن در جهان زار و مضطر
ندانم چرا ز آسمان تن او بار — تن راد مردان همه خورد یکسر
نشانده بسی مام در مرگ فرزند — نشانده بسی پور در سوگ مادر
مرا داغ بر دل نهادست بیحد — مرا خاک بر سر فشاندست بیمر
بسی زخم از او بدل جمله کاری — بویژه ز مرگ یکی پاک خواهر
نه کین زمین برده از سینه گردون — گر یکجا لمم جان برون برد از بر
نه یک گل ز باغ شهی چید گیتی — خزان کرد گلزار ایام یکسر
نه یک لولوا از رشته گردید مفقود — که این رشته منضود زان دانه گوهر
نه یک اختر از آسمان شهی شد — که در ضیا بود چندانکه اختر
نه بخت همایون و محمود آمد — سیه در جهان زین عزای تو فر
چه خورشید پنهان شود تار گردد — از آن پس همه روی گیتی سراسر
همه حاصل هستی ما بسوزاند — نیفکند گیتی بیک خرمن آذر
نه یک در ز مخزن برون شد همیدون — که گنجینه خالی شد از لولو تر
نه اخت من این بود نه دخت خسرو — همی آیتی بود از لطف داور
بعفت رفیق او با طوار مریم — بعصمت شریک او بزهرای اطهر
بنظم اندرون خویش بیانا توانا — بخط اندرون خوشنویسی توانگر
بحسن اندرون آفتاب فروزان — بخلق اندرون جنتی روح پرور
نه از او دل نام هرگز مشوش — نه از او دل باب هرگز مکدر
تن او اگر خاک گردید گو شو — سر پادشه باد زیبای افسر
جهاندار محمد شاه غازی — که باشد سر سرکشانش بچنبر
هنر پرور درگاه کین توزی آمد — چو پوینده اختر چو سوزنده اخگر
ز رزمش بایوان ز کوششش بمیدان — سپهبد دلارا سپهدار دلاور
بکار او خاره بحر و از خرمن — ببازار و برزن ز دارای داور
مراحل مراحل همه در و مرجان — قوافل قوافل همه زر و گوهر
بروزی که زی رزمگه مرک بنهد — همی موزه از پا همی شاه از سر
بر ابنای گیتی چنان چرخ گرید — که در سوگ فرزند دلبند مادر
از آن ترکیش گرزه کاو صورت — از آن دال بر پیک مار منظر
چو غوکان ز غرغر نهنگان قلزم — چو موشان ز بیم پلنگان بربر
فلک در مصاف دلیران تو گفتی — که مورست در خون شیران شناور
ز گردون نیاید شخص تو از خا — که از تو قوی پشت دین پیمبر
همی راز تو دین و ملت هویدا — بدانسان که بود از بازوی حیدر
شود صرصر عنف تو چون جهان کن — کند خاک سنجار در چشم سنجر
بود لجه لطف تو چون خروشان — شود ابر آذار در ماه آذر

ز تو باغ امید گشته است پربار | ز تو شاخ آمال گشته است پربر
نیاید ز گنجشک پرواز شاهین | نیاید ز روباه کار غضنفر
اگر آسمان دست یازید با تو | تو بازیچه آتش را گر هیچ مشمر
بپا بوده تا بوده این کار گردون | بپا بوده تا بوده این سیر اختر
چه غم گر عدو در شبی سر ببالین | چه غم گر دو دانرا دمی تن ببستر
اگر دشمنت لامکان جست اینجاه | اگر خصم بر آسمان رفت از فر
رهانندگان خواه افنای دشمن | تو شادان بتاج و بتخت و بکشور
الا تا جهان را بود نظم از شه | تو دادی شاهی که هستی تو در خور

ز پیدایشی دشمنت گر نماید | شکوه جلال تو خود را برابر
ثوابت ترا لشکر و ملک گردون | ترا نیست تنها همین ملک و لشکر
وگر انده کار از سران سپاهت | شدند از حوادث چه بالا چه باسر
چه شیران که در خم خانت بزنجیر | چه میران بباب تو با بال و پر
نه آن باشی آخر اجل است زانو | نه آن لشکر آخر فنا است در بر
نه فر تو ز آسمان است زانرو | نه ذات تو از لامکان است برتر
بگفتار کاهی شود هیچ ذاتت | نه دریا بسیار دره آشنا شناور
همه رفتگان تو در خلد خوشدل | همه ماندگان تو در دهر سرور

رودخانه کلگان بانضمام آبهای خرم آباد و سراب دلبر و عیون جاری که باو منضم گشته از جاجرود عبور کرده در قریب پل کاشیاب
بآب صیمره داخل میگردد و این بیت بر لوی اینجا بیادم آمد ب آب سبدل شد در این جو صد هزاره عکس ماه و عکس اختر قراره شکاریکه
بتوان تتبع برد درین دشت بیش برخی از کوهسارانش گویند شکار کوهی دارد و برخی از ماهورهای کج که در وی است تیهو گویند دارد
اما صعب است در جلجور کجا هم موجودات اما غیر ممکن است شکارش اگرچه آهو و شکار کوه هم در پیش گاهی در روی باشد اما نه از زد
باکثرت زحمت اگر آهو پیش آهوی تتار باشد در این منزل از جناب سید ابوالقاسم دام الله ظله مسموع گشت که در نواحی شوشتر عقرب با
هم میرسد که اگر در بنگاه کاه دود کاه افروزد چنانکه آتشی بآن چکند آن کند العیاذ بالله هم از جناب ایشان مسموع شد که در شوشتر یکار عقربی
تسخیر نماید چنانکه در حضور شیشه را بشکند و خورد نماید و ریزه آنرا در دستمال بندد بعد از آن نقال جای آن زاید روند و شیشه را درست
از دهن خود در تموز امسال کذا رسم نخاوه بود از شوشتری چیزی را زیر در مقام ایاب بودند یکی از بن کهف جوان حبی در این کار داشت که از
کردار آن عقل حیران با حضار آن فرمان دادم چون حاضر شد سوال از هنر او شد گفت در طفولیت بابن پری را آمیزش دست داد
اگر چیزی از غیب گویم و اگر چیزی پنهان کنم آنگاه آشکار میسازم از امتحانش سوال رفت ملا علی گفت عمل خواستم از و چندین کار غریب
نمود یکان یکان نام برم و یاد کنم تا خاطر بر گردد که دیگر در بهای وی اول انگشتری در زیر ته کذاشت بعد از آن از دست خود او بود دوم
آنکه انگشتر را از دست دیگری کذاشت از کلاه دیگری بیرون آمد سیم آنکه انگشتر را از دست کسی داد و از بغل دیگری بدر آمد چهارم آنکه خنجر را
در خمیر گرفت و خمیر را در آب پنهان کرد یعنی در آب انداخت پس از آن از دست دیگری بدر آمد پنجم آنکه انگشتر را بدست کسی داد و طاسی
پر آب کرده و تخمی در این طاس کذاشت و آن انگشتر از میان تخمی که سر و بن آن مفتوح شده بود زنده برآورد ششم آنکه جعبه حلوا را که در آن
یکمن میشد در زیر عبای خود پنهان کرد از ظرف مجلس در زیر مکانی بدر آمد هفتم آنکه خنجر را که ما زدیم از دستمال و دستمال را از دست
گرفتیم از جای دیگر بیرون آمد آن شی و گره دستمال باز شده بود هشتم آنکه چهل ریال پول را نواب جهان شاه میرزا در یک دستمال بسته
و گره بسیاری بروی زده و آن دستمال را برگتا بسته و بر آن نیز عقدهای مشکل زده از پس و زیر آن دستمال دکان نجاه عقدها بر او داشت

اثر ابر زمین که داشته ندی بروی گذاشت و بر روی عدد باستحکام نشست که اگر بادی که قالیچه سلیمان میبرد آمدی اثر حرکت نمیداد و طاقی
جنی بفاصله دو ذرع نشست هی دعا خوانده دست کرد از میان خاک ریال بیرون آورد تا بآخر که رسید یکبار داری کشیده و کمان
و دستمال را بدر آورد و باکره تعجب تعجب است داد عقل از کارهایش خیره است یکدو سئوال از ماضی و مستقبل از او شد هر دو مطابق آمد
گویند مارنجی را بدور افکنده وقتی بازگشت دو پاره شده است باز من دیدم وقتی که اجنه دست او را دندان گرفته اند خون جاری شد و چون
خون گذشت جای دندان پدید بود ظاهرا از برای صحبت بسیار خوب است با باشد درین ملک جا بجا چند آبست که از آن آوارگی خوانند
چه باصطلاح ترکان گل و باصطلاح عراق و فارسی زبانان سراب نامند اسامی هر یک باین طریق گری جنی گری خرگوشان گری ابابا
گری لفانه گری تاج محاشیر گری طالب گری کیوکش این سرابها از هم بفاصله یکفرسنگ و نیم فرسنگ مسافت دارد اکثر از این آبها
در چل حور عیان است اغلبش قریب است بمقدار نیم فرسنگ طول دارد آبش بسیار عمیق است و جاری نیست همیشه در جای خود مقیم است
ماهی بسیار در روی موجود میگردد و مرغابی هم یافت میشود آبش در شرب چندان عذب نیست گویند گاهی در آنها حیوانهای آبی پدید شود
هرگز آب آنها سیلان ندارد با آن کثرت در جای خود ایستاده چون ایلات و حشامات بجانب کوهستان اذن ترخص حاصل
روان گردیده دو عید فیروز هم گذشت در حدود ییلاق ای لبا که نظر بخصوصیت سابقه و با تیزی همسایگان گاه بود بیکدیگر در می آویختند
لهذا اذن ترخص مسعود میرزا را داده مقرب الخاقان میرزا محمد را هم روانه خرم آباد و با کثرت اردو فرمودیم خود با جمعیت کمی در جا ایستاده
توقف کرده که مهمات پشتکوه را فیصل داده مراجعت نمایم هشت ماه پیش ازین اسکندر بیگ پیشخدمت باشی را مامور بصفحه پشتکوه
فرمودیم محل از مفصل از روانه نمودن اسکندر بیگ بآن نواحی سابقا که این ولایت متعلق بخلف الصدق مرحوم مغفور میرزا محمد علی میرزا
نورچشمی محمد حسین میرزا بود و ولایت پشتکوه را چنانکه در روزگار حسب ما یحبس خان والی واگذاشت بوده کما فی السابق باو تفویض نمود
یک دو سال پس فوت آن مرحوم کارهای منتظم بنامه تخریب ولایات گردید و تصحیح دو وزرا چنانکه بتقریب که باعث چه و سبب که سخن
بطول کشد و مطلب بدراز رسد استعارتا و کنایتا تا آن شیری که آدم میخورد هست آن شیری که آدم میخورد عاقبت حال بطریقی که ذهن انگیز
داره بودند کوتاه خدمتی در وقت فوت نواب مرحوم در رخنه و فساد در ولایت مفهوم کرده از میرزا محمد لواسانی که در سرکار شاهزاده
غفران مآب وزیر و دبیر بوده علت این جهالت یا تصورات دیگر چنانکه گویند بیت هر که نقش خویش می بیند در آب : برزگر باران و
کار آفتاب : و را که تا از وزارت خلع میرزا ابوالقاسم جدا نما درپی تخلص را بجای وی قایم مقام نمود سالها کشید که باز از حضرت خلافت
و استعفای ادیب میرزا محمد ناظر بوزارت آمد هم بیچ دارد و مرز چنانکه زبان هر دو بطریق صدق نبود بلکه مکذب بود بیت بدزدی
زلف بدزدم زخدمت : چه برکت بود در میان دو سارق : انکه دزد یه است امیر دیگر از او انکه با امیر همزبان دبیر در تعذیر در آن هنگامها
هم من مستمند طالب ملک لرستان بوده در سال هزار و دویست و چهل که ملک ملک خصال و پادشاه گردون ماه آل چمن سلطانیه
معسکر عساکر فیروزی مآثر داشت این کمنام هم خود در سلطانیه گشت بنده جمعی از امرای لرستان هم بمحض اطلاع از انکه مرا هم این
توجه باعث بر آنکه دعوی ملک لرستان نمایم بدعای خود روانه سلطانیه شدند هنگامه گرم شد بازار دنیا رو هرابه راز کشید

امر باجتماع

امر با جتماع سران لرستان و نور چشمی محمد حسین میرزا از کرمانشاهان شده معزی الیه با میرزای مشار الیه روانه سلطانیه گردید گوشش گوش
خوش و ناخوش زیاده از آنچه بتحریر آید روی داد نظر باقتضای صلاح جونا حضرات با تحقاق نظری نفرمودند چون اول یک را
بادو انگذاشت میرزا محمد فکری اندیشید که با اسم جلال بعضی از بوی الکک و معاندین آن درگاه و رفع ادعای همسایگان یکبیرا باخود آورد
که خانه ملک باشد و بدست یاری او هل ادعاوی خود نماید غافل از آنکه گفته است بیت چنان با نیک و بد سر کن که بعد از مردنت عرفی مسلمانت
بزمزم شوید و کافر بسوزاند از درگاه قبله عالم روحی فداه مهدیقلیخان قاجار بیگلربیگی را مسئلت نموده که همراه بیاورد که از تخفیف
جهات عذرا و گویند بعد از ورود آن عالیجاه بکرمانشاه چند روزی از آن نگذشته که بار بجهتی از لرستان اسباب شورش زیاد شد
چنانکه بیشتر از هزار نفر جمعیت لرستان در نهاوند موجود شده میرزای وزیر از کرمانشاه پس از استماع این خبر سوار شده روانه ساخت
که اگر پیاده بفیل نشسته سوار رخ زردی آورده و اگر شاهی در شورش باشد بکوشش تدبیرات نماید پس از ورود بخرم آباد تدارک
لشکری دیده که با یکی از باز ماندگان جنب ماب تاختی از نهاوند نماید اما از مضمون این ابیات باز مانده بود که مولوی فرماید
مثنوی هر که بیرا خدمتی داد قضا ؛ در خور انگور آتش از ابتدا ؛ گر همی آید بدست ذوالفقار ؛ بازوی شیر خدا هست بیار ؛ آسمان آیت انجد شد
کونا خواند من خرج عن زیه فدمه هدر و ما النعت زاده ایشان چون عرصه کرمانشاه را از بیدق وزیر خالی دیده اکابر زنگنه و کلهر سارشش
پر نمود و امیران امرای عظام مهدیقلیخان را هم بوعده و وعید بسیار راضی کردند که میرزای مشار الیه را از سنگ شستی عاری نمایند
از تعاقب محمد حسین میرزا با خان بیگلربیگی روانه خرم آباد و میرزا هم اخبارات رسید که توهم آنها جمعیت موجب توهم او شده سپاه
تاراجی نهاوند حکم باد و دراجی از برای ایشان درست داده یکبار از شاد بکوه هاری کردند که گاه است از این گرد و خاک آتش غضب
آن امیر دامیرزاده آبادی نرند ولیکن بیت هزار رنگ برآرد زمانه و نبود ؛ یکی چنانکه در آئینه تصور ماست ؛ بعد از ورود ایشان بخرم آباد
بهار زندگی جناب وزارت افزان فرمودند اسب و استر بتاراج شد فرش و فراش بتاراج فراش رفت گنده بود و زنداق و دندان طمع
این بیچاره بیشتر تیز کردند اوضاع و اثاث کرمانشاهان و این سامانش را یکجا بیغما بردند و خود او را البساق مجرمین همراه بردند
تبوشتر در این بین مهدیقلیخان بیگلربیگی را ناخوشی مضمنی دریافت و داع زندگانی نمود بیت صوفی از باده باندازه خورد نوشش باد ؛
ورنه اندیشه این کار فراموشش باد ؛ در رحلت آن بازافاقه برای مستمند نیامد بلکه شدت غضبش بیش شد میرزا رسول علی آبادی که سابقا از
زمره متوسلین نویسندگان درگاه هم بود با مروزارت آن سرکار معروف و مشعوف گردید مایه رواج و پایه معراج گرفت بیت نه هر که چهره
برافروخت دلبری داند ؛ نه هر که آینه سازد سکندری داند ؛ از ادای این مطلب در افتادم چون خصوصا این جوان وزیر با آن کهن مرد دبیر
بود و بیکی از اسفار که در روزگار محمد علی میرزا بود میرزا محمد وکالت کاری با کفایت پایداری بر حسن خان والی شده دختری
از بنات او را بعقد میرزا یوسف خلف الصدق خود در آورده بود و این مراد ده سبب انکار این جوان وزیر بود لیکن پدر او را که علیخان
فیلی باشد در حجز دیده با او درانداخته پسر عذر پدر خواست جاه و منصب او گردد گرفت بعد از ورود بلرستان و خلاصی
میرزا محمد از زندان با مروزارت سن خود و پسر او از طرف همایون پادشاهی منتخر ایام عزلت و نکبت بسر آمد و اوضاع قلل زنجیر

دور مانده پس از کفایت لرستان در عهده او کفیل حسن خان والی شده آن مستمند آواره کناره مانده از یار و دیار کوچ خود آغاز
نهاد با چند راس اسب و عریضه و نگارش نامه از حضرت نایب السلطنه برین فرستاد و تقبیل خدمت کرد که اگر تدارک خدمات
دیده خوب والا بعزت عازم باشد این رهی او را منصوب بازپرشتکوه اسکندر بیک را با کوچ او روانه و خلعت حکومت بر او ر
روزها که در گرمسیرات بودم بعضی فرمایشات لازم که حالا شود او را طلبیدم بوالا پیغام خود در جایدر محل توقف تا جواب رسد
چند فقره فرمایش که شده یکی آنکه الحمد لله که امروز ملک ایران از یمن قدوم پادشاه جهان طنطنها بآسمان دارد دیر زمانیست
که در مهد امن و امان نباشد و شهریاری نه که در کمال آسودگی روزگار بگذرانند متواریان ایران زمین که از استیلای افغان و رومی
و شومی و ازبک و ترکان هر یک بنات النعش وار در هند و روم و در هر مرز و بوم جلای وطن نموده در این روزگار محمود جمیعا
مجتمع و چون عقد پروین اینک در مهد آسودگی آرام دارند چه شده است که آن پرمنخی هر روزی بید روزی خود دهفته زن پیوسته متقی
بعرب وقتی توقف در عجم ندارد آخر این احوال را مآل چه بایست واقع اگر باعث بالفعل تا از بندگان ظل اللهی است بندگان
گناه کار روان درگاه ببا کام روا باشند و با اندک عجزی عصیان بثواب بدل شده است و اگر از بندگان آن درگاهست
لابد باید بنجدا و دند بنده اظهار حال نمود که پیش از سی سال اگر در کوهساران متوقف نباشد نه از تشنه بآبار رسد و نه از دام گرسنه
بنان نامرکب بزیر زین باشد و مرد در مقام تفتین یکی از دور اگر شود حمل بوحشت و اضطراب و ستم خواهد نمود نه آنکه دریافت توهم بیجا
اگر پند من شنود یا حکم من قبول نماید بهر طریق که خواهد این سودای سفرطرا را از جان او باز دارم که چون سایر برخیان سلطان
بطریق چاکری اقدام نماید اگر این تکلیف بعد از چهل سال یکبار مشکل باشد یکی از غلام زادگان پادشاهی را قبول خدمت نزاره
بعد از بردن آن و خدمات آن شاهزاده بطریق بقیه بابت آرامی گرفته و خاطر جمع گردیده از توحش باطل پای بدامن کشیده دل الطاف
کامله پادشاهی را مامن خود نماید پس از چند روز تحمل در جایدر اسکندر بیک بازگشت نموده جواب مطالبات را آورده بمعاذیر بسیار
که هر یک عذر بدتر از گناه بود و برخی هم بیراه بنود شقوق را نخواست قبول دارد نباشد و باز باین که با آن سر راه رود ظاهراً که
سابق آنکه با یکی از بنی اعمام او سوگندی صاحب اختیار این ملک خورده و عهدی از غم بعضی بر هم زند از آن مصدر نموده که دیگر بیچه اینجانیان
میتوان داشت بالاخره راضی بآن شده که یکی از شاهزادگان را خدمت کار برده مشروط بشرایط چند که اینجا این مصرع بجا است مصرع
که آنهم از تو فراموش کار بسیار است   بعد از تحقیق مطالب از آنجا یکه کوچیده که در خرم آباد قرار دیداری درین باب اگر بصواب نزدیک داند انشاء الله
تعالی برادر جانا از جایدر بطرف خرم آباد کوچیده و این بیت را با حوال خود درست دیده ثبت افتاد   خیالم در همه عالم برفت و باز آمد
که از حضور تو خوشتر ندیده جایی را   از جایدر بعالیجان که امامزاده است باین نام مشهور در اول خاک رهشگران منزل نمود بفیض زیارت آن
مضجعه شریف مشرف گشته خلود دولت پاینده مدت را از پروردگار توانا مسئلت کرد احوالات رهشگران را در وقت ذهاب شرح دادم
تفصیل دیگر از قبیل اطناب ممل است برادر جانا از آن منزل روانه کوه دشت شده بطریق بقیه احوالات آن ناحیه سمت نگارش یافت در جای
خود در هنگام رفتن تازه دیگر بنظر نیامد که تحریر گردد برادر جانا از آن منزل بچنار دار که آخر خاک کوه دشت باشد در نهایت ضعفات

آن منزل بهارش غیرت و هوایش روح‌افزا کبک بسیاری دارد در جائیکه محل توقف اردو بود دره و کوهی واقع که کبکها بانگ میخواندند
میکردند و سواران باز برده او را صید کرده میآوردند چون دیگری آواز کردی باز باز را برده او را شکار می‌نمودند این بیت مناسب
این احوال است   کبک اگر خنده بیجا نزدی من ضامن   صید سرپنجه شهباز نگردد هرگز   برادر جان از آن منزل بجانب گلشکان عطف عنان نمود
در حقیقت حیات تازه جستیم از زیارت حضرت شیخ بزرگوار است که اگر گرو بیان علاء اعجاز در کیش آتش‌نشان باشند سزد و در وقت رفتن
بکرمیرات مرا فیض زیارت روزی نیامد بحمدالله عاقبت محمود گردیدیم بعد از زیارت مضجع شریف آن نخبه صفات صندوقیکه در روی قبر منور بود
بران خطی کنده بودند بعلاوه مطلب آیات قران پس من آن مطلب را از آن صندوق نقل و در این رساله شیرین مقاله ثبت نمود موجب اطلاع
کسانی شود که حاجت آنها باین کتاب شریف است اینست آنچه در آن صندوق ثبت است فی عهد سلطان الاعظم المعتمد علی الله سلطان المهیمن
محسن خلد الله ملکه مرقد حضرت قطب العارفین و فخر المحققین و علاء المتأخرین المستفیض بعنایة ملک الوهاب پیر حیات قدس الله سره شاه علی
بانی این تربت حبیب الله پیر احمد بن شمس الدین فی تاریخ سته و تسع اربع مائة عمل بهاء الدین سمنانی بسلامتی ذات مبارک پادشاهی
بنام عالم عفت و آسمان عصمت تاج الدوله این بقعه شریف را تعمیر لایق خواهم کرد برادر جان از منزل گلشکان بخرم آباد وارد شدیم بطالع
میزان یکساعت و نیم بغروب مانده و دوازدهم ماه صیام چون در ورود هر منزل قرار این بود که آثار و احوال آن منزل یاد کرده منازل
معروف را باین شیوه مرعی خرم آباد که در حقیقت دارالملک فیلات است بهتر اینست که بعضی از گذارش این مکان فرخنده یاد نموده شاید سبب
اطلاع جمعی گردد که طالب آن باشند خرم آباد و از قرار تقریر و بعضی تحریرات شهری بود که سابقاً خرم شاه نامی از آتش‌پرستان او را بنا
گذارده و آن شهر بمرور منهدم چنانکه الآن منار و پا نگشته از آثار آن باقی و سنگی در قریب منار افتاده باندازه سه ذرع ارتفاع و شش ذرع
قطر و بران سنگ بعضی چیزها مسطور که از مدت زمان خطوط آن منمحی گشته و لیکن گویند برخی از آن که خوانده شده بود اینکه سنگ مقابل از
و از مقابل سنگ معلوم نیست که مقصود چیست و قاری این حروفات گیرست سنگ مذکور سنگی است که تراشیده اند در جای خود نه آنکه از جای
بجا آورده باشند گویند خلفای بنی عباس راست تقویت قلعه حصنی که بقرب یک میدان از او بالاتر بنا شده آبادی شهر بپای آن حصن گشته
و این بنای نوراشاپور ذوالاکتاف گویند بوده پس از آن شاه عباس جنت مکان حسین خان زنگ را بوالی‌گری ملک لرستان
نامزد فرمود او باعث آبادی القلعه بیشتر آمد بتدریج برافزودند اما از گذره هاش برون تراود که در آن اثر سیاق خود گل و خشتی بنا نهاده بود
تا پس از آنکه پیرانجام لرستان بکف کفایت نواب مرحوم محمدعلی میرزا قلعه قدیمه را بفتوی رای کریم خراب فرموده از نو آباد نمود تا کنون
زنگ انداز و شکار جستی پس از قرنها سر کیوان گشتی دارگاه وسیع بر گرد او کشیده و باغی بنام گلستان در تحت القلعه بنا نهاد و من در قبال آن
عمارتها موسوم بکلاغ همایون که بنام کهتر اخ خود باشد بنا نهادم بالجمله قلعه مشتمل است بر اندرونها مختصری و خلوت مختصر و چند برج که اعظم آن
بروج که واقع مجد و جهات است ملک الافلاک نام دارد باضافه انبار و حمام و برخی واجبات سه قلعه در گردیم اول قلعه ارک و قلعه دویم
که حسن خان فیلی کشیده و قلعه اصل که یاد کردیم عمارت گلستان در ارک ساخته شده است عمارتها و در رأس باغ ساخته شده است که مشتمل است بر
تالار و دو گوشواره دو رو بیکدیگر و باغ و حوض کنگره‌ها و حوض طولانی در طول باغ که دایم آب صاف که بخلاف پنج سنگ در روی جاری و بدون آن

گکتر آبادی این صفاهت ابادی این حمانه کمر آب کاخ همایون کرش در نهاوند ساخته ام و قلعه ازین خوشتر کمر رویش در که بارش در نهاوند
ساخته ام و روی دیگر یکجا تا که صد ذرع میشود بطریق مربع که از همه جهة آن پنج ذرع بیشتر محل عبور شب باقی حوض است یکپارچه که از جوش آن
آب بیجوش اند که ازان گلستانست باقی از مجرای دیگر بیرون میرود حقیقت رودی است تمام حوض اگر خرد دور بین خوض نماید
پیداست که چه حوضی است در ارک تا صد باب خانه در بر دارد و اما بیشتر از هزار خانه میتوان در روی ساخت دو دروازه دارد آن
ارک یکی بر شمال یکی بر قبله یکطرف ارک متصل بر رودخانه از طرفی متصل بباغات و از جانبی بشهر خرم آباد طول خرم آباد از جزایر خالدات
پنجاه و سه درجه و صفر دقیقه است و عرضش از خط استوا سی و سه درجه و سی و پنج دقیقه است و در وسط دو کوه افتاده است نام این شهر
از آغاز سیاه در بوده است بجهة مهر نگار دختر انوشیروان ساخته اند و او در این شهر ساکن بوده در تابستان بسیار گرم و در پاییز بجهة کثافت
هوا چنانکه اکثری از حیوانات تب و لرز نمایند و در سایر فصول خرم و لایتی است در حال تحریر این چند فرد بخاطر آمد ثبت گشت غزل

با خرابیها دل محمود آباد است و بس	در خراب آباد عالم خرم آباد است و بس	دل شکستن شیوهٔ تو شیشهٔ دل ریزه خون	بازوی سنگ جفات وقف بیداد است و بس
جان شیرین کنده ام من کوهکن گر سنگ کند	عاشق تنها همین کار فرهاد است و بس	دام خوشتر آیدش از آشیان در گلستان	میل آن صیدی که دایم سوی صیاد است و بس

روی برش گرده غمهای جهان آمد چو شود   با غم عالم دل محمود خود شاد است و بس   بمعادل پانصد خانه بیش شهرش ندارد بجهة کثرت معاشرت با الوار قوی بازو
شهر است آب فراوانی در آنشهر جاری که البته بر روی هم پنجاه سنگ آب در شهر دایم ساریست چشمه سارش چندان سرد است که با آن حدت
هوا در فصل تموز هیچکس را احتیاج بیخ نیست چنانکه تا امروز در الکه یخچال نبود بنای آن نهادم در غایت گرمای حرارتش کسی را مجال
آن نیست که ده دقیقه دست خود در آب دارد اما در گوارا بودن کوه سنگ یا آب یا آب یا احجار است درین قصبه که از زن و مرد البته
سه هزار نفس موجود است بندرت مگر کسی را عمر شصت یا هفتاد رسد از شدت بدی آب و شرب آن قدر معقول آب از بالای شهر
مشروب نبود بنای آنست که نهری حفر کرد آن نیز آبادی باشد بکند و تقیه که از قرای مشهور است در آنشهر موجود از سادات و علمای معروف
علما و عظیمه خالیست مگر جناب آقا سید جعفر که جمعه گذار و جامع دارات الحق سیدیست عزیز و جناب مجتهد العصر که از وفور فضل سینه اش
کوه طور و محیط حبوراست جناب آخوند ملا نورعلا ما زندرانی که در روزگار تخت درین بوم اقامت جسته و این هر دو مطاعان با هم
چون نوری واحد اند اگر کسیرا اهل دعقدی لازم باو رجوع بقدر قوه خود نه باندازه دانش ایشان مرسومی ازین موقوف که سبب
معاش او است و دیگر طلاب هستند که بمقادمش نشب قوم فهو منه در درجه متعلمین اند نه معلمین از غرایب این بلد است که در
زمان ماضی مار افسا باین بانجواهش امرای این بلد یا بخاطر خواه خود بلده خرم آبادرا افسان نموده که زهر مار بر بنی نوع
انسان در اینملک کارگر نیست حدی قرار داده از سنگ شکیان تا سراب البرکه شش فرسنگ مسافت دارد این افسون معمول
از آنچه در گذرند بطریقیکه بابیست شیوه معهود خواهد بود باغات بسیار دارد و انگورش بار رحمت خم و آب گیری نشاء شراب و ادویکدانه
رزان انگور باد و پیاله آب انگور سا بر جا ر متقابل است چون نام انگور بر زبان قلم آمد رباعی سابقا گفته تحریر رباعی

از انجیوات آب انگور خوشت	رخساره یار از رخ حور خوشت	چشمی که بروی اسری از روشن شب	آن چشم چپم بچشم معرفت کور خوشت

اناری هم دارد وسط خوبش کمتر و نورش اندک انجیری هم دارد که گرسنه را سیر نماید سایر میوه اش بآن امتیاز که بابت شب اعظم تماشاگاه
باغ علی آباد است که سابقا حوضهای متین داشت و عمارات شیرین اید ون ازآن بنا آثاری باقی ولیک بنیان باغ و سرو موجود چنانکه
در آغاز سفر در این کتاب تقریبی یاد کردیم سروهای او را گویند در وقت آفتاب تحویل حمل آنسروها خوری چنان میکنانند که محسوس گردد
آن ارتعاشش از برای تنقیه خاک و خاشاک خشک از خود است این حکایت بسیار عجیب است بیت پای سرو بوستانا در گل است سرو ما را
پای مینه در دل است ؛ ار دل شت نمک مورد بسیار است و از شکار دراج دارد و کبک و گاهی آهو در سه فرسنگی شهر قریه ایست موسوم برباط
در دو فصل کبک جمله ارستان را از آنجا عبور است دامها نهند و کبکها گیرند گاه باشد که یک صیاد صد عدد در روزی گیرد و قریب
بآن ده معدن نفطی هست و در و معدن نمک نیز موجود است موسوم بنمک لان هم بسبب این قریه بتقریب پنج شش فرسنگ درخت
بلوط بسیار دارد که آن درختان در سالی هفت شر سید هند از مازو و غیره آفرین باد و سنگ منجمد است و درخت بلوط در جنگل ارستان
بسیار است بلکه از منزل که وسعت این ملک بیشتر است اکثر و اغلب زمین آن و کوهساران وی جنگل است و جمله بلوط کثرت
مخلوق القدرت است که اگر تعداد آنرا کسی خواهد باین عرض چیزی دستگیرش گردد که جمله بلوط این درختان را چنان زنند و خورند که
گاه باشد سه من یک ریال در میان خود بخرید و فروخت رسد و از چهار من و پنج من که پوسته او قات متاع با ازشان بهتر دو نیست
که اگر حیوانات شهر را بعلف خوانند این میوه غیر ماکول را خورانند خورد با وجود این احوال بعضی ازین جماعت را فرستی است که
ارباب کیات دران حیرانند چنانکه احدی از ایشان بتمنای اجابت مسئلت خود روزی بنجانه مقرب الخاقان میرزا محمد در آمده لفار
لانه را بهانه کرده و باین دست آویز بعزم دست بوسی میرزای سابق الذکر پای در مجمع نهاده پس از دست بوسی دم از حسب از مجلس
بالا ارکسان خود گفت که بوی میت از میرزا آید پس از هفته مزاج میرزا از صحت منحرف و بعد از هجده روز در بستر بیماری عمرش بسری شد
و از این قبیل بسیار دیده شد . ملای این قوم چون نبات بلکه شیرین تر از آن خورند سبحان الله مالک الملک ولات سابق یا از عدم
سلیقه یا از بیم شهرت چندان در پی آبادی این ملک نبودند بلکه بخرابی مایل بودند و بکم نامی این بلد چون نامی از والیها رفت
بهتر آنکه اسامی آنها که بچند پشت حاکم این ملک بوده اند یاد کنم شاه وردی محمدی که پیش در ارستان استیلا داشت از تخمه یعقوب
بوده چنانکه یاد کنیم از او منتقل بحسین خان شد حسین خان اول سلسله است که یکی از جلوداران شاه عباس صفوی بود از خانت
بعلت طغیان شاه وردی محمدی که آخر قدیم این بوم بوده حسین خان باستظهار آن پادشاه بدفع آن مامور او را با هشتاد نفر از اولاد او
مقهور کرده خود والی گردید و اسامی جمله بدین ترتیب است حسین خان شاه وردی خان منوچهر خان که اکنون باغ وردی بنام او
حسین خان کوچک عالمردان خان نظر علی خان اسمعیل خان محمد خان حسن خان بایست دانست که در ارستان چهار طایفه نام دارند
که راس پیاشند و از آنها تیرهای خاصی جدا و از آنها تیره بتیره که هست هزار تیره باز بیش باشد لایق دید که یاد شود پیشکوه ارستان
عمده است از پشتکوه چنانکه تخمینا سه یک گویند اما در پشتکوه عجایب آتشکده . و خاک ترش و معدن نفط و مومیائی و غیره بسیار است بخجلش
در ارستان هم از آنچه یاد کردیم بسیاری از آن یاد شده و بضبط این کم نام دیار بدنامی نیاید اگر خدای عالم مجال بخشد عمری و دنیا

د فرصتی از کج روبهای آسمان و دروغ گونیهای اخوان گرهست نماید با حیات ابدیت بندگان ظل اللهی شرح این احوال را بتفصیل انشاالله
در کتاب مرآت ایران که حاوی بر جمیع آثار و عجایب ایران یاد خواهم نمود شرط توفیق اگرچه از مدت حیات خود چیزی باقی نمانده چنانکه
گفته اند بیت همه کر سر دهند دره عشق * باز زاهد بفکر دستارست * با آگاهی از آنهم شایق بتالیف و تحریر میباشم غرائب حال چهار طایفه اند در لرستان
الفان سلسله علمه بالا گریوه الفان عمده از آن سه طایفه در الفان اموتیوند دریتیوند دمومووند و کاکاوند و بیرتوند و از این پنج تیره
ای بسا شقوق جدا گردد که ذکر آنها بطول کشد و بیجاست در دین و ایمان این طایفه هرکسی را سخنی است مختصرتش آنکه من درین چند شعری
در قصیده پیش از این پیش یاد کرده ام این اراده را قطعه اگرچه زکون فخری و شناخت * مرا الهی چند کردند رسوا * کردانم جدایش و لکین دانم * از هر چیز
دانم علاوه بر این اعلا * عجب تر آنکه با آتش نامه که میان این طایفه و سایر طوایف لرستان است هنوز بر پا اعتقاد این طایفه چنانکه یقین
باشد ثابت نشده هرکسی بزبانی سخنی گوید نهایت اشکال دارد و اختفای این امر با این خلیطه نامه فیمابین اگرچه هیچ باشد اما بمقام شیث
بیت هرگز اسرار حق آنکه خشنه * مهر کردند و دهانش دوخته * مسکن آنها از خاوه تا کوه کور و در روی چند امامزاده است معروف از آنجمله حسن کاوبار
بابای بزرگ امامزاده شاهزاده محمد که در هلیلان است سلسله موطن و مسکن آنها از اشتر تا کوه کورست حسنوند و کولیوند و یوسفوند چگنی
این قوم باعتقاد خود و بعضی از نما ایمانی دارند چنان داری که پنداری نداری سخن خداپرستی را میگویند ولیکن اگر از دحام و جلادت لشان
و زان قوم اول کثرت آثار سوم آداب ادب را از آنها بیشتر دارند بعلت مجاورت با نهاوند و بروجرد علاوه این طایفه این نام از آنست که جلب
خدم و نوکر ولایت بودند چنان که از هر صنف نوکری قوشچی و فراش و همکذا و در این طایفه موجود است بعلت نوکری ولات هرکس را منصبی بود
اکنون بعلت خرابی آن اوضاع پریشان و اختلال کار در آنها راه یافته متفرق هستند در لرستان اکثر در پیرانوند و باجلان و سایر ایلات
متفرق نه نامی معین دارند و نه جای مشخص بالا گریوه از سیلاخور بروجرد تا از فول محل توقف آنها میباشد کوهساران عظیم دارند چهار
صنف میباشند ساکی پاپی جودکی دیرکوند امامزاده شاهزاده محمد بالاگریوه است از اعجاز آن امامزاده چیزها در آن زمان جاری گشته است
چیزی که همه سال و همه حال دیده شده و میشود اینست که زمینی را که خواهند شلتوک کارند متوسل بآن امامزاده شده آب از آن
بیرون آمده بقدر کفایت سیراب شده هم وقتی که خواهند که آب فرو نشیند التجا آورده آب فرو نشیند از غرایب است در بالا گریوه
دو قلعه محکم است یکی قلعه قاسم و دیگری قلعه محققه اما مسکون نیست چنانکه شاعر در احوال این چهار طایفه لرستان گفته است قطعه

خوبند تمام اهل الفان	از سلسله خوب تر ندارند	اهل علمه باسم قانع	از رسم دگر خبر ندارند
بالای گریوه مرد مانش	میرند ولیک سر ندارند		

لرستان حدودش از طرفی نهاوند و بروجرد و از طرفی کرمانشاهان
و از طرفی بختیاری و از طرفی شوشتر و دزفول و از طرفی بادرائی و مندلیج و عرب بنی لام متصل است مسافت ده منزل کاروان طول دارد
و ده عرض دارد در قدیم صد هزار خانوار بودند و از تقلب زمان و از ستم والیان و در اواخر بعضی جهات که بیان آن قدح سلسلات
روبخرابی نهاد چنانکه زیاده تر از پنجاه هزار خانه و از نظر نمیآید تا تمام پریشان و گدا متاع ملکشان فاطر و نمد و زغال است
و بس اگر مقدر شده باشد که بعد از این رو بآبادانی خواهند نهاد و الا فلا بعلت آنکه یا امنیت یا تشیع اهل این بلد نوکش اولیا

واما امامزادگان در حد لرستان از حساب بیرون است و جمله از معتبرترین درین چهار طایفه که یکی دلفان و دیگری سلسله و عمله و دیگری
بالاگریوه و دیگری خرم آباد و توابع باشد آنچه امامزاده است یاد کردم اگرچه تعداد امامزادگان بیشتر از آنچه من یاد کنم درین بلد
موجودات بقاعی که در نواحی خرم آباد واقع است اینست بقعهٔ زید بن علی در میان شهر بقعهٔ خضر در جوار شهر باباعبدالله در نیم فرسنگی شهر و بقعهٔ
شهنشاه در یک فرسنگی شهر نصیری باین بقعه و صخره اعتقاد غریبی دارند چنانکه از شش ماه راه بزیارت آیند سنگی است مدور و سیاه قائم شبیه
یکهندوانه بزرگ گویند زنانیکه از اولاد باز مانده‌اند هستند بر روی آن سنگ می‌نشینند لحظه پس از آن بپا می‌ایستند اگر آن سنگ بنا کرد بدوران و حرکت
التبیان عقیده را اولاد و خواهد شد و اگر سکون دارد و قراری جسته در حالت یاس خواهد بود که دیگر اورا اولاد نمیگردد درین بیان اگرچه
اغراق دارد اما بکرات تجربه کرده‌ام و العهدة علی الراوی باباطاهر در میان شهر سید ابوالحسن و سید ابوالوفا در گوشه شهر دو بقعه در جنب
یکدیگر ملک الدین بالای شهر حیات غیب در پنج فرسنگی خرم آباد یاد کردم احوالات آن بقعهٔ زاهد شیر مادر کله احمد در پاس خرم آباد و طرف کوه
عاف باباحیدر باباعباس محال دلفان بقعه بابا علی شیوار بقعه علی عما بقعه شاهزاده محمد بقعه بابای بزرگ بقعهٔ پیر محمد حسن کاویار بقعهٔ قلندران
محال سلسله تا بالغان این مضجع چهل و یکتن از اولاد امامان میباشند درست در قله کوه کرو واقع شده و کوه کرو جبل عظیم است
چنانکه هفتاد منزل اورا دیده‌اند تا پنج منزل از آن کوه در حد و لرستان است این امامزادگان در جاها واقع که هم آشکار است
در لرستان و هم پنهان ... از اکثر بلاد عراق بآنجا بزیارت میآیند قبول عامه نهاوند و بروجرد و عشایر و تویسرکان و کرازپشتر است
از انوار اگر کسی شود بر شماره آن امامزادگان گاهی چهل و وقتی چهل و یک است اختلافش پدید است پیر محمد شاه سهل اولاد علی چپان
باباحبیب بابا یزید ماهی صالح محال بالاگریوه شاهزاده احمد مشهور به کله احمد شاه آخوند خلیل کرد ار بلاس حیات شیخان سلطان
محمود علی سهم الدین شاه رضوان کاکا شرف سید مهر زیبا بقعه بابا محمود جمال کلش قلندر آهو پوش تاج الدین گنج بسر برادر جانا
نیک دانم که این جهان پاینده نیست این فلک ما را بنده روز باشد که جوانه بپیری رسد و عیش بغم کشد دور بروزی که مجال ما و تو در این
آب و خاک غم اندوز است تبدیل گرایید بهتر از ظلم نورتات دشمن پامال باش نه دشمن پامال بغزنی منازکه محمود و ایاز هم پی این
چرخ کبود دیده چنان زی که پس تو رحمت فرستند نچنان زی که زحمت دهی بر زیردستان غم زیاد و کم مدار که کم و زیاد پایدار نیست
پیوسته یاد پروردگار خود دار نه یاد پرورش کار خود بنای محکم ایمان درست است والا تعمیر ایوان و حصار آنچه تخت نیست است
برادر جانا اگرچه از عمرم اندک رفته است اما حیرتم بسیار است و حسرتم برآنکه پای در دامن دارد نه دست بهم کردن رباط کهنه عالم چون
من و تو بسیار کند رانیده و باشمار دیده اگر آنچه درون دارم بزبان آرم و بیان کنم دارم ای بسا راز نهان که از پرده عیان گردد و نظام
کار جهان بی پرده شود و الا آنچه درین سینه محقق آیات معقولیت بلکه ازین بیت مولوی پیداست بیت گر نویسم شرح آن بیحد شود مثنوی هفتاد
من کاغذ شود ؛ بروز نیاید بهتر است تا آنانیکه در پرده آنچه خواهند نمایند ذلک تقدیر العزیز العلیم بیت مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز
ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست ؛ هم خدائی مقصود جهان را روا دارد بکمال او عالمی آرد بطرز بقیه منظور محبان است نه بستان منظور

تاریخ ملوک عجم

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الملک القدوس السلام المؤمن المهیمن الجبار المتکبر الذی جری بامره القلم علم الانسان مالم یعلم وبحکمته امور العالمین مدا انتظم وصلی الله علی سلطان الانبیا وسید العرب والعجم محمد وآله الطیبین الطاهرین المعصومین الذینهم ملوک الامم حمد بی احصا وحمد و ثنای بی انتها وعد مالک الملکی را سزا که اورنک نشین کشور کل شی الملک الا و جهته است و توقیع رفیع تؤتی الملک من تشاء و تنزع الملک ممن تشاء منوط بکلک منشی او کریمی که جمیع بزرگ منشان ممالک امکان و سایر رعایا و برایای اقلیم کون و مکان بصلای منادی خوان سالار شیلان فیض عامش از عالم شی تا شرب خانه فخلقت الخلق لکی اعرف بر سر خوان نعمت وجود بسر دسیده و دیده مقتدری که صنادید ذوی الاقتدار با خیل و حشم سلطنه کوس لمن الملک از عرصه هستی در کمال اضطرار قرار بر فرار اختیار نموده به مغوله دیار نیستی خزیده بیت کبریا سزد کبریا و منی که ملکش قدیمست و ذاتش غنی فتعالی الله الملک الحق لا اله الا هو رب العرش الکریم هیهات هیهات ما للتراب ورب الارباب جائیکه صاحب مقام احببت ان اعرف معترف بعجز از معرفت و نیایش و مقر بنا توانی و قصور از ستایش باشد پس بیت

کیست در این همه جدا از خاک دم زند از معرفت ذات پاک
آنکه نه جسم است و نه جوهر نه جان وانکه نه پیدا بود و نه نهان
در همه جا حاضر و جا نا مکین بر همه کس ناظر و خود کس مبین
بیچه و واحد بجمیع جهات جامع اوصاف بنفی و صفات
ذات مجرد ز همه آلایشی نه خور و نه خواب و نه آسایشی
از الم و لذت و شادی و غم هست بری هم ز شباب و هرم
وحدت صرفه چو بود او مراد شرک بلا شبهه بدان اتحاد
سنگ بزن بر سر آن بو الفضول کو شده قایل بحل و حلول
معتبر نقش نیست چو حد قیاس نفس کجا هست مصدر شناس
بهر خدا چون مثل اعلا بود ضرب مثلها همه بیجا بود
نکته چو مضمون خوشی مولوی طرفه کلامیست گرش بشنوی
خارجی از قال بس و قیل من خاک بفرق من و تمثیل من
دور چه و باخبر از دور دور تا گذرد نیست چو حاجت بغور
حیث تسلسل بد روشن ضمیر چونکه بود سلسله یکسر نفیر
تا که بدارا نشود منتهی نیست قبول آن بکر از الهی
گر نه چراغی بود افروخته نور ز چه این همه اندوخته
هست نمود همه ظل نمود هست وجود همه جود وجود
اول و آخر تو نه از غیر شی ظاهر و باطن تو نه از غیر جهت
از همه هم خارج و هم داخل در همه و بوالعجب این مشکل
حیرتم افزود بسی ای ندیم رابطه چه حادث بود و با قدیم
هم تو الیها تو ای ذات پاک لیس الیها بک رتبه سواک
جمله صفات تو بود عین ذات ذات بود مظهر کل صفات
نیست مسخر چو ترا هیچکس جلوه اثر جلوه ذات است و بس
گنج نهانی که شد از وی صفات کس نغرض بود مگر حب ذات

ذات

ذات بذاتت محیط از بکل — نقص بود نسبت لوح مثل
لیک یکا دور ز وصف یکا — نیست درین حرف مبرهن شکا
عالم و معلوم تو با علم نیز — هر سه یکا در بر صاحب تمیز
جمله گرفتار جهت ممکنات — تخت جلال تو برون از جهات

حرف کنجد چو درین ماجرا — کیست شناسای خدا جز خدا — تعالی عما یقول الظالمون علوا کبیرا و الا مثلا ما و درود زنا معدود
از مخزن فیوضات نامحدود خدا وند و داود و نثار بارگاه شهنشاه محمودی که سرآرای خطه امکان و تاج افتخار لولاک لما
خلقت الافلاک را سزاوار و شایان است یکه تاز میدان سبحان الذی اسری عارج معارج من المسجد الحرام الی المسجد الاقصی
مقترب بارگاه دنا فتدلی محرم خلوت سرای فکان قاب قوسین او ادنی مشرف تشریف فاخر و لسوف یعطیک ربک فترضی

محمد کیمیای خاک آدم — گر باشد کشور خلقش مسلم
بظاهر پادشاه ملک امکان — بباطن مأوی الله را بود جان
با جولانگهش عالم بود تنگ — کمینه تختگاهش این نه اورنگ

و بر آل طاهرین و اولاد طیبین آن سرور که منشور فیض ماثور
وجعلنا هم ملوکا شهریاران تخت مملکت جلال و شهسواران گوی ربای مضمار عبودیت و امتثال اند صدر نشینان مسند فرمان فرمائی
حضرت خیر البشر و سپهر امامت و خلافت را بروج مشیده اثنی عشر شب دیجور انقطاع وحی را بدور و شبستان لا نبی بعدی را مصباح
الصباح و نور علی نور خازنان گنجینه اسرار الهی و ناخدای سفینهای بحر ضلالت و تباهی مجالصفات کاملة جلال آله و سرافرازان و بهیم عدیم
المثال اعاریه الله قوایم ثبات بنای عالم امکان و مجاور ملک نجات و ایمان خصوصا والا تخت خلافت و سروری و تا با مرتبه رسالت
و پیغمبری شجره طیبه مبارکه بوستان ایجاد مخصوص به و لکل قوم هاد و کارخانه دیوان غیب و شهود و ولایت او را مضمون بلغ ما انزل الیک

مقصود عالم ما کان و ما یکون — کارگاه ابداع ز حقیقت کاف و نون
علی آن همان شرع را بدر — که دانشش خدا و مصطفی قدر
مفضل بر همه از نص قرآن — نشان او دو عالم لافتی خوان
خطاب شاهیش از اول مسجل — بگو نیست هم آخر هم اول
بیان من کجا و قدر آن شاه — زبان را ورکشش کن قصه کوتاه
چو بر کل غیر احمد شد مقدم — مزن بیهوده دم والله اعلم

بر پیشگاه حضور ساطع النور کیاست دستور شهریاران اقلیم دل و تاج تجرید بر سر زنجیر علایق گسل که سلیمان آسا تخت دیوان هوس و هوا
و انقیاد طاغیان نفسانی جهان پیما با در مملکت باطن لوای سروری بر پا و کوس اسکندری عبودیت را بلند آوا ساخته حقیقت غرض آن ماجرا
هویدا و حاصل است که سریر محنت مصیر کشور دنیای ناپایدار نه جای جلوس و اقامت و اورنگ این سپنجی سرای بد اعتبار نه سزاوار تکیه گاه و
استراحت است بلکه خداوند لطیف که پادشاه پادشاهان و شوکت بخش جباران است حسب الفرمان و اجب الاذعان و ما خلقت الجن و الانس الا
لیعبدون گاه سپاهی بدکار را از وضیع و شریف انواد اعظم کتم عدم در میدان افاضه فیض وجود از آن احضار فرموده که پای تمکین بر عزیمت
نهاده بدستیاری چوگان توفیق و نیروی بازوی عنایت گوی سعادت از میدان تکلیف ربایند و بپاداش حسن عمل از صندوق ارکرامت
جزاء بما کانوا یعملون مخلع بخلعت فاخره و لباسهم فیها حریر و نامزد بابابات مملکت بی زوال گردیده در دار السلطنه لهم فیها جنات تجری
نزلا نزول کوکبه اجلال و بر سریر ابد مصیر اورنگ بجزون الفردوس بما صبروا با فر و تمکین مکین و با بار یافتگان فیض حضور رحمت باپایان
همنشین گشته از کیدعا رفرف خضر و عبقری حسان بالا اعلی اریکه متکئون را متکا ساخته و رها من و هم فی الغرفات امنون آسایند و صفوف

سان سلام را از بزرگان عالم قدس بقانون شایسته سلام علیکم بما صبرتم فنعم عقبی الدار قرار و جا بجا و امور پردگیان حرم سرای
لم یطمثهن انس قبلهم ولا جان را از خواجه سرایان والملائکة علیهم یدخلون من کل باب منتظم و برپا دارند و از جرگ دربانان و حجاب
بخود و خواب امور کشیک خانه ابواب ارک روضه رضوان را مضبوط و منسق سازند و در دار الملک اذا رأیت ثم رأیت نعیما
و ملکا کبیرا در کمال شوکت رایت سلطنت افرازند و از استخدام غلام پیشخدمتان سرو قد گلگون خد غلمان خانه و یطوف علیهم
ولدان مخلدون بهره یاب و فیض مند و از تاج تکمیل لطف و مرحمت لهم اجر غیر ممنون گردن فراز و سربلند و با دوشیزگان خورشید
طلعت طناز سراپرده حور مقصورات فی الخیام دوش بدوش و همنشین و با حوریان نارپستان عربا اترابا لاصحاب الیمین
هم آغوش و قرین و با نازنینان آفتاب جبین حجله فجعلناهن ابکارا روبرو و در عشرت خانه و فیه ما تشتهیه الانفس و تلذ الاعین
کامجو شوند و بر مستوفیان عظیم دفترخانه دانش و محاسبان قوی الارکان کارگاه بینش صورت سررشته جمع و خرج انیق الکلام
از منطوق فرد منتخب شریف غرای حضرت خیر الانام ص مفروغ و نمایان است که چون فیما بین پادشاهی خراب آباد کشور عالم
و سلطنت دار الملک باقی منافاتی نمیباشد از آنجا که حضرت مالک الملک جلت کبریائه حسب الاقتضای ابی الله ان لا یجری
الاشیاء الا باسبابها بحکمت بالغه برای هر سری سروری و بجهت هر کشوری مقرر و معین ساخته و علی هذا القیاس نسبت
با فراد متعدده سکنه جمیع ناس امر اولی و اهم و حاجت بر آن اشد و اعظم خواهد بود پر واضح است که این سلسله جلیله علیه
والاشان که ابدان بنی نوع انسان را قایم مقام سر و جسم و ایشان را نازل منزله جان نمند برای دفع شر ستمکاران و حمایت جان
و عرض و مال عالمیان در امر خطیر پادشاهی مؤید و منصور از جانب جناب اقدس الهی و بر کافه خلایق فایق و با این موهبت
عظمی سزاوار و لایق و از عامه بریه ممتاز و بشرف تاج و باج خطاب کرامت انتساب ظل اللهی سرافرازند هرگاه شوکت و شان
شاهی را مانع رفع ستم و دادخواهی ندانسته سلیمان وش رعایای ضعیف مور صفت را از عرض حاجت از کوکبه عظمت و جلال و دبدبه
حشمت و استقلال پایمال و مشوش نفرموده و سررشته اینمعنی را از آیین خداشناسی تمام بندگان اخذ و استیفا و شیوه حمیده عدل و احسان را
بعامه رعایا و ضعیفان و سایر برایا و زیردستان منظور نظر مرحمت اثر و اجتناب از ظلم و تعدی و سایر اعمال قبیحه ناشایسته را
نصب العین خاطر خطیر سعادت مسیر گردانیده بوظیفه مأموره خود عمل نمایند بالیقین کامیاب اعلی مراتب دارین و سرافراز اقصی
مراتب نشاتین خواهند بود
گر بعدل و کرم و طاعت و احسان باشند   پادشاهان جهان در دو جهان سلطانند
چه هیچ شأنی رفیعتر از مرتبه خداوندی
و هیچ شوکتی عظیمتر از جلالت کبریائی نباشد که باب رحمت و داد و خواهش بار دربان و دور باش بر روی شاه و گدا باز و یکسان
و از عرض حاجت هیچ گدای پیر و پای فرو پایه با مایه رو گردان نیست و منادی عدل و احسانش آناً فآناً ندای هر که آید گو بیا و هر چه خواهد
گو بخواه ناز و کبر و حجت و دربان درین درگاه نیست   جرات بخش عرض حاجات و مطالبات عاجزان حاجتمند و مظلومان مستمند است
امابعد نظر بتقلب اوضاع روزگار و بی ثباتی زمانه غدار نیرنج طرفه تر این اماره ستم سپهر دژم نیازمند درگاه حضرت آفریدگار
بنده بی بضاعت محمود قاجار رسید که حیرت نامه موسوم بتذکرة السلاطین در باب بی اعتباری دوران پرمصیبت و الم مشتمل

بذکر

بذکر هر یک از پادشاهان عجم و مدت سلطنت و مجملی از وقایع غریبه و حکایات مضحکه و امورات متعلقه بایام دولت ایشان تألیف نماید
تا در صفحهٔ روزگار بیادگار ماند از بدو دولت آنها اما پوشیده نماناد که زمان دولت و نوبت سلطنت والد ماجد جلیل ایشان جهان دار بزرگوار
اعنی اعلیحضرت قدر قدرت سلیمان حشمت مریخ صولت کیوان مرتبت گردون شوکت داور دادگر و سلطان معدلت گستر ابو النصر و المظفر
المؤید بتأییدات الملک الاکبر وارث تاج و تخت کیانی صاحب تیغ و مربع کشورستانی قوت بازوی شریعت غرای محمدی احیاگر
سنت ملت بیضای احمدی نافذ احکام دولت حیدری و محیی مراسم آیین جعفری ناشر اخبار ائمهٔ اثنا عشر حافظ آثار برگزیدگان
حضرت داور خدیو عالم پناه عرش بارگاه ذوی الاقتدار السلطان بن السلطان و الخاقان بن الخاقان السلطان الاعظم فتحعلی شاه
قاجار اطال الله عمره و اقام دولته بالصاحب الدعوة النبویة و الصولة الحیدریة صلوات الله و سلامه علیه و علی اجداده و آبائه خیر البریة
ما دامت البکرة و العشیه سروری که کف دریا نوالش در بذل لآلی مانند ابر نیسان بر گل و خار یکسان ریزد داوری که تخته خدنگش
نا معتدیان بازار روزگار را در چارسوق جهان بازای تارشته پود زنان طناب عذاب در گلو افکنده عبرة للناظرین مانند میوه
بر شاخسار دار عقوبت آویزد ذی شوکتی که سر پنجهٔ رستم صدمش بناگوش شکوه متمردان و سرکشان و بنیان زنار انعقد سان بسی سیاست
و الفتنه نیا و رنگیه کرده اند صاحب عنایتی که گوشه چشم لطفش سلیمان آسا عاجزان پسدست و پا و ضعیفان مور صفت بی برگ و نوا را
بیک نگاه از حضیض خاک ذلت باوج مرتبه اصطفا و درجه رفیعه عزت رساند غیرت نهادی که اگر شخص هوس باز اوباش نرگس
لباده رنگان سیمین اندامی رعایای مردم گلشن بچشم خیره نگاه کند دهقان حمیتش دیده اش را از حدقه حدیقه بنوک چیدن بیرون
آورد والا نژادی که همای دولت سعادتمند بلند آشیانش در غایت رأفت و مرحمت بیضه اسلام را در زیر دو بال عدل و احسان میپرورد

از پادشاهی کیومرث تا ابتدای دولت شدیده سدیده حضرت ذی شوکت و شان ابو الملوک فتحعلی شاه قاجار

که انتهانیایش در جای صادق برای قول واثق است پادشاهانی که در ملک ایران زمین پرچم شهنشاهی کشا زند و تخت ملک نهادند
نظر بجمع این گشته حال محمود قاجار شش هزار و هفتصد و شصت سال و هشت ماه شده تعداد ایشان در جهان فانا نظر تحقیقی حکمای
دانشور با تمکین صاحبان هنر صد کرور در روزگار موجود باشد و هر کروری صد لک و هر لکی صد هزار و چهل و پنج کرور از انجمله در
چین دیده اند و مابقی در سایر معموره الله اکبر من کل شیء   تبارک الله هر یک برنگار زانش شی خطا هیچ گستی پیشدادیان ابو الملوک
کیومرث نخستین خدیوی که کشور کشود سر تاجداران کیومرث بود بعضی از مورخین این پادشاه را آدم خوانده اند و بآن سبب که آدم
ابو البشر بود دیگری از کیومرث و لیکن این حقیر گوید که بدلایل خارجی توان دانست که این قول خلاف و باندک توجهی پی توان برد
ناتمامی این کلام را شاید باینقدر را سهو در امورات عالم بر اهل ایام درست نماید و از این قبیل اختلافات مستور نماند اما بر پادشاهی
و سلطنت او حرفی نیست و چنانکه سخندان طوس برشته نظم آورده و در ابتدای احوال ثبت افتاد بعضی از صاحبان تاریخ او را از تخم
فرزند نوح شمرده اند مصرع غنی تا بعهد وی هزار فرسنگ سلطنت او سی سال و مدت عمرش هزار سال است بانی چهار شهر شد در ایام خود
ذکرش در تواریخ مبسوطه ثبت و مندرج است از انجمله بلخ هوشنگ از احفاد کیومرث است نام او لوم شاه بود از زیاده تا فرهنگ ملقب

جهانداری او چهل سال و ایام عمرش ششصد سال آمد جواهر و زر و سیم از معدن او بیرون آورد و بسیار در شکار مولع بود آثار وی
بسیار است از آنجمله شوشتر و کوفه و ری است طهمورث لقب او دیوبند بود چرا که از پا خون خواهی سیامک با دیوان حرب کردی
و بعد از قتل بسیار ایشان را محکوم خود کرده روزه بجهت قحطی که در روزگار او شد بنا گذاشت هر کسی که در روزگار او غایب شدی یا وفات
کردی صورت آن را از سنگ و چوب درست کرده از برای تسکین خود داشتند رفته رفته از آن بت پرستی نمودند کرباس بافتن و لباس
دوختن از اوست فرمان روائی او سی سال بود و ایام زندگانیش ششصد سال و شش شهر از او بیادگار ماند اصفهان و مرو و طبرستان
از آنجمله است جمشید در زمان دولتش سی سال مرگ نبود جمهور را اعتقاد اینست که او سلیمان پیغمبر بود یکهزار سال عمر نمود ایام سلطنتش
هفتصد سال است شراب و جشن نوروز و چادر زنان و گوهر از دریا برآوردن و حمام از اختراعات اوست آثار او در تواریخ بسیار
ثبت شده که خامه را از ذکر آن معطوف داشتم از آثار او اصطخر فارس و همدان و طوس است ضحاک تازی پدر و مادر خود را بفرمان
شیطان ملعون بقتل رسانید دو مار بر دوش او بود که بهیچ آسوده نشدی مگر مغز سر آدمی روزی دو آدم بتسکین ایشان مقرر بود
که قتل نمایند خوان سالار او مسلمان بود یکی را بتوریه آزاد و دیگری را کشتی و با مغز گوسفند بکار بردی احشام از آن آزادی خوانسالار ماند کاوه
آهنگر بدو خروج نمود و بدستیاری فریدون بن آبتین او را دست و پا بسته در دماوند محبوس ساخت مدت ملکش یکهزار سال کم یک روز است
و از آثار او کنگ دز در زابل چون از اسبان راهوار در اصطبل خاص او ده هزار بود و او را بیوراسب گفتندی چون بیور بلغت ده هزار است و او را
ده آک نیز خواندندی بعلت آنکه ده عیب داشت قصیر قامت قلة حیا کثرت اکل زشتی روی نخوت افراط ظلم فحش گفتن تعجیل در امور
جهالت و به روایتی معاصر حضرت نوح بود فریدون بن آبتین از احفاد جمشید است آثار او کوشک فیل دندان برادرزاده ضحاک بر
برخی از ولایات ایران غلبه نموده ادعای الوهیت نمود فریدون سام بن نریمان را برزم او فرستاده بعد از منازعه و مکاوحه بسیار سام
او را گرفته بدایره اطاعت در آورد و عالم را به سه قسم نموده ایران را با یرج داد و روم را بسلم و ترک را بتور مدت سلطنتش پانصد سال بود
منوچهر مدت ملکش یکصد و بیست سال است از آثار او گلها را از کوهساران در باغ نشانیدن است نوذر شهریار بدست افراسیاب کشته
شد فرمان روائی او هفت سال بود با حضرت یوشع معاصر بود افراسیاب بن پشنگ اگرچه از تعداد سلاطین ایران نبود اما چون نوذر را
کشت تخت سلطنت شد در ویرانی ایران زمین بسیار سعی نمود عاقبت زال با آل خود لشکر آراست و او را براند مدت ملکش در ایران
دوازده سال شد زو طهماسب بیاری مردی زال پادشاه شد بعد از رفتن افراسیاب هفت سال خراج از ایران برداشت تا مملکت
معمور شد مدت [illegible] گرشاسف بعضی از مورخین او را پادشاه ننوشته‌اند برخی سلطنتش تابنده برعم بن پادشاه بود و مدت
سلطنتش [illegible] کیانیان کیقباد با یاری زال و رستم پادشاه گشت افراسیاب را از ایران راند خلق در عهد او
بنای کشاورزی نهادند فرسنگ از او پدید آمد مدت ملکش یکصد سال است کیکاوس گویند بفریب شیطان رجیم هوای آسمان
در سرش افتاد عزیمت سپهر نمود در ملک فارس بنای این خیال نهاد و شاید جمهور خلق از آنکه خیانت با خداوند خداوند باشد بالجمله حکیم
طوسی در رشک سخنوران گفته سر و مغز کاوس ناسفته است سخنهای مغزش همه بیهده است برخی را رای اینست که وی نمرود بوده از خیالات ماندش

باقی ماند

بآن ماند ایام سلطنتش یکصد و پنجاه سال شد کیخسرو بعد از قتل سیاوش بچهار ماه متولد شد با افراسیاب چنانکه مسطور است
محاربات کرد عاقبت افراسیاب را بدست آورده بقتل رسانید مدت ملکش شصت سال است لهراسب کی شد فریدون فرخنده سیرت
کجا رفت کیخسرو آن شاه عادل لهراسب مدت ملکش یکصد و بیست سال است گشتاسب در روزگار وی زردشت پیدا شد و [illegible]
رواج داد مدت ملکش یکصد و بیست سال شد بهمن اول کسیکه نام بر تیغار نامه نوشت او بود او با همای دختر خود دخل کرده در
عهدش از پیغمبران یحیی و ذکریا و از حکما بقراطیس بودند مدت ملکش یکصد و دوازده شد همای مدت ملکش سی و دو سال شد
جربادقان از ابنیه اوست داراب مخدره فیلقوس رومی را بعقد خود در آورده خراج بر فیلقوس نهاد و داراب جرد فارس از
آثار اوست مدت ملکش دوازده سال شد دارا از کردار زشت او اعیان و اشراف ایران آزرده گردیده با اسکندر رومی در [illegible]
و در روز رزم دو نفر از سرهنگان او او را بخاک هلاک انداختند شهرابهر از آثار اوست مدت ملکش دوازده سال شد اسکندر رومی
او را ذوالقرنین اصغر گویند و این ورای اسکندر اکبر است دگران در قران مجید مشروحا مسطور است اسکندریه روم و پاره از
شهرها از ابنیه اوست مدت ملکش چهارده سال است بطلمش رومی مدت ملکش چهار سال شد کاپش ملوک الطوایف اشکانیان
مدت ملکش یازده سال شد اشک بن دارا مدت ملکش پنج سال شد اشک بن اشک مدت ملکش پنج سال شد شاپور بن اشک
مدت ملکش شش سال شد بهرام بن شاپور مدت ملکش یازده سال شد بلاش بن بهرام مدت ملکش یازده سال شد هرمز بن بلاش
مدت سلطنتش شانزده سال شد نرسی بن بلاش مدت فرمانروائیش چهارده سال شد فیروز بن هرمز مدت ملکش هفده سال
شد بلاشان بن فیروز مدت ملکش دوازده سال شد خسرو بن بلاش مدت ملکش هشت سال شد اردوان بن بلاشان مدت ملکش [illegible]
سال شد اردوان ابن اسبع مدت ملکش بیست و نه سال است خسرو بن اسبع مدت ملکش شانزده سال شد بلاش ابن اسبع
پادشاه بود در زمان وی عیسی تولد یافت مدت ملکش دوازده سال است گودرز بن بلاش مدت ملکش ده سال شد نرسی بن گودرز
مدت ملکش پنج سال شد گودرز بن نرسی مدت ملکش ده سال شد نرسی بن نرسی مدت ملکش یازده سال اردوان بن نرسی در جنگ
اردشیر بابکان کشته شد مدت ملکش سی و یکسال شد ان الله علی کل شیء قدیر ساسانیان اردشیر بابکان پدر اردشیر را ساسان نام
بود از نسل ساسان بن بهمن چون اردشیر بحد بلوغ رسید بخدمت اردوان رفته با کنیزی از محبوبه اردوان سرکرده بگریخت
بفارس رفت اردوان نیز پسر خود را بدافعه او مامور ساخت اردشیر بروی غالب آمد بعد از آن اردوان را کشت بر ملک او مستولی شد و دختر او را
بحباله نکاح در آورد دختر خواست که او را مسموم کند دریافت وزیر خود را بقتل آن زن مامور نمود چون [illegible] زن را نگاه داشت و
آلت رجولیت خود را قطع در صندوقچه گذاشته بخزانه دار پادشاه سپرد چون شاپور ده ساله شد اردشیر [illegible] روزی بری
سفید رنج دیده دریغ خورد و آزرده شد وزیر حال را بیان پسندیده شاه گردیده او را نوازش نمود پسر را بجای خود ولیعهد نمود مدت ملکش
چهل سال و دو ماه شد شاپور بن اردشیر مدت ملکش سی و یکسال شد اورمزد بن شاپور مدت ملکش دو سال شد بهرام بن اورمزد شاه بود
مدت ملکش سه سال و سه ماه شد بهرام بن بهرام مدت ملکش پنج سال شد بهرام بن بهرام که او را بهرام بهرامیان میگفتند مدت ملکش چهار ماه شد

شاپور بن اورمزد بعد از قهر طایر عرب غسانیه دختر او را بحباله خود در آورده شبی آن دختر را خواب آزرده پهلو برد صباح برگ گلی در جامه
خواب او یافته که تن او را افگار نموده بود مصرع نازم بدن نازک گل پیکرش دارد مؤلف گوید که مرا هم بخاطر آید که ماه رخی بود که ز بوسه عارضش
ماوف شد بهر تقدیر مدت سلطنت او هفتاد سال شد مانی نقاش در روزگار او دعوی نبوت کرده بقتل رسید اردشیر بن اورمزد برادر شاپور بود از
کمال حسن سلوک ملقب به نیکوکار شد مدت ملکش ده سال شد شاپور بن شاپور در نخجیرگاه بادی سخت آمد ستون خیمه بارگاه بر سر او آمده
در گذشت مدت ملکش پنج سال و چهار ماه شد بهرام بن شاپور مدت ملکش یازده سال شد یزدجرد بن بهرام بعضی از مورخین او را در تعداد پادشاهان
نیاورده اند اما حمزه اصفهانی مدت ملکش یکماه نوشته یزدگرد بن شاپور عظیم ستمکار بود فارسیان او را بزه کار و عربان اثیم لقب کردند
منجمان مرگ او را بکنار چشمه سو در طوس گفته بودند نذر کرد و عهد داد که بخراسان نرود در آخر رعاف بروی مستولی شد بهیچوجه علاج نمی پذیرفت
طبیبان علاج او را در غسل سو گفته بنا چار بآنجا رفت آن مرض رفع شد ناگاه اسپی از آن چشمه بیرون آمد و بهیچکس رام نشد یزدگرد خود
بروی نهاده خواست پاردم بندد از لگدی بر سینه او زد که بران درگذشت و باز بآب شد بیت هرچه از دریا بدریا میرود در همانجا کانجا
آمد میرود مدت ملکش یازده سال و شش ماه بود بهرام بن یزدگرد بعد از پدر ارکان دولت بسبب ظلم پدر او شاهی او را اجابت نکردند
کسری نامی را پیدا کردند بشاهی بهرام با او منازعه کرد بالاخره قرار باین یافت که تاج را در میان دو شیر نهند هرکه بردارد او پادشاه باشد
بهرام برداشت پادشاهی باو رسید رسم پدر برانداخت آغاز سلوک کرد جراحات پدر را مرهم نهاد شکار خر گور بسیار کردی برسم رسالت
بهند رفته پیل و اژدها کشت مدت ملکش شصت و سه سال بود یزدگرد بن بهرام مدت ملکش هجده سال بود فیروز بن یزدگرد مدت ملکش ده
سال بود از آثار او فیروز بهرام ری و کازرون فارس و روشن فیروز جرجان و شهر نو اصفهان است بلاش بن فیروز مدت ملکش پنجاه
سال بود قباد بن فیروز مدت ملکش شصت و چهار سال شد انوشیروان بن قباد جهان آباد کرد از عدل و داد کلیله و دمنه در عهد
و شطرنج را در روزگار او آوردند ابرهه و اصحاب فیل در ایام او قصد بیت کعبه کرده بمرغان ابابیل کشته شدند و در قرآن مجید در سوره
فیل بیان آن روشن است و حضرت پیغمبر ما ص که ماه سپهر جلال و آفتاب آسمان کمال بود در ایام او عالم را بنور مقدم خود منور فرمودند
مدت ملکش چهل و هشت سال بود از آثار او شهر استرآباد و شهر رشت و سندستان و هندستان است هرمز بن انوشیروان بد نهاد بود ارکان
دولت را برانداخت مدت پادشاهی او دوازده سال شد بهرام چوبین مدت [illegible] دو سال بود پرویز بن هرمز اساس پادشاهی
بیش از شاهان پیش بر پا داشت دوازده هزار کنیزک چنگی شش هزار خادم و چاوش پنج هزار و پانصد اسب عربی و سه هزار استر زینی
و نهصد و شصت زنده پیل و دویست مجمره گردان و هزار سقای گلاب پاش داشت و طبقهای زر افشار و دست عاج و جامی که چون
بخوردندی بلا گمان آب روان ریزند باز پر شدی و فیل سفید که در عهد او بچه آورد و باربد مطرب و تخت طاقدیس که توصیف آن در تاریخ
مسطور است و گنج باد آورد و مثل شیرین بخوابه که در فن دلبری ماه و زهره مشتری عارض چون ماهش بودند جمع داشت با همه التفات خداوندی
سپاس نعمت بجا نیاورد و کفران کرد نامه رسول خدا را درید و نسبت بجناب محمدی ص که قدوسیان عالم بالا خاکروب ایشان را
بجای کحل بدیده کشند سخن بد گفت چنانکه بعد از ابلاغ رسالت و مطالعه منشور بجا پوشش این بیت را مکرر خواندی بیت ز شیر شتر خوردن و

سوسمار

سوسمار عرب را بجایی رسیده است کار که دیهیم شاهان کند آرزو تفو بر تو ای چرخ گردون تفو شرمنده جهان باد به نتیجه شیرویه شکم اورا درید مدت
ملکش سی و هشت سال شد شیرویه بن پرویز بمرض طاعون درگذشت مدت ملکش شش ماه شد پوران دخت بنت پرویز بود چون ذکوری نماند
اورا پادشاه کردند مدت ملکش شش ماه بود پوران از تصرفات دولت آزرمی دخت بنت پرویز بود بعد از خواهر پادشاه شد مدت ملکش چهار ماه
بود فرخ زاد بن پرویز از لشکر اصفهان تا پیدا شد مدت ملکش یکماه کما بیش قراتکین امیری از امرای پرویز بود بتغلب پادشاه شد
ارکان دولت اورا در شکارگاه کشتند مدت ملکش دو سال بود یزدجرد شهریار آخر ملوک عجم بود سعد وقاص بعد از محاربه او بحکم عمر علیه اللعنة او از ایران
وی فرار نمود ماهوی سوری امیر لشکرش بخراسان پناه برده ماهوی اورا لشکر داده هوس عراق نمود خبر دادند که پادشاه ترکستان عزیمت
ایران دارد بدفع او پرداخت ماهوی با پادشاه ترک ساخت او فرار نموده در آسیا پنهان گشت غلامان ماهو خبردار شده بقتل رسانیدند مدت
ملکش بیست سال بنی امیه معاویه بن ابوسفیان علیه اللعنة والنیران در کار دنیا و معاش عقلا زمانه و در حیله کامل داشت نقلش مشهور است بعد
از اینش مسطور مدت ملکش نوزده سال و سه ماه بود یزید بن معاویه علیه اللعنة والهاویه حضرت امام حسین ع را شهید کرد و جامه کعبه بسوخت
و بسنگ منجنیق مسجد الحرام را خراب کرد مدت ملکش سه سال و دو ماه بود معاویه بن یزید مدت ملکش چهل روز شد مروان بن حکم ملعون
از مطرودان رسول ص بود مردم شام برا او بیعت کردند زن او بالشت بر دهان او نهاده بر او نشست تا بمرگ رفت مدت ملکش
یکسال و نه ماه شد عبد الملک بن مروان بعد از پدر پادشاه شد از معاویه که گذشته از وی صاحب تدبیرتری از بنی امیه نبود ایام سلطنتش
بیست و یکسال و شش ماه شد فرزدق شاعر در روزگار او بود مادح خاندان رسالت بود ولید بن عبد الملک مردی فراخ عطا و کشاده
جبین بود مدت ملکش نه سال بود حضرت امام زین العابدین ع را او زهر داد سلیمان بن عبد الملک فصیح بود فتح گرگان و طبرستان که
از خلفای سابق سر نزده از وی بظهور آمد خزانه یافت وزارت خود را بجعفر برمکی داد مدت ملکش دو سال و هشت ماه بود عمر بن عبد العزیز
در بنی امیه هیچکس چون او محب اهل بیت نبود ناسزای اهل بیت برطرف کرد باغ فدک تصرف اولاد رسول داد آخر غلام او اورا
مسموم ساخت مدت ملکش دو سال و پنج ماه شد یزید بن عبد الملک اورا دو کنیز بود حبابه که مایل ایشان بودی یکی بمرد تا سه روز دفنش نکرد با وی
مجامعت کردی بعد از سه روز در خانه دفنش کرده بر سر قبر وی زاری میکرد مدت ملکش چهار ده سال و ده روز شد هشام بن عبد الملک حضرت
امام محمد باقر ع را زهر داد شیخ حسن بصری و شیخ رابع معاصر او بودند مدت ملکش نوزده سال و هفت ماه بود ولید بن یزید بن عبد الملک
ولید مذهب زنادقه داشت مصحف را بدریده روز جمعه مست با کنیزی مجامعت کرد چون قامت نماز گفتند آن کنیزک را دستار بر سر بسته بنیت
و جنبت بامامت فرستاده تا خطبه خواند محمد بن خالد القشری بروی خروج کرده اورا خلع کرده مدت فرمان روائی او یکسال و دو ماه شد
ابراهیم بن ولید بعد از برادر پادشاه شد مروان حمار بروی خروج کرده و پسر عم زاده اش عبد العزیز بن حجاج اورا بکشت مدت ملکش
دو ماه شد مروان حمار از خلفای بنی امیه است مدت دولتش پنج سال شد کما بیش صفاریه صفار لیث راهزن و عیار بود با انصاف
عیاری کردی شبی در خزانه نصر بن رافع راه یافت چیزی شفاف یافته تصور گوهر نموده چون بزبان زد نمک بود حق نمک را بر انتزاع مال
غالب آمد صباح خازن باشی احوال شکافتن خزانه و چیز نبردن را بعرض نصر رسانید منادی کرد که دزد در امان است لیث بیامد

او رفت صورت تنگ را چنان کرد پادشاه اورا چاوش باشی نمود تا عاقبت امیر لشکر شد یعقوب بن لیث مدت ملکش ده سال عمرو
بن لیث صفار مدت ملکش بیست و دو سال شد مسجد جامع شیراز از آثار اوست طاهر بن محمد بن عمرو بن لیث پادشاه بود مدت ملکش یک سال
شد که ناپش اسمعیل بن احمد بخارا را دار الملک ساخت ماوراء النهر در عهد او آباد شد مدت ملکش هفت سال و دو ماه بود سامانیان
احمد بن اسمعیل بعد از پدر والا شد عالم پرور و صاحب فهم پسند بود شب بسرا او رفته بقتل رسانیدندش مدت ملکش پنجسال و
چهار ماه بود نصر بن احمد قاتلان پدر را بکشت مدت ملکش سی و سه سال بود که ناپش نوح بن نصر مدت ملکش دوازده سال و هفت ماه و
هفت روز شد عبد الملک بن نوح بعد از پدر حاکم شد و در میدان گوبازی از اسب افتاده عمرش بآخر شد مدت دولتش هفت سال
و شش ماه شد منصور بن عبد الملک مدت ملکش پانزده سال بود شاهی خوش رو بود نوح بن منصور در زمانش از وی خایف تقراخان
که از نسل افراسیاب بود پناه برد و اورا بر طلب ملک او تحریص نمود تقراخان عزیمت بخارا کرد نوح بن منصور فرار نموده بجرجان
شد و تقراخان رنجور شده عزیمت برگشتن نمود در راه درگذشت مدت ملکش بیست و دو سال شد از غرایب آنکه پادشاه شتاب
از برای نوح بن منصور اسپی روانه کرد که او سر داشت و دو پای و بجای دو دست دو پر داشت که بدان طیران کردی منصور بن نوح
مدت ملکش یکسال و هفت ماه شد عبد الملک بن نوح مدت دولتش هفتاد و هفده روز بود غزنویان سلطان محمود یمین الدوله
غزنوی شهنشاهی خوش خو و پاک اعتقاد بود در افعالش چون نامش محمود و مبارک بود گویند چهارصد شاعر در درگاهش
موجود بود قصه فردوسی و شاهنامه نیز نقل هر انجمن است فتح سومنات نمود عسجدی شاعر در روزگار او بود قصیده در آن سفر گفته که مطلعش
اینست بیت تا شاه خورده بین سفر سومنات کرد کردار خویش را علم معجزات کرد با هندوان غزا نمود و بعضی از شهرهای ایشان را بزیر حکم
و بر عراق مستولی شد و آن پویه را از ری راند خوارزم بسته در روزگار او درختی در سیستان عیان شد از زر خالص هر چه شب بر فشند
بیخ آن درخت سطبرتر بود تا در زمان سلطان مسعود از زلزله پنهان شد ایاز و محمود نیز قصه دارد و در حدیث عشق بازی چون لیلی و مجنون
گویند روزی گوهر گرانبها در دست سلطان بود بدست ایازش سپرد از پی امتحان گفت بروی این گوهر را بر زمین زن حسب الامر
سلطان گوهر را بر زمین زد سلطان در خشم شد که چرا دانه قیمتی را شکستی بعرض سلطان رسانید که حرف پادشاه را از آن گوهر قیمت
بیشتر بود او نبایست بشکنند گوهر سهل است سلطان از غایت خوش آمد بروی نوازش کرد و آفرین خواند از این نهج صحبت بسیار
در میان وی و سلطان اتفاق افتاد که ذکرش از اندازه حوصله این کتاب بیرون است مدت فرماندهی این پادشاه سی سال شد
نصر الدوله مسعود بن محمود بعد از پدر با ورنگ پادشاهی تکیه داده مدت ملکش سیزده سال شد عماد الدوله محمد بن محمود او نیز لوای سلطنت
افراشت از دست برادرزاده عاقبت کشته شد مدت ملکش پنجسال بود بهاء الدوله مودود بن مسعود او نیز پادشاهی کرد عاقبت در راه خراسان
بمرض قولنج گنج نهاد و رنج برداشت درگذشت مدت ملکش هفت سال بود مسعود بن مودود مدت ملکش یکماه شد بهاء الدوله بن مسعود
مدت ملکش دو ماه بود مجد الدوله ابو منصور عبد الرشید بن محمود مدت ملکش یکسال بود به تیغ طغرل کافر کشته شد عماد الدوله
فرخزاد بن عبد الرشید لوای سلطنت افراشت و در روزگار پادشاهی نمود آخر بمرض قولنج درگذشت مدت ملکش شش سال بود

ظهیر الدوله ابراهیم

ظهیر الدوله ابراهیم بن مسعود در بقاع خیر سعی وافر کرد مدت ملکش سی و دو سال شد علاء الدوله مسعود بن ابراهیم بعد از پدر بحکومت
نشست خواهر سلطان سنجر سلجوقی را در نکاح آورد مدت حکمرانی او در عالم شانزده سال شد عماد الدوله شیرزاد بن مسعود بحکم وصیت
پدر پادشاه شد برادرش ارسلان شاه بر او خروج کرده او را بکشت مدت ملکش یکسال شد کامرش سلطان الدوله مدت ملکش سال
شد یمین الدوله بهرام شاه بن مسعود صفت خوب در آخر عمر تحصیل نموده حکیم سنائی غزنوی در ایام او بود مدت ملکش سی و دو سال
ظهیر الدوله خسروشاه بن بهرام شاه آخر این پادشاهان غزنویه بود مدت ملکش پنجسال و یازده ماه شد کامرش غوریان علاء الدین
حسن بن حسین بعد از غزنویان بر مملکت ایشان مستولی شد مدت ملکش شش سال شد سیف الدین محمد مدت ملکش هفت سال بود غیاث الدین
ابوالفتح محمد بن سام مدت ملکش در روزگار چهل سال کامل الشهور و فارغ القصور بود ایام بکام داشت مشهور است که وقتی از خازن
استفسار کیفیت و کمیت خزانه را نمود خازن بعرض رسانید که معادل یکهزار و پانصد من الماس در خزانه موجود است باقی اجناس
بر این قیاس باید کرد شهاب الدین ابوالمظفر بن سام از خراسان بغزنین رفت بغزای برادر قیام نمود حکومت بر او مقرر شد
بغزای هندوستان رفت بسیار مواضع بر او مسخر گشته مدت ملکش چهار سال شد دیلمیان آل بویه عماد الدوله علی بن بویه پادشاه بود
روزی لشکریان وی طلب مواجب میکردند او در سقف خانه ماری سیاه دید از او بترسید که سقف خانه را کندند ده
صندوق پر از زر و جواهر یافتند بطوری که بابت مصرف رسانید مدت ملکش شانزده سال و شش ماه شد رکن الدین حسن بویه
مدت ملکش چهل و چهار سال بود معز الدوله احمد بن بویه بفرمان برادر بر سر کرمان رفت امیر علی الیاس حاکم کرمان بود در روز جنگ
کردی و شب علوفه میگرد دشمن فرستادی معز الدوله از انتقم مجل گشته صلح کرده بازگشت مدت ملکش پنج و یکسال شد عضد الدوله
پسر رکن الدوله پادشاه بود بناهای خیر آثار از وی بدین تفصیل مانده مساجد مقدسه امیر المؤمنین ع و امام حسین ع باروی
مدینه حضرت رسول ص این اشخاص در روزگار او بودند منوچهر بن قابوس مسعود سعد سلمان فصیحی جرجانی عز الدوله بختیار بن
معز الدوله پادشاه بود در روزگار پادشاهیش ده سال و نیم است ابونصر بن رکن الدوله مدت ملکش هفت سال است فخر الدوله علی بن
رکن الدوله بعد از پدر عادت مذمومه پیش گرفته دولتش پاسپری شد مالی که از وی بجا مانده بود سوای مرصع آلات بدین تفصیل
ثبت کرده بودند طلا نود هزار و ششصد و هشت و سه هزار و هفتصد و نود مثقال جامه ناپریده طلا و نقره و غیره سه هزار دست
مؤلف گوید مؤلفه تو با خود چه بری بگو هیچ هیچ مال جهان سر بسر خود هیچ ما را که از آز و حرص آدمی بغیر از دولت دین تمام
تمام خواهد شد و حیله با تمام میرسد مؤلفه دولت دنیا کجا بکار کس آید آینه بت زشت و خوب نماید مدت ملکش چهارده سال شد مجد الدوله ابوطالب
رستم بن مجد الدوله پادشاه بود عاقبت خود و پسرانش غضب سلطان زمان محمود دوران محمود سبکتکین غرض حیاتشان بسوخت
شیخ ابوعلی سینا در آن روزگار بود مدت ملکش سی و سه عام شد شرف الدوله ابوالفوارس بن زید بن عضد الدوله مدت ملکش شش
سال و شش ماه شد صمصام الدوله ابوکالیجار مرزبان بن عضد الدوله مدت ملکش نه ماه شد بهاء الدوله ابونصر شهنشاه بن عضد الدوله
با سلطان محمود صلح کرده دختر او را خواست مدت ملکش پنج و چهار سال و سه ماه بود سلطان الدوله ابوشجاع بن بهاء الدوله مدت ملکش

دوازده سال و چهار ماه آمده شرف الدوله ابو علی حسن بن بهاء الدوله مدت ملکش پنج سال و دو ماه بود جلال الدوله ابن بهاء الدوله پادشاه بود
در اسم خط خوش او ابو ربا علما پیوسته شفیق و رفیق بودی مدت ملکش پنج سال کریه عماد الدین عبد الملک ابو کالیجار مرزبان بن سلطان
الدوله مدت ملکش پنج و چهار سال شد الملک الرحیم ابو نصر بن عماد الدین پادشاه بود و آخر طغرل بیک او را گرفت و بقلعه طبرک ری
فرستاد و چندان ماند در آن حصن که هم در آنجا درگذشت مدت ملکش هشت سال است الملک ابو منصور بن عماد الدوله آخر پادشاهان
آل بویه بود مدت ملکش هشت سال شد کاچس سلجوقیان طبقه اول سلجوقیان که در ایران پادشاهی کرده اند سلطان طغرل بیک بن
میکائیل بن سلجوق پادشاه بود خلیفه دختر خود بروی فرستاد در هشتم رمضان بر عاف درگذشت و دختر باز با مهر بکارت بخانه پدر
آمد مدت ملکش و امتداد دولتش بیست و شش سال شد سلطان الب ارسلان بن طغرل خواجه نظام الملک را وزارت داد و حسن صباح را
مصاحب خود کرد خصومت در میان حسن و نظام الملک بر پا شد مداخل و مخارج ممالک سلطان را بچهل روزه متعهد شده نوشت پیشتر از
آنکه بنظر سلطان برساند خواجه غلام خود را گفت بحیله با دفتردار حسن آشنا شد غلام در روز موعود افراد را از سیاق ترتیب بهم
زده دفتر را بسته بدست حامل وی داد چون بحضور سلطان رسید حسن هر مطلب خواست معروض دارد خلاف آن ظاهر شد
خواجه نظام الملک وقت را غنیمت دانسته فرصت کرده بعرض سلطان رسانید که این جوان سفیه است و دیوانه پادشاه بروی خشم راند
او را معزول نمود سلطان عاقبت بدست یوسف کوتوال کشته شد مدت ملکش دوازده سال شد سلطان ملکشاه بن الب ارسلان بسعی خواجه
نظام الملک پادشاه شد ترکان خاتون دختر طمغاج را بگرفت و بسعایت ترکان خاتون خواجه نظام الملک را راند وار مسند
وزارت برکشید از نتیجه رخنه در ملک وی افتاد خواجه نظام الملک در حدود نهاوند بضرب خنجر یکی از فدویان حسن صباح از پا
در افتاد چنانکه خود گوید در قطعه که در زمان وفات انشا نموده پسر خود را بسلطان بسپارد که مصرع اگر از برنا سمر فند است

که پدر بعزت تفضیل نمود	بگذشت با قبال توای شاه جوان بخت	طغرای نکونامی و انشای سعادت	پیش ملک العرش بتوقیع تو بردم
آمد ز قضا مدت عمرم نود و سه	در حد نهاوند بیک کار ابرام	بگذاشتم الخدمت دیرینه بفرزند	او را بخدا و بخداوند سپردم

گرد ستم از چهره ایام ستردم

و سلطان نیز در اصفهان درگذشت در تواریخ مسطور است که سلطان را با قیصر روم مخاصمه دست داد قیصر لشکر بایران کشید هم در برابر
قیصر لشکرگاه زد روزی سلطان بنخجیر شتافت با فوجی از غلامان جوقه از سپاه قیصر بدیشان باز خورده سلطان را با غلامان
صید نمودند سلطان اشاره بغلامان خود نموده که تعظیم و توقیر مرا موقوف داشته یا از خود انگارید تا به بینیم چه از پس پرده غیب بظهور
خواهد آمد چون خبر بخواجه نظام الملک رسید وقت شام فوجی از غلامان را با سرا پرده فرود آورده آوازه معاودت سلطان انداخت
و همان شب بدرگاه قیصر شتافته بنای مصالحه را نهاد بعد از تمهید اساس صلح قیصر بخواجه گفت که امروز لشکر ما فوجی از غلامان شما
دستگیر نموده اند خواجه گفت البته چند تن مجهول بوده اند که خبر گرفتاری ایشان در لشکر ما ابراز نموده است قیصر انجماعت را طلبیده
بخواجه سپرد خواجه با ایشان در حضور قیصر اهانت بسیار نموده سلطان با غلامان در رکاب خواجه میدویدند چون مسافتی طی نمودند
و خواطر جمع حاصل خواجه پیاده شده سر بر خاک نهاده پوزش خواست سلطان خواجه را بنواخت و از دوستی فراوان داشت مدت

ملکش

ملکش پنج سال شد سلطان غیاث الدین برکیارق بن ملکشاه در ری بپادشاهی نشست در روزگار او فرنگان بیت المقدس را گرفته
هفتاد هزار مسلمان را شهید کردند سلطان در بروجرد عالم هستی را وداع کرده بعالم باقی شتافت مدت ملکش دوازده سال شد سلطان
محمد بن ملکشاه بجنگ زندقه رفت ایشان را مغلوب ساخت بهندوستان نیز رفته داد مردی داد و بسی حصن حصین بسر پنجه دلیری گشاد
و بتی که مهتر بتان بود از بتخانه بیرون آورد قریب بده هزار من بود بسنگ هندوستان آن بت را برابر مروارید میخریدند سلطان
اجابت ننمود و گفت مردم آزر را بت تراش میگویند مرا محمد بت فروش خواهند گفت و آن بت را باصفهان آورده بجهة خواری
در آستانه مدرسه انداخت و امروز همچنان است وزیرش قوام الدین ناصر بود مدت ملکش سیزده سال شد سلطان سنجر بن ملکشاه
خلیفه او را برهان امیر المؤمنین مدعو ساخت صاحبان در روزگارش بسیار پدید آمده چون عمعق بخارائی و حکیم قطران و عبد الواسع جبلی
و حکیم انوری در خدمت سلطان بودند مدت ملکش چهل و شش سال بود سلطان محمد بن ملکشاه گویند در حینی که از دار غرور رحلت
مینمود ولد خود محمود را که ولیعهد نموده بود طلب داشته گفت برخیز و تاج بر سر نه محمود گفت امروز روز نیک نیست سلطان محمد گفت بدرت
بنیک نیست اما بر تو نیک است این قطعه را در وقت رحلت گفت **قطعه** بزخم تیغ جهان گیر و گرز قلعه گشای جهان مسخر من شد چو من مسخر رای

بسی بلاد گرفتم بیک اشارت دست — بسی قلاع گشودم بیک فشردن پای
چو مرگ تاختن آورد هیچ سود نداشت — بقا بقای خدا است و ملک ملک خدای

بنظر این ضعیف این قطعه کمال امتیاز دارد و هم از او مشهورات در حینی که الکه زادگان مضرب خیام آن پادشاه بود پرستوکی
در ستون خیمه آنشهریار آشیان بسته بود چون هنگام رحلت از آنموضع رسید هنوز پرستوک بچهای خود را نپرانیده و پرواز نداده بود
حکم کرد تا خیمه برجا باند تا حینی که پرستوک بچگان خود را پرواز دهد خیمه را از آنجا بکنند مدت ملکش چهارده سال بود سلطان محمود بن
سلطان محمد مدت سلطنتش چهارده سال است سلطان طغرل بن محمد بن ملکشاه او نیز پادشاه بود در همدان عاقبت درگذشت مدت ملکش
سه سال شد سلطان مسعود بن ملکشاه او نیز در همدان بعالم باقی شتافت مدت ملکش هفده سال شد سلطان ملکشاه بن طغرل بن محمود
او نیز پادشاه بود و بسیار بعیش مشغول بودی و بلهو مایل بود مدت ملکش چهار سال شد سلطان محمد بن محمود مدت ملکش هفت سال بود
سلطان سلیمان شاه بن محمد مدت ملکش سی سال بود که بعد از سلطان ارسلان شاه بن طغرل بیک دختر علاء الدوله فاطمه را در نکاح
در آورده مدت ملکش پانزده سال و شش ماه و شانزده روز شد سلطان طغرل ابن ارسلان پادشاهی خوب صورت خوش سیرت بود
شعر را خوب میگفت بیادر انحقیر این رباعی از وی بود ثبت افتاد دیروز چنان وصال جان افروزی امروز چنین فراق عالم سوزی
افسوس که در دفتر عمرم ایام آن را روزی نویسد این را روزی خواجه ایام بفراغت بگذراند علم را به پسر واگذاشت خود در گوشه آرام
گزید همین باعث ویرانی ملکش آمد تا عاقبت دولتش بپایان شد و قزل ارسلان که از غلام زادگان او بود او را محبوس نموده بادر گذشت
صاحبان کمال در روزگارش ظهیر فاریابی و نظامی گنجوی است مدت ملکش ده سال شد آخر سلجوقیان بود **طبقه** دویم سلاجقه که در کرمان
حکمرانی نمودند قاورد بیک بن جغر بیک ابن میکائیل حاکم کرمان شد عاقبت با ملکشاه بن ارسلان مخاصمه کرد در کار زار اسیر گردیده
مسموم شده درگذشت مدت ملکش ده سال شد توران شاه بن جغر بیک مدت امارتش سیزده سال شد ایران شاه ابن توران شاه مدت ملکش پنج سال

شد ارسلان شاه بن کرمانشاه مدت حکمش چهل و دو سال شد محمود شاه بن بهرام شاه مدت امرش یکسال شد ارسلان شاه و توران شاه
سه نفر حکمرانان ایشان پنج سال شد مبارک شاه و ملک دینار و غیره مدت امرشان در روزگار پنجاه و نه سال شد طبقه سیم سلاجقه
که در روم سلطنت کرده اند چون پادشاهان مسطور این اوراق پادشاهان ایران بود بشرح احوال ایشان نپرداخت خوارزم
شاهیان خوارزم شاه بن نوشتکین نام سلجوقیان از خطبه بینداخت ارباب کمال در روزگارش ظاهر بود بالجمله رشید وطواط
و ادیب صابر و جمال الدین عبد الرزاق معاصر او بودند مدت حکمش در روزگار سی و چهار پنج سال شد خوارزم شاه بن ارسلان بن
اتسز مدت امرش در عالم هفت سال شد خوارزم شاه سلطان شاه بن الب ارسلان مدت حکمش پنج و یکسال شد خوارزم شاه تکش
خان بن الب ارسلان مدت حکمش پنج و پنجسال و شش ماه شد سلطان قطب الدین محمد خوارزم شاه در روزگارش در نیشابور زلزله
عظیمی واقع شد که اکثر عمارات نماند در جای دیگر بنای شهر نهادند بعد از شصت و چهار سال آنجا را نیز زلزله خراب کرده بگوشه
دیگر شهر بنا نهادند با چنگیز خان مخالفت کرد بعد از فوتش طایفه مغول او را از خاک بیرون آورده سوختند مدت حکمش پنج و یکسال
شد ارباب کمال در ایامش ظهوری داشتند نور الدین منشی که سر آمد افاضل جهان بود و سید ذو الفقار شیروانی و مولانا جلال
الدین جمله معاصر او بودند سلطان رکن الدین غور سانجی بن سلطان محمد مدت امرش در روزگار ده سال بود سلطان جلال الدین
منکبرنی بن سلطان محمد با چنگیز خان محاربت کرد عاقبت از دشت فاحش خورده استقامت نکرد به دیار هندوستان شد
لشکری بروی جمع شده بعضی از ملک هندوستان تسخیر کرده و از آنجا به بغداد رفته با عرب مخاصمه کرد با ایشان مستولی شده در آخر بدست
کردی گرفتار گشته و کشته شد مدت حکمش پنج و پنجسال شد اتابکیان اتابک سنقر بن موجود مدت حکمش سیزده سال شد مسجد
جامع شیراز از وی بجا مانده اتابک زنگی بن موجود مدت حکمش در روزگار چهارده سال شد اتابک تکله بن زنگی مدت حکمش در ایام بیست
سال شد اتابک طغرل بن سنقر بیک بعد از عم زاده پادشاه شد عاقبت بر دست سعد بن زنگی کشته شد مدت حکمش سه سال شد
اتابک سعد بن زنگی در روزگار وی در عالم قحط و وبای عظیمی در عالم پیدا شد مدت حکمش بیست و هشت سال شد اتابک ابوبکر بن
سعد زنگی علما را دوست داشتی مصلح الدین سعدی شیرازی که در هیچ نفس کبیرا با او انبازی نه مداح وی بوده چنانکه خود جناب شیخ
در خیالات خود فرماید بیت تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح یا از در سرای اتابک غریو کوس لب از لب غری چو چشم ملامتی بر آرشش ز کشته
بیهوده خروس مدت حکمش سی سال شد آثار او مظفری پیشا و مظفری فاروقات اتابک محمد بن سعد زنگی چون او کوچک بود ارکان
او رسم با مور ملک رسید دو سال و هفت ماه با ین طریق گذشت و عاقبت در گذشت مدت حکمش دو سال و هفت ماه بود اتابک محمد شاه
بر تخت پادشاهی بر نشست ترکان خاتون با وی حرب کرد او را اسیر کرده به دیار فارس فرستاد و مدت حکمش هشت ماه شد مصرع چه مردی
کو اسیر زن بماند سلجوق شاه بن سلغور شاه مدت حکمش پنجاه شد اتابک ابش خاتون مدت حکمش پنج سال شد کار پیش دولت
اتابکیان تمام شد اسماعیلیان که در الموت و رود بار بزرگ کرده اند حسن بن صباح بن علی کاهی به شام رفت و وقتی با صفاهان شد
عاقبت بقلعه الموت شد خلق کثیر بطاعت او در آمدند تا عمرش سر آمد بنار جحیم روان گردید مدت حکمش چهل و سه سال و پنجاه

وسرلوم شد

وسه یوم شد بزرگ امید رودباری بر جای او نشسته بر اقاویل حسن اصرار نموده حکمش چهارده سال و ده ماه و پنج روز شد
محمد بن بزرگ امید او نیز مذهب ملاحده داشت مدت حکمش بیست و چهار سال و هشتاد و شش روز شد حسن بن محمد مدت
حکمش چهار سال شد محمد بن حسن او نیز پادشاه بود در روزگار او ملاحده بسی خونها ریختند مدت حکمش چهل و شش سال شد خداوند
جلال الدین حسن بن محمد او نیز پادشاه بود و مروج قانون شرع نبوی شد رسم ملاحده را برانداخت او را تازه مسلمان گفتند
کتب حسن و سایر ملاحده را بسوخت مادر خود را بحج فرستاد مدت حکمش در روزگار یازده سال و شش ماه شد خداوند جلال الدین
محمد بن جلال الدین حسن او نیز پادشاه بود در روزگار او سودا قوت گرفت حسن نام شخصی بود منظور او تا ریش حسن سفید شد آن مستحسن
با او لواطه کردی یکی از سرای خود باو داد و در حضور زن و شوهر با کدام خواستی مباشرت کردی حسن کین او هم در دل گرفت
چشم از عطایای مفرطه او پوشیده در شکوه چون مست بخفت حسن او را مکافات کرده بجهنم فرستاد لا رحمه الله مدت حکمش سی و پنج
سال شد خداوند رکن الدین خورشاه بن علاء الدین بعد از پدر پادشاه شد حسن را با فرزندان بخون پدر کشت و گذارش احوال او
بجویت کر در ذکر سلطنت هلاکو خان مسطور شده است بعد از انقراض دولت او دولت ملاحده باخر رسید مدت حکمش یکسال شد
کاپیش قراختاییان براق حاجب مدت حکمش یازده سال شد سلطان رکن الدین مبارز مدت حکمش در روزگار پنج شش سال شد
کاپیش سلطان قطب الدین بفرمان منکوقاآن بسلطنت رسید مدت او شش سال شد سلطان حجاج بن قطب الدین بعد از پدر
پادشاه شد چون عقل بالفعل از برایش دست نداده بود در عقل هیولانی بماند پس قتلغ ترکان منکوحه پدرش مدبر ملک آمد مدت
حکمش در روزگار پنج سال شد قتلغ ترکان مدت حکمش پنج سال شد سلطان جلال الدین حکمش نه سال شد سلطان محمد شاه بن
حجاج او نیز پادشاه بود وزارت بقاضی فخر الدین هروی داد و عاقبت بافراط شراب در گذشت موزونان روزگارش قطعه گفته که
مصرع آخرش بیاد این بهجور مولف این صحیفه بود ثبت افتاد مصرع قتیل باده هما نا شهید مینا شد مدت حکمش نه سال پادشاه خاتون بنت
قطب الدین مدت حکمش سه سال شد سلطان قطب الدین شاه جهان مدت حکمرانی او سه سال شد کاپیش والله اعلم بالمبدء والمعاد
خلفای بنی عباس السفاح ابو العباس عبدالله بن محمد بسیار فصیح زبان و کریم اخلاق بود و چون بخلافت نشست ردای پیغمبر پوشید
مدت حکمش چهار سال و نه ماه شد المنصور ابو جعفر عبدالله بن محمد شاه او را ابو دوانیق خواندند شهر بغداد او بنا کرد و خواست عمارت
کسری را خراب کند بزرگان اجابت نکردند مدت حکمش بیست و دو سال و یازده ماه و پنج و شش روز شد مهدی بالله ابو عبدالله بن محمد
بسیار بکار خیر ساعی و بخلق خوش مشهور بودی زندانیان را جمله آزاد کرد با خویشان خویش مهربانی کردی و در حق اولاد صحابه از مهاجر
و انصار انعامات و عطایا کردی ابن المقنع نخشبی در روزگار او ماه نخشب بساخت خلق بر وی گرویدند مهدی حکم کرد تا او را بقتل رسانیدند
اکثر از مشایخ عرفا در روزگار او بودند از آنجمله ابراهیم ادهم معاصر او بود مدت حکمش ده سال و یک ماه شد الهادی ابو محمد موسی بن مهدی
منصور بعد از پدر بحکم وصیت خلافت باو منتقل شد و او در رکان بود و صالح بن عبدالقدوس و عبدالله بن داود عم زاده سفاح و عبدالله
خواستند مقابل قرآن سخنی انشا نمایند و نقیض آن آرند ابن المقنع که افصح فصحا و اعلم علما بود شش ماه در این اندیشه ابطال وقت و تضییع

فرصت داده بشابه که یک خانه از مسوده خیالات خام خود پر کرده بجا نارسیده و یک کلمه مقابل نتوانست ساخت هادی از حال ایشان
آگاه شده و از کردار ناصواب انها واقف آمد تا مات را گشت مدت حکمش یکسال و سه ماه شد الرشید ابوجعفر هارون بن مهدی هارون مذهب
مالک داشت و هر روز هزار درهم بفقرا دادی چون قافله حج بیرفت فقرا ذرها را از مال خود زاد و راحله دادی بعد از چند مدت آل برامکه را که
خیانتی بالنسبه بعباسه خواهر او شده بود برانداخت و این اطوار بار هارون مبارک نبود نهال سخاوت را از بیخ بکند منتقم حقیقی نهال عمر او را
برانداخت و هارون در شهر طوس درگذشت و در آنجا که مشهد امام ثامن ضامن ع است دفنش کردند مدت حکمش بیست و دو سال و دو ماه و پانزده یوم شد
الامین محمد بن هارون بن مهدی بعد از هارون الرشید در بغداد خلافت بوی مقرر گشت و او بزنان میل تمام داشت و آستینهای دراز از جهت عادت
اوست مامون چون این را گشت در خاصه محرم چون خبر قتل امین برادرش بزبیده رسید گفت لعنة الله الحجاج از او پرسیدند گفت روزی
هارون میخواست با من مقاربت نماید او را منع کردم الحاح و لجاج بسیار از او بعمل آمد اجابت نشد از غلبه شهوت بکنیزی میل کرده او بمامون حامله شد
و سبب هلاک فرزند من این شد مدت حکمش چهار سال و هشت ماه شد المامون ابوالعباس عبدالله بن هرون در خلافت کارش بالا گرفت
بسیار بد نهاد بود زیرا حضرت امام ثامن ضامن را خود دعوت بجانب طوس کرد و خود عاقبت مسمومش ساخت ذکرش در تواریخ مبسوطه
مندرج است لعنة الله الی یوم الدین این ورقه حوصله آن نداشت و در روزگارش از مشایخ معروف کرخی بود مدت حکمش در روزگار
پنجاه و یکسال و دو ماه و بیست و شش روز شد المعتصم محمد ابن اسحق بن هارون الرشید بعد از مامون بر تخت نشست و بر خریداری غلامان اهتمام
داشت تا لا کلام و داشت سر من رای که بسامره مشهور است بنا کرد و آن پیش سام بن نوح ع بنای آن عمارت کرده بود و بسالهای دراز ویران شده
بود تجدید بنای شهر نهاده بابک بر او خروج کرده عاقبت الامر گرفتار شده عدد مقتولان بابک آنچه بتحقیق پیوست بهزار هزار میرسید بابک و
برادرش را بکشتند او را خلیفه مثمن گفتندی بعلت آنکه هشتم خلیفه بود از اولاد عباس و هشت سال و هشت ماه و هشت روز خلافت کرد
و چهل و هشت سال عمر کرد و هشت پسر داشت و هشت دختر و هشت هزار غلام از او ماند و هشت فتح بزرگ نمود و هشت پادشاه بزرگ را قید کرد
و هشت بار هزار هزار دینار در خزانه او بود و در هجده هم شهر شوال متولد شد و در سال یکصد و هشتاد و هشت قصد آن دنیا نمود و هشتاد هزار اسب
از او ماند گویند یکصد و سی هزار اسب ابلق در اصطبل او جو میخوردند روزی گفته تا توبرهای اسبان خاصه را پر از خاک کرده در سر من رای در
موضعی ریختند تل عظیمی شد بر سر آن تل کوشک عظیم بنا نهاد و آن تل موسوم بتل المخالی گردید قوت بازوی او بمرتبه بود که دو گوسفند را بدو دست
نگاه میداشت تا پوست میکندند این همه که محرر مؤلفات گوید سبحان الله از دست و زبان که برآید کز عهده شکرش بدر آید در سال یکهزار و
دویست و سی و شش حسب الامر پادشاه عالم و خسرو تاج بخش بتالیف کتاب از قرین اشرف خاقان جهان مامور منطوقه چکند بنده که گردن ننهد فرمان را
چکند گوی که عاجز نشود چوگان را اقدامی رفت و با تمام کشید مسمی بگلشن محمود جمله از اولاد ذکور و اناث که زاده صلب پادشاهی بودند آنچه تعلیم این
نگاشته حال آمد قریب بهزار بود مورخین هفتاد هشت اولاد را دیده و بضبط در آورده اند الحمد عطایای خدا برای خداوند افزون از قوه بیان است
ذکر برادران کرام بطریق تفصیل و نگارش احوال خواهران بطریق اجمال در آن گلشن فرخنده مندرج است هرکس خواهد آگاهی از
نعم خداوندی برای پادشاه یابد درو به بیند بر سر مطلب آمده که خامه را از انشای آن معطوف نماند معتصم با این همه حشمت و ثروت تا خود پرداز

در سامره

در سامره مریض و مه فوت گشت
همچنان از جم حدیث جام ماند
پیش ازین گفت مرگ گیرد در بغل

مؤلفه

عاقبت با خود چه برد او جز ندم
بر حطام دنیوی دل داشتن
دیگران دل زنند محمود جوش

هیچ نبود مال دنیا غیر غم
هست چون بر شوره تخمی کاشتن
اینچنین را شه پادشاه خموش

از سلیمان و سکندر نام ماند
بر زمین تن فشان تخم عمل
مدت حکمش شش سال و هشت ماه و هشت روز

بود الواثق بالله هرون بن معتصم مذهب اعتزال داشت علما و صلحا را دوست میداشت و در سخاوت و عطا هیچیک از خلفا مثل او نبودند و در روزگار وی از بس جود در مکه و مدینه درویش و مسکین چون کیمیا نایاب و مانند عنقا معدوم روزی درویشی از وی صد هزار درهم طلب کرد اجابت کرد گفت بدهند چون زر نزد درویش بردند قبول نکرد خلیفه او را طلبید جهة قبول نکردن پرسید درویش گفت مناجات کردم الهی هیچکس از حکام هزار درهم بکسی داده اند جواب شنیدم که پیش خلیفه برو حال مشاهده نمودم خلیفه گفت مضاعف آن بشکرانه بصدقه دادند از کثرت اکل بمرض استسقا درگذشت مدت ملکش پنجسال و نه ماه شد المتوکل بن الله ابو الفضل جعفر بن معتصم بعد از واثق خلافت براو قرار گرفت در آن زمان سیزده قریه بزمین فرو رفت از قرا قیروان و در دهقان زلزله عظیمی رخ داد که نصف عمارات شهر خراب شد در ری و دیگر بلاد این واقعه رخ داد در ولایت یمن مزرعه از جا تا بجا نا افتاد و دیگر در خوزستان شخصی وفات یافته مرغی در آنجا نزول کرده بزبان خوزی گفت خدا تعالی این میت را و هر که بجنازه او حاضر گشته بیامرزد درین سال متوکل علیه اللعنه گفت تا قبر حضرت امام حسین ع را با شهدای کربلا خراب کردند جمعی از مشایخ عرفا معاصر او بودند از آنجمله ذو النون ~~مدت حکمش چهارده سال~~ مدت حکمش چهارده سال و نه ماه و نه یوم شد المنتصر بالله ابو جعفر محمد بن المتوکل چون بعد از پدر بخلافت نشست مردم را رخصت زیارت حضرت امام حسین ع داد و علویان را از این کرد مدت حکمش شش ماه شد المستعین بالله ابو العباس احمد بن المعتصم بعد از فوت منتصر بر تخت خلافت قرار گرفت در راه مکه او را بقتل رسانید شیخ ابو علی احمد بن عاصم انطاکی معاصر او بود مدت خلافتش سه سال و نه ماه شد المعتز بالله محمد بن جعفر او نیز خلیفه بود از راه شقاوت و بدبختی حضرت امام علی نقی را از زهر داد اگر چه ابن بابویه بر این است که آنحضرت را متوکل ملعون زهر داد ولیکن بتتبع حقیر سخن اول درست است قاتل آنحضرت المعتز بالله ملعون بود مدت خلافتش سه سال و شش ماه شد المهتدی ابو عبد الله محمد بن الواثق او نیز خلیفه بود امر معروف و نهی منکر شعار خود نمودی و سباع ضاره که خلفا از بند کشیده بودند بقتل رسانید بعد از فوت او در یکی از صنادیق مقفل عبا و جامه پشمینه داشت که در شب مهدی عبا بکردن و پشمینه بدوش عبادت کردی پنهان از خلق مدت خلافتش یکسال و دو ماه و پانزده یوم المعتمد علی الله احمد بن جعفر المتوکل چون بخلافت نشست ملک و دولت را بطریق خوب رواج داد خود را از خلافت خلع و برادر زاده خود را که معتضد بود خلیفه نمود و در گذشت حضرت امام حسن عسکری را مسموم ساخت جمعی از مشایخ عرفا معاصر او بودند مدت حکمش بیست و سه سال شد المعتضد بالله ابو العباس معتضد الموفق چون بخلافت نشست فتنها تسکین یافت و ولایات معمورت آرایش قرار گرفت که خطبا در منابر لعن کنند بنی امیه را وزیرش مانع شد این وزر را وزیر بگردن گرفت شخصی بصورت مختلفه در قصر خلافت بر معتضد ظاهر میشد گاهی با محاسن سفید وقتی بصورت جوانان خوب روی هیچکس سر آن ندانست جمعی از مشایخ معاصر او بودند مدت خلافتش

نه سال و نه ماه شد المکتفی بالله علی بن احمد المعتضد چون بخلافت نشست فرمود که مکانها که معتضد برای سیاست بنا نهاده و تکیه تعدی
آباد کرده خراب نمودند بجای آن مسجد بنا نهادند بعضی از عرفا در روزگار او بودند مدت خلافتش شش سال و شش ماه و شانزده روز
بود کاپش المقتدر بالله ابوالفضل جعفر بن احمد بخلافت نشست منصور را حق حق زبان بقتل رسانید اکتفا نکرده جسد آن پلید را
بسوخت جمعی از این گروه خروج کرده خواستند تا ویرا مکافات این از خلافت خلع نمایند عاقبت بپایان نیامد و ببر زفت مصرع
نفیر از اذکر کس را زخوابات   جمعی از عرفا در روزگار او بودند چون جنید نهاوندی و غیره مدت خلافتش بیست و چهار سال و یازده ماه
و شانزده روز شد القاهر بالله ابومنصور محمد بن المعتضد چون بخلافت نشست ابن مقله را از فارس طلبید وزارت باو داد ترکان
عاقبت او را گرفته میل کشیدند بعد از این واقعه سالهای دراز زنده بود مدت خلافتش شش سال و ده روز شد الراضی بالله ابوالعباس
محمد مقتدر در وقت خلع در زندان بود چون بخلافت نشست ابن مقله را از کنج اختفا بیرون آورده وزیر کرد و بعد از مدتی بنابر خیانتی
که از او صادر شد دست او را قطع کرد عاقبت بمرض استسقا درگذشت ایام خلافتش شش سال و ده یوم شد حضرت صاحب الزمان در نظر
بجنبش و در آن عصر بود و غیبت کبری نیز در آن روزگار رخ نمود امید که ظهور آنحضرت عنقریب واضح و لایح گردد جمعی از مشایخ عرفا
معاصر او بودند المتقی بالله ابواسحق ابراهیم المقتدر مدت خلافتش سه سال و یازده ماه شد المستکفی بالله ابوالقاسم عبدالله بن المتقی
او را امام الحق میخواندند مدت خلافتش یکسال و چهار ماه شد المستطیع بالله ابوالقاسم فضل بن جعفر المقتدر خلیفه بود در اواخر خود را
از خلافت باز داشت خلافت را به پسرش طایع باز سپرد از مشایخ عرفا در روزگار او جمعی بودند شیخ ابوسعید و شیخ ابوالعباس
از آنجمله اند مدت ملکش بیست و نه سال و پنج ماه شد الطایع بالله ابوبکر عبدالکریم بن المستطیع بالله مدت خلافتش هفده سال شد
القادر بالله ابوالعباس احمد بن عباس او نیز خلیفه بود مدت خلافتش چهل و یکسال و سه ماه و یازده روز شد القایم بالله ابوجعفر
عبدالله بن احمد القادر در ایام خلافت او آل بویه انقراض یافته در آن روزگار در عراق عرب باران بارید که اکثر عمارات را ویران
نمود مدت خلافتش چهل و چهار سال شد المقتدی بالله ابوالقاسم عبدالله بن القایم در ابتدای خلافت او آتش در بغداد افتاده
اکثر دکانها بسوخت و او دختر سلطان ملکشاه سلجوقی را خطبه کرده با تجملی تمام متوجه بغداد شد و آنچه از تجمل آن نوشته اند این نسخه را
گنجایش آن نیست از آنجمله چهل هزار من شکر در روز طوی صرف شده بود و سایر را باین قیاس باید نمود مدت خلافتش نوزده سال
و نیم ماه شد کاپش المستظهر بالله ابوالعباس احمد بن المقتدی در ایام او کار حسن صباح و اسمعیلیه بالا گرفت و در آن ایام شش
کوکب در برج حوت قران کردند و در آن سال زیادت هزار حجاج را آب برداشت بر ارباب آن فن مشوش است مدت خلافتش
بیست و پنج سال و هشت ماه شد المسترشد بالله ابومنصور بن فضل المستظهر بدست ملاحده کشته شد مدت خلافتش هفده سال و شش ماه
شد در ایام دولت او عقارب پرنده در بغداد ظاهر شده اکثری از کودکان آن ولایت بضرب نیش العقارب بهلاکت رسیدند الراشد
بالله ابوجعفر منصور بن المسترشد مدت خلافتش یکسال شد بزخم خنجر ملاحده کشته شد المقتفی بالله ابوعبدالله محمد بن احمد در روزگار
وی وبای عظیم در بغداد ظاهر شده و دری در نهایت تکلف از برای خانه کعبه ترتیب داده در کهنه را ببغداد نقل کرده از او برای خود

تا بوتی ساخت در وقت فوت او را در آن تابوت گذاشتند مدت خلافتش بیست و چهار سال و سه ماه و یازده روز شد المستنجد بالله
ابو مظفر یوسف در روزگار او در بلاد شام و جزیره وغیره زلزله عظیمی شد که اکثر عمارات دمشق منهدم شد عجبتر آنکه هر گاه کسی فرار کردی
از جا بجای تا باز در آنجا زلزله شدی مدت خلافتش یازده سال و یکماه شد المستضیء بالله ابو محمد الحسن در روزگار خلافت او خوش
گذشت باهل زمانه در وقت جلوس اورنگ خلافت هزار جاریه قیمتی بمردم عطا کرد مدت خلافتش نه سال و هشت ماه شد الناصر
بالله ابو العباس احمد بن الحسن چون بر اورنگ خلافت تکیه زد منع شراب کرد بازارها بخشید و جاسوس بولایتها فرستاد که از احوال امرا و حکام
مطلع باشد مساجد و خوانق بسیار ساخت مدت خلافتش چهل و هشت سال و پنج ماه و یکروز شد الظاهر بالله محمد ابو نصر مدت خلافتش نه ماه و چهارده
روز شد المستنصر بالله ابو جعفر منصور بن ظاهر مدارس و مساجد بسعی وی در عالم بیادگار مانده طلبه علوم را گرامی داشتی در بغداد و در سر
کوچه دار الضیافه قرار داد تا غربا طعام بخشند انواع اطعمه برای مفلس پخته میشد و طلا را گداخته بطریق گلوله میساخت بغلامان داده که
در گلوله کمان بگذارند بر خانهای مردم بیندازند تا وجه معیشت کنند روزی بتوجه خزانه بدرون آمد حوضی دید پر از طلا گفت آیا چندان عمر داشته باشم
که این را بخورم و بخشم یکی از ندمای خاص خندید و عرض کرد که روزی با ظاهر پدر شما باین حوض آمدیم دو گوشه تهی مانده بود که این حوض مملو شود ظاهر گفت
آنقدر عمر مرا باشد که این حوض را پر بینم مهجور گوید لمؤلفه بدنیا مال دنیا پایدار است حطام دنیوی ما را چکار است ز دنیا و ز مالش کن تبرا که باشد
همان ما را که چیزی در کف خویش برای خوردن نه بر تنش از پیش نیاید چو از بد توان به که انفاقش کنی بر هر که دم ما مدت خلافتش شانزده سال و ده ماه
شد المستعصم بالله ابو احمد عبد الله بن المستنصر بکثرت مال از جمله خلفا سبق برده عاقبت بدست هلاکو خان بمصلحت محقق طوسی کشته شد
و چندین هزار کس بکینه او مقتول شد مدت خلافتش شانزده سال شد سلاطین مغول چنگیز خان بن پیسوکا بهادر بن برتان بن
قبل خان بن تومنه بن بایسنقر بن قیدو بن بوقا بن دوتوم بن بوذنجر بن الانقوا ذکرش در تواریخ مسطور است پادشاهی بود غیور
و سفاک اگر خون خوردی باز ناشکیبا بود شهرها ویران کرد قتلها نمود گویند چون حکم بقتل شهری نمودی بر بهایم و طیور و مرغان هوا
نیز ابقا نرفتی کارها کرد در روزگار که ذکرش باین مختصر نگنجد او را هفت پسر بود از آنجمله چهار نفر نامدار بودند مدت امارتش بیست و
پنج سال بود در روزگار او اوکتا قاآن بن چنگیز خان فسحت مملکتش از اسلامبول تا خان بالیغ ختا بود و سخی ترین سلاطین ترک بلکه همه
سلاطین روزگار است از آنجمله روزی سایلی از او سؤال نمود صد بالش زر با او انعام فرمود اعیان حضرت گفتند که قاآن نمیداند
که صد بالش زر چه مقدار است از آنجهت لبالبا صد بالش زر انعام مینماید زرها را بر سر راه او چیدند چون نظر قاآن بران زرها افتاد
مستفسر شد گفتند انعام فلان سائل است قاآن گفت این بغایت حقیر است مضاعف سازید که من شرم دارم لبالبا که از من
سؤال کند انعام محقر بدهم مدت سلطنتش سیزده سال است گیوک خان بن اوکتای قاآن مدت حکمش پنجاه سال شد در روزگار
منکو قاآن بن تولی خان با برادر شهرها گرفته شد پادشاهی صاحب رای بود در روزگار او در زنجان زلزله عظیمی شد چنانکه عمارات این
خراب شد غزنین استخلاص چین و ماچین نمود در همان راه درگذشت مدت امارتش نه سال شد هلاکو خان بن تولی خان بن چنگیز خان
بفرمان برادرش و التماس قاضی شمس الدین باکد قزوینی جهه رفع ملاحده بایران آمده بجنگ ملاحده رفت و قلاع ایشان را ویران نمود

خورشاه پادشاه اسمعیلیان در سلخ شوال از قلعه میمون در بخدمت او آمده هلاکو او را بحضرت منکو قاآن فرستاد فرمان رسیده او را
او را بدوزخ رسانیدند پس هلاکو خان عازم استخلاص بغداد شد در ولایت همدان و کردستان قتل عام نمود اکثر امرای اولایت را کشت
و ببغداد رفته با مستعصم خلیفه حرب کرده چنانکه در سابق ذکر شد قتل عامی در دار السلام بغداد نمود و آنچه ثبت است عدد مقتولین آنجا
که یکهزار هزار و هشتصد هزار آدمی کشته شد خلیفه در پیش هلاکو خان رفته بعد از دو روز کشته شد با چهار پسر ملک و اموال خلیفه
که از آنجمله حوضی بود پنج گز در پنج گز مملو از طلا بدست مغول آمد بعد از آن باستخلاص دیگر شهرهای عراق عرب عزیمت نمود و جمله را مسخر
نمود پس از آن شام و دمشق را فتح نموده در شهر مراغه عمرش سپری شد خواجه نصیر الدین طوسی وزیرش بود نقلست بعد از آنکه عمر خواجه
در بغداد بپایان رسید حسب الوصیت او را در کاظمین برده در وقت قبر کندن قبری متین پیدا شد بعد از تفحص معلوم گشت که ناصر
عباسی آن سردابه را از برای خوابگاه خود مشخص نموده از کمی طالع روزی نشده او را زهی از کرامت حق گذاران جمعی از اکابر علما و متبحرین
معاصر او بودند مدت حکمش نه سالست ابقاخان بن هلاکو خان بعد از پدر بفرمان عمش قاآن خان پادشاهی تعلق باو گرفت نام او
بر عنوان مناشیر ثبت کردند جمعی از ارباب کمال در روزگار او بودند جلال الدین محمد بلخی و برخی که ذکر شان موجب اطناب کلام و ابطال
فرصت است مدت حکمش هجده سال شد احمد خان بن هلاکو خان جنگها با ارغون خان نمود تا عاقبت از مخاصمه فانی شد مولانا تیمور
که از امرای ارغون بود او را با پسرانش بکشت مدت حکمش دو سال و شش ماه شد ارغون خان بن ابقا خان بن هلاکو خان
او نیز پادشاه بود و مقتدر باقتضای بشری عمرش بپایان رسیده در کوه سجاس که اتصال بقیدار نبی دارد مدفون شد این مهجور بیادار
که در روزگار یکهزار و دویست و سی و نه باده گلستان شهریاری شاهزاده دار التخلص محب حقیقی نواب عبد الله میرزا که از طرف
پادشاهی حاکم و آمر مجلس رود و آباد و زنجان میباشد جامی زر کاس العقیق بود و بمقدار ده رشته مروارید که هر یک گوهری گران
بها بود اگر از مجاورت تراب نقصی بر آنها ظاهر نبودی بلا بها بودندی با دو سه حلقه انگشتری الماس و غیره ارسال حضور پیشکار آن
پادشاهی نمود که در اخص زمان از نظر مبارک شهنشاه بگذرانند سبب ظهور این اشیای موقفه آنکه شبانی از کوه برفرجه دیده که
چند دانه سفیدی افتاده آنرا حمل نموده نزد عیال خود آورد و لیکن غافل از لؤلؤ بود زیراکه از حماقت خرمهره اش پنداشت چون
در قریه مألوف خود آورد کم کم آوازه آن شهره گردید رئیس ده بعد از دیدن آن بعد اشتاق قدر و انی لؤلؤ بدست آورد تا بسمع
شاهزاده آمر رسید او نیز شمه آز تا حیه از زنجان تا سجاس عنان نکشیده پس از گنج گاو بهای اشیاء سابق الذکر را انقاد و قسمتی
را از برای خود قدر معتد به برداشت چنانکه از اصدقا استماع رفت پیشتر از چوپان نیز کسی از گنج ارغون برداشته بگنجی خود را کشیده
که هنوز هم غایبات خدا آگاهست از صدق و کذب هزار شکر بر این دولت خدا داد که اند و ختهای پیش از روزگار این خسرو
درویش نواز ظاهر است و از نهانخانهٔ خاک در بر بسته جلالش اشکار از این قبیل دولت چندین بار بر آن شهریار قاجار منتقل
شده چنانکه در سال یکهزار و دویست و سی و هفت که عازم تسخیر بغداد بودند در صدد انتظام امور عراق عرب در گردستان وزنوذ
لعلت بد آب و هوا انگنک و تابش خورشید اکثر از غازیان شیر شکار بمرض و باعنان عزیمت از سمت دار السلام معطوف

دائمی

وازین قدوم خود بهره از آنزمین داشته نظر بخوبی آب و هوای شهر نهاوند که فی الواقع در عراق طاق است بسرافرازی این جعفر
که نامش محمودرات بشهر نه کوه عثمان عزیمت معطوف داشته حکم باتمام باغی رفته که بنام سامی پادشاهی مسمی بباغ شاه باتمام رسد جرات
این ضعیف در اتمام آن جدی نموده در هنگام بنیان کندن دیوار از قوت طالع یک حلقه انگشتری الماس یافت شد که وجود مثلش
چون جوهر فردات اگر راقم این حروف خواهد ادای عطایای خداوندی برآن پادشاه کیوان جاه نماید هیچ بجز آن در این
دفتر نباید نوشت ناچار زاغ گنگ زبان قلم را معطوف داشته بالجمله در روزگار ارغون اصحاب علم و ارباب فضل بسیار بود
مدت حکمش هفت سال و هفت ماه کیخاتو خان بن اباقای خان بعد از برادر پادشاه شد وزارت بصاحب سعید خواجه صدرالدین احمد
خالدی داد شاه و وزیر کریم جهان و جهان کرم بودند و در شرب و مباشرت افراط کردی عاقبت همان باعث فنای او و
کشته شدن او آمد بزعم این مهجور بر بزرگ سپکاری مطرودتر از این رذیلت وجدان صحیح باور نکند تا گفته آنکه فسد وربابد
مدت سلطنتش چهار سال بود بایدو خان بن طرغای بن هلاکو خان او نیز پادشاه بود مدت سلطنتش هشت ماه بود غازان خان بن ارغون
خان در تقویت دین اسلام سعی کردی بتخانها خراب نمود و کلیساها ویران کرد و تمام مغول مسلمان شدند امیر چوپان بجنگ ارسلان
رفته در سلغان جنگ کرده ارسلان کشته شد عراق چندان ویران شد که در قزوین نماز جماعت درست نمیداد غازان خان
بجده و قزوین درگذشت او را نیز در عمارتی که بجهت خوابگاه ساخته بودند دفن کردند از تخمه سلاطین مغول پیش از وی هیچیک اگر
اسلام نبود و صلحا و علما در روزگار او بسیار بودند آثار که ازو مانده مسجد جامع مدارس خانقاه دارالشفا کتابخانه بیت القانون
بیت المتولیه حوضخانه مدت حکمش نه سال بود الجایتو سلطان خدابنده محمد بن ارغون خان او نیز پادشاه بود شهر سلطانیه
باندک زمانی ساخت عزیمت جیلان کرده مسخر نمود در آغاز دولت او پیشوای شیعه اکثر را کشتند در شهر شوال هفتصد و شانزده
عالم فانی را وداع کرده رو بعالم باقی نهاد در روضه که ساخته بود مشهور بابواب البر مدفون شد مرا گذر بآن گنبد و بارگاه گذر افتاده بدقت
تماشای آن نموده فی نفس الامر تا بامروز کسی چنین بنای محکمی نگذاشته شاید بعد ازین نیز بر کسی ممکن نباشد چنین عمارت از قوه
قیاس بیرون است هرچه نویسیم در وصف آن گنبد هنوز کم است شاید در زیر گنبد آسمان چنین بنا نا نشده باشد ازان بنا غریب تر آنست
که در مدت سیزده روز این بنای معظم را بر پا نموده اند فضلا و شعرا در روزگار او بسیار بودند آثار او باین تفصیل مانده است شهر سلطانیه
شهر اولجایتو آباد که در چمچال است مدت سلطنتش سیزده سال شد ابوسعید بهادر خان بن اولجایتو سلطان بعد از فوت پدر از خراسان
عزیمت عراق کرده در سلطانیه بتخت پادشاهی نشست خود بنفس نفیس جنگها کرده بسیار شجاع بود مدت ملکش نوزده سال شده
ارباب کمال اکثر در روزگار او بودند ارپاقاآنیان ارپاخان او نیز بر تخت خانی نشست بحکم وصیت ابوسعید امرا اکثر انقیاد او بجان
بستند در اوایل اقبال اختلال بحال او راه یافته در او جان جان سپرد و بدیار عدم شتافت خواجه سلمان ساوجی فرموده بیت
چون ملک ابوسعید ارپا دارد   خوش دولت و نعمتیست ارپا دارد   مدت ملکش پنجماه است موسی خان بن علی بایدو بر مسند سلطنت هنوز
متمکن نشده که شیخ حسن ایلکانی خرمن حیات او را بباد فنا داده محمد خان بعد از موسی خان بر سریر جهانبانی نشسته عاقبت

در سن سبات بدست شیخ حسن چوپانی افتاده بقتل رسید شهزاده ساتی بیگ باستصواب امیر حسن چوپانی بر تخت سلطنت نشست بعزم رزم شیخ حسن
بزرگ کرد و صلح کردند جهان تیمور بن الافرنگ و نیز بر تخت سلطنت نشست تا عاقبت سلیمان خان که از احفاد هلاکو بود بپادشاهی برگزیدند
ملک اشرف تیمورتاش بن چوپان مدتی حکومت کرده در گذشت مدت ملکشان بیکجا پنج و سی سال شد پدر و پسر ایلکانیه سلطان اویس
بن امیر شیخ حسن ایلکانی در روزگار وی در تبریز وبای عظیمی افتاد چنانکه سیصد هزار کس بعدم آباد روان شدند امیرزاده برادر سلطان
اویس از بام کوشک او چون افتاده براه عدم رفت آب دجله در ان طغیان کرد ده هزار کس در زیر دیوار مانده وفات یافتند چنانکه
از طغیان خاک در امسال که یکهزار و دویست و سی و هشت است قریب بدویست نفر از اخیار شهر نهاوند در زیر دیوار ماندند سبب آن
این شد که مرا در قرب قلعه روئین دز که عمارت آن بسعی من باتمام رسیده و از خاک بنیان برداشته بافلاک رسانیده ام مدرسه
که آن نیز از من برپا شده مسمی بمحمودیه در ایام رمضان عزای حسین ع داشتم از بس کثرت بر بام و در آن مدرسه طاق رفیعی که در وی
بود که از مساجد قدیم این مدینه بود در زیر آمد جمعی از فوق و جمعی از تحت در دل خاک نهان شدند چنان شورشی از ماتم زدگان برپا
که مافوق آن متصور نباید بالجمله سلطان اویس سلمان ساوجی مداح بود و عبید زاکانی و بعضی از مشایخ نیز در آن ایام بودند مدت
ملکش هجده سال شد سلطان حسین ابن سلطان اویس در همان اوان که پدرش عالم هستی را وداع کرده باتفاق امرا در تبریز
قدم بر مسند سلطنت نهاد با قرا محمد ترکمان و پیران خواجه مصاحبت کرد بعضی از قلاع ایشانرا تسخیر نمود مدت امرش در ایام هفده سال
شد سلطان احمد بن سلطان اویس پادشاهی بود صاحب قدرت و جهانداری بود با همت مدت سلطنتش بیست و نه سال شد
گورکانیه صاحبقران اعظم امیر تیمور گورکان در سنه هفتصد و هشتاد و سه تمامی خراسان را مسخر کرد و در سنه هفتصد و هشتاد و پنج
سیستان و قندهار را تسخیر نموده و در سنه هفتصد و هشتاد و شش امیر ولی را مقهور گردانیده در استراباد لوای اقبال برافراشت
در سال هفتصد و هشتاد و هشت عراق و فارس و آذربایجان را مسخر کرد و از آنجا بدشت قبچاق شتافت و در سال هفتصد و نود و سه
در موضع قندزچه با توقتمش خان مصاف داده او را منهزم گردانیده در سال هفتصد و نود و چهار مهم حکام و مسئول احرار مازندران
و آل مظفر و سایر ولایات عراق و دیار بکر را بطریق دلخواه اجابت کرده در جمادی الاول هفتصد و نود و هفت از راه دربند بجانب
دشت قبچاق خرامید بار دیگر با توقتمش مقاتله نمود او را زبون نموده از همان راه باذربایجان برگشته ایالت آنملک را بمیرزا میرانشاه
شاه تفویض کرده بسمرقند رفت و در سال هفتصد و نود و نه ولایت خراسان را بامیرزاده شاهرخ سپرده و در سنه هشتصد میل غزا
و جهاد نمود لشکر بیشمار را بهندوستان کشیده و در روز سه شنبه هفتم ربیع الاول سنه هشتصد و یک بظاهر دهلی رسیده میان آن
پادشاه با رای رهبرش و سلطان محمود و ملوخان حاکم آن ولایت محاربه عظیم بوقوع انجامید نسیم فتح و فیروزی بر شقه پرچم رایتش وزیده
در سه شنبه هفدهم شعبان المعظم در سمرقند نزول نموده در هشتم محرم سنه هشتصد و دو بعزم یورش هفت ساله پای در رکاب آورده
از توران بایران توجه نموده در اواسط جمادی الاول سنه هشتصد و سه در ظاهر دمشق با پادشاه مصر ملک فرج مقاتله کرد او را
منهزم ساخته تمامی بلاد شام را در حیز تسخیر درآورده از دمشق بسوی بغداد خرامید و آن خطه را از فرج نامی که گماشته سلطان احمد جلایر بود

انتزاع

انتزاع نمود در هفتم شهر ذی قعده سنه هشتصد و سه بقتل عام دمشق فرمان داد و در نوزدهم شهر رجب در سنه هشتصد و چهار بعزم
رزم ایلدرم بایزید قیصر روم متوجه آن مرز و بوم شده در نواحی انکوریه میان آنحضرت و قیصر مقابله و مقاتله رفت سپاه روم منهزم گردیده
قیصر اسیر و دستگیر شد در شهر شعبان سنه هشتصد و پنج ایلدرم بایزید وفات یافت و حضرت صاحبقران آنمملکت را به پسرش واگذاشت
عنان عزیمت بطرف آذربایجان تافت و در سنه هشتصد و شش بطرف گرجستان رفته بسیاری از قلاع آن کافران را گرفت و در
محرم هشتصد و هفت بجوار رحمت ایزدی پیوست زهی جلالت و زهی بزرگی آن پادشاهی که مشت خاک را باین قدرت آفریده تعز من تشاء
از ارباب کمال و شعرا در روزگارش بسیار بود که ذکر شان موجب تطویل کلام است خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی و شیخ کمال خجندی
در آن روزگار بوده اند مدت سلطنت و در روزگار سی و شش سال است ذکر محاربات آن پادشاه از حوصله این کتاب افزون بود شاهزاده شاهرخ
اشجع از رستم بود و اسخی از حاتم در عبادت و حق شناسی تالی ابراهیم ادهم در روایت ری عنان عزیمت بصوب آخرت کشید فتوحات
بسیاری از برای آن پادشاه محمود خصال روی داد که ذکرش در تاریخ مبسوط مندرج است مدت عمرش در جهان چهل و یکسال شد عارف
و عالم در عهدش بسیار بظهور آمد تحریر شان ابطال وقت حاصل کند اغلب از شعرا در آن زمان بودند میرزا الغ بیک محمد طرغای پادشاهی بود
بکثرت فضیلت و هنروری چون او سروری بر تخت سلطنت تکیه نزد در مدرسه و خانقاهی باتمام رسانیده و در سمرقند باتفاق غیاث الدین
جمشید و مولانا معین الدین کاشی رصد را باتمام رسانید و از زیج گورکانی گویند و تا اینعهد خجسته که سال تألیف این کتاب است بعضی تکیه جمله تقاویم
از آن زیج استخراج شدی اگرچه از دقایق خالی نیست ولیکن اوساطی که در ارصاد استخراج شده بحسب بعد زمان مختلف شده و اختلاف وی
باعث اختلاف تقاویم است چراکه از آن روزگار باستحال سالان دراز رفته و از کارنامهای آن پادشاه در زیج و قدرت کمال عالم تحریر حسن
همگرا از او بنحی طرح بود ثبت افتاد بسبب درجه واحده که خود آنحضرت در کتب خود فخر باین وسیله کبری مینماید و فرض بعد از مرکز شمس و تدویر کوکب
در بعد ابعد از جهة سهولت عمل بظهور آورده اختلاف منظر زهره در طرفین روز و بکذا بر میرزا علاء الدوله غلبه کرده اما متواتر نگاه داشتن
او را لطیف به نهاد که پسرش بود بقتل رسانید عباس نامی او را کشت تاریخ مدت سلطنتش چهل و یکسال و شش ماه شد میرزا عبد اللطیف
اگرچه مورخین او را پادشاهی بلطف طبع و حدت ذهن موصوف نوشته اند اما این مهجور که راقم این کتاب است از آن قول بری
زیرا که ذات خبیث آن مردود بهیچ صفت حسنه پسندیده نیست بالجمله در سمرقند بر مسند سلطنت نشست امرا را در مجلس خود خواست جمعی را بقتل
نمود این بی نسبی از برای آزردن اطباع شد بر رسم خلفا بجهت ادای خطبه بر منبر شدی و در مسجد امامت کردی عاقبت در راه باغ او را به تیر زدند
و باباحسین نامی سر او را از بدن جدا کرده در پیش طاق مدرسه میرزا الغ بیک آویخت باباحسین کشت را صاحب نظران تاریخ یافته
مدت حکمش در ایام شش ماه شد میرزا ابوالقاسم با میرزا علاء الدوله برادر خود جنگ کرده او را گرفته حکم بمیل کشیدن چشم او نمود اما تخفف
ترحم نموده چشم او را ضایع نکرده فتوحات از برای وی رخ داد گویند روزی با کوکبه پادشاهی در مشهد شدی دیوانه ژولیده موئی او را دید
بی اختیار ترجیعی خواندن گرفت که یک بیت آن است اینهمه طمطراق کن فیکون شمه ایست پیش اهل جنون میرزا از آن اغفال بدر گرفت
عازم الکای دکان شده ناگاه ناخن شنفار خاصه میرزا شکست مشایخ و عرفا در روزگار او بسیار بود چون از حوصله کتاب افزون بود

تحریر نمود مدت حکمش هفت سال شد میرزا بایسنقر بعد از میرزا ابوالقاسم لوای حکومت برافراشت مدت حکومتش ده سال و نیم شد
میرزا شاه محمود بعد از میرزا بابر در سن یازده سالگی بر تخت سلطنت نشست خبر رسید که میرزا ابراهیم بکنار آب مرغاب جمعی را با خود متفق نموده
دعوی سلطنت دارد بعد از استماع این خبر میرزا شاه محمود ایلغار کرده در باغ مختار نزول نمود در اینوقت خبر رسید که میرزا ابراهیم با جمعی
متوجه هرات شده میرزا شاه محمود فرار نموده بجرجان شتافت لشکری فراهم آورده اراده حرب میرزا ابراهیم کرد تاب نیاورده
فرار نمود و این پادشاهان چهار کس بودند میرزا شاه محمود و میرزا سلطان ابراهیم و میرزا ابوسعید و میرزا جهان شاه که هر یک او سال
حکومت کرده اند مدت حکومت جمله هشت سال است میرزا سلطان ابراهیم او نیز چندی پادشاهی کرده با میرزا شاه محمود محاربات
کردی تا عاقبت دولتش سپری شد مدت ملکش در تلو احوال میرزا شاه محمود ذکر شده میرزا جهان شاه در جرجان بسریر سلطنت نشست چندی
لوای حکومت افراشته تا دولتش پا پیر شد و راه دیار فنا را پیمودن گرفت مدت ملکش در شرح احوال میرزا شاه محمود قلمی شد میرزا ابوسعید او
نیز پادشاه بود و در اکثر ممالک ایران سلطنت کرده آخر بدست حسن بیک از حیات عاری بدیار عدم شتافت یکی از وزرای خاص نظر بخیر
سیاست فرموده و در فرغان او را جوشانیده مدت ملکش را در ذکر حال میرزا شاه محمود ایراد کرده ایم سلطان حسین میرزا بایسنقر پادشاهی
در ملک ایران کرده بعزم رزم محمد شیبانی از وطن مألوف حرکت کرده مرگش امان نداده درگذشت مدت حکمش پانزده سال شده
فضلا و شعرا در روزگارش بسیار بوده مولانا جامی امیر علیشیر و امثال جمله را اگر تحریر نماییم از حوصله کتاب بیرون است در تواریخ مبسوط ثبت
افتاده امیر حسن بیک او نیز لوای سلطنت افراشته بدودمان صفوی با اعتقادی وافی بوده دختر خود را بسلطان حیدر که پدر شاه اسمعیل
بود داده خود راه دیار فنا پیش گرفته دولتش پا پیر شد مدت امرش در ایام پانزده سال شده هشت نفر از اولاد امیر حسن بیک هشت
سال پادشاهی نمودند سلطان خلیل بعد از امیر حسن بیک دعوی سلطنت کرده چندی بر متکای سلطنت متکا شده عاقبت خاک شد
با سلطان یعقوب مصاف کرده در معرکه [illegible] یکی از سپاهیان عمرش آخر شد سلطان یعقوب پادشاهی او تمام نفیق بود اعمال
زشت که [illegible] از او بظهور رسید پوستی شاه اسمعیل را با والده اش بشیراز فرستاده بصیانت ایشان فوجی گماشت میرزا بایسنقر
بیک بن یعقوب او نیز پادشاهی نمود بمقتضای شربت عمرش پیمانه فنا پیش گرفت رستم بیک او نیز پادشاه بود انجا شاه اسمعیل از
حبس او باعث آمد مدت سلطنتش در احوال حسن بیک ثبت افتاده در روز مصاف بدست مدعی خود که احمد پاشا باشد گرفتار گردیده مقتول
شد احمد پاشا او نیز پادشاه بود جمعی از رجال دولت متفق شده او را ولایت عدم آباد نمودند میرزا او نیز پادشاه بود عاقبت
دولتش پا پیر شده درگذشت محمدی میرزا او نیز پادشاه بود چندی حکم نموده عاقبت دولتش پا پیر شده از دار فنا بدار بقا توجه نمود
سلاطین صفویه شاه جنت مکان فردوس مکان شاه اسمعیل انار الله برهانه پادشاهی بود با سطوت و قوت با عزم و رزم اگر رستم
بودی که چون زال از دو مویان و بیم اسی شدی در روز کارزار کارها نمود باتفاق عمر کثرت شجاعت و فتوحات نام گذاشت این اسلام
اگر قوای وارد از او صوفیان از جان گذشته او هر یک اگر دعوی رستمی نمودند سزا بود و بجا ذکر سوانح و قضایای آنخلیفه مجاهد از
حوصله این صحیفه افزون تواریخ زمان مشحون است ایام سلطنت آن پادشاه بیست و چهار سال شد شاه طهماسب پادشاهی بود با قدر

وبهوکی

و هوش بارشمن باقتضای بزرگان جهاد کرد و داد داد و با دولت بقانون مروت و داد نمود با عبید خان اوزبک که اشکان
او از نزاع افتاد و در ملک خراسان در سال و قتش جام قریب بهشت هزار اوزبک را عساکرش ضایع نمودند بیرادر و لپه ملک تقسیم
کرد بر شهری شهریاری روا داشته سلطان سلیمان خواندکار روم با لشکری بیکران از راه آذربایجان سلطانیه آمد جمعی از لشکریان
آن پادشاه دست بباب خیانت زده باب دولت پوشیده چنانکه دیگران آن در کتب مبسوطه مرقوم است بعد از ورود لشکر روم
و توقف سلطان سلیمان از آمد طالع آن پادشاه برفا عظیم شد که جمعی از سپاه روی خوشی بعدم دو اسبه تاختند خود سلطان در آن
زمستان از راه زور روان قشلاق را در بغداد نمود در بهاران با فوجی لشکر بعراق شتافت از طاق گذشته تا بجال در جزین
که قریب بشهر قزوین است آمد تا پادشاه ایران بدانجا شتافت جای بجای شدی باین سیاق وقتی تضییع حال خود و عساکر
داوند تا عاقبت درزمی یکی از امرای سلطان روم در سرپنجه سیرگیران ایران اسیر آمد پادشاه ایران براو بخشید او را نگشته
مرخص نمود همین باعث صلح شد مخاصمه بدوستی کشید لمؤلفه دوستی خوب است اگر با دشمن است هنچنین خود یادداری از آن سلطان
زیدین سلطان سلیمان باین پادشاه توسل جسته در آغاز حال پادشاه با و محبتها ظاهر ساخته از امتعه و اقمشه و اساس بزرگی
فروگذاشت نکرد تحریر مورخین که سلطان بایزید در دار السلطنه قزوین دعوی آن کرده که خود پادشاه ایران زمین گردد و در جزو
با لشکر معدود خود چنان را نامیزد که رفع شاه را کرده خود کفیل سلطنت گردد این سبب آن شد که پادشاه او را از اعتبار ظاهری
انداز و بدولت خود روانه نماید چون سه چهار نوبت سلطان سلیمان پدر و سرور سلطان بایزید با نجناب نامه نوشت و خواهش بسیار بعجلت
کرد قرار داد جدا ملکه آوردن سر او را بر افغان خاطر نشان میکرد شاه طهماسب هر چه خواست او را راضی نماید رضا ممکن نشد پس بنابر
خود آن اساس را فراهم آورده که او را مخذول و روانه سازد حقیر که نامش محمود است گوید که چگونه میشود که پادشاه زاده با همه ملک آنجا
از دیاری بدیاری آمده با قلیل لشکری که تمامی لشکر سلطان بایزید با همه اغراق مورخین از ده هزار کس بیش نبود از همه قسم که اکثری
البته در شمار لشکر نبودند در زمان ایران زمین با دولت خسرو داد طهماسبی که از تمام نقت تمام بود چنین را نابزند وجدان صحیح و عقل
درست امتناع عقا او را باندک تفکری خواهد یافت بهر تقدیر سلطان بایزید را بروم فرستاده پیش پدر بقصاص رسیده دست
اجل دامان پسر را از چنگ پدر در برد در روزگار وی زلزله عظیم در قاین شده که هزار تن در زیر دیوار ضایع شدند و دیگر در ولایت
قاین باز در آن روزگار باران از آسمان باریده شبیه بدانه گندم که خلایق از آن نان پخته صح پاره چون گردید انبان مایه یک طرفه
حکایتی میباشد و امتناع عقلا دارد اگرچه مکرر شده که ماهی از ابر بزیر افتاده اما براو دلیل است که از مجاورت ابر و سحاب با آب چنین شود و در شمال
انهم شاید کما قال الشیخ الرئیس کلما قرع سمعک من غرایب عالم الطبیعه فذره فی بقعه الامکان آثار از این پادشاه در روزگار باین تفصیل معلوم است
باره و بلده طهران که اینک دار الخلافه گویندش و مرا اعتقاد این است که اکنون از بناهای معتبر است در انقطاع روزگار و مسقط الراس حقیر
نیز آن ساخته است سالیان دراز در آن بوم بسر بردم اطلاعی کامل حاصل دارم حقوق دیوانان سامان آن الان شاید از کروری افزون باشد.
در خود شهر ابواب شخصه البته از بیست هزار باب فزونست و هر باب باب عالیجناب است امسال که شرف ملازمت خسروی دریافتم تحقیق رفت

که از فرنگستان شخصی صد هزار تومان از بلور و بار رفتن وارد شهر طهران نموده حضرت شهنشاه را عجب آمد که آیا شود که این بفروش رسد
در اقرب زمان در ظرف یک ماه چنان شهریان بر زند که مراجعت بفردی از آن اوان افتاد و نقدان ظاهر شد با اغراق هرچه نویسیم فوق آن
متحقق با آرایش سازم با ارباب بصیرت امر و از یاری خدا و اقبال آن پادشاه هزار شاهزاده از اناث و ذکور و احفاد در حوزه طهران
مجتمع است هر یکی بمقتضای بزرگی صاحب دور و ایوانها هستند قیاس توان نمود تا با امرا و خوانین عظام چه رسد در شمرانات که دو فرسنگی
آن مدینه است و بخوشی آب و هوا در الک [illegible] چندین قصر ساخته شده که در موسم تموز بآنجا روند علاوه احداث خود قبله عالم که بنفس نفیس
متوجه شده اند از جمله قصر قاجار که صحرا را باغ نام نهاده اند و شهریار اسم قصری گذاشته اند البته دو کرور بمصرف آن باغ رسیده نگارستان
نیز باغی بود قریب شهر خاصه عمارات پادشاهی که اتصالها دارد دیگر دلگشاست که آن نیز باغ نگارستان اتصالها دارد در هر یک نشانه بهشت
برین پیداست خرم و با صفا شده وزرا بمصرف رسیده تا نهال آن در گلستان ثمر نشسته و امسال نیز طرح باغی فرمودند که اشجار غرس شود
مسمی بباغ لاله زار خوشتر و خوبتر بنظر حقیر از آن دو باغ است مکانها خوش و اتصالها بشهر دارد و بخاطر دارم روزی در فصل بهاران که سرو
قامت خاقانها رونق [illegible] سرو گلستانها بودند مرا با تمام غزلها امر فرمودند غزلی که شیرین بپایه خلاف عرض افتاد و شعر چون دولت بفرض
تعریف آن لب گشوده داشت و گر تمام آن مناسب [illegible] دستها نیز حمل توان کرد پس یک فرد از آن که ذکر این سه باغ رفته مناسب مقام
معروض میدارد لمؤلفه نوبهار است نگارستان ز رویت دلگشاست لاله زار از رخ دل از لطف پادشاهی خرم است سرا و قصوری که در دامن کوه البرز واقع است
پنداری جبل طور است و مهبط نور خاصه قصر کاوس که چون طلعت صباحش ظهوری دارد و دیگر قصر همایون که برادر بطنی و صلبی آن حضرت است
و بحق متصرف بازماندگان وزیر دیگر قصر شاپور که بانیش نیز شاپور میرزاست و در این سال [illegible] لشکر روس نامزد شده و دیگر قصر فخری که
از بنات حمیده صفات خاقان است و همشیر بطنی و صلبی شاهزاده یوسف مثال ملک خصال فتح الله میرزاست دیگر قصر مریم که آن نیز از بنات
خجسته خصال شهنشاه است و همشیر بطنی و صلبی ملکزاده بختیار رفیق شفیق این ضعیف محمد تقی میرزاست که دارای بروجرد است دیگر
قصر طاوس است که بنام سامی یکی از والدگان عظام که نسب ایشان با شاهزاده سلطان محمد میرزا دارد و یکی از عفاف حرم سرای
خسروی که ذکر شان بطریق تفصیل در گلشن محمود است که از تالیفات مسود این اوراق است مسطور دیگر قصر ارغون است که شبل
غاب شجاعت و طوطی خوش نغمه گلستان ظرافت شاهزاده حسنعلی میرزا که در روزگار خلافت دار الخلافه بعد از فراغت از کارگذاری
و خدمات مرجوعه بآن و پس از رخصت داشتن عرایض اهل ایران بسده سلطنت این خجسته باغ را همت گماشته در زمان آسایش بنام
فرزند خود عمارت کرد الحق جای دلکشی بود و دیگر قصر بهشت است که از جمله قصور بدلکشی داد برده دیگر قصر ضیا است که بنام یکی از بنات
خوش صفات شاه کیوان جاه است و اخت بطنی و صلبی راقم این کتاب مستطاب است در مراتب خط خوش شیوه دارد گاهی بترتیب
نظمی نیز اقدام نماید در حال تحریر مقطع غزلها از او بخاطرم رسید ثبت کردم **بیت** پس از اخلاص حق یاد و ستایش ضیا با شاه دارد مهر باشد
و این مقطع از غزل دیگر بخاطرم بود دست نگارش یافت **بیت** بدور اس ندیدیم غیر تخت ضیا با من ملک دشمن چرا شد این بیت
اخری را بیاد دارم بعد از فوت والده ناجیه ام غزلها گفته بود که این مقطع از آن غزل افتاد و کفیل خدمات نگار و جز روی شهنشاه عالم

و از اقام

وازآلام عالم بیغم دیگر قصر خورشید است که بنام یکی از دوشیزگان سلطنت آیت و خواهر سلطان محمد میرزا میباشد که با سپهر نظر مقابله دارد
دیگر قصر بیضا است که منسوب بنواب الله وردی میرزا است که بیضا تخلص آن نهال برومند است و ازین چار کار دارد و بلند اگر تعداد آنها تمام
بدون ذکر قصور امرا و ارباب دول بابیت الف اشاره بود و الف نوشت چرا که هر گوهری در قصری بابیت و تعداد گوهران صلب حضرت
خاقان هزار است و قصور عددش لازم افتد که هزار باشد و مهجور را دفتر قصری تالیف بایست از اینجا در گذشته باطناب نکشید و شاه
طهماسب را در عهدش شعرا و ارباب کمال بسیار بودند مولانا محتشم کاشی از معاریف بود پادشاهی آنحضرت پنجاه و سه سال و شش ماه و
بیست یوم شد شاه اسمعیل کوچک در قلعه قهقهه بود بعد از فوت سلطان او را از آنجا آورده بپادشاهی امرای قزلباش نامزد فرمودند
جوانک بد نهاد سست اعتقاد ظلم پیشه بود بعد از ورود از قلعه قهقهه اول با برادران خود کمال آمیزش کرد چون نعش پدر را از حرم سرا با تمام زاده
نقل کردند بنای ناحق کشی و بامروتا نهاد صاحب تاریخ عالم آرا میرزا اسکندر منشی با وجود وطن لعت زادگان کار را از وی حکایت کرده
که بیگانه به بیگانه روا نداشت چه جای برادر ببرادر از امرا اکثر را میل کشید و جمعی کثیر از برادران حتی المقال رضیع را تضییع عمر کرد عاقبت
با مصاحب خود که دعوی عشق باوی داشتی شبی هنگام بطریق مجانین در بازار قزوین گشتی در دکه حلوائی حلوای مفرحی بکار برد بتغیر حالتی
در ابتدا اکل کرده بود بعد از صرف حلوا باز از آن مغیر بصرف رسانیده بمعشوق نیز قلیلی داده صباح از زیر چو لستر او رفته در گذشته بود
مسطورات که اکابر حرم سرای وی در معجون خبر و خارجی داخل نموده بودند معشوق نیز از مکر و تزویر آثار تلفه ظاهر ساخت در اثنای تکوی
عایشه با علی چندی حرف زد کار بجائی رسید که بعض برادران منع کرد کسانیکه بر خلف مایل با نهاد دل داده بود و اهل عامه را رعایت کردی
خاصه یکی از بندهارا که در اکثر جا با او همزبان بود بعد از فوت سلطان او تاب نیاورده به بتپاسته فرار نموده تا در گذشت امرا جمع شدند و پیغام
بروی دادند که پدران تو نامی که گذاشتند لعنت حب علما و اولاد او بود اینک آن کارهای ناصواب خلاف صونا زاده را که خواهد بود
اگر در روی مصحفی باشد بنده کار را نیز اطلاعی لازم است چون اضلال خود در ان دید لال گشته اباو امتناع نمود و بر سکه از برای رفع اشتباه
کف نقش کردند بیت ز مشرق تا بمغرب گر امام است علی و آل او ما را تمام است توفیق حیدر را مصداق است مدت سلطنتش یکعام بود شاه
سلطان محمد خدابنده بعد از فوت شاه اسمعیل کوچک امرا او را از شیراز بجانب قزوین خواندند و جلوه اطاعت اختیار کردند و در چشم آن پادشاه
بصیرت کمتر بود روز ورود دار السلطنه قزوین شمخال سلطان را با نواب خانم بقتل رسانیده طایفه اوزبک چند بار بر ملک خراسان لشکر
کشیدند سعی امرای آن پادشاه مخذول و مغلوب مراجعت کردند و جلال خان که سردار آن سپاه بود مقتول گشت سلطان روم لشکری
بآذربایجان فرستاده با آن عساکر محی صمهانیا پیش رفت با همه قدرت و قوت سایه قوه نار برا با اجزای خاک تبدیل فرموده بود زیرا
که امرا با یکدیگر در دار السلطنه قزوین اتفاق نموده کسی نزد سلطان فرستادند که نواب بیگم مدخل در امورات و اساس پادشاهی میکند
پیش رفت ندارد نظر بصلاح بایست او را از احکام و نواهی او را باز داری سلطان قبول انقلاب نکرده باز تقاعد نکردیده فرستادند
نزد سلطان که در این ملک بودن او صورت ندارد باز سلطان سر بفرمان داد و گفت روانه دار المؤمنین قم مینمایم او را والتزامی
میدهیم که دیگر دخل بامور نداشته باشد با اینهم راضی نگشته سلطان گفت روانه مازندران مینمایم او را در بر خویش را اقوام خود قبول نگشته حکم کردند

که اگر اورا بقتل رسانیده دلپذیر ماست والا ترا هم از سلطنت عفو خواهیم فرمود حضرت سلطان در جواب گفت که این عقیده مصالحه سید
جلیل القدر والده فرزندان من میباشد اورا چسان بقتل درآورم پس رخصت داده که باز بجانب شیراز روانه شوم و سلطنت را بهر که خواهید
بسپارید زیرا که ظهور این عمل ناشایست از من بعید است بعد از ابلاغ آن فرمایش منتظر از خویش نیفتاد و طول کلام کسی دو فرستاده در حرم
آن بیچاره را از پهلوی سلطان بیرون آورده بقتل رسانیدند باین وسیله الحمد است درازی بال حرم شد والده نواب بیگم نیز با جمعی از
خویشاوندهای او از مازندران بعزم دیدن فرزند خود آمده بودند اثر ابراعات او ستادرازی در قرب حرم سرای سلطان بقتل رسانیدند
سلطان از آنجایی که با عقیده بصبوری سمر ند در زاویه خانه آرامی داشته بهیچ نوع اظهار قدرت نفرمودند بنظر خورده بینان مستور است که نهایت
رکاکت را دارد این حدیث بر پادشاهی بلکه بر درویش نیز من لایق نمیدانم سکوت در این باب را و بعد با امرا بدرب سرا آمده سلطان را بیرون بردند
و بجرب زبانها آتش غضب پادشاهی منطفی شد سلطان حمزه میرزا نیز پسر آن سلطان بوده شاید با مردی دلاک موافق گشته آن پسر را بازی
کرد تا حسن خوب است خنجری بر سینه شاهزاده حسرت زده زد که از آن زخم از پا درافتاد و اگر چنین گفتی مناسب بود بیت اگر گوش
کمان زیبا پسر من نالم و خنجر زند من ناله دیگر کنم او خنجر دیگر زند نظام ملک رفته رفته از هم شد طایفه قزلباش بخراسان رفته نواب گیتی ستان
شاه عباس را بعراق آوردند مدت پادشاهی نواب سکندر شان او از ده سال شد شاه گیتی ستان علیین آشیان شاه عباس در
اوایل دولتش عبدالله خان اوزبک هرات را گرفته حاکم الملک را بقتل آورد و فرهاد پاشا قراباغ را تسخیر نموده چقال اوغلو از بغداد بقلم
عاشکر آمده در نهاوند ثبات ساخته قلعه ساخت عبدالمؤمن خان اوزبک بمشهد درآمده و شهر مذکور را تسخیر نموده قتل عام روا داشت در ان
مملکت عاقبت با رومیان مصالحه شد و طایفه اوزبک را از خراسان بیرون کرده روانه اوطان خود گشتند کار پادشاهی آنحضرت
بالا گرفت چنانکه جمله ولایت ایران بطریق دلخواه مسخر کرد و ایرانیان را بخیالات عباسی مطیع خود کرده وصفت پیر مرشدی پدید
آورد مرا اعتقاد داشت که تا بامروز پادشاهی باین زیرکی پا با ورنگ سلطنت نگذاشته مقبول خاص و عام است از لوطی و درویش
بقول ظریف گویان بهر نوعی که باید نام گذاشت بالجمله در لشکر کشی و تدبیر ملک نیز صاحب فکر بوده مدتی بعد از فتح بغداد عراق عرب اکثری
در تصرف ایشان بود قلاع در ایران بسیار عمارت کرده و شهرها را الوق و مسجدها بنا نهاده و قلعه مبارک آباد مازندران از اوست بر سر حمد اوصاف
خوب و آثار بدیع این شهنشاه تحریر کرده دار داگر صفحه با صحیفه را گنجایش باشد که جمله را مندرج کردد در ولایت مازندران بناهای خوب
بیادگار گذاشته خیابان ترتیب نموده اشجار خنیکار اشیده که در عبور مسلمین را رنجی نباشد محله عباس آباد اصفهان که منسوب بر آنحضرت است
و مسجد جامع اصفهان که در خوبی و رفعت و استحکام طاق است و سد زاینده رود از آنحضرت خیرات جاریست و شهر فرح آباد دارالمرز مازندران
از همت ایشان عمارت شد شهر اشرف نیز همچنین امرا و علما در روزگار ایشان بسیار بودند و سر با اصحاب کمال شدی شیخ بهاء الدین
در آن روزگار بوده در کتب تواریخ مبسوط و تالیفات علما که در آن عصر بودند تمام ظاهر است این مختصر گنجایش آن نداشته ذکر کرد مدت ملکش
چهل و دو سال شد شاه صفی در شش ماه بتخت سلطنت نشست غریب شاه نام شخص مجهول از گیلان خروج نموده جمعی کثیر را اغوا کرد از رؤسای
طالش بر سر او رفته او را بدست آورده روانه خدمت سلطان کردند در اصفهان مقتول شد خسرو پاشا حمله بغداد را که در تصرف ایرانیان بود محاصره کرده

ارده

در مدت چهل روز بضرب چهل هزار گلوله دوازده منی توپ صاعقه کردار دیوارهای قلعه را با هامون برابر کرده روز چهلم یورش نموده صفی قلیخان
که حارث و محافظ آن شهر بود پایداری و مردانگی نموده چنانکه در همان روز سی هزار از لشکر مغلیه ثار شیان کوتوال قلعه عدم گردانیده بنای
صفی آباد را تازه دران از آنحضرت است بنای یورش قندهار داشت و عزیمت آن گرد و در دار المؤمنین کاشان مریض و عمرش بآخر آمد مدت
سلطنتش سیزده سال و شش ماه شد شاه عباس بعد از شاه صفی بر تخت سلطنت جلوس نموده جهان را از عدل و داد آباد نمود و در زمان او
از حکما و فضلا و عرفا و شعرا جهان پر گردید و رعیت در مهد امن و امان غنودند مدت سلطنتش شاه سلیمان بعد از پدر بر وساده سلطنت
قدم نهاده بشرب راح و تجرع اقداح در صباح و رواح اشتغال داشت و بمباشرت سیمین تنان سیم اندام شوق تمام و میل مالا کلام بود و روشش
چنانچه دمی با باده و جام نبودی و زمانه باشاهد و ساقی تنها نبودی در آغاز سلطنت و مهد اکبرشاه سیم پسر اورنگ زیب عالمگیر بافساد رایان
راجپوتیه طالب تاج و سر گشته لشکری انبوه فراهم آورده مجادله پدر را میان بست عالمگیر بتدابیر صائبه جمعیت او را متفرق ساخته شاهزاده
از پدر گریزان و بهر طرف بیچاره و سرگردان میگشت حکم محکم بصوبه داران صدور یافت که هر جا شاهزاده را یابند اسیر و دستگیرش نمایند چون
ولایت آباد نهد را بر خود تنگ دید رایت هزیمت بجانب دکن تیز تک ساخته و آنجا نیز مجال اقامت نیافته عنان عزیمت را بصوب ایران منعطف
گردانیده از راه دریا وارد مسقط گشت امام مسقط اول اعزاز و اکرامش نموده قصد قیدش ساخت بعالمگیر عریضه نگاشت که در ورود او حبسش کرده
اشعار نمود که اگر در جلدوی این حسن خدمت پنج لک روپیه نقد و فرمان سند معافی محاصل جهازات ما که همیشه به بنادر هند میآید مرحمت شود متصدی
برای آوردن شاهزاده برسد او را بحضور فرستم عالمگیر بعد از اطلاع پیام متصدی بندر صورت حکم محکم فرستاد که متصدی بطلب شاهزاده
رفته و فرمانها که تعهد متمنیات امام مسقط شده باو رسانند این ماجرا بعرض شاه سلیمان رسیده بمجرد استماع این خبر آتش غضبش شعله ور گشته
فرمان لازم الاذعان در کمال تهدید بنام امام مسقط صادر شده که مهمان ما را در کمال عزت و حرمت اگر زود نفرستادی افواج بحر امواجی که آماده
کارزارند برای خرابی دیار خود و قتل عام صغار و کبار آنجا رسیده بدان امام مسقطی راهوش از سر رفته بلا تامل در نهایت تجمل شاهزاده را
بدرگاه آسمان جاه سلیمان زمان فرستاد و حکام عرض راه همه جا خدمات شایسته کرده شاهزاده را در کمال احترام بحوالی اصفهان رسانیده
شاه سلیمان حضرتش را تا خارج شهر استقبال کرده از خارج شهر تا منزلی که قرب دولتخانه مبارکه بجهت شاهزاده معین شده بود پای اندازهای
لایق کشیدند شاهزاده سه پارچه جواهر قیمتی برسم ارمغان بنظر شاه رسانیده شاه قدردان ابروکشی شاهزاده را فرموده دانه قیمتی را که شه
در دستار خود گذارند چندان مهمان نوازی از آن پادشاه نسبت بشاهزاده بعمل آمد که مزیدی بران متصور نباشد بعد از آنکه شاهزاده از رنج سفر
آسوده از پادشاه استمداد و لشکر نموده که از راه خراسان عازم هندوستان گردد پادشاه در جواب فرمودند که تا پدر شما زنده است شما مهمان
عزیز ما هستید و ما از مال اعانت و رفاقت از ما بعمل نخواهد آمد تا بعد از انتقال او که کار بمقابله برادران رسد در تقدیم خدمات خود را معاف
نخواهیم داشت شاهزاده قرار توقف در اصفهان داد شاه سلیمان بسبب افراط شراب در اواسط ایام سلطنت بمرض فالج مبتلا گشته
چندانکه اطبا در معالجه اصرار کردند نفعی صحت روی ننمود بالاخره وداع عالم فانی کرده مدت سلطنتش بیست و چهار سال شد شاه
سلطان حسین تاج معارج سلطنت گردیده در ترویج دین مبین و احیای سنن سید المرسلین بتقصیری از خود راضی نگشت همواره با علما و فضلا

شب و روز مصاحب بودی و می از صحبت ایشان شکیبائی نداشت بالاخره محمود غلجائی افغان از قندهار خروج نموده عازم اصفهان شد بعد از رزم
آتش درود با جنود مسعود قزلباش اصفهان را محاصره نموده برخی از مملکت را زیر تصرف درآورد آن سلطان سعید در دست افاغنه عاقبت الامر در اصفهان شهید
گردید مدت سلطنت او در روزگار سی سال بود سلطان زمان نادر دوران ناسخ ادیان ظلام و غازی جم احتشام نادرشاه افشار آن پادشاه
خسروی بود قهار و تاجوری بود نامدار در آغاز سلطنت او که ارکان دین و دشمنان آل خیر المرسلین از جهتی روس و از طرفی رومی شوم منحوس و از جانبی
طایفه افغان ابدالی در آخر روزگار شاه سلطان حسین در ایران حکم کردند بطریقیکه صاحبان تاریخ متوجه شده اند دو سال محمود نام افغان پادشاهی
کرده اشرف افغان که اقارب او بود بطمع ریاست او را هلاک ساخت ملک بر اشرف قرار گرفت تا مدت پنج سال رومی تا حدود نهاوند گرفت و از آن
سمت قریب به تبریز را بتصرف خود درآورد روسیان روسیاه مملکت را بی پناه دیده از سمت مازندران و گیلان و حدود شروان با ایشان تعلق گرفت
القصه کار مردان ایران یکسان شد هر کسی بهوسی تاختی و هر نابکاری هوس صاحب سروری شدی اجتماع شیران ایران در حلقه پریشان آمد
و پلنگان قاف شجاعت اسیر روبهان زبون گردیدند بالجمله شرح آن از احصای تحریر بیرون باشد لوای دولت نادری چون افراشته گشته دیوان
بخودداران ترکش ابرو حلقه شمشیر آبداران پادشاه آمده گشته گردیدند چنانکه ملک محمود سیستانی را بدار فنا روان کرد و فتح قلعه مشهد باتفاق شاه طهماسب
که مصدر کار بود بدون رسم ملقب به شهریار نموده و مجموع مشکلات خراسان را آسان نموده فتح خبوشان و ابیورد و رزم ملوکانه با اشرف افغان کرد
و او را منهزم گردانید و در رزم سرور خوار با اسلام خان افغان بجای آورد و فتح مورچه خورت با اشرف کرد که طایفه رومی بامداد افاغنه آمده بودند
و فتح نهاوند و رومی نمود و بقتل ایشان فرمان داد و کارزار و فتوحات در کرمانشاهان و همدان و قلمرو و آذربایجان از ابراشیم رشت و داده که
ایرادش اطناب آورد با اندک زمانی از غولان بیشه ایران را تهی کرده در مغان جلوس کرده بنام خود خطبه خواند و بر منبر رقاب گردنکشان خطیب
شمشیرش خطبه لمن الملک انشا نمود عزیمت هرات و قندهار نمود و کار را باتمام رسانید سفر هندوستان کرد و پا بمیرای خود پای تخت هندوستان گرفت
پادشاه آنکشور که محمد شاه بود از پادشاهی دست نمود کارهای شایسته در رزم خاصه پدیدار کرد و چندان مال از آنجا بحکم شهریاریش چاکران آوردند که
که حلقه رکاب طلا شد و لؤلؤ بابها با نیل مقصود مراجعت بارض اقدس فرمود و عزم ترکستان کرد و ولایات آن ملک را بجواهر خواه مفتوح بسیار
چون هندیان زبون بخارا و ماوراء النهر را ضمیمه ملک خویش گردانید و در بلخ و آمویه و خوارزم و خیوه نام خود را سکه زد للمؤلفه نادری بود جهانگیر که بیگاه
نمود ورنه وجدان صحیح اینهمه انکار نمود بعضی از نابخردان افشار نیمه شب ببالین او رفته عاقبت هلاکش نمودند مدت سلطنتش در روزگار چهارده سال
آمد سه پادشاه قادر الچنگال و لیری اسیر و گرفتار نمود دو تن از آن سلاطین را تاج بخشود یکی محمد شاه پادشاه مملکت هندوستان دیگری ابو الفیض شاه
سلطان بخارا و یکی را از لباس هستی عاری ساخت که والی خوارزم و خیوه ایلبارس خان بود و قلعه کلات را مأمن خود نموده دفاین و خزاین
خود را در آن حصن حصین خدا آفرین جای داد اگر تفصیل نقود و اجناس و اسباب خزاین او داده شود باعث اطناب است و بانجام نیاید بعد از
انقراض دولت نادری علیقلیخان نامی خود را ملقب بعلیشاه کرده چنان دانست که از احمقی و کون خری که بنام علیشاه اگر خویشتن خواند
گردنکش خواهد شد و مردم سر اطاعت درپیش خواهند انداخت غافل از اینکه بیت خر عیسی گرش بمکه بری چون بیاید هنوز خر باشد قدرت لکرات
و سرات غیر از این تصورات باطل بالجمله چند روزی حرکات ناهنجار و بحرف یاوه منفتح حال خود و جهانیان آمد بعد از اتمام کار آن ابراهیم شاه

چند

چند روزی از راه جنون و بی عاقبتی او نیز بنای سلطنت گذاشت و تاج و تخت را بجور سزا خوارت او نیز بپایان نیامده و بانجام رسید بعد شاهرخ
شاه دعوی تاج کرد و باج خواست انهم باختتام نرسید این سه تن مدت ملکشان دو سال کما پیش آمد منظومه رحم الله علی نباتش الاول
کریم خان زند اساس سلطنت مهیا کرد تفصیل این اوضاع و شرح این بیان آنکه ایران بعد از افغانی ها و دیگر پریشانیش بیش از پیش آمد
چنانکه در کیفیت حال علی شاه و مجهول ریش کاو دار ابراهیم شاه و شاهرخ شاه ایراد گشت در مدت دو سال سه شاه لوای سلطنت افراشتند
و تخم مملکت داری در مزرع دنیا کاشتند بهر جهت کریم خان عالمی پر آشوب دید چندتن از دزدان را با خود متفق کرده سر گرو بار گرفته
زایر و پیشوا را از لباس عور کردی و فقیر را از مقصد خویش دور با این طریق چند روزی در قلمرو بیگر دید و سد طرق مینمود و مضمون و زد و باز ار شقیه
میخواهد چندی از راه زنان با ایان از خویشاوندهای خویش و از فقیر و درویش هر طایفه را بسر خود مجتمع کرد کم کم کار دزدیش ارتفاع گرفته
مهر علیخان نام تکلو که در قلمرو علی شکر سلطنت اجتماع صد زن بود که و اسب یدک خویش را پادشاه گفتی خوارت از مملکت وجود دزدان را بر اندازد
چون خان مشار شنیده بود که خسرو زاهد و جهدی در عدالت نابست که در ایام او خلق آلوده باشند انتظار داشت که کار از کجا خراب است
بر سر کریم خان و دزدان سابق الذکر تاخت از آنکه طالع آنها اساسه خان تکلو را بکار در روز رزم بدست آوردند و ایشان را از آن سرافت اندازند
باین تقریب نامی و بهائی یافت شد دارالعلم شیراز را قرارگاه خود کرد و بعضی از عراق را بضبط خود در آورد بطریق ریش سفیدی و وکالت
چنانکه خود را قابل سلطنت ندیده مدعو بوکیل نمود در مملکت دارالعلم شیراز می و لوازم می حاضر کرده سی سال بطرب گذرانید مردم بعد رها از ده
ریسمان سیاه بیم شده بادی مماشات کرده هر کس بهوسی اگر چه کردار ناصواب خان مدعو بوکیل از حد تحریر بیرون است و بیدینی او از قوه بشری
افزون اما بسبیل مزاج حکایتی از او مشهور است چون خان از ظرافتی نیت ایراد نمودم این پادشاه مضیع نام شاهی بزنان بیا تمام داشت
و در خفیه و آشکار بکار گرفتی شبی بزن لوطی آن دزد کار دخل کرده ضعیفه را بجزا تا ما رسانید در دانه کاشانه خود نمود عاد الصبح بر رسمی که معمول آن
سران و امرا در حضورش مجتمع شدند لوطی هم حضور داشته با لوطی بیان کرد که دیشب زنت چه تعریف کرد لوطی در جواب معروض داشت که
سلیف در مدت عمرم هیچ فلان خوری باین بطری نخورده بودم که دیشب خوردم باین طریق حکایات بسیار است و لایق مولف نیست ادای آنها
مشتی نمونه خروار است باری باین قیاس روش آید شفیع خان نامی که مهتر و مهتر زن بود و وکیل جلیل از حلیه بصر عاری ساخته و این طایفه
اتش پرست بیباشند و در کتب پیشینیان متوجه شده اند ایام وکالتش سی سال گذشت چند گل و خشتی در شیراز بالای هم گذاشت بخلاف دیگر
امور سلطنت کار بنا هیش محکم بنا بود و بنا زد غسل که از واجبات دین است از قرار تقریر عدول کمتر اقدام کردی بلکه تایب بوالی در گروه
دارالعلم شیراز چهار هزار خانوار فیوج و غیره با به اعمال قبیحه شب و روز اشتغال داشتند مبلغ ده هزار تومان اجاره خرابات انفاذ خزانه ایشان
از آن ممر حلال سیکرد یعنی علیمراد خان زند این خان بجهات چند از وی بهتر بود چندی اساس مرزبانی بعادت با خود گردانید از قرار محرک حشیش
بیاور بریش سفیدی ایران زمین چندی رشتی چشانید اگر مانعی نبود بر ابهور در این نظام سطری چند انشا نمودی مصرع زبان بسته ام از ادای سخن
مدت بزرگیش پنج سال گذشته از بیم غازیان قاجار عمر خود را وداع در گذشت جعفرخان زند آن نیز بعد از علیمراد خان بتضییع پادشاهی
و نام خسروی تخت و تاجی خراب خورات که آب بکارهم رافع آن و سبب تطهیر آن نشود هر که الله لوطی نموده مدت عمر را بهیچ کاری

[illegible] علیمراد خان [illegible]

اقدامی نکرد بجز اکل و قتی تا قلمرو عطا شکر آمده با پادشاهی که افسرش از مهر و ماه و باج میخواست خصومت کرد نهاوند آمده در دو قلعه قدیم
نهاوند در شدت سرمای زمستان چهل روز درنگ کرده تا اهل عراق بحکم پادشاه قاجار مجتمع شدند و دفعش کردند از یکطرف علما از برای
تخریب آن حواله کردی و از طرفی باجرا رنگ حلیم فرمان دادی روزی پنج سطل حلیم از برای خرابا خود بکار بردی عاقبت سلطان سعید
شهید محمد شاه قاجار انارالله برهانه از پا درآمد مدت حکمش دو سال بود لطفعلی خان نامی که پسر گرگ پرخور بود الوسمار السامر ساعتی بجا جسته
عاقبت در قلعه کرمان متحصن گشته باتش غضب محمد شاه قاجار خرمن هستی را سوخت دولت زند سر آمد و از طالع عاقبت محمود ایل جلیل
قاجار بآخر آمد طبقه سلاطین قاجار فتحعلی خان خسروی بود اسکندر توان و صاحب شوکتی زحل دربان شیر فلک از پنجه اش در شکنجه و
تخته چهارم حصار از فروغ عدالتش رنجه تا بنا بخردی شاه طهماسب چنانکه تاریخ جهانگشای نادری عمر نفیس باخر رسید حیات عاریت را
وداع فرمود نورالله مضجعهم حسن خان پادشاهی بود بارای ورد وجودش در عالم هستی گنجایش بحر و اسبو نبودی و قوره و تیش
بمثابه آداب بزرگی دوست داشت و باندازه رعایت ادب لعل آوردی که از حال شباب تا روزگار بود هرگز از خاص و عام
سخن لغوی از حضرتش استماع نکردند و از خلوت بزرگیش و شش و دوست بجز کلمه تحسین نبردند باج و خراج از ایران و توران خواست
غفرالله له حسینقلی خان که بدعوی جهان تور شاه است در خو با نهنگان آسمان توان و شیران جهان مدار غزوات شیرانه و مصاف ستانه
لعل آوردی گویند از بس شجاع بودی در ترکان دشتی بهین کیشی مشهور شده بود چه در زبان ترکی بین هزار است و کیشی مرد را گویند
لهص مغ یعنی هزار مرد انارالله برهانه سلطان شهید سعید نهنگ بحر جلادت پلنگ کاف شجاعت محمد شاه قاجار انارالله برهانه که رای
جهان آرایش مفتاح ابواب فتوح و ذات جلادت صفاتش معطی جان دوستان و قابض روح دشمنان آب چشمی از احرار روزگار
و اشرار هر گوشه و کنار گرفتی که اگر هفت دریا بجای دشمن خامه شدی از ادای غزوات شمه نه و عطایای کریمانه آن پادشاه عدو سوز
دوست نواز دشمن گداز شوکت پرایه مصرع کاتب تقدیر هم زعهده نیاید شرح بعضی از رزم آنحضرت و با عزم نمایم که مصداق ره دولت شود
در سال یکهزار و دویست نصوب گیلان عنان یکران از دولت داد و هدایت خان نامی که در آن ایام در گیلان نام بزرگی خود
بر زبان انداخته بود و جمعی از کودکان کوی و برزن الملک بتصدیق بزرگی مصدق کرده غافل از اینکه للمؤلفه کس از تصور رستم نشود رستم
کس از تخیل حاتم نشود حاتم بعد از استماع اینخبر که سلطان جهان مدار بان صوب توجه نموده انداز و در آستیان در آمده متوسل اجابت شد
آسمان بنده وار بخدمت گذاری آنحضرت و قاجار دولت بر پا افزایش گشاد و دولتش را بباد داد چنانکه مورخین آن دولت شرح
آن بالطناب کرده اند بعد از اتمام کار گیلان بمصاف علیمراد خان زند که در آن روزگار بجهت اجتماع آلات و اسباب الوار سابق
دعوی خود سری کردی غافل که سر بالکان پیش دولت استعار بود و گردنکشان ایرا از فروتنی ایشان ناهموار بود بطریقی که
در کیفیت روزگارش مضیع صفوه و مبطل وقت گشتم از زوار المرز مازندران و الکای استراباد بری غزیت فرمود علیمرادخان تاب
تاب مقاومت نیاورده اساس خود را در دوسته گرانی گروه بسمت اصفهان راند نسبت به احوال خود عدم آباد را خوشتر دیده
شاه راه اختار راه پیش گرفته در گذشت بعد از ارتحال آن و انتقال از هستی بعدم جعفر خان نام زندی خرقه ژنده خود را بر سر چوب

برافراشته

برافراشت و لوای حکومت بر افراشت لمؤلفه آن پرخور که شهره بد در گرد کرد هر کس که بخورد صدیث کلش مرد حضار بود خوان کش بلکشند
کاسۀ خانه خراب تا بکام خواهی خورد ازدر خودسری قدم نهاده و از مساعدت طالع این پادشاه جهاندار و رونق بخش افسر و کلاه بد نوروزی گردی
شکم خواری با همه جوع که ابهای سراب سرابشای خام و پخته در رشتهای پیکرانش تمام آمدی چنانکه از احمد قارو روایت کرده در هنگام
اکل پیش از ده قاب بمصرف رساندی و در وقت شرب شام سه پیمانه خم بودی حریفی از ظریفی پرسید که خان مذکور چه پیش از همه خوردی
پاسخ شنید که شکست را چنانچه وقتی با همه اسباب پادشاهی از دار السلطنه اصفهان عبوری داشت درویشان میدان آرا با واز بوق
درویشی که از استماعش مرغ جلاله زهره اش منهدم و آواره گردند آن بدبخت چنان پنداشت که نفیر و شنفاست که پاه استیصال او زنند
بنه و اغرق را گذاشته دو اسبه بسمت شیراز تاخت چنانکه در دیگر حالش بیان شده و اراده فرمود آن نیز بطریق شایسته شکسته حال تمام شد
بعد از آن بتسخیر آذربایجان و عراق همت گماشت مهمات آن ولایت را بسیاق خیر منتظم فرموده تسخیر عراق و کرمان و دشت خاوران از ضمیمه دار المرز
و گیلان وجهه همت فرمودند و در کرمان عزم ملوکانه ظاهر داشتند که کمتر از پادشاهی چنان عزیمت ظاهر شده فارس و بنادر را بطرز
دلپذیر به دستیاری دلیران شیرگیر متصرف شدند و رایت دولت بخوزستان و اهواز افراخته شیرین لبان برادع و شکر دهانان ازین را
از شیرین بانصیب فرمودند نهنگان گنجه و تفلیس و شیران شوشی و قبه را برقه اطاعت در آوردند قبه خیام آسمان احتشام را در شیروان و دربند
ملحوظ نظر طغیان از پاکوری چشم حریف روشن داشتند و داس کینه را در مزرع حیات بادکوبه یان و داغستانیان رخصت حصاد دادند و دودمان
زند را به بند عدم کشیده و خیل افشار را خوار خواسته راندند و طایفه را به نکبت آباد مکان فرمود و بیخ ظلم کنده و تخم عدالت افشاندند ایالت
تختگاه کاو ملک ری را با امر و نهی ایران شهنشاه کشاده روی خوش خوی با ذل عادل دولت خواه درویش نواز پیر دخواز نفر
شوشی را وجهه همت ساخت و عزیمت انتظام مملکت روس را داشته از ترک و تاجیک دشنه و بیگانه و دور و نزدیک جیشی از
مقدار ستاره افزون و از حد قیاس بیرون بود مجتمع نموده بآن سمت توجه فرمودند پس از جانب عرایض ایلات آذربایجان
و انتظام آن صفحات روانه حصن حصین شوشی که در نفس الامر محکم ترین قلاع بقعه امکان است گردیدند از پای مردی پیادگان
و از شیر دلی سواران و از توپهای صاعقه بار بروزی چند فتح قلعه شوشی فرموده چنانکه ذکرش از حوصله این کتاب افزونست شهر مفتوح را
مقر سلطنت فرمودند بعلت ناملایمی که از فراشان و پیشخدمتان دیو سیرت رفته بود در شب بدولت خداداد خود دلو کنده فرمودند که
بعد از طلوع آفتاب خورشید آسا بر تخت جلوس فرموده و حکم بقتل آن دو صنف فرمایند جمعی از ارازل تیره دل که آب و گل شان از
خمیرمایه بدطینتی پرورش یافته بود در نیمه شب با خنجرهای آخته بر بالین آن خسرو کامکار تاختند آن پادشاه از در عفو در آمد هر چند بلطف
بیکران خود آن دو غدار را استمالت میفرمود درست نیفتاد و از کرده ناصواب نادم نگردیدند مصرع در آرزوی دوباره بسیار کس است
تن تهمتنی را از ضرب خنجر پاره پاره و کارش را تمام کردند بیت سر شب سر قتل و تاراج داشت سحرگه نه تن سر نه سر تاج داشت انا لله و انا
الیه راجعون بازوبند و کمر خنجر و اسباب جواهر را که از حملش عاجز نبودند برداشته بصادق خان شقاقی پوشیدند تا ذکر شان بطریق
اجمال گفته شود مدت ملکش در روزگار ناپایدار دوازده سال است و روز قتلش بیستم ذی حجة الحرام است و ذکر پادشاهی ملک الملوک عالم

خاقان العرب والعجم قبلهٔ عالمیان سایهٔ حضرت سبحان شهنشاه دوران خدیو زمین و زمان فتحعلی‌شاه قاجار خلد الله ملکه و طول الله عمره

مؤلفه شاهی که تخت و بخت و اقبالش هست   از یاری کردگار اجلالش هست   محمود بود بخت همایونش فال   اقبال چو سایه خود بدنبالش هست   آفتاب

سپهر عز و شأن خورشید زمین و آسمان گوهر دریای عظمت اختر فلک حشمت مایهٔ عدل و احسان کان سخا معدن حاصل عمان رستم مصاف

دراز بر دستی و پلنگ قاف عرصه هستی حاکم هر بلند و پستی کسری عدالت حاتم سخاوت افراسیاب جلال یوسف مثال جمشید جام شیرین

کلام پرویز نظام محمود غلام سلیمان لشکر سکندر فر کیومرث اساس کاوس کوس هوشنگ هنگ طهمورث فرهنگ ضحاک احتشام فریدون

غلام منوچهر چهر زو طهماسب مهر نوذر بزرگ شأن گرز کیقباد داد کیخسرو نهاد منظور دور و نزدیک و ملجای ترک و تاجیک آمر فرهنگ از روی

کیاست و فرهنگ ناظم ایران و بزرگ توران باستحقاق خسروی از شهنشاهان روزگار طاق و سزای یکه فرمان دهی هفت اقلیمش باروای

اصل فتق و رفع در دو محن ابوالنصر و المظفر خاقان صافی ضمیر و سلطان جوان‌بخت رای پیرانجام بخش باسرانجامان برگزیده ملک

منان فتحعلی‌شاه بن جهانسوز شاه بن محمدحسن شاه بن شاه قلیخان قاجار ادام الله اجلاله الی یوم القیام که صد چون شاه خاقان

چرخش از طالع محمودی کمر بندگی ایاز وار در میان جان بسته اند و هزار چون شاپور و دارا خربنده آستانش آمده بامداد دولت

خداداد خسرویش را تمام پرویز تا و شاه بهیج زیبا مسلم دارند افسر سروریش از خشت و اما مهر و ماه شده و از فروغ پرچم رایاتش ضیای

سپهر رفته با جمله خورشید کلاهست و مهر کاه تهی است و قارون توان بارای رزین ملک زمین است دشمن از کینش و الرنش دور است از

انصافش ساق سباق عرش برین کار سپرادات و ورتش جوا و آلات رزم باندازه بزرگ ترتیب داده و ادوات رزم بقدار فرخود

آماده دارند اگرچه این مختصر گنجایش بدکار و توسعه اظهار ندارد اگرچه عطایای یزدان است برای پادشاه قدردان مسطور بیان کرد تا

از برای اطلاع ناظرین اندکی از بسیار و شمه از اسرار مدون با اهل بصیرت مستور نماند این خسرو ترک نژاد ابا عن جد پادشاه و برگزیده

بودند جهانسوز شاه که والد بزرگوار شهنشاه دوران است سلطان بود عادل و خسروی باذل محمدحسن خان که جد امجد این پادشاه بود برتری

بر جملهٔ امرای روزگار خود داشت و پادشاه بود فتحعلیخان نیز پیوسته مجاهد دین رسول و قاتل بوالفضولان ایام بوده سلطان سعید شهید

که بیان حالش رفت سمت عموی حاصل داشت اینک قریب بصد سال است که در ملک ایران فرمان ده و بزرگ بوده اند در سال

یکهزار و دویست و دوازده تخت پادشاهی را از یمن قدوم خود مزین فرمودند و بر وساده شهنشاهی جلال تازه افزودند در وقت خبر شهادت عم

عالیمقدار در ساحت فارس را از برکت ذات ملک صفات شاداب و خرم داشتند بعد از استماع این خبر غم‌اندوز جهان‌سوز مراسم تعزیت اقدام

فرموده عزیمت دارالخلافه نمودند پس از روزی چند بمقصد رسیده عرصهٔ الملک زهی تازه یافت اکابر و اعیان را مصابرت آن ماتم

عظمی شکیبائی روا داشتند و سفید ریشان ایل جلیل قاجار را تحمل و صبر فرمایش شد در این مدت خبر رسید از اطراف و اکناف بلاد

متفرقه که صادق خان شقاقی عزیمت عراق کرده باطمطراق بحوالی قزوین آمده حقیقت آن جوانک نمک‌ناشناس با ولینعمت خود

نیز چنانکه این ضعیف در کیفیت احوال شاه شهید مجرا داشت قاتلان سلطان بعد از این خیانت با الماس زرینه آلات سلطان را

پرستند کاذب صادق نام پنداشت که خواص آن در اراری بود دعوی شاهی ندانست بیت گر گر انگشت سلیمان نباشد چه خاصیت دهد

نقش نگینی همان از پادشاه گوهران جمعی از ترکمان آذربایجان و یاران از جان گذشته طایفه خود را برداشته چنین توهمی نموده که
کفایت امور در کف کافی او موقوف است مصرع زهی تصور باطل زهی خیال محال اراده سلطنت نمود و چون این خبر منتشر و ابرار تمام حب نظر الصلاح
دیده شیر عطارد ضمیر و دبیر جوان بخت رای پیر صدر الصدور میرزا محمد شفیع که در پیشه نظم ممالک خامه اش شیرگیری کرده و در صفحه روزگار دول
حق گذارش تا با تخته تقدیر بود و در مدرس درس خیالاتش اگر چه محمود مؤلف طفل ابجد خوان او را تعمیر و برمایه استاد بود بر رزم القوم
شوم تا خشند در قریه قشلاق که در هفت فرسنگی دار السلطنه قزوین است و مکان وزیر با هوش و تمکین آغاز غزا آمده مصرع چه تواند که خس کند
با برق شقاقیان روبه آسا رو به هزیمت نهادند بیت سگ کیست روباه نا زورمند که شیر ژیان زا رساند گزند شیران قاجار دمار از روزگار ایشان
بر آورده روز شان را چون بختشان تیره و تار کردند پس از اتمام کار ایشان بسوی تختگاه راندند بعد گرگان که کارنامه گوشمال فرمودند از آن بعد
بوم روم را و سرحدات مملکت را با طاعت باج ار ممالک فرنگ از یاری یزدان خواست و در سالها دویست هزار تومان تبریزی بجهت
استمرار انعقاد خزانه عامره مبارکه میشود و محاسبان دفترخانه همایون از جمع و خرج خازنان نویسند از هرات و قندهار بطریقه شایسته
اطاعت است شال بدره بدره رسد و در قطار قطار گوناگون کشمیر را غازیان شیرگیر مفتوح ساخته اند همانا بیاد دارم که از زیر باد هند شاه به
دویست تیر صندل که البته هر یک طول ده زرع و قطر مختلف پادشاه آن دیار برسم پیشکش ارسال فرمودند بعد از انتقال امر شد که تمامی تشکل
بر هشت زرع فرش انداز سقف ساخته که ایک از غرایب عمارت گلستان در دار الخلافه طهران گذاشته اند از صنعه واقعه غرایب مستغار را
قریب بکذب آید اجزایش ایوان و صحن پر است و صفا رنگی زر و در که احصای هر یک باندازه تحریر کاتب قضا میباشد کتب و فرقان و ادعیه
مجیده که هر یک در حالت خود برتری ندارد مانند جوهر فرد و جز و مثال ایشان ممتنع است موجودات توکران از جان گذشته و ارنجان شبیه
نفر شته که هر یک با توان خسرو و دم عیسی و فر منوچهر و لقای ابدامی مهیا باشند امید که در امان الله تعالی باشند و الله یار و کفیل جلوه اید
با صف شجاعت اینند و با همه صلابت فاضل صادق مخاطب است و سهراب محافظ سایه حافظ آل است و شیر مونس جلال محراب زبان
صحن و ایوان پایه سریر خاقان عارفانت از کرامات حضرت سبحان و وفور فرزندان از جان رسته و سر اطاعت به بند محرمان بسته شسته
اناث و ذکور چنانکه راقم این حروف در گلشن محمودی روشن نموده قریب بهزار تن است از بلندی بخت پادشاه بحر فهور تمام کامیابند
مصرع از آن ارباب هنر افسرده ام هر یک بحکم شهریاری صاحب صحن و ایوانند و از فرمان خوشتر اینکه اوصاف بعض از گوهران با نام و نشان از
ایراد نمایم و بیان عطای خداوندی برای پادشاه قدردان کنم بوجیزترین عبارت تا ذکر آثار و غزوات ایشان نوشته نمایم نایب السلطنه
العلیه العالیه اینک قریب بیست سال است که بحکم شهنشاه گردون جاه بنام بلند ولیعهدی سزاوار و بمنصب نایب السلطنه گری منتخب است
و هم از استعداد ذاتی مهام آذربایجان و مالیهای آنجا با ایشان مقرر داشته علاوه در سالی دویست هزار تومان با نعاش نگارخان خزینه فرمان است
که تسلیم گماشتگان مینمایند مکرر کاید آنانکه خود این فقیر از حضرتش استماع کرد چهل هزار کس از خوان نوالش موظف و در کریاس آستان
سالش قایم مقام کوکب صاحب شرف در حساب جاگاهوران مشخص است قلاع متین از آنجمله عباس آباد و غیره در سرحدات ساخته اند
که هر یک بر وجه معتقد بصورت پذیرفته که ذکر شان خامه از طول کلام ترسد اردار السلطنه تبریز از خارج و داخل چندان تصرف شده که حقیقت

فرنگ و مایهٔ هند و روم از روی موجودات صانعان مفقود المثال و استادان باکمال مصنوعات بدیع و رنگ بها در وی ساخته اند از انجمله
اسباب توپ و تفنگ و چرخه چخماق و باروت گویا در آن ساحت عیان است که اگر بهتر از اسباب آتشخانهٔ فرنگ نباشد بدتر نخواهد بود و باروت
و بعضی اشعهٔ فرنگان امروز در آن بوم بکار برند که نهایت امتیاز را دارد و با کفرهٔ روس محاربات عظیم فرمودند و اکثر آثار آزادی بخت بنزول
شهریاری غالب و دشمن را مقهور داشتند چنانکه در نزد عالمیان شایع و در جهانیان واضح که طایفهٔ روس قومی بی باک هستند مخالف این قوم
و طریق مستقیم و نوعی هستند آتش باز جمله ممالک فرنگ را توانند تصرف نمود بطریق قهر و غلبه اگر اهمال و تراخی بعمل آید از طریق زنهار ترک
و کیاست است پس قوم روس را پیوسته لگدکوب ستم دارند و برخی از ولایتشان را که نزدیک به پنج منزل راه باشد مالک و دعوی تملک
ما بقی دارند با سلطان ترکستان و پادشاه دشت قبچاق مخاصمه دارند و بعضی از ملک داغستان را نیز ضمیمهٔ ولایت خود کرده اند و در هیچ
تاریخی ذکر نرفته و در هیچ روزگاری بظهور نیامده چون این طایفه دشمنی بداپان سخت جان سلطان دولت همانا بوعدهٔ بهشتی که
برکافهٔ ایشان نفر بلیه ما نکن بیش لشکر ایشان باین چشم داشت چشم از جان پوشیده و خود را هلاک سازند العیاذ بالله اگر بقدر جوی
از کشته شدن باک داشته باشند با چنین دشمنی بد نهاد و اولیای حضرت خاقانی مدت عهدی شد که در نبرد اند و از تفضلات خدا
و پیشوایان ما جز بدم همراه از مملکت ایران چیزی نبرده اند بالجمله آن شاهزادهٔ نیکخصال محمود فعال بپای مردی خود و امداد طالع داد داده است
خداداد و حقوق بسیاری بر اهل عالم خصوص بر سرداران ایران دارند ذکر جهاد و قضایای ایشان را مورخین در کتب مبسوطه مدون نموده اند
حاجت اظهار نیست اگر عزیزان جنابش گذارند مضایقه نیست که با اخوان مودت نمایند خاصه با من محزون که با همه فتنه دیوان بارگاهش
باز التفات و محبت دریغ نفرمودند اگر همه کاغذ فقط باشد یاد کنند و اگر از شرح احوال کتاب نویسم جواب مستطاب بطریق الهام و جواب
و سد امید چنان است که با تمام اساس جم بارگاه را از دیوان کم خوانند با دعوی ما از افادهٔ مفید این از پس تحریر داشته لمؤلفه
با نیش قلم زخم سنان تیغ بی سهم   من عجم ندارم سخن نیستم ایکم   و در کمال جلد آراسته است خاصه در تحریر نستعلیق که گاه باشد که نوشتجات ایشان را
برسم یادگار دارند و در ادای مضمون نیز قادر اند وقتی در تهنیت عید قطعه ارسال داشته بودند سه بیت از آن بجهة نظم این اوراق تحریر شد قطعه
عید محمود شاه میمون باد   جشن او خرم و همایون باد   شوق او بر دل من افزون است   مهر من بر دل وی افزون باد
در بدیع شهنشه آفاق   نظم او همچو در مکنون باد   دیگر از چاکران پادشاهی نواب مستطاب شاهزاده محمد علی میرزا انار الله
برهانه بود که آتش نایب مناب ابر و تیغش نعم البدل برق آمده لمؤلفه من چنین گویم و فلک هم همچو من گوید بحق   وقتی بحکم ملک الملوک عالم تقبل و زمی بار پرورش
زمانه بگوشمال متمردین عراق عرب نامزد گردیده قلم تند زبان با همه تندنویسی در ادای سخاوت و شجاعت آن گوهر پاک عجم دارد و ملک کرمانشاهان
و همدان و سنقر و دینور و لرستان فیلی و شوشتر و حویزه و گاهی هم بختیاری با و از طرف قرین الشرف خاقان روزگار مفوض بود و چندین
بار دیار موصل و عرصهٔ بغداد را ویران نمود باج و خراج از بغدادیان بطریق خاطرخواه گرفته و ابواب ورش نیز درست تعدی و در از داشته
از برکت طلوع آفتاب مطالع شهنشاهی جلّه نسوان و کودکان شیعیان ایران بزیارت تربت پاک مولای متقیان شیر بیشهٔ شجاعت اسد الله الغالب
و ضجیع حسین شهید و سایر امامان مشرف شد و عظام رمیم موتای ایران را بعلت سهولت راه نقل کردند بخاک نجف و تربت حسین در ارسال

بگذارد و دولت وسمی و هیئت صبای حسرت وزید و در بوستان خجسته این گل نامراد و غنچه شکفته چمن سلطانا که گلستان عالم از فیض وجودش شاداب و سرسبز بود چیده چنانکه در تاریخ وفات ایشان از من است **مؤلفه** محمد عارف از دار فانی با نهایت تخلص فروتنی داشت با همه جلال با کمال بودی در ادای سخن و اصناف شعری نثار طبعی نبودند خواصه در غزل سرا نا که گاهی سخن نغزی از ایشان بظهور میرسید وقتی مهجور را بضیافت در کرمانشاهان خواستند تجد مکان شرف شبی بود مجمع انوار و فارغ از آسیب روزگار عیشی بود پس محمود بدیهه این رباعی را بیاد دارم که بدیهه فرمودند و حقیر را ستودند رباعی این است **رباعی** امشب که ز روشنی به از روز آمد * چون اختر بخت شاه فیروز آمد * هرچند محرم است لیکن دولت * از طالع محمود چو نوروز آمد * چنانچه باز مهجور را ستود **رباعی** محمود مرا رفیق دلخواه بود * فرزند مهین حضرت شاه بود * دولت چکنی دولت شاهی بکند * گو لایق ملک افسر و گاه بود * امید که رستگار هر دو جهان باشد تخلص شریفش دولت بود و با من شفیق و مهربان و رفیق حجره و دبستان بود و مکرر در مصطبه بزم این مصرع را فرمودی **مصرع** محمود رفیق نکته دان است چنانچه اگر جمله احوالات ایشان ثبت شود بطول خواهد کشید در کتب تاریخ این دولت مدونست و چند خلف صدق از او یادگار است **نواب** محمد حسین میرزا ارشد جمله اولاد است از توجه پادشاهی بر مستقلات پدر مهتر و زمام اختیار ولایات مذکوره بدست ایشانست اگر عنان کشیده روند شاید بطریق خوب عهده خدمات پادشاهی برآیند والا طبعش را در ادای مضمون قدرتی است قطعه از مدح من گفته ایراد شد تا بربان شود دوان است **قطعه**

ای خسرو والا گهر ای شاه مکرم	ای رایت اقبال ز دیدار تو مشهور	در جمله اصحاب صفا شکل تو معدوم	در زمره ارباب وفا شبه تو مفقود
چون در کرجیل تو کمالات تو مشهور	چون نام شریف تو مقامات تو محمود	زانکه بود از رنج و الم صادر و وارد	زانکه بود گوشه غم مصدر و مورد
زانکه دل از شدت ایام پریشان	زانکه تن از محنت آفاق بفرسود	دریای تعب از همه ره یافته مفتوح	ابواب طرب از همه سو یافته مسدود
با حسرت موفور جدا مانده ز مقصد	چون چشم مهجور ندیده رخ مقصود	با اینهمه خوارگوی که از خاطر محزون	تا شعر ز انگیز و چون لولو منضود
آن به که شود ختم بنایت به جنابت	تا همچو خلف قطعه شود غالیه اندود	قدر تو براعدا تو چون تیغ تو مقهور	لطف تو بر احباب تو چون ظل تو ممدود

دیگر **نواب** محمد تقی میرزا است که والی مازندران و استرآباد است ایل یموت و گکلان نیز سپرده آن شاهزاده نیکوصورت آمده در ولایت متعلقه باد از بخت شهنشاهی مغلوبی بآرزیت و دولت ظالمی در ازنه ذکر محامد و صفت عدالتش و نظم و نسق نوکر داری ایشان زاین ورقه گنجایش ندارد البته حاشیه نشینان ملکش بطریق خیر ادای آن نموده اند گاهی ترتیب نظم فرمایند دیگر **نواب** محمد ولی میرزا است شاهزاده است با علم و عمل چندی حسب الامر حضرت جهانبانی خاقان شهان و بزرگ جهان والی ولایت خراسان بود در آن سامان کوهات چند امرش بپایان نیامد و حکمش بانجام نرفت پس اذن خاکبوسی دار الخلافه داده ش بعد از تقبیل تراب آستان خسرو خسرونشان مدتی از شاهزادگان بزم حضور بود و بتنظیم امورات شهر یزد مقرر شده اینک در آن ملک واقع جابرین و سایر عیوب مپاشند از قرار تقریر احد قاسلوک والطریق جانب نهاده که خالی از تازگی نیست بر ارباب بصیرت کیفیت حالشان چون آفتاب روشن است در ریاضی و احکام او نه مجلس با ایشان گفت و شنودی ترا ن گفت در این شریف ربطی دارند بلکه در جمله این علم استاد است با مهجور ارتباط کامل و میل قلبی مبذول دارند شد بسیار ...ات منظور است و در سیاق بیکا نگار دیگر **نواب** حسینعلی میرزا است که مالک جان است از شیرین زبانان و صاحب دولت از خیلو... بیان ...

پادشاه گیتی ستان فارس مملکت فارس است و مدت زمانی است که در آن دیار برقرار و صاحب اختیار است بسیار خوش خلق و صاف ضمیر و پاک
اعتقاد و محبوب القلوب است با خلق و ذکر نیز بطریقیکه صلاح خود دیده اند رفتاری فرموده اند باین مهجور کرمها یک روح در دو قالبیم اخ
مهتر نواب حسنعلی میرزا است باغی مسمی بباغ فرمان فرمان در قریب شهر شیراز بنا نهاده که بسیار امتیاز دارد دیگر نواب حسنعلی میرزا است
شاهزاده ایست رستم مصاف و شیر صولت یکچند در ملک ری و تختگاه تکفل نیک و بد و شخص زشت و زیبا بود سالان دراز در ارض اقدس مشهد باین نهج
خاص بزرگی گردی و رضای احرار و اخوان جستی با مضای امور ملکی کار اخرت هم معمور داشت حسب الامر خداوند خداوندان مامور بتنظیم
امور خراسان شد چندین رزم کرد که هر یک کارزار کاوس و کیخسرو با ترکان از خاطر بردی دادها داد و کرمهاکرد و از هرات باج
خواست و از اوزبک خراج طلب کرد ذکر محامد و صفاتش بسیار است امسال از علو طبع و سمو همت آن عرصه را واگذاشت و بابه ارستی
کار کناره گرفت هوای خدمتگذاری رکاب ترجیح بر فرمانفرمائی مملکت داده مصرع آری عاقل این کند بر زعم من ایک در بزم ارم نظم قبله عالم
روحی فداه سرو دمش باسمان سایه و کار وزیران نماید صاحب رای با هوش و فرهنگ است شایسته هر خدمتی شگرف و لایق برابری
بزرگانست با محب خود اظهار مهر بانها فرمایند و مورد تفاخر هر ساز ند دیگر نواب محمد تقی میرزا است انچه بخواهی در این موجود است پاک
طینت عاقبت محمود است   شاهزاده ورشکوه زبان سخندان ظریف حریف مصاحب با وفا و رفیق خوش ادا با همه تشخص فروتنی دارد
وقتی بحکم پادشاهی بغزای روس شد و در کار کارزار مستر دین طوس رفت از جمله با نیل مقصود و عاقبت محمود آمد باضافه حکمرانا طایفه
بختیاری در شهر دار السرور بروجرد لوای حکومت بر پا و فارغ از آسیب دیوان بر تخت سلیمانی جای دارد و طرح عمارات نغز ریخته
و بانجام رسانیده باره و خندق بر گرد شهر کشیده با ایشان روزها شام برده ایم و شامها بام آورده ایم صحبتهای خالی از محل
و مصطبهای فارغ از ممل داشتیم از حطام دنیوی و جان مضایقه از طرفین نیست و انچه باشد و هست در ان حضرت همان از من است
و از من جمله از آن بزرگ زمن چنانکه گویند ارباب ظرافت موسیقیه قلعه فتح آباد بنام سامی نور چشم ابو الفتح میرزا فرزند ارشد خود
برپا کرده که الحق مکانی دلپذیر و نیکو اساسی باشد دیگر نواب علینقی میرزا است ملکزاده با حلم و سلامت خاطر است چندی با مرملکا
فرمان ده قزوین و بد و نیک خمسه و ساوه آن دیار را ضمیمه در این سال خجسته فال بمقتضای ملک داری و قاعده پادشاهی نخل
قامت آن سهی بالا را در ارض اقدس بپا داشتند و حکمرانا طوس و مایلهای آنجا باین شاهزاده آزاده مقرر فرمودند اینک
در ان خطه خط خطا بر دفتر حیات خطا و جفتا یان کشد شخص شریفش گاهی در تکمیل نفس است و تهذیب اخلاق دم از عرفان زند
و سخن از مستان جام وحدت سراید با منش طریق وداد است و کوشش چون هوش بجانب ارشاد و مرا از اطمینان نقش خوشتر
از تازه عاشقان عرصه عرفان آید دیگر نواب شیخعلی میرزا است شاهزاده ایست خوش رو و نیکو خو حسب الامر پادشاهی مدت تمامیش
که ملک ملایر که یکی از بلوکات عراق عجم است باغ جا بر ند بعد از ریاست چند سال نظر باستحقاق ایشان و اتفاق خاقان تویسرکان را
هم ضمیمه مملکت آن کامکار فرمودند در دیوانه لایق در ایده و جا بجا فرموده اند در تحریر نستعلیق خطش بی شبهه نیست و در شیوه ادبی
داشتن خالی از پلکانگ با من پریشان حال کمال موالات و وداد دارند انشاالله جاوید باشند این غزل از در یکم سروده اند باین شعر هم

منفعل فرموده اند غزل خوبا وجفا باهم پیوسته قرین باشد تا بوده چنین بوده باید چنین باشد اکلیل قناعت هرکس کو بند بر مملکت جهان او را زیبد
تمکین باشد خوشنود شود بنده از گفته خواجه بر بنده شود مشکل گر خواجه غمین باشد گردم ز ازل شاپور با مهر رخ خسرو پیوند ومرا پیمان تا حشر همین باشد
شهزاده نیک اختر محمود شه فرخ کز رای منیر امروز خورشید زمین باشد دیگر نواب علیخان شاهزاده ایست که ده عوبطل سلطان است از جانب
ظل اللهی آتر و حاکم ملک ری و تختگاه که مدت سالیست که بر دار الخلافه مانده است و صاحب اشعار و بر خوبان بتحسین حسن خلقش دلیل
و کرمش بر روشش بحسب اعدا کفیل در مدارس و معابد دار الخلافه جابجا اثر که از جبین ایشان مزین نشده باشد بقدر روز قیامت قامتی طول
و بهر رکوع و سجود سود مندی دارد گرم عبادت است و در کار طاعات تسبیحش زیب انامل و ذکرش مرتبه جاهل آری بیت از ایشان هستی
میکو از ایشان پریشان نیستی میکو پریشان اگر اندکه بهوای نفس گرد کسان نگردد بزرگیش شاید ز بر دستی از دعای آرد بیت پیمزا بود دوست
هر خدمتی که کردم گسرامبا و یارب مخدوم عنایت کهتری حضرت نایب السلطنه است با من مهجور شریک سایه و مهتاب است و رفیق ظلمت
و آفتاب باندازه که خواهد کارش برادرات وبقدریکه باید دلش شاد اگر بپایان رسد و بانجام برد گوی طرب از میدان عشرت برد
و از حلب رطب خورده مؤلفه ایام هجیمه شب برکام غفلت نکنی که هست ایام دیگر نواب عبد الله میرزا است جوهریست خوش منظر و
پاک دل کیمیا نظر و بعشرت مایل بسیار بذله سنج است و شیرین نفس رفیق شفیق است و شفیق رفیق با اخوان بطریق وفاق است
و با ابنای جهان بدر رنج نفاق باقتضای طبع سلیم که آمیخته طینت زمره قاجار است و نصب العین پادشاه زادگان نامدار بوفای
زیر دستان زبر دست است و مهر با نامشته قدان پای است بتجویز انصاف و وجدان صحیح رشک غزالان صاحب جمال و چوپان
مرالان با جلال دمی از عیش ننگیبد و دقتی از عشرت نیاساید لبانش شکر ریز است و کلام شیرینش عنبر بیز شمه از کیفیت احوالش
در گلشن محمودی نگارش یافته بالجمله در ادای مضمون و قدرت طبع شخصشان خالی از تحسین نباشد در غزل سلیقه خوبی دارد قصیدها
در مدح مهجور و غزلها در مدیح سروده است و بنام عنوان کرده از دو شیرگان بسیاق منتخب در سفینه المحمود که یکی از تالیفات این ضعیف است
و اسامی شعرا و اشعار ایشان بطریق منتخب ثبت و ایراد هم خواهد کرد چون مناسب مقام نبود در این ورقه ثبت نیفتاد چندیست که
بحکم محکم خاقان روزگار و داور جهان مدار این عالی خصال بامر حکومت زنجان و ابهر و سهرورد و سجاس رود نامزد است و زاد
ایوانها زینت داده باره بر گرد شهر زنجان کشیده است و در آن بوم صبح و مسا و شب و روز بانواع مختلف و باطوار جداگانه خانگی
وصحرا اشکاری میفرمایند باری صحبتشان را کمتر کسی که طالب نباشد و فیض ملاقاتشان را الا نادر که مایل نبود با من مهربانا افزون
ظاهر میسازد مراهم بحضرتش محبتی است و سالها و راز را زباهم داشتیم و تخم دوستی در مزرع دل میکاشتیم انشاالله پیوسته خرم باد
دیگر نواب امام وردی میرزا است شاهزاده ایست بصورت یوسف سیرت است چندانکه خواهی خوش خوات انقدری که بایست ترکش
ابروت یکچند ایلخانی ایل جلیل قاجار بوده چون نواب علینقی میرزا امسال را بایالت خراسان مقرر شده این جوان مهربان بام
شهنشاهی بر ملک قزوین مکین است و بسر پرستی عیال مهتر اخ خود ضمین تا بعد در ادارشش چه حکمی رود و پریشانان آن سامان را از
بزیر حکم دارد و رسوم عدالت را بجای آرد مرادودت و موالات با من در همه عمر داشته و دارد دیگر نواب محمد رضا میرزا است

باخرقهٔ درویشی صاحب افسر است در صبا بخیر و شر ایام بحکم همایون چهار پنج سال است در گیلان کامران است ادراری موافق با خراجاتش تعلق

صرف کرده روزی بفراق میگذراند در طریق سیر و سلوک ساعی ذوات مجرده را داخل حلقهٔ خود میداند بذکر خفی رجا مشغول است نظر بامر

معروف حضرت ظل اللهی چند تن از حاشیه نشینان خانقاهش را از حلیهٔ بصر عاری و مجبر داشتند شاید که رگ آن اندیشه کند بظاهر

افسرده و باطن تیز تر گردیده آتش شوقشان بیت تو خواهی آستین افشان و خواهی روی درهم کش مگس جایی نخواهد رفت ز دکان حلواها عارف حال

خود را شاید که باجماع است ثابت نماید چنانکه گفته اند بیت در تصوف سم چیست خنده کردن در خور است در تیمم مسح کردن خاک کردن کرامات

برادر کهتری ازو نواب عم رضا میرزا او نیز با دولت در آن دیار و چاکران حسن شعار غلام خود کرده اللهم احفظها دیگر نواب حیدر قلی میرزا

است شاهزاده طرب انگیز نگار دوستی مپاشد حسب الامر پادشاهی در گلپایگان امیر است هر چه خواهی سلیم النفس است و بدخواهی شریر النفس

اگر بر شهید سینه خاش کس نشنید نفس آن ندارد که از جای برانگیزاندش بیت زرنه دکان تنگ زر است خزنه واپسکار زیر زین ز در اینک

اوقات خود را بصرف این و آن کرده میگذراند بیت نقصان ز سخن آنجا که چشم عادت است حصار ز محل آنجا که پشت حیدر است کاهی

بیتی چند برشته نظم کشیده بر حاضران میخواند از اصدقا مسموع شد که بصادق نامی که از خطاط و موزونان اند بار حکم بتالیف کتابی که

مشتمل بر بیان اقوال و احوال شعرا است مأمور نموده، ندانم اگر بگلپایگان بپایان آید خوب است انشاالله جاوید باشد دیگر نواب همایون میرزا است

اگر راقم این کتاب کیفیت حال آن کرام نگارد شاید جمعی حمل بر خود ستائی نمایند چنانکه وقتی من در مهاجرت ایشان دو بیت بنظم

آورده ام بیت از طالع شاه بخت میمون از من اقبال بلند و گنج قارون از من بخشید بمن گر دو جهان از محمود گویم ز همایون و همایون از من

با من مهجور برادر صلبی و بطنی بود کهتر برادر مهجور و مهتر از نواب احمد علی میرزا و جهانشاه میرزا است از نکو نژادگان رکاب است و از طالع

همایون کامیاب باشرم و آزرم است بطریق جوانمردی و نظر حقیقت آدم مسلم است در حجاب از عالمیان و اکرم است از اصحاب

جهانبانان در دیوان صدر الوزرا میرزا محمد شفیع که صدر انتظام ایران بود بحکم خاقانی باین عزیز رسیده همواره بکاری که باید اشتغال

دارد بطوری که سایت خویشرا بلال شمرد امید که در حفظ حمایت پادشاه زمان کامروا باشد و با صفا بود در طریق میرزا با قانون

نغز دارد که توان گفت آن نیز بدعت همایون است لله الحمد سخن سر رشته کو محمود و شد از صفات ستوده آن گذشته انگار دیگر نواب اللهوردی

میرزا است رشک مهپاره است و غیرت گلهان و در پاسپاری خوش خود نیکو رو بود خط نستعلیق را درست مینویسد دست تعلیم از من دارد از

خسرو زادگان رکابست و از بخت خجسته مستطاب و کامیاب دیگر نواب اسمعیل میرزا است آنجوان حسب الامر قدر قدرت کیوان شوکت

آسمان حشمت بندگان ظل اللهی در دبستان حضرت حسنعلی میرزا تربیت یافته بعد از رفتن آن شاهزاده بخراسان این جوان

پاک روان نیز در خدمت ایشان روانه شد بعد از معاودت ایشان از آن ملک شاهزاده اسمعیل میرزا بحکم رانا قبله عالم امرش

فرموده اند اکنون در آن ملک میگذراند جاوید باد دیگر نواب احمد علی میرزا شاهزاده دریا دل آسمان منزل است چنانچه از صفات

مسطور نمایم خاص و عام بخود ستائی من حمل نمایند یکچند در برش بود و تضییع عمری از نصایح من داشت عاقبت عاقبت

محمود گشت و از مقربین شهنشاه و بباج ستان مهر و ماه گشت کهین برادر من و همیون میرزا است و مهین اخ نواب جهانشاه میرزا است

انشاءالله جاوید بود اگر ذکر احوالات جمله اخوان نویسیم بدرازا رود و کلام از ایجاز دور شود الیق آنکه اسامی شرافتشان بترتیب
سن بطریق گذشته بیان گردد تا ناظرین را موجب ابتهاج گردد و چنانچه بعضی اشخاص را میل بشرح احوال ایشان افتد
در کتاب گلشن محمودی که از تالیفات من است رجوع نماید والا بهمین قدرها کفایت باید دیگر نواب جهانشاه میرزاست شهزاده
باشرم و آزرم است برادر بطنی و صلبی مهجور است لیلا و نهارا با من است علم ریاضی و خط نستعلیق را بقدر قوه بلکه افزون از
حوصله ملکه ادراکش تحصیل نموده سمت تعلیم و تعلم از من جسته گاهی بترتیب نظمی میل نماید سعی بسیار در ترقیش دارم انشاءالله
بیحاصل نخواهد بود نواب کیقباد میرزا مهتر اخ کیخسرو میرزا و کیکاوس میرزاست نواب بهرام میرزا مهتر اخ بهرمز میرزاست
نواب شاپور میرزا نواب ملک قاسم میرزا مهتر اخ ملک منصور میرزاست نواب منوچهر میرزا نواب بهرمز میرزا نواب ایرج میرزا
برادر مهتر نواب سلطان مصطفی میرزاست نواب کیکاوس میرزا نواب شاه تقی میرزا نواب محمد مهدی میرزا برادر مهتر محمد امین
میرزاست نواب کیخسرو میرزا نواب کیومرث میرزا نواب سلیمان میرزا برادر مهتر سلطان سلیم میرزاست نواب فتح الله میرزا
کردستان نامزد ایشان است تا کی از قوه بفعل آید نواب ملک منصور میرزا نواب بهمن میرزا برادر مهتر سیف الله میرزاست
سمنان نامزد ایشان است و عنقریب روانه آن سامان خواهند شد نواب سلطان محمد میرزا حسب الحکم شهنشاهی فرمان روای
دار المؤمنین کاشان با ایشان مفوض است و کاشته از خود روانه آن سامان نموده و هنوز خود آن مرز و بوم را مشرف نساخته اند
نواب سلطان سلیم میرزا نواب سلطان مصطفی میرزا نواب سلطان ابراهیم میرزا برادر صلبی و بطنی نواب علینقی میرزا
و امام وردی میرزاست نواب سیف الله میرزا که اخ کهتر بهمن میرزاست نواب یحیی میرزا نواب امین میرزا نواب سلطان
حمزه میرزا نواب سلطان احمد میرزا برادر صلبی و بطنی سلطان محمد میرزاست نواب طهمورث میرزا عدد اناث و احفاد و متوفا
از هشتصد تن بیشتر اند تذکار آنها را لایق ندید که تحریر را ایجاز باطناب کشیدی بحمدالله از برای هیچ گردن کشی این نعمت میسر
و مرزوق نیامد تمام پاک دامن و جمله مؤمن میرزم و شیر رزم نهنگ شجاعت و یوسف مناعت باشند اللهم احفظهم من جمیع الحدثان
چون مورخین روزگار گردن کشان و امرای هر پادشاهی را ایراد نموده اند مرا کان داغ نه که شرح احوالات ایشان پردازم
اما چون غلامان این شهنشاه تاج ربای مهر و ماه و باج ستان گردن کش و شاه سپاه شوند نفس الامر هر کسی از آنها
بصفتی زیبا آراسته بلکه هر یکی مجموعه خلق خوش میباشند بقدری که بر من مشکل نمود صورت کتاب باعث ترتیب آنها بر نه صنف کردم
صنف اول اقربا و منتسبان صنف دویم امرای قاجار صنف سیم وزرا صنف چهارم سران سپاه صنف پنجم مجتهدین صنف ششم
حکمای الهیین صنف هفتم عرفا صنف هشتم شعرا صنف نهم منجمین صنف اول اقربا و منتسبان نواب حسینقلی خان برادر بطنی
و صلبی شهنشاه عالم بوده باقتضای جوانی بسیار حرکات ناهنجار کردی چنانکه در روزنامهای صادقه که یکی از تالیفات من است
بتقریبی بعضی از کیفیت حالشان ایراد نمودم نواب مصطفی خان عموی این نیز از دلاوران قاجار بود نامش در عرصه دلاوری
مشهور آفاق و از جمله گردن کشان بشجاعت طاق نظر بدوربینی محمد شاه قاجار از حلیه بصر عاری ایامی بفراغت اینک میگذرانند

نواب علیقلیخان عمو جوانی عاقبت آسوده است بطریقیکه در فوق گذشت با مصطفی خان نظر هم چشمی دارد مهدیقلیخان عمو فریدالزمان
وحقیقت انسان با غیرتی لایق بود و حالا را استعفا کرده بدعای دولت مشغول است امیر الامراء العظام ابراهیم خان قاجار ظهیرالدوله
با حضرت ظل اللهی قرابت دارد علاوه بر عم زادگی برسم دامادی خاص معین و الاد و پیشوای کرمان است در صناعات غریب نصیبات
که ذکر شان بطول آید و بکار نیاید دستش اگرچون چنینش گشاده بودی از او سزاوار بود نواب میرزا محمد خان کرانع زاده خاقان
و بدامادی مفتخر نواب محمد باقر خان این نیز همان قرابت دارد که شرح رفت و بدامادی منسوب مدتها تربیت ایشان سعی کردم
بسر نرفت و بپایان نیاید مضبوطه هر چه از دریا بدریا میرود انواب محمد تقی میرزا والا مازندران چوب سنگ و آب خود را انجا با تمام آورد
نواب زین العابدین خان این جوان شب زنده دار و مؤیدات و شرف دامادی مشرف است نواب محمد صادق خان
آن نیز بتشریف دامادی مفتخر نواب موسی خان آن نیز دامادست نواب حسینقلی خان انجوانهم بطریق اجال دامادی دارد و بایش
نام در مزرع دل آشوب تخم امیدی کارد تا کار ارتفاعاتش ریع دهد و آن حاصل بدست آرد چنانکه گویند نسبت خاصش بین است
و شاخ برومند شان نهال اچنین انچه دیش همان نام حلوا بر تحکام و ما بصفا بر تشنه کام است بمانا خیالیست دور از وقوع و طمع است
بچه صاحب جمع پر توضیا تا تخت سهیش را که فراگیرد منتخب دودمان امرای قاجار امیر الامرا العظام سلیمان خان قاجار امیری فرزانه
بود و شجاع یگانه امیر بیگلربیگی والاف امیر محمد قاسم خان خلف الصدق سلیمان خان است از آن نام مور چند تن پسر برسم یادگار مانده
قاسم خان اسمعیل خان موسی خان جمله بدامادی خاص و خلق با لاختصاص منزه میباشند اما صاحب اسم و رسم امیر کبیر محمد قاسم خان
باشد و فروغ دودمان پدر آماده در مورات نگارانی زفاق است در امانت موثق سمیرم و کمشه را با درار او مقرر فرموده اند امیر
کرام میرزا محمد خان قاجار کوتوال دار الخلافه و بیگلربیگی ایل جلیل قاجار بوده خدمات شایسته نموده رای پیر و عقل صواب داشت
سالار بار امیر هر دیار و شیر بختیار الله یار خان قاجار آن نیز کسوت دامادی در تن کرده اینک در درگاه جم شخص هیش وکم است و ممیز
اشکار و مبهم جوانیست ظریف و مهربان بمنصب ایشیک آقاسی گری خاصه مفتخر است متصدی امور خیر و شر میباشد اگر شاهزادگان را
کفیل در بارگاه شهنشاه نایب و خیرخواه در مهمات بود خلف الصدق میرزا محمد خان است که ذکرش رفته مرا باو نهایت الفت
و مودت است اگر تغافل در امورات مرجوعی نماید و عذر بامن را خلاف انگارد شاید لعبد بانجام رود و بسر رسد امیر با حشمت و ثروت
مهدیقلیخان قاجار وقتی بحکومت بنادر فارس کامیاب بود و در کاری با یالت استراباد مفتخر مهیای هر خدمت بزرگ است و مفتخر این رکن
بامن بوفای بندگی سر خط داده خود را از مهجوران مایل خاطر بر ایشان بیشتر از سایر دارم محمد خان قاجار جوانیست نیکو اخلاق بزعم اکثر اهل
دانش از همال و انباز خود طاق و ممتاز است خلف الصدق امیر الامراء العظام مهدیقلیخان بیگلربیگی است از قابلیت و رعایت گزیر
دستان قبله عالم روحی فداه بمصاهرت سرافرازش فرموده اند لعلاوه رسوم خویش وندی دلفریب آن مراسم اعتقادی
در قابلیت اصلیش میباشد ان شاء الله عما قریب ظاهر خواهد گشت مصطفی خان قاجار امیری باتدبیر و خرد بود در یکی از غزوات عمرش با خر آمد
مهدیقلیخان طرف نسبتی با اولیای این دولت دارد صاحب رای و خرد است امیر بارای محمد خان قاجار پسر سالخوردی بود خان از شتابکی بود

محمد خان قاجار

محمد خان قاجار بسیار عاقل و دنیادار است در سیاق نوکری پخته شده است چندی به نیابت خراسان مفتخر بود رضاقلی خان قاجار ست
ایل قاجار است و باعث حب اولوالابصار سمیع خان قاجار ولیخان قاجار اصل شجاعت بود و مایه رشادت اسمعیل خان قاجار محمد علیخان قاجار
قاجار امیرخان قاجار محمد علیخان قاجار محمد زمان خان قاجار نوروزخان قاجار محمد حسین خان قاجار از این پیش چندی بامر ایشکچی
باشی گری مشغول رضاخان قاجار محمدخان قاجار ایروانی محمد زمان خان قاجار عباس خان قاجار صنف سیم صدر الصدور میرزا محمد شفیع
که منبع فرهنگ بود با صدارت ایران ناظم روم و فرنگ مهبط نور و مایه حبور کان بندگی یزدان بود و خیرخواه دولت خداداد
حضرت خاقان اکبر پور سینا را در موقف دبستان خیالش راه بوادی زهی جاه پست کو خواجه نظام تا بدیدی از اداروش نظام کار عالم
با دفتر فکرش آسمان تخته تقدیر بهم بپیچیدی از نیش قلم بشیر افلاک شکنجه رسانیدی شاه خاوران بخلاف از پا مسرت و جلال خود
از پا دوات او چیره کش شدی و تیر خامه از پا تحریر آوردی بیان حسن رایش مثل مهتاب بگز پیمودن و آب بهاون سودن است
در رموزات ملک خیال عقده گشایش چندان موشکافی داشت که بدرنج پریشانی قضایای امور جهان را مصور نمود به برات خیال پا بره
بود و بعد از چهل سال وزارت در ملک خراب قزوین حیات عاریت را وداع رحمه الله از من در تاریخ فوت ایشان قطعه است که ماده
تاریخ است لمؤلفه صدر بر صدر جنان کرده مکان راقم السطور این صحیفه را حسب الامر شهنشاهی پانزده سال کامل الشهور فارغ از قصور
مرتبه و در آغوش تربیت پرورانده لمؤلفه تا حشر همین خجالتم بس حاجی ابراهیم خان شیرازی وزیر دو پر پادشاه ایام بوده عاقبت از بطالی
که نامرد و لازم اکثر اعیان فارس است خود و اولاد و اقارب را با آتش غضب پادشاه و ساده بزرگ وزیب اورنگ ملک بسوخت
نظام الدوله حاجی محمد حسین خان اصفهانی مشخص نشت و زیبا و ممیز نیک و بد دفترخانه همایونست با عدم سواد خرج و دخل را آنچه باشد
در طومار خیال ثبت دارد استاد اعظم معتمد الاکرم میرزا عبدالوهاب المتخلص بنشاط الموسوی الاصفهانی با رای رزین و اندیشه متین است
چون در درس حکمت مکان گزیند بقراط و افلاطون بشاگردیش اقدام نمایند و اگر بر کرسی نظام امور و نظم جای گیرد خواجه نصیر
و فردوسی طوسی بتلمیذیش معترف گردند بالجمله اگر صدر الفلاسفه اش گویم سزاوار و اگر فقیه صاحب رایش خوانم کسر انه مجال انکار
اولیش خود فرشته و بهائیش کشکول بسیار دیست مع او حیف است با زندانیان گویم اندر مجمع روحانیان امین الدوله عبدالله خان
اصفهانی خلف الصدق نظام الدوله است تجارب دنیا بر صدر این جوان پیش از والدش مکان گرفته از جمله اخیار روزگار است
ولیکن بجز خمس و زکوة نوع دیگر بخششش را کفر شمارد و بد انگارد با همه وزارت مضایقه ندارد که شاهی را از برای ارسال اسبی انجا نهد
بالجمله اگر احساس در گوهرش هم ذرت دهد مرغ فاقه در کوه قاف پنهان عنقا وار بقاف قناعت نمودی و ورنه که مناعت بسیار
ذلت و ضراعت آورد میرزا بزرگ قایم مقام فراهانی بوزارت تو باوه گلستان سلطنت اعنی نواب نایب السلطنه مفتخر است ابوالقاسم
با قدرت نظم و نثر و جودت ذهن و ذکاوت ترسل پخته نویس و نقش زی خامه است قایم مقام والد خود میرزا بزرگ آمده در نظم امور
شاهزاده نایب السلطنه جهدی کند شایسته و سعی نماید چنانکه بایست میرزا رضا قلی منشی متخلص بنبطا میرزا رضی تبریزی منشی
متخلص به بنده صنف چهارم سران سپاه حسین خان قاجار سردار از ایام شباب تا این زمان که سن شیخوخیت است هرزوری

حسن خدمتی ظاهر گردد و کارش در نوکری پایه و مایه بهم رساند تا درین روزگار حسب الامر خسروی در ملک ایروان محافظت و بامور
سرحدداری مشغول است آنچه در توصیف نوکری بایست بر ایشان جمع آمده اسمعیل خان سردار جلیش ازو امثال است و کارهای مردانه
در روزگار بعرصه ظهور میآورد ذوالفقار خان دامغانی چندین بار از پادشاه ترکستان باج خواستی با طایفه افغان غزاهای رستمانه کردی
و گزارش در کتب مبسوطه مندرج است حسن خان قاجار سردار کار آزموده است عیسی خان افشار سالار پیوسته بامورات سرداری مفتخر است
علاوه ریش سفیدی غلام پیشخدمتان پادشاهی یکتا ناز و دشمن گداز است آماده خدمات بسیار است و مستحق مهتری که هر پایه در رسوم
نوکری شاید از آن جمله ممتاز باشد یوسف خان گرجی که عمو بیه داراست دوازده هزار لشکر عراق که جمله در معرکه کارزار سر بازند و جان بازند
ابواب جمع اوست سکونتش بیشتر از اصفهان است بنام پادشاهی در صدد آنکه آن قلعه مسمی بسلطان آباد بنا کرده خانها از امتیاز نسب منوچهر خان
گرجی محرم حریم حرم جوانیست با خرد و دور اندیش سزاوار همه نوع مرحمت است و لایق هر طور عزت از نوکران ممتاز است و از عام ابنای زمان
بلا نیاز و مرا بدین جوان اعتقادی و اتحادی است که با دنگ زمانه گوی خدمت از میدان اخلاص رباید حافظ و حارث خزاین است بجکا
فرج الله خان افشار محمد حسین خان قراگزلو خسرو خان گرجی امان الله خان افشار غلام پیشخدمت که در رسوم نوکری طلای دست افشار را ماند
محمود خان دنبلی فاضل خان گروسی چاوش باشی که مؤلف انجمن خاقانست که در ذکر شعرای معاصرین است و تفصیل آن محول بآن کتاب
باشد صنف پنجم مجتهدین مجتهد الزمان جناب آقا سید علی طباطبائی علامة الدوران جناب میرزا ابوالقاسم جاپلقی افضل الفضلا میرزا مهدی
خراسانی اعلم العلما آقا محمد علی بهبهانی شیخ المشایخ شیخ جعفر نجفی افقه الفقها آقا سید علی طباطبائی سلطان العلما حاجی میرزا حسن جبه گذار
اصفهانی قدوة العلما میرزا ابوالقاسم نهاوندی انیس و جلیس مجهور زبدة المحققین آقا محمود بهبهانی شیخ الشیوخ شیخ موسی نجفی که با راقم این کتاب
مستطاب شباهت یک روح در دو قالب و اگر خود دستان نباشد علاوه از ابنای زمان مرا پیش از همه طالب و راغب و در آنحضرت هر چه متعلق برمن
و ازمن هرچه باشد از آن پیشوای زمن قدوة المحققین آقا عبد الحسین بهبهانی مصاحب مجهور باخلاص زبدة العلما میرزا داود خراسانی
عمدة المدققین حاجی اسد الله بروجردی قدوة الفضلا آقا سید باقر گیلانی ملجأ الافاضل حاجی ابراهیم اصفهانی مرجع العلما ملا احمد نراقی
عمدة الافاضل آقا سید محسن کاظمینی فخر العلما حاجی محمد حسن قزوینی قدوة الفقها ملا اسمعیل یزدی بحر العلوم آقا محمد تقی نجفی صنف ششم
حکمای الهیین صدر الفلاسفه شیخ احمد احسائی ملاذ الحکما جناب ملا علی نوری ملا اسمعیل اصفهانی ملا محمد علی نوری میرزا باقر نواب رشتی ملا آقا
مازندرانی ملا محراب رشتی شیخ علی گیلانی آقا سید حسین نهاوندی رفیق شفیق و شفیق رفیق راقم حروف حاجی مراد نهاوندی مهندس و ریاضی
دان معلم مجهور حاجی ملا مهدی خراسانی حکیم بذوق آشنا آقا میرزا بارفروشی صنف هفتم عرفا قطب العارفین میرزا ابوالقاسم شیرازی
ملاذ العرفا حاجی محمد حسن نائینی ملجأ العرفا سید صدر الدین شوشتری قدوة العرفا شیخ مفید شیرازی زبدة العرفا آقا سید جعفر کشف
دارابجردی عمدة العرفا حاجی محمد حسین قزوینی ملجأ العرفا حاجی محمد جعفر قراگزلو فخر العرفا حاجی رضای همدانی کهف العرفا میرزا تقی کرمانی
مرجع العرفا حاجی محمد حسین شیخ زین الدین اصفهانی میرزا ابو المعالی همدانی حاجی جعفر مازندرانی آقا بزرگ فیروزآبادی آقا رحیم حکاک شیرازی
آقا محسن و تهان اصفهانی میرزا شریف افشار آقا ابراهیم خوئی میرزا اسلم ارومی صنف هشتم شعرا ملک الشعرا فتحعلی خان متخلص بصبای کاشانی

ازغرایب

از غرایب ایام است و خداوند کلام وقتی با یکی معارضه نمود و طرف نزاع نیز دم از سخن سرائی زدی بنابر آن گذاشت که اگر بقدر حجم نظم
خود شعر کشیده و بوزن در آورد او را الزام دهد والا مجاب شود اینکه بتحقیق پیوست هشت من دفتر خیالات او میشود یوسف زلیخا و شهنشاهنامه
و خداوند نامه و سفینه غزل و قطعه و رباعی و قصیده افزون از حوصله خیال داشت بهر نمط نظم کردی مرا اعتقاد اینست که باین پایه
شاعری تا با مروز شاعری بروزگار انگار کم دیده و در زمان آسمان نیز چنین صاحب قدری موجود نیست چون گرنوع شعر جیتا باین
تقریب گاهی سخن ناپسند در کلامش یافت شدی در عربیه غریب بود و در رسم آن عاری بعلاوه شعر و شاعری صنایع و بدایع را ماهر بود
در فوتش قطعه گفتم این مصرع تاریخ از منست ~~لمؤلفه~~ حیف شد از جهان جهان سخن میرزا سید محمد متخلص بسحاب محمد حسین خان متخلص به ملک الشعرا
خلف الصدق فتحعلی خان ملک الشعرا است سید حسین متخلص بمجمر اصفهانی حسن خان متخلص بطایر شیرازی ندیم شاهزاده آزاده محمد علی میرزا
میرزا محمد علی آشتیانی متخلص بابل میرزا تقی علی آبادی متخلص بصاحب میرزا رحیم شیرازی متخلص به بیدل میرزا محمد رضای اصفهانی متخلص بمنصور میرزا صادق
وقایع نگار مروزی متخلص بهما میرزا فضل الله شیرازی متخلص بخاوری سفید ریش دربار ملکزاده آزاده همایون میرزاست میرزا معصوم کوزه کنانی
متخلص بخاوری حسنعلی بیک بیگدلی متخلص بشهرراز تله بار یا نشکان بزم مهجور میرزا یوسف ...انی متخلص بطرب از اوقات بزم حضور
نواب محمد علی میرزاست میرزا عبد الله خراسانی متخلص بشهاب آقا محمد کاظم اصفهانی متخلص بواله از مشهوریان ایام و از شیرین زبانان روزگار بود
در معاش نهایت سلیقه را بکار بردی چنانکه مشهور عالمیان شد حاجی سید محمد فریدنی متخلص بآتش احمد بیک متخلص باختر محمد باقر بیک متخلص
بنشاط علی سید ابو الحسن جندقی متخلص بحریف شاه نامه خوان نظم ارم نظم پادشاهی مهدی بیک شقاقی میرزا احمد متخلص بکشته کاشانی ندیم
نواب همایون میرزا آقا حسن نهاوندی معلم مؤلف حکیم و فقیه و شعر شناس و خوش نویس صاحب علم ریاضی و نجوم از اعزه و ضیان ایرانست
بلکه فرد زمانه میرزا محمد علی کشمیری متخلص بآزاد سخن سرای مهجور در طبابت و آلهی یدبیضا مینماید ثلث سر اسم خط را العمل آورده میرزا محمود مازندرانی
متخلص بچاکر مطلب نگار دفتر خانه منست میرزا عبد الوهاب متخلص بنفطره اصفهانی ندیم مؤلف است میرزا ابو الحسن خان نهاوندی متخلص
بامید ندیم و سخن سرای مؤلف این اوراق است میرزا جعفر نهاوندی متخلص بباغر معلم نوبا وگان این مهجور یوسف نهاوندی
متخلص بانیس مداح این مهجور و از جمله خدمتکاران بود عبد الله بیک متخلص بوفای آشتیانی ~~صنف~~ نهم منجمین محمد اکبر میرزا خلف الصدق
نصر الله میرزای افشار نژاده نادرشاه از جمله ندمای خاص و محرم باختصاص راقم این کتاب است آقا ابو محمد مشهدی ملا عبد الوهاب مشهدی
میرزا اسد الله اصفهانی میر محمد صادق اصفهانی میرزا حسین منجم باشی اصفهانی میرزا موسی منجم باشی گیلانی میرزا عبد اللطیف اصفهانی میرزا اسمعیل
خراسانی ملا ارقی بابای اصفهانی کاوس کرمانی مجوس میرزا رضای خونی مجوس ~~در ذکر احوال خود~~ که مؤلف کتاب تذکرة السلاطین بپشتم
~~بیت~~ دل بیچاره ام از درد و شکایت پیش است انقدر هست که گشتم ز شکایت پیش است ~~اما بعد~~ این کم نام زاویه خمول و مستغرق دریای
عصیان محمود قاجار بشرح احوال خود پردازد و بمختصرترین روایتی کیفیت حال خود را بیان سازد در آغاز عمر بطر یقیکه در گذارش
حال شیر افگن میرزا محمد شفیع ایراد گشت حسب الامر پادشاهی مهجور و کهتر برادر مهجور در آغوش تربیت آن پاک رای آلوده خاطر
گشتم بمقتضای قوه در هر سالی آنچه بایست بعمل آمد وقتی باکتساب علم و زمانی تحصیل هنر سپاهیان با اندک روزگاری چنانکه

مرتبا جزم و معلم منجم باشد مطلوب به بت و مقصود حاصل و ابتدای ظهور بعالم فانی در روز سه شنبه دوازدهم شهر صفر المظفر سنه هزار و دویست
چهارده بعد از انصراف پنج ساعت و پنجاه دقیقه آمده تا کنون بانتها رسید از دفتر دانش خود افزون از چهل هزار بیت تالیف بود از توجه زرکان
کتابها تالیف و هر یک بنامی موسوم تا سنه هزار و دویست و سی و هشت اگر فراغتی دست دهد بار استکتاب در تتمیم حاصل آید در علم
عروض و حکمت الهی و طب و احکام نجوم و مشکلات هیات مراسم خط و ادای مضمون و نظم و نثر و علم تعبیر سفینه و مستفید بوده ام
بیت تتبع ز هر گوشه یافتم ز هر خرمنی خوشه یافتم بطریقه دشمنی و دوستی مسلم باشد بهره مندم و لیک با انصاف در ما خاصه معدود و مشخص
نیست بلکه عرض عام است مؤلفه هر که در این حال مسلم شود مستغنی از شهره عالم شود بیت رنج کز آشنایان زخم خوردم زنده گر حلقه کردم
اژدها را چنان نایدگزندم بر وال ازوی که گو به حلقه بر در آشناها مطعون دونان و زبون آسمان از پا تحصیل هنر توان گردید از برای
امتحان دوران که قفا خوار کم در کان آید مؤلفه محمود درین ترانه قال است بیت اندکی پیش تو گفتم غم بیماری دل ترسم آزرده شوی ورنه سخن بسیار است
چون هنر سپاهی را از صفحه کمال دور از طریق روش و لیست لایق و انسب کردان سخن نکوییم و مروت و انصاف اهل انظار نگذاریم و از
ایرادش موجب کلفت ناظرین ننماییم مصرع بنده همان به که اطاعت کند بارضای دوست دفتر هوس توان شست و بکعبه استرضای منعم حقیقی
تخته مراد را میتوان شکست مؤلفه نالم و بر ناله ام بر که نبخشد کسی زانکه بدوران شاه ناله سزاوار نیست انشاء الله کلاه گوشه دولت خاقان را از کار
نقصان نپذیرد اگر عمامه خورشید پریشان گردد چه غم و گر محمود منبون باشد ازین ثروت خداداد چه کم زیرا که در درگاه خواجه
با هنر از کار بازایست به دلخواه باشد نه هنرمند را مؤلفه ارنی ارنی با هنر خوشدل بود کار ارباب هنر مشکل بود در سال هزار و دویست و سی
کفایت امور نهاوند را برین عنایت منظور بیت چکند بنده که عاجز نشود فرمان را چکند گوی که فرمان نبرد چوگان را تحمل آن نداشت و از عهده
واجابت ننمود و از راه غلام نوازی سرپرستی نواب جهان شاه میرزا که کهتر اخ من بود دین حواله رفت بار و بلکزاده دیگر ایشان را
در نهاوند گنجاینده و نقض این حکم ننموده اند مصرع گنجایش بحر در سبو ممکن نیست چون آثار و گلکاری و گلکاری این بوم را لایق بلکه
در اعتدال آب و هوا از بسیار امصار و اکثر اقطار منظر من بهتر آمد بنای عمارت در الکنگ نهاد و بتوفیق الهی و مدد باطنی شاهی باتمام
آمد و بانجام رسید اظهار شان بطریق ایجاز کنم برج و باره هم گفته گنبد هرمان که از یک پارچه سنگ رخام است و بگردش دیواری
ده ذرع قطر و سی ذرع ارتفاع مسمی بروئین دز مشتمل بر انبارهای لا تعد و مشحون از اسلحه و اطعمه و مملو از مستحفات و مبرات در کار
ایوان های زر اندود و قصرهای آیینه جلوه موجود و برج شش در ارتفاع همدوش بروج افلاک صحنش رونق افزای عالم خاک بعلاوه سا سا
نود هزار عمله در مدت هشت سال امسال بخرج سرکاران حساب که مقرر اند افزون از چهل هزار تومان تبریزی خرج آن شده بود که
محاسبان معروض داشتند شاید در صفحه جهان مکانی باین دلنشینی موجود نباشد و وجود مثلش مفقود باشد دیگر عرصه جان فزای
مسمی بباغ شاه است که حسب الامر پادشاهی باتمام رسیده بیش از صد هزار نهال در وی مغروس است در عرض باغ مذکور رودی بمقدار
پنجاه سنگ آب جاری و متصل سیلان دارد و عمارت رفیع بسیار بزرگی که در وسط آن گلستان واقع است مسمی بروضه خاقان
و دیوار قلعه شکی که ضرر خرده بین از تماشایش محو است و عقل دوراندیش از نظاره آن واله مهیا زیاده از ده هزار تومان تمام شده

دیگرگاه

adomák

دیگر کاخ همایون مسمی بنام کهتر برادرم شده آراسته و پیراسته اگر گویم سلسبیلش مجاور صحن و ایوان سزا خواهد بود و بجا بود غرفات
و تالارش منقوش است صحن و ایوانش مفروش دیگر قصر مسعود که بنام مسعود فرزندم عمارت شده دیگر منظر محمودست که باسم خود
خوانده ام دیگر گلشن احداث که گلستانیست از آفت خزان موسوم باسم کهتر اخ خود آمده در دو فرسنگی شهر وجه معتدبه صرف سرابها
که حوض کوثر در برش سراب آمده بکار رفته بقاع خیر بقعه امامزاده احداث که از من برسم یادگار و بامید جزای خیر آبادان گشته و بقعه
بدیع الزمان که بصورت اتمام یافته عارف حقیقی شیخ ابوالعباس که قریب شهرست عمارت یافته و در شهر مذکور مسجدی مسمی بمقام محمود
که غیرت مسجد اقصی بود آراسته گشته و مدرسه محمودیه بنا گشته و تیمچه مسمی به تیمچه همایون ساخته شده و بازاری نزدیک بآن که هر یک ممتاز
و از تعریف بی نیاز ساخته و پرداخته و جمله بقانون شریعت متصرف امید که تمام با نوم حساب پایدار باشد عشرت جلگا و حکومت ملکا را
بضیاء دیدگان جهان شاه میرزا واگذاشت نموده خود عتبه آستان بوس خاقانانه شده بکار زیارات نهاد و بعد استغفا و انشاالله
بجا خواهد بود گر کسب کمال میکنی میگذرد در فکر محال میکنی میگذرد دنیا همه سر بسر خیالست خیال هر نوع خیال میکنی میگذرد بعضی
از ظرافتهای رنگینش و برخی از عجایب ایام و غرایب دوران بطریق اختصار و ایجاز ذکر کردم که این سفینه ازین قماش صحبتها
خالی نباشد و وقت فراغ ملاحظه اش تفریحی بخشد انشاالله تعالی ظرافت شخصی نزد طبیب ظریفی رفته گفت مادرم رنجور است و حرارت
قوی بر حلقش استیلا یافته بغایت تنگ گشته چنانکه از گلویش لقمه فرو نمیرود طبیب گفت کاشکی آن تنگی و گرمی از حلق مادر تو
بکس زن من منتقل شود ظرافت آورده اند که یکی از اولاد خلفای بنی عباس سودای حکومت و خلافت در دماغ او متمکن گشته بود و
ولکن بغایت ظلم پیشه و ستم اندیشه بود با یکی از ندمای خود گفت که جهت من لقبی پیدا کن مثل المعتصم بالله و الناصر لدین الله
آن ندیم گفت هیچ چیز بجهه لقب تو مناسب تر از نعوذ بالله نیست ظرافت پادشاهی ندیم خود را گفت که اسامی ابلهان این شهر را
بنویس گفت بشرطیکه نام هر کرا بنویسم برمن عتاب نکنی ملک فرمود نکنم ندیم اول نام پادشاه را نوشته پادشاه گفت اگر ابلهی مرا
ثابت نکنی ترا سیاست کنم ندیم گفت براتی مشتمل بر صد هزار دینار زر سرخ بفلان نوکر دادی که بفلان دیار در درست رود و آن وجه را
نقد کرده بیاورد ملک گفت چنین است ندیم بر زبان آورد که من آن ملازم را میشناسم در آن شهر نه جا دارد و نه زن و نه فرزندی اگر
آن وجه را نقد کرده بملک پادشاهی رود که ترا دران تصرف نباشد چه میگوئی ملک گفت اگر آن وجه را نقد کرده بیاورد چگونه ندیم گفت
هر گاه چنین کند نام ملک را حک کرده نام او را نویسم ظرافت شخصی از بام افتاده برادر مولانا قطب الدین آمد دعوا کرد که مولانا قصوری
یافت جهت عیادت وی آمده از حالش پرسید گفت چه حال داشته باشم که دیگری از بام افتد و گردن من بشکند ظرافت آورده اند
که درودگر پیری که اگر حسن او بود و خطش آغاز دمیدن کرده بود گاه گاهی تراشی میزد روزی از درودگری خود میلافید و بر زبان
می آورد که از برای فلان دری تراشیده ام و از برای فلان پنجره تراشیده ام مولانا جامی گفت چه میشود که از برای ما هم ریشی بتراشی
ظرافت مولانا جامی در سفر حجاز بسمنان رسید راهداران و تمغاچیان عراق با متعلقان مولانا گفته که شما متاعهای خود را از تمغا
گذرانیده اید این چه خیال است که بخاطر خود راه داده اید ما شلوارهای شما را خواهیم جست مولانا گفت هرچه در شلوارهای ما پیدا شود

از شما باشد ظرافت در زمان سلطنت میرزا الغ بیک مولانا جامی اکثر اوقات در سمرقند بود و در آن زمان جوانی صاحب حسن و ظریف شاعر پیشه
از رکان کل سبز قند آمده بود خاکی تخلص مینمود روزی مولانا جامی با جمعی از ظرفای خراسان از پیش خاکی میگذشت خاکی بر سبیل تعرض
گفت بکجا میروند خران خراسان مولانا گفت خاکی زری میخواهیم که بران بنشینیم ظرافت آورده اند روزی غضبی عظیم بر سلطان محمود مستولی شده بود
امرا دلقک را گفته اگر سلطان را از این غضب فرود آری پنجهزار دینار بتو دهیم دلقک پیش سلطان رفته دید که در باغ در کنار مرزی نشسته بود
و بیل داران آن مرز را هموار میساختند دلقک از سلطان سوال کرد که درین زمین چه خواهند کاشت سلطان از روی غضب گفت کیر خر
دلقک گفت که این زمین نزدیک بحرم است دیواری حرم سرا نخواهند گذاشت که سر از زمین بر آرند سلطان خندان شده غضب از او
زایل گشت ظرافت ابوفراس فرزدق محتسب را دید که مردی را آویخته و میخواهد او را تازیانه زند زیرا که در دست او آلتی را دیده بود که
شراب انگوری بآن میپالودند فرزدق با محتسب گفت که این بیچاره را بگذار گفت نگذارم که آلت خمر پالودن دارد فرزدق دامن برداشت
و متاع خود بمحتسب نمود و بر زبان آورد که پس مرا تازیانه بزن که آلت زنا کردن با خود دارم ظرافت روزی شخصی از منعمان مولانا را ضیافت کرد
و انواع اطعمه آورد از آنجمله کیپا پیش مولانا نهاده سر آنرا گشوده گفت این کیپا را بدست خود پخته ام از این تناول کنید از آن کیپا بوی ناخوش
بمشام مولانا رسید دست از آن دراز نکرد خواجه گفت مگر بد پر کرده اند مولانا گفت خوب پر کرده اند اما بد خالی کرده اند ظرافت آورده اند
که نوبتی حجاج ظالم با طبیبی از درد سر شکایت کرد طبیب گفت طعام بیگاه خورده حجاج گفت چنین است طبیب گفت طشتی را از آب گرم
بفرمای تا حاضر کنند و پای در آنجا نه خواجه سرا که در آنجا ایستاده بود گفت که پای را با سر چه نسبت امیر از درد سر شکایت میکند تو میگوئی
که پای را در آب گرم نه طبیب جواب داد که سر را با پای همان نسبت است که خایه را با زنخدان چون خایه ترا کشیده اند موی زنخدان تو
بیرون نیامده ظرافت زنی جمیله طبیبه بود به پیش طبیبی پای از برای دوا دیه میکرد و درویشی در میان حاضر بود از روی سوال نمود که چه مزاج
دارد گفت نمیدانم گرم است یا سرد اما بمزاج من ساخته است گویا مزاج مروج داشته باشد ظرافت عالمی شبها با زن خود موعظه گفتی
و مسائل خواندی شبی ثواب مجامعت بیان نمود و گفت بدل هر جماعی که مرد با زن خود کند در بهشت برای ایشان قصری عالی
از یکدانه یاقوت میسازند تا آنکه در پیر شد و بمرض موت گرفتار گشت از ضعیفه پرسید که آیا از آن مسائل که تمام عمر بگوش تو خواندم هیچ
بخاطرت مانده زن گفت آری بهترین آنها بیادم است مرد پرسید که چیست زن گفت همان قصر ساختن در بهشت اما چه حاصل که تو
میمیری و خانه من خراب خواهی ساخت ظرافت روزی شیعه در مسجد جامع سنیان اتفاق نماز در آمد پیشنماز ایشان را دید که دامنش
بنجاست آلوده است از او پرسید که دامنت چرا آلوده است با این تر دامنی چرا نماز کردی گفت با کیش لواطه میکردم ناگهان
صدای اذان بگوشم آمد وقت نماز تنگ بود تاخیر نماز را روا نداشتم گفت باری چرا لواطه کردی گفت بنگ خورده بودم نشاء آن
مرا بآن فعل بازداشت گفت سبحان الله بنگ هم میخوری گفت چکنم درین روزها شراب کمتر بدست می آید گفت لاحول شراب هم میخوری
گفت چکنم همیشه با نصاری و ارامنه جلیس و انیسم از ایشان آموخته ام از این قبیل گفت و شنید شد آخر از او پرسید که ترا با اینهمه عیوب
چگونه پیشنماز نموده اند گفت چون من پیش از آنکه پیشنماز شوم کفش مردم را بسیار میدزدیدم مردم بستوه آمدند ناچار مرا پیشنماز

کوهز

پیشکار نمودند که باین بهانه فرصت گفتن و زدن نیابم و از شر من ایمن گردند ظریفه لاابالی با مترفی امرد بر سر راهی خرامان میرفتند
باهم بکام دل مقصود رخود میگفتند درو نیدی دیگر دچار ایشان شد آهی از دل کشید و با آن لاابالی گفت کاش من ذکر تو بودم
لاابالی گفت ای فرومایه اگر ذکر من بودی همیشه دهانت تفا زورات آلوده بودی گفت باری جای گرمی اندوده میداشتم و غم سرمای
روزگار نداشتم ظریفه مردی پا برهنه گرفت و شب از آن راه که نبایستی رفت رفتن علی الصباح نزد قاضی بداد خواهی رفت قاضی
مرد را بازخواست و از در بازخواست درآمد که این چه عمل بود کرده مرد گفت ایها القاضی گناه بنده نیست قاضی گفت منکری گفت نه منکر
نیستم اما گناه از من نیست قاضی گفت پس گناه کیست گفت گناه کیر من است که کور است اگر کیر جناب قاضی کسی است شبها به بنده با
مرحمت فرمایند لطیفه پسر شیعه را قاضی سنیی در سر راه گرفت و از او پرسید که نماز عشا چند رکعت است طفل تراویح ایشان دیده بود
با فرط است گفت ده رکعت است قاضی تبندی گفت که چه میگوئی گفت بابا پانزده رکعت است قاضی برآشفت و عتاب آغاز کرد طفل
گفت ایها القاضی از بابام رفته بود بیست رکعت است قاضی الطفل را چنانکه میخواست بشست و لگد سرودستش بشکست طفل شب اینحکایت به
پیش پدر برد پدر گفتش ای نادان چرا نگفتی که چهار رکعت است گفت ولد یا ولد لطیفه کار من از چهار رسانده به بیست او نه پسندید بود و ننگ است
وای بمن گر زتو بشنفتمی چار بنا چار بر او گفتمی لطیفه لشکر پادشاهی در بلخ بود از جوشش مذاق خلق تلخ چندان تلخ که شور در خاص
و عام افکنده جمعی مؤابرا هجوم آوردند چون تاب مقاومت نداشتند هزیمت از میدان غنیمت شمرده فرار بفرار دادند کسان شاه
دنبال ایشان شتافتند و یکی از آنها را نیافتند ناامید بازگشتند شاه فرمود با کاسب جمعی از اکراد و الوار را باید آورد و در برابر
نشانند تا بعد از چند سال ملا و صاحب کمال شوند و بعد از آن آنها را بسزا برسانیم و انتقام ملاها از ایشان بکشیم اکابر و اعیان حضرت
بر تدبیر و عدالت شاه آفرین گفتند لطیفه دو برادر بودند یکی بدرالدین و دیگری صدرالدین روزی صدرالدین به بدرالدین بطنز
و طعنه گفت چکنم بدری بدری بدرالدین گفت اگر بدریم مثل تو صدریم لطیفه پدر شیخ ابوالفضل دکنی شیخ ابوالفضل مبارک نام
داشت روزی هر دو بدر سرای استاده بودند چند طوله سگ پیش ایشان بود قضا را مولانا عرفی شیرازی از آن راه میگذشت
چون بدانجا رسید از شیخین مذکورین بر سبیل ظرافت پرسید که مخدوم زادها چه نام دارند گفتند نام عرفی و مشهور عرفی گفت مبارک است
لطیفه روزی ظریفی مدام حریفان قابا بابر پوشش پیش آوردند چون دست و شستند و سر قاب برداشتند دیدند که در میان قاب از
گوشت پخته و کری ساخته اند و در آن نصب نموده اند نان ریزه و تاغ کرده و تره چند از جای بر خواست بنای تحسین و ثنا و شکر
صاحب خانه گذاشت گفتند باری چیست و چه خدمت از ما برآمد گفت خانه احسان شما آباد عمریست که کیر پدرم گم کرده بودم اکنون در
سفره شما یافتم و سفره مقعد را گویند لطیفه سرداری بود در کشمیر حبه خان نام بسیار ممسک مثل همه کشمیریان با آن وسعت مملکت همیشه
در حرم چاشت خوردی یکروز در بیرون نشسته بود کنیزی از اندرون بیرون آمد از سردار پرسید که امشب از برای سردار چه بپزیم گفت
برو کس خود را بپز ظریفی در مجلس بود گفت شام سردار اینست قسمت بنده خام لطف فرمایید که از نخستین دلم گرفته است سردار خندید
و مسرور شد ظرافت سپاهی بود مبارک نام بپاداش خدمتی زرکار خلعتی بر دوش او نمود و بعد از پوشیدن بزرگ گفت مبارک باشد

قدری غذا روز لحوما از سیاه مبارک نمود مبارک در جواب بگفت از انعامات شما و احسان آن کامکار روزیم سیاهت ظرافت
کسی زن بمرد یارا گفت که زنت هر شبی بخانه یکی بسر میبرد آنمرد در جواب گفت این دروغ است چرا اگر این قول را فروغی بودی بایست
شبی هم در خانه من باشد ظرافت پادشاهی فرمان داد که دیگر حریف حرفان سخنان سخریه بگویند و یکی از خواجه سرایان سیاه را
مامور کرد در ولایت او هر کسی تمرد نماید و یا بظرافت نماید عقوبت نماید خواجه سرای سیاه در کوچه عبور میکرد شخصی با و رسید و گفت شکوفه
باغ ظلمات را میمانی سیاه او را دست بسته بسرای خود آورد که پاداش ظرافت عقوبت نماید از تابش خورشید آزرده شده و بجواب
مشغول تا بعد از چند اری جز آنکه بغلامی که خواجه را باد میزد گفت عجب دارم از خرد تو که در تابستان افروخته یکی خواجه تغیر کرده
گفت ای بدبخت ساعتی دیگر ترا میکشند دست بر نمیداری از ظرافت گفت چون مرا کشند ای شاغم گفت که مرا اری شکفش
با هم که داریم از شمات سیاه خواجه منفعل گشته او را مرخص نمود میگفت مصرع ظریفان را نشاید منع کردن ظرافت قزوینی نزد طبیب رفته
گفت بیمارم و ضعف معده دارم نبض مرا احتیاط کن و نسخه نویس که معده من قوت گیرد طبیب پرسید که امروز چه خورده گفت
علی الصباح بناشتا پنج من خربزه خورده ام بعد از آن یکمن نان و یکمن هریسه و پانزده عدد انار در آخر کار دلم بشیرینی میل نمود یک رطل
حلوای عسل خوردم تا غایت چیزی نخورده ام طبیب قلم برداشت و نوشت که یکمن شیرخشت و ده من ترنجبین و سه من تمر هندی و پنج من
آلو بخارا و چهار من گلاب و بدست او داد و گفت معده باین ضعیف را کم ازین دوا نتوان داد ظرافت شخصی نزد طبیب رفته گفت دردی
دارم علاج کن پرسید که چه دردی داری گفت چند روز شده که موی سرم درد میکند طبیب متحیر شده گفت امروز چه خورده گفت نان
و یخ طبیب گفت سبحان الله نه درد دست بدرد آدم میماند و نه غذایش ظرافت شاعری از مهمل گویان سر دنفس نزد طبیب رفته گفت چیزی
بر روی دلم میگردد و موجب عشیان من میشود طبیب مردی ظریف بود گفت درین روزها شعری گفته گفت غزلی گفته ام طبیب
بر زبان راند که آنرا برمن خوان شاعر غزلی خواند طبیب گفت بار دیگر بخوان بار دیگر بخواند طبیب دیگر بار بتکرار آن امر نمود چون آن شاعر
سه نوبت آن غزل مهمل را فرو خواند طبیب گفت برخیز که خلاص شدی این شعر بود که بر روی دل تو میگردید و موجب عشیان تو بود
چون او را بیرون دادی رهاشدی مطایبه شخصی نزد طبیب رفته زار در دشکم نالید طبیب پرسید که چه خورده جواب داد که یک رطل جو بریان
کرده طبیب گفت نزد بیطار رو که معالجه چهارپایان باو تعلق دارد مطایبه آورده اند که مردی بخیل غلامی را بهزار درهم خرید که بهزار مرتبه از خواجه
ممسک تر بود روزی خواجه بادی گفت که ای غلام نان بیاور و در خانه را ببند غلام گفت بخوابم این نه شرط احتیاط بود که بایستی گفت که در را
ببند و آنگهی نان بیاور خواجه او را تحسین نموده آزاد کرد مطایبه یکی از بازرگانان نقل کرده که در کوفه کودکی دیدم که در زیر دریچه ایستاده بود
نانی در دست گرفته لقمه لقمه از آن میکند و بآن دریچه اشاره کرده میخورد من از آن حرکت متعجب شدم در آن اثنا پدر کودک رسیده از او پرسید
که در اینجا چه میکنی پسر جواب داد که ازین خانه بوی طعام بخیه بشامم میرسد من نان خود را ببوی آن طعام آشنا ساخته میخورم کودک در غضب
شده سیلی چند بر گردن او زده گفت بحرام زاده همچنان شده که نان را چنان خورش نشیرینی خورد و طبیعت خود را باد ام عادت
میدهی من بعد من از عهده اخراجات تو بیرون نخواهم آمد مطایبه آورده اند که زنی شوهر خود را بمجلس شیخ برد و بقاضی خطاب کرد

کرد ایها القاضی

که ایها القاضی این مرد عنین است و من نا جوانم و بصحبت مردان مشعوف بفرمای تا مرا طلاق دهد قاضی گفت ایمرد تو چه میگوئی امرد
بر زبان آورد که ایمولانا این دروغ میگوید اگر اجازت فرمائی همین زمان مانند سنگ ساخته درشت تو نهم شریح گفت که چون کلوخ کن
و در شکاف زنت نه تا رحمت ماند مطایبه آورده اند که زن جمیله شوهر خود را بقاضی برد گفت که ایها القاضی من زن نا جوانم و این مرد پاس
خاطر من نمیدارد و حق من نمیگذارد و من نمیتوانم که جوانی خود را بر باد دهم زیرا که جوانی متاعی است که چون از دست رود باز بدست نیاید بیت
امروز جوانرا چو شکر باید خورد٭ کاید روزی که خون جگر باید خورد٭ قاضی که مردی عاشق پیشه و ظریف بود از مرد پرسید که چرا چنانکه باید و در خور رضای
خاطر زن نمیکوشی مرد جواب داد که والله که من در خدمتگذاری از خود تقصیر روا نمیدارم زن گفت من اینها نمیدانم اگر هر شب این قصر حسین
پنج نوبت نزند محال است که دیگر حکم و صالم او را مسخر گردد مرد گفت من هر شب زیاده از سه نوبت انجام حرکت را طاقت نتوانم کرد قاضی
گفت او را امر قضا من عجب طالعی دارم هیچکس پیش من بدعوی نیاید الا که مبلغی از مال خود بر سر آن معامله نهم اکنون بجهت قطع این منازعه دو نوبت
من تکفل نمایم تا عدد پنجگانه راست شود مطایبه اعراب الدوله آورده است که موذنی را دیدم که میدوید و بانگ نماز میگفت از او پرسیدم
که چرا چنین میکنی گفت میخواهم که آواز خود را از دور بشنوم چه میگویند آواز تو از دور خوشتر است از نزدیک و من میخواهم بدانم که آواز من چه قدر میرود
مطایبه گویند شخصی از قریش در مکه سرای خود را بر ارباب هوس و عیش گشاده داشت و در سرای او زنان و رجال با هم شب و روز آمیزش
و اتصال داشتند حاکم از اینمعنی مخبر شده او را از شهر اخراج نمود او از شهر بعرفات رفته شغل مزبور را در عرفات بنا نهاد حاکم خبردار شده او را
احضار نمود و گفت ای دشمن خدا در عرفات بنای فسق و فجور نهاده و ابواب خذلان بر روی خود گشاده آن شخص انکار نموده جمعی گواهی
بصدق مقال حاکم دادند آن شخص گواهانرا بفساد نسبت داده گواهان گفتند اگر حاکم در توضیح صدق مقال ما گرشه حکم نماید که از نفس شهر
خرهای مکاریان را بزار رها نمایند هر گاه یکسر بسرای او در آیند ما صادق باشیم و الا حق با اوست چون چنین کردند خرهای مکاریان
یکسر بسرای آن مطرود در آمدند بحکم حاکم او را در زیر تازیانه کشیدند چون تازیانه را دید گفت ایها الامیر تازیانه خوردن
من سهل است اما امیر بدنام میشود حاکم گفت سبب بدنامی ما چه خواهد بود گفت در قبایل و شعوب عرب شهرت خواهد نمود
که مدعیان در حضور امیر از گواه انسان عاجز گردیدند امیر بگواهی خران بیگناهی را تعذیب نمود حاکم در خنده شد و دست
از او باز داشت مطایبه شخصی در راهی از پا در مانده پایش لسبوه آمده دست نیاز برداشت از وهاب علی الاطلاق مرکبی از برای خود درخواست
تیر دعایش بهدف اجابت رسیده فی الفور سواری پیدا شده بر مادیانی سوار بود و کره مادیانی را بر دوش آن پیاده داد و بعنف
و زجر او را روانه راه نمود مرد متحیر مانده سر بسوی آسمان کرد و گفت بار خدایا من مرکب طلب داشتم اکنون خود را مرکب
می بینم حاشا که تو غلط شنیده باشی همانا من غلط گفته ام مطایبه از جمله ندمای میرزا شاهرخ خواجه عبد المؤمن مروزی بود که بلاغت
گفتار گوی از همگنان ربوده بود گویند وقتی میرزا قاضی قریش را که رفته بسبب بدیانتی که از او بظهور رسیده بوده حکم بتراشیدن
ریش قاضی نمود قاضی بخواجه عبد المؤمن التجا برده خواجه ترجمان ریش قاضی شد به پت سراب گذرانیده و اسبهای بکورا
باصطبل خود فرستاده بقاضی گفت فردا در راهگذر میرزا بایست تا یا مره رفع کدورت تو کنم قاضی فردا در راهگذار میرزا بایستاد

چون میرزا از دور قاضی را بدید حکایت اسبها بخاطرش رسید از خواجه استفسار نمود خواجه گفت قاضی از ترجمان عاجز شده بدین
نیت آمده که حکم بتراشیدن ریشش شود میرزا در خنده شده از سر ترجمان درگذشت لط پ گویند شخصی نزد مامون آمد و گفت مردی
فقیهم و صاحب عیال مامون گفت مسئله از فقه از تو میپرسم اگر پاسخ نیکو دادی شایان عطا نه و الا فلا فقیه گفت استفسار نما مامون گفت
هرگاه کسی گوسفندی بخرد و ثمن نداده قبض کند و گوسفند پشگل انداخته بر چشم مشتری آید و کور کند دیه بر بایع است یا بر مشتری فقیه گفت
بر بایع لعله انکه باید مشتری را اعلام کند که منجنیقی در مقعد گوسفند نهاده اند و سنگ می اندازد مامون بخندید و او را عطا داد لط پ گویند
سلطان محمود روزی در غضب بود چنانکه امرا از بیم میلرزیدند دلقک پیش آمده سجده نمود و عرض کرد که سالهاست عازم این درگاهم
میخواهم بدانم که لقب و نام سلطان چیست سلطان از سر غضب فرمود برو که مخمور دلقک گفت این لقب است نام چیست سلطان تبسم نمود
منبسط شد لط پ گویند زنی نزد قاضی رفت و گفت مولانا من برای شوهر خود پنبه میریسم همچو این ساعد خود و ساعد را بقاضی نمود و او میگوید
همچو موی خود بریس و زلف خود را هم بقاضی نمود قاضی ظریف بود آلت خود را بیرون آورده گفت همچنان باریک که او میگوید و همچنان سطبر که تو
میریسی که خیر الامور اوسطها لط پ گویند شاعری در مسجدی خر را بکار گرفته بود شخصی درآمد چون او را در آنحال دید خیو بر روی او انداخت
شاعر گفت ای بی ادب نشنیده ای که در مسجد حرام است خیو انداختن آنمرد گفت ای عزن خر گائیدن کمتر از خیو انداختن است شاعر گفت ای
احمق نشنیده ای که یجوز للشاعر ما لا یجوز لغیره لط پ گویند مسعود بیک بلواطه مشعوف بود روزی خواست با غلامی جمع شود غلام گفت ای خواجه ترا
خاتونان ماه سیما و کنیزان سرو بالا بسیار است چرا بر چنین فعل قبیح اقدام مینمائی مسعود بیک گفت چون نظر بر پستان آنها می افکنم مادرم بیاد
میاید و شرم دارم غلام گفت چه نیست که چون خایکان غلامان می بینی از پدر زیادت نمیاید لط پ گویند مهلب ابن ابا صفره چون بدیه نجیبه را
در نکاح آورده خواست از معاشرت لبباشرت پردازد بدیه را عذر رسیده گفت و فار التنور مهلب گفت ساوی الی جبل یعصمنی من الماء
لط پ گویند زنی شوهر خود را بقاضی برد و گفت داوری از این زندیق بندیق بستان قاضی گفت زندیق که معلوم است بندیق کدام است زن گفت
بندیق آنست که از راه پس با زنان معامله نماید قاضی گفت لا اله الا الله ما سالها بندیق بوده ایم و ندانسته ایم عج پ شخصی در قزوین خربزه پاره نمود
نوری از آن ساطع شد که خانه را روشن کرد و سه شبانه روز نور از آن میتافت چنانکه خلق فوج فوج بدیدن آن میشتافتند عج پ زنی از قزوین
دختری آورد نیم زیرین او بشکل دختر و نیمه بالا دو پیکر بود و چهار دست و دو سر داشت یکی را وپیش از سر دیگر بیگاه میبرد و آن سر دیگر
تا یکماه بعد زنده بود و آن دختر پنج شش ماه در حیات بود مهجور گوید وقتی در نهاوند طفلی دیدم عجب عمر پانزده ساله و بجثه طفل رضیع شاه
میشد گاهی از وی سؤالی رفتی از خفایای امور بطریق صدق جواب دادی از مشاهده آن رعب و هراس در دل ناظرین پدید
آمدی سر داشت بدون خلاف د من تبریز من العجایب در زمان سلطان ابو سعید شخصی در سلطانیه ظاهر شد تمام اندام او مانند خرس بموی انباشته
ولحیه او چون سایر ناس بود و کلام او مفهوم نمیشد و تنگبدی میکند از بیدن العجایب از یکی از ارکان دولت ایلمش خان پادشاه عراق
مرویست که روزی که یکی از بلاد عراق سیر میکردیم شخصی روستائی پیش آمد و گفت در این کوه که قریب است عجایبی هست اگر خواهش دیدن
او نمائید من راهنمای شما باشم ایلمش خان مسؤل روستائی را قبول نموده مرکب میراند تا بدان کوه در آمدند شکافی در کمر آن کوه دیدم

بشنخی

آنشخص روستا نزدیک شکاف آمده فریاد کرد که گندم وجو آورده ام آب میخواهم تا گندم وجو خود را آرد نمایم ناگاه بمقدار آسیا ناب آب از آن
شکاف بیرون آمد بعد از ساعتی آنشخص بانگ نمود که کفایت حاجت روا شده آب باز ایستاد سلطان وخواص از این مرحله متعجب شدند
مراجعت نمودند یکی از مقربان عرض نمود که ظاهرا این شخص از سحره بود بجهت دفع این مظنه شخصی از خواص سلطان را فرستادند نزدیک
آن شکاف بطریق روستا فریاد برآورد واب طلبید از آن شکاف بمقدار آسیا ناب آب بقوت هرچه تمامتر بیرون آمد بعد از لحظه باز
فریاد کرد که کفایت آب ایستاد **عجایب** گویند قریب بجرجان کوهیست در آن کوه چشمه ایست قریب بآن چشمه غدیری است آب چشمه
در آن غدیر جمع میشود و آن غدیر بمقدار تیر پرتابیست و در آن غدیر درختی است که شاخ بسیار دارد و آن درخت در آن غدیر میگردد و سالی چهار ماه
آن درخت غایب میشود اکثری از سلاطین قریب بغیبت آن درخت او را بریسمانهای محکم بستند و در حین غیبت دیدند که ریسمانها پاره و درخت
غایب شد رافع هرثمه صاحب خراسان شخصی را موکل آن درخت نمود تا حین غیبت آن درخت غایب شد رافع غواصی را امر نمود تا
در آن غدیر فرو شد از صبح تا نیمروز هنگام نیمروز بیرون آمد وگفت قریب بهزار ذرع رفتم و اثری از درخت ندیدم **عجایب** گویند در طبرستان
چاهیست مشهور بچاه ابله کننده هرکس آب آن چاه را بیاشامد فی الحال احمق شود و این مثل در عرب مشهور است که هرکس را ابله بینند
گویند مگر آب چاه ابله کننده خورده **عجایب** جعفر بن عبد الله گوید در نهر الدیر پهلوی سرای خود بستانی داشتم در نهایت زینت
افعی در آن بستان ظاهر شد و کس از بیم افعی نتوانست در آنجا رفتن و آن بستان خراب شد تفحص مارافسا مینمودم تا چاره آن
مار نماید تا روزی شخصی آمد و متقبل دفع آن افعی شد و منهم مبالغ خطیر متقبل شدم که بعد از دفع آن مار باو بدهم آن مرد در بستان
رفت و دارو نا داشت بآتش نهاد چون دود آن دارو برآمد افعی ظاهر گشت آنشخص از دیدن افعی واهمه نمود و خواست بگریزد
افعی در او رسید و کار او را به یک زخم ساخت چون آن خبر منتشر شد دیگر کسی به پیرامن آن بستان نتوانست گشت بعد از مدتی جوانی
غریب در آن دیار آمد وگفت شنیده ام که ماری در این دیار هست جائی او را بمن بنمائید تا دفع شر او را نمایم ما حکایت مارافسای
سابق را نزد او بیان کردیم گفت او برادر من بود و اکنون من بخونخواهی برادر آمده ام بستان را باو نمودیم و ما بجای مرتفعی رفتیم
تا حال آنشخص را با مار ملاحظه نمائیم دیدیم آنشخص بمیان بستان رفته اول شیشه روغنی بیرون آورده و بدن را بدان روغن ملاقات نمود
آنگاه دارو بر آتش نهاد همین که دود از او برآمد افعی ظاهر شد آنشخص برجست و افعی را بگرفت افعی زخمی بر دست آنشخص زد
فی الحال آنشخص بر جای سرد شد باز این حکایت فاش شد بعد از چندی شخصی دیگر آمد و از حال افعی مستفسر شده حکایت آن دو نفر را
بدو بیان نمودیم گفت آن دو نفر برادران من بودند من بخونخواهی ایشان آمده ام هرچند مردم او را ممانعت نمودند مفید نیفتاد بستان را
باو نمودیم و ما بجای مرتفعی رفتیم بجهت تماشا آن مرد به بستان درآمد و شیشه روغنی بیرون آورده بر بدن خود مالید چنانچه روغن از بدن او
میچکید و دارو بر آتش نهاد و افعی بیرون آمده مارافسا بقصد افعی از جای درآمد مدتی مشغول محاربه و مضاربه بودند عاقبت افعی را بگرفت
و در کیسه بزرگ انداخت افعی انگشت ابهام او را بگزید آنشخص انگشت خود را ببرید و در روغن زیت زد و از بستان بیرون آمد لیموئی
در دست کودکی دید فریاد برآورد که مرا لیموئی چند دریابید لیمو بجهت او آوردند تناول نمود و بر اعضای خود مالید وگفت خدا برادران

رحمت کند هرکاه از این لیمو خبر دار نشدند هلاک نشدندی زیرا که این تریاق افعی است **ابن ابی یعقوب** السراج حکایت کند که مردی را دیدم اثر روی او
آثار جراحت بسیار بود استفسار از سبب آن کردم گفت وقتی در بحر محیط نشسته بودیم با جمعی بارکشتی ما را یکبار جزیره انداخت قومی از آن جزیره ظاهر شدند
سر ایشان چون سر سگ و بدن ایشان چون بدن آدمی آنقوم بیامدند و از دور بایستادند یکی از ایشان بمیان کشتی ما در آمد چوبی در دست داشت
همه اهل کشتی را بیرون کرد و بان چوب میراند مثل گله گوسفند و همه راه که ما را میبرد استخوان آدمی ریخته بود تا بجائی برد و در مجلسی محبوس نمود در آن
مجلس هم شخصی دیگر محبوس بود من از آنمرد استفسار حال نمودم گفت این قوم سگسارانند و بجهه محبوسین فواکه و ماکولات بسیار آورند تا بخورند
و فربه شوند او را برده چون گوسفند ذبح نموده بخورند من از استماع این سخن گوشتی هم که در بدن داشتم آب شد رفقای مرا هر روز یکی که فربه تر میشد
میبردند تا من ماندم و آنشخص چون من لاغر بودم و آنمرد بیمار تعرضی بما نرسانیدند آنمرد بمن گفت که من بیمارم و قادر بر حرکت نیستم فردا این
قوم را عیدی هست که جمله باید بعیدگاه حاضر شوند و کسی در این نزدیکیها نیست اگر خواهی بگریز فردا وقت است چون تو بروی ایشان ترا تعاقب نمایند
والبته ترا دریابند شب بروی و بروز در زیر فلان درخت که بفلان نشان است پنهان شوی چون ترا در زیر آن درخت ببینند مراجعت نمایند
و تو بسلامت رفته باشی آنشخص گوید که فردا بعد از غیبت آن طایفه روی براه نهادم شب میرفتم و روز در زیر درخت موعود بودم تا روز سیم در
زیر درخت بودم که طایفه از آنقوم مثل برق جهنده بتعاقب من بیامدند همینکه مرا در زیر آن درخت دیده رجعت نمودند بعد از رجعت ایشان
من در آن جزیره میرفتم بعد از سه چهار روز بجائی در آن جزیره رسیدم که درختان خرم و آبهای خوشگوار داشت و در زیر آن درختها طایفه از
مردم دیدم خوب صورت بجائی نشسته با هم بلغتی که من نمیدانستم متکلم بودند من شکر باری را بجا آورده نزدیک ایشان نشستم یکی از ایشان بدست اشاره نمود
من نزدیک او رفتم دست برگردن من نهاد من گفتم البته میخواهد سخنی بگوید همین که پشت خم نمودم جست در گردن من نشست و پا بهار بر من پیچید و مرا بر انگیخت
قصد انداختن او نمودم روی مرا با ناخن خراشید و مرا آرام نگذاشت شب و روز در آن جزیره او را میگردانیدم و از فواکه میچید و میخورد و با فضلات خود میآلود
تا روزی شاخ درختی بر چشم او رسید و یکچشم او کور شد از درد و در تعذیب من بیشتر کوشید من سنگی میان تهی در آن جزیره یافتم و او را برداشته قدری
انگور در میان آن سنگ فشردم تا موعد چند روز او را در دست داشتم و بر هم نمیزدم تا شراب شده بود دادم بیاشامید مست گردیده بیفتاد از گردن من
بیفتاد من فرار نمودم بهر یک از آنها که میرسیدم اشاره مینمود که نزد من بیا من فرار میکردم این خراشید که روی من از آنست **ابن ابی** بشار از جعفر بن
مرویست که با والیان خلیفه در کنار جیحون بتفرج مشغول بودیم ناگاه انگشتری یاقوت که کمال اعتنا داشت از انگشت وا ما در رود افتاد در خواص او اظهار تاسف
نمودند والی بیکی از خازنان طلبیده صندوقچه از خزانه بفلان نشان طلب کرد خازن حاضر نمود والی قفل باب او نموده ماهی از او بیرون
آورده و در آب انداخت ماهی بقعر آب رفته بعد از ساعتی بیرون آمده انگشتر بود در دهان او بود **ابن ابی** ... از صاحب جامع الحکایات روایت
که وقتی با ضیاء الدین نجد سفری میرفتیم گذار ما بر بیشه بود یکی از رفقا گفت چنین شنیده ام که در این سفر بیک سباع ضاری گرفتار شوم متوهم که متروکات مرا
بیازماندگان من برسانید ما این را بر درواس حل نموده اندک مسافتی که رفتیم قریب به بیشه ناگاه شیری غران از بیشه برآمد و او را در ربود
همگنان بر فوت او تاسف خوردند چون بشهر رسیدیم متروکات او را به رخانه اش برده دق الباب نمودیم دیدیم همان شخص بیرون آمد
حیرت از حال او دست داد از او استفسار نمودیم گفت مرا چون شیر در ربود و به بیشه برد آوازی مهیب از یک گوشه بیشه برآمد شیر مرا بجا گذاشته متوجه

الحضرت

آنصوب کردیدن وقت راغبیت وانسته دیدم که خوکی در جنب آن است فرار نمودم در حین فرار نظر من بشخصی افتاد که نصف او را شیر خورده و نصف دیگر
بود همچنان در میان او بود پاره شده درمی چند بر زمین ریخته بود آن زرها را فراهم آورده خود را بامن رسانیدم من العجایب در فرج بعد الشدة
مسطورست که جوانی بسکته درگذشت و اطبا حکم برفوت او نمودند متعلقانش در صدد تجهیز و تکفین او برآمدند حکیمی که سرآمد حکمای عصر بود بر استحال
مخبر گردیده شخصی را فرمود که ده تازیانه بر این میت بزن بفرموده حکیم ده تازیانه بر او زدند حکیم ملاحظه نبض میت نموده اندک حرکتی دید و اراده تا جای دیگر
نموده با طبا گفت نبض بر او حرکت دارد نگفتند پس گفت ده تازیانه دیگر زدند حرکت نبض بیشتر شد همچنین میزدند تا مرده برخواست و نشست و طعام
طلبیده و خورد در برابر افتاده با کار خود رفت العجایب گویند که از ترمد در فرقه مغول امیری که از بزرگان مغول گردیده چون آن بزرگ از
ناصیه او تفرس بزرگی نمود در صدد تربیت او برآمده زمام امور خود را درکف کفایت او نهاد کارگذاران آن امیر با آن جوان در مقام عناد بودند
تا آن بزرگ درگذشت بآیین مغول او را در سردابه نهادند چون قاعده بزرگان مغول آنست که بعد از فوت چون ایشان را بسردابه بنهند باید جلیسی
همراه میت در سردابه ببرند همه کسان میت گفتند چون امیر را با این جوان در حیات انسی بود باید در ممات هم این جوان انیس او باشد
او را در سردابه برده در سردابه را بسته نمودند آن بیچاره بدرگاه قاضی الحاجات بنالید بعد از لحظه دید دو شخص قوی هیکل از گوشه سرداب
داخل شدند با عمودهای آتشین و هر یک بعمود بران کافر زدند که آتش در او افتاد و شرارهای از آن آتش بر صورت آن بیچاره افتاده بسوخت یکی از آنها
گفت در اینجا ظاهرا مسلمانی باشد روی بوی کردند کیستی آن جوان حکایت خود را تقریر نموده یکی از ایشان سر عمود بگوشه سردابه زده سوراخ گردید
و گفت بیرون رو و چون از آن سوراخ بیرون آمده خود را در صحرای ترمد دیده باوجودیکه از آنجا تا ترمد چهار ماهه راهست عجایب یکی
از ملازمان امیر حسین گفت در زمستان وقتیکه زمین را برف گرفته بود شبی بر باد علیس بیرون رفتیم ناگاه بزغاله سرخی در روی برف دیدم اسب
بدان سمت راندم او را برداشته در پیش اسب گرفته روان شدم بخاطرم رسید که به بینم نر است یا ماده دست بمیان پای او برده دیدم که خصیهای
او بزرگست گفتم عجب خصیه بزرگی دارد درین حال بزغاله بزبان آمده گفت ریش باباتن [illegible] من از واهمه او را انداخته اسب بتاختم تا بمنزل رسیدم
از آن واهمه شش ماه بیمار بودم عجایب گویند در مرو پسری متولد شد که چهار چشم داشت و دو بینی و دو دهان و در هر دهنی او دندان در پشت او
پاره گوشت بطریق کوهان شتر در اندک زمانی بمرد من العجایب در عجایب المخلوقات مسطورست که در جزیره از جزایر بحر فرنگ درختانند که
مرغان بار میآورند شکوفه آن درخت بشکل انبانچه است مرغ در میان آنست چون وقت رسیدن شود شکافته شود و مرغ بیرون آید اکثر خورش
اهل آن ولایت لحوم آن طیورست من العجایب از سلام ترجمان مرویست که بفرمان واثق عباسی بتفحص سد اسکندر رفتیم بشکار دریا رفتیم ماهی بزرگ
صید نمودیم چون شکم او را شکافتیم کنیزکی صاحب حسن از اندرون او بیرون آمد با پیراهن و شلواری از پوست آدمی پوشیده بر سر
و روی میزد و نوحه میکرد تا بمرد من العجایب هم در عجایب المخلوقات مسطورست که در جزیره قیصور بحر هند چاهیست در آن چاه ماهیان بسیار
هستند چون آنها را از آن برآورند سنگ خارا شوند من العجایب صنفی از ماران هستند که آنها را مار خندان گویند و سبب وجود آنها آن شد که پسر پادشاه
چین بر دختر سلطان مصر تعلق بهم رسانیده هر چند پادشاه چین خواستگاری آن دختر نمود خسرو مصر قبول ننمود سلطان چین در صدد خرابی مصر برآمده
با دستور خود که حکیم فرزانه بود مشورت کرد وزیر مصلحت [illegible] جمعی از کنیزان جمیله با معتمدی بمصر فرستاد و امر نمود تا ایشان را در خرابات مصر نشانند

و روز بروز منی جمع میشوند و در شیشها بیکدیگر زنند و چون منی بسیار جمع شد آنرا با ادویه که میدانند مخلوط در شیشها ریخته در اوطاقها نهاده در آن محکم فراز
نموده بحال رفتاند منی در آن شیشها ماران شدند سر بشکل آدمی و تن بصورت مار هرکه ایشانرا میدید چندان میخندید که هلاک میشد سلطان مصر
چون ازین معامله مستحضر شد باز دستور خود دفع آنها را از دستور نمود بید پر دینگ چند حاصل نمود همینکه آواز دینگ بآن ماران میرسید
میمردند ازین سبب از مصر بر ایشان شده دیگر آشکار نشدند عجایب مسطور است که در جزیره سلاقطه بحر چند کوهها است که از سنگ ساخته اند هرکه بر بالای آن رود خواب برو
غلبه کند در خواب شود تا بمیرد و اگر غیرت کند و بزیر آید تا چند روز مستی و کسالت او را باشد عجایب گویند زنی در بلخ یکسال بچه آورد چنانکه نیم آدمی بود از سر تا قدم
و در سال دیگر بچه آورده دو سر داشت و چهار دست و دو پا عجایب در سیستان چشمه ایست نفت بسیار در میان او هرچه از آن نهاد در آب و هر چوب بر سر شناخت
عجایب گویند در رستم کوه ابهر غاریست که در او دسته دسته چوبهای باریک بریسمان بسته می‌افتد چون یک دسته را بردارند دسته دیگر افتد عجایب
گویند در شهر پیشاور آسیابی است که پیوسته خود بخود میگردد و هرگز باصلاح محتاج نیست هرکه خواهد بار در وی ریزد و یا بیرون آورد گوید بحق
یونس پیغمبر بایست چون خواهد بگردد گوید بحق یونس پیغمبر بگرد میگردد مسطور است که یکی از سلاطین هند طایری شبیه بقمری بحضرت محمود
سبکتگین بهدیه فرستاد خاصیت آن طایر آن بود که هرگاه طعام مسموم بمجلس او بردندی اشک از چشم آن طایر جاری شدی و از غرایب آنکه
اشک او بیان سنگ منعقد گشتی و بجهت التیام جراحتها مفید بودی عجایب در فرج بعد الشده مسطور است که شارخ نامی از دهاقین بصره گفت نوبتی
عزیمت سوق الشیخ داشتم چون قدری مسافت طی نمودم معلوم شد که در راه دزدی هست که از خوف او آنجا نتوان رفت اراده باز گشتن نمودم
در این اثنا جوانی در زی ابطال پیدا شده مرا برفتن ترغیب نموده ناچار برافقت او روان شدم میرفتیم تا بر کهٔ رسیدیم ناگاه از پهلوی برکه
آن دزد بیباک هویدا شد بر یار من حمله نموده بعد از اندک تلاشی او را هلاک ساخت روی بمن نهاد من تقدم تضرع پیش آمدم بمن بخشود مال
مرا گرفته مرا بسته انداخت و برفت من بانواع حیلهاست خود را گشوده و در آن ورطه هولناک تا هنگام غروب متحیر بودم دیدم پایی از آن گذشت
آتشی دیدم خود را بسبب آتش کشیدم خیمه بنظر من در آمد از فرط تشنگی فریاد العطش بر آوردم ناگاه دیدم از میان خیمه آن بد بخت با تیغ آبدار
بیرون دوید گریبان مرا گرفته بزمین زد چون اراده قتل من نمود زنی از خیمه آواز داد که چون او را بخواهی کشت باری دور تر بر آن بالای تهور
مرا بر داشته اندک راهی برده افکند و بر سینه من نشست تا سر مرا جدا سازد ناگاه شیری سهمناک بر او حمله نموده او را در ربود و از بیم
بدر رفت من بخود شدم بعد از لحظه بخود آمدم بآن خیمه شتافتم آن زن را که از اعمال بصره اسیر نموده بود با متروکات آن مخذول برداشته در همان
امان معاودت نموده از متروکات او صاحب مکنت شدم و آن زن را بوطنش رسانیدم من البدایع گویند در هرات مسجدی از مسلمانان با آتشکده
از نصاری پهلوی هم واقع شده بود روزی واعظی بالای منبر گفت غیرت و حمیت در دین اسلام نمانده سالهاست که مسجد و آتشکده بهم اتصال
دارند و کسی رفع آن نتواند کرد غیرت بر مسلمانان غلبه کرده جمعیت نموده یک شب از سر شب مسجد و آتشکده را خراب نموده تا هنگام صبح در جای
هر دو مسجدی در نهایت عظمت ساخته و باتمام رسانیده صبحی که جماعت مجوس رو بآتشکده نهادند اثری از مسجد سابق و آتشکده ندیدند و مسجدی
در نهایت رفعت و عظمت بر جای هر دو دیدند متحیر شدند بعد از کشف آن سر حقیقت حال را بعرض عبد الله طاهر والی خراسان رسانیدند
عبد الله فرمان داد یکی از امرا که تحقیق این مقال نماید چون آن امیر بهرات آمد هزار نفر از مسلمانان شهادت دادند که این مسجد سالهاست

که ورا بنچار بر پایت آن امیر مراجعت نموده من البدایع گویند در عصر محمد طاهر در نیشابور شخصی بود محمود نام و کنیزکی داشت که در حسن و جمال
و غنج و دلال شهره آفاق بود و شعر نیکو گفتی و بربط خوب نواختی اوصاف کنیزک بسمع محمد طاهر رسید شیفته او گشت و سایط و وسایل
برانگیخت که آن جاریه را بهر بها که هست خریداری نماید محمود بنظر بعلاقه که با آن جاریه داشت راضی بفروختن نشد چون مدتی برین قضیه
بگذشت اوضاع محمود پریشان شد و اختلال در احوال او راه یافت از پریشانی نا رضا بفروختن کنیزک شده کس نزد محمد بن طاهر فرستاده
او را اخبار نمود محمد طاهر خرم و شادمان با چهار هزار دینار زر بخانه محمود شتافت و زر پیش او نهاد و محمود برخواست و بخانه که جاریه
در او بود رفت و گفت برخیز و جامه بپوش و بخانه امیر رو که ترا بفروختم کنیزک از استماع اینخبر بنیاد قلق و اضطراب نهاد و آواز او
بسمع محمد طاهر رسید و گفتگوی ایشان را می شنید محمود گفت ای یار دیرین وقت شادی تست نه هنگام زاری بخانه امیر برو و پهلو بر بستر
استراحت خوابی نهاد و ازین عسرت و مذلت مستخلص میشوی کنیزک گفت نخواهم چرا مرا از خدمت خود جدا میسازی محمود گفت بقیه عسرت
کنیزک گفت بیا و ازین مرحله درگذر که برمن هزار مرتبه این پریشانی بهتر است از آن تن آسانیها که در خانه امیر باشد محمود در گریه شد و گفت
حال که چنین است من ترا آزاد کردم کنیزک خود را بهمان دم در حباله نکاح محمود در آورد و محمد طاهر بعد از استماع این مکالمات محمود را طلبیده گفت
این چهار هزار دینار بتو تعلق دارد و بعد ازین روزگار بر فاهیت گذران من النوادر گویند چون تمامت ایران در حوزه و تصرف الب ارسلان
در آمد بعزم تسخیر ماوراء النهر سپاه ستاره عدد کشیده قلعه خوارزم را مسخر نموده یوسف خوارزمی کوتوال را اسیر نموده بحضور آن پادشاه آوردند
سلطان در صدد مؤاخذه از او بر آمد یوسف دست از جان شسته بدرشتی جواب میداد سلطان خشمناک شده فرمان بقتل او داده یوسف کاردی
از موزه کشیده آهنگ سلطان نمود جانداران قصد او نمودند سلطان را تیر و کمان در پیش بود و اعتماد تمام بر قدر اندازی خود داشت گویند
هرگز تیر او خطا نشده بود جانداران را از ایذای یوسف منع نموده سه چوبه تیر الله وز بیوسف انداخت و یکی بر هدف مقصود نیامد با وجودی که
دو هزار از غلامان خاص بغیر از اعیان و خواص در بارگاه صف کشیده بودند یکبار ازین واقعه هولناک بهم آمده پراکنده شدند سلطان
از بالای تخت سرازیر شده تا فرار نماید گوشه دامانش بر تخت بند شده سرازیر گردید یوسف بدو رسید و بچند زخم کاری کار او را ساخت در روی
بقرار نهاد و جامع فراش نیشابوری بالضرب بیخ کوب یوسف را گرفتار چنگال گرگ اجل گردانیده بمصر عدم فرستاد من غرائب المعارک مسطور است
که شیدر قوخان حاکم قاشین بعزم رزم چنگیز خان از قاشین حرکت نموده با پانصد هزار سوار تصمیم آن عزیمت نمود و چون چنگیز خان از آن حرکت
ناصواب مستحضر گردید با هشتصد هزار لشکر قیامت اثر بعزم استیصال او روان شد بعد از تلاقی فئتین از لشکر قاشین سیصد هزار کس کشته شد و شیدر
قوخان منهزم گردید من بدایع المعارک مرویست که طغان خان برادر ایلک خان پادشاه ترکستان و ماوراء النهر بمرض صعبی گرفتار گردید کفار
چین و ختا دندان طمع در ملک او تیز نموده لشکری بانهایت جمع آورده گویند در آن لشکر سیصد هزار خرگاه بود باقی را قیاس برین توان
نمود متوجه الکاء طغان شاه شدند طغان شاه بعد از استماع اینخبر جابگاه بدرگاه قاضی الحاجات مناجات نموده مرض او تبدیل بصحت یافت
با سیصد هزار سوار بمدافعه کفار شتافت کفار از استماع اینخبر قرین رعب و هراس گردیده بصوب هزیمت شتافتند طغان شاه ایشان را
تعاقب نموده بعد از آنکه سه ماهه راه تعاقب نموده بدیشان رسیده دویست هزار کس از آن مخذولان مقتول گردید و صد هزار کس از اعیان

ایشان اسیر و دستگیر شدند بدایع الوقایع گویند براق خان نبیره جغتای خان پادشاه ماوراء النهر بعزم تسخیر ولایت اباقاخان بن هلاکو که پادشاه ایران و روم بود دامن همت بر کمر زده خواست تا از امور او استحضاری بهم رساند و از کمیت و کیفیت مملکتش واقف گردد مسعود بک ولد محمود بک یلواج را که وزیر و امین ملک او بود باسم رسالت و رسم جاسوسی نزد اباقاخان که در تبریز متمکن بود فرستاد و مسعود بک بهر منزل که میرسید اسبان جهنده و مرکبان رونده بجا میگذاشت تا به تبریز رسید صاحب دیوان خواجه شمس الدین محمد را اباقاخان باستقبال او فرستاد در وقت ملاقات خواجه از اسب پیاده شده مسعود بک از فرط غرور خواجه را سواره دریافت و از روی بیخردی بر زبان راند که صاحب دیوانا که میگویند تویی خواجه در وقت از انفعال جواب نداده بتغافل گذرانید مسعود بک بپایه سریر اباقاخان رسیده بر جمیع امرا و اعیان سپاه تقدم جسته بعد از دو سه روز که استحضاری از امور اباقاخان بهم رسانید روزی بتقریبی سخن از اشتر خاص در میان انداخته بعد از لحظه از بارگاه بیرون شتافته بر سمند تیز گرد سوار شده از جاسوسی شمال سرعت بیر استعاره نموده در عرض چهار شبانه روز از تبریز خود را بکنار جیحون رسانید و این مرحله در نزد عقل بغایت بعید است بیت چون قلم اندر نوشتن می شتافت چون بعشق آمد قلم در هم شکافت گرچه تفسیر زبان روشن گر است لیک عشق بی زبان روشن تر است

دیباچه هر صحیفه غیب پرایه هر کتاب لاریب
نام ملک بلند و پستی ازنده نیستی ز هستی
در معرفتش خرد فسانه در بیخودیت جل شانه
دانش که جز او کسی نداند دانستن او که میتواند
ده عقل و نه آسمان انور هم هشت بهشت و هفت کشور
در ششجهة فراخ میدان با پنج حواس چار ارکان
هر دم بزبان سه موالید در هر دو نفس ز روی تحمید
گویند که اندرین سخن نیست کو هست یکی چو او یکی نیست
فانا چو بود که تا تواند کان پایه هست را بداند
هر چند خرد کجست ادراک تا زد بفضای عرصه خاک
بیچاره چه میکند بناچار جز آنکه بعجز خویش اقرار
کس چون بتواند از خیالش دانستن ذات بیمثالش
کان ذات منزه و منور از وهم و خیال هست برتر
ارزی بخیال آنچه آید وهم است که در خیال زاید
آری چو به بینی ایت بانور دانا که منزه است مستور
این خیمه باستون افلاک وین ساحت پهن عرصه خاک
جان پرور عرض آسمان گیست در پرده اینجهان جهان کیست
هر چند بدیده و پر داست در پرده یقین که پردگیست
گوهست شه جهان اعظم یکجلوه اوست هر دو عالم
در داده رواج این احد از فتحه پاک امجد
زو دین نبی است تا قیامت بر پای بقوت امامت
تا هست جهان و تا بود جان در پنج حواس و چار ارکان
انانکه بعقل دین تمامند مفتون دوازده امامند
ای مالک جان انس و جان تو وی جان جهان جهان جان تو
ای از تو نشاط جان عالم شادان ترا چه کار با غم
ای دیده کهی ترا ندیده هر چند که دیده از تو دیده

ای از تو

ای از تو فروغ بخش خورشید … وی از تو تبیش زهره جاوید
ای صف نعال تو به از صدر … صدر همه در بر تو بیقدر
ای کشت امید را تو باران … ای محرم راز رازداران
شوقی بدل از محبت انگیز … تا آتش شوق ما شود تیز
ما را بخودی خود تو مگذار … در سایه رحمت نگهدار
شاهان که بجاه دین پناهند … خود سایه رحمت الهند
فتحعلی آن شه یگانه … خاقان سپهر آستانه
هر شاه بکشوری نشانده … هر دل بر او خود رسانده
تا نور ضیاست مهر و مه را … یا رب بجلال خویش شه را
اخلاص شه جهان بمن هم … افزای چنانکه خلق عالم

ای از تو وجود جمله موجود … ای بحر وجود و منبع جود
ای از تو رفیع روح افلاک … ور هست تو پست عالم پاک
ای مایه هستی دو عالم … وی حاکم امر و نهی آدم
شاید در تو رسد با تمام … از جهد تو ای برون ز اوهام
آن سایه رحمت الهی … خود نیست مگر وجود شاهی
خاصه شه چار رکن عالم … دارنده تخت و کشور جم
شاهان جهان بتاج و باگاه … گردیده گدای آن شهنشاه
محمود که را محبی غلامی است … تن کوش همه بپا می است
بر بنده که هست جان فشان تر … کن خاطر شاه مهربان تر
گوینده که تا جهان و جان بود … بوده است ایاز شاه محمود

دیباچه کتاب نقد و بدایع صنایع همیونا بنام اساس ذات یکتا خداوندیست جل جلاله و عم نواله که اوهام افکار خورده بین نیز رخ فکر و نه طریق یقین بپا تواند بر محکمی اساسش بر دحد بیرون از حد بر محمودی سزاوار و لایق که خاک نشینان در کاهش در خسروی عالم امکان عار دارند و درود و ثنا بر مالک الملکا در خور و شایسته باشد که منتظران جلالش را نه از فروغ ماه و نه از ضیاء مهر گردون نزدیک نوری در ابصار راست خالقی را تحیه بایست که سپهر با همه بالانشینی در پیش اوج جلالش پست و زبون آمده است از آنچه درگه زنی پیش است هیچکس در دوران باشیب او که عالم امکان نقش بستی و با رضای وی که صدر نشین عالم مجردات که خود روح مجرد او نفس اوصاف پسند پا بست این کنج محنت آباد شدی محمد شمع جمع تیره روزان کز وروی جهان آمد فروزان عقل دور بین بران حاکم مشتاق از مطلوب کناره بجوید و عندلیب بحر کل پیوند جان امر خداوندی شد که در قید باشد و برنج و الم و محن باشد در وادی پای حکم او چون بیان آید چو سازد بنده که سر نیاز دار از مضمون قرب رب الکعبه پا توان برد که مولای متقیان و شافع عاصیان علی بن ابیطالب است چنان دیگران از تیغ خاکدان عالم امکان بود علی آن پادشاه اوج عزت کز هر پادشاهی یافت تخت علی آن آسمان قدر و اجلال کز و آمد جهان فارغ ز ضلال بارضای یار عاشق را چکار دور از ادراک باشد زار زار چون از وصول بر اوج جلال آن وهم دور اندیش گرسنه و خوشتر این است که خامه را از شرح آن معطوف و باظهار مطلب وا داری سخن پردازم این نیازمند درگاه پادشاهی که تماشی محمود است در سنه هزار و دویست و سی و هفت نظر بخواهش احباب و اصحاب چنان داشت که منتخبات مطلوب و مرغوب خود را که گاهی بر یاران و دوستداران از روی کام مجد و کام روا باشند لهذا بتحریر و تسطیر آنها پرداخت و کتاب را موسوم بمحمودنامه ساخت امید که از کرم پادشاهی با حسن [illegible] خوشتر وجهی شاید معمار را درجمله بروز نشاند بنده محمود مخزن حد بیرون از حد مروت یکتا را لازم است که جمیع ابدان از برکت [illegible] در جهان کامرانند و سپاس بعید بر خالقی سزاست که جان غنی و درویش در کف کفایت اوست صاحب قدرتا که بواسطه ید قدرت خود خلق بلند

ستون گردون را با ستون برپا دارد مقدری نه بآلت بقدرت مطلق کند زنگل سنجاری چو گنبد ازرق لله الحمد خداوندیرا بنده کانیم و پروردگار

پرستنده که بواسطه مداد قلم رنگ رنگها در کارگاه هستی ظاهر ساخته است که عقل خورده بین در رنگ آمیزی الوان نقوشش متحیر و مدهوش شده

توانائی که عارض خوبان را بوجهی آراسته که بر نیکوئی شان وجهی شایسته و سزاوارند در هر رنگ نقشی خواسته و در هر نقشی رنگی آراسته اگر

بر تعداد الوان آن زاغ کلک زبان قلم هستی نگار رو تا نقش بند قضا در نقشبندی بدایع ارض و سما مشغول است لیلا و نهارا گر راوی در زنگار

و غاره صفحه نگار باشد سطری از دفاتر صنایع و شطری از اوراق قدرت تحریر نشاید ذات توانا در است بایجاد هر محال الا بافرنیش چون

خود یگانه پس از درود و نا معه و در ذات محمودی که اشیا و ارکان از نقشبندی دست قدرتش در نظر خردمندان محمود و همایون است تحف تحیات

بهار دوحش که معلم جبرئیل اند و محرم اسرار جلیل عا آن پادشاه پادشاهان که عالم را وجودش شد نگهبان عا آن خسرو گردون گردان گروه آسمان شده ایلخان

عا آن شهریار شهریاران عا آن تاجدار تاجداران عا آن پادشاه ملک حشمت عا آن شاه باز اوج عزت بر آل و امجاد ایشان الی یوم المعاد

این خاکسار در دربار شهریار محمود قاجار در سال یکهزار و دویست و سی و شش که رایت نصرت آیت شاهنشاهی بقلع هری و اورگنج و بلخ

ستانا بخارا و خیوه و گوشمال متمردین طوس لوای ظفر شقه گشا آمد از طرف قرین اشرف پادشاهی شهنشاه عالیان خسرو العرب

والعجم مالک رقاب الامم شرع نبوی را در ترویج مسلم السلطان العادل الافخم والخاقان الباذل المعظم ابو النصر والظفر فتحعلی شاه

طول الله عمره و خلد الله ملکه با التزام رکاب اجازت داد و از انجا که ذره را همواره در سر هوای توسل بضیا است و قطره را در دل

چاره میل مواصلت دریا است گاهی خود را در شمار ذره و گاهی خود را در حساب قطره شمار د عنان اختیار را از کف داده در اول ماه شعبان

المعظم در قصبه نهاوند که در هنگام دی بسبب تنظیم امورات مهم رکاب که نفس الامر سپرده این نیاز مند اند از فیض آنست که محروم از فیض

آن آستان شده و ذکر این در کتاب گلشن محمود که یکی از تالیفات این مستمند است کرده شد مجددا اظهار باعث اطناب کلام در غیر مقام

خواهد بود و عزیمت بسوی دارالخلافه طهران که مقر حکمرانا حضرت خاقان است نمودم پس از پیمودن راه قلیل بفیض کثیر فائض صبحی چون روز

مقبلان روشن و روزی مانند صبح شب زنده داران مستحسن بحوالی ملک ری و تختگاه که خوشرا دیدم سواد شهری ابد تجسیم تعالی الله زهی آسمان رنگ

برایش چون بهارستان بتت … زمینش چون نگارستان ارژنگ
در انقصری که معمار قدر کرد … فرش را آسمان بر نقش آهنگ

کشیده از دو رو شهزادگان صف … همه یوسف لقا خورشید آهنگ
نهاده مهر بر لعل گهربار … نهفته شرم از رخ شبه رنگ

بروی و رای در ایوان چودارا … بهوش هنگ در میدان چو هوشنگ
همه با قامتی چون سرو کشمر … همه با طلعتی چون نقش ارژنگ

بر آهنگ نثار بزم خسرو … ستاده جان بکف میران بر آهنگ
نهان در کسوت زرکش چو خورشید … همه از ترک تا رک تا شتالنگ

ز دیباهای چینی رزمه رزمه … ز لنگرهای مصری تنگ در تنگ
بدست اندر ستاده ساقیان جام … بچنگ اندر نشسته چنگیان چنگ

همه جان پرور از روح روان بخش … همه رامشگر از چنگ خوش آهنگ
صف پیلان جنگ آور بیک سو … ز زنگاری فلکشان تا کشنگ

بیرز البرز و از فرطوم پیچان … چه پیچان اژدری زالبرز او نگ
و یا او تخته زنجیر راو در … ز اوج این تن خاکستری رنگ

زمین از گوهرین اورنگ خاقان … شده طناز این فیروزه اورنگ
سریر آرای ایران تکیه کرده … چو هر شنگی بر آن باهوش باهنگ

جهان بانی.

جهانبان جهان خاقان اعظم / که از تندش خراج زرد وم وا زنگ
غنیمت از موالف تا در ری / هزیمت از مخالف تا در گنگ
بباغ جنت کرم شب افروز / بشاخ عشرت مرغ شب آهنگ
رسید از تیغ شاهنشه بدوزی / که سوی رزم ترکان راند شبرنگ
فروزان ماه کار و لاله از خاک / درفشان مهر کار و گوهر از سنگ

پس از نظاره آن بهشتی شهر که بنگه شهریار والا تبار ستوده کردار بود
بر بخت خود آفرین کردم برفتم و بگفتم انگهی بنیم به چه ارت یارب یا بخواب خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب بشکرانه
این نعمت بروضه شاهزاده عبد العظیم شتافتم خلود دولت ابد مدت حضرت ظل اللهی را از کردار بار آبروی آن پیشوای ناس مسئلت کردم
بعد از آن تقبیل آستان همیون را معتنم گشتم و خاک راه را ضیاء دیده کام کرده برفتم تا باندازه میان شهر مانده جوق و لشکر را دیدم که تر و تازه
چون گل خندان بجانب این خارگلستان پادشاهی کرم آمدن هستند کاهی بتوهم زائران وجهی بخیال ناظرین رای بیزدم و برفتم
ناگاه از آن لشکر گشن و از آن سپاه نیکخواهی لعبه آگاهی این فقیر اسبی رانده و بر تختم از نکو نا آفرین خوانده ورخ بر خاک سوده میرود و ختم
آنرا که چنین طالع بیداری هست بادی گفتم ای پیک همایون زین لشکرم سخن گوی و از سران سپاه بر سن گوی در جوابم گفت از لشکر گر پرسی خاصان
شاهنشه و از سر لشکر اگر جویا بزم خسرو پرماه وگرش چون نام کردگار مبارک فرش چون سایه همای همایون شاهزاده آزاده همیون بیزدان
گفتم ای صاحب هوش درست است دوری آستان پادشاه نیکخواهان ملولم دارد که اشتیاق زینت ازبد توانم دار هر که دور از دور شه تاب اذا ترک
این فجسته اختر شهریارات و فروزان در شاهوار روش را مهر خسروانه توان گرفت و ماه عارضش را آفتاب سلطانه توان گفت نسبت آن
بامن چون پیوند شیر و شکر و اشتیاق من بادی چون الف زره با مهر انور چنانچه تشنه برآب عاجل مستغرق ساحل را آمل باین صفت
خود در برآن گوهر گران بها که بعلاوه اخوت دوستی بیش از حد و اشتیاق بیرون از عد که اولین پایه اش برادریست رسانیدم
بطریقیکه رسم است در حال بارگشت خاصان شهریارم بطریقیکه بایست و شایست صحبت اتفاق فتاد برزبان راندم که حضرت شهریار در
کجا نزول اجلال فرموده اصحاب اشاره نمودند که در باغ ارم شال جنان نمای نگارستان و روضه خلد آثار غمزدای دلگشا که در
حقیقت محسود جنان آمده و خلد را تشریف فرما پیاشند شتابان با دل حسرت نصیب هر دمی نوید وار شوق عنان بارگاه را تو انست
کشیده راه پاباکعبه مقصود که نفس الامر مقام محمود است رسیدم دشتی دیدم پر از خیمه و لشکر و ما مونا شاه به گردم شکوه از غازیان شیر
شکر انبوهی سپاه چنانکه اوهام و عقول از تعدادش حیران بند خیمه بر بند خیمه چون زلف عاشقان بکمرزن معشوق هوا چون
دیده گرفته ملان ترشحی داشت و زمین بکنار و دامن پیدلان تشبهی جسته از یکجانب رنگ آمیزی فراش قضا از یکطرف طرح ریزی مهندسان
در تلون خیمهای زیبا هر نقشی در آن عرصه ظاهر و هر رنگ در آن ساحت باهر هوا خرم و دل بیغم یار در پهلو و شراب عیش در سبو کار
برادر دلخواه و حال عدوی خسرو دین تباه تباه تعدادجیش از شماره روشنان فلک افزون و تعداد کار براج خیمه از قوه تحریر بیرون
اول خیمه در لب رود جاجرود و آخر لشکر در کنار رود بحر شال کرج و نواحی آن از غبار روی هوا مظلم و از سیم و زر بر پیشگاه
پیش کاران ساحت عالم منیر نام خورشید از عرصه عالم کم اگر نه مخبر صادق جنت موعود را در روز قیامت خبر بیدادان دشت را
صحن جنان گفتی و اگر حدیث قیامتم در گوش نه آن میدان را صحرای محشر خواندی از هر بوستانی بدرگاه خسرو از روی صدق روان و از هر طرف

نهی با نجاح مطلب بحضرت شاه دوران شهزادگان چون عقد پروین مجتمع از آستان دولت هر کسی بهوسی مستعلی تا رب وچشم داشت مطالب چون از خاکبوسی آستان و غبار ان بلند ایوان لب خود را کامیاب و عیون و جفون خود را بهره‌مند دیدم

پیکا بسویم گشتابان زسوی شاه / کای خسته بیا بر در خاقان ملکجاه
با نیل مقصود بوسه زنان خاک آستانش بیرفتم و بیکفشم / امروز من از بخت خود انگاریدم

تا بفیض حضور مستفیض آمدم بعد از اشفاق فراوان و پس از الطاف بیکران بفیض زیارت احبابم اشاره فرمودند

بمنطوقه دو دوست تا شناسند قدر صحبت	که مدتها ببریدند و باز پیوستند	قدر صحبت آن زمان گردد پدید	کاهل صحبت را شود عهدی جدید
تا جدا از هم نگردند اهل حال	از کجا دانند قدر اتصال	تا جدا تا پای ننهد در میان	کا شود مقدار جمعیت عیان
لذت وصل آمده اندر فراق	جمله را دارانچه دیدست اتفاق	بعد هجران وصل را لذت بود	گرچه اندر هجر بس زحمت بود
زحمت هجران نگردد کارگر	چون بود امید وصل اندر نظر	درد دوری گرچه دردی مشکل	قرب چون حاصل شد انعم بالملات
دوستان چون مدتی گردند دور	قدر هم دانند ایام حضور	درد هجران در اثر پدرمان بود	در نظر گر وصل هست آسان بود
هجر را جز وصل نبود چاره‌ای	همچو هجران نیست یکچون خاره‌ای		

درک صحبت هریک از دوستان عظام و مخادیم کرام دست داد بعد از روزی بر دوش این مهجور را رشک بر دوش سپهر فرموده خلعتی از خلعهای بهشت بعد پایه افزون تر بود بقامت خود دیدم از تن پوش مبارک دیدم و بر خویش بسی ازین موهبت بالیدم چون روز توقفم از چهار بگذشت آواز جارچیان بلند صفیر بگوشم رسید از فرات دریافتم که وقت سفرات و زمان نفع و ضرر خود را بیکتا ذات خداوند سپردم آغاز راه کردم نخستین منزل در سر رود جاجرود و بکاروان سرای شاه که یکی از خیرات شهریاری است منزل گزین کوه و دشت مالامال از رمال و منال و در و دشت سراسر از بار زر بود هر کسی بکاری مشغول و هر امیری بخدمتی شائق و هر شهریاری با مری مستوثق دوم منزل دماوند بهشت مانند که در نفس الامر خضرت باغ و رعونت اشجارش باعث احیای اموات است و هوای دلکشش باغ جنات منزل سیم باغ شاه که عرصه عریضی را بستان دلکش اشجار پسندیده غرس و تمامی بر و مندات و هر یک از میوه شاداب و مصفا بیکدیگر پیوند کرده‌اند و این باغ ارم مثال را حضرت سپهر منزلت شاه جنت مکان محمد شاه قاجار انار الله برهانه که مضجعش مهبط انوار الهی باد در سنه هزار و دویست و شش احداث فرموده بودند ولیکن تازگی و خرمیش در اینعهد خرم ظاهر شد چهارم منزل کنار رود قران چاهی که یکی از معظمات فیروزکوه میباشد ییلاق بسیار خوبست در هنگام شتا از برودت هوایش نفس در گلو منجمد و منجمد گاهی که گاهی از برای تفرج در فصل تموز بعد از فراغ از لشکرکشی حضرت ظل اللهی بآنجای دلکش لوای عیش بر می افرازند و بساط نشاط میگسترانند حب الحکم خسروی حجاران نقرکار و فرهادوشان شیرین کردار در سنگ مسمی بواشی خود که شکارگاه سابق الذکرات کاری بس عجب نموده‌اند که با شاپیه کذب صنایع تخت جمشید و اشکال بدایع بیستون و طاق بستان در برابر آن حجاری چون گوهر در بر حجارات هیچ ترجیح ادبی ابسی که در بیستون تمثال چند درویش است و در روی بعلاوه صورت خسروی صورت شهزادگان فرشته خو که هریک از طالع بلند و بخت ارجمند ساحت افلاک و عرصه خاک از قرانشان نوما حاصل کرده با شبیه پادشاه گردون جناب و اشکال جمیع ملکزادگان و اخوان مالک رقاب ارادامه

کوهی از زمینش بیشه ظاهر و هویدا شده است تا دیده آید و پسندیده گردد ناظرین را چنین منزل کور سفید که یکی از دهات معظم فیروزکوه است مضرب خیام عساکر آمده منزل ششم اساران که باعتدال هوا شهرت داشته و ساکنین آن محال جاوید کامیابند هفتمین جیجکا که نفس الامر هر دو را از خضرت اشجارش و صفای آب انهارش کامجو و بهره ور آمده اندگردیده منزل هشتم فولاد محله شد منزل نهم شاه بلاق که اورا

چشمه ها مانند بحق یادگار زمزم و ابشت سوعودهاست گردیده

دران خرم زمین برگ شقایق　　چو روی لعبتان ماه سیما
بباغش باغبان گر راه ندهد　　شتابد حور از بهر تماشا
نشاط افزای باشد خاک آن بوم　　هوایش جان فزا آبش گوارا
شعاع یک گلش هرگز ندارد　　فروغ مهر و ماه روی شعرا
عیان در چشم حق بین است ظاهر　　همان کو بویش جستی ز سینا
جهان دار جهان فتحعلی شه　　که از خرم بیاد روی دنیا
شهنشاهی که دایم طالع بخت　　بدامانش زده دست تولا
ز اول ذاتش ار باعث نبودی　　نه آدم گشت موجود و نه حوا
هم از فیض وجودش در زمانه　　همیشه در طرب هر پیر و برنا
بدوران کامجو تا هر چه گیتی　　بعالم حکمران تا هر چه دنیا

بپای بیدبن گلهای سوری　　چنان کاندر جنان سیمای حورا
رباید شنبلش جان را ز نفحه　　فریبد نرگسش دل را بایما
دران خرم زمین غم ره ندارد　　ز بس اسباب عیش آمد مهیا
زمینش فارغ از امداد باران　　ز بس جاری دران ماء مهنا
همه انهار آن چون جوی تسنیم　　همه اشجار آن چون نخل طوبا
بوی آن نکونیها گشته باهر　　ز یاری خدیو عصر دارا
خداوندی که کم از قطره آمد　　به پیش دست جودش شط دریا
بشمشیری ستاند ملک عالم　　بخلق عالمش بخشد بایما
ز خلقش آمده هر شوره زاری　　بده پایه ز جنت رتبه اعلا
همین به بر دعایش بر گشایم　　زبان بر در که دارای یکتا

نفس الامر صحن و ایوانها و باغ و گلستانها بود فارغ از توصیف مستغنی

از تعریف چنارها سر باسمان افراخته و بید سایه بر اقطاع عالم انداخته حب الفرموده خسرو گردون اساس و داور افلاک کریاس معماران صاحب وقوف و مهندسان ستاره پیشه قصور بقصور و عمارات دلکش برپا کرده‌اند که کمال امتیاز دارد و بعد از توقف دو روز دران بهشت بنا رای عالم آرای پادشاهی بآن قرار گرفت که بدولت و اقبال از آن مکان منزه بسمت چمن تکه حرکت بفرمایند و ز انحرکت نگاه بر دل ریش مخالفان اور کنج و طوس افگنند چنانکه ارادت شد روزی خرم بجانب آن مرغزار پیشکاران چابک دست بارگیهای نیز تک را حرکت دادند اول ماه صیام بود که بکام رانا در منزل سابق منزل گزین و تشریف فرما گردیدند و مقربان خوش حنجره بجای گلدسته طلال و جبال را از ذناب و اباب کم گشته عروس سحر آواز کوس و تندر با وجود شفق سفر کس از طاعت نه مگذر س خود واقفم که جوانان پرهیزکار و پیران شب زنده دار از شام تا بام دیده بر هم نزدندی و بجز ذکر خداوندکاری نه تلاوت قرآن مجید را چون ادای فریضه بر خود واجب و رضای یزدان را هر دما بدون شایبه ریا طالب پاس شهر رمضان بطریقی داشته شد که توانم گفت برتری و مزیت بر سنینهای معتبر و شهرهای مؤید مقرر داشت اللهم احفظ دوام دولة السلطان الذی بوجوده جرت هذه السنن الشریفة المرضیة و باین نحو دلکش اوقاتها مصروف داشت هر کسی بارگخش بدن و هر سری با سر سری باستیا د خاصه این فقیر که چون دل اهل الله روشن و شبی چون صبح صادق مستحسن داشت یکی از روزها که از سایر ایام میمون‌تر بود در وقت زوال در بارگاه حضرت

شهنشاه حسب الحکم باذن بارم اخبار کرده گفتم ای خواجه تاش خوشدل مستدام باشی که مرا از این خبر ممنون و عالمی ممنون نمودی تا ان زمان
جنابش مشتابان گشتم بطریقیکه سر را از پا و پا را از سر نتوانستی تمیز داد تا بر جنابش شرف و از خوان لطفش موظف آمدم بعد از تقبیل آستان
مبارکش از بیان دربار که چون وحی منزل نجدام و چاکرانت این ذره مقدار را ان آفتاب آسمان جلال اذن قرب داده و بعد از زمانی
بجنابش بچند مجلد کتاب و دفتر صحیح خیره اشحون دیدم گستاخانه زبان گشودم که کتبی ملحوظ نظر حضرت پادشاهی روحی فداه بود در وای چند
سفینه دیگر بنظر انحقیر بنده درگاه میآید فرمودند با اذن بارت ازین راه بود که بچشم اذعان ملاحظه و از این وفا تر دیده بصیرت را مجلا نمائی
بوسیدم و گفتم با داسرو جان من مخزون نفذایات نخستین بدست مبارک فرقان مجید بعنوان تماشا عطا فرمودند کلامی دیدم از انوار الهی مشحون
و جلد و اوراقش از آیات و اسرار مکنونه مخزن قطع چو قطع چون اندازه عارض حورا خط چو خط از فروغ آرزم و شعاع بیضا ناسخ شکسته و
نستعلیق در رونق شکن ریحان خطی نسخ که از خامه میرزا احمد نیریزی که در وادی خط باشهرت تمام و ادا و تسلط کافی است بود اگرچه
این گوشه نشین زاویه خمول از خطوط استادان متعدد دیده و صاحبان این فن را بسیار بخدمت رسیده خاصه میرعماد علیه الرحمه و
استاد امجد میرزا احمد که نفس الامر تا در این اوان چندین قرآن بخط میرزای سابق الذکر بعلاوه ادعیه و صحیفه دیده شده ولیک خطی باین
دلکشی ندیدم و نشنیدم که گویند استادان صاحب وقوف که توان از سعی خامه باین نحو در صفحه کلمات مرتب نمود پس از نظاره این
و تشنه تر شدن تماشای کتابها که نسخه نفحات الانس مولانا عبدالرحمن جامی بود مباهی آمدم از مطالعه آن کتاب مستطاب بحری از علم افزون
و نزهتی از قیاس بیرون بر جان متشنه و دل دردمند رسیده بعلاوه تا پایان نسخه و مرغوب دیدم متن خط استادی نسخ نویس و حواشی که تمام
شرح مشکلات وی است خط دلکش که خط نقش در روی است خط استادی میرعماد است که روی صفحه از زیبائی خط کافی گوهر آگین بود
بارشته عقد پروین آنچه نویسیم در وصف آن اظهار یکی از هزار نکردم و تعریف کمی از بسیار بعلاوه حواشی بخط میرعماد چهل ورق نیز بخط
استاد توانا در آخر صحیفه بخط دلکش از خود ثبت کرده بود که تمام در وصف مولانا جامی بود انشا و تالیف سراسر از خود میر سابق الذکر
بود بمقدار تحریر این خط از جانب خسروم اشارت رفت چهل هزار بیت تخمین کردم یکی از اولیای دولت از انعام آن کتاب مبلغ
سه هزار تومان انفاد خزانه عامره نمود ولیک طبع مشکل پسند شهریاری نپسندیده نگهداری کتاب را بر دراهم معدود اختیار فرمود
از آن نوشته معلوم است که استادی نیز یکی از شاگردان مولانا جامی است و طریق کشف و ارشاد از وی آموخته بعد از ملاحظه آن
سفینه پر لؤلؤ با چند مجلد کتاب دیگر که هر یک بخطی خوش و آئینی دلکش بود بچشم امعان ملاحظه شد گستاخانه از آنحضرت زبان
سؤال گشودم از آورنده کتابها اقرار فرموده چنین معلوم شد که یکی از نوادهای میرزا مهدی خان که سابق برین وزیر و دبیر نادرشاه
افشار بود بعلت قرب موطن وی باردوی کیوان شکوه این چند جلد کتاب را از نظر مبارک برسم هدیه و پیشکش گذرانیده است
نسخه نفحات را فرمودند که بدقت بایستی دیده باشی خوشتر آن است که در خیمه خود برده نگاهی مفصل بروی کرده ورق دستگیر شود که مرا موافق
از تحریر و غرض از تسطیر این صفحه چه بود این نیازمند درگاه خسروی چنانکه اشاره رفته بود چنان کرد و کتاب را بالجمله خود نقل کرده
روز و شب مستفیض بودم که دیدم آواز چارچیان و بیلداران از هر سو بلند است معلوم شد که بنای کوچ است بجوش ییلاق در رکاب

ظفر انتساب روانه منزل هفت چشمه گشتیم از آن منزل رو بجانب شاه کوه کردیم دران خرم بنا انواع ریاحین و آبهای خنک بهم میرسید بسیار
خوش زمینی است از آن مکان خوش بجانب شاهرود رفتیم که یکی از منظم قرای بسطام است اگرچه آنجا بنظر فقیر رسید توان گفتن که
اینک شهرستان آن نواحی است و بعد ازین بسطام و شاهرود اطلاق بایست کرد نه شاهرود و بسطام از وفور اشجار و آب و خوشی آب
و هوا بر تمامی آن صفحات بلکه از اکثر جاها مزیت دارد از آن خرم بنا و دلکش سامان رو بسمت چمن ابر نهادیم روز ورود بآن چمن وقایعی که
گذشت این است چون ابتدای حرکت همایون جناب معتمد الدوله العلیه العالیه که سرانگشت فکرتش کلید هر باب بسته و زبان شیرینش را
مومیا نا هر دل گسسته توان گرفت پیشتر از حرکت خسروانه بانتظام مملکت خراسان مامور شده بود تا روزی که بچمن سابق الذکر
نظر التفات حضرت شهریاری مفیز موزند تمام گردنکشان خراسان کر انقیاد و میان جان بسته و آماده خدمت بودند آدمی از معتمد الدوله
همراهی کرده و پیشکشهای نفیس از جمله شال و اسب اشتر تقدیر که منظور نظر اولیای دولت قاهره بود و رونق شکن حشمت اکاسره انفاد کرده
بود با تمامی فرایض و ارسال عرایض جلگا مبادرت جسته و آنچه التزام رکاب را قبول دار شده بودند از حضرت پادشاهی نوازش شاهانه
شنیدند و التفات خدیوانه دیدند بر جناب معتمد الدوله در ازای این خدمت عظیم بسی آفرین خواندند از آن منزل کشتی مراد بساحل بردیم و منزل
در چمن خوش ییلاق کرده منزه جای اجلال و جیاش چندان قد افراشته که الوند و دماوند در جنب ارتفاعش چون دانهای جو بر زمین
کاشته بود دبسی مرغزار و در روی هزاران نخجیر دمیده و خوش طیور از که بکر پریدن آمده
وران منزل شه با هوش و با هنگ   کشیده خیمه اندر خیمه اورنگ

زمینش را بپایی طعنه بر چرخ	زمانش را بگوشه همسری تنگ	شهنشه زادگان بهرام آسا	ببسته وز پی خدمت کمر تنگ
زفر و راشان غبار کشید	ز هوش و هشکشان طعنه اهو شنگ	لبیماچو بهارستان خلخ	بعارض چون نگارستان ارژنگ
بلندی فلک در پیش شان پست	فراخی جهان بر شحنشان تنگ	سران لشکر از یک سو ستاده	نمود حیفت سر با شتا لنگ
ز دولتخواه خسرو جمله خوشنود	ببدخواه شهنشه جمله در جنگ	نهفته تا کمر در خاک از کرز	برای گردان تل خاکستری رنگ
ز یکجانب دبیران سرافراز	گشاده نزد خسرو دفتر هنگ	عطارد زرای خود کشیده	به تیر از ساحت این سبزه اورنگ

شهنشاه جهان بر تخت زرین   چو برادرنگ زرجشید و هوشنگ   خیمه تقدر افلاک مرتفع و عرصه تقدر جهان وسیع محل خیام خسروانه
درست بسیار الیخانه ایل جلیل قاجار را مامور ری میرزای شاهزاده خیمه و اساسی برپا داشت با فوج غلام و قاجار و از یکسو بیت الیمین
شاهزاده آزاده همیون میرزا و در طرف یسارش مقابل خیمه همیون دستگاه پادشاهزاده بالغ و عاقل الله وردی میرزا بود و این
نیازمند در طرف یمین چادری و سایه بانی بر پا کرده بود و اصحاب یمین و اصحاب شمال نواب احمد علی میرزا که کهین برادر من است
با من بود انجمن سی و سه روز از قدوم خسروانه مزین بود و دیگر بجا جرم دران نواحی و شش فرسنگ آنگذشت مذکور در کلیوش شهزاده دی
شاهزاده خیوه کیر نیزه اب الکس خوارزم شکار و ملا کافرکیش یکه تازکه کدا از محمد قلی میرزا دوام اقباله بود بعد از ده روزی از توقف
بجانب خسرو ویش بغارت ایل تکه اشارت رفت که غیاثا از آن تکه گردن شکوه خسروی با ابوالجعبی خود نماید بحق چنانکه خواهش اولیای
دولت پادشاهی بود و خیدان غنیمت و اسیر از ایل تکه اسیر دستگیر شد که ذکر از آن وقایع نگاران دولت بحیطه ضبط در آورده اند و در این رساله ملکاران

موجب تفضیل و مورد تحمیل بر ناظرین خواهد بود و خبری و مژده از زوال ما خراسان بل بهادر شجاع السلطنه حسنعلی میرزا رسیده که لشکری به هرات
کشیده بود و از محمود شاه افغان صد هزار تومان و هزار طاقه شال و پنج زنجیر فیل در سر خط بندگی گرفته رسید بعد از مدت معهود رای همایون بر آن
قرار گرفت که هر دلیر را بسوی آرامگاه خود و هر امیر را بجانب اوطان خود از همان مکان موصوف اذن ترخیص بدهند و رنج سفر را بلذت
حضر مندفع سازند و خود حضرت پادشاهی از راه ییلاق با معدودی از خیل سران همه جا صید کنان تشریف فرما شوند زیرا که در رکاب این سپاه
گران از راه کوه پایه آمده رعایا و عجزه التحه و تاب ایاب عساکر را نداشتند رعایت ایشان نیز منظور بود حقیر نیز با گروهی و فوجی
از سپاه از آستان خود محروم فرمودند و من بعد ایلغار ایل جلیل را چون مهجوری از آن حضرت تم بجد یقین پیوست کتابی که سابق بر این ذکر شد
و از برای مطالعه در نزدم بود از نظر مبارک گذرانیدم از راه لطف آن مخزن پر گوهر را با نعام فقیر عطا فرمودند و سؤال از حکایات و فواید
وی از من رفت حقیقت حال را معروض داشتم که تمام این کتاب مشتمل است بر سیر و سلوک و خوارق عادات از عرفا و مشایخ نور الله
مرقدهم بعضی از کرامات و خوارق عادات ایشان که بتصور بشری در نیاید و برخی از حد قیاس اشخاص عالم امکان پر دور است مگر کسیکه
شیفته اینکار باشد که سالک این مسالک از انجمله یکی از عرفا را بیان کند که سفر بیت الله را عزیمت فرموده زاد و راحله از برای خود رشته
سیب شامی در کوزه انداخت و گاهی که جوع غلبه میکرد با شمام وی کفایت کردی باین نحو حج گذارده و پر واضح است که این گونه قصه
بجز انقلاب خاطر ظاهر بینان دیگر چیزی نیست ولیک سخنان نمکین و خوب که نفس الامر میتوان شنید نیز در وی مندرج است فقیر
نظر بانکه بر خود مخمر کرده که بسی از حکایات که در وی ثبت کرده از دو حال بیرون نیست یا از آن دعاوی زیاد عرفا که از برای نقل نقل
مجالس و محافل باشد یا اینکه از وعظ و نصایح و سخن مضحک که گاهی از مطالعه اش تفرجی بخاطر همایون پادشاهی رسد چون هر فرد را
نام و هر کتاب را اسم لازم است لهذا این کتاب مستطاب را حسب الحکم شهریار عالم خداوند معظم بمخزن المحمود مسمی آمد از هر عبارتیکه قصه میکنم
موافق ترتیب در دایره نامش ایراد کرده ام که باعث اطلاع ناظرین این صفحه گردد

دیباچه مخزن محمود

صفحای گلشن جنان سپاس بی قیاس محمودی است جل جلاله که فضای هشت بهشت غنچه از گلستان رحمت اوست و رونق جویباران
ثنای بی انتهای معبودیست عم نواله که وسعت مرغزار نه گردون در بوستان عنایت او صانعی که صبای صنعش چهره گلبرگ طری از گلگونه
آرایش زیباترین صورتها آراست فیاضی که سحاب فیض گلزار عالم را از غبار آلایش با حسن وجهی پیراسته هم هزار دستان بهار دستان
در پای گلبن نوای فانظر الی آثار رحمة الله کیف یحیی الارض بعد موتها دمساز و هم مرغان سدره با صد ره زبان بذکر الحمد لله الذی زین الوجود
زنیقته ازهار القدم و خلع فیها شواک العدم باز و نا که در باغ معرفت سرو سهی قامت از قامت خود اقامه برهان نماید و سوسن آزاده با ده زبان
اطفال باغ را درس توحید گوید چشم نرگس شهلا از اوراق گل سبقی پیش نهاده در مطالعه انوار جمال اوست و زلف سنبل بیگون از پراکندگی
با رنو روزی آشفته حال و گل آفتاب گردان از اشارت اینما تولوا فثم وجه الله در طلب خورشید جمالش بهر سو نگران لاله نعمان از داغ عشق محبت
ما عرفناک حق معرفتک بر سر دست تمایان برگ درختان سبز در نظر هوشیار هر ورقی دفتریست معرفت کردگار و گلدسته سلام بر روان پاک حضرت پیرای
گلستان نبوت و پیرای بوستان فتوت خضارت بخش کشت آمال رسل و نضارت ده گلزار عقل کل نخستین سرو بوستان ایجاد باعث

ابداع

ابداع فلک قوی بنیاد احمد مرسل گل این کشت زار نوگل عرش ره این گلشن زار و بر اصحاب و اولاد و امجاد او سیما نور حدیقه
خلافت و نور حدقه امامت زلال چشمه سار هدایت نهال جویبار ولایت امیر المؤمنین نسیم رحمت یزدان کز وزش شد خرم و خندان آموزگاری
کز معلم جبرئیل آیات و مخزن سر پروردگار جلیل انبیا را بولایتش اقرار است و اولیا را بشفاعتش استظهار صلوات الله علیهم اجمعین الطاهرین
اما بعد این نیازمند حضرت ودود محمود عبودیت آنکه دور از گلستان سلطنت علیه و غباری از دودمان خلافت شیمه است منظور
و مقصود آن بود که چون چمن پیرایان گلشن سخن گلهای رنگارنگ از گلبن خاطر بر کنار آرد و که از شمیم شان مشام جان هر یک معطر آید هر چند
پیرامون گلستان خاطر شتافت غنچه مضامین که چشم زد اهل روزگار نشده باشد نیافت در این بود که مگر بود که ناگاه از طرف قرین اشرف
شاهنشاهی روحی و روح العالمین فداه که در حقیقت گزین دراورنگ پایه جلالش از کار مانده و معلم وهم خورده پی از دبستان کمالش حرفی
نخوانده و عدلش موجب آبادی مرز ایران و توران و دستش باعث خرابی حاصل دریا و کان چون بایوان سخا نشنید طومار آوازه حاتم طی
طی شود و چون بمیدان در آید داستان رستم دستان بسر آید خاتم خلافتش در نگین انگشت است و زمام اختیار جهان و جهانیانش در دست
برق تیغش آتش افروز است و آتش رمحش عدو سوز گردون بلیع بار در بارش قفا از دربان خورده که صدای الامانش گوش کروبیان
کر کرده کواکب سیاره در حریم جلالش بمنزله هفت خادمند که هر یک از پی کاری مأمور و بخدمتی مشهور اند کیوان بپاسبانی آستانش
شب و روز نغنوده اگر خان خطاست یا فغفور چین که بر رویش چین جبین نگشوده و بر جبین بر منبر نه پایه گردون خطبه خلافتش را آماده
و مستعدان درگاه فلک جاهش درس سعادت داده بهرام خون آشام را بجز خونریزی خصمش کاری نیست و در میدان رزم جرم بر سر
اندازی مخالفان شعاری آفتاب عالمتاب در پیشگاه بارگاهش شعله افروز است یا در محفل مینو مثالش مجمره سوز زهره خنیاگر بزمش را
مشتری و در بزم ارم نقشش مشغول خنیاگری تیر و بیر انشای دیوان معدلتش در بساط آورد از پی نشاط دوستان و ملال دشمنانش
با سعد و نحس اختلاطها کرده مسرع تیک سیر ماه از اثر همایونش ره نورد و هر مرز و بوم ثوابت در خدمتش ثابت قدم سیاره چشم مبارک
قدمش را در هر که خدم شهریاری که طلیعه طلیعه بیش فاقد شرور و رسوم بدعت است و متضمن قهر اعادی دین و دولت هو السلطان العادل
و خسرو الباذل اعلیحضرت قدر قدرت آسمان شوکت عطارد فطرت آفتاب خاصیت مشتری سیرت مریخ مهابت بهرام صولت کیوان
رفعت ستاره حشم سیاره خدم اکرم بحر همم مالک رقاب امم مولی الملوک العرب والعجم السلطان بن السلطان و الخاقان بن الخاقان
سایه الطاف پروردگار فتحعلی شاه پرتو اشارت باین نیازمند رفته که بذکر بعضی از مواهب و عطایا که از حضرت همچون بابین پادشاه ربع مسکون
از ابتدای جلوس میمنت مأنوس الی یومنا هذا و هو اوایل شهر محرم الحرام سنه هزار و دویست و سی و شش است رسیده بوجیزترین عبارت
و مختصر ترین اشارت در سلک کتابت انتظام گیرد چنانچه پس از آرایش بوستان اوصاف شاهنشاهی هر غنچه که در گلشن سلطنت از اهتزاز
نسایم الطاف حضرت پروردگار پیشتر آغاز شکفتن گرفت مطابق السابقون السابقون بر طبق عرض مقدم آید بر شرح احوال اقرب ایشان بپردازد
انشاء الله الامر الاشرف الاعلی این نیازمند بتقدیم خدمت مرجوعه قیام و بانجام این امر همایون اقدام نمود و این خجسته مجموعه را که از
اظهار زیبا الفاظ لطیفه و از تکرار و ورود معانی دقیقه محمود البنت موعود است موسوم بگلشن محمود ساخت و العون عنایت سبحانه

بانجامش پرداخت چنانچه بعضی از صاحبان طبع خام طمع را پس از انتظار این گلشن خار این تمنا بخاطر خلد که عروس این مدعا را بلباس دیگر
در حجله بروز نشانند و بر این قیاس سخن چند رانند در حقیقت گلچین این گلشن اند و خوشه چین این خرمن مع هذا باین نزاکت و لطافت و جودش
چون وجود جوهر فرد محض خیال است و حصولش مانند تحصیل حاصل عین محال بیت خاقانیا آن کسان که بیان تو میروند زاغ اند و زاغ را
هوس کبک آرزوست امید که پیوسته گلهای عمر و دولت خاقان انجم حشم و شاهزادگان اعظم از دست برد گلچینان حوادث روزگار محفوظ
باشند بالله توکلنا و علیه معولنا چون خداوند علی الاطلاق و خلاق رزاق بنابر علم با صلح چنان خواست که از روزیکه هیکل حضرت
ابو البشر از تشریف نفخت فیه من روحی سبحان افلاک را سجود داد و منظور شد الی یوم ینفخ فی الصور بجهت محافظت ممالک و محارست مسالک از
در هر قرنی از قرون و وقتی از اوقات ذات وجود شخص دیگر را از تشریف شریف انا جعلناک خلیفة فی الارض مشرف سازد تا از امر فاحکم بین
الناس بالحق گلزار عالم را از خار خار نفاق پیراسته و از ازهار استغفار آراسته دارد و از صیقل تیغ بیدریغ زنگ ظلام نفاق از چهره ایام و
آفاق زداید در این عهد شاهد مقصود بهیچ وجه روی نمینمود جز آنکه دست مشاطه قدر چهره عروس سلطنت را از گلگونه وجود این همایون گوهر بهجت
نماید حال صد شکر که مساوی بیست و پنج سال است که آن شهریار بر دست سلطنت پایدار است و بر تخت خلافت برقرار تمام خواص و عوام از ظل
همای حمایت او ابواب فتح و ظفر بر رویش گشاده و اسباب دین و دولت برورگهش آماده است بالجمله از سوی معماری رای تیزبینش قصور
بیقصور که حجاب انهار در زیر پا زمزمه حکایت میشنوند مهندوی سیاه روی کیوان از چون سایه در پایه کنگره ای بنشیند و عمارات منقش که خطوط آنها
بزاکت سر شستان آسایش طلب را از نوید نهر و جنات عدن فادخلوها خالدین قرین بهجت بی اندازه میسازند و مساجد بدیعه و معابد منیعه
و مدارس رفیعه تخمیناً در ممالک محروسه برپای که بقلم مهندسان خیال راست آید و از کف گهر ریزش دامن کوه و دشت چنان پر از گوهر آید
که جریده روان چاپه از قارون پایه برتری جویند و در هر کنجی شایگان بابند مجرّان دفترخانه او در بازار برودات انعام مبلغ لا تحصی
الا و هام شیکارند همواره حب الحکش در حرکت از روی کیوان پوی جهه صرف نفقات کتاب چندین قطار قاطر محمول از زر نیشش سری
و سیم تابنده چون شحنه کشور چهارم در تک و تاز و شاقان درگاه آسمان جاهش همه با خنجر زال و همه با بهارم سام همه با زور نیال و همه با فر بکش
هر یک گشته بیالاری قوی بوم هر یک گشته سرداری ملک تعیین این نوید که گرفتیم از کابل نجر وان نوید که گشودیم از قسطنطین
و چون شرح فتوحات و غزوات خطیر که در این عهد بر عساکر فیروزی مآثر شهریار جم اقتدار بنا پرتقت وقایع نگاران قضا نشان بر سبیل تفصیل
در جرایده اخبار و آثار مندرج ساخته اند و لا آنست که این نیازمند درگاه حضرت آن اوهم خامه را از طی این مراحل و قطع منازل معطل
و در عرض عریض تفضلات حضرت باری عز اسمه که نسبت باین داور دادگستر دار و مطلق العنان فرماید از جمله عطایا بر خسرو مظفر از جمله
مواهب و عطایا بر پادشاه عادل کثرت اولاد و احفادات که دست مشیت مفارق وجود آنها را بالکلیل تقدیر آراسته و هر یک شهریاری
و یاری خواست هر چند پیراهن اعمار سیصد و هجده نفر از اولاد و نبیراتش از غبار آجال چون دامن گل صد چاک شد و لیک حال الحمد لله
سوای پنجاه و سه تن دوشیزگان سرادق سلطنت و بنات حمیده صفات دو دمان معدلت که از نسب والیق عدم تسمیه انهاست از احتراز
صبای صنع صدریت غنچه حیات چهل و هشت نفر در گلشن سلطنت رشک بزرگان وازنایحه رایحه شان دماغ جان عالمیان عطرآمیز

بهم

بهر تاج بخش و بهر تاج گیر	ببخشش چو ابر و بکوشش چو شیر	کوکب تابی بفرها نشان	سه و خور نگین گوی چوگان نشان

سبحان الله این چه سریست که زمانیکه خاطر ملکوت مناظر اقدس را از مشاغل مرزبانی و کشورستانی فراغ حاصل میشود بنابر تحقیق الخط
نصف العلم مشاطه کلک نگارش عذار عذرای ورق را بوجهی نگارد که رخسار لیلی خط عماد در مقابلش همچو شمع در مقابل آفتاب بی تاب خواهد
بود و گاهی بنابر صحت ان من الشعر لحکمة بانشاء اشعار ابدار آرش مایل و اشتغاق بیضاء اشراقش احوال پرستاران خیال را شامل تخلص خاقانیت
متلبس بلباس عدل و احسان الحق طبع گوهربارش ازلالی منظومه نوعی جابند گوش و گردن عروس نظم کرده که دوشیزگان افکار
دانای طوس از خجلت هرگز سر از پرده اوراق دیوانش بیرون نیاورند و اشعار شیرین و ابیات نمکینش چنان دلنشین است که در نظر
پرستاران خیال غزلیات بدیعه شیخ شیرازی هزلیات شنیعه نماید با کلام الملوک ملوک الکلام در اینمقام که چند بیتی از دیوان
معجز بیانش ثبت افتاده دعوی شیئی است به بینه و برهان

دیباچه دیوان صادقه

الحمد المحمود لنا کل فعاله والصلوة والسلام
علی سیدنا محمد و آله اما بعد این کمنام زاویه خمول محمود عبودیت اسمود گوید که در هنگامیکه سپهر مجد و علا و جاه یکتا بخش خطه غبرا حضرت
فریدون فر افراسیاب شکوه جم اقتدار ظل اللهی روحی و روح العالمین فداه در سنه یکهزار و دویست و سی و شش هجری عزیمت سفر خراسان
فرمودند این نیازمند از ملتزمین رکاب همایون و باین وسیله از بخت خود کامیاب بود تا اینکه شبی از شبها چون روز مقبلان روشن
که زبان خامه از وصفش الکن بود حضرت شهریار را واقف حضور بودم و از لطف اندازه شاهی قرین حضور جمعی از ملازمان نیز
رونق بخش انجمن شاهی و بدین سبب بر افلاک و افلاکیان مباهی و غیرت افزای ازمنه تا بماهی بودند چون معسکر همایون مرغزاری بود
دلکش و لاله زاری بود خوش بخاطر رسید که بتذکار ابیات عاشقانه و خواندن اشعار دردمندانه تفریح دماغی فرموده باشند و گاهی از
روی بنده نوازی با بندگان شعری که در خاطر اشرف داشتند بیان میفرمودند و گاهی بر غلامان حضور بایراد اشعار رفتی هر کس علی
قدر مرتبه و مقتضای سلیقه شعری بمعرض عرض در آوردی این بنده شرمنده نیز چند غزلی که بخاطر فاتر داشت معروض تا اینکه سخن باین فرد کشید

شکوفه جور و ثمر دشمنی و برگ جفاست   تو ای نهال محبت خدا کند که بروئی

خوبی و ملاحت این فرد مقبول طبع مشکل پسند شاهی افتاد و حکم بتکرار
خواندن آن رفت حسب الحکم معمول افتاد و از قائل آن سؤال فرمودند بمعرض عرض رسانیدم که شخصی است حسن نام در قصبه نهاوند این بیت
در روزگار روی و از مجاری احوال وی سؤال رفت که از چه سلسله است بیان و تقوای او و جامع بودن او در علوم عربیت را و علوم قوافی
و عروض و ریاضیات و نجوم و بستن مضامین رنگین و در آوردن آنها را از الفاظ شیرین نمکین معروض شد فرمودند شعری که دفتری باشد
و قابل تحریر جز این بیت از وی امتیاز دارد دفتر خیالاتش را که بسعی این فقیر مدون شده بود بر طبق عرض نهادم مقرر داشتند
که او را بر تو حق تعلیم است و ترا نیز در شعر دانائی و شعرشناسی سلیقه مستقیم و بر دانستن صحت و سقم شعر ید طولانی داری پس از رجعت
بنظر امعان در اشعارش ملاحظه کن منتخبی از دیوانش نوشته انفاد حضور دار امتثالاً للامر و الا بعد از مرخصی از حضور برشته عرضش
موفق گردم و آنچه بیت را بزعم خود منتخب نمودم والناس فیما یعشقون مذاهب امید که بطبع قبله عالم روحی فداه مقبول و محمود آید سپاس
بر خداوندی میکنم که لطف خاصش عرض عامست و درود بر خالق میفرستم که رحمت بی نهایتش خاص و عام را تمام مالک الملک که با عنایت

وحمایت و بی‌واسطه و مدد دیگری عالی چون عالم امکان برپا نمود که اگر خیال خورده‌بین ورای حباب در ترکیب یکی از نقوشش بیرحب نگر
وتعمق فرو برند تا دامن محشر حل این مشکل نخواهند کرد هرچه تصور نمایند لاینفع خواهد بود   اینهمه بود ز تو موجودات   پیش بود تو همه نابود
است نقش در کارنواز بیخردیست سر بسر کرده تو محمودات   با همه احسان بکدام زبان حمد توان گفت با جمله کرم بکدام قابلیت ستایش توان کرد
مگر دست بعروة الوثقی دین که از پارستگاری عاصیان حبل المتین و شجاعت ضعیف است در ازیم و از او با نیازیم و بالله امیدواری بر روی
خود کشاییم شافع کل و مایه توکل گلستان خداوند بر اکل و گلشن پروردگار را بلبل خاتم النبیین پیشوای اهل آسمان و زمین و سرا پادشاها را
پادشاه کارفرمای کارخانه با لاویت و باعث وجود هر پیر و برنا زبر دستان را دست بالای دست و گردن کشان را لعلو همت و سمو
حشمت پست شمرده زینت ده عرش یزدان و رونق بخش هفت آسمان هادی عرب و عجم تاج بخش کاوجم محمد الله لولاک کلما زنور ذاتش او
عالم منور   از آن پس بتمجید بزرگواری که عمرو بن عبدود از تیزی ذوالفقارش چون کدو پیکر دو پاره ماه و ستاره فلک چوبک زن
بارگاه جلالش خلیفه بلافصل سید کاینات و مولای ثقلان   علی آن پادشاه ملک اجلال که از تیغش متحرک شد خیبر و صلوه بر اولاد امجاد او
اما بعد این گوشه نشین زاویه خمول محمود قاجار چنین نگارد که در سال یکهزار و دویست و سی و هشت هجری که موکب فیروزی پادشاه عالم و
لوای بهروزی خسرو معظم ابوالنصر والظفر فتحعلی شاه طول الله عمره و دولته بعزم تسخیر بغداد و تسخیر دین عرب و بغداد یان حرکت فرموده
بعد از گردش آسمان و تاثیر روشنان فلک چنان شد که مدت پنج روز کامل ساحت نهاوند بهشت مانند را که اینک از یمن قدوم خسروی
مزیتی بر جنتهای مستبره دارد توقف فرمودند این شعر بدیهه ورد زبانم بود   ز شاه کعبه ما را بیمن تو پر ضیا   ببین بچشم کم ای آسمان بجانب ما
این نیازمند را از خاک برداشته بطارم اعلا بردند وکوکب طالعم را از حضیض باوج رسانیدند زهره با همه سعادت اینک با مشتری است
وعطارد با همه رطب اللسان اینک گنگ زبان اگر از سعادت گویم روشنان فلک بیکطور تمام در نحوست گرفتار و اگر از عزت خوانم سرگشته
همه عقل و ادراک از رفعت جاه شرایم اگر سرایم مقالا محمود   از بس آب و هوای آنملک شایسته منظر شاهنشاهی روحی فداه آمد طرح باغی
مسمی بباغ شاه ریخته مقرر شد که سعی فقیر با تمام رسد خوشتر اینست که عنان کمیت خامه را از شرح الطاف و انعامات ملکا معطوف زیرا که آن
نحمد شیرات و چون منی را در خور روزگاری که در این خراب آباد توقف و مجال نزول اجلال بود از هر صحبتی بیشه و فرمایشی میرفت گاهی
بفرمایش غزلهای رنگین و گاهی بصحبتهای حکمت آیین از آنجمله غزلی که فرمایش رفت بر مقیاس حرم این بود و من نیز خود را در سلک اعیان

گرفته چند بیتی برشته عرض کشیدم و نوازشات زین باب از آن پادشاه دیدم

ملک عشق کسی نام من نمیداند   کسی شده است که در ملک خود غریب بود
خوشم بوعده وصلت اگرچه میدانم   که وعدهای بتان جمله‌گا فریب بود
چگونه کت که چه درد از جبیب خویش است   مریض عشق همه دردش از طبیب بود
ستوده فتحعلی شاه که از کف گهرش   همیشه ساحل دریا و کان کسیب بود

عارف حقیقی خواجه حافظ شیرازی مشغول بودند باین غزل رسیده اند

ز دوری تو ز جان جسم بی‌نصیب بود   خدا کند که وصال تو عنقریب بود
سگی که آنقدر که بنگرد بر خویش   مرا اگر بتو جاییست تا رقیب بود
بذوق وصل تو گر مرده زنده شد چه عجب   ز دوری تو شدن بس عجیب بود
بغیر مدح شهنشه نمیکند کاری   درین زمانه هر آنکس که او لبیب بود

روزی بمطالعه دیوان اشعر الشعرا و قدیم الفصحی مرتاض کل و باید کمل

در خاطرم فرو ز رو بتو بر یاد آمد   حالتی رفت که محراب بفریاد آمد

35

دراین نمط مقرر میفرمودند تقاًلا تا که از دیوان مغربی الیه کرفته تمام برصدق کواه داشتند چون اشعار جناب مولانا هریکا در موقع خود
چنان افتاده بود که درحقیقت اکر تحریر وثبت آن شایستکا بایت باب علا انشاو صورت تسطیر یابد بهر تقدیر قدری ازان تفاًلا تا
که بخاطر مبارک بود ومقرر واین فقیر هریک رابجای خود تحریر رسنده عی شدم که رویای صادقه که غرابت آن بعید باید ازان تفالات پیش بود
بعضی ازخوابها که درحقیقت کشف منیو یا الهام بود مقرر شد آنها نیز بعد از اشعار بسیاق خوش تحریر تا ناظرین راموجب شادی و
باعث سرور وفرحی کردد　　**دیباچه منتخب مجرد**　　حمد بیحد وسپاس بیحد خدائی را واجب که افهام وعقول دانشوران نکته دان
ونکته سنجان رطب اللسان فصاحت بیان در درک ذات شریفش سرکردان وپا بصفت جلال وجمالش بهیچوجه نتوانند برد قادر علی
ما یشاء وحاکم ارض وسما عالم ونظام کار عالم را با مرکن برپا دهم لب سبحان الله این چه جلال است که فرد دوربین انبیا ورسل
وعقول خورده بین هر ذی شعوری اکر بمدرک شطری از جاهش تعمق جوید بیاربب در وحل خواهد ماند امرش فوق تمام امرها و
حکمش مطاع تمام حکمها ستایش او نه بتوهم وخیال و پرستش او نه بفهم وکمال پس در کنه ذاتش نفس پیغمبری فرماید ما عرفناک
حق معرفتک از آدم تا خاتم ودرپیش وکم بهیچ زبان تحمیدکنان این ترانه بیترنم　پای سخن راکه دراز است دست　سنگ سراپرده او بر شکست

وهم تهی پای بسی ره نوشت	هم ز درش دست تهی بازگشت	راه بسی رفت وضمیرش نیافت	دیده بسی جست ونظیرش نیافت
زده نام جبروتش احد	پایه تخت ملکوتش ابد	بر دراو چون فلک پرده دار	پرده دری چون نکند روزکار
کرهک این پرده بر انداختی	هرچه زمین است درانداختی	دل که زجان نسبت پاکی کند	بر در او دعوی خاکی کند

اشیا از رحمت خاصش موجود وبامر او قایم واو قایم بر ذات　آنچه تغیر نپذیرد تو ئی　وانکه نمرده است ونمیرد تو ئی　ماحمله فانا تا جا
شانیته او ویک حمد را که خوان نوال است وقامت فلک را چون کمان خمی از ان ابلق پادشاهان زر او در رونق جز ذات کبریا نا او
که لایق کفتن والا حق　کرنه زپشت کرمش زاده بود　ناف زمین از شکم افتاده بود　اکرنه کویا ما از او ست خاموشی به است وکرنه یاد او فراموشی
خوش باطلیم از همه سازنده　جز تو خدا نیم نوازنده　باین حیرانا پا بصفت ذات یزدانا محال واین زبان در وصف جلالش بعجز معترف
والال پس از سپاس ذات خداوندی در خور ذات وی ملکه بفهم بندکان درود نامعدود برصدر نشین عرش خداوندی وفرمان ده نغ
ومای خطیب منبر خدا نه هزار دستان بوستان پرور دکاری باد که عندلیب نغمه طراز وقمریان شیرین آواز با منطق اوزاغ ابنا نیز که
جعد بو برانه نشسته اند واز علو جاهش وذکر کمالش زبان نغمه کونا براستی در دهان لسته دارند پس درانجال ودرانیقال چون
منی کم کشته وادی ضلالت مستغرق بحر غوایت چه سرایم که شایان بحق آن بزرکوار باشد آنچه کویم نه آنست وهرچه سرایم نخالت
مدح او حیف است باز ناتیان　کویم اندر مجمع روحانیان　این شاهد بس بر بزرکواری آن برکزیده خداوند یکتا که شیرخدا فرموده انا عبد
من عبید محمد باوجود آنکه انبیای مرسل وغیر مرسل شفاعت امیر مومنان واکرم وعزت او را ملجا جستند وباز خود میفرمایند انا وعلی
من نور واحد بارسید کونین فرمایند ضربة علی یوم الخندق خیر من اعمال الثقلین قال قدوة الانبیاء والابرار لو اجتمع الناس علی حب
علی ابن ابیطالب لما خلق النار وچنانچه از منبع نبوت ورسالت شایع و وارد است که من کنت مولاه فعلی مولاه وهمچنانکه فرماید

انا مدینة العلم و علی بابها امانتش این بس که انت بمنزلة هارون من موسی   عادت رشش ازان و این قرونت بقدرش قدریست و زبونت
عنان کمیت خامه را از میدان شرح کاوش معطوف دارم و سپاس براو داو لا داو باد **نامه که بعبد الله میرزا نوشته** دارا جان من عهدی رفت
که از احوالم نپرسی آری سزاست چو سرو کار شما درین روزها بتقریب وصال آقا حسن که با خودی سفر این مرتبه است زبانم لال از
خدا هم نخبراند تا به بندگان چه رسد در دندانه خوشی بگذرانی و کاری نداشته باش اما مصمم که گاهی بیاد مهجوران دور افتاده
باشید تغافل را شعار خود نفرمایید جان من اگر از مجاری حال پرسید با هوا بجاوت اشخاص طبعی بار در بهر سانیده چندان سزاست
که پایان ندارد و از کثرت برف حرفهای شنوید و عرض سموع میکرد در این اوقات اتش اخلاص نسبت بحضرت نایب السلطنه زبانه کشیده
آدمی روانه نمود باین نوشته شما یاد و تجرد این نامه پرداختیم **نامه که بنواب همیون میرزا نوشته** اگر است خواهی از من پرس تا بنوای دلکش بیان نمایم
بخوشترین جای عراق که نهاوند است باین مجاز مطربان نیک رخسار از بزرگ و کوچک در حسن نوا رنا ز از یار محمودی داد به ده اند بهمین سیاق
و بهمین ترانه مترنم **بیت** وقت عیش است و طرب جای همیون خانم   اندرین بزم عجب جای همیون خانم   هر گراره درین بزم چو هشیار و چه مست   مجلد است
لب جای همیون خانم **حکایت** شوخی که عارضش غیرت گل سرخ بود از ناز که بدنش چون برگ گل دیدم روزی در چمن بخلاف سرو رفتاری از
نهر کامیر سید از استغنا سوی او ندید به چنانچه میدید از شاخ گلش میچید سوسن باده زبان وصف خش کردی و نرگس بچشم حسرت بر جا پیش
چون گل سوری دوخته داشت جام دنیاش پر از باده ناب و بشرب شراب ناب مشغول از راسچه جعفری تنگدل و دو لیکن راستی گشاده است
از گل جعفری پیچیده دیر نخت مرا این بیت مناسب مقام بخواطر رسید بروی خواندم **بیت** خوشی بدشمنی جعفری دلا انهم باین خوش است که چون
تو دشمنی دارد **حکایت** روزی بطریق معهود گذرم بر حمامی افتاد استاد سلمانی بطریق وفا و مهربانی با من گفت امروز دور وزارت بر خلاف عادت
و بموجب یکی از دوستان تو هر روز سه نوبت بر حمام می آید و مردی که در فن دلاکی با استادیش بیوسف میرسد اینک بحسن عمل مرا
شاگرد است آن دوست یگانه که مرحله بیگانه از آن اشنا بهتر است بروی تکالیف قوم لوط جاری میکند از آنجا که با این حضرتم حق
نمک است اکاهت کردم خندیدم و بروی گفتم مگر این حدیث در گوشت نیست که اکرم الضیف ولو کان کافرا میرفت و میگفت بدین مهمانی و
مهمان نوازی توان صد سال کردن عشقبازی **نامه که بیکی از یاران در طلب داروی (؟) نوشته** ملکزاده مسیحا دم من از عرب و عجم و ترک و تاجیک بهر که میگرم از
دوای مجرب فرنگ باد الملف سرکار جمعی اعجمی غلا شد زیرا که ایشان نفس الامر از لباس حیات عاری بودند یا زعرصه نور د عرصه زندگانی
شدند باری قصه رباشایع است در کالای جان دوای سرکار نافع امید که شیشه مرا از مهر شما بر سنگ نیاید بسیار اگر مقدور نباشد باندازه شیشه
ارسال دارند باقی بخیر و عاقبت الامر محمود مسعود باد **حکایت** روزگاری دارم چون زلف خوبان پریشان بهر مجمع حاضر شوم از افسردگیم دل
گرد آری افسرده دل افسرده کند انجمنی را   با اتش عشق حالی عجب است که هر لحظه بتصوری محال هستم و خیالات دور بنایم از انجمله امروز
دو روز است که یکساعت باندیشه وصال نیستم با کم از اظهار و آگاهی مردم نه زیرا که بعد ازین کتمان عشق از من چنان آفتاب بگل اندودن
است و مهتاب بگز پیمودن   طبل پنهان چه زنم طشت من از بام فتاد کوس رسوائی من بر سر بازار زدند   در فنون عشق مایل بدنامی و در طریق وفا مایل
بر سوائی و این قول در گوش مگر رسوای عشق از مردم عالم غمی دارد که عاشق گشتن و رسوا شدن هم عالمی دارد **نامه که بافضل خان نوشته** افضل الفضلا فاضل خان بداند که دو روز است

گر نواب ما با مراتب اخلاص شما را همان گندم نمای جوفروش دانند زیرا که اگر کاش است از سخن بر نیاید یکبار پژمرده و در چهار فصل باین وقت
تا مبتلا بهجران میگذارد و اگر مخزن است بر نسیان خیمه موجب هزاران طعن که از عهده هیچیک بیرون نیاید تا تغییری نیست اگر باشد از بانصاف
شما میباشد که با وجود عقل با زهوای نفس عمل میکند باری منظور قد کنج از ویرانه است و درین خزانه هرچه خواهی موجود است و هرچه گویی مشهود
بالجمله مظنون است که جهل دران اخلاص کیش از مرکب در انحضرت پیش باشد زانرو که آن عالم گرفت و این بصفحه گنجید و از عهده سطری بر نیاید
باقی بخیر و سعادت مقرون باد نامه که بیاری نوشته ام کلها حتی از یار کنم شرح یکشمه از هزار کنم اگر مهجوری بمیرد از خیل عاشقانت چه غم داگر در هر
روزی هزار چون محمود نابود شود از دستگاه حسنت چه کم آتش را باکی نه اگر خس بسوزد و معشوق را رحمی نه اگر عاشق گدازد مضمون رحم خوب اگر بر دل
کافر باشد شما را میرسد که گاهی از جمعیت پریشانان بپرسید تفرقه خاطری نیست مگر یاد زلف عنبر بیزت و خیال محیا ما در سر نه بجز اندیشه وصالت
هرچه حکم کنی قادر و هرچه امر دهی حاکم بنده چه دعوی کند حکم خداوندان است نامه که بیاری نوشته ام بهتر از جان من عمریست که بابت حرف دوستی
میرود و قصه محبت مشهور است ولیک دو سال بیشتر یا کمتر از دشمن و دوست و آشنا و بیگانه می شنوم که آن گرامی را در وفا تمامی و مخلص را
بغلامی قبول ندارد اگر در طریق محبت و دوستی ثابت قدم میباشی من آنچه در مهر شما کردم نه پندارم که فرهاد با شیرین لعل آورده و مجنون بلیلی نمود
اگر فرهاد سنگ از عشق تراشید من در وفایت جان شیرین کندم به پیش کوه دردم غم فرهاد کوهی دان که او کوه کند از غم من بیچاره جان کندم لیلی را
گیرم مجنون از جان دوست تر داشت من جان در راه تو گذاشته سهل است که ایمان هم نهاده داریم باری سر در راه وفا چشم امید باز دوست
طلب دراز اگر محمود است در این کوه ایاز است همواره کمر بند یکسته و بجز دوست از هر چیزی گذشته و از هر خطری در راه عشق رسته تو خواهی
بنواز و خواهی بگداز که دل با آتش مهر و محبت داریم و خویش را بنده شما داریم باقی بخیر و عاقبت محمود باد نامه که بصداقت کیش خان ارجمان نوشته ام

ای باد صبا بفرخ از من	برگوی که حال تو چسانست	از تو نه سلام و نه پیامی	نه قاصد و نامه روان است
زین پیش چنین خیال بودم	کاخلاص تو به ز دیگرانست	اکنون نه باین خیال و بلکه	گویم که تصورم نه آنست
با مخلص خاص ما باخلاص	بنویس چنین و یا چنان است	حشمت که ستوده شه آمد	امروز بسروران سرانست
لطفش بتو خاص گشته ظاهر	کاندر تو نه فکر این دانست	جناب فرخ سرافراز بوده بداند که عهدی لیس تمادی و روزکاری	

بس متباعد میگذرد که هیچ نوع اظهار رها مانگردی اینسخن یکسال تحریر میکنیم در ایام فراغ که در دار الخلافه طهران بودیم عرض ننموده و باب
عبودیت نگشوده چو رسد باین روزگار که شغل امیر را کفیل وامر و نهی را دخیل آری در انجا و باین ایام اخلاص کسی طمع ندارد و بهد تقید
در زمان حضور هجران ظاهر میکردی و بان گفتار پیش چنان مظنون بود که اگر دست مشکل گشای فرخی خاک بعد او را باد دهد و جسم
بعد او یان را در آتش بسوزاند چندان در رحله انداز و با زورات لطف ما چندان غرق باشد که نفسی بارضای نواب ما نزند و گاهی بخواهش
کارگذاران ما نگذارد و چون آن اتمام عهود لاف و گزاف بود آن صداقت منصف جز آنکه بود میشود باری شب است و نامه برآماده سفر
و شما را پیش از اینها آسایش و مجال مطالعه نیست بعد از کار در ستیها البته فرمایشی باشد پیش از آن مقرر خواهد شد مطالب خود را شرح وارند
نامه که بدوستی نوشته شد انخداوندی که قدر و جاه او برتر آید از سپهر نهمین قاسم ارزاق ش از کرم او است زانکه بر رزق خلایق شده ضمین

ستم افتد ور سمند تیز تک گر دو روزی آسمان با تو بجنگ	گر تو بنشینی و می بر پشت زین تو نبینی بد از این گردی غمین	ای ز تو آرایش وقت در رواج زانکه تا بود است دوران ایمن ز	وی ز تو شایع بدوران کار دین با خلایق بود کارش اینچنین

بعد از رخصی از خاکپای همایون این حقیر از حال یاران و از فراق دوستداران نفس الامر از جان شیرین سیر و از زندگی دلگیر بود آری
زندگی بهر دیدن یاران است یار چون نیست زندگی عار است چه نویسم که بنده عالمی دارم چون شب هجران سیاه و روزگاری چون بخت خود
تیره از محرومی دیدار اگر وقت رفتن شما را ندیدم و بکام دل بخدمت نرسیدم نه راه دیگر بود و بسر عزیزت که بغیر از آن غم جانکاه که از آتش
فراق است بدین سرکار و غیرها درد خود را چاره نمی بینم **نامه که بحسن خان طایر نوشته** تمام زاغ و زغن را اتفاق از کلش چه شد که طایر دولت عظیم الشأن شده
دولتخواها عهدی رفت که بجز یکشنبه دیگر کاغذی نرسید باری خدا فرجی دهد جای انصاف است کیشش در این روزها نمایان بود انقدر را
بداند که سلیمان مطلق است و پیشوای برحق اگر دماغی باشد چند غزل از گفتههای خود بفرستید بوی گل را از که گویم از گلاب **نامه که بعبدالله میرزا**
نوشته شده سپهر مرتبه دارا که پایه جاهش هزار مرتبه برتر ز اوج کیوان است شگفت نیست بقدرش که بر دم یا خیال ذات وی از حد وهم بیرون است
هزار نامه باخوان نوشتم از یاری نوشت پیش کسی حال مخلص چون است قاصد سرکاری رسید بهر کسی نامه رسانید بجز من تغافل سرکار نه پایه عقل است
فرستاده بیاید و در عذر نیاورد در مراسله میگوید حضرت ولی النعم چنان دانست که قبله عالم در عمارت تشریف دارند همانا در جواب سخن
حرفهای کفرآمیز بگوشم میرسید زیاده چه نویسم **نامه که بمحمد حسین میرزا نوشته شده** طرفه حالتیست کز آن آتش سوزان ز برم دورتر هر چه شود پیشترم میسوزد
عزیز من عهدی رفت بس دراز از دوری حضرت شما در سوز و گدازم اگر از تغافل من بپرسید عذری مسموع دارم چه در این روزها موکب
پادشاهی در نهاوند نزول اجلال فرموده حقیر را از شوق مجال گفت و شنید نبود چه جای سؤال و تحریر باری اگر از مجاری حال بپرسید
مرا نهایت خجلت پیدا شد که جان خود را فدای خاکپای مبارک نکردم اما از قراریکه دوست و دشمن میگفتند طوری گذشت که خوش
آینده بود مدت توقف قریب بیست روز شد حال و بیرونقی همان نبودن وجود عاقبت مسعود آن نور چشم بود در دولت آبادی
لیلاوه بروجرد تشریف بردند از اوضاع شیخعلی میرزا درست اطلاعی ندارم که چیزی نویسم اما در بروجرد کمال فرح و رنگ داد و بقبله عالم
روحی فداه اشخاص ملتزمین رکاب هم نیز با سرور نبودند همه جا کالا بقطار و زر بخروار و نبات بجوال و نقل بابار هر چیز که متصور آن نور چشم
گذرد بهمان سیاق بود و از این رو سه فقره پا توان بر دباری شست شانه خروارات از آنسو بر نگارم آنچه پیشکش بود بنجار بروجرد
سپرده شد بر سبیل اتفاق اگر ربابا بتول تومانا بیجا ماند اگر جنس ضبط شما مرحمت شد از زیاد تا خلع فاخره در آن ایام هر کسی بهوسی
مستعلی رسیده و در تن خود پرند و پرنیان و دیبه فقیری نبود که بر صره زر در آن نفشاندی و درویشی نه که بر کیس درهم جامه نکشیدی آنچه گویم ناگفته
بسیار مانده و آنچه سرایم ناخوانده بیشمار رسید بجز حمد کاری نیست و بغیر از شکر شغلی نه زیرا که آنچه در آنجا بعمل آمد و چندان با تیجار شد
اینک از محرومی خسرو بجان شیرینت که از جان عزیز سیر و از زندگی دلگیرم فریاد از محرومی دیدار شهنشاه باری شما هم دیریست که تشریف فرمای شهر
هستید چنانچه مقدور باشد تفصیل حالات رسیده و شرح احوال کنید که بسیار در تشویشم همواره مظفر و منصور باشند از زراعت انچه جویند ظرف
خواهد نمود غزلها که در انجمن حضور شاهنشاهی حسب الامر عرض شده از برای تعدیل ارسال تصرف فرمایند بجاست **بیت**

ز فراق تو

ز دوری تو چنان جسم با نصیب بود	خدا کند که وصال تو عنقریب بود	بلک عشق کسی نام من بنند اش	کسی شده است که در شهر خود غریب بود
سگا گدا نتواند که بنگرد بر خویش	مرا مگو بتو جانیست تا رقیب بود	خوشم بوعده وصلت اگر چه میدانم	که وعده‌های بتان جمله فریب بود
بذوق وصل تو گر مرده زنده گردد عجب	ز دوری تو نمردن بسی عجیب بود	چه گویمت که چه درد از طبیب خود دارم	مریض عشق همه دردش از طبیب بود
مکن ملامت محمود اگر شکیبا نیست	که هر که دل بتو داده است بی‌شکیب بود	بغیر مدح شهنشه نکنند کاری	در این زمانه هر آنکس که ذولبیب بود

نامه که بآزاد نوشته شده بارندی که میدانا عارض است شرحی ابن طولانی ستوده شیخ شده که از کف کرمش همیشه سایل خورشید و مه کیسه بود
گرانمایه نامه است مطالعه در تمام آن اظهار کمال آزادی در دانش خویش و انکار استادی ملا حسن شده بود اگر چه این مطلب را در زمانه عیان
ناختند ولیکن از نهایت خبر دارم آری جام جهان نمای ضمیر شما مکرر مسموع گردیده که خیر دولت را خواهنده و صلاح ملک را گوینده نه در باب نقش
و نه در طریق آنکو بنده تکذیب جناب استادی ملا حسن در برمن هم انکار در برتی است اگر چه شما پیغمبر آنرا در دانش محاط و خود را محیط دانید باری
این قول را انکار نشاید که همواره زبان بکفر گشاده دارید و تیغ تفتیش آماده در اینصورت تمام سکوت و در جواب سرکار خموشی هستند
چنانچه سبب لطف ما را نسبت بعزی الیه خواهند بضمیمه سایر کمالات دعاگو است و اگر در جرح او برآیند این بیت را میخوانم که عشق بی‌اتحاد
برخوی اوست نه بر قد و بالای دلجوی اوست اگر پندم بشنوید در باره مسلمانان نباشید خاصه آن نوکران که بر ما حق خدمت دارند در
خصوص الشعار کفشه تا بود که ارباب حل و عقد تصحیح حتم را قبول و اگر قضا آنچه آزاد نا صحیح خواند نه از روی کمال عقل است و نه از راه حق
بلکه تصرف با حق میکند و سخن مطلق میگوید زهی التصور باطل است **حکایت** سردار دیب کچا در چارم که گاه تکلم بنجارات دهن از
مجرای سخن پیدا میشدی و از روزن دماغش دود ناخوش بالا گرفتی تا بکره دوار رسیدی چند موئی در زنخ داشت که از کمی اگر شخص تفحص شماره
شدی از خنصر گذشته بودی بوسطی نبدیشه نهانه مهجور بلکه همی ریش عاریت میدانستند و تمام آنرا موی مستعار خواندند بعلاوه ناخوشی لغوه
هم داشت جوان مرگ شده داشتی داشت که از مدح و ذم هر کدام بگویم بجا خواهد بود و بجا داشت که از بس انحناج و اعوجاج از تسیح
جا یش در هیچ طور درست نمیتوانستی زد بلکه سر اکتفا نکرده بچندین عیب قناعت نموده خیالات عالی رسم و قالش رسیدی و طور عاشقی
و معشوقی پیش نهاد کردی با سر خود سر صحبتی داشت و باین وسیله اصحاب را گاه تکلم مجاب ساختی با تمام وعده اگر در خدمت شما گویم که ای جان
و آرام مینید موربان سر در حقی نکنم زیرا در وجود شریف موجب بیش از بیش ستایش و گنجایش افزون از انهار او وارد محمل اینکه جانا جان مرا
از شما دوری نشاید بعهد درست سوگند که بسیار عهد آه میشکست اگر از محفل دوستی کناره جستم اگر چه خلاف الفت و جدا از راه محبت است که یار خود را
زینت مجلس نایم که از بیگانه و آشنا اما بنجا کنایت برش عظیم سوگند است که در شکایت نایان بود که ملاحظه بفرمائید از صحبتهای کچل در گرم
غار دین سر بود و جدا گردن شوره من باو گفتم که وقتی باشد که من این کچل را و آن شوره را بآن سر نه بینم علاجی چرا نکنی اما بکجا خواهد رسید اگر
جوابم گفت با اعانت کسی در سر خود تصرف کرده مناسب نمیخوانم این شوره که در سر است را روزی بر دو که سر نباشد چنانچه مجبا باشد شما را فراغی
ما را بتصنیف شریف او را میخوانم نامه که بحضرت نایب السلطنه نوشته شده

خسروا ایکه پایه قدرت	برتری جسته از سر گردون	است چون تو ای سپهر عطا	فاقت چرخ آمده وارون
جی نموده دفینه قارون	بهر تعظیم در کهت زنخت		

با وجود تو هر کسی که کند / کی لطف را ندانستم
دعوی خسروی بود مجنون / از چه راحت با من محزون
زانکه با بودن رضا نشرات / طبع محمود تا قیامت باد
بر خلاف نشستن ناموزون / در مدیحت بنظم خوش موزون

حضرت نایب السلطنه در جواب مراسلات شرحی مبسوط که از بدایت الی نهایت بعبارات بدیع و کلمات نغز به لجها برآمده و پس از تسلی
خاطر باین قطعه نغز مستوره قطعه این است ایا یون برادرم محمود در زمانا مبارک و میمون قطعه دلکشی رسید که بود طبقی پر ز لولو مکنون
از جان آفرین بر آن مخزن صد هزار آفرین و آن مخزون لیک از آن کمان کم مهری شد غم جان و دل ز حد افزون ای بحشمت عدیل اسکندر وی بحکمت
نظیر افلاطون که بود این کمان ترا لایق نبود مهد کم مرا مظنون با فروزنده اختری چون تو دل من مهربان نباشد چون بخداوند داور که مرات
مهر تو در دل ز قیاس برون با خیال تو دل بود خرّم در فراق تو دل بود پر خون به که ختم سخن کنم بدعا نیست چون وقت شرح غم اکنون
تا بود سرو بوستان موزون تا بود گلستان ز گل مشحون خاطرت خرم و دلت بیغم دوستت شاد و دشمنت محزون نامه که بیاری نوشته ام عجبی دارم
از آن که خاره که دانم که چرا در دل سلیمان اثری نبخشد آری خوب رو سنگدل است گر چه پیمبر باشد نامه که بمیرزا ابو القاسم نوشته اند و تنخواها چون مدتی بود
که آدم روانه و عرض حالها بخدمت نایب السلطنه نیز نوشته فرستاده بودم لهذا محمد صالح عایب را بدستیاری مرسوله و گستاخ نامه متفرقات آن
مصداق منصف که در آنحضرت باخبر باشند چنانچه جسارت رفته باشد بطریقی خوش زبان در عذر بگشایند یا از جسارتها این بود که چشم داشت
غلامی طفل گرجی که بدون عذر انعام فرمایند چنانچه موقع باشد شاید این مدعا را اندو تنخواه بوجه حسن بر آنحضرت عرضه دارد در این مطلب اگر
از برای کاشانه خود مستعطی آینه هستم در خلاف باطن ظاهری نخواهم مسطور نمایم هما نا لطف سرور سکندر رتبت جم مرتبت تا بچه پایه
و بچه اندازه بود اظهار رسانیدم غزنات که همان معروف است در آنحضرت آنچه در آن بارگاه بخاطرت برسد از جانب ما بی
که عرضه داری زیاده چه حکم شود حکایت روزگاری بود که دل بسودای بتی وابسته بودم و دوقتی بمیرفت که برشته جان از حلقه زلفی دامی
نهاده بودم گاهی از او تغافل و گهی نازو وقتی از من عجز و زمانها نیاز بود هر ماهی روزی و هر سالها ساعتی شرف ملاقات و سعادت وصالم
دست دادی تا روزی از مهاجرت با خود گفتم دور از تو ز دوریت جان نیست جان من دوری تو آسان نیست شب را بامید سحر بروز آوردی و روز را
بتمنای شب گذرانیدی یکی از محرمان خاص که از درد عالم آگاه بود در حالت اضطراب و زاری از من لبها را زبان گشود که ای خسته
در فراق سوخته آتش اشتیاق ترا چه شد که چنین زار زار میگریی گفتمش ای دوست یگانه و ای محب فرزانه و اناکه دلم پای بت نوجوانی است
و ایام جوانی بر باد در رویش بسری کشیدم این فغان و ناله از آنست مگر ندیدی انا که دوری و مهجوری مشکل ترین مصایب است و بدترین غم است
یکلف یاری که تو بر تار مویش رشته جان بسته داری اینک در کاشانه تو بصد هزار ناز در خرام و دیگر نیازت از چه است چون نیک
دیدم چنین بود انکه دلم در طلبش میشتافت در پس آن پرده نهان بود یافت حکایت با دوستی طرح الفتی داشتم و بسودای الفتش تخم
محبت در دل کاشته بودم بنا به شد که جانرا ارزان و مهرش را ارزان فرقه نموده و من در وفا و او با من در جفا طریق ادب نموده او
راه خلاف جسته با دشمنان من دوست و با دوستان من دشمن در پرده بدگویی میرسید سخن مخالف میگفت عمری از صدق مقال فارغ بال
کام زن بمان دوبارای که در پوستی باشد مغایرت بهیچ وجه تصور نشد روزگاری باین سیاق و نمط گذشت تا روزی در منها با یاران آمده

قصه از ثابت قدمی خود با او در میان آوردم آری چنانکه گفته است زاظهار محبت بر زبان خلق افتادم چو مهتابی که کنجی یابد و غمازی کند روزی اصحاب از او حکایت ناصواب میگفتند من از ایشان این غم را واضح و لایح خواستم رازی که من در دل سالها نهانش داشتم در افواه و السنه شایع و نقل نقل هر انجمن و هر محفل بود در شگفت شدم و این بیت را گفتم و از مجلس با ایشان کناره جستم دوست بیگانه دشمنان یارش مرد ابله چنین بود کارش از آن پس سر خود را در دل و سرپوش خفا در دهان و مهر خموشی بر زبان نهادم ایام فراغت گذشت

با کسی البته راز خود بیان / منما ورنه بگو از امتحان
رازدار خویشتن کن خویشتن / باشدت برباد ازین انجمن

هرکه راز خویش از خود دور کرد / عاقبت خود را چو من رنجور کرد
گر برادر گر پسر گر خواهر است / راز خود پنهان از ایشان خوشتر است

راز دار ما همه باشد خدا / راز غیر او نباشد بر ملا
هرکه غیر از این کند احمق بود / لازمش صد گونه طعن و دق بود

این سخن زین ناتوان میدار گوش / جمع کن در این سخن تو عقل و هوش

حکایت با کسی طرح الفتی داشتم هر که حرف وصال بمیان آوردم از من کناره جستی روزی بر سبیل اتفاق بر من گذشت بروی این بیت خواندم گر تو بر خرمن عمرم پسندی آتش اینقدر کرم چرا از بر من میگذری دامن از من افشاند و خندید و گفت هر بنده که از کریم خوشنود بود در بند که کریم محمود بود چون این سخن شنیدم با نام محمودی خرم و در طریق مهرش ثابت قدم گر تو بکشی بجرم و ربنوازی میگویم هرچه آنخسرو کند شیرین بود حکایت یاری داشتم که زلیخا با همه حسن در پیش عارضش مثال ماه و سها و بتابه شاه و گدا بحرف غرض گویان از من کناره گرفت مرا سودای عشقش در سر و آتش در بر از اشتیاق چنان زبانه کشیده که اگر آب چشم مانع نبودی یکا خرمن عمرم سوختی بیاد رویش این ابیات را میگفتم و میخواندم

تو جدا از من و من دور ز روی تو بجان / دور از جان تو مردم ز فغان از تو فغان
تو بفکر دگران هستی و از مات چه غم / که بمیریم ز نو دا تو ای سرو روان

خرمن عمر ز دو تیر ام رفت بباد / حاصل هستی من سوخت غم رشک فلان
ما که در عشق تو از عمر نخوردیم بری / یارب از عمر تو خود برخوری ای سرو روان

من نیاسوده ام از رشک رقیبان روزی / تو نه فارغ ز آزردن من هیچ زمان
همه غم روی بمن میکند اید و تب بود / بکه مانده و زمان زاول محمود همان

حکایت شورچشمی بود در شهر نهاوند که گاه نظرش کاهکشان فلک از هم بر خود بپیچیدی بخلاف خوبان بنا نهاده اگر چشمک آنها بنیاد هستی خراب کردی آن نگاه تمام حاصل عمر بانجام بردی یکی از صد ثقه و شوقه تمام بر صدق کلامش بود روزی بر سبیل صحبت بر من حکایت کرد که قاضی شهر را سالها آتش شوق فرزندی در دل بود اگر قرعه زدندی یا اختر شناسی بطالعش فرزندی دیدی از زر شدی و اجتناب قاضی شنیدی از جا جستی و درهم بسیاری دادی و طلب دعا نموده از هر کسی تا مستوفیش باجابت مقرون خلف صدق از خزانه بالا بوجه حسن از برایش میسر آن کودک نونهال غافل از زریش خویش شوم چشم کجهه نسب و قرابت قریب گاهی بر خانه قاضی سری کشیدی روزی کن آن طفل محبوب بچشم مرغوب دیده از کودکان دیگرش سنجیده از پا شادی قاضی گفت شادیش را بناشادی بدل ساخت بعد از دو یوم عرش پاپر شد بی که از شیر پر نشد که بجت خاک اسیر آمد تنگ چشم آن سیر شد و خلق را از آه و شد آن قطع نظر رفته رفته خبر بمن رسید کار بشورش کشید حکم باخراجش کردم از مدینه مذکور بازار جد بیرون شد کسی گفت بهبود که وجود محمودی از گزندش معزول بود که اسر بدوری آن شد و چشم کور آن باعث چشم پوشیدن از شخص او آمد گفتم تحیات ملتزم این کار برای آن شدم که خلق در رفاه باشند و جمعیت پریشان نگردد والامر

این بیت بخاطر رسید و مضمون آن اعتقادی وافر   رسیدن هر کس بحق است از چشم بدان   محمود هم از چشم نکو ترسید   حکایت وقتی خوش بیاد دارم
که از روزگار گذشته و زمان ماضی بهمه طریق نیکوتر بود و خوشتر میگذشت شهنشاه کیوان جاه ماه سپهر پایه و شهنشاه و سایه پادشاهی قبله خسروان
گیهان پادشاه میران و سران خاقان پایه فرکهش پر از انجم تر دلش فروغ انجم کم قدرش از قوه قیاس بیرون انچه در وهم آید او افزون که
پر از عالم هستی   اگر هر بلندی را پستی   بشرف خاکبوسی اجازتم فرمودند از شهر نهاوند بچون و چند بعزم آستان بوسی عنان بازکشیدم یکبار رکاب دولت
دادم چون از انعامات حضرت یزدان بر آن پادشاه قدردان بهر نوعی ظاهر است خاصه غلامان از خود گذشته و فرزندان شیفته
هر یک بحکم سلطان خسرو ملک و مرزبانند و گردنکشان جهان و ابنای زمان را نیز باشند از انجمله ملا علی شفیعا میرزا که در دولت ابد
بر لوای حکم محکم پایدار و در تاج و تختی بسر و تصرف خوان احسان گسترده صلای مهمان داری از ما عدای خود داده بود اگر قرص خورشید است
در مجموعه ایشان و اگر سفره آسمان است در مجلس ایشان گشاده بالجمله نان باندازه نبیده و آب به پیمانه نگنجد اگر لولو خواهی منضود است
و اگر غلمان جوئی موجود است حقیر ضعیف خود خواند مسئولش را باجابت مقرون داشتم برای همه چیز مهیاش بار افکندم بعطر یکیک بار است
مسافر را بعد از دور و دراز که خویش و سینه ما را از همه کاری و کشش سراغ حمامی کردم و لیل را هم غلامی بود باطن شبابه ظاهر ساخته سیاهی
تیره رنگ بکرکسی که پادشاه رنگ است بتسخیر مخدوم شاپور در آمدی سر این کنام از آبحیوان ظلمات دور جانا از چندین ورطه پیاده کرده بحمام
با این هوس تن خستم که سهل باشد صعوبت ظلمات که بدست آید آبحیوانم به پیش رو و من از دنبال بحمام رسیدم از زمین گذشته پرسیدم کاش
قسمت اعدای پادشاه هم جاوید باشد نخ بستم و با تمام آتش دمادم در آب شدم از خنکاب سراب کباب آمدم از خزینه نشسته اسا از صحن حمام دودم
چاره ندیدم از تندگری تحت السما شدم اندک اندک حرارتها داشتم تاثیر کرده سیاه را دنما را دیدم خندیدم و گفتم حالت من چه بهتر از این
گردد روم چرا بر این باشد باره تماشا چون تو زاغی نقل است که خلیفه را کبوتری بود و نامه بر روزی از پادشاهی کبوتر را خلیفه از شام بمصر فرستاده
و در بین راه از تغیرات هوا باری دزدیدن گرفت و راه کبوترک گم گردید کلاغی را دید گفت تو ما را بمصر راه بری تا ما در جواب گفت بجان دارم
بارها آمده و شده بیابان مصر نموده ام کوهی را نمود که از آن کوه گذشته ملک مصر عیان خواهد شد چنانکه گفته بود کبوتر راهی پیش گرفت و باز گرد
غافل از فریب کلاغ در حوالی آن کوه شاهینی بود بس گرسنه و تیز چنگ صیدی دید بجای خود به هش آهنگ داشت از جای خود در ربود
و او را شکار نمود این مثل شد در قوم عرب که هر که را کلاغ راهبری کند انیش سرانجام کار خراب بود گفتم مباد امخدوم دیگران گردد
اینجه پیش نیز در گوشم بود چه جان بر او دوست صادق است امانت نهادن ناچار با او معاودت بحمام نمودم این بار باب امید گشوده شد
و مفتاح الفرج آن گرمابه آمد چون یک ادیم خطا خوب بود و امردی خوش مو با خود اندیشیدم که مگر از زمره سادات باشد که یعقوب کنعانی حق
زمهریر شده یا در زمهریر ار گرم خداوندی غلمان موجود است آغاز خط او بود و انجام عمر بیگاه یک کرشمه او پارساتر ساخته ای چنانکه گفت
بنده مهجور از کثرت زلف او چندین دلیل در تکرم بخواطر رسیده بود از زبانش لوای رفت گفت تحقیقا در جواب گفتمش تفرقه حواس پریشان
خواطر کشیده از که بیاد عنبرین زلف می سرایم اگر خط خوش نمی که مناسبی بر خط عارضت به بدیهه گویم خطش بگرد عارض و فصل خزان گلست
یارب چه بوده است بهار محقق دمناسب مقام از گفتهای خود بارکشم   زخط خوش سبزه بر روی یار است   تا پاییز در خزانش هم بهار است   کلام تا بهار سبید

ومقصود بانجام اندرین پس پیش ازین تکرار نشاید و اظهار نباید فقط خیر و الانسان عن الخیر حکایت بدر شنیدم که نوشیروان چنین گفت کای
از تو روشن روان میازار تا میتوانی دلی که زین بیت مشکل ترت نیست کاری غنیمت شمر هستی خویش را بشاهی بجو ارز درویش را با افتادگان
دستگیری نما که لطف خدا گردت رهنما سر خستگان زیب دامان مکن مکن ابروی خود ترش زین سخن چنین گفت کسری بکفر اندران
مسلمان تو کم نیستی خود ازان بیزدان که جای در صد غم بود مسلمان زکافر اگر کم بود نامه که بخلیل نامی نوشته‌ام با خلیل آتش اخلاص شما چندان
زبانه کشیده که زین پیش که گفتی پیش ازان ممکن نباشد و لیک چون نیک دیدم بایست از دوستی شما بنام شریف اکتفا کرد باین نمط
اگر بالا رود براهیم آخر از نام خویش کناره جوید اسم با مسمی نام میرزا خلیل است و بس هرگز گر داشتنا نگردیده با همه سابقه من
نپنداشتم جای اسمعیل خود قربانی کنید نامه که بیکی از دوستان بطلب اسب نوشته‌ام فارس میدان دلیری و مصنع قانون امیری صاحب حقیقی و مصاحب
معنوی گاهی باقتضای بزرگی که باذات شریف پیوند ازلی دارد پیادگان رنجور و محبان مهجور را از کرم خسروی در رسوم شاهی اسبی
سوار میشوند که از غیرت پیل تنان رنجه بودند و رخ از رشک بر زمین سودند اینک دو عام است که فیض خاص از خاص و عام
تمام آغاز آن و انجام این یاد در اول ترک وفا یاد در آخر وفا را امید که خنگ فلک بزیر زین اگر خواهی فرزینان بارگاه را
اشاره بجهه اینجانب از طویله خانه خاص بعادت دیرین و رسم معهود برسانند گیرم سؤال با جابت مقرون نیست مانیز اجرای
طبع سلیم را خص از بیکاری داشتم اشرف ازین پروزی پنداشتم حکایت روزی در محفل آرمیده بودم و پای طمع در دامن
قناعت کشیده واز ناموافق ایام این دو شعر را انشا مناسب حال خود میخواندم این نخبه نامساعد وان طالع نژند این رنجهای بی سر و این چشم
دارد سیاه کوکب روزم چه شامکم دارد ملول اختر نجم بروزگار یکی از یاران از معشوق خود رخصت یاری میخواست حاصل نماید و بخواهش
خود گاهی دریابد ازمن ملتمس قطعه باین مضمون شد چند شعری برای دلی انشا کردم اصحاب در قدرت طبعم در شگفت ماندند
و برابیات بدیعم آفرین خواندند قطعه این است

قطعه

مقصود بهم رسانیم آخر — مطلوب همه برم بانجام
محبوب در آورم در آغوش — منظور رسد همه با تمام
تو نام بنیکونامی سر کن — ما گر همه نکونام و بدنام

خواهم که بدرگه شما من — گامی نگذارم و برم کام
مرغی زقفس نمایم آزاد — ماهی برهانم از غم دام
تا کامی دوستان تو پسند — خواهی مبرا و خود گر ایام
تو تیره مخواه روز خود را — شامی بره بخواب تا بام

حکایت وقتی مسموع شد که مفتی نجش دیده کانم ضیاء السلطنه که فروغ عالم است و تارش آدم زندی عارض دیدار و چشم در بستر
نازدراز و مراهم از اوضاع ایام دلتنگی حاصل بشابه که جان ازتن جدا و دیده با ضیا خواستم از تیره روزی روزگارم پریشان
بود و سرم پیمانان قاصدی روانه بروی و این بیت را مناسب نوشتم از خلق زمانه پا کشیدن خوشتر در گوشه غربت آرمیدن خوشتر
زنهار ضیا علاج حشمت مکنی اوضاع زمانه را ندیدن خوشتر حکایت از ملک الملوک شنیدم وقتی در دار السلطنه قزوین شغله از پی طلب بدرگاه
شیخ الاسلام آنگاه رفت خواهش سکنجبین نمود حلیله جناب شیخ برآشفت و میگفت گدا را که دیده که سؤال سرکه انگبین نماید
ازمسکینان این نوع استدعا نشاید شیخ الاسلام از ماجرای سؤال مطلع بر زن خود بانگ زد که ای عفیفه مگر گدا را مزاج صفراوی

نباشد چرا سوالش را با جابت مقرون نداری زن خجل گشته پای در دامن کشیده و دست احسان گشوده سر بزیر افکنده میگفت **بیت**

بسیر دگر گدا از زر و صفرا	نشاید بر گدا سرکه انگبین داد	اگر نام کسی باشد سلیمان	نمیباید باو تاج و نگین داد
یکیرا بوریا نا داد و یزدان	یکیرا سر بسر روی زمین داد	یکی را گفت آب تلخ منیوش	یکی را شربت نا معین داد
بد انزاید نکو یا زانکو نا	نشاید گفت از مهر و ز کین داد	تو از خود کافری از خود مسلمان	نه او بر کفر رایت نه بدین داد

تیز زد بر شهنشاهان پسندند   بمسکینان نهی قرص جوین داد **حکایت** ذو النون مصری گوید شبی کنار رود نیل میرفتم کژدمی را دیدم که بشتاب میرفت گفتم همانا که در این سریست در عقب وی رفتم چون بر کنار آب رسید بایستاد و وزغی از آب برآمد پشت بداشت وی نشست وزغ او را از آن آب بگذرانید وی را نهاد و بازگشت کژدم براه افتاد من در عقب وی میرفتم تا بزیر درختی جوانی خفته بود ماری بر سینه وی آهنگ دهن وی کرده کژدم بر پشت وی برجست نیشی زد و وی را بکشت از آواز من آنجوان بیدار شده حال را بیان کردم گریان گشته از معاصی تایب شد این مضمون گوید   اگر لطفش رسد با پاکانشان پس عنایتهاش با یاران چنین   با همه مستیم او هشیار ما   جمله در خوابیم از بیدار ما **حکایت** مردی بخیل بود نام او شداد و مال بسیار جمع کرده بود و لقمه بخوشدلی نخوردی چون عمرش بسر آمد زنش شوهری اختیار کرد آن شوهر دست کرم گشوده و آن مال را خرج میکرد روزی آن زن آب در چشم گردانید گفت این مال را شداد جمع کرده یک لقمه بخوشدلی نخورد شوهرش گفت نوشش مباد از آنچه خوردی کاشکی هیچ نخوردی و از برای ما گذاشتی شداد را شریکی بخیل بود خبر بوی رسید دست در نهاد و مال صرف میکرد هر روز دعوتها میساخت و مردمان را می نشانید و میگفت بخورید پیش از آنکه شوهر زن شداد بخورد حقیر گوید   لقمه را که خدا کرد عطا   صرف بایست نمودن همه را   کز غرض به نگهداری بود   نفرستاد خدایش بجدا

حکایت بخیلی بود با عیال طعام خوردی سایلی بدر آمد زن خواست چیزی بوی دهد هم از شوهر داشت پنهان درستی کرده نان باو رسانید شوهر از این ماجرا آگاه شده زن را طلاق گفت روزگاری برآمد زن شوهر دیگری کرد روزی با شوهر طعام خوردی سایلی بدر آمد زن خواست انفاق کند توهم کرد که این شوهر نیز همچون شوهر اول باشد از روی اجازت خواست شوهر گفت جمله را بروی سپار چون بدر آمد شوهر اول را دید نعره زده شوهر دوم دید گفت ترا چه پیش آمده گفت این سایل که می بینی شوهر من بود و مال بسیار داشت انجنان عظیم بروی مستولی بود و باین سبب کل مالش از دست رفت و خلقان را محتاج گشت مرد گفت از این عجب تر بشنو آن درویش که بدر خانه شما آمده بود ویرانیم مانند داری و آن مرد ترا طلاق داد من بودم اما جوان مرد بودم حق تعالی بسبب جوانمردی من مرا توانگر کرد و او را بسبب بخل درویش و این مضمون گوید   جوانمردی به است از پادشاهی   سخی خسرو بود بر ماه و ماهی **حکایت** مردی فاسق و فاجر بود چون نوبت مرگش رسید با کسان خود وصیت کرد که بعد از مرگ مرا بسوزانید و خاکستر مرا نیمی بر باد دهید و نیمی دیگر را در دریا ریزید چون مرد چنان کردند حق تعالی باد و آب را امر کرد تا اجزای او را فراهم آوردند و بقدرت خود زنده فرمودش گفت ای بنده من این وصیت از برای چه کردی گفت خداوندا از ترس تو که در کار خود نیکو نامیده ام باشد که مرا زنده نکرده عذاب نکرده گفت از من ترسیده [illegible] و را این کرده ام و در عقبی بوی بخشایم برو که بر تو رحمت کردم و از دوزخت آزاد نمودم   هر که ترسد از خدا دادش دهند   گر بسوزانند و بر بادش دهند

گر گناه بجرو برگردی بخوان از دل و جان خدای مهربان حکایت دردمندی بود پیش از زمان ما از روی حکایت کنند که بپا معاش برکاری
پیش نهاد کردی بجز هیچ معاشری نداد و بهر سیاق دردمندی نمودی گره از کار نفرتش نگشاد تا روزی خود را بسلطان عصر رسانید با
پادشاه عصر معروض داشت که مرا صنعتی پیدا شده در بافتن دیبا اگر وجهی معتدبه بدست آید توانم پارچه بافت که حرامزاده او را نه بیند و حلال
زاده بیند از چشم آن نهان و بدیده این عیان گردد سلطان را بس این سخن عجب آمد زر بقدری که بایست بوی تسلیم نمود پس از زمانی
شخص دیبا باف معهود خوانی بر سر نهاده و بخدمت پادشاه آورده که اینک دیبای عنبری با تمام رسید و کار بانجام آمد پادشاه
نظر در خوان نمود هیچ نوع در روی قماش نیافت از بیم آنکه مبادا بحرامزادگی مشتهر گردد از آنچه بایست و شایست تعریف افزون
فرمودی که عجب دیبای خوبی و قماش لطیفی میباشد وزیر را خواست وزیر نیز در خوان دیده چیزی ندیده از بیم نابجای تعریف گذاشت
و مصدق پادشاه بود وکیل را امر شد بنظاره خوان بیچاره وکیل نیز از هراس حرامزادگی تصدیق با تصور گشته مجدد اخلعتی زیب
دوش صانع نموده راز وی آشکار نکرده چند روز بدین سلطان رنجه شد و در این الم شکنجه یافت که ای وای بکه توان گفت حرامزادگی خود را
اگر حلال زاده بودمی بایست این قماش در چشم ظهوری داشته بجای عیش رنج کشیدی بر طعن و نفر خود زبان گشودی با خود گفتی
که اگر اظهار کنم مطعون مشهور شوم چند روزی از این ماجرا رفت طاقت خود را طاق دیده گفت بایست این راز در میان آید و با کسی
این سخن گویم با وزیر صورت حال بیان آورده وزیر گفتی که مگر پاینده باد بنده را نیز بچشم در خوان قماش نیامد حکم باوردن
وکیل رفت وکیل را هم سخن آن شد کم کم ظاهر شد که دردمند ظریف رنگ را برای اند برده و گوی شیرین نفسی از میدان ظرافت بدر برده
و خود نیز بدر رفت لوطی شده عرصه اش گشاده شاهان بر لوطیان پاره در رنگ و حیل عجب نوشتند خود را بنظر کنند ساده هرکس که زیرک
تر شد در تله لوطیان افتاده بنود فریب دردمندان در گردن عاقلان فتاده حکایت شاهد بازی را بیاد دارم که با یکی طرح الفتی محکم
داشت چندان محبتش نمود که گفتی مگر از آشنایان مهربان تر است و از دوستان بهتر چشم نگشودی بار رخسار او دیده باز نکردی
مگر بدیدار او مرا که آن صورت ظاهر بود که مطلوب را باین وسیله بدست خواهد آورد و محبوب را آشنا خود رام نماید بکمال عجب بودی
مشاهده مینمودم روزی آن احمق را از ماجرا آگاه نمودم و گفتم این دغل دوستان که می بینی کمانند دور شیرینی چنان دانستم که چنان
فهمیده که مرا از این کلام مدعا ها است و فارا سخت کرد و تارها را در ابرشته چنان گره زد چندی که گذشته بود که دیدم سر از
گریبان خجالت نمیتواند بیرون آورد و مرا دیده منفعل شد باین اظهار کرد گفتمش ای ابله شیشه شکسته کسی بهم نبسته مال گم شده صحرا را
زد دریا کسی نجسته روزی که گفتمت باید پند گیری و با این دغل نپیچی و انگشت ندامت نخوانی چون شیشه شکست چاره نتوان خاک ماتم
بر سر ریخته و از شهر به بیابان از این غم گریخته دیوانه وار میرفت و میگفت فدای عقل دانا جان نادان حکایت در شهر لاهور زنی
بیاد دارم که اخرسی در نزد من آمده و معالجه زبان بی عرضه داد و مقتضی آن بود که علاج آن کنم گفتم ای ابله ریش گاو مگر نشنوده
که زبان سرخ سر سبز دهد بر باد اعجم در مزاج بعضی اشخاص بهتر از شیرین زبانان باشد خاصه بر وجود شما که خاصیت کیمیا دارد و فاروق اعظم شما
این نفع زندگی سرکار انشاءالله در زمان وفات اگر قائل بر سؤال منکر و نکیر هستید در آن نشئه هم بغفلت گذرانیده و تکلیف ما لا یطاق بر شما

نتوانند بعد از ادای این سخنها توکنند یاد کرد که اگر امروز مرا زجر خواهند نمایند و پس در استحال دوا نما فرما که بواسطه گنده می زبان اعجم افزون
شود بپاسخ گفتم حکیم کل بقدر رگها بایست دریغ نداشته چنانچه قلیل سخنی میتوانا گفت عین صلاح است زیرا که رشته رشته بر سم دواب مع شوی
صورت چون بهایم نطق اگر رفع شود پاک با خران مشتبه خواهی شد و نوع ناس خاما از خجالت نخواهند بود و اگر نه از آنهم مضایقه
نداشتم که چنان کنم هر که لال است بملال بود خوش بحال کسی که لال بود قال النبی راس الاسلام السکوت حکایت وقتی بیاد دارم
که مجبور با سر حکمت خاریده و مجهولها خواست معلوم نماید از کسی پرسید که آیا شود زبر آسمانرا دید گفتمش راست اگر بر فوق این نشستی
شاید حکایت زشت صورتی دعوی حسن کردی روزی از من مصلحت خواست اگر صورت خود را کشم و بر در دروازه شهر آویزم که مردم
محفوظ شوند چون است گفتمش اگر از من میشنوی خود را بدروازه آویز که آسوده عالمیان شود حکایت روزی بیاد دارم که با دوستی چنان
گذران کردم و شرح حال خود و یاران نوشتم که چه شدی خواجه ما را انصاف در اندیشه بودی و ما را قناعت پیشه تا رسم سؤال یکبارگی
از جهان بر خواستی اما دنیا را هر اسبابا ضرور است اگر بخل پادشاهان باشد اگر طمع بندگان محال است انصاف وی و امساک ما ناچار
بایست از زر دو آل مرد و خون جگر از تغافل خورد تا چه شود عاقبت کار حکایت بازرگانانرا نصیحت کردم که زیر دستان را چندان
رسان که از چیپا ما نازبون کسان نشوند و گردنکشان نگردند و اگر برما این سازی برسم امانت در مراسم بندگان اشتغال و از حرام و
از حلال و نیک را از بد تمیز دهند و فرقی در مصرف مال تو و دیگران نهند چرا که فرق بد و نیک گرسنه کی کند دست قبول بر چشم نهاده
پای رضا در عرصه سخا گذارد حکایت وقتی برای مهجور از دار الخلافه نوشته رسید که اخوان و چاکران خاقانا در از ایات
پای افشرده و دست بکار دارند مرا انجا طرز رسید که ید الله فوق ایدیهم و در همان دز لیه الموالات نگارش یافته بود که بجیل چند
سقربان کار بر تو دشوار خواهند نمود و را اندیشه ام خطور کرده بود و لا یحیق المکر السیئ الا باهله در مطاوی همان نمیقه از کثرت
سپاه و رجال اشاره رفته بود بر زبانم راندم که کم فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة باذن الله دست حق فوق همه دستان بود بیشتر
دستها دستان بود مگر بدعا یه لصاحب نگرشد که از آن زیده و از آن نگر شد ای بسا باشد قلیل اندر عدد و غالب آید بر سپاه لاتعد
ظریفی از من خراج بوسه را پرسید در جواب گفتم بوسه رانیست صیت معلوم انقدر هست که ماه اشکیزاست قال محمود الزمان هر آن کرفت
جان برادر که خورد و نهشت بر آن خورد که نیک اروید از انچه کشت در بابت نهشت بهانه میتوان گشت وفا با زیردستان عطا با فقیران فروتنی
با زاهدان جوانمردی با دشمنان دوست داشتن درویشان ستیزه با کافران سیاحت در ابدان رضای بندگان از خداوندان
معلم الملوک فرمایند که عقل از تجربه افزاید و دیا و خدا دل گرفته گشاید هر که جز این نماید دور نه که سر انگشت ندامت بخاید من آنچه شرط بلاغست
با تو میگویم تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال حکایت در شهر قم رسیدم بدرویشی که از ابنای زمان بی نیاز و با خدای جهان در راز بود در بالش
درد عا و وجودش آماده رضا بود مویش از پریشانی با میشود پاپیش از پایه با آسمان بود گفتمش ای آسوده چه شود که مرا پندی و ره
و نصیحتی دهی که انجام کار بهتر از آغاز گردد گفت سه چیز از سه کس مجو تا از بند کدورت آزاد گردی عزت از غیر خدا تن درستی از
اطبا خیر خویش جز از پادشاه زیرا که عطای عزت مخصوص بکریم است و قوام طبیعت نه باستعلاج طبیب است بلکه موقوف بامر حکیم

حاجت خود را اگر بدوست گویی یا اجابت کند یا نکند اگر اجابت کند مودت با شرطها است چنانکه گفته اند دشمنی با شرط بهتر از دوستی
با شرطها است اگر با بیگانه گویی از دو حالت پیش نیست یا روا سازد یا نسازد اگر روا سازد چنانکه گفته اند مرا در شکستن چنان عار نامد
که از ناکسان خواستن مومیا اگر روا نسازد از انفعالش تا نمیری از پی ملکان از دو صنف عار نیند یکی آنکه دهند و منت بنهند و دیگر آنکه
حاجتی را بپذیرند و شرط بیارند از آنست که حکما گفته اند ذلیل شاهان شو نه عزیز دونان ورد و قبول دیگرانش چه تفاوت آن بنده که از چشم
خداوند درافتد حکایت از من کسی پرسید چه بهتر از توانگری گفتم قناعت چرا آن باعث وحشت است و این موجب راحت قناعت که
هرگزش بخاطر نگردد غم تنگی و توانگر هم از افسرده دارد یا دلتنگی بیمار پیوسته متوجه تندرستی است و تندرست در بیم بیماری امید صحت ای
با هوش بهتر است یا خوف مرض عارضه فزاید آخر هر گریه خنده ایست مرد آخربین مبارک بنده ایست حکایت در ری ژولیده موی از خدمت
رسیده ام گفتم به پندی اشارتم فرمای تا بشارت یابم گفت گنج خیر از رنج کس مخواه امانت از دزد و راستی از دروغگو و کرامت از لئیمان انصاف از
دنیاداران وفا از ساده رویان و روغن از عاشقان تمام شد محمود نامه بعون الله تعالی

سپاس بر خداوندی میکنیم که لطفش عرض عام است و درود بر خالقی مینمائیم که مرحمتش خاص و عام را تمام مالک الملکی که بدایعات
و حمایت و بیواسطه و مدد دیگری عالمی چون عالم امکان بپا نمود که اگر خیال خورده بین در آرای صایب در ترکیب یکی از نقوش
بر عجیب تفکر و تعمق فرو برند تا دامن محشر حل این مشکل نخواهند نمود و هرچه تصور نمایند لا ینفع خواهد بود و بیحاصل خواهند نمود آنچه
بود ز تو موجود است پیش بود ز تو همه نابود است نقص در کار تو از بیخردیست سر بسر کرده تو محمود است با همه احسان بکدام زبان حمد توان گفت
و با جمله کرم بکدام قابلیت ستایش توان کرد و کمر دست بعروة الوثقای دین که از پرستکاری عاصیان حبل المتین و شفاعت عاصیان است
در زنیم و از او با نیاز آئیم و باب امیدواری بر روی خود گشائیم شاخ گل دمایه توکل گلستان خداوندی را گل و گلشن پروردگاری را
بلبل خاتم النبیین پیشوای اهل آسمان و زمین پادشاه کارفرمای کارخانه بالا و باعث وجود هر پیر و برنا زیر دستان زادست بالای دست
بالای دست و گردن کشان را بعبودیت و سمو حشمت پست شمرده زینت ده عرش یزدان و رونق بخش هفت آسمان هادی عرب و عجم
تاج بخش کی و جم محمد که اندر شانش لولاک آمد ز نور ذات او عالم منور از آن پس تحیه بر بزرگواری که عمرو بن عبد ود از تیزی ذوالفقارش
چون رو پیکر دو پاره ماه و ستاره فلک چوبک زن جلالش خلیفه بلافصل سید کائنات علی آن پادشاه ملک اجلال که از تیغ تیزش
1238 مستحکم گشت خیبر و صلوة بر او و اولاد او باد اما بعد گوشه نشین زاویه خمول محمود قاجار چنین نگارد که در سال یکهزار و دویست و سی و شش که کوکب
فیروزی پادشاه عالم و لوای بهروزی خسرو معظم ابو النصر و المظفر فتحعلی شاه قاجار طول الله عمره و دولته بعزم تسخیر بغداد و تسخیر دیار عرب
و بغداد را بیان حرکت فرموده بود از گردش آسمان یا تأثیر روشنان فلک چنان شد که مدت پنج روز کامل ساحت نهاوند تخت گاه شاهنشاه
که اینک از یمن قدوم خسروی زینتی بر دیبهای معتبر دارد توقف فرمودند ز شاه کلبه ما را چنین تو پر ضیا ببین بچشم کم ای آسمان بجانب ما
و این نیازمند را از خاک برداشته بطارم اعلا برده کوکب طالعم از حضیض باوج رسانیدند زهره با همه بعدیت انیس با مشتری و عطارد

باهمه رطب اللسان نااینک گنده زبان اگر از سعادت گویم روشنان فلک بیکطومار تمام در نحوست گرفتار واگر از عزت خوانم سرگشته همه عقول

دانا از رفعت جاه نسرایم اگر سرایم مقاما محمودا از بس آب و هوای این ملک شایسته بنظر پادشاه روحی فداه آمد طرح باغی موسوم

بباغ شاه مقرر شد که بسعی این حقیر با تمام رسد خوشتر این است که خامه را از شرح الطاف و انعامات تکا معطوف زیرا که این نه در حد شمارست

و چون منی را نه درخور روزگاری که در این خراب آباد توقف و محل نزول اجلال بود از هر صحبتی بیشه و فرمایشی میرفت گاهی بغزلیات

غزل عاشقانه گاهی بصحبتهای حکیمانه از این جمله غزلها که فرمایش رفت بر مقیمان حرم این بود و من نیز خود را در سلک مداحان گرفته

بیتی چند بر رشته عرض کشیدم و نوازشات در این باب از آن پادشاه قدردان دیدم و شنیدم و آن غزل این است

ز دوری تو ز جان جسم با نصیب بود	خدا کند که وصال تو عنقریب بود	سگ گدا نتواند که شکر در بر خویش	مرا که بو تو جانست تا رقیب بود
خوشم بوعده وصلت اگر چه میدانم	که وعدهای بتان جملگی فریب بود	بذوق وصل تو گر مرده زنده شد چه عجب	ز دوری تو مرا این بسی عجیب بود
چگویمت که چه دارد ز چشمت خوبی است	مریض عشق همه دردش از طبیب بود	بغیر مدح شهنشه نمیکند کاری	در این زمانه هر آنکس که او لبیب بود
ستوده شهنشه که از کف کرمش	همیشه سائل دریا و کان کثیب بود		

بمطالعه کتاب اشعر الشعرا و افصح الفصحا مرتاض کل و سرمایه توکل عارف حقیقی خواجه حافظ شیرازی علیه الرحمه مشغول بودند این غزل رسید در نماز و خم ابروی تو بیادم آمد حالتی رفت که محراب بفریاد آمد

در آن نمط مقرر فرمودند تفألها که از دیوان معزی الیه گرفته و تمام بر صدق گواه داشتند چون اشعار جناب مولانا حافظ

هر یک در موضع خود چنان افتاده بود که در حقیقت اگر تحریر و ثبت گردد آن شایستگی که با آب طلا انشا و صورت تسطیر یابد

بهر تقدیر قدری از آن تفألات که بخاطر مبارک بود مقرر و این حقیر هر یک را بمحل خود تحریر و مستدعی شدم که رؤیای صادقه

که غرایب آن بصد پایه از آن تفألات پیش بود بعضی از خوابها که در حقیقت کشف میشود یا الهام بود مقرر شده آنها را نیز بعد از اشعار

بسیاق خوش تحریر تا ناظرین را موجب شادی و مستمعین را باعث خرمی گردد

در سال یکهزار و دویست و دوازده که دار العلم شیراز از قدوم جهان بانا مزین بود و مزیت بر امصار و اقطار عالم داشت

و اهلش چون دامن دمن و صحاری و اطلال و جبال خرم و سراسر روزگاری خوش و خواطر بیغم داشتند مدت هفت سال

کامل الشهور که حضرت ظل اللهی لوای نصرت و پرچم عزت در آن ملک برپا داشت از بس عدل گفتی بهشت عدن لیکن راحت پیدا شد

ساحت فردوس است چنانکه روزی که عزیمت عراق فرمودند مردان آن دیار و سران آن حصار چون زنان قطرات اشک چون

سحاب در دامن افشاندند و بورطه سوگواری ماندند لطف بان مملکت آنقدر شد که از عبد و حر و غنی و درویش و توانگر و مسکین

روزان و شبان خلو و دولت را از درگاه باری مسئلت میکردند و بقای جاوید را خواهان بودند و فرمان نافذ تمام ولایت

چون از طرف عم بزرگوار محمد شاه قاجار انار الله برهانه بحیثیت ملک مذکور روانه بودند و فرمان نافذ تمام ولایت محروسه آن پادشاه

جاری داشتند اما بخصوص دار العلم شیراز نافذ بود و لیک در پیش همت بلند و طالع ارجمند شیراز را کم از شیفتار شمردی و پست تر

از آن گرفتی روزگاری در آن بوم بسر بردندی و از درک صحبت عشاق دور و مهجور تا آنگه آن قهرمان عدو سوز سفر شوشی اختیار کرد

بعد از افتتاح آن حصن حصین که مقابلیش با رویین دز برسید چند نفر نامحرم که بمجرمیت شهرت داشتند و خود را باین صفت نموده بوساوس
شیطانی و ترک خواهی دشمنان نیم شب از پیشخدمت و فراش خلوت آشکار تیغ از میان کشیده و سر آن بزرگوار را بعلاوه چند زخم
کاری بریده آفتابی بود که غروب نمود و مهری بود که در افق نیستی مختفی گردید چون تن خسروی بی سر بلکه در آنروز عالمی بی یاور شد
کم کم طنطنه کشته شدن آن گوش زد خاص و عام و دور و نزدیک گردید از آنجائیکه سران سپاه چون بنات النعش پراکنده از
برای تیره کار روزگار خود ماهی را خواهان و شاهی را بجان طالب فرستاده باعرایض بدار العلم شیراز و مستدعی تشریف آوردن
پادشاهی گردیدند مقارن اینخبر حزن گزین نوشتجات از علما و عریضه‌ها از رؤسا آوردند که در روی اینخبر مندرج بود که بعضی مفسدان
از اینخبر چنان دانستند که بایست سری کشید و بکام دل رسید از هر طرف طبل مخالفت کوفته و علم بلند پروازی افراشته حضرت
ظل اللهی را لازم که در پا نظام برآیند و دست ظالم کشی را گشایند منجمان ستاره شناس و محسبان باهوش و حواس بمدد
اسطرلاب و معاونت تقویم ساعتی سعد تعیین نمودند که موکب همایون تشریف فرمای طهران و از این موهبت جسم بجان شده خلائق
جان بخشند گوشمال متمردین را نیز وجهه همت ساخت و اناث و ذکور بدرقه تا خارج شهر ملتزم رکاب و کامیاب بودند هر چند
از دوری خاک آن آستان که سراسر عیش را ضامن است مهجور بودند بیامدند تا بسر تربت عارف حقیقی خواجه حافظ رسیدند
یکی از مقیمان که اذن بارش بود بر سر تربت حافظ شده و یرا در دست گرفته بیان کرد که یا حافظ قرآن مجید پیش آمده و فال
این سفر را بیان نموده که بر حضرت جهانبانا چگونه خواهد گذشت و بر ملتزمین رکاب چه میرود و این غزل آمد که تمام اشعارش مناسب
حال خاصه این بیت ای عروس هنر از بخت شکایت منما حجله حسن بیارای که داماد آمد و گریبان آواز خنده و نشاط خلق را شنیدند
و آواز شادی از عرش بفرش رسید و در نفس الامر بعد پایه در گفته جناب حافظ کار بالا گرفت و روزگار مساعدت نموده که این
بیت و بیت حال است که بکام دل خاصانش مباهات بر آسمان میاید امید که بعد پایه آنرا در پیش گرد و خوش آید الحمد لله علی حسن الحال

واین شکسته قلم تمام این غزل را تحریر و ثبت نمود که ناظرین را اطلاع حاصل آید

ای عروس هنر از بخت شکایت منما — حجله حسن بیارای که داماد آمد
باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند — موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد
دلفریبان نباتی همه زیور بستند — دلبر ماست که با حسن خداداد آمد
زیر بارند درختان که تعلق دارند — ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد
در نمازم خم ابروی تو بر یاد آمد — حالتی رفت که محراب بفریاد آمد
از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار — کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد
بوی بهبود ز اوضاع جهان میشنوم — شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد
ای عروس هنر از بخت شکایت منما — حجله حسن بیارای که داماد آمد
مطرب از گفته حافظ غزلی نغز بخوان — تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

این بیت نیز شاهد است صورت تحریر یافته است سحرم دولت بیدار ببالین آمد گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد دیگر در روزگاری که او بار
داس گیر لطفعلی خان زند شد و آغاز خودسری و هوای سروری در سر جا داد با آنکه تصوری کند یا کسی او را تصدیق نماید که آیا ملک سلیمان را
خالق یزدان بگدا نا روا میدارد و بچوپانا نتوان داد بجز چند گوسفند سر چه جای آنکه عالمی در زیر اطاعت آرد و خلق بار حکمش را
بدوش کشند دعوی زیبا دگردی و لاف گزاف زدی غافل از آن بوده که بریزی بحر را در کوزه چند گیرد قسمت یکروزه آری بری

این دعوی چون دعوی سحره با موسی و قوم با عیسی بود هر کس با آگاهی ازین دولت خداداد چنانچه خیال دیگر نماید سفیه خواهد بود
والبته از دور روزه عمر با نصیب چون خسرو ترک نژاد داور قباد فر عجم شهنشاه عالم نظر بهمبری رایق حکم و صاحب دیوان بود بکوشمال کرکشان
آذربایجان و داغستان و ارانه لوای عزیمت افراشت و آن جوانک بدنهاد که نامش لطفعلی خان زند بود در جوانان کریبان کیر دار هستی
سیرکشت در ملک فتنه کردی داغوا نمودی و شهر اصفهان آتشی سوختی که بجز آب لطف خاقانانه بید و سحاب و امداد آب بحار افسرده
نشدی پای خورشید و شان از برای معدودی زر بفلک رفتی و دست بعالم بر بند بجهد قایم کشتی این خبر کوش زد شاه آمد بنخواست خود
حرکت و کوشمال دهد چون حضرت شهنشاه در امورات آذربایجان استماع داشت که امرای عمده از رفتن ایشان خراب و ظالم کباب
از دل درویش خواهد خورد پس شقاوت این سفر را بر خود راه و ایشان را نهی نمودند خود با چند هزار کس بکوشمال عازم دار السلطنه اصفهان
شدند قاصدان بادپا خبر از تعداد جمعیت او رسانیدند و فرمان نامه بنامها از عدت آوردند یکی از بندهای خاص عرض تفال نمود از
آنجا که رود سائل را نخواسته نمود از دفتر حافظ تفال نمادند تمام غزلش مناسب مقام آمد خاصه این بیت سحر با معجزه پهلو نزند دلخوش دار
سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد صباح روز عساکر را بشارت فتح دادند چندی از آن روز نگذشت که خبر رسید که لطفعلی خان بعد از استماع خبر
آمدن پادشاهی راه دیار فرار را پیش گرفت کوس شادی بنغمه بدل شد نوای خودسری بآهنگ مخالف تبدیل داد اسپه رو بفرار این مختصر

تمام این غزل را ایراد تا مستمعین محظوظ شوند

کو حریفی کش سرمست که پیش کرمش — عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد
رهزن دهر نخفته است مشو ایمن از او — اگر امروز نبرده است که فردا ببرد
علم و فضلی که بصد سال دلم جمع آورد — ترسم آن نرگس مستانه بیغما ببرد
سحر با معجزه پهلو نزند دلخوش دار — سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد
شاهد این است که سحر بر کردیده میشود — من و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد

نیست در شهر دلی که نگاری ببرد — بختم ار یار شود رختم ازینجا ببرد
باغبانا ز خزان بیخبرت می‌بینم — آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد
در خیال این همه لعبت بهوس می‌بازم — بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد
راه عشق ارچه کمینگاه کمانداران است — هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد
حافظ ار جان ببرد غمزه مستانه یار — خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

گر کسی بر ند خرابات غم آن نبرد
دیگر
در روزکاری که وجود کان و سخا

و معدن جود و عالم بود بهمه حال یار و شفیق محمود نایب السلطنه در کتم عدم مختفی در عالم رحم لشکر ذات باری مشغول میبود از آنجا که الهامات غیب
بحضرت خسروی گشته بود که چنان بحر و قاری از لطف خداوندی بر حضرت ایشان انعام و پا بعرصه عالم هستی خواهد گذاشت و لیکن
زمانش معین نبود و حالش ظاهر نه پس شهنشاه عالم در دریای تعمق و تفکر فرو رفته پیوسته باین خیال بودند تا از نام نیکوترین نایب السلطنه
ظنی رفت که نگاه دارد از کتاب مجذوب سالک و سالک مجذوب در این باب تفال نمایند تمام غزلش مناسب مقام در انخصوص شاهدی تمام

خاصه این شعر که اگر دعوی معجزه شود از عهده توان برآمد

خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی — تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن
تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش — هر نفس با بوی رحمت میوزد باد یمن
جویبار ملک را آب روان شمشیر تست — تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن — مقدمش یارب مبارک باد بر سرو و سمن
خاتم جم را بشارت ده بحسن خاتمت — کاسم اعظم کرد از او کوتاه دست اهرمن
شوکت پور پشنگ و تیغ عالمگیر او — در همه شهنامه‌ها شد داستان انجمن
خنگ چوگانی چرخت رام شد در زیر زین — شهسوارا چون بمیدان آمدی گوئی بزن

بعد ازین تکلیف اگر با بت با من خوش نشست / خیزد از صحرای ایذج نافهٔ مشک ختن / گوشه گیران انتظار جلوهٔ خوش میکنند / برشکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن

مشورت با عقل کردم گفت حافظ باده نوش / ساقیا می ده به قول مستشار مؤتمن / ای صبا بر ساقی بزم اتابک عرضه دار / تا از آن جام زرافشان جرعهٔ بخشد بمن

شاهد این بیت میباشد که حقیقت حال بیان نموده و شمهٔ از ذات نایب السلطنه مشهور شده / ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو / تاج شاهی را فروغ از لؤلؤ لالای تو

دیگر روزگاری که جمعی از خام طمعان که نخجه خدمت از آن بارگاه شده بودند و صاحب حشمت از آن حضرت طبل یاغی گری کوفته در خلا و ملا نخجان دشمنی ظاهر ساختند و دعاوی گزاف میزدند حق نمک را منظور نکرده چندی با این خیال راه رفتند از آنجمله عمومها حسینقلیخان که برادر کهین حضرت شهریار بود و بدست گیری او ولیخان قاجار را ستقر فرمودند که از در صلح یا ازراه گوشمال حسب الامر برآید قبل ازین ایشان از این بدبخت بعاقبت چشم از احسان پوشیده و پا از شاهراه اخلاص کشیده سر را در کف دست خود بریده انگاشته ابواب جمعی خود بعمو ما حسینقلیخان بپوست و فتنه و آشوب او را تیزتر نمود از آن سو حاجی سلیمان خان که پرورده این نعمت عظمی بوده اسب نجابت جهانیده سری از گریبان هوس درآورده پادشاه عالم در استکمال تفال از دیوان عارف حقیقی فرمودند تمام غزلش مناسب حال آمده خاصه این فرد دوست گر یار شود هر دو جهان دشمن باش   تا بر شستمین حظی حاصل گردد تمام این غزل را ایراد کردم

روی بنما و مرا گو که دل از جان برگیر / پیش شمع آتش پروانه بجان گو درگیر / بر لب تشنه ما بین و مدار آب دریغ / بر سر کشته خویش آی و ز خاکش برگیر

ترک درویش مگیر ار نبود سیم و زرش / در غمت سیم شمار اشک و رخش را زر گیر / چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک / آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر

در سماع آی و ز سر خرقه برانداز و برقص / ورنه در گوشه رو و خرقهٔ ما در سر گیر / میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش / بر لب جوی طرب آی و بکف ساغر گیر

رفته گیر از برم و آتش و آب دل و چشم / گونه‌ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر / حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را / که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

شاهد این بود که تسطیر یافت / الحکم از فروغ بخت لا از عمر / بازای که رنجت بکل دو بیت بهار عمر / چون در آغاز این صحیفه ذکر شده

واسمت نگارش یافت که بعضی از خوابهای غریب که مقرون بصدق و درست اتفاق افتاده بود ذکر کرده شود لهذا صورت خوابی بیان و عالم نهانها را عیان میکنم از آنجمله دقیقه با فساد و اشرار و دعوی نابکاران که شرح آن در صفحه بلکه در دفتر نگنجد عمو ما حسینقلیخان را براههای ناپسند و خیالات ناصواب انداخته در عین دعوی پادشاهی خرقه درویشی بعاریت پوشیدی و در حال درویشی و بیکاری هوای سلطنت نمودی کلاه را از سیاه بختی سفید کردی جای آب بفید خوردی با همه جلادت امری ننمودی که آثار رشادت گمان شود با همه ذکاء و زیرکی فکری نکردی که توان گفتش بعلاوه سروری و زیرکی و دانائی نسبت بقبله عالم بندگیش نمیرسیدی با این دولت خداداد که قارون امداد خواستی و یا دندان داشتی بدست رنج گوگرد و شوره حلاوت کیمیا در مذاق جان داشت و پول بیهاخرج کردی دایم درم بود و از کردهای بیحاصل در غم چندین بار علم خودسری افراشت و تخم کینه کارگذاران پادشاهی در دل کاشت سودی نبخشید و بجا پایان نیاید مکرر روز جنگ بچنگ غازیان شیرگیر اسیر و از آنجا بیکه رحمت و گذشت جبلی ذات ملکصفات خاقان بود از سخطش عنان توسن غضب کشیده شد تا بجائی رسید که از پا کار معدوم بود زنش فتوی عالم نوشتی و وعظ داغط گفتی شورش در جهان پدید نمود و غوغا در عالم گرفت صبح در شهری شام آوردی و شام در مکانی صبح رسانیدی خلق از کردارش بگفتار

وجمهور از رفتارش افکار دو سال باین سیاق ملک ایران در تزلزل اموال اهالی بغارت رفت و ما اهالی مبتلا شد تا بالاخره عرصه بر جهان
و جهانیان تنگ تا اینکه ستر کبری و مهد علیا والده پادشاه عالم نیز او را بطریقی چند پند دادی گاهی آتش فتنه نشاندی مشیت خالق
منان و رضای یزدان باین قرار گرفت که این مریم سرا پرده عفت و عصمت از لباس حیات عاری باشد و چنان شد قبله عالم
روحی فداه از آن سوگواری نزدیک بود که تاج خسروی با تخته پوست درویشی تبدیل نماید و بکلی ترک عالم هستی در زاویه خمول
آرامی گیرند چون امور عالم و عالمیان و نظام جهان باین نقش پیش رفتی گاه بود که العیاذ بالله فسادی و لیدها کناه و دوباره انگیز
ایشان شود باز رجوع با حکام فرمودند و ظلم از ظالم و نهی از منکر و امر بمعروف خان معزی الیه فتنه ایشان بالا گرفت و شورشان
بیشمار شد کاری نکردی بغیر از فساد و حرف ناکشی بجز از فتنه چون مطلوب دست رسش نبود خواست اظهار حیا تا کرده باشد لهذا کسی
رسیدی قصد خود را گشی که قصد شاه خواهم کرد این خبر ناصواب گوش زد خاصان خسروی آمد کبیرا فرمودند که تا پیش او روند و اساس فلکی
بهمراه خود ببر در رفت و لیدها جناب معزی الیه چشم از فتنه پوشیده دست از آشوب کشیده آرامی داشت چشمه فیض و ایاب بمثابه
آن گوشه گرفته که از ظلمت و نور سراسر بیخبر بود و روزگاری باینحال فارغ البال تحصیل کمال کردی و بر خالق ذو الجلال بندگی نمودی
تا ایام عمرش پا بسر شد و روزگار حیاتش بسر آمد با اساس شایسته و بدرستی هر گشته و تربه منقبش را در تحت قبه منور ضامن عصیان
و شفیع مجرمان و شافع کل زاده پیشوای رسل امام رضا علیه السلام مقرر داشتند شبی در عالم خواب آن پادشاه مستطاب دیدند که محضری بخط ایشان
در دست والده مرحومه خود و محمد شاه قاجار و والده مرحوم شاه هم حضور داشت بدست آن مایه احسان سپرده سؤال از آن نوشته
رفت گفتند که این نوشته سیاه شده بجل نامه که بخط برادر تو و بمهر ما تمامی رسیده که آنچه نسبت با درازتو در دنیا سر زده تمام را
حلال کرده و از دعوی خود گذشته عالم خواب بعالم بیداری مبدل شد از قضا آن شب را مقیمان حرم ضبط کردند بیان شب
نعش مرحوم حسینقلی خان را آنجا که سپرده بودند یکی از خوابهای غریب که ذکر شد این است دیگر شبی که غیرت روز روشن بود پادشاه
دنیا در عالم خواب باغ جنان را دیدند بدان کم و زیادی از آنکه در اینجا ثبت و ذکرش رفته کوشکهای رفیع و قصرهای منیع سراهای
زمردی و جویهای عسل پر از کوثر و خاک توده عنبر چند تن در آن باغ که پیشوای ایام بودند حضرت شهریار زبان گشوده و از
خازن سؤال از آن باغ رفت که آن اساس از که و اینجا از کیست در جواب گفتند که خداوند کریم این بهشت عدن را بر تو عطا
کرده و از آن تو میباشد تا عالم بیداری شد روزی بعد از فراغ از فریضه در خاطر مبارک چنان گذشت از درگاه آسمان
جاه خداوندی چنان مسئلت شده که باغی در عالم رؤیا باین بنده از عطایای تو گفتند از طیب خاطر و رضای نفس
آن گلشن فردوس را بروح قدسی القاب والده او واگذاشته امید از کرم خداوندی آنست که چنان شود صباح
آن روز مقبل یکی از عدول که مسلم زاهدان در تقوی و برگزیده عابدان در صلاح بود بمعرض عرض رسانید که در عالم
رؤیا والده مرحومه شاه را دیدم در باغی از باغات جنان که قصور دلکشش طعنه بر عمارت بهشتی زدی آرامی دارند
سؤال از آن مکان رفت و سبب دخول آن تقریر فرمودند که دیشب فرزند دلبندم از درگاه خدا آنچنان خواهش کرد

که این

که این باغ که نامزد او بود برمن عطا شد و نظر باین گذشت دور نیست که گلستان جنت را بهرا و تهی و بقدری که خواهد خداوندش
دهد الحمد لله خداوند یا جا کریم که خداوند کریم نیز دوستدارش هست و در هر کاری یارش شکر یزدان که خسرو را غلامی میکنیم
که اگر بهشت ببخشد کسی دست او نگیرد چنانچه سمت تحریر و صورت تسطیر یافت عم بزرگوار که محمد شاه قاجار باشد در شهر شوشی بضرب
زخم کاری چند از اساس هستی عاری شد از اتفاق در همان شب پرورده الطاف خداوندی مستغرق دریای رحمت
ایزدی شهنشاه عالم و خاقان اعظم در دار العلم شیراز در عالم خواب دیدند عم بزرگوار را که سه کس از چاکران خود را
بال بسته نزد شاه آورد و میفرمودند ای نور چشم این سه کس قاتل عم تو میباشند خون مرا از ایشان گرفته باش باضطراب از
خواب بیدار و در بحر تفکر فرو رفتند صدقه بسیار دادند و خیرات بیشمار نمودند که شاید بتصدق رفع آن پریشان شود چون تقدیر
آن شده بود چنان شد و آن سه کس ناکس را دستگیر روانه حضور در شهر طهران بسیاست تمام بقتل رسیدند ایضا بعد از
فوت شاه مرحوم صادق خان شقاقی میدان را خالی دیده در خیال فتنه دوانید جمعی از ترکان را بدور خود جمع ازان جمعیت پریشان
بسیار کفی یغما برداشت انداخته خمسه را تاخت و قزوین را محاصره ساخت حضرت خاقان نیز دار العلم شیراز را مزین داشته
بعد از استماع خبر فوت عمشان بهمان روش که مشروح گردید حرکت فرمودند بسوی دار الخلافه بهر تقدیر بعد از ورود بملک ری
و تختگاه کامشیر با رای و هوش و وزیر با هوش و فرهنگ صدر اعظم میرزا محمد شفیع غفر الله له که مهام تمام ایران و کار جهان
بفکر صایب و خیال دوراندیش بانجام و بپایان آمدی مراتب را کماهو حقه عرض و از خودسری آن شقاقی باغی آگاهی بخشید
با وجود اینکه قطع مسافتی زیاد شده بود بر حضرت بالا از دار العلم شیراز تا دار الخلافه طهران قریب بیکماه راه است عزیمت جزم را
از دست ندادند و رفع بدخواه را خوشتر از آسایش دلخواه رفتی در طریق ظاهرات چنانکه گفته اند دشمن که بروز رزم گران ترزند
روزی آید که شهسواری گردد بار عزیمت راندند هر کس الی قدر قوه و قابلیت و سر اعطا دادند از آن سو آن ترک حق ناشناس نابکار
مرلعات شاهی را از ایلات قزوین و احشامات خمسه و آذربایجان همان از شقاقیان طاغی که آهنگ یاغی گری داشتند بشمار
پنجاه هزار کس لشکر آماده کرده و بعضی از اسباب جنگ من جمله کوس و زنبورک و توپ نیز از شاه مرحوم بدست آورده بود میانه
بامداد بخت و قبله عالم میرفت با طالع تا منزل شاه افاق قشلاق شد که یکی از قرای معبر آن صفحات است که اینک حسب الحکم خسروی
اساس باغی در آن طرح و عمارت خوب بپا و آرایش و پرده کهین برادرم همایون میرزاست از آن طرف خان شقاقی در دو فرسنگی آن
مذکور شب را قبله عالم را در آنجا استراحت جناب عمو نا خود محمد شاه قاجار را در خواب دیدند که حضرت جهانبانی را پیش خود خواندند
و کلاه از سر او برداشته و کلاه پادشاهی که مکلل بیواقیت و لالی بود بر سر ایشان گذاشت و فرمود که از لطف خدا مظفر و منصور خواهی شد
فردای آن بشارت را بخواص دادند و تفنگ آنجناب آماده و قصد رزم از سواره و پیاده گرم گردید و تعاقب تفنگ دست داد شیران قاجار
شغال آسا شقاقیان را پیش انداخته منهزم ساختند پس ظاهر شد که نبود آن خواب جز کشف مر قبله عالم را ایضا خواب دیگر در آغاز دولت
شبی در خواب دیدند که بساط بیع و شرا و معاملات شیخ در دست رزمی دار و میل فرمودند در ابتیاع آن از بهائیش سؤال رفت

جواب شنیده شد که صد تومان فرمودند نمی ارزد و ارزش آن ندارد در جواب صاحب زره گفت هفتاد تومان فرمودند اینقدرها هم
نمی ارزد مالک مال گفت پس تو چند میخری گفت بچهل تومان تراضی دست بهم داد پول را دادند و زره را گرفته و در تن کردند
درست باندازه تن مبارک شاه شده از کسی پرسیدند زره فروش را میشناختی که از چه طایفه میباشد آن شخص گفت چرا مولای
متقیان آقای خسروان جناب علی ابن ابیطالب غالب کل غالب امیر المؤمنین ؑ بود ازین اسرار در معامله قدری دلتنگ
شده که مبادا سوء ادب برآن مولا شده باشد مضطرب دویدند بآنحضرت رسیدند عرض کردند روحی فداک یا مولای من
این اسرار در معامله مرا منفعل کرده هرچه فرمایند بهایش پیشکش نمایم اگرچه نقد جان و متاع دل باشد حضرت روی مبارک را
بقفا کردند و فرمودند که قطع معامله شد زره را بچهل تومان خریداری نمودی برو و چهل سال کامل در روزگار پادشاهی بکن بحق
این فقیر گوید که ما بندگان و غلامان را چنان بخواطر میرسد که گفته همان گفته حضرت امیر المؤمنین ؑ باشد که اطناب دولت
بصد برسد که حسب این فرمایش اقاویل جمله شاهان هیچ است دیگر وقتیکه با روسیان آغاز مخاصمه بود کسی در عالم رؤیا
دیدند که شاه مرحوم میفرمایند که ای شاه عالم بزودی

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس محمود و ستایش خداوند معبود سبحان الله و الحمد لله و ستایش شایان بر حضرت واجب الوجود اقدس عز وصف الشکر و المشهود از حکم

محال خواهد بود شیئی که بی او شود خلق ملک	چه او از عجب که گنجی ما عرفناک
چه باشد ذات و فعلش غیر محدود	بوصف او چنانی هست محمود
تعالی الله زهی قیوم عالم	خداوند جهان و رب اعظم
بنعت لایقی هم عالمی لال	سلامی کن نثار احمد و آل

مولفه

گرا قدرت که گوید وصف ذاتش	که بیرون است بجز ذاتش صفاتش
گنجینه گوهر را دریای حسیجن	تعالی شانه زهما یقولون
در این معنی مجال طعن و دق هست	که عارف را بجز حق زحق نیست

درود بی‌حد و قرین بر سرور کاینات عالم تکوین و نسخه خامه کریمه و ما علمناه الشعر و ما ینبغی له ان هو الا ذکر و قرآن مبین لمولفه

مجوز شهوار قاب قوسین	بخشش مطلع دیوان کونین

و بر آل طاهرین و کرامت باعث عناصر و ارکان افلاک و قطعات طبقات عالم از شایع بهجات ذات مستجمع الکمالات مستغنی الصفات اشرف ایشان و موازین اوزان اعمال بندگان اند من هذا الآن الی یوم یناد المناد و اما بعد چنین گوید بنیاد زمنده ملک جبار محمود قاجار که ژولیده ثمری از اغصان شجرهٔ طیبه مبارکه شاهنشاهی پژمرده گلی از گلستان ارم نشان حضرت خاقان گیتی ستان ... سفینة المحمود که در ذکر احوال و اقوال شعرای معاصرین است از لطف جناب ملک علام و از مراحم شاهنشاه گیهان غلام توفیق یافت در گلشن بزم مخیله غارایی ... همداستان کرده شاید جوانان نوخیال و موزون طبعان تازه خیال بجهة الزام خصم در شروع از پی اشعاری روند که اول و آخر آن یک حرف باشد پس این مدعا را ملاحظه کرده بر حسب کتاب از این ترتیب تازگی افزودم ÷ بنای تالیف این ذخیره که درج ایست پر لآلی شاهوار و حجلهٔ غزالی است بهار استمداد از فضل الله و برکات معززین درگاه نیروی اقبال بلند مصون از زوال و قوت طالع سعادتمند مامون از وبال اعلیحضرت قدر قدرت مریخ صولت سپهر رتبت رافع لوای شوکت ملت بیضای احمدی و قوت بازوی شریعت غرای محمدی صلی الله علیه و آله ملک الملوک ملاذ الصنادید ابو السیف و الظفر و الافتخار جم احتشام عرش بارگاه خورشید کلاه سلطان ابن السلطان ابن السلطان و الخاقان بن الخاقان ابن الخاقان السلطان فتحعلیشاه قاجار خلد الله ملکه نهاد و از هستی بر

بیان المحمود بود و در ذکر شعرا آنجا تخلص فقط و بیت هر یک بکدام بلبل فهرستی جداگانه اکتفا کرده شده و از اینجا بیش و حشو و از اطناب محترز
از اسکندر نامه عربی و بری ساخت و از اجزای قصاید و رباعیات و قطعات بلکه چشم پوشیده چرا که اکثر عاشقان و اغلب معشوقان را
بمضامین رنگین غزل حاجت است و از این سیاق نظم به خاطر تنگ کرده در پایان تقریب خوشتر آمد که تمام این کتاب مستطاب انتخاب
غزل معاصرین باشد و همانا در خاطر نقش بسته بود بهمه ته صورت وقوع هر سانید بعلت حاله نبودن از آن ابیات که قصیده و قطعه
و رباعی نوشته از ارباب طبع خود که بیان محمود آزار جهان است و دهان فصاحت را زبان قصیده در نکونامی و ستایش این کتاب فرخنده
مآب دیگر بود در مدح خسرو کردن جناب و قطعه سیاق فتح رباعی ارشاد بمطلعی و کنیه از بهر ایراد و عرض اجزای قصیده ادای مطلب شاه
حال بوده و بسبب نظم و قطعه و کردن سیاق را بیگونه کلام و امضای رباعی از به بصیرت با اهل ابصار و ذوی الالباب رحلت بر خود سیاق
گوارا است فرمود انشاء الله تعالی

قصیده در تعریف کتاب بیان محمود و مدح پادشاه عالم پناه

ای بیان رحت نگسلی پسته چنین | بگفتار شکر که الکلین بخلد برین
هم بگفتار تو به ایشان که نکو شکر گکند | هم نقوش تو به انسان که نگوار چین
صفحات را آیات خدا پاک | کلمات را اسرار الهی بنشین
آن کلامی که برافروخته جان خود | آن مقالا که براشوفته روح الامین
همه آیات تو انگشت نمای طه | همه ابیات تو آیات نگارینش
شعرا آن که تو گر نه همه گردن شعری | نظم زان در که تو دانی همه گیهان روان
آفتابه که هزاران پریت ده به تو | آستانه که هزاران پریت و آذین
کس بدین زیبا که در ملک معنی بری | کس پری وجه که در کوت دری ارزین
ترکیه جمله دهر سوت نادسی چشم | تو که کلبه دهر سوت نگاری آذین
مهوشانه همه تن در قصبی شب آسا | در نگشای همه تن در سلبی مشک آگین
همه زانسو که تو گویش می‌ارزی گنج | همه زان در که تو آنیش نیز ...
برتن هر یک چه بهر بیاض شده زنگ بکار | بر رخ هر تن خورشید مخوشه ملکه زرین
همه در آرزوی نام مهی مشاطه جوی | همه در بوته ایوان شهی خاک نشین
شیر دل شعشعان که در شنگ ... | مشک آورده جهان ... بشیر غزین
دهر نادیست در هیج ز بیش جمال | چرخ نادرده در هیج فرایش قرین
ریزه خواران نوالش چو صبح تو زنگ | خواجه تاشان لالش چو شهور و چو سنین
زاد لعلش چه اگر بود جهان پسته | سحره کلکش چه اگر بود سحر مبین
پی دور در که قدرش گشاده است گران | ارت دوران جاش گشیده است یقین
هم قضا را لب آن در که جهان شش جهان | هم قدر را بدم آن در که جبین اش چنین
طرق جلش که جهان زان است همه جبه دوش | طلب جهرش که شهان است همه جبه جبین
تشنه است از آن تن همه که مهر نبیر | زمانه است از این سر همه که چرخ برین
اندر آنده ام که اجب برده زند در ... | اندر آنده ام که املت دکشه بر درین
دهر را و اهیه از لاله کالنحر | چرخ را دانه به اهو لر الفسطین
بد دلان را همه وا ان خاکستر | کاربان را همه از نوی عدم کرد بین
امل از دامن آفاق شود پای کشان | اجلت از جیب ابدال شود را به جبین
چرخ از جان گران تا که زی ... گران | خاک ارحم روان تا که گرانی ... جمین
تو بت انده پس قدرت ذات تقدیر | تو ابیف اندهم پس ... صفین
هر طرف ... | هر طرف حلاکی تو حه آجال یمین
سینه ... | گو همه گشته چو رنگ کعب از کاذبین
هم کانت بدل ... | هم خد ... جوزن ...
همه کارت ... | بهمه رازت تا نیه الهی برمین
آفتاب از ... | آسمان ...
تنگ خنجر کشی از رزم تو دارد زنبال | عار چوگب زنانم تو دارد زنگین
روضه همت تو ... | سایه رحمت تو ...

بازار چشم تو ازرم کشان از تیهو
ت جز دریا کرمت به دورت مفلس
کوه از شیر بهره اش بود بیش کرمی
شه بار ملک داد گرا ای که به بر
با چنین نامه دلکش نسزد کز سازم
دیگران را که ز هشتاد همی سال افزون
شاه از چرخ نگذارد به جا نم اما
تا بعز دین بود همه گرد بود نشه کران

قطعه

چرخ چنان ازدهای میان عطشان
گرد کنار زاد دهر خواهم آخر
رسم مروت دوان بیا آهو
و فلک بحر زد نواز چه سازم
سخن که زار دوای برادر می کوش
شیوه کردن همه درست کونات
آوخ از شیر کان نگر معانی
ای ملک اوربه بنده برگشتی
رباعی آنکس که به پا نماز با روزه بود

گک من تو نشو بزبان باشد این
یش جز سعدان کرمت بعهد یکی
بیش از گرگ بهر راغ بود صد نشین
به کار برادر شستی برعلیین
روی از شک همه تیره بخط رفتی
وا ندر این کار همه عمر بود در این
ز پیسه از تر نوبه به جام تحسین
تا به بهمن همه راغ بود و فرا گین
دیده مر چه از جهان جفا جو
ستنه هی به به خس مردم را
رت پس این شکنج و رنج موفا
گیش فرزت نهان به نیک عشا
گرد توان به فلک ستیزه چاشا
تات همه کارت گیرد با لا
بمن کم گشته شیوه شیوا
خار تر ستنه حله از زبان رسوا
بر شم از چرخ به بنگ کج باشا
با ازلی جام می بدریوزه بود

ویژه حکم تو گیتی را هر وقض دوسن
دار المعدلت نظم جهان از فضل زمن
این بتهدید به آن کوبه کم بین برزی
سنم آن معش ما هر که به بیزدی نیان
گر عار آوردم پیرا پور دو سرشت
من بجانم همه از سال شد سپرواند
این زفت ملک روی زمین از آن محمود
به خصالتش چنان با دگه رنج از هنر
واز فلک دون و دهر دهر از آن
کوه عمار بیش دارم چمن قاف
ابت تنگی چگونه کردن گردن
زهر بجام کنه فلک که با شام
کام کسی دور مانده شیرین از دهر
ش به دانش ضعیف سازم چه چنبه
بوی شد ستم زبان بسکه بردم
چمن ز چرایم نگرد شاه پژوهش
با دو جهان بر کام خسرو گیتی
هر نقش که در کوزه همان موج خورد است

سخن و رای تو گردن را هر فضت میشن
سا به موجبت ارزش لشرات صنین
وان به تشویر مین کو به کم بین بر بن
روی نامه گنم ازواز فلک پر تن
من گزیده م ز صهبا رنگ منظم رنگین
هم جهان است که بله کارم چند ازدهر همین
ورنه این کار زکر ذات کس از روی زمین
روی یار انش چنان باد که راغ از فردین

لبیات قدح

پشته پشته پشت چینه بر مها
ابیت آباد ما چگونه زد دریا دریا
خار بچشم جهان نهد که چپ نا
بازمانده خسته از حزن ما
کوه غنائم گران ترا آید با ما
بار خدایان دنیا دگر کوش نوشا
زانکه پژوهنده است مردم دنیا
گر نبود بر مراد ما چه سفا وا
تقصیر ز کوزه گر نه از کوزه بود

این دوغ پر گل و ساغر لبریز از مل در اواخر سال هزار و دویست و چهل در کمال افسردگی و کوفته خاطری در دار السلطنه اصفهان صورت اتمام پذیرفت امید از ارباب حل و عقد که اگر بر غلطی یا بر خبطی برسند حمل بر عدم تتبع من نمایند بلکه از پریشانی و ملالت دانند فهرست اسامی شعرا بطریق ایجاز نیست که ثبت میگردد و ترتیب حروف تهجی تخلص سر کار پادشاهی طاب ثراه و الیق آن بود که در فوق و ابتدای جمله باشد لکن شاهزادگان و امرا را تمام ملاحظه حروف یاد کردیم و در دیگر فرق جداگانه چون سفینة المحمود که اکثر من خود را که ذات ملک صفات شان بی نیاز از تعریف و مستغنی از توصیف است بحمد الله که امروز در حلقه عرفا اگر از حضرتش سخن افتد البته بر ان کاسه سلسله پای ما جان بخشش در آورند و چنانکه در ایران پادشاهی کشور جلالش شود جان شاهان در دهشت آن زلزله ششی عظیم خواهد افتاد و در دبستان سخن سرا چون از معرف کتابش آن انشا نماید روح مصلح الدین شیرازی بشر دگانی جان 1240

بهاری

مبارک رود چمن خانه پر بیان گیرد ابن مقله غبار خط شکسته نقشان رقعتین خواند البته همین در وجود شان کافی که بر کافهٔ انس
هر خلقت را نور و هر مذلت را جور وصف کردن ما او را نه در خور مدح ما نه او را لبسنه الکه **لوله** بلکه از هر وصف ما او رست ننگ
بلکه از هر مدح ما او رست عار **بیا** خوشتر که زبان مطلب نگار را در کام خموشی پنهان و در سایر امور پردازم نشد آنچه نگاشته **باب الالف**
احمد نامش شاهزاده احمد علی میرزا است پرورش یافته حضرت محمدی صلی الله علیه و آله بطنا و صلبا ابن محمد میرزا است **اسید** اسمش حاجی
ابوالحسن خان است اصلش از ولایت نهاوند است سالهای دراز در خدمتم بمنصب ندیمی مباهی و در روزگار تالیف این کتاب
با من در سرکار جهانبان شاه میرزا خدمتگذار و در آن سرکار وزیر است **آذر** نامش حاجی لطفعلی بیک اصلش از طایفه بیکدلیست
مدت عمر را در کاشان و اصفهان و قم صرف کرده **اسیری** اسمش حسین خان اصلش از دار السلطنه اصفهان است **آشنا** نامش
و از اهل نهاوند و در کار کتابخانه ام شغل کتابت تالیفات منثور و منظوم ساعی **اسیر** اسمش محمد اصلش از شهر گلپایگان است
اسیر نامش میرزا محمد جعفر اصلش از شهر اصفهان است **اخگر** اسمش عبد المجید از ولایت همدان است **احسن** اسمش محمد حسن از شهر [illegible]
امید اسمش آقا رضا از دیار همدان است **ارزده** از ملک ایران زمین چون بهندوستان رفته و در زمان سابق منسوب بکدام ولایت
بودنش معلوم نشد با نقد را نگاشته **اشراق** اسمش میرزا محمد از دار السرور بروجرد است **آذری** نامش کلب [illegible] از دار السرور
بروجرد است **آقا بابا** از دار المؤمنین کاشان است **آزاد** نامش الماس از غلامان زرخرید پادشاه است **احسن** نامش محمد صادق
از دیار اصفهان است **اکبر** اسمش میرزا علی اکبر از نطنز کاشان است **انور** نامش ابراهیم است اصلش از طایفه زند است پسر
کریم خان بوده **آذین** نامش زین العابدین از اهل اصفهان است **آتش** نامش سید محمد از فریدن اصفهان است **الفت** نامش
میرزا محمد تقی از اهل فشارک است **امید** اصلش از اصفهان نامش میرزا محمد خان است **اخضر** نامش احمد بیک از طایفه سکلر کرمانشاهان است
اخگر نامش محمد رضا از اصفهان محله شهرستان و در کتابخانه تالیفاتم بمنصب کتابت برتر از امثال و اقران است **امجد** نامش عباس از
مردم دار الدوله کرمانشاهان است **انیس** نامش یوسف از ولایت نهاوند است و در روزگار هم شغل نویسندگی و نظم نگاری مشغول
ابوالقاسم از ولایت شیراز است **آزاد** نامش محمد علی اصلش از ولایت کشمیر است و از سپاهیگری و پیادگی هر روزی راهی فتی و هر
سخن گیتی گاه از هندوستان و گاه از سیستان با اجازه اقامت در نهاوند است و در حضرتم شغل شاعری و مشاورت باز جست
بقدری که از حدش زیاد و هر کرش در نهال گذشته از خانه و موجب و عیال مقرر هفت سال کاملست که بهفت کلش گرفتار بودم
هر روز بر من نوروزی بود از گلگونه و اظهار کشف و کرامات و اگر در ساعتی عوض پنج معجزه کردی یکه یقین آن پنج معجزه را مدعی
و عیان گشتی بهزار جهد مرسه ... میشود که خود را از استماع الکاذب و معاف داشته نشد آنچه نگاشته نامی چنین باد اگر سهو کردم خشم
در غزل سرائی خاطر از طبعش نیست **اقدسی** از ولایت هندوستان است **اقبال** نامش ملا تقی از اهل مازندران است **اختر** نامش
محمد حسین بیک از بارفروش مازندران است **آشفته** نامش کلب حسین بیک از مردم ایروان است در شکل صباحت حسن و
لطافت عارض لعبت پیش خدمتی شاهزاده عالیشان ملقب بنقیب سلطان از معارف خوبان بوده بعد از خزان گلبن حسن

وافسرده کاتشش جمال در آتشکده سخن سرا و غزل نگار است صفا نامش شاهزاده الله‌ویردی میرزاست در حسن ذات تمام و یکتا در عرصه
سلطنت بعد میرزا بزرگ ملقب بقائم مقام نامش عیسی اصلش از فراهان است و در سرکار شاهزاده بحر نوال و شمس جلال
حضرت نایب السلطنه عباس میرزا حفظه الله تعالی بشغل وزارت از ماعدا اعمال و کلیه بسیار مشرف بوده پریشان نامش
مرتضی بیک از کبودر آهنگ همدان است پژوه نامش میرزا زین العابدین از اصفهان جنان نواله‌اش تب نامش حاجی
اصلش از اصفهان است پرتو نامش ابوطالب از ولایت نهاوند از جمله شاعران انجمن حضور محبوب است باقی نامش میرزا عبدالباقی
واز ولایت اصفهان و در دربار شاهزاده محمد علی میرزا منشی بوده بزمی نامش میرزا محمد صادق از سید کاکاشان است بهجتی
نامش ملا عباسعلی از توسرکان است بیدل نامش میرزا محمد رحیم از دارالعلم شیراز است و در سرکار پادشاهی بمنصب واقف حضوری و دیگر
معشر الحق آدمی است با کمال و در مسند رسالت با جلال و در غزل طبع خوشی دارد بسمل نامش حاجی علی اکبر مشهور بنواب از احرار دارالعلم
شیراز است و در سرکار پادشاهی اعتبار دارد بهار نامش میرزا محمد علی از اهل داراب فارس بیمار نامش حسین از ولایت شیراز است بسمل
نامش حاجی ملا حسن از ولایت شیراز است بینوا نامش میرزا داود قدوه اسلام است و مرجع انام خلف میرزا مهدی مشهدی
مجالس منقادش از حد تحریر افزون از ولایت مشهد است بیدل نامش محمد امین خان از احرار ولایت نیشابور است برقی
نامش عبدالله اصلش از دیار خوی آذربایجان است در نهایت افسردگی خود را وقتی بباب نوالم کشیده در پناه جای داده‌ام
مدتی در زمره جایگه خواران مرتب بود و ترقی در طبعش ظاهر گشت و بعلت آوردن علاقه خود را از زخم جا ملتی تا بیرون بوده
وفا نکرده است تراب اصلش از ولایت نهاوند است در سرکار جهانشاه میرزا بامر نسق نوکری مشغول تسلی نامش حسینعلی
از اهل شیراز است تیمور نام مبارکش تیمورشاه از طایفه افغان پادشاه مقتدری بوده و سلطان با ثروتی تصنیف مجامع داش
افزون از تحریر و بیش از تسطیر است توفیق اصلش از ولایت هندوستان است تقی اصلش از اصفهان است
باب ثا ثمر نامش سید حسن از ولایت ابهر است ثبات نامش میر عظیم از ولایت شاه جهان آباد هندوستان است جهان
نامش شاهزاده جهانشاه میرزاست آسوده از مکاره چرخ دو چند و حکم فرمای نهاوند پرماننده است و با این همه پرورده معارف
و کلک نکته‌سنجش خنده جاوید نامش محمد شفیع از اهل نهاوند است و در سرکار نواب جهانشاه میرزا از زمره جایگه خواران حضرتم
محبوب جواد از چهار محال اصفهان است جلالا نامش محمد رضا از دارالعباده یزد است جذبه نامش آقا موسی از شهر کاشان
جدا نامش نصرالله میرزا از اولاد سرکار شاهرخ شاه خراسان است چاکر نامش میرزا محمود است سالهای دراز در دفترخانه مبارکه
نویسندگی ارقام معتبره و یکی از نویسندگان محبوب عاقبت بسبب خیالات فاسده خطی در دماغش اعلی هر لبوی از زران که وطن اصلیش
بود از آن بافته روانه ازپی استعلاج حاجی قلی از اهل مازندران است حشمه نامش رضاقلی خان خلف الصدق امیرالامرا آقا
محمد خان ایروانی است دیگر مدت یازده سال است که در زمره بمنصب لایق سرافراز و بعد از اطلاع بر استعداد سلیقه او سخن در
بستن نظمش بنده را اشتغال گاهی غزل گوید حاجب خلف الصدق میرزا محمد خان بیگلربیگی قاجار نامش اسدالله خان است و در حضرت

پادشاهی رسیده بن پرستی امروز بمناصب عالیه و صفات ستوده سرافراز و کامکار است حبیب اسمش میرزا محمد علا از مملکت قزوین است
حجاب نامش میرزا ابوتراب از مردم اصفهان است حسن اصلش از نهاوند تخلص هم می کند سالهاست که در دبستان تربیت
سن پرورش یافته بمنصب معلمی معروف و در علم ریاضی و عروض و قواعد شاعری در اوایل کتب را از او فرا گرفتم حسرت اسمش زین العابدین
اصلش از مدینة الکمال نهاوند است و در نقاشخانه سن بامر نقاشی از جابکاران مشهور است حلوائی نامش محمد علا از ولایت همدان است
حسرت نامش علینقی از مردم همدان و پرورده جهان است حیران نامش میرزا محمد علی است حاجب نامش یادگار از ولایت شیراز
حبیب از ولایت شیراز است در سرکار حسینعلی میرزا است حریف نامش میرزا ابوالحسن ستیزه نادره گوی و خراف بوده
حقیر اسمش میرزا حسین اصلش از ولایت طبس عالیجاه منوچهر خان خواجه باشی کفیل اخراجات او می باشد میرزا حسین از ولایت
نیشابور است حجرت نامش سید محمد شاه بمنصب ملاباشی گری ممتاز بوده حسینعلی اصلش از سواد کوه مازندران است در اصفهان کفیل
نموده هم در آنجا خاک شده حزین اسمش شفیع اصلش از مازندران است و در اصفهان کفیل نموده و هم در آنجا خاک شده
حزین اسمش شیخ اصلش از مازندران است بابا خان خسروی طبع نامش شاهزاده محمد قلی میرزا است در ولایت مازندران و استرآباد حکمران
خاور نامش شاهزاده حیدر قلی میرزا است سرحلقه سخن دانان است و فرمانفرمای کلپایگان است خرم اسمش میرزا هاشم از ولایت
اصفهان است خالد از اکراد بابان قراچولان است خرم نامش آقا بابا اصلش از اصفهان و موطن او در قزوین است خاطر
نامش میرزا محمد حسین از سادات اشرف مازندران است خاور نامش محمود خان اصلش از طایفه دنبلی پدر بر پدر در دارالسلطنه
تبریز بوده و در سایر ولایت آذربایجان حکمران است نظر بقابلیت ذاتی امروز در آستان خسروی بمنصب قوربیاولباشی
معزز و محترم و در کمالات صوری و معنوی با بهره خسرو نامش آقا خسرو و از اهل گرجستان است و از غلامان حاجی ابراهیم خان
شیرازی است بعد از فنای حاجی مرقوم بر سپهسالار در برامرای قاجار بود پس از پایه و پایه عالیجاه اسد الله خان خلف الصدق حاجی
مزبور در دارگاه گیتی غلام سلیمان احتشام نواب محمد تقی میرزا انجوسان را برعایت حقوق پرورده هم در آن مقام گرفتار تا بها
واهی رشتی دهشکام بحران پیمان گسسته با از خدمات نقضی جسته و از قید بند گسسته خاوری نامش میرزا معصوم از قریه گوزه
کنان تبریز است ولیکن مدتهاست که در کاشان توطن کرده است خاوری نامش میرزا فضل الله سالهای دراز است که در خدمات
مشغول چندی در دبستان تربیت صدر اعظم میرزا محمد شفیع مربی این ضعیف و کهتر برادرم نواب همایون میرزا بمیر نویسندگی
معروف و بعد از فوت الجناب بعلت تعلق ترکه معزی الیه بنواب همایون میرزا کامل و بوستان نامرحوم نیز بدین شاهزاده
رسید انجوان در حضرت همایون میرزا السعید رشتی نوکر و خدم مشغول و در انجام کارها مجهول خادم اسمش درویش از اهل قرای (?)
فارس است حزم نامش کخفیعا در سرکار پادشاهی چندی بیاول و باقضای قاپچی کیها از شاهزادگان عظام را پرستار است
و از اهل شیراز است حزم اسمش کخفیعا اصلش از ولایت شیراز است حزم نامش حسین از ولایت خراسان است خرم نامش عبدالمجید
از سادات رضوی ارض اقدس است حضر تخلص هم می کند و از اهل تون خراسان است باب دال دولت نامش [illegible]

شاهزاده محمد علی میرزاست که ارشد تمام نوابزادگان نتایج سلطنه بوده است و در روزگار جوانی وداع عالم فانی کرده و کرمانشاهان و کردستان
و لرستان و همدان در تصرفش بوده دارا نامش شاهزاده عبد الله میرزاست مالک زنگان دانش نامش محمد از اهل اصفهانست
دبیر نامش عنایت است از اهل تفرش در سرکار نور چشم کرام احمد علی میرزا بامر وزارت حسب الامر پادشاهی مشغول است
دانش نامش حاجی آقاسی است از اهل قزوین است درویش عارف اصلش از مردم کابل است دانش نام میرزا رضی از سادات
مشهد است بابا داودی نامش محمد و لقبش فاضل خان از ولایت گروس است در سرکار پادشاهی بشغل جارچی باشیگری
معروف است ذوقی نامش ملا حسین از اهل اصفهان است و از سخن سنجان مشهور است در غزل مسلم رفیقی نامش میرزا محمد علی
از اهل تفرش است رایج نامش مصطفی خان از دار السرور بروجرد است راهب نامش میرزا جعفر از اهل اصفهان است
ملا رضا اصلش از ولایت خراسان است اما در خطه کاشان توطن کرده رهی نامش آقا محمد علی از اهل اصفهان است
ربانی نامش میرزا ابو القاسم از مملکت اصفهان است رئیس سرور نامش طهماسب میرزا گلی از گلستان شاهزاده جهان
محمد علی میرزاست و ثمری از بوستان جهانبان سپهر نامش آقا محمد تقی از اهل کاشان است و در جرگه ندیمان خاص و چاکران
با اختصاص ممتاز است سحاب نامش میرزا سید محمد اصلش از ولایت اصفهان موطنش شهر کاشان است الحق در فن شاعری
از فحول معاصرین است سیما در غزل سرائی بسیار شیرین زبان است و در رشته بند و مطلع یکتا ربوده سرود در علم اول
و ثانی نامش ابو الفضل است از اهل همدان است سروش نام محمد باقر در تحریر کار گشته قادر بوده سخا نامش محمد زمان خان
خلف پاک نظام الملک حاجی حسین خان مستوفی الممالک است سالم نامش میرزا محمد علی از احفاد خلیفه سلطان است
در دار السلام بغداد وداع عمر نازنین کرده ساحل نامش رشید از ولایت نهاوند است یکی از موزونان حضور من است
سرباز نامش اسمعیل خان از خانان لرستان است روزگاری در سرکار شاهزاده محمد تقی میرزا و مدتی هم در درگاه من بمنصب
تفنگ خود سرافراز بوده است ساغر نامش میرزا جعفر اصلش از قصبه قصر اللصوص که معروف بکنگاور است می باشد
سالهای دراز است که در بغداد جا کرده خوردان من محسوب و در شمار متعلقین معروف است سالک نامش میرزا جعفر اصلش از ولایت
یزد است و در سرکار فرمانفرمای فارس مقیم و ندیم است سایل نامش آقا محمد سعید ملقب بقاجانی از اهل دار العلم شیراز است
سلطانا نامش میرزا رضا قلی در درگاه پادشاهی چندی منشی الممالک بوده و چندی هم حسب الامر سلطان در سرکار مخدوم جانی
نواب حسنعلی میرزا بامر وزارت مشغول سید رحیم از اهل علی آباد مازندرانست ساغر نامش شیخ محمد علی از طایفه خزاعی عرب است
باستانی ترک نامش شاهزاده محمد تقی میرزاست و حورشان به جورشان و احکامشان بگلی دار السرور بروجرد و ما بینها نافذ
شاپور نامش شاهزاده شیخعلی میرزاست آخر طایفه ... کارانست شرر نامش حسنعلی بیک است از طایفه بیکدلیست خلف
حاجی لطفعلی بیک در حضرت بمرتبه کاشف و معروفست الحق در فن غزل سرائی تازه سیاقی دارد و مضامین بدیع می نگارد
شیدا نامش نبی از اهل نهاوند است و در ایوان بمنصب والای حضوری باسیمای غلمان و حوران پنجم برد و بسته قیام دارد

شیدا نامش محمد علی از اهل اصفهان است شیدا نامش ملا علی از ولایت تویسرکان است و در کتابخانهٔ نام پنجره تالیفاتم مشغول
و از زمرهٔ جایگاه‌خواران محسوب است شایق اسمش هادی از اهل سادگرستان است شهدی نامش آقا زمان از اهل قزوین است شوقی
نامش رضا قلی از ولایت قزوین است شکیب نامش محمد علی از ولایت اصفهان است میر شمس الدین خورد از اهل بنی عباس می
شمرد چمن در خطهٔ هندوستان به رود جان جان کرده زیاده برین از احوالش اطلاع حاصل نشد شباب نامش
حاجی محمد حسین از ولایت ری است شعف نامش عبد الله از ولایت قم است شمیم نامش میرزا محمد حسین اصلش از
ولایت همدان است شهرت اسمش شیخ حسن از اعراب فارس است شرر نامش میرزا عسکری خلف الصدق جناب
میرزا بدایت الله حسینی خراسانی است شحنه نامش محمد مهدی خان از اهل مازندران است در سرکار فرمانفرمای از جایگاه‌خوار
شوکت امیر کبیر محمد قاسم خان خلف الصدق سلیمان خان قاجار است باب الصاد صبا نامش فتحعلی خان از ولایت
کاشان بمنزلهٔ جان در تن سخنگویان عالم جای کرده اگر امروز بر جمیع موزون طبعان عالم مزیتش و هم در زینت که
مصدق دارند و از استادان ایام و غرایب روزگار بوده برتبهٔ ملک الشعرائی در حضرت پادشاهی معظم و مباهی
و مدت سالی هم پرستاری من در آغاز طفولیت مشغول چنانکه خود در کتاب شهنشاه نامه در احوال من گوید بیت
صبا گلبنش را پرستنده بود ‖ درش را کمر از دوان بنده بود ‖ تعداد ابیاتش بی‌اندازه و حصر حسابش اندیشه بی‌کرانه در طریق
بحر تقارب و قصیده و قطعه برقند ار به طارم سودی و گاهی غزلی نیز گفتی چند بیتی از اشعار کان جناب که در حقیقت
فی حاشیه نیست منتخب کرده و در این کتاب مرقوم شد صفانا نامش حاجی محمد اصلش از زواق کاشان است قدوة الاسلام است و
مجتهد تمام چنانکه مسلم است صهبا نامش آقا محمد تقی از دار المؤمنین قم است صباحی نامش حاجی سلیمان اصلش از بیدگل کاشان است
صافی نامش طهماسب قلیخان از دار السلطنه قزوین است صفا نامش میرزا مرتضی از ولایت قزوین است و از خدمت
امیر محمد قاسم خان قاجار مشتهر است صافی نامش میرزا جعفر از ولایت اصفهان است صفانا نامش میرزا محمد علی
از اهل اصفهان است صانع نامش آقا محمد از اهل کرمان است صادق نامش آقا محمد صادق به بهتان محبت رضا قلی
میرزا ولد نادرشاه اشتر لنور دیده او سزاواری و چشم جهان بینش را تار نموده صفا نامش میرزا محمد ابراهیم از اجلهٔ
شیراز است صف نامش میرزا ابو الحسن اصلش از ولایت جاجرم است و در روزگار تالیف این کتاب
مجسته در سرکار ولیعهد دارش شاهزاده محمد تقی میرزا بامر وزارت مشغوف و قبل از این هم در آن سرکار منعلم بوده
صاحب نامش میرزا محمد تقی از اهل علی آباد مازندران و چندی در سرکار عبد الله میرزا وزیر بوده بجهت ادای کیسه خود
بنای وزارت را خراب خواسته و از آنجا بدار الخلافه طهران روی نهاد و در دفتر آقا نو همایون روزی گذرانیدی
بعلت زادهٔ حسین عبد الله خان امین الدوله بنواب محمد رضا میرزا رشیش سعید آمده و بملک گیلان کارگذار هم در آن مرز
بوم از سوء سلوک و تغیرات خود خود را از منصب وزارت و نواب محمد رضا میرزا را از محافرت خلع و از ربان الثقافة

عبدالله خان تحت خواهی نخواهی امورات امین الدوله را شکفت شده که خیرخواهی درگاه پادشاهی از او باشد نفس مبارک
او را نیز فرو گذار نکرده با خاک سیاهش هم سر کرده نیکوتر از من قدم گردیده ؛ ابطا طغرل جلالت مآبت برای در
هوش دردرگاه شهریاری امروز نرتیبش برابر است سعید ریشان قاجار بجهات چند ثابت اسمش ابراهیم خان
ملقب بظهیر الدوله چند سالست که در ولایت کرمان مستقلا حکمران است طالب اسمش عباسقلی خان از آدمیزادگان
دار السلطنه قزوین است طوفان اسمش طپ از هزار جریب مازندران است طلب اسمش میرزا عبد الباقی اصلش از
اصفهان است سید پاکزاد و عارف مسلک نهاد بوده طری اسمش محمد رفیع اصلش از اصفهان طرب اسمش میرزا ربیع
اصلش از همدان چندی در زمره معتلین من و چندی بهم نفسی شاهزاده جنت مکان شاهزاده محمد علی میرزا معروف
الآن پای بدامن استغنا کشیده و در ولایت خود بسر میبرد طلب اسمش میرزا زین العابدین از ولایت اصفهان است طرفه
اسمش میرزا جلال الدین محمد اصلش از نهاوند بهشت مانند است پدر نواب در سرکار جهان شاه میرزا پدر طبابت شاغل
طلب اسمش حاجی محمد حسن اصلش از ولایت قزوین است طلعت اسمش آقا محمد از ولایت اصفهان است طپ اسمش
میرزا محمد اصلش از دار السرور بروجرد است در سال تالیف این کتاب بخداوندان ملک گردن طاعت داده و طریق نوکری سپرده
طایر اسمش حسن خان از ولایت شیراز است پدر بر پدر در آن ملک بزرگ بوده اند تا آنکه سلسله نسبت ایشان بحاجی قوام
ممدوح خواجه حافظ میرسد ؛ بجمله این جوان بسیار داشش اعمال اقوام و اقارب کالعقارب از کینه وری استمار در اوایل شباب
از حلیه بصر عاری و نور بصر از او متواری گشت ؛ این نفر از خلق عزلت گزیده پای مراودت در دامن کشیده رفته رفته در ادای
مضامین و قصاید جد و جهد کرده تا طبعش پایه و مایه بهم رسید چنانکه امروزش بیک لحاظ بر اکثر غزلسرایان مزیت میتوان
داد و مدتها در سرکار شاهزاده محمد علی میرزا ندیم و محرم بوده و بعد از فوت مرحوم شاهزاده در نهایت شکسته حالی گذرانیده
با وجود نابصری گواهی میدهم که تا امروز کسی در شطرنج بازی از او نبرده این حکایت از جمله غرایب روزگار است طرب اسمش
محمد رفیع اصلش از ولایت مرودشت فارس است طیب اسمش میرزا محمد از اهل شیراز است و در سرکار محمد تقی میرزا است طالعی
اسمش ابو الفتح خان خلف ابراهیم خان جوانی شیراز است ابطا طریف اسمش میرزا محمد حسین از ولایت اصفهان است
عادل اسمش شاهزاده علیشاه است ملقب بظل السلطان حارس ملک کیان و حاکم مملکت ری عزت چون در دوران شهید
سعید محمد شاه قاجار چون در روزگار شهنشاه مدار عزتی لایق و شوکتی درخور بوده عندلیب اسمش محمد حسین خان اصلش از ولایت
کاشان است فرزند مهین ملک الشعرا فتحعلی خان صبا است بعد از پدر در عهد سلطان السلاطین پادشاه جم جاه این پاک نهاد
بجای پدر بمنصب ملک الشعرائی مفتخر و سرفراز بوده عاشق اسمش آقا محمد از اهل اصفهان ارم نشان است الحق در سیاق
غزلسرایی اگر بر جمیع غزلسرایان مزیت نداشته باشد کمتر نیست بلکه باعتقاد این محزون بعد از مصلح الدین و خواجه حافظ
از سایرین برتر است رحمه الله ع از شهزادگان است با عدم سواد طبع دارد و غزلی سراید عارف از ولایت شوشتر است

دیگر

ولیکن سخن پیچی در سرکار که معظم قرای توسرکان است پای بند است عارض نامش آقا بابا از اهل اصفهان است عالم
ملا محمد باقر از ولایت نهاوند است و در زمرهٔ ارباب کمال و از جا خواران مجرب عشرت نامش میرزا محمد مهدی منصب
ملک الکتابی حضرت ظل اللهی مفتخر و کلیه سیادت مباهی از ولایت فراهان عابد اصلش از ولایت اصفهان است
در خطهٔ طوس بسر می برده عامی اسمش محمد باقر از اهل اصفهان است عذری نامش آقا بیک از طایفه بکه لیست عارف
اصلش از ولایت طهران است عارف اسمش میرزا محمد علاء است عیسی اصلش از اصفهان است عاصی نامش ملا علی از
اهل نهاوند است عیشی نامش میرزا رضا از شهر اصفهان است عالی نامش میرزا محمد حسین از اهل العلم شیراز است از آزادمردان
آن خطهٔ ارم طراز و الحق آدمی است آدمی وش و جوان است و اکنش در حضرتم باراتی موفور و اخلاصی مفرط است عزیز نامش یوسف
از اهل گیلان است و در سرکار پادشاهزادگان و آقا به کردان است عارف مشهور بملا جعفر از اهل مازندران است غیرت
نامش میرزا جعفر کلیه سیادت مفتخر عشقی نامش میرزا عبد الغنی از سادات تفرش قم است غالب نامش میرزا محمد حسین از ولایت
اصفهان است و در ملک هستند و مستان عمر که در اینجا فرخ لقبش خان لر و اسمش محمد حسین خان خلف الصدق علیمردان
زند است که بر شرف پادشاهی از طرف اتم قرابتی تمام دارد و در جرگه امرا است فطرت نامش محمد امین بیک از لرستان
فروغی نامش میرزا محمد اصلش از اصفهان است فردی اسمش صفر بیک از طایفهٔ زند است فدا از سادات اردستان
اصفهان است فرخی نامش میرزا حبیب الله اصلش از طهران است فردوس نامش میرزا ابو الحسن از ولایت شیراز است فطره
نامش میرزا عبد الوهاب اصلش از چهار محال اصفهان است اما مدت است که در حضرتم مقام و مقیم و ندیم و در زمرهٔ شاعران جنابم
مجرب و در سلک جا خواران مندرج قانع نامش محمد است از ولایت گلپایگان است قتیل نامش سید مرتضی از ولایت
گلپایگان است قضا نامش محمد رحیم از دار العباد یزد است قابل نامش حسنعلی خان پور امیر الامرا محمد خان ایروانی است
و سالیان عدیده است که در زمرهٔ جاخواران و خوانین حضرتم می باشد بعلاوه فزون طبعش قابلیت و پایه بهرسنده است
گلشن نامش میرزا احمد است از ولایت نطنز کاشان است جوانی است آزرده و آدمی است ستوده در درگاه نواب همایون
میرزا منصب سیادت مفتخر است کاظم اصلش از قصبه توسرکان است و مقبول سخنداران گلشن کاشی نامش میرزا محمد علی از دار المؤمنین
کاشان است کوکب نامش میرزا محمد علی از دار العباد یزد است کوکب از اهل شیراز است بابه میم محمود نام تراز اکمه شرح
دهم بیکار تراز آن که پای آورم محرومم از جمیع انبساطات و دورم از جملهٔ نشاط جهان وجودم مایهٔ اندوه غم است دل گاه
ملک هزار کوه ستم پا آلوده که عصیان مستحق بودم و پادشاه گناهی در دیده انه حسرت کباب نه بنده کیم سزاوار شهریاری و نه
خداهم لایق خسروانی کرا اگر نویسم وجود معظم بکیش اهل شرع و این قول ممنوع بناسازی بحکم پریشانی عالم آتی است روش
دو لیلات سر هر عجب دارم از رنگ ریزی آسمان که تمام جفا را بر یکی روا دارد و بر یک شخص چندین محن می پسندد
و یک جان هزار الم شکرم نیست که از مبداء اش شکایت ندارم چرا که اعتقادی بر عطایش نیست و باهمه عطیه از او

شادمان گشت به لیسمان گنج قارون ده بگریبان چراغ جهانی بچخ دانا ابکان پرورد و هنرمند از ادل شکسته
بزرگان گفته‌اند **بیت** بجان می‌پرورد بهی صلی را ؛ گزو دل شکسته صد جدائی ؛ چنین نقش این کارخانه شایان
از بی‌اعتباری کوفته خاطری نباید بود و از مکاره آن حوادث زمان خاصه برین مشرق بحر ناتوانی و در دریای معانی
چرا که دو نعمتم موجودات و بهر یکی شکری سه لازم و بهر شکری هزار مغفرت واجب یکی آنکه نهال قامتم در باغ
شهی پرورش یافته و کوکب طالعم از افق مهی تافته این مدعا را یافته‌ام که با بیچگایت شکایت ننبرجات و دیگر آنکه هستی
میسرات که امروز کوس خودسری کوبم کوشش سپهر با همه گرد و فلاکه زبانم ترجمان غیبت و پا نم وحی لاریب بعرانکه گنج
که کمال لسپارم حاصل دولت کم علم زیاد موجودات از این ادعا صرافان نظم و جوهریان نثر که در دوکان معرفتم را بقا
نکته‌دان و سخن‌دان باشند از هفتاد هزار بیت تالیف و تصنیفم شاهد مدعا در آغوش توانند کشید امید از اهل دانش و
بینش چنان است که در این مستمی بپیان المحمود بنظر امعان و دیدن احسان بنگرند اگر سهوی و خطائی که لازم بشر است
کاتبان بمصادق السهو والنسیان نمایند بدندان طعنم نخایند بلکه بکز لک مروت از صفحه روزگار بپند ورد تاریخ این
صحیفه آقا محمد تقی سپهر تخلص که فلک نظم را مهر است و مرا صادق تر و چاکرترین برشته نظم کشیده الحق لایق افتاد و هم
بعنوان قطعه مزبور در خاتمه کتاب تحریر نمودم تا موجب حظ ناظرین گردد بفضل الله تعالی تمام شد بیان محمود در اواخر
سال یکهزار و دویست و چهل در باغ شاه واقع در ملک نهاوند که از متحدات این مستمند است **مجمر** نامش السید حسین
از دار السلطنه اصفهان است شاعری بلند پایه و مفلقی پر مایه و در درگاه حضرت میرزا جندی برتبه مصاحبت و منصب سیادت
مفتخر بوده **مشفق** نامش میرزا مراد بیک از طایفه زنگنه کرمانشاهان است **منصور** نامش میرزا محمد رضا طبیبی حاذق بوده و در خدمت
ظهیر الدوله نواب ابراهیم خان حکمران کرمان و هم نفس و معالج بوده و از خوان الوان ایشان ریزه خوار اصلش
از دار السلطنه اصفهان است **منصور** اسمش حسنعلی بیک از ولایت خمسه است در حضرت پادشاهی بشغل نقاشی معروف **مهدی خان**
مهدی خان از طایفه کلهر است **محیط** اسمش میرزا معصوم است اصلش از مردم فراهان است **خلف** قایم مقام میرزا بزرگ
مشتاق نامش میر سید علی در فنون شاعری ماهر بوده اصلش از اهل اصفهان است **مجید** از طالقان قزوین است در رسوم و آداب
نویسی شکست بر خان نخجوانیان شکسته آورده و در فن شکسته از جمله بدایع عالم بوده **محرم** نامش میرزا محمد علی از آدمی‌زادگان ایران
مشرب نامش میرزا اشرف از اعراب عامری بوده **مهجور** مهجور نامش محمد علی از ولایت اصفهان است **مهجور** نامش میرزا حسین از
مشهور فهم الت **ایل** اسمش شیخ رحیم از ملک عراق است چون در وطن او اختلاف کرده‌اند همین قدر اکتفا رفت **میرزا محمد بیک**
اصلش از طایفه بافیت **مونس** نامش ملا محمد از دار الشفا نهاوند است در مقام محمود که از جزئیات مؤلفات مقوی **مشفق**
نامش حسنعلی از ولایت خمسه است و در سرکار دعت مدار نایب السلطنه بطریق منشی‌گری قیام دارد **مهوش** اسمش میرزا محمد صادق از اهل
ولایت گلپایگان است از بس خوش‌صحبت و توجه صاحب اقتدار آنکه اکثری از مردم آن بوم در کمال فایق **معلم** نامش محمد

ادیب

از ولایت نهاوند است در سرکار نواب جهانبانی میرزا بامر معلمی مشغول **محمد تقی** اصلش از ملایر است و در سرکار نواب جلالت مدار
ملازم است **مذنب** اسمش عبدالمجید از ولایت کرمانشاهان است **مولی** اسمش عبدالمولی اصلش از دار السرور بروجرد است
مایل اسمش میرزا محمد از اهل قزوین است **موحد** اسمش میرزا عبدالعلی اصلش از بروجرد است از سادات قزوین
می باشد میرزا **محمد حسن** ستیه از زادی و نیکو ذاتی از قزوین است **مونس** اسمش میرزا محمد علی از ولایت اصفهان است **محروم**
اسمش حبیب در سرکار پادشاهی بمنصب پیشخدمتی مفتخر است اصلش از شیراز است **مشفق** اسمش محمد علی از ولایت شیراز است
در سرکار ملک زاده بی همال نواب محمد تقی میرزا طبیب و ندیم است **منظور** اسمش محمد ابراهیم از ولایت شیراز است در سرکار
پادشاهی بشغل قصه خوانی معروف **منعم** باسم تخلص می کند از مردم شیراز است **مفتون** اسمش میرزا محمد نبی از ولایت شیراز است
مخلص اسمش محمد حسن از مردم راز کان بونات فارس است در سرکار ضیاء السلطنه کهتر اخت من بمنصب نویسندگی
مشغول است **مسکین** اسمش میرزا عباس از اهل زنجان است **ملا محمد** از افاضل عهد حق لهجه از ولایت مازندران در سرکار محمد شاه قاجار
ندیم و همدم بوده **مفتون** اسمش سید فضل الله از توابع دار المؤمنین استراباد است **مشتاق** اسمش میرزا محمد تقی از کملین طایفه صوفیه
بوده و از اهل کرمان است **منجب** از مردم خراسان است متوطن در یزد است **مشفق** مشهور بابا کوچک از اهل استراباد است
مطلع نامش محمد زکی از دار المرز مازندران است در سرکار شاهزاده عدیم المثال محمد قلی میرزا بمنصب ندیمی مفتخر است
مفتون اسمش عبد الرزاق بیک از طایفه دنبلی است در آذربایجان سردار الیه لهجه و در سرکار نایب السلطنه
عباس میرزا رقم نگار و تاریخ نویس است **مهدی بیک** از طایفه شقاقی از آذربایجان است **نشاط** اسمش میرزا عبد الوهاب
است از دار السلطنه اصفهان است ملقب معتمد الدوله در سرکار پادشاهی بشغل منشی الممالک مفتخر است و بنام وزارت مشتهر
نور علی شاه اصلش از ولایت اصفهان است و در عهد خود حلقه ارشادی داشت و باغوای مردم مشغول بوده **نوا** اسمش
منت علی بیک از طایفه زند است **نجیب** اسمش آقا محمد از اهل اصفهان است **نظیر** اسمش امان الله بیک از طایفه زنگنه
کرمانشاهان است **نیازی** نامش میر احمد میرزا از احفاد سلاطین صفویه است **نیاز** نامش سید حسن از ولایت جرفادقان است
نصر الله خان از طایفه قراگوزلی همدان است **نهم** اصلش از مدینة الامان نجف اشرف است **نظیر** نامش سید حسین
از سادات رفیع الدرجات گلپایگان است **نشاط علی** نامش محمد باقر بیک از طایفه سکه لرستان است **نشاط** نامش محمد شاه
از ولایت اصفهان است **نوید** نامش محمد حسین از شهر اصفهان است **نامی** نامش میرزا صادق از اهل اصفهان است
نشاط نامش میرزا زین العابدین از شهر اصفهان است **نیازی** نامش میرزا محمد رضا از ولایت شیراز است **نوری** اسمش
ملا علی از اهل نور مازندران است و از سرکار شاهی بوظیفه لایق سرافراز و مداح ذات بیرون از مدح خسروی است
نشاط علی نامش میرزا طاهر از علی آباد مازندران است **نصرت** نامش سلطان حسین از ولایت
ملایر و در حضرت سکندر داری امیر با قدر و رای محمد قاسم خان معروف مردمان دار السلطنه را بر طبعش اعتقاد وافی است

عجب نه گر شیرین مقال باشد نشاط اسمش میرزا عبد الرزاق از طایفه ترکمان و سلسله نسبش بجهان شاه ترکمان می رسد ندیم اسمش میرزا زکی از ولایت خراسان است نوا اسمش سید احمد است اصلش از ولایت هندوستان است ندیم نامش میرزا محمد از ولایت مازندران است بمنصب تخلص خود در سرکار پادشاهی معزز و محترم است ابدال والا نامش شاهزاده علی نقی میرزاست با اخلاق ملکی عجین و بر اهل دار السلطنه قزوین خداوند رستین واقف نامش نور العین و از اهل دیار هندوستان واله نامش آقا محمد کاظم از ولایت اصفهان است و بجودت ذهن و پاکیزه سلیقگی و فیروز کار طبعه ذهن نامش آقا محمد علی از ولایت یزد است وفا اسمش میرزا شمس الدین از اهل قم است وفا اسمش میرزا محمد اصلش از اصفهان است سوادش نامش حاجی لاسی از شهر قزوین است دف اسمش میرزا حسین از فراهان است و در سالهای پیش چندی وزیر بوده دفانه نامش عبد الله بیگ از تفرشست چندی در سرکار شیخ میرزا ندیم بود بعد از دو سه بار فرار و باز آوردن شاه الیه در زمان تالیف این کتاب بطریق سابقه رو بگریز آورده خود را از ورطه محن بکنار کشید وصال نامش میرزا کوچک از ولایت شیراز است شاعری شیرین مقال است وفا نامش میرزا حسین از ولایت مازندرانست واله نامش علی نقی خان از طایفه لکزیه آذربایجان همایون نامش چنین تخلص همایون و دل ارباب دانش با خلاق محمودش مفتون و طبعا و صلبا با میرزا محزون برادر و در وفاق از همه سر هما نامش میرزا صادق از اهل مرو شاه جهان از بلندی اختر روی بایران زمین نهاده بولایت عراق آمد نظر بقابلیت و استعداد به اردوی معلی در خانه همایون منصب مباهی گشت همدم نامش میرزا محمد علی از اهل سمنان است هاتف اسمش سید احمد است از اهل اصفهان است هجری اسمش میرزا ابو القاسم هاشم اصلش از ولایت شیرازست یغما اسمش میرزا ابو الحسن از ولایت جندق است یاری نامش میرزا محمد حسین اصلش از دار السلطنه اصفهان است یوسف باسم تخلص می کند اصلش از ولایت گرجستان است از ملک یمن و از غلامان این سرکار است در تربیتش جدی کرده طبعش بسیاق شاعری آشنا گشته باب الف از ردیف الف

اهل الله را قاصد کویش کم ای ایمان	زانکه صد بار رفتی از پی شب ترا	آب گر بگذرد ز سر این خانه را	سیل آبادی دهد ویرانه را
از کمندش نتوان تا پیقات ستن	زانکه از روز ازل کرد گرفتار مرا	افغان ز سحرگیری صیاد زکار	کام قفس شکست که شکست بال ما
از لیلی و مجنون نیست حرفی بجهان دیگر	افسانه ما خوانند اطفال بمکتبها	از بسکه لطیف است سید را	در سینه یار کینه ما
اگر گیرد بکف ترکم کمان را	شکست آرد کمان آسمان را	آتش از سر گذشت ای سرهان آگه نیند	هم ملامتگوی عاشق هم ملامتخواه را
از من آنجا که درد است خدا بپذیر	کجا باز برم این سر بیابان را	آشنائی حلقه بر در می زند	کیست تا بیرون کند بیگانه را
همه ام دیدن روی تو باشد هر جا آنها	چرا بنمیت امیدی که واپس شد نظر اما	از شوق رخسار و لب گل بدید از خار	گر بگذری ای شاخ گل از کوی گلزار ما
افتاد ز بس صید بدام هوسها	شد تنگتر از دام فضای قفس ما	از که این داغی ای مرغ قفس بی تکی	تا پیام طایر هم آشیان آرم ترا
این می کشدم دور ز کویت چه بیرم	کز مردن من زمانه غیر خبر آنجا	از بسکه در گلستان ذوقی بریم بود	شکل قفس نهادم چنان آشیان را

خاقان شهنشاه جهان
وله
محیط پادشاه محمود خوار
شوکت
وله
اکبر نطنزی
جلال یزدی
وله

وله
شاهزاده دارا
مولف
نشاط اصفهانی
وله
جواد چهار چای
هاتف اصفهانی
واله اصفهانی

ازین

از این غافلت ... از آتش دل ... ایام
اگر بر رقعه تو دارد ... عنوانی را
از آن پیوسته بو بسم ... شی ...
از آتشین ... ام ... چنانکه ... نشسته
... از ... افتادم نه از ...
اگرچه یار ... نگردد باری ما
از آتش دل شب ... شمعی ... نوزم
افسانه عشق ما خوانند به بستانها
آتش عشقم ... بنیوز ...
از دست او ... از ...
اگر رقیب ... آتش بود ... نشسته
ای روی ... و لها
این قافله روزی که ... بگو ...
اسیر دام شده دلم ... نشستم
از که روی ... ضعف ...
از آتش عشق ... دل ... هم
آنکس که عشق آموز شد آتش ...
اگر ... تو سر ... جم
امروز کشم باده ... که ... برگ
اول از ... ستم ... دل ... پرم
از آه ما ... ما

باب الزاء

به از ... اگر ... گر ... ما
باشدم ... سر هوای وصلت
... هر جمع بود این عجب

که دارم باد کار ... از ...
... بر قدم این ...
که نکته ... جرم ... آسمان را
مرغان ... گرفتار از ... را
پیش رهزن ... از کاروان ...
امید ما ... از جمعهای کاری ما
... نگفته غمزه ... کاشانه خود را
طفلان ... مرغان ...
شعله ام در ... هیچ ... وجود را
ترسم که آسمان نشنود ... ما
... گریه کوی او ... ما
سوی تو ... روی ... لها
... گرد ... جرس را
... مرغان رشته ... ما
عرق خجلت ... اعمال ما
آری ... چندین ... را
از پای ... سر ... شد ...
اگر ... برابری ...
سازند ... گلستان ... را
... آخر کجی ... مرا
... کاراه ما
... تو ... هر چه باد ...
... قدم ... دل ... که
تا چو آید زین هوس ... مرا
... عاشق هر جای ... را

اگر از رحمت حق ... پیر مغان
از آن ترسم که ترسد ...
امید وصل او ...
آخر ... صیاد ... جهان
از بیم برق حادثه ... عاشقی
از کوی تو ... خانه ... را
اگر ... تماشای تو از خانه برآید
از دست غم ... افتادم
او از همه کس ... بیم ... کم
از حسرت مرغی که جدا ... گلشن
ای آنکه کردی ... غم ... ملامتم
از ناله ... دل ... هوس را
آسمان ... شهزاده ... محسن
افسوس که ... بوی گلی ... گلشن
از حسن روز افزون ... جانانم ...
آینه سان ... نمود ... آن
آسمان از چشم ... جاری ...
از ... می که ... که ...
آه از این ... درون ... من ...
آخر ای غم ... چند ... زدی
... که ... شب ...
جهان فانی ... عقبای ... را
... از ... که ...
... از ... آتش ... کجا ...
هرکس ... رسم ... علم

... دل ... صحبت ... را
... جو ... سینه ... ما
... ما
پر ... نخوش مرا
پژمرده ... آرد ... ما
دیوانه ... کاشانه خود را
می آید ... خلق ... تماشا
دانی که ... حالت ما را
... هر دم از این شاد که ... ما
اگر ... تشنه ... را
... گلی ...
بر گردن ... را
که ... پرواز ... ما
صیاد ... گلبن ...
بیدل ... آغاز کار ...
دیدم ... خویش ... نگاه ...
کس ... آه آتش ... ما
... دل ... را
... که خواهم ... را
... جلوه که جانان ...
... نشده ... ما

الف الف

... که ... زبان را
... کنم ای تشنه ...
... زبان ...

داعی اصفهانی
ذوقی نظری
حسن ...
... جدید
طلعت اصفهانی
وله
بقای جندقی
وله
کشته نظری
وله
کوکب یزدی
محمد اصفهانی
وله
مشرب ...
موشن ...
فرزانه زند
سحاب اصفهانی
ساغر ...
عاشق اصفهانی
وله
وله
رفیق اصفهانی
شرر ...
وله
وله
شیدای اصفهانی
غیرت اصفهانی
خان اصفهانی
بیدل شیرازی
بیدل شیرازی
ادهم ... شیرازی
وله
محمد ... شیرازی
منظور ...
سائل قمری
خرم ...
نگرت ...
... کرمانی
نصرت ...
قابل ...
خاور ...
شهزادگان
شاهزاده ...
شاهزاده ...
شاهزاده ...
... اصفهانی
وله
اسعد ... زدی

آذر بیگدلی
هوس یزدی
دانش اصفهانی
داعی اصفهانی
وفا قمی
حسن نهاوندی
حیرت نهاوندی
طرفه نهاوندی
کاظم تبریزی
مجید طالقانی
نور... شاه
نظیر گیلانی
نیازی صفوی
نیازی جوشقانی
وله
وله
وله
سحاب اصفهانی
وله
وله
عاشق اصفهانی
وله
وله
وله
وله

... بیگ
جلال ... تبریزی
وله
داعی اصفهانی
وله
جلال ...
طلعت اصفهانی
مجمر اصفهانی
وله
مؤید قزوینی
وله
نصیب اصفهانی
وله
... علی بیگ
وله
وله
وله
وله
وله
وله
وله
وله
وله
... بیگ
قنبر ... کاشانی
... اصفهانی

بس که در قفس افتاده‌ام همیشه را
بر گلبنی که خارش خون کرد بلبلان را
و از شکایتی ز من آزرده شد دلش
سپهوران خرابی جگر خوبان کرده‌اند از زر
تکلم دل زند تا رت ... [illegible]
برای شمع زاه سحری می‌ترسم
بحر نور رای خال و خط دلبر
نگوهر چنین نیازایم برو از ش
بیت الحزن اش مصحف ما
با سینه کسی ... [illegible]
بر اهل وفا عرصه اگر تنگ ...
برون نمی‌رود از حرف لاله ...
بیک کرشمه زلیخاوشی دل ما را
سعید زبیم نگو که هیچم خرید و من
کو دامن فخرتا ... کنند در عرصه محشر
بکشم یا دگری اغیار را هم
بیرون شدن ز بیم اسیری ...
کس ای بای ما که کمند وفای ما
بر خاک نگار از خط حجری مقتول
بهر منزل که بار دار ار چشم من ... غم
بکشم دیگران در سینه ...
چه تا بوت من کشیم چه کامی کز ...
تکلفی که برند دیگران کف ...
بگلرت ... کسی ...
بهر قلم بر آمد از در شمع ...

چگونه می‌کند ادای هم شبان تنها
با خار خار حسرت بستیم آشیان را
ما را کجاست حوصله که از زبان ما
گر روزی کنند در روز محشر وصال ...
سرم از آن جدا ... که بندم ...
چند سوزی تیغ خاک بر پروانه ها
سودای دلبرانیست سودا
گر چشم گوهر فشان اشک ما را
از مصحف ... تر دل ما
نبود است که من ... از خود خبر
زین سان بگفتش ... سینه ...
جا نکند غیر ندانه جا گانه ما
چنان ربود که یوسف ... زلیخا را
شرمنده‌ام ... از خود ...
ز دیگر انگشت ... چو ...
سر کشم ز یادت باده ...
آخر شد آشیان فلک ... قفس مرا
مگذر است از همه بندی پای ما
خونها که ... چکید قیمت ...
ز دیده تا قیامت ... حسرت ...
پرم بر بند و ... ز اشک ...
نکشم بر اعیار جانب ... کش
چه پاره سینه ز حسرت دل زلیخا را
بتقریب ... غیر ... راه ...
شکر ... که چنین ... آواره مرا

ز رحمی ... اسود ... پرس محشر
بقصد اکنون ... کاشی چو ...
سید روزا چو اگهی از حال ...
ما حسرت کشان در وصال ...
بعد ... زاهدان ... مغزان
با خیال رخت ای ماه ... جان
با نقش شادم ... گرفتاری ...
با شه که زین حیله ... طفلی
بس آمد ... بیدار ... می‌باشد
جا دگر شد ابرویش گوشه داده‌ایم
بای ... همه آغوشم ...
نگاهش می‌نشیند ... جشن ...
بفکر من ... انگیش ...
نکات ... بر آمد ...
بزم غیر دانم باده خوردی ...
بگفت ... هر کس ...
پیغام ... سینه ...
بس که ... شرم را ...
با تو تا روز شمار ... که ...
بو ... سینه ... آه که بها می‌طلبد
بهوا گرفته مرغان نظرم ...
بغلط ... دادم ...
برات ... نگاهش کز چه ... بر ...
با غبان ... جفا در ...
بهری بر جوانی ... که عاشقان ...

چه شبها که در حسرت ... نت ...
که افتد این هوس ... پای ... را
پروانه اگر ... عندلیب را
کنون از حسرت مردیم ...
ز آنها ... رحمش ... نهان
ما هم هر در جهان گوشه ... را
... مخفی ... کار مرا
افتاده‌ام از پای دل دیوانه خود را
که بود ... پنهان ... آسمان
جنون ما ... صحرا را
دست ... به عشق تو در ... مرا
هم آوازان ما ... ما سه
کشاید کرم از ... نظام ...
که تا ... بین ... آشیان را
که بیرون رفتی از بزم ... کباب آنجا
کنم ... این و آن ... بگو
گوش ... همه ... آنجا
الکنه ... داریم نگاه ... را
غصه‌های دل ... آید را
ز سحاب ... نکهش ... آنرا
به هوس ... پر ... زبان را
که نیاز ... دل ...
دل ... نکنیش ... اینجا
... راه ... ز رخنه دیوار مرا
چو من هر ... را ...

برلب آمد امشب از افغان ما
بر زبان نام نگارم بایدم بوسیدن را
بهای لطف نگذاشت کشته و مال کشتم
بیهوده نیاشد زتو به حو کله ما
با صد هزار زخم جگر آب میخوریم
بیرون ز کوی جسم رو گاهی از دنبال ما
بهیچ نشود شادمان دل عاشق
بسکه بیزار است از من شرم آید به زکویش
بفراق شه بسی می چو لعل نشستم جو داغ
بیرون فتد ز سینه دل عشق کار گر
پیشتر سوخت زلیخا زملامت جگر
بشکر زخمهای دل بیقرار ما
نمک خال نهاد زنده نیاز که نمک
ابسیه ای بوسم روز روشن آشنا را

ردیف با

تو پی بهانه کسی را نمی‌کشی چکنم
ترسم که دلی باشد و غمها بر آید
ترا هم دیده منزل بود و هم دل
توان دانست باز از دیده ام
تا بزنده دل که اتشش نشانم مجمر
تیغ خونریز شاه بیگناهان را اگر
تمام عمر از آن با آشنا که بخبر باشم
تو مست باده و نظارگان بخون تپیدن را
تا که جز روز سفر ماهی مرا
تغافل عاشق بیدل ادب چنان نباید

ای لب جان بخش جانان جان ما
اینک نگه ارو که از دل بر زبان آرم ترا
بلطف داد اگر تشنه آن آب حیوان را
سینه از تو افزون بود از حوصله ما
کاین کوزه ما بود زگل دستان ما
کاید صیادان ز پای تیر جو خون دانه
یکی بیت باغ و قفس مرغ از نشیمن ما
تا نشینند از دو سوی من نگه خویش را
گر با آن دو هم نشد دل بیقرار خود
تا ز حسنت کوه کنی پیشه کاه را
بیره زالیست عزیز از مه کنعان را
گنه و کرده اند همین یادگار ما
جای مجنون شده عرش جناب است
درش یه مهربان سازم بحقه مهربان شد
تا چند دلا ازین غم که خط رو زد
گر من سراغ ندارم بجو دگر هی را
از ناله جانان نکشد چند درا
ز دیدنت شوق ذوق است منزل ساحتی دل را
گر دارم حسرت در دل بغیر از سر
چمن به ترنم زند ز سینه ئی کشد پیکان را
دف بگوشش فرستد آهی دهد بتیغ را
از آن بهتر که از پیکان پرسم نشانش را
در آن محفلت می آرد نگاه طرحت یار را
از از وز مرگ من چه خبر سید ای
سفر کرد آورد خاموشی لب لعل را

برد از خویش چنان جلوه آن یار
معمار غمت نو ساخته ویرانه را
برای خاطر بیگانه با سلا
پهلوی ست تو جانت ما را
بیرون نمی کنیم سر از خرمن هش
با این همه مکر و دغا که شد تمنا می کنیم
پس از این نتوان شنیدن ناله را زار مرا
بر خاک نگاه رو هوس و که دیگر
بروی دیده فشانده سر زلف
رسته فسانه بخود رام کردم آستانش را
پی از اسب مرو که در این راه خطر
بجواب راه ش لطفم سر نهادی است
باز و ساز رنجه نقصه هلاک
بشنید از مجلس پی عزم راه سیل
این سبزه تر از از دار آذر بشکفتها
تعمیر ملک دل شوا اگر در ره حوادث
ترسم از ناله پشیمان شود از قتلم
ترسم این بخت که گرداند تر از اکار
تا نکند ارم شکار گیش چپانه را
شهانه سحر گشی دل را ای
تیغ از میان کشیده ای از دل کشیدم
تا زین بهانه باز گردد ز بیم ست
شیئی است که لشکر خاک
تاثیر فغان من و پیکانه بکیست
تا که نخن دردم نماند پس پهلوی خویش

گر نباشد خبر از دیده و دیدار مرا
بیادت کعبه کردم گناه بتخانه چگل
خطا کردی که گشتی آشنا را
جگاه برد از این کی است ما سلا
باشد یک همیشه بهار و خزان ما
یکی بر زخ آتش بامت آن آرزوی
بار ما کن با یکسر مرغ گرفتار مرا
خود که فرو می چکد از لب و پرما
نقاب چشمه می سازد بید سلا
احباب مهلت نیز از آخر بوسیم آستانش را
همره جدا راحت زنده و راه سر جدا
امید هست که بوسیم خاک پایش را
خوی دیده بلاغ شد نشاط ما
دل در زلف مگو چه بسی است کار دل را

از ردیف الف

ویرانه ولایت خود پادشاه ما
هوس گشته شدن مهرزند جای
رفته رفته برد از یاد تو یکباره مرا
راست گویم حسرت دارم سبحه صد دانه را
ترسم که گره زلف او برهم زند اسلام را
کشتی از آن و دادی از این تن بهانه را
اگر زمردنم نکند کس طبیب را
پت حلقه ما
از مرغ چمن فرق چو مغ قفس را
وز مقداری نباشد پیش او پیکان را

شیدای تبریزی
خرم اصفهانی
وله
وله
وله
بلبل شیرازی
صاحب شیرازی
طاهر شیرازی
وله
خرم شیرازی
وله
خرم شیرازی
وله
ندیم بارفروشی
الف قشقار
حسن نهاوندی
وله
نغای جنده
محمد اصفهانی
نیازی صفوی
وله
عاشق اصفهانی
رفیق اصفهانی
وله

شاه هندانه
خالد بغدادی
عزت اصفهانی
وله
وله
وله
وله
وله
مخدوم شیرازی
سنطور شیرازی
خاوری شیرازی
ازاد کشمیری
ملا حسین طاباشی
بقا خوئی

آذر بیگدلی

مسعود جهرمی
وله
میران یزدی
وله
درویش کلکلی
سحاب اصفهانی
وله
وله
رهیب اصفهانی
بلبل شیرازی

خاوری کوناکنانی	محمد بیان محمود نجار
مولف	مولف
نشاط اصفهانی	امید نهاوندی
باقی اصفهانی	واله اصفهانی
حسن نهاوندی	وله
یغمای جندقی	وله
مونس اصفهانی	منت زند
سحاب اصفهانی	وله
وله	وله
فدای اصفهانی	فروغی اصفهانی
صهبای کاشانی	راهب اصفهانی
آهی اصفهانی	قطره اصفهانی
شرر مسکده	طالب شیرازی
عطای شیرازی	مکرمت لاریجی
صفای جاجرمی	یوسف کرجی
مولف	مولف
مولف	امید نهاوندی
حسرت همدانی	
محرم اصفهانی	سحاب اصفهانی
حریف جندقی	
شاهزاده خاور	وله
شاهزاده جهان	نشاط اصفهانی
وله	واله اصفهانی
حسن نهاوندی	حیران یزدی

تا کرا حاجت به سیلاب فنا باز دهم
تو و ناز و عتاب و از بزم دامن کشیده تنها

باب الجیم

چو عجب خلقی اگر از تو به غفلت گذرند
جز آنکه داغ وفای تو شد نشانه ما
چه دارد چرخ بی‌شرم سخن از کیش ما را
جوانه زود رس و شادکام زیستی سبزه اگر
چو حسن یوسفی او را عجب افزاید
چو غم نبود اگر ما را زبان غادر محشر
چمن سپندم لبوی امان عسره کردم
چو معشوق آتش باری که اندر وادی عشقش
چو با کم از نفس گشتن ورق از تیغ کاهش دون
چندم که ز دست شبها تا روز چاره‌ها
جان نخواهم تا نیابد به سرم سنگ ز تیغ
چاره بگو چسان کنم این دل بیقرار را
جز وصل تو دیگری کشاید
جز روی تو گو مباد هیچم
جز چشم من از غم فراقت

وله

جان با غمش از عجز محو گردانم

باب الخاء

خاور امروز دم و تمکین شده آن رای الهی
خواهی از پی زحمت دامی کز مسیحای آسمانی
خود محجوب عکسش هی چند داری نگاه
خواهی سخن از لذت فقر اگر تا گویم

خاوری چشم تو تا کی اگر لب طوفان را
مرا عجز و نیاز و سر بریان و درد تنها
چمن نرگسی نداند قدر وصال جانان
اگر که درویش نباشد چو کند درمان را
نشان مهر و وفا دیت دوزخ ما
بیا ساقی که ما رندیم ز آلام جهان سیمیا را
به پری شد کلاف رشته یوسف حریر نهی
ملامتی که ز یوسف بعد زلیخا را
که ما را بس امید رحمت او عذر خواهی
شگفت که باد زلف تو ساز شباب
ز هر کس نام او جستم به خون چو چشمش را
نگرت آید چمن زان خط به پیکار جلا
یا رب بود روزی که ناشکیبم با شما
آخر این در شور را جا کنند نگار آمد را
خوشا به گوشش اگر وعده وصل یار را
شگفت که گره ز شگفت ما
عاشق چه کند نسیم و نیا
از چشمه که دیده کارواها
حسرت این نازک خیالی در غزل
پشت بر سو که غوغای … شنید از او
حریف از چه کردی رام خود کز نگاهش
چو غنچه مردم از روش لب سخن …
نگره ای صبا سوی آشیان فرما
سر بار از چاه تا برخ منی های سلا
از سم ز هوایش بر اثر همه کس را

ز رسم او نشود رحم گند شکر گرفت
تا ابد سیرت آتش گریانم کاوم
محصولی شناسد قدر یار خود را
جور چندین نوشته یاران ما را
به راه داد خواهان زنش عادت سپاهی
چه آگاهی لب … از درد دل هستان
بس ستم پیش خونگشته از هم زدی را
چنان تن از خد آنچه پیشواند کشتن
چمن نرگس غنچه ما خشا زرد کوات
چمن راست رسم و … اوست ای جلب
جان در شتم از آرزوی کری و دام
جدا فکنده تیش قدم آن نازنین را
چرا ناله شتر درد بر گمان
جو مخصوص کند کارت عفو … دیگر
جو تکیه بار خورشید کار دل زار ما
جام می در گردش آور ز که نیست
چمن هر چه سیه از فیض جام او
حسرت نظاره در دل مرغ هوش
زان نهال سیم بر داریم ما
حسرت سنگ تو دارد هر کس از نگه
غزال وحشی من رام کرده از دیده تنها
نخل دل بت از غم هجرت بیاد
خرمی خواهی ز مستی خواه و از دست نشی
شود فرزانه ای و خود بر دار از غیرت که فی التسلیم
خیالات لطفی دارد بر ما ز نامه‌ها

هیچ در کنج قفس قوت فریاد مرا
لذت از آزار اگر این است زندان مرا

از ردیف الف

روزی آید پای و کجو بی ما را
گذشتم هر که میخواهد بگیرد گوی عشقش را
نمکدان که چه داند زخم پنهان زلیخا را
فریاد من سپه اگر در پی فسانه خورشید را
… روز از هر که کم کرد بلبل آشیانش را
شادیم زانکه تیش اثر در دعای
بردم ز کاکلش بو درس ما
ما تشنه غریبی که یاد کند وطن سلا
از آخر آسمان همه روی زمین ما را
… می کشد بار گران را
چو حسن تنها که بر مجرم ندارد بیگناه نگاه
بر سر یاری شد یار دل آزار ما
اختیاری گردش ایام را
زین راه فرو رفت حلال و حرام را
خرمن کاه ریشه بر سر بازارها

وله

چمن بر آورد آرزوی گلچین پرایه را

از ردیف الف

این است هم چو تو عیش مدام ما
گلستان بیغم نماند خاطر آگاه را
زمان راه بر داد و در رحمت آسمان را
نمیدانم چه میخواهد این دیوانه از دلها

خدا را بهر حرفی از آن لعلت رسا کن
خبر از آشیانم نیست بیکس نشنیده دارم
خواند از دام بتکلف ز ره هم آواز مرا
خوش بهشتی است چمن خوشتر از آن کوی کی
خرمن سوختگان را همه بر باد دهد
خوش بود دام تو خوشتر بود ای صیاد کی
خاک تربت را اگر زیبت کنی

ردیف دال

دیری است که بوی تو نیاورد نسیمی
در آتش سینه آمد مرغ گرفتار که بسوخت
دلم از سینه برون گشت که در جانش
دم بر زدن نشدی و ساز چمن توان
در مجلس غبار دم ز لکنه بهر جا
در چین زلف شکسته است
درون جان مرا مو بو کشید
درد اگر تلافی نتوانند جفا را
در کوی او چه باشد بیگانه باشد
دل که شد ساکن کوی تو چه فتاد آنجا
دل دیوانه کجا بنهد پروا گوش
دل من دشمن من کو من جانان را
دلم را در همه جا ... و پروانه
دل می‌رود تماشا و جان آنجا
درد یار عشق اگر نقصی بود
درد اگر ... بر عزت
در ... از کوچه دلدار آیم

اگر از بهر نامه‌ای از بهر خدا
که بر قفس سوخت در گلشن شاخ
بکمان هر رشته لحظه باز مرا
باز لعلی دری از خانه صیاد
آتش افروخته کو سفتن داما
هم آزادی نجوی طایر دام ترا
کمر بضعی را نمی بخشد شغل
دل بچه امید کو زنی توان آتش
بستی بخم زلف مکر با صیاد
با نار محبت ز از آن دلبر مرا
مژدان است که مردم صحرا
مرا گر زنده کردی کشتی از آن نگه
دلدار مرا دید نباید دگر آنجا
راهی بسوی خطا است را
نمی‌شود ... بغیر مهر تو پیدا
روزی که شناسند بتان ...
روزی که بار بینم دیدار آشنا را
که نگه دارم ز حسرت من یاد آنجا
شکن زلف بتی یاد کنم ز مژگان را
خوش شود دل که نهادم بسر دل جان را
چو دیده ... التفات دلدار را
از هم گسسته می‌کند روزگار روان
کاشانه ... باهم ... ترا
سوی تو بعجز دیده ...
آه کازدار اشک سپار ماتم ما

خانه کلک راز بارت تا کجای بوالهوس
خواهد به وعده که در بزم من آید
فراق همرات آتش زو ... هجر
خاطری خوش ارم از غم کاشکی
خواندی زمهر سوی و راندی بکین مرا
خوش آن نامه‌ای که ... صیاد
خوشا که دردم مرکم ... نوبهار
هجر تو وصل تو هر جا بلاد دل ما
دل دیوانه ما بسته زنجیر گشت
دیده ما پاک است تا نشود روان
در خانه ما یار و عجب اگر نه هر کس
در خانه دل تا نبود جای غش
در این گلشن آخر نکرد کسی گم
درای درد ما صید ما ... عاشق
دالی که نوح خوش نسخ و خوش کلام
دردم نه همای است و بنشیند بر بام ما
در هر چمن که کدام ... آشیان
داماں گرا گیرم فردا از بتان
دلم همچو آشیانه صورت او بلا
ده روز جزا آنچه جزای ... کردار
دم مرگ است خدا را نفسی جانان را
در گذرگاه صبا ... محروح
در آن کاشانه نه نازی ... معشوقی
دوای ... ستم از بام تو پرواز مرا
دل را آن آیه ... من او نمیدهد هم

در حریم دل ما باده ... خانه را
گوییا که پا بهم بشی چه آیی
که میکشد ... از هجران گلی کیش را
بیفزودی یار بر حرمان ما
بر روی یار است ... زردی ... را
جانکه زاهد شیب کعبه جانکه ... گل
تو کرم پرسش من کرم جان ... را

از ردیف الف

منع از خانه بازار چرا طفلان را
سینه افلاک تا سوزی برافروخته را
جستیم نشان داد خبر خانه ... را
ای کاشکی از سینه ... نفس ما
که گاهی از شکاف دام ... آشیان را
زخاک پای سلطان است ... را
حرف ... در بر بان چشم ما
آرسم ... نرساند ... خبر ما
افتاده صلح با هم گلچین و باغبان را
امروز چو از خونم ... دامنها
با آن صورت که دل ... دیدم ... را
که از به کو ... شاد می ... را
بسپاره ... نا بسپارم جان را
از چه بر باد ... را
بهشت جاوید ... را
کو فریب ... که ... باز مرا
ز ... کتاب ... که ... را

مشتاق اصفهانی
نشاط اصفهانی
وله
عذری بیگدلی
طبیب اصفهانی
طایر شیرازی
میرزا حسین ... زی
شاهزاده ...
شاهزاده ...
وله
آذر بیگدلی
وله
طرفه نهاوندی
طلعت اصفهانی
عاشق اصفهانی
وله
وله
رادی کردی
وله
خرم اصفهانی
غیرت اصفهانی
حاجب شیرازی
وله
واحد هندی

نور علیشاه اصفهانی
وله
عاشق اصفهانی
شیدای ...
غیرت اصفهانی
شعور شیرازی
خاور ...

خاقان شهنشاه جهان

شاهزاده ...
نشاط اصفهانی
وله
جلالا یزدی
طبیب اصفهانی
وله
سحاب اصفهانی
وله
وله
عذری بیگدلی
رفیق اصفهانی
راهب اصفهانی
طراف اصفهانی
بیدل شیرازی
طایر شیرازی
سایل ...
ثبات هندی

تا حسین مازندرانی	طوفان هزارجریبی
[illegible]	مولف
مولف	مولف
مولف	مولف
مولف	مولف
مولف	مولف
مولف	مولف
مولف	
جلالا یزدی	مجمر اصفهانی
سحاب اصفهانی	وله
آزاد کشمیری	خاوری کوزه‌کنانی
مولف	مولف
مولف	مولف
طغرل	
دانش اصفهانی	بابا اصفهانی
واله اصفهانی	حسن نهاوندی
وله	طلعت اصفهانی
مجمر اصفهانی	درویش کچل کاشی
ساغر کنگاوری	عذری بیگدلی
صبا اصفهانی	لسانی شیرازی
طایر شیرازی	وله
وله	برنا خونا
طایر شیرازی	خاوری شیرازی
یوسف کرجی	قاآنی اردوبادی
مولف	

در صف ریحان کاکلش چین خط جانان
در بند رسیم و همه از سر زلف دل بر دارد
دل گواه و بهر حال پس در دامن است
دستی است که از حسرت ولان زنخ گیرد
در آن چاه زنخدان افتاده و دامن خاک زده
دام دو بسته از مرغ وحشی است
دارد او زین شعله آتش درون برچه
دانی چه اثر داشت دعای سحر ما
رقیب از گریه کان ساز رخسار ما را
رشیم از پا دل و دانی بره عشق
رشیم رفته رفته زکویش این است
رسیده وقت سحر هم نوبت جان بازیم
رود به پیش مرگ از بس که بلکنتها

باب زا

زاهد اگر نمی کند سیر گلستان زنهار
ز آتش عشق نشد سوخته گر سیکرها
ز لعل نی خط چراغ در دست
زین آه شرر فشان در سینه
زیر رقیب شب روم و گو ارم او را
زمان پیری رابوده طفل بازی گر اوراست
ز سوز هجر هر که سفر بستم یا به دل او
ز بس تطاول کلکش به داغستان دیدم
ز غیرت بلازبان هوشش نیاوردم گستاخ
ز بیم آنکه رسد فتنه از خار مژه
زکویش میروم دانم ملالت است

این زلف کار ریست و آن زلف گرگیر است
عجزها کردیم که از آتش کردم شاید
روز محشر از کی جویم کلاه خویش را
آن غبار که او ریزد در داغ بر انبها
دل گم کرده ام محتسب ابنمات باکی
این رشته که بر پاست مانسلا
حیرتی دارم که پیراهن نسوزد چرا

باب ره از ردیف الف

گر ترسد بر سرکوی تو باد آرد غبارم
گمراه نرفتن از ما که بکوه رسنای ما
گدای کسی نجاب دارد ز رفقای ما
گر بس پروانه بسیار شمع مغرور است
گاه از آن کلها اثر ده بسی خوبی
زلفش ما صبا و اهل پر دوکس
فرق نمی کنند ز هم صورت زرخ و زلف
سینه به بوی محبت ز چه خاکستر ما
پرسته بحجب نی جوری دلها
از آتش محبت است باز
ز بلای بد خدایا بتری بسپارم او را
که کعب رب لبقب بیرودوالی از آن دل را
قفس از ما دام آتش رو باک کبوتر را
از این که برق زد آتش به آشیانه
نظر انداخت بر زخم دلم آن بسا خوشتر است
بچشم راز خیالش نمی نهد پا را

باب سین از ردیف الف

در خلوتی که سوزم از این غم که زوب
در هوس بند پایم تهی و غافل از آن
در کوی تو بندم از ناله آن نالان را
داد از دنیا که حرف آن شوخ زبان بلند
داده ایم جان بجور و جفا تو داریم
در وصل و از هجر بود ناله دارم
دل آب است از عشق مباد

باب ده از ردیف الف

راه همه زد لعلش ترسم که یکبار
ره پای ضعف هم از کوی بیمبیاد مرا
رخش دل و طاقت رخصت و دین شادم
راز دل ما نمی شود فاش
رخش بیانم من غالبا سیه پرس است
بس سیر طغرل سر آن ماه کو را
ز کلبت تو نباشد کلاه هوس دارد
زاهد بیر فغان صیادم ار از دو بیابان
ز یاد دوستان نکبت رفتیم الا یا می
زاهد ز عشق نیکوان ز بس نزدی ای
زو فاکسی که آرد سر زار لم او را
ز هر که او شیرنوشته کشتیم در جهان
ز هیچ دین بر ای با غبان ز باغ ادری
ز بلای تا که ای چو غنچه است
زکویش بسته ام با روز فتن مرا
زاهد بر به نازی ترسم بس برد

چه است همه رخنه دیوار در سنگ
که جز این بنده هش لشسته دامن تو را
ترسم از و خشک جوان را
حیران که چه سان ز ساز و عرض این مطلب را
اگر نه هم سوز از جهد وفای ما
او گجه صیاد ز گلبن قفس ما
خدایا این خراب آباد ما را
این لبی که نکهت بعالم اثر ما
بشارت زدگان رنگ شد بیخ
سیل از دیده خونبار می باید مرا
که با شور نمک هرگز نمی روید گیاه
تا لاله نروید از گل ما
ز مرگ من که خبر داد دوستان را

از ردیف الف

همین که غیر بخنده کار نوش ما را
سبا دا با همه تا شربی فغانم را
که یاران گاه گاهی یاد میکردند یاران را
دیوانه که دارد حذر غوغای خاص و عام را
ز حفای او خدایا بتو می سپارم او را
با خود مشفق بوی مرا ستاره وار ما
مدار از خود جدا زین شستر این کند مرا
گر بلای نا گهانی تو بلای ناگهان را
یا گیر در کام را که گیرد عنانم را
از نامه سفید تو روی سیاه ما
نکس هم آشیان کرد بلعقا

باب سین

سالها شد که خرابیم و زر ندانی بی…
سرکوی که هر دم جان دهد صد بیکس…
ساقیا پر کوزه از می که کوزه ها
سنگین دلیش بین که بمکتب که طفل

باب شین

شاهد هم مرتبه محمود که ترک داد
شور آن شیرین پسر داریم ما
شدم آخر براه عاشقی بدنام و خوار…
شکوه او جرم ما دین جز مراد ل عذر خواه
شب عید است کو پیر مغان شکرانه اش
شادم با سیری که بجز کنج قفس نیست
شهنشاهی که میل بوسه دارم از لبش را
شتاب کن ز پی قتل من که تیر سم
شاهد از پرده برون می شد…
شیخ تشریف بر بزم شراب امشب اینجا
شرمنده ام ز لسکه بوصلش تمام عمر
صد جا ز ضعف خیزد و خفته هر قدم
صد لاله شکفت از گل ما

وله

طاقت هجران نداری بارها جرأت…
طریق عشق خطرناک… سلامت جو
طپش دل اگر اظهار کند حال مرا
غلط است که برون کنیم از قفس اگر…
عشق نوبت می زند بر جام دهر

ساغری از کف ساقی مگر امروز…
که کنون راه نبرد رست میخانه ما
فغان که بیکناهی بیم برون…
خواهش شد ساحت از من خاک که نهاد
مبادا که سیه زآب… حرف… دیوار
شدی چو غرقه… کرد چو بیم…
جا که خورشید و بر و مه و کیوان را
شور شیرینی لب داریم ما
که در ره… پری بیکناهی کردم ام…
تا چو سان خواسیم عنبر…
خرابات مغان را در… بکام سحر…
جایی که توان بر دست…
بس از لطف یار مهربان کن…
مباد ناز تو باعث شود که…
ببرد عشق تو از خانه جا از…
در… نشود عالم است اینجا

ورنه مستی نه به دست پیمانه ها
سرکوی که باشد بیکناه…
سرا… امروز… کی حاصل
ساقی… که دور…
سوی مسجد از آن ره رو…
بیاد رفت چو خرمن که ز برق…
شادم… که… جان داد
شه کشورستان محمود نه…
شد لاله… از گل ما
شادابیم که…
شمع و گل…
شهید… گواهی…
شاید از دیده…
شد وجود م ز…
شکنج دام… از طرف بوستان…
شنیدی صد سخن از غیر…

ایضا

به او ز سینه چون لب آید آه را
داغ تو زلف از دل ما
طبیب ما را بدید یاران سلامی…
گفته ام از کف… دامانی…
مگر بخواب به بینم روی سلمی را
ورنه کس نیست که گوید…

صیاد که… بر زوی… خود…
صد گریبان پیش چاک افسوس نیست
گر جور کیش… کار… عشق…
طبیبا از پی درد م چه کوشی
طمع کام دگر نیست در این…
طرف کلاه کرشکند کج کلاه ما

باب عین الردیف الف

گو هوس خانه کند این خانه را
عنان… نگذارد دگر چابک سواران

از ردیف الف

ستم باشد که ریزد خون چون…
همیشه ام چنان آرام…
… پیمانه…
که… دهم…

از ردیف الف

کس… کوی تو جا…
کز خشمش عین احسان است ما را
هر داغ که بود در دل ما
شواند که…
کاه بلبل…
که…
هر که…
زحیث ساقی… پیمانه ما
چو دل…
دریغ از آن…
دادم فریب…
بل… داغم ما
در کفم افزون…

ورد

ز درد این…
ز مستی… پنهانی را
اگر… خلق ز روز سیاه ما
گر جور تو ام رنجه شد…
گر دست من…

نشاط اصفهانی

والد اصفهانی	عذری…
صهبای…	شیخ خالد بغدادی
عزیز اصفهانی	محسن…
مولف	مولف

باقر اصفهانی

[illegible]	واقف اصفهانی
حسرت همدانی	طرفه نهاوندی
… اصفهانی	نظیر…
سحاب اصفهانی	وله
عاشق اصفهانی	فروغی اصفهانی
صهبای قمی	قطره اصفهانی
[illegible]	راوی کردستی
شیدای اصفهانی	شیدای تویسرکانی
شاهد همدانی	طایر شیرازی
آزاد کشمیری	حریف جندقی

خاوری

امید نهاوندی	عاشق اصفهانی
راهب اصفهانی	مولف

حسن نهاوندی

حسرت همدانی	طرفه نهاوندی
موحد قمی	عاشق اصفهانی
غالب اصفهانی	مولف

محمد…

نشاط اصفهانی	[illegible]

عشق بازی بود از روز ازل پیشه ما
عشق پنهان ز رقیبان نهان از بر جز
عاشق از معشوق گردد طرفه بین این

باب فی

غمگین ز گردش فلک پرده درینم
غیرت عشق نگه دیدیست کی باز جهت دوست
فشاد از کار دستم بسکه از هجران ریختم
قوت پروازم ای صیاد چون بسمل نزیست

باب کاف

گذری جانب حسرت نگری نیست ترا
کشتی از لطمه موجی بشکسته کوشش نشاط
گرفتم انکه گشاینده پای بسته ما
گردی نگاهی باز چو تیر خطا ناکرده را
گر بجوییم بره عشق سلامت چه عجب
کی شود از آرزو من بی از طبیبی که مدام
گر بیعقوب رسد نکهت پیراهن تو
کس ز انجام تو آغاز نگردید ای عشق
کار نا مشکل نشد در عشق مرگ آسان نشد
گره نزنت بعجز نا خود و گریه با ز چه
گر غنچه گشا کرشمه تو است
کشته تا نشود فریاد ما را
گر به چینی به لبن ماهی پا را
گر ز آتش دل خشک شدی دریا
کشت اگر از انتظار از لطف
گر حسین خواهد ز پی افتادگان ما را

خوشتر است از همه اندیشه‌ها اندیشه ما
اگر آهوی وحشی بجوید این نگه پنهان ترا
بود این دولت میسر در جهان پروانه را
عضو عضوم همه در حکم او است
جور بتان پرده نشین بسکه شد مرا
رخصت سجده آدم نبود شیطان را

عتاب و ناز تو در جستجوی یک نهان
عشق آتش ز نخست ولی
عرضها از توانیها خود دارم
نه همین دل نیست در فرمان او
غبار رای محمود آبروی بردو کرمان
فغان که فرصت دیدن بوی

باب قاف از ردیف الف

آنقدر نالم که سوی آشیان آرم ترا
قوتم از ضعف نبود ناله ایست سرکنم
حسرت انست که بر ما گذری نیست ترا
تا سوی بحر دوید هم رشک طوفان زا
چو می کند بلبل و پر بشکسته ما
کاینه صیاد آن زبی کجی ناوک خورد را
انکه در بحر شد آماده شود طوفان را
روش باز از خود میداند آزار مرا
بعصبا باز دهد بوی مه کنعان را
داد جان هر که نظر بسکه آغاز مرا
عقده‌های کار من آخر بکار آید مرا
یکی دیگر وکی تو اگر یکی ضعیف دل تو را
فریاد ز کار مشکل ما
ستم بین صید کش صیاد ما را
پشت پا زد ز نیم دنیا را
حلقه را کعشی آماده شده طوفان را
گر ببالینم نیاید بر مزار آید مرا
رفته رفته خواهد اخر بدر غیر ازره ترا

فاصله بر تخت پیش تو نام ما
اگر از حالم کنی ای هم آشیان صیاد را
گفتم جهان مدح خداوند جهان را
کنی در وادی عشق تا بنفس نفس آوازی
گواه آنکه نه زنده و نه زار بیم بس است
گمراه تر از این دل سرگشته نبودی
گشت دیوانه و یکسنگ نخورد از طفلان
گذشت وای ز ناتوانی شب فرقت چگونه
کاش بیرون رفته از سینه دل از ما
که برد این نیاوردی امروز ذکر ما
گردون زبیم آنکه نیاید بخواب ما
کوشش صیاد ستم پیشه بیگانه ما
گشتیم از پی دل روان سوی خرابات
که مژده میدهد برق یمان را
گفتم مگر از عشق کنم منع دل اما
کشته تا خون ز غیرت هم دل
کو شرر حکم ملک زاده بر بحر کرد
کشید تیغ و نگشت آن ستم شعار مرا

چنان که رحمت ایزد کند کار ترا
مشکل افتد چو کسی سهل گرفت آسان را
تا چنان کرم عنان جلوه بشتاب

ردیف الف

بچشم کم مبین با چهره ما اغلات را
غرور حسن ترا شرم دوستی ما را
چو سازم عیدا ازین که خواهم کرم عناین شما را
خواهی اگر کوشش به برجام ما

ردیف الف

شاید که دهد از لب جانان صله ما
که از سنگ ملامت بشکنی پای سلامت را
پیاله تهی و سبحه گسسته ما
ورنه بره عشق شدی راهبر ما
کس بحسرت نبود این اول بوانه
نه تنها نه ز دل شیدا خوش
گشت نایدن ایمرغ گرفت مرا
روزی بیاید انکه بپیچی بعنبر ما
اول ربود خواب ز چشم ترا با
آشنا میت بفریاد غم خانه ما
امید که ره گم کند راهبر ما
که مرغی ریخت طرح آشیان را
مشکل شکر منع توان کرد کس را
مدام از غیر می گیرد سراغ منزل ما
هر که گیرد خبری از دل دیوانه ما
از انکه خواست کشد در انتظار مرا

مشفق گرگنه — حسن نهاوندی
عاشق اصفهانی — سنبل شیرازی
حشمت هندی — مولف
مولف
غیرت اصفهانی — طاهر شیرازی
خاوری شیرازی — عاشق اصفهانی
سخنه بازرنگ
آذر بیگدلی — محمدجان محمود دکا
مولف
شهنشاه جهان خاقان — شاهزاده جهان
نشاط اصفهانی — فرخ
اسیر اصفهانی — وله
الفت افشار — هلالی یزدی
دبیر تفرشی — دانش اصفهانی
دار اصفهانی — حسن نهاوندی
یغمای جندقی — نشاط اصفهانی
نشاطی ساما — وله
سحاب اصفهانی — وله
عاشق اصفهانی — وله
وله — وله
صفای اصفهانی — فطرت اصفهانی
قانع گلپایگانی — قتیل گلپایگانی
رودی کردستی — شرر بیگدلی
وله — وله
شیدای اصفهانی — سمار شیرازی

گر شم انکه بوز عشق اگردم جهان بیابان
کشتم بود روزی که دل به فضلت کام را
کاکلت دل برد ای خدا زلف بط
گفتی مگر بخواب ببینی وصال ما
کس بوی نخورد رایحه ریحان را
گفتی که روز مرگ بیایم بپرسشت
کشته خواهش دل می باشم
گر اینچنین بخبر در آئی نمی‌شنوم
کسی بعالم ندیده با هم شبان ما روز صباح روشن

ابیات مبهم

ما را رود از دل هوس چشمه بهشت
مزن بر سینه‌ام خنجر که برسم کنی تا غم
منع نظاره رو رخت تماشای را
مدعی شادم که سویش بر پیغام مرا
مکن ای با دو پریشان زجش زلف دراز
مرا بود این تمنا که خاک در گهت باشم
منزل بود دور و مرا پای شکسته خارها
مخوان از درم کعبه‌ها که بردار گرد آن آنکه
منم آن مرغ که خود ساخته‌ام اسیر شدن
مکن هرگز تماشای بهشت اندیشه دوزخ
منم از این است که دارم مگر بپایان رسیدن
ما را اگر دل بکنج هوس خوش بود رو غم
ما در دکان شاد و بیقدری جو نیست
مرا بیگانه کرد از آشنایان
مرا کشند بجرم محبت تو و من

مگر مردم نمی پسندند طایر دیده تر را
گفت آری ار توانی چاره کرد اینها نمی‌دانم
چه کنم همت مرا که سر و چندین سودا
آری مگر بخواب تو آید نه خواب ما
گر تو بر باد دهی سنبل مشک افشان را
باری چنان بیا که بیائی بکام ما
کیست غیر از دل ما قاتل ما
در روز گار داد داد و له داد خون ما
فروغ روی تو صبح عید و سواد زلف شام عزا
کس بازوی هنر نتواند زمانه برد
گر تشنه فراموش کند آب معین را
درین پایان عمر رفته راز سینه‌ها را
ورنه فرقی نبود درستی و زیبائی را
زانکه در خونش کشد هر کس بدنام مرا
به پریشانی ما بین و بکن رحم خدا را
ولی دانم که خواهم برد در خاک این تمنا را
وا ماند کار ما همگی ای کاروان سالار ما
بناله مطرب بعشوه ساقی بخنده سازگر
که را ماند ز خود و که کند آواز مرا
اگر مطلب رضای اوست خواه اینجا و خواه آنجا
که حفاجوی کشته است من و امن ما
گر باغبان بباد دهد آشیان ما
گر شیشه ما تنگ بود و سنگ غش را
بنازم آن نگاه آشنا را
بین خوشم که برای تو می‌کشند مرا

کاش پرون شده از سینه دلم تا بینید
گر نویسم نامه خود بر سم نخواند نامه را
کشتی بجرم عشقم و ترسم که گل شنید
گر هیچی بخواب خضر از ازل قدر شراب را
گر خود عنان نگاه ندارد نگاه را
گیرم ز جور قابل احسان دگری گشتی
گر آستین نگذارم در چشم گریان را
کنه خلوت برای عذرش سیر من ساقی
گفته لب زنی قتل تو خواهیم کشود
لیک نتوانم بستن با زوی تقدیر را
می ندانم که به دل چون کند رو بجهان لطف
محسود شد آن شاه جوان بخت که درویش
مرا جان برلب آمد و شادم از این سیا
می طپید در سینه دل چو مرغ در دام قضا
مکن ای دوست ستمها که ز دوست آخر
می‌کشد دل جانب قاتل مرا
من با تو زنم تجربه افتاده چه خبر
من ای گل جفا با بلبل خود بقید روزگار
ملتفت شد چون بگذری از من کرم
مانند من نشکی سر کوی چه را
من روم از پی دل جانب کویش از بس
ما راه کوی یار گر چشم و او وش د
محسود شد ز دل جم جام که گوید
مر کشی امید مرا گر دی روا نما
شکی برش نبود از عشق شکر و لی

همه خلق جلوه که جانان را
نام غیری گر برم غیرت بسوزد خانمان را
مردم که گشته یکنگاه دگر مرا
گر به اشتی عمر ابد بر داشتی این آب را
این یک سواری شکند صد سپاه را
گوئی چنان جواب شه داد خواه را
زاب دیده کنم محو نقش امکان را
که یکه امشب بکام خویش خواهد کرد اینجا
نوشد از وز پس یک چکاره را

از ردیف الف

گر خبرهای پریشان رسد از باد صبا
صد مرتبه افزون بود از حوصله ما
نباشد هیچ راه گفتگو ما توبه کو را
گو تیا افتاده صیادی بنخچیر ما
سازم آگاه غلامان در سلطان را
میده به آخر کشش دل مرا
جز انکه زنده بوسه بازوی توانا
رود از باغ و خوانی تهی به آشیان ما
بی تسکین دل خویش گزنشته جت را
باید گز آشنا نشانه عوض را
گر چه من بخبر بود رهبر را
صد کاروان روان ز پا کاروان ما
جز خشک لب بود خاک در شنج سر ما
بجز این یک امیدم از تو بود
مشکل سیاره تو نشه از ان مکل را

طاهر شیرازی
مضمون
توفیق کشمیری
آشفته ابرداشی
نصرت
قابل
محی بابا
مولف
مولف
مولف
شاهزاده خاور
وله
نشاط اصفهانی
حلاجا یزدی
حسن نهاوندی
طبیب اصفهانی
مشتاق اصفهانی
نشاطی
سحاب اصفهانی
وله
فدای اصفهانی
شرر
شیدای اصفهانی
وله

محمد قوام شیرازی
آرزوی کشمیری
قاسم سبزواری
مضمون
وله
وله
مولف
مولف
مولف
شاهزاده محمد
شاهزاده بهاء
امید نهاوندی
آشنای نهاوندی
حسرت همدانی
مجمر اصفهانی
وله
وله
وله
ساغر گلکاوری
وله
شیدای نهاوندی
وله
طاهر شیرازی

مشفق شیرازی
نواله
غب ابو وا نا
مولف
مولف
شهنشاه جهان خاقان
شاهزاده خاور
دانش اصفهانی
وله
طلعت اصفهانی
مشتاق اصفهانی
مونس نهاوندی
نشاط قمی
وله
وله
طایر شیرازی
مخلص شیرازی
عامل شیرازی
حریف خندان
میرشمس الدین اهوی
محمد خان محمود خاور
مولف
نشاط اصفهانی
عاشق اصفهانی
نشاط اصفهانی

آزاد کشمیری
صفای جاجرمی
مولف
مولف
وله
شاهزاده
وله
دانا اصفهانی
مشفق رکنه
مجید طالقانی
نشاط علی بیک
نسخات اصفهانی
عاشق اصفهانی
صاحب شیرازی
مستطور شیرازی
ساغر شیرازی
خاوری شیرازی
وله
نصرت کاشی
خاوری کوزه کنانی
مولف
حسرت همدانی

مشفق بکام مدعیان چون نمود
مرون هوس است چون ما را
محمود شاه عادل جمشید فر حزن
من شایقم به اون جان نکته کن
مدعی نه بر نازتو نیازی او آرزو
نهفته بود لطف ولی دهان تو کرد
نموده هیچ کوش خضاب و رزدو
بنو دار لب بر آستا نغمه کنم
نه دلبر در برونه دل بر ما
سخنها لبته زلف عقوبه و فا بر باتش
نخواهم رفت جانی برخ در آستان سیاه دوم
نوشته کلک قضا بر رخ یوسف
هست در کنج قفس حسرت گلزار را
مدار و ناد دل ما هست غم در سیح آن همت
کشیده این قدر رفت سبک عنان عنان را
نبودی بر زبانش عمر تمام به نه نکوش
میگویم که در کنج قفس آزاد کن ما را
نیابد ای تو و گویم به پستی حریفش
نهادم پا براه عشق چون مجنون صد آواز
ناله مرغ قفس می برد از کار مرا
منور عشق تن و حسن و رتازه به دم
نهان چشمش با من با غیر گرم سخن کش

باب ا

هوس خرمی تو سرسبزی ای طایر عشق

وصل حلال خویش درافرهوا را
این عمر بس است چون ما را
از حادثات دهر در او پناه ما
کوتاه کن حکایت هجر و وصال را

باب نون از ردیف الف

میان بچشمه خورشید آب حیوان را
اگرچه کشت ولی داد خون بهات را
من برگشته طالع بیل آن برگ کلام
ندانم نچه آید بر سر ما
غافل ای شمع سوزان پر پروانه را
دو روزی از برای امتحان بنداز دم نیک
بشهر مصر که رسوا کند زلیخا را
الهی همت برغان گرفتار را
روا باشد که داند هر دلی قدر دل ها
که بردی هم که دارم خس و خاشاک را
که نشوان بر زبان آورد در شرح غم را
بهر جا طایری آزاد بینی یاد کن ما را
که دلستان نشد اگر یکبار بیماری ها
در این صحرای بی پایان زهیچ حلق دو دیدها
که از این پیش ولی بود گرفتار مرا
حدیث یوسف مصری را که کنعان را
کفایت می کند ما را همین فرزند دیده دیدها
وقتم امشب بهر در صحبت بیگانه رفت
وصل تر اگر دیده گردون نیافت
آتش افروز نگاری بخز و ستبا را

می بقدر مستی ایست در مینای هر چ
مشکل که رسد بمحل ... بدیه
مشکل همه کیستان است
مسبند ای ساربان از کوی جانان محمل را

نهال عشق را باشد ثمر وصل
تو به وصل دهی هر زمان وعده مرا هم
مزدم تا شد از زخم دگر از ره آن یار
ندانستم که در زد و مهر با اغیار هم ورزی
نمودم بیقراری تا دلش را مهربان کردم
نشد گره که ز چشمه براهی نگاه خود را
نمی آیم از آن تا خود بیاید شوق در برش
هست ناز و غمزه در فتنه‌ها چون خسروی
نمی دهم جان کسی بی وصل یار از دل نشانه
زهوای کعبه باشد هر گشت ما را
لطف حال شیدای خویش بنگر
نیاموختیم ز عشق جهان بجز حیرت
نگاهی بر من از آن چشم می کن
نهان دهن اگر با او نبودت در میان رمزی
نصرت دگر هست زلفش بجز دلی دارم
نفس ز پس است خدا راز بزم
نازد بعمل زاهد و غافل که بمحشر
تا چراغ اشک نکشتم شب تنهائی را
شاید بغیر هم نگذارد خدای ما
هر کس بکس دارد و کر عهدی و پیمانی

کاش بودیم آشنا از او سینا ساز را
این پای زنهنگ در گل ما
چون که از اوست همه مشکل ما
گر روزی که با هم سفر بینی دل ما را
سیستان دست مصطفی شاد مرا
ولی دستی بچیده آن ثمر را
کشد ز وعده وصل تو انتظار مرا
ندانم که خواهد خواست عذر قاتل ما را
نشکردم با فسون مهربان مهر با تو
پس از این بیقرار بهر فراری کرده ام
که از هر سو نگیرد داد خواهی دامن او را
که قدری هست پیش منزل خواهد مهمان را
گر حرای شمع نتواند سیاه خویش را
نعمه عشق تن آسوخت هجران این مار را
که زیاده برده عشقت غم خوب درش ما را
مکن دریغ ز افتادگان ترحم را
فرو حشیم به نیا اگرچه متقی را
نصیب خاک کن پیمانه را
چو بود امشب بری غیر آن دزد دیده دیدها
شاید بزم خاص شه گر بار بود جام را
آنقدر دور شو تا بسپارم جان را
ما را همه بخشند بشرمندگی ما

ورد ردیف الف

برعهده تو بوند د آخر همه پیمانها

هم کربیات بکجا در خیال وش
سنوز کشته تیغ تو خویش را هم

باب با

باز فقد آمدن من بر نج
یک عمر با بکام فلک گشته ایم آه
از بیم اثر بما هم امشب
اشک چشم آتش دل بر دوش

وله

بودن در دل من شاد دگر در بزم
بر سرم از لطف آمد یار و هم رقیب
جای عشق شد دل دیوانه ام

وله

در بر آشنای من ز تو در حیرتم که چون

وله

زاهدان بیشمار همی منع کنند
زد بر دوزم تیر امروز از شب است

باب شین

شب هجرت ز بس قطره در ازل است
شب وصلت ودیو خون می آید
عیر یار دوستان نرگس دل ویران از اوست

وله

کشیده ام همچو جانت در بر است
کرده جان از چه در بار آمدن و دادی وزی
کم کرده ره از تیرگی منزلم از نه
نکو فراز بیت آیم که من دور از تو او

هم خنده فلک بخیال محال ما
کشمکش تیغ ستم کرسر از یار را
هر کز کسی ز کوی تو بیرون نمی رود
پا مشکن کاکل خود از قفا

همه برای کشش اگر بود یار را
هر آه که سر زد از دل ما
از مرگ خبر کرد زند دیار ما
یکی بکاهش همیشه دوران که نفس کن خوردن

ایضا

در سینه نشکت آهم امشب
آتش من نیز نشکرد در آب
بچشمهای آن صنم از شوق و بصد حسرت
کسی حکایت من می کند یار امشب
با اجل آمد بیالینم پس از عمری طلب

از سحاب ابیات کشتم رخ میپوشش
از سرکشی و مضطرب هر دو شویم
ز بیم صبح چشم دگر بر کوکب امشب
نفر داد او دیشب وعده خون میخوردم از آنچه هم
این چشمی که مرهمش می کشد آن شد خوردم

باب خا در ردیف با

خواهم اگر فراق ترا وصل در منت
آید بچشم تشنه بوادی سراب ما

ایضا

روی تو در خواب بیند چشم من
کس منع او نمی کند از جور حجاب
چو خواهم کرد فردا که بیانم ز هجران امشب
سوی تو خوش در راهم امشب
وای بر آنکه مرا محرم راز است امشب

چشم من که چو تو چند روی حجاب
زین پیش گردون در شهر من خون
زتیغش نگه زخم کاریم در دل نبود به
تاثیر ننمود آهم امشب
شب مرگست و آمد یار و چو غم امشب

باب مین در ردیف با

کس ندیدم خانه خود را چنین خانه خراب
فارغ از بیم خرابم که ز بسیاری جرم
کر فتم زند کا فر از سر امشب
ورنه عمری از چه در رقص چنین در ارتکاب

عمیر از خیال روی تو در چشم قطره بار
کس حسابش نتواند که کند روز حساب
کوینده روز حشر چو خلق از ثواب خویش
کر بصد زحمت ره کوی تو کردم طی از آب

باب میم از ردیف با

نکو اهم زیست خواهم مرد با امروز با امشب
منشین کلکونی که خوری باده بار قیب

چه میشود که بت اوری دل ما را
شد برق و سوخت حاصل ما

ایضا در ردیف الف

تا کمان ابرکه قامت اندر فکر تا دان خیال
که روزا و نشد که نگردد بکام ما
کشت پوشه روی خود ماه از سحاب
که بسوال ما و تو از نکه کر جواب

وله

کر آمد از کجا فرد او با شه در کجا امشب
ز رحمت یک نگاهی جانب چشمه کند یار
مینی چون کجینه بکری در حباب

وله

شد در آشنا بتو ز دو آشنا رقیب

وله

سیکرد اکنون در باده ام آب
بغیر مردم چشم کس یک قطره آب امشب

ایضا در ردیف با

چه بودی گر اجل میداد مهلت سحر امشب
ز صبحم گریه اگر باده حرام است امشب
هر کز کسی نه به که نقشی زند بر آب

وله

تا یم و رحمت تو و کردار ما صواب
منی دارم ز چشم نرگس که شد پیدا در آب
سه بار اجل تا حشر فزون سرم امشب
چون از خوری تو بخود از خدا رقیب

سحاب صفاهانی — قضا یزدی
بهار شیرازی — ملا عجز نوری
مولف
حسن نهاوندی — عاشق صفاهانی
محمد سلطان محسود نگار
سرور ارف — سحاب صفاهانی
قطره صفاهانی — ساحل قمری
الفت قاجار
وله — صهبای قمی
میرزای حرزغ — چشمه ابرو دانه
شاهزاده خاور
امید نهاوندی
رفیق صفاهانی
شهنشاه جهان خاقان
نشاط علی شاه — حجاب صفاهانی
رفیق صفاهانی — مظهر صفاهانی
سالک نکیاوی
باذل صفاهانی — ملا حسین ابدالی
شکفته ابروی
سحاب صفاهانی — وله
امید نهاوندی
حسرت همدانی — نشاط علی شاه
اسلاف شیرازی
محمد سلطان محمود نگار
الفت صفاهانی — صهبای قمی

با برگ با وصال بکاوش عمرش
آتش از دیدن روی تو زبس دید مرا
از جرم بنده و خواجه ما در جهان است
ای جهان از راه ما بردار دام
امروز اگر بباد رود درست چه باک
آیا که راه آمدنش زد که نیاید
آتش رالت که در دام تو ای صید افکنست
از چشم خراب نیم مست
آمد برم با رو هنوز از ره حیرت
امیدوار وصل تو جانی از آواز فراق
آنچه هرگز بر زبانش نگذرد نام من است
اگر مصاحب دوستان نکید لیست
آشنا نا بسکت ای آشنا پیکانیست
از رحمت خامشش بمن ای شیخ سخن گوی
ای که گویی که دهم بوسه کیان بهر خدا
آن شیشه ایم که کف مستی گرفته ایم
امید نگاهی که بر دیم نفکنده ی
از دست برده روی نکو هشیار ما
از سینه می کشم ز جفای تو آه و باز
این نسیم از طرف وروزیده و کیست
اگه منع گریه ام بکرد اگر از درد من
آن طایرم که بال من از سنگ از کار
از نقش آه کنم چاره سپید او فلک
اگر نالم نه از غیر از حبیب است
اینقدر هست که طفلی و جفایش خوست

باب الف از ردیف تا

سنگ در رنگ دیده نگهبان شد ماست
از خواجه منت بنده و خجل این صحابت
طایر ما ز آشیان دیگر است
فردا که سر ز خاک بر آید بیابی دوست
صد چشم بره در سر راه که ریخت است
وای بر مرغی که بال افشان نظر و گل است
عالم همه چون دل خراب است
چشم بره قاصد و گوشم پیام است
تا کامیاب وصل را انتقام حسبت
وانچه هرگز نشنود گوش تو پیغام منست
کمان مبر بحقیقت که کیمیا است
بسکی کوته کرا آهوی حرم همکار است
افسانه دوزخ پی بهنه به عوام است
اند که پیش بغر ما بتوام کاری هست
گوش جهانیان بصدای شکست ماست
یکعمر برابر سر راه تو نگهداشت
تا عذر اینکه دل به نکو بدن نداده چیست
در دل ز آه خود بجه امی سپاریست
بشمالیست که بر خواسته از باغ بهشت
با خبر می گشت از من بر من از دردی بسیار است
بیمی و بیمی از ستم باغبان شکست
منظر دوست در بغا که بلند افتاده است
اگر دردی مرا هست از طبیبان
ورنه با این دل خونگشته چه جای سخن است

ایکوش آشنانه که ویرانه توست
از تو ده از قصد ره زنا نیم
از رشک بزم از چه کشی چو بیار است
ای سنگ دل که شیشه دلها بیای تست
اشکم از سر گذشت در غم تو
از پا می نواز درگاه گاهی چون کنم
ای عندلیب سوخته پر ناله تا بکی
افزود نیاز نا نیازش
اگر دروغ اگر راست پیش از این نتوانم
آه از شب هجران تو در روز قیامت
از جفای تو معلم گله آرد بشی
از لب هر کس که بنیوشه سخن
ارتو دکی ز وصل مجوی ز انکه هیچکه
ای کاسه پی خجسته مکن اینقدر شتاب
اگر انصاف ببازار برد یوسف را
آخر نه ز منعم طمعی هست گدا را
از بس بعهد دوست اعتماد نیست
افتاد ز آشیانه مرغی ز داین ترانه
این همه بیقراری لیلی
ای چند شکرت از ستم آن ابر حیبت
از جور تو با غیر کری مصلحتی نیست
اگر وصلش میسر نیست ما را
آخر ای برق زمن کرم تغافل مکند
از بس که بپاس سایه تو لیسد

با این همه خدایا از کنده بسیب
خنک آن دل که در و خانه توست
کاین راه نه راه کاروان است
ای عشق در هلاک منت این شتاب چیست
ز رستم دل کسی شکنی که شکست است
گهی از سر گذشت من باین است
کاین دل پرحسرت من قانع از پیغام نیست
مارا بدست دل آنچه ز ارب بر آمده است
از ماست هر آنچه شنیم که بر ماست
ز غیر از تو سخن ها شنید و هیچ نگفت
کاین زلف شبی از پی نه و آن را سحر نیست
که چه ابروی بتان تیغ کشش خونریز است
منع دانه که کعشکوی اوست
بلبل ز بیقراری فصل بهار نیست
یک لحظه دگر کجدا سهم بستیست
پر زانی سر خیل خوبه از اوست
گرم بزبان از تو مرا گستنی نیست
یا رمنی و یارکسان می شمارست
یا هجر را کرانه یا عمر را نهایت
اثر نالهای مجنون است
از سیل اشک ماست که ویرانه شبستان
هرگز نشود رفع گمانی که مرا هست
بحمد الله که هجر آتش نصیب است
می توان جان مرا سوخت کرم خو نیست
صد بار ز جان بر آستان رفت

سحاب اصفهانی
شاهزاده وحشت
وله
وله
فسیح
اسد کرمانشاهی
بانو اصفهانی
مصور محمد
وفایی فراهانی
وله
مجید طالقانی
معلم اصفهانی
نور محمد شاه
وله
ساغر لنکه‌ای
وله
وله
وله
صبای کاشی
قطره اصفهانی
شرر لنکه‌ای
شیدای اصفهانی
نوید قزوینی
لبیب شیرازی
حکیم شیرازی

شاه جهان شاهنشاه
نشاط اصفهانی
وله
آتش اصفهانی
جود اصفهانی
برزی سپهدار
واله اصفهانی
طرب همدانی
طلعت اصفهانی
مدهوش گلپایگانی
مدهوش گلپایگانی
محنت بروجردی
سحاب اصفهانی
سروش اصفهانی
عاشق اصفهانی
وله
وله
وله
صابر اصفهانی
رمش اصفهانی
شیدای نهاوندی
تقی صفوی
بیدل شیرازی
وصال شیرازی

ای دل علاج عشق هم از شوق طلب کن
اسیر نا کرده مرغ دل نه دانستم
از دست تهی کی بلم باغمی هست
آنکه دلها ز خیالش خوش است
از پی صید دلش صد کمند از کمان نه بجز
اقدسی نالهٔ تا لماس دل ای شب
اگه نیم که عمر که آی چو سال گذشت
این زلف چنین است که چنین شکستن یار است
آن دل که کباب من نسوزد
آن جگر گوشه مردم بودم نور بصر
از پهلوی یار غیر که گذشت
ای دل از رشک نگو بنه که بکش که کاست
آتش ای هم نفس افتد بقفس کو صیاد
از اینکه بانگ کوی تو مدعی است
از تو نه امید وصل ستیزه انگار این هم

باب با

پهلو ده چه بکشی تو نامه صبح
با غیر بخشی نه بما کوزه حبیبی
با تو خاموشم ولی با یاد دوست
پروبال است دام من خوش آمدم
بس به امید نها بوقف کشتم به نه نهان
برم کر جان زعیر حسرت طفلی حرم
بوستان را که عمری غنا بودم کران
برد دل از همه کس نظم او که تا فقدا
بشیوه کذرد از برم که پند ای

مشکل گشای کار تو جز مشکل تو نیست
که گلستان قفس است و قفس گلستان است
اینجا که سرو کار رضا جنب کرمی است
از خیال همه کس پر دل است
ز آنکه او طفل نوآموز است دل است
در کلوی تو مگر حنجره قاتل شکست
خوابم ربوده بود که این کاروان گذشت
رنو با لی لی با لا و وی نا ز چه است
غیر از دل دا عذار من نیست
نا کمو بنده که این کوشش زلیخا است
شری امه بخیر که گذشت
حیله ساز و بگو منزل اغیار کجاست
کشته م زود که آه عالم آتش بار است
بجا بود دگرش از هم سری من عار است
عاشق دل خسته از دو طرف در بلاست
امید وصل تو که است جان در پیوند
ز نخچیر جهان گسستنی نیست
دل از تو بچیزی که نشود شاد کدام است
هر سر مویم زبان دیگر است
که از قفسش پروازی نتوان است
هستیاز قاتل از اغیار رد او دل شکست
کشته در عاشقی در دوم یکی نیست
رخصت نظاره ام از رخنه دیوار نیست
ملاحت عجمی و فصاحت عربی است
میانه من او هیچ آشنائی نیست

آسوده بود در سنگ من جان نمی
آمد بسبب آن چه قصه عشق
از فتوای پر خرد آرنده بود نش
اگر است چه صورت تمکین بودن امکان نیست
آن دهان را نقطه گفته شد خاص حق را
از آنکه دوست نکرد دلو از دردش
افتادن و برخواستش باده پرستان
آن روز قیامتی که گویند
از تنگی قفس نتوان ناله بر کشید
اثر از هستی کس عشق تو نگذاشت به دیدم
امشب زچه از ناله که خون دل خلقی
ای بسته به هم نوال بسته دلی چند با فقر
این همه از اثر بخت بد محمود است
آنکه جان مژده سنا ندی نشنید در دل
آنکه بگذشت ز جان در ره جانان مجنون
و گرنه ز پیش اندر فراق دشوار است
با غمت هیچ شادمانی نیست
بنا یم شاخ گلبن رشته دام
بدوستی که جانباز رنگ لوی سینام
بگریه کفنش انتهی او وفائی هست
بروز مرگ شنیدم که بر کفنان گفت
بگذشته زابروان تو ترکان کمان
یک کرشمه چشم فسونگر تو شد
با تو از ذوق وصلت نیست ممکن زیستن
بسینه دل شده نالان او فی تنش

فرقی که شام هجر ز روز وصال اوست
هر قصه که بود از شب آن زلف
ای دیده که جز بر رخ زیبای یار است
ولی نظیر تو دیگر خلاف امکان است
تا قیامت بر سر آن ستم سهیم کوه شکوه است
چو جورها که ز دشمن کشید هیچ نگفت
در مذهب رندان خرابات عمارت
همچون شب انتظار من نیست
هر ناله که ره شد ره از نفس گرفت
پرده از چهره بر انداز که دیداری نیست
در ناله که از ناله من مرغ سحر است
این ناله جان سوز یقین بانگ درای است
که بگوی تو ره آمد و نه بسته در است
ناوک غمزه صید افکن دلدار من است
در حریم حرم قرب چرا محرم نیست

از ردیف تاء

زنده کی چستوز نه کانی هست
برا هم موج دریا حلقه نیست
هزار یوسف مصری بهای جان ندی
بگمند و دست زروی ستم کشید و هیچ نگفت
که دوست دشمن جان است اگر چه فریاد است
کز جان امید نیست که تیر از کمان گذشت
یکی بهلاک و یکی زنده این چه بو العجبی است
با تو نتوانم زیم چون نتوانم گذراش
ز کار رفته دل ما و او لین کار است

ولد — طایر شیرازی
وله — وله
وله — وله
محروم شیرازی — منظور شیرازی
خاوری شیرازی — وله
اقدسی اصفهانی — درویش قاینی
آزاد کشمیری — درویش عابد
درویش قاینی — خرم خراسانی
توفیق کشمیری — وله
خرم خراسانی — نصرت کاشی
خاوری کوزه کنانی — میرزا محمود دکار
مولف — مولف
مولف — مولف
مولف — مولف
مولف — مولف
مولف
خان جان شاه — وله
نشاط اصفهانی — وله
وله — وله
وله — وله
امید نهاوندی — آذر بیگدلی
همای فرزند — جلال یزدی
الفت اصفهانی — وله
واله اصفهانی — وله
وله — رفیق اصفهانی

شاعر	مصراع اول	مصراع دوم	شاعر	مصراع اول	مصراع دوم
وفای فراهانی	بر بگذاری اگر چهره غباری از تست	شدم هلاک در آن کو مگر گذاری هست	وفا تفرشی	براه عشق نشان چون نی از رگ گشته کمان	زخون دل با آنکه روان توان برداشت
حسرت همدانی	پروانه صفت سوخته بال و پر	شمعی که میان انجمن نیست	وله	بار رقیبان ای پسر می خوردنت	باعث صدگونه تشویش من است
حسینی یزدی	بعد مرگم همچو نی ناز استخوانم ناله است	بند بندم راز عشقت نالهای زار است	وله	پس تو گر هر دو جهان گلزار است	بدو چشمت که بچشم خمار است
نشاط اصفهانی	با آنکه منزل کسی اندر دل تو نیست	هنوز کسی که در دل و منزل تو نیست	وله	بگو آن عاشق از اظهار عشق شرمنده ئی	فغان که درد ترا باید از تو پنهان کرد
وله	بگوی یار مرا یار در گل افتاده است	فتاده یارم و اما بمنزل افتاده است	مجید طالقانی	بر بام حرم نمی نشیند	مرغی که پر درطرف بام هست
شفق رکنه	بریدن دل از جان کاری است مشکل	خصوصا دل که پیوندش بجان است	نشاطی بیگ	بی سببی نیست ازاین پرده بر آوردن آوازی	در پس پرده کسی هست که آوازی هست
وله	بهاری است پنهان کم از خزان نیست	گر گل را خنده بلبل افغان نیست	سوخته اصفهانی	با احتیاط نظر سوی زیردستان کن	که از برای مکافات آسمانی هست
سحاب اصفهانی	بر سر رحم آمدن ناز کمین پیش	اما که دشمن جان و دود جان ست	وله	با وجودم بی غم بیکرانم هستم	غم بداند که بغیر از دل من جای نیست
وله	با یاد تو ام دوش نشاط عجبی بود	تا بر سرم امروز چه آید ز مکافات	وله	با هر که خلف وعده کنم شرمسار از او	رسیدم آنچه بهر که از او شرمسار است
سروش اصفهانی	با تو گویم شمه از سرگذشت	پس تو آب دیده ام از سر گذشت	عاشق اصفهانی	براه عشق مرا کار مشکل افتاده است	که اولین قدمم بار در گل افتاده است
وله	پرواز طایران چمن خوش بود ولی	خوشتر نوال و پر زدن قفس تو نیست	وله	با داغ غمت آمده با زخم تو رفتم	ممتاز دو عالم شده ام زاین دو صفت
وله	با نیم پرسشی ز در آمد خوشی وکه کشتی	ز هیچ گونه تو عاشق هنوز کم نیست	وله	بکش مرا و نشان گلزار من کم کن	پر شکسته من لایق کلاه تو نیست
وله	با رشک چه کارم که اگر جور تو این است	در کوی تو فرد است که جز من دگری نیست	ناجی نهاوندی	پرسی زمن اندرون دل تنگ چه حال است	داری خبر از حال دلم این چه سوال است
عذری بیگدلی	بسینه ام که در آنجا غم تو جا بگذاشت	غم بهانه دگر جا ندید و پا نگذاشت	فردی ارند	بسکه خون در دلم از گردون است	گر بگریم همه اشکم خون است
فدائی اصفهانی	گر به کیفیتش از حیث ناتوانی من	بجنده گفت که از چشم تو آن است	وله	بفصل گل ستم با غبان نگر که برید	همان درخت که بر شاخش آشیان من است
ساقی اصفهانی	بگذشت اگرچه در وجه غم ولی دریغ	با من نبود دوست که پیشه جفا کشت	وله	بوی گل چو در چمن آشنا شده آغاز	ورنه بلبل چه خبر داشت که گلزار کجاست
رفیق اصفهانی	با هم زنشب و راز هجر است	اندیشه روز محشرم نیست	شرر بیگدلی	بوقت کشتن از آن دست من نیست	که نتوانم زدن بر دامنش دست
وله	بودم شرر ز بس شب هجران خیال او	پندارد که مگر وصالم میسر است	شیدای اصفهانی	به پیش من گذرد یار سرگران از تو	که با خبر نشوم با نوازش و صالی
وله	با خبر آمدی که ترا این ملال چیست	تنها چه صحبت تو گویم که حال چیست	وله	با یار همزبانم و از بیخودی عشق	آگاه نیم که سوال جواب چیست
وله	بازم هوس جور و جفای تو چه خواست	آنها که کشیدم ز تو گوئی بسم نیست	شایق بیگدلی	بار بار رفتم بکوی یار دیدم یار نیست	بازمی گویم برو کان یار چون ما را نخواست
وله	با غم او شادمان باشد دلم	گرچه با غمش دمادم مشکل است	خرم اصفهانی	بوی کاسه زلف تو سحر از صبا	زانکه بجز او محرم این راز نیست
ظریف اصفهانی	پای نگذارد که ناله سپهر در پایت	نا مگو سینه که سرم هنوز انجام نیست	غیرت اصفهانی	با جان جفای آن نامهربان خوش است	هر ناخوشی که میرسد از جان بکامی خوش است
ابوالقاسم شیرازی	بگذشت یار از من و از پی نرفتمش	آری نمی توان ز پی عمر رفته رفت	بیدل شیرازی	بس حلقه زدم بر در و حرفی نشنیدم	من هیچ کسم با که در اینجا کسی هست
وله	بسر تیغ و بکف جان و طلب مشکل	شهید عشق ترا بس این علامت	بهار رودراوری	سینه اشتم گر آمدنش غم ز دل او	همراه خبر آمد و دردم فزود دوش
بیدل شیرازی	با بیدل از این سرای فانی	جز یاد دل تو هم سفر نیست	وصال شیرازی	پای نکشد از وفا که یار بکشم است	دست بدار از طلب که پای ملک است

به هر کسی که رسیدم گرم در شکایت است	در حیرتم که گردش گردون بکام کیست	با هر کسی ز طور نگاه نهانیست	پیداست مهربانی و نامهربانیست	طالب شیرازی	وله
با غیر می‌پرسی که ترا از چه ملالست	چون آگهی از غیرت عشق چه سوالست	بر بخت خون دلم چشم می‌پرستش نگرم	ز لعل باده فروشش بحکم عشق حرامست	مضمون بواناتی	طرب مرودشتی
ستادست مرا ز تظلم ادب عشق	از خامشیم با دل او در چه گمانست	بهتر آنست دیده بربندیم	حسن بی‌پرده عشق بی‌پرواست	عالم شیرازی	محرم شیرازی
پوشیده نماند غم از مردم چشمم	تا این دل خون گشته مرا محرم رازست	بلبل چو شاخ آشیان نیست	گل باز بطرف بوستان نیست	وله	نیاز شیرازی
سگی از بزنگه هر دلداده را یار دون نیست	عالمی را می‌توان کشتن که دلداری درست	بر دوش تو گیسوی عنبر	با آه نیست در قفس است	محرم شیرازی	عالم شیرازی
بهر طریق که باشد ز غم خلاص نیم	ستم اگر نکند یار التفات هست	بر خاکساران خاک بشارت که لعل او	در روز کار رسم مسیحا نهاده است	درویش قاینی	خاوری شیرازی
بر تماشای تو خلقیست بهر گونه روان	آری آنجا که کنی جای تماشائی هست	برآورد از نهادم دود شمعی	ندانم در که این دود از دمان است	ندیم بارفروشی	بیدل شیرازی
بهجر عشق با که در درویش	که مشکل بر کنار آئی سلامت	بخت من و مزاج جهان جای حیرتست	با هر کس چشم یکی ناز و حجابست	درویش نجار رشت	حشمت هندی
بخون عالمی دستش خضاب است	هنوزم بخت بیداران بخوابست	بر قبا آتش در دوست را که زد	دود بیرون می‌رود از روزنست	وله	پرتو قوما
بس که مهربان آن دلستان است	چو غم گر آسمان نامهربانست	برون رو از دلم ای غم که آتش	حدیث وصل جانان در میانست	[illegible]	وله
سپید او تو سیه روز سپید او تو صد داد	چشمه به ره پادشاه دادگری داشت	بدلربائی نصرت شیخ طره دوست	چو پرچم علم شهریار دادگرست	وله	نصرت طالش
با این دل زلف پریشان که بهر دل	در زلف تو از زلف تو آشفته تری هست	بسته او من و او سلسله بر دوش	کافر او من و در گردن او زنارست	وله	وله
بهیچ گردشی کس نگیرد	چو هست تنها مرا از بی‌بهائی است	پیوسته بهم بسکه حلیه است شکست	در سینه دگر تیر ترا راه گذر نیست	محی بیان محمود تجار	مولف
با خبر دوست زار و غم بسیارم نیست	با خبر دار و دور فکر دل آرام نیست	پی عشق گر بود آشفته دلم عیب مکن	کشوری را که نباشد ملکی ویرانست	مولف	مولف
برای آنکه گیرم رهن باده سبحه و خرقه	مرا بکوی خرابات کشیده است	بجز زلف تو ام دل بکجا آمده است	محکمش دار که دیوانه بند آمده است	مولف	مولف
بکلبه‌ام راه در کوی تو خوانم	بینداز مرا هم در کی هست	برو یارب چه جان از چه برد دل	اگر در دل ز شستش ناوکی هست	مولف	مولف
برسر بالین من در وقت مردن ای دشمن	ورنه جان دادن برای آشنا آنقدر دشوار نیست	بیکش همنام بودن دوماشه آزادست	مدعی بگذر مرا با یار این گفتار نیست	مولف	مولف
بدل آنرا که در دو دلستان نیست	نی باشد که او را هیچ جان نیست	بیرغان چمن از من بگو که	اگر ما را غمی فکر رهائیست	مولف	مولف
بنده همه گر فرشته تاب نیارد	درگاه آن خواجه که دیوانیست	پیدا شده بر عارض خوبت اثر خط	روی تو بهشتیست که آلوده شامست	مولف	مولف
ردیف ث	تا چه باشد لب بر خرابات که من	یکی جرعه می اندیشه ام از عالم نیست	از ردیف ث	نشاط اصفهانی	
تو کجا و مهر کین من سودای عشق	که بگو ز نامهربان که مهربان می‌چیست	تن خسته دل شکسته نظر بسته جز کنش	ای عشق کارها همه بر مدعای توست	وله	وله
ش نباکم وانچنان موسناکم کشت	زندگانی نفسی بی تن و جانم آرزوست	تا که آید پیام تیغ برآرم ز نیام	تا که افشد بیان ترکش ابم ازشفت	وله	وله
تا جدائی که بجز سوی تو پروازم نیست	دل بگشا و مرا رشته گره دار بدست	تو که خسرو کرمی ز من گدا چه پرسی	من و دوست که پیش تو زهی طلب است	وله	وله
تو چه غم فراش طلع چه بالش فلاک	گر بهیچ نفروشیم و زمانی چه خرنست	نوازی مرا باری است بر دوش	ز بر دستی مرا بندیست در دست	وله	وله
تا که نافلش از صید کسان نرغ دلم	دامنش جای نشیمن لب آن بام است	با فلک کاری بکار من نداشت	هیچکس یاری چه یار من نداشت	امید نهاوندی	اسیر اصفهانی

آرزوی سندی	واله اصفهانی
حسرت همدانی	طلعت اصفهانی
کشته نظری	مشتاق اصفهانی
وله	درویش علی چکنی
نشاطی تکلو	گلاب اصفهانی
وله	وله
عاشق اصفهانی	وله
وله	عاصی نهاوندی
فردی تونی	ساقی اصفهانی
قطره اصفهانی	حاجب شیرازی
خاوری شیرازی	طوفان هزارجریبی
چشمه اردوبادی	برنا خونسانی
محسن خان محمود نگار	مولف
مولف	مولف
شاهزاده خاور	
شاهزاده ...	شهزاده خسروی
نشاط اصفهانی	وله
وله	وله
وله	آرزوی سندی
انیس اصفهانی	آذر اصفهانی
ناطق اصفهانی	مشتاق اصفهانی
مسرور ...	نصرالله خان ...
مجید طالقانی	وله
مشرب ...	نیازی ...
ساغر نگارزی	عاشق اصفهانی

تغافل این همه رسم کجاست جانا کی
تا آیینه در مقابل تو است
تا مرا از سر وش خرقه و سجاده گاه است
ترا که چرخ بکام من از جفا کمه است
تو میروی و دهم جان بکام نظری کن
تا برد دامانش سبب ترک جفا بشد
تغافلی ز تو امروز یا نگاهی هست
ز رسم عادتی که ز رشکم بجان زدی
تو کرده ترک جفا از پی فریب کسان
توانائی مرا بست در دست
باهم نشست نهد بر جانم هم آتش کشته
ترا بدل ز من همه اگر غباری هست
تا چو دید از تیغ تو محسود کو
تیغ بر کف سوی من نازکشتا با مجهود

باب جیم

چو غم آتش اگر کی نشد اگه
چو غم شحنه سبب زار و شیخ در شهر است
جام در دست نگار است چه شیرین صبحی
چون بهر چشمی فزاید رحمتی بمن ترا
جان بستی پیمه و از دوری جانان آتش
چه گویمت که دلم از جدایی چون است
جامی ز می وصل نوشیده بودیم و در هجر
چنان کند ره بیگانگان ز من که آن
چو ره نوجی ای مرغ خوش نوا عشق
چو طبل شاه از راه جور نگاری

تکلف وعده دلم بر شیشه ساری است
نازم بدولت که دل از آن تو است
میفروشم بتو ام باز سر و کارش هست
بکام غیر ندانم که نشسته است
گر سوی هم زند و صاحب نگاه بر سبب است
ای کاش خودی اثری در آن هست
خبر اگرچه ندارم مرا گناهی هست
طاقت نیارم و بجدا داوکه از است
مرا کمان که ترا رحم بر دل افتاده است
همان غم نخواهم داد از دست
آمد از من مکان غیر را بر سینه درست
مرا هم از ستم چشم اشکباری هست
اینقدر بر خون خود مستعجل است
گو نیا بخت نیک امروز مدد کار من است
نمرش چو روز نهالش سیم و برگ جفا
گراه تا بقیامت غرور قاتل است
شراب در خم و معشوق در سرای منست
جا که در مجلس یار است چه بالا و چه پست
سرگران گاهی و گاهی مهربان منست
مژده باد ای دل که بگچه اجل بیکار نیست
دلم جدا از تو دل نیست قطره خون است
عمری است که خون دلم از دیده بکام است
گمان کشته مرا با تو آشنائی نیست
که نه رواق منظرش پر از ترانه تو است
سر شکم شهر را یکجا گرفته است

تا کی پرسی ترا عشق منزل در کجاست
تا بع حسن است عشق و لازم عشق است رشک
تا دست تو ز آستین بر آمد
ترک بیداد کرده با دل من
تا رنجت نصیب کند زخم خدنگش
تا زهر سپید نه در دام تو غوغائیست
ز رسم عادتی که مرا بر جفای تو است
ترا که زلف و رخ و خال هم دام و دل
تا چه کرد او که خاک کرد خرابات مغان
تو هم در آینه حیران حسن خویشی
ترا بدل شکنی طبع مایل افتاده است
تیره روز دوستان از دست تو است
تا سر زود براه عشق است
تا خون کند از رشک دلم گفت با غیار
وای بر حالت عمی که در این کلبه در است
جان در رهت اگر نفشاندم عجب مدار
چشم پر به و نطق که نه قطره در آتی
چه نویسم که سزاوار سپاس باشد
چنان که منع ز سرگوشی خود مرا کردی
جدا از غیر یک شب بکویت آمده ام
جگر خراش از آن شد صفیر مرغ اسیر
چنان سراغ دل بقرار خواهم کرد
جز دام تو جای دیگرم نیست
جز آرزوی که زنی تیغ دیگرش
جمع آمده صد جان و همان حیران است

هر کجا بار است بگل افتاد را کجا منزل است
با تو هر کس دوست شد عالمی را دشمن است
در دست کس اختیار نگذاشت
جان من دیگران چه بیدار است
ترکی که هندوش بدل مسکن است
می توان گفت که خوشتر ز چمن جای است
ای یار که نشوی و همی دوست دار است
چرا بیانه ایشان نه فقیه است او به جنگ است
که هستی دگر آورد زهستی گل خوش است
زمانه هست که هر کس بکوی دلگیر است
مرا که نیست ولی کار مشکل افتاده است
تا چه باشد روزگار دشمن است
کو نه گنجم زد دست دست
گوشه سگی هست در این کوی هست

ردیف ثا

شرم آیدم از آنکه متاعی محقر است
تا ببینی که فروغ فلک از روزن ماست
سعی لفظ و داد قلم و دفتر از او است
بخاطر تو ندانم چه خیال گذشت
سگان کوی ترا یارب این چه فریاد است
که هر چه گفت ز محرومی گلستانش
درآمد یار که دل بر سر دل افتاده است
حاجت بنگرش سر نیست
مطلب زدست و بازدن بسمل تو نیست
گر یار بپرسد که کم پوشه بجنبد است

چون ماه عید گوشه ابرو نمود و رفت
چرا برون نهم پا از خرابات
چون ملک دل تراشه از جور لعبت
چون غیرت عشق غیر سوز است
چون بر همه عالم بزم رشک که دارم
جز اینکه آمده اغیار در رخش نگرد
چشم زدوری رخسار ای صبر چاره
جز خموشی از زبان یار شنوان سخن گفت
جهانداری که از آب تیغش
حبش خود پرستار غم عشق
چو بهتر از غرور تو گواهی
چندان بود اندر لب آن شوخ لطافت
چو سر را شوری میشود فغان
حاصل هر دو جهان خوشه از خرمن ماست
حاش لله که من از عشق بتان پرهیزم
حریم سینه بجمع ان نشیمن لیلی است
حاجتی نیست که پرسی کسی در همه شهر
حریف تنگ بیم لیک از نوازش عشق

باب خا

خطا ز گیسوی و زلف از گیسوی
خروش ناله مرغان چشم نرگس دوش
خوشم که غیر ز ادوشی نمود بمن
خرامش از دور و نزدیک می باش
خونی که در بنا و خضاب است
خوش آنکه لب سرخ و گیسوان سیاه است

شوقم بآن اشاره ابروی فرو رفت
فلک بمهر و ساقی مهربان است
سلطان چراسپند دو ویرانی ولایت
آنجا که توئی زاهد اثر نیست
از دوست بهر دل نشاط و غمی است
کان مهر که غم دیگرم بروز جراحت
سینه ام که از سر جان میتوان گذشت
بی نشان گر کویش این هم نشان دگر است
روان خصم کوئی چون حباب است
کاین خو بعیش کرده و آن جای تعیش
شهیدان ترا روز قیامت
گر بوسه اندیشه رسد مردمش آتش

باب ها اندر دیف تا

ساحت کون و مکان گوشه ای از مسکن ماست
تا حیاتم بود این پیشه و اینم کار است
رواق دیده فدا با دلم شهر آراست
خانه زانکه ندانی تو همین خانه ماست
بی خوشم که ترا رحم در دل افتاد است
خواست بیرون کند از سینه عشق زاغ غلامش
روز روز سیاه کار است
بیدار خواب دریغ که باز خواجه که خواب است
کاش آنکه مرا با تو آشنائی است
جو بهش از غیر در پیش می باش
خون من خانمان خراب است
می کشیده ز دست و سری نهاده بپاست

جام از کف مدعی گرفتی
چون من بجور خویش نگاه رقیب
چشم تو ام می کشد ابرو و مژگان
چندان نماند تا که ز دجان سپارم
چو محفل تو می ازرقیب خالی نیست
جای دگرم چه در قفس نیست
جز وفا و راستی حرفی نمی بخشد
جان بپوسته نکو خطر از دشمن نیست
جهان مردی محمود کاورا
چو بدیدی که ما بسینه شکستی
چو حاجت که پیکانه خون من ریزد
چشم در راه خدنگ تواند دل من

حیرت زده میدید بجال من و سکف
حال دل آشفته من بین که بدانی
حسرت فوت رفتار چو آرد بسرم
حسن زچه افروزنده و غیرت نگاه دارد
حاصلی را که خوشه چینی نیست
دل بدامان می ای و بجگر همخانه ماست
خاک بادش سر کشن از سنگی هوش
خرقه در خانه نهم موزه و دستار براه
خون میریزی با استخوانم
خواست تا خون دردل حسرت در نگاه
خوشم که آنکه با چون سبک آمد
خجل زچشم گریان و دل تنگ

خون دل عاشقان حرام است
گر دشمن من باش ولی دوست دار است
جنگ چه با ترک شد به تیر و کمان است
از دام بال مرغ دلم را گشود و رفت
چو سود از آنکه مرا اذن گفتگوی نیست
در برخ من چو باغبان بست
سر زمین عشق و آب و هوای دیگر است
هیچ چیزی چو دل خود بجه ارزش نیست
هزاران سبزه چون از آسیاب است
هنوز زم دست همان بود درد است
برای کشش محمود آشنائی است
همچو آن تشنه که چشمش به باران است
گر شور یده در کاروان است
نه اشتم از زلف من آشفته تری هست
از زلف پریشان تو آشفته تری هست
چون بگویم لا که نرم نقش کف پای
گر چشم به خلق سپارم بجه است
شعله برق بهر باران است

ا زردیف ثا

چاک آئینه که کارش دل سنگی
گذری تا بدر دیر مغانم هوس است
من گشته طور امتحانت
از وفا شیرین بعزم دیدن فرهاد رفت
که احتیاج بهر در سر مغیلان نیست
کف بخشنده و چشم بخیلت

ولد
ولد
صباحی کاشانی
ولد
ولد
محمد شیرازی
شفو شیرازی
ولد
ناظر علی آبادی
نکهت لارکانی
مولف
مولف
مولف
شاه اصفهانی
مهر پرش کاشانی
نور شاه
ولد
عاشق اصفهانی
ولد
ولد
آذر بیگدلی
حسرت همدانی
موشی همدانی
سحاب اصفهانی

ولد
فردی زند
بیدل شیرازی
عالی شیرازی
ولد
یار شیرازی
آزاد کشمیری
حسرت اهدانی
ولد
محی سابا محمود گاه
مولف
مولف
ولد
محمد تقی بیک
شیدای اصفهانی
ولد
ولد
شاه اصفهانی
ولد
دانش یزدی
حسینی یزدی
سرور بیگدلی
ولد

خاقان جهان شهنشاه

وله
فردی زند
صاحب اصفهانی
ظریف اصفهانی
حاجت شیرازی
نکهت لارکانی
محمد شاه محمود دکنی
مولف
مولف
شهنشاه جهان خاقان
شاه اصفهانی
وله
وله
والد اصفهانی
وله
درویش اصفهانی
جذبه کاشانی
حسن نهاوندی
وله
حیران یزدی
وله
شاه علی رکنی
سحاب اصفهانی
وله
وله

عاشق اصفهانی
وله
تقی معصوی
وصال شیرازی
آزاد کشمیری
وله
مولف
مولف
ولهٔ
وله
وله
پسر اصفهانی
وله
وله
دانش اصفهانی
واهی قمی
حسرت همدانی
حسینی یزدی
کشته نظری
وله
وله
وله
وله
عاشق اصفهانی

خونی که روا بود که از تیغ تو ریزد
خونین دلم از پنجهٔ خونین نگارست
خوش آب زلالیست درین چشمه ولیکن
خیال صورت شیرین کشید این همه نقش
خم خانه چون ز باده تهی گشت تو برگرد
خواهم که شبی با تو بروز آورم و درد
خود گر ز قسم که گویی تو مرا یاری نیست
خون گشت دل تیغی از رشک چو دیدم
خوابی پی ویرانهٔ وصه شکر در این شهر
دلگشا نی با ر زندان بلاست
دشمن و دوست ندانه کسی از طالع ...
دگرای دل وفاداری به باد ...
درون خوانه بیرون در او هست
درین خیال تو گی با ز هوس ...
دلم گرفت اگر پس بدید بدید
دل اگر از لبرو جان جای جانان ...
در مصر دلم یوسفی آسوده که هرگز
دلبری نیست همین ... ز رخسار
دل مجنون درای کاروان است
در هر چمن که مرغ دلم آشیانه داشت
دلداری غریبان ... کجاست
دل را مکان بزم و مرا آستان دوست
در نفس واپسین نفعی ز ... من
دلیل من بگمراهی همین بس
دل غبار آن کرد و دل و دوست ز ...

از حسرت تیغ همه از دیده فرو ریخت
هست ... گری ز نهم کار کار توست
صد حیف و صد افسوس که برخاست ...
بسنگ خاره که گویند نقش فرهادست
حاجب اگر گذشت ز صهبا چنان گذشت
کانجا که درد و مهر رخشت قدت نیست
شادم از آنم که بجز فکر تو ام کاری نیست
در سینه دل از خنجر مژگان تو چاک است

ردیف دال از ردیف تا

هر کجا یار است آنجا دلکش است
خلق بیهوده یکی دوست یکی دشمن است
که لطف می ستانند و بقهر می ...
همان خون حلقه بر درند همانست
این شیوه مگر از تو تعلیم ز دوست
میانهٔ من و دلدار من جدایی نیست
دشمن جان مرا جان و دل جان منست
یعقوب ندیده است و زلیخا نشنیدست
کاهگاهی نظر رحمتی ار کار است
بناله ورنه این سوز از جرس نیست
چرخش بباد داد و خراش نهان
خونخواری اسیران ز رخش ...
هم کشته ام مصاحب و هم آزاد ...
باقی که وقت نگاه بازپسین است
که دل در وادی عشقم دلیل است
شیشه به سینه که خار شکست

خوش آنکه عشق ثانی و هوس ثانی ...
خلقی طلب کنند و وفا با جفای دوست
خال کنج لبت آلوده شد از بادهٔ ناب
خلاف دوستی آمد ز دست ...
خامه کز بار غمش بر خود شکافت
خوش میروند جانب صیاد کو ...
خامه قدرت ز نوای دل چرا دیگر رقم
خوشم که چرخ گمانش که با تو من بودم

درد و دوری ز هم بهم آمیخته شد
دوست سینه بر من زار از اول چه نگو
در انتظار شفاعت بستاده خواجه ...
در هجر تو ام دست و داغی است
در حیرتم که گرس محمل نشین نباشد
دست بر سینه چو نهادم همه بگشا
دیده از آفتاب کند چشم اگر پر آب است
در بهای یوسف ار گوهر زلیخا که داد
در سبحه بر ویم گر چه بسته شد
در پرده کف مطرب و جز ... هوش
در سینه از غم دوست خون شد دل ...
دل در خیال زلفش با زخم دارد ...
دگر از تو امروز بوییم نظری نیست
دانی که درشت تو بر من نامی ...
دانم اگر این است مرا قوت پرواز
دانی چرا سپردم جان زود در غم او

ز چشم اهل هوس حسن پاسبانست
تا خود درین میانه چه باشد رضای دوست
چشم دور که آتش به سینه افتاده است
اگر نه جور تو و صبر بار ... نهایت
تا در حرامم چه با ... کبوتر کرده است
بمرغ دام ... دیده در این مرغزار نیست
گرچه او نقش نهان در گردش پرگار داشت
که غیر راه ز رساعتی بهم ...
یک خانه با آبادی و ویرانه مانیست
درد از درمان جدا کردن خطاست
دشمن دل بودی بیک خصم جان ...
خجل ز خاک بر آی گرت گناهی هست
در راه عشق شکسته بر پاست
آفاق را اگرچه صدای جرس گرفت
کاندرین خانه بجان آمده بیماری هست
چشم من از دیدن آن نقاب ...
در بر گوهر شناسان قیمت گوهر ...
بحمد الله در میخانه باز است
واحف گشت که در این دو ...
والی ما چه جور کیش ... ویران شود ...
جان در هوای لعلش جوش ...
آیا چه خط رشته که از آنم خبری نیست
چه آنکه از سبوی گلگون بکام ...
وقتی که بگلشن نسیم از گل اثری نیست
آفاق را جور او ... نهایت

دلیل آنکه ره او وفا شناخته
دعا کنیم که هجران دیگر نیاید درست
در روز کار هر که عزیزیست خار است
در میکده زان شدم معتکف آنی
داد از نه‌ای بریز خوبم
در سر کوی تو امروز کف خاک منست
دیگر مگو که زاهد ما راکذشت نیست
در انتظار دل من که کی شود آخر
دوش در بزم من آمده او ساغر در دست
درد یار عشق شوان نیستش بی درد یار
دستی به روش عنبر نهاد از ره وفا
دو در چشم تر تو مژکان صفت
دیدن ترا و دل بتو بستن گناه من
در مدح شه جهان که قابل امروز
دل عادت طفل دارد اما
دانم کشدم رشک دوم گر زروم هم
دلبر هند عی در همه عالم مجوی

باب را

رفتیم گر ز کوی تو ای نازنین صنم
رفتنش لب لبی نیست از آن که طبیب
راحت دل طلبی دست ز خوم بکش
روی یار و بخت عاشق از چه کشت
روزی داریم و روز کاری
رویش همان ندیده دل آسوده کی بسیح
رمز تفریق و حقیقت ز مجاز

همین بس است که نزد تو اعتبارم هست
شب وصال که دریای آسمان بارست
این رسم تازه نیست که در روزگار نیست
کین مدرسه منزل عوام است
تا دست بدارم از عتاب
گر ز دست ستمت بر سر غمناکی نیست
نگذشت اگر چه از سر دنیا زدن گذشت
کاش آنکه مگر شام هجر روز حرامست
مجلسی بود خوش آوخ که بهم زد رفت
آب و خاک هر زمین یا افضای دیگر است
مارا چه دیده نفرتش با را بهانه ساخت
چون نیستانیست کاندر ساحل است
دل را بحرف غیر تسلی کیاست
در معنی بجهان هیچ سخن هیچ نکفت
طفلی است که در کنار من نیست
با غیر از آن خوانده مرا بضیافت
زانکه به بستانه دهر یک گل بیخار نیست
دل محسود هر روزی به مستی
دل را بکوی دار که آن یادگار است
که زد بر سر آن کوچه که بیچارگی است
لطفی از تازه کنی خنجر خونخوار کجاست
درد یار عشق صبح و شام هست
هم کف دو زلف شگفتم است
خورشید بر نیامده گیتی منور است
واندر آنکس که حقیقت دان است

در انتظار تو همچو دلبر فتادم خاک
دستی که کوته از همه جا کرده روزگار
دلبرم در بر و بر پرسم نرگسان یار کجاست
دی به بستان شدی و نرگس را
در گل فتاده‌ام و در دل خلیده خار
دلم ز کوتهی روز وصل آگه بود
دریغ یار که نام و نشان در این یار نیست
در کوی تو ام یاد ز فردوس حرامست
دل می تو نیاسود نیاسوده‌ام آری
در سراغ کمرها فتاده سودا زلفت
دانم که تنگ آمده از داد و دل‌ها
دستی لب زلف کشیدن نه خطاست
دل خیال سر زلف تو نمایه پنهان
دلم در زلف جو به عارضت را
دیده و دل بود دم پای بند
در باغ هر کسی که گل چید
دیده دل را می‌نماید روی خواب
در سر تیش دار در دست تو نیست
راهنما اگر مرا از آن کوی
روز آخر هر کرا امید هاست
ره نمائی که بسر منزل ویرانه هاست
رو نما محنت ز دوران بردار دارای دهر
رسید قاصد و گفتم چه جانان گفت کفش
رخ تو صبح عراق و دو زلف شام حجاز است
راهش افتاده زلف تو و دل را انگند

کنون که می کنم خاک رهگذار تو هست
دانم نمی‌شود که بگردن درازیست
تا که اختیار نه ... که دلدار کجاست
متحیر نمود یا دام است
وامانده‌ایم ما و ز ما کاروان گذشت
که قصه شب هجران بروز هجران گفت
هزار درد بدنبال یک دل افتاده است
در بند تو آزاد کیم حلقه دام است
تا بود چنان بوده و تا هست چنین است
هیچ معلوم نکرده و پریشان برگشت
آیا چکنم غیر تو ام دادرسی نیست
گویا که ز زلفهای پریشان خبری داشت
مشک را هیچکس اندر بغل خویش نهفت
شب کم کرده فکر روشنایی است
هر کجا جلوه کند در نظر است
در دیده روز کار خار است
دل ز دست دیده دائم در بلاست

ازردیف تا

پیش از دو سه کام هم سفر نیست
کام ما از روز اول حاصل است
در خرابات مغان آه مستانه هاست
آنکه در آفاق و انفس سر و دار افزاست
مگو چه گفت که گفت آنچه بر زبان گذشت
بنازم آن شب کوته که به زعم دراز داشت
هر کجا شام شد آنجا بغربیان و طن است

ولد
وله
فردی زند
صفا ناز ...
رضا ناز نری
شرر ...
حاجب شیرازی
طاهر شیرازی
محلص شیرازی
وله
ندیم خراسانی
آشفته ابرو دانی
طوطی قرا باغی
وله
مولف
مولف
مولف
مولف
... زاده خان
... اصفهانی
مصور حمه
محو اصفهانی
عاشق اصفهانی
شرر ...
منظور شیرازی

ولد
وله
عاشق اصفهانی
قانع ...
رافع بروجردی
غیرت اصفهانی
وله
مضمون ...
آزاد کشمیری
واقف هندی
حزم خراسانی
حشمه ابرو دانی
غالب ابرو دانی
محب جان محمود خان
مولف
مولف
مولف
وله
... اصفهانی
... فرخ ...
محمد ...
... اصفهانی
شاه ... هند
بر ... خوانی

وله
مولف
شهنشاه جهان خاقان
وله
حیدر کرمانشاهان
مونس اصفهانی
مشفق کرمانی
محنت بروجردی
سحاب اصفهانی
وله
وله
شبنم اصفهانی
منظور شیرازی
خاوری شیرازی
آزاد کشمیری عالم لاهیجی
طوفان هزارجریبی
وله
مولف
مولف
مولف
حسرت همدانی
صاد اصفهانی
محرم اصفهانی
عندلیب اصفهانی

شیدای تبریزی
مولف
میرزا حسن نیشابوری
نشاط اصفهانی
اکبر نظری لاهیجی
وفای اصفهانی
مونس ماوندی
سرور چهارکیلا
سروش اصفهانی
وله
عاشق اصفهانی
شیدای اصفهانی
ظریف اصفهانی
مفلس شیرازی
بهار دارابی
خرمی بیضوی
نکهت لاریجانی
محمد سالار محمد رجا
مولف
مولف
نیلای جندقی
کشته نطنزی
ساغر لنگاوری
رفیق اصفهانی

روح را که دهد لذت جاوید که چیز
رست از غم روز کار انکس
رنگ حنا بپایت از خون عاشقان
زمن رمیده و از یار نیز در کار است
زلیک چنینم اگر شیرین اگر تلخ
زین پیر نا توان شتاب آن نجوان
زاشتیاق تو خون شد دلم ز دیده روان
زاهد چه کند ز عشق منعم
زلف و خال دلکشت بر صفحه روی
ز خویشتن خرم نیست آنقدر دانم
ز رشک دوستیش آسمان که کس با من
ز می فروش شنیدم که کف پر معان
ز سوز عشق تو آنرا که نیم جانی هست
زاهد انکار محبت تا چند
ز بی نشانی یار جنون پیداست
زاهد بیچاره نام عشق شنوانید
ز رحم نیست که از خاکم آسمان
ز هیچ غم نشد اگه هر آنکه فکر تو داشت
ز زلف بد توان بردن که مارا
زاهد از لشکر عشق است چه باک
ز حشمت چشم مهر نیست هر کس
سهی سروی بچشم جا گرفته است
سلامت در خرابات مغان نیست
سبب ناله چو پرسید ز مرغی که فلک
سر ما گر چون کوی فتاده پیداست

لب یار و سخن بر قد شیرین خفت
کز خویش گشت و با تو پیوست

باب زاء در ردیف تا

مراد لیست که از جان و جسم بر آراست
ز یک بزمیم اگر هشیار اگر مست
اما چنان گذشت که تیر از کمان گذشت
چه شد که دیده ترا دید و دل کشیده از آن است
این بحث بصورت آویزش
از پی صید دل عاشق ام دراست
که خاکی از ستم روزگار بر باد است
بعهد آن مه بی مهر مهربان گذشت
عمارتش چه رفع کنند گرد دلش
چو شمع تا نفس آخرش باقی است
کاین مجاز است حقیقت آن است
که حسن پرده نشین است و عشق غارت
دیو بگریزد از آن مجلس که اسم اعظم است
مرا فتاده براه تو دیداران بر داشت
خوش کسی که پیا دتو غافل از خویش است
اگر روزی بود روز سیاه است
حیوانی است بصورت بشر است

باب شین در ردیف تا

چو آن سروی که دایم بر لب جو است
خرابات مغان انچنان نیست
گردش از گلشنی آواره که بلبش قفس است
خوش اگر سری دارد و ش سینه چو کاست

رشکم به دل آتشی افروزد
روز محشر دهیم وعدهٔ دیدار خودشم

ز بان سوسن پیغام یار گوید و شام
ز بیان که بگل پای من از گریه فرو رفت
ز رخ عنبار درت شسته از رخ خوبان که
ز خم دار تو به نمی گردد
ز بان تیغه سنگ آشنا نبود هنوز
ز حسن عشق بهر شهر داستانی هست
زوال حسن تو خواهیم با وفای تو ما
ز خسته دگر ار یاد کرده شادم
ز صحبت تو به پیکان برم غیرت
زمانه کان طریقت نشان نداد پس
ز خم کاری من خسته نپرسد که کیست
ز غیر پیش من اظهار سرگرانی کرد
ز کوی یار سفر می کنم ولی بیداست
ز طعن خلق خموشم من جفاکش خلق
زاهد انکار رزمی کرد که نه جا دارد
ز تحجر تو آن گشت
ز بس گرد که اسان بر گشته اینجا

سنبل زلف تو گوشه دکمه کدا
سوای مرگ نباشد مرا غمی بدل اکنون
سپهر عدل محمود اگر چو دوشش
بسی روزه لب ای می نتوان چه بودی

برسم اگر از کسی نشانش
کز میسر نشود وصل تو آنهم ز دولت
با پیر زخون که دستش پای تو در زیبا است
که گوش خلق نه در خور و سماع خطاب است
مشکل که تو ام قدمی از پی اورفت
که نقش هستیم از صفحه وجود بشست
بو شنیده زخال شکست
که لوح سینه فرهاد نقش شیرین است
حدیث لیلی و مجنون بهر زبانی هست
تو آنکسی که نه نفرین اثر کند نه دعا است
که ناله را اثری در دل تو کاهی هست
هنوز مرا اگر چه با تو آشنائی هست
حیرت عشق مجو از دلی که بیخبر است
جان بقربان کسی که آمد و خنجر زد و رفت
کاشکی اینکه بمن داده بدگمانی است
چرا که جان ز کف کس نمیرد از لب است
کمان برنده که آن بیوفا و کاکلش است
زانکه پر از ناز بود صورتش
از دام و فا نیستوان جست
توان کفش دران جای من نیست
نیاید مردی از مردم مست
گنه م خال تو یکدانه و صد کلکش است
گره بختم نرسد جور نیکوان نهایت
هزاران کشته بر دریا گرفته است
شوال چیل بودی و بودی رمضان هست

ری است که تا سخن نگوئی
سه بیت سویم آمد و شوقم فزود رفت
ستم بر جانم از جانان یکی نیست

باب شین

شبم به روی تو بگذشت تا سحر چه عجب
شاه محمود فرمودن فر که بهر شب بل
شانه کمتر زن که ترسم تار زلفت بگسلد
شب هجرت نصیب کس مباد
شاه بگردد به آن خط آی ابر رحم
شه تا عشق دشمنی اغیار
شرح حال من که خواهد گفت یا رب شاد
شکوه دارم ز جورش فرصت گفتار شب
شادم بنا توهست ابدل که میرود
شود شمع رخ او وحش سوختش اوست
شرط عشق آمد خموشی و زمین هم بند
شرح شوق تو چگویم محمود
هیچ است فصل گل می را نم ازو دست

وله

طمع مکن که طبیبم ز درد تو ببندی
طعن برغ چمن به رغ هوس
طاعت زاهد از است به رنگان شت

وله

عجب میش که جز سوی تو رفتارم نیست
علاج چون شوان آب چشم مرا
مشغم گلچین از این چمن کرد

معلوم نمی شود دیانت
من بوده‌ام و دلی ز من آنهم ربوده رفت
از آنم بکدل وصد گونه آه است
شیشه بشکست آمد و نرسید جامم است
گر چشم عالمی امروز در هوای من است
شمع بزم خسته آیین و در پروانه است
تار زلف تو رشته جان منست
که صبح او صباح واپسین است
چون منیست گیاهی که در و منفعتی نیست
لطفی که ز دوست باورم نیست
نا نوشته قاصد عنوان نامه محرم است
آنقدر کان بیوفا داند زبانم لال نیست
صیاد عشق از پی صیدی که لاغر است
تا بر خوش که جگر پروپروانه تابست
می توانم گفت حال خود زبانم لال نیست

باب صاد و ارد و لفظ

دیدار یار و صحبت یارانم آرزوست
ضعف چنانم نموده بهر سو که جسم
بر رفت و با همه در دم امید در است
سهل باشد چو گل به گلزار است
که بود ضیقش از این کار بهشت
عالمی را شادی و ما را غم است
که به یکسوی رود راهی افتاده بشت
از این چه سود که خاکم بر آستانه نیست
روزی که گلی چار نگذاشت

ساغر عیشم بکف پیاله بدست
سراغ منزل طاری کنی ز من که کجاست
سر کوی گدا این نازنین است
باد آکلش خون من از باده چراست
شب از جفای تو بیسامانم چه بیسر کرم
شاه محمود جهان بخشش کی از عشق خوش
شب آدینه عزم می که دراست افزون
شیشه ام خالی و دل پر خون است
شکر هشتم بزیر لب ما
شمشیر کشیدی و نکشتی
شرابی کن بمن ناتوان اسیری چند
شب که شرح شوق خود دیگر ز عاشق میباد
شکوه نکوی نیست ز جفای تو ما را
شاه محمود فرد دارا و بهم
شنیده ام که غم را کسی بجان نگفت

صبا را گر دهد در زنجیر زلفش و حلقه‌ای بربست
سپهر مباش ز چشم و هم نهالش
طفلان هنوز بیخبرند از جنون ما
طریق عشق که یک گام نیست تا مقصد
طرف باغ و گل و گلزار بس است
این غم ما از برای عالم است
عشق در کوی بتان بسته طلسمی وفا
عشق باری مذهب و کیش من است
عنقر مپت که در موکب عشق نظیر

مستیم از باده شراب است
بهر کجا که در انجا رخ نکوئی هست
که هر جا پا نهی نقش جبین است

در ردیف الف

همان دعای تو تا لهای نیم‌شبی است
عرصه دهر کوی همه عنبر است
چشم رحمت به بوی حسرتم کار است
چکنم کار فلک وارون است
دیدم که پر شکسته باز است
فریاد ز لطف نا تمامت
برای کشتن من یک نگاه بسیار است
شمع از گرمی محفل در زبان نهادن است
هست ولی شرط دوستی ز چنین است
کاسمان خاک در شیشه سحر از تو رفت
چگونه گفت غمی که باز نتوان گفت
عمر کوتاه و سخن بسیار است
که دگر بوی مشتاقان نیاید ز بوی گل است

وله

بیا که این جنون هنوز سزاوار سنگ نیست
ز ضعف در بر ما صد هزار رنگ نیست
هوس و حلقه و دام هوس است

وله

گر توان رفت درون یک بدن (شوان رفت)
این همه کار دل ریش من است
سر را نیز بپای کسی افتاده است

شیدای تبریزی — شاه بیدها
وصال شیرازی — طاهر سبزواری
نکهت ... — مولف
شاه اصفهانی
وله — واثق اصفهانی
محمد ... — معلم ... یزدی
نیازی صفوی — عاشق اصفهانی
حسرت همدانی — عاشق اصفهانی
وله — وله
وله — وله
عذری ... — عاشق اصفهانی
وله — وله
شرر ... — وصال سبزواری
آزاد کشمیری — قابل ...
خاوری ... — غیرت اصفهانی
محمد ...
نیازی صفوی — رهبان اصفهانی
...
شاهزاده ... — شاه اصفهانی
... اصفهانی — مولف
مولف — حسینی یزدی
شهنشاه جهان خاقان
شاه اصفهانی — آذر بیگدلی
الف ... — حسرت همدانی
شاه ... اصفهانی — نظیر ...

صائب اصفهانی | صفا اصفهانی
ساغر کشاوری | خاوری شیرازی
عزیز گیلانی | خادم قمری
نشاط اصفهانی
وله | امید همدانی
واله اصفهانی | حسرت همدانی
مجمر اصفهانی | مشتاق گنجه
صادق اصفهانی
نشاط اصفهانی | مجمر اصفهانی
مشتاق اصفهانی | درویش اصفهانی
نصیب اصفهانی | صائب اصفهانی
صادق اصفهانی | قطره اصفهانی
عاشق اصفهانی | هاتف مروزی
امید کرمانشاهانی | نگارت کاشانی
مجیب چغتایی | مسعود قاجار
دانش اصفهانی | حسینی یزدی
مجمر اصفهانی | عاشق اصفهانی
قانع کلپایگانی | مولف
مولف
شاهزاده ... | شاهزاده ...
نشاط اصفهانی | وله
وله | وله
انور یزدی | امید کرمانشاهانی
پرتو همدانی | باقر اصفهانی
وله | وله

عبارات از حیات جاودانی
عشق تو در دل من دردی است لیکن
عزیزانا توانی عشق آموز

وله

غرور حسن ترا خاک گر علاج کند
غبار از وصال او نبود درد دگرش
غمت ز پای در آرد چه پادشه چه گدا
غفلت نگر که از پس هشتاد سال باز
فکر شیرین همه آزار دل خسرو بود
فصل گل شد چه مرغی که زد آیا کو
فریاد ز بی بال و پری چند خورم خون
فریاد که در کنج لب آن خال سیه رو
فغان که در این گل می برد اهل هوس
فکنده ام به سر کوی یار رحل اقامت

باب فا

قابل کشتن نبودم تیغ خود را از تو بود
قفس شکسته و پرواز کرد مرغ چه سود
قد تو سرو توان گفت ...
قفس دیدیم و دامی تا که این
کرده با مهر تو یکباره فراموش مرا
که خورده ایم باده و چون دف داده ایم
گریه طوفان شکسته بگریبان گلشن
گر نه حرفی گفته بدگو از منت
کی بخاطر آرد از دیرینه یار خویش
گنجها در دل و دلها همه خاک در تست

لب شیرین آن شیرین عبارت
یارب مباد در کس این یار در آن است
گر باقی عشق و عالم جمله فانی است
غم مسیح خواهی مجو شادی نشاط
گر در زمانه بهر خاصیت کیمیا ...
بلبل نشسته پهلوی گل در زمان ...
چو سیل خانه کن اندر بنای ...

باب فا از ردیف تا

ورنه هر کس سر پرسیدن فریاد است
بی پر و بال بکنج قفسی افتاده است
از حسرت مرغی که بر آن گوشه بام است
دل دانه گمان کرده ندانسته که دام است
زگلشنی که مرا رخصت تماشا نیست
من و اقامت آن کوی تا بروز قیامت
فرصت گریه که شرحی بنگارم
تا قیامت تیغ و بیم دارد گردان ...
که رشته سخن دراز است و بال ...
ولی بوصف دهانت ره سخن تنگ است

باب کاف از ردیف تا

دل ما را ستم سنگدلی در کار است
بر ما اگر چو زده که می از سبوی است
نا خدا هست که هم کشتی و هم سر ...
پس چه بود این بی سبب آزردنت
آن پری رو را که هر ساعت شکار دیگر است
خسروی نیست که در حسرت ...

عادت بناله کرده دل دردمند من
عاشق نزار و سامان مطلب مجو ...
عسکر من در میان دلبران
هر که او شادی نخواهد غم چه است
غیر با هم تو بجایی ننشینیم هر چند
غم دل آخر با تو می‌شناسم
غبارم کاشکی بر باد و سید او
فحفعلا شه که ملک گشت ...
فتنه در خواب عدم بود که من ...
فارغ از رشک غیرم و غم هجر
فکر ما و مدعی دارد لقا و تنهایی
فسانه های عجب شدم پا و اما
فکرم همه آنست که دور از تو چه باشم
سه بار نوشتیم و همان نامه سفید است
قاصد از یار رسید که فلان
قیمت لطفی شد این همه خلاص ...
قاصد نرسید و من طولم

باب کاف از ردیف تا

کند رز کوی تو جانا نمی توانم کرد
گر خدمتی است از تو بما باز عشقی
کاری کنیم کین شب هجران بسر رسد
گویند ترک صحبت جانان توان گرفت
گفتم آن چیست که در تلخی آن شیرین است
کس ندیده است رخ خوب تو در عجم

نرسم کان کسند که در ماتم الوداع است
غیر ویرانه سپند ار که ماوای منست
همچو شاهی در میان عسکر است

وله

برم از سنگ تو در رهگذری گر نیست
اگر امروز یار روز شمار است
نشانی تا زکار دو روز کار است
معلوم شد که منزل آن راه دیگر است
یار به پهلوی غیر گل بکف خار منست
سحر آن نرگس جادوی تو بیچاره کش است
تا خیال تو ام در آغوش است
تا نفکر زخم کاری او بفکر مرهم است
فسانه که غم از دل برد فسانه تو است
تا خود چه بود دگر تو فکرت بغداد است

از ردیف تا

جان سپرده است بگو در کار است
جرم خریدار نیست حسن و فا کم بهاست
پیغام خوشی زیار من نیست
بر سینه زاین دو تار اشیان است
زبس بکوی تو دل بر سر دل افتاده است
کاری نکرده ام که گویم برای کیست
اندیشه از درازی روز حساب نیست
نتوان گرفت گر نتوان کرد جان گرفت
گفت دشنام لب لعل شکر بار کیست
که بهر کس نکرم در طلب دیده است

گلشن کویت بهشت خرم است اما چه سود	از هجوم زاغ یک بلبل درین گلزار نیست	گفتم نگرم روی تو گفتا بقیامت	گفتم روم از کوی تو گفتا بسلامت	اشک اصفهانی	وله
گفتم چه خوش است از کار جهان گفتم عشق	گفتم چه بود حاصل آن گفت غم است	گرد از دو امم زبانه صد بار در هر دم منو	در کنه هیچ پیدی این گرفتاری نیست	وله	داور اصفهانی
گفت ما را دوستداری گفتم آری بیخبر	رنجش خویم پس چه سازم رسم عشق اینکار نیست	گرفتم اینکه نظر بر گرفتم از رویت	پس از تو چشم بروی که بیند اغیار است	وله	وله
کسی ز بود در میدان عشق گوی سعادت	که اول قدمش شد نصیب تیغ شهادت	گفتی از لعل لبانم هر چه میخواهی بخواه	جان من پیش گریبان حاجت اظهار نیست	وفائی فراهانی	حسرت همدانی
گرفتم خود ز کویت دور گشتم چون کنم دل را	که او چون مرغ دست آموز هر دم میپرد گردت	گل خودرو شو هر کس خواند و کس	گلی از دوست میدارم که خود روست	وله	وله
گر است خواهی از پیر مغان جوی	که جز او هیچکس صاحب نظر نیست	گفتی که دهم ز لطف کامت	من بنده لطف تمامت	وفای اصفهانی	عاشق اصفهانی
گوشش گر گوش تو نالهٔ ما است	اگر البته بجائی نرسد فریاد است	کرده در آئینه حسن رخ خود شیدات	طره زان سلسله بارکه جو ابرار است	یغمای جندقی	وله
گر برآید بانگ بر نای ز حلق	نیک نام آنکس که او را نام نیست	کای زرفته خار وفا دامنم گرفت	سینه شستم گران سر کوی تو آن گذشت	محرم اصفهانی	مشتاق اصفهانی
کس راه چمن نبسته اما	بیرون ز قفس نمیتوان رفت	گناه من نبود گر فتاده ام ز رفاقت	گناه خنده شیرین و عشوه نمکینش	وله	ث علی سکا
گر فزون جور گل بر گلزار رفت	نالهٔ بلبل چرا چون نالهٔ من زار نیست	گفتی روز وصال تو نداند که کدام است	کار روز همان صبح که شد سر آنم است	عاشق اصفهانی	سحاب اصفهانی
کس در بسته است و بر آن در نشسته ایم	سایه کان کشند رقیبان کی بار هست	گز نوش لبی خون جهانی خورد از کین	جز بوسه اش از لب شاهد عزا است	عاشق اصفهانی	وله
گذشت از آنکه بجائی رسم از آن دم و دل	رها مکن که هلاکم بهشت پرواز است	گفتم روم که چشمت مایل بخواب است	بگشود زلف و گفتا بنشین گرت دوا است	وله	فردی زند
کی ره بجای دوست برد غیر از آنکه رفت	او را بدل رهی و در آنجا هی جای توست	کسی نبود بجز من نخست بر سر کویت	فغان من شد دلیل خلق بر کویت	وله	صافی اصفهانی
کو نصیب یاد که بند از پر مرغان بگشت	با چنین جلوه گل جای گرفتاری هست	گفتم بنی که نالهٔ پر شور تا بکجا	شیرین جواب داد که بابا د شکر است	شیدای یزدی	شرر بیگدلی
گیرم نگوید آنچه شنید از زبان یار	پیداست از خموشی قاصد جواب چیست	گر خواجه از این بنده ملول است که شاید	کار ادیم از بنده که خواجه ملال است	طایر شیرازی	وله
گوشش نکند سود که از خامهٔ تقدیر	بر لوح چشمش از خوشی نوشته خوش قسمت	گر من کنم گناه بخشد گناه من	زاهد بگو که معنی آمرز کار چیست	وله	مفتون همدانی
کو لی که هست حسرت در خون طپیدنش	آن مرغ را که دل نشاط قفس گرفت	گز بر تیغ نجر بندی هر که گر زم	که داغ سید کیم از بخت نقش چشمی است	عاصی شیرازی	خرم شیرازی
گر نداد ت ره بگلشن باغبان ایدل منال	بهر ما حسرت نصیبان رخنه دیوار هست	کجا بحسرت من بود غیر بر در دوست	گر دوست تنگ نگاه از بین آن افگند است	همای مروزی	طوفان هزار جریبی
گر باد صبا بر سر کویت گذری است	هر کس ز دل کم شد خود خبری است	کار آن عالم ندانم چون کنی	هست خون عالمی در گردنش	مسکین سبزواری	شفق
گر غمی اگر نفسی ندیم از دلی	سهل است اگر بخاطری از ما غباری هست	گر خود چو خرم جای ملامت نبود	عاشق روی تو از هر دو جهان بیخبر است	نگهت طالقانی	برقی خونساری
گر گواهی باید اینک چشم او	هوشیار از آنکه مستی خوشتر است	گیرم از تو سخن گفتش با غیر شنفت	از که پرسم نه تو گوئی و نه او خواهد گفت	نصرت کاشی	صاحب دیوان
گر غرق بحر باشد غمی	طعنه آلودگان حاصل است	گه زرگاه که باشد یارب این کوی	که هر جا پا نهی نقش چنین است	شمس جان محمود خان	مولف
کارم بعشق بحث چنان شد که از خویش	می باید ام بگو که لب نگشود گفت	گفتم چکار رای سکری از کار ما باشد	بر زلف است او در دو بعینی پیای خاک کشتش	مولف	مولف
کمان در دست او زکش پر ز تیر است	بلی این هم غمی همه بی سر است	کشته ام که زیم قتل اغیار	چه بینم در کانش ناوکی هست	مولف	مولف
گر خاکی کز آب حیات است مقدمت	از خاک من توان ز پی امتحان گذشت	کشته شمشیر تو زنده جاوید شد	تیغ تو در خامه ام سر آب بقاست	مولف	مولف

مولف | مولف
مولف
شاهزاده خسروی | الف اصفهانی
مولف
شاهزاده سلطان | شاهزاده دارا
شاه اصفهانی | وله
وله | وله
وله | آذر بیگدلی
آتش فریدنی | امید اصفهانی
دانش اصفهانی | منصور جهرمی
واله اصفهانی | وله
حسرت همدانی | واله اصفهانی
حسینی یزدی | طبیب اصفهانی
طلعت اصفهانی | بقای جندقی
وله | مشتاق اصفهانی
وله | مجید طالقانی
سرور بیگدلی | شاه علی بیگ
نورس شاه اصفهانی | شاه علی بیگ
وله | صانع کشاورزی
وله | صبوحی قمی
صباح اصفهانی | وله
صفاء تفرشی | عزیز گیلانی
شیدای تویسرکانی | حزم اصفهانی
رفیق اصفهانی | عابد اصفهانی
غیرت اصفهانی | هاشم شیرازی

گهی پیچ بگوز گاهی بخورشید

وله

لذت شمشیر تو چون باشم
لب بشکایت ز لب بسته ایم ولیکن
شوخ چشمم برای آن همه خم زلف
ما را لعبت ز خویش خطائی است
تا بجانان زنده و یاران بجا گل
من از او واندوه و شادی از او ست
مگو که زلف من و نافه تتاری است
ما پستر و دوش تو سحر نخفته ایم
مرا تو کشتی و شادم که دهن تو نباشم
مایل دل تو بوی کس نیست
مدعی دانم ز کوی آن نوشاد بعث
مکن آزاد که جایم بجز از دام تو نیست
بسرم رشک بدشمن چه توان کرد
مرغی کشود پر بشاخ
ما از کجا نشسته بزم از کجا
مرده راز نده خانه بسخن هر که
من نگویم که مسیحا بود آن شوخ ولی
مژگان تو بهر قتل عاشق
میکو ایشنی بهانه از بهر کشتنم
مرغی که تنگ بود فزای چمن را
می ده که شهر عشق کس را
مرا بکش که ترا خلق بکشنده نیست
من در هش بکنج ابری تر از نسیم

عزیز من غرض در خود نمائی است
کنج لب تو نصیب خالی تو آری
هر نفس کشته شدن از رو است

چرا که باد صبا حال او پریشان گفت
چند انکه پیش باشد کم از عطای تست
هر تنی دردی روان دیگر است
دست بیگانه از او کوتاه است
نگفته است کسی شکر و شکر باری است
امروز چشم مست ترا میل خواب نیست
بدین وسیله ستم مکر بروز حیات
بیچاره کسی که مایل تو است
لیک در شکرم که آبادی شاد است
ورنه پرواز من افزون ز لب بام تو نیست
آشنائی است که بیگانه پرست آمده است
صحن باغ لطافت خزان است
بر روی ماهمین که نه بنده در است
زان لب روح فزا که انده جهان است
دانم آنقدر که در لب وی اعجازی است
با خنجر شاه کامران است
بهتر از اینکه بیشتر نمردم بهانه جست
صیاد چمن که در قفس بسته بال است
اندیشه شحنه و عسس نیست
وگرنه من که نباشم سر تو با وصال است
صیاد درا کمان که گلستانم آرزوست

گر بجان بسته لبی قیمت بوسی دگر است
راحت دنیا برای گوشه نشین است
لبم خموش بر آواز مدعا طلبی است

باب سیم در ردیف تا

ما را ز غم تو داد رس نیست
می ندانم ره بجائی برده ام
معشوق توام من بهر آن حلقه گیسو
مکن حذر ز کسی گرچه از غرور جوانی
من در سماع اگر حدیث تو می کند
تا که در کنج قفس از حسرت گل چشم
مدام آینه آتش در کف بنید
مرا در چکسی غیر از تو کس نیست
منم که روز ازل از من آسمان و زمین
میزند کوی و دلم خون که بجولانگه او
مخور فریب که شراب ملکوت است
من و زین پس گلستان خیال است
می آید و در سنبلش از گرد نشان است
من بیخبرم از دل و هر سو خبری است
محمود شه اگر در بحث
ما را از یاد دوستان برد
مسکین دل از مقابل آن طاق ابروان
ماندی بکنج زلفش ای دل
ما تشنه لب و لعل خوش آب تو پر آب است
سوزن سپند از آن قد و قامت
محرمی مطلبم محرم اسرار کجاست

روز کاری است که در سلک خریداران است

وله

گر مدعا طلب سخن زبان بی ادبی است
شرط مروت تو خود بگو که چنین است
ور هست بجز غم تو کس نیست
یکه بازم امتحان دیگر است
آنجا که بهشت است صبح است و ز شام است
تو غافلی ز خدا این سپرده ام بجدایت
صبح با این خیال که گوشم به پند اوست
گر خزانی آمد آمد که بهاری در پیش
گر صاحب خوی نیست خوش صحبت است
گسم در چکسی فریاد رس نیست
محبت پدری مهر مادری برداشت
کسی که بیت که در پای سمند افتاده است
که در پیاله می است و چه بیکسی خوش است
که نه گلچین درونه باغبان است
در راه وی امروز مگر چشم تری هست
کاشاده بهنبال شبان در بدر است
نطقم چه کشش که هر حرف است
وز خاطر ما نمی توان رفت
وقتی کناره کرد که تیر از کمان گذشت
شد دام تو آخر آشیانت
سیراب کن این تشنه لبان را که ثواب است
تعبد قامت بمانه تا قیامت
نگویم که حریم حرم یار کجاست

ابالعلا

مرا بر حلقه بار در کل افتاده است
مطرب رند در آ که محفل تهی ز غیر
محمود شنفته جوان بخت او را
مسکینم اگر دگر چه حاصل
محمود شده زاد که از رشک زلف او
میرفت دلم ز دست و می گفت
مو بمو زلف تو اشغالم میخواهم
محمود تمتع ز ابابر نشد بهیچ

باب ثا

نپرسد هر که چند قاتلم را
ز بخشم آرد نه از مهربانی صیاد را
شکسته خم عیشه و ز میخانه بست و رفت
نشسته با من و در حسرت رقیبانست
نالم و بر ناله ام به که نه بخشند کسی
نکشندم رها که تا هستم
ناکشیده سری از پنجه به دام افتادم
ز بیباکی سر کویت دل غمناک
نه عاشق است مسلم نه عشق در معشوق
منیستم چون دگران بهر دنیا ما
نشاط محبت دیده و نه قدر محبت دیده را
نه آن خطاست که برگرد روی یار منست
مسکینم ملک من گناه است
میخواهم که در چشم نشینی
وقت آن شد که ز میخانه برایم برخاست
وصل تو گر در نفس آخر است

که باز بر سر هم و بمنزل افتاده است
در حیرتم که باز نزد این حجاب چیست
سجده بود نشسته بر رو محمود غلامست
چون غرض حسن بار نکوه است
هر که بر خواست ز جا چشم ترکی است
محمود بفکر کار من نیست
جان من از شرح پریشانی من در تابست
هر چند که معشوق بود باز غلام است
ناله را پای بگویت باز است
که از زخم خدنگش شکار است
وای بر مرغی که او در قوت فریاد نیست
کاری نکرده بود که کارش ز دست رفت
چنین وصال بر اشوب تر ز هجرانست
زانکه به دوران شاه نالد از او از جنون
در حسرت درکمند صیاد است
آنقدر را که نسیم مشک گلزار کجاست
هر که آمد بسر کوی تو تر خاک نشست
ز در آتش اگر پروانه شمع هم است
از پی مصلحتی سبحه و زنارم هست
هیچ نعمت بهتر از معشوق عاشق نیست
نمونه بر رخ او و روز کار منست
ستم لیکن خلاف عدل شاه است

محرم بر او غیر و من از ساده دلیها
منظور بیارای کلام نمکین را
من که از پیش تو هرگز بکباب نروم
مرا کولی چرا دل و داوری است
منع در پیرهم مکن از عشق
مباش ای سینه واندر بند شکست
محمود بخون خویش غلطان
مرا است جان به لب و دل به پیش
گر به امان نرسد دست من است
نسیم باغ نشاط آورد که ز تربت
نشسته گرد ملالم بچشم تر
نظری سوی من از ناز فکندی روزی
نفسی هم نفسم شو که مرا
ننالم در هوس ای گل ز جور خار هم است
منت از رحم که برباد ندادی خاکم
ناز شیرین رنگ فرمان خاطر خسرو نبود
نرسیده مثنوی سنگ حیاتش کافرتست
نماز ناز شیرین به خریدار
نبود نکویی که در آب و گل تو نیست
نیست شمعی به یه در همه جا
نه مرا مژده وصلی نه نوید ستمی
نه هر که جز تو نکو رو است داغ اندبود

دلش دگر راهی بحریم حرمش نیست
درم هیچ عیدی که خداوند کلام است
چاره چشم از بزم بخاموشی نیست
نگر از دست خوبان می توان رست
عشق را پیری و جوانی نیست
که خواجه زود رنج و سخت گیر است
تیغ تو هنوز در نیام است
زمانه ایست که هر کس بفکر کار خود است

ورود ضعفا

نگر ز خاک در خسرو سپهر نشانست
کان بنده که رخ سوده ام بخاک درست
اینکه عمریست که با بین روزم از آن مگذرست
نفس آخر و آخر نفس است
وز آن نالم که ناله مرغ دیگر در گلستانست
زان نهادی که مبادا که چشند
چاره رنجش بجز مردن فرهاد نیست
جز کودکی و شهر ز دیوانه پر شده است
اگر چه خسرو خبا شه کوهکن است
که در حیرتم که از حرم چرا در دل تو نیست
روشن از روی هزار انجمن است
گر اسیری بود این ساحت گلزار کجاست
هزار نکته بجز روی خوب در کار است
که اینجا هم میان مردمان است
از عشق بپرسید که ناگفته تمام است
که رحمت ز فلک از مهر متحان برداشت

باب دال

لب ساغر لب و طره ساقی در دست
در همه عمر آن نفسم آرزوست
و سواس خرد قصه بپایان نرسانید
وفا مباز افتادگی فرا موشم

صاحب سبزواری
حرب بروجنی
وله
وله
حیدر اردوبادی
مولف
مولف
مولف
وله
امید همدانی
رفیق اصفهانی
واله اصفهانی
مجمر اصفهانی
هدهد کرمانی
ساغر نیکوکاری
عالم نهاوندی
صاحب سبزواری
صاحب سبزواری
نشاط کاشانی
مولف
مولف
مولف
نشاط اصفهانی
آذر بیگدلی

طالب سبزواری
منظور سبزواری
محال سبزواری
جامی بروجردی
محب خان محمود قاجار
مولف
مولف
مولف
شهنشاه خاقان
نشاط اصفهانی
آذر بیگدلی
دانش اصفهانی
حسینی یزدی
مشتاق اصفهانی
سحاب اصفهانی
عاشق اصفهانی
نشاط بیگدلی
وله
طوفان هزارجریبی
خاوری کرمانی
مولف
مولف
وله
وفای فراهانی

وفا از سنگدلان جستن همانا
هزار لطف پنهان است در تغافل
هر گل که بطرف بوستانست
همچو مرغ آشیان گم کرده
هرگز نکنم فکر خیالی که محالست
هر شب از افغان من بیدار خلق عالم شود
هرچند یار جا بر اهل هوس گرفت
همچون جرس ام هر نفس … محملست
هر روز ز تو می کند … بسته …
هرزه پروازی دل بخت ملولم دارد
هلاک تفرقهٔ دوستان دیرینم
هر کو نه به کوی کودکی دل
هر دم به لم … رسد امروز
هر کسی راز تو مستانه است

باب یا

یار آمده بود بر سر مهر
یاد آن کن که ز یاد دوشش … نرگس
یار گرانی تو و این هم کرم …

باب الف

استخوانم خاک گرد و خاک من بر باد داد
از آتش معشوق شراری بود این عشق
این عمر به وفا نگرش خوی دوست بود
از بسکه ز دل آه شرربار کشیدم
آن به وفا نوید عبادت از آن دهد
از وجود خویش بودم خجل الیکه

باب الف از ردیف تا

وگرنه دوست ز احوال دل غافل نیست
هر خار که در فضای صحراست
از در هر آشیان میخواهمش
هیهات من و فکر محال این محالست
الکه با … لام را بشنو و … است
ما داده ایم دل نتوانیم پس گرفت
ما را تمام عمر با … و فغان گذشت
طایر بتو این بال و پال است نه بالست
اندرین شهر بر سینه قفس … است
که صبح یار براهی و دل براهی است
شاهینه سنگ کودکانش
این سخت کمان کیست که بیچاره …
گر نگوئی بمن بپرسی بس است
یارب سپردمش بتو از آفت زمان
تو مهری روزگار … است
غم آن خور که همه عمر بغم …
گویم بدل از … چنین است
یقین که دامن پاکی دریده ام …
عشق ای محمود …
شمعی که نه بفروخته پروانه ندارد
گر ما گذشت غافل و رو بر قفا نکرد
در وادی عشق اثر خار نباشد
بیمار خویش را که از این مژده جان دهد
خوبرویان فارغم از این جهان …

هم قصاص من ال را اگر از با بلند
همه سر گرد همه در ره عشق
هست گاهی مهر و گه کین … است
هر گل که شکفت از مزارم
هرگز م دولت وصل تو میسر نشود
هسته وی خال تو پنهان شده در حلقه زلف
هست از جرم وفا … اعتبار … ما
هر شیشه چون شکست تهی میشود ز می
همنشین شد ز به حسرت بلبل با خار
هرچند شکایت ز غمت … ز کار … نشد
هر سر موی تو را صد خم در هر خم او
هر که از پیش تو آمد سخن قتلم گفت
یک نفس با تو زندگی کردن
گر بزم من بزم کسی ست بود در شب
ز یک عشوه ز چشم … منت
یک سخن گر همه بود دشنام
یاد لب شیرین تو کامم نمکین کرد
پی قصاص کی بیان آسمان گرفت
اگر دل رست از زلف پریشان
آهم که ز هجر شد برافلاک
آمد شب و وقت یارب آمد
اشارتی نگر است ز یار من دارد
انیس حضرت محمود شاه هم
از رشک نمی پرسم از غیر سراغ او

سراغ آب حیوان از سر است
ز آنکه با خون دل آلوده همین دامانست
باز را بد نفس گرد ستارست
من چه خواهم دوست یا دشمن است
چشمی است که در ره تو باز است
که مرا غیر وصال تو تمنائی هست
کس نگوید که در این سلسله عیاری هست
مدعی تا در برش با عتبار از بهر چیست
خبر شیشه دلم که ز خون همچنان …
ورنه گل را بجز خار سر و کاری هست
با این همه غم ترک ادب … عجب …
دل صد پاره من بسته صد پیمانست
بر سر کوی تو گر با سخن دیگر …
کمتر از عمر جاودانی …

از ردیف تا

حلال جمیع مشکلات است
از لب تو شنیدم … هوس است
امروز نه ام که مرا روزه … است

از ردیف دال

دگر کار من پریشانی ندارد
شد آتش و بر سرم نگون شد
یارب چکنم دگر شب آمد
وگرنه غیر چکاری بکار من دارد
که در بدحشی مرا فرزانه کردند
هرچند که … ام از وی خبری …

ناظر … آبادی — وله
شاه … اصفهانی — … اصفهانی
اسیر اصفهانی — … اصفهانی
حسرت همدانی — مجید طالقانی
نظیر … — … اصفهانی
… اصفهانی — اکبر نظری
قطره اصفهانی — فارغ گیلانی
راقم بروجردی — طایر شیرازی
وله — خاوری شیرازی
آزاد کشمیری — … خراسانی
ندیم … — نکهت …
آشفته … — مولف
مولف — مولف
مولف — مولف
… اصفهانی
وله — شبابی …
ظریف اصفهانی — گلشن …
… کشمیری — وله
ندیم … — …
شهنشاه جهان خاقان
… اصفهانی — عزت …
… اصفهانی — امید نهاوندی
آشنای … — آذر بیگدلی
وله — اختر گرجی
باذل اصفهانی — انیس نهاوندی — وله

از این

از این چه سوزم از آه عالمی بعبث	که در راه تو آه شرربار ما اثر نکند	احتیاجی بگواهی نه شهید تیغش را	که غرورش بحدی است که نگاه نکنند	بزمی سیدکا	دانش اصفهانی
التفاتش است اینکه نبود کرم	ساعتی صد بار باید مرد و باید زنده شد	از نگاهی پیش او در خون تپیدن یا دگر	اگر گشت امروز مار [illegible] فردا کرده بود	واله اصفهانی	وله
از این فیضی که از پیر مغان چند بلذتم	بهر جا مسجد و کعبه بود میخانه می گردد	آنچه ذکر سبحه زاهد کند در صومعه	ناله با فوس [illegible] در گلستان می کند	وله	وله
آن یار که همزبان من بود	با غیر نگفتم که زبان [illegible] بود	از ستم در کوی او وا نی که دارید حال من	در میان خاک و خون مرغی که بال [illegible] زند	وله	وله
آن اسیرم که اسیران هر چه [illegible] بر نفس	ناله از ناکام از هر نفسی برخیزد	آن صید غرورم که کشندم اگر آزاد	تا نی نبرم راه بکر خانه صیاد	وله	وله
این دروغ است که از هجر تو جان داد وفا	نگرانند دل او حسرت دیدار نبود	از ما دو سه حرفی زده کاش تو نگو	از گفته عیب [illegible] تو اکرد	وفای اصفهانی	دانش اصفهانی
از آن روم بعبادت قریب [illegible] دم از نزع	گر از دو جهان دهد از رشک جون [illegible]	ای مردمک دیده من دور نباشی	در دیده من چشم اگر نور نباشد	وله	وله
امشب سوخت به که دی پریشان	دیده هشیارم و از میکده بیرون گرد	ای ستمکار جفا پیشه وفاداری مکن	بس جفا کردی و در پیش شه اظهار کرد	وفای فراهانی	حسن خان [illegible]
از من آتو حرف وفا یا [illegible]	امشب خوش آن روز که او را بوفا کار نبود	از کین گران [illegible] سینه ام خنجر زند	بو را بجل خون منش گر خنجر دیگر زند	وله	طبیب اصفهانی
ای همه را رشته دل در وصل تو خورشید	جز دل ناکام من که کام توانی بود	از خال و خط کاکل و زلفت که حسنش	آزرده پی کشش [illegible] چند	طلعت اصفهانی	یغمای جندقی
امشب [illegible] حوزم امشب که خون حال تو بوم	گر گیاهی دهد از تربت من خاک شود	از سر زدن خط تو فتنه نهان	نکوی بی عشق زهوس فاصله [illegible]	وله	کشته نظری
اگر ماند زنده دور از روی دوست	هیچو کاظم سخت جانی می کند	از پی آن سنگدل جان انجم	گر زفت امروز فردا می رود	کاظم تبریزی	وله
اگر کشتی بعثم از چه زبان یار شدی	آن زمان بود که من بیکس و غم تنها بود	از خیل اسیران کهن نیستیم اما	روزی زده ام [illegible] پر چند	وله	مشتاق اصفهانی
از شاخی [illegible] می کند	نالم بیکنم طعنه می زند گریه بیکنم خنده بیکند	آنچنان صید ضعیفم که چه [illegible] در دام	عرق شرم من از جبهه صیاد چکید	میرزا محمد بیک	نور علیشاه
از لذت تیغ که بمن کار کرا فتاد	هر کس که خبر یافت ز خود بیخبر افتاد	آنکس که رخت دیده ندارد خبر از خویش	داد آنکه از تو خبر بیخبری بود	نشاطی [illegible]	وله
از رشک که گفتم سوزم که ز فریاد کنم آه	چون بیش کسی گو تو ساز نباشد	آهسته گشتم آه ز جور تو مبادا	پیکان تو از سینه افکار بر آید	نشاطی اصفهانی	وله
از حلق نهان لب کنم کشتی و ترسم	کار بریدن گوشه دامان تو باشد	او در اندیشه تیغ نگه گاه بگاه	من مسکین طمع وصل مدام باشد	وله	سحاب اصفهانی
آمدی سوی من امشب نصیب عیش شد	آسمان هر غم برای من مهیا کرده بود	آهوی چشم تو نازم که چه نخجیر کند	شیر را گر در دام زلف تو زنجیر کند	وله	سرباز کاکاوند
از آمدن قاصد از آن کوی توان یافت	گر هیچ من اهل خبر از یار ندارد	[illegible] از بیم جان نه از سر کوی تو میروم	ترسم که صحبت تو مرا بیوفا کند	[illegible] نگاری	عاشق اصفهانی
آواره دلم از پی آن سرو روان [illegible]	گفتم دگرم باز نه بینی و چنان بود	اشکی می [illegible] بهیچ نخورد آن نیم وفا	این زمان در کوی او بر خیتیم افتاده [illegible]	وله	وله
امشب ز وصل شاد نشد خاطرم [illegible]	بیچاره دگر به [illegible] بود	آه کانان که مقیمان در یار نشستند	عهد بسته که راهی بکعبه [illegible] نهند	وله	وله
امروز بر زبان همه شرح فراق اوست	خوش آنکه این حدیث نگوشم غریب بود	ادب عشق چنان فرض که آهی نزنند	حرمت در و [illegible]	وله	وله
اول عهدم که افتادم بدام [illegible]	شاد باش ای دل که با غصه سپارم [illegible]	ای کاش ز ما حوصله راز نگو [illegible]	چیزی که نداده [illegible] نشنند	وله	وله
آنچه بر عالمی از رشک جان بکند [illegible]	بر من از رشک آن جان جهان [illegible]	آزرده ام از دام هوس شیوه [illegible] کاش	صیاد مرا [illegible] سوگند [illegible] بود	فدائی اردستانی	صفای نراقی
اعضای تن خود همه کاویدم و دیدم	در هر رگ و هر پی از عشق نشتری بود	از بیم ملامت رهم از سکه بسته است	از خانه ما کاش همینجا نه [illegible] بود	وله	وله

وله
صهبای کاشانی
رفیق اصفهانی
رفیق اصفهانی
ملا رضا کاشانی
نشاه ریگی
وله
صاحب شیرازی
وله
حزین گیلانی
[illegible]
مولف
مولف
مولف
مولف
مولف
مولف
مولف
مولف
مولف
وله
شاهزاده شوکت
وله
وله
شاهزاده سرور

صهبای قمی
وله
صباغ اصفهانی
نشید اصفهانی
رهی قمی
وله
وله
وله
یوسف بیگ
سپهر کاشانی
مولف
مولف
مولف
مولف
مولف
مولف
مولف
مولف
مولف
مولف
شاهزاده اولیت
شاهزاده بغداد
وله
وله
غزل

انکه آرایش این باغ از آن بود کنون
از سرو قدی فاخته بال فشان نبود
از کثرت ناکسان بگویت
از تو نسبت بمن انکو که باشد همه وقت
از کرمت دور نیست که به پذیری
از نظم شرر خیز نوای سطرم چنان شکری
از سینه شکم دل دیوانه گریزد
اجل را بی سبب خلقت نکرد نیم
از آن چشم از جهان بپوشید که جمعیت
ای وای بر اسیری کز یاد رفته باشد
آب چشم آتش عشقت نشاند آری
آتش عشق عجب آتش غافل سوز است
اگر کشتن شما خون عاشق است حلال
اگر از دیدن تو منع دل ما می کرد
آه من شد باعث افزونی بیداد او
آنرا که می بخودی از وصل تو آرام
اجل را بنده زان باشم من از جان
آنها که در دوری یاری کشته اند
او بحیث دلم زنانه و کهش
اسید و اری سینه در کمان دارد
سینه بسم شده از تیر تو سوراخ چو نی
برو شوکت و فاکن با نکویان
باشد آزاد ز ازادی کشت گلشن
بر آن زلف که تا زدش نه چند
باشد از دایره محنت دوران بکنار

نگذارند که از دور نگاهی بکنند
از دل خبرم نیست همانا که بهانا نبود
جا نیست کجا نشینند
به ز لطفی که نباشد که وگاهی باشد
عذر گناهی که عذر خواه ندارد
بر گوش ملک زاده رساند غزل چند
دیوانه به پسند زویرانه گریزد
علاج درد هجران آفریدند
که دایم در تماشای تو باشد
در دام مانده صیدی صیاد رفته باشد
آتشی نیست که بتواندش از بخشاند
خبرم می کند و بیخبرم می سوزد
زغمزه تیغ ستاند و قتل عام کند
کاش از دیده ما بر تو تماشا می کرد
شکر ادارم زآه خود که هیچ حاصل نبود
از هستی خود هیچوس او بیخبر افتاد
که با پایان وصل او قرین بود
خود در حیات تلخی مردن چشیده اند
دل بود و درای کاروان شد
آن خدنگ که صیاد در کمان دارد

انچه من گفتمش سپیده که در گوشش باد
اظهار محبت نه درست پی هر آن است
ای مه شب وصال تو هر کس ممکن است
از تو مهجورم و در اندیشه دلم
آلوده خاطران چمن را چه آگهی
از کاوش مژگان چه کسی یافت چشم
اینک جگر بیان بود از رشک قربان
احوال تو اگر پرسد از من
افسوس که نبود گلستان و گلی
آن آتشم که گو فند من سپهر
آه از این برق جهانسوز که در خرمن غم
از زلف تو ما گر گریزیم عجب نیست
از آهن استخوان مشم شد رشته او
اسیر سنبل زلف تو گل عذاران
اول مرا بحرف وفا آشنا کند
از حیا شد رخ تو غرق عرق
از در خویشم مران که رسم کرم نیست
آن خون که ریخت در دم قتلم به آتش
از چه محمود بشراک بند ترا
پسندم هر چه صیاد م پسندد

انچه از غیر شنیده است فراموش باد
بندیم که برابرت چه بودی بر ما لیکن بود
دیگر ز بیم هجر وصال آرزو کرد
هر نفس از تو سوال و جوابی دارد
از ناله که مرغ گرفتار می کشید
هر جا لب این چو خس و خاشاک برآید
دستی که زبیداد تو گنجینه بر بود
از منت سراغ هست گریزند
صیاد جور پیشه زبندم رها گرد
وصل او بود مرا لایق و تقدیر نبود
دیر تر هر چه رسد زود ترم چه سوزد
این رسم قدیم است که از مار گریزند
پیکان مرا از بسکه بهر استخوان رسید
هلاک نرگس مست تو هوشیاران شدند
وانکه بدست جور دلم مبتلا کند
یا گل است آنکه شب نمی دارد
رانده درگاه تو پناه ندارد
آخر بیا که دامنی من گواه شد
این سواران که بهر زور شکاری کردند
جز این که دام ازادم پسندد
می کنم از تو فغان تا نفسی می آید
که بیا شور قیامت ز قیامت باشد
مگر که خاصیت عشق پاک این باشد
فغان از حسرت مرغی که در دوی گلستان صیاد
کهنه بودم عاشقان غائب محمد دادم

باب ... از حرف دال

گر چیزی از وفا بهتر نباشد
آری آن مرغ که در حلقه دام است باشد
رها از بند شد دیوانه چند
هر که از مرغان خطا مانی دارد

منشین آفت جان بهر خدا در مجلس
بغیر رسد بهر و بما نکین باشد
بگلزاری که گلچین در بروی باغبان بندد
سپید لالا کشی آخر جان من یا تیغ کین

باشد ز هزار لطف خوشتر
صد حسرت یادم آمد آغاز کردی
سنگی که از سنگ ناگهان کند چو برق [?]
این درخت زبان یا رب از خزان بادا
برون نمیرود از سینه‌ام خدنگ نگاهت
بها بوسه گفتم جان دهم گفت
بطرف باغ عیش و بکنج دام تو شادم
ز غیر پرسش من آمد
هر کس دارد آن مه خوکان [?]
پیغام جور از شنود خار زن بهشت [?]
زیر خاک ز رشکم دوباره خواهد گشت
بروز هجر امتحان کنند عاشق را
بپرم دارد عیش از بیم آزادی بدام او
دلی کشته دیدم بگلزار که امروز
بگرفتاری تو نورسی جان سپردم [?]
باشها رسانند عاشقان تا حشر
بگوشم آمد آواز پری خوش شنو گردیدم
بگفتم گوییا قاصد خبر آورد که [?]
مدعی را هم مدعی پاداش کردند
امروز وصالت ز شب هجر بترسم
سکه شد چاک ز دست تو در این شهر
این روش نیست همانا
بمن فراق تو ای ماه مهربان آن کرد
بر جگر بلبلان ناوک حسرت زند
همراه نسیم دل [?] آن نوجوانم میرود

خشمی که بروی ناز باشد
چو بینم سینه‌های سیه‌روزان آید [?]
از آن کاهی که تاک افتاده از خاک گیرد
که زیر سایهٔ خود مرغ بی پری دارد
نشسته تا که ز پیکان دگرش خبر آید
کسی را با تو سودایی نباشد
چگونه دام تو فرقی ز طرف بام ندارد
مسجد است وفا کند جفا کرد
بمن تا چون بود یارب که مهرم را نقش دارد [?]
گوشی که ز آشنا سخن آشنا شنید
که بار رقیب مرا بر مزار میگذارد
دعا کنید که کارم بامتحان نرسد
مدام او چو خورسندی است مرغی اگر پرداز [?]
به مکافات بکنج قفس افتاد
تا جگر داغ که بدرد تو گرفتار نبود
حدیث شوق تو هر چند مختصر گیرند
چو دانستم که با او ناوک صیاد آمیخت
بغمزاران میگوید از من نهان دارد
ز کار مردم آزاده باشد
آن صبح بهشت است [?] شام دارد
بکی گریبان که کسی از غم پاره کند
بنای مسجد از میخانه کردند
که دوری مه کنعان به پیر کنعان کرد
شاخ گلی که ز چمن باد صبا افکند
دل رفت از دنبال دانم که جانم میرود

پرده برداشتش و پرده دیگر بپیش
بر تو بری بوسم آستانش
با آنکه بهر خاطرم غیرم کشی بخون
بمن شد مهربان آنماه و ترسم تمامی [?]
بطرف بام هر طایری که گیرد جای
ببین اگر بترم نهانی ببوی تو
بود بر در که آن شوخ بیخود غیر چون دربان
پریشانی ز گل گشت گلستان [?]
بیگانه گفت گر سخنی در حقم چه باک
بدلجویی قومی که وفا نشناسند
بغیر حلقه ندارد خدا نمیدانم
ادب باشم و سال یعقوب [?]
برو جاهر چه [?] سعی عشق
بود سعیدتر از زاهدی در حلقه رندان
پس از خون ریختن بکه از ارغوان تیغ
با دو رنگ برم هر که آیدم بریاد
بقای شمع با در رفت بر باد
باز دل رفت و مرا هیچ خبردار نکرد
بغیر از عهد بستن و عمر نباشد
پیش دل زو سخنی گفتم و جان داد ز عرش
با چنین حسن و لطافت که انسان نشنید
باز از پی خرابی ما از چه میرسد
بروی تو گو رباد چشمی چشمی [?]
باشنا چو ترا مدعا جفا باشد
پیش از این کاری نکرده [?] راههای من

زیر بقرع تو ای شوخ کنایتها بود
گران تدبیر با تقدیر باشد
این گونه لطف هرگزم از تو گمان نبود
که این آسمان شوانداور [?] مهربان چنین
کی آرزوی دگر جز شکست پر دارد
سینه چنان بغیر که او را خبر کند
چو غم که آسمانم دور از آن آستان دارد
شکسته بالی در کنج قفس ذوق گرفتاری
این میکشد مرا که از او آشنا شنید
آنقدر خون بدل اهل وفا شوان کرد
جزای هجر بروز جزا چه خواهد داد
جای فریاد و فغان گوشه گلشن باشد
در حرم عشق همانا که دعا شوان کرد
اگر وقتی بنی از حلقه زلفش خبر دهد [?]
که قابل نیست خون من ترا در آستان شد
بگو حدیث غمش برکه میتوانم داد
اگر خاکستر پروانه چند
هیچ با مصلحت من دل من کار نکرد
که دانم عهد او محکم نباشد
پس از این جز بر دشمن سخن دوست نشنید
ز آب و خاک دگر و شهر و دیار دگر شد
سیلی که صد ره آمد و ما را خراب کرد
کن گریه مدام گوار نشد [?]
چو مدعا که کسی با تو آشنا باشد
ز امیدهای من نپرسی نگاهی کنه [?]

نشاط اصفهانی
صهبای [?]
وله
آذر بیگدلی
اخگر همدانی
اختر گرجی
نجوم [?] اصفهانی
باذل [?] اصفهانی
وله
وله
واله اصفهانی
وله
وله
وله
وله
وله
وله
وفا [?] تفرشی
حسن نهاوندی
صبری [?] اصفهانی
ضیایی جندقی [?]
وله
وله
مجید [?] طالقانی
نورکاشانی
لطف [?] اصفهانی

وله
وله
امید نهاوندی [?]
اسیر اصفهانی
اکبر تفرشی [?]
وله
وله
جلال یزدی
الف [?] اصفهانی
بحری تفرشی
وله
وله
وله
وفائی اصفهانی
دانش اصفهانی
وله
وله
وله
طبیب اصفهانی
محرم اصفهانی
وله
وله
سرکش [?] نهاوندی
نوائی [?] زند
ناصر [?] نجفی

سحاب اصفهانی	وله	دو هر کرا ... ان ... شکوه لب	تنهائی که نه بمکویم او بمن گوید	بر خواستم که غیر هم برون آمد زبزم	یکباره وصل یار بکام رقیب شد
وله	وله	چو دان آن اظهار خورسندی کردم ز تیغ	سخت ... سم که از قتلم پشیمانش کند	با سنگ جفا با تو خوشم ورنه بهانه است	گر دام ترا تمام فوت پرواز نباشد
ساحل نهاوندی	عاشق اصفهانی	بعد افسون ... بعد عمری ... باز کرد	لی در کوی جانان هر که میخ مهر می دارد	بعد از وفات هم بهزارم ... یای	جان دادنم و حسرت دیدار ... بود
وله	وله	بسکه شبها سوز دل از سینه ...	که بمیرم از دیده اری که جوانم میرد	دام زلف کجت مانده مرغ دل بپایان	که گر خلاص شود ره به آشیان ... برد
وله	وله	با غیر دوری ات نداد و سر لطف	امید که این سرکشی از ناز نباشد	بروی ... هر که خواهم کو به پیش ... از غم	که با صد دیده نتواند کسی ... ببیند
وله	وله	بعینه ... آشنا گشتیم آنجا	عشق را مبارک منزلی بود	بحشر قصه عاشق ندانم	شهیدی عذرخواه قاتل بود
وله	وله	بهار است و خجل از توبه خویشم خوشا رندی	که روی یار کشش برد و در مغان دارد	بجانی که ملولم از اسیران رفتم	تا ترا باز چه یارب بگمان میگذرد
وله	وله	بحیرت دست و پائی میزنم در جوش ...	توان داشت بیمی که زرشتی کجا دارد	بیخود شدم از ناله و مرغی و هما ...	کان ناله ز گلزار بنود ... بود
وله	نجابت اصفهانی	بس شب بروز آمد و بس صبح شام شد	تا قد کشید سروی و ماهی تمام شد	بگل چگونه رسد دست من دراین گلشن	ز گوشه چه بدامان باغبان زند
فدائی طهرانی	صهبای قمی	بمهری مهوشان ... ندانم	نا زکدام کوکب ... آمد	به بیوفائی اغیار میبرم حسرت	این وفای نیست بسکه برگران دارد
صفائی قزوینی	صافی اصفهانی	پرده بردار که خورشید ز روی تو ...	تا قیامت ... انگشت بدندان گزد	با که این نکته توان گفت که ...	تشنه لب مرد و مکانش لب جوئی گردد
وله	صفائی ...	یک پیمانه ام دیوانه کردند	شنیده ام چو در میخانه کردند	این درد م طبیبی مبتلا کرد	که درد هر دو عالم را دوا کرد
میرزا صادق تفرشی	قانع گلپایگانی	بغیر قاصدان یار مهربان که پیام	دگر ز دوری او بر سرم جهان که تنگ	هر یک بوسه وانهم بر کباب	تا گیم خون بجگر خواهی کرد
رفیق اصفهانی	وله	با بگو که گذار از دست ...	اینکار نیست آنکار کز دست من آید	ببو خطا کار خجل بستم آه از حسرت ...	که در پایان بر شاخ گلبن آشیان دارد
وله	شباب ورامینی	ببین کرامت پیر مغان که ...	پی خرابی میخانه و خراب آمد	بیمکین روان سوی من غمناک ...	گر تا آید ببالین استخوانم خاک میکرد
شعف قمی	عزت اصفهانی	بوصل یار رساندی مرا و حیرانم	که این بکار توای آسمان نمی آید	بود آتش دل از آن شرار دی	آن شعله که برق خرمنم شد
بیدل شیرازی	بهار ...	بجرم دوستی کردیدم کشت	بکشش تا دشمنان از غم بمیرند	پس از عمری بدستم کرمی در سینه ...	ز ضعف طالع آن هم ز شب ...
بسمل شیرازی	وصال شیرازی	بغیر از آنکه در آئینه دیدی	گرا دیدی که همت ای تو باشد	یک نفس که نشینی بجا چه بود که	در آرزوی تو هستیم تا نفس باشد
وله	طایر شیرازی	جدا ز بلبل از یک باغبان با صد هزاران گل	ننالم چو که یک گل دارم و صد باغبان دارد	برای آنکه از شوق او بمیرم میبرم ...	جواب نامه ام را از خطا ... نوشته
وله	وله	ترا از روزه سی روزه ... از ...	شب عید رمضان گرش آید ...	بمکن یا که نگوئی زجهان چشم ...	کانکه جو گشت محال است که گندم ...
	وله	بمجنون این چه خوشتر که دور ...	گذار واقعه ... گر مرگ ... خبر	بر و نقش پای ره گم کرد ...	ورنه از ما ... ترا ...
طرب ...	طالب شیرازی	پس از چه ما فزود ناز ...	گر عشق تبان اثر ندارد	بجای سرو گل و لاله تاک بنشانم	و ز او شراب بگیرید و وقف عالم کنید
عامل شیرازی	آزاد کشمیری	بحسرت مرا که ... وش ...	در حشر هم بدامن قاتل نمی رسد	باغ دنیا را وفائی نیست ...	در خیال رخنه دیوار باغش میرود
عاما شیرازی	فرصت شیرازی	جدا و نشاطی دل ... نهان ...	امروز که ماتم که دهر ... شد	بود هیچ ... ماری دل از غم	در هر حرفیش باشد دفتری چند
آزاد کشمیری ...	مدهوش نائینی	بچه نشیئه کنم ... دل ... غمزه ...	دیده قطره آبی که در آتش باشد	بچشم غیر نوید وصل داد ...	سکوت غیر شوش از آن نویدم کرد

سفر رقی و خوبان همه گیسو کنند
برگ خویش نشستن است حکمت را
بهای بوسه است گفتم دهم جان
بر آن کشت که پر شوری شیرین لب است
بس دل باختم اما ندیدم
پیش با درد کشان شد کی پیر مغان
بیگانه وار با تو از آن دوستی کنم
بر در دل حلقه دلبر میزند
بغمزه لبستان جان و دل چه پیکری
بود محمود چنان شاد از کشش کز شوق
بودم آگاه من از بوالهوسیهای رقیب
چو دم گذری یار که غافل برود
با خیال او مکن فکر دگر
بود محمود دل ما و در او لشکر غم
بملک عشق کسی نام من نمیداند
بیاد آورد ای کاش حسرت چشم
بشمشیری مرا حاجت روا کرد
بیگانه نوازی من بسرمست
بستم سالها حسن وفا بود

باب تا

ز سمت ای خفته در دامن کوی
تیری به دل آمد ز دی و کارگر آمد
نه تا آشنا کردند با من
تا آن چو شمع بود چه پروانه کس نخورد
تا فرصت شکوه ام نباشد

در فراق تو عجب سیل از چشم خورد
گر بگیه وسعت از آن آستانه برخیزد
ز راه لطف ما را امتحان کرد
هر کرا بوسه عشق بتی پر نشد
کسی در دل ما آئی چون تو استاد
بهتر از خواجگی کون و مکان خواهم بود
کاین طرز دوستی تو هیچ آشنا نکرد
آشنائی حلقه بر در میزند
نشسته بر سر راهت امیدوارانند
جان و دل ابتدای قدم فال کرد
چکنم پیش تو ام جرأت گفتار نبود
گیرم از دیده چنین رفت کی از دل برود
خانه خالی کن که سلطان می‌رسد
یا که آن خوان ملک بود در آن نگاه بود
کسی شد است که در شهر خود غریب بود
کسی که راه بر آن خاک آستان دارد
بعهد خویش آخر وفا کرد
جامیست که آشنا نشنید
بهر بازار بردم بی بها بود
که این صبح و این شام مکرر بگذرد
خواب نگذاری زند تا آب از سر بگذرد
صد شکر که کار من و او هر دو برآمد
مرا از خویش بیگانه کردم
زخمی از او که زخم دگر آرزو نکرد
همیاره بمن زمان زمان داد

بهنگام وداعش یک از آن مژگان چنان نالم
بیگانه وار می گذری شرم زدیت
بر زلف تو گر باد صبا راه گذر آید
با تو ز خود میبردم پی چه فروزد
بطرز دلبری و عشقبازی
دل باز غم خوبان پسند است
صبا جان هنر آسمان تنها کرد
بر گوش من نشسته است آواز فرنگی
بهبودی در دم ز طبیب و طبیبم
بهوای تو سر از بیضه برون آوردم
بکشت غمزه تو خلق در حضور دو چشمت
بخون ناحق محمود سینه صد چاک
بوسه خواهیم کرد او بما
بقتل ما کشی تیغ و کشی غیر
بهشت نامه بری بکنم بخلق که شام
پس از عمری که تیری بر دل افکند
با حسرت بیشمار برگشت
بخشند و می‌کشند بعشاق کس نکشت
بپای خم نهم سر چرا که می دانم
حیف شد عمر اگر زاهدان بگذرد
تا غیر در برت بقتلم کان نکش
تا غیر راز از نهانم خبر کند
تا شادی و غم ز هم جدا شد
تو کردی با من از جور آنچه کردی
تا مرا جا در کنار غیر در محفل نبود

که بسیار در رسد ناگاه کاروان بندد
این رسم تازه با تو که دام آشنا نهاد
در آن رگذرش عنبر تر تا کمر آید
شمع بپروانه احتیاج نماند
تو از شیرین فسون و من ز فرهاد
اگر خوبان دل غمگین پسندند
ببین که بی هنری تا کجا بکار آید
چه سینه که محمود دل افکار نباشد
در فکر پرستاری بیمار نباشد
ورنه در خاطرم اندیشه گلزار نبود
بجز دوست قتیل تو خود گواه ندارد
بروز حشر بهتر از صد گواه خواهد بود
در پرسش عرض دگر خواهیم کرد
از این سیه ادت ای بیداد گر داد
در آن میانه یکی نامه ای برای تو نوشته
ز ناسازی بخت آنهم خطا کرد
آنکس که ز کوی تو سفر کرد
این نیکوان بچند شما را خریده اند
اگر که خاک شود بی بها نمیگردد

از ردیف دال

ترسم خدا نکرده خدنگت خطا کند
سویم بزم چه پسند و سویش نظر کند
شادی همه از تو غم ز ما شد
من از شرم تو گفتم امتحان کرد
حسرت بردن ز محفل بودنم در دل نبود

وداد هندی
نکهت
چشم
سپهر کاشانی
مولف
مولف
مولف
مولف
مولف
مولف
مولف
مولف
مولف
مولف
مولف
مولف
مولف
مولف
مولف

ش ... اصفهانی

وله
اکبر نظری
انیس نهاوندی
دانش اصفهانی
وارسته اصفهانی

سعید رحیم
شکوه
نصرت
مولف
مولف
مولف
مولف
مولف
مولف
مولف
مولف
مولف
مولف
مولف
مولف
مولف
مولف
مولف
مولف
امید نهاوندی
الفت
باقر اصفهانی
ثابت اصفهانی
رونق اصفهانی

حسرت همدانی	وله
بقای جندقی	وله
کشته نطنزی	مجمر اصفهانی
وله	وله
مشتاق اصفهانی	وله
وله	مجید طالقانی
نظیر کرمانی	سحاب اصفهانی
وله	سرباز کاکاوند
عاشق اصفهانی	صباحی کاشانی
نشاط تبریزی	محرمان محمود
مولف	مولف
مولف	مولف
مولف	مولف
مولف	مولف
مولف	مولف
مولف	
شاهزاده دولت	شاهزاده سرور
وله	شوکت قاجار
شاهزاده دارا	نشاط اصفهانی
وله	صبای کاشانی
الکن همدانی	انور زند
اکبر نطنزی	وله
حشر کرمی	انیس شاهوردی
ملا بابا یزدی	وله
واله اصفهانی	وله

تا دور شد از دام تو کنج قفس افتاد
تا هست مینبر کز گل تا که برآید
تو چون ز خانه برآئی ز خوش سرودم ازای
تا چیست ندانم که درین قافله جرس
تا زگل نام و ز گلزار نشان خواهد بود
تا آید از پرده برون از جهان آشنا از
تو مستی و ز تو غافل نیم که تا دگری
تو اندک خوی پیران پیشه کن ای شیوه طفلان
تغافل کرد تا در آرزوی دام او بودم
تو را شیرین مرا فرهاد گفتند
تا ذوق غم او مدعی آگه نشود
تا بیاد آتش که ته جرعه از سینای وصل
ترسم نصیب حشر جزای کنه من
تازه صیاد دهش بهر اسیران دارد
تو هر چه جور به محمود میکنی سهل است

باب جیم

جز به دشنام اگر یار نکرد از من یاد
چاره گفتگو بان ایقدر مشکل نبود
چون از بزم رو انشدی از تن روان شد
چه راه بود که هر کس بیش پس فتاد
چنان تجلی حسنت گرفت ملک وجود
چنان فتاده ام از پا که می برم حسرت
جفا را هم خود امروز انتقام است
چون فلک خواهد جهانی را بمن دشمن کند
چو صید مرده کرده رحمی کن از خاک بردارم

نالیده ز بس مرغ دلم از نفس افتاد
حیف است گیاه دگر از خاک برآید
گر اجل نباید که پادشاه برآید
از پای فتد آواز همه شهر آید
کار مرغان چمن آه و فغان خواهد بود
که نهان بود و نهان است و نهان خواهد بود
به پیش خنجر تو سینه را سپر نکند
دگر نه صحبت پیر و جوان مشکل گردد
کنون کز گوشه بامش پریدم دام بر دوشم
ترا رسوا مرا بدنام کردند
دل همه شکر کند لب همه نفرین دارد
ز هجران تو دوران چند در ساغر کند
گو بینه که تا دیدن دیدار تو باشد
فکر آزادی مرغان گرفتار چه بود
که از جفای تو او بیوفائی گردد
تو شوق که به بزم فکنده بردل ریش
جای شکر است که یکباره فراموش نکرد
گر سرو گلزار من خون گشته دل ای دود
شطرنج است که تا آشنا ز پی آشنا رود
چه سود بود که هر کس پیش بر دکم آورد
که هر چه می نگرم جلوه در نظر آید
با که چشم به دنبال کاروان دارد
گر همه آنکه فردائی نباشد
چند ای آن نامهربان را مهربان من کند
گر صیدی چو افکندی تو از خاکش بر دارد

ترا روزی بکف خنجر نباشد
نه جای فلک ده بود از چنبری
تا دل از دیده فرو ریخت فزون گشت غم
تو در این عالمی ز آن رو جهانی
تو کز تیغ به گل و میوه چو تمتع از تو هیچکس
توای متاع محبت چگونه کالائی
تمام عمر به وصل تو می گذشت اگر
تکیه بر گوشه ابرو زده چشمت ازای
تا جهان بود از رخ تو روشن بود
تا شدم بیمار کارش جز پرستاری نبود
تا می از شیشه سوی جام روان خواهد بود
تو آنی که پرسی سر من بکجاست
تن زخمی شمشیر توای عهد شکن شد
تو قصد کشتن محمود می کن
تا نشسته غرور شیرین کاش

دهم تو به خدنگی که در کمان دارد
جرس امروز دگر آه و فغانی دارد
چه گری تیغ در قتل اسیران
چگونه منع توانم ترا از لطف خلق
چو آن نامهربان از حال مشتاقان خبر گردد
چو خواهد مدعی احوال آن سیمین بدن پرسد
چون علاج درد من وصل است یار کند طبیب
جهان داری که او صاف جلالش
چنان در شهر خود رسم نبودی شهر یار جویند
جان در محبت شیرین بکام دل

گر از خون شهیدی تر نباشد
دوره برنج گردش پیمانه بود
چشمه پیداست که چون پاک شده است نقد
از این عالم با آن عالم رود آید
نه بلبلان ز تو نکهتی ز باغبان ثمری ...
گر قیمت تو ز بابع ز مشتری دارند
زمان وصل تو چون روز کار هجران بود
ترک خون مست شود تکیه به شمشیر کند
بر تو حسن تو امروز جهانگیر شده
چشم این صحبت ما هرگز زنهاری نبود
چشم ما برکرم پیر مغان خواهد بود
من آن نیم که بگویم سراغ غیر چرا کرد
افسوس که مقصود دلم قیمتش شد
گر خواهد التماس کرد امداد
بزم خسرو و همه شکر باشد

از دولف وال

گو بیا از دل کم گشته نشانی دارد
با هم التفاتی میتوان کرد
امید گاهی و هر تو امید وار شده
تغافل یکنیم شاید باز دگر خبر کرد
ز غیرت تا کند خون در دلم آید بر آن
چاره درد مرا شاید که بیماری کند
چه در مسجد چه در میخانه کردند
گر از شهر دگر آید غریبی در دیار خود
در عشق حسرت دل کوه کن نماند

چندان جفا نمود که گردش چرخ	بیگانه رحم کرد بما آشنا نکرد	چو قاصد مبتکر در حال زلیخا رقم زد	که با یوسف ز حال ما کن بیت الحزن گو	وله	زاهد بغریسی
جور با عاشق دل خسته کم کن که حسن	خبر از معدلت شاه مظفر دارد	جامه عاشق هوش دریده بی هوش	خواصه لب شهری که داد خواه ندارد	حسن خاوندی	کاظم قزوینی
جایی که بگیرد دل دیوانه قراری	ویران شود آن شهر که دیوانه ندارد	چون عزمی ببرت گیرد	دل از کف هر که هست کرد	مجمر اصفهانی	مشتاق اصفهانی
جفا کار شده خوبان سهی قد وای بر جانی	که در پای گل بر شاخ گلبن آشیان دارد	خبر خیل شهیدان تو در عرصه محشر	هر کس صف حشر در آید خجل آید	وله	درویش کلکانی
چو خواهد مدعی از محفل دلدار خبر دارد	چه حال است اینکه با هر کس دمی دیدار گردد	چند بیست فلک را سر بیداد نباشد	دانی که ترا حاجت امداد نباشد	نشاطی سنکی	سحاب اصفهانی
چو باده ها که بشوق تو از سبو قدح	کنند از قدحش باز در سبو ریزند	چون رسید باد خزانی بگلستان الکش	آشیان من و بلبل هر دو به یکبار برد	وله	عاشق اصفهانی
جفا اندازه دارد دست کردم بخیه بر زخم	که هر کس حال من بیند دل از مهر تو بردارد	جنون را گر بعالم حاصلی بود	در دست ما و مجنون هم دلی بود	وله	قطره اصفهانی
چشم مست خورد خون چون کنم	ناز آن بیماری باید کشید	جور کن که باز وی پر غرور طبع پرواز	ایذوت بیهوده اسباب جفا کاری ندارد	قانع کاشانی	رفیق اصفهانی
چون بلطفی کنم اظهار محبت برسش	عشق جرمی بود و مهر گناهی باشد	جور بهر رقیب دارند یار	رحم بهر خدا نمی داند	وله	شیدای اصفهانی
چون تو ای رشک نگاهم ز گل روی تو دور	باغبان گو قفس ز آهن و فولاد کند	چشمه نوشش ز اغیار نهان باید	ور شناسد چو لب تشنه نا آشنا آید	شاهد	غیرت اصفهانی
جز به عشقش ز کنعان برد با سستی جانا	چون زلیخا عاشق یوسف اگر یعقوب بود	چو خواند او سگ خود در رقیب چه آید	کاش اینکه با او نیز این خطاب رود	طاهر شیرازی	عالی شیرازی
چو قصه بود ندانم ولا فسانه عشق	که هر که گوش بآن کرد از زبان افتاد	جفا کم کن ببر غمان کر قرار	چه میخواهی ز بی بال و پری چند	ساحل قبری	فردوس شیرازی
چون لاله سر زدیم در این باغ چشم	رفتیم و داغ با دل روزگار ماند	جلوه دیگر کند بدیده وی کر	ور نه رخ یار ما نقاب ندارد	آزاد کشمیری	آزاد
جانا عوض بوسه اگر جان شنیدم	افسوس که جانها همه بر جا باید ماند	چشم از سحر دل ...	نشانه گریه عالمی دارد	هما کامروزی	مشتاق قمی کاشانی
چشم کرشمه ساز تو با خامه مژه	شرح سیاه بختی ما مو بمو کند	جفا آنروز با من آسمان کرد	که دورم از بر آن دلستان کرد	جابر	حشمه ایروانی
چشم در عشق پوشیده ز جان شیرین	که بگوش این سخن از تیشه فرهاد رسید	چو خبر بود ندانم که ز هر کس	دوش در کوی تو تا وقت سحر غوغا بود	مجیب بیان محمود	مولف
چشم من روز و شب اندر غم لعلش محو	چون کف خسرو جم جاه گهربار بود	چه ساز دگو ناله چون هزاران اندر آن گلشن	ز عشق نو گلی محمود خاری در جگر دارد	مولف	مولف
جان ببخشد برشش آورد دل هیچ کمش	نه اینکه در حضرت او لایق اظهار نبود	چند ای جان ز شمعی برقص وا داری	آنقدر دست نگهدار که محمل برود	مولف	مولف
چه در این سبد کی شرمندگی بود	چه حاصل آخر از این سبکی بود	چنان دل بسته ام در دام صیاد	که رفتم آشیان یکباره از یاد	مولف	مولف
جفا بهر که وفا کرده قفای تو باشد	چه بلا جا که کسی در پی وفای تو باشد	چون غمت هر که همدمی دارد	کی دگر در جهان غمی دارد	مولف	مولف
چکند تاج و تخت جم اکنون	کز لعل تو خاتمی دارد	چشم تو بنای فتنه دارد	بابیت که شاه را خبر کرد	مولف	مولف
چشمان من از عارض تو دل نکند	این آهوان بمرتع جنت چریده اند	جامه صبر زانده شبهای فراق	عجب این است قبا با ید گرو	مولف	مولف
چندان دلم بو عشوه نکشد ازو	به خاک رو نشست که خود خاک راه شد	چو تمتع ز قامت تو مرا	سرو ما بسته شمشیر نباشد	مولف	مولف
بابه جا	حالتی داشتم از مردن و نگذاشت رقیب	آنکه در دادن جان بانز مشکل کرد	از ردیف دال	شاهزاده خاور	
حال من در شب هجران تو ان شنید	کز سید او کسی به در سیاهی ...	حکایت غم او گفت با صبا دگر	فغان که حاصل عمر عزیز داد بباد	آزاد حبیب	ورتی اصفهانی

حسن نهاوندی	طایر شیرازی
خاوری شیرازی	مولف
مولف	شاهزاده خسروی
شاهزاده خاور	
نشاط اصفهانی	وله
اسیری اصفهانی	اکبر نظری
الفت ...	ناظم اصفهانی
هجری ...	حسن نهاوندی
طبیب اصفهانی	کاظم ...
محمد اصفهانی	مشتاق اصفهانی
مدهوش کاشانی	نظیر ...
نشاط ...	سحاب اصفهانی
وله	عاشق اصفهانی
وله	وله
وله	وله
رفیقی اصفهانی	وله
درویش ...	... شیرازی
طایر شیرازی	وله
اقبال ...	...
برنا ...	...
سپهر کاشانی	مولف
مولف	مولف
مولف	
خاقان شاهنشاه جهان	وله
شاهزاده دارا	شاهزاده خاور

حسن بحالت برکت و برود انگبو
حرف مهری لب غلط راند بس بر زبان
حوران زبی غازه آتش از هم بر آیند

باب خا

خم زلف به بناگوش بر افکنده بناز
خوش است این داغ اما با غبار خط خوش
خط چو دمید تازه کن عهد
خوش اگر چون از دست او من ناله خیزد
خوش نغمه بلبلان را چه شد که زاغ
خویش را سوخت همچو صلحی از آتش شمع
خیال روی تو هرگز بخشد که از
خوش وقت عاشقی که بود در میان خلق
خط وی سر زد و کنون بسر کوی توام
مدت کنی وفا کنا هی
خدای داند کرشمه ساقی
خرقه پشمین بهر زخمی است ... فروخت
خوشا فراغت مرغی که آشیان دارد
خواهد دلم شبی همرازی زلف تو
خرم دل مرغی که چو مرغ دل اقبال
خاطر با یار و روزگار نشد
خواستم تا که کشم نقش تو در لوح ضمیر
خاک شد پیش گل روی تو محمود حزین
خاری که تو را به پا نشیند
دل تمنای وصال رخت از ما می کرد
داد از جور تو بردیم بسلطان نرسید

گر از برای بکشتن مشت استخوان برساند
دل سیه چاره از آن در طلب خام افتاد
خونی که ز شمشیر تو ام زیب کفن شد
خاور را کینه دوران و جفای ایام
گر دل غمزده بود خوش تو بنیادی چنین
گل بر شاخسار و بلبلی بر آشیان شد
کاین عهد تو اعتبار دارد
من ناله دگر کنم او خنجر دگر زند
بر شاخ گل نشسته و فریادی کند
ورنه پروانه هم از آتش خود سوخته بود
مجال آنکه کسی فکر انتقام کند
سپند تر از آنکه زیادش جدا کنند
اعتبارست که هر روز فزون خواهد شد
تا از نظرت کدام افکند
که میکشان دل از دست داده ...
باده رنگین بهر قدری است ... خرید
به گلشنی که نه گلچین و نه باغبان دارد
تا با تو شرح قصه خود مو بمو کند
افتاد جام تو و بی بال و پر آمد
یار ما تا دو روزگار نشاند
نقشها رنگینم اما چو تو تصویر نشد
آنقدر هم نظر با نخبه افغان نبود

حاش که باورم آید این مرحمت کی شمع
حال محمود بود دیدنی از زخم هجر
خوش آنکه خط برخسار یاری ... بود
نگذارند دمی یار تو را راحت باشد
خود را اگر به بغر و شم وگر زمن
خود تلافی کرا ز خدمت زندان کنمش
خدا نگردد شان گر چه چاره دل ها
خار شوای گل و آویزد امان گلی
خنجر کشیده بهر هلاک من و ز ذوق
خسته دلم صید کودکیست که هرگز
خدایا به غریبان دور از وطن خود
خواهم که روم بکیده و کام از پی قاتل
خون همه کس بریزی و رسم تغافلت
خاک میخانه شدم حسرت رحم کشتم
خون من ریخت دل از عشق همان بدنی
خواهم تنی چون نار من دل گیرد از دلبر این
خواجه ختت کرد ما را کند از مهر قبول
خوش آنکه گردن من بود و باز دست تو
خدمت سپه دار بجان سازد و بسپارد جنت
خیال فغان دارم و هم دارم
خرسند آنکه در جای نشیند
خوشم بوعده وصلت اگرچه ... فتم

باب دال از ردیف طا

چنوای زگدای چو تخت می کرد
عرضه بر در که دارای او کرد باید کرد
دلم بر بسته تنگ شد که میترسم
دولت دردو من محمود شه غازی زمان

پروانه را ز سوز دل آتش به بر رسید
بگشا نقاب همه دیده و نظاره کشید
میان عشق من و وحشت این غبار نبود

از ردیف دال

آن نیستم که خواجه خریدار من شود
آنچه بر روز من از خدمت زاد آمد
یک نگاه نکردند و می توان شد
لیک آن گل که از و بوی وفا می آید
جائی که بود در دم خنجر کشیده باید
رحم بمرغ گشته بال ندارد
مرا بغربت کوی تو از وطن برشد
گر حسرت در خاک طپیدن بگذارد
ارباب هوس اجر شهیدان تو باشند
رحمت حق بنگر با من بیچاره چه کرد
که کرد شار ربای شب هجران نشود
تا آنچه در کار من کرد دست در کارش کنند
ورنه عمری است که دل شوق غلامی دارد
نه آگهی که سر شمع از تماشائی بود
بخت مسعود ایاز از طالع محمود بود
گر افغان اثر در دل او نماید
که معشوق و میش آماده باشد
چو وعده های بتان سر بسر فریب بود
ای کاش بچشم ما نشیند
خدا نکرده غمت از دلم برون آید
خواهی اگر گردش ایام بکام باشد

دور از لب میگون تو ای پیر بگو
دگر بجلوه درآور دو ماه روی را
در دل سخنش اثر می کرد گاهی نالۀ ام
دل زجان و جان ز دل مهر تو بیگانه کرد
دل بوی او سحر از نسیم صبا شنید
دل بسته بود کز نکهتی زنده میشود
در و دیوار سیه را نشاط انگیز می بینم
دل بجان آمده بود از غم جانانه وفا
در آن گلشن که گلچین در بردی باغبان خندد
در بلا کم که اجل این همه سرگردان نبود
دیر تکده گر خانه آباد توان کرد
دل بیگانه نه بر تار زلفش تا بیاویزد
در میکده دست میفروش است
دردا که ببالین زن آینه و دام
دل که پرورده بود دوشش باز
دل از باد صبا احوال لب خون جگر کرد
در سینه بلبل چمنم گرچه از ادب
دم بر گشت و بازم دل بود در فکر یار خود
دل که رنجید از تو دست از لبی من برداشتم
دلا هرچه خواهی ز آهی بر آید
دوام دولت محمودشاه غازی را
دانی که از هجران تو بر من چه شبها گذرد
دل پیش تو گویند که بر کش ز غم عشق
داغ بود که در سینه نیاسودی
دل شکوه هر گاه که نشینه نا کند

می از دهن شیشه برون ناید
شکر دل شه کان باز آسمان
شد دل او سحر تا ناله با تاثیر شد
جان ز دل اندیشه دل اندیشه از جان کرد
تا بوی او نسیم صبا از کجا شنید
وا کشته تو رسید و نظر نکرد
نبوده دیر اگر زین پیش پس کیانه
دیده هشیار و از ... برو نم کرد
نیدانم امید چه بلبل آشیان خندد
مشکلی بود که در پیش غمت آسان بود
از کعبه مسلمانم اگر یاد توان کرد
رها سازد دلم تا ری تار دگر آویزد
دستی که هزار دست گیرد
آهی که کشیدم نفس باز پیش
دیده ناز تو در خواب باز آید
اگر صد بار گویند باز میخواهد سر گرد
هرگز کسم شاخ گلی آشیان ندید
اجل در فکر خود مشغول و من در فکر یار خود
تا به بینم دهن از دست تو کی خواهی کشید
مرا آهی از دل الهی بر آید
طلب کنند ز حق عیش بر دوام کسی
ز یکسر هم چون تو ای کز تو جوان
حرفیست که در نامه و پیغام نگنجد
ورنه هرچند که بینی تو خرابی دارد
شاید به دایره سلسله کوی تو جا کند

دل راهوس صحبت ما نیست
دلم در پیش او بشکند طرح دوستی را
در کوی تو سنگ به از رقیبست
در ره عشق عجب نیست اگر جان برود
داد گلشن بغارت گل چین
دری را گر و تا بر روی ما گشود میخواهیم
دل از در او بار سفر بست و بحسرت
دستش آلوده بخون و طفل است هنوز
دردا که حال خسته دلان مهربان او
دل نگاهش بده که ترک سپاهی
دل خیال آن مژه آسوده نگرد
دل بیقرار عاشق شیخ قرار کرد
گره زلفش از اول دام کردند
دنبال دل افتاده خوش از زور
دل پریشان بخم طره او شد باری
دانی زجور خویش گر اداد یمنی
دل در جواب یوسف که دشنام
دردا که دل بهشتی از نفس افتاد
در همان مجلس که مارا در خمار
دادیم دست گر جان بعهد نازنین
دلم با ناتوانی باز چشم بردار
در صحن چمن مرغ دل آرام ندارد
در پیرهن اندام کسی دیده ام امروز
در حسرت از اینم که بشتابی
دانم هزار درد به دل بود از او مرا

دیوانه سر صحبت دیوانه ندارد
از این علیش نهان یارب فتیم بخبر باشد
کار و کار با آشنا ندارد
هر کرا درد بود از پی درمان برود
بر تو تا چشم باغبان افتاد
که چندی هم بروی غیر بهر امتحان خندد
هر گام که بر داشت نگاهی بقفا کرد
آه از آن روز که آن دست نگارین نشود
گذشته و هیچ قصه ما در میان نبود
ملک بگردد ولی نگاه ندارد
آسایشی که آن لب شیرین نبود
که تو در کنارش آئی و ز خود کنار گیرد
پس انکه طایر جان آفریدند
در حلقه ارباب یقین گوشه نشین بود
در چنین تیره شبی جای پریشانی بود
آنرا که از نگاه نخستین امان نداد
از بیخودی نیافت چه از دوری ما کرد
وقتی که مرا جسم بفریاد درس افتاد
لبک می دادند یارانرا از کار ما جشنید
دوست بهر غیر و دشمن بهر من می پرورد
چو بیماری که دارد بیم جان جان دارد
پیداست که غیر از هوس دام ندارد
کز شوق به پیراهنم اندام نگنجد
بی مژده شهیر تو از خاک بر آید
اگه نیم که باعث مرگم کدام بود

شاهزاده خاور
صهبای کاشانی
اکبر نطنزی
الفت قاجار
الفت اصفهانی
وله
دانش اصفهانی
وفای فراهانی
طلب اصفهانی
وله
وله
مشفق زرگنه
وله
مدهوش کاشانی
نور علیشاه
سحاب اصفهانی
عاشق اصفهانی
سحاب اصفهانی
وله
غنایت اصفهانی
قطره اصفهانی
وله
شرر کاشانی
وله
شیدای نهاوندی

نشاط اصفهانی
امید نهاوندی
انور زند
باقر اصفهانی
واله اصفهانی
واعظ یزدی
وله
حسین نهاوندی
طلعت اصفهانی
یغمای جندقی
مجمر اصفهانی
مشتاق اصفهانی
مرشد نهاوندی
وله
نیازی صفوی
وله
نشاط جلی
عاشق اصفهانی
وله
صهبای قمی
رونق اصفهانی
رفیق تبریزی
وله
وله
شیدای اصفهانی

شهیدی مشهدی
طاهر شیرازی
وله
وله
عاشق شیرازی
خاوری شیرازی
مشتاق کاشانی
حزین گیلانی
عارف بارفروشی
شحنه بارفروشی
خسرو کرجی
وله
مولف
مولف
مولف
امید نهاوندی [illegible]
ثنایی نهاوندی
نشاط اصفهانی
دبیر [illegible]
وله
حسن نهاوندی
وله
سحاب اصفهانی
صفای نراقی
[illegible]

وله
وله
وله
محروم [illegible]
وله
وله
وله
طوفان هزارجریبی
نکهت لاریجانی
مهدی بیک شقاقی
خاوری کوزه کنانی
محسن خان محمود [illegible]
مولف
مولف
مولف
چاکر [illegible]
واله اصفهانی
وله
مجمر اصفهانی
وله
وله
قطره اصفهانی
چاکر شیرازی

در سر کوی تو سودای جبه آن نبود
دریغ و درد که یکبارگی فزون دیدم
دیده در راه پیام تو ندارم دائم
دل با کسی که کیش وفا نیست هرکسی
در تنگ قافله سالار از کرم سر رشت
دولتی بود که خون شد دل دیوانهٔ ما
دیدن جمال خوب تو خواهش آورد
در بزم وصال تو بهنگام تماشا
دلی از انشکنم در حال مستی
دور از این پیشتر از بزم وصالش نشستند
دل از خدنگ تو محروم گشت که بزمی
در بزم خسرو در کوی شیرین
دوش از سیل سرشکم اثری ظاهر شد
دل با دو چه از زلف تو ای گلشن آورد
در دم افسرده چه در بزم من آمد غم

بسته بسته تو در بند رهایی نبود
مرا ز هر که فزون چشم آشنایی بود
گر دیاری که تو لی میل سفر کرده کنند
از کیست درد اد که مداوا نمی کنند
اگر فتاده زمانی ز هم آن نامه
ورنه ما را ز غم عشق تو رسوا می کرد
با درخت ز غیر فراموشی آورد
نظاره ز جنبیدن مژگان کله دارد
گر ز سرمست صهبای تو باشد
شحنه را راه بزم از نهی در گشتند
زمرهمی که در دو کار نیشتر نکند
یارب که کوه به حرمان فرهاد
گر خرابی همه جا ناله و غوغایی بود
مانند غریبی است که یاد از وطن آورد
آن طبیب از پی بهبودی بیمار نبود
ذوق از آدم برود از خاطرش [illegible]
رود نیل ار همه از اشک زلیخا باشد

دام ها از پی صید دل ما بگشاید
دیده ما اغیار را دل در بزم از اشک رخت
دل از من در بر دلدار چه پیغام برد
دادند زاهدان ز بیم توبه کاسگی
دادم می از مال جهان آنچه مرا بود
در فراقم هم مرگ در وصالم آرزو
دوزخ عاشقان فراق بود
دل گرفت از من و بشکست خدایا [illegible]
در پرهنت بدن تو گویی
دهنت را چه غنچه نتوان گفت
در کوی آن یار خرم دلی باد
دوست به دشمن همیشه یار نماند
دل الحکم وفا منعش آن که او را
در این بازار هر کس را است کالای هوس [illegible]
دل بشقم کار مشکل می کند
روز یاری خوش که رسم عاشق آرایی نبود
ذوق شکنج دام بود نه ز بیم جان

هر گره کز سر زلف تو صبا بگشاید
آه اگر مپسند که در بزم تو منزل [illegible]
رشک او را نگذارد که مرا نام برد
می برد ساغری که مرا امتحان کنند
آبادی میخانه ز ویرانی من شد
امیدی رای کاش کار رفتنی مشکل نبود
هر گناهی جهنمی دارد
دل دیگر که ز من گیرد و دیگر شکند
شمعیست که پیرهن ندارد
غنچه را هرگز این دهن نبود
کز حسرت ما آگاهی کند یاد
کار زمانه یک قرار نماند
بجز یار جفا حاصل نباشد
که از همرنگی جنس وفا آنهم [illegible] شد
هر چه با من می کند دل می کند

وله

ذره تر نکند با تشنه یوسف را
راز ما خلوتیان بر سر بازار افتاد
روز وصل است کنون تازه نشاطی دارم
رشک آن صید مرا کشت که صیاد زمهر
روز وصل تو چه روزی که شود روزی ما
راهم به یاری است از این ره که داردی
رحمی آمد به دلش چه وقت از گریه من
روز اول که دل خود چون گره بعشق دلم
رفتی تو واز هجر تو افکند سرشکم

[illegible] ردیف دال

آخر این شادی ما آه چه بر سر دارد
ریخت خونش بقفس از هوس آزادی کرد
شام هجر تو چه شامی که خدا ننماید
گشتی همه بر سر خون جگر آید
قطره آب به بین که بخاره چه کرد
کشتم این صید با این دام که افتاده بود
آن دل که زد لبهای دگر سوخته تر بود

ره بجز گوشه بام تو بجایی نبرند
رونق باغ جنان داد کجا ماند بمهر
رحم بر جان خود از آه شرربار کنند
راند از بزم و هر کس رسد از ره گویم
رها اگر شود از دام مرغ بی پر ما
رشک خضرم کشت که در چشمه حیوان
رشکم کشد هر جا که او در محفلی با غیر [illegible]

وله

مرغی اگر بدام تو فریادی کند
پرده یکبش روزن خانه که دیوار افتاد
این اسیران که از دام تو بگریختهاند
در بیابان محبت که گیاهی نرسند
که کف دامن تو وحشه جانی دارد
جای تنگ است بیان تا که کسی جز [illegible]
هزار مرحله تا کنج آشیان دارد
این خاصیت از لعل گهربار تو باشد
مست است و ترسم از نظاره دیگری خنجر [illegible]

رهی و عاشقی و بدنامی
ز مهربانی آن ماه مهربان همه روز
زان نوشتم می که زیر نشئه‌ام مستش
ز دست جور پری طلعتان ایمن چه حاصل
زان لعل لبان و دُرّ دندان
زلف عنبر شکنش خم شده از بالا رو
ز اشتیاق قد سرو در طلبش سرگردان
ز عشق زخمی که مرهم رسید
ز زلف و ابروی خالش چه طراری کو نگرد
ز رشک آمده جان بر لبم بپای دل
زاهد بخلد بست دل و ما بکوی یار
ز چشم نیم مستش عارفان زانسه کار مشکل
زلف شبرنگ بدان روی چو مه بر شب
ز بیم انتقام وصل او از هجر خوشنودم
ز سوز عشق همان آه شعله بارم بود
زهی ساقی چراغی پیش ره گیر
زاهدی ره لبوی میکده ما دارد
زین غم چکنم کز او نگشت بوالهوسی چند
زاهد من و شراب تو و جوی سلسبیل
زان زلف مشکبار که بر رخ نقاب کرد
ز مهر دل جفا کشم چه یارب نظر دارد
زان رخ نمائی پس پرده گرد
سوی جانان جانم ازش بیرون
سازم ز خبرهای عجب مضطرب اورا
سر سبو بگذارید تا نسیم صبا

بقصد کشتن شیخ و شحنه بستند
شل عجبهای دگر از دل غم دلبر برد
حیای خوبرویان هم بعالم عالمی دارد
دندان طمع نمی توان کند
نافه بر نافه دل بر سر دل ریخته ام
مگر شمر من تیر در کمان دارد
دلم شاد گردان دلت غم مبیند
کسی دانه که از شکنج دام کند
دعا کنیم که قاصد زرفته باز آید
هر کس مقام در خور خود انتخاب کرد
زهی سحر آفرین چشمی که راه بر هوشیاران زد
که بود از عقب هر سحری شامی چند
که نتواند فلک یک لحظه دایم با هم بنشیند
پس از وفات چراغی که بر مزارم بود
گر مستان کم ره میخانه کرده اند
با به منزل عنقا کسی فرو آمد
تو میروی و ماند از عمر نفسی چند
آب من و تو هر دو به یک جوی نمی رود
نهان بروز در دل شب آفتاب کرد
که میل کین فزون از شب شبهای دگر دارد

ز آسمان ایمن نباید بود و قرخود ان
ز خواریم سگ او ملول و بیخبر او
زین رنجیده یار و با همه بی تابی از غیرت
زود ز کف برنشیند شراز این درگه
زاهد که در افتاد بواله نشیند مات
زود خون ریز حسن به نگاهی ز نسیم
ز تو در شهر غوغائی است کوئی
ز گوش بند بیا وقت رقص داغ داوام
زین فراق اکنون چه غم ما را که از دوران
ز کوی او بیرون خبر نمی آید
ز گوش چون روم راه هر قدم بچشم حسرت می بینم
ز من از رده یار وزین غم دیگر که ترسیم
زلفش هزار حلقه و هر حلقه کمند
ز عار بکه رد اکنون بزم خوش اکنون
ز بیم آنکه دوران شادم از وی جدا سازد
زلف سنبل کند از دود رخ خال تو چه سازم
ز ذره کمتر آید مهر آنجا
ز انجا دل تو جرام که بزدان
ز دوستی نوای دولت خلق
ز کین هر دم زند صیاد بر صید دگم تیری

باب سین از ردیف دال

از هوس غنچگی لبش می برند
تا عنبر تر بگر تو زیاد دگر افتد
زکوی ما زود شحنه را خبر بکنید

سوزم از حسرت یعقوب که کنعان کویت
سنجی کشی و جانم بلب از شوق کشید
ساقی اگر گردش ساغر نبود با کی نیست

نزد ما طره عالمی دارد
زینهار اندیشه از چشم پر خطر کنید
گر رشک برمن و بر اعتبار من دارد
نمی خواهم ز بهر صلح غیری در میان باشد
رفته رفته به لم ناله او کار کند
با درد کشان هر که در افتاد در افتاد
تا تو شمشیر در آری ز میان در شود
کسی را کودکان دیوانه کردند
که چون خیزد فتد بر خاک و دیگر بار برخیزد
عشق ما و حسن او با یکدگر آمیختند
که هر که می رود آنجا دگر نمی آید
چه مجبوری که دست از خانه خمار می آید
شعبی که را بگیرم ز پیش آزرده گردد
در هر کمند دل آزرده به بند
خلاف وعده که می کرد ز نسیم را بود
بر رویش هر نگاه من نگاه آتشین باشد
دست بردن ندهم ما ز همه ره نشاید
که روی عالم آرای تو باشد
تنت از سیم گرد و دل ز فولاد
وگرنه ما هر خار در زمانه بسپارد
چو سبتها که بر این طائر بال و پر دارد
عاشق تراطاقت دیدار نباشد
گشت مشهور با فاق و کنعان رسید
این سخن از لب تو کاش مکرر شنید
گر دولت چشم تو بس گردش ساغر نبود

عزت قاجار	اشراق بروجردی
اشرف کرجی	وله
پرتو نهاوندی	دانش اصفهانی
ذره اصفهانی	وله
وله	وله
وله	حسن نهاوندی
حیران یزدی	مجبر اصفهانی
مدهوش گلپایگانی	ثابت ساکی
سالک کنگاوری	عاشق اصفهانی
عندلیب گلپایگانی	رفیق اصفهانی
شیدای بروجردی	شایق ساکی
شاه چهواند	طالب شیرازی
طرب بروجردی	سایل تفرشی
غمام شیرازی	وله
فردوس شیرازی	حشمت اسدی
مشتاق کاشانی	اختر یار فرشی
طوفان هزارجریبی	عارف بازفروشی
برق خوانساری	محسن خان محمودکار
مولف	مولف
مولف	مولف
مولف	
ثابت اصفهانی	اسیری اصفهانی
اختر کرجی	باقی اصفهانی
برق بسطامی	نور علیشاه

سرباز کاکاوند
صادق اصفهانی
شهید اصفهانی
آقا [illegible] کشمیری
محمد جان محمود شاه
مولف

همه بلخی
شرر بیگدلی
عاشق شیرازی
یوسف بیگ گرجی [illegible]
مولف
مولف

شاهزاده دارا

وله
وله
وله
علاء بروجردی
وله
حسن نهاوندی
وله
مجید طالقانی
عاشق اصفهانی
صادق اصفهانی
شهره بیگدلی
اقدس نهاوندی
توانا هندی
سید رحیم [illegible]
مولف
مولف
واله اصفهانی
صادق اصفهانی

نشاط اصفهانی
سید نهاوندی
آذر بیگدلی
واله اصفهانی
وفای [illegible]
وله
کاظم [illegible]
سرباز کاکاوند
وله
رفیق اصفهانی
شهید اصفهانی
میرزا حسین [illegible]
حزین گیلانی
یوسف بیگ گرجی [illegible]
مولف
طبیب اصفهانی
مولف

سپه غمزه است ای کاش شوخ چو [illegible]
سوی من ای خواجه یک نگاه نکردی
سخنها از زبانش هزاران گویم [illegible]
سرو کار است اگر نیست به غبار زمین
سر رشته کار دوستی شد
سبک پا منت گرفته ام [illegible]

باب الشین

شهر گردید در این شهر نگاری که تو
شب است بخت من و یا زلف آن نکو
شدست لاغر چنان که [illegible]
شبی نبود که صد بارم اجل [illegible]
شب وصل است [illegible] صبح [illegible]
شاه محمود سکندر حشم و جم خادم
شهیدان ترا گر روضه رضوان [illegible]
شنیده ام غم من شرح کرد [illegible]
شب بخلوت نگاه کان نبودی صبح
شوم چون کشته ایم خونبها بس
شد فاش ز کم ظرفی دل از من [illegible]
شبها چو در روی تو در گشت [illegible] بتاب
شعله شوق لقای تو شد از گریه فزون
شد یار خبردار ز حال دل محزون
شبیه نرگست خوبان [illegible]
شکست از کین پرم شادم که چندی
صیاد به آواز من آمد ز پی صید
صد کشته یک تیر تو افتاده در این [illegible]

نگه دلهای بتان را به تسخیر کند
بنده کسی چنین نگاه ندارد
مراد وصل [illegible]
نزد هر سر سخنی [illegible] انکار چه بود
آن رشته که از تو ام [illegible] بود
رسد هر وقت بروی [illegible]
شاه محمود که در [illegible]
این دل غمزده را باز خبر باید کرد
سپه سر زند [illegible]
جنبش [illegible] که صیاد خبردار شود
که نرگس [illegible]
[illegible]
اگر آیین جم [illegible] سکندر دارد
[illegible]
که شرح کرده غمی را که شرح نتوان کرد
شکسته رنگی روی چو آفتاب [illegible]
گر آهی از دل عاشق بر آید
آن باده بود عشق که در جام نگنجد
مارم گزیده است [illegible]
آب با آتش آن کرد که در [illegible] نگنجد
ای سینه بکش آه که وقت اثر آمد
اسیران سنبلت ترکان [illegible]

سیل اشک من بجا نگذاشت دیواری
لب شدی که شدم خاک [illegible]
سر زد خط و از جور پشیمان شد [illegible]
سرگشته ای که من [illegible]
سنگ جور الفت [illegible]
سایه بید [illegible]
دامن خویش پر از در و گهر باید کرد
شام غفلت گذشت و صبح [illegible]
شرم من و غرور تو مانع ز گفتگو
شهید عشق وقتی [illegible]
شنیدم از لب شیرین [illegible]
شرمنده ز خطا نشود یار وفایی
شیشه دل [illegible]
شاه محمود جهاندار که بر دشمن و دوست
شاه جم رتبه محمود که اندر صف رزم
شب که از حال دل غرقه [illegible]
شب آدینه و من [illegible] صراحی [illegible]
شفاعت کردن غیرم ز غیرت [illegible]
شکست شیشه دل را [illegible]
شادم که از صیاد [illegible]
شد روان از پی خال رخ او [illegible]
شب وصال تو محمود از خدا خواهم

نتواند در غمش کس [illegible]
چگونه شکر تو ای ضعف [illegible]
افغان که پشیمانی او سود ندارد
عقل را در زیر زنجیر جنون خواهد کشید
نگهش بهر خدا هم سر [illegible]
همت ما عشرتی که شاه ندارد

از ردیف دال

تا کرد خواجه روز هم [illegible] آید
خوشتر بود اگر از این دو یکی [illegible] نبود
نشانی جز نشان خون [illegible]
شهید آخر بخون [illegible]
خواهم که نشان ز آب و ز آیینه [illegible]
[illegible]
[illegible]
دشمنان را زدم تیغ ز جان [illegible]
دیده از حسرت نظاره [illegible]
وای بر من اگر از ره عیسی [illegible]
ندارم غم که از بهر بلاکم [illegible]
[illegible] قیامت [illegible]
[illegible] خاک من هم بر باد [illegible]
آه اگر زلف [illegible]
که تا بصبح قیامت سینه [illegible]
نمودم از غم آزادی [illegible]
نمی کشد مرا [illegible] آزاد می کند
[illegible] آزاد [illegible]

باب صاد از ردیف دال

آن تیر که خوردم ز خوش [illegible]
نه در دل مجروح که پیکان تو [illegible]
صیاد را اگر که چه [illegible] می کند
صیدی که بود بسته پر [illegible]

طالعی

طاعت از دست نیاید گنهی باید کرد
طرح ابروی تو گر روز ازل نخبه شد
طبیب اگرچه از درد دل شادم
طلبیم نه بر من دوا می‌پسندد

ردیف

عشق گر خیمه در آن کوی بمیرد هر گز
عشق را چاره محالست ندانم که چرا
عنان او چو گرفتم دل از فغان نفتاد
عاشق بنشاطی ز غم هجر تو جان داد
عکس نمای جمال لم یزلی دان
عمریست نهان ز دل غلامم
عیش بستان و تماشای گلستان قفس
عزیز خون منت ار باده بجامت باشد
غمش در نهان خانه دل نشسته
غمگین نیم ز بودن اغیار در آن کوی
غلام آن خداوندان حسنند
غرور حسن نگه دارد و گر نه

در

فدا سزد باشی اگر سوزد و شش شد
فغان ز تندی خویت که با نهان تو
فریب خوان کف شرر صید دلت را
فراق کاش بردم کار برنج گر کرد
فلک بسته است بر من در غم عشق تو شاد
فرصت نداد گریه که کاهی ز لف یار
قاصد چه رسد و اگر مشتاق چه جان

ردیف دال

بر سر سرو کاینست که او نخچیر انداز
اگر افزود در دم یاد و دوا کرد
مرا در بلا مبتلا می‌پسندد
عجبی نیست خیالت به دلم از گذشت
این همه گو که حسن جهانگیر بود
چشم تو جا به دل مردم بیچاره کند
کنون که وقت فغان بود از زبان افتاد
گر مردن او بوالهوس از هوس افتاد
آیینه ذات لایزال محمد
جان با لب او چه کار دارد

طمع مهر یار را بی غیر خواهم در گمان دارم
طعنه بر رند خرابات مزن ای زاهد
طلعتش آفتاب و خط سایه
آخر از آتش سوزنده حذر باید کرد
عاشق از آبرو آن درد که بیدرد نیست
عالم همگی بخود از آینه و گر نه
عجب مدان که بنجه جهان شد
عشق رسوا کرده ما را از ازل
حالی مگر از خانه برون آمده امروز
عجب مدار بهیچ ار متاع جان بخرند

الکاف

که هم حرم بهشت حرامت باشد
بنازی که لیلی بمحمل نشسته
رسم است چمن خار و خس اش به شد
تعالی الله از این حسن خداداد
بود شیرین فزون مشقش زو باد
فغان طغرل که صیاد خفاجو
امید ل بروز کار من اکنون چه کار
معاشران تو در آرزوی یک نفسند
از شوق اسیری است که در دام نگنجد
که تا هر کس برا چند دل از مهر تو گیرد
که هر قدر از رحم کند بر بخت آورد
دل شمه ز باد صبا گفتگو کند

غرور حسن اگرچه ماه کنعان نگذارد
غم تو مایه شادی بود چرا ز تو شادی
عزیز را سر چه بزانوی تفکر گیرم
غم خود را ز بی صبری بیار ببوفا خوش
غم زمانه ام از دل جدا نمی‌گردد
مرا بگشت پروا که مرا رها کرد
فرو شد باز دشمن زاد و دستی با او
فغان عاشق از آزرده دل او را نبود
فصل گل می‌سبو لیک جدا از تو ندانم
فروزم بزم یار از آه شعله بار خود
فلک چو باف بلا کم در آشنائی تو است
فلک چو باف ز دوق قضا خواهم برد

در

در دل دولت مهر حیله رهی باید کرد
گر چشم آید ان یاری گر بچشم کی زیارت
که تو خود خشکی و از عالم آبی دارد
سایه با آفتاب خوش باشد

دال

ورنه آن نیست که اندیشه در مان کنند
کاری بکس آن نرگس مستانه ندارد
گسسته ورنه قدح خوار یکتا برآید
عقل اکنون سعی بیجا می‌کند
کم طفل نمی‌بینم که کف سنگ ندارد
گر این متاع بعهد تو ارزان افتاد
هیچ در خاطر مرغان گرفتار نبود
گر یک ره شرح حال کن بچنان چه سید
دل من از همه کس پیشتر نداشته باشد
سوزم از غم که صبا دامن اقبال تو برد
ز بس گفتم بگوش او اکنون فسانه می‌آید
دل گرفته من هیچ وا نمی‌گردد

دال

که هر کس دوست تر از وصل او محروم تر باشد
شام هجر که در بهای آسمان شد
از سبویش بصراحی که بریزد که بنوشد
بکار دیگران آییم نیاییم گر بکار خود
نمیشود که مرا با تو آشنا نکنند
نمی‌شود که مراد مرا روا نکنند
کاری بخوش و ناخوش ایام ندارد

شاه طهماسب
شاه جهان بادشاه | ازادی جیبی
خاقان
باده اصفهانی | حیرت همدانی
مونس همدانی | نوری شاه اصفهانی
شاهزاده پرت
حیرت همدانی | طلعت اصفهانی
مجمر اصفهانی | وله
سکات اصفهانی | عاشق اصفهانی
وله | ساقی اصفهانی
شاه پرهیز | هاتف شیرازی
مولف | مولف
مولف
شاهزاده بهادر | انور زند
طلعت اصفهانی | وله
کاظم زرگر کاشانی | شیدای اصفهانی
غیرت اصفهانی | هاتف شیرازی
مولف | مولف
طغرل
نشاط اصفهانی | سحاب اصفهانی
عاشق اصفهانی | وله
شرر پسکله | وله
راهب نائینی | هاتف شیرازی
وفای فراهانی | وله
شیدای زرگر | مولف
وارد اصفهانی

سحاب اصفهانی	مولف	فوت یک آه دارد همیشه ذکر تو	چاره بیداد او با کینه احتر کنند	قاصد ز هلاک من غمگین خبر آورد	از یک خبر او کار من دعنبر آورد
شاهزاده خاور		ردیف	کو به نکند دهر که بر روی بتوان	در خور نگرد دیده و نمناک نباشد	دال
نشاط اصفهانی	فرخ	گفتم این لعل تو با چشمه حیوان گفت	جرعه نذر نشاط آخر از آن خم هم کرد	کشیده تیغ و بقتلم تغافلی دارد	که انتظار مرا بیشتر هلاک کند
امید نهاوندی	وله	گردنم تا خسر یاران زیر بار است	گرچه بر حرف رقیبم یار گردن نمی نهد	گر بپرسم زچه آئی تو بپا اینچه عجب	که تو جانی و چه آئی ز تو جز مرگ نشاید
وله	آذر بیگدلی	گردم از او طلب مهر زکین در گذشته	هیچکس چون من دیوانه طمع کار نبود	گران کرد نه گوش گل بس اکنه	بر بلبل رخصت فریاد داده
اثر نطنزی	امید اصفهانی	کی جگر سوز آه دل عاشق بود	گیرم الهی ز دل بوالهوسی بر خیزد	گفتم از دل برود چون ز مقابل برود	غافل از اینکه چو رفت از پی او دل برود
ایضا	واله اصفهانی	گرچه بر سر خاک من غمناک آمده	سایه سرو تو حیف است که بر خاک افتد	گذشت گرچه بانتظاری که بتر از پیش	در قفس گشودند و بال او بستند
نورعلیشاه	نظیر گلپایگانی	گفتم که با من این همه بیگانگی چیست	گفت این جفا نه ز تو که با آشنا کنند	کجاست قاصد فرخنده پی زلیخای تو	مراز من بستاند زا من برسانند
[illegible] علیشاه	سحاب اصفهانی	گفتم هر که دعائی کند لم میروان شود مهرش	بجود آهسته میگوید که یارب اثر باشد	گفتی دل با شاد تراش دتوان کرد	آری چه یکی بوسه توان داد توان کرد
وله	وله	گر نه جفای تو همی بود که می کرد	در عهده تو دلجوئی با خسته دلی چند	گاهی از وارستگی حرفی برای مصلحت	باد رقیبان گویم وز ترسم کراو باور کند
وله	وله	گردش زمی تو به شکستم عجبی نیست	پیمانه می در کف بیمان شکنی بود	گر صعوه مان تو کهی هوس ساخت	نکنه زشت بقائی ز وجود عدم حسنی
عاشق اصفهانی	وله	کدام سکه آل با سکت بازارش	گر زنخ بوسه شیرین او بیجان بستند	کان کارکشائی با تسمان میرفت	دو روزه میکده را در با امتحان بستند
وله	وله	کینه جیر تم از بخت و از کون بیش	گر عنبر آمد و آن مه ز بزم بیرون شد	کارها در عاشقی کردم کمی از انتهاد فاست	مینم اگر که از بهر چکارم میکشد
واله اصفهانی	وله	گفتمش واله نه زر دارد نه زور از آن لبیش	سیه هی یک بوسه بیز روز در خنده شد	که گفت خواهیست خواب کم ز پیدا رنگ	که هر چه کرد همان خواب با زلیخا کرد
وله	وله	گردم نامرادی خود خوشا که هیچ	سیلم بکلش و مفلس و شبان نبود	گوئیند که دشوار بود عشق نکوبان	رشک ار نبود این همه دشوار نباشد
وله	وله	گفتی که دهم کام دلت روز بی لیسان	سال آمد و ماه آمد و آن روز نیامد	گر داد نباید ز تو بیداد توان کرد	آزاد که زیادش نروی یاد توان کرد
وفای فراهانی	حسن نهاوندی	گفت با تیغ گشتم زین پس وفا	بیوفا از التفات رم میکشد	کار دل افتاده با چشم تو	کار همیاری به بیماری فتاد
وله	حسرت همدانی	گاه در دل جا کند گاهی بجای گل بچشم	رنجها جان من از معشوق هرجائی کشید	کسی را کار دل مشکل نیفتد	سر و کار کسی با دل نیفتد
طیری اصفهانی	طلعت اصفهانی	کسی گل فکند دست و پا بر رشت	تو آتش گیرا گر افتاده باشد	گفتی که ز من شاد شود کی دل طلعت	آنروز که عنبر از تو دلش شاد نباشد
وله	طبیب رشتی	کسی مشتری جنس وفا نیست در این شهر	داریم متاعی که خریدار ندارد	گر بجان جامه جان چاک کند نیست عجب	هر کرا دست بدامان چاک گریبان رسید
هادی اصفهانی	کاظم تویسرکانی	گفتی همین چه حال داری	کس سبو بگو چه حال دارد	کسی که دست بیدش بزلف یار رسید	کجا بدامن او دست روز کار رسید
وله	وله	کاظم آن سیل که بنیاد جهان داد بباد	اشک ما بود در روی شد و لا برد	گر بمال مرگ و گر خاک ره و گر خوار	ایشه رهم دل العشق نیکوان مایل نبود
مجمر اصفهانی	وله	گر نبوشند کنون خون جگر با چه عجب	که به لطفی همه پرورده خون جگرند	کشید از در میخانه هر در که آسمان بند	مبادا در بروی هیچکس پیرمغان بندد
مشتاق اصفهانی	مجید طالقانی	گر نه ز بیوفائی گل یاد می کنند	بلبل بباغ بهر چه فریاد میکنند	کف خاکی تر ابر درست شد	که از خون شهیدی تر نباشد
مونس نهاوندی	مسرور بیگدلی	گره از زلف گشادی و مرا	بس گره باز که در کار افتاد	گریه بر بیگانگیهای کسی می آیدم	گر زبان هر که حرف آشنائی بر زند

گر دل نه بران خاک کوئی ز چشم تر زند
کاش سپیده خنده شیرین
کی جز تو در دل ... دیگر آید
گفتم آندم که نباشی گلشنت ... دمیش
گشاید هر دری کز کین برویم آسمان بندد
گر کشش دی طلبی از در میخانه طلب
گرد همه نگر که سپید از روزگار
گردید رام او بمن و جان سپرد نیز
گر آمده از پی تسکین من حرفی بگو
گر بهانه‌ای گز فراغت می کنم
گویند چون آن گلستان از بهر نظاره بگذرد
گر دارد نشان کز او چه ز ...
گرفتم زلف او زان ره که گیرم
گر ز هجران بوصال تو رسیدم عجب
کشته و بر لب نفسی که پس از صید که گشت
گفتم چه بود اگه در اندیشه نباید
گر طلب دردمندان پرسه از حالم بگو

وله

لب گزید آن ترک شیرین شکن ...
لذتی هست هجران که نباشد در وصل
لطفها می کند آن مرگ که بجرأت از وی
مران بیگانه وارم از در خویش
مکن تغافل من بعد از این که کاری
ماندم جدا از کویت و کارم بجان رسید
مده پندم ز سودای نکویان

مشکل گذارد آه من گناهی نگارش
آنکه خنده دگر یه فریاد
بیرون نمی روی تو تا یار دیگر آید
آندم این حرف یاد تو الهی بشد
سیاه آنکه یارب در بروی دشمن بندد
آسمان بهر کسی کارگشائی نکند
بر اهل روزگار بعقده رهی رسید
تا بود چرخ گردش از ازل حق بگرد
دلم صد ره ... آن حرف ...
عاقبت دانم که آهم می برد
ساز دگر آهنگ جان ای ...
دست که نگردد ... خود را بریده ...
کسی را دست دستگیر افتاده باشد
هر خزانی ز پی البته بهاری باشد
رحم صیاد بمرغان گرفتار کند
دستی ز سر نازم مهم در کمر آورد
قاصد و جان در ذرعشق ...
کسی که داد به بیگانه دل از اول
آتش گر آری برای خویشتن ...
بخت خوابیده ام امید که بیدار ...

گفتم حسرت از دل من هست که خوش ...
کس ندیدیم که در راه تو ننشسته بیک
کجا بیگانه با بیگانه این جور
کند دیوانه را از زنجیر عاقل من ...
گلچینی با گلستان گلی در شاخ ...
کشتی با شکسته هست گردابی ...
گفتم که از چه دانه شده مرغ دل ...
گهی تسبیح و گاهم حرم گهی ...
گفتی بوصال تو شبی ای سرگرای
گفتی ... ببینند و دو خسته ...
گویا که قدر خاک ز افلاک برتر است
گر خود همه دل شد و آورد خبر وصل
اگر کمش تماشا خون ... ملال
گر چشم خراب کند ...
گوید از هجر تو هر کس ...
کشیدم آهی و ز آه دلم ...
گردیده طپش باعث آزادیم آخر
عزیز من سخن آشنا ...
لذت نه بد وصل کسی را که ...
لب گشودی پی قتلم چو ...

باب میم از ردیف دال

گر این بیگانه روزی آشنا بود
که هر چه مهر کنم او بجور افزاید
دیگر ببستان تو شکل توان رسید
گر هیچ وصل بود دیوانه را رسد

من خسته غمم و جدا ... را
من بودم و نیم جانی آنهم
مطرب امشب ... کرده ...
من بحسرت کزان او تغافل ...

گفت که چرا بیست جفا کردم و خوش شد
ننشینیم کزین راه کسی برخیزد
که نه کان آشنا با آشنا کرد ...
که از زنجیر زلف آن پری دیوانه خواهم
کاش صیاد مرا از قفس آزاد کند
که بداد کسی رخت بساحل نبرد
خندان شد اشاره نگاه سیاه کرد
همان گردون این شکل ... کار ...
درد که ز هجران تو روزم بسر آید
شهید عشق تو در طرفه روزگاری ...
ورنه چرا زمین کف آسمان نشد
خواهم ز سر کوی تو کس شاد نیاید
ز غمزه تیغ ستاند و قتل عام کند
که خانه اهل دلی آباد نباشد
کو اجل تا که بفریاد من زار رسد
که گفته است که آئینه تاب آه ندارد
بشکست قفس بسکه پر و بال ...

وله

در روز شب هجران بدلش ...
کام دل از لب لعل تو روا ...
بوسه خواهم و از طرز عتابم بکشد
دست من پیش ... اگر بمیرد
از هجر لب تو بر لب آمد
در میان ناله حرف آشنائی ...
تشنه جان می دهد و آب روان ...

عارض اصفهانی
سادات اصفهانی
رضی اصفهانی
وله
شیدای [illegible]
وله
وله
سایل قمری
وله
ملا محمد ساروی
نصرت کاشی
آقا برادر [illegible]
[illegible]
مولف
مولف
مولف
مولف
مولف
عارف اصفهانی
مولف
شاهزاده خسرو
شاهزاده همایون
وله
اشرف [illegible]

عنایت اصفهانی
وله
وله
رضی اصفهانی
غیرت اصفهانی
طالب شیرازی
محروم شیرازی
عاشق شیرازی
اقبال آقا
[illegible]
[illegible] تبریزی
وله
مولف
مولف
مولف
مولف
مولف
مولف
مولف
مولف
عاشق اصفهانی
شاهزاده [illegible]
عزت قاجار
[illegible]
[illegible]

اختر کرجی	درویش اصفهانی	مردیم بحسرت بتماشای عنایت	تا چون شود آن کز تو طلبکار وفا بود	مباش غره باسودگی راه روان	بمنزل ار چه رسیدند باز با خطرند
مصور جرجند	دیر اشتی [illegible]	سید اسفندم بچم امروز نشانم آمد	گویا از نظر افتاده نشانی دارد	من و دل با وصالش در خیالیم	چه تند پر آید از دیوانه چند
واله اصفهانی	وله	مرغ از آه همان بود که در کنج قفس	داد جان از ستم و ناله ز صیاد نکرد	متاع راحت و کالای آسایش نبود ارزان	که دکان وفاداری درین بازار بشکستم
حسن نهاوندی	حیران یزدی	من اگر دردم ندارم بخدا که غم ندارم	من و مدح آنکه هرگز نه بسیم و زر نزد	مرا با دل چکار آن کشور تو است	اگر آباد اگر ویرانه باشد
طلعت اصفهانی	وله	مرا دیوانه کرد آن حلقهٔ زلف	کز زنجیر من دیوانه گیرد	مرا حرف محبت یاد دادند	بیادم آنچه باید داد دادند
مشتاق اصفهانی	نیازی خوزانی	من و پاس تیر جفای او که مبادا ز چشم [illegible]	که ز غیرتم کشد آن ستم زده [illegible]	مریض عشق تو هرگز نرسد از درمان	قتیل با تو دعوی خونبها نکند
سپهر کاشانی	سحاب اصفهانی	مردن ما سببی داشت که ناخبر افتاد	بوفای تو که از جور تو تقصیر نشد	مرا نیست تاب نگاهی وگرنه	تمنای من از نگاهی بر آید
عاشق اصفهانی	وله	میرفت و مرا حال تظلم نه ز حیرت	از خامشیم در دل او تا چه گمان زد	مشت خسی که باد صبا می‌کشد بدوش	سامان آشیان صد عندلیب بود
وله	وله	میروم کو دل من خدمت بگو بید برازم	آگه با بر جورت از من شیر چه خواید گشته	من نه از بخت که هیچ ره و هیچ مقصود	دل بفریاد که این قافله گم کرده جرسند
وله	حاجی اصفهانی	مردم و لطف ندیدم ز تو تا غایت امن	که کنه بنده کی و بنده نوازت چند	مرا از بیم آزادی دل ناشاد بگشاید	کشید دل اگر دانم پرم صیاد بگشاید
عذری بیگدلی	صباحی اصفهانی	مرغ چمن که این همه فریاد میکند	فریاد از تغافل صیاد میکند	منم آن کز سر راهش نمیگرد	کسی چو من بر سر راهش نگرید
صفای یزدی	قطره اصفهانی	مهر گیاه بهت خط [illegible] اما	مهر من الفت با من گیاه ندارد	مکن ای باغبان امروز باران قطع [illegible]	که ره گم کرده که هست کردگان منید
قتیل کلباتی	رفیق اصفهانی	من اگر خود نتوانم که بر کوش گذرم	لطف منت که صد قافله آهم نرسید	من و جورش که مخصوص منست این [illegible]	بکار آید مرا لطفی که با اغیار هم دارد
شیدای اصفهانی	رفیق اصفهانی	من بوده غافل و بکمین بوده مدعی	دانسته از چه بود ببویم نظر نکرد	مدعی از سر کوی تو رفت [illegible]	رفته رفته ز سر کوی تو بیرونم کرد
شرر بیگدلی	حریف اصفهانی	محمود شد آن زینت دیهیم که باشد	افلاک بر سرعت غرش کیلی چند	نگر پیغام او قاصد بر پیکان [illegible]	که تیر سم [illegible] شکوه از آشنا باشد
وله	بیدل شیرازی	می عشرت بجام و یار در پیشم بکام اما	بنازم دست بازوی که چشم آشنا بندد	مارا بر قیبان سر پیکار نباشد	چشمی که پاره است که با غبار نباشد
وله	مشفق شیرازی	نگو سیدم چرا دل دادم ارزانت	که از شهدینه طفلان ناگزیرند	ما که ز حسرت آن چاه زنخدان مردیم	لب جان بخش تو کی دعوی اعجاز کند
فردوسی شیرازی	مشتاقی کاشانی	نگر آن چاک پیراهن کشودند	که از بوی گلم دیوانه کردند	ما عمر با روز آوردان غم [illegible]	هر دلی طاقت غمی دارد
مشفق استرآبادی	قابل ایروانی	می شود خار جگر دوزی دل عشق ما را	با غبان هر نو گلی آمد ز چمن می‌برد	مستی عاشقان ز چه [illegible]	نه ساغری گرفته ز جای کشیده‌ام
خاوری کوزه کنانی	مولف	مرغی بناله دوش در آن طرف بام بود	جان و دلم از آنکه ندانم کدام بود	مهربان با خویشتنی می‌بیند [illegible]	از پی خواب زلیخا کاش بیداری نبود
مولف	مولف	ما از که نتوانیم ببوی تو که گریزیم	مرغان سر آن تاب دیوار گریزند	مرا از خجلت معتذری جان	نظر بر جانب قاتل نباشد
مولف	مولف	میان جان و جانان جز تو محمود	کسی اندر میان حایل نباشد	من سخن با تو ندارم اما	دردمندی سخنی می گوید
مولف	مولف	من از آن حسن که یوسف امروز هم کرفت	کز چه یارب مصر زلیخا نشنید	مسوخ جهان [illegible] محمود	هر جا برد این جنس خریدار نباشد
مولف	مولف	مذهب لعل تو گویا دل صد پاره	ورنه این خون شده از چه خوناب نبود	ملک ملک ستان محمد شاه [illegible] دلیر	که ز تیغ کج او چرخ بزنهار بود
مولف	مولف	منت بنهدم ضعف که اوش دل او غافل	باعث که مرا بر سر کوی تو وطن بود	ملک دل از ستم چرخ توان دید خراب	لیک از وی نتوان منت تعمیر کشید

من در آغاز هجر جان دادم	قصه آن به که مختصر باشد	نکش تو تیغ بمن دست خویش رنجه مساز	گر تیغ رشته الف ز هم جدا شد	مولف	مولف
محمود تا به دیده غبار رهش کشید	پیوسته خاک را نظر کیمیا کنید	مکرر او ناز بین آرد بگردش چشم خود را	علاج درد ما از گردش دور آن	مولف	مولف
سنگ آن نتوان کرد که یاری گیرم	خیت کاری بر از این پا که ری گیرم	مرغ دل ما بچمن فوق اسیری گوید	از توان رشته که بربال هما بسته	مولف	مولف
مگر بگوشه ابرت بپر از حسرت	رباعی تو کجا روی بوستان دارد	نمی خواهم بغیر از دوست چیزی	تو با من باش اگر عالم نباشد	مولف	خاقان شهنشاه جهان
باب	نالم ز جفای تو دارم به عادت	این ناله مگر صبا داکه اثر داشته باشد	نون [illegible] الف	شاهزاده [illegible]	
نه دولتی بماند که از ما دریغ کرد	ز نعمتی که گذشت کرم ما عطا کرد	ز همی صف زده مژگان سینه برداشت	نصف دلشه کان هم نگهی با تو کرد	شاه [illegible] اصفهانی	عبد [illegible] نهاوندی
نکنم گوش با فسانه عدو صبح که خود او	منع دیوانه نمی کرد اگر عاقل بود	ز قوت نظاره ما نه یاری تکلم	لی طالعیم من که چه وقتم بسر آمد	اکبر نظری	واله اصفهانی
نفس باز پسین است که نه شبنم	آنقدر ما به تو که از دل نفسی برخیزد	ندانم بر اهش که افکنده دامی	گر مرغ دلم شوق پرواز دارد	وفا اصفهانی	درویش اصفهانی
نگوید غیر طعن [illegible] خواهان [illegible]	شهید شوکه نخست از خاک پیراهن چو برخیزد	نمیدانم چه دارد نام جانانم ولی دانم	کسی صد بار اگر خواند همی خواهم [illegible]	واله اصفهانی	وله
نگاه شرم آمیز [illegible]	ستمهای که از عشقش کشیدم از نظر دارد	ناله ما تا اثر بودی پیش از این کار عشق	با تو چون افتاد کار ناله ای تا اثر شد	شاهزاده [illegible]	وله
نگفت چون ز مسیحانه تشنه کشتم	گر ز آسمان در رحمت بروی ما بسته	ناتوان عشق او بین زاری روز حشر	حیرتی دارم که با ر کفن خواهد کشید	الف اصفهانی	درویش اصفهانی
نسیم آورد بوی گل چه بودی	که با وی بوی در پیراهنی بود	نگویم جای می شادی فرشته [illegible]	بسی تا شد دیدم کار او شادی آید	وفا [illegible] فراهانی	وفا [illegible]
ناوک افکن نگفت خون مسلمانان [illegible]	کافر چشم سیاهت اگر ایمان دارد	نچنان [illegible] خنده جان می کرد	گر توان گفت چنین باکه چنان می گذرد	حسن نهاوندی	طلیب اصفهانی
نوش لب بین که لبش [illegible]	در همه عمر نشنید اگر گشت بخواید	نیاساید دلی یارب گران نیست	همه شب یارب اندر خانه چند	محرم اصفهانی	وله
نه گرفتار بود هر که فغانی دارد	نالم مرغ گرفتار نشانی دارد	نه آدمیت کسی کو ترا پری دانم	بوی کی این همه شوخی و دلبری داند	وله	محمد [illegible]
نامه تکلیف قاصدی از بر جانان [illegible]	بر سر مور ضعیف مرغ سلیمان برسد	نسبت نکوه در روغ است [illegible] تو را	از زبان من بدل سخنی ساخته اند	مشرب [illegible]	[illegible]
نید از پرده برون راز جهان [illegible]	که نهان بود و نهان است و نهان خواهد بود	نیست معلوم که دلها ز غم او چون شد	آنقدر است که بر خون شده دامان چند	مشتاق اصفهانی	نیازی جوشقانی
نیکو بود ز من بندی [illegible] او کند	آری نکو است آنچه بعالم نکو کنند	نمیخواهم کسی از جانب من نیک و بد	گر قاصد صبا پیغام پیغام وفا باشد	نشاطی [illegible]	سحاب اصفهانی
ندانم ذوق [illegible] افشانی [illegible]	که باشد از پی صیاد و من خواهان [illegible]	ندانم کز برای چون منی [illegible]	ز دل بیرون مکر پیکان [illegible]	عاشق اصفهانی	وله
نه گل بهشت [illegible] نه برق [illegible]	خوش آن غریب که [illegible] کلستان [illegible] آشیانه [illegible]	نتوانی زدودم از سینه عمش [illegible] آزاد کرد	ورنه آن نامهربان را اول بیداد بود	وله	وله
نه ناله نه فغانی بجیرتم که چرا	ز کشتم دل پر رحم او پشیمان شد	نظر بر روی یوسف دارم و در سینه [illegible]	دل من ز رشکها بر سنگ [illegible]	وله	وله
نشد آزرده هرگز [illegible] از جور او گولی	چنینش شد که گردون برای من دارد	نه مرهم با نیاز ما نه چاره ساز	بنازم دست او کین زخم با دل [illegible] کرد	وله	وله
نه ز عشق است هر آنکس که فغانی دارد	ناله بلبل این باغ نشانی دارد	نه از گلچینم از آنان فغان است	ز گل دردی من گلچین نپسندد	صافی اصفهانی	وله
نه بکوی تو کسی راه دارد	نه از آن کوی کسی می آید	نفخه صور کجا روز قیامت ما را	زنده می کرد اگر مژده دیدار نبود	وله	فغانی یزدی
نکردم در دیار خود چو شکر وصل یار خود	شدم مهجور از یار خود و دور از دیار خود	ندارم زهره تا بگویم بکش یکباره [illegible]	وگرنه قاتل من خم از [illegible] دارد	رفیق اصفهانی	وله

ناتوانی اگر اینست که من آسایش
نخواهم آنچه را دادم نه دانم
نارفته براو سخنی گوید و پس هم
نه اشک است بر چهره ام [illegible]
نه قد لیلی دید و گشت عجب [illegible]
ناله شکر از آدرش بر مهر
ناشادی من چون لب شادی آرد
نقد دل و دین بر سر پیمانه نهادیم
نه هر وقت بعشاق جفا باید کرد
وفا و مهر اگر میخواهی از آن بیدادگر باور
وعده وصل بماه و سال مزنها

باب [illegible]

هر کاروان که بر سر کویت روان بود
هر دلی از تو مرادی است شاد
هر زمانم دل بجائی میرود
هرگز بشاخ سرو تذروی نگرد است
هر زمان داغ بجنون بیگناهی [illegible]
همی خواند بعشق نگرانم بی نیازی من
هرگاه در پا خواست که دستش گیرم
همه روی آینه وین طرفه که دل
هر گوشه دیوانه او تخته طفلی
همانا دل ز مهر دوست امید وفا دارد
هیچکس چشم ندید اشک ندیدید دل ما
همه در بند سر زلف یکی در بند هم
هنگام مرگ بر سرم آن سیمبر آید

هر چه کارم بغم عشق تو مشکل گردد
تماشای هم تماشای تو باشد
از ساده دلی شاد که قاصد خبر آورد
عرق بر رخ از زمش جان بنشیند
در کف مجنون گر احتیار نماند
رنگ کدورت ز دل یار نماند
شادم که دل من نفسی شاد نباشد
آبادی میخانه ز ویرانی من شد
گاه گاهی ز کرم نیز وفا باید کرد
لکن هرگز که صیاد است و دام از دارد
مدت هجر تو ماه و سال ندارد
وامانده دلی داشت بکوی تو که مخلص
دل چون جرس بهره آن کاروان بود
جز دل ما و دل نامراد
هیچکس طالب هر جائی مباد
است بیش که مرغ دل ما بدام کرد
چون رسد نوبت بمن اندیشه از محشر کنند
کی صیادم بصیاد دگر بخشد نگارم خود
گر انگشت گزد بار بر سر کوی تو شاد
دیده بر هر که فکند آینه روی تو بود
تار بخشد ازین زلف تو دلی چند
که دلان میرود زان کوی و چشمی نظر دارد
کافرین بر قد رعنای صیاد نگرد
تا به بینم از آن بند گران بگشتند
عمرم بآخر آمد و جانم بلب رسید

نگردد چاره بیتابی دل عشق هم
نیست جز اندوه دل رفتم
نه حرف کس شنوم نه حدیث کس گویم
نمیدانم محبت حال این [illegible]
نگذاشت نه هستیم از جلوه روی
تو گلی گر بود از بوی وفا بیگانه
نالم و ترسم اگر زار کشد صیادم
نه کعبه نه بتخانه از محمود
وعده کام کرد آن شوخ بی پروا زود
وصل تو گفتم رسد بشنوم از اجل
وقت آن شد که دل از دست جفا و بخت
میرفت بصد حسرت و از پی نگران بود
هر باده که بیشتر در دوش
هزار جانش اگر در بها دهم کم است
هنگام زرع یوسف من از تنگ تر
همه کس سینه بخنجر زدنش بر تیغم
همه اطفال روند از پی دیوانه دگر
همی ز عمر فزاید چو آب چشمه حیوان
همان لب را که نهاده است عزیزی [illegible]
هزار ماه عشرت از بجام نکشند
همه در های خوشنودی بر دوزیم [illegible]
هر کس ز تو رنجید و هان بکجا است
هیچون تو بعالم نتوان گفت کسی است
هر کو مقیم حضرت پیر مغان شود
هست ز دل دادگان روی تو محمود

مگو که درد ترا چاره می توان کشید
گم شده گر بوطن می رسد
چو با خیال توام گو مجال گفت و شنید
که نتوانست اینجا دمی کس از این تنگی
این آتش جانسوز ندانم ز کجا بود
از خزان چشم آلای کاش که بر باد رود
این بگوش همه مرغان گرفتار رسید
تا حرف زدیم گریه بسر کرد
کام از او دلستان که طفل [illegible]
آه که از بخت بد این نرسید و آن رسید
رو بدرگاه شهنشاه جهانگیر کنند

الف دال

خون گشت و از دیده ام برون شد
لب که بوسه شیرین خود بها گذاشت
عمرم بسر رسید چو عمرم بسر رسید
بس آخر برسد نوبت خنجر شکنند
دل دیوانه من کز پی طفلان رود
که ام خاصیت آن خاک آستانه دارد
چرا شیرین دمی بر پرسش فرهاد نمی آید
کی تلافی یک شب هجران صیام کند
که یک در بند دیگر تا برویم آسمان بندد
جز من که بهیچم از تو خورسند
در آینه عکس تو بیمای تو ماند
ایمن دلش از فتنه آخر زمان شود
پیش کس این قصه شتابان ندارد

مسته بیگدلی
صاحب شیرازی
حاجی شیرازی
حقیر تونی
رشا [illegible]
محمد پاشا محمود قاجار
مؤلف
مؤلف
مؤلف
وله
ساملی نهاوندی
مخلص شیرازی
عزت قاجار
اکبر تفرشی
وله
نوانا زند
سحاب اصفهانی
وله
وله
صانع اصفهانی
مستمر بیگدلی
ظریف اصفهانی
حاجی شیرازی
صانع [illegible]
مؤلف

بسمل شیرازی
وله
حاوی شیرازی
[illegible]
[illegible]
مؤلف
مؤلف
مؤلف
[illegible] اصفهانی
[illegible]
[illegible]
امید نهاوندی
اختر گرجی
[illegible]
نیازی اصفهانی
وله
وله
[illegible] اصفهانی
فطرت اصفهانی
[illegible] اصفهانی
بسمل شیرازی
[illegible]
مؤلف
مؤلف

هرانکو پستون را دیده داند
لک نیز خطا شده بهم انچه فکندی
یکروز نباشد که بدانیم کجا ئی
یا گردون یا بجان منتی ای جان بن
یا بجان کنند از دستش جان برد
یوسف نفشاند به بازار مصر جان

باب الف

آن پسر علاج مهوشش را نگر
از دست ستمهای تو دارم گله بسیار
امید عزیز که پسر شد روا پسند
پر کرده‌ام مدام از در مرا جای دگر
بسکه طپیدم ز شوق رشته دامم گسست
بود دور از فارغ چمن را هوس گشت
به همین ارزد بر خطش مصحف روی
پرسد ز نام غیر برای تسلیم
پیمانی اگر یک دو سه پیمانه دگر

وله

تا شمع رخش برای سینه برافروز
تن گرد میخواهی بکام خویش دور از
تیغ تو و گردن من ای دوست
جا بنگ شد ار برکوشش چو توان کرد
چون صید تیر خورده صیاد از شکار
چو حاجت ز رحمت خنجر کشیده
جام میم در بغل جامه زهدم ببر

وله

ردیف دال

صد زخم زدی لیک یکی کارگر آمد
یا انگه ز پیکان به پرسیم که نداند
برق آهم عاقبت دانم بجای میرسد
با دل کنند دلش را مهر با رخ میکند
گر بوی از آن یوسف گل پیرهن آورد
اگر نیم که خوش شده دانم کرامت بعد
درمیان پنبه آتش را نگر
مارا گله بسیار و ترا حوصله بسیار
روز کوی تو نوبت امید دارد دگر

یکنا له ای کشم ز جفای تو در شب
یاران چو طفل گشت نگاه روی خندان
یکی حرف ز دوزین جمع با شمع شمع
یاد دارد و هوس کشش شیداهم
یاد روزی که دل خون شده ام از ابرو
گر خویش رفته دوش محفل ز جام میبرد
اگر یوسف ز کویت رفت سهل است
ای ز رویت آشکار آیة الله نور
بسته زلف تو تا شد دلم آسوده گردید

ایضاً

کاش کز صحبت او یکدو سه دام دگر
اگر داری سر قتلم قفس را سوی گلستان کن
ز همین کفر امیانی به دست آر
با انکه برزبان نبرد عیز نام غیر
قدرست بهر انجمن افسانه دگر
بی دعوی خون از او عالم نگاه ناز ستم
تا کنج نثارش کنی ای دیده قدر بار
زر افلاک با به وستاره دگر

پرم لبنک جفا رکشی و ای بدانم
بر دل کم شده رحم کردن تا آید
این نکرد آن بجز جور کار دگر
برای صید مردم دانه بسیار میخواهد
پیش از آن روز کز این عالم فانی گذرم
که بر دست نسبت دامن او در صف محشر
تا کی و تا چند هر دو هم شریکیم
تنها نه من شیفته آن زلف درازم

ردیف را

یک شهر عزیزم و یکی خانه در این شهر
من بیقرار و یار من بیقرار تر
ز حسرت دادم جان بر زبان اجل
آه اگر پرده دار پرده کشاید زکار
خدارا قصه هجران ما قاصد بجانان بر

چون تماشای تو کردم آمدم با دیده تر
چون خرابم کنی از جور دلم
جز کوی تو نبود دل را منزل دگر
خواهی بجشم خواهی حکم حکم
ولی تا حال دانی شب

گر جان ز عشق شیرین کند فرهاد
صد ناله دگر که با دا اثر کند
تا چند سال سیل به سر باد میکنی
همی شمع دل پروانه گردند
دارم امید کزین کار پشیمان نشود
یارش بود بمن یار و کس یار نبود

از ردیف را

غباری از سر کوی تو کمتر
نور چشم عالمی چشم بر ازروی تو دارد
بهر دیوانه بجز از حلقه زنجیر وار
کز حیاتم مانده است امروز و فردای دگر
که هر دمم ز خدنگ دگر بود پر دگر
با غم هجر تو دامان سکونی و قرار
من هم نداده بودم با خود قرار دیگر
فزودی کاشش آه سحر بر صد دانه دیگر
بر سرم بکند و این تغافل بگذار

وله

من بر رخت از حیا تو بر خم از غرور
دیوانه چو من در این سلسله بسیار
دست من و دامن تو ای یار
لطف علیه م فرمودی دارم تمنای دگر
تا بماند از شهر خرابم آخر
گیرم که بود کوی دگر کو دل دیگر
بر بنده انچه خواجه کند هست دلپذیر

وله

مولف
سحاب اصفهانی — وله
وله — عاشق اصفهانی
وله — حاجی اصفهانی
میرزا صادق تفرشی — شیدای نهاوندی
یوسف بیک — محمد ... نگار
شاهزاده ...
... — یوسف بیک کردی
... — مولف
مولف — مولف
واله اصفهانی
... — وله
مشفق ... — محیط ...
نور ... — عاشق اصفهانی
... — آزاد کشمیری ...
... اصفهانی — فارغ ...
مولف
... اصفهانی — شیدای ...
... — ...
مولف
... اصفهانی — ...
امید همدانی — کاظم ...
مشفق ... — طوف اصفهانی
وله — امید همدانی
عاشق اصفهانی

رفیق اصفهانی — بیدل شیرازی
نشاط اصفهانی
وله — وله
همای مروزی — مولف
نشاط اصفهانی — حیدر افشار
مولف
مولف
حمید نهاوندی — درویش
مولف — مولف
صامت اصفهانی
نشاط اصفهانی
طوفان هزارجریبی
مولف
امید نهاوندی — درویش
رفیق اصفهانی — طوفان هزارجریبی
ملا محمد سپاهانی — مولف
عذری بیگدلی
صباحی اصفهانی — مولف
خاوری شیرازی
امید نهاوندی — مولف
سالم اصفهانی
ساحل نهاوندی
خرم اصفهانی
عاشق اصفهانی
نشاط — وله

خواهم شکست زاهد چون در بهار دیگر

وله

دل خلوت یار است در این عشکده منشین
در راه وفای تو زدم گام
رخ منظر عیب است بهر عیب پوشان

وله

سلطنت هر دو جهان با گدا است
شد باعث حمیت اغیار کوبت
شب وصل است کاش سال شود

وله

طفلی بی دیوانه بهر خانه دارد این شهر

وله

قتیل خنجر ناز تو صید قابل به
گوید که نهان تو بدل راز عشق او
کشی چو ز انتظارم بر خاک من گذر کن
گر کشی تیغ به تسخیر جهان

وله

منتظران طلب وعده ندانند چیست
مترس آمدن شحنه ساقیا می ده
تر دیگر از جان نمی گرچه بطانه

وله

از خون دلم بسته حنا قاتلم امروز

وله

به سینه او تو من دل بر نگیرم

انکار تو به کردم از باده بار دیگر
در سینه ماست سخنه طراز
جان از پی کارت چنین نهید نگاه
چندان که ز پا فتادم آخر
لب مخزن گنج است بهر گنج مار
روی خوب تو هویدا بود از حلقه زلف

خود با امید وفا بود گران جانی من
در مخزن ماست ورد گنجور
در این بهار داده ام بخود قرار دگر
در بر عاشق صادق چه فراق و چه وصال
رخش خورشید ابرویش هلال
صبح طالع شود اری ز شبستان کرم

ردیف دال

زان زلف پریشان تو دارم گله بسیار
تا روز حساب مرغ سحر
صاف از کوی یاری آید

شب قدر من است طره دوست
شاید که بخوابش تو باشد
بطر مویقی که مفلس از بازار

ردیف را

عمت مشکل یک دل گنجد این مشکل بگر
کرمن درخود نمی بینم بجز یک دل دیگر

ردیف را

نهان چگونه عطر در آتش کند عبیر
نگذارد تا بحشرم در انتظار دیگر
سیاه که شوی عالم گیر
من آن زغم که طبیب را نیم ساحت کاشن
هر چه زمان است کوی نگذشتم

کارم ز تو شد مشکل و دانم نتوان
گویم که مشکل است اسیر زندگی
که چیست که قوی است بهر مشتاق
خوش است اما هوای خانه صیاد از
سکه بر نقش نمی کرد بنام

ردیف ا

باشد میان من و تو فاصله
وقت دل خوش بگو تو خبر
ویرانه هر کس ز تو معمور ماهم

میش از حال اسیران غم عشقت خبر
کو بجا مانده من از بیخبری ستم
داریم یکی خانه ویرانه در این شهر

باب الف ردیف زا

تخیر تم که ز رویش انجمل دارد
نگر رنگ دگر ریزد بد آموز

شکایت ستم او که در دل است هنوز
جوری تو کجا موسم گر

وانه از جور و جفای تو نیابد تقصیر

وله

گر مست افتم از باده تا بهار دگر
بحقیقت چو گشد عشق چه عیب چه هنر
هلالی بر سر خورشید بنگر

وله

شاه چه داند که چه دارد فقیر
صبح عید من است و طلعت یار
از ما سخنی شنفته بهتر

وله

یارب چکند یک دل دیوانه در این شهر

وله

فدای دست و بازویت بهر کس خنجر
هرگز نشود مشکل این مشکل دیگر
باور نمی کنی ز من این مشکل دیگر
چه طبیب است که خلقی بور

وله

تا گریبانی دری خواهم که باشی
ساقی ز خرابات مست تا بازار
با بیها از شک در گل دستها از غم

وله

آورده به دست از پس عمری دلم امروز

وله

مرا که چشم به دنبال محمل است هنوز

بنگاهی نکنی تا دم باز
به لبم جان و به دل حسرت پیغام هنوز

ول

تو آنچه ناز کنی ما نیاز پیش آریم

وله

حدیث موی تو آغاز شد دراز

ایضا

خواهی از آنکه مسند عیش اندازی

ردیف

داد جان مهجوری تو جان من
دل بجا کیای شاهی ستبام
روی او دیدم و سپردم جان
رفته بود و کرد اندم پیش غلامش

وله

زاهد و دعوی تقوی و من و دعوی عشق

ول

شاه از عشق ما ندشت خبر

ول

منع عاشق نتوان زیش پیک
مذاق باده عشق تو شرح نتوان کرد

وله

همه شب در خیال زلف توام
از که کمال تو حرزده آمده قاصر
با قصه محشر بجهان عشق حرامست

وله

من که از چشم تو افتادم باز
کام او حاصل و من در طلبش کام هنوز
تا پس دوستی زین دو که این شیوه نمود

بر نخیزد کسی از بستر عشق
هم جان بود نه هجران رخ گزندی
من ز سر بنهادم و از اهد بناز

ردیف زا

جم غم محمود شه آن کز ازل تاج چرخ

از لغا فخر در دو ستش دارد به روز...

ایضا

خواری من و عزت اغیار خواهی بردن

گرچه رسم عزت و خواری ...

ردیف زا

دارا ز محنت غم هجران پسر دجان
هست جای مرحمت ما نیست باز
جور ما بی جان میرانی از جور میرانی هنوز

جانا ازو بهوالهوسی بگمان هنوز
دل از سر کوی یار بر گشت
دل محمود را پریشان کرد

ردیف زا

آه پنهان کام من او را پشمان کن باز
را نی آن زمان دادند از دام

راز نهفته پرده ناموس من دریده
چو بر بسته دل پرواز

ردیف زا

سبزه سر زده گرد عذار چو مهوش
غزل عاشقانه شه غماز
فنای خویش گزین از وصال او خواهی
عذار از عاشقان شاه باز
هر آنکه خورد از این می بگو دنیا باز
نگرفته آتش از چو رخ نامه بر

غنچه آتش اگر فته میان خار هنوز
شاه محمود آنکه طایر دل
کز نی تهی چه شد از خود با زنده ساز
من بعشق و تو در کرشمه و ناز
کمن از جور جانان شکوه منظور
گویا زبسته نامه یار بر چسنود

ردیف سین

در ذکر جمال تو زبانها همه اهرس
بس مصلحت است که باو نگه کس

ای دل شو دیده ما و وصل یار
بازار حسن شکسته از عشق چون منی

ایضا

من که بر خواستم افتادم باز
رشته زلف توام واسطه عمر دراز

ول

بی نیاز از عاشق و از گو این ناز

عبارتی است ولی
عبارتی است مسلسل حکایتی دراز

ول

سنگی اول به گردش افلاک انداز

زا

در برخ او چنان کنم باز
آنکه آشفته کرد زلف او باز
فکر انجام کردم از سر آغاز
فریاد از آن زمان که بر فتند پرده باز

ول

تا به چشم که در این درگه بود محرم راز

ول

بهوای درش کند پرواز

ول

بود محمود و خوبتر ز ایاز
گر ترسم از نظر اندازدت باز

ول

عمر کوتاه بین و فکر دراز
عرصه سیمرغ و پرواز مگس
خورشید مصر را چو غم از آن پس ...

ولد

فطرت رشتی — وله
ملک شیرازی — ناظری آبادی
مصاحب اصفهانی
صادق فرشیو
شاهزاده یمانی
صادق فرشیو
شاهزاده یمانی
کلیم ترکمن
شاهزاده داراب
مجذوب اصفهانی — عامی شیرازی
شاهزاده یمانی — حامی مروزی
مهر بانی قمی
دانش اصفهانی — واله اصفهانی
منظور شیرازی
ناظری آبادی
حسرت همدانی
کاظم توبرکانی — وله
منظور شیرازی
شاه اصفهانی — کاظم توبرکانی
صادق قزوینی — منظور شیرازی
خرم خراسانی
سراج کاشانی
مولف — شاهزاده خاور
بیدل اصفهانی — فارغ گلپایگانی

عارف شیرازی — شیدای اصفهانی
نجیب اصفهانی
عذری — سکیلی
رفیق اصفهانی — عرب — ترشیزی
عاشق اصفهانی
عارف شیرازی — واقف هندی
بیدل شیرازی
عاشق اصفهانی
باقر اصفهانی — نصیر — طالش
سید هادی
کاظم — تبریزی
حسن — تبرهان
ولد — وله
مولف — بیدل شیرازی
جواد
واله اصفهانی — شیخ علی — سکه
سحاب اصفهانی — فردی زند
سلطان اصفهانی — مولف
مولف
شاهزاده — اکبر نظری
اختر گرجی — اخگر اصفهانی
باقر اصفهانی — درویش اصفهانی
حسن نهاوندی — حسرت همدانی
دلخوش زنگنه — کوکب یزدی
مجمر اصفهانی — مدهوش — کاشانی

نسیم از آن دیس ز مرغان دگر گمراست

وله

تنگ شد از نو گرفتاران مرا جا در قفس
جان من بهر نثار پای جانان است و بس

وله

در روز حشر شکوه ز جورت نمیکنم

وله

طالعی دارم که گر پا گذرم در گلستان
عاقل از بیش و کم لطف خدا دم نزند
عیب است هر کس ار گلی در خوشبو در هوس

وله

نه گل دیدیم گلشن نه صیاد و دام

وله

هیچ خبر هیچ بران سوی بیابان است و بس

وله

آئینه است هر چه جوانی همه دیدم
آهی است که از حسرت من زنده است
ای یک از گوشش آن را بجرم زنده
آن یار گران دو زلف باشد
بگویش چون روم با پا تشنه آغازم
بمجلس تا که من نشسته ام بر جای نشستند
بس اطفال رنجش می کند از غیر در آن غافل
بیرم گر ز هجر او نخواهم روم سوی بیش
جا ببینم بیاریدش دم مرگ
بهر عضو تو ز تن بوسه نهانم چکنم

وقتی ترغی خوش که دارد بند بر پا در قفس
تا کی ای سنگدل صیاد شبه تا کی

بس کن ستم ای شوخ جفا پیشه بیداد
نغمه مرغان گلشن ناله ما در قفس

باب جیم در ردیف سین

زانکه در دست آنچه دارم همی جان است و بس
خوش بود دربها کنج قفس گر دوست
ما راز کشتگان تو این بس تماشا است و بس
زنده سازد قرص جوی و گوشه امن

چو غم از اینکه بود مایه دل امید کس
گر خسته نیست است که بیرون نگرد کس
روز و شب از دیدن صیادم هم در قفس
این بضاعت ز جهان گذران است و بس

باب قاف در ردیف سین

هر چه بر کلک قضا رفته بار است و بس
عشق چون جا کرد و در دل عقل را در شغل

ردیف سین

کاظم بس است یار ترا گر بود بکام
محمود را بکام دل خود یار بس

الف

هست ای صیاد در سر فکر واپس دو دام
آنقدر راز خط موهوم بیان است و بس
او حلقه زلف بر سر دوش
بینی که آفتاب چو بینی بروی خویش
هر که که شرار جهه از لعل بند دهش
خون از هم نشسته خورد و شکوهی کو باش

دارم از خون جگر خونی بهار در قفس
هم نشینی سگان سر کویش همه عمر
من با حلقه سینه کیش در کویش
از آن خوانم به پیش هر کسی بازار زبان
از بس که هست نام لبش بر زبان من
اگر روزی شود محمود چون است

باب با در ردیف شین

نکرسازد از این غوغا ز خاک خش
از آن ترسم که چون خسته شوم ز پهلو
نه تا دوش می توانم دید با غیر
از آن ترسم که منم نقش پای بر سر کویش
صبا داد از مردم گیرد ملالش
بر سر سفره سلطان چو نشیند درویش

بجز قتل منش کامی نباشد از دو منهم
بقتلم وعده داد آن شوخ بی پروا
بعد رحمن اگر ما به جفای سکون
آن شادم غمش از من جدا نیست
هر قتلم خنجر کین در میان می بینمش
بسکه از ضعف بکویش نتوانست

عاقل گشته آهی دیگر دون نگردیس

در

یاد ایامی که می بودیم تنها در قفس
خدا کند که نگردی تو اهل هوس

وله

بسکه تمکین معلوم که هستم در قفس

در

می که از رند از پر زاغ در غنی باد قفس
خصم رفت و عرصه جولانگاه سلطان است و بس
عید من خوش شود دیدم دید الحمود است و بس

وله

گویا شکست گردون بیضه را در قفس

وله

بید از صحبت ابنای زمان است و بس

در

گر ترسم مهربان شد و اندوه کرده
دیم حلاوت لب او از زبان خویش
خیال وصل گر سر می برد هوش
بر گردن من نکش تو بر دوش
ندارم عنبر از این کام گر حاصل شود
از این طالع که من دارم بخواهم
زمن انصاف اگر خواهی
اگر گرداستان زمن جدا
امشب آن نامهربان مهربانی
سینه از ناله تنگ است ای فریاد

بود پروین وصال جشن جان ما به پیام
بجای دل فتاده از ملالش
بروز آریم شبها با خیالش
دیگر در دو کمان نگنجد به شکر ورزش
بمنزل کی رسی که گم کردی در چاه بابش
همه جا داشت سر خویش بزیر پر چون کبکش
به دل خیل خیالت چون که از سر
بود از خون دل آن شده روان سیلی هر کناریش

ردیف

ناطفیل او بمحفل رنجش افتد نگاه
تهمت عشق به پروانه نه بندند اگر
توانی رفت کی محمود با این ضعف راه کو

ردیف

چو دام است آنکه میگردد گرفتارش
چو نالم از جفای قاتل خویش
جدائی کشیده سر که مرادت سازد
چهره زرد نه بیهوده بناخن کنم
حاصل زندگی از آنکه بجز بندگی است
خوش مرغی که در کنج قفس با هم بیارش

وله

دل در سر کوی تو مقیم است
در سینه میدانی دل کش داشتم چون
دلم از هجرم بجان صبر فرماو
دلم دارد تمنای وصالش
دل ایل ... خوشکی دارد چون تیغ داری خویش

که در پیش است را با حرفی خوش فغانی جوش
که میشنه هر که رحم آرد بکارش
یکروزی شود روزی وصالش
با اینکه زهجر امین و آسوده ام از وصل
بمن گوید زلطف خود پیغمبر ساده لوحی چون
شام هجر او شادم ز افغان یک کویش
یکی در بکنار و بکنار چون کاروانش
چنین کز کوی او آید توان است
تا کی رهگذر دنیای دنی بود اسباب
چون درون آمد رقیبی جا دهم پهلوی خویش
آتش از سوز دل خویش نگر بر سرش
بکن ای اشک پی در پی زمهر آمد راه
جای دل در میان جانم دارم
نمی آید نگاه طرپر کشودنهای کلزارش
که دیدم آنچه دیدم از دل خوبش
نخلی که داشتم هوس غباریش
شاه جسی وز دم سکه نباشد از خویش

ردیف شین

چنان خورشید شبیه که پنداره دارد اش
خدایا چه بسیم غریبی ای خواجه
خوش باد همیشه روز کارش
دیوانه شد از عشق تو از خانه بروان گروهش
چو بیماری که زهر اندر دو دارد
در نفیا از تمنای محالش
که از کیش زخوشی کرده دل اهل بیماری خوش

بمحفل چو هر که کم بینم بسوی رخسارش
بکار خود در آغاز شش درمانده ام کاری
پریشان خاطرم از کاکل و زلف پریشانش
امروز بسی صبرم افزون بود از دیش
که من خوش می کنم خاطر که گشتم محرم اسرارش
که شاید بار رسید از دکه من هم سر او
ای رفتار کنم ناله از هجر تو بجا است
سینه اوز غم رهائی یافت
دل به لداری مده محمود آسوده باش
تا لب لعل تو ای شوخ نمک پرورده
تو هم بر خود بیال ای گل که چون من بلبلی دارم
جای رحم است بران بنده مسکین چشم
داده ام تا درون دل شادش
چو وصل یار میسر نمی شود باران
جان صد دل شده سوزد که مکوبد آتش
جهانی مایلش لیک از کسی افزون تم جرأت
چو میدانست شیرین تلخی جان کندن فرهاد

خون چکد از دیده بیاله چو ل
بهیچ چیز مرا خواجگی کن و مفروش
دلم مرغ گرفتاری زبس که آه و فریاد
دل نهادیم بجور و ستم دلبر خویش
در آن کو ریخت از بس خون ز دم چشم لبالب اش
دوش دیدم دو زلف بد دوشش
دلا نومید باش از وصل او گر کوی او گفته

تا به تاز من رو ترعی ساز دخبر دارش
که آغازش چنین باشد چو خواهد بود انجامش
کمند به از لبش شکر خنده به چشم
چو با بیت عشق ایدل که پیدا نیست پایانش
بود یکسان چمن و مرغ دل ما
یوسف است مقام عشق را بنگر که پیش از آن
لال به مرغ چمن زاغ چه شده هم نفسش
فارغ آنکس که شد گرفتارش

شیری

کی توان کرد علاج دل ریش
اگر لیلی بمجنون ناز دو شیرین بفرهاد
که برانند و ندانند چه باشد گنهش

شیبی

کشیده خاطری طرح آسوده خوش سنگ
خون صد غنچه ریزد که نداند گنهش
که نشاد دلش توانم دیده بغیر از دیدار
گردی تیغ اگر پرویز از رشک ... کاش
شرط انصاف نباشد که کند
ابر بهار دچه بر آرد خروش

وله

مدام هر که می افتد بچاه دیدم سازد
گر زند تیغ و زند بیم زشیش سر خویش
کنون آخر در عزای گشتگان خویش
دارم امروز حسرت دوشش
چنین گاهی می آید توان دانست ...

نشاطی تکه
نیازی صفوی
سحاب صفاهانی
وله
وله
فرودی
طاهر شیرازی
محمد سان محمودنگار
ساده ...
مولف
مولف
خسته نظری
اختر گرجی
راهب صفاهانی
عاشق صفاهانی
نشاط صفاهانی
مولف
وفا ... شت
کاظم تویسرکانی
طلب صفاهانی
عاشق صفاهانی
کوکب یزدی
طاهر شیرازی
وله
وله
آزاد کشمیری
بیدل شیرازی
قطره صفاهانی
عاشق صفاهانی
طاهر شیرازی
اختر گرجی
شاهزاده سرور
وفای فراهانی
وله صفاهانی
طلب صفاهانی
وله
مدهوش کلپایگانی
گلشن زرکشته
سحاب صفاهانی
نیازی صفوی

دلم از تو خرم و خوش بوالی جوانی
در این بازار آن یوسف گرانی [illegible]
روز وصل تو عجب روز مبارک [illegible]
زاهدان را دل عندلیبی روان [illegible]
زنده هر سنگ بپراندم ز بال و پر گردش
ز شوق نقل می آوردش بجای خویش
ز بس در گلستان دارد [illegible]
سرو در کمند شاه ماند
سخت محتاج دل پند پذیری شده ام

وله

شبها در آب و آتشم از اشک و آه خویش
شب وصل است و میدانم که [illegible]
غمم را شکر ای که [illegible]

وله

گرفتم کار هجرم خطا [illegible]
کجی محبت که [illegible] دل باشد
گشتم از طعنه او فارغ و [illegible]
گر به من بجهان هیچ نشانی [illegible]

وله

لب را دیدم و جان دادم آخر
من از این خوشنود دل [illegible]
مرا میرانند از آن در خویش
مگو بعد از بلا کم فارغی از [illegible]
مرا چون دید چشم از غیر برداشت
مقصود [illegible] همچو من مرا

گر گفته ام سخنی [illegible]
گر دهد از کلاف [illegible]

ردیف شین

منجر امید جوان لعبت [illegible]
برای ماندم [illegible] در گوشه [illegible]
ز راه بردش آخر [illegible] خویش

ز بس بهم رسانی بودم از دام
ز جان مرغ دلم بگسست پیوند
ز بس رنجیده و مخصوص [illegible]

ایضا

آن سنبل زلف تابدارش
چند خجلت کشم از روی نصیحت گر خویش
شب وصلش میان شام تا صبح
درمانده ام چو شمع بروز سیاه خویش
که بازش شب هجرت [illegible]

تو چشم از تف آه دل خود [illegible]
سیاه روز من از دست دلبری [illegible]
بود چنین اگر [illegible] بر نیاکوش
شد جای دل از گلی خارش
شب یاد تو هر آن شمع که روشن کردم

ردیف شین

قربان سر برخرابات که روزی
[illegible]
دل نیز طلسمی است که بسته بنامش
[illegible]
که کی سر بنهد از عشق تو بر دیوارش
لبم از آتش دل [illegible] جوش

جامی ز کرم داد و مرا کف [illegible]
گاهی غم دل گویم که راز محبت
کارم از طعنه [illegible] بجائی [illegible]
[illegible] شمع [illegible]
گر زد برگردن پروانه [illegible] شمع
بگوشم بازمی گویند خاموش

[illegible]

خوب کردی که نکردی یادش
که گیرد مدعی را در بر خویش
[illegible]
رسید نوبهای خوش [illegible]
هر چند یاد دوست [illegible]

محشور شد اگر خصم [illegible]
مرده و خلق گشتم [illegible]
من آن آموخته مرغم که صیاد [illegible]
[illegible]
بسمیرم اگر چه در [illegible]

جان ز تن می رود اکنون که مبارک [illegible]
که در امید وار [illegible]
[illegible] می نهد [illegible]
خود از مشعار خود کنم بر خویش
چو تعویذ وفا بستم ببالش
نیازی کو که آخر [illegible]
[illegible]
پهلوی خویش نهادیم [illegible]
که آفتاب برآرد سر از گریبانش

وله

اشک گلگون نگر برخسارش
چون بجان تو دیدیم [illegible]
که هر کس شرح غم می کرد من [illegible] نگارش

وله

تا بر سر رحم آورد از این دو که [illegible]
[illegible] رخ او را [illegible]
در کش قدحی چند [illegible] رمضان [illegible]
می کشد از چه سراسیمه [illegible]

وله

بردم تشنه [illegible] چشمه نوش
[illegible]
رستم ز بند غیر و [illegible]
برای صید مرغان [illegible]
یکی شانه که [illegible]
گیرد بجهان کسی در آغوش

وله
مولف
مولف
[illegible]
[illegible]
[illegible]
مولف
شاهزاده [illegible]
حاجب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
وله
[illegible]
[illegible]
[illegible]
مولف
خاقان شهنشاه جهان
حاجب
[illegible]
[illegible]
وله

محمد شاه [illegible]
مولف
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
مولف
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
شاهزاده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
مولف

نکه

سکه بر بالش خورشید دلی از غم خوش
ندیدم با تو هرگز خویش را
نه با هشیار خویش می آیم در گوش
ببندم دیده از روی جوانان
زرا به بهر پاس بین خوشدمی از آن سید
نیکنامی و عاشقی هم هیهات
مگو بید را بد از روی خرد حرفی بی تمیز
ندانم حال عاشق را در آن نخجیر که دیدم
نشیمنی که دل آنجا قرار گیرد نیست
ندانم عشق را ملت ولی هر کس …
می خواهم زیم … عیان دوش
بکنج در قفس از شوق دل … صیاد …

وله

هر کرا از نگه این می کشد آن غمزه کند
هر کرا دل کشد بگلزارش
نیست از عاقل و دیوانه کسی را …

وله

یکطرف راغ گلچین یکطرف غوغای زاغ
آورده ام بروز شبی در کنار یار
آه حدیث توبه ز از غیر کرده ام
سگانک پای تو گر صد ره هم کشته …
هر که در مذهب عشق تو در آید …
این خیال و خواب ارکنا چها بار …
باز افتاده است با دلدار دیگر کار دل
بس وعده داد او بمن و من …

ردیف شین

که هر گه آمدی من رفتم از هوش
که دست دل گرفته این … بدوش
مرا تا بنده پرانست در گوش
که گردد آشکارا وقتی … نهانش
هر که گوید کشند تیغ برش
که انگار رخ زیبا کند …
بچون آغشته صیدی چشم حسرت …
هزار بار پریدم زگوشه بامش
سلمان کافرش میخواند و کافر …
نهد آئینه را جائی که پنهان بنگرم …

نه اندوه جهان کاهد نه بر عشرت …
زبینی زو نشان دل شکستش
ندارد نامه قاصد بکف آثار کوی او
بگیرم دامنش روز قیامت
نه از هم پهرست ار سر گران …
میگویم فراموشش بکن گاهی …
نویسم نامه و مرغی نه بینم
ندارم طاقت بیداد و تیر …
نمودم عجزی و گفتم شوم از عجز …
نیست بر شاخ و …

ردیف شین

وای بر بنده که بیزار است
چشم او کرده فزون رونق بازار بیش
باید اول تحمل خارش
هم فروشند و هم خریدارش
هنگام …
بگو شید زاول سخن مهر و وفا

باب … ردیف غین

فقیه مدرسه گر درس عشق …
وای بر گلهای رنگین حیف …
والله قد وجدت من العمر … تلف
از حق مهر خویش گذشتیم و مهر پاک
اگر تو پای بجا کم نهی ندارم باک
بحل مسئله که کردی …
سنبل از طره محبوب سوادی … چمن
چشمت بعشوه خون دو صد …
ای برق چه سوزی آشیانم
من جز ره آشتی ندانم

باب الف ردیف لام

خاطری داریم خوش از خواب …
گرم خواهد بود چندی بعد ازین بازار دل
اوشه سار من شد و من شرمسار دل
ای صبا کی گذری … طره یار
بهر گل میرسد می بوید این دل
بهر طریق زکوی تو … بستم

گو در انگور به سایه دیوار …
دهد گر جای می خضرم ز نوش آب حیوانش
مگر بشکستش طرف کلاه …
کسی خوش نشود می آید … جیب …
مباد از مردنم گیرد ملالش
مرا او مهربان یاری است دار و …
اسیری را که صیادی بخواهی …
که نتوان لب این آتش …
بفریاد آیم و فریاد من آرد بفریادش
چو عجزی بود کافزودم ز جوشش …
ورنه آن کیست کزین میوه نباشد هوشش
ازاین رسم که بخت …

وله

شاید که گر کشد … بوسم …
با خبر دار ساز بد زعشق حسنش
زانکه دیوانه عرض دارد و فرزانه غرض

وله

لاله از عارض معشوق نشانی دارد باغ
این ترک مست …
من ساخته ام بخت … خاشاک
چنینکه تو بسپری ره خاک
هست در معشر …
بمن آور خبر از حال گرفتاری دل
نمیدانم کرا میخواهد این دل
دل بمهر که بندم ولی …

محمد … خسرو …

… اصفهانی — اختر گرجی
… — … اصفهانی
وله — …
… — گلشن …
… — …
سحاب اصفهانی — عاشق اصفهانی
وله — سحاب اصفهانی
عاشق اصفهانی — … اصفهانی
بیدل شیرازی — …
خاوری شیرازی — …
مولف — مولف
مولف
سحاب اصفهانی — مولف
حسن نهاوندی — حسن نهاوندی
واله اصفهانی
میرزا حسین …
عاشق اصفهانی — میرزا حسین …
میرزا حسین … — وله
عاشق اصفهانی — …
مشرب … — فارغ …
… مولف
مولف — شاهزاده جهان
شاهزاده … — حسرت …
سحاب اصفهانی — عاشق اصفهانی

عذری سبکدل — شوکت قاجار
قطره اصفهانی — صباح مولف
تسلی شیرازی — بینوای خراسانی
حسرت همدانی — عاصی نهاوندی
امید نهاوندی — سحاب اصفهانی
وفای فراهانی — منجم خراسانی
مولف — فردی زند
شوکت قاجار — بینوای خراسانی
حیران ازدی
جاوید نهاوندی — عاشق اصفهانی
تسلی شیرازی — مولف
عذری سبکدل
نشاط اصفهانی — قطره اصفهانی
رفیع بیدگلی — مولف
مولف — طغرل
وفای فراهانی — حسرت همدانی
طامع نوری — مفتی خراسانی
حسرت همدانی
شاهنشاه جهان خاقان — شاهزاده بیضا
نشاط اصفهانی — وله
صبای کاشانی — امید نهاوندی
اکبر نفتری — واله اصفهانی
وله — وله
وامق اصفهانی — حسرت همدانی
معلم نهاوندی — نیازی جوشقانی

بکویش رفتم و آشفتم صبا زخاک کوی خودشم
سپید او زخوبان بشود قطره خوش آیند
ترک جان کفتم و فارغ شدم از زاری دل
حسرت کرفتم آخر در زیر تیغ کاهی
خوشم بر سنگی دل خیال وصل تو دارد آری
دارم وفا از کردکی غم بحد و صبر اندکی
دل بیهوده انفعال کردی آن افتاده با دل
شبی تاریک و ره دور و نشان کاروان کم شد

باب

فکر وهمش مکن تو جا و دیه
فارغ آن صید کش توئی صیاد
کدایان را هر ایار برایان محل بود بزان
من حالتی که خود بحضور نیارمش
محمود شه زاد که برکردن کردون
بیان ها و تو خبر عشق پاک هیچ نبود
شکفته غنچه که بگلبن سه چار
نیفشد کسی ار سرو کار با دل
هرجا که کرده منزل آن نازنین شمایل
از بس کله چشم زغمت ناتوان شدم
آخر این روزی کاست سر سینه صبح بنام
اند احشام از نظران پر خرابات
انچه زاین شیم یقین از چشم خونریز تو بود
این خونداز ادی من بود که صیادم کشت
از حسرت زخم و کر ریزم همی از دیده خون
از هر طرفی که بار ... یم

نوم کرمروی کفتم مباش ای دل از خود ظفر — بجز عشق دست از جان بشو نوکر کی میان

باب لام

نشه است آن تراز این چاره بیماری دل — چشم بیمار تو شد باعث بیماری دل
صد بوسه پیش دادم بر دست ای قاتل — حدیث درد به پیرمان خود را
قرین دوست ممتنع بر در تنکی محل — خلقت و میل و آمدی ای غمکسار دل
دردم صد است و دل یکی که دیگر نشد ز دل — دل در افغان و نه زجیش بخوابی خلق
چرا بد چنین بودن نخواهم خورشید مشتعل — رفتی تو و در رفتن ای غم کسار
برارای کوکب ز بس بری از کوشه محمل — طریق کمهشی ببین که در طریق محبت
عمت در ولعت هستی نکنجه — کرش بیرون کنم از خانه دل
از هیچ نکشته هیچ حاصل — وصلی کو که کنم فکر پرستاری دل
زندکان کشته کش توئی قاتل — فارغ آن صید کو تر الخنجر

باب لام

در نامه چون نویسم و کویم جواب رسول — محمود شهسوار که از بهر غلامانش
از کاکلش ن سطوتش افکند سلاسل — ماند پر هنر م از سپید دو دوست
چرا زدیدن محمود میشوی تو خجل — شوانه که کند مرغ دل غمزه دام
سرشته نه است ز بلبل بوی کل — نمیدانم من بیچاره دل
که با دل سرو کار کاریست مشکل — میث از کینه که از سینه بربان افکنمش

باب میم

تا انچنان که کام تو بود انچنان شدم — آنگاه شود بکز حسنش
عاقل آنست که خاطر ننهد بر ایام — اکرم تلخ فرستی بحلاوت نوشم
این حاصل زندیت که اندوخته بودم — اجل بر سر و حسرت بدل و دیده براه
از لب جان بخشه اکنون کمان افتادم — از اینکه خنجر خود بهر قتل من برهنه
غیر او هر که بود در قفس آزاد کنم — او بود معشوق و من عاشق خدایا رفت
با انکه خون ریزد هنوز از زخمهای کاریم — آن خون جکر بود که ز بیچکل و دست
درر بکذر تو ارستیدم — آن شعله آهی که خود افروخته بودم

از این دریای با پایان سینه زخت بر ساحل
زانکونه که داد ارشه فرخنده بادل
باز دادم من از آن چشم پرستاری دل
همیشه خوز بخود می کوید این دل
وقتی نیامدی که بیائی بکار دل
بکش در خواب و زشرمش بپیدائی دل
در مانده دل بکار من و من بکار دل
بجای جامه بلبل دریده پیراهن کل

لام

آخر عمر من و اول بیماری دل
زنده آن مرغ کوترا بسمل
که محمل میرود از شهر و شهری از پی محمل
جوز انفر بسته بد و عده اه به حمایل
دارد از آتش چه اندیشه خلیل
آشیان در سر زلف تو زبیماری دل
در این شهر از که جویم چاره دل
تا به تنگ آمده ام منتخب از زاری دل
جان بخش بر سر جان دل یکسر دل
آسینه بدست بار دادم
اکرم عیب نویسی ببار در خوانم
خوش بکام دل اغیار نمود ایامم
حرام کرده با و خون خود بحل کردم
غافلم غافل که او را از خدا میخواستم
هرجا شرابی که بگلزار کشیدم
آب ای نفشاندی شرر آوام سوخته بودم

آیم

آیم پی دام تو بدام و گرا چشم نگاه
از دل دیوانه ام دیوانه تر دانی که کیست
آورده هر چند خواب افسانه ام بابت
آغاز محبت ز تو با ناله ام همدم
از شیشه دل دست به ارید که ما را
آزرده آنقدر ز تو نامهربان شدم
آن بی‌وفا طبیب علاجم نمی‌کند
از یکدو سنگ جور که بر بال ما زدی
امان نمیدهد هم زخم این ستمکاران
آتیر تش صیاد کو کردار همچون روز آدم
آمد برم عنبر پرش دم رقص
القصه کرده شیر انچه پیش از این
از غم عشق بباد رفت جوانی
آشفته ام ز زلف خود کردی و کنون
آتشی بود محبت چو توان کردن
از شهر خانه ویران دیدم ندیده بودم
آمدم عاقل بکوی یار و مجنون گشتم
آه از آن روز که سوزن بکف انداخت شوم

ردیف

سبحان خودیدم ز نفر ستمت عالمی [illegible]
چو دو بچه دو عاجز و مسکین و ضعیف
چادر نیست خرابیم که من باد ز تو باشیم
ستم بوفایی که نداری دل خود را
بعزت مهربان ز خواب خوش [illegible]
سبکر دیده از بی نظاره بهر رهگذرم

خواهم بسوز دیگ سوم دور ز چشم
من که دایم در علاج این دل دیوانه ام
هرگز اندر دیده خواب بشنوی افسانه ام
با اگر همان میشی اگر زنگ یم
آن دست کز جیب فلک سنگ زد آیم
از دوستی که با دل خود به کمان شدم
نومیدم هم نیم که علاج دگر کنم
سینه اشتی ز گوشه بابت پریدم
که پاره های دل خود بپکه کرده ام
با او پر پرواز کو کرها رسیدیم
نکه اش که جانی بدل خوش پیدا
جور و جفا کنون من تو بیشتر کنم
کمی از این بس که خود شکست جهانم
همراه غیر آمدی و شگفته تر شدم
سوختم اول و آنگاه خبر دار شدم
از قطره کار طوفان دیدم ندیده بودم
دوستان میپسندند من چو بیارم [illegible] چون
تو کمن رتن من دوری من اره کنم
از امن کوی تو بابی برد عنبر
همیشه می نهم از کف کو شیخ حرم
بجزای خواجه ببین چه هنر دارد
جز این مراد ندارم که بر مراد تو باشم
از آتش افسرده کافر خته بودم
ز منبه کاف آن خرابی که نمود [illegible]
می شناسد منظر کرده دسته بنام

از سنگ جور چون بروش جا ریختیم
اگر چه پیش امیدی العهد است تو ابه
از سر کوی تو چون نکهتی [illegible]
اگر نام تری میشاند [illegible]
از وعده آن به که فسون [illegible]
از جور رقیبان شدم از کوی تو تا ما
الکا هم از علامت صبا سنگه دل
ای که از آتش سوزان دلم [illegible]
افغان که درین منزل جا باز کردیم
از آه دلم سوخته گرد در ره باش
ارم در این دوروزه نگاری [illegible]
اشک سرخی برخ چهره زردی دارم
این زخمی که سیلش از تنگی [illegible]
اگر صحبت دردی کشان [illegible]
سنگ در راه تو با خاک [illegible]
ای مقیمان قفس تازه بدام آمده ام
آهوی چشم تر اصید بادام کنم
از شکر غمزه چو ستمها که بدل [illegible]
دانست که با سر ره کوی تو [illegible]
بجنت خردی برباد کویش [illegible]
بس قبول توارث هر کسی [illegible]
بر تو مهر که بر سر [illegible] این خانه [illegible]
با این همه کو با بی از ذکر تو [illegible]
پر سینه مدعی که در آنکو چه می کنی
پیرانه سر ز عشق جوانی [illegible]

من شکری از تنگی بال و پر کنم
با این خوشم که زمانی بوده به تو دیدم
باز بنشاند مرا بر سر سودای قدیم
چون بکوئی می کرم رشک [illegible]
افسانه مخوان قاصد و بگذار [illegible]
آه از کشمکش ایام تو زودم
آن ترسم مبادا که از او [illegible] کنم
چکنم من که در سینه داغش دارم
فریاد کزین وادی بی [illegible]
ای وای بجهندی که نشینه بخرام
اگه ز نار [illegible] به جامی خبر کنم
ناله از درد و ندانم که چه دردی دارم
کفران نعمتی است که در دام کرده ام
بروی پیر مغان از چه رو نظاره کنم
چون غبار از سر راه تو چنان برخیزم
ناله در خانه صیاد کنم [illegible] کنم
آنقدر دور تو گردم که تو ارام کنم
با این ده ویرانه سپاهی گذرانم

[illegible]

که بس دلگیرم از غربت تمنای وطن دارم
من از قبول تو خود را اگر بیارایم
شک بکند نباشد که دوای کند [illegible]
با این همه دانائی در وصف تو نادانم
داغ از آن شدم که نه نسبت مطلبم
کاندر جهان فسانه پیر و جوان شدم

شاعر [illegible] — وله — وله — حاتم اصفهانی — وله — وله — وله — وله — وله — قضا [illegible] — [illegible] — وله — بیدل شیرازی — مخلص شیرازی — [illegible] — وحید [illegible] — برق [illegible] — مولف — شاهزاده [illegible] — [illegible] — وله — صبا کاشانی — [illegible] — وله

سحاب اصفهانی — وله — عندلیب کاشانی — وله — وله — وله — وله — وله — صفای اصفهانی — شرر [illegible] — ثمر [illegible] — ظریف اصفهانی — حاجب شیرازی — ساغری شیرازی — وله — وله — تیمور شاه — مولف — مولف — شاهزاده خسروی — وله — وله — [illegible] — [illegible]

ثابت اصفهانی
وله
وله
وله
دانش اصفهانی
دانا شوشتری
وله
حسرت همدانی
طرفه نهاوندی
وله
طبیب بروجردی
کشته تفرشی
مجرم اصفهانی
وله
وله
وله
نورعلیشاه
نظیر گلپایگانی
وله
وله
وله
وله
وله
وله

واله اصفهانی
وله
وله
وله
وله
حسن نهاوندی
وله
وله
طلعت اصفهانی
وله
دیری اصفهانی
کوکب یزدی
مهجور اصفهانی
فتحی خویی
میر بوالحسن گلپایگانی
امیر فرخی
نیازی جوشقانی
نشاط ملکشاهی
سحاب اصفهانی
عاشق اصفهانی
وله
وله
وله
وله

بیگانه و آشنا ندانستی
بشوق بوسه روم سوی یار از خجلت
بشوق سیر رود دل در پی صیاد من والله
ز شیرین کوهکن کی جان سپرد من جان بدو
باین بهانه که تا دورتر شود ز برم
یاران در نقد جان بر کف بجای حرف وفاداری
نه بیند کی کشد خواهم گر تمنائی
نگردد همدم را گاهی از وفاداری
بصفحه دل خونین خطی بمهر کشیدم
با همه محرم و گم میکنم هر سخن شب دران زیر لب
بهر گذر که خرامی بدیدنت همه چشم
بگوش سینه نهادند و خاک ره چشم
بغیر آنکه بپوشد رخ تو از نظرم
بصیدت شده کی آید بکار کم
بسی آشفته تر از طره لیلی هم
بی رخت گر بگل نظاره کنم
بشکنم شیشه ناموس نشینم بر خم
برای جور و جفا بنده اگر خواهی
به پیش غیر کم دارد اگرچه حرمتم شنده
با خیالت بمراد دل خود در سخنم
بجائی عاشق از کوی وی شبانه گردم
بارها رفته ام از کوی تو ای مهر گسل
بی قیمتی نگر که به دنبال ما ندیم
بر دل دستی و دست دیگر
بحسرت سری زیر پر می برم

بیگانه گشتی و آشنا هم
دعا کنم که نداند چه مدعا دارم
که چند از پیش صیادی آید در ره صیادم
چرا در عاشقی حسرت بود دم ز عشق فریادم
حریم میکده از بهر من فراز برم
خدا را از چه پیراهنم آخر بدر آرم
که هیچم بهره وشی به هیچ نم دوشم
وفائی را که دیدم از سگ آن آستان دیدم
چو خط که مهتری از تو بجوی خویش بنوشتم
میخورم خون دل تا خون به لبها نکنم
بهر زمین که نشینی بگفت همه گوشم
هنوز گوشش پیغام تو تر چشم براهم
چه سود از آنکه نهی آستین بچشم ترم
چرا آشفته ام از قاتل خبر باشم
چون در آن طره نظر بردم مجنون گردم
سینه چون گل هزار پاره کنم
بگسلم رشته تسبیح و عبث دانه کنم
مرا بجز که در اینکار امتحان شده ام
کشد اندیشه ایم بر رخش نگهم چه نشینم
آه اگر چرخ جفا پیشه بداند که منم
که در هر گام صد ره تکیه بر دیوار میکردم
بگذاری که تغافل تو آموخته ام
آن صید پیشه چون نگشته تیر ز شستم
بر دامن دادخواه دارم
که دور از گلستان بسر می برم

بحسرتی زیسته حسرتی که از کویش
بروز باده امروز انشام از گردش نو
بجای وعده بکبوسه صد جان دادم از شادی
بگذشت ز من یار و من از خود بی شوق
بسکه با هرکس مرا دانسته امروز آشنا
بزیر سایه شاهی حسن نگیرند پاوی
بنسیمی اگر از جای بجنبم چه عجب
با تو گله نکرده مردم
بمحفل تا سحر دوش از جفای شمع در آتش بودم
میتوشم شبها خواب را از دیده بیرون میکنم
پیش گلها عزت خواریم نسبت
بمن چشم عنایت دارد آن ماه
با آشنا چو بیگانگی آشنا باری
باده در ساغر و خون در دل گردون گردم
بیدست حال دل زبر ریشم ولی
به تماشای تو در دیر و حرم
بگو چگونه فروشم غم تو شادی عالم
بهر بهانه که سویش نظر کنم
بکویش رفتم و از ضعف نتوانم که باز آیم
پروانه صفت دیده با دو دوخته بودم
پرده زنار در انکار کی نتوان دریدن
بغیر رنگ محبت که هشیار نکردم
با هر جنان ستم دیده سر کنم
بجا در دوره غم که داشته داد
بسکه ای خرمن گل کار تو چون گشته آخر

بهر قدم که روم روی بر قفا دارم
توانم چون کشم فردا چرا با داورم خوارم
نمیدانم کرم کم بوسه بدادی چه بیدادم
در راه وی افتاد همان چشم براهم
دوست با دشمن گرفت گو نبیند باز بشکنم
که با آن به تنگ از سایه بال هما دارم
به گاهی شده ام بسکه زغم کاهیدم
از تو گله نکرده بردم
ولی شادم که از آتش نبود آگه که بودم
تا نگیرد جا دگر جایش پر از خون میکنم
بسکه من دل خویش که مرغ گلشنم
اگر بر بسم که از آسمان چشم
ترا چگونه به بیگانه آشنا بینم
با بچه می کرد دلم چون بر آتش خون گردم
هر کس سؤال بسکه انکار می کنم
چند از این خانه بآن خانه روم
که شادی دو جهان دادم و غم عوض کردم
هر دم خیال تازه و فکر دگر کنم
توانائی بکار آمد مرا و ناتوانی هم
وقتی که خبردار شدم سوخته بودم
ورنه ما هم رندی و هم پارسائی کرده ایم
بیچاره دل خویش دگر چاره نکردم
در موسم گل گرچه بگلزار نبودم
بدار ای بیداد کر می برم
بنگاهی که من سوخته خرمن کردم

پر و بالم پریشان همچو گل خاک راه او	ای چرخ شد دل که بر شاخ بلندی آشیان دارد	لی تابی بسمل نه با تیه رهای است	خاصیت عشق است که آرام ندارم	وله	وله
بذوق ساعد سیمین و حنای نگارین	نگو زده زخم تو ای نازنین بر مردم	بهجران چون دل او شاد بود جانبازی شادم	چنین گر خاطرش رنجم اگر برخیزد از یادم	وله	وله
بغیر جامه جان کز غم تو پاره نکردم	بدرد عشق تو دیگر بگو چه چاره بکردم	باده لوحی من بین که بسیل جان است	ز دیده من نشسته آستین دارم	عارف لورستانی	فردی زند
بر سر افتاده است شوق بادهام	چون کنم در دام زهر افتاده ام	مدام از حرف گلشن تلخ با اتفاقدم	که در گلشن بیان و از بسکی در حسرت دارم	صفا زاده	صانع اصفهانی
پای نه که چون آئی از شوق جان جام	دستی نه که چون چیزی بر دارد آرزم	بین امید کو افتد بر روی نگاهم	نشسته ام بره انتظار و چشم براهم	حسین اصفهانی	وله
بجای می بده کز غشش آشامم ز خون دل	اگر صد تیر ز چشمم زند دلش در بر خیزم	بگوشش او رساند باد مشکل الزام	این امید واری هرچه با داد بدستم	قتیل گوهر	رشتی اصفهانی
پیاله داد بدستم سبو نهاده بدوشم	مرید پیر مغانم غلام باده فروشم	پس از عمری اگر گشت روم و در سرایش	فرسته از فغای غیر تا من زود برخیزم	وله	شیدا اصفهانی
بدوستی تو صد خصم در کمین دارم	در اینکه دوست تو هم نسبتی نه غلامم دارم	مگر بغیر ارادت زبان چو نرد	بجز ملامت مردم چه سود دارم ز تو دوم	شیوا زرگر	ثریا قزوینی
بزم عیش هر شب سحر با یار خندانم	بی رفع گمان هر روز با اغیار بنشینم	کمینه که دهم کام دل تو را ببینی	من آن نیم که بحرف تو اعتبار کنم	شاطر بیگ	شانی
بگوشش میرسد فغان از نهان دارم	که نگذارد بگوشش او رسد از رشک فریادم	بمحشر چون کند انکار قتل من	بدش از زخمهای کاری و محضری دارم	طوفه اصفهانی	وله
پس او در همه جا همره و من در طلبش	کو رکورانه از اینجا به بتخانه روم	پیدا از کوی او سگی کم	تا کی گویی که باز بینم	وله	بیدل شیرازی
بغیری بسته از تو عهد یار دیرینم	چها تا بر سر آرد روزگار از چرخ ز تیغم	بمیش شمشیرم از من میبد برای راه	ادعای اگر از پاکی دامن کردم	بهار دورانی	حاجب شیرازی
بغیر از دوست دستی بر همه عالم بر افشانم	که از عالم توانم بگذرم و از دوست نتوانم	بستم از روزی که تعویذ و فاره	طایر آمد بر زبانش سنگ جفای پرم	حبیب شیرازی	طالب شیرازی
بتو رسیدی که نخواهی هم جان و تن بسلیم	نجا کرمی کند از وی بیاید چون بالینم	بمن ای محرم چنین که وضع محبتش	چون باو گویم خیال ماند که ای کاش نبودم	وله	وله
بگلشن حسرت دام و بدام هم ز آرزوی	نه در گلشن نشستنی نه در دشت آرامم	بهجر نشسته صبوری ما به بیاد	فراری میدهم در کار خود امروز و فردا هم	وله	وله
بهاری میرسد آن به که توبه را شکنم	چو وصل گل کند دزد توبه را دوباره کنم	لب جانم رسید و شوق	که خواهم مرد باری شتر بگذار بر جانم	ساغر شیرازی	خاوری شیرازی
ز حیرت مرای بیدار از عشق بکش	نگذار ز اول دلم بی اثر قسم	بینی ز چشم و ابروی تو ای گل	شاخ بادام و دو بادام دو برگ بادام	وله	توفیق هندی
بسکه بینم بچمن جور و جفا از خس و خواری	که تمنای وصلش که هوس دام کنم	پیش مردم بگنم شکوه ز بیمهری تو	ای نکو نام ترا بهر چه بدنام کنم	تیمور شاه	وله
بکوی عشق تا بود بحسرت لب و دل مشغول	هم آخر با اول بر حسرت از آن آشیان رفتم	به تیر غمزه تو گر کشته شوم چه علامت	که در طریق عاشقی است اجر شهیدم	ملا محمد ساوجی	صفای جاجرمی
بر آن گمان زرفته ام خاک در ش را نشانم	گوشه‌ای افتاده با خار غم کنم	خبر از دل بگیریم که چون شد در فراق	آنقدر دانم که من سنگین کناری داشتم	معشوق دنبلی	میرزا محمود
با خیال لبش آن لحظه کاغذ سخنم	میرود از رشک اگر پی بردل کیستم	مدعی آمد ز پس هر که بیکانم	که هجر گشتم کند این غصه هلاکم	مولف	مولف
براه دوستی آخر بتیغ خونم رشاندم	که غیر جرم محبت نبود بیچ گناهم	براه عشق نه بس شوق	سراغ کوی تو را از رقیب میکردم	مولف	مولف
بر در اجر شهادت ترسم آخر	نمیرود کاش در هجران رقیبم	باعث سوختنم نه کسی است	ما خود از آتش خودی سوزیم	مولف	مولف
پا یم بکشود و ندو بربستند با هم	را هم بنمودند و گرفته غبارم	بر ناله ام ای هم نفس	زان پیش که چو بند و بگو بند نشانم	مولف	مولف
بیکانه واری که زرم از تو تا ترا	شاید این وسیله بخود آشنا کنم	بچشمت جای دادم جور	بدست خود چسان با بر دامنش تا کردم	مولف	مولف

مولف	
شاه اصفهانی	آذر بیگدلی
واله اصفهانی	رفیق اصفهانی
حسن خاوذری	وله
حسرت همدانی	مجمر اصفهانی
وله	وله
وله	سحاب اصفهانی
وله	عاشق اصفهانی
وله	رفیق اصفهانی
رفیقی [illegible]	شباب اصفهانی
[illegible] شیرازی	وله
صایب تبریزی	میرزا محمود [illegible]
مولف	
شاهزاده دارا	نشاط اصفهانی
وله	وله
وله	واله اصفهانی
وله	وله
وله	حسن خاوذری
طلب بروجردی	یغمای جندقی
کاظم زرگر	مجمر اصفهانی
نشاط علی [illegible]	سحاب اصفهانی
عاشق اصفهانی	وله
عذری بیگدلی	وله
قطره اصفهانی	[illegible]
حبیب شیرازی	[illegible] شیرازی

این امید که گویی کجا رهم ای کشتی
توسن عمر ازین دشت سراسر بگذشت
تا چند زدست بچمن کام و کرم
تا بران آتش دل ره تو سپهان دیدم
ترا با خویش امشب یار کردم
ز تو خاک از عشق سوخته ساد کن
ترا کمند ز پرواز ما درازتر آمد
تا پر و بالم بکندی پیش پا بستم دام
تا حریف نفس دام ساغر و می نادر
تا خبر آرد بمن از یار و پیغامم برد
تا نشنوی فغانم گویی فغان کیست
تو از قتلم به بیرحمی شدی خواهی [illegible]

باب جیم

چو حالتست که جور از رقیب زرد [illegible]
جان پیغشانم و در این بعثانی [illegible]
جانم طبیب و جام لبالب شراب
چنان بکوی توام پاسبان [illegible]
چو خواهم درد دل نوعی بهران گردد
چمن ار چه باغ و بهشت منو کو اوم
جان نثار قدم پیر مغان
چو در برش بنشینم سر کنه از خوارم صحبت
چو پای گلستانم و از طالع گمراه
چو خواهم نامه بر بال مرغ نامه بربندم
چون نعمه بلا کم سپارید بجا کم
جمال یوسفی با تو است لیکن من ز خود حیران

باب تا از ردیف میم

تا زند چشم بهم بگذرد این کهنه دام
تا چند بغربت ز وطن گویم گویم
چون بر آتش که هندوی بجود [illegible]
چو خاکی بر سر اغیار کردم
کز پیش برق دستی بسر گناه دارم
که باز رشته بدست تو بود هر جا [illegible]
گز توام بیم رهائی و از شب تا پروازم
از جدائی یاری چو یوسف از ساقی [illegible]
اینقدر همراهی از باد صبا میخواهم
هر صبح و شام ناله بطور دگر کنم
من آن روزی که عاشق شدم [illegible]
تو در پی سینه از تیغ ستم
ز شرم پیش چشم بر زمین دارم
آید از دور گر این هر دو پشیمانم
شاه برم بر که شهادت بزبانم
که در بروی چنین عاشقی چنان بندم
گر من از شرم بهار بهالب الا نهاری [illegible]
شراب اگر همه آب حیات میخواهم
همه کردند چرا من نکنم
کز گردم خجل در بزم غیر وزرد [illegible]
ترسم که سر از خانه صیاد برآرم
نخست از رشک مرغ نامه بر ابال [illegible]
جای سپارید بجز سایه [illegible] کم
که چون یوسف چرا در بند چاه [illegible]

تا زبر خواهش من همه از جا برخیزم
تا گر آید بخاطر وعده قتل منش
تیر تو در سینه مرا دل رسیده و [illegible] هم
آب بار گفتم ز نیست پس آزرده تنم
تو بعد از آن که از آن در چه چیلام [illegible]
تا شوق این نوید بلاکم کند سحاب
تو کز سینه بمغروشی چکیده [illegible] کرام
تشنه لب تا کی بکویت سر کنم
تا نماند یار شیدا عشق پنهان مرا
تمام روی زمین شد چو روی [illegible]
تا گر بکوکب بخت اوج آید شبی
تا بتار مهربانی دو چشم
چو زبان من که از من اثری بجا نماند
جای در صومعه از دیر گریزد نشاط
چو پای عشق و اله و از طالع گمراه
چو غیرت است ندانم که گوشش از یاری
چه با خشم از تو چرخ چو سازم
چو سود بینه که بینه که ساقی محفل
چشمی براه صبحم و چشمی براه غیر
چو اندیشم ز جور پاسبان و منع دربان
چاره درد خود از رشک رقیبان فراق
چنان از فراق تو اندر فغانم
چو منت بدل صیاد رحمی [illegible]
جان دادم اگر دشمنی غیر [illegible]

هزار مرتبه بر خواستم ز بزم و نشستم
هر شب از بزم تو پیش از دگران برخیزم
هر نفس او را براهی از مقابل بگذرم
آخر بمراد دل رسیدیم
کو سپارید بخاک در او بد گفتم
من ساده دل بزخم کشش گریز [illegible] دارم
کو مرا پیش از هلاک بخاک کند زکنم
که بجز محبت تو هنر دگر ندارم
شمع بر کشتگان تا کلوی زر کنم
چون کند با من تغافل بهم اشتغال کنم
بپای آنکه وار از پیت زبسکه دویدم
زان هدف در پیش تیر آه انجم گرده ام

اوز ردیف میم

که امید باز گشتن نه بجایگاه دارم
می پسندد خدا را که بغربت بروم
ترسم که سر از گوشه گلزار برآرم
بر د پیام من و رشک بر صبا دارم
که با گردش هشیاری ندارم
گرفت از سر مینای می نهاد بکنم
کو چشم دیگری که بروی نظر کنم
که دران کو چشم از آن آن از ضعف بنیانم
چاره درد فراق تو بمردن کردم
که کوئی در ای دو صد کاروانم
چو هست را حسن در کشته شش از حجر [illegible]
دانم نگذارد که پا بی بگذارم

جوانم من ولیک عشق طفلی
جان اگر کس به شعم زو چنین گوئی جان دادم
چون خطش بر زد من شد مهربان آنکه با دم
چشم آزرده ام من که جفا نهاد که بینم
جای سرو قد من کجا است

باب فا

حلقه زد بر در دل سلسله طره دوست
حسرت بت خورد سال دارد
حرفی که بار بار لب گوش کردام
حقوق عشق نگر با رقیب گه در دل
خوشم که بر تره باشد روز کارم
خوش وقتی که چشت سکوه اظهار میکردم
خوردیم ثمرها و نهالی نشاندیم
خوشم از اینکه بکشته بعشوه ابروی
خون شود دل که ز چشمان ابرو که من
خواهم ز رشک غیر تنها برت ولی
خورشید اگر کم شود از عرصه گیتی
خوشا آن مستی که بخود از عشق اظهار میکردم
خواری که هجران تو در پای کشتم
خاک سر کوی تو گذشت از سرم آخر
خوش بهشتی است متاع ابدی

باب دال

در عشق تو جانی نهم گر سر تسلیم
دلم خون کردی ای سرو گل اندام
دلم را گر چنین آزرده مانم در غم عشق

به جفان در نظرها کرده پیرم
ز من خواهم شد از یاد شش اوقات شده از دل
یاد آن روزی که منهم اعتباری داشتم
گسسته رشته هجران همان بر یکدگر بستم
راستی گفتم و در بر گفتم
حرف شیرین شنیدم ز تو شیرین اما
چکنم قسمتم این بود که دیوانه شوم
محتاج شراب سال خوردم
بار دگر بگو که فراموش کرده ام
بجور هر چه مرا سرکشت با کشیده ام

جانا ز تو شرمنده ام شبها دمی که پیش تو ام
جفا بغیر همین بس که دل به پیش خدنگت
چون مردن من باعث خوشنودی یار است
چنان مایل به دام و خوش به نهانهای صیادم
جا که های دل خورده چشم از تار وفا
بکفایت که وفادار تر از فرهادم
حرام زاده بعالم کسی است کسی
حلقه بر در آشنا کرده در بگشود دوش
حیف آمدم ز بوسه لب او شود فکار
چپ از پیش دلداری به پاک دلداری

در کار خود در مانده ام یا رب چه سازم چو کنم
سر بلندم و بر روی ره خدنگ تو بنم
میمیرم از این غم که چرا پیشتر مردم
که رفته الفت از چمن یکباره بادا
خنک آن روز که این رشته بسوزان گردم

از ردیف میم

گر خون خلق بداند حلال و باده حرام
کو نیامده است این آشنا بیگانه ام
عاشق به زودی آمدم و پاسبان شده ام
من این را در دو دامانم که ممکن نیست در مانم
که دارد دستی از زلف یارم
کنون وابسته ام این بار بسیار چه میگویم
خوشا روزی که درد خود برش اظهار میکردم
اگر ز پای در آریم که نخل بی ثمرم
زانکه بغیر پیمی که از او یاد کردم
پهلوی خود بغفلت اگر می نشاندم
در کوی آن نا آشنا عمرنیست سرگردانم
بخجل تو ندانم چو گفتم و چو شنیدم
جای ز دست لاله عذاری گرفته ام
کشتم بسوزن مژگان به دیده اش نشاندم
دل دارم و احتیار دارم

باب فا از ردیف میم

بحرفی گوش صیادی و من بسیار میگفتم
بردیم بسی حاصل و یک تخم نکشتیم
تا هوای چمن و باغ شنید سرم
خوار در کوی تو آمد شد بسیار شدم
بی احتیار دل بسوی تو میکشاندم
من مست تو گرم طلب ام برآیم
چو واعظ میشدم از گفته استغفار میکردم
بر دیده نشاندم اگر از پای کشیدم
در دوست یای خاک که فشردیم
تعدی اندر کف تا که خریدار شوم
خاک راهش خوارت شنید بعزت بیکران
با ضعف چنین قوت بازوی که دارم
بزم مدعی تا کی کشی جام
چون بجایش بکرم رحم کی باشد دارم

خلاف آن کنه هر کار که گفتم رها کردم
خوشا عهدی که عهد دوستی با یار بستیم
خوشم که موجب اندوه با خاک گردد
خواهم که بدام آورم از سادگی او را
خیزد جهان نفس که دهد جای خود بغیر
خواهد بمن شد همسفر و در رقیب از جوار او
خبر نماند ز خویشم چو روی خوب تو دیدم
خون در پیاله فلک دون نموده ایم
خلد به پای سگ دوست خاری محمود
خون سازم و در ریزش ز دیده
کف دیگر کس نیاید در فضای محکم
در آغاز محبت جان سپردم طفل آن آیتم
در بر با دو ماه دم بکنند شمع ثبات
داد مرا چنان بهر که گریه در غمش

از ردیف میم

نجوید این راه پر خوف و خطر محشر کردم
در ره سبل سیاه بکنند خانه دوام
کریم چو ابر از همه اقصا گریستم

خادم تبریزی — ملا حسین کاشی
طوطی بروجردی — لطفی کاشی
مولف — مولف
مولف — مولف
مولف — مولف
شاهزاده جهان
نشاط اصفهانی — اسد بهاوندی
حسرت همدانی — طرب همدانی
لطف اصفهانی — عاشق اصفهانی
جوهری قراباغی — عجب شیرازی
صبیای کاشانی
انور زند — اخترکرجی
باقی اصفهانی — دانش اصفهانی
من نهاوندی — مجمر اصفهانی
نظر زنگنه — سحاب اصفهانی
نشاطی یکا — وله
عاشق اصفهانی — وله
وله — وله
منظر شیرازی — رفیع بیک کرجی
مولف — مولف
مولف — مولف
مولف
شاهزاده خسروی — طغرل
حاجب — نشاط اصفهانی
اکبر افشری — اخترکرجی

در دبستان محبت شاید طفلی کنی
دل بود که دلدار بود از من دلتنگ
وامن کجا توان ز گل وصل بر نبود
درد دل خود در بر دلدار نگفتم
در گردش این زلف سیاه گوی سخن از قتل
داد گر محتسب که دامانش گویند
دم جان نایم نومید از او یکبارگی تا کی
دنبال دل افتاده بهر خانه میروم
دریغا مردم و نشد فرصت جدائی تو
دیده از کوه برفشاند بهامن فرصت
دل نیست بسینه و ندانم
دلم را هر زمانی عادت من با هر کسی خوش
دل زاهم پر است ای خصم
درد هجران مراد اگر دی و وصل
دست بر دامن آسمان زمیان که افکنم
در پیش هر که نام تو آرم ز درد خویش
دیشب بخواب دیدم زلف پر خم
دشمنی‌ها دیدم از هر کس ز راه دوستی
در پیش تو غمهای شب هجر نگردم

ردیف

رخ ز شراب لاله گون آمد بمجلسم
روی از محفل من زود و دیر باز آیی
رحم ... نگاهش تشنه امروز و سیه ام
راه برون شدن به دو عالم نشان داشتند
ز سودای عشق در عشق همینی تقسیم شد

تا لها دارم که در پی بستان آمدم
جایی که کند غیر در و خانه ندارم
بس انقدر که تا در بستان رسیده‌ایم
جان سختی من بین که بر بشن جان نسپردم
چشمانش بیکویدی که تا ابروی بیکوه نیغم
همه شب انجم و من نیز در آن انجمنم
چراغ زمیتم گر دو نشد که شمع بالینم
دیوانه‌ام که از پی دیوانه میروم
نصیبه یار را که من بیداد کرده‌ام
ورنه از بهر بشارت فکر دیگر داشتم
سوی تو کی کشد عنانم
گر شرح رحم آمدی بر ناله صبا دم چه میکردم
که پر از تیر ترکشی دارم
ورنه من بهر علاجش فکر دیگر داشتم
دستگیر آه از کمر دو شاه خورشید افسرم
در حیرتم که شکوه ز جور رقیب برم
خوابی چنین پریشان دیدم نمیده بودم
کاشش هر کس عدوی خویش می‌انگاشتم
این هم غم دگر که چرا بر نخوردم
ذوق بار دگر افتادن در دام بود
سیل کباب کرده آه تو دانی و دلم
هم از شتاب تو غمگین هم از درنگ
که بکند از زندهامن داد خواهانش بفردا هم

ردیف میم

گر خواهد چاک شد از غم اگر صد پیرهن دارم

در کوی میفروش قراری گرفته‌ام
دیدش که منتظر و ترک دل و جان کرده‌ام
دلبری دی سخنی گفت در کویش
دو زلف منزل الهات کشیدم
دلت آتش از جگر دمید ز آه سردم
در بزم غیر بعشق خموشم شده است
در کوی نکو رویان عمری بهوس دیدم
دیدم آشنای او اکنون ز جمیع را غنیم
در پای گلهای چمن خوار و ضعیفم
دعوی خونم با وکی میرسد روز جزا
دل ز دستم رفت چندان غم او خوردم
دوستان را بخود از بهر تو دشمن کردم
دل حسرت کشیده دارم
دور پی دوختن چاک دل از خنجر غم
داور بداد و دین محمود شاه بی قرین
درد لها ز دم آزاد دعبری پرواز
دل بدام عشق افتاد از آن ناشادم
دست در سینه از آن در صف محشر دارم
دوشش در بزم من امروز هم رقیب
اگر از تو دام تو آهنگ پریدن کردم
رفته بودیم که چندی پی کاری گیریم
رخت از کوی یار بستم
روی تو نظاره گاه خلق است

ز رشت پای گریزم ز رشت تیشه‌ام

از هر غمی که بود کناری گرفته‌ایم
مشکل کار خود از منتظر آسان کردم
کاشش هنگام سخن بود دهان در کویش
از آن دلها ولی از آنات گفتم
ز سپیده به رومی که نیز بسی بردم
حرفی که گوشش از آن لب خاموشش کرده‌ام
چون روی تو را دیدم چشم از همه پوشیدم
و از من را ز آن بی‌وفا است که بر گرد آشتم
دهقان طفیل گران سیه بختم
اگر میاز دو شهید ناز بابند بستم
داغم ازین غم که در اغیار از تو در آن آشتم
هیچ دشمن نکند آنچه بخود من کردم
حسرت نور دیده دارم
رشته عمر گران مایه بسوزن کرده‌ام
کامین اندر سایه عدلش ز جور چرخم
تا کنون بنده محمود جهاندار شدم
گر غش کرد ز غمهای جهان آزادم
گر منیشد دل صد پاره ز خاک گفتم
پیش هر کس سر بسر گرد سراغ نرزم

میم

باز کاری به ازین نیست که یاری گیرم
دست دل ناتوان بر بستم
سوی تو نظاره خدا هم
تنگ است این قفس و بال هستم
هم از تو با تو نیز هم هم از تو در تو گریزم

دبیر تبریزی
وله
علی نقی همدانی
حسرت همدانی
حیران یزدی
مصور جهرمی
مجید حافظ
سحاب اصفهانی
وله
وله
وله
رفیق اصفهانی
شهید ...
لطف شیرازی
وله
آزاد کشمیری
حقیر طبسی
میرزا محمود ...
مولف

باقی اصفهانی
واله اصفهانی
حسن نهاوندی
حیرت نهاوندی
وله
مجمر اصفهانی
مشتاق اصفهانی
هاتف اصفهانی
عاشق اصفهانی
وله
وله
صباحی کاشانی
وله
ثاقب ...
طاهر شیرازی
خادم شیرازی
واقف هندی
نکهت کاشانی
مولف

مولف

درویش اصفهانی
عاشق اصفهانی
رفیق اصفهانی
آزاد کشمیری مولف
نشاط اصفهانی

ناجی اصفهانی
سحاب اصفهانی
صباغ اصفهانی
شاهزاده جیرفتی

زاهد به سفینه کف کو باده کشش
زاز آدی کو ببین خبر دار بنودم
زاهدم محراب بنمود وشش بوی یار
ازسر که شستم و در راه عشق بی سامانم
ز دست ساقی کلچهره ساغری کستانم
ز بیم مدعیانی که در کمین دارم
ز بزم غیر چو خواهم روم ز بزم ملی
ز وصل منت مرا بهره زبسکه محفل
ز چشمی نظر بر رخ یار دارم
ز زخم کاری خویشم خبر نبود دریغ

دب

سکم کعشق و حور سندم بدم کعشق و دانم
سک تی کشت بین یار و پاسبان دشمن
سر منزل ارست ولی تنگ چون دلم
سالها انکار عشق پیش بردم کرده
سر بزیر افکنم از بیم جان بنود چنین
سیل اشکم بست راه مدعی از کوی او

دب

شب وصل است و بیم از ناله در سحر دارم
شادمان هر دمی از کوچه او می آیم
شرح حال خود از غم هجران کفتم
شاید که شبی با سحری در نکشاید
شاه محمود که از عتاب او
شب وصلم شکایتها بدل بود از فراق او
شدم محمود مشق از آن کل عارض زار زارم

استغفرالله این که دانش کنم
روزی که بدام تو گرفتار نبودم
او مرا غافل کرد اما تنش مخزن کنم
چرا که بار کرانی فتاده بود بدوشم
بزمی که نه ارم کوثری نفروشم
تو میخرامی و من چشم بر زمین دارم
ز جای خویش چو خیزم بهمان جای نشینم
در اضطراب ز طبع بهانه جوی توشیم
بچشم دگر با بس اغیار دارم
دلم خواست که اکنون زدام او جستم
ساغر از دست شیشه زده ام
گر روزی بر ده نامم که وقتی کرده ام
بسکه بر سر کوی تو صبح و شام تردم
دستی کنار و بر دل و پائی بنزلم
جان من جان کنده ام عمری ولی کم کرده ام
خجلت آزردن باز وی قاتل بکشم
من زین چشم امید از دیده بر داشتم
شور تو اگر بسر بنود دم
دلی دارم که دارد بکجهان شادی و غم هم
تا بدانند که نبود بجز بیش بادم
جان سپردن با سیران تو آسان کردم
هم صبح بران کوچه و هم شام کشتم
خاطر آرمیده دارم
یک نظاره جان دادم حکایت مختصر کردم
تماشا بچه رو جاب کلزار شویم

زانم کشیده فلک که خواهم
ز عشقم تا نشد اگه نیاید تاب جانم
ز راه دوست چو از پای خویش خار کشم
ز باده دوش خیابان است که دوباره فروشم
ز سنگ حادثه تا ساغرم درست بجا نم
ز ابر رحمت آن تشنه کام خارستم
ز بزم غیر ز خیزم که شاید یار برخیزد
ز بیمهری کردون می طپد دل
زمن پرسیده ام احوال خوبان را زمن غافل
ز پای چون بدر آیم بوقت بیجا کاش
ستم شاهم چو زبان از عسیم
ساده لوحی بین که بعد از سالها نگاه
سبزه خط بر رخ لاله عذاری دیدم
سزای انکه بجای تو خواهشی بکزیم
سر بصحرا و دشت چون ننهم
سرم بپای تو و اهل هشیار کنند
شرح دل کار زبان نشاید
در قید سرا بغدر نبودم
شادم که گرت بود چنین عهد
شاید که پر شاخش از بوی تو باشد
شب از خیالات در فغان و زار از عشقت زار زارم
شد کعفی و خم انجام که از ما رفتیم
شتابان در پت چون کردم در راه بیکو دردم
شبها یاد آن ای صنم مردم نوای نغم
صوفی می بوصف شد دمی

محتسب کشش روز کار باشم
در تیغ قاتلش شیدا از دادن جان زار نهانم
بدیده هر قدم او را جز از بار کشم
که تا بصبح قیامت خراب باده دوشم
بوجه خیر و لطف ق هزار توبه شکستم
کر برق حادثه هم که زکرد بوییم
چو بینم یار با من بر نخیزد بار نشینم
وفاداری و فادار از مودم
برم دم کی را برزبان سازد که کارم
بجوشش آیم و بینم کرمی کشته بدوشم

سین

اشنائی زان بت نااشنایی خواستم
شکر نه که بر دیم و بهاری دیدیم
کی بکو بکار فت سبزه که خریدم
که غنزالی ز بیشه دارم
ز دست رفته عشقم چو هشیار نشستم
کاش بیرون شد از سینه دلم

شین

هر لحظه بدست تو است دستم
هر جا که دل از دست رود چشم براهم
دارم عجب ز دوشینه بیخواب ان بیدارم
سیه آنروز کاین تشنه لبوزن کردم
که با هر کس که کوئی حرفی از من خبر باشم
عشقت کرفته دامنم کو میترا مجنون کنم
محتاج یک پیاله بودم

اسیر کلکانی	انور زند
واله اصفهانی	ورتی اصفهانی
حسن بهاوندی	طلعت اصفهانی
حبیب فشرنجی	طیب بروجردی
وله	بقائی جندقی
نواب زند	نشاطی تکا
وله	وله
فروغی اصفهانی	فرنی جهرمی
شیدا اصفهانی	لبیب شیرازی
خاور کاشانی	مولف

نشاط اصفهانی

اختر کرجی	واله اصفهانی
حسن بهاوندی	حسرت همدانی
حیران بروجردی	محمد اصفهانی
قطره اصفهانی	شیدا تورانی
جاکر شیرازی	رفیق خونه
مولف	نشاط اصفهانی

واعظ اصفهانی

حسن بهاوندی	سکاکی اصفهانی
وله	عاشق اصفهانی
وله	وله
وله	وله
شیدا تورانی	ترکمانی
وصال شیرازی	ملا حسین لاهیجی
مولف	حسرت همدانی

صبا بوی گلی از گلزار میخواهم

مشعلم از دست چنان برد که از دل بگریست

وله

عمری بهوای سر بام تو پریدیم
غافل از سنگ جفا محروم است
بیشی کرده‌ام که نه با دوستان تو
عمر باز آورد و زندگی از سر گیرند
غیر تو سیه‌ی جواب بکرم باید گوش
عشق ملک جهان خواهد بخرد

بای

فریاد که غیرت نگذارد که چو فرهاد
فغان که میشه برو منو بکوی تو اگر
فخر بر بنده کی چنان نکنم
فرستادم بکویش قاصد بیچاره سنگی
قربان تو از کشتن نکند رد مگذار
قوت بازوی تای صیاد دگر …
قصه دوستی غیر گرفتم که درست
قاصد ز برش آمده آما بسیاقی

ردیف

گر تو دهقان منی گلبن انکار کنم
کنون باید خوش آمد گفتنم زین پیش اگر …
کشتم مکن تو دل زمن بر …
گر باشد حال خود نگذارد …
گویند بزلف تو … تا افتاده بزنجیر

ردیف میم

صد گونه شکایت بزبان آشنا	در گوشه چشمی نگاهی کنم

الف

طبیبانه دردمی پرسد …	زمن آگاهم از درد و … اگر ز درمانم
سپاریم … و بجائی نرسیدیم	عاقلانم کار مشکل کرده‌ام
خوشتر آن است که دیوانه شوم	عمریست که بر من تو دل آزار گذشتی
الا که در فراق تو شها کیستم	عشق روزی که رقم کرد شهیدان ترا

ردیف میم

حلقه اسیه‌واری هر که را بر در …	غم که باشد که کند خانه دل …
غمی که بنده آنم بگو چگونه فروشم	غافل مباش ای تیغ … عالم سوزی
غیر گو با تو آشنا باشد	گو چنین باش آشنا که منم
الا بهر تسلی … از سنگ برآریم	فرقی میانه قفس و بوستان …
که از سال … نگاه …	فارغ نشین ای …
گرشه بر گزیده دارم	فراق و صبر و سکون خواهد …
که خود با یار خود بیگانه ز آن آشنا کردم	فرستادم به پشت قاصد اما

ردیف میم

تا ز پیکان تو در دل یادگاری داشتم	قصه‌ها گفتمش از درد دل و سود نکرد
بهمین جرم زمن از نظرت افتادم	قفس شکسته و بال و پرم کشاده …
بنده سوی بیگانه گر بیند است جوابم	قفس شد تنگ بر من …
کف تیرا کجا بیهی کعشم بدل	کف روشن ز دل جائی گر گفتم … چشم
گر تو بستان منی بلبل خوش الحانم	گردون ز جدائی تو …
ز مغز وری سخن نام …	گهی بنده‌م … در آغاز گرفتاری
کشا بتو کی نگاه کردم	کرده‌ام آنچه توان کرد بعالم جز عشق
چو بیدم نمی‌آید به هر جائی که من …	گر ندارد …
عمریست خبر از دل دیوانه ندارم	گر … تازه‌ام گوهر مهمان تو

گر زاغ از شاخ بنماید ز ازدامان گلچینم

هر قدر سعی نمایم نرسد فریادم

دال

همدمی دیوانه میخواهد دلم
آلوده عمریست هنوز از تو نگاهم
غالب … است که ما هم بقلم آمده‌ایم
چشم بد دور از این می که بمینا دارم
دل ترا خانه و ما خانه نگهدار توایم
کین نیر آتش … در کوره آن …

فا

این هر دو تنگ شده بر پر و بال همیم
تا دیده‌ام اینجا … ویران …
کر من نه طاقت آن و نه تاب این دارم
خود از … همراه رفتم
از حسرت دیدار بکوی تو بمیرم
دو سه حرف دگر از بهر … دارم
صدا گرده … فکر آشیانه …
غلط کردم که از ذوق گرفتاری خبر کردم

میم

خوش ساعت بکام روزگارم
رهائی دیده … همان بگرفته …
دیده‌ام آنچه توان دید بگیتی جز کام
چند روزی شد بفکر آشیان افتاده‌ام
گر بنده … ام گو … خنده …

عاشق اصفهانی
طایر شیرازی
سید خاوندی …
شاه اصفهانی
شهنشاه جهان خاقان
میرزا …
وله — ردیف بیگ کرمانی
آزاد کشمیری — وله
ردیف بیگ …
اکبر … — باقی اصفهانی
مجمر اصفهانی — مشتاق …
رفیق اصفهانی
طلعت اصفهانی — عاشق اصفهانی
صفای اصفهانی — قضائی یزدی
شعله … — غیرت اصفهانی
آتشخوار … — سرف
شاهزاده شوکت
شاه اصفهانی — عاشق اصفهانی
وله — شرر بیگدلی
وله — مخلص شیرازی
شاهزاده دولت
شاه اصفهانی — سید خاوندی
ابوذر زند — ویس اصفهانی
اختر گرجی — وله
بر شاه … — درویش اصفهانی
واله اصفهانی — واثقی یزدی

گرش

گرنش امروز چو با غیر بصحبت دیدم
کنم مصالحه یکجا بدادن می کوثر
گر کنی منعم از آن لعل شکربار چه غم
کنون که نیست خریدار سخن سخنم
گهی رو به رگه به دیوار دارم
کنم با من مدعی کز یار دل برداشتم
کنون نه وصل صیاد و نه امید رهایی
کسی که لذت منظور یافت به ده وزیده
گلی شکفته بود از شاخساری که چمن رفتم
گدای خانه به دوشم و غریب بیکسیم
گرد و فضای طاقت جهد بیاد از خم
کنم تا اسیر تو هم آشیان را
گر کویش که مهر تو جا کند به دل
گر کمیت وصال به روز آورم روزت
گفته بودیم که چندی پی کاری گیریم
گر نگوییم پری و حور چگوییم دیگر
کارم ز دست رفته ندانم بروز کار
گر با لحظه از دام تو صد بار شویم
گرشته از دستم سر زلف پریشان در دست

شد خجل گفت که احوال تو می پرسیدم
بشرط اینکه نگیرند این پیاله ز دستم
گر من از مدح شاهیک چو تو شکر آهنم
بدل هزار سخن دارم از غصه خموشم
ندانسته تا با کس کار دارم
ساده لوحی بین که او را بحرف آرام داشتم
این روز رم نشانه آن شکوه ها که ز دام کردم
نگاهش و قفس و دام و آشیانه غریبم
رفته است از چمن مرغی با این حسرت که من رفتم
در سرای که گویم که دل آشنه بودیم
گمی از لعین یکیده می از سبو کنم
رفته است از آن میل گلزار دارم
مهربانان ز دل همه یکجا بدر کنم
بسیار روز هجر تراشم کرده ام
هیچ کاری به از این نیست که یاری گیرم
خوبیت بیشتر از حد بشری می بینم
تا چند جستجوی دل دربدر کنم
باز خواهیم تا آن که گرفتار شویم

گفتم که وعده لب تو با جسن چه شد
کو جبابم بیدی نام برند
گر وستم از تو بردل گاهی
گر با عتاب نزار دلکش هم چه باک
نگاه است خانه صیاد و گوشه قفسی
گر بجای خون زاو دخوی چشم دوست
گردی رها چو از قفس در خون کشش ...
گفتی که بمن مهر تو بیگانه نداند
گفتی که ندرم بر تو که از شوق بمیری
گرفتم زنا دیده خون گریم
گر به تقریبی شبی از بزم وصلش جا کنم
گاه از آتش بکوی تو همراه آتشین
گفتی گذشت زار و چه بر رفتم ورهم
گشتم آسوده ز به کوی دشمن کنون
گر کشی اندر غم هجران بزاری
گره نداد دو ره او مدعی مرا
کسی که قاصدش شد به پیش او خوار است
گر میر اندر گریبان زخنک هجرانم

گفتا کجا چه وقت فراموش کرده ام
تنگ ندیم تو ام و بدنامم
آن فرصتم کجا که خاکی بسر کنم
پنهان نظر ز رخنه دیوار می کنم
گاز آشیانه ملول بهم آشیان شده ام
زیر تیغ از بسکه شرم از روی قاتل داشتم
ترسم که نشناسد کسی کز طایر بستانیم
بیگانه تری بمن ز تو بیگانه ندارم
قربان سرت بگذر و مگذار بمیرم
چو باد دگری بینمت چون نگریم
بسکه بینم در رخ او خویش را سودا کنم
تا سوزمت ز رشک و بنوشیش نظر کنم
زین گونه پشیمان نشوی گشتم در چشم
بیدی هم تران برو براو نامم
دانی که جهاد در غم تم عشق تو کشیدیم
گر قسمت کس زمین سرای که داشتم
رقیب کاش زمن پیش او برد پیغام
بنیکرف اجل پیشتر که بیایم
از پریشانی سرای نشسته را کم کرده ام

باب سوم

لازم طبع سلیمی است محبت چکند
تیر تو در زیر کش و پیکان تو در سینه ام
سر خط بنده گی خویش مطلقی دادم
نه در خور دوزخ نه سزاوار جنانم
پیرم ندام زلال خضر کم نکنم
من با سید چو بیگانه تو از دل بر کنم

زاهد شهر نباشد اگرش طبع سلیم
من زنده و وداری تو سرکشی اغیار
من بدان ساعد سیمین که تو داری دادم
بیرودم از جور ز کویش رقیب
منم آن در خشیار که اگر شاخ ...
مباد آنکه باشد طبیب من بر وکارش

باب سوم

شد از شیفتگی ارم چه بشو قم ...
من همان روز که از مادر گیتی زادم
من نکیستم از من چه گناهی چه صواب
سیکنم وصف لبش تا از هم مدعی
مدتی شد که ز دل من شیخ خود داری ...

وارد ولف هم

از رشک اگر جان بدم از عاری
که اگر تیغ زنی از تو جدا نشوانم
کاش نمانده که چرا می رودم
با سید سایه هر کس که گذشت در جانم
گله از شکم به آتش هر کرا جای بینم

درد صیدی · نیفای چندی · محمد صفهانی · شیخ جرنگی · نظیر زرگنه · نث ملی سکا · ولد · ولد · صباحی کاشانی · صادق صفهانی · رهی صفهانی · شادی سکا · ولد · صاحب شیرازی · محمد رم شیرازی · حسن سندی · میرزا محمود قاجار · مولف · مولف · شهنشاه جهان خاقان · شاهزاده جهان · ولد · اختر گرجی · ولد

حسن نهاوندی · گلشن زرگنه · ولد · مدهوش کلپایگانی · نظیر کلپایگانی · سحاب صفهانی · عاشق صفهانی · ولد · عذری سکند · رفیق صفهانی · شیدای صفهانی · ثمر حسینی · خرم صفهانی · طایر شیرازی · مشفور شیرازی · مغلوب دنبلی · مولف · مولف · مولف · مشفور برادر · شاهزاده ... · ث صفهانی · انور زند · وارد صفهانی · ولد

وحشی اصفهانی
طبیب اصفهانی
نصیب اصفهانی
وله
وله
وله
صادق اصفهانی
نظره اصفهانی
طاهر شیرازی
شهرت شیرازی
درویش قاسمی
مولف

وفای تفرشی
مجید بروجردی
ثنائی ساکت
عاشق اصفهانی
وله
صبای جرفادقانی
رفیق اصفهانی
حاجب شیرازی
وله
خادم قمی
خواجه زین‌الدین
مولف

نشاط اصفهانی

دیوانه زند
اکبر نظری
محرم اصفهانی
نصیب اصفهانی
عاشق اصفهانی
وله
وله
قندیل کرمانشاهانی
منعم
درویش طاهر
درویش طاهر
مولف

ایسن اصفهانی
طلعت اصفهانی
منصور اصفهانی
ساغر کنگاوری
وله
وله
وله
رفیق اصفهانی
غیرت اصفهانی
عالم شیرازی
میرزا محمد کاشانی
مولف

میان من و زاهد کاش پرده بودی
ما در این گلشن ز عشق گل بخاری خستیم
مکان بجنبد و محروم از پیاله و ساقی
گر کارم گذشت از کار کار من نگارم
من نیز فکر عاقبت خویش بکنم
مردمانم ساده پندارند و من
من این عمل که بمحشر بهیچ می نخرندش
مارا ز چشم یاری نه یار مهربان هم
سگ می باشم ار کرم عشاق از در خویش
مرا ز لعل ز دام آزاد خواهد کرد صیادم
مرا حرمت عشق مانع و گر نه
ته عی از خاک کویت کرده روشن چشم خویش

باب

همینم که چون با یار بگذشت
ندانم دهد از ناله کامم یا کشد زارم
نیک چون می نگرم هیچ خیال تو دو بین
که نه با او رخ دارم و یقین دارم
ندانم کی بهاران رفت و کی فصل خزان آمد
نه دور برش مرا راه و نه پای رفتن از کویش
نتوان گذشت هیچ ز رخ نکو و گرنه
ندانم چه بر سر دارد این چشم کمین
ندانم چرا بر سر و قمری شکند سنگ
نه زین کان بوفا را میل بیداد این عالم
نه زهمدری یار و نه از اغیار می ترسم
نمانده جای دگر عقده تار گسست

اگر بحشر به بوسند پرده بر کنم
زاغ خود در ازین نوا تو هزار ای ساختم
مرا است جای ز رحم نشسته بر بالینم
به پرسش آمد و خشت مکیاب بالینم
گر خوار شد رقیب نکوش دمان شدم
از پی رخ طلعتان ساده ام
چرا بباده فروشش بجرعه نفروشم
او را نه این ز رحم ما را نه این گمان هم
آب حیوان گر بجای می کند در ساغرم
ولی بعد از زمانی یاد خواهد کرد صیادم
شکایت ز جور تو بسیار دارم
دور از آن کوی من هم آخر چشم تری داشتم
نه هیچ از گفته بیهوده ببر وقف نشاط
همین دانم که در محفل نشستم
بصد حسرت نگویش هر چه با داباد عالم
شادمانم که همه شب بتو گرم سخنم
که چون ستاره بسی چشم در کمین دارم
هنوز گل بود در گلشن که من زار زار گردم
ز پا افتاده عشق از نظر افتاده یادم
ز کجا که من غم خود ز تو پنهان دارم
همین دانم که سیل اشک خواهد کند بنیادم
من از بالای سروی اینچنین محجوب که منم
دلی دارم که از ناله نم شاد این عالم
که طبع نازکی دارم ز خود بسیار می‌رنجم
ز گسسته نسبتی تو نامهربان گسستی و رستم

می توان یافت ز سوز سخنم
بپسند که چون مرغ پر و بال شکسته
هزار را بعث غم بارقت آمده بر سینه
من که بکیسه شود مهرد با نم بگذار
من آن وحشت رسیده دادخواهم بر در سلطان
بیرم بقفس هزار انست که در باغ
ملک نشد بکوی تو در داکام دل
مگر بیرون فتد سوز درون سینه چاکم
مگر فغان دل آمد بگوشش یا نگه در آتشم
منم ای طایر برگشته اقبال
من از دل بیشتر یا درد یارم
محسود چه سود شهریاری
هرچه گوئی تو چنانم من و صد چندانم
نشستم تا دهم پندش که تا با غیر ننشیند
نه ز حلقه رندان چگونه پا بیرون
نه شکوه از آن لب خواهم نه گوشش کردگار
ز دو بال و پری گر زشک سوز اندم پر و بالش
نمی نالم که مرغان بشنوند آواز زارم
نابرده بپای که مرا بود بجا نان
بمیرم ز حسرت نه امید نشستن دارم
نمی بندم زبان از ناله مرغ نوا خوانم
ندیده آخر حسن تو در فتم از کویت
نه دل را بکوی او خود از غم دارم
نیم جانی بر کف از بهر نثاری داشتم
نه گرفتار و نه آزاد چه بخت است مرا

کاش عشق بتان توحشت شم
از کوی تو بر خیزم و جای دگر آیم
کاش آنکه ز نا سازی زمانه عمیم
عالمی را ز جفای تو خبردار کنم
که اگر نیستم بهرچه فریاد و فغان دارم
از طعنه مرغان گرفتار بپرم
سنگی زنم بسینه و خاکی بسر کنم
وگرنه کیست افروزد چراغی بر سر خاکم
که هر چه راه سپردم بکاروان نرسیدم
که اندر عین آزادی اسیرم
که هم بهار و هم بهار دارم
چون دور ز شهر یار هستم

مولانا ادریس

نصیحت طفل نادان را نه ارزد سود بر خیزم
که پند پیر مغان حلقه ایست در گوشم
نه حرف شکوه کوی ترا گوش کردم
تا به آشیان فکر مرغ نامه بر کرده
قفس را یک می سازند بر مرغ گرفتارم
الکاش تو بسینه رقیبان بمزارم
چو رحم است آنکه او دارد چو گنجایش ندارد دل
که می ترسم او دنا لیه نم دریاد بنیادم
هنوز گل بچمن بود دگر چمن خرم
گراو رفت تا ب هجر از حاش خبردارم
با سکت امروز من فی الجمله کاری داشتم
که هم از کنج قفس رانده هم از گلزارم

40b

کزوشاه کرار چشم عنایت مجمع د
واله سبک جفای صیاد
وطن بیادم تو کردم اگر ز دام تو جستم

ولە

هر کسی خواهد پناهی برد جانانم
هر روز در فغانم و هر شب بزاریم
هر دیده که بینم نگرانست بروت
هرگز نظر بحال گدا نیست شاه را
هر چه آید بر سر ما بگذرد
هزار عقده فزون تر بود بر رشته عهد
همچو آن ماهی که در آبست و دانم ... هستم
هوای گشت صحرا وصل باغ ندارم
همراه توام ولیک دورم
همان دوستی که هر روز از غم هجر [illegible]
یاد آیدم ز عاقبت کار دوستی
یا رب هدف کوکب بختم نشده باشد
یا رب چو جانفزاست لب او که در فراق

ب

اگر از حال من کسی پرسد ز طره جانان
ای میوه امید فزودای خود از شاخ
اگر بلاغری صید من نمی نگری
از زلف دلنواز برون کن دل [illegible]
آشنائی دیدم از هم ریخته
بیگانه نوازی و نادانی
بر کف گرفته آینه ترسم خدا را

ردیف میم

کز دام بال بسته رفتم
گذر بدام تو جستم ز بام هر که پریدم
وعده قتلم بفرداده از سادگی
عاقلان دیوانه و دیوانگان خامیم
یا رب مباد چون منی آن روز و آن شبم
یک عمر بانک دیده بحسرت نگرانم
در کشوری که شاه تویی و گدا منم
وصل او بگذشت و هجران نیز هم
همین تو نگهبان من بیکدگر بندم
از آن مهجورم ولی اگر ز هجران نیستم
بقدر آنکه گلی بو کنم دماغ ندارم
چون گرد قفای کاروانم
بفردای قیامت از تو بر چاک کفن دارم
هر که بخاک عاشق مسکین گذر کند
امشب که زد ناوک آهی که ندانم
با یاد آب چشمه اشک از مردن ایمنم
اگر ریزند در شهر توام خون
پریشانان نگو ... احوال پریشانان
یا اگر دست کوته ما را بلند کن
مرا به بند و دگر بعد ازین شکار مکن
این عقده که هست در این رشته باز کن

وعده داد از فریب یار روان [illegible]
وای لطف ندارد آن [illegible] از شور حسن [illegible]
این سخن زان بت بمهر باور داشتم
هنوز همسفرانم گرفته اند عنانم
هر چه در خاطر من بود فراموشم شد
همه گفتند چکید خون لبش از لب من
هر مرغ ز سنگ می پرد لیک
همان بهتر که تا محشر بمانم [illegible]
همه روی زمین را از غم تو گریه [illegible]
هزار بار اگر برق خانمان سوزد
هر جا بخاک رو کنم از گریه تر کنم
هر که می نالد بقفس بشکند [illegible] صیادم

ی ب

یادم کن از آن کوچه ز [illegible]
یا رب چه چشمه ایست محبت که من از او
یک امشب گوش گیر و کناری [illegible]
نخواهم رفت از شهر تو بیرون
ای جرس رهبر گم گشتگان چون [illegible]
ای دل از جان پیش جانان دم مزن
آشنا را پشت سر خواهم [illegible]
ای دل بعبث قابل تیر [illegible]

ردیف نون

مضطر شمار آشنایان
سینه چو عکس خویش بگرداب [illegible]
سینه خواب و خیالم [illegible]
بر شکان منع آب چشم نتوان

رونق در و گهر می شکند اشعارم
خنده ام با خویش می آید که باور داشتم
آتش به بنیادم باد از خود خبردارش کنم

ولە

گر این نه راه حجازست من بکعبه رسیدم
جز خیال تو هرگز نزد و دادیادم
نگیرم لب که چرا حرف کسان شنیدم
مرغ دل من زنگ [illegible] دام
وهم جان تا بناکامی [illegible]
غنیمت بود پیش از آنکه [illegible] خاک کردیم
ز شاخ گل بچمن آشیان نکردم
زین چشم تر چه خاک بدامن بسر کنم
وقت آنست که ای [illegible] انداختم

در ردیف م

تو عنبر بگو به که من [illegible] تو رفتم
یک قطره آب خوردم و دریا گریستم
که من با یار او راز نهانی در میان دارم

الف از ردیف نون

ره زنان راز کمین گاه خبردار مکن
پیش جانان ای دل از جان دم مزن
آستانش ابر غم آسمان خواهم
تاثیر دعای شب و آه سحرست این
یاد آمد از سرای خویش
بر زنان سازند از هر نوع [illegible]
گر کشتی خس بگرد پیش طوفان

مولف
واله اصفهانی | عاشق اصفهانی
لسان شیرازی | واقف هندی
مولف
شاهنشاه جهان خاقان | نشاط اصفهانی
[illegible] | بانو اصفهانی
وفا تفرشی | حسن نهاوندی
وفا تفرشی | کشته تفرشی
مشفق [illegible] | نشاط [illegible]
سکاک اصفهانی | عاشق اصفهانی
وله | وله
فردی یزدی | رفیق اصفهانی
میرزا محمود [illegible] | مولف
مولف
عاشق اصفهانی | رفیق اصفهانی
طالب شیرازی | آذر کشمیری
واله اصفهانی | محرم اصفهانی
شاهزاده والا
طبیب اصفهانی | [illegible]
مشتاق اصفهانی | نور [illegible] اصفهانی
عاشق اصفهانی | صفای نراقی
خاور شیرازی | مولف
میرزا [illegible]
شاهزاده [illegible] | امید نهاوندی
وله | آشنای نهاوندی

یونس نهاوندی
واعظ همدانی
وارث اصفهانی
طبیب اصفهانی
مونس نهاوندی
سحاب اصفهانی
وله
رفیق اصفهانی
وله
نشاط سبکی
تروبر نهاوندی
مخلص شیرازی
یوسف بیک کرجی
محمد بیان محمود قاجار
مولف
مولف
وله
مشتاق اصفهانی
مونس اصفهانی
طوفان هزارجریبی
مولف
امید نهاوندی
مشرب عاری
نشاط سبکی
ناظم آبادی

پریشان قراگزلو
وله
حیرت نهاوندی
مجید طالقانی
نشاط سبکی
عاشق اصفهانی
صافی اصفهانی
شرر بیکدلی
شیدای نهاوندی
وله
بسمل شیرازی
نکهت اردکانی
خاور ...
مولف
مولف
حسن نهاوندی
وله
مشرب عاری
عاشق اصفهانی
ناظم آبادی
حسن نهاوندی
صابر قمی
شرر بیکدلی
مولف

بحسرت در دل شبهای دراز دل
بهر کعبه دعوی تماشای نشوار یاران
بگل زچاک قفس ایدا نظر کردن
بکام کرشمه کافر شود شاید زجی
بره دراز زلفش دل عاشقی سافر
بی تو خون دل از دیده فرو ریخت کردن
بروز خویش بگریم چو شمع شبها
پس از مردن گذاری بر مزارم سیوی ازادن
با یارم در غلامی نیست فرق تا که
بپاداش نوازش غیر را کردی نگه کردم
بره افتاده دیدم هزار بار و برسید
باشد دل من خوش با غم او
پرده بردار از حدیث حسن و عشق
تو مشتاق چنانم که باشد
بمجرم رحم میکن ورنه بارت
بپابش سر نهادم تا نگوید

ردیف

تو بعشق رخ همه روز و شب از غم میزاره
ز رسم بردن از من جانان از سینه
تیغ ناز و در میان او با او
تو کشتی و من از عشق جان منت
چو دانم روز شکایت پروری
جفا کم کن از آن ترسم که چون رو شمار
چو بینم سوی او در شد که داد از دیدم
جهان معدلت شهزاده آزاده محمود

هزاران ترک زین کاری
کز آن مستانند مستان و هشیار
خوشم بکنج قفس بزیر پر کردن
ز آه سحر من مسلمانم خدا را ای مسلمان
همه کار ستان شوخی همه جانان
قطره اشک است خون دل امید بیرون
من از در دوزخ دریافی دم سیاران
بلطفی تا قیامت شرمسارم میتوان کرد
لطفهای خاص فردوس تو بود
بگوشت ناله زاری که امد بود دو
که گیت اینکه افتاده بخاک رهگذر
دارد دل او خو با غم من
تا یکی در پرده میگوئی سخن
بصحت مشتاق نتوانی
در رحمت بروی حق گذاران
خراباتی نه سر دارد نه سامان
تو گوئی عادت طفل است گریه داران
ز کرپرست زکه جوهیت که بینید
نتوان ترا و جان را چون تسلیم کردن
زخم گر دید در کنار من بمن
مگر برگشته محمود از دین
گرامی از فغان اسکام جاندادن
ترا هم در شمار آید از خیل خوبان
ندانم از ره کین است یا از روی
که نبود جز بقای ملک جاهش

سخن از اشک دوم و این بود بهانه من
بمستی جام دوستی خنجر شش
بکشف عقل بنه پا بکعبه دل ها
با همه بیگانگی بیگانگی خواهد گذشت
بسکه شبها نکند خواب بی باده کشی
بکس دل نه که از رندان خوبان
بها نقد عمل کالا شراب ارغوان
بی نیاز از صید بود دل
بگویید زان شاه لب کاو کم کرده ام
بگجا میرود و با که سخن می گوید
بر زبان نشکند رد جز نامم تا نیز عشق
بخبر باز شنیدم زبر یار گذشت
برده برخاک چو مهر خط تربت دل
به پیش کشته محمود باشد
بکام مدعی بگشا کر پای
ترا چاه در زندان شد از حسن
که تا در چشم من آید گریزد از کنار
تو کز تمکین نمی بینی سوی
تماشا داشت در محفل زهم عیب
تا غیر بروز ما نخندد

ردیف

چو خوش گفت پور خاور
چو بستم لب بی کشته چو غنچه
هم نشان شهزاده اعظم که هست و بود
چون بین پیشه رود جام

تو گفته که بیا به فلان بگانه من
شراب از خون من در ساغر من
درون خانه ات پر از تو شد
با همه آشنائی آشنا خواهد شدن
صبح از بزم رقیبان کسل آید بیرون
تو ناصح کر توانی فکر کار خویشتن
اگر بر مغان خنده شیخ باخبر داران
از پی صیاد رقص عادت معهود من
ره کوی تو را باید ز آواز و فغان
هر که با شوق تو از خانه بیاید بیرون
با وجود آنکه نتوان برد پیش نام من
هرگز از کس نشنیدم خبری بهر آن
نه بسبزه نه بجز مهر و گیاه از گل من
لب از گفتش همه شیرین زبانها
مکن در ماتم محمود شیون
مرا سکن از عشق شد پیاله

نون

چو دانی روز با اندوه و شبها
نگاه دیر دیر با یار و آه گاه گاه من
روزی که بهجرش آشنا کن

نون

که هم حسن و هم عشق شد آفت جان
سخنان تو همه جان افزا حرکات
در جهان این نام از هستی
آه اگر غافل شود از عدل من

چون نکو و پر ز چشم دیدم که مست
حدیث حسن لیلی آتشی باشد در تو

باب خا و ز

خوش آنکه رسد جلوه کنان سرو خرامان
خطش ز سیه و چشمانش پر از وی همش
دلا چندی رهائی جو پس اگر نتوانی
دگر است گرانند و من و دل نگران
دل از کف داده مژگان ترشش بین
دوش در میکده بردند یک جرعه ی
در گردن نشستون خلقی
در خرابی شرابی ساقی تو هم
ریخته خونم گریبان خویش
روز فردا که نه آید چو نخواهی زنها
زبان شرح فرقت نتوانم امشب
زر ز آتش کف خالی آورده ام
زاری بر ایشان چون مرغ [illegible]
ز خنجر تیز و کاوش [illegible] میند

باب

سنگ پی قاصدی خواهم که دارد [illegible]
ش یاد طفل شوخی که ز کین رم گشته در
شکسته طره و برگشته مژگان
شاد کن عشاق را از بوسه در وصل حسن
عقده مشکل من هست بغیر از دل
فتاده از بیم صیاد و کوی از چه [illegible]

باب

باب طا

کتاب عشق مجنون قصه از داستان من
حدیث دوستی کم گو میان دشمنان من
من چنین زم و آورد پرش از گوشه دامان

حسن ز هر که کشد دامن ناز از زمین
بظاهر آشنی و دوستی کن در نهان [illegible]
غم ابروت چو کشد ز گیسوت [illegible]

باب دال

که چندی عرق دارند پیشش نوک مژگان
شوانم نگرم بر تو ز بیم دگران
مسلمانی ز چشم کافرش بین
سیه روشان عجم از دل که نباشد غم شان
آه دست که گیر دست گریبان
به مراد آشنایان امداد کن
خوار است کرم خونبهای کشتن

در طرف باغ و بوستان می‌کشید [illegible]
در قفس ناله ز بی‌رحمی صیاد مکن
در آغاز وفا آهنگ ظلم کردی از طفلی
دو دوست اگر دیدار لیلی
در آن کو خاک گردیدم [illegible]
در بزم خویشش به هم کشید [illegible]
روزی خلاف خوبان بر عاشقان [illegible]

باب زا

نمیشدی اگر امروز همزبان [illegible]
ز جان خوشتر است این ره آور
چو نشینی که داری خبر از حال [illegible]
بخون ریزی چو مژگان خنجرش بین
سوختم اما خوشم کز آتش بیداد تو

زناز آن خون که هر دم برد دلم گرد
زد به شیشم بوسه بر دوشش زدم
زد به بیرحمی بتیغم یاد یاری [illegible]
ز جان و دل بپرس از ما که دارد
سیکس اگر نشد تا بر نیاید دود من

باب سین

من نشانم طفل اشک خود که از چو [illegible]
هزیمت کرد کان لشکرش [illegible]
تا خزان از پی بود [illegible]
تا دلم خون نشود حل نشود مشکل من
نیم من شکار آنکس که بگریزد ز شکار [illegible]
ز اموشش تا کشند اهل دو عالم داد خواهی را

شده تابش ز کف از تاب زلفی
شکرخندی نگاه آشنائی گوشه چشمی
صباح عید و صبوحی سحاب [illegible]
غم عالم بود آن غم که آرد
فتادم در قفای طفل شوخی [illegible]
از آن نازی که میدانی نگاهی [illegible] کن

هیچ عنبر از میان انجمن
عشق پای او دهد روی نیاز بر زمین

ردیف الف نون

ز دل [illegible]
آری سبزه لطف دارند [illegible]
از من همی دارد نهان [illegible]
باد ایام رهائی کن و فریاد مکن
نداشتی چه پا بار روز کارم [illegible]
مجنون نه را سه از پا [illegible]
نمی آیم بچشم پاسبانان
جز من هر آنکه حلقه بر در تو جواب کن
تا از تو تازه رسمی ماند بروز کاران
جز از جا و کرم دست خویشتن
کنون بر عارض چشم ترش بین
خود کرم خون بهای خویشتن
ساخت کار را ز غم خم کار [illegible]
ز بیماران جز [illegible] رو دار اینان

سین

بر دارای کری رای اسکندر [illegible]
پریشانی بجمع لشکرش بین
یک چیزی بجز آخر وفا از وفا
کمال [illegible] بر گناه کاران بین
ملال از خویش و رنج او [illegible]
شدم دیوانه و طفلان فتادم [illegible]

[illegible]

مولف
حزم اصفهانی | داد نگر [illegible]
فردی زند
مشتاق اصفهانی | میر [illegible]
یوسف بیک کرجی | مداح مولف
[illegible] | جواد [illegible]
[illegible] | [illegible] اصفهانی
عاشق اصفهانی | وله
[illegible] | بیدل شیرازی
وله | میرزا [illegible] تجار
مولف | مولف
کاظم [illegible] | فردی زند
برق خوانساری
وارسته اصفهانی | گلشن [illegible]
وله | مشتاق اصفهانی
عاشق اصفهانی | [illegible]
[illegible] شیرازی | مولف
[illegible] بیک [illegible]
نظری آبادی
حسرت همدانی | گلشن [illegible]
عاشق اصفهانی | وله
وله | وله
طوفان هزار جریبی | عاشق شیرازی
دانش اصفهانی | نظیر [illegible]
عاشق اصفهانی

شاهزاده خاور — امید نهاوندی
حسن نهاوندی ... — یاری اصفهانی
مجید طالقانی — قطره اصفهانی
شرر بیگدلی — رونق بیگدلی
میرزا محمود قاجار — مؤلف
مؤلف
حسینی ...
نیای جندقی — مخلص شیرازی
مؤلف — مؤلف
طغرل
صاحب — نشاط اصفهانی
مشرب عاملی — ... بلخی
عاشق اصفهانی — عذری بیگدلی
صفای یزدی — وله
بیدل شیرازی — غالب ...
واله اصفهانی
امید نهاوندی — سحاب اصفهانی
ناظر ... آبادی
رونق بیگ کردی — مؤلف
آذر بیگدلی
عاشق اصفهانی — هاتف اصفهانی
آذر بیگدلی — شرر بیگدلی
آزاد کشمیری ... — مؤلف
مؤلف — آذر بیگدلی
وله — واله اصفهانی

گشت بیماری غیر از اثر ناله ما
کی چو زلف تو بشب ناله و فریاد پریشان
گر خدا خواهد من یار آشنا خواهد شدن
گفتم چه بود آنکه درستی نپذیرد
گر فشم دست که روز جوانی

ب

اندر کنج قفس از رفیقان چمن
ستم از ناله مکن ای سر محمل گر ب
منع من از دوستی او چرا

ب

سایه بود از مهر تو خورشید
ناکامی از وطن جستم طرفی بستم از غربت
ندیدی از کسی غیر از وفا دوستی اما
ندیده بود جز شکوه عاشقی کز او
بنود حیرت ز بیدل آری

ب

هر آنکه گرد فغان ناخوش ...
هنگامه ... خواهی
بار قصه کشش ... می کنه

ب

از مروت دور نبود از نگاهم بگذری
این مژده قاصدی است که آید ز کوی تو
آرم بهانه دیگر عنان تو
از بنده که هیچ نرسیده شاهزاده
هر یک جام می کهنه بسی ... به نو

شعله ای کاش نماید اثری تیر ...
دلت از هر که این تهمت ...
گر نخواهد یار خواهد خواهد شدن
گشاد دل از تو و پیمان ... آن
گر محشورم به پیری با جوانان
کشیدم آه عالم سوزی از دل

در

عشق با قافله حسن درای ...
دوست دارد هر که جان خویشتن
نمیخواهم روم از کوی تو من
شاید بود از کین تو غمگین
نه از نگاهم شاد شد خاطر ...
نه دانستم از کجا آموختی رسم جفا کاران
چو دیدم روی تو شد زاهد از کنه کاران
مجموع چه داند از پریشانان
واله دل و دین به یک نظر ...
مرا رسیده بفریاد ... من
بنما رخ و محشری بپا کن
یکنفسی ای ناله کن امداد کن
ای که چون من ... ز ...
روزگاری خاک بر سر کردم ...
گورا دوباره باز فرستم بسوی تو
شاید بدین بهانه شوم همرهان تو
گر سر زند گناهی از او بیگناه از او
کهنه شد بسکه نهادیم ... زکو

گر نشانی ز یار می خواهی
گفتم بس سخن مکن از جور وی گفت
گفت قطره نگو با من دل ده
گر روز حشر باشد آن غمزه بر سر جنگ
گر همه در حشر باشد وعده دیدار ده
اگر بودم ز چشم خویش ایمن
مشکل تو انشه با هم بر آید
میگریزد دل از سینه دیده ...
چو نقصان است از خواری گلشن
تا صبح آرزوی ... منع من از ...
پرهیز ... که به ...
نگرد و تا دلت خون چون دل من
بنودند غمی از زندان که گردون
نه در بر یار و نه همدم ... بالین
در بازی عشق باک بازان
همین از نگاهی بیقرارم می توان کردن

ب

نگید ... در رحمت نمی بینم ...
رست فشان که ریزدت خونم ...
آهوی چشمت در صید شیران
از آن بانگ ... می شنید
آسمان دشمن و مرگ از پی هجران در پیش
بعد از این ای مدعی چون بردن جان ...
یاران هرگز از یاری نمی افتد نگاه از تو

باید از خویش بی نشان بودن
یاری نگفت که تو ابس سخن مکن
دادی و دیدی ... سزای خویشتن
یارب که می پذیرد عذر گناه کاران
دردم مردن مرا از خویشتن غمگین مکن

نون

باز آیم دو سه روز از قفس آزاد کن
خار در دل او سینه دل من
هیچکس بیزار باشد از وطن

نون

در دل از کف نهی عیب خود ...
صلاح کار خود پرهیز کار است
شیدائی که چون شد خون دل من
نه اگر از عشرت سبکساران
خدا را این چه دین است این چه آیین

نون

ز وصل چو شمع ... نگری ...

نون

از بی ویرانی آخر خانه آباد کن

نون

مانند شیری است در صید آهو
گر باشد ناگزیر از رشته لؤلؤ
ناصح با خبر برآیم ... دارد او
من هم آیم از قفا و ... پهلوی تو
نه قدر یاری دانی نه شرط یاری آه از تو

تا چه شیران همه در پیچ و تاب
بر سفالین قدح ما بگذارت منکر
بروی آتشینش خاک کز پی عجب نبود
با مدعی ترا ست سر یاری از چه رو

باب تا

تا چون شود کار ما در آن کو
ترسم که حشر محشر دیگر بپا شود

وله

دیده کردم فرش ره تا پای نگذاری بگل
دردم نه همین است که دورم ز بر او
روی او همه سوی قفا کو بیا
رسیده از درد بیمار محبت را کار بر جانی

وله

ز روی مصلحت خواهم که پوشم دیده از تو
ز تیغ کینه کی گر جدا سرم ز سرم تو
سینه دارم پر از درد و دل چاک که دارد

وله

ضعفم چنان نمود که در آب چشم چون
عارض چون مهش که سنبل شکفتم دو

وله

غیرت کشدم اگر کند غیر
قرب رقیب با کی سستی عهد ز کو

وله

گر شود هر عضوی چشمی و بینید سوی تو
گر خواهیم نکویت باور ندارم از تو

تا چکند قوت بازوی تو
دست بروی زن و اسرار جنون بشنید
که باشد در جهان آتش پرستی من مو
گر قتل من نبود از آن مدعای تو
تو که درد طلبت نیست مزن دم ز دوا
اعتبار به خواه دلدار به کو
از ماجرای خاوری و ماجرای تو
صبا از حلقه دام تو دل ما بدان مرغی
عنبر ز رسم کشته خاک راه و نبوی تو

باب را از ردیف واو

هر سه این قافله از کوی تو
که نتوانند ز ضعف افتد از این پهلو به پهلو
ز بیم غیر نداریم ره بجانب تو
ولی گر شوق بگذارد که بردارم نگاه از تو
سر ایجا ارادت این بنده است و خاک ره تو

ردیف واو

شب آمد و دل ز بیانه زد را او

باب عین در ردیف واو

وای به تیره روزیم صبح کی شام دو
عشق چون دل از بهر کسی محکم شد
اندیشه آشنائی تو
بازی آسمان چه شد گردش روزگار گو
گفتم که از خطا بمن افزون چه میشود
باز خواهم چشم دیگر تا به بینم روی تو
آن دل کجا و این حرم این با کجا و آن کو

بباغ حسن تو آن گلبنی که از گل تو
بشارت می دهد پیکان را
پر و دهقان به پسر گفت از آن کوزه پر
برای آنکه کنم ترک آشنائی تو
ز آنکه کس حاصل ما کرده نگردید درد
ترا که میش ایما کمان ابرو کمان ابرو
جوانی باید از سر گیرد آن کو
که بنماید ما وصیتا دار بند آشنائی تو
در میخانه گر بشد غم میش

رفت بیرون مدعی از کوی تو
راحت ندید صید دلم از کمند تو
سگ تو ایم ولی دور از آستانه تو
ز من ای مدعی پرسی که ترک او چرا کردی
زلیخای خود آرم گر بپا زار

ردیف واو

یارب دگر امروز چه آمد بسر او

باب عین در ردیف واو

عمل سنجه اگر در حشر غم میش
رشک فرهاد برد گر چه باشد خسرو
غیر را گر شد از راز نهان من و تو
قوت آهم پس از ضعفی چنین
شرمنده تر شدم چو دیدم عنایت تو
گفتم مگر بخواب به بینم جمال تو
گشت از مردن فرهاد قیس شیرین

تهی است دامن گلچین و باغبان چو دو
مقابل آن اشارتهای ابرو
بخشم در گل که خجل نشوی و فرو دو
جهان کنند بس شرح پریشانی تو

ردیف واو

چرا هر لحظه بتری بر دلم ابدا از ابرو
که به هر دل بدان گیسو ابرو

وله

من و کیفیت آن چشم جادو
ترسم که کند غیر بسر خاک در او
چشم بدی دور شد از روی تو
از بسکه داشت بیم رهائی ز بند تو

وله

جوابی غیر خاموشی ندارد سؤال تو
نهند یوسف زلیخا در ترازو
جسمی از غم ناتوان و جان غمناکی از او

وله

چون خس بروی سیل دوام در قفای او
نهم اهم من محبت را در ترازو

وله

قشنها سازد از این پس میان من و تو
دور بود از قوت بازوی تو

وله

خوابم نمی برد چکنم با خیال تو
خبر از خنجر شیرویه نبودش خسرو

نسب | صهبای کاشی
فطرت اصفهانی | شهر بیگدلی
خرم اصفهانی | مشتاق اصفهانی
مولف | مولف
سید نهاوندی
صادق اصفهانی | مخلص شیرازی
خاوری شیرازی | شاهزاده سرگ
مولف
طلعت اصفهانی | منظور شیرازی
مولف
مجمر اصفهانی | وله
نشاط علی بیگ | طالب شیرازی
بریشان قراگوزلو
حیران یزدی | طالب شیرازی
مولف | مولف
مخلص شیرازی
نشاط اصفهانی
مولف
وفائی قمی | شهر بیگدلی
وله
امید نهاوندی | ورمق اصفهانی
عاشق اصفهانی | مولف
نشاط اصفهانی
آشنای نهاوندی | باذل اصفهانی
مجید طالقانی | نوای زند

عاشق اصفهانی — مهدی بیک شقاقی
محمد سان محمود — مولف
اکبر نطنزی — هاتف اصفهانی
مهدی بیک شقاقی — مولف
شعله اصفهانی
نیازی جوشقانی — صفای یزدی
مخلص شیرازی — عزیز گیلانی
عاشق اصفهانی
یاری اصفهانی — آذر بیگدلی
دبیر کاشی
نیازی صفوی — عذری بیگدلی
خاوری شیرازی — آزاد کشمیری
شرر مشهدی — برق خوانساری
خسته لاری
اکبر نطنزی — نشاطی سرابی
سحاب اصفهانی — سحاب نهاوندی
غایب اصفهانی — رفیق اصفهانی
صاحب شیرازی — عاجز شیرازی
مولف — مولف
بزمی بیگ
سحاب اصفهانی — رفیق اصفهانی
وله — عاشق اصفهانی
شعله اصفهانی
طبیب اصفهانی — سرخوش اصفهانی
رفیق اصفهانی — صاحب شیرازی

گر شنیدات به بیچار کیم دهقانی
کس نخواهم که بود جز دل من محرم تو
مسلک در کعبه زنسا در کلیسا مغ دیر
میکشی زار گردن اعنیا ز دست

باب

میشایل بجز جور و جفا چون دل تو
نهاده سر بگوشش چشم فتانش نمیدانم

باب

همی گوئی غمش در دل نگهدار

وله

از من تا چه میکشی گر مانده هم در خون کشی
اگه نیم هنوز ز کیفیتش که چیست
ای صبا روی هوا را عنبرافشان کرده
از حسرت وصل و هجرت ای ماه
پیش نفسی تا غم دل بر تو شمارم
شکر جفای چرخ چه آورده برسرم
بی غیر آخر از در کوی آن ماه
بی تو محال است دل شب تا سحر
با بر دو شره می کشت و می کشد

وله

تا تو رفتی جفا بمن کنی من دم و شادم
تا کلک قضا رقم کشیده

باب جیم

جای که کشتند حریفان ز باده مست
چو شکر دو ولکن خواهش ما

کشته تیغی و در شیوه ام از ذوق درد
ورنه بپرازم از که ندارد غم تو
هر کس جو بیند ز جای من ز خود جدا گو
آه از دست تو آه از دست تو
نشنید ندارد ز چه ز قصه ما گوش
وای بر حال دل اگر بود مایل تو
که با او تا چه رازی در میان دارد دگر
تا کرده رشته جان پیوند با کلافش
نصیحت گو مگو لیلی دلت کو
از قید زهر از دام شد دیر
ناز از نیاز ای نازنین خوش باشد امروز نه
آید کنون ز عشق بگوشم ترانه
تا چها دگر با ان زلف پریشان کرده

باب با مع ها

زان پیش که افتد نفس من شماره
که از جور او بسوی تو آورده ام پناه
گردم شبی روز الحمد لله
کودک به خو بجز گریه نیامو چه
که جنگ ترک با تیر و کمان به
تازه ترکی بر دل من زد بمژگان خنجری
که در دل حسرت جور جفای آسمان مانده
نقشی چو رخ تو کم کشیده
جرم دگر است طاعت تو
با ور که شکند که تو هشیار بوده
نگردد بعد از این گر آسمان به

کعبش دل را که برد و از چه برد
گریزم در پناه آب دیده
منم آن رند قدح نوش که از کهنه و نو
می کشد و ش دل اشه را که خون گشتم
تا دیده فتادیم چرا از نظر او
شد ملک دل آباد از نگاهی بیگانه از تو
نمیدانم بیابان چون برد با این پریشانی
در بیع یوسف آمد انصاف بر زنی که
یا ترا پسند نگشاید در بروی من
جستم آخر الحمد لله
امشب مه من کجا که تا روز کنار
ای تو هم ساقی و هم شاهد و هم جانانه
آسمان به که جند دره باران بهار
بد نبالش بسی جان و دل در مانده مرگ
بصحرا رفت همراه حریفان
تنی دارم نیامیزد با جان به
با غیر آمدی که از رشکم کنی هلاک
بیزار شدم از خلق این همه فتنه
تازه پیدا شد برای لاله تازه
تا لاله و گل هست میان گل و لاله
تا از که باشد این جور بیجد
عفو تو بجوید از رهبانه
چو بیخیزد ای خواجه از قتل بنده
خیان بیرزد از جای که دلم خون

کشت من با یک نگاه از دست تو
صد او لی بست از آن نیشتر خو
باشم حرفه و آنهم بخرابات کرد
امروز مانده دیده جمعی براه ازاو

نون مع یا

گر این کشور و بران بود ای پادشاه از تو
گر شب کوتاه و دل ز شکوه لفدر از تو

مع واو

بامرا پسند بر بندند در بروی تو

وله

از من نکند تا چه کند چشم ستاره
لذت عشق تو هم باده و هم پیمانه
میش از دیده ما ساعت امکان نشنید
مردیم که نشد دل تو آگاه
حذر از آن خارها بان محمل بر آن بهشته
نمیدانم که برگردید یا نه
نه از جان من از جان جهان به
من خوش که پرسش دل بیچاره کرده
من و تنهائی و زین پس گوشه ویرانه

وله

با لاله رخی گر می گلگون بیاله
سلطان نگونام خاصان نگوخوا

مع ها

چو من هستوائی چه مرده چه زنده
که کوئی شیشه صهبا شکسته

جامی دو بکش که چشم مستت

ردیف دال

در دام صیادای فلک یاد فتنه دادم
رفته برون از کوی تو آشفته تر از موی تو
زلف را بر رخ پریشان کرده
زان لعل لب گشته خود بوسه بخش
سوی شهر بیام وصالش که آورد
شد بتی دلها ز عشق تو بسته میخانها

ردیف ها

طفل و حال دل به تو گفتم چه فایده
فغان سر می کنم در عشق و امید
فقط بار از آنجا بیدچاره از شیخ شهر
گر گویم شه از اختیار بندگی
گر این شه خلقی که خطش بر زد از آری
گنجی است ز غم پنهان در دل چو ویرانه
کرم که باشد همچون رخت ماه
کز لعل مدام تو کردم ز من مرنج
مکن تعجیل جانا بهر صید این دل خسته
من از هجر رخت چون ماه اندر شب قدم
میچکد آب طراوت از جمال لیلی
نمایم شکوه بر خدام درگاه شهنشاهی
نمیدانم که آن ز جا بسر دارد بدینجا
نباشد غیر کوی میفروشان
ناوکم زین بزن ترسم که سازی بجز خوش

وله

جو بید لی کشتم بهانه
خونم بریز ز تیغ کین و کوتهی مزاد دادم
با انکه بر فریاد من رحمی بصیاد دادم
مرگ را بر روی تو غم نیست غمخوار آمدم
کفر را تعویذ ایمان کرده
تا زنده گردد انکه تو چو مرده کشته
درویش را که مژده دهد از دو چشمه
رونقی یا رب آیین مسلمانی بده
صورت گر چین نگارد بت
تو در دل شیشه تا نه دیده
که در کوی تو خوش آید این زانه
ناله بر خیز دای کاش از دل سجاده
کس نخواهد دید دیگر در جهان آزاده
ایران شده البته چه پیدا شده الله
عشق ازلی آن گرد و پروانه بود از تو
گر زلف دلبند کو لعل گواه

حسن جهانگیر تو باج زر گرا خواه
گر بشنوی فریاد من بشنو ولی اندم
دارم از دست و غم جانانه
راضی شده بر حال مرغ دل من زاری
ز کشتم خبری نیست اینقدر دانم
ز بحر اگر کشتم و زلف تو قاب
شه انجم حشم محمود شاه سعد اکبر
شمع من امشب مگر چهره برافروخته
بر صفحه چین قلم کشیده
غم تو در دلم ماوی گرفته
نوبت ره عشق خون دل آمد
کشتی و خوشم که دامنت را
گفتی که بریزم خون تو ناگاه
کشیده آن همچنانکه در آغوش
کس مبادا که ترا از نظر انداخته که چمن
کشتی و زنده کردی صد بار و کس نیست

وله ایضا از ردیف ها

که در دام آورد صیاد و صید بسته
ندانم از وفاداری جا بسیم که زیانه
مانده مجنون بیابان محبت تشنه

مرا جواب نقش کرده شاهی
من بیمار را باشد طبیبی
ندیده دیده نامحرمت ولیکن

ولها

اگر دارد پدر چون او دگر دارد پسر با مه
اگر باشد زمین از آسمان به
از آنکه چون جان در تنم با لب جا گرده
از رشه و قامتی و شیخ بنود پر و بالی

نه همین گل ز تو در دیده بلبل خوار است
نمیدانم که خاور حاصل عمر عزیزی
با دل پر رحم سنگین از رحم باده
در همه درویش زنیست چون بنوالی

سینه ویران من مملکت حشه

از ردیف ا

چشم نمناک و دل ویرانه
از خرمن حسن تو شاد بم یک دانه
که تکه پاره چندی بساحل افتاده
بستم چنانکه عاجزم اکنون از رشته
که چون صد کسری و قیصر گردن خدمت نبسته
کاین همه پروانه باز بر سر هم سوخته

وله

عجب در کوزه بحری جا گرفته
که مرد عشقی این قوت و آن راه
فدا اگر مرا بن بهانه
از جان که نشستم الحکم لله
ندانم از خدا از سینه یا نه
هر که را از نظر انداخته اند از چشم
قهر ترا لب صلحت مهر ترا بهانه
بیم اشکم که از سر خونم گذشته
که روی بسته بودم آشیانه
که در عهدش نشد یک ناتوان به
از آنکه مردمک دیده ات در آینه دیده
که کمتر خادمش باشد به تخت و تاج شاه بسته
سرو را از نظر فاخته انداخته از چشم
بسر آمده اندم که عمر آمد بسر یا نه
بازیاب هم را بر یار رخصت فرستاده

وله

عاشق شیرازی — عاشق اصفهانی
اکبر نطنزی
سحاب اصفهانی — مولف
شفق زنگنه — مولف
شهنشاه جهان خاقان — آفرین اصفهانی
کشته نطنزی — مجمر اصفهانی
شرر سکه — آقا بابای کاشی
صفا نراقی — صاحب شیرازی
رفیق اصفهانی
معمور قمی — مولف
عاشق اصفهانی — نظیر زنگنه
شرر سکه — اختر گرجی
باقر اصفهانی — دهر تفرشی
حسن نهاوندی — حسرت همدانی
حیران یزدی — شاه علی شاه
عاشق اصفهانی — وله
خاوری شیرازی
آقا بابای کاشی — مشرب بسطامی
حسن کلاه کلاه — عاشق شیرازی
برنا خونساری — امید نهاوندی
آقا بابای کاشی
مشرب بسطامی — نظیر زنگنه
صحبت شیرازی — خاور ...
مولف — شاهزاده ورد

شهنشاه جهان خاقان

	نشاط اصفهانی	ازان لعل لبان یکحرف و ازما	رسیدن بر حیات جاودانی	اکنون بیزدی زبرش باد اگر نو	جائی که بود مدعی آنجا نیامدی
وله	وله	ازان عضو تو ... پیرایه عضو	چو مرغی کافته از دامی بدامی	آنرا که بنظاره روی تو فتد کار	هر بار دلی دارد و هر لحظه زر ولی
وله	احسانی ...	اثر از شب وصال تو نماند از جهان	که زهر دری در آئی تیر آید اضطرابی	آشنا خواهی از ازها ...	جز بدرگاه شهزاده نباشد جائی
باقی اصفهانی	وله	اگر از تیغ باشد یا تغافل	کمند تا میتوانی امتحانی	از این گلشن نشد هرگز بحسرت بی نصیبی	اگر بہشت آرزو کلی زر بغا از گرفتاری
جاوید نهاوندی	حسن نهاوندی	از سگان کوی تو در دنیا دل آرام	یکی دو روز رخصت ده که آید به زبانی	آورده کشش به بستر بیماران	که نمانده است در میان حسنی
یغمای جندقی	کاظم ...	آشنا شد به تو بیگانه در خویش کم	زین نشاط دل غمگین که تو بیگانه بینی	ای خواجه غلامی چو من ار بفروشی	شاید دم که نگوئی که مرا چند عزیزی
مجمر اصفهانی	وله	اگر چه گردش چشمت بلای جان است	مبادا که زمن این بلا بگردانی	اظهار دوستی به ... می کنی	ای دل بجرم خود ز چه اقرار می کنی
مشتاق اصفهانی	محمد طاها ...	اگر از روز جزائی و کشی از دم آه	اگر امروز بمیدان است زپی فردائی	از این فزون نتوانی بمن جفا ورنه	تو آن نه که جفائی توانی و کنی
موسی نهاوندی	وله	از شوق بهم مرغ دلم زد پر و بالی	دارد به دل خویش ندانم چو خیالی	احوال دل از چهره زردم نه پذیری	آرم زکجا بهتر از این شاه و مالی
نیازی صفوی	سحاب اصفهانی	افسوس قاتل بس بود درش ... چون	خون مرا پامال کن از دست بهم سودنی	از من خوشم که هیچ نپرسند روز حشر	دیوانه را چو معصیتی چه طاعتی
عاشق اصفهانی	وله	ای دل به تو ام خوش شود از ...	رفتی و نخواهم بود آن روز که باز آئی	این جلوه نمی آید از شاه جهانی	و این عشق نمیداند آن آهوی صحرائی
وله	وله	از دست غمش کجا گریزم	هر جا که روم تو ام بیادی	از بس که نشسته ام از سوز دل کبابم	ای گریه در چه فکری ای ... کاری
وله	صفائی نراقی	اگر شهری بود گرفتارش	جور او می کشم به تنهائی	آدمی زادی که می گویند اگر این است ...	ای خوشا جائی که در آنجا نباشد آدمی
صهبای قمی	صفائی یزدی	اگر از کنج اسیری نه ای مرغ چمن	سخن دامی و حرف قفسی می شنوی	آگاهی از نیشش نه که در سینه کی افتد	سپید است زلیخا که خریده است غلامی
شایق ...	خرم اصفهانی	از غیرت عشق است که بر غیر برم رشک	با اگر ندارد به سر کوی تو راهی	اثری نیست ناله را چه کنم	ورنه می کرد درد ... اثری
غالب صفوی	طائر شیرازی	افسرده دلی گشته ز بس عام و دل ...	دیوانه براهی رود و طفل براهی	از غم همرهی غیر بر است چو نشینم	به عادت بر آدم که از آن راه بیائی
کوکب شیرازی	عالی شیرازی	از پای دل بشتابم کرشش در پایم	تا در این قافله بر خواست خروش جرسی	از جرأت عشق است که در سینه کی او	با شیم خجل گرچه نکردیم خطائی
محبت بیان محمودکار	مولف	ای سبزه زار خلد زخطت روایتی	تسنیم و سلسبیل ز لعلت کنایتی	آن را که بود دولت وصل تو میسر	حسرت نبرد هیچ نمائی و جائی
مولف	مولف	از آب و آتشینه کاش هرگز نشانی	تا حاجت کواهت نبود بی نظری	آهو به تو هم چشمی اگر کرد مرنج از وی	تکلیف ادب دور است از مردم صحرائی
شهنشاه جهان خاقان		باب ب	به دل و بجان زارم کن آنچه میتوانی	تو ای جفای سپه من و آه صبحگاهی	از ردیف ی
وله	نشاط اصفهانی	با سینه عیادت کردم عمریست بیمارم	خوشم زانکه آرزو پیوسته بربالین بیماری	شب زنم هر شبی که سازند سر خوش	لکی در بستگی تکیار ابجا هی
وله	وله	بخت بد بر در کلاه او بدام ...	نه گلی هست من شد نه نصیبم قفسی	با بستگی آگاه نکردی ز دل ما	قفل است که در روی نقشه هیچ کلیدی
وله	وله	ببین بر رویش ...	که نیز بانی خوشتر بود ز بی نظری	بس عجب بود که قرار رفت ...	که از دو یار چنانکه نیامده است پیامی
وله	وله	بغیر عشق ...	بصبح حدیث نکرد آنکه بلبل بگروسی	بهزار ناله ز تو حسرت جوانی	سر لطف اگر نداری چه کنم ...
امید نهاوندی همدانی	آذر بیگدلی	بکوی مهر باش نخواهم دمی	گر ترسم مهر و وفا خو کنی	با آن گناه چه بیگانه را کسی نکشد	تو به وفا همه یاران آشنا کشی

بداردست ز آزردنم که جز تو کسی	بعهد عدل شهنشه نمی کند ستمی	پرسی کرم ز دیده بود سیل غرق خون	از حال دل که گفتم کنایتی	آزاد حبشی	اکبر نطنزی
بخواهشش مهربان ندیدم بغیر از آن	چو خواهم کرد بیدار بختش را بیداری	بجای سرمه غبار رهش بدیده کشیدم	تو ای سرشک بنوعی برون بیا که رنجه ز من	وامق اصفهانی	حسن نهاوندی
بشهر خود ز دیار تو میروم اما	بحسرتی که زغربت رود کس از وطنی	پس از عمری بوصلم امشب ار گردید نگار غافل	تو هم خاموش باش ای مرغ کمتر از سحر خوانی	طلعت اصفهانی	وله
پیش کس قصه از ستمهات نکنم	این نسیم است که بر غنچه کند پرده دری	برهی از من و بستی بغیر عهد مودت	جفا و جور مکن که چون پری تو مستی	یغمای جندقی	نشاطی بیک
ما را ز همه به حدیث عشق است	صد بار اگر شنیده باشی	باشد بهشت کنج که گوشش در آسمانی	دستی تو کلی که زند حلقه بر دری	وله	سحاب اصفهانی
با تو در یک بزم ننشینم که ترسم مشتعلی	منفعل از گریهٔ بی اختیار من شوی	بر درگهی دارم مکان کو راز سر امکانی	درگاه دارای جهان جا دارد ار یاد کنی	عاشق اصفهانی	کاظم زرگر
بچشم قطره بارم مردم چشم	چو در دریا یکی نیلوفر ستی	مگذار تا تمام بسوزد بکام دل	رحمی اگر بحالت پروانه می کنی	مجمر اصفهانی	مشرب عامری
بغیر ملک محبت ندیده و نشنیدم	جهان مسخر طفل نه لشکری سپاهی	باورت آمده گر دست غم وارستم	می توان یافت که از خوبی خود بیخبری	عاشق اصفهانی	وله
به پیش غیر چه غم از دهشت غم آن	بس است دمبدمش با این الطاف نهانی	برسر تربت فروغی دوش	ناله می گردد غم ز تنهایی	عابد اصفهانی	فروغی اصفهانی
بگردن زلف مشکین خام داری	تو همچون من بگردن دام داری	بکام دیگران نوشی تو صد نیش	بکام قطره ناکام داری	قطره اصفهانی	وله
بدار دست از ظلم ای ستمگر اکرم	روزی ز جور گشتی خسرو که گدایی	بخاک نیز نخواهی فراغتی بینم	ز رحم بیش که بر زر بتم گذر نکنی	وله	صفای اصفهانی
بغیر آن ماه را پر رحم و با من مهربان کردی	خلاف عادت خود گردش ای آسمان کردی	برآید از دهن ما یک سخن اما	سخن چگونه برآید از آن دهن که تو داری	رفیق اصفهانی	وله
بحیرتم که قضا از کجا چنین زیبا	حکایتی که هنوز از لبم نخورده بگوشی	بوسی توان خواستن از یار بجانی	یوسف که دهد پیر زنی را بکلافی	شرر اسکندری	وله
برو بیگانه شو شیدا درا کوی	نمی پرسد کسی از آشنایی	بچه کار آیدم اگر نکنم	نقد جان را فدای سیمبری	شیدای نهاوندی	خرم اصفهانی
بلبل از گل نکشد آنچه کشیدی تو از من	گل به بلبل نکند آنچه تو کردی با من	بهر کجا که چکد خون ز خنجر قاتل	به بیگناهی ما کشتگان بود قرینی	غالب اصفهانی	طایر سبزواری
بارقیبان ای شوخ در محفل چنان سرگرم	غافل از در چون درآیم شرمسارش نشوی	جای مسیحانی محمود شر خوشم امروز	گر کشتیم چو او یا دشمن محتشمی	وله	وله
بصد هزار فسون دل که قسم از کف ماهی	ربود هوشش بمی دیگرم ز کف نگاهی	برخیزم از این بزم چه حاصل که گرت	هردم نگرم سویش و از دل کشم آهی	منظر سبزواری	عالی سبزواری
بر زبان شکوه پیمانشم ای صبح وصال	بیکی خنده تو چون صبح خوشم کردی	جا در آتشنه بین خوش را که چون بلبل	زعشق ایمچو توای چیست حال آهی	آزاد کشمیری	وله
بزم خلوت یار در بر ساعت پر می حریف	کز اکنون چاره غم بیکسی کی می کنی	بدریای فنا کن غرقه خود را از آنکه زینهاران	اگر رستی بلا کی ور در آن غرقه ای کشتی	حریف جندقی	مشتاق قمی کرمانی
پس از وفاتم چه سود جانا اگر بخاکم قدم نهادی	نیاید از تو چه جان ستانی نیاید از من چه جان سپاری	برو بیگانه شو یوسف درا کوی	نمی پرسد کسی از آشنایی	طوفان هزارجریبی	یوسف کرجی
بعد کشتن خاور گشته پشیمانم	سود کی دهد جانا بعد ازین پشیمانی	بغیر عشق تو ما را نبوده است و نباشد	نه ملتی و نه مه کیشی نه مذهبی و نه دینی	خاور دنبلی	[illegible] محمود چاکر
با من نه تو همراهی و از من نه جدایی	خود کوی خدا را تو گدای دولت کیانی	بجز ای من ای ساقی دوران آخر	آنقدر سعی نمودی که خرابم کردی	مولف	مولف
با بود دل و جان است نیم خرابت	مستم همیشه دار ز دانه شیره حرامی	بهای بوسه خود نقد جان گیر	که مسکینان نمیرند از گرانی	مولف	مولف
بدل نقش نگار نازنینی	باب تا ردیف یا		جهان دارم که نقشی بر نگینی	مولف	
تو دل می بری زادمی و پری	پری را ندیدم باین دلبری	تمام سوخته دوری بهشت بر آتش	تو از جفا بکروشی خوش شکرخامی	شاهزاده جهان	نشاط اصفهانی

آذر بیگدلی	وله
اکبر نطنزی	پرتو نهاوندی
بقا اصفهانی	الفت اصفهانی
حسن نهاوندی	یغمای جندقی
محمد تقی طاری	نشاط علی بیگ
عاشق اصفهانی	وله
وله	وله
وله	آذر بیگدلی
رفیق شیرازی و اصفهانی	حاجب شیرازی
عاما شیرازی	حزم شیرازی
مولف	
طلعت اصفهانی	شهنشاه جهان خاقان
فسخ	الفت اصفهانی
وله	حسن نهاوندی
حسرت همدانی	کاظم تبریزی
وله	نظیر کاشانی
عاشق اصفهانی	رفیق اصفهانی
طایر شیرازی	مشفق
آزاد کشمیری	وله
مشتاق قمی کاشانی	مولف
بقا اصفهانی	حسن نهاوندی
	وله
نشاط اصفهانی	احسن کاشانی
واله اصفهانی	یغمای جندقی
مجید طالقانی	نشاط علی بیگ

تو وقتی حال من دانی که چون من زار گردی
ش پرور در قفس من جان که از الم نالد
نوازش جوشش که نگاهی جانان اش من بری
تغیر مکن ساقی از می دوران بهار
تا دست دهد بغت لو بسیدن دست
تا پارسه خوبان در خوبی و زیبایی
تا سحرای شمع امشب گریه بیکرانی مکر
ترک زلف نگار شوان کرد
تا کی چشم بره بر سر راه تو نشینم
شمع از پی قتل دیگری بست
تا روی تو دیدیم و ندیدیم دگر هیچ
تا بت قدم نشین بره عشق همچو خاک
چشم از اشک پر و ساغر از می خالی
چو شود بچهره زردش نظری براه خنکی
جان من آب حیات از غم دهرت نمی
جائی دگر گذر نکنی جز محیط عشق
چرا در پای یارم دست هم بیگانه باستی
چهار چشم نظر باز بر سرم گر زوف
چو بدرگاه تو آرم که نباشد انکی
جز نقش روی خوب کاندر دل عیان
حرفم برت گفته شود تا چه وجودی
حسن یار ارندادم بار در زر ترش و گفتم
خواهش ای دل منشین که بود کس رخ رسی
خیال روی خوبان طرفه باغی است
خلعت دمیده چو پروای گلستان داری

باسیه ای نشینی از دوش تو سپیده بر خیزی
در کوی عشقبازی هر کس بود بکاری
من با پن حزم که ننگ هستی باز از من بیرون
کاین خانه در بسته بوستر خرابم اولی
هر شب ستم وارزوی مقام عیسی
ماسر بخط فرمان تا حکم چه فرمایی
بر زبان از قصه من داستانی داشتی
گر برو عمر در پریشانی
با میدی که زراهی تو بیائی بیائی
ای دل تو چرا اکنون طپیدی

تا چون منت از انجمن وصل براند
تا کی با پرداری سنگدل بر تیغ ستمش
تو کمان کشیده در کمین کو نی بتیرم من نیغ
ترک تیر افگنت از شیغ تغافل ارزد
ترسم که رفته رفته به بیگانگی کشد
تو بدرمان کس از نازنمی پردازی
ترا در آیینه حال دلم شود روشن
تا کی شکوه زبی مهری صیاد کنی
تا رفته زدیده بهمه سرعت
تا زلف تو بلند است پرس از دل

باب ... یا

تا تو تیای دیده اهل نظر شوی
آن زمی تا نشود پر نشود این که خالی
که اگر کنی همه دردم بیکی نظاره دوا کنی
زنهار ار عوض باده دهر سنه ستم
ای اشک اگر ز قلزم چشمم روان شوی
سر زلفی که زنجیر من دیوانه باستی
چو عمر نماند از دگر بکجا بغیر نمی
نگر این عاجزی و بیکسی و مسکینی
هر چیز رو نماید خوارست با خیالی
نام طلبت رانده شود تا چه بیانی

چو بر ما بگذری جانا نگه کن
چونی نالدم استخوان از جدائی
جوان محمود شاه آنکس که بهر آتش گیتی
جم خدم محمود شاه کاظم همت
چو عهد محکمی با غیر بستی
چنان ... داری اما
چو مشق کس غزل شیرین شاد زو
جدا از در که محمود شه بجرت ارکد
چرا دل جا بشکین طره اش ساخت
حسن خواست دل ار برآرد ز ز بغش

باب ... یا

نه چنان هم که دهی طلبی کام کسی
نه گلی دارو نه باغبانی
بنفشه بر گل و سنبل بر ارغوان داری

خورشید گرد بام تو گردد هر صباح
خواجه را علت عظیم شده مدارا هیچ
خوش آنکه ناز از سرکشی تو یادم کنی

ذوق نگه از رخنه دیوار نهانی
خانه کز جور گرده روبویرانی
همه غم بود از همین که خدا اگر ده خطا کنی
خون شد و اسطه تا از سر خواری گذری
از من نگاهی وز جانان تغافلی
ورنه از درد من آن شوخ غافل باشی
اگر بحسرت من سوی خود نگاه کنی
باشد آن روز که از کنج قفس یاد کنی
نظاره براهی رود و دیده براهی
گر بلندی شب آگاه بود زنهانی
بستم نظر از همه عالم بنگاهی
نهانی دارد آخر جان سپاری
فغان از جدائی فغان از جدائی
که در سلک غلامان شماری داشتم ارزانی
در ریاض در کهش دل طایری
که عهدها پس سخن و سستی
وفا پنداشتم داری نداری
ندارد طعم شکر هر گیاهی
ندیده ام ز خداوند دور مانده غلامی
پرهیز د جراحت دیده از بوی
بر آتش شوق کف اختیاری نداری
گر من در بارگاه شاهی داشتم ارزانی
داند که شیشه تو بود ذره پروری
زادک الله چو سپاس آرستای هنری
عمری زیادم برده بگذشت هم یادم کنی

خالش بردی و عکس جمالش بجام می
خوشم که شوق نگارم زرفتار دل تو
حرزم به نام زلفش مرغی بود دل من
هم ز زلفین تو چوگان ور نخواهم گوی

وله

در آینه عجب که عکست افتد
در بزم سوی غیر چه خواهی نظر کنی
در پیکر من روح و در دیده من نور
در سرای کشورند بازپا یک شانی
دانم که میسر نشود تا اید اما
دوای درد دل خویش خواهم از یار بیش
دانی که چها می کشم از محنت هجران
دوستداران ملامتم مکنید
دگر ای سینه ز الف دل مگسن رفت
در دل شک ندانم که چها نیز که کنم
دیشب بر آستانش سر برده با گریبان
دلم از جور فلک خون شده ای هم سینه
در عشق شکایت کاسان نکرد آخر

وله

روی چنان آری ملک دل که شاه
روزگار دهر دردی جز مبتلا یارانت
قسم ز هوش خود و مست شد و دوش
زپرو جوان شرسارم که کشم
ز وصل او که من پیوسته می‌نالم شب دراز
زمین بر دیده پیوستی با غبار

زاغی بگلشنی و بهشتی بکوثری
هزار بار مرا بستی و رها کردی
مرغی چگونه مرغی مرغی شکسته بالی
بچنین گوی که میگویند چنان چوگانی
داده باز دل خویش بچشم مستی
ز بس در حسن خوبی بی‌مثالی
اول یک نگاه مرا بیخبر کنی
نزدیکی و دوری و نهانی و عیانی
به حیله راه نمودند و باز آب نبوشی
جز وصل توام نیست امیدی بخیالی
کنون که می کنم در دیده والودی
با هجر اگر دلت دگر چنان شده بیخبی
من ندارم ز خویشتن خبری
سعی داند در این‌ها که بید دل باشی
دل کم از قطره و افزون غمش از دریایی
در پیش خویش دارم امروز عشقبازی
که گل گلشن عشق نشود خار کسی
تنگی دل نباشد سهل است سکندری
راز خود گفتمش که میدانم
با سپاهی رو نهند در کشوری
ای شب هجران تو تا به کی بیرون از روزی
چون آمدم بهوش شنیدم نیامدی
به هر آنکه سر عاشق نوجوانی
دلی دارند یاران خویش که من هم داشتم زاری
شکستی از که عهد وفا که بستی

خوش اگر دست نگارین زده بر غنچه
خونم بریز امروز از جان و دل حلالت
خو کن ای دل با سیری که بکار کسی
خدا ایکاش نماید بچشم
ای قیفان شده از دست دل من مستی
دل مسکین من و درد فراق غم هجران
دست اگر رسدم بچین زلفش
در پیکر آگاه دلان معنی عقلی
دست بر سجده نیایم چه کرشمه زد دست
دل من که بر من دشمنی نمودی
در رشک من و دیده من پیش که بر جی
دامن دل شده از دست از نگاهی
دانم که دل و دیده هر دو شد از غم آخر
در رخنه بدامن گلستان
دانی که کدامین شب و روزت که عاشق
دارم اندر هوس وصل خیالان عجبی
در معرکه عشق مزن لاف دلیری
دل خلقی اسیر تار زلفش
بر نیاید از آن دهن سخنی
روزان و شبان در آن خیالم
راحت جانست بزخمی از پیکان شوخی
از ذوق بنده کی از تو شوی چون من اگر
در آسمان خواستم امداد بی قبل از وقت
دلم افسرده خوشا وقت قدح پیمای
زندگی دارد شتاب و ساقی مهلت دگر

مجنون ناحق من چون طلب شد گواهی
والله که با توام فردا اگر شکاری
شب که بر سر راه مهر و مهی
اگر مرکش بود چون زندگانی

رباعی

قطره را نبود حوصله دریایی
صبح برآورم ز شامی
در دیده صاحب نظران جان جهانی
زلف تو سیاه چه دلت بسته تاری
بعالم خوشدلی چون من نبودی
بحری که ز دامن موج برآید ز جهانی
جهد کن جهد که دامان نگاری بکف آری
بر باد فنا خاک من از آتش و آبی
در چاک قبا بهار داری
خوشنود دلی دارد و خوشبوی نشانی
چو خیال عجبی فکر محال عجبی
چون مثل برابر انگاشتی لبیابی
حبابی بسته می بینم بیک موی

وله

تا با تو کنم شبی بروزی
چین در ماه شب بر دل از هجران یاری
اگر بخویش خردت که خویش نگردی
یکسی بین که ز دشمن طلبیدم یاری
که شود مست و ز مدهوشی و بوسه بالی
بار در رنگ او نمی‌سازد شتاب زندگی

سحاب اصفهانی	عاشق اصفهانی
وله	قتیل کاشانی
خرم اصفهانی	کوکب شیرازی
خرم شیرازی	مؤلف
شاهزاده شاهنشاه جهان خاقان	شاهزاده
نشاط اصفهانی	وله
وله	وله
وله	وله
حسن نهاوندی	حسن نهاوندی
باری اصفهانی	نیازی جیند
کاظم تویسرکانی	مجذوب فراهانی
مشتاق	مدهوش
نصرالله خان قراگزلو	رفیق اصفهانی
بیدل شیرازی	حریف جند
شرر مشهدی	طوطی قراباغی
سلیمان محمود کاشی	مؤلف
مؤلف	مؤلف
	نشاط اصفهانی
کاظم تویسرکانی	نوری شاه اصفهانی
وصال شیرازی	خرم شیرازی
واقف هندی	نشاط اصفهانی
حسن نهاوندی	طلعت اصفهانی
نشان اصفهانی	وله
نظر علی بیکاه	سحاب اصفهانی

زهیم اگر نه بند گیتی قائم افغان
زباران جا صلم اندوه واز باران آتش
زبر پیکه آمد اشارتی که حرام است
زناوک مژه کردی هزار رخنه بجانم
زکوی خود نمی آید مرا رانی از رسوائی

با و بی

سرمایهٔ دولت دارد دگر نه بیش هنری
سپهر مرتبه محمود شه که چرخ مشعلها
سخن با عنبر می کنی پر پری چون زادی
سنگ بر پا زنی و دشنام دهی چه نکوئی

با و شین

شکوفه جور و ثمر و ششمی و برگ جفا
شدم نگاهی ز تو در روز قیامت
شدم پر و بر دار دلم شد دمانی
شد قدرت یاد ناز با موی

وله

گرده بودم خون نومیدی دگر انبانم
گرفتم اگر رهم بسته اند از سر کویت
که هر کس شای پرستاری بیماری
کشتم بس نبود از قتلم
گر ملک هر دو کونم بخشد خدای
که ازین ره گذشت از هر سو
گر بمیرم ز غمش زندگی از سر گیرم
کیرم که بان شوخم بگیرم سر راهی
که زند زدست حرمان که بر در گاهی

که جانب تو نگردم بر و زحسرت گاهی
جهان کز همرهان یوسف بود بیرون کنعانی
لعاشقان نگه از خون دل طفل گناهی
کجا روا است نگه ز ستم کشیده باهی
که بهر شهرت یوسف بود لازم زلیخائی
ساقیا ساغر می ده از این بیش مگوی
ای شب هجران نمی آئی بپایان تا کی
ز برش هر شبی از تاب و سیاره آورد
چو می کشی که چون نمی پری اقطع نخراری
هر چه گوئی شکری هر چه کنی شیرینی
شبهای غم همدم با درد شکیبائی
توای نهال محبت خدا کنه که زو
زین پیش نگه بسند بود اخر شهیدی
غم پری وار زوی جوانی

وله

صد شکر شکوه تو کنی شنود این
یک نگه کردی و باز امید وارم دشتی
چو می کشد که دارد دلم پنهان نیازی
نداند تا کسی اردم خوشم با یار رستگاری
غیر را لب رقی داوی
نمی فدای ساقی نهی شراب نمی
آتشی بود بچشم تری
لعبه عمری کنند از بر خاکم گذاری
دا آن همه حسرت چه بر آید ز نگاهی
زسند شام صبحی رسید صبح شامی

ز اضطراب جانم که با سید وصالش
ز هم جسم و جان در خیال جدائی
ز تو است را امیدواری تو بت را امیدواری
زاهد بیا برای می انگور دانه کن
ز سپید اوش ابر آور بیها باشد مرا زرو
از حدیث جم و از سلطنت دارائی
سرگشته شناسان نمی شناسی این خلق
سوزد و گریه افروزد و خاموش سوزد
سر زند سروی اگر از سر خاکم چه عجب
سرو در باغ بنازد تو اگر قد بفرازی
دل با من و من با دل در گوشهٔ تنهائی
شب وصلست و اگر نیستم بگیرم ز رخ خود
شامی که شمال اوردار زدوت تیغی
شرح از آدی با در همه جا می گویند

کی از گدا اگر کسی شنود عیب گوهری
گرچه نومیدیش انجام و غمش آغاز است
گیرم رها کنند شکل رسم یکجائی
گفتم ای عشق تو درمان منی
کمال حسن اشه بسبزه خط
کاظم بگو بی تو ندارد بتی ولی
کار و من و دل از عشوه و نغمه رسد مشکل
گفتی که چه کار و بار داری
گر ببیند آن عشق می آئی
گو نبید تا به یار دردیده چو حرف

بکام دل شوانم نشست بر راهی
مرا با عمش اول آشنائی
خدا امید زار آرد اگر امید مرا برآری
تا کی شمار سبحهٔ صد دانه می کنی
که توان داوری برداز پری جز سلیمانی

سی یا

نگه از نگویم که در خانه ما آئی
هر که چون شمع نخندد بشب تار کسی
نخم مهری است نهان در دلم از سر وفائی
گل بگلزار نخندد تو اگر لب بگشائی

از ردیف یا

مرا این بیخودی روز فراق یار بستی
صبحی که صبا اورد از یار سلامی
بجز از خانهٔ صیاد که نبود جزی
مه بدر است یا گلزار یا روی

وله

از محبت نجهان نیست نکو تر کاری
زین بال کشش چرخ رسیدن چه عجب یم دای
غافل از اینکه پی جان منی
ز خط تازه حسنش کمالی
عیبت همین که کوشش غیاری نگی
من مدامی مستوری و دری سودائی
کاری دارم چکار داری
ناتوانی به از توانائی
آید نظر ار تا کور دیده بینائی

عاشق اصفهانی | وله
وله | وله
رفیق اصفهانی | فتیل کلها نکانی
حریف جندقی | منصور شیرازی
نصرت عاشق

شاهنشاه جهان خاقان

وله | شاه اصفهانی
منعم شیرازی | سالو لنگاوری
خرم شیرازی | رفیق اصفهانی
وله | آزاد کشمیری خان تخلص

شاهنشاه جهان خاقان

عاشق اصفهانی | حسن نهاوندی
حریف جندقی | وله
میرزا محمود خان | طوفان مرزا جرجی
مؤلف | مؤلف
باقر اصفهانی
امید نهاوندی | شاه اصفهانی
اوز بک | وله
ور | باقر اصفهانی
حسرت همدانی | وله
کاظم تویسرکانی | یغمای جندقی
ور | مجمر اصفهانی
توانا یزدی | معلم نهاوندی
ور | عاشق اصفهانی
فتیل کلها نکانی | وله

گرمی بخشد زلت فرمان
گر حصه توان نیست که در رشک بمیرم
گر چون قلم ز سر صد تیغ جفا رانی
کفشی که جان دهی عوض بوسه دهم
گرت بیاده مقابل کنم تو خونریز آئی
کجا وصل تو دارد کسی که عمر بش

ورمی کشی اختیار داری
گوئی ز چه بودم را اغیار و نبودی
سر رخط فرمانش نهم که تو سلطانی
این خونبها است مزد وفا را چو شهیدی
ورت بمهر برابر نهم تو بهتر از آنی
بیا پایان آمد از بهر نگاهی
لبم لبت از حکایت اگه آموخت

کس را زکوی زانه صریح کرمن
گر حصار دل بهر فن کرده ام خرم زاهی
کس نداند که چو کسی تو که زچشم همه کس
کجا برم زتو افغان که داد من شد
کفته پهلوی غیرت نشانم ارآئی
که نه کم خویش را چون من و مست
نگاهش را زبان پنهانی

ای دل خوشم که همه گناه نیکنی
عاقبت کرد خرابانه دست طفل زراهی
سحر پنهانی و در چشم همه پیدائی
بادمی نتوان بردداوری نری
خوب فکری است که از بهر عذابم گردی
بجوان شه نشینه کر گدائی

لا

ب

لطف بطرب باز نکر کرد که دیدم
نکو در هجر بس چون زنده ماندی
من از فریب دانه پیشا دام بدام
من پس عزت حرمت شده ام خوارکی
ملولی از من و یارب مبادا
مردم بدانه رخ گرفتار کنند
سینه ام و در ناله ام صیادتا بری نبود
محمود شاه عادل که از حساب نشنید
من و دل مهربان با هم چه یکی بیکی
ده کام رقیب از کشش ما
کما انتظره دلدار بهجرانی
می پسندی بخود ولایق با می مپی
مطرب کرم نفسش بدانه زبانی
نکشم میدهیم که کوی پسران
منم از روی خوب زاهد گرد
من ترک عاشقی ز ملامت نمی کنم

ب لا

نه جالب شاخی با حلقه دامی

ب سم اللہ

که من خود مردم از این شرمساری
تو سنگ میزنی و گرفتار می کنی
کار دل بود که با دل بشد کارکسی
که در دل با شدت از من ملالی
تو سنگ میزنی و گرفتار میکنی
گوشی بفریادم بکن ترسم که آزاد کنی
در ملک او نه بند دشیری ره غزالی
هم غمخوار در هر غم هم غمگینی بغمگینی
مشوراضی بخون بی گناهی
که نظر هر چه کنند شاه پایانی
که بخوابی رعنه و برخاشینی
سیدهی نالیش خبر از جانی
دریغ از فلانی دریغ از فلانی
من چگویم جواب بی بصری
ترسه کی فتاده بر آتش احکری
نداره ناله و آهت اثر اندر دلش ارا
نه زیر لکشته سبکی نه بر نشسته بپایی

من در این مجمع پریشانم و دلم ازغوغائد
مرا شعر دیگی از سکان درگه خود
محمود شه زار که در پای طلبت
مرا بدیده و دل جز تو در نمی آید
مرا از آتش غیرت که چشم زان
محمود شه که شوکتش بنده اند و آتش
ما را زچیست کاین همه آزار می کنی
می کشد جذبه جان با خشش جاب رشمع
ماندیم در بدایت و درد اگه راه عشق
می ندانم بکجا میروم و ره بکجاست
مریض عشق تو را نباشد دوا دادن بکر طبیبان
مردم چشم مرا از هجر خویش
می کشد رشکم ار تر ابینم
مهدی زحرف زاهد کمره ز راه رفت
من نگویم که زحال منت آگاهی نیست
بسی برخواره تر اند احشو و اتشی کردی
نام یار از بیخودی بردم برم امشب نشاط

می گفت شای من میخواند درود
دیده و جای نگران دارم و خاطر جای
هزار شکر که رفتیم در شمار کسی
نادیده جهان همه اوپاک سرشتی
که گویم این زتو به یا تو خوبتر از آنی
گرپیمت بجدا در تصور دکری
کو به فلک قدرتش تنوانی بکام
هر که چه از برای که این کار میکنی
نتوان گفت بپروانه که بی پروانی
دارد بدایتی و ندارد نهایتی
میروم از پی محمل بصدای جرسی
پی تسلی امید وارش کنند هر دم بنیازی
دست و پا بستی و در آب انداختی
که در آینه می کنی نظری
ای پر می فروش خدارا بپرهیزی
تو زمن با خبر اما زخدا بیخبری

مع

تا چه خواهی گفت اگر گوید چکاره درکشتی

رفیق اصفهانی
مطرب مرو دشتی
حریف جندقانی
ندیم بارفروشی
محبی سلسان کردکانی
مولف
شاه اصفهانی
مطرب مرودشتی
شهنشاه جهان خاقان
وله
انف اصفهانی
حسرت همدانی
وله
نشاط علی شاه
قطره اصفهانی
بسمل شیرازی
منظور شیرازی
خرم شیرازی
آزاد کشمیری
مشتاق قمی کاشانی
طوفان هزارجریبی
وله
مولف
شاهزاده دارا
نشاط اصفهانی

عارف شیرازی
خرم شیرازی
مشتاق قمی کاشانی
نصرت عاشق
مولف
مولف
نشاط اصفهانی
باقر اصفهانی
حسن دنبلی
محمد اصفهانی
درویش کاشانی
وله
شیدای تویسرکانی
صابر شیرازی
مفتون بوشهری
نشاط علی
وله
وفای بارفروشی
جنید اردستانی
مهدی بیک کاشانی
مولف
وله

ندانم این چه غرورست در دو بار نگو
ندانمت چه ای عشق اشعیدر ذم
نه تفقد کنی بر بنده نه جور
نه دل آرائی درین شهرت نه اهل
بناز و عجز و سوای و فغان و ناله و زاری
نگه داشت سنگ حادثه بر بیکرم پری
نه جلوه گلی و نه آواز بلبلی
ناله مرغ قفس خیزدم از دل چمن
نوید وصل ای قاصد از دلدار آوردی
نوشند هر اگه آبی از چشمه محبت
نباشد جز سؤال شایق از یار
بود در شکن دام توام بال و پری
زامروزم چنین ای بیوفا پامال غم کردی
نشاخ تریخ از کف این بود در پیش

ب ا

هر چه میخواهی بگو و هر چه میخواهی بکن
هرگز مکن بوعده وفا گرچه با من بش
همه جا کشی می لاله گون ز ایاغ مدعیان دون
هنری بیش جز اینم که ز عشاق توام
هر ساعت الفتی است ترا با جماعتی
هزار بار کام یابد از او تازه لذتی
هر کس که هست عاشق باید که بنده باشد
یکبار که خواندند و نگفت بد کبا
یارم ز در درآمد و در دست خنجری
یار مپرسید از من خوب کردی از روی میل

چه خواجگان بگناهی بخنجر بدعلام
که گاه دفع غم گاه مایه المی
توچه نامهربان خداوندی
از که احسان کرده افتد کرکس
دلا بعشق بگو این چه کارها که بکردی
کاند رقفس بزیر پری آورم سری
نگه دست نوبهاری و سر برزد گلا
می توان یافت که دارم بکمین صیادی
بروا از این خبر با مهر با سپار آوردی
اگر شود که نوشیدند خضر از کجا زلالی
سؤالی که از پیش بنود جوابی
که گهی زیر پر آرم ز جفای تو سری
تمام عمر با من جور ورزیدی و ستمگری
گفت اگر زلیخا شد و عاشق تعلامی
وانرا که در اوصاف تو باشد سرگشار
دوست میدارم ترا گرچه تو جان منی
ترسم خدا نکرده با این شیوه خونگی
شکل بیادا که خون صد مسلمان کشتنی کنی
در تو هم میشاین عیب که معشوق منی
آخر از آن جا علم الکار عشقی
چند اگر نام دولت مکرر کند کسی

ب ا ع ا

تا چند توان رفت نا خوانده بجائی
کس در نیامده است این خونی از دری
قصه شبهای هجران مختصر کند کشتی

شاها از تو ندارد بجز از غم تو تمنا
ناامید است ز درمان که بیمار است طبیب
نماید بر عذارت طرفه خالی
بخند آن لطف چه دیدم روز و وصال از روی
نمیرسد اجابت دعای تو ورنه
ندانم در رحمت دیگر چه باز م
نازم هوس سیم و زرت را که بهر روز
ندانستم چه شد با آن صنم سودای دل دادم
نمیسازی بمالیک لحظه گو یا
نگاه دلکش و رفتار دلستان که تو داری
میش هرگز بر سینه پای آن را
نه قاصدی نه پیامی نه نامه نه سلامی
نهم من پای بند دانه و دام
نشینی که بچشم من عجب میش
وهر عضو لبی باشد وهر موی زبانی
هر که نالد ز غمی میشوم از بیم هلاک
هزار بار بخشم کعقی که از خون گلگونه
هیچکس بروی نگشود چشم رحمت
هر صفحه که در دست تو آید حسن از تو فی
هزار نامه نوشتی بدیگران زوفا
هر چه گویم ز وصف تو بجای نیز

یاد آیدم ز مرغ دل خود چو بنگرم
یار من یار کسی گشته و دلدار کسی
یار ما شکوه نباید با غیار کنی

بر شاکی از تو به بنشین نه شاد از تو بوشی
چشم بیمار کسی و دل بیمار کسی
شود یارب نصیب اهل حالی
که گر هجرم کشد آید ملالی در خیال از وی
نماند در حق تو کار ستم آنچه که کردی
نه دنیای دگر دارم نه دینی
دامان کشی از دستم و دامان کشیدا
گر از نقد دو عالم شد فراهم قیمت ارزی
تو هم خوی به ایام داری
دلی زهر که شود کم گمان کند که تو داری
غمی از شحنه بیم از عسسی
باین خوشم که دادیم دل بیار گرامی
محبت بسته بر پایم کمندی
که جای سرو باشد بر لب جوی

ی ا

که مبادا از تو در دل بود شکایت زاری
هزار بار تو گفتم که دوست نکشی
نا … سم حمد از دوی یار بر دا شتی
پیوسته در آن صبح جمال دار روشنی
بنام ما نهادی بکاغذی قلمی
خاموشی در صفت تو است به از گویائی
محمود گشته دیدی چون بنده ابازی
مرغی که آورد بقفس زیر پر سری
چو شدی گرفته ی یار کسی کسی
یا اگر کرده از چیست که انکار کنی

وله
آزاد جبشی
وفا قزوینی
طلعت اصفهانی
وله
منصور مشهدی
نشاطی کاشی
عاشق اصفهانی
قطره اصفهانی
وله
شایق کاشی
مخلص شیرازی
حریف جندقی
حریف جندقی
نشاط اصفهانی
شاهزاده مرزا
امید نهاوندی
الفت اصفهانی
وله
سحاب اصفهانی
نادری شیرازی
میرزا محمود
نشاط اصفهانی
محرم نورآبادی
واله اصفهانی

وله
الفت اصفهانی
حسرت همدانی
وله
کاظم توسرکانی
نوری شاه
وله
وله
وله
رونق اصفهانی
سنجر شیرازی
آزاد کشمیری
شاه علی مرزا
میرزا محمود
آزاد سبکدل
واله اصفهانی
وله
وله
نظام شیرازی
شاه علی مرزا
باقی اصفهانی
سحاب اصفهانی
میرزا محمود

ای امیر ملکی کاندر جهان به خامه مدحت
هم جنابت در معالی ثانی شیخ بهی
هفت دوزخ را سپیدان تیغ تو قایم مقام
رهنما شد چرخ و قدرت شد قدم بر لامکان
چون همای همتت پر گشاید جاودان
چون شمار از غرفهای قصر قدر تو رود
خواست تا بر کرد عزم نوشیند ایمان آن
طایفه زنگ زین همه از هر جهت خود برتری
امروز شاه ان خوش کاین فتح بیان آن
زین سپس مرغ عرشم چو سلام و چو ملک

قطعه که در تاریخ کتاب بیان المحمود آقا محمد تقی متخلص به سپهر گفته

هم بیانت دور رشته ثانی چار ام کتاب
هشت جنت را بایوان روی تو نسبت الباب
شه مرا زین سخن باری ذات آن الرقاب
گر کسی چون چرخ را در سایه پر زد آفتاب
آفرینش چیست تا اینجا در آید در حساب
خود قضا گفتش مران ای پر خرد آن عقاب
اینچنان کز روشنان چرخ او شد فاش آب
جبرئیل آیت گوئی معنی فصل الخطاب
زین سپس دمی چو فهم چو سوال و چه جواب
زد تبار بخشش رقم کلک همایون کتاب
در جهان چندان بماند شاه کز علی پرورش

شرح گفتم حضرت را رخ از این سیچ
مشتری با صد دعا زین پاک سعدی کشند
شکر گردون بس به چرخ بند گاهی بار کرد
هر سحر از شکر زینت طاق آسمان
آب حیوان چون خاک در کهف محمود جهم
هفت دانشور اگر محمود را روزی شود
آخر از هم نایست محمود شه زان ملک است
تو نه جز آدمی و این بیان یزدانی است
باری این نامه چو نامی شد ز نام شهریار
کاین بیان از هر زبان محمود چون چار ام کتاب
هر زمان آید ندای فی الکتب یوم الحساب

رشته انجام و آغازش بکنار ثیاب
مهر گفتم عارضت را چهره زیبای من نقاب
از خطیب رفعت تو غیر با عیدی جواب
اینکش که گاه شمار زند در سلک گلاب
پر کشیده از پی و سینه اش رباب
ماند اندر پرده ظلمت نهان من غاب
در که تو این زمان بغداد آثار ابابیل
بس بها کردی ز تو در هر جنبش گاه از
آدمی را کف یزدان آنچه شمعی عجاب
داد گر فتحعلی شاه خسرو مالک رقاب

قد فرغ من کتابة البیان بعون الله الملک المنان فی عشر الآخر من شهر رمضان
فی دار السلطنة اصفهان من شهور سنه ۱۲۴۲ هجریه
العبد الاقل [illegible]
صانها الله عن طوارق الحدثان
و آفات الازمان
بحق محمد
[illegible]

VÁMBÉRY A.
BUDAPEST.

Perzsa F 14.

MAGY. AKADEMIA KONYVTARA

411

Pia. pe. F. 14.

Digitized by the Library and Information Centre of the Hungarian Academy of Sciences

MTAK 1826

Perzsa
Fol. 14.
Sefîne-i Mehmûd